اردواون حنیفانه فارسیجه کتابدر

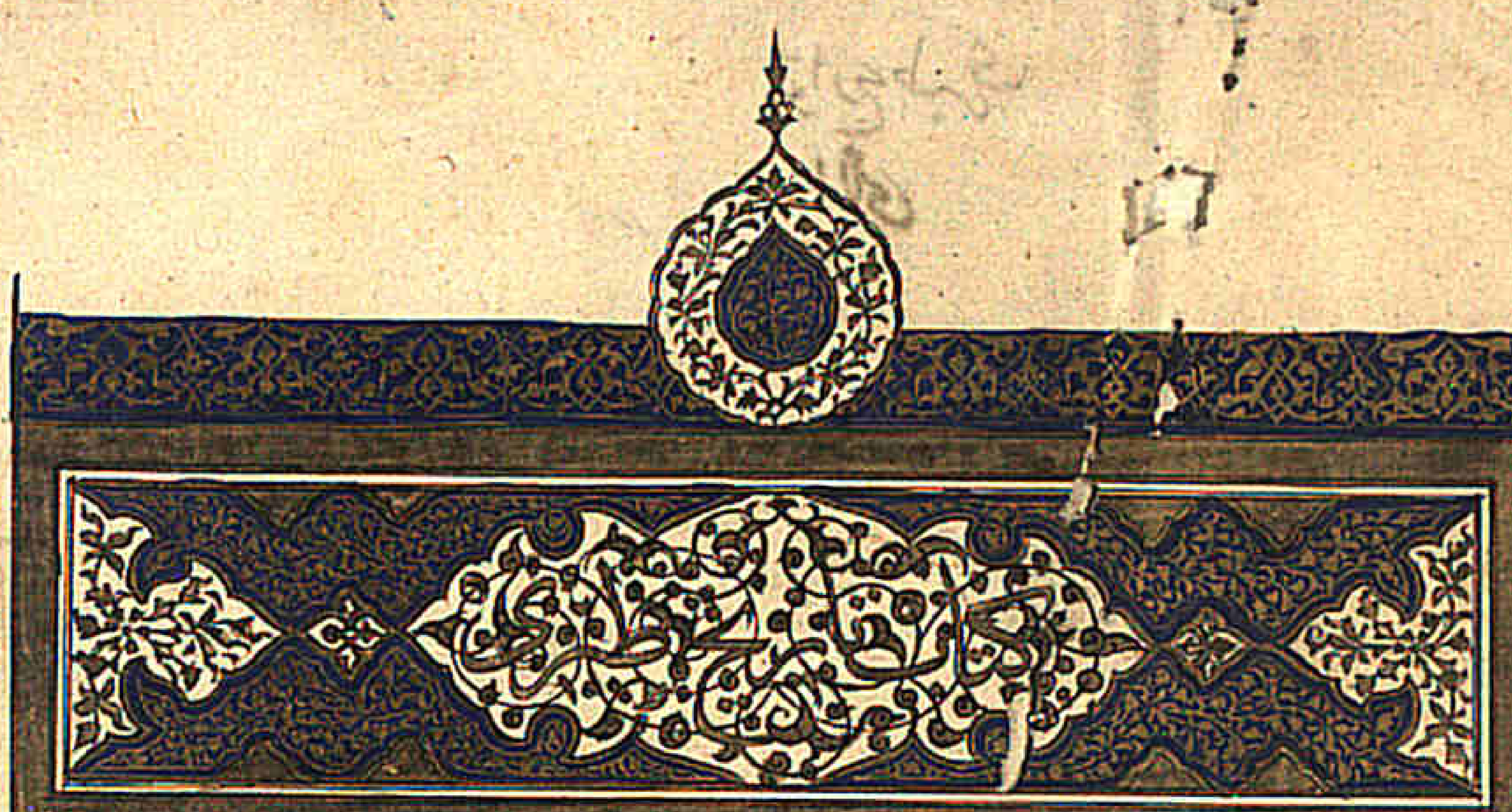
تاریخ الطبری فارسی
صحیفه ٣٣



I







شکر و سپاس حضرت خالقی را که انوار دُرّ حکمت و از هر ذره از ذرات کائنات تابانست و آثار بدایع قدرت او
در هر جزوی از اجزای موجودات درافشان قاهری که بدست تقدیر چندین اشخاص منیر از قالب تصویر بیرون آورد و قادری
که از روی تسخیر چندین اجرام مستدیر در کرداب بند و بر منجیر کردانید و کواکب ثوابت را چون دُرّ و لآلی در دریای مشیّم
آسمان روان کرد و کیوان دانا نکهبان ایوان مسلّم کردانید و طیلسان حکم قضا بر تارک مشتری که سعد اکبرست نهاد
و مریخ جنگ جوی تندخوی را شحنهٔ اقلیم پنجم ساخت و خورشید رخشان درخشان را چون لعل بدخشان نظام چهارم
بنا باید و زهرهٔ زهرا چون مطرب رعنا از سپهر سیوم مینا بیرون آورد و تیر پرّنده پر را دبیر و منشی دیوان درکاه دوم
کردانید و ماه تابان را کاه نعل ابلق آسمان و کاه آینهٔ خورشید رخشان ساخت و صلوة صلوات و تحف تحیات
بر مشتهٔ مکرم و حرقهٔ مطهر خاتم انبیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات باد و بر آل و اصحاب
و اتباع و احباب که ستارکان آسمان معالی و سیارکان دور ایام و لیالی بودند و سلّم تسلیماً کثیراً کثیراً اما بعد
بدانک این تاریخ تالیف ابی جعفر محمد بن جریر الطبری است که در خراسان ابوصالح منصور بن نوح فرمان داد که
پارسی آورد چنانک جامع بود سرکذشتهای پیغامبران و پادشاهان را و از عهد آدم علیه السلام تا روزکار سنجر که
چند بود تا هرکه در وی نکرد بهره مند شود انشاء الله تعالی بدانک اهل نجوم چنین کویند که ارسطاطالیس و بقراط و استادان
علم نجوم که چون حق سبحانه و تعالی آسمان و زمین بیافرید و اجرام ستارکان چون ابداع کرد هفت کوکب که آنها را
سیاره سبعه میخوانند هر یکی را جایکاه نشاندند و همه را بر اول نقطه حمل نهاد و هر یکی را روشنی و رفتاری به خلاف یکدیکر
داد **شعر** تا هر زمان ز وضع نجوم و مدار چرخ تبدیل رسم باشد و تغییر وضع حال تا بعد از روزکارهای بسیار
وقتهای بیشمار حکمت ایزدی مقتضی آن شد که آدم علیه السلام را بیافریند در آن وقت اوضاع کواکب بر این قاعده
صورت بود که شش کوکب در شرف بودند زحل در برج میزان به کا درجه و مشتری به یه درجه و مریخ

در کح جدی و آفتاب در یط درجه حمل و زهره در کز درجهٔ حوت و ماه در سه درجهٔ ثور فاما عطارد
در شرف نبود و چون فرمان ایزدی نازل شد کواکب در وتد آمدند تا هر کدام دیکرباره از کوشه کو دیتا آمدند و از قول ادریس
پیغمبر علیه السلام روایتست که خدای تعالی چون بیافرید آسمان و لیکن در سالهای حمل و ثور و جوزا بود پس
بزمین آمدند و سه هزار سال در زمین بودند و آن سالهای سرطان و اسد و سنبله بود پس کیومرث پدید آمد
و کویند که او آدم بود و پادشاه شد بر زمین و بیرون از آب و کیاه و رستنیها چیزی دیکر نبود و اندرین روزکار خورشید
و هرمزد اندر بره بودند و ماه اندر کژدم و کیوان در ترازو و بهرام اندر جدی بود و ناهید و تیر اندر ماهی از اول
همه از شرف خویش بیرون آمدند و کس نماند که باز ایستند تا بجای خویش شوند و جز خدای عز و جل کس نداند
و اندر شه نامهٔ بزرک چنین کوید که نخستین کسی که در زمین آمد آدم بود و از روزکار آدم علیه السلام تا بروزکار
پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه شش هزار و سیزده سال بود و پنج هزار و نهصد سال نیز کویند و چنین کوید که
نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود و او را کیومرث خواندند و محمد بن الجهم البرمکی همچنین کوید و وردان بن
شاهوی همچنین کوید و اندر نامهٔ بهرام بن مهران اصفهانی همچنین کوید و اندر نامهٔ مردانشاه و قاسم اصفهانی
همچنین کوید و موسی بن عیسی الخسروی و پارسیان پارس همیدون کویند که راو فرخان موبد موبدان از وزیر
تیت موبد شابور آکاهی دهد که از دور آدم چند بست و ایشان هم بر این کفتار کرد آمدند که ما یاد کنیم که این پادشاهی
اول بدست ایشان بود و کم و بیش سالها ایشان داشتند زیرا که روزکار بس جای کیر نبود و هرکه از پیغمبری به
پیغمبری افتد یا از پادشاهی بپادشاهی روزکار و مدت بر آید و آیین پیشین فراموش کنند و هرکه از پس آید آن رسم پیشین
بکرداند چنانک از آدم تا نوح و از نوح تا ابرهیم و از ابرهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا پیغامبر ما صلوات الله
علیهم اجمعین هر کسی رسم پیشین بکرداند و این تاریخ از بهر آن یاد کنیم تا روزکار دهر پیدا بود و کویند زمین بود و آب بود
و مردم نبود و کویند که مردم بود و پادشاه نبود و از پس کیومرث صد و هشتاد سال هیچ پادشاه نبود در جهان و آنچه
بودند بی نشان بودند و نخستین پادشاهی که در جهان بود از پیشدادان بودند و لیکن چهار نوبت پادشاهی از دست
ایشان برفت و کس معتشان نماند و کویند کران و کیشان که ایزد عز و جل اندر جهان نخستین چیزی که مردی آفرید و کاوی و این مرد را
کیومرث خواندند و معنی کیومرث زنده و کویا بود پس او را کیوشاه خواندند که جهان ویران بود و او در شکاف کوهی بودی و مردم با وی
نبودی و معنی کو کوه است و پادشاه کوه خواندند و او سی سال تنها بزیست و بمرد و آن آب که از پشت او بیامد در شکاف کوه شد
و چهل سال در زمین بود و از پس چهل سال دو تن دیکر از زمین بر آمدند و همی زیستند و از حال بحال همی کشتند تا پنجاه سال بس بود در

وآزار روزی مر غمی کرده است تا هر روز زیادت میدارد چون سپیده سپری شود رستخیز بود و این جز خدای عز و جل
کس نداند و اگر بتوانستی دانستن کسی جز از پیغمبر ما صلی الله علیه نبودی از بهر آن اندر پیش یاد کردیم سپس یاد کردن آنک خدای
تعالی بر خلق از بهر چه آفرید نبیان آنک ابوجعفر بن محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه در اول این کتاب چنین گوید
اما بعد خدای این خلق را بیافرید بی آنک او را بآفرینش ایشان حاجت بود از بهر آن بیافرید تا بیازماید ایشان را و بندگی و پرستش فرماید
تا کیست از ایشان که او را پرستد و کیست که نپرستد و که فرمان او برد و که فرمان نبرد و او دانا بود بعلم قدیم خویش که کند و که نکند ولیکن
از حکمت چنین واجب آمد که بیافرینشان تا از ایشان همان آمد که علم او بود و بقرآن اندر یاد کرد که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
میفرماید که این خلق را از آدمیان و پریان از بهر آن آفریدیم که مرا پرستند و آز کنند که من فرمایمشان و از ایشان روزی نخواهم روزی
ده ایشان منم و از کار ایشان مرا افزونی نیست و اگر ایشان را نیافریدمی مرا زیان نداشتی و اکنون که بیافریدم مرا از بندگی ایشان نقصانی
و افزونی نبود بهیچ وجه پس فرمود ان تکفروا فان الله غنی عنکم ولا یرضی لعباده الکفر وان تشکروا یرضه لکم اگر ناسپاسی کنند
و نعمت مرا سپاس نکنند او از شما و طاعت شما بی نیاز است و زیان نبودش ولیکن اگر بندگان وی ناسپاسی کنند و بی فرمانی کنند
و نعمت وی را شکر نکنند نپسندد پس اگر خدای عز و جل این جهان و خلق این جهان را نیافریدی او را هیچ زیان نبودی و چون آفرید بودی
سودی ندارد نخست جهان آفرید پس خلق و ایشان را چشم داد تا قدرتهای او ببینند و ایشان را قوت شنوایی داد تا علم و حکمت
آموزند و کواکب را بیافرید و ماه را فرمان داد که هر شب منزلی یابند تا شمار سال و ماه بدانند و این مبدعات که تاکنون بدان
پیدا کرد تا خلایق بدانند که کس جز از من نتواند پیدا کردن قوله تعالی و اذ تاذن ربکم لئن شکرتم لازیدنکم میفرماید که اگر شما شکر کنید
بر نعمتهای من نعمت بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است ناسپاسان را پس هر که سپاس داری کرد خدای تعالی بر وی نعمت
این جهان افزون کرد و چون آن جهان با این جهان پیوسته کرد جای نعیم بود و ناسپاسی از دو گروه بود گروهی را نعمت بر ایشان بماند
تا روز رستخیز و انگاه بعذاب جاودانه فرستد و من درین کتاب یاد کردم آفریدن این جهان که خدای عز و جل اول درین جهان
چه آفرید و از نخست خلق را آفرید از هر نوع و انگاه آدم تا بدین زمان همه را یاد کنیم پیغامبر به پیغامبر و امت با امت و ملک
بملک و زمانه هر کسی و روزگار هر کسی و سیرت و کردار هر کسی بدین جهان در یاد کنیم و بگوییم که از ایشان که بود که خدای تعالی با هر کسی
چه کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسان را و چه پاداشت داد سپاسداران را تا بدانی که هر چه خدای کرد همه عدل کرد و این جهان این
خلق را همه از بهر آن آفرید تا نیکوکردار و بدکردار بدید آید و هر یکی را پاداشت بدهد نیکی را نیکی و بدی را بدی قوله تعالی لیجزی الذین
اساءوا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا بالحسنی گفتار اندر مقدار این جهان بدانک ایزد تبارک و تعالی
مدت روزگاری که ابتدای زمانی که این جهان تمام شد و آسمان و زمین و ماه و آفتاب و ستارگان را بیافرید و بگردش آورد تا آن

بیود بر سان مردم یکی نر و یکی ماده پس ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزند آمدند و ایشان را مشی و مشیانه
و اسلامیان آدم و حوا خوانند و این خلق همه از ایشان آمدند و چنین گویند که مدت این جهان تا رستخیز
که ایزد تعالی وعده کرده است نه هزار سال بود و گویند آدم با جفت خویش اندر بهشت سه هزار سال بود
پس بزمین آمد با جفت خویش و چون سه هزار سال بر آمد بتیاره و اهرمن بدید آمد و اندر بنی آدم کار کرد و جهودان
از توریت چنین گویند که از گاه آدم تا روزگار محمد صلی الله علیه که از مکه برفت چهار هزار و چهل سال
و سه ماه بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه آدم تا زمان محمد صلوات الله علیه پنج هزار سال و صد و هفتاد
و دو سال بود و از عبدالله و از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت کنند که از گاه آدم تا آمدن نوح دو هزار
و دویست و پنجاه و شش سال بود و از گاه طوفان تا وقت ابرهیم علیه السلام هزار و هفتاد و نه سال بود و از گاه ابرهیم تا
هنگام موسی علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود و از هنگام موسی تا هنگام سلیمان بن داود علیه السلام پانصد
سی و شش سال بود و از هنگام سلیمان تا هنگام ذوالقرنین رومی هفتصد و هفده سال بود و از گاه ذوالقرنین تا هنگام عیسی
علیه السلام سیصد و شصت و نه سال بود و مردم عامه گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
هیچ پیغمبر نبود و نه چنانست چه خدای عز و جل میفرماید اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث یعنی من این پیغمبران را
بفرستادم از پس عیسی چون جرجیس و یونس و قصه ایشان بجای خویش بگوییم و آن مدت که پیغمبر نبود تا آمدن پیغمبر ما صلی الله علیه
و سلم که آن را فترت خوانند چهارصد و سی و چهار سال بود و خدای عز و جل مدت جهان هفت هزار سال آفریده و خلاف اندرین
بسیار است والله اعلم گفتار وهب بن منبه چنین گوید وهب بن منبه که از پیغمبر صلی الله علیه شنیدم که خدای عز و جل
زودتر چیزی که آفرید از خلایق دیوان را آفرید و هفت هزار سال این جهان ایشان را داد و ایشان را عزل کرد و این جهان پریان را
داد و پنج هزار سال ایشان داشتند پس ایشان را عزل کرد و این جهان فرشتگان را داد و هزار سال ایشان داشتند و مهتر ایشان
پس ابلیس را بفرستاد و بر سر ایشان مهتر کرد و جان را براند تا ایشان را نگذارد که فساد کنند و از فساد باز دارد و ابلیس چون جان را
براند خویشتن عجب آورد و گفت چو من کیست که اگر خواهم بر آسمان شوم و اگر خواهم بزمین و این خلق اندر فرمان منست خدای عز و جل
از دل ابلیس آگاه بود آدم را بیافرید و این جهان بآدم داد و بفرزندان او و ابلیس را لعنت کرد و همچنین وهب بن منبه گوید و روایت کند
پیغامبر صلوات الله علیه که گویا ورا پرسیدند که ما را از رستخیز خبر ده که کی بود گفت خدای عز و جل داند و بجز خدای کس نداند چون
مر او را الحاح کردند او گفت خدای عز و جل مدت این جهان و رستخیز آنگه برآرد که خدای عز و جل شهرستانی آفریده است دوازده منزل
و هر منزلی دوازده فرسنگ و اندر وی دوازده هزار کوشک و سرایهاست و اندر هر کوشکی دوازده هزار خانه است و مهتر

زمان که این جهان ویران کند و رستخیز برانگیزد این روزگار هفت هزار سال باشد و چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
بیرون آمد ازین جهان شش هزار سال کم چیزی شده بود و کس نتواند دانستن که چند شده بود و چند مانده و هر گروهی
از مردم چیزی میگویند جهودان از توریت گویند آن وقت که محمد بیرون آمد ازین جهان شش هزار و دویست و اند سال بود
و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس و افلاطون چنین گویند که از گاه گردش فلک تا آن زمان که ایشان بودند پنج هزار و پانصد
و اند گذشته بود و کس درست نداند که چند گذشته بود و چند مانده چنانک حق تعالی فرمود یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها
سؤال کنند از تو ای محمد از روز رستخیز که کی بود و از ما بپرسند یعنی تو از آن خبر نداری که این علم نزد خدای تعالی است
و کس نداند که منتهای جهان چندست و کی ویران شود و رستخیز بود پس جهودان گرد آمدند و از توریت مسئلها بیرون کردند
که از پیغمبر علیه الصلوة والسلام بپرسند و ببینند که پیغمبر جواب می تواند داد یا نه تا معلوم کنند که پیغمبرست یا دعوی پیغمبری
بدروغ میکند و این مسئلها یکی حدیث اصحاب الکهف بود و دیگر آن روح فرشتهٔ بزرگ که او را روح خوانند و سه دیگر
خبر رستخیز که کی بود پس سؤالها بیرون کردند و نامه فرستادند بمدینه و رسولان را گفتند که هر چیزی که از خبر اصحاب الکهف
گوید بنویسید تا راست آید یا نه و روح بزرگ را بنویسید اگر هیچ صفت نماند بدانیم که نه پیغمبرست که خدای عز وجل در توریت
اندر یاد کرد این روح بزرگ را وصف نکرد و گفت هست و نگفت که چگونه است و از رستخیز پرسید که کی بود اگر گوید
فلان وقت بدانید که نه پیغمبرست که خدای عز وجل این علم کس را نداده است رسولان بمدینه آمدند و پیغمبر را ازین سه خبر
پرسیدند اما حدیث اصحاب الکهف خدای عز وجل سورة الکهف بفرستاد ازین آیه که گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف
والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا تا باخر قصه و این همه موافق آمد با آنک اندر توریت بود اما حدیث روح ایدون گفت که روح
هست و نگفت چگونه است قوله تعالی ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و این نیز موافق آمد با توریت حدیث رستخیز که
گفت یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها گفت از رستخیز پرسند ترا و گویند که کی بود بگوی این علم خدای راست جز او نداند
که رستخیز کی بود و این علم پوشیده است بر اهل آسمان و زمین و کس نداند که رستخیز کی بود قوله تعالی لا تأتیکم الا بغتة
یعنی نیاید الا ناگاه و کس نداند که کی آید قوله تعالی یسئلونک کانک حفی عنها ترا همی پرسند چنانک تو پرسیدنستی قوله تعالی
قل انما علمها عند الله ولکن اکثر الناس لا یعلمون بگوی که این علم خدایست و جز او کس نداند پس اگر مردمان بدانستندی که از عمر
این جهان چند مانده است و چند شده هم دانستندی که تا رستخیز چند مانده است و کی خواهد بود و این جز خدای عز وجل
کس نداند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت و نشان داد که بس روزگار نمانده است ولیکن نتوانست گفتن که چند مانده است
چنانک میفرماید بعثت والساعة کهاتین واشارت بسبابه و وسطی کرد یعنی مرا بنزدیک رستخیز چنان فرستاد

که چون انگشت سبابه و انگشت وسطی بهم نزدیک و بخبری دیگر چنین گفته اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم روزی
نشسته بود آفتاب زرد شد بپرسید از یاران که ازین روز چند مانده است بنسبت آنچه ازین روز گذشته گفتند
بسی نمانده است گفت عمر شما با عمر امتان گذشته چندانی است که ازین روز بمانده است و حدیثی دیگر روایت
کنند که مردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم چنانک
بمرغزاری بودم منبری دیدم نهاده که وی را هفت پایه بود و ترا دیدم بر آن پایهٔ هفتم پیغمبر گفت آن مرغزار این
جهانست و آن منبر هفت پایه عمر این جهانست هفت هزار سال و مرا که دیدی بر آن پایه هفتم آنست که شش هزار سال
گذشته است و من بهزار سال هفتم آمدم پس هر چیزی نشانی بدید همی آمد که عمر عالم بسیاری نمانده است و رستخیز
نزدیکست ولیکن حقیقت آن کس نداند مگر خدای عز وجل و هو عالم الغیب فی السموات والارض

گفتار اندر پدید کردن مدت روزگار

بیان و آگاه باش که خدای عز وجل این جهان را به شش روز
آفرید قوله تعالی ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام و آن روز روزهای آن جهانی بود هر روز از آن روزها هزار
سال این جهانست قوله تعالی وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون پس نخست چیزی که آفرید ایزد تعالی قلم آفرید بدلیل آنکه
حضرت رسالت فرمود اول ما خلق الله القلم پس لوح آفرید و قلم را فرمود که بر لوح بگرد و بنویس هر چه
تا قیامت خواهد بود پس هر چه خواست آفریدن و خواست بودن تا روز رستخیز همه قلم بنوشت بامر خدای عز وجل
و خبر اندر چنین آمده است که روز قیامت صحایف اعمال خلایق همه با آنک بر لوح محفوظ نبشته است فرمان آید که
مقابله کنید یک ذره زیاده و نقصان نباشد و این از بهر آن فرماید تا آن که بتقدیر ایزد تعالی قرار نپذیرفتند بدانند
که دروغ گفتند که هیچ چیز نبود که ایزد تعالی بر آن آگاه نبود و چگونه آگاه نبود که خود تقدیر کرده باشد و آفریده
قوله تعالی الا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر پس این لوح و قلم چند گونه گفتند که بنزدیک رافضیان چنانست که این
دو فرشته اند و بنزدیک باطنیان اول و ثانی گویند و این بنزدیک ما چنانست که خدای عز وجل این بفعل کرد و هیچ
چیز دیگر نیافرید و نشاید که آفریند تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا پس از آن روز باز که قلم بر لوح بگردید تا آن روزگار
آفرینش تمام کرد با آفرینش آدم صلوات الله وسلامه علیه شش هزار سال بود و این معنی شش روزست و اگر خواستی بیک دم زدن
این همه بیافریدی که او را روزگار بکار نیاید ولیکن باز نمود که حکیم باید که بتأنی باشد و خلق بدانند که در شتاب کاری خیر نیست و پیغمبر
علیه السلام گفت العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن معنی آنست که عجله شیطان انگیزد و تأنی رحمن آفریند پس سبب کار آن باشد
فی الجمله مقصود آنست که عجله شیطان انگیزد و تأنی ایزد آفریند فی الجمله عجله شیطان دوست دارد و تأنی خدای دوست دارد

این بقصّهٔ موسی علیه السلام یاد کرد که آن قبطی را بکشت پس گفت هذا من عمل الشیطان و از عمل او بود ولیکن معنیش
آن بود که دیو بدین خرم باشد و تا وهم نبری که دیو چیزی تواند کردن و پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است که
عجله در هیچ کاری مباح نیست که کنند مگر در سه کار یکی آنک دختر زن و دیشوی دهند و دوم مرده را زود بگور برند
و سیوم طعام زود فرا پیش مهمان آرند و نخست چیزی که بیافرید یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت
و روز شنبه هیچ نیافرید و جماعتی از جهودان بیامدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را پرسیدند که ای محمد خدای عز و جل
این جهان را چند روز آفرید گفت بشش روز آفرید گفتند نخست از کدام روز آغاز کرد گفت از روز یکشنبه تا روز آدینه
آفرینش همه خلق جهان تمام شد گفتند هر روزی چه آفرید گفت روز یکشنبه و دوشنبه زمین را آفرید و آنچه
اندر وست از منفعتها و مضرتها و روز سه شنبه کوهها را آفرید و آنچه اندر وست از منفعتها و مضرتها و روز چهارشنبه
درختان را آفرید و آنچه مر انهاست که بکار آید این چهار روز بود و دو روز آفرینش زمین و دو روز آن چیزهای که در وی است
و همه کارهای زمین بچهار روز تمام شد و بقرآن اندر ایدون گفت ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض گفت شما کافر همی شوید بخدای
عز و جل که این زمین را بدو روز آفرید و تجعلون له اندادا و او را همی انباز گیرید ذلک رب العالمین آن خدای همه خلقست و زین
انبازان که ویرا نهادند کس نباشد که آفریند همه خود آفرید هیچکس نتواند آفرید و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها
گفت بر زمین کوههای بلند نهاد تا زمین استوار کند و اندرو برکت کرد تا ازو نباتها خیزد که از ان هر خلق را منفعت
باشد و قوت بود پس گفت این آفرینش و این قوت بچهار روز کردم فی اربعة ایام سواء للسائلین گفت که اگر از ما روزی
خواهد و یا نخواهد روزی زیادة و نقصان نباشد و خبر اندر آمده است از مقاتل بن سلیمان صاحب تفسیر
بتفسیر این آیة که حق تعالی همی گوید یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب ایدون گفت یمحو الله ما یشاء و یثبت اربعة
اشیاء الرزق و الاجل و السعادة و الشقاوة پس جهودان گفتند راست گفتی ای محمد بتوریت اندر همچنین است
ولیکن روز پنجشنبه و آدینه چه آفرید پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آسمانها و عرش و کرسی آفرید و روز آدینه ستاره
و ماه و آفتاب و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت و ساعت چهارم این جهان فرشتگان داشتند و ساعت پنجم نیز [?]
و اندرین دو ساعت چیزی نیافرید و بساعت ششم و آن تمامی نیم روز بود آن روز آدینه تا آخر ساعت آدم را علیه السلام
آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجود کنید و او را ببهشت بنشاندند و چون آخر ساعت از روز آدینه بود آدم را از بهشت
بیرون آوردند بدان گناه که ازو آمد جهودان گفتند همچنین است بتوریت اندر پس گفتند روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه
هیچ نیافرید که همه خلق تمام شده بود تد گفتند بتوریت اندر چنین گفته است که خدای تعالی روز شنبه بیاسود

پیغمبر علیه السلام خشم گرفت و گفت دروغ میگویید خدای عز و جل را آسودن نباید گفتند او را آسودن
و ماندگی نباید و آسودگی آنکس را بود که ماندگی بود و خدای عز و جل این آیة بفرستاد و لقد خلقنا السموات و الارض و ما
بینهما فی ستة ایام و ما مسنا من لغوب یعنی این آسمانها و زمین و آنچه بمیان اندرست بشش روز آفریدیم و هرگز نیاسائیم
زیرا که ما را ماندگی نبود و نیز جای دیگر گفت کل یوم هو فی شأن هر روزی خدای عز و جل کاری کند یکی را بیافریند و از
شکم مادر بدین عالم آرد و یکی را بمیراند و ازین جهان تا شکم زمین برد یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل و یکی را توانگر کند و یکی را درویش
و هرگز نیاساید زیرا که آسودگی و ماندگی منزه است و مردمان از افاضل و علما اختلاف کردند در آفرینش آسمان و زمین
گروهی گفتند که نخست زمین آفرید پس آسمان چنانک اندرین حدیث گفته است و گروهی ایدون گفتند که خدای عز و جل
نخست آسمان آفرید و آفتاب و ماه و ستارگان و انگاه زمین آفرید و این قول درست ترست زیرا که بر مصداق این قول
آیة قرآن ناطقست که و السماء بنیناها باید و انا لموسعون و الارض فرشناها و دیگر گفت ءانتم اشد خلقا ام السماء پس گفت
و الارض بعد ذلک دحیها آفریدن شما دشوارترست یا آسمان که اگر از مشرق تا مغرب بنگری از همه زمینها آسمان
بلندتر بینی و بدوری از زمین همه جای یکسان بینی و شب تاریک از سایه زمین آفرید و صبح از نزدیک گردانیدن آفتاب
با فق مشرق و روز روشن از طلوع آفتاب پیدا کرد پس گفت بعد ذلک دحیها و پس زمین را معلق بر هوا و آب بیاشت [?]
بعد از آنک آسمانها آفریده بود پس این آیت دلیلست بر صحت قول آن گروهی که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفرید نخست
خدای عز و جل قلم آفرید پس لوح پس عرش پس کرسی و خدای را عز و جل نه بعرش حاجتست و نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقاتی [illegible]
خدای تعالی این عالم را همه نخست یکسر از آب آفرید و همه عالم آب بود انگاه بهیبت یک نظر آب بنگریست [?] آب از هیبت خدای
تعالی بر جوشید و دودی از میان آب بر آمد از آن دود آسمانها بیافرید چنانک در کلام مجید میفرماید ثم استوی الی
السماء و هی دخان فقال لها و همچنانک اول این آسمانها از دود آفرید و در رستخیز چون ویران شود همه دود گرداند چنانک
میفرماید فارتقب یوم تأتی السماء بدخان مبین و این هفت آسمان که بیافرید همه یک لخت بود پس فرمان داد تا هفت پاره شدند چنانک
اگر بسنجند یکی بر یکی ذره تفاوت نبود و خدای عز و جل گفت فقضیهن سبع سموات فی یومین و اوحی فی کل سماء امرها چون هفت
آسمان راست کرد و هر آسمانی کار او تمام کرد و آفتاب و ماه بیافرید و هر فرشته جای پیدا کرد که هر گروهی بکدام آسمان باشد
و زینا السماء الدنیا یعنی بیاراستیم آسمان دنیا را با زینت بود این آسمان فرودین تا خلق نگرند از زمین بآسمان چون کار آسمانها
تمام شد این آب زیر آسمان از هیبت خدای بر جوشید و کف بر آورد و کف آمد بمیان جهان آنجای که خانه کعبه است امروز خدای عز و جل
از ان کف دریا زمین آفرید و بگسترانید چنانک گفت و الارض بعد ذلک دحیها و آب همه زمینها یک لخت بود همچنانک آسمان

زمین را صفت کرد همچون آسمانها و بقرآن اندر یاد کرد اولم یر الذین کفروا ان السموات والارض یعنی ندیدند کافران و معنی ندیدن اینجا ما دا
یعنی ندانستند کافران که این زمینها و آسمانها یک لخت بود من آسمانها را که یک لخت بود بهفت کردم و زمین را همچنین چنانکه در
قرآن مجید ذکر میکند الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن پس چون زمین بهفت پاره کرد و بر روی آب نهاد و از زمین چشمهای
آب برآورد چنانکه میفرماید اخرج منها ماءها ومرعاها یعنی از زمین آب برآورد و گیاه بیرون آورد و این زمینها بر روی آب بر پشت
ماهی نهاد و آن ماهی بآب اندرست و آن آب بر سنگی و آن سنگ بر کف فرشته بهوا اندر آویخته و بر هیچ جای نانهاده تا آن ماهی
نپندارد که زمین بر پشت منست و من دارم ولیکن زمین را بر پشت من آنکس میدارد که پای فرشته را بر هوا نگاه میدارد
پس چون آن ماهی بجنبیدی این زمین بر پشت او بلرزیدی خدای عز و جل دانست که این خلق عیش نتوانند کرد بر زمینی لرزان
آنگاه این کوهها بیافرید و بر زمین نهاد چنانکه میفرماید والجبال ارسیها و جایی دیگر گفت والجبال اوتادا این کوهها
را میخ زمین خوانده است تا نلرزد و خلق بر پشت او بتوانند بودن و این همه را بشش هزار سال آفرید و شش روز آن جهان بود
و روز هفتم تمام شد پس این فلک بگشتن گرفت و این ستارگان در سیر آمدند و هفت هزار سال عمر نهاد این جهان را باز همه
جهان ویران کند پس از آنکه قلم بیافرید تا رستخیز که این جهان ویران شود چهارده هزار سال باشد هفت هزار سال تا بیافرید اندر
و هفت هزار سال تا بکه داشتن و فرمود که والشمس ضیاء والقمر نورا گفت من این آفتاب را ضیا آفریدم و قمر را نور آفریدم
و نور کمتر بود از ضیا و ضوء عام بود بیشتر و نور خاص بود کمتر و جایی دیگر گفت الشمس سراجا وقمرا منیرا آفتاب را گاه ضوء
و ضیا خواند و گاهی چراغ خواند و ماه را هرجا یاد کرد نور خواند پس معلوم شد که ماه را نور کمترست و آفتاب را روشنایی
بیشتر از بهر آنکه گفتیم که خدای عز و جل روشنایی ماه را محو کرد چنانکه گفت فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة جبرئیل را
علیه السلام را فرمود که پر بر روی ماه مالد تا روز از شب پدید آید و این سیاهی بر روی ماه اثر پر جبرئیل است و اکنون
علما اختلاف کرده اند اندر اصل آفتاب و ماه که خدای ایشان را از چه آفرید گروهی ایدون گفتند که ایشان را از آتش
آفریدند و در آخر باز با آتش شوند و گروهی گفتند از نور عرش آفرید و حدیثی روایت کرده است عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما درین باب اندر از پیغمبر صلی الله علیه و آله که اول آفتاب و ماه چه چیز بود و هر روز که فرو شوند کجا شوند
و چون برآیند از کجا برآیند و نیز ابوذر غفاری رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کند که یک روز نشسته
بودم در حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وقت آفتاب زرد بود چون آفتاب فرو خواست شدن گفتم یا رسول الله این
آفتاب کجا فرو شود و از کجا برآید پیغمبر علیه السلام فرمود یا اباذر این آفتاب هر روز بگوشه آسمان فرو شود بچشمه از آبگرم
چنانکه خدای عز و جل فرمود وجدها تغرب فی عین حمئة گفتم یا رسول الله از آنجا کجا شود گفت آسمان با آسمان فرو میشود تا زیر عرش

و بزیر عرش سجده کند خدای را تا وقت سپیده دم پس دستوری خواهد گوید یارب چه فرمایی از کدام سو برآیم از سوی مشرق
یا سوی مغرب پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرماید تا یک حله از نور عرش بروی افکند و او را با آن فرشتگان که بروی موکلند باز
بمشرق و برآرند همچنین هر شبی تا آنگاه که خدای تبارک و تعالی خواهد که از مغرب برآرند و جهان ویران شود چون آفتاب دستوری
خواهد وقت سپیده دم دستوری نیابد سه روز بماند پس روز چهارم فرمان آید که از آن سوی که فرو شدی برآی و از حله نور عرش
برهنه کند و او را نور و ضیا نبود پس از سوی مغرب برآید روز چهارم بامداد سیاه و تاریک گشته و تا میان آسمان بیاید تا همه خلق
او را ببینند پس باز بمغرب فرو شود و او را روشنایی نبود و در توبه بر خلق در بندد و زین پس از کس توبه نپذیرند و از آنگاه تا رستخیز
بیش نمانده بود ابوذر گفت یا رسول الله خبر ماه چیست پیغمبر گفت آسمان با آسمان همی شود تا بزیر عرش خدای را سجده کند چون وقت
برآمدن بود همچنان دستوری خواهد او را دستوری دهند تا از سوی مشرق برآید و جبرئیل یک حله از نور کرسی بر او افکند زیرا
نور ماه از آفتاب کمترست که حله آفتاب از نور عرش و آن ماه از کرسی بود ابوذر گفت [illegible] بلال بانگ نماز کرد پیغمبر صلی الله علیه و آله
حدیث ببرید و اندر مسجد شد و نماز کرد و هیچ چیز دیگر نگفت حدیث عبدالله بن عباس رضی الله عنهما از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
اندر صفت آفتاب و ماه اما این حدیث دراز که از عبدالله بن عباس روایت کنند مقاتل بن حیان روایت کند از عکرمه بن [illegible] که
روزی نشسته بودم پیش عبدالله بن عباس مردی بیامد و گفت که من امروز از کعب الاحبار حدیثی شنیدم اندر صفت آفتاب و ماه
سخن عجب و کعب الاحبار جهود بوده و علم بسیار دانسته از توریت و علم پیشین خوانده بود و در زمان عمر بن الخطاب رضی الله
عنه مسلمان شده بود و همه روز مردم را از کتب پیشین حدیثها کردی پس آن مرد گفت که کعب الاحبار چنین گفت که روز رستخیز
آفتاب و ماه را بیارند تاریک شده و بر سر خلق بیارند چون دو کاسه سیاه تا همه خلق ایشان را ببینند و باز بدوزخ اندر
آرندشان تا آتش کرده تا که خدای عز و جل ایشان را [illegible] و از آتش آفرید عبدالله بن عباس رضی الله عنه خشم گرفت و گفت دروغ
میگوید آن جهود و آن سخن از کتب میگوید و خدای عز و جل میفرماید وسخر لکم الشمس والقمر دائبین از هر دو خلق آفتاب
و ماه بفرمان خدای عز و جل همی روند بر آسمان ایشان را چه گناه باشد تا بدوزخ برندشان پس عبدالله عباس رضی الله عنه
من شما را حدیث ماه و آفتاب بگویم چنانکه از پیغمبر علیه السلام شنیدم پس گفت که خدای عز و جل این آفتاب و ماه از نور عرش
آفرید هر دو را و هر دو بروشنایی یکی بودند و آفتاب را بهنا مقدار این جهانست و ماه را کمترست و از بهر این چنین خردی نماید
که از چشم ما دورند و اگر خدای عز و جل ماه را همچنان باز داشتی که بود کس روز از شب باز ندانستی و وقت آسودن ندانستی
و وقت کار کردن ندانستی خدای عز و جل از لطف خویش مر این خلق مر جبرئیل را بفرمود تا پر بروی او مالید سه بار تا نور او کمتر شد
و آن سیاهی که بر روی ماه پیداست از اثر پر جبرئیل است پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم این آیت برخواند وجعلنا اللیل والنهار آیتین

آية النهار مبصرة

فمحونا آية الليل وجعلنا آية پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که خدای تعالی آفتاب را آفریده بود نا از و را یک کرده و آفرید
از نور عرش و جای آفتاب ابتدا آنجا ساخت و آن گردون را سیصد و شصت گوشه آفرید و بهر گوشه یکی فرشته موکل
کرد از فرشتگان آسمان و همچنین آفتاب برابر گردون همی کشد از مشرق تا مغرب هر روزی که بر آید و فرو شود و چشمه
و صد و هشتاد آب آفرید بهر یکی اندر چشمه جوشان چنانک میفرماید وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ از مشرق چشمه
و چشمه در مغرب فرو شود که برابر است تا آن صد و هشتاد چشمه مغرب فرو شود باز همچنان بر آن صد و هشتاد
چشمه دیگر بر آید و فرو شود و ... هشتاد سیصد و شصت باشد تمامی سال و این مشرقها و مغربها را خدای تعالی
جمله بقرآن اندر یاد کرده است چنانک ... فرموده فلا اقسم برب المشارق والمغارب و پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایدون گفت خدای
عز و جل برین هوا در زیر آسمان دریایی ... از مشرق تا مغرب ایستاده چون موجی بهوا اندر هوا بفرمان خدای عز و جل
که هرگز قطره بر زمین نچکد و این آفتاب ... میان آن اندر همی روند از مشرق تا بمغرب و این ستارگان روندهٔ پنج
ستاره اند تا خدای عز و جل گفت فلا اقسم بالخنس الجوار الكنس و همچنین این ماه و ستارگان را کرد و نیست همچون آفتاب از مشرق
بر آید و بمغرب فرو شود و هم بر آب کند ... پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود والذی نفس محمد بیده بدان خدای
که جان محمد بدست اوست که اگر آفتاب راه کند بمیان دریا نیستی و از آب بیرون نیامدی هیچ نگذشتی از چهارپا و مردم
و هر چه اندر جهانست از اشجار و اثمار و نبات که نه همه بسوختندی از تبش وی و اگر ماه از بیرون نگذشتی همه خلق او را بسجود
کردی از نیکوی ماه و علی بن ابی طالب علیه السلام آنجا نشسته بود پرسید که یا رسول الله این ستارگان که خدای تعالی
فرموده که فلا اقسم بالخنس کدامست پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود این پنج ستاره اند زحل و مشتری و مریخ و زهره
و عطارد پس گفت این پنج ستاره همچون آفتاب و ماه از مشرق بر آیند و بمغرب فرو شوند و بیکی راکرد و نیست همچنانک
آفتاب و ماه که از مشرق بر آیند و بمغرب فرو روند و گردون بمیان آب اندر است همی آشنا کنند چنانک فرمود کل فی فلک یسبحون
و اگر بیان آب اندر نبودی نگفتی یسبحون معنیش آن بود که آشنا کنند یا آب اندر و دیگر همه ستارگان جز این
پنج همه بر جای ایستاده اند بهوا اند ... پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت هر روز آفتاب از یک چشمه بر آید بگردون اندر سیصد و شصت
فرشته او را همی کشند و هر فرشته یک گوشه گردون گرفته است و آن را بمیان آب اندر همی کشند پس روزی که خدای عز و جل با بندگان خویش
عتاب کند و ایشان را آیت خویش نماید آفتاب را فرماید که از گردون بیرون آید و بر آب فرو شود و آن همه فرشتگان که گردون همی کشند متحیر شوند
و آن وقت بود که آفتاب بگیرد و جهان تاریک شود و روز چون شب گردد و یک ساعت و دو ساعت بماند چندانک ایزد عز و جل خواهد
پس فرشتگان را ببرو دهد که تا او را از آب بیرون کشند و باز بگردون بر نهند و جهان روشن شود و از گرفتگی بیرون آید پس پیغمبر علیه السلام

گفت که خدای عز و جل عجایب بسیار آفریده است بدین جهان اندر و از عجایب یکی آنست که دو شهرستان آفریده است یکی
بمشرق و یکی بمغرب آنک بمشرق است نام او بسریانی مرحسا و بتازی جابلسا و آنک بمغرب است بسریانی نام او برقسا و بتازی جابلقا
و هر شهرستانی از آن هزار در دارد و از هر دری تا دری هزار فرسنگ و چندان خلقست در آن شهرستان که هر دری هر شب
ده هزار مرد پاسبان بود که هرگز دیگر نوبت بدان کس نرسد که یکبار دیگر آمده باشد و اگر این چندان مردان نبیستندی بمشرق و مغرب
چون آفتاب بدان چشمه فرو شدی بانگ او خلق بشنودندی و هر روزی که از آن چشمه بر آمدی بانگ او خلق بشنودندی ولیکن از
بسیاری مردم که اندر آن شهرستان اند و انبوهی خلق نتوانند شنودن و آن خلق که بمشرقند بقیت قوم عادند که بهود علیه
السلام گرویده بودند و آنک بمغربند قوم ثمود اند آنک قوم صالح بودند و از پس آن شهرستان که بمغربست و آن مردمان
که اندر وی اند سه امت اند یکی را منسک خوانند و دیگر را تاقیل و یکی را ... و از پس ایشان یاجوجست و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم چنین گفت که آن شب که جبرئیل مرا سوی آسمان برد از بیت المقدس مرا سوی یاجوج و ماجوج برد ایشان را
بخدای خواندم اجابت نکردند و از آنجا مرا با هل آن دو شهرستان برد و ایشان را بخدای خواندم مرا اجابت کردند و روز رستخیز
ایشان از امت من باشند پس مرا سوی این سه امت برد ایشان را بخدای خواندم اجابت نکردند هم از یاجوج و ماجوج اند
پس گفت چون آفتاب بچشمه از آن چشمها فرو شود فرشتگان او را همی برند بآسمان ... آسمان تا بزیر عرش چنانک گفت والشمس تجری لمستقر لها
ذلك تقدير العزيز العليم و مستقر آفتاب زیر عرش بود و خدای عز و جل بمشرق حجابی ... است از تاریکی و فرشته موکل کرده است
بدان و هر شبی که آفتاب فرو شود آن فرشته یک مشت از آن تاریکی بگیرد و دست ... کند و آن تاریکی از میان انگشتان او بیرون
آید و بجهان اندر لخت لخت پراکند تا شفق بنشیند چون همه دست باز کند بروی ... مشرق تا مغرب برسد و خود بمغرب آید
و آن تاریکی همه بدست اندر کرد و بمغرب بنهد آنجا که دریای هفتمست و همچنان هر شب ... از جای تاریکی یکا بمشرق رفت بدیث
بمغرب آرد و چون همه تاریکی از مشرق بمغرب آید رستخیز برخیزد پس گفت آفتاب زیر عرش خدای بسجود باشد همه شب با
با آن فرشتگان که با اویند چون وقت سپیده دم باشد خدای تعالی فرمان دهد تا او را فرشتگان بر گردون نهند آسمان
او را فرو می آرند تا بمشرق و از مشرق بر آید بفرمان خدای و ماه نیز همچنین آفتاب بطلوع و غروب تا آن وقت که رستخیز نزدیک آید
و مردمان معصیت بسیار کنند و امر معروف نمایند و نهی منکر نکنند و خدای تعالی در توبه ... در بندد و آفتاب زیر عرش دو
شب بسجود کند مقدار روزی و چون وقت باز گشتن باشد دستوری نیابد باز گشتن و آفتاب و ماه را آنجا بدارند مقدار سه
شبانروز و این جهان همه تاریک بماند و روشنایی نبود جز ستاره و شب بر خلق دراز شود که نه اند مگر عابدان که شب نماز
کنند چون وظایف بگزارند دانند که شب از وقت اندر گذشت و دانند که این شب آن شب ... همی ترسیدند و ندانند که چه

حیلت کنند و همه بمحراب اندر شوند و همی گریند و خدای عز و جل همی خوانند چون سه روز بر آید جبرئیل علیه السلام بیاید
و آفتاب و ماه را فرمان آرد از خدای عز و جل که باز گردید و از سوی مغرب بر آیید بی نور و بی روشنایی و جبرئیل علیه السلام هر دو را
دستوری آرد و سوی مغرب آرد و از آنجا بر آورد هر دو چون دو سپر سیاه و تا نیمهٔ آسمان بیاورد تا همه خلق ببینند پس هر دو را باز گرداند
و بمغرب فرو برد و از چشمه که هر روز بر آمدی بگذراند و تدا تند که بجا فرو شوند و هر دو در ایند در توبه فرو برند و در توبه ببندند
عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله در توبه چه باشد گفت یا عمر خدای عز و جل توبه را دری آفریده است بر طبق از آن
هر دو سوی طبق از گوهر و مروارید میان هر دو طبق چهل ساله راه و هر بنده که او توبهٔ نصوح کند خدای عز و جل در آن توبه فرشتگان
آفریده است تا آن توبه را از آن طبق گذران بیرون آرند و بحضرت عزت برند معاذ بن جبل رضی الله عنه گفت یا رسول الله توبهٔ نصوح
چه باشد گفت چنانک بنده از گناه پشیمان شود و دل بنهد که هرگز دیگر با سر گناه نرود چنانک شیر که از پستان بیاید هرگز باز
جای نشود و گفت آن در توبه گشوده است بر خلق تا آن شب که جبرئیل آفتاب و ماه را بدر توبه فرو برد و در ببندد باذن الله تعالی
و بعد از آن هیچ گناه کار را توبه بنپذیرند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم این آیت برخواند یوم یاتی بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها
ابی بن کعب گفت یا رسول الله از پس آن این جهان چگونه باشد و آفتاب و ماه چگونه باشد پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت از پس
آن آفتاب و ماه را روشنایی باز دهند و باز همچنان از مشرق بر آیند و بمغرب فرو شوند و بر ستخیز بسی نمانده بود و این مقدار بود
که اسبی بزاید پیش از آنک اسبی برنشستنی آید رستخیز … و اسرافیل صور بدمد نخستین همه خلق بمیرند و کر شده اند که بود و مفاجا
گیرند چنانک خدای عز و جل گفت لا تاتیکم الا بغتة یعنی الا فجاة و بآیة دیگر گفت ما ینظرون الا صیحة واحدة تاخذهم و بآیتی دیگر گفت
و لیاتینهم بغتة و هم لا یشعرون چنانک بمفاجا گیرد آن خلق را که در کار نشسته باشند و حدیث همی کنند و یکی از ین سوی افتد
و یکی از آن سوی و هر دو جان بدهند و آنگاه این جهان خالی بماند و این آسمان و زمین و ستارگان و آفتاب و ماه همچنان بر
آیند و فرو میشوند و از آسمان باران آید و از زمین نبات روید و از درختان میوه بیرون آید و بریزد و خشک شود و کس نبود که
و بر ابکار آید نه از آدمی نه از مرغ و نه از سباع و نه از چرندگان بیابان پس خدای عز و جل فرشتگان را بمیراند به هوا اندر و بزمین و آسمان
کس نماند جز خدای عز و جل و جبرئیل و ملک الموت و ابلیس و خدای عز و جل مر جبرئیل را فرمان دهد که بزمین شو و بنگر تا چه بینی جبرئیل
بزمین آید و بنگرد جهان بیند آبادان و خلق و جانوران بیند و طعامها و میوها و بناها و آبهای روان و بوستانهای با نزهت
و زر و سیم بر روی زمین ریخته چون سنگ و خاک و نه کسی که آن را بکار دارد باز جبرئیل باسمان آید حق تعالی پرسد که یا جبرئیل
چه دیدی گوید یا رب العزة تو بهتر دانی خلق را دیدم همه مرده و جهان مانده خدای تعالی گوید من بگفتم ایشان را که انا نحن نرث
الارض و من علیها و الینا یرجعون که این زمین و هرچه در وست من آفریدم و باز بمیراث بمن رسد و خلق را همه باز گشت بمن بود از نهتر دنیا

ما پا زدند و معصیت کردند و خونها بریختند و فساد کردند امروز دنیا از ایشان ماند و ایشان بمرگ ناچیز شدند پس خدای
عز و جل جبرئیل را بمیراند و ابلیس و ملک الموت را و خدای عز و جل زنده ماند بی زندگانی آفریننده مرگ و زندگانی و
بزندگانیش حاجت نیست و نه از مرگ مضرت پس آنگاه ایدون گوید بسلطانی و عظمت خویش لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
کجاست ملک و پادشاهی که همی دعوی کردند و بر یکدیگر همی تاختند و یکدیگر را همی کشتند از بهر پادشاهی دنیا و کس نبود که جواب
گوید خویشتن ببزرگی خود را جواب گوید لله الواحد القهار و گوید ملک خدایراست واحد که او را انباز و شریک نیست
اگر همه خلق را بمرگ قهر کند و چون چهل سال سپری شود بدین حال خدای تعالی پیش از همه خلق اسرافیل را زنده کند تا باز
بصور اندر دمد و همه خلق زنده شوند و بجای شمار گرد آیند پس پیش از آنک خدای تعالی از همه خلق پرسد آفتاب و ماه
را بهیبت خویش بخواند ایشان هر دو زرد گردند و از هیبت خدای عز و جل بلرزند چنانک گفت و اذا الشمس کورت
پس هر دو زیر عرش سجود کنند و گویند یا رب زنهار بگناه خلق ما را مگیر تو دانی که اگر خلق بر روشنایی ما گناه کردند
ما هم داستان نبودیم و نتوانستیم ایشان را از معصیت باز داشتن تو ما را بگناه ایشان مگیر خدای عز و جل فرماید آ
میگوئید شما دو بنده بودید مرا مطیع و من شما را از نور عرش آفریدم باز هم بدان برم پس ایشان را بروشنایی عرش باز
برد و نیست گرداند عکرمه ایدون گوید که چون عبد الله بن عباس این خبر اسپری کرد با آن مرد سوی کعب الاحبار شدم
و او را بگفتم که از عبد الله چنین شنیدم و چنین گفت اندر حدیث آفتاب و ماه و خشم گرفت چون روایت تو شنید
و عبد الله این حدیث از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرد اندر حدیث آفتاب و ماه و از آن وقت باز که ایشان را
بیافرید و تا آنگاه که نیست کند شان چون چنین گفت کعب الاحبار برخاست و نزدیک عبد الله عباس شد و عذر خواست
و گفت من این حدیث که کردم از کتابی کردم کهن شده و شاید بودن که جهودان از آن کاسته باشند و این که تو گفتی
درست تر و راست تر خواهم که این حدیث پیش من باز گویی تا بشنوم و از تو یاد گیرم عکرمه گفت که عبد الله عباس
رضی الله عنه این حدیث را بدین درازی باز گفت که ملحق پیر و بیش نگفت اکنون با بتدای خلق باز شویم و ذکر آن
یاد کنیم ان شاء الله تعالی ذکر نخستین خلقی که ایزد تعالی بر زمین قرار داد پس خداوند تبارک و تعالی آفرینش زمینها
و آسمانها تمام کرد و ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید بهر آسمانی از آسمانها فرشتگان بیافرید همه از نور و روشنایی
و یک گروه فرشته بیافرید از آتش و ایشان را جان خوانند چنانک در یاد کرد قوله تعالی خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق
الجان من مارج من نار و مارج زبانهٔ آتش باشد و ابلیس را مهتر این گروه کرد و نام او بسریانی و عبرانی عزازیل بود و بتازی حارث
و خدای عز و جل این گروه فرشته که ایشان را جان خوانند بر زمین بنشاند تا او را پرستند و بر زمین خلیفها بیافرید از
چهارپایان و مرغان و سباع بیابان و این جان اندر جهان خدای عز و جل را همی پرستیدند و ابلیس را بر ایشان همه مهتر کرد و جای

او با آسمان نخستین کرد با آن فرشتگان که از نور آفریده بود عبادت همی کردند و او را خازن و دربان بهشت کرد و [illegible]
سال همچنین بود پس این جان بر خدای تعالی عاصی شدند و فساد کردند و خون ریختن گرفتند خدای عز و جل فرشتگان آسمان
نخستین را بزمین فرستاد و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا این جان را بهری بکشتند و بهری را از آبادانیها بیرون کردند و بدریاها
و جزیرها بردند و آن فرشتگان را بفرمود تا با ابلیس بزمین باشند و خدای را جل جلاله می پرستند و فرمان بردار او گردند
و ملک زمین یکسر او را داد و نخستین پادشاهی که بود وی بزمین بود ابلیس بود و بمیان آن فرشتگان حکم همی کردی و خدای را
جل جلاله می پرستیدی گاهی بزمین و گاهی بآسمان و هزار سال همچنین بود پس کبر بدل ابلیس اندر آمد و ایدون با خویشتن
اندیشید که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته مهترم و بر همه زمین ملکم و این که من کردم که تواند کرد که چندین هزار جان را
از روی زمین برمانیدم و آبادانیهای زمین از ایشان بستدم و خدای عز و جل این از دل وی بدانست پس حق عز و جل خواست
که خلق را آگاه کند که بدانند که بعبادت بسیار فریفته نباید شدن و ابلیس خدای عز و جل را بر زمین چندان عبادت کردی که
همه فرشتگان آسمان را و زمین را از آن عجب آمدی خدای عز و جل خواست که باطن ابلیس را بر فرشتگان ظاهر کند تا فرشتگان
بر عبادت بسیار عجب نیاورند پس وحی فرستاد بر زمین تا ابلیس و آن فرشتگان که زیر دست وی بودند که من خلقی خواهم آفرید
بجز از شما و او را مهتر خواهم کرد و خلیفهٔ خویش خواهم کرد اندر زمین و این زمین از شما بستانم و بدو دهم و بفرزندان او دهم
چنانک در قرآن یاد کرد قوله تعالی وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً فرشتگان چون این بشنیدند
که ملک زمین از ایشان بشود گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ گفتند یا رب بر زمین
کسانی نشانی که فساد کنند و خونها ریزند چنانک پیش از ما کردند و ما ترا تسبیح کنیم و طاعت داریم حق تعالی گفت إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ
من آن دانم که شما ندانید من دانم که فرزندان آدم فساد کنند و خون ریزند و باز میان ایشان انبیا و اولیا و صالحان باشند
و علما و حکما و زهاد و عباد و محبان و من دانم که ابلیس کافر شود از بهر وی چون بدانست که خدای عز و جل هر آینه این زمین
بملک او را دهد بدانست که آن خلق نباشد از فرشتگان نورانی و از سپاه او باشند تا او را لشکر بسیار بود بدل اندر چنان اندیشید
که اگر خدای عز و جل آن خلق را بیافریند و این زمین او را دهد من از وی بستانم و با وی حرب کنم تا او را از روی زمین برمانم همچنانکه
جان را برمانیدم و خدای عز و جل این از دل وی همی دانست خواست که بر خلق نیز ظاهر کند دیگر وحی فرستاد و گفت وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ
إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِينٍ من یکی بشری خواهم آفرید از طین یعنی از گل که این زمین او را باشد ابلیس با خویشتن گفت که این خلق از گل آفریند این زمین
از من نتواند ستدن که من از آتشم و او از گل و آتش فاضلتر از گل که جای آتش زبر فلکهاست و جای گل فرود باشد پس آنچه زبرتر باشد بزرگوار
تر بود بر آنکه فروتر بود بنزد خود افضل نهاد ابتدای آفرینش آدم صلوات الله و سلامه علیه پس چون خدای
عز و جل خواست که آدم را صلوات الله علیه بیافریند جبرئیل را بزمین فرستاد و گفت فرو شو و از زمین یک قبضه گل برگیر از تر و خشک و از

و از هر لونی از سیاه و از زرد و از سرخ و کبود و شور و شیرین تا این خلق را از گل بیافرینم جبرئیل علیه السلام بزمین آمد
آنجا که امروز خانه کعبه است و خواست که از زمین گل بردارد زمین در زیر دست وی بلرزید و گفت چه خواهی کرد گفتا از تو بدید
قبضه برگیرم و بحضرت برم تا حق تعالی از و خلقی آفریند و بر روی تو بنشاند گفت یا جبرئیل از من خلقی آفریند و ندانم که فرمان
برند او را اگر نبرند بحق خدای تو که باز گردی و از من برنگیری جبرئیل از بیم سوگند و از تعظیم نام ایزد تعالی از و برنگرفت و باز گشت و بحضرت
عزت رفت و گفت یا رب تو دانی که مرا بحق تو سوگند داد که از من بر مگیر نیارستم برداشتن پس میکائیل را بفرستاد و همچنین کرد
پس اسرافیل را بفرستاد و همچنین کرد پس عزرائیل بفرستاد ملک الموت چون زمین او را سوگند داد گفت بحق خدای که من فرمان
او را بسوگند تو دست باز ندارم و یک قبضه از وی برگرفت از هر جایی و از هر لونی از بهر آنست که فرزندان آدم از هر گونه باشند
سیاه و سفید و سرخ و زرد و خوهاشان از هر گونه بود خوی نیک و خوی بد و خدای عز و جل آن همه اندر قرآن یاد کرده است جایی
گفت إِنَّا خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِينٍ لَازِبٍ و این لازب گل سفید و پاکیزه باشد و جایی دیگر گفت مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ و حما آن گل باشد که در زیر
گل سیاه شده باشد و جایی دیگر گفت خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ و صلصال آن گل بود که سفید و پاک بود و آب از روی او بشد
و آفتاب بر و تافته بود و بطرقیده چنانک پای بر وی نهی بانگ از وی برخیزد چون زنگل و آن بهر صلصال خوانند لانه یصلصل کالحدید
و جایی دیگر گفت مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ و سلاله آن گل باشد که پالوده و سفید باشد چون بدست اندر فشاری از میان انگشتان بیرون
آید و گروهی گفتند که نخست خود خاک بود خشک سپید و سیاه و سرخ و زرد از هر گونه چنانک فرمود خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تُرَابٍ
پس آن خاک را تر کردند تا طین لازب گشت پس آن گل را همچنان دست باز داشت روزگار دراز تا سیاه گشت و حما
مسنون شد پس آفتاب بر آن تافت تا خشک شد و صلصال گشت قال صلعم خلق الله آدم علی صورته والهاء راجعة
الی آدم صلوات الله علیه یعنی علی صورة آدم و این صورت آنست که امروز صورت فرزندان آدمست و این هرگز صورت
هیچ آفریده نبود نه فرشته و نه جنی و نه دد و نه دام و نه وحوش و هرگز هیچ صورة بدین نیکویی نبود و بالای آدم چندان بود که
از زمین تا آسمان و چهل سال کالبد آدم بر زمین افکنده بود آنجا که امروز کعبه است و هر که بر وی بگذشتی از فرشته و غیره
از آن صورة عجب داشتندی پس ابلیس بدیدن وی آمد و پای بر و زد خشک شده بود و صلصال گشته و از وی بانگ آمد
ابلیس عجب داشت آن صورت وی چون بنگرید میان وی تهی دید بدهن وی فرو شد و بشکم او اندر بگشت بسیار پس بسوی بینی
بیرون آمد و نیز بسرش در شد و بمغز سرش اندر بگشت و بیرون آمد و آن فرشتگان که بر روی زمین بودند که ابلیس ملک ایشان بود
ابلیس گفت ایشان را که این خلق چیزی نیست و بیرون ندارد اگر خدای عز و جل این زمین او را دهد ما بدو نسازیم و او را از این زمین بیرون
کنیم و برانیم چنانک جان را راندیم و کار وی خویش که بدل اندر داشت بر ایشان پیدا کرد ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفرمان حق جل و علا

کردیم بفرمان تو این زمین خدای راست جل جلاله هر که را خواهد دهد اگر این زمین او را دهد ما بدو بسازیم چون ابلیس از ایشان
باری بدید از آن سخن کفر باز گشت وطاعت آشکارا کرد و ایشان را گفت راست میگویید این زمین خدای راست آن را دهد که خواهد و من
نیز هم بر یم ولیکن شما را همی آزمودم بدین سخن و بدل اندر ایدون اندیشید که اگر خدای عز و جل این خلق را بر من فضل دهد و بر من
مسلط کند هلاک کنم پس ایزد تعالی خواست که این اندیشها آشکارا کند جان را بفرستاد تا با آدم اندر شد و بدهنش فرو شد
بگلو و شکم رسید و تا ناخن پای بشد و هر جایی که جان آنجا رسیدی آنجا از گل همه استخوان وی گشتی و از زیر او گوشت برآمدی
و از برش پوست برستی و بحدیث اندر ایدون آمده است که چون جان بسرش اندر بگشت و بروی و دهن و چشم و بینی
رسید عطسه بداد جبرئیل علیه السلام بر سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی الحمد لله چون بگفت خدای تعالی
گفت یرحمک ربک یا آدم خدا بخشاد ترا پس چشم باز کرد و بهشت بدید و درختان بدید با میوها چون جان به پیش
تنش فرو شد و بمعده رسید گرسنه گشت چون جان بشکم و تا فش رسید چندان گرسنگی آمدش که خواست که برخیزد
و از آن میوه بهشت برکند و دست بر زمین نهاد و نیرو کرد که برخیزد و نیمه تن فروترش هنوز گل بود نتوانست برخاستن
جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن چنانک خدای عز و جل گفت وکان الانسان عجولا و بآیتی دیگر گفت خلق الانسان من عجل

سجده کردن فرشتگان آدم را صلوات الله وسلامه علیه

چون جان بناخن پای آدم علیه السلام رسید و
تمام شد خدای عز و جل از بهشت حله بفرستاد تا در پوشید و تاج کرامت بر سرش نهاد و بر تخت نشاندش و فرشتگان را
گفت اسجدوا لآدم گفت آدم را سجده کنید و گروهی ایدون گویند که آن فرشتگان را فرمود که زیر دست ابلیس بودند
و مخاطبه با آن فرشتگان بود خاصه و گروهی گفتند همه فرشتگان را گفت چنانک بدان آیت دیگر فرمود و آیت قرآن دلیل
کرد چنانک گفت فسجد الملائکة کلهم اجمعون همه را نام برد که او را سجود کردند و خدای عز و جل ورا آدم نام کرد از بهر آنک
او را از ادیم زمین آفریده بود پس فرشتگان همه سجود کردند و معنی سجود یعنی تعظیم و کرامت بود آدم را نه عبادت و پرستیدن
از خدای عز و جل سجده خدای را بود جل جلاله و تعظیم و کرامت آدم را صلوات الله وسلامه علیه همچنانک ما را فرمود که سجده کنید
و روی سوی خانه کعبه کنید و سجود خدای را بود عز و جل و شرف مر خانه کعبه را تا فضل وی پدید آید بر همه زمین و همچنین سجود
فرشتگان خدای را بود عز و جل و کرامت سجود آدم را و آدم را قبله ساخت و فرشتگان را همه سجود فرمود تا فضل او پدید آید پس چون
آدم را قبله ساخت و فرشتگان همه سجود کردند ابلیس سجده نکرد خدای عز و جل او را گفت قال ما منعک ان لا تسجد اذ امرتک
و جایی دیگر گفت ما منعک ان تسجد لما خلقت و معنی از امعنی علتست یعنی این ونست ما منعک ان لا تسجد اذ امرتک گفت
چه باز داشت ترا از سجود گفت من بهترم از وی مرا از آتش آفریدی و او را از گل و اصل من برترست و بهتر و جوهر من روشن تر و پاکتر

و هر چیزی را فضل با اصل و جوهر کرد و ابلیس بدین سخن اندر حجت بر خویشتن کرد و ندانست و چنین گفت خلقتنی من نار
و خلقته من طین نتوانست خدای عز و جل را گفتن که مرا تو بیافریدی و کسی دیگر آفرید ولیکن گفت تو مرا آفریدی
از آتش و او را از گل چون مقر آمد که آفریدگار خدایست و حجت بر و گشت که فضل بر این دو گوهر او را بود که خدای فضل کند
که هر دو گوهر او آفریده است پس که بن آفریدگار کند و فضل او نهد پس چون ابلیس این سخن بگفت همه فرشتگان را پدید
آمد از کافری او که خدای عز و جل دانست از دل او پس او را بلعنت کرد و از حد فرشتگان بیرون آورد و بصورت ابلیس
بر آورد و او اندر آن حال فرشته نیکوصورت بود و نام او عزازیل بود و این نام و صورت فرشتگی از وی بیفکند
و ابلیس نام کرد و معنی ابلیس نومید بود چنانک خدای عز و جل میفرماید اخذناهم بغتة فاذا هم مبلسون یعنی آیسون
من رحمة الله پس خدای عز و جل گفت فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین
گفتا بیرون شو و نگفت از زمین یا آسمان یا ازین جهان ولیکن گفت ازین صورة بیرون شو و از حال فرشتگان بحال ابلیس و نومیدی
شو پس خدای عز و جل خواست که فرشتگان را پدید کند که آدم را نه بگزاف فضل کرد آدم را علمی پیدا کرد که آدم دانست و فرشتگان
ندانستند تا ایشان بدانند که فضل او بر ایشان بعلمست نه با اصل و جوهر و بقرآن اندر یاد کرد وعلم آدم الاسماء کلها
ثم عرضهم علی الملائکة گفت هر چه بر روی زمین و بر هوا چیزیست که آن را نامست از زمین و کوه و آب و دریا و چهارپای و دد
و بیابان و دد و دام و چرنده و پرنده و هوام زمین و آنچه در آسمانست از رعد و برق و هر چه بر زمین است و بر آسمان و اندر
میان که آن را نامست آن نامها او را بیاموخت و هیچکس از فرشتگان آن ندانستند پس خدای عز و جل فرشتگان را گفت بگویید
نام چیزها را اگر راست گویید شما انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ایشان گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا
انک انت العلیم الحکیم پس خدای عز و جل نامهای همه آدم باز خواست و باز پرسید آدم بگفت و فرشتگان
همه خیره ماندند پس چون مقر آمدند که ندانیم گفت یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انبأهم باسمائهم قال
نام هر چیزی آدم ایشان را بگفت و بیاموخت تا فضل آدم بر ایشان پدید آمد و بدانستند که فضل بعلم و حکمت بود
و بدانش نه با اصل و جوهر چون آدم ایشان را این همه پدید کرد خدای عز و جل گفت الم اقل لکم انی اعلم غیب
السموات والارض گفت نگفتم من شما را که از غیب من آن دانم که شما ندانید ایدون گفتند که ایشان خون و فساد
کنند و من دانم که ازین خلق علم و حکمت آید و دانش پس گفت واعلم ما تبدون وما کنتم تکتمون ومن دانم آنچه
شما بگفتار پیدا کنید و آنچه بدل اندر پنهان دارید و آنچه پیدا کردید ایدون گفتید اتجعل فیها من یفسد فیها که ازین خلق
فساد آید و خون ریختن آید و آنچه پنهان داشتید آن بود که بدل اندر آوردید که این خلق از خاک آفریده است و میان

ویعبادت صبر نتواند کردن خدای باز نمود که فضل نه بعبادت کیرند که بعلم کیرند پس خدای عز و جل آدم را
بدین جهان حُلّهای بهشت پوشانید ومیوهای بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت بنشاندش وقبلهٔ فرشتکان
کرد تا چون فرشتکان خواستندی که خدایرا پرستیدندی روی سوی وی کردندی چنانک سوی قبله کنند پس چون
میوهٔ بهشت بخورد و بران تخت بنشست بر تخت خوابش برد خدای عز و جل از پهلوی چپ آدم حوا بیافرید واز این
سبب کویند که زن از پهلوی چپست حلقی بصورة بمجوا وماده وحُلّهای بهشت او را بپوشانید وبخواب اندر بنمود
چون چشم باز کرد او را ببالین خویش بدید نشسته کفت تو کیستی حوا کفت من جفت توام ومرا خدای عز و جل از تو آفریدتا
دل تو بمن بیارامد پس فرشتکان خواستند تا او را بیازمایند کفتند یا آدم این را چه نامست کفت حوا کفتند حوا چه باشد
کفت از حی آفریده است واین مسئله با چند مسئله دیکر از پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسیدند جهودان کفتند با ما بکوی
که آدم را از حوا آفرید یا حوا را از آدم کفتند اکر آدم را از حوا آفریدی چه بودی کفت طلاق بدست زن بودی کفتند تمام خفته
بود یا نیم خفته یا بیدار کفت نیم خفته کفتند اکر تمام خفته بودی یا بیدار بودی چه بودی پیغامبر کفت اکر تمام خفته بودی
مرد از زن هیچ آکاهی نداشتی واکر بیدار بودی زن را پرده نبایستی کردن پس خدای عز و جل آدم را با حوا در بهشت فرستاد
وکروهی از علما کفته اند که حوا را ببهشت اندر آفرید ودرست آنست که نه ببهشت اندر آفرید زیرا که میفرماید اُسْكُنْ
اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وپیش از آنک ببهشت فرستاده بود بر آدم
عهد کرفت از بهر ابلیس وایدون کفت اِنَّ هٰذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقٰى
این دشمن تست وآن حوا جفت تو نکر تا شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوید چون ببهشت فرستادش کفت
فَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا هرچه خواهید همی خورید وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ وفراز آن
یك درخت مشوید آدم ببهشت اندر همی بود بمقدار پانصد سال این جهان که نیم روز آن جهان باشد وخبر اندر چنین
آمده که نیم روز روز آدینه بشمار روزهای آن جهان کذشته بود که ببهشت اندر شد وآفتاب فرو نشده بود که از بهشت
بیرون آمد وکروهی چنین کویند که وقت نماز دیکر بیرون آمد از روز آدینه وبزمین آمد ودویست سال این جهان بکریست
وآن یك ساعت آن جهان بود مقدار نماز دیکر تا آفتاب زرد شد خدای تعالی توبه او بپذیرفت در خبرست از پیغمبر صلی الله
علیه وسلم که کفت بروز آدینه اندر ساعتیست که هرچه بنده از خدای عز و جل بخواهد بدهدش واکر توبه کند بپذیردش
وآن وقت آفتاب فروشدن باشد خبر بیرون آمدن آدم وحوا علیهما السلام از بهشت سبب بیرون آمدن
آدم علیه السلام از بهشت آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون ومطرود شد واز رحمت محروم ماند نام وصورتش بکردانیدند

خدای عز و جل ملك زمین وخازنی بهشت از وی بستد وملك زمین بآدم داد وخازنی ودربانی بهشت برضوان داد
وابلیس از هر سو همی کردیدی تا در بهشت شود وببهشت اندر نتوانستی شدن که فرمان بدست رضوان بود واو را منع کردی پس از
مار یکی از دربانان بهشت بود واو را با ابلیس پیشتر دوستی بود پس چون ابلیس را بلعنت کردند وهمه فرشتکان ودربانان بهشت
روی از وی بکردانیدند این مار همچنان دوستی با وی همی کردی وابلیس هرکاهی بدر بهشت شدی وبا وی حدیث کردی واز خبر آدم پرسیدی
وکفتی از آن درخت که او را منع کردند خورد کفتی نه پس عجز اندر چنین آمده که ابلیس مار را بفریفت وخواهش کرد مرا راه ده تا در بهشت
روم بنزدیك آدم وبا او حدیث کنم مار کفت نیارم که این فرشتکان ببینند ترا ابلیس کفت دهن باز کن تا اندر دهن تو شوم تا بر ایشان
بکذرم ومار را کویند صورتی بود که از آن نیکوتر نبود وچهار دست وپای داشت وپر داشت پس ابلیس را در بهشت برد چنانک کس ندید
او را تا پیش آدم شد آدم با حوا علیهما السلام بر تخت نشسته بودند ابلیس پیش ایشان بنشست واز حالشان همی پرسید آدم از خدای عز
وجل شکر وآزادی کرد وتسبیح کرد مر خدایرا ابلیس کفت مرا غم شماست که خدای عز و جل شما را از بهشت بیرون خواهد کرد آدم کفت تو
چه دانی ابلیس کفت این درخت که شما را کفت از این مخورید این درخت جاودانه خوانند وهرکه از این درخت بخورد جاودانه اینجا بماند
خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرده است که فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْآتِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا
عَنْ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ اِلَّا اَنْ تَكُونَا مَلَكَيْنِ اَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ وخدای عز و جل این سخن او را وسوسه همی خواند چنانک فرمود فَوَسْوَسَ لَهُمَا
الشَّيْطَانُ ایشان را وسوسه کرد تا از آن لباس که بر ایشان بود عریان شدند وجایی دیکر کفت يَا آدَمُ هَلْ اَدُلُّكَ عَلٰى شَجَرَةِ الْخُلْدِ ومُلك
کفت یا آدم ترا راه نمایم بدرختی که چون بخوری ابد جاودانه بمانی وبسیار بکفت آدم کفت من از فرمان خدای عز و جل بیرون نیایم وفرمان
نکنم چون از آدم نومید شد بنزدیك حوا شد واو را بفریفت وزنان زودتر فریفته شوند وزود تر اجابت توان کردن وروان شوند ومردان این
هم بزنان توان فریفت پس چون حوا را بکفت فریفته شد واز آن درخت یکی بخورد واو را زیان نداشت از آن قبل که عهد بر آدم
افتاده بود هر چند مخاطبه بر هردو بود وکفت وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ عهد بر آدم بود چنانك خدای تعالی فرمود وَلَقَدْ عَهِدْنَا
اِلٰى آدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا کفت بر آدم عهد کردیم پیش از آنک او را ببهشت فرستادیم واو عهد فراموش کرد وعهد
خدای عز و جل بر آن بود که او را کفت اِنَّ هٰذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ آدم آن دشمنی فراموش کرد پس چون حوا بخورد وزیانش
نداشت پیش آدم آورد وکفت بخور که من بخوردم ومرا زیان نداشت آدم کفت نخورم ابلیس ببزرکی خدای عز و جل سوکند خورد که شما را
نصیحت میکنم آدم نهی خدای عز و جل فراموش کرد وآن سخن ونصیحت بنداشت وبسوکند دروغ فریفته شد چنانك خدای تعالی کفت
فَدَلّٰهُمَا بِغُرُورٍ پس چون آدم یکی بکسست وبدهان اندر نهاد چون بکلویش رسید فرو شد هرچه در جامه از تن بپرید وعورتها
برهنه شد وهمه پوست اندامشان چون ناخن بود وچون ماه بتافتی خدای عز و جل آن پوست از ایشان باز کشید چون بکرانه انکشتان

وبینکما

لا یبلی

شان

رسید بماند تا هرگاه که آدم علیه السلام بدان ناخن نگرستی از آن لباس یادش آمدی و گریستن بر وی افتادی پس چون آن
لباس از ایشان بشد و عورتهاشان برهنه شد و هر دو مر یکدیگر را شرم داشتندی هر کس برگی از آن درخت برگرفتند و بعورت
خویش باز نهادند چنانک خدای عز و جل گفت الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین گفت شما را نهی کردم
ازین درخت و گفتم این دیو شما را دشمنست پس خدای عز و جل مار را بلعنت کرد از بهر آنک ابلیس را اندر بهشت برد
امر خدای عز و جل و صورة او بگردانید و پایهاش ببستند و رفتنش بشکم کرد و خوردنش خاک کرد و همه را دشمن یکدیگر کرد پس
همه را از بهشت بیرون کرد آدم را و حوا را و ابلیس را و مار را پس مار را عقوبت کرد بخاک خوردن و بشکم رفتن و حوا را عقوبت
کرد بحیض و فرزند زادن و سختی و پلیدی دیدن از بهر آنک او دلیل آدم بود بخوردن آن درخت و هر چهار را بدین جهان
فرستاد بقرآن اندر یاد کرد اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین گفت شما هر چهار بدین زمین
شوید و آنجا قرار گیرید و مر یکدیگر را دشمنید آدم و حوا مر ابلیس را دشمن دارند و ابلیس ایشان را دشمن دارد و آدم مار را و مار
فرزندان ایشان را دشمن پس چون بزمین آمدند هر یکی از ایشان بجایی افتادند آدم بهندوستان افتاد بکوهی که نامش سرندیب است
و حوا بجده افتاد و ابلیس بزمین سیستان و مار بزمین اصفهان **اندر آدم و حوا علیهما السلام بزمین** خبر اندر چنین است
که آدم علیه السلام بماه نیسان بزمین آمد پنج روز گذشته از ماه نیسان و نیسان شمار رومیست و روز آدینه از دو
ساعت گذشته و آفریدن او و بهشت بود و بزمین آمدن این همه یک روز آن جهان بود و پس چون هر چهار بزمین آمدند پراکنده افتادند
بران گونه که گفتیم آدم بزمین هندستان افتاد بکوه سرندیب و بجهان اندر کوهی نیست از آن بلندتر که آدم بر وی افتاده بود پس آدم بر سر آن
کوه نشسته بودی و تسبیح فرشتگان آسمان میشنیدی و میگریستی از درد گناه خویش و چهل روز آدم چیزی نخورد و گرسنه بود خدای
تعالی خواست که آدم بمیرد از آن درخت گندم که او در بهشت از بهر آن عاصی شد یک صره گندم بدست جبرئیل بوی فرستاد
و گفت خورد تو و فرزندان تو هم ازین باشد این را بکار و بدرو و آس کن آدم از او بکشت و هم اندر روز بر دست و آن گندم بخورد تا
جسم او بر قرار بماند پس جبرئیل وی را آسیا بیاموخت تا آسیا نهاد در زیر کوه و بفرمودش که این دانه گندم آس کن چون آرد بیرون آمد
بفرمودش که خمیر کن و جایگاهی بکن و آتش اندر و افکن و خمیر اندر آنجا افکن تا بپزد آنگه بخورد و حوا چون گرسنه شدی دست بدریا
فرو کردی و ماهی بگرفتی و بر سنگی تافته بر آفتاب افکندی و بخوردی پس آدم صلوات الله علیه صد سال بر سر آن کوه بگریست
از درد گناه خویش و هر آبی که از چشم او فرو آمدی از آن کوه درختها رستی چون هلیله و بلیله و دیگر داروها که فرزندانش از آن
منفعت یابند و امروز داروهای جهان از هندستان آرند و بدین سالها هر سالی کشت میکردی و جبرئیل علیه السلام
گاوی گرفت از گاوان دشتی و از آن کوه حق تعالی او را آهن بیرون آورد و جبرئیل علیه السلام او را بیاموخت که از آن آهن چگونه

کن تا بدروی و کشت کنی و آنگه بدروی پاک کنی و آرد کنی و خمیر کنی و بپزی این همه عقوبت گناهست که ترا بهشت اندر
سخت نیکو بود و خویشتن را از آن نعمت که آنجا بود بیرون آوردی تا امروز هیچ نخوردی مگر برنجی و رنج چنانک گفت فلا
یخرجنکما من الجنة فتشقی و این رنج و تعب از شقاوتست پس چون آدم صلوات الله علیه صد سال بر سر آن کوه بگریست
خدای عز و جل خواست که او را عقوبت نکند این کلمات او را در آموخت که همی گوی فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب
علیه انه هو التواب الرحیم جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم خدای عز و جل ترا درود میدهد و میفرماید من ترا بید خویش
آفریدم و این نه بیچاره جستی با آلت و آنگاه روح در تن تو کردم و فرشتگانرا فرمودم تا ترا سجده کردند چرا
همی گریی گفت چرا نگریم که از همسایگی خدای عز و جل بیفتادم و اندر فرمان او خلاف آوردم جبرئیل گفت یا آدم توبه
میر و این سخنان بگوی تا خدای عز و جل توبه تو بپذیرد و این سه کلمات اول این بود سبحانک لا اله الا انت
رب عملت سوءا وظلمت نفسی فاغفر لی وانت خیر الغافرین سخن دوم سبحانک لا اله الا انت رب عملت
سوءا وظلمت نفسی فارحمنی وانت ارحم الراحمین سخن سوم سبحانک لا اله الا انت رب عملت
سوءا وظلمت نفسی فتب علی انک انت التواب الرحیم چون آدم این سخنان بگفت خدای تعالی توبه او
بپذیرفت و از شادی گریستن بر آدم افتاد و صد سال از خرمی و شکر همی گریست و از آن آب چشم که از پس توبه
بیرون آمده همه گل و اسپرغمها و بویهای خوش بر رست و گویند که گفت یارب مرا که آفرید گفت من گفت جان
در تن من که کرد گفت من پس گفت یارب چون از من گناه آمد اگر تو عفو نکنی و تیمار نداری که عفو کند و آمرزد و تو گفتی
سبقت رحمتی غضبی رحمت من پیشی دارد از غضب من و این کلمات این بود برین قول چون او این سخن بگفت جبرئیل
بیامد و بشارت توبه بیاورد **خبر حج کردن آدم و صفت بیت المعمور** چنین روایت کنند که آدم صلوات
الله علیه ببالا سخت دراز بود چون بر زمین رفتی سرش بآسمان سودی و با فرشتگان آسمان نخستین حدیث کردی
و آرزوی بهشت از دل وی نشدی و بدین جهان نیارامیدی خدای عز و جل آن بالا را مقدار صد ارش کرد و آنگاه تسبیح
فرشتگان نیز نشنیدی دلش تنگ شد بخدای عز و جل بنالید و گفت یارب بیک بدی که من کردم مرا از بهشت بیرون
کردی و نعمتها از من باز گرفتی و مرا چندین بلا مبتلا کردی و عصیان بر من نهادی و بالای من باز گرفتی تا تسبیح فرشتگان
نشنوم یارب بفضل و منت خویش بر من رحمت کن و بخشای و مرا اندرین جهان آرام ده خدای عز و جل دعای او را قبول
کرد و یکی خانه پدید کرد از یاقوت سرخ که آنرا بیت المعمور نام بود تا آن دلتنگی از وی ببرد و امیر المومنین علی علیه السلام
گفت آنرا بیت الضراح نام بود آنجا بنهاد که امروز خانه کعبه است میان جهان و حجر الاسود نیز از بهشت فرستاده بود

و یک رکن خانه اندر نهاده بود و آن حجر اسفید بود چون ماه بتافتی و خانه از یاقوت سرخ بود چون آفتاب بر آن
تافتی شعاع هر دو بیک جای افتادی و چنان بودی که ماه و آفتاب بیک جای گرد آمده. پس خدای عز و جل جبرئیل را بآدم
فرستاد و گفت بگوی که خدای عز و جل میگوید این خانه را طواف کن که این خانهٔ منست تا دل تو سکون گیرد و همچنانک
فرشتگان گرد عرش طواف کنند تو این خانه را طواف کن پس مناسک حج او را بیاموخت بعرفات فرمودش بیرون
شدن و آدم را از حوا یاد بود از غم خویش و حوا را بجده دل تنگ شده برخاست و بمیان آن کوهها همی رفت
و روی سوی ماه کرد و ندانست که کجا همی رود چون بکوههای عرفات برسید آدم را دید و یکدیگر را بشناختند
و آنجا معرفت افتادشان پس خدای تعالی آن کوهها را عرفات از بهر آن نام کرد پس چون آدم حج سپری کرد نتوانست
بمکه بودن بمیان آن کوهها پس بیامد و گرد بیت المعمور طواف کرد و خانه را بدرود کرد و بهندستان بازگشت هم
بدان کوه که از آسمان برو فرو آمده بود و حوا را با خویشتن ببرد و چون سالی دیگر بهمان وقت بود آدم را باز هوای خانه خواست
از هندستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و بعرفات شد و مناسک حج همه تمام کرد و بهندستان رفت و چهل سال
همچنین بود و وقت حج بمکه آمدی و حج دریافتی و بازگشتی و هر کجا آدم پای نهاده است امروز شهریست و آبادانیها و هر کجا
و هر کجا میان دو پای او بوده امروز همه بیابانست و میان پای او سه روزه راه بودی و آن خانه تا وقت نوح علیه السلام
همچنان بود برجای پس چون طوفان آمد خدای عز و جل آن خانه را برداشت و باز بآسمان چهارم برد و کوهی را
فرمان داد که برجای خانه بنشست تا آب عذاب برجای خانه نیاید و آن کوه همچنان بود و کس جای خانه ندانست تا بوقت
ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه پس خدای عز و جل آن کوه را از جای برداشت و بجایی که بود بنهاد و خانه را جای بدید
آمد ابرهیم را فرمود تا آنجا خانهٔ کعبه را بنا کرد از سنگ چنانک بقرآن اندر یاد کرد و اذ بوّأنا لابرهیم مکان البیت و گروهی گویند
آن خانه از یاقوت سرخ بود ولیکن نه از آسمان آمده بود و آدم بنا کرده بود بفرمان خدای عز و جل و چون توبهٔ آدم قبول
و بالای او کم کرد دل او بدین جهان تنگ بود و بیارامیدی خدای عز و جل ورا از بهشت اسپرغمها فرستاد و میوهها و حجر
الاسود سنگی بود از سنگهای بهشت و از ماه سپیدتر بود خدای عز و جل و از آن اسپرغمهای بهشت خدای عز و جل مورد
فرستاد و بادرنگ و ترنج و نارنج و آدم آن مورد را بدان کوه درنشاند و آن درختی شد بزرگ و عصای موسی از آن شاخ
آن بود و شاه اسپرغم فرستادش و از میوههای بهشت خدای عز و جل او را سی گونه میوه فرستاد خوردنی تا همه بر زمین
بنشاند از آن ده گونه با پوست و ده گونه بی پوست و بمیانه اندر دانه و ده گونه بی پوست و بی دانه اما آنچ با پوستست
که مغز آن شاید خورد گوزست و بادام و پسته و فندق و کوکنار و بلوط و شاه بلوط و نار و مورد و جوز هندی تا آن ده که

آنرا پوست نیست و دانه هست چون خرما و زردالو و شفتالو و آلو و عناب و سنجد و سلج و الج و سوق و مقل و شاه
لوک و اما آن ده که از آن نه پوستست و نه دانه که بیندازند چون سیب و امرود و آبی و انگور و توت و انجیر و خیار بادرنگ
و خربزه و خیار پس آدم علیه السلام این همه بر زمین هندستان بکشت و از آنجا بجهان اندر پراکند و خدای عز و جل
زمین مکه را برابر عرش نهاد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند و خداوندان اخبار گروهی چنین گویند که آدم آن خانه
را از سنگ کرد و گویند خدای عز و جل آدم را بفرمود که بزمین مکه شو و آنجا برابر عرش خانهٔ بنا کن از سنگ و جبرئیل
را بفرستاد تا با وی بمکه شد و او را جای خانه بنمود و آدم حجر الاسود را با خویشتن ببرد و آن خانه را بنا کرد از سنگ
کوه حری و دیوارش از سنگ کوه طور سینا و کوه اسار و کوه جودی و آن کوهها را فضل کرد بر همه کوههای جهان و چون
آدم آن خانه را سپری کرد آن حجر الاسود را بیک رکن آن خانه بر نهاد و همی رفت تا چون ماه پس از آن از بسیاری که کافران
دست در آن مالیدندی سیاه گشت پس جبرئیل بفرمودش که این خانه را طواف کن و مناسک حج او را بیاموز
و آدم حوا را برگرفت و بهندستان شد و از آنجا هر سالی بحج آمدی تا بمرد و گورش همانجا در کوه سراندیبست پس خدای
عز و جل نخستین چیزی که آدم را بداد آهن بود و از آن کوه بیرون آورد و جبرئیل همه او را بیاموخت تا همه آلت برزیگری
از آنجا راست کرد و از آهن تنوری کرد و آن تنور تا بگاه نوح بماند و آب طوفان از آن تنور برآمد چنانک خدای عز و جل
یاد کرده است وفار التنور و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میفرماید که وفار التنور و فلق الصبح است پس آنگه جبرئیل
علیه السلام او را بیاموخت تا کی گوسفند بگرفت و پشم از وی بچید و حوا برشت و بتافت و آدم خویشتن را از آن
یکی پیراهن ساخت و حوا را پیراهنی تا سر و تن بپوشانید پس نخستین خانه که بدین جهان بنا کردند آن خانه کعبه بود و خدای
عز و جل در قرآن یاد کرده ان اول بیت وضع للناس للذی ببکة مبارکا گفت نخستین خانه که بر زمین بنا کردند خانهٔ کعبه بود
و کس پیش از آن خانه مکه ندیده بود و ندانسته و مکه را بتازی بکه نیز خوانند و معنی بکه بتازی آن بود که مردمان آنجا گرد آیند
و انبوهی کنند بسیار چون آدم آن خانه را بنا کرد و بهندستان باز شد خویشتن را نیز خانه بنا کرد و خدای عز و جل آدم را
گرامی کرد و ملک زمین را همه بدو داد و هر چه بر زمین بود از چهارپای و مرغان و نخجیر و همه جانوران فرمان بردار وی کرد
و هر چه اندر زمین بود همه مسخر او کرد تا هر کدام را خواست خورد و هر کدام را خواست کار فرمود تا روزگار بر آن برآمد

اندر خواستن ابلیس لعنه الله از خدای تعالی پاداش عمل خویش

پس چون این کارها بر آدم راست بایستاد
ملک زمین یکسر او را شد و خدای تعالی ابلیس را از بهر او بلعنت کرد و از صورت و مرتبت فرشتگی بیفکند و مهتری فرشتگان
از و باز ستد و دوزخ وعده کردش و از رحمت نومید کرد و نامش بگردانید ابلیس با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یا رب

هیچکس نبود که ترا خدمت کرد که وی را پاداش دادی و من چندین سال در آسمانها و زمینها خدمت تو کردم و هیچکس نبود از فرشته
که چندان توانست کردن تو مرا بلعنت کردی و ملک زمین از من باز ستدی و مرا دشمن مرا دادی مرا بر خدمت هیچ پاداش
ندهی خدای تعالی ورا گفت ای ملعون چه خواهی ابلیس گفت انظرنی الی یوم یبعثون مرا زندگانی ده تا آنکه همه خلق بمیرند
و بجز من زنده کس نماند اندر میان دمیدن صور گفت دادم گفت یارب اگر مرا تا آن روز زندگانی دادی من این را که بر
من فضل کردی یعنی آدم را و فرزندانش را از راه ببرم و گلوشان بگیرم چنانک خدای عز وجل از ابلیس یاد میکند ارایتک
هذا الذی کرمت علی لئن اخرتن الی یوم القیمة لاحتنکن ذریته الا قلیلا یارب بر بین که آدم را بر من فضل کردی و از من گرامی
کردی اگر مرا زمان دهی و مرگ ندهی تا روز قیامت من این همه ذریت و فرزندان وی را هلاک کنم و از راه ببرم الا آن
کسها که تو ایشان را نگاه داری و احتنکن یعنی از حنک گرفتنست و حنک گلو بود خدای عز وجل گفت اذهب فمن
تبعک منهم فان جهنم جزاؤکم جزاء موفورا شو از ایشان هر که ترا متابع شود و فرمان تو کند ایشان را تو مع من بزنم
بدیشان و مرا اندر میان ایشان پیغامبران باشند و کتابها باشد که ایشان را نگاه دارد تو بدیشان هیچ نتوانی کردن جز آنک
بدیشان وسوسه افکنی و برهن المنکرات کنی گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک
و رجلک و شارکهم گفت شو هرچه بتوانی کردن بکن و هر که از ایشان بجویشتن توانی خواندن بخوان و هر سواری و پیاده که داری
بر ایشان بکار دو با ایشان بخواسته و فرزندان انباز کرد انبازی در آنست که هر خواسته که حرام بود بهره تست و هرچه
حلال بود و زکوة از وی بدهند آن بهره منست و هر فرزندی که از حرام بود بهره تست و هرچه بتوانی ایشان را وعده کن
وعدهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا گفت وعده ابلیس نبود مگر همه مکر و فریب و غرور و وعده خدای عز وجل راست بود
چنانک جایی دیگر گفت الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء ایدون همیگوید که ابلیس شما را وعده درویشی همی کند که زکوة مده
و کس را چیزی مده که خواسته تو کم شود و تو درویش شوی و ایدون فرماید که تو زنا کن تا از آن شاد شوی خدای عز وجل گفت
والله یعدکم مغفرة منه وفضلا خدای عز وجل فضل خویش را وعده همیکند که اگر از خواسته خویش نفقه کنی و بخشش و زکوة بدهی
ترا از فضل خویش باز دهم و اگر گناه کنی و باز توبه کنی ترا عفو کنم پس هر که وعده ابلیس دید و وعده خدای عز وجل دست باز دارد
یا ابلیس ابلین و بد و زخ او لیتر و این سخن که خدا گفت جل جلاله واستفزز من استطعت منهم نه او را فرمود که این خلق را هلاک کن
و از راه ببر چنین نشاید اندیشید مر خدای عز وجل و لیکن این را وعید خوانند صورت این ظاهر امرست و بمعنی وعیدست بفرمان
معنی این بود که برو و هرچه توانی کردن بکن و دیگر معنی این بود که تو خود هیچ نتوانی کردن نبینی که مر بندگان را گفت اعملوا ما شئتم انه
بما تعملون بصیر هرچه خواهید کنید که خدای تعالی داند این امر رضا بود و این را امر وعید خوانند و معنی این بود اگر کنید نپسندم چنان

وشما را عقوبت کنم و همین گفت خدای عز وجل ابلیس را واستفزز من استطعت منهم بصوتک ورجلک نه او را فرمود
که بندگان مرا بخوان و از راه ببر گفت شو و هرچه توانی کردن بکن که تو خود چیزی نتوانی کردن چنانک مرد ابدون گوید که هرچه
مرا سوار و پیاده بود بدین کار افکندم و او را نه سوار بود و نه پیاده و لیکن معنیش آن بود که تو خود چیزی نتوانی کردن اندرین کار
همی ظن بری پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس را راست کردند و او را متابع شدند مگر گروهی از ایشان که مؤمنانند و انکه
متابع شدند چنان آمد که ابلیس ظن برد و خدای عز وجل بقرآن اندر یاد کرد و فرمود ولقد صدق علیهم ابلیس ظنه فاتبعوه
الا فریقا من المؤمنین گفت ابلیس ظن کرد تا این خلق وی را متابع شوند بیشترین از ظن ابلیس راست کردند و او را متابع
شدند مگر گروهی که ایشان مؤمنانند که ظن ابلیس بر ایشان دروغ کنند و او را متابع نشدند و فرمان حق تعالی کردند چنانک خدای
عز وجل فرمود وما کان له علیهم من سلطان الا لنعلم من یؤمن بالآخرة ممن هو منها فی شک ابلیس را بر این خلق سلطانی نبود و نه چنانست
که وی بستم کسی را بجایی تواند بردن تا این کس نخواهد و او را بر ایشان مسلط نکردم بدانچه خواهد اگر ایشان نخواهند و آنک ایدون
گفتم او را که هرچه خواهی بکن از بهر آن گفتم که تا پدید آید که آنکس که برستخیز نگرود کدامست و آنک فرمان من کند کدامست
و آنک ابلیس را متابع شد کدامست و علما و مفسران و حکما تاویل این آیه چنین گفتند که من یاد کردم تا کسی نپندارد که
خدای عز وجل ابلیس را مسلط کرد بر خلق و وی را فرمود که بندگان مرا از راه ببر ازین اندیشه بتوحید نقصان آید و زیان کار
شود نعوذ بالله من الخذلان فریفتن ابلیس آدم را صلوات الله وسلامه علیه بدین منوال و دشمنان
و مکر و حیلت فرزندان و شریک شدن با فرزندان آدم صلوات الله علیه پس چون ابلیس لعنه الله با خدای عز وجل
مناجات کرد و حق تعالی ورا زندگانی داد بایستاد بر آنک آدم را و فرزندانش را از راه ببرد نخست بر آدم آمد و با او دوستی
گرفت و گفت ای آدم خدای عز وجل مرا از بهر تو از رحمت نومید کرد و ملک از من بستد و ترا داد و من اکنون با تو دوستی
کیرم و ترا خدمت کنم و با آدم بیکجای همی بود بزمین هندوستان آدم گفت یک ره که مرا زندگانی با وی باید کردن یاری با او
مراعات کنم بهتر بود پس نخستین چیزی که آدم را بفریفت آن بود که آدم را از حوا فرزندی آمدی و بیکسال بزیستی بمردی
چون حوا چهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را گفت ای آدم من سخت غمگینم از بهر آنک فرزندان تو نپایند آدم گفت
حکم خدای عز وجل راست مرگ و زندگانی بنزدیک خدایست ابلیس گفت مرا بدل ایدون همی آید و امید دارم که این فرزند که بشکم
حوا اندرست نیکو روی آید و درست دست و پای و زندگانی دراز بود و چنین فال همی زنم اگر چنین آید و پسر آید بمن بخشی گفت
بخشم گفت او را بنده من خوانی گفت خوانم و ابلیس را نام حارث بود گفت او را عبد الحارث نام کنی گفت کنم پس حوا
پسری بزاد نیکو روی و درست اندام ابلیس گفت ای آدم نه بینی که این فال که من زدم راست آمد و پسری آمد بیمحابا کنم

آنچه گفتی و فاکن و او را بنده‌ء من خوان تا مر این از و بهره‌ء بودیم مر او هم تر آن پس را عبد الحارث نام کرد و خدای
عز و جل بقرآن اندر یاد کرد و فرمود هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها و گفت بدین بسیاری که هستید از یک تن
آفریدیم و جفت او را هم از و آفریدیم تا دلش با او بیارامد فلما تغشاها حملت حملا خفیفا فمرت به گفت آدم با جفت خویش
گرد آمد ازان و بار گرفت پس روزگار بگذشت و بار در شکم او گران شد فلما اثقلت دعوا الله ربهما لئن آتیتنا صالحا
لنکونن من الشاکرین چون بارش گران شد خدای عز و جل را دعا کردندی هر دو هم آدم و هم حوا که این فرزند ما درست
دهی بدست و پای تا شکر کنیم فلما آتیهما صالحا جعلا له شرکاء فیما آتیهما گفت چون فرزند درست بود و با او انبازی کردند اندر
فرزند یعنی و یرا بندگی به ابلیس دادند و عبد الحارث نام کردند پس نخستین چیزی که ابلیس آدم را بفریفت بدین جهان
اندر این بود و این انباز گرفتن بود بخدای عز و جل بکفر چه معنی این چنین باشد که دوستی مر دوست خویش را
گوید که این فرزند من رهی تست این بحقیقت نه رهی باشد و نه بنده و لیکن اندر دوستی با وی چنین گوید چنانک
میان دوستان بود و آدم پیغمبری بود مرسل و بزرگوار و چنین نتوان اندیشید و لیکن خدای عز و جل از وی نپسندید
و هر چند معنی این سخن خود بود خدای تعالی آن را از آدم بزرگ و بگناه انگاشت زیرا که از پیغامبران صغایر کبایر بود از آن
مرتبت که ایشان راست و گروهی گفتند که از بهر آن بود که چون فرزندشان بمرد آدم حوا را گفت باک مدار که هنوز بزنیم
دیگر باره جفت و خواست کنیم و دیگر فرزندمان باشد خدای عز و جل فرمود فرزندان از جفت و خواست همی بینی و این سخن را
برخواند پس آن پسر بمرد و خدای عز و جل آدم را پسری بداد و او را شیث نام کرد و از پس آدم پیغامبر بود و خلیفت او
بود بر ملک زمین و از پس شیث دیگر فرزندان آمدندش و همه بزیستند **خبر قابیل و هابیل** انگاه از پس شیث
آدم را فرزندان در پیوست و هر فرزندی که بیامدی دو بیامدی بیک شکم یکی نر و یکی ماده و هر دختری که با این پسر زادی
بدان پسر دادی که بشکم دیگر بیامدی پس دختری با قابیل بیک شکم بیامد بس نکوروی آدم خواست که او را بهابیل دهد قابیل گفت
من بهمداستان نباشم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالی اندر روزی معلوم کرده بود که بدان روز قربان کردی و دعا
بیجود کردی و از آسمان چیزی سرخ بیامدی بگونه آتش و او را دو پر بودی سپید و بدان قربان نشستی که ایزد تعالی پذیرفته
بودی و گرد آن قربان که پذیرفته بودی بگردیدی و چون بقربان نشستی در فرو خوردی هیچ اثر از آن قربان نماندی بودی مردم بدانستندی
که آن قربان پذیرفته است و هر قربان که ناپذیرفته بودی همچنان بماندی و هیچ نسوختی و خداوندان قربان میان خلق سیه‌رویی
و شوم زده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل بود پس خدای عز و جل بفضل خویش آن برداشت تا اگر بپذیرد و اگر نه تا رستخیز جزای او
کنند اندر پس چون قابیل لجاج کرد آدم گفت بشوید و قربان کنید تا هر که قربان او پذیرفته آید آن دختر را بدو دهیم ایشان برفتند

و قربان کردند و هابیل مردی شبان بود و گوسفند هر کدام بهتر بودی بیاورد و بدان جایگاه قربان دست و پای بست
و بنهاد و قابیل برزیگر بود یک دسته گندم بیاورد مدبرترین و کمترین و آدم هر فرزندی را پیشه آموخته بود پس آتش بیامد
بر گونه مرغی و قربان هابیل بسوخت و ناپدید کرد و گرد گندم قابیل هیچ نگشت قابیل هابیل را گفت من ترا بکشم هابیل گفت
خدای عز و جل قربان از پرهیزکاران پذیرد و اگر تو دست فراز کنی بکشتن من من دست فراز نکنم بکشتن تو که من از پروردگار
عالمیان بترسم پس هابیل از وی شکوهید و قابیل او را نگاه همی داشت تا روزی بر سر کوهی هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت
و بر سرش زد و بکشت و نخستین خونی که بر زمین ریختند از فرزندان آدم این بود و خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد و گفت
واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله من المتقین
لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ما انا بباسط تا آنجا که همی گوید و ذلک جزاء الظالمین پس خدای عز و جل فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله (فاصبح)
من الخاسرین گفت پس بخواست کشتن برادر و او را بکشت و زیان کار گشت و از پس او هر که از فرزندان آدم خون ریزد او را
همچنان بزه بود که نخستین او خون ریخت بر زمین پس چون قابیل هابیل را بکشت بترسید که پدرش ببیند او را به پشت
برگرفت و همی برد و گرد جهان همی گردانید و ندانست که او را چگونه پنهان کند پس خدای عز و جل کلاغی را بفرستاد سیاه چنانکه
او ببدید و یکی مر یکی را بکشت و بمنقار مغاکی کند و آن کشته را اندر مغاک نهاد و پنهان کرد قابیل چون آن بدید گفت قوله تعالی
فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سوأة اخیه قال یا ویلتی اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سوأة اخی
گفت مرا چندان خرد و دانش نبود که این کلاغ گفت اکنون مرا نیز همچنان باید کردن برخاست و مغاکی بکند و برادر را در
آنجا نهاد و خاک بر سر او کرد و آدم صلوات الله علیه بحج شده بود و همه فرزندان بزینهار بقابیل سپرده چون باز آمد هابیل
نیافت بدانست که قابیل ورا هلاک کرده است بر او لعنت کرد و سخنانی چند گفت که آن را شعر کرد اینده ندانیم که او بسریانی گفت یا بتازی
تغیرت البلاد و من علیها   فوجه الارض مغبر قبیح   تغیر کل ذی طعم و لون   و قل بشاشة الوجه الملیح   فوا اسفا علی هابیل ابنی
قتیل قد تضمنه الضریح   وجاورنا عدو لیس یفنی   اللعین لا یموت فنستریح   پس قابیل بمغرب شد و او را جفت بدره نمود و البرز
برو چیره شد و قابیل برید رنیا رست بودن خواهر را برگرفت و بزمین یمن شد و آنجا همی بود تا بمرد و او را فرزندان بسیار آمد
گفتار اندر بیرون آوردن ذریت از پشت آدم صلوات الله و سلامه علیه پس آدم علیه السلام هر سال
از زمین هندستان بمکه آمدی و حج کردی و باز بهندستان شدی یکسال بعرفات بیرون شد و بموقف بایستاد چون
حج تمام کرد از پس کوه عرفات اندر یکی وادیست که آن را وادی النعمان خوانند بدان جایگاه خوابش برد خدای عز و جل همه
از پشت او ذریت خواست آفریدن همه را بیرون آورد پیش او و او را بنمود و آدم را بدین جهان صد و بیست فرزند آمد از حوا

هر شکمی یک پسر و یک دختر خدای عز و جل هر چه بپشت وی اندر فرزند خواست بودن تا رستخیز همه را بر وی عرض کرد
و او را بنمود چنانک بقرآن اندر یاد کرد و گفت و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم پس خدای
عز و جل بر ایشان عهد گرفت و ایدون گفت الست بربکم نه من خدای شما ام از معنی استفهام همه مقر آمدند
و گفتند قالوا بلی شهدنا خدای عز و جل گفت ان تقولوا یوم القیمة انا کنا عن هذا غافلین تا روز رستخیز نگوئید ما
از آن غافل بودیم و ندانستیم پس این همه را بدو نیم کرد یکی از دست راست و یکی از دست چپ پس آنرا که از دست
راست بودند ایدون گفت هؤلاء فی الجنة و لا ابالی گفت این گروه را بهشت کنم و باک ندارم و ایشان را که بدست
چپ بودند گفت هؤلاء فی النار و لا ابالی گفت این گروه را بدوزخ کنم و باک ندارم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
روزی نشسته بود و این حدیث می کرد با یاران از پس گفت کس بود که کار بهشتیان کند و طاعت همی کند تا میان
او و بهشت چندان ماند که شراک نعلینی پس بآخر معصیتی کند که آن همه باطل کند و بدوزخ جاودانه بماند
و کس بود که او معصیت کند تا میان او و دوزخ چندان بماند که شراک نعلینی پس بآخر طاعتی آید که آن همه باطل شود
و بهشت رود و جاودانه بماند عمر بن الخطاب رضی الله عنه نشسته بود گفت این کار کردن چه سود پیغمبر صلی الله
علیه و سلم گفت اعملوا فکل میسر لما خلق هر آنرا که بهشت آفریدا و کار بهشتیان آید و آنرا که دوزخ آفریدا و
کار دوزخیان آید والله اعلم اندر نبوت آدم و شیث علیهما السلم پس خدای عز و جل بر آدم بصد و بیست
سال اندر شصت صحیفه از آسمان بفرستاد و گروهی از حکما گفتند که بیست صحیفه فرستاد و جبرئیل بیامد و بر و خواند
و حروف معجم او را بیاموخت یعنی حروف ابجد تا وی بجا بیاموخت و بدانست نوشتن و این همه صحف را بدست خود
بنوشت و فرزندان را بیاموخت و چون عمر آدم از پس نوبه صد و بیست سال بر آمد قابیل مر هابیل را بکشته بود و رنج
بر آمده خدای عز و جل آدم را از حوا پسری داد و تنها از بی خواهر و بی برادر جبرئیل بیامد و گفت یا آدم خدای عز و جل
همی گوید این بدل هابیلست او را شیث نام کن و شیث بتازی هبة الله بود یعنی بخشش خدای عز و جل پس چون شیث
بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان فضل کرد و او را ولی عهد خویش کرد و خلیفه کرد بر زمین و ملک زمین بدو داد و او را
وصی خویش کرد و چون آدم بمرد خدای عز و جل شیث را پیغامبری داد و بهمه فرزندان آدم فرستاد و او را بسیار فرزندان
آمدند و همه فرزندان آدم امروز نسبت بشیث کنند زیرا که دیگر فرزندان آدم را بسی نسل نماند و ابو ذر غفاری از
رسول صلی الله علیه و سلم پرسیده است که خدای را عز و جل بر زمین چند پیغمبر بود رسول صلوات الله علیه گفت
صد هزار و بیست هزار و چهار هزار پیغمبر بود اولشان آدم و آخر محمد صلوات الله علیهم اجمعین و از ایشان سیصد

و سیزده مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام وحی بدیشان آورده مشافهه ابو ذر گفت یا رسول الله خدای عز و جل
چند کتاب فرستاد گفت صد و چهارده کتاب پنجاه بر آدم و شیث و سی بر نوح و بیست بر ابرهیم و ده بر کتاب
پیغامبران و این چهار کتاب یکی توریت موسی بود و دیگر زبور داود و سیوم انجیل عیسی بود چهارم قرآن محمد بود
صلوات الله علیهم اجمعین و علی الانبیاء المرسلین خبر آدم علیه السلم علما اختلاف کرده اند که چند بود
و پیشتر و کمتر ایدون گفتند که آدم هزار سال بزیست و گفتند آن روز که خدای عز و جل ذریة از پشت او بدید آورد
و همه را عرض کرد تا بداند که هر کسی بدین جهان اندر چند زید هر گروه فوج فوج میگذشتند چون فوج پیغامبران آمد میان
ایشان اندر یکی پیغامبر بود که بر گناه خویش میگریست همچنانک آدم گریسته بود آدم را از حال گریستن خویش یاد آمد
پرسید که گفت یا رب این کیست گفت این فرزندی است از فرزندان تو پیغامبری نام او داود و از وی همچنان زلت آید که از
تو آمد و همچنان بگرید که تو گریستی آدم را بر وی رحمت آمد گفت یا رب عمر او چند باشد گفت شصت سال گفت یا رب از عمر
من چهل سال او را ده تا او را صد سال راست شود خدای عز و جل آدم را آگاه کرده بود که عمر تو هزار سال بود چون آدم
آمد عمر خویش همی شمرد که چند شد چون نهصد و شصت سال سپری شد ملک الموت بیامد که جانش بستاند آدم گفت
ای ملک الموت غلط کرده از عمر من هنوز چهل سال باقی مانده است گفت من غلط نکردم تو از عمر خویش چهل سال مر
داود را دادی آدم از آن منکر شد گفت ندادم خدای عز و جل فرمود مر ملک الموت را که باز گرد تا او را هزار سال تمام
شود پس خدای عز و جل آدم را هزار سال عمر تمام کرد و داود را صد سال تمام کرد پس چون آدم بمرد خدای عز و جل شیث
را فرمود بدان کتاب اندر که بدو فرستاد که چون فرزندان آدم شرطی بکنند بگو تا گواهی بکنند تا منکر نشوند چنانک آدم شد
و چون عهد بکنند بگوی که بنویسند تا فراموش نکنند چنانک آدم فراموش کرد عهد مرا تا ابلیس او را بفریفت و بدین
جهان افگند از بهشت و خبر اندر ایدون آمد که آدم چون بیمار شد از پس بیست و یک روز بمرد خدای عز و جل جبرئیل را
بفرستاد پیش از مرگ او بیک روز و فرمود او را که فرزندان را وصیت کن و شیث را وصی کن و خلیفه کن پس آدم مر
شیث را بخواند و از همه فرزندان آدم شیث فاضلتر بود و عالمتر خدای عز و جل خواست که خلیفه پدر او باشد
و پیغامبر بود و آن وصیت کردن آدم سنت کرد و آن فرزندان از پس او همان وصیت نگاه دارند و شیث را
آنچه بایست فرمودن بفرمود پس آدم بمرد و خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد سوی شیث با پیغامهای خویش و او را
بفرمود که آدم را بشوی و کفن کن و بگور کن تا آن سنت بماند بفرزندان آدم اندر و جبرئیل آدم را بشست تا شیث
بیاموخت و خدای عز و جل مر او را از بهشت کفن فرستاد و جبرئیل آدم را بجامهای بهشت اندر پیچید و بنهاد و شیث

را فرمود که برو و نماز کن او مر جبرئیل را گفت تو نماز کن جبرئیل گفت خلیفهٔ پدر تو یی تو باید کردن شیث برو
نماز کرد و سی تکبیر بکرد از آن چهار آنست که سنت ماند و دیگر تکبیرها فضل آدم را بود پس بفرمود که گوی کن و آدم
را بمیان آن خاک اندر پنهان کن و آن سنت را کار بندند اندر همه فرزندان آدم و علما اختلاف کردند اندر گور آدم
گروهی گفتند که گور آدم بزمین هندوستان هم بر سر آن کوه سرندیب است که از آسمان آنجا فرود آمد و گروهی گفتند
که گور وی در زمین مکه است بر کوه بو قبیس و ایدون گفتند که از پس آدم حوا یکسال بزیست پس بمرد و شیث
او را با آدم بجا بگور کرد و خبر اندر چنان آمد که چون خدای عز و جل بوقت طوفان نوح گور آدم و حوا را او باز
کرد و استخوانها بکشتی اندر نهاد و چون از کشتی بیرون آمد باز به بیت المقدس بگور کرد و اکنون گورها شان آنجا
خبر اندر پیغمبری شیث علیه السلم پس شیث بخلیفتی بنشست بملک روی زمین و ایدون گویند که چون آدم
بمرد فرزندانش چهل هزار گشته بودند و شیث از همه مهتر و بهتر بود و نشست بمکه کرد و همه عمر خویش آنجا بود
و هر سال حج کردی و جهان آبادان همی داشتی و خانه آبادان همی کردی و چون از عمر او نهصد و پنجاه بگذشت
او را پسری آمد انوش نام کرد و شیث او را وصی خویش کرد و خلیفهٔ روی زمین کرد و شیث بمرد و انوش او را
بر آدم بگور کرد و شیث نهصد و دوازده سال بزیست پس بمرد و قینان را وصی کرد و وی را خلیفه کرد بر زمین
و انوش و قینان خلیفتان زمین بودند و ملکان زمین بودند و لیکن کس از ایشان پیغمبر نبود و این قینان را
فرزندان آمدند بسیار و اندر میان ایشان یک پسر بود نام او مهلائیل و قینان مهلائیل را وصی کرد و بر زمین
خلیفه کرد و قینان نهصد و چهل سال بزیست و پس بمرد و مهلائیل بخلیفتی بنشست و او را پسری آمد نام او
برد و مهلائیل نهصد و بیست و شش سال بزیست و برد را وصی خویش کرد و او بخلیفتی پدر بنشست و پسران و دختران
آمدندش بسیار و اندر میان ایشان پسری بود اخنوخ نام و آن ادریس پیغمبر بود علیه السلام که خدای عز و جل او را
بقرآن اندر یاد کرده است واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و ادریس بزبان تازی است اخنوخ
بزبان عبرانی و از شیث تا ادریس هیچ پیغمبر نبود و او را از آن ادریس گفتند که او درس علم بسیار کردی **قصهٔ
اول کسی که آتش پرستید که بود** و آن پسری بود از آن آدم که نام او قابیل بود که برادر خویش هابیل را بکشت
از بهر آنک قربان برادرش را آتش بخورد و از آن او نخورد و چون وقت ادریس در آمد هنوز زنده بود و او را
چندان فرزندان بود که عدد ایشان پیدا نبود و بکوههای شام اندر بود و فرزندان او همچنین پس چون سخت پیر شد
ابلیس بیامد و او را گفت دانی که آتش قربان هابیل چرا بخورد و آن تو نخورد گفت ندانم گفت زیرا که هابیل بن آدم آتش

پرستیدی و سجده کردی و فرزندان بودندش بسیار همه را بفرمود آتش پرستیدند و نخستین کسی که آتش پرستید او بود
و آتش خانه بپا کرد از عدن خود و همه فرزندان او در آتش پرستی بمردند و یکی فرزند بودش تام نو سال بسخت شادکام بود و لهو
و طرب دوست داشتی ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا او انگور را شیره کرد و بخورد و همه فرزندان خویش را از آن بداد و مست
گشتند پس ابلیس بربط و رودها ساخت و ایشان را بیاموخت ایشان را کار آن بود که آتش پرستیدندی و می خوردندی و بربط
زدندی و مادر و خواهر و دختر هر کدام که خواستندی بزنی داشتندی پس دیگر گروه از فرزندان آدم علیه السلام چون خبر
ایشان بشنیدند از عیش ایشان آمدند و گرد ایشان خوش آمدشان آنجا بماندند و آتش همی پرستیدندی و می
خوردندی و زنا همی کردندی و خدای عز و جل ادریس پیغمبر را بدیشان فرستاد **قصهٔ ادریس پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه**
پس خدای عز و جل ادریس را بدیشان فرستاد تا ایشان را بخدای عز و جل خواند که از آن منکرات باز داردشان او بیامد و ایشان را از آتش
پرستیدن و می خوردن نهی کرد و از همه اندکی بدو بگرویدند و آتش پرستیدن بگذاشتند و خدای عز و جل را پرستیدند و بیشتر هم بر آن
بماندند و ادریس را ملک و پادشاهی نبود نتوانست با ایشان حرب کردن و لیکن بزبان همی خواندشان و سیصد و شصت و پنج سال
بزیست و جبرئیل علیه السلام از آسمان سی مصحف بدو آورد و ادریس علیه السلام آن همه بنوشت و نخستین که چیزی بقلم
بنوشت او بود و نخستین کسی که جامه دوخت او بود و مردمان همه جامه پشمین بود که برشتندی و بیافتندی یا پوست گاو و دباغت
کردندی و بر خویشتن افکندندی و ادریس چون بیامد جامه را ببرید و بدوخت و خویشتن را پیراهن و شلوار کرد پس
همه کس بیاموختند آنگاه ساز غزو کرد و برده آورد از فرزندان قابیل و پیش خود بپای کرد پس خدای تعالی او را بآسمان برد
چنانک بقرآن یاد کرده است و ادریس را پسری بود نام او متوشلخ و سیصد و هفت سال بزیست و او را فرزندان بسیار آمدند
بعد آنگاه با آخر عمرش پسری آمد نامش ملک کرد و از پس آنک ملک آمد نهصد و نوزده سال تمام شد آنگاه بمرد و او مسلمان
بود و خلق را بخدای عز و جل خواند و بسیار کس از آتش پرستی باز گشتند یکفنار و این ملک را پسری آمد نوح نام کرد و این
ملک هفتصد و هشتاد سال بزیست پس بمرد چون پانصد سال از عمرش بگذشت نوح از او بیامد و از پس آنک نوح بیرون
از مادر آمد دویست و هشتاد و دو سال بزیست پس بمرد و خدای عز و جل نوح را پیغمبری داد و خلق بدان وقت بر دینهای بسیار
بودند گروهی آتش پرست و گروهی بت پرست و گروهی آفتاب پرست و ماه پرست و از گاه ادریس تا بوقت نوح هیچ پیغامبر نبود
و لیکن ملکان بودند بعضی آنک بهری از جهان داشتندی و بعضی آنک جمله جهان داشتندی و گروهی بر دین راست بودند
و خدای عز و جل را می پرستیدند و خلق را بخدای عز و جل میخواندند والله اعلم **قصه اندر خبر کیومرث و پادشاهی او**
مردمان اختلاف کنند اندر کیومرث اندر و هر کسی چیزی میگویند گروهی از عجم گویند که آدم او بود و این خلق از پشت او بودند و او را گلشاه

خوانندی که از گل آفریده است و بر گل پادشاهی میکرد و جفت او بلده که حوا خوانند هم از آن گل آفرید و جان اندر تن
هر دو اندر یک وقت و یک اندازه کرد نه پیش و نه پس و اگر نه چنین بودی موافقت نبودی‌شان و اهرمن بر زمین پادشاه
بودی و ایشان دو تن بودند و معنی کیومرث زنده و گویاست حی ناطق این قول عجمست و گروهی از علما اخبار چنین گویند
که او نبیرهٔ آدم بود و گروهی از عجم چنین گفتند که کیومرث و بلده جفتش میشی و مشایه بودند یکجا بودند که از زمین برآمدند
بر صورت آدمی چنانک امروز نیست ازان پس خدای عز و جل جان در تن ایشان کرد مر قهر کردن اهرمن را پس چنینست که
از پس آدم شیث بود و خلیفهٔ او پسرش انوش بن شیث پس قینان بن انوش و کیومرث او بود و نخستین پادشاه
اندر جهان او بود و پسر مقفع چنین گوید که چون قینان بپادشاهی بنشست سپاه کرد و بحرب جنیان شد و مهلائیل
او شهنگ بوده است و علمای اسلام گویند او یکی بود از فرزندان حام نام چون شیث بمرد او را برادرزادگان تا
سازگاری نیفتاد برخاست و با فرزندان خویش بکوه دماوند آمد و آنجا قرار گرفتند و بسیار شدند و کیومرث را گهومرث
نیز گویند و آنجا شهرها و ماواها کردند و مردی بود نیکوروی و نیت نیکو داشت و بدان حد دیوان ما واداشتندی
همه را از آنجا بیرون کرد بفر ایزدی که او را داده بود و سلاح او یکی چوب بود بزرگ و فلاخنی و نام خدای تعالی بر آن نوشته
بود بزرگ‌ترنامی و هر کجا دیو و پری بودی نام خدای عز و جل برخواندی و بسنگ او را هزیمت کردی و همه برمیدندی
و کیومرث را پسری بود همچون او مردانه هشنگ نام و این پسر همیشه بر کوهها بودی و خدای عز و جل را همی پرستیدی
و هر گاه که پدر نزد او آمدی پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر گفتی بی آزاری مردمان و پرستش خدای عز و جل
او گفتی پس بی آزاری نتوان کردن مگر بتنها و گاه گاه پدر بدیدار او آمدی و گاه او بدیدار پدر شدی پس گروهی از آن دیوان
که از دست پدرش کیومرث بهزیمت شده بودند این هشنگ را تنها بر آن کوه بدیدند نزد پس هلاک او کردند و گفتند تا دل
پدرش شکسته شود و با ما نتواند کوشیدن پس نگاه داشتند چون هشنگ سر بسجده بر نهاد پارهٔ کوه برگرفتند و بر سر او
زدند و هلاک کردندش و کس آگاه نبود و از آن فر ایزدی که کیومرث داشت دلش غم گرفت بی آنک بدانست که از آن جهت
و او را چون دل غم گرفتی پیش آن پسر شدی و دلش آرام گرفتی از دوستی او پس برخواست که سوی فرزند شود و هر گاه که
فرزندان خوردنی آوردندی او بهری بسوی هشنگ نهادی تا مرغان هوا نخوردندی و بوی آموخته بود کیومرث این بار
بسیار چیزها داشت با خویشتن چون براه اندر همی شد جغد را دید که پیش او آمد در راه و بنشست و چند بار بانگ کرد
با سهم چون کیومرث در رسید برپرید و دورتر شد و باز بنشست و همی خروشید کیومرث اندیشه کرد و گفت این مرغ
بدین خروش دل مرا خسته کرد و این خروش از گزاف نباشد گفت ای مرغ اگر خبر خجسته فال ما نادا از تو در فرزندان

آدم تا جهان باشد و اگر بد است شوم باشیاد فال شوم ما نادا از تو تا جهان باشد چون بر کوه شد پسر را دید هلاک
شده و تباه گشته جغد را نفرین کرد و ازین سبب مردمان او را شوم دارند و بانگ او را نا خجسته دارند و زجر از
این قیاس کنند و اگر نه او را هیچ گناهی نیست پس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بگریست و دعا کرد بخدای عز و جل تا او را روشن
کرداند که فرزند او را که کشت و ندانست که آن فرزند را چگونه کند که تباه شده بود پس خدای عز و جل چاهی پدید آورد
بر سر آن کوه او فرزند را بدان چاه فرو هشت بجای گور و مغان اندرین گفتارها گویند و گویند که کیومرث آن کنده را
تا با آب سوراخ کرد و آن فرزند را در آنجا افکند پس چون بدانست که آن فرزند را مرده هلاک کردند آتش آورد و بر سر آن
چاه بر افروخت آتش بدان چاه اندر افتاد و از آن روز باز تا امروز هر روز ده پانزده بار آتش زبانه بر زند و بهوا بر شود
و باز بدان چاه فرو شود مغان گویند آن آتش کیومرث است که دیوان و مرده را از فرزند او باز میدارد و دور میکند پس چون
فرزند را بگور کرد کیومرث سه روز بر سر آن چاه همی گریست و دعا همی کرد و همی گفت یا رب مرا بنمای که این پسر مرا که
کشت چون دیگر شب بود بخواب دید که پیری بیامد و او را گفت چند نالی که خدای تعالی ترا فرزند بسیار داده است
و از تو بسیار خواهد بودن و ترا بر همهٔ جهان پادشاهی خواهد دادن و هر چه اندرین جهانند همه فرمان بردار تو کردند
تو بر قضای خدای عز و جل ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدای عز و جل کار نیست که اندر کار او گفتار نیست که
او آن کند که خود خواهد و من بقضای او راضیم و لیکن مرا مراد آنست که بدانم که این فرزند مرا بدین حال که کشت گفت که او
مرده کردند که بفلان جایگاه هستند و او را بنمود جای ایشان چون کیومرث از خواب بیدار شد خدای عز و جل را شکر کرد و عذر خواست
از آن تنگ دلی نمودن و مرغان را دید بدان حوالی که مونس وی بودند هر چه از بهر پیر آورده بود همه پیش ایشان بنهاد و چون از آن
خواب با هیبت برخاست چنان بود که هر که بوی درنگریدی از هیبتی بدل و اندر آمدی و او نیکوتر از همه فرزندان آدم
و بخردتر و دلیرتر و بزرگتر بود و موحد بود و بر آن کوه جانوران زیانکار بسیار بودند چون شیر و گرگ و پلنگ و آنچه
بدیشان ماند و هر کدام از ایشان چون کیومرث را بدیدندی از هیبت او بگریختندی و پسری بود او را از همه کهتر و بروی نیکوتر
ماری نام و بخرد تمام بود و او را بر همه فرزندان خود سالاری داد و ایشان را گفت هر چه کنید بفرمان او کنید که برادر شما را
هشنگ مرده بکشتند و مرا نمودند که ایشان بکجااند و خواهم شدن که مکر کین فرزند خویش از ایشان بستانم تا از دیگر فرزندان
حذر کنند و اگر من خاموش شوم از شما هیچکس زنده نماند ایشان گفتند پس ما با تو بیاییم و ترا خدمت کنیم و یاری کنیم بر دشمنان
گفت مرا یاری خدای عز و جل بسنده است شما اینجا بآرام بباشید پس کیومرث برفت چون از حد فرزندان خویش بیرون آمد
وقت نماز پیشین بود یکی خروس دید سفید هم بر میان راه ایستاده و یکی ماکیان بر پی وی و ماری پس خروس آهنگ او کرده

و مار بر خروس حمله همی کرد و بقلیه او را همی زد و هر باری که مار را بزدی بانگی خوش بکردی پس آن دیدار و بانگ و حرب
او کیومرث را خوش آمد گفت از مرغان این عجب مرغیست برابر جفت خویش چنین مهربان که از دور همی دارد و حرب میکند
او با دشمن چون فرزندان آدم طبع این با طبع مردم نزدیکست پس کیومرث آن مار را بزد و بکشت و آن مرغ بدان نقل را
الهام که او را بود بنشاط بانگی بکرد کیومرث را سخت خوش آمد طعامی که داشت پارهٔ در پیش وی انداخت آن مرغ سر بر زمین
گرفت و منقار بران همی زد و آن جفت خویش را بخواند گرفت و از آن هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد و آن دانه بخورد
کیومرث گفت که این هنر طبع و سخاوت که اندرین مرغست بفال نیکست که من بطلب دشمن بیرون و ویك دشمن فرزند آدم
مار است این مرغ با مار حرب همی کند این فرخ مرغیست و بفال نیکست و داشتن وی واجبست چون از آن کار که همی شد برداخت
خروس و ماکیان را ببرد بنزدیك فرزندان آدم و گفت اینها را نیکو دارید که طبع این با طبع آدمی نزدیکست و بفال نیکست و عجم
خروس را و بانگ خروس را بوقت خجسته دارند خاصه خروس سفید را و چنین گویند که هر خانه که این مرغ درو باشد دیو
اندران خانه نیاید و آنك بانگ خروس از نماز شام بد دارند و بفال گویند نه نیکست از آن بود که چون کیومرث را کار با آخر رسید
تا الان شد آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد و هرگز بدان وقت آن بانگ نشنیده بودند گفتند چه شاید بودن بدین وقت
چون بنگریدند کیومرث مرده بود پس از آن بدان وقت بانگ خروس بفال بد گرفتند تا امروز و خداوندان خرابند و زن گویند
که خروس که بدان وقت بانگ کند و خداوند خروس آن خروس را بکشند آن بد از وی در گذرد و اگر نکشند در بلا افتند پس
کیومرث روی نهاد بدان نشان که او را نموده بودند تا آنجا رسید که امروز شهر بلخست کوه مرده آنجا بر لب آب ما وا داشتند
ناگهان بدیشان رسید و زدن گرفت و بیکجندی را هلاك کرد و دیگران بگریختند سه تن از ایشان بگرفت و بنام خدای عز و جل
ایشان را بست چنانك نتوانستندی که از فرمان او بیرون آمدندی و دلش بدان کین خواستن شاد شد آرزو کرد که آنجا شهری
کند و ماوا گاه خویش کند آن سه پری را بفرمود که شهری را اندازه کردند بدین مایه اندکه این دو دور و دست یکی براست
و یکی بچپ این پریان خط بر زدند و شهری را آنجا بنا کردند یکی را بفرمود که برو و فرزندان مرا آگاه کن تا بدین جای آیند که
این شهر را بنا کنیم و بگوی ایشان را تا هر که از ایشان قوی تر است بیایند و هر که ضعیف و خردند آنجا باشند تا ما ازین کار
بپردازیم آنگاه ایشان را بیاوریم و مهری مران پری را داد و این مهر را بفرمود یادی کردن او را و نیامی کردند بطالعی نیك
و بروزگاری خجسته تا این پری بشد و فرزندان او را آگاه کرد و مهر بنمودشان آن که توانا بی بود با او برفتند و بر بید رفتند
و او را آفرین کردند و آن شهر را بنا کردند و آنجا ماوی گرفتند و زن و فرزندان گروهی آنجا آمدند و گروهی هم آنجا بدماوند
و طبرستان بماندند و شهرها کردند و کیومرث این شهر تمام کرد و نامش هنوز ننهاده بود و کیومرث را برادری بود که یکدیگر را

سخت دوست داشتندی با او بیك شکم آمده بود و گاه این بنزدیك او شدی و گاه او بنزدیك این آمدی و کیومرث
گرد جهان همی گشتی و آبادان همی کردی و آنجا که آبادان کرده بودی فرزندان را آنجا بنشاندی و سیاح بودی به رحره گاه
سوی فرزندان آدم شدی نزدیك گروهی که مهتر ایشان قینان بن انوش بود و گاه بدیدار برادر و گروه خویش بیرون آمده
بود که برادر کیومرث را ندیده بود برخاست و بدماوند آمد و فرزندانش را پرسید که پدرتان کجاست ایشان سوی
مشرق نشان دادند گفتند او آنجا شهری همی کند با گروهی فرزندان و دیرست تا بیشان حد و آن شهر در رفته و کیومرث
از آن پرداخته بود بر سر بالا شخصی را دید فرزندان را گفت کسی از شما غایبست گفتند نه گفت پس این که شاید بودن یکی
گفت مگر یکی ازین مرده باشد و حیلتی آمده است کیومرث آن سلاح خویش که بدان حرب کردی برگرفت و روی
بدان شخص نهاد و چون نزدیك بشده بود بشناخت که این برادر اوست و بسر در پی او همی شد و همی گفت این دشمن ماست
کیومرث گفت نی که برادر منست بسریانی گفت و سریانی بتازی آمیخته است و حرفشان یکدیگر نزدیکست کیومرث گفت
بلاخ بتحقیق یعنی برادر منست و آن شهر را بلخ نام نهاد و ابو زید حکیم چنین گوید که در جهان از شهرها بلخ قدیمیست
و گروهی گویند لهراسب بنا کرد و لیکن بدیدست که او چه کرد و با خبار او بدید باشد که ده است و از آن پاره و افزون شهرها
و دیهها و روستاها. بهر وقتی پادشاهی همی افزود و اصل کیومرث کرده است پس چون کیومرث برادر را بدید شادی کردند و جشن
گرفتند و کیومرث را گفتند این شهر را طالعی عجب افتاد مردمانی که درو باشند همه شادی دوست و تمام کار باشند که
امروز که این شهر تمام شد چنین شادی باز ما را افتاد عز و جل و امروز همچنانست شهر بلخ که او گفت مردمانش شادی دوست
و هر که از ایشان کاری کنند باشه کنند اندران تمام آید و او را دختری بود ما بنه نام و پسری بود ماری نام که خلیقه بود از پس
همان روز هر دو را بیکدیگر دادند و چند کس را از پس ایشان زن و شوی دادند و ایشان را آنجا بنشاندند و خود با برادر بحرب گروهی از دیوان
شد که میان کوههای بلخ بودند و زیان کردن گرفتند فرزندان او را و بلخ دره ایست که آنرا دره گز گویند رودی اندر میان آن همی
پس با گروهی فرزندان از یك سوی همی رفت و برادرش با گروهی دیگر بسوی حرب دیوان و پریان شدند و بیشتر علما چنین گویند اندر
تاریخها که دیو و پری از اول آشکارا بودند بر بنی آدم و بلا یکدیگر را دیدندی و دوستی و دشمنی و حرب ظاهر بودی تا بوقت نوح پیغمبر علیه السلام
از پس طوفان چون کیومرث بمیان آن دره رسید آنجا بدشت حرب کردند و آتش انداختند و برادر کیومرث را آتش در گرفت کیومرث
و برا بانگ زد که خویشتن را در آب رود انداز او خویشتن را بآب اندر انداخت تا برست پس یکی از کوه سنگی بگردانید میان آن باد
چون تنور در میان رود بار افتاد چنانك آب از زیر در آید و بدان سر بیرون شود و عامهٔ بلخ ایدون گویند که آن زنی بوده از آن پادشاهی
و بلا یکی که روی هر شبی مردی آوردی و باوی بخفتی پس مردی آگاه شد و حیلت کرد تا او را رسوا کند و دعا کرد خدای عز و جل

او را سنگ گردانید و بدان آب اندر افکند اکنون آب بدهن او فرو شود و از فرج او بیرون آید آب چون کبیر بود و آن بوا
برادر کیومرث را خواستند که عمدا او را در میان آب کبیر تند پس بیرون آمدن نتواند و در میان آب بماند و همه دیو پس کیومرث خدای
عز و جل یاد کرد و برپای خاست و حمله برد و همه از وی بترسیدند و بهزیمت شدند و فرزندان کیومرث از ایشان بسیار
بکشتند و بسیار اسیر کردند کیومرث ایشان را بنام خدای عز و جل و کارها شان فرمودندی و هر جای که شدندی مر ایشان
نشستندی و ایشان از و نتوانستندی گریختن و ترک بندکردن از بزرگی نام خدای عز و جل پس چون کیومرث به پیروزی بشهر
بلخ باز آمد بر یکی از آن بسته برنشست و یکی را مرکب برادر کرد تا او را برگرفت و بخانه برد چون بجای خویش رسید حکایت بها
بکرد و آن پری و فرزندانش و آن فر و پیروزی او بدید پس فرزندان آدم جمله نزدیک کیومرث آمدند و اندر شهرها
مقام کردند و بسیار شدند و کیومرث با همه فرزندان آدم و فرزندزادگان خود برگشت و بهر شهری خطبه کرد و گفت
خدای عز و جل مرا بر شما پادشاه کرده است نگاه میکنید که اگر خدای عز و جل نگاه از کسی برگذاشتی از آدم درگذاشتی
و نخستین خطبه که اندر میان فرزندان آدم کرد ثنا و کرد و بران گروه مهتر قینان بود گفت ای اخی تو خلیفه پدری بدین گروه
خلیفه باش و از دست خویش هر که خواهی خلیفه کن و مرا بپادشاهی شناس که خدای عز و جل مرا بر شما پادشاه کرده است
هر که نگاه کند از وی بپسندم و هر خطبه که گفت ثنا بیم که بتازی گفت یا سر بابی الحمد لله الذی من علینا بکرامته و شملنا بعافیته
واصطفانا الدینا احمده علی آلائه واشکره علی نعمائه ثم نیت علی انبیائه برحمته و رافته و قبول معرفته و نور
ستعابدین همه گفتند نیکو گفتی ما از تو این پند پذیرفتیم و هر که ما را چنین فرماید بپذیریم و اگرچه پادشاه نباشد پس کیومرث گفت
سخن پند و حکمت هر که گوید از وی بشنوید و شخص منگرید بقیمت سخن نگرید و حق از هر جا که باشد حق دارید تا خدای عز و جل نگاه دارد
شمار را از فتنها پس همه سخن او بپذیرفتند پندهای او و آن روز نام پادشاهی بر او افتاد و تا آن روز او را صد و ده سال گذشته بود
از عمر و سی سال از پس آن بزیست پس چون باز بلخ آمد آن روز از مادر پسری در وجود آمد و او را سیامک نام کرد و این
سیامک پدر ملوک بوده است چون او را پیش کیومرث آوردند بس نیکو یافت او را مادرش را گفت او را بس گرامی دار
که اندر وی نیکویی است و بزرگی و بیان خانه که او را بپرورد ابی خروس سفید با ماکیانی بدار تا دیوان بگریزند و گزند نتوانند کردن
مادرش شاد گشت و چنان کرد که کیومرث فرموده بود و بعجم اندر چنین گویند که دیوان آگاه شدند که او پدر همه پادشاهان
خواهد بودن تدبیر هلاک او کردند ماری بزرگ بیاوردند و در آن خانه که سیامک اندر بود بینداختند آن خروس سفید چون
مار را دید بعادت خویش چنانک کسی بیگانه را بیند بیاشوبید بانگ همی کرد مادر پسر آگاه شد گفت این خروس وقت بانگ کردن
چه شاید بودن بشب اندر چراغ خواست و بنگرید ماری دید سهمگن و آن مرغ از مار برمیده و آن مار را بکشتند و کیومرث آگاه شد

وایشان را جنگ کرد که چرا همه شب چراغ ببالین او نداشتید هیچ وقت نباید که چراغ نباشد و بتاریکی باشند زیرا که فرزند که بزا[ید]
هرچند روشنایی بیش بیند زیرکتر باشد و چون بتاریکی در ابله و بیخرد باشد و یاوه گوی آید و این در تدبیر اطفال گفته‌اند
و از کیومرث نسبت گرفته‌اند و او را بر این گونه بزرگ کردند مردی بدیدار آمد بهنر چون کیومرث و مدام نزد کیومرث بودی
و هرچه هنر را بایستی داشتن در همه احوال راغب بودی روزی پیش کیومرث نشسته بود چون بیرون رفت کیومرث گفت
مرا آرزوست که این فرزند خویش را زنی دهم هم در خور روی نیکو روی و پاک دین بنگرید که اید رکسی هست تا بدو دهیم تا از ایشان
ملوک آید مر جهان را همه گفتند نیک آید پس زنان گفتند زنی در خور او هیچ نیست دختر فراهل نیره شاه کیومرث برخاست و بخانه
فراهل شد و آن دختر را بدید و با او سخن گفت او را با هوش و خرد یافت بفرمود تا او را بسیامک دادند و از ایشان فرزندی
آمد که از و نیکوتر اندر آن زمانه نبود و او را هوشنگ نام کردند پسر او هنوز کودک بود که سیامک از جایی همی آمد برادر دیو
دید و پریان که بپذیره آمدندش و با ایشان حرب کرد و همه را بهزیمت کرد و او خسته بخانه باز آمد و نالان شد چون کیومرث آگاه شد
نزد او شد و او را بر آن حال دید سخت غمگین شد گفت دریغ آید مرا از جوانی تو و اگر نه آدمی را از مرگ چاره نیست سیامک چشم
باز کرد و پدر را دید که همی گریست او نیز بگریست پس گفت ای پدر فرزند مرا بتو نهاد و بتو سپردم او را از دشمنان نگاه دار و کین من
بخواه کیومرث گفت پنداری که همه دلها بر این حال آفریده است از سوی فرزندان مرا غم او گرفته است و او را غم فرزند خود
بر این حال و این چنین بیچاره و ضعیف و بیحیلت چه چیز است از آدمی بیش بی درنگ نبود تا سیامک بمرد و کیومرث
او را بر کوه بلخ برد بر آن کناره شهر که مردی گویند سردابی کرد و آنجاش بنهاد و خود هم بدان حال بنشست و چندگاه نگاه
داشت پس آن گروه دشمنان که خبر هلاکت او شنیده بودند بیامدند که کالبد او ببرند و بدریا افکنند کیومرث سپاهی خشم
بود و اوشهنگ آگاه شده بود که پدر او را چه حال بکشتند بحکمت آهن از کوه بیرون آورده بود هم بدان خردی و از آن سلاح
کرده یا هوی کرده بود سهمگن و سپری کرده بود برگونه کاردی تیز کرده بود نه از دیده و شنیده پس آن روز چون سپاه دید
و او را اوشهنگ پیشاوند خوانند یعنی تمام سلیح و این لقب بر او بماند و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود پس اوشهنگ
بدامن کوه نشسته بود با آن سپاه که بانگ و اشکر کیومرث شنید و خدای خواندن او فرزندانش آگاه شدند که دشمن دیدا
کرده است بر کوه و حربی کردند سخت و همه را از آن حوالی برمانیدند و بسیار را هلاک کردند و بسیار اسیر کردند و اوشهنگ
از آهن بندها ساخت و خمهای آهنین و ایشان را در آن خمها کرد بیاکند و سرش استوار کرد و زندان از آن وقت باز بدید آمد و
کیومرث بدان خردها و هنرها که از اوشهنگ دید سخت شاد شد پس بفرمود که کارهای مرتبه رات و بر فرزندان خویش خلیفه
کردش بزندگی خود و از پس مرگ هم خلیفه کردش و باز اندر نامه بهرام المؤبد چنین گوید که پدرش مشی و مادرش مشانه بودند

وچون هوشنگ کوذک بود کیومرث اورا مدام باخود همی کردانیدی وهر جایی که بشدی اورا باخود بردی از دوستی
که با او داشت وچنین کویند که هفت ساله بود از پس پدر بر کوه بلخ همی رفت شیری پدید آمد آهنگ شیر کرد از قوت ایزدی
که داشت هر دو دست کوش شیر بکرفت وسر او بر سنگ همی زد تا همه دندانها ولب او خرد بشکست آنگاه اورا از کوه
فرو انداخت ودست شیر بشکست وبر راه افتاد اوشهنگ بشتافت وبکیومرث رسید کیومرث چون اورا تنها دید که
می آید کفت چرا تنها همی آیی نترسی از دشمنان که پدرت را هلاک کردند کفت ای پدر ترس من قضای خدای عز وجل را باز
ندارد کیومرث را این سخن عجب آمد بدان خردی چون باز کشتند کیومرث آن شیر دید بر راه افتاده وجان همی کند کیومرث
کفت این چیست اوشهنگ اورا قصهٔ این شیر بکفت کیومرث بی کمان شد بخرد وهنر او پس اورا کفت دانی که این چیست
کفت نه کفت این شیرست واز همه سباع قوی ترست اوشهنگ پس از این همه شیر کشتی واز پس آن کیومرث از و عجایبهای
بسیار دید واز بیست که پارسیان کویند که او پیغامبر بود وپیشداد خواندندش وکروهی مردمان کویند کیومرث آدم بود ودانایان
عجم کویند از فرزندان مهلائیل بن قینان بود وداذکر بود واز آن ملکان که همه جهان داشتند یکی این کیومرث بود وجهان آباذان
داشت ومردی نیکوروی بود واورا سیاح خواندند وما وانستیم او اندر کوه بوذی وبا مردم کمتر آمیختی وماهیت بودی
وچنان بود بیالا که هر که اورا بدیدی عجب داشتی ورسم پشم رشتن وموی رشتن او آورد تا از آن جامها کردندی واز ادیم جامه
دوختن آموخته بود وایدون کویند که هفتصد سال بزیست پس **پادشاهی اوشهنگ** واز پس او پادشاهی اوشهنگ
بکرفت وچنین کویند که این اوشهنگ نه پسر کیومرث بود پسر مهلائیل بود پس این اوشهنگ پادشاهی همه زمین بکرفت وجهان
آباذان کرد وخلق را بخدای عز وجل خواند وبر دین مسلمانی بود ونخستین کسی که تخته ببرید از درختان ودرها کرد خانه را او بود
وکانهای زر وسیم وآهن او بیرون آورد وشهر کوفه او بنا کرد وشوش نیز کویند او کرد وآب بهادر جویها او راند وآباذانی کرد وفرزند
فرمود کردن تا بر زمین باز کشتند وپوستها که در پوشند او بیرون آورد روباه وسمور وسنجاب وهر کسی بنو دعوی کند از
فضلش که بود وسکان او شکار آموخت ودیوان از آباذانی بیرون کرد وداد کرد اندر میان خلق وهمه کس بفضل او مقرند ومغان
پیشداد خواندندش وپانصد سال کویند که پادشاه بود وجمله جهان بکرفت ومغان کویند که او بت پرستید ودروغ کویند که او
جز خدای عز وجل را نپرستید وپانصد سال بزیست پس بمرد واندر عمر اوشهنگ اختلاف بسیارست ولیکن این قدر که یاد کرد
شد از روایت صحیح است والله اعلم از دین ادریس بود وخدای عز وجل اورا چنان نیرو داده بود که او دیوان را وابلیس را فرمان برده
خود کرده بود وایشان را فرموده بود که از میان خلق بیرون شوید وهمه را از آباذانیها بیرون کرد وبه بیابانها فرستادشان وزینت تلو
بر اسب نشستن وزین بر نهادن او آورد وخر بر اسب افکندن تا استر زاید او آورد واشتر بار بر نهادن ویوز را شکار آموختن

وبتخت او بر تخت نشست وکویند پادشاهی او چهارصد سال بود وکمتر نیز کویند وخلاف اندرین بسیار کرده اند والله اعلم
پادشاهی جمشید واز پس او جمشید بود وکویند که طهمورث بود وکروهی کویند که خویش او بود وچنین کویند که
آلت سلاح کرد او بود وسلاح از چوب وسنگ بود وشمشیر وحربه وکارد وکرباس آورد واز ابریشم وقز جامه ورنگهای الوان
ودیوان را فرمود تا کرمابها نهادند وغواصی کردند وکوهرها از دریا برآوردند ومردمان را بیاموختند وراهها نهادند از شهر
بشهری رفتن وآن کج وسپیداب ورنگها آورد واسپرغمها وبویها چون عود ومشک وکافور وغالیه رسم او آورد وهمه
مردمان را بر چهار کروه کرد از بن کروهی دانایان ودبیران وکروهی لشکریان وکروهی کشتاورزان وکروهی پیشه وران
وهر کروه را کفت هیچکس مباذ که بجز کار خود کند پس علما را کرد کرد وفرمود که از ایشان پرسند که چیست که این پادشاهی
من پاینده وباقی دارد کفتند داد کستردن در میان خلق خدای پس او داد بکسترد وعلما را بفرمود که آن روز که من بنشینم
بمظالم شما نزد من باشید تا هر چه در عدل وداد باشد بنمایید تا من آن کنم وچنین روز که بمظالم نشست روز هرمز
بود از ماه فروردین پس آن روز کرد دیدیم وما اکنون سنت کشت واز عمرش هفتصد سال بکذشت که یک روز درد
روزکار درد سرش نخواست ودشمن بروی بیرون نیامد ورنجی وغمی ندید پس روزی تنها او بخانه نشسته بود
آکاهی نداشت که ابلیس بروزن فرو شد وپیش او بیستاد جم بترسید اورا کفت تو کیستی کفت من یکی از فرشتکان
آسمانم آمده ام تا ترا نصیحت کنم کفت بکوی که چه نصیحت داری کفت مرا بکوی که تو کیستی جم کفت من یکی ام از فرزندان
آدم ابلیس کفت نبینی که تا تو بر زمینی چند آدمی بیمار شد وبمرد اکر تو فرزند آدم بوذی تو نیز بیمار شذی وبمردی تو خدای
آسمان وزمینی وتو خویشتن را همی نشناسی وتو با آسمان بوذی واین همه خلق تو آفریدی وبآسمان کار آسمان راست کردی
وبزمین آمدی که کار زمین نیز راست کنی وداد کستری وپس باز بآسمان شوی اکنون خود را فراموش کردی ومن یکی
از فرشتکان توام ترا بر من حق بسیارست وبیامدم که ترا آکاه کنم وتوان داد بر خلق زمین بکستردی وایشان را بکو
که ترا پرستند وهر که فرمان کند اورا پاداش نیکو کن وهر که فرمان نکند اورا بآتش بسوزان جم کفت چه حجتست بر من که
خدایم ابلیس کفت که حجت آنست که من فرشته ام وآدمی فرشته نبیند وتو مرا همی بینی معاینه وباز ابلیس ناپدید شد جم را
آن کفتار اندر دل کار کرد وکفت من خدای آسمان وزمینم بزمین آمدم تا شما را کار راست کنم وچندین نعمتها شما را بدادم
ودرد ونیستی ومرک وبیماری برداشتم واکنون بآسمان خواهم رفت مرا خدایی پرستید ومقر شوید که من خدایم وهر که
بکرود پاداش نیکو کنم وهر که نکرود اورا بآتش بسوزانم پس بهمه شهرها بدین کونه نامه نبشت وباطراف جهان خلیفتان فرستاد
بسیار کس بدو بکرویدند وهر که نکرویدا اورا بآتش بسوزانم پس بهمه شهرها بدین کونه نامه نبشت وباطراف جهان خلیفتان

فرستاد و بسیار کس بدو بگرویدند و هر که نگرویدی او را با آتش بسوزانیدی پس همه شهرها بدین گونه نامه بنشت و با طراف
جهان خلیفتان فرستاد بسیار کس بدو بگرویدند و هر که نگرویدی او را با آتش بسوختی تا همه جهان بر پرستش او راست
شد کام و ناکام و چون از پادشاهی جم هفتصد سال بگذشت از کرانهٔ پادشاهی او از جانب مشرق برخاست نام او
بیوراسب **پادشاهی بیوراسب** سپاهی بزرگ گرد کرد و می آمد و پادشاهی او میگرفت و لشکر او را بهزیمت
میکرد تا آنجا رسید که او بود و جم بطبرستان بود بدماوند چون آگاه شد از وی بگریخت و متواری شد یکسال
پس از یکسال جم را بیافت او را بگرفت و بکشت و پادشاهی بیوراسب راست شد و کشتن جم چنان بود که
چنان بود که اره بر سرش نهاد تا بپای و بدو نیم کردش و پارسیان گویند بیرون ازین کتاب که بگریخت و بهندوستان شد
و آنجا بزابلستان و بحدیثی دراز گویند دختر شاه زابلستان بزن او شد و پدر ندانست و آمن بدست او کرده بود
پس چون دست بدین دختر دراز کرد پسری آمدش و تور نام کردش و او بگریخت و بهندوستان شد و آنجا هلاک
کردندش و این تور را پسری آمد سهم نام کرد و او را پسری آمد اثرط نام کرد و او را پسری آمد کرشتاسب نام کرد و او
را پسری آمد نریمان نام کرد و او را پسری آمد نام او سام و او را پسری آمد دستان نام کرد و او را پسری آمد رستم نام کرد
و او را پسری آمد و اخبار ایشان بسیار گوید المؤید بلخی بشاهنامهٔ بزرگ والله اعلم. **خبر نوح پیغمبر صلوات
الله و سلامه علیه** پس خدای عز و جل نوح پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه پیغامبری داد و نزدیک
بیوراسب و قوم وی فرستاد بهمه جهان و مغان ایدون گویند که این بیوراسب آتش پرست بود و هندوان گویند
بت پرست بود و درستی چنانست که بت پرست بود و خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد و فرمود قال نوح رب انهم
عصونی واتبعوا من لم یزده ماله وولده الا خسارا ومکروا مکرا کبارا وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن
ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا وقد اضلوا کثیرا ولا تزد الظالمین الا ضلالا و این ود و سواع و یغوث و یعوق
و نسر نام این بتانست که قوم نوح ایشان را پرستیدندی و نوح را فزون از هزار سال زندگانی بود چون نصد و پنجاه سال
از عمرش بگذشت خدای عز و جل ورا پیغامبری داد و او هفتصد و پنجاه سال خلق را بخدای عز و جل همی خواند کس بدو نگروید
مگر اندکی و آن روز که از آسمان طوفان آمد او با مؤمنان بکشتی اندر نشست و همه هشتاد تن بودند و نوح را پیغامبری
بر همه اهل زمین بود از مشرق تا مغرب و نوح را از آسمان صحف بنامد ولیکن او خلق را بدان صحف خواند که بر آدم و شیث
فرو آمده بود و دعوت نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن جهان بگشت و هیچکس بدو نگروید و کودک از مادر بزادی
و بزرگ شدی پدر او را دست گرفتی و سوی نوح صلوات الله علیه آوردی تا او نوح را بدیدی و بشناختی پدر گفتی ای

فرزند این مرد جادو و دروغ زنست اگر من بمیرم نباید که تو بدو بگروی و اگر ترا فرزندی بود همچنین وصیت
کن و همچنین قرن بقرن و فرزند بفرزند وصیت همی کردند و نوح گاه گاه بشهر اندر شدی و ایشان را بخدای عز و جل
خواندی او را بزدندی و از آنجا بر اندندی و نوح صبر همی کرد بدین سختی اندر و نوح را زنی کافره بود و بنوح نگرویده بود
و خدای عز و جل بقرآن اندر چنین یاد کرد و فرمود که ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأة نوح وامرأة لوط
و نوح را ازین زن چهار پسر بود یکی سام و دیگر حام و سدیگر یافث و چهارم کنعان و ازین پسران سه بنوح بگرویدند
و کنعان نگروید و کافر بود و از پس فرزندان نوح فرزندان آمدند بسیار چون نوح را روزگار بر آمد و دراز شد و رنج
بسیار دید و صبرش نماند دعا کرد بر قوم خویش بهلاک و گفت رب لا تذر على الأرض من الكافرين ديارا
خدای تعالی دعای او را اجابت کرد و گفت من این خلق را هلاک کنم و نوح ندانست که ایشان را بچه هلاک خواهد کرد
خدای عز و جل نوح را بفرمود که درخت ساج بکار چون بزرگ شود و درخت گردد من ایشان را هلاک کنم و درخت
ساج بچهل سال برسد و بزرگ شود و تمام نوح بدانست که ایشان را تا چهل سال هلاک کند نیامید درخت بنشاند و بدان
چهل سال اندر خلق را بخدای عز و جل همی خواند درخت برسید و بزرگ شد خدای عز و جل وحی فرستاد بنوح که من این خلق را
باب هلاک خواهم کرد و نوح بزمین کوفه بود و بخانهٔ وی یکی تنور بود از آهن که زنش نان تنور نان پختی و چنین گویند که
آن تنور آدم بود و اندران جای نان پخته بود و خدای عز و جل گفت علامت عذاب آن بود که از تنور آب بر جوشد
نوح بترسید که او بتن هلاک شود گفت وفار التنور فاسلك فيها من كل زوجين اثنين واهلك الا من سبق عليه القول
پس گفت رب نجني ومن معي من المؤمنين گفت یا رب مرا برهان با آن مؤمنانی که با اشند خدای عز و جل وعده
کرد که ترا و اهل ترا برهانم پس چون آن درخت ساج برسید خدای عز و جل او را بفرمود که این درخت ساج ببر
و بشکن و آن را تخته کن و آن تختها را تنگ یکدیگر همی بدوز و از آن کشتی کن و نوح ندانست که کشتی چگونه کنند خدای
عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا او را بیاموخت چنانک بقرآن اندر یاد کرد و گفت فاوحينا اليه ان اصنع الفلك
باعيننا ووحينا نوح کشتی بوحی خدای عز و جل کرد و خدای عز و جل آموخت او را پس تختها ببرید و بمیخها بدوخت
و از آن کشتی کرد چنانک خدای عز و جل فرمود وحملناه على ذات الواح ودسر تجري باعيننا جزاء لمن كان كفر
والواح تختها بود پس نوح آن کشتی همی کرد و مردمان بر و میگذشتندی و او را گفتندی ای نوح چه میکنی نوح گفتی که خدای تعالی
از آسمان آب فرستد و این همه خلق نیست شوند و من و هر که بمن بگرویده اند بدین کشتی اندر نشینیم و بر سر آب بباشیم تا برهیم
قوم او برو بخندیدندی و او را افسوس کردندی و نوح ایشان را گفتی شما امروز بر ما افسوس میکنید و ما فردا بر شما افسوس کنیم چنانک

عز و جل بقرآن اندر یاد کرد و فرمود و یصنع الفلک و کلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر
منکم کما تسخرون و ایدون گویند که نوح آن کشتی بچهل سال تمام کرد و درازای کشتی هزار و دویست ارش بود و پهنای وی
ششصد ارش و او را سه طبقه کرده هر یکی زبر یکدیگر بطبق زیرین چهارپایان بودند و بطبق میانین مردمان بودند و بطبق زبرین
مرغان و خدای عز و جل او را ایدون گفت قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین و اهلک گفت این خلق
همه هلاک شوند نه سباع و نه چهارپایان اندر آبادانی و نه مرغ اندر هوا تو از هر جنسی جفتی بگیر و بکشتی اندر نه نر و ماده
نوح گفت یا رب من این خلق را کجا یابم ببیابان و هوا اندر خدای عز و جل گفت من این همه خلق را نزدیک تو آورم پس چون وقت
طوفان برسید خدای عز و جل خانهٔ مکه را از جای خود برگرفت و بهوا برد با حجر الاسود آنک آدم نهاده بود و بنا کرده
و کوهی را فرمان داد تا بر جای خانهٔ کعبه بنشست تا بمقدار آن خانه آب عذاب بر نیاید و نوح را صلوات الله علیه بفرمود
تا گور آدم و حوا باز کرد و استخوان ایشان برگرفت و بکشتی اندر نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد پس چون نوح از کشتی
بیرون آمد آن استخوانها بگور کرد چون وقت آن بود که خدای عز و جل وعده کرده بود که آب عذاب فرستد نوح همه
فرزندان او و مؤمنان را سوی خویش گرد آورد و زنش نان همی پخت و تنور پر آتش بود آب از میان تنور بر آمد زنش نوح
و نوح را آگاه کرد نوح گفت آمد وعدهٔ عذاب خدای پس نوح بکشتی اندر شد و همه مؤمنان را بکشتی اندر نشاند و همه
هشتاد تن بودند و گروهی از علما ایدون گویند که آن قوم از پس نوح همه ذریت او بودند و نوح را سه پسر بود و آن دیگر
هشتاد تن از گروه بودند چنانک خدای تعالی گفت وجعلنا ذریته هم الباقین گفت آنچه درین جهان بماندند همه ذریت نوح
بودند و دیگر همه هلاک شدند پس چهل شبانروز آب از زمین بر می آمد و کشتی از جای برخاست و چون آب کشتی را از جا
برگرفت پس نوح آنک کافر بود با آب اندر بماند و آب او را تا میان بگرفت نوح او را گفت یا بنی ارکب معنا و لا تکن مع الکافرین
ای پسر اندر آی بکشتی و مسلمان شو تا با کافران غرقه نشوی او گفت ساوی الی جبل یعصمنی من الماء این پسر شان بود و هر گاه که
باد آمدی و سیل آمدی او گوسفند را بر سر کوه بردی و خود بر آنجا شدی و از آب برستی چنان دانست که این نیز همچنان بود از آن گفت
ساوی الی جبل یعصمنی من الماء بر سر کوه شوم تا از آب مرا نگاه دارد نوح گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم گفت امروز فرمان
خدایست و از فرمان او کس را باز داشت نیست مگر آنک رحمت کند پس با وی حدیث میکرد تا آب موج بزد و او را غرقه کرد نوح گفت
رب ان ابنی من اهلی و ان وعدک الحق گفت یا رب این پسر من از اهل منست و تو وعده کرده که مرا و اهل مرا برهانی آنجا که بیرون
احمل فیها من کل زوجین اثنین و اهلک خدای عز و جل گفت یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح
اوند از اهل تو است که بر تو نگرویده است پس آب بر زمین بسیار شد و چهارپایان زمین بر سر آب آمدند خدای عز و جل یاد کرد و

که تا همه سباع را سوی نوح گرد آوردند تا نوح از هر یکی جفتی بگرفت و بکشتی اندر آورد و دو دیگر دست باز داشتند تا غرقه شدند و چنین
گویند که چون نوح خر را بکشتی اندر همی برد ابلیس دنب خر بگرفت و بکشید نوح گفت ای ملعون در آی زود تر نوح خر را خواست
که اندر آید ابلیس با او اندر آمد نوح ابلیس را گفت چرا اندر آمدی گفت بفرمان تو آمدم که گفتی یا ملعون اندر آی پس آب از آسمان
فرود آمدن گرفت آب عذاب و از زمین بر آمد و همه مرغان هوا که در کشتی اندر آمدند و نوح از ایشان از هر جنسی جفتی بگرفت و دیگران
همه غرقه شدند و آب از آسمان گشاده شد و از زمین چشمها خواست چنانک خدای عز و جل گفت ففتحنا ابواب السماء بماء
منهمر و فجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی امر قد قدر و کشتی بر سر آب آمد و راست بایستاد و بر سر آب برفت و نوح گفت
بسم الله مجریها و مرسیها گفت بنام خدای عز و جل رفتن تو باد تا روی و هم بر نام خدای باز ایستادن تو باد چون باز ایستی
و چندان آب بر آید که هر جا که در گیتی کوهی است مهتر تر از بالای آن کوه چهل ارش آب بر آمد بود و از آن سخن که پسر نوح گفته
بود که بر سر کوه شوم تا آب مرا در نیابد پسر نوح شش ماه بکشتی اندر بماند بر سر آب و بدین شش ماه اندر آب عذاب از آسمان
و نخست نوح که بکشتی اندر نشست بکوفه اندر نشست پس کشتی برفت و بزمین مکه شد و گرد حرم طواف کرد پس سوی مغرب شد
آنگه بحد مشرق افتاد پس بزمین شام آمد و چون کشتی همی گردید آن مردمان که اندر و بودند همی پنداشتند که غرقه خواهند
شد خدای عز و جل بنوح وحی کرد که مرا بدین نامها بخوان تا کشتی بیارامد و دعا اینست آهیا شراهیا ادونی اصباوت ال شدی
چون نوح این بخواند کشتی قرار گرفت و چون شش ماه تمام بود کشتی بر سر کوه جودی قرار گرفت و قیل یا ارض ابلعی ماءک
و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل بعدا للقوم الظالمین خدای عز و جل آب از آسمان باز گرفت
و آنچه از زمین بر آمده بود بزمین فرو برد چنانک بقرآن اندر یاد کرد و چون آب از کوه فرو نشست نوح از کشتی بیرون آمد
و نگه کرد و همه جهان آب دید هنوز و بر سر کوه بنشست و ایشان که با او بکشتی اندر بودند از مؤمنان همه بیرون آمدند
نوح گفت الحمد لله الذی نجانا من القوم الظالمین و آن روز که نوح از کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود از ماه محرم
و روز دهم بکشتی اندر شده بود و تمامی شش ماه اندر کشتی بود و نوح با آن مؤمنان روز عاشورا روزه داشتی و هر که با وی
بکشتی اندر بودند همه با وی بسلامت بیرون آمدند و دو خلق فزون آمدند یکی خوک و دیگر گربه و این دو خلق بر زمین نبودند
و خدای عز و جل ایشان را بکشتی اندر آفرید و چنان بود که بکشتی اندر سرگین چهارپایان و غایط مردمان بسیار شد و نوح را از آن
اندوه آمد و مردم برنج رسیدند و نوح خدای را عز و جل دعا کرد و خدای عز و جل بفرمود که دست بر پشت پیل فرو مال چون بمالید
خوک از دبر پیل بیرون آمد تا آن پلیدیها بخورد و دیگر آن بود که موش بکشتی اندر بسیار شد و طعام مردمان همی خورد و بیم آن بود
که موش کشتی را سوراخ کند نوح دعا کرد حق تعالی فرمود که دست بر سر شیر فرو مال چون فرو مالید عطسه داد گربه از بینی

شیر فرو افتاد تا آن همه موشان را بخورد و نوح از کشتی بیرون آمد بر سر کوه چهل روز بماند تا آب بزمین فرو شد
و همه خشک شد و بر زمین هر آب که ایستاده بود فرو رفت و آن آب که از آسمان آمده بود نتوانست فرو بردن
که آن عذاب بود و تلخ و شور بود اکنون آب این دریاها همه شور و تلخ از آنست که از آسمان فرود آمده بود نتوانست
زاغ را بفرستاد که برو و بر زمین بنشین و بنگر تا آب چند مانده است زاغ رفت و بر روی زمین یکی مردار یافت افکنده
آنجا بنشست و همی خورد و باز پیش نوح نیامد نوح برو لعنت کرد و گفت ترا روزی مردار باد پس نوح بان کبوتر را بفرستاد
که بنگرد که آب چند مانده است بر روی زمین اندر کبوتر بیامد و بر روی زمین بنشست و پای بآب اندر نهاد و موی از پایش
بشد از شوری آب و پایش سرخ شد و آب بر زمین آن قدر مانده بود که آن پای او سرخ مانده بود نوح مر کبوتر را دعا کرد
خدای عز و جل ترا بر دل خلق شیرین کناد چون آب همه تمام از زمین بشد نوح با آن مردمان از سر کوه بزمین آمد و بن
آن کوه دیهی بنا کرد و همه هشتاد تن بودند چهل خانه بنا کردند و از ایشان چهل مرد و چهل زن بودند و آن دیه امروز آبادانست
و آنرا سوق الثمانین خوانند و نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست و از آن گاه باز که بزمین آمد تا گاه طوفان [illegible]
سال بود و نوح بزمین بابل هزار کم پنجاه سال خلق را بخدای عز و جل همی خواند چنانک خدای عز و جل میگوید فلبث فیهم
الف سنة الا خمسین عاما و خدای عز و جل این چندین هزار خلق باز از آن هشتاد تن بیرون آورد چنانک خلق را
از آدم و حوا بیرون آورد و همه خلق جهان از مسلمان و ترسا و جهود و بت پرست و هندوان و رومیان و همه علما
بطوفان مقرند مگر مغان که ایشان طوفان ندانند و نوح را نشناسند و با خبار ایشان اندر خبر طوفان نیست و ایدون
گویند که این جهان تا بود آتش پرست بود و همه ملوک جهان آتش پرست بودند و ملک و پادشاهی ایشان را بود تا بوقت یزدجرد
بن شهریار که ملک از وی بشد و بمسلمانان افتاد بگاه عمر بن الخطاب جز از ایشان همه خلق جهان مقرند و هر مصحفی که از
آسمان آمده است از پس طوفان بر پیغمبران چون صحف ابرهیم و توریت موسی و انجیل عیسی و زبور داود و فرقان محمد صلوات
الله علیهم اجمعین همه اندر حدیث طوفان پیداست و گروهی گویند که طوفان بود لیکن نه بهمه جهان بود و همه خلق هلاک
نشد و نسل نبرید و نوح را پیغامبری نه بر همه جهان بود که نوح را پیغامبری باقلیم بابل بود بزمین عراق و شام و یمن و طوفان
بدان مردمان اندر بود که آنجا بودند و مردمان مشرق و حد روم و مغرب را خبر نبود از آن و بقرآن اندر ایدونست که همه خلق هلاک
شدند جز نوح و آن هشتاد تن و خدای عز و جل ایدون همی گوید اندر شان قوم نوح انهم کانوا قوم سوء فاغرقناهم اجمعین
و همی گوید و جعلنا ذریته هم الباقین و آن هشتاد تن همه بمردند و هیچ نسل نماند مگر از سه پسر نوح سام
و حام و یافث از سام عرب و عجم آمدند و سپید رویان و پیغامبران و نیک مردان و از حام سیاهان و حبش و زنگیان

و هندویان و کافران و فرعونان و ملکان بد ستمکار و از یافث ترک آمد و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانی که
اندر ایشان خیر نیست و نوح بمرد و نسل این سه پسران بجهان اندر پراکندند و هر کسی از جهان گوشه بگرفتند پس از طوفان
هزار سال ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح و نامش ضحاک بود و جادوی دانست و پادشاهی همه جهان بگرفت و او را بپارسی
اژدهاق گفتندی

خبر پادشاهی ضحاک

و این ضحاک را اژدهاق خواندندی و از قبل آن گفتند که بر دو کتف
او پاره گوشت بزرگ بر رسته بود دراز سر آن کردار ماری و آنرا زیر جامه اندر داشتی و هر گاه که جامه از کتف باز کردی خلق
بجادوی چنان نمودی که آن دو اژدهاست و ازین قبل مردمان از وی بترسیدندی و عرب او را ضحاک خواندندی و مغان گویند
بیوراسب بود و این اختلافست که بیوراسب بوقت نوح بود و این ضحاک ملکی بود ستمکاره و همه ملوک جهان را بکشت
و خلق را بت پرستی همی خواندی و بدین سبب خلق را همی کشتی و بایام هیچ ملکی چندین خون ریخته نشد که بایام او و تازیانه زدن
و بر دار کردن او آورد و هزار سال پادشاهی براند و همه خلق جهان از وی ستوه شدند پس چون خدای عز و جل خواست که آن
پادشاهی از وی بستاند چون هشتصد سال بگذشت از پادشاهی او آن گوشت پاره که بر سر دوش او بود ریش گشت و درد
گرفت و بیقرار گشت و هیچ خلق علاج آن ندانست تا شبی کوشید بخواب دید که کسی گفتی که این ریش را بمغز سر آدمی علاج
کن دیگر روز مغز سر مردم برو نهاد دردش کم شد پس هر روز دو مرد را بکشتی و آن مغز سرشان بفرمودی گرفتن و بر آن
ریش نهادی تا دویست سال بر آن بگذشت و هر خلقی که اندر جهان بزندان بودند بکشت پس آن دیگران از هر جایی
روزی دو مرد را بکشتی و مغزشان بیرون کردندی از بهر آن ریش را و ضحاک بهر شهری کس فرستاد تا هر روزی
بهر کوچه و محلتی وظیفه کردند که دو تن بدهند و همچنین همی کردند تا خواست که بر زمین کس نماند و همه خلق جهان از و
بستوه آمدند و چون کارش بآخر رسید و او را هزار سال تمام شد بر زمین اصفهان مردی بود که تا ورز و آهنگری کردی
و بدیهی او را دو پسر بزرگ شده بود و از آن مرد دو پسر را این خلیفهٔ ضحاک که در اصفهان بود بگرفت و سوی ضحاک فرستاد و ضحاک
آن هر دو را بفرمود کشتن و نام پدر این پسران کاوه بود چون خبر یافت از کشتن پسران صبرش نماند و بشهر اندر آمد و فریاد
خواست و بخروشید و آن پوست که آهنگران آنرا پیش پای بسته دارند بر سر چوبی کرد چون علمی و فریاد کرد و خلق از ضحاک
ستوه شده بودند و او را خانسالاری بود که این کار بدست او بود و او را دل همی سوختی بر ایشان از بسیاری خلق کشتن
پس هر روزی از آن دو کان یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی و مغز گوسفند از بیاوردی و باضافت کردی و بر آنجا نهادی
چون روز ده پانزده برآمدی این مردمان را که آزاد کرده بودی شب از شهر بیرون کردی و گفتی با آبادانی مباشید و بصحراها
و کوهها روید تا کسی شما را نه بیند و ایدون گویند که اصل کردان از ایشانست پس چون خبر بسیار گشت و کاوه را فرزندان

کشته شد او برخاست و فریاد خواند و گفت تا کی این جور بریم که یا ما یاری کنید تا ما خلق از این جور و ستم برهانیم پس خلق نو
گرد آمدند و بسیار مردم او را اجابت کردند و کاوه آن خلیفهٔ ضحاک که باصفاهان بود بگرفت و بکشت و شهر بگرفت و با سپهی نشست
و خزینه و سلاح برداشت و بمردمان بخشید و خراج بستد و متابعش بسیار گشت و باصفهان مردی را خلیفه کرد و خود با هواز رفت
و آن مردی که از قبل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت و شهر بگرفت و آنجا نیز خلیفتی بنشاند و شهر بشهر همی رفت و همی گرفت و از هر شهری
خواستهٔ بسیار همی گرفت و خلیفتان و متابعان ضحاک را همی کشت و از هر شهری بسیار کس او را متابع شد و ضحاک بدماوند بود
و طبرستان چون از این کار آگاه شد بسیار لشکر فرستاد و کاوه ایشان را همی بشکست و بسیار بکشت و شهرها همی گرفت و آن علم
خویش در پیش داشته بود چون بشهر رسید مردمان گفت ما اکنون بنزدیک ضحاک رسیدیم اگر او ما را بکشد ملک او را باشد و اگر ما
او را بکشیم ملک ما را باشد و هر کسی بر جای خویش باز آمد و خلق از این جور برهند همه گفتند ما را تو بر که این جهان بر دست تو در راحت
افتاد هم تو سزاوارتر باشی کاوه گفت من این کار را نشایم زیرا که من نه از اهل البیت ملکم و پادشاهی کسی را باید که از خاندان پادشاه
متمردی آهنگرم نه از بهر آن برخاستم که ملکت گیرم خویشتن را چه مراد من آن بود که خلق را از بیداد ضحاک برهانم و اگر من او را
بگیرم و ملک مر خویشتن را دعوی کنم هر کسی گوید که این ملکی را نشاید و کار پادشاهی و جهان تباه کرد و بر من نباید کسی را طلب
کنید از خاندان ملک تا او را بنشانیم و من پیش او بایستم و فرمان او کنم پیر و ماه از و زمان خواستند بر جستن این کس پیر از فرزندان
جمشید مردی مانده بود برنا و نیکوروی و با خرد دید از بود و بوقت نوح صلوات الله علیه بود و بوی گرویده بود و با نوح بکشتی اندر بود و از آن
نشاندن بود چون از کشتی بیرون آمد او را فرزندان آمدند و از نسل او یکی جوانی بود بوقت ضحاک و بگریخته بود و ضحاک را خبر داده بودند
که از فرزندان جمشید یکی باشد که او را افریدون گویند و این ملک بدست او افتد و هلاک تو بر دست وی باشد پس ضحاک طلب این فریدون
و افریدون گریخته بود و بطبرستان شده و ضحاک بطلب او بنیز حد آمده بود و چون کاوه بری آمد او پنهان بری آمده بود و چون خبر افریدون
بشنید کاوه شاد شد و فرمود تا طلب او کردند و پیدا کردندش و آن سپاه و پادشاهی و خزینه همی بتو سپرد و پیش او بایستاد و مر افریدون را
گفت با ضحاک حرب کن تا ما او را بگیریم و جهان بر تو راست شود پس افریدون روی بضحاک نهاد و کاوه سپاه سالار بود و همه کار بدست او
بود ضحاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند و افریدون ظفر یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز کاوه تاج بر سر افریدون نهاد
و جهان بدو سپرد و آن مهرگان روز بود از ماه مهر و مهرگان ایدون بود چون مهرگان داد و عدل بگسترید و مهر و نیکویی و بجهان اندر افتاد

خبر پادشاهی افریدون

و ایدون گویند که افریدون بملک بنشست و کاوه سپاه سالار کرد و هر چه از بیرون بود همه بوی سپرد
پس چون جهان بر افریدون راست شد و کاوه را سپاه سالار کرد و هر چه از بیرون بوده بود همه در زیر دست کاوه کرد کاوه سپاه ب
و گرد جهان بر آمد و همه جهان را از مخالف پاک کرد و جهان بر افریدون صافی شد و کاوه هر جا حرب کردی آن علم خویش در پیش داشتی و پیروزی

با فتح و بیست سال کاوه گرد جهان میگشت تا جهان چنان بکرد بر افریدون که هیچکس او را مخالف نبود پس افریدون ولایت اصفهان و جبین
بکاوه داد و کاوه باصفهان آمد و ده سال بولایت بماند و بمرد و او را فرزندان بماندند و افریدون آن همه خواستهٔ او بدیشان بگذاشت
و دست بدان نکرد از هیچ چیز مگر آن علم و اندر خزینه نهاد از بهر فال را و بهر حربی بزرگ که رفتی آن علم ببردی و ظفر یافتی و از پس او بدست
ملوک عجم آمد و هر یکی بدان چیزی همی کردند از گوهر و یاقوت که پوست ناپدید شد تا وقت یزدجرد شهریار بماند و آن را درفش کاویان نام
کردند و معنی درفش بپهلوی علم باشد و چیزی تابان درفشان خوانند زیرا که هرگاه که باز گشادندی آن گوهرها فروزیدن گرفتندی پس وقت یزدجرد
چون مسلمانان خزینهٔ عجم را غارت کردند آن درفش را پیش عمر بن الخطاب بردند پس بفرمود تا آن گوهرها بگشادند و آن پوست را بسوختند
و چنین گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بدین جهان اندر بزیست و بر جهان عدل و داد کرد و مغان ایدون گویند که آتش پرستید
و هندویان گویند که بت پرستید و همه متفق اند که دادگر بود و علما و حکما را بزرگ داشتی و نخستین ملکی که بنجوم اندر نگریست افریدون بود و علم
طب نیز او رنج برد و تریاک او آمیخت و نخستین کسی که بر پیل نشست از ملکان افریدون بود و پیل را حرب فرمود آموختن و او را سه پسر بود
مهترین را نام طوج و میانگین را سلم و کهترین را ایرج افریدون همه ملک بسه بخش کرد اندر حیات خویش میان فرزندان قسمت کرد و بسه بهره کرد
تا حد ترک و چینستان مر تور را داد و او را فغفور نام کرد و زمین روم و سقلاب و روس از حد مغرب مر سلم را داد و او را قیصر نام کرد و زمین
عراق و خراسان و بغداد و زمین کوفه و هر کجا میان جهان بود و آبادان تر بود و زمین حجاز و حد یمن همه ایرج را داد و افریدون ایرج را دوست
داشتی و ولایت را بدو باز خواند ایرانشهر پس افریدون بمرد و هر سه پسر بپادشاهی بنشستند آنگاه سلم و تور عهد پدر را بشکستند و بر برادر
کهتر حسد بردند و گفتند پدر بهتر ولایت او را داد و تاج بر سر او نهاد ما او را بکشیم پس هر دو بیامدند و با او حرب کردند و او را بکشتند و جهان
بدو نیم کردند و نتوانستند داشتن و بهر جایی یکی برخاست و پادشاهی همی گرفت و بیت ایشان اقلیم بابل بماند و هر دو بمردند و پادشاهی
از فرزندان ایشان بشد و بملکی افتاد نامش کوش از فرزندان حام بن نوح علیه السلام و اقلیم ایران همه بدست او گشت و بت پرستید
و چهل سال پادشاهی کرد پس بمرد و پسری بود او را نامش نمرود از پس او ملک بگرفت و گروهی گویند که چون که چون برادران ایرج را بکشتند
افریدون زنده بود و گفت یا رب مرا مرگ مده تا از فرزندان ایرج کسی را به بینم که کین ایرج از برادران بخواهد پس افریدون را پسری بود و ایرج
را دختری افریدون این دختر را به برادرزاده خویش داد و نام آن دختر کوشنک بود از ایشان دختری آمد نامش روشنک و آن دختر دختری آمد نامش فرود
و این دختر را دختری آمد نامش ترک پس این ترک را پسری آمد نامش منشجر پس این پسر را خواهر خود بود منوچهر آمد و دیگر گویند که افریدون
با دختر ایرج بود منوچهر آمد و این پیچر بر گوید درین کتاب والله اعلم پس نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام بت پرست بود
و ستمکاره بود و بتخانها را بنا کرد و همه اهل مملکتش را با اقلیم بابل بت پرستیدن فرمود و بتان از زر ساختی و او را بت سرهند بود تا
بپهلوی بلخ و بتان زی آزر و از فرزندان سام بن نوح بود و در و کر بود پس نمرود آزر را سوی خویش خواند و بخود نزدیک کرد و آن بتخانه و بت

زرین همه بدست او کرد و او را بر ایشان استوار کرد و وزارت داد و هم خزینه داری و گروهی مردمان گویند خزینه نهاد آن
و وزیر نبود ولیکن سخت گرامی بود و این مارج بن ماجور بن ساروغ بن ارعو بن فالغ بن عابر بن سالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود
و سی سال بتخانه او داشت و او را پسری آمد خلیل الرحمن ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه و از طوفان نوح تا عهد ابرهیم هزار و دویست
سال گذشته بود و بدین هزار و دویست سال اندر هیچ پیغمبر نبود بر زمین مگر هود و صالح علیهما السلام و ما حدیث ایشان هر دو فرا پیش
گیریم پس حدیث نمرود با ابرهیم علیه السلام

خبر هود پیغمبر علیه السلام با قوم عاد و هلاک ایشان

این عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله بدیشان باز خوانند عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بود و هر دو قبیله ببادیه حجاز بودند
و بیکدیگر نزدیک بودند و زمین عاد بمکه نزدیکتر بود که زمین حجر و این بکرانه بادیه است براه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند
و خدای تعالی همی گوید ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و قوم عاد و ثمود هر دو عم زادگان بودند و میان ایشان دویست سال
بود و خدای عز و جل هر جای بقرآن اندر یاد کرده است نخست حدیث قوم عاد کرده است و عادیان پیشتر بودند و ایشان را عاد الاولی گویند
و ثمود را عاد الثانی پس نخست حدیث عادست پس حدیث ثمود بیکجای گفت کذبت عاد المرسلین آنگاه حدیث ثمود گفت
و بیکجای گفت واما عاد فاستکبروا پس گفت واما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و بجهان
اندر خلقی نبود از ایشان قوی تر و بالا از ایشان بلندتر و بیشتر و هر مردی دوازده ارش بالا بود بارش خویش و ایدون گویند که
چندان نیرو داشتند که پای بر زمین زدندی تا زانو بر زمین خشک فرو بردندی و اندران زمینها بناهای عظیم کردندی چنانک خدای عز و جل
یاد کرد و گفت الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد الم تر بمعنی الم تسمع است میگوید نشنیدی ای محمد که
خدای عز و جل چه کرد بقوم عادیان ذات العماد خداوند ستونها ستون یعنی بالای ایشان یک بار تشبیه کردشان بنخلهای بزرگ
و فرمود کأنهم اعجاز نخل خاویة و ایشان بت پرستی گرفتند و جباری کردند پس خدای عز و جل هود را علیه السلم
هود را به پیغامبری سوی ایشان فرستاد و هود تازی است و بعبرانی عابر بن سالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و هود را برادر ایشان
خواند و گفت اخاهم هودا یعنی وارسلنا الی عاد اخاهم هودا و برادر دو گونه بود یکی بنسب و دیگر بقرابت و این برادری بقرابت بود
هود ایشان را بخدای عز و جل خواند و گفت اعبدوا الله ما لکم من اله غیره پس ایشان بدان قوت خویش فریفته شدند
و گفتند من اشد منا قوة خدای تعالی گفت اولم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة
گفتند کیست از ما قوی تر که ما را عذاب تواند کردن خدای عز و جل گفت نه ما نشنیدند که آن خدای که ایشان را بدان قوت آفرید از ایشان قوی
ترست و معنی اولم یروا اولم یعلموا باشد و عدد این قوم هود فزون از پنجاه هزار بود پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد و ایدون گفت
اتبنون بکل ریع آیة تعبثون گفت بر جایی بنا همی کنید علامتی و خانه و نپسندید و باز همی کنید و دیگر باره بنا همی کنید

چنانک باز کنید وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون و کوشکها بنا کنید بمحکمی و استواری چنانک بدین جای جاوید خواهید بودن
واذا بطشتم بطشتم جبارین و چون بر کسی خشم گیرید چنان گیرید که جباران و خشم گرفتن جباران چنان باشد که هیچ رحمت
و بخشایش اندرون نبود فاتقوا الله واطیعون از خدای عز و جل بترسید و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدای عز و جل بر ایشان عرضه کرد
و گفت واتقوا الذی امدکم بما تعلمون امدکم بانعام وبنین بپرهیزید از آن خدایی که شما را اندرین جهان اندر کشتها
داد و شما را چهارپایان و فرزندان داد و بوستانها و چشمهای آب داد و از بهر ایشان چهارپایان یاد کرد و معنی آنست که تا مردم را
خواسته گرد نیاید آرزوی فرزندش نباشد و چون خواسته نبود فرزند وبال بود هر چند که از و شادی بود از بهر آن بطبع مردم اندرست
که خواسته دوستر بود بر از فرزند و جایی دیگر بقرآن اندر تصدیق این سخن یاد کرد و گفت المال والبنون زینة الحیوة الدنیا
نخست مال یاد کرد پس فرزند و هود علیه السلام ایشان را پنجاه سال بخدای همی خواند و پند همی داد ایشان او را ایدون جواب دادند گفتند
سواء علینا اوعظت ام لم تکن من الواعظین خواهی پند ده و خواهی مده برما یکی است ما بتو نخواهیم گروید چنانک
خدای تعالی از ایشان حکایت کرد و گفت قالوا یا هود ما جئتنا ببینة وما نحن بتارکی آلهتنا گفتند ای هود ما را
همی گویی که این خدایان نه خدایانند و بر این حجتی و درستی نیاوردی و ما بگفتار تو از این خدایان دست باز نداریم و نخواهیم داشتن
و بتو نخواهیم گرویدن ان نقول الا اعتراک بعض آلهتنا بسوء ما ایدون گوییم که ترا دیوانه کردند ای و این خدایان
که تو ایشان را نپرستی ترا دیوانه کردند پس هود علیه السلام ایشان را پنجاه سال بخدای همی خواند بس کس نگرویدند و آنکه بگرویدند
دین را پنهان همی داشتند و آشکارا نتوانستند کردن پس چون روزگار دراز برآمد و هود از ایشان نومید شد و خدای عز و جل
دانست که بیش از آن نگروند و چون خواست که ایشان را عذاب کند چشمهای آب خشک کرد و چهارپایان همه بمردند و سه سال از
آسمان باران نیامد و قحط بر ایشان افتاد و آن مردمان که بزمین حجاز و شام بودند هر گاه که باران باز ایستادی بزمین مکه آمدندی
و آنجا قربان کردندی و خدای را عز و جل بخواندندی هر چند که کافر بودندی و خانه را اثر پدید نبوده تا وقت ابرهیم علیه السلام و لیکن کافران
میدانستند که زمین مکه زمین حرمت و شنیده بودند که اندر خانه خدایست عز و جل پیش از طوفان و همه کس حرم را بزرگ داشتندی
و آن مردمان بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای را عز و جل بخواندندی و بر سر آن کوه که جای قربانست خدای را بخواندندی
خدای تعالی حاجتهای ایشان روا کردی و خانه از وقت طوفان باز ناپدید شده بود تا ابرهیم علیه السلام آن را بر آورد و علما و متکلمان
ایدون گفتند که این از بهر آن بود که خدای عز و جل هرگز زمین بی حجت ندارد و خلق را بغفلت نپسندد و بدان زمان پیش از هود و از پس نوح پیغمبر
نبود که خلق را بخدای خواندی حق تعالی این حرم را حجت خویش کرد بر زمین و حاجتهای ایشان روا کردی و این علامتها پدید نبدی و بدانستندی که
ایشان را خدایی هست که این کارها همی کند بر این نشان و این حجت خدای عز و جل بود بر ایشان تا هر که بخدای نگرود او را حجت نبود و نتواند گفت

که من نشناختم با خدا برابر انداشتم و نام خدای عز و جل نشنیدم بل بحجت خدا برابر بود عز و جل بر روی تا چرا بپرستید او را و ایشان را بد و رنج کند
بحجت پس چون کار سخت شد بر قوم هیچ حیلت ندانستند گفتند ما رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کند ما را و باران آید از آسمان پس کرد
آمدند و سه تن را بیرون کردند از مهتران یکی لقمن لقیم و دیگر مرثد بن سعید و این هر دو مسلمانان بودند و سدیگر قیل بن عمرو و این لقمن ب
از ایشان بزرگتر بود و لقمن پسر لقیم پسر عاد بن رل بود و بهود بگرویده بود و از قوم پنهان همی داشت و مرثد بن سعید آشکارا بگرویده بود
و قیل کافر بود و با هود عصبیت کردی پس این هر سه را بفرستادند با چهارپایان بسیار از گوسفند و گاو و شتر و ایشان را گفتند بمکه روید
و این قربانها بکشید و از خدای عز و جل ما را باران خواهید هود گفت ایشان را کای قوم بمن بگروید تا خدای عز و جل شما را باران دهد چنانکه
خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد و فرمود و استغفروا ربکم ثم توبوا الیه یرسل السماء علیکم مدرارا و یزدکم قوة الی قوتکم
ایشان سخن هود نشنیدند و وفد بفرستادند و چون بزمین مکه آمدند ایشان را خویشاوندان بودند هم از قبیلهٔ عاد از گروه معاویة بن بکر
ایشان را فرود آوردند و مهمان داشتند و دانستند که ایشان وفد عادند بباران خواستن آمده اند گفتند سه روز مهمان باشید و آنگه
بکار خویش مشغول باشید و ایشان را گرامی کردند و سیکی آوردند و کنیزان مغنیه و بمی خوردن مشغول شدند و یکماه بماندند و از قوم خویشتن
یاد نیامد و امروز بعرب اندر مثلست که هر که جایی رسول فرستند و آن رسول بکار خویش مشغول شود او را وفد عاد خوانند چون سر یکماه
بود مهمان دار دانست که ایشان قوم خویش را فراموش کردند غم میخورد که آن قوم عاد خویش او بودند و شرم داشت که ایشان را از خانهٔ
خویش بیرون کند آن کنیزکان مغنیه را بیتی چند بیاموخت تا بمجلس اندر بر ایشان خواند و سرود این بود شعر الا یا قیل ویحك قم فهینم
لعل الله یصبحنا غماما، من العطش الشدید فلیس ترجو، له الشیخ الکبیر و لا الغلاما، وقد کانت نساؤهم بخیر، فقد امست نساؤهم عیاما
وان الوحش یاتیهم جهارا، ولا یخشی لعادی سهاما، وانتم ههنا فیما اشتهیتم، نهارکم ولیلکم تماما، فقبح وفدکم من وفد قوم
ولا لقوا التحیة والسلاما، پس چون این بیتها بشنودند و بدانستند و اندر حدیث عاد کرده بود آن سختی و تشنگی که بدیشان رسیده بود با خویشتن گفتند
ما خطا کردیم که قوم خویش را فراموش کردیم پس برخواستند که قربانها کنند لقمن و مرثد هر دو بهود بگرویده بودند و از پنهان خدای عز و جل را
همی پرستیدند دین خویش پیدا کردند و مر قیل را گفتند اگر قوم ما بهود بگرویدندی ایشان را باران آمدی و این قربانها نبایستی و این رنج بردن
و آمدن قیل دانست که ایشان بهود گرویده اند و از هلاک قوم باک ندارند ایشان را دست باز داشت و خود تنها برفت و بزمین مکه شد و ایشان
هر دو از پیش برفتند و بمکه شدند تا بجای کعبه چون فراز رسیدند هر دو دست بر داشت و بتازی سخنانی چند بگفت سجع گونه و تفسیرش این بود
ای خدای دهنده بزرگوار و یگانه پس عمرو و یعنی قیل پیش تو آمده است از نزد قومی کافر که باران خواهد یا رب حاجت وی روا کن و لقمان
هم بتازی گفت سجع که یا رب من مؤمنم و تو دانی و ترا پرستیده ام منت کن بر من منتی که باران از قوم باز داری و بدیشان ندهی بانگی شنیدند
که دعای شما را اجابت کردیم پس ایشان بکار باز پس نشدند که خواستند که قیل بداند که ایشان بدعا کردن بر خلاف اویند زمان بود قیل بن عمرو

همی آمد از آنجا که قربان کرده بود و آن قربانها همه کشته بود بر کوه منا پس بیامد تا بجای خانهٔ کعبه و هم بسجع گفت ای خدای آسمان
تو دانی که من ایدر بحاجت آمده ام و حاجت من بتو نه بیماری است که از بهر آن عافیت خواهم و لیکن مبتلا شد بر بلا چه بما رسید از قحط
و کم بودن چهارپایان و هیچکس را از گرفت نتوانیم الا بتو ما را باران ارزانی دار و فراز و هامون تر کن و ما را سیراب کن و ان پس هم در ساعت
سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سفید و دیگر سیاه و از هوا بانگی آمد که ازین هر سه ابر کدام خواهی هر کدام خواهی که بگزین تا بقوم تو شود
قیل با خویشتن اندیشه کرد و گفت این ابر سفید باری باشد که تهی بود و اندر میانش چیزی نبود و ابر سرخ نباشد که بمیان وی اندر چه بود و ابر سیاه
بمیان وی اندر باران بود که ما را چون باران آمدی از ابر سیاه آمدی پس ابر سیاه بگزید و بانگ کرد که ابر سیاه خواهم که بقوم شود
و بدان ابر سیاه اندر عذاب بود و خدای عز و جل فرشتگان عذاب را بفرستاد تا آن ابر سیاه را براندند و بزمین قوم عاد بردند و قیل
از کوه فرود آمد و روی سوی یاران خویش کرد و گفت ابر سیاه برآمد با باران و بقوم خویش فرستادم و با ایشان بنشست و غم بخورد
و آن ابر برفت و بقوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید همه شادی کردند که باد آمد و ابر آمد چنانکه خدای تعالی یاد کرد از ایشان
و فرمود فلما راوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا و هود پیغامبر علیه السلام میدانست که آن
عذابست که خدای عز و جل او را آگاه کرده بود ایشان را گفت بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم
چون ابر بدیشان رسید بر سرشان بایستاد بفرمان حق سبحانه و تعالی و آن ریح عقیم از ابر بیرون آمد چنانکه گفت و فی عاد
اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم، و عقیم آن بود که اندرو هیچ منفعت نبود زیرا که درین جهان باد را منفعتهاست بسیار که درختان
برگ ریزد و بویهای خوش بیاورد و میوها بگیرد و کشتیها اندر دریا براند و هر بادی که بدو اندرین منفعتها نبود آنرا عقیم خوانند زیرا که خدای عز و جل
این باد را عقیم خواند و بجای دیگر ایدون گفت و اما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة، و صرصر بادی بود سرد و عاتیه
بی فرمان خواسته آنکه خود را نگه نتواند داشتن از بهر آن عاتیه خوانند پس چون آن باد بر سر ایشان بایستاد هر چه از ایشان چهارپا
بود از زمین برگرفت و بهوا برد و بر زمین زد و پاره پاره کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود ما تذر من شیء اتت علیه الا
جعلته کالرمیم، و رمیم استخوانها بود که سالهای بسیار برو گذرد و سست شود و چون بدست اندر بمالی همه خاک گردد
گفت هر چیزی که باد برو آمدی چون خاک کرد اینی پس چون ایشان از هول باد بدیدند با یکدیگر گفتند صبر کنید که از پس این باد باران آید
و همه از خانها بیرون آمدند و بر ساده زمین پای فرو بردند و بایستادند بدیدی هود پنداشت که سوی او آیند و خواهش کنند و بخدای عز و جل
بگروند پس نگرویدند و بمردی و جهل بایستادند و باد اندر آمد و باد اندر آمد و هر یکی را از زمین برگرفت و بهوا برد و بر زمین زد و بکشت
و هر مردی از ایشان چند درخت خرما بود چنانکه خدای عز و جل گفت فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة
گفت چنان بود چون نخلهای درخت خرما که از زمین برکنی و بیفکنی و جایی دیگر فرمود کانهم اعجاز نخل منقعر فکیف کان عذابی و نذر

واین باد هفت شب وهشت روز همچنان همی آمد وآن همه مردمان را بر زمین همی زد ومیکشت وزنان بخانها اندر شدند وایشان را
از زمین برگرفت واز بن دیوار بدان دیوار همی زد تا بکشت همه را واین هفت شب وهشت روز باد بر ایشان مسلط کرد خدای تعالی ثغ
فهو قوله تعالی سخرها علیهم سبع لیال وثمانیة ایام حسوما یعنی دائمة تا از ایشان هیچکس نماند مگر هود پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه
وآنکسها که مومن شده بودند ایشان را هیچ گزندی نکرد چنانک خدای تعالی فرمود فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه
برحمة منا ونجیناهم من عذاب غلیظ این وفد ایشان که بمکه نشسته بودند آگاهی نداشتند تا خبرشان آمد از قوم عاد وهلاک شدن ایشان
پس برخاستند وبر سر کوه رفتند ولقمان ومرثد وقیل را گفتند مسلمان شو تا برهی گفت از پس قوم خویش زندگانی بکار نیست وروی
سوی آسمان کرد وگفت ای خدای آسمان اگر این حدیث راستست وتو قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک کن هنوز این سخن تمام نگفته بود
که خدای عز وجل آن باد را بفرستاد تا برو آمد واورا برگرفت واز سر کوه بینداخت وپاره کردش واین دو تن که مومن بودند بماندند
وزبان خویش بگشادند آواز آمد که شما هر کسی چیزی بخواهید وحاجت خواهید تا روا شود مرثد بگفت خواهم که مرا گندم دهی تا بخورم نان گندمین
وخرم اجابت آمدش او برفت وبمکه شد وآنجا همی بود وخدای عز وجل اورا چندان گندم داد که تا زنده بود بسنده بودش ولقمان
گفت یا رب مرا عمر هفت کرکس بده آواز آمد که اگرچند بزیی هم بباید مردن لقمان گفت رواست اجابت آمدش پس گویند که کرگسی
برگرفت وبزرگ همی کرد تا آن وقت که بمردی پس دیگر بیاوردی تا بر دوی تا هفت کرگس بهمه بگرفت وبپرورد وبمردند وآن باز پسین را
لبد نام بود عرب مثل آرند وگویند طال الامد علی لبد پس چون لبد بمرد لقمان هم اندر ساعت بمرد ومحمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه
بدین کتاب اندر ایدون گفت که هر کرگسی هشتاد سال بزیست وبکتابهای دیگر بجز کتاب محمد بن جریر ایدون گویند که هر کرگسی پانصد سال بزیست
پس هود علیه السلام از پس قوم که هلاک شدند پنجاه سال بماند پس بمرد وزندگانی هود صد وپنجاه سال بود واز پس هود صد سال هیچ پیغمبر
نبود تا بوقت صالح علیه السلام وهمه ملکان بودند گروهی بت پرست بودند وگروهی آتش پرست وگروهی آفتاب پرست تا آن وقت که
خدای عز وجل صالح را بثمود فرستاد وپسر عباس رضی الله عنه چنین گوید که ایزد عز وجل این باد صرصر بمقدار فراخی انگشتری فرستاد واگر فزون
کردی همه خلق زمین هلاک شدی ودعبل چنین گوید که با علی بن ابی طالب علیه السلام نشسته بودم وبا هم بجایی شدیم بجایی پیری کهن فراز آمد وپرسید که
امیر المومنین علی کدامست ما علی را بدو نمودیم روی با امیر المومنین علی کرد وگفت شعر اسمع هداك الله من هاد . فافرج بنعمات عن ذی علة صاد
محمد وهو خیر الحضر والبادی . فادلل علی الفضل واجل الرب من خلدی . بشعة ذات ایضاح وارشاد . ان الهدایة للایمان ناجیة عن النعی عند من خیر ازواد
پارسی این بیتها ایدون بود کای رهنمای راست سخن من بشنو ودلیل من باش بحق تا شک از دل من ببرد ای بحق دین محمد مصطفی است مرا رهنمای
باش بدین دین که بهترین دیانتست چون امیر المومنین علی علیه السلام این سخن بشنید عجب بماند از آن شعر وفصاحت او پس گفت از کجایی گفت از
مردمان حضرالموت هستم تو رغبت کردم تا بمسلمانی مرا راه نمایی واسلام بر من عرضه کنی امیر المومنین علی گفت خدای عز وجل ترا توفیق کرد ما

وهرچه تو خواهی از من بیابی پیر را وی پرسید که دانی تو چیست بدین جایگاهها احقاف رسیده مرد گفت مگر خواهی که از
گور هود پیغامبر پرسی علی گفت بلی گفت بوقت برنایی من با گروهی از اهل بیت خویش بگور هود رسیدم وبشکاف در بایست
شدن سخت تنگ بمیان کوه اندر بکردار سردابی مطبق بر وسنگی بزرگ چون آنجا رسیدیم خانه دیدیم چهار گوشه کنده چهل
ارش پیشگاه آن خانه یکی تخت نهاده از رخام دراز وفراخ وهود را علیه السلام بر آنجا خوابانیده دست بران تخت او فراز کرده
تازه استاده بود بکرداری زنده وبر سر تخت لوحی ساخته بودند از رخام وبر آنجا نوشته بود بسمك اللهم العلی انا هود النبی
رسول رب العباد الی الملا من عاد ودعوتهم الی الایمان وخلع الاوثان وهلکوا بالریح العقیم فاصبحوا
کالرمیم پارسی این چنانست که همی گوید بنام تو خدای بزرگوار که من هود پیغامبرم بقوم عاد برآنچه ایشان را به ایمان خواندم واز بت
پرستیدن باز داشتم وفرمان نبردند تا بباد عقیم هلاک شدند امیر المومنین علی علیه السلام گفت راست گفتی همچنین است
وبقبر هود تا او را سوره چند قرآن بیاموزانید وبسیار هدیه داد اورا ودعبل چنین گوید که قوم عاد را چون هلاک رسید بر زمین
یمن آن کسها که بهود گرویده بودند بحضرالموت بودند یعرب بن قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح برادران خویش را گرد
کرد وهمه از یک مادر بودند ومادرشان از قوم عاد بود واز آن دو زن کار باز همه باوی بودند وپس مهتر را نام یعرب بود پس جرهم ونعمن
ومسلم وعاصم وقطامی وعاصیه وحمیر واصبح وحصا گفتند قوم عاد را هلاک آمد بجایگاه ایشان برما سزاوارتر از تو نیست همه
برادران وکسهای ایشان برفتند وجایگاه عاد را همه بدست فراز گرفتند وپیش وهمه معرب بن قحطان بود که آنجا رسید واز پس این قصه
شدید برادر شداد بگوییم **قصه شدید برادر شداد که بهشت کرده بود وحال او** پسران قوم عاد
هلاک شدند بر زمین شام یک گروه دیگر بودند هم از فرزندان عاد خلقی بسیار وایشان را مهتری بود نام او شدید پسر عاد بن عملاق
وبزرگ ازاست بود وعادل وداد گر بود وسیصد سال پادشاهی کرد داد را داد تا اینجا بود که گویند از اهل بیت خویش برتر شد وبر همه داد
گران کار همی راند وگویند از بیت المال مشاهره قاضی که فراز کرده بود بدید کرد واین قاضی یکسال بنشست وچیزی همی گرفت وهیچکس با
پیش او نیامد پس قاضی نزدیک شدید رفت وگفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچ کاری نکنم شدید گفت تو بنشین واجری بخور
کبر قاضی یک چندی بنشست دو مرد بداوری بر او شدند یکی از دیگر قطعه زمین خریده بود وگنجی در وی یافته بود پس خلاف افتادشان با یکدیگر
گفت من زمین بهچه در وست فروختم ومشتری گفت من زمین خریدم وگنج نخریدم وخلاف ایشان دراز گشت پس قاضی پرسید که فرزند
دارید ایشان گفتند یکی را پسریست ویکی را دختریست پس قاضی آن دختر بدان پسر فرمود داد تا آن گنج میان هر دو بخشیدند وهود
علیه السلام بنزدیک شدید بسیار شدی واورا بخدای عز وجل خوانده بود ولیکن نگرویده بود تا هم بدان کافری بمرد پس از وی
شداد بن عاد بن عملاق بجای او بنشست وبت پرستید وهود علیه السلام سوی وی شد همچنانک سوی برادرش میشد واورا بخدای

عزّ و جلّ خواند و از بت پرستیدن نهی کرد شدّاد گفت اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد هود گفت بهشت جاوید و صفت نعمتها و یاد کرد گفت من خود یکی بهشت چنین بکنم بدین جهان و برین ایستاد و عزم کرد و ضحاک آنک اورا اژدها فش خواندند عمّ زادهٔ
این شدّاد بود و پادشاهی ری و طبرستان و عراق و گرگان و خراسان تا هندوستان اورا بود و دویست و شصت ملک زیر فرمان
او بودند آنک او را ملک خواندندی پس این شدّاد نامه کرد تا آنچه اورا بود و آنچه امیران را بود که زیر دست او بودند از جواهر و زر
و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و از بویها چون مشک و کافور و عنبر و آنچه بدان ماند تا چندانک بتوانند کرد آوردن گرد آوردند
و بدو فرستادند و مردمان را فرا کرد تا از دریا مروارید آوردند پس بفرمود تا از هر گونه استادان گرد کردند و بیاوردند و خواسته
جهان همه گرد کرد و وزیران بخواند و از ایشان شانزده مرد بگزید و بچهار سوی جهان فرستاد و با ایشان زیرکان و هوا شناسان فرستاد
تا جایی بگزینند دشت و کوه و هوایی خوش و درست این مردمان بگشتند تا اندر نواحی شام چنین جایی بدست آوردند پس بیک جا باز آمدند
اندر بوم شدند و بر آوردند بسنگ جزع پس چون بر روی زمین رسید حصنی از زر و سیم بر آوردند چنانک یک خشت زر و یک خشت
سیم پس از بلور ستونها نهادند و سقف آن از زر کردند و گوهرها اندرو نشاندند و یاقوت سرخ و زرد و کبود و سبز چنان استوار
استوار کردند که کسی نتواند کندن که همه از اندرون بیرون آورده بودند و منظرها کرد و کوشکها و جویها را آب اندر براند و درختان
کرد بر کنار جوی از زر و سیم و بارهای آن از یاقوت و مروارید کرد و بر آن درختان مرغان کرد مجوّف میان بمشک و عنبر آگنده تا هر که
که باد وزیدی از دهن ایشان عطرها بیرون ریختی و بوم آن بجای سنگ ریزه یاقوت و مروارید کرد و بجای گیاه زعفران و بجای خاک
مشک و عنبر و گویند دوازده هزار کنگره کرد از زر و سیم و جواهر در نشاندند چون آفتاب بر آن تافتی چشم خیره گشتی و اورا دویست
وزیر بود پس گرد بر گرد آن دویست کوشک فرمود از زر و سیم مزیّن و هزار سرهنگ بزرگ بودش هزار کوشک بفرمود گرد آن از بهر آن
سرهنگان و پانصد سال اندرین روزگار شد و سیم و زر همه جهان سپری شد و طبیب آنجا بکار شد پس او را خبر بردند و او بجهت
الموت بود گفتند تمام شد برخاست با آن هزار سرهنگ و دویست وزیر و سی هزار حشم چون یک منزلی برسید آهویی پیش آمد
بر خیال او و برها و تن از سیم و سرو هاش از زر و چشم او از یاقوت و پایهاش از پیروزه و چنان بچشمش آمد که از آن نیکوتر
هرگز چیزی ندیده بود شدّاد اسب برانگیخت و از پس او بشد و از سپاه جدا شد آهو ناپدید گشت سواری دید که اندر آن بیابان
همی آمد روی سوی او نهاد چون نزدیک او رسید گفت ای بندهٔ ضعیف چه می اندیشی و چه میکنی بدین حال که تو مستی و بدین
که کردی از مرگ امان یافتی یا نه شدّاد خیره گشت گفت تو کیستی گفت من ملک الموتم گفت چه خواهی گفت جان تو گفت زینهار
گفت چه زینهار گفت یک زمان امان ده تا اینجا که کرده ام یک دیدار ببینم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت روی برگردان
شدّاد روی برگردانید چون باز نگریست ملک الموت پیش او ایستاده بود خویشتن را بدو نمود و جان از تن او جدا شد و از اسب

اندر گشت و بیفتاد مرده و آن سپاه همه آنجا رسیده بودند یکی بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر را جان از تن بگسست
و هیچکس از آن همه خلق در آنجا نرسیدند بلکه همه هلاک شدند و هود علیه السلام پیش از این چهارصد و پنجاه سال مرده بود
و هود از عم زادگان ایشان بود و نسب شدّاد ایدون بود شدّاد بن عاد بن عملاق و هود بن خالد بن الخلود بن عملاق بن عاد و ایدون
گویند که هیچکس از آن مردم بدان شهرستان نرسیدند تا روزگار معویة بن ابی سفیان بشام اندر مردی اشتری گم کرده بود و همی
گشت بدان بیابان اندر تا بدان جای افتاد و چیزی دید که هرگز چنان نشنیده بود و ندیده بود ندانست که چیست پس اندر شد و بوی اندر بگشت
و خواست که از آن گوهرها که بدیوار اندر نشانده بود بکند نتوانست که از اندرون بیرون آورده بودند پس از آن مروارید و از آن
مشک لختی برگرفت و بیاورد و بدمشق آمد بنزدیک معاویه و اورا از آن آگاه کرد معویه را عجب آمد کعب الاحبار که بوقت
عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان شده بود و با اخبار و اوایل عالم بود از وی پرسید کعب الاحبار گفت راستست و مردی بدین گونه
بود سرخ موی و سرخ روی و گربه چشم معویه آن مرد را بفرمود آوردن کعب الاحبار گفت این شاید بودن و معاویه بسیار کس را
با این مرد بفرستاد باز بیامدند مرد گفت یا معویه من خود چون باز گشتم چیزی به لمراند را آمد باز گشتم هر چند که طلب کردم نیافتم
معاویه بدانست که آن را خدای تعالی از چشم خلق پوشیده کرده است پس عبد الله بن ابی قلابه را بخواند و با این مرد بسوی امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه فرستاد و نامه نبشت با امیر المؤمنین و این خبر یاد کرد و آنچه این مرد گفته بود خواست
که بداند که چنانست یا نه پس آن مرد سوی علی آمد علی علیه السلام گفت راست میگوید که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم صفت
این مرد پس بمعویه نامه نبشت که هر کس آنجا نرسد و نتواند رسیدن الا ما شاء الله

خبر ثمودیان و خبر صالح پیغمبر علیه السلام

و ثمود هم از فرزندان سام بن نوح بود و نسب او ایدون بود ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح و این گروه
هم از فرزندان او بودند و ایشان بزمین حجر نشستندی و زمین حجر میان حجازست و میان اول از حد شام و خدای عزّ و جلّ ایدون
فرمود و لقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و زمین حجر امروز پیداست و پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون بغزو تبوک بر
آنجا بگذشت یاران را گفت این جای ثمود است و ایشان بیادیه بودند نزدیک کوههای شام و آن کوهها از سنگست و مردمانی بزور و قوت
بودند چون قوم عاد و بنا ان کوهها اندر از سنگ خانها کندندی چنانک خدای عزّ و جلّ فرمود و تنحتون من الجبال بیوتا
فارهین و یکی چشمهٔ آب بود بزرگ مر ایشان را که همه گروهی از آن آب خوردندی همه را بس بودی و ایشان همه بت پرست بودند خدای ی
عزّ و جلّ صالح را علیه السلام بدیشان فرستاد چنانک فرمود و الی ثمود اخاهم صالحا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم
من اله غیره و از بهر آن گفت اخاهم صالحا که بقرابت برادر او بود و هم از قبیلهٔ ایشان بود از فرزندان ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن
نوح پس صالح ایشان را گفت یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره هو انشاکم من الارض و استعمرکم فیها و استغفروه

نوبو الیه ان ربی قریب مجیب ایشان گفتند یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا اتنهینا ان نعبد ما یعبد آباؤنا
صالح اندر میان ایشان بت پرستیدی بکوذکی ایشان گفتند تا بزرگ شود بت پرستد چون بزرگ شد ایشان را از بت پرستیدن
نهی کرد ایشان گفتند که ما گوش داشتیم که بزرگ شوی و بت پرستی اکنون ما را همی از بت پرستیدن نهی میکنی و ما را آیات تو دعوی همیکنی
و میگوئی شکیم صالح بسیار روزگار اندر میان ایشان بماند و کس بتو نگروید پس گفتند ای صالح ما را برهان بنمای تا ما بدانیم که تو
پیغامبری صالح گفت چه خواهید گفتند میخواهیم که ازین کوه سنگ خارا اشتری بیرون آوری ماده با بچه سرخ موی کبود چشم که ما را
شیر دهد که بجوریم تا بتو بگرویم پس صالح گفت این بر خدای عزوجل آسانست اگر بر شما دشوارست پس جبرئیل صلوات الله علیه سوی
صالح آمد و گفت ای صالح این را خدای عزوجل پیش از آنک ترا آفرید و قوم ترا بحجت بیهده ارسال تقدیر کرده است دعا کن که وقت
اظهار تقدیر نزدیک آمد پس صالح دعا کرد و کوه بنالیدن بنالید و بکفید و از میان یک اشتری از آن گونه که ایشان خواستند
بیرون آمد با بچه بقدرة خدای تعالی ایشان چون آن بدیدند گفتند جادویی کرد و بجادویی بیرون آورد اکنون این گروه ملحدان
گویند این نشاید بود و اشتر از کوه چگونه بیرون آید ایشان این عادة شناسند و خلاف این عادة که ما همی بینیم روا نبینند ندانند که معجزه
پیغمبران خلاف عادة باید تا معجزه بود و الا هیچ فایده نبود که آنچه بعادة باشد خود هر کسی بتوانند کردن از اینجا افتاده است که خدای عزوجل
نشناسند چون خدای را نشناسند به پیغمبران چون اقرار دهند ایشان را اثبات نیست بنور و ظلمت گویند این باطنیان لعنهم الله
و بظاهر بر چهار قول اند و بباطن نور و ظلمت گویند این چهار گانه یکی آنست که گویند خدای عزوجل یک فعل کرد و هیچ چیز دیگر نتواند
کردن و یکی گویند نفس کلی گوییم هست و گوییم نیست و سیوم گویند اول و ثانی گوییم یعنی لوح و قلم و انتهاش بنور و ظلمت پیوندد
و چهارم طبایع گویند و تناسخ بمعنت درجه گویند یا امام گویند نظام و بهشت و دوزخ و بشمار و ترازو و آن امام با لا محمد
مصطفی علیه السلام دارند و بهشت خشنودی وی دانند و شمار پرستش وی دانند و این همه بظاهر گویند اما بباطن چیزی فرا نه بینند
برین چهار اصل گویند باز کردیم بحدیث اول و مردمان را بشبهت افکنند و کسهایی که علم ندانند گویند مؤمن چون سخن گوید و این
نماز چه باشد و روزه چه باشد و حج و سنت انداختن چه باشد و مردمان که ندانند در شبهت افتند پس گویند سوگند بخور و عهد
برگیر و صد و نوزده درم بده که پاک شوی که خدای عزوجل میگوید واقرضوا الله قرضا حسنا و حسنا صد و نوزده است
بحساب جمل و این چنین افسوس بعوام دارند و خواسته شان بخورند و بر ایشان بخندند و اگر شان پرسی که توحید خدای عزوجل چیست ندانند
و اگر دلیلی در نبوت پیغمبری خواهی و اگر آیتی از قرآن پرسی از حلال و حرام و شرایع و احکام اسلام پرسی آگاهی ندارند اکنون بحدیث
خود باز شویم اگر فصاحت مذهب ایشان و مقالتشان شرح باز گوییم با آن باید که شنید هم کتاب از غرض فایت شود خدای تعالی جمیع مسلمانان زا
بسیار کار و عدد علوی مسلمانان کم کاد و همه آفتهای ایشان از امت محمد صلی الله علیه وسلم باز داراد بحق محمد و آله اجمعین چون

شتر را خدای عزوجل از سنگ بیرون آورد بقدرة خویش با بچه هم اندر زمان بانکی بکرد و فرا علف خوردن ایستاد ایشان
همچون باطنیان گفتند این جادویی است که این در قدرت خدای عزوجل محالست که کند و تواند کرد پس چشمه آب آمد
و آن آب ایشان همه بخورد بفرمان خدای عزوجل زیرا که آن عبرتی بود و سبب هلاک ایشان بود و از بلا چیزی توان دید
که آن برد لموافق آید ایشان آن روز آب نیافتند سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب باید صالح گفت یک روز شما را و یک روز
شتر را و آن همه بهانه هلاک و عذاب ایشان بود پس برین بایستادند چنانک خدای تعالی خواست و مردم حریص را بر خلاف
آن نهی بسیار شود تا در آن نهی شوند اول از آدم پیدا ابلیس را گفت سجود کن مخالفت پیش آورد و قابیل را گفت هابیل را بکوذا
و میا زاد مخالفت پیش گرفت و هابیل را بکشت و هاروت و ماروت را گفتند راستی کنید و معصیت مکنید مخالفت پیش گرفتند
و بدر یوسف مر یوسف را گفت خواب پیش برادران مگوی مخالفت پیش گرفت و برادران یوسف را گفت و برادران یوسف را
گفت او را بیازارید و گفت ترسم که گرگش بخورد از گرگش نگاه دارید و بر گرگ بستند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود ابن آدم
حریص علی ما منع پس چون ایشان را گفت نگر یک تن کشید طمع کشتن کردند و آن شتر در میان ایشان سی سال بماند و خدای ی
عزوجل که عالم الاسرارست دانست که ایشان آن شتر را بکشند و چون ندانست که او خود آن شتر را از بهر هلاک ایشان
آفریده بود الا یعلم من خلق پس صالح علیه السلام ایشان را گفت شما این شتر را بکشید گفتند که کشد از ما نام او را بگوی تا هم
اکنون او را بکشیم گفت او غلامی باشد سرخ گونه کبود چشم و هنوز از مادر نزاده است ایشان دو زن بیاوردند و بر زنان که
باردار بودند بگماشتند و گفتند بنگرید تا هر کجا پسری زاید و بر این نشان بود ما را آگاه کنید تا ما او را بکشیم این زنان برفتند و نگاه
همی داشتند پس چون پسری بدان نشان دیدندی ایشان را آگاه کردندی و آن پسر را بکشتندی و بدر سخن بنارستی گفتن و لیکن بر صالح
دشمن شدی و با وی عصبیت نهادی و نیت کردی که صالح را بکشد چون ده پسر مردی را که پسری آمدی بدین نشان بکشتندی
تا نه پسر را بکشتند بده سال اندر و مادران و پدران ایشان بر صالح دشمن گشتند و بر خون او بیستادند و گفتند که ما صالح را
بکشیم و از بیم قوم خویش نیارستند آشکارا کشتن و بدل اندران فساد داشتند و خدای عزوجل گفت وکان فی المدینة
تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون و فساد ایشان بر زمین این نیت بد بود که بر صالح داشتند
پس مردی را از مهتران ایشان برین صفت پسری آمد چون خواستند کشتن این زنان گفتند این حدیث صالح اصلی ندارد
بجادویی فرزندان ما را همی کشد و از دور بر ما افسوس همی کند و کس این کشتن نخواهد پس از کشتن فرزندان دست باز داشتند
و فرزند دهی بدین آمد از مهتری و او آن بود که صالح از او نشان داده بود پس آن پسر بزرگ شد و هم بر آن نشان که صالح گفته بود
و این اشتر بر دست او کشته شد و قوم ثمود از این جهت هلاک شدند و بر زمین فرزندی نیامد از مادر و نباید شوم زیر

خویش از و وامروز در عرب وعجم مثل زنند ومی گویند عاقر الناقه ونام این غلام قدار بود و بعربی اندر مثل گویند اشام من قدار
پس این غلام بزرگ شد وبیست ساله شد وبجای مردان آمد آن نه مرد که پسران ایشان را کشته بودند هرگاه که بدین غلام اندر نگریستندی
بگریستندی وگفتندی اگر صالح فرزندان ما را نکشتی امروز همچندین این غلام بودی پس صبر نتوانستند کرد پس آن نه تن گرد آمدند
وعهد کردند وسوگند خوردند بخدای عز وجل وبیتان که ما صالح را بکشیم بدل کین آن فرزندان خویش ونیارستند بمیان قوم اندر
آشکارا کردن پس تدبیر کردند که ما هر نه تن بسفر شویم وخبر بدهیم واز پس کوه بنشینیم چون شب آید باز بشهر آییم و روزگاری چند
متواری می باشیم تا مردمان پندارند که ما بسفر بودیم پس یک شب که آییم وگوییم اکنون آمدیم تا کس ما را تهمت نکند واگر اولیای صالح ما را
چیزی گویند گوییم ما بشهر نبودیم واکنون آمدیم چنانک خدای عز وجل از ایشان حکایت کرد وفرمود قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه
واهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله وانا لصادقون وخدای عز وجل فرمود ومکروا
مکرا ومکرنا مکرا وهم لا یشعرون مر صالح را مکر کردند ومن پاداش مکر ایشان بدادم وایشان ندانستند پس این نه تن از شهر بیرون
رفتند وزیر سنگی پنهان شدند بزرگ تا چون شب اندر آید بشهر باز آیند بر کشتن صالح پس خدای عز وجل هم اندران شب آن
سنگ را از جای برگرفت وهمه پریشان کرد ایند وهمه اندران زیر سنگ بمردند چنانک خدای عز وجل فرمود فانظر کیف کان
عاقبة مکرهم انا دمرناهم وقومهم اجمعین پس چون روزی چند برآمد مردی از ایشان بدان راه میگذشت آن
مردمان را دید زیر سنگ اندر بمرده مرد برفت وقوم را آگاه کرد بیرون آمدند وآن قوم را دیدند آنجا زیر سنگ اندر بمرده بیرون آوردند شان
وبا زبشهر آمدند وصالح را گفتند نه بس بود که ما را فرا از کردی تا فرزندان این نه مرد ما را بکشتیم تو بدین را نیز بکشتی وما را این اشتر بکا
بیست ما اورا بکشیم پس گرد آمدند وکسی را همی جستند که آن اشتر را بکشند هر کرا گفتند اجابت نکرد واین غلام مهتر زاده اجابت کرد
برخواست وبراشتر آمد بدان چشمه که اشتر آب از آن همی خورد با بچه واز دور بایستاد با یاران خویش وشمشیر برکشید وبر پای اشتر
زد وبیفکند وآهنگ بچه کرد تا بکشد بچه بگریخت وبران کوه برشد که مادرش از آن کوه بیرون آمده بود وبر سر کوه شد صالح
را خبر آوردند که اشتر را بکشتند صالح بیرون آمد وگفت یا قوم عذاب را پارآید از آسمان ایشان پشیمان شدند واز عذاب بترسیدند ند
صالح را گفتند ما نفرموده بودیم ونپسندیدیم مرین غلام کشت ما را اکنون چه حیلتست گفت بنگرید تا آن بچه پیدا بید تا عیان ماند
باشد عذاب نیاید صالح برفت با آن قوم بدان کوه که آن بچه برشده بود بچه چون صالح را بدید با قوم بایستاد وروی سوی ایشان کرد
وسه بانگ کرد وپس برفت وایشان از پس بشدند واندر نیافتندش صالح گفت عذاب را پارآید وبیاید که بچه سه بانگ از آن کرد
که شما را سه روز امانست نخستین روز رویهاتان زرد شود دیگر روز سرخ شود وسدیگر روز سیاه شود وچهارم روز عذاب
آید چنانک خدای عز وجل حکایت کرد از صالح وگفت تمتعوا فی دارکم ثلاثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب

پس نخست روز رویهاشان زرد شد دوم روز سرخ گشت سوم روز سیاه شد دانستند که عذاب آمد لیکن ندانستند که از
کدام سوی آید پس بانگی بیامد از آسمان که از سهم آن بانگ همه جانهاشان از تن جدا شد چنانک خدای عز وجل فرمود واخذت
الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دارهم جاثمین وکس از ایشان زنده نماند مگر صالح وانکسها که بدو گرویده بودند
ودیگر همه هلاک شد چنانک تو گویی هرگز بدین جهان اندر نبودند واز ایشان یک تن بمکه بود کنیت او ابو رغال بود چون این
خبر بشنید هم آنجا بمرد کان لم یغنوا فیها الا بعدا لمدین کما بعدت ثمود چنان شدند که گفتی هرگز بدین جهان اندر نبودند وصالح
با آن مؤمنان همه آنجا بودند تا بمردند واز پس صالح هیچ پیغمبر نبود تا وقت ابرهیم صلوات الله علیه واین حدیث ابرهیم خود گفتنی
گفته بودیم که جهان بی ملک مانده بود آنگاه ملک بملک می آمد تا بکنعان بن کوش آمد واز کنعان بپسرش آمد نمرود خبر

ابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله وسلامه علیه

از پس صالح نیز پیغامبر نبود تا وقت ابرهیم صلوات
علیه وجهان از ملک بملک میگشت وزمین بابل آنجا که امروز بغدادست وعراق وآن آبادان ترین جهانست بدست این ملک
افتاد نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح واز پدر وجد میراث یافت پدرش کنعان وجدش کوش وایشان بدین بابل ملک
بودند وهمه بت پرست بودند وستمکار واین نمرود ستمکارتر بود وبتان زرین داشت وبتخانهای زرین ساخته وایشان را
پیرایها بود از زر وسیم وگوهرها ووزیری داشت نام او بتازی آزر وبعبری وپهلوی تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغون
بن عابر بن سالخ بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح واین آزر بت خانه نمرود بود وازان خواستها که آنجا بود نگهبان بود واستوار
بود وگروهی از مردمان اخبار ایدون گویند که نمرود ملک همه جهان بود واین خبر نادرستست ودرست آنست که نمرود ملک
اقلیم بابل بود وگروهی ایدون گویند که از پس نوح پیغمبر صلوات الله علیه ملک این جهان کس را تمام نبود مگر چهار ملک را دو مسلمان
ودو کافر از کافران نمرود بود وبخت النصر واز مسلمانان سلیمان بود وذو القرنین واخبار مختلف آمده است اندرین ودرست آنست
که نمرود ملک زمین بابل بود پس چون وقت ابرهیم صلوات الله علیه بود مردمان اهل نجوم گرد آمدند ومر ورا گفتند که بدین سال
اندر پسری آید پادشاهی تو که این همه بتان بشکند ودینی دیگر آرد وهلاک تو بر دست او بود نمرود بهر خانه زنان بر کماشت تا هر کجا
پسری آید اندرین سال اورا آگاه کنند تا اورا بکشد پس مادر ابرهیم صلوات الله علیه بار گرفت به ابرهیم چون شکمش بزرگ شد
پدر ابرهیم گفت کاشکی این فرزند ما دختری بودی تا ملک اورا نکشتی چون وقت بار نهادن بود مادر اورا از پدرش پنهان کرد اورا گفت
مرا پسری آمد وبمرد وبگور کردمش پدر گفت نیک کردی پس اورا نیارست بخانه اندر داشتن برگرفت وبکوهی برد وبشکافی بکوه اندر
پنهان کرد وسنگی بر در آن غار نهاد وگفت این را اگر گرگی یا شیری بخورد به بود از آنک اورا پیش من بکشند وهر وقت مادر بنزد او
آمدی واورا شیر همی دادی واورا نگه همی کرد وهر وقت که آمدی بلحود نهاده بودی که او مرده باشد یا ددی خورده چون آنجا رسیدی اورا

دیدی زنده و انگشت همی مکیدی و خدای تعالی او را از آن انگشت روزی بیرون همی آوردی و هر روز چندان که کودکی
بماهی بالیدی و بیک روز بیالیدی و پانزده ماه بغار اندر بماند و چندان بالا کرد که کودکی پانزده ساله پس ابرهیم مادر را
گفت مرا ازین جای بیرون بر مادر بیامد بوقت آنک شفق فرو شده بود و شب تاریک گشته او را از غار بیرون آورد چون
بیرون آمد و سر برکرد آسمان را دید و ستارگان با خویشتن گفت و بیندیشید که این آسمان را با این ستارگان علی حال خداوندی
است که بیافرید و طبع توحید و معرفت خدای عز و جل اندر دل او پدید آورد بی آنک کاری کرد یا بی آنک کسی او را بیاموخت و حکما
ایدون گویند که مثل ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه اندران وقت چنان بود چون مثل زیتون و زیتون را طبع چنانست که
ازوی روغن آید چون بیفشاری که او آن کار را آفریده است پس چون زیتونی نیک طبع بود اندر و روغن بسیار بود و هم بر درخت
ازوی روغن بود پیش از آنک بیفشاری همچنین از معرفت خدای عز و جل و جستن او طلب کردن توحید او ابرهیم بیرون آمد پیش از آنک
پیغامبری دادش پس چون سر سوی آسمان کرد و یکی ستاره روشن دید گفت هذا ربی و آن سخن بمعنی استفهامست نه بمعنی ایجاب چنانک
کسی غایب بوده باشد و از دور کسی او را ببیند ایدون گوید که این فلانست یا نه از روی پرسیدن نه از روی یقین که این فلانست و محمد
جریر اندرین کتاب نگفته است ولیکن از بهر آن نوشتم که تا کسی نپندارد که ابرهیم مر ستاره را یا آفتاب را خدای خواند بمعنی هرگز چنین
نپندارد کافر شود ولیکن ایدون باید دانستن که ابرهیم آن سخن که گفت بمعنی یقین نگفت چنانک خدای عز و جل جایی بگفت فرمود جعلا
له شرکاء یعنی اجعلا له شرکاء تا توحید کرده بباید و معنی راست آید و سخن پیغمبران علیهم السلام به نیکوترین روی تاویل کرده آید
و اندرین باب این سخن لطیفست که محمد بن جریر الطبری نگفته است و این آنست که خدای عز و جل گفت که ما حکم چنین کردیم که هر که با من شرک
گیرد او را بآتش بگذاریم چون ابرهیم این سخن که بظاهر شرک بود و بباطن توحید ما این بظاهر آتش ساختیم و بباطن بوستانی کردیم تا ظاهر
مر ظاهر را باشد و باطن مر باطن را باشد پس مادرش او را هم در غار بنشاند تا از شب نیمی بشد و مردمان بخفتند پس شب اندر شد از نهان
و چون یکزمان بود آن ستاره روشن ناپدید شد و بمغرب فرو شد ابرهیم گفت قال لا احب الآفلین دانست که فرو شونده خدای
نبود گفت من آن را که فرو شود و غایب شود نخواهم پرستیدن پس ماهی بود ماه برآمد گفت این بود خدای که روشنایی این بیشترست و شب بماه
کاست بود آن وقت که ماه نیمه شب برآید پس چون ماه بر روشن استاد دانست که آن نیز که فرو شود خدای نبود و چون روز روشن شد
و آفتاب برآمد باز گفت اینست خدای عز و جل چون آفتاب فرو شد گفت این همه را که من همی بینم خدایست که ایشان را برآورد و فرو برد
و این همه را آفریدگاری هست پس گفت قوله تعالی انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما و ما انا
من المشرکین من روی ازین همه بگردانیدم و روی سوی آنکس نهادم که او آسمان و زمین آفرید حنیفا یعنی ظاهر ایمان بار
بگرویدم و با او انباز نگیرم و هم اندر ساعت درخت توحید بدل او اندر برست و بگرویدن مادر را و پیش پدر برد گفت این فرزند

بگو که من با وی چه کردم و نگاه داشتم تا اکنون خدای عز و جل مهر او اندر دل پدر افکند و مادرش را گفت نیکو کردی و ابرهیم با
پدر در خانه همی بود و پدر او را همی پرورد تا بزرگ شد ابرهیم آن بتان را پرستیدی پس چون خدای عز و جل بدو وحی کرد و بفرمود
که نمرود را و آن را با قومش و مسلمانی بر ایشان عرضه کن و ابرهیم تدبیر کرد که چگونه کند تا این حدیث بر ایشان عرضه کند پس نخستین
وقتی که ایشان را بخواند آن بود که ایشان را عیدی فراز آمد و رسم ایشان چنان بود که روز عید از شهر بیرون شدندی مگر کسی که بیمار بودی
پس پدر ابرهیم ابرهیم را گفت تو نیز با ما بعید بیرون آی ابرهیم علیه السلام گفت من بیمارم نتوانم آمدن چنانک گفت فنظر نظرة فی
النجوم فقال انی سقیم و بدان زمانه علم نجوم غالب بود و هر کسی که چیزی از احکام دانستی و دعوی کردی و بر ایشان فسوس کردی
پس او گفت من بیمارم بحکم و چنانک شما حکم کنید و بدین نه دروغ خواست و لیکن بهانه خواست تا ایشان او را بعید با خود بیرون
نبرند بیماری را بهانه کرد و ایشان را رسم چنان بودی که روز عید بامداد سوی بتان آمدندی و بتخانه را و بتان را سجود کردندی
و آن طعامها که آن روز خواستندی خوردن پیش بت نهادندی چون از عیدگاه باز آمدندی باز به بتخانه آمدندی و بت را سجده کردندی
و آن طعام را از پیش او برگرفتندی گفتندی برکت اندرین افتاد و ببردندی و آن طعام بخوردندی و ابرهیم صلوات الله علیه ایشان را
بود و همی دید چون ایشان بیرون آمدند و بعید شدند ابرهیم گفت وتالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین
گفت ببینید که من بدین بتان چکنم تا شما باز گردید یک دو تن از ایشان این سخن بشنیدند و خوار داشتند چون همه از شهر بیرون
شدند خازن این بتخانه پدر ابرهیم بود و ابرهیم را گفت تو بعیدگاه نخواهی آمدن این بتخانه را نگه دار و خود با دیگران بعید بیرون شد چنانکه
عز و جل فرمود فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون بعد از آن ابرهم صلوات الله علیه تبری بیاورد
و به بتخانه اندر آمد و آن طعامها بدید بر ایشان افسوس کرد و ایدون گفت الا تاکلون از طعام نخورید ما لکم لا تنطقون
چه بوده است که سخن همی نگویید سخن گویید پس آن بتان را دستها ببرید و آن تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد و حجت خویش بیا
درست کرد تا اگر گویند این چنین که کرد او گوید این بت بزرگ کرد اگر گویند این بت بزرگ چون کند و کس را زیان نتواند کرد او گوید
چرا آن را پرستید که زیان و سود نتواند کرد پس چون آن عید باز آمدند و به بتخانه اندر شدند آن بتان را دیدند بدان حال و همه
آمدند و شنعت کردند و نمرود را آگاه کردند و نمرود به بتخانه آمد و مردمان همه گرد آمدند و گفتند من فعل هذا بآلهتنا انه
لمن الظالمین این که کرد با بتان ما هر که کرد بر خویشتن ظلم کرد آن دو سه تن که ابرهیم شنیده بودند بر در بتخانه که او گفت قوله تعالی
وتالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین این مردمان سوی نمرود آمدند و گفتند سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابرهیم
گفتند از جوانمردی شنیدیم که ایشان را همی یاد کرد نام او ابرهیم مگر این او کرده است چنانک خدای عز و جل فرمود قالوا فاتوا به علی
اعین الناس لعلهم یشهدون و ایشان گفتند فرمان برید تا ممتحن شود و ایشان گواه باشند برفتند و ابرهیم را بیاوردند و گفتند أأنت

فعلت هذا بآلهتنا یا ابرهیم تو کردی چنین با خدایان ما ای ابرهیم گفت قوله تعالی قال بل فعله کبیرهم هذا فسئلوهم
ان کانوا ینطقون بکرد از مهتران ایشان اینک بپرسید شان اگر سخن گویند که این بدیشان که کرد ولیکن این را معنی آنست زی
علما و اهل تفسیر تا بدانی که ابرهیم صلوات الله علیه بدین چه معنی خواست تا بر و دروغ نیندیشی که دروغ از گناهان کبایرست و پیغامبران
علیهم السلام معصوم بودند و من این معنی بگویم هرچند محمد بن جریر نگفته است تا ابرهیم را تهمت دروغ نکنی معنی اینک
گفت زی علما اینست بل فعله آنجا وقف بست پس ابتدا کنی کبیرهم هذا فسئلوهم ان کانوا ینطقون چنانک اکنون گوید
که مهترشان کرد اینک بپرسید شان اگر سخن گویند ابرهیم وقف نکرد ولیکن سخن از اول تا آخر بگفت و بر ایشان پوشیده کرد
ایدون پنداشتند که او میگوید مهترشان کرد و ابرهیم معنی وقف خواست تا سخن بر ایشان پوشیده باشد و او را دروغ گفته نباید
پس ایشان گفتند لقد علمت ما هؤلاء ینطقون تو دانی که ایشان سخن نگویند ابرهیم صلوات الله علیه حجت بر ایشان
کرد اینید که سخن بگویید و کس را منفعت و مضرت نکنند پس ایشان را چرا پرستید چنانک خدای عز و جل ازو حکایت کرد و فرمود
قال افتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا و لا یضرکم اف لکم و لما تعبدون من دون الله همی پرستید شما چیزها بی که نه است
نفع کنند و نه مضرت و حجت خویش بر ایشان لازم کرد چون ابرهیم صلوات الله علیه این سخن بگفت ایشان را درست شد که ابرهیم که
انک تدبیر عقوبت کرده اند و ابرهیم پیامبری آشکارا کرد و خلق را بخدای عز و جل خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و قوم با وی بحجت
گرفتند و ایدون گفتند ما را نهی همی کنی از دینی که پدران ما بر آن بودند ابرهیم گفت پدران شما بر خطا بودند که چیزی پرستیدند که ازو
منفعت و مضرت نبودی ابرهیم ایشان را بحجت غلبه کرد چنانک خدای عز و جل فرمود و تلک حجتنا آتیناها ابرهیم علی
قومه نرفع درجات من نشاء و چنانک گفت قال اتحاجونی فی الله و قد هدان الله پس نمرود او را پیش خواند و گفت خدای
تو که ملک آسمان دارد چه تواند کردن که من نتوانم کردن چنانک خدای عز و جل فرمود الم تر الی الذی حاج ابرهیم فی
ربه ان آتیه الله الملک ابرهیم گفت خدای من زنده را مرده و مرده را زنده کند نمرود گفت من نیز مرده را زنده
و زنده را مرده کنم بفرمود تا دو تن بیاورند از زندان و یکی را بکشت و گفت اینک زنده مرده کردم و یکی را دست باز داشت و گفت
اینک از کشتن زنده کردم و آن زندگانی بدو دست باز داشتم پیچانست که من دادم ابرهیم گفت نه چنین است که او کرد و دانست که
بحجت اندر مخرقه همی کند و مردمان را همی پوشد که یکی را بکشت و یکی را دست باز داشت و بدیگر حجت شد که اندر آن هیچ مخرقه نیست
تا زود نمرود را غلبه کند و این بابی بزرگست اندر حال نظر و جدال که با خصم مناظره کند و خصم یک حجت اندر آن حجتی دگر بود
بپیدا آرد آن حجت دیگر باید شدن تا خصم از مخرقه برود و تو برو غلبه کنی پس ابرهیم گفت فان الله یاتی بالشمس من المشرق
فات بها من المغرب خدای عز و جل هر روز آفتاب از مشرق بر آرد اگر تو همچون او ملکی هر چه او بکند تو نیز بکنی یک روز آفتاب

را از سوی مغرب بر آری نمرود بماند بدین سخن اندر و هیچ مخرقه نتوانست کردن چنانک خدای عز و جل فرمود فبهت الذی
کفر و الله لا یهدی القوم الظالمین نمرود متحیر شد و بدین حجت اندر بماند و ابرهیم صلوات الله علیه خلق را
بخدای خواند و کس بدو نیارست گرویدن از بیم نمرود و پس ابرهیم پدر را بخدای خواند چنانک گفت یا ابت لم تعبد ما لا
یسمع و لا یبصر و لا یغنی عنک شیئا چرا پرستی بتی را که نه بیند و نه شنود و نه تو را سود دارد و پدر را همی
غلبه کرد بحجت پس پدر او را گفت چون از پادشاهی نمرود بیرون شوم من بتو بگروم ابرهیم آن وعده را چشم همی داشت و پدر
را دعا همی کرد و از خدای عز و جل همی خواست تا او را بمسلمانی راه دهد و همی گفت و اغفر لابی انه کان من الضالین و لا تخزنی
یوم یبعثون و گناهان وی بیامرز پس پدرش هم بتان کافری برد و ابرهیم صلوات الله علیه دانست که خدای تعالی
کافر را نیامرزد پس ازو بیزار شد و نیز او را دعا نکرد و استغفار نکرد او را و به اخبار مغازی اندر یاد کند بیرون ازین کتاب که روز فتح
مکه چون پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه بمکه اندر شد و نیز او با یاران خویش بگور مادران و پدران خویش شدند و دعا کردند و استغفار
کردند و ایشان را از خدای تعالی آمرزش خواستند پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون بشنید ایشان را کرد و گفت استغفار مکنید
و این کافران که بر کافری بردند خدای عز و جل ایشان را نیامرزد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله خدای عز و جل اندر
قرآن همی فرماید که ابرهیم پدر را استغفار کرد و از خدای عز و جل بخواست و او کافر بود خدای عز و جل هم در ساعت این آیه فرستاد
و ما کان استغفار ابرهیم لابیه الا عن موعدة وعدها ایاه فلما تبین له و گفت استغفار ابرهیم مر پدر را
همی کرد تا پدرش زنده بود از بهر آنک وعده کرده بود که بگرود انه عدو لله تبرأ منه ان ابرهیم لاواه یعنی فلما مات علی الکفر و چون
بر کافری بمرد ابرهیم را پیدا شد که خدای عز و جل وی را نیامرزد ازو بیزار شد پس چون ند ابرهیم صلوات الله علیه بردند تدبیر عقوبت
ابرهیم کردند و ایدون گفت نمرود قوله تعالی قالوا حرقوه و انصروا آلهتکم گفت او را بسوزید بآتش و خدایان خویش را
یعنی بتان را نصرت کنید بهلاک او پس بفرمود تا سرایی بنا کردند و دیوار گرد بر گرد آن بر آوردند بلند ده جفت زمین و همه
بتان دیوار بست اندر همی کردند چنانک خدای عز و جل حکایت کرد ازو قالوا ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم و نمرود همه کیهان
خویش را بهیزم گرد کردن مشغول کرد گفت تا ابرهیم را بسوزانیم و ایشان را گفت از شما خدمت نخواهم جز آنک هیزم گرد کنید و همه رعیت
را دستوری داد و گفت شغلها از شما برداشتم و خدمت بتان نیز از شما برداشتم تا این هیزم گرد کنید سه سال کرده گرد تا بیاد
او اندر هیزم نماند و از بیرون آن و بر آن نیز بسیار هیزم بنهادند تا چنان شد که اگر کسی را حاجتی بودی نذر کردی که اگر حاجت من روا شود
من چندین خروار هیزم این کار را گرد آورم پس چون دو سال بسر شد آتش بهیزم اندر زد و ده روز همی سوخت تا آتش بالا گرفت چنانک
بهوا اندر مرغ نتوانستی پریدن و ابرهیم را بدین سال اندر بخانه باز داشته بودند به بند و نگاه می داشتند پس چون آتش قوت

گرفت بفرمود تا ابرهیم را با تش اندر اندازند و کس فرا آتش نتوانست شد و ندانستند که چه حیلت کنند پس حکمارا گرد
کردند و گفت بدانید که من همی خواهم که ابرهیم را بدین آتش افکنم و کس فرا آتش نمی تواند رفتن چه حیلت باید کردن حکیمان
گفتند منجنیق باید ساختن پس منجنیق بنهادند و سنگ اندرو نهادند و بینداختند و سنگ بمیان آتش افتاد راست پس نمرود
بفرمود تا ابرهیم را بمنجنیق اندر نهند و ابرهیم را سر تا پای بسلسلها ببستند و بمنجنیق اندر نهادند و نمرود بر منظرهٔ خویش
همی شد و همی نگریست پس خواستند که منجنیق بکشند و بیندازند آسمانها و زمینها بنالیدند با کوهها و درختها و فرشتگان
آسمان و زمین همه بگریستند خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد که سوی ابرهیم شو و اگر از تو یاری خواهد اورا یاری کن پس ابرهیم را
صلوات الله علیه از منجنیق بینداختند جبرئیل با او برابر شد و گفت یا ابرهیم الک حاجة ای ابرهیم ترا هیچ حاجتی هست تا روا کنم
ابرهیم علیه السلام بدان حال اندر که میان آتش بسلسلها بسته جبرئیل را گفت اما الیک فلا گفت حاجت هست ولیکن نه بتست
حسبنا الله ونعم الوکیل خدای عزوجل مرا بسنده است پس خدای عزوجل آن سخن ابرهیم را بگشاد تا فرشتگان هفت
آسمان و زمین بشنیدند و متعجب بماندند از قوت ابرهیم و یقین او و از عصمت او با خدای عزوجل خدای تعالی اندران وقت ابرهیم
را بدوستی گرفت و اورا خلیل الله خواند و خلیل بر وی گواهی داد و فرشتگان را گواه کرد چون ابرهیم صلوات الله علیه از جبرئیل
اندر گذشت و بآتش رسید خدای عزوجل با تش امر کرد یا آتش خلیل منست اگر از وی یک تا رموی بیازاری ترا با تش کبری
بسوزم و آتش کبری گفته اند آنست که چون مومن بر صراط بگذرد آتش گوید ای مومن زود بگذر که نور ایمان زبانهای آتش من کشت
و آنست خدای تعالی بپیغمبر ما یاد کرد نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة انها علیهم موصدة پس خدای عزوجل فرمود یا نار کونی
بردا و سلاما علی ابرهیم ای آتش این ابرهیم دوست منست که عصمت نگاه داشت بدین حال سختی را از همه خلق ببرید و بجبرئیل حاجت
برنداشت من اورا از قدرة چیزی نمایم که جبرئیل و همه خلق از آن قدرة متحیر شوند ای آتش سرد باش بر ابرهیم سردی بسلامت
و اگر نگفتی بسلامت آتش ایدون سرد شدی که تا رستخیز تف او نماندی چون ابرهیم با تش رسید آن همه سلسلها بطرقید و
تا موی وی نسوخت و ابرهیم بمیان آتش اندر بایستاد بنماز و چهل شبانروز فروغ آن آتش بنشست و آن همه هیزمها و انگشت فروغ
همی داد و کس نیارست پیش آتش آمدن پس نمرود بران منظرهٔ بزرگ خویش برشد تا بنگرد که آتش را چه پایه پهنا و مقدارست
بنگرید ابرهیم را دید بمیان آتش اندر رایستاده خواست که هوش از وی بشود اورا بانگ کرد که ای ابرهیم این آتش ترا نسوخت
چه باز داشت آن را از تو ابرهیم پاسخ داد که این آتش خدای عزوجل از من باز داشت که این آتش او آفرید گفت ای ابرهیم از اینجا
بیرون آی تا به بینمت ابرهیم برخاست و بران انگشتهای سوزان همی رفت هر یک چند گوهی و بگذشت و بیرون آمد نمرود متحیر
بماند گفت ای ابرهیم بزرگ خدائی داری سزای آنست که تو اورا پرستی و نمرود در فراز کرد و روز کس ابا رنداد و تدبیر

کرد که بخدای عزوجل بگروید پس دلش نداد ابرهیم را بخواند و گفت ای ابرهیم این خداوند تو ملکی بزرگست و قادرست
و مرا آرزوست که اورا قربانی کنم ابرهیم گفت خدای من قربان تو نپذیرد تا تو بمن نگروی و از بتان دست باز داری نمرود
گفت نتوانم ازین بتان دست باز داشتن ولیکن این قربانی بکنم بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند و آن همه را قربان کردند و خدای
عزوجل نپذیرفت و محمد بن جریر ایدون گوید و روایت کند بدین کتاب اندر که خدای عزوجل فرشته بفرستاد تا ابرهیم را با تش
اندر مونس باشد تا دل ابرهیم تنگ نشود و ابرهیم سر بر کنار وی نهاد و این حدیث نادرستست و سخت منکرست سوی علما
و اهل حکمت زیرا که ابرهیم آنکسی بود که دلش بذکر خدای عزوجل بسته بود چنانک بجبرئیل میل نکرد چنان جایگاه اندر
بخلوت اورا معرفت بنعمت خدای عزوجل نه بس بود و شادی خلت و شوق محبت که همی فرشته بایستش که اورا مونس باشد
و آنجا که عارف را معرفت بود انس در خلوت بود و شادی وصلت بود آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و
همه خلق با انس و معرفت خدای عزوجل چنین عارف چه مقدار بود و چه محل باشد حدیث هجرت ابرهیم صلوات الله علیه
پس خدای عزوجل ابرهیم را ابتلا کرد بهجرت و اورا از خانه و شهر خویش دور کرد و بغریبی برد همچنانک پیغمبر صلی الله علیه وسلم
از مکه بیرون کردندش و بمدینه هجرت کرد و آنجا بمرد پس چون ابرهیم از آتش بیرون آمد و خلق را بخدای عزوجل خواند مردما
لختی بگرویدند از پنهان نمرود و نمرود همی دانست و خاموش همی بود از بهر پدرش پس چون پدر ابرهیم بمرد نمرود ابرهیم را بخواند
و گفت همه پادشاهی بمن تباه کردی برخیز و از جای من بیرون شو که آن خدای که تو داری هر جا که روی نگه تواند داشتن پس ابرهیم
رفتن کرد و برادری بود اورا هاران نام و مرده بود و اورا پسری بود نام او لوط ابرهیم صلوات الله علیه از خویشان خود لوط را
بخواند و دین برو عرضه کرد و لوط بدو بگروید چنانک خدای عزوجل فرمود فامن له لوط وقال انی مهاجر الی ربی
پس ابرهیم لوط را آگاه کرد که من بخواهم رفتن ازین شهر لوط گفت بکجا روی گفت زی خدای عزوجل روم جایی که دین بتوانم
داشتن چنانک خدای عزوجل ازو حکایت کرد و فرمود قال انی مهاجر الی ربی و جایی دیگر گفت وقال انی ذاهب الی ربی
لوط اورا اجابت کرد که با تو بیایم و ابرهیم را عمی بود نام او بتویل هاران و این عم او مرده بود و دختری مانده بود ازوی نامش ساره
و در زمانه وی از و نیکوتر نبود در همه روی زمین ابرهیم ساره را بزنی کرد و ساره را بدین خویش خواند اجابت کرد و بگروید
ابرهیم صلوات الله علیه اورا گفت تو با من ازین شهر باید رفتن ساره اجابت کرد ابرهیم علیه السلام این مردمان که بدو بگرویده
بودند آگاه کرد که من ازین شهر بروم جایی که این دین بتوانم داشتن ایشان اجابت کردند و هر کسی را از ایشان زن و فرزند و خویشان
بودند خواهش کردند ایشان را که مرویید و ما را دست باز مدارید و خدای عزوجل این قصه مر پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم
بقرآن اندر یاد کرد چون پیغمبر هجرت کرد و از مکه بمدینه آمد و یاران با وی بیامدند هر کس را زن و فرزند بود و خویش و دوست

آزر و آمدشان و بغریبی دلشان تنگ شد خدای عز و جل این آیت فرستاد قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابرهیم
والذین معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منکم ومما تعبدون من دون الله گفت شما را اقتدا نیکوست بابرهیم و آن مؤمنان که با او بهجرت
کردند و بغریبی شدند چون آزر و زن و فرزندشان آمد ایشان را گفتند ما از شما بیزاریم میان ما و شما دوستی نماند
که دشمنی و عداوتست تا شما بخدای عز و جل بگروید و همی پیام فرستد یاران پیغمبر را صلوات الله علیه که شما را نیز زنان و فرزندان
و خویشان را همچنین گوئید پس ابرهیم صلوات الله علیه از شهر بابل برفت با لوط و ساره و آن گروهی که بدو بگرویده بودند
و از پادشاهی نمرود بیرون شدند و بزمین شام شدند و بشهری شدند نام آن حراب و آنجا روزگاری چند ببودند و آنجا
ملکی بود بت پرست ابرهیم از و بشکوهید که اگر شود او را رنجه دارد برخاست با ساره و بزمین مصر شد و لوط بشام شد
بزمینی که آنرا مؤتفکات خوانند پنج دیه بود بیکجای بحد فلسطین اندر و فلسطین هم از شامست و آن جایهای بود آبادان و میان
هر دیهی یک بانگ زمین بود و بهر دیهی بیشتر از صد هزار مرد بودند و مؤتفکات یعنی مکذبات یعنی مغامران خویش را دروغ
زن کردند و دروغ را بتازی افک خوانند و این حدیث ایشان بقصه لوط اندر بیاید بتمامی پس ابرهیم صلوات الله علیه با
ساره بمصر شد و جایی فرود آمد که کس او را نشناخت و روی ساره از نیکویی همی تافتی بروز همچنانک ماه تابد بشب
و بمصر اندر خبر پراکنده شد که مردی غریب آمده است و با او زنیست که بجهان اندر از و نیکوتر نیست و مردمان همی کس بدیدند
او همی آمدند تا خبر بملک مصر شد ملک ابرهیم را بخواند و پرسید که تو از کجایی گفت از زمین بابل گفت ایدر بچه کار آمدی
گفت خبر عدل و داد ملک شنیدم خواستم که بپادشاهی ملک اندر باشم گفت این زن که با تو است کیست ابرهیم ترسید
گفت اگر گویم زن منست او را از من بستاند یا او را بکشد گفت این خواهر منست و معنی خواهری آنست که مؤمنان با
یکدیگر خواهر و برادر باشند بدین حال دروغ نگفت از قول خدای عز و جل گفت انما المؤمنون اخوة و محمد بن جریر
ایدون گوید که ابرهیم صلوات الله علیه این دروغ از بیم گفت و خدای عز و جل او را عفو کرد معذور بود و آنچه گفت
از بیم گفت حدیث از پیغمبر صلی الله علیه و سلم ابو هریره روایت کند رضی الله عنه که ابرهیم سه دروغ گفت دو از بهر
خدای و یکی از بهر خود آن دو که از بهر خدای عز و جل گفت آن بود که چون مردمان آن شهر بعیدگاه شدند او گفت انی سقیم
من بیمارم نتوانم آمدن و دیگر چون او را گفتند این بتان را دست و پایها که شکست گفت مهترشان کرد و آن دروغ که از بهر خویش
گفت این بود که ساره را خواهر خویش خواند و این حدیث برین گونه بنایستی کردن که سخنان پیغمبران صلی الله علیهم اجمعین همه
درست و نیکو باشد بمعنی زشت نباید بردن و پیغامبران معصوم بودند از کبایر و صغایر همه پاک بودند و معنی این سخن ابرهیم
آن بود که پیدا کردم تا کس بر ابرهیم دروغ نه اندیشد و نشاید بر خلیل خدای عز و جل دروغ اندیشیدن و ابرهیم ساره را گفت این

ملک خواست که ترا از من بستاند من او را گفتم تو خواهر منی اگر ترا پرسد تو همچنین گوی و ابرهیم ساره را بخدای عز و جل
سپرد و خود بنماز ایستاد پس کسی ساره را بنزدیک ملک برد و ملک بتوانستن نگریست روی وی دید که هرگز چنان ندیده بود
او را گفت آن مرد که تو با اویی ترا چه باشد ساره گفت برادر منست ملک گفت من ترا بهتر از این برادر و خواسته که آهنگ
او کند ساره خدای را بخواند و خدای تعالی هر دو دست ملک خشک کرد و بهیچ حال دست نتوانست جنبانیدن ساره را گفت
ای زن دست مرا چه کردی گفت من چیزی نکردم خدای من کرد گفت خدای تو کیست او را بخوان تا دست مرا درست کند که مرا با تو
کار نیست ساره خدای را عز و جل دعا کرد باز دست ملک گشاده شد ملک دیگر باره آهنگ ساره کرد باز دستش خشک شد
و نیز نتوانست جنبانیدن باز ملک ساره را خواهش کرد ساره دعا کرد هر دو دست ملک بگشاد تا سه بار چنین بود پس ملک گفت
مرا پیش ازین با این کار نیست و مر ساره را کنیزکی بخشید نام او هاجر و قبطی بود از مصر و ساره را با هاجر بر دست حاجبی از آن خود
بر ابرهیم فرستاد و گفت شو و این را ببر برادر بر و بگوی که برخیز و از من بیرون شو و این زن را ازینجا ببر ساره باز بر ابرهیم آمد با هاجر
و ابرهیم را یافت بنماز ایستاده ابرهیم علیه السلام جواب سلام باز داد و ساره گفت خدای عز و جل کید این ملک پادشاهی از من باز داشت
و دستش از من کوتاه کرد و قصه وی را بگفت که چگونه بود ابرهیم صلوات الله علیه خدای را شکر کرد دیگر روز برخاست با ساره
و هاجر از مصر بیرون آمد و بشام باز آمد بزمین فلسطین و جایست نام او سبع بمیان بادیه شام اندر آنجا یکه مردم نبود
و ساره را و هاجر را آنجا بنشاند و بدان جایگاه آب نبود و ابرهیم چاهی بکند و آب برآمد و بر زمین برفت و با ابرهیم لختی طعام
بود و آن طعامشان سپری شد و آنجا نه شهر و آبادانی لختی راه بود ابرهیم جوالی برگرفت و ساره را گفت شما ایدر بباشید تا
من شما را طعام طلب کنم و با او سیم نبود پس یک فرسنگ بشد متحیر شد ندانست که چکند و آن جوال را پر از ریگ کرد و باز
ساره آمد و دل او را بدیدن آن جوال خوش کرد تا مگر خدای عز و جل او را فریاد رسد پس آن جوال پیش ساره بفکند و با وی سخن نگفت و بخفت
و ساره هاجر را گفت برخیز و بنگر تا ابرهیم چه آورده است بنگرید و هاجر بنگریست جوال پر از گندم دید گفت پر گندم است پس ساره با
هاجر دست آس کردند و نان بپختند ابرهیم علیه السلام بیدار شد گفت خیز تا چیزی بخوریم گفتا چه خوریم که چیزی نیست گفتا از آن
گندم که آوردی دستاس کردیم و نان پختیم ابرهیم برخاست و فراز دیک جوال شد گندم دید دانست که صنع خدای تعالی است بر ایشان
برکت کرد و اصل خواسته ابرهیم علیه السلام از آنجا بود و او را بسیار گندم گرد آمد و مردمان از بیابان می آمدند و آن گندم از او
بخریدند بگوسفند و بنده و چهارپای تا چنان شد که ابرهیم توانگرتر از همه کس بیابان شد پس مردمان بنزدیک او گرد آمدند
و آنجا خانها کردند ابرهیم مسجدی کرد و دیهی بنا کرد بزرگ و مردمان در آنجا گرد آمدند و آبادانیها کردند و آن دیه چون شهری گشت
بزرگ و آب آن چاه روان شد و بر روی زمین چند رودی بزرگ بشد و سالی چند ابرهیم آنجا ببود و از و تا دیهای مؤتفکات که

جای لوط بود یك شبان روز راه بود ابرهیم جز او بجای فنی و لوط نیز از ابرهیم آگاهی داشتی پس آن مردمان بر ابرهیم ستم کردند
ابرهیم از آنجا برفت و عیال خویش و گوسفندان از آنجا ببرد و بزمینی شد هم از حد فلسطین نام آن قط آنجا بنشست پس آن مردمان
پشیمان شدند و از پس ابرهیم برفتند و اورا خواهش کردند و گفتند آن دیه تست و آن آب تو پیدا آوردی باید که بدانجا باز آیی ابرهیم
اجابت نکرد و گفت یك ره از آنجا برفتم و دل برداشتم نیز نتوانم باز آمدن پس گفتند اگر این آب کمتر شود چکنیم ابرهیم گفت هفت شاخ
موی بز از این بزان من ببرید و بر سر آن آب بدارید تا آب کم نشود و بنگرید تا زن حایض و مرد جنب فراز آن جایگاه نشود پس زنی
حایض فراز آن جایگاه شد آن آب کم شد و از روی زمین بچاه فرو شد چنانك بدلو و رسن بایستشان کشیدن و امروز آن چاه
و آن مسجد و آن دیه بر جاست و آنجا مردمان بسیار باشند و آن دیه را دیه ابرهیم خوانند و ابرهیم آن دیه قط فراز گرفت و خواسته
اورا افزون شد و چهارپایان بسیار گشتند و آن دیه نیز میان بیابان اندر است و هر که بر ابرهیم صلوات الله علیه بگذشتی و بسوی
وی فرود آمدی ابرهیم اورا مهمان داشتی تا چنان شد که ابرهیم بی مهمان نان نخوردی اگر ده روز مهمان نیامدی او نان نخوردی
و گرسنه بماندی هرگاه که وقت نان خوردن او بودی رهیان خویش را بر اسبان نشاندی تا بدان بیابان اندر بگشتندی هر کرا
یافتندی از ره گذریان بیاوردندی تا با ابرهیم نان بخوردندی و خدای عز و جل بر خواسته ابرهیم برکت کرد تا خواسته او از حد و شمار
و عدد اندر گذشت و میان وی و لوط دو روزه راه بود و لوط بدین دیههای مؤتفکات نشستی و آنجا زن کرده بود هم از گروه ایشان
و آن قوم همه بت پرست بودند و لوط آنجا همی بود و گاه گاه بسلام ابرهیم آمدی و بازگشتی خبر هلاك شدن نمرود لعنه الله
چون ابرهیم صلوات الله علیه از شهر نمرود برفت نمرود در آن آیات و عجایب که از ابرهیم دیده بود بوقت آن آتش بدل او
اندر بود و هر روزی کبر و کفر او افزون همی شد پس ایدون گفت که مرا آرزوست که بر آسمان شوم و خدای ابرهیم را ببینم که چیست که چندین قدرت
دارد وزیران اورا گفتند نتوان بر آسمان شدن پس او خود تدبیر کرد و یك مناره کرد و آن مناره را قاعده و اساس بنهاد بزرگ
بفرمود تا یك بالا زمین فرو شدند و از آنجا بر آوردند بسنگ و خشت پخته تا دو مرد بالا بر آوردند و گرد بر گرد آن صد ارش
پس این مناره را یکسال دست باز داشت تا خشك شد و سخت گشت پس بفرمود تا بر آن اساس مناره بنا کردند تا بدانجا رسید
که همه استادان بماندند و گفتند ازین برتر نتوان کردن پس نمرود صبر کرد تا آن خشك شد پس بر سر آن مناره شد و بر آسمان نگاه
کرد همچنان دید آسمان را از مناره که از زمین دید هیچ نزدیکتر ندید متحیر شد و ندانست که چکند از آنجا فرود آمد و آن مناره دگر روز
از بن بیفتاد و خلق همه بترسیدند و هوش از مردمان بشد از هول زبان خود را فراموش کردند و زبان ایشان بسریانی بود چون
بهوش آمدند هر کسی بزبانی میگفت از فزع و بیم تا بهفتاد و دو زبان مختلف بجهان اندر بسیار شد و خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد
و ایدون گفت قوله تعالی قد مکر الذین من قبلهم فاتى الله بنیانهم من القواعد فخر علیهم السقف من فوقهم پس چون آن مناره
بیفتاد نمرود متحیر شد و سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نگردم تا او را نبینم و بر آسمان بر شوم و بفرمود تا چهار کرکس بچه
بیاوردند خود و ایشان را ده سال که کرد و همی پرورد تا بزرگ شدند و نیرو گشتند پس بفرمود تا قفصی کردند چهار سوی چنانکه دو مرد
در آنجا تواستندی نشستن و آن قفص را در دو گرد یکی زبر و یکی زیر و بچهار گوشه قفص چهار چوب یا دیك دراز اندر ببست و بر
سر هر یکی پاره گوشت بنهاد و آن کرکسها را سه روز گرسنه بداشت پس بیرون آورد شان و خود با یك تن از خاصکان خود بدان
قفص اندر نشست و در زیرین ببست و بفرمود تا چهار کرکس بر چهار گوشه قفص ببستند زبر چوبها و زبر گوشت بدیدند
سر چوب بپریدند تا گوشت بگیرند و قفص را از زمین برداشتند و بر هوا بردند یکشبانروز بشد نمرود آن مرد را که با او بود گفت
در قفص سوی آسمان بگشای تا چه بینی بگشاد و بنگریست نمرود را گفت آسمان بر حال خویشست نمرود بنگریست همچنان دید که
از زمین دیده بود باز در ببست و بفرمود تا در زیرین بگشاد نمرود بنگریست همه زمین را آب دید و دریا پس بفرمود که در ببند
باز مقدار یك شبانروز دیگر صبر کرد و کرکسان همچنان بهوا بر میشدند پس گفت در آسمان بگشای نمرود نگه کرد آسمان را هم بدان حال
خویش دید در زیرین بگشاد نه آب دید و نه زمین و این زمین را دید چون کوه خرد باز در را ببست و یکشبانروز دیگر صبر کرد پس در آسمان
بگشاد آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود در زمین بگشاد هیچ ندید مگر تاریکی نمرود بترسید و در زمین ببست و خود با یار خویش
برخاست و آن چوبها که گوشت بر آن کرده بود بگردانید و آن سر که زبر بود زیر کرد و کرکسان آهنگ زیر کردند و آن قفص از
هوا فرود آمد و بر زمین آمد و بهوا اندر بانگ آمد از پرهای کرکسان و هر خلقی که بر زمین بود چون مردم ایدون دانستند که
از آسمان امری آمد از امرها خدای عز و جل و از هیبت حق سبحانه و تعالی بلرزیدند و کوهها خواست که از جای برخیزد چنانکه
خدای عز و جل فرمود و قد مکروا مکرهم و عند الله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال خون نمرود
باز زمین آمد خجل شد از خلق بدان کار که بکرد سالی چند پس چون چهار صد سال از ملکت او بر آمد خدای تعالی فرشته را سوی
نمرود فرستاد بر صورت آدمی و اورا پند داد و گفت ای بنده مکن و بخدای عز و جل بگرو و با خدای تعالی چندین دلیری مکن پیغامبر خدای
را ابرهیم صلوات الله علیه در آتش انداختی و از شهر بیرون کردی و بغربت افکندی و با این بد کرداری خدای عز و جل ترا چهار صد سال
ملك زمین داد و تو آهنگ آسمان کردی از خدای تعالی بترس که ملك او از ملك تو بیشترست و سپاه او از سپاه تو بیش است اگر خواهم
ترا هلاك کند بضعیف ترین خلقی نمرود گفت من جز از خویشتن هیچ ملك نشناسم اگر ملك آسمان را سپاهی هست بگوی تا بیاید با من بزند
سپاه خویش بیارم و با او حرب کنم فرشته را گفت تو سپاه خویش را بیاور گفت سپاه مرا زمان بیاید تا گرد کنم فرشته گفت ترا سه روز
زمانست پس نمرود سه روز سپاه خویش را گرد کرد از همه مملکت روز چهارم سپیده دم همه را بر نشاند خلقی بی اندازه و از شهر
بیرون آمد و بایستاد و چشم میداشت که خدای آسمان سپاه از کدام سو فرستد خدای عز و جل آن فرشته را سوی او فرستاد تا اورا

ای بندهٔ ضعیف مکن که تو با سپاه خدای عزّ وجلّ بر نیایی نمرود گفت خدای را بگو که من سپاه خویش آوردم اگر تو سپاه
داری بیار پس چون نمرود بپاید بپذیرفت خدای عزّ وجلّ پشّگان را بفرستاد و بفرمود تا بر سر سپاه او گرد آمدند و چون آفتاب
برآمد روی آفتاب از ایشان بپوشید از بسیاری که بود و بسر و روی خلق اندر افتادند و گزیدن گرفتند و هر کسی بخویشتن مشغول
شدند و همه روی باز پس نهادند و بهزیمت برفتند و نمرود در تعجّب بماند و باز خانه شد خدای عزّ وجلّ همان فرشته را
بفرستاد سوی نمرود و گفت ای بندهٔ ضعیف دیدی که خدای عزّ وجلّ سپاه ترا بضعیف ترین خلقی هزیمت کرد از وی بترس و بنگر
بگرو پیش از آن اگر کروی ترا هلاک کند چون نگروید خدای عزّ وجلّ پشّهٔ ضعیف را که از وضعیف تر نبود بفرمود تا بر لب نمرود
نشست و بگزید لب زیرین او و آن روز لب نمرود درد گرفت و بیاماسید و دیگر روز باز آمد و بر لب زبرین نشست و بگزید تا
هر دو لبش درد گرفت و بیاماسید پس به بینیش بر شد و بدماغش اندر شد و آنجا همی بود و مغزش همی خورد و هرگاه که چیزی
سرش زدندی آن پشّه خاموش شدی و آن خارش و درد کمتر گشتی چون دست از زخم باز داشتندی آن پشّه باز خوردن گرفتی
پس خایشکهای آهنین کردند و پیش او بیفکندند و هر که سوی وی آمدی پیش از آنک زمین را بوسه دادی تحیّت آن بودی که خایشک
برگرفتی و هر چند توانستی بر سر وی زدی و هر که بیشتر زدی بر وی گرامی تر بودی تا چهل سال اندرین عذاب بماند پس کافر بمرد و با
دوزخ گشت و آن ملک بیکی شد از گروه وی نام وی نبط نه فرزند نمرود بود و لیکن از خویشان نمرود بود و صد سال آن ملک
بروی بماند پس از و عمرو و باز شاهی بپسر او شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و باز بپسرش شد و بیست سال پادشاهی کرد و آن پادشاهی
سیصد سال با چهل بیت وی اندر بماند پس از ایشان بشد و بدست ملوک عجم افتاد که آتش پرست بودند **قصهٔ مولد اسمعیل
بن ابرهیم علیهما السّلم** پس چون ابرهیم صلوات الله علیه بدان دیه شد که نام او قط بود بزمین فلسطین بادیهٔ شام آنجا
بنشست با ساره و هاجر که کنیزک ساره بود و خواسته اش بسیار شد گوسفند و چهار پایان و کشت و آب و زمین پس ابرهیم را
آرزو شد که ایشان را یکی پسر آید نیامد و سال بسیار بر آمد برین و ابرهیم صلوات الله علیه با خدای عزّ وجلّ نذر کرد که اگر او را پسری
باشد او را پیش خدای عزّ وجلّ قربان کنم پس ساره ابرهیم را گفت از من ترا فرزندی نمی آید اگر خواهی تا هاجر بتو بخشم مگر ترا ازوی
فرزند آید ابرهیم صلوات الله علیه گفت خواهم هاجر را با ابرهیم بخشید و ابرهیم دست فرا هاجر کرد هاجر نیکو روی بود و جوان بود
اسمعیل علیه السّلام از هاجر بیامد و اسمعیل بتازی است و بعبرانی اشموئیل است پس چون یکسال بر آمد ساره را از و رشک
آمد و بی صبر توانست کردن سوگند خورد که من یکی اندام هاجر ببرم و همی خواست که دست یا پای یا گوش یا بینی او را ببرد پس از خدای عزّ وجلّ
بترسید و اندیشه کرد و گفت این گناه من کردم که هاجر را بدو بخشیدم اکنون بزه بود که من از وی عضوی ببرم چاره نبود که سوگند خود
نود پس تدبیر کرد که پاره از فرج او ببرم تا او را آرزوی مرد کمتر آید پس لختی از فرجش ببرید تا شهوت از و کمتر شد و هر زنی که از اندام او نیز بریده باشد

او را آرزوی جماع بیش باشد و آنرا که بریده باشد کمتر آید پس لختی از فرجش ببرید تا شهوت از و کمتر شد و ختنه بر زنان از بهر
این واجب شد و از بهر آن تا پاکتر باشد تا چون از جنابت سر بشوید و طهور کند آن پلیدی آنجا نماند و گنده نشود و ختنهٔ زنان
از بهر آن نهادند که گفتیم دلیل برین قول پیغمبرست صلی الله علیه و سلم هر چند محمد بن جریر روایت نکرده است و این حدیثی است
مشهور که بمدینه وقت پیغمبر صلی الله علیه و سلم یکی زن بود که زنان را ختنه کردی یک روز پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه نشسته
بود بر در مسجد این زن بگذشت و بجایی همی شد بختنه کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت
گفتا چون زنی را ختنه کنی از اندام وی بسیار مبر لختی ببر تا روی او روشن تر شود و چون کمتر
ببری نزد شوی شوی دوستر بود از بهر آنک چون بسیار ببری او را جماع آرزو نکند پس ساره بران بود که از اندام هاجر لختی ببرد
تا او را آرزوی مرد نبود پس خدای عزّ وجلّ هم بر ابرهیم و هم بر ساره و هاجر ختنه کردن واجب کرد و ایشان را بدان مبتلا کرد
و ایشان نیز ختنه کردند و این بر همه خلق سنّت بماند تا بدین زمانی بدین ابرهیم صلوات الله علیه پس ساره با هاجر و ابرهیم صبر
نتوانست ابرهیم را صلوات الله علیه گفت این زن و کودک از پیش من بجایی دیگر بر که من ایشان را همی نتوانم دیدن و اندامی از آن
این زن بریده شد و خدای عزّ وجلّ ما را بدان مبتلا کرد ترسم که از دست من کاری آید چنانک خدای عزّ وجلّ از ما باز ارد
ابرهیم هاجر را و اسمعیل را بر خری نشاند و خود با ایشان برفت و از رهبان ابرهیم چند کس با او برفتند و لختی طعام و مشکی آب بر ستور
نهادند و برفتند و ابرهیم این زن و کودک برگرفت و سر بیابان اندر نهاد و اندیشه کرد که ایشان را بکجا برد جبرئیل صلوات الله علیه
فرود آمد و او را گفت ای ابرهیم این زن و کودک را بخدای سپار که خدای ایشان را نگه دارد و ترا از خبر ده گفت کجا برمشان گفت
بحرم خدای عزّ وجلّ بزمین مکه و آنجاشان بگذار که خدای عزّ وجلّ خود ایشان را نگاه دارد و خود باز گرد ابرهیم علیه السّلام
روی بزمین حجاز نهاد چون بحرم رسید و بمکه اندر آمد کوهها و زمین دید خشک نه بنایی دید و نه مردم و نه نبات و نه آب و طعام
گفتا چگونه کنم این زن را و این کودک را چگونه دست باز دارم و بکه سپارم پس دل بخدای عزّ وجلّ بنهاد و گفت خود خدای ایشان را نگاه
دارد و هاجر را از خر فرود آورد آنجا که امروز خانهٔ کعبه است و چاه زمزم بنشاند و اسمعیل را بکنار وی اندر نشاند و اسمعیل دو ساله
بود و از آن طعام لختی مانده بود و از آن یک مشک آب مانده برایشان بنهاد و خود باز گشت چون آهنگ باز گشتن کرد هاجر
بر پای جست و دامن ابرهیم بگرفت و گفت ای ابرهیم از خدای عزّ وجلّ نترسی که زنی ضعیف را و کودک خرد را دست باز داری بچنین
جای اندر ما را که نگاه دارد ترا این که فرمود گفت خدای عزّ وجلّ فرموده است هاجر گفت پس ما را خدای عزّ وجلّ نگاه دارد و ابرهیم
باز گشت و هاجر و اسمعیل آنجا بماندند و چون آن آب که داشتند سپری شد هاجر تشنه شد آب خواست و بر کوه صفا شد چپ و راست
بنگریست که کسی را ببیند کسی را ندید از کوه صفا فرود آمد و بمروه بر شد و بنگرید چیزی ندید فرود آمد و بکوه صفا بر شد و بنگریست دیگر بار

بدان کوه بدان کوه بر شد چیزی ندید واسمعیل همی گریست از تشنگی و پای بر زمین همی زد چنانک کودک خرد کند و پاشنه
بر زمین زند چون چیزی خواهد ناگاه زیر پای او چشمهٔ آب بر جوشید این آب که اکنون زمزمست و آن آب برفت بر روی زمین
آبی بسیار هاجر بانگ گریستن کودک بشنید و کس را ندید و آب نیافت از کوه فرود آمد و سوی کودک آمد تا او را خاموش
کند چون فراز رسید آب دید که بر روی زمین همی رفت شاد شد پس ترسید که آب ضایع شود خاک گرد کرد پیش آن آب اندر
تا بر جای بیستاد بر سر آن چشمه و پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه فرمود که اگر هاجر آن آب را دست باز داشتی برفتی اکنون این
چاه زمزم همچون رودی بودی بزرگ که اندر مکه برفتی چون یک دو روز هاجر آنجا بود و آب فزون همی شد مرغان بر آن
آب گرد آمدند که هر کجا آب بود مرغان گرد آیند و از زمین مکه بر یک روزه راه مردمانی بودند نشسته بر سر آبی ایشان را قبیله
جرهم خواندندی و ایشان از بدان چاه خویش آب کم شده بود و گروهی از مردمان ایشان میگشتند به بیابان اندر و میان کوهها
اندر تا جایی آب یابند یا چشمهٔ که آنجا اقامت توانند کردن چون بمکه رسیدند بمیان کوهها اندر مرغان دیدند بهوا اندر گرد آمده
گفتند اگر ایدر آب نیست این مرغان ایدر چه کردندی مگر از این کوهها چشمهٔ بیرون آمده است چون آنجا رسیدند آن چشمهٔ آب دیدند
و زنی را دیدند و کودکی خرد آنجا نشسته گفتند ای زن ترا ایدر که آورد گفت خدای عز و جل گفتند این آب ترا که داد گفت خدای عز و جل
گفتند اینجا تو زنی تنهایی دل تنگ شود و ما مردمانیم بر سر چاه از ایدر بیک روزه راه و آنجا آب کم شده است و ما بدان بیابان اندر
آب همی جوییم دستوری دهی تا یک دو روز اینجا آییم و بر سر این چاه ترا مونس باشیم تا دل تو تنگ نشود و ترا و این کودک را نگاه داریم
هاجر گفت روا باشد و از آن مردم بیشی آنجا آمدند و با هاجر همی بودند و اسمعیل بزرگ همی شد چون سه سال بر آمد ابرهیم علیه السلام
مر جبرئیل را خبر پرسید گفت خدای عز و جل او را چاهی آب بدید آورد و مردمان بر سر چاه آمدند و با او همی باشند ابرهیم را آرزوی
اسمعیل آمد از ساره دستوری خواست که بمکه شود و بنگرد آن کودک را ببیند ساره دانست که اگر او را آرزوی آن کودک باز
دارد او را رنج باشد و خدای عز و جل نپسندد ابرهیم را دستوری داد که بشود و ایشان را ببیند و فرو نیاید و شب آنجا نباشد و ابرهیم
بر این سوگند داد ابرهیم برفت و از آنجا که ابرهیم بود بزمین فلسطین تا بمکه پنج روزه راه بود خدای عز و جل براق را بفرستاد از آسمان چنانک
شب معراج سوی پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه فرستاد تا ابرهیم بر آن نشست و بمکه شد بامداد برنشست نیم روز بمکه بود پنج روزه راه
و اسمعیل و هاجر را بدید و هم آنگاه باز گشت و فرو نیامد و شبانگاه بسوی ساره آمده بود مدت روزی از ده روزه راه برفت و ابرهیم
همچنین یکروزه بمکه شدی و ایشان را بدیدی و فرو نیامدی بامداد بشدی بر براق و شب را با ساره آمده بودی تا اسمعیل پنج ساله شد و خدای عز و جل
جبرئیل را علیه السلام سوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را هلاک کند و جبرئیل بیامد و گذر بر ابرهیم کرد و او را بایسحق بشارت داد
که از ساره او را فرزندی بود اسحق نام و برفت و قوم لوط را هلاک کرد و این قصه خود گفته شود بجای خود بدین کتاب اندر پس

چون اسمعیل آنجا پنج ساله شد اسحق اندر از مادر بیامد و اسمعیل آنجا بزرگ همی شد تا پانزده ساله گشت و اسحق ده ساله
پس هاجر بمرد و اسمعیل او را بگور کرد بمکه و خواست که از سر آنجا برود مهتران و مردمان جرهم او را گفتند این چاه تو است
و ما را ایدر مادر تو آورد و ما همه فرمان بردار پدر تو او پرورده نعمت تو ایم را ایدر رو پس مردمان گفتند این چاه از آن این مرد
و خدای آسمان بدین کرد و اگر این مرد از ایدر برود ترسیم که آن آب خشک شود پس حیلتی کنیم گفتند او را ایدر باید داشتن و مردم را
بهیچ نتوان داشت مگر بزن پس آن مهتر ایشان گفت من دختر خویش بزنی بدو دهم گفتند نیک آید پس آن مهتر دختر خویش را
باسمعیل داد و اسمعیل آنجا با ایشان بماند و ایشان را کار صید کردن بودی بدان کوهها و بادیه اندر پیوسته صید کردندی
قصه زیارت کردن ابرهیم مر اسمعیل را از پس آنک زن خواست پس ابرهیم صلوات الله علیه آن
سال بدیدار اسمعیل آمد بر براق سوار آن سال هاجر را مرده یافت و اسمعیل بخانه نبود ابرهیم فراز رسید و اسمعیل را طلب کرد
زنش بیرون آمد و نه ابرهیم او را بشناخت و نه او ابرهیم را پس ابرهیم او را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت شوی تو کجاست
گفت بصید شده است گفت تا کی تو را بزنی کرد گفت امسال که مادرش بمرد و او مرا بزنی کرد ابرهیم خواست که این زن را بیازماید
گفت مهمان خواهی و چیزی خوردنی داری و آن زن مهتر زاده بود و ابرهیم را نشناخت و چیزی پیش او نبرد و نگفت که فرود آی
و سخن نیکو نگفت پس ابرهیم باز گشت و زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که آستانه بر در تو نه نیکوست یکردان و دیگری
بدل کن او برفت و بنزدیک ساره آمد چون اسمعیل باز آمد از صید آن زن گفت مردی آمد چنین و چنین گفت اسمعیل گفت
ای زن آن پدر من بود خلیل الرحمن صلوات الله علیه و آن آستانه در تو یی مرا همی فرماید که ترا دست باز دارم و زنی دیگر کنم
گفت تو بر داری اسمعیل آن زن را دست باز داشت و زنی دیگر بزنی کرد هم از آن قوم جرهم و ایشان همه بت پرست بودند و اسمعیل
خدای را پرستیدی پس چون سال بر آمد ابرهیم بدیدار اسمعیل آمد و او را بر بخانه نیافت زنش را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم
و او را نشناخت گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال و آن زن را که داشت دست باز داشت ابرهیم گفت چیزی خوردنی داری گفت آری
فرود آی گفت نیاید زن سبک بخانه اندر شد و گوشت آورد پخته و شیر و خرما بزبان عذر کرد و بنواخت و گفت مادر میهمان
پیا بانی ایم ما را گندم نبود و طعام ما شیر بود و گوشت ابرهیم گفت خدای شما را بر این شیر و گوشت برکت کناد و سعامر ما گفت
صلوات الله وسلامه علیه اگر آن زن نخی جو یا گندم پیش ابرهیم آوردی تا ابرهیم بر آن دعا کردی برکت همچنان بمکه گوشت و شیر
فراخست جو و گندم فراخ بودی تا از جایی دیگر نبایستی آوردن گفت آن زن ابرهیم را بسیار عذر خواست و گفت فرود آی
و بیامد زن گفت اگر فرو نیایی باری بباش تا سر و روی بشو یم که سخت با گرد و خاکست ابرهیم پای راست بگردانید از براق
و سنگی بود بر در خانهٔ اسمعیل بزرگ و بلند پای راست بر آن سنگ نهاد و پای چپ برکاب اندر داشت زن آب بیاورد و

و روی ابرهیم از آن خاک بشست و پای از سنگ برگرفت ابرهیم بر براق نشست نشان پای ابرهیم بر آن سنگ اندر بماند
و آن سنگست که امروز مقام ابرهیمست بمکه پس چون ابرهیم باز گشت این زن اکفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که این
آستانه در تو سخت نیکوست نگهدار و باز گشت و سوی ساره آمد چون اسمعیل صلوات الله علیه سوی خانه باز آمد زنش
او را این خبر بگفت و آن پیغام بداد اسمعیل شاد شد و گفت ای زن آن پدر من بوذ ابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه و آن آستانه
در تویی اسمعیل با آن زن دل بنهاد و او را از آن زن فرزندان آمدند بسیار و تا بزیست با او بود والله اعلم قصه لوط با قومش
وحدیث مولد اسحق بن ابرهیم علیهما السلام آن وقت که ابرهیم مر اسمعیل را و هاجر را بمکه برد و سوی
ساره باز آمد و هر سال یکروز بدیدار اسمعیل آمدی و هم اندر روز باز گشتی چنانک گفتم و یک دو سال برین بر آمد که ایشانرا
فرزندی نبود و دعا همی کردند خدایرا عز و جل چون پنج سال بر آمد خدای عز و جل دعای ایشان مستجاب کرد و جبرئیل و میکائیل
علیهما السلام بدیشان فرستاد تا ایشانرا بشارت دادند و برفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط پیغمبر علیه السلام بزمین
مؤتفکات بود از حد اردن هم بزمین شام بود و برادرزادهٔ ابرهیم بود و آن وقت که ابرهیم بفلسطین آمد و بنشست و لوط
بزمین مؤتفکات آمد و از ابرهیم تا او یک روزه راه بود و مؤتفکات پنج ده بود یکی را نام صیقه و دیگر صعوه سدیگر عمره
و چهارم دوما و پنجم سدوم و اندر دیهی صد هزار مرد بود کم و بیش و این سدوم از همه بزرگتر بود و آن دیهها را نام او با
خواندند و گروهی گویند چهارده دیه بود و بدان همه دیهها اندر صد هزار مرد بودند همه بت پرست و آن زمین میان حجاز و شام است
چون از مکه بشام روی آنجا باید گذشتن چنانک خدای عز و جل گفت بقرآن اندر وانها لبسبیل مقیم گفت این جایگاه
قوم لوط بر شاه راه بود و مردمان مکه را گفت چون بشام روید آنجا که گذر کنید چرا عبرت نگیرید پس لوط بمیان ایشان اندر همی بود
سالی چند و از ایشان زنی بزن کرد هم بر دین ایشان و او را از وی فرزندان آمدند پس لوط که سوی ابرهیم آمدی بزیارت و او را بدیدی
و از قوم خویش گله کردی ابرهیم گفتی صبر کن و این قوم لوط با بت پرستی نیز فسادی کردندی که هرگز پیش از آن کس نکرده بودی
با غلامان بودندی با مردمان برهنه چنانک خدای عز و جل گفت انکم لتأتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین
و جایی دیگر گفت اتأتون الذکران من العالمین و تذرون ما خلق لکم ربکم من ازواجکم بل انتم قوم عادون و جایی
دیگر گفت اتأتون الفاحشة و انتم تبصرون و با این گناهان نیز راه زدندی و هر که بدان بیابان اندر بگذشتی قوم
لوط بر ایشان راه بزدندی پس با مردمان نشسته بودندی خدای عز و جل فرمود ائنکم لتأتون الرجال و تقطعون السبیل و تأتون فی
نادیکم المنکر گفت شما با مردمان بیاشید و راه بزنید و خواسته بستانید و بمیان مردمان اندر نشسته باشید و کار منکر
کنید تفسیر کار منکر ایدون آمده است که ایشان نشسته بودندی بمجلسها اندر پیش مردمان با یکدیگر بنزد اندندی و بخبر دیگر

اندر ایدون گفت که بمجلس اندر پیش مردم بیکی انگفتندی و با وی فساد کردندی و خدای عز و جل آن را همه منکر خواند پس
پس چون فساد ایشان بسیار شد سالیان بر آمد خدای عز و جل لوط را سوی ایشان فرستاد بپیغامبری و پیش از لوط هیچ
پیغامبر دیگر نفرستاده بود به پیش ایشان و معنی آنک خدای عز و جل فرمود والمؤتفکات اتتهم رسلهم بالبینات لوط را
خواست تنها پس لوط علیه السلام پیغام خدای عز و جل ایشانرا بداد ایشان بروی افسوس کردند و ایدون گفتند اگر خدای عز و جل
ما را عذاب خواهد کردن بدست تو گو بکن شود عذاب خدای بها بیار چنانک همی گویی اگر راست همی گویی و خدای عز و جل
از ایشان حکایت کرد و فرمود فما کان جواب قومه الا ان قالوا ائتنا بعذاب الله ان کنت من الصادقین
و لوط همچنین از قرابت ایشان بود و ایشان از فرزندان سام بن نوح بودند از بهر آن فرموده کذبت قوم لوط المرسلین
اذ قال لهم اخوهم لوط یعنی فی النسب همچنانک فرمود اذ قال لهم اخوهم نوح و این همه برادری نسب
خواست نه برادری دین و معنی آنک ایدون گفت کذبت قوم لوط المرسلین بدین جماعت لوط خواست تنها که پیش
از لوط هیچ پیغمبر نبود و همچنین نیز فرمود کذبت قوم نوح المرسلین نوح را خواست و پیش از نوح ایشانرا پیغمبر نبود
هم اندر قوم شعیب را ایدون فرمود کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب شعیب خواست تنها همچنین
فرمود کذبت ثمود المرسلین صالح را خواست تنها و همچنین کذبت عاد المرسلین هود را خواست تنها اندر
اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکی بود یا دو و جماعت را خواهد اما لفظ جماعت که معنی یک تن را خواهد کم آید سخن اندر شعر
اندر و این معنی جز بقرآن اندر نیاید و این بابیست از لغت عرب سخت نیکو پس قوم لوط مر لوط را ایدون گفتند لئن لم تنته
یا لوط لتکونن من المخرجین گفت یا لوط اگر تو این سخن که همی گویی و ما را بد همی خوانی و دعوی پیغمبری همی
کنی و باز نیایی ما ترا از قوم خویش بیرون کنیم لوط را چهار دختر بود از آن زن کافره و دختران مسلمان بودند و بر دین لوط بو
و مادرشان بر دین قوم لوط بود بر کفر و لوط را نیز خواسته و چهارپای بود و نیز که مهمان آوردی از غریبان ایشان مهمانان فرو
بگرفتندی و لوط را گفتندی نیز کس را مهمان مکن پس لوط کس را مهمان نیارستی کردن چون سالی چند بر آمد کسی بدیشان نگرویدند
مگر آن دختران او و آن کجا بخانه او اندر بودندی که خدای عز و جل ایشانرا اهل او خواند چنانک فرمود رب نجنی و اهلی
مما یعملون خدای عز و جل فرمود فنجیناه و اهله اجمعین الا عجوزا فی الغابرین آن همه کسها آن
بودند که اندر خانه او بودند از فرزند و فرزند فرزند و از بیرون خانه از بیگانگان کس نبود که بدو گرویده بود و لوط صبر همی کرد بر بلای ایشان
و هرگاه که سوی ابرهیم آمدی گله کردی از قوم خویش و ابرهیم او را صبر فرمودی کردن تا سالها بر آمد و لوط را این صبر نماند دعا کرد و گفت رب
انصرنی علی القوم المفسدین خدای عز و جل دعای او را اجابت کرد و هلاک ایشان پس خدای عز و جل جبرئیل و میکائیل

واسرافیل را صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و بفرمودشان که گذر بر ابرهیم کنند و اورا و سارا
را بشارت دهید باسحق ایشان سوی ابرهیم آمدند بر صورت سه غلام که از ایشان نیکوتر نبودند و ابرهیم آن روز مهمان نیافته
بود و نان نخورده بود چون ایشانرا بیافت شاد شد و بخانه اندر شد و ندانست که ایشان که اند و مر ساره را گفت ما را مهمانان
آمده اند گوئی فرشتگان اند پس ایشان بر ابرهیم سلام کردند و ابرهیم ایشانرا بنشاند و بر ایشان تحیت کرد چنانک خدای عز وجل
فرمود ولقد جاءت رسلنا ابرهیم بالبشری قالوا سلاما پس ابرهیم علیه السلام اندیشه کرد که
ایشانرا چه برگ کند بطعام یکی گوساله بودش نوزاده و بر مادرش بچرا شده بود و گوساله بخانه مانده بود چنانک خدای
عز وجل فرمود وجاء بعجل سمین پس ابرهیم صلوات الله علیه آن گوساله را بکشت و بریان کرد و بخانه اندر ایدون
گفت که بپخت و خدای عز وجل ایدون فرمود فما لبث ان جاء بعجل حنیذ و حنیذ آن بود که سخت پخته بود پس
چون پیش ایشان بنهاد ایشانرا بکار نبود که فرشته بودند و فرشته را طعام بکار نیاید پس ایشان بدان طعام اندر نگریستند
و ابرهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان استاده و خدمت همی کرد جبرئیل گفت صلوات الله علیه ما این طعام
بها نخوریم ابرهیم گفت روا باشد بهاش بدهیم گفتند بهاء این چیست گفت این طعام خدا است عز وجل و ما بندگان خدائیم
چون بخواهند خورد بگویند بسم الله الرحمن الرحیم و چون سیر شوند بگویند الحمد لله رب العالمین تا بهاء
این نعمت خدای داده باشند پس جبرئیل میکائیل را گفت نه بگزاف ابرهیم دوستی خدای عز وجل یافته است و خدای عز وجل
اورا خلیل خویش خوانده پس چون ساعتی بر آمد ابرهیم گفت بخورید دست فراز نکردند ابرهیم خود آغاز کرد پس چون دید که
ایشان نمی خورند از ایشان شکوه آمدش و ترس بدلش اندر آمد چنانک خدای عز وجل فرمود فلما رای ایدیهم لا تصل الیه
نکرهم واوجس منهم خیفة و سبب ترسیدن ابرهیم آن بود که بدان زمانه چون کسی بکسی بد خواستی کردن
طعام او نخوردی چون ابرهیم از ایشان بترسید ساره بخندید و از ترسیدن ابرهیم شگفت آمدش که ابرهیم با چندین کس از
رهیان که او دارد و چاکران از سه تن بیمی ترسد پس چون ابرهیم از ایشان بترسید خویشتن را پیدا کردند و اورا گفتند لا
تخف انا ارسلنا الی قوم لوط مترس که ما رسولان خدائیم عز وجل و بقوم لوط همی شویم تا ایشانرا هلاک کنیم آنگاه ابرهیم
جبرئیل بشناخت و جبرئیل علیه السلام اورا بشارت داد گفت تو از این زن پسری آوری نام او اسحق و از اسحق پسری بود نام
او یعقوب و از پشت ایشان پیغمبران باشند بسیار و ساره را شگفت آمد که هفتاد ساله شده بود و حیض از وی گسسته بود
و سست گردیده چنانک خدای عز وجل فرمود وقالت عجوز عقیم و ابرهیم از ساره بیده سال مهتر بود پس ساره گفت
از زنی گنده پیر و مردی پیر فرزند چون آید چنانک خدای فرمود از وی یا ویلتی االد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا

جبرئیل گفت اتعجبین من امر الله رحمة الله وبرکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید و جای دیگر فرمود
قال کذلک قال ربک انه هو الحکیم العلیم و ابرهیم گفت بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین
پس چون ابرهیم ایمن شد از ایشان باز غم لوط خورد چنانک خدای عز وجل حکایت کرد قال ان فیها لوطا گفتا یا جبرئیل
شما همی روید که آن قوم را هلاک کنید و لوط میان ایشان اندر است جبرئیل گفت نحن اعلم بمن فیها لننجینه واهله
گفتا ما به دانیم که اندر آنجا کیست اورا برهانیم خدای عز وجل فرمود فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین فما وجدنا فیها
غیر بیت من المسلمین و هیچکس مؤمن نبود بدان خلق اندر مگر اهل بیت لوط از دخترانش و فرزندانش پس جبرئیل
و میکائیل و اسرافیل از نزد ابرهیم برفتند تا بشهر لوط شدند چون بکرانه شهر رسیدند هم بران صورت چون دختر
لوط را بدیدند دانستند که دختر لوط است ولیکن از وی پرسیدند که لوط را خانه کجا است گفت شما کهاید و از لوط چه خواهید
گفتند ما غریبانیم بمهمان لوط آمده ایم گفت با من بیائید تا من شما را بخانه لوط برم و دختر برفت و ایشان از پس برفتند
چون بخانه اندر شدند پدر را گفت ما را مهمانانی آمده اند که اندر جهان از ایشان نیکوروی تر نیست چون اندر آمدند و بر لوط
سلام کردند لوط چون ایشانرا بدید اندوه آمدش و دلش تنگ شد از بهر آنک بس نکوروی بودند گفت این قوم بیایند و با
ایشان رسوائی کنند و مرا از بهر ایشان فضیحت کنند چنانک خدای عز وجل حکایت کرد و گفت ولما جاءت رسلنا لوطا
سیء بهم وضاق بهم ذرعا وقال هذا یوم عصیب گفت امروز روزی دشخوار است مرا که این مهمانان
پنهان باید داشتن تا قوم ایشانرا نه بینند پس ایشانرا بخانه اندر پنهان کرد و زنش بشنید و قوم را آگاه کرد و گفت لوط را مهمانان
آمده اند که روی از ایشان هرگز نیکوتر نبود ده تن را سوی لوط فرستادند و لوط را بگوئید که نه گفتیم که کس را مهمان مکن چون
بگفتند لوط اندران میانه بیچاره شد و ایدون گفت یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تخزون فی
ضیفی این دختران خویش را بزنی بشما دهم که هر که از شما بخواهد از خدای عز وجل بترسید و مرا رسوا مکنید از بهر این مهمانان
خو رسولان باز شدند و پیغام بردند ایشان رسولان باز فرستادند و گفتند لوط را بگوئید لقد علمت ما لنا فی بناتک
من حق وانک لتعلم ما نرید تو دانی که ما را بدختران تو رغبتی نیست تو دانی که ما چه خواهیم رسولان گفتند اگر مهمانانت را از خانه
بیرون کنی و اگر نه دستشان بگیریم و از خانه بیرون آریم شان رسولان باز آمدند و پیغام بدادند و گفتند ما این مهمانانت را از خانه
بیرون بریم لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید اگر مرا با شما نیرو بودی یا مرا کسی
بودی که نیرو دادی بر شما خود چنین نبودی چون خواستند که جبرئیل را دست گیرند و بیرون برند جبرئیل باد بر چشمهای ایشان دمید
مرده تن بفرمان خدای عز وجل نابینا شدند چنانک خدای عز وجل فرمود ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم

پس رسولان باز شدند و گفتند این قوم که در خانهٔ لوط بودند جادوانند و ما را نابینا کردند ایشان لوط را کسی فرستادند
و گفتند نه بس بود که تا اکنون هرچه خواستی کردی اکنون جادوان بخانه آوردی تا مردمان ما را چشم کور کنید برخیز و از شهر ما بیرون
شو و اگر امشب نروی فردا بیاییم و ترا و هر که بخانه تواند رست همه را چشمها کور کنیم لوط از آن سخن ایشان بترسید و پنداشت که
ایشان جادوانند ایشان را گفت إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ شما منکرید و بانی باید که خلق را نابینا کنید انگاه خویشتن بینا کرده
و گفتند إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ گفتند ما رسولان خداایم مترس که ایشان با تو بس نیایند و ترا هیچ نتوانند کردن
لوط گفت بچه آمدید گفتند جِئْنَاكَ بِمَا كَانُوا يَمْتَرُونَ گفتند بدان آمدیم که ایشان با تو مجادله کردند و گفتند ما را
هیچ عذاب نیاید ایشان را عذاب آوردیم گفت پس چرا ایشان را عذاب نکنید گفتند إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ
بِقَرِيبٍ گفتند میعاد وقت سپیده دم است چون از شب لختی بگذشت او را گفتند فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَاتَّبِعْ
پس چون از شب لختی مانده بود همه اهل خویش را هر که مؤمن اند بشب بفرست تا بروند ایدون که چون بامداد بود
از حد این زمین بیرون شده باشند وَاتَّبِعْ أَدْبَارَهُمْ و تو نیز از پس ایشان برو پس لوط همه اهل بیت خویش را گرد
کرد چندانک بخانهٔ لوط بودند و ایشان را گفت این خلق را عذاب آمد از خدای عز و جل و این مهمانان رسولان خدا اند
عز و جل و ایشان را عذاب آوردند ما را از میان ایشان بیرون باید شدن و آن زن خویش را بگفت و او را با اهل بیت خویش از میان
ایشان بیرون برد و چون سحر بود لوط با همه اهل بیت خویش از زمین اردن از حد مؤتفکات بیرون آمده بود چنانک گفت
آلَ لُوطٍ نَجَّيْنَاهُمْ بِسَحَرٍ پس چون روز بود و سپیده روشن شد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانک
خدای عز و جل فرمود وَلَقَدْ صَبَّحَهُمْ بُكْرَةً عَذَابٌ مُسْتَقِرٌّ و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از آبادانی بیرون آمدند
و جبرئیل پر بزمین فرو برد و آن همه شهر مؤتفکات از زمین تا باسمان بر برد پس برگردانید و نگونسار کرد و روی زیر زبر
کرد و بهر شهری صد هزار مرد مقاتل بودند جز زن و کودک همه با قعر دوزخ شدند چنانک خدای عز و جل فرمود فَلَمَّا
جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا و بسیار کس بود از ایشان که بیرون شده بودند بشهرها و بجایها هر یکی را از
آسمان سنگی آمد تافته بر سر وی و او را بر جای بسوخت چنانک خدای عز و جل میفرماید وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ
پس چون روز روشن شد لوط همی شد با همه اهل بیت خویش روی سوی ابرهیم نهاده بزمین فلسطین و آن زن لوط زمان
تا زمان باز پس همی نگریست تا کسی را بیند از شهر خویش و بپرسد که کار ایشان بچه رسید از آسمان سنگی بیامد تافته بر سر وی و او را
نیز هلاک کرد چنانک خدای عز و جل فرمود وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ و در جایی دیگر
فرمود إِلَّا امْرَأَتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ لوط چون دید که آن سنگ بر سر زن وی آمد و هلاک شد بشتافت تا بنزد

ابرهیم رسید و میان ایشان یکروزه راه بود ابرهیم چون او را بسلامت دید سخت شاد شد و او را فرود آورد و آن خواستهٔ
خویش را با او بند و نیم کرد و آن همه که با لوط بودند از مسلمانان چهارده تن بودند و لوط هم آنجا با ابرهیم همی بود تا بمرد والله اعلم

خبر قربان کردن ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه

پس چون از ابرهیم اسحق آمد و بزرگ
شد و اسمعیل آنجا بمکه بزرگ شد و اسمعیل ده ساله شد آنجا و اسحق پنج ساله ابرهیم علیه السلام با خدای عز و جل نذر کرده بود
که اگر مرا پسری باشد او را از قبل خدای عز و جل قربان کنم پس چون پسران بزرگ شدند خدای عز و جل ابرهیم را از آن نذر یاد کرد
و او را بخواب بنمود که نذر خویش را وفا کن و بدین خواب اندر یکی حکمتست هرچند که محمد بن جریر نگفتست بدین کتاب اندر
زیرا که پیغمبران خدای عز و جل گونه گونه بوده اند از ایشان گروهی را جبرئیل آمدی بوحی و سوی ایشان وحی آوردی بمشافهه و آن
پیغمبران مرسل بودند چون پیغمبر ما صلوات الله و سلامه علیه و چون موسی و عیسی و ابرهیم و نوح علیهم السلام و گروهی آن بودند
که جبرئیل علیه السلام خویشتن را بدیشان ننمودی ولیکن آواز کردی بدانچه فرمان بودی و گروهی آن بودند که بخواب دیدندی
و هر چه ایشان را از آسمان امر آمدی بخواب آمدی و این آن گروه بودند که ایشان را انبیا خواندند و مرسل نخواندند و بر این گروه
صحف و قرآن از آسمان نیامد و ایشان را نفرمود که شریعت نهند و ایشان همه از صحفهای پیشین که بر پیغمبران آمدی همی خواندندی
و هم بران شریعت که از پیش بودی همی رفتندی و آنک مرسلان بودند که بر هر کسی از آسمان صحفها آمد و قرآن و شریعت آمد و خدا ی
تعالی پیغمبران را بر یکدیگر فضیلت بسیار کرد چنانک فرمود وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَى بَعْضٍ و ابرهیم
علیه السلام از مرسلان بود از آنکه بارها که جبرئیل سوی ایشان آمدی مشافهه و او را از خدای عز و جل پیغام دادی پس چون فرمان
ذبح آمد که پسر را ذبح کن او را بخواب بنمود و جبرئیل را نفرستاد که او را مشافهه بگفتی بدین اندر دو علتست و دو معنی یکی آنست که
پیغمبری گونه گونه است چنانک گفتیم که مشافهه است و دیگر آواز و سدیگر خواب و مرسل را همه نوع باشد و آنک مرسل نبود او را
پیغمبری بدو نوع بود آواز و خواب اما مرسل را هم پیغام بود و هم آواز و هم خواب پس ابرهیم را مشافهه جبرئیل بود خدای
تعالی خواست که همه گونه او را جمع بود نبینی که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم مرسل بود و جبرئیل علیه السلام او را مشافهه پیغام آوردی
از خدای و قرآن آوردی و بسیار چیزها نیز بخواب او را بنمود چنانک روز حدیبیه که بمکه آمد با یاران که از مدینه بیامده بود بر آنک
بمکه اندر شود و حج کند و عمره کند و هفتاد شتر آورده بود که بمکه قربان کند و باز گردد همچنانک مردمان یمن و شام و هر گروهی
بیامدندی و حج کردندی و باز گشتندی و کس ایشان را باز نداشتی بدین پنداشت که کس او را باز ندارد چون بحدیبیه فرود
آمد مردمان مکه کس فرستادند و او را بمکه اندر نهشتند او عثمان بن عفان را بمکه اندر فرستاد تا با ایشان صلح کند بر آن شرط
که دیگر سال باز آید و ایشان مکه را از بهر او خالی کنند و او با یاران خویش اندر آید و حج کند و سه روز بباشد و باز گردد و صلح تا

بنوشتند محمد سه چنانکه باخبار مغازی اندرست و روایت کنند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن اشتر سه بحرم
اندر قربان کرد و باز گشت و یاران پیغامبر علیه السلام از آن سخت شکسته دل شدند و پژمرده باز گشتند و این حدیث
بدین کتاب گفته آید بجایگاه خویش بشرح و بسط پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم براه اندر بخواب دید که او با همه یاران
بمکه اندر شدندی ایمن و حج کردندی و سر بستردندی و خدای عز و جل توانست که او را به بیداری زین حال آگاه کردی و جبرئیل
را بفرستادی تا او را بمشافهه بگفتی و آیتی فرستادی اندرین و لیکن خواست که او را از نبوت خواب بهره بود تا همه
انواع و اصناف پیغمبری او را جمع شود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیگر روز برخواست و یاران را بشارت داد و گفت
من دوش چنین خواب دیدم و دلشان خوش کرد و بدان میان اندر منافقان بودند با یکدیگر گفتند ببینید که این محمد بر
مردمان چه فسوس همی کند که او را بمکه اندر نشستند و از اینجا بیامدند و به بیداری با ایشان سخن نیارست گفتن اکنون همی
گوید که من بخواب دیدم که بمکه اندر شدم پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد با این آیت و ایدون گفت لقد صدق الله
رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤسکم پس پیغامبر صلی الله علیه
وسلم گفت الرؤیا الصالحة یراها العبد الصالح او یری له جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة پس چون خواب
نیک مردان که ایشان ببینند یا کسی او را ببیند یک جزو است از چهل و شش جزو از پیغامبری پس خدای عز و جل پیغامبر را
صلی الله علیه وسلم حدیث فتح مکه بخواب بنمود جبرئیل را بفرستاد بمشافهه و گفت خواب تو جزوی است از پیغمبری
خواست که همه اجزای پیغمبری او را جمع آید تا ایدون نبود که از پیغامبری یکی بود و یکی نبود و همچنین حدیث بانگ نماز
و همه چیزها که بدین شریعت اندرست و خدای تعالی بزبان پیغامبران وحی فرستاد بمشافهه و بقرآن اندر یاد کرده است
و بفرموده مگر بانگ نماز که این تالیف بخواب نموده است و باول اسلام چنان بود که بانگ نماز کردندی تا مردمان
بنماز در آمدندی پیغامبر صلی الله علیه وسلم بلال را فرمودی تا بمناره بر شدی و بانگ کردی که الصلوة جامعة
و بلال حبشی بود و بانگ او سخت نیک و بلند بود و چون بانگ کردی همه مدینه بشنیدندی پس از مردمان انصار
یکی بود عبد الله بن زید الانصاری شبی بخواب دید که فرشته‌ای از آسمان اندر آمدی و ایدون گفتی او را که بگوی
الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز بدین تالیف تا باخر که امروز هست او را بیاموخت پس چون بگفتی لا اله الا الله بیدار
کرد و عبد الله را گفتی چون بانگ نماز چنین کنید پس عبد الله بن زید دیگر روز سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله
من دوش بخواب چنین دیدم پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت که آن فرشته بود که خدای عز و جل او را بفرستاد تا
شما را کار دین بیاموزد پس گفت این سخن بلال را بیاموز که او را آواز از تو تیزتر است و این سخن بماند بدین شریعت

اندر تا رستخیز و اگر خدای تعالی خواستی این بزبان جبرئیل سوی پیغامبر فرستادی تا بقرآن اندر بگفتی چنانک دیگر کارهای
دین و لیکن بخواب نمود تا امر این شریعت لختی بخواب بود و لختی بوحی تا این دین را از همه انواع نبوت ختم بود و همچنین اگر خدای
عز و جل خواستی ابرهیم را وحی کردی بزبان جبرئیل و بفرمودی که پسر را ذبح کن و لیکن از بهر آن بخواب نمودش که ابرهیم را از همه انواع
نبوت نصیب بود و معنی دیگر اندرین آنست که این ذبح فرزند نه امری بود از خدای بر ابرهیم که او را هر آینه بایستی کرد و لیکن نذری
بود که ابرهیم با خدای کرده بود خدای او را بیاد آورد تا او را وفا کند یا نه و خدای دانست که او دل خوش کند بر وفا کردن و آن نذر او را
نداد هد و از وی دل نهادن طلب همی کرد بر آن وفا کردن نذر را از بهر آن وحی نفرستاد بخواب نمودش پس ابرهیم صلوات الله علیه بخواب
دید که پسر را ذبح کن هر آینه دل بنهاد برین و پسر را بمذبح برد بجای قربان تا او را ذبح کند و علماء اخبار بدین اندر اختلاف کرده اند که این
کدام پسر بود گروهی گفتند اسحق بود و همه عجم برین قول اند که همه عجم از فرزندان اسحق اند و عرب گویند اسمعیل بود و حجت اندر آن پیغمبر
صلی الله علیه وسلم دو روایت آمده است هم اسحق را و هم اسمعیل را و لیکن خبر درست روایت کنند که آن دلیلست که اسمعیل ذبیح
بود که انا ابن الذبیحین من پسر دو ذبیحم و پدرم را از بهر خدای ذبح خواستند کردن یکی اسمعیل را خواست و دیگر پدر خویش را عبد الله
بن عبد المطلب که مهتر همه مکه بود چاه زمزم ویران شده بود و آب همی بر نیامد و چشمه خشک شده بود و عبد المطلب را ده پسر بود
خود با پسران بایستاد و آن چاه را بکندند هر چند کندند آب بر نیامد عبد المطلب با خدای نذر کرد که اگر این آب از دست و پای
دستهٔ فرزندانش بیرون آید او یک فرزند خود قربان کند مر خدای را پس آب بر آمد و چاه آبادان شد عبد المطلب فرزندان را گرد کرد
و گفت چگونه آید اندرین نذر همه گفتند این نذر تو کرده‌ای نذر خویش را وفا کن و هر کرا خواهی قربان کن عبد المطلب گفت قرعه زنم تا
هر که قرعه بر او آید میان شما او را قربان کنید پس قرعه زد میان ده فرزند قرعه بر عبد الله آمد و بجز اندر ایدون هست که عبد المطلب از
همه فرزندان عبد الله دوستر داشت و او کهتر از همه بود بسال چون قرعه خواست زدن همی ترسید که بر عبد الله آید روی سوی آسمان کرد
و بگریست و گفت اللهم لا تجعله عبد الله ای خدای تو این قرعه بر عبد الله میار پس چون قرعه زد بر عبد الله آمد خواست که
عبد الله را قربان کند و عبد الله هنوز پنج ساله بود و مادرش از بنی زهره بود و بنی زهره مردمانی بودند که بمکه اندر غلبه ایشان
داشتند چون آگاه شدند بیدند و بیدند سوی برادران و کسهای خویش و فریاد خواستند ایشان عبد المطلب را گفتند که ما
نپسندیم که تو فرزند ما را بدین خردی بکشی عبد المطلب گفت پس چگونه کنم که نذر کرده ام و قرعه زده ام بر وی آمد گفتند
او را فدا کن بدل او یک گوسفند بکش چنانک ابرهیم اسمعیل را فدا کرد بگوسفندی گفتا رواست پس عبد المطلب اشتری ماده
و پیش عبد الله بپای کرد و قرعه زد میان اشتر و عبد الله و گفت اگر خدای بپسندد قرعه بر اشتر آید من این اشتر را بکشم بدل عبد الله
و اگر نپسندد قرعه بر عبد الله آید چاره نباشد خود عبد الله را ذبح باید کردن پس چون قرعه زد بر عبد الله آمد گفتند همه

اشتر قربان کرد عبد المطلب پنجاه شتر کرد پس قرعه زد هم بر عبد الله آمد ده ده همی افزود و قرعه همی زد و بر عبد الله همی
آمد تا اشتر بصد کرد پس قرعه زد و بر اشتر آمد آنگه گفتند اکنون پدید آمد که خدای تعالی آن صد اشتر فدای عبد الله
بپسندید و این سنت گشت در عرب که هر که مردی بکشتی دیت او صد شتر بودی که اولیاء او را دادندی و تا امروز و تا رستخیز
همچنین بماند و اما آیة قرآن دلیلست مر اسمعیل را و اسحق را اما دلیل اسحق آنست که خدای تعالی فرمود و بشرناه بغلام
حلیم گفت بشارت دادیم ابرهیم را بغلام حلیم پس گفت فلما بلغ معه السعی چون گفت این پسر بزرگ
شد که با او هم پهلو تواند بود یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال
من بخواب دیدم ایدون که ترا ذبح همی کردم گفت یا ابت افعل ما تؤمر ای پدر آنچه ترا فرمودند بکن این همه مخاطبه با این
پسر کرد که بوی بشارت دادند و همه مقراند که بشارت باسحق بود نه باسمعیل و خدای عز و جل فرمود و بشرناه باسحق
نبیا من الصالحین و دیگر گفت و بشرناه باسحق ومن وراء اسحق یعقوب پس لفظ قرآن و حکم آیه
نوی دلیل میکند که ذبیح آن پسر بود که بشارت بدو بود و آن اسحق بود و اما این آیه که دلیلست که ذبیح اسمعیل است آنست که
خدای قصه ذبح بگفت بدین آیه اندر گفت فلما اسلما وتله للجبین وناديناه ان یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا
انا کذلک نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین وفدیناه بذبح عظیم این همه قصه بگفت
که او دل بخدای نهاد و دل بر کشتن پسر راست کرد و من او را کبشی فدا دادم که این از بهر او بکش بدل و خدای آن از وی بپسندید
و بر وی ثنا کرد و او را از محسنان و نیکوکاران خواند پس آنکه گفت و بشرناه باسحق نبیا من الصالحین چنانک او فرزند
بجای قربان آورد و بنذر وفا کرد خدای آن از وی بپسندید و بر وی ثنا کرد و او را باسحق بشارت داد چون آن نیکویی کرد و او را
از ساره فرزندی آمد چنانک آرزوی او بود و دعا کرده بود و اسحق آنگه آمد که ذبح گذشته بود پس این آیه دلیل آنست که
ذبیح اسمعیل بود و خدای تعالی فرمود و بشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب و خدای عز و جل ابرهیم را و ساره را بشارت
داده بود گفتا شما را فرزندی بود نام او اسحق و او پیغمبر بود و اسحق را پسری بود نام او یعقوب پیغامبر و پدر پیغامبران بود
پس بیانست چون خدای عز و جل ابرهیم را گفته بود که اسحق را پسری بود از پس این و اسحق هنوز نبود بشارت بدو بود که ابرهیم
را ذبح اگر اسحق بودی بشارت اسحق و یعقوب نبادی و بشارت بیعقوب باطل شدی با این فرمان ذبح باطل بودی پس این دلیل
لطیفست که ذبیح اسمعیل بوده نه اسحق پس خدای عز و جل قصه ذبح یاد کرد که ابرهیم مر پسر را گفت هر که بود یا اسمعیل یا اسحق
یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک و این آنگه گفت که پسر را بجای ذبح برده بود و خبر اندر ایدون آمده است که
ابرهیم خود این خواب بدید دل بنهاد که هر آینه این نذر خویش را وفا کند و فرزند را ذبح کند مادر آن فرزند را ایدون گفت

این پسر بزرگ شد او را با من بفرست تا کار کند و پسر را گفت ای پسر رسن بزرگ برگیر تا بدین کوه اندر شویم و هیزم
کنیم که من با تو بیایم پس رسن برگرفت و ابرهیم کاردی برگرفت تیز و بزرگ و برفتند و همه خلق زمین و آسمان و فرشتگان
بگریستن افتادند گفتند یا رب چه بزرگ بنده ایست این ابرهیم که از بهر تو او را باتش افکندند و باک نداشت و اکنون
بفرزندش مبتلا کردی تا از بهر تو فرزند را قربان کند و باک ندارد چون بکوه اندر همی رفت کوه بلرزید گفت چه روز آمد مرا
که پیغامبری پسر خویش بر من همی بکشد چون کوه بلرزید پسر ابرهیم بترسید گفت ای پدر این کوه چرا همی لرزد گفت ای پسر خدای
عز و جل قادرست که هر چه خواهد کند پس ابلیس را غم گرفت از آن نیت ابرهیم و از صدق او و بدانست که چکند برفت سوی
مادر این پسر گفت یا هاجر خود را بدید و خود بصورت پیری و او را گفت ابرهیم پسرت را کجا برد گفت بهیزم برد گفت نبرد که
تو را بفریفت و کارد با خویشتن ببرد و پسر ترا بخواهد کشتن زن گفت همانا که تو ابلیسی که گفت پیغامبر خدای فرزند را
بکشد ابلیس گفت ایدون همی گوید که خدای گفت هاجر گفت اگر خدای فرمود من نیز خدای را فرمان بردارم چون از مادر
نومید شد بیامد سوی پسر که مکر او را بتواند فریفتن که دل کودکان ضعیف تر بود و پسر از پس پدر همی رفت او را گفت ای پسر
این پدر تو را بخواهد کشتن پسر گفتا مگر تو ابلیسی پیغامبر خدای فرزند را چگونه کشد گفتا آری او همی گوید که خدای فرموده است
گفتا اگر خدای فرمود من نیز فرمان بردارم چون از پسر نیز نومید شد سوی ابرهیم آمد و او را گفت ای ابرهیم این پسر را همی
که بکشی بخواب اندر که بنمودند که این پسر را بکشی اگر چنین کنی بخدای عاصی شوی ابرهیم دانست که او ابلیس است گفت ای عدو الله
از من دور شو که من بگفتار تو فرمان خدای عز و جل دست باز ندارم پس ابلیس نومید باز گشت و ابرهیم در آن کوه همی شد پس
و پسر را پیش بنشاند و کارد از آستین بیرون کرد و سر پسر در کنار گرفت و بگریست پس پسر او را گفت ای پدر چه بودت و این
کارد چیست پدر گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک گفت ای پسر من بخواب چنین دیدم که ترا همی ببایست
کشتن بامر خدای فانظر ماذا تری بنگر تا چه بینی پسر گفت یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین
گفت ای پدر آنچه ترا فرمودند بکن گفت زیر کارد اندر چگونه صبر کنی گفت مرا از صابران یابی اگر خدای خواهد پس بگریست
پسر و گفت ای پدر اگر تو مرا ایدر نه بکشتی مادر را بدرود کردمی ابرهیم سرش در کنار گرفت و همی گریست و آسمانها و زمینها همی گریستند
و کوهها و فرشتگان همی گریستند و اندرین یکی سخنست نه از کتاب محمد بن جریر و نه از گفته او بنگر تا نه پنداری که ابرهیم از جزع
یا از کراهیت امر خدای تعالی گریست ولیکن از طبع بشریت و از رحم مردمی و از مفارقت فرزند آبش بچشم اندر آمد پس چون آن پدر
پدر را گفت ای پدر برخیز و فرمان خدای بورز و کار دم تا من و تو بخدای اندر عاصی نشویم ابرهیم گفت ای پسر چگونه کنم گفتا بدین
رسن دست و پای من ببند که ترسم که چون کارد بمن رسد من بجنبم و بطپم و جامه تو بخون بیالاید و مادرم بیند ابرهیم برخاست

ودست وپای پسر ببست استوار وپسر را بر دست راست بخوابانید ودل تسلیم کرد که کارد بر کلوی پسر نهد باز آب چشمش
بیرون آمد ودستش بلرزید پسر چشم فراز کرده بود وخویشتن را بخدای سپرده چون دید که پدر کلوی او نمی برد چشم باز
کرد پدر را همی دید که همی کریست کفت ای پدر تا تو روی من بینی دست تو نرود که کلوی من ببری وترسم که من وتو بخدای عز وجل
عاصی شویم مرا بر روی اندر افکن وکارد بر قفای من نه وکلوی من ببر وفرشتکان هفت آسمان بر ایشان نظاره بودند وشکفت
میداشتند از دل پسر وپدر وابرهیم دل بخدای داد وخویشتن را بخدا اسپرد وپسر را بر روی اندر افکند وکارد بر قفای او نهاد
چنانک خدای عز وجل فرمود فلما اسلما وتله للجبین چون کارد بر قفای کودک نهاد ونیرو کرد کارد بر کشت
وروی تیز بالا آمد وکندی کارد بزیر رفت ابرهیم عجب داشت ازان وپسر چون تیزی کارد نیافت کفت ای پدر چرا چندین
تاخیر همی کنی کفت ای پسر عجبی همی بینم قضای خدای عز وجل این کارد بر کشت وروی تیزی بر بالا آمد وروی کندی که بالا بوده آمد
کفت ای پدر غلط همی کنی وکارد بغلط بر نهادی تو طعنه کن نخست پس کارد بر قفای من نه وفرو بر بکلوی وببر وتاخیر مکن که
ابرهیم کارد بر قفای پسر نهاد خدای عز وجل جبرئیل را بفرستاد تا کبشی از بهشت بیاورد کوسفندی سپید وچشمهای او سیاه وچهار
دست وپای او سیاه وسروهای بزرک وسیاه جبرئیل همی آمد وکوش کبش کرفته بکوه بر آمد ونزدیک ابرهیم بایستاد
تا ابرهیم چکند پس ابرهیم کارد بر کلوی پسر نهاد ونیرو کرد کارد دو تا کردید ابرهیم در تعجب بماند وبایستاد پسر کفت ای پدر چه
بوده است که تاخیر همی کنی ترسم که فرمان خدای عز وجل تاخیر شود وما هر دو ماخوذ شویم کارد در راست کن وزود طعنه کن
ابرهیم کارد را راست کرد وبر کلوی پسر بنهاد وخواست تا ببرد خدای عز وجل وی را ندا کرد وکفت یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا
کفت ای ابرهیم آن خواب که دیدی راست کردی وتند بجای آوردی ابرهیم چون این سخن بشنید از هیبت خدای عز وجل بلرزید
وکارد از دستش بیفتاد وجبرئیل علیه السلام بانک کرد وکفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم چون آن کبش را دید کفت
لا اله الا الله والله اکبر پس پسر را کفت ابرهیم که سر بر کیر که خدای عز وجل فرج داد پسر برخاست جبرئیل را دید کفت الله اکبر
ولله الحمد وبخبر اندر چنین آمده است که ابن بکیر که بعید کوسفند کشان کویند این سه تن تالیف کرده اند جبرئیل امین وابرهیم
خلیل وپسر ابرهیم ذبیح وهر که دران روز تکبیر بسیار کند روز رستخیز این هر سه تن شفیع وی باشند نزد حق سبحانه وتعالی و
ابرهیم وحی آمد که این پسرت را بکوی که اندرین ساعت از من حاجتی بخواهد تا روا کنم پسر روی سوی آسمان کرد وکفت یا رب هر که از
مؤمنان پیش تو آید با کناه بسیار ودر ایمان وی تقصیر نبود تو آن کناهان وی بخش پس خدای عز وجل آن کبش با برهیم داد تا قربان
کند کبش از دست کودک بجست واز آن کوه فرو شد وبکوه منا بر شد آنجا که امروز جای قربانست وحاجیان آنجا قربان کنند وسنک زنند
انداختند وخدای عز وجل چنان خواست که جای قربان این کوه منا باشد کبش برفت وآنجا بایستاد که نخستین روز سنک انداختند

ابرهیم سنک بر کرفت وبینداخت کبش برفت وآنجا شد که روز دیکر سنک انداختند ابرهیم هفت سنک دیکر بینداخت
از پس وی وکبش بایستاد وابرهیم فراز شد واورا بکرفت وقربان کرد آنجا که امروز جای قربانست چنانک خدای عز وجل فرمود
وفدیناه بذبح عظیم حق تعالی آن کبش را بزرک خواند نه بزرکی کبش خواست بلکه آن بزرکی تا خواست وآن
سنت با ابرهیم بماند پس خدای عز وجل بر ابرهیم ثنا کرد وفرمود ان هذا لهو البلاء المبین کفت این
بزرک آزمایشی بود که ابرهیم را بدان مبتلا کردیم وابرهیم دل نکاه داشت وفرزند بمن سپرد وفرمان مرا وفا کرد ومن جزای او
بدادم وفدا دادم تا اورا بباست کشتن وکشتن کبش ازوی بپسندیدم پس کفتا انا کذلک نجزی المحسنین چنین پاداش
دهیم نیکوکاران را وخبرهای مختلف آمده است در حدیث کبش وکشتن کبش کروهی کفتند که آن کبش بود که خدای عز وجل بفرمود
جبرئیل را تا بکرفت ونزد ابرهیم آورد وکروهی از علما ایدون کفتند که آن کبش بود که پسر آدم هابیل قربان کرده بود وخدای عز وجل
ازوی بپذیرفته بود واندر بهشت چرا همی کرد خدای تعالی بفرمود تا اورا از بهشت بیرون آوردند تا او قربان کرد خبر بنا کردن
ابرهیم واسمعیل علیهما السلام خانهء کعبه را قال الله تعالی واذ بوأنا لابرهیم مکان البیت ان لا
تشرک بی شیا کفتا پیدا کردیم ابرهیم را جای خانه وبفرمودیم اورا که بنا کن وخدای عز وجل مر آدم را علیه السلام بیت
المعمور داده بود وآدم با فرزندان آنجا وطن کردندی پس بوقت نوح علیه السلام چون طوفان آمد خدای عز وجل آن خانه
را از زمین برداشت وجای وی خالی بماند همچون تودهء سرخ وخدای عز وجل خواست که فرو بنا کردن آن خانه ابرهیم را دهد اورا
بفرمود که بمکه شو وبا پسرت اسمعیل آن خانه را بنا کن وهر سال ابرهیم بزیارت وبدیدار اسمعیل رفتی این بار که پیش وی رفت
اسمعیل را یافت بن کوهی نشسته وتیر همی تراشید تا صید کند ابرهیم اورا کفت ای پسر خدای عز وجل مرا فرمود که اینجا یک خانه
بنا کن اسمعیل کفت ای پدر چه فرمایی آنچه خواهی بفرمای وبکن آنچه فرمودند کفت تو مرا یاری کن کفت فرمان بردارم پس ابرهیم
واسمعیل هر دو بایستادند بنا کردن خانه وابرهیم ندانست که کجا باید کردن وبخبر اندر روایت کنند که خدای عز وجل وقت طوفان
آن خانه را که بیت المعمور کفتندی برداشت از زمین وکوهی فرمود تا بر سر اساس خانه بنشیند چون ابرهیم بیامد آن کوه برخاست
از زمین تا اساس خانه پدید آمد وکروهی ایدون کویند که اساس خانه کشاده بود ولیکن ابرهیم ندانست که کجاست وچه مقدارست خدای
عز وجل بادی بفرستاد تا چندانک مقدار خانه بود وامروزست برفت از زمین تا ابرهیم بدانست وبدان مقدار خانه را بنا کرد
وکروهی ایدون کویند که مادی را بفرمود تا کرد اساس خانه برفت وآن اثر او را پدید آورد وکروهی کفتند که ابری بیامد وباران بباورد
وآب بزمین بایستاد بمقدار خانه وابرهیم بر مقدار آب خانه را بنا کرد وکروهی کفتند که خدای عز وجل جبرئیل را بفرستاد تا آن مقدار که
آن خانه بود اورا پدید آورد پس ابرهیم واسمعیل هر دو بایستادند وآن اساس بر مقدار بالای مردی در زمین فرو کندند واز آنجا

سنگ برآوردند تا برابر زمین پس از آن کوهها سنگ ببریدند تا دیوار خانه را بنا کردند چنانک خدای عز و جل فرمود
واذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت واسمعیل واسمعیل سنگ همی داذ وابرهیم بدست خویش بنا همی کرد
چون دیوار بلند شد وابرهیم بر دیوار نرسید سنگی زیر پای نهاد و بر وی بیستاذ و بر سنگ بر وکرد تا دستش بدیوار رسد
رسید ونشان پای ابرهیم بران سنگ رسید ونشان پای ابرهیم بران سنگ اندر بماند وگروهی ایدون گفتند که این سنگ که مقام
ابرهیم خوانند امروز آن سنگست پس چون خانه تمام بکردند گفتند ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم ای خداوند
پروردگار این از ما بپذیر ربنا واجعلنا مسلمین لک یعنی مخلصین گفت یارب باخلاص روی تو کردم ومن ذریتنا
امة مسلمة لک واز فرزندان ما همچنین کسها که ترا مخلص دهم کاری که کنند وارنا مناسکنا واین حج کردن
ما را بنمای که چگونه باید کرد وتب علینا انک انت التواب الرحیم وما را توبه ده که تو توبه دهنده
وبخشاینده ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک ویعلمهم الکتاب والحکمة ای خداوند پروردگار از فرزندان ما ن
من یکی پیغمبر فرست سوی ایشان که بر ایشان آیتهای تو بر خواند وکتاب وحکمت تو بیاموزاند وایشان را از گناهان پاک کند
وپیغامبر صلی الله علیه وسلم ایدون گفت انا دعوة ابی ابرهیم علیه السلام گفت آنک پدر من ابرهیم علیه السلام دعا کرد
واز خدای عز و جل پیغامبر خواست که بفرستد از فرزندان من خدای عز و جل مرا بفرستاد بدعای ابرهیم علیه السلام وخدای
همچنین آیة فرستاد بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم قوله تعالی لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم یتلو
علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة گفت خدای بر مؤمنان رحمت کرد خاصه بر اهل این مکه که ایشان را پیغمبری هم از نژاد ایشان
وایشان را با خدای خواند وایشان را از گناه پاک کرد چنانک ابرهیم دعا کرد پس خدای جبرئیل را بفرستاد تا ابرهیم را بیاموخت که بدین خانه
طواف چگونه کند واو را گفت بعرفات شو وسنگ انداز واحرام گیر وقربان کن واز حرم بیرون آی پس ابرهیم آن سال حج کرد و بر وقت
وقربان کرد وخانه باسمعیل سپرد وگفت ای پسر این جای تواست وآن فرزندان تو تا رستخیز باز بسر کوه برآمد وگاه روی سوی شام
کردی وگاه روی سوی بادیه مکه نگاه کردی آن وادی دید پر سنگ وکوههای بی آب و بی گیاه و بی کشت و بی سبزی وآنجا تا بشام
همه زمین سبزی بود وخرمی ابرهیم را دل بسوخت بر اسمعیل وفرزندانش وگفت چگونه باشند ایشان میان این کوهها بی آب و بی گیاه
ودوران آبادانی ومردم وخرمی خدای را دعا کرد وگفت رب اجعل هذا بلدا آمنا وارزق اهله من الثمرات من آمن منهم بالله
گفت ای خدای تو این زمین مکه را ایمن دار از همه بلیتی واهل او را روزی کن از همه چیزهای ومیوهها که بر روی زمین است هر چند اینجا نیست
من آمن منهم بالله والیوم الآخر آنکه از ایشان بخدای بگرود و بروز رستاخیز پس خدای عز و جل فرمود ومن کفر فامتعه
ثم اضطره الی عذاب النار وبئس المصیر آنک کافر بودند اندرین زمین مکه از فرزندان تو او را همچنین روزی دهم

و بر من چه زیانست اندرین جهان پس بتان جهان بدوزخ جاوید اندر فرستمش عذابی که بیش نیست ابرهیم دانست که از فرزندان او
کافر بوند اندرین مکه ایدون گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام گفت مرا وفرزندان مرا از پرستیدن بت دور دار
چون دانست که از فرزندان او بت پرستند گفت رب انهن اضللن کثیرا من الناس گفت بتان بسیار کس را از راه ببرد فمن تبعنی
فانه منی هر که از فرزندان من مرا متابع شوند وی خود از فرزندان منست و بتان جهان با منست ومن عصانی فانک غفور رحیم
هر که مرا عاصی شود از فرزندان من وراه مرا دست باز دارد تو خود آمرزگار وبخشاینده مگفت که هر که عاصی شود او را هلاک کن تا نگویند که
بر فرزندان خود دعای بد کرد ولیکن گفت تو آمرزگاری وبخشاینده مر عاصیان را پس گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی
زرع عند بیتک المحرم ربنا گفت مر اسمعیل را وفرزندان او را بدین وادی بنشاندم بدین جای بی کشت و بی گیاه
بدین خانه تو لیقیموا الصلوة از بهر آن تا تو را پرستند فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وارزقهم من
الثمرات لعلهم یشکرون ودلهای مردمان سوی ایشان خواهان کن تا از کشتها ومیوهها که بشهرهای دیگر بود سوی ایشان کشند
بازرگانان تا ایشان ترا شکر کنند خدای عز و جل دعای او را اجابت کرد واکنون بمکه کشت نیست واز شهرهای دیگر کشت کنند از مصر وشام
ویمن ودیگر جایها همه آنجا برند تا از هر میوه ونعمتی آنجا بیشتر بود از آن شهرها که خود خیزد پس چون ابرهیم صلوات الله علیه دعا بکرد
خدای تعالی فرمود وطهر بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود خانه مرا پاک کن بکسها که از گرد جهان بیایند وطواف
کنند ونماز کنند پس گفت واذن فی الناس بالحج یأتوک رجالا وآگاه کن خلق را از این خانه که بنا کردی تا بیایند
وحج کنند وعلی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق تا بیایند پیاده وسوار از هر جایی بحج وزیارت کنند جبرئیل علیه السلم
مر ابرهیم را گفت آواز کن خلق را وبحج این خانه خوان گفتا یا جبرئیل کرا خوانم که اندرین کوهها کس نیست گفتا تو بخوان تا خدای بشنواند آنرا
که وی خواهد چنانک فخر بنا کردن این خانه ترا بود فخر خواندن نیز ترا باشد ابرهیم صلوات الله علیه بر سر کوه آمد وآواز داد وگفت
ایها الناس ان الله تعالی قد بنا لکم بیتا ودعاکم الی الحج فاجیبوه گفت ای مردمان خدای عز و جل شما را خانه بنا کرد وشما را همی خواند
که این خانه را حج کنید خدای تعالی آواز ابرهیم همه خلق را بشنوانید بپشتهای پدران هر کسی که امروز او را خدای عز و جل حج روزی کرده است
آنست که آن روز آن آواز بشنیدند وابرهیم بانگ کرد از چهار گوشه جهان پس حق تعالی آن آواز بگوش چندین خلایق که حج میکنند
برسانید ایشان لبیک گفتند پس هر که آن روز لبیک کرد امروز حج تواند کرد وهر که آن روز لبیک نکرد امروز حج نتواند کرد پس ابرهیم
مکه باسمعیل سپرد وخود بشام باز گشت آنجا که بود سوی ساره وابرهیم هر سالی بوقت حج بمکه شدی وحج کردی واسمعیل را بدیدی ونزد بد
ساره باز آمدی تا سالها بدین حدیث برآمد **خبر مرگ ساره وزن خواستن ابرهیم علیه السلم** واز پس آن ساره چون
صد وسی سالش تمام شد بمرد وایدون گویند که چون اسحق را بزاد هفتاد ساله بود وگروهی ایدون گفتند که نود ساله بود وابرهیم از ساره بده سال

مهتر بود و ساره دختر هاران بود عم ابرهیم و ابرهیم را این برادری بود نام او هاران و لوط پسر وی بود و ساره دختر عمش بود هاران
وهر که ندانند پندارد که این هر دو هاران یکیست و ساره خواهر لوط بود و برادرزادگان ابرهیم بودند و این خطا پندارند که برادرزاده را زنی
نتوان کردن و دختر عم را شاید و این دین ما آن دینست که ابرهیم داشت و خدای عز و جل پیغمبر ما را صلی الله علیه و سلم ایدون گفت ثم
اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا و گروهی ایدون گفتند که ساره نه دختر عم ابرهیم بود که دختر ملک حران بود نام آن ملک بود
توبیل بود از فرزندان سام بن نوح بودند آنکه ابرهیم از شهر نمرود هجرت کرد و بشام آمد بزمین حران آن توبیل که ملک بود ساره دختر وی
و مادر ابرهیم نیز ملکزاده بود نام او نونا بنت نمر کوی و آن کوی ملک بود باقلیم بابل و بزمین عراق رودی بود بزرگ نزار رود بخارا از آن نهر کوی
گفتندی و ایدون گویند که آن رود کوی کنده بود که جد مادر ابرهیم بود پس چون سال بر آمد و اسحق بزرگ شد و یعقوب بیامد بزندگانی ساره و ابرهیم
چنانک خدای عز و جل فرمود و وهبنا له اسحق و یعقوب نافلة گفت ابرهیم را اسحق دادیم و یعقوب نافله و نافله
معنی زیادت بود و فزونی نبیره گفت و یکی پس خواست اسحق را بدادیم و یعقوب زیادة و اسحق زنی بکرد نام او رفقا بنت توبل بن الیاس و از وی دو
فرزند آمدش یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو بیک شکم آمد نخست عیص آمد پس یعقوب خدای عز و جل بقرآن اندر نام یعقوب برد و عیص را
نام نبرد زیرا که یعقوب پیغامبر بود و عیص پیغامبر نبود و از فرزندان او هیچ پیغمبر نبود و فرزندان او روم یا تند و اسحق بزندگانی ساره
حسمها شد و ایدون گویند که یعقوب از پس ساره و ابرهیم آمد و فرزندان او همه پیغمبر بودند چنین است که خدای تعالی همی فرماید و بشرناها باسحق و من وراء
اسحق یعقوب معنی اینست که بشارت دادیم ابرهیم را باسحق و من وراء اسحق یعقوب و بشارت دادیم بیعقوب پس ابرهیم یعقوب را
بدید و بشناخت او را چون ساره را صد و سی سال بر آمد و گروهی گویند کمتر بود بیماری شکم رسید او را و بمرد بزمین شام و ابرهیم زمینی بخرید
ازبهر ساره و او را آنجا گور کرد و ابرهیم تا ساره زنده بود از حرمت او زن نکرد و چون ساره بمرد ابرهیم زنی بزنی کرد هم از آن زمین کنعان
نام او طوریت بنت یقطن و ابرهیم را از وی شش پسر آمد نامهاء ایشان نفشان و زمران و مدین و اسق و سوح و نسوح و ابرهیم را شش پسر تمام
شد با اسحق و اسمعیل پس از این همه فرزندان آمدند و نسل ابرهیم بجهان اندر پراکنده شدند و بسیار شدند چنانک خدای تعالی فرمود
وبارکنا علیه و علی اسحق و من ذریتهما محسن و ظالم لنفسه مبین خبر مرگ ابرهیم و سنتها
و فضیلتهاء ابرهیم علیه السلم پس چون خدای عز و جل همه نعمتهای خویش بر ابرهیم تمام کرد و عمر او بسر آمد و تمامی نعمت
دین و دنیا او را داد خواسته بسیار و عمر دراز تا سپیدی بریش وی اندر آمد خدای را گفت یا رب این چیست گفت ذاک وقار
گفت این آهستگی است و هشیاری گفت اللهم زدنی وقارا گفت یا رب مرا این وقار بیفزای و خدای عز و جل همه کارهای دین
و پیغامبری او را بداد و خلت خویش او را داد و او را خلیل خویش خواند و از پشت او فرزندان بیرون آورد و همه را پیغامبری داد و خانه
خویش بر دست وی آبادان کرد و فخر خانه او را داد و مناسک حج او را بیاموخت تا کار حج او را تمام شد و هر چیزی که اندرو فخر بود از کارهای

دو جهانی همه او را داد و او را ده صفت بنمود از سنتهای دین از آن پنج بسر اندر است یکی مضمضه و استنشاق آب
در دهن و بینی کردن تا آلخاک شاید دیگر سبلت راست داشتن و چهارم مسواک کردن و دندانها پاک داشتن و پنجم
فرق کردن موی سر را و بآب تر گردانیدن پیش از غسل جنابت هر که را موی سر دراز شود چنانک ابرهیم را بود و پیغامبر را
علیهما السلام و آن پنج دیگر بهمه تن اندر است یکی ناخن چیدن و دیگر موی از زیر بغل پاک کردن و سه دیگر زهار را موی
پاک کردن و چهارم ختنه کردن و پنجم چون حدث کنی جای بول و غایط پاک داشتن این ده سنت فرمودش بپاکی دین
اندر و ابرهیم بدین همه وفا کرد و انگه سی خصلت دیگر بروی نهاد تا آن همه بجای آرد از آن ده است که خدای تعالی بقرآن اندر
یاد کرد بسورة براءة اندر و فرمود التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون الساجدون الآمرون
بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون لحدود الله و ابرهیم از هر ده وفا کرد تائب بود و حامد و شاکر بود خدای را و سایح
بود که از شهری بشهری رود جایی که دین خدای تعالی نگاه تواند داشتن و ساجد بود و نماز کننده و امر معروف فرمودی و نهی
منکر کردی و همه حقهای خدای عز و جل نگاه داشتی و از مؤمنان بود چون خدای عز و جل او را بشارت داد ده خصلت
آنست که بسورة الاحزاب یاد کرد و فرمود ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات تا انجا که والذاکرین الله کثیرا والذاکرات
ابرهیم صلوات الله علیه این ده خصلت را نیز وفا کرد و شش خصلت آنست که بسورة مؤمنون اندر است قد افلح المؤمنون
الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم
حافظون الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم فانهم غیر ملومین این راه آنست که خود یک راه گفتت و چهار
آنست که بسورة سال سائل اندر است چنانک فرمود الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون والذین فی اموالهم حق معلوم
للسائل والمحروم • والذین یصدقون بیوم الدین • والذین هم من عذاب ربهم مشفقون
و در جایی دیگر فرمود والذین هم بشهاداتهم قائمون این همه خصلتها آنست که ارکان اسلامست
و ادب دین و ابرهیم بدین همه ادبها وفا کرد و این همه سنتهای دین را کاربست خدای عز و جل ابرهیم را شاکر دید و ایدون فرمود
و ابرهیم الذی وفی پس خدای عز و جل همه خصلتها بر ابرهیم تمام کرد و همه ما را بداد و شرایع دین اندر بنمود و همه را بفرمود پس
گفت ملة ابیکم ابرهیم این دینی که شما راست دین پدرتان ابرهیمست شما نیز همه بدین وفا کنید پس پیغمبر ما را گفت ثم
اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا پس بتو وحی کردم که ملة ابرهیم را متابع باشید بدان دین پاک
و خدای عز و جل این دین را بر ابرهیم تمام کرد و از آسمان ده مصحف برو فرستاد چنانک بخبر اندر بیاید و نیست از پیغامبر
ابوذر گفت از پیغامبر پرسیدم که خدای از آسمان چند مصحف فرستاد گفت صد و چهار مصحف ده بر آدم فرستاد و سی بر ادریس

وپنجاه بر شیث وده بر ابرهیم وتوریة بر موسی وانجیل بر عیسی وفرقان بر محمد وهرچه بدان صحفها اندرست بدین قرآن اندر
چنانک خدای تعالی فرمود ان هذا لفی الصحف الاولی صحف ابرهیم وموسی ابوذر غفاری گفت که گفتم یا
رسول الله اندر صحف ابرهیم چه بود گفت موعظتها وپندها ازان موعظتها وپندها یکی آن بود که گفت ایها الملک
المغرور لم ابعثک لتجمع الدنیا بعضها الی بعض ولکن بعثتک لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها ولو من کافر ای بنده من
ملک دادم ترا وپادشاهی وفرمان روایی وبر خلق مسلط کردم تا بدین ملک بیازمایم وپادشاهی بدان دادم ترا ملک تا ستم کنی بنا
فرستادمت تا ستمکار را از دست کوتاه کنی وبدعا ستم رسیده از برای من باز داری که دعای ستم رسیده کان نزد ما که خدایم رد
نباشد اگر همه کافر است وآن مثلها وپندها که اندر صحف ابرهیمست آن بود که ایدون گفت وعلی العاقل ما لم یکن مغلوبا بالعقل
ان یکون له اربع ساعات ساعة یناجی فیها ربه وساعة یذکر فیها صنع الله ونعمه عنده وساعة یحاسب فیها نفسه وساعة
یخلو فیها الحاجة من الحلال فی المطعم والمشرب چنین میگوید که مرد خردمند اندون باید که اورا ازین چهار ساعت بهره بود ساعتی اندر
با خدای مناجات کند وحاجتهای خویش ازو بخواهد ویک ساعت دیگر نعمت خدای بر خویشتن یاد کند وشکر کند وتفکر کند
ویک ساعت با خویشتن شمار کند وگناهان خویش یاد کند ویک ساعت بحلال دنیا مشغول شود از طعام وشراب کردن وی بپای
دارد وگفت علی العاقل الا ان یکون ظاعنا الا فی ثلاث تزود لمعاد او مرمة لمعاش او لذة فی غیر محرم گفت هر که عاقلست
باید که حرکت وی نبود مگر بسه چیز یا بیمز ادر گیرد آن جهان را ویا بیمرمت کند کار عیش آن جهان را یا لذتی از بهر تن خویش
ازین جهان بستاند بحلال وعلی العاقل ان یکون بصیرا بزمانه مقبلا علی شانه حافظا للسانه گفت هر که خردمند
ایدون باید که زمانه خویش بداند وکار خویش کند وزبان خویش نگاه دارد ومن حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما
یعنیه گفت هر که گفتار خویش از کردار خویش شمرد سخن کمتر گوید الا بدان چیزی که ازوی چاره نبود پس این همه آنست که پیغمبر ما
گفت که اندر صحف ابرهیم بود وازآسمان بروی فرود آمده بود وابرهیم مرین کار را در بند بود وهمه ادبها با خدای عز وجل
وفا کرد وحقهای خدای بتمامی بگزارد وخدای بقرآن اندر ایدون یاد کرد وفرمود واذ ابتلی ابرهیم ربه بکلمات فاتمهن
گفت خدای عز وجل ابرهیم را مبتلا کرد بسخنانی وآن سخنها ابرهیم همه تمام کرد وخدای عز وجل ازوی بپسندید وفرمود انی
جاعلک للناس اماما گفت ای ابرهیم من ترا امام کردم وبر همه خلق وبر همه خلق وهمه کس از پس تو اقتدا کرد وکنند وابرهیم
علیه السلام خویشتن دعا کرد وایدون گفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین مرا اندرین جهان اندر حکم ده ومعنی
حکما اندر نبوتست گفت مرا پیغمبری ده ومرا با آن بندگان وبسان که اندرین جهان بوده اند بر گفتا رب اجعل لی لسان صدق
فی الآخرین مرا از پس من نیکو نیی ده تا خلق بر من ثنا کنند وبدین اندر فخر مسلمانان باشد وامت محمد صلی الله علیه وسلم

ازیرا هر کس که خواهد که این مسئله بگوید خواهم کرد وستان تو مرا ثنا کنند ونیکوی گویند که دشمنان نام گیرند مسئله
بدعا نیکو گفتن بدوستان کنند نه بدشمنان پس این کامل باشد لیکن امتان محمد دوستان خدا اند عز وجل واین دعاست که
اندر تشهد گویند در نماز اللهم صل علی محمد وال محمد پس نام ابرهیم برند واجعلنی من ورثة جنة النعیم ومرا اندر آن
جهان بهشت ده خدای عز وجل فرمود وآتیناه اجره فی الدنیا وانه فی الآخرة لمن الصالحین گفت مزد وی
بدین جهان دادم واورا ثنای نیکو نهادم بر زبان همه خلق که هرچه اندر جهان خلقست بر هر دینی که هست بر ابرهیم گرویده
اند ودعوی کنند که او بر دین ایشان بود وایشان متابع او اند وهر پیغامبری را بدین جهان اندر یک گروه بپذیرند چنانک
جهودان موسی را صلوات الله علیه بپذیرفتند وترسایان وبت پرستان نه بگرویدند وبعیسی علیه السلام جهودان
نگرویدند وبمحمد صلی الله علیه وسلم جهودان وترسایان نگرویدند وابرهیم صلوات الله وسلامه علیه جهودان وترسا بان
وبت پرستان وهرچه اندر دین کبراست بدو گرویده اند ودعوی کنند که آن دین که ایشان دارند دین ابرهیمست واو اما
ایشانست وخدای عز وجل ابرهیم را علیه السلام ازان بیزار کرد چنانک بقرآن اندر فرمود ما کان ابرهیم یهودیا ولا
نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما وما کان من المشرکین گفت ابرهیم صلوات الله علیه نه
جهود بود چنانک جهودان گویند ونه ترسا بود چنانک ترسایان گویند ولکن کان حنیفا مسلما ولکن مسلمان بود
وپاک بود وحنیف بود والحنیف الطاهر یعنی پاک دین وپاک تن بود وهمه سنتها پاکی او آورد بدین خلق اندر ونه مشرک
بود چنانک مشرکان گویند پس همه خلق ازو بیزار کرد مگر این امت واینان اگر بر دین او بودند وخدای عز وجل ان اولی
الناس بابرهیم للذین اتبعوه وهذا النبی والذین آمنوا یعنی محمد صلی الله علیه وسلم گفت از همه خلق ابرهیم
صلوات الله علیه حق تر که اورا متابع بود واین پیغمبر یعنی محمد صلی الله علیه وسلم که اورا متابع بود وان مومنان ایشان ولی
ابرهیم اند وخدای عز وجل ولی مومنانست والله ولی المؤمنین پس چون همه فضیلتها وهمه بزرگیها با ابرهیم صلوات
وسلامه علیه گرد آمد وبهمه چیزها وفا کرد وهمه خصلتهاش تمام کرد ودر بنا اوبنام الله روی جهان اندر بپا کند وفرزندانش را
فرزندان آمدند ودویست سال بدین جهان اندر بزیست خدای عز وجل ملک الموت را سوی او فرستاد وبفرمودش که جان
ابرهیم نستانی بفرمان ابرهیم وانگاه سپیدی بریش ابرهیم صلوات الله علیه اندر آمده بود گفت یارب این چیست فرمود
وقار گفت یارب مرا وقار بیفزای گفت یارب از پس این چیست فرمود از پس آن مرگ بود گفت یارب مرا مرگ مده تا من کارهای
خویش تمام کنم وراست کنم این جهانی وآن جهانی پس دعا کنم تو مرگ فرست پس خدای عز وجل دعای ابرهیم صلوات الله وسلامه
علیه اجابت کرد پس چون وقت مرگش بیامد ملک الموت را سوی او فرستاد گفتا اگر خواهد جانش بستان ملک الموت ری

وی آمد بر صورت مردی پیر و دست و پایش همی لرزید ابرهیم پنداشت که مهمانست سبک طعام پیش او آورد ابرهیم
ساله بود بعضی اخبار اندر ایدون گویند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت که صد و هفتاد و پنج ساله بود پس ملک الموت چون
دست بطعام فراز برد دستش بلرزید و چون لقمه برداشت که بگوش اندر نهادی و که به بینی و کمی از دستش بیفتادی ابرهیم
صلوات الله و سلامه علیه او را گفت ترا چه بوده است گفت مرا سال بسیار برآمده است گفتا ترا چند سالست او سال
خویش بگفت زیاده از سال ابرهیم بدو سال ابرهیم گفت مرا تا دو سال دیگر چنین کردم گفت ای ابرهیم گفت یا رب مرا مرگ ده
و پیش ازین بجهان اندر مدار ملک الموت هم اندر جان او بستد و اسحق او را بشست و بروی نماز کرد و او را بپهلوی ساره
زمین بگور کرد **گفتار در یاد کردن معنی این آیت در مرده زنده گردانیدن** قوله تعالی
رب ارنی کیف تحیی الموتی یکی خبرست که محمد بن جریر یاد نکرده است و من بگویم که اندرو هم حکمتست و هم عبرت تا
کسی که این کتاب خوانده باشد و این آیت بخواند معنی آن بداند خدای عز و جل فرمود و این حدیث باخر عمر ابرهیم بوده است چنانک
باخبار و کتب پیشین روایت کنند و اندر دعا بمکه کرد آن سال بازپسین که حج کرد میان آن کوهها اندر دعا کرد و گفت یا رب
تو مرا بنمای که روز رستخیز مردگان را چگونه زنده گردانی قوله تعالی قال اولم تؤمن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی گفت ای ابرهیم
نگرویده که من مرده را زنده کنم گفت گرویده ام و لیکن خواهم که به بینم قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل
علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا و اعلم ان الله و ابرهیم بمیان چهار کوه اندر بود گفتا چهار مرغ بگیر سوی خویش
سرشان برکن و ایشان را پاک کن بعد از آن مرغان را با همه بکوب خرد کردان و بچهار قسم کن و بر سر هر کوهی پاره بنه ابرهیم علیه السلم
چنانک بخبر اندر آمده است چهار مرغ بگرفت یکی عقاب و یکی کرکس و یکی کلنگ و یکی حواصل و هر چهار بکشت و اندامهاشان
پاره کرد و برآمیخت و بچهار بهره بکرد و بهر کوهی ازین چهار کوه یکی بهره بنهاد قوله تعالی ثم ادعهن یاتینک سعیا
پس ایشان را بخواند و نگه کرد تا آن پارها بهوا اندر همی شد این بر آن و آن برین تا هر مرغی اندام و پر و موی گرد آمد پس پای خواستند
بقدرت خدای عز و جل و بپریدند حق تعالی فرمود یا و از اسرافیل این خلق را از چهار گوشه جهان زنده کنم چنانک این چهار مرغ را
از چهار گوشه زنده کردم پس گفتا و اعلم ان الله عزیز حکیم **حدیث پیغمبری اسمعیل علیه السلم** چون ابرهیم صلوات الله
علیه بمرد و اسحق او را ایشام بگور کرد هم بر پهلوی ساره و گور پدر را زیارت کرد پس خدای عز و جل اسمعیل را پیغمبری داد و هر
سال بزیارت گور پدر آمدی و اسمعیل را دوازده پسر آمد از آن زن که بمکه کرده بود دختری از قبیله جرهم مضاض بن عمرو
نام آن دختر سیده بود و نام این پسران ثابت و قیدار و ادبیل و مبشا و مسمع و دما و ماشا و ادر و قطور و نفیس و طیما و قدما
و بر زمین یمن از آن سوی فرعونان بودند و خدای عز و جل اسمعیل را سوی ایشان فرستاد و اسمعیل ایشان را بخدای خواند بدو

نگرویدند و اسمعیل پنجاه سال میان ایشان اندر بود و خدای اندر قرآن برو ثنا کرد قوله تعالی واذکر فی الکتاب اسمعیل
انه کان صادق الوعد و کان رسولا نبیا و پیغمبر مرسل بود قوله تعالی و کان یامر اهله بالصلوة
والزکوة و کان عند ربه مرضیا و اسمعیل را دختری بود نام آن دختر را بزنی بعیص داد و خود بمکه بنشست پس فرزندان
بجهان اندر پراکندند و پسرانش بمکه بنشستند یکی را نام ثابت و فرزندان آمدشان بسیار و اسحق از پس اسمعیل تمامی صد و سی سال
بزیست و خدای عز و جل مر او را پیغمبری داد و سوی شام فرستاد و بزمین کنعان فرمودش که جای دیگر مشو که نابینا بود و نتوانست
رفتن و زنی بزنی داشت نام رفقا هم ازین زمین کنعان نام او بنت بتوسل بن الیاس و از آن زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب
و هر دو بیک شکم آمدند و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و بتازی پاشنه را عقب خوانند و او را ازین جهت یعقوب
نام کردند پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند و عیص دختر اسمعیل را بزنی کرد و اسحق یعقوب را ایدون گفت ای پسر نگر از زمین
شام از فرزندان کنعانیان زن بکنی همچنانک برادرت عیص دختر عم را بزنی کرد تو نیز دختر خال خویش بزنی کن و مادر یعقوب را
برادری بود نام او لیان بن توسل بن الیاس و از زمین کنعان رفته بود بزمین شام و انجا نشسته و خواسته فراوان گرد کرده
و پسران و دختران آمد و یعقوب را گفت دختر خال را بزنی کن و یعقوب با اسحق همی بود و زن نکرد تا اسحق زنده بود و عیص صید
کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی یکروز اسحق عیص را گفت مرا گوشت صید همی باید یکی ازین مرغان
کوهی صید کن و بریان کن و پیش من آر تا بخورم و ترا دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغامبری دهد عیص تیر و کمان برداشت و بصید شد
و مادر یعقوب را دوستر داشتی تا از عیص خواست که پیغمبری یعقوب را بود و مادر زود سوی یعقوب آمد گفت یک بره بریان
کن و سوی پدر آر تا این دعا ترا کند یعقوب یک بره فربه بریان کرد و سوی پدر آورد اسحق چون بوی آن بیافت گفت کیست
یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسر تو است عیص آنچه خواستی بریان کرده و آورد اسحق گفت پیش آر مادر یعقوب آن بره پیش
اسحق برد اسحق آن بخورد خوش آمدش مادر گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد اسحق دعا کرد و گفت یا رب این پسر مرا
که این طعام آورد پیغامبری ده پس چون زمانی بود عیص بیامد و آن پیش پدر آورد گفت ای پدر آوردم آنچه خواستی اسحق
بدانست که مادرشان حیلت کرده است از بهر یعقوب تا آن دعا او را کرده آمد عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن
دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد گفت من یعقوب را بکشم اسحق گفت ای پسر من ترا بنده عای نیکو کنم دعا کرد و گفت یا رب نسل عیص
بیشتر از نسل همه کن عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان و لب دریا از فرزندان عیص شد و همه زمین اسکندریه و مغرب
بگرفتند و او را یکی پسر آمد نام او روم و آن پسر آنجا شد که امروز زمین روم خوانند و او را آنجا فرزندان آمدند و آن زمین دو بهرست
یکی از آن مردم زرد روی بود و از بهر اینست که روم را بنو الاصفر خوانند و اسحق صد و بیست سال بزیست پس بمرد و عیص او را بسیم ساده

بکور کرد **حدیث یعقوب پیغمبر علیه السلام** چون اسحق بمرد یعقوب بترسید از عیص که او را بکشد
بشب بیرون آمدی و بروز پنهان شدی چون سالی برین برآمد نتوانست بودن آنجا که عیص بود مادر را گفت برادر من لبان
اندر بشامست خواستهٔ بسیار دارد و مهترست و پدر ترا گفته که دختر او را بزنی کن برخیز و سوی او شو و دختر او را بخواه اگر دهد
و اگر ندهد آنجا می باش تا بر جان خویش ایمن باشی یعقوب برخاست و بشب از آنجا بیرون آمد و از کنعان برفت پنهان از برادر
از بیم وی و از بهر آن یعقوب را اسرائیل خواندند لانه اسری الی الله زیرا که او بشب هجرت کرد از دست عیص و زی خدای که بحجت
شد که بخویشتن ایمن بود و شب رفتن را بتازی اسری خوانند پس چون یعقوب بسوی خال خویش شد و لیا را دو دختر بود نام یکی
لیا و دیگر راحیل کهتر راحیل بود و نیکوروی تر بود یعقوب آن راحیل را از خال خویش خواست که بزنی او را دهد و گفت مرا پدر وصیت
کرده است که دختر خال را بزنی کن او را گفت می بینی که مرا چند خواسته است و ترا ایدر خواسته نیست من دختر خویش ترا چگونه دهم یعقوب
گفت ای خال مرا خواسته نیست ولیکن ترا مزدوری کنم شبانی بمزد بمزده تا مزد من بر تو گرد آید و آن مزد من کابین دختر تو باشد گفتا
رواست گفتا کدام دختر میخواهی گفتا راحیل را لبان اجابت کرد و این شرط بنهادند و هفت سال یعقوب او را شبانی کرد چون هفت سال
سپری شد دختر از وی بخواست و او دختر بشب بخانهٔ وی فرستاد و دختر مهتر را فرستاد چون دگر روز بود یعقوب بیامد و گفت ای خال
من نه این دختر خواستم که دختر کهتر خواستم راحیل خالش گفت ای پسر زشت بود و من ننگ دارم که نخست دختر کهتر بخانهٔ شوی شود و
دختر مهتر بخانه مانده بود مردمان مرا بدان عیب کنند پس اگر این دگر خواهی هفت سالی دیگر شبانی کن تا این دختر کهتر ترا
و بدان زمانه اندر بدین ابرهیم حلال بودی دو خواهر یک بار هردو را بزنی کردن و همه آل ابرهیم برین بودند تا بوقت موسی پس خدای عز و جل
بتوریت اندر حرام کرد و بقرآن اندر نیز حرام کرد و ایدون فرمود وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف یعنی آنک گذشت
بدین ابرهیم اندر پس یعقوب هفت سالی دیگر شبانی کرد و این خال دانست که دختران هردو یعقوب خواهد برد خواستهٔ خویش بر یعقوب
فراخ کرد و او را گوسفندان بخشید و خواسته اش بسیار گرد آمد و هردو دختر بخانهٔ یعقوب آمدند و خواستهٔ یعقوب از خواستهٔ
او بیشتر شد و هفت سال دیگر آنجا بود با خال او و او را از لیا خواهر مهین شش پسر آمد مهتر پسر نام روبیل و دیگر شمعون سه دیگر یهودا
چهارم لاوی و پنجم زبالون و ششم یسخر و سالی چند بر آمد بر آن و از راحیل هیچ نیامد و این راحیل را یکی کنیزک بود نیکوروی نام او زلفه
مر یعقوب را بخشید گفت مرا ازین هیچ فرزند نیامد این کنیزک ترا بخشیدم تا مگر از و ترا فرزند آید یعقوب را ازین زلفه دو پسر آمد یکی را نام
دان و دیگر نفتالی و لیا را کنیزکی بود نامش بلهه لیا این کنیزک مر یعقوب را بخشید و یعقوب را ازین از و دو پسر آمد یکی را نام جاد و دیگر
اشر و یعقوب را ده پسر تمام شد پس باخر یعقوب را از راحیل پسری آمد او را یوسف نام کرد تا یازده پسر تمام شد و کهتر از همه یوسف بود و
نیکوتر بود و بزرگ و گرامی تر از برادران بود پس یعقوب بیست و یک سال بزمین شام بود و خواستهٔ او بسیار شد و آرزو آمدش که بزمین خویش

بکنعان آید بفلسطین آنجا که مادرش و برادرش بود که ایشان را ببیند و عیص را نیز آرزو آمدش که یعقوب را ببیند
یعقوب از خال دستوری خواست خال او را دستوری داد و نیز خواسته دادش برخاست و روی بخانه نهاد با دو زن
و مادر فرزندان و یازده پسر و خواستهٔ بسیار و گوسفند و جهاز و زر و سیم و چاکران و از عیص بیمی نترسید و عیص را
خود آرزوی یعقوب بود که ببیند چون یعقوب بزمین کنعان رسید بریک روزه راه فرود آمد و عیص بشکار آمده بود
چون از دور گوسفند دید فراز آمد تا بپرسد که این گوسفند از آن کیست یعقوب چون او را بدید بشناخت و خویشتن از
پس مردمان پنهان کرد و آن رهی خویش را گفت که این مرد چون فراز آید و بپرسد که این گوسفند از آن کیست تو گوی که عیص را یکی
رهی بود بشام نام او یعقوب از شام باز همی آید و این گوسفندان اوست چون عیص فراز آمد و شبانان را از آن سخن پرسید
شبان همچنان بگفت که یعقوب گفته بود عیص چون نام یعقوب شنید آب از چشمش فرود آمد از آرزوی او گفتا
یعقوب رهی عیص نیست که برادرش است و گرامی است بر عیص یعقوب چون دید که عیص چنین گفت بیرون آمد و او را
در کنار گرفت و هردو بسیار بگریستند و آن روز عیص آنجا فرود آمد دیگر روز هردو بشهر اندر آمدند چون یکسال بود
یعقوب را از مادر یوسف راحیل پسری آمد ابن یمین نام کرد و یعقوب را دوازده پسر تمام شد و راحیل بمرد و ابن یامین بر کنار
خاله بماند و خدای تعالی یعقوب را پیغامبری داد و خلقی بسیار بدو بگرویدند عیص چون دید که او پیغامبر است نیز نتوانست
با او بودن او را گفت ای یعقوب من بسیار سالها اینجا بودم و تو بغربت بودی اکنون من بغربت شوم تو اینجا باش که
پیغامبران مردمانی و یعقوب را بدرود کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراکنده بجهان اندر و با او یکی پسر بود نام او
روم او را ببرد و از زمین شام بشد بزمینی که امروز روم خوانند و فرزندان آمدند آنجا او را و اندر نسل عیص هیچ پیغمبر نبود
مگر ایوب صابر علیه السلام و دیگر از فرزندان یعقوب بودند والله اعلم **قصهٔ یوسف پیغمبر علیه السلام**
و از این حدیثها بتقدیم اندر بود و هیچ حدیثی نبوده است از آن پیغمبران و ملکان ازین عجب تر و شگفت تر و آیتها بود و اندرین
از حدیث یوسف و هیچ حدیثی نیست بقرآن اندر که خدای تعالی گفته است چنانکه حدیث یوسف که سورتی فرستاده است اندر او
بتمامی صد و یازده آیت و همه حدیث او اندر است و بسیار یاد کرده است اندر او و اول سوره ایدون فرمود لقد کان فی یوسف
واخوته آیات للسائلین گفتا بیوسف و برادرانش ایدون کارهای خدای بباید و باخر سوره فرمود
لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت بدین قصهٔ ایشان اندر عبرتی است مر خداوندان خرد را که کار
بدین جهان اندر بنگرند و عبرت گیرند و این حدیث را بقرآن اندر قصهٔ نیکو خواند نحن نقص علیك احسن القصص بما
اوحینا الیك هذا القرآن گفت من قصهای پیشینگان بر تو بگویم یا محمد و نیکوترین قصه این قصه است پس گفت

الر قال الف الامن بود که با یعقوب کردم ولام قال لطف من بود که با یوسف کردم دران چاه که او را یار کیتم
که با تو چه خواهم کردن تا هرچه بدو رسید چشم بدان عاقبت نهاده داشت تا بلا برو آسان شد ورا رحمت من بود و
من که با برادران یوسف کردم که عفوشان کردم از آن چه کردند بجای یوسف پیر تحت همه چیز ازین بلاها سبب ریاضت
بر یوسف کرد نخست خواب نمودش تا پدیدار و را گفت راز نگاه دار که در پادشاهی اندر هیچ چیز عظیم تر از راز نگاه داشتن
نیست چون راز آشکارا شد بنمود که از راز آشکارا شدن چه بلا خیزد پس حال زلیخا برا تو بدید کرد تا بداند که در پادشاهی و حال
داوریها صرف و صروف چگونه باشد پس حال چاه نمودش تا بداند که حال مطموره و چاه معاینه چونست چون پادشاه
کردند اند که مستوجب چاه و مطموره کیست و این لفظها محمد بن جریر یاد نکرده است و ما یاد کردیم پس یعقوب بکنعان باز
آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند و از همه پسران یوسف نیکوروی تر بود و بر پدرش گرامی تر بود و مادرش
مرده بود و او پنج ساله شده بود و برادر دیگر خرد بود و شیرخواره خاله او را همی پرورد و این برادر خرد ابن یامین نام بود و یعقوب را خواهری
بود دختر اسحق مهتر همه فرزندان اسحق بود یک روز بخانه یعقوب آمد بزیارت برادر و فرزندان او را بدید یوسف او را خوش
آمد یعقوب را گفت ای برادر ترا چندین فرزندست که از یک زنست و یکی فرزند خرد از یک زن و این زن همه فرزند نتوانند داشتن
ازین فرزندان یکی مرا ده که مرا فرزند نیست تا منش بدارم گفتا هر کدام که خواهی بر آن زن یوسف را بخانه برد و همی داشت و یعقوب را
هر گاهی که آرزو آمدی بدیدن یوسف بخانه خواهر آمدی و او را بدیدی چون دو سال برآمد یعقوب را بر یوسف مهر بیفزود و خواهر را
ابدین گفت که این فرزند را باز من ده که من از وی جدا نتوانم بودن خواهر گفتا او را چون باز دهم که مرا بی او شکیبائی نبود
یعقوب گفت چاره نیست و بسیار الحاح کرد با خواهر و گفت من بی او نتوانم بودن خواهر یعقوب را گفت پس یک هفته او را
بمن ده آنگه بتو باز فرستم یعقوب اجابت کرد و بازگشت چون روز وعده بیامد آن خواهر یعقوب نامش ایلیا بود حیلت کرد با
یعقوب و اندر شریعت وی تا وقت موسی چنان بود که هر که دزدی کردی خداوند خانه چون دزد بگرفتی و برادو سال همی خویشتن
کردی و اسحق را یک کمر بود از دوال و آن کمر ابرهیم صلوات الله علیه بود که وی بر میان بستی چون کار کردی با جایگاهی رفتی و فرزندان ل
اسحق چنین گفتند که ذبیح اسحق بود آن روز که اسحق را بذبح برد اسحق گفت دست و پای من ببند و با ابرهیم چیزی نبود جز کمر دوال
دست اسحق ببست و آن کمر ابرهیم با خود داشتی و آنرا بفال گرفتی چون ابرهیم صلوات الله علیه بمرد اسحق آن کمر را بزرگ داشتی
و دست بدست همی گردانیدی و هر فرزندی که مهتر بودی او را دادی و از همه فرزندان اسحق آن خواهر بزرگتر بود که یوسف را داشت و وصی
اسحق بود و آن کمر وی داشت و بصندوق اندر نگاه همی داشت چون آن روز بود که وعده کرده بود که بیعقوب یوسف را بخانه خویش
برد ایلیا آن کمر بیاورد و بمیان یوسف بر بست در زیر جامه و گفت کسرا مگوی که من بر میان تو بستم و ایلیا پیش یعقوب شد که با

وگفت آن کمر اسحق یادگار پدر من بد دزدیدند یعقوب نیز یافته شد و بفرمود که هر که بخانه من اندرست باوی بجویید با
بجستند نیافتند یعقوب گفت یوسف نیز بجویید زن گفت یوسف کودکی خردست این چنین نتواند یعقوب سوگند خورد
که تا یوسف را نیز بجوید دل من ایمن نشود و یوسف را بجستند کمر در میان او بیافتند یعقوب خجل شد پس خواهر یعقوب گفت
که بدیده که این غلام دزدی کرد چاره نیست تا دو سال مرا بندگی بکند یوسف را باز خانه برد یعقوب فرمان بردار گشت پیش از
دو سال دیگر با ایلیا بماند چون دو سال بگذشت ایلیا بمرد و یعقوب یوسف را باز خانه برد پس از همه فرزندان یوسف بیش
یعقوب گرامی تر بود و برادر دوست تر داشتی و برادران بر وی حسد آمدی یک روز یوسف پدر را گفت من دوش بخواب دیدم
که یازده ستاره از آسمان فرود آمدی و آفتاب و ماه با ایشان سجود کردندی چنانک گفت قوله تعالی اذ قال یوسف لابیه یا
ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یعقوب دانست که تاویل این خواب آنست که
این یازده برادر یوسف را سجده کنند و فرمان بردار وی شوند یوسف را گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک
فیکیدوا لک کیدا گفت ای پسر این سخن را با برادران مگوی که ایشان بتو بدی کنند پس یعقوب آن خواب را
تاویل کرد و گفت قوله تعالی وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث ویتم نعمته علیک وعلی آل ال
یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابرهیم واسحق و نعمت خویش بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب پس چون برادران دهن بدهن این سخن
بشنیدند و جز آن خواب ندانستند که یوسف چه خواب دیده است و یعقوب چگونه گزارد ازین خواب ایشانرا اندوه آمد
گفتند یوسف و ابن یامین بر پدر گرامی ترند و پدر ایشانرا دوستدار دو ایشان دو تن اند و ما ده تن پس بنشستند و تدبیر کردند
وگفتند ما یوسف را بکشیم یا بزمینی دیگر افکنیم اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده الآیة
تا روی پدر شما از وی خالی بماند وتکونوا من بعده قوما صالحین و شما چون این کار بکنید پس از آن بخدای نیکوکار باشید
پس توبه کنید و نذر را مطیع باشید تا خدای شما را عفو کند و آن گناه از شما درگذارد و بمیان ایشان یک تن بود نام او یهودا و هم
برادران فرمان بردار او بودند چون کار دیگر دیدند با مروی کردند گفت لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب
یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین او گفت یوسف مکشید که کشتن یوسف کاری بزرگست و لیکن او را
او را بجایی فرو افکنید برده گذر کاروانیان تا او را کسی از کاروانیان از چاه بر کشد و بشهری دیگر برد و شما از وی برهید و خون
وی در گردن شما نبود پس همه گرد آمدند که چنین کنند و نزدیک پدر آمدند که از وی دستوری خواهند تا او را با خویشتن
بنزدیک گوسفندان برند بر سر چاهی بر یک فرسنگ هر روزی بر گوسفند شدندی بامداد و همه روز آنجا بودندی و
کرده تندی و نیز اندر اختنی و شب باز آمدندی و پدر و برا نفرستادی تا ایشان از بیم آنک ضایع شود یا راه گم کند یا ایشان و برا کید

کنند پس ایشان همه گرد آمدند که پدر را بگوییم که یوسف را با ایشان بفرستد و ازان همه برادران یهودا بر پدر گستاخ‌تر بود و دلیرتر
ویرا گفتند تو پدر را بگوی و دستوری خواه گفت من نگویم تا شما با من عهد کنید که یوسف را نکشید ایشان با یهودا عهد
کردند که یوسف را نکشند آنگه همه سوی پدر رفتند و گفتند یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف و انا
له لناصحون گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف ایمن نداری و وی را با ما نفرستی ارسله معنا غدا
یرتع و یلعب فردا او را با ما بفرست تا نشاط و صید و بازی کنیم و دل وی نیز بگشاید و انا له لحافظون
و او را نگاه داریم یعقوب ایشان را گفت ترسم که شما او را ببرید و هلاک کنید چنانک گفت قوله تعالی انی لیحزننی ان
تذهبوا به گفت شما بشوید و او را از پیش من ببرید مرا از تنهائی غم گیرد و اندوه آید و اخاف ان یاکله الذئب
و انتم عنه غافلون ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ بخورد قالوا لئن اکله الذئب و نحن عصبة
ما زیان کار مردمانی باشیم پس یعقوب ایشان را اجابت کرد و دیگر روز یوسف را با ایشان بفرستاد و آن جای که گوسفندان ایشان
بر سر آن چاه بودندی یک فرسنگ بود و او را سه فرسنگ ببردند و چاهی بر راه بیت المقدس بود و یوسف آن وقت هفده ساله بود
و آن چاه بر سر راه بود چون خواستند که او را بچاه فرو هلند پیراهن از وی برکشیدند گفت ای برادران بچاه اندر عورت بپوشم گفتند
آن آفتاب و ماه و ستارگان را که بخواب ترا سجود کردند بگوی تا ترا بچاه اندر جامه آرند پس پیراهن از وی جدا کردند و او را بچاه
فرو هشتند و بچاه اندر آب بود بسیار و سنگی بلندتر از آب در چاه بود یوسف بر سر آن سنگ بنشست خدای بدو وحی فرستاد
بالهام چنانک و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لا یشعرون گفت روزی بود که تو ایشان را خبر
دهی بدین که بتو کردند و ترا چندین مرتبت بود که ایشان ندانند که تو یوسفی پس برادران پیراهن وی برگرفتند و بجای خویش آمدند
و گوسفندی بکشتند و خون وی به پیراهن یوسف برزدند و شبانگاه پیراهن سوی یعقوب آوردند و بگریستند و گفتند
یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب گفتند ای پدر یوسف را
بر جامه دست باز داشتیم و گرگ بیامد و ورا بخورد و ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین
و تو ما را استوار نداری هرچند که ما راست گوییم و جاؤا علی قمیصه بدم کذب و پیراهن یوسف
بیاوردند و بپدر نمودند چون بنگریست پیراهن پرخون بود و هیچ جای دریده نبود یعقوب را تهمت آمد بر ایشان که همی دروغ گو
و دانست که آن کار ایشانست و با یکدیگر سگالیده‌اند بهلاک یوسف گفت این گرگ بر یوسف از شما مهربان‌تر بود که اندر وی هیچ جرح
نبود بگفتار و نه بکردار و از همه برادران یهودا مهتر بود و بر یوسف مهربان‌تر بود و روز دیگر برخاست و طعام برد مر یوسف را
و بچاه فرو هشت تا او بخورد و او را گفت اندوه مدار که من برادران را خواهش کنم تا ترا از چاه برآرند و ایشان چشم همی داشتند که

مگر کاروانی یا کسی بگذرد و او را از چاه برکشند و بجایی برند و یوسف سه روز بدان چاه اندر بماند روز چهارم کاروانی
همی گذشت از عرب و بمصر همی شد و نزدیک چاه فرود آمدند چون بامداد بود دو تن بسر چاه فرستادند از کاروان
تا آب آرند یکی را نام مالک بن ذعر بود و دیگری را نام بشری بن هند و بود آزادکرده چون مالک بسر چاه فراز آمد دلو
و رسن فرو هشت چنانک خدای تعالی فرمود فادلی دلوه چون دلو فرو هشت یوسف دست بر رسن اندر زد
و مالک و بشری هرچند خواستند که دلو برکشند نتوانستند مالک بسر چاه فرو نگریست روی یوسف دید که همی تافت
مالک بشری را گفت یا بشری هذا غلام این دلو زیرا گرانست که بچاه اندر غلامیست و دست اندر دلو زده است
پس هر دو نیرو کردند تا یوسف را برکشیدند آنگاه بشری و مالک یوسف را گفتند تو کیستی گفت من غلام کنعانی‌ام و مرا
برادران بدین چاه فرو افکندند مالک او را بنواخت تا او بیارامید آنگه بشری را گفت اگر یاران ما بدانند که ما این غلام از چاه
برکشیدیم از ما بستانند و با ما انبازی کنند اندر بهای او و من این غلام را بمصر ببهای نیک بتوانم فروختن و یاران را گویم
که بر سر چاه مردمانی بودند فرود آمده این غلام بما دادند که بمصر بفروشیم و اندر بها انباز باشیم چنانک خدای تعالی فرمود
و اسروه بضاعة و روز چهارم برادران با یهودا بیامدند که بنگرند که یوسف بچاه اندر ست یا کسی بردش چون
بر سر چاه آمدند یوسف را بچاه اندر نیافتند بنگریستند بنزدیک چاه کاروانی دیدند فرود آمده سوی ایشان آمدند یوسف
را میان اندر دیدند گفتند این غلام که دارد مالک گفت من دارم گفتند این غلام ماست که بگریخته است گفت بمن فروشید
این را که من بمصر همی شوم تا آنجا بفروشم گفتند رواست و او را بفروختند به بیست درم بشمار و آن بیست درم بستدند ده
تن بودند بر خویشتن قسمت کردند هر یکی را دو درم رسید چنانک خدای تعالی فرمود و شروه بثمن بخس دراهم
معدودة و کانوا فیه من الزاهدین بشمار بیست و بسنگ کم از بیست و بدان زمانه سنگ درم کم بود از چهل
درم سنگ بود و چهل درم را اوقیه خواندندی داد و ستدی که کم از چهل بودی بشمار درم دادندی و بسنجیدندی و این از آن
نخواستند که یوسف باز ایشان آید خواستند که یوسف را از شهر ببرندش آنجا همی بودند تا او را ببردند و کاروان برفت چون مالک
او را بمصر برد و بر بیع عرض کرد بشهر مصر اندر ملکی بود از عمالیق از فرزندان سام بن نوح نام او الریان بن الولید بن ثروان بن
اراشه بن قاران بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح و او را خزینه‌داری بود نام او عزیز و بزرگوار بود و او را عزیز مصر خواندندی
و نامش عامر بود و گروهی گویند اطفیر بن حبیب بود این عزیز یوسف را بخرید و بخانه برد و او مردی بود عنین بزن نتوانستی رفتن
و فرزندش نبودی هرگز و زنی بود او را که بمصر اندر از و نیکوروی‌تر نبود و مهتر زاده بود و توانگر نام او زلیخا زن را گفت اکرمی
مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا گفت ای زن این غلام را نیکو دار مگر چون بزرگ شود ما را از وی

منفعتی باشد و بفرزندی بپذیریمش که ما را فرزند نیست وایشان ندانستند که فرزند پیغامبرانست وخدای تعالی فرمود
وكذلك مكنا ليوسف في الأرض ولنعلمه من تأويل الأحاديث گفت چنین جایگاه دادیم یوسف را بزمین
اندر پس از آنک بچاه اندر بمانده بود و او را بیاموختیم عبارتهای خواب که این علمی بزرگست والله غالب على أمره وخدای
آن کند که خود خواهد و حکم و قضای او غالبست بر همه خلق ولكن أكثر الناس لا يعلمون ولیکن مردمان بیشتر ندانند ولما
بلغ أشده آتيناه حكما وعلما وكذلك نجزي المحسنين پس چون یوسف سالش افزون شد و قوتش افزون شد و باشد رسید و اشد
از هژده بود تا چهل و یوسف هفده ساله بود که بمصر آمد و بخانهٔ عزیز اندر شش سال ببود و بزندان اندر هفت سال ببود
چون سی ساله شد خدای عزوجل او را پیغمبری داد حدیث زلیخا با یوسف علیه السلام خدای تعالی فرمود وراودته التي
هو في بيتها عن نفسه وغلقت الأبواب زلیخا مر یوسف را دوست گرفت چون شش سال بخانهٔ ایشان بوده بود و
وسه سال شد زلیخا از وی صبر نتوانست کردن او را بخواند بخویشتن یوسف او را اجابت نکرد تا یک روز یوسف
بخانه اندر خفته بود او بخانه اندر شد و در سرای ببست و یوسف را بیدار کرد و او را گفت هيت لك ای هلم
الی گفتا بیا که خویشتن را سوی تو آراستم یوسف گفت معاذ الله زینهار از خدای بزرگ انه ربي أحسن
مثواي انه لا يفلح الظالمون این شوی تو که خداوند منست مرا نیکو همی دارد و بجای من نیکوییهای فراوان همی کند
من با وی این بی وفایی نکنم و اندرین یک سخنست بیرون ازین کتاب آگاه باش که یوسف دست از زنا از بهر خدا باز
داشت نه از بهر شوی زلیخا چه زلیخا را هم خدا ایبود تا یوسف او را بخدا بیم کردی و او را بیم از شوی بود از بهر یوسف او را
بشوی بیم کرد و از بی وفایی بترسانید پس زلیخا دست از وی باز نداشت و او را بزنا خواند چنانک گفت قوله تعالى ولقد
همت به وهم بها لولا أن رأى برهان ربه زلیخا آهنگ او کرد و یوسف نیز آهنگ او کرد ولیکن همّ
بدید چون برهان بدید آهنگ نکرد چه آهنگ زنا نا زن کردنی یوسف و برهان آن بود که یعقوب را دیدی چنانک از
سوی دیوار بخانه در آمدی و انگشت بدندان نهادی و او را گفتی هان و یوسف از خانه بیرون دوید نه آهنگ زنا کرد نا
کرد یا بدل خواست و گروهی گفتند که یعقوب را دید که از دیوار بیرون آمدی و با او حدیث کردی و گفتی یا یوسف اگر تو این کار
نکنی مثل تو چون مرغیست که اندر هوا همی پرد چون پرو بالش بکند از هوا بیفتد تو اگر این کار بکنی از درجهٔ پیغامبری بیفتی و گروهی
ایدون گویند که یعقوب را ندید لیکن از بیغولهٔ خانه آواز شنود که یا یوسف تزني وأنت نبي زنا کنی و تو پیغامبری و پیغامبران
معصوم باشند از صغایر و کبایر و اگر کسی گوید که یوسف زنا کرد یا خواست کردن آنکس کافر باشد که یوسف پسر یعقوب بود
اسرائیل خدای پسر اسحق ذبیح خدای پسر ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیهم اجمعین چون کسی چنین گوید بر یوسف چه فضل بود

و خدای عزوجل یوسف را ثنا کرد و فرمود كذلك لنصرف عنه السوء والفحشاء وفحشا زنا بود و معصیت پس فرمود
إنه من عبادنا المخلصين آنکس که بدین بزرگی و پاکی بود بر معصیت نشاید اندیشیدن پس یوسف از خانه بیرون
دوید و زن از پس وی همی دوید و جامهٔ یوسف بگرفت و از پس بدرید وألفيا سيدها لدى الباب یعنی زوجها چون باز
گرد سوی باید بر در سرای نشسته با یک تن و حدیث همی کرد چون ایشان را دیدند یوسف و زلیخا هر دو خجل شدند و یوسف خواست
که بهانه کند تا زلیخا پیش شوی رسوا نشود زن زودتر از یوسف سخن گفت قالت ما جزاء من أراد بأهلك سوءا إلا
أن يسجن أو عذاب أليم این زن مر شوی را گفت پاداش آنکس که رسوایی اهل بیت تو خواهد چه بود و پاداش آنست
که بزندان و عذابش کنی پس چون زن نخست سخن گفته انگه یوسف گفت هي راودتني عن نفسي وی مرا بخویشتن خواند معصیت
من از وی بگریختم وشهد شاهد من أهلها پس عم این زن شویش را گفت این سخن دروغست و محال به پیراهن بدید آید
اگر پیراهن از پس دریده است این زن دروغ زنست و غلام راست گوی و اگر از پیش دریده است زن راست گوییست و این غلام
دروغ زن چنانک خدای عزوجل فرمود إن كان قميصه قد من قبل فصدقت وهو من الكاذبين وإن كان
قميصه قد من دبر فكذبت وهو من الصادقين فلما رأى قميصه قد من دبر قال إنه من كيدكن إن
كيدكن عظيم چون بدیدند پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف راست و سخن زلیخا دروغ و گروهی ایدون گویند که کودکی بود
بگهواره از گروه این زن خدای تعالی آن کودک بگهواره اندر بسخن آورد تا این حکم کرد به پیراهن پس شوی آن زن نخواست که زن را
رسوا کند گفت يوسف أعرض عن هذا ای یوسف نگر تا این سخن کس را نگویی تا مردمان آگاه نشوند و زن را گفت واستغفري
لذنبك إنك كنت من الخاطئين گناه ترا بوده است از خدای آمرزش خواه و استغفار کن که تو از گناهکاران بودی وقال
نسوة في المدينة امرأة العزيز تراود فتاها عن نفسه زنانی بودند بشهر اندر این سخن زن عزیز بشنیدند و او را ملامت کردند و گفتند
این زن عزیز خزینه دار ملک شرم ندارد که بندهٔ خویش را دوست دارد و بخویشتن همی خواند قد شغفها حبا إنا لنراها في ضلال مبين
دوستی این بنده بدل وی اندر شد چون این زنان ملامت کردند ایشان را بخانهٔ خود خواند و مهمان کرد و بگیتهای مهتران اندر
ایدونست که ایشان پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن صاحب شرطه و یکی زن خانسالار و یکی زن شراب دار و یکی زن آخورسالار
زلیخا ایشان را بخانه مهمان خواند و یوسف را سر و تن بشست و جامهٔ نیکو اندر پوشانید و طعام فراز آورد و یوسف بخانه اندر برا
مجلس ایشان بنشاند وأعتدت لهن متكأ وآتت كل واحدة منهن سكينا و هر کسی را ترنجی بنهاد از پس آنکه
طعام خورده بودند و بمجلس شراب نشسته و هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد و هر اسپرغمی که بکار دربند چون خربزه و امرود و سیب آن را
متکا خوانند وقالت اخرج عليهن چون ایشان ترنج بدست گرفتند و کارد برگرفتند که ترنج ببرند یوسف را گفت از خانه بیرون آی

یوسف بیرون آمد و زلیخا او را بپیش ایشان بپای کرد و روشنایی یوسف بر ایشان افتاد چون ایشان نگاه کردند خیره شدند
و کارد بر ترنج نهادند و چشمان ایشان بیوسف بمانده بود و هر پنج زن دستها ببریدند و آگاهی نداشتند که هش از ایشان بشده بود از
نکورویی یوسف چنانک خدای تعالی فرمود فلما رأينه أكبرنه وقطعن أيديهن پس این زنان بگفتند حاش لله
برکشیاد از آنکه مردمست این نیست مگر فرشتهٔ گرامی بدین نیکویی ان هذا الا ملك كريم زلیخا گفت فذلكن الذي لمتنني فيه
این آنست که مرا ملامت کردید از بهر وی و پیش ایشان براست اقرار آمد چنانک زنان با زنان راز گویند از کار مردان و گفت ولقد
راودته عن نفسه فاستعصم گفت من تنا و خواستم خویشتن را و او تن نداد ولئن لم يفعل ما آمره ليسجنن
وليكونا من الصاغرين و اگر آن نکند که من فرمایم او را بزندان کنم و ذلیل و خوار کنم یوسف گفت رب السجن
احب الي مما يدعونني اليه گفت یارب زندان بهتر و دوستر بر من از آنک ایشان مرا بدان خوانند والا تصرف
عني كيدهن اصب اليهن واكن من الجاهلين و اگر تو این کید زنان از من باز نداری من بدیشان میل کنم و بر تن خویش نایمنم و چون
یوسف علیه السلام بر تن خود ظن بد کرد و از خدای تعالی فریاد خواست خدای تعالی او را اجابت کرد و کید زنان ازو باز دا
و فرمود فاستجاب له ربه فصرف عنه كيدهن انه هو السميع العليم و از پس آن نیز یوسف را بسنم بجوشیدی
خواندی و لیکن خویشتن را بر او عرضه کردی و او را همی نواختی و خواستی و گاهی با وی بخلوت بنشستی و او را گفتی ای یوسف چه نیکوروی داری
گفتی این روی بخاک اندر شود و خاک کرد و گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها داری گفتی این کرمان راست بگور اندر بخورند پس چون روزگار
بر آمد و دانست که یوسف بمراد وی نبود و تن خود بوی ندهد خواست که وی را بزندان کند یک دو ماه تا او نرم شود زلیخا پیش شوی
این حدیث نکرد و شوی را مراد نبود که یوسف را بزندان کند زیرا که دانست که گناه نبوده است این زن گفت او مرا رسوا کرد
هر که او را حدیث پرسد همی گوید مرا گناه نبود و مرا رسوا همی کند این غلام را گاهی چند بزندان کن تا مردمان بدانند که گناه او را بوده است
آن حدیث از وی بشنید پس با پسر عم آن زن گرد آمد که حکم پیراهن کرده بود و تدبیر کردند و گفتند صواب همین است که این غلام را گاهی
چند بزندان کنیم تا این حدیث از دهن مردمان فرو نشیند و یوسف را بزندان فرستادند چنانک خدای تعالی فرمود ثم
بدا لهم من بعد ما راوا الآيات ليسجننه حتى حين یوسف بزندان اندر شد و بنماز ایستاد و اندر زندان نماز
کردی و با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دل خوش کردی و خواب گزاردی و هیچکس چندان خواب نبیند که محبوسان پس یوسف
هر بامدادی که برخاستی از هر کسی خواب بپرسیدی هر گونه که بودی یوسف تعبیر کردی همچنان بودی که او گفتی راست و هر که بزندان اندر
بیمار بودی بپرسیدی و اگر کسی درویش بودی بزندان اندر او را سیم دادی خدای فرمود ودخل معه السجن فتيان دو جوانمرد از
کسهای ملک بزندان باز داشته بودند یکی خانسالار و یکی شراب دار و سبب باز داشتن ایشان آن بود که ملک الروم رسولی فرستاد

سوی ملک مصر و با وی زهر فرستاد از پنهان تا کسی را دهد از کسهای ملک تا ملک را بدان زهر بکشد آن رسول را فرود آوردند
بخانهٔ زنی که پیر و آنجا خنده گاهی بود و با آن زن گستاخ شد و او را سوگند داد و راز از خویش آگاه کرد این زن پیش ملک
الروم بنالید و گفت مرا شوی بود و از بزرگان مصر بود بمرد و این خانهٔ مرا بی شوی کردند و رسول او را گفته بود که تو و خانهٔ تو
ازین ملک برهانم و ملکی باشد شما را از گستر پس آن زن حیلت همی کرد و آن سخن از دهن رسول بیرون کرد تا رسول او را بگفت
از پس آنکه او را سوگند داد و رسول خبر آن زهر او را بگفت زن گفت این از دو تن یکی تواند کرد یا شراب دار یا خانسالار که بطعام
یا بشراب زهر اندر کند رسول بر شراب دار عرضه کرد شراب دار نپذیرفت و بر خانسالار عرضه کرد او بپذیرفت رسول بسیار
زر او را داد و وعده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بیاید و مصر بگیرد او را خلیفهٔ خویش کند بر همهٔ مصر و رسول آن زن را گفت که
کار تمام کردم یکی تن از ایشان هر دو بپذیرفت و رسول بروم باز گشت این کدیه پیر برخاست و پیش ملک آمد و خلوت خواست
و او را از همه چیز آگاه کرد و بگفت که از هر دو تن یکی پذیرفته است یا شراب دار یا خانسالار ملک بفرمود تا هر دو را باز داشتند تا
کار ایشان پیدا شود و درست بداند که زهر که ستده است چون ایشان را بزندان آوردند یوسف را بدیدند و روزگاری چند بر آ
یوسف بزندان اندر نیکویی همی کرد تا زندانیان این دو تن از امیر زندان باز پرسیدند که این غلام کیست و بچه تهمت باز داشته
اند امیر زندان گفت این غلام خزینه دار ملک است عزیز مصر او را بتهمت زنان باز داشته است با یکدیگر گفتند ما این غلام را بیاز
که این از علم خواب خبر دارد یا نه خوابی بهم نهیم نادیده و از وی بپرسیم تا چگونه گوید و نام این خانسالار مخلب بود و نام شراب دار
هوش شرابدار نخست ابتدا کرد و گفت اني اراني اعصر خمرا شراب دار گفت من بخواب دیدم چنانک انگور همی فشاردم
و شیره همی کردم و قال الآخر اني اراني احمل فوق راسي خبزا تاكل الطير منه خانسالار گفت
من ایدون دیدم که یک طبق نان بر سر داشتم و مرغان هوا همی خوردند هر کسی از پیشهٔ خود چیزی گفتند و کار خویش نبئنا بتاو
ما را تاویل این خواب بگوی انا نراك من المحسنين که ترا از نیکوکاران همی شماریم زندانیان را خوابها همی گزاردی یوسف دانست
که این یک تن راست و تاویل خواب چیست نخواست که او را غمگین کند با غم زندان و ایشان هر دو بت پرست بودند پس یوسف از خواب
گزاردن دست باز داشت و بدیگر حدیث مشغول شد و ایشان را بخدای خواند و هر کسی که خواب داند گزاردن و استاد بود چون
کسی او را خوابی پرسد اگر آن خواب بد بود او خاموش بود و تکرار دارد و گفت لا يأتيكما طعام ترزقانه الا نبأتكما بتأويله
یعنی في النوم قبل ان يأتيكما گفت هیچ طعام بیاید بخواب اندر تا هیچ چیز نپسندید بخواب اندر که تاویل آن شما را بگویم پیش از آنکه
بشما رسد یعنی بدانید که من این تعبیر خواب همی دانم هر چند نگویم ذلكما مما علمني ربي و این آنست که خدای تعالی مرا
آموخته است اني تركت ملة قوم لا يؤمنون بالله وهم بالآخرة هم كافرون واتبعت ملة آبائي ابراهيم

واسحق ویعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون
گفت من کفر دست باز داشتم و پدران خویش را متابع شدم و ما نشاییم که بخدای شرک آریم با چندان نیکویی که با ما کرد و بر
گونه مهربان بر ماست و ایشان را بخدای خواند و گفت یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار
گفت شما خدایانی پرستید که هیچ چیز نبینید و ندانند ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم واباؤکم
گفت این بتان نه خدایانند و این نامها خدایان شما بر ایشان نهاده اند نه آنکه خدای بدین حجت فرستاده ان الحکم الا لله
یعنی حکم و فرمان خدایراست عز وجل امر الا تعبدوا الا ایاه ایدون فرمود که جز او هیچ خلق مپرستید پس هر چند
یوسف این حدیث میگفت و خواست که مشغول کندشان تا از آن خواب نپرسند چون بسیار الحاح کردند یوسف گفت اما
احدکما فیسقی ربه خمرا واما الاخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه قضی الامر الذی فیه تستفتیان گفت
شراب دار ملک ورا گرامی کند و هم بدان کار خویش باز دارد و دیگر را بر دار کنند و مرغان هوا ویرا بخورند بر دار چنانک نان
همی خوردند بر سر وی ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم و دروغ گفتیم یوسف گفت این کار ببود و این قضا برفت بر شما
همچنانک بر زبان راندید و این فالی است از فال و از آن بایست که تازی مثل زنند احفظ لسانک لا تقول فیبلی
ان البلاء موکل بالمنطق همیشه مردم زبان نگاه باید داشت و جز سخن نیکو نباید گفتن و جز فال نیکو نباید زدن
که هر چه مردمان بزبان بگویند همان فال برو بیاید و این را از قرآن سه آیت شاهد است و هر سه آیت بدین سورة اندرست
یکی آنست که یعقوب گفت واخاف ان یاکله الذئب گفت ترسم که گرگش بخورد و چون از پیش پدر ببردند با ایشان
همان سخن که از دهن وی فراز گرفتند پیش یعقوب آمدند و ویرا غمگین کردند بهمان سخن که بر زبان وی رفته بود دیگر آنست
که یوسف گفت بمیان زنان اندر که رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه گفت یا رب زندان بر من دوست تر از آنک
ایشان مرا بدان همی خوانند پس همچنانک بر زبانش برفت بزندان افتاد و سه دیگر این دو تن که خواب (آن روز) نادیده بگفتند و با
خویشتن فال زدند هر کس همچنان بیامد آنک نیک گفت نیک و آنک بد گفت بد آمدش وقال للذی ظن انه ناج منهما
اذکرنی عند ربک پس یوسف مر شراب دار را گفت چون پیش ملک بنشینی و بمرتبت خویش باز شوی مرا یاد کن و بگوی
او را که بزندان اندر غلامی غریب باز داشته اند بی گناه خدای تعالی فرمود فانسیه الشیطان ذکر ربه دیو فراموش کرد
آن غلام را تا یاد نیامدش فلبث فی السجن بضع سنین بضع بلغت اندر بیشتر از پنج بود و کمتر از ده بود و مفسران
اینجایگه هفت سال گفتند اکنون اندرین جای نکته ایست که نه علم محمد جریرست و نگفته و این آنست که چون شاید یوسف با این
جلالت و مرتبت که حاجت بکافری بردارد و نزدیک کافری و امید خدای عز وجل بنو کند با آنک یوسف علیه السلام نیک

دانست که کار رها بحکم خدایست ولیکن او را اندر چاه آگاه کرده بود که تو پادشاهی خواهی بودن دانست که هر کاری را خدای
تعالی سببی کرده است و دانست که حاجت بر آنکس باید داشتن که نزدیک پادشاه معروف و شناخته باشد بشفقتی و راستی
و نزدیک همه کس بهتر از آنکس که او کسی نشناسد پنداشت که این لفظ خدای تعالی سبب کار او کرده است و این دو علمست یکی آنست
که بداند که چه چیزست که سبب کار و بیت پس یوسف دانست که مسبب خداست پنداشت که این سبب خواهد بودن
و این صغیره بود و خدای تعالی با او عتاب کرد که طلب سبب مکن که هنوز هفت سال دیگر مانده است تا تقدیر ما اندر گذرد
دیگر نه پنداری که دیو چیزی از یاد کسی بتواند بردن که این نزدیک همه گروهی از مسلمانان خطاست ولیکن این چنانست که
گفت هذا من عمل الشیطان و آن عمل موسی بود و آن گفته آید ولیکن این چنانست که گویند زنا کردن و خمر خوردن
کار دیوست یعنی آنست که این از آن کارهاست که دیو دوست دارد که مردم بدین مشغول باشند پس این نسیان هم ازین
قبیلست یعنی که دیو خرم بود که آن مرد را حدیث یوسف از یاد بشد و گفته نیامد هر چند قضای خدای بود چنانک مرگ
پیغامبران خلاف نیست که قضای خدایست ولیکن دیوان بدان خرم باشند و دوست دارند پس یوسف پنداشت
که آن سبب خواهد بودن گفت چون آنجا شوم ایشان را بخدای خوانم و علم خواب بگویم تا معروف گردم نزدیک همه کسها
پس خدای گفت این از ما بایست دانست که ما خود ترا باز نمودیمی چه بایست نادانسته این یاد کردن پس این لفظ
عظمتست نه عتاب و عقوبت زیرا که از درجه بدرجه گشت اندر عتاب نه از درجه بدرجه در آمد از درجات زلت پس چون
هفت سال اندر زندان بماند خدای تعالی خواست که تا او را فرج آرد آن سبب که امید نداشت او را بنمود و از زندان فرج داد
حدیث صاحبی السجن پس چون خدای تعالی خواست که یوسف را از زندان فرج آرد سببی نهاد بی اکتساب یوسف
و بی آنکه یوسف از آن آگاه بود آن پادشاه را بخواب بنمود چنانک گفت وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان
یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات ملک بخواب دید چنانک هفت گاو فربه دیدی
و هفت گاو نزار این گاوان نزار مر آن گاو فربه را همی خوردند و هفت خوشه گندم دیدی سبز و هفت دیگر خشک چون دیگر روز
ببود معبران و منجمان را گرد کرد و همه علما و حکما و خواب گزاران را که بدر او بودند و ایشان را ایدون فرمود یا ایها الملا افتونی
فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون از خواب ایشان را بگفت و گفت خواب مرا تعبیر کنید و بگویید که معنی
این چیست اگر شما خواب گزارید ایشان اندر ماندند و ندانستند ایدون گفتند اضغاث احلام وما نحن بتاویل
الاحلام بعالمین گفتند این اضغاث و احلامست خوابهاست که بکار نیاید و این را تاویل نبود و ما این را تاویل
ندانیم پس چون آن شراب دار دید که ملک را از بهر آن خواب دل مشغول شد و کس آن خواب را تاویل ندانست ملک از بهر آن اندیشه

دست از شراب خوردن باز داشت اورا از یوسف یاد آمد وآن خواب تا دیده کرا و کفته بود واو مرا تر اکزارده بود
وراست آمده ایدون کفت انا انبئکم بتاویله فارسلون من این تاویل خواب شما بیارم وکسی را دانم که این را بداند مرا
بفرستید ملک کفتا بشو وی بزندان آمد و یوسف را کفت ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن
سبع عجاف کفت ای راست کوی مرا بکوی معنی این خواب واز خواب ملک اورا بکفت یوسف جواب داد چنانک آمد
تا بیرون آیم آنکه بکویم ولیکن دل بخدای ورضای خدای تعالی راست کرده بود ودست از سببها داشته خواست
نخواست که کسی اکتساب بود دانست اکر خدای عز وجل خواهد این سبب فراز آرد هیچ تکلف نکرد که سببی کند فرج خویش را
پس یوسف کفت این هفت کاو فربه هفت سال فراخی بود که کشت برآید واین هفت خوشهٔ کندم سبز آن نعمتها بود که بدین هفت
سال فراخی بود شما را پس بکفت تزرعون سبع سنین دابا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون
واین هفت کاو لاغر که مر این کاوان فربه را بخوردند هفت سال قحط وتنکی بود وآن نعمتها که بدان سالهای فراخ کرد کرده باشند
واین هفت خوشهٔ خشک آن خشکیهاست وسختیها که شما بینید بدین هفت سال اندر ثم یاتی من بعد ذلک عام فیه یغاث
الناس وفیه یعصرون کفت از پس این هفت سال تنکی خدای تعالی خلق را فریاد رسد وداتها از زمین برویاند
ومیوها از درختان باز برآید وانکور در رزها ببفشارند ونعمتها باز بسیار شود وحدیث این سال فراخی بدین خواب اندر نیست
ولیکن یوسف خواست تا بیخبران ایشان را بحجتها خرد ادبیر بفراخی خبر دهد تا بدانند که سالها بتنکی نماند یا فراخی بود واین بابت
از تفسیر حکمت که معبر چون خوابی بکزارد بشدت پس از آن خبر نیکو بکوید بدین معنی فال بود هر چند که بخواب اندر دلیل نیست بروی
فال بکوید وآن شدت را غایب کند ونیز چون ایشان را بشدت خبر داد از حیلتشان بیاموخت وهر چند که بخواب آن دلیل حیلت نبود
ایدون کفت بدین هفت سال فراخی کندم بسیار بود وچون خواهید که کندم بشما بماند آن سالهای تنکی را نکاه باید داشت وکندم
هفت سال بتوان داشت که تباه نشود وکرم نخورد کفت چکونه کفت همچنان بخوشه اندر دست باز دارید تا تباه نشود
وکرم نخورد پس آن رسول نزدیک ملک باز شد واین خبرها بکفت ملک شاد شد ایتونی به استخلصه آن شخص که
این چنین علم داند وحکمت جای او تنز ندانست همان رسول را بفرستاد که اورا بیارد فلما جاءه الرسول چون رسول
باز آمد سوی یوسف دانست که فرج آمد بسببی که خدای عز وجل کرد یوسف را اندران سبب کسب نبود ونه علم بود بدان زیرا
اندران صبر کرد واهستکی نمود وثقت او بخدای مردی نمود از خویشتن که خلق را بدان زمانه وهمه پیغمبران که از پس او بودند
چون قصهٔ او بشنیدند عجب داشتند از صبر وثبات وی اندران حال از زندان بیرون نیامد بکفتار رسول که آمده بود وباخو
بیند بشنید که این ملکی بزرکست ومرا بسوی او بعلم وحکمت صفت کنند مرا از بهر این همی خواند وچاره نیست ما بسر حربهٔ زنان

اندر بکنند وتمام زندانیان وکناهان ایشان بدانند وچون به پسندند که مرا بتهمت زنان باز داشته اند وتهمت زنا
سخنی است که بر جوانمردان نیکو روی استوار دارند واورا بدل آید که من مردی بودم دهی پیر آهنگ زن او کردم
وخیانت کردم ومرا از تهمت بزندان باز داشت آنکه بنزدیک آن ملک مرا چه مقدار بود خواست که نخست بیکناهی
خویش پیدا کند آنکه از زندان بیرون آید رسول را کفت ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن
ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم رسول را کفت نزدیک خداوندان باز شو ونخست آن زنان را که دستهای ببریدند
دران روز مهمانی زلیخا تا کواهی دهند که مرا چه کناه بود از آن تهمت که این خداوند من کرد بزن خویش که مرا بزندان باز داشت
تا چندین سال ببستم بزندان تو باز داشته بود پس چون رسول نزدیک ملک باز شد واین خبر بکفت ملک سخت عجب داشت از
از صبر یوسف وثبات ومردی او وباخبار تفسیر روایت کنند که پیغامبر ما چون این آیتها همی خواندی وبدینجا رسیدی که فلما جاءه
الرسول قال ارجع الی ربک پیغامبر کفتی رحم الله اخی یوسف لو کنت مکانه لابتدرت الباب کفتی خدای عز وجل
برادر من یوسف را پاداش دهاد که اکر بجای او من بودمی وهفت سال بسختی بزندان اندر بودمی چون رسول ملک بیامدی ومرا بیرون
خواستی من بشتاب بدویدمی پس ملک آن زنان را که دستهای خویش بریده بودند حاضر کرد پیش خویش وزلیخا را نیز بفرمود
آوردن وایشان را کفت چکونه بود آن کار شما با یوسف او آهنک شما کرد یا شما آهنک او کردید وایشان یوسف را کفته
بودند ملکا یک لو قضیت حاجتنا خدای تعالی فرمود اذ راودتن یوسف عن نفسه یعنی این سخن بدین آیت
درست شد قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء کفتند معاذ الله که ما یوسف را هیچ بدی نشناختیم
وما را از این کار این زن کفت که یوسف را بخویشتن خواندیم پس زلیخا پیش ملک مقر آمد وکفت الآن حصحص الحق
انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین کفت اکنون چون پیدا آمد من خواستم یوسف را واو مرا نخواست واو راست
کوی است پس رسول نزدیک یوسف آمد ویوسف را کفت آن زن مقر آمد پیش ملک که کناه مرا بوده است ویوسف پاکست پاکی
تو پیش ملک بدید آمد یوسف را شادی آمد که خلق را معلوم کشت که او بیکناهست وخداوند خویش را خیانت نکرد وایدون کفت
ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین از بهر آن خواستم تا عزیز مصر بداند که
من او را خیانت نکردم وپند بندید بشنیدم وبرحرم وی بی کناه بودم از آنکه مرا منسوب کرده بودند پس یوسف بترسید که تن
عجب آورد وفرو شکست وایدون کفت وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی کفت من بیزارم تن خویش را
بیزار کنم از بدی که تن بدی فرماینده است الا که خدای رحمت کند وباز دارد پس ملک کفت ایتونی به استخلصه لنفسی
این غلام را بیارید که من خاصهٔ خویش کنم که با من بدین عقل وخرد کس نیست پس یوسف را از خداوندش عزیز بخرید وآزاد کردن

چون یوسف را پیش ملک بردند یوسف بسخن اندر آمد ملک برو ثنا کرد و سخن گفت و از وعذر خواست و ایدون گفت
إنك اليوم لدينا مكين أمين گفت تو امروز بنزدیک ما گرامی و امینی بهر چیزی واگر یوسف بگفتار رسول
بنان پیغام اول بیرون آمدی از زندان و بپیش ملک شدی پیش از آنک پاکی وی بدید آمدی عذر یوسف را بایستی خواستن
و پاکی خویش پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت اجعلني على خزائن الأرض إني حفيظ عليم ترا چاره نیست تا این
هفت سال گندم گرد کنی بخزینه اندر و تو مر این کار را کسی باید که نگاه دارد مرا خزینه دار کن تا من این خزینه نگاه دارم بی خیانت
و در اندر گرد این گندم را چگونه نگاه باید داشتن تا تباه نشود و ملک خزینه بدست او کرد و آگاه باش که یوسف نه از حریصی گفت
یا از رغبت عز این جهانی را خزینه داری خواست که و برا نصیحت کند بکار مهم و ملک را هیچ وقت هیچ کار نبود مهم تر از آنک
گندم را محافظت کند و ملک او را خزینه دار کرد بر گندم و آن مهم را بکفایت او تفویض فرمود تا هر چه گرد کرد تدبیر آن هفت سال
فراخی بخزینها و انبارها آوردند و آن همه بعلم یوسف بود و بمهر او و بخزانه اندر ایدون آمده است که از پس بیرون آمدن یوسف
از زندان عزیز مصر که خداوند او بود بمرد و خزینهٔ ملک همه او داشتی ملک آن خزینه بیوسف سپرد و یوسف خزینه دار گشت
بر همه خزینها از گندم و خواسته پس چون روزگار بر آمد ملک یوسف را ایدون گفت که بدان پاکی که تو بدان خداوند خویش کردی
و او را اجابت نکردی مرا ایدون آرزوست که من این زن را بزنی بتو دهم یوسف اجابت کرد و ملک آن زن را بدو داد پس چون
بیکجا گرد آمدند این زن بترسید که مگر یوسف را ایدون بدل آید که این زن بلایه است و همچنانک آهنگ او کرد آهنگ دگر
کس کند پس چون یوسف خواست که با وی بیاشد خویشتن را بکشید و گفت ای یوسف مرا دستوری ده تا با تو یکی سخن بگویم
گفت بگوی نگر تا نپنداری که من چنین بلایه ام که آهنگ هر کس کنم چنانک آهنگ تو کردم که مرا بکار تو اندر عذر بود یکی آنک
تو نیکوروی از همه کس بودی و هر که آهنگ تو کند معذور است و دیگر آنک شوی من مرد نبود و دست فراز من نتوانست کرد و زن
جوان با چنان مرد صبر نتواند کردن و معذور بود بهر چه کند و من هرگز بجز از تو هیچ مرد آهنگ نکردم و من همچنان بمهر خودم
و چنانکه از مادر بزادم یوسف بدین سخن شاد شد و او را بکر یافت همچنانک و با یوسف بماند تا آخر عمر و خدای تعالی همه زنان
پیغامبران را از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و اگر چه کافر بودند چون زن نوح و زن لوط و آنکه جز از ایشان بود و هر که هیچ
پیغمبری پیش از پیغمبری بت پرستید و یوسف را دو پسر بود یکی را نام فراییم و یکی را نام منشا و یوسف خزینه دار ملک گشت
بر همه خزینها چون روزگار بر آمد ملک او را با خزینه داری نیز وزیری داد و همه کار ملک مصر بتو سپرد و بی فرمان وی هیچ کار نکرد چنانکه
خدای تعالی فرمود وكذلك مكنا ليوسف في الأرض گفت چنین بیارامیدیم و جای دادیم یوسف را بزمین مصر اندر
همی کرد پس گفت ولا نضيع أجر المحسنين یعنی ما ضایع نکنیم مزد نیکوکاران ولأجر الآخرة خير للذين آمنوا

وكانوا يتقون و نیکوان مؤمنان مزد بدین جهان بدهیم و آن مزد که بدان جهان بهتر از آنست که بدین جهان دهیم قال
آمدن برادران یوسف بمصر از بهر طعام پس چون هفت سال فراخی بگذشت و چندین سالها تنگی اندر آمد
نخستین سال هیچکس برنداشت و آنچه داشتند بخوردند و سال دیگر قحط اندر افتاد و خبر بجهان اندر شد که بر روی زمین
کسی گندم ندارد مگر ملک مصر و از چهار گوشهٔ جهان روی بمصر نهادند با خواستها و یوسف گندم همی فروختی و خواسته
همی بستد مر ملک را و بخزینه اندر همی نهاد و رسم بنهاد که هر مردی را یک خروار بیش ندادی و اندر بیابان کنعان آنجا که جای
ابرهیم بود که یعقوب و فرزندانش آنجا بودی قحط خواست و کس طعام نیافت و خبر آمد که بجهان اندر جز بمصر اندر طعام
نیست و ملک مصر خزینه داری مسلمان بر دین ابرهیم دارد و با مردمان نیکویی همی کند و یعقوب از غم یوسف نابینا شده
بود فرزندان را گفت بروید و بمصر شوید و درم برید و لختی طعام بخرید که من ایدون همی شنوم که آن ملک را خزینه داری
مسلمان هست بر دین ابرهیم صلوات الله علیه او را بگویید که ما از فرزندان ابرهیم خلیلیم مگر شما را ایجا باکند کرو همی گویند
هرده بفرستاد و آن پسر که هم مادر یوسف بود بیادگار باز داشت ایشان از پیش پدر برفتند چون در مصر آمدند و پیش
یوسف آمدند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند که او را با عز دیدند و ملک چنانک خدای تعالی گفت
وجاء إخوة يوسف فدخلوا عليه یوسف ایشان را گفت شما را چه حاجتست گفتند ما بطلب گندم آمدیم خواه
کار خویش بر ایشان بپوشید و ایشان را بترسانید گفت ایدون پندارم که شما جاسوسانید از ملوکان و اینجا بکجا چیز جستن
آمده اید گفتند ما هیچ ملک نشناسیم که مردمانی بیابانی ایم از زمین کنعان ما یازده برادریم از فرزندان مردی نامش یعقوب
از فرزندان ابرهیم پدر ما یعقوب اسرائیل پیغامبر خدای عز و جل مارا همه قحط افتاد چنانک همه خلق یوسف خواست که خبر
برادر خویش ابن یامین باز پرسد که از مادر وی بود گفت اگر شما یازده برادرید چرا اینجا ده آمدید گفتند آن یک از ما
کهتر است و پدر او را دوست تر دارد و او را سوی خویش باز گرفته است و با ما نفرستاد یوسف گفت اگر پدر زنان پیغمبر است
و اینک شما همی گویید راست همی گویید پس چرا کهتر از همه دوستر همی دارد گفتند آن پسر را یکی برادر بود از مادر و نام او
یوسف و پدر او را از همه دوستر داشتی و او را گرگ بخورد اکنون پدر او را بجای آن برادر دارد و جدا از و نتواند بودن
یوسف گفت بشما ان گندم بیفروشم بشرط آنک دیگر باز آیید و آن برادر کهتر با خویشتن بیارید تا به بینم بران شرط بفرمود تا
درمهای ایشان بستدند و هر مردی را خرواری گندم بدادند و ایشان خواهش کردند و گفتند ما را ده خروار بیش باید گفت من
رسم چنین نهاده ام با ملک که هر مردی یک خروار بیش ندهم چون باز آیید و برادر را بیارید از بهر او یک خروار افزون کنم
و گروهی ایدون گویند که یک برادر شمعون نام باز گرفت بگروگان تا ایشان باز آیند و آن برادر کهتر را بیارند و این خزینه دار

ایشتن

که اگر چنین کردی ایشان بگمان افتادندی که این مکر یوسفست که گروگان باز گرفت و وعدشان کرد که اگر برادر با خود
بیارید یک خروار گندم بیشتر دهم و درم باز دهم و اگر نیارید نه گندم دهم و نه بار چنانک خدای تعالی فرمود فان لم تاتونی
به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون ایشان گفتند سنراود عنه اباه وانا لفاعلون گفتند از پدر ما باید
خواستن و او را بیاریم یوسف دانست که ایشان مردمانی با باقی اند و ایشان را درم کم بود ترسید که درم نیابند و باز نیایند فرمود
تا آن درمهای ایشان بمیان گندم اندر پنهان کردند چنانچه ایشان ندانستند پس باز گشتند و جوالهای پر گندم و درم باز بردند فلما
رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون پس چون باز گشتند
پدر را گفتند این برادر دیگر با ما بفرست تا از وی خرواری گندم بیشتر بستانیم و ما او را نگاه داریم و ضایع نکنیم چنانک
یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت هل امنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل گفت من شما را برین برادر ایمن ندارم
گفتند هیچ چاره نیست باید فرستادن و اگر نه ما را گندم ندهد که آن ملک گفت اگر نیارید شما را گندم ندهم یعقوب گفت
فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم چون آن جوالها باز
کردند و درم خویش بدیدند گفتند یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا گفتند ما را چه گویی که این ملک درمهای ما
باز داد و اینک در بارها یافتیم و اگر این ملک از آل یعقوب بودی بیش ما بیش ازین کردی ما بشویم دیگر باره و اهل
خویش را طعام آریم ونحفظ اخانا و برادر را نگاه داریم ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر و خرواری گندم
افزون بستانیم یعقوب گفت لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتاتننی به الا ان یحاط بکم گفت من او را با
شما نفرستم تا مرا عهد خدای ندهید و سوگند بخورید که او را باز سوی من آرید مگر شما را هلاک کنم فلما آتوه موثقهم
چون سوگند بخوردند و عهد بکردند گفت الله علی ما نقول وکیل یعنی شهید پس گفت یا بنی لا تدخلوا من باب
واحد وادخلوا من ابواب متفرقة و یازده پسر بودند چون یازده ستاره گفت ای پسران چون بدر مصر شوید
پراکنده در روید یکبار در مروید تا شما را چشم زدگی نبود و گروهی گویند که هنوز یعقوب چشمش نشده بود انگه بشد که پسران
باز آمدند از مصر و ابن یامین را بیاوردند و یعقوب دانست که ایشان را چشم کند چون بیکجای باشند پس چون گفت که بمصر اندر
پراکنده روید دانست که اگر خدای بر ایشان قضا کرده است این حیلت سود ندارد سپس گفت وما اغنی عنکم من الله
من شیء و ایشان از پیش یعقوب برفتند و آن درم که یوسف باز ایشان داده بود باز آوردند تا یوسف بیندیشد که ایشان
سخت حاجتمند بسیم یا سخت درویشند چون بدر مصر رسیدند پراکندند چنانک پدرشان گفته بود چون پیش یوسف
آمدند ابن یامین را پیش یوسف بردند گفتند اینست برادر ما که تو او را خواستی یوسف شاد شد و بر ایشان پدید نکرد خواست

که او را نزد خویش فرود آورد و از ایشان جدا کند تا او را خبر دهد تا بحیلت او را از ایشان جدا کرد و مر یوسف را
مهمان خانها بود هر دو تن بیک خانه فرود آورد و ابن یامین تنها بماند گفت این برادر را بر من فرود آرید و ابن یامین
یوسف را نمی شناخت یوسف ترسید که دل او تنها تنگ شود با او خلوت کرد و خویشتن را برو پیدا کرد و گفت انی انا
اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون ای برادر من اینک زنده ام ابن یامین او را بشناخت و او را خبرهای پدر باز
گفت یوسف گفت تو ایشان را از خبر من آگاه مکن تا من ترا اندر حیلت بدارم پس یوسف حیلت کرد چنانک فرمود خدای
تعالی که من او را بیاموختم و مر ملک را یکی سقایه بود سیمین و سقایه چیزی بود که اندرو آب خوردند یوسف بفرمود تا
آن سقایه ببردند و بار او اندر نهادند چنانک خدای تعالی فرمود فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه
و منادی یوسف بانگ کرد ایتها العیر انکم لسارقون ای مردمان کاروان شما دزدانید تا از روی تحقیق از
بهر آنک یوسف دانست که ایشان نه دزدانند و نشایستی بدزدی اخبار کردن و یا خبار تعبیر اندر باید و نیست بمصحف
عبد الله بن مسعود اندر نبشته است أئنکم لسارقون بروی استفهام و سؤال و بمصحف عثمن اندر بیک الف کنند
و معنی او هم استفهام و این از بهر آنست که تا بر یوسف عیب نیاید که او دزد خواند کسی را که نه دزد بود و دانسته
که نه دزدانند و هیچ قصه نیست دشخوارتر از قصه یوسف که او را حالهای گوناگون افتاده است و در همه حالی نگاه
باید داشتن که برو عیب نیاری که یوسف پیغامبری مرسل بزرگوار و معصوم بود و خدای تعالی او را صدیق خواند بر دو
حکایت قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک گفتند خادم ملک همی گوید
ولمن جاء به حمل بعیر وانا به زعیم و هر که بیاورد او را خرواری گندم دهیم و این منادی گفت من بدین [illegible]
قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین گفتند والله که شما دانید که ما
دزدی را نیامدیم و نه آنرا آمدیم که بزمین مصر اندر فساد کنیم و ما دزدان نیستیم و اگر دزدان بودمانی آن درمها که اندر
جوالها بود باز پس نیاوردمانی قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین گفتند جزا چیست اگر شما دروغ گویید قالوا جزاؤه من وجد
فی رحله فهو جزاؤه هر چه بدان زمان حکم بود همان حکم بر خویشتن نهادند یعنی جزاء صواع آن بود که
بدله من سرق الصواع گفتند جزاء آنچنانست که هر که این سقایه اندر بار وی بیابیم او را بدل صواع باز گیر بر تا رهی باشد
و اندر دین ما چنین است و بمصر اندر حکم چنان بود که هر که درمی بدزدی دو درم تاوان باز دادی و اندر حکم ایشان دزد رهی
گشتی خداوند آن چیز را و ایشان بحکم خویشتن گفتند فبدأ باوعیتهم قبل وعاء اخیه نخست آن بارهای
برادران باز جستند پس بار ابن یامین بجستند و آن صواع از بار ابن یامین بیرون کردند و برادران یوسف خجل شدند

ومر ابن یامین را گفتند چند بلاها که از تو و از برادر تو بدیدیم و همچنان می بینیم ابن یامین گفت من و برادرم خود
از بلای شما می بینیم و برادرم را ببردید و ضایع کردید و گفتید که او را گرگ بخورد و مرا بیاوردید و به دزدی سپردید گفتند این اندر
بار تو که نهاده است گفت من چه دانم این بار من آنکس در نهاد که آن درمها بیار شما اندر نهاد پس یوسف را از در از پیش خویش
باز گرفت و ایشان در خویشتن یوسف را و راست گویی یوسف را گفتند ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل
گفتند این غلام دزدی کرد شاید که او را هم برادری بود و هم دزدی کرده بود و تو ملک راست گویی و بدین آن خواسته
که باول قصه گفتیم از کمر اسحق و گروهی گفتند که آن بت زرین بود از آن بتان که برداشته بود فاسرها یوسف فی نفسه
ولم یبدها لهم بدل خویش اندر گفت انتم شر مکانا یعنی صحبتا یوسف گفت شما بدکردارترید بجای یوسف از آنکه او کرد
والله اعلم بما تصفون و خدای داناتر بر نیک و بد که شما همی گویید قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا
فخذ احدنا مکانه یوسف را خواهش کردند و گفتند این را بازگیری حق چنین است و بینما اندر همچنین است و ما
مردین را مخالف نباشیم ولیکن او را پدری هست پیر و برادر او را گرگ بخورد و پدر در او برادر و دل بیارامیده است
از ما هر کدام که خواهی بدل او بازگیر تا ترا خدمت کند و این را دست باز دار یوسف گفت معاذ الله ان نأخذ الا
من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون گفت معاذ الله که من کسی دیگر را بگیرم جز آنکه چیز خویش باز دو یافتم پس چون
خواهش برنیامد نبدید رشتی بگفتند و مهترشان بسال روبیل بود و هرگاه که خشم گرفتی مویهاش بر پای خواستی و از
جامه سر بیرون کردی و هرگاه که بانگ رها کردی هر که بانگ وی بشنیدی بمردی از سهم و بانگ او و آن خشم او ننشستی تا
کسی از آل یعقوب دست بر وی ننهادی خشم او کم نشدی پس روبیل سوی یوسف اندر آمد و او را گفت ای عزیز مصر مرا خشم در آمد و اگر من
بانگ رها کنم هر که آواز من بشنود بمیرد از سهم بانگ من اگر این برادر با من دهی و اگر نه بانگی رها کنم و تو با همه اهل مصر هلاک شوید
و یوسف حقیقت آن دانست و دانست که وی همی گوید و موی بر تن او برپای خاسته بود یوسف پسر خویش افرایم گفت برو نرم نرم
برو چون روبیل بنشیند تو از پس او فراز شو و دست بر کتف وی نه چنانک دست تو بتن او رسد افرایم همچنان کرد و خشم روبیل
بنشست یوسف چون دانست که خشم روبیل بنشست و بیهوشی برنیاید گفت من این برادر را دست باز نمی دارم تو هر چه بتوانی کرد
بکن روبیل تیز و کرد تا آواز کند آوازش برنیامد عجب داشت گفت مرا ایدون نماید که اندرین خانه از آل یعقوب کسی است از فرزندان
ابرهیم که دست به من نهاده است و مرا این خشم کم شد پس بیرون آمد و برادران را حکایت کرد و ایشان نومید شدند از وی و ایدون
روایت کنند که چون برادران اندر خویش باز داشت و آن صواع که از بار ابن یامین بیرون آورد یوسف پیش برادران دست بران
صاع زد بانگی آمد یوسف گوش بر آن نهاد ایشان را گفت این صاع من همی گوید که شما ده و از ده برادر بودید شما یکی را بفروختید

ابن یامین چون این بشنید زمین بوسه داد و گفت ای ملک از وی بپرس که این برادر من زنده است یوسف دست بر صاع
زد و گفت همی گوید که هست و تو او را ببینی گفت این صاع را بپرس که صاع را که دزدید یوسف دست بر صاع زد گفت صاع من
خشم آلود شده است و میگوید مرا چه پرسید که که دزدید و دیدی که مرا از بار که بیرون آوردند پس خدای عز و جل فرمود فلما
استیأسوا منه خلصوا نجیا چون برادران یوسف نومید شدند که ابن یامین را به ایشان ندادند تدبیر کردند که چگونه کنیم و
بنزدیک پدر چگونه باز شویم قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله مهترشان روبیل بود و گروهی گویند
مهترشان یهودا بود و بعلم نیز مهتر بود گفت یاد نیست که پدر شما چه گفته است و چه عهد کرده است بر شما که اگر این پسر را باز نیارید
شما همه هلاک شوید ومن قبل ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی او یحکم الله لی وهو
خیر الحاکمین من اینجا بنجنبم تا فرمان اندر آید و حکم کند تا مرا اندر رک آید پس ایشان را گفت ارجعوا الی ابیکم فقولوا
یا ابانا ان ابنک سرق باز گردید سوی پدر و بگویید که پسر تو دزدی کرد و ما از تو پذیرفته بودیم که او را نگاه داریم از
گرگ و نخوردی ندانستیم که او دزدی کند وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین واسئل القریة التی کنا فیها والعیر
التی اقبلنا فیها و اگر استوار نداری بپرس از کاروان و مردمان بدان قوم شهر که بتو بگویند تا ترا بگویند که این صاع
از بار او بیرون کردند وانا لصادقون و ما راست همی گوییم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت هر باری که شما بمصر شوید با
از پیش من بشوید یکی از شما کم آید آن بار که شدید شمعون از شما کم آمد گفتید او را گرو کردن گرفتند و این بار همی گویید که ابن یامین
دزدی کرد و یهودا بازنشست بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل یعنی بل زینت لکم این کاریست که با
یکدیگر نهاده اید عسی الله ان یأتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم شکیبایی کنم نیکو مگر خدای عز و جل
ایشان همه فرزندان مرا با من آرد وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم قالوا تالله
تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین یعقوب همی گریست و یوسف
را یاد همی کرد و چندانی بگریست که چشمهاش سپید شد گفتند یوسف یاد همی کنی تا پیر شدی و ضعیف گشتی و همچنین همی کنی
تا هلاک شوی قال انما اشکو بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون نه من با شما همی گویم غم خویش
و من آن دانم از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست که آن خواب یوسف راست کردد و ایدون گویند که یعقوب ملک الموت
بخواب دید و او را بپرسید که جان یوسف من بستدی گفت هنوز نه یعقوب دانست که یوسف زنده است پس گفت یا بنی
اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ای پسران من بمصر شوید و خبر یوسف و برادرش بجویید ولا تیأسوا
من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون از خدای تعالی نومید مشوید و از رحمت او پس ایشان

برفتند وطنی ازین درم تعاسر کردند وطنی پشم گوسفند وروغن وسوی مصر آمدند نزدیک یوسف ویوسف را گفتند
یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة یعنی الضر مع الجوع گفتند ای بزرگوار
عزیز مارا واهل مارا گرسنگی رنجه کرد وجئنا ببضاعة مزجاة ای قلیلة ناقصة وما بضاعتی آورده ایم اندک فاوف
لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین مارا ازین گندم بده وصدقه کن بر ما چنانک
مارا همی بخشی که خدای جزای صدقه دهنده را ضایع نکند یوسف چون این از برادران بشنید که گرسنگی همی پدر ایشان رسید اینجا که
نیز صبرش نماند خویشتن را بر ایشان پیدا کرد وگفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون
آن وقت شما ندانستید مر یوسف را که خدا او را نگهدارد وبدین جایگاه افکند واو را ملکی بزرگ دهد قالوا ءانک لانت
یوسف قال انا یوسف وهذا اخی بروی استفهام گفتند که تو یوسفی گفت من یوسفم واین برادر منست خدای بر ما منت
کرد انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین هر که او از خدای بترسد وصبر کند خدای او را
ضایع نکند ایشان از یوسف بترسیدند وعذر خواستند لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین گفتند خدای ترا بر ما
گزید وما جای تو بد کردار بودیم یوسف دانست که ایشان از وی همی ترسند ایشان را ایمن کرد وگفت لا تثریب علیکم الیوم
یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین گفت مترسید که من کردارهاتان بر شما عرضه نکنم خدای شمارا بیامرزد
پس از ایشان خبر پدر پرسید گفتند چون ما بنزدیک پدر باز شدیم واین یامین را ببردیم پدر را از غم چشم بشد یوسف گفت
اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا گفت این پیراهن من ببرید سوی پدر وبر روی افکنید تا
بوی من بیابد وچشمش باز آید واتونی باهلکم اجمعین وهمه کسان را اینجا آرید ولما فصلت العیر قال ابوهم
انی لاجد ریح یوسف چون کاروان از مصر همی آمد برادران یوسف بنزدیک در آمدند با گندم بسیار انگه
یوسف ایشان را داده بود خدای عز وجل باد را فرمان داد تا بوی پیراهن یوسف از مصر بزمین کنعان برد سوی یعقوب
چون یعقوب بوی یوسف بشنید گفت قوله تعالی لولا ان تفندون قالوا فرزندان را گفت من بوی یوسف
همی یابم اگر شما مرا نگویید که عقل تو تباه شده است تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند تو اندر مدت چهل سال از
همی نشینی واز یاد یوسف نیاسایی چهل سال بر آمد تا یوسف بمرد چون برادران یوسف نزدیک رسیدند یهودا آن پیرهن
بستد واز پیش بیامد گفت آن روز پیراهن یوسف خون آلود من بردم پیش پدر وگفتم یوسف را گرگ بخورد اکنون این
بشارت هم من برم فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا قال چون بشارت بیاورد
وپیراهن بر روی یعقوب افکند خدای عز وجل مر یعقوب را چشم باز داد وآن نیز آیتی بود از آیتهای نبوت یعقوب پیغمبر

مر پسران را گفت الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون گفت من نگفتم شمارا که من از خدای آن دانم
که شما ندانید گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین ای پدر مارا از خدای استغفار کن وآمرزش خواه
که ما گناهکاریم گفت آری چون وقت آید که با خدای مناجات کنم ویعقوب بشب نماز کردی ومناجات کردی واندر خبر ایدون
گویند که گفت تا شب آدینه شمارا دعا کنم واستغفار خواهم پیر حکیمان ایدون گفتند که آهستگی پیران وشتاب جوانان بدید آمد
که چون از یوسف عذر خواستند گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم انگه ایشان را ایمن کرد ویعقوب
گفت آری تا وقت آید ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین ویعقوب
با همه فرزندان بمصر آمدند وآن روز که بمصر آمدند هفتاد تن بودند چون سوی یوسف اندر آمدند مادر وپدر با خویشتن
بر تخت نشاند چنانک گفت ورفع ابویه علی العرش ومادرش مرده بود ولیکن خاله‌اش زنده بود وخدای وی را مادر
خواند زیرا که خاله بجای مادر بود وعم بجای پدر بود وخروا له سجدا پدر وخاله ویازده برادر همه یوسف را سجده
بردند یوسف مر پدر را گفت یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل واندر خبر ایدونست که چون یعقوب
مر یوسف را باز یافت گفت حدثنی عن صنع اخوتک فقال یا ابت لا تسئلنی عن صنع اخوتی ولکن اسألنی عن
صنع الله بی گفت ای پسر مرا بگوی که برادران با تو چه کردند گفت ای پدر مرا از کرده برادران مپرس که با من کردند از آن
پرس که خدای عز وجل کرد وخواست که کردار برادران باز کرد اندر تا پدر ایشان را دشمن نگیرد وان غایت کرم بود وپدر را گفت
این تاویل خوابست که پیش ازین دیده بودم خدای عز وجل آن را راست کرد وبا من نیکویی کرد که مرا از زندان برهانید وشما
را از بیابان بدینجا آورد وبمصر شمارا گرد آورد قوله تعالی من بعد ان نزغ الشیطان بینی وبین اخوتی از پس که ابلیس دل
برادران بر من تباه کرد ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم وآن جفای برادران حوالت به ابلیس کرد
تا دلشان نیازارد وچشمت ایشان برنجد یوسف چون کار این جهان بروی راست شد وپدر را باز یافت واز غمها بیرون آمد
آنگه یاد آن جهان کرد ومرگ را آرزو کرد وگفت قوله تعالی رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث
گفت یا رب مرا اندرین جهان ملک دادی وعلم خواب وحکمتها آموختی فاطر السموات والارض تو آفریدگار آسمان
وزمینی وخداوند هر دو جهانی توفنی مسلما والحقنی بالصالحین همچنان که کار این جهان نیکو کردی کار آن جهان
نیکو کن ومرا بر مسلمانی مرگ ده وبر وحشر من با نیکان کن وبپدران نیک مرا اندر رسان ابراهیم
واسحق و[illegible] اندر خبر ایدونست که از آن وقت باز که یوسف آن خواب بدید که یازده ستاره او را سجده کردندی تا آن وقت که
خواب راست شد ویازده برادر او را سجده کردند چهل سال اندرین بگردید وگروهی گفتند هشتاد سال واین درستتر

وحدیث چهل درست زیست پس چون یعقوب بمصر آمد و خدای عز و جل او را چشم باز داد و فرزندان باز دادند
سال دیگر بزیست پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا پیش پدرم اسحق و ابرهیم
بگور کن پس یوسف او را اندر تابوت نهاد و بزمین کنعان آورد با برادران و آنجا بگور کرد و خود باز آمد با برادران
بمصر و از پس یعقوب یوسف بیست و سه سال بزیست و خدای عز و جل او را پیغامبری داد و آن ملک را بخدای خواند
و از نسل یوسف از آن دو پسر فرزندان آمدند و برادران یوسف بمصر اندر زنان کردند جز آنکه داشتند و از ایشان فرزندان
بسیار آمدند و نسل یوسف و از آن برادران بسیار شد و غلبه کردند و آن روز که یعقوب با فرزندان بمصر آمد هفتاد
تن بودند و آن روز که با موسی از مصر بیامدند هزار هزار و هفتصد مرد بودند جز آنکه بمصر بودند پس آن ملک مصر بمرد
و ملکی دیگر بنشست هم از خویشان او عمالیق نام او را قابوس و مصعب بن معاویه بن عمر بن سلوان بن عمر بن لاوی بن سام بن
نوح و خدای عز و جل یوسف را بپیغامبری بدو فرستاد نگروید و هم بر کافری بمرد و یوسف از پس مرگ پدر بیست و سه سال بزیست
و پس بمرد و سال وی بصد و بیست رسیده بود از برادران یوسف یهودا مهتر بود بعلم و دانش و او را وصیت کرد که مرا
بمصر بگور کن و گفت از فرزندان ما یکی پیغمبر بیرون آید نام او موسی بن عمران و پیغامبری بود مرسل و این فرزندان ما را
از مصر بیرون برد شما وصیت کنید فرزند بفرزند تا آن وصیت بموسی برسد تا آن روز که از مصر بیرون شود تابوت مرا
برگیرد و بیرون برد و برابر یعقوب و اسحق و ابرهیم بگور کند یهودا او را بتابوتی اندر کرد از سنگ رخام و اندر مصر
بمیان رود نیل بگور کرد و فرزندان را وصیت کرد و این وصیت فرزند بفرزند همی شد تا بموسی آن روز که از مصر برفت آن
تابوت برگرفت و ببرد بزمین شام نزدیک یعقوب و اسحق و ابرهیم بگور کرد و خدای تعالی از همه پسران یعقوب خشنود
شد و ایشان را با یوسف و یعقوب و اسحق و ابرهیم یاد کرد بدین جهان اندر و بقرآن اندر با همه نام برد ام تقولون ان ابرهیم
واسمعیل واسحق ویعقوب والاسباط و این از بهر آن گفتم تا دل کسی بر برادران یوسف گران نشود که ایشان بهشت رسیدند
و نباید که کسی از برای ایشان از خدای درشود و خدای تعالی فرمود ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک گفت این
از آن چیزهاست که غیبست و ما بتو وحی کردیم وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون
و تو آنجا نبودی آنگه که یوسف را بچاه افکندند و من همه بر تو خواندم تا همه را اندر نگری و بدانی و همچنان باشد که تو آنجا
بودی پس گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب و گفت اندرین قصه‌های ایشان عبرت بود خداوندان
خرد را ما کان حدیثا یفتری نه حدیثیست این بدروغ بافته ولکن تصدیق الذی بین یدیه و لیکن اندر توریت
پیش از قرآن حدیث یوسف چنین یاد کرد و خدای عز و جل خواست که اندر قرآن همچنین یاد کند تا این با آن راست آید که

وتفصیل کل شیء و هرچیزی را اندر قرآن بیابیت وهدی ورحمة لقوم یؤمنون
و این قرآن هدیست و رحمت مؤمنان را **خبر ایوب صلوات الله علیه السلام** محمد بن جریر بن یزید الطبری حدیث
ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف کرده است اندرین کتاب و ایدون گفته است که ایوب پیش از یعقوب بود و این
خطا گفته است که ایوب پسر اموص بن رعو بن عیص بود و اندر دیگر خبر گفته است که ایوب بن اموص بن رازح بن عیص بن اسحق
بود و ایدون گویند زن ایوب لیا بود دختر یعقوب و نه درستست که دختر یعقوب با پسر عیص بزرگ شد و دختر او را داد در
که زن ایوب رحمة بود دختر افرایم بن یوسف و بدین کتاب اندر شعیب را پیش از ایوب گفته است و این هم خطاست بزرگ
که شعیب بوقت موسی بود و اندر قرآن پیداست و این هر دو را از پس قصه یوسف بنبشتیم تا بر نظم تاریخ راست بود پس
ایوب بن اموص بن رازح بن عیص بود و زن او رحمة بود دختر افرایم بن یوسف و او را دو پسر بود و هر دو پیغامبر بودند
و اندر فرزندان عیص هیچ پیغامبر نبود مگر ایوب علیه السلام و ایوب بنده بود نیک و پیغامبری بود معصوم پاک و خدای
عز و جل او را آزمایش کرد ببلایی که هیچ پیغامبر را نکرده بود و صبوری چنانک کس نکرد و خدای عز و جل اندر قرآن ایدون فرمود
انا وجدناه صابرا نعم العبد آنرا که خدای عز و جل گوید که بنده نیک بود او بحقیقت نیک بود و جای ایوب
بزمین شام بود بناحیتی که آنرا ماهه گویند و آن ماهه امروز بدستست و شورستانست میان دمشق و رمله و این دو
شهر بزرگست و این ماهه روستاییست اندر میان این دو شهر و دیههای بزرگ و آبادان بود و خدای عز و جل او را بدین
جایگه فرستاد به پیغمبری و هفت سال آن مردمان را بخدای عز و جل همی خواند از ایشان سه تن بگرویدند و خدای عز و جل
ایوب را خواسته بسیار داد و آن روستا و جایگه و آن دیهها او را شد و او را پانصد جفت گاو بود اندر آن دیهها
که کشت کردندی و هر جفتی گاو را بنده‌ای خر بود که آلات کشت برداشتی و آن همه ماده خر بودند و از سر هر خری دو و سه کره
بودند و او را پای کار و میاندار بسیار بودند و او را هزار رمه گوسفند بود و او را ده فرزند بود بزرگ شده از آن هفت
پسر و سه دختر همه از ده ساله برتر شده بودند و ایشان را بعلم آورده بود و صحف ابرهیم بدیشان همی آموخت و خدای را
عز و جل بر زمین هیچ بنده نبود بعبادت ایوب و خدای عز و جل آن نعمت وی همی افزود و بمیان فرشتگان اندر ثنای
او همی کرد و فرشتگان آسمان بروی درود همی دادندی ابلیس او را حسد کرد بران حال و همچنانک بر آدم خدای را گفت
یا رب ایوب را بنزد تو عبادت بسیارست و کدام بنده ایست که با چندین نعمت عبادت نکند یا رب تو مرا بر خواسته
او مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا ببینی که او کافر شود خدای عز و جل خواست که ابلیس را بنماید تصدیق این سخن
که او را گفته بود ای ملعون هرچه خواهی و بتوانی کردن بکن ابلیس بیامد و بر زمین بانگی بکرد و همه شیاطین گرد آمدند ایشان را

کفت مرا یاری کنید تا خواسته ایوب را هلاک کنم تا وی بخدای عز وجل کافر شود و هرکجا ایوب را خواسته بود از چهارپای
دیوان ابفرستاد و خود بتن خویش نزد کوسفندان شد و از دهن آتشی بیرون دمید و بهوا اندر آتش برخواست
وآن کوسفندان و چهارپایان و بندکان که شبانان بودند همه بسوخت و ابلیس سوی ایوب آمد بر صورت یکی ازین
که شبان بود و بر همه شبانان مهتر بود و کفت ای ایوب خدای از آسمان آتشی فرستاد و کوسفندان و چهارپایان
و رهیان تو همه بسوخت جز من کس نرست ایوب کفت این همه مرا خدای داده بود هم او باز ستد و اکر در تو خیری بودی
تو نیز هم بسوختی با ایمردی تا ترا نیز ندیدمی ابلیس خاکسار باز کشت کفت یارب ابلیس ترا شناسد و بتو یقین است که
تو او را بی روزی بلیه نکنی مرا بر فرزندانش مسلط کن تا فرزندانش هلاک کنم کفتا ای ملعون کردم ابلیس بدان خانه آمد
که فرزندان ایوب آنجا بودند و زمین بلرزانید و هر ده فرزند ایوب و معلم همه هلاک شدند و ابلیس بیامد بر صورت معلم
جامه دریده و خون از وی همی آمد و کفت یا ایوب خدای عز وجل زمین لرزه افکند و آن خانه که فرزندان تو اندران بودند
بر سر ایشان فرود آمد و همه بمردند و جز من کس نرست و من بیامدم تا ترا آکاه کنم و بر زمین هیچ جای لرزه بنامد مکر آنجا و اکر
تو بدیدی آن فرزندان ترا زیر آن خاک اندر که بچه زاری مردند بسا اندوه که ترا کشیدنی ایوب را از چشم بجست از بهر فرزندان
پس دل بخدای افکند و صبر کرد و جزع نکرد و او را کفت چند کویی همانا که تو ابلیسی ابلیس خاکسار باز کشت و کفت یارب مرا
بر تن وی کار خدای عز وجل فرمود ترا بر دل و عقل و زبان وی سلطانی نیست و دیکر اندامها ترا ابلیس بیامد و ایوب نماز
همی کرد و چون سر بسجده نهاد ابلیس پیش روی وی بزمین فرو شد و بادی به بینی او اندر دمید چنانک تف آتش بتن وی
اندر پراکند و همه اندام وی سرخ کشت و سوراخ شد و خون و زرداب دویدن کرفت و همه تن وی کرم خواست از سر تا پای
و هیچ اندام وی درست نماند مکر سر و روی و چشم و دل و جز زن وی رحمه با وی هیچکس نماند و هرچه داشت بر وی نفقه
کرد پس بدیه‌ها شدی و طعام همی آوردی و هر کاه که کرم از وی بیفتادی زن آکفتی این کرم را بر کیر و باز جای نه تا روزی خویش بخورد
و مزد او از من بشود تا چنان شد که کنده شد و کند او مردمان را رنجه کرد و نتوانستند اندران دیه بودن با او و او را از دیه بیرون
کردند و بر در دیه یکی خاکدان بود او را آنجا بیفکندند و ابلیون کفتند تا اندر بمیرد پس ایوب هفت سال اندران بلا بماند و هر روز
بلا بر بلا همی افزود و ایوب صبر همی کرد و شکر همی کرد و یک ساعت زبانش بیاسود از تحمید و تهلیل و سخن نکفتی و بر دل اندیشه نفتی
که خدای عز وجل بپسندید تا از وی چه صبر بدید جزع افتاد تا فرشتکان آسمان اندر عجب بماندند و ابلیس اندر کار وی خیره شد
و متحیر کشت و ندانست که چه حیلت کند حیلت آن همی کرد تا از وی زنش جدا کند تا ایوب تنها بماند و کس او را تعهد نکند مکر بیابان
اندر جزع کند بکرو و آن زن همی آمد با طعام که سوی ایوب شود ابلیس اندر راه پیش او آمد بر صورت پیری و کفت ای رحمه تو زن که

او را همی بسپر پیغمبر خدای کفت آری کفت این چه حالتست که ترا همی بینم کفت شوی من پیغمبر خداست و او برنجی مبتلا شده است
و او را تعهد همی کنم کفت ایوب را خدمت مکن تا بلای او بتو اندر نرسد چون دست بروی نهی زن کفت مرا چاره نیست که او پیغامبر
خداست و شوی منست و او را بر من حشمت و نعمت با او بوده ام بشدت از وی جدا نشوم ابلیس نومید از وی باز کشت و رحمه
ایوب را بکفت ایوب کفت آن ابلیس است نکر تا دکر باره با وی سخن نکویی پس روز دیکر پیش رحمه آمد بر صورت مردی جوان و
روی او را کفت ای زن تو کیستی بدین نیکویی کفت مرا شوی است مبتلا و من از مردمان طعام خواهم و نزد او آورم و طعام
او را دهم کفت ای زن با آن روی نیکو مبتلایی را چه کنی او را بکوی تا ترا طلاق دهد تا ترا من بزنی کنم و من از فلان دهم و خواسته
من چندین و چندینست آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم زن کفت شوی من پیغمبر خداست عز وجل و من بروی هیچکس دیکر را نکزینم
ابلیس از وی نومید کشت رحمه آمد بنزدیک ایوب و آنچه ابلیس وی را کفته بود پیش وی بکفت ایوب کفت نه ترا کفته بودم که با وی سخن
نکویی اکر دکر باره با وی سخن کویی من ترا بزنم و چون روزکاری چند بر آمد ابلیس دکر باره بر صورت فرشته بیامد و کفت بربینی که
خدای عز وجل او را چندین نعمت داده بود از زن و فرزند و خواسته آن همه از وی باز استد و او را بدوزخ خواهد کردن تو اکر
خویشتن را از وی جدا کنی تا ترا بدوزخ نبرد و بر تو نیاید چنانک بروی آمد آن زن چون این بشنید رحمت آمدش بر ایوب و ابلیس اندر
کذشت و رحمه بنزدیک ایوب آمد و او را این سخن بکفت ایوب را دل تنک شده بود سوکند خورد بخدای که اکر من ازین بلا برهم
و درست شوم ترا صد چوب بزنم پس روزکار بر آمد و این زن همچنان خدمت میکرد و از آن سه تن که بر ایوب کرویده بودند
یکی را نام بلده بود و یکی عروسه و سه دیکر ایشان بیامدند تا ایوب را ببینند از پس آنکه هفت سال سپری شده بود او را
دیدند با آن سختی و بلا و عتاب کفتند همانا که خدای تعالی او را بلعنت کرده است و نامش از پیغمبری بستده و ایوب آن سخن
ایشان بشنید و ایشان برفتند و دلش تنک شد و سخت آمدش بروی خدا را کفت انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین
وجای دیکر فرمود واذکر عبدنا ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الشیطان بنصب وعذاب خدای عز وجل فرمود
یا ایوب وقت فریاد رسیدن آمد ارکض برجلک هذا مغتسل بارد وشراب پای بجنبان بر زمین پای بجنبانید
از زیر پای وی بر آن خاکدان چشمهٔ آب بر آمد خوشتر از همه آبی که در روی زمین بود و آن آب بر جوشید و آبی پاک بدید آمد
و خدای عز وجل فرمود که خویشتن را بدین آب بشوی و ایوب را قوت نبود که اندام را بجنبانیدی زنش او را از آن آب بر سر و تن
ریخت تا خویشتن بشست و آن کرمان و پلیدی از تن وی فرود آمد و آن ریشها همه درست شد و نیکوتر از آن شد که اول بود
پس خدای تعالی فرمود که ازین آب بخورد و هرچه اندر تن وی کرم بود و بلا و بیماری بیرون آمد و درست شد بهتر از آنک اول بود
و آن دیه امروز بشام اندر پیداست و آن را قریهٔ ایوب خوانند و من آن دیه و آن چشمه را دیده ام و هیچ بیماری آنجا نشود که از آن آب

بخورد و خویشتن بشوید بدان آب که تن بیماری از وی بشود و من آنجا بسال سیصد و سی دیده ام و آنجا بودم پس خدای
مر ایوب را فرمود وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث ایوب سوگند خورده بود که زن را صد چوب
بزند و خدای عز و جل بخواست که ایوب سوگند دروغ کند یا رحمه را بتن بزند بدان حق خدمت که او کرده بود ایوب را گفت
ضغثی بگیر و ضغث دره یا دستهٔ چوب باریک بیند و زن چنانک وی را سخت درد نیاید خدای عز و جل بفرمود که چنین کن
ایوب یک دستهٔ چوب باریک بیست و صد چوب بیکجای بر رحمه زد تا سوگند او راست شود و چوبها باریک بود و او را
درد نکرد ایوب آن چوبها بیک جای بزد و از سوگند بیرون آمد و این آیة را فقها و علما و اهل تفسیر حجت کرده اند اندر کار
کسی که سوگند افتد و دشخوار شود از کردن آن از روی فقه حیلت کنند تا او را سوگند دروغ نشود و از آن سوگند بیرون آید
چنانک مردی سوگند خورد که من بدین سرای اندر نیایم و او را در آن خانه شدن چاره نبود و البته بباید رفتن حیلت وی آنست
که وی را دست و پای ببندند و اندر سرای برند چنانک نتواند خویشتن را از آن باز داشتن با او خود اندر نشده باشد چنانک
ابو حنیفه گفته است که اگر مردی پیش نماز خواهد کردن سوگند خورد که بدین نماز اندر قرآن نخوانم و نماز بی قرآن نباشد حیلت
آنست که نماز از پس امام کند بجماعت تا خواندن امام او را بس بود و سوگند دروغ نشود و حجت این همه آنست که خدای تعالی ایوب
را فرمود تا بدین حیلت رحم او کرده آید و سوگند ایوب دروغ نشد و خدای تعالی فرمود فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر
وآتیناه اهله ومثلهم معهم رحمة من عندنا وذکری و اندر آیتی دیگر فرمود ووهبنا له اهله ومثلهم معهم رحمة منا
و هر چه از ایوب شده بود و از خواسته و چهارپای و فرزند خدای عز و جل او را همه باز داد و رحمت کرد بر ایوب تا یادگار
باشد عابدان را و خداوندان عقل را و هر که بجای من نیکی کند من رنج او ضایع نکنم و ایوب از پس آن بسیار سال بزیست تا تمامی نود
وسه سال بزیست پس بمرد و از وی پسران چند بماندند و نسل او بسیار شد و از میان آن پسران پسری را وصیت کرد نام او حومل
و خدای عز و جل او را پیغامبری داد و او را ذو الکفل خواندند و خدای عز و جل او را بقرآن اندر یاد کرد و فرمود واذکر اسمعیل
والیسع وذا الکفل وکل من الاخیار و نیز ایوب را پسری بود نام او بشر خدای او را پیغامبری داد و او را هفتاد و پنج ساله
بود که بمرد و وصی کرد پسری را از آن خویش نام او عیدان و از پس بشر بن ایوب بفرزندان عیص اندر هیچ پیغمبر نبود خبر شعیب
پیغمبر علیه السلم محمد بن جریر ایدون گوید که شعیب پیغمبر از فرزندان ابرهیم بود نه از اسحق و نه از اسمعیل ولیکن از میان
بن مدین بن ابرهیم بود و مادرش از فرزندان لوط بود و گروهی ایدون گویند که شعیب نه از فرزندان ابرهیم بود ولیکن از فرزندان
یاری از آن ابرهیم بود که بر ابرهیم گرویده بود و زمین بابل با او هجرت کرده بود و بزمین شام آمده و شعیب نابینا و خدای را هیچ پیغمبر
نابینا نبود مگر شعیب که نابینا بود و ضعیف و پیغمبری آمدش و باک نداشت از قوم و سخن گوی بود و حاضر جواب و پیغمبرها او را

خطیب الانبیا خوانند و از نیکویی او که گفته است او را و قوم او را خدای عز و جل قصهٔ شعیب بیک سوره اندر نگفته است
و شعیب بشهری بود از زمین شام نام آن شهر مدین و امروز آن شهر بر جایست با خرمی و درختان و نعمتهای بسیار و خدای
تعالی آن گروه را اصحاب الایکه خواند و فرمود کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون و ایکه بتازی
بیشه خوانند جای درختان و مرغزار خرم و خدای تعالی ایشان را نعمت بسیار داده بود و همه بت پرست بودند و ترازوها
و پیمانها کم داشتندی و هر مردی دو ترازو داشتندی و دو پیمانه یکی آنک بستدی و یکی آنک بدادی آنچه بستدندی فزون بودی
و آنچه بدادندی کم بودی و ایشان را درم بودی که بشمار دادندی و نسنجیدندی هر گاه که آن درم بدادندی لختی از وی بریدندی گردا
گرد چنانک پیدا نبودی و گروهی و محمد بن جریر ایدون گوید که اهل مدین دیگر بودند و اصحاب الایکه دیگر و شعیب بدان هر دو شهر
پیغمبر بود و نه چنینست که او روایت کرد نزد خداوندان تفسیر و اخبار و علما و اندر تاریخ ایدونست که اصحاب الایکه اهل مدین
بودند و این قول درست ترست نبینی که خدای عز و جل مدین را نام برد و ایشان را بنقصان ترازو و پیمانه صفت کرد و ایدون فرمود
والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ولا تنقصوا المکیال والمیزان دیگر گفت کذب
اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله واطیعون
وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین اوفوا الکیل ولا تکونوا من المخسرین وزنوا بالقسطاس
المستقیم ولا تبخسوا الناس اشیاءهم ولا تعثوا فی الارض مفسدین پس پدید آمد که این هر دو گروه یک شهر بودند و بدین قصهٔ شعیب اندر یک نکته است
از معنی لغت و این آنست که خدای عز و جل قوم نوح را یاد کرد و نوح را برادر ایشان خواند و هود و ثمود و لوط را پیغمبر و این
برادران بقرابت نه بنسبت برادری پس چون قوم شعیب را یاد کرد ایدون فرمود کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم
و نگفت اخوهم زیرا که شعیب نه از قبیلهٔ ایشان بود و نه از قرابت ایشان از بهر آن برادر نخواند پس شهر را نام برد و او را برادر ایشان
خواند و این معنی از جهت لغت سخت نیکوست که ایشان اندر معانی قرآن سخن گفتند و آن نگفتند پس خدای عز و جل بقرآن اندر فرمود
آنکه قوم شعیب را بخواند و آن مناظرها که میان قومش و او رفت آنچه ایشان گفتند و او جواب داد والی مدین اخاهم شعیبا
فرمود شعیب را باهل مدین فرستادم و بقوم مدین قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ایشان را گفت ای قوم
خدای را بپرستید که شما را بجز الله خدای نیست قد جاءتکم بینة من ربکم و شما را از خدای بیان آمد و پیداست که بجز او
خدای نیست واوفوا الکیل والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیاءهم و پیمانه و ترازو راست کنید و چیزی که مردم دهید
کم مدهید ولا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها و بزمین خدای اندر فساد مکنید بنقصان کیل و وزن
ذلکم خیر لکم ان کنتم مؤمنین و این سخن که من شما را همی گویم بهتر بدان پس گروهی بگرویدند و مردمان شام که خبر پیغامبری شعیب یافتند

از هر شهری همی آمدند که اورا ببینند وسخن او بشنوند قوم بر ره او بنشستندی وهر که بشهر اندر آمدی واورا خواستی بیم
کردندی وگفتندی نگر تا بدین شعیب نگروی که او دیوانه است ومردمانرا بسخن بفریبد شعیب مر قوم را گفت ولا تقعدوا بكل صراط
توعدون وتصدون عن سبيل الله من آمن به وتبغونها عوجا بره می نشینید ومردمانرا بیم میکنید وهر
کسی که براه خدای آمد اورا همی از راه ببرید واز راه راست براه کژ افکنید ایشانرا نعمتهای خدای عز وجل یاد کرد وگفت واذكروا
اذ كنتم قليلا فكثركم وشما را امروز عدد بسیارست بیاد دارید که شما پیش اندر یاد کنید که شما اندکی بودید خدای تعالی
عدد شما را بسیار کرد وایشانرا بیم کرد از عذاب قومهای پیشین وگفت قوله تعالى فانظروا كيف كان عاقبة المفسدين
پس آنکسها که بدو گرویده بودند بخدای دل خوش کردند وگفت وان كان طائفة منكم آمنوا بالذي ارسلت به وطائفة
لم يؤمنوا فاصبروا حتى يحكم الله بيننا وهو خير الحاكمين گفت اگر گروهی از شما بمن بگرویدند وگروهی نگرویدند وآن گرویدگانرا گفت
صبر کنید تا خدای عز وجل میان ما ومیان دیگران حکم کند آنگاه که خواهد ایشانرا هلاک کند وما را از ایشان برهاند قال الملأ
الذين استكبروا من قومه لنخرجنك يا شعيب والذين آمنوا معك آن گردنکشان قوم او اورا گفتند ای شعیب ما ترا از شهر خود
بیرون کنیم تا هر که بدین تو بگرویده است معك من قريتنا او لتعودن في ملتنا یا با دین ما آیید گفت اولو كنا كارهين قد افترينا على
الله كذبا ان عدنا في ملتكم بعد اذ نجانا الله منها اگر ما بدین شما آییم بر خدای عز وجل دروغ گفته باشیم که گفتیم جز او
خدای نیست پس با او شرک کرده ام وما يكون لنا ان نعود فيها الا ان يشاء الله ربنا وسع ربنا كل شيء علما على
الله توكلنا ربنا افتح بيننا وبين قومنا بالحق وانت خير الفاتحين ومیان ما وقوم ما حکم کن وهر که براه راست
اورا نصرت ده وهر که براه نیست اورا هلاک کن که تو بهترین همه حاکمانی پس قوم او مهترانرا گرد کردند وگفتند لئن اتبعتم
شعيبا انكم اذا لخاسرون اگر شما مر شعیب را متابع شوید زیان کنید بدین وبیم هر چند ایشان قوم را آن شعیب
نهی میکردند شعیب همی خواند وایشانرا همی گفت ولا تعثوا في الارض مفسدين بزمین خدای اندر تباهی مکنید بنا
خلق را از راه خدای باز دارید وترازو وپیمانه کم کنید بقيت الله خير لكم ان كنتم مؤمنين چون شما ترازو وپیمانه
راست دارید خدای عز وجل شما را ثواب دهد وبرکت خدای خواسته شما را بیفزاید برکت بنود شما را از آنکه کم ترازو وپیمانه
بد دیدید قالوا يا شعيب اصلوتك تامرك ان نترك ما يعبد آباؤنا گفتند یا شعیب این دین تو ترا چنین میفرماید که ما
گویی که آنکه پدران ما پرستیدند از بتان دست باز داریم او ان نفعل في اموالنا ما نشاء وما را از خواسته
ما باز داری تا هر چه خواهیم کم کنیم وخواهیم بیش انك لانت الحليم الرشيد تو مردی بخردی وبر راه راست واین سخن استهزا
بود بشعیب وبروی فسوس کردند چنانکه مردی را خواهی که گویی بی خردی گویی بخردی شعیب گفت یا قوم خدای تعالی اورا راست بیان

کرد ورزقني منه رزقا حسنا ومرا هدی وایمان روزی کرد روزی نیکو وما اريد ان اخالفكم الى
ما انهاكم عنه ان اريد الا الاصلاح ما استطعت وما توفيقي الا بالله عليه توكلت واليه انيب توفیق من از خداست
بر او توکل کنم ودل با وی کرده ام تا مرا آنکه داد از آنکه شما بیم همی کنید ويا قوم لا يجرمنكم شقاقي ان يصيبكم مثل ما اصاب
قوم نوح او قوم هود او قوم صالح لا يجرمنكم یعنی لا يحملنكم عداوتی وخلافی گفت نگروید یا قوم که از بهر
واز بهر عداوت وخلاف من بعذاب خدای بیفتید وبشما آن رسد که بقوم نوح رسید یا بقوم هود یا بقوم صالح
واستغفروا ربكم ثم توبوا اليه ان ربي رحيم ودود ومعنی ثم واوست یعنی استغفروا وتوبوا
قالوا يا شعيب ما نفقه كثيرا مما تقول وانا لنريك فينا ضعيفا ولولا رهطك لرجمناك ما ندانیم ای شعیب که
تو چه میگویی وهمی دانستند ولیکن این بر روی استخفاف بود وما ترا ضعیف همی بینیم میان خویش واگر عشیرت وخویشا وندان
تو چندین بسیار نیستندی ما ترا بسنگ بکشتمانی وما انت علينا بعزيز وتو بر ما بسی گرامی شعیب گفت
ارهطي اعز عليكم من الله مردمان من وقرابت من بر شما عزیزتر وگرامی تر از خدای عز وجل واتخذتموه
وراءكم ظهريا وحق تعالی را از پس پشت افکندید واز وی همی نیندیشید واز مردمان من می اندیشیدان
ان ربي بما تعملون محيط ويا قوم اعملوا على مكانتكم اني عامل ای قوم شما کار خویش کنید ومن کار خو یش
کنم این سخن بنه معنی امرست بر معنی وعیدست سوف تعلمون من يأتيه عذاب يخزيه ومن هو كاذب وارتقبوا
اني معكم رقيب ید بدآید تان وبپایید هر آینه عذاب آید وپیدا آید که دروغ زن است از شما وکه راست گوست
که شما حکم خدایرا چشم دارید من نیز چشم همی دارم ایشان اورا افسون گفتند وما انت الا من المسحرين تو را جادو کرده اند
وتو دیوانه شده وبسیار همی گویی وان نظنك لمن الكاذبين همی پنداریم که تو دروغ همی گویی
فاسقط علينا كسفا من السماء ان كنت من الصادقين اگر تو راست گویی وپیغامبری پاره ای از آسمان بر زمین
افکن تا ما بدانیم که تو پیغامبری ربي اعلم بما تعملون گفت خدای داند که شما خود چه میکنید پس هیچکس بتو داز
پیغامبران که خدای عز وجل اورا اندر قرآن یاد نکرد وصفت نکرد وخواندن او قوم را ومناظره کردن با ایشان وهر سخنی ایشانرا
جواب محکم دادن چنانکه شعیب وپیغمبر ما اورا خطيب الانبياء خواند از نیکوی مناظره او ومراجعتها که خداوند جل وعلا از وی حکایت
کرد واز قوم او پس وقت عذاب آمد وایشان بپیش نگرویدند وخدای عز وجل ایشانرا بدو گونه عذاب کرد چنانکه فرمود
ولما جاء امرنا نجينا شعيبا والذين آمنوا معه برحمة منا واخذت الذين ظلموا الصيحة فاصبحوا في ديارهم
ودیگر فرمود فكذبوه فاخذهم عذاب يوم الظلة خدای خواست که ایشانرا عذاب کند گرمایی شه

ایشان افتاد بشب و روز تا ایشان را صبر و قرار نماند پس بر یکی فرسنگ از شهر ابر بدید آمد و آفتاب بپوشید و هر که
بتوانست از شهر بیرون آمدند بزیر آن ابر آمد مگر راحتی یابند و از آن گرما برهند و هر که نتوانست از زنان و کودکان
ویران بخانه اندر شدند مگر خنک تر باشد خدای تعالی از آن ابر آتشی فرستاد و از زیر زمین تف آتش بر آورد و هر که زیر آن ابر اندر
بودند بر زمین بجوشیدند و بریان شدند پس جبرئیل آواز داد از بسیم تا همه بمردند جز شعیب و آنکه بدو ایمان آورده بودند
خانک خدای عز و جل فرمود و لما جاء امرنا نجینا شعیبا و الذین آمنوا معه برحمة منا پس خدای فرمود الذین کذبوا
شعیبا کان لم یغنوا فیها الذین کذبوا شعیبا کانوا هم الخاسرین گفت آنکسها که شعیب را دروغ زن کردند همه هلاک
شدند گویی نیز خود اندر جهان نبودند و از پس آن شعیب با مؤمنان اندر آن شهر بسیار شدند تا موسی از مصر بنزدیک
وی آمد و او دختر را بموسی داد

خبر منوچهر الملک

همیشه مر عجم را ملکی بود که این پیغامبران
که زمین شام بیرون آمدند و بر زمین مغرب بوقت او بیرون آمدندی و جای ملک عجم بزمین بابل بود با قلیم عراق آنجا که اکنون
شهر بغداد است و شهرهای اهواز و کوفه و بصره و گروهی بزمین پارس نشستندی و از این ملکان عجم کس بود که بیشتر
عرب بفرمان او بودندی و ملوک شام و ملوک یمن او را فرمان کردندی و کس بود که ملک او را از رود فرات و دجله از آن
نگذشت و کس از عرب و زمین مغرب فرمان او نکرد و این منوچهر ملکی بود از آن عجم بزرگوار و پادشاهی او تا شام و یمن و مغرب
شده بود ولیکن ملوک مصر از عمالیق بودند چنانک نسبت ایشان بگفتیم بحدیث یوسف اندر و همه فرعونان بودند و هیچ ملک
جهان او فرمان نکردند نه ملک مشرق را و نه ملک مغرب را و مملکت این منوچهر تا بمغرب شده بود ولیکن فرعون مصر فرمان او نکردی
و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین شام و حجاز و یمن اندر ملک وی بود و موسی علیه السلام بزمان وی بیرون آمد اندر [است]
منوچهر ملک پادشاهی بود بعدل و داد و با تدبیر و رای و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد و او خطبه کرد
که همه ملوک را واجبست که خطبه او بخوانند و بدانند و کار بندند و این خطبه اندرین کتاب یاد کرده است و گفته که این منوچهر
از فرزندان افریدون بود و قصه افریدون پیش از این یاد کردیم که بیرون آمد و ملک بیوراسب را که نامش ضحاک بود بکشت
و کاوه اصفهان را سپاه سالار کرد و افریدون خود بملک اندر بنشست و او را سه پسر بود تور و سلم و ایرج چون بمرد مملکت
بسه بهره کرد و بدین سه پسر داد و ایرج کهتر بود پس چون افریدون درگذشته بود این دو پسر مهتر ایرج را کشتند بدین ما
ستم کرد تو کهتر بودی مملکت بتو بیشتر داد و او را بدین سبب بکشتند و خود مملکت بدو نیم کردند و بگرفتند و این منوچهر از فرزندان
ایرج بود و نسبت او ایدون گفتند منوچهر بن منشخورنر بن ویرک بن سروشنک بن ابرک بن نبک بن بزشک بن رشنک بن مرکورک
بن ایرج بن فریدون الملک و خداوندان علم نسبت از علمای عجم بدین نسبت او اندر خلاف کردند که گروهی چنین گفتند و گروهی گفتند

که او از پشت افریدون بود دختر ایرج را بزنی کرده بود و با وی بود و نام این دختر کوشک بود و از وی دختری آمد نام او منجرد
و پسری آمد نام منشخورنر پس این برادر را با خواهر بود منوچهر آمد و هنوز افریدون زنده بود او را پیش او بردند سخت بخرد دید
گفت این ملکی بزرگ باشد و تاج بر سر او نهاد و از سر بر داشت از بهر فال ملک را و افریدون بمرد و پسرانش طوج و سلم مر ایرج
که پدر این کودک بود بکشتند و ملک بگرفتند سی سال و این منوچهر بزرگ شد و بزمین وی آنجا که زاده بود و گروهی گفتند بزمین
دماوند بود چون بزرگ شد پادشاهی بگرفت و طوج و سلم هر دو زنده بودند سپاه بدیشان کشید و حرب کرد و هر دو را بکشت
از بهر خون پدر و تاج بر سر نهاد و ملکی بود با داد و عدل و هیبت و صدق و بیست ملک اندر فرمان او بودند و هر ملکی را صد شهر
اندر فرمان بود و بهر شهری اندر کارداری بود از دست آن ملک و بهر شهری اندر دبیر بود که گرد اگرد شهر کنده کند و نخستین کسی
که اندر جهان کنده کرد او بود و بهر شهری آلات حرب و سلاح بسیار فرمود و بهر جایی و دیهی دهقانان فرمود که آبادانی این شهر
و این دیوان تو خواهم و رعیت را بفرمود که فرمان او کنند تا جهان آبادان شود و مملکت آبادان شد و فراخی بسیار پدید آمد صد و بیست
سال و چون از ملک وی شصت سال بگذشت موسی پیغمبر بیرون آمد بزمین مصر و فرعون غرقه شد و دین موسی بمصر و شام
و مغرب آشکارا شد و منوچهر همی شنید ولیکن بخویشتن مشغول بود و ملک افراسیاب بر وی بیرون آمده بود و زمین مشرق تباه
کرده بود و بزمین شام بموسی برسید و این افراسیاب ملک ترک بود پسر اشنج پیراشنک و ملکی بزرگ بود و همه ترکان و خلق
زمین مشرق بفرمان او بودند و نشست او ببلخ بود و گاه گاه بحد مشرق و ترکستان و تا ماوراء النهر ترکان داشتند و خرگاهها
و خانها ترکان بود تا خرخیز و تا حد عقبه پروان از نیشابور بر سه منزل از سوی همه ترکان را بود و این ملک افراسیاب سپاه همی
راعد ببود و از حد جیحون با این همه زمینها و فرغانه و همه زمین ترکستان تا حد ختن او را بود و سپاهی بسیار بکشید و بر
منوچهر آمد و خود چند بار منوچهر را بشکست و اندر زمین طبرستان او را بحصار کرد و سپاه گرد اگرد آن فرو آورد و چند سال
گرد طبرستان نشسته بود با ترکان و منوچهر بشهری که آن را آمل خوانند بحصار بود و گرد اگرد طبرستان همه خارست و درختان
بسیار سپاه ترکان و غربیان آنجا کار نتوانند کردن و امروز خود بکردید دیده است از اقبال ترکان خدای تعالی دولت ایشان پاینده
داراد و پادشاهان ایشان را بعدل و انصاف آراسته و کامشکان ایشان را در ممالک عالم بر سر ایر ممالیک مهربان و یرحم الله
عبدا قال آمینا و اندر اخبار دیگر ایدون گویند و خود خوانده ام بکتاب فضایل شهرها اندر بفضیلت شهر آمل که از قصبه طبرستان
و ملوک طبرستان را نشست آنجا بود و هیچ چیز نباید از خوردنی از طعام و شراب و میوه و دیگ افزارها و دیگر داروها و شکر و نبید
و بخور و جامهای پوشیدنی از فرش تابستانی و زمستانی و هیچ چیزی نیست که مردم را بدو حاجت آید که نه در شهر آمل باشد و از بیرون
طلب نباید کردن و ملک افراسیاب با همه سپاه ترک ده سال بنشست و منوچهر را بحصار داشت تا ده سال با سپاه خویش که

که اندر آمل بودند هیچ چیزی ازین جمله از بیرون شهر نبایست آوردن و اندر شهر چیزها از جامها و گلیمها الوان که اندر شهرها نبود
از اسپرغمها و ریاحین چون اترج و دیگر چیزها که او افراسیاب را هدیه فرستاد و او را ایدون گفت چند توانی بود در این شهر
و مرا ازین حصار چه زیان دارد و بر من چه نیکی بود و هر چه بجهان اندر است همه بدین شهر در هست و مرا از بیرون این شهر بهیچ چیز
حاجت نیست و بدین شهر بسیار چیزهاست از میوها و ریاحین که بجهان اندر نیست و افراسیاب را از هر چیزی بفرستاد و ایدون
خواندم که منوچهر را بدین ده سال اندر از بیرون شهر هیچ چیز نبایست مگر پلپل که ایشان اندر دیگها کردندی و از ان بشکفتندی که
پلپل رطوبت را ببرد و آن شهر بر لب دریاست و هواش با رطوبتست و این پلپل از زمین هندوستان برند آنجا و بهمه جهان
پس منوچهر حکما را گرد کرد و گفتا این کار پلپل چه حیلت کنیم که بدین هوا از ان چاره نیست حکما گفتند این دیگی تره است که زنجبیل
خوانند بفرمای تا آن را اندر دیگها کنند بجای پلپل کار دبستند و تا امروز آن تره آنجاست و منوچهر را بنیز از بیرون آن شهر هیچ چیز حاجت
نیامد که از جای بیاوردندی پس چون ده سال بر آمد افراسیاب بر در شهر بستوه شدند و افراسیاب با منوچهر صلح کرد و بازگشت
اکنون بدین کتاب اندر محمد بن جریر ایدون گوید که صلحشان بران شرط افتاد که حدی بنهند میان زمین ترک و آن عجم هر چه از انسوی حد
ترکستانست مر ملک ترکان را بود افراسیاب و هر چه ازین سوی است منوچهر را بود و هیچکس را از ایشان نباید که بحد یکدیگر اندر آیند
و چنان گفتند که مردی بنگرند بلشکر منوچهر اندر که از وی باقوت تر نبود و وی تیری بیندازد و هر کجا آن تیر بیفتد آن سر حد مملکتشان
بود اگر تیر از انسوی جد ترک بود افراسیاب را بود و اگر از ینسوی عجم بود منوچهر را بود برین بنهادند و هر دو ملک با سپاهها برین اتفاق کردند
و بپسندیدند و صلح نامه بنبشتند پس منوچهر مردی باقوت بنگریست که نام او آرش بود و اندر همه روی زمین از وی تیر اندازتر نبود
و باقوت تر و او را بفرمود که بر سر کوه دماوند و آن یکی کوهست بنان اندر که بر زمین هیچ کوهی نیست بلندتر از ان و یک تیر بهمه
نیروی خود بینداز تا خود کجا افتد ارش از سر کوه تیر بینداخت بهمه نیروی خویش تیر از طبرستان و زمین گرگان و از نیشابور و از سرخس
تا لب جیحون افتاد و ازین همه شهرها و بیابان بگذشت و افراسیاب راستی اندر آمد که چنان پادشاهی از حد سرخس تا لب جیحون به منوچهر
را بایست دادن و عهد کرده بود و صلح نامه نبشته نتوانست از ان شرط بازگشتن و خلاف کردن سپاه بازگردانید و از جیحون از انسوی
گذشت و جیحون میان حد نهادند و منوچهر از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بمملکت بنشست و از لب جیحون تا حد یمن و مغرب
همه پادشاهی او را گشت و داد بمیان خلق اندر بگسترد و دهقانان بهر شهری و دیهی بنشاندند و ایشان جهان آباد ان کردن فرمود
واز رود جیحون سوی بلخ رودها بسیار کرد و سوی مغرب رود فرات روان کرد و جهان آباد ان گشت و خراجها بر خلق سبک کرد
و خواستهای بسیار بروی گرد آمد و سپاه را بفرمود روزی فزودن و هر کسی را طبقات جدا کرد آنکه بشمشیر کار زار کنند و آنکه بزوبین
و آنکه بنیزه و آنکه بتیر و کمان و هر گروهی را جدا کرد و گروه تیراندازان را بر همه سپاه مهتر کرد و ایشان مقدمه کرد بر سپاه تا بوقت حرب

ایشان در دم پیش ستانند و آن مرد آرش نام را بر همه تیراندازان و بر همه سپاه مهتر کرد و حکم او بهمه پادشاهی اندر روان کرد
و جهان آباد ان کرد و نرخها ارزان شد و خلق با آسانی افتادند و پنج سال بر این افراسیاب برد و ملک بپسرش آمد و سالی چند
بر آمد و ترکان از ان لب جیحون در گذشتند و کناره پادشاهی بروی مضطرب شد و او از ان تافته شد و مهتران سپاه را بخواند
و ایشان را پند داد و گفت ای مردمان نه مردمان اندر جهان شما اید جز شما اندر جهان نه مردم بسیار اند و هر کسی کار خویش کند
و بر جای خویش بجنبند و شما خفته و آهسته و راحت و آسانی گزیدید و مردم انگاه مردم بود که او را حرکت و جنبش بود
تا منفعت خویش بیابد و بگیرد و دشمن را از خویشتن باز دارد چون حرکت نکند و کاری نکند از شمار مردگان باشد نه از شمار
زندگان و این سپاه ترک آمد و کناره پادشاهی بگرفت و این از خاموشی ما بود که با ایشان حرب نکردیم و از ایشان باک نداشتیم
و آهنگ ایشان نکردیم و از ایشان باک نداشتیم و آهنگ ایشان نکردیم و شما آسودگی و کاهلی پیشه کردید تا ایشان آهنگ شما
کردند و خدای عز و جل این ملک بمن داد تا من حکیم سپاس داری نگاه داشت مملکت و نیکو داشت رعیت و داد کردن بر خلق
و آباد ان کردن جهان تا مرا این عطا افزون کند بدین جهان و ثواب بدان جهان نه ناسپاسی کنم و خلق را و پادشاهی را ضایع کنم
تا بدین جهان ملک از من باز ستاند و بدان جهان عقوبت کند و مرا خدای عز و جل از اهل بیت ملک آفرید و این ملک مرا داد من
این ملک را ضایع نخواهم کردن فردا همه خلق گرد آیند تا من مقصود خویش بگویم و آنچه بباید گفت بگویم و بپذیرفتند همه و عذر خواستند
و مطاوعت کردند

حدیث خطبهٔ منوچهر الملک

پس چون دگر روز بود فرمود تا سپاه را همه در
حضرت حاضر آوردند گروه گروه را بجایگی گرد کردند و همه رعیت که در ان نزدیک بود خرد و بزرگ بیاوردند و هر گر
را از مهتران سپاه و مهتران رعایا را بجای خویش بنشاندند تا اندر مرتبت کس تقصیری نیفتاد و خود بر تخت ملک بنشست و تاج
بر سر نهاد و موبد موبدان برابر خویش بر تخت نشاند موبد مهتر همه علما و حکمای زمانه ایشان بود چون دانست که هر کسی بجای
خویش بنشستند بر تخت بر پای خواست و ایشان را فرمود که شما همه بر جایگاه خویش بنشینید من از بهر آن بر پای خواستم تا شما
ببینید و سخن من بشنوید پس ایشان را خطبه کرد و پند داد و ابتدای خطبه خدای را سپاس داری کرد پس ایشان را ایدون گفت ای
مردمان این همه که شما همی بینید بدین گونه چندین هزار خلق که اندر جهان اند همه را خدا آفریده است که آفریدگار ایشانست و نعمت برین
خلقان از وست بر همگان واجب و لازمست مر آفریدگار خویش را پرستیدن و بر نعمت او سپاس داری کردن و خود را
بقضای او سپردن که هر چه بود نیست چاره نیست و نباشد و هیچکس ضعیف تر از مخلوق نیست بر درگاه خالق و اگر این مخلوق
بخود چیزی جوید نیابد و اگر از وی جوید بیابد و هیچکس توانا تر و قوی تر از خالق نیست بر همه مخلوق زیرا که خالق هر گاه که مخلوق
بجوید مخلوق بدست قدرت وی اندرست پس از همه چیز خالق قوی تر و قادر تر بود و از همه این مخلوق ضعیف تر که هر که بجوید بخود

یافت نتواند و چون از وی بحث جوید نتواند و اندیشه کردن اندر خالق و مخلوق روشنایی افزاید اندر دل و جان ما
اندیشیدن ازین تاریکی افزاید در دل و جان پیشینگان رفتند و جهان بما دست بازداشتند و ما را چاره نیست از پی
ایشان رفتن و ایشان ما را چنان اند چون بیخ درخت مر درخت را و ما ایشان را چون شاخ درخت و شاخ درخت از بیخ چه
مایه یابد و پای دارد ما نیز از پس ایشان بس نپاییم اندرین جهان و خدای عز و جل بزرگی خویش این ملک ما را داد و ما او را سپاس
داریم و از وی خواهیم تا ما را بسپاس داری نیرو دهد و بر راه راست بدارد و دل ما را بر یقین بدارد تا ما بدانیم که این همه از وی است
و بازگشت بوی است و آگاه باشید که ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و رعیت را نیز بر ملک حق بود و سپاه را نیز حق بود
اما حق ملک آنست بر سپاه که او را مطیع باشند و با دشمن او حرب کنند و او را نصیحت کنند اندران حرب تا دشمن را از او
دفع کنند و پادشاهی بر وی نگاه دارند و حق سپاه و رعیت بر ملک آنست که ایشان را روزیها بدهد و در وقت بدیشان رساند
بی تاخیر و ایشان ملک را چنان اند چون پر و دنب مرغ و مرغ بی پر و دنب بکار نیاید همچنین چون سپاه از ملک جدا شود آن ملک
بکار نیاید و رعیت ملک را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و ورز کنند و درخت بنشانند و بنا کنند تا جهان آبادان
بود و ایشان بدهند خراج ملک دادن تقصیر نکنند و حق ملک بر رعیت آنست که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق
و نرمی همی ستاند و بر ایشان دشخوار نکند و سخت نگیرد و ستمکار را بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری فرماید که ایشان توانند
کردن و اگر ایشان را بکار آبادانی جهان اندر بکشت و ورز بدرم حاجت آید ملک ایشان را از خواسته خویش یاری کند تا خراج او
نشکنند و قوت ایشان نشود و اگر سالی از آسمان باران نیاید که کشت و ورزها بر دهد آن سال خراج از ایشان بیفکند و اگر
دیگر سال خراج نباید خواستن هم نخواهد تا ایشان بنان عمارت کنند و آنگاه نیز که خراج خواهد چنان خواهد که ایشان تباه
نشوند و ببایدت ملک را ابدون باید که درو سه خصلت بود یکی راست گویی که دروغ نگوید و دیگر که با سخاوت بود و بخیلی نکند
و سدیگر که خشم نگیرد زیرا که خلق خود زیر دست اواند و دست او بر ایشان دراز است و هر چه خواهد با ایشان تواند
کردن نباید که خشم را بخویشتن راه دهد که خشم بر و تیزی افزاید و آن او را هیچ کار نیست و هر چه خواهد بی خشم تواند کردن
و تواند فرمودن باید که هر چیزی که ملک را بود از نعمت و خواسته و فراخی بر رعیت را همچنان بدهد و همچنانک
ایشان پسند شد و همچنان راست دارد مگر آن چیزی که ملک را باشد خاص و رعیت را آن بکار نیاید چون اسبان و آلت حرب
و سلاح و جواهر که آن جز ملوک را بکار نیاید اما آن چیز که همه خلق را بکار آید نباید که خاص خویشتن دارد و خلق را از آن باز
دارد چنان که گوید فلان طعام مخورید تا من خورم یا فلان جامه مپوشید تا این خاص مرا بود و ابدون باید که ملک همیشه عفو
کند و عقوبت کم کند جایی که عفو باید کرد عفو کند و چون عقوبت باید بسیار جای نیز عفو کند که تا عفوش بیش بود از عقوبت

که اگر بعفو خطا کند بهتر که بعقوبت چه اگر جایی عقوبت باید و بغلط عفو کند تواند که آنرا دریابد و باز عقوبت کند
و اگر جایی عفو باید کردن بغلط عقوبت کند آن از دست گذشت و نیز اندر آن یافت و ابدون باید که اگر کسی از
رعیت پیش ملک تظلم کند از کارداری که بر وی ستم کرده بود ملک باید که آن ظالم را محابا نکند و سوی او میل نکند
و آن عامل را با متظلم حاضر آرد اگر ستمکار بود ملک آن ستم از وی بردارد و اگر چیزی ستده باشد بفرماید که
باز دهد و اگر آن عامل دارد ندارد ملک از خاصه خود باز دهد و آن عامل را ادب کند تا دگر بار چنان نکند و هم بدان
جای باز فرستد تا هر تباهی که کرده است او خود نیکو کند و هر ستمی که کرده است داد آن بدهد و اگر کسی بیهده کسی را
بکشد ملک باید که آن قاتل را بهیچ حال عقوبت نکند و داد آن اولیاء کشته بدهد و دیت از وی بستاند مگر اولیاء
مقتول او را عفو کنند اینست رسم عدل و داد و شما را این همه بر من واجبست از فرمان برداری کردن و حرب کردن با
دشمنان و بدانید که این دشمن ترک اندر مملکت ما طمع کردند و از حد خویش بحد ما اندر آمدند با ایشان حرب کنید
و خود را و مرا از ایشان برهانید و شما را اندرین بهشت که مرا و فرمودیم که شما را سلاح تمام بدهند سلاح بر
و حرب بر شما و تدبیر و رای من با شما یکیست هر تدبیری که بکنید من آنرا بکنم و شما آن کنید من یکی از شما ام اندر
تدبیر و رای و مرا ازین مملکت چیزی نیست جز نام و فرمان برداری اگر فراخی بود یا آبادی این جهان با نعمت بسیار و نرخ
ارزان شما را بهره بیش است اندران که مرا و من از شما بفرمان برداری بس کردم و هر کسی که مرا فرمان کند او را پاداش نیکو دهم
و هر که مرا خبر آرد از کسی که فرمان بردار او نیست از آنکه خبر دهد بپذیرم و عقوبت کنم تا او را باز مایم چون معین شوم
که فرمان بردار نیست و مرا مخالفست آنگاه بجای مخالفان دارمش و بباید که اندر مصیبتها هیچ چیز به از صبر نیست و یقین
بدانید که هر چه بودنی است بباشد و هر که بدین جهان اندر بحرب دشمن اندر کشته شود خدای از و خشنود بود خود را بخدای
سپارید و بقضای او راضی شوید و اگر نشوید چکنید و بجا گریز بید از قضای او هر آینه حکم او بودنی است و این جهان سفر است
و مردمان بار بسته و بسفر همی روند و هر چه با ایشانست جمله عاریتست و این جمله را اینجا باید ماندن و [illegible]
مگر شکر نعمت و تسلیم کشتن قضا را و کار نیک کردن و هیچ حیلت نیست جز تسلیم و خویشتن را سپردن بدانک کی از وی گریز
نتوانی و با او بر نیایی و جز او بحقیقت کس نباشد و هر گاه که نیت شما با خدای عز و جل درست بود و بباید که نصرت جز او
ندهد خدای شما را نصرت دهد بر دشمن و بدانید که پادشاهی نتوان کردن الا برای درست و اعتقاد و راه راست و بفرمان برداری
هر گاه که ملک را راه راست دارد سپاه و رعیت او را فرمان بردار بود داد گسترده بود و دشمن شکسته و کرانه مملکت از دشمن
نگاه داشته و این بدست شماست داوری این کار اگر فرمان برید و حرب دشمن سازید شما را بر من راه راست داشتن و داد

داد نست وبنیروی شما ونصرت ما خدای عز وجل دهد شما را که رعیت وسپاهید این گفتم وشما که کاردار ابید
برین رعیت داد کنید وستم مکنید که این رعیت سبب خورش وطعام وشراب منست وشما هرگاه که داد کنید این رعیت
جهان آباذان دارند وخراج من زودتر حاصل شود ودرونهای سپاه بیشتر رسد وهرگاه که بیدادی وستم کنید رعیت
دست از آباذانی بدارند وجهان ویران شود وخراج من تاخیر شود ودرونهای تاخیر شود نه تنها این رعیت را نیکو
وهر اینجا که اندر جهان آباذانی باید کردن از ان چیزها که نفقه از بیت المال بودن زود بدهید وآباذانی کنید پیش از انک
خرابی افزون شود وآنچه اندکست افزون شود وآنچه خردست بزرگ گردد وهر چیزی که نفقه آن بر رعیت است
از ایشان بخواهید وآن آباذانی بکنید اگر تمار ندارند بیت المال من ایشان را وام دهید تا آن آباذانی کرده شود و بوقت
غله آن وام از غلها باز ستانید واگر آن وام بیک سال نتوانند داذن بدو سال وسه سال از ایشان باز ستانید هر
سالی چهار یکی یا سیکی یا نیمی چندانک برایشان بدید نیاید وحال ایشان تباه نشود اینست راه که من دارم واینست فرمان
من که شما را فرموذم همه بشنوید ومعلوم شما شد همه جواب داذند سمعنا واطعنا بشنیدیم ودانستیم وفرمان داریم
منوچهر گفت ای موبد موبدان تو برین گواه باش واین سخن از من نگاه دار وهرچه امروز از من بشنیدی وفای آن از من بخواه
پس بر تخت از پای بنشست وبفرموذ تا خوان بنهادند وآن همه خلق را طعام داذ وبپراکندند پس سپاه را بفرستاذ
وترکان را هزیمت کرد وبشکست وملک مشرق ومغرب همه بگرفت وآن ملوک یمن که کس را فرمان نکردندی همه فرمان
بردار گشتند وبیمن اندر ملکی بود او را رایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان نامش الحرث بن شداد بود واو را رایش از
بهر آن خواندندی که بسیار غنیمتها بیاورد وخرجها کرد ودشمنان را بشکست وملکی بزرگوار بود از ملوک یمن وکس از و بزرگتر
نبود وپادشاهی از آن او بمملکت او تا زمین هندوستان برسید وبا ایشان حرب کرد وکشش کرد وخواستها وبردگان
از زمین هندوستان بیمن آورد واز یمن بکوه طی بیرون آمد بعراق آمد بناحیت انبار وموصل وبر آن حدها بر گذشت
وبه آذربایجان شد وآن زمینها همه بدست ترکان اندر بود همه از ایشان بستد وایشان را مقهور کرد وآن زمین از ایشان پاک
کرد وباز گشت وبزمین آذربایجان اندر دو سنگ بزرگ معروف نام خویش وآمدن خویش بدانجا وبازگشتن ومقدار
سپاه خویش وظفرها که او را بودند آن سنگ اندر بنوشت بکنده وتا امروز مردمان آن امی خوانند وبزرگی وهمی دانند وین
ملک با این بزرگی وپادشاهی فرمان بردار ملک منوچهر بود واز پس او پسرش ملک بنشست نام او ابرهه وملکی بود بزرگ
با سپاه بسیار واو را لقب ذو المنار خواندندی زیرا که سپاه بزمین مغرب برده بود وبترسید که چون باز آید سپاهش راه
گم کنند بنا ن تاریکها بهر یکی زمین مناره بکرد تا که چون بیرون آید توانند بیرون آمذن واین ملک ذو المنار بدین بزرگی

بذین سپاه وپاذشاهی فرمان بردار ملک منوچهر بود از پس این ملک ذو المنار پسرش ملک بنشست نام او عبید بن ابرهه
وابن عبید را لقب ذو الاذعار خواندندی از بهر آنک او بروزگار پدر لشکر بزمین مغرب برد وبدورجایها برسید که کس آنجا
نرسیده بود وکشش بی اندازه کرد وخلقی بسیار برده کرد وباز بیمن آمد سوی پدر واین بردگان را روبها زشت بود
سیاه وسخت منکر مردمان یمن از ایشان بترسیذندی ابن عبید را بزندگانی پدرش ذو الاذعار خواندندی چون پدرش بمرد
او بپاذشاهی بنشست وملکش بزرگ شد وپاذشاهی او بسیار گشت او نیز هم فرمان بردار ملک منوچهر بود واین از
آن گفتم تا بدانی که ملک منوچهر بود واین از بهر آن گفتم تا بدانی که ملک منوچهر بحد مغرب رسیده بود وملوک یمن ومغرب
همه او را فرمان بردار بودند مگر فرعون مصر که هیچکس را فرمان نکردندی ودر اخبار تاریخ بیرون ازین کتاب چنانست که
ملک مصر همه ساله بدست فرعونان بود وهمیشه بسر خویش بودند واز فرزندان عملاق بودند وایشان را عمالیق خواندندی
وملوک مغرب را وملوک یمن را وملوک شام وملوک عجم را فرمان نکردندی وموسی صلوات الله وسلامه علیه
بپیغامبری سوی فرعون مصر آمد وپاذشاهی عجم در آن زمان منوچهر را بود واز پاذشاهی او شصت سال گذشته بود

مولود موسی بن عمران صلوات الله وسلامه علیه

موسی بن عمران علیه السلام بپاذشاهی منوچهر اندر بزاد
وبپیغامبری آمذش وملک مصر فرعون را بود نام او ولید بن مصعب وبخبر یوسف اندر گفتیم که فرعون بگاه او بود وملک
مصر او بود والریان بن الولید بود وبآخر عمر او بیوسف بگرویده بود ومسلمان گشته واز بت پرستی دست باز داشته
واز فرزندان عملاق بود ونسبت او آنجا گفتیم چون او بمرد بجای او ملکی بنشست نام او قابوس بن مصعب وملکی بود
بزرگ وهم از عمالیق بود از خویشان ملک الریان بن الولید وبت پرست بود وخدای عز وجل یوسف را فرمود
که او را بمسلمانی خوان بخواند ونگروید وهم بردین خویش بود ویوسف را فرزندان بودند ونیز برادرانش هم فرزندان
آوردند بسیار وایشان را همه بنی اسرائیل خواندند واسرائیل یعقوب بود واین همه فرزندان یعقوب بودند وبمصر اندر
ایشان بودند که خدای را عز وجل پرستیذندی که همه مصر بت پرست بودند مگر گروهی اندک که بیوسف بگرویده بودند
پس چون یوسف علیه السلام بمصر فرمان یافت واو را بمیان نیل اندر دفن کردند ویوسف وصیت کرد برادرانرا
وفرزندانرا که فرزندان بفرزندان وصیت کنید تا آن روز که بنی اسرائیل از مصر بشام روند تابوت مرا برگیرند وبا خود ببرند
بر ابرهیم واسحق ویعقوب علیهم السلام بنهند پس برادران یوسف که از پس یکدیگر همی مردند بفرزندان وصیت
همی کردند واز پس یوسف سالی چند همه بمردند واز نسل ایشان فرزندان بسیار شدند وبمصر اندر دو گروه بودند
یکی گروه بنی اسرائیل بودند فرزندزادگان یعقوب ویک گروه خود مصریان بودند وایشان را قبطی خواندندی که اصل

ایشان همه از قبط بودند با ایشان قبطی بود آمیخته با تازی و این گروه بنی اسرائیل کمتر بودند و قبطیان و مردمان
مصر بیشتر بودند پس این فرعون قابوس تا همه قوم را بت پرستی خواند و گفت بت پرستید و از دین یوسف دست
بدارید همه مصر و قبطیان اجابت کردند و هر که بر دین یوسف بود باز گشت و بت پرستید و این بنی اسرائیل فرزندان
یوسف و برادرانش اجابت نکردند و دین یوسف نگاه داشتند این ملک قابوس ایشان را خوار کرد و مردمان مصر را
فرمود که ایشان را خوار دارید و شکار فرمایید و درز فرمایید و کار کشت و بنا و سرگین کشیدن و کارهای پلید و مزدشان هیچ
و ایشان را سرزده و خوار کرده دارید و جزیت بنی بر ایشان نهید و همی ستدند پس سالی بیکرفتند و چون چند سال بر آمد برین
قابوس بمرد و برادرش بملک مصر بنشست نام الولید بن مصعب و این فرعون موسی بود و از همه ملوکان مصر و فرعونان
این بتر بود و ستمکارتر و دلیرتر و بر بنی اسرائیل ضدتر و سخت‌تر و چون بنشست همه ملک برادر بگرفت و زنی بود برادر
را بزرگ و از اهل بیت او بود نام او آسیه بنت مزاحم بن عبید بن الریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف و با
عقل بود و پارسا و نیکو روی و این فرعون الولید بن مصعب این زن را بزنی کرد و او را بزرگ داشتی و گرامی و اندر کار
ملک تدبیرها با وی کردی و این فرعون گفتی که من هیچ چیزی که از ملک برادرم بمن رسید بدان شاد نیستم مگر بدین زن
و این فرعون همان دین برادر داشت بت پرستیدی و خلق را بدان دین خواندی و فرمودی که بتان را پرستند چون خلق اجابت
کردند شش سال بدین بود پس گفت من خدایم استغفر الله من بتر کرتم ازین بتان که ایشان بدست من اند و همشان خواهم
بشکنم و خواهم بدارم ایشان بخدای من نشایند مرا پرستید چنانک خدای عز و جل حکایت کرد فحشر فنادی فقال
انا ربکم الاعلی گفت بزرگتر منم ایشان که من اند و چهل سال هم برین سخن بود پس آنگاه دعویها برآورد
و بتان را همه هلاک کرد و ایدون گفت ما علمت لکم من اله غیری شما را جز من خدای کس نشناسم و خلق را بپرستیدن
خود خواند و مردمان مصر و قبطیان را هر که بخواندی اجابت کردی او را مگر بنی اسرائیل که اجابت نکردند و او ایشان را از
مصر بیرون نتوانست کردن که بسیار بودند و هم بر دین یوسف همی بودند و از همه فرعونان او بتر بود بر بنی اسرائیل و ایشان را
اصناف کرد بفرمود که یک گروه را از بنی اسرائیل بضیعتها و دیهها بیرون فرستند تا کشت کنند و گروهی باغبانی کنند
و سرگین کشند و گروهی بشهر اندر بنا کنند و کارهای بیکار کنند و سرهنگان خویش را فرمود و مهتران که اندر مصر بودند
که از ایشان چندانک خواهند بگیرند و کار فرمایند و خوار دارند و بزنند و دشنام دهند و هر که از کار من و کار شما افزون
بود بر وی جزیت نهید و قبطی بنی اسرائیل را مسخره گرفتند بهمه کارها تا آب کشیدن و هیزم شکستن و سرگین کشیدن
و بنا افکندن و هر یکی را از مصریان یک دو ورده از بنی اسرائیل چاکر بود و فرعون سه هزار مرد از ایشان چاکر خویش کرده بود

که از بهر او کار همی کردند بشهر و روستاق و آنکه بماند جزیت بر نهاده بود چنانکه مردان را بیکار همی فرمودند زنان نیز
زنان را همچنان پرستار بودند و هر زنی را از مصریان چندانک بایستی او را از زنان بنی اسرائیل بنده و پرستار خویش
داشتی مگر آسیه که زن فرعون بود که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده و پرستار نبود و بر دین یوسف بود و بر دین بنی اسرائیل
و خدای را عز و جل پرستیدی پنهان از فرعون لعنه الله و گروهی گفتند که او از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از بهر نیکویی بزنی کرده بود
و این درست نیست و خبر درست در نسبت آسیه آنست که گفتیم و لیکن اندر دین او شک نیست پس ده سال بنی اسرائیل اندر
سختی بودند و سختیها همی کشیدند و از دین یوسف علیه السلام دست باز نداشتند چون خدای عز و جل خواست که موسی
را بدید آرد و وقت نزدیک آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی بر آمدی و بمصر اندر افتادی و همه
قبطیان را بسوختی با خانها و بنی اسرائیل را نسوختی و زیان نداشتی دیگر روز چون برخاست معبران و منجمان و کاهنان
و جادوان را بخواند و از آن خواب بپرسید ایشان گفتند از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک این قبطیان بر دست او
بود منجمان گفتند که ما هم چنان گوییم از حکم ستارگان فرعون بفرمود تا بهر زنی از بنی اسرائیل زنی قبطی را موکل
کردند تا هر گاه که کودک از وی جدا شدی اگر دختر بودی دست باز داشتی و اگر پسر بودی بکشتی و گاه بودی که زنان
حامله پیش او آوردندی و عتاب همی فرمودی کردن تا آن کودک هلاک شود و پنج سال همچنین همی کرد و با آن عتاب
کار همی فرمود و بر کشتن بر فرزندان ایشان را خوار همی کردی و فرزندان ایشان را همی کشتی و بنی اسرائیل صبر همی کردند بدین
بلا اندر و این بلایی بود بزرگ و خدای تعالی این را بقرآن اندر بلای بزرگ خواند آنجا که گفت واذ نجیناکم من آل فرعون
یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم و یستحیون نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم
و جایی دیگر فرمود ان فرعون علا فی الارض و جعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابناءهم
پس چون جور او بسیار شد و اسراف کردن گرفت اندرین کار کشتن اندرین سال بنی اسرائیل بسیار بمردند مردمان
مصر پیش فرعون بنالیدند گفتند این بنی اسرائیل هر که بزرگ است خود همی میرد و هرچه میزاید میکشند پس سالیان بر آید
که این جمله مردم هلاک شوند و کارهای ما ایشان همی کنند باز آن کارها ما را باید کردن و بر ما دشوار شود فرعون
بفرمود که یکسال بکشید پس چون سال سپری شد دلش نماد از بهر آن خواب که دیده بود و از گفتار منجمان که او را گفته
بودند باز فرمود که بکشند باز اهل مصر بر در او گرد آمدند تا بران نهادند که یکسال بکشند و دیگر سال نکشند تا اصل
مردان بنی اسرائیل نشود و این عمران که پدر موسی بود و هرون از فرزندان لاوی بن یعقوب بود و نسبتش اینست عمران بن
مصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم و مردی بود بنی اسرائیل اندر روی شناس و جزیت همی داد از فرعون را

وزنی بود او را هم از بنی اسرائیل مسلمان و پارسا نام او یوحانیم از فرزندان لاوی بن یعقوب این زن بار گرفت
اندرین سال که نمی کشتند پسری بزاد هارون تمام کرد و دو سال بر آن بر آمد پس اندرین سال که همی کشتند بار گرفت و موسی را
علیه السلام بزاد و پنهان کردش از همه خلق خدای عز و جل بدلش اندر الهام افکند که این را برود نیل اندر افکن تا کرا آید
که من خود او را نگاه دارم و بتو باز دهم و او را پیغامبری دهم چنانک خدای عز و جل فرمود و اوحینا الی ام موسی ان
ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین
و این وحی نه وحی پیغمبری بود که مادر موسی نه پیغمبر بود ولیکن وحی بالهام بود چنانک واوحی ربک الی النحل ان اتخذی
من الجبال بیوتا ومن الشجر ومما یعرشون ثم کلی این نیز وحی الهامست پس مادر موسی سه روز
موسی را شیر داد و باخبار تفسیر اندر ایدون نوشت که سه ماه مادرش شیر داد و انگاه او را تابوتی کرد چند او و بجای
اندر بپیچید و بنان تابوت اندر نهاد و ببست و تابوت را بیرونش بپوست اندر گرفت پس بقیر بر اندود تا آب بوی اندر
نشود پس برود اندر افکند و این تابوت هم بوحی خدا کرد و خدای عز و جل بدلش اندر افکند که تابوت کن چنانک فرمود
اذ اوحینا الی امک ما یوحی ان اقذفیه فی التابوت فاقذفیه فی الیم و ایدون روایت کردند باخبار تفسیر اندر که
آن درودگر که آن تابوت کرد از آل فرعون بود و بدین بنی اسرائیل بود و نام او حزبیل بود و مادر موسی را از برون
نتوانست کشاد و آن مرد بود که چون موسی علیه السلام بفرعون آمد بپیغامبری و فرعون با قوم خویش تدبیر کرد
که موسی را بکشد و او دین خود پنهان نتوانست کردن ولیکن ایشان را ایدون گفت که همی کشید مردی را که او را گواهی نیست
و همی گوید خدای من الله است و خدای عز و جل از وی آزادی کرد بقران اندر آنجا که فرمود و قال رجل مومن من آل
فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله و به آل فرعون اندر آن همه قبطیان و اهل مصر آن روز
جز او مومن نبود و رود مصر را نیل خوانند و آن رودی است که بمیان شهر اندر همی رود و شهر مصر نیمی زین سو نیمی
از آن سو همچون رود بخارا ولیکن پهنا رود نیل مصر و بالا ده چندان بود و رفتن آب سخت تر و تیز و با موج تر باد
پس مادر موسی تابوت موسی را برود اندر افکند و کوشک فرعون برکناره شهر بود بر لب رود و آنجا درختان بسیار بود
و راه بود که از آنجا آب بسرای فرعون اندر شدی چون تابوت را آب برگرفت و از پیش چشم مادرش غایب کرد مادر
خواست که بجزع شد و پدید کند که این فرزند منست خدای تعالی دلش نگاه داشت چنانک فرمود لولا ان ربطنا
علی قلبها لتکون من المومنین مادرش باز گشت و مر موسی را خواهری بود نام او مریم مادر او را گفت بر لب این رود
رو و چشم بر تابوت همی دار تا کجا شود چنانک خدای عز و جل فرمود وقالت لاخته قصیه یعنی اتبعی اثره فبصرت

به عن جنب وهم لا یشعرون این خواهر بر لب رود همی رفت از دور چشم بر تابوت داشت و ایشان
ندانستند تا آن تابوت را بدر کوشک فرعون برد و میان درختان اندر بداشت کنیزکان فرعون بلب رود آمدند
در زیر درختان آن تابوت را بدیدند از آب برگرفتند و نیارستند بند کشادن گفتند شاید بودن که اندرین خواسته
بود پیش آسیه بردند او نیز نیارست گشودن گفت این از رود از دست غواصان بجسته و بدین اندر خواسته
است و فرعون مرا استوار ندارد آن به که پیش او کشایم هم انگاه خبر بفرعون فرستاد که تابوتی یافتم بآب اندر و شاید
که اندرو خواسته است و سرش نگشادم و فرعون بسرای اندر آمد سوی آسیه و آن تابوت را سر بگشاد کودکی یافت
اندر آنجا فرعون گفت این چه عجایبست آسیه گفت این همانا یکی زن بیچاره از بنی اسرائیل از بیم آنکه این را پیش او بکشند
به آب اندر انداخته است تا هر چه بدو رسد مادرش نبیند فرعون گفت این را بکشم آسیه گفت ما را پسر نیست این مرا و ترا
روشنایی چشم بود چنانک خدای تعالی فرمود قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا این را
مکش که این بدین بنی اسرائیل اندر کم شود و نه پیش خواهش همی کرد آن کودک او را ببخشید و خدای عز و جل فرمود
فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا پس آسیه او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه از وی
بیرون کردند و جامهای خویش او را اندر پوشید و او را بپسری بپذیرفت و موشی نام کرد بزبان عبری و مو بزبان عبری
آب بود و شا درخت بود و او را بمیان آب و درخت اندر یافتند از بهر آن موشا نام کردند و بتازی موسی گفتند پس آسیه
گفت این را زنی باید تا کودک را شیر دهد هر زنی که بیاوردند موسی شیر او نگرفت چنانک خدای تعالی فرمود وحرمنا علیه
المراضع من قبل و آن خواهر موسی بدر ایستاده بود چون خبر بیرون آمد که کودک شیر کس نمیگیرد و آسیه یافته شد
و روز بنیمه رسیده بود و ترسید که از گرسنگی بمیرد و آن خواهر موسی مر کنیزکان را که طلب دایه همی کردند اندر گفت قوله تعالی
هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون شما را دلیل باشم بر اهل بیتی که او را بپذیرند و نصیحت نگاه
دارند خبر با آسیه برداشتند او را پیش خواند و گفت تو دانی که این کودک از کیست گفت نه گفت پس چه دانی که این زن
که تو همی گویی این را نصیحت کند گفت دانم که هیچ زن نیست که او بخانه ملک اندر کار کند و دایگی کند که نه او را نصیحت کند
برو و او را بخوان زن فرعون کس خویش را با او بفرستاد و هر دو بیامدند سوی مادر موسی و او را بردند چون پستان مادر یافت
بگرفت و شیر خورد آسیه شاد شد و او را گفت ای زن بخانه من بباش و این کودک را بدار تا من ترا نیکو دارم و مادر موسی
خواست که ایشان آگاه نشوند که این فرزند ویست خویشتن بکشید و دلش یقین بود که خدای عز و جل این فرزند را باز دهد گفت
مرا فرزندان اند و شوی و خان و مان این را همه نتوانم دست باز داشتن اگر بینی او را بخانه خود برم و بیارم و هر گاه که خواهی

ترا آدم واکر نه تو به دایی ابسیه گفت رواست موسی را برگرفت و بخانه آورد بامداد او را بتابوت نهاده بود و با آب
انداخته پیش از شب خدای تعالی بتو باز داد. بود چنانک فرمود فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا تحزن ولتعلم
ان وعد الله حق گفتا موسی را باز مادر دادم تا چشم مادر روشن شد و غم از و برخاست و بدانست که وعده
حق تعالی حقست پس مادر موسی موسی را همی پرورد هر هفته یک روز سوی ابسیه بردی تا او را بدیدی تا پنج ساله شد
یک روز موسی سوی ابسیه شد و با وی بازی همی کرد فرعون اندر آمد ابسیه موسی را بکنار او بر نهاد گفت این پسر ترا
گفت این ترا است مرا بکار نیست چون موسی بکنار فرعون بنشست ریش فرعون بگرفت و بکند فرعون دست او بگرفت و گفت
اینست فرزند بنی اسرائیل که من او را همی جویم و من این را بکشم ابسیه گفت من او را بیازمایم اگر بنابی کرد تو بدانی
با عقوبت و بفرمود تا یکی طشت بیاوردند پر انگشت و یکی طشت دیگر پر از یاقوت سرخ که همی تافت چون آتش و موسی
را بمیان هر دو طشت بنشاندند گفت اگر دست سوی یاقوت کند و برگیرد و یاقوت را از انگشت باز داند پس دانم آنچه
او کرد بنابی کرد و اگر نداند آنچه کرد از نادانی کرد پس موسی دانست آهنگ یاقوت کرد خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد
تا دست موسی سوی انگشت برد موسی انگشتی از آتش برگرفت و بدهن برد و بر زبان بر نهاد زبانش بسوخت و بگریست
ابسیه وی را بکنار برنهاد و فرعون را گفت دیدی که این خطا بنادانی کرد فرعون برخاست و باز بمجلس خویش شد و موسی
را بر زبان عقده گرفت و زبان موسی شکسته شد چنانک بتازی الثغ خوانند و موسی از جهت ها و سین نتوانستی گفتن
و آن عقده بر زبان او بماند تا بزرگ شد و خدای تعالی او را پیغامبری داد موسی دعا کرد و گفت واحلل عقدة من
لسانی یفقهوا قولی پس مادر موسی را بخانه برد و همی داشت تا بزرگ شد و ده ساله شد و بر اسب بر نشست
و چون بمصر اندر برفتی بر اسب از خانهٔ مادر بخانهٔ فرعون رفتی و باز بخانهٔ مادر شدی سواران و چاکران با او همی رفتندی
و او را پسر فرعون همی خواندندی و فرعون او را دوست گرفت چون بر نشستی موسی را هم بپهلوی خویش داشتی تا بزرگ شد
و با خرد شد و بر زبان او حکمت و علم بسیار رفتی و هنوز پیغامبری نبودش و فرعون آن علم و حکمت وی بشنیدی و او را دوست
میداشت و خدای تعالی در محکم تنزیل فرمود ولما بلغ اشده واستوی آتیناه حکما وعلما وکذلک نجزی المحسنین
پس چون سی ساله شد فرعون او را زنی داد و زن دادن او چندان نفقه کرد و چندان شادی نمود بمصر اندر از بسیار
رعیت چنانک پسر ملکی زن کند و موسی را از آن زن دو پسر آمد یکی را نام خرشون و دیگر ملیعا و موسی همی بود تا چهل
سالش تمام شد در عز و پادشاهی بعد از آن هجرت کرد **خبر هجرت کردن موسی علیه السلام** پس موسی علیه السلام اندر آن
عز همی بود و بنی اسرائیل هم بدان سختی اندر که ذکر کرده شد از فرعون و بدان سخره کردن و موسی نتوانست بنی اسرائیل را از آن

سخره برهانیدن و ایشان را ظاهر یاری کردن که فرعون بدانستی که او از ایشانست بدان سختی صبر همی کرد تا چهل ساله شد
چون وقت آن آمد که خدای عز و جل خواست که موسی را از فرعون جدا کند یک روز بامداد موسی بدر فرعون
آمد بر نشسته و فرعون را نیافت بنزهت رفته بود از شهر بیرون بشهری دیگر هم از پادشاهی مصر نام او صیف بر
دو فرسنگی از شهر مصر و مصر را گرداگرد او شهرهاست بسیار و همه شهرها اندر مثرست امروز و شهر آباد انست
موسی چون خبر فرعون یافت از پس او برفت تنها چون بدان شهر صیف رسید وقت نیم روز بود و جهان گرم شده
بود و مردمان از بازار بخانها شده چنانک خدای عز و جل فرمود ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها
یعنی حین المقیل بوقت آنکه نیم روز مردمان بخسبند فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته وهذا من عدوه
فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه موسی دو مرد را دید یکی قبطی و یکی اسرائیلی جنگ همی کردند این قبطی
اسرائیلی را به بیگار میبرد و اسرائیلی نمیشد چون موسی از دور بدید آمد آن اسرائیلی از و فریاد کرد موسی این قبطی را گفت دست از و باز
باز نداشت موسی دست بر قبطی زد قبطی بمرد چنانک خدای تعالی فرمود فوکزه موسی فقضی علیه و چنان بود که
چهار انگشت دست بروی زد پشت دست سوی او بود و موسی علیه السلام گران دست بود و با نیرو بود و انگشتان
بر پستان قبطی بر آمد و پستان جای جان بود قبطی بیفتاد و بمرد و اسرائیلی از دست او برست و موسی پشیمان شد از
کشتن قبطی هر چند که کافر بود زیرا که موسی را هنوز پیغامبری نیامده بود و فرمان نبود بکشتن کافران از آن پشیمان شد
گفت هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین گفت این کار دیو است که مردم را بکشتم که کشتن بروی
واجب نبود و موسی از خدای عز و جل استغفار خواست و گفت رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له
انه هو الغفور الرحیم و موسی چنین گفت رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین
یعنی معینا للکافرین گفت یا رب که خدای تعالی مرا عقوبت نکرد من نیز یاری نکنم کافران زیرا که آن مرد اگر از بنی اسرائیل بود لیکن کافر بود
وانکه خدای تعالی فرمود هذا من شیعته معنی آنست که من قرابته پس موسی دیگر روز بامداد برخاست و همی ترسید که
اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند و فرعون آن شب آنجا بماند و خبر نزدیک او بردند که اسرائیلی قبطی را بکشت گفت
بنگرید تا که بود که او را عقوبت کنم بجستند بنیافتند فرعون روز دیگر هم آنجا بود تا درست بداند که آن کشنده که بود
و موسی بدانست که کشنده را همی جویند بامداد برخاست و همی ترسید چنانک خدای تعالی میفرماید فاصبح فی
المدینة خائفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه باز آن مرد اسرائیلی دیگری را دید که
قبطی دیگر همی زد موسی او را گفت انک لغوی مبین سخت بدبخت مردی تو که هر روزی یکی را همی زنی میان ایشان جنگ

پر آهنگ قبطی کرد که او را از دست او خلاص دهد اسرائیلی بترسید که موسی آهنگ او کرد و بر او خشم گرفته بود
از بهر آنک گفته بود که تو بدبخت مردی پس موسی را این قبطی اینون گفت اتريد ان تقتلني كما قتلت نفسا بالامس
پس خواهی کی مرا بکشی چنانک دی یکی را بکشتی ان تريد الا ان تكون جبارا في الارض خواهی که جباری باشی که هرچه تو
کویی بکنند و اگر نه هر روزی یکی را بکشی و نخواهی که از آن کسان باشی که میان خلق اندر صلح کنند و این قبطی دست از اسرائیلی
بداشت و دانست که آن قبطی دیگینه را موسی کشته است و خبر او بفرعون برداشت و این همه قصه او را بگفت فرعون ابنست
آن اسرائیلی که ما را همه هلاک خواهد کردن سپاه را فرمود که او را طلب کنید و بکشید وجاء رجل من اقصى المدينة يسعى
آن مرد مومن قبطی بود و در و ذکر که تابوت موسی کرده بود همی آمد دوان سوی موسی و او را گفت ان الملا ياتمرون بك
ليقتلوك این سپاه تدبیر همی کنند که ترا بکشند فاخرج اني لك من الناصحين ازین شهر بیرون شو که من ترا نصیحت
همی کنم فخرج منها خائفا يترقب موسی هم در وقت از آنجا بشد سر و پای برهنه و بار بمصر نیارست شدن و روی
به بیابان نهاد و عزم شام کرد سوی مدین و نزدیک شارستانی از شام بود و از مصر تا آنجا هشت روزه راه بود و همه راه
بیابان بود و موسی راه ندانست از خدای عز و جل راه خواست چنانک خدای تعالی فرمود ولما توجه تلقاء مدين
قال عسى ربي ان يهديني سواء السبيل فرشته را بفرستاد تا او را راه مدین بنمود هشت شبانروز همی رفت
سر و پای برهنه چون آنجا رسید یک پوست از کف پایش افتاده بود که با نعمت و ملک خو کرده بود و هرگز سختی ندیده
بود و اندران هشت روز هیچ نیافت که بخوردی جز گیاه و مردمان مدین کوسفند داشتندی و همه خواسته ایشان
کوسفند بود و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای تعالی کافران مدین را هلاک کرده بود چنانک بقصه شعیب
اندر گفتیم و شعیب با مومنان اندران شهر آمده بود و شعیب را هزار کوسفند با مزدوران در بیابان بود و مقدار
صد کوسفند بخانه داشتی چنانک او را از پشم و شیر ایشان منفعت بودی و شعیب را دو دختر بود رسیده و شوی
ناکرده یکی را نام صفرا و دیگر غبرا این صفرا روی سپید بود و بزردی و شیرینی گراییدی و غبرا سیاه چرده بود و هر دو نیکو بودند
و شعیب را آنجا مزدور نبود کوسفندان خانه را دختران داشتندی و بچرا بردندی و با آب آوردندی و مزدوری همی جستند که او را
بمزد گیرند و مدین را یکی چاه آب بود از شهر بیرون بر در شهر و مردمان کوسفند تا آنجا آب دادندی و بر سر چاه یکی سنگ
نهاده بود که چهل تن برگرفتندی و آن چاه را دلوی بود بزرگ که چهل تن برکشیدندی و کوسفندان را آب دادندی و باز کشتندی
پس ایشان کوسفندان خویش را آب دادندی و بان سنگ بر سر چاه پوشیدندی تا شب چیزی در آن چاه نیفتادی و دختران
شعیب چون وقت آب دادن بودی کوسفندان خویش بیاوردندی و فراز چاه بیامدندی تا مردمان همه کوسفند از آب دادندی

و باز کشتندی پس ایشان کوسفندان خویش را آب دادندی پس چون موسی بر سر چاه رسید مانده شده بود و روز
گرم شده مردمان را دید بر سر چاه گرد آمده و چشم همی داشتند که تا چهل تن تمام شوند و سنگ از چاه برگیرند و آب بر کشند
دختران شعیب را دید از دور ایستاده با کوسفندان موسی فراز شد و گفت شما چرا از دور ایستاده اید چنانک گفت
قوله تعالى ولما ورد ماء مدين وجد عليه امة من الناس يسقون دختران شعیب را گفت شما را چه بوده
که کوسفند را آب نمیدهید گفتند تا مردمان همه باز نگردند ما فراز چاه نشویم و ما را پدری است پیر و پیغامبر خدای
بدین شهر اندر موسی گفت بپایید تا من شما را آب دهم تا شما زودتر باز گردید که شما عورتید موسی فراز شد و آن سنگ را
برگرفت و دور بینداخت و دلو و رسن فراز کرد و تنها دلو از چاه برکشید پر آب و آن کوسفندان ایشان را آب داد و ایشان را گفت
باز گردید و خود بسایه درخت بنشست و گرسنه بود چنانک خدای تعالی فرمود فسقى لهما ثم تولى الى الظل فقال
رب اني لما انزلت الي من خير فقير دختران چون پیش پدر باز شدند پدر ایشان را گفت چرا امروز بگاه تر آمدید گفتند
مردی آمد و ما را آب داد و آن سنگ را از سر چاه برگرفت تنها و دلو برکشید و هرگز مانند وی قوی تر مرد ندیدیم و گرسنه
و پای برهنه است شعیب این دختر مهتر را که صفرا نام بود بتازی و بعبرانی صفد را او را گفت و آن مرد را بخوان تا او را طعام
دهیم آن دختر بیامد و چون بنزدیک موسی رسید شرم داشت او را گفت پدرم ترا همی خواند چنانک خدای تعالی فرمود
فجاءته احديهما تمشي على استحياء موسی گفت پدر تو از من چه خواهد گفت ترا مزد این کار که ما را آب دادی بدهد
موسی برخاست و همی رفت و این دختر پیش او اندر همی رفت موسی جوان بود و زن نیکو نخواست که چشم او بر بالای او
افتد او را گفت ای دختر تو از پس من بیا که پیش تو اندر همی روم اگر راه خطا کنم مرا آواز ده آن زن دانست که موسی از پارسایی سابی
همی گوید و موسی از پیش همی رفت و زن از پس تا نزد شعیب رسید موسی را پرسید که تو کیستی گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل
از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله و قصه خود و فرعون مر شعیب را بگفت و گریختن او از مصر از بیم فرعون
شعیب گفت لا تخف نجوت من القوم الظالمين گفت ایمن گشتی که تو از دست کافران برستی پس چون موسی طعام
بخورد این دختر که موسی را خوانده بود گفت يا ابت استاجره ان خير من استاجرت القوي الامين
گفت ای پدر تو مزدور طلب همی کنی این مرد را بمزد گیر که هم با نیروست و هم پارسا و با امانت و بهتر مزدوری آن بود که قوی
و امین بود شعیب گفت قوتش دانستی امانتش چه دانستی گفت من او را بخواندم و در پیش او همی رفتم تا راه نماید او نخواست
که بالای من بیند مرا گفت از پس من رو شعیب را دل بر موسی بنشست و دانست که مرد جوان از جفت زن نشاید بستن او را گفت
اني اريد ان انكحك احدى ابنتي هاتين على ان تاجرني ثماني حجج فان اتممت عشرا فمن عندك شعیب او را گفت خواهی که از دختران
ن

یکی بنکاح تو کنم و کابین آن خواهم که تو هشت سال مزدوری من کنی و گوسفندان من بداری و اگر ده سال تمام کنی تو بهتر
دانی و آن از تو است وما ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین گفت من نخواهم که بر تو کار
کنم اگر خدای خواهد مرا از نیکوکاران یابی موسی گفت ذلک بینی و بینک ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی والله علی ما نقول وکیل
گفت این شرط میان من و تو است هر کدام که خواهی وفا کنم هشت سال تا ده سال تو از من جز این نخواهی و خدای تعالی بر ما
گواست شعیب بپسندید و موسی به بیابان شد بر گوسفندان شعیب و شبانی همی کرد چون هشت سال تمام شد گفت
دو سال دیگر تا سخن خویش را تمام وفا کنم و موسی علیه السلام تمامی ده سال وفا کرد پس بسوی شعیب آمد شعیب دختر
مهتر خویش صفورا بنام که موسی را از سر چاه بخوانده بود بزنی بدو داد چون روزگاری بر آمد موسی گفت مرا بمصر پدر و مادر
و برادرست و خویشان و مرا آرزوی ایشان می باشد و شاید بود که خدای عز و جل آن فرعون را هلاک کرده باشد و من آنجا
خواهم شدن این زن مرا ده تا با خویشتن ببرم شعیب گفت با من خواسته نیست که این دختر را جهاز دهم جز این گوسفندان
چیزی ندارم امسال نیز با من باش تا از این گوسفندان من بچه آید هر چه بزاید همه ترا دهم موسی همچنان کرد و آن سال نیز
بنزدیک شعیب بود و آن سال گوسفندان شعیب همه هر یکی دو بچه نر آوردند شعیب آن همه بموسی داد چون خواست
که برود باز او را گفت این گوسفندان همه نرند امسال نیز با من باش تا هر چه از گوسفندان من بچه آید ماده همه ترا دهم
موسی آن سال دیگر بنزد شعیب بود و آن گوسفندان شعیب هر یکی دو بچه ماده آوردند شعیب آن نیز بدو بخشید و گوسفندان
موسی بیشتر از آن شعیب شد پس موسی شعیب را بدرود کرد و خواست که باز گردد شعیب را بخانه اندر عصا بود بسیار
چنانک شبانان را شاید که چوب بدست دارند و میان اندر یکی عصا بود سر دو شاخ و یکی فرشته آورده بود مر شعیب را
ودیعت داده و بر صورت مردی آمده بود آن فرشته و شعیب ندانسته بود که آن فرشته است چون موسی خواست
رفتن شعیب گفتا بدین خانه اندر شو یکی از این عصا بر گیر تا بدست اندر گیری و ترا براه اندر نیز بود موسی بدان خانه
اندر شد آن عصا که خدای تعالی آیت او خواست کردن به پیغمبری و فرشته آورده بود سوی شعیب بدست وی آمد بیرون
آورد شعیب آن را بدست بسود گفت این ودیعت مردی است نه آن من شو و دیگری را بردار موسی آن عصا ببرد و بر آن
چوبها را افکند و خواست که دیگری بر گیرد همان بدستش آمد بیرون آورد شعیب گفت مگر تو بدین چیز ارزی و او را داد
و موسی برفت با گوسفندان و با زن و روی بمصر نهاد و چون از مدین بیرون آمد و لختی برفت شعیب پشیمان شد از پس
او بیرون آمد و بشتافت تا او را اندر یافت گفتا ای پسر این عصا باز ده که این را خداوندی هست جز تو و بود که بیاید و از من
باز خواهد موسی گفت این مرا دادی آن مر کشت من نیز باز ندهم بایکدیگرشان اندرین سخن رفت بر آن نهادند که

نخستین کسی که ایدر بگذرد او را حاکم کنیم یکی فرشته همی آمد اندر بیابان بر صورت مردی چون فراز ایشان رسید ایشان
از وی پرسیدند گفت من میان شما حکم کنم این عصا بر زمین افکنید هر که این عصا را بر گیرد این عصا آن وی باشد موسی عصا بر زمین
افکند شعیب فراز شد شعیب فراز شد هر چند که کوشید آن عصا را از زمین بر نتوانست داشتن موسی دست فراز کرد و بر داشت
آن فرشته حکم کرد که موسی بدین چیز عصا بموسی داد و گروهی ایدون گویند که این خصومت عصا میان شعیب و موسی
آنگاه بود که موسی را بمزد گرفت و بگوسفندان فرستاد و این عصا او را داد و باز از پس او برفت و آن داوری آنگاه بود
و گروهی گویند آن وقت که موسی از مصر برفت سوی مدین این فرشته بیامد که او را راه نماید این عصا فرشته او را
داد خبر اندر نبوت موسی علیه السلام و سخن گفتن با خدای تعالی عز اسمه قال الله تعالی فلما قضی موسی الاجل
وسار باهله آنس من جانب الطور نارا الآیه چون موسی از پیش شعیب برفت با اهل و گوسفندان و پنج روزه راه بر
تا بکوشد کوه طور سینا شد فراز آمد و آن شب باد خواست و سرما اندر آمد زن را گفت آتش بزن تا بر افروزیم و گرم شویم
هر چند آتش زد از سنگ آتش بیرون نیامد موسی درماند و بیچاره گشت چون از شب لختی شده بود موسی از دور بر کرانه
کوه آتشی دید زن را گفت من آنجا شوم که آنجا مردمانند که دری شما را لختی آتش آرم با چیزی آرم یا کسی یابم بر آن آتش که ما را راه
نماید چنانک خدای تعالی فرمود لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی موسی عصا بر گرفت چون نزدیک رسید آتش
دید بر سر درختی بر زمین و درخت عوسج بود خاربن بود بزرگ همچند نخل و بخبر اندر چنین آمده است که از همه درختان
بر زمین نخست این درخت عوسج برست و نخستین چیزی که از بهشت بیرون آمد بزمین و مردمان آن را بینند حجر الاسود است
و بخانه مکه نهاده است و گروهی گویند که عصای موسی از این عوسج بود و گروهی گویند که از درخت مورد بود بترسید خواست که
باز گردد خدای عز و جل فرمود نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی
انا الله رب العالمین خدای عز و جل سخن خویش موسی را بشنوانید بوحی گفتا یا موسی من خدای همه خلقم موسی چون
سخن خدای عز و جل بشنید سجده کرد زیرا که بدلش اندر یقین بود که آن سخن خدای است پس خدای عز و جل موسی را بلطف
خویش تقریب کرد چنین فرمود یا موسی انی انا ربک من خدای توام فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی
و بپای موسی اندر نعلین بود خدای عز و جل فرمود نعلین بپاهنج که تو بر زمین پاک بری الواد المقدس یعنی المطهر طوی نام
وادیست و خداوندان اخبار چنین گویند که آن نعلین از پوست خر بود ناپیراسته و پلید بود زیرا خدای عز و جل فرمود
نعلین بکن و این حدیث اصلی ندارد زیرا که موسی پاکتر از آن بود که نعلین پلید اندر پای کردی ولیکن آهنجیدن نعلین معنی هیبت
بود خدای عز و جل خواست که موسی رسم هیبت بجای آرد تا جزای آن قربت او را واجب شود تا چون او بندگی هیبت نگاه داشت

خدای تعالی او را بفضل خویش نزدیک کرد و قربت داد و پاداش هیبت داشتن و او را بندگی کردن بسزا بداد
زیرا فرمود فاخلع نعلیک و بدین باب اندر حکما را سخن بسیارست و خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار گفتند
و لیکن نه از راه این کتابست و نه از علم خداوندان این کتاب پس بدانک خدای تعالی موسی را بدان مقام اطراف توحید برو
راست کرد و شریعت پیدا کرد تا موسی هرچه خدای خواست که او بداند بدین باب از علم توحید و از شریعت بر موسی تمام
شد پس او را پیغمبری داد و بفرعون فرستاد و آیة و عصا و دست سفید بنمودش اما از معنی توحید سه سخن گفت و اصول
توحید و دانستن خدای بربوبیت و بوحدانیت و یگانگی همه اندران سه سخنست یکی چنین گفت انّنی انا الله لا اله الا انا
و دیگر فرمود انی انا ربک و سه دیگر گفت انی انا الله رب العالمین هر که خدا را بدین صفت بشناخت توحید
درست کرد و یگانگی خدای عز و جل بدانست و اما از معنی شریعت چنین فرمود فاعبدنی و اقم الصلوة لذکری
گفت مرا پرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر که چه بزرگ شریعتست نماز که خدای عز و جل موسی را
بدان جایگاه اندر از همه شریعتها و عبادتها نخست نماز فرمود پس فرمود ان الساعة آتیة اکاد اخفیها لتجزی
کل نفس بما تسعی و گفت بدانک همه حال رستخیز باشد و خلق را پاداش دهم بهرچه کرده باشند از نیکی
و بدی تا موسی را بنا ایمان برستخیز و معاد و بعث و قیامت درست شد همچنانک بتوحید پس چون همه کار موسی تمام
شد از باب توحید و زیادت شریعت او را ندای پیغامبری آمد و پیغام داد بفرعون چنانک فرمود و اذ نادی ربک
موسی ان ائت القوم الظالمین قوم فرعون الا یتقون نخست ندای توحید بود و راست کردن و اصل دین
و از پس آن ندای نبوت بود و پیغام دادن بفرعون و قومش با ندای نبوت آیة نمود و فرمود و ان الق عصاک
تا دل موسی بیقین شد بنبوت و قوی شد بدان آیة بگزاردن پیغام تا بدانی این حکمت نیکوان خدای عز و جل اندر مناجات
موسی که از کجا ابتدا کرد با او تا بآخر درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه و بهر یکی ازین درجات و ازین مراتب اندر حکمت حکما را
سخن بسیارست پس چون موسی را بنبوت ندا کرد و بفرمود پیام بردن بفرعون آنگاه او را آیت نمود و چنین فرمود
و ما تلک بیمینک یا موسی و فرمود آن چیست که بدست اندر داری و اینجا اندر نیز بابی است از حکمت
خدای عز و جل موسی را نه از بهر آن پرسید که ندانست که آن چیست یا موسی ندانست بلکه خدای عز و جل دانست که آن چوبست
و دانست که موسی هم داند که آن چوبست و مقر آید که اندر و چه هنرست و از وی چه منفعتست تا چون چیزی بنماید
او را بجز آنک او دانسته است اندران عصا آن آیت بزرگتر بود و دل بران نشسته تر و این معنی تقریر خواند پس موسی
گفت هی عصای. خدای عز و جل فرمود این عصا ترا بچه کار آید گفت اتوکأ علیها و اهش بها علی غنمی

گفت تکیه زنم بران و چون بگاه نبود جایگاهی بدین عصا درخت بزنم تا برگ بریزد و لی فیها مآرب اخری
و نیز حاجتهای بسیار مرا بدین عصا بود که از و چیزی بیاویزم و ببشت برگیرم و چون فرود آیم بزمین اندر زنم
و چیزی از و بیاویزم و نیز سلاح باشد چون موسی مقر آمد بدانچه اندر عصا بود از همه هنری آنگاه او را خدای
عز و جل اندر عصا چیزی بنمود که موسی ندانست که چنان شاید بودن اندر عصا تا دل موسی نخست بنبوت بیقین شد
پس آنگاه فرمود که سوی فرعون پیام بر و اگر خدای موسی را بفرمودی که این عصا بیفکن و مار نکردی و موسی با آن خوی
نکرده بودی چون به پیش فرعون بیفکندی و مار گشتی موسی از آن بیشتر ترسیدی که فرعون پس خدای عز و جل خواست
که موسی را بدان ریاضت کند تا موسی بدیدار مار خوی کند و آن چوب مار کرد تا موسی را بهر چیزی مهذب و راست کرد
از توحید و شریعت و عبادت و نبوت و آیة نبوت پس آنگاه او را رسولی پیش دشمن خویش فرستاد تا بهر چیزی حکمت
خدای پدید آید چنانک ملکی رسولی خواهد فرستادن مردی گزیند از هر کدام بخردتر و باهشتر و او را بهر چیزی بیازماید
و هرچه نداند بیاموزد تا همه اخلاق و آداب او تمام شود پس برسولی فرستدش آنگاه خدای عز و جل موسی را گفت
القها یا موسی این عصا را از دست بیفکن فالقیها فاذا هی حیة تسعی چون بر زمین زد عصا مار گشت
ثعبان و ثعبان از مار بزرگتر بود که او را گردن ستبر بود چون موسی آنچنان دید بترسید چنانک خدای عز و جل
فرمود فلما رآها تهتز کانها جان ولی مدبرا و لم یعقب یا موسی چون بدید که آن چوب مار گشت و الجان الحیة
التی لم تزل حیة از بیم برگشت و دات شده و پشت سوی او کرد که بگریزد و لم یعقب یعنی لم یلتفت و سوی او ننگریست
تا خدای تعالی فرمود یا موسی اقبل و لا تخف انک من الآمنین گفت ای موسی باز آی و مترس که تو ایمنی از ین
موسی باز آمد خدای تعالی فرمود خذها و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی بفرمودش که بگیر و مترس که این را باز چوب
خواهم کرد چنانک بود و موسی بدین ترسیدن معذور بود که آن ترسیدن از قوت یقین بود که موسی را یقین بود که
خدای عز و جل قادرست که آن چوب را مار گرداند و فرعون را هلاک کند و عقوبت کند و لیکن ندانست که آن قدرت
آیتست نه قدرت عقوبت نیز نترسید و دست فراز کرد و گردن مار بگرفت و مار بدست وی اندر چوب گشت همچنانک
بود پس چون این یک آیة بدید و بیارامید دیگر آیتش بنمود و فرمود اسلک یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء
گفت دست بجیب دراعه پشمین فرو کن و گونه موسی و روی اندام سیاه چرده بود دست از جیب برکشید همی تافت
اندر تاریکی شب همچون ماه سفید نه سفیدی پیسی یا سفیدی علتی و لیکن سفیدی آیة و علامت خدای عز و جل فرمود فذانک
برهانان من ربک این هر دو آیة حجتست ترا بپیغمبری تو سوی فرعون پس چون موسی را خدای عز و جل همه آیت داده بود

وهمه ادب راست کرده موسی نیز بنگر چه ادب وحکمت کاربست با خدای عزوجل اندران مقام هرچه دانست
کد اورا اندران پیغام باید کزاردن از احکام پیغمبری واسباب آن تا آن پیغام تواند کزاردن همه از خدای عزوجل بخواست
وران مقام وگفت رب اشرح لی صدری وموسی بطبع خویش تنگ طبع بود ودانست که پیغام کزاردن دلی باید فراخ وصبر
بسیار تا هرچه بروی آید از سختی ومکروه وازآنچه اورا دروغ زن وجادو خوانند وهر سختی احتمال تواند کردن گفت یارب
این تنگ دلی از من بردار ودل من اندر کار تو وپیغام کزاردن تو فراخ کن ویسر لی امری وکار برمن آسان کن تا مرا
دشخواری بروی نیاید که با آن صبر نتوانم کردن واین مناجات از موسی سخت محمود بود نزدیک حکما که این نعمت که خدای
عزوجل اورا داد دانست که سخت بزرگست واین بار نبوت که بروی نهاد دانست که سخت گرانست وکشیدن آن دشخوار
موسی بزیر آن بار نبوت ونعمت ایدر ضعیفی خویش پیدا کرد وبضعیفی وتنگ دلی وعاجزی خویشتن مقر آمد تا قدر نعمت خدای
شناخته باشد وعصمت با خدا وند بسته گفت واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی گفت آن عقده از زبان
من بردار تا من سخن نیکو ادا توانم کردن وایشان از من دریابند وآن عقده بود که بر زبان موسی بود بکودکی که آن گاه که
آتش بدهان اندر نهاد پیش فرعون پس گفت واجعل لی وزیرا من اهلی هرون معنی وزیر معین بود گفتم از کسهای
من یاری ده هرون برادرم را اخی اشدد به ازری واشرکه فی امری کی نسبحک کثیرا ونذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا
یعنی که یصلی معنا ویذکر معنا بنگر که چگونه ضعیفی نمود موسی از خویشتن بدین لطافت که خدای عزوجل اورا شریعت
وپیام کزاردن فرمود اندر همه چیزی عجز خود پیدا کرد وگفت یارب هرون را با من انباز ده اندر پیغامبری تا پیگاه
پیغام بگزارد وبیگاه مردو ترا پرستیم تا اگر از من تقصیری آید اندر پیغام کزاردن یا اندر پرستیدن تا او مرا یاری کند تا
تقصیری نبود وتمام کنم خدای عزوجل هرچه موسی اندر خواست به پیغامبری همه اورا اجابت کرد وچنین فرمود
قد اوتیت سالک یا موسی آنچه خواستی همه بزاد از دم تنگ دلی از وببرد ودلش فراخ کرد چنانک یکسال بر در فرعون
بماند وبار نیافت وخلق را بخدای همی خواند وخدای را همی پرستید ودلش تنگ نشد وزبانش راست کرد وهرون را با وی
پیغامبری داد وهرون بمصر بود با مادر وپدر وخدای عزوجل اورا بهرون پیغام داد تا با تو بدر فرعون آید پیغام من را
تو بگزارد و نیز موسی بدان جای اندر یکی سخن گفت که مردم نادان بر وعیب کنند واندران سخن حکمت لطیفست قال رب
انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون گفت یارب من یک تن از ایشان بکشته ام ومرا بجستند که
بجای او بکشند ومن بجستم ترسم که اگر مرا بیابند بکشند وتو که نه پنداری که موسی از کشتن ترسید ولیکن از بهر نقصان
ومرتبهٔ پیغامبری ونارسیدن بتمام کردن پیغام واو اندرین آن خواست که مرتبهٔ او تمام شود واین تدبیر محمود بود وانکس

خدای عزوجل اورا بدان مرتبه برد از قرب که موسی را بود از پیغامبری ومناجات با وی بوحی بی میانجی وسخن خویش
اورا بشنوانید بی آنک بمیان او اندر هیچ فرشته بود یا واسطه بود وخدای را بحقیقت معرفت بدانست وامر او بقوت
یقین بپذرفت این چنین بنده را بدین مرتبت قربت اندر کار خداوند وفرمان کردن او جان بر نهم او چه خطر بود
یا تن وزندگانی بسوی او چه خطر بود که بر روی زمین اندران وقت خدای را بنده بود کرامی تر ونزدیکتر وبمرتبه بزرگتر
از موسی بنگر که خدای عزوجل بنده را کوید واصطنعتک لنفسی چه بزرگ سخنیست وچه بزرگ مرتبه بود مر بنده را
این چنین سخن از خداوند خداوندان اگر ملکی بود از مخلوقان که مر بندهٔ خویش را چنین گوید که من ترا خویشتن را دارم
یا گوید من ترا از بهر خویشتن دارم یا بتو خود مرا آیی بنگر تا این بنده را نزد خداوند چه مرتبه بود وچه بزرگی وبر دیگران
چند فضل بود واین معنی آن سخنست که فرمود واصطنعتک لنفسی چه بزرگ سخنی است وچه بزرگ مرتبه بود کسی
بدین مرتبه ودرجه جان وتن بچشم او چه خطر بود که او از خویشتن بپرسید بر کشتن وتن بیجان شدن لا بل از آن ترسید
که این پیغامبری او تمام نشود واندر مرتبت بزرگش نقصان آید آرزو شاد مدت تا برسد واین فرمان خدای را تمام کند واین پیغام
بگزارد وآن درجات پیغام کزاردن وفرمان برداری آن بیابد پس این آرزو را بر خدای عزوجل عرض کرد چنانک دیگر
حاجتها خدای تعالی این آرزوی او روا داد وایمن کرد که فرعون ترا نتواند کشتن وتو اورا غلبه کنی وپیغام من بگزاری وکار
فرمان من تمام کنی تا او از بن ایمن شد وشاد گشت واین حاجت او چون دیگر حاجتها روا کرد وایدون فرمود سنشد
عضدک باخیک ونجعل لکما سلطانا یعنی حجت وقوت گفت من ترا ایزد و کم برادرت هرون وشما را حجتها وقوتها
دهم فلا یصلون الیکما انما فرعون وقوم او بشما نرسند وشما را نتوانند کشتن ومن اتبعکما الغالبون شما را بسیار متابعان
باشند وغلبه شما را باشد پس چون موسی را حاجتها روا شد ونبوت وقربت یافت وشریعت درست شد وهر چیزی که
اندر پیغامبری او را بایست از خدای بخواست وخدای او را بداد آنگاه او را پیغام داد بفرعون که چون زی او شوی او را چگوئی
گفت اذهبا الی فرعون انه طغی گفت برو تو وبرادر تو بدر فرعون شوید وسستی منمایید اندر پیام کزاردن وسستی
مکنید اندر پرستیدن من وفرمود فاتیاه فقولا انا رسولا ربک زی او شوید واورا بگوئید که ما هردو پیغمبران خداییم
فارسل معنا بنی اسرائیل ولا تعذبهم فرمود بنی اسرائیل را با ما بفرست واین عذاب از ایشان برگیر این سخره کردن
وبیگار بستن قد جئناک بآیة من ربک ترا از خدای عزوجل آیه آوردیم این عصا واین دست والسلام علی من اتبع الهدی
پس آنگاه خلق بدین خواندن فرمود وچنین گفت سلام خدای بر آنکس باد که او فرمان خدای را متابع شود وخدای را پرستد
واز بتان ودین کافری دست باز دارد انا قد اوحی الینا ان العذاب علی من کذب وتولی بگوئید بما وحی چنان

آمد از خدای تعالی که عذاب خدای آن است که او روی از خدای بگردانند و خدای را پرستند و پیغامبر را تکذیب کنند
بدین تالیف که بقرآن اندرست از حکمت آنست که نخست فرمود که سحره از بنی اسرائیل برگیر پس گفت مرا رهست با بنا
کز آن سحره و آن ستم که او بر رعیت و بر مسلمانان کرد نزدیک خدای سخت تر و بدتر بود از آن بت پرستی و از آن کافری فرعون
خدای تعالی پیغام داد موسی را که فرعون را چه گوید و چه پیغام دهد نیز ادب پیغامبری بیاموختش که هر کاری را ادب آن کار
در باید تا آن تمام شود فرمود فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی فرمود ای موسی بدر فرعون شوید که او طاغی
و آن بزرگی که خویشتن را دارد دعوی خدایی همی کند و خلق را بپرستش خویش همی خواند چون با او سخن گویید بنرمی
گویید تا او بشنود و شما اندر پیغام من تقصیر نکرده باشید پس این ادب پیغمبری بود که او را بیاموخت تا همه ادبش تمام
و راست شد پس چون این مرتبت و نعمت و بزرگی برو تمام شد و مناجات سپری گشت موسی از آن مقام مناجات
باز گردید با مرتبتها و نعمتها و برکت پیغامبری و برکت وحی و برکت مناجات و برکت شریعت و دین و برکت مرتبت و قدرت
و قربت بنگر چه مقام بود آن جایگاه بر موسی و چه بسیار برکت بود او را اندر آن جای زیرا خدای عز و جل آن جای را
مبارک خواند و چنین فرمود فی البقعة المبارکة پس موسی با این قربتها نزدیک زن باز آمد بوقت سحرگاه و زن همه
بیدار بود و او را چشم همی داشت چون بیامد گفت اتیتنا بالنار قال بل اتیتکم بالنور گفتا آتش آوردی گفتا نه و لیکن
روشنایی آوردم روشنایی پیغمبری که از همه روشناییها روشن تر است و پیش از ما حکیمی بود از حکمای بزرگ نام او جنید
او را مناجاتهاست با خدای تعالی بسیار بمناجات اندر چنین گفتی الهی کیف ایأس من رحمتک و جاءک موسی یقتبس
لجذوة فانصرف عنک بالنبوة گفت یا رب چگونه نومید شوم از تو و تو آن خدایی که موسی بدر تو آمد تا پاره آتش
بردارد تو با بزرگی و کرامت و نبوت باز گشت و بدین مناجات موسی اندر حکمتهای بسیارست و این همه که اندرین باب
گفتیم بیشتر آنست که بدین کتاب اندر نیست و از بهر آن گفتیم چنین دراز تا بدانی که اندر همه قصه که خدای عز و جل در قرآن یاد
کرده است اندر آن حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما بفهم آن را استنباط کنند نبی از بهر حدیث را چنانک فرمود
ما کان حدیثا یفتری و لکن تصدیق الذی بین یدیه و این حدیثها که اندر قرآن یاد کرده است مثل او چنانست چون درختان بود
این حدیث درختست و میوه آن نکتهای حکمتست که روایت کرده اند چون زیر درخت سایه اندر بنشینی چنان باید که از آن
میوه درخت نیز بخوری و الله اعلم **خبر آمدن موسی علیه السلام بمصر و پیغام کردن بفرعون** پس موسی علیه السلام
دیگر روز از آنجا برفت تا بمصر آمد با عیال و گوسفندان و بشب بشهر اندر آمد و مادرش هنوز زنده بود و هرون زنده
بود و خواهرش مرده بود چون بدر خانه آمد مادرش نشناخت که دوازده سال بود که از پیش وی غایب شده بود

او را پرسید که تو کیستی گفت مردی از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را بخانه اندر جای کرد و طعام پیش او
آورد و هرون را گفت بنشین و با مهمان نان خور تا او را اکرامی کرده باشی چنین گویند بخبر اندر که خورد بنی اسرائیل را شنبه
پیش موسی آوردند چون هرون بنشست با او و موسی با او سخن گفت هرون او را بشناخت و آنگاه مادرش نیز بشناخت
موسی چون نان بخورد پیغام خدای عز و جل بگزارد بهرون هرون گفت سمعا و طاعة چون روز دیگر بود موسی
و هرون برخاستند که بدر فرعون شوند مادر بگریست گفت هر دو فرزندم را بکشد موسی گفت ای مادر اندوه مدار
که خدای عز و جل ما را از بدی وی ایمن کرده است پس چون بدر فرعون شدند اندر خبر اینچنین است که هم آنگاه پیش فرعون
باز رفتند و اندر خبری دیگر اینچنین روایت کنند که دو سال بر در فرعون بماندند موسی گفتا من رسول خدایم ایشان
گفتند خدای فرعونست نعوذ بالله او گفت خدای آسمان و زمین بگریست آن حاجبان و دربانان چنین گفتند که او دیوانه است
آن روز بازگشت چون روز دیگر بود هم بیامدند همچنین ایشان را بدیوانه نام نهادندی و کس خبر او پیش فرعون نیارستی
گفتن تا دو سال ببود و فرعون را یکی مسخره بود که با وی حدیثهای مضاحک کردی یکروز پیش او نشسته بود با ندیمان خنده
همی کرد و فرعون حدیث خویش همی کرد که من خدایم آن مسخره گفت عجب چیزی آنست که بر در یکی مرد است و همی گوید او را
خدایی نیست جز تو فرعون خشم گرفت و گفت کیست سوی او نگرید و بیاریدش آن مسخره بیرون آمد بر در موسی را یافت
با هرون علیهما السلام هر دو را پیش فرعون برد و گفت من چنان دانستم که یک تن است اکنون دو مردند که چنین همی گویند
فرعون چون بموسی اندر نگریست گفتا تو کیستی گفت من رسول رب العالمین رسول خدای همه خلق فرعون او را بشناخت
گفتا الم نربک فینا ولیدا تو نه آنی که ترا بخردی بپروردیم و میان ما بزرگ شدی و لبثت فینا من عمرک سنین
و چند سال اندر میان ما بودی و فعلت فعلتک التی فعلت و انت من الکافرین پس آنگاه نعمت مرا ناشناختی
و ناسپاسی شدی و آن مرد قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم گفت آری فعلتها اذا و انا من الضالین یعنی من المخطئین
گفت آن مرد را بخطا کشتم او را دست بر بر زدم نخواستم کشتن بخطا کشته شد و کشتن خطا را قصاص واجب نیاید
شما مرا طلب کردید خواستید که مرا بجای او بکشید بستم ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما و جعلنی من
المرسلین چون از شما بترسیدم بگریختم خدای مرا حکم داد یعنی علم و مرا پیغمبر کرد فرعون گفت و ما رب العالمین این رب
العالمین که ترا فرستاد چیست و کیست قال رب السموات و الارض و ما بینهما ان کنتم موقنین گفتا خدای آسمانها و زمین و آنچه
بدین میانه اندرست همه او آفرید و او نگاه دارد قال لمن حوله الا تستمعون فرعون بهمنشینان خود را که گرد
او نشسته بودند گفت بشنوید که چه میگوید قال ربکم و رب آبائکم الاولین گفت موسی همی گوید خدای شما

وخدای پدران شما که پیش از شما بودند فرعون گفت قوله تعالی ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون بر روی فسوس
گفتا شما را رسولی دیوانه فرستاده اند موسی گفتا رب المشرق والمغرب وما بینهما ان کنتم تعقلون همچنانک آسمان
و زمین و آنچه در میانهاست اوراست همچنین مشرق و مغرب و هرچه اندرین میانه است اوراست فرعون گفتا
قوله تعالی لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین گفتا اگر جز از من خدای دیگر پرستی من ترا بزندان کنم
موسی گفت اولو جئتک بشیء مبین ترا چیزی بنمایم و آیتی پیدا کنم تا بدانی که من پیغمبرم قال فأت به ان کنت من الصادقین
گفت اگر راست میگویی پیدا و بنمای فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین
بعد از آن موسی عصا از دست بیفکند ماری گشت عظیم و بزرگ و دهن باز کرد لب زیرین زیر تخت فرعون نهاد
و لب زبرین بر کنگرهٔ کوشک خواست که فرعون را با تخت و کوشک فرو برد هرکه با فرعون بودند از بیم برجستند فرعون
بترسید و از تخت فرو آمد و بزیر تخت اندر شد و شکمش فرو رفت از بیم چنانک گفته‌اند شکمش برفت با آنک او را
هر هفت روز یکبار حاجت آمدی و ازین بود که اندر خویشتن چیزها دید که اندر کس ندید تا با خویشتن فریفته شد
گفت من نه آدمیم که خدایم پس فرعون از زیر تخت موسی را آواز داد و زنهار خواست گفت این را برگیر تا بتو بگروم
و آن کنم که تو فرمایی موسی گردن مار بگرفت همچنان عصا گشت و فرعون از زیر تخت بیرون آمد و باز جای خویش
بنشست موسی دست از جیب دراعه برکشید سفید چون ماه چنانک خدای عز و جل در کلام مجید
میفرماید قال للملأ حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم بسحره فماذا تأمرون
فرعون یاران را گفت این جادوییست دانا میخواهد که شما را از مصر بجادویی بیرون کند چه مشورت کنید بر من گفتند
قوله تعالی ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین گفتند بپادشاهی تو اندر جادوان بسیار اند
ازین داناتر او را و برادرش را باز دار و جادوان را گرد کن تا این را غلبه کنند فرعون او را گفت باز گرد تا بکار تو اندر
بنگرم موسی باز گشت و خبر او بمصر اندر افتاد هر کسی بدیدار او همی آمد و بنی اسرائیل جمله برو گرد آمدند و بدو بگرویدند
و هر روزی موسی بدر فرعون آمدی و بر پیش او بار نیافت و خلق را بر در او بخدای همی خواند و از فرعون تهی همی کرد و خبر او
بفرعون هر روزی برداشتندی پس فرعون بهمه پادشاهی مصر اندر کس فرستاد و هر کجا جادویی بود بیاورد و بچیزی اندر دست که
سی هزار جادو گرد آمدند و اتفاق کردند که اندر همه روی زمین هیچکس از ایشان استادتر نیست بجادویی و ایشان چهار امیر بود
که مهتر ایشان بودند نام ایشان شابوت و جابوت و خطحط و مصفر فرعون هر چهار را بخواند و گفت جادویی آمده است
استاد باید که او را غلبه کنید گفتند او چه جادویی کند گفت او چوب را مار کرد اند گفتند از جادویها ازین آسان‌تر نیست

او یک چوب را مار کرده است ما هزار چوب را مار کردایم پس با فرعون شرط کردند و گفتند قوله تعالی ائن لنا لاجرا ان کنا نحن
الغالبین ما را عطاها است ز تو گر ما غلبه کنیم قال نعم وانکم لمن المقربین فرعون گفت شما را عطاها
دهم و نیز بخویشتن نزدیک کنم پس موسی را بخواند و گفت ای موسی این جادوان همه چون تو جادویی کنند و ترا غلبه
کنند موسی گفت کی خواهی کردن فرعون گفت قوله تعالی موعدکم یوم الزینة فرعون را یک روز عید بودی که همه
خلق مصر آنجا گرد آمدندی گفت روز عید وعده کنید که گرد آیند تا همه خلق مصر حاضر باشند و ببینند پس موسی از
پیش فرعون بیرون آمد و با جادوان سخن گفت چنانک فرعون از دور همی دید ولیکن ندانست که چه همی گوید موسی ایشان را
بمسلمانی خواند و نهی کرد از جادویی و گفت ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری گفت
بر خدای تعالی دروغ میگویید من جادو نیَم و پیغامبر خدایم و خدای عز و جل شما را عذاب کند ایشان گفتند ای موسی
ما جادوانیم که ترا از غلبه نتوانی کرد و اگر تو ما را غلبه کنی ما بدین تو بگرویم پس موسی باز گشت و ایشان چوبها گرد کردند
و رسنها تا چوبها برپای کنند و بر رسن ببندند تا بر پای بایستد پس جادویی کنند و چنین نمایند بمردمان که آن مارهاست
و چنین است با اخبار و تفسیر اندر که صد هزار چوب و رسن گرد آوردند تا آن روز عید فراز آمد فرعون بفرمود تا منادیان
بانگ کردند بهمهٔ شهر مصر اندر هل انتم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة ان کانوا هم الغالبین بفرمود تا همه خلق
گرد آیند تا ما این جادوان را غلبه کنیم با آنکسها که بهر عیدی بیامدندی آن روز بیامدند پس چون روز عید بود فرعون بفرمود
تا تخت ملک او از مصر بیرون بردند بصحرا و قبه زیر تخت بزدند از دیبا و خود بیرون آمد بزینتی و حالی که هیچ عید چنان
بیرون نیامده بود از قوت جادوان که ایشان امروز موسی را غلبه کنند و خلق همه گرد آمدند و موسی علیه السلام
بیامد و جادویان بایستادند و فرعون بر تخت ملک بنشست زیر قبه اندر جادویان موسی را گفتند قوله تعالی اما
ان تلقی واما ان نکون نحن الملقین پس گفتند نخست تو چوب خویش افکنی یا ما افکنیم موسی گفت القوا شما
بیفکنید ایشان آن صد هزار چوب بر زمین افکندند و رسنها ببستند و جادویی کردند تا آن همه چوبها بچشم خلق چون
ماران نمودند که همی روند که آهنگ خلق کنند و چنین کردند که هرگز کس بر زمین چنان جادویی نکرد و خلق از ایشان
بترسیدند چنانک خدای عز و جل فرمود فلما القوا سحروا اعین الناس واسترهبوهم وجاءوا بسحر عظیم
حق تعالی میفرماید جادویی کردند عظیم و آن چیزی که خدای تعالی آنرا عظیم خواند بنگر که تا چه بزرگ بود پس ایشان سوگند
خوردند ببزرگی فرعون که انا لنحن الغالبون آن همه خلق بترسیدند از آن ماران فاذا حبالهم وعصیهم یخیل
الیه من سحرهم انها تسعی چنان دانستند که آن چوبها و رسنها مار اند و آهنگ خلق کردند تا همه خلق فرو برند

فاوجس فی نفسه خیفة موسی موسی نیز بترسید اکنون بباید دانستن که موسی از چه بترسید هرچند
اندرین کتاب این نکته یاد نکرده است اگر گویی که موسی از آن بترسید که آن بچشم او هول آمد و بر دلش بیم نشست
نشاید گفتن که موسی را عیب بود که از جادویی جادوان بترسد و او پیغامبر خدا بود و اگر گویی از آن بترسید که ایشان او را
غلبه کنند نشاید که موسی ترسد که جادویی نبوت را غلبه کند و نیز از آن ترسید که از کار خویش بشک بود و ندانست
که آن او حقست و آن ایشان باطل موسی نه از بهر آن ترسید ولیکن از نادانی خلق ترسید ایدون گفت که جادوان این خلق
را ازین ماران بترسانیدند و همی دانند که این جادویست ترسم که من یک چوب را مار کنم این خلق چنین دانند که آن من نیز همچنان
که آن ایشان موسی بدین معنی بترسید از نادانی خلق بود که ایشان چون آیت پیغمبری بینند آن را نیز جادویی پندارند خدای عز و جل
وفرمود لا تخف انک انت الاعلی والق ما فی یمینک تلقف ما صنعوا انما صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر حیث اتی
آنک در دست داری بیفکن آن عصای تو این همه که ایشان کرده‌اند همه باز خورد فالقی عصاه فاذا هی تلقف ما یأفکون
موسی عصا از دست بیفکند آن عصا ماری گشت و آن همه چوبها و رسنها ناپدید و ناپیدا گشت فغلبوا هنالک وانقلبوا
صاغرین آن جادوان همه مغلوب شدند و موسی ایشان را غلبه کرد و آن همه خلق خوار گشتند و حقیر و ذلیل شدند تا آن
جادوان از آنچه پدید آمد از حق موسی با ایشان ایمان آوردند و بباطل خویش مقر آمدند زیرا که موسی همچنان کرد بظاهر که ایشان
کردند او یک چوب را مار کردانید بنگر تا نکته حق اندرین چه بود که ایشان را پدید آمد که آن موسی حق بود و آن ایشان جادو
و آن کار حقیقتست نه آن کار جادوان آگاه باش که هرگاه که جادو سحر کند چیزی را بچشم خلق از گونه دیگر نماید جز آنک حقیقت
چون آن جادویی بگذرد آن حال هم بحال خویشتن شود چنانک بحقیقت بوده است زیرا که دوام و بقا نباشد مر جادویی را
یک زمان باید یا یک روز یا ده روز و ایدون گویند که بزرگترین جادویی تا چهل روز بود و بیش نپاید و هرگاه که جادویی چوب را
مار کرداند چون جادویی بگذرد آن مار همچنان چوب گردد که بوده زیرا که جادویی چوب را مار کرد اندر چشم خلق تواند بستن
یک زمان خیالی نماید و لیکن آفریده خدای تعالی از حالی بحالی نتواند بردن و همچنین اگر جادو بجادویی سنگ را زر نماید بچشم
خلق چون جادویی بگذرد آن زر همچنان سنگ گردد که بوده است و بیش نشود پس ازین حکم چنان بایستی که چون مار موسی آن همه
ماران بخورد و بچشم خلق چنان نمود که آن همه اندر شکم یک مار شدند چون جادویی بگذشتی و مار موسی باز چوب بودی
بایستی که آن همه از آن چوب و رسن بر زمین بماندی پس چون ایشان دیدند که موسی مار خویش را بر گرفت و بدست او اندر
چوب گشت آن همه رسنها و چوبهای خویش را بر زمین ندیدند متحیر شدند و گفتند اگر آن جادویی بودی چون مار بجادویی خویش
غلبه کرد پس چوبها و رسنهای ما کجا شد پیدا آمد ایشان را که آن فعل موسی آیت خدای بود و نه جادویی بود از بهر این نکته

جادوان بخدای عز و جل بگرویدند و مسلمان شدند پس فرعون جادوان را گفت آمنتم له قبل ان آذن لکم شما
بموسی بگرویدید پیش از آنک من شما را دستوری دادمی انه لکبیرکم الذی علمکم السحر این خود مهتر شماست
و شما جادویی ازوی آموختید و با وی راست کردید و با من مکر کردید خواستید تا این همه خلق را از شهر بیرون آرید و انکه
شما بموسی مقر آیید ان هذا لمکر مکرتموه فی المدینة لتخرجوا منها اهلها فسوف تعلمون آن وقت که موسی بشهر اندر بدید
فرعون با ایشان سخن گفت و ایشان را پند داد و بخدای خواند و از جادویی نهی کرد فرعون بشنید که او چه همی گوید و دانست که
با ایشان چه همی گوید چون ایشان بموسی بگرویدند فرعون را بدل اندر آمد که این کار ایشان بشهر اندر با موسی راست کرده اند که ما
چنین کنیم فردا لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین گفت دستها و پایهاتان ببرم
و بردار کنم تا همانجا بمیرید ایشان گفتند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون گفتند ما را زیان ندارد که از مرگ ما
نیست چون بکشی باری شهید باشیم پیش خدای عز و جل شویم با شهادت انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا
اول المؤمنین ما از خدای تعالی طمع داریم که گناهان ما را بیامرزد که نخستین کس از مصر ما مؤمن شدیم قالوا لن نؤثرک
علی ما جاءنا من البینات الآیة هرچه خواهی کردن بکن که تو بر ما حکم توانی کردن تا ما اندرین جهانیم چون ازین جهان بیرون شویم
حکم تو از ما بگشت والله خیر وابقی ما را خدای بهتر و پاینده تر ازین جهان پس فرعون بفرمود تا ایشان را همه دستها و پایها
ببریدند پیش مردمان و بردار کردند ایشان بر دار همی گفتند ربنا افرغ علینا صبرا وتوفنا مسلمین یا رب ما را اندرین عذاب
صبر ده و ما را پیش خویش ببر بر دین مسلمانی پس همه بران بمردند بامداد جادو بودند و دشمنان خدای عز و جل و شبانگاه در
بهشت خدای و مؤمنان بودند پس خلق همه باز گشتند و قومی بسیار روی بموسی نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل
بموسی میگرویدند و اتباع او بسیار شدند و فرعون از شرم چهل روز بار نداد و موسی و هرون بدیدار او آمدندی تا او را بخدا
خواندندی و بار نیافتندی پس اتباع موسی بسیار شد و بیست سال موسی میان ایشان اندر بماند و ایشان را بخدای همی خواند و آیتها
می نمود و فرعون هر روز کافرتر و بتر بود پس فرعون از آن خجلی خویش ندانست که چه کند گفت یا موسی مرا با تو کار نیست من خود بر
آسمان شوم و خدای ترا ببینم هامان را چنین گفت و این هامان وزیر فرعون بود گفت یا هامان ابن لی صرحا لعلی ابلغ
الاسباب اسباب السموات گفت یا هامان مرا مناره کن بزرگ که بر شوم و خدای موسی را بر آسمان ببینم هامان
او را مناره کرد از گچ و آجر و دو سال اندر آن بودند تا بنای آن تمام کردند و ایدون گویند که نخستین کسی که خشت پخته کرد در جهان
او بود پس چندان بر بردند که بیش نتوانستند بنا کردن بر تر از آن پس فرعون آنجا بر شد آسمان همچنان دید که از زمین دیده بود هیچکس را
ندید و هیچ آوازی نشنید فرود آمد و گفت قوله تعالی وانی لاظنه کاذبا گفت ایدون پندارم که موسی خود دروغ میگوید پس موسی هر سال

يك آية ايشانرا نمود نه از آن آية كه خداى عز وجل ورا داده بود كه مكر بگروند چنانك فرمود ولقد آتينا موسى تسع
آيات بينات موسى هر سالى يك آية بنمودى فرعون خواهش همى كردى كه اگر اين عذاب از ما باز دارى بگرويم چون
باز بردى نگرويدندى چنانك حق تعالى فرمود فرعون همى آيتى كه بديشان رسيدى گفتى قوله تعالى لئن كشفت عنا الرجز الآية
هر عذابى با موسى عهد كردندى كه اگر اين بار عذاب از ما بشود بگرويم بتو وبنى اسرائيل را بتو بسپاريم چون عذاب از ايشان
باز گشتى باز عهد بشكستندى تا هر نه آية بنمود هر آيتى از يكديگر بزرگتر چنانك خداى تعالى فرمود وما نريهم من آية الا هي
اكبر من اختها واخذناهم بالعذاب لعلهم يرجعون وان هر نه آية را بقرآن اندر ياد كرد ونخستين آيتى از پس عصا
ودست قحط بود چنانك فرمود ولقد اخذنا آل فرعون بالسنين ونقص من الثمرات سه سال قحط بر افتاد بر
مصر تا هيچ بر از زمين ندرويدند وهيچ ميوه از درخت باز نكردند واز گرسنگى همه مى مردند فرعون گفت اين از شومى موسى است
چنانك خداى تعالى فرمود وان تصبهم سيئة يطيروا بموسى ومن معه وبران بنهاد كه او را بكشد وگفت قوله تعالى
ذرونى اقتل موسى وليدع ربه گفتا من موسى را بكشم او را بگوييد تا خداى خود را بخواند نام او ياد دارد وهيچكس نبود بقوم فرعون اندر
كه گفتى او را مكش مگر آن يكى بود از قبطيان وايمان خويش از فرعون پنهان ميداشت واو را نام حزبيل بود آن درود گر كه تابوت
موسى كرده بود وباز چون فرعون فرمود كه موسى را بكشيد هم او جز از موسى را تا موسى بگريخت از مصر بمدين شد آن روز كه
فرعون قصد كرد كه موسى را بكشد از بهر آن قحط كه ايشانرا گرفت ومردمان قبطيان را بفرمود كه بكشيدش تا از شومى او برهيد
آن مرد مؤمن ايمان خويش بديد كرد وفرعون را نتوانست ديدن وبدو برسيد وليكن مردمان مصر را گفت اتقتلون رجلا ان
يقول ربى الله مردى را همى بكشيد كه همى گويد كه خداى من الله است پس همچنانك موسى قوم را بخداى خواند او نيز بخواند چنانك گفت
وقال رجل مؤمن من آل فرعون يكتم ايمانه اتقتلون رجلا ان يقول ربى الله تا نزديك پانزده آية بقرآن اندر
قصة او ميگويد ويا قوم انى اخاف عليكم يوم التناد ويا قوم ما لى ادعوكم الى النجوة چو ايشان او را اجابت نكردند
گفت وافوض امرى الى الله ان الله بصير بالعباد خداى عز وجل فرمود فوقيه الله سيئات ما مكروا وحاق بآل فرعون
سوء العذاب پس چون سه سال قحط از ايشان بشد فرعون موسى را خواهش كرد كه دعا كن تا اين قحط بشود تا پس بتو بگرويم موسى دعا
كرد وخداى عز وجل آن قحط از ايشان برداشت باز ايشان نگرويدند ديگر عذاب طوفان آمد چنانك خداى عز وجل فرمود فارسلنا
عليهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آيات مفصلات فاستكبروا وكانوا قوما مجرمين پس طوفان
آب آمد از آسمان سه شبانروز تا همه مصر را غرقه كرد وخانها پر شد وكشتها غرقه شد وبازارها وكويها اندر چون جوى ورود آب
برفت وبيم آن بود كه همه خلق هلاك شوند خواهش كردند باز موسى دعا كرد از آسمان آب باز ايستاد واين آب زمين همه برود نيل فرو شد

وكشتهاشان بهتر ونيكوتر شد وهمچنان نگرويدند وگفتند ما را خود اين باران در بايست بود پس چون كشت بر آمد خداى تعالى
ملخ را بفرستاد تا كشتها همه بخورد وهيچ چيز نماند باز خواهش كردند موسى دعا كرد خداى تعالى آن همه ملخها را بميرانيد ايشان همه را
گرد ميكردند وبريان همى كردند ومى نهادند مر خوردن را گفتند ما را امسال كشت نيست خود اين ملخ بر است وهم نگرويدند ديگر
ديگر سال چون كشتها بر آمد خداى عز وجل قمل را بفرستاد از ملخ خردتر چند مگسى هر جا كه آن بر نشيند تباه وزرد كند بر هر كشتى
كه افتد دانه نگيرد وبيرون نيايد پس ايشان موسى را شفاعت كردند موسى دعا كرد آن نيز همه بمردند آن كه قمل خورده بود ديگر
باره باز رست چون كشت بدرودند ديگر باره گفتند ما را چنانست كه بسنده است وهم نگرويدند ديگر سال غوك آمد
خانهاشان پر غوك شد زمين وديوار وبام وجاى آب ونان وكاسه وطعام همه پر شد وجامها تا بنان چه كه خواست كه
همه شب خانهاشان ببستاندى باز خواهش كردند موسى عليه السلام دعا كرد خداى عز وجل باراني بفرستاد وآن غوكها را
بدريا برد گفتند اين غوك از دريا بر آمده است وبدريا باز شد هم نگرويدند ديگر سال خون آمد وهر جا كه آب اندر كردندى
خون گشتى تا همه را خون بايستى خورد واين همه عذابها من بنى اسرائيل را جز نبود قبطيان را بود پس چون بآبها بر افتاد اسرائيلى
وقبطى هر دو بلب نيل آمدندى وآب بر گرفتندى آنكه در كوزه قبطى بود خون گشتى وآنك در كوزه اسرائيلى بودى بحال خود همچنان
آب بودى وبگاه خوردن آب را بيك جام اندر كردندى چون بنى اسرائيلى باز خوردى وهمان جام قبطى بر گرفتى خون بودى واسرائيلى
آب بدهن اندر گرفتى پس بدهن قبطى اندر كردى خون گشتى تا ستوه شدند پس موسى را شفاعت كردند موسى دعا كرد خداى عز وجل
آن نيز برداشت هم نگرويدند ديگر سال دعا كرد ربنا اطمس على اموالهم واشدد على قلوبهم يا رب اين همه خواسته
ايشان سنگ گردان موسى دعا كرد وهرون آمين گفت خداى عز وجل فرمود قد اجيبت دعوتكما فاستقيما
همه خواسته ايشان سنگ گردانيد هر چه اندر خانهاشان بود از درم ودينار واز دانها وميوها وهر آن چيزى كه از زمين
بر آمده بود آن سال همه سنگ شد تا خايه كه از مرغ جدا شدى چون بر زمين افتادى سنگ شدى باز موسى را خواهش كردند
موسى دعا كرد خداى تعالى آن نيز برداشت هر چه سنگ گشته بود همچنان بماند وتا امروز بمصر اندر دينار ودرم سنگين يابند
وجو وگندم ودانها وميوها وخايه مرغ سنگين وگروهى چنين گفتند كه اين آيتها پيش از آن بود كه جادوان با موسى گرد آمدند وگروهى
گفتند از پس آن بود واين خبر درست كه اين آيتها همه پس از جادوان بود وهر چه ايشانرا بود همه سنگ شد تا خرما وخرمابن ونان
وآرد پس اين نه است همه تمام شد واين آيتها يكى عصا بود دوم دست سيوم قحط چهارم طوفان پنجم ملخ ششم قمل
هفتم ضفدع هشتم خون نهم طمس اين كه خواستها همه سنگ شد وهر آيتى كه بديشان باز ايشان كافرتر گشتندى پس موسى
از خويشتن نوميد كردند گفتند مهما تأتنا به من آية لتسحرنا بها فما نحن لك بمؤمنين هر چند آية بيارى ما را از جادوى

ما بتو نگرویم پس موسی نومید شد و فرعون هر روز بر کفر بیفزود و بر عذاب بنی اسرائیل بیفزود همچنانک پیش از زادن موسی
یاد کردیم و پیش از پیغمبری موسی و چون موسی علیه السلام به پیغمبری آمد بنی اسرائیل شادی کردند گفتند مکرها را از دست
قبطیان و از عذاب ایشان و از بیگار و کشتن کودکان برهانند چون افزون شد بنی اسرائیل را دلهاتنگ شد و بر موسی بنالیدند
گفتند اوذینا من قبل ان تاتینا ومن بعد ما جئتنا گفتند پیش از آنک تو آمدی ما را قبطیان عذاب
همی کردند و در بیگار بستن و فرزندان ما را همی کشتند چون تو به پیغامبری آمدی اندیشیدیم که مگر این عذاب و کشتن
کم شود اکنون همچنانست ما را صبر نماند دستوری ده تا بکریزیم تا حرب کنیم موسی را فرمان نبود حرب کردن و نه گریختن
ایشان را دل خوش کرد قال عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض گفت مگر خدای عز و جل این دشمن را
هلاک کند و این مصر شما را دهد بدل ایشان از خدای بخواهید و صبر کنید که این زمین و پادشاهی خدای راست آن را
دهد که خواهد چنانچه خدای عز و جل حکایت فرمود از وی قال لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله
یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین هرچند عاصیان را و کافران بر زمین پادشاهی باشد باز خدای
عز و جل آن از ایشان بازستاند و بیندگان نیک دهد پس موسی سوی فرعون شد بر هم چنانک خدای تعالی فرموده بود
فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی موسی نرمی با او سخن گفت پیر شده بود و ضعیف گشته و چهارصد سال
زندگانی بودش موسی گفت اگر بمن بگروی بخدای عز و جل دعا کنم تا ترا جوانی باز دهد و قوت باز دهد و قوت طعام
و شراب و مباشرت همچنانک اول بودی تا چهارصد سال دیگر بزیی فرعون را آن خوش آمد گفت تا بنگرم و سه روز او را زمان
داد پس با هامان تدبیر کرد و هامان را گفت مرا این خوش آمد هامان گفت شرم نداری تا اکنون همی گفتی من خدایم اکنون گویی
بنده ام فرعون از آن رای بگردید و بر آن نهاد که هر آینه موسی را بکشد او را گفت خدای خویش را بخوان تا مرا از تو باز دارد و بیرون
چاکران و گروه فرعون و قبطیان همه بر در فرعون گرد آمدند و تدبیر کردند که ما با بنی اسرائیل چگونه کنیم فرعون گفت قوله تعالی
انی اخاف ان یبدل دینکم او ان یظهر فی الارض الفساد من ترسم که این دین شما تباه کند یا بزمین مصر اندر فساد
کند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را و ما را همه بکشد و از گروه ما همه بنی اسرائیل بنده کنند همچنانک ما بنی اسرائیل
کردیم چندین سال ایشان کنند صواب آنست که موسی را بکشی فرعون خواست که بنی اسرائیل بسیار بودند فرعون بر رود مصر
بکار رودها و جویهای مصر از آنجا شکافند یکی منظره بکرد و آن رود و جویها زیر او اندر رفتی و بر آن منظره بنشست و هر که از بنی
اسرائیل بکذشتی فرعون خود بزبان خویش او را از دین موسی باز خواندی و بخود خواندی و گفتی قوله تعالی الیس لی ملک مصر
وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون نه بینید که ملک مصر مراست و این رودها زیر پای من اندر همی رود

واین بعینها مراست ام انا خیر من هذا الذی هو مهین ولا یکاد یبین گفت بدانید که من شما را که بنی
اسرائیلید از موسی بهم و ملکی بدین بزرگی و موسی بدین خواری که زبان ندارد که سخن گوید فلولا القی علیه اسورة من ذهب
او جاء معه الملائکة مقترنین موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت همی کرد گفت اگر او را پیغمبری بودی و او را خدایست
که هرچه خواهد کند چنانک او میگوید اگر چنینست چرا کوه زر با وی نبود تا هر که بدو بگرویدی او را توانگر کردی یا فرشتگان
با او همی رفتندی تا گواهی دادندی که او پیغمبرست پس فرعون بر آن منظره دو سال مردان بنی اسرائیل را از موسی باز همی خواند تا ایشان
از وی جدا شوند تا او موسی را تواند کشتن هیچکس از بنی اسرائیل او را اجابت نکرد و قوم فرعون مر فرعون را ملامت همی کردندی که
چرا موسی را دست باز میداری و نکشی قال الملا من قوم فرعون اتذر موسی وقومه لیفسدوا فی الارض ویذرک و الهتک
و ترا و خدایان ترا دست باز میدارد و نپرستد فرعون را خدایان بودند که او همه بتان را شکسته بود و گفته ما علمت لکم
من اله غیری من شما را جز از خویشتن خدای ندانم و معنی این که چنین گفت و آلهتک بتفسیر اندر چنینست که فرعون هرچند
دعوی خدایی همی کرد گاو را دوست داشتی هر گاه که گاوی نیکو بدیدی او را سجود کردی و خلق را بفرمودی که او را سجود کردندی
و پادشاهی و بمصر اندر خلقی بودند بسیار که سگ را پرستیدندی و بتان داشتندی بصورة سگ و فرعون ایشان را
انکار نکردی از دوستی که او را با گاو بود و فرعون گوشت گاو نخوردی و نپسندیدی که کس از قوم او گاو کشتی قال سنقتل
ابناءهم ونستحیی نساءهم وانا فوقهم قاهرون فرعون گفت ما همچنین فرزندان ایشان را همی کشیم و ایشان را بعذاب داریم و بر ایشان
قهر و ستم میکنیم تا موسی را بکشیم فرعون با همه قوم راست کرد که موسی را بکشند و اگر بنی اسرائیل بر خود بجنبند با ایشان بر حرب
کنند تا همه بنی اسرائیل را بکشند و بنی اسرائیل از آن آگاه شد تد پیش موسی بنالیدند و موسی علیه السلام بخدای بنالید و روزگار
دراز شد و هلاک فرعون نزدیک آمده بود پس موسی را خدای عز و جل بفرمود که بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر خرد و بزرگ
و زن و مرد و بشب بیرون رو بدین تاریکی و از قبطیان کس را آگاه مکنید چنانک فرمود ان اسر بعبادی لیلا انکم متبعون
اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد و نگذارد که بروید تا اگر او دگر روز از پس شما بیاید شما لب دریا گیرید تا شما را از دریا بگذارم
و فرعون را با قومش هلاک کنم و غرقه کنم و شما را و فرزندان شما را از عذاب ایشان برهانم خبر بیرون آمدن موسی علیه السلام
با بنی اسرائیل از مصر و غرقه شدن فرعون و قوم او به رود نیل خدای عز و جل فرمود وحی فرستاد بر موسی که بندگان ما بنی اسرائیل
را از مصر بیرون بر پس چون موسی خواست که از مصر بیرون رود بنی اسرائیل را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد رفتن را از پنهان
چنانک فرعون و قومش خبر نداشتند و ایشان را بگفت که خدای عز و جل مرا وعده کرد که فرعون را هلاک کند و بگاه ساز
همی کردند چون بساختندی هر روزی که آن شب بروند اتفاق نیفتادی که بروند و سببی حادث شدی که باز ماندندی موسی

پیران بنی اسرائیل را گفت چه بوده است که این تدبیر رفتن ما نمی‌سازد گفتند ما همه ساختیم ولیکن خدای عزّ و جلّ بازبیع
افکند و ما چنان همی اندیشیم که از بهر آنست که یوسف وصیت کرده است فرزندان خویش را اندر بنی اسرائیل که چون از مصر
بروید گور من باز کنید و تابوت من با خویشتن بشام برید به پیش یعقوب و اسحق و ابرهیم صلوات الله علیهم اجمعین بنهید
موسی گفت کجا نهاده است گفتند ندانیم گفت از پیران بپرسید چند روز همی پرسیدند ندیافتند پس یک زن را یافتند از قبطیان
از آل فرعون بیرون از بنی اسرائیل کس بموسی نگرویده بود مگر این زن و آن مرد درودگر آن زن موسی را گفت من گور یوسف ترا نمایم
تا مراد و حاجت روا کنی گفتا چه خواهی گفت چون از مصر بشوی مرا با خود ببری و بتان جهان با خود به بهشت فرود آری
گفت قبول کردم او گفت گور یوسف بمیان رود نیل اندر است که اندر میان شهر مصر میرود نیلان ناحیت موسی خدای
را دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و این زن موسی را آنجا بنمود پس موسی تدبیر کرد و رفتن را بساخت و بنی اسرائیل را گفت که خدای
تعالی قبطیان را هلاک کند و خواستهای ایشان شما را دهد و هر کسی را فرمود از قبطیان پیرایها و چیزهای زرین عاریت بستانید
و هر یکی را از بنی اسرائیل یکی همسایه قبطی بود و او را خواسته بود او را گفت مرا بروستا از شهر بیرون کاریست و زن و فرزند را
پیرایه برخواهم کردن و آنجا بردن تا هر چند قبطیان را پیرایه و گوهر بود بنی اسرائیل عاریت ستدند و خواستهٔ بسیار سوی
ایشان جمع شد پس موسی تدبیر رفتن کرد و آن شب هر کسی را گفت چون خلق بخسپند شما برویدا از خانه با همه عیال و از
شهر بیرون آیید و بفلان جای گرد آیید و هر کس بخانه اندر گوسفندی یا مرغی بکشید و چون شب آید از خانه بیرون آیید و دست
بخون اندر زنید و بر در سرای بمالید تا چون یار او بیاید و آن خون بر در ببیند داند که خداوند خانه رفته است و اگر خون نبیند
خداوند خانه را آگاه کند و با خود ببرد ایشان همچنین کردند چون از شب نیمی بگذشت همه از شهر بیرون آمدند
آنجا که میعاد بود موسی بیامد و برفتند و سپاه بشمردند صد هزار و بیست هزار سوار بودند جز پیران و کودکان هر که
بیست ساله بود یا کمتر او را از کودکان گرفتند پس موسی هرون را فوج فوج و سبط سبط بگل کرد و خود بر ساقهٔ لشکر
برفت شب شنبه بود نهم ماه محرم شب یکشنبه سحرگاه قبطیان آگاه شدند و فرعون را آگاه کردند که موسی برفت و بنی
اسرائیل را همه ببرد کس فرستاد بخانهای بنی اسرائیل هیچکس را نیافت همه رفته بودند خرد و بزرگ و بهر خانهٔ چراغی نهاده
و همی سوخت فرعون گفت ما از پس ایشان رویم گفتند همه خواستهای ما ایشان بردند از ما پیرایها از زر و گوهر عاریت
خواستند و جمله ببردند و ما را چاره نیست از پس ایشان برویم موسی خواست تا ایشان از برای خواسته از پس ایشان بروند
تا خدای ایشان را بدریا غرق کند چون بامداد بود هیچ خانه نبود بمصر اندر از قبطیان که نه اندر وی یک تن بمرد خرد یا بزرگ چون
روز بود ایشان بگور کردن مردگان مشغول شدند تا نیم روز و موسی و بنی اسرائیل دور برفتند پس همان روز فرعون کس فر

همه شهرها که بحد مصر اندر بود تا سپاه و حشر کردند کرد کردند شبانگاه بود همه بر درگاه فرعون گرد آمدند چنانک خدای
عزّ و جلّ فرمود فارسل فرعون فی المدائن حاشرین ان هؤلاء لشرذمة قلیلون فرعون گفت ایشان را که
بنی اسرائیل کیستند و ما بیشتر از ایشان بعدد و انهم لنا لغائظون و ایشان ما را ستیزه کردند و خواستهای ما بحیله
ببردند و موسی بجادوی بهر خانهٔ مصیبت افکند و ما همه گرد آمدیم با سپاه و سلاح تمام پس دیگر روز سپاه عرض کرد
روز دوشنبه بود دهم ماه محرم روز عاشورا و سپاه بکشید و هامان را بر مقدمه کرد با دو بار هزار هزار مرد و خود بقلب
اندر برفت با هزار هزار و پانصد هزار مرد مردان همه سوار اندر ایشان هزار هزار و سیصد هزار اسب نر بود جز مادیان
و ازین هفتاد هزار اسب سیاه بودند بجز از دیگر لونها و یا جبار تغییر اندر این نوشت بیرون ازین کتاب که روزگار تابستان
بود و روز دوازده ساعت چون آفتاب بر آمد سپاه از مصر بیرون کشید چنانک خدای عزّ و جلّ فرمود فاتبعوهم مشرقین
و نیم روز بر آمد چون از روز شش ساعت بگذشت نیم روز بود فرعون بموسی رسید و فرعون بر ساقه موسی ایافته بود
هر چند موسی و بنی اسرائیل شب و روز برفتند فرعون همچنان بنیم روز برفت تا اندر یافتشان و بدیشان نزدیک آمد
بنی اسرائیل موسی را گفتند ما را اندر یافتند و نزدیک آمدند و ما را پیش دریاست و از پس شمشیر و سپاه فرعون ده چندان که ما
ما را همه بکشند چنانک خدای تعالی فرمود فلما تراء الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون موسی چون آن ضعف
و گفتن ایشان دید گفت کلا ان معی ربی سیهدین کلا معنیش آن بود که سخن بیش ارد کند چنانک بپارسی گویند
نه چنین موسی گفت خدای با منست مرا ره دهد و هرون را در میانه بیاورد موسی را یقین بود بحق تعالی که او را راه دهد و ببین
قوت یقین ابوبکر صدیق رضی الله عنه که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم از آن وقت یقین دانست گفت ان الله معنا پس بباید دانست
که یقین در قدرت حق تعالی و صدق از همه طاعات و عبادات فاضلتر و بهتر پس چون موسی گفت خدای با منست مرا ره نماید
خدای عزّ و جلّ فرمود و اوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر و محمد بن جریر این گوید که موسی بدریا
فراز آمد و دریا را خواهش کرد و او را بکنیت برخواند که یا ابا خالد مرا ره ده که بگذرم و عصا بر آن زد تا راه یافت و این حدیث
چیزی نیست حدیث درست آنست که خدای عزّ و جلّ بقرآن اندر یاد کرد و فرمود من وحی فرستادم بموسی که عصا بر دریا زن
چنانک فرمود و اوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر وحی فرستادیم بموسی که عصا بر دریا زن دریا باز شد
چون کوچه و آب دریا از زمین برخاست از ترس فرمان خدای عزّ و جلّ و از تعظیم عصا طاق اندر طاق و زمین دریا پدید آمد
و بنی اسرائیل دوازده فوج بودند هر گروهی از فوج فرزندی از فرزندان یعقوب پیغامبر صلوات الله علیه دوازده کوی پدید
آمد بدریا اندر و از هم باز شد هر سبطی میان هر کوی دیواری از آب هر یکی چند کوهی چنانک خدای تعالی فرمود فانفلق فکان

کل فرق کالطود العظیم ایشان گفتند ای موسی این زمین دریا همه گلست سیاه و مردمان چون پای برنهند تا بمیان فرو شوند
و ما را اینجا هلاک شویم و نتوانیم گذشت موسی علیه السلام دعا کرد خدای عز و جل باد را بفرمود تا بران زمین دریا وزید
و آفتاب اندر آنجا تافت اندر یک لحظه آن همه گل خشک شد و چون ریگ گشت و بمسایل عبد الله ابن المسلم اندر نبشتست
بیرون ازین کتاب و این عبد الله عالمی بود از علمای جهودان و کتب پیشین خوانده بود و اخبار پیشین دانسته و مسایلها
بیرون کرد و پیغامبر ما را پرسید پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن همه را جواب داد و عبد الله را پدید آمد که او پیغمبرست آنگاه
بتو بگروید و مسلمان شد و آن مسئلها یکی این بود که گفت کدام جایست بر زمین که یکبار آفتاب بتوانده تافته است و باد بران
وزیده یکزمان و نیز نتافت و نتابد تا رستخیز پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آن زمین دریای نیل که موسی عصا بر وی زد و آب
بهوا بر شد و زمین پدید آمد و باد بران وزید و آفتاب اندران تافت پس موسی علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود
که جبرئیل بیامد با میکائیل و فرشتگان علیهم السلام و گفت ای موسی تو بگذر بدریا اندر که خدای عز و جل مرا فرموده است
با فرشتگان تا فرعون را با همه سپاه بدریا اندر آرم تا غرقه شوند موسی علیه السلام اسب بدریا افکند و گفت بسم الله
و بنی اسرائیل همه از پس او اندر شدند چون بنیمهٔ دریا رسیدند دوازده سبط بودند دوازده کوی بدریا اندر باز شده
بود میان این کوی و آن کوی چون دیواری و ایشان اندران کویها می رفتند آنکه اندرین کوی بودند ندیدند موسی را گفتند
ترسیم که آن دیگران هلاک شوند موسی دعا کرد خدای تعالی دریا را فرمود تا ازهم باز شد چون طاقها تا ازین کوی بدان کوی
همی دیدند یکدیگر را و همه بگذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود موسی آن بیک ساعت بگذاشت و از دریا برآمد با بنی
اسرائیل چون فرعون آن هول بدید سهمگن آمدش و دلش بترسید هامان را گفت چکنیم بگذریم یا نه هامان گفت بگذریم با همه
سپاه و از پس ایشان برویم و ایشان را ازان سوی دریا جای گریختن نیست و شمشیر اندر نهیم و همه را بکشیم فرعون گفت چگونه گذریم
با سپاه زیر آب هامان گفت موسی بجادویی بگذشت تو بخدایی نتوانی گذشتن فرعون گفت راست همی گویی و اسب اندر افکند
و قوم از پس فرعون اندر راندند تا همه سپاه بدریا اندر شدند و کس نماند بر زمین خشک و موسی علیه السلام ازان سوی لب
دریا برآمد و بنی اسرائیل همه برآمدند موسی نگاه کرد فرعون را دید با سپاه بنیمهٔ دریا رسیده موسی عصا خواست که بر دریا زند
تا آب فرو نشیند و فرعون را راه ندهد خدای عز و جل فرمود واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون یا موسی همچنانک
یافتی دست باز دار که من ایشان را غرقه خواهم کردن و خدای عز و جل خواست تا سپاه فرعون تمام بدریا اندر آید پس چون همه
سپاه تمام اندر آمد فرعون بدان لب دریا رسیده بود و اسب بلب دریا افکند و خواست که بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب
دریا استاده بود دست باز کرد و تپانچه بر روی فرعون زد و از پشت اسپش بکشید و بدریا افکند و خدای عز و جل دریا را فرمان

داد تا آب بخویشتن فرو افکند بر آن همه خلق و غرقه شدند چون آب بفرعون رسید و دانست که هلاک خواهد شدن
بانگ کرد از میانهٔ آب که گرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو گرویدند و جز او خدای نیست و مسلمان شدم چنانک خدای
تعالی فرمود قال آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل و انا من المسلمین جبرئیل بترسید که اگر فرعون این سخن که
گفت دیگر بار بگوید رحمت خدای عز و جل دریابد و خدای او را عفو کند و توبهٔ او بپذیرد پر بقعر دریا فرو کرد و از گل دریا
پاره برکشید و بدهن فرعون اندر آگند تا دیگر سخن نتوانست گفتن و آبش غرقه کرد پس خدای عز و جل پیغمبر ما را گفت بقرآن
اندر الآن و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین گفت تا فرعون آن سخن نگفت بجای مرگ اندر و بوقت هلاک من ازو نخریدم
او را اکنون گروی بجای مرگ و بوقت هلاک و پیش ازین عاصی بودی و بر زمین فساد کردی باخبار تفسیر اندر چنین روایت
کنند بیرون ازین کتاب که جبرئیل چون این آیة به پیغمبر علیه السلام خواند چنین گفت یا محمد بدین قرآن اندر که از خدای عز و جل
بتو آوردم مرا چندین شادی نیست که بدین دو آیة یکی آنک فرمود الآن و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین
و دیگر آنجا که فرمود فلما راوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده گفتا ای جبرئیل چرا گفتی گفتا زیرا که من بر زمین دو تن
دشمن داشتم یکی ابلیس که بخدای عاصی شد و آدم را سجود نکرد و دیگر فرعون که خدای را منکر بود و خلق را بخویشتن خواند
و چنین گفت که خدای منم پس چون غرقه شد و بجای غرق اندر سخن گفت من از خشم و دشمنی او پر بدریا فرو کردم و گل بدهانش
اندر آگندم تا دیگر باره این سخن نگوید که رحمت خدای عز و جل او را اندریابد و ازان روز باز تا امروز همی ترسیدم که مگر خدای
عز و جل آن ایمان از فرعون بپذیرفت و مرا ازبهر او عتاب کند چون خدای این آیة را بر زبان من بتو فرستاد ایمن شدم و دانستم
که خدای آن ایمان ازو نپذیرفت و دیگر این آیة که گفت فلما راوا بأسنا گفت ان کافران چون وقت مرگ باشد یعنی
عذابنا فی الدنیا عند الموت قالوا آمنا بالله وحده و کفرنا بما کنا به مشرکین چون وقت مرگ کافران باشد و عذاب
من ببینند بدین جهان چشم بر دارند که بدین جهان گشت نتوانند امیدشان نماند چنین گویند که گرویدیم بخدای
و بیزار شدیم از بتان خدای عز و جل فرمود فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا بأسنا ایشان را منفعت ندارد آن
ایمان بدان وقت که من عذاب پدید آورم و ازین جهان نومید شوند سنة الله التی قد خلت فی عباده
با همه بندگان پیشین همچنین کردم که هر کافری که بوقت مرگ مؤمن شد ایمان او نپذیرفتم جبرئیل گفت من بدین دو آیة شاد شدم
و دانستم که خدای ایمان او نپذیرفت اندر اینجا و نظیر این آیة اندر قرآن جای دیگر فرمود وان من اهل الکتاب الا لیؤمنن به قبل
موته و این را فایده آنست که جهودان اندر عیسی آن گویند که در عیسی نیست و ترسایان آن گویند که در عیسی نیست و همه ترسایان
اندر حال عیسی سه مقالت گفتند بر سه گونه یک گروه گفتند پسر خداست استغفر الله و خدای عز و جل از ایشان باز کرد و نفی کرد

وقالت النصاری المسیح ابن الله و دوم گروه گویند که خدای سه است و بنده عیسی است و پدر و مادر وی هر سه خدا اند
هر سه خدا اند چنانک فرمود لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلاثة وما من اله الا اله واحد گروه سیم گفتند
خدای خود عیسی است و جز او کسی دیگر نیست و او خود خویشتن را آفرید و بشکم مریم اندر شد و بصورة بشری بیرون آمد
و خود را عیسی نام کرد و خواست که خلق او را در صورة دیگر ببینند پس بر زمین بود چندانک خواست پس بر آسمان برشد
و خدای عز وجل این مقالت ازین قوم یاد کرد بخشم بر ایشان و فرمود لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم
الآیه گفت کافر شدند ایشان که گفتند عیسی خداست چه اگر خدای عز وجل خواهد عیسی را هلاک کند و مادرش را
هر که در زمینست از کافران چون شما که این قول همی گویید پس آن ترسایان که اندر عیسی چنین گویند و جهودان که گویند خود
عیسی نبود و گویند دروغ زن بود هیچکس را از ایشان جان از تن بیرون نیاید تا مقر نیاید که عیسی بندهٔ خدا بود و پیغامبر بود
و اگر ده شبانروز کمتر یا بیشتر تا این اقرار نیارند جان از تن ایشان بیرون نیاید و میان ترسایان و جهودان معروفست که
هر کرا جان کندن در آن شود گویند آن سخن باز پسین و تلقین بکنند چون بگوید جانش بر آید و از عبدالله بن عباس روایت
کنند بتفسیر این آیة که وان من اهل الکتاب گفت اگر جهودی یا ترسایی بشمشیر دو نیم کنی یا سرش ببری یا بسباع مر او را بخورند
یا از بام یا از کوه بیفتد بهیچ حال جان از وی جدا نشود تا بعیسی مقر نیاید که بندهٔ خدایست و پیغامبرست و آن ایمان او را
منفعت ندارد بدان حال اندر پس چون فرعون و قومش غرقه شدند و بنی اسرائیل بر لب دریا بر آمدند آن روز نه ساعت
گذشته بود و روز عاشورا بود موسی و بنی اسرائیل هیچکس طعام نخورده بودند و وقت نماز دیگر بود و موسی نیت روزه کرد
آن مقدار که از روز مانده بود خدای تعالی آن مانده و آن گذشته از وی بپذیرفت و تا آفتاب فرو شد طعام نخورد و همه بنی
اسرائیل را همچنین فرمود و امروز جهودان آن روز عاشورا روزه داشتن واجب دارند پس دیگر روز بنی اسرائیل بموسی گرد
آمد گفتند ما را بدل اندر اینون همی آید که فرعون زیر آب اندر نمرده است که او را علامتها بود جز از علامت آدمیان که فرعون
چهارصد سال پادشاهی بملک اندر که هرگزش درد سر نبود و بنی نیامدش و بیمار نشد و اندر هفته یک بار بجای حاجت شدی
موسی خدای را بخواند خدای عز وجل دریا را بفرمود تا فرعون را با همه سپاه بر سر آب آورد مرده تا ایشان بدیدند و ایمن شدند
دانستند که مرده است و بر تن ایشان سلاح بود بسیار از زر و سیم و بر فرعون زر بود بسیار بنی اسرائیل خود را بدریا افکندند
و آن زر و سیم و آن جواهر و آن خواسته همه از ایشان جدا کردند و بیرون و بهیچ دین اندر غنیمت حلال نبود مگر بدین ما اندر که
خدای عز وجل حلال کرد و پیش از من هر که کافری را بکشتی خواستهٔ ایشان حلال نبودی موسی علیه السلام نهی کرد که این خواسته
از ایشان جدا مکنید شما را آن خواسته بر که از ایشان عاریت ستدید بمصر اندر از پیرایه و زر و سیم و گوهر خدای شما را آن همه

حلال کرده است دست ازین خواسته باز دارید فرمان نکردند و آن همه خواسته برگرفتند و خدای از ایشان
آن نپسندید پس خدای تعالی آن دریا را بفرمود تا موج کرد و فرعون را بر لب دریا انداخت چنانک فرمود فالیوم ننجیک
ببدنک لتکون لمن خلفک آیة و دو روز موج همی زد تا آن همه خلق که با فرعون غرقه شده بودند بر لب دریا انداخت
و هنوز آن موج از آنجا ننشست و تا رستخیز ننشیند و امروز آن جایگاه را باب الطاقات خوانند پس موسی دیگر
روز از آن منزل برخاست و هم بر لب دریا همی رفت با بنی اسرائیل و بر مردمانی بگذشتند از عمالیق هم از قبطیان
و قوم فرعون بودند و لیکن از پادشاهی او بیرون بودند و بت پرستیدندی و بتان داشتندی همچون سرگاو و
گوساله بزرگ و خرد و همی پرستیدند موسی را گفتند از پس چندان نعمت که خدای بر ایشان کرد و فرعون را با قوم که
دشمن ایشان بود غرقه کرد موسی را گفتند یا موسی ما را این خدای ده که او را ببینیم و بپرستیم چنانک این مردمان همی
پرستند خدای عز وجل حکایت کرد از ایشان بقرآن اندر و فرمود وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر فاتوا علی قوم یعکفون
موسی آنگاه دل از ایشان برداشت و نومید شد و گفت انکم قوم تجهلون شما نادان مردمانید ان هؤلاء متبر
ما هم فیه وباطل ما کانوا یعملون پس گفت أغیر الله أبغیکم الها وهو فضلکم علی العالمین گفت شما را جز
الله خدایی باید و او شما را این زمان بر خلق فضل کرد و دشمن شما را هلاک کرد پس موسی ایشان را بر لب دریا فرود
آورد و بمیان ایشان اندر یکی مرد بود او را سامری خواندندی و نامش موسی بن ظفر بود و از اهل باجروا بود دهی بود از
زمین عراق مردمان آن بت پرستیدندی و بتان داشتندی بصورة سرگاو و گوساله اندرین کتاب چنین روایت کند
که این سامری از آن مردمان بود نه از بنی اسرائیل بود و نه از قبطیان و با اهل مصر اندر غریب بود و با موسی بگرویده بود
و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت چون ایشان سخن گفتند که اجعل لنا الها کما لهم آلهة سامری دانست که اندر ایشان خیر نیست
هم آنگاه بدل اندر کرد و اندیشید که من ایشان را هلاک کنم و باخبار تفسیر اندر چنین روایت کنند بیرون ازین کتاب که این سامری از
بنی اسرائیل بود و هم از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی و آن وقتهای پیشین که موسی از مادر بیامد و از
پس آن نیز که فرعون فرزندان نرینه بنی اسرائیل همی کشت و زنان چون بار خواستندی نهادن از شهر مصر بیرون شدندی و بغار
اندر کوهی بار بنهادندی اگر دختر آمدی برگرفتندی و بخانه باز آمدندی و اگر پسر آمدی هم آنجا بگذاشتندی گفتندی تا بمیرد یا بسباع بخورد
تا نه بینیم که پیش ما اندر گلوش ببرند خدای عز وجل جبرئیل را بفرستادی تا ایشان را از پیر او که طعم شیر آمدی همی خوردی و دو سال
و سه سال همچنین بپروردی چون بزرگ شدندی مادران بیامدندی و باز بخانه بردندی و سامری از آن کسها بود که جبرئیل
پرورده بود و هرگاه که جبرئیل سوی موسی آمدی این سامری او را بدیدی و بشناختی که او پرورده بود و این خبر که سامری از بنی اسرائیل

بود و از بن کروه بود درست تر و بکتاب خدای تعالی نزدیکتر که خدای عز و جل میفرماید قال بصرت بما لم یبصروا
به فقبضت قبضة من اثر الآیه و خدای تعالی وعده کرده بود که ترا و بنی اسرائیل ابخوانم و برهانم و بطور سینا با تو مناجات
کنم و توریة خویش بالواح اندر نبشته ترا دهم تا بقوم خویش آری و موسی آن وعدهٔ خدای را چشم همی داشت تا خدای جبرئیل
بفرستاد و موسی را بمناجات خواند تا وعدهٔ خود او را تمام کند خبر رفتن موسی علیه السلم بکوه طور سینا بمناجات
و پرستیدن قومش کوساله را قال الله تعالی و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات
ربه اربعین لیلة خدای تعالی جبرئیل را سوی موسی فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریة او را دهد و توریة
همه یکبار بر موسی فرستادند چون قرآن و این قرآن از بهر قرآن خوانند که خدای تعالی فرمود تبارک الذی نزل
الفرقان علی عبده زیرا که متفرق آمد پراکنده نه بجمله زیرا که فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل موسی را وعده
کرد از خدای و فرمودش که بطور سینا شو کوهیست نام او طور سینا و سی روز روزه دار تا شکم و دهن و اندامت همه
فرشته وار کردد و بوی طاعت غلبه کیرد بر بوی شهوات نفسانی تا خدای تعالی با تو سخن کوید و توریة ترا دهد موسی
مر بنی اسرائیل را کرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من بکوه طور سینا شوم بمناجات و از خدای شما را توریة آرم اخبار آسمانها
و زمینها اندر وی و هرچه اندرین جهان بوده است و باشد تا رستخیز و دین و شریعت که شما را خدای خواهد فرمودن
اندر توریة بود و من بعد از سی روز بشما آیم شما همی باشید و خدا را همی پرستید تا من باز آیم و هرون را
بر ایشان خلیفه کرد و او را گفت میان ایشان حکم کن بصلاح چنانک خدای عز و جل فرمود و قال موسی لاخیه
هرون اخلفنی فی قومی و اصلح و لا تتبع سبیل المفسدین گفتند یا موسی باید که از ما پیران و مهتران با تو باشند تا همچنانک
تو سخن خدای شنوی ایشان نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خدایست موسی گفت هر که را خواهید
بگزینید و بفرستید و سامری چون این سخن نیز بشنید که ایشان از پیغمبر خدای بر سخن خدای گواهی همی خواهند
دانست که سخت ابلهند طمعش زیاده تر شد که ایشان را هلاک کند پس از بنی اسرائیل هفتاد تن را بگزیدند از خداوندان
عقل و خرد و موسی نیز ایشان را بگزید چنانک خدای عز و جل فرمود و اختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا و بدین کتاب
اندر روایت ایدون کرد محمد بن جریر که موسی تنها بمناجات شد پس چون باز آمد قومش کوساله پرستیده بودند ایشان را
بکشت و باز خود ایشان را عفو کرد آنگاه موسی این هفتاد تن را بمناجات برد تا از خدای تعالی بنی اسرائیل را توریة خواهد
و این نه درستست و این خبر قرآن موافق نیست و هر چیزی که با قرآن راست نیاید آن خبر نه درست بود زیرا که بقرآن اندر چنین میفرماید
که موسی با هفتاد تن بشدند و بوقت مناجات چنین گفتند که خدای ما را بنمای تا آشکارا به بینمش از آسمان صاعقه بیامد

و آوازی که از هول آن آواز همه بمردند پس موسی چنین گفت رب لو شئت اهلکتهم من قبل و ایای اتهلکنا بما فعل السفهاء
منا موسی پنداشت که این مردمان از آن هلاک شدند که آن قومش آنجا کوساله پرست شدند گفت یا رب این
مردمان هلاک کردی بدانک سفیهای قوم آنجا گناه کردند پس اگر از پس کوساله پرستیدن بودی و از پس توبه پذیرفتن
موسی این سخن چگونه توانستی گفتن پس خبر درست آنست که بکتب تفسیر اندر است و مفسران روایت کردند که موسی چون
بمناجات شد با این هفتاد تن که بنی اسرائیل با او بفرستادند تا ایشان نیز سخن خدای عز و جل بشنوند و او را گواهی دهند
و موسی برفت از پیش قوم با این هفتاد تن اول روز ذی القعده بتفسیر اندر ایدون نبشت بیرون از بن کتاب و واعدنا
موسی ثلثین لیلة من ذی القعدة و اتممناها بعشر من ذی الحجة و فرعون بمحرم اندر هلاک شده بود
بروز عاشورا و خدای عز و جل موسی را بمناجات خواند بماه ذی القعده میان آنک فرعون غرقه شد و تا موسی بمناجات
شد یازده ماه بود اندرین یازده ماه بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و کس از ایشان بمصر باز نرفت پس موسی
بکوه طور شد و بپایان کوه بیکاه بنشست همه ذو القعده روزه داشت با آن هفتاد مرد که با او بودند پس چون ذو القعده
بگذشت خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد که ده روز از ذی الحجه روزه دار تا چهل روز تمام شود و خدای عز و جل با تو
سخن کوید و موسی قوم را سی روز وعده کرده بود و گفته که روز سی ام باز ایشان آید ندانست که خدای عز و جل اندر وعده
ده روز زیادت کند پس چون موسی را سی روز تمام شد بنی اسرائیل کرد آمدند بر هرون که موسی این مهتران ما را ندانیم
کجا برد ترسیم که او ایشان را جایی هلاک کرد هرون را گفتند موسی چرا باز نیامد هرون بنی اسرائیل را گفت ترسم که موسی بر شما
بخشم نشده است و مردمان نیک را از شما ببرد و همی نیاید ترسم که از خدای عز و جل بر شما همی عذاب آید این خواسته که از فرعون
و از قبطیان جدا کرده اید از دریا شما را نه حلال بود و فرمان موسی نکردید اکنون این خواسته کرد کنید تا من جایی بکنم
و آنجا فرو د افکنم و خاک بر پوشم تا موسی باید اگر این شما را حلال کند خود باز کیرید و اگر حرام بود خود آنرا باتش بسوزد و شما
از بزه آن برهید گفتند فرمان برداریم هرون جایی بکند و بنی اسرائیل همه هر که چیزی داشت از آن غنیمت بیاوردند و بدان
چاه اندر افکندند و هرون خاک برو پوشید و آنگاه که خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد بموسی که او را بمناجات خواند سامری
خاک از جای پای او بر گرفت و با خود داشت گفت باشد که روزی مرا بکار آید و کروهی چنین گفتند که جبرئیل بر اسبی آمد تا
اسبان دریا بی سامری خاک از زیر پای آن اسب بر گرفت چون بنی اسرائیل زر و سیم اندر چاه کردند و سی روز بود موسی باز
نیامد سامری ایشان را گفت این چیز نیست موسی باز شما نیاید تا این همه را نسوزید و سامری زرکر بود گفت این را بر کشید
تا من بسوزم آنرا همه بر روی زمین بنهادند و ایشان همی نگریستند و سامری از آن کوساله کرد پس آن خاک پای جبرئیل علیه السلام

اندر کرد آن گوساله بانکی بکرد چون بانک گوساله و گروهی گفتند که گوشت و استخوان گشت همچون گوساله و بر زمین
برفت و بانک بسیار بکرد و گیاه بخورد و گروهی چنین گویند که همچنان زر تن بماند بر صورت گوساله و یک بانک کرد و نیز
بانک نکرد چنانک خدای عزوجل فرمود فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار وخوار بتازی بانک گاو باشد پس بنی
اسرائیل را گفت الهکم واله موسی گفت این خدای شماست و آن موسی است گفت موسی فراموش کرد و ندانست که خدایش
ایدرست او بطلب خدای شد و خدای اینجا بر شماست این را سجود کنید تا این موسی را بشما باز دهد بنی اسرائیل همه آن گوساله
را سجود کردند و او را ایمن آمدند و تفسیر اندر ایدونست که از آن ششصد هزار مرد دوازده هزار بماندند که سجود نکردند دیگران
همه گوساله را سجود کردند خدای تعالی فرمود افلا یرون الا یرجع الیهم قولا ولا یملک لهم ضرا ولا نفعا
ندیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفت و ایشان را منفعت و مضرت نتوانست کرد و هرون ایشان را بخدای تعالی
خواند و همی گفت یا قوم انما فتنتم به وان ربکم الرحمن فاتبعونی واطیعوا امری گفت ای قوم این بلا
که شما بدو فریفته شدید خدای شما الرحمن است مرا متابع شوید و فرمان من کنید گفتند لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی
ما دست ازین خدای باز نداریم تا موسی باز نیاید و هرون را گفتند خاموش باش و اگر نه ترا بکشیم که موسی ترا از بر ما بفرستاد
تا خود پیغمبری و مهتری بگیری و هرون خواست که با آن دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند از میان ایشان بیرون شود
باز ترسید که موسی گوید تو بنی اسرائیل را بر زمین پراکندی و تباه کردی پس ایشان گوساله می پرستیدند و موسی بکوه طور سینا
روزه میداشت تا با خدای تعالی مناجات کند و قوم گوساله پرست شده او خبر از آن نداشت و آن هفتاد تن که با او بودند
روزه داشتند پس چون چهل روز تمام شد خدای عزوجل او را وعده کرد که روز چهلم دهم ذی الحجه بسر کوه برای مناجات
موسی آن روز بود چون سپیده بدمید از آن هفتاد تن پیشتر از ایشان موسی بر سر کوه شد و ایشان را گفت بر اثر من بیایید چون
بجای مناجات رسید خدای عزوجل فرمود وما اعجلک عن قومک یا موسی چرا بشتافتی یا موسی پیش از گروه خویش
قال هم اولاء علی اثری وعجلت الیک رب لترضی گفت یارب من بطلب رضای تو بشتافتم و ایشان بر اثر من اندیش خدای
عزوجل موسی را خبر کرد که قومش بلب دریا گوساله پرستند و سامری ایشان را گوساله کرد از زر و آوازی از وی بیرون آمد موسی گفت
یارب اگر سامری گوساله کرد آن آواز او نه سامری آورد آواز تو بیرون آوردی گفت فانا قد فتنا قومک من آزمایش کردم
قومت را از پس تو که آواز از آن گوساله بیرون آوردم واضلهم السامری و سامری ایشان را گمراه کرد و چنین گفت که
این خدای شماست و آن هفتاد تن پس موسی بر سر کوه آمدند سوی موسی و خدای عزوجل با موسی مناجات کرد چون خدای عزوجل
با موسی مناجات کردی ابری سفید بیامدی و بر سر موسی بر افتادی و موسی اندر آن غایب شدی چنانک کس او را اندر نبدی پس این

هفتاد تن بر موسی آمدند موسی بمناجات بایستاد پیش خدای عزوجل و ابر بیامد و او اندر میان ابر از چشم ایشان ناپدید گشت
و خدای با عظمت و جلال خود با موسی سخن گفت و موسی بشنید و توریت بالواح بر نبشته او را داد چنانک فرمود
وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة وتفصیلا لکل شیء یعنی توریت اندر خدای عزوجل راه دین پیدا کرد از جرمها و موعظت
و پند و از شریعت خدای عزوجل موسی را فرمود فخذها بقوة این الواح را بگیر وامر قومک یاخذوا باحسنها
قومت را بفرمای تا کار بندند آنچه اندر نبشته است از دین و شریعت و پند و موعظت پس چون مناجات تمام شد
و توریت بیافت از خدای تعالی مسالتی کرد و گفت رب ارنی انظر الیک گفت یارب بر من فضل کردی و سخن خویش
مرا بشنوانیدی هم بفضل خویش مرا دیدار بنمای که قوم از من دیدار میخواهند گفت یا موسی لن ترانی لن در لغت عرب قطع باشد
گفت یا موسی تو مرا نتوانی دیدن در دنیا پس فرمود ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه خدای عزوجل خواست
که موسی را برهانی بنماید گفت بدین کوه نگر که این کوه از تو و قوم تو قوی تر است و پیش موسی اندر کوهی بود سخت بزرگ و بعظمت
سخت تر از کوهها گفت بدین کوه نگر اگر او بماند با آنچ از هیبت امر من بیند و تواند دیدن تو بتوانی دیدن و اگر این کوه
قوی و سنگ سخت نتواند و هیبت امر و عظمت مرا طاقت ندارد تو بتن نازک مرا نتوانی دیدن فلما تجلی ربه للجبل جعله
دکا وخر موسی صعقا خدای تعالی بعظمت و بزرگی خویش امر خویش بر کوه افکند کوه از هیبت امر خدای عزوجل بر خود بلرزید
و بطرقید و باخبار تفسیر اندر ایدونست که این کوه بشش پاره شد و از زمین شام بزمین حجاز افتاد یکی را نام ثبیرست و دیگر
عاثور و سدیگر حرا و سه پاره از آن بمدینه افتاد یکی کوه احد و دیگر رضوی و سدیگر ارقان وخر موسی صعقا
موسی بیفتاد و بیهوش شد و موسی نه آن دید که کوه دید بلکه کوه را دید اگر موسی آن دیدی که کوه دید از کوه بتر شدی و این
معنی بگوینده خطاست و محمد بن جریر را برین معنی نکته ایست و این گفته نویسنده این نسخه است که این نسخه را از وی شنیدم
مگر با تجلی بودست در حق موسی این اعتقاد داشتن که قوت کوه بیشتر از قوت موسی بود خطا بود و نیز موسی پیغامبری بزرگ
بود روا نباشد که سؤال بمحال کند و پیش ازین گفتیم که نه کلام کتابست آن متکلمان میگویند فلما افاق قال سبحانک تبت
الیک وانا اول المؤمنین چون بهوش باز آمد گفت پاکا خدایا توبه کردم ازین سخن که گفتم و من مؤمنم بر هیچ
توبه از آن کرد که این سؤال کرده بود تا ما بیقین بدانیم که چشم بصر در وی نرسد و اندرین سؤال موسی و جواب خدای عزوجل
مر حکما را سخن بسیارست بیرون ازین کتاب تا تو آن بدانی که خدای عزوجل تشبیه نشاید کردن و موسی را عیب گفتن اما آنکه
چنین گفت فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا معنی این ظاهر از روی عربیت و معنی فلما تجلی ربه یعنی تجلی امر ربه و این همچنانست که
خدای تعالی فرمود هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة او یاتی امر ربک پس معنی این امر بود و این چنین اندر لغت

عرب بسیار بود که لفظی را نام برند و معنی چیزی دیگر را خواهند و اندر قرآن این چنین بسیارست چنانک فرمود
واسئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها اهل القریة واهل العیر و دیگر حکما چنین گویند که اول چیزی که بباید دانست
تا این سؤال نخود اندر کفر بود یا ایمان نزدیک گروهی چنانست که این سؤال قوم بود بر زبان موسی و نزدیک ما چنانست
که این سؤال موسی را بود و ایمانست زیرا که در همه قرآن هیچ جای دیگر نیست که پیغامبر سؤال کفر و محال کرد از خدای
عز و جل نه از قبل خویش و نه از قبل قوم و این چنان بود که قومی گفتند اگر سؤال محال بودی شرط آن نکردی بجواب که در معقول
صحیح بودی زیرا که لن مؤبد باشد پس اینجا گفت لن ترانی و لکن ولیکن شرط بود و دلیل مؤبد بود زیرا گفت در کوه نگر
اگر کوه استقرار کرد و در مقدور خدای عز و جل تسکین کوه صحیح بودی و امروز بایستاده است و صحیح بود چنانک
گفت اگر طاعت من داری بهشت یابی طاعت داشتن بدین جهان و بهشت یافتن بدان جهان و قول خدای تعالی صدقت
و دیگر موسی گفت تبت اگر سؤال قوم را بودی توبه قوم را بودی و چون سؤال کفر بودی توبه از کفر بودی نه روا
باشد که آنک معصوم باشد کفر گوید و از کفر توبه بایدش کردن پس بسیار سخن گفتند در توبه خواستن گروهی گفتند توبه
از گناهی پیش نباید تا توبه صحیح باشد چنانک ابرهیم و اسمعیل بپرداختند از بنای کعبه توبه خواستند و آنجا گناهی نبود
ایشان را و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت من بروزی هفتاد بار توبه کنم از طاعت و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم نه بجای آن بود که بروزی
هفتاد بار گناه کردی پس معنی توبه آنست که نشان و رسم موحدان چنانست که گویند رجعت یا رب باز نو آمدم موسی
چون آن هول دید گفت با تو آمدم و گروهی گویند توبه از قتل آن قبطی کرد که او را بفرموده بودند که بکشتن نه فرمان گشت
چون آن هول بدید چیزی بدانست از خویشتن که از آن توبه باید کردن و گروهی گفتند از آن بود که او گفت مرا می باید تا ترا
ببینم گفت توبه کردم و گروهی گفتند که بی گمان کلام یافت طمع رؤیت کرد خدای عز و جل فرمود گستاخی نماند هنگین
گفت توبه کردم و این سخن نیکوست و گروهی گفتند چون دانست که دیدن طمع کرد و بدین جهان نه بیند گفت توبه کردم
و گروهی گفتند دانست که بدین جهان نشاید دیدن ولیکن علت ندانست که چیست که بدین جهان نشاید دیدن چون
خدای عز و جل گفت این ثواب توحیدست گفت توبه کردم و گروهی گفتند چون موسی رؤیت خواست خدای عز و جل فرمود
در کوه نگر موسی در کوه نگرید خدای تعالی فرمود انکر که دعوی رؤیت ما کند بر حقیقت در وقت مسئله و ایجاب نظر چنین
بمانیکند موسی گفت توبه کردم گروهی گفتند که او دانست که درین جهان بنتواند دیدن ولیکن خواست که علت توحید بداند
و توحید را علت نیست و طلب علت توحید کردن خطاست و همچنین شریعت را طلب علت نباید کردن و آنچه باطنیان
میگویند بی دانی و کر بخر است از احکام شریعت زیرا که ایشان نمیدانند و نمی توانند نماز کردن و زکوة دادن و حج و غزا کردن

دادن و احکام شرع نگاه نمی توانند داشتن **اندر بحث باطنیان** آن نگاه کردن آن کردند تا آنرا که شریعت دار دربرد
تباه کنند بشبهت گویند این همه را معنی باید و چون نماند چیزی نباشد دیوانگی باشد گویند اول سلام کردن لا اله
الا الله است و این چهار کلمه است و هفت پاره و دوازده حرفست بباید دانستن که بدین هر یکی چه میخواهند و بدین
گونه خرافات ها گویند و مردم عامه چون آن بشنوند در مانند پندارند که آن چیزیست و این چیزی نباشد زیرا که این باطن
یا بر همه خلق واجب بود یا بر بهری از خلق یا بر هیچکس واجب نبود و قسمت ازین بیرون نیست اکنون گوییم بر همه
خلق واجبست بر باطنی نیز واجب بود و چون چنین باشد آنچه او بدانست نزدیک او ظاهرست پس باطنی دیگر باید
و ما لا نهایة که شود و این باطلست و اگر بر گروهی واجبست آن گروه هم اوست نه من و اگر بر هیچکس واجب نیست مذهب
مسلمانانست و دیگر گوییم باطنی را این باطن از مخالف پنهان باید داشتن یا از موافق اگر گوییم از مخالف آنچه تو بر او حجت
ظاهر توانی کردن چون توان که گویی از آن من بهترست و اگر گوید از مخالف و موافق پس از کس از کس تواند آموخت
و این محالست دیگر گوییم این تاویل و باطن در فعل خدای عز و جل باید یا در فعل خدای و خلق باید اگر گوید در فعل خدای
باید پس پیدا شد که شریعت را تاویل خواهد و اگر گوید در فعل خدای و خلق گوییم در همه فعلها یا در بهری اگر گوید در بهری
پس از بهری بتر ارشد گوییم آنچه تو میگویی بهری بهر واجبست ترا ولیکن از آنک خصم بدین و اگر گوید در همه فعلها
تاویل باید گوییم اگر کسی او را گوید حاشا للسامعین تیزش بر ریش تاویلش چه باشد و دیگر اگر چنانچه گوید این همه
ظاهر را تاویل باطن باید پس هرگز کس چیزی نتواند دانستن زیرا که سد طریق باشد یا اگر کسی گوید برو معنیش آن بود که
و اگر گوید بکن معنیش آن بود که مکن و چون همه برخلاف عرف و ظاهر بود هیچ کن و مکن درست نیاید و این باطلست پس
این فضولیست و در شریعت طلب این نباید کردن چون پیغامبری از خدای عز و جل بتو آمد از حجت و برهان بر صدق
پیغمبری طلب باید کردن و چون یافتی هرچه او گوید کار باید بست و چون و چرا نباید گفتن زیرا که پیغمبر که خدای عز و جل
فرستد هرچه کند بفرمان خدای کند و گوید چنانک خدای عز و جل فرمود و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
اکنون با سر حدیث شویم که این بحث نه از علم محمد بن جریرست و بود که با ما خشم گیرد که کالای خویش بر بساط ما کشیده بینی
پس این اقوال یاد کرده شد که هر کس هرچه گوید تا تو بینی و بپیمایی که دیده ار بصر بروی رواست پس چون موسی علیه السلام بهوش
باز آمد و الواح توریت برگرفت و مناجات تمام شد و آن ابر از سر موسی برخاست و موسی بپیا آمد آن هفتاد تن که آنجا
بودند او را بدیدند موسی توریت بر ایشان همی خواند گفت خدای عز و جل مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو
روا بودی بنی اسرائیل ما را با تو نفرستادندی از بهر آن فرستادند تا ما نیز سخن خدای بشنویم چنانک تو بشنیدی موسی ع

کرد خدای تعالی اجابت کرد که ایشان را نیز بشنواند پس آن ابر برآمد و موسی را با آن هفتاد تن اندر میان گرفت
و خدای تعالی با موسی سخن گفت و او را امر و نهی کرد و همچنانک موسی ایشان نیز سخن خدای بشنودند و امر
و نهی و تمام شد ایشان گفتند یا موسی ما بدین که همی شنویم نگرویم تا این خدای که سخن اوست به بینیم چون ایشان
این سخن بگفتند صاعقه بشنیدند از خشم خدای بانگی بیامد از آسمان که ایشان از سهم آن بیفتادند
و بمردند هر هفتاد تن چنانک خدای عز و جل از ایشان حکایت کرد واذ قلتم یا موسی لن نؤمن لک حتی نری الله
جهرة فاخذتکم الصاعقة وانتم تنظرون پس چون ایشان همه بر سر کوه بمردند موسی متحیر شد و چنان دانست که
این مردمان از بهر آن هلاک شدند که بنی اسرائیل گوساله پرستیدند و خدای ایشان را هلاک کرد و این مردمان نیز
که با او بودند با خدای مناجات کرد و گفت رب لو شئت اهلکتهم من قبل وایای اتهلکنا اگر خواستی مرا و ایشان را
هلاک کردی پیش از آنک من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم بما فعل السفهاء منا گفت ما را هلاک
بدانک مردمان سفها و نادان گناه کردند و گوساله پرستیدند ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء و تهدی من تشاء
گفت آن ما نیست تو است که ایشان را بیازمودی از ایشان آنکسها که خواستی که هلاک شوند و از راه بشوند و آنکس که
خواستی که از این فتنه نگاه داری خود داشتی انت ولینا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الغافرین تو خداوند ما بیامرز
خدای تعالی گفت یا موسی من ایشان بدان هلاک کردم که دیدار من خواستند گفت یا رب اگر من باز بر قوم شوم گویند
پیران و مهتران ما را ببردی و هلاک کردی خدای تعالی دعایش اجابت کرد و آن قوم را جان باز داد و زنده کرد و ایشان
از آن سخن توبه کردند چنانک فرمود ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون پس موسی الواح برگرفت و با ایشان از
کوه فرود آمد و روی سوی قوم نهاد و چنین گفتند که نه لوح بود از یاقوت و زمرد و نبشته بر روی نقش کرده پس موسی
با این الواح و با این هفتاد تن باز پیش قوم آمد و گروهی گفتند که این هفتاد تن از موسی خواهش کردند که دعا کن که خدای
ما را پیغمبری دهد همچنانک ترا داد موسی دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد و این حدیث را اصلی نیست البته که این هفتاد تن
چون بنی اسرائیل باز آمدند هرچه از خدای تعالی شنیده بودند همه بگردانیدند و قوم را نه چنان گفتند که خدای تعالی فرموده
بود زیرا که خدای تعالی فرمود یحرفون الکلم عن مواضعه ونسوا حظا مما ذکروا به و این چنین نه صفت پیغمبران بود پس چون
موسی باز آمد قوم را دید گوساله پرستیده بر ایشان خشم گرفت و الواح از دست بیفکند از خشم و اول با هرون عتاب
کرد پس با قوم پس با سامری چنانک خدای عز و جل فرمود ولما رجع موسی الی قومه غضبان اسفا قال بئسما خلفتمونی
من بعدی اعجلتم امر ربکم والقی الالواح الایه پس الواح که بیفکند دو لوح بشکست و آنچه اندران نبشته بود باز

آسمان شد و لوحها از یاقوت بود و گروهی گفتند از سنگ یکی بماند و خبر درست آنست که هرچه خدای تعالی خواست
با ایشان بماند از شریعت و موعظت و هرچه خواست که از ایشان بشود از بهر عقوبت گناه از ایشان بشد پس موسی
سر و ریش هرون بگرفت از خشم و بخود کشید چنانک فرمود واخذ براس اخیه یجره الیه هرون گفت
قال ابن ام ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی گفت ای برادر این مردمان از من نه اندیشیدند و من ضعیف
بودم اندر میان ایشان و خواستند که مرا بکشند و گفتند موسی را از ما ببردی تا خود پیغامبری و مهتری بگیری موسی او را
گفت ما منعک اذ رایتهم ضلوا الا تتبعن افعصیت امری الایه گفت چون دیدی که این مردمان فرمان
تو نمیکنند چرا از میان ایشان بیرون نشدی و از پس من نیامدی هرون گفت یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی ولا براسی
انی خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی ای برادر سر و ریش من مگیر من می ترسیدم که اگر بیایم تو گویی
چرا از پس من بیامدی و بنی اسرائیل را بر من پراکندی و سخن من نگاه نداشتی پس گفت فلا تشمت بی الاعداء
ولا تجعلنی مع القوم الظالمین هرون گفت دشمنان بر من شاد مکن و مرا با این قوم که ترا مخالف شدند راست مکن
پس موسی دانست که هرون را گناه نیست او را دعا کرد و از وی عذر خواست و گفت رب اغفر لی ولاخی وادخلنا فی رحمتک
وانت ارحم الراحمین و اندرین مناظره موسی با هرون معاتبه بود و آنک موسی گفت چرا چنین کردی جواب
هرون که چرا نکردم و چرا از میان ایشان بیرون نشدم و از پس تو نیامدم درین جای نکتهای بسیار است از باب سیاست
و نگاه داشتن رعیت که چون اضطراب کنند و بفساد مشغول شوند چگونه باید داشتن و حیلت کردن ایشان را
بحکم سیاست و لیکن جایگاه هش نه این کتابست و اگر بگوییم دراز شود و این کتاب از حد اقتصار بیرون شود از بهر آن
نگفتیم پس بنی اسرائیل همه بر موسی گرد آمدند متحیر و شرم زده از آنک کرده بودند و موسی با ایشان عتاب کرد چنانک
فرمود الم یعدکم ربکم وعدا حسنا خدای با شما نه وعده نیکو کرد و مرا بمناجات خواند و شما را کتاب فرستاد
افطال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی گفت بدین مایه
روزگار که من از شما جدا شدم چنین عهد بر شما دراز شد تا خواستید که خشم خدای بر شما بیاید و وعده مرا خلاف کردید
و دین مرا دست باز داشتید قالوا ما اخلفنا موعدک بملکنا ولکنا حملنا اوزارا من زینة القوم گفتند ما وعده
ترا خلاف نکردیم و دین ترا دست باز نداشتیم که تو بر ما خشم گرفتی ما آن خواسته بیرون انداختیم از بهر خشنودی
تو سامری این خواستها برگرفت و از آن گوساله کرد چنانک خدای عز و جل فرمود فقذفناها فکذلک القی السامری
الایه پس موسی سامری را گفت این چه کار بود که کردی قال فما خطبک یا سامری قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت

فقبضت قبضة من اثر الرسول و این سخن ازین یاد کرد پس موسی او را گفت فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس
موسی سامری را گفت من ترا نکشم ولیکن کس فرا تو نیاید و تو با مردمان نیامیزی و کس ترا فرا پیش خویش نگذارد و با تو
سخن نگوید تو خود با مردمان نتوانی بودن و ان لک موعدا لن تخلفه و ترا وعده ایست بدان جهان عذاب از
خدای و خلاف نکند و هرچه خواهد ترا پاداش دهد بدین فعل که کردی وانظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفا
لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا گفت بنگر آن گوساله را که او را پرستیدی و او را خدای خواندی بسوزم و بدریا بر
خاکستر او را پس موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت انما الهکم الله الذی لا اله الا هو الآیه گفت ای مردمان
خدای شما الله است و جز او هیچ خدای نیست و او داند که شما چه کردید که علم او بهمه جای محیط است و محمد بن جریر چنین گفت
که موسی خاکستر آن گوساله بر آب افکند و ایشان را گفت این را بخورید که هر که آن گوساله را دوست داشت بر دلش پدید
شود و خدای تعالی فرمود واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم معنی آیه اینست ولیکن معنی آیه بگویم نیکوتر ازین پس بنی اسرائیل پشیمان
شدند پیش موسی و دانستند که گناه کردند چنانک خدای تعالی فرمود و لما سقط فی ایدیهم و راوا انهم قد ضلوا
الآیه چون دیدند که راه گم کردند خدای را بخواندند و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای تعالی توبه
خواه که اگر خدای ما را نیامرزد ما از زیان کاران باشیم موسی دعا کرد خدای عز و جل وحی فرستاد بموسی و فرمود توبه
ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند کردن ایشان بزنند و اندر اخبار چنانست که پیش از موسی
شریعت چنان بود که هر که گناه کردی با تمامی توبه او آن بودی که آن اندام ببریدندی تا خدای تعالی توبه او بپذیرفتی
و این پیش از شریعت ابرهیم بود چون صحف پیامد این منسوخ شد پس خدای تعالی با آن قوم گوساله پرست بر شریعت
موسی کار نفرمود و نه بر شریعت ابرهیم بدان شریعت کار فرمود که پیش از ابراهیم بود پس موسی ایشان را گفت حق تعالی همی فرماید
ایشان که گوساله پرستیدند و گوساله را سجود کردند و سرها پیش او بر زمین نهادند گناه بسر کردند تا سر از گردن ببرند توبه
ایشان بپذیریم و هم بدین شریعت حکم کردند که بر دین ما بر دزد چنانک فرمود والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما الآیه
فرمود دزد را دست ببرید که گناه بدست کردند و خدای تعالی فرمود و اذ قال موسی لقومه یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم
العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم موسی گفت شما بر خویشتن ستم کردید به پرستیدن گوساله
توبه شما آنست که خویشتن را بکشید با بارئکم فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم فرمود این
کشتن بر خشنودی خدایه از زندگانی بر خشم خدای ایشان همه گفتند ما پسندیدیم و همه وصیت کردند و کسهای
خود بدرود کردن و بیکروز بامداد هر کسی بر جایگاه خویش بنشستند و دستها بپای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند

بتوبه و سیصد و شصت هزار مرد بودند که گوساله پرستیده بودند پس این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیده بودند
همه شمشیر بر گرفتند و پیش از آنک آفتاب بر آمد سرهاشان همی بریدند و کس بود که پدر را میکشت و پدر پسر را و بچنین
میکشت و خروش و گریستن بر ایشان افتاد و موسی علیه السلم روی بر خاک نهاد و بسجود کرد و همی گریست و خدای را
همی خواند و خدای عز و جل ابری بفرستاد سیاه تا میان آن دو گروه بایستاد تا کشتندگان ایشان نه بینند و شمشیر همی
زدند تا بامداد تا نیم روز و جوی خون برفت و موسی اندر سجود گریان و کودکان و ضعیفان گرد اگرد ایشان
نشسته و همی گریستند چون آفتاب راست بایستاد خدای عز و جل بر ایشان رحمت کرد و توبه ایشان بپذیرفت
از کشتگان و ماندگان و دیگر شمشیرها کار نکرد و هر جا که بزدندی نبریدی و موسی را آگاه کردند موسی سر بر کرد
و خدای را شکر گفت و گفت رحمت آمد و توبه شما بپذیرفت فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم شمشیرها
بنهادند و دست از کشتن بداشتند و تا آن نیم روز هفتاد هزار مرد کشته آمده بود موسی گفت خدای را شکر کنید
بدین توبه و رحمت که آمد ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون پس خدای عز و جل موسی را بفرمود که این
توریت بر ایشان بخوان تا بپذیرند چون خواند آن شریعتها بشنیدند گفتند ما این نتوانیم کردن موسی گفت بشنوید
گفتند سمعنا و عصینا آن گوساله پرستیدن آسان تر از آن که نو آوردی خدای تعالی فرمود واشربوا فی قلوبهم
العجل بکفرهم فرمود دوستی گوساله در دلشان بخورد و بکفرشان پس موسی آن هفتاد تن را بخواند تا گواهی
دهند که از خدای تعالی شنیدند ایشان گواهی دادند ولیکن قول خدا را بگردانیدند و جز آن گفتند که از خدای تعالی
شنیده بودند و چنین گفتند که از خدای تعالی فرمود با موسی و این امرها فرمود ولیکن بآخر فرمود اگر نتوانی کردن بر شما
حرج نیست و خدای تعالی بقرآن اندر بدین یاد کرد و فرمود افتطمعون ان یؤمنوا لکم الآیه گفت ای محمد طمع مدار که
ایشان بتو بگروند و از ایشان گروهی بودند که سخن خدای بگردانیدند پس از آنک شنیده بودند و یافته بودند و آنرا
تباه کردند و مردمان را گفتند که این نه آن پیغمبرست که صفت او اندر توریتست آن پیغمبر هنوز بیرون نیامده است و دو قرن
بیاید که بیرون آید پس پیغمبر ما صلی الله علیه و آله ایشان را گفت چرا ایمن نگروید صفت من اندر توریة یافتید چرا کتاب خدای
و سخن او را همی بگردانید چنانک پیغامبر ما را آگاه کرد که این جهودان از نسل آن قومند که سخن خدای بشنیدند و باز
بقوم آمدند و بگردانیدند و موسی از ایشان تنگ دل شد که توریة بخواند و نپذیرفتند پس خدای عز و جل کوهی را فرمود بزمین
شام اندر تا از جای خویش برخاست بدان مقدار که ایشان فرو آمده بودند و بر سر ایشان بایستاد بهوا اندر چنانک خدای
تعالی فرمود و اذ اخذنا میثاقکم و رفعنا فوقکم الطور خذوا و جایی دیگر فرمود و اذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة

وظنوا انه واقع بهم خذوا گفتا کوه از زمین برداشتیم و بر سر ایشان چون سایه بداشتیم وایشان هر زمانی بی
اندیشیدندی که بر سر ایشان افتد و موسی با ایشان گفت اگر این توریة و این شریعت بپذیرید این کوه بر سر شما افتد
ایشان چون خواستندی که از زیر کوه بگریزند هر چند دویدندی از زیر آن کوه بیرون نشدندی پس چون دانستند که حیلت نیست
بپذیرفتند وسر بر سجود نهادند و بدل در چنین اندیشه داشتند که اگر این کوه از سر ما باز شود ما نپذیریم این کار
ورویهاست بر زمین نهادند بسجود و نیمهٔ روی بالا کردند و بچشم می نگریستند و همی ترسیدند و گفتند بود کاین
کوه فرو آید شود تا سر برکنیم و از جهت این معنی است که امروز جهودان که سجود کنند نیمهٔ پیشانی بر زمین نهند و بچشم
چپ سوی آسمان نگرند پس خدای عز وجل فرمود کوه را که بان جای خویش رو و ایشان چون سر برکردند و کوه ندیدند
گفتند یا موسی هر چند می اندیشیم ما این شریعت نتوانیم کردن دعا کن تا لختی کمتر شود موسی دعا کرد و خدای بفضل
خود بر ایشان آسان کرد چنانک گفت از پس آنک روی بگردانیدند و نپذیرفتند فلولا فضل الله علیکم ورحمته الآیه
اگر خدای تعالی بفضل خویش بر شما آسان نکردی شما از زیان کاران بودید پس چون بپذیرفتند موسی ایشان را با مصر آورد
و آن خانها و کوشکها و بوستانها و نعمتهای فرعون و آن قبطیان همه بدیشان داد چنانک خدای تعالی فرمود واورثنا
القوم الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض ومغاربها تا آنجا که فرمود وما کانوا یعرشون
گفتا بنی اسرائیل بدان نیستی که بمصر اندر بودند از فرعون با آخر میراث خواره شدند و زمین مصر وارجد مغرب تا بدانجا
که زمین شام بود و تا چند اندلس همه پادشاهی مصر بود همه ایشان را داد و موسی با ایشان اندر مصر همی بود و ایشان را
هر روز پند همی داد و نعمتهای خدای عز وجل یاد میکرد چنانک فرمود یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم
وانی فضلتکم علی العالمین ودیگر فرمود واذ انجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب الآیه
وجایی دیگر فرمود واذ قال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء وجعلکم ملوکا واین پندها
وموعظتهای موسی از پس آن بود که خدای عز وجل فرعون را هلاک کرده بود و مملکت مصر بنی اسرائیل رسیده و محمد بن
جریر بن ایشان رحمة الله علیه اندرین کتاب این حدیث و بنی اسرائیل مختصر گفته است و هیچ یاد نکرده است حدیث آمدن
خدای تعالی بنی اسرائیل بملک مصر آورد و بملک مصر و کوشکهای فرعون و قبطیان ایشان را میراث داد و بنایستی که از تن
خاموش گشتی و دست باز داشتی و خدای عز وجل آن را بقرآن اندر یکجا و دو جا یاد کرده است که من بنی اسرائیل را بمصر باز
بردم و ایشان را میراث خوارهٔ فرعون و اهل مصر کردم چنانک فرمود فاخرجناهم من جنات وعیون وکنوز ومقام کریم
کذلک واورثناها بنی اسرائیل فاتبعوهم مشرقین وجایی دیگر فرمود کم ترکوا من جنات وعیون
وزروع ومقام کریم الآیه پس بنی اسرائیل چون بمصر باز شدند ایشان را جوادثها و عجایبها افتاد که شنیدن آن عجیب و
این مرد ازین اخبار هیچ نگفته است و یاد نکرده و من از آن لختی یاد کنم و خدای عز وجل اندر قرآن یاد کرده است تا
بندگان او بخوانند و خاموش بودن ازین حدیث و دست باز داشتن و یاد نکردن این حدیثها هیچ معنی ندارد
حدیث آن کشته که اندر بنی اسرائیل یافتند و کیفیت آن از عجایبها که اندر بنی اسرائیل بود از پس آنک
بمصر باز آمدند و خدای عز وجل ملک مصر مر بنی اسرائیل را داد و حدیث آن کشته که اندر میان دو دیه یافتند و
ندانستند که او را که کشت و این از عجایب بنی اسرائیلست و ده آیه اندر قرآن از سورة البقرة ایزد تعالی اندر
شان این حدیث خاصه فرستاده است از آنجا که فرمود واذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة
تا آنجا که فرمود وما الله بغافل عما تعملون واصل این حدیث آن بود که اندر بنی اسرائیل به یکی از آن دیهها بزرگ
مردی بود پیر و خواستهٔ بسیار داشت و او را دو برادرزاده بود میراث خوار و درویش بودند و چیزی نداشتند
و عم ایشان را هیچ ندادی ایشان او را بکشتند تا میراث او برگیرند و شریعت توریة همچنین بود که شریعت ماست که
ان القاتل لا یرث المقتول هر که کسی را بکشد که میراث خوارهٔ مقتول بود این کشنده را از کشته میراث نرسد
پس این دو برادرزاده شب بخانهٔ عم آمدند و بحیله او را بخوابانیدند و بکشتند و بمیان دو دیه بزرگ
بیفکندند پس چون روز دیگر بود بطلب او بیرون شدند و بخروشیدند و بگریستند و خاک بر سر کردند و کس
نمیدانست که او را که کشت بیامدند و مردمان آن دو دیه را پیش موسی بردند و موسی علیه السلام حکم قسامت
کرد چنانک بتوریت اندر بود و این حکم قسامت اندر شریعت ما همچنانست که اندر توریة بود و این حکم چنان
بود که چون مردی را بیابند کشته بدیهی یا بمحلتی اندر شهری و ندانند که او را که کشت پنجاه مرد را از اهل آن
جایگاه بیارند و سوگند دهند بخدای عز وجل تا سوگند خورند بخدای که ما نکشتیم و ندانیم که کشت اگر سوگند نخورند
و کشنده را دانند آنگاه او را بسلطان برند تا وی را قصاص کند و اگر سوگند بخورند و کشنده را ندانند آنگاه حکم
قصاص بیفتد دیة از آن موضع بستانند از همه مردمان که آن کشته اندر میان ایشان یابند و این پنجاه مرد که
سوگند خورند این سوگند ایشان را قسامة خوانند بتازی و اگر این کشته میان دو دیه یابند بپیمایند تا از هر دو
دیه کدام نزدیکترست بدین کشته پس قسامت بران دیه بود که نزدیکتر بود و اگر هر دو بمساحت یکی بود بر هر دو
بود و این حکم خداست اندر شریعت موسی و اندر شریعت ما نیز همچنین پس چون از موسی این مسئله بپرسیدند
او همچنین حکم کرد و دیة بر دو دیه افتاد و اختلاف کردند مردمان آن دیه گفتند شما را باید دادن و دیه دیگر

گفتند شما را باید دادن و اندر میان ایشان فتنه دراز گشت چنانک خدای تعالی فرمود وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ
فِيهَا وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ و بدین اختلاف مردم این دو دیه با یکدیگر حرب کردند و خلقی بسیار
کشته شد و این دو تن که عمر را کشته بودند گفتند ما عمر را در گور نکنیم تا کشنده پدید آید و او را بکشیم یا دیت
بستانیم چون کار دراز شد اهل مصر سوی موسی گرد آمدند و گفتند خدای عز و جل داند که او را که کشت دعا کن تا کشنده
را پیدا کند و خلاف از میان برخیزد موسی دعا کرد خدای تعالی بفرمود که گاوی بکشید و اندامی از وی برین مرده
زنید تا زنده شود و بگوید مرا که کشته است موسی گفت إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا
گفتند بر ما فسوس همی کنی موسی گفت أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ یعنی من المستهزئین گفت معاذ الله
که من فسوس کنم قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ گفتند خدای را بخوان تا بگوید که این گاو چگونه است
و کدام گاوست و بچه دیدارست و لون او چونست پیغامبر ما گفت صلی الله علیه و سلم شَدَّدَ بَنِي إِسْرَائِيلَ
عَلَى أَنْفُسِهِمْ شَدَّدَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ گفتا بنی اسرائیل کار بر خویشتن سخت کردند خدای تعالی نیز بر ایشان سخت کرد
و فرمود إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ فَافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ این گاویست نه
پیر و نه جوان و نه خرد و نه بزرگ میانه است ایشان گفتند دعا کن تا باز نماید که چه لونست ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ
لَنَا مَا لَوْنُهَا سرخست یا سیاهست یا زردست قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ
النَّاظِرِينَ گفت خدای تعالی فرمود که زرد سخت زردست و فاقع آن بود که سخت زرد بود و از رنگها هیچ نیکوتر از زرد
نیست گفتا این را گونه سخت زرد بود چنانک اندر نگرند دل شاد شوند یکی زرد و دیگر سبز و دیگر سرخ و سبزی بر
زمین نیکوتر و سرخی بر جامه و زردی بر چارپای و اما سیاهی دل را نژند و با سپیدی دل نیارامد نه زشت و نه
شاد شود پس خدای عز و جل فرمود این گاو زردست و سخت زردست چون کسی در وی نگرد دل شاد شود از نیکویی گاو
پس ایشان اندر همه شهر بگشتند و محلتها و روستاها تا گاوی بدین نشان یافتند از آن زنی بود و او را پسری بود یتیم و عیش
او از شیر آن گاو بود و این مردمان گاو از وی بخواستند گفتا بهزار درم دهم موسی را بگفتند که ما یافتیم ولیکن بهای او
گران میگوید موسی گفت هرچند که گوید بخرید و ستم مکنید که اگر ستم کنید مرده زنده نشود و علما گویند که خدای تعالی
هیچ کاری نفرمود الا که اندر آن کار حکمتی بود و صواب خدای عز و جل دانست که آن مرد را که کشت ولیکن اندر کشتن آن
گاو حکمت بود یکی آنک در بنی اسرائیل کسها بودند بموسی گرویده و دل ایشان ببعث و روز رستخیز بشک بود و یقین
نبودند که خدای عز و جل مرده را زنده کند خواست تا ایشان را بنماید تا دل ایشان بیقین شود و دیگر آنک خواست که آن

پیرزن را و آن کودک یتیم را توانگر کند و اگر نه خدای را عز و جل بگاو چه حاجت بود چون ایشان برفتند آن زن دانست
که چنان گاو نیابند چون باز آمدند گفتا بده هزار درم دهم ایشان باز بنزد موسی آمدند و گفتند بود که خدای عز و جل
بموسی پیغام دهد بگاوی دیگر بیامدند و گفتند ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِنْ
شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ دعا کن که این گاو بر ما پوشیده است و اگر خدای خواهد ما آنرا بیابیم پیغمبر ما صلی الله علیه
و سلم گفت اگر بنی اسرائیل ان شاء الله نگفتندی هرگز این گاو نیافتندی و از آن اختلاف نرستندی پس موسی علیه السلم گفت
قوله تعالی إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا خدای
عز و جل فرمود که این گاویست که هرگز بدو زراعت نکردند و آب بدو نکشیدند پاک از بن کارها و درستست از همه عیبها
هیچ گونه رنگ دیگر نیست اندرو نه سپیدی و نه سرخی جز رنگ زردی گفتند درست این گاوست که ما یافتیم برفتند
و آن گاو از آن زن بخواستند زن دانست که چنان گاو نیز نیابند گفتا بصد هزار درم دهم و کم ندهم و با اخبار و تفسیر اندر
چنین روایت کنند که این زن گفت من این بشما فروشم بدان شرط که چون شما این را بکشید و پوست بیاهنجید پر از زر
کنید و بدهید موسی گفت بخرید برین شرط بخریدند و او را بکشتند موسی گفت پاره‌ای زو بنهید مرده زنده نشود چنانک
خدای تعالی فرمود فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ بکشتند و خواستند که آن کار بکنند از دشخواری که بر ایشان گشت
پس گفتا فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا و بجز اندر چنینست که موسی گفت از آن گاو دمچه بگیرید از آنجا که دم بود آنجا بگاه آن گاو
بگرفتند و بر آن مرده زدند بمشهد موسی و آن مرده از دو سال باز کشته بود پس چون بر زدند همان زمان زنده شد
بامر خدای عز و جل و خون تازه از وی همی دوید از آن جای که آن کارد زده بودند پس او را پرسیدند که ترا که کشت
گفت مرا برادرزادگان کشتند فلان و فلان هر دو آنجا حاضر بودند موسی فرمود که هر دو را بجای او بکشتند این مرده چون
این سخن بگفت بر جای بیفتاد و بمرد و خون از گلوش باز ایستاد و اختلاف از میان بنی اسرائیل برخاست و آن مردمان
که بشک بودند ببعث و زنده کردن مرده بدان جهان همه بدیدند و آن مرده را زنده بچشم سر بدیدند از پس روزگار
دراز که مرده بود پس خدای عز و جل فرمود كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ گفت همچنان که بدین
جهان دیدید خدای مرده را زنده کند و شما را آیتهای خویش بنمود تا اندر یابید و بگروید و بیقین شوید پس فرمود
ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ از پس این مردمان که ببعث بشک بودند هم بیقین شدند دلشان نرم گشت
از پس آن سخت شد فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً گفت از پس آنک بدیدند دلشان سخت‌تر شد وَإِنَّ مِنَ
الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ و سنگست که از بیم خدای عز و جل از سر کوه فرو افتد و آن سنگها که از سر کوه فرو

کردیده است و بر زمین آمده از بیم خداست کفتا دل کافران از ان سنك سخت ترست که ان بیم خدای عز و جل
فرو نیاید و فرمان خدای عز و جل نکند وما الله بغافل عما تعملون و خدای عز و جل غافل نیست از کار ایشان
سخن کند خبر موسی و خضر علیهما السلام قال الله تعالی و اذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ
مجمع البحرین او امضی حقبا پس کفت موسی جوانمرد خویش را من نیاسایم تا آنجا رسم که دو دریا کرد آیند اکر
واکرچه سالهای بسیار بر آید و از عجایبها که خدای عز و جل از کار موسی یاد کرد یکی دیدار خضر بود و این آنکاه بود
که موسی بمصر باز آمده بود و فرعون و قومش همه هلاك شده بودند و محمد بن جریر ابن جبیش اندر اخبار موسی کفت و چنین
کوید اندرین کتاب خویش که بعضی مردمان چنین کفتند که ان موسی نه موسی بن عمران بود که پیش از وی یکی دیکر بود از
فرزندان یوسف پسر منشا بن یوسف بود و پیغمبر بود از جایکاه خویش برفت و بطلب خضر رفت و او را بیافت
و با او صحبت کرد و مر خضر را شاکردی کرد بسیار و این حدیث سخت منکرست زیرا که علمای صحابه و فقها و خلفا
چون عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب و عبد الله بن مسعود و همه مفسران صحابه رضوان الله علیهم اجمعین و عبد الله
بن عباس و ابی بن کعب و علمای تابعین متفق اند که ان موسی که بطلب خضر شد موسی بن عمران بود که پیغامبر بنی اسرائیل
بود و خدای تعالی او را توریة داده بود و فرعون بدعای او غرق کرد و ندانیم که این مرد این چنین منکرها از حد پیش چرا
روایت کند و علما و فقها و اهل تفسیر هیچکس اختلاف نکردند که این موسی نه موسی بن عمران بود اختلاف اندر خضر کردند
کروهی کفتند پیغامبر بود و کروهی کفتند نبود و لیکن نیك مرد بود و عالم بود و علمش بیش از ان موسی بود و کروهی
کفتند الیا نام بود و کروهی کفتند ارمیا و اندر نسبت او اختلاف کردند کروهی کفتند از بنی اسرائیل بود و کروهی کفتند
نبود و اما اندر موسی هیچ اختلاف نکردند که از بنی اسرائیل بود و کلیم خدای بود و کروهی کفتند خضر پیغمبر بود و این آیه
ایدون تاویل کردند فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا یعنی النبوة خدای عز و جل فرمود و قال
لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم اهم یقسمون رحمة ربك یعنی بالرحمة والنبوة و چنین روایت
کنند از بعضی علما که او بنده بود از بندکان خدای عز و جل و او را بسیار علم داد چون لقمان حکیم را که بسیار حکمت داد
و لقمان با چندان حکمت نه پیغمبر بود و خضر را از بهر آن خضر خوانند که روزی بر سنکی خشك بنشست چون برخاست آن
سنك از زیر او سبز بیرون آمد کیاه بروی رسته و کروهی کفتند ارمیا نام بود و کروهی کفتند که خضر پیغمبر بود و الیسع که
خدای عز و جل فرموده اندر سورة الانعام و اسمعیل والیسع و یونس این الیسع خضرست و کروهی اندر نسبت خضر کفتند
از بنی اسرائیل بود از قرابت موسی و آب حیوان یافت و بخورد و جاودان بماند تا نفخهٔ نخستین از روز رستخیز و الیاس پیغمبر بود

وهر دو زنده اند و خضر بر دریاها موکلست هر که اندر دریاها بمیرد خضر او را بشوید و برو نماز کند و آنکه هلاك
نخواهد شدن او را یاری کند و از میان جانوران دریا و غرق او را نکاه دارد تا او را فرج آید و الیاس بر بیابانها موکلست
هر که اندر بیابان مرك آید الیاس او را بشوید و برو نماز کند و بی راه براه باز آرد و اکر کسی ایذی قصد او کند او را ازو باز
دارد و خدای عز و جل قصهٔ الیاس اندر قرآن یاد کرده است و ایدون فرماید وان الیاس لمن المرسلین و هر دو
اندرین جهان خدای را پرستند یکی اندر دریا و یکی اندر بیابان و هر سالی بایام موسم بوقت حج بمکه کرد آیند و حج کنند و کس
ایشان را نه بیند جز آنکس که ایشان خواهند که خویشتن او را نمایند و اندرین اخبار بسیارست از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
و خداوند این کتاب یاد نکرده است و من بر دست باز داشتم و مرادم آنست که از قصهاشان آکاه شوی و اما الیاس
بقول همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هرون بن عمرانست برادر موسی و اندر نسبت خضر اختلاف کرده
کفتند از فرزندان یهودا بود پسر یعقوب کروهی کفتند نه از بنی اسرائیل بود که او خود پیش از بنی اسرائیل و پیش از اسحق بود
و بوقت ابرهیم بود و از فرزندان سام بن نوح بود نام او الیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن
نوح و اندر خبرست که خضر بر مقدمهٔ ذو القرنین الاکبر بود آن ذو القرنین پیشین و او کرد جهان بکشت از مشرق
تا بمغرب بطلب چشمهٔ آب حیوان که بخورد تا جاودانه بماند پس خضر آن چشمه را بیافت و آن آب بخورد و ذو القرنین نیافت
و بمرد و خضر بماند و این ذو القرنین نه آنست که خدای تعالی اندر قرآن یاد فرموده است آنجا که فرمود و یسئلونك
عن ذی القرنین و این اسکندر نام بود که سد یاجوج کرد از پس موسی بود و این که همی کویم ذو القرنین الاکبر کویند
ملکی بود که از مشرق تا بمغرب بکشت و مسلمان بود و باداد و عدل بود و جهان آباد ان همی داشت و ملکان او را زاد
شدند و او بطلب آب حیوان شد و خضر بر مقدمه بود و کروهی کویند که این افریدون بود و کروهی کفتند ملکی دیکر بود
بوقت ابرهیم و افریدون با آخر کافر شد و دعوی خدایی کرد و ابرهیم چون هجرت کرد و از پیش نمرود برفت به بیابان
اندر مردمان بیابان با او خصومت کردند و او را کفتند اندر بیابان ما چاه کنی و چاه از دست او بیرون کردند و ابرهیم
علیه السلام با خصمان پیش این ذو القرنین آمد چاه از دست آن مردمان بیرون کرد و باز با ابرهیم داد چون ذو القرنین
برفت چاه از دست ابرهیم بیرون کردند بستم و ابرهیم بفلسطین شد و این قصه اندر اخبار ابرهیم کذشته و اندر خضر
چندین اختلافست و اندر موسی کس اختلاف نکرد که موسی بن عمران بود و او بطلب خضر شد تا از و علم آموزد و این خضر
آن بود که بوقت ابرهیم بر مقدمه ذو القرنین بود و سبب طلب کردن او مر خضر را آن بود که خدای عز و جل موسی را فرمود از
پس غرق شدن فرعون که بنی اسرائیل را وعظ کن و از نعمتهای من ایشان را آکاه کن تا شکر کنند و موسی بنی اسرائیل را عظت

همیکرد و نعمتهای خدای عزوجل برایشان یاذ همی کرد که خدای عزوجل ایشانرا از فرعون وقبطیان برهانید و مُلک
مصر ایشانرا بمیراث و دینی فاضلتر از همه دینها که پیش از ایشان بود و کتاب داد چون توریت بهترین کتابها که پیش از ایشان
بود و پیغامبری داد فاضلتر و نبوت اندر بنی اسرائیل بنهاد چنانک فرمود ولقد آتینا بنی اسرائیل الکتاب والحکم
والنبوة ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی العالمین یعنی عالم زمانهم پس اندران مجلس ایشانرا پند داد
ونعمتها برایشان یاذ همیکرد چنانک فرمود یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم وانی فضلتکم
علی العالمین وسخنها میگفت از حکمت و علم چنانک خلق اندرو متحیر شدند پس مردی برپای
خواست از میان مردمان و موسی را گفت ای کلیم الله بر روی زمین خدایرا عزوجل بندهٔ هست از تو داناتر و عالمتر
گفت نه پندارم که امروز کس هست از من داناتر بر روی زمین که خدای عزوجل اورا آن علم داد که مرا داد همان ساعت
بدو وحی آمد و گفت ای موسی مرا در زمین بندهٔ هست از تو داناتر نام او خضر گفت یا رب کجاست گفت اندر میان
دریا باشد گفت یا رب مرا دلیلی ده تا بروم وازو علم آموزم خدای تعالی فرمود طعام تو ترا دلیل کردم و گروهی گفتند
طلب کردن موسی مر خضر را و آرزوی دیدار خضر را نه آن بود دیگر سببی بود و این روایت نیکوترست چنانک از
عبدالله عباس روایت کنند که سبب طلب موسی خضر را آن بود که موسی با خدای تعالی بمناجات اندر گفت یا رب از
میان بندگان تو که دوست تر گفت آنک مرا همیشه یاذ دارد و فراموش نکند گفت از بندگان تو کدام حکیم تر گفت
آنک بحق حکم کند و هوا را متابع نشود گفت یا رب که بعلم تر گفت آنک اگرچه بسیار داند خواهد که همیشه علم
آموزد تا آن علم خویش افزون کند پس موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش و خواست که کسی یابد کازو علم آموزد گفت
یا رب بر زمین کس هست که علم از من افزون دارد تا من ازو بیاموزم گفت ای موسی مرا بندهٔ هست خضر نام اندر میان
دو دریا بود علم او از علم تو بیشترست گفت یا رب مرا دلیل باش تا اورا ببینم گفت طعام تو دلیل تو کردم موسی تا نست
که معنی این چه باشد مر یوشع ابن نون را گفت لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا گفت من تا نیایم
تا میان دو دریا برسم واورا بگفت که چه قصه است او گفت طعام برگیر تا آنجا شویم یوشع ماهی بزرگ برگرفت بریان
کرد و اندر زنبیلی نهاد و طعامی دیگر برگرفت و از مصر تا مجمع البحرین سه روزه راهست و جایست که یک دریا از اندر بالا
آید از سوی مشرق و یک دریا از سوی یمن از مغرب آنگاه برسه روزه راه از مصر یکی شود و بدریای بزرگ فرو شود آنگا
بحرالعلوم خوانند پس موسی تا بان مجمع البحرین رسید روز سدیگر آنجا بود کس را ندید وندانست که کجا طلب کند و نیم روز بود
وآن طعام همه خورده بودند وجز آن ماهی نمانده بود وهر دو پیاده بودند چون موسی بدانجا رسید مانده بود سر فرو

نهاد وبخفت تا ماندگیش بشود و یوشع بنشست و چنین گویند که آنجا چشمهٔ حیوان بود یوشع ماهی بیاورد و تنها
تا باذ بروزد که چون موسی بیدار شود بخورد از آن آب حیوان قطرهٔ بران ماهی چکید آن ماهی بفرمان خدای تعالی
زنده شد و خویشتن را بدریا اندر افکند دریا ازین سو وازان سو شد و زمین دریا بدید آمد و ماهی آنجا بنشست
بر زمین بمیان آن دو آب چنانک خدای تعالی فرمود فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع همی نگریست و عجب همی
داشت و گروهی چنین گفتند که شب بود و گروهی گفتند روز بود موسی برخاست و یوشع را فراموش شد که حدیث
ماهی گوید و موسی را نیز فراموش شد حدیث ماهی پرسیدن هر دورا فراموش چنانک خدای تعالی فرمود نسیا
حوتهما چون برفتند مانده شدند موسی گفت لفتیه آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا گفت
چاشت ما بیار که ما ازین سفر رنج دیدیم نکته اینست که بعلم جز برنج نرسند و دیگر از حد اندر گذشته بودند
وایشانرا حد آن بود که ماهی بدریا فرو شد وایشان بفراموشی از آنجا بگذشتند ورنج بدیشان رسید برنجه شدند و خود
مقر آمدند تا بدانی که بکار خدای اندر هر که بحد خدای همی رود بدو رنج نرسد چون از حد خدای اندر گذشت رنجش رسد
پس چون موسی گفت چاشت بیار که رنجه شدیم یوشع گفت ارایت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت گفت چون
ما بدانجا رسیدیم و بخفتیم ماهی آنجا فراموش کردم و ترا یاذ نکردم و مرا ابلیس فراموش کرد تا ترا یاذ نکردم چون خدای
وما انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا و ماهی راه برگرفت و بدریا اندر شد موسی را
یاد آمد که خدای عزوجل فرموده بود من طعام تو را رهنمای تو و دلیل تو کردم گفت ذلک ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما
قصصا گفت این آنست که ما همی جوییم و ما را آنجا باز باید شدن و برین باز گشتند چون بران سنگ برسیدند از
لب دریا گروهی از مفسران گویند چون بر سنگ آمدند ماهی دیدند اندر آب و آب از دو سوی باز شده و زمین دریا
بدید آمده و موسی برپی آن ماهی بران دریا همی رفت و ماهی پیش شد و موسی و یوشع برپی ماهی همی رفتند بمیان دریا
اندر تا بدان جایگاه که خضر بود و خضر اندر یکی جزیره بود برلب دریا ایستاده و نماز میکرد و موسی بنشست تا او نماز
پس گفت السلام علیک یا عبدالله گفت و علیک السلام یا رسول الله موسی اورا گفت ترا که آگاه کرد که من پیغامبرم گفت
آنک ترا ایدر دلیل بود آنگاه گفت هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا گفتا متابع شوم ترا تا از تو علم آموزم از آنکه
خدای عزوجل ترا آموخت خضر گفت انک لن تستطیع معی صبرا وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتوانی
کردن و چگونه صبر کنی بر چیزها که ندانی موسی گفت ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی لک امرا موسی گفت صابر
یابی مرا و ترا بی فرمان نشوم اگر خدای خواهد و اگر ان شاء الله نگفتی یکساعت با او صبر نتوانستی کردن و آن مقدار صبر که کرد

ازان بود که انشاء الله گفته بود پس خضر اورا اجابت کرد و با موسی صحبت کرد از لب دریا برفتند و کشتی دیدند
آمد ملاحان را گفتند ما را با خود برگیرید اندرین کشتی ملاح گفت مزد بده گفت من مزد ندارم ما را از بهر خدای عز و جل
برداریم گفتا شما دو تن دانید آن مهتر کشتی گفت اینان روی پیغمبری دارند برگیرشان و هر سه را بکشتی اندر نشاندند خضر و موسی
و یوشع چون بکشتی اندر خواستند نشستن خضر موسی را گفت فان اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی احدث لک
منه ذکرا فانطلقا اگر تابع باشی هرچه من کنم مرا مپرس که این چرا کردی تا من خود ترا بگویم سبب آن چیز که کرده باشم
موسی بدین شرط بکشتی اندر نشست و کشتی برفت چون لختی برفتند خضر نرم نرم چنانکه کس ندانست یک تخته از
کشتی برکند آب بکشتی اندر آمد آنجایگاه که خضر نشسته بود با موسی و یوشع خضر کشتیبان را گفت این کشتی سوراخ شده است
و آب همی برآید آنرا نیکو کنید ایشان آلات دروذگری بیاوردند و آن تخته ببردند و دوختند و نیکو بکردند و آب باز ایستاد
ولیکن کشتی معیوب شد و همه غمگین شدند موسی گفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا گفتا چرا
کردی تا همه غرقه شویم چیزی بزرگ آوردی خضر گفت الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا نه گفتم ترا که تو
با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط فراموش کرده بود گفت لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا
مرا بفراموشی مگیر و کار بر من دشخوار مکن خضر خاموش شد یک ساعت ببود مرغی از میان دریا چند بنجشکی به پهلوی
کشتی بپرید و منقار فرو کرد و آب برگرفت و بر ستون کشتی نشست و بانگی بکرد با آوازی خوش خضر موسی را گفت دانی
که این مرغ چه میگوید گفت نه گفت میگوید که اندرین کشتی دو تن اند مر خدای را عز و جل که ایشان را چندانی از علم بداده است
از هر علمی و شریعتی و احکامی و معرفتی بدین جهان اندر که نزد علم خدای چندانست که این آب که در منقار منست بنسبت این آب
که اندر دریاست پس هر سه از کشتی بیرون آمدند بر لب دریا و آنجا همی بودند و بر لب دریا کودکان بازی همی کردند و اندر
میان ایشان برنایی بود بس نکوروی و پاک جامه و بجای مردان برسیده موسی و خضر و یوشع آنجا بنشستند و نگاه میکردند
چون کودکان پراکنده شدند آن غلام بزرگ بماند خضر فراز شد و سنگی بر سر آن غلام زد و بکشت موسی او را گفت
اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا موسی گفتا مردی را بکشتی پاک و او کسی را نکشت
و خون او ناحلال بود خضر او را گفت الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن
موسی شرم داشت و گفت ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا
اگر ترا ازین پس از چیزی بپرسم با من صحبت مکن و تو معذوری فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا
ان یضیفوهما فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه قال از آنجا بدیهی آمدند و طعام

خواستند کس ایشان را طعام نداد چون بکناره بیرون آمدند دیواری دیدند که گشته خضر دست فراز کرد و آن دیوار
راست کرد موسی گفت لو شئت لاتخذت علیه اجرا گفت اگر خواستی که این دیوار راست کنی باری مزد بایستی ستدن
از خداوندان دیوار تا طعام بخریدیمانی که ما را گرسنه است قال هذا فراق بینی و بینک این بار میان من و تو
جدایست و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود که ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی و اگر موسی این سخن نگفتی
بر خویشتن خضر از وی بدین زودی جدا نشدی پس موسی نکته شکستن کشتی و کشتن غلام و حدیث دیوار از خضر
باز خواست و خضر موسی را ازین خبر داد پس چون از یکدیگر جدا خواستند گشتن خضر موسی را گفت سانبئک بتاویل
ما لم تستطع علیه صبرا گفت ترا بگویم ازین خبرها که تو بر آن صبر نتوانستی کردن اما السفینة فکانت
لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم یعنی امامهم و اندر قرآن ابی کعب چنین است
و کان امامهم پیش این کشتی ملک ستمکار است و این کشتی را بر وی بایستی گذشتن و هر کشتی درست که بودی او
بغصب بگرفتی من خواستم که او را معیوب کنم تا ازو برهد و بدست خداوندان درویش اندر بماند و خداوندان این کشتی
درویش بودند و معاش ایشان ازین کشتی بود و اندر اخبار تفسیر ایدون گویند بیرون ازین کتاب که آن ملک انطاکیه
بود و آن شهریست بر لب دریا بر سواحل شام است و ملکی آنجا بود ستمکار و اعرب بود نام او میدل بن جلندی الازدی
و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا و این غلام را که بکشتم کافر بود و بت
پرست و او را مادر و پدر مؤمن بودند و این پسر پنهان از ایشان بت پرستیدی و هر شبی چون ایشان بخفتندی او بیرون شدی
و راه زدی و خواسته مردم بردی و سحرگاه باز خانه آمدی و بخفتی و مادر و پدر او را ندانستندی و در دل داشت که مادر و پدر
را بکشد من ترسیدم که ایشان را بکشد بکافری خویش فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة و اقرب
رحما یعنی اجرا بالوالدین گفتا خواستم که خدای تعالی ایشان را فرزندی دهد پاک تر ازین و اما الجدار فکان لغلامین
یتیمین فی المدینة پس خضر گفت این دیوار دو کودک خرد را بود و پدرشان مرده و کان تحته کنز لهما
و اندران زیر دیوار ایشان گنجی بود و اگر این دیوار بیفتادی خواسته ایشان مردمان ببردندی و کان ابوهما صالحا
و پدرشان مردی نیک بود و اندر بعضی اخبار چنین گویند نه آن پدرشان بود که آن جدشان بود هفتم و گویند چهلم پدر بود
خدای تعالی نگاه همی داشت ایشان را فاراد ربک ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربک
خدای عز و جل خواست که این کودکان را بزرگ گرداند و آن گنج بردارند و اندر بعضی اخبار چنین گویند که آن گنج خواسته نبود
ولیکن کتب علم بود و خدای تعالی از بهر ایشان نگاه همی داشت تا بزرگ شدند و آن کتب برگرفتند و علم بیاموختند و قتاده

روایت کند اندر تفسیر خویش که از عکرمه پرسیدم عکرمه گفت از عبدالله عباس پرسیدم و کان تحته کنز لهما چه گنج بود
گفت یکی تخت بود از زر بروی سطر نبشته از حکمت سطر نخستین نبشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ اَیْقَنَ بِالْمَوْتِ کَیْفَ یَفْرَحُ
گفت شگفت دارم از آنکس که بمرگ یقینست و داند که ازین جهان بیرون باید شدن او چگونه شاد بود و در سطر دوم نبشته
بود عَجِبْتُ لِمَنْ اَیْقَنَ بِالثَّوَابِ کَیْفَ یَکْسَلُ شگفت دارم از آنکس که ثواب خدای را یقینست که بطاعت دهد چگونه
اندر طاعت کاهلی کند و بر سطر سدیگر نبشته عَجِبْتُ لِمَنْ اَیْقَنَ بِالْعِقَابِ کَیْفَ یَعْصِی شگفت دارم از آنکس که
یقین داند که خدای عز و جل عقوبت بر معصیت دهد و او چگونه عصیان کند و بر سطر چهارم نبشته عَجِبْتُ لِمَنْ
اَیْقَنَ بِالرِّزْقِ کَیْفَ یَطْلُبُ شگفت دارم از آنکس که بروزی یقینست چگونه مشغولست بطلب آن و بر سطر پنجم
نبشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ اَیْقَنَ بِالدُّنْیَا کَیْفَ یَرْکَنُ اِلَیْهَا شگفت دارم از آنکس که یقینست که دنیا ازو بشود چگونه
آرامد اندر دنیا پس خضر گفت خواستم که آن کودکان بینیم بزرگ شوند و این خواسته و علم همه بدیشان رسد پس خضر موسی
را گفت وما فعلته عن امری این همه که من کردم نه بفرمان خویش کردم ولیکن بفرمان خدای کردم ذلک تاویل
ما لم تسطع علیه صبرا اینست معنی آن چیزها که گفتم و از پس آن خضر از چشم موسی ناپدید شد و موسی ندانست که
خضر بر آسمان شد یا بزمین فرو شد پس موسی و یوشع باز بمصر آمدند و موسی این علمها همه بنی اسرائیل را بگفت پیغمبر
ما صلی الله علیه و آله فرمود رَحِمَ اللهُ اَخِی مُوسَی فرمود خدای بیامرزاد برادرم موسی را اگر با خضر صبر بیش کردی عجایبهای
بسیار دیدی تا خدای عز و جل ما را ازان آگاه کردی چنانک ازین همه چیز آگاه کرد خبر قارون با موسی علیه السلام
قال الله تعالی اِنَّ قَارُونَ کَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَی فَبَغَی عَلَیْهِمْ خدای عز و جل فرمود قارون از قوم
موسی بود و همه علما متفق اند که قارون متابع موسی بود پس برو بیرون آمد و او را مخالف شد یعنی دین را دست باز داشت
و مرتد شد و پسر عم موسی بود نسبتش قارون بن ماهث بن لاوی بن یعقوب و علما گروهی اختلاف کردند گفتند که
قارون از پس موسی بود و از پس یوشع مرتد گشت چون کالب بن یوفنا بنی اسرائیل از شام بمصر باز آوردند از پس یوشع
آنگاه قارون را خواسته گرد آمد و مرتد گشت و این روایت بقرآن مجید نزدیکتر که خدای عز و جل همی فرماید که او را قومش پند
داد و نگفت که موسی او را پند داد و نگفت که موسی او را پند داد فرمود اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین
و الی آخر الآیة همه حدیث قوم کرد که او را پند دادند اگر موسی بودی یا یوشع یا پیغمبری دیگر ایشان را پند دادندی نه قوم لیکن دلیل
چنینست که چون یوشع مرده بود و پیغامبران بنی اسرائیل مرده بودند علما مانده بودند که خلق را پند دادندی چون پند ایشان
نپذیرفت خدای عز و جل او را بزمین فرو برد و دیگر روایت گویند که قارون بوقت موسی بود آنگاه که موسی از مناجات باز

آمده بود و قومش گوساله پرستیده و موسی گوساله را بسوخت و بنی اسرائیل را بمصر باز آورد و قارون را خواسته گرد
آمد و مرتد گشت از بهر آنک زکوة نتوانست دادن و زکوة بدین موسی اندر نیز واجب بود موسی او را پند داد که لا
تفرح ان الله لا یحب الفرحین گفت بدین دنیا شادی مکن که خدای تعالی دوست ندارد آنکس را که بدنیا شادی کند وابتغ
فیما آتیک الله الدار الآخرة بدین دنیا که خدای عز و جل ترا داد آن جهان را بجوی یعنی زکوة بده و لا تنس نصیبک
من الدنیا و احسن کما احسن الله الیک گفت بهرهٔ خویش از دنیا فراموش مکن و با خلق خدای نیکویی کن
چنانک خدای تعالی با تو نیکویی کرد یعنی صدقه ده مر درویش را چنانک بیرون از زکوة باشد و لا تبغ الفساد فی الارض
و بدین خواسته اندر زمین فساد مکن ان الله لا یحب المفسدین قارون جواب داد انما اوتیته علی علم عندی
گفت مرا خواسته ازان روی گرد آمده است که شما همی دانید ازان روی گرد کردم که من دانم و شما ندانید نه کسب کردم و نه
بازرگانی و نه چنان گرد آمده است که آن شما و بر من زکوة واجب نیست خدای تعالی حجت بروی رد کرد گفت اولم یعلم ان الله
قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة و اکثر جمعا و نه دانست قارون که پیش از تو
وی اندرین جهان خلق بسیار بودند از وی بنیروتر و با خواسته چون ایشان فرمان خدای نبردند و حق خدای از خواسته
بیرون نکردند خدای تعالی ایشان را هلاک کرد ولا یسئل عن ذنوبهم المجرمون گفت بهر زمانی اندر گناه
کاران زمانه را بگناه خود عذاب کنند و بگناه پیشینیان عذاب نکنند و از گناه ایشان نپرسند و اندرین کتاب نگفته
است که خواسته او از چه وجه گرد آمد و این قصه را خود تمام نگفته است اندرین کتاب ولیکن اندر کتب تفسیر بیانست
که مال قارون از چه روی گرد آمد پس تفسیر این آنست که گفت انما اوتیته علی علم عندی چنین است که قارون
با اصل اندر زرگری بود و موسی او را بزرگ داشتی که پسر عمش بود و اندر همه بنی اسرائیل ازو نیکوروی تر نبود [illegible]
که موسی از مناجات باز آمد و قومش گوساله پرستیده بودند قارون با هرون یکجای بود و سامری گوساله از آن زر
کرده بود که از فرعون و قومش جدا کرده بودند بدریا اندر چون موسی باز آمد و خواست که آن گوساله را بسوزد
و خاکش بباد بر دهد تا ایشان بدانند که اگر این خدا بودی آتش از خویشتن باز داشتی پس موسی قارون را گفت این را
بسوز و زر هرگز نسوزد ولیکن اندر آتش بگدازد هر چند آتش بیابد صافی تر شود و غش ازو بشود و از اصلاح هیچ
کم نشود قارون موسی را گفت این را چگونه بسوزم که آتش زر را نسوزد موسی دعا کرد خدای عز و جل موسی را آن کیمیا
که زر ازو کنند بنمود و آن کیمیا گیاهیست و حال او چنانست که چون او را خشک کنند و با داروها بیامیزند و بر سیم افکنند
زر شود و اگر آنرا تنها بر دارد و بر زر افکنند خاکستر شود از بیرو که اندران گیاهست و ازان گیاه برلب دریا بسیار بود ولیکن

کس او را نشناخت و پیش از آن کس کیمیا نشنیده بود و ندیده موسی دعا کرد تا خدای عز و جل او را بیاموزد
تا آن زر بسوزد و خدای به موسی وحی کرد و آن گیاه او را بنمود و بیاموخت که این چون با دیگر داروها بیامیزی و اندر
آتش کنی تا نقره زر گردد و چون تنها بر زر افکنی زر را بسوزد و بعضی مردمان چنین گویند که کیمیا از آسمان بوحی آمد
بر موسی و از این خبر همی گویند و لیکن این علم امروز بر روی زمین هست و خلق در طلب او بسیار روزگار برند و هیچ چیز
نتوانند کردن و لیکن بدانک کیمیا را اصلیست و کس نداند جز خدای عز و جل و از ابو یوسف القاضی روایت کنند شاگرد
ابو حنیفه که هر که خواسته نفقه کند بطلب کیمیا کردن مفلس گردد و هر که دین بیاوری و علت درست خواهد کرد زندیق شود
و هر که حدیثهای غریب طلب کند دروغ زن گردد پس موسی قارون را آن کیمیا بیاموخت قارون موسی را گفت این داروها بنز
مرا بیاموز تا بنگرم که زر گردد پس امر کرد آن زر با آتش بسوزد پس موسی آن داروها او را بیاموخت پس آنگاه آن گوساله
زرین بر آتش نهاد و آن گیاه خشک کرده و سوده بر وی پراکند آتش گوساله را بسوخت پس چون موسی بنی اسرائیل را بمصر باز آورد
قارون آن گیاه بسیار با خویشتن بیاورد و خویشتن را از آن زر کرد و از خواسته بر وی پدید آمد موسی همی دانست که آن از کیمیا
و بنی اسرائیل ندانستند و خود را چهار هزار غلام راست کرد و کار بدانجا رسید که درهای باغ و خانه همه از زر کرد و چون بر نشستی
هزار غلام با او بر نشستندی و هر چیز از متاع دنیا از همه گونه اوانی هر چه بایست او را تمام شد از زر چنانک بمصر اندر کس
از و توانگرتر نبود و هر چه از متاع دنیا که او را آرزو آمد بکرد و خانها فرمود از گچ و آجر پخته و آزاد رها کرد آهنین و کلیدها
از آهن و آن خانها پر زر کرد و چون بر نشستی آن کلیدهای آهنین مردی بر گردن نهادی و پیش او همی بردی تا خلق بدانستی که
آن همه کلید گنجست پس بایست مرد بر نتوانست گرفتن بفرمود تا آن همه کلیدها از پوست گاو کردند خام تا سبکتر بود هر کلیدی
چند انگشتی و هر روزی گنج خانهاش افزون همی شد تا چنانک خدای عز و جل فرمود و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه
لتنوء بالعصبة اولی القوة گفت خدای عز و جل خانهاش و از چنانک کلیدهای گنجش عصبی مردمان
بر نتوانستی گرفتن تا چنان شد که شصت شتر بکار بودند همه را روی سفید چون بر نشستی آن کلیدها بر آن شتران بار کردندی
پس وی از موسی بگردانید و نفی کرد چنانک خدای عز و جل فرمود موسی را که از قارون زکوة خواسته بستان موسی سوی قارون شد
و زکوة خواست قارون اجابت نکرد و موسی را گفت انما اوتیته علی علم عندی اندرین کتاب تاویل این چنین کرده است
که خواسته ایشان پیش از آن تو بود تا بدانی که این خواسته نه از بهر آن گرد آمد که تو فاضلتر بودی و خداوند تعالی هیچ خداوند
خواسته را هلاک نکردی اگر خواسته بفضل دادی پس موسی صلح کرد که از هزار دینار دیناری بدرویشان دهد او نپذیرفت چون بشمار
خواسته همه بر گرفت بسیار گرد آمد نتوانست دادن و هر روز خواسته او افزون تر بیشتر شد و بر نشستی چنانک خدای تعالی

فرمود فخرج على قومه في زينته و زینت او آن بود که چون بر نشستی بر اسبی اشقر نشستی و بر وی زین ساخت زرین
و جامه سرخ زربفت بودی معصفری تا همی تافتی چون آفتاب و با او چهار هزار غلام بر نشستی و همچندین کنیزکان بر اسبان
اشقر با زینها و ستامهای زرین و جامهای معصفری چون او همی آمدی خلق پنداشتندی که آفتاب بر زمین آمده است قال
الذين يريدون الحيوة الدنيا و هر کس از ایشان که دلشان این جهان خواستی آرزو کردندی گفتندی کاشکی ما را همچنین بودی که
قارون راست که او را ازین جهان بهره بزرگست قال الذين اوتوا العلم ويلكم ثواب الله خير لمن آمن و عمل صالحا
ولا يلقاها الا الصابرون علمای عالم ایشان را پند دادندی گفتندی ثواب خدای بدان جهان بهتر از آنک بدین جهان کار آراد هد از زر و سیم
پس مدتی بدین حال اندر بود و موسی علیه السلام هر روزی بدر او شدی و او را بخدای عز و جل خواندی و از وی زکوة خواستی
موسی را اجابت نکردی و زکوة بیرون نکردی تا موسی از وی ستوه شد و بنی اسرائیل بر موسی تباه شدند و بیشتر بر قارون گرد
آمدند و دست از دین باز داشتند و چون فساد با آخر بسیار شد قارون تدبیر آن کرد که موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت کند
و خوار تا ایشان از دین او دست باز دارند و به بنی اسرائیل اندر زنی بود بلایه و خویشتن از کس باز نگرفتی و اندر بنی اسرائیل معروف
بود به بلایه کاری پس قارون او را بیاورد و خواسته داد بسیار و گفت مر بنی اسرائیل گرد کنم و موسی را بیاورم تو بر سر ایشان
چنین گوی که موسی مرا بگرفت و بخانه اندر کشید و با من زشت کاری کرد یعنی زنا تا این زن قارون را اجابت کرد و قارون او را
با کنیزکان خویش میداشت پس مهمانی بزرگ بکرد و همه اشراف و مهتران بنی اسرائیل را بخواند چون طعام بخوردند ایشان را
گفت شما دانید که من چون شما متابع موسی بودم تا او براه راست بود اکنون راه راست دست باز داشت و شما فلان
زن بلایه را شناسید گفتند شناسیم گفت او سوی من آمده است و همی گوید که موسی مرا بخانه اندر کشید و با من زنا
کرد و اکنون بروی او اندر بگوید پس موسی کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل گرد آمدند و ترا همی خوانند موسی اندیشید
که مگر نیت کرد که باز راه آید برخاست بیامد چون بنشست قارون گفت یا موسی حکم خدای تعالی چیست بر کسی که زنا کند
و چه فرموده است بتوریت اندر موسی گفت اگر زن ندارد و نه محصن است حدش بزنند و اگر زن دارد رجمش کنند گفت ای موسی
هر که باشد اگر همه تو باشی گفت آری اگر همه من باشم گفت ای موسی پس کشتن بر تو واجب شد که فلان زن که معروفست بلایگی
بنزدیک من آمد و گفت که تو او را بگرفتی بستم و با او زنا کردی و اگر خواهی بیارمش تا پیش تو بگوید پس موسی گفت بیار آن زن را
از خانه بیرون آوردند پیش آن همه خلق بر پای خاست قارون گفت ای زن هر چه میان تو و آن موسی بوده است همه پیش
این خلق راست بگوی و از کس مترس زن خواست که گوید که با من زنا کرد خداوند عز و جل بقدرت و جلال خویش بر زبانش بگردانید
تا گفت یا بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد و گفت پیش من و پیش مردمان بگوی که موسی با من زنا کرد و معاذ الله

که پیغامبر خدای و کلیم خدای عز و جل زنا کند موسی را از درد آب از چشم بدوید و برخاست و از میان ایشان بیرون شد
و قارون خجل گشت از بنی اسرائیل و اندر تفسیر میگوید این آیه که خدای تعالی فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین
آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا اینست که گفتیم و خدای او را ازین بری کرد و گروهی گفتند چون هرون بمرد موسی را
گفتند هرون را تو کشتی این آیه بدان سبب گفته آمده است پس چون موسی از بر ایشان برفت صبر نتوانست کرد خدای عز و جل را
سجده کرد و بسیار بگریست و زاری کرد خدای تعالی فرمود زمین را فرمان بردار تو کردم ای موسی هرچه خواهی بفرمای پس موسی شاد
شد و باز بر ایشان آمد بشتاب و گفت یا بنی اسرائیل دور شوید ازین مرتد که خدای عز و جل زمین را فرموده است که او را فرو برد
بنی اسرائیل دانستند که موسی راست میگوید بگریختند و همه از قارون دور شدند و قارون از گریه سوی موسی ننگریست و بر تخت
موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین بگیرش زمین زیر قارون اندر بجنبید قارون بترسید و برخاست زمین پای او بگرفت
تا شتالنگ قارون بخندید و موسی را گفت این چه جادوئیست که آوردی موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانوش بگرفت
قارون گفت یا موسی زمین را بگوی تا مرا دست باز دارد و من اندر کار تو بنگرم موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا گردنش
بگرفت قارون گفت یا موسی نه بحق قرابت و رحم که میان ماست موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را فرو برد و ناپدید
کرد موسی باز گشت و با خدای تعالی مناجات کرد و شکر گفت خدای عز و جل فرمود ای موسی آن بنده من قارون ترا چندانی بخواند
و از تو فریاد خواست و تو او را فریاد نرسیدی گفتا یارب چشم داشتم که ترا خواند گفت یا موسی اگر مرا خواندی من ترا بر او مسلط
نکردمی و لیکن بدین که کردی هرگز زمین را فرمان بردار کس نکنم پس از تو و خدای عز و جل دانا بود بدانچه موسی کرد و علم او محیط است
بدان چیزها که بود و باشد ابد الآبدین و عالمست بهمه عالمان عالمیانست و حکمت اندرین که خدای عز و جل زمین را فرمان بردار او کرد
از خویشتن امتناع نمود و فرمان بردار کردن زمین هیچکس را نیست یا موسی علیه السلام با کرامت نبوت و جلالت منزلت و شرف
لطامه بخورد و ایزد تعالی آگاه بود از صفوة نیت موسی و دانست که آنچه کرد از بهر مولی کرد و هم چنین داند که حق تعالی عالم بود بانچه
موسی کرد و موجود دنیا مذ بنیاد علم او کافرست بن دیمه علما و او عالمست لم یزل قدیما و چنین باید دانستن خدا را عز و جل
و اندرین سخن بسیار است و اگر بگویم دراز شود و بخبری دیگر چنین است که زمین قارون را فرو برد با هفتاد تن از متابعان او که با او
مرتد شده بودند و از دین دست باز داشته و تا دستگیره فرو همی برد هر یکی را پس روز دستگیره بدو رخ سپارد و گروهی از بنی اسرائیل
گفتند که موسی قارون را از بهر آن بزمین فرو برد تا خواستها و گنجهای او همه بردارد موسی این خبر بشنید دو روز صبر کرد دعا کرد و خدای
عز و جل زمین را فرمود تا آن خواستها و گنجها فرو برد چنانکه فرمود فخسفنا به و بداره الارض گفت ما آن خواستهای او را
بزمین فرو بردیم و بداره الارض یعنی با مال فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله و ما کان من المنتصرین

وکس نبود ازان همه سپاه و حشم و متابعان او که او را از خدای فریاد رسیدی و نه خویشتن فریاد توانست رسیدن
واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس مردمانی که دی تمنا کردند که کاشکی ما بجای قارون بودمانی بیزدی و توانگری
امروز همی گویند ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء ویقدر لولا ان من الله علینا لخسف بنا
خدای عز و جل هر که را خواهد روزی بر او فراخ کند و هر که را خواهد تنگ کند اگر خدای عز و جل بر ما منت نکردی و ما را از قارون
نگاه نداشتی و ما او را متابع بودمانی امروز ما را این زمین فرو بردی ویکانه لا یفلح الکافرون و لیکن کافران
هرگز رستگار نباشد معنی ویکانه و لکنه و یکان الله یعنی و لکن الله پس خدای فرمود تلک الدار الاخرة نجعلها
للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا سرای آن جهان آنکس را دهیم که او اندرین جهان بزرگی نکند و اگر خدای او را بزرگی
دهد فساد نکند والعاقبة للمتقین و بهشت مر پرهیزکاران راست و از پس این حدیث موسی رفت بحرب جباران
آنگاه که از مصر بیرون آمد با بنی اسرائیل و بحرب ملکان و جباران شد بجانب شام خبر رفتن موسی علیه السلام و بنی اسرائیل
از مصر بحرب جباران و بازماندن بنی اسرائیل از حرب و ماندن ایشان اندر تیه و ابنون روایت کنند که چون
موسی بمصر آمد خدای تعالی بفرمودش که بنی اسرائیل را بشام بر بزمین بیت المقدس سپاهی بسیار که آنجا سه شهرست یکی را نام
بلقا و دیگر اریحا و سیم ایلیا و مردمان این شارستان از قوم عاد بودند و هر مردی ببالا بسی ارش بود کمتر و بیشتر و قوت ایشان
اندر خور قامت ایشان بود و از قوت که داشتندی ایشان را جبابره خواندندی و این شهرستانها را اراضی الجبابره گفتندی و میان
ایشان اندر یکی بود نام او عوج بن عنق گویند که بالای او صد ارش بود و اندرین کتاب گوید هفتصد ارش بود و اندر اخبار محمد بن
اسحق صاحب المغازی چنین روایت کرده است بیرون ازین کتاب که این عوج را چندانی بالا بود که بر لب دریا ایستادی و دست
بقعر دریا فرو کردی و هر ماهی که خواستی بگرفتی و برکشیدی و آنرا بخورشید بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل ببالا و قوت بچون
خلق این زمانه بودند پس خدای عز و جل موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را آنجا بر تا با آن جباران حرب کنند و آن شهرها از ایشان
بستانند که من چنین قضا کردم که زمین بیت المقدس پاک از جباران بستانم و ایشان را هلاک کنم و ایشان بت پرست بودند
و موسی مر بنی اسرائیل را گفت چنانکه خدای عز و جل فرمود و اذ قال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل
فیکم انبیاء ای قوم نعمت خدای بر خویشتن یاد کنید که خدای اندر میان شما پیغامبران آفرید و ملکان آفرید و ملک
مصر شما را داد با آن نعمتها که کس را نداد از اهل این زمانه یا قوم ادخلوا الارض المقدسة التی کتب الله لکم
گفتا ای مردمان بزمین مقدس شوید و با آن کافران که اندران زمین اند حرب کنید تا خدای عز و جل آن زمین شما را دهد و آن
دشمنان هلاک کند چنانکه فرعون را هلاک کرد و ملک مصر شما را داد ایشان اجابت کردند و موسی از مصر بیرون آمد

با هر که اندر مصر بود از بنی اسرائیل و پانصد هزار مرد مقاتل بود و از مصر تا آنجا دو ماهه راه است و اکنون هر سه
شهرستان ویران است پس برفتند تا نزدیک سه روزه راه که بمصر بود و آنجا با بنشست بنی اسرائیل موسی را گفتند ما نزدیک
دشمن آمدیم و خبر ایشان نداریم و ندانیم که چکنیم از اینجا جاسوس بفرست تا ما را از ایشان خبر آرد تا چگونه مردانند و چند خلق
اند و مردم حرامی چندست و چه سلاح حرب کنند تا ما ساخته [illegible] ایشان شویم موسی از بنی اسرائیل دوازده نقیب
بیرون کرد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند از هر سبطی نقیبی از ایشان جدا گزیده بود و بر آن اسباط مهتر کرده و موسی چون
خواستی که بنی اسرائیل را کاری فرمودی یا کاری کردی نقیب هر سبط را بخواندی و آنچه خواسته ایشان را بگفتی تا ایشان بقوم خویش گفتندی
و آگاه کردندی و این دوازده نقیب خدای عز و جل گزیده بود و آن وقت که توریت بموسی داد و بنی اسرائیل را فرمود که توریت بپذیرید
و آن فرمانها که اندر وست کار بندید موسی فرمود که نقیبان را بفرست تا هر نقیبی بقوم خویش بر عهد و میثاق گیرد چنانک خدای
عز و جل فرمود ولقد اخذ الله میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا پس موسی این دوازده نقیب را بخواند
و بدان شهرستان جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و آن جباران شنیده بودند که سپاهی از مصر روی بدیشان نهاده است
و چه مردمانند و از ان عوج هر روز بکناره شهر بیرون آمدی تا یک روزه راه و دو روزه راه تا خبر این لشکر باز جوید و شب باز
خانه شدی و گروهی گفتند این عوج نه ملکی بود مهتری بود از مهتران ایشان و ملک کسی دیگر بود و ملک عوج را فرموده بود که
هر روز از شهر بیرون آید تا خبر سپاه بجوید و فرموده بودش که گرد شهر بگردد و شهر نگاه دارد پس عوج بیرون آمده بود و آن
نقیبان فراز او رسیدند او را بدیدند که سرش گفتی بآسمان رسیده بود سهم بدلشان اندر افتاد و سخت بلرزیدند عوج ایشان را
بدید بچشم او چون مورچه بودند ایشان را گفت شما چه کسانید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفتا آمده اید تا حرب کنید گفتند آری گفت
عدد شما چندست گفتند پانصد هزار مرد حربی گفتا بالا و نیروی ایشان همچون شماست گفتند آری عوج آن هر دوازده را بگرفت و بساق
موزه فرو نهاد و بشهر باز گشت و ایشان را بمردمان نمود و گفت به پسندید این مردمان که بحرب شما آمده اند همچون مورچگانند
و خواست که ایشان را بکشد زنش گفت این مردمان را مکش و دست بدار تا خبر باز برند و از خویشتن برند از شما که ایشان چون خبر شما
بشنوند سوی شما نیارند آمدن عوج ایشان را دست باز داشت ایشان براه اندر با یکدیگر چنین گفتند که اگر بنی اسرائیل را صفت
این مردمان بگوییم ایشان اینجا نیایند و موسی را فرمان نکنند و اگر چه این مردمان قوی اند خدای تعالی موسی را وعده کرده است که
ایشان را هلاک کند و بنی اسرائیل ایشان را غلبه کنند پس این نقیبان با یکدیگر عهد کردند که هر دوازده قوم را هیچ نگویند از صفت آن
مردمان چون پیش قوم رسیدند عهد بشکستند مگر دو تن و قوم را بگفتند که صفت آن مردمان چگونه است و قوت و بالای
ایشان چندست بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که باز گردند موسی ایشان را گفت ولا ترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین

گفت یا قوم چون باز گردید زیان کار شوید گفتند یا موسی ان فیها قوما جبارین گفتند اندر آنجا مردمانند با قوت
انا لن ندخلها حتی یخرجوا منها ما اندر آن شهرستان نشویم تا ایشان بیرون نیایند فان یخرجوا منها فانا داخلون
چون از آنجا بیرون آیند ما آنگاه اندر شویم قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب
فاذا دخلتموه فانکم غالبون دو مرد از میان ایشان گفتند و آن دو مرد بودند که از خدای ترسیدندی و خدای بر ایشان
فضل نهاده بود یکی یوشع بن نون و دیگر کالب بن یوقنا و هر دو نیز دوکان نیک بودند و هر دو اندر بنی اسرائیل بعد از موسی
پیغمبر بودند گفتند شما اندر شوید هرچند ایشان قوی اند خدای تعالی شما را غلبه دهد بر ایشان که خدای موسی را وعده کرده است
وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و توکل بر خدای کنید اگر بخدای عز و جل بگرویده اید موسی گفت خدای عز و جل ما را
وعده کرده است که ایشان را هلاک کند چنانک فرعون را هلاک کرد قالوا یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا فیها
گفتند ما آنجا نشویم هرگز تا آن مردمان آنجا باشند فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون
شو تو با خدای خویش و با ایشان کارزار کنید که ما اینجا نشسته ایم موسی بر ایشان خشم گرفت و دعا کرد بر ایشان و گفت
رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین گفت یا رب مرا بر کسی دست نیست مگر
بر تن خویش و برادرم هرون میان من و این فاسقان حکم کن موسی عصا برگرفت با هرون که بدان شهرستان شود و خبر
آن مردمان بداند چون شب اندر آمد موسی رفته بود این مردمان باز گشتند همه شب تا روز همی رفتند بامداد خود را همانجا
دیدند که کوچ کرده بودند و دیگر شب و سدیگر شب همچنین بود دانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است یوشع بن نون ایشان نزا
گفت بر جایگاه صبر کنید تا خدای عز و جل مگر موسی را با شما دهد پس راه بر گرفتند که از پس موسی شوند همه روز همی رفتند چون
فرود آمدند هم بدانجا بودند که از آنجا رفته بودند هم بر جای خویش بماندند و موسی علیه السلم برفت چون نزدیک شهرستان
رسید عوج را دید بخلقی بدان سهمگنی از وی بترسید و عوج خواست که او را بگیرد و بدست اندر بمالد و بکشد و دانسته که ایشان
از بنی اسرائیلند و موسی عصا بالا برد تا بزندش و موسی ده رش بود و عصا ده رش و ده رش هوا بر جست و عصا بر شتالنگ عوج
زد عوج بدان عظیمی بیفتاد بزخم موسی بمرد و چندین سال بنی اسرائیل اندر تیه بودند و عوج بدان بیابان اندر افکنده بود تا
گوشت و پوست او بریخت و استخوان پشتش بماند چون یوشع بن نون از پس چهل سال بیامد و سپاه بیاورد و آن شهرستانها
بگشاد و بمصر باز شد و آن استخوان پشت عوج بمصر آورد و برود نیل بر پل کرد و بهنای رود نیل یک میل است و ده سال استخوان
پشت عوج پل بود و مردمان بر وی میگذشتند پس چون موسی او را بکشت شاد شد و سوی شهرستان نشد و باز گشت سوی لشکر آمد
ایشان را یافت هم بر جایگاه خویش گفتا من شدم و خدای عز و جل مرا نصرت داد و یکی خلق را بکشتم که خدای عز و جل را خلقی بود

بر پشت زمین از و عظیم تر اکنون شما بباید تا آن شهرستانها بگشاییم گفتند یا موسی ما از بیابان بیرون نمی توانیم آمدن خواستیم که بمصر باز شویم یا از پس تو بیاییم نتوانستیم آمدن و همه قصهٔ خویش موسی را بگفتند موسی اندیشید که از بهر آن نتوانستید که او با ایشان نبُد گفتا برگزید لشکر برگرفت و همه روز و همه شب همی رفتند چون دگر روز بود همانجا بودند موسی تافته شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود هم آنجا بر جای بودند موسی خدای را دعا کرد و او را آرزو بود که ایشان را بیرون برد کند و آن شهرستان بگشایند خدای عز و جل فرمود فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض یعنی بیرون فرمود حرام کردم بر ایشان تا چهل سال اندرین زمین این بیابان متحیر باشند و بهیچ جای بیرون نتوانند شدن عقوبت آنرا که با تو نرفتند و گفتند تو با خدای خویش برو که ما هیچ ازین جای نجنبیم موسی را سخت اندوه آمد و دریغ خورد بر ایشان بر کار فتح خدای عز و جل فرمود فلا تاس علی القوم الفاسقین دریغ مخور برین قوم فاسقان و اندران بیابان نه طعام بود و نه شراب و امروز آن بیابان معروفست میان مصر و آمله و فلسطین و اردن و این شهرها گرد اگرد این بیابانست و بیابان دوازده فرسنگ بالاست و شش فرسنگ پهنا و خدای عز و جل این بیابان را بر ایشان تیه کرد تا هر چند گشتند اندر وی تا بیرون توانستندی آمدن پس از موسی طعام خواستند و دران بیابان هیچ چیز نبُد جز خار نه آب و نه حیوان و نه مرغ خدای تعالی ایشان را ترنجبین فرستاد آنچه هر شب پاره پاره بر سر خارها افتد و اصل ترنجبین امروز که بر سر خارها افتد از آنست چون یکچندی بخواستندی آن همی خوردندی موسی را گفتند ما را گوشت باید خدای تعالی مرغان بفرستاد از آسمان و آنرا سلوی خوانند این مرغان اندران بیابان آمدندی چندانک خدای عز و جل خواست ایشان دادی همی پریدندی بر زمین و هر که دست فراز کردی یکی برگرفتی و از خلق نگریختی خدای عز و جل فرمود و انزلنا علیکم المن و السلوی و این سلوی هنوز مانده است و براه مصر اندر دشت و مرغیست چند کبکی سرخ و گوشت او همچون گوشت کبک است و اندران بیابان نتواند بود که آنجا آب نیست و لیکن گرد اگرد آن بیابان دیههاست و شهرها و این ترنجبین هنوز آنجا بسیارست و بران خارها هر شب بر افتد گفتند ای موسی ما را آب باید موسی دعا کرد خدای تعالی فرمود موسی را که عصا بر سنگ زن کوهی گویند آن سنگ هم اندران بیابان بود و گروهی گفتند آن سنگی بود از کوه طور سینا که موسی آنجا با خدای تعالی مناجات کرده بود بر مقدار مصلی نماز موسی هر کجا بسفر بودی با خویشتن آن سنگ را ببردی و از خود جدا نکردی پس چون مناجات خواستی کردن بران سنگ بایستادی و نماز کردی و مناجات کردی پس خدای عز و جل موسی را فرمود که عصا بران سنگ زن و اندر قرآن یاد کرد و فرمود و اوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و هیچ سبط با هم نیامیختی و بیکجای فرو نیامدندی و بیک گروه نرفتندی و از یک جوی آب نخوردندی و همیشه آن سبطها با یکدیگر عصبیت بودندی چون موسی عصا بر سنگ زدی دوازده چشمه بیرون آمدی

قد علم کل اناس مشربهم هر سبطی از آن هر چشمه جدا آب همی خوردندی تا با یکدیگرشان خصومت نیفتادی خدای عز و جل فرمود کلوا من طیبات ما رزقناکم مفسران گفتند معنیش آنست که این طیبات که شما را دادم بخورید واشکروا الله و خدای را شکر کنید و بجای دیگر فرمود و لا تطغوا فیه ای لا تعتدوا و لا ترفعوا الیومین گفتا مرغ مرغ سلوی بیاید و گرد اگرد شما بیفتند از آسمان هر شبی چندان برگیرید که یک روزه بس بود ایشان فرمان نکردند و از آن سلوی بسیار برگرفتندی دو روزه و سه روزه و چهار روزه و گوشتش فرو بید کردند و بترسیدند که هر روز نیاید و گویند آنک برگرفتند کرم در افتادی و بی ذلیلی بر ایشان افتاد خدای عز و جل فرمود و ضربت علیهم الذلة و المسکنة و باؤوا بغضب من الله و خدای را بر خویشتن بخشم کردند که از آن مرغان بنهادند و فرو بید کردند و باؤوا بغضب یعنی الفقر و خدای عز و جل را استوار نداشتند پس ترنجبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و بیش نیامد و آنچه گرد کرده بودند همه بخوردند پس موسی علیه السلام دعا کرد خدای را تا آن باز بدیشان داد موسی ایشان را گفت هر روزی چندان برگیرید که تا شبانگاه تمام بود مگر روز آدینه مر شنبه را که هیچ کار نکنند جز از عبادت چنانک اندر توریة پیداست و این مرد اندرین کتاب نگفته است تمام و من تمام بگویم پس خدای عز و جل فرمود و ظللنا علیکم الغمام ایشان گفتند ما را اندرین بیابان خانه و سایه نیست و ما را آفتاب همی سوزد خدای تعالی ابری بفرستاد تابنان دوازده فرسنگ بیابان بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب از ایشان باز داشت و این ابر تا وقت نماز دیگر بایستادی چون آفتاب فرو خواستی شدن و خنک شدی آن ابر از سر ایشان باز شدی تا دیگر روز چاشتگاه پس موسی را گفتند ما را جامه باید اندرین بیابان خدای عز و جل جامها که بر ایشان بود نگاه داشت تا ندرید و شوخ نشد و بنایستی شستن و اندر اخبار تفسیر چنانست که زنان و کودکان با ایشان بودند و هرگاه که کودکان همی افزودی جامهاشان نیز می افزودی و هر کودکی که از مادر آمدی با جامه آمدی و چون کودک بزرگ شدی جامه با او بزرگ شدی و بر یکجا نتوانستی بودن از جای بجای شدندی فرسنگی یا دو کم و بیش همچنین میگشتندی و از آن جد بیابان نتوانستندی بیرون شدن جز که از منزلی بمنزلی شدندی و دیگر روز همان مرغ سلوی و ترنجبین گرد خود اندر یافتندی و طلب نبایستی کردن و از آن سنگ که از و چشمه گشاده بود چون بر پشت ستور نهادندی آب از سنگ باز ایستادی و چون فرود آمدندی و سنگ بر زمین نهادندی آب دیگر باره از وی روان شدی و علما گویند که موسی و هرون اندر تیه متحیر بودند که آن تیه عقوبت بود بر بنی اسرائیل که فرمان موسی نکردند و بجهت جباران نرفتند گفتند ما ازین زمین بیرون نشویم تو و خدایت برو شوید و آن جباران بکشید خدای تعالی ایشان را بعقوبت کفارتشان اندر تیه متحیر کرده بود و موسی و هرون آگاه بُود و لیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها بمصر باز روند و چون یکسال و دو سال بود از ترنجبین و سلوی سیر شدند صبر نتوانستند کردن گفتند یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا

مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها گفتند تا کی صبر کنیم ازین طعام که از آسمان می
آید ما را طعام باید از نبات زمین واین چیزها که اندرین آیة یاد کرده است چون تره وخیار وسیر وعدس وپیاز
موسی گفت اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سالتم گفتا بدل می
خواهید آن طعام را که بهترست از آن طعام که بترست باز بمصر شوید یعنی که خود نتوانید شدن پس خدای عز وجل
فرمود وضربت علیهم الذلة والمسکنة بدرویشی وذلیلی اندر بماندند چهل سال بدین طعام ولباس وباؤ بغضب
من الله وبخشم خدای اندر بماندید وملک مصر وآن نعمتها بر ایشان حرام شد چنانک خدای تعالی فرمود فانها
محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض یعنی حرمت علیهم گفتا نعمت مصر بر ایشان حرام کردم چهل سال
تا موسی وهرون بمردند چون سی سال بر آمد نخست هرون بمرد پس آنگاه از پس او به سه سال موسی بمرد واز پس آن بنی اسرائیل
همه بمردند وموسی چون بمرد یوشع بن نون را وصیت کرد وخدای عز وجل اورا پیغمبری داد ویوشع از سبط یوسف بن یعقوب
بود وکالب بن یوقنا از پس یوشع پیغمبر بود وکالب از سبط یهودا بن یعقوب بود وآن روز که یوشع بنی اسرائیل را از تیه
بیرون آورد چنین گویند از اخبار تفسیر که اندر تیه از بنی اسرائیل آنچه بودند جز یوشع وکالب هیچ کس بیرون نیامدند آنچه
از مصر آمده بودند فرزندان ایشان بودند که بیرون آمدند همه ده ساله کمتر وبیشتر وبزرگترین ایشان چهل ساله بوده
خبر وفات موسی وهرون علیهما السلم وفات موسی وهرون علیهما السلام اندر تیه بود چون بنی اسرائیل اندر تیه
بماندند بدان حال موسی وهرون با ایشان صبر همی کردند ووقت آن اندر آمد که خدای عز وجل موسی وهرون را پیش خود خواند
اندر سال سیم موسی را وحی فرستاد که من هرون را بفلان وقت پیش خویش همی خوانم موسی چشم همی داشت چون بدان وقت
رسید که خدای عز وجل موسی را وعده کرده بود موسی هرون را از میان بنی اسرائیل بیرون آورد بفرسنگی دو که کس ایشان را ندید پس
اندران بیابان درختی دید برفت وبنزدیک درخت شد زیر درخت اندر تختی دید آراسته بفرشهای الوان هرون گفت یا
موسی این کرامت گفت علی الحال این را خداوندی بود گفت بلی پس هرون گفت مرا آرزو آمد که بر سر این تخت بخسبم گفتا بخسب
هرون گفت ترسم که خداوند این بیاید وبر من خشم گیرد وجنگ کند موسی گفت من اینجا بنشینم تا اگر اینجا آید ترا چیز نگوید هرون بران
تخت بخفت چون خوابش برد جان از وجدا شد وخدای عز وجل هرون را با آن تخت بر آسمان برد وگروهی گویند زمین باز شد
وآن تخت فرو شد وموسی آنجایگه را نشان کرد وآن گور هرون پس موسی علیه السلام نزد قوم آمد وگفت خدای عز وجل هرون را
پیش خویش برد وآنگاه گور اورا نشان کردم بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را بکشت وما هرون را دوست تر داشتیم از موسی وموسی
اورا حسد کرد موسی را از آن اندوه آمد ودعا کرد وخدای تعالی آن تخت را از آسمان فرو فرستاد تا بنی اسرائیل بدیدند وگروهی گفتند

موسی بنی اسرائیل را بسر گور هرون برد ودعا کرد تا زمین باز شد وهرون پدید آمد وموسی از آن تهمت بیزار شد واین خبر
روایت کنند بتفسیر این آیة یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبراه الله مما قالوا وکان عند الله وجیها
این بنی اسرائیل تهمت بد وکردند وخدای تعالی او را از آن تهمت بری کرد پس خدای عز وجل موسی را از پس آن به سال وحی
کرد که ترا پیش خویش برم بفلان وقت پس موسی وصیت کرد یوشع بن نون را پس چون وعده موسی بیامد موسی با یوشع از میان
قوم بیرون شدند ومیرفتند تا تنها بماندند پس بادی مغرب بر آمد وسهم بدل یوشع اندر کار کرد موسی دانست که آن چیست ویوشع
ندانست وبترسید وموسی بگذار اندر گرفت پس موسی اندر میان پیرهن ناپدید شد وخدای عز وجل موسی را پیش خویش برد
وپیراهن بدست یوشع اندر بماند یوشع متحیر شد پس باز بر بنی اسرائیل آمد وایشان را بگفت آن قصه او را بتهمت کردند
وگفتند موسی را تو کشتی واو را بگرفتند که بکشند پس سه روز زمان خواست تا خدای عز وجل برهان او را پدید کند او را
سه روز زمان دادند وخدای تعالی را بخواند ودعا همی کرد واو را باز داشتند وده تن را از بزرگان بنی اسرائیل ومعتمدان
بر وموکل کردند تا او را نگاه کنند یوشع آن شب بحضرت خدای تعالی بنالید ودعا کرد پس هم اندر شب موکلان بخواب دیدند
که از آسمان کسی فرو آمدی ومر ایشان را گفتی دست ازین بنده باز دارید که او موسی را نکشت وخدای عز وجل موسی را پیش خویش
برد وچون بامداد بود قوم را آگاه کردند ودست از یوشع باز داشتند ومحمد بن جریر سه روایت کند اندرین کتاب
از مرگ موسی وهر سه درست نیست وراست اینست که ذکر کرده شد ولیکن ازین هر سه خبر دو نا واجب بودی که کردی
یکی چنین گفتند که چون خدای عز وجل خواست که موسی را پیش خویش برد پیغمبری از و بستد وبیوشع داد وموسی را خدمت یوشع
بایست کردن ویوشع پیغام خدای بخلق همی گزارد وکارها که موسی نادانستی کردی موسی گفتی ای یوشع چه چیزست که گفتی
آنگاه که تو پیغمبر بودی من ترا از چیزی پرسیدمی که تو چه همی گفتی موسی را از آن درد آمد از خدای تعالی مرگ خواست خدای تعالی
او را اجابت کرد واو را مرگ داد وگروهی گویند بر فرشتگان آسمان بگذشت که اندر زمین گوری کنده بودند وبفرشهای نیکو
آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند این گور بنده کریمست بر خدای کرامیست ای موسی خواهی که تو آن بودی موسی گفت
خواستمی گفتند اینجا فرو شو وبخسب تا بنگری که ترا شاید موسی بگور فرو شد وبخفت وآن فرشته که این سخن گفت ملک الموت
بود چون موسی بخفت جان از و بستد وموسی فرشتگان را گفت چون مرگ بمن رسید مرا بفریبید وسدیگر چنین روایت کنند که
خدای عز وجل ملک الموت را بفرستاد که جان موسی بستان ملک الموت سوی موسی آمد بر صورت مردی واو را گفت مرا
خدای فرستاد که جان تو بستانم موسی دست باز برد وتپانچه بر روی ملک الموت زد ویک چشم او کور کرد ملک الموت
باز پیش خدای شد گفت یا رب موسی یک چشم مرا کور کرد واگر از بهر آن نبودی که او بنده ایست بر تو گرامی من هر دو چشم او کور

کردمی خدای تعالی فرمود یا ملک الموت با موسی مدارا کن و بانپیش او شو و او را بگوی دست بر پشت گاو بمال و بنگر کز زیر دست تو اندر چند تای موی است اگر خواهی تا بعدد هر مویی ترا یکسال زندگانی دهم ملک الموت بیامد و پیغام خدای تعالی بیاد موسی گفت عاقبت بباید مرد گفت بلی گفت اینک ره که با آخر بباید مردن اکنون بمیرم ملک الموت جان از و بستد و از قصه حدیث خرافاتست و نه از ان بابست که در کتاب روایت کنند و خداوندان عقل بدین حدیثها نگروند و اندر جزء دوم چنان گفتیم و موسی را صلوات الله علیه صد و بیست سال زندگانی بود والله اعلم و احکم خبر بیرون آمدن یوشع بن نون با بنی اسرائیل از تیه و رفتن ایشان بحرب جباران و قصه بلعام باعور قال الله تعالی واتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان چنین گویند که اندر پس مرگ موسی هفت سال اندر تیه بماندند تا چهل سال تمام شد خدای تعالی یوشع را پیغامبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون برد و بدان شهرستانهای جباران رود تا با آن جباران حرب کند و آن شهرستانها بگشاید و از ان پس بمصر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل بود از سبط یوسف بن یعقوب نسبت او یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب علیهم السلام و مادر یوشع مریم بوده خواهر موسی آنکه چون موسی را بتابوت اندر نهادند و بآب انداختند این خواهر بر لب دریا از پس تابوت همی شد بفرمان مادر چنانکه خدای گفت وقالت لاخته قصیه پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد فرزندان ایشان بودند و آن قرن همه شده بودند مگر یوشع بن نون و کالب بن یوقنا و کالب یار یوشع بود و ایشان آن دو مرد بودند که خدای تعالی فرمود قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب پس یوشع لشکر بکشید تا بدان شهرستانها و نخست بشهر اریحا رسید و با ایشان حرب کرد و بستد و هر چه اندر آنجا مرد بود همه را بکشت و هر مردی از ایشان که بر زمین افکندی ده تن از بنی اسرائیل گرد آمدندی و شمشیر بر گردنش همی زدندی و گردن یک مرد بصد زخم شمشیر توانستند زدن و از آنجا بشهر ایلیا شدند و همچنین بگشادند و برفتند و بشهر بلقا شدند و آن شهر بزرگتر بود و با حصار بود و جای ملک اندر آنجا بود و اندرو سپاه بسیار بود و میان ایشان یکی مرد بود خدای پرست مسلمان و مهم از ایشان بخلق و بقوت نام او بلعام باعور خدای را پرستیدی و نام بزرگ خدای را دانستی و هر چه از خدای تعالی بخواستی او را بدادی بدان نام بزرگ بنی اسرائیل گرد حصار بگرفتند و با ایشان حرب کردند مردمان شهر بر بلعام شدند و او را گفتند دعا کن تا این سپاه باز گردد بلعام گفت این سپاه خدای است من بر ایشان دعا نکنم شما بدین موسی بگروید تا خدای تعالی این سپاه از شما بگرداند پس شش ماه بنی اسرائیل بر در شهرستان بلقا نشسته بودند و حرب همی کردند و بلعام را خواهش کردند که دعا کن و او دعا نکرد و اندر اخبار تفسیر چنانست که آن ملک را نام بالق بود و آن شهرستان را از بهر آن بلقا نام کردند پس چون کار سخت شد ملک داری بفرمود زدن و بلعام را بیاورد و گفت اگر دعا نکنی ما ترا برین دار کنیم و بکشیم بلعام از

کشتن بترسید و دعا کرد و خدای تعالی قصه او اندر قرآن یاد کرده ایت که واتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا الآیه فرمود یا محمد برخوان بر اهل مکه خبر آنکه که نام بزرگ او را دادم خویشتن را از نام بیرون آورد چون پوستی که از کیسه بیاهیختی و ابلیس را متابع شد و از راه بگشت ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه یعنی مال الی الدنیا و اگر خواستیمی او را بدان نام خویش نگاه داشتیمی تا دست آن ملک بوی نرسیدی و لیکن او بدین جهان میل کرد و هوا را متابع گشت و بتفسیر قتاده اندر چنین است ولو شئنا لرفعناه بها یعنی ولو شئنا لفهمناه ان یدعونا لندفع عنه الملک ولکنه مال الی الارض فلم یفهمه هذا عقوبه له علی میله الی الدنیا گفت اگر خواستیمی او را فهم دادمی تا ما را بخواندی تا ملک را از و باز داشتیمی و لیکن چون او بدنیا میل کرد او را عقوبت کردم و آن نام بروی بپوشیدم تا از ان ملک بترسید و بر بنی اسرائیل دعا کرد و اندر اخبار تفسیر از عبد الله عباس روایت کنند که ملک او را آن و لیکن خواهش کرد او اجابت نکرد پس او را خواسته داد بسیار و یکی زن بود این بلعام را و این زن بر دین ملک بود بلعام را خواهش کرد و گفت اگر برین سپاه دعا نکنی تا باز گردند من از تو جدا شوم بلعام بدان خواسته میل کرد و از بهر آن زن هوا را متابع شد و ایشان را اجابت کرد که دعا کنم و این خبر بآیت قرآن موافق ترست که خدای عز و جل میفرماید ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه یعنی سبب المال و این ملک شش ماه با او اندرین سخن بود پس اجابت کرد و آن شب همی بود تا روز چون لشکر یوشع بر در حصار تعبیه بلعام از در حصار بیرون آمد بر خری نشسته و پیغامبران همه بر خر نشستندی و اولیا همچنین زیرا که بر نشستن خر تواضع بود و بر نشستن اسب و دیگر مرکب کبر بود پس چون از در حصار بیرون آمد بر خر نشسته آهنگ سر کوه کرد که آنجا بر شود و دعا کند خر بایستاد و برفت و سپاه بنی اسرائیل حرب همی کردند و ملک بر منظر حصار نشسته بود و بلعام را نگاه همی کرد تا کجا شود و چکند چون خر بایستاد او بجلال لتا خر را زدن و خواست که از خر فرود آید و اندر اخبار تفسیر چنانست که خدای تعالی آن خر را بسخن آورد تا او را گفت و حیله بکجا میروی که اندر آتش خواهی شد تا حجت خدای تعالی برو درست کرد پس از و باز گشت و دانست که خطا کرد پس روی خر باز گردانید تا با حصار آید ابلیس براه اندر پیش او آمد و خود را بدو نمود و گفت یا بلعام چرا باز گشتی گفت این خر با من سخن آمد و میگوید مشو بدین دعا کردن و من خود دانم که نباید شدن ابلیس گفت این کار دیو است تا این دیو نمود هر که خر با کسی سخن بگوید و ترا صواب آنست که این دعا بکنی تا این لشکر باز گردد و این قوم محل توبه بپند بر خدای تعالی بباز گشتن این سپاه پس آنگاه تو این قوم را بخدای تعالی خوانی تا بتو بگروند و فرمان تو کنند تو خدای را بخوان تا ترا پیغامبری دهد و تو پیغامبر ایشان باشی و این خواسته که ترا داده اند بتو بماند و این زن نیز با تو بماند بلعام عزم درست کرد بر دعا کردن و آن خر

پشت زدن بلعام از خر فرود آمد و خر را دست باز داشت و خود پیاده بر سر کوه شد و دعا کرد و سپاه بنی
اسرائیل حرب همی کردند هر چند سخت تر پس گوشه‌ای از سپاه باز گشت و هزیمت شد یوشع متحیر شد و از اسب فرود آمد
و روی بر خاک نهاد و با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یارب بنی اسرائیل با چندین صبر که کردند شش ماه بر در این
حصار و دانی که مردمان این حصار دشمنان تواند و گشادن این حصار نزدیک تر آمد و دانند که مال بسیار بدستشان
خواهد آمد و باز همی گردند این نیست مگر بحکم تو پس خدای تعالی یوشع را گفت اندر میان ایشان یکی بنده است مرا که او را
و من نام بزرگ خویش او را دادم او مرا بدان نام بخواند تا من این سپاه باز گردانیدم یوشع گفت یارب این نام بزرگ از وی
بستان تا دیگر باره بناشایست دعا نکند خدای تعالی نام بزرگ خویش و همی و حاجت و ایمان و لباس تقوی همه از بلعام
برکشید چنانکه فرمود فانسلخ منها یوشع ازین آگاه شد و سر از سجود برگرفت و از پس بنی اسرائیل شد و ایشان را
باز خواند و دیگر باره گرد حصار بگرفتند و حرب کردند بلعام باز دعا کرد و هر چند بر بنی اسرائیل دعا کرد ایشان حرب همی
کردند و فراز همی آمدند و سپاه ملک همی شکستند ملک گفت یا بلعام این دعای تو دگرگونه گشت هر چند ما را دعا همی کنی
بر ما همی آید بلعام دانست که خدای عز و جل بر وی خشم گرفت ملک را گفت ای ملک خدای آسمان بر من خشم گرفت و دعای
من رد کرد و اجابت نکرد من نیز او را نخوانم حیلت و تدبیر از شما باز کردانم و آن روز تا شبانگاه بنی اسرائیل حرب کردند
چون شب اندر آمد همه بر جای خویش فرود آمدند دیگر روز ملک بلعام را بخواند گفت چه حیلت باید کردن این سپاه را
و زنان شهر اندر زنان بودند نیکو روی بلعام گفت هیچ سپاه نیست که ایشان زنا کنند که نه خدای عز و جل نصرت از ایشان
باز گیرد و بنی اسرائیل بر زنان مولع و حریص‌اند چون بینند که این زنان از حصار بیرون شوند رغبت افتدشان بزنا و فساد
اندر میان ایشان افتد و نصرت از ایشان بشود اکنون تو این زنان را از حصار بیرون فرست تا بلشکر ایشان اندر شوند و [illegible]
که هر مردی که دست بدیشان دراز کند ایشان دست بنوده‌اند چون زنا بسیار کرد نصرت نیابند چون زنان بلشکر شدند
خدای عز و جل یوشع را گفت هر زنی که مردی او را بخیمه برد تا زنا کند از آسمان طاعون آید و هر دو بهم بمیرند پس ملک همچنان کرد
که بلعام گفت و آن زنان را بلشکر بنی اسرائیل فرستاد و هر کس از ایشان که زنی بخیمه برد و با او زنا کرد هم اندر زمان طاعون آمد
از آسمان و هر دو بمردند و مردی بود نام او زمری بن سلم و او از سبط شمعون بود زنی را بخیمه برد که اندر میان آن زنان از وی نیکوتر
نبود و با او بخفت تا نزدیک نیم روز او را طاعون نیامد و هر مردی که با زنی بخفتی او را طاعون آمدی و هر دو با هم بمردندی
بنی اسرائیل چون آن هلاک دیدند آهنگ باز گشتن کردند و یوشع بلشکر اندر همی گشت و میگفت ای بنی اسرائیل مکنید و این زنا
از خویشتن دور کنید که همه هلاک شوید پس مردی بود از فرزندان هرون علیه السلام نام او فنحاص بن عمران بن هرون او را

قوت بسیار بود برخاست و بخیمه اندر شد سوی مردی و او با زنی خفته بود سر نیزه بزد و آن مرد با زن بر نیزه
کرد و بیرون آورد و ندا کرد که اگر مردی با زنی بگیرید تا با او همچنان کنید پس بنی اسرائیل از بیم او همه زنان را از خیمه بیرون کردند
آنکه زنده مانده بودند و همه بنی اسرائیل سوی یوشع گرد آمدند و توبه کردند خدای تعالی طاعون از میان ایشان برداشت
وقت نماز پیشین نگاه کردند هفتاد هزار مرد مرده بودند بطاعون و این همه کسها آن بودند که زنا کردند و از بنی اسرائیل
همه فرزندان فنحاص اند و آن گروه که ایشان را بر خویشتن مهتر کردند و چون گوسفند کشند و خواهند که خدای تعالی آن
قربان از ایشان بپذیرد سر و دست و پای آن گوسفندان فرزندان فنحاص را دهند و گویند فنحاص آن دو تن را که زنا
کرده بودند بر سر نیزه کرد و راست کرد یکی‌مان یکی‌مان بدندان گرفت و یکی‌مان بر سر نهاد و یکی‌مان نیزه بر پهلوی خویش
نهاد و میداشت تا خدای عز و جل آن طاعون را برگرفت و اگر او چنان نکردی آن روز بنی اسرائیل همه هلاک شدندی
پس چون طاعون برخاست ایشان بیاسودند دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب آورد و خدای تعالی زمین را
فرمود تا بلرزید و باروی حصار بیفتاد و از پس نیم روز بنی اسرائیل خویشتن را بحصار اندر افکندند و ملک ایشان را بکشتند
و بلعام را بکشتند و بر دار کردند و شمشیر اندر نهادند و میکشتند و شب نزدیک آمد و ایشان از کشتن باز ایستادند
که شب شنبه ایشان را کار نشاید کرد بشریعت توریت اندر جز بعبادت مشغول نشوند و بهیچ کار مشغول نکردند و کارزار
هنوز تمام نشده بود یوشع بترسید که ایشان روز شنبه گرد آیند و دانستند که بنی اسرائیل روز شنبه حرب نکنند و غلبه کنند
پس دعا کرد خدای تعالی آفتاب را باز گردانید و دو ساعت اندر روز افزون کرد تا بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن جباران را
همه بکشتند و فتح بکردند پس شب اندر آمد ایشان دست باز داشتند و دیگر روز تا شبانگاه چون یکشنبه بود یوشع نشست
و اندر شریعت توریت غنیمت حلال نبود و هر چه مسلمانان از غنیمت که قرآن یافتندی گرد بایستی کردن و ببایستی سوختن و اگر
یک رشته حاضر نبودی آتش آن دیگر را نسوختی دانستندی که چیزی باز گرفته اند و چون آتش غنیمت بسوختی دانستندی که آن
جهاد پذیرفته است و اگر نسوختی علامت ناپذیرفتن بودی پس روز یکشنبه یوشع میان ایشان بنشست و غنیمت گرد کردند
یک تن از ایشان چیزی دزدیده بود و آتش غنیمت را نسوخت و یوشع اندوهگین شد خدای عز و جل فرمود قرعه زن میان اسباط
قرعه زد دزدیده پیدا آمد بمردی نام او عاجران پس آن چیز بر سر آتش نهادند آن همه چیزها را بسوخت آنگاه یوشع گفت
بنان شهرستان بلقا اندر شوید که خدای عز و جل شما را میراث داد از جباران و چون شما بدروازه اندر شوید سر سوی زمین کنید
بسجود و خدای را بخوانید و بگوئید حطة حطة و این لغت عبرانی معنیش آن بود که حط عنا خطایانا یارب گناهان ما از ما بیفکن
تا خدای عز و جل این جهاد از شما بپذیرد و گناهان شما عفو کند که موسی را گفتند ما با تو بدین جهاد نیائیم و اندر تیه بماندند چون

چون شما این دعا بکنید و بگویید حطه حطه و پیش خدای عزّ و جل بنالید و زاری کنید گناهان شما عفو کند و گروهی
گفتند آن شهرستان ایلیا بود و بر زمین هیچ جای نیست پر نعمت تر از آنجا و آن با خر بیت المقدس است و خدای عزّ و جل
این قصه اندر قرآن یاد کرده است و اذ قلنا ادخلوا هذه القریة الآیه پس آنک محسنان بودند فرمان کردند خدای
تعالی را فرمود آن گناهان بلطف و کرم عفو کردم و آن زمین ایشان را میراث دادم و هنوز بفرزندان ایشان ماندست
و گروهی ظالمان بودند فرمان خدای عزّ و جل نکردند و برین سخن که گفت بگویید حطه حطه فسوس کردند و آنرا بدل
کردند و چون در شدند سر سوی آسمان کردند و گفتند حنطه تو ما را گندم ده که ما از تیه بیرون آمده ایم و دیرست
تا هیچ دانه نخوردیم چنانک خدای عزّ و جل فرمود فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم و این مردم که
این سخن گفتند هفتاد هزار مرد بودند و بدین فسوس خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد
و همه را بسوخت و فرمود فانزلنا علی الذین ظلموا رجزا من السماء بما کانوا یفسقون و اندرین قصه عبرتی
بزرگست تا کس بر قول خدای استخفاف نکند و شک نکند بقول خدای پس آن اندر زمین بیت المقدس شهرستانی
بود نام او عانی و اندرو خلقی بسیار بت پرست بودند یوشع بنی اسرائیل را بر در آن شهرستان فرود آورد و آنجا حرب
کرد و آن زمین بستد و از ده هزار مرد از آنجا بکشت و ملک آن شهر را بیرون آورد و بردار کرد و از پس آن شهرستان
اندر کوهها بود با مردم بسیار و نعمتهای فراخ و هم اندر زمین شام یکی کوه بود که او را عما خواندندی و یکی دیگر صعود
یوشع با سپاه آهنگ آن مردمان کرد که بر آن کوه بودند مردم زینهار خواستند و بدو بگرویدند و دین موسی بپذیرفتند
یوشع از ایشان باز گشت و دیگر کوهها بود با مردم و با نعمت بسیار یکی را نام اروی و دیگر اسلم و ایشان را ملکی بود نارق
نام و ملکی بزرگ بود با خواسته بسیار یوشع چون آهنگ ایشان بکرد زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و اندر
گذشت و روی سوی مغرب نهاد و پنج شهر بود بهر شهری ملکی هر پنج ملک بیعت کردند که با یوشع حرب کنند یوشع سپاه
سوی ایشان کشید و حرب کرد و هزیمت کردشان و ملکان بگریختند و بغاری اندر شدند و یوشع با سپاه از پس برفت
و بسیار از ایشان بکشت و خدای عزّ و جل شکنجه بفرستاد بر آن هزیمتیان بهر مردی که آن شکنجه برسیدی بر جای بمردی
و مردم از شکنجه بیش مردند که از شمشیر چون یوشع از آن هزیمتیان بپرداخت بدان شهرها شد و هر پنج شهر بگرفت
و آن پنج ملک را از غار بیرون آورد و بردار کرد و خبر آمد که اهل آن کوه زینهاریان عهد بشکستند و دین دست باز داشتند
یوشع بیمار بود نتوانست سپاه بردن دعا کرد تا نعمتها از ایشان بشد و درویش گردیدند و بدر دوری افتادند و هزیمت کشتی
میکردند و آن ملک را دعا کرد تا درویش گشت تا صدقه خواهد خدای تعالی دعای او مستجاب کرد پس یوشع بهمان بیماری

بمرد صد و بیست ساله بود و هفت سال گذشته بود از مرگ موسی صلوات الله علیه کالب بن یوفنا و حزقیل بر تدبیر
کار بنی اسرائیل ایستادند و کالب از سبط شمعون بود و حزقیل از سبط یهودا و ملک بنی اسرائیل بگرفتند و همه بنی اسرائیل ایشان را
فرمان بردار شدند پس روی سوی مصر نهادند و گذر ایشان بر آن ملک مارق بود و با آن مرتمان حرب کردند و مارق را
بگرفتند و بکشتند و از ایشان ده هزار مرد بکشتند و دیگران بهزیمت شدند و همه بزمین شام و یمن افتادند و آن نعمتها
از ایشان بشد و همه بغربت و مذلت افتادند بدعای یوشع و آن ملک را هردو انگشت ببریدند تا هر دو دستش از کار بشد
و آنرا ابهام خوانند و بی آن هیچ کار نتوان کردن و این مارق ملکی بود جبار بسیار کرده و ملوک را قهر کرده و رسمش آن
بود که چون ملکی را بگرفتی دو کهای دستش ببریدی تا سست شدی پس ایشان را بخانه اندر کردی و چون طعام خوردی آن ملکان
گرسنه را پیش خواندی و بر پای کردی پس پاره پاره نان پیش او افکندی و ایشان بزمین اندر افتادندی و از گرسنگی نان پاره
بدندان برگرفتندی چنانچه سگ و هر روزی که خوان بنهادندی و بنان خوردن بنشستی هفتاد تن از ملکان و بزرگان زمین
گرسنه از زندان بیرون آوردندی دستها و او نان خوردی و ایشان پیش او بپای ایستادندی و او عادت خود بکار آوردی
تا خدای تعالی گرفتار کردش بعقوبتی همچنان تا کالب بن یوقنا انگشتان او را ببرید و او را نان پاره همچنان بر پای داشتن
بدهن چون سگ پس کالب و حزقیل بنی اسرائیل را بمصر باز آوردند از پس آنک چهل سال اندر تیه بودند و بیست سال
بشام و یمن و مغرب با ایشان حربها کرده و گروهی بسیار از بنی اسرائیل بزمین شام و بیت المقدس بماندند و هنوز تا امروز فرزندان
ایشان اندر دین موسی علیه السلم بماندند پس کالب بن یوقنا بمصر اندر بمرد و حزقیل بر تدبیر کار بنی اسرائیل بایستاد والله اعلم

خبر زو بن طهماسب الملک عجم

گفته بودیم بیشتر ازین اندرین کتاب که نبوت موسی علیه السلام اندر عهد منوچهر بود
و ملک عجم بود بزمین بابل و این همه کارها که در بنی اسرائیل بود بزمین مصر و شام و تیه همه اندر عهد ملک منوچهر بود و ملکی بود
با داد و عدل این منوچهر را پسری بود نام وی طهماسب گناهی بکرد و منوچهر بر وی خشم گرفت و خواست کش بکشد و این طهماسب
دختر خویش را بزنی داشت آنگاه سرهنگان منوچهر برخواستند و از منوچهر خون پسرش درخواستند و منوچهر او را بدیشان
بخشید بدان شرط کاز پادشاهی منوچهر بیرون شود و دخترش را فرمود که اندر کوشکی باز داشتند از بهر آنک منجمان
حکم کردند که طهماسب را فرزندی آید که ملک تو او را بود پس طهماسب از پیش پدر بشد و بترکستان رفت و حیلت کرد تا
آن دختر را از آن کوشک بدزدیدند و پیش خویش برد و آنجا پسری آمدش زو نام کرد آنگاه منوچهر بشنید از و خشنود
شد و او را باز خواند از پس سه سال طهماسب پیش پدرش باز آمد و این پسر خرد بود طهماسب بمرد پیش از منوچهر
و منوچهر نیز بمرد و آن زو کوچک بود ملک نتوانست داشتن و افراسیاب ترک آگاه شد که کار ایران ضعیف شده است

پیامد و ملک عجم بگرفت و بر ایشان جورها کرد و رسمهای منوچهر بگردانید از عدل و داد و شهرها خراب کرد و آبها
خشک شد و پنج سال قحط بر ایشان افتاد و اندر جور افراسیاب بماندند و از ده سال پس زَو بیرون آمد و سپاه
با او بیعت کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را از ایران زمین بیرون کردند و باز بترکستان شد و آن روز که افراسیاب
را هزیمت کردند و عجم از جور و ستم او رهایی یافتند آبان روز از آبان ماه بود عجم آن روز را عیدی دارند چون
نوروز و مهرگان و این زو ملکی بود با عدل و داد و هر جایی که افراسیاب ویران کرده بود آبادان کرد و جویها آب
بگشاد و مردمان را کشت و ورز فرمود و هفت سال خراج از مردم برگرفت و هر جا نظر بایست کرد بکرد تا جهان
آبادان شد و اینجا که امروز بغداد است از دو جانب شهر کرد و آنرا امروز بغداد خوانند و مدینة العتیقه و سه روستا
بنا کرد و آن امروز آبادانست و بدیوان بغداد اندر یکی را زاب الاعلی خوانند و یکی را زاب الوسطی و یکی را زاب الصغری و بفرمود
تا بکوهها اندر شدند هر جا گیاهی یافتند خوش بوی بیاوردند و آن همه اندر بوستانها بنشاندند و بدید هر خویش طعامها فرمود
که کس هرگز چنان ندید و نتوانست ساخت تا از آن پس خلق فراخ گشت و هر سالی بهر جانب غزو کردی و هر خواسته که آوردی
همه بر سپاه بخشیدی و هیچ بخزانه خود نفرمودی نهادن تا همه خلق بدو بگرویدند و بیارامیدند و اندر نام او اختلاف کردند
و چنین گفتند که او را زو نام بود و گروهی گفتند زاب و گروهی گفتند زاغ و گروهی گفتند نه از فرزندان منوچهر بود از فرزندان
افریدون بود ولیکن همه متفق اند که ملکی دادگر بود و جهان بر دست او آبادان گشت و نرخها ارزان شد و او را وزیری
بود گرشاسب نام از فرزندان افریدون بود و با آن دادگری سه سال بزیست **خبر کیقباد الملک** و از پس او ملکی
بنسب اندر عجم نام او کیقباد و از فرزندان منوچهر بود و دختری از مهتران ترکستان بزنی داشت و او را از وی پنج فرزند آمد
و نامهای ایشان یکی کی ابه و کی پشین و کیکاوس و کی ارش و بزبان پهلوی کی ملک نیک باشد و این همه پسران کیقباد بودند و وی
ملکی بود با داد و عدل و جهان آبادان داشت و از رعیت هیچ نستد مگر عشر و نشست ببلخ داشت بر لب جیحون بر آن حد
که میان او بود و آن ترکستان و صد سال پادشاهی کرد و آن قصههای بنی اسرائیل که از پس موسی بود همه اندر روزگار او بود
و چون موسی بمرد یوشع پیغمبر بود و یوشع بمرد کالب پیغمبر گشت و پس از وی تدبیر بنی اسرائیل بحزقیل افتاد و مفسران گویند او
ذوالکفل بود و او را بنی اسرائیل ابن العجوز خواندندی و حزقیل از پدر به پیری آمده بود و اندر بنی اسرائیل هیچ مرده زنده نشد
الا بدعای موسی و عیسی و ذوالکفل علیهم السلام و این همه را خدای عز و جل اندر قرآن یاد فرموده از موسی ثم بعثناکم
من بعد موتکم و آن عیسی واحیی الموتی باذن الله و ذوالکفل را فرموده الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم
وهم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم **خبر ذوالکفل علیه السلام**

وقصه این چنان بود که او بنی اسرائیل را بحرب کافران خواند بفرمان خدای و ایشان اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند
و طاعون بر ایشان افتاد هر روز خلقی بطاعون بمردندی گروهی از شهر بیرون آمدند و از آن شهر بگریختند چون از کار شهر
بیرون آمدند خدای تعالی ایشان را همه بمیرانید پس آن خلق که در شهر بودند بیرون شدند و ایشان را بدیدند و از بسیاری که بودند
بگورشان نتوانستند کردن آنگاه دیواری گرد ایشان بر آوردند تا دد ایشان نخورند و سالیان بر آمد و آفتاب تابستان و سرمای
زمستان بر ایشان بگذشت و اندامشان جدا شد و گوشتشان بریزید آنگاه حزقیل روزی از شهر بیرون آمد و بدیشان نگاه کرد
بخشایش آمدش خدای را دعا کرد تا همه را زنده کرد و بشهر اندر آمدند و بودند تا باز سپری شدند و چنین گویند که هر که از نسل ایشانست
از تن او بوی مرده آید پس ذوالکفل بمرد و نگفته اند که عمرش چند بود گروهی از بنی اسرائیل بت پرستیدند و دین موسی علیه السلام
دست باز داشتند و بشام اندر بهر شهری ملکی بنشست و سالها بر آمد و شریعت دست باز داشتند پس الیاس را خدای عز و جل
پیغامبری داد **خبر الیاس پیغامبر علیه السلام** چون سال بسیار آمد خدای عز و جل الیاس را پیغمبری داد بشهری از شهرهای
شام اندر ملکی بود و بتی داشت بن رک و مردم را میفرمود که آن بت بپرستید و نام آن بت بعل بود و خدای عز و جل چنین
فرمود که اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین الله پس الیاس بیامد و مردمان را بخدای خواند و از بعل پرستیدن
نهی کرد و شریعت و دین موسی تازه کرد و الیاس از فرزندان هرون بود و نسب او الیاس بن یاسین بن فنحاس بن العیزار بن هرون
بن عمران بود گروهی گویند زنی نیکو روی اندر بنی اسرائیل بود بعل نام او را پرستیدندی و ملک شهر نیز هم او را پرستیدی پس
الیاس بیامد و آن ملک را با آن خلق بخدای خواند ملک بگروید و آن مردم نگرویدند و ملک همه شهر را هلاک نتوانست کردن
الیاس را وزیر کرد و نیکو همی داشت و هر دو خدای را همی پرستیدند چون روزگار بر آمد ملک پشیمان گشت و باز پرستیدن گرفت
و الیاس از وی جدا شد و خدای را دعا کرد و خدای عز و جل فرمود یا الیاس ما آسمان را فرمان بردار تو کردیم الیاس گفت یا رب باران
از آسمان باز گیر سال دیگر باران نیامد و قحط برخاست ایشان الیاس را طلب کردند که بکشند گفتند این قحط از قبل وست و الیاس
پنهان شد اندر آن شهر و هر شب بخانه آمدی و آن قحط سه سال بماند و خلقی بسیار و چهارپایان و مرغان همه بمردند و اندر
تولحتها نکس نیافت که بخورد مگر الیاس تا چنان شد که هر کجا نان یافتندی گفتندی الیاس اینجا بوده است و الیاس بخانه کنده پیری
اندر شد و او را پسری بود نام او الیسع و مقعد و مبتلا بود خدای عز و جل بدعای او او را درستی داد و این پیرزن او را با الیاس داد
تا خدمت وی همی کرد و الیسع بن اخطوب بود و از گرسنگی تباه شده چون الیاس بخانه ایشان شد او را دعا کرد و خدای تعالی
نان دادش تا بهتر شد این پیرزن گفت الیاس را که پسر مرا زنده کردی و مرا نان نیست که بنو دهم و با الیاس دادش الیاس آن شب
آنجا بود دیگر روز با الیسع برفت و هر کجا الیاس شدی الیسع با او بودی تا سه سال بر آمد برین قحط آنگاه الیاس از آنجا که بود بیرون آمد

ذوالکفل م

والیسع با او بود و آن ملک را گفتند سه سالست که شما بتنگی اندرید و این که شما همی پرستید شما را فریاد نتواند رسیدن
واگر چنانست که فریاد تواند رسید او را خواهش کنید تا شما را این سختی برهاند بدان شرط که او را پرستید گفتند راست همی
گوید آنگاه ایشان آن بت را از شهر بیرون بردند و هر چند او را خواندند اجابت دعا نیامد الیاس دعا کرد هم اندر ساعت
باران آمد و غله برست و گیاه از زمین بدید آمد چون روزگاری بر آمد باز دیگر باره کافر شدند و الیاس زیشان آن دعا
کرد که خدای بدو وحی فرستاد که یا الیاس این چندین خلق مرا از دد و دام و چهارپای هلاک کردی الیاس گفت یا رب
چنانک هلاک ایشان بدعای من کردی رستگاری ایشان نیز بدعای من کن پس چون دیگر باره کافر شدند الیاس را از ایشان
دل بگرفت و سیر شد و از میان ایشان بیرون آمد و الیسع را خلیفت کرد و خدای عزوجل الیاس را زندگانی دراز کرامت
کرد تا نفخ صور و مسکن و ماوای او اندر دریا با نهنگها کرد و آنجا آرام داد چون او بشد خدای تعالی الیسع را که خلیفت او بود
پیغمبری داد خبر الیسع پیغمبر علیه السلام پس خدای عزوجل الیسع را پیغمبری داد و خلق دست از دین موسی باز داشته
بودند الیسع تا زنده بود ایشان را بخدای همی خواند و چندین سال در میان ایشان بود چون بمرد هیچ پیغامبر دیگر نبود
و در میان ایشان علما بودند که خلق را پند دادندی و خدای ایشان را برکت داده بود و میان ایشان یکی تابوت بود آهنین
و آنرا سکینه خواندندی در وی هیچ در و بند نبود و هیچکس ندانست که اندر آنجا چیست و گویند سری بود آن تابوت را چون
سر گربه و هر گاه حاجتی بودی پیرامون تابوت شدی و خدای را بخواندی اجابت یافتی و اگر ایشان را دشمنی آمدی آن تابوت را
پیش حرب بردندی و بنهادندی از و بانگی آمدی چون بانگ گربه و خدای عزوجل از آن گربه هیبتی اندر دل دشمنان افکندی تا هزیمت
شدندی و از آن تابوت ایشان را آرامش دل بودی چنانک خدای عزوجل فرمود فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک
آل موسی و آل هرون و مفسران چنین گویند که اندر آن تابوت از بقیة آل موسی علیه السلام عصا بود و از بقیة آل هرون
عمامه بود و از آن ترنجبین که اندر تیه بود قفیزی و آن دو لوح که موسی علیه السلام بخشم بر زمین زد و شکست و آن تابوت
از آهن بود و در دست موسی بود و از پس موسی در دست پیغمبران بود تا وقت الیسع و پس از وی در میان بنی اسرائیل بماند
تا از خدای عزوجل بدو شفاعت همی خواستندی و چون در حرب پیش صف بنهادندی بر دشمنان ظفر یافتندی چون الیسع بمرد آن
همچنان در دست ایشان بماند پس فساد اندر بنی اسرائیل بسیار شد از خون ریختن و لواطه و راه زدن و خواسته خلق
بحلال داشتن آنگاه از دین موسی دور شدند و شریعت موسی را سست گرفتند و کم کسی بر دین موسی بماند پس خدای عزوجل
ملکان عمالقه را از یمن و مغرب بر ایشان مسلط کرد و اندر بنی اسرائیل ملکی بود نامش ایلاق دشمنی بر او بیرون آمد از عمالقه
یمن و ایلاق بیمار بود نتوانست بحرب شدن سپاه را با تابوت بفرستاد دشمنان دست یافتند و بشکستندشان و تابوت

از دست ایشان بستدند و ببردند چون ایلاق را خبر آمد که تابوت ببردند از آن غم بر بستر بمرد و دشمن شهر بگرفت
و بنی اسرائیل را ذلیل کردند و تابوت بمغرب فرستادند و اندر میان ایشان کشتن و فساد و جور اندر گرفتند و ایشان اندر آن
سختی بماندند بی پیغامبر و بی دین و بی تابوت اندر ذل و خواری چهارصد سال و شصت سال آنگاه خدای عزوجل اشموئیل
را علیه السلام بفرستاد و طالوت را ملک داد و ایشان را ملکی بود نامش طالوت و طالوت ملک بگرفت و بنی اسرائیل را
بیاورد و با جالوت حرب کرد و او را بشکست خبر اشموئیل پیغمبر علیه السلام بعد چهارصد و شصت سال نخستین کسی
که ملک بنی اسرائیل بگرفت ملک ایلاق بود از نسل لوط نام او کوشان پس برادری بود بوتیار او ملک بنی اسرائیل بگرفت
و بنی اسرائیل را از کوشان برهانید پس ملکی بود نام او حقاوند و از پس او مردی برخاست از سبط ابن یامین بن یعقوب
و دست داشتش شل بود پس زنی برخاست از فرزندان پیغمبران نام او دیوان و آن ملک را که بود بشکست و مردی از قبیله
خویش ملک کرد نام او باراق و چهار سال ملک بود پس از آن ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین حجاز پس ملکی آمد از بنی اسرائیل
نام او جوجون شانزده سال پس پسر او ابیملک ده سال پس پسری دگر داشت جوجون نام او حوالع او ابیملک را بشکست و سه سال
ملک داشت پس ملکی دیگر آمد از بنی اسرائیل نام او یایر بیست و دو سال پس از فلسطین قومی آمدند و ملک بگرفتند چهل
سال پس از ایشان ملکی بیرون آمد از بنی اسرائیل نام ایلون و از پس او ملکی دیگر نام او عکون پس قومی دیگر از پس او بیامدند
از فلسطین که ایشان را بنو عمون خواندندی بیست سال ملک بگرفتند پس مردی برخاست نام او شمسون ایشان را براند
و ملک بگرفت و این تابوت بدست مردمان علسقان افتاده بود و ازین ملکی هیچ داشت بضعیفی و بنی اسرائیل را رنج
همی رسید چون چهارصد و شصت سال تمام شد خدای عزوجل اشموئیل را پیغامبری داد و بنی اسرائیل در دست جباره
تباه شده بودند و ملک ایشان را جالوت نام بود و از عمالقه بود و اشموئیل طالوت را ملک ایشان کرد و تدبیرهای ایشان
همی کرد سی سال و این جالوت بملک شام پیوسته بود از فرعونان و جباران و بنی اسرائیل ببلای اندر بودند و از خدای عزوجل
پیغمبری همی خواستند تا دین و شریعت موسی تازه کرد اندر سی سال اندرین آرزو بودند و از سبط نبوت هیچکس نمانده بود
و از سبط لاوی بن یعقوب از آن سبط که موسی و هرون بودند آگاه شدند که از آن سبط مردی بمرد نام او ریان بن علقمه
و گفتند که او را زنی مانده است و او بار دارد و مردمان این زن را نیکو همی داشتند و اندر بنی اسرائیل عالمی بود بزرگوار نام او
عیلی او را نگاه بان این زن کردند این زن وقت زادن پسری آورد او را اشموئیل نام کردند و این عیلی او را همی پرورد چون
سال گشت توریة و شریعت موسی بیاموخت و چون چهل ساله شد خدای عزوجل او را پیغامبری داد و اشموئیل عیلی را چون
داشتی شبی عیلی خفته بود جبرئیل اشموئیل را بانگ کرد بیدار شد گفت یا باب تو مرا خواندی گفت نی گفت کسی مرا خواند گفتا نخسب

دیگر شب و سدیگر شب همچنان همی دید عیل امید همی داشت که خدای تعالی اشموئیل را پیغمبری دهد او را گفت ای پسر اگر ترا آواز دهند تو گوی لبیک و سعدیک پس دیگر شب جبرئیل خود را بر او پیدا کرد و پیغام خدای عز و جل بگزارد اشموئیل عیل را بیدار کرد و گفت ای پدر خدای تعالی مرا پیغامبری داد و پیغام خویش بمن فرستاد و جبرئیل خویشتن را بر من پیدا کرد عیل بنی اسرائیل را بشارت داد و عیل را دو پسر بودند بزرگ و اندر سنت فرمان شریعت موسی ایشان را حدیث کرده بود و چیزی افزوده و عیل آن خوار داشت و پسران را نهی کرد و چون اشموئیل گفت مرا پیغمبری آمد عیل گفت ای پسر خدای عز و جل تا هیچ پیغام داد سوی من گفت بلی گفتا چه گفت گفت یا عیل چرا دست باز داشتی قربان من و آن فرمودند و رسم نهادند که من گفتم اندر توریت و تو ایشان را نهی نکردی و محبت ایشان ترا از دوستی و حرمت من بیشتر بود بعزت من که خدایم که دشمنی بر تو مسلط کنم که این پسران ترا بکشد و این علم از تو بستانم و هلاک کنم عیل اندوهگن و بیمار شد چون سپاه جالوت بیامدند و با بنی اسرائیل حرب کردند هر دو پسر عیل کشته شدند و چون خبر بعیل آمد از آن غم زهره اش بترکید و بمرد و گروهی گفتند که تابوت هنوز اندر دست بنی اسرائیل بود و اندرین حرب بردند که عیل با پسران فرستاده بود چون بنی اسرائیل هزیمت شدند تابوت را ببردند و از بنی اسرائیل خلقی برده کردند چون خبر بعیل رسید با اشموئیل بهم نشسته بود گفت خبر تابوت چیست گفت دشمن برد عیل بخروشید و بیفتاد و زهره اش بترکید و بمرد و آن دشمنان برفتند و اشموئیل پیغام خدای بگزارد و پیغامبری خویش ظاهر کرد بنی اسرائیل او را بپذیرفتند و شادی کردند و گفتند اکنون که خدای عز و جل ما را پیغامبری داد امید داریم که ملکی نیز بدهد و ما را از دشمنان برهاند و تابوت بما رساند پس از اشموئیل حاجت خواستند تا او خدای را دعا کرد تا آن تابوت با ایشان رسید ترا ملکی نو دهد از بنی اسرائیل تا او را بملک بنشانند و از دشمنان کین خویش بخواهند و خدا را شکر کنند خبر طالوت که ملک بنی اسرائیل بود خدای عز و جل قصهٔ اشموئیل با طالوت اندر قرآن یاد کرده است و فرموده الم تر الی الملاء من بنی اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله قال بنی اسرائیل اشموئیل را گفتند دانی که ما را ملکی نیست و کافران غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد تا فرمان بردار او باشیم و با دشمنان خدای تعالی حرب کنیم و ایشان را از زمین خویش بیرون کنیم پس اشموئیل گفت اگر خدای شما را ملکی دهد هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا شما فرمان آن ملک نبرید و حرب نکنید و باز گردید قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله و قد اخرجنا من دیارنا و ابنائنا گفتند ما حرب کنیم که دشمن بر ما غلبه کرد و ما را از خان و مان خویش بیرون کرد خدای تعالی فرمود فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم فرمود چون حرب کردن فرمود بر همه باز گشتند و بگریختند الا اندکی

از ایشان و خدای تعالی فرمود طالوت را ملک شما کردم با او بحرب جالوت شوید چنانک خدای تعالی از اشموئیل باز گفت و قال لهم نبیهم یعنی اشموئیل ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت هم از بنی اسرائیل بود ولیکن درویش بود و سقایی کردی و خران داشتی که بدان آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بود و بدشت بطلب خری که گم شده رفته بود بیرون از شهر و اشموئیل او را طلب همی کرد و او طلب خر همی کرد چون از دور او را دید بخواندش طالوت بیامد اشموئیل گفت ترا بملکی بنی اسرائیل باید نشست او گفت ای پیغمبر خدای تو دانی که قبیلهٔ من کمترند و زیرتر از همه بنی اسرائیل و درویشترم گفتا آری ولیکن حکم خدای راست چنین حکم کرده است و اشموئیل روغنی داشت که آن را روغن قدس گفتندی و اندر کتاب نگفته است که اصل روغن از چه بود ولیکن از کتاب مبتدا چنین خواندم که آن روغن از یوسف میراث مانده بود و اندر دست و حکم پیغمبران بودی و پیغمبران چون ملکی بنشاندندی آن روغن بر سر و روی وی مالیدندی گفتندی تا پاک شود و مملکت را شایسته پس اشموئیل از آن روغن لختی بر سر و روی وی بمالید تا پاک شد و بیشتر ملکان از فرزندان یهودا بن یعقوب بودند پس اشموئیل بنی اسرائیل را گرد کرد و گفت قوله تعالی ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت آنجا نشسته بود ایشان گفتند انی یکون له الملک علینا و نحن احق بالملک منه و لم یؤت سعة من المال گفتند او را ملکی کجا واجب باشد که او نه از اهل بیت ملکست و ما بملک سزاوارتریم که اندر میان ما از اهل بیت ملکان بسیارند و او درویشست و خواسته ندارد که نفقه کند اشموئیل گفت ان الله اصطفیه علیکم و زاده بسطة فی العلم و الجسم یعنی القوة گفت خدای تعالی او را از شما برگزید و او را علم و قوت داد و اندر اخبار تفسیر چنینست که طالوت از همه سبط ابن یامین داناتر بود و ببالا درازتر بود و نام او بعبری شاؤول بود و طالوت از بهر درازی نامش کردند گفت ملک خدای راست او را دهد که خود خواهد و خدای داناترست و کجا او را آن راست آن را دهد که خواهد و الله یؤتی ملکه من یشاء و الله واسع علیم و او داناترست باستعداد و استحقاق نیکوئیها ایشان گفتند حجت چیست بر آنک این ملک خدای آورده است اشموئیل گفت ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک آل گفت نشان آنک از خدای عز و جل بیی خواهید که تابوت باز شما افتد اکنون علامت ملک طالوت آنست که تابوت باز شما آید از هر کجا که هست گفتند اگر تابوت باز ما آید ما دانیم که ملک او حقست و فرمان کنیم و تابوت اندر دست دشمنان و کافران بود و هیچکس از ایشان ندانست که آن کجاست گروهی چنین گفتند که تابوت برده بودند و بزیر سرگین اندر کرده و بر سر آن پلیدیها همی کردند و هر کس که آن چنان میکرد ناسور اندر اندام می افتادی و این ناسور از آن روزگار باز پدید آمد پس چون خدای عز و جل خواست که تابوت آیهٔ ملک طالوت پدید کند و بدیشان دهد آن علت را در میان کافران

افکندند تا ستوه شدند و آن تابوت برگرفتند و بناحیت بنی اسرائیل بردند و بیفکندند خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد
تا آن بمیان بنی اسرائیل آوردند و ایشان همی نگریستند که تابوت اندر هوا می آمد و کس را ندیدند که تابوت برگرفته بود
اشموئیل ایشان را گفت فرشتگان تابوت آوردند و بخبری دیگر گفتند که شبی بخفتند چون روز بود تابوت اندر میان بنی
اسرائیل یافتند اشموئیل را آگاه کردند که این فرشتگان آوردند و بخبری دیگر هم اندرین کتاب گوید که آن کافران که تابوت
اندر دست ایشان بود بت پرست بودند و تابوت را اندر بتخانه بنهادند چون روز دیگر آنجا شدند بتان همه زیر
تابوت بودند دیگر شب بتان بر سر تابوت نهادند و بمیخ بدوختند دیگر روز همه دست و پای بت را بریده دیدند
و او را در زیر تابوت یافتند و گفتند با خدای بنی اسرائیل مانبسیم تابوت برگرفتند و بدیهی بیفکندند پس مردم آن دیه را
همه درد گردن بگرفت از آن که تابوت را بر گردن نهاده بدان دیه بردند و اندران دیه زنی از بنی اسرائیل بود که او را برده
کرده بودند آن زن ایشان را گفت شما از درد گردن نرهید تا این تابوت باز بنی اسرائیل نبرید گفتند این را که باز برد گفت
آن زن گفت بر گردون نهید تا گاو بکشد و باز هم به بنی اسرائیل برد گاو و باز بشما آید ایشان دو ماده گاو که گوساله داشتند
گردون بر ایشان ببستند و آن گوسالگان را بدیه باز داشتند و گاو را از دیه بیرون کردند گاوان همی رفتند بی آنک از بنی
آدم کسی همی راند و خدای عز و جل فرشتگان را فرمود تا گاو را همی راندند تا بزمین بنی اسرائیل آمدند و تابوت بر زمین
زدند تا آن چوبها که اندر گردن ایشان بود بشکست و هم بران راه که آمده بودند باز آمدند پس هر که فرا شد که آن
تابوت برگیرد نتوانستی و گروهی گفتند آن تابوت از آهن بود و گروهی گفتند چوب شمشاد بود و هیچکس بر نتوانست گرفتن
تا دو مرد درویش بودند اندر بنی اسرائیل هر دو برادر و مادری داشتند پیر بیامدند و تابوت را بخانه بردند پس طالوت
بیامد و بوقت امتحانش ببرد و بنی اسرائیل بر طالوت گرد آمدند خبر طالوت با جالوت و کارزار ایشان و کشته
شدن جالوت بر دست داود پس بنی اسرائیل طالوت را بملکی بپذیرفتند و اشموئیل او را فرمود که با کافران حرب کن
و نخستین حربی با جالوت کن که او با نیرو ترست و بما نزدیکتر پس طالوت سپاه را عرضه کرد هشتاد هزار مرد و لشکر
بکشید و روی بجالوت نهاد و اشموئیل طالوت را یکی زره داد و گفت چون هر دو لشکر روی بروی یکدیگر کنند هر مردی
که این زره اندر پوشد و برو راست آید جالوت بر دست او کشته شود و این خبر که اشموئیل داد نشان پیغامبری بود پس چون
روی بجالوت نهادند خبر بجالوت آمد که از بنی اسرائیل سپاهی بزرگ بحرب تو همی آیند او نیز سپاه خویش عرض کرد و آراسته
بر جای خویش همی بود و اندر راه طالوت بیابانی بود یک روزه راه و آب نبود و گرما گرم بود چون از بیابان بر آمدندی
رودی بود میان اردن و فلسطین ایشان را از آن رود چیزه بایست کردن و از آن سوی رود بیابانی دیگر بود تا بجالوت رسیدندی

بیابانی سخت بزرگ و طالوت بنی اسرائیل دیده بود که با هیچ پیغامبری راست نرفتندی و فرمان نبردندی خواست
که ایشان را بیازماید تا خود فرمان او کنند و این تدبیر آزمایش اشموئیل کرده بود تا پدید آید که فرمان بردار کیست
و گفته بود که با تو چندین کس بماند و چندین حرب کنند و اشموئیل بلشکر نیامده بود طالوت چون سپاه به بیابان
اندر آورد بروز بهی وقت چون گرمگاه بود لشکر تشنه شدند و بیابان ببریدند بکنار رود فلسطین رسیدند طالوت
ایشان را آزمایش کرد تا خود چه خواهند کرد گفت ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی و من لم یطعمه
فانه منی طالوت بر کران رود ایستاد و گفت از رود از انسوی شوید و هیچکس آب مخورید جز یک دست که
برگیرید و هر که نه چنین کند با من نتواند آمدن و این بیابان نتواند بریدن ایشان از تف گرمای بیابان بر آمده خویشتن
را بر رود اندر افکندند و آب سیر باز خوردند مگر اندکی و طالوت چنین گفته بود با خویشتن که اگر این مردمان فرمان کنند
تا از انسوی رود شوند آب نخورند بفرمان من دانم که بحرب نیز فرمان کنند و هر که این فرمان بجای نیارد او را با
خویشتن نبرم پس خدای عز و جل فرمود همه از آن آب بخوردند بران گونه که طالوت گفت مخورید الا اندکی که فرمان
او کردند و چون از انسوی رود شدند مطیعان بدست آب خوردند چنانک طالوت گفت بیک دست کمایه آب
بخوردند و هر که این چنین کرد سیر شد و آنک فرمان نکرد و آب سیر باز خورد هر چند بیشتر خورد تشنه تر شد چون طالوت
رود بگذاشت آنک فرمان کرده بودند آن دیگران را گفتند که پیش ما اندر بیابانست و شما همی سیر نشوید از آب اگر بدین
بیابان اندر آیید همه از تشنگی بمیرید ایشان را از خویشتن باز گردانیدند و دو گروه شدند و اینک فرمان نکرده بودند هفتاد
و شش هزار مرد بودند و آنک فرمان کرده بودند چهار هزار مرد بودند طالوت با این چهار هزار مرد برفت ایشان چون
سپاه جالوت بدیدند گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده ما را امروز با طالوت و با سپاهش طاقت
نیست پس اندر میان ایشان اهل علم بودند ایشان را گفتند کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله
مع الصابرین چندانی که سپاه بسیار را غلبه کنند بفرمان خدای و خدای عز و جل با صابرانست و از آن چهار
هزار مرد بجز از سیصد و سیزده نماند دیگران همه برگشتند طالوت گفت مرا خدای بس است و برابر جالوت صف برکشید
و خدای را بخواندند و گفتند ربنا افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین گفت یا رب ما را
بدان مردمان صبر ده قدم ما را برین بدار تا باز نگردند و ما را برین کافران نصرت ده جالوت چون بنگرید عجب آمدش
از دلیری ایشان و ننگ داشت که با صد هزار مرد با این سیصد و سیزده مرد حرب کند بسوی طالوت پیغام فرستاد
و گفت مرا ننگ آید که با این مایه مردم که تو داری برابری و جنگ کنم ولیکن بیا تا من و تو بکوشیم نه سپاه من و نه آن تو بکار

واگر تو نتوانی آمدن هر کرا خواهی بفرست بجای خویش طالوت سپاه را گفت پیش جالوت که شود کس نیارست شدن
طالوت گفت اشموییل مرا زرهی داده است و گفته هر کرا این زره بر و راست آید چون در پوشد جالوت بر دست او
کشته شود پس آن زره همگان در پوشیدند بر هیچکس راست نیامد و پدر داود اندر میان ایشان بود و او
از سبط یهودا بن یعقوب بود و او با ده پسر اندر میان لشکر طالوت بود و او شبان بود و گوسفندان داشتی اندر
میان کوهها چون بشنید که لشکر از بنی اسرائیل بحرب جالوت همی شوند او با پسران بلشکر طالوت آمد بیاری کردن و داود
را نزدیک گوسفندان دشت باز داشت و داود کهترین پسر بود و بتن ضعیف بود و این لشکر بگوسفندان ایشان
نزدیک بود و پدر او را گفته بود که هر روز مارا طعام همی آور و خبر گوسفندان مرا همی نمای داود هر روز بلشکرگاه آمدی
سوی پدر و برادران و طعام همی آوردی و پیراهنی پشمین پوشیده بود و عصا بر گردن نهاده و توبرهٔ پشمین اندر بر
افکنده با فلاخنی روزی پدر را گفت هر سنگی که من بیندازم خطا نشود هر کجا خواهم اگر سوی مرغ اندازم و بهرچه اندازم
پدر گفت ای پسر خدای تعالی روزی تو اندرین فلاخن نهاده است پس دیگر روز بیامد و گفت ای پدر من دوش
بخواب چنین دیدم که اندر میان این کوهها شیری بود من او را برنشستم و دو گوش او را بگرفتم و اندر زیر من نتوانست
خواستن پدر گفت ای پسر دشمنی بدست تو مقهور شود و ملکی بزرگ بود دیگر روز بیامد و گفت ای پدر بنزدیک تو می
آمدم میان این کوهها آوازی بلند با من تسبیح کردند پدر گفت این نیکویی باشد که خدای عز و جل با تو خواهد کردن
پس آن روز سپاه طالوت زره اندر پوشیدند بر هیچکس راست نیامد طالوت گفت مه پدر داود را که هیچ پسری دیگر
داری گفت یکی دارم کهتر از همه بنام داود هر روزی بسوی ما آید و مارا طعام آورد نزدیک گوسفندان باشد گفت چون بیاید
پیش من آرش چون دیگر روز بود داود طعام آورد پدر او را پیش طالوت برد داود ببالا پست بود و بتن ضعیف و باریک
زرد روی و سرخ طالوت چون او را بدید بچشمش بس حقیر و خوار آمد گفت این کار را نشاید داود گفت چه کار را طالوت
گفت حرب جالوت را داود دانسته بود که جالوت بر دست او کشته شود بدان علامتها که اندر راه دیده بود و آن
علامت گویند آن بود که چون همی آمد از سنگی آواز آمد که مرا برگیر که هلاک جالوت اندر منست لختی بشد همچنین سنگی دیگر
ندا کرد آن نیز برگرفت چون بلشکرگاه آمد پدر را گفت که سنگ با او چه گفت پس پدرش او را پیش طالوت برد چون او را
بدید بس حقیر آمدش گفت این کار را نشاید داود گفت چه کار را گفت حرب جالوت را داود گفت یکی بیازمای طالوت
بگفت تا زره بیاوردند و بپوشد او در او فرو افکندند بر داود راست آمد طالوت گفت مگر خود اینست که ما او را طلب همی کنیم
مرد اترا باید بدار نتوان شناخت پس گفت ای جوانمرد اگر در حرب شوی توانی که جالوت را بکشی واگر تو او را بکشی من این ملک

خویش نیمی ترا دهم و انگشتری خویش در انگشت تو کنم و دختر خویش زنی بتو دهم داود این و پذیرفت طالوت گفت
او را اسب و سلاح دهید داود گفت من اسب و سلاح نخواهم گفت چرا گفت زیرا که من او را بقوت جسمانی نتوانم کشتن
من او را بنیروی خدای عز و جل کشم اگر خدای مرا یار باشد و نیرو دهد سلاح بکار نیاید واگر یار نباشد اسب و سلاح چکنم
پس داود بیرون شد و جالوت برنشست و سپاه صف برکشید و خود بیرون آمد و جوشن و سلاحی تمام بپوشید
و خلقی بود با سهم و داود بچشم جالوت بس حقیر آمد جالوت داود را گفت ای ضعیف بچه کار آمدی داود گفت آمدم تا
ترا بکشم گفت ای بیچاره چگونه مرا کشی که با تو سلاح نیست جز این یک عصا بدین عصا هرچند خواهی مرا همی زن داود
را افسوس همی کرد داود دست بتوبره فرو کرد و فلاخنی بیرون آورد و آن سنگها همه یکی گشته بود اندر فلاخن نهاد
و گفت بسم الله بنام خدای جبار و بینداخت و آن سنگ براه اندر سه پاره شد خدای عز و جل باد را فرمان داد تا
خود که بر سر جالوت بود زیر دارد و آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و از اسب اندر افتاد و بر جای بمرد و لشکرش همه برگشتند
و هزیمت شدند بفرمان خدای عز و جل چنانک فرمود فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت پس طالوت از آنجا بازگشت
بنصرت و پیروزی بشهر اندر آمد سوی اشموییل و قصه مر اشموییل را بگفت اشموییل شاد شد و طالوت را فرمود که با او وفا
کن بدانچه گفتی پس طالوت دختر بداود داد و انگشتری او را داد و خلق همه فرمان بردار داود شدند و سالیان برآمد بر این
پیغامبر اشموییل و طالوت ملک و داود خلیفه و داماد و بنی اسرائیل را همه کارها راست شد بتمامی حدیث آمد طالوت
قصد کشتن داود کرد و خدای تعالی داود را آگاه کرد پس چون سالیان برآمد خلق همه آهنگ داود کردند و او را
از طالوت دوستر داشتند طالوت را حسد آمد و از بیم اشموییل او را هیچ نیارست گفتن چون سی سال برآمد اشموییل
علیه السلام فرمان یافت و طالوت اندر کشتن داود استاد پس دختر طالوت که زن داود بود از آن آگاه شد و داود
را بگفت نخواست که شویش بر دست پدر کشته شود گفت امشب پدرم بکشتن تو خواهد آمدن داود پنهان شد زن او
گفت امشب بستر مرا باز گستر و خیکی پر شراب بر بستر نه و چادر شب بالای آن افکن تا چون در آید پندارد که من آنجا خفته ام
زن همچنان کرد و خیکی را پر از می کرد و بدان وقت مباح بود طالوت بشب اندر برخاست و بطلب داود آمد و شمشیر
برکشید پنداشت که آن داود است بزد و خیک بدو نیم کرد از آن می پاره بجست و بر روی طالوت افتاد طالوت بوی می یافت
گفت مسکین داود چندان می خورده است که از خونش بوی می آید چون بنگریست خیک می بود دانست که دختر کرده است
دختر را طلب کرد تا بکشد نیافت سوگند خورد که هر که از ایشان بیابم بکشم دیگر شب داود طالوت را خفته یافت ببالین
وی شد با مغفر چوب بر تیر بر هر تیری نام داود بنشته بر بالین طالوت دو بنهاد و دو بر پایین و دو بر دست راست و دو بر

دست چپ چون طالوت بیدار شد تیرها یافت تمام داود بر آن نبشته دانست که داود بر وی دست یافته است و نکشته گفت داود از من جوانمردتر است که من بر وی چون دست بیافتم شمشیر زدم و او بر من دست یافت و نکشت پس بطلب داود و دختر هیچ کردید تا روزگار برآمد روزی سواره بدشت شد و داود و دختر را همی جست تا گاه داود را اندر بدید آهنگ او کرد داود بگریخت و بدوید چون داود بدوید پی اسب او را اندر نیافتی و طالوت از پی او همی تاخت تا بر کوهی رسید غاری دران غار شد خدای عز و جل عنکبوت را بفرستاد تا بر در غار تنید و طالوت بدر غار رسید عنکبوت بر در تنیده بود بازگشت و بشهر آمد و چهل سال از ملک او تمام شد پس چون شنید که علما او را ملامت همی کنند بر آنک بجای داود کرد ایشان را بخواند و همه را بکشت تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی نماند مگر یکی پیرزن که دعایش مستجاب بودی طالوت او را بفرمود آوردن و بدست صاحب شرط داد که بکشش صاحب شرط مردی بخرد بود با خود گفت اندرین همه بنی اسرائیل شاید که یک زن عالمه بماند آن زن را بخانه برد و نیکو همی داشت پس چون روزگار برآمد طالوت از کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت و گفت بپرسید و بجستید که اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است که از وی بپرسم تا مرا توبه چه تو باشد صاحب شرط گفت ایها الملک مثل تو بچنانست که آن کاروان که بدیهی فرود آمد اول شب بانگ خروس شنید گفت این شوم باشد بفرمود تا هر خروس که اندران ده بود همه را بکشتند و چون بخواست خفتن چاکر را گفت چون خروس بانگ کند مرا بیدار کن چاکر گفت تو بدین دیه اندر هیچ خروس نگذاشتی تا بانگ کند طالوت ازین سخن بگریست و همین حاجب را گفت که صاحب شرط بود خواهش کرد و بسیار بگریست حاجب گفت من هیچکس را نماندم مگر آنکه اگر گفتی او را بکش من نکشتم و این زن روز بهی ترسیدم گفتا ایم اکنون بر من آرش حاجب زن را پیش طالوت برد زن را پرسید گفت من نمانده هیچ عالم نمانده است که بماند مگر من بزیارت گور پیغمبری روم آنجا حاجت خواهم و نماز کنم و دعا کنم مگر خدای عز و جل پیدا کند که توبه تو اندر چیست این زن با طالوت بسر گور یوشع رفتند و بعضی گویند بسر گور اشمویل و آنجا دو رکعت نماز کرد و این زن حاجت خواست و دعا کرد و بسیار تضرع کرد پس آنجا در خواب شد بخواب دید که اشمویل پیغمبر فراز آمدی و این زن از وی پرسیدی حال طالوت او را گفتی توبه طالوت اندر آنست که بدان شهرستان جباران شود با پسران خود و حرب کند تا پسران پیش او کشته شوند و از پس آن بتن خویش حرب کند تا بکشندش آنگاه خدای عز و جل توبه او بپذیرد چون اشمویل این بگفت آن زن از خواب بیدار شد و طالوت را بگفت طالوت سخت تافته تر از آن گشت که بود و گفت پسران با من که مساعدت کنند بدین کشتن و گریستن اندر گرفت و روزگار برآمد و گریستن او بسیار گشت پسرانش دلتنگ شدند و سوی او آمدند گفتند جانهای ما فدای تو باد ما را بس خطری نیست طالوت برخاست با پسران و سرهنگان و آهنگ آن شهرستانها

کردند و با جباران حرب همی کرد تا همه پسران پیش او کشته شدند پس او بتن حرب همی کرد تا کشته شد و خدای عز و جل توبه او بپذیرفت و داود از آن متواری بیرون آمد و ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند و او را بپذیرفتند و خدای عز و جل او را ملکی داد و پیغامبری چنانک فرمود وآتاه الله الملک والحکمة یعنی النبوة

خبر داود پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه

پس چون داود علیه السلام بملک بنشست بنی اسرائیل همه بر وی گرد آمدند و نژاد او ایشا بود بن عون بن جابر بن سلمون بن عسوان بن عمران بن دام بن عمرون بن قاص بن یهودا بن یعقوب علیه السلام و داود علیه السلام مردی بود سرخ کربه چشم و پشت بالا و اندک ریش و خدای عز و جل او را پیغمبری داد و ملک دادش و اندر ملک هیچکس با وی منازعت نتوانست کردن از ملکان کافران چنانک خدای عز و جل فرمود واذکر عبدنا داود ذا الأید انه اواب یعنی ذو القوة و جائی دیگر فرمود وشددنا ملکه و اندر مملکت قوت او چندان بود که هر شبی بر در او چهار هزار مرد پاس داشتندی بنوبت و اندر بنی اسرائیل پس از یوشع و موسی از وی بخردتر مردی نبود و همیشه ملک از سبطی بودی و پیغامبری از سبطی دیگر تا بدو رسید هم ملک و هم نبوت و از پس او پسرش سلیمان همچنین و داود را خلیفه خویش خواند حق تعالی و فرمود یا داود انا جعلناک خلیفة فی الأرض فاحکم بین الناس بالحق و او را حکمت و علم و حکم کردن بیاموخت میان خلق چنانک فرمود وآتیناه الحکمة وفصل الخطاب و او نه صاحب شریعت بود بر دین موسی کار کردی و خلق را بدان خواندی و زبور را بدو فرستاد و اندر زبور حکم شریعت نبود مگر تحمید و تهلیل و ستایش خدای و موعظتها و پندها و خدای تعالی داود را آوازی داده بود که زبور را خواندی بالحانی که کس هرگز از آن خوشتر نشنیده بود تا بجایی که او زبور خواندی از خوشی مرغ اندر هوا باز ایستادی و گوش بآواز او کردی و با او تسبیح کردی و جائی دیگر فرمود یا جبال اوبی معه والطیر و داود بنده از گزیدگان خدای تعالی بود و روزگار خویش بسه بهره کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز میان خلق اندر حکم کردی و یک روز با زنان خلوت کردی و بلهو و نشاط مشغول بودی و خدای او را ثنا گفت نعم العبد انه اواب و او همیشه با زبور خویش خواندی با توریت موسی و اندر توریت مراتب پیغمبران پیشترین دانست گفت یا رب مرا نیز بدان مراتب ایشان رسان خدای تعالی فرمود یا داود ایشان مراتب ببلوی کردند که اندر بلا صبر کردند و شکر چنانک ابرهیم را بآتش نمرود انداختند و او را بدان مبتلا کردم و اسمعیل بکشتن مبتلا کردم و یعقوب را باندوه یوسف و یوسف را ببلای چاه و بندگی و هفت سال بزندان زلیخا بود و مبتلا کردم موسی را بفرعون و بیم جان و ده سال بمزدوری شعیب و ایوب را هفت سال به بیماری سخت و خواسته و فرزندان از وی باز گرفتم و ترا از آن هیچ یاری نداده ام

کفت یارب مرا نیز بلوی ده تا بمرتبت ایشان برسم خدای تعالی اجابت کرد و روزکار برآمد و داود را این کفتار فراموش
شد یک روز پس از آنک روز عبادتش بود و نماز همی کرد ابلیس بر صورت کبوتری زرین بیامد چنانک هر چه در جهان
رنک بود بدو بود و پیش داود بنشست و چنان مرغی هرکز ندیده بود دست کرد که اورا بکیرد بپرید داود سر از روزن بیرون
کرد تا بنکرد که کجا شد زنی را دید بر بامی که خود را همی شست سخت نیکو روی داود را دل اندر کار آن زن بماند زن چون
داود را بدید سر بجنبانید و همه تن بموی بپوشانید و داود سر از روزن باز پس برد و دلش بطیطاب افتاد آن روز تا
شب و دلش هر زمان مشغول تر میکشت بپرسید که این زن کیست کفتند زن مردی غازیست نام او هوریا و اندر اخبار تفسیر
اوریا کویند اوریا بن حانان عادریا و نام آن زن سایغ بنت الیاس از فرزندان پیغامبران بود و او از فرزندان ملوک بود
داود پرسید که او کجاست و داود سپاهی بشهری فرستاده بود که با کافران حرب کند صد هزار مرد و خواهرزاده خویش سپه
سالار کرده بود نامش ماهن صوریا و تابوت با او فرستاده بود داود بدو نامه کرد که اوریا را اندران حرب تابوت دار کن
و رسم چنان بود که هر که بحرب تابوت دار بودی برابر ایستادی و از آنجا باز نتوانستی کشتن و ضایع کردن تا آن وقت که ظفر
یافتندی یا بکشتندی چون نامه بدان سپه سالار رسید اوریا را تابوت پیش فرستاد و دو روز ظفر نیافتند سدیکر روز
اوریا کشته شد چون خبر این زن رسید زن سوکش بداشت و عدت برآمد و این عدت در شریعت موسی بوده است
پس داود کس فرستاد و اورا بزنی خواست زن کفت بدان شرط باشم که اکر مرا از تو پسری آید اورا خلیفه خویش کنی داود اورا
بدان شرط بزنی کرد داود را صد زن راست شد و اندر شریعت توریت هر چند که زن کنند روا باشد از پس آنک نفقه
ایشان براست دارد بتمامی پس داود را ازین زن پسری آمد اورا سلیمان نام کرد چون بزرک شد اورا خلیفه خویش کرد
و از پس داود خدای عز و جل ملک و پیغامبری به سلیمان داد چون آن زن یار کرفت خدای خواست که اورا آکاه کند که چه کناه
کرده است دو فرشته را بفرستاد نزدیک او و روز عبادتش بود و او نماز همی کرد دیوار محراب باز شد و دو فرشته بیرون
آمدند و پیش او بنشستند داود چون چنان بترسید چنانک خدای عز و جل فرمود وهل اتیک نبؤ الخصم اذ تسوروا
المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم الآیه کفتند ما دو خصمیم مارا بحق حکم کن و راه راست بنمای کفت
بکویید این خصومت شما کفتند ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة
کفت این برادر منست و اورا نود و نه میش است و مرا یکی فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب او بدین یکی
از من طمع کرده است و از من بستد داود بی آنک این معنی تفکری کردی کفت لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه
کفت ستم کرد بر تو و داود بدین ستم کری مقر آمد بی آنک آنجا بود و از مذهب قضا باز نداشت وان کثیرا من الخلطاء

لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات و بیشتر ستم ایشان کنند بر یکدیکر مکر
آنک مؤمن و نیکوکار باشد چون بکفت ایشان ناپدید شدند بتنبیه حکم اندر وظن داود انما فتناه
فاستغفر ربه وخر راکعا واناب یعنی رجع واناب چون اندریافت که آن چیست سر بسجده نهاد و آب
از دیدکان بریختن کرفت بر آنک کرده بود و از خدای عز و جل عفو و آمرزش خواست و چهل روز اندر سجده بماند و سر
بر نداشت مکر بکاه حاجت و همی کریست اندر محراب تا کیاه اندر سجده کاهش برست چنانک چون سجده کردی سرش اندر
میان کیاه ناپدید شدی پس چون چهل روز بسر شد خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و کفت یا داود خدای همی فرماید اجائع
انت ام عطشان فاروبک ام عریان فاکسوک کفت اکر کرسنه تا سیرت کنم و اکر تشنه تا آب دهم و اکر برهنه تا بپوشانم مت
و اکر ذلیلی عزیزت کنم و اکر ستم رسیده تا نصرت دهم و اکر بیماری شفا فرستم چون معاینت بوشیده شنید کریان ترشد
و هفت شبانروز دیکر همی کریست و کویند کریه جمله خلق با کریه داود برابر نیاید و کویند قدح بکرفتی تا از آب دیده پر شدی
پس بخوردی و محمد بن جریر ایدون کوید اندرین کتاب که سبب محنت او آن بود که او آن روز که عبادت کردی هیچ کار از جهان
مشغول نشدی نه بکردار و نه بکفتار و نه باندیشه و روزی علما و حکمای بنی اسرائیل برو کرد آمدند و کفتند هیچ بنده نباشد که روزی
بکذرد که اندران روز کناهی نکرده باشد بکفتار یا بکردار یا باندیشه داود چنان دانست که آن روزها که عبادت و تسبیح
او را کناهی نیفتد نه اندر تن و نه اندر دل آن روز اورا محنت افتاد پس خدای عز و جل خواست که داود را توبه دهد و بپذیرد
جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا اورا بشارت داد بتوبه پذیرفتن پس داود سر از سجده برداشت از شادی و باز شکر آن را سر بسجده
نهاد و خدای عز و جل توبه او بپذیرفت پس داود جبرئیل کفت روز رستخیز چکند با من و اوریا پیش خدای عز و جل کفت خدای
تعالی مرا ازین آکاه نکرده است من نمانم تا مرا آکاه کند پس جبرئیل باز کشت داود علیه السلام بدعا و کریستن مشغول شد
و خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و فرمود چون اوریا روز قیامت با تو خصومت کند من کویم که این خصومت بچند ببخشی
بدو چندان بدهمش که امید ندارد آنکاه داود بیقین شد که رحمت خدای بتو رسیده است و از پس توبه بشد از شرم خدای
همچنان بر اندوه و بکا همی بود بعد از آن کناه خویش بر دست خویش بنبشت تا هر که که بدان اندر نکرستی اورا از آن کناه یاد آمدی
بعد از آن مرادش افتاد که قوت او از کسب بود خدای را دعا کرد تا اورا زره کردن فرمود و آهن در دست او نرم کرد همچون موم
و چون خمیر و اورا بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند چنانک فرمود والنا له الحدید ان اعمل سابغات وقدر
فی السرد واعملوا صالحا و سردیخ بود و امروز زره تمام را داودی خوانند و خدای عز و جل اورا روزی هم از
کسب او کرد و کروهی کفتند که داود عالمی را پرسید که داود را چه عیبست کفت عیبش نیست الا کسب که نداند و کروهی کفتند خدای

عزوجل فرشته را بفرستاد بر صورت عالمی و داود این مسئله ازو بپرسید گفت داود را عیب آنست که کسب دست
نداند کردن داود دعا کرد تا خدای تعالی اورا آهن بر دست نرم کرد چنانک گفتیم و سلیمان زره ندانست کردن ولیکن
از آنک داود کرده بود اندر خزینه او بسیار بود که روز حرب مردم را دادی پس خدای عزوجل بر خلق منت نهاد و فرمود
وعلمناه صنعة لبوس لکم من بأسکم فهل انتم شاکرون و عمر داود صد سال
و از جمله چهل سال در ملک بود و چون از ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و داود به بیت
المقدس نشستی و آن وقت هنوز مزگت بیت المقدس نبود و جای بود فراخ داود با بنی اسرائیل آنجا گرد آمدند و دعا کردند
خدای عزوجل دعای ایشان بشنید و آن بلا از ایشان بگردانید داود گفت این جای مبارکست اینجا یکی مزگتی بباید کردن
که اندرو خدای را عبادت کنند آنگاه مزگت را بنا کرد و فضل او بیشتر بر دیگران چون کعبه و مزگت پیغامبر صلوات الله و سلامه
علیه پس عمر داود بکناره رسید و مزگت هنوز تمام نشده بود سلیمان را وصیت کرد که تمام کند سلیمان تمام کرد و آن مزگت
فضل آن بود که داود بنا کرد و سلیمان تمام کرد و اصل آن مزگت از سنگست هم سقف و هم دیوارش و مزگت دمشق از سنگ
و ستونها از سنگست از رخام طول او بیست ارش بالای رش یکپاره که اندرو هیچ پیوند نیست و به زر مخروط کرده است
هرچه نیکوترست و دلیلست که آن نه بنای آدمیانست چنانک خدای عزوجل فرمود والشیاطین کل بناء و غواص
و محمد بن جریر ایدون گوید اندرین کتاب که سبب قحط و وبا آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند
نقیبان هر سبط بخواند و بفرمود شمردن چون از عددشان آگاه شد خدای عزوجل آن از داود نپسندید وحی فرستاد که یا داود
تو بدان بستی که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده کرده ام که اندر ذریت شما برکت کنم تا چندان شوند که عددشان جز
من کس نداند تو چرا شمردی اکنون از سه عقوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه حرب دشمن یا سه روز مرگ فجاه
پس داود تدبیر کرد و گفت مرا بگرسنگی قحط سه سال طاقت نیست و نه سه ماه حرب دشمن اگر چاره نیست سه روز مرگ
فجاه باری بمرگ بمیرند به که بر دست دشمن کشته شوند پس سه روز خدای بر ایشان یک روز چندین هزار بمردند که عدد
بدید نبود داود بترسید که از بنی اسرائیل هیچکس نماند که سه روز باشد پس خدای را عزوجل دعا کرد و گفت یا رب اگر من گنه
خوردم چرا بنی اسرائیل را تاوان کند شود یارب اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و این مرگ از ایشان برگیر خدای تعالی دعای
اورا مستجاب کرد و این دعا اندر بیت المقدس کرد آن روز داود نگاه کرد فرشتگان را دید شمشیر آهخته و خلق را همی کشتند
هم آنجا شمشیر اندر نیام کردند و بر آسمان شدند داود خواست که آنجا مزگتی کند خدای عزوجل بدو وحی کرد و گفت یا داود تو خون
بسیار خلق ریختی تو این مزگت نتوانی کردن ولیکن از پس تو فرزند تو سلیمان تمام کند که او خونها نریزد و خون ریختن بسنده

مبارکست و در هدم قواعد زندگانی سببی ازو قوی تر نیست شعر چو خونریز گردد دل مرد راز بخت کی برماند دراز
خبر لقمان حکیم علیه السلام و اندر روزگار داود از حکیمان جهان لقمان حکیم بود چنانک خدای تعالی فرمود ولقد آتینا
لقمان الحکمة ان اشکر لله و چون از پیغمبری داود سه سال برآمد خدای عزوجل لقمان را حکمت داد و او بر داود آمدی
سه سال با او بود و تا عهد یونس علیه السلام بزیست و داود را از حکمت او بسیار منفعت بود و محمد بن جریر گوید یک روز
داود و لقمان باهم نشسته بودند داود زره همی کرد و ندانست که این چه کارست شاید خواست که بپرسد باز از روی حکمت خاموش
گشت چون داود زره را تمام کرد لقمان را گفت این در پوش تا بنگرم که این نیک آمده است یا نه پس گفت این نیک چیزیست مر حرب را
لقمان گفت الصمت حکم و قلیل فاعله خاموشی حکمتست و کم کس آنرا کار بندد و اندر حکمت لقمان بسیار حدیثها کرده
ولیکن محمد بن جریر نگفته از بهر آنک مقصود او تاریخ بود که هر کسی بچه روزگار بوده است و چند بوده است والله اعلم
خبر سلیمان بن داود علیهما السلام پس از داود سلیمان علیه السلام بملک بنشست و همه بنی اسرائیل بر وی اتفاق کردند
و او را بپذیرفتند و خدای عزوجل او را ملکی پیغامبری داد و میراث داد هم ملک و هم پیغمبری چنانک فرمود و آتیناه حکما
وعلما یعنی الملک والحکمة و سلیمان در عهد پدر پیغامبر بود خدای عزوجل او را حکم قضا آموخته بود چنانک فرمود ففهمناها
سلیمن و کلا آتینا حکما و علما و این بگاه داود بود علیه السلام چون داود بحکم بنشستی هر حکمی که بدو
آوردندی بر سلیمن عرضه کردی چنانک فرمود و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه
غنم القوم وکنا لحکمهم شاهدین و حکم بر هر دو واضافت داود یک حکم کرد و سلیمن دیگر پس داود بحکم
سلیمان باز آمد و خدای عزوجل هر دو را بپسندید و فرمود هر دو را علم داده بودم ولیکن حقیقت حکم این خصومت سلیمان
را فهم دادیم خبر حکم سلیمان و داود علیهما السلام و قصه آنچنان بود که روزی داود بمیان خلق اندر نشسته بود
دو مرد پیش او آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته و دانه گرفته و حرث آن را خوانند که زر کشته بود و زرع از آنگونه که هنوز
سبز باشد و این مرد را گوسفندان بود میان او و ابازان بود چنانک خدای عزوجل فرمود غنم القوم یعنی انشرکا گفت شب
گوسفند تر اینجا آوردند و بکشت اندر شدند و بخوردند پس داود حکم کرد گفت این کشت را قیمت کن و گوسفندان قیمت کن
وکشت بدست خداوند گوسفند اندر نهاد و چندانک قیمت کشت بود گوسفند بدست خداوند کشت اندر نهاد و این بر سلیمن
عرضه کردند گفتند چگویی گفت نیکوست این و سخت نیکو گفت پیغامبر خدای عزوجل و این خصومت را حکم جز این هست
نیکوتر داود گفت ای پسر چه چیزست گفت این کشت بدست خداوند گوسفند اندر نهی تا نگاه دارد و بکارد و آب دهد و تعهد
کند تا بهمان وقت رسد که ایشان گوسفند اندرو کردند و این گوسفند بدست خداوند کشت ده تا نگاه دارد تا بهمان وقت

پشم و شیر و بره بر گیرد و او را باشد بهای علف تا چون این وقت باشد گوسفندبان دهد و کشت بازستاند تا هر دو کم
زیان تر باشد داود چون این بشنید شاد شد و از قول خود باز گشت و بر حکم سلیمان کار کرد و دانست که آن حکم خدای
چنانک گفت وکلا آتینا حکما وعلما ففهمناها سلیمان پس از آن او را ملکی داد که پیش از او کس را نداده بود چنانک در دعا
خواست رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب و خدای عز وجل
باد را مسخر او کرد چنانک فرمود فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب و آدمی و دیو فرمان بردار
او کرد چنانک فرمود وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون و زبان مرغان او را
بیاموخت چنانک فرمود علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل و دیوان را مسخر او کرد و به بنای مزکت بیت
المقدس مشغول کردشان تا ستونها کردند از رخام همه مخروط و هر جایی که بنا خواستنی کرد که آدمیان نتوانستندی کرد
دیوان را فرمودی کردن چنانک فرمود والشیاطین کل بناء وغواص و دیگر فرمود یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل
وجفان کالجواب و این تماثیل نه صورتست ولیکن هر مثالی و هر نشانی که سلیمان بفرمودی ایشان بکردندی
وجفان کالجواب یعنی کالحیاض و کاسهای چوبین کردندی چون حوضها وقدور راسیات یعنی کالجبال و این خلق را که
با او بودند هر یکی را حوضی سنگین کرده بود و یک گروه را از دیوان بغواصی مشغول کرد و هر چه اندر دریا و کوهها بود بر آوردندی
و این غواصی بوقت سلیمن بود و هر که که بر دیو خشم گرفتی و خواستی که او را بزندان کند سنگی بدونیم باز کردی و او را میان آن
سنگ اندر کردی و هر دو بهم فرو دوختی و خدای عز وجل سلیمان را چشمه داده بود از مس و روی این هر دو یکی اندر دیگر آختی
و کس را زپیش او هرگز نکرده بود چنانک فرمود واسلنا له عین القطر یعنی الصفر المذاب پس آنکه بدر را افکندی خانه
خدای عز وجل فرمود وآخرین مقرنین فی الاصفاد یعنی الصفد فیدب من الحدید پس فرمود هذا عطاؤنا
فامنن او امسک بغیر حساب ترا دادم این عطا خاصه و از میان هر که را خواهی باز دار و هر که را خواهی منت کن و دست
باز دار ای آنک کسی ترا گوید که کن یا مکن وان له عندنا لزلفی وحسن مآب یعنی المرجع بامللک این جهان چون پیش من آید
آن جهان بد همش که آن بزرگتر و نیکوتر ازین بود و عبدالله الانطاکی رضی الله عنه ایدون گوید بکتاب زهد اندر که سلیمان
صلوات الله علیه با این همه مملکت نان جوین خوردی و چنین گویند که سلیمان را بساطی بود صد فرسنگ بنان بساط تخت
بنهادندی و سلیمان بر آنجا نشستی و گویند که آن تخت از زر بود و پایهای آن از یاقوت سرخ بود و شش هزار کرسی بر آن بساط
بنهادندی پس بر آن بساط و کرسیها آدمیان بر کرسیها بنشاندندی و از پس ایشان مهتران پریان بر کرسیها بنشاندندی و کهتران بر بساط
پس دیوان و مرغان را بفرمودی تا بر بالای سر ایشان بایستادندی و سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا آن بساط را بر گرفتی با چند

خلایق و بهوا اندر ببردی چنانک او خواستی و بهر جای که آن بساط برسیدی بمقدار صد فرسنگ زمین آفتاب بپوشیدی
و سایه کردی و سلیمان علیه السلام وقتی بدمشق بودی و وقتی بمسجد بیت المقدس و هر کجا خواستی شدن باد را
بفرمودی تا آن بساط بر گرفتی و بدان جایگاه که سلیمان خواستی بردی چنانک حق جل و علا فرمود ولسلیمن الریح عاصفة
تجری بامره الی الارض التی بارکنا فیها یعنی بیت المقدس جز از بیت المقدس را زمین مبارک نخواند
و بهر جای که سلیمان را کوشکها بود و امروز اثر آن کوشکها هنوز مانده است و یکماهه راه باد او را بیک ساعت ببردی
چنانک خدای تعالی فرمود ولسلیمن الریح غدوها شهر ورواحها شهر مفسران گفتند معنی قول خدای عز وجل
عاصفة تجری بامره ای شدید و جایی دیگر فرمود رخاء ای لینة و این باد را یک جای سخت خواند و یکجای نرم و معنی آنست آنجا
که سخت خواند این باد سخت بنیرو بود که این بساط بر گرفتی با چندین خلق و بیک زمان یکماهه راه ببردی بدین سبب سخت
خواند و آنجا که نرم خواند از بهر آن خواند که آن همه قوم با این بساط بر گرفتی و هیچ بجنبیدنی پس خدای عز وجل باد را صاحب
خبر سلیمان کرد تا هر کجا اندر مملکتش حدیث کردندی باد بگوشش آوردی و خدای عز وجل فرمود وان له عندنا لزلفی
وحسن مآب گفتا بدین عز کامرانی و کامروانی بزرگ ترا این بد همت اندر بهشت خبر مملکت سبا و بلقیس
و حدیث او با سلیمان علیه السلام و سلیمان علیه السلام غزا کردن دوست داشتی و هر کجا خبر ملکی آوردندی که
کافر بودی سوی او شدی تا مسلمان شدی یا بگرفتی و بکشتی پس او را خبر آمد از ملکان بت پرست سلیمان بر بساط نشست
با چندان مردمان و پریان و دیوان و باد را فرمود تا بساط بنهاد و سلیمن بمکه طواف کرد و گفت ازین عرب پیغمبری باشد
و زادن او بمکه بود و نشست و قبرش بمدینه بود و چون ازین بشد بمیان حجاز و یمن شهر سبا است و اندر نیکوترین از آن
شهرها زنی بود نام او بلقیس و پدرش از عرب بود و مادرش پری نامش حری بنت بلعقمه و نام پدرش منسرح و همه آن
شهرها و سپاه فرمان او کردندی و زنی بود عاقله و بارای و تدبیر و آفتاب پرستیدی و سلیمان چرا و نماشت و سلیمان به بیابان
نشسته بود هدهد را بطلب آب خواست فرستاد تا ببیند که آب کجاست چون هدهد را طلب کرد نیافت سلیمان گفت
قوله تعالی فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین چه بوده است هدهد را که من همی نبینمش مگر
غایبست لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین فمکث غیر بعید عذابی کنم او را
سخت یا او را بکشم یا حجتی آرد بزرگ که کجا بوده است و هدهد بهوا بر نشسته بود و آهنگ آب خواست کردن و آن مرغان
دیگر نیارستند باب خوردن شدن پس هدهد بدان ناحیت سبا بوستانها دید و سبزها و آب روان و خرم و خوش جایگاه
آن همه بدید و بلقیس را دید بر تختی نشسته بتان بوستانها اندر و پیش بلقیس هدهدی نشسته بود این هدهد مر هدهد

سلیمان را گفت از کجا می‌آیی و کجا بودی گفتا از بر سلیمان پیغمبر خدای عز و جل که او را پیغامبری و مملکتست که در روی زمین
چون ملک نیست هدهد بلقیس گفت این ملک ما بزرگترست هدهد سلیمان گفت پادشاهی او چندست و چه دین دارد
وازین همه بپرسید و آب بازخورد و باز پیش سلیمان آمد گفت کجا شدی گفت قوله تعالی فقال احطت بما لم تحط
و جئتک من سبإ بنبإ یقین آن بدانستم که تو ندانستی و خبر سبا آوردم و قصهٔ بلقیس و شهرهاش و خوشی
و جویها و بوستانها بگفت و گفت قوله تعالی انی وجدت امرأة تملکهم و اوتیت من کل شیء گفت من زنی را
دیدم بناحیت سبا که ملک آن زمین همه اوراست و همه نیکوییها که گفتم اوراست و او را تختی بزرگست و آفتاب پرستند و لها
عرش عظیم وجدتها و قومها یسجدون للشمس من دون الله سلیمان علیه السلام را آرزوی مملکت بلقیس نبود
ولیکن خشمش ازان آمد که او بجز از خدای تعالی پرستید و خدای عز و جل تمام او برد و فرمود الا یسجدوا لله الذی
یخرج الخبء فی السموات والارض پس چنان کس سزاوار آن باشد که پادشاهی این جهان و آن جهان بدو دهد
چون این آیه پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم خواند از بزرگی این حدیث خدای عز و جل را سجده کرد و فرمود تا هر که بدین آیه
رسد خدا را عز و جل سجده کند همچنین تا رستخیز پس سلیمان علیه السلام باد را فرمود تا بساط او برداشت و بدان بیابان سبا
برد و بنهاد و هدهد آب بجست و شیاطین چاهها بکندند و آب برآوردند و سلیمان نیت کرد که نخست بدان مملکت سبا
رود و ایشان را بمسلمانی آورد هدهد را گفت سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین ببینم که راست گفتی یا دروغ
اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم گفت این نامه ببر و بر ایشان افکن و خود باز گرد و ببین تا خود چه جواب دهند
سلیمان نامه نبشت و مهر بر وی نهاد هدهد بمنقار برگرفت و برفت چون بشهر سبا رسید بوستانها و بلقیس رفت و او را
بدید پس نامه بکنار بلقیس افکند و خود بر درختی نشست بلقیس بترسید گفت این بزرگ ملکیست که رسولش مرغست و آن نامه را
باز نکرد تا پیش سپاه گفت باز کنم پس کس فرستاد و از شهر بزرگان و سرهنگان را بخواند و او را هزار سرهنگ بود و هر سرهنگی ده هزار
مرد داشتی و جمله ان شهرها ازان لشکر بودند همه سرهنگان را گفت قالت یا ایها الملؤا انی گفت نامه آمد از کسی بزرگوار
تر از من و آن نامه پیش ایشان برگشاد و در نامه نبشته بود القی الی کتاب کریم انه من سلیمان و انه
بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی و اتونی مسلمین گفتا خویشتن را از من بزرگتر مدارید و بدین من اندرآیید و خود بر ایشان کرینا ورد
و ایشان را گفت که بترسید و مسلمانی کنید که مسلمانی بیچاره کردنیاید و این توحید بود پس بلقیس گفت یا ایها الملؤا افتونی فی
امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون گفت مرا مشورت کنید بکار من اندر که من بی شما هیچ کار نکرده‌ام
قالوا نحن اولوا قوة و اولوا باس شدید والامر الیک فانظری ماذا تامرین گفتند ما را قوت هست

و سلیح هست و فرمان تراست بفرمای تا جنگ کنیم پس خدای عز و جل دوستی سلیمان بر دل بلقیس افکند گفت
شما خود شنیده‌اید که این سلیمان چه مردیست گفتند ملکی بزرگوارست بزمین شام و از بنی اسرائیلست از آدمیان
و پریان و مرغان جمله فرمان بردار او اند و ملک زاده است و پدرش بر دین موسی بود و او نیز همه خلق را بدین خوی
خواند پس بلقیس از وی بترسید قوله تعالی قالت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها و جعلوا اعزة اهلها
اذلة و کذلک یفعلون گفت ملکان شهرها بشمشیر بگیرند و عزیز را ذلیل کنند و همچنین کنند پس بلقیس گفت من هدیه فرستم
اگر بپذیرد دانم که دنیا همی خواهد او را خشنود کنیم چنانک خدای عز و جل فرمود و انی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة
بم یرجع المرسلون فلما جاء سلیمان سرهنگان را آن سخن خوش آمد پس بلقیس هدیه بساخت و رسول بیرون کرد و گوید
دو خشت بود زرین و دو سیمین و یکی حقه بود سیمین و یاقوتی بزرگ اندران سرخ که ازان بزرگتر کس ندیده بود
و پیش ازان یاقوت کس سوراخ نکرده بودند و ندانستندی و نیز ندانستندی که الماس چه کار را شاید و قفلی زرین بر وزده
بلقیس گفت پیش ازانک این حقه را بگشایند بپرسید که اندرین حقه چیست اگر نگوید باز من آیید و اگر بگوید پیش او
بنهید و او را بپرسید که یاقوت را چه سوراخ کند اگر گوید سوراخ نتوان کردن باز من آیید و اگر سوراخ کند بپرسید
تا بچه کند و صد کنیزک و صد غلام بی ریش مویها فروگذاشته همچنان زنان پوشیده بفرستاد و رسول را گفت او را بگوی
تا مردان از زنان جدا کند اگر جدا کند آنجاشان بگذار و اگر نکند همه را باز من آر و او را بپرسید که چه چیزست که چون تشنه
بخورد از آب سیر شود و آن آب نه از آسمان باشد نه از زمین رسولان بر بلقیس بیامد و جبرئیل علیه السلام سوی سلیمان آمد
و او را از همه خبر داد و جواب آن همه او را بیاموخت سلیمان بفرمود تا دیوان همچنان بساطی بکردند و خشتی زرین و یکی
سیمین بنهادند و سلیمان کرسی بنهاد و خلقی بسیار بار داد و رسولان بلقیس بیامدند چون آن همه خشتهای زرین و سیمین
دیدند شرم داشتند که آنک آورده بودند پیش او بردندی پس آن غلامان و کنیزکان پیش سلیمان بردند و آن پیغامهای
بلقیس بگفت سلیمان علیه السلام او را گفت چهار خشت آوردی ایدون دو زرین و دو سیمین و از شرم پنهان کردید رسول
بدان مقر آمد سلیمان گفت قوله تعالی قال اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون
گفت بمال مدد همی نباید آنچه خدای عز و جل مرا داده است از خواسته و ملک و فرمان بهتر ازانک شما را داده است
پس سلیمان علیه السلام پیغامها را جواب داد این آب که میگویی خوی اسپست که هیچ گونه مردم از آب سیر نباشد الا
خوی اسپ که شیرین بود و خوردنش نافع بود و سیر کند و اندران حقه یکی دانه یاقوت سرخست سوراخ ناکرده و ملک شما
خواست که سوراخ کردن یاقوت بیاموزد پس سلیمان بفرمود تا الماس بیاوردند و یاقوت را سوراخ کردند بدان و آن

هدیها همه باز داد و رسولان را باز کردانید ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها یعنی لا طاقة
لهم گفت باز شوید که من بر ایشان سپاهی آورم که ایشان را بدان لشکر طاقت نیست ولنخرجنهم منها اذلة
وهم صاغرون یعنی بیرون آرید ایشان را و اسیر و ذلیل کنید رسولان باز کردانید بلقیس لشکر کرد کرد که
سوی سلیمن آید و مسلمان شود و هر که بلقیس بنشستی تخت مملکتش بهفت خانه در بردی که بنهادندی و در آن
خانها همه آهنین بودی و قفلهای استوار زده و هزار مرد بدان خانها موکل کرده بود با سلیحهای تمام و میان سلیمان
و بلقیس دو روزه راه بود سلیمان چون بشنید که او براه آمد خلقها را گرد کرد و میخواست که قدرتی با بلقیس نماید از
قدرتهای خدای عز و جل تا به پیغمبری او مقر آید از میانه همه خلق را گفت قوله تعالی قال یا ایها الملؤ ایکم یاتینی بعرشها
قبل ان یاتونی مسلمین گفت کیست از شما که تخت او بر من آورد پیش از آنک او اینجا آید و جبرئیل علیه السلام
او را گفته بود که او اینجا آید و بدست تو مسلمان شود قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک
وانی علیه لقوی امین یکی از مهتر جنیان گفت من بیارم سلیمان گفت بچند گاه گفت پیش از آنک تو از تخت
برخیزی که سلیمان علیه السلام هر روزی مردمان و پریان را و همه خلق را بار دادی و چون برخاستی وقت چاشتگاه
سلیمان نخواست که فخر آوردن تخت بلقیس پریان را باشد میخواست که آدمیان را باشد گفت زودتر خواهم و در میان
آدمیان یکی بود که نام او آصف بن برخیا بود و نام بزرگ خدای عز و جل دانست و از فرزندان اشموئیل بود و مادرش
از بزرگان بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب و این آصف وزیر سلیمن بود گفت من بیاورم گفت بچند گاه گفت
قوله تعالی قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک پیش از آنک چشم بر هم نهی
و باز کنی پس آن مرد پیش کرسی سلیمان علیه السلام سر بر سجده نهاد و خدا را عز و جل بخواند در ساعت تخت بلقیس را
پیش خویش بدید چنانک گفت فلما رآه مستقرا عنده و آن از فرمان خدای عز و جل بود نه بزور و قوت آن مرد بود
همچنانک علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خیبر بکند و آن از فضل خدای عز و جل بود و خدای فضل آن کس را دهد که خواهد
پس سلیمان بدانست که آن همه فضل اوست که با او میکند قال هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر و من شکر
فانما یشکر لنفسه و من کفر فان ربی غنی کریم پس سلیمان علیه السلام فرمود که از آن تخت چیزی کم کنید و چیزی
افزون کنید تا چون ببیند باز شناسد یا نه و دیوان گفتند ما خود از سلیمان در عذابیم چون سلیمان بلقیس را ببیند
نکاح کند و نیکو روی و بدین رای و تدبیر که او راست و ما در عذاب بمانیم و اگر ایشان را فرزندی آید لا شک
همه پیغمبر بود و ما هرگز از این بلا نرهیم تدبیر آنست که این زن را بر دل سلیمان سرد کنیم و آن زن را عیبی نبود مگر آنک بر ساق

پایش موی بود دیوان در دیوان سلیمان را گفتند او را بر پای موی است و زشت است و نه نیکوست سلیمان علیه السلام
بفرمود تا صرحی عظیم بکردند و معنی صرح دکانست سیصد ارش دراز آن بود و صد ارش پهنا دو ران
آبگینه و آب در میان دکان کردند و اندر میان آب ماهی و هر چه اندر دریا باشد اندر آن آب کردند و فراز
این آبگینه استوار کردند چنانک مردمان هر که خواستی برو برفتی و مردمان چون آن بدیدندی اندیشیدندی که
آبست و بدان اندر باید شدن شلوار از پای برکشیدندی و کرسی سلیمان علیه السلام بر سر آبگینه بنهادند
و سلیمان بدان آن خواست تا بلقیس پای برهنه بیند که بیجانست که دیوان گفتند یا نه فلما جاءت قیل اهکذا عرشک قالت
پس چون بیامد گفت چنینست تخت تو گفت کانه هو پنداری خود آنست چون پیش سلیمان خواست آمد قوله تعالی
قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها قال انه صرح ممرد من قواریر قالت
چون آبگینه بدید اندیشید که آبست شلوار از پای برکشید و ساقها را برهنه کرد سلیمان علیه السلام ساقهاش بدید
نخواست که کسی دیگر ببیند گفت این آبگینه است نه آبست پای بپوشید آنگه بصرح بر آمد و پیش سلیمان رفت و مسلمان
شد چنانک گفت قوله تعالی رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین
پس سلیمان وی را بیش زنان فرستاد و لشکرش را همه مسلمان کرد و بلقیس را بزنی کرد و سلیمن را آن موی پایش
ناخوش آمد مر آدمیان را گفت چه حیلت کنیم گفتند بستره بباید ستردن گفت پوست زنان نازک باشد دیوان
گفتند ما این را دفع کنیم چنانک رنجی بوی نرسد و پوست را زیان ندارد و از آن پیش کس گرمابه ندیده بود و نه
آهک مالیدن و یاقوت سوراخ کردن و مس را در رگذار آوردن هیچکس را این کرامت نبود پیش از سلیمان گرمابه
بساختند و آهک به بلقیس فرستادند تا در گرمابه کار بست و سلیمان را علیه السلام از بلقیس پسری آمد او را داود نام
کرد و از فرزندان سلیمان بعضی که از عجم بودند از نسل این پسر بودند و بعضی که از عرب بودند از دیگر فرزندان بودند
خبر غیبت انگشتری سلیمان علیه السلام و حالت او که با دیوان بود اندر مملکت خدای عز و جل فرمود سلیمان را اندر ملک
آزمایش کردیم و روزی چند او را از ملک عزل کردیم و باز بوی دادیم و این قصه چنان بود که سلیمان را علیه السلام
خبر آمد که در میان جزیره شهریست و در و ملکی است بت پرست سلیمان آهنگ او کرد و باد را بفرمود تا بساط برگرفت
و بدریا در برد تا بدان شهر که آن ملک بود و آن ملک را بکشت و مردمان آن شهر و آن قوم را همه مسلمان کرد چنین گویند که
آن ملک را دختری بود که از و نیکوتر هرگز کس ندیده بود سلیمان او را بزنی کرد و او را با همه کنیزکان که ورا بود بیاورد پس او هر روزی
از بهر پدرش بگریستی سلیمان دیوان را بخواند که مشورت کنید مرا بدین کار اندر گفتند این اندوه ما از دل تو برداریم صورتی

بکردند همچون صورت پدر آن زن و چنین گویند که آن زن از سلیمان اندر خواست تا صورتی بکنند مگر بنا صورت
اندوه از دل او بشود چون دیوان آن صورت بکردند و پیش آن زن بردند هیچ کم و بیشی نبود از صورة پدرش آن زن
شاد شد و هر وقت پیش آن صورة شدی و سجده کردی همچنانک اندر حال حیوة کردی و زن چون آن صورة بیافت
بخانهٔ سلیمان دل بنهاد و همه روز با همه کنیزکان برفتی و آن صورة را سجده کردی و ایشان را نیز بگفتی تا سجده بردندی
و با سلیمان خوش منش گشت و سلیمن ندانست که زن بت همی پرستد تا چهل شبانروز برآمد و هیچکس ازین حدیث آگاه نبود
مگر آنکس که بدعای او تخت بلقیس حق سبحانه و تعالی پیش سلیمان آورد و آن آصف بن برخیا بود و مستجاب الدعوة بود
و این مرد را دستم چنان بودی که بی حجاب اندر سرای سلیمن شدی و بسرای زنان درفتی و زنان از و حجاب نکردندی و این مرد
همه دانست و پیش سلیمن نگفت که سلیمن سخت با هیبت بود و کس پیش او هیچ نیارستی گفتن تا پرسیدی پس آن مرد سلیمانرا
گفت من پیر شدم و کارم بآخر رسید و این که ترا خواهم گفتن بگردن من اندرست بدانک چهل شبانروزست تا در خانهٔ تو بت
می پرستند و تو خاموش همی باشی بهوای زنی سلیمن چون بشنید بخانه اندر شد و آن بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت
کرد و سلیمان توبه کرد و بعبادت مشغول شد و دست جامه بخواست و بپوشید و بخانه اندر بنشست و دعا همی کرد
و عذر همی خواست و سلیمن انگشتری داشت و اسم اعظم خدای تعالی بران نبشته و معجز سلیمان و پادشاهیش از ان بود
و دیوان و مرغان بدان انگشتری فرمان بردار او بودند و سلیمانرا پسری بود جراده نام سلیمانرا بدان انگشتری اعتماد
بود و هرگاه که با زنان بخفتی یا در مستراح شدی آن انگشتری بدین پسر دادی پس روزی از روزها سلیمن در
مستراح شد و انگشتری بجراده داد یکی از مهتر دیوان بیامد و خویشتن بر صورة سلیمن بجراده نمود و گفت انگشتری ده
پنداشت که سلیمانست انگشتری بدو داد و این دیو را صخر نام بود آن انگشتری در انگشت کرد و بشد و بر کرسی سلیمان نشست
و هیچ آدمی و دیو و پری ندانستند که دیوست اندیشیدند که سلیمانست چون سلیمان از مستراح بیرون آمد جراده
را گفت انگشتری بیار گفت تو کیستی گفت سلیمان گفت دروغ همی گویی که تو دیوی سلیمان دل تنگ شد خواست که
در حجرهٔ زنان شود نگذاشتند و گفتند دیوست و خویشتن بصورت او کرده است و هر جای که شدی گفتندی سلیمان بر
تخت نشسته است و این جز دیو نیست سلیمان متحیر شد و از سرای بیرون آمد و بشهر اندر همی گشت گرسنه و هر جا که گفتی
من سلیمانم او را بزدندی از شهر بیرون شد و بکرانهٔ دریا شد و مزدوری صیادان ماهی گیر بیگه کرد و آن صیادان هر روز دو
ماهی او را دادندی سلیمان بشهر آمدی یکی بنان دادی و یکی را شکم بشکافتی و بریان کردی و بخوردی و چهل شبانروز همچنین
همی بود همچندان روزگار که بخانهٔ او بت پرستیدند چون چهل شبانروز تمام شد خدای عز و جل از و خشنود شد و مملکت

بدو داد و بدان چهل شبانروز آن دیو در میان خلایق حکم همی کرد نه بموافق توریت و بر تخت سلیمان همی
نشست و علما همه گرد بر گرد وی نشسته بودندی و چیزی نیارستندی گفتن از هیبت سلیمان و ندانستندی که
او سلیمان نیست و این آصف بن برخیا دانستی و هم چیزی نیارستی گفتن و زنان نیز ندانستند جز دیوان که دانستندی
و شادی همی کردندی چون بیست روز برآمد دیوان او را گفتند ازین ملک بر تو نماند و علی حال آدمیان بدانند تو
بملک اندر چیزی بکن که ما را فردا از ان خبری باشد پس دیوان همه گرد آمدند و کتابهای توریت همه پنهان کردند
و جادوییها و کافریها بنوشتند و پایهٔ آن تخت همه زرین بود هر چهار پایهٔ تخت بشکافتند و جادوییها در و نهادند
و پایهٔ تخت همچنان کردند که بود و این حال هیچکس ندانست الا دیوان پس چون سلیمان بر تخت ملک آمد از آن خبر
نداشت و همچنان بدان پایهٔ تختها اندر بود تا سلیمان بمرد آنگه دیوان پایهٔ تخت بشکافتند و جادوییها بیرون
آوردند و خلق را گفتند که سلیمان را این کتابها از آسمان آمده بود و خلایق را جادویی بیاموختند و بسیار مردم
متابع ایشان شدند و خدای عز و جل این بقرآن یاد کرده قوله تعالی واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمن وما کفر سلیمن ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و از ان جادوییها اندری بت
بنی اسرایل و جهودان مانده است و اصل جادوییها که میکنند از انست پس چهل روز آدمیان دل تنگ بودند
از آن حکمهای باطل و آنکه آدمیان از خویشتن دور داشتی و سلیمان آدمیان را عزیزتر از همه داشتی پس آدمیان
سوی آصف آمدند و گفتند تو چگویی بدین حکمها که سلیمان میکند و ما گمان همی بریم که نه سلیمانست آصف گفت من نیز
همچنین پندارم ولیکن تا من از زنانش بپرسم و مادر سلیمان هنوز زنده بود و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی
و بتفسیر اندر چنانست که سلیمان را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد پرستار و همه مادر و زنان بودند پس آصف
مادرش را بپرسید مادرش گفت ما خبر او نداریم و چهل شبانروزست تا او بر ما نیامده است آصف بیامد و مردمانرا
بگفت و ایشان ندانستند که چگونه بوده است گفت مگر این سلیمانرا بکشته است و بجای او نشسته و اگر دیوست
ما را حیلت آنست که در پیش او توریت بخوانیم که دیو با نام خدای تعالی صبر نتواند کردن پس آصف آدمیان را بخواند و آنها
که توریت دانستند توریة همی خواندند ببانگ بلند و دیو صبر نتوانست کردن از پس کرسی ناپدید شد و ندانستند که
دیوست سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است و آدمیان متحیر بماندند و آن دیو انگشتری سلیمان در دریا افکند
و اندر دریا بگریخت و آنجا همی بود و خدای عز و جل ماهی را بر گماشت تا آن انگشتری را فرو برد و ماهی در دام آن صیاد افکند
که سلیمان شاگردی او کردی صیاد آن ماهی بگرفت و با ماهیان دیگر برابر افکند شبانگاه صیاد سلیمان را بر عادت

همه روز دو ماهی بیاد سلیمان بیامد و یکی را بنان داد و یکی دیگر را شکم بشکافت تا بریان کند و بخورد انگشتری
را در شکم ماهی دید شکر باری تعالی بگزارد و انگشتری از شکم ماهی بیرون کرد بقدرت خدای عز و جل و باز بانگشت
کرد و بمملکت خویش باز آمد و آن دیو را طلب کرد و نیافت دیوان گفتند او بدریا فرو شده است گفت او را از شما
باز خواهم گفتند حیلت کنیم و او را بدست آوریم پس دیوان بکنار دریا شدند و نوحه همی کردند از دریا بانگ چه بوده است
شما را گفتند سلیمان بمرد آن دیو از میان آب برآمد او را بگرفتند و پیش سلیمان بردند او را بسنگ و آهن ببست و در
دریا افکند تا رستخیز در آنجا بود و این حدیث چنین بوده است که من گفتم و محمد بن جریر اندرین کتاب این حدیث
گفته است که دیو کار سلیمان کرد و حکمها کرد و روا نیست که خدای تعالی دیو را بکار پیغمبری بپای کند ولیکن اصل این حدیث
بود که شبی سلیمان نیت کرد که من یک شب با هزار زن گرد آیم و از هر زنی پسری آید و آن پسران همه بزرگ شوند و بحرب کافران
و هر پسری هزار کافر بکشد تا همه فضل مرا بود و بدین سخن خدای عز و جل او را نپسندید و از زنی او را پسری آمد که هیچ
اندام درست نبود چون از مادر جدا شد جبرئیل علیه السلام او را بر تخت نهاد و خدای عز و جل بسلیمان وحی فرستاد
و گفت این یکی از خویشتن دیدی چون گرد آوردی شو و فرزندت را ببین بر تخت نهاده است برفت تنی بی دست و پای
دید سلیمان علیه السلام بترسید و توبه کرد و چهل شبانروز عذر خواست پس آن فرزند چهل شبانروز بزیست
و بمرد و از پس آن سلیمان بیست سال بملک اندر بزیست و با اخبار تفسیر اندر چنین آمده است که ملک سلیمان چهل
سال بود و بیست سال شده بود از ملکش که این حادثه افتادش و پیش از این باد او را فرمان نکردی و اندر حدیث باد خلاف
که از پس واقعه سلیمان مسخر او گشت و از قرآن دلیلست که میفرماید که سلیمان بر تخت استغفار کرد و فرمود قوله تعالی
رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب خدای عز و جل فرمود فسخرنا له الریح
تجری بامره رخاء حیث اصاب الآیه از پس این واقعه باد را مسخر کردیم او را و گروهی گفتند از پیش مسخر بود و بدین آیه تقدیم
و تاخیرست و باد و دیو و پری و مرغ این همه خدای عز و جل مسخر او کرد تا آخر عمرش چنانک خدای تعالی فرمود ولسلیمان
غدوها شهر ورواحها شهر چنین که قصه هدهد گفتیم و این آیت دلیل همی کند که دیوان تخت
سلیمان برگرفتند چنانک خدای عز و جل فرمود ولسلیمان الریح عاصفة تجری بامره الی الارض التی بارکنا فیها الآیه
خبر وفات سلیمان علیه السلام از پس آنک دو ملک بسلیمان علیه السلام رسید بیست سال دیگر بزیست تا ملکش
چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج سال بود دیوان را بفرمود تا بناها کردند و مزگتها کردند و مزگت بیت المقدس
تمام کردند پس چون وفاتش نزدیک آمد به بیت المقدس شد نزدیک مزگت و یک دو ماه آنجا بودی و نان آنجا خوردی

و در نماز ایستادی و بیک رکعت شبانروزی ببودی و چون نماز کردی هیچکس را مونس نگشتی نه آدمی و نه پری
و نه دیو اگر دیو آنجا شدی از آسمان آتش آمدی و او را بسوختی و بمحراب سلیمان هر روز درختی برستی که سلیمان هرگز
ندیده بودی و سلیمان نماز همی کردی و درخت با او بسخن آمدی و سلیمان گفتی هر یک را که نام تو چه خوانند و چه کار را
شایی درخت بگفتی پس روزی سلیمان بمحراب اندر نماز همی کرد درختی دید نو رسته او را پرسید که نام تو چه خوانند
و چه کار را شایی گفت من خرابی بیت المقدس را رسته ام از من عصا کن و بر من تکیه کن سلیمان صلوات الله وسلامه
علیه بدانست که او را وفات نزدیکست آن درخت ببرید و از او عصا کرد و چون نماز کردی بران عصا تکیه کردی
و بپای ایستادی و سلیمان صلوات الله وسلامه علیه دانست که مزگت بیت المقدس بسر نامانده است که آبادان کرده
و چون او را وفات آید دیوان او را تمام نکنند و دلش بدین مشغول شد دعا کرد و گفت یا رب مرگ مرا از دیوان
و پریان پنهان دار تا ایشان مزگت تمام کنند خدای عز و جل آن را اجابت کرد و هنوز یکسال کار مانده بود پس عمرش
بآخر رسید و در نماز ایستاده بود خویشتن را بران چوب تکیه زده همچنانک پیش از آن بودی وفاتش آمد همچنان
ایستاده بماند و چون کسی بنزدیک او رفتی ایستاده دیدی ندانستی که او مرده است و دیوان شب و روز کار همی کردندی
و ستونها بر سنگین برهم می نهادندی و همی آوردندی تا مزگت را بنا تمام شد و خدای عز و جل چند روز بفرستاد تا عصای
سلیمان را بخورد و چون سیصد و شصت روز بگذشت عصا خورده شد و بنای مسجد تمام کردند سلیمان بیفتاد چنانک
فرمود فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منسأته فلما خر تبینت الجن ان
لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین گفت سلیمان را قضا کردم بر مرگ و بمرگش هیچکس راه ندانست از دیو
و پری مگر این که بکردم و عصا خورده شد خبر نبود و حدیث آن با سلیمان علیه السلام هر حدیثی که نیکوترست و اندر
آیات قرآنست محمد بن جریر دست باز داشته است و یاد نکرده است و دو چیز بزرگوار با حکمت بسیار و دلیل قرآن
اندر کتاب یاد نکرده است یکی حدیث النمل و دیگر حدیث الخیل و من هر دو بگویم چنانک در کتب تفسیر یافته ام اما حدیث
النمل آنست که خدای تعالی فرمود و حشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون
خدای عز و جل باد را صاحب خبر سلیمان کرده بود شب و روز تا هر کجا ریکا هدهد راه حدیثی بگفتی او بشنیدی یک روز
بر آن بساط خویش میشد با مردم و دیو و پری و مرغ و اندر تفسیر چنین گویند که اندر وادی میگذشت که آن را وادی النمل
گفتندی و در آنجا مورچه خانه داشت و بر فراز آمده بودند قوله تعالی حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها
النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون مورچگان با یکدیگر گفتند که بخانه

اندر شویم که سلیمان همی آید با سپاه تا ما را بپای اندر نکوبند و ایشان آگاهی ندارند و این ثنایی بود که برو بر همی کرد
گفت هیچ خلق را ازو رنج نیست یعنی اگر بیایند که شما اینجا ایستاده اید و ازان سوی دیگر شود یا ذا این حدیث بگوش سلیمان
رسانید فتبسم ضاحکا من قولها سلیمان بخندید از خرمی نعمتهای خدای تعالی که او را داده بود و اسب الکلام
باز گرفت و همه سپاه بایستادند و مورچگان جمله بخانه شدند پس سلیمان گفت رب اوزعنی ان اشکر نعمتك
التی انعمت علی و علی والدی و ان اعمل صالحا ترضیه گفت یارب مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم و کار نیك کنم
تا شکر این نعمتها که مرا داده یکم چنانك تو بپسندی و معنی این آنست که شکر گفتن بزبان تمام نباشد تا عمل صالح نباشد
پس هر که تو بزبان الحمد لله گویی و بکردار معصیت کنی آن بر تو حجت باشد و حکما چنین گویند که شکر از سه گونه است
یکی گفتارست که بزبان گویند الحمد لله چنانك بنشاط آن نعمت الحمد لله میگویی و دیگر شکر بعملست با تمام چنانك طاعت
داری و سیوم معرفتست بدل چنانك بزبان گفتی عمل با تمام باید و معرفت بدل تا شکر نعمت تمام و این هر سه خدای
عز و جل بقرآن اندر یاد کرد حمد بزبان و عمل با تمام و معرفت بدل اما زبان را چنین فرمود و قل الحمد لله الذی
لم یتخذ ولدا و دیگر فرمود با تمام و قل الحمد لله و سلام علی عباده الذین اصطفی و معرفت بدل فرمود
اعملوا آل داود شکرا و جایی دیگر فرمود و ما بکم من نعمة فمن الله ندن آیة بباشتن و سه آیة بیشتر گفت
بزبان نزدیك حکما از عبادتها از پس توحید دانستن خدای عز و جل و از فضیلتها بزرگتر و فاضلتر از شکر نیست بزبان
نعمت خدای عز و جل و روز رستخیز چون اهل بهشت اندر بهشت شوند از همه عبادتها این دو عبادت گذارند توحید
چنانك فرمود دعویهم فیها سبحانك اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین
ذکر اخبار الخیل و اما اخبار الخیل چنانست که خدای عز و جل فرموده است اندر قصه سلیمان علیه السلام و بیانك
سلیمان ازین جهان دو چیز دوست داشتی یکی اسب و یکی سلاح از بهر آنك دشمنان خدای عز و جل بدین هر دو هلاك
شاید کردن و چنین گویند که اندر شریعت تو نیز نماز دیگر فریضه تر بودی و گرامی تر همچنانك بشریعت مسلمانی اندرست
وصلوة الوسطی خوانند از بهر آنك بمیان چهار نماز اندرست نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن و سلیمان
علیه السلام روزی ایستاده بود و اسپانی چند که از سبا آورده بود عرض همی کردند آنك میراث از پدرش داود
بتو رسیده بود چون نهصد اسب عرض کردند تا آفتاب فرو شد و اسپانی چند که از سبا آورده بودند عرض همی کردند
و نماز دیگر از سلیمان علیه السلام فوت شد و خود را ملامت کرد و گفت قوله تعالی انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی
یعنی حب المال کقوله ان ترك خیرا ای مالا عن ذکر ربی ای عن صلوة ربی حتی توارت بالحجاب یعنی الصلوة

غایب الشمس سلیمان با خود عتاب کرد و گفت خدای عز و جل دوستی مال در دل من افکند تا نماز از دل من بشد و آفتاب
فرو شد ردوها علی فطفق مسحا بالسوق گفت این اسپان را باز گردانید و ایشان را همه گردن بزد و آنك این تفسیر گفت
که اسپان را گردن بزد علما و مفسران نپسندیدند که آنکس تفسیر خود ندانسته است اگر سلیمان را سهو افتاد که نماز فوت
شد اسپان چه گناه کردند و این چنین تاویل نه واجب آید و نه نیست بر چهارپایان ستم کردن با باری گران بر نهادن
که بتان طاقت ندارند و در خبرست از پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بر نیکو داشتن چهارپای و فرموده است که چون بر نشینید
باز رم دارید که شما را رنجه باشد و ایشان را این رنجه باشد و در خبر چنینست لا تقصوا اعرافها فانها ادفاؤها
برش اسب میکنید که گرما بیش آورده باشید ولا تجزوا اذنابها فانها مذابها و دنبش مبرید که خویشتن را از مگس باز
دارد پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم چنین نهیها کرده است و فرموده است چون بریخ عوذن چیزی نهی باشد کشتن
باید که سخت تر کند و معنی آنچنان باشد که اهل معانی قرآن میگفتند که محمد بن حنیفه روایت کرد از امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه گفتا او را ازین آیت بپرسیدم قال کان یضم الخیل التی تسل الی العدو فلما آت الصلوة طفق مسح سوقها
واعناقها للسبیل ان ادعها العدو کفارة اقا بیه من الصلوة گفت اسپان را همه جدا کرد تا بهری سبیل دهد و بهری
بر ساق و گردن داغ نهاد تا غازیان برو حرب کنند و از بهر خویشتن هیچ باز نگرفت تا کفارت گناهش باشد و این معنی
سخت نیکوست و دیگر روایت کند مجاهد بن عباس که در مصحف عبد الله بن مسعود ست ردوها علی سوقها واعناقها
للسبیل توبة و اندر خبر چنینست که از پس سلیمان ملك عجم قوت گرفت و محمد بن جریر خود نگفته است که ملك عجم و زمین
بابل و مشرق تا ترکستان کرا بود و بعد از سلیمان ملك بنی اسرائیل پسرش را بود رحبعم بن سلیمان و ملك سلیمان خدای
عز و جل بود از بهر پیغمبری و بی آنك دیو و پری و مرغ و باد او را فرمان کردی اکنون حدیث ملوك عجم در عهد سلیمان
بگوییم پس حدیث رحبعم بن سلیمان بجای خویش بگوییم والله اعلم حدیث اخبار ملوك عجم در عهد سلیمن علیه السلم
و ملك عجم بوقت داود و پیش از داود کیقباد بود و در عهد سلیمان کاوس پسر کیقباد و ملك عجم همه او داشت تا حد
مشرق و از حد ترکستان افراسیاب داشت و هرچه از پس آن بود و همه ناحیت حجاز و سبا و یمن و حد عرب سلیمان را بود
و این کیکاوس از سلیمان دیوان را درخواست تا شهرها بنا کنند و فرمان برند و سلیمان علیه السلام دیوان را بمان کار فرمان
بردار او کرد و هیچ بر وی خیره نشد و نشست خویش بدار الملك بلخ کرد و میان او و میان ترك حد جیحون بود و او را
اسفهسلاری بود نامش رستم بن دستان و بزرگ بود و بجهان اندر ازو بزرگتر و مردانه تر نبود و مهتری سیستان او را
بود و ملك عجم او را داده بود پس این کیکاوس را پسری آمد و او را سیاوش نام کرد و به همه جهان اندر ازو نیکوتر نبود کیکاوس

او را برستم داد و گفت این را بسیستان بر و بپرور رستم او را ببرد و آنجا بپرورد و ادبها و هنرها همه او را بیاموخت
و چون بیست ساله شد او را باز بر پدر آورد و چون کیکاوس او را بدید بدان نیکوروی و بدان ادبها و هنرها که از وی دید
خرم ببود و این کیکاوس دختر ملک ترک زن او بود دختر افراسیاب و افراسیاب این دختر او را فرستاده بود بی خواسته
و سالی زمان خواسته بود تا آن مال بفرستد و یک دو سال برآمد و هیچ نفرستاد چون سیاوش بلخ آمدی بکوزجانها
ملوکانه پوشیده بود بسلام مادر شد این دختر افراسیاب که زن پدرش بود بر او عاشق شد و او را بخویشتن خواند و تن او را
بیاد سیاوش فرمان او نکرد گفت من با پدر بی وفائی نکنم آن زن بر او حیلتها کرد و دروغها گفت و بپدر خواست که
او را بکشد و کیکاوس لشکری بیرون کرده بود و افراسیاب را گفته بود که خواسته بفرست و اگر نه با تو حرب کنم سیاوش
رستم را بپدر فرستاد تا او را بدو کرد تا سپه سالاری لشکر او را دهد تا آن حرب بکند پدرش او را سپه سالار کرد و با آن
سپاه بفرستاد گفت اگر حرب کند حرب کن و اگر خواسته بدهد بستان و حرب مکن سیاوش لشکر بکشید و بنزدیک
افراسیاب آمد و سرهنگی را از پیش بفرستاد و با او صلح کرد و نامه بنبشت سوی پدر که صلح کردم پدرش گفت صلح مکن
سیاوش گفت من بی وفائی نکنم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر باز شدن پس همان سرهنگان در میان داشت و از
افراسیاب زنهار خواست بر آنک بنزدیک افراسیاب شود و او را خدمت کند و افراسیاب او را نیکو دارد افراسیاب
اجابت کرد و سیاوش با خاصگان بیان چند شد و آن لشکر همه پیش کیکاوس آمدند و افراسیاب سیاوش را نیکو همی داشت
و دختر خویش را بدو داد پس چون افراسیاب ادبها و سواری و چابکی و دلاوری او بدید از وی بترسید و سرهنگانش بدی او می
گفتند و او را همی ترسانیدند تا آخر از بدگمانی او بکشتند افراسیاب بفرمود که او را بکشید و طشتی بفرمود نهادن و سرش اندران
ببریدن و این دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود او را دارو داد تا کودک بیفگند و آن سرهنگ افراسیاب که
میان ایشان صلح کرده بود نامش فیروز بود بیامد و افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملکزاده بیامد و ترا خدمت کرد چه گناه
کرد که او را ببایست کشتن اکنون چون او را بی گناه کشتی کیکاوس و رستم خون او طلب کنند و ترا و ما را از ایشان مضرتها رسد
و زمین توران ویران کنند چون او را بکشتی این دختر را بمن ده تا اگر باید باری بکیکاوس فرستمش تا خشم او پاره کمتر بشود
افراسیاب دختر را بفیروز داد فیروز او را بخانه برد و آن دختر را وقت زادن نزدیک آمد پسری آمدش مانند پدر در لشکر شد
که او را بکشد و با افراسیاب شرط کرده بود که چون دختر بار بنهد فرزندش را بکشد پس فیروز او را کیخسرو نام کرد و افراسیاب را از آن
آگاه نکرد و پنهان همی داشتش تا بجای مردان رسید پس چون خبر بکیکاوس رسید که افراسیاب سیاوش را بکشت با همه
عمار بنشست و مردی را از پنهان بفرستاد تا خبری بیاورد و این کس را که بفرستاد اسفهسلاری بود بزرگ نام او گودرز او

بشهر افراسیاب شد بترکستان چنانک کسی او را ندانست و پسر سیاوش را بدید و یکسال بترکستان بنشست
و مردی را از پنهان بفرستاد و برد و افراسیاب بسیار حیلتها کرد تا پسر سیاوش را بدید و او را گفت بیا تا من ترا بنزد
کیکاوس برم که پدر پدر تو که پادشاهی بزرگ از او نیست و کیخسرو را با مادرش پنهان بنزدیک کیکاوس برد کیکاوس شاد
شد و رستم را بیرون کرد با سرهنگی نام او طوس و سپاهی بزرگ بدیشان داد و گفت بترکستان شوید و حرب کنید
و خون سیاوش بخواهید و داد سیاوش از افراسیاب بخواهید پس رستم با این طوس و با آن لشکر بترکستان شدند
و رستم با افراسیاب حرب کرد و افراسیاب را بهزیمت کرد و ترکستان را غارت کرد و چندان مردم بکشت که عدد ایشان
پدید نبود و خلقی بسیار را اسیر کرد و بنزدیک کیکاوس برد کیکاوس سوی سلیمان فرستاد و از و درخواست تا دیوان را
در فرمان او کند سلیمان اجابت کرد و بفرستاد کیکاوس ایشان را بفرمود تا شارستانی بنا کردند درازای آن هفت فرسنگ
و ارا ایکی کرد نام نهاد پس بفرمود تا گرد بر گرد شارستان بارو کردند روئین و یکی برنجین و سوم از مس و چهارم از زر
و هرچه اندر خزانه بود اندر آنجا نهاد و دیوان را پاسبان کرد پس خدای عز و جل فرشتگان را بفرستاد تا آن شارستان را
همه ویران کردند و دیوان از آن نگاه نتوانستند داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و مهتران ایشان را بکشت
و کیکاوس هرجا حرب کردی بر دشمنان ظفر یافتی و پیروز آمدی و کام خود یافتی پس چون آن شارستان ویران شد گفت مرا
چاره نیست تا آسمان و ستارگان و آفتاب و ماه ببینم پس طلبی بکرد و لختی برشد و آنک با کیکاوس برشدند همه بمردند
مگر کیکاوس که تنها بماند پس سپاه برگرفت و بیمن شد و ملک یمن مفلوج بود بدست و پای و کیکاوس با لشکر بیامد
و حمیر بن قحطان با لشکری از عرب بیامد و کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر چاهی کرد پس خبر برستم رسید لشکری بسیار
بیاورد و با ملک یمن حرب کرد و کیکاوس را برهانید و ملک یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و رستم پیغام داد کیکاوس
که من همی ترسم که اگر ایشان را بکشم و بشکنم ایشان ترا بکشند کیکاوس گفت تو از بهر من مترس هرچه بتوانی کردن بکن رستم
حرب کرد و آن مهتر یمن را از زین بیرون کرد و از سپاه او بسیار اسیر کرد پس مهتر یمن از رستم صلح جست بر آنک کیکاوس را
دست باز دارد و رستم ایران که مهتر یمن بود ندیا باز دهد و از ناحیت او باز گردد پس همچنان کردند و هر یکی بجای خویش
باز آمدند و کیکاوس نجاه سال بزیست پس بمرد و هرگز رسم نبودی که چون مردم را مصیبتی رسیدی جامه کبود کردندی از آن
وقت باز که خبر آمد که افراسیاب سیاوش را بکشت پس جامها سیاه کردند و کبود و جامها بدریدند و خروش و زاری کردند
و رسم مصیبت از آن وقت باز مانده است **خبر کیخسرو بن سیاوش الملک** پس کیخسرو بر تخت ملک بنشست و تاج
بسر نهاد پس همه سپاه گرد کرد و خطبه کرد و ایشان را آگاه کرد که من سپاه فرستم سوی افراسیاب و کین پدرم سیاوش

از وی باز خواهم و اسفهسالاران و سرهنگان و ملکان بخراسان خواند و سپاه عرضه کرد و سی هزار مرد بگزید و مردی از سرهنگان کیکاوس نام او طوس نوذر او را اسفهسالار کرد و ایشان را سوی افراسیاب فرستاد و گفت با وی حرب کنید و کین پدرم از وی بخواهید کیکاوس را پسری بود نام او زواره برادر سیاوش عم کیخسرو بود این عم خویش را با طوس اسفهسالار بفرستاد و او را وصیت کرد که بهر شهری که طوس برسد اگر فرمان نکنند و حرب کنند آنرا ویران کنید و مهتران را بکشید تا با افراسیاب رسید آنگه با وی حرب کنید و همه شهر ویران کنید مگر شهر بذرم و سیاوش آنگه که بنهار افراسیاب زنی داشت بشهری از شهرهای ترکستان و ویرا پسری بود فرود نام چون دختر افراسیاب را بزنی کرد آن زن را با پسرش نزدیک پدرش باز فرستاد وان فرود پسر سیاوش بود و بدان شهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت کیخسرو میدانست که او برادر ویست چون طوس را اسفهسالار کرد او را ببرادر خویش وصیت کرد و گفت چون بشهر او بگذری او را میازار و از وی درگذر و بر افراسیاب شو و این زواره عم خویش را همچنین وصیت کرد ببرادر خویش پس طوس لشکر بکشید و سوی ترکستان شد چون بشهر فرود رسید سپاه بیرون فرستاد طوس گفت تو برادر ملک منی و کیخسرو فرموده است که بجای تو نیکویی کنم و این پادشاهی ترا باد تا من در گذرم و سپاه سوی افراسیاب برم و این فرود باز نگشت و با طوس حرب کرد و فرود با سپاهش کشته شدند و خبر سوی کیخسرو آمد که طوس با برادرت حرب کرد و برادرت کشته شد کیخسرو را خشم آمد نامه کرد سوی زواره عم خویش و سپاه سالاری او را داد و فرمود که طوس را بند کن و سوی من فرست و تو با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن زواره طوس را بند کرد و بفرستاد بنزدیک کیخسرو و سپاه بکشید و سوی افراسیاب شد و چون خبر بافراسیاب رسید سپاه گرد کرد و آن سرهنگ را که نام او فیروز بود که کیخسرو را پرورده بود مهتر کرد و زواره سپاه را بیاراست و بسپاه عجم اندر مردی بود بزرگ نام او گودرز که کیخسرو را و مادرش را از ترکستان او آورده بود کیخسرو او را بزرگ داشتی و او را هفتاد پسر و نبیره بود و عم زادگان و مردم بسیار با او فرستاده بود چون زواره سپاه بکشید و با سپاه ترک جنگ کرد و این گودرز خویشتن را با سپاه پیش حرب اندر افکند و حربی کرد سخت و سپاه ترک ظفر یافتند و زواره علم بگردانید و بهزیمت شدند و ترکان چیره شدند و از سپاه عجم بسیار کشته شدند این گودرز با فرزندان و اهل بیت خویش پیش حرب اندر بود و چون سپاه از وی اندر ماندند و هفت پسر وی کشته شد و از خویشان وی هفتاد تن کشته شدند و گودرز مردی کرد تا خود را بیرون افکند و هزیمت شد و با زواره و با سپاه سوی کیخسرو آمدند کیخسرو از آن تافته شد چند روز طعام و شراب نخورد پس زواره را پیش خواند و ملامت کرد و گفت این از آن بود که تو فرمان مرا دست باز داشتی و هر آن وقت که اسفهسالار دست از فرمان ملک باز دارد هلاک شود و گودرز از زواره شکایت کرد و گفت گناه او را بود که علم بگردانید پس کیخسرو گودرز را تعزیت کرد و او را گفت حق تو بر ما واجبست و اینک سپاه و خواسته من پیش تو است بساز تا بروی و با وی حرب کنی و خون فرزندان خویش از وی باز خواهی گودرز شاد شد و بر وی آفرین کرد و گفت پادشاهی و فرمان شما راست و بدل کی ما را وان افراسیاب کینه کشیم و خون فرزندان باز خواهیم بدولت شما چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه گرد کرد و گفت که چاره نیست که کینه از افراسیاب کشیم و مهتران لشکر بر وی گرد آمدند تدبیر کردند و آنجا دشتهاست فراخ و آن را دشت اسیر خوانند بر آن صحرا همه گرد آمدند و کیخسرو برفت با همه سپاه و گودرز را با خویشتن ببرد و لشکر بکشید تا بنزدیک افراسیاب و افراسیاب نیز لشکر خویش گرد کرد بزمین ترکستان و کیخسرو میان خویش و حد افراسیاب فرود آورد و لشکرها گرد کرد و ایشان را گفت ما را حیلت آنست که جمله بترکستان اندر شویم و سپاه را چهار گروه کنیم و از چهار سو بفرستیم و ترکان را از چهار سو بگیریم پس سپاهی بیرون کرد از جمله آن سپاه و گودرز را سپه سالار کرد بر همه سپاه و گفت تو بدین سو بزمین ترکستان اندر رو و آن علم بزرگ که درفش کاویانی گفتندی گودرز را داد و هرگز آن علم هیچکس را از خویش جدا نکرده بود و از یک سوی او را بفرستاد و عم خویش زواره را با او بفرستاد و بفرمان او کرد و سرهنگی دیگر با سپاهی بسیار میلاد نام از یک سوی دیگر بفرستاد و گفت بترکستان اندر شو از سوی چینستان و سرهنگی دیگر را بخواند نام او عیص بن بهروان و او را سپاهی بداد و گفت از دیگر ره بترکستان اندر شو و مر سیاوش را دایه بود از اهل بیتی بزرگ از عجم و اندر زکرده بود که من خون سیاوش طلب کنم چون کیخسرو از جایگاه خویش با این لشکر از خاصه بیامد نام او سومهار و همه اهل بیت خویش را گرد کرد و پیش کیخسرو شد و دستوری خواست که ایشان را بمان حرب بیرون برد تا کین سیاوش بخواهد کیخسرو و آن زن را اینجا ببرد پس آن زن و برادرانش از لشکر جدا فرود آمدندی چون کیخسرو آن لشکر بترکستان اندر فرستاد آن زن بیامد و حاجت خواست که من و برادران من و اهل بیت من بکین سیاوش شویم کیخسرو اجابت کرد و سپاهی بسیار او را داد و برادرانش بر سپاه مهتر کرد و آن زن با سپاه بفرستاد و خود بجایی نشست با سپاهی بسیار تا از سپاهها که فرستاد حرب کنند و اگر یکی شکسته شود مدد فرستد چون خبر بافراسیاب شد که کیخسرو حیلت ساخت افراسیاب نیز بر جای بنشست و از ترکستان سپاهی بسیار گرد کرد و این فیروز که کیخسرو را پرورده بود برایشان سپاه سالار کرد و چهار برادر با او بفرستاد و همه را زیر دست او کرد و چندان سپاه بفرستاد که عدد ایشان نتوانست کس و گفت این سپاهها که کیخسرو در آمد سپاهی بزرگ با گودرز است و سپاه سالار بزرگست و درفش کاویان با اوست تو آهنگ او کن چون او را بکشی از آن دیگران میندیش پس فیروز برفت با برادران افراسیاب و با هفت برادر و با پسران خویش و روی سوی گودرز کردند چون خبر بکیخسرو آمد که سپاه بزرگ برابر گودرز آمد و مهتر اسفهسالار ایشان فیروز است

وابن فیروز کیخسرو را پرورده بود کیخسرو را اندوه آمد و نخواست که او اندر حرب کشته شود سوی فیروز رسولی
بیرون کرد گفت ترا بر من حقست که مرا پرورده و بجای من نیکوئی کرده و بجای بندر من بین سیاوش رنج برده باز کرد
و بحرب سپاه من میای که من حق تو بگزارم اگر ظفر یابم فیروز برسول کیخسرو هیچ ننگرید و افراسیاب او را از برادران
گرامی تر داشتی و از پس خویش ملک او را نام زد کرده بود فیروز لشکر بکشید و با گودرز حرب کرد و سپاه فیروز هزیمت
شد و فیروز بحرب اندر کشته شد با هفت برادر خویش و همه برادران افراسیاب کشته شدند و آن برادر که سیاوش
را کشته بود اسیر گشت و گودرز سه روز کشتن کرد روز چهارم باز گردید پانصد و شصت هزار کشته بود و سی هزار
مرد اسیر کرده بود و چندان خواسته یافت که حد و مقدار آن کس ندانست و نامه کرد نزدیک کیخسرو و بنبشت بر جای
بودن لشکر بر گرفت و سوی کیخسرو شد گودرز گفت هر سرهنگی علم خویش بپا می کند و کشتگان از بر علم می افکند و اسیران را
گرد کند سرهنگان همچنان کردند تا کیخسرو بر هر علمی بگذرد و بداند که آن سرهنگ چه کرده است و چند کشته است
و چند اسیر کرده است و گودرز با همه لشکر پیش کیخسرو باز شد سرهنگان همه پیش او پیاده برفتند و کیخسرو با لشکرگاه
اندر آمد بجای حرب و بر همه علمها میگذشت چون بعلم گودرز برسید فیروز را دید که سپه سالار ترکستان بود و کیخسرو را
پرورده بود آنجا افکنده و کشته کیخسرو را دل بر او بسوخت و یادش آمد آن پروردن او مر او را و آن نیکوئیها که بجای
او کرده بود عنان باز کشید و بر سر او بوسه داد و آب از چشم فرو ریخت و گفت ای بزرگوار مرد و ای کوه بلند که همه کس
را از تو منفعت بودی و ای درخت برومند که همه کس را دست بر تو رسیدی بگفتم که ترا از پیش لشکر من باز پس شو و سپاه
من حرب مکن و خود را پیش افراسیاب سپر مساز ای راست زبان و ای وفا کن با نمام آخر بمکر افراسیاب فریفته شدی بر
وفای او و پیش سپاه من آمدی تا هلاک شدی دریغ آن علم و فهم تو دریغ آن خوش خوئی تو دریغ آن راستی و امانت
و وفای تو پیش سپاه میگفت و میگریست پس از آن علم بگذشت و بعلم پسر گودرز رسید برادر افراسیاب را دید بر سر خوان
که سیاوش را کشته بود کیخسرو سر بر زمین نهاد و خدای عز و جل را سجدهٔ شکر کرد بدان که او را بدست او گرفتار کرده بود
پس گفت ای بدبخت شوم تو که سیاوش را بکشتی و آن صورت دلبند او را تبه کردی و جان او از تن بیرون کردی و این عداوت
یز و حرب در جهان افگندی و از روی نیکوئی او شرم نداشتی و بر غریبی او نبخشودی و از مردی و قوت او نیندیشیدی و از مهر و وفا
یاد نکردی و از بن سپاه عجم نترسیدی سپاس آن خدایرا که تو بدر را گرفتار کرد پس از وی اندر گذشت و بزیر علم خویش بگذشت
کشتگان بسیار دید و گودرز را دید از و شکرها گفت و آزادی کرد و گفت بدین حرب اندر بسیار رنج کشیدی نگذارم که رنج
تو ضایع شود گودرز گفت ای ملک زواره اندرین حرب رنج بسیار کشید کیخسرو شاد گشت و نمیدید که هر هنگی چه کرده است

تا بسرای پردهٔ خویش رسید با خاصگان خویش فرود آمد و بفرمود تا بر سر خوان که پدرش را کشته بود بیاوردند
گودرز بیامد و بفرمود تا اندام او را جدا جدا بکردند و گوش و بینی او را ببریدند و صد چندان که او با سیاوش کرده
بود با او باز کردند پس گلوش ببریدند و پاره پاره کردند و دیگر روز بمجلس ملک بنشست و گودرز ان عم خویش را او را
شکر آن روز باز کرد و خواسته بسیار بداد و مملکت مکران و کرمان بتو داد و روی سوی گودرز کرد و گفت ای
سپهسالار مهربان این پیروزی که ما را از خدای بوده است از خجستگی تو بود که ما را نصیحت کردی و حق ما بشناختی
و فرمان بجای آوردی و بر دشمن ما ظفر یافتی و ما این حق تو بشناختیم و پاداش آن بدهیم و ترا از مرتبت اسپهسالاری
بمرتبت وزارت رسانیم و ترا وزیر خویش گردانیم تا حکم بر همه پادشاهی روان باشد و پادشاهی اصفهان و گرگان و قهستان و
خاص ترا دادیم گودرز زمین را بوسه داد و بر وی آفرین کرد و از پیش کیخسرو بیرون آمد شادمان پس کیخسرو هر سرهنگی که
او را خیل و علم بود و زیر علم او کشته بود جداجدا بخواند و او را بستود و پاداش داد و پادشاهی داد بر مقدار خویش
و چون روز دیگر بود خبر آمد از آن چهار لشکر که بترکستان اندر شده بود تا از چهار سوی که ایشان گرد بر گرد افراسیاب
فرو گرفته اند و کار بر وی تنگ کرده کیخسرو سخت شاد شد و خبر بافراسیاب شد که کیخسرو لشکر او را بشکست و بر سر خوان
را بر خون سیاوش پاره پاره کرد جهان بر وی تنگ شد و متحیر گشت و اختیار و تدبیر از وی بشد و او را یکی پسر بود نام او شیده
و جادوئی دانستی او را بخواند و سپاهی بسیار بدو داد و سوی کیخسرو فرستاد چون شیده نزدیک کیخسرو آمد کیخسرو از
جادوئیهای او بترسید سپاه گرد کرد و مردی از ایران سپاه سالار کرد نام او حرب بن حرد سرهنگی بود از خاصگان و شیده
با سپاه ترک فراز آمد کیخسرو و سپاه را بر نشاند و آن حرب که اسفهسالار بود و سپاه را پیش وی تعبیه کرد و حرب اندر پیوست
میان دو لشکر چهار شبانروز حرب همی کردند و خلقی بسیار از هر دو روی کشته شد و شیده با سپاه ترک بهزیمت شد
و آن خواسته همه بکیخسرو ماند پس دیگر پسر دیگر بار افراسیاب با همه سپاه ترکان از جای برفتند و پیش کیخسرو آمدند و ن
خدای داند کیخسرو سپاه خویش را تعبیه کرد و ملک زادگان و سپهسالاران گرد اگرد او بایستادند و حربی برخواست میان
ایشان که هرگز اندر جهان چنان حرب کس ندیده بود و نشنیده و صد هزار مرد از لشکر ترکستان کشته شد و افراسیاب بهزیمت
و کیخسرو از پس او شهر بشهر بطلب او همی شد و هیچ جای نیارامید و افراسیاب از حد ترکستان بحد روم شد و او همچنین بر اثر
همی شد و هیچ جای نیارامید تا افراسیاب تنها بماند و بمرغزاری اندر شد و کس بطلب او از پس اندر شد و او بحوضی اندر رفت
و خود را در آب پنهان کرد پس او را بیافتند و بگرفتند و پیش کیخسرو آوردند و او را بند کرد و باز داشت سه روز همه لشکر
بیاسودند روز چهارم افراسیاب را پیش خواند و گفت بگوی مرا که سیاوش را بچه حجت بکشتی او هیچ سخن نگفت بفرمود بکشتند ش

مردی برخواست نام او بیرو گلوی او ببرید اندر طشتی همچنانک سیاوش را بریده بودند و آن طشت پر خون شد
و پیش کیخسرو آوردند و دست بخون افراسیاب اندر کرد از بهر کین سیاوش آنگاه سپاه را آزاد بایگان باز کردانید و پادشاهی
و مملکت خویش باز آمد ببلخ و پسری بود افراسیاب را نام او جهن چون کیخسرو با سپاه از زمین ترکستان بیرون آمد افراسیاب
را بکشت او ملکی ترکستان بگرفت و از پس او بجرش افتاد و کیخسرو چون بپادشاهی باز آمد و کین سیاوش بازخواست توبه کرد
و بعبادت مشغول شد و سپاه و رعیت را گرد کرد و گفت هرچه مرا از این جهان آرزو بود خدای عزوجل مرا بداد اکنون بعبادت
مشغول باشیم و کار آن جهانی کنیم و از ملک خویشتن را بیرون آورم شما این ملک هرکرا خواهید بدهید ایشان همه غمگین
شدند و سخنی کردند هیچ سود نداشت گفت چنان انگارید که من بمردم و عاقبت بباید مردن هرچه از پس وفات من خواهید کردن
اکنون بکنید چون دانستند که با او حیلت نیست گفتند شخصی ما را نام زد کن که این ملک بتو دهیم و لهراسب آنجا نشسته بود
و از اهل بیت ملک بود کیخسرو با برو سوی وی اشارت کرد و خاموش بود و خلق پراکنده شدند و لهراسب را ملک کردند و آن شب
کیخسرو ناپدید شد و پنهان بجای بعبادت مشغول گشت و از پس آن کس ندیدند که کجا شد و حالش چگونه گشت بمردن و بزیستن
کس دیگر او را ندیدند و خبر لهراسب اندرین کتاب بیاید و ما بملک بنی اسرائیل باز کردیم **خبر رحبعم بن سلیمان بن داود
علیهما السلام** و از پس سلیمان بن داود ملک پسرش را بود رحبعم بن سلیمان ملک بود و پیغمبر نبود چنانک دیو و پری
و مرغ او را فرمان نکردندی و ملک سلیمان همه زمین شام و حجاز و سبا و یمن و حد مغرب بود و ملک پسرش همه شام بود بعضی
از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل نه همه و هفده سال ملک او را بود پس بمرد و بهر گوشه اندر کوانها ملکی خواست از بنی اسرائیل
و این رحبعم را پسری بود نام او ابیا برد و سبط مهتری گرفت و سبط یهودا و سبط ابن یامین و سه سال برین دو سبط مهتر بود
پس بمرد و او را پسری بود و او نیز همان مهتری که پدرش را بود همی راند و چهل سال بزیست و میان او و ملک هندستان حرب
افتاد نام این ملک زرخ و خدای عزوجل ویرا بر آن ملک ظفر داد **خبر آسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان
و زرخ ملک هند** وهب بن منبه چنین روایت کند که او پسرزادهٔ سلیمان بود نام او اسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان
و چون این ابیا بملک بنشست و ملک همه بنی اسرائیل بدو شد و سه سال اندر ملک بود و بت پرستیدی و بت پرستی آشکارا
کرد و دین موسی و سلیمان دست باز داشت و او را دو بت بود که خلق را پرستیدن او فرمودی و او خود ایشان را پرستیدی
و خلقی بسیار او را اجابت کردند از بنی اسرائیل و همه شام و بیت المقدس بت پرستیدند و از پس او پسرش بملک بنشست و او خلق
را بمسلمانی خواند و از بت پرستی نهی کرد و خدای را عزوجل پرستید و بتان را بشکست و منادی بانگ کرد که هرکه بت پرستد او را
بکشم مردمان را عجب آمد و از آن دین دست باز داشتن سخت تان آمد پس از آنک روزگاری بر آن بر آمده بود و این ملک را

مادری بود بت پرست مردمان سوی مادرش شدند و از وی درخواستند که ملک را بگوی که این دین ما را
تبه نکند دین پدر خویش و دین پدران ما دست باز دارد و مادرش آن بپذیرفت و روزی ملک با قوم خویش
نشسته بود مادرش اندر آمد و او پیش مادر برپای خاست حق مادر را مادر گفت تو نه پسر منی اگر اجابت مرا
روا نکنی گفت چه خواهی گفت چیزی که ترا بهتر بود و ملک بتو بماند و اگر نکنی ترا بتر و ملک از تو بشود چه من چنین
شنیدم که تو خلق را از بت پرستیدن نهی کردی و دین پدر را مخالف شدی و دینی دیگر همی آری و این خلق بدین
سبب ترا مخالف شوند و با تو حرب کنند و این نه از خرد بود که همه خلق را مخالف شوی و اگر چنین کنی نه از پدر
خویش باشی و من این از بهر تو جهت مهر خویشتن میگویم که نیکی و بدی تو هم مرا بود او گفت ای مادر ترا خدای
عزوجل بباید پرستیدن و این بتان را دست باز باید داشتن گفت من دین پدران خویش دست باز ندارم ملک
گفت ای مادر میان من و تو رحم ببرید و ترا بر من هیچ حقی بنماند و خلیفهٔ خویش را بفرمود تا مادرش بیرون
برد و گفت اگر مسلمان شود و اگرنه او را بکش بیرون بردش و مسلمان نشد و بکشتش و مردمان بترسیدند گفتند
او را با مادر خویش محابا نیست و او را بکشت ما را نیز بکشد و خلقی بسیار بمسلمانی در آمدند گروهی براستی گروهی
بمنافقی از بیم جان خویش و خلقی گرد آمدند و گفتند ما بزمین ملکی دیگر باید شدن تا آنجا توانیم بت پرستیدن
پس ایشان را خبر آمد که در زمین هندوستان ملکی هست بت پرست این همه مردمان برخاستند و برفتند از پادشا هی
این ملک و بهندوستان شدند و نام این ملک هندوستان زرخ بود او را خبر ایشان بگفتند که غریبان آمده اند
از زمین شام ایشان را بخواند چون پیش او شدند سجود کردند گفت شما که اید گفتند رهیان تو گفت از کجا آمده اید
گفتند از زمین شام و ما مردمانی بودیم همیشه بر دین تو و بملک ما پادشاهی پدید آمد جوان و کودک و دین
بت پرستی را بدل کرد و ما برو ستدداری نتوانیم آمدیم و با آن ملک هیچکس نیست و تو بدان حق تری و آن جاییست
خوش با آب روان و باغها و درختان و خرمی و چون تو آنجا آیی ایشان پیش تو آیند و ترا بی حرب بپذیرند و کلید
گنج خانها و خواستها بتو سپارند و کس ترا از آن باز ندارد ملک گفت شما نیکو گفتید ولیکن من امینان خویش را بفرستم
تا آنجا شوند بجاسوسی و از همه احوال بپرسند اگر چنین است که شما گفتید من آنجا آیم و آن پادشاهی بگیرم و بشما بسپارم
و اگر نه چنین بود که شما گفتید عقوبت کنم شما را ایشان گفتند رواست ملک بفرمود تا ایشان را بسرای اندر باز داشتند
و امینان خویش را بیرون کرد از بازرگانان هندوستان و ایشان را هرچه از هندوستان بشام برند از متاع بازرگانان
زر و خواسته همه از خزینهٔ خویش بداد از جواهر و داروها که در خزینهٔ او بود که آن زمین را نشایست و گفت آنجا

شوید و هرچیزی که فروختنی را شاید بفروشید و بپرسید که آن چه زمینست و چه مردمانند و چه دین دارند
و زمین آن چگونه است بیرون شدن و اندر آمدن و از ملک آنجا و لشکر آن قدر که دارد و از همه چیزها بپرسید
و بیایید و تا این همه را ننمایید آنجا باز مگردید و شما را من از بهر آن گزینم که شما امینان منید و راست گویید
و هر که از شما راست گوید او را پاداش دهم و هر که دروغ گوید عقوبت کنم پس ایشان را با این مردمان حاضر آوردند
کران آنجا آمده بودند تا راهها بدیشان بگفتند و بنمودند و همه نیک و بد و سود و زیان ایشان را بگفتند و از زمین
هندوستان برفتند تا لب دریا و اندر دریا نشستند بر صفت بازرگانان و بزمین شام آمدند و به بیت المقدس
بشهر اندر آمدند و متاعها عرضه کردند و خریدار نیافتند و آن بر ایشان کاسد شد نرخ ارزان همی فروختند تا مردمان
بر ایشان گستاخی کردند ایشان گفتند این ملک شما از ما هیچ نخرد و با ما چیزهاست و گوهرها و داروهای گرانمایه
گفتند این ملک زر و جواهر و گنج بسیار دارد و هرچه در خزینهٔ داود و سلیمان بود و هرچه بخزانهٔ دیگر ملکان
بود همه بدست او گرد آمده ایشان گفتند این ملک را سپاه چندست و این سپاه او چه حرب کنند و اگر ملکی از است
ملوک جهان قصد او کند او را سپاه چند گرد آید گفتند او را سپاه نیست و این چیزها که شما همی گویید ولیکن خدایی
دارد و این ملک او را پرستد و اگر خدای خویش را بخواند و از وی خواهد تا کوهها از جای بگیرد اجابتش کند ایشان گفتند این خدا برا
جای کجا باشد گفتند خدای آسمان و زمین است و کوه و دریا و بر و بحر همه او راست و این همه بندگان اواند و او نگاه
دارندهٔ ایشانست و ملکان و دشمنان را از او باز دارد ایشان هرچه بشنیدند از این چیزها همه بنوشتند چون همه
بدانستند با یکدیگر گفتند ما این ملک را ببینیم و ما بازرگانانیم و بی هدیه به پیش او نتوان شدن هدیه‌ها بساختند از
گوهرها و بضاعتها که داشتند و پیش ملک شدند چون بار خواستند گفتند ای ملک ما بازرگانانیم از هندوستان
و بزمین تو آمدیم و بضاعتهای خویش بفروختیم و از هر چیزی ملک را آورده‌ایم آنچه ملوک را بکار شاید اگر ملک
بپذیرد هدیه بر کنیم و اگر نه بخزانه دار آن بفروشیم ملک نگاه کرد اندران هدیه چیزها دید که هرگز ندیده بود گفت ملکان
این چیزها بخرند و چه کنند گفتند تا بر بندند اندر خزینه دارند گفت چون بمیرند چه کنند گفتند از ایشان میراث ماند گفت
گفت من این جهان فانی را بران باقی نگزینم و من روی از این جهان فانی بگردانیده ام و این زینت این جهانست مرا این بکار نیست
و آن هدیه‌ها بدیشان رد کرد و دست باز داشت ایشان بهندوستان رفتند و سوی ملک رفتند و آنچه دیدند و شنیدند
و نبشته بودند بگفتند و ملک را آگاه کردند و ملک هندوستان آفتاب و ماه پرستیدی رسولان را با آفتاب و ماه پرستیی
رسولان را با آفتاب و ماه سوگند داد ایشان سوگند بخوردند آنچه دیده و شنیده بودند پس ملک گفت ان که شما میان

گفتند که ملک ما با خدای عزوجل دوستی دارد و عهد آگفتند و هیچ اصلی بداند که کدام خدایست یا کدام ملک بود
که با ستیز کند با چندان سپاه دارد که من دارم پس نامه کرد بهر شهری بمشرق و یاجوج و ماجوج و این همه بفرمان
او بودند چنین نبشت که من زرح الجبار ملک الی من بلغه الکتاب والله رنا مهابتست که مرا زمینست درو
شام و چیزهای او رسیده است و کشتها بدرود در آمده و میوه‌ها تمام شده و آنجا مردیست از جملهٔ چاکران
من و با آن زمین قهر کرده است و با او کس نیست هر که خواهد که از آن نصیب یابد برود که من آنجا خواهم شدن
و هر که را قوت نیست من قوت کنم و هر که سلاح ندارد من بدهم و در عطا و خزاین من گشاده است بر شما خلق از
همه پادشاهی او روی سوی وی نهادند و او خزینه را در بگشود و از زر و جواهر و سلاح و جامه و هر چیزی بمردم میداد
تا همه کس را بیاراست و باده بار هزار هزار مرد بیامد و صد هزار مرد از خاصگان خویش بیاراست و صد تخت زرین
بر هر تختی گنبدی از سیم و در هر قبه کنیزکی و در هر قبهٔ تختی و آن را هر یک بر چهار شتر بسته بودند بیکجای و شتران بهم بسته
و او هر روز مرکبها را بیاراستی و بقبه اندر نشستی بر تختی با کنیزکی بر پشت چهار شتر و آن قبهای دیگر گرد بر گرد او
و صد هزار مرد خاص با او بودند گرداگرد او و بیرون از این لشکرهای دیگر و حشری و او برفت از زمین هندوستان
با لشکری که زمین زیر پای ایشان همی لرزید و بر ایشان بیابانها تنگ شد و کس سر و بن آن لشکر نیافت چون خود را
بران ترتیب و آن عز و مملکت بدید بزرگ آمدش بچشم آن شاهان را بخواند و گفت این سپاه مرا ببینید گفتند همی بینیم
گفت این ملک شما با خدای خویش و سپاه او با ما چه تواند کردن چون بلب دریا رسید بکشتیها اندر نشستند و خبر آن
بملک شام آمد آسا بترسید و خدای عزوجل بخواند و مناجات کرد و گفت ای بار خدای تو مرا بفضل و قوت خویش آفریدی
و ما را برحمت خویش دین هدی دادی و عطا کردی بجمیل ما منکر بفضل و بزرگواری خود این دشمن از ما باز دار و او را
اندر دریا غرق کن بدان قوت که تو فرعون را غرق کردی آن شب بخواب اندر چنان دید که فرشته بیامدی و او را گفت
ای آسا ایشان را بفضل خویش حق سبحانه و تعالی هلاک کرد اند و دعای تو مستجاب گشت و خدای تواند که ایشان را
بدریا غرق کند ولیکن بدین شهر آوردشان تا هزیمت شوند و هلاک شوند تا خواستهای ایشان بتو رسد تا همه
خلق بدانند که قوت خدایراست و دین تو بهترست پس چون سپاه زرح از دریا برآمدند و روی سوی شام نهادند
شهری که فرود آمدندی هرچه اندران شهر بودی از طعام و شراب و گیاه و برگ درختان و هرچه وحوش بودی همه بگرفتندی
و بخوردندی و از دست ایشان هیچ خرجستی تا به روزه راه آمدند بشارستان بیت المقدس بین زرح الملک سپاه
بشهرها پراکند بهر شهری لختی فرود آمدند تا علف کمتر باید و فراختر شود چون خبر با آسا رسید ملک شام مردمان را

بطلایه بیرون کرد تا آن سپاه بنکریدند وخبر بنو باز بردند وهمه متحیر شدند وبترسیدند وبسر کوهها برشدند وبیابانها تنها
ازیشان بردیدند دلهای ایشان ازجای بشد نزدیک آسا باز آمدند کفتند نمایم که چکوییم که دلهای ما ازجای بشد
ازبسیاری لشکر که چندان لشکرند که طعامهای مسلمانان سپری شد وهرکز خلق چندین سپاه بیکجای ندیده اند ومردمان
بیت المقدس برآسا کرد آمدند وکفتند ای ملک مارا هیچ حیلت نیست مکر آن ملک شویم وزنهار خواهیم آسا کفت
معاذ الله که من بزنهار کافران روم ولیکن خدای عز وجل دلخواه تمام مرا برایشان نصرت دهد وانک منافق بود ومجازی
کفتند ما سوی ملک هندوستان شویم بزنهار که ما با او برتاییم وباهمه فرزندان آدم حرب نتوانیم کردن واین آسا لئک
پس برفت وبمحراب مزکت بیت المقدس شد وتاج ازسر بنهاد وچشم پرآب کرد وبزبانی فصیح وبدلی زار خدا را بخواند
ودعا کرد که آن دعارا واجبست که هرکس بخواند وهمیشه دارد وخواند ویاد کیرد بالفاظ تازی که خدای عز وجل فرمود
ادعونی استجب لکم وهیچ چیز از دعا برتر نیست واین دعا اینست که یاد کرده میشود دعا که آسا بمسجد بیت
المقدس کرد بسم الله الرحمن الرحیم اللهم رب السموات ورب العرش العظیم
بحق آل ابرهیم واسحق ویعقوب والاسباط انت المستجیر من خلقک حیث شئت لا یدرک قرارک ولا
یطیق کنه عظمتک بشر انت الیقظان الذی لا ینام والجلیل لا تهلیل اللیالی والایام اسئلک المسالة
التی اسئلک یا ابرهیم خلیلک فاطفات بها حر النار وجعله بها الابراد وبالدعاء التی نجیت به موسی
بن عمران فانجیت به بنی اسرائیل من الظلمة واعتصم به من العبودیة وسیرت بهم فی البحر الی البر وغرقت
فرعون ومن تبعه وبالتضرع التی تضرع به عبدک داود فرفعته ووهبت له من بعد الضعف القوة
ونصرته علی جالوت فهزمه وبالمسند التی سالک بها سلیمان نحلت لمسحته الحکمة ووهبته الرفعة وملکته
علی کل دابة فی الارض انت تحیی الموتی وتفنی الدنیا وتبقی خالدا وحدک لا نعمی وجلیلا لا تبقی اسئلک
یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتی فانی اعرج مسکین من اضعف عبادک وانالهم حیلة وتدحل تناکرت عظیم
وخطر شدید لا اطیق کشف ذلک غیرک ولا حول ولا قوة الا بک فارحم ضعیفا بما شئت فانک تحکم
ما تشاء بما تشاء یا ذا الجلال والاکرام برحمتک یا ارحم الراحمین این دعا بکرد ومسلمانان همه بمسجد درایستاده
ازپس او ودعا همی کردند ومیکفتند یارب این بنده ضعیفست وتو همی دانی ومی بینی که طمع ازهمه خلق ببرید وترا همی خواند
تو او را بدست دشمنان مسپار خدای عز وجل خواب برایشان افکند واسا درخواب دید که کسی از آسمان فرود امدی واو را
کفتی ای اسا خدای عز وجل همی کوید هرکز هیچ دوست مر دوست را بدشمن نسپارد من دوستی خویش برتو واجب کردم

ونصرت خویش ترا دادم ومکر دشمن تو ترا کفایت کردم واین اندوه از تو بردادم که بوقت فراخی مرا فراموش
نکردی ونه در وقت ایمنی من ترا در وقت بیم وسختی فریاد رسم وفرشتکان آسمان را فرمان دهم تا همه دشمنان ترا
هلاک کنند اکر همه روی زمین ترا دشمن کردد پس اسا ازخواب بیدار شد وبیرون آمد وپیش ایشان همه قصه
بکفت آنک مسلمانان بودند کفتند صدقت یا ملک وآنها که منافق بودند کفتند اکر خدای عز وجل او را فریاد رسیدی
ازنخست پای لنک او را درست کردی واندرین حدیث بودند که رسول ملک زرخ بیامد با نامه که با سا نبشته
بود واندر نامه دشنام داده بود وکفته که خدایت را بخوان تا بنکرم که ترا از دست من چکونه رها ند اسا نامه برکرفت
وبمحراب اندر شد ونامه یاد کرد وکفت الهی نامه دشمن تو آوردم وتو دانی که اندروی چیست وچه کفته از نامها
وخدای عز وجل بسوی او وحی کرد واورا پیغامبری داد وفرمود که چنین ولشکر را بکوی تا حرب کنند که من ترا نصرت
دادم ووعده خود خلاف نکنم اسا از مزکت بیرون آمد وقوم را بکفت وخود از شهر بیرون رفت که حرب کند
چون نکاه کردند جز دوازده تن بنودند وپیش لشکر زرخ شدند وبر بلندیی بایستادند چون زرخ ایشان را بدید بیش
بخندید وسخت اندوه آمدش کفت این مردمان برمن فسوس داشتند ومن ازجای خویش با چندین هزار لشکر از
آن آمدم تا با ان قدر مرد حرب کنم کس فرستاد وآن مردمان کزین شهر سوی او شده بودند بخواند وکفت مرا با دو
تا با این مایه مردم حرب کنم ومن عار دارم با این مردمان حرب کردن وبرمن فسوس داشتید وبفرمود تا ایشانرا همه
کردن بزدند وکس باسا فرستاد وکفت ننک دارم با تو حرب کردن خدایت را بخوان تا او را به بینم وبا سپاه او حرب کنم
اسا جواب فرستاد وکفت ای بنده ضعیف بدبخت ترا با خدای عز وجل قوت نیست واورا غلبه نتوانی کردن وتنها
کچه همی کویی زرخ کفت هرکه تیر تواند انداختن پیش آید تیر اندازان لشکر پیش رفتند ایشانرا کفت هر یکی تیری
بیندازید وایشان خود کمند وتیر باران کنید برایشان وجمله را بتیر هلاک کنید وخدای عز وجل فرشتکانرا بفرستاد
تا چون تیرها از کمان یله کردند رد کردند وباز بر آنکس انداختند که انداخته بود وبکشتند زرخ بترسید وسپاه کرد
کرد وکفت این مرد سپاه ندارد ولیکن جادوست ومارا بجادویی غلبه کرد وفرشتکان خویشتن را بزرخ نمودند
که از آسمان همی آمدند وتیر همی انداختند تا بسیار خلق از سپاه زرخ بکشتند وفرشتکان آهنک آن سپاه کردند وشمشیرها
همه اندر دست ایشان بستدند وکردنشان بزدند چون زرخ آن بدید روی بهزیمت برکرد ایدر اسا دست بدعا
برداشت وکفت یارب تو او را هلاک کن تا باز قوم نشود اکر او باز قوم شود دیکر باره سپاه آرد خدای عز وجل
سوی او وحی کرد که تو وقوم بجای باشید که ایشانرا همه هلاک کنم وهرچه از ایشان مال وخواسته است ازرز وسیم

وجواهر وسلاح همه بداد هم و قوم ترا زره آهنین کرد کشتیها بساخت تا بدو واندر نشیند و بهندوستان
باز شود چون بدریا درنشست با صد هزار مرد خدای عز و جل باد را فرمود تا کشتیها همه غرق کرد و دریا موج زد
تا آن همه خلق را با زر و سیم و سلاح بر لب دریا افکند و اسا بر جای بیستاد و جز نداشت خدای عز و جل اورا آگاه کرد
وگفت قومت را بگوی تا برروند و آن خواستهای ایشان از لب دریا بشهر آرند اسا بشهر اندر منادی کرد و خلق بیرون
آمدند و خواسته همی کشیدند و اسا بملک اندر بیست سال بماند پس بمرد و از پس او پسرش بملک بنشست و داد و عدل کرد
وازپس او زنی بملک اندر بنشست واین گفته آید ان شاء الله تعالی **خبر ملکان بنی اسرائیل که از پس آسا
بودند** پس چون اسا بمرد پسرش بملک بنشست نام او هوشافاط بن اسا بن ابا بن رحبعم بن سلیمان علیه السلام
وست و پنج سال اندر ملک بود و از پس او زنی بملک اندر بنشست نام او غلیا و هر چه در بنی اسرائیل ملک زادگان
بودند همه را بکشت و اندر ملک هفت سال بماند و ملک زاده بود نام او یواش پس ساحر ملک بود این زن او را طلب
همی کرد که بکشد و برادر او پنهان کرده بودند وجد را و برادر را بکشت و چهل سال بود و از بعد او مردی بملک بنشست نام او مصیا
بیست و نه سال ملک بود و از پس او پسرش بنشست نام او عوزیا پنجاه و دو سال ملک بود و از پس او پسرش یوثاناشا نزده
سال و از پس او حزقیا بن احاز ملک بود و مسلمان و داد گر بود و خدای عز و جل پیغمبری فرستاد سوی او شعیا و آن پیغمبر
بپذیرفت و نیکو داشت و بنی اسرائیل بتان بپرستیدن گرویدند و از بت پرستیدن دست باز داشتند و دین موسی علیه السلام
بشریعت توریت باز شد و محمد بن اسحق خداوند مغازی چنین گوید که شعیا به پیغامبری او آمده بود و صدیق بود و خدای
عز و جل ملک بتو داد از برکت آن پیغمبر و داد او اندر مملکت بپراکند و پادشاه نیک بود و زمن بود و بر ساقش ریشی بود و بر بستر
نتوانستی نشستن و حرب کردن و ملکی بزمین بابل بود مر عجم را نام او سنحاریب و سپاه بسیار داشت و او را خبر آمد
که لنگ ملکی است که پادشاهی شام بدست او آمده است سپاه گرد کرد و روی بشام نهاد که آن ملک از وی بستاند
منجمان و کاهنان و عالمان او را گفتند ای ملک او مردی است بر دین موسی با داد و عدل اندر مملکت و با او پیغامبریست نام
او شعیا و او خدای عز و جل را بخواند تو با او بر نیایی او فرمان ایشان نکرد و سپاه بکشید سوی شام و با او شش هزار علم بود
زیر هر علمی چندان خلق که خدای داند و او را سرهنگی بود نام بخت نصر و این آن بود که بنی اسرائیل از پس آن همه بر دست او
کشته شدند و اسیر شدند چنانک خدای عز و جل فرمود **وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی
الارض مرتین ولتعلن علوا کبیرا** و گروهی گویند که این نه آن بخت نصر بود که با سنحاریب آمده بود که بنی اسرائیل بر دست
او کشته شدند که آن دیگر بود و سنحاریب آنجا که رسیده بود فرود آمد و مردمان آن زمین و آن موضع پیش او آمدند چنین گویند

که بخت النصر از آن ولایت و از آن قوم بود این مهتران و مردمان این ولایت مر ملک سنحاریب را گفتند که
مارا پسر عمی بود نام او لیفن و مملکت بابل او را بود و او یکبار بنام آمد سوی ملک بیت المقدس که تو همی شوی بخت نصر
آن سخن از دهن ایشان بستد و گفت ایها الملک این پسر عم من بود و من با او بودم چون به بیت المقدس رسیدیم آنجا یکی مبری
بود با آن ملک نام او شعیا او دعا کرد مر خدای تعالی را و بادی برخاست و آن همه لشکر را هلاک کرد و کس نماند بجز من
و ملک و پسر ملک پس پسر آن ملک ملک را بکشت و من پسر ملک را بکشتم و کس از آنجا باز نگشت جز من و بدانجا شدن تمام
که چون بود ملک سنحاریب فرمان بخت نصر نکرد و سپاه بکشید و بخت نصر با او برفت پس سنحاریب با همه سپاه
اندر بیت المقدس آمد شعیای پیغمبر سوی ملک اندر شد و او را گفت برپای نتوانی خواستن از بهر این ریش که بر پای
تست و نیز بر اسب نتوانی نشستن و ملک سنحاریب آمد با چندین هزار سپاه و این را چه تدبیر است ملک شعیا را
گفت تو خدای را دعا کن تا هر چه فرماید من آن کنم شعیا خدای را دعا کرد خدای عز و جل وحی کرد بشعیا که من این خانه بیت
المقدس را نصرت کنم شعیا ملک را آگاه کرد که من بر کت اندر رسیدم و خدای را دعا و زاری کردم و گفتم یا رب این بنده ضعیف
را تا این وقت توفیق دادی تا اندر میان خلق تو داد و عدل کرد و این ملک را بفرمان تو داشت مرا چندان زندگانی ده
که بخزاین فتح و ظفر بر دشمن مرا بود خدای عز و جل بمن وحی کرد که پانزده سال در عمر تو افزودم و از بن بلا برهانیدم ملک
بسجده افتاد و بر خدای عز و جل ثنا گفت شعیا او را بفرستاد و بفرمود که از فلان جایگه آب برکش و پای ابتان آب بشوی
و چون بشست ریش پایش نیک شد و او اندیشید که خدای عز و جل او را با سنحاریب حرب فرماید یک روز بامداد
برخاست مردی بدر شهر آمد و بانگ کرد به بشارت او را پیش ملک بردند آن مرد ملک را گفت خدای عز و جل دوش دشمن
دوشینه مرگ بر لشکر سنحاریب افکند و همه بمردند ملک با شعیای پیغامبر و با همه خلق از شهر بیرون شدند و آن
خلایق را دیدند همه بر روی زمین مرده بنگریستند در میان ایشان سنحاریب را ندیدند بفرمود که او را طلب کنند
او را بیافتند اندر غاری با بخت نصر و با پنج تن از دبیران او را پیش ملک آوردند ملک سر بر سجده نهاد و خدای را جل جلاله
شکر کرد و سنحاریب را گفت ای دشمن خدای چگونه دیدی این قدرت خدای عز و جل سنحاریب گفت مرا گفتند انکسها که
خبر تو داشتند من از نادانی فرمان نکردم ملک بفرمود تا او را و آن کسها که با او بودند غلها بر گردن نهادند و بندها بر پای
یکی را هر روزی دو نان جوین همی دادند و بامداد تا شب گرد شهر بیگردانیدند با آن آهنهای گران تا مقدار هفتاد روز
برآمد سنحاریب گفت ای ملک ما را بکش که ما را مرگ به از این زندگانی بدین حال ملک بفرمود که ایشان را بکشند خدای عز و جل
سوی شعیا وحی کرد که او را بگوی که ایشان را مکش و دست باز دار تا بقوم خویش باز شوند پس ملک بحکم باری تعالی همه را

کرامت کرد و باز بجایگاه خویش فرستاد و سنجاریب بن مین با بل آمد و خلق بر او گرد آمدند و آنگاه ان منجمان گفتند
ما ترا گفتیم که آنجا مشو فرمان نکردی بعد از آن ملک حزقیان با شعیای پیغمبر بمردند از پس پانزده سال و از پس حزقیان
پسرش بملک بنشست نام او میشا بنجاه و پنج سال و از بعد او اموون بن میشا دوازده سال و از بعد او پسرزاده او بنشست
نام او یوسیا بن اموون یکسال پس ازین ملک یوثا پسرش بملک بنشست نام او حیقیم و ز ملک او چند گاه بگذشت
بنی اسرائیل فساد بسیار کردند و گویند هنوز شعیا زنده بود ایشان را پند داد ایشان قصد او کردند که بکشندش
او از ایشان بگریخت و از شهر بیرون شد خدای عز و جل درختی را بفرمود مر او را که تهی تا از هم باز شد و شعیا اندران میان
شد ابلیس علیه اللعنه بیامد و گوشه ردای او بگرفت و آن گوشه ردی که بدست آن ملعون بود از بیرون بماند قومی
از بنی شعیا بیرون آمدند بطلب او چون بدان درخت رسیدند بدانستند که اندر میان درخت شده است و دلیل کرد
بران گوشه ردی پس آن درخت را ببریدند و شعیا اندران میان با درخت بدو نیم کردند و بخت نصر از پس آن بیامد
و این ملک را اسیر کرد و مملکت بیت المقدس بگرفت و این ملک را چشمها کور کرد و فرزندانش را اسیر کرد و پیش او را بکشت
و مرکت بیت المقدس و آن شهر جمله ویران کرد و بنی اسرائیل را با آن پیغامبرزادگان اسیر کرد و همه را بزمین بابل پیش ملک
عجم آورد و ملک عجم آن وقت لهراسب بود و ملک شام و بیت المقدس و همه زمین بابل لهراسب مر بخت نصر را داده
بود و از پس لهراسب کشتاسب بود اکنون خبر لهراسب بگوییم پس خبر کشتاسب و ازکشتاسب تشاسب خوانند و اینها
بود که ملک کیخسرو چون خون سیاوش باز خواست و افراسیاب را بکشت و جهان صافی گشت خود توبه کرد و ملک
بلهراسب سپرد و خود ناپدید گشت **خبر لهراسب الملک** چون لهراسب بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و بر تخت
زرین نشست و تختی بود از زر و گوهرها در و نشانده و چهار پایه تخت از یاقوت بود و نشست خویش ببلخ الحسنا
کرد و آن را بلخ الحسنا نام کرد و سپاه بگزید هر چه از ایشان مردتر بود همه را روزیها بداد و بخت نصر را با سپاه بعراق
فرستاد و گفت زمین شام و عراق و یمن و تا حد مغرب ترا دادم و از اهواز تا حد روم نیز ترا و من ببلخ الحسنا بنشینم تا حد
ترک نگاه دارم پس بخت نصر با سپاه برفت و بیامد تا لب دجله و از دجله بگذشت و بحد شام اندر شد تا بدمشق رسید
و با مردم شهر دمشق صلح کرد و شهر بگرفت و مردی را بزمین بیت المقدس فرستاد و آنجا ملکی بود از بنی اسرائیل از فرزندان
داود آن ملک با سرهنگ بخت نصر صلح کرد و آن سرهنگ از و مهتران بنی اسرائیل گروگان بستد و باز گشت چون بشهر
طبریه رسید و آن طبریه شهریست از شام نزدیک دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل بران ملک بیرون آمدند و او را گفتند
تو حرب نکردی و ما را خیانت کردی و ما ترا بملکی نپسندیم و او را بکشتند و حرب را بیاراستند آن سرهنگ بخت

نصر او را جواب داد که هم اینجا بنشینم تا من بنوشتم تا بیجا بحرب ایشان شوم و آن مردمان که گروگان بستده بود
همه را بکشتند پس بخت نصر با سپاه از دمشق برفت و به بیت المقدس آمد و شمشیر اندر بنی اسرائیل نهاد و مردمان ایشان را
بکشت و زنان و کودکان را برده کرد و خدای عز و جل پیغمبری را سوی ایشان فرستاده بود نام او ارمیا ایشان را از فسادها
منع همی کرد و از بخت نصر بیم کرد او را بگرفتند و بزندان کردند تا بکشند او گفت ایشان را که خدای تعالی شما را عذاب فرستد
و دیگر گفت ملکی بیاید از حد عجم و شما را همه بکشد و زن و فرزند برده کند و شما را سالها اندر زندان بدارد پس بخت
نصر بیامد و شهر خراب کرد و خلق را بکشت و ارمیا را از زندان بیرون کرد بخت نصر پرسید که تو کیستی گفت که
من پیغامبر خدایم اندر بنی اسرائیل و ایشان را بگفتم ازین همه بلا و محنت که بر ایشان آمد و مرا بزندان کردند که بکشند بخت
نصر او را گرامی کرد و دست باز داشت و شهر بیت المقدس خراب کرده بود و مرکت پس آن ضعیفان که مانده بودند
و از شمشیر بخت نصر بجسته نزدیک ارمیا گرد آمدند و گفتند ما را دعا کن و از خدای تعالی بخواه تا ما را بیامرزد و گناهان
ما را عفو کند ارمیا دعا کرد و خدای عز و جل فرمود بگوی ایشان را که اگر خواهید که من شما را عفو کنم اندر بیت المقدس
باشید و هم اینجا مرا همی پرستید گفتند اندر چگونه بباشیم که بیت المقدس ویران شده است و دشت و بیابان
گشته برفتند و بمصر شدند پیش ملک مصر و گفتند ما از ملک بنی اسرائیلیم و همه پیغمبرزادگان و ملک زادگانیم
و ملکی بیامد از حد عجم و مشرق و زمین بیت المقدس همه خراب کرد و مردمان را همه بکشت و ما بزنهار تو آمدیم
که بمصر بباشیم آن ملک ایشان را زنهار داد و گرامی کرد و بخت نصر بشنید و بملک مصر نامه کرد و گفت این چاکران
منند و از من گریخته اند و بزنهار تو آمده اند ایشان را نزدیک من فرست و اگرنه من با همه سپاه بحرب تو آیم و با تو حرب
کنم و همه مصر و پادشاهی تو خراب کنم همچنانکه شام کردم ملک مصر جواب داد که این چاکران تو نیستند آزادند و پیغمبر
زادگانند و من هرگز ایشان را نزدیک تو نفرستم بخت نصر با همه سپاه بمصر شد و با ملک مصر حرب کرد و او را بکشت
و همه مصر غارت کرد و مردمان را بکشت و برده بیرون آورد و هر که را از بنی اسرائیل بیافت همه را برده کرد و آنکه از زمین
شام و مصر بیرون شدند بزمین حجاز افتادند و از آن سال باز بنی اسرائیل بزمین یثرب افتادند بحد مدینه و آنجا همی بودند
و بخت نصر بزمین مغرب رفت و تا با آخر حد مغرب رسید و بهر شهری که برسید خراب کرد و ملکان را بکشت و مردمان
اسیر کرد پس از حد مغرب باز بعراق آمد و بر لب دجله فرود آمد با خلقی بسیار از اسیران و خواسته بی اندازه از غنیمت
هر شهری و اسیران بسیار از هر شهری و ز بنی اسرائیل اسیران بسیار بودند و شهرها بیت المقدس و شام چنان کرده بود از خرابی
که هیچ مردم آنجا نمانده بود و اندر میان آن بردگان بجز از دانیال و ارمیا کس نرست چون بخت نصر ارمیا را از زندان بیرون

کرد خدای عزّ وجلّ اورا فرمود که به بیت المقدس باز کرد و آنجا بباش که من آن شهرها و مزکت آبادان آبادان کنم پس ارمیا از شام به بیت المقدس شد و خری داشت که بران نشسته بود و گروهی گفتند که این ارمیا عبرانی بود و بتازی عزیر نام بود و این آنست که خدای عزّ وجلّ فرمود أو کالّذی مرّ علی قریة وهی خاویة علی عروشها

چون ارمیا به بیت المقدس آمد همه شهرها ویران بود و مردمان ازان شهرها برفته بودند و درختان برجای و میوها بر درخت و جویها پر آب روان و بیکی ده اندر شد و گرسنه بود لختی انگور و لختی انجیر از درخت باز کرد و با خویشتن بیرون آورد و همچنان بر خر نشسته و بدشت از خر فرود آمد و آن انگور و انجیر پیش نهاد و پاره ازان بخورد و لختی پیش خود بنهاد و انگور بیفشرد و آب آن باز خورد و آن خر را بر خار ببست و او بران دیهها همی نگریست بتعجب با خویشتن گفت قوله تعالی أنّی یحیی هذه الله بعد موتها گفت نشاید بود که خدای تعالی آن دیه مرده یعنی خراب شده باز زنده کند یعنی آبادان کند و آن شهر بیت المقدس همه مردم مرده بودند زیرا که شهر ویران همچون مرده است مردم را و جانور را چگونه باشد که خدای عزّ وجلّ آن دیه ویران شده را آبادان کند و این خلق را زنده کرداند نه بنبیذ و نه بیعت و نه در سنجز و نه ازان آمدش که خدایرا قادر نداند چه عجب از کار این جهان آمدش که آن شهری چنین که ویران شد چگونه آبادان شود و ازکجا مردمان باز آیند پس چون وقت چاشت بود و روز گرم بود و بسایه درختی اندر نشست و خر بر درختی ببست و آن انگور و انجیر که بیشی آمده بود به سلّه اندر کرد و پیش خود بنهاد و آنچه از آب انگور بیشی آمده بود بکاسه اندر بنهاد و بخفت و بخواب اندر شد خدای عزّ وجلّ جان از وی جدا کرد و صد سال مرده بود چنانک خدای تعالی فرمود فأماته الله مائة عام ثمّ بعثه تا بخت نصر بزمین بابل شد و ملک لهراسب که اورا فرستاده بود بمرد بزمین بلخ و پسرش گشتاسب بنشست و بخت نصر را باز خواند و آن همه بزرگان بنی اسرائیل به بیت المقدس فرستاد و دانیال را باز فرستاد و ایشان آن دیههای بیت المقدس آبادان کردند انگه خدای عزّ وجلّ عزیر را زنده کردانید و همه بیت المقدس و شام آبادان شده بود و آن همه خلق باز آمده و لهراسب مرده بود از پس انک بصد و بیست سال اندر ملک بود

خبر گشتاسب بن لهراسب الملک

چون گشتاسب بملک بنشست بزمین بلخ اورا گفتند که زمین شام بخت نصر ویران کرده است و زمین فلسطین و بیت المقدس همه ویرانست و خانها بزمین افتاده است و وحوش و طیور اندران شهرها خانه کرده است و زمین فلسطین و غیر آن مردم ازانجا همه برفته اند اورا ازان سخن اندوه آمد که ملوک عجم ویرانی جهان ببند کس فرستاد بزمین عراق و بابل که بخت نصر نشسته بود و سرهنگی را بفرستاد نام او کورش و بخت نصر را از ملک باز کرد و بدر خویش خواند و آن ملک عراق کورش را داد و اورا بفرمود که بخت نصر اینجا من فرست و آن اسیران بیت المقدس باز فرست و بفرمای تا از زمین شام هرجای که ویرانست همه را آبادان کنند و ایشان را ملکی دهد از اهل بیت ملک بنی اسرائیل و هم از قوم ایشان انکس که ایشان خواهند پس خلیفه گشتاسب بیامد بزمین بابل و بخت نصر را باز فرستاد و منادی بانگ کرد که هرکه از بنی اسرائیل اسیرست او آزادست هرکه خواهد به بیت المقدس باز شود و آن زمین را آبادان کند ایشان را همه گرد کردند و پیش او آمدند خلقی بسیار او ایشان را گرامی کرد و باز به بیت المقدس فرستاد و ملکی داد ایشان را هم از بنی اسرائیل از آل داود و چنین گویند که دانیال برایشان مهتر کرد و برفتند و به بیت المقدس شدند و آن شهرها و دیهها آبادان کردند آبادان تر ازانک بوده بود و مردم بیشتر ازانک بود چنانک خدای عزّ وجلّ فرمود و جعلناکم أکثر نفیرا یعنی اکثر عددا چون همه آبادان شده بود خدای عزّ وجلّ عزیر را زنده کرد و صد سال برآمده بود و آن خر او مرده بود و خاکستر گشته و استخوان پیت شده و صد سال آفتاب بران تافته و آن انجیر اندر سله و آن آب انگور اندر کاسه گونه نگردانیده بود و نه مزه پس چون عزیر چشم باز کرد وقت فرو شدن آفتاب بود و انگاه که خفته بود چاشتگاه بود پنداشت که هنوز آن روزست که او بخفته بوده است نگاه کرد آن طعام و شراب که پیش او نهاده بود گونه نگشته بود نگاه کرد خر را ندید و آن دیهها همه آبادان و پر مردم دید عجب آمدش گفت بدین روز جهان چگونه آبادان گشت و این خلق همه از کجا آمدند همچنان نشسته بود با فکرت و تعجّب و خدای عزّ وجلّ با وی مناجات کرد و گفت یا عزیر کم لبثت چند سالست تا ایدر ماندستی قال لبثت یوما . پس چون بنگریست هنوز آفتاب فرو نشده بود گفت او بعض یوم یا کم از یک روز خدای عزّ وجلّ فرمود بل لبثت مائة عام بلکه صد سالست تا ایدری فانظر الی طعامک وشرابک لم یتسنّه و بنگر بسوی طعام و شراب که گنده نشد و آب گنده بتازی ماء آسن خوانند فانظر الی حمارک و بنگر این خر را که چون زنده کنم وانظر الی العظام کیف ننشزها یعنی نحییها و نبعثها یوم القیمة و یوم البعث و یوم النشور و بنگر این خر را که چگونه کنم و این استخوانها پوسیده و ملاشی شده چگونه گرد آورم و گوشت زبر او برویانم پس پوست از برا و پس موی از بر پوست و عزیر همی نگریست و همی دید تا خر برپای خاست چون او را بینا شد خدای عزّ وجلّ فرمود أعلم أنّ الله علی کلّ شیء قدیر گفت خدای عزّ وجلّ بر همه چیزی قادرست پس اورا گفت ولنجعلک آیة للناس و ترا آیتی و نشانی کنم اندر جهان بر همه خلق و خدای عزّ وجلّ اورا علامتی کرد که ویرا آنجا پیغامبری داد و توریت اورا بیاموخت و بفرستاد تا بشهر بیت المقدس آمد و برکت اندر رسید و آن شهر و آن مزکت بدید همه آبادان و پر خلایق چنانک بوده بود و بخت نصر انگه که آن مزکت ویران کرده بود توریت اندر آنجا بود همه بسوخته بود و این مردمان همه چون باز آمدند و شهر و مسجد آبادان کرده

ولیکن از توریة خبر نداشتند و از علم دین هیچ نمانده بود با ایشان و هیچکس را نماندستند و سخت غمگین مانده
بودند و دل شکسته بودند چون عزیر علیه السلام گفت من پیغامبرم گفتند چه علامتست تا گفت من
ارمیا ام که خدای عز و جل مرا سوی بنی اسرائیل پیغامبر کرده بود و مرا بزندان کردند و بخت نصر مدتی مرا از زندان
بیرون کرد و من از صد سال باز مرده بودم و حدیث خویش و خر و طعام و شراب ایشانرا بگفت ایشان گفتند این همه
شاید بودن و خدای عز و جل بر همه چیز قادرست ولیکن ما را علامتی باید تا بدانیم که تو راست همی گویی که پیغمبری
و هرگز بنی اسرائیل اندر جز موسی و هرون توریت از بر نخوانده بود و کس همه توریة از بر ندانست پس عزیر همه
توریة از بر بخواند و بر ایشان املا کرد تا بنوشتند و او را راستگوی داشتند و بپذیرفتند و خدای عز و جل را بجهد
کردند که توریة با ایشان داد و ایشان پیغامبری داد اندر میان ایشان شعیا که قصهٔ او خود گفتیم توریت را بخطی
نیکو نوشت نسختی درست و بمزگت بیت المقدس بزیر ستون اندر پنهان کرد و ستونهای مزگت از سنگ بوده و ستونی
یک لخت چنانک دیوان کردند در عهد سلیمان چون بخت نصر مسجد ویران کرد ستونها همچنان برجای بماند بر پای
و دیوارهای مزگت و محراب بیفگند چون باز آمدند و مزگت را آبادان کردند و ستونها بجنبانیدند هم بران ستونها
بنا کردند چون عزیر بیامد و توریة بر ایشان املا کرد و بنوشتند ایشانرا گفت مرا علامتی بزرگست درست ترکنند
چیست گفت شنیده که آن پیغمبر که شعیا نام بود از بنی اسرائیل از پس سلیمان نسختی از توریة بنبشته است و بزیر ستونی
اندر مزگت بنهاده است ازین ستونهای مزگت ایشان گفتند ما این شنیدیم با خبارها اندر ولیکن ندانیم که ازکدام
ستونست عزیر گفت من دانم که خدای عز و جل مرا آگاه کرده است فلان ستون را از بر بکنید بکندند توریت اندر آنجا
بود بر گرفتند و اندر صندوقی چوبین بود نهاده و بیرون آن با آهن گرفته و آنرا با آن توریت که عزیر املا کرده بود مقابل
کردند یک حرف کم و بیش نیامد ایشان بر عزیر فتنه شدند و گفتند این نه آدمیست و از بهر آن کافر شدند و آن سخن گفتند
چنانک حق تعالی از ایشان حکایت کرد و فرمود وقالت الیهود عزیر ابن الله ۞ خدای تعالی بر ایشان رد کرد و فرمود
اتخذوا احبارهم و رهبانهم اربابا من دون الله پس گفت هر علمی که اندر میان بنی اسرائیل فرستادیم
بایستی که ایشان بعلم او بخدای تعالی راه یافتندی و ایشان از نادانی خویش از آن علم از خدای تعالی دورتر شدند و او را
دون از خدای پرستیدند و آیة خدای تعالی بدیدند و بدان آیتها از خدای عز و جل ببریدند و محمد بن جریر این حدیث عزیر
اندرین کتاب این گفته است الا اندکی و این تمام از اخبار و تفسیر و کتب ما گفتیم پس بخت نصر بدر گشتاسب باز شد
ببلخ و او بر بخت نصر انکار کرد که چرا زمین شام ویران کردی و خلقی از آزادگان بنده کردی ولیکن او را عقوبت نکرد

از بهر آنک بخت نصر بزمین عجم اندر مردی بزرگ بود و از نسل گودرز بود و آنک پیش کیخسرو بترکستان حرب
کرد و او را سپاه سالار کرد و خون سیاوش طلب کرد و این بخت نصر سیصد سال بزیست و ملکان بسیار
را خدمت کرد از ملوک عجم نخست سنجاریب بود و از پس او لهراسب را خدمت کرد و از بعد او پسرش را بسیار
خدمت کرد و بار دیگر به بیت المقدس آمد خدای عز و جل بر بنی اسرائیل خشم گرفت و او بیامد و ایشانرا بکشت
و برده کرد و شهر و مسجد ویران کرد دیگر بار در مملکت لهراسب چنین که یاد کردیم و یکبار اندر مملکت بهمن و آن نیز
اندر قصهٔ بهمن بگوییم از پس قصهٔ گشتاسب پس چون پادشاهی بگشتاسب رسید اندر مملکت داد کرد
و جهان از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را هیچ ملک چندان نصرت نکرد که او کرد و مغا نرا
یکی پیغمبرست که او را زردشت گویند که این دین مغی او نهاد ایشانرا و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشانرا
صواب نمود و کتابی آورد که او را زند و استا خوانند و خواهر و مادر بزنی کردن و می خوردن و ختنه ناکردن و آبادانی
و رباطها و پل ساختن و این شریعتها که در دین مغی است او آورده است و این زردشت بایام گشتاسب
بیرون آمد و از شاگردان عزیر بود و عزیر را مخالف شده بود پس عزیر که استاد او بود مر زردشت را دعا
کرد خدای عز و جل او را علت پیسی بدید آورد و بنی اسرائیل او را از میان خویش براندند و از بیت المقدس بیرون
کردند او بزمین عجم آمد و بنزدیک ملک گشتاسب شد و آنجا دعوی پیغمبری کرد و گفت مرا خدای عز و جل نزدیک
تو فرستاد و ترا بدین آتش پرستیدن بپسندیدم و این شریعتها ترا بفرمود و این زردشت مردی بود که از عزیر
علامتها دیده بود و نیز او مشعبدی و از سحر چیزی دانست و زند و استا بیاورد و کتابی بزرگ بود و اندر داوری و گفت
و گوی بسیار بود و گفت این بر من از خدای آمده است ملک گشتاسب بدو بگروید و شریعت او به همه پادشاهی ملک
گشتاسب برسید و مردمان را بفرمود و همچنین گویند که این زردشت از فرزندان ملک منوچهر بود **خبر بهمن بن
اسفندیار بن گشتاسب الملک** چون از پس گشتاسب بهمن بملک بنشست ببلخ بهر شهری و بهر ملکی رسول
فرستاد ملکان همه او را طاعت داشتند و بنی اسرائیل بسیار کشته بودند و شهرهای دیگر آبادان کرده و ملکی از
خود نشانده بودند و عزیر مرده بود و توریت اندر دست ایشان بود بهمن رسول را فرستاد بشام و به بیت المقدس
سوی ملک بنی اسرائیل آن ملک رسول او را بکشت و بهمن از آن خشم گرفت بخت نصر را بخواند و پادشاهی بابل و عمان
و شام تا حد مغرب بدو داد و او را گفت دیگر باره بشام شو و بیت المقدس را ویران کن چنانک پیش ازین کرده بودی و گفت
از سپاه هر چند که خواهی برگزین و بر بخت نصر هزار مرد برگزید و از علما سه تن برگزید که وزیران او باشند یکی را نام دانو

بسپهری و دیگر ابوس بسرا یکون و سدیگر احیونوش بن کرش و سپاه بکشید و بزمین بابل و ملک موصل او را
بود چون بخت نصر آهنگ شام و بیت المقدس کرد این فرزند سنجاریب با سپاهی بسیار براه بیت المقدس بیرون شد و شهرها
وشهرها ویران کرد و خلقی بسیار از بنی اسرائیل بکشت و بسیار برده کرد واندر بردگان صد هزار غلام بود
نارسیده بجز بزرگان و زنان و سپاه را بفرمود تا بیابان شدند و هر مردی که سپر داشت یک سپر پر خاک
کرد و بر شهر بیت المقدس افکند تا آن خاک همه شهر را زیر اندر گرفت و ویران کرد و آنکه با بردگان بعراق باز
آمد و بملک بنشست و آن ملک بنی اسرائیل که به بیت المقدس بود و رسول بهمن را کشته بود نام او بوشا او را
برده کرد با سرانش و پیران را بکشت پس آن ملک را نیز بکشت و بهمن از بخت نصر آنک کرده بود سپاس داشت و ملک
بابل و عراق تا حد مغرب بدو داد و بخت نصر بملک اندر بنشست و از بردگان بنی اسرائیل از غلامان و از پیغمبرزادگان
و مهتر زادگان ده هزار برگزید و پیش خویش ببندگی بپای کرد و دانیال پیغمبر از جمله ایشان بود و کوچک بود و او را بنده
خویش کرده بود و شش هزار غلام برهنگان بخشید و اندران ملک چهل سال بماند پس بمرد و او را پسری بود که از وی بماند
نام او ملت بملک بنشست چون یکچندی برآمد اندر ملک تخلیط کرد و خواست که بر بهمن عاصی شود پس بهمن آگاه شد
نامه کرد بداریوس عالم از آن سه عالم که بخت نصر با خویشتن برده بود از حضرت بهمن که ملت نصر را بکش و آن ملک
بیار بوس داد داریوس ملت نصر را بکشت و خود بملک اندر بنشست و سه سال اندر ملک بود از بن سه عالم که با بخت
نصر بود تدیکی داریوس بود و کرش مرده بود و احیونوش بن بهمن باز شده بود و او را گرامی همی داشت پس چون
بهمن داریوس را ملک داد و داد کرد و آبادانی کرد بهمن را خوش آمد گفتا این دارا نیک باید داشتن و ملک را
بهمه خداوندان علم و دین و ادب باید دادن که ایشان داد و آبادانی کنند و ملک هند در طاعت بهمن بود و بر وی
عاصی شد ان احیونوش با آن ملک حرب کرد و او را بکشت بهمن آن ملک بنو داد پس آن داریوس بعراق اندر بمرد
و بهمن ملک عراق و بابل با حسعوبوس داد و مر ورا بفرمود که بملک هندوستان خلیفت کن و خود بعراق و بابل آی و بنشین
که نشستن تو بدینجا اولیتر احیونوش بهندوستان خلیفتی کرد و لشکر بکشید و سوی عراق آمد و بنشست چون بملک
اندر سالی چند برآمد آبادانی کرد و بردگان بنی اسرائیل نیکو داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد و سر و راز تی بود بزرگوار
بروی خطایی برفت آن زن را بکشت و یکی از بنی اسرائیل بزنی کرد نیکوروی نام او بیس و او را از وی پسری آمد نام او
کیرش کرد و از ان پس احیونوش چهارده سال اندر ملک بزیست و آن زن بنی اسرائیل نزدیکی داد و گفت اینها از قوم منند
و پیغمبرزادگانند و عالمانند و ایشان را بزرگ داشت و از بیم بهمن نیارست ایشان را به بیت المقدس فرستادن چون چهار

سال برآمد اخسونوش بمرد و کیرش بملک بنشست و بهمن آن ملک بدو داد و او بنی اسرائیل را نیک داشتی و نکو
کردی از بهر مادرش و دانیال بزرگ شده بود و خدای عزوجل او را پیغامبری داده بود و این ملک کیرش را بخدای
خوانده بمسلمانی کیرش مسلمان شد و بدین و بکو وید و آتش پرستی را دست بداشت و این دین از بهمن پنهان کرد چون
از ملک سیزده سال بگذشت بهمن بمرد و چون خبر مرگ بهمن شنید دین و ملت دانیال آشکارا کرد و خلق را بایمان
دین خواند و دانیال را بر پادشاهی حکم کرد و همه خلق بحکم توریت آورد و بشریعت توریت حکم کرد پس دانیال دستوری
خواست که باز به بیت المقدس شود و آن مرکت و آن شهرها آبادان کند دستوری نداد و گفت اگرچون تو هزار آدمی
همه با من بودندی و بنی اسرائیل را دستوری داد که باز گردند و بیت المقدس را آبادان کنند ایشان برفتند و بیت المقدس
را آبادان کردند و دانیال بنیست و دو سال بحضرت ملک بماندند تا آن کیرش بمرد پس دانیال به بیت المقدس باز شد و آنجا
خدای عزوجل همی پرستید اینست قصه بخت نصر که بیت المقدس اول بار ویران کرد بیکبار در مملکت لهراسب و بیکبار اندر مملکت
بهمن و این خبر که گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم و هم از کتاب بستان بعد از این خبر ملوکان بین اندر و روزگار کیکاوس ملک عجم تا
بروزگار بهمن بگوییم اول از حکایت بخت نصر و کیفیت حال و انساب او والله اعلم نسبت بخت نصر و مدت
عمر او و آخر کار نیز گویند بخت نصر از عجم بود از فرزند گودرز بن میلاد افتاد و مردی بود درویش درمند کشته
و رنجال بشد و مردی بود از بنی اسرائیل کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شود
از زمین عجم و این مردی پارسا بود دعا کرد که یارب مرا بنمای آنکس که هلاک بنی اسرائیل بر دست او بود بخواب او را بنمود
که مردی است درویش بزمین بابل نام او عیص هلاک بنی اسرائیل بر دست وی باشد و این مرد خداوند نعمت بود بر خاست
و خواسته برگرفت و روی بزمین بابل نهاد و درویشان بابل کردهمی کرد و چیزی همی بخشید و خبر همی پرسید تا بخت نصر
را بیافت او را بیاورد و علاج کرد تا درست شد پس این مرد آهنگ رفتن کرد بخت نصر بگریست اسرائیلی او را گفت چرا
همی گریی گفت بجای من چندین نیکویی کردی و من چیزی ندارم که پاداش تو باز کنم این مرد گفت چیزی هست اگر ترا پادشاهی
بود پیمان کن که مرا بیازاری بخت نصر گفت بر من افسوس همی کنی هر چند جهد کرد او را خط نداد اسرائیلی گفت از تو خط خواهم
که بدهی و این قضاییست رفته و زمانه کار خویش بکند اسرائیلی نرفت تا بخت نصر او را خط داد پس باز گشت و این بخت نصر
مردی دانا بود و با هوش و تدبیر و نیز دبیر بود و مردی بود از زمین عرب نام او صیحور و بابل بهمه بود چون بخت نصر را
بدید بدان دانایی و هوش بدو رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت ما را جاسوسی باید فرستاد بشام تا ما را آگاه کند
از کارهای آن زمین بخت نصر را بگزید و بفرستاد و این صیحور از دست لهراسب بود و بر پارس و بابل پادشاه بود او را

سپاه داد چهل هزار مرد و بخت نصر برفت بزمین اهواز تا روم و آن صحبو بر بدید بخت نصر بجای او بنشست و فرمود
او را که به بیت المقدس شو و آنجا بگیر پس او به بیت المقدس شد و ببستد و کار داری از آن خویش بنشاند از فرزندان داود
و گروگان بستد و باز گشت پس چون او برفت بنی اسرائیلیان خشم گرفتند و کاردار او را بکشتند او بیامد دیگر بار و ایشان را
بکشت و اسیر کرد و ارمیا را بیافت اندر زندان و این قصه اندر پیش گفته آمد که ارمیا بنی اسرائیل بزندان باز داشتند و او را
رها کرد پس این بخت نصر از دست لهراسب بود و باز کار بگشتاسب افتاد پس چون گشتاسب بمرد و کار به بهمن افتاد و بخت
نصر از دست بهمن بود رسول فرستاد بشارستان ایلیا رسولان او را بکشتند بهمن بخت نصر را بفرمود که برو و بیت
المقدس را ویران کن و شارستان ایلیا ویران کن و هر ماده از ایشان بکش و برده کن و خشم خدای بنی اسرائیل را
اندریافته بود وهب بن منبه ایدون گوید که خدای عز و جل وحی کرد بارمیا و گفت تا بر کن بیدم پیش از آنک بیافریدم
و ترا پاک کردم از همه بدیها پیش تا بشکم مادر اندر افتادی و ترا پیغامبری دادم و ترا کاری بزرگ آفریدم برخیز برو بنی
اسرائیل شو که ایشان فساد همی کنند و دست از طاعت من باز داشتند و ایشان را آگاه کن که شما دست از طاعت من باز
داشتید و من بر شما کسی فرستم که بدل او اندر رحم نبود و از من که خدایم نترسد و از شما نه اندیشد و جامه هیبت
او را بپوشانم و سپاه او را انداده نبود و مسلط کنم بر شما که شما بت پرستیدن گرفتید و حکم توریت دست باز داشتید
و پیمان من بشکستید و دین من بگردانید و میان شما اندر فرزندان پیامبران مانند و آن همی نکنند که پدران ایشان کردند
یاد کنید آنک شما را من رهانیدم از فرعون ارمیا گفت یا رب من ضعیف و بی قوتم خدای عز و جل فرمود مترس
که من با توام هیچکس تو هیچ نتواند کردن ارمیا برفت و ایشان را پند داد بسیار و کس از وی نپذیرفت نشنید زیراکه بدبختی
اندریافته بود شان خدای عز و جل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران کنم ارمیا بانگ
کرد و بخروشید و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت یا رب کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی از بس زاری که
بکرد خدای عز و جل بر وی رحم کرد و گفت هلاک نکنم و بیت المقدس ویران نکنم تا تو حکم نکنی بر ایشان رو و ایشان را
پند ده تا باز گردند ارمیا شاد شد و گفت من باری هلاک بنی اسرائیل نخواهم و پند همی دادشان و بیم همی کرد هر چند جهد کرد
سود نداشت و ایشان بتر همی شدند و بر معصیت دلیر همی بودند ایزد عز اسمه دانست و لیکن خشنودی ارمیا همی خواست
که بر حکم او بود پس بهمن بن اسفندیار بخت نصر را کس فرستاد سوی بیت المقدس و گفت دیگر باره برو و آن را ویران کن و آن
جهودان را بر مان و بکش و رسول فرستاد بخت نصر اندر آن بسیار روز توقف نمود پس ایزد تعالی بدل وی اندر افکند و بر آن
کردن بیت المقدس و بران حریص گشت و سپاه فرستاد پنجاه هزار مرد بیمانی و سپاه بخت نصر همه گرد آمدند و برفتند و گرد

بیت المقدس بگرفتند بنی اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را گفتند کجا شد آن وعده خدای تو که گفتی خدای بیت المقدس را
ویران نکند بی حکم من ارمیا گفت خدای وعده خویش خلاف نکند پس خدای فرشته بفرستاد بر گونه آدمی که پیش ارمیا
شو و بگوی که من از بنی اسرائیلم و مرا کسها اند هر چند بجای ایشان نیکی بیش کنم ایشان با من خلاف بتر کنند چه فرمایی
آن فرشته نزد ارمیا شد و همچنین بگفت ارمیا گفت باز گرد و نیکویی کن تا مگر بصلاح باز آیند فرشته برفت و از
پس روزی چند باز آمد هم بامر ایزد تعالی و بگفت ارمیا گفت باز گرد و نیکویی کن با خدای تعالی این بغض از دل ایشان
برگیرد فرشته باز گشت و ارمیا بنی اسرائیل را پند همی داد و پند نپذیرفتند چون سالیان بر آمد بخت نصر بیامد بر در شارستان
و قتل و غارت کرد چنانک گفته شد و آن حدیث خون یحیی که بجوشید نه در عهد بخت نصر بود که در عهد اشکانیان
بود که ملوک عجم آنگاه ایشان بودند و در اینجا بخت نصر گفته است و بخت نصر در عهد لهراسب بوده است و اول بار
که بیت المقدس را ویران کرد سر دانیال در آن وقت بوده است و لیکن کوچک بود و هنوز طفل بود او را با اسیری برد
با چندین هزار فرزندان بزرگان و پیغامبرزادگان و این قصه ارمیا دوست چنانست که گفته شد که بتازی او را
عزیر گویند که مرده بود و باز زنده شد و آن دانیال و جائیل و میشائیل همه که پیشتر چون بنی اسرائیل را چنان دیدند
و دعا کردند خدای عز و جل وحی کرد بدیشان که بنی اسرائیل را فرمان بد کردند و هر چه کرده بودند بر ایشان عرض کردن
نعمتهای خویش که ایشان را داده بود پس این بخت نصر خوابی دید در آن وقت که او را مرگ نزدیک آمد و آن خوابی
بود و باز فراموش کرد پس دانیال و همه فرزندان پیغامبران را بخواند و گفت من خوابی دیدم و فراموش کردم مرا بگویید
که چه دیدم و بگزارید و اگر نه گردنهای شما ببرون کنم ایشان زاری و دعا کردند ایزد تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست
بیامدند و بس گفتند صورتی دیدی پای و ساق او از سفال و زانو و ران او از مس و شکم وی از سیم و سینه وی از زر
و سر و گردن وی از آهن سنگی بیامد و بر سر او آمد و بشکست گفت این دیدم بگزارید گفتند ملکان باشند همه بپایه
از یکدیگر فروتر آن نخستین که پای او دیدی از سفال آن ضعیف تر بود و آن دگر از مس بتر و تر از آن بود و آنک از سیم
دیدی برتر بود و آنک از زر دیدی برتر بود و آنک از آهن دیدی از همه بتر و تر بود و سخت تر و آن سنگ دیدی که از آسمان
بیامد پیغامبری باشد که بیاید و همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان همه سوی او گردد اند پس ایشان را گفت این خانه
که من ویران کردم و این مردمان را که بکشتم که بودند گفتند این خانه خدای بود و اینها پیغامبران و بزرگان بودند ستمها کردند
و گردن کشیدند و اندر خدای تعالی عاصی شدند خدای ایشان را نیکو تر همی داشت پس چون بی فرمانیها کردند خدای تعالی
ترا بر کماشت و بر ایشان مسلط کرد تا همه هلاک کردی گفت مرا بگویید که چگونه کنم تا بآسمان بر شوم همچنانک خلق را

بکشتم او را این بکشم و آسمان صافی کنم چنانک زمین کردم گفتند ما این را هیچ تدبیر نمی دانیم کردن گفت حیلت کنید تا من
بآسمان بر شوم و اگر نه شما را بکشم پس از وی زمان خواستند و بیرون آمدند و دعا کردند خدای عز و جل خواست
که ضعیفی او بنماید پشه را بفرستاد تا به بینی وی اندر شد و مغز سر وی خورد و آرامش نشد پس خاصگان خویش را
بخواند و گفت چون من بمیرم مغز سر من بگشایید و بنگرید تا آن چیست چون بخت نصر بمرد سر وی بگشادند پشه دیدند
خدای تعالی قدرت خویش بنده را بنمود و بنی اسرائیل از دست وی برهانید و از اول کار وی تا آخر سیصد سال بود والله اعلم

خبر ملکان یمن از روزگار کیکاوس تا روزگار بهمن

از پس سلیمان و بلقیس ملک سبا مردی گرفت
از عرب نام وی یاسر بن عمرو از فرزندان ملکان بر اهل سبا و ایشان را نگاه داشت و دشمنان را قهر کرد و از پس نعمتها
و کارها بکرد او را یاسر ینعم خواندندی و از حمیر بود که ملوک یمن همه حمیریان بودند پس از زمین سبا بیمن شد و
ملک یمن بگرفت و از یمن بحد مغرب شد و همی رفت تا آبادانی نماند و ببیابان آمد پس ببیابان اندر شد تا رودی پدید
پیش آمدش روان چون آب همی رفت پس از آنجا گذر نیافت و هرگز هیچکس آنجا نرسیده بود و آنجا بماند و ندانست
که چکند پس یک مرد را اختیار کرد نام او عمرو بن عاد و گفت بدین میان ریگ اندر شو تا چه بینی آن مرد بمیان ریگ اندر
رفت موج ریگ اندر آمد و او را فرو برد هیچکس ندید که کجا شد و آن ملک بر لب آن رود ریگ بتی کرد از مس و آن
را بر سنگی دوخت و بر آن بت نقش کرد که این یاسر ینعم الحمیری نگاشته است و از زمین مغرب ساند تا این رود گذر نیافت هر که
اینجا رسید باز گردد که از آن سوی گذر نیست و از آنجا باز گشت و بیمن آمد و بمرد و از پس یاسر ملکی بنشست نام او تبع بن زید
و بلقب او را ذو الارعان خواندندی و این ملک یمن بود بایام گشتاسب پس این تبع بکنار بادیه آمد و بحیره راه گم کرد و آنرا
حیره نام کردند از بهر آنک راه گم کرد پس از آنجا بحدود آذربایگان اندر شد و حرب کرد با بزرگان آذربایگان و بسیار کس
را بکشت و بیمن باز آمد و همه ملکان از تبع بترسیدند پس آهنگ چین کرد و چین را بگرفت و بسیار خواسته بیاورد
بغارت و از فرزندان یکی را آنجا بگذاشت و خود بیمن باز آمد و سالی چند ببود پس بمرد

خبر ملکان عجم پس از عهد گشتاسب بن لهراسب

و حدیث بهمن خود بگفته ایم و او را بلقب اردشیر دراز خواندندی و آتش پرستیدی و تمع بود
و دین مغی را بزرگ داشت و عنوان نامه من عبد الله و انا خادم الله بنشتی اردشیر ارسله لامر عباد الله و او را کتب
حکمت بود و او را پسری بود ساسان نام از زنی نام او اشتود از فرزندان طالوت ملک پس مادرش گفت سپاه ببیتا
بر و کین پدرت بخواه پیروی بود که فرامرز را بکشت و ببلخ باز آمد و بروم شد با هزار هزار مرد و حرب کرد و ظفر یافت
پس همای را بزنی کرد دختر خویش را و دختر بار گرفت و بهمن وصیت کرد که مملکت از پس من این همای را دهید پس چون

بهمن بمرد مردمان مملکت بر همای نگاه داشتند پس همای بزاد پسری و پنهان داشت از بیم آنک مملکت از وی بشود
و آن پسر را بتابوتی اندر کرد و بآب اندر انداخت و رقعه بنبشت و بتابوت اندر نهاد با هزار دینار و گفت هر کسی که این پسر را یابد
او را بزرگ کنید پس آن تابوت بدست آسیابانی افتاد و او را همی پرورد تا سالی چند بر آمد همای آگاه شد آسیابان را
بخواند و کودک را بخواست و آسیابان را هدیه داد و او را همی داشت تا بیست ساله شد پس یک روز مردمان را بیاورد
و آن پسر را حاضر کرد و گفت این پسر منست و من با این پسر چنین کردم از بهر مملکت را اکنون بجای مملکت رسید و
این پادشاهی بتو سپردم و مردمان سخن وی را استوار داشتند و او را بنشاندند و نام او داراب کردند از بهر آنک او را
اندر آب یافته بودند پس داراب بمملکت بنشست و مادرش دستوری خواست و بپارس شد و ترسید که داراب را یاد آید که
من با وی چه کردم و بپارس باصطخر نشسته بود و مادرش بپارس سی سال بماند پس بمرد چون دارا خبر مرگ مادر بشنید سپاه بکشید
و بپارس شد و آنجا بنشست

پادشاهی دارا بن بهمن

پس داراب بپارس بنشست و آنجا شهری بنا کرد و آنرا
داراب گرد نام نهاد و آن شهر امروز آبادانست و نساء پارس هم وی بنا کرده است پس دارا برفت و بزمین عراق و بابل شد و نشست
خویش آنجا کرد و ملک عجم بر وی راست شد تا در بلخ همه خراج بوی فرستادند و ملک ترک و روم و هند ایشان را یونانیان
خواندندی و چون فیلقوس ملک یونان بگرفت او بزمین عموریه نشست و بزمین ایشان حکیمان بودند چون ارسطاطالیس و سقراط
و بقراط و هرمس و کتب ایشان بفلسفه و طب معروفست و لیکن آن شهرها ویرانست و از آن حکما هیچ نماندند و فیلقوس
بایام داراب زنده بود و داراب کس فرستاد سوی فیلقوس و او ملک یونانیان بود و گفت خراج بفرست تا با تو حرب نکنم و خراج
همی فرستاد هر سالی پس چون فیلقوس بمرد او را پسری بود نام وی اسکندر و بمملکت بنشست و گویند که اسکندر دختر زاده فیلقوس
بود و دختر زن دارا بود و او را علتی پیدا شد او را بنزد فیلقوس باز فرستاد و با اسکندر آبستن بود پس اسکندر بقایم مقام فیلقوس
پس مرگ او بمملکت بنشست و دارا را پسری بود نام وی دارا الاصغر و این آن دارا بود که اسکندر با وی حرب کرد و او را

پادشاهی دارا بن داراب

پس دارای بن داراب بمملکت بنشست و همه جهان آبادان شد و بر وی راست
بیستاد و ملکان خراج بوی همی فرستادند چنانک سوی پدرش و اسکندر بزرگ شد پس پسر فیلقوس چون دارا سوی
وی کس فرستاد که خراج بفرست وی سپاهی بر خویشتن گرد کرد و میان یونان و بربرستان نزدیک بود برفت و ملک بربرستان را
بکشت و باز آمد و خراج نفرستاد مر دارا را و این دارا مردی ستمکاره بود و خلق او را دشمن گرفته بودند پس اسکندر خراج از
دارا باز گرفت و دارا دو سال صبر کرد پس رسول فرستاد با اسکندر که خراج بفرست که تو از پدرت بزرگتر نیستی و من از پدر
خراج بستدم و خراج فیلقوس که بدارا فرستادی هر سالی از زمین یونان یکی خایه زرین بودی چند خایه اشترمرغ اندر

هدیها که با خراج بوذی چون رسول دارا با سکندر آمد گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت شو و دارا بگوی آن مرغ
که خایهٔ زرین کردی بمرد و تو هرگز از من آن نیابی پس هرچه خواهی کرد بکن چون رسول باز آمد دارا جواب بیاراست و رسولی
دیگر بوی فرستاذ و او را چوگانی فرستاذ و گوی و یک قفیز کنجد و رسول را گفت او را بگوی تو کودکی اینک چوگان و گوی ترا
فرستاذم تو بازی کن و زملک دست باز دار که تو نه از در ملکی پس اگر خراج نفرستی حرب را بیارای که من سپاهی دارم که
تو عدد آن ندانی چون رسول با سکندر رسید و نامه را جواب کرد و گفت اورا بگوی که بفرستاذی فال اینست که زمین همه بمن گردد
و تو از ملک بیرون آمدی که زمین گرد است همچون گوی و این چوگان چیزی است که هرچه بوی بکشی بیاید مرا قوتی داذی که ملک
تو و این زمین بذین بکشم و یک قفیز سپندان فرستاذ بوی گفت اگر عدد سپاه تو چند کنجد ست عدد سپاه من چند سپندان
و سپندان تیز بود و کنجد چرب و شیرین بود و سپندان تلخ بود و بی مزه تو بمن چیزی فرستاذی که اندر جهان آن چرب تر
و من بتو آن فرستادم که اندر زمین آن تلخ تر و تیزتر پس رسول باز آمد و دارا سپاه عرض کرد ششصد هزار مرد و از آنجا
برفت سوی اسکندر و اسکندر سپاه یونان عرض کرد هشتصد هزار مرد و آهنگ دارا کرد و از ملک اسکندر سیزده سال
گذشته بود و از ملک دارا چهارده سال گذشته و همه سپاه از وی آزرده بودند از بیداد و بهاکرده بود از کبر و جبار
که داشت و هردو لشکر برابر یکدیگر آمدند و بعراق اندر زمین جزیره آنرا خوانند که موصلست و شهرهای حدود موصل
و عراق و میان شام و هردو برابر نشستند یکماه و حرب نکردند و از سپاه دارا بسیار خلق بزینهار آمدند پس اسکندر بترسید
که از سپاه بد و کم تر دیگر گفتند او را دو حاجبست بد و ترد یکتر و هردو را دل بر وی بود بدست اسکندر از نهان بنان
حاجبان کس فرستاذ و ایشانرا خواسته بسیار بپذیرفت که دارا را حیلت کنید تا بکشید ایشان اجابت کردند و بران نهادند
که روز حرب که بر پشت اسب بود او را بکشیم پس اسکندر وعده کرد حرب را چون آن روز ببود سپاهها هردو برابر شدند
و حرب کردند و از هردو سوی بسیار خلق کشته شد و آن روز مردی از لشکر دارا خویشتن بلشکر اسکندر اندر افکند
و ضربتی بزد اسکندر را از آن بترسید سخت و حرب سپری شد و شب آمد و هردو لشکر بجای خویش باز شدند و حاجبان
راه نیافتند که دارا را بزدندی و اسکندر پنداشت که ایشان پشیمان شدند بران نهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند
و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد چون دیگر روز بود دارا سپاه گرد کرد گفتا صلح کنیم یا حرب کنیم حاجبان
او را گفتند حرب کن از بهر آنک تا او را بحرب اندر بکشند و هرکه از سپاه دل بر وی نبود گفتند حرب کن پس دارا برنشست
و اسکندر را آگاهی نداشت سپاه دید بحرب آمده بترسید و خواست که هزیمت شود چون سپاه دارا حمله کردند آن دو حاجب
از پس در آمدند و او را طعنهٔ بزدند بر پهلو بنیزه و از دیگر سو بیرون بردند و دارا از اسب بیفتاذ و ایشان هردو بجستند

واسکندر چون او را بدید از اسب فرود آمد و بر زمین نشست و سر دارا بر کنار نهاد و خاک از روی
پاک کرد و او را ملک خواند گفتا عزیز استی ای ملک که ترا چنین دیدمی الحمد لله که نه از من آمد بر تو که از کسهای
تو آمد اکنون هر حاجتی که داری بخواه و بفرمای دارا چشم باز کرد و گفت مرا بتو سه حاجتست یکی نگذاری که خون
من باطل شود و دیگر دختر مرا روشنک بزن کنی و سدیگر مهتران عجم نیکو داری و ایشانرا برده نکنی اسکندر گفت
هر سه حاجت روا کردم پس دارا بمرد و اسکندر او را بتابوت اندر کرد و دیگر روز بر تخت دارا بنشست و سپاه خویش
و آن وی عرضه کرد هزار هزار و چهارصد هزار مرد در شمار آمد و خلق را خطبه کرد و داد کرد و حاجبانرا بیاورد
و هر خواسته که وعده کرده بود ایشانرا بداد پس ایشانرا گفت من شرط کردم که شما را خواسته دهم و نگفتم که شما را
نکشم و چه دیث جان نکردم و اندر سیاست روا نباشد که شما را دست باز دارم با آن وفایی که شما کردید با ملک خویش
و خون ملک باطل نشود و هر که ملک را بکشد علی حال او را ببایذ کشتن پس ایشانرا بکشت و بردار کرد و منادی کرد که
هر که ایشانرا پسنداند که با ملک هیچکس جفا و وفایی نکند و آن روشنک را بزنی کرد و از سپاه وی هیچکس را اسیر نکرد و علما
و حکمای عجم را بیاورد و هرچه علم ایشانرا بود بنوشت و ترجمه کرد بزبان یونانی و بیونان فرستاد سوی ارسطاطالیس
و هرچند بتوانست از شهر پارس و عراق و بابل ویران کرد و حصارها بیفکند بهمچنانک بخت نصر کرده بود بشام
و دیوانها را بهمه بسوخت و چون بخواست رفتن بهر شهری مهتران شهر را ملک کرد و از پس اسکندر آن ملکان
چهارصد سال بماندند بهر طایفهٔ ملکی و ایشانرا ملوک طوایف خواندند تا آن وقت که اردشیر بابکان برخاست و ملک
عجم از دست ملوک طوایف بستد و همه مملکت بگرفت و اسکندر چون ملوک طوایف نشانده بود برفت و سوی بلخ
شد و بهر شهری از عجم که برسیدی مهتری را بکشتی و یکی دیگر بنشاندی و دختر دارا بیونان فرستاد بشهر خویش و باصفهان
شهری بنا کرد بر مثال تبت بد را ذی و بخراسان هری بنیاد کرد و مرو و سمرقند و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان
را بکشت و پادشاهی بگرفت و زانجا بتبت شد و بچین شد سوی مشرق و همه شهرها را بگرفت و ملکانرا قهر کرد و بکشت
و شهرها ویران کرد و بدل هر شهری که ویران کرد شهری بنا کرد و آنجا ملکی بنشاند و بمغرب رسید از چینستان و بجایگاه
ظلمات رسید و دانست که اندر تاریکی چشمهٔ حیوانست که هر که از آن آب خورد مرگ نیابد پس او با چهارصد تن از سپاه
خویش بظلمات اندر شد و بیجده روز همی رفت چیزی نیافت پس باز گشت و از ظلمات بیرون آمد و بعراق باز آمد بشهر بابل
برابر حلوان از آن شهر زور خوانند آنجا برسید بمرد و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر وی باز بردند سوی مادر تا پادشاهی
وی سی و شش سال بود و گروهی گویند چهارده سال بود از پس آنک عجم بگرفت **حدیث سدّ که اسکندر**

ساخت در پیش یاجوج و ماجوج   وحدیث ذو القرنین خدای عز و جل در قرآن فرموده است
قوله تعالی ویسئلونك عن ذی القرنین فرموده تا از ذو القرنین می پرسند قل سأتلوا علیکم منه ذکرا بگو کمن خبر
وی بر شما خوانم انا مکنا له فی الارض گفتا او را ملك همه زمین بدادم وآتیناه من کل شیء سببا
یعنی من کل ارض طرقا گفتا از هر روی او را راه دادم بر روی زمین فاتبع سببا یعنی طرقا و او بدان راه که من او را داد
می شد حتی اذا بلغ مغرب الشمس تا بجایی رسید که آفتاب فرو شد و ذو القرنین نخست بمغرب رسید چون از آنجا
بازگشت بمشرق رسید از سوی تبت و سد یاجوج و ماجوج بنا کرد وجدها تغرب فی عین حامیة چون بمغرب
رسید آفتاب را دید که همی فرو شد بچشمهٔ گرم آن چشمه آنجاست که مغربست که آفتاب بتو فرو شود آن چشمه سیاهست و چون
بمغرب مردمان دید و آبادانی دید ایشان بطاعت وی آمدند و ملك ایشان را شد قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب
و اما ان تتخذ فیهم حسنا گفتا یا ذا القرنین حکم تو بر خلق روانست اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن ذو القرنین
اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا یعنی شدیدا گفتا آنك کافرست و مسلمان نشود او را بکشم
پس چون پیش خدای شود دوزخ ستیزد عذاب وی بسخت‌تر از کشتن و اما من آمن و عمل صالحا فله جزاء
الحسنی یعنی الحیوة فی الدنیا والجنة فی الآخرة وسنقول له من امرنا یسرا یعنی وعدا
حسنا گفتا آنك ازین مردمان مؤمن شود و کار نیك کند او را پاداش نیکو کنم بدین جهان و نکشم و وعدهای نیکو کنم
و خدای تعالی بدان جهان بهشت کند پس عباس گفت ذو القرنین با همه سپاه یکسال بمغرب نشسته بود و اهل
مغرب را خدای همی خواند کس بتو نگروید جز یك تن پس آن همه را بکشت و آن یك تن را دست باز داشت و مردمانی از
اهل علم ایدون گفتند که ذو القرنین با اول ملك بود چون ملکش تمام شد و بمشرق و مغرب برسید خدای عز و جل او را
پیغمبری داد و ازین است گفتند که خدای تعالی پیغمبر ما بید قلنا یا ذا القرنین و این نه وحی بود بظاهر آیت و آنجا ایدون گفت
قال اما من ظلم آن جواب وحی بود که خدای اجواب همی دهد و آنك ایدون گفتند که پیغامبر نبود گفتند این قول
خدای تعالی او را الهام بود نه با وی مخاطبه کرد ولیکن بالهام اندر دلش افکند چنانك فرمود و اوحینا الی ام موسی
و این وحی الهام بود نه وحی پیغمبری و دیگر جای فرمود و اوحی ربك الی النحل این نیز وحی الهامست همچنین که
قلنا یا ذا القرنین سخن خدای عز و جل فرمود ثم اتبع سببا • حتی اذا بلغ مطلع الشمس گفتا پس راه بر گرفت
تا از مغرب بمشرق برسید آنجا که آفتاب برآید وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا
یعنی لیس لهم بیوت ولا حیطان یسترون بها عن الشمس گفتا این مردمان که بمشرق‌اند که آفتاب زبر ایشان بر می آید هیچ

چیزی نیست ایشان را که خویشتن را از آفتاب بپوشند نه جامه و نه دیوار و نه خانه زیرا که بیابان باشند بمیان ریگ اندر
بنا نتوان کردن و جایی ندارند که کشت کنند و پنبه نتوانند کشتن و طعام از شهرهای دیگر آرند و مردان ایشان
با زنان همچون ستوران جماع کنند و حدث کنند پیش یکدیگر نه جامه و نه خانه و نه ستری و آفتاب که بر آید از مشرق
با قوت بر آید ایشان از آن سرما آسانی یابند تا زوال بگردد و نیم روز بود آفتاب از ایشان بشود تا دیگر روز که آفتاب
باز بر ایشان افتد چنانك خدای تعالی فرمود کذلك وقد احطنا بما لدیه خبرا یعنی علما اما این که فرمود
وقد احطنا یعنی علم من محیطون و اما آنك گفت کذلك این را معنی لطیفست نزدیك علما و مفسران ایدون گویند اندر
تقدیم باید اندر نظم آیت تا معنی کذلك بیرون آید چنانك ایدون گویند قوله تعالی فاتبع سببا حتی اذا
بلغ مطلع الشمس و معنی سببا اندرین طریق خواهد گفتا این راه که من او را دادم همی رفت تا بمغرب رسید و معنی کذلك
ایدون بود که گوید همچنان گفتا پس همچنان از مغرب راه بر گرفت آن راه که من داده بودم تا بمشرق برسید پس گفتا ثم
اتبع سببا حتی اذا بلغ بین السدین یعنی الجبلین و بحد مشرق دو کوه بود بلند و بمیان آن دو کوه اندر مردمان
بسیار و خدای تعالی فرمود وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا و مردمانی بودند که لغت ذو
القرنین و زبان یونانی ندانستند چون ذو القرنین آنجا شد با سپاه ایشان بطاعت او را پیش آمدند و دین اسلام
بپذیرفتند و ذو القرنین با ایشان وعدهای نیکو کرد و آنجا بمیان آن دو کوه فرود آمد و بالای آن دو کوه بلندی چند آسمان
که خدای فرمانست و از هیچ سوی راه نیست که بدان کوهها توان شدن و زان سوی آن کوهها خلقی بودند همه از آدمیان
ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان خدای داند و دو گروهند یك گروه از فرزندان یاجوج اند و دیگر گروه
از فرزندان ماجوج و اینان از نژاد و برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح از پس طوفان آنجا بحد مشرق افتادند
بر آن کوه اندر قرار کردند و ایشان را نسل آمد و از پشت هر یکی چندین هزار مرد آمد و خلقی بسیار شد و صورت ایشان صورت
آدمیست ولیکن بالای هر یکی دو رش است و گوشهاشان دراز بر زمین همی کشند جامه ندارند و برهنه اند چون گاو و خر
پیش یکدیگر جماع کنند و حدث کنند و چون بخسپند یك گوش زیر افکنند و بستر کنند و دیگر لحیف کنند و کشت و رز شان
نیست و طعامشان دانه خور نوتست بدان پس آن دو کوه اندر بسیار روید ایشان بگیرند و بکوبند و طعام کنند و بخورند
و دین ندارند و خدای را نشناسند و هیچ چیز را نپرستند و عدد ایشان کم نشود و هر مردی تا هزار کودك از پشت او نیاید نمیرد
و ماده ایشان از میان آن دو کوه بیرون آمدندی و سوی آن مسلمانان که زکوه ازین سوی بودند اندر میان ایشان فساد کردندی
و مردی را که یافتندی بکشتندی و طعامشان بخوردندی از گیاه و میوه تا برگ درختان همه بخوردندی و این مسلمانان ایشان را

باز نتوانستندی داشتن چون ذو القرنین آنجا آمد ایشان را بدر کرد گفتند اگر ما بن خویشتن از یاجوج و ماجوج بتوانیم
رهانیدن بنیروی این ملک توانیم کردن پس همه پیش ذو القرنین آمدند گفتند قوله تعالی یا ذا القرنین ان یاجوج
وماجوج مفسدون في الارض این یاجوج و ماجوج بدین زمین ما اندر فساد همی کنند از خون ریختن
و خواسته بردن فهل نجعل لك خرجا خواهی که ما تو را بر خویشتن هدیه بنهیم تا میان ما و ایشان بندی کنی که ایشان
سوی ما بیرون نتوانند آمدن ذو القرنین گفت ما مكني فيه ربي خير قال ما اعطاني الله من المال خير و مكني من اضعف
جزیه ما یجمعون من خراجکم وهدیتکم آنچه خدای مرا داد از ملک همه زمین از مشرق تا مغرب مرا به از آن هدیه که شما
مرا دهید پس گفت فاعينوني بقوة یعنی برجال اجعل بينكم وبينهم ردما گفت یاری دهید مرا به بسیار یاری کنید و کاری کنید
تا من میان این دو کوه بندی کنم که ایشان بشمار رسند ایشان خلقی بسیار گرد آمدند پس گفت قوله تعالی آتوني زبر
الحديد یعنی قطع الحديد بفرمود شان تا هر مردی پارهٔ آهن بزرگ بیارند و آن آهنها میان آن دو کوه همی نهند چنانکه
خشت نهند تا میان آن کوه همه بگرفت تا سر کوهها بر از آهن شد قال انفخوا افرغ عليه قطرا یعنی الصفر
المذاب همچنان که آهن روی آرید پس چون روی بیاوردند و بکورها اندر نهادند و آتش اندر بست تا بگداخت و آتش
زیر آهن اندر نهاد و بفرمود تا همی دمیدند تا آهن از یک سوی بگداخت و ز دیگر سوی روی همی گداخت و هر دو چون آهن
گشت پس بفرمود تا آن رویهای گداخته بطشتهای آهن همی کردند و بر سر آن آهنها همی بردند و از زیر و زبر آهن
فرو میریختند تا هر دو بهم اندر آمیخت نرم سست باز داشت تا سرد شد و سخت شد تا میان آن دو کوه از بن کوه تا سر هر دو
کوه ببست از روی و آهن و یاجوج و ماجوج از بر آن بند نتوانستند بر آمدن و نه از او سوراخ توانستند کردن ذو القرنین
آن مسلمانان را گفت هذا رحمة من ربي گفت این نه مردی من بود این رحمت خدای بود که شما را از ایشان برهانید
فاذا جاء وعد ربي جعله دكا وكان وعد ربي حقا چون آن وعدهٔ خدای بیاید که ایشان با آخر زمان بیایند
بامر خدای ایشان بیرون بیایند و بر روی زمین پراکنند خدای تعالی تصدیق سخن ذو القرنین همی یاد کرد که چون رستخیز نزدیک
آید یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و بیرون آیند حتی اذا فتحت یاجوج وماجوج وهم من كل حدب ينسلون
چون رستخیز بود وعدهٔ که خدای تعالی خلق را کرده است نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و از فرازی و نشیبی بیرون
آیند و بر روی زمین پراکنند عبد الله بن عباس و علی بن ابی طالب رضی الله عنهما ایدون گفتند بتفسیر این آیة اندر حتی
اذا فتحت یاجوج گفتند آخر این آن بود که رستخیز بباشد بیرون آمدن یاجوج و ماجوج است چون ایشان بیرون
آیند روی زمین پر شود و رستخیز بر سر ایشان برخیزد و ایشان چون بیرون آیند هر چه بر روی زمین طعام است همه بخورند

و هر چه بر روی زمین روید است همه خشک کردد و بر سر چشمها بنشینند که آب از زمین بر آید و آنچه از چشمها بر آید
همه بخورند تا بر زمین آب نرود تا چنان شود که آنجا که جیحون و دجله است اگر کسی بر کند در زمین خشک ببیند چنانک گویی
هرگز اینجا آب نبوده است و هر کسی بقحط و گرسنگی اندر افتند و آنگاه اسرافیل صور اندر دمد و نفخهٔ نخستین خلق همه بمیرند
و از علی بن ابی طالب روایت کنند اندر اخبار و تفسیر که گفت یاجوج و ماجوج امروز همی کوشند که بیرون آیند و آن بند ذو
القرنین بشکنند و نتوانند کردن و هر روزی که آفتاب بر آید از ایشان هزار هزار و تا صد هزار بیکجای فراز آیند و بنشینند و بر ن
همی لیسند که دیگر آلت ندارند چون آفتاب فرو شود آن بجای را چنان کرده باشند که پوست خایه از تنکی و گویند فردا
بامداد بشکنیم و بیرون آییم و نگویند انشاء الله تعالی چون بامداد باشد باز آیند همچنان یابند که نخست بود و هر روزی
کار ایشان اینست چون وقت بیرون آمدن ایشان باشد یکی فرزند آید بمیان ایشان مسلمان چون وی بیاید بلیسیدن
گیرند آن مسلمان گوید بسم الله چون شبانگاه باشد آن تنک شده باشد گوید بامداد بیرون شویم آن مسلمان گوید بگویید
انشاء الله چون بگویند بامداد باز آیند همچنان یابند بشکنند و بیرون آیند و پیغامبر ما علیه السلام بوجهل را و آن کافران را
از قصهٔ ذو القرنین و سد یاجوج و ماجوج و قصهٔ اصحاب الکهف همه بگفت و راست آمد با آنک از جهودان
شنیده بودند پس پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت بگروید بوجهل گفت ما ایدون گوییم ساحران تظاهرا ای تعاونا وانا
بكل كافرون یکی جادو و تو یعنی و دیگر موسی بود پس نگرویدند والسلام گفتار اندر حدیث آنک از پس اسکندر
ملک عجم و روم کرا بود بیان آنک از پس ذو القرنین لشکر یونانیان بیونان باز گشتند و جهان بنیم
گشت و از لب دجله از ینسوی تا حد اصفهان و عراق و قهستان و ری و جبال و طبرستان و کرمان و خراسان تا لب جیحون
همه را ملوک طوایف بود بهر شهری ملکی و مهتری نه کس مر کس را فرمان کرد و نه کس مر کس را خراج داد و نه ملک پدید بود و از لب
دجله از آنسوی آنک بیرون از زمین عراق بود تا موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین شام و حجاز و یمن و حد یونان تا حد مغرب
بدست ملک یونانیان بود از گروه اسکندر و اسکندر را پسری بود نام او روش او را بیونان دست باز داشته بود با ارسطاطالیس
آن پسر بزرگ سنه بود و علم و حکمت آموخته چون سپاه باز سوی یونان رسید و اسکندر را یکو بر کردند آن همه سپاه بر
پسرش گرد آمدند و ملک بوی سپردند او نپذیرفت و گفت من بعبادت خدای مشغول شوم و کار آن جهان کنم مرا ملک بکار نیست
و من پیش از پدر نشوم و آخر مرگ بود و از میان خلق بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد و آن سپاه چاره نیافتند از
ملکی و مردی را از اهل بیت ملک بنشاندند نام وی بلوغوس و آن سپاه بروی گرد آمدند و ملک یونان بگرفت و مصر و یمن و مغرب
و زمین شام تا حد عراق و لب دجله و بنی اسرائیل را بزمین بیت المقدس نیکو داشت و بلیتی از ایشان مهتر کرد و دین و شریعت

توریت بپای داشت ولوعوس بن رلک بود بزبان رومی بطلیموس بود ومعنی این ملک بن رلک بود بزبان یونان چنانک بما
ملک عجم را کسری خوانند ایشان بطلیموس گفتند وبروم قیصر گویند وعلم فلسفه ونجوم وحکمت وطب اندر پادشاهی یونانیان
بسیار شد اندرین سالها بطلیموس بیست وهشت سال بزیست وبطلیموس دیگر بنشست نام وی دقیانوس ومن باخبار اندر
خواندم که این دقیانوس بود که اصحاب الکهف از وی بگریختند وبکهف افتادند واین ملک بدست بطلیموسان بماند سالها
بسیار پس ملک از یونان بشد از پس دویست وچهل سال وبدست رومیان افتاد واصلشان از روم بود از فرزندان
عیص بن اسحق بن ابرهیم بودند واز پس ان دقیانوس مردی دیگر بملک بنشست نام وی ارسطوس پنجاه وشش سال چون از
ملک وی پنجاه ودو سال بگذشت عیسی بن مریم از مادر بزاد ومیان عیسی واسکندر صد وشش سال بود خبر ملوک

اشکانیان وملوک طوایف ووقعات در عهد ایشان بدانک ز پس اسکندر ملک عجم از لب دجله تا بجیحون
همه بدست ملوک طوایف بود وبهر شهری ملکی بود واین پادشاهی بدست ملوک طوایف اندر بمانده بود بدست این
ملک پانصد وبیست وسه سال وهیچکس ایشانرا قهر نتوانست کردن تا اردشیر بابکان برخواست از پس پانصد سال
راقهر کرد وملک از دست ایشان بستد واین پادشاهی از لب جیحون تا لب دجله بگرفت وبدین پانصد سال ملکان بودند
که ایشان برخواستند از لب دجله ازین سوی زمین عراق وسواد ومداین واصفهان وری بگرفتند واین ملوک طوایف
ایشانرا کس طاعت نداشتند وایشانرا ملکان بزرگ خواندندی اول ایشان دارا الاکبر بود نام وی اشک واصل چنین
وی آن بود که چون ملک یونانیان از لب دجله تا ازانسوی از دست یونانیان بدست رومیان افتاد چنین که گفتیم اندر
کتاب از روم ملکی بیامد وز دجله بگذشت وازینسوی آمد نام وی انطیخس واز لب دجله ازینسوی حد سواد تا حد اهواز
وفارس وری بگرفت بغلبه وملوک طوایف اورا فرمان نکردند ومردی بود هم خویشتن ملک کرد نه پسر دارا الاکبر را
پسری بود نام وی اشک وبوقت اسکندر خرد بود وبری بود چون اسکندر برادرش دارا الاصغر را بکشت او خرد بود نتوانست
کردن پس انطیخس رومی بیامد وملک از لب دجله ازینسوی تا ری بگرفت وانجا اشک بزرگ شده بود برخواست ولختی سپاه اورا
گرد آمد وملوک طوایف هرکسی اورا یاری کردند وسپاه وخواسته فرستادند تا انطیخس را بشکند واو سپاه بکشید وحرب
کرد وانطیخس را بشکست وملک از وی بستد از لب دجله تا ری وملوک طوایف اورا فرمان کردند چون اورا بشناختند که
پسر دارا بود وملک اورا سزا بود بنو نامها کردند ونام او بر عنوان پیش از نام خویش کردند واو بدیشان نامها کرد وبپذیرفتند
وملک از دست ایشان بیرون نتوانست کردن وبا ایشان مدارا همی کرد وهمان قدر ملک همی داشت که دست ملک روم بیرون
کرده بود از لب دجله تا ری همی داشت پس چون سالی چند اندر ملک بنشست پسر از روم ملکی بزرگ از رومیه آهنگ

اشک کرد با سپاه بسیار نام او قسطنطین وجای نشست ملک روم اندر شهر رومیه بود وشهری بود بزرگ واندر
همه روم شهری بزرگتر از ان نبود وقسطنطین سپاهی بسیار بیاورد واز روم بیامد وروی با اشک نهاد [illegible]
که با وی حرب کند وکین انطیخس بازجوید وخون از وی طلب کند واین اشک سوی هر ملکی از ملوک طوایف که بود
سوی این اشک آمده بود وملک حضر اوداشتی وحضر جاییست از سواد عراق وملکی بوده است بزرگ از ملوک
طوایف خود بتن خویش بیامد وپیش ان اشک بیستاد از حق او واین اشک این حق وی بشناخت چون چهار صد هزار
مرد گرد آمد با اشک آن سپاه بملک حضر داد واورا بر ایشان سپاه سالار کرد وبفرمود که شو وبا ملک روم حرب کن
وخود برجای بنشست وملک حضر آن سپاه بکشید وپیش آن ملک شد که قسطنطین نام بود وبا وی حرب کرد واورا
هزیمت کرد واز رومیان بسیار بکشت وبرده کرد وقسطنطین بگریخت وبزمین رومیه شد بشهر خویش وملک
حضر از پس وی بشد وآن رومیه ویران کرد وشهری دیگر بنا کرد با حصاری استوار وآنرا قسطنطینیه نام کرد وملک
با حضر باز گشت واشک آن سپاهها باز بملوک طوایف باز کرد وخود بملک بنشست واز لب دجله تا ری
داشت پس چون سالی چند دیگر برآمد بمرد وز پس وی هم برین پادشاهی او بسیار بنشستند وملوک طوایف که همی
ایشانرا فرمان بردند وگروهی نبردند ولیکن ان قدر پادشاهی از دست ایشان بیرون نکردند واین ملکانرا اشکانیان
خواندندی وایشانرا پدری بود اشکان نام بود واز فرزندان یافث بن نوح بود از پس اشک بن دارا مملکت دویست
وشصت سال بماشتند ونخستین کسی از ایشان که بنشست از پس این اشک بن دارا ملکی بود نام وی اشک بن اشکان
وده سال بملک اندر بنشست واز پس وی شابور بن اشکان بنشست بیست سال وبدین بیست سال بود که بنی اسرائیل
یحیی بن زکریا را بکشتند وخدای تعالی شابور را بر ایشان مسلط کرد تا همه را بکشت وبرده کرد سخت تر از ان که بخت
نصر کرده بود وشهر بیت المقدس وفرکت همه ویران کرد وخشتی بر خشتی نماند وچون از ملکت او چهل سال بگذشته بود
عیسی بن مریم بجهان اندر پدید آمد به پیامبری واز پس این شابور برادرش بنشست هم پسر اشکان نام جودرز واورا جودرز الاکبر
خواندند واز پس وی هم از نسل اشکان ملکی بنشست بیژن نام بیست ویکسال واز پس او اشکان نام ملکی بنشست بملک اندر نام
او جودرز واورا جودرز الاصغر خواندندی نوزده سال بنشست واز پس وی اشکان دیگر بنشست نام وی هرمز هفت سال
واز پس وی اشکان دیگر بنشست نام وی اردوان الاکبر زیرا که اندر اشکانیان چند اردوان بودند واز پس این ملکی بود هم از
اشکانیان نام او کسری چهل سال بزیست واز پس وی اشکانی بنشست نام او اشکان بیست سال واز پس وی اشکانی دیگر بنشست
نام وی اردوان الاصغر سیزده سال وبعهد وی اردشیر بیرون آمد بر وی از پس سیزده سال وملک او بگرفت واورا بشکست وملک

عجم همه بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از دست ایشان بیرون کرد و از لب جیحون تا دجله همه بگرفت و از لب
دجله از آن سوی و نیز ملک موصل و شام تا مصر از دست رومیان بستد و همه پادشاهی او را گشت و از وقت ذو القرنین
تا عهد وی پانصد و بیست و سه سال که این ملک عجم از لب دجله از بیسوی تازی اشکانیان داشتند و از لب دجله از آن سوی
یونانیان و رومیان چنانک گفتیم پس اردشیر بابکان بیرون آمد و اندر عهد ملک اشکانیان و رومیان حدیثها بود اندر بنی
اسرائیل یکی آن بود که خدای عز و جل زکریا را پیغمبری داد به بیت المقدس و مهتری بیت المقدس بر مزکت و بر عبادت او را بود
و دیگر مریم بنت عمران مادر بزاد و مولود یحیی بن زکریا و دیگر مریم عیسی را و مولود وی این همه پیش از اردشیر بود بوقت
ملوک طوایف

خبر زکریا پیغمبر علیه السلام

اما حدیث زکریا اینون بود که بوقت آنک ملک شام بدست
یونانیان افتاد آن بطلیموسیان ایشان بیت المقدس را و بنی اسرائیل را نیکو داشتند و بنی اسرائیل اندر نعمت افتادند و مزکت
بیت المقدس آبادان شد و عبادت اندر وی بسیار شد و آنک بنی اسرائیل خواستندی بر ایشان ملک کردندی و بجزی دیگر اینون گوشه
کرکاه بودی که اندر بنی اسرائیل بمزکت بیت المقدس اندر چهار هزار عباد بودی و پنجهزار بودی که ایشان بروز روزه داشتندی
و بشب نماز کردندی و روز و شب از مزکت بیرون نیامدندی و اندر میان ایشان پیامبری بود خدای عز و جل زکریا را پیامبری
داد و ایشان بارزو همی خواستند که ایشان را پیامبری بود پس چون زکریا یافتند و زکریا یکی بود از آن عبادان که اندر مزکت
بودندی و زکریا پسر یحیی بود از فرزندان رحبعم بن سلیمان و آن محرران بود و این چهار هزار مرد اندر آن مزکت همه آن بودند
که محرر بودند مزکت را بجز آنک بمزکت آمدندی بعبادت و باز بیرون شدندی و محرر آن بود که بنی اسرائیل را عادت
بودی هر که خواستی که بخدای تقرب کند چون زنش بار گرفتی گفتی یا رب اگر پسری آید او را محرر کردم و مادر همچنین گفتی
و این نذری بود که بر ایشان واجب بودی چون فرزند پیامدی و اگر دختر آمدی بروی واجب نشدی که دختر محرر نشایستی
و اگر پسر آمدی همان وقت چون از مادر جدا شدی او را بعبادان سپردی و مادر همی پروردی و چون پنج ساله شدی
او را بعابدی سپردی تا تورات و دین و عبادت آموختی و همبا وی بزرگ شدی و بجز عبادت چیزی ندیدی و از کار
این جهان خبر نداشتی و هرگز از وی گناهی و معصیتی نیامدی نه بکودکی و نه ببزرگی تا هم اندر آن مزکت بمردی و هر که از بنی
اسرائیل بمردی اگر هیچ چیز نداشتی چاره نبودی با وقف کردی و وصیتی مزکت را و حرمت مزکت را و طعام را و جامه عابدان
را که آنجا اندر بودندی از محرران و از کعب الاحبار روایت کنند که سبب و رسم فرزند محرر کردن بنی اسرائیل اندر از آن افتاده
بود که ایشان بتوریت اندر یافتند که خدای عز و جل اینون گفته است موسی را یا موسی ان احب العباد الی من خلقی
شباب لم تکن له جاهلیة گفت از بندگان نزد من آن دوست ترکه وی از جوانی تا پیری بعبادت اندر برآمده که بر وی

بجوانی گناهی نرفته بود پس ایشان فرزندانرا هم از کودکی بمزکت آوردندی و محرر کردندی و معنی محرر آن بود که وی آزاد
کرد است از شغل دنیا پس چون خدای عز و جل زکریا را پیامبری داد از همه عبادان و محرران او را بر خویشتن مهتر کرد
و عبادت بفرمان او کردندی و او امام ایشان بودی اندر مزکت و او را پسر عمی بود هم از فرزندان سلیمان بن داود نام وی
عمران بن ماثان و با زکریا بعبادت بیکجا بودی و دوستان بودندی و مردی بود هم از خویشان ان عباد نام وی ناعور
بن مسلم و او را دو دختر بود هم از فرزندان سلیمان بن داود و از آن دو دختر یکی بعمران بن ماثان داده بود و دیگر بزکریا
بزنی داده بود نام وی اشياع بود و او مادر یحیی بن زکریا بود و آنک بعمران بزنی داده بود نام او حنه بود و آن مادر
مریم بود پس زکریا همی کوشید که او را فرزندی آید نیامد و عمران را فرزند آمد بسیار چون بآخر فرزند بار گرفت این زن
عمران بار گرفت و عمران بمرد و آن فرزند محرر کرده بود و آن مریم بود قوله تعالی اذ قالت امرأة عمران رب انی
نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم

خبر مولود مریم بنت عمران

پس چون زن
عمران بار گرفت نذر کرد و گفت این که اندر شکم منست یا رب ترا محرر کردم و عمران نیز همچنین نذر کرد و این را خدای عز و جل
از مادر حکایت کرد که نخست مادرش محرر کرد پس بزاد فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی چون بارنهاد
دختر آمدش و شرم داشت از خدای عز و جل که دختر محرر نبود گفت یا رب از من دختر آمد و چیزی نیامد که شایسته ترا
خدای عز و جل فرمود والله اعلم بما وضعت و من خود دانستم که چه آید تا تو شرم داشتی و آن دختر بپسری بپذیرفت
چنانک خدای تعالی فرمود فتقبلها ربها بقبول حسن خدای تعالی سوی زکریا وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را
که من این دختر از تو بپسری بپذیرفتم این را بمزکت آور و محرر کن و هرگز بمزکت اندر دختر محرر نبوده بود زیرا که زن حایض شود
و زن حایض را بمزکت نشاید آمدن و نه مصحف گرفتن و مردم جنب را همچنان پس چون مادر مریم را بمزکت آورد
و بنهاد آن عبادان و رهبانان مزکت عجب داشتند و منکر آمدشان گرد آمدند سوی زکریا و گفتند این زن عمران
دختری محرر آورد و آن چیست محدث زکریا گفت این خدای فرموده است پس چون از دهان پیامبر بشنودند همه خاموش
شدند هر کسی گفت من این را بپذیرم زکریا گفت من حق ترم که خواهر مادر این زن منست و من شوی خالت ویم گفتند که
این دلیل بر هر کسی باز داشتندی از همه کس بدین مادر حق تر بود پس چون با زکریا خصومت کردند اندر داشتن او بدین مریم
من زکریا را گفت قرعه زنیم هر که قرعه بر وی آید او را حق تر گفتند روا است پس آن قلمها که ایشان داشتند که توریت بدان نوشتندی
و کتب علم و حکمت هر کسی نام خویش بر قلم بنوشت و آن قلمها همه بیکجای بیفکندند و دستاری بر وی بپوشیدند پس یتیمی را گفتند
دست اندر کن هر کدام قلم که بدست آید برگیر و بیرون آر از آن هر که بیرون آید بنام وی دانیم که او حق تر بدین و ما کنت

لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم و قرعه زدند سه بار هر باری بر زکریا آمد دانستند که وی حق‌ترست پس زکریا اورا بپذیرفت چنانک خدای تعالی فرمود وکفلها زکریا یعنی ضمها الی نفسه پس زکریا اورا اندر حجره کرد و همی پرورد تا بزرگ شد و قفل بر در حجره او داشتی چون مریم پنج ساله شد زکریا اورا در آن حجره محرابی کرد و تورات بیاموخت و مریم بعبادت بیستاد روز و شب و زکریا بهفتاد و پنج ساله رسیده بود و فرزندش نبود و از خدای فرزند همی خواست و زنش پیر شده بود همچند وی بسال چون فرزند نیامد و سال بهفتاد و پنج رسید و حیض زنش بگشت و زکریا نومید شد و دعا دست باز داشت که زن پیر و حیض بریده و از مرد پیر و ضعیف شده فرزند نیامد و مهر فرزند بر مریم افگند و اورا همچون فرزند همی پرورد تا مریم دوازده ساله شد و هیچکس بجز زکریا نزد مریم اندر نشدی هر شبی بگاه و هر روزی یکبار سوی مریم اندر شدی آب و طعامش دادی و چیزی از عبادت بوی آموختی یک روز زکریا در بگشاد و سوی مریم اندر شد زمستان میوه تابستانی دید بمحراب اندر و بجزی اندر ایدونست که ابجر یافت چنانک خدای تعالی فرمود کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا و خدای تعالی این میوه تابستانی بدید آورد بزمستان تا زکریا بر مریم تهمت ننهد که اگر اندر وقت خویش بودی زکریا اورا تهمت کردی هرچند کلید با وی بود گفتی مگر کسی حیلت کرده است و سوی وی اندر آمده است پس مریم را گفت انی لک هذا قالت هو من عند الله گفت این از کجا آمد تا این میوه بوقتی که بر دوی نیست اندر دیست مریم گفت از نزدیک خدایست ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب زکریا دانست که این بجز خدای بدید نتواند کردن اندرین وقت زمستان میوه تابستان هرچند نومید بد از آن بنان وقت پس قادرست که از من که پیرم و از زن پیر مرا فرزندی آید پس دعا کرد چنانک خدای تعالی فرمود هنالک دعا زکریا ربه آنگاه زکریا خدای را عز و جل از دل دعا کرد و گفت رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء

خبر مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام

اما حدیث مولود یحیی بن زکریا و بشارت خدای عز و جل پیش از ده آیت بنی اندر یاد کرده است بر یکجا و محمد بن جریر بدین کتاب نگفته است ولیکن ما بگوییم خدای عز و جل بسوره مریم اندر از ابتداء قصه زکریا یاد کرد و فرمود بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمت ربک عبده زکریا گفت خدای رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدای را بخواند از پنهانی نه آنک خلق بدانست و این دعای خفی از بهر آن بود که وی و زن هر دو پیر شده بودند و شرم داشت از خلق که دعا کند و فرزند خواهد بدعای آشکاره و دوستان گویند که مراد دعا کنید و خدای را بخواند پنهان از خلق قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الراس شیبا و لم اکن بدعائک رب شقیا یارب من پیر شدم و سپیدی بسر اندر آمد و هرگز مرا هیچ دعا که ترا خواندم نومید نکردی و انی خفت الموالی من ورائی

یعنی القرابة گفت یارب من از قرابت خویش بترسم از پس من یعنی بنی اسرائیل و زکریا را خواسته نبود ولیکن هر پیغمبری که بمردی و از پس وی پیغمبر نبودی آن قوم دین وی دست باز داشتندی و بدل کردندی و کتاب خدای عز و جل ضایع کردندی وی بترسید که پس وی چون پیغمبری نبود و اورا فرزند نبود همچنین ضایع شود و دین و مذهب منسوخ شود پس گفت فهب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل یعقوب یعنی النبوة مرا پسری ده که میراث پیغمبری از من و از آل یعقوب بدو رسد واجعله رب رضیا تا اورا بشارت داد بپسری و زکریا بمحراب اندر نماز همی کرد و جبرئیل اورا آگاه کرد فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب الی قوله ان الله یبشرک بیحیی و اندرین سورة فرمود یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی و اورا یحیی خدای تعالی نام کرد که زمان دو پیر آمده بد پدر و مادر پیر چنانک از میان دو مرده زنده بیرون و خدای عز و جل همچنانک یحیی را نام کرد کس را نکرد و کس را چنین نام نبود و همچنانک صفت یحیی کرد اندر بنی کس را نکرد فرمود مصدقا بکلمة من الله یعنی الصدیق و سیدا و خدای هیچکس را سید نخواند مگر یحیی را و علما بتفسیر اندر را ایدون گفتند و سیدا یعنی حلیما یحیی را با حلم آفریدیم تا از خلق رنج و بی ادبی برگرفت تا مشهور گشت برگفت و حصورا الذی جعل الماء فی صلبه فلا یحتاج الی النساء او لیس بعنین یعنی چنین آفریدیم که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکند آن داشتن اورا که خلق بزنان هلاک شوند و خویشتن را ایدون باز دارد که از او عبادت کرد و بزنش حاجت نیاید پس فرمود و نبیا من الصالحین پیغامبری بود از نیکان پیغامبران زکریا چون این بشنید عجب آمدش جبرئیل را گفت انی یکون لی غلام و کانت امراتی عاقرا مرا پسر از کجا آید و من پیر شدم و زنم پیر شد و حیض از زنم برفت گروهی گفتند زن وی هرگز حایض نشده بود پس جبرئیل گفت کذلک الله یفعل ما یشاء خدای هرچه خواهد کند زکریا از شادی آن بشارت که جبرئیل گفت خواست که اورا آیتی بنماید تصدیق سخن جبرئیل را ایدون گفت قال آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا ببشارت من که رسول و فرشته من گوید نیز هم آیتی خواهی چرا این چنین سخن گفتی آیت آنست که این زبان که بدو سخن گفتی و آیت خواستی خامش گیرد از سخن گفتن تا سه روز با خلق سخن نتوانی گفتن مگر باشارت بهر سخنی که بگویی بدست پس اشارت کنی و خدای سخن گفتن روی باز داشت ولیکن زبان وی از ذکر خدای عز و جل و از نماز نبست و بیان بماند و اذکر ربک کثیرا و سبح بالعشی والابکار یعنی صلی الله بکرة و عشیا و بدین سوره دیگر گفت ثلاث لیال سویا یعنی صحیحا من غیر خرس و لا علة با خلق سخن نتوانی گفتن سه روز نه آنک زبانت را آفتی بود یا علتی و بیماری پس زکریا را زبان بیست سه روز با خلق سخن نتوانست گفت او امام بود بمزگت بیت المقدس اندر چون وقت نماز بود با ایشان سخن نگفت و همه گرد آمدند و ندانستند که اورا

چیوذه است تا وی از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد و گفت شما نیز کنید و من سخن نتوانم گفت چنانک خدای
عز و جل فرمود فخرج على قومه من المحراب یعنی صلوا لله بالغداة والعشی پس عیسی از مادر بیامد و خدای تعالی
او را پیامبری داد هم بر آن بند که بنی زکریا پیش از پیامبری عیسی که عیسی از پس او پیامبری یافت پس زکریا را بکشتند از پس آنک یحیی و عیسی
پیامبر گشته بودند و علما بکتب تفسیر اندر ایدون گویند که یحیی از آن پیامبران بود که بر وی از آسمان کتاب آمد یا یحیی خذ
الکتاب بقوة یعنی محمد گفتا یا یحیی این کتاب خدای بگیر و جهد کن تا آنچه اندر وی فرموده است بگزاری گروهی گفتند بر وی
کتاب نیامد و معنی این کتاب توریة را خواهد پس خدای عز و جل یحیی را بستود و آتیناه الحکم صبیا گفتا او را بکودکی
معرفت دادیم تا خدای را بشناخت و پیامبران خدای را تصدیق کرد هم بکودکی وحنانا من لدنا وزکوة یعنی رحمة وطهارة
رحمت فرستادم بر یحیی از رحمت خویش و او را از میان خلق پاک کردم از گناه و نجاست و جماع کردن که هرگز هیچ
زنش حاجت نیامد وکان تقیا و پرهیزکار بنده بود وبرا بوالدیه فرمان بردار بود مادر و پدر را ولم
یکن جبارا عصیا یعنی متکبر او بر مادر و پدر گردنکش و بی فرمان نبود پس چون یحیی را خدای تعالی صفت کرد بدین نیکو
وجود بر وی درود داد تا آفرین و ستایش تمام بدو رود داد آن آید ایدون فرمود و سلام علیه یوم ولد ویوم
یموت ویوم یبعث حیا درود من بر یحیی باد آن روزی که مادر بزاد و بدین جهان اندر آمد و آن روز که بمیرد و از این
جهان بیرون شود و آن روز که اندر گور شود و ز گور بیرون آید و پیش من آید پس اکنون پس از مولود یحیی مولود عیسی گوییم
و این مولود عیسی محمد بن جریر تمام نگفته است ما بگوییم تا حدیث عیسی تمام شنیده آید ان شاء الله خبر مولود
عیسی بن مریم صلوات الله وسلامه علیه و مردمان اختلاف کرده اند اندر مولود عیسی علیه السلام گفتند که
عیسی از پس یحیی شش ماه آمد و گروهی گفتند سه سال و خدای عز و جل قصه عیسی و بارگرفتن مریم اندر سوره مریم یاد کرد و فرمود
واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا و گفت یاد کن
قصه مریم چون از مردمان جدا شد و حجابی اندر شد از آفتاب تا کس او را نبیند فارسلنا الیها روحنا یعنی
جبرئیل گفتا من جبرئیل را فرستادم بصورت خویشتن بصورت آدمی او را بنمود و با خبار اندر ایدون آمد که مریم سیزده ساله بود که حایض شد فتمثل لها بشرا سویا
بار سدیگر چون از حیض پاک شد خدای جبرئیل را بدو فرستاد بعیسی بارگرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گفتند که عمران
آن وقت بمرد که مریم هنوز بشکم مادر بود پس آنک عمران بمرد مادر مریم نذر کرد و مریم را محرر کرد پس مریم بدست زکریا الله
بد بنان حجره مر کنت اندر هیچکس بجز زکریا ان در من مر اندر نشدی و عمران برادری بود یعقوب نام و یکی پسر داشت محرر کرده بود
یا مریم نام او یوسف چون بزرگ شد در دو ذکری با سوخت خادمی مرکنیسه کردی از کار چوب و در دو ذکری و زکریا نگذاشتی

که هیچکس مریم را ندیدی بجز این یوسف که پسر عم مریم بود و وقتی که زکریا شغلی داشتی کلید حجره یوسف را دادی تا
وی مریم را آب دادی یا حاجتی روا کردی پس چون مریم حایض شدی تا پاک شدی یوسف آب اندر حجره نهادی تا وی
سر بشوید و در حجره ببست و بیرون شد و مریم بآفتاب گهی شد بسر بشستن اندران حجره و خواست که سر بشوید نیز
حجابی ببست چنانک خدای تعالی فرمود اذ انتبذت من اهلها پس جبرئیل بیامد اندران حجاب و پیش مریم
بیستاد چون وی سر شسته بود و جامه پوشیده بر خویشتن جبرئیل بر صورة آن یوسف پیش وی بیستاد از آنک
مریم از مردان خویشتن را بجز یوسف و زکریا ننمودی مریم پنداشت که او یوسفست او را گفت اعوذ بالرحمن
منک ان کنت تقیا گفت اگر تو مسلمانی زینهار بخدای از تو و پنداشت که آن یوسفست که آمده است تا او را برهنه
ببیند تا با وی کاری کند جبرئیل چون دانست که مریم بترسید او را گفت انما انا رسول ربک لاهب لک
غلاما زکیا من رسول خدایم تا ترا پسری دهم غلامی پاک نه از پلیدی نطفه و از آب پشت مردان ولیکن از باد پاک
خدای او را بیافرینید اندر شکم تو مریم چون دانست که او نه آدمی است بیارامید و با وی مناظره کرد انی یکون لی
غلام ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا گفتا مرا پسر از کجا آید و هیچکس دست بر من ننهاده است نه حلال
و نه حرام جبرئیل گفت کذلک قال ربک خدای تعالی چنین فرمود که من این فرزند را بیافرینم از مادر بی پدر و او را آیتی
خواهم کردن مر خلق را و رحمتی مر خلق را و این کاریست خدای قضا کرده نام وی عیسی جبرئیل او را گفت هنوز نازاده
خدای عیسی نام کرده است و مسیح نام چون بیاید تو نیز نامش همچنین کن قوله تعالی یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه
خدای ترا بشارت همی دهد که این فرزند اندر شکم تو بخواهم آفریدن بی اثر مردی از مردان و سخن خدای بود گفتا خدای این را
بامر خویش خواهد آفریدن و بفرمان خویش خواهد آفریدن که بگوید بباش و بباشد اسمه المسیح عیسی بن مریم
نام وی نزد خدای مسیحست و عیسی نامست و از بهر آن مسیح خواندند او را که هر کجا دست برمالید بر بیماری درست شود
پس گفت وجیها فی الدنیا والآخرة جبرئیل این صفت عیسی مریم را بگفت تا دل مریم خوش کرد پس گفت این پسر نوروی شناس
و بزرگوار بود هم بدین جهان و هم بدان جهان ومن المقربین و بخدای نزدیک بود و از بزرگان سمران بود و یکلم
الناس فی المهد وکهلا و با مردمان سخن گوید بکودکی و بزرگی و بکودکی ایشان را آیتها نماید و به بزرگی ایشان را بخدای
خواند ومن الصالحین و از نیکان نیک بود و یعلمه الکتاب والحکمة و خدای بر وی کتاب فرستد انجیل و حکمت آموزد
او را و توریت بیاموزد و انجیل بدو فرستد ورسولا الی بنی اسرائیل و او را پیغامبری کند بنی اسرائیل پس چون مریم این صفتها
عیسی بشنید و بدانست که وی رسول خداست و او را بزرگ خواهد کردن و نه آدمیست که با وی زنا کند دل مریم بیارامید

بسخن خدای و بدین وحی جبرئیل بگروید و راست گوی داشت او را و بدلش اندر شک نماند که این فرمان خدایست وکانت من القانتین
و مریم خدایرا از مطیعان بود پس جبرئیل چون دل مریم خویش کرد بر مریم اندر دمید بامر خدای عز و جل و مریم از آن
باد پاک بار گرفت و بحری اندر اینچونست که باستین مریم اندر دمید پس مریم بار گرفت و عیسی نه ماه اندر شکم مادر بود و بحری
دیگر اندر اینچونست که چون مریم نماز کردی عیسی بشکم وی اندر تسبیح کردی و جهودان اینچون گفتند که حدیث جبرئیل اندر میان نبود
و آن از یوسف درودگر بود که با وی حرام کرد و مریم از وی بار گرفت و عیسی پسر یوسف بود از حرام و خدای تعالی مریم را ازین تهمت
بری کرد و بر وی ثنا کرد و گواهی داد که والتی احصنت فرجها مریم از آن پاک بود و همه جهان بدین سخن کافر بودند و عیسی بر زمین
با وی بود و خدای عز و جل خلق را بتوان نمایش کرد و خلق بسیار از بهر او بدوزخ شدند که بتو نگروید از ترسا و جهودان و ترسایان
ندانستند آن چیزی که مریم از وی بار گرفت آن چه چیزست و قدرت خدای بحقیقت نشناختند تا سه گروه شدند یک
گروه گفتند المسیح بن الله عیسی پسر خداست و دیگر گروه گفتند ان الله ثالث ثلاثة یکی خدای و یکی مریم و سدیگر عیسی
و دیگر گروه گفتند ان الله هو المسیح خدای خود عیسی بود از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی
بیرون آمد و باسمان باز شد این مقالتها کفرست و مقالت اسلام آنست که عیسی اندرین جهان فرمانیست از فرمانهای خدای
عز و جل که فرمود بی پدر اندر شکم مادر بباش بود همچنانک این چیزهای دیگر چنانک آسمان و زمین و خلق و فرشتگان همه را
بیافرید بامر خویش خدای عز و جل هر چیزی را که بنا کند او را اصل بکار نباید همچنین عیسی را خواست که پیدا کند اندر جهان او را
اصل پدر آن بکار نیامد همچنانک آدم خواست که پیدا کند نه اصل پدر بکار آمد و نه اصل مادر از خاک او را بیافرید بی مادر و بی
پدر و بقرآن اندر یاد کرد این حجت اسلام را و این مقالة گفت ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون
چون مریم بار گرفت و وقت بار نهادن بود بیرون شد از شهر جایی دور چون لختی برفت مریم را آن درد که زنانرا کرد بوقت
بار نهادن بگرفت و آن درد را مخاض خوانند و طلق خوانند پس از دور درختی بدید خرما خشک شده و برگ ریخته و شاخ
بروی شکسته مریم زیر آن درخت بنشست چنانک خدای عز و جل فرمود فاجاءها المخاض الی جذع النخلة پس چون
عیسی از وی جدا شد از درد خویش و از شرم خلق گفت یا لیتنی مت قبل هذا کاشکی من پیش ازین بمردمی وکنت نسیا منسیا
یا چیزی بودمی که کس او را یاد نکردی میان خلق اندر از فراموشکاران و کس مرا نشناختی فناداها من تحتها یعنی جبرئیل من تحت
قدمیها وقیل ناداها عیسی الا تحزنی اندوه مدار قد جعل ربک تحتک سریا چون عیسی از مادر جدا بود در زیر آن خرمابن خشک
اندر و آنجا آب نبود و نه جوی خدای عز و جل چشمه آب از زمین بر جوشانید و چون جوی بهشت تا مریم خورد او عیسی را بدان آب
بشست پس گفت قوله تعالی وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا این درخت خرما بجنبان تا بیفتد

مریم آن درخت خشک بجنبانید درخت برگ بیرون آورد هم اندر ساعت و خرما بیرون داد و رطب بیفتاد و مریم
از آن بخورد و خرما چیزی بود گرم و زن که کودک آورد ضعیف شود و هم سردی مزاج بغایة بود خرما هم گرمی کند و هم قوت
دهد و از آنست که هر زنی که او را کودک آید مردان او را خرما دهند یا عصیده و این ادب از خدای تعالی گرفتند اندر کار مریم
پس جبرئیل دل مریم خوش کرد و گفت فکلی واشربی وقری عینا گفت ازین خرما بخور و ازین آب همی خور و چشم روشن
دار بدین فرزند که آوردی فاما ترین من البشر احدا اگر کسی از آدمیان بینی فقولی انی نذرت للرحمن صوما
بگوی که من خاموشی نذر کردم که امروز سخن نگویم و بشریعت توریة اندر اینچون بود الصمت اول العبادة پس همچنانک نماز
و روزه عبادتست خاموشی نیز عبادتست همچنانک مردی اینچون نذر کردم که ده رکعت نماز کنم یا ده روز روزه دارم
این بروی واجب شود همچنین بود اندر شریعت توریة که اگر مردی گفتی نذر کردم که امروز خاموش باشم آن خاموشی واجب
شدی و آن او را عبادة بودی و تقرب بودی بخدای تعالی چنانک امروز اندر شریعت ما اعتکافست که مردی گوید نذر کردم
که امروز معتکف باشم بمزگت اندر و بیرون نیایم آن بروی واجب شود و آن اعتکاف وی عبادت باشد پس این که جبرئیل او را گفت
بگوی انی نذرت للرحمن صوما و بلغت عرب اندر صوم را صمت خوانند چنانک نابغه گفت شعر
خیل صیام وخیل غیر صائمة تحت العجاج واخری تعلک اللجما پس چون مریم لختی خرما بخورد و آب بخورد قوة بوی باز آمد عیسی را
برگرفت و بدان مزگت آورد سوی قوم فاتت به قومها تحمله پس آن عباد و زهاد بدان مزگت اندر چون فرزند مریم
بدیدند همه عجب بماندند و زکریا عجب بماند و زکریا را ملامت کردند گفتند این را ضایع کردی تا ازین جوان زنا کرد و فرزند
آورد زکریا گفت هیچکس ترا بنیه دست برین نتهاد گفتند پس این از کجا آورد گفتا نیز او را بپرسید همه بر مریم گرد آمدند گفتند قوله
یا مریم لقد جئت شیئا فریا چیزی منکر آوردی یا اخت هرون ما کان ابوک امرأ سوء بعضی از مفسران گفتند
که این هرون بن عمران بود او را خواستند برادر موسی زیرا که پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود بود و از فرزندان هرون همچنانک
مردی از قبیلهٔ تمیم گویند یا اخا تمیم و زنی را گویند یا اخت تمیم یعنی ای آنک تو از قبیله و فرزندان بنی تمیمی ایشان نیز هم بدین معنی
مریم را گفتند یا اخت هرون ای آنک تو از قبیلهٔ هرونی پس مریم با ایشان سخن نگفت اشارت کرد سوی عیسی که سخن با وی گویید واشارت الیه
ایشان گفتند کیف نکلم من کان فی المهد صبیا بر ما فسوس همی کنی ما با کودکی اندر گهواره چگونه سخن گوییم خدای عز و جل
عیسی را اندر آن حال بسخن آورد و هم علامة نبوة او را و پاکی مادرش را و زکریا را و یوسف را از آن تهمت که بنی اسرائیل کرده بودند گفت
انی عبد الله من بندهٔ خدایم و نخستین عیسی بیند کی خدای بیقراند نخستین همه دروغ ترسایان باز آتانی الکتاب یعنی مرا کتاب
انجیل بیاموخت و بهمه خبرها چنانست که انجیل عیسی اندر شکم مادر دانست و مادرش چون نماز کردی وی اندر شکم او انجیل خواندی

پس گفت وجعلنی نبیا ومرا پیامبر کردم بکودکی وهیچ پیغامبری از خدای عز وجل وحی نیامد تا چهل ساله نشد مگر آدم
را و عیسی را ایشان هم آن روز که پیامبر بید پیامبری داد وجعلنی مبارکا اینما کنت ومرا مبارک کردم هر کجا باشم از
من علم وحکمت آموزند و من راه یابند واوصانی بالصلوة ومرا دین داد و نماز و زکوة فرمود ما دمت حیا تا من
زنده ام وبرا بوالدتی ومرا فرمان بردار کرد مادر را ولم یجعلنی جبارا شقیا ومرا بدبخت نکرد والسلام
علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث حیا و خدای تعالی درود خویش بر من کرد آن روز که اندرین جهان آمدم و آن
روز که زین جهان بیرون شوم و پیش خدای شوم ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون
یعنی بیگرون آن سخن که عیسی گفت انی عبد الله این آن سخن حقیقت که ترسایان بدان شک شدند وندانستند که عیسی
کیست وچیست وخدای عز وجل از بهر وی ناسزا گفتند خدای تعالی فرمود ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه
پاک خداست از فرزند و زن و انباز و زهمه ناسزاها اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون چون کاری اندر آسمان
خلق قضا کند او را گوید بباش بباشد بامر وی چنانک خواهد وکار عیسی از آن کارها و زان قضاها وامرها او بود وخبری
اندر آید که آن روز که عیسی از مادر جدا شد اندران ساعت هرچه برروی زمین بت بود ندکه خلق او را همی پرستیدند
آنجا که بودند بر روی اندر افتادند وهرچه در روی زمین شیاطین بود بر ابلیس گرد آمدند و آن مهترشان گفت بر روی
زمین حدثی آمد وندانیم که چیست ابلیس سه شبانروز بر روی زمین بگشت تا بر عیسی او را دید از مادر آمده دانست
که آیت خواست که قوار عیسی شود فرشتگان او را بزدند زیرا که مادر مریم گفته بود آن روز که او را بزاد انی اعیذها
بک وذریتها من الشیطان الرجیم خدای عز وجل فرمود فتقبلها ربها بقبول حسن مریم را بپذیرفت چنانک
مادر بوی اسپرد و بپذیرفت چنانک شیطان را از وی باز دارد پیغمبر ما علیه السلام گفت هیچ آدمی از فرزندی نیامد که
نه ابلیس دیوی را بر وی موکل کرد مگر عیسی و مریم پس ابلیس بر شیاطین آمد و گفت این حدث آنست که بر روی زمین پیغامبری
آمد زنی را بی مرد و او پیغمبر خدای خواهد بود و جمله بتان زمین بروی اندر افتادند باک مدارید که ما را از فرزند بر روی
زمین شادی بیش بود که از بتان گفتند چرا گفت زیرا که خلقی بروی فتنه شوند و همه بدوزخ شوند بیش از آنک بت
پرستیدندی **حدیث هجرت کردن مریم با عیسی صلوات الله از شام بجانب مصر و حجاز**
خدای عز وجل پیغمبران گرامی را بهجرت مبتلا کرد و از خان ومان و از شهر گریختن از بیم جان چنانک ابراهیم هجرت کرد
از بیم نمرود بزمین شام و موسی و پیامبر ما علیه السلام نیز همچنین پس مریم و عیسی نیز هجرت کردند ومادر او را بر گرفت و ببرد
از پس آنک بزاده بود بیکماه از زمین بیت المقدس بزمین مصر و حجاز و سی سال آنجا داشتش تا بزرگ شد و پیامبری بود

پس بزمین بیت المقدس باز آمد وخلق را پیام خدای عز وجل بداد وانجیل ایشان را بیاموخت واحکام انجیل بفرمود و
هجرت آن بود که آن وقت که عیسی از مادر آمد از پس ذو القرنین و بوقت ملوک طوایف بود زمین از لب دجله از این
سوی تا مشرق ملوک طوایف و از لب دجله از آن سوی مصر و یمن وحد مغرب ملوک یونانیان داشتند چنانک پیش از
گفتیم و بوقت عیسی مردی بود از یونانیان نام وی ارسطوس وگروهی گفتند آن ملک روم بود و قیصر روم بود پنجاه و شش
سال ملک بود چون از ملک وی چهل ودو سال بگذشت عیسی از مادر بزاد به بیت المقدس و آن ملک که بیت المقدس
او را بود نام او هردوس بود و بنی اسرائیل را و بیت المقدس را و آن عباد از آن نیکو داشتی چون عیسی از مادر بزاد بی پدر این
هردوس بشنید عجب داشت پس چون روزی چند بر آمد مردمانی بیامدند از شام به بیت المقدس که عیسی را ببینند
وخبر یافته که وی از مادر بزاد بی پدر و ایشان منجمان بودند پرستاره اندر بشناختند و بکتب نجوم اندر بیافته که بفلان
روز زنی بزاید پسری بیاورد بی پدر بزمین بیت المقدس و آن پیرایی بود اندر جهان ایشان چون آن روز بود دانستند که
این پسر از مادر آمد برخواستند و روی سوی بیت المقدس نهادند تا عیسی و مریم را ببینند و با خویشتن هدیه آوردند
عیسی را که بمادر شادی دهند پاره زر و پاره کندر و مر دار و ست تلخ همچون صبر شکستگیها بر مالند و ببندند تا بگیرد و درست
شود چون بشهر بیت المقدس اندر آمدند بدین ملک هردوس خبر آوردند که مردمانی آمدند از شام و با ایشان زر است
ومر و کندر هردوس ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر چه کار آمدید گفتند زنی پسری مد بی پدر و ما بستاره اندر
بیافتیم بیامدیم که او را ببینیم و این چیزها او را هدیه دهیم و خبری اندر چنانست که ایشان را ملکی فرستاد از شهری از شهرها
شام که اندر نجوم این خبر یافته بود ملک گفت این هدیها چه معنیست گفتند زر بر تر از همه گوهرهاست اندرین جهان
همچنین این پسر بر تر از همه خلق است و مر دار و بیست که شکستگیها را ببندند و بیماریها و جراحتها را درست کند بدعا
کردن و خدا دعای او بشنود و کندر چیزیست که بسوزی بوی دود و آن بهوا اندر شود تا آسمان برسد و هیچ بوی بآسمان
نرسد الا کندر و این هرسه چیز مثال ویست و خدای عز وجل او را بآسمان برد ملک هردوس عیسی را حسد کرد چون این مردمان
باز گشتند ملک آهنگ کشتن عیسی کرد مریم را خبر آمد گروهی گفتند خدای عز وجل مریم را الهام داد تا بدل وی اندر افتاد
ترسیدن از ملک هردوس و گروهی گفتند فرشته بیامد و مریم را آگاه کرد و بفرمود که عیسی را از بیت المقدس بیرون بر مریم
بر خری نشست و عیسی را پیش گرفت و یوسف نجار را که پسر عم وی بود او را با خویشتن ببرد و از آن مملکت بگریخت و از حد
شام بیرون شد و بدیهی از مصر بنشست و عیسی را بپرورد بسختی و گویند که آنجا خوشه چینی مریم و یوسف هردو عیسی را
بکس استوار نداشتی که هواره او بپشت اندر انداخته بودی و خوشه همی چیدی و آن دیهی بود با نعمتهای بسیار و آبهای

روان و بسر تلی بلند بر نهاده بود و کروهی کویند که آن دیه از شام بود از غوطهٔ دمشق و غوطه نام روستائیست
از دمشق و میان دمله اندران زمین شام و بدو اندر دیهها بسیارست با درختان و میوهای بسیار و آب روان همچنان
کوههای سغد ست و اندر کتاب مسالك و ممالك اینونشت اندر خبر شهرها که بجهان اندرست نزهت و خرمی یکی سغد سمرقند
و دیگر غوطهٔ دمشق و سدیگر نهر الابله و این بصره است و چهارم شعب بوان و این بپارس است روستا شهر شیراز
پس این ده که عیسی را آنجا ببردند از غوطهٔ دمشق دیهی بود بر سر بلندی با خرمیها و آبها چنانك خدای عز و جل فرمود
وجعلنا ابن مريم وامه آية وآويناهما الى ربوة ذات قرار ومعين کفت مریم و پسرش را علامتی و عبرتی کردم اند
میان خلق و آویناهما الى ربوة ای مکان مرتفع من الأرض ذات قرار یعنی ذات سکن و قیل ذات امن لانه لا یستقر على الارض
من لا یامن یعنی ماء ظاهر اجار یا علی وجه الأرض کفت مریم و پسرش را چون به بیت المقدس قرار نماند از بیم آن ملك اورا
قرار دادیم بدان دهی خرم با آبهای روان و با خوشیها پس مریم عیسی را بدان دیه همی پرورد تا دوازده ساله شد و دهقان
بود اندران دیه مردمان درویش را بسیار چیز دادی و هر شبی درویشان بدان جای وی طعام خوردندی و کاه بودی که
بسیار کس آنجا بخفتندی تا دیگر روز بی چاشت خورده نبی و هر کز روز و شب در او بی درویش نبودی و مریم و عیسی آنجا
بسیار شدندی ایشانرا نیکو داشتی و مریم را از وی آزادی بودی پس اول آیتی که از عیسی پیدا آمد آن بود که دهقانرا
دزدی کردند از خزانه بسیار دینار ببردند و او ندانست که آن که برد و تافته شد و شب بخانهٔ وی جز درویشان نبودندی
ندانست تا کرا تهمت کند و مریم بدین تافته شد عیسی چون مادر را تافته دید کفت چه بوده است کفت این دهقان که ما را
نیکو داشتی تافته شده است از بهر این خواسته که از وی ببردند دیده اند اکنون این براوان ما بکلد عیسی کفت شو
و او را بکوی که من این خواسته را که برد و اندر بجای آورم و دزد را پیدا کنم من او را بکفت دهقان شاد شد عیسی بیامد
و دهقانرا کفت هر درویشی که دوش بخانهٔ تو خفته است کرد کن وی همه را کرد کرد بمیان اندر نابینایی بود بجز چشم همه
تن درست بود و اندام درست و یکی مقعد بود جز پای همه اندام وی درست بود عیسی آن مقعد را کفت برکردن نابینا بر نشین
نابینا را کفت بر پای خیز کفت من ضعیفم این را بر نتوانم کرفتن کفت چرا دوش بر توانستی کرفتن پس آن نابینا را بر پای کرد
کفت دوش چنین کردی دستی اندر کتف خویش بست از مقعد و سر رسن بدست نابینا اندر نهاد و بکردن نابینا بر نشست
و دست بدیوار خزانه در و بیام بر شد و آن نابینا را بر کشید پس این مقعد خویشتن را بروزن خانه فرو هشت و ریسمان
رسن بدست نابینا اندر نهاد و مقعد دینار بر کرفت و نابینا رسن بر کشید و مقعد را بر آورد و دیگر باره مقعد نابینا
را بسوی سرا فرو هشت و خود فرود آمد ایشان هر دو مقر آمدند و آن دینار باز آوردند و آن دهقان شاد شد و ازان

دینار یکی مریم را داد و وی نستد کفت پسر را ده نخواست کفتا پس تو و پسرت بخانهٔ من اندر باشید جایی دیگر
مشوید مریم اجابت کرد و با عیسی بخانهٔ دهقان اندر همی بود دهقان عیسی را خزانه دار خویش کرد و دیگر آیتی که
از عیسی دید آن بود که این دهقان پسر را زن داد و سوری کرد بزرگ و خلقی بسیار از هر دیهی بخواند و طعام و شراب
بسیار بساخت و آنگاه می خوردن حلال بود و بشریعت عیسی با نجیل اندر حلال بود تا خدای تعالی بر ما حرام کرد
و بقرآن اندر پس آن سور بکذشت از پس آن روز کاری چند مر این دهقان را دوستانی بسیار مهمان آمدند و طعام ساخت
و شراب بیافت تافته شد عیسی چون آن تافتکی او دید بخانه اندر شد و اندر خزانهٔ او دو رویه خمها دید نهاده
عیسی دست بر سر خمها همی کشید و همی رفت و هر خمی که عیسی دست بر وی نهادی پر شدی تا همه خمها پر شراب شد
و همچنین هر روزی آیتی بدید آمدی تا عیسی سی ساله شد و آن ملك هر دوس که بر زمین بیت المقدس بود که از بیم وی
کریخته بود بمرد و پسرش بملك بنشست نام وی هر دوس الأصغر و سی سال مر عیسی را تمام شد و خدای عز و جل انجیل
او را بداد و احکام انجیل و شریعت انجیل او را بیاموخت و آیتهای بسیار از وی خلق را بدید آمد بنام خدای
عز و جل و را بفرمود که به بیت المقدس باز شو و خلق را بمن خوان تا به پیامبری تو بکروند و شریعت انجیل و دین خویش
آشکارا کن تا بپذیرند عیسی با مریم هر دو به بیت المقدس باز شدند و آنگاه که مریم و عیسی از بیت المقدس برفتند
بهمان وقت بنی اسرائیل زکریا را بکشتند **خبر کشتن زکریا** پس چون مریم برفت از بیت المقدس
وایشان آگاه شدند که عیسی را ببردند بنی اسرائیل کرد آمدند و زکریا را کفتند تو پیامبر بودی و لیکن کافر شدی و با مریم
زنا کردی تا او را کودک آمد اکنون بترسیدی که وی مقر آید او را بشام و مصر فرستادی و خواستند که او را بکشند پس ملك
هر دوس را آگاه کردند و کفتند این را بباید کشتن و ملك مر عیسی را طلب همی کرد که بکشد چون بکفتند که زکریا او را
بجهانید بفرمود که زکریا را طلب کنید و بکشید زکریا از شهر بکریخت و روی بشام نهاد که پس مریم بشود و خلق از پس وی
سر بیرون نهادند و بدر شهر درختی بود بزرگ میان آن درخت تهی بود زکریا بدان میان درخت اندر شد ایشان
پی همی آوردند چون آنجا رسیدند کفتند تا ایم اکنون بکجا شد پس کفتند بدرخت اندر چگونه تواند شدن ندانستند
که میان درخت تهیست خواستند که از آنجا باز کردند ابلیس خویشتن را آشکارا کرد کفت این درخت ببرید اگر میان
این درخت ببرید اگر میان این درخت اندر شده است بدید آید و اگر نیست شما را زیان ندارد همه کفتند راست
همی کوید پس اره بیاوردند و درخت را ببریدند تا خونش بدیدند آنگاه بدانستند که راستست و پیرچیر کفته است
خدای عز و جل درخت را بفرمود تا بدو نیم شد و زکریا اندران میان شد و ابلیس ریشهٔ رداء زکریا بکرفت تا بیرون

بماند و چون ایشان بیامدند ریشه را بدیدند بشناختند و این ترجیح درستست آن خدای که درخت را
باز نتواند کردن و با جامه زکریا پنهان نتوانست کردن اگر نخواستی ریشه پنهان کردی پس چون زکریا را بکشتند پسرش
یحیی پنهان بود تا آن ملک هردوس بمرد پس بیرون آمد و خدای عز و جل او را پیامبری داد و او پیام خلق بگزارد از پس
آنک یحیی را سی سال تمام شده بود بنی اسرائیل او را به پیغمبری بپذیرفتند و او را از آسمان کتاب نیامد و شریعتی نو نیامد الا
شریعت توریة و خلق را بعیسی خبر همی داد که عیسی بیاید و علامتها و آیتها آرد و از آسمان کتاب آرد بجز توریة و شریعتی
نو آرد بجز این شریعت توریة پس چون عیسی باز آمد نخستین کسی که بعیسی بگروید و او را راست گوی کرد یحیی بود چنانک خدای
تعالی فرمود مصدقا بکلمة من الله یعنی بعیسی خبر آمدن عیسی صلوات الله علیه باز به بیت المقدس
و دعوی او در نبوت چون خدای عز و جل عیسی را باز به بیت المقدس فرستاد و بر بنی اسرائیل باز آمد با مریم او را
پیغامبری داده بود و انجیل داده عیسی بیامد و اندر مزگت بیت المقدس خلق را بخدای خواند و انجیل بر ایشان خواند یحیی بن
زکریا بگروید و دیگر بنی اسرائیل بگرویدند و خدای از عیسی حکایت کرد که وی بنی اسرائیل را ایدون گفت قوله انی قد جئتکم
بآیة من ربکم من پیامبرم و شما را آیة آورده‌ام از خدای عز و جل گفتند چه آیة آوردی گفت انی اخلق لکم من الطین کهیئة
الطیر فانفخ فیها فتکون طیرا باذن الله من از گل صورة مرغی کنم پس بدو اندر دمم و وی بپرد بفرمان خدای عز و جل
گفتند بکن وی یکی حیوان کرد این مرغ که بشب پرد و بتازی خفاش گویند و این چیزیست که اندر جهان نبود و صورة او از گل بکرد
و اندر وی دمید وی بپرید و بهوا اندر شد و آن مرغیست از همه مرغان عجبتر زیراکه مرغان را پر هست و او را نیست و بر تن وی
هیچ موی نیست همه گوشت و استخوانست و همی پرد بهوا اندر ایشان گفتند نیز آیتی داری گفت ابرئ الاکمه و الابرص
و این آن باشد که مادرزاد نابینا زاید و اعمی آن بود که بینا بود پس نابینا شود و گروهی اعمی را بینا کرد نبی پس عجب نبودی که بزشکان کنند
این چنین عمل بزشکان باشد نه عمل و علامت پیامبران و ابرص همچنین است زیراکه علت برص چیزیست که بزشکان همه مقرآیند که علاج
نپذیرد نه برص و نه جذام و علاج درست کردن علامت پیامبریست زیراکه هرچه خلق از وی عاجز شوند هرکه آن بکند معجزه بود
و معجزات علامت پیامبری بود پس گفتند جز این علامت چه داری گفت علامة بزرگتر آنست که احیی الموتی باذن الله
مرده زنده کنم بفرمان خدای اگر خواهید تا زنده کنم ایشان بنگریستند کسی که وی دیرتر مرده بود هیچکس نیافتند دیرتر مرده از نوح
و از فرزندان وی و به بیت المقدس اندر میان آن کوهها یکی وادیست ایشان با اخبار ایدون گفتند که گور سام بن نوح بپدر
بنی اسرائیل بود زیراکه بنی اسرائیل فرزندان یعقوب پسر اسحق و اسحق پسر ابرهیم و ابرهیم از فرزندان سام بن نوح بود و سام بن نوح
را گور اندران وادیست وی پدر ما است او را زنده کن عیسی بر گوشه آن وادی بیستاد و همه بنی اسرائیل برگرد آن وادی بیستادند

و عیسی آواز کرد یا سام بن نوح قم باذن الله آنجا که گور وی بود زمین بجنبید و بشکافت و سام بن نوح سر بر کرد و
و خاک از سر و روی بهمی ریخت و ریشش سپید بود و پیش از ابرهیم کس را ریش سپید نشده بود بنی اسرائیل گفتند یا عیسی
این نه سامست که این را ریش سپیدست عیسی از وی پرسید که تو کیستی گفت من سام بن نوح گفت من کیستم گفت عیسی بن مریم
پیامبر خدای گفتا چرا ریش تو سپیدست که بوقت تو کس را ریش سپید نبود و همه خلق سیاه موی بودند گفتا من نیز سیاه موی
بودم ولیکن چون آواز تو بشنیدم بنداشتم که آواز اسرافیلست و روز رستخیز آمد از بیم رستخیز موی من سپید شد گفتا
یا سام خواهی تا خدای عز و جل را دعا کنم تا تو با ما زندگانی کنی گفتا یا پیغمبر خدای اگرچه دیر زمیست تا بمردم مرا تلخی مرگ هنوز
بگلو اندرست نتوانم دیگرباره مرگ چشیدن خدای را دعا کن تا مرا باز بزمین برد همچنانک بودم عیسی دعا کرد و سام بگور اندر
بیفتاد و زمین بروی راست شد و جهودان این حدیث را منکر نیستند و نتوانند گفتن زنده نشد ولیکن گویند زنده شد یک
ساعت بگور اندر بنشست تا همه خلق او را بدیدند پس بیفتاد بگور اندر و هیچ سخن نگفت و دیگر آیة عیسی آن بود که گفت و انبئکم بما
تأکلون و ما تدخرون فی بیوتکم هرچه بشب خورید از طعام بگویم که چه خوردی و چند مانده است ان فی ذلک لآیة لکم ان
کنتم مؤمنین عیسی گفتا اندرین شما را آیتهاست اگر بگروید پس گفتا و مصدقا لما بین یدی من التوریة و توریة بخواندم
و لاحل لکم بعض الذی حرم علیکم و آن سختیها که اندر توریة است بر شما آسان کنم و بعضی از آنک حرامست بر شما
حلال کنم و از آنک حرام بود عیسی حلال کرد یکی پیه گوسفند که پیه حرام بود مگر پیه کی گوشت و آن پیه که اندر شکم بود بر ایشان
حرام بود و آن سخت دشوار بود مر ایشان را جدا کردن و امروز شریعت جهودان همچنین است چنانک خدای تعالی فرمود و علی
الذین هادوا حرمنا کل ذی ظفر و من البقر و الغنم حرمنا علیهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما او الحوایا
او ما اختلط بعظم یا آن پیه که بگوشت بود و آن پیه که از مغز استخوان بود چون شریعت انجیل بیامد آن همه حلال
شد و لاحل لکم بعض الذی حرم علیکم من بیان آمدم تا شما را حلال کنم بعضی از آن چیزها که اندر توریة حرام
بود پس یکی از آن بعض این شحم بود حلال کرد پس چون پیغمبر ما بیامد همچنان حلال کرد که اندر شریعت انجیل بود و دیگر آن بعض
که اندر توریة حرام بود و به انجیل حلال کرد ماهی گرفتن روز شنبه و کار کردن بر جهودان روز شنبه چون عیسی بیامد اندر
شریعت انجیل حلال کرد پس گفت این شریعتها پیدا کردم فاتقوا الله و اطیعون این همه آیتها بدیدند و این شریعتها بشنیدند ند
و کافر شدند و گفتند این همه جادوییست و اذ قال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی
من التوریة الآیة عبدالله بن عباس رضی الله عنه گفت هیچ پیامبری را پیامبری تمام نشد از وقت آدم تا وقت عیسی که وی
قوم خویش را بمحمد نخواند و بشارة نداد و بر ایشان عهد نگرفت که اگر محمد با یام شما بیرون آید بوی بگروید عیسی قوم خویش را همچنین

گفت خدای عز و جل فرمود فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین و بوی نگرویدند و نیز گفت واذ کففت
بنی اسرائیل عنك اذ جئتهم بالبینات الآیه و باخبار چنانست که عیسی ده سال میان خلق بود و پیام همی گزارد و عجایبها
و حکمتها همی نمود و بمذهب او سیاحی بود که هرگز دو شب بر یک جای نبود و کس او را خانه ندید و بنا ندید پس چون پیام خدای
عز و جل با اهل بیت المقدس بگزارد و کس نگروید و همه کافر شدند و عیسی که از ایشان بدید از میان ایشان بیرون رفت بشهر
بشهرهای شام و مصر و یمن تا حد مغرب هیچ شهر نماند که وی آنجا نرسید و خلق را بخدای نخواند و با وی هیچکس نبود و از اول که
از بیت المقدس بیرون شده بود دوازده تن بودند از گازران و گازر بتازی قصار خوانند و حواری خوانند لانه یحور الثیاب
یعنی سپیدتها و آن روز که عیسی دانست که اهل بیت المقدس کافر شدند بنو با چندان عجایب که بدیدند و ملک هم و
کافر شدند همچنین و عیسی از بیت المقدس بیرون آمد و روی بنهاد که برود و بر روی زمین همی رفت تا کسی یابد که او را بپذیرد
و مصدق دارد قوله تعالی فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله پس چون بیرون آمد گفت کیست
که با من روی بخدای نهد و دست ازین جهان باز دارد قال الحواریون نحن انصار الله آن گازران دوازده تن
گفتند ما روی بخدای نهیم آمنا بالله واشهد بانا مسلمون گفتند این حواریین که ما بخدای مؤمن شدیم و تو که عیسی گواه باش
که ما مسلمان شدیم ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول فاکتبنا مع الشاهدین یعنی عیسی یا رب ما بتو
بدان کتابها که از آسمان فرستادی و بانجیل گرویدیم و عیسی را متابع شدیم ما را از گواهان بنویس که بما گواهی دادند پس آن
گازری دست باز داشتند و گروهی کافران و مسلمانان با عیسی برفتند و لیکن فضل و سبق مر حواریین را بود خدای عز و جل
بنی اندر آن ایشان آن ذی کرد پیش از پیامبر گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله یا مؤمنان خدای را تقرب کنید
کما قال عیسی بن مریم للحواریین من انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله همچنانک عیسی گفت مر حواریین
را که مرا نصرة کنید از بهر خدای حواریین گفتند ما نصرة کنیم و ایشان که نزد ان شما بودند پس خدای عز و جل فرمود فآمنت
طائفة من بنی اسرائیل و کفرت طائفة گفتا از پس حواریین گروهی مسلمان شدند و لکن فضل مر حواریین را بیشتر بود و محمد
جریر ازین همه هیچ نگفتست و من ان از تفسیر گفتم و نیز از اخبار عیسی یک چیز بخواهم گفتن هرچند پسر جریر نگفتست خدای تعالی
اندر کتاب خویش فرمود و این حدیث مانده است که عیسی را فرود آمد از آسمان و حدیثی مشهور است اندر قرآن و هم اندر اخبار
و معروف نزد مردمان و با عجایب بسیار نه از آنست که این چنین سخن ناشنیده کرده اند خبر مائده که از آسمان آمد
مر عیسی را و حواریین را پس خدای عز و جل فرمود اذ قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع
ربك ان ینزل علینا مائدة من السماء و عیسی هر کجا رفتی اندر جهان حواریین با او همی رفتندی از هر شهری گروهی بسیار

بگرویده بودند و گروهی با وی همی رفتند تا عجایب وی ببینند و سوی مغرب همی شدند بزمینی برسیدند از مصر
از انسوی نام آن اندلس و خلق طعام نیافتند و گرسنه شدند سوی حواریین گرد آمدند و گفتند مر عیسی را بگویید تا ما را
از آسمان طعام خواهد تا بخوریم و سیر شویم ازین گرسنگی و هم آیتی بود ما را حواریین مر عیسی را بگفتند او گفت اتقوا الله
ان کنتم مؤمنین قالوا نرید ان ناکل منها وتطمئن قلوبنا و دلهامان بیارامد هرچند دانیم که تو پیامبری
دلهای ما بران بیستد که ما را این مقدار نزد خدای هست که بهر ما از آسمان طعام فرستد و نعلم ان قد صدقتنا
ونکون علیها من الشاهدین و بدانیم راست گفتی تو و ما گواهی دهیم بدین پیش مردمان دیگر عیسی خدا را دعا
کرد و گفت ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای خدای ما را از آسمان مائده فرست و مائده طعام بود
آراسته مر خوردن را یا بر خوان یا بر سفره یا بر دستار هر چیزی که بر روی نان نهند که بخورند آنرا مائده خوانند تکون
لنا عیدا لاولنا یعنی سرور و شادی بود اندر وی مفسران ایدون گفتند لاولنا فی زماننا و آخرنا لمن بعدنا من اهل ملتنا
وآیة منك و آیتی و علامتی بود مر خلق را از نبوة من و راست گفتن من وارزقنا وانت خیر الرازقین و ما را روزی
ده کن همه روزی دهان تویی قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه
احدا من العالمین من این بفرستم هر آنکه از آن بخورد و کافر شود او را عذابی کنم که هرگز کس را چنان عذاب نکرده
ام عیسی این مر خلق را بگفت و با ایشان این عهد بکرد و روز دیگر بود همه خلق گرد آمدند و عیسی دعا کرد و خلق روی سوی
آسمان نهادند از هوا سفره همی آمد بران تا پیش عیسی و حواریین فرود همی آمد و دستاری بروی بود عیسی دست فراز کرد
و آن دستار برگرفت بروی دوازده نان بود سپید بعدد حواریین و ماهی بزرگ بریان کرده و بران جای نهاده و نمک
سپید و تره و عبدالله بن عباس رضی الله عنه روایت کند که هرچه اندر جهان تره است همه بران جای بود مگر گندنا
و سیر پس خلق بنشستند و همه تمام و سیر بخوردند و هر که لقمهٔ نان همی شکست یا آن ماهی و آن تره بجای آن همچنان پیدا
آمد و آن روز همی خوردند چون آفتاب فرو شد سفره همچنان باسمان باز شد و آن روز یکشنبه بود پس دیگر روز
چاشتگاه همچنان فرود آمد و همه خلق نان بخوردند و شبانگاه باز شد و سه دیگر روز همچنان پس نیز باز نیامد و منافقان
بودند آنجا که از ان خورده بودند گفتند این جادویی بود و جادوی سه روز بیش نماند پس چون بخفتند آن کسان که چنین گفته
بودند دیگر روز که برخاستند همه خوک گشته بودند و خدای تعالی صورتهای ایشان مسخ کرد و بخبرهای دیگر آمده است که
این از آسمان نیامد و لیکن عیسی مر حواریین را گفت با شما چیزی از طعام هست یکی از حواریین برخاست نام وی شمعون و دو
ماهی آورد بود بریان کرده و پنج کرده نان و عیسی آن همه را خرد کرد لقمه لقمه و دعا کرد و خدای تعالی بران برکت کرد تا چندان

هزار خلق که با عیسی بودند از آن بخوردند و سیر شدند و هر کسی سه روزه طعام داشتند و شمعون را نام آن دو ماهی
و پنج کرده بماند که از آن کم نشده بود. پس گروهی بدان کافر شدند و خدای عز و جل ایشان را خوک کرد ایند سه روز بر آن بودند
خوکان بودند پس همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود از خدای آن را که مسخ کرده بود نپاید و او را نسل نبود و گروهی از منکران
این را منکر شدند و گویند ماید. بیامد حواریین بخواستند عیسی دعا کرد خدای عز و جل شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذابی کنم
سخت چون این شرط بشنیدند خاموش شدند. حدیث طایفهٔ از بنی اسرائیل که خدای تعالی ایشان را مسخ کرد
خدای عز و جل دو گروه را مسخ کرد از بنی اسرائیل یکی اصحاب المایده خوک کرد ایند و دیگر گروه پیش از داود بودند اندر
دیهی که روز شنبه ماهی گرفتند و شنبه را نگاه نداشتند و چون خدای عز و جل ایشان را مسخ کرد بکپی و بوزنه کرد ایند و قصه
ایشان یاد کرد و سئلهم عن القریة التی کانت حاضرة البحر اذ یعدون فی السبت اذ تاتیهم حیتانهم یوم
سبتهم شرعا و یوم لا یسبتون و گویند که آن دیهی بود بر لب دریا میان مدینه و شام نام آن ایله اذ یعدون
فی السبت ایشان حکم شنبه دست باز داشتند و گروهی گفتند این بعهد داود بود و آن سلیمان و خدای عز و جل ماهیان دریا
الهام داده بود و روز شنبه ایمن کرده بود از دست خلق چون روز شنبه بودی ماهیان خود را بلب دریا افکندندی نشانی
هو اگر بر ایشان بزد اندران لب دریا و چون شنبه بشدی بقعر دریا باز رفتندی و بجز روز شنبه کس ندیدی چنانک امروز بر زمین
مکه و حرم اندر آیند ایمن شوند و با خلق آمیخته بوند آهوان و ددکان و چون از حرم بیرون شوند کس ایشان نه بیند و اندرین
آیتست تا همه خلق بدانند که آن وحوش را خدای الهام داد و از خلق ایمن کرد اندر حرم و نه خدای کس ایشان را نیاموخت تا
بدانند که حد حرم انجا تا کجاست چون بحد اندر آیند ایمن شوند و باز چون از حد بیرون شوند بترسند آن ماهیان همچنین
بودند بالهام خدای روز شنبه بدید آمدندی بر لب دریا چنانک فرمود اذ تاتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا پس ایشان حیله کردند
هم پهلوی دریا حوضی کردند بزرگ و زان آب خوش اندر افکندند و میان دریا کده کردند چون روز شنبه ماهیان بر لب دریا
آمدندی از دریا بحوض راه دیدند و آب خوش دیدند خویشتن از دریا بحوض خوش آب اندر افکندندی تا حوض پر شد و ماهی از آب
تلخ و شور چون آب خوش یابد خویشتن اندر افکند پس چون حوض پر شدی آن راه که میان دریا و حوض بودی ببستندی چون ماهی
آهنگ دریا کردی راه نیافتی اندر حوض بماندی روز یکشنبه بیامدندی و ماهی اندر حوض بگرفتندی و تاویل کردندی که ماهی روز شنبه نگرفتیم
همی گیریم و بشام بمیان خلق اندر بیامیختند و ملک شام رحبعم بن سلیمان بود و مردمان علما بودند اندران دیه و همی دانستند
که این حیله خطاست و این ماهی روز شنبه گرفته همی آمد و این علما مر ایشان را موعظه کردند و مردمان ایشان را گفتند لم تعظون
قوما الله مهلکهم گفتند چرا پند دهید مردمانی که خدای ایشان را بکاهان هلاک خواهد کردن یا بعذاب کردن علما گفتند

معذرة الی ربکم ما از بهر عذر خویش را گوییم که هر کجا عالم بود و کسی خدای را معصیت کند یا منکری کند بر آن عالم واجبست
آن منکر را نهی کردن و آن کس را که این افعال کند پند دادن واجبست و این شریعت بدین ما واجبست چنانک خدای عز و جل
والمؤمنون والمؤمنات بعضهم اولیاء بعض یامرون بالمعروف و زبر نماز و روزه فاضلتر از آن نیست که امر معروف و نهی
منکر چگونه بود ایدون گفتند که مردمان اندرین جهان سه گروهند یکی سلطانست و دیگر علما سدیگر مردمان عامه رعیت
و بر هر سه گروه امر معروف و نهی منکر واجبست اما بر سلطان واجبست که منکر نهی کند بگفتار یا بکردار بفرماید و هر که
نکند او را بزخم و ادب و فعل نهی کند و حبس از آن حدودها که خدای نهاده است و بر علما واجبست که منکر نهی کنند که ایشان
بفعل نتوانند کردن چون سلطان بزبان پند باید دادن علما را و لکن واجبست که بدل ناپسند کنند و خدای عز و جل بر ایشان
پیش ازین نهادست پس این علما گفتند معذرة الی ربکم و لعلهم یتقون گفتند ما پند دهیم تا خدای عز و جل
عذر ما بپذیرد و مگر که ایشان نیز از خدای بترسند و باز گردند پس یکسال هم اندرین بودند قوله تعالی فلما نسوا ما ذکروا
به فتحنا یعنی فلما ترکوا ما وعظوا به چون پند علما دست باز داشتند و یکسال بود و نیز گفتند دو سال انجینا الذین
ینهون عن السوء علما را خدای برهانید و اخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس و این ستمکاران را بگرفتیم بعذابی سخت
قلنا لهم کونوا قردة خاسئین یعنی صاغرین و قال بعضهم لخسئوا فيها یعنی اسکتوا پس خدای عز و جل آن خلق را که
بی فرمانی کرده بودند از پس دو سال ایشان را کپی و بوزنه کرد ایند و هفت روز بزیستند و بمردند اکنون باخبار این کتاب باز شویم که
خدای عز و جل عیسی را صلوات علیه بآسمان چگونه برد اندر خبر آنکه خدای عز و جل عیسی را بر آسمان برد و گویند
که عیسی سه سال اندر میان خلق بود و بکتب اخبار انبیا اندر است بیرون ازین کتاب دو سال اپر آخر عمرش بود که باز به بیت المقدس
آمد از پس حدیث مایده جهودان بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن هردوس الاصغر را با خویشتن یار
کردند و وی بمذهب یونانیان بود او را گفتند این جادوست و خلق را تباه همی کند پس گفت بکشید و او را طلب کردند و وی
پنهان شد بخانه اندر بیامدند شب یکشنبه بخانه اندر بود با حواریین ایشان را گفت مرا بدعا یاری کنید امشب ایشان نخفتند عیسی گفت
نه گفتم که مرا بدعا یاری کنید ایشان گفتند ما را هرگز چنین خواب نگرفته است که امشب عیسی گفت مرا بسیار رید و هم از شما باشد که
از من بیزار شود و ایشان را بر من دلیل کند و رهنمون باشد و هم از شما باشد که مرا ارزان بفروشد چون دگر روز بود از ایشان
یکی را نام شمعون بود از حواریین بیرون شد جهودان او را بگرفتند و گفتند این یار عیسی است ما را راه نمای که وی کجاست
و گر نه بکشیمت شمعون گفت من از عیسی بیزارم و با وی ننشینم و از وی بیزار شد و کافر شد و از حواریین یکی دیگر بیرون آمد او را
گفتند عیسی کجاست گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم مر ایشان او را سی درم دادند و او عیسی را بسی درم بفروخت و ایشان را باورد

تا آن خانه که عیسی بود تا بگرفتندش و حواریین همه بجستند و عیسی را از گردن تا پای ببستند و اورا گفتند تو مردمان را
جادوی کردی و گفتی مرده زنده کنم چرا اکنون خویشتن را از دست ما نرهانی و این بند و رسن را از خویشتن نگشایی و اورا
ببردند و داری تراشیده بودند که بران دار کنند و جهودان بسیار بروی گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام او اشیوع
و چون عیسی را بگشودند و خواستند که بران دار کنند خدای عز و جل عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و شبه و صورت وی
بر اشیوع افکند چون عیسی ناپدید شد ایشان متحیر بماندند و گفتند جادوی کرد و خویشتن از میان ما ناپدید کرد دیگر مان
تاخیر کنید و صبر کند جادوی بکرمان بر دارد چون نگاه کردند اشیوع مهتر خویش را بدیدند که بعیسی ماننت اورا بگرفتند گفت
من اشیوعم گفتند دروغ همی گویی که تو عیسی ای و بجادوی خویشتن را از ما پنهان کردی اکنون جادوی گشت و پیدا آمدی
هرچند گفت سود نداشت اورا بکشتند و بر دار کردند و عیسی را خدای عز و جل بر آسمان برد چنانک فرمود وما قتلوه
وما صلبوه ولکن شبه لهم گفت اورا نکشتند و بر دار نکردند ولکن کسی را که مانندهٔ او بود وان الذین اختلفوا فیه
لفی شک منه واین جهودان که گویند ما اورا بکشتیم هنوز بشک اندرند تا امروز بیقین ندانند که اورا کشتند یا جز
اورا وما لهم به من علم الا اتباع الظن بظن همی گویند نه بیقین خدای تعالی فرمود وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه
پس این اشیوع هفت شبان روز بر دار بماند و هر شبی مریم مادر عیسی با مهتی زیر دار تا روز همی گریستی و ندانستی که وی عیسی
نیست چون شب هفتم بود خدای عز و جل عیسی را از آسمان فرو فرستاد سوی مریم و آن زن که عیسی اورا درست کرده بود که با مریم
بزیر آن دار آمدی و هر شب بگریستی چون عیسی از آسمان فرود آمد سوی مریم تا آن شب مریم اورا بدید و بدانست که وی کشته نشده
است و دلش بیارامید و آن شب بخانه مریم بود و یحیی بن زکریا با ایشان اند و حواریین را طلب کرد حواریین دوازده تن بودند یکی زن
بود خود از وی بیزار شده بود و دیگر آنک اورا بسی درم فروخته بود ده تن مانده بودند از حواریین آن شب ایشان را طلب کرد
هفت تن را بیافت عیسی مر ایشان را بپرسید و گفت یکی از شما مرا بفروخت بسی درم و جهودان را بر من دلیل کرد کجاست گفتند پشیمان
شد و دانست که گناه کرد خویشتن را بکشت عیسی گفت اگر خدا را توبه کردی توبه وی بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که بعفو خدای اندر
نگنجد پس عیسی وصیت کرد یحیی را و هفت تن را از حواریین که دین اورا نگاه دارند و خلق را از پس وی بخدای خوانند و بدین او خوانند و هر کسی
را بسوی از جهان بفرستاد که هر ناحیتی خلق را بخدای خوانند و بشریعت انجیل دو تن را برومیه فرستاد بپادشاهی روم و یونان یکی فطرس
و یکی یونس و تا حد مغرب ایشان را داد و یکی را بزمین بابل فرستاد و عراق نام او یاس و تا حد مشرق اورا داد و یکی را بقیروان و افریقیه
فرستاد نام وی تمین و یکی را بعقیانوس فرستاد آن شهر اصحاب الکهف نام وی عجیس و یکی را به بیت المقدس بفرمود بیاش با یحیی بن زکریا
و خلق را بدین خدای خوان نام او یعقوبس و یکی را بزمین حجاز فرستاد نام وی یلماس چون عیسی یحیی را و حواریین را خلیفه کرد و ایشان را

وصیت کرد مریم را بدرود کرد و خدای را عز و جل دعا کرد تا اورا با آسمان برد و ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند
که عیسی اندران شب از آسمان آمد و باز با آسمان شد و آن شب عید دارند و بویها و کندرو دودها بسیار کنند اندر خانه
خویش و اندر کلیسیاها پس چون دیگر روز بود حواریین بمیان خلق آمدند و بگفتند که دوش عیسی از آسمان فرود آمد
و ما را وصیت کرد خواندن خلق را به پیامبری وی پس جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند و عذاب همی کردند که
از عیسی بیزار شوید و خبر ایشان بملک الروم شد و به بیت المقدس هردوس الاصغر ملک بود ملک الروم را خبر شد که
به بیت المقدس مردی بیرون آمد نام وی عیسی و خلق را آیتها نمود و از مادر آمد بی پدر و جهودان از پس آنک آیتها بدیدند اورا
بکشتند و بر دار کردند اکنون مردمان اورا عذاب همی کنند که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار به بیت المقدس آمد
و از جهودان خلقی را بکشت و آن حواریین که عیسی بزمین روم خلیفه کرده بود اورا با خویشتن برد و دیگر حواریین را بفرمود
که بجهان پراگنید و خلق را بدین عیسی خوانید چنانک فرموده و ان هردوس ملک نیز دین عیسی بپذیرفت و آن یک تن حواری
با یحیی بن زکریا بود و به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپذیرفت و سخن ایشان بشنید و خلقی از بنی اسرائیل بدین عیسی
بگرویدند و آن روز دین ترسایی اندر شام و زمین روم آشکارا شد و آن چوب را که گفتند عیسی را بران بر دار کردند ملک الروم
آنرا برگرفت و قبله ساخت و آن چلیپاست که ترسایان دارند چون نماز کنند پیش خویش دارند و ترسایان ایدون دعوی کنند که
عیسی را بران چوب بر دار کردند و از آن چوب خدای اورا بر آسمان برد از بهر آن مر آن چوب را قادارند و دروغ گویند که عیسی را بر دار
کردند که آنرا که مانندهٔ عیسی بود بر دار کردند و خدای عز و جل عیسی را از زمین بر آسمان برده از چوب چنانک فرمود بل رفعه
الله الیه پس چون دین عیسی آشکارا شد ابلیس میان خلق تخلیط کرد و روزی از روزگارهای عید خویشتن را آشکارا کرد به بیت
المقدس اندر و خلقی بسیار از متابعان عیسی گرد آمده بودند ابلیس با دو دیو دیگر بر صورت سه پیر میان ایشان اندر بنشست و با
ایشان مناظره کردند و گفتند ما مردمانیم هر سه پیر و از زمین مغرب آمدیم و دین شما بشنیدیم شما چگویید که عیسی کیست که ما
صفت عیسی بشنیدیم ما را خوش آمد بگرویدیم چون مقالت شما بشنیدیم شما چگویید که عیسی چه بود بنی اسرائیل گفتند عیسی پیامبر خدای
بود و از روح خدای و پسر مریم بی پدر آمده است ابلیس گفت پسر بی پدر نباشد چاره نیست اورا پدری بود و مرا بدل
ایدون می آید که خدای عز و جل پدر ویست و عیسی پسر خدایست آن دیو دیگر گفت این سخن چیزی نیست خدای را زن نبود و بکار
نیاید لکن عیسی خود خدایست از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و از وی بیرون آمد و خلق اورا بدیدند و قدرت و عجایب
وی بدیدند و بصورت آدمی بیرون آمد از شکم آدمی و با آسمان باز شد و خدای قادرست هرچه خواهد شود و هرچه خواهد خلق
را نماید سدیگر دیو گفت این که شما گفتید هیچ چیز نیست خدا اندر شکم زنی نشود و خویشتن بخلق نماید و بفرزند حاجت نیاید

ولیکن من ایدون کویم که خدای عز وجل دوست کرفت عیسی را بیافرید و اورا آیة و علامة خویش کرد اندر میان خلق پس اورا
و مر بدرا با خویشتن انباز کرد تا مرد را بزرکی بود و از بزرکی خدای چیزی کم نشود و مردمان آن بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو
ناپدید شدند و مردمان این سخن اندر دل افتاد که چاره نیست که عیسی ازین سه یکی بود پس ابلیس وسوسه اندر دل خلق افکند که
این هر سه فرشتکان بودند و خدای عز وجل ایشانرا بفرستاد تا اصل دین مارا بیاموزانند پس برین سه کروه شدند و هر یکی ازین مقالتی
برکرفتند و از آن روز باز این سه مقالت اندر میان ترسایان مانده است همه برین سه مقالت و همه بعیسی و خدای کافر شدند
و عیسی را بحقیقت ندانند و پسر جریر کوید این حدیث سه دیو هم بروزکار عیسی بود و عیسی هنوز بزمین بود و بخبری دیکر چنینست که
از پس عیسی بود والسلام **خبر مقتل یحیی بن زکریا علیه السلام** پس چون عیسی بآسمان شد و حواریین دین عیسی
را آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر که فرموده بود برفت و یحیی با بعضی اندر زمین بیت المقدس بماند و ملک هردوس اورا نیکو داشت
و مر هردوس را پس عیسی بیش سال بمرد یحیی بماند و ملک هردوس هرچه کردی بفرمان یحیی کردی و این ملک را دختری بود که مادرزاده ملک
بود نام هردیا و بخبری چنین کفتند که دختر زن ملک بود و ملک این دختر دوست داشت و خواست که اورا بزنی کند یحیی را پرسید کفت
نشاید اورا بزنی کردن زیرا که اندر شریعت توریة و انجیل همچنین است که دختر برادر را و دختر زن را نشاید بزنی کردن ملک آن دختررا
آرزو همی کرد و یحیی اورا نهی همی کرد آن دختر و مادرش بر یحیی کینه کرفتند و هر روزی سوی ملک این دختررا یک حاجت روا بودی
یک روز مادر دختررا بیاموخت اکر ملک امروز کوید حاجت خواه تو بکوی سر یحیی خواهم این دختر بیامد و بکفت ملک کفت یحیی پیامبر
خداست اورا نتوان کشتن دیکر روز آن دختر همین حاجت خواست ملک اجابت نکرد چون بدانستند که ملک اجابت نمیکند
صبر کردند تا روزی که ملک بشراب بنشست و مادر مر دختررا جامهای نیکو بپوشید و بیاراست و پیش ملک آورد تا ساقی
کند ملک چون مست شد بخانه اندر شد و این دختررا بخواند کفت من خویشتن ترا دهم تا سر یحیی بیش من نهی ملک بفرستاد
تا سر یحیی بیاوردند یحیی را سر ببریدند و بطشتی اندر پیش ملک بردند آن سر بطشت اندر با وی بسخن آمد و کفت نشاید ترا حلال نیست
ملک عجب داشت و پشیمان شد و آن خون یحیی که آنجا ریخته بود بجوشید و ننشست ملک را خبر آوردند کفت خاک برافکنید هر چند
خاک برافکندند خون از زیر خاک بر می آمد و همی جوشید تا آن خاک تلی شد بزرک و خون از بر وی همی آمد و همی جوشید و ملک یکی بود
از عجم از لب دجله از نینوی هم از ملوک طوایف از اشکانیان نام وی خردوس اورا خبر آمد که بنی اسرائیل پیامبر خویش را نام وی یحیی
بکشتند و پیش از وی زکریا را بکشتند و نیز پیامبری دیکر را بکشتند و بردار کردند نام وی عیسی ملک خردوس بر ایشان خشم
کرفت و سپاه بکشید و به بیت المقدس آورد و بر در شهر فرود آمد بعدد بسیار و سپه سالاری بود اورا نام بیودارا اورا بفرستاد
و فرمود که از بنی اسرائیل همی کش تا همه را بکشی و باید که از شهر خون بلشکرکاه رسد آن بیودارا بیامد و از بنی اسرائیل زن و مرد را همی کشت

و خون بر زبر آن خون یحیی همی ریخت و آن خون یحیی بننشست تا هفتاد هزار بنی اسرائیل خون بریخت از زن و مرد تا آن خون
بنشست و بخبری ایدون کفتند که کنده پیری بیامد و اورا دلیل کرد بر قاتل یحیی تا اورا بکشتند و خون او بر خون یحیی افکند و خون یحیی
بنشست پس ملک خردوس را کس فرستاد که بیرون از شهر نشسته بود که چه فرمایی کفت تا خون بلشکرکاه من نرسد همی کش آن
بیودارا رحم کرد و کفت اکر من با شما چنان کنم که وی کفت از شما کس نماند هرچه شما را ستور است از خر و کاو و کوسفند و همه
جانور بجز مردم کرد کنید تا بکشم تا خون بلشکرکاه وی رسد و او پندارد که خون مردمست ایشان هرچه اندر شهر جانور بود
همه کرد کردند و این سپه سالار ایشانرا همی کشت از اندرون آستانه و خون از در بیرون همی رفت تا بلشکرکاه خردوس شد
و کویند کنده کنده بودند مقدار یک فرسنک بکرد او جوی از در آستانه شهر تا بلشکرکاه و این ملک خردوس فرموده بود که همه
اهل شهر بر در آستانه این شهر که این جوی کنده بودند همی کشت تا خون چون جوی آب بیاید و بلشکرکاه رسد چون همه جانوران
را بکشت و خون بلشکرکاه رسید خردوس بفرمود که بنیز مکش و هر که مانده است برده کن و مسجد ویران کن پس آن برکت ویران
کردند و بفرمود که هر که مردار اندر برکت افکند جزیت از سر او بردارم تا ایشان هر کسی مرداری بیاوردند و به برکت اندر افکندند
و برکت بیت المقدس ویران کردند و شهر نیز ویران کرد سخت تر از آنک بخت نصر کرده بود بایام پیشین و هرچه از فرزندان
پیامبران بودند همه برده کردند و کویند که این سپه سالار بیودارا مسلمان شد از پس وی و دین بنی اسرائیل بکرفت و از ملک خردوس
جدا شد و خردوس آن برده کان را ببرد بمملکت خویش و همی داشت و اندر ملک همی بود تا بمرد و بنی اسرائیل باز به بیت المقدس آمدند
و آبادانی کردند و کسی که اخبار نداند ایدون کوید که این بخت نصر بود که خدای بر ایشان مسلط کرد و از پس یحیی و زکریا بود و زمانه
از پس یحیی و عیسی بود بسیصد و شصت سال و پسر جریر ایدون کوید که مردمان کروهی چنین روایت کنند که این بخت النصر بود
و از اسیران اندر دست وی دانیال بود با پنج تن دیکر از فرزندان پیغمبران و بخت النصر را ایدون کفتند که این دانیال و یاران وی هیچ
دینی دیکر دارند و از ذبیحهٔ تو نخورند و او بت پرست بود از ایشان پرسید مقر آمدند که ما خدای خویش را پرستیم پس بفرمود تا چاهی
فراخ بکندند نزدیک بیست یا لا و ایشانرا بدان چاه فرود افکندند و یک روز دست باز داشت و بفرمود تا شیری را بدان چاه اندر
افکندند چون شبانکاه آمد و بدیدند شیر را دیدند دور نشسته و ایشان بسلامت و یک تن نیز با ایشان بود و ایشان شش
تن بودند و او هفتم بود پرسید که این هفتم با شما کیست و آن فرشته بود که شیر را از ایشان باز همی داشت پس آن فرشته بخت النصر
را طپانچه زد و وحشی کشت و برفت از ملک و با وحوش در بیابان همی رفت و هفت سال بزیست و پس بمرد و محمد بن جریر کوید که
این خبر نه درستست و این ملک نه بخت النصر بود که بخت النصر پیش از اسکندر بوده است و یحیی از مادر از پس اسکندر آمد
ولیکن این ملک خردوس بود و هر ملکی که ستمکاره بودی اندر بنی اسرائیل اورا بخت النصر خواندندی که آیین ایشان چنین بود

وبلغت ایشان شاید کرد از خردوس را بخت النصر خواندی **اخبار ملوک روم و عجم از پس عیسی صلوات الله علیه**
وگفته بودیم اندر کتاب که از پس ذو القرنین تا وقت اردشیر بابک پادشاهی بتمه بودان لب دجله از آن سوی ملک یونانیان
داشتند بطلمیوسیان و از پس ایشان رومیان داشتند قیاصره و عیسی علیه السلام اندر عهد یونانیان بود اول ایشان اغسطوس
چون از ملک او چهل و دو سال بشد عیسی از مادر بزاد و از پس عیسی اغسطوس چهارده سال دیگر بزیست پس بمرد تمامی پنجاه و شش
سال پس از پس او طیباریوس بنشست و دعوت عیسی و بر شدن بآسمان و قتل یحیی همه در این عهد طیباریوس بود و او ترسا بود و ملک
روم و شام هر دو یکی شد و ملک بملک همی آمد تا بملکی نام او هرقل که پیامبر ما علیه السلام بدو نامه نبشت اما از ری تا حد
تا لب دجله از بیسوتاری نتوانستند آمدن ولکن تا عقبهٔ حلوان آنجا که حد عراقست و سواد بیامدند و از عقبهٔ حلوان
از این سوی همه ملوک طوایف داشتند تا لب جیحون و عرب را فرمان نکردند و عرب ایشان را چیزی نتوانست کردن و عرب
از لب دجله تا حیره و انبار همه بگرفتند و زمین شام تا روم همه مملکت رومیان بود و جهان همه برین قسمت بود تا
اردشیر بابک بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستد از لب جیحون تا عقبهٔ حلوان و از زمین عراق تا
و دجله و مملکه زمین بابل هر کجا عرب بودند ایشان را این قهر کرد و همه را از سواد و حیره و کوفه و حیره بیرون کرد و بادیه افکند
و بحجاز و بحرین و ایشان نیز هم آنجا بطاعت بودند و خواست که شام نیز از رومیان بستاند نتوانست ستدن شام و روم
بدست ملک رومیان بماند و همه ملوک عجم که پس اردشیر بودند شام از دست رومیان نتوانستند گرفتن و شام و روم
بملکه هر دو یکی بود از وقت عیسی که بر آسمان شد تا وقت پیغامبر ما علیه السلام اول شان طیادوس بود و آخر ایشان هرقل پانصد
و هشتاد سال بود **اخبار ملوک عرب از پس اسکندر و از پس اشکانیان تا وقت اردشیر بابک** و اندر مملکت
اشکانیان بحد عراق اندر هیچکس از عرب نبودند و همه عرب بزمین یمن و حجاز و بادیه بودند مگر آن گروهی که بخت النصر
پیش از اسکندر چون با عرب حرب کرد از ایشان بسیار بکشت و اسیر کرد و آن اسیران عرب را بیاورد از فرزندان معد بن عدنان
و بزمین عراق آورد و ایشان را بحیره و انبار بنشاند و انبار روستایی بوده است از عراق و گروهی گویند که انبار را بدان خواندند که انبار
ملوک اشکانیان بود و انبار را آنجا کردندی و از آنجا سپاه را جاداد ندی و از پس ایشان اکاسره ملوک عجم انبارگاه غلهای عراق
آنجا داشتندی پس بوقت اشکانیان بزمین عراق اندر از عرب هیچکس نبود مگر آنک بانبار بودند از فرزندان معد بن عدنان
از نسل آن اسیران بخت النصر و دیگر عرب همه بزمین حجاز بودند بمکه و یمن و حدود مغرب پس چون سال صد بر آمد
آن عرب را زمین حجاز و بادیه اندر جهان پراکنده شدند گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران حجاز از این سوی آمدند
و بزمین عراق بیارستند آمدن از بیم ملوک اشکانیان از حجاز از این سوی بحرین بنشستند و یمامه و از بحرین و یمامه

جاییست بمیان بادیه و شارستانهای بسیارست یکی هجر و یکی احسا و هفت یا هشت شارستانست آنجا که قرامطه
باشند از عرب ملکان بسیار گرد آمدند از آن ملکان دو برادر بودند از بنی تیم الله بن اسد از نخع قضاعه نام شان مالک
و عمرو پسران تیم الله و دیگر مالک بن زهیر عمرو بن فهر بن تیم الله پسر عم ایشان و دیگر حنعاد بن العوی بن عمیر بن معد بن عدنان
و دیگر غطفان بن اناب و دیگر صبیح بن صبیح بن الحرب بن اباد و یا هر یکی قومی از آن وی بیامدند و بحرین گرد آمدند و بحد
عراق بیارستند آمدن و این مالک بن زهیر جذیمة الابرش خواندندی و ملکزاده بود اندر عرب جذیمة بن مالک بن
فهر بن غانم بن اوس الازدی و پدرش مالک بود و جذیمة بن مالک خواندندی اندر عرب و او را جذیمة الابرش خواندندی
و گروهی گفتندی جذیمة الوضاح ابرش و وضح کنایه کردندی از آن علة برص که بروی بود و او را نیز اندر بادیه آنجا که بود عیش تنگ
شد این مالک بن زهیر آمده بود جذیمه را تا مر کرد و بحرین خواند جذیمه آنجا که بود با همه قوم خویش از بنی الازد ببحرین آمد
سوی مالک بن زهیر مالک جذیمه را بپذیرفت و خواهر خویش را دختر زهیر بجذیمه داد بزنی و ملوک عرب ببحرین گرد آمدند
و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان فراخ تر شد و با یکدیگر بیعت کردند که اگر از ملوک اشکانیان و رومیان با از عرب کسی بر ایشان
تاختن کنند ایشان همه دست یکی دارند و یکدیگر را نصرت کنند و ایشان را بنی الحیان خواندندی پس سال چند ببحرین همی بودند
و گاه گاه از ایشان کس بزمین عراق آمدی بناحیهٔ انبار سوی آن عرب که با انبار بود از فرزندان اسیران بخت نصر و از ایشان
طعام و گندم خریدندی و ببحرین بردندی پس چون ملوک اشکانیان را کار بگذاره رسید قومی برخاستند از پس ایشان و بملک بنشستند
و ایشان را ارمیان خواندندی و ایشان از نسل عاد و ثمود بودند زیرا که عاد پسر ارم بود و پدران ملوک که از قبیلهٔ عاد بن ارم بود بعراق
برخاستند بجای اشکانیان و نامهای ایشان و مقدار ملک ایشان نگفته است اندرین کتاب زیرا که بس مدت نبود ملک
ایشان و ملوک طوایف ایشان را فرمان نکردند و میان ایشان حرب افتاد و آن ملوک طوایف پس چون از عرب که ببحرین بود
این اضطراب بدیدند بزمین عراق و خبر بدیشان شد که ملک عراق بر ارمیان مستقیم نمی باشد و ملوک طوایف ایشان را طاعت
نمیدارند آن عرب از بحرین بیامدند و حیره و انبار بنشستند و ملک عراق از دست ارمیان بیرون کردند و ایشان را قهر کردند و آن
نبطیان که امروز بروستاها و سواد عراق اندرند هم از نسل ارمیان اند که عرب ملک از ایشان بستد ایشان اندران دیهها
پراکندند و کشت و ورز کردند و ملک دست باز داشتند پس اول کسی از عرب بحرین که بعراق آمد حنعاد البحری بود با همه گروه
خویش و باز غطفان بن عمرو و زهیر بن الحرث و صبیح بن صبیح با همه عرب که ببحرین بودند بیامدند و بحیره گرد آمدند و از آنجا بانبار
آمدند و آن مردمان عرب که بانبار بودند ایشان را یاری کردند تا ملک از ارمیان بستدند و عرب ملک عراق همه بگرفتند و موصل
و جزیره تا عقبهٔ حلوان و تا ری و همدان و اصفهان و جبال و قومس و خراسان تا لب جیحون را این همه ملوک طوایف داشتند ایشان

از عجم بودند و عرب را فرمان نکردند و ملک سواد عراق بدست عرب و هر روزی ایشانرا با یکدیگر حرب بودی و کشتن
چنانک رسم عربست و همچنین همی بود تا تبع ملک یمن نامش اسعد و کنیتش ابو کرب از یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و آهنگ
زمین حجاز و عراق کرد و خلقی بسیار از عرب و حمیر و از اهل یمن و عدنان از هر جایی بر وکرد آمدند و تبع برین ملک عراق و حجاز برگذشت
و از هر قبیله خلق بسیار بعراق بماند و حیره و انبار و بهر شهری از عراق تا همه پر از عرب شد از هر جایی گروهی و ملک عرب قوی شد و ملوک
طوایف قصد ایشان نکردند و عراق بدست ایشان بماند و از حلوان ازین سوی بدست ملوک طوایف بماند تا اردشیر بابک بیامد
و زمین عجم از ملوک طوایف بستد و زمین عراق از عرب بستد اکنون بدین ایام که ذکر کرده میشود ملک عراق عرب را بود
ایشانرا با یکدیگر حربها افتاد بسیار و اندرین کتاب نامهای ملوک عرب بگوید و حربهاشان بگوید که میان ایشان افتاده است نخستین
کسی که از عرب بملک بنشست ایدون گویند که مالک بن فهم بود بن تیم بن اسد و بنشست خویش حیره کرد و با نبار بدین دو میان اندر
ملوک عرب بعراق اندر همه مشترک بودند ملوک شام بودند و آن روم که بر دین عیسی بودند و ترسایی همی کردند و شریعت انجیل بپای
داشتند و این ملک چون بملکی بنشست عمرو بن فهم که برادر وی بود از پیروی بملک بنشست و مالک بت پرستیدن آشکارا کرد
و همه عرب عراق او را اجابت کردند و از پس عمرو بن فهم جذیمة الابرش بنشست و مدت ملک عمرو مالک پسران فهم بسیار نبود و مدت
پیشتر همه بگوییم **خبر جذیمة الابرش** چون این جذیمه بملک بنشست همه ملوک عرب که اندر عراق بودند و حجاز
و بحرین او را فرمان کردند مگر ملوک یمن و ملوک روم بحد شام و ملوک طوایف بحد عجم و از همه ملوک عرب مندیر او بیشتر بود
و سپاه و هیبت بیشتر بود و او را اعدا و تبها و حربها بود و از آن حربها یکی آنست که جماعتی از حی بنی ایاد و ترسیدیکه تمام وی چشمه اباغ
خوانند فرود آمده بودند و آنجا بنشست داشتند هم بحد عراق اندر و اباغ مردی بود از ملوک عمالیق این چشمه از زمین بیرون آورده بود
و آنجا دیهها کرده بود هم از حدود سواد عراق بود این چشمه اباغ و این مردمان عرب که آنجا بودند از بنی ایاد بودند و ایاد خالان جذیمه
بودند و مادر جذیمه از ایاد بود و این مردمان ایاد را مهتری بود با ایشان آنجا نام وی نصر بن ربیعه بن عمرو بن الحرث بن مسعود بن
مالک بن غنمان بن نمارة بن لخم و این حی لخم مردمانی بزرگ بودند اندر مردمان عرب و این حی ایاد که بر چشمه بودند هم از حی لخم بودند
این نصر را بر خویشتن مهتر کردند و ویرا پسری بود نام وی عدی بن نصر غلامی بود که اندر همه عرب بزمین حجاز و عراق از و نیکوتر نبود و خبر
او بجذیمه آوردند جذیمه کس فرستاد بدین حی ایاد که این عدی بن نصر را نزد من فرستید تا من او را نیکو دارم نفرستادند دیگر
باره جذیمه کس فرستاد که میان من و شما قرابتست از سوی مادر و نباید که مرا با شما حرب بود این غلام را نزد من فرستید
پس چون نفرستادند جذیمه سپاه بکشید و بحرب ایشان شد و جذیمه را دو بت بود از زر نام هر دو بت صیر و جذیمه ایشانرا
پرستیدی و چون بحرب شدی ایشانرا با خویشتن ببردی و گفتی تا ظفر دهند بر دشمن و این جذیمه دعوی کاهنی کردی چون برابر

حی فرود آمد و لشکرگاه بزد و آن بتانرا خیمه اندر بپا بزد و ده مرد موکل بود بهی آن بتانرا چون خیمه بزدی بنی بر در خیمه
بودندی چون سپاه برگرفتی آن بتانرا بر اشتر نشاندی و موکلان گرد اشتران همی رفتندی این حی ایاد را سپاه بسیار نبود دانستند که
با وی برنیایند حیله کردند و ده تن را از آن خویش بفرستادند بشب اندر سوی نگهبانان بتان با هر مردی خیکی پر می بیامدند
و آن شب با آن موکلان بنشستند و می خوردند و ایشانرا مست کردند و آن بتانرا بدزدیدند و بقوم خویش بردند چون بامداد
بود جذیمه خواست که بسجود شود سوی بتان بخیمه اندر آمد بتانرا نیافت موکلانرا گفت این بتان کجا شدند گفتند ندانیم که دوش
کجا شدند آن مردمان ایاد سوی جذیمه کس فرستادند که خدایان تو دوش سوی ما آمدند از تو بگله و همی گویند که تو ستمها
بسیار کردی بر خلق و ما را همی فرمایند که با تو حرب کنیم و وعده همی کنند که ما را بر تو ظفر دهند اگر تو با ما صلح کنی ما ایشانرا
خواهش کنیم که با تو آشتی کنند و ایشانرا باز بتو دهیم جذیمه متحیر شد از ضرورت با ایشان صلح کرد و بتانرا باز استد پس ایشانرا
خواهش کرد و گفت هرچند خواهید از مال من بستانید و این غلام مرا دهید که من خود بطلب وی آمده ام پس غلام را خواهش
کردند تا نرم شد و گفتند این ملکست و پیر تر از خدمت ملک ننگ نباشد و عدی را بستدند و سوی جذیمه فرستادند
جذیمه عدی را برگرفت و سپاه را باز گردانید و باز جای خویش شد و این عدی را شراب دار خویش کرد و هیچکس نزدیکتر از عدی نبود
پس چون سالی برآمد جذیمه را خواهری بود رقاش نام و این عدی برای زنان اندر رفتی این رقاش عدی را دوست گرفت و او را
بخویشتن خواند عدی اجابت نکرد و گفت با ملک بی وفایی نکنم رقاش گفت مرا از ملک بزنی بخواه گفت من نیارم او را این سخن
گفتن و برین حدیث سالیان برآمد و هر روزی دوستی رقاش افزون همی شد یکروز ملک بشراب نشسته بود با ندما و عدی
ساقی همی کرد و جذیمه را عادة آن بود که شراب با ندیمان راست خوردی و کم و بیش نخوردی این رقاش بعدی کس فرستاد و او را
گفت که ملک را شراب صرف ده و ندما را آب ده تا وی مست شود و ایشان مست نشوند پس مرا از وی بزنی بخواه چون بدهد
ندیمان بران گواه کن عدی همچنین کرد ملک او را بمستی اندر بعدی داد بزنی و ندیمان گواه بودند چون ملک مست بخفت این
رقاش عدی را بر خویشتن برد و با وی ببود و این رقاش از عدی بار گرفت چون دگر روز بود ملک عدی را از دیگ خود خواند بیامد
و پیش ملک بنشست از و بوی خلوق همی آمد و عرب را رسم عروسی آن بودی که خلوق برکردندی این زن عدی را خلوق برکرد جذیمه
گفت این چه نشانست گفت عروسی کردم گفت تا زن که داد گفت ملک جذیمه دست بر پیشانی زدن گرفت عدی را اندیشها
را بخواند و گفت شرم نداشتی که خویشتن را بغلامی دادی خادم من رقاش گفت یا ملک تن من بدست من نیست و فرمان بر من
تراست و تو دادی مرا بوی و از من نپرسیدی و اگر پرسیدی نپسندیدی چون تو بپسندیدی من نیارستم فرمان ملک مخالف شدن
ملک دانست که او را گناهی نبوده است گفت رواست که وی تنها گناه کرده است و مهتریست اندر قوم خویش از وی عار نیست

علی را طلب کرد و نیافت گفتند پری خویش باز شد ملک آرزوی وی سخت تر آمد خواست که کس فرستد و او را طلب کند باز
بدلش اندر آمد که تا اکنون که او را طلب کردی مردمان گفتندی غلام طلب همی کند اکنون گویند شوهر خواهر طلب همی کند ننگ آمدش
از آن حدیث و دست باز داشت و طلب نکردش چون علی پری را یاد باز شد پدرش تصرّف نمود و او سالی چند ببود زنی بکر
بروی عاشق شد و عدی سوی آن زن میشد برادران آن زن آگاه شدند و مردی بروی گماشتند تا عدی را نگاه همی داشت
تا یک روز بصید شد با یاران برادران زن نیز برنشستند و بصید شدند و علی را نگاه همی داشتند تا عدی از پس صید
بر سر کوهی بر شد و این برادران ناگاه او را بسپوختند از سر کوه فرو گشت بپایان کوه فرو آمد و گردنش بشکست و بمرد و این
رقاش خواهر جذیمه بعد از نه ماه پسری آمدش نیکو روی همچون پدرش عمرو نام کرد چهار سال او را پیش جذیمه نبردند چون
پنج ساله شد مادرش او را بیاراست و پیش جذیمه فرستاد چون جذیمه او را بدید شاد شد و خواسته داد و مهر علی
بر وا فکند و او را دو پسر بود با آن پسران خویش همی داشت و هم بکودکی اثر عقل از وی پدید آمد و بر زبان او سخنانی رفتی نیکو که کی
کامروز همه مثل است بعرب اندر و از آن سخنان وی یکی آنست که ملک بوقت بهار هر سال بدشت بیرون شدی با خاصگان
خویش و آنجا خیمه زدی و تا گرم شدی آنجا بودی و زان چیزها که از زمین روید چون گیاهها و چاچها از هغابج و کجکان
همی چیدندی و همی خوردندی پس یکروز ملک بدشت بیرون شد و پسرانش با این عمرو بن عدی برفتند و هغابج همی از زمین
بر میکشیدند تا گرد کنند و پیش جذیمه آرند که اعرابیان همی خوردند هم خام و هم پخته این پسران هرچه بهتر بودی و آن دیگر
بدامن اندر کردندی و آن عمرو هیچ نخوردی و بدست بدهان اندر بردی و اندر دامن نهادی چون پیش ملک آوردند و بنهادند
هر کسی آن خویش ملک بنگرید هرچه عمرو بن عدی آورده بود با وی مزاح کرد چنانک با کودکان کنند گفت یا عمرو چونست که چیا
آنک تو چیدی بهترست عمرو گفت هذا جناي وخياره فيه اذ كل جان يده الى فيه این که من چیدم زیرا بهترست که هر کسی
بدهان بردند و من دست بدهان ننهادم و این سخن مثل شد اندر عرب و تا امروز همی گویند اندر امثال عرب و از امیر المومنین
علی بن ابی طالب روایت کنند که وی به بیت المال اندر شد و خواسته بسیار دید اندر بیت المال گرد آمده بوقت ولایت خویش
انبار درم و دینار و وی دست فراز نکرده و خویشتن را هیچ برنداشته بود این مثل بگفت هذا جناي وخياره فيه اذ كل جان يده الى فيه
دست بانبار درم فراز کرد و مشتی برگرفت و باز بیفگند هم آنجا و باز دست بدینار کرد پس گفت يا حمراء ويا بيضاء احمري وابيضي
وغري غيري ای سرخ و ای سپید کسی دیگر را فریب که مرا نتوانی فریفت پس چون جذیمه از عمرو بن عدی این سخن بشنید شاد شد
از فصاحت وی بفرمود تا از بهر وی طوقی کردند از زر و بگردن وی اندر کردند و ملوک عرب را هرگز رسم و آیین طوق داشتن
نبود ملوک عجم داشتندی و اول کسی که او را طوق کردند عمرو بن عدی بود و آن طوق اندر گردن او بود شب و روز و او را عمرو ذو الطوق

خواندند و جذیمه او را همچنان گرامی همی داشت تا ده ساله شد یکشب دیوان او را ببردند بامداد برخاستند عمرو
را نیافتند جذیمه تافته شد سپاه را بر نشاند و گرد جهان او را طلب کرد و نیافت و او اندر بادیه بود با وحوش تا مویش
دراز شد چنانک تا زمین بکشیدی و جامه نبودش همی رفتی و خویشتن بموی بپوشانیدی و ناخنانش دراز شده بود چون
دوازده سال بر آمد از آن دیوانگی بهتر شد و گاه گاه ببادیه اندر براه آمدی و بسر راه بنشستی چون مردم دیدی نگریختی
تا با مردمان خوی کرد و ز مردم نگریخت پس دو مرد از زمین شام دو برادر با خرد و عقل و ادب و ملوک را خدمت کرده
نام ایشان یکی مالک و دیگر عقیل بن مالک بن کعب العبسی از بنی اسد بود با برادر از قضاعه برفتند و بخدمت جذیمه آمدند
و با ایشان یکی زن مغنّیه بود که چون بمنزل فرود آمدندی این زن ایشان را خدمت کردی و طعام پختی و چون طعام بخوردندی
آن زن ایشان را نبید دادی و ساقی کردی و رود زدی و سرود گفتی و با ایشان جز این زن هیچکس دیگر نبود چون از شام
آمدند که بعراق آیند سوی جذیمه و ایشان خبر شنیده بودند که جذیمه را خواهر زاده از ده سال باز گم شده است نام
عمرو بن عدی و دیوان او را ببردند و جذیمه او را طلب کرد و نیافت چون ایشان بمنزل فرود آمدند میان بادیه و آن زن طعام
پیش ایشان بنهاد و بر سفره یکی بره بود بریان ایشان همی خوردند عمرو از دور پدیدار آمد با آن مویهای برهنه بنشستند
چون فراز آمد ایشان را سلام کرد ایشان او را گفتند طعام خور از آن ناخن و زان مویهای بالیده ایشان را کراهیت آمد و آن
زن که با ایشان بود نام وی ام عمرو بود از آن بره لختی بشکست و پیش عمرو انداخت چنانک پیش سگان اندازند عمرو آن استخوان
بخایید پس دست دراز کرد و آن گوشت که بخورد گفت لا تعط العبد كراعا فيطمع في الذراع این سخن نیز مثل گشت و بتازی
چنین گویند و بپارسی گویند چون سگ را استخوان دهی بگوشت طمع کند پس آن زن خواست که دست وی از آن طعام باز دارد
ایشان گفتند بِله کن تا بخورد و ایشان دانستند که با وی عقلست پس چون طعام بخوردند آن زن نبید می پیش آورد و یکی طاس
اندر کرد و مالک را داد و دیگر عقیل را داد عمرو بنشست که سدیگر او را دهد نداد چون مالک را داد عمرو بن عدی این دو بیت بگفت
شعر صددت الكاس عنا ام عمرو وكان الكاس مجراها اليمينا وما شر الثلاثة ام عمرو بصاحبك الذي لا تصبحينا گفت ای عمرو
گفت ای عمرو این هر سه بر من بودم که بپنداری من اندر گذاشتی ایشان گفتند ای جوانمرد تو کیستی و از کجایی گفت ان تنكراني فاني
عمرو بن عدی ایشان برخاستند و او را بکنار اندر گرفتند و مویش و ناخنانش بچیدند و سرش بشستند و جامه پاک در وی پوشانیدند
و گفتند ما جذیمه را هدیه بهتر چیزی از این نبریم گرامی تر پس او را پیش ملک جذیمه بردند چون ملک او را بدید نشناختش که روی
سیاه شده بود گفت ندانم این عمروست یا نه گفتند ای ملک چنانکه ما دیدیم کودکی از این بتر بود ملک او را سوی خواهر فرستاد
گفتا بنگر که این پسرست مادرش بشناخت و گفت هست هفت روز او را بخانه اندر بداشت تا گونه رویش باز جای شد پس

ملک فرستاد ملک او را بشناخت و شادی کرد و گفت آن طوق که بگردن وی اندر بود بیارید و بگردن وی افکنید و آن
طوق مادرش از ده سال باز با خویشتن همی داشت هرگاه که بروی بخواستی گریستی آن طوق پیش اندر نهادی و همی گریستی آن
طوق بیاوردند بسرش اندر نشد عمرو گفت کبر عمرو عن الطوق این سخن بمثل گشت پس جذیمه مالک را و عقیل را گفتا
هر چه خواهید بر من حکم کنید ایشان گفتند ما بخدمت ملک آمدیم جذیمه ایشان را ندیم خویش کرد و تا وقت مرگ ندیم وی
بودند و این خبر معروفست و عرب را اندر ایشان شعرها بسیارست و بمثلها اندر یاد اینون گویند که ندمانی جذیمه قال ابو
حذاش الهمذانی شعر لعمرك ما ملت كسة طلعتي • وان ثوای عندها القليل • الم تعلمي ان قد تفرق قبلنا • ندیما صفا مالک و عقیل (وعقیل)
وابن نویره چون برادرش را مالک بن نویره را بکشتند سیصد بیت شعر بگفت و اینون گفت شعر وكنا كندماني جذيمة حقبة
من الدهر حتى قيل لن يتصدعا • فلما تفرقنا كانا ومالكا • لطول اجتماع لم نبت ليلة معا خبر حرب جذیمه با عمرو بن ظرب
ملک جزیره و کشته شدن عمرو بن ظرب و پادشاهی دختر عمرو بن ظرب الزباء و هلاک جذیمه و گویند ملکی بود از عرب نام
وی عمرو بن ظرب بن حسان از فرزندان عمالقه و زمین جزیره او را بود میان شام و عراق از این سوی چون بشام شوی مملکت
هفت هشت شهر یکی موصل خوانند و دیگر حدیثه و دیگر مسو و دیگر حمه و میانه هر شهری بیابان و هر شهری را دیهی و روستایی
و آن همه را جزیره خوانند که بیکسوی دجله همی رود و دیگر سوی رود فرات و این شهرها اندر میان دو رود است و این ملک عمرو بن ظرب
سپاه بسیار داشت بیامد که با جذیمه حرب کند و ملک عراق از وی بستاند جذیمه سپاه گرد کرد و پیش وی شد و حرب کرد و عمرو
را بکشت و سپاهش هزیمت کرد و این عمرو را دختری بود زنی بزرگ با خرد نام وی امله و بلقب او را زبا خواندندی و او را زبا از بهر
آن خواندندی که موی زهارش دراز بودی و مرد را که موی زهارش دراز بود ازب خوانند چون سپاه بجزیره باز آمدند زبا را
بگفتند که جذیمه پدرت را بکشت زبا خواسته بیرون کرد و سپاه را داد و از ایشان بیعت خواست تا بحرب جذیمه رود و خون
پدر طلب کند آن سپاه با وی بیعت کردند و تن یاد دم بیعتی بداد و او را بملک بنشاندند و او بجای ملک بگرفت پنج سال اندر
پادشاهی بود تا مملکت بر وی راست شد و از دل سپاه آگاه شد و او را خواهری بود نامش زینب همچون زبا با خرد و تدبیر بود و زبا
خواهر را کوشکی کرده بود بر لب رود فرات و با وی بودی تابستان گرد پادشاهی همی گشتی و بزمستان با وی بکوشک اندر بودی چون
زبا کار پادشاهی راست کرد و سپاه گرد کرد و آهنگ حرب جذیمه کرد با خواهرش مشاوره کرد خواهرش او را گفت الحرب سجال
و عثراتها لا تقال گفت حرب کار برین بود و کار بران و هر که بحرب برابر اندر آید و بپیوندد هر کس برخیزد و تو زنی و او مرد و ظفر مرد نزدیکتر
بود و اگر ظفر او را بود این مملکت از دست تو بشود و هر کس باز نیاید و زن هر چند که ملک و سپاه دارد خون کشته طلب نکند و نتواند
کردن و لیکن حیلت کن مکر کن او را بحیلت توانی آوردن زبا خواهر را شکر کرد و گفت راست میگویی و نیکو نصیحت کردی پس تدبیر حرب

دست باز داشت و تدبیر مکر ساخت بفرستاد بجذیمه با هدیه‌های بسیار و نامه نبشت و گفت من بدین ملک
اندر آن دست فراز کردم و در دم بدین سپاه بپراکندم تا ملک ازین خاندان نشود و زن گرچه قوی بود هم ضعیف
بود و مرد ما را از فرمان کردن زنان ننگ آید و اگرچه بزرگ زنی بود او را از قیتی چاره نبود که بر سر وی بود و ما را
چاره نیست از شویی که کنیم و این ملک بتو سپاریم و زین ملکان که هستند کس نیست که من تن خویش بنوار زانی دارم
جز بتو زیرا که از همه ملکان زمین کس از تو بزرگتر نیست بفعل و مردی و خواسته و سپاه و مملکت برخیز و سوی من آی
تا من این مملکت را بتو سپارم و هر دو مملکت یکی شود جذیمه چون این نامه برخواند شاد شد و خوش آمدش و رای کرد و وی بشهر
دفتر بود از جملهٔ زمین عراق هم اندر روستای سواد بجد و دانبار کس فرستاد و همه سپاه را از پادشاهی عراق گرد کرد که برود و زبا
را بزنی کند و ملک وی بگیرد و او را سرهنگی بود نام وی قصیر بن سعد هم از بنی لخم بود از قرابه وی و مولی زاده جذیمه بود
پدرش پرستاری از آن جذیمه بزنی کرده بود و این قصیر از آن پرستار بود و جذیمه او را بزرگ داشتی و با وی مشاورت
کردی پس قصیر این حدیث را مخالف شد و گفت این غدرست و بتازی اینون گفت رای فاتر و غدر حاضر و این سخن نیز مثل
شد پس همه مردمان قصیر را مخالف شدند و او همه را مخالف شد و جذیمه را گفت ایها الملک هذا امر لیس بالحازم
گفت این کاریست که بد و طاق و جفت نیست و این نیز مثل شد اندر عرب جذیمه مر عمرو عدی را گفت تو چه بینی وی همچون
دیگر مردمان گفت باید شدن و گفت سپاه زبا اندر یاد بسیار تند چون مرا ببینند سوی من آیند قصیر گفت بگفتار زن غره مباش
و خویشتن بدست وی اندر منه او را اگر فرمانست اگر تا بخواهد سوی تو آید رسولان زبا گفتند هرگز رسم نیست که زن بسوی
مرد آید گفت لا يطاع لقصير امر گفت هر که کوتاه بود فرمان او نرود و این نیز مثل شد اندر عرب پس جذیمه عمرو بن عدی را
بخواند و همه کدخدای خانه و کار خاصه و عیال بتو سپرد و مردی بود اندر سپاه او نام وی عمرو بن عبد الجن الجرمی سرهنگ
مبارز مردانه جذیمه مملکت بتو سپرد و او را سپاه سالار کرد و خود با خاصگان خویش برفت و قصیر را با خویشتن برد
و از شهر بقه برفت و عرب اینون گویند بامثال اندر ببقه ابرم الامر و این سخن نیز مثل شد و نهشل بن حری بن صخره التمیمی شعر
گوید اندر کسی که فرمان وی نکرد تا باز پس بدید آمدش و پشیمان شد و کار از دست وی گذشته بود شعر ومولى عصاني واستبد برأيه
كما لم يطع بالرقتين قصير • فلما رأى ما غب امري وامره • وولت باعجاز الامور صدور • تمنى طويلا ان يكون اطاعني • وقد حدثت بعد الامور امور
و جذیمه برفت تا از حد عراق بیرون شد پس تا لب فرات همی رفت بحد جزیره اندر تا بشهر رحبه رسید دلش بزد و پشیمان شد
قصیر را گفت چه بینی گفتا ببقه ترکت الرای گفتا تدبیر ببقه دست باز داشتی پس بدیگر منزل رسید رسولان زبا بیامدند
با هدیه‌های بسیار جذیمه قصیر را گفت خطر يسير في خطر كبير گفتا اندر کار بزرگ همی خواهد خطر این هدیه اندر وی گیت

واین نیز مثل شد و رسولان زبا جذیمه را گفتند که ملکه زبا فرموده است که همه سپاه پیش ملک آید فردا همه سپاه
بیرون آیند پس چون بمنزل فرود آمدند شب جذیمه قصیر را بخواند و گفت مرا دل همی زند و ترسم که سخن تو راست آید و کار از دست
رفت اکنون چه حیله مانده است قصیر گفت فردا چون سپاه پیش آید اگر پیش تو فرود آیند و زمین بوسه دهند و بزانو
درآیند بدان که کار نه نیکوست جذیمه گفت اگر چنین بود چکنم و مر جذیمه را اسبی بود نام وی عصا و به همه عرب اندر هیچ
اسب با وی برنیامدی و آن اسب بجنیبه پیش وی همی بردند قصیر گفت اگر سپاه گرد تو اندر آیند و ترا میان اندر گیرند عصا را
بخواه و بر وی نشین و تازیانه بزن و از میان بیرون شو و او ترا ببرد و هیچ اسب ترا اندر نیابد و ترا برهاند و هم برین
تدبیر بایستادند دیگر روز برنشست و براند که بشهر زبا اندر آید چون لختی برفت سپاه بسیار از دور بدید آمد چون فراز
رسیدند اندر پیش او فرود آمدند و پیش وی بسجود نکردند و با وی لختی راه براندند پس از دست راست و چپ پراکندند
و پیش و پس و او را اندر میان گرفتند جذیمه دانست که کار نه نیکوست جنیبه عصا پیش خواست تا برنشیند ایشان نام
آن اسب شنیده بودند گفتند شاه هم بر اسب نشیند قصیر بدید که ایشان او را از اسب باز داشتند دانست که اندر
ماند بایستاد تا جذیمه اندر گذشت پس بتاخت عصا برنشست و تازیانه بزد و از میان ایشان بیرون شد و روی باز پس نهاد
و هیچکس از پس وی نشد و گفت خیرما علی ظهر العصا گفت چون نیک هشیاری کرد بر پشت اسب و قصیر اسب براند و از
میان سپاه بیرون شد و جذیمه چون دانست که اندر ماند و قصیر شد گفت خیرما یجری به العصا و این سخن نیز مثل شد
و قصیر آن اسب همه روز بتاخت چون آفتاب فرو شد سی فرسنگ زمین تاخته بود پس بدیهی برسید نام وی برج ایشان
چون آن اسب از دور بدیدند بشناختند گفتند خیرما جاء به العصا و این سخن نیز مثل گشت پس چون قصیر فراز رسید و از
اسب فرود آمد بساعت اندر اسب بیفتاد و بمرد که بگسسته بود اندرون و آن دیه امروز برج العصا خوانند پس جذیمه برفت
و آن سپاه گرد وی اندر آمد تا بسرای زبا فرود آمد و جذیمه را روی برص بود از بهر آن ابرش خواندندی و زبا را موی زهار دراز بود
طره یافتی چنانک موی سر چون زبا جذیمه را پیش خویش بار داد جذیمه پیش وی بایستاد زبا گفت بچه کار آمدی سوی ما جذیمه
گفت بعروسی زبا شلوار فرو کرد و موی زهار خویش او را بنمود و گفت آنکس که موی زهار وی چنین بود او را عروس کنند یا آنکس که
سر و روی او چنین تو بود او را بعروسی خواندند من ترا بدان خواندم تا خون تو بجوی پدر خویش قصاص کنم پس بفرمود که او را
بکشیدند و ملوک را کردن نزدیمی از حرمت ملک اگر بحرب اندر کشته شدی زبا بفرمود تا نطعی بیاوردند و رگ هر دو دستش
بزدند و طشت پیش بداشتند تا خون وی در آنجا همی دوید چون دستهاش آن خون از آن طشت لختی بیرون دوید زبا گفت
لا تضیعوا دم الملک فان دم الملک لا تضیع خون ملک ضایع مکنید که خون ملک ضایع بتو جذیمه گفت دعوا دما

ضیعه اهله این سخن نیز مثل شد و این آخر سخن بود که جذیمه گفت و جذیمه از آن هلاک شد و زبا آن طشت
خون پیش آورد و پنبه زده بسیار پیش آورد و اندر وی افکند تا آن همه خون اندر پنبه شد و خشک کرد و بصندوق اندر نهاد
و همی داشت و گفت این قصاص خون پدرم است و خبر کشتن جذیمه بقصیر آمد بدان دیه که وی بود از آن دیه برفت بعراق
شد سوی عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الجن و ایشان بحیره بودند خبر جذیمه بیاد پیر ایشان بدو بیمه شد تدبیر سوی عمرو بن عدی
سوی عمرو بن عبد الجن و فتنه خواست میان ایشان و خواستند که حرب کنند قصیر میان ایشان بایستاد تا صلح کردند و عمرو بن
عبد الجن ملک بعمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت وی بایستاد و همه سپاه بر وی گرد آمدند و عمرو بن عدی قصیر را نیکو داشتی
و قصیر بدو گفت من نپسندم تا خون خال طلب نکنی خبر عمرو بن عدی اندر پادشاهی و خون خواستن از زبا
از بهر خال خویش جذیمه چون خبر بزبا شد که عمرو بن عدی بملک بنشست و سپاه او را بیعت کردند دانست که خون باز
خواهد سخت غمناک شد و زبا را یکی کاهن بود او را خبرها گفتی او را گفته بود که هلاک تو بر دست غلامی باشد نام وی عمرو
و ملکزاده بود و ملک تو بوی شود و او ترا نتواند کشتن تو خود خویشتن را بکشی زبا خویشتن را بحذر همی داشت
و نشست خویش پیش خواهر کردی و بزیر شهر بشهر شدی اندر پادشاهی خویش و مردی را بخواند که صورتها نقش کردی و نقاش
بود او را خواسته بسیار داد که برو بدر عمرو بن عدی شو و با مردمان وی دوستی گیر و ایشان را صورتها نقش کن تا بدانند که تو
نقاشی پس عمرو بن عدی را ببین و صورت وی نقش کن بر کاغذی نشسته و ایستاده با جامهای تابستانی و زمستانی پس آن صورتها
نزد من آور اگر روزی او بر من تاختن آرد من او را بدانم تا اگر بمکر خویشتن بر من زند من او را بشناسم پس آن نقاش برفت
و بدر عمرو بن عدی شد و یکسال ببود تا او را بهمه حالی بدید و آن صورتهای وی بر زبا آورد و زبا بفرمود تا از بهر او اندر آن
شارستان که بود بزیر زمین اندر راهی کردند تا اندرون حصار تا اگر کاری افتد یا اندرین کوشک او چیزی افتد او خویشتن بدان
راه بیرون افکند و بزیر زمین بحصار شود پس چون سالی برآمد قصیر عمرو را گفت خون خال طلب کن و ضایع مکن که وی چنان
ملکی بود که خون وی ضایع باید کردن گفتا چگونه کنم واتها امنع من عقاب الجو گفتا آن زبا از من دورتر است از عقاب
اندر هوا و این سخن نیز اندر عرب مثل شد پس قصیر گفت بینی من ببر و پشت من بتازیانه زن و مرا با وی دست باز دار عمرو گفت
من هرگز این نکنم و تو از من چنین ارزانی نیستی قصیر گفت خل عنی اذا و حلال کردم گفت دست از من باز دار تا هرچه خواهم
کنم هیچ عیب نیست و این سخن نیز مثل شد پس عمرو قصیر را گفت هرچه خواهی کن قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش بتازیانه
کوید نشان کرد لامر ما جدع انفه قصیر گفتند بینی خویش کاری را ببرید و این سخن نیز مثل شد و شعر عرب بسیار گفتند و تمثل آوردند
شعر ومن طلب الاوتار ما جدع انفه، قصیر وخاض الموت بالسیف بیهس، پس قصیر دارو کرد تا بینیش بهتر شد و برخاست

وان عراق بیرون آمد پیاده و پای برهنه تا بجزیره شد بدر زبّا پس زبّا را گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه وجامه
دریده و تن پاره زده و بینی بریده زبّا او را بار داد و گفت ای قصیر هین این چه حالست گفت مرا عمرو بن عدی چنین کرد
و گفت خال تو مرا فریفتی و تو هلاک کردی و مرا یکسال بزندان کرد و باز داشت و من اکنون از زندان وی بگریختم و سوی
تو آمدم بخدمت دانستم که من پیش هیچ ملک خدمت نکنم که بر عمرو سخت تر آید از آنک بر تو زبّا او را بر کرد و بنواخت و وعدها
کرد و بپذیرفت و خواسته داد بسیار و هر روزی او را نیکوتر داشتی و وی آنجا همی بود و زبّا دانست که وی عاقلست و با
رای و تدبیر با وی مشورة کردی اندر کارها و قصیر او را نصیحت کردی تا زبّا را دل بر وی ایمن شد و از جملهٔ وزیران داشتی
او را تا سالیان بر آمد پس یک روز بر وی نشسته بود جامها از جامهای عراق بر وی عرضه همی کردند زبّا گفت این چنین جامه
بزمین عراق اندر بسیار است و کر ملکه مرا جهاز کند و چیزی که از جزیره خیزد من بعراق برم و با کاروان بزمین عراق شوم
چنانک مرا کس نداند و بازرگانی همی پاسم تا از بهر تو جامها از عراق و نهر طرایفی بخرم و با تو همی آرم و چنان بفروشم که ترا
بسیار خواسته سود آید و بسیار چیز از آن طرایف ترا پیش آید و دیگر بدین حال که منم از من لشکری نیاید و هیچ کار از من نیاید
مگر بازرگانی را یا تدبیری کنم زبّا را این سخن خوش آمد و او را خواسته بسیار داد قصیر از زمین جزیره هر چیزی که داشت
که عراق را شایست بخرید و زبّا کاروان شتر او را داد و قصیر آن کاروان ببرد سوی عراق و آن متاع هر چه داشت بفروخت
و آنچه بایست از طرایفها عراق همه باز خرید و شب اندر پنهان سوی عمرو بن عدی شد و او را خبر بگفت و از وی نیز طرایف
عراق بسیار بستد و بخواست و باز بر زبّا شد و آن وقت که او از نزد زبّا رفته بود خواهر زبّا مر زبّا را ملامت کرده بود
گفت از خواسته که این مرد را دادی تباه کردی و این مرد هرگز باز بر تو نیاید زبّا گفت اگر باز آید وفا کند و اگر باز نیاید آنکه بوی
رسید از بهر من که بینی وی ببریدند و پشت بتازیانه بزدندش و از خدمت که مرا کرد این خواسته که بوی رسیده است او را سزاست
او را باد چون قصیر باز آمد زبّا شاد شد و از جامها و طرایفها همه بپسندید و آن چیز که او را بایست برداشت و دیگر قصیر را
گفت بفروش قصیر آن باقی بفروخت و بسیار مال سود کرد و سال دیگر همچنین و سوم سال همچنین پس چهارم سال زبّا
هزار اشتر از آن خویش قصیر را داد قصیر گفت این جوالها تنگست غرارها باید از موی بافته بزرگ تا بسیار بار اندروی
شود و اشتر از آسان تر بود بفرمود تا هزار جفت غراره بافتند بزرگ و محمد بن جریر روایت کند از محمد بن السایب که اول
کسی که اندر جهان غراره نهاد قصیر بود و هزار اشتر بار کرد و بعراق باز شد و عمرو بن عدی را گفت اگر خون خالت طلب خواهی کردن
اکنون کن و که تو هرگز نتوانی گفتا چکنم گفت بهر غراره اندر مردی در نشان با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر هزار اشتر برکنیم
و برویم و چون بحصار اندر شویم لشکر از غرارها بیرون کنیم و بگوییم تا بجوشند و شمشیر اندر نهیم و هر کس از ایشان که بینیم

همی کشیم و او را یکی راه است زیر زمین در که حصار اندر روی دارد تا ایران راه بپای کنم اگر زبّا بس تو آید که از آن
راه بجهد تو او را بکش عمرو بن عدی گفت رواست و همچنین بکردند و بهر غراره مردی اندر کردند و سر غراره فراز دوختند
و مردان اندرون غراره سر بسته و کاروان براند تا شهر زبّا نزدیک رسید قصیر پیشتر شد و زبّا را بشارة داد که
امسال بارها آوردم که هرگز نیاوردم زبّا از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان را ببیند چون بنگریست
آن اشتران گران همی رفتند از گرانی آن مردان و سلاحها زبّا گفت شعر ما للجمال مشیها وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا
ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثما قعودا ام الرجال في المسوح سودا پس چون زبّا بازگشت و بشهر اندر آمد بر در شهر دربانی
مردی نبطی چون آخر اشتر بگذشت حربه بغرارهٔ اندر زد به پهلوی آن مرد اندر آمد که بغراره اندر بود بتیزی از آن مرد
رها شد دربان گفت بارها باری نیکیست پس چون بمیان شهر اندر آمدند و اشتران بخوابانیدند بخروشیدند و از
غرارها بر آمدند و شمشیر اندر نهادند و کشتن اندر گرفتند و قصیر عمرو بن عدی را از غراره بیرون کرد و بران راه زبّا
بپای کرد و گفت اندر بیاش که علی کل حال زبّا اندر آید که بدین راه بیرون شود تو او را بکش چون زبّا بدانست بدوید بپای
و بدان راه آمد عمرو را آنجا دید استاده با شمشیر زبّا او را بشناخت بدان صورة که نقاش او را داده بود و بدست زبّا
اندر انگشتری بود زهر زیر نگین اندر نهاده و آن انگشتری را بخایید و زهر بخورد و گفت بیدی لا بیدک و زهر بگلو فرو شد
و بمرد و عمرو فراز شد و تمام بکشتش و ملک بگرفت و خزینهٔ زبّا همه برداشت و سپاهش همه عمرو بن عدی را بیعت کردند
و عرب او را فرمان بردار شد و صد و بیست سال بمملکت اندر بزیست پس بمرد و مملکت بدست فرزند وی اندر بماند و عراق
و جزیره و بادیه و حجاز بفرزندان همی شد صد سال دیگر و ایشان را ملوک آل نصر خواندندی تا اردشیر بابک بیرون آمد
و ملوک طوایف را قهر کرد و زمین عجم و خراسان از ایشان بستد و ایشان را زمین بحرین و بادیه و حجاز باز فرستاد و ایشان
هم آنجا بطاعت وی بودند و هم عرب بطاعت ملوک عجم بود و بعضی از یمن و شام بدست رومیان همی بود و ملوک آل
نصر را بر همه عرب ملک کرد و نشست ملوک آل نصر بحیره بود و نشست ملوک عجم بمداین بود و مملکت ایشان زمین
عراق و جزیره و ری و جبال و خراسان تا لب جیحون بود و ملوک عجم که پس اردشیر بودند همچنین کردند آن زمین بحرین
و بادیه و حجاز بعرب دست باز داشت و یک تن از فرزندان عمرو بن عدی بر ایشان ملک کردندی و آخر ایشان نعمان بن
المنذر بود که پرویز بن هرمز او را بکشت نسبت او نعمان بن المنذر بن نعمان بن عمرو بن المنذر بن عمرو بن عدی بن ربیعه بن نصر
بود و این خبرهای جذیمه و آن خواهرزادهٔ وی عمرو بن عدی همه اندر وقت ملوک طوایف بود و اندران ایام حدثهای بسیار بود
و عجایب هم بعراق و هم بشام زیرا که ایشان چهار صد سال بماندند از وقت اسکندر تا وقت اردشیر بن بابک و بیک حدیث

ازان این بود اخبار طسم و جدیس که ملک یمن حسان بن تبع بریشان تاختن آورد و ایشان بیمامه بودند
و بدان وقت بود که جذیمه ملک بود

اخبار طسم و جدیس و واقعهٔ ایشان با یمن و حدیث حسان ملک یمن

و این طسم و جدیس دو قبیله بودند از عرب بیمامه بدان وقت که جذیمه ملک بود و زیر دست وی
ملکی بود نام او عملوق و طسم مردی ستمکار بود و کارش بدان جای رسید که فرمود که هیچکس مباد که دختر
دوشیزه بشوی دهد از قبیلهٔ جدیس تا نخست سوی من نیارد تا دوشیزگی او بستانم و مردمان بدست وی
بیچاره شدند چون روزگار برآمد یکی مرد بود نام او اسود بن عفار مهتر جدیس بود مهتران را بخواند و جوانان
و پیران اندر آن بدو گفت همی بینید که ما چه محنتی و عار اندریم و سگان بدین حال اندر صبر نکنند پس مردمان چگونه کنند
و من از شما یاری خواهم تا ازین ملک برهیم و از همه قبول وی گفتند چه فرمایی گفت من ملک را با همه مهتران طسم
مهمان کنم و شما را بخوانم هر مردی از ایشان دو مردان ما و هر کسی از شما باید یا شمشیری و آن شمشیر زیر بساط بود
اندر پنهان کنید و ایشان بی سلاح آیند چون اندر در آیند شما شمشیرها برگیرید من خود ملک را بکشم و شما هر مردی مردی
را بکشید چون مهتران را بکشیم دیگران را خطری نبود گفتند فرمان برداریم پس ملک را مهمان کرد و طسم را و همه مهتران
طسم را بکشتند و یکی مرد از طسم بجست نام او رباح بن مره و برفت و پیش حسان بن ربیعه شد که ملک یمن بود از تبابعه ملوک
یمن بودند رباح او را آگاه کرد که قبیلهٔ جدیس چنین کردند حسان خشم گرفت و با سپاه بسیار بتاختن بیمامه آمد بر
قبیلهٔ جدیس چون سه روزه راه برسید ابن رباح او را گفت مرا آنجا خواهری است و از قبیلهٔ جدیس شوی دارد و بجهان اندر
کسی نیست بدیدار چشم از وی تیزتر و سه روزه راه ببیند و نامش یمامه است و او را زرقاء الیمامه خوانند و گر به چشم
بعجب اندر معروف وقت بفرمای سپاه را تا هر کسی درختی برکند و پیش خویش همی برد تا چون او بنگرد درختان همچنین کردند
ایشان یمامه را گفتند بر مناره شو و بنگر تا چه بینی گفت درختان همی بینم که میروند صورتشان صورت درخت و رفتار
همچنانک مردم گفتند چیزی نیست او را استوار نداشتند دیگر روز گفتند بنگر تا چه بینی گفت آن درختان همی روند
و مردم از پس وی همچنان استوار نداشتند تا حسان بن ربیع ناگاهی بدیشان رسید و ایشان را بکشت و شهر یمامه را خراب
و این زرقا بنت الیمامه بنت مر بود بگرفتند تا حسان او را پیش خواند گفت چه حیله است که چشم تو بدین روشنی
است گفت من هرگز شب نخفتم تا سرمه بچشم اندر نکردم حسان بفرمود تا چشمهاش برکندند چشمهای او رگها یافتند سیاه
با سرمه پیوسته و زان سرمه سیاه شده پس حسان بیمن باز شد و جذیمه آگاه شد سپاهی از عراق از پس وی بفرستاد
اندر وی رسیدند و حرب کردند و سپاه جذیمه را هزیمه کردند و خود برفتند و حسان ملکی بود بزرگ از ملوک تبابعه

یمن و پسر تبع بن تبع بن اسعد بود و پدرش را تبع الاکبر خواندندی و این حسان را این پسری بود هم تبع نام و ملک یمن
بود و او را تبع الاصغر خواندندی و این آن بود که با سپاه بمکه آمد بحج بوقت موسم و بمکه اندر غار بیت میان دو کوه
بعرفات و آنجا شعب المطابخ خوانند زیرا که او مطبخهای خویش بفرمود تا آنجا بنهادند و همه موسم را طعام داد آن سال
کعبه را بدست جامه پوشید از کسوه تن خویش حلها که قیمت آن کس ندانست الا خدای عز و جل و چنان جامه خلق
ندیده بود و مردمان یثرب بیامدند و گله کردند از جهودان خیبر و فدک و قریظه که این جهودان از شام بیامدند
گریخته و بر ما فرود آمدند و بمیان ما ایمن شدند اکنون بر ما ستم همی کنند وی سپاه از مکه بکشید و روی بزمین
یثرب نهاد سوی مدینه تا نزدیک مدینه برسید بمنزلی فرود آمد که امروز منزل الملک خوانند از بهر وی که آنجا
فرود آمده بود و زانجا سپاه فرستاد بمدینه تا از آن جهودان بسیار بکشتند و او بمکه بازگشت و سوی یمن شد و او
بود که سپاه بچین فرستاد تا آنجا کشتن و غارت کردند و از یک سوی سرها سپاه بهندوستان اندر شد و بسیار کشتن کرد
و ز دیگر سوی سرهنگی را بفرستاد نام او شمر و لقبش ذوالجناح خواندندی از بهر آنک چون او را بحرب فرستادندی
چنان رفتی که گفتی بپرد از دیر خراسان آمد و آنجا آهنگ ترکستان کرد که بزمین ترک اندر شود و به چینستان تا آن سپاه را
که حسان فرستاده بود یاری کند شمر بسمرقند آمد و آنگاه از چینستان داشتبی سمرقند و سمرقند حصاری استوار بود وی آن
حصار بگشاد و بسیار بکشت و شهر ویران کرد و بنام خویش کرد و پیش از آن نام دیگر بود پس شهرها آبادان کردند و آنرا بپارسی
شمرکند نام کردند و کند بزبان ترکی شهر بود چون معرب کردانند گفتند سمرقند پس این شمر بر حسان شد با سپاه خویش و حسان
بن تبع کرد آمدند بچینستان و کشتن و غارت کردند و خواستهٔ بسیار آوردند و باز بیمن شدند و این همه بوقت ملوک
طوایف بود

خبر اصحاب الکهف و ملک دقیانوس

و ز عجایبها که بوقت ملوک طوایف بود یکی حدیث اصحاب
الکهف است قوله تعالی ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم و این اصحاب الکهف مردمانی بودند بشهری از
شام و ملک آن شهر بت پرست بود با همه مردمان شهر و مر ایشان را که اصحاب الکهف بودند خدای عز و جل هدی کرد و آن ملک
را نام دقیانوس بود از ملوک یونانیان آنگاه که ملک شام بدست یونانیان بود از پس ذوالقرنین پیشین تار و سال افتاد
ایشان از میان همه شهر مسلمان شدند و خدای را بشناختند و شش تن بودند پس خبر ایشان بدقیانوس برداشتند ملک
ایشان را بخواند و گفت شما کرا پرستید و خدای شما کیست ایشان بگفتند و دین خویش پیش ملک آشکارا کردند و خدای عز و جل
دلشان نگاه داشت تا نترسیدند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمینست و ما جز او را خدای نخوانیم و اگر جز این گوییم
باطل است چنانک خدای عز و جل فرمود و ربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعو

من دونه الها لقد قلنا اذا شططا یعنی شد علی قلوبهم اذ قاموا یعنی علی ارجلهم لقد قلنا اذا شططا
یعنی جوارا و باطلا هولاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یاتون علیهم بسلطان بین فمن اظلم الآیه ملک را
گفتند که این قوم جز خدای ما خدای دارند چرا حجتی نیارند وکیست ستمکاره تر از آنک بر خدای دروغ گوید وایشانرا
برروی زمین پیامبر بود وملک را یکی قاضی بود از یونانیان وپیش او اندر دین اسلام بود وپیدا نیارست کردن ملک قاضی را
گفت چه بینی ایشانرا چه کنم گفت این همه ملکزادگانند ومهترزادگان بکشتن ایشان شتاب نتوان کردن ایشانرا
امشب زمان ده تا مگر ببینند پشیمان شوند یا بحق آیند ملک ایشانرا پند داد و زمان داد و بازگشتند وخدای تعالی ایشانرا
بقرآن اندر جوانمردان خواند قوله تعالی اذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا ربنا و فرمود انهم فتیة آمنوا بربهم
ایشان جوانمردان بودند که بخدا بگرویدند نه آنک کسی ایشانرا بخدای خواند وراه نمود مر ایشانرا تا بشناختند واندرین
باب سخن حکمت بسیارست ولیکن دراز نتوان کرد ومفسران ایدون گفتند که خدای کسی را جوانمرد نخواند مگر دو تن را یکی ابراهیم
را گفت قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم ودیگر اصحاب الکهف انهم فتیة آمنوا پس چون شب
اندر آمد ایشان بترسیدند که ملکشان بکشد هر شش اندر شب از شهر بیرون شدند بنزدیک شهر ایشان کوهی بود نام آن
حلوس ونام آن شش تن یکی مکسلمینا بود ومهترشان او بود وبا ملک مناظره او کرد ودیگر عسلمنا سدیگر یملیخا
چهارم فرسطوس پنجم سرطوس ششم سروس هر شش از شهر بیرون شدند وروی بدان کوه نهادند بنزدیک کوه شبانی
دیدند با گوسفندان نام او دنموس او را گفتند بدین کوه اندر جایی هست که ما آنجا پنهان شویم روزی چند شبان گفت
شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم خلاف دین ملک وآن مردمان شهر وخدا را پرستیم جز این بتان ایشان واز ملک
گریخته ایم از بیم جان جایی همی خواهیم که پنهان شویم شبان گفت خدای شما کیست ودین شما چیست ایشان دین خویش بر وعرضه
میکردند واو دین بپذیرفت واو گفت من بیرم یا شما بیایم گفتند رواست شبان گفت بدین کوه اندر شکافیست غاری و اورا
دری هست تنگ واندرون جای فراخ وبزرگ وما شبانان چون شبی تاریک بود وباران وسرما برخیزد وبر گوسفند
بترسیم این گوسفندانرا بدین غار اندر آریم پس شبان گوسفندانرا بگذاشت وبا ایشان برفت وسگ با آن شبان برفت ایشان
شبانرا گفتند که این سگ را بازگردان که این سگ گرسنه شود آواز کند ومردمان آگه شوند شبان هرچند آن سگ را زد باز
نگشت ودر سخن آمد بزبانی فصیح گفت مرا چه زنید که من نیز بدان که شما گرویده اید گرویده ام وآن علامتی بود ایشانرا از خدای
عز وجل پس برفتند تا بدر کهف چون بدر کهف اندر شدند غاری دیدند بزرگ وفراخ قوله تعالی وهم فی فجوة منه آنجا اندر
شدند وبخفتند سگ نیز بخفت آنجا اندر دو دستها پیش دراز کرد ودهان بر دستها نهاد چنانک عادت سگ باشد قوله تعالی

وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید والوصید اسم الغار وقیل اسم الجبل الذی کان فیه الغار پس خدای عز وجل
خواب بر ایشان افکند وبخواب اندر جان از ایشان بستد وجان از سگ نیز جدا شد ودیگر روز ملک مر ایشانرا طلب کرد
ونیافت گفتند از شهر برفتند ملک بطلب از پس ایشان کس فرستاد مردمان بسیار بکوه مر ایشانرا طلب کردند نیافتند دست باز
داشتند وایشان سیصد ونه سال بماندند آنجا اندر مرده و هر هفته خدای عز وجل فرشته بفرستادی تا ایشانرا ازین پهلو بدیگر
پهلو کردانیدی تا زمین گوشت ایشان نخورد واندامشان نریزد قوله تعالی ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وچون آفتاب
از مشرق بر آمدی از دست راست کهف دمیدی وچون فرو شدی از دست چپ کهف بشدی قوله تعالی وتری الشمس اذا
طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال سوی ناحیت شمال بود دست وچون چنین بود چون
کبر آید بدست راست بود وچون فرو شود از دست چپ کهف بود و یاد شمال وهوا اندر روز ننا مرده اندر وی بپوسد
وایشان بدین سیصد ونه سال آنجا اندر بودند ودقیانوس بمرد وملکان دیگر آمدند بشام از یونانیان وباز ملک از دست
ایشان بشد وبرومیان شد نخستین ملک روم شام بگرفت وعیسی بن مریم بیامد ونفت بیرون آمد وحدیث اصحاب
الکهف بنی اسرائیل را بگفت وگفت باز زنده شوند وخلق ایشانرا ببینند وبا تعبیر تا خلق را پدید آید هر که بشک است
اندر بعث که خدای تعالی مرده زنده کند ببعث یقین شوند وبدانند که وعده خدای حقست که ایشانرا زنده کند پس پیش تر از ایشان
زنده شد وقت نماز پیشین که آفتاب گشته بود نام او مکسلمینا آنک مهتر بود ایشانرا آواز کرد ایشان نیز زنده شدند وآن
سگ نیز زنده شد وبرپای خواستند چنانک از خواب خیزند قوله تعالی قال قائل منهم کم لبثتم ایشان
آن مهتر را گفتند چند بدیم ما اینجا گفتند قوله تعالی لبثنا یوما او بعض یوم چون آفتاب نیم روز دیدند گفتند او
بعض یوم یعنی از روز پیدا شتند که دوش بشب دم بکهف اندر آمدند وبخفتند پس گفتند ربکم اعلم بما لبثتم
خدای داند که ما چند ماندیم وبا ایشان درم بود از آن درم بزرگ بمهر دقیانوس وآن مهتر ازین درمها بود که در بنام بود
فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة الآیه گفتا یک تن با این درم بشهر فرستید تا طعام پاکیزه بیارد شما
را آن آرد تا دیگر پیر و امشب از اینجا دیر ویم ولا یشعرن بکم احدا وکسی را از حدیث شما آگاه نکند یملیخا را
نفرستادند یملیخا چون بشهر اندر آمد خانها و بازارها در شهر نمی شناخت ومردمانرا دید که نماز همی کردند خدا را
عز وجل شگفت آمدش گفت بیک روز این همه خلق چنین شدند بنانوا شد وآن درم بیرون کرد وآن درم بزرگ نه از
ضرب آن زمانه بود خباز گفت این درم از کجا آوردی گفت این درم ازین شهرست از ضرب دقیانوس این شهر ازین درم نیست
این ملک ما چنین درم نزند وشما مردمان پیدا باشید که گنج یافتید از درمهای پیشینیان یملیخا گفت ای مرد من این درم دی از

ازین شهر بیرون بردم از ضرب ملک دقیانوس آن خیاز عام بود دقیانوس رانمی دانست کفت من این ملک را ندانم که
تو میکویی ملک ما فلانست بکفتا چه دین دارد و کرا پرستد اندرین حدیث بودند که یکی از جوانان فراز رسید و سخن
ایشان بشنید بملیخا را نزدیک ملک برد ملک قصهٔ او بشنید وآن درم بدید بدانست که این اصحاب الکهف
اند که با نجیل اندر قصهٔ او بشنیده بودند و خوانده و علما و انجیل خوانان را کرد کرد تا این قصه از بملیخا بشنیدند و بکفت
که من و یاران دی ازین شهر بیرون شدیم از بیم ملک دقیانوس وازوی بکریختیم از بیم دین خویش و نبلان کوه بغاری
اندر شدیم و بخفتیم وامروز خواستیم من بیامدم که بدین درم ایشان را طعام خرم و زاد بر کیرم وامشب برویم و انجیل
خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف‌اند پس ملک بملیخا را کفت که ای جوانمرد بشارت باد ترا که دقیانوس مرد و اکنون
سیصد و نه سالست خدای عز و جل بفرستاد پیامبری تمام او عیسی را کتاب خویش از آسمان و قصه شما اندر انجیل بدیدست و ما
خدای را پرستیم و بدین عیسی اندیم و شما را چشم داشتیم تا که بیرون آیید از کهف اکنون یاران کجا اند کفت بکهف‌اند
ملک برنشست با همه سپاه و بیرون آمد بملیخا همی آمد تا در کهف چون نزدیک رسید بملیخا ملک را کفت ایشان خبر
این جهان ندانند و بپندارند که دقیانوس هنوز زنده است و آمد تا ایشان را هلاک کند و بترسند دستوری ده تا من از
پیش فراز شوم وایشان را خبر دهم تا شاد شوند و بیرون آیند ملک او را بفرستاد بملیخا بغار اندر شد و ملک و مردمان همی
دیدند پس یاران بملیخا را کفتند چه خبرست بملیخا ایشان را خبر این جهان و مرگ دقیانوس و بیرون آمدن عیسی بکفت
بملیخا بیفتاد و بمرد و یارانش و سگ همه بمردند و ملک بر در کهف بماند و شب فراز آمد و ملک آن شب آنجا بماند چون
روز بود بملیخا بیرون ملک بفرمود که بغار اندر شوید کس نیارست بغار اندر شدن از هول آن غار ندانستند که چکنند کفتند
قالوا ابنوا علیهم بنیانا تا ایدر بنایی بکنید و علامتی که مردمان بدانند که کهف ایشانست و خدای بهتر داند با ایشان پس آنجا
بنا کردند و بر در آن کهف بسنک اندر نقش کردند قصهٔ اصحاب الکهف که چه وقت اندر شدند بکهف و چند سال
بماندند و بعهد کدام ملک بیرون آمدند و آنک خدای عز و جل فرمود ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم رقیم آن نبشته
است که ایشان نبشتند و همه اهل اخبار و مفسران مقرند که ایشان هفت تن بودند و هشتم سگ یکی از جزو دیگر از کتاب
اما در خبرست که مجاهد و ابن عباس و عکرمه روایت کنند که وی ابدون کفت انا من القلیل الذی استثنا فی عدد اصحاب الکهف
وقال ما یعلمهم الا قلیل سالت رسول الله صلی الله علیه وسلم عن عددهم فقال کانوا سبعة نفر واما آن دلیل که
اندر نبی است ثلثة رابعهم کلبهم وخمسة سادسهم کلبهم چون بهفتم رسید مقالت هفتم را ابدون کفت
وثامنهم کلبهم و معنی واو اندر لغت ابتدا بود و در واو معنیهای بسیارست ولیکن یکی معنی ابتدا بود نزد اهل لغت

خبر یونس پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه و از عجایب که بوقت ملوک طوایف بود نیز حدیث یونس
بن متی بود و یونس از بنی اسرائیل بود و از پیامبران مرسل بود قوله تعالی وان یونس لمن المرسلین و خدای تعالی ورا بشهر
موصل فرستاد و اندرین موصل وایشان همه بت پرست بودند و او پیام خدای بکزارد نپذیرفتند و نکرویدند و روزکار
بسیار برآمد و یونس دعا کرد و خدای تعالی وعده کرد که اگر نکروند من عذاب فرستم پس یونس ایشانرا وعده کرد که فلان روز
عذاب آید از آسمان اگر نکروید چون آن روز بیشب اندر یونس از میان ایشان بیرون شد خدای عز و جل ابری بفرستاد سرخ
از آتش تا بر سرشان و زبانه آتش از آن بیرون همی آمد ملک و شهریان همه کرد آمدند و بدانستند که عذاب آمد ملک کفت یونس
را طلب کنید تا ما بخدای بکرویم که این سخن او راستست که ما را کفته بود و ما او را راست کوی نداشتیم یونس چون آگاه شد که
او را طلب همی کنند از خشم که از ایشان آمده بودش که چرا تا امروز نکرویدند از ایشان بکریخت و روی ایشان را ننمود قوله تعالی اذ
ابق الی الفلک المشحون و جای دیگر فرمود اذ ذهب مغاضبا یعنی من اعمال قومه و برفت و بلب دریا شد تا ایشان او را
نیابند پس چون یونس را نیافتند و آن عذاب ابر بر سر ایشان همی بود پس ملک با همه خلق از شهر بیرون آمد و عدد شان بیشتر
از صد هزار بود قوله تعالی وارسلناه الی مائة الف او یزیدون و ایشان را چهارپا بود از گاو و گوسفند و خر و اسب واشتر و مرغ
وآنچه بدین ماند همه از شهر بیرون آوردند ملک بیستاد و روی بخاک نهاد و خلق را بر سر خاک بپای کرد و ملک کفت یارب اگر
یونس پیامبر تو بشد و ما را دست یاز داشت تو دست از ما باز مدار و اگر از وی نومید شدیم از تو نومید نیم و بتو خدای بکرویدیم
و بپیامبر تو و آن بتان را بفرمود تا همه را بیاوردند و بشکستند و بفرمود تا فرزندان را از مادر جدا کردند بیم از مردم و بیم از
چهارپای آن مادران بانک کردند و فرزندان مادران را نخواستند و فرزندان بانک کردند و مادران را نخواستند و بانک آدمیان
و چهارپایان و خروش جوانان و دعای پیران بزاری بر آسمان شد و توبه کردند از دلهای پاک چنانک زمین و آسمان بنالید
و فرشتکان بکریستند و بخشودند بر ایشان چون روز چهارم بود خدای عز و جل بر ایشان رحمت کرد و عذاب از ایشان باز
کردانید و هرکز خدای با هیچ امت آن نکرده بود و هر امت که ایشان را عذابی خواست فرستادن هرکز باز نکردانیدی و توبه شان
در آن وقت سود نداشتی الا قوم یونس را قوله تعالی فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس
ایشان ایمان بپذیرفتند و بخدای بکرویدند و یونس نبود که ایشان را شریعت بیاموختی تا عبادت کردندی چشم همی داشتند که خدای
تعالی یونس را بدیشان فرستد و یونس بدان جای که بود چشم همی داشت که زمان تا زمان خبر ده او بیاید پس کسی بیامد و از وی
خبر پرسید کفت چون آگاه شدند که یونس برفت و ناکاه عذاب آمد همه برفتند و دعا کردند خدای تعالی عذاب از ایشان بکردانید
و توبه ایشان بپذیرفت یونس چون این بشنید غمکین شد و دیو خشم بدو اندر آورد و ایدون نمود که تو دروغ زن شدی بقوم خویش

یونس علیه السلام
قبل از عیسی علیه الصلوة
والسلام بوده است

یونس سوگند خورد که من باز بدیشان نشوم که مرا طعنه زنند که دروغ گفتی پس برفت خشم آلود بعبادت پس بر غم
قوم خویش از ایشان بگریخت بی فرمان خدای عز و جل و ندانست که آن خود گناه بود با خدای او را بدان عقوبت نخواهد کردن
و اید و ن پنداشت که خدای او را بدان عقوبت نکند قوله تعالی وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه
پس چون بلب دریا رسید کشتی همی آمد ترسید که قوم بطلب او آیند و باز برندش بکشتی اندر نشست و کشتی برفت چون بمیان
دریا رسید خدای عز و جل آن ماهی را که یونس اندر شکم وی باز خواست داشتن از قعر دریا حشر کرد تا بر کشتی آمد و کشتی را بجای
بداشت و خلق بدعا و زاری اندر افتادند و دل بهلاک بنهادند و آن ماهی گرد کشتی همی گشت و گفتند اندرین میان مردیست
که وی گناهی کرده است بزرگ یونس گفت آن گناه کار منم مرا بدین دریا اندازید و بدان ساعت یونس بدانست که وی گنه کرد
و بدلش اندر آمد که مگر که از آن قوم بگریختم و مرا همی جستند خدای از من نپسندید که من از ایشان جدا شدم و بکشتی اندر خلق بسیار
بود فی الفلک المشحون یعنی مملوا من الناس والاحمال ایشان گفت این مرا طلب همی کند گفتند تو کیستی گفت من پیامبرم
سوی اهل نینوی یونس بن متی و از شما همه گناه کارترم مرا بدریا افکنید و شما بسلامت بروید ایشان گفتند ما پیامبر خدا را بدریا
نیفکنیم و ماهی مرا ان کشتی را همی جنباند یونس گفت مرا همی خواهد گفتند قرعه زنیم هر که قرعه بر و آید او را بدریا اندازیم گروهی گفتند قرعه
بیر زنند و گروهی گویند بلختی سفال بعدد هر مردی که اندر کشتی بود و بهر پاره نام مردی بران نوشتند و بدین گونه قرعه زدند
سه بار هر سه بار بر یونس آمد فساهم فکان من المدحضین یعنی من المغلوبین گفتند یا رب هر که از ما او را خواهی
نام او بر سر آب پدیدار پس آن پارهای سفال بآب اندر انداختند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب بماند پس دیگر باره قرعه زدند
تا سه بار بر سر آب همی ایستاد پس یونس را گفتند تو بهتر دانی یونس بلب کشتی شد و خویشتن را بآب افکند خدای عز و جل با ماهی ایفرمود
که فرو بریش ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد پس خدای بنان ماهی وحی کرد که این روزی تست او را نیکو دار یونس هم انگاه بشکم
فالتقمه الحوت وهو ملیم
ماهی در نماز ایستاد و زیر رگی ماهی یونس هیچ بدید نیامد و یونس نماز بسیار کردی و خدای عز و جل فرمود قوله لولا انه کان
من المسبحین یعنی من المصلین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فرمود اگر نه آن بودی که یونس نماز کن بودی و خدای
تعالی نماز کان را دوست دارد تا رستخیز بشکم ماهی اندر بماندی پس یونس چهل شبان روز اندر شکم ماهی بماند و چهل شبان روز آن ماهی
طعام و شراب نیارست خوردن از بیم آنکه یونس هلاک شود و خدای آن ماهی او و هر ماهی که آن جنس است بهتری داد تا رستخیز بر ماهیان
دریا و آن ماهی را پشت بلندست چون گنبد خانه و معروفست آن ماهی بنزدیک مردمان که بدریا کار کنند از کشتی بانان و صیادان
و غواصان و گوشت او حرام دارند و صید نکنند از وی و اگر بدام اندر افتد باز بدریا اندازند پس چون چهل شبان روز تمام شد
خدای خواست که او را برهاند بدل وی اندر افکند تا خدای را بخواند بشب اندر تا کرد اندر میان تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی

شکم ماهی سه تاریکی فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک . مر خدای عز و جل را پاکی مقر آمد و بر
تن خویش بستمکاری فاستجبنا له ونجیناه من الغم گفت اجابت کردم و از غم برهانیدمش وکذلک
ننجی المؤمنین و همچنین مؤمنان را هر که مرا اندر سختی بخواند من او را فریاد رسم و برهانمش پس خدای تعالی فرشته دریا را
بفرمود تا آن ماهی را از قعر دریا حشر کرد و بلب دریا آورد آنجا که یونس بکشتی اندر نشسته بود و زان لب دریا تا شهر نینوی
سه روزه راهست ماهی بلب دریا آمد و سر از آب دریا بر کرد یونس را از گلو بر افکند بر لب دریا یونس چنان شده بود
چون کودکی که از شکم مادر بیرون آید پوست وی همچنان و چهل شبان روز از طعام و شراب باز مانده چون بیماری نالان
فنبذناه بالعراء وهو سقیم یعنی بالصحراء علی الشط پس خدای عز و جل درختی برویانید ابن عباس گوید کدو
بود و قیل یقطین درختی بود که او را دبا خوانند و قول ابن عباس درست تر که آن کدو بود و زیر او شیر آمدی و یونس از وی همی خوردی
تا نیرو گرفت و موی بر آورد و گوشت سخت کرد و استخوانهاش محکم گشت وانبتنا علیه شجرة من یقطین انگاه او را
پدید کرد و گروهی گویند که آهو بیامد و خدای تعالی او را الهام داد اندران بیابان و آن لب دریا و او شیر داشت یونس بپهلو
افتاده بود و نیرو نبودش که بجنبیدی و آن آهو پستان بدهان او اندر نهادی و یونس از شیر همی مکیدی پس چون سیر شدی آهو برفتی
و شب باز آمدی چون آفتاب گرم شدی و بر تن او تافتی تنش بسوختی پس آن یقطین برویانید خدای تعالی و چوبی بود بر لب
دریا خشک شده آن کدو بران چوب تنید و برگ پهن باز کرد و آن برگ هم اندر ساعت بدید آمد و پهن شد تا یونس را
سایه کرد چهل شبان روز تا قوت گرفت و برخاست و نماز کرد پس یونس یک روز رفته بود بجایی چون باز آمد درخت
خشک شده بود یونس بگریست و اندوه آمدش که آن سایه از وی بشد خدای تعالی وحی فرستاد و گفت ای یونس تو این درخت
که نه تو کشتی و نه تو رویانیدی همی غم خوری و بگریی پس چه بی رحمی بود که صد هزار تن را هلاک خواستی و از هلاک ایشان هیچ غم
نخوردی پس یونس را بقوم خویش باز فرستاد وارسلناه الی مائة الف پس یونس بکنار شهر آمد شبانی را دید با
گوسفندان او را گفت خبر این شهر چیست شبان گفت یونس بن متی پیامبر بر ایشان خشم گرفت و برفت و خدای تعالی بر ایشان عذاب
فرستاد پس مردمان بخدای بگرویدند و اکنون یونس را طلب همی کنند تا ایشان را شریعت آموزد یونس گفت منم یونس و مردمان
شهر را بگوی شبان گفت ای پیامبر تو کجا باشی یونس گفت من بدین کوه اندر باشم آن شبان گفت مرا نزد تو که راه نمای باشد یونس
گفت این بز ترا راه نماید گفت مرا پیش قوم تو که گواهی دهد که من ترا دیدم گفت این سگ شبان بشهر اندر شد و سگ با وی
و مردمان را آگاه کرد و سگ گواهی داد و همه خلق بیرون آمدند خرد و بزرگ چون بر آن گوسفندان رسیدند بز بیامد و پیش ایشان
اندر ایستاد و ایشان را بدان کوه اندر آورد یونس نماز همی کرد خلق بایستادند تا وی نماز بکرد و یونس با ایشان برفت و شهر اندر شد و این

خلق بوی بگرویدند تا وقت مرگ قوله تعالی فآمنوا فمتعناهم الی حین و خدای تعالی توبهٔ یونس و ازان قوم
بپذیرفت فاجتباه ربه فجعله من الصالحین و پیامبر ما را گفت ولا تکن کصاحب الحوت اذ نادی
وهو مکظوم حدیث اصحاب القریة و از اخبار عجایب که اندر وقت ملوک طوایف بود یکی آن بود که خدای عز و جل
واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون و این دو شهر بوده است یا انطاکیه از زمین موصل
و شام و این سه پیغمبر بودند که خدای عز و جل سوی ایشان فرستاد یکی را نام صادق بود و دیگر صدوق و سدیگر سلوم
پس این دو را اول در دروغ زن کردند و بدان شهر ملکی بود از روم میان نام او بطلحند و بت پرست بود پس خدای عز و جل
سدیگر پیغمبر را بفرستاد و هر سه پیام بگزاردند و محمد بن جریر گوید که هر سه از حواریان عیسی بودند و نامشان دو یاد و تالوس
و شمعون و خلق را بخدای بخواندند و مردی بود بدان شهر درودگری کردی بدیشان گرویده بود و عجب بود و بکرانهٔ شهر
نشستی و هر کاری که بکردی بر عیال نفقه کردی و بهری درویشان را دادی پس یاران بدان شهر باز ایستاد و قحط افتاد میان
ایشان آن پیغامبران را گفتند انا تطیرنا بکم شما بر ما شوم آمدید از شهر ما بیرون شوید و اگر نه شما را رجم کنیم لئن لم تنتهوا
لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون پیغمبران گفتند شومی
خود با شماست که گناه کردید و بت پرستیدید پس همه گرد آمدند برکشتن آن پیغمبران چون آن درودگر بشنید بیامد قوله
وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی یعنی حبیب النجار قال یا قوم اتبعوا المرسلین ایشان درودگر را گفتند
اتبعهم متابع آن درودگر گفت وما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون و آن پیغمبران گفت
انی آمنت بربکم فاسمعون ایشان همه بر آن درودگر گرد آمدند و گفتند تو مرد غریبی و نان و آب از شهر ما خوری اکنون
تو نیز با ایشان یکی گشتی پس ان حبیب نجار را الکد اندر شکم زد و در شکم وی چیزی بود بگلوش برآمد و خدای عز و جل جان او بهشت
فرستاد پس او آن نعمت بهشت بدید گفت یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی کاشکی قوم بدانندی که خدای مرا بیامرزید
که من قوم را مخالف شدم و پیامبران را متابع شدم و گور حبیب امروز با انطاکیه است و خدای تعالی مر جبرئیل را فرمود تا بانگی بکرد و آن بت
پرستان همه برجای بمردند قوله تعالی ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون خبر شمسون عابد
و از عجایبها که بوقت ملوک طوایف بود یکی قصهٔ شمسون عابد بود و او پیغمبر نبود و لیکن مسلمان بود و بشهر بود از روم و خدای را
پرستیدی و مادرش چون بوی بار گرفته بود نذری کرده بود و او را بخدای سپرده و خدای عز و جل چندانی قوت داده بود او را که
خلق بروی چیره نتوانستندی کردن و اگر او را بچیزی ببستندی و اگر چه استوار ببستندی همه بگسستی و هیچ چیز او را نگاه نداشتی و مردمان
آن شهر بت پرست بودند و شمسون را خانه بیرون از شهر بود بیک فرسنگ و گاه گاه بشهر اندر آمدی و ایشان را بخدای خواندی هیچ
بنگرویدندی و با وی حرب کردندی و او تنها بود و سلاح او زنخدان اشتر بود بدان حرب کردی و ایشان را هزیمت کردی
و همی کشتی بدان زنخدان اشتر پس ایشان را از شهر بیرون کرد و سه شبانروز یله نکرد که بشهر اندر آمدندی و بسیار خلق را بکرد
و خدای عز و جل او را از آن سوراخ زنخدان شتر طعام و شراب بیرون آوردی و آن کافران تشنه و گرسنه همی داشتی و از
بیم او بشهر نیارستندی شدن پس بکار وی اندر ماندند و بیچاره شدند و هیچ حیلت ندانستند و زن شمسون هم از شهر
ایشان بود برفتند و او را خواهش کردند و خواستند بپذیرفتند و او را رسنی استوار بدادند و گفتند چون شمسون بخسبد او را
بدین رسن ببند این زن چنان کرد و شمسون را ببست شمسون بیدار شد دست بزد و آن رسن بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی
زن گفت قوت ترا همی آزمودم تا چندست که مردمان با تو بسنده نمی باشند پس آن مردمان غلی آهنین بدان زن فرستادند
آن زن او را بدان غل ببست شمسون آن غل بگسست پس آن زن او را گفت چیست که ترا بدان بتوان بستن که تا دست کار نکند شمسون
گفت مرا بموی من شاید بستن و شمسون موی داشت بر سر دراز چون بخفت این زن لختی از موی او ببرید و او را ببست شمسون بیدار
شد هیچ گونه نتوانست گشاد این زن برفت و کافران آگاه کرد ایشان بیامدند و گوش و بینی وی ببریدند و چشم وی برکندند
و ملک آن شهر بر منظره همی نگریست شمسون دعا کرد خدای عز و جل چشم و اندام وی باز داد و درست شد پس برفت پیش
و دست بستون آن منظره اندر زد و بجنبانید و بیفکند ملک و آن همه خلق که با ملک بودند هلاک شدند و شمسون را هیچ الم
و همه شهر ویران شد خبر جرجیس علیه السلام و جرجیس هم بایام ملوک طوایف بود از پس عیسی بن مریم
و پیش از اردشیر بابک بود و این جرجیس مردی بود مسلمان و مأدیب هم بر دین عیسی و از اهل فلسطین بود و دین از حواریان عیسی
آموخته و جرجیس بازرگانی کردی شهر بشهر بخواستهٔ خویش چون سال برآمدی سما را اصل خواستهٔ خویش برگرفتی و سود کرده
همه بدرویشان و یا از بسر مایه باز رفتی و گفتی از بهر صدقه بیشی من خواسته نخواهمی و بر زمین موصل ملکی بود نام او دادانه
و جباری بود و ملک موصل و شام بود و بت پرست بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر بت پرست بودند و گروهی ترسایان
بودند و دین عیسی و مسلمانی پنهان همی داشتند و این جرجیس با گروهی بود هم بر دین عیسی و جرجیس و یارانش غمناک بودند از بهر
آنک مسلمانی پنهان بود و طلب کیسی همی کردند که اندرز پنهان او باشد یا کسی مر ایشان را چیزی بگوید پس جرجیس با یارانش بیامدند
دادانه را چنین بر داشته بودند که اندر پادشاهی تو کسها اند که بت نمی پرستند و این دادانه با حشم خویش از شهر بیرون رفته
بود و افلون را برده و آتشی بلند برکرده و هر کسی که اندر شهر آمدی آن افلون را سجده بایستی کردن و هر که سجده نکردی ملک او را در آتش
انداختی پس چون جرجیس بیامد بدلش اندر افتاد که این ملک که چنین همی کند من خویشتن را از جمله آن نکنم فرا از سوم و او را الخنائی
حرام تا وی مرا بعذاب بکشد و بهشت روم بهتر که مرا بباید مردن پس باز گشت و همه خواسته بدان یاران داد و پیش ملک آمد و ملک

خشم آلود بود پیش وی بیستاد ملک گفت تو کیستی و چه خواهی جرجیس گفت من بندهٔ خدایم بیامدم تا ترا بگویم که از این
بندگان خدای چه خواهی که ایشان را عذاب همی کنی و تو ضعیف ترین خلقی و ترا خدای آفریده است و روزی همی دهد اکنون خلق خدای
را همی گویی پیش بت اندر سجود کنید که ترا از وی نه منفعت و نه ضرر ملک گفت تو کیستی و از کجایی و چه نامی جرجیس گفت من بندهٔ
خدایم و از حدّ شام همی آیم و نام من جرجیس است و آمدم تا ترا بخدای خوانم و نصیحت کنم تا بت را نپرستی که این بت نه بشنود و نه بگوید ملک
گفت این بت را سجده کن جرجیس گفت من ملک آسمان و زمین را سجده کنم ملک گفت اگر چنینست که تو همی گویی با نیستی
که کار تو بهتر هستی و این مردمان که بت همی پرستند همه توانگرند و اینک فلان بندهٔ این بتست و او را چندین خواسته است و چندین
نام برد یکی طوسان و دیگر فیلون و سدیگر ساسم بندهٔ بت چنین باید که هر کسی با صد هزار دینار است ترا چیست و خدای ترا چیست
تا من بدانم و این دین را دست بدارم و دین تو گیرم جرجیس گفت بخواسته فریفته مشو که خواستهٔ این جهان چیزی نیست خدای
مرا پیغامبرانست چون عیسی که مرده زنده کند و چون موسی که با خدای تعالی سخن گفت و چون ابرهیم که آتش بر وی سرد شد
و چون اسحق که قربان فدی فرستاد و بندهٔ خالق چنین باشد ملک گفت این دین که تو میگویی حدیثست بیا از این همه یکی و باید
دروغست و اندر جهان چنین خلق نشاید بودن جرجیس گفت تو ایشان را نتوانی دیدن مگر که دین ایشان بپذیری ملک گفت این
دین و حجت تو همه حدیثست و نه درستست و حجت من ظاهرست اگر این بت را سجده کنی و حجت بدین کنی چنانک من بدان
حجت بینم و گر نه ترا عذابی کنم که از این همه سخت تر جرجیس گفت حجت من پرستش خدایست که این بت را وی آفریده است پس ملک
گفت تا چوبی بر زمین فرو بردند ستبر و جرجیس را بدان چوب بر بستند و برهنه کردند و شانهاء آهنین بیاوردند و بشانه و
فرو زدند و هر چه بر تن او گوشت بود همه فرو آوردند و گفتند تا بمیرد جرجیس دیگر روز درست شد و نمرد پس میخ آهنین
بآتش اندر سرخ کردند و بسرش فرو زدند هم نمرد پس بفرمود تا بدیک آب جوشان فرو کردندش هم نمرد پس ملک گفت از این همه
عذابها درد نیابی گفت که خدای عز و جل درد از من برداشت پس ملک بفرمود تا او را بزندان اندر کردند و بر وی اندر افکندند
و بچهار میخ آهنین دستها و پایهاش بر زمین اندر دوختند و سنگی بود از رخام بنان زندان اندر مقدار پانصد من بر پشت
جرجیس نهادند پس چون شب در آمد خدای عز و جل فرشته را سوی جرجیس بفرستاد و گفت هیچ غم مدار که این دشمن بر
بار تو ابکشد و من ترا از بند کنم و بار چهارم ترا باید برم و او بر تو ظفر نیابد و آن فرشته مران سنگ را از پشت جرجیس برداشت
و دست و پاش بگشاد و او را دست از زندان بیرون دیگر روز بامداد دیگر روز بامداد جرجیس پیش ملک استاده بود ملک
او را گفت ترا ازین خانهٔ من اندر که آورد و از زندان من بیرون جرجیس گفت آن خدای که ما و ترا بیافرید و این حجت کرد اینک بکردن
تو اندر پس ملک وزیران خویش را گفت این را چه باید کردن گفتند وی جادوست جادوان بیایند تا او را قهر کنند ملک چهل

جادو بیاورد و پیش ملک جادویی کردند گاوی بیاوردند و بدمیدند و گندم بکشتند هم اندر ساعت بر آمد و سبز گشت
و زرد گشت و بدرودند و آس کردند و نان کردند هم اندر یک ساعت ملک آن کار ایشان بپسندید و گفت اکنون چنان
خواهم که این جرجیس را بکشی سازی آن جادوان قدحی پر آب کردند و بدمیدند و جرجیس را دادند تا بخورد بستد و گفت بسم الله
الذی لا یضر مع اسمه شیء و لا داء فی السماء و لا فی الارض و بخورد هیچ گزندش نبود آن جادوان گفتند ایها الملک این کار
او از این جادوی ما نیست و این کار او نه جادویست پس یکی از این سرهنگان ملک گفت این کار جرجیس جادویی نیست که اگر جادو
بودی مرده زنده نتوانستی کردن ملک گفتا کرا مرده زنده کرد این مرد گفت بمحلت ما یکی گنده پیرست و او را یک گاو بود
و عیش او از آن گاو بود پس آن گاو بمرد گنده پیر از غم آن گاو بگریست و آن گاو را همه ددان بخورده بودند سرش بجایی بگرفت
جرجیس عصای خویش مران گنده پیر را داد و گفت برو و این عصا ببر و چادر بیار و این عصا بر آنجا که سر اوست بنه و چادر بر وی
پوش بر عصا و بر سر گاو پس آن گنده پیر همچنان کرد گاو بر پای خاست و زنده گشت و انگه که گاو وی زنده گشت چهار هزار مرد
بجرجیس بگرویدند پس ملک آن چهار هزار مرد بیاورد و همه را بعذاب بکشت و جرجیس را گفت اگر خدای تو بر حقست بگو تا دست
من از بندگان وی کوته کند جرجیس گفت ایشان برحمت افتادند و ایشان را بدین عالم حاجت نیست پس دیگر روز ملک بر خوان نان
همی خورد و چهارده تن از وزیران با وی نشسته بودند و هر کسی کرسی چوبین زیر نهاده بودند پس جرجیس را گفتند اگر خدای تو
حقست بگو تا کرسیهاء ما همه بدان درخت باز برد که از و بوده است و سبز گردد و بار بیارد تا ما از آن میوه بخوریم پس جرجیس گفت
این آسانست بر خدای دعا کرد اندر آن ساعت آن چوبها برگ بر آورد و سبز گشت و بار بر آورد و ایشان از آن بخوردند پس گفتند این
جادویست پس یکی از آن وزیران گفت این را بمن ده تا من این را بکشم چنانک هرگز زنده نشود او را بدو سپردند وزیر صورتی
اندر وی بفرمود تا بکردند برگونه اسپی و میان او تهی بود و بفرمود تا میان آن صورت پر نفط بکردند و جرجیس را بمیان آن صورت
اندر کردند با نفط و گوگرد و آتش اندر بستند سه شبانروز تا هر چه بود همه بگداخت و جرجیس همه حال گشت خدای عز و جل
میکاییل را بفرستاد تا آن صورت بر زمین زد و بانگی بر آمد که همه خلق بشنیدند و بیهوش گشتند و ملک بیهوش گشت پس چون
بهوش باز آمد نگاه کرد جرجیس بیامد و پیش ملک بیستاد و آن وقت که جرجیس را بدان صورت اندر کردند تاریکی در جهان بر خواست
پس ملک جرجیس را بگرسنگی عذاب کرد بخانهٔ گنده پیری فرستاد که او را هیچ نان نبود پس آن گنده پیر همی گریست جرجیس گفت چرا
همی گریی گفت از گرسنگی و بدان خانه اندر ستونی بود بر سقف خانه نهاده جرجیس دعا کرد آن سبز شد و بار بیرون آورد
و هر کرا میوه بایست از آن درخت همی خورد پس دیگر روز ملک بدان محلت بیرون آمد درخت سبز دید گفت این جادو کرده است
پس یکی از وزیران گفت من این بار جرجیس را بکشم بگفت تا جرجیس را بر زمین بدوختند و گردونی بیاوردند و گاو در وی به

بر آن گردون بستند و بر وی برآمدند اندامهای جرجیس لخت لخت شد پس آنگاه گوشت او برگرفتند و بشیرخانه بردند
و پیش شیران افکندند و این ملک را چهار شیر بود از شیران مردم‌خوار گوشت جرجیس را بخوردند پس چون شب آمد جرجیس زنده
شد و پیش ملک بیستاد و ملک را بخدای خواند ملک گفت یا جرجیس من از کار تو بستوه شدم یا من یکی شرط بکن بیا و بتم را سجده
کن با من بخدای تو بگروم جرجیس گفت روا بود و جرجیس از بهر آن جست تا ملک را علامتی بنماید ملک جرجیس را بخانهٔ خویش برد تا
مردمان گمان بردند که با وی صلح کرد جرجیس آن شب نماز کرد و توریت و انجیل خواند زن ملک مسلمان شد دیگر روز خبر بشهر اندر
افتاد که ملک جرجیس را بخانه برد و بخواسته بفریفت و جرجیس افلون را سجده همی کند و خلق روی بنظاره نهادند و آن کنده پیر که
جرجیس بخانهٔ او بود . بود و آن درخت وی سبز گشته بود او را یک پسر بود بی دست و پای و بی چشم و زبان این پیرزن آن پسر را
برگرفت و پیش جرجیس آورد و گفت تو با من وعده کرده که پسر ترا دعا کنم جرجیس دعا کرد و آن پسر درست شد بدست و پای و زبان
و چشم پس جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد و چون بتان در رسید آن بتان را گفت شما همه پیش من اندر افتید بتان همه بروی
اندر افتادند و طراقی از افلون برآمد و زمین باز شد و آن بتان همه بزمین فرو شدند و گروهی گویند که جرجیس این پسر کنده پیر را
گفت بتان خانه بتان اندر شو و آن بتان را پیش من خوان چون بتان بیامدند جرجیس پای بر زمین بر زد آن بتان بزمین فرو شدند
و ابلیس از آن میان بتان بیرون آمد و آنجا بیستاد جرجیس گفت یا ملعون چه خواهی ازین بندگان خدای ابلیس گفت من آن خواهم
که بندگان خدای را هلاک کنم و همه را با خویشتن بدوزخ برم پس ناپدید گشت و زن این ملک که مسلمان شده بود پیش جرجیس
و ملک را گفت که چندین عبرت که تو از کار جرجیس بدیدی مسلمان شو ملک گفت من چندین وقتست که با وی همی کوشم و دین وی
نگرفتم تو بیک زمان دین وی گرفتی پس ملک بفرمود تا آن زن را بیاوردند و شانهٔ آهنی بکتف او فرو زدند و گوشت از تن او
بر میگرفتند تا بکشتند و اندر آن وقت زن جرجیس را گفت خدای را دعا کن تا این بر من آسان کند جرجیس گفت یا رب این ملک
بس دلیر است و مسلمان نمیشود و مرا سه بار بکشت و تو زنده کردانیدی یا رب اکنون ایشان را هلاک کن پس شهر بنو کردند
و گروهی هوای جرجیس و گروهی هوای ملک پس آتش از آسمان آمد و بکافران اندر افتاد و همه را بسوخت و بسر ایشان آتش آمد
کافران شمشیر برگرفتند و جرجیس را با همه مسلمانان بکشتند و از ایشان هیچکس بر روی زمین نماند و از پس این پادشاهی ملوک
طوایف سپری شد و اردشیر بابک برخاست و ملک از ملوک طوایف بستد والله اعلم **خبر اردشیر بابک از پس ملوک**
طوایف پادشاهان عجم از پس اسکندر و ملوک طوایف حدیث بابک ساسان و از اردشیر پسر جریر اندر کتب تاریخ
چنین گفته که چون از ملک اسکندر پچهارصد سال بگذشت و بقول ترسایان پانصد و بیست سال و بقول مغان دویست و شصت
و شش سال اردشیر بابک بیرون آمد بزمین پارس بشهر اصطخر و این اردشیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بود و نسبت او اینست

اردشیر بن بابک بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب الملک و اردشیر بابک چنان دعوی
کرد که اسکندر بیامد و دارا را بکشت و ملک از دست فرزندان وی بیرون کرد بستم و دارا پسر عم اردشیر بود زیرا که
دارا بن بهمن الملک بود و اردشیر گفت من خون دارا طلب کنم و این ملک را بجای خویش برم و از دست ملوک طوایف و عرب
بستانم و ستم اسکندر را از ملک بردارم و اصطخر را روستاییست نام وی طیرود و اردشیر از آن دیه بود و ساسان جد
اردشیر بود و مردی مبارز بود با هفتاد هشتاد سوار برآمد و ملک نبود ولیکن این همه دیهها و روستاها مهتر وی بود و آتش
خانهٔ اصطخر بدست وی بود و مردی سوار بود و جد او را زنی بود مسبهت نام از نسل این بادرنجان که ملوک پارس بودند
پس ساسان را پسری آمد او را بابک نام نهاد و این بابک چون از مادر بیامد موی بر سر او بود دراز یک بدست مادرش گفت
این پسر را کاری شاید بودن پس چون بزرگ شد ساسان بمرد و بابک هم بکار اندر بیستاد بمهتری آن روستاها و نگاه داشتن
آتش خانه همه اصطخر و همه کس بابک را بزرگ داشتی پس بابک را اردشیر بیامد و پارس را ملکی بود نام او جوهر و این ملک را
خصی بود که او را پرورده بود و داراب جرد شهریست اندر پارس که دارا بنا کرده است چون اردشیر هفت ساله شد بابک
او را سوی جوهر برد ملک پارس و او را بخواست که او را بپذیرد و سوی خصی فرستد بداراب جرد تا او را بپذیرد و بپرورد و
آموزد و از پس خصی ملک داراب جرد او را بود ملک جوهر او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب جرد از پس خصی
و برتن نیکی هست و مردمان اصطخر را گواه کرد و اردشیر را سوی خصی فرستاد و بفرمودش تا او را نیکو دارد خصی اردشیر را بپذیرفت
پس چون خصی بمرد اردشیر شهر داراب جرد بگرفت و میان مردمان داد کرد و تواضع کرد و رعیت او را دوست گرفتند
و اردشیر مولود خویش منجمان را بنمود که ملک زمین بیشتر بتو رسد و یک شب اردشیر بخواب دید چنانک فرشته از آسمان
فرو آمدی و او را گفتی خدای عز و جل ملک بتو خواهد داد تن ساخته باش اردشیر بیدار شد و شاد گشت و تدبیر گرفت بنا
اول کاری که بکرد آن بود که بنزدیک داراب جرد شهری بود نام جوبانان و آنجا ملکی بود نام او باسر اردشیر از داراب
جرد تاختن برد و آن ملک را بکشت و آن شهر بگرفت و از آنجا تاختن کرد بشهری نام وی منوشهر و از آنجا بشهری شد نام وی
و آن ملکان را بکشت و آن شهرها بگرفت و بابک هنوز زنده بود باصطخر و برادری بود اردشیر را مهتر از وی هم پدر نام
وی شاپور و مبارز بود و دلیر و بابک شاپور را دوست‌تر از اردشیر داشتی چون اردشیر این شهرها بگرفت از پارس و آن ملکان را
بکشت و ملک اصطخر بگرفت وی شاپور را بمملکت بنشاند و از اردشیر نیندیشید و اردشیر را تاجی بود زرین بابک آن تاج
بر سر شاپور نهاد و هم بدان روزگار بابک بمرد و شاپور با اردشیر نامه کرد که سوی من آی که من بملک حق‌ترم و من برادر مهترم
اردشیر سوی وی نیامد شاپور خشم گرفت و از آخر از اردشیر برادران بودند بزرگتر از وی بسال شاپور سپاه کرد و بر

را بخواند و گفت بحرب اردشیر رو و برادران با سپاه بسیار برفتند و ایشان اردشیر را دوست تر داشتندی
از شاپور چون از اصطخر بیرون آمدند باز گشتند و شاپور را بند کردند و اردشیر را نامه کردند پس اردشیر سوی
ایشان آمد آن تاج و تخت و ملکت بوی سپردند اردشیر باصطخر آمد و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت
و مردی بود نام او سام بن نحقر او را وزیر کرد و مردی عالم و حکیم بود نام او ماهان او را موبد موبدان کرد و هر کسی را بمرتبه
بنشاند و کار راست کرد پس او را خبر آمد که برادران او را بخواهند کشتن و با گروهی سپاه بیعت کرده اند و برادران
را و مخالفان را و آن سرهنگان را همه که در بیعت ایشان بودند بگرفت و همه را بکشت و ملک بر وی راست بیستاد
پس خبر آمدش که داراب جرد از طاعت وی بیرون آمدند از اصطخر با سپاه بسیار بداراب جرد شد و هر که دانست که
او را مخالف بود و بدی آمد همه را بکشت و نیز او را هیچ مخالف نماند بپارس اندر پس بهر شهری از پارس سپاه بنشاند
چندانک بسنده بود و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی بود نام وی بلاش با سپاهی بسیار پیش وی آمد و حربی
سخت بکردند و اردشیر بلاش را بشکست و او را بگرفت و کرمان نیز بگرفت و بسواحل کرمان ملکی بود نام وی انسون با
سپاه بسیار و ملکی قدیم بود پسر خویش را بکرمان خلیفت کرد با سپاهی بسیار و بلاش ملک کرمان بدست وی اسیر بود او را
بکشت و سپاه بکشید و سوی سواحل شد و با ملک آنجا حرب کرد و اردشیر بدست خویش انسون را بکشت و ملک سواحل
بگرفت و از گنج خانهٔ وی نیز بسیار خواسته برداشت و خلیفتی بنشاند از دست خویش و هم اندر پادشاهی او شهری بود نام آن اردشیر
خوره و آن ملک بوی نامه کرد و بطاعت خویش خواند نام وی مهرک پس اردشیر تاختن کرد و او را نیز بگرفت و بکشت و سپاه
بکشید و بپارس باز شد و بشهر جور بنشست و از آنجا بجور آمد و این جور شهریست که اندر پارس خرم تر از آن نیست با آبها
و میوه ها و درختان و آبهای روان و این گلاب پارسی از جور آرند و اردشیر را مراد بود که نشست خویش بجور کند و گروهی
گویند که آنجا شهر نبود و این شهر جور اردشیر بنا کرد و خویشتن را آنجا کوشکی کرد و حصاری تمام از اطراف و آتش خانه
کرد و آنجا بیارامید و ملک پارس و کرمان و سواحل همه او را گشت و مردی بود از قهستان اصفهان از بن سو پارس و ملک
اصفهان و جبال همه او داشت نام وی اردوان و از اهل بیت ملک بود از عجم و این جور که ملک اصطخر بود که بابک پدر اردشیر
او را بکشت از دست او بود و این ملوک طوایف اردوان را بزرگ داشتندی پس اردشیر نشسته بود تا اردشیر خوره
و از اردوان نامه آمد که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش اندر گذشتی تو بچه ای کودکی از روستا اصطخر پدرت بابک
روستا بود مقدارش چندان نبود که مهتری شهری شایستی تا کم فرمود که ملک اصطخر بگیرد و ملوک پارس و کرمان را بکشی و ترا با
تاج و تخت و ملک چه کار است و من ملک اهواز را نامه کردم تا بسوی تو آید و ترا بند کند و سوی من فرستد اردشیر نامه بخواند و او را

آنجا

جواب کرد که مرا این تاج و تخت و مملکت خدای داد و بر ملکان ظفر داد و امید دارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سرت
ببرم و گنج خانه تو بر آتش خانه هدیه کنم و اردشیر از آنجا باصطخر آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفت کرد نام او سام و از
برفت پس روزگار بر نیامد که نامه آمد از سام مر اردشیر که ملک اهواز بحرب من آمد و من او را بشکستم و باز گردانیدم و باصفهان
ملکی بود از دست اردوان نام وی شاه شاپور اردشیر سپاه بکشید و باصفهان شد و شاه شاپور را بکشت و اصفهان نیز بگرفت
و خلیفت خویش آنجا بنشاند پس لشکر بکشید و بحد اهواز رفت و ملک اهواز نام او شد و قرار شد اردشیر بگریخت و اردشیر همه شهرها
اهواز بگرفت و برام هرمز بنشست و بر گذشت شهری باهواز اندر آنست و غنیمت بسیار گرد کرد و شهری بنا کرد نام او سوق الاهواز
امروز اندر اهواز شهری نیست مهتر از آن با خلقی بسیار و خلیفت خویش با سپاهی بسیار آنجا بنشاند و نیز فرمود که این شهر تمام کنند
و خود با سپاه برفت از اهواز و آنجا ملکی بود نام او بنیا او را بکشت و شهری بنا کرد نام آن کرخ میسا و بعضی از دستورها خوانند
و آنجا سپاه بنشاند و بپارس باز آمد و با اردوان ملک جبال کس فرستاد که حرب را بساز اردوان کس فرستاد که نه تو که من بیایم و با
تو حرب کنم بدشت شهرهرمز چون مهرماه اسپری شود تو آراسته باش که آنجا آیی اردشیر پیش از آنک او گفت بدان دشت شد
و لشکر فرود آورد بر سر آب و گرد لشکر خویش اندر خندق کند چون اردوان بیامد اردشیر نگذاشت که اندر آن شهر آید و پسری
بود اردشیر را نام او شاپور پسر خویش را پیش اردوان فرستاد تا حرب کند و اردوان را وزیری بود نام او کان بداوند پسر سپاهی
کردی شاپور آن وزیر اردوان را بدست خویش بکشت بحرب اندر و لشکر اردوان هزیمت شدند و اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان
بشد تا اردوان اندر یافت و بکشت و اردشیر از اسب فرود آمد و لگد بر سر وی همی زد به هر دو پای تا مغزش از سر بیرون آمد و آن
روز اردشیر را شاهنشاه نام کردند و لشکر از آنجا بهمدان آورد و مملکت جبال و همدان و نهاوند و دینور بگرفت و ملکان را
بکشت و از آنجا بآذربایگان شد و بارمینیه و آن نیز بگرفت و از آنجا بموصل رفت و موصل و سواد بغداد رفت و تمامی آن شهرها
بستد و آن روز بغداد نبود میان موصل و مداین و لب دجله روستا بود با دیههای بسیار و امروز نیز هست آن پادشاهی
بگرفت و آن دیهها که ویران بود آبادان کرد و برابر مداین شهری بنا کرد و از آنجا بپارس آمد و باصطخر بنشست و این ولایتها
همه او را صافی شد پس دیگر سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس برفت و بسیستان شد و از آنجا بخراسان رفت
و همه شهرهای خراسان بگرفت چون مرو و بلخ و هراه و نیشابور و ملوک طوایف را قهر کرد و خلقی بی عدد اندر بکشت و سرهای
ایشان بپارس فرستاد و بدر آتش خانهٔ اصطخر بیاویخت و باز بپارس آمد و آنجا بنشست و ملوک طوایف هرچه گرداگرد او بودند
همه بطاعت وی آمدند و رسول فرستادند پس سپاه بکشید و بمداین شد و از آنجا ببحرین شد و آنجا ملکی بود نام وی سطوق بحصار
اندر شد و اردشیر سالی بر در حصار بنشست و بحصار اندر قحط خاست و سپاه بر سطوق گرد آمدند که او را بکشند آن ملک

خویشتن را اندر آن حصار بینداخت تا بمرد و اردشیر حصار بگرفت و ملک بحرین و گنج خانه برداشت و بمداین آمد و پسر خویش
را شاپور ولی عهد کرد و تاج خویش بدست خویش بر سر شابور نهاد و بفرمود تا آن شهرها که بنا کرده بود همه تمام کردند و خود
بمداین بنشست و اندرین پادشاهیها که گشاده بود هشت شهر بنا کرده بود ابتداش شهر جور و آنرا اردشیر جور نام کرد شهری دیگر
نام آن رام اردشیر و دیگری هم آنجا نام او هودادار اردشیر و بناحیت اهواز شهری بنا کرد نام او هرمز اردشیر و آنرا امروز سوق
الاهواز خوانند و بسواد شهری بنا کرد نام آن استاباد اردشیر آنرا کرخ میسان خوانند و بحرین شهری بنا کرد نام آن بور اردشیر
و امروز آنرا لحق خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون و سجستان و گرگان و پارس و کرمان همه بگرفت و ملوک طوایف
از جهان برداشت و آن عرب که بزمین حیره بودند و جزیره و موصل برفتند گروهی بشام بنی دیلک خویشیان شدند نزار قضاعه و از
حیها عرب که بشام بودند و گروهی ببادیه اندر شدند تا حد حجاز و اردشیر داد بگسترد بجهان اندر و ملک او را تمام شد و تمامی ملک
او آن روز بود که اردوان را بکشت و عمرو بن عدی بن نصر زنده بود هنوز که ملک عراق بود آنک تبار اکشته بود او را بطاعت خویش
خواند و نشست وی بحیره بود و حیره بکوفه از سوی بادیه اندر و اردشیر حیره بر عمرو بن عدی داد تا بادیه و زمین عراق و سواد و جزیره
و موصل همه از دست او بستد و عمرو بن عدی بفرمان اردشیر بحیره بنشست و اردشیر از پس اردوان چهارده سال ملک بود پس بمرد
و شابور بنشست پادشاهی شابور بن اردشیر پس چون شابور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت
و ملک جهان برو راست شد هرچند که پدرش داشت و شابور تازیست و بپارسی شاه پور بود و اصل شابور آن بود که آن روز اردشیر
و ملک داراب جرد بگرفت و ملک اصطخر و پارس بگرفت او را خبر بود از حدیث جدش ساسان بن بهمن که اگر روزی ملک بمن رسد
من روی زمین از اشکانیان پاک کنم و ساسان بمرد و ملک بدو نرسید و فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملک بتو رسد سوگند
مرا وفا کن و اشکانیان را بکش و اگر بتو نرسد تو فرزندانرا وصیت کن تا این سوگند مرا وفا کنند و از فرزند ساسان کس هلاک نشد
تا اردشیر بیرون آمد و ملک خود از دست اشکانیان شده بود و ملک عراق بدست عمرو بن عدی بود و بدست ملوک طوایف و لیکن
از نسل اشکانیان خلقی مانده بودند و ملک از خاندان ایشان بیرون شده بود اردشیر هر که از ایشان یافت از مرد و زن و خرد و بزرگ
همه را همی کشت و هر که بگریخت طلب همی کرد تا همه را بکشت تا سوگند ساسان وفا کرد پس بکرد و خواسته ملکی از اشکانیان بدو آوردند
از زر و سیم و گوهر و بندگان بسیار و میان این بندگان اندر دختری بود که هرگز از و نیکوتر کس ندیده بود اردشیر برو عاشق شد
و پنداشت که از بندگان اشکانیانست ببندگی همی داشت و بخویشتن نزدیک کرد روزی او را پرسید که هیچ مرد بتو رسیده است
گفتا نه و دوشیزه بود اردشیر خویشتن نتوانست داشتن با وی گرد آمد و او را از اردشیر بار گرفت و چون اردشیر برو گستاخ
شد او را گفت از کدام نسلی و ترا از کجا برده کرده اند این زن گفت من بنده نیستم من آزادم و از نسل اشکانیانم اردشیر پشیمان

شد که دست بدو فراز کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند باز دلش نداد از عشق او و بفرمود
تا آن کنیزک را باز داشتند که اهی چند تا صورت کنیزک از وی بشد و دوستی از دلش کمتر شد دل بنهاد بر آن که او را بکشد
تا سوگند را وفا کرده باشد و او را وزیری بود موبدی بزرگ نام وی برحد بن سام با حکمت بسیار و اردشیر از وی ایمن
بود زنان و خواسته همه بدو سپردی و استوار داشتی اردشیر او را بخواند و گفت کنیزکی بود چنین و مرا بدل خوش آمد دست بدو
کردم اکنون مرا گفت که من از نسل اشکانیانم و من سوگند جد را دوست تر دارم و وفا کردن از هوای این را ببر و بکش آن
موبد مران کنیزک را ببرد و خواست که بکشد گفت من بار دارم از ملک موبد زنانرا بفرستاد تا بنگریستند بار داشت موبد
او را بخانه اندر کرد در زیر زمین و قفل بر نهاد و بیامد و ذکر خویش ببرید و بحقه اندر نهاد و مهر بر نهاد و سوی اردشیر آمد
او را گفت چه کردی گفتا زیر زمین اندر کردمش اردشیر پنداشت که بکشت پس آن حقه مهر برنهاده پیش اردشیر بنهاد که ملک
بفرماید تا این بخزانه اندر نهند تا آن روز که مرا بدین حاجت آید ملک امینی را بخواند و فرمود تا آن نگاه داشت پس روزگار برآمد
که آن کنیزک پسری بیاورد آن موبد اردشیر را نیارست گفتن و نخواست که او را نامی کند بی فرمان وی طالع مولودش بگرفت اندر طالع
این غلام بود که وی ملک بود و جهان بوی رسد موبد خدایرا شکر کرد که آن زن را نکشته بود و بیندیشید تا چکند نامی بر وی بر
چنانک اندر وصف و خورد وی بود او را شاه پور نام کرد و بپرورد و ساله شد و او را همه ادبها بیاموخت تا بزرگ شد تا هرچه
ببایست بیاموخت پس یک روز موبد پیش اردشیر شد او را دید با غمان و اندیشه گفتا چه بوده است ملک را با اندیشه و غمست
گفت همه خلق جهان را بکشتم و ملک بگرفتم و مرا فرزندی نیست که خلف بود از پس من که این ملک بگیرد این موبد گفتا زندگانی ملک
دراز باد ملک را از من پسریست از پشت وی پیشک بزرگ شده و ادب آموخته و سوار گشته اردشیر گفت چگونه بوده است
این سخن بگوی گفت ملک را آن حقه که من آوردم از ده سال باز بخواهد و بگشاید که این قصه آنجا اندر است او خود پیروز شد
اردشیر آن حقه بخواست هم بمهر او و سر حقه بگشاد ذکری دید بریده در آنجا و رقعه اندر وی نهاده و بر رقعه اندر نبشته بود
که ملک این دختر اشکانیان بمن داد و مرا درست شد که وی از ملک بار دارد بکشتن آن نه که اندران بماند بحلال نداشتم تخم که
ملک نشانده است تباه کردن صواب آن دیدم که آنرا بشکم زمین اندر همی دارم تا از وی چه آید پس ذکر خویش از بهر آن جدا کردم تا
کسی پیش ملک اندر از من طعنه نتواند زدن اردشیر او را بخواند و گفت این غلام را سال چندست و صفت روی و چگونه است
آن موبد او را وصف کرد ملک گفت اگر فرزند منست و میان هزار غلام اندر ببینم دلم گواهی دهد او را پیش آر با هزار غلام تا
و هم بالای او و همه هم جامه او این موبد همچنین کرد پس آن هزار غلام پیش اردشیر چوگان بازیدند و گوی زدند میان ایوان اندر
افتاد هیچکس زهره نداشت که آن گوی باز آوردی شابور فراز شد و آن گوی برگرفت و اردشیر همی نگریست بدان گستاخی که شابور

که اردشیر را درست شد که وی پسر اوست او را گفت ای پسر چه نامی گفت شاپور اردشیر گفت تویی شاه پور یعنی تویی
پسر ملک آنگاه او را درست شد که وی پسر اوست او را بپسری بگرفت و بخلق آشکارا کرد و جهان او را مطیع شدند و او را ولی عهد
کرد و تاج بر سر وی نهاد پس چون اردشیر بمرد این شاپور بملک بنشست و مردمان از شاپور بزندگانی اردشیر بسیار هنرها
دیده بودند از عدل و تواضع و نیکو داشتن سپاه و رعیت و از پس پدر آن نیکویی افزون کرد و سیرت او از پدرش بهتر آمد و چون از ملک
او ده سال بگذشت سپاه بکشید و بنصیبین شد جایست نزدیکی شام حصاری استوار و ملک آنجا اندران حصار شد و او بر در
حصار بنشست و روزگاری چند بود خبر آمد او را از خراسان که دشمن آمد که پارس بگیرد از آنجا بپارس باز شد و با آن دشمن حرب کرد
و او را بکشت و از آن بپرداخت و بنصیبین باز شد و ملک نصیبین اندر حصار شد و او بر در حصار سپاه فرود آورد و یکشب
بود دیگر روز چون شب شد دیوار حصار بیفتاد و آن شهر بی حرب بگرفت و خلق بسیار بکشت و ملک را بکشت و قیصر ملک
روم را اندران حصار خواسته بسیار بود همه برگرفت و آهنگ زمین شام کرد و شهرهای بسیار بگشاد دران حدود و ملکی بود
رومی بشهر انطاکیه بحصار اندر شد و شاپور آن حصار بگشاد و آن ملک را بگرفت و باهواز آورد و شوشتر باهواز بنا کرد و این ملک
روم که بگرفته بود بفرمود تا بروم کس فرستند تا رومیان بیایند استادان که بنا دانند کردن و شادروان این شهر بنا کنند و چون تمام شد
من ترا آزاد کنم پس ملک روم بروم کس فرستاد و استادان روم بیامدند شاپور ایشان را بفرمود که کود اکد این شهر شادروان خواهم
که بیفکنید که زمین شهر بران بود و روی زمین یخ و سنگ و آجر راست کنید پهنای شادروان هزار ارش و درازا و همچنین ایشان
همچنین که فرموده بود بکردند و همه خواسته از آن ملک روم بود که از روم همی آوردند و بران خرج میکردند تا بنا تمام شد پس آن ملک
روم را بینی و لب زبرین ببرید و دست باز داشت گفتا چاره نیست این داغ و نشان من بر روی تو باید و شاپور آنجا سپاه
بسیار دست باز داشت و نام او نکو بتب کرد هم از حد عراق و هم از حد شام و شاپور بمداین باز آمد و چندسال اندر ملک
بود پس بمرد و هرمز پسرش بجای او بنشست **پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر** و از پس شاپور هرمز بنشست و هرمز را
یک دست نبود و سبب نبود دستی وی آن بود که اردشیر آن وقت که ملوک طوایف را تباه کرد و هرمز بن شاپور را بر مقدمه خویش
داشتی شاپور بشهری شد نام آن اردشیر خوره و آنجا ملکی بود نام وی مهرک او را بکشت و منجمان اردشیر را گفته بودند که
از پشت مهرک فرزندی آید که ملک تو بوی شود اردشیر این مهرک را بکشت تا ایمن شد و کس نماند بر روی زمین از نسل او و این
مهرک را دختری بود سخت نیکو روی بگریخت و سر بدشت نهاد خیمه بدید از آمد بدان خیمه اندر شد آنجا پیری دید با گوسفندان
و عیال و این مرد شبان بود این دختر آن شبان را گفت من دختر مهرکم و بر تو آمدم شبان این دختر را بپذیرفت و او را همی داشت بدان
خیمه با کسهای خویش و اردشیر ندانست که از نسل مهرک هیچکس مانده است پس یکروز شاپور بصید آمده بود و از سپاه جدا

افتاده بود بدان در خیمه افتاد و گرمای گرم بود شاپور بدر خیمه آمد که آب خورد و سخت تشنه بود
و چون بدر خیمه آمد آب خواست این دختر او را آب داد شاپور بروی این دختر بگریست از نیکورویی او و تشنگی فرا موش
شدش و گفت این دختر کیست شبان گفت دختر منست شاپور آب بستد و بخورد و آنجا ببود تا سپاه فراز آمد بدین
دختر را زنی بخواست آن شبان دانست که این ملکست چیزی نیارست گفتن دختر بوی داد شاپور آن دختر را بشهر آورد
و جامهای نیکو کرد پس او را از شاپور پسری آمد هرمز نام کرد و اردشیر را خبر آمد شاد شد و ندانست که مادرش کیست
پنداشت که از کنیزکی آمده است پس یکروز آن دختر دراز زبانی همی کرد شاپور گفت چرا چنین همی گویی همانا که فرزندان
شبانانرا بر ملکان دراز زبانی نباشد این زن گفت اگر تو ملکزاده من نیز ملکزاده ام شاپور او را گفت راست بگوی
تا تو دختر کیستی این دختر گفت من دختر مهرکم پس چون دختر این سخن بگفت شاپور بترسید که چون ملک بداند این زن را
بکشد و اردشیر زنده بود این زن و پسر را پنهان کرد تا پسر شش ساله شد یک روز اردشیر بخانه شاپور آمده بود و آنجا نشست
و هرمز بمیان سرای اندر بازی همی کرد اردشیر گفت این کیست شاپور گفت این هرمز پسر منست اردشیر او را بخواند و بوی
اندر نگریست او را بفراست دید گفت این از کدام زاده است شاپور گفت از من گفت مادرش بگوی تا کیست شاپور زمین
بوسه داد و گفت ایها الملک من خطایی کرده ام باید که ملک آن خطا بمن بخشد اردشیر گفت چه بوده است شاپور قصه
مادرش همه بگفت اردشیر شاد شد گفت ای پسر الحمد لله که این بار بی از پشت تست و آن پسر را بنواخت و بسیار چیز او را داد
و گفت منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی آید که این ملک تو بوی شود اکنون از مادر نسل اوست قول منجمان
نه چنان آمد که من اندیشیدم پس چون اردشیر بمرد هرمز کلان گشت و شاپور بملک بنشست و هرمز را امیری بخراسان فرستاد
هرمز بخراسان سپاه بسیار گرد کرد پس مردمان حسد کردند بکار هرمز اندر روم شاپور را گفتند هرمز سپاه گرد همی کند که بر تو بیرون
آید و ملک از تو بستاند شاپور چنان دانست که آن حدیث راستست کس فرستاد و هرمز را بخواند هرمز را بگفتند که پدرت
چرا تو پیش خود همی خواند و هرمز از آن کار بی گناه بود و عجم را هر کسی که بر وی عیبی بودی یا نقصانی اندر اندام او بودی او را ملک
ندادندی پس هرمز دست خویش ببرید و بسفطی اندر نهاد و سوی شاپور فرستاد و نامه بنبشت و گفت من چنین شدم که ملک را
از کار من بد رسانیدند که من چنین خواهم کردن آن روز مباد که من چنین کنم و اینک یک دست خویش ببریدم و سوی ملک
فرستادم تا بداند که من شایسته ملک نیستم و ملک طلب نکنم نه از پیش ملک و نه از پس ملک و هر که ملک خواهد او را ولی
عهد خود کند شاپور چون آن دست بریده دید دلش بر وی بسوخت و گفت بنابینی که وی چنین کردی و نامه نبشت بهرمز که
که چرا چنین کردی من دانستم که این حدیث دروغست و تو ولی عهد منی و اگر همه اندام خویش لخت لخت کنی و سوی من فرستی

مراجز تو ولی عهد نیست و او را ولی عهد خویش کرد و بدرگاه خویش خواند چون شابور بمرد هرمز بنشست و نعمان
سیرت پدر نگاه داشت و آن عمالان پدرش همان کار که پدرش داده بود بداد و نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی را بر عرب امیر کرد
زیرا که عمرو بن عدی را اردشیر چیره و ملک عرب داده بود چون اردشیر بمرد شابور نیز عمرو بن عدی را هم آنجا دست باز داشت
چون از ملک شابور هشت سال بشد عمرو بمرد و او را پسری ماند نام او منذر و شابور ملک عرب او را داد و گفتا از ین
ملک از خاندان عمرو بیرون نبرد مانیز بر پسر منذر ده سال بملک عرب اندر بود پس بمرد و او را پسری بود نام او
نعمن بن المنذر و ملک عرب بود و هرمز یکسال ملک بود و بمرد پس پسرش بهرام بن هرمز بملک بنشست پادشاهی بهرام بن هرمز
بن شابور بن اردشیر. پس چون بهرام بن هرمز بپادشاهی بنشست همه عمال هرمز را همین بر جای بداشت و این نعمن المنذر
هم بر آن ملک عرب دست بان داشت و نعمن ترسا شده بود و بت پرستیدن و دین عرب رها کرده بود و دین ترسایی گرفته
و نعمن بملک عرب اندر چهارده سال بنشست و با یام وی چهار ملک بعجم بنشست حسب شابور و دیگر هرمز بن شابور و باز
بهرام بن هرمز و هرمز بن بهرام و هر ملکی از عجم که بنشستی ملک عرب بنعمن دست بان داشتی و این بهرام بن هرمز مردی بود
با عقل و تدبیر و مردمان بملکی وی شاد شدند و مانی زندیق با یام شابور بیرون آمده بود و خلقی را بخواند بدین زندقه
و او را متابع شدند بمذهب او و با یام هرمز چنان بود و با یام بهرام بدید آمد که مذهب وی باطلست بهرام او را بگرفت
و بکشت و پوستش بیاهیخت و پرکاه کرد و بر در شارستان بیاویخت و هر که از متابعان او بیافت بکشت تا دمی از ایشان
پاک شد و سه سال و سه ماه بهرام بملک اندر بود پس بمرد و پسرش هرمز بن بهرام بنشست و تاج بر سر نهاد و داد بمیان خلق
اندر بگسترد و همان پادشاهی پدر بگرفت و هم بر سیرت پدر برفت **پادشاهی هرمز بن بهرام بن هرمز بن شابور**
چون هرمز بنشست و تاج بر سر نهاد خویشتن را شهنشاه نام کرد و با یام پدر ملک سیستان بود پدرش بخواند و او را
ولی عهد خود کرد و بملک اندر از پس پدر چهار سال ملک داشت و او را فرزند نبود و برادری بود او را نرسی نام از پس او
بملک بنشست و عدل کرد و هفت سال اندر ملک بود و او را پسری آمد نام او هرمز پس این هرمز نرسی بنشست و بوندکانی پدر
ولی عهد بود و بدخوی و ترش روی بود و مردمان از او کراهیت آمدی و وی بدانست مردمان را زاکرد کرد و گفت من از خوی خویش باز
گشتم و با شما مدارا کنم و داد کرد و مردمان با وی بیارامیدند و نه سال بملک اندر بماند و پس بمرد و بوقت مرگ مردمان را
وصیت کرد که اگر مرا پسری آید او را شابور نام کردم و ملک بوی دادم زیرا که هنوز هیچ پسر نبود که زنی بود او را که آبستن بچه
داشت بدین جهت گفت که اگر مرا پسری آید وی ملک باشد پس او بمرد و ملک عجم ضایع شد شش ماه را امیری و وزیری آن
ملک همی داشتند و آن وزیر کار همی راند تا آن زن بزاد و پسری آورد خلق همه شاد شدند و او را شابور نام کردند و تاج از

بر گهواره بیاویختند و ملک بدو دادند و خبر او بجهان اندر برفت و آن وزیر کار همی راند و عمال و امیران بر جای همی بودند
و این شابور ذو الاکتاف بود گفتا چون شابور بملک اندر بنشست و خبر او بجهان اندر رفتاد و ملک بر نام وی بماند و ملک
ترک و ملک روم و عرب را خبر شد که ملک عجم همه ضایعست و ایشان را ملک نیست و کودکیست بگهواره اندر ملک کرده
و ملک بر وی نگاه میدارند تا بزرگ میشود و ندانند که بزرگ شود یا بمیرد **خبر آنک ملوکان از هر جانبی**
قصد عجم کردند از پس هرمز بن نرسی پس این ملوکان که نام بردیم اندر ملک عجم طمع کردند و هر کسی ازین
عجم آنک نزدیک بود بگرفت و زمینه کسها بدین ملک اعرابیان بیش طمع کردند که ایشان گرسنه تر بودند جمعی بسیار از عرب
گرد آمدند از بحرین اولاد عبد القیس و از هجر و نجد و در دریا بپارس آمدند و مردمان را خواستها بستدند و چهارپایان
براندند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت و سالی چند بماندند که ملک عجم بنام کودکی بود و کس هیبت نداشت و هیچ
سپاه گرد نیامدند تا شابور بزرگ شد پس چون پنج سال بر آمد عقل و تدبیر اندر وی بدید آمد و نخستین چیزی از عقل که بروی
بدید آمد آن بود که شبی بام برخفته بود تابستان بکوشک اندر بمحلتی تام آن طیسفون و مداین بر دجله نهاده است و دجله
بمیان شهر اندر همی رود و دیگر از بیسوی همچون بغداد شابور سحرگاه از خواب بیدار شد غلغل مردمان شنید گفت این چه بانگست
گفتند بر جسر که همی کنند و انبوهی همی کنند و رو بار روی آیند یکی از ینسو و یکی از انسو و بر هم افتند و بانگ کنند پس چون
روز شد وزیر را بخواند و گفت جسری دیگر کنی بر رود دجله بر تا یکی شوند و یکی آیند تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند
بدان عقل وی و جسری دیگر بکردند هم اندر روز تا دیگر شب مردمان بر دو جسر همی گذشتند و آن بانگ و غلغل نبود و هر روز
که شابور بزرگتر شدی آن وزیر کار ملک چیزی بر وی عرضه کردی تا همی دانستی و تدبیر همی کردی یکروز وزیر مر شابور را گفت که این
سپاهها را گرد کرده مملکت بنشاندیم پیش دشمنان اندر از هر طرف که ملک نگاه میدارند از دشمنان چون عرب و ترک و روم و خزر
و هند از سپاه همه سستی کردند و همه از جای برفتند و ثغرها دست باز داشتند و دشمنان چیره شدند و فراز آمدند و کناره
پادشاهی همه بگرفتند و غارت کردند و فساد و خون ریختن آغاز نهادند شابور گفت بر سر مملکت چون پادشاهی نو ما و داد کرد تا شد
فتنه و بیدادی و فساد بسیار افتاد اکنون هیچ غم مخور و اندیشه مدار که این کار آسانست نامه کن از من بدان سپاهها که از هر جا
اند که من از خبر و حال پرسیدم و دیر است تا شما بدان ثغرها پیش دشمن اندر مانده اید هر که از شما خواهد که بشهر خویش باز شود روا
که دستوری دادم و هر کس که خواهد برود بدل وی کسی بفرستم و هر که آنجا باشد من تدبیر وی بکنم و حق وی بشناسم و پاداش وی
بدهم و آن وزیر و همه دبیران شادی کردند و گفتند اگر کسی بسیار سالها تدبیر کند و ملک باشد و تجربتها کند او را پیش ازین رفق
یاد نیاید و نیکویی بر از ین ثغرها پیش نامها بنشستند و آن سپاه همه بیارامیدند و شرم داشتند آنجایی که کام بیستادند تا شابور

شاه ده ساله شد و باسب برنشست و سلاح برگرفت آنگاه مهتران رعیت را و سپاه را گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و اگر کردنشان
که من هم بر آن مذهبم که پدران من بودند از عدل بر شما و آبادانی کردن زمین و دشمنان از مملکت براندن و زین همه دشمنان که ما
را اند عرب بترند ایشان آمدند و پادشاهی پارس فساد کردند و بشاهی و خواستها و چهارپایان غارت کردند و مردمان را بکشتند
و من آهنگ ایشان خواهم کردن و زین همه سپاه مرا چهار هزار مرد بس چنانک من برگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی راست کنم
و این خلیفتی بنشانم تا من باز آیم مردمان همه بر پای خواستند و اورا ثنا کردند و گفتند ملکا انجای نباید رفتن سپاه
بسیار دارد و سرهنگان بزرگوار هستند یکی را سپاه سالار کند و با سپاه بفرستد و خود بجای خویش بباشد تا پادشاهی راست کند
اجابت نکردشان پس گفتند همه سپاه با خویشتن ببر که بحضرت بکار نیست هیچ پاسخ نداد و چهار هزار مرد گزیدان
سپاه چنانک هر مردی با صد حرب کردی و گفت من غنیمت و خواستهای ایشان بر شما حرب کردم مگر آنچه من دهم
شما را بحرب اندر چون ظفر یابید خون ریزید و کرت بنه دست باز مدارید و دست فرا خواسته مکنید پس برفت
و بکرانه پادشاهی پارس شد و بران عرب تاختن کرد که آنجا آمده بودند از بحرین بسوی دریا و آن شهرهای پارس گرفته
بودند ایشان را همه بکشت و کس را زنده نهشت پس بدریا اندر نشست با آن چهار هزار مرد و ببحرین آمد و بهر شهری که
اندر شد نخست بشهر اندر مهتران بکشت و هر عرب را که آنجا یافت بکشت و باز شهر بحر شد و بهر اندر عرب بود از بنی تمیم
و بکر و ایاد و عبد القیس ایشان را بکشت بسیار تا خون بشهر اندر برفت چون رود و کس از وی بجست پس ببلاد عبد
القیس شد و همه عرب که آنجا یافت همه را بکشت و هر که بجست بیک بادیه اندر بمرد و کس دست فرا خواسته نکرد تا
کران باز نشود پس ببادیه اندر شد و روی سوی یثرب نهاد و هر که اندر بادیه یافت از عرب همی کشت و بهر چاهی که بگذشتی
ببادیه اندر که عرب از آنجا آب خوردی همه ویران کرد و بران خاک کرد پس از آنجا برفت بزمین شام و ثعلب برگذشت
و هر که از عرب که می یافت میکشت و میان شام و عراق بیابانیست و آنجا قبایل عرب بسیار بودند از ایشان همه را بکشت
و بسواد عراق آمد و بنشست و شهری بنا کرد نام آن بمرج و باهواز دو شهر بنا کرد یکی را انشا هبور نام کرد و یکی را سوش پس
بشام اندر شد و آنجا کشتنها کرد و غارتها پس باز آمد و بپارس شهری دیگر بنا کرد نام آن شابور نام کرد و بروم اندر ملکی بود
نام او الیانوس از اهل بیت قسطنطین بر دین ترسایی بوده بود پس دین خویش دست باز داشت و اهل روم را بت پرستی
خواند همان دین که رومیان بر آن بودند پیش از عیسی و کلیسیاها روم اندر ویران کرد و چلیپاها بشکست چون شابور
اندر زمین روم آمد بکرانه مملکت و کشتن کرد و ویرانی و بگذشت الیانوس سپاه گرد از روم از حد روم که از عرب از دست
شابور گریخته بود همه بروم اندر شده بودند پیش وی آمدند و از وی دستوری خواستند که با وی بروند و با شابور

حرب کنند پس همه برفتند و کس فرستاد بزمین عرب و بادیه و یثرب و حدود شام هر کجا شابور برگذشته بود همه را
بخواند و سپاهها همه گرد آمدند و ملک روم از جای خود برفت و بیرون آمد با سپاهی که عدد آن پدید نبود و سپاه
عرب عرض کرد صد و هفتاد هزار مرد آمد ایشان را بر مقدمه کرد و سرهنگی رومی را بر ایشان مهتر کرد نام او یوسانوس
و او را بر مقدمه بفرستاد با سپاه عرب و خود با سپاه روم و حد بیرون آمد و بحد عراق اندر آمد و خبر بشابور رسید
شابور بترسید و هول آمدش بدل و جاسوسان بفرستاد بلشکر روم اندر تا او را خبر آرند تا عدد ایشان بداند جاسوسان
باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند شابور را دل بران ننشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات
خویش بانک خود بجاسوسی شود و از آن خبر بدسد چون بنزدیکی لشکر روم رسید یوسانوس بر مقدمه فرود آمده
بود شابور ده تن از آنک با وی بودند بجاسوسی فرستاد بلشکر یوسانوس ایشان را در میان بگرفتند و پیش یوسانوس
بردند یکان یکان تنها پیش خواند و گفت مرا مقر آیید که شما کیانید و از کجا آمده اید و از بهر چه آمده اید تا شما را دست باز
دارم و من شما را تنها از بهر آن خواندم تا مرکز اگر راست بگویید و یکی از شما مقر آید او را رها کنم و دیگران بکشم از ایشان
هیچ مقر نیامدند مگر یک تن با خی مقر آمد و گفت ما را شابور فرستاده است بجاسوسی و شابور خود آمده است
از لشکر خویش بفلان جای آمده است با تو دکسر ما را باید فرستاده است پس شابور از ان حال آگه شد از آنجا که بود
باز گشت و بلشکرگاه خویش باز شد و یوسانوس هزار مرد بتاختن فرستاد بدان جای که آن مرد گفته بود شابور را نیافتند
باز گشتند و آن نه تن را بکشتند گفتا شما همه دروغ گفتید الیانوس ملک کس فرستاد و همه سپاهها گرد آمدند و حرب
شابور را بیاراستند و هر چه عرب بودند همه گرد آمدند و پیش ملک آمدند و حرب شابور از وی بخواستند و گفتند این حرب
ما را ده که ما را با شابور کینه است ملک اجابت کردشان و صد و هفتاد هزار مرد عرب بر مقدمه بیامدند و الیانوس با
سپاه روم از پس ایشان و عرب با شابور حرب کردند و شابور را بشکستند و مردمان برده کردند و شابور از طیسفون
بگریخت و بزمین عراق شد و عرب از سپاه او بسیار بکشت و برده کرد و الیانوس بیامد و خزینها شابور همه برگرفت و آنجا
بمداین بنشست و شابور نامها کرد و هر چه اندر پادشاهی او سپاه بود از عراق و پارس و خراسان گرد کرد و باز بحرب الیانوس
شد و او را هزیمت کرد و طیسفون و مداین از وی باز استد و الیانوس باز گشت و بلب دجله فرود آمد و سپاه بیرون
برد و برابر شابور فرود آمد و سپاه بیرون برد و برابر شابور فرود آمد و هم آنجا بودند و رسولان همی فرستادند بیکدیگر
صلح را یک روز نماز دیگر الیانوس بر در سرای پرده استاده بود بر اسب با خاصگان خویش برابر سپاه شابور و اندر میان
همی نگریست تیری از لشکر شابور بیامد بر دل الیانوس آمد و از اسب بیفتاد و بمرد و سپاه متحیر بماندند پس دگر روز همه

روم وجز گرد آمدند بیوسانوس که اورا ملک کنند او ملکی نپذیرفت گفت من ترسا ام وشما الیانوس از ترسایی
بیرون آوردید من ملکی شما نپذیرم ایشان همه سوگند خوردند که دین ما هم ترسایی است وما از بیم الیانوس ظاهر نه
باز داشته بود پس ملک بپذیرفت وشابور چون دانست که الیانوس هلاک شد بدانست که آن سپاه از وی باز گردند
چون خبر آمدش که یوسانوس را ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد بدیشان که خدای ملکتان هلاک کرد وشما به تیری ملکی دیگر
کردید امید دارم که شما را هم اندرین زمین عراق گرسنه وتشنه هلاک کند ویکی باز روم نرسد ونه یکی از ما کس شمشیر از
نیام بر باید کشیدن اگر ملکی دیگر بنشاندید عاقلی سخن گوی را بر من فرستید تا با وی سخن گویم اگر صلح باید کردن صلح کنم واگر
حرب باید کردن حرب کنم یوسانوس گفت من خود بر وی شوم گفتند ای ملک ترا نباید شدن کسی بفرست وی فرمان نکرد وخود
برفت با هشتاد تن از بزرگان روم وسوی شابور آمد شابور چون شنید که ملک بتن خویش آمد شاد شد وپیش وی بیرون
آمد از میان لشکر با پنجاه تن از مهتران عجم چون با هم رسیدند از اسپ فرود آمدند وهر دو یکدیگر را سلام کردند وزمین
بوسه دادند وشابور بفرمود تا میان لشکر اندر بساطی بیفکندند وفرود آمدند ومطبخ شابور بیاوردند وآن روز آنجا
می خوردند ورامش کردند چون دیگر روز بود شابور مر یوسانوس را گفت اگر رومیان بجز تو کسی دیگر را ملک کرده بودندی ما
با ایشان جز حرب نبودی ولیکن از بهر تو صلح کردم وحرب بر گیرم ولیکن بدانک من آهنگ حرب شما نکرده بودم آهنگ عرب
کرده بودم که ایشان بپادشاهی من اندر آمده بودند بوقت کودکی من واکنون من بحرب ایشان آمده بودم ولیکن شما اندرین
ملک من آمدید از چندین گاه باز فساد کردید ودرختان زدید وکاریزها خشک کردید با قیمت آن مرا دهید یا شهر نصیبین
مرا دهید بعوض وبهر نصیبین از پادشاهی اهواز بود ولیکن رومیان گرفته بودند یوسانوس با آن هشتاد مرد اجابت کردند
که نصیبین باز دهد وصلح کردند وشرط کردند که عرب را با خویشتن بدارند بزمین روم اندر وبزمین روم اندر نگذارند وسپاه
روم باز گشت ونصیبین بشابور دادند وعرب را از میان خویش بیرون کردند ومردمان نصیبین را خبر آمد همه بروم اندر شدند
ونصیبین خالی بماند وشابور ده هزار خانه در آورد از پارس واصطخر وآنجا بنشاند وآهنگ عرب کرد وهر کجا یکی از عرب یافتی
بکشتی یا هر دو کتفش بیالختی واورا ازان شابور ذو الاکتاف خواندند وخواست که بر روی زمین عرب نماند ویوسانوس
ملک روم باز گشت صلح کرده وایمن شده وپنج سال بملک اندر بود پس بمرد ورومیان ملکی دیگر بنشاندند وشابور عرب را
طلب همی کرد تا همه عرب از بیم وی بگریختند وبروم اندر شدند شابور سوی ملک روم کس فرستاد که من با رومیان صلح بدان شرط
کردم که عرب را میان خویش اندر جای ندهند وهر که از من بگریزد ومیان او را بپذیرد عرب را بیرون دهید واگر نه حرب را
بپا رایید ملک روم عرب را باز نداد وشابور سپاه جمع کرد وبساخت که بحرب رود وپس خواست که از حال ملک روم بداند

وصورت وی بشناسد وکس را ایمن ندید که بزمین روم اندر شود وخبری بیارد خود تنها برفت وپادشاهی بخلیفتی بداد
وکس را آگاه نکرد که کجا همی شود وبروم اندر شد بپیاده بر صورت درویشی ویکسال بروم اندر همی گشت با همه چیزها بدانست
وبپرسید از چیز شهرها وحصارها وسپاهها همه بشناخت وجاسوسان بیامدند وملک روم را خبر دادند که شابور از میان
خلق ناپیدا شده است وکس نداند که کجا شد ملک روم از وی همی پرسید وندانست که وی بزمین روم اندر است پس ملک روم
رسولی بود وهمه خلق مهتران وشریفان روم را گرد کرد شابور نیز آنجا شد با درویشان تا ملک روم را ببیند وصورت وی
بداند چون شابور پیش تخت ملک بیستاد اندر میان آن سرهنگان کسی بود که در حرب شابور را دیده بود فراز شد وملک روم
را بگفت ملک شابور را بگرفت وهم اندر زمان بفرمود تا پوست از گاوی بیاهیختند واز گردن تا پای واندر گرفتند وبجز سرش
بیرون نماند وآن پوست بر شابور خشک شد واز آنجا نتوانست بیرون آمدن وملک روم سپاه گرد کرد وبپادشاهی پارس
واهواز اندر آمد وشابور را با خویشتن بیاورد وهمچنان اندر پوست خام وشهرها بود که اردشیر وشابور بنا کرده بود
ویران همی کرد وخلق بسیار بکشت ودرختان میوه دار ببرد واز پارس باهواز آمد وآنجا نیز همچنین کرد وبشارستان جندی حصار
بود که شابور اردشیر کرده بود آنرا ویران کرد وبیشتر از آن مردمان آنجا بکشت وهر که اسیر افتادی همه بموکلان شابور بر نهی
آن موکلان بزرگان را با شابور داشتندی روزی آن موکلان از شابور غافل شدند وبنزدیک شابور خیکها بود پر از روغن
شابور آن بزرگان اهواز را که با وی بودند گفت ازین روغن برین پوست من ریزید ایشان آن روغن خیکها بشابور بر ریختند
وآن پوست نرم گشت چون وقت سحرگاه بود خویشتن را از آن پوست بیرون کشیده بود ونرم نرم همی رفت تا بدر شارستان
حد شابور وآن دربانان را بگفت که من شابورم ایشان دانستند که شابور بدان لشکر روم اندر بسته چون اورا بدیدند
بشناختند واورا بشهر اندر آوردند وبر وی گرد آمدند وهمه خلق شادی کردند وخروش برداشتند وملک روم آگاه شد
که شابور از آن پوست بجست یافته شد وشابور هرچه بشهر اندر سپاه بود همه را گرد کرد چون روز بود خویشتن را از شهر بیرون
افکند وحرب کرد وسپاه روم را هزیمت کرد وشابور از ایشان بسیار بکشت وملک را بگرفت واورا با آهن گران ببست وبگفت تا
تا هرچه ویران کرده بود اندر جندی شابور واندر پارس واهواز همه آبادان کردند وهر درختی بفرمود تا وبنشانند درخت
زیتون وآن درختان بر آمد وتمام شد همچنانک بود واز روم خاک آوردند تا بناها کردند وده سال ملک روم بدست شابور اندر
مانده بود چون بناها همه تمام شد ودرختان بر آمد آنگاه شابور ملک روم را از بند بر گرفت وپی پاشنه هر دو پای وی ببرید
وبر خری نشاند وبروم باز فرستاد وعرب بزنهار شابور آمدند ایشان را زنهار داد اکنون هرچه بکرمان عرب است از قبایل تغلب ودیگر
اوایل وعبد القیس شابور فرستاد ایشان را وملک عرب عمرو امرؤ القیس از فرزندان عمرو عدی بود شابور از وی باز نستد همچنانک بنشست

کردند و چون عمرو بمرد آن پسر او امرء القیس شاپور او را ملکی داده بود بجای پدر بحیره و بادیه و او همه عمر شاپور بماند و ز
پس شاپور بن بعهد ملوک عجم تا سی سال بماند و هر که از ملوک عجم بدان تخت می نشست ملک عرب بر عمرو و فرزندان او میگذاشت
و شاپور هفتاد و دو سال بملک اندر بزیست پس بمرد و او را دو پسر ماند خرد یکی شاپور نام و یکی بهرام و شاپور را برادری
بود اردشیر نام بزرگتر از وی و هرمز پدر شاپور این اردشیر از خود دور داشتی و از بهر آن ملک را شاپور وصیت کرده بود
و هنوز شاپور در شکم مادر بود چون هرمز بمرد این اردشیر پنداشت که مهتران و موبدان عجم ملک بدو دهند کسی دیگر نبود
که وی هنوز از مادر نزاده بود ایشان ندادند و صبر کردند تا شاپور بزاد و بزرگ شد ملک بدو دادند و اردشیر برادر شاپور بر آن
مردمان عجم کینه داشت پس چون شاپور بمرد این اردشیر ملک بگرفت و مردمان بسیار از هر کوی نیرو گرد آمدند زیرا که پسران شاپور
هنوز خرد بودند پس چون بزرگ شدند موبدان و مهتران گرد آمدند و اردشیر را بخواستند از تخت و شاپور بن شاپور بملک
بنشست و هنوز خرد بود **پادشاهی شاپور بن شاپور** پس چون شاپور بن شاپور بملک بنشست مردمان شاد شدند و سیرت
نیکو داشت و عدل کرد و مردمان با وی بیارامیدند و این عمش اردشیر که او را از ملک بیرون کرده بود وی را مطیع شد و پنج سال اندر
ملک بود پس یک روز نشسته بود بخیمه اندر سپاه بر وی بشوریدند و خیمه بر سر وی فرود افکندند چوب خیمه بر سرش آمد بمرد و بجای او
بهرام بن شاپور بملک اندر بنشست **پادشاهی بهرام بن شاپور** و این بهرام بن شاپور کرمانشاه خواندندی زیرا که شاپور
او را پادشاهی کرمان داده بود و بکودکی آنجا فرستاده بود پس چون بملک بنشست خلق شاد شدند و مردمان او را مطیع شدند و ملک
بر وی راست بایستاد و یازده سال اندر ملک بزیست پس وقتی سپاه بر وی بشوریدند و همه گرد آمدند و او را اندر میان گرفتند تیری بیامد
و بدو اندر شد و کشته شد و کس ندانست که این تیر که زد و از پس او پسرش بنشست نام وی یزدجرد و او را لقب یزدجرد الاثیم خواندندی
از بس بیدادیها و ستمها که وی کرده بود **پادشاهی یزدجرد الاثیم** و گروهی گفتند که این یزدجرد نه پسر بهرام بود که پسر شاپور
بود برادر بهرام و مردی با علم و تمیز بود و خرد و تجربت بسیار چون ملک بدو رسید از آن همه بگشت و ستم و بیدادی کرد و عجب و کبر
و بر همه اهل علم استخفاف کردی و بر سپاه و رعیت خواری کردی و گر چه خرد گناهی از کسی بیامدی عفو نکردی و بر گناه خرد عقوبت
بزرگ راندی و گر چه کسی نزدیک بوی بودی شفاعت نتوانست کردن با هیچ مهتر سخن نگفتی و گفتی تو رشوت ستده و کس را بر هیچ کار
ایمن نداشتی و اگر کسی بجای او بسیار نیکویی کردی پاداش نکردی و هر کسی را بچیزی تهمت کردی و مردمان بخدای عز و جل از وی بنالیدندی
و از ستم و بیدادی او سخت رنجه شدندی و مردی را وزیر کرد نام او نرسی سخن گوی و بزرگوار و خردمند مردمان شاد شدند و چنان گمان بردند
که سخن وی بشنود نشنید و بیدادی افزون کرد و ستم و خون ریختن پس رعیت بیچاره شدند اندر دست وی و هیچ حیلت ندانستند جز آنکه ایزد را
بخواندند و زاری کردند و از مداین بپارس شد و از پارس بگرگان و قصد خراسان کرد و بهر شهری که برسید ستم همی فزود و یکسال

اندر ملک بود و خلق خدای را بسی خوار داشت تا اجلش برسید روزی با لشکر بدشت شده بود اسبی تازیان بیامد برهنه
و بر در سرای پرده او بیستاد که هرگز کس اسب از وی نیکوتر ندیده بود و چون یزدجرد برداشتند بفرمود تا زین بر نهند هر چند کوشیدند
کس فراز وی نتوانست شدن و هیچ کس را دست نداد یزدجرد را بگفتند خود برخاست و بیرون آمد و فراز اسب شد و او را
بنواخت اسب خاموش شد تا او را زین بر نهاد و تنگ برکشید و لگام بر سر کرد چون خواست که پاردم اندر افکند هر دو پای بر
سرش زد و سرش بشکست و یزدجرد بیفتاد و بمرد و اسب زین و لگام بینداخت و بتاخت چنانکه هیچ کس او را اندر نیافت و ش
که بکجا شد و مردمان گفتند این فرشته بود که خدای بفرستاد تا جور وی از ما برداشت و ما را از وی برهانید و از پس او بهرام گور نشست
پسرش و آن وقت که یزدجرد بمرد بهرام گور آنجا نبود بزمین عرب بود بیمن که او را آنجا پرورده بودند و قصه غایبی وی از زمین بگویم و این
قصه عجیب خبر بهرام گور از آغاز ولادت او و گویند یزدجرد الاثیم را هر چند فرزند آمدی هیچ نماندی و بمردی و ملک عرب
بگاه شاپور عمرو بن امرء القیس بود پس چون عمرو بمرد او را پسری بود امرء القیس نام و عمرو از پس شاپور ذو الاکتاف بمرد و برادر شاپور آن
ملک عرب را با امرء القیس داد و بوقت بهرام بن شاپور امرء القیس بمرد و او را پسری بود نام او نعمان بن امرء القیس و بهرام بن شاپور این
نعمان را ملک عرب داد چون یزدجرد بملک بنشست ملک عرب نعمن بن امرء القیس بود یزدجرد آن ملک بر نعمن بداشت پس یزدجرد
را فرزندان همی آمدی و نمی زیستی و همی مردی تا بآخر او را بهرام بیامد که پس وی ملک بود پس بآخر این فرزند بهرام نام کرد و تدبیر کرد
که این را از عجم بشهری دیگر باید فرستادن تا مگر آن هوا او را موافق دارد و بزید پس اتفاق افتاد که بزمین عرب باید فرستادن
که هوا عرب و حیره تن درست دارد کس فرستاد و ملک عرب را بخواند از حیره این نعمن بن امرء القیس بن عمرو بیامد و یزدجرد او را گرامی
کرد و صلت بخشید و او را گفت این فرزند مرا ببر و بدان هوای بادیه و حیره تا مگر بزید نعمن بهرام را ببستد و بجای خویش برد و او را
دایگان آورد سه دایه یکی از زنان عجم بگزید و با خویشتن برد تا او را شیر دهد زنی بزرگ زاده بعجم اندر با عقل و تن
درست چون بحیره برد زنی دیگر بگزید از بزرگان عرب با عقل و تن درست و هر سه دایه را بر گماشت تا هر کسی او را بنوبت او را
شیر دادندی و همی پروردندی بهرام را و هوای حیره خوشتر و پاکیزه‌تر از همه هواهاست اندر جهان و نعمان بفرمود که جایی طلب کنید که
بنا اندر کردن که اندر جهان چنان بنا نباشد با استادی تا من یکی خورنق بنا کنم و آن کودک را بر بام آن پرورم تا هوا خوشتر بود و خورنق
کوشکی بود که چون کنبدی بلند چنانکه بیا تمام بنا کنند اندر و خانه و حصار و او را دیوار بلند باشد آنرا بپارسی خورند خواندندی و تازی
خورنق پس بجستند از برای او کسی اندر زمین شام و عراق پس مردی رومی یافتند که اندر همه شام و عراق او را همتا نبود و بناها کردی
بر صفت بناهای روم و او را سوی نعمن آوردند نام او سنمار نعمن او را گفت که بدست من اندر پسر ملک عجم است و من همی خواهم که
بنایی کنم بلند که از آن بلندتر نبود تا این کودک را بر سر آن بدارم و بپرورم تا هوای وی خوشتر باشد و این کودک تن درست تر آید

وانکرانی زمین دورتر بود اکنون خواهم که مرا خورنق بنا کنی بالای وی ده و بیست ارش و بر سر وی بنا کنی که آنجا مرا مدام باشد
بتابستان و زمستان تا این کودک را آنجا بدارند و گرد دیوارا و چنان خواهم که بپرکار کرده باشند از راستی و چابکی چنانک
اندر شام و روم چنان بنایی و هیچ پادشاه را چنان بنا نباشد سنمار گفت من ترا بنایی کنم که روی زمین از مشرق تا بمغرب چنان
بنا نباشد پس یاران خواست و ساحت خواست و گچ که بین دو آجر را بشیر تر کرد و پنج سال اندران بنا بود و گروهی گویند بیست سال
و بنایی بکرد چنانک بشب چون ماه بتافتی و هر که بروز چشم بر وافکندی تعجب بماندی از آن بنا و نعمان بیامد و آن بدید سنمار را
گفت چنان آوردی که من خود این از تو اندر خواستم نتوانستمی خواستن سنمار گفت اگر بدانستمی که حق من بتمامی بشناسی و رنج من ضایع نشود
بنایی کردمی که با آفتاب بتافتی و گونه آفتاب بامداد بگشتی و اگر آفتاب سرخ بودی و اگر آفتاب زرد بودی وی زرد بودی و چون ماه
برآمدی هم برگونه ماه شدی نعمان او را گفت تو بر از این بنا دانی کردن سنمار گفت من بسیار بهتر از این دانم نعمان بیندیشید گفت اگر وی
ملکی این را هدیه دهد و او را بنا کند بهتر از این و چابکتر پس سنمار را گفت تو از این بهتر بنا دانستی کردن چرا نکردی کدام ملک را
بازداشتی بر دگر و بهتر از من نعمان را خشم آمد و بفرمود تا سنمار را بر سر آن بنا بردند و از آنجا بینداختند تا اندام وی پاره پاره
شد و حدیث وی مثل گشت بعرب اندر چون کسی مر کسی را پاداش کند نه اندر خور کردار او عرب ایدون گویند جزای سنمار و هر زبان
عرب اندر کتاب امثال یکی بیت است که مثل زنند ایدون گویند شعر جزانی جزاه الله شر جزائه، جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب،
و کس از مردمان داند که این بیت که گفته است و سبب این بیت چه بوده است و این قصیده ایست ده بیت بکتب امثال اندر و محمد بن
جریر نگفته است بدین کتاب اندر قصه این قصیده و من بگویم که این غریبست و این قصیده ایدون بوده است که ملکی بود از ملوک
بنی غسان از پس این ملوک ببسیار سال و بعضی از شام او داشت نام وی الحرث بن ماریه الغسانی و مردی بود از حی بنی کلب نام وی عبد
العزیز بن امرء القیس از خیلان بن الکلب سوی او آمدند و او را اسپی هدیه آورد که اندر همه عرب چنان اسب نبود و آن ملک غسانی
اسب را بپسندید و آن عبد العزیز را بر کرد و بر درش همی داشتی و با وی دو پسر بود نام یکی عبد الحارث و دیگر مراحل و این ملک را
و پیرانش لجری برابر بود تا آن وقت که وی بر و لطف کسی کند و این ملک غسانی را پسری بود بدایگان داده بود بنی کلب بتربیت
که این عبد العزیز از آنجا آمده بود تا همی پرورندش و ملکان را آیین چنان بود که پسران خود را بدادندی بمهتر هر حیی و مهتر هر شهری تا
بپرورندی و بزرگ شدی و ادب آموخته و سواری و چوگان و هر چه ملکان را بکار آید همه تمام آموخته پس بملک باز آوردندی
پس این ملک غسانی را خبر آمد که آن پسر که بحی بنی کلب بود مار بگزید و بمرد این ملک تهمت کرد که آن مردمان حی پسر او را بکشتند
این عبد العزیز را بخواند که از آن حی آمده بود و او را آن اسپ آورده بود گفت برو و آن همه مهتران حی را بیاور گفت آن مردمان
قرابت منند من ایشان را نتوانم آوردن ملک گفت اگر نه روی ترا بکشم و سوگند خورد عبد العزیز گفت جزای من از تو همچنان آمد

چون جزاء سنمار از نعمان صاحب الخورنق که از وی همی نیکی چشم داشت و او را بکشت پس این عبد العزیز برفت و سر خویش
بیابان حی بنی کلب فرستاد تا مردمان آگاه کرد که ملک بر شما چه اندیشد تا مردمان از وی حذر گیرند و این قصیده بنشت و سوی
ایشان فرستاد بدست پسران خویش و گفت شعر جزانی جزاه الله شر جزائه، جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب، سوی رصه البنیان عشرین حجة
یعل علیها بالقرامید والسکب، فلما رای البنیان تم سحوقه، وآض کمثل الطود ذی الباذخ الصعب، فایقن من بعد عشرین حجة،
وقد هره اهل المشارق والمغارب، وظن سنمار به کل حبرة، وفاز لدیه بالمودة والقرب، فقال اقذفوا بالعلج من فوق برجه
فهذا لعمر الله من اعظم الخطب، وما کان لی عند ابن جفنة، فاعلموا ان الذنب ما اتی عسا علی کلب، للمس بالحبل عمر بلادهم،
حلال ابن العمرین والدب، ودون الذی یبغی احمد نفسه، بحال بعون الطلوم عن الشعب، فقد رامنا من قبل الحارث،
بعود معلولا لدی الاکرم الضرب، پس نعمان مر بهرام را بر بام خورنق بپرورد و دیهی بود برابر وی نام وی سدیر هم از حیره بام آن خورنق
بر شدی از یک سوی بادیه بود و هوا خوشتر اندر جهان و از یکسوی سواد عراق و دیهها و خرمیها و رود عراق و خوشترین چیزی
کاندر جهان بود و نیکوترین چیزی که چشم بر وی افتادی و عرب مر نعمان را رب الخورنق والسدیر گویند و بهرام را همی پروردی بر آن
خورنق تا ده ساله شد و نعمان دین عرب داشت بت پرستیدی و او را وزیری بود از زمین شام ترسا بود بر دین عیسی بن مریم روزی
این نعمان نشسته بود با وزیران بر بام خورنق بنگریست بجهان اندر وقت بهار بود از راست و چپ آن سبزی دید و خرمی
و رود فرات و سواد عراق که اندر وی و نعمان بیست و نه سال بود که ملک بود وزیر را گفت هیچ جای چیزی هست اندر جهان
دیدار چشم را از این نیکوتر وزیر گفت این نیکوست ولیکن عیب آنست که این نپاید گفتا چه چیز پاید گفت آن جهان و دین خدای
و عبادت نعمان از آن خورنق فرود آمد و بدین عیسی بگروید و پلاس اندر پوشید و از این جهان بگریخت و ملک دست باز داشت و آن
شب پنهان شد و نیز هیچکس او را ندید و کس ندانست که وی کجا شد و او را پسری بود منذر بن نعمان منذر بجای پدر بملک بنشست
و یزدجرد آن ملک عرب او را داد و منذر را ابن ماء السماء خواندندی که ماء السماء مادرش بود و پدرش نعمان تا امرء القیس بود
و این منذر بن نعمان بهرام را همی پرورد همچنانک پدرش تا ده ساله شد و گروهی از اصحاب اخبار ایدون گویند که یزدجرد بهرام
را خود بدین منذر سپرده بود از پس آنک نعمان مرده بود و خبر درست تر آنست که بنعمان سپرده بود پدر منذر رب الخورنق
والسدیر نعمان بود و خورنق مر بهرام را بنا کرده بود چنانک گفتیم و مر این منذر را پسری بود هم منذر نام وی هم نعمان از پس پدر
ملک بگرفت و نعمان منذر هم سال بهرام بود و بهرام با وی بزرگ همی شد چون بهرام ده ساله شد منذر را گفت استادان
آر تا مرا ادب آموزند و علم و سواری و تیر انداختن منذر گفت استاد هنوز نه وقتست که تو کودکی ترا لعب و شادی باید
کردن بهرام گفت اگر من بسال خردم بعقل بزرگم اکنون وقت علم آموختنست اکنون طلب باید کردن تا چون وقت آید

علم با من بود که هر چیزی که بوقت طلب کنی از پس وقت سالی منذر چون این سخن از وی بشنید شاد شد برغبت او اندر علم
آموختن و معلمان و موبدان بیاوردند تا اورا علم و ادب آموختند و سواری و حکما عرب و عجم و روم از هر شهری بیاوردند و [اورا]
بنشاندند تا وی هرچه خواست بیاموخت و پانزده ساله شد پس معلمان را باز گردانید و منذر را هر کسی بر کرد و بهرام بفرمود
که سواران آیند و با من بباشند تا سواری بیاموزم و تیر اندازان بیاید تا تیر انداختن بیاموزم منذر همچنان کرد بهرام چون دانست
که تمام بیاموخت منذر را گفت مرا اسبی آر که اندر همه عرب اسبی نباشد بهتر از آن تا من آن را مرکب خویش دارم و بر آن نشینم
منذر بفرمود تا هر چه اندر عرب اسب بود همه بیاوردند و بر بهرام عرض کردند بهرام گفت اسب را آزمایش باید داشتن
بفرمود که بیرون برند از شهر ساده سواران بر نشستند و بدوانیدند تا کدام اسب پیشتر بود از اسبان و بهرام و [منذر]
هر دو بیرون شدند و آن اسبان را بدوانیدند اسبی بود منذر را اشقر از همه اسبان عرب که آنجا حاضر بود از پیش بود
بهرام آن را از وی بخواست منذر آن بدو بخشید بهرام سخت بدان شاد شد و بیشتر بر آن اسب نشستی که بصید شدی
خبر اندر شکار بهرام گور پس یک روز بهرام با سپاه عرب و منذر بصید شده بود از دور گوری دید
بدان بیابان اندر که همی دوید بهرام آهنگ او کرد منذر با همه سپاه از پس وی برفت و بهرام کمان بزه داشت و تیر نو
بر نهاد چون اندر گور رسید شیری دید خویشتن بر پشت گور افکنده و گردن گور بدندان گرفته و او را همی خواست شکستن
بهرام تیر بگشاد و بر پشت شیر اندر شد و بشکم شیر بیرون شد و بپشت گور اندر شد و از شکمش بیرون شد و بر زمین اندر [نشست]
تا بسوفار ساعتی نیک همی لرزید و گور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند و منذر با آن همه خلق متحیر شدند و بهرام فرمود تا آن گور و
شیر و تیر و زمین صورت کردند بر دیوار آن خورنق بمجلس گاه بهرام و تا امروز بهرام را از آن روز باز بهرام گور نام کردند و چون
دانست بهرام که ببلاغت مردان رسید و همه ادبها و سواری تمام شد منذر را گفت مرا چاره نیست از طلب کردن ملک و سوی
پدر شدن و بخدمت وی بودن هر چند تا وی زنده است تا ملک از پس وی مرا بود پس منذر او را جهاز کرد نیکو و سوی پدر باز
فرستاد چون بهرام سوی یزدجرد آمد از بدخویی که پدرش را بود بهرام را چنان نداشت که بایست بهرام یکسال بخدمت پدر بود
دلش تنگ شد پس قیصر ملک روم برادر خود را سوی یزدجرد فرستاد با هدیه‌های بسیار تا صلح کنند یزدجرد او را گرامی کرد چون باز خواست
گشتن بهرام او را مسئله کرد تا از پدرش یزدجرد دستوری خواهد تا بهرام نزد منذر باز شود که وی اندر آن زمین خو کرده است
و اینجا دلش تنگ همی شود یزدجرد او را دستوری داد بهرام سوی منذر باز شد و آنجا همی بود چون یزدجرد را اسب لگد زد
و بکشت بهرام آنجا نبود بزمین عرب بود مردمان عجم آنجا گرد آمدند و گفتند ما از جور یزدجرد برستیم و از بلا و بدخویی او تا اکنون از
بدخویی او ستوه بودیم و او را پسری است بعرب اندر بزرگ شده و خوی عرب گرفته و اگر وی بیاید ما او را ملک نکنیم که او نیز از یزد

کند پس همه یک سخن شدند که ملک بهرام را ندهند یک تن بود از فرزندان اردشیر میان ایشان اندر نام وی کسری
برفتند و او را ملک کردند و بمداین آوردند و آنجا که ملک بودی بنشاندند تا موبدان موبد تاج بر سر وی نهادند پس خبر به [بهرام]
شد بزمین عرب که ایشان چنین کردند منذر همه سپاه عرب را گرد کرد و ایشان را گفت بنگرید تا بهرام چه فرماید بهرام گفت
شما دانید که ملوک عجم و پدران من با شما چند نیکویی کردند و دانید که یزدجرد با بدخویی وی از نیکویی با شما و دانید که ملک
از پس پدرم راحتست و عجم کسی دیگر را دادند از آنک من غایب بودم اکنون بر شماست مرا یاری کردن تا من این ملک باز ستانم
منذر با همه سپاه بروی سلام کردند بملکت و گفتند ملک عرب و عجم تراست و ما همه فرمان برداریم و جانهای ما همه فدای
تو است و منذر بپذیرفت که من نیارامم تا ملک باز تو دهم و ترا بر تخت ملک ننشانم و تاج ملک بر سر تو نهم بهرام بدان شاد
شد و ایشان را سخن نیکو گفت و منذر را شکر گفت دیگر روز منذر نعمن را پسر خویش با ده هزار سوار عرب بفرستاد و بفرمود
که بمداین شو آن شهر که کسری ملک عجم آنجاست و نزدیک شهر فرود آی و طلایگان بفرست اگر پیش تو بیرون نیایند تو پیش مشو
و اگر بیرون آیند و حرب کنند با ایشان حرب کن و از ایشان اسیر و برده کن تا بتوانی کشتن تقصیر مکن پس نعمن بن منذر بیامد با آن
سپاه تا نزدیک مداین و طیسفون مدینه الملک و بدان حد سواد بنشست و عجم بدو کس فرستادند که چه کار آمدی بگوی تا ما
چه کار فرمودند و مر یزدجرد را صاحب رسایلی بود نام وی جوانکوی مردی با عقل و تدبیر هرگاه یزدجرد رسولی خواستی فرستادن
او را فرستادندی و عجم همه گرد آمدند و او را بسوی منذر رسولی فرستادند تا بنگرند که نعمان را چه کار فرستادند با سپاه و چون
رسول سوی منذر شد منذر گفت من نعمن را نفرستادم که نعمن را بهرام فرستادست که شما میراث او و ملک او کسی دیگر را دادید
وی حق ملک خویش طلب همی کند و رسول را گفت شو و ملک را ببین تا ترا خود چه گوید و او را با کس خویش پیش بهرام فرستاد چون این رسول
بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت او و مجلس او و بیان و گفت بهرام بیست ساله بود رسول را از وی هول آمد بهرام سخن گفت و با
وی عتاب کرد که شما حق من باز داشتید و این میراث من کسی دیگر دادید که او را حق نبود پس او را وعدهای نیکو کرد که من بکردار شما بکنم
که شما از یزدجرد ترسیدید بد معاملتی وی با شما و شما چنان پنداشتی که مذهب من همچنان از آن پدر است و من بدو راضی بودم و یکسال
با وی بودم و مذهب و سیرت وی بدیدم نتوانستم با وی شکیبایی کردن از آن بیدادیها و بدخویی وی و از پیش وی برفتم و اکنون ایدر
باز آمدم و با خدای عز و جل نذر کردم که چون ملک بمن آید من آن مذهب او کار نبندم و هرچه وی بد کرده است من نیکویی کنم و امروز
هم بر این پس رسول پیش وی بیرون آمد و سوی منذر آمد و گفت اگر مردمان عجم دانستندی که فعل و تمییز و خرد این ملک چنین است و نیت
او با ما راستست هرگز بر وی کسی دیگر نگزیدندی منذر گفت باز گرد و هرچه از ملک شنیدی ایشان را بگوی رسول باز گشت و روز دیگر منذر
با سی هزار مرد از عرب و با بهرام بهم از پس رسول برفت پس چون منذر و بهرام با سپاه بدر شهر فرود آمدند پیران عجم و حکما و موبدان

موبد بیرون آمدند و سوی منذر شدند منذر گفت سوی ملک روید تا چه فرماید و چه گوید ایشان سوی بهرام آمدند و منذر با ایشان
بیامد بهرام گفت من سپاه آوردم ولیکن نه بحرب آمدم که شما همه برادران و پدران منید و مرا بیگانه اید و تا بتوانم با شما حرب نکنم
و خون کس نریزم و من حق خویش طلب همی کنم و شما دانید که ملک حق منست و فردا همه عجم را گرد کنید با مهتران سپاه و رعیت و علما
و حکما و موبدان موبد تا من با ایشان و با این مردم که ملک او را داده اید سخن گویم اگر حق من باشد شما فرمان من کنید و من مذهب نیکو
کار بندم و هرچه یزدجرد کرد از ناخوبی و بد معاملتی من خوب کنم و اگر حق من نباید من باز گردم و مردمان از آن سخن نیکو گفتن وی شاد
شدند و باز گشتند و دیگر روز بهرام بیامد با منذر و سپاه و بر در شهر گرد آمدند و همه بزرگان عجم و مهتران بیرون آمدند و کسری
بیرون آمد و تخت زرین بیرون آوردند و موبدان موبد که تاج بدست وی بود تاج بیرون آورد و بهرام بر تخت نشست و از کسی اندیشید
و دستوری بخواست و تاج بخواست از موبدان موبد و منذر را بر دست راست خویش بنشاند و همه عجم را و کسری را بار داده بودند
جمله و وزیران بنشستند بهرام گفت هر که اندر مجلس سخن داند گفتن بگویید علما بیامدند یکان یکان و هر کسی سخنی گفت اول سخن یزدجرد
پیدا کردند و خوی بد او و مذهب او که با خلق داشت و خون ریختن او و بسیار خلق بروزگار وی کشته شد و مملکت و زمینها
ویران شد چون خلق از وی برستند گرد آمدند که ما این ملک فرزندان او را ندهیم که همه بر مذهب پدر روند و مردی را بیاوردند
که هم از اهل بیت ملک بود و ان ملک بدو سپردند منذر گفت من گفتار شما شنیدم و جواب این بر ملکست بهرام بسخن در آمد و گفت
من شما را دروغ زن نکنم بر آنچه گفتید آن مذهب یزدجرد که من بنان یکسال با وی بودم از مذهب و سیرت وی آگه شدم و بر رعیت
همی بخشودم و با خدای عز و جل نذر کردم که چون این ملک بمن رسد مذهب وی ندارم و بر راه وی نروم و هر چیز که وی تباه کرده است
من آن همه نیکو کنم و هم بر آن نیتم و خدا را بر خویشتن گواه کنم و شما را و موبدان موبد را که تاج بدست اوست و یکسال اندرین ملک
بنشینم اگر این سخن خویش وفا کنم و شما مذهب من بپسندید و اگر نه از ملک بیرون آیم و تاج هم این موبد را باز دهم تا بر سر هر که خواهد نهد
و شما از طاعت و بیعت من بیزار شوید و این کسری را که شما او را ملک کردید و میراث من او را دادید خویشتن را با او برابری باز نمایم
این تاج را میان دو شیر گرسنه بنهید اگر او بیاید و تاج را برگیرد ملک او را خواست و من باز گردم و اگر من برگیرم من بملک حق ترم پس اگر داد
کنم و مذهب من سال نخستین شما را پسند نیاید از حق خویش شما را دادم و از ملک بیزار شدم تا شما هر که را خواهید بدهید مردمان
بسخن و گفتار او اندر ماندند و متحیر شدند و بر آنکه وی گفت پسنده کردند و پراکندند دگر روز گرد آمدند همه عجم و عرب و آن کسری بیامد
و موبد تاج بیاورد و اسپهبدی بود که شیران ملک عجم داشتی نام وی بسطام او را بفرمود تا دو شیر گرسنه بیاورد با مردم ناموخته و زنجیر بر گردن
اندر بستند و تاج بر زمین بنهادند و یک شیر از این سوی تاج کردند و یک شیر از آن سو و بسطام آن زنجیرها از بیفکند و بهرام مر کسری را
گفت نخست تو روی یا من گفت تو فراتر رو که دعوی ملک تو همی کنی و از دست من تو خواهی ستدن بهرام سنگی برگرفت بدست و آهنگ شیران

کرد موبدان موبد او را گفت از خدای بترس و از بهر ملک خویش را هلاک مکن و زان گناه که ترا خدای بدین جای آورد عقوبت
آن مر خدای را توبه کن که این از عقوبت گناهست که ترا از حرص ملک بدین جای آورد که خویش را هلاک همی کنی که ترا این شیر از هلاک
کند ما از خون تو بیزاریم بهرام گفت شما از خون من بیزارید پس آهنگ شیران کرد چون نزدیک شیران رسید یکی شیر آهنگ
وی کرد بهرام از زمین برجست و بپشت او بر نشست و گوشهای او برگرفت و آن سنگ بر سر او همی زد و آن دگر شیر آهنگ وی کرد
چون فراز آمد دست فراز کرد و بیک دست این شیر را گرفته بود نگاه همی داشت و ران بیفشرد تا شیر زیر وی اندر بمرد
و بدیگر دست بهرام گوشهای آن دیگر بگرفت و سر آن شیر بر سر این شیر همی زد تا سر هر دو شیر بشکست و مغز از سرشان بدوید و هر دو
بیفتادند و بمردند و دست فراز کرد و تاج را از زمین برداشت و بر سر خویش بنهاد و آن هر دو شیر را بینداخت از پیش و مردمان از
مردی وی عجب بماندند **خبر پادشاهی بهرام گور** چون بهرام بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و کسری از [illegible]
کس آن کسری بود که او را ملک کرده بودند که بر بهرام سلام کرد و گفت این ملک ترا سزاست از مشرق تا مغرب همه ترا سزاوار است
و موبدان موبد بر وی سلام کرد همه خلق عجم بر وی سلام کردند و او را بپسندیدند و بهرام ملک بگرفت و هفت روز بر تخت
بنشست و خلق را بار همی داد و ایشان را وعدهای نیکو همی کرد و بهرام آن روز بیست ساله بود و روز هفتم منذر را یاد کرد و بنشاند و چندان
خواسته داد که اندازه نبود و پسرش نعمان را همچنین خواسته بسیار داد و همه سپاه را بر مقدار خویش و ملک عرب منذر را داد
و از پس او پسرش را داد و نعمان با سپاه باز گشتند و بهرام بر رعیت داد بگسترد و ایشان را برای خویش دست باز داشت تا هر چه خواستند
کردند و بر کس از رعیت و سلطان هیچ انکار نکرد و خود بلهو مشغول شد تا رعیت و مملکت ضایع شد و ملوکان گرد او اندر مملکت
او طمع کردند و چون هفت سال بر آمد ملک ترک نام وی خاقان بیامد با دویست و پنجاه هزار مرد از سپاه ترک و بحد عجم اندر آمد و بسیار
ویرانی کرد و پارس نزدیک آمد پس مهتران و موبدان موبد پیش بهرام اندر شدند و او را ملامت و بیداشتی کردند و گفتند تو بلهو مشغول
شدی و صید همی کنی و مملکت بباد دادی و تباه شد و ملک ترک آمد و اطراف مملکت بگرفت و کشتن و غارت کرد و فساد بسیار
شد اکنون چاره نیست از گرد کردن سپاه و پیش او شدن بحرب بهرام گفت خدای رحیمست و ما را بدست دشمن نسپارد و ایشان را
اجابت نکرد چنانک ایشان خواستند چون از نزدیک وی بیرون آمدند گفتند این مرد را عقل نیست یا از دشمن بترسیده است
با وی حرب نخواهد کردن و پیش وی بیرون نیارد رفتن و بهرام همچنان بلهو و طرب مشغول شد پس چون سپاه ترک آمد بهرام
برادرش نرسی را بر سپاه و پادشاهی خلیفت کرد و خود آهنگ صید کرد با سیصد مرد برخاست و برفت و روی سوی آذربایگان
و دشمن را از سوی مشرق دست باز داشت و هر چه بود و پادشاهی باخود ببرد مردمان گفتند وی از ملک ترک بگریخت و پادشاهی
بدشمن دست باز داشت تدبیر آن کردند که سوی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و باژ پذیرند تا وی باز گردد و اندر پادشاهی

ایشان هیچ فساد نکنند و جاسوسان خبر بخاقان بردند که بهرام بگریخت و ملک دست باز داشت و مردمان تدبیر آن همی کنند که ساو
و باج بدهند خاقان بدانجا که بود بنشست بیاسود و ایمن شد و بهرام از ارمنیه شکارکنان همی آمد و جاسوس با لشکر خاقان فرستاد
خبر آورد که خاقان ایمن بنشست و خبر داد که تو بگریختی بهرام از ارمنیه بحد پارس بیرون آمد بنزدیک لشکر خاقان شب اندر
بران لشکر وی تاختن کرد با سیصد مرد و سپاه خاقان هزیمت شد و بهرام مر خاقان را بدست خویش بگرفت و بکشت و دران لشکرگاه
چندان خواسته بماند که اندازه نبود و تاج خاقان چندان گوهرها که قیمت آن کس ندانست دیگر روز بهرام آن همه خواستها
برگرفت و سوی براذر فرستاذ با پنجاه مرد و خود با دویست و پنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد همی کشت و همی شد تا ازحد عراق
بحد خراسان شد و تا لب جیحون بشد و سپاه او را بلب جیحون اندر یافت و وی سرهنگی از سرهنگان بزرگ بفرمود تا با سپاه از آب جیحون
بگذشت و با ترک حرب کرد اندر ماوراء النهر کشتن بسیار کرد تا همه ترکان ماوراء النهر بزینهار آمدند و بهرام را طاعت نمودند
و فرمان کردند و رسولان فرستادند که باید که میان ما حدی کنی تا ایشان آن حد را نگاه دارند و از آنجا اندر نگذرند و بر سر حد مناره
بفرمود تا بنا کردند و باز گشت و باز آمد و بمملکت بنشست و هرچه اندر تاج خاقان و اندر خواسته او غنیمت یافته بود از یاقوت
و مروارید و هر چیزی بفرمود تا با آتش خانه آذربایگان بردند و آنجا بیاویختند و از همه آتش خانها آن بزرگتر داشتند و نرسی برادرش
را برسولی بخراسان فرستاذ با سپاه و بفرمودش که ببلخ بنشیند و حد ترک نگاه دارد تا ترک از جیحون از آن سوی نرود و زن خاقان
خاتون بزرگ اسیر افتاده بود بدست بهرام او را بفرستاد تا خادمی آتش خانه آذربایگان کند و هیچ چیز از آن غنیمت و از آن گوهرها
و از آن خواسته دست فرا نکرد و خبر فتح او بر خاقان و آن شبیخون با سیصد مرد و رفتن او و کشتن خاقان و هزیمت کردن سپاهش
را و رفتن از پس خاقان با دویست و پنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد و رسیدن او بلب جیحون و آن کارها اندر زمین ترک کرد
بهمه خبرها فتح نامه نبشت بهر شهری از مملکت خویش تا خبر بجهان اندر پراکند و آنگاه مهتران مملکت را همه گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و خدای را
عز و جل حمد و ثنا کرد و ایشان را گفت بدانید و آگاه باشید و چنان مپندارید که من بلهو و صید مشغولم من بتدبیر مملکت اندرم و نه غافلم ولیکن
من این ملک نه بنیروی شما گرفتم و بتدبیر شما من این همه بنیروی خویش گرفتم و مرا از شما نه نیرو باید و نه تدبیر و هرگاه که من غایب شوم بتدبیری
از مملکت شما گوئید او ببازی مشغول شد ما بگریخت و ملک دست باز داشت و شنیدم که چون من باذربایگان شدم شما گفتی که وی
بگریخت از دشمن و همی خواستید که رسول فرستید بخاقان و او را ساو و باج دهید و من شما را آزرم همی دارم تا شما بر طاعت آئید هرگاه که
نیز از شما بی ادبی آید عقوبت بیشتر کنم از آنک یزدجرد کرد و یزدجرد اول ملکی برفق کرد چون شما شرط بشکستید و این عهد شما بشکست
واگر من نیز غایب شوم و شما بی ادبی کنید یا رای چنین افکنید من شما را عقوبت کنم چون پدرم بپرد و سال بملک بنشست و خواسته بسیار
بر رویشان داد و بفرمود تا اندر شهرها بنگرید تا بر اهل مملکت او از خراج چند ست باقیها هفتاد بار هزار هزار درم بود آن همه بدیشان

و جزیت آن بسوخت شکر خدای را که فتح خاقان بکرد و اهل بیوتات را و کسانی که ایشان را نعمت بود و بازبسته خواسته بسیار بخشید
داد و مردی بود اندر عجم نام وی مهرنرسی با اصل از فرزندان اسفندیار از اهل بیت ملک و بعجم اندر کس از وی بزرگتر نبود و همچون ملک
داشتندی او را و بلقب هزاربنده خواندندی از بندگان بسیار که وی را بودی و پدر بهرام یزدجرد او را وزیر کرده بود بهرام نیز او را هم
وزیر خود کرد و کارها همه بدو سپرد و همه خلق بدان شاد شدند و دو سال اندر میان خلق همی بود پس او را وزیر را گفت مرا
آرزوست که شهرهای هندوستان و آن شهرها که گرداگرد مملکت منست همه بدیدی و من همی خواهم که بزمین هندوستان اندر شوم
و آن شهرها بنگرم و ملک هند را ببینم و کار و ساز ایشان ببینم و باز آیم و آن پادشاهی بتو سپرد پس چون بهرام مهرنرسی را امر کار داد یی
خویش بگماشت خود برفت چنانک هیچکس او را نشناخت بهندوستان اندر شد و بشهر ملک شد آنجا فرود آمد و هر روز بصید شدی
و از سواری که داشت همه تنها رفتی و گور گرفتی بتیر اندر بیابان و مردمان او را نشناختند و همی دیدندی آن سواری و مردی او عجب داشتند
و خبری بملک برداشتند که یکی سوار آمده است از زمین عجم با روی نیکو و با قد و بالای تمام و اندر تیر انداختن و مردی و مبارزت و قوت
هرگز چون او ندیدیم زیرا که هندوان تیر انداختن ندانند و حرب و ضرب شمشیر کنند و سواری ندانند پیاده حرب کنند از وی عجب داشتند
و بهرام یکسال آنجا بماند و ملک را ندید خبر افتاد بشهر اندر که در مرغزار یکی پیل است و آنجا پیلان ناآموخته بسیار باشند همه آنجا
زایند و این پیل بزرگتر از همه پیلان بود و هر روزی براه آمدی و هر که را یافتی بکشتی تا آن راه کم مردمان تباه شد و برنج آمد و خلقی
بسیار کشته شد و ملک سپاه فرستاد بروی و هیچ سود نداشت و هیچ حیلت نتوانستند کردن پس چون خبر برداشتند که این سوار
عجمی بحرب پیل خواهد شدن ملک کس خویش بفرستاد تا چه باز آرد که چکند بهرام برفت و آنکس که ملک فرستاده بود که بنگرد تا بهرام چون
حرب کند بهرام فراز پیل رفت و تیر بکمان بر نهاد و بانگ بر پیل زد پیل آهنگ وی کرد بهرام تیری بزدش بمیان دو چشم اندر و همه
تیر اندر وی شد تا سوفار و پیل بدان تیر مشغول شد بهرام پیاده شد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و در کشید تا پیل بروی اندر افتاد
و بهرام شمشیر بر گردنش بیه زد تا سرش از تن جدا کرد و سرش با خرطوم برگرفت و بر گردن نهاد و از مرغزار بیرون و بره کند مردمان
بیفکند و خلق اندر آن عجب بماندند و همی نگریستند رسول ملک باز گشت و ملک را بگفت ملک را این سخت عجب آمد از مردانگی او بهرام
را پیش خواند چون ملک بهرام را بدید مردی دید با خلقی نیکو با قد و بالا تمام بزرگ و با قوت گفت ای جوانمرد تو کیستی گفت من مردی ام از عجم
از فرزندان مهتر و ملک عجم بر من خشم گرفت بترسیدم و اندر آمدم بشهر ملک تا ایمن باشم ملک او را بر کرد و خواسته داد و بفرمود تا
بهرام را از ندیمان او کردند بشکار و مرکب و بهر حالی با ملک همی بود و ملک هر روزی از وی هنرها و مبارزت همی دید و عجب همی داشت پس
دشمنی بدید آمد این ملک را از ملوک چین با سپاهی بسیار و ملک از وی سخت بشکوهید و بترسید و با وی حرب نیارست کردن و خواست
که ساو و باج بوی دهد بهرام او را گفت تو باج مده که من او را بسم از و مپندیش ملک سپاه گرد کرد و بحرب آن دشمن بیرون رفت چون

سپاه روم او روی آمدند وصف برکشیدند بهرام پیش دشمن بیرون شد تنها بی شمشیری که بزدی مردی را بدو نیم کردی و هر تیری که بینداختی
مردی را بیفکندی و سلاح و خرطوم بیفکند تا آن سپاه دشمن هزیمت شد و ملک هند ظفر یافت چون باز آمد بخانه دختر خویش بزنی بهرام داد
و خواسته بسیار بدو داد و خواست که ملک بوی سپارد و همه خلق بدو گواه کند بهرام خویشتن مر او را پدید کرد و گفت من بهرام ملک عجم و ملک
هندوستان تمام بهرام گور شنیده بود و مردیها و مبارزت وی گفت من بهرام ملک از وی بترسید گفت چه فرمایی بهرام گفت مرا بملک
حاجت نیست ولیکن خواستم که ترا ببینم و شهرهای تو و مردمان و سلاح و سپاه تو اکنون من بمملکت خویش باز شوم این شهرهای مملکت تو
که بنزدیک منست ببر ده ملک شهرهای سند و زمین مکران و هر پادشاهی که بنزدیک ملک عجم بود ببهرام داد و همه مهتران پادشاهی خویش
بران گواه کرد بهرام آن شهرها بملک باز داد و گفت تو خلیفت من باش برین شهرها و خراج بمن همی فرست و خود دختر برگرفت و بپادشاهی خود
باز گشت و بیامد و پادشاهی بدست مهرنرسی یافت بسلامت از پس دو سال و آنگاه مهرنرسی را با سپاه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم
بگشاید و خراج بر ملک الروم نهند و مهرنرسی را سه پسر بماندند که او بهرام ایشان را از وزیران خویش کرد هر کس اندر کار مهتری بودند یکی را
نام زراوند بود علم دانست و کار دین و حکمت و هربعتی موبد بود و نام دیگر جشنس تمار داشت و دبیری بهرام او را بزرگ کرد و دیوان خراج
و مملکت بدو داد و نام سدیگر پسر اسمکان سواری و مبارزت داشت بهرام او را سپاه سالار خویش کرد و مهرنرسی برفت با سپاه و ملک
روم با وی صلح کرد و ساو و باژ بپذیرفت و او سپاه برد بهرام باز آورد بسلامت بهرام شاد شد و او را بزرگ کرد و بهرام اندر مملکت
بنشست و همه مملکت او را صافی شده بود و خراج بر ملک الروم و ترک و هندوستان نهاده و مهرنرسی دستوری خواست از بهرام که
سال بسیار بر آمد و پیر شد اکنون عبادت کند و کار آن جهان کند و پسران خویش بخدمت بپای کرد بهرام او را دستوری داد و او بشهر
خویش باز شد و نام آن شهر اردشیر خوره بود و آنجا بنشست و عبادت همی کرد و چهار دیر بنا کرد و اندر هر دیری آتشکده کرد یکی را
خویش را و سه مر پسران را و بدین عبادت همی کرد و از ملکان هر سالی خراج همی فرستادندی تا بهرام بملک اندر سی سال بماند روزی
بصید بیرون شد و آنجا برد و آنجنان بود که یک روز بهرام بصید بر نشسته بود آهویی را دید اندر اسب بر انگیخت و همی تاخت
بدان بیابان اندر چاهی کنده بود ناگاه پای اسب با ناچاه فرو شد و او را بچاه اندر افکند و خلق بیامدند و خواستند که او را برکشند
اسب را برکشیدند و او را هر چند جستند نیافتند پس مادرش بیامد و درم و دینار آورد و بر سر آن چاه بنشست و فرمود تا هر چه
گل بود و آب از آن چاه بر آوردند و سالیان بر سر چاه بنشست ستوه آمد باز گشت مادر دل و هیچ اثر نیافتند و او را پسری بود نامش
یزدجرد او را اندر ملک بنشاندند والله اعلم **خبر پادشاهی یزدجرد بن بهرام** و چون یزدجرد بن بهرام بنشست
از پس پدر مردمان مملکت شاد شدند و او بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و مردمان بر وی ثنا
کردند و ایشان را جوابهای نیکو داد و گفت که از من مردیها بایستید چنانک از بهرام ولیکن بتدبیر و رای این مملکت بیارم و مذهب

و سیرت نیکو کار بدیدم و داد بگسترد و آبادانی کرد اندر جهان و این ملکان بی خراج بدو داد نیز چنانک بپدرش و این
مهرنرسی که وزیر پدرش بود و آن جدش او را باز آورد از عبادت و وزیر کرد و کار پدر بر او راست شد پس چون سالیان
بر آمد از ملک او ملک الروم خراج باز گرفت و وی مهرنرسی را بفرستاد با سپاه چنانک پدرش فرستاده بود تا ملک روم
را بطاعت باز آورد اندر ملک هژده سال بنشست و او را دو پسر بود نام مهتر فیروز و نام کهتر هرمز و فیروز را بسیستان
فرستاده بود و ملک آنجا داده بودش و هرمز را با خویشتن داشت چون یزدجرد بمرد از پس هژده سال او هرمز پسر کهتر
که بحضرت پدر بود ملک بگرفت و آن پسر مهتر از سیستان برفت سوی ملک هیاطله بطخارستان و طخارستان و خبر خویش
بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت و حق منست و از وی سپاه خواست ملک او را گرامی کرد و طالقان بدو داد ولیکن سپاه
نداد و گفت که حرب شما و فیروز آنجا همی بود و ملک هیاطله خویش تاوان بود چون سال چند بر آمد هرمز با خلق ستم کردن آغاز
کرد و دست بیدادی از مردمان عجم از وی بگریختند و سوی فیروز شدند بطالقان و آنجا بسیار خلق گرد آمدند چون ملک هیاطله
این خبر بشنید گفت خدای ستم بر خلق نپسندد و ملک با ستم بپای ندارد پس فیروز را ملک هیاطله سپاه بداد و فیروز برفت و با برادر
حرب کرد و هرمز را بکشت با سه تن از اهل بیت وی و ملک عجم بر وی راست شد و آن سپاه هیاطله را باز کرد و بیند و بملکت او باز
باز فرستاد بترخنان و طخارستان با بر و کرامت بسیار و این هیاطله جمع هیطال باشد و هیطال بزبان بخارا مرد قوی باشد
و بزبان بخارا هیطل خوانند و بتازی بگردانیده اند هیتال بهیطال **خبر پادشاهی فیروز بن یزدجرد**
پس چون فیروز بن یزدجرد بملک بنشست و ملک بر وی راست ببیستاد و سیرت نیکو کار بست و داد کرد بیست و هفت سال
و گروهی گویند بیست و شش سال ملک داشت و نام وی بپارسی پیروز گویند چون از ملک وی هفت سال بگذشت باران از
آسمان باز استاد بزمین عجم و آن سال اندر همه پادشاهی وی قحط بر خاست و طعام تنگ شد و فیروز بهر شهری کس فرستاد
تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند و بدرویشان بخشیدند و مهتران را بهر شهری نامه کرد که طعام هر شهری بدرویشان
دهند و طعام از شهر بشهر برید و اگر بشهری اندر کسی بمیرد از گرسنگی بدل وی توانگری را بکشید مردمان طعام بر درویشان فراخ
بداشتند و او این سیاست و نیکویی کار بست و دو سال همچنان قحط داشت و هیچ باران نیامد و در زمین هیچ نبات بر نیامد
سال سیوم فیروز وظیفت خویش از همه مملکت برداشت و از مردمان هیچ نستد و هر چند خواسته او را بود بیرون آورد و بدرویشان
بخشید و بکارداران خویش نامه کرد تا همچنان کردند و خراج و مؤنتها برگرفت و توانگران را بفرمود تا با درویشان مواسا کنند
و بدان هفت سال قحط هیچکس اندر پادشاهی وی از گرسنگی بنمرد مگر یک مرد و بفرمود تا صد هزار درم جنایت کردند و بدرویشان
داد تدارک جهت آن مرد و فیروز از اول ستمکاره بود و بدکیش چون این قحط بیامد توبه کرد پس خدای عز و جل آن تنگی برگرفت و بر ما

فراخ شد و باران آمد و چشمها بگشاد و آن وقت رسم خراج نبود ایرانیان را از قباد بن پیروز ابتدا کرد و دیهها مساحت کرد پس قباد انوشروان
خراج بر خلق نهاد و بقصهٔ ایشان پیدا کنم که اصل آن از چه بود و رسم چنان بود که از هر زمینی که چیزی بر آمدی از دانه و انگور و میوه
کاروانها طیفی بستدندی و عشر بستدندی و بودی که خمس بستدندی و از جای چهار یک بر مقدار آب تا دوری و نزدیکی زمین
و پری و اندکی آب پس فیروز وظیفت سال سیوم از تنگی و قحط مؤنت از همه رعیت برداشت و مردمان اندر آسانی بماندند چون
چهارم سال بر آمد دانست که اندر دست خلق چیزی نماند در خنبها بگشاد و هر چه اندر گنج خانهای وی بود از زر و سیم و استامهای زر
همه بیرون آوردند و خروارهای درم و دینار همی فرستاد سوی ملکان دیگر سوی ملک روم و سوی ملک هند و ملک ترک و ملک
حبشه و از هر جای طعامها خرواری آوردند بپادشاهی خویش و مردمان را بتعهد بر همی داد و هفت سال آن قحط برداشت بمملکت عجم
و اندر همه پادشاهی وی هفت سال هیچکس نمرد از گرسنگی نه مرد و نه زن و نه خرد و بزرگ از نیکویی و تدبیر و سیاست که وی کرد و ملکان
دیگر را عجب آمد از آن تدبیر او اندر سال قحط و حفظ لشکر و رعیت کردن و هر سالی آن قحط سخت همی شد تا چنان شد که جیحون و دجله
اندر آب نماند و هر چه اندران پادشاهی چشمهٔ آب بود و کاریز و رودها و مرغزارها همه خشک شد و هیچ گونه گیاه نرست و وحوش بیابان
و مرغان همه هلاک شدند تا بدان مملکت اندر مرغ نماند و اندر دریا ماهی و مرغ نپرید و هیچ دد و جنبنده نماند و او جانهای خلق بتدبیر
نگاه داشت و طعام بتعهد همی داد و کس از پادشاهی وی بیرون نشد و فیروز همی شنید که رعیت میگفتند این ملک شومست بر رعیت و این
همه سختی از شومی ویست و تا جهان بوده است هرگز این سختی نبوده و هر چند رعیت از وی گفتند او از طعام دادن و احسان سست نشد
و آن صدقه که همی داد سست نکرد تا خدای عز و جل دعا و تضرع خلق بشنید چون هفت سال سپری شد خدای عز و جل باران فرستاد
از آسمان و چشمها و کاریزها و رودها آب گرفت و از زمین نبات بر رست و درختان برگ بیرون آورد و میوه باز آورد و کار جهان
راست بیستاد و خلق بفراخی افتادند و سال دو سه بر آمد هر چه اندر پادشاهی وی شهری بود یا دیهی یا جایی که اندران سالهای قحط ویران
شده بود و مردمان یا باذلی نرسیده بودند همه آبادان کردند و هر جایی که خداوندش را قدرت آن نبود و خواسته نداشت که آن
جای آبادان کردی او از خواستهٔ خویش آبادان کرد تا همه پادشاهی وی آبادان شد و سه شهر اندر پادشاهی خویش بنا کرد یکی بحد
ری نام آن رام فیروز و یکی بحد گرگان نام آن روشن فیروز و یکی شهر بنا کرد با آذربایگان نام وی هم رام فیروز و همه
مملکت باز آبادان شد و همه جای فراخی پیدا آمد و ملک بروی راست بیستاد چنانک همه ملکان او را مطیع شدند چون هفده سال
از ملک او بگذشت با ملک هیتال او را حرب افتاد اکنون حدیث آن حرب بگوییم **خبر حرب فیروز با خوشنواز**
ملک هیتال چنین گوید محمد بن جریر که چون فیروز را همه مملکت راست شد و خلق با فیروز بیارامید آن ملک هیاطله
بیابان زمین بلخ و طخارستان و غرجستان و آن پادشاهی خویش بر مردمان ستم کرد و مذهب قوم لوط پیش گرفت و فعلهای بد بد

کرد و هر که را پسری بود نیکوروی او را از پدر بستدی و پیش خویش بپای کردی بیتیمکی و با وی جماع کردی پس مردمان بتنگ
از آن پادشاهی بگریختند و سوی فیروز آمدند و زنهار خواستند فیروز سوی آن ملک پیغام فرستاد که ترا بر من حقست و لیکن
حق خدای بیشتر است و این خلق سوی من آمدند بفریاد خواستن اگر تو این سیرت بد بگردانی و ستم دست باز داری و اگر نه من سپاه
فرستم بحرب تو یک دو بار رسول سوی آن ملک فرستاد آن ملک بسخن فیروز تنگ ریست و سال چهار پنج بر آمد و مردمان هیاطله
بر در وی بسیار شد فیروز سپاه گرد کرد از عجم و آهنگ ملک هیاطله کرد چون بنزدیک حد بلخ رسید میان وی و میان دشمن
بیابان بلخ بود آنجا که بیابان اندرو بیخوانند ملک هیاطله سرهنگان را بخواند و گفت چه تدبیر کنیم که سپاه ما با سپاه عجم تاب
ندارد و طاقت نداریم با ایشان بحرب یک تن از آن سرهنگان مردی بزرگوار بود و پیر شده برخاست و گفت ایها الملک اگر
با من عهد کنی که فرزندان و عیال مرا از پس من نیکو داری و ایشان را خواسته دهی تا توانگر شوند من جان خویش فدا کنم و آن سپاه او را
هلاک کنم و از تو باز گردانم ملک گفت چگونه کنی گفت مرا دست و پای ببر و بر کنار بیابان افکن آنجا که راه گذر بیرونست تا وی
با سپاه بر من گذر کند من گویم که تو مرا چنین کردی و از تو گله کنم پس گویم او را که من ترا راهی نمایم سوی او بیابان که برو شبیخون
کنی و بی آگاهی او را بگیری تا او را با همه سپاه اندر بیابان آرم براه بی راه تا همه هلاک شوند و اگر من نیز هلاک شوم شاید و اگر
من نیز هلاک شوم شاید و اگر مرا بکشد روا باشد ملک هیاطله گفت چون ترا بکشد چه سود آید اگر ظفر مرا بود گفت مردی
پیر شده ام و جهان بسیار دیده خواهم که ازین جهان بکاری بیرون شوم که مرا بدان اندر نامی ماند و فرزندان من از پس من
بی برگ نمانند ملک او را خواسته بداد و دست و پایش ببرید و بر کنارهٔ بیابان آنجا که راه گذر فیروز است بیفگند چون فیروز
با سپاه آنجا رسیدند فیروز را گفتند اینجا مردیست دست و پای بریده فیروز او را پیش خواست و او را قصه و حال پرسید
وی بگفت که من کیم و با فیروز کس بود که وی را بشناخت از آن مردمان که بفریاد خواستن آمده بودند بدر وی ایشان او را
بشناختند و گفتند هرکه این سرهنگی بزرگست از آن خوشنواز این مرد گفت که من ملک هیاطله را گفتم بر رعیت ستم مکن و از
خدای بترس و از ملک عجم که بیاید و ترا با سپاه وی تاب نبود او مرا چنین کرد و بفرمود تا مرا بکنارهٔ بیابان آوردند و بیفگندند
تا بمیرم فیروز را بر وی رحم آمد گفت غم مخور که من ترا با خویش برم و با وی حرب کنم و او را بکشم و ترا خان و مان خویش باز ستانم
آن دست و پای بریده فیروز را دعا کرد بسیار پس گفت ای ملک اگر خویشتن را نصیحت من بپذیرفتی ببین که حق تو بر من واجب
شد بدین نیت نیکو که تو کردی اندر کار من و میان تو و خوشنواز بیست روزه راهست و چون بذو رسی او بسیار سپاه را
کرده بود و با تو حرب کند و کار حرب بخطرست نتوان دانست که ظفر کرا بود و من اندرین بیابان راهی دانم که اندرین راه که تو بخ
دور ترست و بر سر وی باشی و بر وی شبیخون کنی و بگیری و او حرب نتواند کردن و هیچ سختی نیست اندرین راه مگر پنج روزه آب بر باید گرفتن

ورُوز ششم بآبا ذانی رسید فیروز را این تدبیر خوش آمد و با فیروز پنجاه هزار مرد مقاتل همه سپاه عجم را بفرمود
تا پنج روزه وده روزه که روش آب برداشتند و مردمان اورا نصیحت همی کردند و همی گفتند ای ملک این تدبیر خطاست
و بیابان خطری بزرگست فیروز گفتار ایشان نشنید و سخن آن مردک شنید و نیز گفتند که این جای تهمتست و بود که خوش
نواز با ما غدری کرده است وان مرد را بعمد فرستاده است اینک تا ما را از راه راست باز دارد و اندرین بیابان هلاک
کند فیروز گفت این نشاید بودن که اگر خوش نواز از بهر من غدر کند این مرد از بهر وی دست و پای خویش فرا نداری تا ببرند
و اگر ما هلاک شویم و ملک خوش نواز را ماند این مرد را چه سود بود از پس آنک مرده باشد و فیروز کس را استوار نداشت
و با همه سپاه بدان بیابان اندر شد وان مردمان اورا همی برد بدراز ترو دشوار ترین راهی و بی آب تر تا پنج روز برد و شش
روز و هفت روز بگذشت و هر روز گفتی اینک یک زمان مانده است و فردا بآب رسیم و پس فردا تا پانزده روز بر آمد
و آب ایشان سپری شد و خلق همی مرد و چهارپایان بافتادن آمد نشان تشنگی وان مرد هر روزی اینک همی کرد و فیروز خوا
که اورا بکشد باز گفت از کشتن او چه آید و نه صوابست کشتن این که از بهر جان خویش هر گونه که بود ما را حیلتی کند و جایی بیرون
برد و اگر اورا بکشیم هم اندرین بیابان متحیر بمانیم همچنان آن مرد ایشان را می برد و هر روز گفتی فلان منزل غلط کردیم از یرا
مرا چنین دراز شد و هر روز بهانه همی کرد و بهر منزلی بسیار خلق همی مرد چون بیست روز تمام شد آن دست بریده را ببرد و فیروز
متحیر شد و دل بر هلاک نهاد وان مردمان که از سپاه با وی مانده بودند همه را گرد کرد و گفت هر چند من فرمان شما نکردم شما نصیحت خویش
از من باز مگیرید که این بلا بر همه است نه چنانک اگر بمیرم شما برهید که شما نیز هلاک شوید ایشان گفتند ای ملک ما گفتیم این غدرست
فرمان ما نکردی تا امروز که درماندی ما را حیلت آنست که برویم و پیش شویم که اگر بر جای باشیم برنگ اندر تشنگی نیست و اگر باز
گردیم هم از مرگ هیچ چاره نیست که ما این همه راه باز نتوانیم گشتن ما را پیش باید رفتن که هم بیم مرگست و هم امید راحت که جایی باد
بیرون آییم و اگر بمیریم باری حیلت کرده باشیم فیروز برفت سه روز دیگر همچنان تا بآبادانی رسید بحد ولایت خوش نواز و از
پنجاه هزار مرد که با وی بود کم از هزار مرد مانده بودند دیگر همه مرده بودند چون بآبادانی رسیدند و آب و نان بخوردند و سه روز
بودند آن مردمان باقی که بمانده بودند فیروز را گفتند ای ملک ما را هیچ حیلت نیست الا که بزینهار خوش نواز شویم که اندر پادشاهی
وی اسیر ماندیم و هر کجا که بگریزیم بر وی ما را بگیرد خویشتن بوی باید دادن تا مگر بر ما رحم کند و جان ما بماند فیروز گفت صوابست
رسول بخوش نواز فرستاد و گناه خویش پیدا کرد و عذر خواست و زینهار خوش نواز اورا ملامت کرد و گفت من بجای تو چندین نیکوی
کردم و تو دشمن آمدی از بر آنکه یکبار ملک باز ستدی پیش تو حق من نشناختی و بر من سپاه آوردی و مردمان از من بگریختند و سوی تو آمدند و ترا بفریفتند و تو بسخن ایشان غره شدی و حق من

بله کردی و آن مردک تو اللّه بیابان آورد چنانک شما همی گویید من آن مرد را نشناسم و ندانم که وی که بود آن فرشته بود
است که خدای از آسمان فرستاده بود بر صورت او تا ترا کیفر آن کرد بناسپاسی نعمت من امروز بگناه خویش مقر آمدی ترا عفو
کردم و زینهار دادم و بجای فرزندی برگزیدم و بملک خویش باز فرستمت بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که هرگز
بحرب من نیایی و سپاه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری ندهی و میان پادشاهی خویش و آن تو مناره بکنم از سنگ و ترا بر مناره
برم تا سوگند خوری که هرگز نه تو و نه هیچ کس تو از آن مناره از این حد نیاید پس اگر تو بی وفایی کنی با غدر کنی خود سپاهت بر تو بر
بگردانند و خدای ترا بلعنت کند چون سوگند آن بد دروغ کنی و رسول بنیکویی باز گردانید و طعام فرستادن و هدیه بسیار و جامه
و فرش و اوانی و ستوران و اورا گفت هم آنجا که هستی بباش تا من کس فرستم و بر سر آن حد مناره بنا کنند و ترا بر آن مناره برند
و سوگند دهند و عهد و میثاق گیرند چون رسول بیامد و این پیامها و هدیها بیاورد ایشان شاد شدند بدانک ایشان را بخشید
و زینهار داد و اجابت کرد بسوگند خوردن و ملک هیاطله بفرمود تا سنگ از کوهها بکندند و بدان بیابان بردند و بر سر آن
حد مناره بنا کردند همه از سنگ یک لخت چنانک جا و ذانه بماند و شش ماه اندران بنا روزگار رفت و فیروز با یاران خویش
آنجا بنشست و هر ماهی خوش نواز اورا هدیه نغز فرستادی چون مناره تمام شد خوش نواز امیران لشکر و حکما و عالمان را از
طخارستان سوی وی فرستاد تا اورا نزدیک آن مناره بردند با آن سپاه که با او بودند و سوگند دادندش که تو هرگز از این حد
مناره نگذری و این مناره از اید ر نکنی و سوگند بخورد و عهدنامه بنبشتند و آن پیران را بر خود گواه کردند و خطها اندر زدند
و خوش نواز اورا خواسته داد و هدیهای گوناگون بخشید و فیروز باز گشت و تنگ آمدش که از آنجا باز گشت بدان ذل و همه
سپاه اورا همی گفتند که این ملک سخت نیکو کرد که جان تو و آن ما باز داد و او خاموش همی بود و مملکت بنشست و سه چهار سال
بر آمد و کار روی راست بایستاد و نتوانست بدان عار اندر صبر کردن موبدان موبد را بخواند و اورا بگفت هر چه اندر دل داشت
گفت من با این عار صبر نتوانم کردن و من سپاه خواهم بردن سوی ملک هیاطله موبدان موبد اورا گفت نشاید این عهد و میثاق
شکستن و سوگند بدروغ کردن و خدای عز و جل نپسندد و نصرت ندهد و سپاه با تو یاری نکند و اگر ستم بر ایشان حرب نکنند
فیروز گفت من حیلت دانم کردن که مرا سوگند دروغ نشود موبد گفت کار بحیلت نشود فیروز سخن موبد نشنید و سپاه را
گرد کرد و این حدیث ایشان را بگفت ایشان همان جواب دادند که موبد گفته بود و وی سخن کس نشنید و یکسال ساز حرب همی کرد
و مردی بود نام او سوفرای مردی بزرگوار بعجم اندر و از فرزندان منوچهر بود و عجم اورا بزرگ داشتندی و امیر سجستان بود
از دست فیروز و مردی پیر بود با تدبیر فیروز را بر وی ایمنی بود اورا از سجستان باز خواند و بر همه مملکت خویش کدخدای کرد
و خان و مان و گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه بوی سپرد تا کار همی راند و پسر بود فیروز را یکی بلاش نام و دیگر قباد

و دختری بود فیروز را نیکوروی نام وی فیروزدخت با عقل و تدبیر و فیروز او را بزرگ داشتی و تدبیر با وی کردی
آن دختر را با خود ببرد و هر دو پسر را بدین سوفرای سپرد و پادشاهی بدین مهتران سپاه و موبد او را گفتند این رای و تدبیر خطاست
که دختر را بحرب بری و پسر را بجای بگذاری فیروز سخن کس نشنید و از موبد بیندیشید و دخت را با خود ببرد و موبد را نیز ببرد
و سپاه بکشید صد هزار مرد و پانصد پیل و برفت تا بدان سرحد که مناره بود آنجا بنشست و آن مناره از سنگ کرده بود و روی
گداخته چنانک یک لخت کوه شده بود فیروز گفت مرا سوگند که از آن سوی مناره نشوم و آن را ویران نشاید کردن این را
بر کنید و بر زمین افکنید ایشان همچنان کردند و مناره درست بر زمین افتاد پس بفرمود تا گردونها بیاوردند و آن مناره بر
گردونها نهادند پنجاه پیل و سیصد مرد بر آن موکل کرد تا آن همی کشیدند و گفت مرا سوگندست که از آن سوی نشاید گذشتن این مناره
پیش من اندر همی کشید تا من از پس همی آیم تا سوگند دروغ نشود و گروهی گویند که این مناره بهرام گور کرده بود میان خراسان
و ترکستان چون فیروز این حیلت ساخت موبد او را گفت ای ملک این حیلت هیچ نیست و ترا سود نکند و سوگند دروغ شد
و اگر این حیلتها در بودی هرگز صلح نکردندی با یکدیگر فیروز نشنید و سپاه از پس مناره چون خوشنواز این سخن بشنید بر حد
بلخ آمد و طخارستان و سپاه گرد کرد و لشکرگاه بزد و دانست که با فیروز بر نیاید و سپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد و پیش
لشکرگاه خویش کنده کرد بیست ارش بالا و بیست ارش پهنا و پر آب کرد و آن را بچوبهای ضعیف بپوشانید و زبر او خاک کرد
و آن کنده را پنهان کرد و راهی دیگر باریک بساخت و خود با سپاه خویش بدان راه باریک همی گذشتند و بلشکرگاه خویش نشست
چون فیروز با سپاه خود برابر فرود آمد و خوشنواز آن سپاه بدید و آن مناره سهم بدلش اندر آمد دیگر روز برنشست
و از لشکرگاه خویش بیرون آمد و میان هر دو لشکر بایستاد و بانگ کرد و گفت منم ملک خوشنواز این فیروز را که ملک عجمست
بگویید تا تنها بیرون آید تا با وی سخن گویم که حرب از میان دو لشکر برخیزد لشکر عجم بکراهیت بودند از حرب و بستوه آمده
بودند فیروز را گفتند بیرون شو تا این مرد چه همی خواهد و وی تنهاست تو نیز تنها بیرون شو فیروز تنها برنشست و بیرون
شد و برابر خوشنواز بایستاد و گفت منم فیروز ملک عجم پس خوشنواز بدو اندر نگریست و هرگز ندیده بودش میان دو بار
که بدرگاه وی آمده بود هرگز با وی ننشسته بود مردی نیکوروی دید سواری تمام خوشنواز را از وی هیبت آمد او را گفت
یا پسر تو مرا فرزندی و اگر تو از پشت من بودی من بجای تو بیش از آن نکردمی که تا اکنون کردم دو بار جان تو باز دادم و ترا
بمملکت باز رسانیدم و هر دو بار تو حق من نشناختی و نعمت مرا ناسپاسی کردی و غدر کردی و این بار عهد کردی و سوگند
بدروغ خوردی و خدای تعالی این بار ترا بگیرد از این حیلت که تو کردی اندر کار مناره هیچ نیست اکنون باز گرد و هوش تن
خویش باز آر و بدین سپاه بسیار فریفته مشو که ایشان را دل با تو یکی نیست و خدای ترا نصرت ندهد و بسنده ام که تو این بار زنده

کردی این دو بار که اندر من بازگشتی بصلح و با آشتی که من جان ترا بخشیدم و اگر خواستمی آن وقت که تو از بیابان برآمدی
ترا و سپاه ترا توانستمی کشتن ولیکن چون بگاه خویش مرا آمدی عذرت بپذیرفتم و جان ترا بخشیدم عادت بود اکنون که عهد بشکستی
و سوگند دروغ کردی و من ترا بجای فرزند دارم و تو آن ندانی که ننگ از سوگند بدروغ کردن بود که همیشه ملکان از یکدیگر با
میکردند گاه بصلح و گاه بهزیمت و من خدای را بر تو گواه کردم و ترا نصیحت کردم اگر تو بپذیری ترا بهتر فیروز سخن وی نشنید و گفت
از حرب چاره نیست و هر دو بازگشتند و خوشنواز خواست که سپاه بداند که وی بطلب صلح شده است و اجابت نیامد سپاه
را گفت که این پیروز دو بار دید مرا آمد و من او را ندیدم و بدانستم بیقین که خدای او را هلاک خواهد کردن بدین غدر خواستم
که پیش از آنک هلاک شود من او را ببینم پس چون دیگر روز بود فیروز سپاه برنشاند و صف راست کرد و خوشنواز همچنین
کرد و سپاه دو باروی آمدند و خوشنواز صلح نامه که فیروز بنبشته بود بر خویشتن و گواه بر خود گرفته سر نیزه باز کرد و بمیان
دو صف اندر آمد و بانگ کرد که ای مردمان عجم بترسید از خدای آسمان و زمین که او را بر خویشتن گواه کردید بدین نامه و اندرین
نامه عهد نبشته است و نسخت آن صلح نامه برخواند تا همه بشنیدند و گفت من جان او بدو بخشیدم و جان آن هزاران که با او
بودند و از بیابان برآمده بودند و خدای را برین گواه کردم و سوگند آن بخورد و امروز غدر کرد و سوگند دروغ کرد خدای تعالی
لاشک هلاک کندش بر دست من اندرین حرب که هرگز هیچ ملک بقدیم عهد نشکست و غدر نکرد که نه هلاک شد هر که از شما
از خدای بترسد از لشکر این مرد جدا شوید و ایشان را زنهار دادم و هر که نشود و حرب کند پس از حرب خدای او را بدست من گرفتار
کند او را بنزدیک من هیچ آب نیست و خون وی حلالست از لشکر عجم بسی بازگشت فیروز چون دید که لشکر بازگشت هم بر جای
فرود آمد با آنکسها که هوای او خواستند خوشنواز چون دید که فیروز بر جای فرود آمده است و شب اندر آمد سپاه برگرفت
و از کنده بگذشت بدان راه باریک که خویشتن را و سپاه را نهاده بود و از کنده دور شد مقدار یک فرسنگ و آنجا فرود آمد
فیروز خوشنواز را ندید پنداشت که بهزیمت بشد خود برنشست و از سپاه نیندیشید و با خاصگان خویش برفت و از پس خوشنواز
بشد چون بکنده پوشیده رسید ندانست خویشتن را بر آن افکند آن چوبهای باریک بود بشکست و فرو شد و فیروز با خلقی بسیار که
با وی بودند بکنده اندر افتادند و هلاک شدند خوشنواز بازگشت بدان راه باریک و بر کنده بگذشت و بسیار خلق اسیر کرد و
و موبدان موبد و فیروزدخت را اسیر کرد و آن خواسته که با فیروز بود همه برگرفت و از سپاه عجم بس کس نماند از آنک با فیروز
آمده بودند مگر کشته شدند و اسیر برده گشتند و خوشنواز بازگشت و پس کنده آمد و فیروز مرده را از آنجا بر کشید و بگورستان
فرستاد و بر بازوی فیروز تعویذی یافت بسته و بر او اندر گرفته و ذکر همه گنجهای او اندر آنجا بود و خوشنواز آن تعویذ از بازوی
او باز کرد و آن خواسته همه طلب کردن گرفت و بجای آورد

حدیث جنگ سوفرای با خوشنواز از جهت خون فیروز

پس خبر بسوفرای شد که پیروز را چه افتاد سپاه عجم را گرد کرد و گفت چاره نیست تا خون پیروز طلب نکنم و موبدان موبد را و فیروز
را هاکنم تا جایها همه بسود سپاه عجم او را اجابت کردند و پسرانش ماد و بلاش را آنجا دست باز داشت و ملک معطل فرو هشت
هیچکس را نداد و گفت مرا خون ملک فریضه تر که ملک نگاه داشتن و سوی خوشنواز آمد با سپاهی بزرگ خوشنواز دانست که
با وی تاب ندارد سپاه خویش را گرد کرد و بر جای خویش ببود و طلایه بیرون کرد و سوفرای نیز طلایه بیرون کرد پس یک سوار از
خوشنواز پیش سوفرای آمد سوفرای تیری بر پیشانی اسب او زد و اسب بیفتاد و بمرد و سوفرای آن مرد را اسیر کرد و او را پرسید که
تو کیستی گفت من از طلایگان خوشنوازم سوفرای گفت رو و خوشنواز را بگوی که چنین زخم تیر را آراسته باش فردا و دست از وی
باز داشت و سوفرای سوی لشکر خویش باز آمد و آن سوار بنزدیک و آن اسب را مرده یافت همچنان بر گرفتند و بخوشنواز باز بردند
چون خوشنواز آن زخم تیر بدید بترسید و هیاطله بشمشیر حرب کردندی تیر نتوانستند انداختن رسول فرستاد نزد سوفرای
و صلح خواست و گفت گناه پیروز را بود و او غدر کرد و سوگند بدروغ کرد و عهد بشکست تا خدای او را بگرفت و سپاه عجم از قبل
باز گشتند که دانستند که وی ستم کرد و غدر کرد پس سپاه عجم سوفرای را گفتند صلح کن سوفرای صلح کرد بدان شرط که هر که اندر دست
خوشنواز اسیرست از عجم و زنده است همه باز فرستد و تن پیروز باز دهد تا بشهر خویش باز برند و خوشنواز آن همه را اجابت
کرد و آن خواستها همه باز داد چون تن پیروز باز داد سوفرای گفت بر بازوی پیروز تعویذی بسته بود بسته بر ران اندر گرفته
و آن دیوان نامه وی بود هر چه خواسته وی را هر چه بود از زر و گوهر و جامه و فرش و ستور و سلاح آنک با خویشتن داشت چون بلشکر
آمد و آن دیگر گنجهاست و ما امروز گنج خانه وی نیابیم تا آن دیوان نیابیم و باز نگردیم تا آن زمان که خوشنواز دیوانها باز فرستاد
سوفرای گفت از این در نروم تا هر چه از لشکرگاه وی برگرفتی تا یک رشته همه باز فرستی خوشنواز آن همه باز فرستاد و صلح کرد
و سوفرای باز گشت و عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک او را دهند و نستد و گفت از فرزندان پیروز یکی را بنشانید
مردمان میل به بلاش کردند و او را بنشاندند و قباد برفت و سوی خاقان شد تا از وی سپاه خواهد و ملک از وی بستاند
خبر پادشاهی بلاش بن فیروز چون بلاش بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و خطبه کرد
و ایشان را وعدهای نیکو کرد و سوفرای را خلیفت کرد بر مملکت خویش و کار و تدبیر بدو سپرد و عدل کرد و اندر جهان آبادانی
کرد و نپسندید که اندر پادشاهی وی هیچ خانه آبادان ویران شود و هر خانه که ویران شدی و خداوندش از آنجا برفتی وی مهتر
آن جای را عقوبت کردی و گفتی چرا این مرد را نگاه نداشتید تا مرا آگاه نکردید تا نفقه دادمی و بسواد شهری بنا کرد و آن را
بلاشاباذ نام کرد و چهار سال ملک داشت پس برادر قباد سوی خاقان رفته بود که سپاه آرد با پنج تن از مهتران عجم که هوای
وی خواستند ایشان را یکی نام زرمهر بود پسر سوفرای چون میرفتند براه اندر بحد نشابور بدیهی برسیدند فرود آمدند بخانه دهقان

آن ده و قباد سخت نیکو روی بود و هر که او را بدیدی بدانستی که ملکزاده است و آن دهقان را دختری بود سخت نیکو روی
قباد آن دختر را بدید بروی عاشق شد نتوانست از خانه آن مرد رفتن چون سه روز ببود زرمهر او را گفت با ملک
از اینجا باید رفتن قباد قصه خویش زرمهر را بگفت و گفت مرا امروز نه از ملک یاد است و نه از جهان بجز این دختر
زرمهر بترسید که قباد آنجا بماند و تدبیر کردن از نزدیک خاقان سود ندارد و گروهی گفتند بحد سپاهان اندر بود
و زرمهر بیامد و این دهقان را با مادر دختر را بگفت که این مهتر ما مردی بزرگست و ملکزاده است و او را کاری افتاده است
و اندر راه گذرست و این دختر شما را همی خواهد که بزن کند این دختر بوی دهید بزنی تا روزی چند اینجا باشد و بکار
خویش شود و چون کار وی نیکو شود باز گردد دختر شما را بخانه برد مادر و پدرش گفتند این کیست و او را چه کار افتاده است
و بکجا همی شود زرمهر گفت من قصه او نتوانم گفتن و لیکن مردی بزرگست و از شما بیش است و شما چون او داماد نیابید
و چون کار وی نیکو شود شما را خود پدید آید پس ایشان از این بان نرم کردند تا اجابت کردند و دختر را بقباد دادند و بنزو
سپردند قباد آن دختر را انگشتری داد نگین یاقوت سرخ که شب چون آفتاب بتافتی و کس قیمت آن ندانست و چند روز آنجا
ببود بخانه دهقان پس برفت با زرمهر بسوی خاقان پس مادر و پدر این دختر گفتند که این ملکیست و ما را از وی بسیار رنجها
بود اگر باز آید و این دختر پس از نه ماه پسری بزاد انوشروان نام کردند و همی پرورد و قباد چهار سال بر خاقان بماند پس او را
سپاه داد تا مملکت خویش باز آمد چون بدان ده گذر کرد بدین ده که پدر دختر او را بشارت داد بپسری و او را نام انوشروان
کردند قباد شاد شد و او را بیش خواست سخت مانده بود بقباد پس دکرد و زخبر آمد قباد را که بلاش مرده است و عجم
بی ملک مانده است و او را چشم همی دارند قباد بنیان راستی گشت و گفت این زن و فرزند بر من مبارک آمدند و پسر را با
مادر بر گرفت و با خویشتن برد و بمدائن برد و بملک بنشست بی حرب و این سپاه خاقان ترک را باز فرستاد با هدیها بسیار
و ملک عجم بر وی راست بیستاد **پادشاهی قباد بن فیروز** پس قباد بملک بنشست و سوفرای را خلیفت کرد و داد
فرمود کردن و گفت اگر تو با من نبودی پدرت با من بود و حق وی واجب شد بخدمت که مرا کرد اندرین راه و ترا نیز حق بر من واجب است
که پدرم ترا نقد داشت و ملک بتو سپرد و دیگر آنک خون پیروز را طلب کردی و آن خواستها باز ستدی و همه کار خویش بزرگ
از پرده بتو سپرد و سوفرای کار همی کرد و همی داد و شهرها بنا کرد و هیچ ملک چندان بنا نکرد و بشهرها بحدود پارس و اهواز
که وی کرد و شهری بنا کرد نام وی ارگان و هم بپارس شهری بنا کرد نام وی کازرون و حلوان نیز او کرد و دیگری بنا کرد بحدود
حیلان قبادیان نام کرد امروز قوادیان خوانند و نیز مدینه نیز او کرد و شهریست اندر رسمه الدلاس کرم شهری بنا کرد آن را نام
خوانند و آن را قباد آباد خوانند و لیکن چون پس چون از ملک قباد ده سال بگذشت سوفرای همان کار همی داشت و مردمان و سپاه

بروی گرد آمده بودند و هیچ کار از مملکت بدست قباد نمانده بود و سوفرای خود هیچ کار بی‌دستوری وی نکرد و قباد را دستوری نبود چون قباد آنرا
دل بر نتوانست داشتن و او را بندی نتوانست کردن که همه سپاه سوفرای داشت پس قباد حیلت کرد و مردی بود او را شابور خواندندی
سپهبد بود بدین نام وی مهران قباد شابور را بخواند و سپهبد سپهسالار باشد بزبان پارسیان پس این شابور با همه سپاه خویش
از حد ری بیامد و قباد او را گرامی کرد و با وی خلوت کرد و از سوفرای بنالید اسپهبد گفت من ملک را از وی برهانم پس چون دیگر روز بود
سوفرای پیش قباد اندر ایستاده بود اسپهبد اندر آمد و بیستاد و حدیث همی کرد و سپهبد با سوفرای جواب باز داد
سپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوفرای با وی جنگ کرد و قباد خاموش همی بود سپهبد کمر بگشاد و بگردن سوفرای
اندر افکند و از پیش قباد بیرون برد و بزندان اندر کرد و سوفرای مردی پیر بود و سپهبد جوان بود سوفرای با وی بر نیامد و دیگر
روز او را بکشت قباد از سوفرای برست و کار ملک خود بگرفت و تدبیر خود کرد و داد بگسترد و گویند زرمهر را نه بکشت ولیکن
نه درست است و سپهبد کار همی راند و او را مهران بن خواندندی و لیکن مهران نام آن دیه بود و قباد صد هزار مرد گرد کرد و بسوی ملک
خراسان شد و سپهبد را سپه سالار کرد و حرب کرد و ظفر یافت و غارت کرد و کشتن و باز آمد با غنیمت بسیار و بحد ارمینیه
شهری بنا کرد نام آن آمل و بجای خویش باز آمد و بتول بنشست و ده پسر آمدش و از همه نوشیروان گرامی‌تر داشت و او بخرد تر آمد
و با کفایت و ادیب تر بود

خبر مزدک که در عهد قباد بود

پس چون ده سال از ملک قباد
بگذشت مردی بیامد سوار نام وی مزدک از زمین خراسان از شهر نسا و دعوی پیغمبری کرد و ایشان را هیچ شریعت ننهاد
مگر همان شریعت مغی و همان مادر و دختر بحلال داشتن مگر آنکه نکاح از زن برگرفت و ملک از خواسته برگرفت و گفت خدای
جهان میان خلق راست بنهاد کس را اگر با پیش نهاد چنان باید که همه کس بزنان و خواسته راست باشد و هر کرا خواسته بود نتواند
هر آنرا که نیست بدهم و زن بنی همچنین و هم زن من آنرا حلال است هر که خواهد همی کرد و جوانان را و غوغا و سفهان را
این سخن و مذهب خوش آمد و متابع شدند او را خلق بسیار و چیزی بنیاد برداشتند او را خواندند و از مذهب وی بپرسید قباد مردی
بود تباه نگرید این مذهب او را این خوش آمد بدو بگروید و او را دست قوی همی داشت با آن متابعان وی تا آن مذهب آشکار اشد
و هر کرا خواسته بنود آن دیگران همی گرفت و زن دیگر کس را همی گرفت و تا خواستی همی داشتی پس رها کردی و موبدان و مهتران قباد را
گفتند که این مذهب خطاست بپذیرفت و مزدک را از افزون همی کرد و هر روزی این مذهب همی فزود و مردمان بعذاب اندر بود و متابعان
مزدک افزون همی شدند و خلق از ایشان بستوه شدند پس سوی موبدان موبد آمدند و گفتند این مردمان بسیار شدند و کس را با ایشان
قهر نتوان کردن و ملک خود از ایشانست موبدان موبد گفت من این کار را هیچ حیلت ندانم مگر این ملک را باز کنیم و ملکی دیگر بنشانیم
تا این مردمان را قهر کند گفتند تدبیر جز این نیست سوی قباد آمدند و تاج از سرش برداشتند و او را از تخت ملک فرو آوردند و بزندان

بازداشتند و سرهنگی را بروی موکل کردند با چند خویش تا او را نگاه دارد و برادری بود قباد را نام وی جاماسب او را بملک
بنشاندند و تاج بر سر وی نهادند و مزدک را بگرفتند خواستند که بکشند پس متابعان مزدک بسیار گرد آمدند و مزدک را
باز ستدند و سپاه گفتند ما تا قباد را نکشیم از این بهتر نشود و قباد را خواهری بود که اندر پادشاهی عجم از وی نیکوتر نبود قباد را
از وی فرزندی آمده بود این خواهر آگاه شد بزندان شد تا او را ببیند موکل زندان این خواهر قباد را بدل خوش آمد او را گفت
اگر خویشتن بدهی تا من با تو گرد آیم من قباد را ترا نمایم این خواهر او را وعده کرد که خویشتن بتو دهم پس او را سوی قباد راه داد
خواهر قباد مر قباد را بگفت که مردمان تدبیر کشتن تو کردند قباد گفت من چه حیلت کنم خواهر گفت من بدان آمدم تا تر احیلت
کنم خواهر آن شب بر قباد بود و کس فرستاد تا او را بساط آوردند و جامهای شب و از موکل دستوری خواست که من امشب
اینجا باشم موکل بنپاشت که وی از جهت وعده او همی گوید او را دستوری داد و جامهای بساط بیاوردند و قباد بخفت چون
از شب لختی بگذشت موکل این زن را کس فرستاد و بیرون خواندش بیرون آمد و گفت من بر آن وعده‌ام که ترا گفتم و لیکن حایض
شدم و امشب پاک شوم فردا شب با تو باشم و بجز دست فراز زن حایض نکند موکل او را بدین سخن استوار داشت و بگرمان حدیث
کردند پس آن دختر با قباد بخفت چون روز آمد آن دختر قباد را بمیان جامه اندر بنوشت و غلامی قوی را بیاد تا همچنان بر سر نهاد
و گفت بیرون شو و بخانه بر و خود از پس وی بیرون آمد موکل گفت این چیست بر سر این غلام گفت آن جامه شبست که من دوش
بر آن خفتم قباد همی گوید بر گیر و بخانه برخواهم که جامه زنان حایض با من بخانه اندر بود من این را باز همی برم و امی و خویشتن
پاک کنم و شب باز آیم موکل گفت شو این زن برفت و قباد را ببرد و قباد پنهان شد با خواهر چنانکه هیچکس ندانست و چون سپاه
آگاه شدند موکل را بکشتند و قباد را طلب کردند نیافتند و یکسال پنهان بود و مزدک بدان نهانی اندر او را همی دید مزدک گفت
این متابعان من بسیار شدند و سپاه با ایشان نه بس بودند من ایشان را گرد کنم تا ترا بیرون آورند و با سپاه حرب کنند قباد
گفت این متابعان تو خام اند و غوغا با سپاه حرب نتوانند کردن مرا نیم سپاه باید تا ایشان را بکشم او را با ایشان گرد آید و همی بود تا دانست
که او را بترک طلب نکنند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند سوی ملک ترک شد و بعضی اخبار ایدونست که ماذرا نوش بود و او
اندر آن سفر بنی کرد چون قباد برفت مملکت بر جاماسب راست بیستاد و خود بود نتوانست داد دادن و مردمان یاد از قباد
عادت کرده بودند ایشان آرزوی قباد خواست و قباد سوی آن ملک پنج سال بماند پس او را سی هزار مرد بداد و باز آمد و مردمان
خود با آرزوی او اندر بودند ملک بتو سپردند و از وی بسیار عذر خواستند قباد عذرشان بپذیرفت و جاماسب را عفو کرد
و بملک بنشست و جاماسب شش سال اندر ملک مانده بود و قباد داد بگسترد و سیاست نیکو همی راند و کس را از سیاست نکشت
و مزدک را از آن قوت نکرد و کار بیشین از نهان دل با ایشان و با آشکارا ایشان را قوت نکرد و چهل و سه سال بملک اندر بود

یا این شش سال که جاماسپ بملک اندر بود پس چون کارش بآخر رسید پیش از مرگ انوشروان را ولیعهد کرد و او را عهد نوشت
که از همه پسران وی کافی‌تر بود و ادیب‌تر و چون قباد بمرد نوشیروان بملک بنشست و ساو و باژ بر خلق نهاد بر دشمنان

خبر آنک خراج در عهد قباد و نوشیروان چگونه نهادند

و پیش از قباد خراج نبود مگر ده یک و پنج یک و چهار یک
و جای بودی که بیست یک بستدندی بر مقدار آبادانی و ویرانی زمین و نزدیکی و دوری آب قباد بفرمود تا همه مملکت او را مساحت
کردند تا خراج بر نهند و خمس و عشر و ربع برداشتند چون مساحت بابدر گرفتند قباد بمرد و اندر وصیت بفرمود نوشیروان را که این مساحت
تمام کن و مردمان را از سختی ده یک و پنج یک برهان و آن راستی بود که قباد چنین کرد و محمد بن جریر گفته است من بگویم روزی قباد
نشسته بود بر روستا سواد اندر همی رفت و موبدان موبد وزیر با وی بود پس قباد تنها از پس صیدی بشد و وقت انگور رسیدن
بود قباد پس کوهی افتاد نگاه کرد زیر آن کوه دیهی دید چشم وی از میان همه رزی افتاد و آنجا اندر انگور دید سخت نیکو و زنی
اندر آن رز بر سر تنوری نان همی پخت و پسرکی خرد مقدار سه ساله پیش وی ایستاده آن کودک بشد و زان رز خوشه انگور بکند
و خواست که بخورد آن زن پسرک را بزد و انگور از وی بستد و بجای باز بست قباد را از آن عجب آمد از بخیلی آن زن قباد بشتاب از
سر آن کوه فرو آمد و بدان رز فراز شد و آن زن را گفت این رز کیست گفت آن من گفت این کودک از آن کیست گفت از آن
من پس گفت آن انگور چرا از وی باز ستدی و آن مایه خواسته بفرزند خویش ارزانی نداشتی آن زن گفت ما را بر خواستهای خویش
امر نیست از برا که ملک را اندرین نصیبست و تا کس ملک نیاید و بهر ملک جدا نکند و حز نکند ما دست بدین برها بر نیاریم نهاد
قباد گفت این چنین تو همی کنی یا همه کسها گفت نه که همه پادشاهی چنین است قباد را دل بسوخت بر رعیت و باسر کوه بر شد تا سپاه
فراز آمد و موبدان موبد فراز آمد قباد قصه بگفت گفت من این نپسندم که مردم خواسته خویش دست فرا نیارد کردن از بیم من
و درخت بنشانند و بر ار ندارند از بهر آن یک بهر دست فراز نیارند کردن این تدبیر وی کنید که مر ایشان را وظیفه بود و خواستهای ایشان
بر ایشان مباح بود تا هر چه خواهند کنند و موبدان موبد و آن وزیران گفتند این را تدبیر آنست که زمینهای همه مملکت و رزها
مساحت کنی تا همه جفت جفت بود و درختان بر آورد و بشمری تا چند بود پس بر هر جفتی و بر جفتی رز و بر هر درختی بر آورد خراج بر نهی
بر هر جفتی زمین یک درم یاد و سه کم و بیش چنانک واجب آید بحکم تنگی زمین و نزدیکی و دوری آب تا هر چه خواهند کنند و وظیفه
بر ایشان درم بود تا هر که خواهند بستانند قباد گفت چنین کنید و بخانه شد و مساحت آغاز کرد تا همه پادشاهی او مساحت
کنند و آخر عمر قباد بود و او را مرگ فراز آمد و هنوز مساحت تمام نکرده بود پس چون دانست که بمیرد و بخواهد مردن نوشیروان
را بفرمود بوصیت اندر که این مساحت را تمام کن و آن وظیفه خراج برنه انوشیروان این مساحت تمام کرد و خراج بر نهاد و اخبار
انوشیروان پیدا کرده ام اندرین کتاب که خراج چگونه بر نهاد از پس مرگ قباد

اخبار ملوک عرب در عهد قباد

و با اخبار انوشیروان پیدا کرده ام که مرگ قباد چون بود و محمد بن جریر گوید که او را عرب بکشت و سبب کشتن قباد آن بود
که وی زهد گرفت و خون نکردی و کس را نکشتی و با کس حرب نکردی و مزدک او را برین داشت پس هیبت او از دل ملوک
بشد و کس او را هیبت نداشت چون از حرب او ایمن شدند همه ملکان اندر پادشاهی وی طمع کردند و ملک عرب از دست
وی بود که نام وی نعمان بن المنذر بود و نشست وی بحیره بود و بشام ملکی بود نام وی الحارث بن عمرو بن حجر الکندی از دست
ملک یمن از تبع که یمن بود این حارث از شام بکوفه آمد و حیره و نعمان را بکشت و ملک عرب بگرفت قباد او را کس فرستاد که ای ملک
بی فرمان من بگرفتی ولیکن من ترا ارزانی دارم باید که با من دیدار کنی تا پیمان کنیم که من نعمان را داده بودم ترا بنهم و حد میان
عرب و مملکت تو پیدا کنم تا عرب از آن حد اندر نگذرد حارث بیامد و با قباد بحد سواد عراق بنزدیک مداین دیدار کردند و
جای بنشست قباد غلامی را گفت چیزی بیار تا بخوریم تا بیکجای هم طعام شویم غلامی طبق خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد آن نیمه
سوی قباد بود خرما بود دانه بیرون کرده و بجای دانه مغز بادام نهاده و آن نیمه که سوی حارث بود با دانه بود خانک خرما
بود چون قباد خرما بر گرفتی بدهان اندر نهادی چیزی بیرون نیاوردی و حارث برگرفتی و دانه بیرون انداختی پس قباد حارث
را گفت این چیست که از دهان بیرون همی اندازی حارث گفت این دانه خرما است ما اشتر خوردن مردم نه اشتر قباد خجل شد
پس چون خرما پری شد قباد مر حارث را حد نهاد گفت حد عرب از بادیه است تا کوفه و قالب رود فرات از نیمه سوی سواد
عراقست و نباید که از لب رود فرات هیچکس از این سوی آید از عرب و حارث بپذیرفت و پراکنده شدند پس قباد حارث را گفت که این حد
که من ترا نهادم نگاه نداشتی حارث گفت این دزدان عرب اند که همی تازند و زود شب از هر سوی من ایشان را نگاه نتوانم داشتن تا
مرا مجال نبود و نیروی آن نبود که من ایشان را باز دارم پس قباد از روستاهای سواد که بر لب فرات بود شش ده بزرگ عادت
داد حارث چون آن بستد پیر از آن عرب را نگاه داشت تا برابر از فرات نگذشتند و بحد عجم اندر نشدند پس حارث کس فرستاد
بتبع ملک یمن که این ملک عجم زبون است و او را خطری نیست و من با وی چنین و چنین کردم اگر تو سپاه بمن پاری این ملک عجم بگیری
آن تبع سپاه بسیار گرد کرد و بیامد و بر لب فرات فرود آمد و بحیره بنشست که نتوانست شدن از بسیاری سپاه بدیهی شد نام وی
نجف اندر دیهای کوفه و از فرات رودی ببرید تا بحیره اندر آمد و بنجف آمد و آنجا بنشست و تبع را برادرزاده بود نام وی شمر او را
با سیصد و بیست هزار مرد بحرب قباد فرستاد و قباد بجست و بهزیمت بشد و بری شد و شمر از پس وی بشد و بری بگرفتش و بکشت و تبع
نامه کرد تبع فرمود که برو با سپاه بخراسان شو و همه شهرها بگشای که هر شهری که بگشایی آن تراست و از رود جیحون بگذر و بختن
اندر شو و ملک چین را بگیر و تبع را پسری بود نام وی حسان او را با سیصد و بیست هزار سوار بفرستاد بچینستان بر راه دریا از عراق و عمان
فرستاد و گفت از عمان بدریا اندر نشین و بچینستان شو هر که بگیرد ملک چین او راست ترا یا شمر را و برادرزاده بود که تبع را نام وی

معقر او را بن با صد هزار سوار بروم فرستاد و گفت هر شهری که بگشایی و ولایت آن تراست وی برفت و بسیار شهرها بگشاد
و تا قسطنطنیه بشد و ملک روم بگرفت و حسان بد دریا اندر نشست از عمان و بچین شد و ملک چین را بگرفت و شمر بن زاد
جیحون بگذشت و بسمرقند آمد و از احصاری محکم بود ملک بحصار اندر شد یک سال بر در حصار بنشست هیچ چاره نتوانست کردن
تا خود یک شب گرد حصار میگشت مردی را بگرفت از دربانان حصار و بلشکرگاه خویش آورد او را گفت ملک این شهر چه مردیست بدین
زیرکی و هشیاری که از یکسال باز حیلت همی کنیم حصار نتوانیم همی گشادن آن مرد گفت این ملک را هیچ دانایی نیست که وی سخت
ابله کردیست و وی جز می خوردن و طرب کار نیست و شب و روز مست باشد ولیکن او را دختریست که این تدبیرها وی
همی کند و این سپاه را و حصار او همی دارد شمر با خویشتن گفت تدبیری کن تا من کنند آن کار آسان بود آن مرد را گفت این دختر وی
دارد گفت نه شمر این مرد را هدیه داد و گفت مرا بتو حاجتست که پیغامی از من بدان دختر رسانی گفت روا است شمر یک حقه زرین پر از در
و پر مروارید و یاقوت و زمرد بکرد و گفت بدان دختر ده و او را بگوی که من از بهر طلب تو آمدم و مرا این پادشاهی بکار نیست
زیرا که همه خراسان و عجم مراست باید که خویشتن بزنی بمن دهی و با من چهار هزار تابوت زر است آن همه بتو فرستم و این
شهر پدرت بخشم چون این کار برآید و تمام شود مکر او وی مرا یکی پسر آید و ملک عجم و چینستان او را باشد و من بشب بفرستم
این تابوتهای زر بدو فرستم پیر او را انگاه بخواهم آن مرد همان شب بسمرقند اندر رفت و این سخن مر دختر را بگفت و دختر رای
کرد و همان شب آن مرد باز فرستاد با جابت کردن و سخن بر آن بنهادند که فرداشب آن تابوتها بفرستند و شب بشارستان اندر
آرند چنانک کس نداند و سمرقند را چهار در بود بگفت که کدام در شهر بگشاید برو دیگر روز شمر چهار هزار تابوت بیاورد و بهر تابوتی زرد
دو مرد اندر نشاندند با سلاح تمام چون شب تاریک شد هر تابوتی بجوی نهادند و بر هر تابوتی مردی موکل کرد با سلاح تمام مقدار دوا
هزار مرد بسمرقند فرستاد و ایشان را گفت من سپاه را بر نشانم و همه را گرد حصار بپای کنم چون شما بشهر اندر شوید سرهای تابوت
بگشایید و بیرون آیید و چون سپاه بنید تا من بدانم و مردی را چنین داده بود بسر در حصار بگشاید تا من با سپاه در حصار
آیم پس چون نیم شب بود رسول دختر بیامد که در شهر بگشادند پس تابوتها بفرستاد شمر تابوتها بر خران نهاد و خود با سپاه برنشست
چون بحصار رسیدند آن مردان از تابوتها برآمدند و چون سپاه بزدن گرفتند و درهای حصار بگشادند و شمر با سپاه بشهر اندر آمد
و شمشیر اندر نهادند و تا روز همی کشتند تا جوی خون برفت و ملک را بکشت و دختر او را بگرفت و یکسال آنجا بماند و اندر کتاب تسمیة البلاد
آنست که سمرقند را آن وقت   خواندندی و چینیان بودند آنجا اندر و کافر چینیان نهادند و شمر آن شهر را نام خویش برنهاد
بپارسی شمرکند و بزبان ترکی کند شهر بود بازچون بتازی کردانی سمرقند بود پس شمر سپاه بکشید و بترکستان اندر شد و بتبت بگذشت
و بچینستان شد حسان را یافت بسه سال و در آنجا رسیده و ملک گرفته و هر دو آنجا بودند و از آنجا براه مغرب بهمن باز شدند

و خبر یافت که چون ایشان بیمن باز رسیدند تبع بیمن باز رسیده بود و اما باز رسیدن تبع بیمن آن بود که چون شمر بار دیگر فرستاد
و قباد را بکشت و شمر از آنجا بسمرقند و پسر را بسوی دریا بچینستان فرستاد و معقر را بروم فرستاد خواست که خود ملک عجم بگیرد
و بجای قباد بنشیند عجم گرد آمدند و نوشروان را بنشاندند و نوشروان آهنگ تبع کرد با سپاه عجم تبع برفت و بیمن باز شد و حارث بن عمرو
بشام باز شد و نوشروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و ملک عرب بدو داد و پادشاهی بر نوشروان راست بیستاد و همه دشمنان
اطراف را از مملکت خویش براند **خبر پادشاهی نوشروان** پس نوشروان بنشست و عدل کرد و بوقت پدرش
مردمان از وی عقل و تدبیر دیده بودند چون نوشروان بنشست مردمان شاد شدند و نخست بفرمود تا مزدکیان را بکشتند و هر مال
که اندر دست ایشان بود بخداوندان باز دادند و هرچه را خداوند نبود بدرویشان داد و هر زنی که ایشان داشتند بخداوندان باز
داد و درویشان را گفت کاری کنید و از مردمان چیزی مخواهید که تن درست داشتی کنی کشاورزی کن و هر که تن درست نداشت
و نابینا بود از خزانه خویش چیزی دادش و گفت نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود و بی کشاورزان را بفرمود تا هیچ زمین بیکار
نمانند و هر که تخم نداشت از آن خویش بداد و هر جا زمین ویران بود فرمود تا آبادان کردند و هر زنی که شوی نداشت و او را شوی
حاجت بود بشوی دادندش و هر زنی که درویش بودی از خزانه جهاز کرد بنی و مردان را بفرمود تا زن دادند و کدخدایی از آن خویش
و سپاه را بنگریست روزیهاشان بداد و صلت بخشید و آتش خانها را تعهد کرد و موبدان را خبر داد و حاکمان و کارداران بگزید
و مردمان پارسا را وثیقت کرد و کارهای دین و دنیا راست کرد و پنج سال ملک بروی راست بیستاد و هر چه اردشیر بابکان
بود وصیتهای نیکو و عهد و وصیت بود همه بنوشت و بکار داشت پس سپاه بکشید و بانطاکیه شد و آنجا از شامست بدست ملک
الروم اندر بود او را بگشاد و ویران کرد پس گفت آن شهر نیکوست و بفرمود تا آن شهر را و بنای آن بر کاغذی صورت کردند پس بپادشاهی
خویش اندر شهری کرد بهمچنان بنزدیک مداین و آن را رومیه نام کرد و مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد و چنان ساخته بود
بازارها و محلتهای رومیه که هر که از انطاکیه آنجا اندر آمدند چنان دانستند که آن خود از آن ایشانست از راستی و نیکویی که
بنا کرده بود و هر کسی بخانه اندر شد و بنشست بهمچنانک بانطاکیه اندر بود پس سپاه بکشید و بحرب هرقل شد ملک الروم
باسکندریه شد ملک الروم باسکندریه شد و بگشاد و ملک الروم بقسطنطنیه شد و سوی نوشروان کس فرستاد
و ساو و باج بپذیرفت پس سپاه از روم بیرون آورد و بخزر شد و آنجا کشتنها بسیار کرد و تباهی و ویرانی بیدل آن که ایشان
کرده بودند اندر عجم بوقت پدرش و آنجا از سوی دریا بیمن آمد و بعدن بنشست بلب دریا و اندر عدن بنا بسیار همی کرد
تا ملک یمن مطیع شد و ساو و باژ بپذیرفت پس باز بمداین آمد و همه پادشاهی راست کرد پس چون آن کارها نوشروان را
راست شد و آرزو آمدش که ببلخ شود و ملک هیاطله را بکشد آنک فیروز را کشته بود و طخارستان و غرجستان بگشاید و زمین

بلخ با زمین ترک نزدیک بود و میان خاقان و نوشروان دوستی بود نخست بخاقان کس فرستاد و دختر او را بزنی خواست
و بسیار هدیه کرد تا دخترش را بیاورد و با خاقان عهد کرد پس از آن بیک سال نامه نبشت و از وی سپاه خواست بر ملک هیاطله
خاقان سپاه بسیار از ترکان بفرستاد سوی بلخ و نوشروان سپاه بکشید و ببلخ شد و از یکسو ترک اندر آمد و سپاه هیاطله را
در میان گرفتند و ملک هیاطله را بکشت و مال وی غارت کرد و پادشاهی وی ویران کرد و از آنجا بترکستان شد و بفرغانه
شد پس بپادشاهی خویش باز و ملک عرب بمنذر بن نعمان الاکبر داد و بحیره بنشاندش و هفت سال بر آمد و باز بپسرش داد المنذر
بن منذر بن نعمان ما السما و نام مادرش ما السما بود و منذر را دو دشمن پدید آر آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب
و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت خویشتن را ذو القرنین نام کرد و بعرب او را ذو القرنین خواندندی و چون او بمرد نوشروان
پسرش را عمرو بن المنذر ملک عرب داد و مادر عمرو را هند نام بود و عرب او را عمرو بن هند خواندندی چون عمرو بمرد آن ملک
عرب بنعمان بن المنذر داد برادر این عمرو و این همه ملوک عرب که از دست اکاسره بودند بحیره نشستندی و از حیره تا موصل
و جزیره و بعضی از زمین شام و بعضی از بادیه تا بحجاز بر ایشان داشتند و زمین حجاز و مکه و مدینه و از آن سوی تا یمن
بدست ملکان عرب نبود و از بدست و از بدست هیچکس از ملوکان عرب تا بآخر بدست نوشروان افتاد و سبب آن بگوییم که چون بود
و ملک یمن از ملوک حمیر چگونه برفت و بحبشه چون افتاد و باز سیف بن ذی یزن سوی نوشروان آمد و سپاه خواست و ملک
یمن بگرفت از قبل نوشروان و از پس آن کار در آن نوشروان یمن باز شد نبی و اما پیش از آن ملک یمن اندر دست ملوک حمیر بود و آن
تبعان بودند و هر ملک از ایشان که بنشستی او را تبع خواندندی بزمین حجاز و مکه و مدینه و مکه را تهامه خواندندی و مدینه را
حجاز و این زمینها را ملک نبود و نعمان را ملک عرب بزرگ داشتندی و لیکن خراج ندادندی و کس را بامیری نپذیرفتندی و مکه را مهتر
عبد المطلب بود و مدینه را اوس و خزرج داشتندی دو قبیله بودند و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بودی و آن عرب که اندر بادیه
بودند هر حی مهتری بودی و همه یمن و حجاز بت پرستیدندی و همه ملوکان که بگرد مکه و مدینه بودندی هیچکس ایشان را بچیزی
نداشتندی نه ملوک شام و یمن و نه ملوک حبشه و حیره و نه ملوک عجم زیرا که ایشان درویش بودند بمکه و بادیه اندر عیش کردندی
بیمن و شام و حبشه شدندی بازرگانی و از آنجا طعام آوردندی و هر ملکی را که گفتندی ما دوستدار توایم ملکان ایشان را عطا دادندی
و گاه گاه از ملکان یمن چون ملک بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی بیرون آمدی از یمن و بحد حجاز بر گذشتی ایشان او را گفتندی
ما بطاعت توییم و از آنجا بسوی روم و شام شدندی و هیچ ملک آهنگ آنجا نکردی پس چون از پادشاهی نوشروان بیست سال بگذشت
عبد المطلب را پسری آمد نام وی عبد الله کرد و آن پدر پیغمبر ما بود صلی الله علیه و سلم و چون بیست و دو سال ببشد پیامبر ما بیامد
و از ملک نوشروان چهل و دو سال گذشته بود و اندر آن سال بود که ملک ابرهه حبشی پیل آورد و سپاه که خانه کعبه ویران کند و آن

ملک از حبشه بود و سبب آن بگوییم که چون بود و ملک یمن که از حمیریان بشد و بحبشه افتاد آن نیز هم یاد کرده خواهد شد
و آن نه بایام نوشروان بود که آن بایام یزدجرد بود پس بهرام گور و ملک یمن از دست حمیر و تبع شده بود

اخبار ملوک یمن و تبعان که بوده اند

و این حدیث باید دانستن که چون بود که ملک یمن از دست حمیریان بدست ملوک حبشه
افتاد چه سبب بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان نام وی اسعد او را تبع الاکبر خواندندی که از پس وی نیز تبع نبود و ملک یمن بر دست
وی بشد و او را اندر یمن سپاه بسیار گرد آمد آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و آهنگ زمین عجم کند تا ملک روم و شام
ملک عجم از وی بترسند و زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند چنانکه تبعان پیشین کردندی و از یمن برفت و روی بزمین
حجاز نهاد با سپاهی بسیار و او بت پرست بود و همه زمین عرب و حجاز و مکه و مدینه بت پرست بودند مگر بحوالی مکه و مدینه
جهودان بودند از شام بدر ایشان که بختنصر بودند از دست بخت نصر و از آنجا آمده بودند بحجاز و دیه‌ها کرده بودند چون خیبر و فدک
و در صنه و وادی القری و بنی نظیر و این جهودان داشتند بر دین موسی بودند و بدین همه زمینها اندر کسی خدای را پرستیدی مگر این جهودان
و جهودی آنگاه منسوخ بود و دین حق دین عیسی بود و شریعت انجیل و لیکن دین عیسی بزمین روم بود و سوی مغرب و دیگر این همه
پادشاهیها بت پرست بودند پس تبع با سپاه بسیار از یمن برفت و این پیش از قباد بود پدر نوشروان و پیش از ملوک عجم بدین سالها
و پیش از حذیمة الابرش تبع از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد بر مکه بگذشت شهری دید میان کوهها اندر نهاده بی آب و بی درخت
آهنگ وی نکرد چون بمدینه رسید شهری دید خرم با بستانها و درختان و خرمابنان بسیار و مهترشان مردی بود از بنی النجار
از قبیله خزرج نام وی عمرو بن الطله تبع چون بمدینه رسید خوش آمدش پس پسر خویش را آنجا بنشاند و خود برگذشت چون بزمین
شام شد و تا مدینه دور شد مردمان مدینه آن پسرش را بکشتند تبع خبر بشنید بزمین شام نیت کرد که چون باز گردد مدینه
را ویران کند و همه خلق را بکشد هر کجا توانست شدن بشد پس باز گشت و سپاه گرد مدینه فرود آورد و مردمان مدینه شهر
حصار گرفتند و یک مرد از آن وی بحایط مردی اندر شد و بخرما بن برشد و خرما باز کرد خداوند آن حایط مرد را بکشت و بچاه
فرو افکند آن تبع آن بشنید دیگر روز سپاه بحرب آورد و بگاه با ایشان حرب کرد و هیچ جز نتوانست کرد هر روز تا شب حرب
کردندی و چون شب اندر آمدی بلشکرگاه باز شدندی و مردمان مدینه بشب در حصار بگشادندی و خروارهای خرما بلشکر
فرستادندی چون بگاه بر آمد لشکر تبع را گفتند ما چون حرب کنیم با مردمانی که بروز ما با ایشان حرب کنیم و بشب ما را مهمانی کنند رند
تبع گفت این مردمان با کرم اند ... شد پس دو تن از جهودان که عالم بودند سوی تبع آمدند و گفتند ای ملک
تو این شهر را ویران نتوانی کردن گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیامبری بیرون خواهد آمدن نام وی محمد بزمین مکه و او را
قریشیان از مکه بیرون کنند و او بمدینه آید و قرار گیرد و خان و مان او اینجا بود و خدای عز و جل این شهر را بحرمت وی نگاه دارد

و ما اندر توریت چنین یافتیم ملک گفت توریت چه باشد گفتند کتاب خدایست و از آسمان فرود آمده است سوی موسی
و اورا دین موسی صفت کردند تبع را آن دین خوش آمد پس آن دین جهودی را بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه
خویش را بدین ملت خواند بپذیرفتند و این دو عالم را گفت شما را با من بیمن باید آمدن تا همه یمن را بدین دین خوانید ایشان
اجابت کردند که با وی بروند و ایشان را برکرد و خواسته داد بسیار و ایشان را گفت چرا مردمان مدینه را بدین دین نخوانید گفتند
این مردمان بدین محمد بگروند پس ملک سپاه بکشید و روی بیمن نهاد و آن دو عالم را با خویشتن ببرد چون بمکه برسید اعرابیان
هذیل خواستند که اورا هلاک کنند و با وی بحرب نه بس بودند سوی او آمدند و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی کوههای زر و سیم
بدست مردمان مکه چندانست که بدست هیچکس نیست مکه را ویران کن و کعبه را و میکاه را بکش تا توانگر شوی و ایشان از این سخن آن خواستند
تا وی این بکند و هلاک شود وی آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن بنی هذیل بر ایشان عرضه کرد ایشان گفتند ای ملک ایشان
آن همی خواهند تا ترا هلاک کنند که این خانهٔ خدا است و کس را بر وی مسلط نکند سخن ایشان بدست بگیر و بمکه اندر شو و گرد خانهٔ
کعبه طواف کن و سر بسته و خانه را تعظیم کن و از ین جای برو ملک سخن ایشان بشنید و هذیلیان را بیاورد و دست و پای ایشان ببرید
و خود با سپاه بمکه اندر شد و خانه را طواف کرد و سر ببستند و قربان کرد و آن بتان که اندر خانهٔ کعبه بود بفرمود تا بیرون انداختند
و خانه را پاک کردند و جامه پوشانید و پیش از وی کعبه را جامه نپوشانیده بود و این رسم وی آورد و از آنجا برفت با عالمان جهودان
بیمن شد و یمنیان را گرد کرد ایشان گفتند ما ترا ایمن اندر نگذاریم که تو دیگر دینی و بت پرستی دست بازداشتی تبع با همه
یمن حرب نتوانست کردن و بزمین یمن اندر آتشی بود که میان ایشان حکم کردی و آن آتش بکوهی اندر بود بزمین صنعا بر کوه غاری بود
بزرگ هرگاه که دو تن با یکدیگر خصومت کردندی و حق از باطل پدید نبودی آن ملک هر دو خصم با کس خویش بدان غار فرستادی تا
ایشان بدر آن غار بنشستندی پس آتش از غار بیرون آمدی و آن ستمکار را بسوختی و آن ستمرسیده را زیان نداشتی و آتش بغار باز
گشتی و کس ندانستی که آتش از کجا آمدی و کجا شدی ملک گفت ما بحکم سوی این آتش رویم اگر حق آن ماست شما بگروید بدین راضی شدند
و ملک این عالمان جهودان را بخواند و این سخن بر ایشان عرضه کردند گفتند رواست پس مردمان همه بتان برداشتند و بغار بردند و ملک با
همه سپاه آنجا شد و عالمان مصحف توریة بگردن افکندند و بدر غار بنشستند و توریة همی خواندند پس آتش از آنجا بیرون آمد که هرچه
آتش کرده بود و بدان بتان اندر افتاد و همی سوخت و از بامداد تا نیم روز همه بسوختند و دود بهوا اندر میشد و همه جهان سیاه شد
چون آتش بجای خویش بازگشت و همه بتان و آن مردمان که میان بتان بودند همه بسوختند و جهودان عالم بسلامت بازگشتند با مصحفها
پس آنگاه اهل یمن دین جهودی بپذیرفتند و بت پرستی برخاست و اندر یمن جهودی آشکارا شد و یکی بتخانه بود ایشان را که ایشان را از آن
آواز آمدی و با ایشان حدیث کردی و هرچه خواستندی اجابت کردی و هیچکس اورا ندیدی ملک آن عالمان جهودان را بخواند و خبر آن بتخانه

بگفت ایشان گفتند آن دیو است که ایشان را بجه میدارد و این جهودان برفتند و بدر آن بتخانه توریت بسیار بخواندند و ملک نیز با
ایشان بیرون شده بود پس سگی سیاه دیدند کز آن خانه بیرون دوید و بخروشید و بزمین فرو شد آن جهودان گفتند آن دیو بود
که با ایشان حدیث کردی پس ملک آن خانه را ویران کرد و همه یمن دین جهودی بگرفتند و مقر شدند و تبع جهودی اندر همی بود تا بمرد و نامش
اسعد بود و کنیتش ابوکرب و بلقب تبع خواندندی از ملوک حمیر و تبع را بزبان حمیری تبان خوانند و تبان تبع خوانند و این اسعد را تبع
الاکبر خواندندی و هیچکس را از حمیریان چندان ملک نبود که وی مگر پسرش حسان و عرب حسان را تبع الاصغر خواندندی پس این اسعد اندر
یمن جهودی آورد و همه یمن جهود بودند و اورا سه پسر ماند نام یکی حسان و دیگر عمرو و سه دیگر زرعه و هرسه خرد بودند ملک را نشایستند
پس مردی بخواست از بنی لخم نام وی ربیعه بن نصر اللخمی و ملک یمن بگرفت و هم دین جهودی داشت و اهل یمن بروی گرد آمدند و این آن ملک
بود که آن خواب دید که از سطیح و شق بپرسید

حدیث خواب ربیعة بن نصر اللخمی ملک یمن

چون از ربیعه
بن نصر پادشاهی بنشست وی نیز هم بر دین جهودی بود و ملک همی راند و آن پسران اسعد هنوز همه خرد بودند و این ربیعه را نیز فرزندان
بودند چون سالی چند برآمد آن ملک خوابی دید همه علما و معبران و کاهنان را بخواند و کاهن آن باشد که هر چیزی که خواهد بودن بگوید و خبرها
ندیده بجای آرد و چیزی که خواهی بپرسیدن ناپرسیده ترا جواب دهد و خوابی که دیده باشی پیش از آنک بدو گویی او بگوید که ایدون دیدی
تاویل آن نیز ترا بگوید و کسی نیز که غایب باشد خبر او بگوید از چنین مردمان بعرب اندر کاهن گویند و مردمان بودند اندرین کاهنان که
گفتندی ما را پری آید و از چیزها آگاه کند چنانک گویند این مردمان پری گرفته اند زن و مرد چنین گویند که پری ما را خبر دهد تا ما مردمان را بگوییم
این کاهنان نیز همچنان بودند و اندر یمن بسیار بودندی از چنین مردمان ولیکن از استادان ایشان دو تن بودند یکی سطیح و دیگر شق و هر دو
پری گرفته و کاهنان بودند چون ربیعه این خواب دید همه کاهنان را گرد کرد و گفت مرا بگویید که من چه بخواب دیدم گفتند از ما این سطیح
و شق نداند پس کس فرستاد و هر دو را بخواند نخست سطیح آمد او را پیش خواند و برگردش و گفت مرا بگوی تا چه خواب دیدم پس بگوی که تاویل چه باشد
سطیح گفت تاریکی دیدی و ز میان تاریکی انگشتی سیاه بیرون آمد و بر زمین افتاد پس آتش گشت و مردمان یمن را بسوخت و خاکستر کرد ایشان
گفت راست گفتی همچنین دیدم اکنون تعبیر کن سطیح گفت از زمین حبشه ملکی بیرون آید و مملکت یمن بگیرد و خلق را قهر کند و دین جهودی بگرداند
و ملک یمن بزمین حبشه افتد و حبشیان بزمین یمن غلبه گیرند ملک گفت یا سطیح و از پس این نیز چه باشد گفت از پس ایشان مردی بیاید نام
او سیف بن ذو یزن و این ملک از حبشه باز ستاند و باز اورا بکشند و پیامبری از عرب بیاید و دینی آرد مردمان یمن همه دین وی بگیرند
و تا رستخیز آن دین بماند پس چون دیگر روز بود دیگر کاهن که نام وی شق بود بیامد ملک گفت اورا بیارید تنها بیامد و خواب خویش از
وی بپرسید خواب ملک بگفت و تاویلش بکرد همچنانک سطیح کرده بود برابر حرفی کم و بیش نیامد پس ملک بترسید و فرزندان خویش را
از زمین یمن بزمین عراق فرستاد سوی ملک عجم و نامه کرد بدیشان بود بنجاد و این پیش از اردشیر بود و از فرزندان ربیعه بن نصر بود آنک

بن ربیعة بن نصر بود که جذیمة الابرش او را ببرد و خواهر بدو داد پس عمرو بن عدی بیامد و ملک عرب از پس جذیمه بدیشان ماند
و این همه گفته آمده است اندر اخبار پیشین و این ملکان عمرو بن عدی و فرزندانش و امرؤ القیس الکندی و منذر بن نعمان و این همه ملوک
از فرزندان عمرو بن عدی بودند و همه از فرزندان ربیعة بن نصر بودند از آنک از یمن ایشان را بحیره فرستاده بود از بهر آن خواب
که سطیح کرده بود پس این ربیعة بن نصر سالی چند ملک بنشست بیمن اندر و بمرد و فرزندانش همه بحیره بماندند و بیمن کس نبود از ایشان
و مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران ربیعه هر سه بزرگ شده بودند اسعد را و عمرو را و زرعه را بیاوردند و مهتر ایشان حسان بود
و ملک بدو دادند و همه بروی گرد آمدند و مهتر آن ملک بنشست و از پس آن برادرش عمرو او را بکشت و ملک بنشست و از پس وی
زرعه بنشست و از پس وی این قصه بگوییم **خبر پادشاهی حسان بن ربیعه** و چون حسان بپادشاهی نشست
و سپاه با وی همه بیستادند و ملک بروی راست شد و همچنانک پدرش بود خویشتن را نام تبع کرد و او را تبع الاصغر خواندندی و چون
پنج سال اندر ملک بود آرزو آمدش که از یمن بیرون آید و بزمین عرب و حجاز و شام بگردد چنانک دیگر تبعان و چنانک پدرش مردمان وی هش
گفتند نباید رفتن که ملوک یمن را از جای بیرون رفتن نانجسته بود فرمان ایشان نکرد و سپاه بیرون آورد از یمن و این برادر که نام وی
عمرو بود او را با خویشتن ببرد و آن برادر که نام وی زرعه بود بیمن بازداشت زیرا که هنوز خرد بود و بزمین شام اندر آمد و مردمان
با کراهیت بودند بدین رفتن و ترسیدند که ایشان را چیزی پیش آید از ملوک شام یا از ملوک روم و عجم پس چون لشکرها بجزیره رسید
میان موصل و جزیره بنزدیک شام همه سپاه حسان بر عمرو برادرش گرد آمدند و او را گفتند تو برادرت را حسان بکش تا ملکت
بتو دهیم و با تو بیعت کنیم و بیمن باز شویم او بگفت آن ایشان برادر را بکشت و سپاه همه بروی بیعت کردند و او بیمن باز شد و ملک یمن بر عمرو
راست شد و بعد از آن هیچ گونه خواب نیامدش و خواب از وی بگسست روز و شب پس چون کارش دشوار شد پزشکان را گرد کرد
و از ایشان بپرسید همه گفتند کین عقوبت خدا است بدانک برادرت را بکشتی و ملک از وی بستدی بحرم پس هرکرا از
سپاه که او را بران داشته بودند که برادرش را بکشد همه را بکشت و هیچ سود نداشت و همچنان بیخواب بود شب و روز بسیار
تا بیفتاد و بمرد و آن برادرش که زرعه بماند ملک را نشایست و ملک ضایع بماند و اندر حمیریان و اهل بیت ملک کس نماند والله اعلم
خبر پادشاهی حنیفة بن عامر پس مردی برخاست نه از اهل بیت ملک نام وی حنیفة بن عامر و ملک
یمن بگرفت و ستم کرد و مردمان را قهر کرد و ملک بروی راست بیستاد و چون دو سال برآمد ستم و بیدادی کرد و مذهب قوم لوط داشت
و اندر یمن هر غلام که بشنیدی که نیکوست کس فرستادی و نزدیک خویش آوردی و با وی فساد کردی پس دست بازداشتی و هیچ غلام
زن نیارستی کردن تا وی نخست با وی نبودی و خلق اندران کار بیچاره شدند و یکی منظری بود او را چون غلام برآوردی بر آن منظر
نشستی و سپاه و نوبتیان بر در منظر نشسته بودندی و اندر منظر یکی خانه بود نگاری و آن را روزنی بود که سر بدان روزن بیرون کردی

آنگاه که کار خود کرده بودی چون سر بروزن بیرون کردی مردمان بدانستندی که وی کار خویش کرد و دهان مسواک کردی
تا دربانان و نوبتیان در منظر بگشادندی تا غلام بیرون شدی و تا ملک را ندیدندی که مسواک همی کردی منظر نگشادندی تا کارش با آخر
آمدی پس چنان افتاد که آن پسر کهتر که زرعه نام او بود بزرگ شد و سخت نیکوروی بود چنانک اندران زمانه چون وی نبود این ملک کس
فرستاد و او را بخواند زرعه دانست که او را بچه کار همی خواند کاردی بزرگ با خویشتن ببرد و پنهان کرد و برفت و چون آن منظر بنشسته
بود و هرچه کردی با غلامان چون زرعه بدر منظر فرستادند و دربانان در ببستند آن ملک آهنگ زرعه کرد و آن غلام بس نکوروی کشته
بود گفت ای ملک با من فساد مکن و مرا از میان این همه غلامان مملکت عفو کن که من از اهل بیت ملکم و پدرم و برادرانم ملک بودند و من
بدین ملک از تو حق ترم پادشاهی بتو دست بازداشته ام تو نیز تن من بمن دست بازدار و مرا بجفت ملک فرمان نکرد و گفت اگر فرمان بری
و اگرنه دربانان بخوانم تا که دست ببندند و سرت برین منظره بردار کنند زرعه کارد برکشید و بر شکم ملک اندر زد و او را بکشت و سرش ببرید
و دستش ببرید و مسواک بدستش اندر نهاد و سرش بدان روزن برنهاد چون دربانان بنگریستند او را با مسواک دیدند پنداشتند که
او کار خویش کرد همچنانک با غلامان دیگر در منظر بگشادند و زرعه از منظر فرو شد و برفت چون دربانان آمدند ملک را چنان دیدند دانستند
که زرعه کرده است فرو آمدند و سپاه را و خلق را آگاه کردند و مردمان شاد شدند و برفتند و زرعه را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک
سزاوارتری که ما را ازین فاسق برهانیدی پس همه گرد آمدند و زرعه را ملک کردند و ملک یمن بدو سپردند زرعه بملک بنشست و سپاه و عرب
همه فرمانبردار او شدند و او همه دین جهودی داشت و زرعه را لقب ذو نواس خواندندی و از ملوک یمن هیچکس با هیبت تر از او نبود
و خویشتن را یوسف نام کرد و بسیار سال در ملک بماند و ملک یمن و حمیریان از دست وی بشد و بحبشه افتاد و او بود که
سپاه بزمین عراق برد و بزمین نجران و نجران همه ترسا بودند بر دین عیسی برفت و ایشان را بدین جهودی خواند اجابت نکردند و ذو
نواس بزمین اندر چاهی بکند دراز چون گوری و آتش اندران چاه افکند و هر که اندر جهودی نیامد او را بآتش اندر کرد تا همی سوخت
و آن چاه را بتازی اخدود خوانند قال الله تعالی **قتل اصحاب الاخدود النار** و میان موصل و جزیره
شهریست نجران خوانند و گرد ایشان اندر همه بت پرست بودند و ایشان ترسا بودند اکنون باید که بدانی که ملک ذو نواس که از یمن و از
همه عرب برفت چه سبب بود و ترسایی از همه عرب بزمین نجران چگونه افتاد **حدیث فیمیون با اهل نجران**
و این مردمان نجران هم از عرب بودند و گرد ایشان اندر همه عرب بت پرست و ایشان از میان ترسا بودند بر دین عیسی و سبب ایشان
آن بود که ایشان هم بت پرست بودند و ایشان را از بیرون شهر درختی بود خرمابن بزرگ و هر سال یکروز ایشان را جشنی بودی و آن روز
همه خلق گرد آن درخت شدندی و جامها پوشیدندی مر آن درخت را از دیبا و همه بت را زیر آن درخت آوردندی و گرد آن درخت
اندر طواف کردندی و دعا همی کردندی و بازگشتندی پس مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود نام وی فیمیون بزمین عرب افتاد

همه خلق را بت پرست دید وی دین خویش پیدا اینارست کردن ترسید که ویرا تباهی کنند پنهان ده بده همی رفتی و مزدوری همی کردی
وشبانگاه مزد بستدی وطعام خریدی وبخوردی وهمیشه خدایرا پرستیدی ونماز کردی چون مردمان آگاه شدندی که وی بت
نپرستد از ان ده برفتی وبدیهی دیگر شدی بزمین موصل وجزیره وحد سواد عراق روزی تنها همی رفت مردمان پیش آمدند ودزد
بودند اورا گفتند تو بنده واز خداوند بگریخته اورا ایند کردند وبزمین نجران بردند وبفروختند مردی اورا بخرید وهرچه میفرمودی اورا
همی کردی وشبانگاه بخانه اندر شدی وهمه شب نماز کردی در ان پرستیدن خداوندی چون شبی دو چنان دید خواست تا بداند
که وی اندران خانه چه میکند وقتی نیم شب اندر گذشته بود فراز شد وروشنایی دید گران خانه همی تافت این خداوند پنداشت که
فیمیون چراغ دارد نیکو بنگریست فیمیون را دید که نماز همی کرد وانجیل همی خواند وهمه خانه نور وروشنایی گرفته بود بی چراغ آن مرد بترسید
دیگر روز فیمیون را بخواند وگفت دوش ترا دیدم بنماز اندر وهمه خانه روشنایی گرفته بود وچیزی همی خواندی تو چه دین داری گفت
من دین عیسی بن مریم دارم وآن انجیل بود کتاب خدای تعالی که همی خواندم آن مرد گفت دین تو بهتر از دین ما فیمیون گفت بلی دین من بهتر
از دین شما زیرا که دین شما باطلست واین بتان بخوانید وآن درخت نه خدایست پس آن مرد که خداوندوی بود قصه وی پیش شهریان
بگفت مردمان فیمیون را بخواندند وپرسیدند وی دین عیسی برایشان عرضه کرد ایشان آن دین خوش آمد گفتند مارا چه دلیلست که این دین
تو حقست وآن ما باطل گفت دلیل آنست من خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را هلاک کند گفتند اگر چنین است ما بینیم تو اندر آیم فیمیون
بیرون شد وزیر آن درخت بیستاد ودعا کرد خدای عز وجل چنانک همه خلق دیدند فرمان داد تا آن درخت از زمین برآمد از بن وبیخ
وایشان همه بتان ابشکستند ودین عیسی بپذیرفتند وآن خداوند فیمیون را آزاد کرد پس همه نجران ترسا شدند وانجیل بیاموختند
وفیمیون آنجا بنشست چون معلم با نجیل آموختن ومردمان فرزندان نزد او فرستادندی تا انجیل آموختندی وبدین سبب اهل نجران همه
عرب ترسا شدند ومهتری بود بنجران اندر نام وی تامر واورا پسری بود عبد الله نام بزرگ شده بر فیمیون فرستاد تا انجیل بیاموزد
اورا بسیار شاگردی کرد وفیمیون نام بزرگ خدای دانست وهر حاجتی که خدای خواستی رواکردی اگر بیمار آوردندی از خدای حاجت خواستی
رواکردی درست شدی برکت آن نام خدای این عبد الله تامر مر فیمیون را بسیار خواهش کرد که مرا این نام بیاموز بیاموخت گفت این نام
اندر نامهای خدایست که اندر انجیلست ولیکن ترسم که اگر ترا بیاموزم احتمال نتوانی کردن که تو کودکی وجوانی باشد که خدایرا بچیزی ناپسند
بخوانی وهلاک شوی عبد الله چون از فیمیون نومید شد بخانه اندر بنشست تنها وحیلت کرد وروزی شنیده بود که اگر نام بزرگ خدای
تعالی اندر آتش اندازی نسوزد وی بنشست وهرچه در انجیل بود نام خدای عز وجل بیرون کرد وبرجایی بنشست پس هر نامی بر یکی چوب بنبشت
وبآتش می انداخت آن همه چوبها بسوخت مگر یک چوب که نام بزرگ بران نبشته عبد الله بدانست که آن نام بزرگ خدایست برفت
وفیمیون را بگفت که من چنین کردم گفت ای پسر اکنون که یافتی بنگر تا هلاک نشوی وخدای عز وجل بدان نام بمعصیت برنخوانی تا بر ناشایستی

که ناپسند خدااست پس چون فیمیون بمرد عبد الله بجای وی اندر نجران همی بود ودین عیسی بپای همی داشت وهر که بیمار بیامدی
ونابینا خدای عز وجل را بدان نام همی خواندی درست شدی وترسایی بنجران اندر محکم شد وچنان استوار شد که بحد نجران اندر کسی را
نشستندی که نه ترسایی کردی وهر که اندر نجران همی بودی یا ترسا شدی واگر نه بکشتندی پس مردی از جهودان یمن یاد و پسر بزمین
نجران آمد اورا با پسران بگرفتند وگفتند یا ترسا شوید یا بکشیمتان واو از زمین یمن بود از پادشاهی ذو نواس آن پسران ترسا نشدند
وهر دو را بکشتند ویدر بدین ترسایی اورا نکشتند ودست از وی بازداشتند پس وی آن بازرگانی تمام کرد وبرفت ویمن باز
شد وجهودی بازگشت وپیش ذو نواس رفت وجز اهل نجران وقصه ایشان بگفت وآن پسران خویش پیش ملک ذو نواس خشم گرفت وسوگند
خورد بتوریت ودین جهودی که من سپاه برم بزمین نجران وکلیسیا هاشان ویران کنم وچلیپا هاشان بشکنم وهر که از ترسایی باز
کردد وجهودی باز آید بگذارم واگر نه بآتش بسوزم وبنجاه هزار مرد گرد کرد وبرفت وروی بنجران نهاد وتوریت با خویشتن برد
پس ایشانرا اخدود بکند وبآتش اندر بسوخت واین اصحاب الأخدود که خدای تعالی برایشان لعنت کرد این ملک ذو نواس بود وجهودان
یمن بودند خدای عز وجل فرمود قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ یعنی لعنت اصحاب الأخدود کفنا لعنت باد
بران مردمان اخدود که بیامدند وآن چاه بکندند اندر زمین إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ وَهُمْ عَلَىٰ ما وبر سر آن چاه بنشستند وخلق
را بآتش همی سوختند

خبر ملک ذو نواس با اهل نجران

چون این ملک ذو نواس با چندان سپاه بزمین
نجران آمد هرچه اندر آنجا کلیسیا بود همه ویران کرد وچلیپا ها بشکست وبسوخت وخلق را بجهودی خواند اجابت نکردند واین
تامر اورا بر سر آن کوهی بردند واز آنجا فرود افکندند تا نجای برخاست درست واندامش هیچ گونه نیازرد وباز پیش ملک آمد واورا
بترسایی خواند ملک چوبی بدست داشت بر سرش زد سرش بشکست وخون آمد وبنان اندر ببرد واورا بگور کردند وانگاه چاهی بکندند
همچون گوری بالا یک نیزه وپهنای فراخ وبران هیزم کرد وآتش اندر افکند وخلق را یکان یکان همی خواندم که بجهودی نگروید اورا
بنان آتش همی انداخت تا معتاد بیست هزار مرد بسوخت ودیگران بگریختند وهمه شهر ویران کرد وچلیپا ها وانجیل بسوخت وانگاه
بیمن باز شد وباخبار عمر بن الخطاب رضی الله عنه اندرست که بوقت او جوانمردان نجران را بخواند همه ترسا بودند ومسلمانی برایشان
عرضه کرد نپذیرفتند وجزیت وصدقات بپذیرفتند وچندان که مسلمانان دادندی وعمر با ایشان صلح کرد وکارداری بفرستاد
کان صدقات از ایشان بستاند آن کاردار بعمر نامه کرد که مردی کشاورز بزمین نجران چاهی بکند اندر چاهی مردی مرده یافت وتن
واندام او درست ویای ودست بر سر نهاده وهرگاه که این کشاورز دست از وی سر برگرفتی زیر آن دست جراحتی بدید آمدی
وخون از وی همی دویدی باز چون دستش بر سر نهادی خون باز ایستادی مردمان از ان عجب داشتند وندانستند که آن کیست وعمر
ندانست از علی بن ابی طالب رضی الله عنه بپرسید گفت آن عبد الله بن تامر است که ملک یمن ذو نواس صاحب الأخدود اورا بکشت بنان

[illegible]

چوب که بر سر وی زد و سرش بشکست و چون آمد او را در آنجا بگور کرد و علی از پیغامبر علیه السلام شنیده بود پس عمر بفرمود که
آن مرد دست بر سر نهاده همچنان بهلند و خاک بر وی راست کنند و بر سر آن گور نشاده بنا کنند تا هیچکس آن را باز نکند همچنان کردند
پس آن ملک ذونواس چون آن خلق را بسوخت از نجران بیمن باز شد و پادشاهی و بحبشه شد و ایشان بیامدند و ملک یمن بگرفتند
و سبب این بگوییم که چگونه بود **آمدن سپاه حبشه بیمن و ملک حمیریان بگرفتن** و سبب رفتن ملک عمر از
ذونواس و از همه حمیریان آن بود که چون این یوسف از نجران باز گشت و بیمن باز آمد از آن ترسایان مردی مانده بود نام وی دوس
و بگریخته بود بر اسبی نام وی ثعلبان زنی که آن اسب دو بیدی و ابن دوس را با خبار اندر دوس ثعلبان خوانند بدان اسب صفت و ضعاین
کنندش که بر آن اسب بجسته بود پس چون ذونواس باز گشت بیمن ابن دوس بنجران آمد و آن مردمان را که مانده بودند از متواری
بیرون آورد و ایشان را گفت شما کلیساها را آبادان کنید و ترسایی آغاز کنید که من بیاورم تا این کینه باز خواهم و بدان اسب بر نشست
و روی سوی قیصر نهاد و قیصر ترسا بود و انجیل سوخته برداشت و ببرد سوی قیصر و ملک آن وقت بعجم فیروز بود و آتش پرست
بود او را خبر آمد که ملک یمن آمد بزمین نجران و ترسایان را بسوخت وی از آن خبر باک نداشت و ابن دوس بن ثعلبان سوی قیصر
شد و خبر نجران او را بگفت و آن انجیل سوخته پیش او بنهاد قیصر را از آن اندوه آمد و بگریست و گفت اگر پیشتر آمده بودی چنانک
وی هنوز بیمن باز نشده بودی من پیش وی شدمی و با وی حرب کردمی ولیکن چون او بیمن رسید میان من و او راه دورست و بادیه
بیابان اندرست و زمین حجاز و عرب و سپاه آنجا دشوار توانند گذشتن ولیکن ملک حبشه بدین آیین دیگرست و بر دین ترسایانست
و من ترا نامه دهم تا بنزدیک وی آنجا سپاه فرستد و کینه باز خواهد پس قیصر نامه بنبشت سوی نجاشی ملک حبشه و ابن دوس
ثعلبان را با آن انجیل سوخته آنجا فرستاد و دوس برفت و بزمین حبشه شد و آن نامهٔ قیصر بنجاشی داد و آن انجیل سوخته و خبر اهل
نجران بگفت نجاشی بگریست و اهل حبشه گرد کرد و بگریستند و دین ترسایی را غم خوردند و آهنگ کردند که با سپاه بسیار بروند و با ذونواس
حرب کنند و با جهودان بیرازان کنند که ایشان کردند پس نجاشی سپاه عرض کرد و از آنجا هفتاد هزار مرد مقاتل بیرون کرد و سرهنگی از آن خود
نام او ارباط بر آن سپاه سالار کرد و بیمن فرستاد و ابن دوس ثعلبان بیامد و میان حبشه و یمن دریاییست بزرگ و یمن را شهرها
بسیارست و خوشتر از همه جهانست زیرا که هم جبلی است و هم بری و هم بحری و هم سهلی و شهرهاست که بر سر کوهست و هست که در زیر کوه است
و شهرهاست که اندر میان بیابانست و هست که بر لب دریاست و هست که گرمسیرست و هست که سردسیرست و از این همه شهرهای سواحل
که بر لب دریاست شهر عدنست و حضرموت پس سپاه حبشه بدریا اندر آمدند سوی یمن و بحضرموت بر آمدند و این یوسف ذونواس
چون خبر بشنید کس فرستاد بکارداران خود در شهرهای یمن و سپاه را گرد کردند و گفت این دشمنی بسیارست که روی بما نهادند و ما را
با ایشان طاقت نیست و ما با ایشان بر نیاییم حیلت ایشان را بتا باید کردن هر کسی از شما بشهر خویش بنشینید با سپاه خویش تا من حیلت

کنم تا این دشمن بهر شهری لختی بیاید آنگاه هر کسی از شما با آن سپاه خویش بر آن مردمان زنید که سوی شما آیند تا هلاک کنیدشان
پس سپاه را بهر شهری گرد کردند و این ذونواس بفرمود تا ده هزار کلید کردند و بنهادند چون این سپهسالار حبشه ارباط با سپاه از دریا
بر آمد بحضرموت این ملک یمن بدو نامه کرد که من با تو حرب نکنم و من دانم که ملک نجاشی را با من عداوتی نیست و اگر ملک خواهد
کلید همه گنج بنزدیک وی فرستم و خود بنزدیک تو آیم با آن قدر مردم که با منست و سپاه خویشتن گرد نکردم تا دانی که حرب نخواهم
کردن پیش تو آیم و کلیدها بتو سپارم و ملک بتو دهم و اگر بفرمایی پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی سوی ملک نجاشی شوم ارباط گفت
من از خویشتن کاری نتوانم ساختن تا از نجاشی دستوری نخواهم بحضرموت بنشست و نامه کرد بنجاشی و از آن حدیث او را آگاه کرد
و نامهٔ ذونواس بدو فرستاد نجاشی چون آن نامه را بخواند شاد شد و به ارباط نامه کرد که آن گنج خانها از وی بپذیر و او را بدر من
فرست ارباط نامه کرد بیوسف که ملک نجاشی میگوید بدر من آی و گنجها مرا ده ذونواس بصنعا برخاست و آن کلیدها بستوران
باری بر نهاد و بحضرموت آمد پیش ارباط و او را با سپاه بصنعا برد و هر چه اندر صنعا خواسته بود بدو سپرد و گفت اندیگر
گنجها بشهرهای دیگرست بهر شهری امیری بفرست با لختی سپاه تا کلید گنج خانهٔ آن شهر بدو دهم تا وی برود و آن شهر بگیرد ارباط
همچنان کرد چون سپاه حبشه پراگنده شدند ذونواس نامه کرد از پس ایشان بهر شهری که آن سپاه حبش را بکشید همچنان کردند و همه
بکشتند پس این خبر بارباط شد سخت غمناک شد و از صنعا بجست و بحضرموت شد و بدریا اندر نشست و بنزد نجاشی باز
آمد و او را از این افعال آگاه کرد و نجاشی آشفته شد و صد هزار سوار و پیاده دیگر بیرون کرد و سرهنگی را بر ایشان سالار کرد نام
او ابرهه بن الصباح و کنیت او ابویکسوم از خاندان ملک حبشه بود از فرزندان ملکان و این را ابرهة الاشرم خواندندی
و اشرم بتازی بینی بریده باشد و بینیش اندر حرب یمن بریده شده بود و بینی بریدن وی گفته است فرودتر ازین قصه و ابرهه
بیامد با صد هزار مرد چون از دریا بر آمد بزمین حضرموت رسید ذونواس دانست که با وی تاب ندارد و سپاه با وی یاری نکنند
و مر این ذونواس را اسبی بود و آشنا کردی بدریا اندر بدان اسب بر نشست و خویشتن بدریا اندر افکند و آن اسب لختی آشنا
کرد پس غرقه شد و ابرهه بیامد بشهر صنعا و ملک یمن بگرفت و سپاه حبشه بر گماشت بزمین یمن اندر تا بهر شهری چندانی
بکشتند که اهل یمن از ایشان کشته بودند و بهر شهری جوی خون برفت و ملک یمن بگرفت و جهودان را قهر کرد و ترسایی آشکارا
کرد و کلیساها کرد و خلق را از جهودی بترسایی خواند هر که اجابت نکرد با جزیت بپذیرفت گردن بزد پس نجاشی پنداشت که
ابرهه خواستهٔ یمن چیزی بوی فرستد نفرستاد نجاشی را گفتند او از طاعت تو بیرون آمده است و ملک خویشتن را گرفته است
نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من رهی ملکم و این پادشاهی او را گشادم بتیغ و خون ریختن و اگر من از اینجا
برودم این پادشاهی از دست من بشود باید که ملک ایدر سپاهی فرستد و کسی که این پادشاهی بدو سپارم و خود بحضرت آیم بنجاشی

ارياط را بفرستاد بهمان سرهنگ را که يك ره بيمن فرستاده بود با چهار هزار مرد که مملکت بوی سپارد و ابرهه را گفته بود که
بدرگاه آی چون ارياط بيمن آمد ابرهه پذيره وی آمد و گفت بچه کار آمدی گفت بدانك ملك فرموده است که سپاه و مملکت
مرا بود ابرهه گفت تنها با من بيرون آی هر که پيروز آيد مملکت بگيرد ارياط گفت رواست روزی را وعده کردند که بفلان جای تنها
حرب کنيم و اين ابرهه را غلامی بود حبشی مبارز تمام وی عتود و حبشيان همه بر به جنگ کنند چون وعده حرب آمد ابرهه غلام را
گفت چون من با وی بحرب آيم تو بکمين بنشين پس ناگاه اندر آی و بزن و بکش پس ابرهه با ارياط بحرب بيرون آمدند و هر دو سپاه
اندر وی همی نگريستند و آن غلام پنهان شد از پس پشت او اندر پس ارياط ابرهه را حربه زد بر سر و بر سر ابرهه خود بود آهنين آن
حربه خود را ببريد و بروی ابرهه فرود آمد و لختی از بينی ابرهه ببريد و ابرهه آن روز باز بدين اسم خوانند پس غلام ابرهه اندر آمد
و حربه بر ارياط زد و از اسب بيفکندش و بکشت و آن لشکر او را لختی بکشتند و لختی خويشتن بدريا انداختند و غرقه شدند و گروهی
بنزد نجاشی باز شدند و ابرهه بملك بنشست و آن غلام را گفته بود که اگر تو ارياط را بکشی هر چه بر من حکم کنی حکم تو رواست
چون بملك بنشست غلام آن وعده از وی بخواست ابرهه گفت چه خواهی گفت بفرما تا هيچ دختر دوشيزه بخانه شوی نبرند تا اول
بنزديك من نيارند تا من وی را بشوی کنم گفت اين زشت باشد حکم ديگر بکن گفت بجز اين نخواهم بفرمود تا همی روان کردند و يکسال
اندر يمن دختر بشوی بردندی تا و مردمان يمن از ابرهه بترسيدند پس ابرهه مردمان را گرد کرد و گفت مرا سخت بيچ
بايست کشتن اين غلام را و مرادم همين بود وليکن از سخن خويش نتوانستم ايستادن و دانستم که شما خود او را بکشيد مردمان شاد
شدند و او را دوست گرفتند و اين خبر بنجاشی بردند که ارياط را چه آمد سوگند خورد بخدای و عيسی و انجيل و چليپا که خاموش ننشينم
تا خون ابرهه نريزم و پای بر خاك يمن ننهم و سپاه را گرد کرد خبر بابرهه شد دانست که با وی بسنده نباشد و آن سپاه حبشه را
دل با وی دارند و حرب نکنند با ملك خويش او را ياری نکنند رسول بيرون کرد بعذر و گفت من رهی ملکم و ارياط نيز رهی بود فرمان
نکرد مرا و گفتم صبر کن تا من سپاه و پادشاهی بتو سپارم مرا زمان نداد پس قصد کرد و مرا بخواند که با من حرب کند و بر من حربه
انداخت که مرا بکشد اين غلام من او را حربه زد و کشته و اگر دو رهی ملك حرب کنند با يکديگر و خدای تعالی يك رهی را گرفتار کند ملك را
از جای نبايد جنبيدن و من همان رهی ام که بودم و هر که فرمايی بدرگاه آيم وليکن ترسم که ملك يمن از دست بشود و بتن نتوان نگه باز داشتن
و بسيار مال و سپاه بايد تا از نجنگ آريم با يناريد و من فرمان بردارم و عذر خواست نجاشی دانست که او را خواسته بايد با سپاه تا
سپاه يمن بود و مخاطره در يا عذر وی بپذيرفت و کس فرستاد که مرا سوگندست که خون تو بريزم و خاك زمين ترا در پای آرم ابرهه رگ
بزد و خون اندر ره کرد و يك انبان پر خاك کرد از زمين يمن و سوی نجاشی فرستاد و گفت اينك خون من بر زمين ريز و اين خاك از
زمين منست پای بنه بر آن تا سوگند ترا راست شود نجاشی شاد شد و از سوگند بيرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملك يمن بر او

دست باز داشت و ابرهه شاهی بيمن کرد بيمن اندر و اين آن ابرهه بود که سپاه با پيلان از يمن بياورد و بمکه آورد که خانه کعبه ويران
کند و خدای عز و جل او را هلاك کرد و بقرآن اندر ياد کرد که **الم تر کيف فعل ربك باصحاب الفيل الم يجعل**
الی آخر السوره، **خبر رفتن ابرهه بکعبه تا خراب کند و هلاك شدن او** و سبب اين آن بود که نجاشی
از ابرهه خشنود شد و پادشاهی يمن بدو دست باز داشت ابرهه شاد شد و خدای را شکر کرد و خواسته بدرويشان داد و کليسيا ها
کرد بهر شهری اندر يمن و بصنعا يکی کليسيا بنا کرد بنام نجاشی که بر روی زمين او را همتا نبود از بزرگی و نيکويی و پر نقش و چهار سال آنرا
آن اندر بود تا آنرا تمام کرد و آنرا دير العرس نام کرد و خبر آن بجهان اندر پراکند و بنجاشی نامه کرد که من يکی کليسيا بر آوردم بنام ملك که آنرا
اندر جهان همتا نيست شکر آنکه خدای عز و جل ملك را بر من رحيم کرد و صورت آن بوی فرستاد و از همه روم و شام هر آنجا که ترسايان
بودند آنجا آمدند و چيزی ديدند که هرگز چنان نديده بودند و نشنيده و هر کسی آنجا قربانی کردند و آن کليسيا ها را خواسته دادند و خبر
بقيصر روم بردند او نيز آنجا چيزها فرستاد و نامه کرد بنجاشی که آن کارداری تو چيزی بيمن اندر کرد که هرگز کس نکرد و فخر آن تراست و هيچ جای
بجهان اندر چنان بنا نيست نجاشی بدان شاد شد سوی ابرهه نامه کرد با حمد و آزادی و ابرهه سوی نجاشی نامه کرد که بعرب اندر مکه
يکی خانه است و گويند آن خانه خدايست و آنرا حج کنند و گرد آن طواف کنند و آن کليسيا که من کردم از آن صد هزار نيکوترست و من اهل
يمن را بفرمايم تا اين کليسيا را حج کنند و عرب را بفرمايم تا حج خويش از آنجا بدين جا آرند تا فخر آن جاودانه ملك را بود نجاشی بدان شاد
و ابرهه بفرمود که بيمن اندر ترسا و جهود بدان خانه نماز کردند و طواف کردند و آن حج کردند و از عرب دو برادر آمده بودند از بنی سليم سوی
ابرهه نام برادر مهتر محمد بن خزاعه از کرای و نام ديگر قيس بن خزاعه و از بزرگان عرب بودند و عرب ايشانرا فرمان کردندی و حال
بر ايشان تنگ شده بود بزمين حجاز و تهامه و مکه سوی ابرهه آمدند با جماعتی از قوم خويش و آنجا همی بودند و ابرهه ايشانرا
نيکو داشتی چون تدبير آن کرد که عرب را حج کليسيا خواند و از خانه کعبه باز دارد اين محمد خزاعی بر کرد و ملك عرب بنود او بادیه
و حجاز و امیری مکه و تاج بر سر نهادش و بمکه فرستاد و بفرمود تا عرب را بفرمايد تا حج بدان کليسيا آيند و بگويد که اين کليسيا از آن خانه
کعبه نيکوتر و فاضلتر که ايشان اندر آنجا بتان دارند و آنرا پليد کردند و اين کليسيا را کس پليد نکرده است و محمد خزاعی برفت با برادر
قيس با قوم خويش و خبر بمکه آمد و رياست مکه بقريش و بهمه بطون قريش بنی کنانه را بود و عبد المطلب را ايشان رئيس کرده بودند
بر قريش و بمکه چون اين محمد خزاعی بنی کنانه اندر آمد ايشان مردی را فراز کردند از هذيل نام وی عروه بن عياض تا او را تيری بزد و بکشت
و برادرش قيس بگريخت و بنزديك ابرهه شد بيمن و اين حال بگفت ابرهه گفت مرا کس چه بايد که ايشانرا بدين جا خواند من خود بروم
و آن خانه را ويران کنم تا بيچاره بمانند و اگر خواهند و گرنه بيايند و بدين کليسيا حج کنند پس سپاه را گرد کرد از يمن پنجاه هزار مرد که بمکه شود
و عرب باديه بشنيدند مردی را بفرستادند از بنی کنانه تا بيمن آن مرد کنت کليسيا که ابرهه کرده بود ببيند آن مرد برفت چون آنجا رسيد

آن دربانان اورا عرب دیدند دانستند که ترس ما است گفتند چه خواهی گفتا مرا خبر آمد که ایدر ملک کلیسیایی کرده است
و مارا همی خواند تا حج کنیم مرا بفرستادند تا ببینم با این خانه و مزکت خود چگونه است و خبر ایشان باز رسانم تا بیایند و حج کنند
خبر با برهه برداشتند بفرمود که اورا ببرید و همه کلیسیا اورا بنمایید پس اورا ببردند مزکت کلیسیا اندر بار دادند تا اندر شد چیزی دید
که هرگز چنان ندیده بود از نقشها و گوهرها که اندر وی آویخته بودند متحیر فروماند و آنجا بنماز ایستاد و گریستن اندر گرفت و دستوری
خواست که امشب ایدر بباشم و نماز کنم اورا دستوری دادند تا آن شب آنجا بود و همه شب نماز کرد چون سحرگاه بود بدست خویش
حدث کرد و بمحراب آن مزکت کلیسیا اندر مالید و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و مسح کنم و بگریخت پس چون مردمان بنماز
آمدند آن حال بدیدند خبر با برهه بردند که آن اعرابی چنین کرد و عرب اورا بدین کار فرستاده بودند ابرهه سوگند خورد که من باز نگردم
تا کعبه را ویران نکنم و از پس ویرانی بفرمایم تا در وی حدث کنند و نجاشی را پیلی بود محمود نام که هرگز بهیچ حرب پیش برده بودند که نه
ظفر یافتندی و از هیچ جای روی برنگردانیدی الا بظفر و پیروزی و پیلی بزرگ چنانک اندر همه حبشه مهتر از وی پیل نبود و با ابرهه
از پیلان حبشه سیزده پیل بود اندرین نجاشی نامه کرد قصه عرب وانک کرده بودند و آهنگ کردن او آنجا همه بگفت و آن پیل محمود از وی
خواست نجاشی آن پیل را بدو فرستاد و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از یمن برفت با پیلان چون بحجاز اندر آمد بعرب اندر مردی بود نام وی ذو نفر
و از مردی که بود چنان بود که بر هزار سوار اسب افکندی و عرب اورا فرمان کردی و اصل او از حمیر بود که پیش از حبشه ملک ایشان بوده بود
و با عبد المطلب دوست بود عرب را گرد کرد مردی ده هزار و پیش ابرهه آمد بحرب ابرهه اورا هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت و ذو نفر را
اسیر گرفت خواست که بکشد وی خواهش کرد و گفت مرا مکش که از کشتن من ترا سودی نبود مرا پیش خویش بدار تا ترا خدمت کنم نام من
و مردی شنیده بود که من ترا جایی بکار آیم و کاری کنم که تو از من خشنود شوی ابرهه اورا نکشت و با خویشتن همی برد و بفرمود تا
لشکر برداشتند و نزدیک مکه آمدند و خثعم دو قبیله بودند یکی شهران خواندندی و دیگر ناهس و مهتری بود ایشانرا نام او نفیل و پیر بود
قبیله اندر پنجاه هزار خانه بودی و از ایشان ده هزار مرد بگزید و پیش ابرهه آمد و حرب کرد ابرهه ایشانرا هزیمت کرد و این نفیل را
اسیر گرفت وی نیز خواهش کرد و گفت ای ملک مرا بجان زنهار ده که مقدار من اندر عرب دانی و از قبیلتان من پنجاه هزار خانه است
بعفو من آن همه را بنده خویش کن و ترا اندرین بادیه تا بمکه شوی دلیل باید که بدین زمین عرب بی دلیل سپاه نتوان اندر رفتن و من ترا
دلیل باشم ابرهه اورا عفو کرد و اسیر همی داشت با ذو نفر و سپاه برگرفت و پیشتر آمد و عرب چون خبر این دو حرب بشنیدند بترسیدند
و هیچکس نیز پیش وی پای داشتن نیارستند پس چون ابرهه بطایف رسید مهتران طایف هم از بنی ثقیف بودند و مهترشان مسعود بن معتب
الثقفی بود پیش ابرهه شد با اهل طایف بطاعة ابرهه ایشانرا زنهار کرد و دلیلی خواست تا بمکه مردی ورا داد نام او ابورغال و ابرهه لشکر
برگرفت و سوی مکه رفتند و مردمان مکه برسیدند نزدیک عبد المطلب شدند عبد المطلب گفت مارا با این مردمان تاب نیست

و چون او بمکه نزدیک آید ما همه برخیزیم با زنان و فرزندان بدین کوهها اندر شویم وی بمزد اند با این خانه که این خانه را
خداوندیست از ما قوی تر اگر خواهد باز داردشان و اگر خواهد مسلط کند و ابرهه سپاه از طایف بکشید و بمنزلی فرود آمد
نام آن منزل مغلس بر یک منزلی مکه این ابو رغال دلیل آنجا بمرد و گور وی آنجاست و تا امروز هر که بگور او بگذرد لعنت کند و سنگ
اندازد و آن گور ریگیست چند کوهی از بسیاری سنگ که آنجا گرد آمده است پس ابرهه از آن منزل مغلس سرهنگی بفرستاد نام وی اسود
بن مقصود از حبشیان با پنج هزار مرد و گفت بمکه اندر شو و هر چه بیرون مکه چهارپا است بیاور از گاو و گوسفند و اسب و شتر
و هر کرا یابی اسیر کن این سرهنگ برفت و حمله چهارپایان او شبانان مکه را همه که یافت بیاورد و میان آن چهارپایان دویست شتر
از خاصه عبد المطلب بود که برانده بودند ابرهه بفرمود تا آن اسیران را بپرسیدند که این مردمان مکه چه خواهند کرد و این شبانان که اند
گفت مردمان بر آنند که شهر ملک سپارند تا وی هر چه خواهد کند و مهترشان عبد المطلب ایشانرا گفت حرب مکنید ابرهه مردی با مکه
فرستاد از حمیریان از ملوک یمن که با وی بود نام وی حناطه گفت برو و مهترانرا بگوی که مرا خون شما بکار نیست من بدان آمدم تا این خانه
ویران کنم و سوگند خورده ام شما ایمن باشید از من بخون و خواسته و مهترشان بیار تا اورا ببینم این حناطه بیامد و پیام ابرهه بداد
با هل مکه و عبد المطلب را سوی ابرهه آورد چون بلشکرگاه رسیدند روز بیگاه شده بود خبر برداشتند با ابرهه که مهتر مکه را آوردند دند
و آن شب ابرهه را نتوانستند دیدن عبد المطلب را باذو نفر و نفیل مهتران عرب که حرب کرده بودند فرود آوردند ذو نفر با عبد المطلب
دوست بود عبد المطلب گفت مرا هیچ یاری توانی کردن گفت من چه یاری توانم کردن مردی اسیر بند اندر و هر زمان بیم کشتن و لیکن
این پیلبان که پیل بزرگ دارد صاحب خبر ابرهه است نام وی انیس مردی نیکست و دوست منست اورا بگویم تا خبر تو برد و از
مقدار و محل تو اورا آگاه کند و عبد المطلب مهتر همه عرب بود زیرا که مهتر عرب قریش بودند و او مهتر قریش بود و بهمه عرب اندر مردی
نبود از وی سخی تر و او بسخاوت چنان بود که باد شمال بردی کردی چون باد شمال وزیدی اشتر بکشتی و گوشت بخلق دادی تا بخوردندی
اگر دیگر روز باد آمدی پنج اشتر بکشتی و اگر تا صد روز باد وزیدی وی اشتر همی کشتی و گوشت خلق را همی دادی و هر چه اندر شکم اشتر
بودی تا بر سر کوهها بردندی و بیفکندندی تا سباع و وحوش بخوردندی و استخوان را بفرمودی تا بشکستندی و سگان بخوردندی و اورا المطعم
مطعم الناس والسباع خواندندی و این ذو نفر مران انیس را که صاحب خبر بود آن شب اورا وصف عبد المطلب بگفت و از وی اندر خواست
تا او صفت کند پیش ابرهه تا مگر اورا چیزی نگوید انیس دیگر روز ابرهه را آگاه کرد ملک بفرمود تا اورا بار دهند و ابرهه چون بنشستی
که بار دادی مر سپاه را و رعیت را بر تخت نشستی و هیچکس بر تخت وی ننشستی از مرتبه او پس ابرهه بخواست که عبد المطلب را پیش سپاه چنانکه
بر تخت نشاند که ایشان گویند ملک از وی بترسید اورا بر کرد از بیم وی پیشتر و هم نخواست که نخویشتن فرو نشاندش که اندر مقدار او نقصان
کرده بود از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست بر زمین و سپاه را بار داد و عبد المطلب را بار داد تا چون اندر آمد هم بپهلوی خویش بنشاندش

تفسیر چنین خواندم که این پادشاه خود نجاشی بود بر سپاه حبشه و نجاشی بزبان حبشه پادشاه بزرگ بود گفتا این نجاشی با
همه سپاه حبشه بیامده بود و ابرهه مر عرب را حج کردن خواند بدان کلیسیا که بنام نجاشی کرده بود که اندر جهان از آن نیکوتر
نبود و آن اندرون صنعا بود بدشت ساده و ابرهه ترسایان را فرمود تا آنجا حج و طواف کردندی و آگاهی آن بهمه جهان برفت
هر آنجا که بر دین عیسی بودند هر سالی آنجا آمدندی و طواف کردندی و قربان همچنانک عرب و ابرهه و همه ترسایان صنعا هر روزی
آنجا بنماز آمدندی چون شب آمدی دربانان و موکلان در ببستندی سالی چند بر آمد و آن حج بر ترسایان واجب شد پس وقتی
کاروانی از عرب بیمن اندر همی شد ببازرگانی با اشتران بسیار بدر صنعا برسیدند و بدان کلیسیا فرود آمدند آن اشتران را
گرد آن دیوار کلیسیا اندر آمدند و هیزم بسیار بر نهادند و آتش کردند چون نیمشب بود بار بر نهادند و برفتند و آتش بسیار
دیوار یله کردند و باد آن آتش را بدیوار کلیسیا بر زد و اندر وی افتاد و آن چوبها اندر گرفت و آن روغنها که در لخته بود همه اندر
گرفت و مردمان بیرون آمدند و هر حیلتی که شایست کردن بکردند و نتوانستند فرو نشاندن چون بامداد بود آن کلیسیا همه سوخته
بود ابرهه از پس آن کاروان سواران بفرستاد و ایشان را همه باز آورد و گفت شما این بعمدا کردید و شما را از بهر این فرستاده
بودند همه را بکشت و اشتران و آن خواسته ایشان با آتش بسوخت و آگاهی آن بنجاشی رسید تافته شد و سوگند خورد که آن خانهٔ
مکه را ویران کند و از حبشه سپاه آورد و آن پیل را که نامش محمود بود بیاورد و بیمن آمد و ابرهه با سپاه حبشه که با وی بودند با ایشان
بیامد چون بمکه اندر آمدند عبد المطلب پیش وی شد و آن شتران خویش باز استد و مکیان شهر بپرداختند و او بدر مکه لشکر فرود
آورد و مهتری بود از طایف از بنی ثقیف او را مسعود گفتندی مردی پیر و دانا و با رای و تدبیر و بسیار کارها دیده و نابینا شده
بود و دوست عبد المطلب بود و هر گاه که بمکه آمدی بخانهٔ عبد المطلب فرود آمدی چون مکیان بکوه تهامه اندر شدند و بکوه عرفات
جز عبد المطلب و مسعود نماند پس مسعود را گفت همه مکیان برفتند و من از بهر تو ماندم بنگر تا چه بینی اگر خواهی بدین کوهها
اندر آی تا برهیت و اگر بخانه باز شوی تا بر شتری نشانمت و یک تن را با تو بفرستم مسعود گفت من نیز با تو بر سر آن کوه بیایم و هر دو
بر سر کوه بوقبیس شدند و لشکرگاه حبشه بر یک بانگ زمین بود چنانک از کوه آواز ایشان همی شنیدند و آن شب لشکر
نجاشی آنجا فرود آمده بودند بر آنک آن روز و آن شب آنجا باشند و دیگر روز بشهر اندر آیند و خانه را ویران کنند و دانستند که اندر
مکه کس نمانده است مسعود عبد المطلب را گفت از آن شتران تو صد تا اندر گردن مران خانه را و اندر دل دار که اگر خدای عز و جل آن جای
را از دشمن فرج آرد آن صد شتر مر آن خانه را قربان کنی و این شتران را رها کن تا سوی لشکرگاه شوند و ایشان این شتران قربان کنند
و خدای بر ایشان خشم گیرد و اشتران عبد المطلب نزدیک بود بدیشان رفت و اشتران را بیاورد و قربان تمام زد کرد و سوی شاه حبشه
آن اشتران بپراکندند لشکر حبشه آن اشتران را بگرفتند و بکشتند عبد المطلب از سر کوه همی دید مسعود را بگفت وی گفت فردا نگاه کن

و عبد المطلب مردی بود بالا دراز و با هیبت و نیکو روی ابرهه وی را بدل خوش آمد ترجمان را گفت با وی سخن گوی چون سخن گفت
بزبان نیز فصیح آمد ابرهه نیت آن کرد که کعبه او را بخشد و باز گردد و عبد المطلب را گفت حاجت خواه پنداشت که وی خانه را حاجت
خواهد عبد المطلب گفت دویست اشتر مرا بگرفتند ملک بفرماید تا باز دهند ابرهه گفت دریغا که من اندر تو غلط کردم پنداشتم که
عقل تو بیشتر از اینست من آمدم که خانهٔ کعبه را ویران کنم که فخر تو و آن همه عرب اندر آنست ترا بایستی که از من حاجت آن خواستی که
خانهٔ کعبه ویران نکردمی و از من باز گشتمی و ترا بخشیدمی و سپاه باز کردانیدمی و تا رستخیز فخر این ترا بودی و همه فرزندان ترا تو بجای
دویست اشتر مشغول بودی و این اشتر را چه خطر است و اگر من سخن تو باز گشتمی ترا صد چندان بهای اشتر دادمی مقدار خویش از من
باز بردی عبد المطلب گفت من خداوند اشترم مرا حدیث اشتر خویش باید کرد و آن خانه را خداوندی هست از من قوی تر اگر خواهد آن خانه
را نگاه دارد و ترا از آن باز تواند داشتن ملک بفرمود که اشتران وی باز دهند عبد المطلب اشتر براند و بمکه باز آمد و مکیان را گفت را
کوهها گیرید و شهر و خانه ید و دست باز دارید و خود و اشتران و کسان خویش بکوه حرا شدند و مردمان همه بکوه حرا شدند و مردمان
است همه بکوهها اندر شدند و مکه خالی کردند و ابرهه بیامد و بر در مکه فرود آمد و دیگر روز آن پیل محمود را پیش کرد و او را گفتند که اندر مکه کس نماند
گفتا پیلان اندر فرستید تا کعبه ویران کنند و خانهای مکه ویران کنند تا من از اینجا باز گردم پس چون آن پیل نزدیک با حد حرم فراز بردند چون
پیل بحد حرم رسید بنیستاد و پیش تر نرفت یک گام هر چند زدند تا پای پیش نهاد و هر چند چوب و آهن بر سرش بیشتر همی زدند سود نداشت
و همه پیلان همچنان بیستادند پس خدای عز و جل مرغانی بفرستاد همچون خطاف این که پرستوک خوانند تا بلب دریا شدند و هر یک
سه پاره گل بر گرفتند یک بمنقار و دو بپای و بهوا اندر شدند و بر زبر سر آن لشکر بیستادند و چنین گویند که دو رخ نفی بفرستاد
خدای عز و جل تا آن گل در منقار و پایهای ایشان سنگ گردانید پس فرو هشتند هر مردی را یک سنگ بر سر آمدی آتش بتن وی اندر
افتادی و گوشت و اندام وی لخت لخت شدی و همه تن او چون آبله بر دمیدی و ایشان بتن خویش مشغول شدندی چون همه سنگها بپراکندند
آن مرغان باز گشتند و ایشان را خارش بتن اندر افتاد و تنهاشان بر دمیدن از سنگ تافته و آن پیل را هر چند زدند پیشتر نشد و چون
روی سوی مشرق یا یمن نهادندی برفتی و چون روی سوی حرم نهادندی نرفتی پس همه سپاه باز گشتند و پیلان باز کردانیدند و هر که آن
سنگ او را یافته بود همه تن وی بدمید و پوست و گوشت وی همه باز افتاد تا بیمن رسیدند همه مرده بودند و آن دو نفر
که اسیر بودند اندر دست ابرهه از آن میان برستند بسلامت و بکوه تهامه اندر شدند و عبد المطلب را و اهل مکه را آگاه کردند و بمکه
باز آمدند و از پس آن عبد المطلب را بزرگ داشتندی و گفتندی او اهل خانهٔ خدایست خدای دشمن را از بهر وی باز کردانید و این ولایت
آنست که اندرین کتاب گفته است و این سورة اندر شان وی فرو آمده است که الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفيل
و تفسیر اندر چنین است که آن لشکر چون سنگ بر سر ایشان آمد همه آن وقت بمردند و خواستهای ایشان غنیمت گشت مکیان را و اندر که

که خدای عزّ و جلّ با ایشان چه کند چون روز شد مسعود گفت گرد خانه نگاه کن و سوی آسمان بنگر تا چه بینی بنگریست گفت مرغانی
همی بینم که بهوا اندر همی پرند که من هرگز چنین مرغان ندیدم و سوی دریا شد نگفت چشم دار تا از آنجا کجا شوند چون بنگریستان بود عبد
المطّلب گفت آن مرغان از لب دریا بر خواستند و بهوا اندر همی آیند و روی سوی لشکرگاه نهادند مسعود گفت آن نه مرغانند آن
سپاه خدایند بنگر تا چکنند و کجا شوند چون آفتاب زرد شد گفت آن مرغان زبر لشکرگاه همی گردند پس تاریک شد و هر دو بتان
سر کوه همی بودند نه آوای مردم شنودند و نه آواز ستوران چون آفتاب برآمد مسعود گفت دست من بگیر تا از این کوه بلشکرگاه
شویم که آن سپاه خدای دوش کار کردند عبد المطّلب دست وی بگرفت و بلشکرگاه آمدند ایشان را دیدند همه بر جای مرده و خشک
شده و اسب و پیل و ستوران همه مرده بودند و بر سر هر مردی یکی گل مهره از سفال چنانک گل را بپزی و سفال کنی هر یک چند
گوسفندی و هر گل مهره نام آنکس نبشته و ابرهه را دیدند بر جای خشک شده عبد المطّلب خواست که بکوه اندر شود و مکیان را
باز خواند مسعود گفت شتاب مکن نخستم را و خود را تو نکر کن که اگر مکیان بیایند بتو و من هیچ نرسد اندرین لشکرگاه بگرد و نیز دو بی بجوی
پس دو نیز یافت یکی عبد المطّلب و یکی مسعود برگرفت و گفت یکی چاه کن مر خویشتن را و من یکی کنم مر خویشتن را پس آن دو هر دو
چاه بکندند و خاک همه برآوردند چون شبانه را آمدیم آنجا بودند دیگر روز مسعود گفت اکنون ازین خواسته هر دو چاه پر کن
و خاک بر افکن تا باز مین راست شود و چنان کن که کس نداند عبد المطّلب چنان کرد پس مسعود گفت من آن چاه خواهم که تو خویشتن
را کندی عبد المطّلب گفت روا است پس مسعود بر سر آن چاه خویش بنشست و عبد المطّلب را گفت تو اکنون مردمان مکه را از کوه فرو خوان
عبد المطّلب بر اشتری نشست و بکوههای مکه اندر شد و مکیان را آگاه کرد تا همه باز آمدند و آن خواستها که بلشکرگاه بود همه برداشتند
و مردمان مکه همه توانگر شدند و روز هفتم ایشان بیامدند و آن خواسته از آن چاه برکشیدند و توانگری عبد المطّلب از آن بود و همچنین
مسعود اندر طایف از آن خواسته بود پس باران از آسمان بیامد با نهیب و از آن کوهها سیلی فرود آمد و هر مرداری که آنجا بود سیل
ببرد و بدریا فرو برد و آن زمین مکه پاک شد و از آن پلیدیها همه شسته شد و از پس آن همه تازیان از عبد المطّلب و از مکیان شکوه
گرفتند و ایشان را مهتر کردند و گفتند همه سکان بیت الله و اهل حرم الله و ابرهه را دو پسر بود مهتر نام یکسوم و کهتر را مسروق و ابرهه
چون ازین برفتند بود این یکسوم را خلیفه کرده بود و سپاه و پادشاهی بتو داده چون آگاهی هلاک ابرهه آنجا رسید یکسوم بپادشاهی
بنشست و سپاه حبشه با وی بیعت کردند و از پس وی مسروق بنشست و باز سیف بن ذو الیزن آمد و آن وقت که ارباط از حبشه
بیمن افتاد تا آن وقت که پادشاهی از مسروق و حبشه شد هفتاد و دو سال بود و این همه سالها پادشاهی حبشه را بود اندر یمن و چهار
ملک از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق و ابرهه با ایام انوشروان والله اعلم **خبر ذو الیزن**
از حمیریان چون یکسوم بن ابرهه بپادشاهی بنشست مر حبشه را همچنان بر کاشت بر یمن چنانک ابرهه بن نان و فرزندان و خواستهاشان

و بود کار ابرهه بیمن اندر مردی بود از فرزندان ملوک حمیر از تبعان پیشین و نعمت از وی برفته بود و صبر همی کرد و خاموش
همی بود نام وی العیاض و کنیتش ابو مره و لقب ذو یزن از بهر آنک از فرزندان ملوک پیشین بود او را حرمت داشتندی و او را
زنی بود از فرزندان علقمة بن اکل المرادی آنک ملک یمن سالها او را بود و اندر همه یمن زنی نبود از وی نیکوتر بصحت بارای
و تدبیر چنانک ملک زادگان باشند و او را پسری آمد و بود از ذو یزن و دو ساله شده بود و نام وی معدیکرب و لقب وی سیف
و ابرهه را خبر آن زن بردآشتند ذو یزن را بخواند و گفت این زن را دست باز دار و اگر نه بکشمت ذو یزن از بیم جان زن را دست
باز داشت و ابرهه آن زن را بزنی کرد و بخانه برد با آن پسرک خرد و هر دو را همی داشت با کسان و عیالان خویش و سیف را چون فرزند
خویش داشتی سیف بزرگ شد پنداشت که پدر وی ابرهه است و ذو یزن چون زن از وی بشد از شرم و ننگ بزمین یمن نتوانست
بودن از آنجا برفت و هرچه داشت برگرفت و بزمین روم شد بر قیصر و او را آگاه کرد که مردمان یمن چه سختی اندر زند از حبشه
و نسب خویش بگفت که من از حمیرم از فرزندان فلان تبع که ملک یمن بود چندین سال و از قیصر سپاه بخواست تا یاری بکند و قیصر را
ساو و باژ بدهد و ملک یمن قیصر را باشد قیصر جواب داد که ابرهه بر دین ما است و ما بر هم دینان خویش سپاه نفرستیم اگر بر تو ستمی
است تا ترا نامه دهیم تا باز دهم من آن ستم از تو برداشته ذو یزن گفت آن ستم که بر منست بنامه تو از من بشود بازگشت و روی بنوشروان
نهاد ملک عجم چون بحیره رسید نعمان بن منذر آنجا ملک بود ذو یزن نزدیک او اندر شد و نسب خویش بگفت و نعمان چنان او را بشناخت
و ایشان هم از حمیر بودند از فرزندان ربیعة بن نصر اللخمی و گروهی گویند که این ملک عمرو بن هند بود و هم از دست نوشروان بود و از حمیر بود
و این ملک عرب مر ذو یزن را از حال و کار بپرسید وی قصه خویش بگفت که بر من چه رسید بدر قیصر شدم و از وی نومید
بازگشتم و اکنون بدر نوشروان خواهم شد که از وی یاری خواهم ملک عرب گفت من بسالی بکار رید در نوشروان شوم و دو ماه آنجا باشم
بخدمت پس باز آیم تو با من بباش تا وقت رفتن من بود آنگاه ترا با خویشتن ببرم ذو یزن بدر نعمان بنشست چون وقت رفتن
آمد ذو یزن با وی برفت و بدر نوشروان شد پس ملک عرب پیش شد و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حدیث وی نکرد تا وی
گستاخی کرد چنانک رسم بود بطعام و شراب و بصید و چوگان پس آنگاه مر ذو یزن را گفت من فردا حدیث تو با نوشروان بگویم و صنعت
تو و محل و مقدار و نسب تو بگویم و ترا بار خواهم پیش وی و الا سخن نتوانم گفت که بر تو چه رسیده است و چه کار آمده و لیکن اگر بار تو
برکند و سخن گوید تو او را از حدیث خویش آگاه کن و حاجت خواه پس ملک عرب دیگر روز بدر نوشروان شد و نوشروان ملک عرب را
زیر تخت خود بنشاند پس چون حدیث کرد ملک عرب قصه ذو یزن او را بگفت و مقدار و محل او یاد کرد و گفت اینک با من بدرگاه
آمده است نوشروان بفرمود تا او را بار دادند و نوشروان بر تخت زرین نشستی و چهار پایه تخت یاقوت بود و فرش دیبا و تاج
را از زمرد و یاقوت در نشانده بود و بگرانی چنان بود که کس بر سر نتوانستی داشتن و سلسله زرین از آسمان خانه آویخته بود باریک

چنانک کس ندیدی از فرود تخت تا نزدیک او نشدی چنانک کسی از دور نگریستی پنداشتی که آن تاج بدان گرانی بر سر وی نهاده است
چون نوشروان برخاستی تاج آویخته بودی و این رسم انوشروان بود و پدران و فرزندان او را این رسم و مقدار نبود چون ذویزن اندر
آمد و آن تاج و تخت بدید و آن هیبت و سیاست او متحیر شد و عقل از وی بشد برداشتندش چون نزدیک انوشروان آوردند ملک عرب
نزدیک نوشروان نشسته بود بجز ایشان کسی دیگر نشسته بود ملک عرب مر ذویزن را بخواند و برتر از خود بنشاند نوشروان دانست که
وی مردی بزرگست بپرسید که حال چیست و بچه حاجت آمدی ذویزن بزانو در آمد و حال بگفت گفت ما مردمانی بودیم که
ملک یمن ما را بود پدر از دست برادر و از ما آن ملک بشد و حبشه بیامدند و آن پادشاهی از ما ببردند و خواستهای ما بستدند
و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار و ما بران خواری از پنجاه سال باز صبر همی کنیم تا کار بدان رسید که صبر نماند و چون کارها
رسید بر ما که اندر مجلس ملک شرم دارم گفتن و گر ملک بداند که بر ما چه رسیده است از فضل وی چنان واجب کردی که ما را فریاد
رسیدی و از دست این بیدادگران برهانیدی هرچند ما از وی اندر نخواستیم امروز من بدین امید بدرگاه آمدم تا مرا ملک و
ای ملک بپند امید مرا وفا کند سپاهی با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم و آن رعیت را از ایشان برهانم و یمن بعجم پیوسته
کرده و مملکت تا حد مغرب برسد و مرا و همه آل حمیر را بندگان خود کند و نصرة خویش بر ما صدقه کند نوشروان را سخن وی خوش
آمد و دلش بر وی بسوخت و چشم پر آب کرد و ذویزن را ریش سفید بود و سخت پیر بود نوشروان گفت یا پیر سخت نیکو سخن گفتی
و دلم بسوختی و دانم که تو ستم رسیده و این از درد گفتی ولکن از عدل و سیاست چنان واجب آید که تخت ملک مملکت خویش
نگاه دارد پس دیگر طلب کند و این زمین تو از مملکت ما دورست و میان بادیهٔ حجازست و از دیگر سو دریاست و خطر آب
و این سپاه را ببادیه فرستادن خطر جان باشد این پادشاهی ما پیش تو است ایدر بباش و دل از پادشاهی بردار و هر چیزی که
مراست از ملک و خواسته با ما انباز باش نوشروان بفرمود تا او را بخانهٔ نیکو فرود آوردند و او را ده هزار درم دادند
چون بدرهٔ درم پیش گرفت و از در نوشروان بیرون آمد و آن درم بیرون ریخت و مردمان همی چیدند تا بخانه رسید با او
چیزی نمانده بود خبر بنوشروان برداشتند گفت شاید بودن که این ملک زاده است که همتی بزرگ دارد پس روزی کسری مر
را باز خواند بود او را گفت یا پیر مردمان بعطای ملوکان چنان کنند که تو با آن درم کردی گفت یا ملک آن شکر خدایرا کردم که روی
ملک مرا بنمود و زبان تو با من بسخن آورد و آنجا که من آمده ام خاک همه زرست و سیم و اندران زمین کم کوهی است که اندر
وی کان زر یا کان سیم نیست و چون من اندر ملک باز کردم و نصرت وی با من نبود اگر عطای وی با من نبود حسرت کمتر بود
نوشروان را دل بر وی بسوخت او را گفت باز مگرد و شکیبایی کن تا اندر حاجت تو بنگرم و ترا چنان باز گردانم که مراد تو بود و او را
عطا داد و بسیار بر کرد ذویزن ده سال بر در نوشروان بماند و هم آنجا بمرد و سیف بن ذویزن بکنار ابرهه اندر با پسران شتر بزرگ

شد و او را با فرزندان خویش یکی داشتی و سیف چنان دانست که پدر وی ابرهه است چون ابرهه هلاک شد و یکسوم
بملک بنشست او را با مسروق بمرتبه یکی داشتی و یکسوم چهار سال بملک اندر بماند پس بمرد و مسروق بنشست سیف را خوار
گرفت پس یکروز جنگ خواستند با یکدیگر مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بر آنک ترا از پشت اوی سیف خشم آلود
بخانه اندر شد و مادر را گفت پدر من کیست گفت ابرهه پدر یکسوم و مسروق و ما جز وی شوی دیگر نبوده است گفتا
دروغ میگویی که مسروق مرا لعنت کرد و پدرم را و کس پدر خویش را لعنت نکند و اگر چیزی ندانستی از نسبت من چنین نگفتی شمشیر
بکشید و گفت راست بگوی که پدر من که بوده است و اگر نه هم اکنون خویشتن را بدین شمشیر فرو هلم تا از پشتم بیرون شود مادرش
بگریست و شمشیر از دست وی بستد و او را از قصهٔ پدرش آگاه کرد و رفتن پدرش بدر قیصر و انوشروان جمله بگفت سیف چون
این بشنید مادر را بدرود کرد و از یمن برفت و خواست که بدر کسری شود مرگ پدرش یاد کرد بدر او پس برفت و سوی قیصر شد
و نسب خویش بگفت و حدیث جور و ستم که بر یمن است از حبشه و از وی نصرة خواست قیصر گفت ایشان هم دین منند و ما بر هم
دینان خویش سپاه نفرستیم اگر خواهی ترا نامه دهم تا اگر بر تو ستمی رسیده است بگیرد و پدرت آمده بود و او را همچنین جواب داد
سیف گفت اگر دانستمی که پدر من ناامید از در تو باز گشته است خود بدر تو نیامدمی و از آنجا روی بدر کسری نهاد و گفت اگر
از وی سپاه یابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا آنجا بمیرم چون سیف بدر نوشروان آمد یکسال بر در وی بماند و بار نیافت هر روز بر در
بدر کسری آمدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد و همه بدانستند که وی پسر ذویزن یمانیست و هیچکس خبر وی بنوشروان باز
گفتن چون یکسال بر آمد یکروز کسری برنشست چون بدر سرای بیرون آمد بر پای خواست و گفت السلام علیک ایها الملک العادل
در و دیر ملک بزرگوار از ملکزادهٔ ذلیل بیچاره با امید بر در تو از یکسال باز مانده کسری بدو اندر نگریست و اسب براند و گفت آن
حدیث وی گفتن پس چون باز آمد سیف برخاست و همچنان بگفت و گفت عدل تو همه جهان گسترده است و مرا بسوی تو میراث
بفضل خویش دادم بده کسری بسرای اندر شد و از اسب فرود آمد و او را اندرون خواند گفت ای جوانمرد ترا چه میراث بر من گفت
من پسر آن پیر یمانی که بدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرة بر دشمنان تو او را وعده کردی و بامید آن ده سال بر در تو بماند و بمرد
و بامید که او را کردی میراث بفضل خویش آن وعده مرا راست کن نوشروان را دل بر وی بسوخت گفت ای پسر راست گفتی بنگرم بکار
تو صبر کن و بفرمود که او را ده هزار درم دهند بدادند همچنانک پدرش کرده بود آن درم براه ریخت تا بخانه رسید هیچ نمانده بود
با وی پس کسری او را گفت چرا درم براه اندر ریختی گفت یا ملک از آن شهر و زمین که من آمدم خاک همه درمست این درم بدان ریختم تا چون
ملک نصرت کند مرا و من بملک باز آیم چنان کنم این شهر همه سیمین کنم کسری گفت گواهی دهم که تو پسر آن پیری که پدرت نیز همچنین کرد
و چون با وی عتاب کردم او نیز همچنین جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم دیگر روز کسری سرهنگان را و مهتران او سوی بنا را گرد کرد

وایشان را گفت مرا چاره نیست تا این جوان را نصرت کنم و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن سوی دریا چه تدبیر کنیم بگویید و گفت
ازین سپاه که خویشتن مرا بخشد و برود همه سپاه خاموش همی بودند پس موبدان موبد گفت این را سوی من تدبیر هست اگر ملک
فرماید تا بگویم گفتا بگوی گفت زندان تو اندر بسیار کس است که وی را کشتن واجبست ایشان را بفرست اگر کشته شوند خود برفت
واگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد ایشان را عفو کن نوشروان را این خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بجریدهٔ زندان اندر نگاه کرد
هشتصد تن یافتند که بر ایشان کشتن واجب بود ایشان را بیرون کرد و بسوی دریا فرستاد تا با هشتان آسان تر بود و هشت
کشتی بکرد و هر کشتی اندر صد مرد بنشاند و مردی بود از جملهٔ سپاه نوشروان او را وهرز خواندندی پیری هشتاد ساله
و بهمه عجم اندر تیرانداز تر ازوی نبود و نوشروان او را بهزار سوار برابر داشتی و هر کجا فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم ضعیف
شده بود و از کار مانده و ابروانش بر چشم خانه افتاده بود او را بخواند و بران لشکر سالار کرد و از هشتصد مرد همه تیرانداز بودند
ایشان را همه سلاح داد و هرچه بایست از ستور و جامه و دینار بداد و سیف را با ایشان بفرستاد و برفتند چون بمیان دریا رسیدند
دو کشتی بشکست و دویست مرد غرق شد باقیات ششصد تن که بماندند برفتند تا بعدن و عدن بر لب دریاست آنجا بر آمدند مسروق
را خبر دادند جاسوسی بفرستاد چون اندکی سپاه ایشان بدانست عجب آمدش و خوار داشتشان زیرا که گویند دشمن را خوار نباید داشت
پس مسروق کس فرستاد بنزدیک وهرز که من دانم که تو غلط کرده و آن کودک ترا و ملک ترا بفریفت و تو مردی پیری اگر مقدار
من و آن سپاه من ندانستی اکنون بدانست و تو با من بدین مایه سپاه چگونه حرب خواهی کردن و من ننگ دارم که با این مایه مردم
جنگ کنم اگر خواهی که باز گردی ترا آزاد و نفقهٔ راه فرستم و باز گردانم بنیکویی و گر خواهی که با من باشی من ترا نیکو تر دارم
از آنک ملک عجم وهرز او را جواب داد که مرا یکماه زمان ده تا بنگرم و تدبیر آن بکنم و بدین آن خواست تا همه بیاسایند و ساخته
تمام کنند که حرب را یشان بد مسروق جواب داد که نیکو گفتی و سخن بران کفتی و او را زمان داد یکماه و علف و نزل فرستادی
وهرز علف بپذیرفت و گفت اگر ترا رای حرب آید ما را حرب باید کردن چون طعام تو خورده باشیم جنگ نکنیم اگر یاد کردم
وصلح کنم آنگاه علف تو بپذیرم پس وهرز سیف را گفت مرا چه نیروی توانی کردن گفت هر که از فرزندان حمیرند و ملک زادگان
همه یارمند مردانی مرد و سوارانی نیک و اسبان تازی همه را گرد کنم و دامن بدامن تو ببندم اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته
شوی با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف هر که از حمیران بودند همه را کس فرستاد تا سوی وی آمدند مقدار پنج
هزار مرد چون سه ماه تمام شد مسروق بتو کس فرستاد که چه تدبیر کردی وهرز گفت تدبیر حرب کردن مسروق را پسری بود
گفت ای پدر من ننگ دارم پیش این مقدار سپاه شدن ده هزار مرد ببر و با ایشان حرب کن چون ظفر یابی هر که از عربانست همه را
بکش و عجمیان را اسیر کن وهرز را تیر پیری بود او را بفرستاد تا تیراندازان عجم و بیمن اندر کس پیش از آن تیراندازی ندیده بود

چون هر دو لشکر برابر آمدند لشکر عجم تیرباران کردند و سپاه حبشه بازگشتند از سهم آن تیر و بسیار کس کشته شد
و تیر بر پسر مسروق آمد و کشته شد و از سپاه وهرز بسیار کس کشته شد و حبشیان بشمشیر و خنجر حرب کنند و پسر وهرز
اسب بمیان سپاه حبشیان اندر برد او را بکشتند پس مسروق را درد پسر و وهرز را درد پسر بگرفت و وهرز بکشتیها آتش اندر زد
و هر جامه که داشتند همه بسوخت و هر طعامی که بیرون از یکروزه بود بسوخت و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت این کشتیها
از بهر آن بسوختم تا اگر دشمن بر ما ظفر یابد از ما چیزی بوی نرسد و طعام از بهر آن بسوختم تا بدانید که ما را طعام پیش از یکروزه
اگر حرب کنید زندگانی افزون شود و نعمت یابید و چون حرب نکنید من خویشتن را بدست دشمن ندهم و لیکن سر خویشتن
خویش برگیرم پس شما بنگرید که پس من کارتان چگونه بود ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که تا جان بتن ما اندرست
حرب کنیم پس دیگر مسروق با سپاه پیش آمد صد هزار مرد حبشی وهرز یاران را فرمود تا آن طعام که داشتند بخوردند و صف
بر کشیدند و کمانها بزه کردند و کمان وهرز هیچکس بزه نتوانستی کردن پس خود کمان بزه کرد و عصابه بخواست و ابروی خویش
بر بست و چشمش ضعیف شده بود ایشان را گفت مسروق بمن نمایید گفتند بر پیل نشسته است و تاج دارد و بر پیشانی تاج یاقوت
سرخ است همی تابد چون آفتاب وهرز آن یاقوت از دور بدید گفتا صبر کنید که پیل مرکبی بزرگست زمانی بود فرود آمد گفتند از
پیل فرود آمد و بر اسب نشست و تاج بر سر دارد زین گفت اسب نیز هم مرکبی با عزست پس گفتند بر استری نشست گفتا از پس
خرست و خر مرکبی ذلست اکنون کمان مرا دهید کمان بستد و تیر بران نهاد و گفت قبضهٔ کمان با دست من برابر کنید و برابر
آن یاقوت راست بدارید و چون من تیر بیندازم اگر سپاه از جای بجنبیدند بدانید که تیر خطا شد تیری دیگر زود مرا دهید و اگر
ایشان از جای بجنبیدند و گرد وی اندر آمدند بدانید که تیر بدو خورده است و بتو مشغول باشند شما همه تیرباران کنید پس
دست وهرز بران یاقوت راست بنهادند و کمان بکشید و تیر بینداخت آن تیر راست بران یاقوت آمد بدو نیم کرد و بتاج اندر
شد و به پیشانی مسروق آمد و بپس سرش بیرون گذشت پس مسروق از آن استر بر زمین افتاد سپاه از جای بجنبیدند و گرد وی
اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و خلقی را بکشتند و سپاه حبشه هزیمت شدند سیف وهرز را گفت بدین سپاه
اندر از خویشان من بسیارند و از بیچارگی با وی بیامدند بفرمای تا ایشان را نکشند و حبش را بکشند وهرز بفرمود که حبشیان را از او
بکشید و آن روز کشتن همی کردند تا از سپاه حبشه یک کس نماند و جوی خون برفت دیگر روز وهرز لشکر برگرفت و بصنعا اندر
آمد بدان شهر که مسروق آنجا بودی و آنجا بنشست و ملک بگرفت و سیف پیش وی بایستاد وهرز هر که را یافت از حبش همه را بکشت
و نامه کرد بنوشروان بفتح یمن نوشروان جواب داد که ملک یمن بسیف بسپار و خود باز آی وهرز سیف را بملک بنشاند بر تخت زرین
و تاج بر سر وی نهاد و سیف وهرز را چندان خواسته داد که خیره بماند و نوشروان را نیز خواسته فرستاد بدست وهرز پس وهرز اندر

کشتی بنشست و باز گشت و سیف بصنعا بملک بنشست و او را کوشکی بود غمدان خواندندی آن ملک حمیر و تبعان بنا کرده بودند
و پدران سیف آنجا نشستندی و بر سر آن منظری بود و اندر جهان آن بنا را همتا نبود سیف بر آن منظر بنشست و ملک بر وی راست
بیستاد و هر کرا از حبشه که بیافت همی کشت و سپاه عرب و حمیر و یمن همه بروی گرد آمدند و گروهی از حبشه جوانانی که پدرشان
کشته بودند ابن حمیریان ایشان را ببندگی بپای کردند و چون برنشستی پیش وی اندر برفتندی با حربها چنانک رسم حبشه بود و ایشان را
بجز دربانی و دویدن هیچ کار نفرمودی و عرب را و حمیر را دیوان نهاد و از ایشان بهر شهری از یمن امیری و کدخدایی بفرستاد
تا زمین حجاز و بادیه عرب همه بتهنیه سوی وی آمدند و او ایشان را بر کرد و شعرا را عطا داد و شاعری گویند نامش امیه
بن الصلت از بنی ثقیف او را مدحی گفته است چند بیت محمد بن جریر و سه بیت بگفته بود ما تمام آن را بگوییم شعر
ليطلب الوتر امثال ابن ذي يزن ، وبه في البحر للاعداء احوالا ، اتى هرقل وقد فازوا بيتهم ، فلم يجد عنده بعض الذي قالا ،
ثم انحى نحو كسرى بعد سابعة ، من السنين لقد ابعدت ايغالا ، حتى اتى ببني الاحرار يحملهم ، انت لعمري لقد طولت قلقالا ،
من مثل كسرى شهنشاه الملوك له ، او مثل وهرز يوم الحرب اذ صالا ، لله درهم من عصبة نزروا ما ، ترى لهم في الناس امثالا ،
غر جحاجح بيض مراز تد ، اسدا تربب في الغيضات اشبالا ، يرمون عن شرف كانها غبط ، في زمخر يعجل المرمي اعجالا ،
ارسلت اسدا على سود الكلاب فقد ، اضحى شريدهم في الارض فلالا ، فاشرب هنيئا عليك التاج مرتفقا ، في راس غمدان دارا منك محلالا ،
تلك المكارم لا قعبان من لبن ، شيبا بماء فعادا بعد ابوالا ، و گویند تا زین بیت باز پسین اندر که حدیث نیکویی و ذکر نیکویی که
پس ملکان بماند تا مردمان یاد کنند چنین بود که تو کردی که ملک هفتاد ساله از پدران شده با خویشتن آوردی ملک چنین
بود که تو یی نه چنانک آنکس که ملک از پدران میراث و نعمت اندر غافل باشد و بنشیند و همی خورد و همی میرد تا ملک از وی بشود
چنانک مسروق بن ابرهه کرد یعنی که ملکی نام نیک از پس خویش بدست باز داشتن و حدیث نیکویی نه نعمت خوردن باشد
و ز پس این حدیث سیف بن ذی یزن بگوییم که چون بود حدیث کشته شدن سیف بدست حبشیان پس چون سیف
پس چون سیف از حبشه کس بیمن اندر نهشت مگر گروهی از فرزندان ایشان که پدرشان کشته بودند پیش وی با حربها بدوندی نبی
مگر پیری ضعیف دیگر همه برنا بودند و کودکان خرد سالیان بر آمد برین و سیف سوی نوشروان رسول فرستاد و خواسته
و این حبشیان را که پیش وی بودندی ایشان را نیکو داشتی و ترسیدی که بدو بدی کنند پس بر ایشان ایمن شد و روزگار بر نیامد که روزی بصید
همی شد و این حبشیان با این حربها پیش وی همی دویدند سیف تنها اسب از پس صید بدوانید سپاه وی از پس ماندند و حبشیان
با اسب همی دویدند چون از سپاه دور ماندند سیف را میان آوردند و بکشتند و سپاه همه پراکندند و حبشیان تا از هر جای
سر برکردند و ز حمیریان و از اهل مملکت و خویشان سیف بسیار بکشتند و گروهی گفتند ملک سیف یکسال بود و گویند بیست

سال بود پس چون او را بکشتند و یکچند بر آمد و کس بملک ننشست هیچکس را طاعت نداشتند خبر بنوشروان شد و تافته شد
و باز وهرز را بیمن باز فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر حبشی که اندر یمنست خرد و بزرگ زنده مماند همه را بکش و هر
زنی که اندر شکم بار دارد بکش و هر که اندرین موی او جعد ست بکش و هر که هوای حبشیان کند و میل کند او را نیز بکش وهرز
بیامد و همچنین کرد و نامه کرد بنوشروان که هر چه فرمودی کردم و یمن پاک کردم از حبشه و از نسل ایشان نوشروان نامه کرد با
و گفت صواب آمد و ملک یمن بوهرز داد و او چهار سال بیمن بود و بمرد و او را پسری بود نام وی مرزبان آن ملک نوشروان
بمرزبان داد تا آن وقت که نوشروان بمرد مرزبان هر سال خراج بوی فرستادی پس مرزبان از پس چند سال بمرد و او را پسری بود
نامش بیحان هرمز پسر نوشروان ملکت بیحان و سال چند بود بیحان نیز بمرد و پسری ماندش نام وی خور خسرو هرمز آن ملک
بدو داد و سالیان بر آمد هرمز بر خور خسرو خشم گرفت و کس فرستاد بیمن تا او را بند کردند و خواست که او را بکشد و یکی جامه
بود که وقتی نوشروان او را خلعت داده بود مردی از مهتران پارس آن مرد جامه بیاورد و بپیش خور خسرو افکند هرمز خشم
آن جامه او را نکشت و مردی دیگر را بیمن فرستاد نام او باذان و این باذان ملک یمن بود تا آن وقت که پیامبر ما علیه السلام
بیامد و باذان بعهد وی بزیست و مردمان یمن مسلمان شدند و پیامبر معاذ بن جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و صدقا تتان
بستد و این همه حوادثها که گفتم از حدیث پیل تا حدیث مسروق اندر وقت نوشروان و پادشاهی نوشروان چهل و هشت سال
و عام الفیل آن وقت بود که چهل و دو سال از پادشاهی او گذشته بود و گروهی گفتند سی و دو سال و پیامبر ما علیه السلام بعام
الفیل آمد از مادر بملکی نوشروان اندر و بوقت پرویز بن هرمز پسرش بر پیامبری بیرون آمد خبر جهود و ملک الروم نوشروان
چون نوشروان سیف بن ذی یزن را بملک یمن بنشاند و ملک یمن او را شد خواست که ملک شام نیز او را بود تا با ملک عراق پیوسته
بود و بروم اندر ملکی بود نامش قسطا نوشروان سپاهی فرستاد بروم ملک روم کس فرستاد بنوشروان و صلح خواست نوشروان
صلح کرد بر آن شرط که شام او را بود و زمین عراق و حجاز و بادیه خود نوشروان را بود ملک روم هدیها فرستاد و ملک و
را زمین شام مردی بود نام وی جبله بن ایهم الغسانی از غسانیان که ملک شام او را پیش از آن بوده بود و نوشروان زمین
عرب منذر را ملک کرده بود و حیره بنشانده بود و جزیره و موصل و حجاز و تهامه و طایف و عمان همه او را بود
و ملک نوشروان از عراق تا یمن پیوسته شد از سوی بادیه و حجاز و دو سال هم برین متواتر بود پس این جبله ملک شام
بمرد ملک شام آن ملک شام بپسرش داد خالد بن جبله خالد از شام تاختن آورد با سپاه بسیار بحد جزیره و بحد منذر
اندر آمد و کشتن و غارت کرد و خواسته ببرد منذر سوی نوشروان بدین حدیث نامه کرد و دستوری خواست که با ملک شام
حرب کند نوشروان نامه کرد بملک روم که این عامل تو از شام بحد ما اندر آمد و دانم که بفرمان تو بود این کار بفرمای تا آن خواسته

بستد و باز دهد و دیگر آن کشتگان بدهد و اگر ترا از صلح بتر آمد و حرب را آراسته باش ملک روم از نامهٔ نوشروان
بیندیشید نوشروان بتن خویش از عراق برفت با صد هزار مرد و منذر را از عراق بفرستاد با پنجاه هزار مرد و بموصل پیش وی
آمد نوشروان روی بشام نهاد و مدینه را و دمشق را بگرفت و مدینة الرها و شهر حمص و قنسرین و حلب و انطاکیه و فامیه
و حمص این شهرها شام است که از روم بود همه را غارت کرد و ملک روم کس فرستاد و صلح خواست و هدیها فرستاد و گفت
من نامهٔ ترا خوار نداشتم و لکن من بند بیرون آن بودم که خالد بن جبله را بدر خویش خوانم که آن کار بی آگاهی من کرد و این بردگان
و دیگر کشتگان از وی بستانم نوشروان گفت من صلح نکنم مگر بران شرط که این شهرها که بگرفتم از شام و روم همه بدست من
بود و باز ندهم و آن شهرها که از روم ماندست ترا باز فروشم بخواسته بسیار ملک روم بپسندید که آن شهرها که بدست
نوشروان بود از شام که بگرفته بود بوی دست باز داشت و دیگران از وی باز خرید و بسیار هدیه فرستاد و نوشروان بمداین
باز شد بعراق و ملک شام اورا شد تا ملک موصل و جزیره و بادیه و حجاز و یمن و طایف و بحرین و یمامه و عمان از سوی
بر و بحر و هرگز هیچکس را از ملکان عجم این نبوده بود پس نوشروان آرزو آمد که زمین هندوستان لختی اورا بود و آن سرندیب است
که ملک هندوستان آنجا نشیند سپاهی بسیار بیرون کرد با سرهنگی بزرگ و بفرستاد سپاه برفت تا سرندیب و چون بعمان رسیدند
از آنجا فرمود که براه دریا شوید و با ملک هند حرب کنید ملک هندوستان بنوشروان نامه کرد و رسول فرستاد و از وی صلح خواست
و آن شهرها از هندوستان که نزدیک عمانست و بایام بهرام گور آن شهرها اورا بود آن شهرها همه بنوشروان داد و نوشروان
سپاه از هندوستان باز کرد باید و با خاقان ترک نیز صلح کرده بود و دختر اورا بزنی کرده و هرمز پسر نوشروان از وی بود پس از حد ترکستان
و ماوراء النهر از حد مشرق تا زمین خراسان و دربند خزران و دیار طبرستان و گرگان و پارس و کرمان و هندوستان و عراق و قهستان و
و جزیره و شام و عمان و بحرین و یمامه و یمن تا حد مغرب بر نوشروان راست بیستاد و بآبادانی جهان مشغول شد و خراج بر حد
عراق بر نهاد و پیش از نوشروان ده یک ستدندی و پنج یک و شش یک چنانک رسم آن شهر بودی و چنانک آبادانی و برها بودی قباد
خواست که این رسم برگیرد و عدل بنهد و آن وقت آن عدل بود اکنون پیدا نیست و هر سالی زمین بپیمایند هر کجا آبادانیست خراج بر نهند
و هر کجا ویرانیست نستانند **خبر از عدل انوشروان و خراج نهادن بر ولایت** چون نوشروان بنشست بفرمود
که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود بکنید تا خراج بر نهند و ده یک برخیزد و رعیت را منفعتی نبود پس آن مساحت را تمام کردند
و آنرا جریب کردند بعد ده زمینهای آبادان که اندر پارس بود و عراق بود و پرستی همی بودند تا چند جفت آید و بهر جفتی زمین
درمی خراج بر نهاد و یک قفیز غله که از آنجای آید چنانک زهیر بن ابی سلمی گوید شعر فتغلل لکم ما لا تغل لاهلها
قری بالعراق من قفیز و درهم و هر کجا درخت بار آور بود بر هر درختی چیزی بر نهاد و بر جهودان جزیه نهاد بر توانگر بیش

و بر درویش کمتر از شش تا هشت تا دوازده تا بیست و چهار درم تا چهل و هشت و از زنان هیچ چیز نستدند و این همه
جریده کرده بده و جفت بجفت زمین و جزیه نام بنام پس هر چه اندر عراق و پارس کسی بود از مهتران هر گروهی از خداوندان
ضیعه و مهتران سپاه و پیران و حکما و علما و موبدان کس فرستاد و بخواند و روزی میعاد کرد که بدرگاه وی گرد آیند تا وی این
جریدها بر ایشان عرضه کند و آن خراجها بر ایشان نهد پس روز میعاد همه را بار داد و هر کسی بجای خویش بنشستند و آنرا که رسم ایستادن
بود بیستاد و نوشروان خطبه کرد و بر خدای تعالی ثنا کرد و ملکان پیشین را بستود و گفت بیگمان نعمت خدای بر ما بیش است از آنک بر
پدران ما بود و ما را ملک افزون داد باید که داد ما از ایشان افزون بود و من نگاه کردم اندر کار خلق چاره نیست ملک را تا او را
بیت المال نبود بنیرو نبود او را و نگاه داشتن رعیت را از دشمن تا چون دشمنی از سوی پدید آید و آن مملکت بخواهد ستد و بر رعیت وی
ستم خواهد کردن از سپاه مر او را چاره نیست که مملکت سپاه نگاه دارد و سپاه را از خواسته چاره نیست و آن خواسته از رعیت
باید ستدن و اگر آن وقت که بسپاه حاجت آید اگر از رعیت آنگاه ستانی اندران شتاب بر رعیت جمل افتد و مؤنت افتد پس خواسته
همی باید ستدن و به بیت المال اندر نهادن تا آن وقت که حاجت آید نهاده بود و نگاه کردم از هر چیزی که هر سال از رعیت همی ستدند
که به بیت المال آوردند نیز بر روی داد نبوده و پدران ما خواستند که این بیداد باز برند روزگار نیافتند و بپادشاهی راست داشتن مشغول
بودند و بدین داد نرسیدند و ما را خدای عز و جل پادشاهی راست کرد و ما بدین داد برسیدیم و همه زمینها پادشاهی مساحت کردیم
و بر هر جفتی زمین خراجی بعدل بر نهادیم از هر جفتی کشتمند یک درم و یک قفیز از آن غله زمین و از هر درختی و ضیعتی معلوم و از
هر سری از مخالف ما که ما ایشانرا اندر مملکت خویش بجای داریم و خون و خواستهٔ ایشان نگاه داریم چیزی معلوم و جریدها کردیم و شمار
کردیم تا آگاه کنیم شما را و بر شما واجب کنیم و هر شهری را کارداری بگزینیم مردی پارسا و استوار و بفرمائیم تا آنجا بنشیند و خراج آن
شهر را سه بهره کند و یک سال بستانند هر چهار ماه یک بار بیرون کند تا بر خلق آسان بود شما چگوئید خلق خاموش شدند
و کس جواب نداد پس نوشروان گفت مرا جواب دهید که من خواهم که این برضای شما نهم تا داد بود پس مردی از میان مردمان
پای خاست نه از مهتران و کس او را نشناخت و گفت یا ملک خراج چیزی باقی بود جاودانه بماند و مردم فنا شوند و چیزی باقی
بر فانی شوان نهادن بر زمین آبادان خراج نهی فردا از پس آن زمانه آن زمین ویران شود و آن خراج بماند و بر مردی خراج نهی بمیرد
آن خراج بر زمینهای خراب بماند و بر هر فرزندی آن وی بماند نوشروان گفت ای ابله نادان ندانی که خود چه همی گویی هر سال آن
زمینها بر پیمائیم هر چه ویرانست خراج از وی برگیریم و هر زمین که آبادانست خراج بر نهیم چه همیشه خراج بر آنکس باشد که زمین آبادان
دارد پس او را گفت تو از کدام گروهی گفت از دبیران گفت دبیران فضول باشند پس گفت که دوات بر سر وی همی زنید تا هم اندرین مجلس بمیرد
و بدان مجلس اندر دبیران بسیار بودند با دوات خویش او را همی زدند تا بکشتندش و همه گفتند یا ملک ما از سخن وی بیزاریم

آنست که ملک فرمود و داد کرد و صواب دید نوشروان آن جریدها بیرون آورد و جمله بر ایشان خواند همه بپسندیدند
و بپذیرفتند و به هر شهری کارداران بفرستاد تا خواسته گرد کردندی و به بیت المال وی فرستادندی و این رسم بماند تا آن وقت که
ملک از عجم بشد بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه چون عمر زمین عراق بگشاد و خلق مسلمان شدند هیچ رسم نیافت از عدل
نیکوتر از این خراج و مساحت ایشان او هم برین رسم دست باز داشت و این رسم اندر عراق مانده است تا امروز والله اعلم و احکم
خبر قسمت دادن نوشروان اقطاع بر سپاه خویش پس چون نوشروان از کار خراج فارغ شد با خویشتن گفت
کار خراج و مملکت راست شد و آن دخل اکنون کار خرج سپاه راست باید کردن تا چنانک همی دانیم کان خواسته از کجا همی آید نیز
بدانیم که بکجا همی شود و آن خواسته که بیرون شود بسپاه شود و کار این سپاه بستدن خواسته شوریده است این نیز راست باید کرد
مردی را بخواند از دبیران بزرگ با اصل دبیرزاده پیران اردشیر نام او بابک بن بیروان و او را گفت این خواسته بدین سپاه همی دهند بکسها
ناحق و ناسزا و آنجا که سزا است باز همی گیرند من این براست خواهم کردن این دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این درم بدان کس دهی که
سزا باشد و چندان دهی که باید و کس هست که قیمت وی هزار درم است و وی صد درم ستاند و کس هست که وی اسب ندارد و نیز دو روزی
سواران ستاند و کس هست که اسب دارد و سواری نداند و کس هست که تیر نداند انداختن و روزی تیراندازان ستاند و از آن نیزه
و شمشیر همچنین بگفت و از ایشان بر من ستمست و همچنانک بر رعیت ستم نکنم از ایشان نیز ستم نپذیرم من دست تو برین مطلق
کردم و بحکم تو روان کردم و بر در سرای خویش تا میدان سازم و عرض گاه سپاه را عرض کن برخود و از ایشان اسب اندر خواه و جلیب
روی مردان بنویس و همه را جریده کن و نزدیک خویش بدار و بنو سواری سلاح تمام اندر خواه زره پوشیده و زبر آن جوشنی تمام
تا رکاب و بر سر خود و سلسله و ساقین بدست اندر و ساعدین آهنین و بر کستوان بر اسب و یک نیزه و شمشیری و کمری بر
میان و سپر و توبره و بکمر اندر عمودی آهنین و بیکسو کوهه تبرزینی و از پس زین کمان دانی اندر و دو کمان و به هر کمانی دو زه و تیرها
تا دو زه دیگر از پس فتراک بیاویزد چون با مردی این سلاح دیدی به فرمای تا بمیدان اسب تازد و از اسب با سلاح فرود آید و بر نشیند
تا بدانی که وی سواری چه مایه دارد پس بفرمای تا مر سلاح را کار فرماید پس بدان مقدار که دانش وی بینی ورا روزی ده و بنویس از
صد درم تا چهار صد درم و اگر چه پیاده است کم از صد درم مده و هیچ سوار هر چند حربی و مبارز باشد بیش از چهار صد
درم مده و این کار بکردن وی اندر کرد و خلعت داد و بفرمود تا بر در سرای بر دکانی نیکو و برابنشاندند و آن مجلس گاه بیساط سوزن
کرد بیاراست و او را دستی مصلی سوزن کرد بنهاد و کرسی بفرمود که بر آن جای نشستی و سپاه عرض کرد و منادی فرمود کردن بهمه سپاه
خویش که خویشتن بروی عرضه کنند هر وقت که وی فرماید با آن سلاح که وی خواهد و چندانک شما را وی روزی کند حکم وی جایز
کردم بابک دگر روز بیامد و بدان مجلس بنشست و منادی کردند که هر کسی که خواهد که روزی از ملک بستاند و نام او اندر جریده عطا

درست کند بدیوان عرض آید با اسب و سلاح تمام چنانک بحرب شوید و از هر مردی سلاح تمام خواهد و هر مردی آن سلاح
بر دکان تواند که کار بستن و سه روز شما را زمان دادیم تا هر که سلاح تمام ندارد بسازد و تمام کند روز چهارم بابک بعرض گاه
بنشست و سپاه گرد آمد بابک گفت باز گردید که از آن کسی که بهتر چیزی باید نیامده است تا فردا همه باز گشتند و خبر بنوشروان بردا
نوشروان پنداشت که مهتران لشکر نیامدند و او همی خواهد که مهتران از ایشان جریده کند دیگر روز سپاه بیامدند بابک همچنین گفت
و باز خبر بنوشروان برداشتند ندانست که وی کرا همی خواهد منادی کرد که فردا همه لشکر بعرض آیند و آنک تاج و تخت و ملک
دارد نیز بعرض آید و اندر جریده نخست نام وی باید و روزی از بیت المال که وی یکی از این لشکر است خبر بنوشروان برداشتند وی
بدانست که او را همی خواهد گفت غایة عدلست دیگر روز نوشروان خود بر سر نهاد و همه سلاح تمام بر بست چنانک اندر خواسته
بود و آن دو زه کمان که فرموده بود که پس پشت فرو آویزد فراموش کرد برنشست و بعرض آمد و پیش بابک آمد و همه سپاه آنجا
ایستاده بود چون بلب دکان عرض فراز آمد بابک از جای برخاست و او را گفت یا خداوند تاج و تخت اسب برگردان
و خویشتن عرض کن تا ترا و اسب ترا ببینم و سواریت را ببینم نوشروان اسب برگردانید بابک آن دو زه ندید گفت هر چند
ملکی و فرمان تراست اندر مجلس داد ترا محابا نیست و اندر سلاح تو نقصان نپسندم و نمود تا دو زه کمان آوردند و از پس خویش
بیاویخت انگاه بابک جریده برگرفت و نام نوشروان بنوشت که انوشروان ذوالتاج پس گفت ای خداوند تاج هر آنکس اگر چه بزرگ
باشد و حربی و با سلاح تمام بیش از چهار صد درم ننویسیم و ترا حق ملکست و تاج بر سر تو است حق ملک را افزون باید چند خواهی
که افزون کنم نوشروان گفت چندانک تو بینی گفت یک درم افزون کردم تا بر بیت المال نقصانی نیاید نوشروان گفت پسندیدم
و او را چهار صد درم و یک درم در دیوان بنبشت پس نوشروان بسرای اندر شد و هیبت بابک بدل سپاه گرفت و گفتند چون ملک
را آزرم نداشت کس را ندارد و بابک سپاه عرض کردن گرفت و روزی همی نبشت چنانک هر کس را سزا دید دیگر روز بسوی نوشروان
اندر شد و نوشروان بر تخت نشسته بود و تاج بر سر نهاده بابک زمین بوسه داد و گفت ای ملک استقصا بر ملک بدان کردم
تا هیچکس از من محابا چشم ندارد بنقصانی سلاح و آن یک درم افزون از بهر آن کردم تا هیچکس افزونی چشم ندارد بر چهار صد درم
نوشروان گفت نصیحت تو بشناختم همه برین رسم بنه و این جریده درست کن و خواسته بر مقدار هر کسی قسمت کن و این کار ترا دادم
تا زنده باشی و او را خلعت داد و برکرد و بابک بیرون آمد و آن کار عرض تمام کرد و کار نوشروان از دخل و خرج راست شد و داد
بر رعیت و سپاه تمام شد پس بدان سال شکال بزمین عجم اندر پدید آمد و هرگز آن نبود بزمین ترکستان بودی و بانگ ایشان
با هول بود و به هر دیهی بشب بانگ کردندی و بر وزن دیدندی مردمان از آن بترسیدند و ندانستند که آن چیست خبر بنوشروان برداشتند
و او آن بانگ بشنید بفرمود که طلب کنید و برا بشوید هر چند جستند نیافتند نوشروان موبدان موبد را بخواند و گفت این چه

شاید بودن کفتا من اندر کتب ایدون خوانده‌ام که چون ملک بیدادی کند و ستم از آسمان بانک آید چنانک خلق بشنوند و نه بینند
و من هیچ چیز نشناسم بر روی زمین میان رعیت و ملک که تو آن نکرده‌ای از داد و عدل ندانم که این بانک چرا همی آید و چنان دانم که
این کارداران خراج بر رعیت ستم همی کنند و چیزی بیشی همی ستانند از آنک ملک فرموده است نوشروان کفت پس چه باید کردن
کفت بهر شهری موبدی بیست دست آن کارداران چیره نکاه باید داشت کافزونی نستانند نوشروان همچنان کرد پس مردمان حیلت
کردند و بشب دام فرو کردند تا شکال بکرفتند و پیش نوشروان بردند ملک کفت خلقی بدین ضعیفی و بشب بانک بدان سهم این عجبست
پس از آن مردمان از بانک شکال نترسیدند و نوشروان این بنشست یاد داد و پیامبر ما علیه السلام بپادشاهی و اندر زمان او بزاد
چهل سال از ملک وی کذشته بود عام الفیل و کروهی کویند چهل و دو سال ولیکن مولودش بی اختلاف بعام الفیل بود و ملک
نوشروان چهل و هشت سال بود خبر ولادت پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
قال النبی صلی الله علیه و سلم ولدت فی زمن الملک العادل انوشروان و مولود پیغامبر علیه السلام
آن سال بود که ابرهه با سپاه بدر مکه هلاک کشت و آن روز دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول بعام الفیل و مادرش
آمنه بنت وهب بن عبد العزی از بنی زهره و پدرش عبد الله بن عبد المطلب و کروهی کویند که پیامبر علیه السلام اندر شکم مادر بود
که پدرش بمرد و کروهی کفتند دو ساله شده بود و سرایست بر کنار مزکت مکه اندر آن درا ابی یوسف خوانند آن سرای پیامبر بود
و اندر آن سرای از مادر بزاد و آنجا بزرک شد و تا بمکه بود بدان سرای اندر بود پس چون بمدینه هجرت کرد مر امیر المؤمنین علی
ابن ابی طالب را برادری بود نام وی عقیل بدان سرای اندر نشست پس عقیل آن سرای بفروخت به بیست دینار بمردی از قریش و عقیل
پیامبر را کفت آن سرای بفروختم پیامبر را از آن تعوه آمد و خاموش بود پس چون روز فتح مکه بود نزدیک مکه رسیده مر عباس بن
عبد المطلب را کفت یا عم این ننزل بمکة عباس کفت دباعک و مسقط راسک کفت بسرای تو آنجا که از مادر آمدی پیامبر علیه السلام
کفت وهل ترک عقیل لنا من رباع کفت عقیل ما را سرای بکجا دست باز داشت و این سخن پیامبر بامثال عرب اندر کار بستند پس
پیغامبر آن سرای بعقیل بخشید چون از مکه برفت و از پس عقیل ببیست ورثه وی بماند تا وقت حجاج بن یوسف چون حجاج
ابن زبیر را بمکه اندر حصار کرفت و بکشت و مکه بکشاد عبد الملک مروان امیری حجاز و مکه و مدینه حجاج را داد برادرش
محمد بن یوسف آنجا امیر کرد و خود بعراق همی بود محمد بن یوسف آن سرای از فرزندان عقیل بخرید و بر مزکت مکه اندر کرفت
و همچنان می بود تا وقت هرون الرشید چون هرون بخلیفتی بنشست او را مادری بود دو نام وی خیزران و از کنیزکان پدرش
بود مهدی این کنیزک بمکه درم فرستاد تا مزکت آبادان کرد و بفرمود تا آن سرای محمد بن یوسف که بمزکت اندر آورده بود از مزکت
جدا کنند اکنون آن سرای هم پهلوی مزکت است و همچنان بن یوسف باز خوانند و محمد بن یوسف بر مکه و حجاز چنان بغلبه شد

کان سرای بعقیل باز نخوانند پیامبر کوید و باز خوانند و مادر پیغامبر علیه السلام کفت که چون پیامبر بشکم وی اندر افتاد
و نه ماهه شد و بوقت بیرون آمدن نزدیک شد یکشب مادرش بخواب دید که یک فرشته از آسمان فرود آمدی و مادر
را کفتی که این که بشکم تو اندر است مهتر همه خلقست چون از تو جدا شود او را محمد نام کن و بکوی اعیذه بالواحد من
شر کل حاسد مادرش دیکر روز این خواب مر عبد المطلب را بکفت پس چون از مادر جدا شد مادرش روشنایی
دید که همی تافت از یکسوی تا شام بیفتاد و مادرش هرچه بشام اندر کوشک بود همه بدید و نوری از محمد بر آمد و تا ستاره کان
بر شد دیکر روز مادرش مر عبد المطلب را بکفت عبد المطلب او را محمد نام کرد و بحیری اینو نست که آن وقت که از مادر جدا
شد هرچه بر روی زمین بت بود همه بر روی اندر افتادند و همه آتش خانهای مغان آتش بمرد و کویند نوشروان آن شب
بخواب دید که کنکرهای کوشک او همه بیفتادی الا چهارده بماندی و همان شب موبدان موبد بخواب دید که اشتران بختی با
اشتران اعرابی بعید کمتر از آن بختی با یکدیکر حرب کردندی و آن اشتران اعرابی بختیان را هزیمت کردندی و از دجله بکذشتندی
و خویشتن بمیان عجم اندر افکندندی و پراکندندی موبد دیکر روز برخواست و آن خواب هر کسی را نکفت روز سوم از پارس
نامه آمد که آتش بمرد و همان شب که نوشروان خواب دیده بود پس نوشروان تافته شد همه علما و موبدان را بخواند و این خواب
ایشان بکفت و این نامه که از پارس آمده بود بمردن آتش پیش ایشان برخواند پس نوشروان نعمان بن منذر را نامه کرد و کفت مردی
را طلب کن با دانش بسیار و سوی من فرست تا این خواب من بکزارد و مردی بود آنجا نام وی عبد المسیح بن عمرو بن ثعلبه
الغسانی از فرزندان ملوک شام و این عبد المسیح سیصد و شصت سال بزیست و تا وقت عمر بن الخطاب بود و عبد
المسیح علم بسیار آموخته بود نعمان او را سوی نوشروان فرستاد پس نوشروان و موبد این خوابها پیش وی بکفتند
عبد المسیح کفت این علم سوی سطیح است کفتند برو و سوی سطیح شو و تعبیر این خواب بیار عبد المسیح برفت چون نزدیک سطیح
آمد او بحال خویش اندر بود عبد المسیح او را کفت که من سوی تو آمدم بمسئلتی سطیح کفتا تو بیامدی که ترا ملک عجم فرستاد انوشروان
و او چنین و چنین خواب دید و موبدش نیز چنین و ترا بخواند و تاویل آن از تو باز پرسید و تو تا لبنی و آتش با آتش خانها اندر
بمرد و ترا بفرستاد تا از من بپرسی او را بکوی که از عرب پیغمبری بیرون آید که ملک او و دین او بر عجم ظاهر شود و ملک از عجم بشود
و از عجم چهارده ملک بنشینند از پس امروز و آنکاه ملک ایشان و دین ایشان منسوخ شود و دین این پیغامبر بزمین ایشان آشکارا
شود و وقت آنست که آن پیغامبر از مادر بیاید یا خود آمده است عبد المسیح باز کشت و سوی کسری و شعری کفت با خویشتن
براه اندر ابیاتی چند و شعر بیست سخت نیکو و مردمان جز آن بیت بازپسین ندانند ایدون کفت شعر فان تک ماضی الهم شمیر
الا یغرنک تفریق و تغییر ، ان کان ملک بنی ساسان افرطهم ، فان ذا الدهر اطوار ادهادیر ، فانهم ربما اصحوا بمنزلة

نهاب صولهم الاسد المهاصر منهم اخو الصرح مهران والخوته والهرمزان وشابور وشابور والناس اولاد علات فمن علموا
ان قد اقل فمحقور ومهجور والخير والشر مقرونان في قرن فالخير متبع والشر محذور عبد المسیح بیامد سوی کسری
انوشروان و آنک سطیح گفته بود همه او را بگفت کسری را دل ایمن شد و گفت تا چهارده ملک از پس ما بنشیند بسی کارها بود
الحمد لله که بروزگار من چیزی نبود گفتار اندر حدیث طفولیت پیغمبر علیه السلم و چون پیامبر از مادر بزاد عبد المطلب
او را محمد نام کرد و پدرش عبد الله مرده بود و چهار ماه از مرگ او گذشته بود عبد المطلب مهر فرزندی بر پیامبر افگند و مهتران
مکه را رسم چنان بود که فرزندان بدایه دادندی بیرون از مکه تا پرورده شدی که هوای مکه با وبا بود و بیابان کوهها اندر بود و زه راه
مردمان بودند از بادیه ایشان را بنی سعد بن بکر بن هوازن بن منصور گفتندی و ایشان مردمانی بودند درویش و هر سال بوقت بهار
بیامدندی و هر کودکی شیرخواره که بمکه بودی ببردندی و شیر دادندی و بزرگ کردندی تا بهوای آنجا کودک تن درست و فصیح
تر آمدی بزبان ایشان و پیامبر فرمود أنا أفصح العرب پس عبد المطلب چشم داشت که از زنان بنی سعد بیایند تا وی پیامبر را بدیشان
دهد تا شیر دهدش و هنوز وقت آمدن نبود که چهار ماه در بایست و عبد المطلب را یکی دایه بود که پسر اینش را شیر داده بود
نام وی مسروح و آن دایه را بدان روزگار پسری آمده بود عبد المطلب محمد را بدان دایه داد تا چهار ماهش شیر داد و گویند که
پیامبر چهار ماهه بود که از مادر باز ماند و لکن آن نه درست است پس زنان بنی سعد بیامدند بطلب کودکان و همه شوی با ایشان
با ایشان بود میان کودکان ابدادند و آن سال بحی تبه سعد تنگی بود و مردمان بسختی اندر بودند و زنان آن سال بمکه بیشتر
آمدند و اندر میان ایشان زنی بود نامش حلیمه بنت ابی ذویب و این ابو ذویب را نام عبد الحارث بود و حلیمه را شوی بود نام
وی الحارث و زن و شوی هر دو درویش بودند چون مردمان بمکه همی آمدند بدایگی این حلیمه شوی را گفت مرا این بار تا کودکی
بستانم تا مگر حال ما بهتر شود و این شوی حلیمه را اشتری بود ماده و از وی شیر دوختی و آن اشتر ضعیف شده بود از آن
خشک سال بود و ماده خری بود بتر ضعیف شده و لختی گوسفند بودشان و پسری بودشان که آن گوسفندان بداشتی
و دو دختر بود مرین حلیمه را یکی انیسه نام و دیگر حارثه از همه را بدان پسر بزرگ سپرد و خود و شوی و این پسر را که عبد الله نام
بود برداشتند و سوی مکه شدند حلیمه بدین ماده خر برنشست و پسر را پیش گرفت و شوییش بدان شتر ماده برنشست
و برفتند با زنان دیگر و هیچ چیز نداشتند و هر شبی این شوی حلیمه آن اشترک را بدوختی و از وی لختی شیر آمدی بسیار نه که وی ضعیف
بود و هر دو زن و شوی از آن شیر لختی خوردندی و اندر پستان آن زن شیر نبود و چون براه اندر همی آمدند خر و اشتر همواره باز
پس بودندی از کاروان پس چون بمکه اندر آمدند هر زنی کودکی بگرفت بدایگی و هر که پیغامبر را عرضه کردندی نستدندی پس محمد را بر
حلیمه عرضه کردند گفت مرا درویشی خود بس نیز کودکی یتیم را نخواهم تا زنان بنی سعد کودکان برگرفتند پس حلیمه گفت من هیچکس نیافتم

بروم و آن یتیم عبد المطلب برگیرم تا باری بی کودک نباشم پس حلیمه و شوی پیش عبد المطلب آمدند و محمد را بستدند
و باز گشتند و حلیمه هم بران خرک نشست و محمد را پیش گرفت و پسر خویش را بشوی داد تا پیش خویش گرفت پس آن خرک
که حلیمه بر نشسته بود تیز رفتن گرفت و پیش کاروان در همی رفت آن زنان حلیمه را گفتند این خرت را چه کردی که چنین روان
گشت پس چون آن شب بمنزل فرود آمدند حلیمه دو پستان خویش را پر از شیر یافت بی آنک چیزی خورده بود پستان راست
محمد را داد و پستان چپ پسر خویش را و هر دو سیر گشتند پس حلیمه مرین شوی خویش را گفت که این کودک بر ما مبارک آمد
و هر روزی برکت پیامبر بر ایشان پدید همی آمد و هر روزی گوسفندان و اشتر حلیمه باز آمدندی سیر خورده و پستان پر
از شیر و دیگر گوسفند پستانشان خشک از آن مردمان دیگر و شبانان را گفتندی چرا این گوسفندان ما را آنجا ندارید که گوسفند
شبانان گفتندی ما هم آنجا داریم و لیکن هر جا گوسفندان حلیمه دهان بر نهد سبز گردد پس پیامبر علیه السلام بروزی چندان
بیالیدی که دیگری بیکماه پس چون دو ساله شد دایه او را از شیر باز کرد و پیامبر بپیچید و حلیمه او را سوی عبد المطلب آورد تا
بر بیندش دایه را بسیار چیز داد مادر پیامبر گفت این پسر من بزرگ شد این را بر من دست باز دار حلیمه گفت تا یک سال او را
بدارم انگاه بتو باز دهم که ما را رسم چنین است حلیمه پیامبر را باز برد بیکسال چون پیغامبر سه ساله گشت هر روزی بدشت بیرون
شدی و آن عبد الله همشیره با وی بودی پس روزی پیامبر بدشت بیرون رفت و آن همشیره با وی بود سه تن از کوه فرود آمدند
و پیغامبر را در ربودند این پسرک از بر ایشان برشد و ایشان را خواهش کرد و گفت این کودکی یتیم است و شما را از کشتن وی چیزی نباشد
او را عفو کنید ایشان سخن او نشنیدند و محمد را بخوابانیدند و پستان و شکم تا زهار بشکافتند آن پسر حلیمه چون آن بدید
گریان از کوه بزیر آمد و سوی مادر شد و این خبر بگفت پس حلیمه و شوی هر دو گریان بدویدند و بسر کوه بر شدند پیغامبر را
دیدند درست نشسته و روی زرد شده او را گفتند ای پسر ترا چه رسیده است پیامبر گفت سه تن بیامدند و با ایشان طشتی
زرین بود و آب دستانی زرین و شکم من از سینه تا زهار بشکافتند و هر چه که بشکم من اندر بود بدان طشت بشستند و بجای
خویش باز نهادند و مرا گفتند پاک آمدی بدین جهان اکنون پاکتر شدی پس یکی از ایشان دست بشکم من اندر کرد و دلم را بیرون آورد
و بدو نیم کرد و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و بینداخت و گفت این بهره شیطانست و اندر همه تن آدمیان هست و لیکن از تو
بیرون کردیم پس دلم را هم بدان جای که بود باز نهاد و بانگشتری مهر کرد و سه دیگر مرد برخاست و دست بر شکم من فرو مالید
شکم من درست شد برخاستم و بنشستم و هنوز این سردی که بشستند بدل من اندر هست حلیمه او را برگرفت و از کوه فرود آورد
و بخانه برد و شوییش حلیمه را گفت که این کودک را زیاد زده که دیوان او را ببرند پیش از آنک تباه شود حلیمه گفت من این را
سوی کاهنان برم و حال وی بپرسم اگر دیوانه خواهد شدن بدانم پس حلیمه و شوی او را سوی کاهنی استاذ بردند و گفتند ما

این کودک را از مکه بیاوردیم و بپروردیم اکنون دیوان او را عذاب همی کنند بنگر این را تا این چگونه است و این کاهن بت
پرست بود حلیمه را گفت از علامت دیوانگی برین کودک چه دیدی حلیمه آن قصه او را بگفت کاهن گفت این کودک خود
بگوید پس محمد قصهٔ خویش بگفت کاهن بجست و او را برگرفت و بانگ کرد که یا جماعة العرب این آنست که بتان شما را
نگونسار کند و دشمن دین شماست مرا با این کودک بدو نیم زنید حلیمه محمد را در ربود گفت تو دیوانه تری از این کودک پس برخاستند
و محمد را بمکه باز آوردند پس مادر محمد حلیمه را گفت تو چنین حریص بودی برین کودک اکنون چه افتاد که او را باز آوردی حلیمه آن
قصه بگفت او بگفت و حدیث کاهن مادرش گفت مترس که هیچکس پسر مرا نتواند کشتن و دیو و پری بروی نیارد آمدن که چون
وی بشکم من اندر بود بخواب چنین دیدم که کسی از آسمان بزیر آمدی و مرا گفتی که این کودک که بشکم تو اندر است او بهترین همه خلقانست
او را محمد نام کن و بغذای بسیار و چون از من جدا شد روشنایی از وی بتافت که تا بشام رسید چنانک من همه کوشکهای شام بدیدم
و محمد را بدم پستان افتاد و انگشت بر آورده و سر سوی آسمان کرده پس حلیمه او را با مادر داد و چون پنج ساله شد مادرش
را در مدینه خالان بودند از بنی النجار و گور پدر محمد بمدینه بود که از مکه بمدینه رفته بود بازرگانی آنجا بیمار شد و بمرد و او را
در گورستان مدینه دفن کردند جایی که دار النابغه خوانند پس مادرش از عبد المطلب دستوری خواست تا محمد را بمدینه
برد و خالان بدو بینند و گور پدر را زیارت کند دستوری داد پس محمد با مادر بمدینه یکچند ببودند و باز بمکه آمدند براه اندر
منزلیست که آن را ابوا گویند چون آنجا برسیدند مادرش بمرد و محمد بمکه باز آمد سوی عبد المطلب و شش ساله گشته بود پس عبد
المطلب محمد را همی داشت تا ده ساله شد پس عبد المطلب بمرد و محمد را به ابوطالب سپرد و از همه فرزندان عبد المطلب ابوطالب
مهتر بود بسال و نیز مهتر قریش بود از پس پدر بود و محمد با وی همی بود تا خدیجه را بزنی کرد

خبر هرمز پسر نوشروان و پادشاهی او

و چون پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم از مادر بیامد از ملک انوشروان چهل سال گذشته
بود و نوشروان هشت سال دیگر زنده بود پس بمرد و هرمز پسرش ملک بگرفت و هرمز از دختر خاقان ترک آمده بود آنگاه که
نوشروان دختر خاقان بخواست و رسول فرستاد او را ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ و دیگران از هر کس و خاتون دختر فغفور
ملک بود که عم خاقان بود پس چون رسول نوشروان بیامد ملک ترک هفده دختر پیش رسول بپای کرد همه آراسته الا این
که از خاتون بود رسول آن دختر را اختیار کرد گفت اگر نوشروان را فرزندی آید آخر اصلی باشد پس رسول او را بیاورد و نوشروان را
از وی هرمز آمد و هرمز همه ادبها بیاموخت و ملک را شایسته گشت نوشروان او را ولی عهد کرد پس هرمز از پس پدر ملک بگرفت
و همه کارها بر وی راست شد و داد هرمز چنان بود که از نوشروان اندر گذشت و ملک عجم بر وی راست بایستاد و درویشان
و ضعیفان را نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه راست شد و قوی بر ضعیف ستم نیارست کرد

و جهان از داد وی پر شد و هر سالی با سپاه از عراق بشتی بدینور رفتی و تابستان آنجا بودی و چون برفتی
منادی بانگ کردی بسپاه اندر که هیچکس مباد که اسب بزمین کسی اندر راند و سرهنگی بزرگ بر آن کار کرده بود و هر که
فرمان نکردی وی را عقوبت کردی تا از سپاه وی بشدن و آمدن هیچکس را زیان نبودی پس یکسال هیچ رفت مرکبی از آن پرویز
پسرش بزمین مردی اندر شد خداوند کشت آن اسب را بگرفت و نزد آن سرهنگ برد سرهنگ از پرویز بپرسید پس صاحب
خبران خبر بهرمز برداشتند هرمز آن سرهنگ را بفرمود که آن اسب پرویز را دنب و گوش ببر و هر زیانی که خداوند کشت را
بوده است از پرویز باز ستان و تاوان ده پس پرویز خواهش بدان سرهنگ کرد که این اسب مرا دنب و گوش مبر تا من خود هم
کرم بنزدیک ملک آن سرهنگ بیستاد تا اندران سپاه کس بود محتشم همه خواهش کردند سود نداشت و گوش و دنب
برید و سرهنگ را از آن باز کرد از آنک در فرمان او تاخیر کرد از آدم پس روزی با سپاه همی شد سرهنگی بزرگ بد
رز مردی بگذشت و آن رز سر از دیوار برکرده بود بسوی راه و وقت غوره بود و آن غوره بسیار آویخته بود آن سرهنگ
از آن غوره خوشه باز کرد و بپیش اسب همی خورد چون سپاه فرود آمد خداوند رز سوی این سرهنگ آمد و گفت
مرا زیان کردی من این خبر بهرمز بردارم سرهنگ دینار بدو داد نستد هر چند درم و دینار بر وی عرضه کرد راضی نشد
و نستد سرهنگ گفت صبر کن تا بنهٔ من برسد کمری دارم گوهرها اندر نشانده آن ترا دهم پس آن کمر او را داد تا خشنود شد
و نیز گویند موبدان قصه برداشتند که اندر میان ما جهودان و ترسایان بسیارند ایشان را از پادشاهی بیرون باید کرد هرمز
گفت پادشاهی بزرگ را از مخالف چاره نیست و بپادشاهی بزرگ اندر از هر لونی مردم باشد و هرگز بداد هرمز هیچ ملکی
در عجم نبوده است ولیکن عیب آن بودش که مردمان بزرگ را خرد داشتی و حق ایشان را نشناختی و درویشان و حقیران را
بر کشیدی بمرتبهٔ بزرگ و گفتی تا بر ضعیفان ستم نکنند و هر که بر ضعیفی ستم کردی او را بکشتی تا شمار آمد سیزده هزار مرد
از مهتران و بزرگان عجم کشته بود و درویشان او را دوست داشتندی و مهتران او را دشمن و آن سپاهها که از آن پادشا
بپای کرده بود تا دشمن اندر نیاید آن سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر سوی سر بر کردند و اندر پادشاهی وی طمع کردند
چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی بپادشاهی او اندر آمدند و لشکرهای او همه بگریختند و کارهای پادشا
او همه بگرفتند از سوی ترک ملک ترک بیامد پسر خاقان خال هرمز نام وی ساوه شاه و خاقان مرده بود و ملک بساوه رسیده
بود و از جیحون بگذشت و ببلخ آمد و آن سپاه که هرمز ببلخ نشانده بود برفتند و او از بلخ بگذشت و بخراسان آمد و بطالقان آمد
و از آنجا بحد هراه و بادغیس آمد و از سوی مغرب ملک الروم بیامد با صد هزار مرد بیامد و شام بستد تا آنک نوشروان داشته
بود و گفت این نه از حد عجمست که از مملکت روم است و تا حد نصیبین بیامد و از سوی ارمینیه و آذربایگان ملک

حران بیرون آمد با سپاه بسیار و آن حدها بگرفت و از سوی بادیه از دو جانب عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس الاحول
و دیگر را نام عمرو بن الازرق و شهرها بسیار بگرفتند و کار بروی سخت شد و موبدان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه
تدبیر کنید هر کسی تدبیری دیگر همی کردند و موبدان موبد خاموش همی بود ملک هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن و ما را برای
و تدبیر خویش معرفت کن که سخن و تدبیر پیران مبارک بود گفت ایها الملک از همه دشمنان ترا دشمن تر ملک ترک است از دیگران
نه دشمنند اما ملک روم حق خویش همی خواهد و پادشاهی خویش طلب میکند آنک نوشروان از وی ستده بود و آن شهرها که
از آن ملکان عجم نبوده است و آن مردمان ترسا اند آن شهرها بدو باز ده و با وی صلح کن تا از تو باز گردد و اما عرب بادیه مردمان
ضعیفند و درویش و اندر بادیه قحط بود از آن ایدر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود باز گردند و بادیه
دوستر دارند از شهرها و اما آن مردمان که از حران آمدند بدان آمدند که چیزی بربایند و بسیار غنیمتها بدست آوردند اکنون
روی بپادشاهی خویش نهند نامه کن بکارداران آن زمین ارمینیه و آذربایگان تا گرد آیند و آهنگ ایشان کنند که ایشان خود از
بیم آن خواسته که دارند حرب نکنند و خود بیا تا مر حرب ترک را که هیچ دشمن بتر از ترک نیست یا خود برو با سپاه بفرست یا سالاری
جلد مبارز تا با وی حرب کند ملک هرمز گفت احسنت نیکو گفتی و رسول فرستاد سوی قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که نوشروان
ستده بود باز داد و ملک روم باز گشت و هرمز نامه کرد بعمال ارمینیه و آذربایگان تا سپاه حران از آنجا برمانیدند و سوی بادیه
طعام و خواسته فرستاد بر دست مردی نام وی هوذة بن علی الحنفی و این هوذه از بنی حنیفه بود از ملکزادگان بحرین و یمامه و عرب
او را بزرگ داشتند و او را هوذة ذو التاج خواندندی و اصل این آن بود که نوشروان هرمز را بیمن فرستاد و ملک یمن او را داد
از پس سیف بن ذی یزن و هرمز هر سالی خراج یمن بنوشروان فرستادی یکسال چون بحد بنی تمیم برسید نزدیکی یمامه و بحرین بنی تمیم
برخاستند و بیرون آمدند و آن مال غارت کردند و آن رسولان را برهنه کردند پس آن رسول بشنید که بحرین مهتریست نام او هوذه
ملک نیست ولیکن رئیست با خواسته بسیار این رسول برهنه پیش هوذه آمد هوذه او را بر کرد و بنواخت و صلت داد و هر که با وی
بودند خلعت داد پس رسولان بر نوشروان آمدند و پیش وی آزادی کردند پس نوشروان نامه نبشت و هوذه را شکر کرد و بدرگاه خواند
هوذه بیامد و نوشروان او را بنواخت و برو لطف کرد و نامه بداد بر دی که یمامه و بحرین بود از دست نوشروان تا مر وی آزاد رود
عرب او را بلقب مکعبر خواندندی از بهر آنک دزدان بگرفتی و دست و پای بریدی و عرب آن هر کرا ندیده بودند پس نوشروان بدین
مکعبر نامه نبشت که با بنی تمیم حرب کن تا آن خواسته باز ستانی و هوذه دایم بود تا ویرا یاری کنند مردمان بحرین را گرد کند هوذه
باز گشت اندر نوشروان با برو خواسته بسیار و سوی مکعبر آمد و گفت این بنی تمیم را قهر باید کردن مکعبر گفت بنی تمیم بسیارند
و ما با ایشان تاب نداریم بحرب و ایشان هر سالی چون خرمای رطب برسد بحرین آیند مهتر و کهتر شان از بهر طعام که بخرند

و باز برند ببادیه و چاره شان نبود ازین آمدن صبر کن تا آن وقت که بیایند پس همه را بگیر و بزندان کن تا خواسته باز
آرند بی حرب و مشغله هوذه بدین نامه نبشت سوی نوشروان که مکعبر چنین صواب همی بیند نوشروان جواب کرد که رای مکعبر
صوابست چنان باید کرد پس صبر کردند تا وقت رطب فراز رسید چون بنی تمیم بحرین آمدند مکعبر همه را بگرفت و بزندان اندر
کرد و بسیار از ایشان بکشت و آن خواسته همه باز پس دادند و بنوشروان فرستاد بدست هوذه نوشروان بدان شاد شد و هوذه
را بسیار چیزها داد و خلعتها داد و یکی عصابه داد از زر و گوهر و یاقوت و مروارید اندر وی نشانده تا بر پیشانی بندد و بحرین باز فرستاد
و ملک بحرین هم بمکعبر دست باز داشت و بحرین هر کس آن عصابه ندیده بودند پنداشتند که تاج ملکان عجمست و هوذه را بخشیده
است و هوذه را از جهت آن عصابه ذو التاج خوانند و شعرا اندرین باب شعر بسیارست و هوذه بعز اندر بحرین همی بود تا
نوشروان بمرد و هرمز بنشست هوذه بدرگاه هرمز آمد و بخدمت اینجا بیستاد و چون بوقت هرمز عرب از بحرین بیامدند و بکار پادشاه
فساد کردند ایشان را طعام و خواسته فرستاد از گندم و آرد و خرما و مویز و درم بدست هوذه و ملک بحرین بنود از هوذه برفتند
و آن عرب را بحرین باز گرداند و دل هرمز بی غم گشت و ملک روم بدین صلح باز گشت و سپاه خزر باز جرزان شدند و هرمز از دشمنان
بپرداخت و بتدبیر ملک بیستاد و مهتران ملک را گرد کرد و موبد موبدان را گفت که خدای عز و جل کار ما نیکو کرد و همه دشمنان از ما باز
گردانید این ساوه شاه مانده است که میان پادشاهی ما اندر آمده است چگوئید که شاید که بحرب او فرستم همه مشورت کردند
که این کار را بجز بهرام شوبین نشاید و او بهرام بن بهرام بن حسن نام بود و اصلش از ری و از ملکزادگان و اسپهبدان ری بود و اندر آن
وقت مردی مردانه و مبارزتر از وی نبود و بگونه خود بود و بالا دراز و تن خشک بود زیرا او را چوبین خواندندی و گروهی گفتند
او را شوبین خواندندی و اصل این سخن آن بود که بحرب بود بر در ری و مردی را ضربتی زده بود و از سر تا کوهه زین فرو آورده بود
و مردمان بنظاره آن میشدند و مر یکدیگر را همی گفتند شوبین آن ضربت بین او را این لقب کردند و این دست برنست و اندر
همه ملوک عجم دو ملک را بمردی و مبارزی نام بردندی یکی بهرام گور و دیگر بهرام شوبین و نوشروان بهرام شوبین را از ری بیاورده
بود و ملک ارمینیه و آذربایگان بوی داده و او اسپهبد و مرزبان ری بود و جبال و گرگان و طبرستان این همه بدو داده
بود و او را بارمینیه فرستاده بود چون هرمز آن مملکت بهرام یاد کرد مردمان گفتند این حرب را جز بهرام شوبین نشاید هرمز گفت
امروز باز گردید تا من بنگرم دیگر روز همه را گرد کرد همه نام بهرام بردند و گفتند جز وی نشاید پس بهرام شوبین را بخواند
هرمز بهرام را او فرستاد بحرب شابه شاه ۵ و محمد بن جریر حدیث بهرام شوبین تمام نگفته است
و من بکتاب اخبار عجم تمام بگویم پس چون دیگر روز هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که این حرب ترک
را که شاید همه بهرام شوبین گفتند که وی مردی مبارزست و سوار پس مردی از میان مردمان بر پای خواست نام وی ایزدگشسب

بزرگ بود و گفت زندگانی ملک دراز باد ملک هرمز مرا بشناسد و خدمت وی داند مر ملک نوشروان را و اکنون
پیر شده است و بخانه اندر مانده است و بخدمت نتواند آمدن که از کار مانده است هرمز گفت نیک دانم پدر ترا و او را بر حقست
که وی بود نوشروان بخاقان ملک ترک جد من که مادر مرا بیاورد سوی نوشروان گفتا من دوش پدر را گفتم ملک هرمز مهتر از ما
کرد کرده است و کسی همی جوید که پیش سپاه ترکان شود وی ایدون گفت که اندرین کار مرا علمیست اگر مرا بخواند و بپرسد من او را
بگویم هرمز گفت او را بخوانید او را بخواندند پیش آن همه خلق وی ضعیف شده بود بر اسب نتوانست بودن بمحفه اندر نهادند
و بیاوردند هرمز او را بر کرد و بنواخت و او را گفت ترا بر من حق بسیارست و سعی تو بود مادر مرا بنزدیک انوشروان آوردن
و محل ترا بنزد من جای هست که با تو مشورت کنم اندر کارها که اندر ملک بود و همی بینی که ما را از جاهلان و فرانیان چه پیش آمد چون
خاقان بمرد پسرش سپاه آورد و اندر پادشاهی ما آمد و حق و حرمت ما نشناخت و حق عشیرت دست باز داشت اکنون ما را
کسی باید که با سپاه بحرب او فرستم چه حیلت بنزدیک تو ازین باب مهر استاذ گفت زندگانی ملک دراز باد آن روز که نوشروان
مرا بنزدیک خاقان فرستاد با من پنجاه تن بودند از مهتران و سرهنگان و نامه کرد تا همه دختران بر من عرضه کنند تا من یکی
از ایشان بگزینم خاقان مر آن روز که سوی وی اندر شدم مرا پیش خواند و با من بر و لطف کرد دیگر روز دختران را بیاورد آراسته
آنکه از دیگر زنان بودند و آن دختر خاقان که از خاتون بود او را بنیاراست همچنان با جامهٔ خلق بیاورد تا بچشم من خوش نیاید من
او را دیدم بر تخت نشسته هم پهلوی خاتون و این همه دختران پیش من بپای کرد و مرا گفت کدام خواهی من دختر خاتون که مادرش
بگزیدم از برا که مانند خاتون بود پس چون خاتون دید که من دختر او بگزیدم روی ترش کرد و ناخوش آمدش مرا گفت ازین هستند
نیکوتر من گفتم اگر حاجت من روا خواهید کردن مر این دختر را خواهم خاقان خاتون را خواهش کرد تا اجابت کرد بداذن دختر
بنوشروان و بمن سپردندش با خواستهٔ بسیار که آن را عدد و اندازه نبود و من بیاوردم و خاقان را منجمی بود دانا ازین آن زمانه
چون خواستم که بیایم او را بخواندند و گفتند بنگر که کار این دختر چگونه بود سوی نوشروان که او را آنجا همی فرستیم منجم گفت او را
ازین دختر پسری آید و بزرگ شود مردی بود پیوسته ابرو نه کوتاه و نه دراز و از پس نوشروان ملک عجم باشد پس گفت از ترکستان
برین ملک که ازین دختر آید لشکر آید بسیار و اندر پادشاهی وی فساد کنند و این پسر که ازین دختر آید سپاهی فرستند تا مردی از
بزرگان عجم و از ملکزادگان بود نام وی بهرام و نام پدرش هم بهرام و مردی بود بالا دراز و تن خشک و بگونه جرده و به ابروان
پیوسته با سپاهی اندک بترکستان اندر آید و آن سپاه بشکند و آخر مرکش بترکستان بود موبدان موبد گفت ایها الملک
این صفت که وی کرد صفت بهرام شوبین است که نام او بهرام بن بهرام است که بثغر ارمینیه است اندست تو پس چون این حدیث
همی کردند آن مهر استاد بمحفه اندر جان بداد هرمز را از آن عجب آمد موبدان موبد گفت این همچنانست که کسی را از آسمان

وحی آمد که خدای عز و جل از چندین گاه باز آن مرد را زنده همی داشت تا این سخن ترا بشنواند پس همان روز مرگ دادش
و همان روز هرمز کس بطلب بهرام فرستاد بهرام برخاست و بیامد و هرمز او را گرامی کرد و نزدیک کرد و بهرام را گفت
بیانات جد ما خاقان بمرد و ملکت بپسرش رسید خال من ولیکن حق قرابت نشناخت و سپاه آورد و بلخ گرفت و ما را
کسی باید که با سپاه برود و او را از آنجا براند و اگر حرب باید کردن حرب کند و ما را دل بر تو افتاد از اصل و مردی تو مر خدمت
انوشروان را و اثرها و نیکویی تو اندرین دولت بهرام گفت من رهی ملکم و فرمان بردارم و شمشیری ام از شمشیرهای ملک هر جا که
فرستند جان فدا کنم هرمز را این سخن خوش آمد بفرمود تا او را فرود آوردند و دگر روز فرمود که همان سلاح که روز حرب خواهی
پوشیدن بپوش و بر اسب نشین و بیا و هرمز بمیدان آمد و بنشست با سپاه پس بهرام بیامد بر اسب با سلاح تمام چنانک
بحرب روند هرمز بدو اندر نگرید و آن قد و چابکی او بدید بپسندید و با او بسیار نیکویی کرد دیگر روز دیگر او را بخواند و گفت دست
تو مطلق کردم اندر بیت المال و سپاه آنچه خواهی بگزین و هر شهری که تو آن بگشایی من آن شهر ترا دادم بهرام شاد شد و از نزد
هرمز بیرون آمد و روز دیگر سپاه را گرد کرد و از جملهٔ سپاه دوازده هزار مرد بگزید مردانی مبارز حربی نه پیر و نه جوان میانه
مقدار چهل ساله و ساخت و سلاح و ستور بیاذشان جز ملک برداشتند او را گفت آن دشمن که تو بحرب وی همی شوی
سیصد هزار مرد دارد تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی گفت ای ملک از سپاه بسیار بجز بار گران چیزی دیگر نباشد
و گفتن سپاه چهار هزار مرد دست و بیشترین دوازده هزار و رستم با دوازده هزار مرد بود که بحرب مازندران شد و اسفندیار
با دوازده هزار مرد بحرب هفت خان شد بدز روبین و بسیار کس از ملوکان عجم بر شمرد که با دوازده هزار مرد حربهای بزرگ
کرده بودند زیرا که کار حرب نه بمردیست و سپاه بسیار بر دولت هرمز گفت چرا مردان جوان تر نگزیدی که مردان بزاد بر آمده
گزیدی بهرام گفت زیرا که کار حرب بحمیت است و جوان را حمیت نبود و نه خرد و نه تجربت و نه رسم حرب دانند و نه نیز پیر مردان
بزاد بر آمده را هم حمیت بود و هم تجربت ملک هرمز این سخن از وی بپسندید و بفرمود تا روزی اختیار کردند تا برود و لشکر
بیرون برد و ملک هرمز را منجمی بود که نجوم دانست و هم کاهن بود او را بفرستاد که با بهرام بیرون شو تا مو کیش و بنگر با وی چگونه کند
و تو آن را چه فال زنی آن فال گوی با بهرام بیرون شد و بپهلو مرغوا گوید مردی پذیره بهرام آمد بازاری برهنه سبدی بر سر نهاده
پر سرهای گوسفند چنانک همی آسان بود بر وی بهرام بزد پاره از بینه داری بستد و دست دراز کرد بدان بینه دو سر گوسفند برداشت
و بینه راست کرد یک سر از آن سبد باز افتاد و دیگر سر بر بینه بماند بهرام همچنان با آن سر بر بینه برفت آن فال گوی باز آمد
و هرمز را بگفت هرمز گفت این چه باشد گفت این دو سر دو ملک باشد که بهرام یکی را بکشد و یکی دست باز دارد تا از وی
بگریزد و بملک خویش شود و برهنگی آن مرد آنست که بهرام از طاعت تو بیرون آید و اندر تو عاصی شود ملک هرمز ناخوش شد و آن

شب بخفت دیگر روز بهرام نامه کرد که مرا با تو حدیثی بود خواستم که بگویم فراموشم شد سپاه را همه آنجا دست باز دار و خود
تنها باز آی تا آن سخن ترا بگویم وسبك باز کرد نامه به بهرام رسید یك منزل رفته بود وهرمز خواست که کسی دیگر فرستد و بر آن سپه
سالار کند و بهرام را باز کند بهرام جواب نامه کرد که بدین کار که ملك مرا فرستاده است صواب نبود باز گشتن ومن نخواهم که
روی ملك بینم تا دشمنان وی را هلاك نکنم وهر فرمان که هست بنامه در بفرماید که تا کار بندم و از آن منزل برخاست و برفت
با سپاه. ملك بدان کار تافته شد و دیگر روز موبدان موبد را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب باز آمدن او را
بگفت وگفت چگونه کنم که کار از دست رفت موبد گفت یا ملك بهرام با بر طاعت تو جز بصرد بینم و بر حرب دشمنان فال را
بود و دروغ بود او را باز مخوان که خدای عز و جل نیت تو او را نصرت دهد بر دشمنان و دل او بر بهرام خوش کرد و بهرام برفت
و از عراق سوی اهواز شد براه اندر تا پیش منزلی کفتا سواری زنبیلکاه از سر ببستند وکواه بپای کردیران بهرام بفرمود تا آن سوار
را گردن بزدند و خبر آن بهرمز شد هرمز شاد شد بداد وی و آن وقت که سایه شاه بحد بلخ اندر آمد هرمز بترسید که سپاه وی زود
اندر آید بمملکت مردی را بفرستاد از سپاه خود نام وی خراد برزین سرهنگی بزرگ بود با مکر و دستان و فریب هرمز او را پیش سایه شاه
فرستاد با لختی سپاه که برو و سایه شاه را بمکر و حیلت همی دار تا لشکر برسد و بگوی او را که ملك عجم با تو صلح خواهد کردن و رسول
خواهد فرستاد و خراج خواهد پذیرفتن با او را ببلخ همی دارد و نگذارد که پیش آید تا هرمز سپاه و تدبیر راست کند و این خراد برزین بشد و ملك
سایه شاه را بفریفت بدین بهانه یکسال او را ببلخ بداشت تا هرمز سپاه راست کرد و بهرام شوبین را بفرستاد و بهرام ببلخ شد نه براه راست
ولیکن از اهواز بحدود فارس و طبس بیرون رفت و از آنجا بقهستان بیرون آمد و بهراة شد و از هراه بجیلان شد و از حدود بلخ
بیرون آمد تا سایه شاه آگاه شود پس چون ملك ترك خبر بهرام بشنید کس فرستاد بخراد برزین که با من مکر کردی و مرا بفریفتی
خراد برزین از آن لشکرگاه بگریخته بود و برفته و پیش بهرام آمده و بهرام از یك منزل بلخ از بر روی فرود آمد پس ملك ترك
امیر حرسان را پیش خواند و گفت شو و خبر این بهرام بمن آر که با وی سپاه چند است و کیستند و با چه سلاح اند و مهتر ایشان کیست
وی برفت با ده سوار چون بنزدیکی لشکر بهرام رسید بهرام با ده سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود این مرد مر بهرام را
گفت تو کیستی گفت من چاکر این ملکم که سپاه فرستاده است و مرا گفته برو و جای حرب راست کن آن مرد بهرام را گفت این سپاه
چند باشد گفت ده هزار مرد گفت این مقدار با سیصد هزار مرد حرب خواهد کردن بهرام گفت چنین هیچ گوید آن امیر حرسان باز
گشت و سایه شاه را آگاه کرد خراد برزین دیگر روز پیش بهرام اندر آمد و گفت یا سپهبد با این مایه سپاه که با تو است با این
ترك حرب مکن هم صلح به تا میان اندر سخن گوییم و صلح افکنیم بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت بریده باد
که از آن ده که تو یی جز ماهی گیران بیرون نیاید حرب چه کار تست شو ماهی گیر و مردی دبیر بود اندر لشکر بهرام نام وی برزک

دبیر و بهرام او را از هرمز خواسته بود بهرام را گفت شتاب مکن بحرب این دشمنان بهرام گفت خاموش باش که ما در راز
تو هیچ نبشته داد تراد وات و قلم بکار باید حرب چه دانی دیگر روز سایه شاه امیری را بفرستاد سوی بهرام و گفت اگر تو بطاعت
من آیی من ملك عجم بتو دهم و ترا خلیفت خویش کنم بر همه عجم بهرام گفت شو و او را بگوی که خدمتکاران و بندگان ملك از
وی بجایگاه دیگر نشوند الا بفرمان باز دیگر روز مردی بهرام فرستاد که ملك عجم مردی فرستاده بود سوی من نام وی خراد
برزین و از یکسال باز بر من بود و خواهش همی کرد بر آنك صلح کنیم تو نیز صلح کن یا صبر کن بر آنك من رسولی فرستم و بنگرم که
رای وی چیست بهرام جواب داد که آن بر تو افسوس همی داشت و من همداستان نباشم که روز تو نیست رسد تا سر تو را
بگیرم و بملك عجم فرستم سایه شاه را خشم آمد و بفرمود تا بوق بزدند و سپاه بر خویشتن عرضه کرد و آن روز تا شب تعبیه
همی کرد و مقام هر گروهی پدید کرد و عزم کرد که فردا حرب کند و بهرام نیز آن روز سپاه خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب
و جناح پدید کرد پس چون صبح بدمید و روز نزدیك آمد بهرام را خواب گرفت هم بر پشت اسب بخفت بخواب دید که با لشکر ترك
حرب کردی و هزیمت بر بهرام بودی بهرام بیدار شد روز بود خاموش شد و کس را نگفت تا مردمان را دل نشکند چون آفتاب برآمد
سپاه برابر شد و بهرام سپاه فرا حرب برد و تن خویش سوی هر گروهی همی شد و ایشان را بر حرب حریص همی کرد و گفت یك امروز کاری
کنید نام و ننگ را و مرا خجل مکنید و خون خویش باطل مکنید که ایدر تا خانه شما دور دست اگر باز گردید کسی از شما از شمشیر دشمن رهد
و بخانه نرسد و سرهنگی را با پانصد سوار از پس سپاه اندر بداشت و گفت هر که باز گردد و بخواهد گریختن هم برجای بکشید و ملك ترك
چهل هزار مرد بگزید و بر تلی شد و بر تخت زرین بنشست و آن چهل هزار مرد گرد خویش اندر بداشت و دویست و شصت هزار مرد
بحرب بهرام فرستاد و سپه سالاران را فرمود تا سپاه تعبیه کردند و پیش وی راست بایستادند و هم بران تعبیه بحرب شدند
و با وی دویست پیل بود کارزاری و صد شیر مردم خوار سایه شاه بفرمود که پیلان و شیران را پیش صف اندر کشید همچنین کردند
چون بهرام پیلان و شیران را پیش صف اندر بدید بفرمود سپاه را که همه تیرباران کنید و گفته بود که دست بر چشم پیلان دارند
ایشان تیرباران کردند و آن پیلان و شیران برگشتند از درد آن تیرها بهرام نفاطان را بفرمود تا آتش بر پیلان و شیران اندر زدند
ایشان روی باز پس نهادند و خود را بلشکرگاه خود اندر افکندند تخت وشان و مقدار سی هزار مرد بپای بکشتند و بپهلو و نیرو آتش
که همی سوختند بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبید خود با همه سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت نهادند
و خویشتن بر سپاه شاه افکندند ملك ترك چون حال چنان دید اسب خواست که بر نشیند رکیب دار گفت اسب گریختن خواهی یا اسب
جنگ سایه شاه را خنده آمد گفت اسب گریختن و از تخت خویش بر پای خاست پس بهرام اندر رسید او را با تاج و تخت بدید دانست
که ملك است تیری بکمان بر نهاد و بر سینه ملك ترك زد و از پشتش بیرون شد و ملك از تخت بیفتاد و همه سپاه ترك هزیمت

شدند و بهرام از پس ایشان همی رفت و همی کشت و اسیر همی گرفت تا شب اندر آمد بهرام بلشکرگاه ترکان اندر آمد و آن مال و غنیمت
ایشان بفرمود تا همه برگرفتند و تخت زرین و تاج وی برگرفت و مقدار آن مال خدای دانست و آن غنیمتها و برده بلشکرگاه خویش
برد و آن شب آنجا بود دیگر روز بامداد همه سپاه عرض کرد هیچکس از سپاه کم نبود مگر یکی سرهنگ نامش بهرام سیاوشان
و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و داماد بهرام چوبین بود خواهرزاده او بزنی داشت و بهرام چوبین او را دوست داشتی چون
او را ندید تافته شد پنداشت که وی کشته شده است در حربگاه بفرمود که طلب کنید میان کشتگان تا چون یکساعت برآمد
بهرام سیاوشان همی آمد با ترکی اسیر مردی سرخ ریش و گربه چشم و کوسه بهرام چون او را بدید شاد شد و گفت این اسیر کیست که
آوردی گفت این را بخواستم کشتن گفت مرا سوی ملک خویش بر که من علمی دانم که ملک شما را بکار آید بهرام او را گفت چه علم دانی
بیار تا آن علم چیست گفت تا از کشتن برهانند گفت من جادوام و اندر همه ترکستان از من جادوتر نیست و چون با ملکی باشم که
او را با دشمن حرب باشد من آن دشمن را بخواب چنان نمایم که وی هزیمت شدی و بخواب او را بترسانم و علامت این آنست که ترا
دوش صبحگاه بخواب نمودم چنانک لشکر تو بهزیمت شدی بهرام شوبین با خویشتن گفت خداوند خرد سخن وی نپذیرد و بکشتار
وی کرد و پس گفت این نه علمیست و ترا کشتن واجبست آنک مرا بخواب نمودی مرا چه زیان داشت و لشکر ترک را چه سود
داشت بفرمود تا گردنش بزدند پس بهرام بیکماه ببلخ ببود و آن غنیمتهای ترکان که یافته بود آن چیز که بملک هرمز خواست فرستاد
بفرستاد و آنچه بر سپاه قسمت خواست کردن جدا اینها داد تا بخشند بر ایشان او را خبر آمد که ملک ترک را بترکستان اندر پسریست
و سپاه گرد همی کند و آن سپاه که از ایدر برفتند همه بر وی گرد آمدند بجستن خون ملک با پانصد هزار مرد و همی سوی بهرام بحرب
خواهند آمدن **خبر صلح بهرام چوبین و هرمز با پسر شابه شاه** پس چون بهرام بر جای بنشست تا پسر ملک
ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد چون لشکر بدر بلخ فرود آورد بهرام نیز لشکر خود پیش وی بیرون برد و خود بتلی بر شد و نگاه کرد
چون فرود آمد سپاه خویش را گفت این لشکر ترکان اگر چه بسیارست ولیکن دلشان نیست و از ایشان هیچ کار نیاید چون دگر
روز بود از هر دو جانب سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله برد با همه سپاه و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی برگردانیدند و پسر ملک
ترک با بیست هزار از خاصگان خود بایستاد و حرب کرد آن روز تا شب چون شب شد نزدیک وی حصاری بود خود با سپاه
اندران حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست دگر روز کس ببهرام فرستاد و زنهار خواست بهرام زنهار دادش بران شرط
که او را با دیگر اسیران سوی هرمز فرستد پس پسر ملک ترک گفت رواست که ملک هرمز پسر عم منست و من پسر خال وی ام اگر من چنین
وی را نشناختم او حق من شناسد پس صاحب برید لشکر هرمز برفت و هرمز را خبر بگفت و همچنین نامه بهرام ببرد و از آن حال او را
آگاه کرد هرمز شاد شد و خدای را شکر کرد و مردی بفرستاد ببهرام و گفت چنان کن که رای تست چون بهرام پیغام هرمز بشنید بکرد

روز پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترک پیش هرمز فرستاد بدست سرهنگی نام او مردانشاه با دو هزار
و پانصد مرد و هر چه یافته بود از غنیمت از زر و سیم و گوهرها و تخت زرین و تاج و دیگر متاعها و سلیحها و فرشها همه بفرستاد
و گروهی گویند که دویست و پنجاه سرهنگ اسیر بود و دویست و پنجاه و شش اشتروار بار از زر و گوهر و چون این پسر ملک ترک
بنزدیک مداین برسید هرمز برنشست و پیش وی بیرون آمد از حرمت قرابت که پسر خالش بود چون برابر وی آمد مردانشاه سپاه
فرود آورد و پیش ملک زمین بوسه داد و آن پسر ملک ترک نیز فرود آورد و او را برسید چون هرمز برنشست پسر خاقان نیز
خواست که برنشیند مردانشاه بلند کرد و دستش بگرفت و پیش ملک هرمز برفت تا در ایوان پس او را فرود آوردند با هر که با او
بودند بسراهای نیکو و اجری بریشان براند و چهل روز بداشتشان تا ماندگی سفر از ایشان بشد و بسیار لطف و برکرد و با وی عهد
و میثاق کرد و با او صلح کرد و ملک ترکستان بدو باز داد و او را خلعتهای نیکو داد و صلت بسیار بخشید و بدست مردانشاه
سوی بهرام باز فرستاد و ببهرام نامه کرد که بنیکویی او را بترکستان باز فرست و تو آنجا باش تا بگویم که چه کنی **خبر عاصی شدن
بهرام چوبین بر ملک هرمز بن انوشروان** چون هرمز خاقان ترک را بمردانشاه سپرد تا ببهرام فرستد مردانشاه
خبر برداشت که این غنیمتها که با ماست کس از ما نستد ملک کسی بفرماید تا این از من بستاند هرمز دیگر روز بتخت ملک برنشست و تاج
بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبدان موبد را بخواند و او را وزیری بود مهتر وزیران نام او یزدان بخش او را نیز بخواند
و آن هدیه‌ها یکان یکان عرضه کردند هرمز شاد شد و بچشم بسیار آمدش مردمان را گفت چه بینید بکار بهرام و بامانتداری
همه او را بستودند و آن یزدان بخش وزیر ملک گفت یا ملک این نه بسیارست این یک نواله است از آنک بهرام برگرفته
و آن سوری بود که بهرام یافته است بترکان سور چون بوده است که یک نواله وی چندین است هرمز را این سخن در دل افتاد
و بر بهرام خشم گرفت و او را بدست مردانشاه غلی فرستاد و دوکدانی و دوکی و پنبه و نامه نبشت که خیانت کردی و سوی
من آن خواستها فرستادی که از تو پیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را و این دوک بریس
چنانک زنان که ناسپاسی نعمت آن کار زنان بود و تو از آن بزی چون رسول ببهرام رسید و نامه برخواند دیگر روز بنشست
و غل بر گردن نهاد و دوکدان و پنبه پیش خویش نهاد و همه سپاه را بار داد چون اندر آمدند او را گفتند این چیست گفت
این دوک و پنبه پاداش آنست که من کردم بجای هرمز و مرا خلعت فرستاده است خواستم تا شما ببینید و مرا پیام چنین چنین
فرستاده است آن سپاه را بر هرمز دلها تباه شد گفتند اگر پاداش تو چنین است ما را نیز همین دهد و اگر کردار تو ناشناخت
از آن ما نیز هم نشناسد و ما از وی و شاهی وی بیزاریم بهرام گفت چنین مگویید که او را اندرین گناه نیست که این آن وزیر کرده
که نام او یزدان بخش است و مرا حسد کرده است شما را از این چه زیان دارد همه گفتند از هرمز بیزاریم و از وزیر و اگر با ما تو

مساعد نباشی ما نیز از تو بیزار شویم بهرام با ایشان مساعد شد و همه هرمز را مخالف شدند بهرام بفرمود تا دوازده
هزار کارد کرد کردند و همه سر کاردها کژ کردند و آنرا سوی هرمز فرستاد تا وی بداند که آن دوازده هزار مرد همه ترا مخالف شدند
و از تو برگشتند پس چون آن کاردها بهرمز رسید آنرا همه بشکست و باز به بهرام فرستاد بهرام سپاه را ایدون گفت که میگوید که شما
را همه سرها بهم چنانک این کاردها که بشکستم ایشان همه خشمگین شدند پس روزی بهرام بشکار بیرون آمد و خراد برزین و بزرگ
دبیر و جماعتی از یاران با وی بودند بهرام از پس گورخری بتاخت آن گور مرغزاری اندر شد بزرگ دبیر و یاران از پس وی اندر شدند بتاختند
چون مرغزار سپری شد یکی وادی پیش آمد اندر و بوستانها بسیار و آبهای روان و کوشکها و اندر یکی کوشک بزرگ بدید آمد بهرام
و بنان در کوشک شد با یاران فرود آمد و بهرام اندر رفت و ایشانرا گفت شما یکزمان بر در باشید تا من اندر شوم و اسپ خویش
ایشانرا داد و ایشان بر در کوشک بنشستند و بهرام بکوشک اندر شد تا زمانی بود غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسبان ایشان بستد
و علف دادشان و باز بیرون آمد و طعام دادشان چون طعام بخوردند شراب آوردند تا زمانی دیر برآمد و بهرام بیرون نیامد
بکوشک اندر شد بهرام را دید با کنیزکی که هرگز از آن نیکوتر ندیده بودند آزاد و تن بیتره و با وی حدیث همی کرد بهرام اورا گفت بنشین
تا من بیرون آیم مرد از نشاه بجای باز آمد و بنشست زمانی بود بهرام بیرون آمد و آن کنیزک تا در کوشک با وی بیرون آمد تا همه یاران
اورا بدیدند و بهرام برنشست و آن کنیزک بکوشک اندر شد پس خراد برزین و بزرگ دبیر هر دو از نزد بهرام بگریختند و سوی هرمز آمدند
و قصه آن کنیزک اورا بگفتند هرمز موبدان موبد را بخواند و گفت آن چیست گفت آن کنیزک از پریانست و بر بهرام عاشق است و هر کار
بهرام با سپاه ببینند پیش صف دشمن آن کنیزک با یاران خویش ببینند و آن دشمن بهرام هزیمت کند و هرمز را پسری بود پرویز نام
و اورا ولیعهد کرده بود و ملک از پس خویش بدو داده بهرام آن همه سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار شدند و اورا خلع کرده
و بهرام از بلخ سپاه برگرفت و بری آمد و هرمز تدبیر آن کرد که پرویز را با سپاه بسیار بحرب بهرام فرستد بهرام بشنید خواست که
میان هرمز و پرویز دشمنی بفرمود تا همه سپاه دعوی کردند و خبر افکندند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و مردی را
بفرمود از سرهنگان بزرگ مردی که سپاه اورا نشناختند غریب سوی بهرام آمد که من رسول پرویزم و ترا همی ایدون فرماید
که مرا بیعت کن با همه سپاه که با تواند و هرمز پدرم را خلع کن و پرویز خود ازین آگاه نبود هر روزی بوقت بار دادن بر در بهرام
خاص و عام بانگ کردندی که کجاست رسول کسری پرویز اسب وی بیارید و بفرمود تا بری اندر سیصد هزار درم بزدند و پرویز
را نقش برآنجا کردند و بوقت ملوک عجم رسم چنان بودی که بر یک روی درم ملک را نقش کردندی چنانک اکنون بر روی درم نام ملک
نویسند و بیک سوی نام خدای و دیگر سوی نام پیغمبر و یک سوی نام خلیفه و امیران شهر بوقت هر دو سوی درم نام ملک را نگاشتندی
یک سوی بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یکسوی ملک بر اسپ نشسته و نیزه بدست گرفته پس صد هزار درم بزد

همه بنقش پرویز و اورا بر هر دو سوی نگاشته و بازرگانانرا بفرمود تا بمداین بردند بشهر هرمز بدان درم اخر بازچیزی
خریدندی چون مردمان نگاه کردند درم دیدند نه بنقش هرمز که بنقش پرویز و بنام وی خبر بهرمز بردند تا بازرگانانرا بخواند و گفت
این از کجا آوردید گفتند از ری آوردیم و این درم بهرام همی زند و همی گوید که این مرا پرویز فرموده است پس ملک هرمز گفت شما را
گناهی نیست بروید پس پرویز را بخواند و گفت تو نیز بزندگانی من اندر ملک طمع همی کنی و بهرام کس بتو فرستد تا بنقش تو درم همی زند
و ترا دعوی همی کند بملکی پرویز زمین بوسه داد و گفت یا ملک این مکر دستان بهرامست و او مکار و پر فریبست و همی خواهد که مرا بر
دل ملک سرد کند و با من دشمنی کند هرمز گفت شاید بودن و پرویز را استوار نداشت و پرویز از پدر بترسید و بشب اندر بگریخت و برفت
سوی آذربایگان شد خبر بهرمز برداشتند که پرویز بگریخت پس آن تهمت بر پرویز راست شد و پرویز را دو خال بود ایشانرا هر دو بگرفت
و بزندان کرد گفت شما کردید تا پرویز بر من تباه شد اکنون مرا بگوئید که وی کجاست گفتند ما ندانیم و پرویز بآذربایگان رسیده
بود و بآذرگشنسب اندر شد و عبادت همی کرد و هیچکس پرویز را نشناخت که پسر هرمزست و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت دانست
که حیلت وی کار کرد و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی حرب کند و دانست که سپاه هوای وی کنند و حرب نکنند که بهرام سپاه را گفته
بود که ولایت پرویز راست چون خبر آمد که پرویز بگریخت سپاه را گرد کرد گفت هرمز چون دانست که ما اورا مخالف شدیم پرویز را
بشاهی بپذیرفتیم اورا بکشت این سپاه بر هرمز تباه شدند پس بهرام را گفتند چه بینی گفت ما بروییم و با هرمز حرب کنیم و اورا بکشیم
و پسری هست خرد شهریار نام اورا بملک بنشانیم همه سپاه بهرام گفتند صواب اینست که تو گفتی بهرام سپاه از ری برگرفت و روی
بمداین نهاد سوی هرمز چون هرمز خبر بشنید تافته شد و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام و شتاب زدگی کرد سپاه را و رعیت را
و موبدان موبد را بخواند و گفت بهرام آمد با سپاه و بر مخالفت ما چه بینید و چه گوئید مردمان همه خاموش شدند و موبدان موبد گفت
ملک اندرین چه بیند گفت من دانم که اندر کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم و پاداش وی آن نبود که من کردم گوش بسخن یزدانبخش کردم
که وی آن روز که آن غنیمتها عرضه کردند دل من بر وی تباه کرد اکنون ایدون بینم که یزدانبخش را بنزد بهرام فرستم و گویم این بود که دل من بر تو
تباه کرد و اینک سوی تو فرستادم خواهی بکش و خواهی عفو کن و بهرام مردی کریمست چون یزدانبخش را ببیند وی عذر خواهد و اورا
عفو کند و عذرش بپذیرد و چون پیام من بتو رسد بطاعت باز آید موبدان موبد گفت نیکو تدبیریست همه بپسندیدند بدان رای
و هرمز یزدانبخش کس فرستاد و بخواندش هم بدان مجلس اندر و این سخن بر وی عرضه کرد وی گفت زندگانی ملک دراز باد جان من فدای
مملکت من بروم و سپاس دارم اگر بهرام از من خشنود شود خود کاری نیکو شود و اگر عقوبت کند و مرا بکشد و جان من کار ملک
نیکو شود جان و خون من فدای ملک باد هرمز از وی شکر کرد و اورا بستود و بفرمودش که بسازد تا برود یکی آنک کسی با وی بود جز نامه
ملک یزدانبخش بیرون آمد و ساخت سفر راست کرد و پسر عمی بود از آن وی بر تن از ملک هرمز اندر بود بگناهی چون آن مرد بزندان

اندر این خبر بشنید که یزدانبخش همی رود دفعهٔ بنشست بدو از زندان که تو همی بروی و دل من با تو بماند و ترا هیچ خویش از من نزدیکتر
نیست و از من حق تر نیست مرا از ملک بخواه تا با تو بدین سفر روم و عرصه و زندگانی با تو باشم یزدانبخش بملک هرمز رقعه بنشت و اورا
بخواست هرمز آن مرد را بدو بخشید پس آن مرد با وی برفت چون بهمدان رسیدند و فرود آمدند خبر او ببهرام رسید و بهرام بر در ری لشکرگاه
زده بود شاد شد و نیت آن کرد که عذر وی بپذیرد و او را خواسته دهد و با هرمز صلح کند پس این یزدانبخش برابهی فرود آمد خداوند سرای را
گفت بدین شهر شما هیچ کاهنه نیست یا هیچ پری گرفته که او را بخواند گفتا زنی هست بیاوردند زنی پری گرفته یزدانبخش با وی تنها
بنشست او را بپرسید که کار ما اندر آخر این سفر چه باشد و آن ملک که نزد او همی شوم با من چه معاملت کند زن گفت از آن ملک
چه ترسی و تو هلاک خود با خود همی بری چون این زن درین حدیث بود آن پسر عم در سرای باز کرد و اندر آمد آن زن نرم نرم
گفت هلاک تو بر دست این باشد چنانک وی نشنید و یزدانبخش را مولود گرفته بودند منجمان و حکم کرده بودند که هلاک تو بسببی بود
که زبان تو برآید بمجلس ملک اندر و کشتن تو بر دست پسر عم تو بود چون زن این سخن بگفت او را از آن منجمان یاد آمد این زن را گفت
راست میگویی و زن برخواست و بیرون شد و پسر عمش بنشست یزدانبخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده است که بجز من و وی کسی
نباید که داند نامه نویسم بنزد وی و هیچکس ثقه ندارم که آن نامه بر دست تو و تو بنان آمنی با من که بن خویشی معاونت کنی چون مرا حاجت
افتد باید که این نامه تو ببری و بدست خویش ملک را دهی و جواب باز آری و بمن دهی چنانک بهرام نداند اگر تو بیابی و من زنده باشم
حق تو بگزارم پسر عم گفت فرمان بردارم دیگر روز بساخت رفتن را و یزدانبخش سوی ملک هرمز نامه کرد که این مرد که از ملک بخواستم
اینک باز فرستادم باید که ملک بفرماید تا او را اندر زمان بکشند که وی کشتنی را شاید و نامه مهر کرد و آن پسر عم را داد و از پیش وی
بیرون آمد چون از سرای بیرون آمد با دل بیندیشید گفت پیش هرمز چگونه شوم و سالیان بزندان وی اندر گرفتار بودم و سوی وی
چگونه نامه برم و چه دانم که حال و کار اندر جهان چیست نامه را باز کرد و بخواند خشم آمدش باز گشت و بخانه اندر آمد و شمشیر کشیده
و پیش یزدانبخش اندر آمد یزدانبخش چون او را بدید گفت یا پسر عم شتاب مکن بر من تا با تو یکی سخن بگویم گفت این سخن او منکر نیست و شمشیر بزد
و او را بکشت و برفت و سوی بهرام شد بری و سر یزدانبخش سوی وی برد و پیش وی بیفکند گفت این سر یزدانبخش است آن فاسق که
دل هرمز بر تو تباه کرد اکنون بیامد و خواست که ترا بفریبد و هلاک کند و من از مداین با وی همراه شدم و فرصت جستم و تاویل یافتم و او را
بکشتم از تعصب ترا و سرش بنزدیک تو آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیر صلح باز افکند و گفت یا حرامزاده فاسق که تو بودی
بخش که وزیری را با آن فضل بکشتی که همی از ملک چاکری آید بصلح و همی باید که عذر خواهد هم بساعت اندر بفرمود تا او را بکشتند پس چون خبر یزدا
بمداین آمد همه وزیران و دبیران و سرهنگان و موبدان غمگین شدند از آنک وی بر همه کسها مهتر بود و دانا تر و هرمز را ملامت کردند
و گفتند بیک سخن که وی گفت از نصیحت چه بایست او را بنزدیک دشمن فرستادن تا براه اندر او را تباه کردند و کشته شد بر دست

شکی پس همه مهتران تدبیر کردند و با یکدیگر گفتند که تا کی بود بر ما بلای این ترک بچه و خون ریختن او و همه را بر وی دل تباه شده
بود و بندوی و بسطام خالان پرویز که در زندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند مر بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد
دبیر که تا کی بلای وی کشید او را از ملک باز کشید و پسرش را پرویز را از آذربایگان بیارید و بشاهی بنشانید و ما هر دو شما را فرمان برداریم
و پذیرفتار پیر از پرویز همه نیکویی و داد پس مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را میعاد بنهادند که گرد آیند
پس چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند از آنجا و همچنان
برفتند و سوی هرمز اندر شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر
روز تاج بدست بندوی سوی پرویز فرستادند بآذربایگان با تشکده بزرگ و او را بخواندند بملک و پرویز با تشکده
اندر عبادت همی کرد و بندوی اندر آمد و تاج بر سر پرویز نهاد و مردمان آگاه شدند بآذربایگان و همه خلق بر پرویز سلام
کردند و زمین بوسه دادند دیگر روز بندوی او را برگرفت و بمداین باز برد و پادشاهی بنشاند **خبر پرویز با بهرام چوبین**
چون پرویز بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق مر وی را ثنا کردند وی ایشان را جواب داد و نیکویی گفت و خطبه کرد و بداد
امید کرد و پراکندند و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد و زمین بوسه داد و بسیار جزع کرد و بگریست بدانک بوی
رسید و سوگند خورد که من از آن حدیثها که بر تو بر داشتند و از آن دردها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و تقرب بودم
و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد و این کار که این مردمان کردند من نپسندیدم و نخواستم و لیکن اگر این ملک نپذیرفتمی
ملکی از خاندان ببردندی و از فرزندان تو بستدندی پس هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت دانستم که تو از آن کار که بهرام کرد خبر نداشتی
و این بتی که مردمان با من کردند نپسندیدی و نیک آوردی که ملک بپذیرفتی و من با تو بتو پری کنم بملک اندر و لیکن حاجت
نی من بتو آنست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند و چشم من کور کردند داد من از تن و جان ایشان بستانی
پرویز گفت فرمان بردارم و لیکن بدیشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من نفور شوند و دشمنی چون بهرام نزدیک است طمع
کرده است بمملکت سر راه یابد تا یک ره کار من با وی نیکو شود و من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست بایستد پس داد تو بستانم
هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد و خبر بهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک بپرویز دادند و بهرام دل بران نهاده
بود که با هرمز صلح کند و بطاعت وی باز آید بر این کار دل از صلح برگرفت پس بهرام دل بر پرویز بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین معنی
که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز حرب کند و ملک از وی بستاند و بهرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه را گرد کرد و خبر هرمز
بگفت ایشان را که بروی چه رسید مردمان را دل بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هرمز با ما بد کرد باول
نیکویی کرده بود ما را اندر خویش با چندان خواسته کسی کرد و آن بدی نه از هرمز بود که از یزدانبخش بود پس بآخر ویرا سوی ما فرستاد

بعد د وحق وی بر ما واجبست که ما بشوریم و با پرویز حرب کنیم که ستمکارست و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین
افتاد ما با وی حرب کنیم و ملک از وی بستانیم و باز هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دیدی و همه با
وی بیعت کردند و ساخت کردند و سپاه از ری برگرفت و روی بمداین نهاد پس خبر بپرویز رسید که بهرام آمد و کین هرمز طلب
همی کند و ملک بهرمز باز خواهد داد پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام باز شد و بهرام بعقبهٔ حلوان فرود آمد و هر دو سپاه بدشت
حلوان گرد آمدند و هر کسی بلشکرگاهی فرود آمدند دیگر روز پرویز تنها از سپاه خویش جدا شد سوی لشکرگاه بهرام آمد با بندوی
و بسطام و برابر لشکرگاه بهرام بیستاد و آواز داد که بهرام را بگویید تا تنها بیرون آید تا با وی سخن گویم بهرام بر اسپ بیرون آمد با سلاح
مردانشاه با وی بود و بهرام سیاوشان و هر دو برابر یکدیگر بیستادند پرویز گفت یا بهرام یا اسپهبد و سالار لشکر من دانم که ترا با
من چه دوستیست و دانم که ترا اندرین خاندان چه رنجست و هرمز حق تو نشناخت تا خدای اورا بادافراه کرد و ملک از وی بکرد آنگه
واگر تو بطاعت من باز آیی ترا بمرتبهٔ برادران برسانم و حق تو بشناسم بهرام گفت تو کیستی که مرا بمرتبهٔ بزرگ برسانی گفت من کسری پرویزم
گفت دروغ میگویی که اگر تو پسر هرمز بودی بر پدر آن نپسندیدی و مردمان ترا بکاشتی تا اورا کور کردند و از تخت نگونسار کردند
و ملک خود بگرفتی هرگز پسر با پدران معاملت کی کند که تو کردی پرویز را خشم آمد گفت مردمان دانند که من این نکردم واگر خواهی که
بهانه جویی تو بهتر دانی بنگر تا چه خواهی کردن گفت من داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آن کسها که بر هرمز ستم کردند و ملک
بهرمز باز دهم که حق ویست و خود پیش وی بایستم پرویز گفت یا فاسق ترا با این ملک دادن و ستدن چه کارست و تو از اهل ملک
چه باشی و این همه شفقت تو بر هرمز تا اکنون کجا بود که اندر وی عاصی شدی و دست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت یا حرامزاده از
تو بود که مر اورا عاصی شدم و اورا از من بد کردی و نگذاشتی تا حق من بشناختی من اکنون حق وی بشناسم و ستم ترا از وی بردارم و ملک
از تو بستانم و بدو باز دهم پرویز گفت لا ولا کرامة یا فاسق هم برین وجه باز گشتند از یکدیگر پس چون روز دیگر بود هر دو سپاه بجای
برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیک سپاه پرویز آمد و گفت شرم ندارید یا سرهنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملک
خویش هرمز با آن سیرت نیکو و باداد از تخت فرود آوردید و ملک از وی بستدید و خویشتن را رسوا کردید بهمه عجم اندر تا همه خلق جهان
بر شما لعنت همی کنند و هرگز پیش از شما هیچکس از رعیت و سپاه بملک خویش این نکرده بود که شما کردید اکنون من از خدای نصرت خواهم ابلیس
همه لشکر گفتند راست همی گوید بهرام که این کار که ما کردیم هرگز کس نکند پس لشکر روی از پرویز برگردانیدند و بخشم بشدند پرویز متحیر
بماند با ده تن و باد وخال خویش و خراد برزین و بزرگ دبیر اورا گفتند یا پرویز چه کار داری تو با این همه سپاه حرب نتوانی کردن و هیچ
پیش که همه سپاه از تو ببشد باز گرد پرویز باز گشت و روی بمداین نهاد و بهرام از پس او بتاخت تنها چون بپل رسید پرویز روی باز پس کرد
بهرام را دید تنها که پس وی همی شد پرویز تیر بر کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود گفت اگر این تیر بر بهرام زنم هیچ کار نکند بنگریست

سینهٔ اسپش برهنه دید و برگستوان نداشت کمان بکشید و تیر بر سینهٔ اسپش زد اسپ بگوی باز نشست بهرام
از اسپ جدا شد و با وی جنیبت نبود بیستاد تا اسپ جنیبت فراز رسید پرویز ترا بهرام میانه کرد و بهرام بانگ همی کرد
که یا حرامزاده . بنمایم ترا و پرویز بمداین اندر آمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها بماندم با ده تن چاره
نیافتم از باز گشتن و نگفت که بهرام ترا ملک نخواهد نشاند پس گفت پدر اکنون بجا شوم تا مرا نصرت کنند سوی نعمان
شوم یا نزد پدرش گفت سپاه عرب درویشست و نعمان را خواسته نیست که بتو دهد و یاران تو وایشان دزد اند ولکن
ملک نپسندیده شد سوی قیصر شو ملک روم که با وی هم سپاهست و هم خواسته و هم سلاح و او ترا یاری کند و ملک بتو
باز دهد و مرا با وی دوستیست که من ملک شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم حق تو بشناسد پرویز پدر را بدرود کرد
و بیرون آمد و خالان را گفت روی بقیصر نهیم که پدرم چنین فرمود و برفت و خالان را ببرد و آن ده تن با وی برفتند چون
از مداین لختی برفتند خالانش بیستادند و با خویشتن گفتند این تدبیر نیست که ما کردیم اکنون بهرام بمداین اندر آید و هرمز
را بپادشاهی بنشاند و خود کار دبیر گیرد و از پس ما بطلب کس فرستد و ما را بگیرد واگر نیاید هرمز بقیصر کس فرستد صواب آنست که
ما هرمز را بکشیم ایشان پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کار بسازیم و آنچ بیاید کرد بکنیم و عیال ترا بیاریم و
کینم و از پس شما بیاییم پرویز پنداشت که ایشان هیچ از وی باز خواهند ایستاد و سوی بهرام خواهند شدن اسپ براند و برفت
با آن ده تن و دلش از خالان آزرده شد و ایشان هر دو باز گشتند و بشهر اندر آمدند و بکوشک اندر شدند تا نان کنیزکا
بدیدند مشغول شده یکی بیستاد و از بهر رفتن پرویز و هر کس بشغلی دیگر پس ایشان گفتند ما را پادشاه حدیثیست تنها و پیامی
آورده ایم از پرویز اندر شدند و کس برای اندر از زاری و مصیبت پرویز بدیشان بپرداخت و هرمز را دستها ببستند و عمامه
بگردنش اندر افکندند و خبه کردندش و بیرون آمدند و برنشستند و از پس پرویز برفتند و اورا اندر یافتند پرویز شاد شد
و ایشان اورا گفتند ما از خانه نفقات برگرفتیم و عیال ترا بیاید و ذکر دیم پس بشتاب برفتند بتاختن و پرویز برفت با یاران
تا سه روز از حد عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بحد شام رسیدند یکی یاده ایمن تر شدند پرویز از دور صومعهٔ
راهبی دید آنجا شد و با یاران فرود آمد راهب ایشانرا لختی نان خشک آورد ایشان آن نان با آب تر کردند و بخوردند
پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا خفته بود سر بر کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کسی بخفتند بهرام شوبین بمداین اندر
آمد چون بشنید که هرمز را کشتند نفرین بر وی تباه شد و بپرسید که پرویز از کدام سوی شد گفتند سوی شام همی برود رفت
نزدیک قیصر و ولایت بهرام شوبین بمداین اندر یکسال ببود پس بهرام شوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بدو
داد و گفت از پس پرویز برو و بر این اسپان آسوده بتاختن هر کجا اورا یابی با یاران باز گردان پرویز با یاران بصومعه

راهب اندر خفته بود آن راهب بانگ کرد که چه جنبید که سپاه آمد گفتند یکاست گفت بر دو فرسنگی همی بینم ایشان
هم بر جای بدست و پای بمردند و دانستند که بطلب ایشان آمدند دل برگ بنهادند پرویز گفت چکنیم مشورت کنید که خداوند
عقل چون متحیر شود هر چند کاری بزرگ بر وآید ناچار عقل باو بیست بندوی گفت من یکی حیلت توانم کردن که ترا برهانم
وخود اندر مانم و کشته شوم پرویز گفت یا خال بود که کشته شوی که جان بدست خدا است اگر کشته شوی و من برهم ترا
خود این فخر بیست تا جاودان و گر تو برهی ترا این عز بیش باشد بندوی گفت همه جامهای خویش بیرون کن و مرا ده وخود برنشین
و با یاران برو و مر ایشان را ایمن یکذار پرویز جامهای ملوکانه از تن برکشید و بندوی را داد همه از سر تا پای وخود با بسطام
و یاران برفت بندوی آن جامه پرویز اندر پوشید و راهب را گفت اگر این سخن بگویی بکشمت راهب گفت هرچه خواهی کن بندوی
جامه در پوشید زربفت و عصابه با گوهرها بربست و بر بام صومعه بیستاد و در صومعه ببست تا سپاه فراز رسید بنگریستند
اورا بدیدند با آن جامها و گوهرها که همی تافت با آفتاب اندر چون چراغ شک نکردند که وی ملک است سپاه گرد آن صومعه فرود
آمدند پس بندوی از بام فرو شد و جامه خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را که منم بندوی میرتان بگویید تا
اید و فراز آید تا پیامی از کسری بوی دهم بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد بنزد صومعه و بندوی اورا سلام کرد و سلام
پرویز بداد گفت کسری ترا سلام همی کند و همی گوید الحمد لله که تو آمدی از پس ما که تو هم از مایی بهرام او را بشناخت و بروی سلام
کرد و گفت من رهی پرویزم وی گفت پرویز اینون همی گوید که امروز سه روز ست تا من همی تازم و غمی شده ام و دانم که با تو
بباید آمدن و خویشتن بقضای خدای سپردن اگر مهلت دهی امروز فرود آیی تا شبانگاه تا ما و تو بیاساییم چون شب اندر آید برویم
بهرام سیاوشان گفت نعم و کرامه کمترین چیزی اینست که ملک پرویز از من خواست و فرمان بردارم و ملک اورا حقست آن روز
بگذشت چون آفتاب فرو شد بندوی بسر دیوار صومعه بر آمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز اینون همی گوید که تو امروز با ما
نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد یکاه برویم بهرام گفت روا باشد
سپاه را گرد صومعه فرو آیانید چون سپیده بود بهرام سپاه برنشاند و بندوی را آواز داد که بباید رفتن بندوی گفت اندکی
بیرون همی آید تا آفتاب فراخ بر آمد و خواست که نیم روز شود بهرام تنگدلی کرد بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت
ایدر منم تنها و پرویز از دی باز رفته است و من خواستم تا شما را یکشبانروز بدارم تا وی دور شود اکنون اگر شما بر نشینید
او را اندر نیابید هرچه خواهید کنید بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد او را زنده بندی
بهرام برم پس او را سوی بهرام آورد بهرام گفت یا فاسق آن نه بس بود که ملک هرمز را بکشتی که این حرامزاده را نیز از دست من برهانیدی
من ترا چنان بکشم هرچه بتر که همه خلق از تو عبرت گیرند ولیکن انگاه کنم که بسطام را و پرویز را گرفته باشم پس همه بیکجای تان بکشم بهم

بندوی را ببهرام سیاوشان سپرد و گفت این را بزندان اندر همی دار تا خدای ایشان را بدست من باز آرد بهرام سیاوشان
بندوی را بخانه خویش برد و آنجا بازداشتن و نیکو همی داشت بروز بخانه اندر داشتی و بشب با وی بمجلس شراب نشستی و تا روز
حدیثها همی کردندی بر امید آنکه مگر روزی پرویز باز رسد او را نیکو دارد پس چون ماهی چند بر آمد و بهرام مملکت همی بود هرمز
را پسری بود خرد نام وی شهریار بهرام ملک خویشتن را دعوی نکرد گفت من این ملک بر شهریار بن هرمز نگاه همی دارم تا وی
بزرگ شود آنگاه بوی سپارم پس یک شب بندوی با بهرام سیاوشان می همی خورد و حدیث میکردند بندوی گفت من یقین
دانم که این ملک بر بهرام نپاید و راست نه ایستد که وی بغصب این ملک برگرفته است خدای عز و جل داد از وی بستاند بهرام
سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کند و من امید دارم که خدای مرا بزودی دهد تا آن کار بکنم بندوی گفت چه نیت
داری گفت آن نیت دارم که روزی بمیدان بنشینم بهانه چوگان زدن و چون بهرام از کوشک بدر آید من او را بکشم و پرویز
را باز آرم و بملک بنشانم بندوی گفت این کار کی خواهی کردن گفت هرگاه که وقت باشد و راه یابم گفت هم فردا و نشست گفتار راست
میگویی و بران بنهادند که این کار فردا راست کنند دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید و زیر وی صدره
چوگانی اندر پوشید و چوگان برگرفت که بمیدان شود بندوی گفت اگر این کار خواهی کردن بند از من بردار و اسپ و سلاح بمن ده که
من ترا بکار آیم اگر ترا کاری افتد بهرام بند از وی برداشت و اسپ و سلاح دادش و خود برنشست و برفت با چوگان و بندوی
هم بخانه بهرام سیاوشان همی بود و خواهر زاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس فرستاد سوی بهرام شوبین
که این شوی من امروز جامه چوگان زدن اندر پوشید و با چوگان بیرون شد و زیر صدره اندر زره دارد تا خبر چیست خود را
از وی بر حذر دار بهرام چوبین بترسید پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است برگشتن وی برنشست و چوگان
بدست گرفت و بر در میدان بیستاد و هرکه بوی برگذشت چوگانی بر پشت وی همی زد نرم نرم با هیچکس زره نیافت دانست که
این تدبیر وی تنها ساخته است و شمشیر بر میان داشت چون بهرام سیاوشان اندر آمد بهرام چوگانی بر پشت او زد آواز زره
آمد گفت ای روسپی زاده بمیدان چوگان زدن زره چرا داری شمشیر برکشید و سرش بینداخت چون خبر بهرام سیاوشان
ببندوی رسید که وی کشته شد از آنجا بر اسب نشست و بگریخت و بآذربایگان شد بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد گفتند
بگریخت بهرام دریغ بسیار خورد بنا کشتن او پس دگر روز بهرام بنشست اندر سپاه گفت و گویست و هرکسی همی گوید کین ملک
بهرام را نه سزاست بفرمود تا همه سپاه را گرد کردند و بالشهای دیبا زر بر یکدیگر بنهادند و آنجا بر نشست تا همه سپاه او را بدیدند
و تاج بر سر نهاد و مردمان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر نوشروان و بر همه ملکان دعا کرد پس گفت ای مردمان شما هرگز
شنیده اید که کسی با پدر خویش آن کرد که پرویز کرد با هرمز از بهر ملک جهان پدر را بکشت خدای ملک از وی بستد و بدان جهان

عقوبت کندش و هر کی هیچکس مر کسی را بتان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان داشتم با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد
تا خدای او را بدست من هلاک کرد یا مردمان من این ملک نه مر خویشتن را خواهم که ملک شهریار راست و او را خواهم و پرویز
که پدر را بکشت او را اندر ملک پدر بهره نیست و اندر میراث پدر حق نیست مردمان غلغل اندر گرفتند گروهی گفتند پسندیدیم
بهرام را ملک تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند ملک پرویز را حق‌تر است که ویرا اندر کشتن هرمز گناه نبود و پرویز نخواست
و نفرمود چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم همه خاموش
شدند بهرام گفت این ملک مر شهریار را دارم و نگه دارم چون بزرگ شود و پرویز را اندر ملک حق نشناسم و نتوانم
و شما که هوای پرویز همی کنید با شما حرب نکنم و شما معذورید هر کس که هوای وی خواهد و ملک شهریار را نپسندد از پادشاهی
وی بیرون شوید بسلامت و هر کجا خواهید شوید و سه روز زمان دادم اگر از پس سه روز کسی را ازین مخالفان بدین
پادشاهی اندر بگیرم همه را بکشم و مردمان هم برین سخن پراکندند و روز سدیگر بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند
و روی بآذربایگان نهادند سوی بندوی خال پرویز و با وی گرد آمدند و بندوی ایشان را شکر کرد و گفت پرویز سوی ملک روم
شده است و من او را چشم همی دارم زمان تا زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام حرب کند شما ایدر بنشینید و چشم همی دارید سپاه
آنجا بنشست و بهرام ملک برگرفت و ایمن بنشست و کارداران بشهرها فرستاد و بر تخت زرین نشست و تاج بر سر نهاد
و خلق را بار داد و شهریار را بخانه اندر همی داشت و بخلق نمودی تا بزرگ شود و خویشتن را ملک نخواندی و نامها که بنبشتی
سوی عمال اینچنین نبشتی بر عنوان نامه من بهرام بن بهرام مرحسیس العیم بالملک و همه خراجها بستد و روزیها بداد و
مملکت بسیاست و داد همی داشت و هیچکس بر وی عیبی نتوانست کردن تا آن روز که پرویز از روم بیامد و با وی حرب کرد
اکنون بحدیث پرویز شویم **حدیث پرویز با ملک روم و باز گشتن او بمداین با سپاه روم** پس چون پرویز
از آن صومعه راهب بجست و جامه بندوی را داد و برفت با آن ده تن و با بسطام خالش سه شبانروز همی تاختند تا ماندند
و گرسنه شدند یکی مرغزار رسیدند بر لب رود فرات پرویز یاران را گفت بدین مرغزار اندر بگردید مگر صیدی بیابید که سخت
گرسنه شدیم تا بخوریم یاران بدان مرغزار اندر پراکندند و کمانها بزه کردند و هر چند بگشتند هیچ چیز نیافتند بیرون
آمدند گرسنه و ضعیف گشته اعرابی را دیدند بر اشتری نشسته و براه همی رفت پرویز او را بخواند بیامد گفت تو از کجایی گفت
از بنی طی و پرویز زبان تازی دانست و نسب عرب خوانده بود گفت از کدام قبیله طی گفت از بنی حنظله گفت چه نامی گفت ایاس
بن قبیصه و مردی بزرگ بود از بزرگان طی گفتا نام تو شنیده ام پس وی پرویز را گفت تو کیستی گفتا من پرویزم پسر هرمز ایاس
فرود و او را زمین بوسه داد و گفت یا ملک ترا چه بوده است گفتا سرهنگی از سرهنگان بر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه

کرد و من از بیم او بگریختم و من و این چنان گرسنه ایم که نتوان گفتن امروز ما را بطعام مهمان دار ایاس گفت نعم و کرامه
برویید با من بحی طی گفت حی تو کجاست گفت نزدیکست وی برفت و یاران پرویز از پس وی برفتند تا بحی طی پس قبیله دیدند
بزرگ بزرگوار ایشان را فرود آوردند و اسپانشان زین فرو گرفتند و بعلف بردند پرویز گفت که ما ترسیم که کس آید بطلب ما
ایاس گفت تا اندرین حی باشی ایمن باش پرویز تبسم کرد و گفت یا اعرابی اگر از پس ما کسی آید از حی با ایشان بکار آید ما را و چیزی (و مردمانی)
ده تا بخوریم و بیر ایاس کاسه‌ی برگرفت و پر از شیر کرد و خرما و گفت بخورید تا نان برسد ایشان لختی از آن بخوردند
پس بفرمود تا آرد خمیر کردند و نان بپخت چنانک اشتربانان و شبانان پزند ببیابانها که زمین اندر کوی کنند و آتش کنند در آن
و آن خمیر بزمین آنجا اندر افکنند و آتش بر زبر آن کنند تا برسد همچنان کرد پس بره بکشت و بریان کرد و پیش ایشان آورد تا بخوردند ردند
و سیر شدند و بخفتند تا شب پس چون شب اندر آمد خواستند که بروند ایاس گفت از اینجا که بروی تا آبادانی سه روزه راه است
و شما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما تا آبادانی بیاید و ستوران آسوده که این ستوران شما ماندن شده اند
پرویز گفت که دهد ما را این چنین زاد و ستور ایاس گفت من دهم امشب اینجا بخسپید تا بامداد این همه من نیکو کرده باشم و پرویز
با یاران آن شب بخفت ایاس بفرمود تا سه گوسفند بکشتند و سه نان بکردند بزرگ و دوازده اشتر جمازه بیاوردند و بر ده
اشتر ایشان را بنشاندند و بر یکی طعام بر نهاد و غلامی بر نشاندند و بر یکی خود برفت و هر روزی یکی نان و یکی گوسفند همی دادشان
تا روز سه دیگر که بآبادانی رسیدند پس پاسبان خویش بگشتند و اشتران با ایاس باز دادند پرویز گفت تو بجای من نیکوی
و ما را اسیر کردی باید که چون من از در ملک روم باز گردم و این ملک عجم باز آید سوی من آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما
کرام چون کسی را طعام دهیم ازوی مکافات چشم نداریم و بطلب آن نشویم و لیکن اگر ملک باز بتو آید و تو بملک بنشینی من بیایم
و حق تو بگزارم پرویز خجل شد ازین سخن که گفته بود و ایاس باز گشت و بحی خویش شد و ایشان برقه فرود آمدند و آن اندر
دست ملک الروم بود ایمن شدند و سه روز ببودند آنجا و بیاسودند پس از رقه برفتند براه در صومعه راهبی دیدند بدان
صومعه فرود آمدند تا بیاسایند راهب ببام صومعه برآمد و فرو نگریست گفت شما کیستید پرویز گفت من رسول ملک عجمم
و سوی ملک روم همی شوم راهب گفت تو نه رسولی که تو خود ملک عجمی و از سرهنگی آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی
شوی تا ترا نصرت کند و سپاه دهد پرویز گفت اگر سوی ما فرود آیی ترا چه زیان دارد راهب سوی ایشان پرویز گفت ما
معذور دار که ندانستم که تو چندین علمست پس بگوی مرا تا کار من با قیصر چگونه بود گفتا قیصر دختر خویش بزنی بتو دهد و سپه
خویش با هفتاد هزار مرد با تو بفرستد تا ملک خویش باز ستانی پرویز گفت کی باشد که من بملک بنشینم راهب گفت بعد
هجده ماه . پرویز گفت ملک من چند باشد گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیامبر که شمار الملکا

عجم هر یکی را گفتند است که کی بود و ملک وی چند بود گفت از پس من کرا بود گفت پسر ترا نام وی شیرویه ماهی چند نه بسیار
پس از وی دختر ترا بود سالی دو آنگاه پسر ایشان برود پس ملک عجم از دست وی بشود و بعرب افتد بفرزندان اسمعیل بن ابرهیم
و بر زمین عجم بنشینند و طعامشان شیر بود و خرما و گوشت و تا رستخیز این ملک و دین ایشان بماند پرویز گفت حال من چگونه بود
با آخر در ملک روم و عجم گفت ترا بر روم ظفر بود تا سه سال و بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود پرویز گفت مرا از که حذر باید کرد گفت
از خالت نام وی بسطام که ملک بر تو تباه کند از وی حذر کن پرویز بسطام را گفت بینی که این راهب چه میگوید گفتا دروغ
میگوید پرویز گفت با من عهد کن و سوگند خور که تو با من غدر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود و از آنجا برفتند و بانطاکیه
شدند و نام قیصر ملک الروم مورق بود پرویز از انطاکیه بوی نامه کرد و خود آنجا بنشست و بسطام را با نامه تا بروم فرستاد و اندر
نامه نبشت که من سوی تو بزنهار آمدم از سرهنگی آن خویش نام وی بهرام شوبین سپاه را بر من بشورید و تباه کرد و ملک از من
بستد و من امید بتو کردم که مرا سپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش بگیرم و ایشان برفتند و بقسطنطنیه شدند و بدرگاه
ملک آمدند و بار خواستند و قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم بردرند ایشان را بار داد و هر کسی را کرسی زرین بنهاد و نامه
پرویز بداد قیصر فرمود که بنشینید گفتند ما خداوندان حاجتیم و خداوند حاجت را نشستن روا نبود تا حاجتش روا شود
چون حاجت ما روا کنی بنشینیم و اگر روا نیست هم بر پای بازگردیم قیصر بزبان رومی ندمای خویش را گفت مردمانی بخردند
پس چون نامه بخواند تافته شد از قبل پرویز و ایشان را گفت هرمز برادر من بود و او برادرزاده منست من او را نصرت کنم و سپاه
و خواسته فرستم ایشان بر قیصر ثنا کردند و بر آن کرسیها بنشستند زمانی پس برخاستند و بیرون شدند قیصر فرمود که
ایشان را فرود آرید بقصرهای هر کدام نیکوتر پس سرهنگان دگر را گرد کرد و نامه برخواند و گفت چه بینید یکی گفت یا ملک دانی که
روم از عجم چه بلا دیده است از پس اسکندر و چند سپاه بما فرستادند و چند کشتی کردند و اکنون که ایشان بخویشتن اندر مشغولند
و با یکدیگر کارزار همی کنند ما بسلامتیم بهل تا همچنین باشند تو نه برین باش و نه بر آن همه مردمان گفتند ای ملک راست همی گوید
و اسقف بزرگ خاموش بود ملک او را گفت تو چگویی گفت ملک را نشاید که ستم رسیده بتو آید و فریاد خواهد و ملک بناحق
از وی ستده باشند و بر تو آید که بفریاد رسی واجب کند که او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجتست فردا ترا بتو حاجت آید
ملک گفت راست میگویی بفرمود سپاه را که بسازید و هفتاد هزار مرد را تمام کرد و ایشان را روزی و پسر خویش نیاطوس را
گفت که ترا بر ایشان سالار کردم و امیری لشکر بتو دادم و نامه کرد بپرویز و او را بخواند تا با وی دیدار کند پرویز بیامد و قیصر
دختر خویش را بزنی بتو داد نام وی مریم و آن سپاه بروی عرضه کرد با سلاح و خواسته تمام و اندر جمله آن سپاه مردمانی بودند
که ایشان را هزار مرد خواندندی هر یکی را هزار مرد نهاده بودند و هر کجا قیصر هزار مرد خواستی فرستادن آن یک مرد را بفرستادی

آن مرد کار هزار تنه بکردی قیصر حال ایشان پرویز را بگفت و ایشان را بدو سپرد و مریم را با او بفرستاد و با مال بسیار و تا
سه منزل با او بتشییع شد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملک الروم و با هفتاد هزار مرد و با خواسته
بسیار و راه آذربایگان گرفت چون بحد آذربایگان بندوی خالش با آن بیست هزار مرد سوی وی آمدند چون نزدیک وی
آمدند بندوی با یک سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود و پیش وی همی رفت پرویز با بسطام از پیش لشکر بیرون آمدند پیش هر دو
کوه نزدیک شدند پرویز بسطام را گفت آن دو سوار که همی آیند کیند بسطام گفت آن یکی برادر منست بندوی و آن دیگر نیز
پرویز گفت با تو هوش نیست بندوی همان ساعت که از بام صومعه زاهد بزیر آوردند باشد کشته باشد یا اسیر گرفته چون
نزدیکتر آمدند بندوی پرویز را بشناخت از اسب فرود آمد و زمین بوسه داد پرویز او را بشناخت و اسب فراز تراند
و شاد شد و بر نشاندش و با وی همی رفت و بسطام پیشتر همی رفت و خبرها همی پرسید بندوی خبر خویش بگفت از آن وقت باز که او را
از صومعه بزیر آوردند پس حال بهرام سیاوشان بگفت که او را چه رسید پرویز از بهر او بسیار تحسر خورد پس بندوی خبر آن
مخالفان بهرام بگفت که اینک آمده اند بیست هزار مرد بهوای تو پرویز گفت بتو شادتر شدم از آنکه بدین سپاه که آمدند و پرویز
بیامد و بشهر بیر فرود آمد و بیر شهری بزرگست از آذربایگان و بدو اندر آتشکده بزرگست و امروز نیز هست و خبر بهرام آمد سپاه
عرض کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد و روی بآذربایگان نهاد تا بیک فرسنگی که نزدیک لشکر پرویز بود فرود آمد پس
آمدند و صفها راست کردند و حرب بیستادند و بهرام بتغلب اندر بیستاد بر اسبی ابلق پرویز او را بشناخت و بهرام نیز پرویز را
بشناخت و بلشکر بهرام اندر سه ترک بودند از مبارزان آن روزگار بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان بزنهار سوی بهرام
آمده بودند و اندر همه لشکر ترکستان از آن سه ترک مرد اندر نبودند ایشان هر سه از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند ما
انصاف دهیم و هر سه یگان یگان با تو حرب کنیم بیرون آی پرویز بیرون شد نیاطوس گفت بیرون مشو که ملک را بحرب نباید شدن پرویز
گفت خداوند را که بحرب خوانند نباید که پای باز کشد و چون بارا تحریص کنند خداوند را بحرب باید نهاد پرویز بیرون آمد یک ترک پیش
وی آمد و پرویز با او بکشت و او را بنیزه از پشت اسب برداشت و بیفکند و شمشیر بزد و بکشتش دیگر ترک بیامد پرویز او را
یک شمشیر بزد بر سر وی و تا بسینه کرد سرش با خود و دیگر ترک پشت برگردانید و پرویز از پس وی بشد و یک شمشیر بر کتف زدش و نیمی
از تن جدا کردش و خود بلشکر خویش باز آمد و مردمان روم و عجم ندانستند که مردی چنین بقوتست شاد شدند و نیاطوس از
شادی فرود آمد و رکاب پرویز بوسه داد و همه لشکر زمین بوسه دادند و از آن ده سوار هزار مردی بیامد و گفت یا ملک ترا چندین
دلیریست و مردی چرا از سرهنگی از آن خویش بگریختی پرویز را اندوه آمد خاموش بود این هزار مرد پرویز را گفت که امست این سوار
که تو از دست وی بروم آمدی تا من ترا از وی برهانم پرویز گفت آنست که اسب ابلق دارد میان لشکر اندر هزار مرد اسب بیرون

افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را بحرب خواند بیرون آمد و با این هزار مرد بگشت و زخمی بزد این هزار مرد را بر سر و بازین
کوهه ببرید تا بزره و جوشن و خفتان نیمی ازین سوی و نیمی از آن سوی افتاد و پرویز بقهقهه بخندید و نیاطوس را و دو سپاه را از آن
خنده پرویز اندوه آمد نیاطوس گفت چرا خندیدی که چنان مبادی که کشته شد گفت زیرا که مرا سرزنش کردی به بهرام تا خدای عزوجل
بهرام او را بنمود پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و صبر و کافور و زنگار برو اندودند تا خشک شد و بر جمازگان
بردند بسوی قیصر و نامه بنبشت بملک الروم که این نامه از حربگاه نوشتم مردمان تو مرا سرزنش کردند که من از سرهنگی از آن
خویش بگریختم و این مرد را بسوی تو فرستادم تا بدانی که این مرد که من از وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه که همه لشکر را
دل بر من تباه کرد پس آن روز هر دو سپاه حرب کردند و بسیار کس کشته و خسته آمد شبانگاه بازگشتند دیگر روز همچنان حرب
شدند و بسیار کس کشته شد پس سه دیگر شب پرویز برومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسایید که این پنج هزار سوار عجم حرب
کنند و ایشان را مهتری بود نام او موسیل الارمنی از سرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز او را گفت برو و امروز حرب کن برفتند و حرب
کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب بازگشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا حرب میان ما
هر دو است دو تن و یا من ترا کشم یا تو مرا پرویز اجابت کرد دیگر روز بندوی و بسطام گفتند ما نپسندیم که تو بحرب بهرام شوی
پرویز گفت چه باشد اگر وی مرا بکشد من از خویشتن برستم و هم شما از من برهید که دیر شد تا شما از من بعذاب اندرید هر چند
خواهش کردند سود نداشت و روز دیگر صفها بر کشیدند بهرام از لشکر خویش بیرون آمد و پرویز را آواز داد و گفت اگر ملک
خواهی بیرون آی پرویز بیرون و بر یکدیگر حمله کردند بهرام خویشتن را بر پرویز افکند خواست که بلشکرگاه خویش شود بهرام
پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت پرویز عنان دو لشکر اندر بماند پس سر بیرون نهاد و بتاخت تا بنزدیکی کوه که آنجا اندر از جانب
راست لشکر کوهی بود چون بنزدیک کوه بهرام بانگ کرد که یا حرامزاده بکجا همی شوی پیش کوه و از پس شمشیر پرویز از اسب فرود آمد
و اسب دست باز داشت و سلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد بهرام چون بنزدیک کوه رسید از اسب فرود آمد و از پس پرویز
سر بکوه نهاد و همی رفت چون پرویز بنیمه سر کوه رسید بماند که بالایی بود بلند نتوانست بر شدن بهرام بدو اندر رسید و کمان
بر کشید بزه کسری سر سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو دانی که بر من ستم همی کنند مرا فریاد رس از این ستمکار نیروی بن کسری اندر
آمد و بشتافت و بر سر کوه بر شد تا بهرام کمان بزه کرد پرویز از چشم وی ناپدید شده بود بهرام خواست که بر کوه شود نتوانست
بر شدن و مغان گویند فرشته بیامد و دست پرویز بگرفت و او را بر کوه برد و این سخن دروغست پس بهرام فرود آمد از آنجا و بر نشست
و بسپاه خویش باز شد زمانی بود پرویز از کوه فرود آمد و بر اسب خویش نشست و بلشکرگاه باز آمد پرویز لشکر عجم را و روم را
هر دو یکی کرد و حرب کردند آن روز نیز تا شب و بسیار کس کشته شد و هر دو باز گشتند بندوی مر پرویز را گفت یا ملک این سپاه بهرام

هم از سپاه تو اند و آن هرمز بوده اند بهرام ایشان را بیگانه است و ایشان از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشان را زنهار ده بندوی شب
اندر بیامد و برابر لشکر بهرام بیستاد تنها و آواز کرد که ای مردمان عجم من بندویم خال پرویز و کسری شما را همه زنهار داد هر
که امشب بزنهار آید وی ایمنست از همه گذشته تا بهرام آواز وی بشنید بر اسب نشست و نیزه بر دست گرفت و آهنگ بندوی کرد
بندوی چون بهرام را بدید بگریخت و بلشکرگاه پرویز باز آمد و آن شب لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد بود بهرام
از آن صد هزار مرد چهار هزار با بهرام بماند و بود بهرام مردانشاه را گفت بباید رفتن و فرمود تا بار بر نهادند و راه خراسان گرفت
با آن چهار هزار مرد و کسری بمداین باز آمد و مردی را از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام بفرستاد و آن سرهنگ
برفت و روز سه دیگر بهرام را اندر یافت بهرام بیستاد و با وی حرب کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد
وی خواهش کرد و گفت مرا مکش تا هر کجا تو خواهی رفت بیایم بهرام او را رها کرد و گفت برو خداوندت را بازشو که مرا بتو حاجت
نیست و بهرام برفت تا بحدود همدان رسید بدان بنان روستاها بدیهی اندر فرود آمد بخانه زنی کمنه پیر با غلامان
خاصه خویش و آن زن سخت درویش بود و شب تاریک بود بهرام صندوق خوردنی پیش خواست بفرمود تا طعام بیرون کردند
و لختی بخوردند و آنکه پیش آمد مران کمنه را داد و شراب بود با ایشان لختی و قدحها بجایی اندر بود در بار نهاده گفتند
نتوانیم بیرون کردن بهرام آن کمنه پیر را گفت چیزی داری که ما اندرو شراب خوریم آن زن یکی کدوی شکسته بیاورد و گفت
ما آب اندرین خوریم بهرام آن بپسندید و بدان همی خورد پس نقل خواست غلام نقل آورد و پیش وی بر زمین ریخت گفت تا
طبق نداری گفت بصندوق اندرست نتوانم بیرون کردن بهرام آن کمنه پیر را گفت طبقی داری تا این نقل را آنجا کنیم آن
زن طبقی بیاورد کلین با سرگین آمیخته چنانکه زنان کنند و پیش بهرام بنهاد و گفت من نان بر بن خورم بهرام نقل را آنجا کرد
و همی خورد و بوی سرگین از آن همی آمد پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن کمنه پیر بر وی نشسته بود و از آن کدوی بوی ناخوش
همی آمد و بهرام صبر همی کرد آن زن را گفت چه خبر داری اندر کارهای این جهان گفت خبر ایدون شنیدم که پرویز از روم سپاه
آورده است و با بهرام حرب کرد و وی را هزیمت کرد بهرام گفت مردمان چه میگویند که بهرام این صواب کرد یا خطا زن گفت
همی گویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار بود او نه از اهل بیت ملک بود بهرام را همان چاکری بایست کردن تا خویشتن
زیستی بهرام گفت یا زن از آنست که نبیند بهرام بوی کدو همی آید و از نقلش بوی سرگین پس دیگر روز سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا
بخراسان چون بقومس رسید بحدود دامغان کوههاست میان قومس و جرجان و بدو اندر دیههای بسیارست و آنجا اندر مردمان
کوهیار باشند و ایشان را ملکی بود آنجا نامش قارن و از ملک زادگان بود و نوشروان آن مملکت بدو داده بود از بزرگواری که بود
بنسب و بمال و نوشروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و چون بهرمز رسید او را همچنان دستوری داده بود

و پس شده بود و آن کوهها را همه بدو باز خواندندی و تا امروز هم بافرزندان وی باز خوانند قارن با سپاه پیش بهرام
باز آمد و راه بهرام بگرفت و بپیراپاد و از ده هزار مرد پیش بهرام فرستاد بهرام سوی وی کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم
و تا بیایان آرم و پاداش من از تو نه اینست که من با سپاه بسیار بکشتم و ترا بیازردم قارن گفت راه ندهم که تو بر خداوند
خویش عاصی شده و همه جهان پرآشوب کردی من ترا باز بپرورم و برفرستم یا بنیکویی بطاعت آیی یا با تو حرب کنم و اسیر کنم
و بفرستم چون قارن فرمان بهرام نکرد بهرام حرب را بیاراست با چهار هزار مرد و سپاه قارن ده هزار مرد بود همه را بشکست
و بسیار بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا حرب تو این پسر آورد
و او خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را یله کرد و برفت و بخراسان شد تا لب جیحون و از آنجا بترکستان شد
و آنجا ملکی بود نه خویش پرویز نام وی خاقان بهرام سوی خاقان بنهار شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو همی داشت و بهرام
بسیار کارها کرد اندر ترکستان و پرویز حیلتها کرد تا بهرام را بترکستان اندر بکشتند و خواهری بود بهرام را نام وی کردیه بیامد
و بنزد پرویز شد و قتل بهرام از پس این بگوییم ان شاء الله **پادشاهی پرویز از پس گریختن بهرام چوبین** گفتا چون پرویز
فتح نامه نبشت سوی قیصر از بیاطوس و از سپاه روم بسیار آزادی کرد قیصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد از
خاصه جامه خویش دیبا و نسیج و بر وی چلیپاها نقش کرده کسری آن خلعت را اندر پیش مردمان باز کرد و همه را بنمود بیاطوس
گفت ای ملک این خلعت را اندر پوش تا سپاه و رعیت به بینند کسری گفت درین جامه چلیپاست اگر من اندر پوشم سپاه من پندارند
که ترسا شدم و بر من بشورند بیاطوس گفت اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی و حق وی بر تو نه چنین واجبست کسری موبد
را بپرسید که چگویی موبد گفت مردمان دانند که تو دین خویش دست باز نداری اگر این جامه یکزمان بپوشی تا مردمان به بینند و حق
قیصر بگزاری و بیاطوس را با همه رومیان شاد کنی روا باشد کسری دیگر روز طعام بساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همه سپاه عجم
و روم را بخواند پس چون بخوان بنشستند کسری آن جامه اندر پوشید و پیش مردمان بیرون آمد و بر سر خوانها همی گشت و مردمان
طعام همی خوردند و بندوی و بیاطوس و بسطام بر پای بودند مردمان با یکدیگر همی گفتند که همانا کسری بدین قیصر اندر شد
که این جامه چلیپا اندر پوشید بندوی نرم نرم پرویز را گفت مردمان چنین میگویند بر سر خوان بایست و کارد و زمزمه بستان
و باژ گیر تا بدانند که تو از دین نشدی و رسم چنانست عجم را که چون جماعتی نان خورند ملکشان کاردی برگیرد دسته هم از آهن
و زمزمه کند و ایشان دعا کنند و خاموش شوند و نان خورند پس تا نان بخورند سخن نگویند و مغان نیز همچنین کنند امروز کسری
بیامد با آن جامه رومی و بر سر خوان بیستاد و خواست که باژ گیرد بیاطوس فراز آمد و آن کارد از دست کسری بستد و بر آن خوان
افکند گفت با جامه چلیپا زمزمه نتوان گرفت بندوی بیاطوس را گفت نه که کسری بدین شما اندر آمده است که وی بر دین خویش است

و چلیپا را بر چشم وی قدری نیست بیاطوس گفت بچشم من آن قدر هست با یکدیگر جنگ کردند و با هم بر آویختند بیاطوس کسری
را گفت پاداش من اینست که تو کردی بندوی بیاطوس را طپانچه بر روی زد کسری بدید و تازیانه آورد و بسطام فراز
آمد و ایشان از یکدیگر جدا کرد بیاطوس هم آنگاه بخشم برفت و هر که بدان خوان کس بود از سرهنگان رومیان همه برخاستند
و با بیاطوس برفتند و آن جشن بر کسری تباه شد چون دیگر روز بود همه سپاه روم بلشکرگاه خویش باز شدند و بیاطوس کس
فرستاد سوی کسری که اگر خواهی که مرا با تو صلح بود بندوی را سوی من فرست تا دستش ببرم که وی مرا طپانچه بر روی زد
و اگر نه حرب را بیارای و این مر کسری را سخت آمد سوی زن اندر شد مریم و گفت نه بینی که این برادرت پادشاهی بر من تباه کرد
و امروز همچنین میگوید مریم گفت یا ملک من برادر خویش را نیک دانم و او مهربان و جوانمرد است تو بندوی را بفرست و بگوی
که اگر خواهی دستش ببر و اگر خواهی بکش که وی بندوی را نیازارد و باز بتو فرستد بسلامت پس کسری بندوی را بفرستاد بیاطوس
و از وی عذر خواست بیاطوس همچنان کرد که مریم گفته بود و از بندوی خشنود شد و سپاه را فرمود تا فرود آمدند دیگر روز
کسری نزدیک پدر را بفرستاد تا نام سپاه روم بنوشت و هر کسی را بر مرتبت خویش جداجدا خلعت فرستاد و درم و دینار
فرستاد بر دست بیاطوس و هزار دانه مروارید سوراخ ناکرده روشن و تابان چون آفتاب و خوشاب و هزار تا جامه زربفت
بقیمت هر تای ده هزار درم و هزار درم و هزار اسب تخاره و هزار اسب تازی و هزار اشتر بختی بقیصر فرستاد و بیاطوس را
چندان خواسته داد که وی متحیر شد و آن سوار را که هزار مرد خواندندی همچنین جدا بداد و آن یکی کشته شده بود بهره وی بوارثان
وی فرستاد و بیاطوس را کسی همراه کرد و با ایشان یک منزل بتشییع رفت و نیکویی کرد و کسری بمداین باز آمد و بمملکت بنشست
و آن ده تن که با وی بروم شده بودند ولایت داد از ایشان و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند و بهرام ایشان را
از مداین بیرون کرده بود خواسته داد بی عدد و بندوی را بسیار چیز داد و بسطام را بخراسان فرستاد و خود بر تخت مملکت بنشست
و تاج بر سر نهاد و ایمن بنشست و ملک بروی راست بیستاد **قصه بهرام شوبین بترکستان** و چون بهرام بترکستان
شد خاقان او را بنهار داد و خاقان را برادری بود نام وی بیغو و بر خاقان زبان دراز داشتی و گفتی من بملک حقترم که من قوی
ترم و خاقان را سخت انده آمدی پس بهرام گفت مر خاقان را که خواهی با من ترا از وی باز رهانم گفت خواهم و لیکن نباید که بدانند که من
فرمودم پس چون بیغو اندر آمد و زبان درازی همی کرد بهرام او را گفت چرا چنین بی ادبی کنی بیغو گفت تو یاری کیستی ای گریخته پای
بهرام جواب وی باز داد بیغو آهنگ زخم بهرام کرد بهرام گفت این نه جای زخمست با من بر پشت اسب بیرون آی گفت روا بود پس
هم آنگاه بیرون شدند بیغو اندر آمد و ضربتی بر بهرام زد کارگر نکرد بهرام تیری بزد بشکم وی و به پشت بیرون آورد و او را بکشت و خاقان
از آن سپاس داشت پس خواست که بجای خاتون بزرگ نیز کاری بکند و مر خاتون را کنیزکی خرس پرده بود بکوه بر بهرام برفت و از کنیزک

را یاد آورد و خاتون نیز مر بهرام را نیک داشتی پرویز آگاه شد که ملک ترک بهرام را نیکو همی دارد از وی بترسید و سرهنگی را
بفرستاد نام وی خراد برزین و گفت حیلت کن تا بهرام را بکشی خراد برزین بسیار هدیه و خلعت آورد مر خاقان را از پنهان بهرام و نامه‌ها
ملک ترک گفت من هرگز این نکنم خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیه‌ها او را داد و ترکی بود بیم خورخواره و ناپاک خاتون او را
بخواند و بیست هزار درم او را داد آن ترک درم بخانه آورد و کودکان خویش را داد و بدرود شان کرد و دیگر روز نزد بهرام آمد و با خود
دشنهٔ زهرآب داده بآستین اندر پنهان کرده بود بار دادندش بهرام را گفت جای خالی کن که از نزد خاتون پیغامی آورده‌ام باید
که هیچکس نشنود بهرام چنان کرد آن ترک فرا بهرام شد و آن دشنه بپهلوی بهرام اندر زد بهرام او را بگرفت و آواز داد کسان بهرام
اندر آمدند و ترک را پیش ملک ترک بردند پرسید از وی که چرا کشتی بهرام را آن ترک گفت مردی مرا بیست هزار درم که بخاتون آمده
بود ملک گفت او را طلب کنید وی بگریخته بود پس این ترک را بکشتند و بهرام شب آمد بمرد کردیه که خواهرش بود و زنش بود و بمرد
چون بهرام بود او را بتابوت اندر کرد و بزمین قومس آورد و آنجا بسپرد و کردیه برفت و بمداین آمد و پس از آن کسری او را بزنی کرد
و از بهرام بیاسود **خبر پادشاهی پرویز** پس چون بهرام کشته شد پرویز سی و هشت سال پادشاه بود و هیچ ملکرا
از عجم چندان خواسته گرد نیامد که پرویز را و او را تختی بود بالای آن صد ارش و آن را تخت طاقدیس گفتندی و او را چهار پایه بود از
یاقوت سرخ و بتاج وی اندر صد دانه مروارید بود هر یکی چند خایهٔ گنجشکی و او را اسبی بود شبدیز نام از همه اسبان جهان
بچهار دست افزونتر و از روم بدست وی افتاده بود و چون نعل ببستندی دست و پای وی هر یکی بیست میخ ببستندی و هر طعامی
که خسرو خوردی شبدیز را دادی چون شبدیز بمرد بفرمود تا او را بسنگ اندر نقش کردند و پرویز را هر وقت کآرزوی شبدیز
خواستی بدان نقش اندر همی نگریستی و همی گریستی و امروز همچنانست بکرمانشاهان و پرویز را نیز بر آن شبدیز نقش کرده است
و او را زنی بود شیرین نام کنیزکی رومی که اندر همه روم و ترک از وی نیکوتر و خوش‌خوی‌تر نبود و ملک عجم صورت وی نقش کرده بود
و بترک فرستاده و بهمه ترکستان چون او نیافتند و این آن بود که فرهاد بر او عاشق آمد و از بهر شیرین بود که کوه بیستون را چنان
بکنده است که هر پارهٔ سنگ که فرهاد از آن کوه بینداختست اکنون آن را بصد مرد بر نتوانند داشتن و پرویز را نیز بود که از گنج
باد آورد خوانند و آن گنج بود که ملک روم سوی حبشه همی فرستاد هزار کشتی بار بود همه زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دیبا
و کشتیها باد غرق کرده بود و موج دریا آن را بکنار انداخته و بدست پرویز افتاده بود و آن را گنج باد آورد نام کرده و این بدان
بود که ملک روم را ملک بشورید و برخواسته و گنج ایمن نبود خواست که براه دریا بحبشه فرستد در دریا این حال افتاد پرویز گفت
من بدین گنج سزاوارترم که این را باد سوی من آورده است و بنزد پرویز بآنجا هزار اسب بود و اسبی که توبره بر سرشان تا کو بجنبیدی و از آن
جمله هشت هزار مرکب خاصه بود و هزار پیل بودش و بکوشک و سراهای وی دوازده هزار کنیزک بود بنده و آزاد و نیز دوازده

هزار اشتر سپید بودش که آن را تک خوانند و دیگر چیزها بود او را که هیچ ملک را نبود چون زر دست افشار که دست بیازردی
و بر آتش افکندی و نسوختی و پاک شدی و شوخ و چرک بسوختی و مطربی داشت چون باربد و ساز و سرود بودش و چون
از ملک پرویز بیست و دو سال بگذشت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بمکه بیرون آمد اکنون آیتها و علامتهای پیغامبر علیه السلام
در عهد پرویز بگوییم **علامات و معجزات پیغمبر علیه السلام در آخر عهد پرویز** نخستین علامت آن بود
که طاق ایوان مداین دو بار بشکست هر باری پانصد هزار درم بر آنجا خرج شدی و صفت آن همچون صفت تخت طاق
دیس است پس پرویز منجمان را گفت این چه شاید بودن گفتند حادثهٔ نو در عالم پدید آید و دیگر پولی بود در کار مداین و آن
پول را این آب ببرد دو بار و هر بار پانصد هزار درم نفقه کرد و دیگر پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها وقت قیلوله مردی
در خانهٔ او در آمد چوبی بدست و او را گفت این محمد بحقست اگر نگروی بدو دین تو بشکند چنانکه من این چوب بشکنم و آن چوب
را بشکست و آن فرشته بود دو بار بیامد و دیگر علامت آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک خود را بکشتند موریق نام
و این آن بود که پرویز را سپاه و گنج داد و پسر او را سپاه بفرستاد بجنگ بهرام و ملکی دیگر بنشاندند نام او قوقا ابن بناطوس بگرفتند
و سوی کسری آمد و بگفت که بپدر من چه رسید پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام وی فرخان تا با بناطوس برود
و ملک بدو سپارد و ملکی دیگر بفرستاد نامش صدران تا به بیت المقدس شود و آن ترسایان را بکشد و باز بروم آید سوی
فرخان پس بناطوس برفت با فرخان و روم را بگرفت و بناطوس بمرد و با صدران بزمین بیت المقدس شد و همه شهرهای
شام بگرفت و سه هزار علما از ترسایان بکشت و آن چوب چلیپا از ایشان بستد و پیش پرویز فرستاد پس رومیان گرد آمدند
و گفتند ما پسر موریق را خواهیم که وی فردا خون پدر طلب کند و آن خویشان پسر این فرخان بمملکت روم همی بود بغلبه و این خبرها
که عجم بر روم غلبه کرد پیغامبر ما علیه السلام بمکه دعوت همی کرد و خلق را بخدای همی خواند و کافران مکه بدین شاد شدند
و گفتند عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب نیستیم و عجم با ما یکیست اکنون روم را غلبه کردند هرگز هیچکس از رومیان
پادشاه نشود و مسلمانان و یاران پیغامبر علیه السلام بدین اندوهگین بودند خدای عز و جل سوی پیغامبر علیه السلام آیه فرستاد
و فرمود الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین والبضع فی اللغة
ما فوق الثلاثة الی العشرة پس بدین آیه یاران پیغمبر شاد شدند و ابوبکر صدیق رضی الله عنه بمکه آمد و این آیه بر قریش خواند
ابی خلف گفت این خبری نیست و محمد دروغ همی گوید و هرگز رومیان بدین غلبه نشوند ابوبکر گفت من پیمان بندم با تو بر این
بستند تا سه سال پیغامبر علیه السلام آگاه شد گفت یا ابا بکر تا سه سال بستی که بضع از سه سال بود تا نه ابوبکر باز رفت و گروگان
افزون کرد و روزگار افزون تا هفت سال پیمان ببستند پیغامبر علیه السلام گفت یا ابابکر زد فی الخطر و ابعد فی الاجل

پس اجل نه سال کردند و اشتر صدقه کردند و کان و ابی خلف گفت محمد شرم داشت از دروغ خویش و این گرو کان ایشان
پیش از آن بود که قمار را و گرو کان را نهی آمد و این مخاطرها را پس از آن بمدتی چند این آیة آمد که انما الخمر والمیسر والانصاب
والازلام رجس من عمل الشیطان و پیغامبر ما پس از آن پنج سال دیگر بمکه بود پس بمدینه شد چون دو سال دیگر
بمدینه ببود روم بر عجم غلبه شد و ملک روم از دست عجم بشد و بان هرقل افتاد پس چون هرقل روم را صافی کرد و فرخان
از روم بهزیمت شد و هرقل بیامد از پس فرخان و با ملک عجم حرب کرد و ملک عجم هزیمت شد و بدسکره آمد آنکه براه حجاز
وآن دسکره ملک خوانند و آنجا حصاری بود بزرگ و استوار و بسواد عراق اندر شهر از آن بزرگتر نبود پس پرویز با قیصر
صلح کرد و قیصر بروم باز گشت پس خدای عز وجل فرمود یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله معنی این آیة این بود که چون
ترسایان بروم غلبه شدند مؤمنان شاد شدند از بهر آنک کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام که رومیان غلبه شده
بودند کافران سپاه آوردند بچاه بدر چون خبر رومیان بشنیدند اندوهگن شدند و خدای تعالی ایشان را مقهور کرد و سبب غلبه
رومیان آن بود که فرخان چون روم را هفت سال بداشت از پس آن هرقل وقتی بکلیسیا اندر بخفت بخواب دید که مردی بر نشین
خویش بتخت بر نشسته گفتندی کین ملک عجمست و یکی فرشته از آسمان فرود آمدی و آن ملک عجم را رسن بگردن اندر کردی
و بدست هرقل دادی و گفتی هرچه خواهی کن پس هرقل از خواب بیدار شد هفتاد هزار مرد عرض کرد و بیامد و ملک عجم را هزیمت کرد
و ملک بگریخت و منجمان ملک عجم را گفته بودند که تو بگریزی و بیشاور گفته بودند که پیش فرزندی از آن تو فرزندی آید با فصل و
و این ملکت بر دست وی بود پس پرویز بفرمود تا همه پسران او را حصاری اندر باز داشتند و موکلان بر آن کردند که هیچ زن
فرا ایشان نگذارند تا دل ایشان نیز بر پرویز تباه شد پس سپه و سرهنگ از مهتران عجم تمام شهر ایران و دیگر فرخان هردو
بحرب ملک روم شدند و ملک الروم ایشان را هزیمت کرد و ایشان باز گشتند و ملک را بیاگاهانیدند که ما هزیمت شدیم پرویز همه
را باز داشت و بزندان کرد و گفت شما را دل با من نیست زیرا بهزیمت شدید و دل ایشان نیز بر وی تباه شد پس ملک عجم صلح کرد
با ملک الروم بر آنک شام و روم ملک الروم را باشد و صلح نامه بنبشتند و ملک عجم از حصار بیرون آمد و دیگر علامت پیغامبر
حرب ذی قار بود که گفته آید والله اعلم

اخبار حرب عرب و عجم بر سر چاه ذی قار

و سبب این حرب آن
بود که بدر خسرو پرویز از وقت نوشروان و پیش از وی بدرگاه ملوک که بود از آن عجم همیشه ترجمانی بودی فیلسوف و هر ملکی که
نامه نبشتی بملک عجم او برخواندی و جواب آن باز کردی و در عرب مردی بود که هم زبان پارسی دانست و هم زبان تازی و پیوسته
در خدمت پرویز بودی تا چون از ملک عرب رسولی آمدی با نامه او آن سخن رسول بشنیدی و بپارسی مر ملک عجم را ترجمه کردی
و نامه را بپارسی برخواندی و جواب کردی و همچنین از بهر ملک روم و ترکستان و حدود و هندوستان هر ملکی را ترجمان بداشته

بودند و این ترجمان که از بهر ملوک عرب بود او را عدی زید بن العبادی خواندند و مردی هم از اهل بیت ملک عرب بود
و مردی پیر بود و او را شعرهاست بسیار و خان و مانش بحیره بود آنجا که نعمان بن منذر بود و هر سالی از کسری سه ماه دستوری
خواستی و بیامدی و کدخدایی خویش راست کردی و با نعمن همی بودی پس بدر کسری باز گشتی و از بهر نعمان آنجا که پای مردی کردی و نعمن
او را گرامی داشتی و عطا دادی و دیر سال بود تا بدر کسری بود و پدرش زید بن ایوب هم ترجمان کسری نوشروان بود و هم ترجمان
هرمز و آن کار را ایشان را میراث گشته بود و او را برادری بود ابی نام چون عدی از در کسری برفتی و بخانه شدی آن برادر را بترجمانی
بیا شتی خلیفتی خویش و مردی بود بحیره نام او اوس بن المغرن و او را با عدی دشمنایگی بود و تعصب و نعمان این اوس را نیکو داشتی
بکروز این اوس با نعمن نشسته بود و حدیث کسری همی کردند این اوس مر نعمان را گفت عدی بن زید بر در کسری همی گوید که
این ملک بر نعمن راست همی دارم و من مشورت کردم مر کسری را تا نعمن را ملک داد و اگر خواهم از وی باز ستانم نعمن گفت این
مر ترا که گفت او گفت من از وی شنیدم نعمن این سخن بدل اندر گرفت چون عدی بخانه آمد نعمن او را بزندان کرد و عدی بدانست
که چه گناه کرده است و دو بیت گفت و نزد وی فرستاد **شعر** اما سدد کامف مالود سخطه * وهذا جزاء المجرم المسعص *
وان جزاء الحسن منك كرامة * فليست بودمنك بالمعوض * و نعمن از این سخن نه اندیشید و او را در زندان همی داشت و تدبیر کشتن
او همی کرد پس عدی نامه کرد سوی برادرش که کسری را آگاه کن ابی مر کسری را آگاه کرد کسری بر نعمن خشم گرفت و هم آنگه رسولی بیرون
کرد از سرهنگان خویش مردی بزرگ و سوی نعمن فرستاد و نامه نبشت بنعمن که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست نعمن
چون دانست که رسول همی آید و او نامه و فرمان کسری را مخالفت نتواند کردن کس فرستاد بزندان و بفرمود تا عدی را بخفیه بکشتند
و هم در زندان پلید کردند دگر روز چون رسول کسری بیامد و نامه بنعمن داد نعمن گفت من او را بمزاح باز داشته بودم چرا بایست کسری
را بدین سخن آگاه کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و او را بیرون آر چون رسول بزندان شد او را مرده یافت زندانبان گفت
او از دی باز مرده است و ما نعمن را اینا رسیتم گفتن رسول سوی نعمن آمد و با او جنگ کرد که او را تو کشتی و من کسری را بگویم
نعمن رسول را هزار دینار داد و گفت کسری را بگویی کو بی و بگوی که عدی را پیش از نامه تو از زندان بیرون کرد و او بمرد رسول باز گشت
و کسری را همچنین بگفت که نعمن در خواسته بود و عدی را پسری بود بحیره نام او زید بن عدی از پدر ادیب تر و فصیح تر بود و هر دو
زبان آموخته بود و دبیر بود هم بپارسی و هم بتازی چون نعمن مر عدی را بکشت زید بترسید و بگریخت از حیره و بدر کسری شد
و غمش کسری را بگفت و او را پیش کسری برد و کسری او را بجایگاه پدر بنشاند و خلعت بداد و بنواخت و آن ترجمانی که پدر داشت
او را داد و سالی دو برین بر آمد و زید راه همی جست که چگونه نعمن را بدگویی کند و کسری هر سالی سه کس را بفرستادی یکی بروم
و یکی بحیره و یکی بترکستان تا او را کنیزک آوردندی جامه خواب او را و آنکه صفت آن کنیزکان بنوشتندی از سر تا پای و کسری فرمودی

که کنیزک بدین صفت خواهم آن خصی بشدی اگر کنیزک را بران صفت یافتی بخریدی واگر از ادیا فتی واگر درویش بودی واگر توانگر
یا دختر ملکی یا هرکه بودی بیاوردی تا کسری اورا بدیدی ورسم همه ملوک عجم که از پیش پرویز بودند از وقت نوشروان باز همچنین
واصل این صفت آن بود که آن منذر که اورا ابن السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل نوشروان او بشام شد وشام را غارت
کرد و نام ملک شام حارث بن ابی سمر غسانی بود اورا بکشت ودر سرای وی کنیزکی یافت از ملکزادکان وبدست او بیندکی افتاده
بود واندر همه روم وعجم زنی نبود از ان نیکو روی تر منذر آن کنیزک را بنوشروان فرستاد وصفت او بتازی بنوشت که صفت
آن کنیزک چنین است ومترجم آن صفت را بنزد نوشروان بپارسی کرد چون نوشروان صفت او بشنید خوش آمدش وسخت جای کیر
بود وبموقع افتاد وانوشروان صفت آن کنیزک را بخزانه اندر نهاد وهرگه که نوشروان کنیزکی طلب خواستی کردن اندر ولایتها که
خصیان فرستادی آن نسخه اورا دادی تا کنیزک بران صفت طلب کردندی واین رسم بماند وهر که همچنین کردی وصفت کنیزک
بتازی چنین بود جاریة معتدلة الخلق والقوام بعنبر اللون والبدن والثغر بیضا قمرا وطفا دعجا حورا عسا وبرا ثمالها
اسیلة الخد شهیة القد جثلة الشعر عظیمة الهامة بعیدة مهوی القرط عطاء رحبة الصدر کاعبا لثدی ضخمة ثنا سه
المنکب والعضد حسنة المعصم لطیفة الکف بسیطة سطه البنان بطی البدن خمیصة العصر عری الوشاح رداح الحل
راسة الکف لها الفخذین ربا الروادف ضخمة الماکمة عصیمة الرکب منهلة الساق مسعة الخلخال لطیف الکف والقدم وطوی
المشی مکسال الضحی بعیدة المتجرد سموع الیدلست بحسا ولا متعاد لبلدة الانف عروه الشعر بعدو بونزحة جهة ررسة حلیمة رکینة
کریمة الخال تقتصر نسبها دون فصیلتها وبفصلها دون جماع قد علمها وحکمها الامور فی الادب فرأیها رای اهل الشرف وعملها
عمل اهل الحاجة مناع الکفین لطیفة البیان رهوه الصوت ان اردتها اشتهت وان ترکتها انتهت ادا وطیبتها عملو عینا وتحمر وجهها
وتذبذب سفاتیها وسابقا الوصف وکلامها معروفه فارسی ایدونست که کنیزکی است خلقش راست وبالا تمام نه دراز ونه کوتاه
سپید لون روی وتنا کوش وهمه تن تا ناخن پای سفید وسفیدی کونش او بسرخی غالب بکونه ماه وآفتاب ابروان بطاق چون کمان
ومیان دو ابرو کشاده وچشمی فراخ سیاهی سیاه وسپیدی سپید مژکان سیاه ودراز وکش وبینی بلند وباریک روی کشیده نه سخت
دراز ونه سخت کرد موی سیاه ودراز وکش سرش میانه نه خرد ونه بزرک کردن نه دراز ونه کوتاه که کوشوار برکتف زند بری بهی
وکرد پستانی کوچک وکرد وسخت سرکتفها وبازوان معتدل وجای ورنجن معتدل وفربه انکشتان دست باریک نه دراز ونه کوتاه
وشکم با بر راست دو کونه از پس پشت بلندتر وآکنده ومیان باریک جای کردن بند بر کردن باریک رانهای پای کرد وآکنده زانوها
کرد ساقها سترشتا لنکهای پای خرد وکرد وانکشتان پای خرد وکرفته چون برود کاهل بود از فربهی فرمان بردار که خداوندخویش
را فرمان برد هرکز سخنی نادیده وبعرو جا برآمده شرمکین وباخرد ویا مردمی ونسب سوی پدر پاک وسوی مادر کریم اگر بیشتر نکری
به از روی واگر بروی بیش نگری بر آن نسبت واگر بخویش نگری بهتر از روی باشرف وبزرگی بخانه اندر کاری کرد بکار کردن خویش
بیست بهنر کار وحریص بختن وشستن ودوختن ونهادن وبرگرفتن وبزبان خاموش وکم سخن وچون سخنی کوید خوش
سخن وخوش زبان اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند وکرد دور شوی از تو دور شود واگر با وی بباشی روییش وچشمها سرخ شود
از آرزوی تو پس نوشروان این صفت اندر خزانه نهاده بود تا کنیزک بدین صفت خردان نسخت بتازی نبشته بود وبدست زید
بن عدی بود پس روزی کسری خواست تا کنیزکی را طلب کند بدین صفت وسخن کردن مر زید را فرموده بود بنشتن بپارسی پس زید
بن عدی مر کسری را گفت من در جهان کس نه امروز ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان بن منذر نام او حدیقه وحدیقه بپارسی بوستان
باشد وروی آن دختر همچون بوستانست واو دانست که دختر برین صفت نیست ولیکن اورا یقین بود که کسری هرکز آن دختر نبیند
که او دروغ زن شود وهرکز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب دختر بعجم ندهند وکسری را دل بدختر نعمان میل کرد وزید بن عدی
را گفت نامه تو بنویس بنعمان تا آن دختر را با خادمی بمن فرستد پس خادم را گفت چون بروی نامه بنعمان ده وتو بروم رو تا تو باز آیی
او برک دختر ساخته باشد تو اورا با خویشتن بیاوری پس زید مر کسری را گفت که این چنین کنیزک اندر روم بسیارند واگر تو دختر
نعمان را بخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادبند ودختر را بعجم ندهند وخنا وتدمه کنند را زشت بود پس کسری لجاج ملکانه کرد
وپنداشت که زید بسل نعمان میکند آن خادم را گفت من خود بجز دختر نعمان نخواهم وتو بروم مرو از اینجا سوی نعمان رو واکر دختر بدهد
بیاور واکر نه تو دیا زکرد وزید را گفت تو نامه بنویس چنانک من کویم زید نامه نبشت بنعمان وخصی برفت ونامه بداد بنعمان
ونعمان جواب داد که دختران عرب سیاه روی باشند وبی ادب وخدمت ملوک را نشاید وجواب نامه کرد بلطف وخصی را گفت
بکوی ملک را که این دختر را نه چنان یافتم که شایسته ملک باشد واندر نامه نبشت ان فی مها العراق لمندوحة الملک عن سواد
اهل العرب واین سخن لطیفست ونیکو ولیکن زید بن جمه کردن زشت کرد از بهر آنک مها بتازی کاو کوهی بود ونیکو بُند
اندر جهان اندر روم وچهارپای هیچ چیز را چشم از کاو کوهی نیکوتر نباشد وعرب زنان کاو چشم را مها خوانند ونچشم کاو وصنا
کنند بدین معنی واسود آن سیاهان باشند وسود جمع بود وسیدجمع باشد معنی این سخن نعمان آنست که او گفت وا مای مها
العراق لمندوحة عن سودان العرب ومعنی ایدون بود که ملک را بعراق چندان فراخ چشمان وسیاه چشمان هستند که اورا
سیاهان عرب حاجت نباشد زید آن معنی ترجمه بکرد ایدون ماده کاوان کفت وسودان بهتر آن گفت وچنان باز نمود
که ایدون همی کوید که ماده کاوان عجم ملک را چندان هستند که بهتر از دختران عرب بکار نیاید پس زید گفت که نعمان بی ادب شده است
واندر سر فضولی دارد ومن دانستم که او آن دختر را نده کسری را خشم آمد وسوکند خورد که نعمان را از ولایت عرب معزول
کنم وملک عرب کسی دیگر را دهم ونعمان را بکشم با بجهت خویش خواهم واگر نیاید بستم بیارمش پس در کسری عدی بود نام او ایاس

قبیصه الطائی با چهار هزار مرد و این آن مرد بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین روم همی شد و براه اندر گرسنه شد
ایاس او را پیش آمد و بمهمانی برد و سه روز او را مهمان داشت و نوشته پایان داد و حق دید پیلی با او برفت و این قصه گفته
آمده است پیش ازین چون کسری بملک بنشست ایاس را بدرگاه خواند ایاس با نجاه تن از اهل بیت خویش بخدمت کسری آمد
و کسری او را با چهار هزار مرد که بدرگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را
سپاه بسیار داد هم از عرب و هم از عجم و گفت برو و ملک حیره را بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گرفتن ببند و بفرست چون نعمان این
خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل بیت و زنان خویش و اسب و سلاح آنچه داشت و آن دختر که داشت همه ببردی
سپرد نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان ببادیه اندر و بنی شیبه اندر آن و بر دگر نبود و بقبیله و یاران او بیشتر بود او را گفت
این خواسته و عیال و فرزندان من پیش تو بزنهار آوردم و اندر سلاح خانه او چهارصد پاره جوشن بود و بر اصطبل او چهارصد
اسب تازی بود و خواسته بسیار از هر گونه جمله بدین هانی بن مسعود سپرد و خود با نخچیر برفت و بقبیله خویش شد بطی
و او را بطی دستگاه بسیار بود بزنهار ایشان شد ایشان او را نپذیرفتند از بیم کسری نعمان متحیر شد و ندانست که بکار رود زنش
گفت برخیز و بدرگاه کسری شو و از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود از ذل و خواری که همی بینی آن
هر کسی نعمان گفت راست میگوئی پس برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که کار او زید بن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون
پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذر خواست و کسری را گفت که این غلام یعنی زید نامه من چون آن ترجمه کرده است
که من نبشته بودم و دروغ گفت بر من زید گفت ای ملک هر که او بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نبیذ خورد سزاوار که تو دو
اوئی نه خداوند او پس نعمان را گفت نه تو گفتی بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آید یا بفرزند من و بتبین سوگند خورد
در پیش کسری که او چنین گفت کسری بفرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز و چهارم روز او را در پای پیلان افکندند و بکشتند
و حذیفه دختر نعمان چون این بشنید غمگین شد و نعمان و فرزندانش همه ترسا شده بودند و دین عرب یله کرده بودند پس
چون حذیفه بشنید که پدرش را بکشتند برخاست و بصومعه هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود آنک او را ماء السما
خواندندی و ترسا شده بود و صومعه کرده بود و هم آنجا عبادت میکرد تا هم بترسایی اندر بمرد و امروز آن صومعه را دیر
هند خوانند و این حذیفه نیز آنجا شد و تا آخر عمر ترسائی همی کرد و ترسا بمرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد ایاس بن قبیصه
نامه کرد که ترکه نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس فرستاد بهانی بن مسعود و گفت باید که ترکه نعمان بفرستی هانی جواب داد
که تا جان دارم هیچکس را ندهم ایاس نامه کرد بکسری و گفت قوم بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند و حربی و مبارز و ملکرا
خود معلوم باشد و اگر با ایشان حرب کنم سپاهی بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه فرستد مردی بود بر در کسری

نام او نعمن بن زرعه از بنی تغلب گفت یا ملک ایشان زمستان اندر بادیه پراکنند و دشوار ایشان را توان یافتن و لیکن
هانی تابستان با بنی شیبان بسر آبی آید نام آن ذی قار و این آب میان بصره و مدینه است و چاره نیست هم بنی شیبان را
و هم بنی بکر را و بنی عجل را و همه قبایل بنی شیبان بر سر آن چاه آمدن و همه بیکجای توان یافتن آنگاه سپاه بفرست کسری
گفت راست همی گوئی پس کسری کس فرستاد سوی ایاس که حرب عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو ایاس را
این سخن سخت آمد حرب کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود و کار دار
کسری بود بر سواد عراق و مهتر اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری بدو نامه کرد که سپاه را گرد کن و همه عرب که با تو اند
اندر سواد حیره سوی تو دایاس بن قبیصه که خلیفه منست بر ملک عرب و او را یاری کن بحرب بنی شیبان و بنی بکر و هانی بن مسعود
چون این نامه بقیس بن مسعود رسید او را سخت آمد با قبایل عرب و خویشان خود حرب کردن و از بیم کسری هیچ نیارست
گفتن که دوم بار نیز ده هزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت بحیره و کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او
هامرز با دوازده هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دگر بیرون کرد نام او هرخا با هشت هزار مرد و این
سوی ایاس بن قبیصه آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس را بر همه سپاه مهتر کرد و حرب او را داد و بفرمود که لشکر بکش و بحرب
رو ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی قار شد و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل بذی قار نشسته بودند
چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردمان خویش را گرد کرد و گفت چه گوئید و چه رای بینید کسری این سپاه که فرستاد از بهر زنهار
و ترکه نعمان فرستاد که با منست و ایشان چهل هزار مردند و ما کم از ده هزار ایشان را مهتری بود نام او حنظله بن ثعلبه بن سیار
مر هانی را گفت تو زنهاری را بداد و ما جان نهادیم و ننهادیم بدیگر کس چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر یکدیگر ثمان
و عجم آب دور بوده داشتند و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه فرار و حوض آب آورد و دیگر روز حرب
کردند و لشکر عجم تیرباران کردند و هانی و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته همچنان هانی با خود ببرد لشکر عجم چون آب
نیافتند و مانده شده بودند از پس ایشان برفتند هم آنجا فرود آمدند و آب آن چاه همی خوردند و آن روز و آن شب بر سر چاه ذی
قار بماندند پس چون هانی یک روز رفته بود دانست که کسی از پی ایشان نمیشود فرود آمد و جمله قوم خویش را گرد کرد و گفت
که ما بکجا همی رویم پیش ما بیابان و بادیه بی آب همه از تشنگی بمیریم من از خواسته نعمان بدیشان سپارم شما خویشتن را در بادیه
هلاک مکنید ایشان را ازین سخن عار آمد گفتند تو زنهار مشکن که ما باز گردیم و تا جان داریم حرب کنیم باز گشتند و پیش سپاه ایاس
آمدند و آن روز حرب کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب با سپاه ایاس بود همه را سخت اندوه آمد
که هانی و سپاه عرب هزیمت شده بودند و ایاس آن چاههای دیگر آب طلب کرد و نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد شدند بایک

نهانی کس فرستاد و گفت از سه کار یکی بکنید یا ترکهٔ نعمان باز دهید تا باز گردیم و من از کسری گناه شما بخواهم تا این کردارهای
شما عفو کند یا چون شب اندر آید بگریزید و هر کجا خواهید روید تا من بهانه کنم که بگریختند و ایشان اندر بیابان شدند تا حرب ما
بیارایند ایشان همه با هانی و حنظله گرد آمدند و گفتند اگر ترکه را بسپاریم هرگز تا ما باشیم اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن
تا جهان باشد از این عار نرهیم و اگر بگریزیم عاری عظیم‌تر باشد بر ما و دیگر آنک بادیه راست همه هلاک شویم و دیگر آنک هم کند ما
بر بی غنیمت و میان ما و ایشان عداوتهاست و ما را همه بکشند ما را جز حرب کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند
و گفتند ما حرب خواهیم کردن تو نیز حرب را بسیج چون در حرب کشته شویم دوستر داریم از آنک در بادیه هلاک شویم از
تشنگی ما خویشتن را در دست اسیر کرده‌ایم و آن شب حنظلة بن ثعلبه رشته‌های هودج را ببرید از بهر آنک سپاه هانی
بتابستان بذی‌قار بوذ بنی و زن و عیال آنجا داشتندی چنانک رسم عربست اندر عماریها و هودجها و آن رسن که عماری بر او بندند
بتازی وطین خوانند و حنظله آن رسنها ببرید تا عرب یکباره دل بر حرب نهند و حنظله را مقطع الوطین نام کردند و هانی آن
شب چهارصد اسب و چهارصد زره بر قوم خویش بخشید و گفت اگر ظفر ما را بود ما زین جای نهیم و اگر ما را بکشند و ظفر ایشان را
بود این نیز که همه هلاک شویم چون دیگر روز بود هر دو سپاه صفها بر کشیدند و میمنه و میسره راست کردند و ایاس بر میمنه خویش
هامرز را بپای کرد با عجم و بر میسره هرمزجراد و خود اندر قلب بیستاد و نخستین کسی که خود را از میمنه ایاس بیرون افکند و میان دو
صف بیستاد هامرز بود هانی بر میمنه خویش یزید بن هاشم الشیبانی بپای کرد و او مهتر بنی بکر بود و بر میسره حنظلة بن ثعلبه و او مهتر بنی
عجل بود و خود اندر قلب بیستاد و اول کسی که مبارز خواست هامرز بود از عجم بزبان پارسی بانگ کرد که مرد به مرد یزید بن مسهل مهتر
هانی بود گفت ما یقول هذا الکلب یکی را پرسید که این سخن چه میگوید گفت میگوید رجل برجل قال انصف و عدل پس مردی از لشکر
هانی خویشتن را بیرون افکند پیش هامرز نام وی مزید بن حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر حرب با یکدیگر بکوشیدند پس یزید
هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و یک نیمه از تن وی جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد و بمرد و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته
شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند مر ظفر را و آن روز حرب کردند و اندر عجم تیرانداز بسیار بودند
و تیرباران کردند و تیر بسیاری از عرب بکشتند و عجم تشنه شدند و آب نیافتند و صبر کردند تا شب اندر آمد هر دو لشکر
فرود آمدند و این قیس بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر آنک قرابت بود خواست که ظفر ایشان را بود پس شب
اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله و جمله عرب را گفت که ما را دل با شماست و میخواهیم که ظفر شما را بود تا ایشان
و نه عجم را که ایشان بیگانه‌اند و شما قرابت و لیکن سوی شما بنهار نتوانم آمدن که ندانم که ظفر کرا بود آن دوستتر دارید که
امشب بگریزیم یا عجم را هزیمت شوند یا آن خواهید که فردا چون صف حرب راست شود و حرب در پیوندد ما پشت بدهیم

و روی بهزیمت نهیم تا عجم جملگی حیران و عاجز شوند و ایشان نیز بهزیمت شوند هانی و حنظله و جمله عرب گفتند که
ما آن خواهیم که فردا در صف حرب هزیمت شوند و عرب بدین چیز شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز را
لشکر که ظفر مر عرب را باشد و عجم را کتابیست بیرون از این اخبار و آن کتاب فال خوانند هر چیزی که اندر ایام عجم فال کرده‌اند
آنجا یکی اندر یاد کرده است و اندر این معنی ایدون گفته است که کسری هامرز را بدین حرب فرستاد و بنام او فال کرد و گفت
که ظفر ترا بود بران سپاه که با هانی گرد آمده است و هانی بزبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین و ملوک عجم و اکاسره این را
گفتندی و هامرز آن بود که برخیز پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت نام تو باید و نشست که برخیز و نام دشمن تو ایدون که
بنشین اکنون باید که تو برخیزی و ظفر ترا بود و خود این فال راست نیامد و نخست هامرز کشته شد پس لشکر عرب چون
پیغام قیس بن مسعود بشنیدند بر حرب حریص شدند و دل بر مرگ نهادند که فردا حاضر آییم پس حنظله هانی را گفت که فردا
پانصد مرد در کمینگاه نشانیم جایی که کس نه بیند و ما بحرب شویم و حرب در پیوندیم پس ایشان خویشتن را بر عرب افکنند مگر
هزیمت شوند و هانی مردی را بجست از بنی بکر نام وی زید بن حیان و او را پانصد مرد داد و بکمینگاه فرستاد و این حرب
بدان وقت بود که پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه بمدینه آمده بود و هجرت کرده و با مشرکان مکه حرب کرده و ظفر او را
بوده و هانی و حنظله با همه سپاه گفتند که شنیده‌ایم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است نام وی محمد و او را دو سه
حرب بوده است و در همه ظفر او را بوده است و میگویند هر که نام او ببرد حاجتش روا میشود و کسی که در بیابان تشنه هلاک
میشود یا تشنه یا چیزی کم میکند و نام این محمد می‌برد باز راه می‌آید و آن کم‌شده باز می‌آید شما فردا بدین حرب نام محمد علامت
دارید تا ما را نصرت بود پس چون دیگر روز صف بر کشیدند لشکر هانی بانگ کردند و گفتند محمد یا منصور پارسی چنان
بود که محمد یار ماست و نصرت و فیروزی ما را بود چون این بگفتند حنظله بفرمود که حمله کنید لشکرها جمله بیکبار حمله
کردند و خویشتن بر لشکر عجم زدند و آن پانصد مرد نیز کمین بگشادند و بانگ کردند که محمد یا منصور و آن لشکر عرب که
با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند عجم چون هزیمت ایشان بدیدند و خود از تشنگی بی‌طاقت شده بودند و دل
شکسته چون آن پانصد مرد کمین بگشادند عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر نهادند از پیش و پس و عجم روی بهزیمت
نهادند و عرب از ایشان میکشتند تا چندانی کشته شدند که از لشکر عجم هیچ حرب چندان کشته نشده بود و عرب از عجم
داد بستدند و اندران ساعت که این حرب میکردند جبرئیل علیه السلام پیش پیغمبر نشسته بود و حدیث حرب ایشان همی کرد
که عرب بحرب اندر بنام تو شمشیر همی زنند و نام تو بعلامت کرده‌اند و ایزد سبحانه و تعالی عرب را بر عجم نصرت داد و میان
مدینه و ذی قار بسیار منزل بود جبرئیل علیه السلام خویشتن را از کرد از مدینه تا ذی قار و همه حجابها دور کرد و برداشت

تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن خوب گاه بدید و در هر دو صف ایشان نگاه همی کرد و یاران همه نشسته بودند چون
عجم شکسته شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود الله اکبر الله اکبر هذا اول یوم انتصف العرب فیه من العجم و بی نصروا
گفت این اول روز بود که عرب از عجم داد بستدند و بنام من ایشان نصرت یافتند که علامت خویش نام من کردند و مردمان
و یاران هاتفی بسیار بمدینه بودند و از بادیه عرب و مدینه بسیار کس آنجا بودند پس اصحاب پیغمبر علیه السلام آن روز و آن
ساعت را که پیغمبر گفت این سخن بنوشتند و چون مردمان و عرب مدینه که آنجا بودند بذی قار باز آمدند آن حکایت از ایشان
باز خواستند همچنان صفت کردند که پیغمبر علیه السلام گفته بود و اندران روزها نی مر ایاس را در یافت و خواست که
اورا بکشد حنظله رها کرد و ایاس بهزیمت همی شد تا بدر کسری و آن حکایت نام محمد با کسری کرد و کسری کین پیغمبر در
دل گرفت و خبر چنینست که پیغمبر علیه السلام از پس حرب ذی قار که کار کسری ضعیف شده بود و عرب بروی غلبه کرده
بودند نامه نبشت و بپرویز فرستاد و نسخت این نامه آن بود حدیث نامهٔ پیغمبر علیه السلام که بخسرو پرویز نوشته بود
بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله لا اله الا هو الحی
القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم غلبهم الشقا وسلب عقولهم ومن یهدی الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی
له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او ائذن بحرب من الله ورسوله ولم
یعجزها کسری چون آن نامه بدید بدخشم آمدش گفت این کیست که نام خویش پیش از نام من نبشته است و بفرمود تا آن نامه را بدریدند
و رسول را خوار داشتند پیغامبر علیه السلام چون این خبر بشنید گفت ملک خویشتن بدرید و اینچنین خواهم اندر معاذی
که کسری چون کار پیغامبر علیه السلام قوی شد و رسول بیرون کرد از مهتران عجم و بر در پیغمبر علیه السلام فرستاد و نامه کرد
بباذان که ملک یمن بود از دست کسری و این رسولان کسری را یکی نام نافور بود و یکی را نام خره و اندر نامه باذان نبشت که با یک
چون این نامه بخوانی کس فرستی بزمین یثرب سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغمبری میکند نام او محمد و بفرمای تا او را با آهن ببندند
و سوی من آرند و تن در پیغامبر علیه السلام نامه نبشت و رسولان را بیرون کرد و گفت که بخست بمدینه شوید و این مرد را سوی
من خوانید تا من سخن وی بشنوم اگر بیاید با او یار کردید و اگر نیاید بیمن شوید و این نامه بباذان دهید تا کس فرستد و او را ببندد
و نزد من آرد و این حدیث با آخر عمر کسری بود پس این هر دو رسول برفتند و سوی پیغمبر علیه و ریشها سترده و سبلتها دراز کرده
پیغامبر علیه السلام چون ایشان را بدید عجب آمدش گفت چرا چنین کرده اید گفتند خدایگان ما ما را چنین فرمود و ترجمان سلمان
فارسی بود پیغامبر از سلمان پرسید که چه میگویند گفت میگویند امرنا ربنا ان نعفی اللحیة ونعفو عن الشوارب پس پیغمبر صلی
الله علیه وسلم فرمود امرنی ربی ان اقص الشارب واعفو اللحیة گفت مرا خدای عز وجل چنین فرمود تا سبلت بزنم و ریش

عفو کنم پس ایشان پیغام کسری مر پیغامبر را بدادند ایشان را اجابت نکرد و رد نکرد و ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و خرج
ایشان را بفرمود فراخ از پست و خرما و هر روزی پیش پیغمبر علیه السلام می آمدند و شتاب میکردند و پیغامبر علیه السلام
ایشان را وعدهٔ نیکو همی داد و بمدارا ایشان را همی داشت تا شش ماه آنجا بماندند و بعد از شش ماه این رسولان دلتنگ شدند
پس شبی جبرئیل آمد علیه السلام و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم آگاه کرد که شیرویه مر کسری را بکشت دیگر روز رسولان با
سلمان بیامدند و گفتند ما را پیش ازین صبر نماند یا با ما بیا یا ما را دستوری ده تا برویم سلمان مر پیغمبر را ترجمه کرد پس پیغمبر صلی
علیه وسلم گفت ایشان را بگوی ان ربی عز وجل قد قتل ربکما سلط الله علیه ابنه شیرویه فقتله البارحة سلمان ایشان
گفت که پیغامبر علیه السلام میگوید خدای من خدایگان شما را بکشت شیرویه پسرش را مسلط کرد تا بکشتش دوش شب ایشان
باز گشتند و گفتند ما را روی نیست با این مردمان بودن و او را استوار نداشتند و سوی کسری بیارستند شد نزد باذان شدند به
یمن و نامه کسری بدادند و نامهٔ شیرویه نیز بوی آمده بود که پدر و بزرگ دشمن مملکت بکشتم هر چند سپاه با تو است اندر زمین
من از ایشان بستان و آن مرد را که بزمین یثرب دعوی پیغمبری میکند و کسری در حق او نامه بتو کرده بود که او را سوی من فرست
تو او را بمجای تا امر من بتو آید و این رسولان بنزد وی بماندند و آخر کسی که از قبل ملک عجم بیمن آمد باذان بود و از پس او هیچکس دیگر
بعجم نیامد خبر کشتن شیرویه پرویز را و پادشاهی او از پس پرویز چون کار پرویز بآخر رسید و کارهای خطا همی کرد و زعیت
را و سپاه و همه خلق را دل بر خود تباه کرده بود و آن سپاه که از هزیمت قیصر روم باز پس شده بود همه با او کرد آمده بود او هم
ایشان را بزندان کرد سر هنگان را و فرزندان ایشان را بر آنکه همه را بکشد و گفت من شما را سی سال بپروردم و نیکو همی داشتم و اندر
نعمت من بپی کشیدید از بهر این روز همی داشتم و شما با من وفا نکردید و با دشمن من حرب نکردید خون شما حلالست و مقداری
شما را بند من پس هزار مرد از ایشان بپی داشت و هر شب امیر حرس را بفرمودی تا چهار و پنج میکشت و امیر حرس مهتر از ایشان کشت
و تا لجز میکرد و کهتر از در پیش بپی افکند و میکشت گفت تا سپاه نشورند و دل سپاه بروی تباه شد و آن مرد را که نام وی فرخ زاد بود
بر بقایا خراج کرد تا بقیهای خراج بیست ساله و سی ساله بستد و هیچ بپی سند و دل رعیت نیز بروی تباه شد و فرزندان را در خانه
همی داشت محبوس کرده از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری آید و او را اندام ناقص بود و ملک از اهل بیت تو بر دست
او شود و این یزدجرد شهریار بود و کسری پسران خود را اندر حصار کرده بود و موکلان بر ایشان گماشته تا هیچ زن فرا نزد ایشان نشود
و ایشان بیژده پسر بودند و نیز گویند هفده بودند و همه بزرگ شده بودند و ایشان را زن حاجت افتاد و تنگ دل شدند و از هم
پسران مهتر شهریار بود سوی شیرین کس فرستاد و از پنهانی زن خواست که نزد او فرستد هر که باشد و شیرین را پرستاری بود سیاه
حجامی کردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را حجامت کردی پس شیرین آن سیاه را پیش شهریار فرستاد شهریار با او گرد آمد و از آن سیاه

یار کرفت و کروهی کویند که اورا آن بهر جیزی فرستاده بود و کفته تا با او سخن نکویند تا شهریار بماند که آن زن دست باز
پس چون دست برس و کردن شهریار نهاد شهریار بدانست که او زنست که نه می دست زنان نه چنان باشد که آن مرد پس شهریار
دست بوی دراز کرد چون شیرین بدانست آن کنیزک را بخانه باز داشت او را پسری آمد و یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از زنان
بیرون بردند و بدیههای سواد اندر بردند و دایکان برو کماشت تا او را همی داشتند چون پنج ساله شد او را با شیرین باز آوردند
شیرین او را در خانه پنهان همی داشت تا یکروز پرویز با شیرین حدیث همی کرد پس کفت بهرزه نسل خویش بریدم و فرزندان از تا
نمادم و زان کار پشیمان شده بود شیرین کفت خواهی تا از نسل خویش پسری به بینی کفت خواهم یزدجرد را پیش کسری آوردند
پرویز کفت این پسر کیست کفت این پسر از پشت شهریارست و لیکن پسر منست و من از پنج سالیان او را همی پرورم برو شادی
و او را بر کنار خویش نشاند و بنواخت و بسیار خواسته مر او را داد پس آن سخن منجمان یاد آمدش که او را پسری بود و بر
اندام وی نقصانی بود و ملک عجم بر دست او برود و آشفته شد پس شیرین را کفت این را برهنه کن تا همه اندام او بنکرم او را
برهنه کردند و همه اندام او راست بود مکر دو کونه چپ وی کمتر از آن راست بود کفت اینست که مرا از وی حذر باید کردن
و او را اندر بود و خواست که بر زمین زند شیرین از وی بستد و کفت اکر ایزد تعالی قضایی کرده است تو باز نتوانی داشتن
که آنک توانا ترست نیز نتوانست کفت راست اینست اکنون این را از پیش من ببر که من هرکز نخواهم که چشم من بروی افتد شیرین
او را بسواد فرستاد و پرویز کار بر آن پسران سخت برکرفت و موکلان بیش بر کرد و همه پسران از دل بر وی تباه شد و از خطاهای دیکر
یک آن بود که او را سرهنکی بود بزرک و بطاعت او بود و خدمت او و آن بپرورش کرده بود بسیار سال و مردم عجم او را بزرک
داشتندی هم سپاه و رعیت تمام او مردانشاه و پرویز او را امیری بابل داده بود و شهرهای عراق و شهریست در آن میان نام
آن بابل نیمروز و امیران بابل همه بدین شهر نیمروز نشستندی و این مردانشاه آنجا امیر بود پرویز با وی عمرده سال بیشتر از آنک
بر دست منجمان پرسید که آخر کار من چکونه خواهد بودن ایشان کفتند مرک تو بر دست مردی بود از سپاه تو که او را امیر بابل
و نیمروز بود پرویز بر اندیشید و از مردانشاه برترسید که مردانشاه مردی مردانه بود و با مال و سپاه بسیار بود پرویز دل بر آن
نهاد که مردانشاه را بکشد نامه کرد که سپاه را آنجا بکذار و خود با خاصکان خویش بیا تا چیزی که با تو کفتنیست بکویم مردانشاه بیامد
پرویز بروی وی اندر نکریست آن پیری و خدمتهای بسیار و نصیحتهای وی یاد آورد و نیز کناهی نکرده بود شرم داشت از وی و از
مردمان که وی را بکشد پس تدبیر کرد که دست راستش ببرند و او را خواسته بسیار دهد و باز جای خویش فرستد تا بی دست هیچ
زید و کسری از وی ایمن شود و او بسر ولایت بان شود پس بفرمود تا دست راستش ببریدند و بخانه باز فرستاد مردانشاه دست بریده
خویش بر کنار نهاد و همی کریست و همی خروشید سه شبانروز طعام نخورد و نخفت روز سدیکر کسری بخانه او کس فرستاد

و از وی عذر خواست و ملطفی داد و خواسته بسیار فرستاد و کفت این قضا بود و برفت و من دانم که ترا هیچ کناهی
نیست و بعد از این مرترا چندان خواسته دهم که تو خشنود شوی مردانشاه کفت مرا هیچ خواسته نمی باید مرا بتو یکی حاجت
اکر روا کنی دل من خوش کردد کسری کفت روا کنم کفت موبد بزرک را بخوان و بخویشتن کواه کن و عهدی بکن که آن حاجت من
بتو اکر چه کران باشد روا کنی کسری از شرم آنک با وی چنان معاملت کرده بود موبد موبدان را بخواند و سوکند خورد
و عهد کرد پس کفت اکنون حاجت خواه که سوکند خوردم کفت حاجت من بتو آنست که تو مرا بکشی کسری از بهر آن سوکند چاره
نیافت بفرمود تا او را بکشتند پس پسر او را که نام او مهرهرمز بود خواست که بدل پدر ببابل فرستد هرچند کفتند او نرفت و از لشکری
توبه کرد و از آن سبب دل همه عجم بر کسری تباه شد پس همه کرد آمدند و از کسری حاجت خواستند که این پنج هزار مرد محبوس را
یله کن اجابت نکرد کفتند اکر همه رها نکنی این هزار مرد که سرهنکانند رها کن و هم نکرد و سوکند خورد که همه را بکشم پس لشکر و رعیت همکنان
همه متفق شدند و تدبیر کردند که ملک از وی بستانند و بیکی پسران وی دهند و پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر نام او
شیروی و کروهی کفتند که همه پسران پرویز او مهتر بود و مردمان شیروی را با خویشتن یکی کردند و کفتند ما مملکت از پدر تو بستانیم
و بتو دهیم شیروی اجابت کرد پرویز خال خویش بندوی را بکشته بود با چندین رنجها و محنتها که او کشیده بود و نیز بسطام را از
خراسان باز خواند تا بکشد بسطام عاصی کشت و او بندوی را بکشت تا مردمان معلوم شود که او بکشتن هرمز رضا نبوده است
و پسر بندوی با پرویز بد بود و مردمان او را با خود یکی کردند و ملک پرویز سی و هشت سال تمام شد پس شبی تدبیر راست کردند
چون نیمشب بود همه سپاه کرد آمدند و در زندان بشکستند و آن مردم را همه از زندان بیرون آوردند و هم انکاه بسرای
شیروی رفتند و او را بملک بنشاندند و خواستند که هم آن شب پرویز را از سرای بیرون آرند شیروی کفت شب رها کنید تا بامداد
و مردمان بر شیروی بیعت کردند روز آذر اندر ماه آذر و همه باز کشتند و بر در آن سرای بنشاندند بر پشت اسبان که پرویز
اندر آنجا بود تا روز کشت و دربکشاد و عجم را رسم چنان بود که همه شب پاسبانان بانک کردندی بر بام کوشک ملک و نام
آن ملک بردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامتست پس در این شب که بانک همی کردند که پرویز شاهنشاه چون ملک
بشیروی آمد این پاسبانان کفت نام شیروی کرداند هرچند وی اندر کوشک بود پاسبانان بانک کردند که شاد باد ملک
شیروی شاهنشاه پرویز سحرکاه بیدار شد از خواب و این حدیث بشنید دانست که وی معزولست و ملک بشیروی دادند هم
اندر با کنیزکان از بام کوشک برآمد و بفرمود تا او را بدیوار فرو هشتند و پیاده بجست و بباغ خویش شد از شهر بیرون و پنهان
شد چون روز بود در کوشک بکشودند و مردمان اندر شدند که پرویز را بیرون آرند او را نیافتند پس او را طلب داشتند و او را
باغ بکرفتند و دستار بکردن وی اندر افکندند و بشیروی را ادند و او را بخانه اندر باز داشتند اندر کوشک و شیروی او را جامهای

ملکانه فرستاد و فرش زربفت در زیر او افکند و موکلان بروی بپای کرد و از وی عذر خواست که من بطلب ملک نکردم
و ملک برضای من بمن دادند بهر آنک از تو آزرده بودند و من از بهر آن کردم تا از خاندان ما بیرون نشود چون دو سه روز
بود مردمان چنان دانستند که او پدر را بکشد چون نکشت گرد آمدند و گفتند دو ملک اندر یک کوشک روا نبود تو او را بکش و اگر
نه ملک بوی باز دهیم تا او خود ترا بکشد شیروی تافته شد و سه روز زمان خواست گفتند او را بزندان فرست که دو ملک
بیکجای خوب نباشد شیروی پرویز را یکی جامه بر اندر آورد و بر اسبی نشاند و سرهنگی با پانصد مرد برو موکل کرد و گفت او را
همچنین سر پوشیده ببر بخانهٔ سرهنگی نام او ماه اسفند کسری را بیرون آوردند سر پوشیده و ببردند اندر راه بدکان
کفشگری بگذشتند آن کفشگر دانست که او پرویز است او را دشنام داد و کالبدی بوی انداخت و بسر پرویز آمد آن سرهنگ باز
گشت و گفت ای سگ تو که ای که بر ملک دست دراز کنی و کالبد اندازی شمشیر بزد و سر کفشگر را انداخت و پرویز را
بخانهٔ ماه اسفند برد و بنشاند و شیروی او را جامهٔ زربفت فرستاد و سرهنگی بروی موکل کرد نام وی جالینوس مردی مردانه
و بزرگ و با فر و او را بفرمود تا ببرد بخانهٔ ماه اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام چون میعاد که کرده بود بگذشت
مردمان شیروی را گفتند اگر تو ملکی بفرمای تا پرویز را بکشند و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و او را بکشیم شیروی گفت یک
امروز زمان دهید تا من نزد او پیغام فرستم و سرزنش کنم بدان گناهان که کرده است تا چه حجت آرد و چه جواب دهد
شیروی مردی را بخواند نام وی اساد حسنس مهتر دبیران بود و با علم و حکمت بسیار و او را گفت کسری را پیغام ده و بگوی
که این بلا بتو رسید از تو بود نه از من و نه از کسی دیگر گناه تو کردی و خدای تعالی ترا بگرفت و ملک از تو بستد نخست آن بود
که پدرت را کور کردی و بکشتی و دیگر فرزندان بزرگ بخانه اندر کردی و نسل از ایشان باز داشتی و آنچه خداوند سبحانه
بر خلق حلال کرده است بر ما حرام کردی و سه دیگر بیست هزار مرد را بدان زندان باز داشتی و بخواستی کشتن بهانهٔ آنک
ایشان از در روم باز گشتند و بنی قار توقف نکردند و هزیمت شدند و حرب گاه برین بود و گناه بر آن و اگر خدای تعالی ترا
نصرت نداد ایشان را چه گناه بود و اندر سیاست ملک واجب آن بودی که ایشان را بنواختی و باز ایشان را سلاح و خواسته دادی
تا برفتندی و حرب کردندی و چهارم هرکه در زندان تو کس بود همه را بخواست کشتن و هر شب نگاهبانان و شبگیران همی کشتی ایشان را
خود آن ذل و سختی بس بود که در زندان بودند کشتن نمی بایست کرد و هرچه اندر جهان خواسته بود همه اندر خزانهٔ خویش نهادی
و کس را هیچ ندادی تا خزانه پر شد از زر و سیم و گوهر و گونه گون خواسته چندانک عدد آن کس نداند و نه هیچ ملک را چندان گرد
آمد که ترا و ششم چندان هزار آزاد در کوشک خویش باز داشتی و خویشتن را بزنان مشغول کردی هفتم مردی ظالم ستمگار را
بر گماشتی بر رعیت تا خراج بیست ساله و سی ساله از مردم بزخم شکنجه بستد هشتم ملک روم با تو چندان نیکوئی کرد و ترا با

داذ و پسر را با تو بفرستاذ تا تو بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش را بزنی بتو داذ و چون ترا دست افتاذ و بر روم غلبه کردی
و آن چوب چلیپا بدست تو افتاد از تو باز خواست نفرستادی و حق نعمت او نشناختی و نهم بسیار شهرها را بخواستی کشتن
و بر بلا بردی که بر زمین نبی تا بشیر اندست تو بستد و پنهان و نهم نعمان بن المنذر را بیاوردی و بی گناه بکشتی از بهر زنی و دهم
بنام زن القیس الکندی بود که بهرام گور را پرورده بود و پادشاهی بهرام گور وی داده بود و جدان و پدران ما حق نعمان را شناختند و تو
حق او نشناختی و او را بکشتی از بهر آنک دختر بتو نداذ و خدای عز و جل ترا بدین گناهان بگرفت و ملک از تو بستد
و خلق را بر گماشت تا امروز مرا همی گویند اگر تو او را نکشی نخست ترا بکشیم اگر تو حجتی داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا مگر از کشتن تو هیچ
و عذر حجتی باشد و جواب ایشان بدان باز توانم داد دبیر برفت که پیغامها بگزارد چون بزندان پرویز رسید آن موکلان که بودند بدر
با سلاح چون این رسول را بدیدند بر پای خواستند و رسول بنشست و آن سرهنگ که بر سر موکلان بود او را گفت خویشتن را
بدین سلاح گران رنجه چه داری که نه با کسی حرب خواهی کردن و ملک بر شیروی راست بیستاذ و خلق او را مطیع شدند
این موکل گفت راست گفتی و لیکن این مجلس که من نشسته ام مجلس سلاح است اکنون باید که اندرین مجلس نگاه داشته باشم و هر
مجلسی که باشی آلت آن مجلس با خویشتن داری نیکوتر بود مردم چون بمجلس شراب بنشینند نتوانند که بی نقل و آلت آن شراب خورند لیکن سپرغم و
نهند تا جمال و نیکوئی آن مجلس گزارده باشد مجلس سلاح نیز چنین است پس چون رسول بنشست موکل را گفت از ملک شیروی
سوی پرویز پیغام دارم اندر شو و دستوری خواه موکل در شد و دستوری خواست پرویز گفت اگر ملک شیرویه را
حجاب نباشد اگر حجاب است پس ملک هم رسول را بار داد رسول اندر آمد و سجده کرد پرویز او را گفت سر برگیر رسول سر برگرفت
پرویز آبی در دست داشت و از بر بالش نهاد و خود راست بنشست از آن تکیه که کرده بود آن آبی از بالش فرو گشت و از مصلی
درگذشت و بر بساط بگشت و بخاک افتاد پرویز از آن فال بد داشت و غم آمدش پس رسول آن آبی بر گرفت و از خاک پاک کرد
و پیش پرویز نهاد پرویز گفت این از نزد من دور بر رسول را گفت بنشین رسول بنشست پرویز سر فرو افکند و دیری
سر بر نکرد پس سر بر آورد و گفت هر کاری که پاک کرد آن را حیله سود ندارد و این فال مرا چنان نمود که این ملک از من بشود و بنان
کس کز من بدو شود نماند و بدیگر کس رسد و بدیگر کس هم نماند و از فرزندان من بیرون شود و بجهانشود که ایشان نه از اهل
ملکت باشند پس رسول را گفت چه گفتند بگوی رسول آن پیغامها را باد پرویز گفت شیروی را بگوی که یا مسکین کوته زندگانی
مرا بدین کار رها کردم حجت هست و اگر حجت بودی ترا نبایستی که بر من تمردی ازین گناهان که همی کس را رسد که گناه دیگری
شمارد الا که او خود معصوم بود و کس معصوم نیست اما آنک گفتی از گناهان من چنانست که تو گفتی و تو هنوز اندر جهان
نیامده بودی که میان من و آن پدرم جدایی افتاد و من هنوز بروم نرفته بودم و مادر ترا بزنی نکرده که بهرام چوبین بر من

حیلتها کرد و بنام و نقش من درم زد تا پدر مرا بد و تهمت کرد و من از پدر بگریختم و باذربایگان شدم و آنجا اندر آتشگاه
بنشستم و بعبادت خدای مشغول شدم و همه مردمان دانستند که آن محنت که بر پدرم افتاد نه بتدبیر من بود و نه بهوای من
که من خود غایب بودم و چون باز آمدم پدر را بر حالی دیدم که ملک را شایسته نبود چشم شده و تن تباه شده و اگر نه او
دست بودی من هرگز اندر ملک ننشستمی و چون از نزد بهرام چوبین بروم رفتم خال من بندوی از راه باز گشت من
ندانستم و نفرمودم و نپسندیدم که او پدر مرا کشت و چون ملک بمن باز آمد و کار من راست شد من خال خویش بندوی را ن
بکشتم و اهل بیت ایشان ناچیز کردم و از مملکت خود بیرون کردم و مردمان آن حال همه دانند و اما آنک از بهر خویش برا
خویش گفتی که شما را اندر خانه زندان داشتم بیدان تا ادب آموزید و ملک را شایسته شوید و شما را ادبی بایست نه لهو و طرب
و بر شما اجری تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شما را بکار بایست و نسل شما از بهر آن باز داشتم که منجمان مرا گفته
بودند که اهل بیت تو از فرزندان تو فرزندی آید که مملکت عجم بر دست وی بشود خواستم که این نسل نیاید تا من زنده باشم
و منجمان اندر مولود تو مرا گفته بودند که تو باشی که ملک از من بستانی دور آذر اندر ماه آذر سال سی و هشتم از ملک من و از
مولود تو هم این حکم کرده بودند و بخط ایشان نبشته است و بمهر منست و بدست شیرین نهاده ام و اگر خواهی از وی بخواه
و بنگر و چنان واجب کردی که چون من این بدانستمی ترا بکشتمی و لیکن نکشتم از بهر فرزندی و از پس آنک تو بزرگ شدی ملک
هندوستان بمن نامه کرد و هدیه و رسول فرستاد و شما را از فرزندان هر یکی جدا جدا احوال نبشته بود و من آن نامه خواندم م
و از بهر تو نبشته بود و بشارت داده که این ملک بدست تو آید بروز آذر اندر ماه آذر و آن نامه را مهر کردم و بشیرین را دادم
اگر خواهی بستان و بخوان و چندین علامتها مرا از تو بدید آمد و ترا نکشتم و ترا بتنگ و بند نداشتم و ترا از آن آگاه نکردم یکی آنک
دانستم که هرچه قضای خدای تعالی بود کس بنتواند گردانید و دیگر از شفقت پدری دلم نداد که ترا تباه کردمی و دریغ نیامد
این ملک بتو رسد اما آنک گفتی بیست هزار مرد را از سپاه اندر زندان باز داشتم و خواستم که ایشان را بکشتم بدان که این مردمان
بودند که من ایشان را همی پروردم و سی سال ایشان را اجرایت و عطاها همی دادم تا روزی با دشمن من حرب کنند ایشان آن روز
که مرا بدیشان حاجت آمد هزیمت شدند و مرا نصیحت نکردند و حق نعمت من نشناختند خون ایشان حلال شد بحکم اگر
سیاست مرا در ایشان هیچ امیدی نماند عالمان را گرد کن و بپرس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلالست یا نه و من هیچ
نشنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن هرگز ترا از ایشان هیچ منفعت نرسد و بر زنان ایشان
از آن رحمت نکردم که من هیچکس را بزندان باز نداشتم الا که کشتن برو واجب بود جریدها بخواه و قصه گناه ایشان بخوان
تا بدانی که ایشان اهل کشتن اند و هر روزی که من در کشتن ایشان تقصیری کرده ام آن فضلی بوده است که من بجای ایشان

کرده ام و آنچه گفته بودی که خواسته گرد کردی چندان که هیچ ملک را نبود بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه نباشد و سپاه
بی خواسته نتوان داشت و توانگری سپاه عز ملک بود و توانگری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه عدل و آبادانی ملک
و بر ملک آنگهی طمع نبندند و او را دوست دارند و بدو امید دارند و ملکان دیگر از وی بترسند و بپادشاهی او را بد نتوانند اندیشید
که هرکه کاری افتد دست بدان خواسته کند و ملک درویش را هیچ مقداری نبود بمیان سپاه و رعیت و هیبت نبود در دل دشمن
و تو جهد کن تا آن خواسته نگاه داری و دیگر فراز آوری و نگر تا پراکنی آن را میان غوغا که ترا بملک بنشاندند و نگر تا بسخن ایشان
فریفته نشوی تا تهی دست و درویش نمانی که آن خواسته بروزگار بسیار و قصههای عجایب گرد آمده است و تو آنچنان
نتوانی گردن که ترا نه چندین قوت و نه چندین روزگار بود اما آنچه از بهر زنان گفتی که بسیار در سرای اندر کردم و بهمه ترسیدم
و لذت مردان از ایشان باز داشتم بدانک من ایشان را باشتم بنعمت و کام روایی و خواسته بسیار و ایشان را هیچ مرد بر من نگزیند
و بین هر سال شیرین را بفرمودمی تا همه را گرد کردی و هر که از ایشان شوی خواستی و رغبت کردی که از سرای من بیرون رود او را
جهاز کردی و بشوهر دادمی و خود کس نخواست که از سرای من بیرون شود از بسیاری نعمت من بر ایشان و امروز که هلاک
شوم و ایشان شوهران کنند هم بدان حال که با من بوده اند دوست تر دارند و آنچه گفتی که مردی بر بقایای خراج برگماشتی
و بیست ساله بستدی این خراج چیزی واجبست ملک را بخراج درست شود و این واجبست بر رعیت مر بیت المال را و این بدعتی
است که من آوردم و این خراج بر خلق انوشروان نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست و همه رعیت را گرد کرد و همه زمینها مساحت
کرد و بهمه استان رعیت نهاد که هر سال بسه بار یا بچهار بار بدهند هر سه ماه ربعی یا هر چهار ماه ثلثی و از بهر آن بود که این خراج
را بهمه استانی نام کردند یعنی مال الرضا و این نام انوشروان نهاد و این مهر درم او بود شاهنشاه ملک دادگر انوشروان و آن سرای
که خراج اندر وستانند آن را سرای بتره نام کردند و آنکس که خراج نداد و بر خویشتن جمع کرد حقست بر ملک که جان او بستاند و نیز
او را عقوبت کند که او ویرانی بیت المال و ملک خواسته بود و من حق از ایشان بستدم و کس را عقوبت نکردم اگر کارداران
بر ایشان ستم کردند و چیزی بیش ستدند که ایشان را دادنی بود بر من پیش از آن نبود که بر در خویش دو دکان کردم بدان بزرگی
که همه خلق ببینند و از آن دکان داد تمام کردم و هر ماهی دو روز تا نیم روز آنجا بنشستمی و در قصها حاجتهای خلق همه
بنگرستم و نگاه میکردم و با هر دادخواهی بی حاجب و بی دربان میگفتم و میشنیدم و هر که داد نخواست ستم او بر خویشتن کرد
نه من و آنچه گفتی که حق ملک الروم نشناختم اگر مرا سپاه داد و پسر را با من بفرستاد و دختر را بزنی بمن داد من چون بهرام چوبین
را هزیمت کردم چندان مال و نعمت بوی فرستادم که هرگز چشم او ندیده بود و نه بدل اندیشیده و پسرش را چندان خواسته
دادم که متحیر بماند و هر کسی از سپاه او همچنین و چون چلیپا بدست من افتاد مر ایشان خبر کی افتاد از بهر آن بدیشان باز ندادم

که تا آن چوب بدست ما بود بجز از ما بود مادر ایشان دست بود و ایشان ذلیل و مقهور باشند و اگر تا آن چوب بدیشان نهی
که تو ایشان را بر مملکت خویش چیره کنی و آنچه گفتی من یزدجرد شهریار را خواستم کشتن و برگرفتم که بر زمین زنم و بکشم بدان
سبب بود که منجمان مرا گفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که این ملک عجم بر دست او شود و بعرب افتد علامتی که گفته
بودند بدین یزدجرد پیدا بود چون من او را بدیدم یقین شدم که اینست واجب بود مرا که او را بکشتمی که بر روی زمین فرزندی
نزاد از مادر شوم تر از آن فرزند که ملک چندین ساله پدر بر پدر از دست او بشود و شما را همچنین باید که او را دشمن دارید
و هر کجا یابید او را بکشید و اما آنچ گفتی از بهر نعمن بن منذر که من او را بکشتم و حق او و پدران او نشناختم از بهر زنی بدروغ
دبیری او را هلاک کردم من او را از بهر زن نکشتم و نه بگفتار دبیر و لیکن من آن وقت که از دست بهرام چوبین بگریختم و بروم
شدم براه اندر که همی رفتم راهبی را دیدم مرا این همه کارها که تا امروز دیدم همه مرا گفته بود که این ملک از دست ما بشود
و بدست مردی شود از عرب و نگفت از مردکیست و من اندر عرب از و بزرگتر کس ندیدم و همی دانستم بدلم چنان آمد که این
عرب او بود و برو بهانه جستم و از بهر صیانت ملک بکشتم و نگاه داشتن ملک بر اهل بیت خویش و بدین معنی کردم آنچه کردم
و جایی که تهمت شدن ملک بود آنجا هیچ حقی را جای نماند و من این همه که کردم بحجت کردم از بهر آنک مرا منفعتی بود اکنون
من دانم که کار من بکرانه رسید و روزگار من تباه شد و لیکن خواستم که ترا آگاه کنم که تو مرا از بی ملامت کردی و حجت من بنمایی
و مرا بر تو دل همی سوزد که چون تو مرا بکشتی از ملک من برنخوری که خلق جهان اندر همه دینی متفق اند جهودان و ترسایان
و مغان که هر که پدر را بکشد میراث پدر بروی حرام شود پس اگر بگیرد از آن برنخورد و کمترین ملکی که اندر جهان بودند و کمتر روزگار
ملکی کردن و کوتاه زندگانی تو باشی و تو خواهی بودن والله اعلم ۞ پس رسول باز گشت و همه حرفها بحرف با شیرویه بگفت
و حدیث آن آبی ین با شیرویه شرح داد شیرویه بگریست و درد آمدش از کشتن پدر و دیگر روز همه سپاه نزد او گرد آمدند
و رسول را بخواند و گفت عرضه کن آن پیغامهای من که نزد پرویز بردی و جواب آن باز آوردی رسول همچنانک او گفته بود
پیش سپاه و بزرگان عجم باز گفت شیرویه گفت هر آنچیزی که ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه حجت پیش آورد و خون او بر من
حلال نیست او را هم آنجا باید داشتن مردمان و سپاه از سخن نپسندیدند و گفتند پادشاهی بو ملک راست نشود و اندر میان
رعیت پشت آمد که پدرت را میخواهند اگر تو او را نکشی ما این ملک بوی باز دهیم از بهر آنک ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند و بر
بمیان مردمان اندر و این ملک بتو راست نشود و چون ملک بتو باز دهند تو دانی که او بکشتن تو با کسی مشورت نکند و بگذارد
که روز بر تو بگذرد تا او را بکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز بر ملک بنشیند او را هم در ساعت بکشد از آن سرهنگان بزرگ
یکی را فرمود که برو و او را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و پیش پرویز بایستاد و بگفت که او را بچه فرستاده اند پرویز گفت برو که

تو مرا نتوانی کشتن و مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ باز گشت و سوی شیرویه آمد و آن سپاه همچنان نشسته
بودند شیرویه مردی دیگر را بفرستاد بر پرویز او را همچنین گفت پس شیرویه میان مردم اندر بگریست پسر مردانشاه را دید که
پرویز دست او بریده بود گفت شو و پرویز را بکش و نام پسر مردانشاه مهرهرمزد بود پسر مهرهرمزد پیش پرویز آمد
پرویز گفت تو مرا خواهی کشتن که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بدست کسی باشد از ولایت نیمروز و ندانستم که
تو خواهی بودن و ترا نشناختم و پدرت را بکشتم و تو پسر اویی هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده بود و من پدرت را کشتم
بدین تهمت و ندانستم که این بر دست تو خواهد بودن مهرهرمزد تبرزینی بر کتف آورد کار نکرد که بر بازوی پرویز مهره بسته
بود که آهن برو کار نکردی پرویز دانست که آن تبرزین بروی کار نکند و مهرهرمزد او را بچه دارد دست فراز کرد بیازوی
خویش و آن مهره بگسست و بینداخت مهرهرمزد دگر باره تبرزین بزد و ملک گفت او فرود آورد و بکشت و باز گشت شیرویه
را گفت کشتم گفت ترا چه گفت گفت کشنده من تو خواهی بودن که هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده بود سپاه همه آفرین کردند
و باز گشتند و شیرویه گریستن اندر گرفت و آن روز تا شب همی گریست و چون شب اندر آمد مهرهرمزد را بخواند و بکشت
گفت من نتوانم دیدن کسی را که پدر من کشته باشد خاصه که پیغام آورده باشد که هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده بود
پس دیگر روز شیرویه بر تخت و تاج بر سر نهاد و همه بزرگان سپاه را بار داد و آنکسها که پدرش نام ایشان از دیوان افگنده بود
همه را بنوشت و خواسته داد و آن زندانیان را از دست باز داشت و برمک بن فیروز جد برامکه وزیر کرد و خراج آن سال از
رعیت برداشت و بنشست و عدل و داد کرد و گفتند که او را شانزده برادر بودند همه پسران پرویز و این شیرویه مهتر همه بود
و لیکن مهتران همه بود آن برادران را بکشت بجهت آنک مگر ملک بدو بماند و هفت ماه بزیست اندر ملک و در ماه هشتم
بمرد و پرویز با آخر عمر پیش از آنک او را بکشتند بیک سال رسول فرستاده بود بنزدیک پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
آنک که نامه پیغمبر علیه السلام سوی او آمده بود گفته بود کیست این رهی که سوی من نامه فرستاده است و نام خود پیش از نام
من نبشته است و این قصه گفته شد و رسول را گفته بود نخست پیش محمد رو و اگر بیاید بیارش و اگر نه همی شو پیش باذان ملک
یمن تا او را دربند کند و بفرستد این رسول پرویز پیش مصطفی آمد و پیغام پرویز بداد پس مصطفی علیه السلام رسولان پرویز
را گفت فرود آیید تا بنگرم و تدبیر کنم پس بر پی و سخن خوش و لطافت شش ماه ایشان را بداشت آنجا و پنج سال بود که مصطفی صلی الله
علیه هجرت کرده بود از مکه بمدینه و آن رسول پرویز مردی بخرد بود و صبر همی کرد چون شش ماه برآمد دلتنگ شد و پیغامبر را علیه السلام
گفت اگر خواهی آمدن و اگر نه من پیش باذان که ملک یمنست آنجا روم مصطفی صلوات الله علیه گفت فردا جواب باز دهم و آن شب
جبرئیل آمد و او را خبر داد که شیرویه پدر را بکشت دیگر روز رسول پرویز بیامد و گفت من چندین صبر کردم و خدایگان من از من خشنود

مصطفی صلوات الله علیه فرمود إِنَّ رَبِّي قَدْ قَتَلَ رَبَّكُمَا كَمَا أُمِر گفت خدای من خداوند شما را دیک بکشت رسول گفت چگو[نه]
مصطفی صلوات الله علیه فرمود سَلَّطَ اللهُ ابْنَهُ شِيرُويَه حَتَّى قَتَلَه خدای عز و جل پسر او را شیرویه بر وی مسلط کرد تا او را بکشت
رسول پرویز چون این بشنید متحیر شد و گفت بنگر یا محمد که چه میگویی اگر راست نباشد تو هلاک شوی فرمود این سخن راست است
پس ایشان آن روز بنوشتند و دیگر روز سوی باذان شدند و نامه پرویز بیاوردند و باذان را بگفتند که این محمد چه گفت از خبر پرویز
باذان گفت شاید بودن که این خبر راست باشد که مردمان میگویند که این محمد راست گویست شما ایدر باشید تا چه پدیدار آید که
هیچ خلاف نیست که چون شیرویه بملک بنشیند بدین سبب نامه بمن کند و بهمه پادشاهی خویش و اگر این سخن راست بود و دروغ نباشد
مرا و شما را همه بروی بباید گروید پس رسولان آنجا بماندند و شیرویه کار ملک راست کرد پس بهر شهری نامه کرد و گفت سخت تر از
بستانید و از خویشتن ببر که پرویز را خدای تعالی بفلان روز هلاک کرد و در نامه باذان یاد کرده بود که آن مرد که بزمین عرب
بیرون آمده است و کسری او را بخواسته بود و بجهت وی نامه بنوشته او را بجنبانید تا آنگاه که من ترا گویم پس باذان
به پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و در سخن وی تعجب بماند و این رسولان پرویز را بخواند و آن نامه شیرویه بر ایشان عرض
کرد و تاریخ بدید و تا آن وقت که مصطفی صلوات الله علیه گفته بود ایشان نبشته بودند راست آمد باذان گفت و حجت
که بدین مرد بگروید پس باذان به پیغمبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه بگروید و کس فرستاد و پیغامبر را علیه السلام از اسلام
خویش آگاه کرد و همه اهل یمن را مسلمان کرد و پیغامبر علیه السلام شاد شد و بر وی دعا کرد پس چون باذان بمرد پیغامبر علیه السلام
معاذ جبل را بفرستاد بیمن تا مردم را اسلام و قرآن و شریعت درآموزند و صدقات از ایشان بستانند و چون شیرویه برادران را
بکشت هیچ فرزندی از پرویز نمانده بود مگر دو دختر یکی را نام توران دخت و یکی را نام آزرمی دخت و هر دو دختر
پرویز بودند و توران مهتر بود و آزرمی آن بود که پدر رستم را بکشت و رستم آن بود که یزدجرد شهریار را بملک او بنشاند
و این یزدجرد بن شهریار بروزگار خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود و این قصه را بجایگاه خویش
یاد کنیم پس این خواهران پیش شیرویه آمدند و او را ملامت کردند بسیار و گفتند که حرص تو بملک اندر بدان جای رسید که پدر
را بکشتی و همه برادران را بکشتی و این همه بسه چهار ماه اندر بکردی و این بدان امید کردی که جاودان ملک بر تو
و اگرچه تو بسیار بمانی آخر هم بمیری خدای تعالی ترا از این ملک برخورداری بدهاد و او را ملامتها کردند و برو نفرین
کردند و او بیمار شد و از تن خویش اندر ماند و از ملک هیچ منفعت نیافت و تمامت هفت ماه بزیست پس بمرد و او را
پسری ماند هفت ساله و نیز گویند یکساله نام وی اردشیر بن شیرویه مردمان او را بملک بنشاندند و این یزدجرد بسواد
بود آنجا که شیرین او را فرستاده بود پادشاهی اردشیر بن شیرویه بن پرویز پس چون اردشیر بملک بنشاندند

دانستند که او خرد است و تدبیر ملک نداند کردن مردی را بپا آوردند نام وی مهرجشنس و این مرد بروزگار
پرویز خوانسالار بود و مردی بود با تدبیر و رای و نیک مرد و او را وزیر خویش کردند و تدبیر ملک بتو دادند تا آنچ
صواب بیند میکند تا اردشیر بزرگ شود پس او آن تدبیر همی کرد و ملک نگاه میداشت و اردشیر را می داشت
و مردی بود بسرحد روم اندر سرهنگی از آن پرویز نام وی شهرابراز با سپاهی چند بیشش هزار مرد و ثغر روم نگاه میداشت
چون شیرویه بملک بنشست او را بزرگ داشتی و هر کاری که کردی از وی تدبیر خواستی و چون ایشان اردشیر را
بنشاندند با وی مشورت نکردند او را اندوه آمد و مخالف شد و سپاه بکشید و بمداین شد و اردشیر را بکشت
و مهرجشنس را و خلقی را از بزرگان عجم بکشت بتهمت آنک شما پرویز را از ملک باز کردید و بکشتید و خود ملک
بگرفتید پس شهرابراز ملک بگرفت و از اهل بیت پرویز کس نرینه نمانده بود پس ملک عجم بخویشتن کرد اید و بر تخت
نشست و تاج برسر نهاد و او نه از اهل بیت ملک بود و همه عجم را ننگ آمد و ملک اردشیر یکسال و نیم بود والله اعلم
پادشاهی شهرابراز پس چون شهرابراز بملک بنشست سپاه عجم ننگ داشتند پیش او سجود کردن
و کمر بستن و ایستادن و رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی همه سپاه و لشکر سماطین بزدندی و بر پشت
اسپان بیستادندی تا ملک بیرون آمدی پس روزی این شهرابراز برنشست و بیرون آمد و سپاه همه سماطین زده
کنده بودند یکی فراز آمد و او را طعنه بزد بسر نیزه به پهلوی راست اندر و او را بیفکند پس آن دیگران در آمدند و برخم پرا
او را بکشتند انگشتری بپای او اندر افکندند و بهمه محلتها بکشیدند و منادی بانگ همی کرد که هر که نه از خاندان ملک
باشد و دعوی پادشاهی کند جزای وی این باشد و پادشاهی شهرابراز چهل روز بود و از پس او از اهل بیت ملک کس نماند
مگر دختران پرویز پس لشکر عجم گرد آمدند و توران دخت که خواهر مهتر بود بملک بنشاندند پادشاهی توران دخت
پس چون توران بملک بنشست عدل و داد کرد و جور برگرفت و آن مرد که شهرابراز را کشته بود توران او را بخواند و نوا[خت]
و او از خراسان بود نام وی مفروخ بود توران او را وزیری داد و نامه نبشت بهمه سپاهها تا بحضرت او گرد آمدند
و آن نامه بر ایشان خواند و از آن نسخت بهر شهری نامه نبشتند و اندر آن نامه چنین نبشته بود که این پادشاهی نه بمردی
نگاه توان داشتن و نه بمال و پیروزی که حق سبحانه و تعالی ارزانی دهد و ملک بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت
و سپاه دشمن نتوان شکستن مگر بعطا دادن سپاه و سپاه را نگاه نتوان داشتن مگر بعدل و داد و انصاف و چون
پادشاه دادگر بود ملک را بتواند داشتن اگر مرد بود و اگر زن و من امید چنان دارم که شما بعطا دادن و عدل و داد
فرمودن از من آن بینید که از هیچ مرد ندیده باشید و بفرمود که هر چه در ولایت بر مردمان آن روزگار پرویز

بقایا خراج مانده بود همه بیفکند و آن دفترها همه بشستند و داد و عدل بگسترانیدند چنانک هیچ روزگار
ندیده بودند و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و پرویز باز نداده بود از بملک الروم باز داد تا او را تبورا ن
میل افتاد و رهانکرد که کسی در پادشاهی آورد و در روزگار او پیغامبر ما محمد مصطفی علیه السلام از دنیا مفارقت
کرد و ابوبکر الصدیق رضی الله عنه بخلافت بنشست و توران یکسال و چهار ماه پادشاه بود چون توران
بمرد مردی از خویشان پرویز قرابتی دور نام او جشنده از پس توران بملک بنشست و بیگاه بود و بمرد و آزرمی دخت آمد

پادشاهی آزرمی دخت

چون آزرمی دخت بملک بنشست عدل و داد کرد و کس او زیر خویش نکرد و پادشاهی
خودنگاه میداشت برای خود و در همه آل کسری از وی نیکوروی تر نبود و مردی بود که اندر همه عجم از وی دلیرتر نبود
آن وقت با اصل و مردی و اسپهبد بزرگ بود و پرویز امیری خراسان او را داده بود نام او فرخ هرمز و او پرویز
خدمت میکرد و پسر خویش رستم را بخلیفتی خویش بخراسان فرستاده بود و وی آن رستم بود که اندران عهد در عجم کس از
وی مردانه تر نبود و وی از پس آنک یزدجرد بملک بنشست و امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد بعجم یزدجرد جرد
این رستم را سپه سالار کرد و با سپاه عجم پیش عرب فرستاد و این قصها بجای خویش گفته آید و این فرخ هرمز اسپهبد بزرگ
بزرگ بود و امیر خراسان و پدر رستم بود آزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر تو زن من باشی آزرمی دخت گفت اگر پیش
ازین گفته بودی بکردمی ولیکن اکنون ملکه نشاید که شوی کند و مرا تو اندر کار ملک فریضه بکار می باید و من ترا نیز خواهانم
پس ازین میان چنان باید که من امشب با تو کرد آیم چون شب تاریک شود تو بدر من آی تنها تا من امیر حرس را بگویم که مرا با تو
تدبیری است اندر کار ملک تا ترا پیش من آورد و من امشب با تو شادی کنم فرخ هرمز همچنین پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند
و گفت که امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن پس چون شب تاریک شد فرخ هرمز تنها بیامد و امیر حرس را گفت که ملکه مرا خوانده است
امشب بحدیثی امیر حرس اندر شد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرمز بر در است آزرمی دخت گفت برو و سرش برگیر و پیش من آر امیر
حرس بیرون آمد و سر فرخ هرمز برگرفت و پیش ملکه آورد پس بفرمود تا سرش را با تن بیگای بردند و بکوشک بیفکندند دیگر روز چون
سپاه بدر ملکه آمدند فرخ هرمز را کشته دیدند و این فرخ هرمز معروف بود بزن خواستن و مولع بزنان سپاه بترسیدند و امیر
حرس را گفتند که او چه گناه کرده بود گفت گناهی عظیم کرده بود که موجب کشتن بود پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده است خاموش
بودند و هیچ چیز نگفتند و فرخ هرمز را بدان ملامت کردند و رستم پسر فرخ هرمز بخراسان خلیفه بود از ان حدیث آگاه شد از خراسان
سپاه بکشید و بدر مداین آمد و با آزرمی دخت حرب کرد و او را بگرفت و با وی بقهر و جور ببود چون از وی مراد خویش بستد
هر دو چشمش کور کرد و بعد از ان بکشتش و آن امیر حرس را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بود و چون او هلاک

شد عجم متحیر شدند از بهر آنک کسی را نیافتند که بملک اندر بنشانند

پادشاهی کسری بن جشنس

پس عجم بهر جای کس فرستادند تا کسی را بدان تا ملک تا او را بیارند و بملک بنشانند مردی را یافتند با هوات از فرزندان
اردشیر نام وی کسری بن مهرجشنس او را بیاوردند و بنشاندند بملک او بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و چون روزی
چند بر آمد تدبیر ملک ندانست کردن و ملول بود و مردمان این نتوانست داشتن او را بکشتند پس مردی دیگر بیاوردند
از نصیبین نام وی خرادخسرو از فرزندان پرویز و از دست شیرویه گریخته بود آنگه که برادران را می کشت و او را بملک
بنشاندند و هم سامان نیامد او را نیز دور کردند و براندند و گفتند این نه پسر پرویز است پس کسی دیگر طلب همی کردند
مردی را یافتند از فرزندان نوشروان نام او فیروز بن مهران بن مسیان او را بیاوردند و ملک بوی دادند و تاج بر سرش
نهادند و همه سپاه پیش او بیستادند او گفت من این تاج را نخواهم که این تنگ است و مردمان آن فال کردند و گفتند چون
نخستین سخن از وی تنگ آمد این ملک را نشاید که این مقدار سخن اندر حدیث تاج و ملک نمیداند این خود نه از فرزندان
ملکانست پس آنگه او را از تخت فرود آوردند و براندند و از پس او فرزندی یافتند از ان پرویز بشهری از حد مغرب نصیبین
نام او فرخ زاد خسرو و نیز هم از دست شیرویه گریخته بود او را بیاوردند و ملک بوی دادند چون شش ماه بر آمد او را
نیز بکشتند و متحیر شدند و هیچکس را نیافتند که ملک را بشایستی و خدای عز و جل نیز نخواست که آن ملک از ایشان بشود
و مسلمانی ظاهر شود ایشان متحیر همی داشت پس هر جایی طلب کسی همی کردند این جز یزدجرد شهریار نشد که از شیرویه
بگریخته بود و باصطخر پارس پنهان بود پس او را بیاوردند و بملک بنشاندند و او شانزده ساله بود و چهار سال بملک اندر
بنشست و کار عجم ضعیف شده بود و از هر سوی ملک ایشان اندر آمد و عمر رضی الله عنه سپاه فرستاد بمداین و حرب
کردند و یزدجرد بگریخت و بمرو کشته شد و ملک عجم بر دست او بشد و بمسلمانان افتاد و حدیث یزدجرد و حرب‌های
او بسیار است و اندر خلافت عمر رضی الله عنه گفته شود و ما بدان وقت اخبار پیغامبر محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم و آن خلیفتان او که از پس پیغمبر ما صلوات الله و سلامه علیه بوده اند و از ان ابوبکر الصدیق
رضی الله عنه مانده است اکنون حدیث آن آغاز کنیم و اخبار او پس از ان ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
بگوییم و باز بقصه یزدجرد در عهد خلافت عمر رضی الله عنه بگوییم
که این یزدجرد چگونه کشته و ملک از وی چگونه رفت
والله اعلم بالصواب
م

آغاز اخبار پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه

اکنون جهود ان ایدون کویند که از ان وقت باز که آدم صلوات الله وسلامه علیه بزمین آمد تا آن وقت که
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد چهار هزار و سیصد و چهل سال بود و اندر توریت چنین نبشته
بود و تا از مادر بیامد و تا وحی آوردن جبرئیل علیه السلام چهل سال بود و از وقت اول پیغامبری تا بهجرت ده
ده سال و اندر مدینه سیزده سال بود و ترسایان ایدون کویند که از کاه آدم تا وقت محمد صلی الله علیه وسلم
پنجهزار و نهصد و هفتاد و دو سال بود و بیز از عبد الله عباس روایت همی کنند و شاید بودن که این درست
نیست که او ایدون کفت که از وقت آدم تا مبعث پیغمبر صلوات الله علیه شش هزار و صد و سیزده سال بود
و شاید بودن که این درست نیست و تفصیل ان عبد الله عباس ایدون کفته است که از وقت آدم تا وقت نوح
دو هزار و دویست و پنجاه سال بود و از وقت نوح بوقت ابرهیم علیهم السلام پانصد و شصت و پنج سال بود
و از وقت موسی تا وقت سلیمان بن داود علیهما السلام که مرکب بیت المقدس بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود
و از وقت سلیمان تا بوقت اسکندر ذو القرنین هفتصد و هفده سال بود و از وقت اسکندر تا وقت عیسی علیه
السلام سیصد و شصت و نه سال بود و از عیسی تا بروزکار محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فترت بود و اندر ان
میان پیغامبر نبود اندر روی زمین و هیچ از این درست تر نیست و محکم تر از انک حق سبحانه و تعالی سفر ما بر
ومبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد عیسی این مدت بر زمین که پیغامبر نبود و چهارصد و سی و چهار سال بود و این را فترت
خوانند میان عیسی و محمد علیهما السلام و هرچند که بدین مدت اندر از آسمان پیغامبر نیامد ایدون باید دانستن
که زمین بی حجت خدای نبود و بدین مدت اندر دین عیسی بود و شریعت انجیل و حواریان و فرزندان ایشان بجهان اندر
پراکنده بودند از مشرق تا مغرب و خلق را بخدای همی خواندند و دین حق آن دین بود و از زمین هرکز بی حجت خدای
تعالی نبوده است و اکر ساعتی خالی بودی هرکه بدان وقت بمردی خدای تعالی را برو هیچ حجت نبودی و همیشه حجت خدای
عز و جل بر خلق قایم بود و اکر پیغمبر پیشهری بود و پیشهری نبود ایدون باید که آن پیغمبر را کویند و چون پیغمبر ما صلی الله
علیه از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست ولیکن تا عترت پیغامبر در میان ماست حجت خدای بر روی زمین

ظاهر باشد و این اختلاف جمله آنست که در اول کتاب کفتیم که همه خلق متفق شدند که از وقت آدم تا وقت
رستخیز هفت هزار سالست و بحقیقت هیچکس نتوانست دانست که رستخیز کی بود و خدای عز و جل علم رستخیز
کس را نداده است قوله تعالی لا یاتیکم الا بغتة و از بهر آنست که هیچکس ندانذ که تا امروز چند کذشته است
و از بهر آنست که چندین اختلاف افتاده است و این همه اختلاف بتاریخ ماست کر وقت آنک مصطفی صلوات الله
علیه از مادر بزاد تا وقت نبوت چهل سال بود و تا وقت وفات بیست و سه سال و کروهی کفتند ده سال بمکه بود و سیزده
بمدینه پس از این جهان برفت والله اعلم نسبت پیغمبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه و این نسبت
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بنزدیک خداوندان علم انساب معروفست از پدر بپدر تا آدم علیه السلام و بدین کتاب
اندر اختلافست و روایت کرده اند از معد بن عدنان تا باسمعیل بن ابرهیم علیهما السلام جای شش پدر کویند و جای
پنج و جایی ده و دیکر که ذکر کرده میشود هیچ اختلاف بکار نیست که این نسبی مشهورست اما نسبت پیغمبر ما محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم آنک راست و درست تر است بنزدیک علما و اندر کتاب انساب درست اینست محمد بن عبد الله بن
عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه
بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اد بن الهمیسع بن عرس بن نبت بن قیدار بن اسمعیل
بن ابرهیم بن آزر بن ناحور بن ساروغ بن فالغ بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ
بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیهم السلام اینست نسب پیغمبر ما علیه السلام پس اکنون
هر یکی از پدران پیغامبر کسی بوده است معروف چندین نام ظاهر و با این نام ظاهر او را لقب بوده است بهر کاری که کرده
نام ویرا آن آمده است و هر یکی خبری است نیکو ابو ربیعه و ابو ایاد از بهر آنک او را چهار پسر بود آنک مهتر بود ربیعه بن نزار
و یکی ایاد بن نزار و سدیکر مضر بن نزار و چهارم انمار بن نزار و از ایشان مضر پدر پیغمبر بود و مسکن نزار بادیه بودی بجای معدن
عدنان و از آنجا بمکه آمد و نشست آنجا کرد و کاه بمکه بودی و کاه ببادیه و این قبیله را مضر الحمرا خوانندی بلقب از بهر آنک
چون نزار بمرد او را چهار پسر ماند و خواسته بسیار بماند از وی و هر چیزی را وصیت کرد و خیمه داشت از ادیم سرخ مضر را
داد و ازین سبب او را مضر الحمرا خواندندی و اسپی داشت بارکیر نزار بود آن مر ربیعه را داد و مجلسی فرش بود نزار بهر سپاه می
انمار را داد پس کفت این خواسته که از من بماند هم برین ترتیب قسمت کنید و اکر در میان شما اختلاف افتد بنجران یکی کاهن
هست استاد و عالم از بنی جرهم نام وی افعی بنزدیک او شوید تا او این خواسته میان شما قسمت کند و این نزار خود کاهن بود
و اندر فال و زجر و کهانت بدانستی و این همه پسرانش هر کسی بعضی این کهانت دانستندی پس چون او بمرد هر کسی آنچه داده بود برکرفتند

و باز دیگر اختلاف افتاد اندر میانشان پس برخاستند و بزمین نجران رفتند هر یکی بر شتری نشسته سوی آن کاهن شدند
تا آن خواسته اندر میان ایشان قسمت کند و بحکم او بباشند پس براه اندر که همی رفتند زمینی بدید آمد اندر وی گیاه بسیار لختی
خورده و لختی مانده مضر گفت این شتر که گیاه خورده است یک چشم بوده است چشم راستش نبوده است ربیعه گفت بدست
راست لنگ بوده است ایاد گفت این شتر دنب بریده بوده است انمار گفت این شتر از جای رمیده است چون پیشتر شدند
مردی را دیدند بر شتری نشسته که همی آمد او را گفتند تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و شتری از آن من رمیده است و بطلب
آن همی روم مضر گفت این شتر یک چشم بوده است و چشم راست کور بود گفت آری ربیعه گفت از دست راست لنگیده بود گفت آری
ایاد گفت دنب بریده بود گفت آری انمار گفت از تو رمیده بود این شتر گفت آری مرد گفت اشتر من کجاست ایشان گفتند ما ندیدیم
گفت اگر شما ندیده اید صفت او از کجا همی دانید و در ایشان سخت شد گفت البته شتر من شما دارید بدان سبب همی گفتند
ما ندار یم گفت شما کجا میروید گفتند بزمین نجران میشویم سوی افعی کاهن تا میان ما اندر حکم کند بیا و روی که ما را افتاده است و این
مرد یک تن بود و ایشان چهار تن بودند و با ایشان نه بس بود و همی رفت با ایشان تا زمین نجران سوی آن کاهن چون کاهن ایشان را
بدید نشناخت ولیکن ایشان را فرود آورد و لطف کرد پس گفت بچه حاجت آمدید گفتند ما را پدر مرده است و بقسمت میراث ما
اختلاف آمده ایم تا میان چهار برادر تو حکم کنی که بحکم تو راضی شده ایم پس خداوند شتر گفت نخست داوری شتر من با ایشان
راست کن که مرا شتری گم شده است و ایشان دارند گفت تو چه دانی که ایشان دارند گفت از بهر آنک علامت شتر من همه باز گفتند
اگر ندیده بودند از چه دانستید مضر گفت من از آن دانستم که آن شتر یک چشم بوده است که از یک جانب گیاه خورده است
و از یک جانب نه و از آنسو که بخورده بود گیاه بهتر بود بدین سبب دانستم که یک چشم بوده است ربیعه گفت من دست راستش
دیدم بر زمین اثر کرده و بر زمین فشرده و بر دست دیگر اثر ندیدم دانستم که از دست راست لنگیده است ایاد گفت من سرگین
او دیدم افکنده بر یکجای چون سرگین گاو نه پراکنده بود و شتر سرگین بدنب پراکند دانستم که از آن سبب پراکنده است که دنبش
نبوده است انمار گفت من نگاه کردم گیاه نه بر یکجای خورده بود از هر جای یک دهن خورده دانستم که آن شتر رمیده است
کاهن را عجب آمد از نیکویی علم و عقل آن چهار برادر و این باب را اندر حکمت باب الترکین خوانند و این نوعیست از انواع علم
پس کاهن گفت مر خداوند شتر را که این شتر تو ایشان ندارند تو باری باز گرد پس از ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما پسران نزار
بن معد بن عدنانیم کاهن گفت مرا معلوم گردید که شما را نشناختم و پدر شما را با من صحبت و دوستی بوده است امروز و امشب
مهمان من باشید تا فردا میان شما حکم بکنم ایشان اجابت کردند و پدر آن کاهن مهتر نجران بود پس بفرمود که از بهر ایشان طعام
ساختند و بره بریان کردند و خیکی می پیاوردند و ایشان از آن روز طعام و شراب داد چون می بر سر ایشان اندر گشت مضر گفت من

شراب هرگز از این خوشتر نخورده ام ولیکن این انگور از درختی است که از گور مردی بر رسته است ربیعه گفت من هرگز گوشت
بره از این خوشتر نخورده ام که این را بشیر سگ پرورده است ایاد گفت این میزبان مردی نیکست ولیکن حرام زاده است نه خانه
میان مادرش و پدرش شبهتی بوده است ولیکن از پشت مردی دیگر نیست این کاهن گفتار ایشان بشنید و هیچ سخن نگفت چون شب
اندر آمد و ایشان بخفتند وکیل را بخواند و بپرسید این می از کدام انگور بود گفت بر گور پدر تو یکی درخت انگور بر رسته است و بزرگ
شده و من از آنجا رز باز کرده ام این می از آن انگور است پس شبان را بخواند و گفت حال این بره مرا بگوی گفت این بره چون از مادر بزاد
نیکو بود و مادرش بمرد و اندر آن وقت هیچ گوسفند نزاده بود و یکی سگ زاده بود این بره بیاوردم و بدان سگ بر بستم تا بزرگ
شد اکنون که بره خواستی هیچ بره از آن نیکوتر نبود که بیاوردم کاهن چون این بشنود عجب داشت گفت اکنون پیش مادر باید شدن
سوی مادر را اندر شد و گفت قصه من با من راست بگوی و اگر نه ترا بکشم گفت پدر تو ایدر مهتر قوم بود و مال بسیار داشت و مرا
از وی فرزند نمی آمد و بترسیدم که بمیرد و این خواسته دیگران برگیرند و این مهتری بکسی دیگر شود و او را از عرب مهمانی آمده بود نیکو
روی من آن شب خویشتن را بوی دادم و از وی بار گرفتم و تو از پشت وی آمدی و من پدرت را گفتم که این پسر از پشت تست دیگر روز
این سخنها از ایشان بپرسید گفت خواهم که مرا بگویید تا این سخنها که گفتید از چه دانستید ایشان جواب دادند اول مضر گفت من از آن دانستم
که انگور بر آمده است که چون می بخوردیم دلهای ما مرده شد و شادی از ما برفت و گونه ما زرد شد و فعل می چنین گشت دانستم که حال آن
می از چیست آن دگر گفت حال بره از آن دانستم که هرگز از آن خوبتر گوشت نخورده بودم و اندر جهان از شیر سگ خوشتر چیزی نیست
بدین دلیل دانستم که حال آن بره از چیست آن دگر گفت حال تو بدان دانستم که با تو نفس و حمیت عرب نبود دانستم که اندر اصل مولود تو
فسادی بوده است پس آن کاهن گفت شما از من داناترید و شما را بحکم من حاجت نیست که او و نیز من داناید گفتند چون میان دو تن
حکم افتد سدیگری باید که داوری کند اگر دانا و اگر نادان و ما را پدر وصیت کرده است که اگر بقسمت میراث اختلاف افتد بحکم
تو راضی شویم و بپسندیم کاهن گفت بگویید که تا پدر هر کسی را چه داد و از پدرتان چه مانده است گفتند از پدر ما درم و دینار
و اسب و گوسفند و فرش و اوانی از هر چیزی فراوان مانده است و بدین بگفتند پدر هر کسی را چه داد کاهن گفت هر چه پدرتان
درم و دینار و ادیم بود مضر را دهید که دینار سرخ و ادیم سرخ و هر چه اسب و ستور است ربیعه را دهید و هر چه شتر و گوسفند است
ایاد را دهید و انمار را با وی ابناز کنید ایشان بحکم او راضی شدند و باز گشتند پس مهتری همه فرزندان نزار و آل معد بن عدنان
بمضر آمد آنک پدر پیغمبر بود و فرزندان او بسیار شدند و نسل عدنان بزرگ شد و اهل بیت معد چندان شد که عدد آن
بدید نبود از بسیاری که بودند مضر بر همه قبایل عرب مهتر بود و او را پسری آمد الیاس نام کرد و مهتری بوی آمد و الیاس را دو پسر آمد
یکی مدرکه و یکی طابخه و مدرکه از پدران پیغامبر ما بود و این مدرکه عمرو نام بود و طابخه عامر و هر دو بزرگ شدند روزی با پدر

بنزد شتران بودند و دیگ همی پختند شتر شان برمید الیاس عمرو را گفت خیز و شتر را گرد کن و عامر را گفت تو دیگ بپز آن روز
او را مدرکه نام کرد و عامر را طابخه و این لقب بدیشان ماند و الیاس بر همه اولاد ربیعه و مضر و ایاد مهتری گرفت و مهتر همه قبیله
را او بود و ایشان نگاه بادیه بودند و گاه بمکه و مهتری مکه ایشان را نبود که مهتری مکه بدست بنی خزاعه بود زیرا که معد و عدنان
و فرزندان اسمعیل اندر مکه بودند و خلقی بسیار بودند و آن روز که ابرهیم اسمعیل را بمکه آورد آنجا یکی قبیله بود از جرهم چون
بان قبیله خزاعه بیامد جرهم را غلبه کردند و آنجا بنشستند و خلقی را از ایشان بکشتند و خزاعه قبیله ایست از قبایل عرب و باب عرفه
شدند و هلاک گشتند و ایشان بعضی بجهان اندر پراکندند چنانک خدای تعالی فرمود ومزقناهم کل ممزق و عرب دو گروهند
یکی معدنان و یکی قحطانان سبا و اهل یمن قحطانیانند و عرب بادیه معدنانند و حدیث جرهم اندر قصهٔ اسمعیل پیغمبر علیه السلام
گفته آمده است و اسمعیل از جرهم زنی کرده بود و از وی او را فرزندان آمدند و فرزندان اسمعیل اندر بادیه پراکندند و این معد
و عدنان خاصه اندر بادیه بنشستند و ایشان را فرزندان آمدند و نزار همچنین و مضر و الیاس همچنین بمکه همی آمدند و همی شدند چون
بسیار شدند لختی بمکه آمدند و بنشستند و لختی بکوهها بودند ولیکن مهتری مکه مر خزاعه را بود و مهتری دو چیز بود یکی حجابه و یکی سقایه
و فرزندان اسمعیل بعضی بادیه بودند و بعضی بمکه و چون الیاس بمرد مهتری همه عرب بمدرکه آمد و بعد از مدرکه بپسرش آمد
نضر و این نضر نشست خویش بمکه کرد و مهتر همه اهل بیت را گشت و نام او قیس بود و او را نضر بدان خواندندی که رویش سخت
نیکو بود و او خواست که مهتری مکه بگیرد و حجابه و سقایه از خزاعه بستاند نتوانست از آنک خزاعه بسیار بودند و خویشتن
و قوم نضر از فرزندان کنانه و خزیمه و مدرکه و یا فرزندان مضر همه اندر بادیه و اندر کوهها پراکنده بودند و نضر نتوانست خزاعه
را غلبه کردن ایشان را گفت این سقایه مرا دهید و حجابه و کلید خانهٔ کعبه و مهتری مکه همه شما را ایشان سقایه بوی دادند پس این مهتری
از وی بپسرش آمد مالک و از وی بپسرش فهر و از او بپسرش غالب و از او بپسرش لوی و بان بپسرش کعب و بان بپسرش آمد مره و باز بکلاب
و این همه را که نام بردیم پدران پیغامبر بودند و همه مهتران عرب بودند اندر اهل بیت و قبیله را تا وقت قصی بن کلاب چون کلاب
بمرد پسرش قصی خرد بود و شیرخواره و آن مهتری و سقایه بخزاعه باز شد و نام این قصی زید بود و قصی ورا لقب بود از آنک با قصی
حد عرب افتاده بود و او را لقب قصی کردند و سبب این آن بود که از پدر شیرخواره و خرد بازمانده بود و برادری بود او را نام
زهره و هر دو پسران کلاب بودند و مادر ایشان فاطمه بنت سعد بود از بنی جرهم چون کلاب بمرد مادرشان شو کرد بمردی از بنی قضاعه و آن
مرد بمکه آمده بود بحج و نام وی ربیعه بن حرام القضاعی بود او را برگرفت و بحی بنی قضاعه برد از مکه دور بحد یمن و مادر قصی را از آن
مرد پسری آمد و او را رواح نام کرد و بزرگ شد و قصی نیز بزرگ شد و این ربیعه مهتر قضاعه بود و بعد پسرش مهتری بنشست قصی
او را گفت پدر تو مهتر اندر بنی قضاعه بود و مهتری او بتو آمد و پدر من نیز اندر مکه مهتر بود و در قبایل نزار و فرزندان اسمعیل مردم

و مهتری پدر خویش طلب کن گفت شو و طلب کن و اگر ترا حرب افتد و محتاج یاری دهم با بنی مرا خبر ده تا ترا یاری کنم قصی
بمکه آمد و مهتری حجابه و سقایه بدست خزاعه یافت و ایشان را مهتری بود نام او حلیل بن حبشیه الخزاعی و همه خزاعه او را مهتر کرده
بودند قصی نگاه کرد و خویشان خود از بنی فهر و بنی مره و بنی نضر و بنی کنانه و فرزندان لوی بن غالب همه را پراکنده یافت بکوههای مکه
و بادیه اندر و داب با خزاعه بس بود هم آنجا بمکه بود و سقایه را طلب نکرد پس خویشان و یاران بروی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند
و بر خویشتن مهتر کردند چون سالی چند برآمد و کار او بالا گرفت دختران مهتر خزاعه بخواست و او بداد از بهر آنک او نسب
بزرگ بود و مهتر قبیلهٔ خویش بود و پدرش مهتر کلاب بود مهتر همه عرب بود چون سالی چند برآمد حلیل بمرد و مردی بود از بنی خزاعه
نام وی سلیمان بن عمرو کنیتش ابوغبشان مردی بود فراخ دل و خورنده و پدرش عمرو او را نیکو داشتی حلیل او را وصیت کرد و حجابه
و سقایه بدست او نهاد و خود بمرد قصی با ابوغبشان دوستی گرفت و این ابوغبشان را همت دماست بود و مهتری از مهتری بقصی
فروخت بیک خیک می و قصی آن مهتری بگرفت بمکه و کلید خانه از وی بستد و آن مهتری حجابه و سقایه بگرفت و خزاعه گرد آمدند
و خواستند تا با قصی حرب کنند قصی خویشان و برادران و برادرزادگان لوی بن غالب و فهر و کنانه و خزیمه و مدرکه و الیاس و مضر
و معد و عدنان این دوازده قبیله را بر خویشتن گرد کرد و با خزاعه حرب کرد و خزاعه قوی تر آمدند و خلقی بسیار از ایشان بکشتند
و از مکه بیرون آمدند و قصی برفت پیش مهتر قضاعه که برادری بود از مادر و او را بیاری پسر رواح برادرش که مهتر قضاعه بود با
لشکر بیامد و آن خویشان قصی که اندر مکه بودند و اندر کوهها پراکنده بودند و آن جماعت که از خزاعه هزیمت رفته بودند و قصی
غلبه گرفت و حجابه و سقایه و کلید خانه بگرفت و کار بروی راست شد و رواح و برادرش بحی خویش باز شد و قصی همه خویشان
را و قبیله معد بن عدنان را با خویشتن باز برد بمکه و جمله را گرد کرد و ایشان را قریش نام کرد یعنی تقرش القوم اذا اجتمعوا پس چون
ایشان بزنهار آمدند قصی ایشان را زنهار داد و لکن اندر مکه رها نکرد بدان کوههای مکه فرود آورد شان و مهتری ایشان و آن قریشی
همی کرد و مهتری مکه یکبارگی بدو شد و خلق را نیکو همی داشت و درویشان را نگرش بسیج کرد و بحق درویشان برسیدی و حال همه کس را
دیدی و بدانستی و معلوم کردی و درویشان را چیز دادی و او را خواسته بسیار بود و از آنک درویشان را نیکو داشتی خواسته او برکان
نبودی که از آن دیگران و نیز از توانگران بستدی و بدرویشان دادی و درویشان را یاری کردی و خزاعه زیردست ایشان بودند
و اندر حلف و زنهار قصی بودند و آن قبیله قصی خویش را قریش نام کردند و امروز قریش از نسل ایشانند و گروهی گویند که قریش تفتیش
بود که قصی از حال درویشان و غریبان و درویشان حجاج که هر سالی بیامدندی تفتیش کردی و بجستی و برسیدی و هر که را حال بد بودی
نظر کردی و هر بند کردی تا باز گشتی و اگر کسی بحج بماندی او را جایه فرمودی و هر سال بر قبایل عرب توزیع کردی و نفقه دادی و نیز
از آن خویش خرما و شیر افکندی تا بشیر بیامیختی و عرب آن را حیس خوانند و بزرگ شتران بکشتی و طعام بسیار بساختی و پیت و خرما یکجا

پیامیختی بسیار و چون حجاج حج بگردندی و از عرفات بمکه باز آمدندی آن همه خلق را و اگر صد هزار بودندی و اگر بیشتر و کمتر
همه را بابطحاء مکه بنشاندی و نطعهای ادیم بیفکندی و همه را طعام بدادی درویش و توانگر را مهمان کردی و باز از حال مردمان تفتیش
کردی و بپرسیدی تا اگر کسی را نفقه و زاد نبودی او را از آن پست و خرما و کعک و هر چیزی بدادی تا همه خلق را از موسم هر سال آن
باز گردانیدی پس از بهر آنک بسیار تفتیش قوم کردی او را و قوم را قریش کردند و دیگر گروه گویند قریش نام لسپست اندر دریا و آن
اسب بر خلق دریا بجملگی غلبه دارد از ماهی و جز ماهی و چون قصی و اهل بیت او بر همه خزاعه غلبه کردند ایشان را قریش نام کردند
و اضافت بدان اسب کردند و عبد الله بن عباس رضی الله عنه بیتی گفته است شعر وقریش هی التی تسکن البحر سمیت قریش قریشا
اندر یمعنی
پس قصی آن مهتری مکه بهی راند بر قریش و غیر ایشان و پس آن مهتری از وی بفرزندان وی آمد از فرزند بفرزند اول بپسرش عبد مناف
آن
و از وی بپسرش هاشم و از هاشم بپسرش آمد عبد المطلب و از عبد المطلب بپسرش بوطالب و نام بوطالب عبد مناف بود و آن
فضل قریش بر همه عرب بماند تا امروز و چون مهتری بقصی آمد چهار چیز بود یکی رفاده و دیگر نیران و سه دیگر لوا و چهارم
ندوه و هر که این چهار چیز او را بودی مهتری مکه او را بودی اما رفاده این طعام دادنست که گفتیم که قصی هر سال حجاج را توانگر
و درویش طعام دادی یک شب بمزدلفه و یک شب بمکه زیرا که از عرفات روز عرفه حج کنند و باز گردند و همه روز بعرفات ایستاده
باشند و دعا میکنند همه روز بر کوه عرفات و کس بدان نپردازد که آن شب طعام سازد و چون آفتاب فرو شود باز گردند تا نماز
شام و خفتن بمزدلفه بکنند و تا بدانجا رسند بیاسایند و آنگه که بدانجا رسند بهری از شب گذشته باشد پس قصی آن طعام
بمزدلفه بساختی روز عرفه و حجاج را همه شبانگاه گرد کردی و همه را طعام دادی و هر که درویش بودی زاد بدادی بدان مقدار
که او را بس بودی و این طعام دادن رفاده خوانند و معنی این معونت کردن بود از رفد و امروز نیز آن رسم مانده است که سلطان
طعامی کند بمزدلفه و کسانی که درویش باشند از حجاج ایشان را طعام دهند و مادر هرون الرشید هر سال آن طعام دادی و از پس زبیده
زن هرون الرشید هر سال آن طعام دادی و از پس او سعت مادر مقتدر و اما نیران آنست که آن شب که مردمان از عرفات باز گردند
بتاریکی آن شب روشنایی بدهند و از راه مزدلفه گم نشوند اما لوا آنست که هر گه که قصی از مکه سپاهی فرستادی بحرب کسی آن سپاه را
مهتری بپای کردی و یکی لوا بستی او را بدست خویش یکی پرنیان بر سر نیزه ببستی و آن نشان آن مهتری بردی و آن علامت مهتری بودی
و این لوا قصی بدست خویش بستی و آن رسم از قصی بماند اندر فرزندان او و پیغامبر ما صلوات الله علیه این رسم لوا بستی اما ندوه مشورت
بود و این رسم هم قصی آورده بود هر کاری که خواستی کردن مردمان قریش و مهتران را بخواندی و با ایشان مشورت کردی و هر کاری که تدبیر
مردم بودی که کردنی از مهتران کس را زهره نبودی که جز بخانه قصی آن مشورت کردندی و آنجا گرد آمدندی و مشورت ندوه خوانند و قصی هم
پهلوی حرم کعبه مکه سرای بکرد و آن را دار الندوه نام کرد و آن سرای بدست قریش بود و آن رسم مانده بود تا بدان وقت که مصطفی صلوات

الله علیه فتح مکه بکرد آن روز که در مکه شد و رسمهای جاهلی بیفکند این دار الندوه را نیز برگرفت پس قصی را این شش چیز
بود از رسوم مهتری حجابه و سقایه و رفاده و لوا و نیران و ندوه و قصی را چهار پسر آمد یکی عبد قصی و یکی عبد الدار و یکی
عبد العزی و یکی عبد مناف و این عبد مناف خردتر بود و جد پیغامبر ما بود و قصی از همه پسران او را دوست تر داشتی
و او را بلقب قمر خواندندی از نیکورویی که بود و او را نام مغیره بود و لکن مادرش او را پیش مناف برد و آن بتی بود اندر
کعبه نام او مناف و او را پیش آن بت بر پای کرد و گفت هذا عبد مناف و این نام بروی بماند و غلبه شد بر نامهای دیگر
و چون قصی بمرد آن مهتری حجابه و سقایه و نیران و لوا و رفاده و ندوه عبد مناف را وصیت کرد و گفت ای پسر هیچ چیز
که تقصیر کنی آسانتر از رفاده تقصیر مکن یعنی طعام دادن حجاج که شما کاشکان خدایید و ایشان مهمانان خدایند و شما حق
ترید بمهمان داشتن از کسان دیگر و عبد مناف همان رسم نگاه داشت و مهتری مکه و همه حجاز او را شد و آن همه عز
و مهتری او بیشتر بود که از آن پدرش قصی از بهر آنک قصی را خواسته بسیار نبود و همتی عظیم داشت و آن خواسته که بود
او را کفایت نبود و هر سال بوقت طعام لختی از آن خویش و لختی از آن قریش خواستی و چون سال بر آمدی مبلغی وام کرده بودی
و عبد مناف را مال بسیار بود و هر سالی آن طعام از خواسته خویش کردی و از قریش نخواستی و بیرون از وقت حجاج شتر
نیز بکشتی و اندر طعام رفاده رسم پالوده نبود عبد مناف رسم پالوده بنهاد و چندانی پالوده بکردی از عسل صافی که همه
حجاج بخوردندی و عبد مناف را چهار پسر بود مهتر ایشان عبد الشمس بود و دیگر هاشم و سه دیگر مطلب و چهارم نوفل
و عبد مناف از همه هاشم را دوست تر داشتی و او را عمرو نام بود و هاشم او را از پس پدر نام کردند که رسم ثرید او
در طعام رفاده آورد و چون عبد مناف بمرد از مال او را قسمت کردند و هاشم را بجای پدر بنشاندند و او بمرتبه از پدر
افزونتر بود هم بمال و هم بهمت و اندر میان خلق او را عمرو العلی خواندندی از هیبت و همه رسوم مهتری بر جای همی داشت
و آن رسم ثرید که هاشم آورد او را خوش آمد که رسم چنان بود که هر مردی چهار نان و عصاره خوردنی و بلک لختی گوشت بدادی
و هاشم ثرید بیفزود تا نان بیشتر شد و او را بدین سبب هاشم نام کردند لانه هاشم الثرید و او نیز بیرون از طعام دادن شتر کشتی
و بصدقه دادی و یکسال اندر مکه قحط بود بروزگار هاشم و هاشم بفلسطین رفت و بخواسته خویش طعام خرید و بیاورد و همه
مکیان را طعام داد و هر روزی بقاعده هر کسی را کاسه ثرید پیش بنهادی تا بخوردی تا آن قحط و سختی بگذشت و آن نام هاشم بر وی
بماند و دین معنی شاعر بیتی گفته است شعر عمرو العلی هشم الثرید لقومه ورجال مکة مسنتون عجاف و اندران وقت قحط هاشم
را بوقت آمدن حجاج طعام نبود بدین خویش بشام رفت و آرد آورد و نان بپخت و رفاده را تمام بداد بهتر و نیکوتر از سالهای دیگر
و آن قحط سه سال بماند و هاشم هر سال دو بار بشام رفتی و بار آوردی یکبار بزمستان و یکبار بتابستان چنانک حق تعالی فرموده کلا
م

رحلة الشتاء والصیف و این رسم بقریش اندر آورد و چون سال قحط بود همچنان هر سال دو بار بشام رفتی
یا بازرگانی کردن و طعام آوردن و آن دیگر پسران عبد الشمس و نوفل و مطلب بدین قحط سالها مردم مکه را از مال خویش طعام
همی دادند و نگذاشتند که کسی از گرسنگی بمیرد و این رفاده بطعام حجاج دادن بهاشم باز گذاشته بودند از بهر مردی او و گر در
قحط مکه هاشم نبودی همه هلاک شدندی که ایشان از بهر طعام بیشترها شدندی بشام و یمن و حبشه و عراق و از ملوک زمین
عهد بستند اهل مکه را تا طعام آوردندی و بازرگانی شدندی و کس ایشان را منع نکردی و هاشم عهد ملوک شام داشت و عبد
الشمس از ملوک حبشه و مطلب از ملوک یمن و نوفل از ملوک عراق و از چهار سو میرفتند و طعام بمکیان می بردند و مطرف
بن کعب الخزاعی مدیحی گفته است ایشان را و هاشم را مخصوص کرده است پس همچنین فرزندان عبد مناف هر چهار تن همی بودند
و سادات قریش بودند و هاشم بر همه مهتر بود و هر سه برادر کار او داشتند پس عبد الشمس بمرد و او را پسری آمد نام او امیه
و هاشم او را گرامی داشتی و خواسته بسیار از پدرش مانده بود پس یک سال اندران وقت که هاشم حجاج را رفاده خواست دادن
امیه شفاعت کرد و گفت مرا دستوری ده تا آن طعام رفاده من بسازم هاشم بکراهیت او را اجابت کرد چون امیه آن طعام
بساخت و همه مال خود در آن صرف کرد حجاج را تمام نبود هاشم تافته شد و سبک بجاه شد بگشت از آن خویش و باضافت
آن طعام بکرد تا تمام شد پس بر امیه خشم گرفت و گفت چرا گوذکی نکنی و او را نفی کرد از مکه امیه بشام رفت و ده سال آنجا بود
و بمکه نیارست آمدن پس چون هاشم بمرد او باز آمد و هاشم را فرزندان بسیار بود و امیه را پسری آمد نام او حرب پدر بو سفیان
و مهتر پسرش این حرب بود و دیگر فرزندان بودند و میان بنی هاشم و بنی امیه این عداوة بماند و میراث گشت تا آنگاه که بو سفیان
با پیغامبر ما صلوات الله علیه چندان عنا و تهاون کرد و لشکر آورد و بتاختن و روز فتح مکه مسلمان شد و پیغمبر را از غزو حنین
صد شتر رسیده بود از غنیمت بو سفیان را بخشید بتالف و دوستی با هم سوذی نداشت و آن عداوت بنی هاشم و بنی امیه تا
وانهمه بنی امیه بجز عثمان رضی الله عنه هیچکس دیگر پیغامبر را صلوات الله علیه دوست نداشت و میان امیر المؤمنین علی و عثمان
رضی الله عنهما آن ناخوشی که بود از این بود و هم این عداوة بماند میان امیر المؤمنین علی و معاویه چندان کارها که بود و چهل هزار مرد
از هر دو سوی کشته شد و یزید لعنه الله خود آنچه کرد بعضی گفته شود و هم این عداوة میان بنی هاشم و بنی امیه بماند پس چون
هاشم بمرد او را فرزندان خرد ماندند مهتری را نشایستند برادرش عبد الشمس مرده بود پس برادر خویش مطلب را وصیت کرد
و مطلب از پس وی مهتری همی کرد و آن شش چیز همه داشت و عبد المطلب بن هاشم خرد بود و نام او شیبه بود و آن چنان بود
که یک سال هاشم بمدینه شده بود و بر راه گذر بود که بتجارت بزمین شام رود بمدینه بخانه مردی فرود آمد مهتر بنی خزرج نام وی عمرو
بن زید بن اسد و او را دختری بود نیکو روی نام وی سلمی هاشم آن دختر را از وی بزنی بخواست عمرو دختر بوی داد و او آنجا روزگاری چند

بماند و آن زن از وی بار گرفت و هاشم بتجارت بزمین شام رفت چون باز آمد پسری آمده بود و او را نام شیبه کرده بودند خواست
که او را و مادرش را بمکه برد عمرو بن زید رها نکرد و پسر بسخت خرد و شیرخواره بود و از مادر جدا نتوانست کردن پس آنجا پیش
مادرش رها کرد و خود بمکه آمد و بمرد و مهتری مکه مطلب را وصیت کرد و او را گفت مرا پسری بمدینه هست از فلانه دختر از فلان
مرد از خزرج نام او شیبه چون مطلب بمهتری بنشست حدیث شیبه فراموش کرد تا ده سال بر آمد پس مردی از مکه بشام شده
بود بتجارة بمدینه برسید شیبه را دید اندر میان جوانان فخر همی کرد و میگفت انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف انا بن سید
البطحاء انا ابن سید مکة والحجاز انا بن رب کل القریش من بطن یسود علی سادات العرب این مرد را عجب آمد و گفت
هاشم را بمدینه پسر اینجا آمد پس او را گفت یا جوان تو چه نامی گفت شیبة بن هاشم بن عبد مناف سید قریش و سید العرب
و سید بطحا و مکه و حجاز آن مرد چون بمکه باز شد یک روز مطلب نشسته بود و کنیت مطلب ابو الحارث بود که پسرش حارث
نام بود این مرد گفت یا ابا الحارث من بمدینه عجبی دیدم گفت چه دیدی گفت غلامی را دیدم که اندر میان جوانان فخر میکرد و همی گفت
در وقت بازی و سلاح و نیزه انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف مطلب را آن وصیت هاشم یاد آمد دیگر روز بشتری بر نشست
و بمدینه آمد و شیبه را از مادر بستد و از پس خویش بر شتر نشاند و بمکه آورد مکیان پرسیدند که این غلام آن کیست مطلب گفت
عبدی مردمان گفتند هذا عبد المطلب و این نام عبد المطلب بر او بماند و کس ندانست که نام او شیبه بود و چون مطلب بمرد آن مهتری
و ریاست و رفاده همه بعبد المطلب سپرد و عبد المطلب بسخاوت همچون عبد مناف بود و او را مطعم الناس و الوحوش نام کردند
و این لقب جز او کس را نبود و چون اصحاب الفیل بیامدند بدر مکه و همه هلاک شدند عبد المطلب چندان خواسته از ایشان یافت
که عدد آن پدید نبود و مهتری وی اندر عرب از مهتری قصی بر گذشت و از عبد مناف و از همه جدانش سخاوت او بیشتر آمد و همه
او از حد برفت و کنیت عبد المطلب هم ابو الحارث بود و عبد المطلب مال بسیار یافته بود که مردی بوقت اسمعیل علیه السلام
خواست که از مکه برود خواسته که داشت بچاه زمزم اندر دفن کرد و نیز گویند که خود اسمعیل آن را دفین کرده بود و ایدون گویند که دو
نخجیر بود از زر و صد شمشیر بود از پولاد و صد زره داودی و عبد المطلب را آرزو بود که چاه زمزم بکند و آب را بدر آورد که شنیده
بود و ندانست که کجا بکند پس شبی بخواب دید که کسی بوی گفتی برخیز و بکن آنجا که آن چاه پدرت است اسمعیل بن ابرهیم چون از خواب بیدار
شد بحقیقت هم ندانست موضع آن پس دوم شب بخواب دید که برخیز و بکن آنجا که سرگین است پس سیوم شب در خواب دید
و دیگر آواز شنید که آنجا که زاغی سیاه بیاید و منقار بر زمین زند بکن پس او بدانست که اندران میان چاه کرده است و نیارست
دست فرا چاه کردن ترسید که اگر درمیان آب چاه بکاود چاه ویران شود تافته شد پس نذر کرد که آب از چاه بر کشد و بمیان
چاه بجوید پس آب بر کشید و بن چاه کندن آغاز کرد و با حق سبحانه و تعالی نذر کرد که اگر آب این چاه بر کشم و میان چاه بکنم و این

خواسته یابم و یا زین چاه بدست من نیکو شود و آب باز آید این ده پسر که دارم یکی قربان کنم پیش خدای عز و جل پس چاه بکند
و دفین بیافت پس چاه را پاک کرد و آب برآمد و عبد المطلب بدان سخت شادمانه شد و آن شمشیرها که از پولاد بود بدر خانهٔ
کعبه بکار برد و آن نخجیر بگداخت و بر مثال آهن بر در خانهٔ کعبه زد و نخستین کسی بر در خانهٔ کعبه شفشهٔ زر زد و خانه را جامهٔ
دیبا بپوشانید عبد المطلب بود پس آهنگ آن کرد که بنذر خویش وفا کند و فرزندی قربان کند و او ده پسر بود و کهتران همه عبد الله
بود و مادر عبد الله و ابی طالب یکی بود و نام مادرش فاطمهٔ بنت عمرو بن عامر بن عمران المخزومی بود پس عبد المطلب میان همه فرزندان
قرعه زد سه بار و هر سه بار بر عبد الله آمد پدر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پس عبد المطلب آهنگ کشتن او کرد ابو طالب
و عباس و همه پسرانش گرد آمدند و گفتند ما نگذاریم که تو او را بکشی گفت من با خدای عز و جل نذر کرده ام و خدای تعالی حاجت من
روا کرد اکنون چاره نیست مرا از کشتن فرزندی تا بنذر خویش وفا کنم پسران گفتند ما نپسندیم و عبد الله را از دست پدر بستدند
و ابو طالب برادر عبد الله بود هم مادر و هم پدر و شفقت وی بیشتر بود در حال برفت و بنزدیک خالان شد بنی مخزوم
و گفت پدرم عبد الله را قربان خواهد کردن همه بنی مخزوم برخاستند و سوی عبد المطلب آمدند و گفتند ما نپسندیم و نیز گفتند
که تو مهتر قریشی اگر این پسر را قربان کنی و یکبی این سنت اندر میان قریش بماند و نسب قریش بشود گفت پس چه کنم که نذر کرده ام با خدای
عز و جل و نذر خویش را وفا باید کردن ایشان گفتند ابرهیم خلیل از تو بزرگتر بود و نذر کرد که اسمعیل را بکشد پس خدای سبحانه و تعالی
نذر او را فدی فرستاد مر آن نذر را تو نیز فدی کن عبد المطلب گفت کاشکی هر چه مراست بفدای او برگرفتندی که من همه خواستهٔ خویش
فدا کردمی و روا داشتمی که من از همه فرزندان او را دوستر دارم پس گفتند بحجر یک کاهنه است و امروز از کاهنان زمانه استاد
ترست پیش او باید شدن تا بگوید که چه باید کردن عبد المطلب بحجر شد با ابو طالب و عبد الله و عباس چون بدانجا رسیدند پیش آن
کاهنه رفتند و عبد المطلب این سخن از وی بپرسید کاهنه گفت ده شتر را از یکسو بپا کن و عبد الله را برابر آن بدار و قرعه بر شتر زن اگر قرعه بر شتر
آید بدانید که خدای عز و جل پسندیده است و اگر قرعه بر پسر آید بدانید که نپسندیده است و شتر افزون کنید هم برین مثال و قرعه میزنید
تا آنگه که بر شتر آید و بدان بپسندید پس بدانید که خدای عز و جل فدا بپسندید پس آن شتران قربان کنید عبد المطلب شاد شد با دیگران
که با او بودند و عبد الله را بامید برد ده شتر با عبد الله بپای کردند و قرعه زدند قرعه بر عبد الله آمد ده ده شتر همی افزودند و قرعه
میزدند و بر عبد الله همی آمد تا شتر بصد کردند آنگه قرعه بر شتر آمد عبد المطلب آن صد شتر را قربان کرد فدای عبد الله و مصطفی صلعم
گفته است انا ابن الذبیحین فرمود مرا دو پدر ذبیح بودند و خدای عز و جل هر دو را فدا فرستاد یکی عبد الله و یکی اسمعیل و چون عبد الله
را فدا کردند و آن شتران را قربان کردند و بدرویشان دادند عبد المطلب او را زنی داد نام او آمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهرهٔ
الزهری و عبد الله آن زن را بمکه آورد و با وی همی بود و ترسایی بود نام وی ورقه بن نوفل و راهب بود و خواهری داشت هم این ورقه

و هم خواهرش کاهن بودند و نام خواهرش قتال بود روزی این قتال بر در خانهٔ کعبه نشسته بود و عبد الله از مزکت بیرون
آمد و بخانه خواست رفتن آن زن نور پیغمبر ما محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در پیشانی عبد الله بدید و پیش ازین اندر
کتبها خوانده بود و دانسته آن زن عبد الله را بخواند و گفت تو کیستی گفت من پسر عبد المطلب گفت چه نامی گفت عبد الله گفت
تو آنی که عبد المطلب نذر کرده بود که ترا قربان کند گفت بلی گفت چون بود که نکرد عبد الله این قصه از اول تا آخر بگفت پس آن زن
او را گفت من دختر نوفلم خواهر ورقه راهب اگر مرا بخواهی و بزنی کنی صد شتر ترا دهم و آن زن ندانست که عبد الله را زن هست
و این قصه خود اندر مولود مصطفی گفته ایم صلوات الله علیه تا بدینجا که پیغامبر بخانهٔ ابو طالب شد و بیست و پنج ساله شد
و ابو طالب او را نیکو همی داشت پس اندر بیست و پنج سالگی خدیجه را بزنی کرد **تزویج خدیجة بنت خویلد با مصطفی
صلوات الله و سلامه علیه** و خدیجه خویش پیغمبر بود دختر خویلد بن عبد العزی بن قصی بود و او را یکی شوی بود و بمرده
بود و خواسته فراوان از وی بماند و خدیجه بازرگانی کردی و او را یکی غلام آزاد کرده بود نامش میسره و مردی پارسا بود و با
امانت و هر سال یکی کاروان پر از خواسته بدست آن میسره بشام فرستادی و پیغامبر صلوات الله علیه اندر قریش شناخته شده
بود بامانت و دیانت و راست گفتن و او را محمد الامین خواندندی و خبر او پیش خدیجه بگفتند خدیجه پیغامبر را بخواند و گفت امسال
با این غلام من بشام شو ببازرگانی و اندر مکه کم کسی بود از بازرگانان که مایهٔ خدیجه داشتند و گروهی گویند که خدیجه مصطفی
را صلوات الله علیه انباز گرفت و بشام فرستاد پس پیغامبر علیه السلام با میسره بشام رفت و آن وقت مصطفی صلوات الله
علیه بیست و پنج ساله بود و براه اندر هر گه که آفتاب گرم شدی ابری بیامدی و بر سر او بیستادی و سایه کردی و میسره آن دیدی
چون بشام رسید کاروان بزیر صومعهٔ راهبی فرود آمدند و بزیر درختان اندر بخفتند و پیغامبر علیه السلام بگاه نیم روز
بزیر سایه درختی اندر بخفت چون نیم روز بود آفتاب بوی رسید آن درخت بر زمین کژ شد و شاخها از آنسو که آفتاب
بود دراز کرد تا پیغامبر را صلوات الله علیه سایه بود پس راهب از صومعه نگاه کرد آن بدید فرود آمد و از مهتر کاروان بپرسید
که آن کیست که در زیر سایهٔ آن درخت خفته است گفت مردی است از ما راهب گفت زنهار چشم از وی دور مکن
که او پیغامبر خداست و بهتر از همه آفرینش است پس کاروان سالار کاروان برگرفت و بشهر اندر شد و بارها بفروختند و هر
یک درم خریده بودند چون بفروختند دو درم سود داشتند و باز گشتند چون بمکه اندر آمدند خدیجه بر منظر نشسته
بود و ببطحا بیرون همی نگرید پیغامبر را دید در میان کاروان بر شتری نشسته و آفتاب گرم شده بود و ابر بر سر مصطفی صلوات
الله علیه سایه کرده بود خدیجه چون آن بدید شگفت آمدش و هیچ نگفت پس چون کاروان بیامد و آن رختها بفروختند بود
سود بسیار آمدش بیش از آنکه هر سال آمدی گفت این مرد بر ما خجسته است و میسره را گفت این بار نیز چون کاروان بشام بری

محمد امین با خویشتن ببر که وی سخت مبارکست میسره گفت یا ولیة النعم من اندرین راه ازین بزرگ همت بسیار شگفتها
دیدم و قصهٔ حدیث راهب با وی بگفت و خدیجه زنی بود با خرد و عقل و با خواستهٔ بسیار و هر کسی از مهتران مکه او را خواسته
بودند و او شوی نکرده بود پس پیغامبر را علیه السلام بخواند و گفت یا محمد تو دانی که مرا بشوهر حاجت نیست و هرگز رغبت بشوی نکردم
و اکنون زنی ام بسال برآمده و بسیار کس از مهتران مکه مرا خواستند و من کس را اجابت نکردم و مرا خواسته بسیارست و همی باد
میشود و کس نگهبان این نیست و من بتو گراییده ام از بهر آنک از تو امانت یافتم تا این خواسته مرا نگاه داری عم تو ابوطالب را بگوی
تا بیاید و مرا از بهر تو از پدرم بخواهد و پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود محمد چون این سخن بشنید پیش ابوطالب بگفت پس ابوطالب بر
عم پیغامبر علیه السلام بنزدیک خویلد شد و خدیجه را بخواست از بهر محمد خویلد اجابت نکرد و گفت دختر من مهتران
قریش همه خواستند و ندادم اکنون چگونه دهم بیتیمی مردی درویش که خود مزدور او بوده است و چون این آگاهی بخدیجه
رسید که پدرش جواب ابوطالب چنین داد خدیجه یک روز طعام بساخت و دعوتی نیکو بکرد و همه مهتران و سادات
قریش و روسا مکه را مهمان کرد و پدر را بخواند و بوطالب را بخواند و چون از چیزی خوردن فارغ شدند می آوردند و بسیاری
بخوردند و خویلد را از همه بیشتر دادند که خدیجه چنان فرموده بود و مقصود وی آن بود که در مستی رضای وی بجویند تا
بعد از آن از قول خویش باز نتوانند آمدن و همه دعوتیان را برین داشته بود و نیز گفته بود تا بوطالب را کمتر دادند پس خدیجه
کس فرستاد و مصطفی علیه السلام را بخواند و گفت برو و عمت را بگوی تا مرا از پدرم بخواهد از بهر تو و پیغامبر صلوات الله علیه
هرگز می نخوردی پیش از وحی و پس از وحی و آن سخن به ابوطالب بگفت چون ایشان نیک مست شدند بوطالب خدیجه را از
بهر محمد از خویلد بخواست خویلد اجابت کرد چون شب اندر آمد و بازگشتند خدیجه پدر را آنجا بخوابانید و خلوق بزد و اندر مالید
خویلد چون بیدار شد گفت مرا چه رسیده است که بر خویشتن از خلوق می بینم گفتند دوش خدیجه را بمحمد امین دادی برادرزاده
ابوطالب او گفت من از این بیزارم گفتند بس همه روسای قریش دادی و مردمان مکه برین گواهند خویلد سوی خدیجه آمد و گفت
این چه سخنست که همی گویند گفت تو مرا بمحمد دادی من چه دانم گفت تو این چنین مکن که این رسوایی من بود و ترا از شوی چاره
نیست و ازین شوی بودن آمدن بدین شتاب عیب من بود و من زنی بزاد برآمده ام و مرا بمحمد دادی و مقصودی نیست و چون
تو انکار بکنی هر کس سخنی گویند و مرا زشتی بود خویلد گفت هر که اندر مکه توانگر اند ترا بخواستند و من اجابت نکردم اکنون چگونه
بمردی درویش راضی شوم خدیجه گفت مردمان دانند که مرا خواسته کس حاجت نیست و زر اندرون باید که بهتنا دهند و محمد
را بقریش اندر همتا نیست و میان مردمان پسندیده و امین است و براستی و امانت او کس نیست و کس او را بچیزی متهم نتواند کردن
چنانک جوانان ترا خویلد گفت شد و بخانه رفت و خدیجه پیغامبر را صلوات الله علیه بخانه برد و بعضی از اخبار را بنوشت

که خویلد پدر خدیجه مرده بود عمش اسید او را بشوهر داد و پیغامبر صلوات الله علیه پانزده سال با خدیجه بود
و چون پیغامبر علیه السلام چهل ساله شد او را وحی آمد و خدیجه بعد از وحی پنج سال دیگر بزیست و نخستین کسی که
مسلمان شد خدیجه بود و تمامی بیست سال با خدیجه بود و تا خدیجه زنده بود هیچ زن دیگر نکرد از حرمت او و بدین بیست
سال او را از خدیجه سه پسر آمد و چهار دختر نخستین پسر قاسم بود و پیغامبر صلوات الله علیه از بهر آن ابو القاسم خواندند
و دوم ابن طاهر بود و سدیگر طیب و چهار دختر نخستین زینب بود و دوم رقیه و سدیگر ام کلثوم و چهارم فاطمه علیهن
التحیات والسلام و پیش از آنک او را پیغامبری دادند هر سه پسر بمردند و هر چهار دختر بزیستند و پیغامبر علیه السلام
بدان خواستهٔ خدیجه اندر فراخ دستی کرد بسیار و فراوان بخشید و مردمان بر سخاوت و امانت او گرد آمدند و او را محمد
امین کردند و او را چنین خواندند و همه زنهار و امانت پیش او بردندی و هر که را با کسی خصومتی بودی نزدیک وی آمدی
تا او میانجی کردی و حکم کردی و همه کس چنان انداختند که چون ابوطالب بمیرد کس جز محمد مهتری نکند و چنان بود که پیغامبر
صلوات الله علیه سی و پنج ساله شده بود قریش خانهٔ کعبه ویران کردند تا دیگر باره نو کنند پس چون خواستند که حجر الاسود
را باز جای نهند هر کسی گفت من نهم پس همه بر پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه یک سخن شدند و گفتند تا محمد امین بیاید و او بدست
خویش باز جای نهد **حدیث آنک ویران کردن کعبه از چه سبب بود** اما سبب ویرانی کعبه و باز برآوردن و آبادان
چنان بود که آن خانه را از روزگار ابراهیم صلوات الله علیه کس نجنبانیده بود و ابراهیم با اسمعیل بهم آورده بودند عمارت و کوه اندر
بجایگاهی و زمینی که هر گاه که باران آمدی آب بخانه اندر افتادی و دیرگاه بود تا میخواستند بکنند و زمین بلند تر کنند تا آب بدو
کمتر رسد و کس نیارست دست بدان فراز کردن و بقریش اندر چهار بنگاه بود که هر یک قبیله بودند و مهتری بود هر یکی را بنی هاشم
و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم پس هر چهار سوی خانه گروهی برگرفتند تا ویران کنند و باز آبادان و نو کنند و گفتند همه بیکجای
ویران کنیم تا اگر از خدای عز و جل بادافراه آید همه را آید پس روزی چهار پنج می آمدند با تیشها و همی ایستادند و کس نیارست
آغاز کردن روز پنجم ولید بن مغیره بیامد و بنی مخزوم اندر او پیر بود و گفت یا مردمان این کار لابد بنا بایست کردن و اکنون چون
تمام باید کردن و خدای عز و جل تمامی دلهای ما میداند که ما اندرین خانه چه میخواهیم ایشان گفتند تو پیرتری نخست تو آغاز
کن او تبر برگرفت و بدیوار خانه بر شد از آن سوی که بنی مخزوم بودند و گفت یا رب تو دانی که نیت ما اندرین ویرانی خانه چه میخواهیم
و استوار و بهتر آذین کنیم و آبادان کردن این خانه همی خواهیم پس تبر بزد و یک گوشه ویران کرد و مردمان از دور همی نگریستند
و کس نیارست فرا شدن پس ولید مغیره بازگشت و کس او را یاری نکرد و مردم همه بازگشتند و گفتند امشب صبر کنیم اگر ولید
مغیره را امشب از آسمان بادافراه نیاید فردا جمله ویران کنیم آن شب بگذشت و ولید را هیچ بدی نرسید دیگر روز مردمان

پیامدند و هر قومی یک رکن ویران کردند و یک مرد با الاین مین فرو شدند سنگی بدید آمد سبز هرچند زدند آهن و تیر
بد و کار نکرد و آن درگاه خانه بود چون دانستند که بیشتر فرو نتوانند شدن از آن سنگ از آنجا بر آوردند چنانک امروز
یک مرد بالا ما آن سنگ یک لخت پس از آنجا که بر آوردند تا چهار دیوارش از سنگ بکردند هر سنگی یک لخت و سنگ پس تا
نشاندند تا ایام خانه همچنان بکردند و در بنهادند هم آن در آهنین که بود و عبد المطلب کرده بود و بن را اندر کرفتند امروز همان
درست و چون دیوار تمام شد و حجر الاسود رسید این چهار گروه از قریش مخالفت کردند و هر کسی گفتند که این حجر الاسود
ما را بر باید نهادن تا نام ما را باشد و هر چهار قوم برکت الله رنجشتند و حجر الاسود پیش نهادند و هر گروهی تا بجهان نام
و نسب خویش یاد می کردند و هر می گفتند که آبا و اجداد ما فلان و فلان چنین و چنین کردند و سخن میان ایشان دراز شد و روز
چهار ساعت بگذشت و ایشان این حدیثها می کردند پس یکدیگر را دروغ زن می گفتند بران دعویها و کار بجایی رسید که یکدیگر
را دشنام دادند و آن سنگ متبرک یکدیگر همی انداختند و پیکار دراز شد و وعده حرب کردند پیران قوم بترسیدند که این سخن
اندر میان ایشان دراز شود پس دیگر روز گرد آمدند و ولید مغیره پیرتر بود ایشان را از پیکار باز داشت و گفت بران نهید که
هر که نخست اندر مسجد آید او را حاکم کنیم تا میان ما داوری کند و بداوری او بسنده باشیم تا او گرا فرماید که این سنگ بجای
خویش بر نهد پس جمله بدین متفق شدند و سوگند خوردند که ناگاه مصطفی را صلی الله علیه وسلم از دور بدیدند همه گفتند که
محمد امین آمد و ما همه بداوری او بسنده ایم پس چون محمد علیه السلام بنشست او را این قصه بگفتند و گفتند هر داوری که تو
کنی ما بسنده ایم و از حکم تو سر نتابیم پیغامبر صلوات الله علیه ردای قصب بر افکنده بود آن را باز کرد و آن سنگ بر ردای قصب
اندر نهاد و گفت هر چهار قوم بیکار برگیرند هر قومی گوشه و آن را بردارید و تا بگوشه خانه ببرید تا هیچ بی نصیب نباشید و هر
چهار قوم بر داشته باشید ایشان بدان راضی شدند و سخت شاد گشتند و آن پیکار از میان آن گروه برخاست پس هر چهار
گروه ردا بر داشتند و سنگ میان آن ردا اندر بود تا دیوار خانه بردند آنگاه گفتند این سنگ که بردارد و بر رکن خانه نهد
آنجا که مقام اوست دیگر بار خصومت افتاد پیغامبر را گفتند هم تو این داوری بکن پیغامبر علیه السلام گفت شما این پیکار مکنید
و بدست خویش آن سنگ برگرفت از میان ردا و بر رکن خانه نهاد آن جای که جای او بود و خانه را سپری کردند و بنای خانه کن
بماند و چوب همی بایست و بمکه اندر نه چوب بود و نه درودگر و محمد بن جریر گوید که کشتی همی آمد از دریا و آن باد دکانان بودند
و اندرو چوبها بود مردمان مکه برفتند و آن چوبها بخریدند و بمکه درودگری قبطی از مصر او را بفرمودند تا آن بکرد و یا اخبار دیگر
چنین و بکتاب مبتدا در چنین است که نجاشی شاه حبشه بود آرزو آمدش که بزمین شام بشهر انطاکیه یکی کلیسیا کند بنام خود پس
منقوش مان را بفرستاد تا تقویر کردند که آن را چند بکار باید و چوبها را چنانک بایست خرد و بزرگ ببریدند و کرد کردند و چوبها فرو نی

نیز بر گرفتند و درودگران استاد حاذق بکشتی اندر نشاندند و وکیلی از آن خویش با ایشان بفرستاد تا آن خواستها هزینه کند
و بفرمود که بشام روید و آنجا یکی کلیسیا بر آرید و بشام در چوب بسیار نبود و شاه حبشه خواست که آن بنام خویش کند و چون
کشتی نزدیک جده رسید بشکست و آن چوبها بر سر آب آمد و مردمان هر یکی بر یکی چوب نشستند و باد ایشان را همی آورد تا بجده
بر لب دریا و بجده بر آمدند و گفتند آن چوبها دیگر بشام بریم گروهی گفتند این بر شاه نرفتیم بود و لیکن بگیج کشتی بمزد بگیریم و با
وی بروید و وکیل گفت من این هیچ نیارم کردن تا از ملک دستوری نخواهم بدو نامه کنیم و اینجا باشیم تا او خود چه فرماید پس
مردمان مکه چون آن بشنیدند گروهی از پیران برخاستند و با بوطالب بجای بجده شدند و آن چوبها از آن وکیل بخواستند بها
و گفتند این چوبها بما فروش و این درودگران ما را بمزد ده بدانچه تو خواهی تا ما خانه کعبه آبادان کنیم آن خانه که ابراهیم
خلیل کرده است وکیل گفت تا از شاه دستوری بخواهم و مردی بمزد گرفت و نزد نجاشی فرستاد و نامه کرد و آگاهی خویش بگفت
و شکستن کشتی همه قصه چنانک بود جمله بگفت و اجازه خواست که چگونه کنیم باز آییم یا بشام رویم یا کشتی بمزد گیریم با
همه این چوبها کشتی سازیم و آخر نامه اندر خواستن آن چوبها و احوال مکیان بجده بطلب چوب آگاه کرد و گفت این چوب را
از بهر خانه کعبه میخواهند تا آن خانه را آبادان کنند نجاشی نامه را جواب کرد که من آن چوبها بخانه کعبه بخشیدم آن همه را
بمکه برید و درودگران با خویشتن ببرید و آن خانه را نیکو کنید و آن خواسته که با تست همه را بران صرف کنی و وکیل همچنان کرد
و چوبها بسیار افزون آمد و بمکه اندر بماند و بنای خانه سپری شد و وکیل باز گشت و امروز آن خانه هم بران ساخت است که آن روز
کردند مگر بیکجا حجاج بن یوسف رکنی از آن خانه بسنگ منجنیق ویران کرد و باز هم حجاج آن را آبادان کرد و هم بران کرد از که بود
و آن روز که خانه آبادان کردند پیغامبر صلوات الله علیه سی و پنج ساله بود چون چهل ساله شد خدای عز و جل بدو وحی فرستاد
و جبرئیل علیه السلام نزد او آمد و بروایتی دیگر آنست که رسول صلوات الله علیه چهل و سه ساله بود که او را وحی آمد قصه

وحی آوردن جبرئیل علیه السلام بمحمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

و چون هنگام آن بود که جبرئیل علیه السلام
نزد او وحی خواست آوردن هر شب جبرئیل را بخواب دیدی شخصی بزرگ و نشناختی و بترسیدی و چون بمکه اندر تنها رفتی از
هر سنگی و چوبی و کلوخی بانگ آمدی که درود خدا بر تو باد ای پیغمبر خدای و پیغمبر از آن بترسیدی و قریش را آیین چنین بودی که هر که
از ایشان دعوی نیک مردی کردی هر سال یکبار بماه رجب بکوه حری بیرون شدی و بر سر کوه مجاور بودی روز و شب گفتی تا از مردمان
جدا باشم و سخن مردم نباید شنیدن و نباید دیدن و آن خاموشی را پرستش دیدندی بحکم دین و این آیین بنی هاشم را بود که هر
این بکردندی و قبیلها همچنین کردندی و لیکن بنی هاشم واجب تر داشتندی و هر قبیله را بر سر آن کوه جایگاه بودی و بناها کرده بودند
که چون مجاور بنشستندی آنجا بودندی و چون پیغمبر علیه السلام آن سال مجاور نشستن سپری کرد و از سر کوه فرود آمد و سوی خدیجه

شد و اورا گفت ترسم که من دیوانه شوم خدیجه گفت چگونه گفت زیرا که بر خویشتن علامت دیوانگی همی بینم که چون برون همی روم
از کوه و سنگ آواز میشنوم و شب چیزی بزرگ همی بینم که خویشتن را بر من آشکارا کند و از دور خویشتن مرا همی نماید چیزی که سرش
بر آسمانست و پایش در زمینست و ندانم که آن چیست و نزد من همی آید و خواهد که مرا بگیرد خدیجه گفت یا محمد اندوه مبر که خدای عز و جل
با این همه خوبیهای نیکو که اندر تست از بت ناپرستیدن و زنا ناکردن و دروغ ناگفتن و امانت گزاردن و دادگری و بخشایش تو بر
مردمان ترا ضایع نکند و دیو را بر تو نگمارد چون ازین چیزی بینی مرا آگاه کن یک روز پیغامبر صلوات الله علیه با خدیجه اندر خانه
نشسته بود گفت ای خدیجه آن شخص که خویشتن مرا همی نمود همی بینمش خدیجه نزد پیغمبر آمد و اورا بر کنار نشاند و گفت اکنون همی بینی
گفت بینم خدیجه موی خویش برهنه کرد و گفت اکنون می بینی گفت نه خدیجه گفت مژده باد ترا که این نه دیوست بلکه فرشته است
که اگر دیو بودی از سر برهنهٔ من پنهان نشدی پس پیغمبر صلوات الله علیه بخانه اندر دلتنگ شد و هر روز بکوه حری بر شدی و همی گشتی و
بخانه باز آمدی روی ترش و دل تافته و خدیجه ازان سخن تافته شدی تا آن روز که خدای عز و جل خواست که پیغمبر را صلی الله علیه و سلم
وحی فرستد و آن روز دوشنبه بود هژدهم ماه رمضان و بدیگر روایت روز دوازدهم ربیع الاول و پیغامبر صلوات الله
علیه اندرین روز دوازدهم ربیع الاول از مادر بزاد و هم درین روز بوی وحی آمد و هم درین روز از دنیا مفارقت کرد پس این
روز دوشنبه خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و فرمود که خویشتن را بوی نمای و قرآن بوی فرستاد و جبرئیل بیامد و پیغامبر را بر کوه
حرا یافت تنها خویشتن اورا بنمود و گفت درود بر تو ای محمد پیغامبر خدای پیغمبر بترسید و بر پای خواست و پنداشت که دیوانه شد
و بر سر کوه آمد که تا خویشتن را فرو افکند و خود را بکشد جبرئیل اورا میان کوه بیرون اندر گرفت که تا پیش نتوانست شدن و نه از پس باز
آمدن و اورا گفت مترس که تو پیغمبر خدایی جل جلاله و من جبرئیلم فرشتهٔ خدای تعالی پیغامبر میان دو بر آشفته بماند جبرئیل گفت یا محمد
بخوان گفت چه خوانم که من چیزی ندانم خواندن گفت بخوان بسم الله الرحمن الرحیم اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق
الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی [علم بالقلم] پس اورا از میان دو پر دست باز داشت و خود ناپدید شد پیغامبر صلوات الله
علیه از آن کوه بزیر آمد لرزه بر وی افتاده و بخانه آمد و این سوره که جبرئیل اورا گفته بود با خویشتن همی خواند و دلش بدان سخن همی آرامید
و تنش از بیم جبرئیل همی لرزید چون بخانه آمد خدیجه گفت ترا چه گفت گفت مرا گفت که تو پیغمبر خدایی و من جبرئیلم و این سوره بر من خواند
پس پیغامبر صلوات الله علیه سرما یافت و گفت یا خدیجه جامه بر من پوش جامه بر وی پوشید و پیغمبر بخفت و خدیجه برفت سوی ورقة
بن نوفل و او مردی دانا بود و لیکن ترسا بود و بر دین عیسی بود و خدای را پرستیدی و کتابهای بسیار خوانده بود و توریة و انجیل دانسته بود
و آگاهی یافته بود اندر کتابها و همی دانست که هنگام بیرون آمدن پیغمبرست خدیجه اورا گفت اندر کتب پیشین هیچ جای نام جبرئیل
خوانده و هیچ دانی که جبرئیل کیست ورقه گفت تو این چرا میگویی وی بپرسید خدیجه قصه و احوال پیغامبر صلوات الله علیه از آغاز تا بانجام

با وی بگفت ورقه گفت جبرئیل ناموس بزرگست و آن فرشته است که میان خدای عز و جل و میان پیغمبران او رسول باشد
و از حق سبحانه و تعالی سوی ایشان پیغام آورد و سوی موسی و عیسی او پیغام آورد و اگر این سخن درستست این محمد پیغامبر خداست
و از مکه بیرون آید از میان عرب قریش و احوال و آگاهی او اندر کتابهای خدا پیداست پس ورقة بن نوفل مر خدیجه را گفت که چه گفت هیچ فرمان
فرمود و گفت که مردمان را بخدای خوان گفت نه چیزی نگفت جز آنک اورا سخنانی آموخت و گفت بر خویشتن بخوان و آن سوره بر ورقه
خواند ورقه گفت اگر او بفرمودی که کسی را بخدای خوان نخستین کسی که اورا اجابت کردی من بودمی و بدو بگرویدمی که دیر سالها
تا من این چشم همی دارم پس خدیجه بخانه باز رفت و پیغامبر صلوات الله علیه زیر جامه خفته بود دیگر باره جبرئیل صلوات
الله علیه بیامد و پیغامبر را علیه السلام گفت و بانگ بر وی زد و گفت یا ایها المدثر قم پیغامبر صلوات الله علیه سر
برداشت و گفت برخواستم چه کنم گفت فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر پیغامبر جامه را از خویشتن دور انداخت و برخواست
و خدیجه را گفت کار من از خفتن و آسودن رفت جبرئیل علیه السلام آمد و فرمود که فرمان خدای عز و جل بجهان بگزارم
کردن و پرستش کردن خدای عز و جل بفرمای خدیجه از شادی بر پای خواست و گفت ای پیغمبر خدای عز و جل ترا چه فرمود گفت
مرا ایدون فرمود که مردمان را آگاه کن و بخدای خوان و من کرا خوانم که مرا استوار ندارند که پیغامبر خدایم خدیجه گفت نخست
از همه مردمان مرا بخدای خوان که من ترا استوار میدارم پیغامبر صلوات الله علیه از سخن خدیجه شاد شد و مسلمانی بروی
عرضه کرد و خدیجه بخدای و پیغامبر بگروید و جبرئیل علیه السلام آنجا بود و پیغامبر را گفت یا رسول الله آب خواه تا وضو کردن
و نماز بیاموزی تا بدانی که خدایرا چگونه پرستی و هر که از پس تو بود بهمچنین پیغامبر صلوات الله علیه آب خواست و جبرئیل
علیه السلام اورا آبدست و نماز بیاموخت و صفت نماز بوی کرد پس جبرئیل در پیش شد و دو رکعت نماز کرد و پیغامبر
صلوات الله علیه از پس جبرئیل نماز کرد و خدیجه از پس پیغمبر نماز کرد پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در آمد و هفت ساله بود
و پیغامبر را دید و خدیجه که سجود همی کردند و پیش ایشان اندر چیزی نبود علی گفت یا محمد این سجود کرا همی کنی و چیست این که همی
گفت خدای آسمانرا همی پرستم و من پیغامبر اویم و جبرئیل علیه السلام مرا فرمود که خدایرا پرستم و مردمانرا بدو خوانم و اگر تو
بمن بگروی از کافری برهی و از بت پرستیدن علی گفت بروم و از پدرم ابوطالب بپرسم که بی فرمان او من کاری نتوانم کردن و بیرون
شد پیغامبر گفت یا علی این سجود ما پنهان دار و جز ابوطالب کسی دیگر را آگاه مکن علی چون بدر سرای آمد باز گشت و گفت یا محمد خدای
عز و جل مرا بیافرید و با ابوطالب سگالش نکرد مرا نیز بدین خدای و پرستش او سگالش با ابوطالب هم نباید کردن این دین که ترا
فرمودند بر من عرضه کن پیغامبر صلوات الله علیه دین بر و عرضه کرد و علی بن ابوطالب رضی الله عنه قبول کرد و نماز بیاموخت
با پیغامبر بکرد و آن سخنان پنهان داشتند و جبرئیل باز گشت و علی را پیغامبر پرورده بود و از ابوطالب بستده بود و روز و شب با

پیغمبر بودی اندر خانهٔ خدیجه و پیش از آنک پیغمبر را وحی آمد سالی سه چهار بمکه تنگی افتاده بود و طعام گران شده بود و ابوطالب
را عیال بسیار بود از پسران و دختران و خواستهٔ او کم شد و پیغامبر صلوات الله علیه توانگر بود و بخواستهٔ خدیجه و به همه هاشمیان
اندر کس نبود از پیغمبر علیه السلام و از عباس عمش توانگرتر پس پیغامبر بدان تنگی و قحط مر عباس را گفت همی بینی که برادرت ابوطالب
بچه سختی اندرست و عیالان و مؤونت بسیار دارد و خدای تعالی مرا و ترا فراخی داده است بیا تا یک فرزند او من ستانم و یکی
تو و بخانهٔ خویش بداریم تا عیال و مؤونت وی کمتر شود پس هر دو بسوی ابوطالب شدند و او را این معنی بگفتند ابوطالب از همه فرزندان
عقیل دوستر داشتی گفت عقیل بمن یله کنید و دیگر هر کدام که خواهید برگیرید پیغامبر علیه السلام علی را برگرفت و عباس
جعفر را و از همه زنان نخست خدیجه مسلمان شد و از کودکان علی و از مردان ابوبکر و پیغامبر علیه السلام آن روز و آن شب
با اندیشه و اندوه اندر بود که من این سخن را با که گویم و این راز پیش که آشکار کنم مردمان گویند که این مرد دیوانه شده است و مرا
استوار ندارند اسلام ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و میان پیغامبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر دوستی بود و ابوبکر مردی
بود بزرگوار اندر میان قریش و پسندیده و با خواستهٔ بسیار و میان مردمان استوار بود و چون بمزکت اندر بنشستی مردمان
پیر و جوان بر وی گرد آمدندی و سخن او بشنیدندی و از وی راهها پرسیدندی و گروه بسیار گرد او اندر نشستندی و حلقهٔ ابوبکر بمزکت
اندر بیشتر بودی که از آن همه مهتران مکه و مهتران همچنین جدا بنشستندی با گروه خویش اما گروه ابوبکر بیشتر بودی و پیغامبر علیه السلام
از همه حلقها بحلقهٔ ابوبکر بنشستی و سکالش با او کردی در کارها و هر که بمزکت اندر آمدی نخست خانهٔ کعبه طواف کردی آنگه بت
را که خواستی سجود کردی و بیامدی و بدان حلقه که خواستی بنشستی و بمزکت مکه اندر سیصد و شصت بت بود چنانک در خانهٔ
کعبه از هبل و منات و بتان دیگر همه از سنگ کرده بود و بر گرد اندر مردم و جامها پوشانیده از هر رنگی و خلوق و زعفران و بوی
خوش بر او کرده و پیغامبر صلوات الله علیه هرگز بت را پرستیده بود و پیش بت سجده نکرده بود چون بمزکت اندر آمدی خانه را
طواف کردی و بیامدی و بنزدیک ابوبکر بنشستی و بحلقهٔ ابوبکر بسیار شدی و ابوبکر بخانهٔ او آمدی و پنهان او را گفتی تو چرا هیچ بت
پرستی و سجده نکنی مر بت را پیغامبر گفتی از دلم بر نیاید که چیزی را که بدست خویش تراشی سجده کنم و دانم که مرا از ایشان سود
و زیان نیاید و دانم که مرا خدای عز و جل آفریده و او همی دارد اندام او و روزی میدهد ابوبکر گفت راست میگویی که مرا همین سخن دل
همی آید و ندانم که این چه دینست که ما و پدران ما چندین سال بر آنیم و اندر پس آن روز که پیغمبر را صلوات الله علیه وحی آمد
و خدیجه و علی بگرویدند و نماز کردند و جبرئیل او را بفرمود که مردمان را بخدای خوان پیغامبر صلوات الله علیه آن روز و آن شب
همی اندیشید که این راز پیش که بگویم پس دلش بر ابوبکر افتاد و گفت او مردی با خردست و با من دوستست و سکالش را شاید
بامداد بروم و با او سکالش کنم تا چه صواب بیند و ندانست که ابوبکر خود بدو بگرود و این اندیشه نداشت و ابوبکر در آن شب همه

شب خواب نیامد و با خویشتن همی اندیشید که این بت پرستی که ما بدو اندریم و پدران ما بدو اندر بدند هیچ چیز نیست و این
بتان کس را هیچ سود و زیان نتوانند کردن و خدای عز و جل که این آسمان و زمین و مردمان و چهارپایان و مرغان آفریدست
که آفریدگان بجز او را چیزی پرستند و کاشکی کسی یافتمی که مرا بدین رهنمونی کردی و ندانم که این سخن و این راز با که گویم پس دلش
اندر آمد که این محمد برادرزادهٔ ابوطالب مردی با خردست و با من دوست و راز دار و استوارست و این بت پرستیدن همچون
من دشمن دارد و هرگز بت را نپرستیده است من بامداد بخانهٔ او شوم و این راز با او بگویم مگر او مرا بدین راه نماید و اندر زمان
بت ناپرستیدن چیزی داند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون آمد که بخانهٔ ابوبکر رود و ابوبکر از خانه بیرون آمد
که بخانهٔ پیغامبر آید هر دو براه اندر بهم رسیدند و یکدیگر را پرسیدند پیغامبر علیه السلام گفت من بخانهٔ تو همی آمدم بسکالشی
ابوبکر گفت من نیز عزم داشتم پس پیغامبر را گفت تو بگوی که بچه کار همی آمدی که این حدیث من درازست پیغامبر صلی الله علیه و سلم
گفت یک فرشته دی بنزدیک من آمد و مرا از خدای عز و جل پیغام آورد و گفت مردمان را بخدای خوان تا بگروند و به پیغامبری
تو مقر آیند و از بت پرستیدن دست باز دارند و من آمده ام تا با تو تدبیر کنم تا بدین کار چون درآیم و این سخن با که گویم ابوبکر گفت بار نخست
مرا خوان که من دوش بدین تدبیر اندر بودم و امروز پیش تو بدین کار همی آمدم و مرا با تو جز این سخن نبود مرا بدین خویش خوان تا
بگروم پیغامبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و هم آنجا دین برو عرضه کرد و ابوبکر بگروید و پیغامبر صلوات الله علیه بمسلمانی
کس آن شادی نکرد که بمسلمانی ابوبکر و ابوعبیده در کتاب غریب الحدیث اندر از پیغمبر صلوات الله علیه روایت کرده است که مرا بود
هیچکس نبود که من مسلمانی برو عرضه کردم الا که اندیشه نکرد مگر ابوبکر صدیق رضی الله عنه که وی بی اندیشه مسلمان شد
برغبت و اندر گفتن سخن حق درنگ نکرد و ایدون گویند که نخستین کسی که از پس ابوبکر مسلمان شد عثمان بود و از پس آن یک یک
همی شدند و مسلمانی پنهان همی داشتند و هر که با او بمزکت اندر بنشستی ابوبکر این سخن با وی آشکارا کردی و او را بدین مسلمانی خواندی
و ایشان را بسوی پیغامبر آوردی نخستین کسی که از پس ابوبکر مسلمان شد عثمان بود و از پس آن یک یک همی شدند و مسلمانی پنهان همی
داشتند و هر که با او بمزکت اندر بنشستی ابوبکر این سخن با وی آشکارا کردی و او را بدین مسلمانی خواندی و ایشان را بسوی پیغامبر آوردی
نخستین کسی که بگفتار ابوبکر پاسخ کرد عثمان بن عفان بود پس عبدالرحمن بن عوف بود پس زبیر بن عوام بود پس طلحة بن
عبیدالله پس سعد بن وقاص بود و هم برین نسق یکان یکان میگرویدند تا سی و اند تن راست شدند و دین پنهان همی داشتند
و بمزکت مکه نماز نیارستند کردن نه ایشان و نه پیغمبر صلوات الله علیه و چون نماز کردندی بخانه شدندی یا بکوه و نخستین کسی
که آگاه شد ابوطالب بود و پیغامبر را گفت این چه دینست که آوردی پیغامبر علیه السلام او را آگاه کرد و بدین خویش خواند
ابوطالب گفت من دین پدران خویش دست باز ندارم اگر ترا خدای کاری فرموده است همی کن و من ترا نگاه دارم تا کسی ترا رنجه

نماز پس روزی ابوطالب دید امیر المؤمنین علی را که نماز میکرد علی از وی بترسید ابوطالب او را گفت این چه دینست گفت
دین محمدست و از خدای عز و جل او را پیغام آمد که همه جهان را بدین خویش خواند و من بدو بگرویدم ابوطالب گفت اگر محمد گفت
این دین نگاه دار تو بدین که او هرگز دروغ نگفته است و نگوید و برگشت اندر انجمنها همی گفتند که محمد دینی نو آورده است و همی
گوید که مرا از خدای عز و جل پیغام آمده است و من پیغامبرم و گروهی پنهان بدو بگرویدند و نماز همی کنند ابوجهل بن هشام
گفت اگر بدانم که کسی بدو بگرویده است سرش چون سر مار بکوبم و اگر محمد را بینم که در مسجد آید و چون هبل را سجود کند سنگی بر سرش
زنم و سرش بشکنم و هبل بتی بود که همه مکیان او را پرستیدندی و مهتری مکه از پس ابوطالب سه تن را بود از بنی مخزوم ابوجهل
هشام و او را کنیت ابوالحکم بود و پیغامبر صلوات الله علیه او را ابوجهل خواندی و از بنی عدی عمر بن الخطاب بود و او مهتری
ابوجهل بود و از بنی هاشم عباس بن عبد المطلب بود و عباس با پیغمبر دوست بود و پیغامبر را از عباس بیم نبود و از همه دشمنان
و دشمنان پیغمبر علیه السلام ابولهب بن بود و از بنی مخزوم ابوجهل و ولید بن مغیره و از بنی عدی عمر بن الخطاب و پیغمبر را از دو بود که
بر کت الله دشمنان کند و از بیم ابوجهل و عمر نیارستی کردن که از همه قریش ایشان دو تن بر دگر تر بودند و چون یاران پیغامبر بیست
و نه تن شدند پیغامبر دعا کرد و گفت ای خدای تو دانی که همه جهانیان بر دین تواند دو تن سخت‌ترند یکی ابوجهل و یکی عمر بن
الخطاب ازین هر دو هر کدام بتو نزدیک‌ترست او را راه راست نمای و مسلمانی روزی کن و گرویدن بتو و این دین مسلمانی مر
او را آشکارا کن و تازه کردن اسلام عمر رضی الله عنه و عمر را خواهری بود نام او حفصه و زن طلحه بود روزی عمر سوی
خواهر آمد و او را دید که از قرآن چیزی میخواند او را گفت ای خواهر این سخنان کیست گفت سخنان خدای عز و جل که بر محمد فرود آمده است
عمر گفت تو نیز بدین دیوانه بگرویدی خواهرش گفت یا عمر او دیوانه نیست معاذ الله بلکه او راست گوییست و پیغامبر خدایست و بحقست
عمر گفت ازین سخنان چیزی بر من خوان تا بشنوم خواهرش سورة طه از اول آغاز کرد و آیتی چند بروی خواند عمر را دل خوش آمد و نیکو
آمد و دوستی مسلمانی و آن پیغامبر صلوات الله علیه در دلش افتاد پس خواهرش را گفت محمد کجاست تا من نزد او شوم گفت از
چه خواهی گفت بدین او و بخدای تعالی بگروم که دیرست که من همی دانم که ما را ازین بتان چیزی نخیزد خواهر او را گفت وی بخانه خدیجه است
و پیغامبر صلوات الله علیه با همه یاران آنجا گرد آمده بود عمر اندر شد پیغامبر گفت بچه کار آمدی گفت بگرویدن آمدم بدین تو پیغامبر
گفت سپاس خدای را عز و جل که دعای من بر تو اجابت آمد نیز یار تو و بدین سخن ابوجهل را خواست پس مسلمانی بر او عرضه کرد و او
بپذیرفت چون برخواستند که نماز کنند عمر پیغامبر را گفت این چه چیزست که میکنی گفت نماز گفت نماز چه باشد گفت پرستیدن حق
سبحانه و تعالی گفت هبل و لات را بر کت الله دی پرستند که خانه خدای عز و جل است و تو خدای عز و جل اندر خانه پنهان می‌پرستی
این چنین نشاید برخیزید تا بر کت روید که تا جان عمر در تن باشد بگویم تا شما بخانه کعبه اندر خدای را آشکارا پرستید پس عمر بر

آمد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم با یاران که مسلمان شده بودند از پس او بر کت آمدند و پیغامبر و یاران گرد خانه طواف کردند
و نماز کردند بکعبه و آشکارا نام خدای را سجده کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند گفت و از پس آن مسلمانی آشکارا شد و پیغامبر
و یارانش بمسجد آمدندی و آشکارا نماز کردندی و قریش افسوس همی خوردندی و ایشان را رنجه همی داشتندی و پیغامبر علیه السلام
هر کس را همی خواندی پنهان و آشکارا و هنوز دعوت عام نکرده بود تا سه سال بر آمد خدای عز و جل بفرمودش که همه جهانیان را بدین
آشکارا خوان و آنچه بتو فرستاده ام برسان پس پیغامبر صلوات الله علیه آنگاه پیغامبری آشکارا کرد و خواندن مردمان بدین
خدای عز و جل پس پیغامبر صلوات الله علیه بر کت اندر شد و بیستاد و ببانگ بلند گفت ای مردمان من پیغامبرم از خدای
عز و جل بشما آن خدایی که پادشاهی آسمان و زمین او راست و جز از وی خدای نیست بدو بگروید و متابعت من کنید تا برهید
پس دیگر روز بکوه صفا بر شد و بانگ کرد تا همه آوازش بشنیدند و از هر جایگاهی از قریش بر وی گرد آمدند آنگه پیغامبر صلوات
الله علیه ایشان را گفت یا معشر القریش بگویید که من تا اکنون در میان شما چه مرد بودم همه گفتند که امین بودی و راست
گوی و استوار بودی گفت اگر امروز تان گویم که شما را سپاهی آید از فلان وی یا سحر رسد شما مرا استوار دارید ایشان گفتند
ما هرگز از تو دروغ نشنیدیم پس گفت من همی گویم که رسول خدایم بمن بگروید و متابعت من کنید چون این راستی از من
شناسید و مرا مصدق و امین دانید که اگر بمن نگروید خدای عز و جل شما را عذاب کند ابولهب عمش آنجا ایستاده بود
گفت تبه بر و باد یا محمد بدین دین که آوردی و بدین که ما را گفتی و خواندی ما ایمان نیاوریم و خدای تو نیاوریم و باز گشت دوم
را یاد کردانید و گفت بروید که او حاشا دیوانه است و نداند که چه همی گوید پس حق سبحانه و تعالی سوره تبت در شان ابولهب
بفرستاد و پیغامبر صلوات الله علیه بعد از آن دعوت آشکارا کردی و مردمان آشکارا بگرویدندی و بخانه کعبه اندر نشستنی
و آن مردمان که یاران پیغامبر بودند همه بر وی گرد آمدندی و بر دگر حلقه بر کت اندر حلقه او بودی پس خدای عز و جل آیت
بفرستاد که یا محمد وانذر عشیرتک الاقربین پیغامبر صلوات الله علیه شکیبایی همی کردی و همی نگریدی تا همه یکجا گرد آمده
بودندی پس پیغامبر برفتی و ایشان را بخدای تعالی خواندی و خدای عز و جل فرستاد یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک
و ان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس ان الله لا یهدی القوم الکافرین گفت ای پیغامبر برسان آنچه بتو فرستاده
اند و اگر نکنی چنان بود که پیغام من بهیچکس نرسانیده باشی و خدای عز و جل ترا از مردمان نگاه دارد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
مر امیر المؤمنین علی را گفت رضی الله عنه که خویشان مرا پسران هاشم و عبد مناف را برگی و خورشی بساز تا ایشان را گرد کنم و پیغام
خدای عز و جل بدیشان برسانم امیر المؤمنین علی طعام ساخت یکی گوسفند اندر تنور نهاد و یکی کاسه بزرگ پر شیر کرد و پسران
هاشم و عبد مناف را بخواند و بسیار مردم گرد کرد و خویشان او همه بیامدند و آن خورش پیش ایشان بنهاد و هر یکی از ایشان

لقمه بر گرفت و بخورد و باز لقمه بجای خویش باز شده بود و افزوده و هیچ از آن طعام کم نشده بود و آن شیر که در آن کاسه
بود هر وقتی که پاره‌ای پاشامیدندی دیگر باره باز جای آمدی و همچنان کاسه پر بودی چون مردمان همه سیر شدند از طعام
هیچ کم نشده بود همچنان بر جایگاه خویش مانده بود ایشان آن بعجب شگفت داشتند چون از خورش بپرداختند پیغامبر خواست
که سخن گوید ابولهب عمش گفت شما را بدان خواند تا این جادویی شما را بنماید پیغامبر از آن اندوهگن شد و آن روز ایشان را هیچ نگفت
دیگر روز گفت یا علی ابولهب دی روز سخن بر من ببرید و مرا شتافته کرد و من چیزی نتوانستم گفتن امروز همچنان خورش ساز
و ایشان را گرد کن علی همچنان کرد پیغامبر صلوات الله علیه گفت ای خویشان و عمان من بدانید که من پیغامبر خدایم بر همه جهانیان
خاص و عام و بشما خاصه بخدای بگروید و برسالت من که محمدم و بتان را مپرستید تا خدای عز و جل شما را بهشت دهد جاودان
و ایشان را بخدای همی خواند و بسیار بگفت و کس پاسخ نکرد و ابوطالب آنجا بود گفت ای پسر تو گفتی و ما شنیدیم اکنون تا بنگریم
پیغامبر صلوات الله علیه گفت اگر آن جهان می‌خواهید باری این جهان بخواهید که خدای عز و جل این دین آشکارا خواهد کردن
و پادشاهی تازیان و فارسیان و روم و شام مرا خواهد بود کیست از شما عمان و عم زادگان که مرا پاسخ کند بدین سخن تا من
او را خلیفه خویش کنم و مهتری قریش و آن همه تازیان و پارسیان و روم و شام مر او را دهم که تازیان و پارسیان همه این
دین بپذیرند و جزیه بدهند هیچکس پاسخ نداد علی گفت اگر از ایشان کس سخن نگوید من باری بتو بگرویدم پیغامبر گفت این گروید
و بر ایشان همه مهتری و برادر منی و اندر خور منی و وصی منی پس ایشان برخاستند و بیرون آمدند و بر ابوطالب همی
خندیدند و گفتند که پسر ترا بر تو مهتر کرد پس پیغامبر صلوات الله علیه همچنین خلق را آشکارا همی خواند و ابوطالب او را
نگاه میداشت و کس سخن با او نیارستی گفتن و کسان دیگر را همی زدندی و رنجه همی داشتندی تا آنگه که این آیت بیامد قوله تعالی
انکم و ما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون   پس پیغامبر صلوات الله علیه برگفت
آمد و قریش همه آنجا گرد آمده بودند پیغامبر این آیت برایشان خواند ایشان همه آهنگ او کردند و او را از مکه بیرون
کردند گفتند ما را این شکیبایی نماند که خدایان ما را دشنام همی دهد و بیگاه برفتند و سوی بوطالب شدند و گفتند این برادر
زاده تو تا دین نو آورده ما را دشنام میداد و میگفت که شما را هوش و خرد نیست و پدران شما بدوزخ اند ما شکیبایی همی
کردیم اکنون خدایان ما را دشنام همی دهد او را تو بگوی تا هر چه خواهد میکند و میگوید و خدایان ما را بر زبان نیارد و او با
خدای خویش و دین خویش برداند و اگر نکند ما او را بزنیم و از شهر بیرون کنیم پس بوطالب کس فرستاد و پیغامبر را صلوات الله
علیه بخواند پیغامبر بیامد و بنشست و ایشان آنجا بودند بوطالب گفت بنگر تا این گروه ترا چه میگویند پیغامبر صلوات الله
علیه سخن ایشان بشنید گفت ای عم میان من و این گروه سخن یکیست چون بگویند که خدای عز و جل یکیست و من پیغامبر اویم تا

تعالی از ایشان خشنود شود و زبان من از ایشان کوتاه شود و اگر نگویند تا جان با منست من ایشان را بخدای همی خوانم
و بدین او پس بوطالب آن مردمان را سخن خویش باز کرد ایدون پیغامبر تنها بماند او را گفت این گروه ترا داد همی دهند
و تو ایشان را داد همی ندهی ایدون گویند که هر چه خواهی بگوی و هر چه خواهی بکن و خدایان ما را دشنام مده و اگر خدایان
ایشان دشنام ندهی بدین تو نیک آید پیغامبر صلوات الله علیه پنداشت که بوطالب سوی ایشان همی گراید پشیمان شده است
از شادی کردن برسالت پیغامبر پس مصطفی صلوات الله علیه آب از چشم فرو آورد و گفت من این سخنان که بگویم
نه از خویشتن میگویم بلکه مرا خدای عز و جل میفرماید که بگوی و اگر ایشان مرا چندان چیز دهند که آفتاب بیک دست من
اندر نهند و ماه بدیگر دست و چندان عقوبت کنند که در وهم نیاید من از آنک خدای تعالی فرموده است یک حرف
کم نکنم و همچنان گریان از در بیرون شد ابوطالب چون پیغامبر را دید گریان دلش بسوخت و او را باز خواند و سرش
بکنار گرفت و گفت ای پسر شو و هر چه خواهی کن و فرمان خدای تعالی بجای آور و از کس مبندیش که تا من زنده‌ام کس با
تو چیزی نتواند گفتن تو کار خویش کن و دل خوش دار و چشم روشن دار که من دانم که تو نصیحت میکنی و تو راست میگویی
و اگر از بیم ملامت نیستی که مرا عرب ملامت کنند و فرزندان مرا گویند که چون ابوطالب پیر شد دست از دین پدران
باز داشت من بتو بگرویدمی پیغامبر صلوات الله علیه بدین سخن شاد شد و همچنان آشکارا مردمان را بدین همی
خواند و مشرکان او را بیازردندی و زدن جز آنک افسوس کردندی و یاران را همی زدندی و کس سر بسجده نهادی و نماز
نکردی نه سنگ بدو انداختندی و او را رنجه داشتندی و پیغامبر را و یاران را بشعر اندر بهجا کردندی و پیغامبر صلوات
الله علیه پیغام خدای همی گزاردی و قرآن همی خواندی و کس پاسخ نکردی و نگرویدندی و چون هنگام حج بودی پیغامبر برای
بیرون شدی و مردمان را بخدای همی خواندی از حاجیان دیگر شهرها هر کسی چون بجای خویش باز شدی آگاهی ببگفتندی و از همه جای
تازیان بیامدندی تا بنگرندی که آن مرد کیست و همی چگوید و همی گرویدندی تا گروه پیغامبر صلوات الله علیه بسیار شد تا از عرب
مکه و بطحا و آن عرب بادیه و مشرکان دست بر هم بردند و هر کجا ایشان گرد آمدندی افسوس کردندی و سخن زشت گفتندی و سنگ انداختندی
و ایشان را از هم پراکندندی و روزگاری برین بر آمد و یاران پیغامبر صلوات الله علیه از مشرکان بسیار عذاب دیدند و پیش پیغمبر
آمدندی و پیغامبر ایشان را شکیبایی فرمودی از بهر آنک پیغمبر را هنوز فرمان کارزار کردن نبود و هر آیتی که از خدای تعالی بیامدی
او را شکیبایی و بردباری فرمودی و صبر پیغمبران گذشته برو یاد کردی و فرمودی پیغمبران از قومشان رنجهای بسیار دیدند
و شکیبایی کردند تا ایشان را پایگاه شکیبایی دادند تو نیز شکیبایی کن تا آن پایگاه بیابی که تو بدان سزاوارتری و با آیتی دیگر گفت که پیش
از تو پیغمبران بودند و گروه ایشان را دروغ زن داشتندی و همچنین رنجها شان نمودند و ایشان بران شکیبایی کردند تا مر ایشان را

بیرون دادم تو بر این شکیبایی کن تا آنکه ترا نیکوتر از آن بیرون دهیم و این آن بهنگام فرمودش که یاران او کمتر از مشرکان بودند و وی
کارزار نبود و چون بمدینه هجرت کرد و همه مردمان مدینه او را بیعت کردند و عدد مسلمانان بسیار شد آنگه فرمودش که
با مشرکان حرب کن و شمشیر برکش و کارزار کن و هرجا ایشان را یابی بکش و درشتی کن قوله تعالی اقتلوا المشرکین حیث
وجدتموهم و چنانک بمکه شکیبایی فرمودش اینجا درشتی فرمودش و کارزار پس مشرکان بر مؤمنان چیره شدند و هرچند ایشان
صبر بیش کردند مشرکان زجر و دشنام و جور بیش کردند تا بدان جای رسید که مؤمنان نماز کردن بدیشان نگذاشتند و چون نماز
کردنی بجای اندر شدندی یا بر کوهها شدندی تا مشرکان ندیدندی و دیگر ایشان ندانستندی پس روزی سعد بن وقاص بکوه حرا
بر شد با یاران پیغامبر و نماز همی کردند مردی از کافران قریش و سعد را دید که نماز همی کرد چون سعد سر بسجود نهاد آن مرد سنگی
برگرفت و بر پشت سعد زد سعد را سخت درد کرد و شکیبایی کرد پس دیگر بار سعد بسجود شد آن مرد سنگی دیگر برگرفت و بر پشت
او زد سخت تر از آن سعد سلام بداد و استخوان شتر مرده آنجا افکنده بود از آن استخوان برگرفت و بر سر آن کافر زد و سرش بشکست
و خون از وی روان کرد و تن و جامه او همه خون آلود شد و او همچنان با آن خون بشهر مکه اندر آمد پس مشرکان گرد آمدند
و سعد از بنی زهره بود و مردی روشناس و بزرگ و با خویشان بسیار در همه قریش از وی روشناس تر نبود پس سعد را چیزی
نتوانستند گفتن گفتند ما را کار این محمد باید گرفتن تا او را بکشیم و کم کنیم و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم هیچ نیارستند گفتن
از بهر بوطالب و بنی هاشم اندر مکه بسیار بودند و همه بفرمان بوطالب بودند پس مشرکان از همه بنه کاهی بمسجد گرد آمدند و سوی
بوطالب شدند و بوطالب ایشان را بار نداد و مرتبت بوطالب چندان بود که حاجب داشت و چون خواستی بار دادی و گر نخواستی
بار ندادی این مرتبت در مکه جز او را نبود پس دیگر روز بار گرد آمدند و بدر بوطالب شدند هم بار نداد ایشان را پس روز سوم
گرد آمدند بوطالب ایشان را بار داد ایشان اندر شدند و از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گله کردند و گفتند کار از آن بگذشت و یاران
بسیار شدند و کار بخون ریختن و جنگ رسید و ما بیم نداریم که کسی از سبکساران قریش دست بدو برد و او را بکشد و آنگه
قریش و بنی هاشم یکدیگر دشمن شوند و در میانشان خون ریختن باشد که هرگز نبوده است و نخشنند بنگر تا تو از دیت محمد چه خواهی
تا سیم گرد کنیم و بتو دهیم و تو محمد بما ده تا بکشیم و مردمان مکه را ازین سخن برهانیم که ما دانیم تو از پس وی نروی و سخن و کار او
پسندی بوطالب گفت محمد نه برادرزاده منست بلکه فرزند عزیز منست که آنگاه که او را پدر بمرد او در شکم مادر بود و او را
پدر بمرد منش پرورده ام چگونه او را بشما دهم تا بکشید و چون او را بکشید دیت و خواسته بچه کار آید و هرگز کس را دیدی
که او خون فرزند فروشد و او را بکشتن دهد و دیت بستاند این را اندر دل مکنید و بدانید که تا کسی از بنی هاشم مانده باشد و جان
بتنهای ما اندر باشد ما محمد را بکشتن ندهیم ایشان از وی نومید شدند و بازگشتند و هم ولید مغیره را پسری بود نام او عماره

و بزرگ شده بود و در پیش در آورده بود و اندر همه جوانان قریش مردی نبود از وی بخردتر و نیکوروی تر و بوطالب
او را سخت نیکو و گرامی داشتی و بر پسر خویش جوانی و ده درم و یکبارگی خانه خویش داشتی و زنان مکه همه مایل بودند از نیکو
رویی و سامان بودن او و از خرد و هشیاری خویش هیچ زن ننگریستی و هرگز او را بهیچ زن و ناشایسته تهمت نکرده بودند
مگر بهند مادر معاویه و بوطالب او را از آن پاکی دوست داشتی و همه مردمان بیرون از قریش او را نیکو داشتندی و پدرش
بدو نازش کردی پس چون این روز مردمان قریش بحرکت اندر گرد آمدند بولید بن مغیره گفتند که ما دیدیم ابوطالب بیچاره
مانده است و ما دانیم که بوطالب فرزند خویش را بکشتن ندهد و او محمد را دوست دارد و عزیز دارد و بجای فرزند دارد
و همه قریش اندر کسی نیست فرزندی چون عماره بخرد و نیکویی و همه خصلتها و با اصل و تبار و ما را و ترا و همه قریش را بدو نازش است
باید که تو او را بفرزندی به ابوطالب دهی و بر آن عهد نویسی تا بوطالب محمد را بما دهد تا وی را بکشیم ولید مغیره ایشان را اجابت کرد
و گفت عماره مرا و همه قریش را گرامی تر از محمد است او را بعوض محمد بدهم ایشان آفرین کردند پس ولید برخاست و آنهم بکار
دوم دیا وی برخواستند چون بوجهل و عتبه و شیبه و بوخلف جمحی و سوی بوطالب شدند و گفتند ما آمدیم که ترا چیزی
بدهیم و ما دانیم که محمد ترا فرزند نیست و کس فرزند بکشتن ندهد اکنون تو فرزند ولید را عماره می شناسی و میدانی که از محمد بچند
معنی بیش است هم نیکویی و هم بخرد و هم آب و روی و فرهنگ و اندر همه قریش مردی چون او نیست و تو او را پیش از همه فرزندان
خود داری و فرزند خویش خوانی باید که تو محمد را بما دهی و عماره را بفرزندی بستانی پس ولید زبان برگشاد و گفت یا باطالب
من از بهر این باز نگردم تا همه قریش را بحرکت اندر جمع کنم و یکی پیمان نامه نویسم و ایشان را بر خویشتن گواه کنم که من از پدری وی
او بیزارم و او را از پدری من و از همه بنی مخزوم بیزار کنم و او را بتو بسپارم تا بفرزندی بداری بجای محمد و محمد را بما سپاری تا
قریش او را بکشند و عماره را فرزند خویش دانی و او نیست از من و از بنی مخزوم نیاه کرد اند تا این میان از سختی و تیمار برهند
و نازش این کار روا و ترا باشد و مردمان مکه را و عرب را از وی رهایی باشد بوطالب چون این سخنان بشنید بخندید و گفت
یا ابن المغیره مرا داد و انصاف ندادی که مرا گویی فرزند مرا بستان و بر کار خویش بپرور و فرزند خویش بما سپار تا بکشیم
هرگز بجهان اندر کس دیدی که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند کسان را بپرورد اگر کسی بجهان این کرده است تا من نیز بکنم
و لیکن اگر فرزند تو نیکوست و بخرد و عاقلست محمد این منست و عزیز منست و لیک تا مویی او هم بنی مخزوم ندهیم و ولید مغیره
و آن رؤسا و مهتران مکه یکباره نومید شدند بوطالب گفت یکباره نومید شوید که تا مردی از ما زنده باشد و بنی هاشم اندر
یا از بنی یا کودکی مانده باشد محمد را بشما نسپارند اکنون شما را لخت جانهای بنی هاشم باید ستدن از خرد و بزرگ تا شما بدو دیده
ایشان از ابوطالب نومید شدند و از آنجا باز گشتند و بنی با پیغمبر صلوات الله علیه نیارستند جنبیدن لیکن یاران آن حضرت

میکردند و ایشان را رنجه میداشتند و بران بنهادند که بنگرند تا آنجا مؤمن و مسلمان کیست و او را رنجه میدارند و سختی با وی همی
کنند تا طاقتشان نماند یا بمیرند یا از مسلمانی بیرون آیند و بت پرستی باز کردند و با مهتران مؤمنان بیارستند کوشیدن چون ابوبکر
و عمر و عثمان و طلحه و زبیر رضوان الله علیهم اجمعین با ضعفای مسلمانان میکوشیدند و کافری و حرام زادگی میکردند و ایشان را
رنجه میداشتندی و چون کسی را خالی دریافتندی شکنجه شان کردندی و عذابهای الوان نمودندی و از مسلمانیشان باز خواندندی
و این مهتران را که رنجه نیارستندی داشتن دشنام دادندی و سرود گفتندی و خیو بر رویشان انداختندی بر روی ابوبکر و عمر
و جمله مهتران مسلمانان و آنکس که خیو بر روی پیغامبر صلوات الله علیه انداخت مردی بزرگ بود از بنی امیه و او را عتبة ابن ابی معیط
خواندندی و با پیغامبر صلوات الله علیه دوست بود و مسلمان شده بود و چون پیغمبر علیه السلام بزرگت اندر آمدی آن سگ بیامدی
و بر پیغمبر بنشستی و قرآن خواندنی پیغامبر صلوات الله علیه بزرگت اندر بیشنیدی و او را خوش آمدی و گفتی هرگز هیچ سخن و هیچ شعری
از این فصیحتر نشنیده ام و پیغمبر علیه السلام امید میداشت که مسلمان شود و او را دوستی بود که او را ابو خلف الجمحی خواندندی
یک روز عتبه سوی وی شد و با وی سخن بگفت و نزدیک او بنشست و گفت یا برادر چه کرده ام که با من سخن نیکو نمی گفت تو بدین
صابی بگرویده و پنهان بدین او اندر شده و ایشان پیغامبر را علیه السلام صابی خواندندی پس عتبه بلات و هبل سوگند خورد که بدین
او اندر نشدم و قت وقت نزدیک او بنشینم و آن فصاحت سخنان او بشنوم این سخن که او همی گوید که بر من از آسمان فرود آمد
است و میخواند و آن سخنی بس فصیح است اکنون اگر تو خواهی هرگز با وی ننشینم که مرا دوستی تو بهتر از نشستن و خواستن این خلف
گفت قریشیان همی گویند که تو پی او گرفته و من سخن گفتن و دوستی با تو حرام کردم تا آنگه که تو با انجمن محمد شوی چون او در انجمن نشسته
باشد سرود گویی و خیو در روی وی اندازی تا قریش بپسندند و بدانند که تو دین او نگرفته انگه من با تو دوستی کنم عتبه گفت چنین کنم
و نگه همی داشت تا وقتی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود و یاران گرد او اندر نشسته بودند عتبه بیامد و پای بگردن همه کس
نهاد تا بنزدیک پیغمبر رسید انگه خیو در روی پیغمبر انداخت و خود باز گشت علیه اللعنه و پیغامبر صلوات الله علیه اش از چشم
بجست و حق تعالی وعده کرده بود مر پیغمبر را که ترا از مکه بیرون برم و بر ایشان نصرت دهم پس پیغمبر علیه السلام مر عتبه را گفت
با خدای تعالی نذر کردم که اگر بیرون از مکه دوری ترا بگیرم بفرمایم تا سرت بردارند پس روز بدر حق سبحانه و تعالی پیغامبر را و لشکر
اسلام را بر مشرکان و کافران مکه پیروزی داد و بسیار از ایشان بکشت و بسیار برده کرد و این عتبه اسیر شد مر و را بیاوردند
ریسمان بگردن اندر کرده و پیغامبر علیه السلام امیر المؤمنین علی را گفت برخیز و آن نذر من بجای آور علی برخواست و شمشیر از نیام
برکشید و بجنبانید عتبه گفت یا محمد اکرم اکیستی کودکان مرا از پس من که را بود و عتبه را زنان و کودکان بسیار بودند و درویش
بود پیغامبر صلوات الله علیه گفت ترا و ایشان را بهشت جاودانه خواست و دوزخ پاداش است و خدای تعالی بکار عتبه آیه

فرستاد قوله تعالی ویوم یعض الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا یا ویلتی لیتنی لم اتخذ
فلانا خلیلا پس مشرکان و کافران بر پیغمبر و یاران چیره شدند و کار بر مسلمانان سخت شد و شکیبایی
نتوانستند کردن پس پیغمبر را گفتند که ما هر کس توانیم کردن که ایشان را از خویشتن باز داریم که ما را همچون ایشان خویشاوندان
و مردم اند و لیکن از تو دستوری اگر تا شکیبایی ماند ما را نماند ما را دستوری ده تا ایشان را از خویشتن باز داریم و اگر
کارزار باید کردن کارزار کنیم پیغامبر صلوات الله علیه گفت من شما را هیچ چیز نتوانم گفتن تا خداوند سبحانه و تعالی بفرماید
پس پیغامبر صلوات الله علیه در شب دعا کرد باری جل و علا آیة فرستاد فاصبر صبرا جمیلا پس چون حق سبحانه و تعالی
ایشان را صبر فرمود ایشان را کار بیش شد و کافران چیره تر شدند بر مؤمنان و مؤمنان شکیبایی نتوانستند کردن پس بسوی پیغامبر
آمدند و گفتند ما را با این مردمان بیش ازین طاقت نماند و با این رنج و دشواری و مذلت و عذاب بیش ازین شکیبایی نتوانیم
کردن و می ترسیم که از دست و زبان ما چیزی آید که بنان فرمان خدای تعالی را دست باز داشته باشیم و اندر خدای عاصی شویم
ما را دستوری ده تا از مکه بیرون شویم و بشهری دیگر رویم تا آنگه که تا از خدای عز و جل دستوری کارزار آید پیغامبر
ایشان را دستوری داد تا از مکه بیرون شدند گفت بزمین حبشه شوید بپادشاهی نجاشی که مردمان حبشه بر دین ترسایی
اند و ترسایان خداوند کتاب اند و بمسلمانی نزدیک ترند از بت پرستان و این نجاشی پادشاهی است که هرگز بر کس ستم نکند
پس آنکسان پیغامبر صلوات الله علیه گروهی بحبشه شدند و پیغامبر صلوات الله علیه بمکه بماند با ابوبکر و عمر و تنی چند دیگر
و پیغامبر صلوات الله علیه بن تهار عمش بود بوطالب و این هجرت نخستین خوانند و هجرت دو بود یکی این بود و دیگر هجرت
مدینه که پس از مرگ بوطالب بود که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمدینه هجرت کرد و این هجرت بزرگ بود و از مهتران بزرگ
گفتند که پیغامبر صلوات الله علیه با یاران از مکه برفت و همه مؤمنان را رفتن واجب شد و هر که نرفت و متابعت وی
نکرد مسلمانی و گرویدن او باطل شد پس پیغامبر بمکه اندر بود تا جبرئیل علیه السلام وحی آورد از حق سبحانه و تعالی بر کار هجرت
پس یاران پیغمبر گروهی بحبشه رفتند و گروهی با پیغامبر بمکه بماندند و نام آنکسان که بحبشه رفتند از یاران پیغامبر صلوات
الله علیه اندر کتاب مغازی بدیدست و محمد بن جریر اندرین کتاب ایدون گوید که هفتاد و دو تن بودند و با خبار دیگر
و بکتاب مغازی اندر ایدون گوید که صد و بیست تن بودند از مهتران و کهتران و گروهی زنان را با خویشتن بردند و از آن
کسان که زنان بردند بعضی را نام یاد کرده اند از مهتران و کهتران یکی عثمان بن عفان بود رضی الله عنه و یکی جعفر بن ابی
طالب بود و حمزة بن عبد المطلب و عبد الرحمن بن عوف و زبیر بن عوام و عمار بن یاسر رضی الله عنهم اجمعین و همه را
نامشان باخبار مغازی اندر پیداست و از مکه تا حبشه بدریا باید رفتن از مکه بجده شوند و از آنجا بدریا اندر نشینند

پس ایشان سوی حبشه شدند و مکیان آگاه شدند و از پس ایشان برفتند ایشان اندر نیافتند پس این مردمان روی بحبشه
نهادند و عدد زنان ایشان گویند پانزده زن بودند و گروهی گویند چهار زن بودند بعد از آن مشرکان بر پیغامبر صلوات
الله علیه چیره شدند دشنامشان دادندی و بحرکت گرد آمدندی و برفتند پیش این عقبة بن معیط لعنه الله یک روز دستار
بگردن پیغامبر افکند و از مسجد بیرون کشید و پیغامبر صلوات الله علیه در دهان بود و خبه کردن و بیم بود که پیغامبر هلاک
شود پس ابوبکر رضی الله عنه فرا رسید و پیغامبر را از دست مشرکان و کافران بستد و روزی دیگر مصطفی صلوات
الله علیه بر کوه صفا نشسته بود بوجهل و بوهشام بن و بگذشتند و او را دشنام دادند و سنگی بر سر پیغامبر زدند و سرش
بشکست و خون بر رویش فرود آمد پیغامبر علیه السلام سخن نگفت برخواست و بخانه باز آمد زنی پیر آنجا استاده بود مولای
عبدالله بن جدعان این زن بدان کوه خانه داشت چون این حال بدید او را بر مصطفی صلوات الله علیه گریستن آمد و بر
سر آن کوه همی گریست و حمزة بن عبد المطلب شکار دوست داشتی و هنوز مسلمان نشده بود و اندر همه بنی هاشم
مردی نبود از وی دلیرتر و مردانه‌تر و مکیان او را بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی و حمزه تیرانداز بود و بتیر و کمان
بسیار شکار افکندی و آن روز بشکار شده بود چون باز میگشت بر سر کوه صفا آواز گریستن شنید بایستاد و گفت ای
زن ترا چه بوده است گفت ای برادرزاده تو میگر(?) بر محمد بن عبد که بوجهل او را بزد و سرش بشکست حمزه را خشم آمد و بنیت(?)
و بحرکت اندر شد که خانه را طواف کند و بخانه باز شود بوجهل را دید با گروهی بحرکت اندر نشسته بنزدیک او فرا شد
و او را دشنام داد و گوشه کمان بر سر وی زد و سرش بشکست و خون برفت مردمان بنی مخزوم برخواستند که حمزه را بزنند
بوجهل گفت مکنید که اگر امروز او را باز ارید او از خشم بدین محمد اندر شود و آنگاه کار قریش ضعیف شود و کار محمد قوی
شود پس حمزه خانه را طواف کرد و بیامد بخانه پیغامبر تا او را ببیند که او چون شده است چون اندر آمد محمد را دید سر شکسته و همی
گریست گفت یا محمد اعز و اعلی امروز که بتو این چنین رسید من آگاه نبودم پیغامبر علیه السلام گفت یا عم دست باز دار از آنکه
او را نه پدر دست و نه مادر و نه عم و عشیرت حمزه گفت یا محمد دل تو خوش کردم بر بوجهل و سرش بشکستم بدین گوشه کمان پیغمبر علیه السلام
گفت یا عم مرا بدین دل خوش نشود گفت بچه دلخوش شوی تا من آن کنم که دلخوشی تو بود گفت آن زمان که تو بگویی لا اله الا
الله محمد رسول الله و دین من بپذیری حمزه گفت من بدان آمدم تا دین تو فرا پذیرم رسول صلوات الله علیه شاد شد برخواست
و سر حمزه را بوسه داد و گفت یا حمزه دل من شاد کردی و مسلمانی بر وی عرضه کرد و حمزه مسلمان شد پس خبر بقریش آمد که حمزه بمسلمانی
اندر شد ایشان سخت ضعیف شدند و هیچکس نبود از عمان(?) و عمزادگان پیغامبر از بنی هاشم و بنی عبد المطلب که نه او پیغامبر را نصرت
کردی اگرچه نه بر دین او بود مگر عمش بولهب و نام او عبد العزی بود و کنیتش ابولهب بود و از همه یاران پیغمبر علیه السلام عبدالله بن

مسعود بود که هرچه از قرآن بر پیغامبر فرود آمدی بنوشتی و یاد داشتی پس پیغامبر علیه السلام یک روز گفت که کیست از شما
که خویشتن بخدای فرو شد و بحرکت مکه شود و سورتی از قرآن برخواند بآواز بلند عبدالله بن مسعود گفت یا رسول الله من بروم
و او نسب میان ایشان فروتر بود و عشیرتش نبود پیغامبر صلوات الله علیه گفت کسی باید که او را عشیرت بسیار بود که اگر سختی بوی
رسد ایشان باز دارند عبدالله گفت مرا خدای نگاه دارد و برفت بوقتی که قوم بسیار بحرکت اندر گرد آمده بودند پس عبدالله
بن مسعود برفت و بر مقام ابراهیم بایستاد برابر خانه کعبه و سورة الرحمن آغاز کرد و میخواند ایشان گفتند این چیست که همی خواند
و همی گوید گفتند چیزی از کلام محمد است برخواستند و بگرد او اندر آمدند و او را بسنگ همی زدند و او همی خواند تا سورة الرحمن
تمام برخواند و خون از وی همی دوید پس بنزدیک مصطفی صلوات الله علیه باز آمد پیغامبر گفت از این همی ترسیدم بر تو
گفت یا رسول الله این بر من آسانست اگر خواهی فردا نیز بروم و سورتی برخوانم پس یاران پیغامبر علیه السلام همه در سختی بودند
و آنکسان که بحبشه رفتند همه اندر ایمنی بودند چون قریش حال ایمنی ایشان شنیدند و آگاه شدند تدبیر کردند که رسول
فرستند بحبشه پیش نجاشی و از و درخواهند تا آن مردمان را بدیشان باز فرستد تا ایشان را بکشند پس هدیها گرد کردند از
بهر نجاشی و دو رسول بیرون کردند یکی عمرو بن العاص و یکی عبدالله بن ربیعه المخزومی و نجاشی و سرهنگان او را هر یکی جدا یگانه
هدیه فرستادند بدست ایشان و ایشان همه دو سخن گوی و چرب زبان بودند پس ایشان برفتند و پیش نجاشی شدند و هدیها
ببردند و از نجاشی اندر خواستند که آن مسلمانان که آنجا بودند بدست ایشان دهند تا باز بمکه برندشان و همه را بکشند نجاشی
آن سخن از ایشان نشنید و آن هدیها نپذیرفت رسولان نومید شدند و باز گشتند و میان نجاشی و مسلمانان مناظره رفت بسیار
هم اندر باب مسلمانی و هم اندر باب ترسایی سخنانی لطیف و نیکو و اندر کتاب مغازی ایدون روایت کرده اند و محمد بن جریر آنرا
نگفته است پس چون نجاشی آن هدیها رد کرد و نپذیرفت و گفت مرا بهدیه شما حاجت نیست که شما پیغامبر خدای را دروغ
زن میدارید و بدو نگروید چون نجاشی هدیها باز داد سرهنگان نیز جمله باز دادند و عمرو بن عاص نومید شد از آنجا باز گردید
و نجاشی پنهان بر مصطفی صلوات الله علیه بگروید و ایمان آورد پس خواست که دین خود آشکارا کند مردمان حبشه گرد کرد و مهتران نزا
و سرهنگان او سپاه را و ایشان را گفت مرا ایدون همی آید که آن محمد است که صفت وی در انجیل پیداست چه بود اگر ما بدو
بگرویم و او را بشهر خویش آریم پیش از آنکه دین او بر همه زمین غلبه کند مردمان حبشه بیکبار بانگ بر داشتند که ما این بر
و ملت ترسایی دست باز نداریم و هر که دست باز ندارد از و نپسندیم و از وی بیزار شویم نجاشی بترسید که پادشاهی از وی بشود
آن مردمان را گفت من شما را می آزمودم و خواستم که آزمایش کنم که شما بر چه اید ایشان همه بیارامیدند و آن مسلمانان را آنجا
نیکو همی داشتی و خود پنهان مسلمان شده بود پس بنزدیک پیغامبر کس فرستاد و پیغمبر را از مسلمانی خویش پدید کرد و پیغامبر

صلوات الله علیه مسلمانی او بپذیرفت و او را پنهان داشتن دین معذور داشت چون پیغامبر صلوات الله علیه بمدینه هجرت
کرد از پس پنج سال نجاشی بمرد بحبشه جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را آگاه کرد و پردهٔ حجاب برگرفت تا پیغامبر صلوات الله علیه از
مدینه حبشه بدید و بفرمود که بروی نماز کنند و پیغامبر صلوات الله علیه با یاران خویش بمصلی شدند و بر نجاشی نماز کردند و پیغامبر
نجاشی را همی دید بر تخت مرده نهاده پس مشرکان مکه از خواندن پیغمبر بستوه آمده بودند و او را بر کنت مکه خواندند و گفتند که ما تو را
انصاف بدهیم اگر خواهی که ما خدای تو پرستیم تو نیز خدایان ما پرست تا تو هم بر دین ما باشی و هم ما بر دین تو و اگر دین ما بهتر
تو از دین ما پسنده باشی و اگر دین تو بهتر است ما دین خویش از دین تو یافته ایم پس خدای عز و جل آیه فرستاد قل افغیر الله تامرونی
اعبد ایها الجاهلون الی قوله و کن من الشاکرین و هم بدین ایه فرستاد قل یا ایها الکافرون معنی این آنست که کافران
پیغامبر را گفتند اگر خواهی که ما خدای تو پرستیم تو نیز خدایان ما پرست خدای عز و جل پیغامبر را گفت قل یا ایها الکافرون لا اعبد
ما تعبدون الی آخر السوره شما دین خویش نگاه داری و ما آن خویش پس مشرکان دانستند که او بدین ایشان در نشود و خدای
عز و جل این آیه دیگر بفرستاد و ان کادوا لیفتنونک بالذی اوحینا الیک لتفتری علینا غیره الایه پس مشرکان گفتند
ما را حیلت آنست که ما از محمد و از متابعان او جدا شویم و از بنی هاشم نیز جدا شویم و با ایشان نیامیزیم و سخن نگوییم و از ایشان زن
نخواهیم و بدیشان زن ندهیم تا ایشان اندر مکه ذلیل شوند برخیزند و بروند پس بیامدند و از هر قبیله دو مرد اندر حرکت گرد آمدند
و بتن خویش خطی بنوشتند و هر کس خط خویش در آنجا کردند بدین شرط که گفتیم و همه اهل مکه را بر خویشتن گواه کردند پس آن صحیفه
را بر در خانه کعبه فرو آویختند تا همه کس ببینند و همی خوانند و مسلمانان سوی پیغمبر شدند و همه قریش از دگر سو شدند مگر بوطالب
عم پیغامبر و بولهب سوی قریش شد و از بوطالب جدا شد و این کار را بوطالب بر بنی هاشم سخت گران آمد و بر همه مسلمانان که کس با ایشان
خرید و فروخت نکردی مدت شش ماه برین برآمد و بدین ماهها سورة والنجم منزل شد پس پیغامبر صلوات الله علیه بحرکت آمد
و همه قریش نشسته بودند پیغمبر علیه السلام سورة والنجم برخواند تا بدینجا رسید قوله تعالی افرایتم اللات والعزی و منوة
الثالثة الاخری الکم الذکر وله الانثی چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم این همی خواند ابلیس لعنة الله علیه بیامد و بر زبان او براند تلک
الغرانیق العلی و ان شفاعتهن لترتجی گفت این بتان شما بزرگست و شفاعت ایشان بزرگست شما را این مشرکان شاد شدند و گفتند
کاری بود که محمد بتان ما را بستود و سخن نیکو گفت پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون سوره با آخر آورد سجود کرد و همه مشرکان سجود
کردند متابعت پیغامبر را از بهر آنکه آن سخن بر زبان پیغمبر صلوات الله علیه سهو برفت ایشان گمان بردند که وی تا از ایشان بستود پس دیگر
روز جبرئیل بیامد و گفت یا محمد سورة والنجم بر من خوان چون رسول این کلمه برخواند جبرئیل گفت یا محمد من از خدای عز و جل چنین نیاوردم
این دون آوردم قوله تعالی تلک اذا قسمة ضیزی تو بگردانیدی و چنان خواندی که من از خدای تعالی آوردم و پیغمبر از آن سخن

بترسید و باز بحرکت آمد و این سورة را باز برخواند و گفت تلک اذا قسمة ضیزی مشرکان گفتند محمد پشیمان شد
از آنکه خدایان ما را بستود و پیغامبر صلوات الله علیه از سخن که بترسیده بود سه روز طعام و شراب نخورد از بیم خدای تعالی
تا ایزد تعالی دل وی خوش کرد و آیه فرستاد و فرمود و ما ارسلنا من قبلک من رسول و لا نبی الا اذا تمنی القی
الشیطان فی امنیته گفت این خطا نخستین بر زبان تو نرفت پیش از تو هیچ پیغامبری نبود که نه چون وحی بدو آمدی
ابلیس بر زبان او سخن راندی و مردمان از آن بد اندیشه کردی جز آنکه خدای عز و جل فرمودی پس خدای عز و جل این آیه خویش را
درست کرد و آن سخنان ابلیس را منسوخ کرد و پیغامبر را دل خوش کرد پس دیگر بار مشرکان از وی جدا شدند و این خبر سجود مشرکان بحبشه
افتاد که قریش همه بمحمد بگرویدند و خداوند سبحانه و تعالی را سجود کردند مگر لعین ولید بن مغیره که او پیر بود سجود نتوانست کرد
انگشتی خاک برگرفت بدست و بر پیشانی باز نهاد پس آن مردمان از یاران پیغامبر صلوات الله علیه که بحبشه بودند گروهی باز آمدند
و گروهی آنجا بماندند تا آن وقت که پیغامبر بمدینه آمد و پنج سال برآمد و خیبر بگشاد و آن کسان که باز آمدند یکی عثمن بن عفان بود
پس چون رسول صلوات الله علیه خیبر بگشاده بود کسی فرستاد بنجاشی و آن مردمان را باز خواند و ایشان شانزده تن آنجا مانده
بودند و دیگران همه بمکه باز آمده بودند و آنان که باز آمدند هیچکس بمکه اندر نیارست شدن مگر بزینهار مهتری و آن شانزده تن
بحبشه بماندند تا آنگه که پیغامبر صلوات الله علیه از مدینه بنجاشی نامه کرد بدست مردی نام او عمرو بن امیه الضمری پس نجاشی ایشان را
بمدینه باز فرستاد و پیغامبر را هدیها فرستاد و از جامهای یمنی و طرایفهای حبشی و جامهای عدنی و سلاح و بنده و کنیزک و دو استر
فرستاد یکی ماده نام او شهبا و یکی نام او دلدل و دو کنیزک از قبطیان نیکو روی یکی نام او ماریه و یکی ابکر و پیغامبر صلوات الله علیه
ابکر را بحسان بن ثابت بخشید که شاعر پیغامبر بود و ماریه را بخویشتن باز گرفت و پیغامبر را از این ماریه پسری آمد نام او ابراهیم دو سال
بزیست پس بمرد و حسان را از ابکر پسری آمد نام او عبد الرحمن و ما اکنون باز بسر حدیث شویم پس کار بر پیغمبر صلوات الله علیه و بر
بنی هاشم سخت شد و کس با مسلمانان اندر مکه سخن نگفت بیت تن از قریش اندر آن کار افتاد نام او زهیر بن امیه و همی کوشید تا آن
مگر ببرد و آن کار را تباه کند و مادر زهیر عاتکه بود دختر عبد المطلب روزی مر او را گفت ای پسر چگونه توانی طعام و شراب خوردن
که تو همی دانی که بنی هاشم حالات تو و حسرات بچه سختی اندرند و کس بمکه اندر با ایشان سخن نگوید و تا اکنون بوطالب دشمن همه
قریش بود اکنون جز بنی هاشم کس با وی سخن نگوید اگر این بوجهل بودی صبر نکردی زهیر گفت چکنم مرا دل همی سوزد و لیکن من تنها با همه
قریش بر نتوانم آمدن کسی باید که با من یاری کند پس برفت و سوی یکی مهتر شد و همین با او بگفت آن مهتر گفت بنگر تا کسی یابی که با ما یاری
کند زهیر گفت دو تن هستیم نه بس بود گفت نه دیگر باید پس طلب همی کردند تا مقدار پنج تن گرد آمدند همه مهتران قریش پیمان بنهادند
که بحرکت مکه اندر شوند و بنشینند تا آنگاه که همه قریش آنجا گرد آیند با بوجهل و زهیر با ایشان سگالیده بود و گفت که من با بوجهل جنگ

برادرم شما مرا یاری کنید تا صحیفه اندر خانه فرو کشیم و بدریم و عهد بشکنیم پس بوجهل اندر آمد زهیر با وی جنگ برآورد
و بوطالب بجای خویش تنها نشسته بود پس این هفت تن اندر آمدند تنها یک تا کس تند اندکه سکالیده اند و بنشسته
بمجلس بوجهل پس زهیر بیامد و خانه را طواف کرد و بر ایشان بنشست و چشم بدان صحیفه افکند و گفت تا کی این ببستم و بنی هاشم اینجا
آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند بوجهل گفت که این اتفاق قریش است بستم نیست و همه قریش را خط اندر آنجاست ازین هفت
تن یک کس مر بوجهل را گفت که این اتفاق قریش نیست که این کرده است و آن یاران تو یکی دیگر ازان هفت گفت اندرین جهان
چیزی نیست ازین ستمکارتر چهارم گفت بنی هاشم را چه بوده است که با ایشان سخن نباید گفت و بنی مخزوم و فلان قبیله مهتری
همی باشند بر قریش پنجم گفت این صحیفه بباید درید و این رسم بباید افکند که این رسم ستمکارانست ششم گفت آنکس که این را نبشته است
دست بباید بریدن هفتم گفت تا من بیزارم ازین صحیفه و آنچه اندروست بوجهل متحیر شد و گفت این کاریست که بشب ساخته اند
و مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف سید بود اندر همه قریش دست برکرد و آن صحیفه فرو کشید که بدرد و ایشان
و نامها بنام خدای نبشتندی باسمک اللهم چون آن صحیفه فرو کشیدند و بنگریدند هر چه آنجا نبشته بود دیوچه خورده بود
مگر نام خدای تعالی که آن سیاهی خورده بود که بدان نام خدای نبشته بود پس آن را بینداختند و گفتند خدای عز و جل خود این
را راندست پس کس فرستاد و آن دبیر را که آن نبشته بود بیاوردند که دستش ببرند و آن دبیر مردی بود از بنی هاشم و نام او
منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف او را بیاوردند و خود هر دو دستش شل شده بود گفتند خدای عز و جل آن را خود دست
بریده است او را دست باز داشتند و آن حدیث باطل شد پس مردمان قریش بیرون آمدند و پیغامبر صلوات الله علیه همچنان
خلق را بخدای میخواند چون از پیغمبری او هفت سال بگذشت و گروهی گویند پنج سال بوطالب بمرد و هرگز پیغامبر را صلوات الله علیه
مصیبت سخت تر از مرگ بوطالب نرسید و بوطالب و خدیجه هر دو بیکجای بیکسال بمردند پس قریش دست بر پیغامبر صلوات الله علیه
بگشادند بزخم و جور و سنگ و خاک انداختن و پلیدی بروی افکندن و پیغامبر صلوات الله علیه شکیبایی همی کرد و خدای عز و جل
آیه فرستاد و تعزیت کرد و او را صبر فرمود و پیغامبر علیه السلام بوقت آنکه بوطالب زنده بود بسیار جهد کرد که مگر مسلمان شود پس خدای
عز و جل آیه فرستاد قوله تعالی فاصبر صبرا جمیلا انهم یرونه بعیدا و نریه قریبا ایدون گویند که بیمار شد بوطالب و پیغامبر
تافته شد سخت که بر زندگانی او امید همی داشت که مگر مسلمان شود پس خدای عز و جل از پس که او را یاری کردی و نگاه داشتی چون
بیمار شد پیغامبر صلوات الله علیه شب و روز بخانه او شدی و از بالین او بجنبیدی و همه قریش نزد بوطالب شدی بوطالب او را
گفتی ببین محمد اندر شوید که او را بت گوید و امید هست پس بوطالب وصیت کرد و ریاست بعباس بن عبد المطلب داد برادرش
که از پس بوطالب از پسران عبد المطلب عباس مهتر بود و بخردتر بود میان بنی هاشم و از قریش او تواناتر بود و زورمندتر بود پس عباس را

بر پیغامبر وصیت کرد و گفت این را نگاه کن و نیکو نگاه دار همچنانک من داشتم و بدین وی بگرو که دین وی به از دین ما
پس از بس وصیت که همی کرد پیغامبر را و دین وی پیغامبر گفت مگر بگرود و او را گفت ای عم همه مردمان را وصیت همی کنی
چرا خود نگروی بوطالب خاموشی گزید از سخن گفتن یک دو پیغامبر صلوات الله علیه بخانه شده بود بکاری و هنوز ننشسته
بود کس آمد که بوطالب بمرد پیغامبر از خانه بیرون آمد و بشتافت و ردا بر زمین همی کشید و چون بنو رسید او را بنزع مرگ یافت
چشم پر آب کرد و بوطالب جان همی کند پیغامبر صلوات الله علیه پیش او بر زانو اندر افتاد و نرم نرم او را همی گفت ای عم ای عم بوطالب
چشم باز کرد و گفت ای پسر چرا چنین سختی همی کنی گفت ای عم اگر از تو یکبار این کلمه لا اله الا الله بشنوم روز رستخیز زیر عرش
خدای تعالی دو وی از همه خلق بگردانم و چندان لابه کنم و در وی اندر خالق تا مادر و زاری کنم بیزد خدای عز و جل و خواهش خواهم تا
بدان بگذارد لا اله الا الله که تو بگویی تا از دوزخ برهانم و با خویشتن ببهشت برم بوطالب بگریست و گفت دانم تو راستگویی
ولیکن از بهر ملامت مردم نتوانم گفتن که چون من بمیرم از پس مرگ عرب عیبها خویش و اهل مکه بمجلسها اندرون و زنان قریش
بر سر دوک رشتن ایدون گویند که بوطالب وقت جان کندن از مرگ بترسید و دین پدران دست باز داشت و دیگر
باره چشم فراز کرد پیغامبر صلوات الله علیه او را همچنان میخواند و او هیچ نتوانست گفتن و نه چشم باز نتوانست کردن
و پیغامبر همچنان با چشم پر آب نرم نرم میگفت یا عم یا عم تا خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و این آیه آورد قوله تعالی
انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء بدان ای محمد که تو این دین آن توانی داد که تو خواهی ولیکن
خدایم این دین آن را دهم که من خواهم و هو اعلم بالمهتدین و من که خدایم بهتر دانم که این دین کرا دهم که سزاست و جبرئیل
پیغامبر را تعزیت کرد و گفت یا محمد دل خوش دار که این عم تو بر تو بهتر بود و بر تو گرامی تر از پدر ابراهیم بر ابراهیم و او بسیار جهد
کرد در حق پدر در وقت نزع او که او را بدین دین آورد و چون که خدای عز و جل نخواست نتوانست پس صبر کرد و بقضای ایزدی
راضی شد تو نیز یا محمد صبر کن چنانک پدر تو ابراهیم آنگه پیغمبر صلوات الله علیه نومید شد و دانست که کار بود و بوطالب را
زبان بگرفت و پیغامبر از بالین او بیرون آمد و بخانه شد چون بخانه رسید بوطالب جان بداد علی سوی پیغامبر آمد و گفت یا
رسول الله عمک الضال قد مات گفت آن عم تو گمراه بمرد بضلالت پیغامبر بگریست پس فرمود یا علی اذهب واغسله وادفنه
برو و او را بشوی و بگور کن و نفرمود که بر وی نماز کن و خود نشستن او نیامد و نه بر گور او آمد ولیکن مر امیر المومنین علی را فرمود
و علما و فقها بدین معنی حجت گیرند و گویند اگر کافری بمیرد و مردی بزرگ باشد شاید که او را بشویی و اگر پسری باشد مسلمان
و او را پدری بود کافر شاید که او را بشوید و بگور کند و بر سر گور باشد چنانک پیغمبر علیه السلام مر امیر المومنین علی را فرمود
اندر کار بوطالب و خبری دیگر روایت کنند که پیغامبر بر سر گور بوطالب شد و از پس جنازه او بشد و بر مرگ بوطالب سخت غمناک

واندوهگن شد خبر مرگ بوطالب و رفتن پیغامبر علیه السلام بجانب طایف و اندرون گویند که از پس مرگ بوطالب
ریاست عباس بن عبد المطلب را بود عباس مردی بود نرم و خاموش و پیغامبر را نگاه نتوانست داشت و قریش بنو دست
بگشادند بزجر کردن و سنگ اندر انداختن و خاک بر سر ریختن پس یکروز پیغامبر صلوات الله علیه بمزگت مکه اندر نماز همی کرد
و چون سر بسجود نهاد مشرکان خاک بسیار بر سر او کردند و او موی داشت تا کتف و موی و سر و عارضش پر خاک شد و بر خواست
و بیرون آمد و بخانه اندر شد و یکی از دختران بیامد و سر او همی شست و همی گریست پیغامبر گفت ای دختر مگری و خدای برا
خوان که از مرگ عمان و پدران این چنین چیزها آید که تا عم من بوطالب زنده بود کس نتوانست چنین کردن پس پیغامبر صلوات
الله علیه یکسال و دو سال صبر همی کرد برنجه داشتن که ایشانش نه بدست و نه بزبان بیازارد و فرمان خدای عز و جل دست
باز نداشت چنانک فرمود فاصبر صبراً جمیلاً پس پیغامبر علیه السلام از همه قریش نومید شد و کس او را
بپذیرفت و نگاه نداشت و کار بر وی سخت شد برخواست و بطایف شد و میان مکه و طایف سه دوره است بر راه
یمن و دیه‌های سخت برکست و به هیچ دیه اندر مزگت آدینه نیست و طایف اندر پالیزها بسیار است و کشت و رز
بسیار و بحرتی چون سعد سمرقندست و مردمان مکه را از طایف چاره نیست زیراکه اندر مکه نه رز ست و نه درخت
و نه میوه و همه میوه مکه از طایف است و اندر جهان هیچ میوه نیست که اندر طایف نیست و کم کسی بود اندر مکه که نه
او را رزی بود اندر طایف مگر کسی که سخت درویش بود و چون تموز بود اهل مکه جمله بطایف شوند و سه ماه تابستان
بمکه اندر کس نباشد مگر درویشان و مهتری طایف بدان زمانه سه برادر را بود یکی را نام حبیب و دیگر مسعود و سه دیگر
عمرو فرزندان عمرو بن عمیلی بودند از بنی ثقیف پیغامبر صلوات الله علیه سوی ایشان شد تا او را بپذیرند و از اهل مکه نگاه
دارند پیغامبر صلوات الله علیه پیاده بطایف شد و آن هر سه برادر را بیافت و قصه خویش ایشان را بگفت که من بدان آمده‌ام
تا بمن بگروید و دین من بپذیرید و مرا از اهل مکه نگاه دارید و نصرت کنید یکی از ایشان گفت من بخدای سوگند خورم که تو پیغمبری
دیگری گفت اگر خدای عز و جل ترا پیغامبری فرستادی بمکه و طایف کسی یافتی که او را در خور بودی پیغامبری فرستادن و زینهار خواستن
چرا خدای تعالی مهتری را از مکه پیغامبری نداد تا کس با او سخن یارستی گفتن و پیغامبر را صلوات الله علیه نومید باز کردانیدند
و به اخبار تفسیر اندر ایدون است قوله تعالی وقالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم این آیه اندر شان
ایشان فرود آمد و این آیتی دیگر که خدای تعالی فرمود و اذا جاءتهم آیة قالوا لن نؤمن حتی نؤتی مثل ما اوتی رسل الله الله
اعلم حیث یجعل رسالاته پس پیغامبر صلوات الله علیه ایشان را گفت چون مرا نصرت نکردید کس را مگویید تا مرا زرکرد
و کر ندانند که من اینجا آمده‌ام و آن خواست که قریش ندانند که او بطایف شد بنصرت خواستن و ایشان نصرت او نکردند و نگاه نداشتند

و جوانان جاهل که در طایف بودند ایشان را بخواندند و گفتند که این دیوانه قریش را بیرون کنید تا امشب اندر طایف نماند و معم
صلوات الله علیه پیاده بیرون آمده بود از مکه و مانده بود سخت چون او را براندند نتوانست رفت و آن جاهلان بر وی شتاب
همی کردند و بزدندش و سنگ انداختند و بر ساق اش زدند و خون از وی روان شد و پیغامبر بشتافت و از حدود طایف
بیرون آمد پیاده و رانده و غمگین و گرسنه و تشنه و خون آلوده شده پس آفتاب گرم بود و بر پیغامبر تافت و بنشست تا
بیاساید و بگریست از درد پای و از گرسنگی و تشنگی و ماندگی پس بترسید که بطایف عذاب آید و هلاک شوند که بدو تکبر ورزیدند
واستخفاف کردند روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب لا تؤاخذهم فانهم لا یعلمون گفت یا رب مگیرشان که ایشان ندانند که
من پیغامبر توام چون از حد طایف بیرون آمد و بیاسود بر راه یکی رز بود مر عتبه و شیبه را پسران ربیعه از بنی عبد الشمس و مرد
خویشان پیغامبر بودند و بدان رز اندر بودند و شنیده بودند که پیغامبر صلوات الله علیه بطایف شده بود و ندانستند که با
او چه کردند اهل طایف و در رز باز کرده بودند و با ایشان غلامی بود مر شیبه را ترسا و او را از شهر نینوی برده کرده بودند
و آورده و این شهر نینوی بشام اندر است و یونس صلوات الله علیه از آنجا بود و این غلام توریت و انجیل خواندی و بمکه ترسایی
همی کردی و نام او عداس بود و عتبه و شیبه و غلام هر سه اندر آن باغ بودند و آن وقت انگور رسیده بود پیغامبر علیه السلام
آنجا رسید بیاسود و حوضی بود بر در آن رز پیغامبر علیه السلام آنجا بنشست و پای بیچه بشست از آن حوض و دست
و روی بشست و ندانست که آن رز کیست چون عتبه و شیبه از اندرون رز نگاه کردند پیغامبر دیدند بر لب حوض
نشسته بر خاک دانستند که او را از طایف بیرون کردند و براندند ایشان را دل بسوخت و رحم قرابت بجنبید پس عتبه
و شیبه را گفت ای برادر این محمد است که بر در این رز نشسته است و از طایف همی آید گرسنه و رانده او را چیزی فرستیم تا بخورد
و نخواستند که روی او را ببینند پس عتبه مر غلام را گفت آن مرد را بینی که بر لب آن حوض آب نشسته است گفت آری گفت او جا
و دیوانه هر کجا او را ببینند بزنندش و برانندش و لیکن خویش ماست و گرسنه است و ما را دل بروی همی سوزد برو و یک طبق
انگور پیش او بر و بنه و باز گرد و با او سخن مگوی که تا بفریبد و این دین ترسایی بر تو تباه کند غلام بیامد و آن طبق انگور پیش پیغامبر
بنهاد و از دور بیستاد و همی نگریست پیغامبر صلوات الله علیه دست فراز کرد و از آن دانه انگور باز کرد و اندر دهان نهاد و گفت
بسم الله غلام گفت ای جوانمرد این چه سخنست که تو همی گویی که تا من از شهر خویش بیامدم این سخن نشنیدم پیغامبر گفت ای غلام
تو از کجایی گفت از شهر نینوی پیغامبر گفت آن شهر برادر منست یونس بن متی غلام گفت تو چه کسی و یونس را چه دانی گفت من پیغامبرم
و یونس پیغامبر بود و پیغامبران مر یکدیگر را برادر باشند و این غلام با پیغامبر حدیث همی کرد و عتبه و شیبه از دور همی نگریستند
پس غلام گفت نام تو چیست گفت نام من محمد و احمد گفت تو آن احمدی که وصف تو با انجیل اندر است که خدای عز و جل ترا با اهل مکه

فرستد و ایشان را بیرون کنند و خدای تعالی بقهر ایشان ترا بمکه برد و دین تو بر همه جهان غلبه کیرد پیغامبر کفت آری غلام کفت
دین خویش بر من عرضه کن که دیر نیست که من ترا همی جویم پیغامبر صلوات الله علیه مسلمانی برو عرضه کرد و غلام بپذیرفت
و بر پای خواست و پای پیغامبر بوسه داد پس پیغامبر انکور بخورد و برفت سوی مکه چون نزدیک مکه رسید بمکه اندر خبر
بود که او بطایف رفت و او را براندند میان جمع آمدند و کفتند بیک ره که از شهر بیرون شد او را بشهر اندر رها نکنیم بوجهل
لعنه الله از همه قبایل قریش بیعت بستد بدین سخن و پیغامبر صلوات الله علیه ببطن النخل رسیده بود میلی بمکه سوی وادی
و آنجا همی بود و آن شب آنجا نماز کرد و قرآن همی خواند و عبادت خدای عز و جل همی کرد بعزم آنک دیکر روز بشهر اندر شود

آمدن سیاه پریان نزدیک پیغمبر صلوات الله علیه و آله و سلم و مسلمان شدن ایشان بر دست او

پس هفت تن از پریان
بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم بکذشتند و بیستادند و از قرآن خواندن پیغامبر صلوات الله علیه بشنیدند چون سلام نماز باز دادند
خویشتن را بر وی پیدا کردند تا پیغمبر ایشان را بدید و دین بر ایشان عرضه کرد ایشان بپذیرفتند پس پیغامبر صلوات الله علیه ایشانرا
فرمود که بقوم خویش روید و ایشانرا بدین خوانید ایشان برفتند و قوم خویش را بدین مسلمانی خواندند ایشان اجابت کردند
چنانک ایزد تعالی میفرماید واذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن و نام آن هفت تن از پریان یکی را نام
حسا بود و دوم مسا بود سدیگر را شاد چهارم رضا و پنجم قاسم ششم انس هفتم الحمر لیس این هفت تن بر سر کوه مخوش شدند و ایشانرا
بدین خواندند و مطیع شدند بعد از آنک پیغامبر صلوات الله علیه بمدینه شد نزد پیغامبر آمدند در هفت و کفتند قوم ما
مسلمان شدند و همی خواهند که ترا ببینند و سخن تو بشنوند پس همه بوادی الجن کرد آمدند بر در مدینه بدو فرسنکی یکی وادیست سوی
بادیه آنرا وادی الجن خوانند کس بشب آنجا نیارد کذشتن از بیم هول که آنجاست و آن همه پریان که کرد آمده بودند مسلمان شده بودند
و پیغامبر ایشانرا وعده کرد که شبی بیرون آید پس چون پیغامبر صلوات الله علیه آن هفت تن را بدر مکه مسلمانی عرضه کرد و ایشان مسلمان
شدند و بکذشتند دیکر روز نخواست که بمکه اندر شود یک تن از مسلمانان سوی پیغامبر آمد و خبر آورد که مردمان مکه با بوجهل
بیعت کردند که ترا اندر مکه رها نکنند پیغامبر صلوات الله علیه آن هفت تن را بدر مکه مسلمانی عرضه کرد و دانست که بمکه اندر نتوان
شد مکر بزینهار کسی پس مردی را سوی انس بن بشر فرستاد و او مردی بزرکوار بود و خلیفه بنی هاشم بود ولیکن بمکه اندر غریب بود
پیغامبر پیغام بدو فرستاد که مرا بزینهار خویش اندر کیر تا من بمکه اندر آیم و بوجهل مرا بیرون نکند آن مرد کفت من خود غریبم اندر مکه
و بزینهار کسی دیکر اندرم این چنین شهر یاری را باید کفتن آن مرد باز کشت و سوی پیغامبر آمد و او را پیغام انس بداد پیغامبر او را سوی
سهل بن عمرو فرستاد و او را مهتری بود بر قبیله بنی عدی سهل کفت قبیله من کمتر از دیکر قبیلهاست و من قریش را باز نتوانم داشت
آن مرد باز آمد و بکفت پیغامبر او را سوی مطعم بن عدی فرستاد و او نیز همچنین زنهار خواست و او بقبیله خویش اندر قوی بود و با

بوجهل و مردمش بودی مطعم آن مرد را کفت برو و محمد را بکوی که من ترا نکاه دارم اندر آی پیغامبر صلوات الله علیه اندر مکه
آمد و دیکر روز نخواست که بحرکت آید بوجهل با قریش بیامد و بحرکت بنشست مطعم ایدون بنداشت که بوجهل سلاح
برکیرد مطعم با همه عبد مناف بسلاح اندر شدند و بحرکت اندر آمدند و پیغامبر صلوات الله علیه با ایشان اندر آمد
بوجهل بنداشت که مطعم با همه قبیله بدین محمد اندر شدند مطعم را کفت انت متابع ام مجیر کفتا بکرویدی یا بزینهار دادی مطعم
کفت بل مجیر کفتا زینهار دادم بوجهل کفت قد اجرنا من اجرت هر که ترا او را زینهار دادی ما نیز دادیم که تو بدو نکرویدی
پس پیغامبر صلوات الله علیه اندر حرکت خانه را طواف کرد و دو رکعت نماز کرد و بیرون شد پس بزینهار مطعم همی بود
و آن احتمال همی کرد تا دلش از مکه سرد شد و هر سال که عرب بموسم کرد آمدی از حاجیان پیغامبر صلوات الله علیه سوی
ایشان شدی و دین خویش بر ایشان عرضه کردی و کفتی که باشد که کسی مرا بپذیرد و مرا بجای خویش برد تا آنجا خدای را همی پرستم
و از میان قریش برهم و هر جا که شدی کس بدو نکرویدی و اکر بکرویدی او را نیارستی پذیرفتن از بیم اهل مکه پس پیغامبر علیه السلام
سوی بنی کنده شد و ایشان مردمانی بودند با عدد بسیار و اندر عرب شوکت عظیم داشتند خویشتن را بر ایشان عرضه کرد
نپذیرفتند پس بنی کلب شد نپذیرفتند پس بنی حنیفه شد هم نپذیرفتند و هر سالی بر قبایلی بر کذشتی و کس نبودی که دین
بپذیرفتی یا او را بپذیرفتی و هر که دین او بپذیرفتی او را نیارستی پذیرفتن و قریش هر سال بمنا کس بنشاندندی تا کسی دین محمد نکرود
و مردی بهمه قبایل عرب بکشتی و کفتی که ایدر یکی دیوانه است او را محمد خوانند و دینی محدث آورده است اکر بر شما آید
نکر تا بدو نکروید و دین او نپذیرید و مردی روایت کرد از بنی کنده کفت یکسال آنکه من کودک بودم و بمکه آمده بودم بحج کرد
چون بمنا فرود آمدیم مردی دیدیم کیسو دراز و نیکوروی بر سر ما ایستاده فصیح با هیبت و سخنان او شیرین و بر دل مردم زدی
و دین بر ما عرضه کرد و ما را بخدای خواند و از بت پرستی نهی کرد و از پس او مردی بیامد با ریشی دراز و مویی سرخ و بچشم احول
ردایی بدن افکنده که از آن زشت تر مردی ندیدیم کفت ای مردمان ازین مرد پرهیز کنید که این مرد دیوانه و دروغ زنست و سخن
او مشنوید و دین خویش دست باز مدارید من پدر را کفتم که این مرد کیست پدرم کفت این پیغامبر قریش است محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب و مردمان را بدین خویش همی خواند کفتم این مرد کیست کفت عم او بولهب بن عبد العزی و هر جا او شود از پس
همی شود و او را دروغ زن همی کند پیش خلق و پیغامبر هر سالی همچنین همی کردی تا همه عرب بحرین و یمامه و یمن و همه شهرها خبر او
بشنیدند و کس را نیافت که او را بپذیرفتی تا آنکاه که دل او از مکه سیری شد و بمدینه هجرت کرد

حدیث هجرت پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه از مکه بمدینه

چون سال هجرت نزدیک اندر آمد یکسال از مدینه از خزرج شش تن بحج آمده بودند
و مدینه دو قبیله داشتند یکی اوس و دیکر خزرج و اوس کمتر از خزرج بودند و روستاهای مدینه چون خیبر و قریظه و نضیر

و وادی و سوع همه جهودان داشتند از بنی اسرائیل و عرب بودند و اصل ایشان از شام بود که پدر ایشان از بخت النصر
گریخته بودند پیش از اسکندر و آنجا بزمین یثرب اندر بدین حصارها بودندی و این اوس و خزرج خواستندی که از دیهها
از ایشان بستدندی و آن حصارهای بزرگ بود و استوار نتوانستند ستدن و جهودان صفت پیغامبر صلوات الله
علیه در توریة خوانده بودند و بنگرویده ولیکن پنداشتند که از بنی اسرائیل باشد از فرزندان موسی و ندانستند که از عرب باشد
و بتوریة اندر صفت مصطفی صلوات الله علیه نبشته بود ولیکن جهودان پیشین از توریت پاک کرده بودند و ایشان
ندانسته بودند و پیغامبر را دوست همی داشتندی و چون بر ایشان سپاهی آمدی از عرب ایشان توریت بیرون آوردندی و صفت پیغامبر
بجستندی و دست بروی نهادندی و گفتندی یا رب بحق این پیغامبر تو که ما را بر دشمنان نصرت دهی ایشان را اجابت آمدی
پس چون پیغامبر بیامد و آن عرب بود و نه از بنی اسرائیل بود حسد آمد که نه از ایشان بود و کافر شدند و گفتند این نه آن پیغامبر است
که ما پنداشتیم چنانک خدای عز و جل فرمود ولما جاءهم رسول من عند الله مصدق لما معهم وکانوا من قبل یستفتحون
علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به پس این شش تن از مدینه بیامدند از خزرج آن سال بحج و نام ایشان یکی ثعلبة
بن عمرو بود و کنیتش ابو یمامه و دیگر عوف بن حارث و سدیگر حارثة بن ثعلبه و چهارم قطبة بن عامر و پنجم عقبة بن عامر بن حرام
و ششم جابر بن عبدالله و ایشان بمنا فرود آمدند و مردمانی بودند نه مهتر و نه دون مردمانی روی شناس بودند و پیغامبر
صلوات الله علیه سوی ایشان شد و دین خویش بر ایشان عرضه کرد و قرآن بر ایشان خواند ایشان را خوش آمد و بگرویدند
و از قرآن لختی بیاموختند پس پیغامبر صلوات الله علیه خویشتن را بر ایشان عرضه کرد که او را بمدینه برند ایشان گفتند یا
رسول الله مدینه دو قبیله اند یکی اوس و دیگر خزرج و ما همه از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوتست اکنون ما
برویم و حجت و دین تو ایشان را بگوییم تا اختلاف از میان ایشان برخیزد پس آنگاه دیگر سال بیاییم و ترا ببریم تا عزیز باشی
پس این مردمان برفتند و پیغامبر صلوات الله علیه بمکه بماند و کس از حال ایشان آگاه نکرد و ایشان بمدینه باز شدند و اوس
و خزرج را بگفتند و دین بر ایشان عرضه کردند و آن قرآن که آموخته بودند بخواندند و ایشان را گفتند این محمد آن پیغامبر است
که جهودان هر روزی نام او بردندی و بگرویده و او را همی آرزو خواهند و اگر بیایند و حدیث او بشنوند او را بیازارند اکنون شما
او را دوست بدارید تا در میان شما باشد مردمان را این خوش آمد و سخن او و قرآن بپسندیدند و خلق بیشتر بگرویدند و مدینه
کم سرایی بود که آن چند آیه قرآن که آن شش تن باز گرفته بودند بیاموختند و آن سال شتاب همی داشتند تا وقت حج پس چون وقت
حج بود همه مردمان مدینه گرد آمدند و همین شش تن را رسول کردند و شش تن دیگر هم از خزرج بگزیدند و نام آن شش دیگر
یکی معاذ بود و دیگر حمزة بن حارث و دیگر رافع بن مالک و چهارم ذکوان بن قیس و پنجم عبادة بن صامت و ششم زید بن ثعلبه

و عباس بن عبادة بن فضل ایشان را بفرستادند و گفتند شما بروید و بیعت کنید و محمد را با خویشتن بیاورید که ما با
همه اهل مدینه بیعت کرده‌ایم با او و پیش وی بایستیم بجان و خواسته پس این دوازده تن بمکه آمدند و بوقت حج بمنا
فرود آمدند و پیغامبر صلوات الله علیه نزدیک ایشان شد و ایشان بعقبهٔ منا فرود آمده بودند پس چون پیغامبر را
بدیدند شادی کردند و طاعت داری نمودند و درود از همه اهل مدینه بدادند و پیغامبر صلوات الله علیه سخت شاد شد
و از ایشان بیعت خواست بجان و تن و خواسته و ایشان بپذیرفتند از خویشتن و از اهل مدینه و این را بیعت الاولی گویند
زیرا که از پس آن نیز بوده است بیعت و بیعت النسا نیز گویند زیرا که اندرین بیعت شرط حرب نبود که با پیغامبر علیه السلام بجای
با مردم مکه حرب کنند و این بیعت هم بران شرط بود که بیعت زنان که با خدای تعالی شرک نگیرند و دزدی نکنند و دختران نکشند
و دروغ نگویند و از فرمان پیغامبر بیرون نیایند و او را همچون تن خود نگاه دارند پس چون این بیعت بکردند پیغامبر صلوات الله
علیه نیت آن کرد که با ایشان بمدینه شود پنهان و اندر همه قریش ظاهر بود که کسی را رای و تدبیر چنانک عباس نبود و او در بنی
هاشم بود ولیکن عباس مردی ترم بود و بقبیلهٔ بنی امیه رئیس بوسفیان بن حرب بود و بر بنی مخزوم رئیس بوجهل بود و هر یکی
بر قبیلهٔ خویش مهتر بودند و عباس پیغامبر را نگاه نتوانستی داشت ولیکن او را دوست داشتی و رای و تدبیرش سخت صواب
آمدی و پیغامبر صلوات الله علیه بمشورت نزدیک او آمدی و راز با او گشادی پس پیغامبر صلوات الله علیه او را گفت یا عم
رازی با تو خواهم گفت و کار بتدبیر تو خواهم کرد توانی راز بر من نگاه داری عباس گفت ای پسر بگوی رسول صلی الله علیه و سلم
گفت تو دانی که از پس مرگ عم بوطالب چند رنج و سختی بمن رسید و من چند صبر و احتمال کردم و از قریش چند ذل و خواری کشیدم
اکنون دلم از مکه سیر شد و چند سالست که تا بموسم حج خویشتن بر همه قبایل عرب عرض میکنم هیچکس بدین من نگروید و خواستم که
از آینده‌گان کسی مرا بشهر و موضع خویشتن برد تا آنجا دین خویش بیادم کسی نیافتم مگر مردمان یثرب از مدینه و از ایشان پار
شش تن بیامدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند و با من بیعت کردند و مرا همی خوانند و من با ایشان بخواهم
رفتن تو چه بینی عباس گفت ای پسر نصیحت خویش از تو باز ندارم و من صواب نمی بینم که تو با دوازده تن بمدینه شوی و مردمان
مدینه ده هزار و بیست هزار بیش اند و میان ایشان خلافست و جایی که چندین خلق باشند بگفتار دوازده تن اعتماد نشاید کرد
و تو امروز بشهر خویش اندری بمیان قوم و قبیلهٔ خویش اگر ده تن ترا سرد گویند ده تن گرم گویند و اگر تو آنجا شوی و ترا بپذیرند
تو غریب و بی ناصر و معین و بی قرابت باشی و باز بمکه نتوانی آمدن من ایدون صواب می بینم که کسی از اهل بیت تو آنجا فرستی که
استوار باشد تا خلافت تو بکند و ایشان را بدین تو خواند آنگاه تو بروی چون دانی که خلق آنجا بیشتر بتو بگرویدند و اگر کرو
یاری از قبیله و عشیرت خود دور نیفتی و بغربت نمانی پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون این بشنید عباس را روی بوسه داد

وگفت ای عمر جزاك الله عن نصیحتك خیرا پس پیغمبر عم خویش‌را مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف با این دوازده تن
بمدینه فرستاد و همه قرآن که تا آن روز آمده بود وی دانست و شرایع دین اسلام آموخته بود پس پیغامبر علیه السلام
اورا بفرستاد تا اهل مدینه را باسلام خواند و ایشان‌را قرآن بیاموزاند پس مصعب را بمدینه بردند و بخانه مردی فرود آوردند
نام او اسعد بن زراره دیگر روز مردمان مدینه گرد آمدند و ایشان‌را بخدای خواند و بپیغامبر او محمد مصطفی صلی الله علیه
و قرآن که دانست برخواند پس چندانك بشنیدند همه بگرویدند و دین بپذیرفتند و این اسعد هر روز اورا بمحلتی بردی
و مردمان سخن او میشنیدندی و میگرویدندی و بمدینه اندر هر جا که محلتی هست بدان فبیله باز خوانند که آنجا نشینند
و از محلتها محلت بنی عبد الاشهل بزرگتر بود و مردمان اندر وی بیشتر بودند و مردی بود مهتر ایشان نام او سعد بن معاذ
بن نعمان بن امرء القیس و او مهتر همه مدینه بود و میان او و میان اسعد بن زراره خویشی بود از سوی مادر پس سعد بن معاذ
رسولی کرد سوی اسعد نام او اسید بن حضیر و او مردی بود از مهتران و بزرگان که فتابرو و اسعد را بگوی که اگر نه آن بودی که خویشی
بودی میان من و تو همین اکنون تو را بکشتمی این مرد را از محلت ما بیرون کن که ما را حاجت بدین محدث نیست که شما بمدینه آورده اید و اگر تو روی
من خود بیایم و خون تو و آن مرد بریزم اسید حربه برگرفت و بر اسعد بن زراره آمد و اورا دید با مصعب پیغام سعد بداد
و از خویشتن نیز گفت که من نیز کنم آنچه سعد میگوید پس اسعد را و مصعب را گفت برخیزید و هم اکنون از این محلت بروید
اسعد گفت ما را با شما جنگ نیست اگر خواهید برخیزیم و برویم ولیکن تو بیا و ببین که این مرد چه همی گوید و چه میخواهد
اسید گفت راست میگویی پس مصعب قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند اسید را خوش آمد و گفت چون شما بدین دین اندر
خواهید آمد نخست چگونه کنید گفتند سر و تن بشوییم و بگناهان گذشته از خدای تعالی توبه خواهیم و این دین بپذیریم و بگوییم
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله اسید برخاست و سر و تن بشست و توبه کرد و مصعب مسلمانی بر وی عرضه
کرد و او بپذیرفت پس اسعد را گفت تو دانی که محل سعد بن معاذ چون بزرگست و من میروم که بهانه اورا سوی تو فرستم باشد که
او این سخنان بشنود مگر اورا این خوش آید و بگرود پس اسید برفت و نزد سعد آمد سعد اسید را گفت چه کفتی و چه کردی گفت با
من مردمانی را دیدم گرد اسعد و این مرد نشسته و من نترسیدم که اگر من سخن بگویم مردمان اسعد را و آن مرد را بکشند سعد گفت
من خواهم که در محلت من کسی را بکشند خاصه خویشم را برخاست و حربه از اسید بستد و خویشتن بیامد اسعد را دید و مصعب
با هم نشسته و مردمان بر ایشان گرد آمده ایشان چون سعد را بدیدند بر پای خواستند سعد اسعد را گفت این مرد از این جایگه
ببر بسلامت تا او و تو بسلامت برهید و هلاك نشوید که اگر حرمت قرابت نبودی من ترا بزدمی اسعد گفت نعم و کرامه ما اینك
رفتیم ولیکن چه زیان دارد و اگر تو از این سخنان چیزی بشنوی سعد گفت بگوی مصعب سوره الم نشرح برخواند اورا خوش آمد

و دین مسلمانی بپذیرفت و مسلمان شد پس باز گشت و مردمان محلت بنی الاشهل را گرد کرد و گفت یا مردمان من سوی
شما چه مردم گفتند مردی گزیده و پسندیده و استوار و مهتر گفت تا من بدین دین گرویدم و اگر بحق بودی نگرویدمی و حرامست
روی من بدان کس که بدین دین نگرود و آن روز همه بنی عبد الاشهل مسلمان شدند و کس نماند پس اسعد مصعب را همچنان
بمحلتهای برد تا بمدینه اندر محلتی نماند که نه بیشتر مسلمان شده بودند مگر محلت اوس که ایشان کمتر از خزرج بودند و خویشتن
بزرگ داشتندی و اوس از ره خواندندی و ایشان‌را مهتری بود نام او ابو قیس بن اسلت و شاعر بود مردمان محلت خویش را از
مسلمانی باز داشت و گفت این سخنان نیکوست که این مرد میگوید و من شعر گویم از این نیکوتر و مردمان آن یك محلت مسلمان
نشدند تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد و یك دو سال آنجا بود و حرب بدر و احد و خندق ببود و سه چهار سال بر آمد
پس آن مردمان آن محلت نیز مسلمان شدند و نماز کردند و قرآن خواندند پس چون سال بر آمد مصعب بمکه باز آمد تا پیغامبر را آگاه کند
از خبر ایشان و از مدینه هفتاد تن از امیران و مهتران با مصعب بیامدند تا پیغامبر را بیارند چون ابن معرور و چون عبد الله بن جابر
و چون جابر بن عبد الله و آن مردمان که مسلمان شده بودند همه با او بودند و این دوازده تن که بیعت کرده بودند با ایشان بودند چون
حج بکردند وعده کردند که با پیغامبر صلوات الله علیه گرد آیند بر عقبه و با او بیعت کنند و اورا بمدینه برند پیغامبر علیه السلام با
عباس بگفت عباس گفت من بیایم و این مردمان را ببینم پس چون شب وعده ببود آن هفتاد تن بر سر عقبه گرد آمدند و عباس
با پیغامبر صلوات الله علیه بیامد و عباس بر دین قریش بود ولیکن خواست که پیغامبر را صلوات الله علیه بدیشان سپارد چون
بر عقبه بر آمد ایشان بر خاستند و پیغامبر و عباس را تعظیم کردند و پیغامبر صلوات الله علیه نخست سخن گفت و دین خویش ایشان‌را
گفت ایشان گفتند ما بدین دین گرویدیم و بپذیرفتیم و آمدیم تا تا این بر وعده بداریم و ما بتو عزیز باشیم پیغامبر صلوات الله علیه
با ایشان بیعت کرد همچنانك با آن دوازده تن کرده بود و شرط حرب اندر میان بیفزود که با همه دشمنان تو حرب کنیم و تن خویش
و تن خویش داریم و خون و خواسته خویش فدا کنیم تا دین آشکارا شود ایشان این همه بپذیرفتند و این را بیعت الحرب خوانند
و بیعت الثانی خوانند پس پیغامبر صلوات الله علیه بیعت را دست دراز کرد و نخستین کسی که دست بر دست پیغامبر زد ابن
معرور بود و گروهی گویند اسعد بن زراره و گروهی گویند ابو الهیثم بن تیهان و اختلاف بود اندرین پس از آن هفتاد تن بیعت کردند
آنگاه عباس بن عبد المطلب سخن گفت اندر آن میان گفت ای مردمان اوس و خزرج شما همه مهترانید و بزرگان که آمدید در حج
بودید و من آمدم تا این سخن بر شما استوار کنم هر چند که من نه بر دین محمدم ولیکن مرا برادرزاده است و فرزند و خون و گوشت
آگاه باشید که محمد بمیان قوم قریش اندر دست بمکه بعز و ناز و کس را دست بدو نرسد که از همه قبایل قریش کس از بنی هاشم بزرگتر نیست
و اورا دل از قریش بر میده است و آرزوی وی آنست که بمیان شما آید و امروز قریش با او مدارا میکنند و فردا چون وی از میان ایشان

پیرون شود و حرمت بکسلد و خشم برخیزد میان او و میان ایشان حرب بود و خون ریختنها باشد و همه عرب با قریش یار
و همه جهان با ایشان باشد از عرب و همه یک سخن باشند و همه شمشیرها از نیام برکشند و سر سوی شما نهند اگر محمد را
دست باز خواهید داشت هم امروز دست باز دارید بمیان قوم خویش ایشان همه بپذیرفتند و سوگند خوردند و دیگر باره عهد
و بیعت کردند بر خویشتن و عباس را گفتند ما نخست او را از خدای تعالی بپذیرفتیم و سر از آن تو و خون و خواستهٔ خویش از بهر خدای
تعالی دادیم و آن پیغمبرش و خدای عز و جل نخست بر خود گواه کردیم و پس تو که عمّ پیغامبری پس پیغامبر صلوات الله علیه گفت ایزد کس
نیست که بر شما گواه باشد جز خدای تعالی مهتران شما را نام زد کنید و نقیبان را بیرون آرید از میان قوم تا بر شما گواه باشند پس ایشان
دوازده تن از هفتاد تن نام زد کردند نه از خزرج و سه از اوس و گفتند ایشان مهتران ما اند و همهٔ مدینه فرمان ایشان کنند
و ایشان نقیبانند و دیگر باره سوگند خوردند که ما و این مردمان و آنکه بمدینه اند همه یکی ایم پس این مردمان گفتند که ما کسی فرستیم
که تا مردمان شهر ما همه با سلاحها بیایند و هیچکس تو را خلاف نکند و اگر کسی مخالف شود او را هم اندر ساعت بکشیم پیغامبر
شاد شد و ایشان را دعا کرد و عباس را گفت ای عم امید دارم که ایزد سبحانه و تعالی این کار تمام کند و دین من بر این مردمان
آشکارا کند که عدد این نقیبان و مهتران که این پذیرفتاری کردند دوازده تن اند و عدد حواریان عیسی دوازده تن بودند که خدای
عز و جل دین عیسی بر ایشان آشکارا کرد و اندر همه جهان پراکند و ابوالهیثم بن هشان یکی مرد بود از نقیبان اوس و مهتر بود و سخن
گوی تر بود عباس را گفت یا ابوالفضل یکی سخن مانده است که کسی آن را نمیگوید و لیکن مرا چاره نیست از گفتن آن و همی باید گفتن
عباس گفت بگوی گفت این همه شرطها که رسول خدای با ما کرد بپذیرفتیم و بجان خریداری کردیم ما را نیز با او شرطیست عباس
گفت چه شرطست گفتا یا عباس میان ما و میان قریش و میان همه عرب در بادیه دوستیست دیرینه از پدران ما این همه
می بپذیریم و نصرت پیغامبر خدای میکنیم و خلق را بر خود دشمن میکنیم و میان ما و عرب لابد خون ریختن بود و عداوتها افتد تا باید که
پیغامبر را علیه السلام کار راست شود و فرمان دادن و مملکت عرب و سیادت بدو گردد او را آرزوی خانه و وطن خویش خیزد
و باز بمکه آید بمیان قوم خویش و ما را دست باز دارد بمیان خلق با عداوت و دشمنی عرب پیغامبر صلوات الله علیه گفت من از
شما ام و مرگ و زیستن من اندر میان شماست ایشان بدین سخن شاد شدند و پراکندند چون دیگر روز بود ایشان عزم رفتن
کردند خبر در مکه فراخ شد که اهل مدینه با محمد بیعت کردند و مردمان مکه بیامدند بنزدیک این هفتاد تن و پیش ایشان کس فرستادند
که ما شنیدیم که شما محمد را بمدینه خواهید بردن با خویشتن و بحرب ما او بیعت کردید لیکن کراهیت داریم که شما همسایگان مایید
نخواهیم که با شما حرب کنیم مردمان مدینه منکر شدند گفتند ما از این خبر نداریم ایشان بازگشتند و بگفتند و از آن نقیبان مدینه
یکی عباس بن عباده بن نضله بود که پای مردی کرد و دیگر مردی بود نام او حارث بن هشام بن المغیرة المخزومی و از مهتران مکه بود برادر

بوجهل بن هشام و یکی نعلین بپای اندر داشت سخت نیکو عباس بن عباده با پدر جابر بن عبدالله الانصاری مزاح کرد و گفت
یا عبدالله تو مهتر همه مدینهٔ و یکی نعلین چنین نداری که بپای حارث اندرست حارث آن سخن بشنید و نعلین از پای بیرون کرد
و سوی عباس انداخت و خود پای برهنه برفت عبدالله مر عباس را گفت که این زشت بود که مردی بزرگ پای برهنه برفت
اندر میان قوم خویش این نعلین از پس او فرا باید بردن و او را دادن عباس گفت من ندهم که من این فال کردم و اگر این بیعت مادرست
شود ما همه خواستهٔ اهل مکه چنان بستانیم که من این نعلین از وی بستدم و از مدینه جز این هفتاد کس بسیار کس دیگر بحج آمده
بودند مگر سعد بن معاذ که او مهتر مدینه بود و از بن بیعت آگاه نبود پس مردمان مکه سوی او شدند و از وی پرسیدند او گفت من
از این خبر ندارم و مردمان و گروه مدینه این کار بی من بنیارند کردن مردمان مکه سخن او استوار داشتند پس پیغامبر علیه السلام
از پس این بیعت بمدینه رفت و محمد بن جریر ایدون روایت کرده است و این روایتی سخت منکرست که گویند چون مصطفی صلوات الله
علیه بمدینه آمد بفرمود تا مرکبی بنا کردند و آن مرکب پیغامبر خرماستان بود و گورستان و پیغامبر صلوات الله علیه آنجا بفرمود
و درختان بکندند و بفرمود تا آنجا کشت زار کنند و مردم از گورها برکشیدند و آنگه بنای مسجد فرمود نهادن و این چنین نشاید
بودن و نباید شنیدن و بر پیغامبر صلوات الله علیه استوار داشتن اگرچه آن مردان کافران بودند جایگاه عبادت آنجهان
را چندان مرتبت بود که مرده را از گور برکشید نهی و کشت بفرمودی تباه کردن و این سخن بنزدیک خردمندان درست و آنک
گونه روایت کنند که پیغامبر صلوات الله علیه چون بمدینه خواست آمدن نخست با ابوبکر بغار آمد و از غار بمدینه شد و پیغامبر تنها
بود و ابوبکر او را بیاورد تا بمدینه و با پیغامبر علیه السلام جز ابوبکر رضی الله عنه کسی دیگر نبود آمدن پیغامبر صلوات الله و سلامه
علیه با ابوبکر الصدیق رضی الله عنه بمدینه پس ایدون روایت کنند که اندر سال نخستین از هجرت نخست کسی که پیغامبر صلوات الله
علیه بخانهٔ او فرود آمد اندر مدینه یکی مرد بود نام او کلثوم و بعضی گویند اسعد بن زراره بود و کنیت او ابو یمامه بود و از بنی نجار بود
از آن دوازده تن که بعقبه بیعت کردند در بیعت الاولی آن وقت که پیغامبر صلوات الله علیه بعقبه بود و این اسعد بن زراره مرد
پس بنی النجار گفتند یا رسول الله ما را نقیبی کن پیغامبر گفت شما کسی را نام زد کنید که من هم یکی از شماام که شما خالان منید و امروز بنی النجار
بدین فخر کنند و از بهر آن ایشان را خالان خواند که مادر پیغامبر صلوات الله علیه آمنه بود دختر وهب و این وهب زنی کرده بود
از بنی نجار بمدینه و آن زن مادر آمنه بود مادر پیغامبر صلوات الله علیه و آن روز که آمنه پیغامبر را صلوات الله علیه از حلیمه بستد
پیغامبر پنج ساله بود آمنه او را بمدینه آورد سوی خالان خویش بنی نجار تا او را ببینند پس بمکه باز برد و آمنه مادر پیغامبر بمرد و این
حدیث گذشت و چون پیغامبر صلوات الله علیه بمدینه آمد عایشه نه ساله بود پیغامبر فرمود ابوبکر را که عیال خویش بیار ابوبکر کس فرستاد
بمکه سوی عبدالله پسر خویش و بفرمود تا مادر و دو خواهر بگرفت و بیاورد و عبدالله ایشان را بیاورد و عایشه زن پیغامبر و اسماء ذات النطاقین

زن زبیر عوام بود چون زبیر بمدینه آمد اسما بار داشت از زبیر و عبدالله بن زبیر بمدینه بزاد و جهودان خیبر
ایدون گفتند که ما جادوی کردیم که هر که بدین محمد بگرویده است او را فرزند نیاید نه زن و نه مرد و نه ازان مردمان که
از مکه با وی آمده اند و نه ازین مردمان مدینه و این خبر باهل مکه فرستادند که شما شاد باشید که ما نسل محمد و آن اتباع
او ببریدیم و چون او بمیرد نسل او بسری شود مردم مکه شادی کردند و یاران پیغامبر چون این بشنیدند غمگین شدند پیغامبر
صلوات الله علیه گفت غم مدارید که خدای عز و جل مرا وعده کرده است که دین من تا روز رستخیز بپاید اندر و شما را
نسل و فرزندان بود پس اندران سال از مهاجریان عبدالله بن زبیر از مادر بزاد و مومنان تکبیر کردند و پیغامبر صلوات
الله علیه راست گوی شد بمیان ایشان از دو جهودان دروغ زن گشتند پس پیغامبر علیه السلام اندران سال عایشه را
بخانه آورد و عایشه گفت مرا بر زنان پیغامبر هفت چیز فخر است یکی که جبرئیل بصورت من آمدی سوی پیغامبر و دیگر چون مرا
بزنی کرد هفت ساله بودم و چون بخانه آوردنه ساله بودم سدیگر مرا دوشیزه دید و همه زنان رسول پیش از و شوهر
داشتند و چهارم چون پیغامبر را جبرئیل بیامدی و وحی آوردی او بخانه من اندر بودی خفته با من بیرون آمدی و آب
بسر بیختی و خویشتن بشستی و آنکه سخن خدای عز و جل بشنیدی از جبرئیل و چون با من خفته بودی و جبرئیل علیه السلام
بیامدی از من جدا نشدی و هم با من وحی بشنیدی و ایدون گفتی که از همه زنان عایشه بر من دوست ترست و از مردان
پدرش ابو بکر الصدیق و پنجم چون مرا تهمت کردند عبدالله ابی و منافقان خدای تعالی اندر پاکی من آیت فرستاد پانزده آیت و تا
رستخیز این آیتها میخوانند و ششم جبرئیل را دیدم علیه السلام از میان همه زنان پیغامبر و کسی دیگر ندید و هفتم بخانه من
پیغامبر فرمان یافت و چون بیمار شد بخانه من آمد و این خصلتها که عایشه بدان فخر کردی هیچکس او را اختلاف نکرد باخبارهای
دیگر مگر آنک گفت که جبرئیل بصورت من آمدی اندرین اختلافست و محمد بن جریر این یاد نکرده است و لیکن باخبارهای
دیگر ایدون گفتست که جبرئیل علیه السلام نزد پیغامبر صلوات الله علیه بصورت دحیة الکلبی آمدی و او مردی بود نیکوروی
و بعرب اندر از و نیکوتر نبود و از بنی کلب بود و بدین سال اندر خدای عز و جل نماز پیشین و دیگر و خفتن چهار رکعت فرمود
و اصل نماز دو رکعت بود بمکه پس چون پیغامبر بمدینه آمد چنین فرمود و آن بامداد و نماز سفر همچنان دو فرمود که در اصل بود

حدیث تاریخ نامها و سالها بزبان تازی و پارسی که پیغامبر علیه السلام فرمود که بنهند از روز هجرت

پس اندر سال هجرت پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود تا آن سال تاریخ بنهند بنامها و حکمها اندر که تاریخ روا باشد که بنهند و بمانند
که بکدام سال و بکدام ماه اندر است و این تاریخ چیست قدیم اندر عرب و عجم و هر امتی و مردمانی از هر ناحیتی چون چیزی شگفتی
ایشان را مثال چون ملکی آنک بنشستی یا ملکی حرب کردی یا قحطی افتادی یا حادثه که چه او بزرگ شدی و اندر جهان پراکندی تاریخ

ازانجا کردندی همه مردمان جهان و بنامه اندر و بقبالها اندر نوشتندی فلان روز بنشستیم بفلان سال بفلان ماه چندین
و چندین از فلان حادثه گذشته پس چون حادثه دیگر بزرگ بیفتادی تاریخ ازان کردندی و آن پیشین دست باز
داشتندی و هم برین می بودندی زیراکه چاره نبودی تا بدانستندی که این آیة چه وقت و چند گاهست کزان بنشسته اند
و خود بحقیقت نتوان دانستن که ازگاه آنک این جهان آفریده است چندست و ازانگاه که آدم علیه السلام بدین جهان
آمد تا بدانگاه که بمرد تاریخ کردند و ازانگاه که طوفان نوح بود علیه السلام و این کارهای بزرگست اندرین جهان و اگر تاریخها
ازان وقت کردندی روا بودی و لیکن حقیقت ندانند که ازان وقتها چندست و هر یکی اندر اختلافست پس چاره نیست
از هر امتی که تاریخ ازان گیرند که کاری بزرگ اندر میان ایشان بیفتد و ایدون گویند که فرزندان ابرهیم صلوات الله علیه
تاریخ ازان روز کردند که ابرهیم بنای کعبه کرد و از پس آن اندر عرب همه کاری بزرگ که بیفتادی تاریخ ازان وقت گرفتندی
و ایشان را بوقت قصی بن الکلاب میان فرزندان نزار و میان فرزندان معد بن عدنان مفاخرت بود چنانک همه عرب گرد
آمدندی بعکاظ که بکرد عرب را آنجا بازار بودی بسالی اندر و آنجا عکاظ گفتندی و همه عرب حجاز و شام و یمن و بادیه و بحرین
و یمامه از همه زمینهای عرب آنجا گرد آمدندی و بازار بودی هر سالی هفت روز پس یکسال گرد آمدند و حرب کردند و خلقی
بسیار کشته شدند و آن کاری بود بزرگ و خبر آن بهمه جهان برفت تا بروم و عجم و جزیره و عرب آن سال را عام نام کردند
و تاریخ ازان سال باز کردند و پس ازان عام الفیل بود که حبشه پیل آوردند تا خانه را ویران کنند و خدای عز و جل ایشان را
هلاک کرد و این نیز کاری بزرگ بود و خبر آن بهمه جهان برفت و عرب تاریخهای خویش از پس آن سال کردندی تا چون پیغامبر علیه السلام
سی و پنج ساله شد اهل مکه گرد آمدند و خانه کعبه ویران کردند و باز بنا کردند این نیز کاری بزرگ بود و اهل مکه تاریخ ازان
سال باز کردند و همه عرب از عام الفیل تاریخ کردندی پس چون مصطفی صلوات الله علیه بمدینه آمد فرمود که تاریخ ازان
سال هجرت کنند زیراکه آن کاری بزرگ بود و اسلام آن روز پدید آمد و آن روز عزیز شد و آن تاریخ تا امروز مانده است
و از پس آن کاری بزرگ نیفتاد که تاریخ بگردانید نبی و هرگز نباشد که این تاریخ بگردد و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب
که پیغامبر صلوات الله علیه خود این تاریخ بنهاد و بگاه پیغامبر خود تاریخ نبود و این تاریخ از پس او بنهادند و ایدون گوید
که بگاه ابو بکر بود و ابو بکر را کارداری بود بیمن نام او یعلی بن منبه این تاریخ او نهاد و گروهی گویند که تاریخ عمر بن الخطاب رضی الله
عنه بنهاد و سبب آن بود که ابو موسی الاشعری رضی الله عنه سوی وی نامه کرد و گفت نامهای امیر المومنین بی تاریخ
آید و من نمیدانم که این فرمان کی فرموده است باید که تاریخ بود تا بدانم عمر گفت راست میگوید پس تاریخ بنهادند از سال
هجرت و چیزی دیگر روایت کرده است محمد بن جریر که سبب این آن بود که روزی عمر چکی میخواند تاریخ اندران ننبشته بود

گفتند یا امیر المؤمنین رسم عجم چنانست که گویند بفلان روز بفلان ماه بفلان سال و تاریخ از آن سال که اندر وی کاری بزرگ
رفته است عمر گفت که این سخن نیکوست پس یاران پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه گرد کرد همه پس گفت که تاریخ از کدام سال
کنیم گفتند از آن سال که مصطفی صلوات الله علیه از مادر بزاد که هیچ سال نبود بر مسلمانان از آن مبارک‌تر و گروهی گفتند از آن
سال باید تاریخ کنیم که او را پیغامبری آمد که از آن مبارک‌تر نبود و اصل اسلام آن روز بود و آن روز پیدا آمد پس عمر گفت که
از آن روز کنیم که پیغامبر صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و بمدینه آمد آن سال بود که اسلام قوت گرفت و حق ببر [= پدید] شد و کفر
و باطل نگونسار شد و اندر جهان از آن بزرگتر روزی نبود پس تاریخ از آن سال هجرت بنهادند و علما اخبار و خداوندان تاریخ
این کار را صواب دیدند که اول گفتیم و چنان شاید بودن زیرا که این تاریخ چیزی معروفست نه چیزی است که کس نشناختی و عمر
ندانست ولیکن در اخبار درست آمده است که عرب از قدیم باز تاریخ نهاده اند و از عام الفیل تاریخ کردند و از بنای کعبه نیز
تاریخ کردند و نشاید که پیغامبر صلوات الله علیه وآله این را دست باز داشتی تا عمر آگاه شدی و راست کردی که از پیغامبر خبرست
هرچند که اندرین کتاب نیست که آن دلیلست بتاریخ که پیغامبر ایدون گفته است الا ان الزمان قد استدار کهیئته یوم خلق
السموات والارض السنة اثنا عشر شهرا و الشهر ثلثون یوما منها اربعة حرم رجب و ثلاثة متوالیة ذی القعدة و ذی
الحجة و محرم و این از بهر آن گفت که عرب هر سال از دوازده ماه ماهی کم کردندی چون ماه رجب پیامدی ایشان گفتندی این ماه
حرب نکنیم و این ماه رجب از سال بیفکنیم و سال اسال این یازده ماه گیریم و گاه بودی که گفتندی حرب کنیم چون حرب بنشستید
شعبان یا رمضان بجای رجب حرم گیریم و آن را نسیا خواندندی و بتی ناچیز بود و حرمت رجب را ناچیز کردندی بماه شعبان
یا بماه دیگر پس یک سال این ماه رجب را حرمت داشتندی و از حرب باز نگردندی که خدای عز و جل فرمود انما النسیء زیادة فی
الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاما و یحرمونه عاما لیواطئوا عدة ما حرم الله فیحلوا ما حرم الله پس خدای تعالی بفرمود
مر پیغامبر را تا سال با دوازده ماه بود چنانک آفریده بود و از آن چهار حرام کرد چنانک آن روز که جهان آفریده بود و روز
و شب آفرید و بقرآن اندر یاد کرد قوله تعالی ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا فی کتاب الله یوم خلق السموات
والارض منها اربعة حرم پس این تاریخها از آسمان آمده است و خدای عز و جل نهاده است و از آن روز که
خلق اندر جهان بوده است ایشان را بتاریخ حاجت بود و هر امتی و هر اهل عصری تاریخ بدان سال کردندی که اندر وی کاری بزرگ
افتادی و پیغامبر صلی الله علیه وسلم تاریخ سال و ماه راست کرد چون نشاید بودن که تاریخ را دست باز داشت و این که محمد
جریر گوید محالست نزدیک علما که تاریخ درست آنست که پیغامبر نهاد و تا امروز بران بمانده است زیرا که از پس هجرت کاری نیفتاد
بزرگ تا از هجرت که تاریخ بدان کردندی و من ببغداد گروهی دیدم از شیعت ایدون گفتند که ما تاریخ از مقتل حسین بن علی

علیه السلام کردیم که آن کاری بزرگ بود که خون او بر زمین ریختند و این را اصل آنست که هر مردمان که ایشان را کاری
بزرگ بیفتادی تاریخ از آن سال کنند و ایدون شنیدم ببغداد که بشام اندر از روستاهای دمشق ناصبیان و مردمانی
صلب اند اندر مذهب و علی را دشمن دارند و معاویه را دوست دارند و ایشان تاریخ نه از سال هجرت کنند و تاریخ از آن
روز کنند که معاویه بمرد و این هم از آن اصلست که گفتیم پس پیغامبر صلوات الله علیه تاریخ از بهر آن فرمود که از هجرت کنند
که هجرت کاری بزرگ بود مسلمانان را و از آن بزرگتر کاری نیفتاد زیرا که تاریخ مسلمانان از هجرتست و مغان تاریخ از آن
کنند که یزدجرد بن شهریار بکشتند باز آمدیم بحدیث رفتن پیغامبر علیه السلام بمدینه و در خبر چنین روایت کنند از
هجرت پیغامبر که سبب هجرت وی آن بود که چون بوطالب عم پیغامبر بمرد کافران دست بر پیغامبر بگشادند بزخم و خواری کردن و مشرکان
تدبیر آن کردند که پیغامبر را چون هلاک کنند پس ولید بن مغیره و صفوان بن امیه و بوجهل بن هشام و صخر بن حرب گرد آمدند
بخلوت اندر پنهان با یکدیگر گفتند که تدبیر کنید تا محمد را چون هلاک کنیم که او خدایان ما را دشنام میدهد و ما را از پرستش
ایشان باز همی دارد پس ولید بن مغیره گفت او را اندر خانه کنیم و در بر آوریم تا محمد اندران خانه از گرسنگی بمیرد بوجهل گفت این
نه تدبیرست که محمد را خویشان و قرابات اند اندر مکه و او را طلب کنند و بیایند و ما را تهمت کنند و خون اندر میان ما و بنی هاشم
افتد پس صخر بن حرب گفت او را بر اشتری ماده باید نشاندن و دست و پای محمد بدان اشتر سخت در باید بستن و آن اشتر را در
بیابان دست باز داشتن تا او را بجای بیگانه برد و او سخن خویش بر ایشان عرضه کند ایشان خود او را بکشند پس ولید مغیره گفت
تدبیر نه اینست که گفتند چرا که گفت محمد مردیست خوش آواز و لطیف سخن و چون بجای افتد از حیهای عرب ایشان را بفریبد و ایشان گرد
آیند و بحرب ما آیند و این نه صوابست پس بوجهل را گفتند تو بدین سخنی بگوی تا چه صواب بینی اندرین کار او گفت تدبیر من آنست
که چهل تن را بگزینیم از هر قبیله‌ای مردان برنا بیست ساله و سی ساله و ایشان را بفرستیم تا بدر خانه محمد شوند آنگه که محمد بیاید
که نماز کند و طواف خانه خواهد کردن بشب ایشان اندر رهگذر که محمد بنشینند تا او بیاید و دست و شمشیر بر او فرود آرند و او را
بکشند و چون بنی هاشم از کشتن او آگاه شوند ما گوییم ایشان چهل تن او را بکشتند کسی این هر چهل را بدل او نکشد ولیکن ما
دیت او بدهیم هرچند شما گویید ما آن دیت قسمت کنیم و بدهیم و خویشتن از شغل او برهانیم چون بوجهل این سخن بگفت صفوان
بن امیه و آن پیران که آنجا بودند برخاستند و سر بوجهل بوسه دادند و گفتند احسنت یا با الحکم راست گفتی و صواب تدبیر
اینست و گویند بدین تدبیر اندر ابلیس اندر میان ایشان بود و ایشان ندانستند که آن ابلیس است بر گونه راهبی بود از زمین شام
پس او را گفتند یا شیخ تو چگویی بدین تدبیر که بوالحکم کرد گفت صوابست این و این را بهی نیست پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد
و پیغامبر را آگاه کرد و آیه فرستاد و گفت یا محمد برخوان قوله تعالی و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک

او بجز چونک و بمکر و تو بمکر ایشان الله خیر الماکرین گفت یا محمد ایشان بر تو مکر کنند و من که خداوندم مکر ایشان بدیشان
باز گردانم ولیکن تو بجز و از مکه بیرون شو پیغامبر برخواست و بخانهٔ ابوبکر آمد و او را آگاه کرد و علی را گفت امشب تو بخانهٔ
من شو و بر بستر من بخسب پس علی بخانهٔ پیغامبر آمد و بر بستر او بخفت چون از شب پاسی بگذشت این مردمان بیامدند و گرد
خانهٔ پیغمبر بنشستند و هر یکی بکنجی اندر شدند و گفتند تا پیغامبر بهمانا بامداد آید او را بکشیم چون از شب نیمی بگذشت این مردمان
یکدیگر را گفتند خیزید تا بخانهٔ او اندر شویم و او را بکشیم که بود که چون روز شود و مردمان بنی هاشم آگاه شوند و ما را ببینند
بدانند که ما بکشتن محمد آمده ایم پس برخواستند و همه بیکجای اندر سرای آمدند علی را دیدند خفته همه خجل شدند گفتند یا علی محمد
کجاست گفت ندانم پس اندران میان مردی بود از بنی مخزوم نام او سراقة بن مالک او گفت ای مردمان اکنون که اینجا اندر آمدیم
از این که هست بپردازید و اندر طلب محمد کنید علی چون این بشنید از جای برجست و شمشیر از نیام برکشید و آهنگ ایشان کرد
ایشان همه از سرای بجستند و بشدند و گفتند ما بطلب محمد آمده ایم علی را چه تاوان پس هم در آن شب پیغامبر صلوات الله علیه
با ابوبکر بیامد براه تا بمدینه آید و بدان راه غاری بود پیغامبر گفت یا ابوبکر ما را جایی پنهان باید شدن که ایشان هم اکنون
بطلب ما آیند پس اندران غار شدند و خدای عز و جل در غار ناپدید کرد از خار و عنکبوت بیامد بفرمان خدای تعالی و بر در غار
تنید و کبوتری را فرمان داد تا بدان در غار خایه فرو نهاد و بچه برآورد هم در زمان پس چون مردمان از خانه بیرون آمدند
گفتند اکنون روز شد بر آن کنید تا محمد را طلب کنیم پس دلیلی را بدست آوردند و او را بمزد بگرفتند و او راه مدینه نیک دانست
و بر پی پیغامبر صلوات الله علیه بیامدند تا بدر آن غار آمدند و گویند ابلیس علیه اللعنه ایشان را دلیلی همی کرد ایشان را چون بدر
غار آمدند آنگاه پی ندیدند دلیل گفت من چندین پیش ندانم که پی ایشانست و روز شد و آفتاب برآمد و گفت شاید بودن که ایشان
درین شکاف اند گفتند ای احمق این شکاف کوه عنکبوت بر تنیده است و کبوتر خانه کرده است و بچه برآورده اگر کسی درینجا
شدی این نبودی خدای عز و جل آواز ایشان بگوش مبارک رسول میرسانید و ایشان را امید بد از غار و آواز میشنیدند ابوبکر
گفت مشرکان قریش آمدند یا رسول الله ترسم که ما را هلاک کنند پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت یا ابوبکر مترس که خدای عز و جل
با ماست چنانک خدای عز و جل گفت قوله تعالی ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا
پس آن مردمان نومید شدند و باز بمکه رفتند و پیغامبر صلوات الله علیه از غار بدر آمد و راه مدینه گرفت و بمدینه آمد
حدیث هجرت پیغامبر علیه السلام اکنون بحدیث غزوها شویم که پیغامبر صلوات الله علیه کرده است حدیث غزوها که پیغامبر
علیه السلام کرده است از پس هجرت بمدینه و اول حمزه را و ابو عبیده را فرستاده است گفته می آید چون مصطفی
صلوات الله علیه از مکه برفت مکیان گفتند که ما برستیم و پیغامبر صلوات الله علیه نگذاشت که ایشان بیاسودندی و خدای عز و جل

او را بغزو دست گشاده کرد و جهاد فرمود و چون بمدینه آمد آیة فرستاد اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم
و دیگر فرمود قوله تعالی یا ایها النبی جاهد الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم و آیتهای جهاد بفرستاد و آیتهای صبر و احتمال
منسوخ کرد و پیغامبر صلوات الله علیه هم اندران سال هجرت از مدینه لشکر فرستاد و راهها بگرفت تا کاروان همی گشتند
و همی بردند و مال و قرار از ایشان بستد و کس از مکه بیرون نتوانست کردن و بهیچ راه کاروان بیرون نیارست رفتن
و پیغامبر صلوات الله علیه سالهای بسیار غزو کرد بعضی بتن خویش رفت و بعضی لشکر فرستاد یاران خویش از مهاجر و انصار
تا دیگر سال که غزو بدر کرد نیز چون پیغامبر را دستوری آمد که با مشرکان حرب کن و آیة آمد و خدای عز و جل فرمود اذن
للذین یقاتلون بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر پس اندر سال هجرت که از ماه رمضان هفت ماه شده بود
حمزه را بفرستاد با سی سوار از مهاجران و نخست سپاهی از اسلام آن بود و پیغامبر او را لوای سپید ببست بدست خویش
حمزه را گفت که بلب دریا شو که کاروان قریش همی آید از شام و خواسته دارند بسیار مگر آن را بتوانی گرفتن پس حمزه برفت و بدان
جای شد و کاروان پیش از او رفته بودند و مهتر کاروان بوجهل بود و با او سیصد سوار بود و اندران دیه مردم بسیار بود
و مهتر ایشان مردی بود نام او محمد بن عمرو الجهنی و دوست بوجهل بود و دوست حمزه بود پس مهتر دیه بیرون آمد و حمزه را
گفت با این کاروان سیصد سوار است و با تو سی سوار تو با ایشان بسنده نباشی و اگر تو کشته شوی از نخستین کار تو
که بیرون آمدی اگر خواهش باز گردی تا نیکو بود حمزه دانست که صواب میگوید باز گشت مکیان کاروان بمکه بردند و صاحب
لوای حمزه مردی بود او را ابو ایوب گفتندی و گفت من نخستین لوای مسلمانان باز کردم اندر پی غنیمت حمزه او را گفت باز
گرد که سلامت به از آنجا که حرب و از آنجا باز گشتن فتحی بزرگ بود پس باز گشت و بعد از آن پیغامبر را خبر آمد که مشرکان کس
از مکه بیرون فرستادند تا بر مدینه تاختن کنند پیغامبر عبیدة بن حارث و حمزة عبد المطلب را بخواند و او را شصت مرد
بداد از مهاجر همه سوار سی اندر خیل حمزه و سی اندر خیل عبیده کس از انصار نبود و آن روز که بوجهل بمکه باز گشت بیکبار
گفت که محمد دست بحرب برد پس دگر روز جماعتی بیرون کردند و گفتند ما پیش دستی کنیم و دویست تن بودند مهتر ایشان
عکرمة بن ابی جهل بود بر آن که بمدینه تاختن کنند پس پیغامبر صلوات الله علیه بوعبیده را پیش ایشان فرستاد با این شصت سوار
و لوای سپید مر او را داد و آن لوا را بدست مسلم بن ابان داد و او مولای ابوبکر بود و ایشان برفتند و میان مکه و مدینه جایی بود
نام آن احیا و اندر آنجا آب خوش بود و عرب آنجا گرد آمدندی و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که بمکه بمانده بودند یکی مقداد
بن عمرو بود و دیگر عتبة بن عمرو و ایشان بهجرت نتوانستند کردن از بیم مشرکان چون این سپاه با عکرمه بیرون رفت ایشان نیز با
آن سپاه برفتند و ایشان گفتند که ما را دل با شماست شما را یاری کنیم و نیت ایشان آن بود که از ایشان بگریزند و بمدینه آیند

چون سپاه پیغامبر را بدیدند عکرمه صف برکشید که حرب کند و سپاه مسلمانان صف برکشیدند و بیستادند ایشان
هر دو پیش سپاه مسلمانان آمدند و نخست کسی از مسلمانان سعد وقاص تیر انداخت و سعد بتیر انداختن معروف بود اندر عرب
و آن تیر بر کس نیامد ولیکن ایشان بترسیدند و آن نخست تیری بود که مسلمانان انداختند و مشرکان بهزیمت شدند و ابو عبیده
از پس ایشان نشد دانست که ایشان بسیارند و باز بمدینه آمد بنزدیک پیغامبر صلوات الله علیه و گروهی گویند نخست از غزو
عبیده بود پس از آن حمزه که این بماه رمضان بود و آن بشوال و هر دو نزدیک بودند و چون عبیده باز آمد بماه ذی القعده اندر پیغامبر
صلوات الله علیه سعد وقاص را بفرستاد و او را لوای سپید ببست و او را بیست پیاده داد از مهاجریان و آن لوا ببست مقداد
بن عمرو و نهاد تا پیش سعد همی برد و سعد را گفت بجایی که نام او الخرار است که کاروان قریش همی آید مگر کاروان را بتوانی گرفتن از آنجا
مکه در و باز کرد سعد با آن پیادگان برفت چون آنجا رسید کاروان بدو روزه راه پیش رفته بود سعد از آنجا پیشتر
نشد گفت پیغامبر صلوات الله علیه نفرموده است که از آنجا بگذرم و باز گشت خبر غزو ودان و این نخستین غزوی بود
که مصطفی صلوات الله علیه صلح کرد و باز آمد پس چون ذی الحجه بگذشت و آن سال تمام شد پیغامبر علیه السلام بن مبارک
خویش بیرون آمد با مهاجریان و انصار و محرم و صفر گذشته بود و این اول غزوی بود که مصطفی بن خویش رفت و بر مدینه
سعد بن عباده خلیفه کرد و برفت و پیش او اندر لوای سپید همی بردند و علمدار حمزه بود و برفت تا ابوا شد و ابوا منزلیست
میان مکه و مدینه و منزلی بزرگست با مردم بسیار و هم بنزدیک آن دهی دیگرست ودان خوانند و این غزو را هم غزو ودان خوانند
و غزو ابوا خوانند و مهتری بود ایشان را نام او عمرو بن مخشی و این مهتر پیش پیغامبر آمد و صلح کرد و پیغامبر علیه السلام با بوما ند
و بصلح باز گشت و حرب نکرد و بدین کتاب اندر ایدون گوید که از این سه لشکر که یاد کرده آمد این سال دیگر بود و سال نخستین هیچ
نفرستاد و در روایت نخستین اینست که یاد کردیم پس پیغامبر صلوات الله علیه از ابوا باز آمد چون بمدینه اندر آمد ربیع الاول بود
و خبر آوردند که کاروانی از آن قریش از شام همی آید و با وی هزار و پانصد شترست و مهتر کاروان امیه بن خلف الجمحی و پانصد
مرد با اوست پیغامبر صلوات الله علیه بماه ربیع الآخر برفت با دویست مرد از مهاجر و انصار و سعد بن معاذ را بر مدینه خلیفه
کرد و لوای مصطفی بدین غزو اندر سعد بن ابی وقاص داشت و این را غزو ابواط خوانند خبر غزو ابواط و پیغامبر صلوات الله علیه
برفت و بر پایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی رفت تا از حد یثرب بیرون شد و بتهامه اندر شد و بمنزلی فرود آمد
که آن منزل را ابواط گویند خبر آمد که کاروان از اینجا بگذشت و کس را نیافتند و از آنجا بمدینه باز آمدند چون دیگر ماه در آمد جمادی الاولی
بود دیگر باره رفت و ابو سلمه بن عبد الاسهل را خلیفه کرد بر مدینه و علم وی بدین غزو حمزه داشت و منزلیست بنزدیک مدینه
ذات العشیر خوانند پس پیغامبر را خبر آمد که کاروان از این راه بیامد پس بر دست راست این منزل برفتند و ببادیه اندر شدند بمنزلی که

آنجا نیز رهگذر کاروان بود هم نیافتند و از آنجا بمنزلی دیگر رفتند نام او سقا النخل و آنجا درختی بود بزرگ آن را ذات
الساق خوانند پس بسایه آن درخت فرود آمدند و کاروان طلب کردند و نیافتند پس مصطفی صلوات الله علیه زیر
آن جا دیگ پختند و آن شب آنجا بودند و آن منگت زیر آن درخت که پیغامبر نماز کرد هنوز مانده است و جایگاه آن دیگ
مانده است پس دیگر روز برفتند و بطلب کاروان شدند بمنزلی دیگر و از آنجا بچاهی شدند نام او مشیرعه پس بمنزلی دیگر فرود
آمدند نام او صحر الرماد و از آنجا دیگر بچاهی آمدند نام او مشرب و از آنجا بجو زدند باز بصحرا آمدند و اندران بادیه هیچ منزل
و هیچ چاه آب نماند که دانستند که کاروان گذر کند که نه هم آنجا بگشتند و هیچ جای اثر کاروان نیافتند پس براه راست باز
آمدند و باز بذات العشیر آمدند و آنجا مردمان بودند از بنی لحم پیغامبر صلوات الله علیه با ایشان صلح کرد و بمدینه باز آمد اندر
جمادی الاخر و اندرین غزو ذات العشیر بود که پیغامبر صلوات الله علیه طلیعه نقب علی علیه السلام کرد و نیافت و از دیر بیرون
شده بود و زیر خرما بنان خفته و جامه از وی باز شده بود و روی او بخاک اندر رفته پیغامبر صلوات الله علیه او را بیدا
کرد و گفت قم یا ابا تراب و ابو تراب بر علی بماند و او بدین فخر کردی و دوست داشتی که او را بدین کنیت خواندندی پس عمار یاسر
گفت من با علی بودم خفته هم اندران خاک چون آواز پیغامبر شنیدم بیدار شدم پیغامبر را دیدم که علی را بیدار میکرد علی برخواست
و پیش او بیستاد و پیغامبر صلوات الله علیه بردای خویش سر و روی علی پاک میکرد و می سترد پس یا علی گفت اندرین جهان بدبخت تر
از آن کس نیست که ترا دشمن دارد و ترا قصد کند و بر تو زخم زند و پیغامبر صلوات الله علیه پیش از آنک بغزوها بیرون شود فاطمه
را علیها السلام داده بود و فاطمه هنوز سیزده ساله بود و بماه صفر او را بخانه علی فرستاد و پس از آن بغزوها بیرون آمد بربیع
الاول و از این غزوها تا آخر جمادی الاول باز گشت پس چون پیغامبر علیه السلام از این غزو باز گشت و روزی ده بمدینه ببود مردی
بیامد از مکه با جماعتی از قریش نام او عمر بن جابر الجهنی و بمدینه تاختن کرد و تا حد مدینه بیامد و چهارپایان اهل مدینه
بر اندازنچاگاه از گاو و خر و گوسفند و هر چه بیافتند ببردند و براه کرز ببادیه اندر شدند و بمکه بردند و چهارپایان از مدینه
بسه روزه راه بودند پیغامبر صلوات الله علیه ازین سه روز خبر یافت پس برنشست با جماعتی از مهاجر و از پس ایشان تاختند
تا از حد مدینه بیرون آمدند و اندر نیافتند ایشان را و علم پیغامبر بدین غزو علی داشت پس برفتند تا بسر چاهی برسیدند پیغامبر
آنجا فرود آمد و سه روز آنجا ببود و بیاسود و باز بمدینه آمد خبر غزو بدر الاولی و این غزو را غزو بدر الاولی خوانند و نیز
بدر الصغیر گویند و این بدر جایی است اندر بیابان و آنجا چاههای بسیار کنده است بقدیم اندر و مردی از عرب بود بدر نام
آن چاهها را بکند و اکنون آن چاهها و آن منزل بوی باز خوانند و باز چون پیغامبر بمدینه آمد آخر روز جمادی الآخر پس نخستین روز
اندر رجب پیغامبر صلوات الله علیه مردی را بخواند نام او عبدالله بن جحش الاسدی بود و از ده مرد از مهاجریان چون سعد بن ابی وقاص

وعتبة بن عبد السلمی و بوحذیفة بن عتبة بن ربیعه و واقد بن عبد الله الیربوعی و گروهی گفتند هفت تن بودند و پیغامبر عبد الله
بن جحش بر ایشان مهتر کرد و او را گفت که کجا شو و چه کن، نترسید که اگر بگویید هم او و هم یاران او بترسند و تن وندر رقعه
بنبشت و مهر کرد و عبد الله بن جحش را داد و گفت برو بسوی مکه و تا سه روز تو وی این رقعه را مگشای و چون بگشایی آنچه
فرموده باشم بکن و تا آنجا که گفته باشم برو و هر که از یاران با تو بیاید ستم مکن عبد الله برفت نخست روز از رجب سه روز
برفت و آن رقعه را بگشاد و بخواند و اندر آنجا بنبشته بود که تا در مکه برو و تا بطن النخل و بنشین پنهان و خبر مردم مکه بپرس تا هر چه
کنند و چه تدبیر دارند و آن چهارپایان که از بنخار اندر چه کردند بگشتند یا دارند و بنگر تا چه همی گویند اندر آن که من از قفا
ایشان شدم و بیافتم پس باز آیید و پیغامبر علیه السلام فرمود که حرب مکن زیرا که ماه رجب بود و بعرب اندر ماه رجب حرب
نکردندی و پیغامبر حرمت نگاه داشتی پس عبد الله بن جحش آن رقعه بر یاران خواند و از بطن النخل بدر مکه بود بیک منزل از مکه
بر راه طایف آنجا که پیغامبر علیه السلام چون بطایف شده بود و باز گردید آن شب آنجا رسید و بود و نماز کرد و بر آن بروی
گرد آمدند چنانک یاد کردیم پس عبد الله بن جحش یاران را گفت من دانم که چون بدر مکه شویم بر بطن النخل از انجا باز نیاییم
و ما را فرموده است که از شما کس را ستم نکنم هر که از شما شهادت خواهد برود و هر که بخواهد باز گردید ایشان همه برفتند با
او و کس باز نگشت چون یک منزل بشدند سعد وقاص و عتبة بن عروه بدین دو تن یک شتر داشتند که جامه ایشان
بران بود پس یک شب آن شتر کم شد دیگر روز از آن باز افتند و بطلب شتر اندر بادیه شدند و عبد الله بن جحش برفت و ایشان بجز آن
افتادند و عبد الله را باز نیافتند و عبد الله بشد آنجا که پیغامبر فرموده بود و بنشست و خبر همی پرسید از هر که بر گذشت و عکاشه
سر بسترده بود زیرا که ماه رجب بود ماه حرام و اندرین ماه کس حرب نکردی و مردمان از جایها بمکه آمدندی و عمره کردندی اندر
ماه رجب و عکاشه سر بسترده بود تا هر که او را ببیند باز نشناسد و پندارد که حرم گرفته است و بمکه آمده است و هم جای خبرها
همی پرسید پس کاروانی از آن مکیان همی آمدند از طایف و اندر آن کاروان میوه بود و ادیم فرود آمدند و خواسته بسیار بود
از آن بازرگانان طایف چون آنجا رسیدند فرود آمدند از ایشان بیافتند و عبد الله بن جحش را اندر دیدند با یاران اندر پیش
نشسته بترسیدند اندر میان ایشان سه چهار تن بودند از بزرگان قریش یکی عمرو الحضرمی و دیگر عبد الله بن المغیرة المخزومی
و برادرش نوفل بن عبد الله و حکم بن کیسان و هشام بن هشام المخزومی بود و چون از عبد الله بن جحش بدیدند و آن یارانش بترسیدند
و گفتند محمد تنی چند فرستاده است تا کاروان بزنند و بیم بود پس خواستند که بدان منزل بنشینند و کس بمکه فرستند تا مردم آیند
پس عکاشه بر سر تل دیگ برآمد سر سترده چون کاروانیان او را سر سترده بدیدند گفتند ماه رجب است ماه حرام و این مردمان عرب
اندر عمره کردن آمده اند و پس این حکم بن کیسان گفت اگر همه از مردمان محمد اند از محمد را چندانی حرمت هست که اندر رجب حرب کردن

نفرماید و خواسته ستدن و بهما بجای بدان منزل فرود آمدند و از رجب آن شب و دیگر روز مانده بود پس این شب عبد الله
بن جحش تدبیر کرد و گفتا چکنیم که این خواسته بسیار است و اگر فردا حرب کنیم و بستانیم برجب اندر حرب کرده باشیم و حرمت
شکسته و اگر بگذاریم ایشان بمکه اندر شوند و از دست ما بشوند پس بران نهادند که حرب کنند و آن خواسته بستانند که
ایشان کافرانند ایشان را حرمت نیست چون دیگر روز بود کاروان بار برنهادند ایشان با سلاح پیش کاروان شدند و عبد الله
بن جحش و واقد بن عبد الله تیر انداختن بیک بود تیر بیشتر بینداختند و آن عمرو حضرمی را که مهتر کاروان بود بزدند و بکشتند
و عمرو مردی بزرگ بود بقریش اندر و خلیفه بنی عامر حضرمی بمکه اندر روی شناس بود و بازرگان بودند چون عمرو بیفتاد
عثمان بن عبد الله بگریخت و باز مکه شد و بکاروان اندر هم این چهار تن بودند تنها خواستند و نوفل بن عبد الله بگریخت و باز
مکه شد و عبد الله بن جحش عثمان بن کیسان را و برادرش را بگرفت و دستها ببست و آن کاروان بربود و روی بتافت و بادیه
اندر شد و روی بمدینه نهاد با یاران و خواسته و آن دو اسیر بُرد پس خبر بمکه شد مکیان از پس بیامدند و اندر نیافتند و باز
گشتند و عجب داشتند گفتند حرام بشکست و ماه حرام را حرمت نداشت و برجب اندر کس فرستاد بحرب تا خون ریختند
و خواسته ستدند و اسیر گرفتند و او را هرگز سلامت نبود و دین او هرگز بپا نبود و عبد الله بن جحش خواسته تا بمدینه آورد
با آن اسیران بنزدیک پیغمبر صلوات الله علیه همه عبد الله بن جحش را ملامت کردند و گفتند کافران و بت پرستان این حلال
ندانند که تو داشتی اندر ماه رجب پیغامبر صلوات الله علیه آن اسیران باز داشت و آن خواسته بنهاد و دست بوی فرا نکرد تا
ایزد سبحانه و تعالی چه فرماید پس پیغامبر علیه السلام خبر سعد وقاص و آن عتبة بن عروه پرسید که ایشان کجااند گفتند که ایشان
بفلان جای بفلان منزل اشتر شان کم شد و بطلب شتر شدند و بعد از آن خبر ایشان ندادیم پیغامبر صلوات الله علیه را دل مشغول
شد از بهر ایشان و بترسید که ایشان بدست دشمن افتند پس خبر بپیغمبر آمد که قریش او را ملامت میکنند که بماه رجب جنگ کرد
و حرب فرمود و اسیر و خواسته بردند و هرگز بهیچ دین اندر حلال نیست و آن مسلمانان که مانده بودند و بهجرت نکرده پیغمبر را
کس فرستادند و گفتند که کافران قریش ما را سرزنش میکنند ما ایشان را چه جواب دهیم پس خدای عز و جل آیة فرستاد و دل مصطفی
علیه السلام از آن بی غم شد و عبد الله بن جحش را معذور کرد و آن کافران که ایشان را ملامت کرده بودند جواب ایشان باز داد قوله تعالی
يسئلونك عن الشهر الحرام قتال فيه قل قتال فيه كبير وصد عن سبيل الله وكفر به والمسجد الحرام واخراج اهله
منه اكبر عند الله والفتنة اكبر من القتل و این آگاهی بقریش رسید و معنی آیة آنست که آنک کافران قریش همی گویند که بماه رجب حرب کردن
حرامست بگوی ایشان را که آنچه شما همی کنید بجرم خدای تعالی و بخدای کافر شدید خلق را از راه خدای و مسلمانی باز میدارید و بمعبد
خدای و مسلمانان که متابع او بودند از مکه بیرون کردید این بسیار بزرگتر است بگناه نزدیک خدای تعالی از حرب کردن اندر ماه

رجب و خون ریختن پس عبدالله بن جحش و یارانش همه شاد شدند و پیغامبر صلوات الله علیه این آیة بنان مسلمانان قریش را
که بمکه بودند تا ایشان کافران قریش را هم این جواب دادند و قریش سوی پیغامبر کس فرستادند که عثمن بن عبدالله و حکم بن کعب را
باز خرید پیغامبر گفت نفروشیم که ما را دو تن گم شده‌اند سعد بن ابی وقاص و عتبة بن غزوه و جز ایشان ندانیم اگر هر دو بیابند آید
ما این اسیران را بشما باز فرستیم و اگر در دست شود که ایشان را کشته‌اند ما هر دو را بیدل ایشان بکشیم و سعد و عتبه بحران افتادند
بطلب شتران و بیافتند و هم شعبان اندر باز آمدند پس پیغامبر صلوات الله علیه آن هر دو اسیر را فدای ایشان کرد و هر دو را باز
فرستاد و ایشان بمکه باز آمدند بدین ماه شعبان اندر خدای عز و جل بنیمهٔ ماه قبلهٔ پیغمبر باز بمکه کرد ایدون از بیت المقدس
و همه جهان را قبله که بسجود کردندی و بود و عرب را کعبه بود و ترسایان را بیت المقدس بود که آن را کرده سلیمان بن داود بود و
او کرده بود و جایگاه نماز صلوت و موسی و عیسی علیهما السلام قبله آنجا کردند پس چون پیغامبر را صلوات الله علیه پیغامبری آمد
بمکه نماز کردی و روی سوی کعبه کردی و چون بمدینه آمد غلبهٔ جهودان و ترسایان را بود و ایشان روی به بیت المقدس کردندی
و اهل مکه بیشتر هم بت پرست بودند و بت را سجود کردندی روی سوی کعبه کردی و خدای عز و جل پیغامبر را بفرمود که تو نیز روی سوی
المقدس کن چون نماز کنی تا ایشان را اخلاق نکنی و با ایشان نزدیک باشی و ایشان ترا بدل بپذیرند پیغامبر صلوات الله علیه
چنان همی کرد و آرزوش همی بود که او را قبله باز کعبه کرد اندر آنجا که قبلهٔ ابرهیم و اسمعیل بود و هر روزی دعا همی کردی و روی سوی
آسمان کردی و حاجت خواستی پس اول سال هجرت و دیگر سال همچنان به بیت المقدس نماز کرد تا ماه شعبان در آمد و روز سه شنبه
نیمهٔ شعبان خدای عز و جل آیة فرستاد قوله تعالی قد نری تقلب وجهک فی السماء فلنولینک قبلة ترضیها فول وجهک
شطر المسجد الحرام و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره پس پیغامبر صلوات الله علیه روی سوی کعبه کرد ایدر هم دران روز و چون پیغامبر
بمدینه آمد بماه ربیع الاول اندر و آن سال بگذشت دیگر سال بماه محرم اندر و جهودان را دید روز دهم محرم که روزه داشتند
و آن روز را روز عاشورا خواندندی پیغامبر صلوات الله علیه پرسید که این چه روزست شما را ایشان جواب دادند که این آن روز
است که باری سبحانه و تعالی فرعون را در دریا غرق کرد و موسی را برهانید و آن روز موسی علیه السلام روزه گرفت شکر آن را و سنت
است ما را این روزه داشتن هر سالی پس پیغامبر صلوات الله علیه و آله مسلمانان را بفرمود تا آن روز روزه داشتند و گفت من اولی
ترم بسنت برادرم موسی بن عمران پس پیغامبر ترسایان را دید که پنجاه روز روزه داشتند پیغامبر را صلوات الله علیه آرزو آمد که الله
شریعت او این روزه بود پس چون ماه شعبان بآخر آمد خدای عز و جل روزهٔ ماه رمضان داشتن فریضه کرد و هم اندرین سال آیة
فرستاد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام کما کتب علی الذین من قبلکم یعنی الیهود والنصاری گفت با
مؤمنان روزه بر شما فریضه کردم همچنانک بر ایشان که پیش از شما بودند از جهودان و ترسایان و عیسی علیه السلام سی روز فرمود

و خویشتن و ایشان همی افزودند تا پنجاه روز بردند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم روزه را سی روز واجب کرد خاصه از بهر
مناجات و سی روز بود از ذوالقعده پس موسی ده روز دیگر بفرمود و آن ماه سی روز بود چنانک خدای تعالی فرمود کما کتب
علی الذین من قبلکم لعلکم تتقون پس گفت آن سی روز کدام است گفتا قوله تعالی شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی
للناس و بینات من الهدی والفرقان و محمد بن جریر این قصه اندرین کتاب سخت نیکو گفته است پس چون ماه رمضان بگذشت مصطفی
صلوات الله علیه صدقهٔ روز عید واجب کرد و روز عید بیرون آمد از مدینه و بمصلی رفت و نماز کرد و اندر خطبه صدقهٔ
فطر فرمود چون دیگر سال محرم اندر آمد و روز عاشورا بود پیغامبر فرمود که روزه دارند پس اندرین سال زی ماه رمضان پیغامبر
علیه السلام ببدر حرب کرد و خدای عز و جل ویرا بر مشرکان مکه ظفر داد و آن غزو را غزو بدر الکبری خوانند و این حدیث بدر حدیثی
بزرگ است و محمد بن جریر اندرین کتاب تمام نگفته بود و این قصه اندر اخبار مغازی و اندر اخبار تفسیر معروفست که هیچ غزو نیست
از مغازی پیغامبر علیه السلام که اندر و چندین آیة آمده است از آسمان و این غزو نخستین فتحی بوده است اندر اسلام و نخستین
ظفر بود پیغامبر را بر مشرکان و هم ازین کتاب و هم از کتاب مغازی و هم از کتاب تفسیر آن قدر که یاد آمد کرد کردم تا این قصه تمام شد
خبر غزوهٔ بدر الکبری که پیغامبر علیه الصلوة والسلام خود و یاران کرده است پس چون از سال هجرت دو سال بود و نیمه از شعبان
بگذشت خدای عز و جل قبلهٔ پیغامبر را علیه السلام بکعبه فرمود و هم بدین شعبان روزهٔ ماه رمضان فریضه کرده است نخست
روز از ماه رمضان خبر آمد پیغامبر را صلوات الله علیه که بوسفیان بن حرب کاروانی می آورد از شام از ان میکال بخواسته
بسیار و با او عمرو بن عاص است و ابوجهل و بعضی مغازی اندر روایت گوید که هفتاد تن بودند و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر
را خبر داد و بشارت داد و گفت برون شو و کاروان را طلب کن و گذرشان بچاههای بدر بود و چاره نیست ایشان را از آنجا گذر کردن
پس پیغامبر صلوات الله علیه و سلم مردمان را گرد کرد و بر روزه داشتن فرمود و دیگر گفت که خدای عز و جل مرا وعده کرده است
که خواستهٔ ایشان بمن دهد و دین مرا عزیز کند و ایشان را بر دست من اسیر کند و نگفت که ما هم آینه کاروان بگیریم و مردمان پنداشتند
که کاروان بگیرند و بیرنج ساند بردن هفتاد تن برفتند و دیگر روز پیغامبر علیه السلام بولبابه را بر مدینه خلیفت کرد و خود
بشتاب برفت و مردمان سوار و پیاده برفتند از پس مصطفی و سلاح تمام برگرفتند و با پیغامبر سیصد و شصت تن بودند و
دیگر گویند سیصد و سیزده تن بودند و آن درست ترست که سیصد و چهل تن بودند هفتاد بر چهارپای و دیگر پیاده بودند و پیغامبر
صلوات الله علیه بر شتر خویش بود آن شتر که نام او عضبا بود که گوش بریده بود ندید و هم و ازین سیصد و سیزده از مهاجر هفتاد
و هفت تن بودند و از مردمان مدینه دویست و سی و شش تن بودند و میان مهاجریان اندر از مهتران ابوبکر بود و عمر بود و علی
ابی طالب و عثمان و رقیة که زن عثمان بود سخت بیمار بود و پیغامبر علیه السلام عثمان را بفرمود که تو باز گرد که رقیه بیمارست و از انصار

از مهتران سعد بن معاذ بود و مهتر خزرج او بود پس مردمان گفتند این قدر مردم بس است آن کاروان را و پیغامبر علیه السلام بشنید
ازین مردم بیرون چون یک منزل بشد ایشان را عرض کرد و پنج تن را که خرد بودند یکی عبد الله بن عمرو بن لیلی و دوم رافع بن خدیج و سیوم زید بن
ثابت و چهارم اسید بن ظهیر و پنجم عمرو بن ابی وقاص ایشان را بفرمود تا باز گردید پس عمرو سعد بن ابی وقاص را شفاعت کرد تا او پیش پیغمبر
شفاعت کرد تا عمرو را با خود ببرد و این هر چهار دیگر باز گردانید پس پیغامبر صلوات الله علیه بشتافت که تا بدر شود و راه بوسفیان
بگیرد چون بدو منزل آمد خبر آمد که کاروان هنوز نگذشته پس بدان منزل بنشست و از راه از انسو تر شد تا چون کاروان بوسفیان
آید او را بر راه نبیند یا خبر بوی شود و آنکه او کاروان باز گرداند و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را خبر داد و وعده کرد که خدای عز
اندرین غزو همه حال ترا نصرت کند پس پیغامبر علیه السلام دو تن را از بزرگان مهاجر بخواند یکی طلحه و دیگر سعد و ایشان را بر جاز
بنشاند و بادیه فرستاد سوی راه تا خبر بوسفیان بجویند ایشان از بادیه راه کم کردند و بحرب بدر نرسیدند پس پیغامبر دو تن دیگر
را بخواند یکی را نام احمد بن عاصم الجهنی و دیگر عدی بن عمرو و ایشان را بر جمازه بفرستاد بسر چاه بدر و گفتا بنگرید تا بر سر چاه بدر هیچکس را
بینید که خبری از کاروان دارند و عرب را آیین چنانست اندر بادیه که چون بسر چاهی یا بمنزلی کاروانی فرود آید علف و طعام آورند
و بمردم کاروانی فروشند و با ایشان بازرگانی و خرید و فروخت کنند پس ابن جهنی و یارش برفتند و بسر چاه ها بدر آمدند مردی را
دیدند آنجا نشسته و علف آورده بانتظار کاروان و ایشان بنزدیک چاه آمدند و شتر را بخوابانیدند و بیامدند که آن مرد را بپرسند
دو زن را دیدند یکی مر دیگری را تقاضا همی کرد و میگفت آن سیم که مرا بایست بده آن دیگر گفت فردا کاروان آید بسر چاه من چیزی بفروشم
و سیم تو بازدهم ایشان چون این سخن بشنیدند هیچ نگفتند و سطرها پر آب کردند و بر شتر نشستند و برفتند و پیغامبر را خبر دادند
و هم آنگه که ایشان از سر چاه باز گشتند بوسفیان و عمرو عاص فراز آمدند از کاروان و بوسفیان حدیث یثرب اندر آمده بود
و خبر همی پرسید از پیغامبر و یارانش چون بدو منزلی برسید کاروان آنجا بداشت و گفت شما اینجا همی باشید تا من بسر چاه بدر
شوم و خبری پرسم تا کس از یثرب آمد از یاران محمد بطلب کاروان یا نه پس چون بسر چاه رسید آن مرد را که بر سر چاه نشسته بود
پرسید که تو چه نامی مرد گفت محمد بن عمرو گفتا از کدام قبیله مرد گفت از جهینه بوسفیان گفت از دزدان یثرب هیچ خبر داری و تا
امروز کس از ایشان بر سر این چاه آمد یا نه آن مرد گفت اکنون دو تن آمدند و آب برگرفتند و جمازگان را آب دادند و بر نشستند
و برفتند گفتا ترا هیچ گفتند مرد گفت نه ایشان با من سخن گفتند و نه من با ایشان بوسفیان گفت شتر را بکدام جایگاه خوابانیدند
بودند جایگاه بیوسفیان نمود بوسفیان آنجا رفت که ایشان شتر خوابانیده بودند و شتر سرگین افگنده بود بوسفیان از آن
سرگین پاره برگرفت دست کرفت و بمالید و خرما دانه از آنجا بیرون آمد عمرو عاص را گفت این مردم از مدینه بودند و محمد آمده است
و بر راه ما نشسته است یا گروهی فرستاده است عمرو عاص گفت تو چه دانی گفت مردمان مدینه شتر را خرما دهند و هیچکس بجان

اندر شتر را خرما ندهد جز ایشان پس بوسفیان بر شتر نشست و با عمرو بیکبار بکاروان شد تند بوسفیان همه آنجا کاروان
باز داشت و مردی را مزد گرفت نام او ضمضم بن عمرو الغفاری و او شتری داشت سخت دونده و میان کاروان تا مکه
شش روزه راه بود و شرط کرد که بسه روز ببرم و بوسفیان گفت که چون بشهر اندر شوی فریاد خواه و بر سر کوه
بوقبیس شو و بانگ کن چنانک اهل مکه بشنوند و میگوی مرا بوسفیان فرستاده است از فلان منزل و میگوید که محمد
با دزدان یثرب آمده است و بر راه کاروان نشسته اگرتان خواسته بکار می باید بیایید و الا آنک هیچ نتوان یافتن
ضمضم برفت و او کاروان همه آنجا بداشت و پیغمبر هم آنجا بنشست بدو منزلی بدر و چشم همی داشت که کاروان بسر چاه بدر آید
و چون ضمضم برفت سوی مکه پیش از آنک او بمکه رسد عاتکه دختر عبد المطلب عمه پیغامبر بخواب دید چنانک مردی بر شتری
نشسته بمکه اندر آمدی و ببطحای مکه بر ایستادی و بانگ کردی که ای مردمان مکه مروید که شما را بکشند و هر که آنجا رود
باز نیاید و همچنان بر شتر نشسته بیامدی و بر بام کعبه شدی و بانگ همی کردی پس سنگی از سر کوه بوقبیس بکندی و از
سر کوه فرود انداختی و آن سنگ پاره پاره شدی و بمکه اندر هیچ سرایی نماندی که از آن سنگ پاره آنجا نیفتادی پس دیگر
روز عاتکه عباس بن عبد المطلب را این خواب بگفت و عباس بترسید و گفت ای خواهر این خوابی سخت زشتست و همه اهل مکه
را بیمست که عمی بسد بزرگ این خواب را پنهان دار و با کس مگوی تا بنگرم که چه باشد و عباس بیرون آمد غمگین و بمزگت رفت
و خانه را طواف کرد و عتبه بن ربیعه بن عبد الشمس دوست عباس بود و بمزگت نشسته بود عباس بر او بنشست و او عباس
را گفت چه بوده است که رو ترش کرده عباس گفت سلامت گفت آخر پس عباس وی را گفت که نباید که کسی این سخن بداند گفتا
ندانند عباس آنکه خواب عاتکه او را بگفت پس عتبه از مزگت بیرون آمد بوجهل را دید و آن خواب او را بگفت بوجهل گفت این
سخن میندیش که بنی هاشم همه دروغ زنند مردان و زنان و مال اندر و عمای محمد بسیتیم دیگر باره بدروغ زنان بنی هاشم اندر
افتاد دیر عباس گفت این چه سخنست که میگویی بوجهل گفت این چه خوابست که از عاتکه حکایت همی کنی که او آید و ن و ایدون گفت
و بخواب دید عباس گفت من خبر ندارم گفتا بلی داری که مرا از زبان تو حکایت کردند و اگر این خواب را اثر پدید نیاید ما صحیفه
بنویسیم و بدر خانه کعبه فرود آویزیم که بجهات الله مرد و زن نیست دروغ زن تر از بنی هاشم تا همه عرب را درست شود دروغ
زنی شما عباس مردی خاموش بود و خمول از آن مجلس برخواست و بخانه شد بوجهل و آن کسان بخانه زنان را بگفتند و خبر بعاتکه شد
که بوجهل مر عباس را چه گفت پس چون شبانگاه بود عاتکه و ببیعه دختران عبد المطلب با همه زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را
گفتند که چرا همداستان می باشی که بوجهل نام زنان بنی هاشم برد و نام دختران عبد المطلب و تو خاموش باشی و سخن نگویی و جواب
او ندهی که او همه مردان و زنان بنی هاشم را اندر میان رسوا کند و تو سخن می نگویی دستوری ده تا ما بیرون شویم و بوجهل

را بدین سخن که گفت جواب دهیم لیکن نخواستیم که بی دستوری تو دو پیر که تو امروز بنی هاشم را پیشوایی و ما این نیز حرمتی با
تو نگه داریم عباس گفت او این صحیفه بیارد بنشستن و اگر او زین سخن چیزی گوید من جواب او باز دهم شما بازگردید دیگر روز عباس
بر کعبه اندر آمد و بجایگاه خود بنشست و قریش هر کسی مجلسی گرفته بودند بر کعبه از بطحای مکه بانگی بر آمد مردم همه از کعبه
بیرون آمدند و دیدند سوی بانگ و عباس طواف همی کرد و آن ضمضم که آمده بود بانگ همی کرد خبر آن همه کس آواز او
بشنیدند و همه خلق ناقه شدند زیرا که بمکه اندر هیچ اهل بیتی نبود که نه او را در آن کاروان بضاعتی بود بوجهل و عتبه
و همه مهتران بیستادند و بانگ و نفیر کردند و درود ساز کار زار کردند و دو روز سوم بیرون رفتند و بمکه اندر هیچ
رئیسی و مهتری نبود که نرفت و بایستی خویش بفرستاد مگر قبیله بنی عدی که ایشان مهتران بودند و بوجهل و عتبه را برایشان فرمان
نبود و بنی ایشان را در آن کاروان بضاعتی نبود و عباس خواست که نرود بوجهل بر کعبه اندر تشنیعت کرد و گفت که ما دانیم که دل
تو و آن بنی هاشم با محمدست و شما همه بمکه اندر جاسوسان وی اید و لیکن اگر ما را بدین حرب اندر ظفر باشد باز آییم شما را از
بنی هاشم را از مکه بیرون کنیم و قریش بروی عباس اندر همچنین بگفتند عباس گفت من بیایم و حرب را بشایم و لیکن پسران خویش
را بفرستم و عباس را چهار پسر بود یکی فضل دیگر عبد الله و سدیگر عثمان و چهارم زبد ایشان گفتند اگر هر چهار بفرستی روا بود
و لیکن ترا نیز بباید آمدن عباس گفت بیایم و بکراهیت بیت کرد و بساخت پسرانش گفتند ما با تو بیاییم گفتا نخواهم و دستوری ندادم
و برفت با یکی مولای خویش برادر زادگان بر وی گرد آمدند و گفتند تو مردی پیری ما تن انها داده ست باز نداریم ما با تو بیاییم گفت
نخواهم ایشان دانستند که او از خشم قریش همی گوید و از کراهیت رفتن را سه تن از برادر زادگان با او برفتند و پسران بوطالب
یکی نام طالب بود و دیگر عقیل و سدیگر را نام نوفل بن ابی طالب و امیه بن خلف الجمحی خواست که نرود که پیر بود و او را دو پسر بود
یکی صفوان بن امیه و دیگر عبد الله پسر کهتر را فرمود که برود او را دوستی بود نام وی عقبة بن ابی معیط آن بود که خیو در روی مصطفی
انداخته بود بوجهل مر عقبه را بگماشت و گفت امیه را بگوی تا بیاید که چاره نیست که او را با خویشتن ببریم که او مردی پیر
و مردمان اندر روی وی نگرند و اگر او باز ماند هیچکس از مکه نیاید پس عقبه سوی امیه آمد و او بر کعبه اندر نشسته بود بمیان
جماعت قریش عقبه او را گفت تو بدین جمع نخواهی رفتن امیه گفت شما خود بسنده باشید عقبه گفت از بهر خواهش مرا برو که من نیز
بفرمان تو خیو بر روی محمد انداختم و اگر بودی اگر تو بنیایی امیه گفت من پیرم و پسر جوانست او را بفرستم عقبه گفت از عیاش تن
نزنی و او عم محمدست و همی رود و تو شرم نداری که گویی نروم پس عقبه هر چند گفت اجابت نکرد عقبه کس بخانه فرستاد تا مجمری و لختی
عود بیاوردند و آتش اندر آنجا کردند و لختی عود بر آنجا نهادند و زیر دامن امیه نهاد و چرخی از آن زنان بیاورد و بنهاد امیه گفت
این چیست گفتا تو بحرب نیاری آمدن آن کنی که زنان کنند این عود زیر دامن گیر و دوک همی ریس و بنشین همچنانک زنان امیه را

از آن اندوه آمد و ننگ داشت و آن مجمر و آن دوک را بینداخت و او را دشنام داد پس برخاست و برگ بساخت خود با
و بولهب بن عبد المطلب بیمار بود سخت و نتوانست رفتن و خواسته بسیار داشت و او را بر مردی از مهتران وام بود چهار هزار
درم نام او عاص بن هشام بن مغیرة المخزومی از مهتران بنی مخزوم بود و عاص بدل خویش کسی را بفرستاد پس بولهب او را گفت اگر تو
خویش بیدل من بروی من آن چهار هزار درم بتو بخشیدم پس عاص بتن خویش برفت جماعتی از بنی مخزوم از خویشان و مولایان
خویش و آن ضمضم بمکه اندر سه روز بیش نبود پس هزار مرد از مکه بیرون شدند با اسبان تازی و اشتران رونده جز پیاده هم
با سلاح تمام چون از مکه بیرون آمدند بوجهل آن سپاه را تمام بنوشت و شاد شد بدان لشکر و گفت که محمد اکنون پندارد که
بوسفیان و عمرو حضرمی است که از طایف همی آید با لختی خرما و میوه و لختی ادیم و چهارتن با آن کاروان بودند تا محمد تنی چند
بفرستاد تا آن کاروان را بزدند و عمرو را بکشتند ما امروز او را بنماییم که خواسته خویش و زن خویش چگونه نصرت کنیم و خلق را
از وی چون برهانیم و این برادر عمرو حضرمی را با خویشتن ببردند و او را گفتند که ما بطلب خون برادر تو همی شویم تا آنک برادر ترا
کشت و آنک او را فرموده هر دو را بکشیم و از این حال نه بوسفیان خبر داشت و نه پیغمبر چون نجمی از سر آن چاه باز آمد با یاران
خویش و خبر کاروان بداد تدکو فردا بسر چاه آیند پیغامبر علیه السلام از آنجا بر گرفت و پیشتر آمد نزدیک منزلی بدر دیهی پیش
منزل که نام او صفرا میان دو دیه اندر پیغامبر علیه السلام گفت این دیه را چه خوانند گفتند یکی را مسلح و یکی را مجری گفت اندر
که باشد از عرب گفتند دو قبیله یکی بنی غفار و دیگر بنی نجا پیغامبر را علیه السلام آن نام بفال خوش آمد تمام آن دیه و تمام آن مردمان
آنجا منزل دیگر بمیان کوه اندر شد و بدست راست بر تافت و بجایی آمد نام او ذات القرن بنزدیک چاه بدر یک منزل بوسفیان
را چشم همی داشت تا کاروان ببدر فرود آید و بوسفیان با عمرو و عاص چون از سر چاه باز گشت و ضمضم را بمکه فرستاد سه روز
بدان منزل بماند پس عمرو و عاص را گفت ایدر چه باشیم که محمد بما نزدیکتر است از مردمان مکه و تا ما را از مکه کس آید بسیار چیزها تا
بودن بیا تا کاروان را از بحار برداریم و از راه بتابیم و همی رویم تا هر دو زمکه نزدیکتر باشیم و از یثرب و محمد دورتر پس بوسفیان
کاروان بر گرفت و از راه بتافت و چاه بدر بدست راست گذاشت و روی سوی دریا نهاد و از لب دریا روی سوی مکه
نهاد و سوی جده و پنج روزه راه بر خویشتن دراز کرد و پنج روز بر لب دریا برفت تا ایمن شد و بجده مکه اندر آمد بر سه روز
راه از مکه و خبر شنید که از مکه سپاه بیرون آمدند و دی روز بدین منزل بیرون شدند و سوی بدر شدند و روی سوی محمد
نهادند و آن مردمان مدینه نه از کاروان خبر داشتند و نه از لشکر که از مدینه آمدند و پیغامبر صلوات الله علیه باب قرن نشسته
بود و کاروان را چشم میداشت که ببدر آیند پس جبرئیل علیه السلام بیامد و خبر دادش که بوسفیان آن کاروان را بجهانید و لشکر از
مکه بیرون آمد و ترا وعده نصرت کرده است خدای عز و جل بر کاروان یا بر لشکر پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم یاران را گرد کرد و گفت

که بوسفیان کاروان از راه ببرد و بجهانید و لشکر قریش از مکه بیرون آمدند یاران پیغامبر تافته شدند پیغامبر علیه السلم
فرمود غم مدارید که خدای عز و جل ما را نصرت وعده کرده است یا بر کاروان یا بر لشکر یاران گفتند یا رسول الله دعا کن تا
بر کاروان نصرت دهد که آسان تر بود و حرب کمتر بود و ما ناساخته بحرب بیرون آمدیم بی سلاح خدای عز و جل آیه فرستاد
واذ یعدکم الله احدی الطائفتین انها لکم وتودون ان غیر ذات الشوکة تکون لکم ویرید الله ان یحق الحق بکلماته
ویقطع دابر الکافرین لیحق الحق ولو کره المجرمون گفت شما را خدای عز و جل وعده کرد که شما را بر یک گروه نصرت دهم و شما آن خواستید
که آسان تر بود و خدای عز و جل آن خواست که دین را نصرت کند و حق ظاهر شود پس چون بوسفیان بر راه بر سه منزلی که بگذشت
از لشکر گذشت و سوی مدینه شد و پیرامن با سپاه بود تدبیر از آنجا کس فرستاد پیش لشکر و مهتران گفت اگر از بهر خواسته
خویش بیرون آمدید خواسته بسلامت برست و من بمکه شدم بازگردید تا حرب و خون ریختن نبود که هر که با محمد است همه
اهل بیت و خویشان ما اند و ما را بخون ایشان حاجت نیست پس چون کس بوسفیان برسید لشکر بجحفه فرود آمده بودند
برسه منزل پس کافران اختلاف کردند گروهی گفتند برویم و گروهی گفتند بازگردیم و عتبه بن ربیعه خواست که باز گردد مردما برا
گفت باز باید گشتن بوجهل گفت بخدای که باز نگردیم تا بچاههای بدر نشویم و آنجا می نخوریم و ده روز نیاساییم تا در زدان
مدینه از ما بیم بند و خبر این لشکر در همه عرب برود و همه عرب از ما بترسند و نیز کس از پس کاروان ما یارد رفتن و عامر حضرمی را
گفت تو قبیله عتبه و ما بطلب خون برادرت میشویم و عتبه باز خواهد گشتن او را بگوی تا باز نگردد پس اگر باز گردد تو سوگند و عهد
خویش از بنی عتبه و بنی عبد الشمس بگسل و از ایشان بیزار شو و سوی بنی مخزوم گرای بقبیله من تا برویم و خون برادرت طلب کنیم
عامر سوی عتبه آمد و این بگفت عتبه گفت برادرت را چندان خطر نیست که از بهر وی با این همه خلق حرب باید کردن تو اگر خواهی
که از بنی عبد الشمس باشی باش و اگر خواهی که بیزار شو سوی بیزار شو و هر جا خواهی باش عامر سوی بوجهل آمد و او را ازین سخن عتبه بگفت
بوجهل میان مردمان اندر بود مردمان را گفت عتبه را باد بشش اندر افتاد و این مثلیست که بعرب اندر گویند آنکس را که از چیزی بترسد
و بوجهل را بلقب مصفر الاست خواندندی و بپارسی زرد کون باشد و از بهر آن این لقب بود او را که وی را علت ناسور بود بر مقعد
و خون از وی آمدی و بر ازار پای وی پدید بودی و از پس که خار بنی آن جایگاه خونابه و زیر آبه سرخ و زردی آمدی و بر جامه پیدا شدی
و کافران قریش را آیین چنان بودی که زعفران بر خویشتن مالیدندی و باب زدندی و بر تن کردندی تا همه تن ایشان زرد شدی
و باک نداشتندی زیرا که از همه بویها خوش ایشان زعفران عزیزتر دارند و زعفران از کرمانشاها و حدود همدان برند و عود و عنبر و کا نرز
آنجا از دریا بسیار افتد و از آن بود و مشک آنجا هم بسیار بود که از هندوستان براه دریا برند پس بوجهل زعفران گاه گاه بر در
کون زدی تا آن زردی زعفران بر در کون و ازارش نشان کردی و مردمان پنداشتی که آن خون او را بوی خوش است که بر در کون زدی است

و کس ندانستی که آن خونست و مردم از بهر این او را زرد کون خواندندی و هر که او را عیب کردی یا دشنام دادی او را
چنین گفتی پس او گفت عتبه را باد بشش اندر افتاد عتبه گفت فردا آگاه شود آن زرد کون که باد بشش که در افتادست
و عتبه نیت رفتن کرد مردم با اختلاف اندر افتادند گروهی گفتند باز گردیم و گروهی گفتند باز نگردیم و طالب بن ابی طالب
عباس را گفت ای عم باز گردیم عباس نیارست باز گشتن از بیم بوجهل و قریش و بمکه مردی بود از بنی ثقیف و خلیفه بنی زهره
بود و اندر بنی زهره روی شناس بود و سخن او بشنیدندی و فرمان او بردندی و با او جماعتی بسیار از بنی زهره با لشکر بود و بنی
زهره را گفت بازگردید که خواسته شما بسلامت بمکه رسید شما را حرب چه باید کردن و بنی زهره صد و پنجاه مرد بودند چون خلیفه باز
گشت ایشان جمله باز گشتند بقول او و بمکه اندر قبیله نبود که نه قومی از آن قبیله بدین لشکر اندر بودند مگر از بنی عدی بن کعب که خود
از مکه نرفته بودند که ایشان اندران کاروان بضاعتی نبود پس این بنی زهره باز گشتند و همه لشکر خود هزار و صد مرد بود چون
بنی زهره باز گشتند نهصد و پنجاه مرد بماندند بوجهل بترسید که دیگران نیز باز گردند همان شب از آن منزل برگرفت و پیشتر
شد سوی بدر و همه لشکر با وی برفتند و نیز کس باز نگشت و جبرئیل علیه السلام پیغامبر را خبر کرد که کاروان گذشت و لشکر آمد
پیغامبر علیه السلام یاران را گرد کرد و گفت مشورت کنید تا چه کنیم و همه یاران مهاجر و انصار گرد آمدند سوی پیغامبر علیه السلم و گفت
چگویید و چکنید نخستین کسی ابوبکر رضی الله عنه بر پای خاست و گفت یا رسول الله همه آن کنیم که تو گویی و تو خواهی ایشان همه
خویشان منند ولیکن ما بتو گرویدیم و دین تو پذیرفتیم و از ایشان بیزار شدیم و جان و تن فدای تو کردیم و در پیش تو با ایشان
حرب کنیم تا خدای عز و جل ترا نصرت دهد و دین تو آشکارا شود و کافری از جهان برخیزد یا همه در پیش تو کشته شویم پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم او را دعا کرد و گفت نیکو گفتی یا ابا بکر بنشین و پیغامبر آن بیعت از انصار میخواست و اگر نه او دانست که مهاجر او را
یاری دهند و نصرت کنند اما از انصار میخواست و از مردم مدینه که یاد کردند زیرا که آن شب بعقبه بیعت کرده بودند سعد بن معاذ
پیغامبر را صلوات الله علیه و آله گفت یا من بمدینه آی پیغمبر علیه السلام گفت مرا هنوز پیغام و امر از خدای عز و جل نیامده است شما بروید
و من یاران را بفرستم و چشم دارم که خدای عز و جل مرا چه فرماید سعد بن معاذ گفت اگر چنین است ما از خون تو و نصرت تو بیزاریم
بمدینه نیایی زیرا که تو با ما بمی نیایی و چون بمدینه آیی آنگه نصرت تو بر ما واجب شود پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت رواست پس درون
دو روز پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بترسید که او گوید که ما نصرت تو با بیعت اندر مدینه کردیم اگر ایشان بمدینه آیند ما ترا بر در مدینه
نصرت کنیم چون ابوبکر بنشست پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود یا مردمان مشورت کنید تا چکنیم و چه باید کردن عمر بن الخطاب بر پای
خاست و همچنان ابوبکر گفت بگفت پیغامبر او را نیز دعا کرد و گفت بنشین دیگر بار گفت ای قوم مشورت کنید مقداد بن عمرو بر پای خاست
و او نیز از مهاجر بود گفت یا رسول الله شمشیر زدن از ما و دعا کردن از تو و نصرت از خدای عز و جل چنان نگوییم که بنی اسرائیل موسی را

گفتند که اذهب انت وربك فقاتلا انا ههنا قاعدون گفتند تو با خدایت برو و حرب کن و ما اندر بنشینیم
تو ما را بدعا یاری کن و از خدای عز و جل نصرت در میخواه که ما خود حرب کنیم پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت نیکو گفتی بنشینید
که من خود از نیت شما جمله مهاجریان آگاهم و بنیت شما اندر شك نکنم باز گفت ای مردمان مشورت کنید تا چکنیم مردمان از این
سخن درست شد که انصار را میخواهد سعد بن معاذ بر پای خواست و گفت یا رسول الله مگر ما را بدین کار و بدین سخن بکمانی پیغامبر
گفت آری من قوت شما همی خواهم و من بدین کار بنیروی خدای تعالی ام و پس بواسطهٔ مدد شما سعد بن معاذ گفت چکنیم یا رسول الله
ما بتو بگرویدیم و ما بتو بیعت کردیم و ما ترا پذیرفتیم و نصرت تو بر ما واجب شد جانهای خویش فدی کنیم و خون خویش پیش تو
بریزیم اگر قریش آید همان و اگر عرب آید و اگر عجم آید همان و اگر اهل روم و حبشه آیند همان پیش تو ایستاده ایم و ترا نصرت کنیم
و با دشمنان تو حرب کنیم اگر بمدینه باشی و اگر بصحرا باشی و اگر با آذانی باشی و اگر بدریا باشی و اگر بکوه باشی ما با تو ایم و از تو
بر نگردیم پیغامبر صلی الله علیه و سلم بدین سخن شاد شد و سعد را فرا خواند و چشم و روی او بوسه داد و گفت یا سعد
جزاك الله عن دينك وعن مروتك وعهدك وعقدك خيرا ثم انگه از شادی لشکر بر گرفت و سوی بدر پیشتر شد و از
بدر بدو فرسنگی فرود آمد و چشم داشت که لشکر قریش بر سر چاهها فرود آیند آنجا پیری دید از عرب و پیغامبر را نشناخت
پیغامبر صلوات الله علیه و آله او را گفت ای پیر چه خبر داری از کاروان مکه که با بوسفیان بود آن پیر گفت که کاروان بسلامت برفت
و لشکر مکه آمدند که با محمد و اهل مدینه حرب کنند پیغمبر گفت آخر قریش چه داری و محمد با اهل مدینه کجاست آن پیر گفت تا نگوئید تا شما
مرا نگوئید که شما کهاید پیغامبر صلوات الله علیه و آله گفت ای پیر بگوی تا ما نیز بگوئیم آن پیر گفت ایدون شنیدم که لشکر مکه بفلان
روز بیرون آمدند و فلان روز از جحفه برگرفتند و اگر آنك مرا گفت راست گفت ایشان بفلان روز فلان جای بودند و محمد
بفلان روز فلان جای بود و اگر راست گفتند امروز فلان جایست و راست هم آنجا که گفت که پیغامبر فرود آمده بود بآب قرن
پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون آن بشنید جمازه براند و برفت و یاران را گفت که لشکر قریش بفلان جای آمده است و فردا بر چاه
آیند چون نماز دیگر بکردند پیغامبر صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب علیه السلام و زبیر بن عوام و سعد بن وقاص را بفرستاد
بسر چاه بدر و گفت بنگرید تا خبر لشکر چه یابید ایشان بسر چاه بدر آمدند با آخر روز قریش بدو فرسنگی بدر فرود آمده بودند
و چهار تن را از چاکران و رهیان خویش بسر چاه فرستاده بودند تا آب آرند و خبر پیغامبر بیارند چون امیر المؤمنین علی با جماز
بدیدند با یاران برسیدند و گفتند این جمازکان محمدند و بگریختند علی با یاران جمازکان از پس ایشان بتاختند و یکی غلام سیاه
را بگرفتند نام او عریض و کنیت او ابو یسار و حبشی بود و غلام عاص بن سعد بود و گروهی گفتند غلام شیبة بن حجاج بود و او را
پیش پیغامبر آوردند امیر المؤمنین علی گفت تو از آن کدامی و گفت من از آن قریشم گفت لشکر کجاست گفت برد و فرسنگی آمده اند

و ما را بطلب آب فرستادند گفتند بوسفیان با لشکر هست گفت بوسفیان ندانم که کجاست آن غلام را همی زدند
و گفتند تو دروغ همی گوئی که تو از آن بوسفیانی و ما را راست نمیگوئی چون بسیارش بزدند گفت آری من از آن بوسفیانم
گفت یا بوسفیان کیست و مردم چندند و شتر چند است و زخم از وی باز گرفتند چون بسیار بپرسیدند گفت من بوسفیان را
ندانم من از لشکر قریش آمده ام ببدر پیغامبر صلی الله علیه و سلم نماز همی کرد چون سلام بداد گفت من عجب از شما کس ندیدم
چون راست همی گوید او را میزنید و چون دروغ میگوید او را راست گوی میدارید اکنون راست میگوید که من از لشکر قریشم
و گفت که لشکر کجا فرود آمده و بوسفیان بمکه رسید پس پیغمبر او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود آمده است راست گوی تو
غلام گفت فلان جای فرود آمده اند گفتا چند مردند گفت نهصد مردند پیغامبر صلوات الله علیه گفت مر غلام را که گفتند
که ما چند بینیم غلام گفت من ندانم و لیکن من دانم که هر روز ده شتر بکشند و این روز که من آمده ام از دیگینه مهمان فلان
بودند جمله مردم خرد و بزرگ و آن روز نیز ده شتر کشته بودند پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود همچند اند که من گفتم نهصد مردند
یا هزار مرد ایشان جمله نهصد و پنجاه مرد بودند از ایشان صد سوار بودند و دیگر بر شتر پیغامبر غلام را گفت از مهتران با لشکر
کیست غلام گفتا عتبة بن ربیعه و شیبه و امیة بن خلف و عقبة بن ابی معیط و عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب
و بوجهل بن هشام و حکم بن حزام و تمام آن مهتران همه برداد هرچه اندر مکه مهتر بودند همه آنجا بودند پیغمبر صلی الله علیه و سلم
یاران را گفت هر که با شکم اندر جگر ست سوی من آمدند پس آن شب مردی از انصار از بنی نجار سوی پیغامبر آمد صلوات الله علیه
و آله و سلم گفت یا رسول الله صواب نیست ما را اینجا بودن فردا لشکر قریش ببدر آیند و چاهها بگیرند و ما آب نیابیم اسپان ما را
بسر چاهها باید شدن و یك چاه هر کدام با آب تر دیگر بگیریم و حوضی بزرگ هم بپهلوی چاه بکنیم و مشکها پر آب کنیم که بحرب اندر
نتوان کشیدن و دیگر همه چاهها کور کنیم تا چون ایشان بیایند ایشان را آب نبود و ما را آب بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت این
صوابست و همان شب سپاه برگرفت و بسر چاه بدر فرود آمد و یك چاه پر آب بگرفت و دیگر چاهها کور کردند و پیغامبر صلی الله
علیه و سلم آنجا بخفت و بخواب دید چنانك لشکرش پراکنده شدی و بی کس نماندی چون بیدار شد یاران را چون بیدار شد یاران را
بگفت و تاویل خواب چنان کرد که ایشان بهزیمت شوند و خدای عز و جل فرمود اذ يريكهم الله في منامك قليلا ولو اريكهم كثيرا
لفشلتم ولتنازعتم في الامر ولكن الله سلم انه عليم بذات الصدور دیگر روز قریش بیامدند که چاهها بگیرند و آب برکشند چون بسر چاه
برسیدند خبر شنیدند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمده است و سر چاه گرفته ایشان هم آنجا فرود آمدند و پیش ایشان اندر تلی بلند
بود بزرگ چنانك یکدیگر را ندیدندی و آواز همی شنیدند پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگوشهٔ بدر چاه اندر نزدیکتر بود و ایشان بر
گوشه بودند از چاه دورتر و بیابان و وادی چنانك خدای تعالی فرموده اذ انتم بالعدوة الدنيا وهم بالعدوة القصوى والركب

اسفل منکم ولو تواعدتم لاختلفتم فی المیعاد ولکن لیقضی الله امرا کان مفعولا گفت شما بگوشه بودید به آب نزدیک تر
وایشان بگوشه بودند با آب دورتر واگر شما را وعده کردندی بگرد آمدن چنین کردی نیامدی ولیکن خدای تعالی گرد آورد تا قضا بجای
کرده است برآید پس چون یک روز ببود تد ایشان از آنجا برگرفتند و بر سر تل ریگ برآمدند و نزدیک پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرود آمدند چنانک یک بانگ زمین و پیغمبر را همی دیدند از لشکرگاه خویش و ایشان یکان یکان بر سر تل همی آمدند و می نگرستند
چون عتبه بر سر تل آمد بر اشتری سرخ موی نشسته پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ایشان بپای خود بگور آمدند و ایشان را کس نصیحت
نکرد مگر خداوند شتر سرخ و اگر فرمان او کنند ایشان را بهتر آید پس چون ایشان بر سر تل ریگ برآمدند و آن تل بزرگ بود چندگونه
و لشکر پیغامبر نگریستند از دور یاران پیغامبر بچشمشان اندکی آمد و همچنین یاران پیغامبر علیه السلام ایشان را بچشم اندک آمد تا مسلمانان
دلیر شدند چنانک خدای تعالی فرمود واذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان
مفعولا گفت شما را بچشم ایشان اندک نمودم و ایشان را بچشم شما اندک تا آنچ قضا کرده ام بباشد پس مشرکان فرود
آمدند و هم آنگاه مردی را بفرستادند نام او عمیر بن وهب الجمحی تا مسلمانان را حزر کند و اندر نگرد تا چند تن مرد بیامد و گرد بر گرد
لشکر اسلام بگشت و بدید و بازگشت و ایشان را گفت سیصد تن اند و بیشتر نه اند ولیکن بنگرم که جایی کمین هست یا نه پس بسیار
بتاخت از هر سوی تا شب کرد اندید گفت کس کمین نکرده است پس بوجهل گفت اگر ما را حرب باید کردن این قوم با ما نه بس آیند
ولیکن با خدای آسمان حرب کنید چنانک محمد گوید یاران بدین سخن فسوس کرد بر پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم پس مردی بود نام او
اسود بن عبد الاسود از بنی مخزوم سوگند خورد که من از حوض ایشان آب خورم پس بیامد که بر لب حوض آید حمزة عبد المطلب با
شمشیر بیرون آمد و یک شمشیر بر پای او زد و پای از وی جدا شد و مرد بیفتاد و بشکم همی رفت سوی حوض و گفتا خویشتن بحوض
افکنم و اگر بمیرم روا بود تا آب ایشان پلید شود پس خویشتن بحوض در افکند حمزه شمشیر دیگر بزد و او را بحوض اندر بکشت و آن آب
حوض پلید گشت و گروهی از مشرکان بیامدند که از آن حوض آب خورند مسلمانان خواستند که ایشان را باز دارند پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرمود بگذارید تا بخورند که هر که از آن آب بخورد از مشرکان کشته شود و همچنان بود که پیغمبر فرمود پس مشرکان بترسیدند از یاران پیغمبر
زیرا که خدای عز وجل چون پیغامبر را نصرت بدادی بیم او در دل کافران افکندی پس مردی از مهتران نام او حکیم بن حزام مردمان را [illegible]
که ای مردمان قریش باز گردید هر چند ایشان بعدد کمتر اند از شما واما ایشان مردمانی اند که مرگ را کار کنند و از مرگ باک ندارند بوجهل
عامر حضرمی را گفت که برخیز و خون برادر طلب کن عامر برخاست و میان لشکر قریش بانگ کرد و بخروشید پس مردمان همه او را الجا
کردند که باز نگردیم تا خون برادر تو بجوییم و آنگه که او را کشت بکشیم پس حکیم بن حزام بیامد بسوی عتبة بن ربیعه و گفت یا ولید تو او
کردن که امروز این لشکر باز گردانی و این حرب از میان برگیری و فخر آن ترا باشد اندر همه عرب عتبه گفتا چگونه کنم این پسر حنظلیه

که مردم باز گردند و مادر بوجهل را نام حنظلیه بود گفتا یا ابا الولید او این مردمان را از بهر خون عمرو حضرمی همی دارد و عمرو حلیف
تو بود دیت عمرو از خویشتن بده تا این سخن فرو نشیند و این مردمان باز گردند بسلامت عتبه گفتا سپاس دارم پس عتبه بیرون
آمد میان لشکر قریش و قریش بروی گرد آمدند و او کمانی بدست داشت بر کمان تکیه کرد و بایستاد و مردمان را خطبه کرد و گفت یا
معاشر قریش جنگ کنید شما با محمد و با یاران جنگ مکنید که ایشان همه خویشان شما اند چگونه نگرید اندر روی ایشان و شمشیر
چگونه زنید ایشان مردمانی اند خواسته و خانه از ایشان شده و بغریبی افتاده و جان بر کف دست نهاده و مرگ بر دل خوش کرده
و تا شما از ایشان یک تن بکشید ایشان دو سه تن بکشند و اگر این کار از بهر خون عمرو حضرمی همی کنید عمرو حلیف من بود من دیت
او برادرش را دهم و بگویید که عتبه ما را باز گردانید و او بترسید و بددلی کرد که من باک ندارم بوجهل را خبر بردند که عتبه چنین همی
گوید و مردم را از حرب باز میگرداند پس بوجهل بشتاب بیامد و عتبه را یافت که خطبه همی کرد و آن سخنان همی گفت او را [illegible]
پاره گفت بازت از بیم محمد یاد اندر دشت افتاد اگر باز خواهی گشتن تو باز گرد که کس بفرمان تو باز نگردد و گر عمرو کشته شد عامر
را دیت برادرش بکار نیست که تو بدهی که او حلیف من شد و از همه قبیله عبد الشمس بیزار گشت و با ما و با همه قبیله بنی مخزوم
عهد کرد و من خود خون برادر او طلب کنم اگر ترا باز باید گشتن باز گرد عتبه را از سخن بوجهل خشم آمد و از خطبه کردن خاموش
شد و کمان برگرفت و باز خیمه خویش شد و شب در آمد و آن شب بوجهل بفرمود که هر کس آتش بر کنید تا مسلمانان بترسند
و ایمن نخسبند قوله تعالی اذ یغشیکم النعاس امنة منه پس آن شب مسلمانان بیشتر خواب دیدند و غسل بر ایشان
واجب شد بامداد که برخواستند آن حوض آب پلید بود و آب نیافتند خدای تعالی بارانی بفرستاد که بر مسلمانان باران بدیدند
کافران نبارید و آن حوض پر آب شد و پاک گشت و آن ریگ زیر پای چنان بود که پای فرو شدی و پای آنجا بماندی چون باران بیامد
ریگ سخت شد و هر جا حوضی بود اندر وادی همه پر آب گشت و هر که جنب بود خویشتن را بشست و پاک گشت و دلشان قوی شد
چنانک حق تعالی فرمود وینزل علیکم من السماء ماء لیطهرکم به ویذهب عنکم رجز الشیطان ولیربط علی قلوبکم
ویثبت به الاقدام چون آفتاب برآمد قریش صف برکشیدند و روز آدینه بود هفدهم ماه رمضان بوجهل پیش
صف اندر آمد و گفت یا رب انصر احب من الفئتین الیک گفت یا رب هر که ازین دو گروه بر تو دوست تر او را نصرت ده پس خداوند
سبحانه وتعالی آیة فرستاد اندر شان مشرکان قوله تعالی ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم
گفت اگر نصرت خواهید خدای عز وجل آنک دوست تر است اینک نصرت آمد پس مسلمانان را خیمه نبود سعد بن معاذ بیامد و پیغمبر
را صلی الله علیه وسلم عریشی بست همچون خیمه از شاخ خرما و از درخت و گیاهان که اندران وادی بود پیغامبر علیه السلام را گفت تو
بنشین تا ما حرب کنیم تا آفتاب ترا رنجه ندارد و خود با جماعت انصار بر در عریش بایستاد تا پیغامبر را نگاه دارد پس پیغامبر علیه السلام

اندر زیر عریش شد و پیغامبر روی مبارک بر خاک نهاد و دعا کرد و گفت یا رب آن وعده که کرده‌ای و آن نصرتی که گفته‌ای بده، و بسیار دعا کرد
پس از عریش بیرون آمد و مسلمانان صف برکشیدند و پیغامبر صلوات الله علیه حربه بدست داشت و بصفها اندر همی گشت و ایشان را
راست همی کرد مردی از انصار نام او اسود بن عروه از صف پیشتر آمده بود پیغامبر گفتا چرا چنین کردی گفت که وقت آن بود که پیش خدای
عز و جل شوم و دل بر مرگ نهادم خواستم که پیش از مرگ روی من بر روی تو آید تا روی من بر دوزخ حرام شود پیغامبر صلوات
الله علیه سه بار بگفت حرامست بر تو آتش دوزخ پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم صفها راست کرد و مشرکان صفها راست کردند
نخست کسی که از مشرکان بیرون آمد عتبه بود از بهر آن سخن که بوجهل گفته بود که عتبه از حرب بترسید و به همه قریش اندر مردی نبود
از عتبه بزرگتر و به همه قریش اندر خودی نبود که سر او را بشایستی پس عمامه بسر اندر ببست و زره اندر پوشید و سلاح تمام برکرد
و بیرون آمد و میان دو صف اندر بیستاد و برادرش شیبة بن ربیعه و پسرش ولید با او بودند عتبه بانگ کرد و مبارز خواست
از مسلمانان پس سه تن از انصار از صف مسلمانان بیرون آمدند یکی را نام عوف بن سعد و دیگر حارث بن سعد و ایشان را
پسران عفرا خواندندی و عفرا نام مادرشان بود و سدیگر عبدالله بن رواحه مهتری بود از انصار پس این هر سه تن بیرون شدند
عتبه گفت شما چه نامید هر کسی نام و نسب خویش بگفتند عتبه گفتا باز گردید که شما نه کفو مایید و بمیان شما از قریش بسیارند که
کفو ما اند که همه از مکه بدان رفتند که با ما حرب کنند به پیش محمد علیه السلام ایشان باز گشتند پس عتبه بیامد و پیغمبر را بانگ کرد
که یا محمد هم کفو من فرست از آنک با تو اند از قریش پیغامبر صلوات الله علیه و آله و سلم مر امیر المؤمنین علی را و حمزة بن عبد المطلب را
و عبیدة بن حارث را گفت شما هم کفو ایشانید و هم سزای ایشانید عبیده از ایشان پیرتر بود پس عبیده با عتبه بکارزار ایستاد و حمزه
با شیبه و امیر المؤمنین علی با ولید بایستاد که هر دو جوان بودند نخست امیر المؤمنین علی ولید را زخمی بزد و بدو نیم کردش و حمزه با شیبه
همی کشت و عبیده با عتبه پس حمزه شیبه را بکشت و عتبه و عبیده هم میکشتند پس عتبه عبیده را شمشیری بر ساق زد و بدو نیم کرد
و مغز از آنجا بیرون امیر المؤمنین علی و حمزه اندر رفتند و عتبه را بکشتند و عبیده را برگرفتند و بلشکرگاه آوردند عبیده را از پای مغز بیرون
همی آمد پیغامبر او را گفت یا عبیده خوش باد ترا که میان تو و بهشت چندانست که جانت برآید و به بهشت جاودانه رسی عبیده گفت اگر بوطالب
زنده بودی بدیدی که من بنا شعر که او گفت که ما او را نسپاریم تا آنگه که ما او را و فرزندان ما را گرد بر گرد او نکشد و من سزاوارترم پیغامبر صلی ۱۰
علیه و سلم مردمان را بر حرب حریص کرد و حرب اندر پیوستند و پیغامبر میان لشکرگاه از پس و پیش همی گشت پس عبیدة بن حارث بمرد
و تیری از جانب مشرکان بیامد و بر مردی آمد از انصار نامش عمرو بن حجاج خرمای چند بدست داشت و همی خورد چون پیغامبر او را
بدید گفت میان شما و بهشت بیک ماندست چندانست که شهادت یابید و به بهشت رسید پس عمرو بن حجاج خرماها از دست بینداخت
و گفت اگر چنین است ما را تا بهشت یک خرما بس و شمشیر برگرفت و پیش صف اندر شد و همی زد و میکشت تا بکشتندش و پیغامبر

علیه السلام بعریش اندر شد و دیگر باره دعا کرد و گفت یا رب اگر این گروه که با منند هلاک شوند پس از من امروز کس ترا پرستد
و همه مسلمانان از دین برگردند پس دست بدعا برآورد و دعا کرد در حال جبرئیل علیه السلام از آسمان فرود آمد با هزار فرشته و بر
پیغامبر بیستاد و او را گفت مژده باد مر ترا که خدای عز و جل مرا با هزار فرشته بیاری تو فرستاد و پیش مصطفی اندر بیستاد و این آیه
برخواند اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین پیغامبر صلی الله علیه و سلم
گفت یا اخی جبرئیل هزار فرشته گفتا یا محمد سه هزار گفتا آری یا محمد پنج هزار پیغامبر صلوات الله علیه بیک از آن
عریش بیرون آمد و مسلمانان را مژده داد و بآواز بلند گفت خدای عز و جل سه هزار فرشته بیاری شما فرستاد ایشان از
شادی گفتند سه هزار گفت آری پنج هزار پس جبرئیل علیه السلام آیه برخواند قوله تعالی و لقد نصرکم الله ببدر و انتم اذلة
فاتقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمؤمنین الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثة آلاف من الملئکة منزلین بلی ان
تصبروا و تتقوا و یأتوکم من فورهم هذا یمددکم ربکم بخمسة آلاف من الملئکة مسومین پس مصطفی صلی الله علیه و سلم این آیت
بر مؤمنان خواند پس فرشتگان همه صفها با صف مسلمانان برکشیدند و پیغامبر ایشان را همی دید و بدست ایشان اندر
حربها بود و خدای عز و جل وحی کرد بفرشتگان که شما با صف مؤمنان بایستید که من بیم بدل کافران اندر افکنم و شما کافران را همی
زنید بر سر و گردن و هر اندامی چنانک خدای تعالی فرمود اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی
فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق و اضربوا منهم کل بنان پس چون فرشتگان خواستند که حمله برند بر مشرکان پیغمبر
صلی الله علیه و سلم مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت زشت باد این رویهای شما خدای تعالی بادی بفرستاد
تا آن خاک را بچشمهای مشرکان اندر افکند و همه چشمهای مشرکان فراز شد و هیچ ندیدند و فرشتگان حمله بردند پیش مؤمنان
و مشرکان روی باز پس گردانیدند بهزیمت و فرشتگان همی شدند و حربه همی زدند و همی افکندند و هر حربه که فرشته بر کافری
زدی از تارک سر تا ناخن پای هر چه بر تن وی استخوان بودی بریختی و هر چه رگ و پی بودی همه ببریدی و کافر بیفتادی و همی طپیدی
و هیچ جای جراحت پدید نبودی بر تن او که از آنجا خون آمدی تا مؤمن فراز شدی و جراحت کردی و خونش بریختی یاران پیغامبر
صلوات الله علیه و سلم ایدون گفتند که بسیار کس بود که با شمشیر آهنگ او کردیم و پیش از آنک شمشیر ما بر وی رسیدی سر وی از
تن جدا شدی و گردن او خرد بشکستی و کس بود که ما بنیزه آهنگ او کردیم تا ما بوی رسیدیم او افتاده بودی و می طپیدی و اندام او
خرد شکسته بودی و جراحت بر وی پدید نبودی و جان هنوز با وی بودی پس بدانستیم که آن نه ما میکنیم که آن خدای عز و جل
همی کند چنانک حق تعالی فرمود فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی گفتا بگو یا محمد که ایشان
نه شما کشتید که ایشان را خدای عز و جل کشت و آن خاک را پراکند در چشمهای ایشان خدای تعالی انداخت چون زوال گاه بود و آفتاب

برکشت ایشان را هزیمت کرده بودند و مسلمانان شمشیرها اندر نهادند و همی کشتند و اسیر همی کردند پیغمبر صلوات الله علیه ایشان را
از پس هزیمتیان بفرستاد و گفت از این کافران بسیار کس از بنی هاشم‌اند چون عباس بن عبد المطلب عم من و چون عقیل بن ابی طالب
برادر علی و چون بو البختری بن هاشم اکنون هر که از شما عم من عباس اندرین هزیمت بیابد او را نکشد و عقیل و بو البختری را همچنین
و داند که ایشان را بستم بیرون آورده اند که مردی پرست عباس و مرا بمکه از وی رنجی نبود و آنگه که قریش صحیفه نوشتند بر بنی هاشم که ایشان
با ما نیامیزند و سخن نگویند بو البختری اندران بسیار سخن گفت و بسیار سعی کرد تا آن صحیفه که اندر کعبه آویخته بودند با آن شرطها فرو
گرفت و بدرید و آن شرطها تباه کرد اکنون شما او را مکشید و هر آنک از شما بوجهل را بیابد بکشید تا از دست شما نشود و نگریزد
و اگر نیابید اندر میان کشتگان بجویید که خدای عز و جل مرا وعده کرده است که امروز او را بکشند و اگر نشناسید که روی او پر خاک بود
یا پایش جدا شده بود بر پای او جراحتیست که من آن وقت که خرد بودم و با او بخانه عبد الله بن جدعان بودم مهمان و نشسته بودیم و نان
همی خوردیم چون از سر خوان برخاستیم او مرا بسوخت و خواست که مرا بیفکند من نیفتادم و من او را بسوختم او بیفتاد و پایش بر آن آستانه
سرای آمد و جراحت شد و آن اثر بزانوی وی بمانده است او را طلب کنید بدین نشان و سرش سوی من آرید و وصیتها تمام بکرد
و گفت بسم الله بروید و آنچه گفتم بکنید پس مؤمنان از پس هزیمتیان کافران قریش برفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم شمشیر آهیخته بدست
داشت چون ایشان برفتند از پس ایشان همی تکبیر کرد و همی جنبانید و همی گفت قوله تعالی سیهزم الجمع ویولون الدبر بل الساعة موعدهم
والساعة ادهى وامر بو حذیفه بن عتبه آنجا بود و از بزرگان مهاجر بود و پدرش عتبه را آن روز پیش او کشته
بودند و عمش را شیبه و برادرش را ولید کشته بودند بیکجا و او را دل همی سوخت و چون پیغامبر مؤمنان را اندرز میکرد و از پس کافران
میفرستاد او پیش پیغامبر ایستاده بود چون پیغامبر دو سه تن را بگفت که عم مرا عباس مکشید بو حذیفه نرم نرم با خویشتن گفت
که ما برادران و عمان خویش را بکشتیم و او همی گوید عم مرا عباس مکشید بخدای که اگر عباس را ببینم نخستین شمشیر من بر وی زنم و با بو ن
از پس هزیمتیان برفت پیغامبر صلوات الله علیه وآله وسلم سخن او بشنید عمر بن الخطاب آنجا ایستاده بود پیغامبر صلوات الله علیه
مر عمر را گفت یا عمر شنیدی که بو حذیفه چه گفت عمر گفت یا رسول الله مرا دستوری ده که او را بکشم که او کافر و منافق شد پیغامبر
علیه السلام گفت یا عمر او کافر و منافق نشد ولیکن اندر دید رو برادر و عم میگوید پس عمر با مصطفی صلوات الله علیه الحاح
کرد که البته دستوری ده تا او را بکشم مصطفی صلوات الله علیه پیش از آن هرگز عمر را بکنیت نخوانده بود در آن وقت گفت یا ابا حفص
تو او را مکش که باشد که خدای عز و جل او را شهادت دهد و بدست کافران کشته شود و این سخن او را بدین شهادت کفارت کند
و او را بهشت برد پس آن سخن در حضرت پیغامبر صلوات الله علیه کسی بشنید و پیش ابو حذیفه شد و او را بگفت بو حذیفه از آن
سخنان پشیمان شد و از خدای تعالی بترسید و از پس کافران همی شد گفت باشد که کشته شوم و شهادت یابم و آن سخنان از من

کفارت شود همچنانک پیغامبر گفت پس روز بدر کشته نشد و روز احد نیز کشته نشد و بهر غزوی با پیغامبر صلی الله علیه
وسلم همی شد بنیت آنکه مگر کشته شود و حرب کردی عظیم و کشته نگردیدی و چون دعا کردی دعای وی این بودی که گفتی یا رب مرا
شهادت ده و روزی که بحرب بنی حنیفه اندر نا کشته شوم تا آن سخن از من کفارت شود بعد از پیغامبر چون مسلمانان با مسیلمه کذاب
حرب کردند آنجا کشته شد و شهادت یافت و پیغامبر صلوات الله علیه چون مؤمنان از پس مشرکان قریش بفرستاد و خود بعریش
اندر شد و بنماز ایستاد و شکر نعمت و نصرت همی کرد و سعد بن معاذ با یاران در عریش با ستر نشسته بودند با سلاح تمام تا در پیغامبر
طمع نکنند و مؤمنان از پس کافران سپه رفتند و همی کشتند و اسیر همی کردند و مردی بود نام او کعب بن عمرو از بنی سلیم و کنیت او
ابو اللیث بود و عباس را اسیر کرد و دستش ببست و گفت که پیغامبر مرا فرموده است که ترا نکشم عباس بدان سخن شاد شد و
میان عباس بیست دینار بود و ابو اللیث از میان عباس باز کرد و او را اسیر بلشکرگاه آورد و مردی بود نام او ابو المنذر بن زیاد
خلیفت انصار بود و ابو البختری بن هاشم را بیافت ایستاده و با او یک مردی دیگر ابو المنذر گفت برو ای کافر سوی پیغمبر خدای
که او مرا فرموده است که ترا نکشم و نام آن یارش خلیده بن اسید بود ابو المنذر گفت یارت را زنده رها نکنم بو البختری گفت تا جان
بلست نهلم که تو این یار مرا بکشی و هر چند کوشید سود نداشت پس بو البختری با او حرب کرد از بهر یارش ابو المنذر او را بکشت
و بیامد و خبر او پیغامبر آورد و احوال بگفت و عذر خواست و گفت بسیار جهد کردم و دست مرا نداد و خواست که مرا بکشد پیغمبر
صلوات الله علیه وسلم گفت معذوری و عبد الرحمن بن عوف پیش از مسلمانی نامش عبد عوف بود چون مسلمان شد پیغامبر صلوات
الله علیه او را عبد الرحمن نام کرد و میان او و میان امیه بن خلف دوستی بود پیش از اسلام چون مسلمان شد آن دوستی همی داشتند
و امیه کافر بود و عبد الرحمن را بهمان عبد عوف خواند و عبد الرحمن او را گفتی مرا عبد الرحمن خوان بنده خدای عز و جل امیه گفتی من رحمن
نا نام گفتا که عبد الله خوان گفت عبد الله نشناسم گفت عبد الاله خوان مرا گفت رواست و امیه عبد الرحمن را عبد الاله خواندی پس آن
روز امیه با پسرش علی بلشکر قریش اندر بودند چون لشکر هزیمت شد امیه مردی پیر بود و آب از وی برمید نتوانست پیاده دوید
که مانده بود پس بر جای بیستاد و پسرش علی جوان بود و از پدر جدا نتوانست بودن و هر دو بلشکرگاه خویش ایستاده بودند و
راه همی جستند که ایشان را اسیر کنند تا از کشتن برهند و عبد الرحمن بن عوف سلاح دو دست داشتی بلشکرگاه اندر همی گشت و دو تا زره
گرد کرده بود و بر گردن افکنده و همی برد امیه بن خلف او را از دور بدید بشناخت بانک کرد و گفت یا عبد الاله بیا و مرا و پسرم را
اسیر کن که ما بهتر از آنچه تو داری عبد الرحمن آن زرهها بیفکند لخت و ایشان را بگرفت و اسیر کرد و هر دو را همی آورد بلال حمامه ایشان را زا
پیش آمد و این بلال بمکه اندر همسایه امیه بود و امیه هر روز بلال را عذابها دادی بود و بزده بود و دست و پایش بسته بودی و سنگ
تافته بر شکم او نهاده بود و گفته که مسلمان نباید شدن و بلال همی گفت که الله احد الله احد پس چون لشکر مشرکان در بدر بهزیمت

بیشُتند بلال دانست که امیة بن خلف میان ایشانست واورا هیچ همت نبود مگر که اورا بگیرد وبکشد یا اسیر کند وبلشکر اندر بیغ
گشت پس امیه را دید وپسرش را که عبدالرحمن بن عوف داشت وبر اسیری همی برد بلال گفت یا عبدالرحمن آن کافران کجا همی بری
که من ایشان را همی جویم عبدالرحمن گفت خاموش شو که ایشان اسیران منند بلال گفت خدای مرا رها ناد اگر ایشان از دست من برهند
که این کافران قریش دشمن خدایند وآن پیغامبر پس مسلمانان گرد آمدند وپسرش را بکشتند وعبدالرحمن بن عوف با امیه اندر آویخت
واورا گفت پسرت شد اکنون ترا بکشند ومن هیچ نتوانم گفتن بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله گفتا اگر من این سخن توانستی
گفتن خود بحرب نیامدمی گفتا پس بگریز که من ترا نتوانم فریاد رسیدن امیه پیر بود گفتا اگر توانستمی رفتن خود را با سیری بتو ندادی
اندرین سخن بودند که مسلمانان سر رسیدند وتیغ نهادند واورا بکشتند عبدالرحمن بن عوف بلال را گفت یا بلال خدای تعالی ترا بیامرزاد
بدین که کردی که آن زرهها از من بشد واسیران مرا بکشتی وهر کسی اینجا چیزی یافت ومن نیافتم ومردی بود از انصار نامش عمرو
بن معد الجمحی چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایدون گفت که بجویید بوجهل را که از دست شما بشود واندر میان کشتگان اش طلب کنید
که او مردی مکار است باشد که بجهد واگر زنده بیابید پیش من آرید واگر کشته شده است همچنین چون مسلمانان از پی ایشان بشدند
این عمرو بن معد را هیچ همت نبود مگر طلب بوجهل کردن همی گشت تا اورا بیافت استاده با پسرش عکرمه بر اسپی تازی وهمه لشکر
کفار هزیمت شده بودند عمرو بن معد بوجهل را شمشیری بزد بر دست راست ودستش بینداخت وبوجهل از اسب در افتاد عکرمه
پسر بوجهل در آمد وعمرو را شمشیری بزد بر دست ودستش بینداخت عمرو از آنجا رها بیافت وبقولی دیگر گویند بوجهل را یک پای
بینداخت واز اسب در افتاد واین عمرو بن معد با یک دست تا بروزگار خلافت عثمان بزیست وعکرمه پسر بوجهل بر سر بنده ایستا
بود وبرنگشت مردی دیگر از انصار آنجا بگذشت نام او مسعود بن عفرا وبوجهل را دید نشسته وپای بریده وخون از وی همی دوید
شمشیری بر کتف گاه او زد وطعنش بشکم اندر شد وبوجهل بیفتاد وبخاک اندر همی گشت پس عکرمه پسر بوجهل فراز آمد ومسعود
را شمشیری بزد وبکشت واز پدر نومید شد وبرگشت وعبدالله بن مسعود از میان مسلمانان ضعیف تر بود گفتا من کار زنی کنم
بمیان کشتگان اندر بگردم وبنگرم تا که کشته شده است از قریش پس میان کشتگان اندر بگردید وبوجهل را دید که هنوز زنده بود
وجان میداد اورا بقفا باز افکند وبر سینه وی نشست وبا عبدالله بن مسعود سلاح نبود مگر عصایی وبا بوجهل کاردی
بزرگ بود عبدالله آن کارد از میان وی برکشید که سرش ببرد بوجهل چشم باز کرد تا بنگرد که آن کیست عبدالله بن مسعود را دید
وعبدالله بروزگار جاهلیت اندر شبان بوجهل بود وگفت یا شبانک گوسفندان جایی سهمگین بر نشستی عبدالله گفت شکر آن
خدای را که مرا چنین جای داد گفتا در من چه چیزی همی بینی که چندین مهتران قریش را بکشتند مرا بنزار ان یکی کیر پس گفتا اکنون ظفر کراست بوجهل
گفتا خدای راست وپیغامبرش ومؤمنان را گفت ابی من با ایشان بنشینم پس عبدالله بن مسعود سر بوجهل از تن جدا کرد وپیش پیغامبر

آورد وبر زمین زد پیغامبر صلوات الله علیه سجده شکر کرد پس شب اندر آمد ومسلمانان باز گشتند واز گرفتن باز استادند
وباز بلشکرگاه آمدند واندران میان چاهها بود که آب اندرو نبود پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود تا آن کشتگان را بپای کشند
وبدان چاهها افگندند مگر امیة بن خلف را که او بر جای بیاماسیده بود وتباه شده اورا نتوانستند کشیدن پس اورا بزیر خاک
ناپدید کردند پس پیغامبر صلوات الله علیه برخاست وبر سر آن چاه شد وآن کشتگان را همه بنام بخواند وگفت یا عتبه ویا شیبه
ویا بوجهل ویا فلان وفلان شما همه خویشان من بودید ومرا دروغ زن گفتید ومردمان بیگانه مرا راست گوی داشتند وشما
مرا از خان ومان بیرون کردید ومردمان بیگانه مرا بپذیرفتند وشما با من حرب کردید ومردم بیگانه از بهر من حرب کردند وآنچه
خدای عز وجل مرا وعده کرده بود شما را از عذاب وعقوبت اکنون راست شد وبیافتید مردمان گفتند یا رسول الله سخن با که میگویید
که ایشان مرده اند پیغامبر علیه السلام گفت ایشان همی شنوند وهمی دانند چنانک شما دانید ولیکن هیچ نتوانند گفتن پس پیغامبر صلوات
الله علیه بالشکرگاه آمد ومردمان که از مغازی روایت کردند از علما اختلاف کرده اند اندر کشتگان واسیران گروهی گفتند چهل وپنج تن
اسیر بودند وگروهی گفتند کمتر بودند ومحمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر واخبار مغازی ودیگر کتابها ایدون خواندم که هفتاد
ودو تن کشته شده بودند وهمچندان اسیر بودند واندر کشتگان مسلمانان اختلاف نیست که چهارده تن بودند شش از مهاجر
وهشت از انصار ونام ایشان اندر اخبار مغازی نبشته وظاهرست پس چون پیغامبر صلوات الله علیه از سر آن چاه بالشکرگاه
آمد بوحذیفه پسر عتبه را دید روی ترش گفت یا باحذیفه مگر ترا اندوهی رسیده است از بهر پدر وبرادر وعم بوحذیفه گفت یا
رسول الله اندوهم نیامد که خدای عز وجل پیغامبر را نصرت داد ومسلمانان را عزیز کرد ولیکن پدر مرا عقل وخرد بود وایدون امید همی
داشتم که خداوند سبحانه وتعالی اورا مسلمانی دهد چون با کفر از جهان بیرون شد مرا حسرت آمد پیغامبر صلوات الله علیه
اورا تعزیت کرد ودعا گفت پس مسلمانان اختلاف کردند در غنیمت وآن اسیران که گرفته بودند گروهی ایدون گفتند که هر کسی آنچه یافت
اوراست گروهی گفتند نه چنین است همه قسمت باید کرد پس سعد بن معاذ گفت من ویاران از انصار که بر در عریش مصطفی صلوات
الله علیه استاده بودیم وپیغامبر را نگاه همی داشتیم ما را بدان حق بود پس گفتند این غنیمت را پیش پیغامبر باید نهادن تا او چه فرماید
واختلاف بسیار کردند وپیغامبر را صلوات الله علیه پرسیدند که چگونه کنیم پیغامبر اندران حکم نکرد که غنیمت حلال نبود بهیچ شریعتی
اندر نه بشریعت توریة ونه بشریعت انجیل پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه چشم همی داشت تا خدای تعالی چه فرماید پس خداوند جل
وعلا آیة فرستاد وجبریل آمد واین آیة آورد بسم الله الرحمن الرحیم یسئلونک عن الانفال قل الانفال لله والرسول فاتقوا الله
واصلحوا ذات بینکم واطیعوا الله ورسوله ان کنتم مؤمنین گفت ترا از غنیمت همی پرسند بگوی این غنیمت
خدای راست وپیغامبرش را تا هر چه خواهد بدان کند شما از بهر غنیمت جنگ مکنید وبا خدای تعالی وپیغامبر او را مطیع باشید پس پیغامبر

علیه السلام الله بدان حکم نکرد که خدای عز وجل پیدا نکرده بود پس آن غنیمت را گرد کردند با اسیران و یک تن را بر ان نگهبان کردند
از انصاری نامش عبدالله از بنی نجار پیغامبر صلوات الله علیه گفت نگه دار تا خدای عز وجل چه فرماید و دیگر روز که شنبه بود
پیغامبر علیه السلام زید بن حارثه را بخواند و او را بمدینه فرستاد بسوی آن مسلمانان که بمدینه بودند و سوی رقیه دختر پیغامبر
علیه السلام که بیمار بود چون زید بن حارثه اندر مدینه شد عثمان را بگورستان یافت و رقیه مرده بود و او را بگور همی کردند پس زید بر
گور رقیه بنشست با عثمان و مؤمنان همه بر زید گرد آمدند و خبرها پرسیدند و زید خبر فتح و ظفر همی گفت که چنین و چنین بود
و عتبه بن ربیعه کشته شد و برادرش و پسرش و بوجهل و امیه و مهتران قریش که کشته شده بودند همه را نام میگفت و عباس بن
عبد المطلب که اسیر شد و جماعت اسیران همه نام میگفت عثمان از آن شگفتی چشم بمالید و گفت ای خدای من این بخواب می بینم
یا به بیداری و ان قریش نخستین کسی که بمکه شد مردی بود نامش حسان بن حارث الخزاعی شتری داشت دونده او بمکه اندر شد و در مکه
از مهتران کس نمانده بود مگر صفوان بن امیه و بولهب بن عبد المطلب و طالب بن ابی طالب و بوسفیان بن حرب ایشان هر چهار بر در کعبه
اندر نشسته بودند و چشم همی داشتند که کس آید تا گاه یکی بر کعبه اندر آمد که حسان خزاعی آمده است و بطحا بر اینها دست خلق
بر و گرد آمده اند و همی گوید که سپاه قریش هزیمت شدند و همه مهتران کشته شدند و اسیر گشتند پس صفوان کس فرستاد تا او را
بر کعبه آرند او بیامد و پیش صفوان بنشست و خبرها همی گفت ایشان را عجب آمد و گفتند از مهتران که کشته شد و که اسیر شد او نام
کشتگان و اسیران همی برد و نام امیه بن خلف نبرد پدر صفوان که نخواست که در روی صفوان بگوید چون بسیار خلق و مهتران را
نام برد صفوان او را استوار نداشت گفت این مرد دیوانه شده است خود نداند که چه میگوید و کس را نشناسد اگر خواهید که
بدانید که این دیوانه است و آن سخن بابلهی میگوید او را از من بپرسید تا خود چگوید تا بدانید که او دیوانه است ایشان بافسوس گفتند
که از صفوان بن امیه چه خبر داری او گفت صفوان اینک بر شما نشسته است و شما بر من افسوس همی کنید والله که پدرش را امیه
و برادرش علی هر دو را بکشتند چون صفوان این سخن بشنید فریاد بر آورد و بگریست و همه مهتران بگریستند و فریاد و نفیر بر آمد
و بولهب بیمار بود چون این حال بشنید از غم شکمش فرو شد بیکردو و بر تنش آبله سیاه بر آمد چون طاعون و تنش پاره پاره گشت
و بمرد و کس دست بر و نتوانست نهادن و سه روز بخانه اندر بود و گنده و تباه شده بود و بگور نتوانستند بردن پس پسرش عتبه
بن لهب خانه بر سر فرود آورد و او را زیر خاک دست باز داشت و بمکه اندر نوحه و زاری کردند و شب و روز گریستن بسیار کردند
و پیغامبر صلوات الله علیه آن روز بشارت بمدینه فرستاد و مردم را گرد کرد هم آنجا بلشکرگاه و از ایشان مشورت خواست و گفت
چگویید و چه صواب بینید این خواسته را و این اسیران را عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر پای خواست و گفت یا رسول الله من آن
بینم که این اسیران را بکشی و هر کس را بفرمایی تا اسیر خویش را بکشد و عقیل را علی بکشد و حمزه را بگوی تا عباس را بکشد که خدای تعالی داند که

این مشرکان را در دل ما هیچ مهر و محبت نیست و هر کسی کس خویش را بدست خویش بکشد و کسی بیگانه نکشد او را که عداوت
کنند و این خواسته همه بزمین اندر کنند پس از آن اسیران که آنجا نشسته بودند یکی عباس بود مر عمر را گفت یا عمر قطعت
الرحم قطع الله رحمک خدای رحم تو ببراد و پیغامبر را صلوات الله علیه این تدبیر که عمر کرد ناخوش آمد دیگر باره گفت
که مشورت کنید تا چه بینید عبدالله بن رواحه مردی بود از مبارزان انصار گفت یا رسول الله من آن بینم که یکی وادی بینی
و پر از هیزم کنی و آتش در افکنی و این غنیمت بسوزانی پس این اسیران را بدان آتش اندازی تا بسوزند عباس دیگر باره همان سخن
گفت که عمر را گفت پیغامبر علیه السلام را آن تدبیر ناخوش آمد دیگر باره گفت تدبیر کنید ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله
این همه عمان و عم زادگان تواند و خویشان ما اند و ما را خدای عز و جل بر ایشان ظفر داد اکنون ما را بر ایشان رحم باید کردن
و ایشان را بخواسته باز باید فروختن که ایشان مهتران اند و توانگران و خواسته دارند هر کسی تن خویش باز خرند تا ایشان آزاد
شوند و مسلمانان را از آن قوت بود و مؤنت پیغامبر صلوات الله علیه را این تدبیر خوش آمد و تبسم کرد و گفت یا ابابکر مثل عمر
همچنانست که جبرئیل علیه السلام که هر کجا عقوبت و بلا بود از خدای عز و جل باری تعالی او را فرستند همچنانکه قوم لوط و قوم
فرعون و مثل تو از فرشتگان همچون میکائیلست هر کجا خدای تعالی رحمت فرستد او آورد و مثل تو از پیغامبران چنانست که ابرهیم
علیه السلام از رحمت بر خلق گفت قوله تعالی فمن تبعنی فانه منی ومن عصانی فانک غفور رحیم و مثل عیسی علیه
السلام که گفت ان تعذبهم فانهم عبادک وان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم و مثل عمر از پیغامبران
چنانست که مثل نوح علیه السلام که گفت قوله تعالی رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و چون مثل موسی
علیه السلام که گفت ربنا اطمس علی اموالهم واشدد علی قلوبهم فلا یؤمنوا حتی یروا العذاب الالیم پس پیغامبر صلی
الله علیه وسلم گفت هر دو نیک گفتید اکنون صبر کنیم تا خدای عز و جل چه فرماید پس خدای عز و جل هم در آن مجلس آیت فرستاد
قوله تعالی ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا والله یرید الآخرة و بشریعت پیشینگان
اندرون بود که غنیمت را بآتش بسوختندی یا اندر زمین پنهان کردندی چنانک هیچکس بدان نرسیدی و دست کس بدان نرسیدی و اسیران را
بکشتندی و غارت اندر کردندی آن همه پیغامبران پیشین چون که شما طمع کردید در آن قوله تعالی والله عزیز حکیم خدای تعالی
شما را ثواب آن جهان دهد شما این جهان خواهید قوله تعالی لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم هم
گردید پس چون پیغامبر صلوات الله علیه این آیت برخواند گفت اگر شما را عذاب آمدی از شما جز عمر نرستی پس خدای سبحانه و تعالی
دیگر آیت فرستاد قوله تعالی فکلوا مما غنمتم حلالا طیبا واتقوا الله پس خدای عز و جل ایشان را غنیمت حلال کرد و حکم ابوبکر
رضی الله عنه پسندید و بر آن حکم کرد و شریعت بنهاد و پیغامبر آن شب بدان لشکرگاه بود و دیگر روز یکشنبه بر گرفت و بمدینه

اگر نه آن بودی کی قضای خدای عز و جل رفتستی و نبشته استی کی [illegible] غنیمت حلال کند [illegible]

باز شد و آن شب این عبدالله بن کعب که اسیران داشت یکی عرش بکرد هم بهلوی عرش مصطفی صلی الله علیه وسلم و آن اسیر از در آنجا
کرد همه و خود بر در عرش بنشست تا نگاه دارد و آن شب عباس بن عبد المطلب همه شب می نالید از درد دست که سخت بسته بود
پیغامبر صلوات الله علیه نالهٔ او بشنید دلش بر وی بسوخت و همه شب خوابش نیامد چون از شب بهری بگذشت پیغامبر صلوات
الله علیه ابن عبدالله کعب را بخواند و گفتا که عم مرا چه بوده است که همی نالد گفتا یا رسول الله دستش سخت بسته است رسول گفت
مرا امشب از غم او خواب نیامد گفت یا رسول الله دستش باز دارم گفتا نه ولیکن دستش سست تر کن که عم من از پدر بود پس عبدالله
بیامد و دست عباس سست کرد و نالهٔ عباس بنشست و پیغامبر صلوات الله علیه بخفت دیگر روز لشکر برگرفت و با غنیمت و اسیران
باز گشت و بمنزلی دیگر فرود آمد نام آن عرق الظبیه گفت این اسیران را بر من عرضه کنید تا بهبینم یکان یکان پس آن اسیران را بر پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بگذرانیدند و بر وی می گذشتند و یاران پیش او ایستاده بودند چون عقبة بن معیط را بگذرانیدند و این آن بود که خیو بر روی
مصطفی صلوات الله وسلامه علیه افکنده بود و پیغامبر نذر کرده بود که او را بکشد چون چشمش بر وی افتاد علی را گفت یا علی بر خیز
و آن نذر پیغمبر تا وفا کن علی شمشیر بر کشید و آهنگ او کرد او گفت یا محمد اگر مرا بکشی کودکان مرا که دارد پیغامبر گفت اگر کودکان
مسلمان نشوند با آتش بسوزم پس امیر المؤمنین علی شمشیر بر گردن او زد و سرش بینداخت پس نضر بن حارث بگذرانیدند و او آن بود
که گفته بود اللهم ان کان هذا هو الحق من عندك فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم
چون لشکر هزیمت شد گفت ای خدای اگر این تو کنی و این حق است یا رب از آسمان سنگی فرست یا عذابی سهمگین تا از این سخن برهیم
پس خدای عز و جل از وی این حکایت یاد کرد و گروهی گویند که این سخن بنزدیم بشان او آمد قوله تعالی ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح
چون او این سخن بگفت پیغامبر علیه السلام این نضر را از میان بدید عاصم بن ثابت الاقلح را گفت این را بکش و این عاصم انصاری
بود و محمد بن جریر این چون گوید بدین کتاب اندر که نضر را امیر المؤمنین علی کشت و عقبه عاصم کشت و این نزد رستنی درست است
که گفتیم و گروهی مفسران ایدون گفتند که این سخن که گفت اللهم ان کان هذا هو الحق این نه نضر حارث گفته بود که نضر بن علقمه بود از قریش
روز فتح مکه بود یا روز حنین چون پیغامبر علیه السلام این اسیران آنجا عرضه کرد و آن دو تن را بکشت از آنجا برگرفت و دو منزل دور بصفرا
شد آن دیه که میان آن دو کوه بود آنجا فرو نیامد از آنجا بگذشت و بمنزلی فرود آمد بر سر چاهی نام او اوراق و آنجا بیان یاران غنیمت قسمت
کرد و پیغامبر را حجامی بود که او را ابو عبیده گفتندی مولای فروة بن عبد بود و بمدینه بود چون خبر فتح شنید بدین منزل پیش پیغامبر آمد
غنیمت بخش میکردند و یکی خوص آورد از خرما و ثرید پیش پیغامبر نهاد و پیغامبر یاران بخواند و آن بخوردند و از آن چاه آب بر کشیدند
و بخوردند و بخزاند چنین که چون کاسه تهی کردند پیغامبر از هر یاری چیزی بستد از آن غنیمت و بدان کاسه اندر افکند و حجام را داد
پس پیغامبر صلوات الله علیه از آن منزل برگرفت و روی سوی مدینه نهاد و عبدالله بن کعب را گفت که تو با یاران خویش اسیران را

نگاه دار تا بمدینه که آنجا فدی دهند و لشکر براند تا بروحاینه و آن منزلی معروفست از مدینه بر یک منزل و مردمان مدینه
همه پیش آمدند تهنیت و پیغامبر صلوات الله علیه نشسته بود و یک تن از مهتران انصار نام او اسامة بن سلمه با شمشیر او بیستاده
بود و مردی بود مردانه و دلیر و عرب اندر بسیار کس کشته بود از قریش مردم او را همی پرسیدند که چگونه افتاد که از مهتران قریش کشته
شدند او گفت ایشان را دیدیم چون کنده پیران سر بر موی فرا ایشان شدیم و چنان بود که ایشان دست و پای بسته همی آیند
پس یک یک را همی کشتیم پیغامبر را از آن سخن اندوه آمد که بر قریش و قوم او استخفاف میکرد بانگ بر وی زد و گفت خاموش آن
مهتران بود نه خدای عز و جل ایشان را هزیمت کرد و فرشتگان ایشان را خسته کردند پس پیغامبر از آن منزل برفت و بمدینه اندر آمد
و بخانهٔ سوده بنت ربیعه که زن او بود فرود آمد و پدر این زن ربیعة بن اسود بود و از مهتران قریش بود و او بدر حرب اندر کشته
شده بود با دو برادر عقیل و حارث پسران اسود و پدرشان اسود بن یغوث بمدینه بود پیر و ضعیف و خبر این پسران بدو رسیده
بود و بخانهٔ سوده بود چون مصطفی صلوات الله علیه بخانهٔ او فرود آمد او همی گریست و زاری همی کرد پیغامبر را صلوات الله علیه
از آن اندوه آمد و چون شب اندر آمد برخاست و بخانهٔ عایشه آمد و آن شب آنجا بخفت دیگر روز بیامد از آن عبدالله بن کعب
اسیران اندر آورد و پرسید که پیغامبر صلوات الله علیه بخانهٔ کدام زن فرود آمد گفتند بخانهٔ سوده و ندانستند که پیغامبر از آنجا بخانهٔ
عایشه شده است پس عبدالله آن اسیران بخانهٔ سوده فرود آورد سوده چون آن مهتران را دست بسته دید چون عباس بن عبد المطلب
و عقیل بن ابی طالب و چون سهیل بن عمرو و چون عمرو بن ابی سفیان او را هول آمد و آن مصیبت و آن غم فراموش کرد از غم ایشان
پس سهیل بن عمرو او را گفت یا موید همچنین بخواری دست بسته تا ببیند داد بدید تا اسیر کردند شما چرا حرب نکردید تا شما را بعز بکشتندی
چنانک پدر مرا و برادرانم را بکشتند و پیغامبر را صلوات الله علیه خبر آوردند که اسیران بخانهٔ سوده بردند و ایدون بیاشند
که پیغامبر آنجاست پیغامبر صلوات الله علیه چون این سخن بشنید او را کراهیت آمد و برخاست و بخانهٔ سوده آمد چون از در در آمد
سوده را دید که این سخن با سهیل بن عمرو میگفت پیغامبر صلوات الله علیه بشنید او را ناخوش آمد سخت گفت ای سوده بر خدای و بر پیغمبر این
کافران را آغالی و از خشم اندر خانه نشد و با وی ننشست همچنان بر پای او را طلاق داد و باز بخانهٔ عایشه رفت و اسیران را بخانهٔ
عایشه برد و هر کسی را بدان کس داد که او را گرفته بود و گفت نگاه دارید ایشان را تا از مکه کس آید و فدا دهد پس سوده همه روز میگریست
از مصیبت پدر و غم آن طلاق که مصطفی او را داده بود و ننگ و عار از خدای عز و جل و از پیغامبرش و هر چند که خواهش کرد
و کس فرستاد پیغامبر او را اجابت نکرد و پدرش بمکه بود اسود بن یغوث پیر و ضعیف و نابینا و آنجا بمکه همی گریست و هر چه اسود نوحه
کردی بر فرزندان بشعر بگفتی و بمدینه فرستادی سوی سوده تا همی گریستی بدان شعر و بدان نوحه او از آن شعر یکی آن بود که او اندر مکه
آواز گریستن زنی بشنید گفتا این زن را چه بوده است گفتند شتر بچه گم شده است و بر آن شتر بچه گریه او نظم آورد بشعر اندر ایدون گفت

اگر این زنان بر سیستی چندین باید گریست و نباید خفتن ما جز بر کشتگان خویش نگریم و چند باید گریستن ما را و این سخن سوی
سوده فرستاد بمدینه پس زنان مدینه سوده را گفتند از پیغامبر صلوات الله علیه دستوری خواه تا بمکه باز شوی نزدیک
پدرت سوده گفت من پدری پیر ضعیف نابینا این دو چار چون هم یکی را پسرانش را کشتند و دیگر که دخترش را از خانه بیرون کردند
وسوده زنی بود بزاد بر آمده و دانست که پیغامبر صلوات الله علیه از همه زنان عایشه را دوستتر دارد سوده خاموش بود تا پیغامبر
صلوات الله علیه بخانهٔ عایشه شد و خود با پیغامبر سخن گفت و عذر خواست از آن سخن که پیغمبر را ناخوش آمده بود رسول صلوات
الله علیه عذر او بپذیرفت پس سوده گفت یا رسول الله من زنی پیرم و نه از آن میگویم که تو مرا زن کنی که مرا حاجت بدان کار است که
زنان را از مردان چاره نبود ولیکن ایدون میخواهم که روز قیامت چون زنان را انگیزند و حشر کنند بهشت مرا از میان تو جدا نکنند تو
مرا بزنی کن و آن شب که نوبت من بود بخانهٔ عایشه شو و آنجا باش تا همه زنان را یک نوبت بود و عایشه را دو نوبت و عایشه نیز
خواهش بسیار کرد پس پیغامبر صلوات الله علیه او را بزنی کرد دیگر باره پس چون پیغامبر صلوات الله علیه هر اسیری را بدست آنکس داد
که گرفته بود و گفت ایشان را نگاه دارید تا از مکه ایشان را کس آید و باز خرند پس خداوندان اسیران خواستند که هر کسی باندی بمدینه
آیند و ایشان را باز خرند بوسفیان ایشان را گفت که شتاب مکنید بطلب اسیران شدن که ما را نیز دو پسر شده است یکی حنظله که
او کشته شد و یکی عمرو بدست ایشان اسیر است اگر شتاب کنید بطلب ایشان شدن محمد ایشان را بهای گران کند شکیبایی کنید
روزگاری و میان اسیران اندر مردی بود او را ابو وداعه گفتندی و از بازرگانان مکه بود و او را پسری بود مطلب نام او صبر نکرد
بگفتار بوسفیان بمدینه آمد و پدرش را باز خرید و باز بمکه آمد و چون او باز آمد هر کسی بطلب اسیران آمدند و کس فرستادند و سهیل
بن عمرو را پسری بود و ما او اسیر بود نام او مکرز بن سهیل پیغامبر را خواهش کرد که پسر را اینجا گروگان کن تا من بروم و درم بیاورم بفدای خویش
و آن پسرم پیغامبر او را اجابت کرد و دست باز داشت پس پیغامبر صلوات الله علیه عباس بن عبد المطلب را بخواند و گفت یا عم از
اسیران تو کدای تری و توانگرتری و با تو سه پسر برادر زادگانت عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و حلیفه بن عتبه و ایشان
هر سه درویشند نتوانند خویشتن را باز خرید تو خویشتن را و ایشان را باز خر عباس گفت یا محمد من خود بمکه مسلمان بودم
و مرا بستم بیرون آوردند پیغامبر گفت مسلمانی تو خدای بهتر داند و لیکن بظاهر با کافران بودی و از میان لشکر ترا اسیر کردند عباس
گفت این ابو الیسر که مرا اسیر کرده است او بیست دینار از من بستد آن باری بفدی بپیغامبر گفت آن چیزی بود که خدای عز و جل روزی
مسلمانان کرده بود عباس گفت مرا درویش کنی که مرا چندین خواسته نیست که چندین کس را فدی دهم و چندین کس را بجرم پیغامبر صلوات الله علیه
گفت یا عم آن دینارها کجا شد که چون از مکه برفتی مادر فضل را دادی و گفتی که اگر مرا بدین سفر اندر حادثه افتد میان چهار پسر قسمت کن
عباس گفت تو چه دانی یا محمد گفت خدای عز و جل مرا آگاهی داد و گفتا خدای تو عالم السر است اکنون دست بکش که من گواهی دهم که خدای

و تو پیغامبر اوئی بحق پس عباس مسلمان شد و گفت یا محمد این سخن جز من و مادر فضل هیچکس دیگر ندانست پس عباس از پس مسلمانی
آن هر سه تن را فدی داد و ایشان را نیز باز خرید و ایشان نیز مسلمان شدند و خدای عز و جل آیت فرستاد اندر شان عباس قوله تعالی
گفتا بگوی عباس را که اگر خدای عز و جل از دل تو نیکی داند یعنی خواسته در مسلمانی ترا بیش از این دهد که از تو بستدند و بدان جهان ترا
مقدم قل لمن فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم و یغفر لکم والله غفور رحیم
بیامرزد پس عباس بن عبد المطلب باسلام اندر آمد و توانگرتر از آن شد که بکفر بود و عباس گفتی خدای عز و جل مرا وعده کرد بدین جهان
بخواسته و بدان جهان آمرزش این جهانی وفا کرد امید دارم که آن جهانی نیز وفا کند پس بوسفیان را گفتند تو نیز فدا فرست پسر
را و بوسفیان مردی بخیل و دنی بود جواب داد و گفت یک پسر کشته شد نتوانم دیگر باز خریدن تا هم از من پسر شود و هم خواسته
ایشان بگویید تا آن پسرم را چندانی بدارند که سیر شوند و او را آنجا بگذارند دیرگاه و قضا را از انصار مردی نام او سعید بن عبد الرحمن
بمکه آمد که عمره کند و هر که بحج رفتی کس او را هیچ نگفتی پس بوسفیان این سعید بن عبد الرحمن را بمکه بگرفت و گرو کرد از بهر عمرو
پسرش گفت تا محمد پسرم را باز من فرستد پس من ترا نیز باز فرستم و اگر او را بکشد من نیز ترا بکشم پس این سعید کس فرستاد از مکه
سوی اهل بیت خویش بنی نجار تا ایشان مر پیغامبر را خواهش کردند تا عمرو را بمکه باز فرستاد و بوسفیان سعید را بمدینه باز فرستاد
و آن روز که پیغامبر صلوات الله علیه از مکه بمدینه هجرت کرد او را دو دختر بود بمکه مانده بخانهٔ شوهران و شوهران ایشان کافر بودند
یکی رقیه زن عتبه بن ابی لهب بود و یکی زینب زن ابو العاص بن ربیع بن عبد العزی بن عبد الشمس بود و پیغامبر ایشان را شوهر داده بود
بروزگار خدیجه پیش از وحی چون پیغامبر صلوات الله علیه هجرت کرد مهتران قریش این دامادان او را بخواندند و گفتند این دختران محمد
دست باز دارید تا ایشان را از شهر بیرون کنیم تا از پس محمد بروند و ما شما را هر زنی که خواهید بدهیم از مهتران بنی از عتبه بن ابی لهب
رقیه را دست باز داشت و دختر عاص بن سعید را زن کرد برادرزادهٔ عمرو بن العاص و ابو العاص زینب را دست باز نداشت و خود
او را دوست همی داشت و زینب نیز او را دوست میداشت و مر قریش را گفت من زن را دست باز نمیدارم اگر مرا بکشید رواست و او
مردی معروف بود و بازرگان بود اندر مکه و باملت و رقیه بمدینه رفت پیغامبر صلوات الله علیه او را زنی بعثمان داد و ابو العاص
با زینب آنجا همی بود چون لشکر قریش ببدر آمدند و ابو العاص را اسیر کردند چون پیغامبر اسیران فدا خواست او را گفت تو نیز خویشتن را
باز خر و کس فرست تا درم بیارند و کس فرستاد بزینب تا درم فرستد پس زینب آن قدر درم که توانست گرد کرد و تمام بر نیامد و زینب را
یکی گردن بند بود و اندر مروارید و عقیق یمانی بود و از یاقوت بود آن خدیجه بر گردن داشتی چون زینب را به ابو العاص داد او را
جهاز کرد پس خدیجه دستوری خواست از پیغمبر تا آن گردن بند بگشاد و بدست خویش بر گردن زینب بست چون زینب فدا فرستاد
سوی پیغامبر تمام نبود آن گردن بند را با آن درم بفرستاد سوی پیغامبر چون پیغامبر آن را بدید در حال بشناخت که بر گردن خدیجه بود و بر گردن

زینب بن دیتع بود پیغامبر را از خدیجه یاد آمد و بر زینبش رحمت آمد و انگه بگریست و آب اندر چشم آورد و گفت سخت کاری امد است
مر زینب را که او یاد کار خدیجه ماد خویش از گردن خویش بگشاده است مسلمانان چون پیغامبر را بدیدند که بگریست گفتند یا رسول الله
ما این کردن نستدیم و این فدا بتو بخشیدیم و دل خوش کن دیگر تو اگر خواهی باز زینب فرست و اگر خواهی خرج کن که ترا مباحست و ما همه مسلمانان
قسمت خویش ترا حلال کردیم و ابو العاص را آزاد کردیم پیغامبر علیه السلام ایشان را دعا کرد و ابو العاص را گفت این دختر من بر تو حرامست
بحکم دین که او مسلمانست و تو کافری چون بمکه شوی او را بمن باز فرست و آن گردن بند و آن درم بوی باز داد و زید بن حارثه و
مردی دیگر از انصار با وی بفرستاد تا ابو العاص زینب را بدیشان سپارد تا او را بمدینه آرند پس انصاریان برفتند تا بیک منزلی
مکه رسیدند و آنجا بیستادند و ابو العاص بشهر اندر شد و دیگر روز زینب را بهودج اندر نشاند که بفرستد و برادری بود ابو العاص
را کنانه بن ابی ربیعه و چون او بیرون اندر مکه نبود و ابو العاص زینب را بدین برادر سپرد و گفت او را بر شتر بیک منزلی مکه
بیرون بر و بیاران محمد سپار و تو باز گرد تا او را ندیدی بر ند کنانه کمان بزه کرد و تیر بسیار برگرفت و مهار شتر برکردن افکند و باز آ
مکه بگذشت مردمان مکه گفتند که این دختر محمدست که بمدینه همی بردش و او فرزندان و پدران ما را کشته ما دختر او را نگذاریم
که باز برند و غوغا برخواست و از پس کنانه برفتند و او را اندر یافتند بیرون مکه خواستند که آن شتر را از وی بستانند و باز بمکه برند
کنانه شتر را بخوابانید و بر زانو بنشست و تیرها اندر پیش بریخت و تیری اندر کمان نهاد و سوگند خورد که هر که فراز آید او را بتیر بزنم
تا یا من تیرست و از پس تیرجانست همی زنم تا کشته شوم پس بو سفیان با مهتران بیامدند و او را گفتند ای مرد این تیر از کمان بیرون
کن تا ما فراز آییم و با تو سخنی بگوییم کنانه تیر از کمان بیرون کرد بو سفیان با مهتران نزدیک او شدند و گفتند ای مرد ما را با تو حربی نیست
لیکن اندرین شهر هیچ خانه نیست که اندرو مصیبتی نیست و چون برو زاین را بیرون آری مردمان شکیبایی نتوانند کردن این را پیش
مردمان باز گردان و بخانه باز بر چون شب اندر آید او را بیرون بر پس کنانه همچنین کرد چون مردمان بخفتند او زینب را بیرون آورد
و بزید بن حارثه سپرد و زید زینب را بمدینه آورد و زینب چهار سال بی شوهر بماند و هرچه مهتر بودند از مسلمانان بخواستن
او آمدند پیغامبر او را نداد و هیچکس را اجابت نکرد پس چون سر چهار سال بود ابو العاص با کاروان از شام همی آمد و بحد مدینه بر گذشت
و مسلمانان ایشان را بغارتیدند و آن همه خواستها ببردند ابو العاص بجست و شب بمدینه در آمد و بخانه زینب شد دیگر روز زینب
پیغامبر را گفت و زنهار خواست پیغامبر علیه السلام او را زنهار داد و گفت ای دختر او را بخانه همی دار نگر تا بتو دست فراز نکند
که بر تو وی حرامی پس پیغامبر صلوات الله علیه کس فرستاد سوی آن مسلمانان که خواسته ابو العاص استده بودند و گفت شما دانید که
مرا ابو العاص بچه جایگاهست و مردیست هر چند بکفرست کس از وی رنجی نیست و مردی با زینهارست و با امانت اگر این چیز او
باز دهید او را عوض باید دادن مر شما را و شما ندانستید خواسته را این خواسته او باز دهید تا نیکویی کرده باشید که او را این بضاعة

مردمانست و لمن از شما سپاس دارم و اگر ندهید آن چیز حق شماست و شما از آن چیز حق ترید پس آن مردمان همه خواسته
او گرد کردند و پیش مصطفی آوردند و پیغامبر صلوات الله علیه آن همه بدو باز داد و ابو العاص از بر گرفت و بمکه شد و با خداوندان
داد تا همه خشنود شدند و کس را چیزی نماند بر و انگه بمدینه باز آمد و مسلمان شد و پیغامبر صلوات الله علیه زینب را
بدو باز داد و گروهی گویند نکاح نو کرد و گروهی گویند هم بدان نکاح او را داد و میان قریش اندر مردی بود نام او ابو العمیر بن وهب
الجمحی و مردی دلیر بود و مردانه و لیکن درویش بود و عیال وار و کار دهای مردانگی بسیار کردی روز بدر لشکر پیغمبر را عدد کرده بود
و با او پسری بود نام او وهب بن عمیر و راههای بادیه دانستی و عدد لشکر نیک دانستی کردن روز بدر که لشکر بهزیمت شد
او بجست و پسرش اندر ماند و اسیر شد چون ابن عمیر با صفوان بن امیه نشسته بود بر کنار مکه اندر و حدیث بدر میکردند عمیر
غم پسر همی خورد که اسیر شده بود و گفت خواسته ندارم که او را فدی کنم و اگر مرا عیال بسیار نبودی من بمدینه شدمی بیهانه پس
و آنجا بودمی تا آن وقت که محمد را جایی یافتمی و او را قصد کردمی و اگر مردمان مرا بکشتندی روا بودی ولیکن عیال دارم و ترسم
که از پس من ضایع کردند و صفوان گفت عیال تو بر منست تا زنده باشند ایشان را نفقه دهم گفت او وام دارم گفت وام تو بر من که دهم پس عمیر
از مکه برفت و صفوان هرچه بایست او را داد و سلاح و هزینه داد تا بمدینه جبرئیل علیه السلام بیامد و مصطفی را صلی الله
علیه و سلم آگاه کرد از حدیث و تدبیر عمیر که با صفوان کرده بود و آمدن عمیر بمدینه پیغامبر علیه السلام بمسجد اندر نشسته بود
عمیر از در مسجد اندر آمد پرسید که یا عمیر بچه کار آمدی گفت از بهر پسر آمدم که اسیرست و من درویشم و چیزی ندارم که فدا کنم بیامدم
تا بر پسرم رحمت و از اسیری او را آزاد کنی پیغامبر صلوات الله علیه گفت آن شمشیر را از نیام برکش عمیر شمشیر برکشید چون قطره
آب پیغامبر گفت ای مرد انگه که بطلب اسیر آید شمشیر او چنین بود ولیکن تو با صفوان بن امیه بر کنار مکه اندر چه نه بر کردی
و او ترا بمدینه بچه کار فرستاد عمیر چون این سخن بشنید متحیر بماند گفت یا محمد ترا ازین کار که آگاهی کرد گفت مرا خدای تعالی آگاه کرد
گفت بدان خدای که ترا پیغامبری داد که من این سخن با کس نگفتم و بجز صفوان و من کس این ندانست اکنون مسلمانی بر من عرضه کن که
گواهی دهم که خدا یکیست و تو پیغامبر اویی پس عمیر مسلمان شد و پیغامبر صلوات الله علیه پسرش را بدو باز داد و پسرش نیز مسلمان
شد و هر دو بمکه باز شدند و پیغامبر ایشان را بفرمود که هر که از مسلمانان خواهد که از مکه بمدینه آید براه بادیه او را دلیل باشید و راه
آموز باشید پس ایشان هر دو برفتند و همچنین میکردند و مسلمانان را راه همی آموختند بمدینه و می آمدند و راه دلیل میکردند تا آنگه که عمیر
بمرد و بعد از آن غزواتی که میان بدر و احد گفته شود ان شاء الله تعالی تفصیل غزواتی که میان بدر و احد بود و میان بدر و احد
سیزده ماه بود از بهر آنک پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از بدر ماه رمضان باز آمد بقول چهار روز مانده بود و بقولی
هفت روز و دیگر سال سوم بود از هجرت بماه شوال با احد شد از ماه هفت روز شده بدین سیزده ماه اندر پیغامبر صلی الله علیه و سلم

از غزوی که خویشتن رفته بود و آنچه صحابه را فرستاده بود هفت غزو بود اول غزو الکدر بود که خود رفت و غزو السویق
خویشتن رفت و غزو بنی قینقاع خویشتن رفت و غزو … و غزو ذی امر یاران فرستاد و آن بود که کعب بن الاشرف را کس فرستاد
تا بکشتند و نخستین سلام بن الحقیق را بکشتند و مهتر جهودان حصار … اند و این مغازی یکان یکان یاد کنیم بوقت خویش بدان ترتیب که
باید گفتن خبر غزو الکدر اما غزو الکدر آن بود که چون پیغامبر صلوات الله علیه از بدر باز آمد اندر ماه رمضان چهار روز
مانده بود و گرداگرد مدینه همه جهودان بودند هر گروهی را حصاری بود چون بنی قریظه و بنی نضیر و فدک پیغامبر علیه السلام چون
بمدینه آمد ایشان را بمسلمانی خواند نگرویدند و با ایشان عهد کرد که با من حرب مکنید و آنگه آهنگ غزو کرد پس چون از بدر ظفر
یافت آمد جهودان ترسیدند و گفتند از قریش بپرداخت و کار ما بگیرد و همه او را حسد کردند و دل با قریش یکی کردند و با عرب یکی شدند
که قریش مهتر همه عرب بودند و هر که از عرب آهنگ پیغامبر کردی ایشان گفتندی ما کینه قریش از وی بستانیم پس آخر روز از ماه رمضان
مصطفی را خبر آمد که گروهی گویند چهار روز و گروهی گویند هفت روز مانده بود که از بدر باز آمده بود که مردمان بنی سلیم و بنی
غطفان بیاد بر کدر آمده اند بر سر آبی که نام آن سر آب کدر بود که بر مدینه شبیخون آورند از کینه قریش پیغامبر صلوات الله علیه
روزه بگشاد و نخستین روز شوال بتاختن بر ایشان خویش بیرون شد بر آن عرب که آنجا گرد آمده بودند و مردی بود از انصار نام
او را عبد الله ام کلثوم خواندندی و قرآن خوان بود او را بر مدینه خلیفت کرد و برفت و لوای مصطفی صلوات الله علیه امیر المؤمنین
علی داشت و از مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود و پیغامبر بدو روز بشد ایشان خبر یافتند و بگریختند و چهارپای و خان و مان
و عیال دست باز داشتند چون پیغامبر صلوات الله علیه آنجا رسید کس را ندید و سه روز آنجا بود و کس نیامد پس پیغامبر علیه السلام
بفرمود تا آن گوسفندان و چهارپایان براندند و خود باز گشت بمدینه آمد و شبانی چند با آن گوسفندان بودند با خود بیاوردند
و روز پنجم یا ششم از شوال بمدینه باز آمد و دو روز بمدینه ببود پس بغزو بنی قینقاع شد خبر غزو بنی قینقاع و ان
مردمان بنی قینقاع گروهی بودند از جهودان بنزدیک مدینه و پیغامبر را با ایشان عهد بود خبر آمدش که ایشان تعصب قریش میکنند
و … میگویند که ما را حرب بدر بایست شدن و قریش را نصرت کردن ایشان حرب ندانستند کردن اگر ما را گفتندی ما ایشان را نصرت
کردمانی و کار قریش نیست حرب کردن پیغامبر را از آن اندوه آمد و خواست که با ایشان حرب کند نتوانست از بهر عهد پس جبرئیل علیه السلام
آمد و این آیت آورد قوله تعالی واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی سواء ان الله لا یحب الخائنین
گفت با ایشان حرب کن و ایشان را آگاه کن پیغامبر صلوات الله علیه بدین آیت شاد شد و برخاست و سوی بنی قینقاع بیرون شد بتن
خویش و اصحاب از یاران و ایشان را بنزدیک مدینه حصارها بود و بدر حصار بازاری بود پیغامبر مهتر ایشان را از این بازار در حصار گرد کرد
و بمسلمانی خواند و گفت شما بتو بیرون آید و بدانید که من پیغامبر خدایم بگروید و اگر مسلمان نشوید با شما حرب کنم گفتند یا محمد تو پنداری که

ما همچون قریشیم اگر خواهی ما را بیازمای تا حرب ببینی که حرب کردن کار ماست و ما در ما را از بهر حرب زاده است و حرب
نه کار قریش است پیغامبر صلوات الله علیه از ایشان باز نگشت و کس فرستاد و عهد با ایشان داد و گفت من عهد نشکستم حرب را
بیارایید و روز دیگر بیرون شد و از شوال پانزده روز رفته بود و ابولبابة بن عبد المنذر را بر مدینه خلیفت کرد و سپاه بیرون
برد و لوای رسول حمزه داشت و ایشان در حصار شدند و حرب نتوانستند کردن و پیغامبر صلوات الله علیه پانزده روز
بر در حصار بنشست و ایشان زینهار خواستند و همه بیرون آمدند بدان شرط که بر حکم پیغامبر صلوات الله علیه بایستند پس پیغامبر
صلوات الله علیه حکم کرد که مردان ایشان را همه بکشید و زنان ایشان با کودکان همه برده کنید و خواسته شان غارت کنید و ایشان
همه حلفای بنی خزرج بودند و همه خزرج را مهتر عبد الله سلول بود و ایشان بر حلف و عهد اوی بودند پس او پیغامبر را صلوات
الله علیه تضرع کرد و خواهش کرد و ایشان را جان بخواست و پیغامبر جانهای ایشان او را بخشید بدان شرط که خواسته شان را
هرچه خواهد کند پیغامبر صلوات الله علیه فرمود که ایشان از زمین یثرب و مدینه بروند تا خواستهاشان غنیمت بود
میان مسلمانان قسمت کند پس ایشان برفتند و بشام شدند و ایشان هفتصد تن بودند جز از ضعیفان و پیران و کودکان
و ایشان را کشتمند نبود و خرمابن نبود ولیکن چهارپای بسیارشان بود و سلاح بسیار و مردمانی بودند پیشه ور و هرچه اندر
مدینه کاری بودی ایشان کردندی هر پیشه که بودی از آهنگری و کفشگری و زرگری همه بدست داشتند پس تنها برفتند با زنان
و کودکان و خواسته را جمله دست باز داشتند پیغامبر علیه السلام خواسته ایشان بغنیمت برگرفت و حصارشان ویران
کرد و اندر قسمت غنیمت ایشان این آیت آمد قوله تعالی واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی
و این پنج یک پیغامبر از آن روز باز واجب شد بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم از غنیمت پنج یک برگرفتی و باقی بر یاران
قسمت کردی و میان یاران نیز قسمت یک سهم او را بودی که آن یک قسمت در بیت المال نهادی و در درویشان مسلمانان را دادی
و یتیمان و خویشان درویش و ابناء السبیل را و از آن بهری بودی چنانک خدای تعالی فرمود والیتامی والمساکین
وابن السبیل ان کنتم آمنتم بالله   و هرچیزی که پنج یک بودی اندر بیت المال بسه بهره کردی بهری پیغامبر را بودی و بهری
خویشان او را و بهری درویشان و یتیمان را از مسلمانان پس پیغمبر علیه السلام آن غنیمت قسمت کرد و بمدینه باز آمد باول
ماه ذی القعده و هم درین ماه بسویق شد خبر غزو السویق و سبب این غزو آن بود که چون مصطفی صلوات الله علیه
قریش را هزیمت کرد و ایشان بهزیمت شدند بوسفیان را یک پسر کشته بود نام او حنظله و یکی اسیر شد نام او عمرو پس بوسفیان
هزیمتیان را گفت اگر من آنجا بودمی شما بدین صفت نبودی من با ایشان محمد جایی دور نشده است بمدینه نشسته است بروتا ببینم
که چون خواهی کرد بوسفیان سوگند خورد که نیارامم و ننشینم تا از محمد کینه نخواهم بمدینه بتاختن و بر وی شبیخون کنم پس باول ماه ذی القعده

از مکه برفت با دویست سوار تا در مدینه نیارست رفتن پس آنجا بنی النضیر فرود آمد و بنی نضیر جهودان بودند بدر مدینه
و حصاری بزرگ داشتند و آنجا مهتری بود نام او سلام بن مشکم و با بوسفیان دوست مرد بود بوسفیان با همه لشکر آنجا
فرود آمد و پنجاه تن را بفرستاد سوی مدینه که هر کرا بیابند بگیرند و بکشند و اسیر کنند و بیارند تا مرا سوگند راست شود ایشان
بدر مدینه آمدند سپیده دم بمحلتی دور از شهر و آنجا کشت زاری بود و آنجا مردی بود از انصار نام او معبد بن عمرو با چند مزدور
کار میکردند ایشان را بکشتند و خانه چند بود بدان محلت اندر ویران کردند و آتش اندر زدند و هم در ساعت باز گشتند و کس را
نیافتند که اسیر کردندی و خبر بمدینه آمد که بوسفیان خود بتن خویش بغیبت آمد و طلایه او آمدند و دو تن را از انصار کشتند و خرما
بسیار کندند پس پیغمبر علیه السلام هم در آن ساعت برنشست و از مدینه بیرون آمد با دویست سوار و تاختن کرد بر بوسفیان
بوسفیان را آن خبر شد بگریخت هم در آن وقت و بتاختن برفت پیغامبر صلوات الله علیه از پس او بشتاب همی رفت و سه روز
همی تاخت و نیافت روز سوم باز گشت و بوسفیان و قومش چون میگریختند از مکه زادی که بر گرفته بودند و انبانهای پست که
داشتند می افکندند از بهر سبک باری و تعجیل که میگریختند پس یاران مصطفی صلوات الله علیه آن انبانهای ایشان پر از پست
می یافتند بر راه میگرفتند و از بهر آن این غزو را غزوة السویق خوانند پس پیغمبر علیه السلام بمدینه باز آمد از ذی القعده چند روز
مانده و باقی این ماه بمدینه بود و ذی الحجه ده روز بگذشت و نماز عید اضحی بکرد و آنجا گوسفند قربان کشتن و دو گوسفند
بدست خویش بکشت و نخستین عیدی که در وی نماز کردند این عید بود و ماه ذی الحجه تمام برفت پیغامبر هم بمدینه اندر بود
و بماه محرم نیز همچنین و بدین دو ماه اندر حرب نپرداخت پس اول ماه صفر بغزو ذی امر بیرون شد **خبر غزوه ذی امر**
و کشتن کعب الاشرف پس پیغمبر را صلوات الله علیه خبر آوردند که گروهی عرب از بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمده اند بجایگاهی
که آنجا ذی امر خوانند پیغامبر صلوات الله علیه برسید که ایشان بر مدینه شبیخون و بر پنج روزه راه بودند از مدینه پیغامبر صلوات
علیه اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد و ایشان چون خبر آمدن پیغامبر بشنیدند بگریختند و چون مصطفی صلوات الله علیه آنجا
رسید کس را نیافت و آخر ماه صفر باز آمد بمدینه و ماه ربیع الاول بمدینه بود و بدین ماه اندر دختری را نام او ام کلثوم بعثمان
بن عفان داد بزنی که رقیه مرده بود و عثمان بدو دختر داماد پیغامبر بود پس بماه ربیع الاول کس فرستاد تا کعب بن الاشرف را
بکشتند که از وی بسیار آزارها داشت و بی حرمتیها کرده بود و گفته و این کعب بن الاشرف مردی بود از جهودان بنی نظیر و مهتر و سخن
روا بود و خویشتن را بر آن حصار بنی نظیر مهتر کرده بود و وی را حصاری بود برابر این حصار بنی نظیر و خرماستان بود اندرو و وی
هر سال گندم بسیار دادی و خرمای بسیار و مردمان را بسلف دادی و خواسته فراوان از این معاملت گرد کرده بود و مردی بود فصیح
و شاعر و پدرش از بنی طی بود و مادرش از بنی نظیر و آن روز که زید بن حارثه بدر مدینه آمد بیشارت کعب بن الاشرف بدر رفته

بود و او همی گفت که از قریش فلان و فلان را بکشتند و مهتران قریش را نام همی برد کعب بن الاشرف گفت این نشاید بودن از
همه قریش خویشان وی بودند چون خبر درست شد او بمکه شد و مردمان مکه را همه تعزیت کرد و شعر مرثیه گفت و پیغامبر را
و یاران را هجو کرد و باز آمد و بمدینه هم آن روز پیغامبر را خبر آمد که او هجو گفته است مر یاران او را و هر آنکه بمدینه آمدی
گفتی بگریید تا مردمان پندارند که محمد نمانده است تا دین او را بقا نبود و از سخنان بد پیغمبر همی رسید یکروز پیغامبر صلوات الله
علیه میان انصار یاران اندر نشسته بود و حدیث کعب بن الاشرف میکردند پیغامبر از وی بنالید و گفت کیست که تن خود بخدای
بخشد و او را بکشد مردی از انصار نام او محمد بن مسلمه گفت من بروم و او را بکشم پیغامبر بر وی دعا کرد و سه روز برآمد و محمد
چشم همی داشت که برود و چون نرفت او را گفت چرا نرفتی گفت یا رسول الله سه روز است تا نان نخورده ام از غم گفت چرا
گفت زیرا که زیان کی و کان کرده ام با تو ترسم که آن او فا نتوانم کردن که این کعب مردی بزرگست و ویرا تبع بسیارست و حصاری
استوار اندرست رسول صلی الله علیه و سلم گفت تو جهد بکن اگر بتوانی مبارک و اگر نتوانی معذوری گفت یا رسول الله مرا
اندرین کار یاران باید و مردی بود از انصار نام او سلکان بن سلام و کنیت او ابو نایله و با محمد بن مسلمه دوست بود و با
کعب شیر خورده بود و هر گه کعب بمدینه آمدی بخانه وی فرود آمدی و وی را دوست داشتی و بر وی ایمن بودی و محمد بن مسلمه
سوی وی شد و وی را از این کار که پیغمبر گفته بود آگه کرد و گفت اگر تو با من یار باشی این کار بتوانم کرد و دل پیغامبر خدای خوش کردن سلکان
اجابت کرد و گفت دیگر یار باید پس هفت مرد از انصار یار شدند و بنشستند و تدبیر کردند که چگونه کشتن چون تدبیر راست
شد وقت رفتن بیامدند و وقت نماز خفتن بود و رسول صلوات الله علیه را آگاه کردند که ما میرویم ما را استخانی باید گفتن بعیب
تو که پیغامبری و پیغامبر علیه السلام تا بقیع الغرقد با ایشان برفت پس گفت بروید بسم الله و زود باز گردید و ایشان برفتند تا بحصار
کعب شدند چون نیم فرسنگی برسیدند پیش حصار اندر خرماستان بود و حصار بنی نظیر برابر بود و گرد برگرد حصار اندر جهودان
بودند ایشان برفتند و نشیب در حصار کعب شدند و کعب نو بیوکن کرده بود و عروس آورده و با آن زن بر بام حصار خفته و سلکان
یاران را بر راه بنشاند و خود با سلیح بدر حصار آمد و کعب را بانگ کرد و کعب بیدار شد و وی را بشناخت و پاسخ داد و سلکان گفت
گفتا سخنی دارم با تو گفتا بدین وقت ترا با من چه سخنست گفت آمده ام تا با تو مشورت کنم بکاری اندر اگر توانی فرود آی و اگر
نتوانی باز گردم کعب برخاست که فرود آید آن زن وی را دامن بگرفت و گفت مشو کعب گفت این برادر منست شیر خورده و در او
دوستی بر من گشاده است و اگر من در خویش بر وی ببندم زشت بود و من هرگز اندر وی بازنگشتم این زن گفت مرد
شبست و تو ندانی که چگونه بود گفت من بر وی ایمن ترم که بر تن خویش پس دست از دامن او باز داشت و گفت لو دعی الفتی بطعنة لاجاب
و این مثل عربیست که گفته اند جوانمرد را اگر بکشتن خوانند اجابت کند و این مثل کعب از گستاخی و دلیری گفت و ندانست که آنچه

حقیقتست و آنچه بر زبانش برفت راست خواهد آمد پس چون از حصار بیرون شد سلکان گفت آگه باش ای برادر که آمدن من از مدینه بدان بود که از محمد شومست و در همه زمین ما قحط افتاد و طعام نیست شد کعب دست بر ریش فرو آورد و گفت من پیر پدر خویشم شما را نگفتم که این کار وی را اصلی نیست سلکان گفت مردمان همه بدید آمد سخن تو و من خاصه گرسنه شده ام و بدان آمده ام بدین تو تمام الحنح کندم ده من یا خرما تا من بسر عیالان برم و هرچه خواهی گروگان دهم و چندی نیز از یاران با منند بدین خرماستان نشسته شرم داشتند بر تو آمدن من فراز آمدم تا بگویم که مرا اجابت کنی و لیکن کعب گفت مرا طعام بسی مانده است و لیکن نتوانم ترا باز ردن سلکان گفت ما شب بدان آمدیم تا اگر تو اجابت نکنی کس این حال ما نداند گفت اجابت کنم و لیکن خواهم که فرزندان بمن گروگان کنید او گفت مرا رسوا خواهی کردن بمیان مردمان ما گروگان سلاحها آورده ایم تا پیش تو گروگان کنیم و سلاح از فرزند بهترست و رمان حواره مرا رسوایی بود و ترا موت بود و بدین آن خواست تا چون یاران فراز آمدند خوانند و کعب سلاح بیند بترسد کعب انگه گفت سلاح بیار روا باشد سلکان یاران را بخواند و محمد بن مسلمه با یاران فراز آمد با سلاحها و پیش او بنشستند و حدیث همی کردند در جمله کعب گفت با ایشان من شما را گفتم که این مرد شومست و این کار او بسی نپاید ایشان گفتند هرچه تو گفتی ما را پدید آمد و این کعب مویی داشت تا گردن و آن موی بر مشک و عنبر معطر کرده بود سلکان هر ساعت که او فرو کشیدی و همی بوییدی و سیکفتی خوش عطریست چون از شب لختی نیک بگذشت کعب گفت لختی ازین سلاحها بر کشید تا ببینیم سلکان گفت ساعتی درین خرماستان تماشا کنیم و حدیث کنیم مگر این غم کمتر شود پس این سلاحها را دهیم تا بخانه بری و فردا چهار پایان بیاوریم و طعام بریم کعب برخواست و با ایشان برفت و حدیث همی کردند سلکان زمان تا زمان دست بموی او اندر همی زد و بروی فرو می آورد و به بینی خویش بر می نهاد و آن عطر را همی ستود چون بمیان خرماستان اندر شدند سلکان هر دو موی او محکم بگرفت و گفت دهید محمد بن مسلمه نیزه او را استوار بگرفت و حارث بن اوس نیز یاری کرد و هر سه او را بر جای بداشتند و دیگران دست بشمشیر بردند و همی زدند و یکی از حصار آگه شد و بانگ کرد و چراغ برافروختند و زنش از بام بخروشید و ایشان او را بکشتند و برفتند و یکی شمشیر بخطا بر سر حارث بن اوس آمد و بدو نیم شد و خون ازوی روان شد و ایشان چون دانستند که او کشته شد دست باز داشتند و بدویدند و سوی مدینه راه برگرفتند از بیم آنک مردمان ایشان را طلب کنند و این حارث نتوانسته و بدین بر اثر ایشان نرم نرم همی رفت و آن جهودان کس از دنبال ایشان نیارست رفتن چون نزدیک شد ندا این شدند و بپستادند تا حارث بر سید سپیده دم بود بمدینه اندر آمدند پیغامبر را دیدند که نماز همی کرد و او را خبر دادند پیغامبر شاد شد و خدای را شکر کرد و ایشان را دعا کرد و بر سر حارث یادی بدمید و آن جراحت و زخم هم در وقت بهتر شد و این اندر ماه ربیع الآخر بود و از شب آخر جمادی الاولی که اول جمادی الآخر بود که غزوه ذی قرد فرمود خبر غزوه ذی قرد • وحدیث این آن بود که قریش بمکه ای بازرگانی کردن نتوانستند

زیستن زیرا که ایشان را کشت و درود نبود و هرگاه که یکسال بازرگانی نکردندی حال ایشان تنگ شدی و امروز بدین همچنین که تعیش ایشان از بازرگانی است از شام و دریا و هر جانب و چون آن کار بدر نبود از شام دست باز داشتند و هفت ماه نبود و کارشان بد شد بوسفیان گفت ما را حیلت آنست که کاروان بی بیر براه بی راه ببرید که ترکنیم و نیز چند مدینه و دلیل بگیریم تا ما را در بادیه ببرد براه بیراهی که محمد اثر نیابد کاروانی بزرگ بساختند با خواستهای بسیار بوسفیان با صفوان بن امیه روی بشام نهادند بزی راه ببادیه اندر و یکی دلیل بگرفتند نام او فرات بن حیان و ایشان را بیراهی ببادیه اندر ببرد و بنات عرق آورد و آن منزلیست بر راه حج پیش از آنکه بر ذات عرق آیند و بگذرند پس از آنجا بگذشت و ببادیه اندر شد و پیغامبر خبر آمد زید بن حارثه را بفرستاد با سپاه بسیار تا بر کاروان تاختن کند زید آن راهها و بادیه همه بدانست ببادیه اندر میگشت تا ایشان را اندر یافت بر سر آبی فرود آمده که آنرا قرده میخواندند و بر کاروان شبیخون کرد و سپیده دم بود که آنجا رسید و بوسفیان با یاران بر جمازها نشستند و بگریختند و دلیل آنجا بماند و زید آن خواسته را قسمت کرد و این در نیمه جمادی الآخر بود پس بمدینه آمد و درین ماه مهتر خیبر را بکشتند

سلام بن الحقیق بفرمان پیغامبر صلوات الله علیه خبر کشته شدن سلام بن الحقیق مهتر خیبر و این سلام مهتر خیبر بود و مهتر همه جهودان بود و خیبر نشستی و کنیت او ابو رافع بود و مردی بزرگ و سخندان بود و با خواسته بسیار و هجو پیغامبر گفتی و بمدینه اندر همه خلق ازین دو قبیله بود یکی اوس و دیگر خزرج و اوس کمتر بودند و با یکدیگر تبه کردندی بنصرت چون یک گروه کاری کردندی این دیگر کوشیدندی که چنین کردندی و آن هفت تن که کعب بن الاشرف را کشتند هم از اوس بودند کس از خزرج نبود مردمان خزرج گرد آمدند که ما را نیز باید که از جهودان مهتری را بکشیم تا دل پیغمبر صلوات الله علیه شاد شود چنانک ایشان کردند و این جهودان خیبر از همه جهودان بیشتر بودند و مهترشان ابو رافع بود پس گفتند ما او را بکشیم پیغامبر را بگفتند پیغامبر علیه السلام گفت نیک آید هشت تن گرد آمدند همه جوانان و مردان مرد بودند و قصد رفتن سوی پیغمبر آمدند پیغامبر دعا کرد و گفت بروید و نان و کوزه کار امکنید ایشان برفتند وقت آفتاب زردی بحصار خیبر رسیدند و آن حصاری بود که اندر جهان استوارتر از آن نبوده است و هفت حصار بود دیگر اندر دیگر و هر حصاری دری آهنین چون وقت نماز شام بود دربان بحصار اندر شد عبدالله بن انیس یاران را بزیر حصار اندر پنهان کرد و سلاح خویش ایشان را داد و گفت من حیلتی کنم تا بحصار اندر شوم و شما بر در حصار بایستید چون من در بگشایم اندر آیید عبدالله برفت و برابر در حصار بنشست و دستار بر سر افکند چون کسی که بول کند دربان همی خواست در بستن پنداشت که وی از مردم حصارست او را بانگ کرد و گفت زود اندر آی تا در ببندم که بیگاهست عبدالله برخاست همچنان بر سر چادر فرو افکنده و شلوار بدست گرفته بر مثال کسی که بول کرده بود و دربان بدو در ننگریست که او کیست عبدالله بحصار اندر شد و از پس در حصار اندر نشست بجایی که دربان او را ندید و این دربان هر شب در هفت حصار ببستی و کلید بر یکدیگر آهنین و پنهان کردی تا دگر روز همه از حصار

تخت پنداشتی بیامدی و آن کلیدها برگرفتی و در بگشادی و بیرون شدی و دربان ابا یستی بانگ کردن و عبدالله بسیار نخفته
بوده بود و این رسم دانسته پس چون دربان کلیدها از میخ بیاویخت او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشتند و بورافع با میان حصار
اندر حجره بود بزرگ و بلند و بر میخ پایه بر بایستی شدن و تا بیمشب مردمان حصار را و بود نبی و چون بیمشب بودی پراکنده
و بخفتندی عبدالله بیامد و آن کلیدها از میخ فرو کرد و درها بگشاد و یاران اندر آمدند و درها فراز کردند و شمشیرها برکشیدند
و بر حجره بورافع شدند و او خفته بود و در گشاده و زن با او خفته بحجره اندر شدند و عبدالله بن انیس شمشیر بزد و اندر بیت
زنش برجست که بخروشد عبدالله بن عتبه شمشیر بالا برد که زن را بزند یاد آمدش که مصطفی صلوات الله علیه گفته بود زنان را
مکشید زن را بانگ برزد و گفت اگر بانگ کنی بکشمت زن خاموش شد تا آنکه بورافع را بکشتند چون از حجره بیرون آمدند آن
زن بخروشید و حجره اندر میان حصار بود ایشان بشتافتند و خویشتن را از حجره نردبان پایه فرو افکندند و عبدالله بن عتبه
نردبان پایه نیافت و از حجره بر زمین افتاد و پایش بشکست و بانگ کرد گفت آوخ ایشان از بیم آنک آنجا بماند او را بیشت اندر
گرفتند و بدر حصار بیرون آمدند و مردمان حصار هر کسی از خانه بدر دویدند و کس ندانست که که بوده است تا ایشان چراغ برافروختند
و از خانها بیرون آمدند و پیش دربان آمدند مسلمانان پاره راه رفته بودند مردمان بر دربان گرد آمدند او گفت من این درها
ببستم و کلیدها بیاویختم چنانک رسم بوده است پس او را گفتند درها ببند باشد که محمد بر ما شبیخون آورده است با یاران
و نباید که خویشتن را بحصار اندر افکند پس درهای حصار ببستند و کس از حصار بیرون نیارست آمدن پس مسلمانان گفتند ما
باز نگردیم تا آنکه بیقین دانیم که بورافع کشته شد چون سحرگاه بود زنان نوحه و بانگ کردند چون نوحه و بانگ از حصار بشنیدند
بدانستند که کشته شده است انگه برفتند و آن پای شکسته را برگرفتند و بمدینه آمدند پیغامبر صلوات الله علیه شاد شد و دست
بر آن پای شکسته بمالید در حال درست شد و بر پای خاست انگه همه جهودان که گرد اگرد مدینه بودند از مصطفی صلی الله علیه وسلم
بترسیدند و گفتند این چه مردمانند که با محمدند که مردمان را با درهای بسته بحصار اندر همی کشتند و هر کسی بیامد و صلح کرد پیغامبر
صلوات الله علیه چون رجب و شعبان و رمضان بگذرانید بغزو احد شد بشوال اندر و بشعبان اندر حفصه دختر عمر بن الخطاب
رضی الله عنه بزنی کرد روزه ماه رمضان بداشت و نماز عید بکرد و صدقه عید بفرمود و چون از شوال هفت روز بگذشت بغزو
احد شد خبر غزو احد و سبب این غزو احد آن بود که چون بدر قریش را آن مصیبت برسید گفتند ما بنشانیم تا داد از محمد بستانیم
و بهمه عرب نامه کردند و کس فرستادند و از ایشان یاری خواستند و عکرمة بن ابوجهل و صفوان بن امیه هر دو مهتر قریش بودند و هر دو
پدرشان کشته بودند و آن مردمان که خداوندان خواسته بودند اندر آن کاروان که بوسفیان آورده بود و بشام همی رفتند
همه را گرد کردند و گفتند این لشکر مکه از بهر شما و خواسته شما میرویم یکی چیزی بدهید ایشان گفتند ما شما را هیچ ندهیم و ما خود

هزیمت کنیم و سپاهی دیگر گرد کنیم و داد خویش بستانیم و یکسال سپاه گرد همی کردند و بوسفیان را مهتر کردند و هر کسی از عرب
که بیامد آنکسی که مر او را زن بود دیگر بیاید و بوسفیان نذر کرد که این بت بن درگه که نام او هبلست و بخانه مکه اندر نهاده است
۲۱۰ آنرا با خویشتن بیاورد تا لشکر عرب از بهر دین جنگ کنند و مردی شاعر بود بتن ضعیف و نحیف و در حرب ما شعر گفتی و مردمان را
بر حرب حریص کردی و روز بدر اسیر شده بود که با ایشان بود پس پیغامبر را خواهش کرد پیغامبر علیه السلام بفرمود تا او را آزاد
باز داشتند بر آن شرط که بیش شعر نگوید از بهر کافران پس بوسفیان او را بخواند و گفت بمیان عرب بیرون شو و مردمان را بحرب
خوان او گفت من عیال بسیار دارم و محمد بر من منت کرده است و گردن من آزاد کرده صفوان گفت عیال تو بر من او بیرون
شد و یکسال بیادیه اندر همی گشت و خلق را بحرب پیغمبر علیه السلام همی خواند و بسیار خلق او را اجابت کردند و با او
بمکه آمدند و بوسفیان روز اول ماه شوال سپاه بیرون آورد از مکه و هبل را بر شتری نشاند و بیرون آورد و بوسفیان
زن خویش را بیرون آورد و او را پدر کشته بودند عتبه و عم او شیبه و ام حکیم را که دختر عم او بود بیرون آورد
و عمرو بن العاص زن را بیرون آورد پانزده زن بودند که بیرون آوردند با هر زنی دو سه خادم بود و جابر بن مطعم مهتر
زاده مکه بود و عمش طعیمه روز بدر کشته بودند و پدرش را غلامی بود حبشی دلیر و حربی و مر او را حرب کردی چنانک حربه
کنند و نام او وحشی جابر او را بخواند و گفت محمد عم مرا بکشته است و یا او و عمت یکی حمزه و دیگر عباس اگر از ایشان
یکی را بکشی تو آزادی پس بوسفیان بدر مکه سپاه را عرض داد سه هزار مرد حربی بود با سلاح تمام از مکه و از عرب از ایشان
دویست بر اسب و دیگران بر اشتر و از ایشان هفتصد مرد زره داشتند برفتند و آهنگ مدینه کردند و همی آمدند تا بدر مدینه
و آنجا کوهی هست و میلی هست بالای آن کوه و آنجا فرود آمدند و پیغامبر صلوات الله علیه خبر آوردند و مردمان بترسیدند
دانستند که بکینه آمدند که پدر و خویشان ایشان کشته بودند و عبدالله بن ابی سلول منافق بود پیغامبر صلوات الله علیه یاران را گرد کرد
و مشورت خواست عبدالله بن سلول مهتر خزرج بود و آنجا در آن مجلس حاضر بود گفت یا رسول الله ما را صواب آنست که ایدر
بنشینیم تا ایشان بدر شهر اندر آیند و شهر حصار گیریم و با ایشان حرب کنیم و ما را زنان و کودکان بسنگ بازی کنند و ایشان از ما
بعدد از ما کم باشند چون پیش ایشان بیرون شویم که عدد ایشان از ما بیشتر است که از مدینه سه هزار مرد حربی بیرون نیاید
و هرگز یاد ندارم هیچ سپاهی بجاهلیت اندر آنگاه تبعان یمن و پیش از ین بمدینه کسی نیامده است الا که نگونسار باز گشته
است پیغامبر را علیه السلام آن سخن خوش آمد گفت من دوش بخواب دیدم که این شمشیر من رخنه شد و چنان دانم که من دست
بزرهی اندر کرده ام و آن زره مدینه بود که من اندر مدینه در حصن باشم و گروهی یاران بودند از مهاجر و انصار که روز بدر
حاضر نبودند چون عثمان بن عفان و دیگر گفتند یا رسول الله این نه صوابست و هرگز هیچکس بخانه اندر ننشست و دشمن بدر او

او آمد که نه دلیل آمد ما را بیرون بر تا حرب کنیم و یکی روز نمایم تا چون روز بدر پیغامبر صلوات الله علیه گفت بسازید که
نماز آدینه بکنیم و بیرون شویم و از ماه شوال هفتم بود و مردمان بیاساختند و پیغامبر نماز کرد و سلاح بتن اندر کرد
و بکراهیت از خانه بیرون آمد و اسپی بود او را سمند نام او و بحر بران اسپ نشست مردمان چون کراهیت او بدیدند
گفتند یا رسول الله اگر ترا بیرون شدن کراهیتست ما فرمان تو کنیم اگر خواهی بیرون مشو گفت چه پیشتر ازین نگفتید
اکنون که سلاح پوشیدم و گفت انکس که سلاح پوشید نشاید که حرب ناکرده بیاساید و اسپ براند و هزار مرد با او
برفتند و بمیان ایشان اندر یکی اسپ بود از آن پیغامبر صلوات الله علیه و یکی از آن مردی که او را ابو برده بن دینار
خواندندی و از بنی الحارث بود از اوس و پیغامبر صلوات الله علیه ابن ام مکتوم را بر مدینه خلیفت کرد و لوای پیغامبر
مصعب بن عمیر برگرفت از مهاجریان و عبدالله بن ابی سلول بیستاد گفت من نه امیر که بجا سوم مردی که فرمان بزرگان
برد و فرمان کودکان کند با وی نیاید رفتن و بر حیره خویشتن را کشتن و هر کسی برو گرد آمدند گفت من اینک باز
گشتم و هر که سلامت خواهد باز گردد و سیصد تن با او باز گشتند پیغامبر صلوات الله علیه مردی را از انصار دیگر بفرستاد
نام او عبدالله بن عمرو تا مردمان را باز خواند عبدالله از پس آن مردمان بیامد و گفت ای مردمان بکجا همی روید پیغامبر
خدای را دست باز میدارید و بگفتار این منافق باز گشتید عبدالله بن ابی سلول گفت ما دانیم که شما را حرب نباید کردن
و از دشمن نه حرب بکرید پس هرچند جهد کرد باز نگشتند پس او برفت و جبرئیل بیامد و پیغامبر را آگاه کرد
قوله الله تعالی لو نعلم قتالا لاتبعناکم. پس پیغامبر علیه السلام گفت ما را خدای بس و با سپاه برفت و آنجا
دو تل است از ریگ برابر یکدیگر و آنجا بجاهلیت اندر دو تن از جهودان از پیران ایشان هر روزی بران جایگاه بنشستندی
و مردمان مسئله کردندی و هر که بکند شیئی از وچیزی خواندندی و آن تل را رستخیز خواندندی آنجا فرود آمد وقت نماز دیگر بود و لشکر
عرض کرد هفتصد مرد مبارز بود جز از رسول صلوات الله علیه یکی سوار بود و دیگر پیاده بودند یا بر شتر و از ایشان که با
سلاح بودند صد تن زره داشتند و هر کسی که خرد بود از ایشان باز گردانید چنانک در حرب بدر باز گردانیده بود
از ایشان یکی ابوسعید الخدری بود و عبدالله بن عمر و زید بن ثابت و یزید بن حارثه و اکبر بن عازب این همه تن باز گردانید
و سمرة بن جندب بیشتر از بیست ریانک کردانیده بود با حدیث او را باز گردانید و رافع را بالا بزرگ دید دستوری دادش و سمرة
بن جندب گفت یا رسول الله رافع را دستوری دادی و مرا باز گردانیدی و من هرچند ببالا کوتاهم اگر با رافع کشتی گیرم او را
بیفکنم پیغامبر او را دستوری داد و آن شب با سپاه آنجا ببود و مردمان گفت ما را دلیلی باید که براهی نزدیک تر ما را ببرد
تا ما فردا حرب کنیم و کوه را پس پشت کنیم دلیلی بیاوردند نام او ابو حثمه از بنی الحارث پیغامبر صلوات الله علیه چون نماز

بامداد یکدیگر بر نشست روز هشتم ماه شوال و برفت و آن دلیل او را از راه برتافت و سوی زمینها و حایطهای بنی
الحارث بگذاشت و مردی از انصار هم پهلوی پیغامبر میگذشت و اسپ پیغامبر دنب بزد چنانک اسپ دنب جنبانند و بر
دنب اسپ پس شمشیر او اندر آمد و آن شمشیر از نیام بیرون آمد پیغامبر صلوات الله علیه گفت شمشیر را از نیام کن که من ایدون
گمان میبرم که بسیار شمشیرها امروز از نیام بر آید پس دلیل او را برد میان مردی بگذرانید نام او رافع بن قبطی از بنی حارث و او
نابینا بود و منافق و مشتی خاک برگرفت و در روی پیغامبر انداخت و گفت اگر پیغامبر خدایی حلالت نکنم که بر زمین من بگذری
یک مرد از انصار نام او سعید بن زید از بنی عبد بن الاشهل بود کمانی بدست داشت بر سر آن مرد زد و سرش بشکست و خواستند
که بکشندش پیغامبر گفت مکشید این مسکین را که هم چشم سر نابیناست و هم چشم دل پس چون آفتاب بر آمد آن راه رفته بود و بکوه
احد برسید و سپاه آنجا بپای کرد برابر قریش و کوه را پس پشت کرد تا از پس نتوانستند آمدن و او را لشکر اندک بود و دشمن بسیار
و پیغامبر پیش بر ایشان ببستند و سپاه تعبیه کردند و صف برکشیدند بوسفیان اندر آمد و بر میمنه خالد بن ولید بپای کرد
با پانصد مرد و بر میسره عکرمة بن ابی جهل را نیز هم چندان و لوای قریش همیشه با بنی عبد الدار بن قصی بودی بوسفیان ایشان را
گفت این کار حرب بر لوا بسته است هر که کلوای بر پای بود سپاه بپای بود من ایدون شنیدم که شما روز بدر لوا بیفگندید
از بیم تا سپاه بهزیمت شد اگر امروز همچنان بیفگنید باز دهید تا کسی دیگر را دهیم گفتند ما لوا میراث خویش بکسی دیگر ندهیم و لیکن امروز
چنان مردی نماییم که هرگز دیگر ننموده ایم و میان ایشان اندر مردی بود دلیر نام او طلحة بن عثمان بن عبد الدار لوا او را دادند
و صف راست کردند و بوسفیان گفت که آن بت که هبل بران بود به پیش صف اندر آوردند و ناترا یعمود تا از پس صف بایستاد
و مردمان را میگفت که از بهر دین اگر حرب نکنید از بهر خون نهار بجنید و بدر و از بهر عورتان حرب کنید و پیغامبر علیه السلام
صفها راست کرد و زبیر بن عوام را با صد مرد برابر خالد بن ولید بپای کرد و مقداد بن الاسود را با صد مرد برابر عکرمه بپای کرد و لوای
او مصعب بن عمیر داشت و او را پیش صف اندر آورد و کوه احد راست گرفت و میان کوه اندر یکی دره بود که لشکرگاه کافران آنجا
بود از پس پشت مسلمانان اندر آمدندی پیغامبر علیه السلام پنجاه مرد تیرانداز از انصار بر سر دره فرستاد و مردی بود نام
او ابو عبدالله از بنی عمرو بن عوف بر ایشان مهتر کرد و ایشان را گفت اگر دشمن روی بشما نهند و از این دره بیرون خواهد آمدن شما
بتیرباز دارید و اگر ظفر ما را بود یا ایشان را بر ما بود شما از اینجا مجنبید تا من سوی شما بیایم که خدای عز و جل مرا نصرت و عده کرده است
و هر دو صفها راست کردند و پیغامبر صلوات الله علیه دو زره بپوشید و دو شمشیر حمایل کرد یکی ذوالفقار و یکی دیگر و هر دو
لشکر روی بروی در آوردند بوسفیان رسولی بفرستاد تا برابر لشکر مسلمانان بیستاد و بانگ کرد که ای مردمان مدینه بوسفیان
ایدون میگوید که این محمد از آن ماست و ما از آن اوییم و ما را با او حرب و خونست و با شما ما را حرب نیست و شما ما را بکان

مایید از قدیمیان ازین مردمان اشتوید و بمدینه باز کردید بسلامت و ما را با محمد و مردمان مکه یله کنید پس مسلمانان
بوسفیان او و رسولش را جواب بلعنت کردند و گفتند ای سگ پلید برو و بوسفیان او قریش را بگوی تا چون ما حمله برند
شما روی محمد نه بینید آن مرد باز گشت و همچنین بگفت و اندر مردمان انصار مردی بود نام او عمرو بهتر بود از قبیله اوس و مسلمان
بود و او را عبدالله راهب خواندندی پیغامبر او را آزرده بود و او مرتد شده بود و بمکه رفته بود و پنجاه تن از جوانان عرب
مرتد گشتند و بمکه شدند و پیغامبر صلوات الله علیه بعد از آن او را فاسق نام کرد و او بمکه همی بود با یاران پس چون سپاه
از مکه بیرون آمد او نیز بیامد و همراه بوسفیان همی گفت چندان بپر که از این سپاه روی بروی آید و مردمان مدینه مرا
بربینند و همه اوس و خزرج سوی من آیند پس چون صف راست کردند بوسفیان او را گفت پیش شو و اهل مدینه را بخوان
او پیش صف شد و گفت یا مردمان منم عبدالله بن عمرو و از مدینه برفتم و باز بشما آمدم مسلمانان گفتند لعنت بر تو باد
امید میداریم که بپای خویش بگور آمدی و از پیش صف خجل شد و از آنجا باز گشت پس حمزه زبیر بن عوام را گفت بسم الله حمله کن
و خالد از نخستین حمله روی برگردانید و پیغمبر تکبیر کرد و همه مسلمانان تکبیر کردند بوسفیان با هزار مرد پیش او باز آمد و او را
باز گردانید و بجای خویش باز آورد و طلحه که لوای مشرکان داشت پیش علی بن ابی طالب آمد و شمشیر بجنبانید و گفت یا علی
شما ایدون همی گویید که کشتگان ما به بهشت اند و آن ما بدوزخ اند و تو با من بیرون آی تا تو مرا بشمشیر خویش بدوزخ فرستی
یا من ترا بشمشیر خویش به بهشت فرستم علی گفت من ترا فرستم بدوزخ و بحرب آمد امیرالمومنین علی علیه السلام او را شمشیری بر پای
زد پای پیش بیفتاد و او را بیفکند و لوای مشرکان بیفتاد و مردی از بنی عبدالدار بجست و لوا برگرفت و برپای کرد و علی را گفتند تنها
یا ابن عم امیرالمومنین از و باز گشت و گفت دوزخ ترا ارزانی بود پیغامبر علیه السلام بشنید تبسم کرد و امیرالمومنین علی بصف باز گشت
پس پیغامبر صلوات الله علیه سپاه را گفت بجمله حمله کنید پس زبیر بن عوام بر خالد بن الولید حمله کرد و مقداد بر عکرمه حمله کرد
و همه سپاه مسلمانان بجملگی حمله کردند بر قریش و بنخستین حمله قریش بهزیمت شدند و آن شتر که هبل بر و بود بیفتاد و هبل
از شتر نگونسار شد و بوسفیان هزیمت شد و زنان که از پس لشکر بودند نتوانستند دویدن خویشتن را باسیری بنهادند
و شلوار بر پایها برکشیدند و بر کوه شدند که آنجا یکاه بباشند تا حرب باز نشیند و ایشان را اسیر کنند و زبیر و عمر خطاب رضی الله عنهم
گفت من هند را دیدم شلوار برکشیده و بر کوه میشد و پای او بجز سیمین داشت و هند نیکو بود پس مسلمانان از
پس شدند و دست از کشتن باز گرفتند چنانک خدای عزوجل فرمود ولقد صدقکم الله وعده اذ تحسونهم باذنه الایه
و مسلمانان کافران میکشتند و غنیمت میگرفتند و آن پنجاه مرد تیرانداز که رسول صلوات الله علیه بر سر دره موکل کرده
بود آن را بدیدند و گفتند دشمن هزیمت شد و مسلمانان غنیمت میگیرند و ما چیزی نداریم ما نیز بشویم بغنیمت گرفتن آن پنجاه تن

گفت شما فرمان پیغامبر صلوات الله علیه دست باز مدارید و هم ایدر بایستید آنگه خلاف کردند گروهی گفتند باشیم
و گروهی گفتند برویم بیست تن از پس غنیمت بشدند و بیست تن آنجا بماندند و خالد بن الولید بر پهلوی کوه شد با مقدار دویست مرد
و سوی آن مرد شد که با آن بیست مرد ایستاده بود بر سر دره کوه و همه را بر جای بکشت و از دره بیرون آمد و از پس پیغمبر صلوات
الله علیه در آمدند و خالد بفرمود تا شمشیر در نهادند و مسلمانان را میکشتند و سوادی باز گشت و بوسفیان را بگفت پس بوسفیان
قریش را باز گردانید و حرب دیگر باره اندر گرفتند و پیش و پس شمشیر اندر نهادند بکشتن مسلمانان و لوای مسلمانان افتاده بود
یکی سیاه حبشی نام او صواب بجست و لوا برگرفت و بر پای کرد و مسلمانان بدیدند و شگفت داشتند نگاه کردند خالد بن ولید
را دیدند از پس در آمده و شمشیر اندر نهاده و مسلمانان را میکشتند و لشکر مسلمانان هزیمتی شد و کافران غلبه میکردند و گرد
مسلمانان اندر گرفتند و پیغامبر صلوات الله علیه بر جای بیستاد و باز نگشت و خلق را میخواند و کس اجابت نکرد چنانک خدای عزوجل
میفرماید حتی اذا فشلتم وتنازعتم فی الآخر و پیغامبر علیه السلام از جای بجنبید و مردمان را تحریص همی کرد و ابوبکر
و عمر رضی الله عنهما مردوار جراحت رسید و باز گشتند و عثمان بن عفان با دو تن از انصار بگریخت و در پس کوه پنهان شد
و امیرالمومنین علی علیه السلام پیش صف اندر بود و کارزار همی کرد و شمشیری که داشت بر سر کافری زد و کافر سپر بر سر گرفت و خود
داشت از آهن قوی شمشیر بر سپر آمد و از سپر بگذشت و بر سر کافر آمد و خود بگسست و شمشیر بشکست و کافر کشته شد امیرالمومنین
باز گشت و پیغامبر را گفت یا رسول الله در حرب شمشیرم بشکست و بی شمشیر حرب نتوان کرد پیغامبر صلوات الله علیه ذوالفقار
با امیرالمومنین علی داد و گفت خذها یا علی و نپنداشت که علی بستاند و بزند پس چون علی ذوالفقار بستد بحرب اندر شد پیغامبر صلوات الله
علیه او را دید دلیر و بکار آمده و ذوالفقار از راست و چپ و پیش و پس میزد و میکشت پس پیغامبر علیه السلام گفت لا فتی الا
علی و لا سیف الا ذوالفقار و پیغامبر علیه السلام با ده تن از انصار مانده بود و دیگر بهزیمت شده بودند پس پیغمبر صلوات الله
علیه شمشیری دیگر از نیام برکشید و گفت من یاخذه بحقه این شمشیر چیست گفت آنک بدین مؤمن را نکشی و از پیش هیچ کافر
باز نگردی ابودجانه گفت من بستانم دست دراز کرد و آن شمشیر از پیغامبر صلوات الله علیه بستد و او را عصابه بود سرخ
چون حرب کردی آن را بر پیشانی ببستی پس آن عصابه را ببست و شمشیر بجنبانید و پیش صف اندر بخرامید پیغامبر صلوات الله
علیه گفت خدای تعالی خرامیدن را دشمن دارد مگر بدین جای و او حرب کرد و از مشرکان بسیار بکشت و مشرکان بسیار دیدند و
گرد آمدند و بیفتاد بر جای بر تن او بخستند و بکشتند پس مشرکان غلبه کردند و بوسفیان ایشان را تحریص همی کرد همه زنان
از سر کوه بر آمدند و از پس مشرکان بیستادند و دف میزدند و هند مادر معاویه پای میکوفت پس چون مشرکان غلبه کردند
مسلمانان بر سر کوه شدند گروهی بهزیمت باز بمدینه شدند و گروهی مجروح شدند و گروهی در کوه پنهان شدند و هند براه اندر

این چنین از من بستاند که مردی از انصار ایستاده بود نام او سماک بن خرشه ابو دجانه کنیت و ابو دجانه گفت یا رسول الله من

وحشی را گفته بود که اگر حمزه یا عباس را بکشی هرچه بر تن من خواسته است همه ترا دهم و بر تن او بسیار زر و سیم بود
پس چون بحرب اندر آن کوه فرود آمدند تا ان بجملگی و از هر دو جانب حرب اندر پیوست هند وحشی را طلب کرد و همه
پیرایه از تن خویش باز کرد و پیکای بست و گفت اینک من و عهد خود راست کردم اکنون و عده تو مانده است حمزه
را بکش و بیا و بستان و وحشی حربه بر گرفت و بطلب حمزه شد چون بحربگاه شد حمزه را یافت که با مردی از مشرکان حرب میکرد
نام او سباع بن عبد العزی و او را مادری بود نام حمزه گفت ای پسرک زای حمله پای داد و حمله برد و او را ضربتی
بزد و بکشت چون باز گشت وحشی در راه از پس سنگی پنهان شده بود چون حمزه را بدید حربه بر انداخت و بزها حمزه
فرو شد حمزه آهنگ وحشی کرد چون لختی بیامد سست شد و بیفتاد و وحشی فراز شد و حربه از وی بیرون کشید و دیگر بزد
و بکشت و باز گشت و نزد هند شد و پیرایها از وی بستد و بلشکرگاه باز شد از حربگاه که او را خود کسی دیگر بکار نبود و مصعب
بن عمیر پیش پیغامبر علیه السلام ایستاده بود تیری از مشرکان بر وی آمد و کشته شد و لوای پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیفتاد و عتبه
بن ابی وقاص برادر سعد وقاص سنگی بر سر پیغامبر علیه السلام انداخت و بر لبش آمد و دندان پیشین بشکست و خون بجست
او فرود و بدید و سنگی دیگر بزد و بر میان دو ابروش آمد ابروش بشکست و خون بروی او فرود و بدید و روی و چشمش پر خون شد
لعنة الله علی ضاربه و مردی دیگر اندر آمد از مشرکان نام او عبد الله بن قمئه و پیغامبر بدان جراحت و خون مشغول بود
شمشیری بر پهلوی راست پیغامبر علیه السلام زد و بتپید و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از اسب بیفتاد از گرانی زره و از خون
بسیار که از وی رفته بود نتوانست برخاستن ابن قمئه پنداشت که پیغامبر را کشت اسپش بگرفت و بانگ کرد که محمد را کشتم
هر که آواز او بشنید از مؤمنان آنک زنده بود بدست و پای بمرد و آنک جراحت داشت بمرگ نزدیک شد و آن ده مرد که گرد
پیغامبر بود ند پراگنده شدند و امیر المؤمنین علی همچنان با مشرکان حرب میکرد و از پیغامبر آگاهی نداشت و پیغمبر علیه الصلوة و السلام
بر پهلو افتاده بود نتوانست برخاست تنها مانده بود و با او کس نمانده حیلت کرد تا باز نشست و بر پای خواست و بر زمین
بنشست و مردی از آن کسان که با پیغامبر بودند چون او را بیفگندند و مردمان هزیمت شدند همی شدند تا بلشکرگاه مسلمانان آمد
و سعد وقاص را بدید گفت بر و که برادرت پیغامبر را بکشت گفت بچه جایگاه گفت بفلان جای سعد بیامد و برادر را می جست
تا بکشد نیافت و میان کشتگان اندر میگشت پیغامبر را بدید صلی الله علیه و سلم و روی او خون آلود شده سعد او را بشناخت و آن
دو زره بر و گران شده بود نتوانست برخاستن همچنانک نشسته بود بانگ میکرد یا معشر المسلمین منم پیغامبر خدای بجای شوید
سعد آواز پیغامبر علیه السلام بشنید فراز آمد او را دید نشسته و روی بخون آلوده شده و با او کس نبود جز دو تن قتاده بن نعمان
و دیگر سهل بن حنیف و سعد دست و پای پیغمبر بوسه داد پیغمبر گفت یا سعد چه امید داری بقومی که پیغامبر خدا برادر را خون آلود
کنند درین حدیث بودند که تیری بیامد و بر چشم قتاده بن نعمان فتاد دیده چشم وی بکند و بر رویش فرو افتاد قتاده بنشست
و آن چشم خویش بر دست گرفت و بر پیغامبر نمود پیغامبر صلی الله علیه و سلم بدست مبارک خویش آن چشم قتاده بر جای نهاد
و چیزی برخواند و باز برود میان چشم وی درست شد بهتر از آنک اول بود سعد برفت و با او تیر و کمان بود و چون سعد هیچ
تیر نماند در جعبه نبود گفت یا سعد بو فتی چنین از من جدا مشو گفت یا رسول الله من برادر را طلب میکنم گفت در پیش من بنشین
و دشمنان را از من تیر باز دار سعد بر تو بنشست و جعبه فرو ریخت و هر تیری که می انداخت کافری را میکشت و پیغامبر صلی الله علیه
تیر از زمین بر میداشت و بسعد میداد گفتی ارم یا سعد فداك ابی و امی تیر بینداز ای سعد که مادر و پدرم فدای تو باد و هرگز
پیغامبر این سخن بکس نگفت مگر بسعد و سعد تیر می انداخت تا مشرکان را از پیش پیغامبر دور کرد و هند با زنان بیستاد و از مسلمانان ن
هر که کشته یافتند گوش و بینی ببریدند و هند بدست خویش گوش و بینی و زبان حمزه ببرید و شکمش بشکافت و جگرش بیرون
آورد و بدهان اندر نهاد از خشم و کین که داشت و نتوانست که فرو برد باز بیرون انداخت و از آن روز باز او را آکلة الاکباد خواندند نی
و ابی بن خلف بر راست لشکر میگذشت اندر میان کشتگان و پیغامبر را میجست و ابی هر روز پیغامبر را گفتی بمکه اندر که بکشم
اسپی پرورده ام تا ترا بگیرم و بکشم و پیغامبر گفتی من ترا کشم انشاء الله و روزی پدر ابی بمکه بود و برادرش امیه بیامد و کشته شد
و روز احد ابی بیامد و پیغمبر را میجست و نیافت اندر آن وقت که سعد وقاص تیر می انداخت سعد خواست که تیری اندازد
و او را بکشد پیغامبر گفت که میندازد تا فراز آید ابی فراز آمد و تیره بر پیغامبر راست کرد و گفت یا محمد که رهاند ترا از من گفت خدای
رهاند مرا از تو و ترا از دست من نرهاند پیغامبر بر پای خواست و حارث بن حرب پیش او استاده بود با حربه پیغامبر صلی الله علیه و سلم
آن حربه از حارث بستد و ابی سلاح تمام داشت و چیزی گشاده نبود نش مگر گردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن حربه بر گردنش
زد و سر حربه بر گردنش بخراشید و لختی بر اسب بخروشید از درد آن و باز گشت خروشان بلشکرگاه شد و بانگ همی کرد که ای قوم
محمد مرا بدست خویش بکشت ایشان گفتند بانگ مدار که چندان جراحت نیست که ترا بیم مرگ بود گفت من در درد مرگم که بمن یاد
و او مرا گفته بود که من ترا بکشم سخن خود راست کرد پس چنان خروشان می بود چون لشکر کافران بمکه باز گشتند او براه اندر
بمرد پیش از آنک بمکه رسد پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم همچنان بر پای بیستاد و مسلمانان را همی دید که بسوی مدینه همی شدند
بهزیمت و یکی تل بود از ریگ الجامی بر شدند پیغامبر علیه السلام بانگ کرد و گفت یا قوم منم پیغامبر خدای عز و جل ایشان آواز
پیغامبر بشنیدند باز نگشتند و استوار نداشتند و پنداشتند که پیغامبر خدای کشته شد چنانک حق جل و علا حکایت از سخن
ایشان یاد کرد قوله تعالی اذ تصعدون و لا تلوون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخریکم و مردی بود نام او انس
بن النضر بن مالک همی گشت بلشکرگاه اندر و از مدینه آنگاه بیرون آمده بود چون خبر هزیمت شنید سلاح برگرفت

وبلشکرگاه آمد ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر رضوان الله علیهم هر چهار با جراحت در پس سنگی اندخفته بودند و وزکرم
شده بود ایشان را گفت شما چه میکنید گفتند یا انس پیغامبر را کشتند گفت شما از پس او چه زندگانی کنید چرا پیش حرب اندر
نشوید و حرب نکنید و شمشیر نکشید و پیش پیغامبر اندر نمیرید و اندر گذشت امیر المؤمنین علی را دید که حرب همی کرد تنها گفت یا علی
پیغامبر خدای را کشتند علی گفت اگر او را کشتند ما را از پس او زندگانی بکار نیست و انس حرب همی کرد تا کشته شد و پیغامبر صلی
الله علیه و سلم همچنان ایستاده بود و دوی در روی یاران می مالید و همی گریست انگه عمر را دید که در میان کشتگان همی گشت
و عباس بن عبد المطلب با او بود و پیغامبر را همی جستند پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را بشناخت و عباس بن عبد المطلب
پیغامبر را نشناخت که روی بخون آلوده بود پیغامبر صلوات الله علیه آواز داد گفت یا عمر عمر آواز داد و گفت لبیک یا رسول الله
و عمر پیغامبر را با آواز بشناخت پس بیامد چون پیغامبر را بران حال دید بگریست و دست و پای پیغمبر بوسه داد و گفت یا رسول الله
مردمان ایدون پنداشتند که پیغامبر خدای نماند و اگر بدانند که زنده است همه جمع شوند و بر تو گرد آیند که هنوز بیشترین
زنده اند پیغامبر صلی الله علیه و سلم عباس را گفت یا عم تو آواز ده عباس را آواز بلند بود پس عباس بکوه احد بر شد و بانگ کرد
و گفت ای مسلمانان غم مدارید که پیغامبر خدای زنده است چون آواز عباس بشنیدند همه زنده شدند و هر کسی از پس سنگی و کوهی
بیرون آمدند برهنه و عریان روی بعباس نهادند و بر پیغامبر گرد آمدند و امیر المؤمنین علی هنوز اندر حرب بود چون آواز عباس
بشنید باز گشت و نزد پیغامبر رفت چون پیغامبر را بران حال دید دلش بجوش آمد و تافته شد و بشتافت و برفت تا آب آورد
و آب نزدیک بود سپر پر آب کرد و بیاورد و گفت یا رسول الله روی پاک کن و از خون بشوی تا اصحاب ترا بشناسند انگه پیغامبر
صلی الله علیه و سلم روی بشست از خون و امیر المؤمنین علی لوا را دید که پیش پیغمبر افتاده بود برگرفت و برپای کرد و تکبیر کرد و چون
مسلمانان تکبیر علی بشنیدند و لوا را دیدند یقین بدانستند که پیغمبر زنده است و هر کسی روی بلوا آوردند و صف در پیغمبر گرد آمدند
از مسلمانان آنچه مجروح بودند از شادی زندگانی پیغمبر حرکت کردند و همه گرد آمدند و ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر از پس کوه
بیامدند نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و همه مجروح بودند و مشرکان چون بانگ عباس بشنیدند همه سست شدند و دست از
حرب باز داشتند و بر بوسفیان گرد آمدند و گفتند ما را عبد الله بن قصیه گفت که محمد را کشتم و عباس میگوید که زنده است
بوسفیان گفت این سخن عباس راستست و خبر کشتن پیغمبر و هزیمت شدن مسلمانان بمدینه شد و خلق مدینه سر بیرون
نهادند زارها از سر بیفکنده و سر برهنه پس ایشان را خبر آمد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم زنده است و فاطمه بنت دختر رسول گریان
بیرون آمده بود و زنی با فاطمه بنت بیرون آمده بود این زن گفت یا فاطمه یا بنت رسول الله باز گرد تا من بروم و ترا خبر آورم که او
پیغمبر خدای و امیر المؤمنین علی را زایشان حال بر بسته اند و هنالک شوند تو اینجا باش تا من بروم و پیغامبر را صلی الله علیه بچشم خود

به بینم و باز آیم فاطمه هم آنجا بنشست و آن زن برفت و او را پسری و پدری و برادری هر سه بلشکرگاه بود تا چون
بلشکرگاه آمد یکی را کشته دید فراز شد و او را دید برادرش بود روی بگردانید و گفت حرامست روی تو بر روی من
تا پیغامبر را به بینم پس پدر را همچنین دید برفت تا نزد لوای پیغامبر رسید فراز شد و پیغامبر را دید ایستاده بود و یاران
گرد او اندر ایستاده و امیر المؤمنین علی ایستاده بود و لوا در دست گرفته آن زن خرم شد و باز گشت بنزد فاطمه و او را
خبر آورد و بمدینه باز گردانید انگه باز آمد نزدیک کشتگان خویش و میگریست پس چون بوسفیان آواز عباس بشنید
و بر سر کوه لوای پیغامبر را دید برپای و خلایق مسلمانان بر و گرد آمده کس را نشناخت که کوه دور بود بانگ کرد و گفت
یا محمد رسول پاسخ نداد و دیگر بانگ کرد و گفت یا ابن قحافه پیغامبر گفت پاسخش مدهید دیگر بار گفت یا عمر یا عثمان کس پاسخ
نداد گفت همه را بکشتند عمر صبر نماند گفت ای دشمن خدای چندان هستند که ترا بست بوسفیان آواز عمر بشناخت گفت
یا عمر بالله بگوی که محمد را بکشتند یا نه عمر گفت محمد زنده است و آواز تو میشنود و یاران پیغمبر از و بر نبیند تا چون بر
کوه آمد غمگین شدند چنانک خدای تعالی فرمود فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ یکی غم هزیمت و دیگر غم بوسفیان که بر سر کوه
آمد ایشان از آن بترسیدند که دیگر باره حرب اندر گیرد پس بوسفیان گفت اعل هبل یعنی هبل را بلند بر ارید پیغامبر عمر را
گفت جوابش ده که اللَّهُ أَعْلَى وَأَجَلُّ خدای بزرگ تر و برتر و تواناتر پیغامبر علیه السلام خواست که بر سر کوه شود نتوانست که
بر شود از گرانی زره که داشت و زره هر دو عظیم سنگی بود و در میان کوه خواست که بر سنگی نشیند و طلحة بن عبد الله
سر فرو کرد پیغامبر صلی الله علیه و سلم پای بر گردن او نهاد و برپای خواست و بر آن سنگ شد و بنشست و پیغمبر طلحه را گفت
که وَجَبَتْ جَنَّة یعنی بهشت ترا واجب شد انگه چون بوسفیان پیغامبر را بدید گفت یوما بیوم یوما بیوم روزی بروزی
بد رشما را و روز احد ما را پیغامبر جواب فرمود لَا سَوَاءَ قَتْلَانَا كُمْ فِي النَّارِ وَقَتْلَانَا فِي الْجَنَّةِ گفت این راست نبود هم که
بدر از شما کشته اند بدو زخند و هر که در احد از مسلمانان کشته شدند بهشت اندرند و مردی از انصار نام او حنظله
بالشکر نیامده بود چون خبر آمد که پیغامبر را کشتند شمشیر برگرفت و بیامد بلشکرگاه مسلمانان پیغامبر را دید بر سر سنگی نشسته
و بوسفیان میگفت أَيْنَ ابْنُ أَبِي قُحَافَةَ أَيْنَ ابْنُ الْخَطَّابِ الْأَوَانَ الْأَيَّامُ دُوَلٌ وَالْحَرْبُ بِدَلٌ يَوْمًا بِيَوْمٍ حنظله شمشیر برکشید
و بر سر کوه شد با بوسفیان مردی ایستاده بود نام او شداد بن الاسود و این حنظله شمشیر بالا برد تا بزند این شداد بن الاسود
شمشیری بر حنظله زد و از سر کوه فرو غلتید و بمرد و بوسفیان بانگ کرد که یوما بیوم و حنظلة بحنظلة و پسر بوسفیان که در
بدر کشته بود حنظله نام بود یعنی این حنظله بدان حنظله بدلست عمر گفت لا سواء قتلانا فی الجنة و قتلاكم فی النار پس عمر با جماعتی
انصار و مهاجریان بر سر کوه شدند با سلاح و بوسفیان را از آنجا فرو کردند و پیغمبر صلوات الله علیه بر حنظله بگریست و گفت فرشتگان

کرد آمده اند و از میان آن همه کشتگان حنظله را میشستند چون باز بمدینه شدند همه آنکه زن حنظله را پرسیدند
که او را چه حال بود گفت او با من خفته بود و غسل جنابت بروی واجب بود چون آواز شنید شمشیر برکشید و بیرون
دوید پیغمبر او را غسل الملائکه نام کرد و پیغامبر صلوات الله علیه یاران را بانگ کرد عثمان بن عفان اندید گفت او را میان کشتگان
بجویید که اگر او زنده بودی سوی ما آمدی بجستند نیافتند پیغامبر تافته شد از بهر او و عثمان با دو تن از انصار گریخته بودند
یکی را نام عقبه و یکی را سعید از بنی نجار چون سپاه مسلمانان باز گشتند ایشان نیز باز گشتند و از پس کوه احد اندر شدند
و راه مدینه گم کردند چون پیغمبر بمدینه رسید بعد از سه روز بمدینه رسیدند و پیغمبر صلی الله علیه چون ایشان را بدید گفت
سخت پنهان شده بودی و بوسفیان چون از کوه فرود آمد از حرب دست باز داشته بودند و مشرکان بلشکرگاه خویش
باز شدند بوسفیان یکی نیزه بدست داشت و بمیان کشتگان اندر همی گشت تا بنگرد که از مسلمانان که کشته شده است
حمزه را دید افتاده او را بشناخت و بن نیزه در دهانش زد گفت بخور انک کردی حبشی بر و یکذشت مهتر حبشیان بود بوسفیان
دید که چنان میکرد گفت ای مردمان بنگرید تا مهتر قریش چه میکند با پسر عم خویش بوسفیان آن نیزه او را بخشید و گفت خطا
کردم تو این معنی بر من پوشیده دار و مشرکان بلشکرگاه باز شدند که آن شب آنجا باشید و فردا حرب کنید چون آفتاب بوقت
نماز دیگر رسید خدای عز و جل فرشتگان را از آسمان بفرستاد و بیم و سهم اندر دل مشرکان افکند و فرشتگان هرگز حرب نکردند
مگر روز بدر پس کافران بوقت آفتاب زرد لشکر را بر گرفتند و برفتند مسلمانان عجب داشتند که چرا لشکر برداشتند گفتند
همانا که بمدینه میشوند تا غارت کنند پیغامبر گفت بالله که اگر بمدینه شوند تا موی بر تن من می جنبد من با ایشان خواهم زدن
پس علی را گفت بر سر این کوه بر شو و بنگر اگر بر اسبان می نشینند بدانک بمدینه میشوند امیر المؤمنین بر سر کوه شد و بنگریست ایشان را
دید بر شتران نشسته و اسبان بدست گرفته و بر راه مکه میشدند آنگاه امیر المؤمنین هم از کوه تکبیر کرد و فرود آمد بوسفیان
باز گشت که این چه تکبیر است کاری باز ساکردید اکنون آراسته باشید پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن شب آنجا بود و بمدینه باز
نگشت دیگر روز پیغامبر علیه السلام گرد کشتگان برگشت تا ببیند که که کشته شده است حمزه را دید بر آن حال کشته افتاده
گفت اگر نه صفیه خواهرش نیستی که طاقت نیارد حمزه را گور نکردمی تا مرغانش بخوردندی تا روز قیامت خدای عز و جل
او را از شکم مرغان حشر کردی پس بفرمود که این کشتگان را گرد کنید و بگور کنید پیغمبر صلوات الله علیه گفت اگر خدای عز و جل مرا روزی
ظفر دهد بر ایشان هر یکی را دو گوش و بینی ببرم و همه مسلمانان گفتند چنین کنیم خدای عز و جل آیه فرستاد وان عاقبتم فعاقبوا
بمثل ما عوقبتم به الآیه پس مردمان بیرون آمدند از مدینه و هر کسی بر کشتگان خویش شدند و بانگ و زاری برخاست و
کشتگان خویش برگرفتند و بمدینه باز بردند پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود که هم ایدرشان بگور کنید تا هم از اینجا حشر کنند شان و

همچنان با خون بگور فرو کنند که روز حشر چون زد حق تعالی روند خون از ایشان میرود همچنان کردند و پیغمبر
صلوات الله علیه بر ایشان نماز کرد و بر حمزه هفتاد تکبیر کرد زیرا که نخست حمزه را فرو نهادند پس بر گرفتند و بر دیگران
هر یک چهار تکبیر کرد و صفیه خواهر حمزه بیرون آمد از مدینه تا حمزه را ببیند پیغامبر پسرش بیرون فرستاد که او را باز گرداند
و او از مهتران زنان بنی هاشم بود و عمه پیغامبر بود و پیغامبر صلوات الله علیه نخواست که او حمزه را بر چنان حال ببیند
و او مر پسر را گفت خواهم که همچنان ببینم تا دلم بسوزد و بر آن حال صبر کنم تا خدای عز و جل مرا صابران مزد دهد پس پیغمبر
دستوری دادش تا بیامد و حمزه را بدید و بر وی نماز کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن شب یکشنبه بلشکرگاه بود و روز
یکشنبه تا کشتگان بگور کردند پس بمدینه آمد و عبدالله سلول گفت قوله تعالی قل فادرءوا عن انفسکم الموت ان کنتم صادقین
او گفت اگر فرمان من کردندی کشته نشدندی شما ایشان را از خویشتن باز دارید اگر راست میگویید اگر بدست شماست مردنی بود
بمدینه عرب و همه روز نماز کردی و قرآن خواندی پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت او از اهل دوزخ است پس روز احد بیرون آمد
و حرب کرد و هشت کس از مشرکان بکشت و جراحت کردندش و باز بمدینه بردندش چون مردمان باز آمدند او را گفتند
چه نیکو کاری کردی گفت از بهر آن کردم تا حسب و نسب من بماند که من از مردمان بنی دکم روزی چند بر آمد تیری بر گرفت پیکان
و بگلو فرو برد و خود را بکشت مردمان گفتند ما گواهی دهیم که پیغامبر ما پیغمبر خدایست بحق و خدای عز و جل اندر شان او آیه فرستاد
پیغمبر صلوات الله علیه چون بمدینه باز همی آمد بر راه اندر حمنه بنت جحش پیش آمدش و حمزه خال وی بود و برادرش عبدالله بن جحش
را کشته بودند و شوهرش را نیز کشته بودند مردمان خبر کشتن حمزه آوردند گفت قوله تعالی انا لله و انا الیه راجعون
خدا او را پاداش دهد پس خبر برادرش گفتند همچنین کرد پس چون خبر شوهرش گفتند بانگ کرد و بگریست پیغامبر گفت سبحان الله
پدید آمد که پیش زن گرامی تر از شوی نیست روز یکشنبه بمدینه اندر آمد و خدای عز و جل اندر سورة آل عمران آیه فرستاد
ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان و پیغامبر را صلوات الله علیه خبر آمد که بوسفیان دو منزل بشد و باز ایستاد
و قریش برو گرد آمدند و گفتند باز گردیم و بمدینه شویم و غارت کنیم پیغامبر صلی الله علیه و سلم منادی کرد و گفت که بیرون شوید
از پس دشمن فردا و هر که با احد نبوده نخواهیم که بیرون و آن مردمان همه با جراحت بودند گفتند چگونه کنیم پیغمبر گفت صلی الله علیه
جز آنان نخواهم که با من بودند تا بهر آن تا عبدالله سلول بیرون نیاید و بشتافت تا اخر بوسفیان رسد و بداند که ضعف نشده اند
خدای تعالی فرمود ان یمسسکم قرح فقد مس القوم قرح مثله گفت اگر شما را جراحت ایشان را نیز جراحت و بدیگر آیه فرمود
ان تکونوا تألمون فانهم یألمون کما تألمون و اگر شما را جراحتها درد کند ایشان را نیز درد کند و شما را از خدای عز و جل امید
آمرزش و بهشت و ایشان را نیست و دیگر روز روز دوشنبه پیغامبر بیرون شد از پس او و خدای عز و جل ثنا بر ایشان کرد و گفت

الذین استجابوا لله والرسول من بعد ما اصابهم القرح للذین احسنوا منهم پیغامبر صلی الله علیه برفت و بمنزلی شد
برابر احد بر هشت میل نام او حمراء الاسود و سه روز بنشست مردی از بنی خزاعه بمدینه آمده بود بحاجتی از مکه و روز
حرب احد بمدینه اندر بود و کافر بود و غم آمدش که پیغامبر صلی الله علیه را چنان مصیبت رسید زیرا که بنی خزاعه اندر سوگند او
بودند همیشه مسلمانان بنی خزاعه و کافران ایشان با پیغمبر دل راست بود و یکی بود نام پسر این مرد از مدینه بیرون آمد نام
او معبد و پیغمبر را بحمراء الاسود بدید او را تعزیت کرد گفت بکجا میشوید گفت از پس دشمن خدای ابن معبد از و در گذشت دیگر
روز بمنزلی دیگر رسید بر بوسفیان رسید با قریش که آنجا فرود آمده بودند او را پرسیدند که خبر محمد چه داری گفت محمد از
شهر بیرون آمده است و خلق از پس او همی آیند و بطلب شما خواهند آمد و خواست تا ایشان را بترساند تا بسوی مکه باز گردند
پس مشرکان بترسیدند و باز گشتند و روی سوی مکه کردند و مردمانی را دیدند از عرب از عبد القیس که بمدینه همی شدند
و مهترشان دوست بوسفیان بود او را گفت بمدینه همی شوی اگر محمد را براه بینی بگوی که قریش باز بمکه شدند بگوی که گرد آمده اند
و باز خواهند گشتن بحرب شما آن مرد بیامد و پیغمبر را بگفت پیغمبر علیه السلام تافته شد یاران را گفت چکنیم گفتند خدای
تعالی ما را بسنده است صبر کنیم پیغامبر بدین سخن شاد شد و خدای تعالی ایشان را بستود و گفت الذین قال لهم الناس ان الناس
قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله و بمدینه هیچ خانه نبود که نه در تعزیت بود و یک روز زنان میگریستند
گریان پیغمبر گفت ایشان بگریستند گفتند زنان انصارند و بر کشتگان گریانند پیغامبر بگریست و گفت حمزه را کس نیست که بگرید زنان
انصار همه بر حمزه بگریستند و بعد از آن بهر نوحه حمزه را گریستندی و تا امروز این رسم مانده است که هر کجا بگریند نخست نام حمزه برند
و مردمان خلاف کردند بکشتگان احد که مسلمانان چند کشته شدند محمد بن جریر گوید هفتاد تن کشته شدند و مفسران گویند
بتفسیر این آیه قوله تعالی اولما اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها یعنی میگوید هر مصیبتی که شما را رسید از احد مر ایشان را
رسید بدر دو چندان پس اکنون بدین آیه واجب کند که کشتگان احد نیم چندان بدر بودند و چون از کافران هفتاد تن کشته شده
بودند اینجا اولی باید که با احد سی و پنج تن کشته شده باشند و محمد بن اسحق صاحب المغازی همان گفته است که محمد بن جریر گفته است
که از ایشان هفتاد تن بودند و هفتاد اسیر گرفته بودند و این آیه را تفسیر چنین است که ایشان هفتاد تن کشتند و هیچ اسیر نگرفته بودند
تا مصیبت ایشان دو چندان شما باشد که مسلمانان را رسید والله اعلم خبر غزوه رجیع چون پیغامبر صلوات الله علیه بشوال
و ذی القعده و ذی الحجه بمدینه بود و قریش بمکه باز شدند میان مکه و مدینه دو حی بودند یکی را نام عضل بود و دیگر القاره
و با بوسفیان دوستی داشتند و بوسفیان ایشان را گفت حیلت نتوانید کردن که از آن کسان که با محمد اند یکی را بگیرید یا بکشید
یا بمکه آورید ایشان از آن دو حی دو تن سوی پیغامبر آمدند و گفتند بحیلهای ما الله بسیار مسلمان شدند و بنو بکر و بنو لیث

ده تن بفرست تا قرآن و مسلمانی آموزانند و دین آموزانند پیغامبر علیه السلام شش تن از یاران بیرون کرد یکی مرثد بن ابی
مرثد و دیگر رافع بن الولید و دیگر عاصم بن یاسر الافلح و چهارم زید بن الدثنه و پنجم خبیب بن عدی و ششم عبد الله بن طارق و مرثد
را بر ایشان مهتر کرد و بفرمود که بشوید بدین دو حی با این دو تن و مر این شش تن را گفتند ما شما را نکشیم و آن قوم را مسلمانی و قرآن
و دین آموزید و بفرمود که بروید چون برفتند بنزدیک آن حیها رسیدند بر سر آبی فرود آمدند نام آن آب رجیع بود و آن
آب بنی هذیل را بود این دو کس برفتند و بنی هذیل را آگاه کردند تا ایشان بیرون آمدند با این دو تن و مر این شش تن را بگفتند ما
شما را نکشیم و سوگند خوریم و لیکن شما را برده کنیم و سوی قریش بریم و بفروشیم تا چیزی از ایشان بستانیم شما خویشتن را
باسیری بدهید از این شش تن سه تن گفتند هیچ نکنیم یکی مرثد و دیگر رافع و سدیگر عاصم و هر سه حرب کردند با بنی هذیل تا کشته
شدند و سه تن دیگر یکی خبیب و دیگر زید و سدیگر عبد الله بن طارق دستها بدادند تا اسیر کردند شان و ببردند پس عبد الله
دست از بند بیرون کرد و خویشتن را بگشاد و بگریخت او را طلب کردند دریافتند و او را بکشتند و زید و خبیب ببردند
و بمکه بفروختند ایشان را خبیب بن حجش بخرید که پدرش بدر کشته بود تا بجای پدر بکشدشان پس هر دو را از حرم مکه بیرون
بردند بجایی که آن را تنعیم خوانند آنجا بکشتند و خبیب را بردار کردند که بردار بماند و زید را هم آنجا بیفکندند و زنی بود
نام او سلافه بنت سعد و پسر او را دو زید را این عاصم کشته بود و آن زن نذر کرده بود که از سر عاصم آب خورد چون شنید
که عاصم را بکشتند رسول فرستاد به بنی هذیل آنجا که آن سه تن را کشته بودند بر سر آب رجیع و گفت سر عاصم را که بکشتید بمن آرید
تا من بدو آب خورم بیامدند و خواستند که سر عاصم را برگیرند خدای عز و جل زنبور را بفرستاد تا بر سر عاصم گرد آمدند چنانک
در حوالی آن کس نیارست گذشت پس گفتند چاره آنست که صبر کنید تا شب در آید زنبور برود آنگه بیایید و بردارید چون شب
اندر آمد خدای تعالی سیلی بفرستاد و سر عاصم بر گرفت و ببرد و خبیب بنان دار بماند تا آن وقت که پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه
عمرو بن امیه الضمری بمکه فرستاد تا بوسفیان را بکشد عمرو برفت و خبیب را از دار فرو گرفت بشب و خواست که دور تا شد گور
کندش و چند گاه بردار نگذیده بود پس چون دور تر بود خبیب را نیافت و کس نیافت که دید که بود که خبیب را چه کردند و این خبر معروف نیست
خبر عمرو بن امیة الضمری پس چون خبر به پیغمبر آمد سخت تافته شد و دانست که بوسفیان کرده است مردی را بجوید نام او
عمرو بن امیه الضمری و او مردی بود در میان مسلمانان بمردانگی معروف و بحرب کردن و بتک دویدن او را فرستاد با یک تن از
انصار و با ایشان یک شتر بود و گفت هر حیلت که توانید کردن بکنید تا بوسفیان را بکشید پس آن هر دو مرد برفتند تا بدر مکه و بیرون
مکه شتر باز داشتند و پیاده اندر مکه شدند این انصاری عمرو را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر باشد رسم مردمان
مکه اینست که در سرایها آب زنند و بر در خانهای خویش تنها نشینند و باشد که با یک غلام و تا نماز خفتن نشسته باشند که

من باشم تا بمانم تا شام تاریک شود پس بوسفیان را طلب کنم و چون او را بیابم این کارد بر شکم وی زنم و بکشم و من دانم
که مرا بگیرند و بکشند تو زود برو و پیغمبر را خبر کن گفت سخت نیک آید و چون شب درآمد عمرو با انصاری گفت رو تا پیکی
مرکب رو بیر بطواف پس مردی عمرو را بشناخت و بانگ کرد که عمرو آمده است بحیلتی او را بگیرید عمرو بجست و از مکه بیرون
آمد و انصاری را گفت رو و بر شتر نشین و راه مدینه گیر و پیغمبر را گوی که عمرو را کشتند و او بوسفیان هیچ نتوانست کردن
گفت من از تو جدا نشوم تا بنگرم که کار تو چگونه خواهد بود و عمرو بدوید و قریش او را نیافتند و از مکه بیرون شد و بغاری
اندر شد و انصاری نیز با وی اندر شد و سه روز اندر آن غار بودند و کس ندانست و یکی از مهتران مکه نامش عثمان بن مالک
بر اسب تنها بود و می آمد بر در غار بگذشت عمرو از آن غار نگاه کرد و او را دید تنها خویشتن از غار بیرون افکند و او را کاردی بزد
بر شکم و بکشت و برفت و شتر خویش بگرفت و هر دو برنشستند و برفتند و چون از حرم بیرون آمدند و به تنعیم آمدند و حبیب را
بر دار دیدند عمرو آن دار بکند و حبیب از دار فرو افتاد بر زمین و عمرو شتر را براند چون دو روزه راه بیامد دو تن را دید از اهل مکه
می آمدند و بوسفیان ایشان را بجاسوسی فرستاده بود تا خبر پیغمبر بیاورند عمرو ایشان را گفت اسیر باشید یا نه گفتند نه هر یکی را تیری بزد
و بکشت و دیگر را اسیر کرد و بیاورد بمدینه گفت یا رسول الله بوسفیان از من نجات یافت ولیکن جاسوس او آوردم پیغامبر صلی الله علیه
او را دعا کرد خبر بئر معونه پس از این بماه صفر بسال چهارم از هجرت مردی بیامد بمدینه از بزرگان عرب و نجد بودی میان حجاز
و یمن و از عرب مردی از وی دلیرتر نبود نام او عامر بن مالک بن جعفر و کنیت او ابو البرا و لقب او ملاعب الاسنه که همه عرب از او
دلیرتر بود و از بنی عامر بود و همه عرب که اندر نجد بودند او را فرمان کردندی بمدینه آمد و هدیها بسیار آورد پیش پیغمبر او بپذیرفت
و لبید بن ربیعه با آن همه جلالت شاعر او بود لبید پیغامبر را گفت که من ترکمان برم که پدر مضر و ربیعه و فرزندان معد بن عدنان از همه
عرب کسی بودی که هدیه ایشان رد کردی پیغامبر صلوات الله علیه گفت من رد کنم و نپذیرم هدیه کسی که او نه بر دین ما بود ابو
البرا گفت دین تو چیست بر من عرضه کن تا بنگرم پیغمبر صلی الله علیه و سلم اسلام بر وی عرضه کرد و شریعت با او بگفت او گفت یا
محمد این سخنان تو و مذهب تو نیکوست ولیکن تا بنگرم و جای کسی فرستی بنجد بنی عامر قبیله من تا ایشان را بدین دین خوانند پیغمبر
گفت ترسم که فرمان من نکنند و آن مردمان مرا هلاک کنند ابو البرا گفت بپذیرفتم از بنی عامر و بگویم که ایشان بهمه من اندر شوند
تو نامه بفرست بعامر بن طفیل مهتر بنی عامر و او را بدین خویش خوان تا او همه را بخواند و ترا و مردمان ترا نیکو دارد آنگه محمد صلی الله
علیه و سلم چهل مرد بفرستاد از مهاجر و انصار و همه کسان که ایشان قرآن آموخته بودند و شرایع اسلام دانسته و پیری مرد بود
و با این عمرو بن امیه الضمری را بفرستاد و بر ایشان منذر بن عمرو الانصاری امیر کرد و بعامر بن الطفیل نامه نوشت و از مهاجریان
عامر بن فهیره بود مولای ابوبکر و ابو البرا با ایشان نامه فرستاد سوی عامر بن طفیل و سوی بنی عامر و برفتند جمله بر چاهی فرود آمدند

که آن را بئر معونه خوانند و آن چاه میان حی بنی عامر بود و حی بنی سلیم و عامر بن طفیل آنجا نشستی و او هم مهتر بنی عامر بود
و هم مهتر بنی سلیم چون بر سر چاه فرود آمدند نامه ابو البرا بنی عامر رسانیدند گفتند سمعا و طاعة ما زینهار او نشکنیم پس نامه مصطفی
صلوات الله علیه بمردی دادند از میان ایشان از انصار نام او حرام بن ملحان و او را گفتند این نامه بعامر بن طفیل بر ببر چون عامر
نامه برخواند هم اندر جای آن مرد را بکشت و برنشست و بنی عامر را گفت این مردم ما را بباید کشتن گفتند ما زینهار ابو البرا نشکنیم
آنگه او برفت و بنی سلیم شد و از ایشان دویست مرد بیاورد و با این مهاجر و انصار حرب کردند و همه را بر سر بئر معونه بکشتند
و بقولی گویند چهل مرد بودند و بقولی هفتاد تن بودند و همه را گردن بزد چون نوبت بعمرو آمد گفت ایها السید من
از مضرم او را آزاد کرد و ریش و موی او ببرید و یله کرد و عمرو سوی مدینه آمد چون بیک منزلی مدینه برسید دو تن بیک منزل
فرود آمدند عمرو ایشان را گفت از کدام قبیله اید گفتند از بنی عامر و نگفتند که ما از پیش محمد می آییم و عهد داریم و عمرو نیز ایشان را
نگفت که یاما بنی عامر و عامر بن طفیل چنین کردند و خاموش بود تا ایشان بخفتند پس برخاست و شمشیر برکشید و هر دو را بکشت
و سوی پیغمبر آمد و خبر آن چهل تن بگفت که عامر ایشان را بکشت پیغامبر علیه السلام تافته شد پس عمرو گفت یا رسول الله دی که
بمنزل که می آمدم دو تن را دیدم از بنی عامر هر دو را بکشتم پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت آن مردمان از نزد من رفته بودند
و عهد من داشتند ایشان را چرا کشتی گفت یا رسول الله ندانستم که عهد نو دارند پس پیغمبر صلوات الله علیه سخت غمگین و تافته
شد و گفت این همه ابو البرا کرد و اگر نه مرا این هیچ کار نبود ابو البرا از مصطفی صلوات الله علیه خجل شد و کس فرستاد سوی
پسر نام او ربیعه و او را بفرمود تا عامر بن طفیل را بکشد و ربیعه نیزه بر پهلوی عامر زد و او را بکشت و مردمان بنی سلیم
ربیعه را بنیزه بکشتند در مدتی نزدیک از پس مرگ عامر والله اعلم خبر غزو بنی نضیر و این بنی نضیر جهودان بودند
و حصاری بزرگ داشتند بر در مدینه بمقدار فرسنگی از مدینه و بیش از در حصار تا در مدینه خرماستان بود و ایشان
با پیغامبر بر عهد بودند و بنی قریظه و فدک و همه جهودان که گرد برگرد مدینه بودند همه بعهد اندر آمده بودند و ایشان را مهتری
بود سلام بن مشکم خواندندی و هم بعهد اندر بود و چون عمرو بن امیه الضمری آن دو تن را از بنی عامر بر در مدینه بکشت که عهد پیغمبر
داشتند بنی عامر بپیغامبر کس فرستادند که یا محمد این مردمان ترا بئر معونه ما نکشتیم که بنی سلیم کشتند و ما چون نامه ابو البرا آنجا بر
آن دو کس را بتو فرستادیم تا عهد از نو بستند همه بنی عامر را و این عمرو بن امیه الضمری ایشان را بکشت یا ما را این دو تن را دیه
بده یا حرب را بیارای پیغامبر علیه السلام گفت راست میگویید حق شماست ایشان بر آن حکم و عهد که من کرده ام دیه واجبست
پس کس فرستاد که من این هر دو را دیه بدهم و عهد شما نشکنم پیغامبر صلی الله علیه آن دیه را بمدینه بر نهاد که گرد کنید و از این جهودان
نیز که با من بعهد اندر اند از بنی نضیر و قریظه و فدک بدین دیه یاری خواهید پس برخاست از بنی نضیر خواست و پیغمبر صلوات الله علیه

از مدینه بیرون شد و بنی نظیر شد و او را لخی بود نام او یعفور بران نشست و برفت و ابو بکر و عمر و علی همه با وی
برفتند از مدینه و بجز ماستان اندر آمدند تا بدر حصار ایشان آمدند و از سر دیوار حصار چون پیغامبر را بدیدند
در حصار بگشادند و بیرون آمدند و پیغامبر را گفتند که بحصار اندر آی پیغامبر صلی الله علیه و سلم بشد و بدر حصار فرود
آمد و بنشست و پشت بدیوار حصار باز نهاد و این قصهٔ عمرو بن امیه و این دو تن که نامه ستده بودند از بنی عامر بگفت
و این دیتها که واجب شده بود بدین بگفت پس گفت مرا یاری کنید اندرین گفتند یا ابا القاسم نعم و کرامه ما خود همه دو بدهیم
و مهتران ایشان گرد آمدند چون سلام بن مشکم و حیی بن اخطب و کنانه بن الحقیق برادر سلام و گفتند ما بحصار اندر شویم
و قسمت کنیم تو یاری کرد پیغامبر علیه السلام شاد شد و گفت بسیار قسمت مکنید و لیکن چندانک مردمان را آسان بود و پیغامبر صلوات
الله علیه با یاران بنشست و ایشان بحصار اندر شدند و تدبیر کردند که ما محمد را بکشیم سلام ایشان را گفت مکنید که شما او را نتوانید کشتن
و او آگاه شود و این عهدهای شما بشکند و با شما حرب کند ایشان فرمان نکردند و کنانه برادر سلام گفت من کینه برادران از محمد طلب
کنم پس سنگی بزرگ بیاورد و بر بام حصار بر آورد برابر سر پیغمبر علیه السلام و مردی بود اندر میان ایشان نام او عمرو او را گفتند این سنگ
بر سر محمد فرو افکن جبرئیل پیغمبر را آگاه کرد پیغامبر ترسید که اگر یاران را بگوید همه بیکبار برخیزند و از حصار ایشان مردم بسیار بیرون
آیند و ایشان را بگیرند پیغامبر صلی الله علیه و سلم برخاست تنها و یاران را گفت بحاجتی فراز میشوم بمیان این درختان و بمیان خرماستان
اندر شد و راه مدینه گرفت و دانست که چون او رفت یاران را هیچ نگویند چون از خرماستان بیرون آمد مردی از بنی نظیر
می آمد اندر راه تا بحصار رسید و چون جهودان پیغمبر را ندیدند امیر المؤمنین علی را گفتند پیغمبر کجا شد گفت بحاجتی برخاست
ایشان چشم همی داشتند این مرد بیامد و بحصار اندر شد و ایشان را دید با آشوب اندر او گفت شما را چه بوده است گفتند سنگ بر سر
محمد خواهیم زدن گفت من محمد را بدر مدینه دیدم اکنون دیر گاهست تا بشهر اندر رفت ایشان بدست و پای بمردند و گفتند او
آگاه شد از کار ما بیرون آمدند و امیر المؤمنین علی را گفتند این مرد میگوید که محمد را بدر مدینه دیدم امیر المؤمنین علی را عجب آمد برخواست
با آن یاران که بودند و آن خرماستان میراندند تا بمدینه آوردند پیش پیغمبر صلوات الله علیه در آمدند و گفتند یا رسول الله چه بود که بی
آگاهی ما پیغامبر گفت ایشان سگالیده بودند که مرا بکشند و عهد نقض کردند و ایشان مرا از آن حال آگاه کرد و از آنک حق سبحانه
و تعالی آیه فرستاد قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم
الآیه پس محمد بن مسلمه را بخواند و گفت سوی بنی نظیر شو و ایشان را بگوی که با من غدر کردید و عهد بشکستید من از عهد شما بیزارم
برخیزید و خواسته و زن و فرزند بر گیرید و زین پادشاهی هر کجا خواهید شوید و اگر نه بید حرب را بسازید حیی بن اخطب گفت چنین
کنیم و بر آن بنهادند که بنام شوند عبد الله بن ابی سلول ایشان را کس فرستاد که چرا بفرمان محمد از خان و مان بروید از حرب او چه باک

دارید ما دو هزار مرد با شما ایستاده ام و اگر شما بروید من نیز با شما بروم و اگر شما را از ایجا بیرون کنند من نیز با شما بیرون
آیم از مدینه و اگر با شما حرب کنند من نیز حرب کنم نگر تا نروید چون بر این بنهادند که بروند سلام گفت بروید پیش
از آنک بتر بود حیی گفت بتر از این چه بود گفت امروز میگوید خانها را دست باز دارید و با خواسته هر کجا خواهید روید
امروز بر از آنات فردا ما را بحصار گیرد آنگه گوید خواسته را دست باز دارید و بی خواسته هر کجا روید پس با تن حیی
گفت نروم سلام گفت من باری بروم گفتند تو بهتر دانی و خواسته بر گرفت و برفت و ایشان فرمان نکردند و پیغمبر
را کس فرستادند که نرویم هر چه خواهی کن پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود تا منادی کردند بحرب بنی نظیر و خدای عز و جل
آیه فرستاد قوله تعالی الم تر الی الذین نافقوا یقولون لاخوانهم الذین کفروا من اهل الکتاب و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
حرب را بساخت و حیی بن اخطب برادر را بفرستاد سوی عبد الله بن سلول و گفت بگفتار تو ایدر ببودیم ما را یاری کن
بمرد و سلاح چنانک پذیرفتی برادر حیی گفت من بیامدم و پیش عبد الله بن سلول بنشستم خواستم که این حدیث کنم و او را
پسری بود هم عبد الله نام و مسلمان بود پس پسر اندر آمد و سلاح بر گرفت عبد الله گفت کجا میروی گفت پیغمبر خدای بحرب
بنی نظیر میرود من با وی بروم و عبد الله بن سلول خاموش شد برادر حیی گفت من از او نومید شدم گفتم این پسر را باز نتوان
داشتن ما را نصرت چون تواند کردن آنگه من از جای برخاستم و هیچ حدیث نکردم که من بچه آمده ام پیغامبر صلوات الله
علیه بیرون شد و ابن کلثوم را بر مدینه خلیفت کرد و سپاه را ببرد و گرد بر گرد حصار بنی نظیر فرود آورد و ایشان بحصار
اندر شدند و پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود تا آن خرماستان ایشان را می بریدند و می افکندند چون یک روز بکندند و زد یک فرو
کندند ایشان از حصار آواز کردند و گفتند ای محمد اگر ان فرمان ما را باشد خرماستان خود ما راست و اگر ترا بود ترا بکار
آید چرا باید بریدن پیغامبر گفت خدای عز و جل میفرماید گفتند خدای فساد نفرماید و بریدن درختان فسادست و خدای تعالی
آیه فرستاد قوله تعالی ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها فباذن الله و لیخزی الفاسقین
پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا دیگر نبریدند و یازده روز پیغامبر ایشان را در حصار بداشت تا فرود آمدند و بر حکم
پیغامبر بیستادند که زنان و کودکان بر گیرند و بروند و خواسته ها دست باز دارند ایشان خواهش کردند که ما را از خواسته
نفقه باید پیغامبر بفرمود تا هر اهل بیتی و کدخدایی یک شتر بار بر گیرند از هر خواسته که خواهند جز سلاح و بروند همچنین کردند
و برفتند و خانها خویش ویران کردند تا محمد و یارانش اندر آنجا بنشینند و پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود مؤمنان را که
شما نیز ویران کنید تا بدانند که ما را بخانهای ایشان حاجت نیست چنانک خدای تعالی میفرماید یخربون بیوتهم بایدیهم
و ایدی المؤمنین چون پیغامبر صلوات الله علیه خانهای ایشان ویران کرد ایشان بترسیدند و بار بر گرفتند

وبرفتند وگروهی مهتران بخیبر شدند چون حیی بن اخطب و سلام بن مشکم و کنانة بن الحقیق و دیگر بشام شدند و خدای
عزّ وجلّ آیة فرستاد هو الذی اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب من دیارهم الآیه و خدای عزّ وجلّ آن خواسته بپیغمبر
بخشید خاصه تا هر چه خواهند کنند و کس را از مسلمانان نصیب نباشد مگر آنک پیغامبر خواهد که بوی دهد زیرا که حرب
نکردند و حرب را بکار نیامد خدای عزّ وجلّ درین معنی آیة فرستاد قوله تعالی ما افاء الله علی رسوله من اهل القری فلله وللرسول
ولذی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل پس پیغمبر صلوات الله علیه آن خواسته همه مهاجریان را داد که از مکه بمدینه
آمده بودند و آنان که از مکه بیامده بودند خاصه بر ایشان قسمت کرد و دیگر کس را نصیب نبود و این بماه صفر بود سال چهارم از
هجرت **خبر غزوة ذات الرقاع** پس پیغمبر صلوات الله علیه از بنی نظیر بپرداخت و ماه ربیع بگذشت و از جمادی الاولی
نیمه برفت پیغامبر را صلوات الله علیه خبر آمد که عرب بسیار گرد آمده اند از بنو غطفان و بنی محارب و بنی ثعلبه و آهنگ
مدینه خواهند کردن و پیغامبر صلوات الله علیه با سپاه بیرون آمد و عثمان را بر مدینه خلیفت کرد و خود برفت و ببادیه
اندر شد بر هشت روزه راه بجایی فرود آمد که آنرا ذات الرقاع خوانند و گروهی ایدون گویند که کوهی هست آنجا و بر
آن و چند رقعه یعنی سیاه و زرد و کبود و هر چه اندر جهان رنگست برو رقعه رقعه پیدا است و ذات الرقاع خوانند و گروهی
گفتند که آنجا خرمابنان و درختان بود و آن جمع عرب آنجا گرد آمده بودند نزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرود آمدند و خدای عزّ وجلّ
بیم اندر دل ایشان افکند و از بیم حرب باز گشتند و از یکدیگر بترسیدند و سه روز ببودند پس سپاه عرب باز گشتند حرب
نکرد و از هیبت پیغمبر صلوات الله علیه بهزیمت شدند و پیغمبر بدان سه روز صلوة الخوف کرد و این آیة آمد واذا کنت
فیهم فاقمت لهم الصلوة الآیه پیغمبر صلی الله علیه وسلم سپاه را بدو نیم کرد نیمی را فرمود که برد دشمن صف زنید و نیمه از
دتند پس او صف زدند و یک رکعت نماز بکرد با ایشان پس برخاست و برکعت دیگر آن صف که پیش بودند بیامدند و از پس پیغامبر بایستادند
و تکبیر کردند و با او نماز کردند و رکعتی دیگر از پس او بکردند چون پیغامبر صلوات الله علیه بتشهد بنشست آنکه ایشان با او بنشستند
چون سلام داد بر خواستند و سخن نگفتند و بر جای خویش برابر دشمن این رکعت باز پسین تنها بکردند و بتشهد بنشستند و سلام
کردند باز بصف دشمن شدند و آن صف که با پیغمبر رکعت ثانی کرده بودند اندر بجای نماز آمدند بی آنک سخن گفتند و رکعتی نماز
و سلام کردند تا هر صفی یک رکعت نماز کرده بودند با پیغمبر و یک رکعت تنها و علما بجماعت اندرین خلاف کردند گروهی ایدون
گویند که این نماز بجماعت فریضه است هر که بزرگست نتواند شد و نماز بجماعت تواند کردن و بدین آیة حجت کردند و گفتند اگر جماعت
فریضه نبودی خدای تعالی بصف دشمن اندر با بیم و ترس این نماز بجماعت نفرمودی و گروهی گفتند فریضه نیست بجماعت سنت
است اگر بجماعت کند نیکوتر و مزد بیشتر و اگر تنها کند نیز روا باشد و نماز بفضل کمتر بود و گروه فقها ایدون گویند که این صلوة

الخوف بر همه واجب نیست و از فقها کس هست که گوید با هیچ امام نشاید کردن **خبر غزوة الموعد** و پیغامبر صلوات الله علیه
آن روز که بوسفیان از احد باز گشت و گفت موعدکم البدر من قابل گفت دیگر سال هم بدین وقت ببدر آییم بحرب پیغمبر
علیه السلام امیر المؤمنین علی را گفت بگو روا است چون سال ببود پیغامبر از مدینه برفت بر میعاد و ببدر شد بماه ذی القعده
و گروهی گویند بشعبان رفت و این خطاست پس برفت و بر مدینه عبد الله بن رواحه را خلیفت کرد و این بدر جو دبنان
روز بود و هر سالی همه عرب گرد آمدندی و یک هفته آنجا بودندی مردمان با پیغمبر برفتند و وقت بازار بود هر چه بازار
را بوده بودند و گفتند اگر قریش بیاید ما حرب کنیم و اگر نیاید بازرگانی کنیم پس قریش نیامد و بازارها بنهادند و همه عرب
گرد آمدند و یاران بازرگانی بکردند و هفته بازار بود و روز هشتم برفتند و کس از قریش ببدر نیامد و گروهی گفتند که
بوسفیان با لشکر قریش بیرون آمد تا مرّان و عسفان چون دو روزه راه از مکه بیرون بیامدند باز گشتند که آن سال قحط
بود در مکه گفتند امسال ما را حرب نباید کردن که طعام تنگست و چهارپایان فربه نیستند و گیاه نیست باز گردیم تا دگر سال
هم بدین وقت باز آییم و علف فراخ شده باشد و بمکه باز گشتند و محمد بن جریر گوید این غزوة سویق است چون مردمان مکه
بوسفیان را بدیدند گفتند شما بسویق خوردن شده بودید و فسوس و سخره میداشتند و نه چنین است که وی گفت که اندر
اخبار المغازی این بدر الموعد خوانند والسلام **خبر تزویج زینب بنت جحش با پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم** چون پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از بدر الموعد باز آمد و سال پنجم اندر آمد زینب دختر جحش را بزنی کرد و قصه او چنان بود که پیغمبر زید بن الحارثه
را بپسری پذیرفته بود و او را مردمان زید بن محمد خواندندی و چون بزرگ شد پیغامبر زینب را بدو داد بزنی و زینب نیکو
ترین زنان آن زمانه بود پس یک روز پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخانه زید آمد بطلب او و دست بر در نهاد و در باز شد
و زینب بمیان سرای نشسته بود سر برهنه پیغامبر او را بدید روی بگردانید گفت زید کجاست گفت بیرون رفته است و پیغمبر
علیه السلام زینب را بسیار دیده بود سر پوشیده ولیکن سر برهنه ندیده بود پیغامبر را چشم خوش آمد خواست که دگر بار بگرد
چشم را بجوابا بیند و گفت سبحان الله العظیم سبحان الله مقلب القلوب والابصار و برفت چون زید بخانه باز آمد
زینب گفت پیغمبر آمده بود گفت چرا نگفتی اندر آی گفت اندر نیامد و من سر برهنه بودم مرا بدید و چنین گفت زید گفت
مگر ترا خوش آمد مرا این با تو نشاید بودن و سوی پیغمبر آمد و گفت زینب را طلاق خواهم دادن پیغامبر گفت چرا چه عیب دیدی
گفت هیچ عیب ندیدم ولیکن نتوانم با او بودن پیغامبر گفت برو و زن خویش را نگه دار و نیکو دار و از خدای عزّ وجلّ بترس و خدای
همی گوید بدین اندر قوله تعالی امسک علیک زوجک واتق الله وتخفی فی نفسک ما الله مبدیه الآیه و پیغامبر را
صلی الله علیه وسلم طلاق زینب بدل خوش همی آمد ولیکن پیدا نکرد و نخواست که زید را بیازارد و مردمان بدانند پس زید برفت

و زینب را طلاق داد و چون عدت زینب بگذشت زینب سوی پیغمبر کس فرستاد و گفت زید مرا از بهر تو طلاق داد تا تو مرا
بزنی کنی پیغامبر را شرم همی آمد و هم شرم همی داشت خاموش بود و خدای دانست که پیغمبر را دل مشغول است بدو پس خدای عز و جل
میانه فرشتگان زینب را به پیغامبر داد و آیت فرستاد که من زینب را بتو دادم پیغامبر علیه السلام گفت کیست که زینب را بشارت
دهد بدین عایشه را اندوه آمد پیغامبر گفت یا عایشه قول خدای را نبینی که بر زنی برفت و زینب را مژده داد و زینب هر چه
بر وی پیرایه بود بگشاد و بدو داد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بخانه زینب آمد بدان نکاح که خدای عز و جل کرده بود با فرشتگان
بی آنک نکاحی دیگر کرد چنانک خدای عز و جل فرمود فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها الآیه و زینب بدین سخن فخر
کردی بر همه زنان پیغمبر و گفتی شما را پیغامبر بزنی کرد و مرا خدای عز و جل بدو داد و این نکاح زینب بماه محرم بود سال پنجم از هجرت
چون ربیع الاول بود پیغامبر بغزو قریظه شد **خبر غزو بنی قریظه** پس خدای عز و جل پیغمبر را فرمود که منشین تا از غزات بنی قریظه
جهودان پرداختی پس دیگر روز پیغمبر علیه السلام نماز دیگر بیرون رفت چون بدر حصار رسید در ببستند گفت ای
کپیان و ای خوکان چگونه دیدید حکم خدای جهودان گفتند یا محمد تو هرگز چنین سخن نگفتی امروز چرا میگویی پیغامبر گفت خدای
عز و جل جهودان را چنین کرد و بیست روز بدر حصار بماند پس آن جهودان را مهتری بود نامش کعب بن اسد جهودان را گفت
ای مردمان از سه کار یکی بکنید یا فرود شوید و بمحمد بگروید و جان و خواسته و فرزندان برهانید گفتند ما این نتوانیم
کردن که ما را جز شریعت توریة بکار نیست بدین بدل نکنیم گفت اکنون شمشیر برگیرید و زنان و فرزندان را همه بکشید و خواسته
بسوزید و آنچه پنهان شاید کردن پنهان کنید و روی بحرب نهید تا اگر دست ایشان بر شما بود کس بزن و فرزند شما ختم نبود
و خواسته شما نخورند پس اگر ظفر شما را بود خواسته بدست تو آید آوردن گفتند ما بی زندگانی خویش زن و فرزند نکشیم که از پس
زن و فرزند و خواسته ما را زندگانی نباید پس امشب شب شنبه است و محمد ایمنست و داند که ما امشب شنبه کار نکنیم
برویم و امشب بر محمد شبیخون کنید و او را و یارانش را بکشید و شما حصار دست باز ندارید و بروید گفتند ما حرمت شنبه
نشکنیم گفت اکنون شما را باید پس از بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و از پیغامبر زنهار خواستند پیغامبر گفت بحکم
خدای و آن من زنهار دهم جهودان گفتند ما را بحکم آن زنهار ده که بنی نضیر را دادی که با خواسته و زن و فرزند بشام شدند
پیغامبر گفت من نکنم الا آنک خدای عز و جل فرماید و حکم من بود پس مردی بود که پیغامبر او را گرامی داشتی و او را بمدینه دست باز
داشته بود و اندر میان جهودان او را ملک و خواسته بود جهودان گفتند او را سوی ما فرست تا با او چیزی گوییم و نام
این مرد بولبابه بود پیغامبر کس فرستاد و او را بخواند و گفت سوی این جهودان شو و ایشان را نصیحت کن از بهر خدای و رسولش
بولبابه بدر حصار شد و جهودان گفتند چگویی که محمد همی گوید که بحکم من از حصار بیرون آیید این مرد بزبان پاسخ نداد ولیکن

ریش خویش بگرفت بدست و یکی دست بر گلو نهاد یعنی که سرهاتان ببرد پس برگشت و بلشکرگاه پیغامبر آمد و پیش او امد جبرئیل
علیه السلام آمد و پیغامبر را آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و این آیه آورد یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول
وتخونوا اماناتکم و این مرد آن خیانت از بهر آن خواسته خویش کرد که او را اندر میان جهودان بود پس آن جهودان بحکم پیغمبر
از حصار بیرون آمدند و گفتند ای رسول خدای با ما نکویی کن و ما را ببخش گفت من بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ بسپرده
کرده ام گفتند ما بدین پسنده کرده ایم و آن سعد را تیری بر دست زده بودند و خون همی آمد و بازنمی ایستاد و آن جهودان بیامدند
و سعد را بر اسپی نشاندند و پیش پیغامبر آوردند سعد گفت همه را گردن باید زدن و خواسته شان غارت کردن و زن و فرزند
برده کردن پیغامبر شاد گشت گفت یا سعد چنان حکم کردی که خدای فرموده است چون جهودان این سخن بشنیدند هر چه
بتوانستند گریختن اندر بیابان بگریختند و آن دیگران بماندند و مردمان این حصار هشتصد مرد بودند پیغامبر بفرمود تا همه
را دستها ببستند و خواستها برگرفتند و بمدینه باز آمدند تا آخر ذی القعده و دستهای این مردمان سه روز بسته بود
اندر زندان تا خواسته همه بمدینه آوردند پس پیغمبر بفرمود تا بمیان بازار مدینه چاهی بکندند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بر لب آن چاه بنشست و علی بن ابی طالب را و زبیر بن العوام را بخواند و گفت شمشیر بکشید و یک یک را گردن همی زنید و اندر
چاه همی افکنید و کودکان را و زنان را عفو کردند الا آن کودکانی را که موی زهار بر آمده بود که ایشان را نیز بفرمود کشتن و یک زن را
بکشتند و آن زنی بود که از بام حصار سنگی انداخته بود و مسلمانی را بکشته بود و بجستی مردمان بخواستند از بهر خویش
و مردی از یاران پیغامبر نام او ثابت و مهتری بود از جهودان نام او زبیر و این زبیر ثابت را اندر وقتی بجون آزاد کرده بود بگاه
اسیری پس ثابت زبیر را بخواست و زن و فرزندش را پس این ثابت باز بر زبیر آمد زبیر او را از حال اهل بیت و خویشان بپرسید
هر که زبیر او را نام برد گفت بکشتند زبیر ثابت را گفت اکنون نیکویی تمام کن مرا نیز از پس ایشان بفرست که مرا زندگانی از پس ایشان
نباید ثابت شمشیر برگرفت و سر او ببرید پس خواسته جهودان قسمت کردند و خمس آن همه پیغمبر برگرفت و کنیزکی دیلم و باده
رایت بر پیاده و سوار راد و بهرو سنت این قسمت برین گونه بماند تا رستخیز و این اندر ماه ذی القعده بود سال پنجم از هجرت
خبر حرب الخندق با جمع کفار بر در مدینه و سبب این حرب چنان بود که آن جهودان از که پیغمبر علیه السلام از حصار بنی
نضیر برانده بود اندر همه شهرها و حیهای عرب همی رفتند و یاری همی خواستند بحرب پیغامبر تا همه را بهم فیفتند تا بمدینه آیند چون پیغمبر
آگاه شد که کافران همه بحرب او همی آیند اندر ماند و قریش و بو سفیان با ایشان یکی بودند و هر کسی را که از و ستم رسیده بود و خدای
عز و جل آیت فرستاد و گفت الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت ویقولون للذین
کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا پس پیغامبر صلوات الله علیه اصحاب را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست همه گفتند

مارا شهر حصار باید کرد سلمان پارسی رضی الله عنه گفت اندر شهرهای ما پارسیان چون لشکری بسیار روی بدیشان نهادی
وایشان نتوانستی پیش باز شدن گرد شهر اندر کنده فرمودندی تا سواران از راه اندر آمدن نتوانستی پس پیغامبر علیه السلام این
تدبیر سلمان صواب آمد و همه یاران همچنین صواب دیدند پس گرداگرد مدینه گرد آمدند و کنده کردند بیست رش درازا
و بیست رش پهنا و هر چهل رش به ده مرد دادند و هر روزی پیغامبر علیه السلام آنجا آمدی و تیغه بزدندی و پیغامبر آنجا بنشستی تا مردمان
کار بهتر کردندی چون یک ماه ازان بر آمد و بپرداختند پس سپاه قریش و کافران بدر مدینه آمد تا مردمان دلشکسته شدند و بترسیدند
که هرگز کس چنان سپاه ندیده بودند عرب اندر و بسیار سلاح اندر میان ایشان بود چنانک خدای عز و جل فرمود اذ جاءوکم من فوقکم
ومن اسفل منکم واذ زاغت الابصار وبلغت القلوب الحناجر وتظنون بالله الظنونا و این وصف خود پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفته بود که خدای همی گوید سپاهی بیاید که چشم مردمان خیره شود و دلها از جای بشود و دستها بلرزد و افتد و هیچکس نداند که مدینه
از دست ایشان برهد یا نه و از پس آن مدینه آبادان بماند پس پیغامبر علیه السلام گفت خدای ما را نصرت دهد و ایشان بهزیمت
شوند پس چون لشکر کافران بهزیمت شدند بسیاری از مشرکان ایمان آوردند و هر کسی را راستی پیغامبر بیقین شد و خدای عز و جل
پیدا کرد مؤمنان و منافقان و یاد کرد و چنین گفت اندر شان مؤمنان ولما رای المؤمنون الاحزاب قالوا هذا ما وعدنا
الله ورسوله وصدق الله ورسوله ومازادهم الا ایمانا وتسلیما و اندر شان منافقان چنین فرمود واذ یقول المنافقون والذین فی
قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا پس چون کافران خندق بدیدند در تعجب بماندند که هرگز ندیده بودند و نتوانستند
اندر آمدن و هر روزی کافران بدر شهر آمدندی و پیغامبر علیه السلام بر لب کنده نشستی و کس بیرون نشدی و حرب نکردندی
ومنافقان بشهر شدندی بشب و پیغامبر بر لب کنده بخفتی و منافقان گفتندی اگر کاری بر محمد افتد ما باری بخانه باشیم چنانک
خدای تعالی فرمود ویستأذن فریق منهم النبی یقولون ان بیوتنا عورة وما هی بعورة ان یریدون الا فرارا
پس کافران بیست و شش روز آنجا بودند و هیچ حرب نبود مگر یکدیگر تیر همی انداختند و از کافران سه تن کشته شدند
و یکی از مهتران قریش بخندق اندر آمد با شش تن و نتوانست بر آمدن چون بخواست شدن از اسپش بیفکند پس علی بن ابی
طالب چون آن بدید خویشتن را بخندق اندر افکند و بر بالا شد و ازان کافران بند خواست کافر گفت من خواهم که بدست من
کشته شوی کافر خشم گرفت و از اسپ فرود آمد و پیش علی آمد و علی او را زخمی بزد و بیفکند و سرش ببرید و از جمله مبارزان
قریش عمرو بن عبد ود بود و روز بدر حاضر بوده بود با قریش و از آنجا هزیمت شده بود و بدین حرب خندق آمده بود یک روز
سلاح اندر پوشید و بلب کنده آمد تا کنده به پهنا و گرد کنده همی گشت و گروهی بماندند و علی را همی ستودند و همی گفتند این علی
علامتیست که هیچکس با وی بحرب بر نیاید و عمرو را اسپی بود ملهوب نام عمرو بفرمود تا از نور بر پیشانی آن اسپ ببستند

و عمرو آن اسپ را بر نشست و پیش اندر آمد و از خشم با خویشتن همی گفت شعر اسرج الملهوب لا طاقة لی وانی بالدرع ناقی الاجل
وهم السیف والرمح معا فاکر الیوم کر البطل و خود بر سر نهاد و آهنگ کنده کرد با غلامی چند و اسپ بکنده اندر افکند و خواست
کز آن سو شود چون هیچ جای راه نیافت باز کنده گشت و از کنده بر آمد علی آگاه شد که عمرو بحرب او آمده بود بکنده فرود آمد
و از کنده بر آمد عمرو را دید ایستاده بر اسپ گفت تو کیستی گفت من علی بن ابی طالبم گفت بچه کار آمده گفت بدان که ترا بکشم
عمرو گفت من عیب دارم با تو حرب کردن علی گفت من باری هیچ عیب ندارم اگر با من حرب خواهی کردن همچنانک منم پیاده باید
شدن عمرو خشم گرفت و از اسپ فرود آمد و شمشیری بر دو پای اسپ زد و بیفکند و گفت اکنون هیچ بهانه نماند مر اکنون همه
خلق را از عذاب تو برهانم و عمرو مردی بود که در همه عرب از و مردتر نبود پس با یکدیگر بر آویختند از بامداد تا نماز پیشین
و هر ضربتی که علی بزدی عمرو رد کردی و هر ضربتی که عمرو بزدی علی رد کردی پس علی مر عمرو را گفت نه گفته بودی که کس یاری نیارم
گفت کرا یاری آوردم گفت آنک پس پشت آمد عمرو باز پس نگریست علی شمشیری بزد و پای عمرو از ران ببرید و بیفکند عمرو گفت
یا علی مکر کردی علی گفت الحرب خدعة پس عمرو آن پای بریده برداشت و سوی علی انداخت علی شمشیر بزد و عمرو را بدو نیم کرد
و بکنده فرود آمد و سوی مسلمانان آمد و چون خاک و گرد فرو نشست عمرو بن عبد ود را یافتند کشته و دل کافران بشکست
و بحرب فراز نیامدند پس مردی از بنی غطفان نام او نعیم بن مسعود و مردی بود از مهتران خدای تعالی او را مسلمانی در دل افکند
نیم شب اندر برخاست و بنزدیک پیغامبر آمد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله من دیر گاهست که دین پنهان همی دارم اکنون
مرا فرمانی بده پیغامبر گفت یا نعیم خواهم که بشوی و این کافران از هم پراکنی و نعیم با مهتران و با بوسفیان دوستی داشتی و همان
شب برفت و جهودان را گرد کرد و گفت شما دانید دوستی من با شما و نصیحت کردن شما را یکان محمد نه چنان می بینم که قریش
و دیگر جهودان که ایشان از راه دور آمده اند و بر آمدن پشیمانند و هر کسی بناحیت خویش شوند و شما نتوانید اینجا بودن
نه بینید که چندین روزست که اینجا نشسته اند و آغاز حرب نمیکنند تا شما کنید اگر ظفر باید چیزی بربایید همه گفتند راست
گفتی اکنون چه تدبیرست ما را گفت من روی آن می بینم که با محمد حرب نکنید تا از مردمان مکه و بنی غطفان گروگان بگیرید
فرزندان و مهتران ایشان که با شما باشند تا از کار محمد بپردازید گفتند همچنین باید کردن و ما را نصیحت کردی و نعیم از آنجا باز
گشت و سوی بوسفیان شد و مردمان قریش را گرد کرد و گفت شما دانید که دوستی من با شما دیرینه است من چیزی شنیدم لیکن کس را
مگویید تا خود چگونه آید بدانید که این جهودان قریظه با محمد عهد داشتند و عهد او بشکستند و با شما یکی شدند اکنون پشیمان شدند
بر شکستن عهد و همی ترسند که فردا شما باز گردید و محمد آهنگ ایشان کند و بمحمد باز کردند که ما پشیمانیم و از وی زنهار خواستند
و گفتند ما بهانه کنیم و کس بقریش فرستیم و فرزندان و مهتران ایشان گروگان خواهیم و بتو دهیم تا بکشی و از ما خشنود شوی من شما

را آگاه کردم تا اگر از شما گروگان خواهند ندهید که بچون ایشان اندر دست کرده باشید ایشان بر او آفرین کردند و گفتند ما را
سپاس داری بدین که کردی و نعیم از آنجا برفت و بنی غطفان را همچنین بگفت و این روز آدینه بود چون شب آمد بوسفیان و مهتران
بنی غطفان کسی فرستادند بنزدیک مهتران قریظه که فردا بیایید تا حرب رویم که این کار دراز شد جهودان گفتند که ما را فردا شنبه است
چگونه توانیم آمدن بوسفیان کس باز فرستاد که اگر بدین حرب نیایید ما باز گردیم و برویم و پیش از این اینجا نتوانیم بود جهودان گفتند
ما را گروگان باید دادن که ما پیش از آنکه بحرب آییم یاری نکنیم تا آنکه فرزندان
[illegible] آن سخن که نعیم گفت پس کس فرستادند بدو گفتند شما مردمانی هستید از راه دور آمده و ما با شما بحرب یاری نکنیم تا آنکه فرزندان
خود ما را گروگان ندهید بوسفیان چون این سخن بشنید گفت آمد آن سخن که نعیم گفت گفتند ما شما را گروگان ندهیم اگر بیرون
آیید و حرب کنید و اگر نه برویم و خلاف اندر میان همه افتاد و چون شب اندر آمد خدای عز و جل باد را فرمان داد تا اندر لشکرگاه
دشمنان افتاد و همه خیمها از بن برکند و سهم و بیم اندر دل ایشان افتاد و بیم آن بود که صاعقه خواست آمدن تدبیر کریختن کردند و پیغمبر
علیه السلام نماز خفتن کرده بود اندر وردان باد و کرد و صاعقه دید بر سر کافران روی باصحاب کرد و گفت خدای عز و جل
این مشرکان را شب برافکند کیست از شما که برود و خبر باز آرد سه بار این سخن بگفت کس جواب نداد پس پیغامبر حذیفة بن الیمان را
بخواند و گفت برو تا مارا خبر آری و نگر که چیزی نکنی که کار بر ما تباه کردد و حذیفه برفت چون بلشکرگاه کافران رسید بوسفیان را
دید که مردمان را گرد همی کرد بخیمه اندر حذیفه با این مردمان بخیمه اندر شد بوسفیان گفت سخن خواهم گفت هر کسی یار خویش نگرید
تا کسی غریب اندر میان ما نبود حذیفه پیش دستی کرد و آنرا که هم پهلوی او بود گفت تو کیستی و چه مردی و از بهر آن کرد تا کس او را نپرسد
مرد گفت من فلان پسر فلان بوسفیان گفت ای قریش بباید که ما اینجا آمدیم و بسیار رنج بردیم و این بنی قریظه مارا خلاف کردند و با محمد عهد کردند
اینجا نتوانیم بودن که علف نیست و ستوران ما تباه شدند و گر هیچ سختی بما رسیدی از باد خود بسنده بودی و اگر محمد بداند که ما در چه
حالیم بر ما شبیخون کند و همه را بکشد اسب مارا باید رفتن که اگر بامداد برویم محمد ما را اندر یابد و هم آن شب بهزیمت رفتند و هر چه
گران که داشتند همه آنجا بگذاشتند چون مردم از خیمه بیرون آمدند حذیفه نیز بیرون آمد و بیستاد بوسفیان را دید که از خیمه بیرون
آمد و آن جماز که بدر خیمه بسته بود بر نشست زانوی شتر بسته بود دل و هوش نداشت تا بگشادی و دست از شتر فراز کرد و زانوی
شتر بگشاد و برفت حذیفه چنین گفت من توانستمی دران وقت بوسفیان را کشتن اما پیغمبر علیه السلام گفته بود که هیچ چیز مکن چون
حذیفه بر گردید تا بمدینه باز آید جبرئیل همه وصف پیغمبر را صلی الله علیه گفته بود و خدای عز و جل آیة فرستاد و گفت یا ایها الذین
آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا و جنودا لم تروها خدای آن لشکر کافران همه پراکند و بنی غطفان
و عرب همه باز گشتند و این بماه شوال بود بیستم روز سال پنجم از هجرت پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت قریش بر حرب ما نیایند ما را بحرب
قریش باید رفتن خبر غزوه الجبل خبر از غزو چنان بود که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم خبر آوردند که گروهی از عرب بدو مجلس کرد آمده

واین چاهیست اندر بادیه پیغامبر سپاه عرض کرد و برفت چون خبر پیغمبر بدیشان رسید همه بگریختند و پیغامبر آنجا شد و کس اندر نیافت
و دو روز آنجا بود و کس نیامد و بنی ناحیه و بنی فزاره آنجا بودند و عیینة بن حصن مهتر بنی فزاره بود بر پیغامبر آمد و گفت باید که ما را
دستوری دهی تا بحد مدینه آییم بچاخور که اندر بادیه گیاه خشک شده است پس پیغامبر با او صلح کرد و آن چاخور او را داد و با یاران
بمدینه باز آمد خبر غزو بنی لحیان واین بنی لحیان عضل و قاره بودند آنک حیلت کردند و سوی پیغامبر آمدند که باید ما را کسی
بفرستی تا مسلمانی آموزاند پیغامبر شش تن را بدیشان فرستاد ایشان سه تن را بکشتند و سه تن را بمکه بفروختند و این قصه گفتیم
از این و پس پیغامبر را از این حال خبر آمد با سپاه بطلب ایشان رفت و بی راه بشد تا ایشان را خبر نداد پس آگاه شدند و بگریختند و بکوهها
اندر شدند و پیغامبر علیه السلام از ایشان کسی را نیافت پس بمدینه باز گشت خبر غزو فرود پس چون پیغمبر علیه السلام بمدینه
باز آمد اشتران بچرا بیرون کرد و بنده داشت سیاه نامش رباح او را با آن اشتران بفرستاد پس عیینة بن حصن تاختن کرد و آن اشتران
ببرد پنجاه مرد سوار با او بودند رباح بتاختن خبر بمدینه آورد و مردی بود از یاران پیغامبر نام او سلمه و تیرانداز بود و نیک دویدی
و صیادی کردی و بتیر آهو کرفتی و چنان بودی که بپای آهو اندر یافتی و این سلمه رباح را بدید او را گفت اشتر ببرد سلمه بدوید
و ایشان را اندر یافت و تیر همی انداخت ایشان چنان پنداشتند که پیغامبر آمد اشتران از دست باز داشتند و بگریختند و سلمه از پس ایشان
همی دوید و ایشان جامهٔ خویش همی افکندند و سلاح و همی گریختند و سلمه از پس ایشان همی دوید پس عیینة بن زید از مکه از پس ایشان همی
آمد ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار از یک تن همی گریزید ایشان باز گشتند و با سلمه حرب کردند سلمه اندر پس سنگی بنشست
و تیر همی انداخت تا نیمروز با ایشان حرب همی کرد آخر سلمه را هزیمت کردند و سلمه بدوید و اندر نیافتندش و چون نیمروز ببود پیغمبر
علیه السلام از مدینه بیرون آمد با یاران چون پیغامبر را بدیدند بگریختند و شب اندر آمد و پیغمبر بر سر چاهی فرود آمد نام آن فرود
و آنجا آتش کرد و اشتری بکشت و یاران را طعام داد چون ساعتی ببود سلمه همی آمد و سه اسب همی آورد از ایشان و کالا و سلاح چون
از دور نگاه کرد آتش دید نزدیک آمد پیغمبر را دید نشسته و اشتری بکشته و بلال جگر آن اشتر بر آتش همی افکند و پیغمبر را همی داد تا همی
خورد چون یکزمان ببود سلمه فراز رسید با اسب و سلاح کافران پیغامبر چون او را بدید دعا کرد و بستودش و پیش خود بنشاندش
و طعام داد چون دو روز ببود سلمه را از پس اشتر خویش برگرفت تا بمدینه باز آمد خبر غزو فرود دیگر که رسول صلی الله علیه و آله
و سلم برفت پس پیغامبر را علیه السلام خبر دادند که گروهی بر سر این آب فرود گرد آمده اند و انتظار دیگران همی کنند و بمدینه خواهند
آمدن پیغمبر پیش از آنک گرد آمدندی از مدینه برفت و بدیشان رسید و سه روز با ایشان حرب کرد و هفت روز آنجا ببود پس از
هفت روز با غنیمت بسیار بمدینه باز آمد پس یک روز مردی از مهاجر با انصاری جنگ افتاد و بانگ برخاست از بهر آب و میان
ایشان کار بشمشیر رسید عبدالله بن ابی بن سلول انصاری آمد و گفت سزاوار دید شما بنان کافران مهاجریان را فربه کردید و سر ایشان

کشتید تا ایشان پاداش شما چنین کنند همچون سکی را که کسی بپرورد چون بزرگ شود پرورنده را بخورد پس خدای عز وجل
پیغامبر را بازنمود که ای محمد منافقان چنین همی گویند یقولون لئن رجعنا الی المدینة لیخرجن الاعز منها الاذل الآیة
که اگر بمدینه باز شویم عزیزان ذلیلان را بیرون کنند و بدین آن خواست که مهاجریان را از مکه اگر بیرون بکنیم یاری خواسته بر ایشان
هزینه بکنیم تا همه از گرسنگی بمیرند و خدای عز وجل آیة فرستاد بجواب ایشان چنین گفت هم الذین یقولون لا تنفقوا علی من عند
رسول الله حتی ینفضوا الآیة پس یکی از یاران پیغمبر آنجا نشسته بود نامش زید بن ارقم این سخن از عبد الله شنیده بود با
عمش بازگفت عمش بیامد و پیغامبر را بگفت و روز بیمار دیگر رسیده بود پیغامبر تافته شد پس عمر بن الخطاب اندر آمد پیغامبر را
دید تافته گفت یا رسول الله چه بوده است گفت عبد الله چنین و چنین گفت عمر گفت یا رسول الله دستوری ده تا من او را بکشم
که دل و همه کنار کفر پاک نشود پیغامبر گفت راست همی گویی ولیکن نخواهم که مشرکان گویند که محمد یاران را بدست خویش همی کشد
چون عمر بیرون رفت پیغامبر بترسید که عمر کسی را بگوید و عبد الله را بکشند هم اندران حال فرمود که رحال کردند و آن روز و آن شب
همی رفت تا عبد الله را نکشند و مردمان بدمدمه افتادند و گفتند پیغمبر بی وقت برگرفت و چندین برفت چون خبر بعبد الله
رسید برخاست و مردمان را گرد کرد و بنزدیک پیغامبر آمد و سوگند خورد که من این سخن نگفتم تا دل پیغمبر خوش کرد و چنین گفتند که
یکی از اصحاب پیغامبر را پرسید که چرا چنین بشتاب برفتی از آن منزل و تافته شدی گفت نشنیدی که عبد الله چنین گفت او گفت یا رسول الله
عبد الله را معذور دار که پیش از آمدن تو مردمان بمدینه گرد آمده و گفتند ما عبد الله را ملک کنیم و تاج زرین بر سر او نهیم چون
تو بیامدی آن تاج بزرگی بماند و بعبد الله نرسید پس مردمان زید را ملامت کردند و عمش را گفتند زید بد کودکیست و آنچه گفت نباید
گفت تا پیغامبر بشنید و دلش مشغول شد پس زید خدای را عز وجل دعا کرد و گفت از میان من و عبد الله هر که دروغ زنست او را
رسوا کن پس خدای عز وجل آیة فرستاد و چنین فرمود قوله تعالی اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لرسول الله الی آخر السورة
زید و عمش را بستود و عبد الله را دروغ زن کرد چنانک همی گوید اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله انهم ساء
ما کانوا یعملون پس چون این سورة فرود آمد پیغامبر این آیة بر یاران خواند تا گواهی دادند بر دروغ زنی عبد الله بن ابی
و زید بن ارقم را بخواند و بنواخت و گفت راست گفتی و گوشهای او را بدست گرفت و گفت این گوشها آنست که خدا و پیغامبر را
وفا کرد هرچه شنیده بود راست بگفت و خبر اندر مدینه افتاد که پیغامبر عبد الله را بخواهد کشتن که او منافقست و عبد الله بن
ابی را پسری بود هم عبد الله نام بر پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله اگر تو پدرم را بخواهی کشت بفرمای تا من بکشم که اگر کسی دیگر بکشد من
آن کس را بکشم آنگاه از مسلمانی بیرون آمده باشم پیغامبر این پسر را گفت من او را بتو بخشیدم و بر اکثم آنگاه مر عمر را گفت که اگر عبد الله
را بر سر آن چاه بکشتی امروز ما را ازین مردمان شرم بودی عمر گفت بلی همچنین بودی که پیغمبر میفرمایی والسلم خبر غزو بنی مصطلق

و حدیث عایشه بنت ابو بکر صدیق رضی الله عنهما و تهمتی که منافقان بدو کردند و این غزو بنی المصطلق از پس
آن بود که چون پیغامبر علیه السلام از سر آن چاه فرود بازگشت و روزی چند برآمد بدین غزو بیرون شد و اندرین غزو
عایشه را با خویشتن برد و رسم او چنان بودی که هر بار که بغزو شدی قرعه زدی میان زنان هر کرا قرعه بنام او بر آمدی او را با خویش
بردی این بار قرعه بنام عایشه برآمد پس چون از غزو بازگشتند بمنزلی فرود آمدند و رسم چنان بود که عایشه بهودج اندر بودی
پرده فروهشته چون بسحر نماز رفتی پرده برگرفتی تا مردمان دانستندی که او بهودج اندر نیست و چون باز آمدی پرده فرو
هشتی تا بدانستندی که باز آمد و هودج بر شتر نهادندی پس چنین گویند که از شب یک نیمه رفته بود که عایشه بدست و روی
شستن شد و دست و روی بشست و باز آمد و پرده هودج فروهشت چون وقت سحر بود که مردمان بار برخواستند نهاد
او را یاد آمد مخنقه داشت از جزع یمانی آنجا که دست و روی شسته بود از یاد باز گذاشته بود همچنان بطلب آن مخنقه
رفت و پرده برنیفکند و شب تاریک بود جستن گرفت و بیافت شتربانان چون فرود آمد هودج فروهشته دیدند چنان دانستند
که عایشه بهودج اندرست هودج بر شتر نهادند و برفتند چون عایشه باز آمد لشکر رفته بود و او متحیر بماند و هیچ چیز نتوانست
کردن گفت اینجا بنشینم چون پیغامبر بمنزل رسد و مرا نبیند کس باز فرستند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم مردی را بر ساقة لشکر گماشته
بود نام او صفوان بن معطل السلمی تا چون لشکر برفتی او بر آن جایگاه ببودی تا روز بگشتی تا اگر کسی چیزی گم کرده بودی او بیاوردی چون
روز شد صفوان اندر لشکرگاه هیچ کرد دید سپیدی چادر دید چون فراز شد عایشه را دید پرسید که ای زن پیغامبر ترا چه افتاد
و حال بگفت او را بر شتر خویش نشاند و مهار بدست گرفت و همی راند چون پیغامبر علیه السلام بمنزل رسید عایشه را ندید علی را
باز پس فرستاد علی چون بیامد صفوان را دید که عایشه را همی آورد بپرسید که چه افتاد عایشه بگفت سبک باز گشت و از آن خبر را
آگاه کرد و خبر اندر لشکر افتاد که عایشه بهودج اندر نیست چون بدیدند صفوان همی آمد و عایشه را همی آورد عبد الله بن ابی گفت
عایشه معذورست بدین که کرد که صفوان از محمد خوبروی ترست و جوانترست و هر کسی چیزی همی گفتند چون باز بمدینه آمدند سخن فاش
گشت و هر کسی بر گونه دیگر همی گفتند بر زشتی و مردی بود از عبد مناف رهی ابو بکر بود و بخانه ابو بکر بودی و ابو بکر او را خال خواندی و گفتی
خویشاوندست و مادر زنش خاله بود نام او مسطح بود گواهی داد و گفت من دیدم تا همی آمد که عایشه بخانه پدر اندر با صفوان سر داشت
و آن زینب که زن زید بود گفت من بدین گواست تا این هیچ ندانستم و دیگر حسان بن ثابت شاعر پیغامبر بود گواهی داد از مردمان که روی
گفتند و لعنت و گروهی گفتند دروغست حسان پیش پیغمبر آمد و مسطح و زینب را بگواهی خواست زینب گفت خواهر من چنین همی گوید
که من ایشان را اینجا بسیار دیدم و پیغامبر را علیه السلام از آن اندوه آمد سخت و بر عایشه هیچ پیدا نکرد و لیکن چون اندر شدی بر عایشه دل گران
داشتی و بمدینه اندر مستراح نبود و زنان را رسم چنان بود که بسحر کردن بیرون آمدندی پس خدای عز وجل آیة فرستاد و فرمود و قرن

سوء کرد ولا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی و چنین گویند که شبی عایشه با مادر مسطح بدست و روی شستن شده بود
پایش بر زمین اندر آمد گفت نگونسار شوی اندر یا مسطح عایشه گفت پسر خویش را چرا دشنام دهی گفت زیرا که او با حسان پیش پیغمبر چنین گواهی
داده است و این خبر اندر مدینه فاش گشت و ترا با صفوان زشت کردند عایشه چون بشنید بدانست که آن دل گرانی پیغمبر از سبب
چه بود عایشه باز خانه آمد و گفت مادر خویش را که چنین خبر اندر شهر افتاده است و تو مرا آگاه نکردی پس مادرش گفت ای دختر هر زنی
که شوی ویرا دوست و گرامی دارد و زن چون تو بود بر وی اندر دروغها گویند و خاصه که شوی زنان دیگر دارد اندر و ترا گرامی تر دارد
تو ازین سخن غم مدار عایشه آن روز هیچ طعام نخورد و غمگین همی بود که پیغامبر این دروغ بر من چرا بشنید و پیغامبر علیه السلام بیامدی
هر روزی و برابر عایشه نشستی و روی ترش همی داشتی و هیچ سخن نگفتی تا عایشه از غم بیمار شد پس یکروز پیغامبر را گفت من چنین
بیمارم اکنون دستوری ده تا من بخانهٔ پدر روم پیغامبر علیه السلام گفت تو بهتر دانی عایشه با کنیزکی بخانهٔ مادر شد و همچنان
بیمار همی بود و چیزی نخورد و پیغامبر علیه السلام آنجا نشد و لیکن هر گاه که کنیزک عایشه را بدیدی گفتی بیمار چونست چون بیست روز
برآمد و عبدالله بن ابی همچنان زشتیها همی گفت پیغامبر یکروز نماز بکرد و بر منبر شد و خطبه بکرد و گفت یا مردمان کیست
که خانهٔ پیغامبر خدای را تهمت همی کند که بر اهل بیت خویش جز پاکی و نیکویی ندانم پس اسید بن حضیر بر پای خاست و از اوس بود گفت
این کیست بگوی اگر از قبیلهٔ اوس است ما با او بسیم و اگر از قبیلهٔ خزرجست تا هم اکنون سرش برداریم که هر که این گفت کشتن بر وی واجبست
پس یکی از خزرج بر پای خاست نام او سعد بن عباده و گفت دروغ همی گویی یا اسید که تو از خزرج کس نتوانی کشتن و این کس از خزرجست
و میان ایشان جنگ افتاد و آشوب برخاست اسید گفت تو با ایشان همه منافقانید مرا گویی تو دروغ همی گویی پس چون سخن بدینجا
رسید پیغامبر صلی الله علیه و سلم از منبر فرود آمد و باز خانه شد پس علی بن ابی طالب و اسامة بن زید را گفت که شما از عایشه هر چه دانید
مرا بگویید و اسامه اندر خانهٔ پیغمبر پرورده بود گفت من از عایشه هیچ خبر ندیدم هرگز نه بکردار و نه بگفتار و بدین سوگند خورم علی گفت
یا رسول الله خویشتن را ازین سختیها برهان که اندر جهان زنان بسیارند و چون ترا دل بتهمت شد دیگری بکن پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بریره را بر خواند و او کنیزکی بود از آن پیغمبر و او را سوگند داد که هر چه تو از عایشه دیدی راست بگوی بریره سوگند خورد که من اندر عایشه
هیچ عیبی نشناسم مگر آنکه من گوسفند پروردمی یا خمیر کردمی سوی نان پختن من عایشه را گفتمی این خمیر نگاه دار او بخفتی تا آن خمیر گوسفند بخوردی
و پیغامبر علیه السلام برخاست و سوی عایشه اندر شد و ابوبکر را و مادرش را و عایشه را بنشاند و گفت یا عایشه تو دانی که مردمان اندر تو
چه میگویند و این حدیث فاش گشت و مرا دل تنگ شد و اندرین جهان کس معصوم نیست و بی گناه نیست اگر تو از آن که همی گویند چیزی کردی
توبه کن و عذر خواه تا خدای گناه ترا عفو کند عایشه آب از چشم فرو ریخت و سر بر زانو بر نهاد و همی گریست ابوبکر گفت ای دختر گریستن
سود ندارد ترا پیغامبر سخنی همی پرسد جواب ده عایشه سر برداشت و گفت چگویم مرا ازین سخن بخدای توبه نباید کردن و عذر نباید خواستن

و من ازین سخن بی گناهم و گر چند با شما بسیار بگویم شما استوار ندارید و لیکن با شما آن گویم که پدر یوسف گفت با برادران قوله تعالی
فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون و این کار را جز خدای عز و جل پدید نکند و اگر همه جهان همی گویند تو ایشان را
استواری مداری الا که خدای عز و جل ترا از پاکی من آگاه کند و مرا چندان مقدار نیست که از بهر من آیت آید مگر بزبان جبرئیل علیه السلام ترا
باز نماید یا بخواب بر بینی و من امید بدین همی دارم پس پیغمبر علیه السلام هم آنجا نشسته بود که جبرئیل علیه السلام آمد و آیت برخواند
و چون پیغامبر را صلی الله علیه و سلم گرانی وحی آمدی اثر بروی پدید شدی مادر و پدر عایشه را روی زرد گشت و لرزه بر ایشان
افتاد ترسیدند که عایشه را رسوایی پدید آید و عایشه را دل ایمن بود که خدای عز و جل به پیغمبر جز راستی نفرستد پس خدای عز و جل شان
هفده آیت فرستاد اندر شان عایشه و پاکی او و اول آیتها اینست که همی گوید قوله تعالی ان الذین جاءوا بالافک عصبة منکم
لا تحسبوه شرا لکم بل هو خیر لکم تا آنجا که فرمود اولئک مبرءون مما یقولون لهم مغفرة ورزق کریم و خدای عز و جل عایشه را بستود
و پاکی او یاد کرد اندرین آیتها پیغامبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و بخندید و عایشه شاد شد و از پاکی دلیری گرفت و آن درد
که از پیغمبر بروی آمده بود گفت بحمد الله لا بحمدک گفت سپاس خدای راست که من ندانستم که مرا چندان قدر است بنزدیک خدای
که از بهر پاکی من آیت فرستد و صحابان اندر صحیفها بنویسند و قرآن خوانان اندر محرابها خوانند تا روز رستخیز تام و ذکر من بماند
این بگفت پس بروی اندر افتاد و خدای عز و جل را شکر کرد پس چون سر برداشت پیغامبر را علیه السلام گفت شکر خدای را کنم نه ترا
که تو هر چه از بدی بود بر من اندیشه کردی ابوبکر برخاست و دست بدهن عایشه بر نهاد و گفت زبانت گنگ باد دانی که چه همی
گویی پیغامبر خدای را پیغامبر علیه السلام گفت بهل او را بگوید که او را دل تنگ شده است و بر وی بیداد کردند پس خدای عز و جل پیغامبر
را بفرمود تا آن کسان که بر عایشه دروغ گفتند حد بزنند و خدای عز و جل فرمود والذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم
و بدین معنی مهتر ایشان خواست عبدالله بن ابی گفت من ایشان را عذابی کنم بزرگ و جایی دیگر فرمود ان الذین یحبون
ان تشیع الفاحشة فی الذین آمنوا لهم عذاب الیم و عذاب این جهانی حد بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم هم آنگاه
از خانه بیرون آمد و حسان بن ثابت را و مسطح بن اثاثه را و حمنه بنت جحش را پیش آورد و هر سه را حد بزد و چون روزگار برآمد
و حسان از آن زخم بهتر شد صفوان را هجا کرد صفوان چون حسان را دید شمشیری بزدش گفت من نه شاعرم که ترا جواب
توانم کردن جواب من شمشیرست و ثابت بن قیس چون آن دید صفوان را بگرفت و دستها ببست و بمحلت خویش برد و گفت اگر
حسان بمیرد من ترا بکشم عبدالله بن رواحه او را بدید گفت یا ثابت این صفوان را چرا بسته گفت زیرا که حسان را شمشیری بزد
همانا که بمیرد گفت نخست بشو و پیغامبر را علیه السلام آگاه کن و بی فرمان او کار مکن ثابت حسان را و صفوان را پیش پیغامبر آورد
و از وی قصاص خواست پیغامبر صلی الله علیه و سلم صفوان را گفت چرا چنین کردی صفوان گفت یا رسول الله دانی که بر من چه

دروغ گفته است چون روی او بدیدم و شمشیر با من بود خویشتن را نگاه نتوانستم داشتن پس پیغامبر حسان را گفت با وی
نیکویی کن گفت یا رسول الله این قصاص ترا بخشیدم و باز گشت و پیغامبر صلوات الله علیه یکی خرماستان بود بر در مدینه
و آن خرماستان مردی را بود که او را ابوطلحه گفتندی و پیغامبر را علیه السلام وصیت کرده بود و بدست او اندر بود و غله آن
او بر گرفتی چون حسان از آن قصاص بخشید پیغامبر آن حایط او را داد و از پس آن پیغمبر را علیه السلام از مقوقس ملک مصر
هدیها آوردند اندران میانه کنیزکی بود نیکو روی نام او شیرین پیغامبر آن کنیزک حسان را بخشید و مسطح بن اثاثه را اجری باز گرفته
بود و گفت من چندین گاه او را همی پروردم او فرزند مرا سخن زشت گفت خدای عز و جل اندر شان او آیت فرستاد و فرمود قوله تعالی
ولا یأتل أولوا الفضل منکم والسعة أن یؤتوا أولی القربى والمساکین والمهاجرین فی سبیل الله ولیعفوا
ولیصفحوا ألا تحبون أن یغفر الله لکم پس ابوبکر آن اجری را بمسطح داد و این بماه رمضان و شوال اندر بود سال ششم از هجرت
و چون ذوالقعده اندر آمد پیغامبر با یاران بمکه شد و مکیان او را اندر مکه نگذاشتند **خبر صلح الحدیبیة** پیغامبر صلی الله علیه
نیت کرد که بمکه شود و حج کند و هیچ سلاح بر نگرفت و ندانست که کس او را بمکه اندر نهلد که رسم نبودی که کسی را از مکه باز داشتندی
و این سال هفتصد مرد با او بودند از هر گونه و سلاح از بهر آن بر نگرفت تا مکیان نگویند که او بحرب آمده است پس بیک منزل
برفتند عمر گفت یا رسول الله ما بجایی میشویم که ما از ایشان بسیار کشته ایم ما را بی سلاح بدآنجا نباید شدن پس کس باز بمدینه
فرستادند و هر کسی با سلاح تمام بیاوردند و ایشان با خویشتن هفتاد اشتر داشتند از بهر قربان بهر ده مرد اشتری و یک اشتر پیغمبر
داشت که روز بدر بغنیمت بر گرفته بود و آن شتر بوجهل بود و چون پیغمبر علیه السلام بنزدیک مکه رسید بجایی که آنرا وادی طوی
خوانند مردمان مکه همه با سلاح پیش وی آمدند و گفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم و ترا بمکه اندر نهلیم و مردی مسلمان از مکه
بیرون آمد و پیغمبر را خبر داد که قریش مر حرب را بساختند پیغامبر گفت ما کی اند مکیان با من کوشش و حرب کنند و چند بار کس از ایشان
کشته شد که اگر مرا با عرب یله کنند من با ایشان بکوشم اگر عرب کشته شوند مکیان و قریش بجای بوند پس پیغامبر خالد بن ولید را
پیش بفرستاد و عکرمة بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد او را هزیمت کرد سه بار و پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را سیف الله خواند
و گفت خالد شمشیر خدایست و پیغامبر مردی دلیل گرفت از عرب تا او را راهی دیگر برد و از آن سوی مکه اندر آید و حرم گیرد چون بحدیبیه
رسید بنزدیک مکه شتر زانو بر زمین نهاد و بخفت و هر چند جهد کردند بر نخاست مسلمانان گفتند یا رسول الله این شتر را چه بود
رسول علیه السلام فرمود حبسها حابس الفیل گفت این را فرمان خدای باز همی دارد چنانک پیل را بوقت حبشه باز همی داشت
و پیغامبر علیه السلام از شتر فرود آمد و گفت چه شاید بودن و با خویشتن میگفت هر چه قریش از من بخواهند بکنم و من بسلامت
از اینجا باز گردم قوله تعالی وهو الذی کف أیدیهم عنکم وأیدیکم عنهم ببطن مکة من بعد أن أظفرکم علیهم الآیة

گفت من شما را از ایشان باز داشتم و ایشان را از شما پس از آنک ظفر دادمتان پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بحدیبیه فرود آمد
و مکیان بمکه باز شدند و این جایگاه بمکه نزدیکست ولیکن آب نبود پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفتند این جای چاهیست خشک
و اندر وی آب نیست پیغامبر صلی الله علیه و سلم تیری از آن خویش بداد و گفت بچاه فرو نهید تا آب بر آید شتربانی آن تیر بستد و بدین
آن چاه فرو رفت و هم اندر وقت آب بر آمد و هر کسی آب همی کشیدند و آن چاه و آب هنوز مانده است چون قریش از آن آب خبر یافتند
همه گرد آمدند و مردی را سوی رسول فرستادند نام او بدیل الخزاعی و گفتند برو و ببین تا محمد بچه کار آمده است که ما حرب را ساخته ایم
پیغامبر علیه السلام فرمود ما نه بحرب آمدیم که بحج کردن آمده ایم و رسم نیست که کسی را از خانه باز دارند قریش را بگوی که ما را با عرب دست
باز دارید تا با ایشان بکوشیم و مرا با شما هیچ نباید کردن این مرد باز آمد و گفت محمد سخنهای نیکو همی گوید پس عروة بن مسعود الثقفی
گفت یا مردمان آنچه میخواهید نیکو میگوید دیگر قریش گفتند ترا باید رفتن و آن سخنها بشنیدن و این عروة بن مسعود الثقفی مردی بود
مهتر مکه و طایف چون بپیغامبر رسید نشسته و یاران در پیش او بر زانو نشسته و مغیرة بن شعبه بر شمشیر پیش او تکیه کرده چون آن بدید
بدلش اندر آمد و گفت یا محمد تا کی با قریش حرب کنی هرگز نگفته اند که هیچ ملک و مهتر با قوم خویش چندین بکوشید که تو با قوم خویش هلاک
کرده و چون قوم خویش را هلاک کرده با تنی از این بیگانگان چه نیکویی بینی که آخر اینان ترا بدست باز دهند و از تو بر گردند ابوبکر
او را گفت زبانت بریده باد و پیش خدایت افکنده و بدان لات را خواست آنک او را پرستیدندی پس عمر برخاست و مشتی بر پهلوی
او زد و مردمان خواستند که او را بکشند و دشنام داد بدیش و گفتند ای سست مال او را دست باز دادیم او را چون شما دست باز دادیم
که او را دروغ زن گفتید و هر که با او حرب کند ما حرب کنیم و جانها پیش او فدا کنیم عروه خواست که بدست حدیث کند مغیره شمشیر
بکشید و خواست که دستش بیفکند و گفت تو که باشی که پیش پیغامبر خدای سخن بدست گویی و این عروه مردی بود ملکان جهان را
دیده او را از آن عجب آمد که ایشان پیغامبر را چنان تواضع همی کردند پس پیغمبر علیه السلام گفت مرا با عرب دست باز دارید
که مرا بریشان ظفر بود عروه باز آمد و گفت ای مردمان دانید که من ملکان جهان را دیده ام از حبشه و روم و فارس و هرگز شما
را دروغ نگفتم و خیانت نکردم گفتند دانیم چنینست گفت هرگز هیچ ملک ندیدم که او را چندان سهم باشد اندر میان قوم
خویش که این محمد و سپاه را دیدم پیش او نشسته و ایستاده مهتران قریش و عرب و کس را یارا نبود که پیش او یک دیگر نگرند مگر همه خاموش
باشند تا او چه گوید و این مردمان همه گواهی دهند که او از برحق آمده است و جز آن خدای ندانند و اگر آب دهن او بر زمین افکند یا
بروی باز کنند آن مردمان آب بربایند و جز از دین وی نشناسند و جان پیش او فدا کرده اند پس این کسان یک تن هزار تن بوند
و جز از دین وی نشناسم و من شما را با وی جز مدارا نبینم و او چنین همی گوید که مرا با عرب دست باز دارید و جنگ مکنید با من
مردمان را این سخن بدل خوش آمد و چنین گویند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بسیار مدارا کرد با مکیان و ایشان بی ادبی همی کردند

پس پیغامبر عمر بن الخطاب را رضی الله عنه بخواند و گفت یا عمر این مردمان قریش ایمن نبودند که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن اندر
شو و ایشان را ایمن ساز. عمر گفت یا رسول الله تو دانی که میان من و بوسفیان کینه کهن است و گروه من اندر مکه اند عثمان را بفرست
که او را با بوسفیان دوستی است و گروهش بسیارند. پیغامبر عثمان را بخواند و گفت ترا باید رفتن و قریش را بگفتن که ما بزیارت خانه
خدا آمدیم نه بحرب. عثمان بپذیرفت و گفت سپاس دارم و بمکه اندر شد و بوسفیان را دید و همه قریش را گرد آورد و هر چه
پیغامبر او را گفته بود ایشان را بگفت. قریش عثمان را گفتند یا عثمان برخیز و خانه را زیارت کن که ما محمد را هرگز بدین خانه اندر
نهلیم. عثمان گفت من بی پیغامبر خدای زیارت نکنم. گفتند تو اکنون از بر ما نتوانی شدن اینجا باش که ما را پیمان نماند اگر خواهیم
بر دین محمد. عثمان گفت مرا چاره نیست بنزدیک محمد باز رفتن. و خبر آمد به پیغامبر که قریش عثمان را بکشتند. پیغامبر علیه السلام
پای خواست و گفت اکنون بر ما واجب شد حرب کردن. همه از دل خویش پیغامبر را بیعت کردند بنوبی (?) و خدای عز و جل
آیة فرستاد قوله تعالی لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة فعلم الآیة. گفت خدای از ایشان خشنود شد که
پیغامبر را بیعت کردند بدل خویش. پس چون عثمان باز آمد و پیغامبر او را بدید تکبیر کرد و آن روز حرب باز افکندند. پس قریش
صهیب بن عمرو را و حویطب بن عبد العزی را بفرستادند بر آنکه صلح کنند بر آنکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم باز گردد آن سال
و بمدینه باز شود تا عرب نگویند که محمد مکیان را قهر کرد و بستم بمکه اندر شد. و سال دیگر همین وقت مکه را بپردازند و کودکان و بنه
برگیرند و اندر کوهها شوند و مکه خالی کنند تا او بمکه اندر آید بی سلاح با یاران و خانه را زیارت کنند و سه روز طواف کنند و باز
گردند. و آن سال حرب نکنند تا ده سال با ایشان و دشمنان را یاری نکنند نه بمرد و نه بسلاح. و اگر بدین ده سال کسی از مدینه بمکه آید
و دین محمد را دست باز دارد ایشان همچنین باز دهند. و آن هر دو بیامدند و پیغامبر را خبر دادند بدین صلح و این شرطها بگفتند. پیغمبر
اجابت کرد و یاران اندوه آمد و گفتند اگر این صلح خواست کردن بیعت چرا بایست که ما جانها پیش او فدا کرده ایم. و این حنا (?)
بر خویشتن گرفتن. پس عمر رضی الله عنه سوی ابوبکر شد و گفت من دانم که محمد رسول خداست و حق است و طاعت او بر ما واجب
ولیکن ندانم که چرا این همه ذل مشرکان بخویشتن فرا پذیرفت. ابوبکر گفت یا باحفص ما را جز از فرمان برداری کاری نیست و هرچه
او بگوید باید کردن. پس پیغامبر بفرمود تا تنی چند از مهتران قریش بیرون آیند تا این صلح از پیش ایشان بود و چون مهتران بیامدند
و مهاجر و انصار بنشستند آنگاه علی را گفت صلح نامه بنویس برین شرط که همی گویم. علی بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
سهیل دست علی بگرفت و گفت یا علی ما محمد را به پیغامبری نشناسیم و اگر دانستیمان که پیغامبرست او را از خانه باز نداشتمانی تو اندر
نامه این نویس که محمد بن عبدالله. علی گفت یا رسول الله من هرگز این ننویسم و نام تو از پیغامبری نیفکنم. رسول گفت یا علی آن برزن
که من هم رسول خدایم و هم پسر عبدالله. علی سوگند خورد که من نام تو نیفکنم. پیغامبر آن قلم از دست او بستد و گفت این رسول الله کجاست

مرا بنمای. و بدست خویش آن ببرید و گفت اکنون بنویس محمد بن عبدالله. و صلح نامه چنانک گفتیم تمام کن. چون آن نامه
بنوشتند پیغامبر علیه السلام آن مهتران قریش را همه خطها بستد. و سهیل را پسری بود مسلمان شده و او را بخانه اندر همی داشتند
چون از این صلح نامه بپرداختند پسر سهیل را دیدند که بلشکرگاه آمده بود و همی گفت لا اله الا الله محمد رسول الله. سهیل گفت یا محمد
نخستین عهد که کردیم اینست این را بمن باز ده. پیغامبر او را گفت برو و بمکه خدای را همی پرست تا آنگاه که خدای ترا فرج آرد. سهیل
او را بستد بکشید و پسر بانگ همی کرد که ای مسلمانان مرا بدست کافران باز مدهید تا مرا از مسلمانی بکافری خوانند. مسلمانان
بجستند و گفتند ما را چه باید چنین ذل از کافران بکردن. پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر راه اندر اصحاب را گفته بود که من بخواب دیدم
با شما بمکه اندر همی شوم و یاران آن سخن در دل همی داشتند و ندانستند که از پس آن خواهد بودن. و از بس بسیاری احتمال که پیغمبر
بخویشتن فرا پذیرفت قومی منافق شدند و بشک افتادند. پس چون پیغامبر از کار صلح بپرداخت فرمود که سرها بسترید و حرم
گیرید. هیچ کس اجابت نکرد و این سخن سه بار بگفت کس اجابت نکرد. اندوهمند شد و از زنان با او ام سلمه بود بخیمه او اندر شد
او گفت یا رسول الله ترا چه بوده است که چنین اندوهمند شده. فرمود چندین بار گفتم و کس مرا اجابت نکرد. بدین سخن گفت
یا رسول الله هیچ اندوه مدار تو شو و سر خویش بستر و قربان کن. پیغمبر برخواست و اشتر خویش را قربان کرد و سر بسترد و یاران دیگر را
از آن خبر دادند پس همه سرها بستردند و قربان کردند. و چنین گویند که بهری سرها بستردند و گروهی نستردند. و این از عبدالله بن عباس
روایت کنند. پس پیغمبر علیه السلام فرمود رحم الله المحلقین. گفت خدای ایشان را بیامرزاد که سرها بستردند و قربان کردند. گفتند یا
رسول الله والمقصرین. و ایشان نیز که نستردند. پیغامبر همچنان بگفت که نخست گفته بود. دیگر بار بگفتند. پیغامبر همچنان بگفت که نخست
گفته بود. دیگر بار بگفتند. پیغمبر همچنان بگفت تا سه بار. بگفتند یا رسول الله چرا ایشان را چنین گفتی و ایشان را که نستردند چنین نگفتی. پیغمبر گفت
زیرا که ایشان هیچ شک نکردند و دلشان بیقین بود. پس چون پیغمبر علیه السلام بمدینه باز آمد مردی از قریش بگریخت از مکه و بمدینه
آمد و مسلمان شد و نام این مرد بونصیر بود. مکیان کس فرستادند و پیغمبر را علیه السلام گفتند میان ما و تو عهدست که هر که از ما بتو
آید بما باز دهی. پیغامبر بونصیر را بخواند و گفت میان ما و قریش عهدست که هر که از ایشان اینجا آید او را از ایشان باز فرستیم و ما عهد نشکنیم
باز بمکه شو. و بونصیر را بمکه باز فرستاد با دو تن از مکیان که بر پیغامبر آمده بودند برسولی. چون از مدینه برفتند بونصیر از آن دو تن
یکی را گفت این شمشیر تو باز نمای تا ببینم. آن مرد شمشیر بوی داد. چون بونصیر شمشیر بستد بر سر او زد و سرش بیفکند و آهنگ آن دگر
کرد. او بگریخت و بنزدیک پیغامبر باز آمد بگله و بونصیر همچنین باز آمد. پیغامبر گفت چرا چنین کردی. گفت یا رسول الله من از عهد تو بیرون شده
بودم ترا چه. و الله که اگر ایشان ده کس بودندی مرا بمکه نتوانستندی بردن. پیغامبر گفت ای دریغا اگر مرا یاران چون تو بودندی
بونصیر گفت یا رسول الله من ترا یاران آورم که همچون من بوند که بمکه مسلمان شده اند. پس بونصیر برخاست و بلب دریا ده بود

که آنرا عیص خواندندی و بر رهگذر کاروان مکه بود آنجا شد و هر که بمکه مسلمان شدی بنزدیک بونصیر شدندی و مقدار پانصد
مرد بر بونصیر گرد آمدند و کاروانهای مکه همی زدند تا مکیان سوی پیغمبر علیه السلام کس فرستادند که بونصیر را بان بمدینه خوان
که ما را شاید و آن مردمان که با وی‌اند زینهار داد پیغمبر همه را پس پیغمبر به بونصیر کس فرستاد و او را و یاران او را بمدینه باز خواند
و این اندر ماه ذی القعده بود بسال هشتم از هجرت و بدین سال اندر آیه آمد قل یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا
الذی له ملک تا الخر آیه و پیغامبر را فرمود که همه خلق را بخدای خوان و پیغامبر صلوات الله علیه نامه کرد بملکان زمین
نامه نوشت پیغمبر علیه الصلوة والسلام بملکان زمین پس پیغمبر علیه السلام شش رسول بیرون کرد بهشت ملک و ایشان را
بخدای خواند نخست رسول حاطب بن ابی بلتعه بود و او را سوی ملک قبط فرستاد نام او مقوقس بود و دیگر شجاع بن وهب را
سوی ملک شام فرستاد نام او حارث بن ابی شمر الغسانی بود و سدیگر سلیط بن عمرو را فرستاد بملک یمامه نامش هوذه بن علی
الحنفی و چهارم عمرو بن العاص را فرستاد بملک عمان نامش جیفر بن جلند و پنجم رسول علاء بن الحضرمی بملک بحرین فرستاد و ششم
رسول عمرو بن امیه الضمیری فرستاد بملک حبشه نامش الاصحم بن الحر و هفتم رسول دحیه بن خلیفه را فرستاد بملک روم نامش هرقل
و هشتم رسول عبدالله بن حذافة السهمی را فرستاد بملک عجم نامش پرویز و بهر ملکی عنوان نامه چنین نوشت من محمد رسول الله الی
فلان عظیم کذا و بهر نامه اندر چنین نبشت بملکان بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا
الذی له ملک السموات والارض لا اله الا هو یحیی و یمیت و ما لکم من دون الله من ولی ولا نصیر تا آخر آیه و با خر بگفت
والسلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب یوم القیمة ولک الجنة وان لم تسلم فانی ادیت الرسالة پس این رسولان
برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه را جواب فرستاد ولیکن نگروید و جواب نامه نیکو باز فرستاد و هدیها فرستاد از جامها مغربی
و اندران هدیها چهار کنیزک بود قبطی یکی ماریه آنک پیغمبر علیه السلام او را مادر فرزند کرد و از وی پسری آمدش ابرهیم علیه السلم
و دوم سیرین بد و ماریه را خواهری بود شیرین نام پیغامبر علیه السلام او را بحسان داد و اما ملک شام و ملک یمامه
و ملک بحرین و ملک عمان هیچکس از ایشان نگرویدند و نامه را جواب نکردند و گفتند او این ملک از ما نتواند ستدن رسولان باز آمدند
و پیغامبر را بگفتند پیغامبر گفت خدای این ملک از ایشان بستاند و بامت من دهد و اما نجاشی ملک حبشه بپیغامبر بگروید و رسولان را
هدیه داد و جعفر بن ابی طالب را و مسلمانان که آنجا بودند باز فرستاد و خود مسلمان شد و پسر مسلمان کرد نام این پسر ارها بن الاصحم
بود و نامه را جواب کرد و پسر را بفرستاد با شصت مرد از بزرگان و قرابت خویش و جواب نامه چنین نبشت الی محمد رسول الله من
النجاشی الاصحم بن ابجر و گفت من مسلمان شدم و پسر را فرستادم با شصت مرد از بزرگان و همه مسلمان شده اند و بسوی تو
فرستادم تا کسی از حبشه نداند و بدست من جز تن من و فرزندم نبود و دانستم که دین تو حقست و عیسی علیه السلام بنده خدایست

و پیغمبر چنانک تو گفتی ولیکن با همه حبشه نه بس باشم و اگر بفرمایی که بیا تا بیایم و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم هدیها بسیار فرستاد
از هر گونه و رسول را نیز هدیه داد و اما هرقل ملک روم مسلمان نشد و اسلام بجواب نامه اندر پیدا کرد و رسول را بازگردانید
و اما ملک عجم کسری پرویز چون نامه پیغامبر بخواند بدرید و بر روی رسول زد و گفت او زیر دست منست و مرا چنین نامه
کند این نامه چنین کند پس کسری نامه کرد بملک یمن باذان و او از قبل پرویز بود که از مرد بحجاز بیرون آمده از عرب بمن نامه کرده است چنانک
همتای او بود و تن را بهوش دهی او فرستی تا او را بند بر نهند و نزد من آورند تا من اندر کار او بنگرم که چه باید کردن و اگر بگفتار
ایشان نیاید تو سپاه برگیر و نزد او شو و سرش نزد من فرست و آن زمین بزیر پای پیلان ویران کن و قوم او را بنده کن و خواستهاشان
غارت کن و چون باذان نامه پرویز بخواند دبیر خویش را با یک تن دیگر بیرون کرد سوی پیغامبر و هر دو سخت بخرد بودند و این مرد
کیانی دبیر بود نامش خرخسره بود و این دبیر نامش بابویه بود باذان هر دو را بفرستاد و نامه پرویز سوی پیغامبر صلوات الله علیه
فرستاد گفت اگر برو من سپاه آورم چنانک کسری فرموده است و آن هر دو بمدینه آمدند و از آن آمدن ایشان منافقان شادی
کردند و گفتند کار محمد بسر آمد و مردمان از بلای او برستند که کسری شاهنشاه آهنگ او کرد اکنون او را از روی زمین کم کند
ن و با خبار عجم اندر چنانست که آن خرخسره را پرویز فرستاده بود سوی پیغامبر علیه السلام و گفت محمد را بیاور و اگر با تو نیاید نزد باذان
دو و نامه او را ده تا او سپاه فرستد و این قصه اندر اخبار پرویز یاد کرده گفتیم اکنون چنین همی گوید که این رسولان باذان بودند
چون نزدیک پیغامبر آمدند خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا پیغمبر را آگاه کرد که پرویز را پسرش شیرویه بکشت ایشان گفتند ترا که گفت
پیغامبر گفت مرا جبرئیل گفت و ایشان او را دی بکشتند ایشان او را گفتند بنگر تا چه سخن همی گویی ما این سخن باذان ملک یمن را
بگوییم و از تو حکایت کنیم پیغامبر علیه السلام گفت بگویید و سخن دیگر بگویید که من همی گویم اگر مسلمان شوی و یمن بگروی ملک
بتو دست باز دارم و بران بزرگان عجم که آنجا با تو اند ترا پادشا کنم و اگر نگروی خدای عز و جل ملک یمن و همه عجم امت مرا دهد
من بر همه زمینها غلبه کرد ایشان تاریخ آن روز که پیغامبر گفت بنوشتند و سوی باذان شدند و مر آن پیغامبر و آن دبیر را هدیه داد
و آن سرهنگ را کمری داد که مقوقس فرستاده بود از پیغامبر و آن کمر از سیم کرده بود و زر بر سیم زر کرده بود ایشان سوی باذان
شدند و او را حکایت کردند از سخن باذان گفتا صبر کنید که اگر این سخن درست شود و چنان بود که او گفته است که او پیغمبرست
بدو باید گروید و اگر درست نشود آنچه کسری فرموده است بکنیم پس روزگار بر نیامد که نامه شیرویه آمد که کسری را بکشتند فلان روز
مردمان ملک عرب دادند و مرا بیعت کرد تو چون این نامه برخوانی مرا بیعت کن و بیعت از همه یمن بستان و آن مرد را که بحجاز است و کسری
از بهر او نامه کرد بتو نگر او را بجنبانی و چیزی نگویی تا من بتو نامه کنم باذان نگاه کرد و از کشتن آن روز بود که پیغامبر گفته بود و باذان
مسلمان شد و آن دو رسول مسلمان شدند و آن سرهنگ را که پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن کمر داده بود امروز فرزندان او بر یمنه‌اند

بدان کم فخر کنند و ایشان را و فرزندان ایشان را ذو المعجزه خوانند و این هم به سال ششم بود از هجرت پس پیغمبر علیه السلام بغزو خیبر شد
سال هفتم از هجرت خبر غزو خیبر با جهودان و این خیبر هم جهودان داشتند و حصاری بود جهودان را از آن استوارتر هفت حصار
از یکدیگر بر دو رکز و خرماستانها بود گرداگرد آن حصارها و برابر ایشان برد و فرسنگی جای بنی غطفان بود پس پیغامبر علیه السلام سباع
بن عرفطه را بمدینه خلیفت کرد و بیامد و برد در خیبر هشت و خیبر را هفت حصار بود یکی را نام ناعم و دیگر قموص و سدیگر را کتیبه و این
ن را حصن الظفر خواندندی و مهتر آن حصار الصعب بن معاذ بود و قموص را حصن ابی الحقیق گفتندی و چهارم حصار را شق نام بود و ما
و پنجم را نطاة و ششم را وطیح و هفتم را سلالم پس پیغامبر بیامد و بر در حصار بنشست پانزده شبانروز و حصار همی داشت و مر
بنی غطفان را تا بجای خویش بیامدند که ایشان را یاری کنند پس باز بترسیدند که پیغامبر بجای ایشان سپاه فرستد و زنان و فرزندان ایشان را
برده کند پس ایشان بجای خویش بازگشتند و پیغامبر را درد سر گرفته بود و شقیقه و هرگاه که اورا آن بگرفتی سوی مردمان سه چهار
روز بیرون نیامدی و علی را درد چشم گرفته بود و بخیمه اندر مانده بود پیغمبر ابوبکر را بخواند و گفت رایت اسلام برگیر و مسلمانان را ببر و حرب
کن ابوبکر رضی الله عنه آن روز برفت و بحصار بر شد و حرب کرد و از دیوار حصار آسیا سنگی بزرگ بیامد و محمد بن مسلمه را برادری
بود اورا بزد و بکشت و ابوبکر باخر روز بازگشت دیگر روز پیغامبر لوا عمر بن الخطاب را رضی الله عنه داد و اورا بفرستاد بحرب کردن
عمر برفت و آن روز هم چیزی نکرد و بازگشت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود لاعطین الرایة رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله
یاخذها عنوة پس هر کسی از قریش و از مهتران مسلمانان کوشش همی داشتند که پیغامبر رایت ایشان را دهد پس پیغامبر گفت علی بن ابی طالب
کجاست گفتند یا رسول الله اورا چشم درد میکند و بخیمه اندر است پیغامبر اورا بخواند و هر دو چشمش باز کرد و بدو اندر دمید و اورا چشم درست
شد و بگشاد پیغامبر بفرمان ایزد تعالی آن لوا اورا داد و اورا بخیبر فرستاد و نخستین کسی که اورا پیش آمد مردی بود از مهتران خیبر نام او
مرحب از حصار بیرون آمد و با او بحرب بیستاد و این رجز همی گفت شعر قد علمت خیبر انی مرحب، شاکی السلاح بطل مجرب، امیر المؤمنین علی
علیه السلام گفت انا الذی سمتنی امی حیدره اکیلکم بالصاع کیل السندره پس علی کرم الله وجهه اورا شمشیری بر پای زد و پایش
بیفتاد دیگری بر زدش و بکشت و محمد بن جریر چنین گوید بدین کتاب اندر که مرحب را محمد بن مسلمه کشت و یاسر زبیر بن العوام برید
کان روز علی را رضی الله عنه درد چشم بود و این خبر نه درست جز درست آنست که مرحب را علی کشت و خبری دیگر چنینست که چون
بیرون یاوری بود آهنین آن در را چهل مرد فراز کردندی و یک طبق بود علی بن ابی طالب علیه السلام حلقه آن در را بگرفت و از جای بجنبانید
و برکند و جبرئیل علیه السلام اورا یاری داد تا آن در را از جای برکند و بینداخت و بدین کتاب اندر این روایت نکرده است چنین گویند که
حدیث دران بود که چون مرحب درقه علی را بدو نیم کرد علی دری یافت در حصار بر زمین افکنده آن در را بدست چپ برگرفت و سپر کرد
و همی داشت و بدان در حرب میکرد و آنرا بجای سپر بکار بست و چون شب اندر آمد که از حرب پرداخت آن در را از دست بیفکند و باز

گشت و یاران علی آن هفت تن که با او بودند گفتند ما هفت مرد فراز شدیم که آن در برگیریم نتوانستیم بجنبانیدن پس حصار
نخستین بگشاد و ناعم و مهتران حصار را بکشت و کنانة بن الحقیق را بگرفت و اسیر کرد و او مهتر بنی نضیر بود و چون پیغمبر علیه السلام حصار
بنی نضیر از ایشان بستد او بخیبر آمد پس علی اورا اسیر کرد و سوی پیغمبر فرستاد و زنی بود نامش صفیه دختر حیی بن اخطب از بنی نضیر بود
و او از آنجا برفته بود چون بنی نضیر برفتند او بحصار قریظه رفته بود و او بود که بر پیغمبر علیه السلام سپاه احزاب گرد کرد از قریظه و از غطفان
و از همه عرب و بحرب خندق آورد پس چون آن جمع احزاب پراکنده شد او با بنی قریظه اندر حصار خویش شد تا پیغامبر بحرب ایشان آمد
و این دخترش صفیه زن کنانه بود و کنانه با صفیه هم از بنی نضیر بود و بخیبر آمد پس علی کنانه را اسیر کرد و بدست بلال سوی پیغمبر فرستاد
پیغامبر چون صفیه را بدید خوش آمدش ردای خویش بر سر او افکند و از پس خویش بنشاندش و مردمان دانستند که پیغامبر اورا خویشتن
آمد و از بهر خویشتن برگزید و کنانه شوی او را باز داشت اندر میان اسیران و چون علی سه حصار بگشاد حصار چهارم و پنجم بزینهار
آمدند و زنهار خواستند بر آنک از آنجا بشام شوند و خواسته آنجا دست باز دارند همچنانک با نضیر کردند پیغامبر ایشان را امان
کرد و برفتند و حصار ششم و هفتم بماند و این استوار بود و خواسته بدو اندر بیشتر بود و شب اندر آمد و علی بازگشت با لشکرگاه
آمد روز دیگر همه سپاه بیامدند و بر در آن حصار حرب همی کردند و نتوانستند گشادن پس مردی بیامد و بر کنانة بن ربیع
الحقیق عرضه کرد و گفت او داند که گنج بنی نضیر کجاست پیغامبر اورا بخواند او منکر شد و هرچند گفتند مقر نیامد پس بروان پدرش سوگند
دادند او سوگند نخورد و مقر نیامد پس مردی دیگر از اسیران جهودان بیامد و بر وی عرضه کرد و گفت این خابه در این حصار دیگر است
من کنانه را دیدمی هر روز بامداد که بر گرد آن ویرانی بگشتی پیغامبر علیه السلام اورا بخواند و بپرسید او مقر نیامد پیغامبر گفت اگر آن
ویران بکنیم و آن گنج را بیابیم ترا بکشیم کنانه گفت روا باشد پس آن ویرانه همی کندند از آن گنج لختی بیافتند پیغامبر علیه السلام آن خواسته
دیگر از وی بپرسید او مقر نیامد پیغامبر زبیر بن العوام را بخواند و گفت اورا عذاب همی کن تا مقر آید یا بمیرد زبیر اورا دست و پای ببست و باید
آتش زنه بر روی و ریشش همی زد تا همه اندام او بسوخت و هم مقر نیامد زبیر دانست که او بمرگ نزدیک آمد بنزد پیغمبر آمد و اورا بگفت
پیغامبر گفت رو و اورا بمحمد بن مسلمه ده تا بجای برادرش بکشد و اورا برادری بود نامش محمود بن مسلمه و بر در آن حصار نخستین کشته
شده بود پس محمد بن مسلمه کنانه را بستد و بکشت و چون سه روز حرب کرد هیچ چیزی نتوانستند کردن آن دو حصار مردمان زنهار خواستند
بر آنک پیغمبر جان ایشان را ببخشد و خواسته ایشان غنیمت کند تا هم آنجا می باشند با دین جهودی و از ایشان جزیت نخواهد و آن خرما
بنان ایشان همه پیغامبر را بود و ایشان همی دارند تا وقت بر آید و هر سال پیغمبر علیه السلام بیاید و نیمی ایشان را دهد و نیمی خود بردارد پس
پیغامبر این شرط بر یاران عرضه کرد همه مهاجر و انصار با صواب آمد گفتند خواستهاشان بستانیم و جانشان ببخشیم و هم آنجا بباشند
و این خرماستان ما را بود و ایشان برزیگران ما باشند چون این درختان را خداوند نباشد خشک شود چنانک خرماستان بنی نضیر

شد وما از ایشان جزیت نخواهیم که برزیگران ما باشند پیغامبر بپسندید واین شرط با ایشان بکرد وچنین گفت که هرگاه که خواهیم
یاران شما را همه از اینجا بیرون کنیم ایشان گفتند روا است وهر سالی پیغامبر آنجا کس فرستادی تا آن بر ایشان خرز کردی
ونگریستی تا چند خرما است وبر ایشان بخشی وبدیشان دست باز داشتی تا هرچه خواستندی بکردندی چون خرما دستند
کردندی وبدرویدندی نیمهٔ آن بدادندی پس پیغامبر صلوات الله علیه علی را بفرمود تا صلحنامه شان بنوشت وبدیشان داد وایشان
سال تا سال خرمایشان را همچنین ورزیدندی چون خرما ارتک درافتادی پیغامبر کس فرستادی تا خرز کردن وچون برگرفتی ایشان
مسلمانان قسمت کردی وخویشتن را از آن همه جز صفیه نگزید وصفیه را آزاد کرد وبزنی کرد واو مسلمان شد وپیغامبر
علیه السلام چون او را دید بر یکسوی روی زیر چشمش سیاهی دید پیغامبر او را پرسید که این چیست گفت آن روز که سپاه شما
گرد حصار خیبر فرود آمد آن شب من بخواب دیدم چنانک ماه از آسمان بیرون شدی ودر کنار من افتادی من شوهر را آگاه بکردم گفت
همانا تو آرزوی ملک حجاز است محمد وبتپانچه بر روی من زد این روی من چنین سیاه گشت پیغامبر علیه السلام از خیبر باز
بمدینه آمد واز آنجا حصار فدک شد خبر غزو فدک وهم در آن هفته با مردمان فدک صلح کرد واین فدک برابر حصار خیبر بود
واندرو جهودان بودند وگرداگرد حصار خرمایان بسیار بود ولیکن کمتر از آن خیبر بود وآن همه حصارها هیچ از خیبر بزرگتر نبود
وبخواسته ومردمان از ایشان بیشتر واستوارتر چون مردمان فدک آنچه بخیبر رسیده بود بدیدند زود پیش دستی کردند وپیغامبر را
علیه السلام کس فرستادند که ما نیز همچنان کنیم که با اهل خیبر کردی وما را از خانه دست باز دار پس مردی را از بنی حارثه نام او محیصة بن
مسعود بمیان اندر کردند پیغامبر علیه السلام ایشان را اجابت کرد وبرخواست وبفدک شد بی سپاه واین خیبر برابر فدک بود واین صلح
با ایشان بکرد وفدک پیغامبر را بود وکس را اندران نصیب نبود وهرچه از خیبر آمدی از خرمایان آن مسلمانان بودی وهرچه آمدی
پیغامبر را بودی وقوت او وآن عیال او از آن بود واگر خواستی درویشان را دادی وهر کرا خواستی بخشیدی وصلت کردی وکس را
اندران نصیب نبودی زیرا که لشکر آنجا نشده بود نه سوار ونه پیاده وخدای عز وجل آیه فرستاد وگفت وما افاء الله على رسوله
منهم فما اوجفتم عليه من خيل ولا ركاب ولكن الله يسلط رسله على من يشاء وچون پیغمبر بفدک شد زنی بود
از جهودان نامش زینب بنت الحارث زن سلام بن مشکم از جهودان بنی نضیر واین سلام بزرگ بود اندر میان ایشان وکشته
شده بود وآن زن او بفدک اندر بودی پس او پیغمبر را علیه السلام بره فرستاد بریان کرده وبزهر آلوده وپیغامبر از همه گوشتها
ذراع دوستر داشتی واندر ذراع زهر بیشتر کرده بود ویار رسول مردی بود نام او بشر بن البراء بن معرور از انصار بود پیغامبر
دست فراز کرد وذراع بگسست وبدهن اندر نهاد بشر نیز یک لقمه بدهن اندر نهاد وفرو برد وندانست وپیغامبر علیه السلام
فرو نمی توانست بردن همی خایید وبیرون انداخت وگفت مرا بدل همی آید که این زهر آلوده است پس از پیش برگرفت وآن زن را بخوا

وگفت چرا چنین کردی گفت تا همی آزمودم وگفتم اگر پیغمبر خدایی او خود ترا آگاه دارد وآگاه کند واگر نه خلق از تو برهند
پیغامبر او را چیزی نگفت وبمدینه باز آمد وآن مرد که آن لقمه فرو برده بود با پیغمبر هم اندر وقت بمرد وپیغامبر را از آن زیان
نداشت ومحمد بن جریر چنین گوید بدین کتاب اندر وباخبار المغازی اندر چنین است که چون پیغمبر علیه السلام آن لقمه بدهن
اندر نهاد آن بره بریان را خدای عز وجل بسخن آورد تا گفت لا تأكل مني فإني مسموم واین علامتی بود از علامتهای پیغمبری
وجبرئیل بیامد وگفت این لقمه از دهن بیرون انداز واندیگر گونه گویند که گفت ای محمد این لقمه فرو بر وبخور وبگوی که بسم الله
والحمد لله الذي لا يضر مع اسمه داء في الأرض ولا في السماء وهو السميع العليم تا همه دشمنان از تو نومید شوند
که بتو چیزی نتوانند کردن پس پیغامبر علیه السلام آن لقمه فرو برد وخدای عز وجل آن لقمهٔ زهر در همه تن او پراگند او را زیان
نکرد پس هر سالی زهر تب او اندر دگر آمدی وبآخر هم از آن برد تا شهید مرد زیرا که بزهر کشته هم شهید بود وخدای عز وجل
خواست که شهادت او بدان لقمه باشد وپیغمبر چنین فرمود که ما زالت أكلة خيبر تعادني فهذا أوان قطعت أبهري گفت
آن لقمه که بخیبر خوردم درد آن هر سالی باز آمدی بدان وقت پس چون وقت مرگش آمد گفت اکنون وقت آنست که مرا پشت
بخواهد شکستن ومرا مرگ خواهد آمدن واین اندر آن سال گفت که بمرد وآن بره بخیبر نه بفدک خورد ولیکن لقمهٔ خیبر خوانند زیرا
که هنوز از خیبر بمدینه نیامده بود که بفدک شد زیرا که صلح فدک همان روز بود خبر غزو وادی القری واین وادی القری حصاری
بود جهودان را هم نزدیک خیبر وگروهی گویند که پیغامبر علیه السلام بمدینه باز آمد پس بوادی القری شد وگروهی گویند چون از فدک
بپرداخت سپاه را از مدینه باز خواند وآنجا شد وایشان را یک هفته بحصار داشت وکس حرب نکرد پس ایشان زنهار خواستند
واز حصار بیرون آمدند وپیغامبر خواستهٔ ایشان غنیمت کرد وبر یاران بخشید وبمدینه باز گشت ویکشب همی رفت چون بیشی
از شب بگذشت او را ویاران را خواب همی آمد پیغامبر گفت کیست که بنشیند ونخسبد تا ما بخسبیم تا چون سپیده بدمد ما را
بیدار کند تا نماز بامداد ما بشود بلال گفت یا رسول الله من بنشینم پیغامبر ویاران بخفتند وبلال بنماز ایستاد چون نزدیک
سپیده دم بود بلال را خواب برد وتا آفتاب بر ایشان بیفتاد کس بیدار نشد ونخستین کسی که بیدار شد پیغامبر بود بلال را گفت چه بود
این که تو کردی بلال گفت مرا نیز همان گرفت از خواب که شما را گرفت گفت راست همی گویی پس از آن منزل برگرفت مقداری فرسنگ
برفت وفرود آمد وآنجا سنت نماز بکرد ونماز بامداد بگزارد ونه وقت نماز بود پس مردمان را گفت چون نماز از یاد باز کنید بدان وقت
که یادتان آید باز کنید که خدای عز وجل میفرماید واقم الصلاة لذكري وچون پیغامبر علیه السلام از خیبر باز آمد مردی بود
از یاران که تازیان عرب از بنی سلیم نام او حجاج بن علاط السلمی بیامد وبمدینه شد ومسلمان ببود واو را بمکه داد وستد بود وبر بازرگا نان
درم بودش بسیار چون مسلمان شد بترسید که مردمان مکه آن درم او باز گیرند پس از پیغامبر دستوری خواست وگفت بمکه شوم وآن

مردمان انقاضا کنم پیغامبر دستوری دادش گفت یا رسول الله اگر چیزی گویم ایشان نقصان دین تو ما آن درم بیستانم تو مرا بحل کن
پیغامبر گفت اکردم پس برخواست و سوی مکه شد بحجاج و خلق بر او گرد آمدند گفتند چه خبر داری از محمد و کار او با اهل خیبر گفت دید
گفت مردمان خیبر سپاهش را کشتند و او را اسیر کردند و خواستند که بکشندش پس گفتند ما او را بمکه فرستیم تا مکیان او را بکشند و اینک
از پس من همی آرندش و شما دانید که من مردی بازرگانم و مرا برین بازرگانان درست بنان آمده ام تا مرا درم بدهید زود تا باز خیبر
شوم و از آن غنیمتها که از محمد یافته اند چیزی بخرم مهتران مکه بیستادند و آن درم او بسه روز بستدند و گرد کردند و بدو دادند
و او برفت و از پس سه روز خبر آمد که پیغمبر خیبر را بگشاد ایشان بدانستند که او حیلت کرد تا درم بستد و محمد حجر بگوید که چون
حجاج این سخن بگفت مردمان بنی هاشم بشنیدند تافته شدند و عباس بن عبد المطلب بر او آمد پنهان و او را پرسید او عباس را بگفت
پنهان که غلبه پیغامبر راست و من حیلت همی کنم تا درم خویش بستانم و این حدیث که او روایت کرده است نه درست است زیرا
که آن روز عباس بمدینه اندر بود و مردمان خیبر همه آنجا همی بودند پس پیغامبر صلوات الله علیه از ان خرما بنان که آنجا بودان
همی ورزیدند بهای آن نیمی از ایشان همی ستد همه ایام خویش و ابو بکر همچنان کرد و چون عمر بن الخطاب بنشست گفت پیغمبر
علیه السلام گفته است که بزمین عرب اندر دو دین گرد نیاید پس عمر هر چه اندر جزیره عرب جهودان بودند همه را بیرون
کرد و جهودان خیبر را گفت هر کجا خواهید شوید ایشان سوی علی بن ابی طالب رفتند و آن عهد نامه پیغمبر بیاوردند و گفتند این
خط تو است و نه تو گواهی بدین صلح که محمد با ما کرد و ما را اینجا قرار کرد اکنون عمر ما را از اینجا بیرون همی کند علی مر عمر را اندرین شفاعت
کرد عمر گفت پیغمبر چنین گفت که من شما را قرار دهم تا خدای عز و جل خواهد اکنون ایشان را از رفتن چاره نیست و ایشان را از
خیبر براند و از بنیت که جهودان مر علی را دوست دارند و عمر را دوست ندارند پس پیغمبر بصفر اندر از خیبر بازآمد و تا ذو القعده
بمدینه بود و بدین میان اندر رسولان که رفته بودند باز آمدند و هر چه جواب داده بودند بگفتند و هدیه مقوقس بدین وقتها
آورده بود و از صفر باز ذو القعده پیغامبر علیه السلام چهار لشکر بفرستاد بشبیخون بر عرب هر کجا گفتند که ایشان گرد آمده‌اند
لشکر بفرستادی و کس نیافتندی و اکنون حرب نبودشان و بدین سال اندر بود که پیغامبر علیه السلام منبر کرد خویشتن را و بر منبر شد
و مر مردمان را خطبه کرد و پیش از آن بستونی بودی که پشت بدان باز نهادی و چون ذو القعده بود از این سال هفتم پیغامبر علیه السلام
بمکه شد آن عمره که پار بکرده بود و از حدیبیه باز گشته و با مردمان مکه صلح کرده از دیگر سال قضا کند چنانکه اندر صلح نامه بنوشته
بود و ایشان شرط کرده بودند که ما از مکه بیرون شویم سه روز مکه ترا خالی کنیم و همچنان کردند و آن را عمرة القضا خوانند والسلام
خبر عمرة القضا و از بهر آن ان را عمرة القضا خوانند که عمره قضا بود از ان عمره پار بدینه که از حدیبیه باز گشته بودند و نتوانست
کرد چون پیغامبر برفت هر که مسلمان بود نماز یاران با او بسیج ندو قریش ورا راه داد تا اندر آمد با همه یاران و اشتران و پیغامبر

با یاران همه حرم گرفته بودند و سرها سترده و پیغامبر علیه السلام بر اشتری نشسته بود و عبد الله بن رواحه مهار شترش همی
کشید چون بمکه اندر آمد راست همی شد تا بمسجد و عبد الله این شعر همی گفت شعر خلوا بنی الکفار عن سبیله انی شهید انه رسوله
خلوا و کل الخیر فی رسوله یا رب انی مومن بقیله اعرف حق الله فی قبوله نحن ضربناکم علی تاویله کما ضربناکم علی تنزیله ضربا یزیل الهام عن مقیله
و قریش مکه خالی کردند و بر سر کوهها و دروازها در وی نگریستند و پیغامبر را علیه السلام گفتند که قریش چنین گویند که محمد و یارانش
از گرسنگی بمکه نزد و ضعیف شده اند و گرد اگرد خانه طواف نتوانند کردن پیغامبر علیه السلام گفت یاران را که از خویشتن ضعیفی
منمایید قوت نمایید پس چون طواف بگشتند پیغامبر علیه السلام گرد خانه اندر دوید و یاران همچنان و چون بصفا و مروه شدند
از آن کوه فرود آمدند و بر آن کوه دیگر شدند و سعی کردند میان صفا و مروه و همچنان بدویدند مردمان قریش از دور همی نگریستند
و چون پیغامبر علیه السلام و یاران عمره تمام کردند پیغامبر علیه السلام بیامد و با یاران ببطحا فرود آمدند و سه روز ببودند و کس
نگفت او را اندر همه مکیان و خویشان او که بخانه من فرود آی و پیغامبر علیه السلام شصت شتر آورده بود که قربان کند و با او صد
اسب بود و مردمان بر اشتران بودند پس پیغامبر بفرمود تا هر کسی که با او بودند سلاح تمام برگرفتند و آن سلاح بر ستوران نهادند
و با این اسبان از پس همی آوردند ترسید که قریش با او بی وفایی کنند تا سلاحی و اسب با او بود و مردمان هفتصد مرد با او بودند بیامدند
چون قریش بشنیدند که با او اسب و سلاح است بترسیدند و گفتند ما با ایشان صلحیم که با تو کرده‌ایم ترا این اسب و سلاح چه باید پیغامبر
گفت اکنون اسب و سلاح از بیرون مکه بداریم و اینجا اندر نیاریم و اگر وفا نکنید بیاری اسب و سلاح با من بود پس چون وفا کردند محمد بن
مسلمه را بر آن اسبان و سلاح نگاهبان کرد و گفت بیرون مکه بدار و آن روز بمکه اندر آمد دیگر روز دختر عمش را میمونه دختر حارث
بن عبد المطلب بزنی کرد و عباس عمش با او بود میمونه را بدو داد و چون روز سدیگر بود پیغامبر علیه السلام اشتر از بکشت و عمره
تمام کرد و از مکه هیچکس از زن و مرد و کودک سوی پیغامبر نیامد پس چون عمره تمام کرد سدیگر روز قریش حویطب بن عبد العزی را
و سهیل بن عمرو را که صلح حدیبیه کرده بودند بفرستادند و گفتند ما شرط وفا کردیم تو نیز وفا کن که ما سه روز گفته بودیم اکنون
تمام شد باز گرد پیغامبر گفت من دختر عم خویش بزنی کرده‌ام مرا امروز دیگر زمان دهید تا او را بیارم و اینجا سور کنم و شما گرد آیید و نان
و نمک خورید چنانک بمدینه اندر خوردیم اگر نه ترا بر کنیم و بانگ کردم ایشان گفتند ما این نپسندیم و طعام تو نخوریم و گر بخوانی کسی ترا
اجابت نکند پس پیغامبر علیه السلام روز چهارم برگرفت از مکه و با او مولایی بود او را ابو رافع گفتندی پیغامبر او را بمکه دست بازداشت
تا میمونه را بیارد و خدای عز و جل آیه فرستاد و گفت لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله
آمنین محلقین رؤوسکم و مقصرین لا تخافون و چون پیغامبر هنوز بمدینه بود مارات پیغامبر را گمان افتاد که چگونه است که آن خواب
پیغامبر راست نشد و خدای تعالی آن خواب درین سال راست کرد و آیه فرستاد چنانک یاد کردیم گفت خدای عز و جل راست کرد آن

خواب کرد مر پیغمبر را نمود که شما مر آینه بمکه اندر شوید ایمن و سترده و کس ترسید پس کفتا فعلم ما لم تعلموا کفت خدای عز وجل
این دانست که شما اندر نتوانستید که باز اندر مکه شوید و خدای چنین خواست و چنین دانست که امسال اندر شوید فجعل من دون
ذلک فتحا قریبا یعنی فتح خیبر کفتند خواست که بمکه اندر شوید بی حرب بکشاید و میان مردمان مکه و مردمان خیبر دوستی بود اکر بعد مه
یا مردمان مکه صلح نکرده بودی و پیغامبر بکراهیت ایشان بمکه اندر آمدی مردمان مکه سپاه آوردندی و یاری خیبر آمدندی چنانکه
روز احزاب آمدند بزمین بنی قریظه پس خدای عز وجل از حد سه ایشان را باز کردانید تا صلح کنند با اهل مکه تا پیغامبر خیبر کشاید
و میان ایشان یاری نکنند پس دیگر سال پیغمبر بمکه اندر آید و عمره کند و این آیت از اهل تفسیر بدین عمره فرو آمده است بمکه پس چون
پیغامبر ازین عمرة القضا باز آمد تا آخر ذو القعده بمدینه بود و ذو الحجه نیز و سال هشتم اندر آمد از هجرت و پیغامبر از اول محرم
تا جمادی الاولی هشت لشکر بفرستاده بود و کروهی را از ایشان بحرب اندر بکشتند و کروهی ظفر یافتند و کروهی حرب نکردند
پس بجمادی الاولی اندر سال هشتم سپاه را فرستاد بغزو موته بولایت شام خبر غزو الخبط پس پیغامبر علیه السلام نخست عبد الله
بن ابی العوجا السلمی را بفرستاد بنجاه بنی سلیم تا تاختن کنند بر ایشان ایشان پیش دستی کردند و آن پنجاه تن را از یاران پیغمبر بکشتند
و کروهی کفتند عبد الله بن ابی العوجا بجست و از پس آن هم درین سال پیغمبر علیه السلام غالب بن عبد الله اللیثی را بفرستاد بجایی
نام او کدید بقومی از عرب که ایشان را بنی ملوح خواندندی و ایشان اندر پس کوهی نشسته بودند و غالب ازین سوی کوه با یاران
فرود آمد و با غالب صد و سی مرد بودند و آن مردمان را اشتر و کوسفند بسیار بود و مهتر ایشان حارث بن مالک بود تو وقت آفتاب
زرد از کوه فرو آمد غالب او را بکرفت و ببست تا با نجی نشود حارث کفت من مسلمانم غالب کفت اکر مسلمانی یکروز امان اینجا
بباش پس چون آفتاب فرو شد غالب مردی را بخواند از پادکان سپاه که با او بودند که برین کوه شو و بنشین و بنکر که این چهارپایان
ایشان بکجا همی برند وی برفت و بدید و باز آمد و غالب را بکفت غالب برفت و چهارپایان ایشان براند و باز آمد و آن مهتر را که
داشت با این چهارپایان ببرد و روی سوی مدینه نهاد چون سپیده بدمید ایشان آکاه شدند و بطلب آمدند و غالب را
اندر یافتند خدای عز وجل ابری بفرستاد تا باران بیارید و سیل فرود آمد و ایشان کذر نیافتند و میان مسلمانان و کافران رودی
همی رفت و کافران چهارپایان خویش و مهتر خویش را همی دیدند و فرا نتوانستند آمدن از بهر رود و غالب ایشان را بمدینه آورد و دیکر
پیغمبر را علیه السلام خبر آمد هم درین سال هشتم که از بنی عامر خلقی کرد آمدند و بر سر آبی فرود آمده اند پیغامبر علیه السلام مردی را
بفرستاد نام وی شجاع بن وهب با بیست و چهار مرد تا بر ایشان تاختن کرد ایشان بجستند و مسلمانان چهارپایان ایشان براندند
و هر مردی را پانزده شتر نصیب رسید و بماه رجب هم درین سال ابو عبیده بن الجراح را بفرستاد با سیصد مرد از مهاجر و انصار
بقبیله بنی جهینه بنزدیک لب دریا ایشان برفتند و یکچندی بماندند تا کار و طعامشان سپری شد پیغامبر علیه السلام یک انبان خرما

ایشان را داد و بو عبیده هر یکی را از ایشان مشتی خرما همی داد و کار بدان شد که آن خرما بسی نماند بو عبیده هر یکی را از ایشان
یک یک خرما بشمار همی داد تا همی مکیدند و آب از پس آن همی خوردند و کار چنان شد که سه ماه پیوسته برگ درختان همی خوردند
که از خوردنی چیزی نیافتند از بهر آن غزو را غزوة الخبط خوانند یعنی که برگ از درختان همی بجستند پس خدای عز وجل دریا را فرمان
داد تا موج کرد و ماهی بزرگ مرده برون افکند و مسلمانان چند روز همی خوردند و نیز کویند از خلق دریا چهارپایی
که آنرا عنبر خوانند مسلمانان آنرا بکرفتند و بکشتند و مقدار پانزده روز از آن همی خوردند ضرورة را پس مردی از انصار نام او قیس
بن سعد چند اشتر از آن خویش بکشت و مسلمانان را داد پس چون یکچندی آنجا بودند و حربی پیش نیامدشان و از کافران کس را نیافتند
باز کشتند و بمدینه آمدند و دیکر پیغامبر را علیه السلام هم درین سال هشتم خبر آمد که کروهی از قضاعه کرد آمدند بر سر آبی که
آنرا ذات السلاسل خوانند مادر و پدر عمرو بن العاص از قضاعه بودند پیغامبر علیه السلام عمرو بن العاص را بعمان فرستاده بود
چون برفت ملک عمان او را اجابت نکرد عمرو باز آمد و پیغمبر او را سیصد مرد بداد تا بر و حی قضاعه و ایشان را مسلمان کند
و چنان همی دانست که ایشان پند عمرو بپذیرند از بهر قرابت را چون عمرو بنزدیک ایشان رسید که با او حرب کنند نامه کرد به پیغمبر
و از و مدد خواست پیغامبر بو عبیده الجراح را بفرستاد با دویست مرد از مهاجر و انصار و ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما اندر میان
ایشان بود چون بنزد عمرو رسیدند عمرو بدیشان کفت که شما بمدد آمدید یا بمهتری ایشان کفتند ما بمدد آمدیم بر عمرو کفت از
بهر آن همی کویم که من مهتری شما را اندم پس چون وقت نماز بود عمرو امامی کرد و ابو بکر و عمر و ابو عبیده از پس او نماز کردند پس مردمان
بنی قضاعه را بمسلمانی خواندند اجابت نکردند عمرو باز کشت و حرب نکرد و کفت پیغامبر مرا نفرموده است که حرب کنم کروهی کویند که
عمرو بن العاص و خالد بن الولید بدین سال اندر مسلمان شدند و پیغامبر علیه السلام عمرو بن العاص را نخستین غزوه بود که بذات السلاسل
فرستاد چون باز آمد بعمان فرستادش و سبب مسلمان شدن عمرو بن العاص آن بود که چون سپاه خندق از حرب پیغامبر باز کشتند
و بیکان ترسیدند که پیغامبر علیه السلام آهنگ مکه کند و هر کسی بجای کریخت و عمرو بن العاص از مکه بحبشه باز رکانی کردی و با
نجاشی دوست بود کفت من سوی او شوم تا اکر محمد بیاید مرا بیابد پس هدیه های نیکو بساخت و برفت و سوی نجاشی آمد و نجاشی
او را بنواخت پس یکروز بنجاشی از نزد پیغمبر رسول آمد و عمرو بن امیه الضمری بود و عمرو نخست از نزدیک پیغامبر آنجا شده بود
پیغامبر او را بنزد نجاشی باز فرستاد و عمرو بن العاص بدانست که نجاشی پیغامبر را بنهان جایکاه داد چون عمرو بن امیه در آمد عمرو
بن العاص کفت ایها الملک این محمد را بیا بکشتن نجاشی کفت یا عمرو چنین بزمکوی که او پیغامبر خدایست همچنان که موسی
و عیسی بودند و دین وی حقست و من دین وی بپذیرفته ام و اکر تو فرمان من کنی دین محمد را بپذیری عمرو بن العاص را مسلمانی
اندر دل افتاد برخاست و روی بمدینه نهاد خالد بن الولید او را پیش آمد عمرو این قصه او را بکفت خالد کفت من نیز بیایم

وهر دو روی بمدینه نهادند چون پیش پیغمبر اندر آمدند نخست خالد بن الولید پیش آمد و مسلمان شد وانگاه عمرو فراز آمد
وگفت یا رسول الله من مسلمان شوم بدان شرط که خدا گناهان گذشتهٔ مرا بیامرزد و گناهان نا آمده را نگویم پیغمبر گفت یا
عمرو تو مسلمان شو و بیعت کن که مسلمانی خود آن گناهان گذشته را باطل کند پس عمرو مسلمان شد خبر غزو موته ولایت
شام و این حرب موته مسلمانان را بود است با رومیان زیرا که مملکت شام همه رومیان را بود و مردمان شام همه ترسا بودند
و پیغامبر را علیه السلام خبر آمد که بشام سپاهی گرد آمد و ایشان از روم مدد آمد پیغامبر علیه السلام هزار مرد عرض کرد و ایشان را
از مدینه بفرستاد و زید بن حارثه را بر ایشان امیر کرد پس گفت اگر او کشته شود جعفر بن ابی طالب را بر شما امیر کردم و اگر
او نیز کشته شود خالد بن الولید را امیر کردم پس جعفر را ازین سخن اندوه آمد گفت یا رسول الله من کی دانستم که تو زید
مولا را بر من امیر کنی گفت برو جعفر که کار آن بهتر که خدای کند و پیغمبرش پس برفتند و زید امیر بود تا بحد شام و بجایی فرود
آمدند نام آن معان ایشان را خبر آمد که ملک روم آمده است بزمین شام بشهر بلقا با صد هزار مرد پس زید بن حارثه
اندیشه کرد که چگونه حرب کند تدبیر کردند و گفتند پیغامبر را آگاه کنیم تا او چه فرماید یا مدد فرستد یا باز خواند پس عبدالله
بن رواحه گفت دل بهمه چه مشغول کنید شما را ازین دو یکی است و هر دو نیکست یا ظفر و پیروزی بر دشمن و یا شهادت
و این نیکوتر و ایشان را حریص کرد برفتن و جبرئیل علیه السلام بیامد و خبر آورد که عبدالله بن رواحه چه گفت پیغامبر دعا
کرد و در میان یاران از وی آزادی کرد و ایشان برفتند و بر دشمن شدند و دشمن حرب را آراسته بود پس زید همی رفت
تا بدیهی رسید نامش موته از حد بلقا و ملک روم لشکر بحرب فرا آورد و مسلمانان صف برکشیدند و زید مردی را از
بنی عذره نامش قطبه بن قتاده بر میمنه کرد و بر میسره مردی نام او عبادة بن مالک و این مردی بود از انصار و خود بقلب اندر
بیستاد و حرب همی کرد تا بکشتندش چون زید را بکشتند رایت مسلمانان جعفر بن ابی طالب برگرفت و سپاه را بفرمود
که فرود آیید و بحرب اندر پیاده شوید و مردمان فرو نیامدند او خود از اسب فرود آمد و اسبی داشت اشقر تازی تر نژاد
اسب را شمشیری بزد و پایش بیفکند تا مردمان بدانند که او پیاده حرب همی کند و اول کسی که اندر مسلمانی همچنین کرد
او بود چون مردمان دیدند که او پیاده شد ایشان نیز پیاده شدند و او رایت مسلمانان برگرفت و حرب همی کرد و خلق
حرب همی کردند تا دست راست جعفر بینداختند جعفر رایت بدست چپ گرفت تا دست چپش نیز ببریدند رایت ببر برگرفت
و حرب همی کرد تا بکشتندش پس مردی نام او ثابت بن ارقم آن رایت برگرفت و حرب همی کرد و مسلمانان را گفت من این رایت
از بهر آن برگرفتم تا بر شما امیری کنم و لیکن نخواهم که رایت مسلمانان بر زمین افتد اکنون بر کسی اتفاق کنید تا این رایت او را دهیم
تا بر شما امیر باشد و حرب کند و عبدالله بن رواحه را که پیغامبر وصیت کرده بود از پس جعفر کشته بودند پس خالد بن ولید

رایت برگرفت و آن روز حرب کردند و سپاه همه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند جبرئیل بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که
لشکر بموته اندر حرب همی کنند و پیغامبر علیه السلام یاران را آگاه کرد و بیامدند و بمدینه بمزگت بنشستند و جبرئیل پرده
برداشت از مدینه تا روم و پیغامبر آن حرب همی دیدی و هرچه بدیدی یاران را آگاه کردی و بگفتی و آن نیز یکی بود از علامت
پیغامبری او و چون زید را بکشتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود زید را بکشتند و چون جعفر را دست ببریدند پیغامبر بگفت
و چون عبدالله بن رواحه را بکشتند بگفت و یاران همی گریستند و زاری همی کردند و چون خالد رایت برگرفت پیغامبر گفت شمشیر
خدای برگرفت و پیغامبر علیه السلام خالد را سیف الله نام کرده بود و آن روز جعفر بن ابی طالب را جعفر طیار نام کرد ذو الجناحین
و گفت خدای عز و جل او را بدل آن دو دست دو پر دهد تا با فرشتگان بپرد پس مسلمانان آن سال و آن ماه را تاریخ کردند و چون
وقت آن بود که ایشان باز آمدند ایشان را از حرب و صفت حرب بپرسیدند هرچه بگفتند موافق آمد با آنکه پیغامبر علیه السلام
گفت پس خالد بن الولید سه روز حرب کرد چون دید که مسلمانان اندکی اند و با کافران طاقت ندارند باز گشت و گفت مسلمانان
نزد پیغامبر بریم بهتر از آنکه همه کشته شوید و پیغامبر را خبر آمد که خالد بن الولید باز گشت بپسندید و او را بستود و چون خالد
بمدینه اندر آمد پیغامبر علیه السلام بپذیره ایشان شد با مسلمانان و پیغامبر بر اسب نشسته بود و پسر جعفر بن ابو طالب را
پیش گرفته و او پنج ساله بود و از پس آنک ایشان باز آمدند جمادی الاخری و رجب و شعبان بگذشت اندر ماه شوال پیغمبر
بعمره فتح مکه شد خبر فتح مکه چنین گویند که پیغمبر علیه السلام بحدیبیه صلح کرده بود با قریش و چنین شرط کرده بود که با پیغمبر
علیه السلام حرب نکنند و کس را از دشمنان او بر حرب او یاری نکنند و کس را بر حرب او تحریض نکنند و یاری ندهند نه بسلاح
و نه بیاران و کسی که اندر حلف و عهد پیغامبر بود کسی با ایشان حرب نکند و کس را با ایشان تیر و نکند و بمکه اندر دو حی بودند و الله
حلف پیغمبر بودند یکی خزاعه و دیگر بنی بکر و همیشه خزاعه اندر حلف بنی هاشم بودندی و بنی بکر بعهد بنی امیه و بنی مخزوم و گروه
قریش پس چون بحدیبیه صلح بکردند بنی خزاعه گفتند ما حلفاء پیغامبریم و اندر عهد اوییم پیغامبر علیه السلام بپذیرفت تا
ایشان اندر عهد و زینهار او باشند اندر مکه هرچند که اندر دین او نبودند و بنی بکر گفتند ما در حلف و زینهار قریشیم و همه
برین بپراکندند و پیغامبر باز گشت و میان بنی بکر و بنی خزاعه بجاهلیت اندر پیش از مسلمانی خون ریختها و عداوتها بوده بود
و خزاعه یک تن از بنی بکر کشته بودند پس چون پیغامبر علیه السلام بپیغمبری بیامد خلق همه بدان مشغول شد و این حدیث میان
خزاعه و بنی بکر بماند چون پیغامبر علیه السلام با قریش صلح کرد بحدیبیه مردمان همه ایمن شدند بمکه و سلاحها بنهادند
و سالی برین برآمد و این خزاعه از بنی بکر یک تن کشته بودند سلاحها برگرفتند و با یکدیگر حرب کردند بنی بکر سوی بوسفیان
آمدند و از قریش و از ایشان یاری خواستند بر خزاعه قریش یاری نتوانستند کردن از بیم آنک پیغامبر علیه السلام بشنود و بداند

که ایشان عهد و صلح او بشکستند پس ایشان بنی بکر را سلاح دادند تا با بنی خزاعه حرب کردند و بدان سلاح دادن صلح پیغمبر
بشکستند زیرا که او را پیمان کرده بودند که نه دشمن او را یاری کنند و نه بر حلفای او ستم کنند و بدین مهتران قریش گروهی با بنی بکر
بحرب آمدند بتن خویش و با بنی خزاعه حرب کردند چون صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو بشب آمدند
تا کسی نه بیندشان و با بنی خزاعه حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند و بنی خزاعه بهزیمت شدند و بمکه اندر آمدند و بخانهٔ بدیل
از مهتران خزاعه اندر شدند نامش بدیل بن ورقا و آنجا پنهان همی بودند و حرب بنشست و همه خزاعیان گرد آمدند و مردی
را بیرون کردند نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا سوی پیغمبر آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهد او بشکستند و از وی یاری خواهند
و پیش از آنکه این مرد بیامد جبرئیل علیه السلام آمده بود و او را آگاه کرده و فرمان خدای عز و جل آورده که بمکه شو و کارزار که
خدای تعالی ترا بر ایشان ظفر دهد چون عمرو بن سالم بیامد و پیغامبر را علیه السلام بگفت و پیغامبر پیش همه مردمان گفت که
خدای ترا و همه خزاعه را نصرت دهد و نگفت که من بیایم و سپاه بیاورم تا آگاهی بیرون نرود و قریش آگاه نشوند و از پس
از عمرو بن سالم بدیل بن ورقا از مکه بمدینه آمد سوی پیغامبر و مرورا آگاه کرد که قریش بخزاعه چه کردند و قریش دانستند که خطا
کردند که عهد بشکستند و دانستند که مهتران خزاعه سوی پیغامبر شوند و ما را از این خطا که کرده ایم عذر خواه و صلح نو کن با او
و روزگار دیر زای چون بوسفیان از مکه برفت خدای تعالی پیغامبر را آگاه کرد پیغامبر یاران را گفت که بوسفیان چنین کار همی آید
و من او را پاسخ نکنم پس بوسفیان بمدینه اندر آمد و هیچ جای ندانست که فرود آید مگر بخانهٔ دختر خویش ام حبیبه که زن پیغمبر بود
پس چون بخانهٔ دختر شد بستری بود از آن پیغمبر ادیم که او بر آن خفتی باز کرده بود بوسفیان بر آن بستر نشست دخترش بیامد
و آن از زیر او بکشید بوسفیان گفت ای دختر این بستر از من نتوانستی دیدن دختر گفتا این بستر پیغامبر است و تو مشرکی
پلید نشاید تا بر آن نشستی تا بدین او اندر نیایی بوسفیان از خانهٔ دخترش بیرون آمد و بخانهٔ ابوبکر شد و او را این سخن بگفت
که از ما چنین بی ادبی آمد و شرط صلح شکسته شد و من آمدم که عذر خواهم از محمد تو مرا پیش او بر و از و صلح اندر خواه و
صلح دیگر باره نو کن و اندر مدت بیفزای ابوبکر گفت پیغامبر از این سخن آزرده است تو خود تنها پیش او شو و از و اندر خواه تا ترا چه گوید
بوسفیان پیش پیغامبر آمد و از و اندر خواست پیغامبر خاموش شد و هیچ چیز نگفت پس بوسفیان سوی عمر آمد و از و
اندر خواست که باید که پیغامبر را مسئله کنی عمر گفت والله اگر توانستمی از مورچه مردم کردمی تا با شما حرب کردمی پس بوسفیان
بخانهٔ علی آمد و از علی اندر خواست این سخن علی گفت من نتوانم او را این سخن گفتن بوسفیان فاطمه را گفت تو بگوی که دختر محمدی
فاطمه گفت این نه سخن زنانست بوسفیان نومید شد و برگشت و روی باز مکه نهاد پیغامبر علیه السلام خلق را بفرمود
تا بسازند جهاد مشرکان و نگفت که از کدام سو شوید و مردمان ندانستند که سوی شام شود یا سوی مکه یا سوی طایف

و از عجب آنکه تا بوسفیان [illegible] گفتند تو سوی عمر خود

یا سوی بنی ثقیف و پیغامبر کس فرستاد بهمه حیهای عرب که مسلمان شده بودند گرداگرد مدینه و از ایشان سپاه خواست
و از هر جای سپاه بیامدند و مردمان مدینه چنان دانستند که سوی شام همی شوند از بهر آنکه سپاه روم بموته یاران او را
کشته بودند و هر چه در مدینه بودند از مهاجر و انصار که نتوانستند رفتن سلاح برگرفتند و برفتند و از مدینه
بیرون شدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر یک منزلی مدینه سپاه عرض کرد ده هزار مرد بودند از ایشان هفت هزار از مهاجر و انصار
بودند و آن دیگر از حیهای عرب گرد آمده بودند چون بنی سلیم و بنی غطفان و بنی جهینه و بنی تمیم و بنی اسد و هم اندر رمضان
از مدینه بیرون شد با این ده هزار مرد سواران با سلیح تمام و آلات ساخته شد و بر مدینه مردی را خلیفت کرد نام او
کلثوم بن حصین و کنیتش ابو درهم و پیغامبر سپاه را بفرمود که هیچکس مهلید که بر شما بگذرد و جز بمکه برد و کس پیش از شما
نرود که قریش بدانند و با ما حرب کنند و از آنجا برگرفت و پنج روزه راه برفت و کس را بدان نکرد که بکدام شهر بایست فرود
آمد که آزاد و للخلیقه گفتندی مردی از مهاجریان نام او حاطب بن ابی بلتعه از اهل مکه بود و از مهاجریان بود و بدر شاهد بود
نامه بنوشت با اهل مکه که پیغامبر آمد که با شما حرب کند با خلقی بسیار و با سپاهی که شما طاقت ندارید حذر گیرید و بلشکر اندر
زنان بودند و عایشه بدین غزو با پیغامبر بود و پیغامبر علیه السلام فرموده بود که زنان بیرون آرید تا کار کنند و هیزم چینند
و جامه شویند و بیماران را پرستند و دارو کنند و میان آن زنان اندر زنی بود نام او ساره مولاة بنی عبد المطلب بود
و هیزم چیدی بلشکر اندر حاطب نامه او را داد و گفت این نامه از پیش ما بمکه بر و بوسفیان را ده آن زن پنهان بهیزم چیدن
از لشکرگاه بیرون شد و باز راه آمد و روی بمکه نهاد خدای عز و جل پیغامبر را آگاه کرد و آیه فرستاد یا ایها الذین آمنوا لا
تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة و انا اعلم الآیه پس جبرئیل علیه السلام حدیث آن زن و نامه بگفت
پیغامبر علی را و زبیر بن العوام را بخواند و این قصه بگفت و از پس آن زن بفرستادشان ایشان بر اسپان نشستند و برفتند و آن
زن را دریافتند و گفتند با تو نامه ایست بیرون کن و ما را ده زن نامه بموی سر اندر نهاده بود و اندر یافته منکر شد و جامه باز
کرد و بجستند هیچ چیزی نیافتند گفتند باز گردیم که با این زن چیزی نیست علی شمشیر برکشید و گفت بخدای که پیغامبر دروغ نگفت
و او را دروغ نگفتند نامه بیرون کن و اگر نه سرت بردارم زن بترسید و آن نامه از موی بیرون کرد و سوی علی انداخت علی آن نامه
برگرفت و سوی پیغامبر آمد پیغامبر یاران را گرد کرد و نامهٔ حاطب بر ایشان خواند پیش حاطب پس روی بحاطب کرد و گفت چرا چنین
کردی حاطب عذر خواست و گفت یا رسول الله من تا مسلمان شدم کافر نشدم ولیکن مرا اندر میان ایشان قرابت و عشیرت
و اهل و عیال آنجا بود خواستم که پیش دستی کنم بدین نامه و گفت خدای و پیغامبر هیچ زیان ندارد و هر قضایی که خدای تعالی کرده
است کم و بیش نشود پس عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا او را بکشم پیغامبر گفت نشاید که خدای او را مؤمن خواند

وگفت یا ایها الذین آمنوا وبدین او را خواست پس عمر گفت یا رب منافق شد و دوزخ برو واجب شد پیغامبر علیه السلم
گفت یا عمر این بیدر شاهد بود با ما و خدای عز و جل مر اهل بدر را هر که از مسلمانان شاهد بود بر ایشان مطلع شد و چنین گفت
هرچه خواهید کنید که من شما را عفو کردم پس پیغامبر علیه السلام از آن منزل برگرفت و بفرمود تا یاران باز راه گشتند و سلاح
در پوشیدند هرچه بایست و آن دگر بر ستوران نهادند و عتبه بن حصین و اقرع بن ثابت او را گفتند یا رسول الله
با تو اثر حرب می بینیم کجا خواهی شدن پیغامبر گفت آنجا که خدای خواهد و برفت تا بمنزل عسفان رسید و روزی گرم بود و ماه
رمضان بود و روزه داشتن سخت دشوار این آیه فرود آمد شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس
وبینات من الهدی والفرقان فمن شهد منکم الشهر فلیصمه پس فرمود و من کان منکم مریضا او علی سفر فعدة من ایام اخر
پس پیغامبر علیه السلام روزه بگشاد و از آنجا برداشت و بعسفان شد و اندر بعضی اخبار چنین خواندم که عباس بن
عبد المطلب بمکه بود چون خبر پیغامبر بشنید و بیرون آمد و بدین منزل سوی او رسید و این نه درستست که عباس
اندر روز بدر با آن مسلمان شد و بمدینه بود و با پیغامبر بحدیبیه و بعمرة القضا با او بود و با فتح مکه بدین لشکر با پیغمبر بود
پس قریش دانستند که پیغامبر را علیه السلام اندوه آمده است از آن عهد شکستن و همی ترسیدند که با ایشان حرب کند و خبر
همی جستند که از مدینه خبر آید که او چه همی کند پیغامبر علیه السلام راه بگرفت و کس راه نیافت و خبر نیارست بردن و قریش
دل تنگ شدند و گفتند ما را جاسوسی باید فرستادن تا خبر محمد بیارد مهتران خزاعه گفتند بدیل بن ورقا باید پس بوسفیان بن حرب
وبدیل بن ورقا هر دو از مکه بیرون آمدند و بعسفان آمدند بدین منزل که پیغامبر فرود آمده بود و لشب آنجا رسیدند از دور
آتشها دیدند از لشکر بر مقدار یک بانگ زمین بیستادند بوسفیان گفت که این کیست که اینجا فرود آمده است بدیل گفت
مردمان باشند از عرب بوسفیان گفت عرب چندین نباشند این لشکریست و محمد را چندین لشکر نباشد ندانم که اینان کیستند
وعباس بن عبد المطلب بر اشتر پیغمبر نشسته بود و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم اشتری بود زین که آنرا شهبا خواندندی و بیضا
نیز خواندندی و عباس بر آن نشسته بود و از لشکرگاه بیرون شده و بتاریکی گرد لشکر همی گشت و آتشها همی نگریست
وعمر خطاب آن شب طلایه داشت و از لشکرگاه بیرون آمده بود با یاران و آتش کرده بودند چون عباس برو بگذشت تاریک
عمر گفت بنگرید تا آن کیست گفتند عم پیغامبرست بر اشتر او نشسته و عباس از او بگذشت و بتاریکی بیچ شد آواز بوسفیان بشنید
که با یارش حدیث همی کرد و میان بوسفیان و عباس دوستی بود چون آوازش بشنید بشناخت آواز کرد پس هر دو بیکدیگر باد
فراز رسیدند و یکدیگر را بپرسیدند و بکنار گرفتند عباس گفت بچه کار آمدی گفت بخبر جستن گفت اینک پیغامبر علیه السلام
ده هزار مرد پس عباس بوسفیان را گفت از پس این اشتر بر نشین تا ترا سوی پیغامبر برم و از وی زنهار خواهم که اگر عمر ترا بیابی زنهار بکشد

بکشد و میان بوسفیان و عمر عداوت بود دیرینه از بهر هند زن بوسفیان که هند زنی بود که بجاهلیت اندر زنا کردی
و همیشه یک دو تن از قریش داشتی که با ایشان زنا کردی پس عباس بوسفیان را گفت امشب عمر بطلایه است اگر بدست او
افتی بی زنهار ترا بکشد بوسفیان از پس عباس بر اشتر نشست و عباس اشتر براند چون بآتش عمر رسیدند عمر بوسفیان را بدید گفت
ای دشمن خدای الحمد لله که خدای ترا بدست مسلمانان اسیر کرد بی زنهار و چنان دانست که عباس او را اسیر کرده است عباس
گفت یا عمر بی زنهار نیست و من او را زنهار داده ام عمر را اندوه آمد عمر گفت یا عباس تو عم پیغمبری ترا بخدای نه نیکو باشد که دشمن
خدای را زنهار دهی و بر اشتر پیغمبر نشانی پس عمر بشتافت که پیغامبر را آگاه کند و عباس اشتر براند هر دو بخیمه پیغامبر رسیدند بیکجای
و عباس فرود آمد و بوسفیان را بر در خیمه بپای کرد و با عمر پیش پیغامبر شد عمر گفت یا رسول الله اینک بوسفیان و خدای عز و جل
او را گرفتار کرد بی زنهار مرا دستوری ده تا بکشمش عباس گفت یا رسول الله من او را زنهار دادم پیغامبر را سخن عباس سخت
گران آمد پس عمر فراز شد که در گوش پیغمبر چیزی گوید عباس سر پیغامبر در کنار گرفت و گفت که ما امشب با وی هیچ راز نگوییم عمر گفت
نه نیکو همی کنی که دشمن خدای و آن پیغمبر را زنهار همی دهی بی فرمان پیغامبر عباس گفت اگر این مرد از بنی عدی بودی تو چندین شتاب نکردی
بکشتن او ولیکن از بهر آنکه از بنی عبد مناف است چندین شتاب و تیزی همی کنی پیغامبر علیه السلام بترسید که میان عباس و عمر جنگ
خیزد عباس را گفت من نیز زنهار دادم او را امشب نگاه دار تا فردا پیش من آری پس عمر و عباس هر دو باز گشتند چون دیگر روز بود
عباس بوسفیان را پیش پیغامبر آورد و مسلمان شد و او را بمکه یاد کردانید پس عباس پیغامبر را گفت یا رسول الله تو دانی که بوسفیان
بمکه اندر مهترست و او را بری باید کردن که آنجا مهتری نماید پیغامبر گفت هر که بسرای بوسفیان اندر شود ایمن است و عباس این سخن
بوسفیان را بگفت و گفت بمکه شو و این سخن مردمان را بگوی که هر که بسرای تو اندر آمد ایمنست تا مردمان مهتری تو بدانند پس پیغمبر
علیه السلام لشکر برگرفت و عباس را گفت بوسفیان را ببر و بگذر لشکر بپای کن بجایگاهی تنگ تا این لشکر برو بگذرد تا چون بمکه
شود اهل مکه را بگوید که لشکر بسیارست تا ایشان حرب نکنند پس عباس بوسفیان را بسر راه برد بجایگاهی تنگ تا لشکر پیغامبر
برو بگذشت و گروه گروه بر بوسفیان همی گذشتند بر اسبان تازی با سلاح تمام و هر گروهی که بگذشتی بوسفیان عباس را گفتی
کیند عباس گفتی از فلان قبیله است از بنی غفارست و از بنی سلیم از فلان و از فلان تا مقدار پنج هزار مرد بگذشت آنگاه پیغامبر آمد
علیه السلام با پنج هزار مرد یک جیل از مهاجریان و انصاریان همه خودها بر سر نهاده و جوشنها پوشیده که از ایشان جز چشمها
چیزی پیدا نبود چون کوه آهن و آن جیل را قبة الخضرا خواندندی که آهن از دور سبز نماید پس چون ایشان بگذشتند بوسفیان
متحیر شد و سهم و فزع در دلش افتاد عباس را گفت این ملک برادرزاده تو بزرگ شد عباس گفت ویلک این نه ملکیست که این پیغمبریست
پس بوسفیان برفت و بمکه شد و خلق برو گرد آمدند گفت محمد آمد با سپاهی که هیچکس را با آن طاقت نیست کنید پس با حکیم

گفت هر که بسرای من اندر شود ایمنست گفتند سرای تو چند تواند آمدن پس قریش از پیغمبر صلی الله علیه وسلم سخت بترسیدند که
او حرب کند و ایشان را همه بکشد و پیغامبر همی اندیشید که مکیان حرب کنند و آن روز که اندر مکه خواست شدن پرسید که مکیان حرب
کنند و آن روز که اندر مکه خواست شدن پرسید که مکیان چه کردند گفتند مکیان همه سپاه را بیرون کردند و گرد آمدند با سلاح
و مردمان معروف همچنین و بدانجا که عرفاتست رانده‌اند و همه بمکه اندر نشستند بدکانها و بر در سراها با سلاح و مردمان معروف
همچنین و بدانجا که عرفاتست برانده‌اند و همه بمکه اندر نشستند بدکانها و بر در سراها با سلاح و بنی بکر را و آن سیاهان را گفتند که اگر محمد
با ما حرب کند حرب بکنیم و گر نکند ما نکنیم و شما همچنین بمکه اندر به پیش آیید و ما از پس اندر آییم و پیغامبر علیه السلام چون این
سخن بشنید اندر دل کرد که با ایشان حرب نکند و خدای عز و جل آیه فرستاد و چنین فرمود ولا تقاتلوهم عند المسجد الحرام
حتی یقاتلوکم فیه فان قاتلوکم فاقتلوهم کذلک جزاء الکافرین پس پیغمبر علیه السلام زبیر بن عوام را بخواند
و گفت تو پیشتر رو با خیل خویش با اول شهر از سوی مشرق بر در شهر کوههاست گفت این لوا بر سر آن کوهها بزن و خالد
بن ولید را گفت تو با سپاه خویش زیر مکه شو سوی مغرب که کوه صفاست آنجا که آن حبشیان اند و بنی بکر آنجا فرود آی و با کس حرب
مکن تا با تو حرب نکنند و زبیر بن العوام برفت و بدر مکه شد و لوا آنجا بزد که پیغامبر فرموده بود و دو تن از خیل او باز پس مانده بودند
مکیان آن دو تن را از کوه بدیدند فرود آمدند و هر دو را بکشتند و زبیر بن العوام آگاه نبود از آنکه دو بوده‌اند از ایشان و کس پیش
از ایشان کشته نشد و خالد بن ولید برفت و زیر مکه شد و آن حبشیان و بنی بکر پیش او آمدند و با خالد حرب کردند خالد ایشان را
هزیمت کرد و بپایان مکه بردشان و خالد بدر مکه بیستاد و لوی بر کوه بزد و سه تن از خیل خالد کشته شد و از مشرکان بسیار کشته
شدند پس هزیمت بشدند و از مسلمانان پنج تن کشته شد و از خیل زبیر دو و سه از خیل خالد پس خالد بر سر کوه لوی بزد و بنشست
و پیغامبر علیه السلام با دیگر سپاه ایستاده بود بر در مکه بجایی که آن را ذی طوی خوانند و همی نگریست تا زبیر و خالد را چه پیش آید و
با لشکر بسیار خویشتن در افکند و حرب کنند پس چون مکیان از زیر و زبر بگرفتند و از پیش و پس راه اندر شدند و مسلمانان لواها
بر سر کوه بزدند دانستند که حرب نیست پیغامبر سپاه را تعبیه کرد و بشهر اندر آمد و منادی به پیش اندر کرد که هر که بسرای بوسفیان
اندر است ایمنست و هر که بمزگت اندر شود ایمنست و هر که بخانه خویش اندر شود ایمن شود پس پیغامبر با سپاه آراسته بتعبیه
رفت و بشهر اندر آمد با همه سپاه و زبیر بن العوام را و خالد بن ولید را چنین گفته بود که با کس حرب مکنید مگر که با شما حرب
کنند جز شش تن را که هر کجا بیابید بکشید و اگر همه در مزگت بوند یا دست باستان کعبه اندر زده بوند و چهار زن را همچنین
بکشند و از آن مردمان یکی عبدالله بن سرح بود برادر عثمان بن عفان که با او شیر خورده بود و دبیر پیغامبر بود بمدینه که وحی نبشتی
و بمکه باز شده بود و با کافران مرتد شده و دیگر عبدالله بن خطل بود از بنی تیم و او مردی بود شاعر و بمدینه آمده بود و مسلمان

شده و پیغامبر او را عامل صدقات کرده بود و او را بحیی از عرب فرستاده بود تا صدقات بستاند و آن صدقات را
بستده بود و یک تن را بکشته و مرتد شده و پیغامبر را علیه السلام هجا کرده بود و کنیزک داشت مغنیه دو زن بربط
زن بدی چنانک رسم حبشه بود و او شعر گفتی بهجا پیغامبر و ایشان برود بزدندی پیش مردمان مکه و هر کجا که بودندی
مکیان بدان بودی که ایشان زدندی بر هجای پیغامبر شادی کردندی و دیگر حویرث بن ربیعة بن وهب بن قصی بفرمود
که بکشند که او را با پیغامبر علیه السلام عداوت بود و دشنام دادی و سنگ زدی و آن سنگ خاک بر سر پیغامبر ریخته بود
از پس مرگ بوطالب و چهارم مقیس بن صبابه را بفرمود کشتن که برادرش هشام بن صبابه بغزو بنی المصطلق شاهد بود
و مسلمان بود و مردی از انصار او را بکشت بخطا و چنین همی دانست که او کافرست و مقیس از مکه بیامد و مسلمان شد و پیغمبر
را گفت کشنده‌ی برادرم مرا ده تا بکشم پیغامبر گفت کشنده‌ی برادرم مرا ده تا بکشم پیغامبر گفت بر قصاص واجب نیست
که او بخطا کشته شده نه بعمد و لیکن بر وی دیت بود و پیغامبر علیه السلام دیت برادرش بر همه مسلمانان قسمت کرد و مقیس را
داد چون دیت بستد آن کشنده‌ی برادرش بکشت و بگریخت و مرتد شد و باز بمکه شد و پنجم عکرمة بن ابی جهل بود پیغامبر
علیه السلام فرمود که بکشندش که آن کارها که پدرش کردی او با وی یار بودی و ششم صفوان بن امیه را فرمود که بکشندش
که آن لشکر احزاب روز حرب خندق او گرد آورده بود با بوسفیان و چهار زن را فرمود کشتن هر کجا که یابند یکی هند زن
بوسفیان مادر معاویه که او روز احد شکم حمزة بن عبد المطلب را شکافته بود و جگرش بیرون کشیده و بخاییده و دوم
مولاة عمرو بن هشام بن عبد المطلب آن زن که نامه حاطب بن ثعلبه بموی سر اندر پنهان کرده بود و بمکیان خواست بردن
با آمدن پیغامبر علیه السلام و دو دیگر آن کنیزکان عبدالله بن خطل که هر دو مازاغنا کردندی بشعر و هجاء پیغامبر یکی مرسه نام بود
و دیگر قرتنا این هر ده تن را فرمود که بکشند هر جا که یابند و کسی دیگر را نکشند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن روز که در مکه
خواست شدن عمامه سیاه بسر اندر بسته بود و علی بن ابی طالب رضی الله عنه لوا پیش او همی برد و مهاجر و انصار از
راست و چپ او ایستاده چون بدر مکه اندر آمد آنجا که زبیر ایستاده بود دید بفرمود که بر سر آن کوه که لوای زبیرست خیمه من
بزنید و پیغامبر را علیه السلام خیمه بود از ادیم طایفی آن خیمه بر سر آن کوه بزدند پیغامبر بگذشت و همی رفت تا بدر مزگت
مکه و همه مشرکان و مهتران آنجا گرد آمده بودند و عکرمة بن ابی جهل و صفوان بن امیه هر دو بگریخته بودند که شنیده بودند
که پیغمبر علیه السلام فرموده است که ایشان را بکشند و دیگر همه مهتران اندر مزگت نشسته بودند و پیغامبر علیه السلام بدان هیبت
بمکه اندر آمد و ماه رمضان بود و بر در مزگت از اشتر فرود آمد و بمزگت اندر شد و مردمان بدانستند که حرب نخواهد کردن
هر کسی از خانها بیرون آمدند و بمزگت همی آمدند تا مزگت پر شد و پیغامبر علیه السلام نماز بکرد و طواف سبعی و در خانه کعبه بفرمود

کشادن و بفرمود تا آن بتان که اندر خانهٔ کعبه بودند بیرون آوردند و بیرون از مزکت بر روی افکندند و پاستانهٔ در مسجد کردند
تا مردمان چون بمسجد اندر شوند و بیرون آیند پای بر روی نهند و آن بت بزرگ از سنگ بود و هنوز آنجا افکنده است پس
چون بتان بیرون آوردند خود اندر خانه شد و اندر و نماز کرد و بیرون آمد و بر پایهٔ مزکت بیستاد و همی نگریست مزکت پر از خلق
دید از اهل مکه پر حلقه در بگرفت و روی سوی مزکت کرد همچنان بر پایه بر ایستاده و گفت سپاس خدای راست که او مرا
خویش نصرت داد و وعدهٔ خویش راست کرد و همچنان که وعده کرد که ترا بمکه باز آورم باز آورد و دشمنان را هزیمت کرد پس بمردمان مکه
گفت ای مردمان چه گویید و چه اندیشید که من بجای شما چه کنم سهیل بن عمرو بر پای خاست و هنوز مسلمان نشده بود
و گفت یا رسول الله چه گوییم و چه اندیشیم چنین گوییم که مردی مهتری و مهترزاده و قرابتی بسته با خویش و برادر و بوم خویش باز
آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی پیران را حرمت داشتی و جوانان را آزرم داشتی و بر کودکان و زنان بخشودی و بر همه منت کردی
و همه را عفو کردی و آزاد کردی پیغامبر علیه السلام چون این سخن بشنید آب از چشم فرو دوید و اهل مکه بمزکت اندر زار
بگریستند با آوازی بلند پس پیغامبر علیه السلام ایشان را گفت من شما را آن گویم که برادرم یوسف گفت برادران را از قوله تعالی لا
تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین پس در خانهٔ کعبه فراز کرد و از مزکت بیرون رفت و بر اشتر نشست و بیامد
آنجا که خیمه آورده بودند و فرود آمد و لشکر هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان مکه فوج فوج همی آمدند و مسلمان همی
شدند و بدین اندر همی آمدند چنانک خدای عز و جل فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
اذا جاء نصر الله والفتح ورأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا فسبح بحمد ربک واستغفره انه کان توابا
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر کوه صفا بنشست و عمر بن الخطاب را رضی الله عنه فرود تر از خویش بنشاند و اهل مکه همه موالیان
پیغامبر گشتند زیرا که خدای عز و جل از پس آنکه با لشکر او حرب کردند با خالد بن ولید و او بر ایشان ظفر یافت و ایشان را ذلیل کرد اگر
خواستی همه را بنده کردی و میان مسلمانان قسمت کردی پیغامبر علیه السلام نکرد و همه را از بندگی آزاد کرد و برده نکرد لیکن
علیه السلام نکرد همه را از بندگی آزاد کرد مر فرموده بودم که بکشید چه کردید گفتند یا رسول الله عبدالله ابی سرح بخانهٔ عثمان
پنهان شده است پس عثمان او را پیش پیغامبر آورد و از گناه کردن عفو خواست و سعد بن عباده با انصار پیش پیغامبر ایستاده بود
با شمشیرها پیغامبر چون سعد را بدید سر فرو افکند و عثمان را اجابت کرد و عبدالله بن ابی سرح مسلمان شد و عثمان باز گشت
و او را باز برد پس پیغامبر سعد بن عباده را گفت کسی نبود که سر این برداشتی و من از بهر این چندین خاموش بودم تا کسی این بکند سعد گفت
یا رسول الله چشم بیایست نمودن پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت اگر چشم بنمودی عثمان بیازردی و عبدالله بن خنطل را بیافتند
همان روز بکشتند و از یاران پیغمبر یکی بود که او را ابوالبرده گفتندی او را بکشت و مقیس بن ضبابه مردی از خیل و هم او را بکشت

نام این مرد سلوم بن عبدالله و صفوان بن امیه بگریخت و بجده شد و همی خواست که بدریا نشیند و بیمن شود پیش مردی
از مسلمانان نام او عبدالله بن وهب پیغامبر را خواهش کرد و گفت که صفوان خویشتن را از بیم تو بدریا اندر افکند او را زنهار
ده پیغامبر او را زنهار داد این مرد گفت مرا علامتی ده تا ببرم و آن علامت سوی او برم تا او ایمن شود و بیاید و صفوان پسر عم
پیغامبر بود و مادرش ام هانی بود دختر عبدالمطلب پیغامبر علیه السلام آن عمامهٔ سیاه که اندر مکه آمد و بر سر نهاده بود
او را داد تا او بر صفوان شود و او را ایمن کند آن مرد عمامه بیاورد و صفوان بجده شده بود او را اندر یافت بر لب دریا و خواست
که اندر دریا نشیند او را گفت بشارت باد ترا که پیغامبر ترا زنهار داد و اینک علامت زنهار عمامهٔ وی بتو آوردم تا ایمن باشی
صفوان گفت ترسم که با من غدر کند و مرا بکشد آن مرد گفت او هرگز با کس غدر نکرد و غدر بدین وی اندر نیست و خواست و او
فاضلترین همه خلقست و رحیمترین و راست گوی و پسر خال توست و عز او عز توست و ملک او ملک توست از غرق
خویش بجا کرد پس صفوان باز آمد و پیغامبر علیه السلام او را زنهار داد و مسلمانی بر وی عرضه کرد او گفت چاره نیست از این
دو یا شمشیر یا اسلام از این هر کدام که خواهی بگزین صفوان گفت مرا دو ماه زمان ده تا از این دو یکی بگزینم پیغامبر گفت چهار
ماه زمان دادمت و عکرمة بن ابی جهل پیش از صفوان گریخته بود و بیمن شده و زنش ام الحکیم بنت الحارث بن هشام
دختر عمش بود مسلمان شد و عکرمه را از پیغامبر زنهار خواست پیغامبر اجابت کرد و عکرمه را زنهار داد پس این زن از یمن شد
و او را باز آورد و مسلمان شد و پیغامبر از پس حرب حنین کرد و فتح مکه و از پس دو ماه بمدینه شد و صفوان از پی
پس مهترزاده نام او فاخته دختر ولید بن المغیره بود و مسلمان شده بود روز بیعة النساء و عکرمه را زنش از یمن بیاورد
و بمدینه و آنجا مسلمان شد این است قصهٔ آن شش مرد که پیغامبر فرموده بود که ایشان را بکشند و اما حدیث آن چهار زن هند
بخانهٔ بوسفیان اندر شد و ساره کشته شد و آن دو کنیزک عبدالله بن خنطل که آن مرتد بود بکشتندش و آنک قریبا نام بود بگریخت
و بیافتندش و تا وقت عثمان بن عفان بزیست آنگاه بمرد و پیغامبر علیه السلام سه روز بر خلق بیعت گرفت و مکیان مسلمان
شدند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر کوه صفا نشسته بود و عمر خطاب زیر او نشسته بود و دست بر دست هر کسی همی زد و مردمان
بیعت همی کردند و پیغامبر دست عمر بجای دست خویش نهاده پس روز چهارم زنان مکه بیامدند و بیعت کردند هند از پس ایشان
بود از بیم خویش و ام الحکیم بنت الحارث زن عکرمه و فاخته دختر ولید بن مغیره زن صفوان همان روز مسلمان شد و همه زنان
مهتران قریش را بیاوردند و ایشان را گفت شما را چاره نیست از مسلمان شدن و بیرون آوردشان بر کوه صفا و بوسفیان بیامد
و آن همه زنان قریش را عذر خواست پیغامبر را گران آمد عفو کردن بوسفیان را گفتا تا خدای عز و جل چه فرماید پس خدای عز و جل
آیه فرستاد و فرمود یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا ولا یسرقن ولا یزنین ولا

یقتلن اولادهن ولا یاتین ببهتان یفترینه بین ایدیهن وارجلهن ولا یعصینک فی معروف فبایعهن
پیغامبر گفت که چون خداوند سبحانه وتعالی فرمود که ایشان را از من بخواه دانست که کار ایشان عفو کرد پس پیغامبر علیه السلام
ایشان را پیش خواند ایشان همه هند را سخن گوی کردند و پیش کردند پیغامبر عمر را گفت که با او سخن گوی تا بر و شرط گیری هند گفت
ما با تو بیعت کنیم و بتو بگرویم و با تو شرط کنیم پس هند پیش آمد روی بسته پیغامبر بر و شرط کرد چنانک خدای تعالی فرمود علی ان
لا یشرکن بالله شیئا پیغامبر فرمود بدان شرط که با خدای شریک نگیرید هند گفتا که تو با ما سختها کنی و شرطها که با دیگر مردمان نکردی
و ما این همه بپذیریم شرک نگیریم بدان شرط که خدای آن گذشته را عفو کند پس پیغامبر گفت ولا یسرقن گفتا دزدی نکنید هند گفت
زن چگونه دزدی کند که بخانه اندر بچه خواسته شوی چیزی بیابد و من دزدی نکردم جز بخانه بوسفیان اندر و ان بهر آنک بوسفیان
مردی بود زفت و بخیل و مرا چندان ندادی که مرا و فرزندان مرا بس بودی من از خواسته او چندان بگرفتمی که بسنده بودی مرا
و کودکان مرا و اسراف نکردمی و او ندانستی پیغامبر علیه السلام فرمود این مقدار که بر گیری از خواسته او بی علم او این نه دزدی
بود پس پیغامبر فرمود ولا یزنین گفتا زنا نکنید هند گفتا وهل تزنی الحرة گفتا آزاد زن هرگز زنا نکند عمر خطاب رضی الله
با پیغامبر نگریست و تبسم کرد و پیغامبر علیه السلام دانسته بود از حال هند اندر زنا و آنک او را با عمر رفته بود بجاهلیت اندر چون
عمر تبسم کرد و پیغامبر علیه السلام بعمر نگاه کرد و او را جواب داد تا بوسفیان نه بیند و هند بتد اندر پیغامبر گفتا ولا یقتلن اولادهن
و گفت فرزندان را مکشید زیرا که عرب دختر بگور کردندی گفتندی تا بزرگ نشود و بر ما عاری نبود گفتا ما فرزندان را بزاد بپرورد
کردیم و تو همه را بکشتی و حنظله بن ابی سفیان روز بدر کشته شده بود پس پیغامبر گفتا ولا یاتین ببهتان یفترینه بین ایدیهن
وارجلهن گفتا دروغ نگوید بر شویان که از کسی دیگر فرزند بر شوی خویش بندید گفتا این خود زشت این راهی نباید کردن که خود
این کس نکند پس پیغامبر گفت ولا یعصینک فی معروف گفتا عاصی نشوید و بی فرمانی نکنید هند گفتا اگر عاصی خواستیمان شدن
بدین جای نیامدمانی پس چون بیعت سپری شد پیغامبر کاسه آب بخواست و پر آب کرد و دست بنان آب اندر زد و انگاه آن زنان را
بفرمود تا هر کسی دست در آن آب زدندی آنک پیغمبر دست بر دست ایشان نتوانستی زدن پس بیعت تمام شد و پیغامبر بسیم
رمضان بمکه اندر شد بفتح و پانزده روز آنجا بود و گروهی گفتند هفده روز پس برفت بماه شوال اندر و بغزو حنین شد با هوازن
و با بنی ثقیف حرب کرد خبر غزو حنین و این مردمان که بحنین آمده بودند مردمانی بودند از عرب از جیهها پراکنده از بادیه و طایف
آنکه که پیغامبر با قریش حرب همی کرد ایشان بنجد و طایف گرد همی آمدند و گفتند اگر مردمان مکه از ایشان یاری خواهند یاری کنند بحرب
پیغامبر آیند چون پیغمبر علیه السلام بمکه آمد و مکه بگرفت ایشان گرد آمدند از هوازن و از ثقیف و از بنی هلال و از بنی جشم مردی را بر
همه مهتر کردند نام او مالک بن عوف النصری و ثقیف پیشتر از اهل طایف بودند و مالک بن عوف اندر همه بادیه بکشت

و از هر جیی که کس نیامده بود آنجا کس آورد و از بنی جشم مردی بود پیر و او را صد و بیست سال بر آمده بود نام او درید بن الصمه
و نابینا بود و ضعیف گشته ولیکن بعقل و تدبیر قوی بود و بجوانی بسیار حربها کرده بود و تدبیر حرب نیک دانستی مالک
او را پیش خواند و تدبیر حرب پرسید از وی و از قبیله مالک را با هوازن قرابتی بود با بنی سعد بن بکر آن قبیله که پیغمبر علیه السلام
اندر میان ایشان شیر خورده بود مالک سوی ایشان کس فرستاد و از ایشان یاری خواست ایشان گفتند ان محمد رضیع ما
و شیر اندر میان ما خورده و بمیان ما بزرگ شده است ما با وی حرب نکنیم پس مالک چندان حیلت کرد تا از ایشان لشکری
بیاورد گروهی بخواهش و گروهی بستم تا سی هزار مرد از همه قبایل عرب گرد کرد و برد و دو روزه راه بر پهلوی مکه بطایف جایست
که آن را ذو المجاز خوانند آنجا هر سال عرب را بازار بودی و نزدیک آن بازارگاه دشتی است بزرگ آن را وادی حنین خوانند
مالک آن همه عرب را بحنین آورد و مالک بفرمود تا همه زن و فرزندان با خویشتن همی بردند و از بن آن خواست که از بهر زن
و فرزند و خواسته بجان حرب کنند پس آن چهارپای و خواسته اندر وادی حنین گرد کردند بجایگاهی که آن را اوطاس گویند
و از آنجا بحنین آمدند پس آن درید بن الصمه آن بانگ کودکان و چهارپایان شنید گفت که این چیست گفتند مالک بن عوف مردمان را
فرموده است تا همه عیال و خواسته اندر پس کنیم تا ایشان حرب بهتر کنند از بهر زنان و فرزندان درید گفت زنان را با حرب چه کار دست
از عرب دست بباید شستن که تا بدین فرمان کرد ندانی نه تدبیرست که تو کردی این خطاست مرد بحرب اندر دل فارغ باید از
خواسته و سپاه را هیچ چیز دل از بن زن و فرزند نشکند که ایشان را چگونه افتد اکنون فرمان من کن و این زنان را بطایف فرست تا آنجا
بحصار باشند و این مردمان را دل فارغ کرده تا ایشان حرب توانند کردن که دلشان مشغول بود و پشت گران و دم در آن مالک فرمان
او نکرد و از اینجا بر گرفت و بحنین آمد چون فرود آمد درید را گفت من روز حرب لشکر را خواهم گفتن تا نیامهای شمشیر همه سوی
من آورند و من آن همه بشکنم تا بدانند که حرب باید شان کرد و مالک را گوسفندان بود بسیار و از همه خواسته گوسفندان بیشتر
بودند و درید بروی بخندید و گفت یا مالک تو را شبانی گوسفندان باید کردن تا با تدبیر حرب چه کار دست مردی که او بخواهد گریخت و حرب
نا اندکردن او را نیام شمشیر چه کار آید و بی نیام شمشیر هزیمت نتواند شدن تو آن کن که دل مردمان بر حرب نهی گیر پس پیغامبر را علیه السلام
خبر آمد که مردمان عرب همه بحنین گرد آمدند پیغامبر علیه السلام لشکر را گرد کرده ده هزار مرد که بمکه آورده بود و دو هزار مرد دیگر از مردمان
مکه مسلمان شده بودند یاد و از ده هزار مرد از مکه بیرون آمد و مهتران مردمان که نو مسلمان شده بودند بوسفیان بن حرب بود و ابن هنوز
هنوز دل پاک نشده بود بر مسلمانی پس پیغامبر علیه السلام ایشان را گرد آورد و چیز بخشید تا مسلمانی در دلشان برست و بغنیمت
حنین ایشان را چیز بخشید و ایشان را مؤلفة قلوبهم خواندند پس پیغمبر را علیه السلام گفتند که با صفوان بن امیه زرهها است بسیار که تو را پیش
روی سوی او نهاده بود ندانی بهر حرب و صفوان هنوز مسلمان نشده بود پس پیغامبر علیه السلام صفوان را بخواند و از زرهها از وی عاریت

بعاریت صفوان گفت یا محمد غصب همی کنی و بستم میستانی پیغامبر علیه السلام گفت نه ولیکن بعاریت میستانم تا ازین حرب باز
آیم پس بتو باز دهم پس صفوان برفت و آن همه زرهها بیرون آورد و پیغامبر را داد پس صفوان را گفتند که سپاه دشمن سی هزار
مردست صفوان بترسید که سپاه پیغمبر شکسته شود و آن زرههای او ببشود و مالک بن عوف مردی بود نه بزرگ و او امیر
میانه بود صفوان گفت مهتر لشکر کیست گفتند مالک بن عوف النصری پس صفوان از پیغامبر علیه السلام دستوری خواست
که بدان حرب بیرون شود پیغامبر دستوری دادش صفوان مر بوسفیان را گفت من از بهر این زرهها آمدم اگر ظفر محمد را باشد
خود باز من رسد و اگر ظفر عدو را باشد مالک را چندان خطر نیست که او زرههای من باز دهد پس پیغمبر علیه السلام از مکه
برفت با دوازده هزار مرد روز هفتم شوال و مردی را بمکه امیر کرد نام او عتاب بن اسید از بنی عبد الشمس و با لشکر برفت
با سلاح تمام پس براه اندر تلی بزرگ بدید آمد که بر آنجا آیت گذشتی عباس بن عبد المطلب بر سر آن تل شد و نگاه کرد سپاه
مسلمانان بسیار دید گفت ما را امروز باید که سپاه عیب نکنند و کس بسیاری سپاه بر ما غلبه نکند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرمود یا عم چنین مگوی و چنین گوی که وما النصر الا من عند الله العزیز الحکیم پس هم آنگاه لشکر برابر یکدیگر بودند
و روز حرب لشکر مسلمانان بهزیمت شد مسلمانان سخن عباس تا خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد تا مسلمانان را نصرت دادند
و حرب کردند و خدای عز و جل کافران را ذلیل کرد و بیدلی اندر دل ایشان افکند تا هزیمت شدند چنانک خدای عز و جل فرمود
لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة ویوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا وضاقت علیکم الارض بما رحبت
ثم ولیتم مدبرین پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن روز شما بسیاری خویشتن عجب گرفتید آن بسیاری عدد شما سود
نداشت و زمین بر شما تنگ شد از بیم روی باز پس نهادید ثم انزل الله سکینته علی رسوله وعلی المؤمنین تا خدای عز و جل
پیغامبر را و آن مؤمنان را که با او بودند بداشت تا باز گشتند وانزل جنودا لم تروها سپاهی از آسمان بفرستاد از فرشتگان
که شما ندیدید تا کافران را هزیمت کردند چون پیغامبر سپاه بوادی حنین برد دیگر روز بحرب بایستادند و مالک صف برکشید
و از پس هر مردی عیال و خواسته و زنان و کودکان بپای کرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم صفها برکشید و حرب کردند و مردمان
مکه از دور همی نگریستند و پیغامبر همی اندیشید و گفت گویی که بر ما بوند یا از ما این سخن بدل اندر همی گفت و بوسفیان او صفوان را
از میان مکیان برپای کرد و خود با یاران صف حرب برکشید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر اشتری خنگ نشسته بود و میان پای
اندر همی گشت و عباس بن عبد المطلب عنان اشتر گرفته و بوسفیان بن الحرب بن عبد المطلب از پس اشتر دست بر پای دست تنها
و علی بن ابی طالب رضی الله عنه پیش پیغامبر شمشیر کشیده و گرد اگرد پیغامبر مهاجر و انصار ایستاده بودند مالک بن عوف مردم
را گفت بیکبار حمله کنید آن سی هزار مرد بیکبار حمله کردند و بنخستین حمله مسلمانان هزیمت شدند و روی باز پس نهادند و کس مر کسی را

نایستاد و از آن دوازده هزار مرد که با پیغامبر بودند ابوبکر و عمر و عثمان و عباس و پسرش فضل و بوسفیان بن حرب
و برادرش ربیعه و اسامة بن زید و ایمن بن عبید پس دشمن غلبه کرد و مردی اندر میان بر اشتری نشسته و نیزه
بدست گرفته و هر کرا آن نیزه بزدی بیفگندی پس پیغامبر را بدید با اندکی مردم بشناخت آهنگ او کرد و مردی از انصار
و علی بن ابی طالب از پس او اندر آمدند و شمشیر بزدند و هر دو پای شترش بینداختند اشتر بکون باز نشست آن مرد انصاری
فرو آمد و شمشیری بر پای آن مرد زد و آن اشترش فروتر افکند و بکشتش و علی با شمشیر پیش اندر شد و با دشمن حرب کرد
تا ایشان را از پیش پیغمبر از انسوتر کرد و باز پیش پیغامبر آمد و بایستاد تا کسی دیگر آهنگ او نکند و دشمن غلبه کرد و مسلمانان را
همی کشتند و اسیر همی کردند و این دو هزار مرد که از مکه آمده بودند از دور همی نگریستند و از آنک مسلمانی بدل ایشان ضعیف
بود از کافری پیدا کردند و شادی کردند و گفتند که محمد پنداشت که این پیکار نه چنانست که ایشان را چون زنان بدست بگرفت
اکنون مهتران عرب آمدند کو با ایشان مردی کن و مردی بود اندر میان مکیان نامش سلیمن بن عثمن و مسلمان شده بود چون
هزیمت مسلمانان بدید دلش باز کافری گشت و با خویشتن گفت اکنون محمد را بکشند یا دی من بکشمش تا خون پدر را قصاص
کنم بهتر بود و شمشیر برکشید و روی سوی پیغامبر نهاد چون بنزدیک پیغمبر رسید چیزی ندید و چشمش تاریک شد و بر
جای بماند چون روی سوی لشکر مکیان کرد باز دید چون دانست که چیزی نتواند کردن باز گشت و بلشکر مکیان شد
و بجای بایستاد و مردی دیگر بود اندر میان مکیان نام او کلده بن عقیل برادر صفوان بود از مادر و با صفوان ایستاده بود
و صفوان هنوز مسلمان نشده بود این برادر صفوان گفت که جادویی محمد امروز باطل شد و بکیت معازی اندر جنیست
که این سخن بوسفیان گفت پس صفوان بن امیه آنکس را که این گفت بزد و گفت خاموش باش که دهن و دندانت شکسته باد
که ما امروز اینجا ایستاده ایم تا هر که را ظفر بود بر ما مهتر گردد و اگر محمد باشد بهتر بود که او از قریش است و مهتر زاده تر چون
مالک بن عوف از هوازن که همی گوسفند تراشانی کند امروز خویشتن را همی سالار عرب سازد و قرد املاک تمام
و باد به و مکه بگیرد پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم دید که دشمن غلبه گرفت و کار تنگ ایستاد چنانک خدای عز و جل
فرمود وضاقت علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین پس پیغامبر عباس را گفت یا عم روز احد همچنین سپاه من پراکنده شدند
و با آواز تو گرد آمدند امروز همچنان آواز کن عباس بلشکرگاه اندر بآواز بلند بانگ کرد و گفت یا انصار خدای عز و جل
و آن پیغمبر با آنها که بیعت کردید با پیغمبر آن شب عقبه و روز حدیبیه زیر آن درخت اینک پیغامبر علیه السلام و شما را
همی خواند و هر که از مهاجران بهزیمت شده بودند همچنان در دشت حنین در پس تلها و ریگها و شیبها و فرازها پنهان شده
بودند که ایشان را با مدینه راه دور بود و نتوانستند براه مکه رفتند چون آواز عباس بشنیدند همه بانگ کردند از زیر تلها

وریکها و فرازها که لبیک لبیک و یکان یکان بیرون آمدند تا سیصد تن بر پیغمبر علیه السلام گرد آمدند و بجمله حمله آوردند
بر آن مشرکان و از یک سوی لشکر شکستند و باز بسوی پیغمبر علیه السلام آمدند و بیستادند و یاران دیگر از هر سوی همی
آمدند و افزون همی شدند بار دیگر حمله کردند و دشمن شکسته شد و هزیمت شدند و پشت بدادند و مسلمانان شمشیر
اندر نهادند و زنان و فرزندان ایشان اسیر همی کردند و ایشان چهارپایان و خواسته همه آنجا دست باز داشتند و هزیمت
شدند و پیغمبر علیه السلام از اشتر فرود آمد و ذو الفقار بکشید و هرگز هیچ جای خود فرا حرب نشده بود مگر بدین
حرب حنین و با شمشیر پیش دشمن اندر شد و سپاه از پس او و همی گفت أنا النبي لا كذب أنا ابن عبد المطلب
و این سخن بیت شعر هست چون پیغامبر علیه السلام پیاده شد خدای عز و جل فرشتگان را بفرستاد از آسمان و سهم و بیم بدل مشرکان
اندر افتاد و هزیمت شدند و مسلمانان از لشکر دشمن بسیار بکشتند چنانک یک تن از مسلمانان بیست تن و سی تن کشته
بودند آن کافران و مالک بن عوف با قرابات خویش از هوازن و ثقیف ایستاده بودند و پیش او هفتاد تن را بکشتند و آن را
بیفتاد پس مالک مردی را نام او عثمان بن عبد الله گفت رایت برگیر برنگرفت و دیگر را همی گفت کس برنگرفت چون مالک
دید که رایت کس برنمیگیرد و سپاهش کشته شد و هزیمت شدند او نیز هزیمت شد و با قوم خویش برفت و روی سوی طایف
نهاد و حصاری بود طایف را استوار آنجا اندر شد و اهل طایف همه بنی ثقیف بودند و هوازن پس مالک آن را بحصار اکندند
و گفت هر که از عیبند کوکاره بادیه گیرید و بخانه خویش باز شوید و هیچ قبیله و بنگاه را بحصار اندر راه نداد و با همه ثقیف
و هوازن بحصار اندر شد و مسلمانان از پس عرب همی شدند و هر که را یافتند همی کشتند و مردی از مسلمانان نام او ربیعة بن رفیع
السلمی درید را اندر یافت بر اشتری نشسته و مردی مهار اشتر گرفته بود و همی کشید ربیعه فراز رسید و آن مرد را که مهار اشتر
همی کشید بکشت و اشتر را بخوابانید و شمشیری بر گردن درید زد و پوست درید همچون زره بود آن گردن او لختی ببرید درید
گفت مرا بخواهی کشت گفت آری گفت تو کیستی گفت ربیعة بن رفیع گفت تا چون مرا کشته باشی مادرت را بگوی که من آنم که تا
و مادرت را از اسیری رهانیدم ام ربیعه دیگر باره شمشیری بزد و نبرید درید گفت شمشیر من برگیر که بر بالای اشتر آویخته است
و مرا بدان بزن چون شمشیر بزنی بجایی زن که پوست آویخته بود آن گردن یا استخوان بر جایی زن که گوشت بود تا زود
تر بمیرد ربیعه شمشیر برکشید و او را بکشت و سرش بزد و پیش پیغامبر برد پیغامبر چون دانست که سپاه بهزیمت شد مسلمانان
بطلب هزیمتیان بفرستاد و بگرد کردن غنیمتها و چهارپایان و زنان و کودکان ایشان که همه پراکنده بودند و بعضی کشته
شده پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم سپاه بیرون کرد مقدار هزار و پانصد مرد کم و بیش و بر هر گروهی یکی امیر کرد و ایشان را
بفرمود که در پی ایشان بروند و بیه روزه راه پراکنده اندر بیابانها و هر که از دشمن بیابید بکشید و زنان و کودکان گرد کنید

پس از مردمان بیابانها اندر پراکنده شدند روز چهارم هرچه بلشکر اندر چهارپای بود از گاو و گوسفند چندان
که عدد شان خدای دانست و شش هزار زن و کودک گرد کرده بودند و همه را بیاوردند و بنی سعد بن بکر
آن قبیله که پیغامبر علیه السلام اندر میان ایشان شیرخورده بود آمده بودند و زنان و کودکان را آورده بودند
و پیغامبر را علیه السلام خواهری بود شیرخورده نام او اسما بنت الحرث بن عبد الله بن عبد العزی و حارث شوی
حلیمه بود و این اسما دختر او بود و مادرش اسما مرده بود و پدرش همچنین و شوی او را بود از بنی سعد و بجنگ آمده
بود و کشته شده و اسما اندر میان زنان اسیر بود پس اسما را بیاوردند چون پیغامبر علیه بیستاد بمیان زنان اندر
او را نشناخت پنجاه سال بود که او را ندیده بود و او پیر شده بود پس اسما پیش پیغمبر شد و گفت من دختر حلیمه ام خواهر
تو و بسیار نشان بداد پیغامبر علیه السلام او را بشناخت و آب از چشم فرود آورد و ردا از گردن باز کرد و بیفکند و او را
دست بگرفت و بر آنجا بنشاند دیگر روز او را گفت خواهی با من باشی یا بجای خویش باز شوی گفت بجای خویش باز شوم پیغمبر
از آن غنیمت او را کنیزکی داد و غلام و اشتر و گوسفند داد و بجای خویش باز فرستاد پس همه غنیمت گرد کردند و بردگان را خواست
تا قسمت کنند پس خبر آمدش که مالک بن عوف بحصار اندر شد و همه هوازن و ثقیف بروی گرد آمدند پیغامبر علیه السلام
با همه سپاه برگرفت از حنین روی بطایف نهاد و آن خواسته قسمت نکرد از لشکرگاه برفت و بمنزلی فرود آمد بنزدیک طایف
و آن روز آنجا بود و آن همه غنیمت و بردگان آنجا گرد آوردند و پیغامبر علیه السلام مردی را نام او مسعود بن عمرو با هزار مرد
بر آن غنیمت و خواسته امیر کرد و گفت از آن نگاه دار تا من از کار طایف باز آیم رفتن پیغمبر علیه الصلوة والسلام بحرب
طائف دیگر روز پیغامبر علیه السلام لشکر برگرفت و روی بطایف نهاد چون پیغامبر بطایف رسید هوازن و ثقیف
که از حنین بهزیمت شده بودند آنجا یافت و ایشان بحصار اندر شده بودند و مالک بن عوف با ایشان اندر آنجا بود و در حصار
استوار کرده بود و از هر سوی آبادان کرده و مردمان همه حرب را ساخته بودند و مردی بود مهتر طایف نام او عروة بن مسعود
و از بنی ثقیف بود و بحنین بوده بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را طلب کرد تا با او سخن گوید و چنان دانست که او اندر حصار است
پس گفتند که او بشهریست نام او جرش آنجا که ادیم کنند و دروغ گفتند که او رفته بود تا کسی آید که ایشان را منجنیق سازد پس پیغمبر علیه السلام
بدر آن حصار بنشست و کارزار همی کرد و نتوانست گشادن و ایشان از سر حصار حرب همی کردند بسنگ و تیر و هر که از حصار
بیرون بود همه مسلمان شدند و بیرون از حصار بر راه طایف شده بودند پیغامبر علیه السلام بدین پانزده روز اندر
از مسلمانان یک تن را بکشت از بنی لیث که مردی را از بنی هذیل کشته بود و نخستین کسی که پیغمبر قصاص کرد بحکم اسلام او بود
پس از آن از حصار مسلمانان را بتیر همی زدند و همی کشتند و چون تیر بسیار از حصار همی آمد دورتر بردند لشکر را از حصار

برگرفت و جایی فرود آمد و رنج چنانک تیر بدیشان نرسیدی و آنجا امروز مزکتی است آن را امروز مسجد النبی خوانند
و اهل طایف آن را بزرگ داشتند و آن مزکت حایط مردی بود اندر و میوهای بسیار بود و آن مرد اندر حصار بود پیغامبر علیه
السلام او را کس فرستاد که اگر بیرون آیی و اگر نه حایط تو ویران کنم آن مرد بیرون نیامد پیغامبر آن حایط ویران کرد و با او دو زن
بود یکی ام سلمه و دیگر زنی از زنان او پس چون اهل طایف مسلمان شدند آنجا که آن حایط بود و پیغامبر نماز کرده بود آنجا مسجدی
کردند و آن امروز مسجد النبی خوانند و پیغامبر ده روز آنجا بنشست و هر روزی لشکر بحرب فرستادی و از دیوار حصار در
بر سر نهادندی و حرب کردندی و مردمان حصار ایشان را تیر انداختندی و سنگ و خشک آهنین با آتش اندر نهادندی تا چون
آتش کشتی پس آن بینداختندی و هر کجا بر آمدی مردم را و جامه را بسوختی و چون بحصار چیزی نتوانستند کردن بفرمود
تا آن همه رزها و حایطها ویران کردند و دیوارها بفکندند و درختها بکندند پس چون بیست و پنج روز تمام شد پیغامبر
ابوبکر را گفت من دوش چنان بخواب دیدم که قدحی مسکه کسی بیاوردی و پیش من بنهادی و مرغی بیامدی چنین خوردی و منقار
اندر آن قدح زدی و ابوبکر رضی الله عنه خواب نیک گزاردی گفت یا رسول الله همانا که این حصار ما را گشاده نشود پیغامبر
گفت من نیز همچنین میدانم پس با یاران مشورت کرد که شما چگویید بر در این حصار بنشینیم یا بازگردیم و باز وقتی دیگر بازآییم
نوفل بن معویة السلمی گفت دشمن اندر حصار چنان بود چون روباه اندر سوراخ اگر بر در او بنشینی و بسیار درنگ کنی بگیری هم
هم بتوانی بیرون آوردن و اگر دست بازداری ترا زیان ندارد پیغامبر گفت راست میگویی پس در کرد و عمر را بفرمود که لشکر
بردار و برو و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از طایف بازگشت و ایشان اندر حصار دست بازداشتند و حایطهای طایف
همه ویران کرده بودند و درختان کنده و دوازده مرد از لشکر پیغامبر کشته شده بودند بتیر و سنگ و خشک نفت
از قریش و چهار از انصار و یکی از بنی لیث پیغامبر لشکر بیاورد و از آنجا بجعرانه آمد آنجا که آن غنیمت حنین بود بر آنک غنیمت بر یاران
قسمت کند و هوازن و بنی سعد و بنی ثقیف گرد آمدند بحصار طایف اندر و گفتند ما را کار درازتر شد پس مالک را گفتند که
ما با تو چگونه باشیم که زنان و فرزندان ما بدست محمد اندرند و اکنون ایشان را میان یاران قسمت کند و همه را برده کند پیش از آنکه
برده کند ما همه پیش او رویم و مسلمان شویم پس همه از پس پیغامبر بیامدند و گروهی مسلمان شدند و گروهی بجعرانه آمدند و گفتند که
از ما فلان و فلان مسلمان شده است و دیگران همه مسلمان خواهند شدن اکنون تو با ما آن مکن که درخور ما بود و با ما نیکویی
کن و آن کن که از تو سزد و اندر حسب و نسب تو زیبد و ما را اندر عرب محلتست و از تو نسزد که زنان و فرزندان ما را برده کنی و
نسل ما را از زمین بگسلی و اگر تو ما را عفو نکنی که کند و بسیار تضرع کردند پس از مردمان بنی سعد بن بکر مردی برخاست پیر نام
او زهیر بن صرد و پیغامبر را علیه السلام بکنار گرفت از آنک او را بسیار پرورده بود آنگاه که پیغامبر اندر میان بنی سعد بود بجای

دایه حلیمه و پیغامبر را گفت یا محمد ما همه خالان توییم و خالتان تو و خویشان توییم و اگر ما اندر میان خویش ملک روم
یا ملک حیره یا ملک شام پرورده بودیمی یا نعمان بن المنذر و ایشان را بر ما این دست افتادی که ترا افتاد ما از ایشان چشم داشتیمی
که بجای ما نیکویی کنند و گناهان ما را عفو کنند و تو از همه ملکان رحیم تری و چگونه سزد که خالان و خالتان خویش را اسیر کنی
و بکانکان زهیر پیغامبر آب از چشم فرود آورد و گفت چه خواهید مال یا زن و فرزند ایشان گفتند خواسته و چهارپایان
هر کجا یابیم و فرزند نیابیم و از شدن خواسته عار نبود و از شدن زن و فرزند عار بود رسول صلوات الله علیه گفت هر چه از
زنان و فرزندان نصیب منست و نصیب خویشان من بنی هاشم همه شما را بخشیدم پس پیغامبر ایشان را گفت فردا چون نماز بامداد
بکنیم پیش مسلمانان همچنین سخن بگویید پس دیگر روز پیغامبر علیه السلام نماز بامداد بکرد و همه سپاه از پس او نشسته بودند چون
پیغامبر پشت بمحراب باز داد این مردمان هوازن و بنی ثقیف و بنی سعد بر پای خاستند و همچنین خواهش و زاری کردند و از پیغامبر
زنان و فرزندان خویش را خواستند پیغامبر علیه السلام گفت این همه مر است این مسلمانان راست آنچه نصیب منست و آن
خویشان من از بنی عبد المطلب همه شما را بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بخشیدیم و مهاجر و انصار همه بخشیدند و عیینه
بن حصن از فزاره آنجا بود و اقرع بن حابس التمیمی و عباس بن مرداس السلمی ایشان گفتند ما نبخشیدیم حصه خویش از بهر آنکه ایشان را با
هوازن و ثقیف عصبیت بود پس پیغمبر گفت هر که از مردمان شما نصیب خویش نبخشد هر سری برده شش سر گوسفند بدهم و حق
شماست اگر نبخشید چون پیغامبر علیه السلام این سخن بگفت بنی سلیم و بنی تمیم و بنی فزاره همه گفتند بخشیدیم پس پیغمبر آن شش هزار
زن و کودک بدیشان بخشید و همه آزاد کرد مگر آن مالک بن عوف که او بحصار اندر بود و نامده بود پس ایشان بیامدند
و گفتند مالک سوی تو نیارد آمدن با این چندین جفاها که با تو کرده است پس پیغمبر علیه السلام گفت مالک را از من بگویید
که اگر بیایی زن و فرزند و خواسته ترا باز دهم و صد اشتر دیگر او را بخشم پس پیغامبر آنجا بود تا آن همه زنان و کودکان باز ایشان
داد و علی بن ابی طالب را یکی کنیزک بود از آن غنیمت و یکی عمر را و یکی عثمان را عمر آن خویش پسر را داده بود عبد الله و هنوز
کس دست بدیشان فراز نکرده بود همه باز دادند و ایشان باز گشتند و بمالک این پیغام بدادند مالک از حصار
بیرون آمد پنهان از بنی ثقیف و پیش پیغامبر آمد و او را بخواند اندر یافت و مسلمان شد پیغامبر علیه السلام زن و فرزند
و خواسته بدو باز داد و او را امیر کرد بر آن همه که بطایف مسلمان شده بودند و گفت با بنی ثقیف که بحصار اندرند حرب
کن تا ایشان را غلبه کنی و حصار بستانی مالک بن عوف برفت و هر که از بیرون حصار مسلمان بودند همه را گرد کرد
و ایشان را بدر حصار برد و دو ماه آن مردمان حصار را بعذاب و سختی همی داشت و حرب همی کرد تا بیچاره شدند
و سوی پیغمبر آمدند و با او صلح کردند و پیغمبر چون مالک باز گشت بجعرانه آن خواسته همچنین قسمت کرد و مردمان همی ستدند

که او چیزی دیگر بمردمان دهد پیغامبر را گفتند هم ایدر این غنیمت قسمت کن پیغمبر ایشان را گفت آری پس او را بگرفتند و گفتند
زوی تا این قسمت بکنی و رداش بر بودند و هر کسی از عرب غوغایی و بی ادبی کردند پیغامبر گفت ای مردمان ردای من باز دهید
والله که اگر بعدد درختان تهامه چهارپای بودی همه شما را بخشیدمی و از شما دریغ نداشتمی و شما دانید که مرا ازین همه پنج یک است
من پنج یک از همه این غنیمت بهره خویش شما را بخشیدم و پیغامبر همه قسمت راست کردی سوار را دو بهر و پیاده را یک بهر
و بدین غنیمت بیگانه را بیشتر داد و این مردمان که مولفة قلوبهم خوانند پیغامبر هزار اشتر ایشان را داد و بود بده تن هر یکی را صد
و بوسفیان را صد اشتر و همچنین پسرش معاویه را و حکیم بن حزام و نضر بن حارث را و علا بن حارثه الثقفی را و حارث بن هشام را
برادر بوجهل را و صفوان بن امیه را و سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزی و عیینه بن حصین را پیغامبر علیه السلام ایشان را
این خواستها بداد تا مسلمانی اندر دلشان شیرین گشت و جماعتی را از قریش پنجاه پنجاه اشتر بداد آن شاعران و عباس بن مرداس
السلمی را که مهتر سلیم بود او را همچنین پنجاه اشتر بداد و نپسندید و شعری گفت و پیغامبر را آن شعر عرضه کرد علی را گفت زبان
این بی ادبی ببر یعنی ببخش راست کن علی آن اشتر بصد کرد و هر کسی را همی داد و صدگان پنجاه گان و گوسفند همچنین داد صدگان
و دویست گان و مردی براه اندر اشتری با اشتر پیغامبر همی راند و بپای آن مرد اندر نعلین بود سطبر آن نعلین بپای پیغمبر اندر آمد
و پیغامبر را درد یافت پیغامبر تازیانه بر ساق او زد و گفت از انسوتر شو که پای من افگار کردی آن مرد بانگ کرد که آوه پایم بشکستی
ای رسول الله و او از آن سخت درد یافت پس چون پیغمبر آن غنیمت ببخشید آن مرد را از مهاجر صد گوسفند داد و انصار را هیچ نداد
همه قریش را داد و مهاجریان و قبایل عرب را و از پس آن که صدگان و پنجاه گان داده بود اندر میان قریش و عرب قسمت کرد
برات هر مردی را چهل و شش اشتر آمد و چهل گوسفند مردمان انصار بیازردند و از لشکر جدا شدند و بجایگاهی شدند و فرود
آمدند جدا شدند و بجایگاهی شدند و فرود آمدند جدا پس مردی از بنی تمیم سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله عدل کن بدین قسمت کن
اگر من عدل نکنم که عدل کند گفتا این قسمت بادی چون کردی یکی را صد دادی و یکی را ده و یکی را چیزی ندادی عمر خطاب خواست که آن
مرد را بکشد پیغامبر گفت یا عمر مکن که این را یاران باشند و کسان از پس من بیرون آیند که ایشان را خوارج خوانند ایشان حکم امامان و پیران
نگزینند و از دین بیرون جهند همچون تیر از کمان و از دین با ایشان چیزی نماند پس سعد بن عباده انصاری که مهتر خزرج بود سوی پیغمبر آمد
و گفت یا رسول الله مردمان انصار از مدینه از اوس و خزرج که بدین لشکرند همه باز مدینه خواهند آمدن پیغامبر گفت چرا چه همی گویند
گفتا چنین همی گویند که پیغامبر روی از ما بگردانید و مکه بیافت شهر خویش و قبیله خویش و ما را دست باز داشت مردمانی که خونشان
از سر شمشیر ما همی چکید و آن خواستها بر ایشان بخشید و ما را بخشید و بی نصیب کرد چونکه آن وقت که ایشان او را از مکه بیرون کردند
و ولدشان فریاد خواست ما آمدیم و او را بیعت کردیم و بمدینه بردیم و خواسته خویش پیش او داشتیم و با مکیان حرب کردیم بریدید

و اخینو جاهای خویش فدی کردیم و چون بحنین هزیمت شد عباس بن عبد المطلب ابوسفیان را بخواند و صفوان بن امیه
را و سهیل بن عمرو را و لیکن گفت یا معاشر الانصار پس پیغمبر گفتا این سخن گفتند گفت بلی پیغامبر گفتا والله که اگر دانستمی که از سخن
ایشان را اذی بودی و لیکن چنان دانستم که مسلمانی بدل ایشان قوی تر و محکم تر از آنست که از بهر دنیا ضعیف شود پیغامبر
علیه السلام با سعد بدان حایط آمد که انصار آنجا بودند و بنشست و همه پیش او گرد آمدند پیغامبر گفت یا معاشر الانصار
دانید که من شما را از خویشتن دارم و مردمان مکه را بیگانه دارم و با ایشان آن کنم که با بیگانگان و بر اسلام شما ایمنم و اگر نه آنستی
که هجرت چیزیست پیدا و مردمان دانند که من از مکه اینجا آمدم من نسب خویش با انصار کردمی و شما دانید که من بیامدم و جدای شما را
اگر بود که من راه داد اندر خلاف که اندر بودند و شمشیر زدند بر یکدیگر و حرب اوس و خزرج برستید و من بشما از بلاهای بیا
برستم و من پیغمبری بودم که مردم مرا دروغ زن داشتند و شما مرا راست گوی داشتید و قوم من از من بیزار شدند و شما بگرویدید و مرا
براندند و شما مرا بپذیرفتید و مادر و پدر از شهر خویش بیرون کردند شما مرا بخواسته خویش مواسا کردید و بطلب جان من از پیش با
بدر شهر شما و شما تن خویش فدا کردید و خون خویش بسوی من بریختید و من بهر حالی بر شما اسراف کردم و بهر شما باز گرفتم و شما مرا
زیاد رسیدید و من با شما گستاخی کردم و نصیب خویش و آن شما ازین غنیمت بدین مردمان بخشیدم که ایشان را دین مسلمانی بدل
اندر ضعیف بود خواستم که مسلمانی اندر دل ایشان شیرین کنم و بر دین شما خود ایمن بودم گفتم شما را از بهر دنیا ضعیف نکنم این
ضعیف دنیا را دادم که شما را دین اندر نقصانی نباید و همچنانک بهر خویش و نصیب خویش نستدم آن شما نیز ندادم یا معشر
الانصار شما پسندید که ازین حرب باز گردید هر کسی اشتر و کاو و گوسفند بخانه برد و شما پیغامبر خدای را بخانه برید والله که اگر همه
جهان براهی روند و انصار براهی من با انصار روم و خویشتن را از ایشان دارم مردمان انصار همه بگریستند و گفتند یا
رسول الله پسندیدیم پس پیغامبر علیه السلام دستها برداشت و روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو انصار را و فرزندان
ایشان را همه بیامرز ایشان گفتند آمین و همه را دل خوش کرد و بجایگاه خویش باز گشت و از ذو القعده پنج روز مانده بود
و هم از جعرانه احرام گرفت و بمکه شد و عمره کرد و از حرم بیرون آمد و از مکه با انصار برفت و روی بمدینه نهاد و عتاب
بن اسید را بمکه امیر کرد و معاذ بن جبل را با او بنشاند تا مردمان را قرآن آموزد و فقه و دین و شریعت و ذو الحجه پیغامبر علیه السلام
بمدینه بود و آن سال مسلمانان حج کردند و امیرشان عتاب بن اسید بود و آن سال هشتم بود و بدین ذو الحجه اندر پیغامبر را پسری
آمد از ماریه نام او ابرهیم کرد و پیغامبر را پسری آمد از ماریه نام او ابرهیم کرد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم مولایی بود او را
ابو رافع گفتندی پیغامبر را بشارت آورد پس سال نهم اندر آمد و وفد عرب از بادیه از هر جایی می آمدند و مسلمان میشدند
و مردمان بنی اسید بیامدند گفتند ما خود آمدیم نه بشمشیر مال ایمان مفرمای و از ما زکوة مخواه و صدقه ستان بر خلق

عزوجل در شان ایشان آیت فرستاد قوله تعالی یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان
هدیکم للایمان ان کنتم صادقین خدای عزوجل گفت یا محمد بر تو سپاس همی نهند که مسلمان شوند
بگوی ایشان را که سپاس بر من منهید از مسلمان شدن شما سپاس خدای راست عزوجل که شما را بمسلمانی راه نمود پس بماه رجب اندر
هم بدین سال عروة بن مسعود که مهتر طایف بود از جرش باز آمد و بحصار طایف اندر شد با قوم خویش ثقیف بمدینه آمد و مسلمان
شد و پیغامبر را علیه السلام گفت من بشوم و اهل طایف را و همه بنی ثقیف را بمسلمانی خوانم پیغامبر گفت ایشان ترا بکشند گفت نکشند
و عروة بطایف آمد و ایشان خبر اسلام عروة یافته بودند در حصار نگشادند او بر در حصار بنشست و ایشان را بخدای خواند تیر
تیری از حصار بیامد و او بدان تیر کشته شد و مالک بن عوف بر در حصار بنشست تا ایشان در حصار باز نتوانستند گشادن
و هیچکس اندر نتوانست شدن و نه بیرون آمدن و همه عرب که از طایف بودند مسلمان شدند و چون هفت ماه بر آمد از
سال نهم از هجرت اهل طایف گرد آمدند و گفتند این حصار بر ما دراز شد و همه عرب مسلمان شدند ما بدین میان اندر مخالف
نتوانیم بودن و مهتری بود اندر میان ایشان عبد یالیل بن عمرو او را گفتند شو با محمد صلح کن تا مسلمان شویم او گفت من تنها نشوم
چون با نایم مرا بکشید همچون عروة را کشتید پس پنج تن را از مهتران طایف با او بفرستادند و ایشان را گفتند ما را با محمد صلح کنید
و شرط کنید تا مسلمان شویم ایشان هر شش بمدینه آمدند بماه رمضان و بخانهٔ مغیرة بن شعبه فرود آمدند که مغیرة از بنی ثقیف
بود از قبیلهٔ ایشان پس مغیرة با ایشان سوی پیغمبر آمد و چون ایشان اندر آمدند خالد بن الولید دوست ایشان بود و پیش پیغمبر
نشسته بود ایشان بر قوم خویش صلح خواستند بدین شرط که خانهٔ لات ویران نکنند و لات بتی بزرگ بود از سنگ مر اهل
طایف را خاصه بحصار اندر پس پیغامبر را گفتند ما را عفو کن از نماز پیغمبر اجابت نکرد و گفت دینی که بدو اندر نماز نبود اندر وی خیر
نبود پس گفتند ما را عفو کن و مزدمای که بتان را بدست خویش بشکنیم پیغامبر صلی الله علیه ایشان را اجابت کرد و گفت من خود کسی فرستم
تا آن بتان بشکند و پیغامبر علیه السلام با ایشان آن صلح بکرد و ایشان را صلح نامه بداد و برفتند پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم
غزو طایف بکرد بغزو تبوک شد خبر غزو تبوک محمد بن جریر گوید که پیغامبر مردمان را آگاهی داد که بتبوک خواهد و توانگران را
فرمود که درویشان را یاری کنید بستور و نفقه و هر کسی بمقدار خویش چیزی همی دادند و عثمان بن عفان رضی الله عنه اندرین
غزو چندان نیکویی بکرد از خواستهٔ خویش که کس نکرد پس همه کس بیرون شدند تونگر و درویش و بیمار و درست و پیغامبر صلی
الله علیه وسلم سپاه عرض کرد و بیماران و نابینایان را که ایشان چیزی نداشتند باز گردانید و خدای عزوجل آیت فرستاد
و فرمود بشان ایشان اندر لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لا یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا
لله ورسوله ما علی المحسنین من سبیل والله غفور رحیم پس گفت ولا علی الذین اذا ما اتوک

لتحملهم قلت لا اجد ما احملکم علیه تولوا واعینهم تفیض من الدمع حزنا الا یجدوا ما ینفقون انما السبیل
علی الذین یستاذنونک وهم اغنیاء رضوا بان یکونوا مع الخوالف پس خدای تعالی فرمود بر ایشان نیست این جنگ
و مردمانی بودند از عرب از بنی غطفان بیامدند و از پیغمبر عذر خواستند و دستوری خواستند که ما نتوانیم آمدن
پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را دستوری داد پس خدای عزوجل فرمود وجاء المعذرون من الاعراب لیؤذن لهم الآیة
و فرمود عفا الله عنک لم اذنت لهم حتی یتبین لک الذین صدقوا وتعلم الکاذبین گفتا چرا
ایشان را دستوری دادی که بودی که نیامدندی آمدندی که بتو کوی دیده اندر راستی پس عبد الله بن ابی با گروهی از منافقان
بیامد و سوگند خورد که اگر بتوانستمی آمدن بیامدمی و لیکن نمی توانم آمدن پس خدای عزوجل فرمود وسیحلفون
بالله لو استطعنا لخرجنا معکم یهلکون انفسهم والله یعلم انهم لکاذبون گفتا خدای داند که
ایشان سوگند بدروغ خوردند و این سورهٔ توبه بیشتر آنست که بدین غزو فرود آمده است پس پیغمبر علیه السلام لشکر بیرون
برد بد شوالی پس چون پیغمبر برفت عبد الله بن ابی با منافقان منزلی بیامد با پیغامبر پس بازگشت و سه تن از مسلمانان
که منافق نبودند بی عذر باز گشتند یکی کعب بن مالک پدر ابی بن کعب و دیگر مرارة بن ربیع و سه دیگر هلال بن امیه و ایشان
آنند که خدای عزوجل در شان ایشان فرمود وعلی الثلاثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت
وضاقت علیهم انفسهم و پیغامبر علیه السلام سباع بن عرفطة الغفاری را بمکه امیر کرد و علی بن ابی طالب رضی الله عنه
بفرمود که بمدینه همی باش و عیالان و خانه مر انگاه همی کن چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم نخستین منزل شد منافقان گفتند
که محمد علی را از بهر آن دست باز داشت که بر دل گران گرفتش امیر المؤمنین علی گرد روز سلاح برگرفت و از پس پیغمبر رفت
گفتا یا رسول الله منافقان چنین گفتند پیغامبر گفت یا علی دروغ گفتند که من ترا بجای خویش دارم و بخان و مان خویش ترا
باز داشتم و این همه بتو سپردم و تو چنانی مرا که هرون بود موسی را مگر آنست که از پس من پیغامبر نبود و اگر نه درست بودی مرا
که تو پیغامبر بودی پس پیغامبر هیچکس را از ضعیفان و بیچارگان با خود نبرد و همه را باز گردانید با علی و بمدینه فرستاد و منافقان
خود باز گشتند و پیغامبر از آن منزل برگرفت و بدیگر منزل آمد و آن کسان که با او نخواستند شدن بیامدند و خدای عزوجل فرمود
لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار الذین اتبعوه فی ساعة العسرة من بعد ما کاد یزیغ الآیة و مردی بود
از مسلمانان بمدینه مانده بود نام او خیثمه دو زن داشت یکی را بباغ خویش آمد و دو زن داشت و ایشان آن باغ
را خنک کرده بودند و آب زده و جایگاه خفتن کرده بنیم روز خیثمه از پیغامبر یادش آمد گفت من بخنکی و نعمت و آسانی
و پیغامبر خدای عزوجل بگرما و سختی این اندر بود پس هم اندر ساعت برخاست و از پس پیغمبر برفت تا او را اندریافت پیغمبر

اورا دعا کرد وقتی چندان منافقان با او براه اندر بودند بمنزلی فرود آمدند و آب نیافتند ایشان گفتند اورا و یاران اورا
همه هلاک آید بدین منزل پس خدای عزوجل ابری بفرستاد و چندان باران آمد که همه سیراب شدند و بمنزلی دیگر فرود آمدند
و اشتران بگاه بُد نداشتند پیغمبر گم شود همی جستند نیافتند پیغامبر تافته شد منافقان گفتند که اگر محمد پیغمبرست بداند که اشتر
کجاست پس پیغمبر علیه السلام یاران را گفت منافقان چنین همی گویند و من چیزی ندانم تا خدای مرا آگاه نکند اکنون اشتر من
بفلان وادیست و مهارش بدرختی مانده است بشوید و بیارید برفتند و اشتر بیاوردند و همچنان بود که پیغامبر گفته بود
و ابوذر غفاری از پس مانده بود بمدینه پیغامبر را گفتند اگر درو خیرست خدایش بیاورد و دیگر روز همی آمد پیاده و گفت یا رسول الله
اشترم بماند پیاده بیامدم جماعتی منافقان گفتند که محمد پندارد که حرب روم همچون حرب عربست ایشان را زنان بیارند
خدای عزوجل پیغمبر را آگاه کرد ایشان منکر شدند گفتند ما بازی کردیم پس خدای عزوجل آیه فرستاد و گفت ولئن سالتهم
ليقولن انما كنا نخوض ونلعب قل ابالله وآياته ورسوله كنتم تستهزءون لا تعتذروا قد كفرتم بعد ايمانكم
بگوی ایشان را که شما بازی نکردید بخدای و پیغمبر فسوس کردید پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بتبوک رسید شهری بود
بزرگ و اینجا ترسایان بودند پیغامبر چنان دانست که از روم اینجا سپاه آمده است کس نیامده بود و مهتر تبوک عروه بن ربیع
بود و خواسته بسیار داشت و اشتران بسیار بیامد و با پیغمبر صلح کرد و جزیت بپذیرفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم هر کسی را
صلح نامه نبشت و با ایشان صلح کرد و از اینجا انسوتر حصاری بود استوار بر یک فرسنگی از آن دومه خواندندی و اینجا ملکی بود
از عرب از بنی کنده و هم ترسا بود نام او اکیدر بن عبد الملک بود پیغامبر علیه السلام خالد بن ولید را اینجا فرستاد با لختی سپاه
بتاختن و گفت او را بشکار یابی که وی شکار دوست پس خالد بشد و بدر حصار او فراز رسید و شب مهتاب بود و او اندر
حصار بود و در حصار بسته بود و او بر بام حصار بود پس خالد برگرد حصار همی گشت تا چیزی تواند کردن چیزی نتوانست کردن
از پس حصار پنهان شد آهویان و نخچیران بر در حصار بگذشتند و او بیدار شد بفرمود تا اسپ را زین کردند و خود برنشست با سه
تن از اهل بیت خویش و قبایی پوشیده بود که هرگز آن مردمان قبایی چنان ندیده بودند پس از حصار بیرون آمد و هم به
بشکار رفت خالد بن الولید او را بگرفت و سوی پیغمبر آورد و مردمان بدان قبا اندر همی نگریدند که هرگز ندیده بودند پس پیغمبر صلی الله
علیه وسلم با او صلح کرد و او جزیت بپذیرفت و باز بجای خویش باز گشت و پیغامبر علیه السلام با کس حرب نکرد و باز گشت پس چون
بمنزل نخستین باز آمد آبی بود اندک مایه از بن کوهی بیرون همی آمد چنانک یک تن را یا دو تن را بس بودی پیغامبر صلی الله علیه وسلم براه
اندر گفت هر که بمنزل رسد آن آب را نجنباند تا من آیم منافقان بشتاب برفتند و از آن آب برگرفتند و در چشمه چیزی نماند چون پیغامبر
فراز آمد آب نیافت دانست که منافقان بیامده اند و آب برگرفته لعنت کرد و فرود آمد و دست بر چشمه نهاد و ببرکت پیغامبر چندان

آب بیرون آمد از آن چشمه که لشکر سیراب شدند پس پیغامبر علیه السلام برفت چون بمدینه آمد منافقان مسجدی کرده
بودند تا خود آنجا گرد آیند بهانه نماز و آنجا تدبیرها کنند و غمها گسارند با یکدیگر شب پیغامبر را گفتند یا رسول الله ما مزگتی کردیم
که آنجا نماز کنند ضعیفان و آنکسانی که بمزگت بزرگ نتوانند آمدن یا کسی بیمار باشد یا شبی که تاریک بود و باران و گل بود آنجا
نماز کنیم اگر تو بیایی و آنجا نماز کنی برکت تو آنجا بماند پیغامبر گفت اشتاب مکنید تا از غزو باز آیم چون از غزو باز گشت و بمدینه
فرود آمد ایشان بیامدند و از و درخواستند که آنجا نماز کند پس خدای عزوجل آیه فرستاد و فرمود والذين اتخذوا مسجدا
ضرارا وكفرا وتفريقا بين المؤمنين وارصادا لمن حارب الله ورسوله من قبل تا آخر پس پیغامبر را گفت لا تقم
فيه ابدا هرگز اندر آنجا مشو پس فرمود فانهار به في نار جهنم پیغامبر تنی چند از یاران بخواند و گفت بروید و آن
مسجد ویران کنید و هرچه چوبست بسوزید این مردمان برفتند چنانک رسول فرموده بود بکردند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بمدینه اندر آمد و آن سه تن را از مسلمانان که با پیغامبر نیامده بودند کعب بن مالک و مرارة بن ربیع و امیة بن هلال بمدینه بمانده
بودند پیش پیغمبر آوردند پیغامبر با ایشان سخن نگفت و مسلمانان را گفت با ایشان سخن مگویید ایشان بشهر اندر متحیر شدند که کس
با ایشان سخن نگفت و چهل شبانروز خدای را عزوجل همی خواندند پس خدای عزوجل توبه ایشان بپذیرفت و فرمود وعلى الثلاثة
الذين خلفوا حتى اذا ضاقت عليهم الارض بما رحبت تا آخر آیه پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را بخواند و توبه
ایشان بپذیرفت و گروهی از عالمان و خداوندان اخبار چنین گویند که این بماه شوال اندر بود پس آن ماه رمضان که اندر و اهل
طایف آمدند و صلح کردند و گروهی گفته اند که اندر رجب بود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم برمضان ازین غزو باز آمد آنگاه
مردمان طایف بیامدند و صلح کردند و محمد بن جریر چنین گوید بدین کتاب اندر که از پس این پیغامبر صلوات الله علیه علی بن ابی
طالب علیه السلام را ببلاد طی فرستاد آنجا که خانه حاتم طایی بود و جای او میان دو کوه اندر بود و از همه عرب ایشان بزرگ
بودند از بهر حاتم که سخاوت او اندر عرب معروفست و حاتم مرده بود و پسرش عدی مانده بود و مملکت طی و مهتری او را
بود و همی ترسید که پیغامبر بدو سپاه فرستد من خواسته و عیال برگیرم و سوی شام شوم و آنجا همی باشم خبر عدی
بن حاتم الطایی پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب را علیه السلام بفرستاد گفت مگر پسر حاتم را بتوانی آوردن
که او مردی بزرگست مگر خدای عزوجل او را اسلام کرامت کند امیر المؤمنین علی برفت از مدینه و بنزدیک طی آمد عدی
خواسته و عیال همه بر اشتران نهاد و سوی شام شد و مردمان زادست باز داشت و خواهری بود او را زنی پیر و خردمند
و عقل و زبان و بحق او را بزرگ داشتندی عدی آن خواهر را بگذاشت و با خود نبرد چون علی با سپاه فراز رسید عدی را
نیافت خواهرش را برده کرد و یکی بتخانه بود آنجا و بتی سنگین نهاده حاتم و پسرش آن بت را پرستیدندی علی آن بتخانه ویران کرد

وآن بت را بشکست و بتان خانه اندر شد دو شمشیر یافت مردمان آن حی را پرسید که این کرا بود گفتند این دو شمشیر را
نام معروفست یکی را نام مخذمست و یکی را بیصنا وان شمشیر حارث بن شمر الغسانی بود بحاتم داد و حاتم آنرا همی داشت
چون بمرد وصیت کرد که این را اندر بتخانه ساویزند که اگر به بنگاه شما کسی آید و با شما حرب کند این را کار بندید پس علی آن شمشیر
برگرفت و دختر حاتم را با خویشتن ببرد و سوی پیغمبر آورد و پیغامبر بفرمود تا آن زن را در فراز خیمه بزدند از داد ببرد و در آنجا
فرود آوردند و پیغامبر نخواست که او را برده کند از حرمت پدرش که ایشان اندر عرب بزرگ بودند و او سه روز اندر آن خیمه
بود پس یکروز پیغامبر برکت اندر شد آن زن از خیمه بیرون آمد و پیغامبر را گفت یا رسول الله من زنی یتیم و دختر تازیانم
و ترا فضل و منت بسیارست بر من باید که مرا از بردگی آزاد کنی تا من نزدیک برادر شوم پیغامبر گفتا با چه کسی که از پیش برادر
شوی که او از خدای و پیغمبر بگریخت و برکت اندر شد دیگر روز این زن همان وقت این سخن بگفت پیغامبر همچنان
پاسخ کرد سدیگر روز همین سخن بگفت پیغامبر گفتا خواهش تو روا کردم شتاب مکن تا کسی همراه یابی تا ترا ببرد آن زن بکجا همی
همی کرد تا کروهی از تازیان بمدینه آمدند و شنیدند که دختر حاتم را ایدر داشته است پس چون زنی او اندر آمدند ایشان را
خواهش کرد که چون باز گردید من با شما بیایم پس آن زن پیغامبر را علیه السلام بگفت که همراه یافتم پیغامبر او را دستوری داد
و جامه بخشیدش که اندر پوشد و اشتر دادش و هزینه راه دادش و او بیامد و بشام شد سوی برادر و او از برادر رنجه بود
چون آنجا رسید برادرش را سرزنش کرد گفت که تو مرا بردگی دست باز داشتی و خود و زن و فرزند خویش برگرفتی و برفتی برادر او را
دل خوش کرد و بنواخت پس با او سکالش کرد و گفت این مرد را چگونه دیدی و مرا چه بینی گفت ترا آن بینم که برخیزی و سوی او
شوی اگر پیغمبرست از و چاره نیست و اگر ملکست ترا با او نزدیکی بکار آید عدی چون این سخن بشنید گفت راست همی گویی
پس عدی برخاست و با اشتر بنشست و بمدینه آمد پیغامبر را دید بمسجد اندر نشسته با یاران اندر و بایستاد و سلام کرد پیغمبر
فرمود تو کیی گفت من عدی بن حاتم الطائی پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم از جای برخواست و پیغامبر کافر را از جای برخواست
اگرچه بس بزرگ بودی او را دست بگرفت و بخانه برد و بنگذاشت که بمسجد اندر بنشیند که مشرک بود و پس از راه فراز کت بخانه
همی رفت زنی فراز آمد و از پیغامبر حاجتی بخواست و چیزی پرسید او دست عدی گرفته با آن زن بایستاد تا حاجت او روا کرد
پس عدی با خویشتن گفت که این نه ملکست که پیغامبرست که اگر ملک بودی چنین تواضع نکردی پس چون بخانه اندر آمد پیغمبر را
علیه السلام پیش او بر زمین برنشست پس عدی با خویشتن گفت که این نه فعل ملکانست که این کرد و پیغمبر عدی را گفت که هر چیزی
که بدین جهان اندر بباید خدای عز و جل ترا داده است میان قوم خویش اندر بمهتری و نام پدر به بزرگی و رادی معروفست
ترا لجه زیان دارد که خدای عز و جل بدان جهان ببندد و ترا اینکاه بود که این دین نیست که من گویم عدی خاموش گشت

پیغمبر گفت مگر تو اندر دین آمدن از بهر آن رغبت همی نکنی که مردمان این دین اندکی اند و دشمنان بسیار با آنک پادشاهان
این اندکی اند بنان خدای که مرا بیافرید که این دین چنان شود که از حد مشرق و مغرب بگیرد و از حد کسری بدین خانه حج
کردن آیند و خدای عز و جل چندان خواسته دهد اهل این دین و ملت را که اندازه آن پدید نبود پس پیغامبر مسلمانی بر وی عرضه
کرد و او مسلمان شد و گاهی چند بمدینه همی بود آنگاه بحی خویش باز گشت بطی و آن حی همه مسلمان شدند با او و چون این خبر
بعرب اندر افتاد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم عدی را بسیار نیکوی کرد و او بدین مسلمان شد همه جهان عرب گفتند این مرد بزرگ شد و قوم یش
همه مسلمان شدند و هر کرا آهنگ کند بیرون شود و زنان و فرزندان او برده کند و خواسته‌ای کند ما را حیلت آنست که هر کسی
بدو کس فرستیم و بدین او بگرویم پس هیچ حیلتی نماند که بیت و کس فرستادند و همه بگرویدند و دین مسلمانی بپذیرفتند و پیغامبر علیه السلام
هر جایی کس فرستاد تا زکوة ایشان بستدند تا بادیه حجاز و عرب مسلمان شدند بدین بقیه سال نهم از هجرت از هر جایی وفدی
همی آمد و بهر جایی پیغامبر عمالی صدقات بیرون کرد تا همه حجاز و یمن اسلام بپذیرفتند و پیغامبر علیه السلام را با هیچکس حرب
بنایست کردن دیگر و از پس از غزو تبوک پیغامبر را هیچ غزوی دیگر نبود اکنون خبر آن وفدها گوییم که سوی پیغامبر آمد خبر وفدها
که از جهها و قبایل پیش پیغامبر علیه السلام آوردند نخستین وفدی که پیغمبر را آمد از عرب از بنی تمیم بود و در ایشان بدیل بن
الهیثم و اقرع بن حابس و عیینه بن حصین الفزاری و فزاره هم از بنی تمیم بود و همه عرب و حجاز و بادیه مهتران بیشتر از بنی تمیم بودند
چون پیغامبر علیه السلام از هر جایی کس فرستاد این هفت تن از مهتران بیامدند و عیینه و اقرع سوی پیغامبر آمده بودند با لشکر
فتح مکه و بلشکر غزو طایف با او بودند ولیکن مسلمان نشده بودند پس چون پیغامبر بعرب اندر بهر جای کس فرستاد آنکه که لشکر بیهی
بردیمکه ابن عیینه و اقرع بیامدند و گفتند ما بدین تو همی آییم و بدل ایشان اندر آن بود که چیزی از آن غنیمت بربایند از غنیمت
حنین پس پیغامبر صلوات الله علیه ایشان را از آن غنیمت بسیار چیزی بداد و ایشان باز گشتند و دیگر باره وفد بنی تمیم بیامدند
و پیغامبر بحجره اندر بود بانگ کردند که بیرون آی پیغمبر سوی ایشان بیرون آمد و خدای عز و جل بشان ایشان این آیه فرستاد قوله تعالی
ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون پس گفتند یا محمد با ما فخر کن تا ما با تو فخر
کنیم تا ما بو فخر کنیم اگر تو بزرگتری تا ما ترا متابع شویم و این رسم مفاخرت اندر عرب چیزی بود بزرگ که دو قوم با یکدیگر گرد آمدندی
و دو تن از آن حی خطبه کردندی بزبانی فصیح و سخنانی نیکو و دیگران جواب دادندی و هر که خطبه او و شعر او فصیح تر بودی و فاضل
تر بودی و پیغامبر علیه السلام خطبه کرد و حسان بن ثابت فضل اسلام و فضل پیغامبر بشعر اندر بگفت و شعر او فصیح تر از شعر ایشان
بود پس بفضل پیغامبر علیه السلام خشنود آمدند و مسلمان شدند و پیغامبر همه را خلعت داد و برگرد و یاد کرد ایند و همه بنی تمیم مسلمان
شدند و پیغامبر همه را خلعت داد و این بماه شوال اندر بود از هجرت سال نهم و هم بدین سال اندر عبدالله بن ابی منافق بمرد و پیغمبر

پیغامبر را علیه السلام بسیار خواهش بکرد که بر وی نماز کن که مردی پیر بود باشد که خدای عز و جل آیة فرستاد و لا تصل علی احد
منهم مات ابدا و لا تقم علی قبره انهم کفروا بالله و رسوله و لا یاتون الصلوة تا آخر آیة و از پس نیم وفد یمن آمد
پیغامبر را و بادان برده بود و ملک عجم سست شده بود و ملکان حمیر از یمن بگرفتند و همه گرد آمدند و مسلمان شدند و از ملوکان
یمن چون حارث ذی الکلاع و ذرعه ذی یزن هر کسی از یمن لختی پادشاهی بگرفتند و پیغمبر علیه السلام رسول فرستادند نام او مالک
ابن مره و نامه نوشتند همه بسوی او فرستادند و مسلمانی خویش پیدا کردند و کس خواستند که ایشان را دین و نبی آموزد پیغامبر
علیه السلام مسلمانی ایشان بپذیرفت و رسول باز کرد و نامه را جواب کرد و دین و اسلام همه در آن نامه پیدا کرد و از نماز و روزه
و حج و زکوة و صدقة و معاذ بن جبل را با آن رسولان بفرستاد و با جماعتی از یاران چون عبد الله بن زید و مالک بن عباده
از انصار که ایشان قرآن خوان بودند و بحق دین آموخته بودند و معاذ را بر ایشان مهتر کرد و بنامه اندر بگفت که اینک معاذ را
بشما فرستادم تا صدقات شما بستاند و سوی من فرستد و او را و آن یاران که با وی اند تا شما را احکام و دین بیاموزند و ایشان
برفتند و از گروه عرب که مسلمان نشده بودند وفد همی آمدند و مسلمان همی شدند و برجب اندرین سال نهم ملک حبشه
بمرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم یاران را آگاه کرد و از مدینه بر وی نماز کرد و چون ذو القعده در آمد پیغامبر را خبر آمد که آن کافران عرب
که مسلمان نشده بودند بحج همی آیند و همی گویند که پیغامبر را با ما عهدیست و پیغامبر نخواست که هیچ مشرک را بمکه اندر هلد
و از آسمان سورة براءة فرود آمده بود که خدای عز و جل فرمود براءة من الله و رسوله الی الذین عاهدتم من
المشرکین فسیحوا فی الارض اربعة اشهر فرمود که هر که او عهد دارد و او را این چهار ماه حرام زمان
دهند رجب و ذی القعده و ذی الحجه و محرم پس آن عهد بشکن و بگوی که خدای عز و جل و پیغامبرش از مشرکان بیزارست و پس از این
چهار ماه کس را عهد نیست که مسلمانی آشکارا شد و پیدا گشت عهد و صلح مپذیرید تا مسلمان شوند چنانک فرمود فسیحوا
فی الارض اربعة اشهر و پیغامبر را خدای عز و جل بفرمود که روز حج بمکه اندر بموسمی که همه عرب آنجا گرد آیند ایشان را پیغام بده و آگاه
کن که خدای عز و جل از ایشان و از عهد ایشان بیزارست پس دیگر فرمود و اذان من الله و رسوله الی الذین عاهدتم من المشرکین
و رسوله و دیگر گفت فاذا انسلخ الاشهر الحرم فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم و خذوهم
و احصروهم و اقعدوا لهم کل مرصد الآیه و دیگر فرمود یا ایها الذین آمنوا انما المشرکون
نجس فلا یقربوا المسجد الحرام بعد عامهم هذا فرمود این مشرکان پلیدند و خانه خدای پاکست مهل که بخانه خدای اندر آیند
از پس امسال و ایشان را آگاه کن که این چهار ماه حرامستان زمان دهم هر کس که مسلمان شود و رنه او را بمکه اندر مهل و شمشیر را بکار دار
پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم ابو بکر را با یاران بفرستاد و بفرمودش که حج کن با مسلمانان و پیش از آن کافران حج کردندی چون فتح مکه

بوده اندر سال هشتم و مکه را بگشاد بماه رمضان و عتاب بن اسید را بمکه امیر کرد و این سال حج عتاب کرد با آن عرب که بماندند
هم مسلمان بودند و هم کافر پس سال نهم ابو بکر بشد که خلق را آگاه کند که این کافران بمکه نیایند و آن سال بحج هم کافر بود و هم مسلمان
و از پس آن کافران دیگر نیامدند بحج چون پیغامبر علیه السلام ابو بکر را بفرستاد از اول براءة سی آیة با او بفرستاد که چون مردمان
بعرفات گرد آیند ابو بکر آن آیة بر ایشان خواند و ابو بکر را گفت تا تو حج بکنی و آگاه کن خلق را که پس از این نیز هیچ کافر بمکه اندر نیاید
چون ابو بکر برفت دیگر روز پیغامبر علیه السلام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را گفت که این آیتها را از ابو بکر بستان
و تو بخوان بر خلق امیر المؤمنین برفت و آن آیتها از ابو بکر بستد ابو بکر باز آمد و گفت یا رسول الله از من گناهی آمد یا از آسمان
اندرین باب آیتی آمد پیغامبر علیه السلام گفت از تو چیزی نیامد ولیکن این آیتها براءة پیغام خداست و پیغام خدا
نگزارد مگر کسی که از بنی هاشم بود از بهر این ترا باز خواندم و علی را بفرستادم اکنون تو باز گرد و علی را با خویشتن بر تا تو امیر
حج باشی بموسم و علی این آیتها بر خواند از خدای عز و جل و از زبان من بگزارد و پیغامبر علیه السلام بیست شتر با ابو بکر بفرستاد
تا آنجا قربان کند از آن خویشتن و پنج شتر ابو بکر از آن خویشتن برده بود و عبد الرحمن بن عوف با او بحج رفت و اشتر برد از بهر
خویشتن و ابو بکر امیر حج بود و میان مردمان حج کرد و امیر المؤمنین علی این آیتها بر خواند و باز گشت و اندرین سال آیت صدقات
آمد و خدای عز و جل فرمود خذ من اموالهم صدقة تطهرهم و تزکیهم بها و صل علیهم ان صلوتک سکن
لهم والله سمیع علیم و پیغامبر بهمه عرب عمال الصدقات بفرستاد و صدقات بستدند و دیگر وفد از بنی تمیم
و وفد بنی سعد بن بکر آمدند از آنجا که پیغامبر اندر میان ایشان بوده بود و شیر خورده و مردی را بفرستادند نام او ضمضام
بن ثعلبه او سوی پیغمبر آمد و از او اسلام بیاموخت و نماز و روزه و زکوة و صدقه و حج پس آنگه پیغامبر را گفت بخدای
سوگند خورم که این خدای فرموده است پس ضمضام بن ثعلبه سوی قوم خویش شد و همه حی خویش را بمسلمانی خواند
و همه آن حی مسلمان شدند و سال دهم از هجرت اندر آمد و پیغامبر علیه السلام خالد بن ولید را بنجران فرستاد سوی بنی الحرث
بن کعب و او را بفرمود که حرب مکن که آن مردمان همه مسلمان شدند تا ایشان را مسلمانی و نبوی آموز خالد برفت و سه ماه آنجا
بود و ایشان را همه دین و مسلمانی بیاموخت و سوی پیغامبر نامه کرد پیغامبر او را جواب کرد که با مهتران ایشان را با خویشتن بیار
پس خالد سوی پیغامبر آمد و شش تن را از مهتران با خود بیاورد و پیغامبر اسلام ایشان بپذیرفت و یک تن از ایشان نام او قیس بن
الحکیم بر ایشان مهتر کرد و ایشان را باز کرد و باز گردانید چون برفتند از پس ایشان مردی را بفرستاد نام او عمرو بن حزم الانصاری تا صدقات
از ایشان بستاند و هم اندرین سال از پس آن خالد بن الولید را بشهری فرستاد از یمن که آنجا بنی همدان بودند پیغامبر علیه السلام
خالد را بفرمود که ایشان را مسلمان کن خالد بن الولید برفت و آنجا شد ایشان پاسخ نکردند و پیغامبر نفرموده بود که حرب کن خالد

شش ماه آنجا بنشست و ایشان را بخدای خواند اجابت نکردند خالد دل تنگ شد نامه کرد به پیغمبر پیغامبر امیر المؤمنین علی را بخواند
و او را بفرستاد و گفت خالد را باز گردان و تو ایشان را بمسلمانی خوان امیر المؤمنین علی برفت و خالد باز گشت و امیر المؤمنین علی ایشان را بمسلمانی
خواند نخستین بار بگرویدند و امیر المؤمنین علی باز آمد و پیغامبر را خبر اسلام ایشان بگفت پیغامبر علیه السلام شاد شد و اسلام ایشان
بپذیرفت و از پس آن وفد زبید آمدند و مهتر ایشان عمرو بن معدی کرب بود بیامد و مسلمانی بپذیرفت و مردی با تملوک کند بزرگ
از خویشان امرء القیس نام وی فروة بن مسیک از بنی مراد از قوم خویش بخشم بیامده بود و سوی پیغمبر آمده و مسلمان شده و مردی
بود و از فرزندان ملکان بود و چون مردمان زبید بیامدند و مسلمان شدند پیغامبر علیه السلام این فروه را بر ایشان امیر کرد و عمرو بن
معدی کرب چنان دانست که پیغامبر علیه السلام او را امیر کند چون نکرد گرانش آمد و با این فروه صبر همی کرد چون پیغامبر وفات یافت
عمرو فروه را بکشت و مرتد شد و باز ابو بکر مهتری بعمرو داد و عمرو باز مسلمان شد و بوقت ابو بکر آن همه عرب از مسلمانی دست
باز داشتند و مرتد شدند بیشتر و زکوة و صدقات باز گرفتند تا ابو بکر بمسلمانی باز آوردشان و زکوة بر ایشان نهاد و از پس وفد بنی زبید
عبد القیس بیامدند و ایشان ترسا بودند و مهترشان نام جارود بن عمرو بود او بیامد و مسلمان شد باز از پس پیغمبر مرتد شد و قومش
نیز مرتد شدند و از پس آن وفد بنی حنیفه آمدند از یمامه ده تن و مسیلمهٔ کذاب با ایشان بود و پیش از این بمدینه بود و سخن پیغمبر شنیده
بود و مردی بود بزبان فصیح و سخن بقافیه گفتی نیکو پس از مدینه بشد و بیمامه شد سوی قوم خویش چون همه عرب وفد بفرستاد
و مسلمان شدند بنی حنیفه نیز مسلمان شدند و وفد بفرستادند با مسیلمه کذاب و ده تن دیگر چون بدر مدینه اندر آمدند مسیلمه
دانسته بود که پیغمبر چنین گفتی که مردمان چون بسفر شوند بهترین ایشان آنست که ایشان را خادمی کند چون به بقیع الغرقد بدر مدینه
فرود آمدند مسیلمه ایشان را گفت شما بشوید تا من جامهای شما نگاه دارم چون شما را پرسد که شما ده تن بودید که بمدینه آمدید اکنون
نه تن آیید شما گویید که آن یک تن ما را خدمت همی کند و جامهای ما نگاه همی دارد پس ایشان نه تن پیش پیغامبر آمدند پیغامبر ایشان را گفت
که شما ده تن بودید که بشهر اندر آمدید اکنون نه تن آیید یک تن دیگر کجاست گفتند یا رسول الله آن یک تن ما را خدمت همی کند و جامها
ما نگاه همی دارد پیغامبر گفت او بهترین شماست ایشان باز گشتند و مسیلمه را بگفتند مسیلمه گفت اینک بفضل من پیغمبر مقر آمد
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن هر نه تن را مسلمانی آموخت و شرایع اسلام و احکام همه ایشان را بنوشت و بفرمودشان که
بنی حنیفه را و اهل یمامه را بدین خوانند ایشان باز گشتند و مسیلمه با ایشان باز گشت و چون بر بنی حنیفه شریعت اسلام عرضه
کردند ایشان را گران آمد و مسیلمه گفتا من چون محمد پیغامبرم و نیمی از زمین مراست و نیمی او را و شما او را ندیدید و او بفضل من مقر
آمد و از آن نه تن گواهی خواست که پیغامبر علیه السلام گفت این بهترین شماست و ایشان را گفت شما بهتر از من پیغامبری نیابید و شما
پیغامبر بیگانه را چه باید و شریعت من آسان تر از آن محمد است و این مرد ماز شریعتی بنهاد و نماز از ایشان برداشت و زنا و می خوردن

حلال کرد ایشان را آن شریعت خوش آمد و او را به پیغامبری بپذیرفتند و دین او بگرفتند و او ایشان را سخنها بسجع و قافیه گفتی
چون شعر و نه بر وزن شعر و دعوی کردی که این از آسمان بر من همی آید و بر ند کانی پیغامبر چنین گفتی که پیغامبری زمین نیمی مرا
و نیمی محمد را و بر محمد جبرئیل همی آمد و بر من میکائیل و چون اتباع و یارانش بسیار شدند خویشتن را رحمن الیمامه نام کرد و چون
کارش بزرگ شد به پیغامبر نامه نبشت و چنین گفت من مسیلمة الرحمن الیمامة الی محمد بن عبد الله الی رسول الله فی قریش و مسیلمه
را نام پدرش حبیب بود و او نام پدر خویش از نامه بیفکند و بنامه اندر چنین نبشت باسمک اللّهمّ نصفاً قائماً فانّ الارض
نصفها لی و نصفها لک و لکنکم بنی عبد المطلب لا تنصفون و دو تن را از بنی حنیفه برسالت فرستاد سوی پیغامبر
و این نامه را با ایشان بفرستاد پیغامبر علیه السلام نامه را برخواند رسولان را گفت شما چه گویید گفتند ما همچنین گوییم که نیمی
زمین تراست و نیمی ویرا پیغامبر علیه السلام گفت اگر نه آنستی که رسول را نکشد من شما را بکشتمی پس ایشان را باز گردانید و جواب
نامه مسیلمه بفرمود تا باز کردند و چنین نبشت که من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد
فانّ الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین و بیمامه مهتری بود نام او مجاعة بن اسید از بنی حنیفه این
نامه را بر او عرض کردند او گفت این نامه بسخن پیغامبران ماند پس چون پیغامبر علیه السلام وفات یافت او گفت جبرئیل سوی
من آمد و پیغامبری بمن سپرد و همچنان همی بود تا ابو بکر سپاه فرستاد با خالد بن الولید تا او را بکشت اکنون با سر حدیث شویم پس وفد
بنی نجران بیاوردند و با آن وفد مهتران بودند یکی را نام سید و دیگر را عاقب و هر دو مهتران بودند و با پیغامبر صلی الله علیه و سلم
صلح کردند هم بر ترسایی و جزیت بپذیرفتند و باز وفد بنی کنده بیاوردند از یمن و ایشان ملکزادگان یمن بودند و اشعث
الکندی با ایشان بود و از پس ایشان وفد بنی عامر آمدند و مهتر عامر مردی بود نام او عامر بن طفیل و او آن بود که با بنی سلیم بر سر
آن چاه که بیر معونه خوانند چهل تن از یاران پیغمبر بکشت و این قصه پیش اندر گفتیم بدین کتاب اندر پس بنی عامر گفتند که این مرد را
همه جهان بپذیرفتند و همه عرب ذلیل او شدند ما را نیز باید پذیرفتن عامر گفت من شما را و همه کس را از او برهانم پس مردی بد زبان با
او نام او اربد بن قیس و مردی بود کشنده و پیر عامر او را با خود برد و گفت من محمد را بحدیث مشغول کنم تو شمشیر بزن پس هر دو بمدینه
آمدند بدین تدبیر و پیغامبر علیه السلام در خانه نشسته بود نزدیک او شدند و بنشستند و عامر با پیغمبر حدیث اسلام همی کرد
و از نبی و از دیگران همی گفت و پیغامبر علیه السلام آیتی بر وی همی خواند عامر آن مرد را بچشم بنمود که بزن آن مرد نزد و چیزی نکرد
پس عامر برخاست و بیرون آمد و این مرد را گفت چرا نزدی گفت هر گاه که خواستمی که بزنم ترا دیدمی که خویشتن را بر او افکندی
و ترا نتوانستمی زدن بشمشیر و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که ایشان را چه کار آمده بودند خدای عز و جل ایشان را چنان باز
گردانید پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم دعا کرد که یا رب هر دو را هلاک کن و ایشان برفتند بسوی بنی عامر و راه اندر عامر بن طفیل را

یکی معنده از کردن برآمد و سیاه شد و طاعون گشت و بخانهٔ زنی از بنی سلول فرود آمد و آنجا بمرد و ان دیگر چون به بنی عامر
رسید گفتند چه گفته است این مرد گفت چیزی نگفت که آن بکار آید و از پس آن دو روز از حی بیرون آمد بکاری خدای عز و جل
صاعقه بفرستاد از آسمان تا او را بسوخت و هلاک شد چون پیغمبر علیه السلام وفات یافت این حی هنوز مسلمان نشده بودند
و این بذیل بن قیس برادری بود نام او لبید و شاعر بود و نه از مادر بذیل بود و لیکن هم از بنی عامر بود پس گروهی از وفد طی
بیامدند نه از گروه عدی بن حاتم و لیکن از گروه دیگر بودند و مهترشان زید بن المهلهل بود و عرب او را زید الخیل خواندندی
از سواری که بود و مهتری و سخاوت همچون حاتم طی بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم صفت او شنیده بود چون پیغمبر علیه السلام
او را بدید همچنان یافتش از عقل و فضل که صفت کرده بودندش پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را گفت از هیچکس مرا صفت
نکردند که چون من ایشان را بدیدم نه از آن کمتر یافتم که مرا گفته بودند مگر ترا و او را زید الخیر نام کرد و بنان حی طی که از آنجا آمده
بود دیهها بود از آن پیغمبر چون زید مسلمان شد آن دیهها از پیغامبر صلوات الله علیه بخواست پیغامبر آن همه او را
بخشید و او را بران نامه نوشت و زید برفت و جای او بنجد بود چون آنجا رسید بمرد و زنش آن جاها همه بسوخت پس
چون پیغامبر علیه السلام دانست که همه عرب مسلمان شدند بهر حی عمال صدقات فرستاد تا از ایشان صدقات بستانند
و سوی پیغامبر فرستند و علا ابن الحضرمی بحرین بود و علی بن ابی طالب را بنجران فرستاده و این همه از حد و یمن است
زیرا که آنجا که معاذ را فرستاده بود از یمن دور بود و از این جایها مالک بن نوفل را بصدقات بنی حنظله فرستاد و صدقات
بنی حنیف و بنی تمیم دو تن را الحی زید بن نفر او لحنی قیس بن عاصم را که بنی تمیم بسیار بودند و پراکنده و هر جایی حی بودند
عرب عامل فرستاد و همه عرب از حجاز تا یمن مسلمان شدند و این همه بسال دهم بود از هجرت چون سال بآخر آمد ذوالقعده
بود پیغامبر علیه السلام برفت و بمکه شد و حج کرد و مردمان را بدرود کرد و آن را حج الوداع خوانند **خبر حجة الوداع پیغمبر**
صلی الله علیه و سلم چون پیغمبر علیه السلام بحج شد پنج روز مانده بود از ذوالقعده و از مدینه حرم گرفت و اشراف مردمان
مهاجر و انصار آن بودند همه که با او برفتند و اشتران بسیار بردند و عایشه را با خویشتن برد و امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب را
بدان وقت بنجران فرستاده بود بصدقات اهل نجران و نجران بنزدیک مکه است از سوی یمن علی از نجران احرام گرفت و بمکه آمد
تا با پیغمبر علیه السلام حج کند و همه عرب آگاه شدند که پیغمبر بحج آمده است و هیچ قبیله از عرب نماند و بادیه و یمن و حجاز که
نه از آنجا کس آمد بمکه و خلقی گرد آمدند که هرگز کس چندان ندیده بودند و یاد نداشتند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم خطبه کرد
بعرفات و خلق را همه رسمهای حج و مناسک بیاموخت و همه کار دین تمام کرد و خدای عز و جل آیة فرستاد نزد پیغامبر صلی الله
علیه و سلم گفت الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا

و خلق را بدرود کرد و گفت من جز این نیز حج نکنم و نیز مرا چنین جمع نبینید بدین رک مردمان همه بسیار بگریستند
و او را بدرود کردند و آن را حجة الوداع خوانند و آن سال دهم بود از هجرت و آخرین حج پیغمبر بود و آخرین غزو تبوک بود
و پیغمبر همیشه بیست و هفت غزو کرد آنکه بتن خویش کرد از آن نه بود که حرب کرد و سی و پنج لشکر فرستاد که خود نرفت
اسماء غزوها که پیغامبر علیه السلام کرد مردمان اخبار چنین گویند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیست و هفت غزو
کرد و گروهی گویند که بیست و نه زیرا که غزو فدک و خیبر و وادی القری همه یکی بود که پیغامبر از فدک نشد بوادی القری شد و از
خیبر فدک شد و بمدینه نیامد و چون هر سه را یکی گیری بیست و هفت آید و چون جدا گیری بیست و نه آید و این بیست و نه
را هر یکی بجایگاه خویش گفته است اکنون همه غزوها یکجا نام بگوییم تا چون کسی خواهد که نام غزوها یاد کند او را آسان
بود **تفصیل غزوها** غزوة الابوی غزوة الابواط غزوة العشیرة غزوة انمار غزوة فرود غزوة بدر الاولی
غزوة بطن النخلة غزوة بدر الکبری غزوة الکدر غزوة السویق غزوة احد غزوة الرجیع غزوة ذات الرقاع
غزوة بدر الموعد غزوة بنی قریظة غزوة خندق غزوة دومة الجندل غزوة بنی لحیان غزوة ذی قرد غزوة بنی مصطلق
غزوة الحدیبیه غزوة الخیبر غزوة القضا **فتح مکه** غزوة حنین غزوة الطایف غزوة تبوک
این بیست و هفت غزوست نه آنست که حرب کرد بدر و احد و خندق و قریظه و بنی المصطلق و فتح مکه و حنین
و خیبر و طایف و این همه لشکرها که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستاد با یاران و خود نشد سی و پنج بود و گروهی گویند چهل
و هشت بود **تفصیل حج که پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرد** مردمان همه مقرند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم سه حج کرد
همه زندگانی خویش و پیش از هجرت یکی بود و از مدینه کرد آن حج بازپسین از آن حجة الوداع خوانند و حج البلاغ نیز گویند و حج
التمام نیز خوانند و همه زندگانی چهار عمره کرد یکی پیش از هجرت و یکی بحدیبیه و یکی عمرة القضا و یکی با حجة الوداع کرد یکجای و روایت
عایشه چنین است و عبدالله بن عمر چنین گوید که دو عمره کرد یکی عمرة الحدیبیه و دیگر عمرة القضا و دیگران چنین گویند که با حجة
الوداع عمره کرد **تفصیل اسامی زنان پیغمبر علیه السلام** پیغمبر صلی الله علیه و سلم زنان آنک بخانه آورد و آنک بزنی کرد و اندر
نیاورد و دست باز داشت و آنک بمردند و ایشان زنان او بودند و آنچه بخواست و شمار کنیزکان که خویشتن را داشت پیغامبر
علیه السلام پانزده زن بزنی کرد سیزده آن بود که بدیدشان و بخانه آورد و گاهی یازده داشت بیکجای و گاهی ده و دو زن آن بود
که نادیده دست باز داشت و بخانه نیاورد چون بمرد نه زن بود نخستین زنی که بزنی کرد خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد
العزی بود و نخستین شوی خدیجه عتیق بن عابد بود از بنی مخزوم و از و دختری زاده بود چون عتیق بمرد ابوهاله بن زراره او را بزنی
کرد و او از بنی تمیم بود و از و دختری دیگر آمد و چون بوهاله بمرد پیغامبر او را بزنی کرد و او از بنی تمیم بود و از و دختری دیگر آمد پسر چون

بوهاله برد پیغامبر او را زنی کرد و از وی چهار پسر آمدش قاسم و طیب و طاهر و عبدالله همه خُرد بمردند و هم از خدیجه چهار
دختر آمدش یکی رقیه و دیگر ام کلثوم سوم زینب چهارم فاطمه و تا خدیجه زنده بود پیغامبر علیه السلام هیچ زن نکرد
و از پس خدیجه عایشه را زنی کرد و عایشه هفت ساله بود و خرد بود نتوانست او را بخانه آوردن پس دو سال دیگر بخانهٔ
پدرش بود تا پیغمبر علیه السلام هجرت کرد پس او را بخانه برد و بدین دو سال اندر که عایشه بخانهٔ پدر بود سوده را زنی کرد
دختر ربیعه بن الاسود و مسلمان شده بود و پدرش سوده را به پیغامبر داد و بخانه آورد پیش از عایشه و از همه زنان پیغمبر
علیه السلام یکی عایشه بود شوی ناکرده پس پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد از پس آنک عایشه را زنی کرد حفصه دختر عمر بن
الخطاب را زنی کرد و پیش از آن زن عبد حبیس بن حذافة السهمی بود و از پس حفصه ام سلمه را زنی کرد بنت امیة بن المغیره
و از پیش آن زن عبدالله بن سلمه بود و از پس آن جویریه را بنت الحرث بن ابی المصطلق از بنی صرار زنی کرد و از پس آن زن
مالک بن صفوان بود و از پس ان ام حبیب را دختر بوسفیان بزنی کرد پس زینب بنت جحش را و پیش از این زن زید حارثه
بود پس صفیه را بزنی کرد و چون پیغمبر وفات کرد خدیجه بمرده بود و این نه زن که با خدیجه تمام برد بیرزن او بودند و چهار
زن دیگر کرد و گروهی را نادیده دست باز داشت و زنی بود نامش سبا پیش از آنک پیغامبر او را دید بمرد و دیگر بزنی
کرد نام او عریه بنت جابر از بنی کلاب آن زن پیغامبر را گفت مرا بتو داده‌اند و از من بترسیدند پیغامبر او را طلاق داد و باز زنی
دیگر بزنی کرد و آن زن را نادیده طلاق داد و باز زنی دیگر را زنی کرد و آن زینب بنت خزیمة بن صعصعه بود از بنی عامر پیغامبر
او را بخانه آورد پیش از آن شوی او طفیل بن الحارث بود و آن شوی مرده بود پیغامبر او را زنی کرد و هیچ زن بخانهٔ او نمرد مگر خدیجه
و زینب و این یازده زن بودند که در همه اخبارها درست است که ایشان را بزنی کرد و بیرون از این گویند که پنج زن دیگر بزنی کرد
یکی دختر خلیفه الکلبی خواهر دحیة بن خلیفه و بخانه آوردش و همچنین بخانهٔ پیغمبر بمرد و دیگر عالیه دختر طسان بکجنتی پیغامبر او را
داشت پس او را دست باز داشت و این زن از بنی بکر بن کلاب بود و سدیگر قیله بنت قیس بن معدی کرب الکندی بود خواهر اشعث
بن قیس و گروهی گویند که پیغامبر او را زنی کرد و هنوز ندیده بودش که این زن بمرد و بدین خبر دیگر چنین است که پیغمبر بمرد و او را داد
زن بودند و این نه درست است خبر درست آنست که آن دو زن که بمرد او را از زن بودند و پیش از نه بود و چهارم زنی نام او خوله بنت
الهذیل از بنی الحرث و یکچند با او بود پس دست باز داشتش و پنجم زنی بود نام او لیلی بنت الخطیب از بنی الخزرج و زنی پیر بود
و پدرش مردی بزرگ بود اندر خزرج او را مبارزة الریح خواندندی از سخاوت او و پیغامبر صلی الله علیه و سلم یکروز بمنزلت اندر نشسته
بود پشت سوی آفتاب کرده و این زن از پس پشت او اندر آمد و هر دو دست بر کتفهای او نهاد پیغامبر علیه السلام گفتا کیست گفت
منم لیلی بنت مبارزة الریح مرا بزنی کن تا بمیان قوم خویش بگویم که تو مرا بزنی کن تا عمان قوم خویش بگویم که تو مرا بزنی کردی پیغامبر

علیه السلام او را بزنی کرد لیلی سوی قوم خویش شد و ایشان را بگفت ایشان گفتند بد کردی که او زن بسیار خواهد و او
ترا ندیده است چون ترا به از تو بیند دست باز دارد و از زنان بسیار کند و از عذاب او بترسی پس آن زن باز گشت
و بنزدیک پیغامبر علیه السلام آمد و گفت من پشیمان گردیدم و ترا ناشایستم مرا دست باز دار پیغامبر علیه السلام گفتا دست باز
داشتم و اگر این خبر درست است پیغمبر علیه السلام بیست زن کرده بوده است همه زندگانی خویش و پنج زن دیگر آنچه
بخواست و بزنی نکرد یکی ام هانیه بود دختر بوطالب و او فرزند داشت و بزنی نکرد یکی صباعه بود دختر عامر بن صعصعه
پیغامبر علیه السلام او را از پسرش بخواست سلمة بن هشام بن مغیره و پسرش بزرگ بود گفتا تا او را بپرسم بیامد و مادر را گفت
مادرش گفت که تو چگونه گفتی گفت او را گفتم تا ازو بپرسم گفت تا پیغامبر علیه السلام مرا بپسندد باید مرا بندوه پسر باز گشت
و پیغامبر را علیه السلام گفته بودند که او سخت پیر است چون پسرش باز آمد و پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم بنشست چیزی نگفت
خواست تا پیغامبر علیه السلام چگونه بپیغامبر آن حدیث نکرد و سدیگر اسماء دختر صفیه خیری و او بدست مسلمانان برده
بود پیغامبر علیه السلام خواست که او را بزنی کند شویش از پس بیامد و از بهر او مسلمان شد پیغامبر علیه السلام او را گفت مرا خواهم
یا شویت را گفت شویم را پیغمبر علیه السلام او را بشوی باز داد و چهارم جیبیه بود دختر عباس بن عبد المطلب پیغمبر
او را بزنی خواست عباس گفت او با تو شیر خورده است و پنجم حمیه بود دختر حارث بن حارثه او را از پدر بخواست زبان
خویش حارث نخواست که بدهدش بهانه کرد بدروغ و گفت برتن پیسی دارد پیغامبر خاموش شد چون حارث بخانه
شد دخترش را یافت پیس شده هم بر جای اکنون یکسره شمار آن زنان که پیغمبر بزنی کرد و آنک بخواست و بزنی نکرد بیست
کرد گفتیم و کنیزکان سریت دو بودند یکی ریحانه دختر زید قبطی از بنی قریظه کنیزک بود و از و فرزند نیامدش دیگر ماریه دختر
شمعون قبطی که مقوقس فرستاده بود و او را از ماریه پسری آمد او را ابراهیم نام کرد و دو سال بزیست و بمرد **تفصیل موالی
پیغامبر علیه السلام** پیغامبر علیه السلام هفده مولا بودند آزاد کرده نخستین زید بن حارثه بود که او را بکاه خدیجه
خریده بود و آزاد کرده و پسرش اسامة بن زید مولا زاده او بود و سدیگر را نام ثوبان بود از یمن بود از فرزندان ملوک
حمیر برده کرده بودندش پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخریدش و آزاد کرد و بشام شد و بوقت معاویة بن ابی سفیان بمرد و چهارم
شهران بود گروهی گویند سیاه بود از حبشه و او آن زنی بود از زنان پیغمبر او را میراث یافته بود او را آزاد کرد و هفتم سفینه
بود بنده ام سلمه او را آزاد کرد بدان تا خدمت پیغامبر کند و گروهی چنین گویند که سیاه بود و نامش مهران بود و هشتم ابیسه
بود و گروهی گفتند اعتبه بود و سوار بود و پدرش از عجم بود و مادرش از حبشه چون پیغامبر علیه السلام بنشستی او را یار دادی
و او مرد ما ترا یار دادی پیغامبر او را بخریده بود و آزاد کرده یازدهم فضاله بود هم آزاد کرده او بود و دوازدهم مدعم بود

بنده رواعه بن زید واورا به پیغمبر بخشید وپیغامبر اورا آزاد کرد وبحرب وادی القری بتیر کشته شد وسیزدهم بلال بود
وچهاردهم ابو صخره بود هم از عجم واز فرزندان کشتاسب ملک عجم نامش راج بن شیرزاد بود بن بابان بجم وآزاد کرده
وگروهی گفته اند که از حی بدست پیغامبر افتاده بود واورا آزاد کرد ووصیت نامه بدست او بود واز فرزندان او بدین
آن وصیت نامه بنزدیک ابو منصور بود واسو آورد منصور وان بر چشم نهاد واورا سیصد دینار بخشید وپانزدهم
سیاهی بود مولای پیغامبر بود واشتربان بود که شتران پیغامبر داشتی گاهی از خاصه او وگاهی از صدقات پس مردمان از قبیله
عرب بیامدند ومسلمان شدند وبمدینه بیمار شدند که آب مدینه نساختشان پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت با اشتربان
من بیرون شوید وشیر اشتر همی خورید تا بهتر شوید وآن اشتران ابن رباح سیاه داشتی پس آن مردمان بیامدند ویاربلج
همی بودند پس مرتد شدند ورباح را بکشتند واشتران را براندند وبعرب باز گشتند پیغامبر علیه السلام امیر المؤمنین علی علیه السلام
را از پس ایشان بفرستاد تا همه را باز آورد پس بفرمود تا دست وپایشان ببریدند وچشمهاشان برکندند وبر زمینی بفگندند
تیموز بجایی از مدینه که از حره خوانند وهمه بران زمین همی طپیدند تا بمردند واین پیش از آن بود که خدای عز وجل آیه حدود
فرستاد وشانزدهم مهران بود واو خصی بود که مقوقس ملک مصر فرستاده بود با ماریه وپیغامبر علیه السلام ماریه را ماذر
فرزند کرد وشیرین را خواهرش بحسان بن ثابت را بخشید ومهران را آزاد کرد پیغامبر علیه السلام ماریه را تهمت بنهادند بمهران
پس امیر المؤمنین علی را بفرستاد وگفت بنگر تا اگر این تهمت راست شود مهران را بکش علی دست او بگرفت او گفت چه کرده
ام گفت ترا بمادر ابراهیم تهمت کرده اند پس او خویشتن را برهنه کرد وامیر المؤمنین علی اورا بدید که خصی بود وهمه اندام او پاک بود
امیر المؤمنین علی باز گشت وپیغامبر را آگاه کرد پیغامبر بفرمود تا دست از وی باز داشت وهفدهم ابو بکره بود واین ابو بکره
بنده بود مر اهل طایف را چون پیغامبر علیه السلام اهل طایف را حصار اندر کرد ابو بکره با چند تن از رهبانان اهل طایف
بیرون آمد وپیغامبر علیه السلام همه را آزاد کرد وهمه بپراکندند وکس با پیغامبر علیه نیستاد مگر ابو بکره **ذکر اجناس**
الدواجن والمراکب پیغامبر را صلی الله علیه وسلم هفت اسب بودند ورسم عرب چنین بودی که اسبان را نام نهادندی
نخستین اسبی که پیغامبر را بود اسبی بود که از اعرابی خریده بود از قبیله بنی فزاره وروز احد برو نشسته بود وآن روز نحو دو
اسب بود اندر لشکر پیغمبر یکی این اسب ودیگر اسب مردی بود نام او ابو البرده واین اسب پیغامبر را بلوح نام بود ودیگر
اسبی بود نامش لزاز مقوقس فرستاده بود چهارم اسبی بود نامش ضیف آزاد ربیعه بن البراء فرستاده بود مهتر عرب پنجم
اسبی بود نام او طرب وآن فروه بن عمرو الجذامی فرستاده بود ملکی بود از ملوک عرب ششم اسبی بود آنرا تمیم الداری فرستاده
بود وپیغمبر صلی الله علیه وسلم آنرا بعمر بخشید وسه استر بود یکی بودش که مقوقس فرستاده بود وپیغامبر صلی الله علیه وسلم نامش

دلدل کرده بود وپیش از آن بعرب کس استر ندیده بود که عرب را آیین استر نبود وندانستند که چگونه کنند ودیگر استری
بودش نام او شهبا واز نجاشی فرستاده بود وسه دیگر استری بود سعید نامش فضه واین فروه بن عمرو فرستاده بود ودو
علیه السلام آنرا بابو بکر فرستاد ودو خر بودش اورا یکی را نام عفیر ویکی را یعفور واین عفیر را مقوقس فرستاده بود واین یعفور
را نجاشی وسه اشتر جماز بودش ماده که برایشان نشستی یکی را نام قصوی واز ابو بکر خریده بود ان بمکه وفربه کرده بود وتا هجرت
را وپیغامبر آن شب که از غار بیامد ابو بکر آن شتر پیش آورد پیغامبر آن شتر را از ابو بکر بخواست بها ابو بکر گفت یا رسول الله به شصت
درم خریده ام پیغامبر آن قصوی را بچهارصد درم از ابو بکر بخرید وبرنشست وهجرت کرد وبرو بمدینه آمد ودیگر شتر بود نامش جدعا
وهمه گوشش بریده بود ودیگر شتری بود نامش عضبا وهر دو گوشش بریده بود وپیغامبر را جز این جمازگان بیست اشتر ماده
بود که شیر دادندی واز آن ده هر روز بگاه بودندی وبشبانگاه آوردندی وده شتر آن بودی که بدو رسیدن بودی که شب
بدوشیدندی ولیک شتران بهی بیمیرید وشیدندی نامشان حیا وسمرا وعریس وسعدیه وقعون وبشره وریا وحما وبرده
وشقرا واین شتران پیغامبر را بودی خاصه وآن ده اشتر بدو آن نه زن بودی وشتر پالان بسیار بودش وموالی او را آنجا
این اشتران که اعرابیان بکشتند شان این بیست اشتر آن بودندی که کس برنشستی وشیدن را داشتی وپیغامبر علیه السلام
هفت بز ماده داشت شیر را که هر روز بگاه بردندی بامداد وشبانگاه باز آوردندی وشیر بدوشیدندی وآنکس که ایشان را
بگاه بردی نام او ایمن بود واین بزان را نام عجره وزمزم وسقیا وبرکه واطلال واطراف ووده وسه این بودند چهار پایان پیغامبر
علیه السلام **ذکر دبیران پیغمبر را علیه السلام بود** پیغامبر را علیه السلام ده دبیر بود گروهی آن بودند که وحی نوشتندی
وگروهی آنکه شمار صدقات نبشتندی وشمار بردها که از خیبر وفدک ووادی القری آوردندی از ایشان یکی عثمان بود ودیگر علی بن
ابی طالب سه دیگر خالد بن سعید وچهارم برادرش ابان بن سعید پنجم علا بن الحضرمی ششم ابی بن کعب هفتم زید بن ثابت بود هشتم
عبدالله بن ابی سرح نهم معویه بن ابی سفیان دهم حنظله الاسدی **ذکر اسلحه که از آن پیغمبر بود علیه السلام** پیغامبر را صلی
الله علیه وسلم هفت شمشیر بود یکی از مکه آورده بود آن روز که اندر مدینه آمد بر جمازه بسته بود نامش عضب روز بدر آن با
او بود ودیگر شمشیری بود از آن منبه بن الحجاج بوده بود وآن شمشیری نامدار بود بعرب اندر ونامش ذو الفقار بود که روز بدر
بغنیمت بر گرفته بود وسه شمشیر از غنیمت بنی قینقاع بیافت یکی را نام حتف بود ودیگر را رسوب سه دیگر قلعی بود وشمشیر علی بن ابی
طالب آورد از آن بتخانه طی یکی را نام روحا ودیگر را نام بیضا سه دیگر را نام صفرا وسه نیزه بودش نامهاشان پیداست باخبار الله
وسه زره بودش که از بنی قینقاع آورده بود یکی را نام فضه ودیگر را ظفر وسه دیگر را از خیبر آورده بود زرهی را از نامش فاضل ویکی
بودش سرهای بران نگاشته پیغامبر بفرمود تا آن از آنجا برکندند خود پاک شد بی آنکه کسی دست بران نهد **حدیث صورة وبر**

پیغمبر علیه السلام علی بن ابی طالب را علیه السلام پرسیدند که ما را از صفت پیغامبر آگاه کن امیر فرمود که پیغامبر صلی الله علیه و سلم مردی بود بالا میانه نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و رویش سفید بود سفیدی که با سرخی زدی و چشمهاش سیاه بود و مویش جعد و روشن و نیکو بود و گرد ریش و کش موی و موی سرش دراز بود تا کتف و سیاه و گردن سفید و زبر او تا ناف خطی بود سیاه از موی باریک چنانک بقلم کشیده و بر شکمش هیچ جای جز از آن موی نبود و سرش گرد بود نه کوچک و نه بزرگ و کف دست و کف پایش معتدل بود نه پهن و نه تنگ و پشتش پهن بود و بزرگ و میان دو کتف چندانک درمی بزرگ بر نهی موی بر رسته بود گرد و کش نه پراکنده و روشنایی از آنجای تافتی و چون برفتی چنان تیز رفتی که گفتی پای از سنگ همی برکند و چنان برفتی که گفتی از فرازی همی بنشیب آید و چنان گران برفتی بکشش و کندآوری و در وی بشریتی چنان بودی که هر که پیش او بنشستی و بروی او اندر همی نگریستی سیر نشدی و از خوردن یادش نیامدی و هر که غمناک بودی چون پیش او بنشستی و بروی وی اندر نگریستی آن غم از دلش ببشدی از شیرینی روی و از خوش سخن گفتی هر که او را دیدی که هرگز از پیش او و از پس او شیرین زبان تر ندیده بودی و بینی راست کشیده و دندانها گشاده و میان هر دو دندانی گشادگی بود و موی سر گاهی فروهشته داشتی و گاهی بتافتی و گاهی باز کردی و گاهی بتافتی چون جعد و کش و شصت و سه سال اندر موی اندر تن او سفید نشد مگر بر پس سرش تای چند اسفید بود قدر ده تار موی سفید بود و کس از و خوش خوی تر نبود و دست فراخ تر و دلیر تر از و کس ندید چنانک بمدینه اندر یکروز بانگ خاست مردمان بدویدند و ندانستند که چیست و تا مردمان بیرون شدند او بر اسپ بوطلحه نشسته بود که اسپ خویش نیافته بود و از شتاب بر اسپ برهنه نشسته بود و شمشیر اندر گردن فگنده و پیش از مردمان بدانجا که بانگ خاسته بود رسیده و چنان بود که مردمان بیرون آمدند او باز همی آمد و مردمان را گفت مترسید و روز حنین و احد که سپاه مسلمانان بهزیمت بشدند و مردمان از و باز گشتند او تنها بماند و از آنجا که ایستاده بود یک گام باز پس نیامد و هم آنجا بایستاده بود و مردمان را بحرب همی خواند و پیغامبر را علیه السلام هفت نام بود محمد و احمد و عاقب و حاشر و نبی الملحمة عاقب آن بود که آخر پیغامبران بود و حاشر آن بود که شمار بدو گشته و ملحمه حرب بود و هیچ پیغامبر را چندان دستوری حرب نبود که او را بود و نبی التوبه و این آن بود که خدای عز و جل امت او را توبه کرامت کرد و بنی اسرائیل و امتان دیگر بهر گناهی که کردندی آن اندام بایستی بریدن تا خدای عز و جل توبه ایشان بپذیرفتی **ذکر وفات رسول الله صلی الله علیه و سلم** چنین گویند که پیغامبر علیه السلام بذی الحجة سال دهم از هجرت که حجة الوداع کرده بمکه نالان شد و بمدینه باز آمد و روزی چند برین بر آمد همچنان می نالید ماه گفتند بیجگی راهست و او بتن خویش اندر همی آمد چون محرم اندر آمد سال یازدهم از هجرت بیماری بر و گران شد و او را خبر آمد که سپاه روم بحد شام اندر بجنبیدند و همه سپاهها گرد آمدند و با آن بیماری مردمان را گرد کرد و بفرمودشان که بسازید تا شما

شوید و اسامة بن زید را بر ایشان امیر کرد و اسامه از بیرون مدینه لشکرگاه بزد و هر کسی ساز همی کردند و همی گفتند از او کودکی را بر قبیله مهاجر و انصار امیر کرد پس پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بگفتند گفت او مر امیری را سزاست و آنکه پدرش زید بن حارثه بر لشکر موته امیر کردم مردمان همه چنین گفتند پس اسامة بن زید پیش پیغامبر آمد پیغامبر او را سر فراز کشید و بگریستن اندر گرفت و گفت نگر که از این مردمان که همی گویند اندوه نداری که اندر پدرت همچنین گفتند و هم او سزا بود امیری را و هم تو و اسامه را بنواخت و دعا کرد و اسامه بیرون آمد و مردمان ساز همی کردند و بلشکرگاه بیرون همی رفتند پس پیغمبر را خبر آمد که بزمین یمن مردی بیرون آمد نامش اسود و دعوی پیغمبری همی کند و بزمین تازیان اندر دو مرد بیرون آمده اند از بنی اسد نام یکی طلیحه و آن دگر اسود و مردمان بسیار از یمن و تازیان بر اسود و بر طلیحه گرد آمدند و بدیشان بگرویدند و از دین مسلمانی برگشتند و مرتد شدند و پیغامبر خود آگاهی مسیلمه داشت بیمامه چون این آگاهی ازین دو تن دیگر بشنید سخت اندوهگین شد و آمدنش و بیماری او بیفزود و لیکن از آن مشغول شد و آن لشکر اسامه که بشام خواستند رفتن باز ایستادند و مردمان بدین کار طلیحه و اسود مشغول شدند و این اسود از بنی مذحج بود و شعبده بود و چیزها کردی سبک که مردمان از آن شگفت آمدی از سبک دستی و او بزبان فصیح بود و گشاده و سخن گوی و عبهله بن کعب همترین بود و گروهی مذحجیان یمن و گروهی از نجرانیان بدو بگرویده بودند و طلیحه بزمین تازیان بیرون آمد و همه بنی اسد از دین برگشتند و فروة بن مسیک که کاردار یمن بود از دست پیغامبر او را از بنگاه خود بیرون کرد و عمرو بن معدی کرب با ایشان از دین برگشته کارداران صدقات را بیرون کردند و صدقات باز گرفتند و طلیحه بزمین تازیان اندر نیرو شد و سپاه گرد کرد و روی بیابان نهاد و ببادیه اندر بجایی که سمیرا خوانند آنجا لشکرگاه بزد و نماز و روزه از مردمان بر گرفت و تازیان بیشتر از پس او برفتند و بر وی گرد آمدند و از لشکرگاه خویش پیغامبر را صلی الله علیه و سلم نامه کرد و برادر زاده خویش را بفرستاد و گفت اگر خواهی با صلح کنیم بر آنک نیمی از زمین تازیان مرا بود و نیمی ترا و اگر نخواهی کارزار کنیم پیغامبر صلی الله علیه و سلم برادر زاده او را از پیش براند و گفت برو که خدای عز و جل ترا بکشاد و شهادت مدهاد و او سوی طلیحه باز گشت و پیغامبر بدان بیماری اندر نامها کرد سوی یمن بدان پادشاهان که از حمیر بودند که آهنگ اسود کنید و او را بکشید که او دروغ زنست و بدان تازیان که گرد اگرد یمن بودند و بر مسلمانی مانده نامه کرد تا مسلمانی را یاری کنند پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و آگاهی بپیغمبر آمد علیه السلام و سخت شاد شد و از بیماری بهی گرفت و بیرون آمد میان مردمان آمد عصابه بر پیشانی بسته از درد سر و بامد و خطبه کرد و خدای را عز و جل سپاس داری کرد بر کشتن اسود و گفت این دو تن مسیلمه و طلیحه هم هلاک شوند و خدای عز و جل بر من از این بنماید و من دوش بخواب دیدم که دو قدح شیر داشتم بهر دو دست و مرا آن ناخوش بیامد خدای عز و جل آن هر دو از دست من ببردی و من گفتم اندر آن هیچ کم کاره هر دو دروغ زن که بر زمین پدید آمدند خدای عز و جل بر داردشان پیغامبر باز آمد

ورنان را همه بزن خویش بیوسته کرد که کرد و از ایشان دستوری خواست که بدین بیماری بخانهٔ عایشه شوم و ان خانه بیمونه بیرون
آمد دستی بکتف علی بر نهاده و دستی بکتف فضل بن عباس و پایها بر زمین همی کشید تا بخانهٔ عایشه آمد و بر بستر بخفت و تبش گرفت
با آخر ماه صفر و پیغمبر بمزکت اندر نتوانست آمدن چون هنگام نماز بود عایشه را گفت مردمان گرد آمده اند و مرا چشم همی دارند که نماز کنیم و من
نتوانم بیرون شدن ابو بکر را بگوی تا پیش مردمان نماز کند عایشه گفت ای پیغمبر خدای ابو بکر مردی تنگ دلست و چون بر جای تو بایستد
خویشتن را نتواند نگاه داشت و گریستن آیدش کسی دیگر را بفرمای پیغمبر علیه السلام سه بار این بگفت که ابو بکر را بگوی تا نماز کند
و عایشه هر باری همچنین همی گفت تا آنکه پیغامبر چنین گفت که شما بودید که برادرم یوسف را از ره بخواستید بردن بگوی تا نماز کند
ابو بکر را بگفت و هر پنج نماز ابو بکر کردی بگرو و پیغامبر علیه السلام از بیماری سبکتر بود نماز بامداد بیرون آمد و ابو بکر پیش مردمان نماز
همی کرد چون پیغامبر بمزکت اندر شد دست بکتف علی بر نهاده مردمان تنحنح کردند و ابو بکر نماز ببرید و همچنان که ایستاده بود باز پس
آمد و پیغمبر علیه السلام دست بپشتش بر نهاد و بمحراب باز بردش و خود بر دست راست او بیستاد پس نتوانست ایستادن بنشست
و همچنان نشسته نماز همی کرد و ابو بکر با همه مسلمانان پیش او بر پای نماز بکردند پس او نماز بکرد و بخانه باز شد و بخفت چون روزی
دو سه ببود سبکتر شد و در خانه دلش تنگ شد مولای خویش موهب را بخواند و دست بر گردن او نهاد و همی رفت نرم نرم تا از شهر
بیرون رفت ببقیع الغرقد آنجا که گورستان شهیدان مسلمانانست و بر سر آن گورها بیستاد و گفت درود بر شما که از آن کارها که
مردمان اندرویند آسوده اید پس بخانهٔ عایشه باز آمد و عایشه بخفته بود و درد سرش گرفته و همی گفت وای سر پیغمبر گفت وای از سر
عایشه گفت یا پیغمبر خدای من از تو بیمارترم پیغامبر گفت که چه بودی تو بیمارتر از من تا من بدست خویش بگور کردمی و ترا دعا کردمی
عایشه گفت تو خواهی که از گور من باز گردی تا زن دیگر را بزنی پیغامبر دست از آن سخن باز داشت و بر بستر بخفت و تبش گرفت و هیچ
باز نداشتش و چون از ربیع الاول پنج روز بگذشت پیغامبر از زندگانی خویش نومید گشت عایشه را گفت کار من بود شو پاره آبی بر
آر و بر من ریز تا سبکتر شوم و بیرون شوم و امت را بدرود کنم و ایشان را اندرز کنم عایشه آب بر روی پیغمبر همی زد و آگاهی بمدینه اندر
افتاد که پیغمبر بهتر است و بیرون خواهد آمدن و بسیار مردم بمزکت اندر گرد آمدند و پیغامبر بیرون آمد عصابه بر بسته اندر سر و بمزکت
آمد و بر منبر نتوانست شدن و بر پای نتوانست ایستادن بمنبر بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود و آفرین کرد و بر همه پیغمبران درود
داد و بر خویشتن نیز درود داد و آن کسانرا که پیش او اندر کشته بودند و مرده از مسلمانان همه را دعا کرد و مردمان را کار دین بفرمود پس گفت
ای خدای عزوجل را یکی بنده است که خدای عزوجل او را گفت تو این جهان دوستر داری یا آن جهان او آن جهان گزید و خدای عزوجل
آن سخن از وی پسندید و او را وعده کرد که پیش خویش بردش کسی این سخن را اندر نیافت که او بدین سخن کرا همی خواهد مگر ابو بکر پس گریست
و گفت ای پیغامبر خدای تنها و جانهای ما فدای تو باد پیغامبر علیه السلام دانست که ابو بکر آن اندر یافت گفت یا ابا بکر بدین جهان و بنا جهان

تو با من تا باشی پس گفت اگر من کسی را بجز خدای عزوجل بدوستی گرفتمی ابو بکر گرفتمی که هیچکس مرا آن سود نکرد که خواسته او کرد
پس گفت ای مردمان مرگ حقست و همه جهانیان را از وی چاره نیست و از پس مرگ دوزخ و بهشت و داد و قصاص و جهانیان را
از یکدیگر قصاص کنند مهتران را از کهتران و کهتران را از مهتران و نه کسرا محابا بود و نه مرا و اینک من با شما ام همچنان از من بستانید
و هر کسی را که سرد گفتم مرا همچنان گوید و مرا از قصاص پاک کنید تا چون پیش خدای عزوجل شوم کسی را بر من حق نمانده بود مردمان
همه بگریستند و گفتند ای پیغامبر خدای هر حقی که ما را بر تست حلالست ترا و گر ا بر تو حقست که همه حق ترا بر ماست پس عکاشة
بن محصن الفزاری برخواست و گفت فلان شب بفلان جای بفلان غزو من اشتر خویش هم پهلوی اشتر تو همی راندم تو قضیب برکشیدی
که اشتر خویش بزنی بر تن من آمد و مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص بر تست پیغامبر علیه السلام گفت اینک تن من پیش تو است
اگر خواهی که بزنی بزن گفت خواهم و پیغامبر را علیه السلام یک قضیب بود جزان بافته و بادیم اندر گرفته که چون بر اشتر
نشستی آن بدست گرفتی پیغامبر بلال را گفت آن قضیب که بخانهٔ منست بمن آر و فاطمه را بگوی که من قصاص خواهم کردن که دل
او بر نتابد و مردمان هر کسی روی بعکاشه نهادند و گفتند تو شرم نداری و از خدای نترسی چه بود که این قصاص پیغمبر را بخشی پیغامبر
علیه السلام گفت چیزی مگوئید که این حق خویش همی خواهد عثمان گفت ای عکاشه این قصاص از من بستان و عبد الرحمن بن عوف
همچنین بگفت و هر کسی از یاران همچنین همی گفتند و سود نداشت چون قضیب بیاوردند امیر المؤمنین علی برخواست و گفت ای
عکاشه پیغامبر زخم بر نتواند تافتن که تن او بی نیرو است بجای او مرا خواهی زدن مرا صد بزن هر چند بزنی و داری و مردمان خواهش
همی کردند و هر یکی همی گفتند که بزن ما را و پس عکاشه قضیب از دست پیغامبر بستد پیغامبر گفت فراز آی عکاشه فراز شد
پیغامبر گفت بزن و سخت مزن که من بی نیروام و نتوانم زخم سخت برداشتن مردمان همه بگریستن در آمدند و بترسیدند عکاشه
گفت ای پیغامبر خدای آن شب که تو این بر من زدی من برهنه بودم و امروز تو ردا داری و جامه این چگونه باشد پیغامبر ردا باز کرد
عکاشه قضیب از دست بینداخت و خویشتن را بتن پیغمبر بر افکند و روی بر پیغمبر علیه السلام همی مالید و بانگ بلند همی گریست
و پیغامبر را آب از چشم بدوید و آن مردمان همه بگریستند بانگ بلند و مردم از بانگ گریستن و موی بر مردمان که همی گریستند بها
فتاد و بانگ گریستن بآسمان بر شد و عکاشه یک دو زمان روی از پیغامبر بر نگرفت پیغامبر گفت چرا چنین کردی گفت همی ترسیدم که من
و این مردمان نیز از پس این روز ترا نه بینم خواستم که باز پسین روز ترا بدرود کنم روی خویش بر اندام تو بر نهم تا مگر خدای عزوجل
اندام مرا بر آتش دوزخ حرام کند اندر پیغامبر صلی الله علیه وسلم سه بار بگفت حرام شد حرام شد پس مردی برخواست و گفت یا رسول الله
بفلان روز یکی درویش از تو چیزی خواست تو مرا گفتی اگر چیزی داری بده تا من ترا باز دهم سه درم آن درویش دادم بفرمان تو تو
از خدای عزوجل بخواه تا آن بتا از وی من آورد پیغامبر گفت ترا آن سه درم بر من واست و این صدقه مراست فضل بن عباس را گفت این درم

سه درم بده پس او را گفت اکنون بده و بیش ده اگر خواهی که مزدش ترا باشد پس مردی دیگر برخواست و گفت ای پیغمبر
خدای من بفلان روز از فلان غنیمت سه درم بدزدیدم که مرا بدان نیاز بود گفت ای فضل آن سه درم از وی بستان
و اندر بیت المال نه پس مردی دیگر گفت که من دروغ زنم و پلیدم با من دعا کن تا خدای عز و جل این از زبان من ببرد
پیغامبر او را دعا کرد پس عمر خطاب این مرد را گفت که ای مرد تو خویشتن را بر سر مردمان چرا رسوا کردی پیغامبر گفت رسوایی
این جهان بر آن رسوایی آن جهان عمر گفت من گمان برم که این مرد منافق نیست که اگر منافق بودی از نفاق باک نداشتی و از
خدای نترسیدی و بدعای پیغامبر امید نداشتی پیغامبر گفت چنین است که تو گفتی و راست گفتی پس پیغامبر گفت عمر همیشه با
حق است و حق با عمر و پیغامبر صلی الله علیه و سلم برخواست و بخانه اندر شد و از پس او مردمان عام او را ندیدند و تبش سخت
شد و روز سه دیگر گرانتر شد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد مردمان گفتند او را که ما را بنمای پس گروهی از مهاجر
و انصار اندر شدند و بحجرهٔ عایشه بر شدند پیغامبر اندر ایشان نگریست و چشمش پر آب شد و نتوانست نشستن و گفتن پس گفت
مرا بنشانید فضل بن عباس او را بنشاند پیغامبر یاران نگریید و خواست که خطبه کند نتوانست کردن ایشان را
دعا کرد و سخنی چند نیکو بگفت و این آنست که گفت بفراخی آمدید که آفرین خدای بر شما باد و خدایتان نیرو دهاد و اندر
بهشت جای کناد و نگاه داراد و راه راست نمایاد و نیکی تان داراد و رهایی و برتری دهاد و رحمت بر شما نزدیک داراد
اندرز کنم شما را بترسیدن از خدای عز و جل و خدا را بر شما خلیفت کنم و اندرز کنم بکار شما و از وی بترسانم که من شما
را از وی مژده دهنده ام و بیم کننده که بر خدای بزرگی نکنید اندر بندگان او و اندر شهرهای وی تباهی نکنید که بقرآن اندر
میفرماید تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا و العاقبة
للمتقین و دیگر اندرز کنم به نیکو داشتن بندگان که زیر دست شما باشند و نیز اندرز کنمتان بدین خدای عز و جل
بپای داشتن و بر آنکه مشرکان را از جزیرهٔ تازیان بیرون کنید و من دو چیز در میان شما دست باز داشتم تا از پس من
گمراه نشوید تا دست بدان در زده باشید یکی خدای عز و جل و تبار من و مر شما را اندرز کنم که با انصار نیکویی کنید که ایشان
تبار منند و گواهی اند که ایشان را گرامی دارید و از نیکوکاران ایشان سخن بپذیرید و از بدکرداران گناه اندر گذارید و من خویشتن
و ایشان را از خدای تعالی آمرزش خواهم چون این سخن بگفت سر بالین نهاد یاران گفتند ای پیغامبر خدای از پس مرگ ترا که شوید
گفت هر که بمن نزدیکتر بود گفتند که بگور کند گفت هر که بمن نزدیکتر از خویشان گفتند بچه چیز کفن کنند گفت بدین جامه که دارم
یا جامهٔ سفید مصری یا یمانی گفتند که بر تو نماز کند گفت خدای شما را بیامرزاد و از دین و از پیغامبر پاداشت نیک نهاد که چون
مرا بشویید و کفن اندر کنید و بر سر گور نهید که نخستین کسی بر من جبرئیل نماز کند پس اسرافیل پس عزرائیل

پس شما گرد آیید و گروه گروه نماز کنید مردان و زنان تا همه امت بر من نماز کنند آنگه مرا بگور کنید و از گور باز گردید
و بیدرود باشید و درود من بر شما و بر هر که با منست از یاران و هر که از امتان تا رستخیز که بمن بگرود او را از من درود
دهید و بگویید که من روز رستخیز بلب صراط شما را همی پایم و از صراط نگذرم تا امت را از خدای عز و جل بشفاعت نستانم
چون این سخن بگفت گرانتر شد و همه یاران از پیش او بیرون شدند و زنان گرد او اندر نشستند و پیغامبر را علیه السلام چشم
بر اندر شد و زبانش گران شد چنانکه کسی با هوش نبود زنان گفتند او را خشکی گرفته است چنانکه بزشکی زنان بود
روغن بیاوردند پس ایستادند خویش روغن بینی او اندر ریخت چون بهوش آمد گفت این که کرد گفتند عباس کرد
عمت و بیاد ستند گفتند که ما کردیم پیغامبر عباس را بخواند و گفت ای عم چرا چنین کردی عباس گفت من نکردم زنان گفتند ما
کردیم و اندیشیدیم که خشکی بر تو چیره شده باشد و هوش از تو برفته پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت خدای مکناد که بهنگام شدن
هوش از من برود پس گفت هر که اندرین جایست همه را روغن بینی اندر کنید مگر عباس را تا ایشان نیز فرمان دیگر چنین نکنند
پس چنان کردند که پیغمبر فرمود چون روز سه دیگر بود پیغامبر علیه السلام گرانتر شد و روز آدینه بود و تبش سخت تر شد
یکی رکوه بود او را بیاوردند بفرمود تا آب اندر آب کردند و پیش خویش بنهاد و زمان تا زمان از آن دو دست اندر آب
اندر زدی و همی گفتی ای خدای مرا بر سختیهای مرگ یاری کن و روز یکشنبه همچنان بود و گرانتر شد و عباس و علی سوی او اندر آمدند
علی عباس را گفت ای عم پیغامبر امروز بهتر است عباس گفت پیغامبر را کار نزدیک آمد و خدای او را بکرامت خویش بخواهد بردن و من
نشانهای مرگ فرزندان عبد المطلب دانم و آن نشانها اندر روی همی بینم ای پسر بشو و پیغامبر را علیه السلام بپرس تا چگوید اندر کار خلیفتی
که خلافت بکدام گروه اندر بود اگر گوید اندر فرزندان بنی هاشم و عبد المطلب تا دانیم و گر اندر هیم و از بهر آن حرب کنیم و اگر گوید
که از گروهی دیگر بود تا ما آن خواسته ندهیم علی گفت یا عم مرا دل ندهد درین وقت این حال از وی پرسیدن مانا که خود بگوید
و نباید پرسیدن که اگر گوید از گروه دیگر بود هرگز تا رستخیز تازیان این بما ندهند عباس خاموش شد و شب دوشنبه بود دوازدهم
ربیع الاول سال یازدهم از هجرت پس پیغامبر علیه السلام هنگام شام و خفتن سبکتر شد و در حجره باز کرد و بیرون همی نگرید
و مردمان نماز همی کردند صفها زده و ابوبکر پیش اندر امام پیغامبر چون ایشان را بدید شاد شد از آن نماز ایشان و گفت سپاس
خدای راست عز و جل که امت من پس از من راه و سنت من نگاه دارند و نتوانست ایستادن باز گشت و بر بستر بخفت و عایشه
همی اندیشید که او بهتر است گفت یا رسول الله مسواک خواهی گفت خواهم و اندر خانهٔ عایشه مسواکی بود تازه یکی برگرفت
و سخت بخایید تا نرم شد و او را داد او مسواک بدندان بکرد و بر دندان نیرو کرد سخت عایشه گفت نیرو مکن سخت که دندان
افکار بکنی گفت ای عایشه جبرئیل همیشه مرا چنین کرد بمسواک و همسایه تا اندیشیدم که همسایه را میراث رسد و چندان

اندر نکردم ابیده تا اندیشیدم که همه را بیراث رسد وچندان اندر نکردم ابیده تا اندیشیدم که چون اندر ماند
خود آن آزاد شود پس چون بوبکر سلام تمام بداد اورا گفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم سر از در بیرون کرده بود و مارا همی نگریست
بوبکر شاد شد و دانست که بهترست پس بی پیغامبر درآمد اورا دید که همی نگریست بوبکر شاد شد وازشادی با عایشه مزاح کرد
تا او بشنود مگر بخندد گفت پیغامبر علیه السلام بهترست وامشب بخانهٔ زنی دیگر باشد که نوبت اوست عایشه گفت همانا
بخانهٔ من بود و درست بخانهٔ زنی دیگر باشد و پیغامبر آن سخن ایشان بشنید وبخندید وسخن نگفت وخانهٔ ابوبکر بمحلتی دیگر بود
بکرانهٔ مدینه بمحلتی که آن را سنح خواندندی وبوبکر چند شب بود که بخانه نشده بود تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم دردمند بود پس
عایشه گفت ای پدر تو اندرین روزگار همه روز و شب برکت بودی پیغامبر امروز بهترست و تو دیریست تا بخانه نشده امشب
بخانه شو ابوبکر بیرون آمد وبخانه شد وهمه مردمان پراگندند و آگاهی بدادند به بهتری پیغامبر علیه السلام وهمه مردمان شادی
همی کردند وان آگاهی بمدینه اندر فراخ شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم نیز نتوانست نشستن وسر برنتوانست داشتن عایشه
اورا از پس پشت خویشتن باز گرفت وسرش بر خویش باز گرفت همچنان نشسته ویکزمان همچنان بود چون چاشتگاه بود
خوی از پیشانی پیغامبر بیامد ودهن باز کرد و فراز کرد وجان از وی بیرون شد صلوات الله علیه وعلی آله وهمه مردمان بدان سخن اند
که او روز دوشنبه مرد واز ده روز ربیع الاول گروهی چنین گویند که از ربیع الاول دو روز گذشته بود وان درست ترست
که در دهم مرد و علی بن ابی طالب بیرون آمد و همی گریست عمر علی را گفت مگری که این منافقان همی گویند که پیغمبر بمرد و پیغامبر نمرده است
که پیغمبر زنی خدای عزوجل شده است باز آید وچنانک عیسی بآسمان شد وباز نزدیک گروه خویش آمد وچنانک ایشان باز آمدند
پیغامبر ما نیز باز آید وزبان این مردمان که مرگ پیغامبر همی گویند ببریده باز ودست وپای ایشان ابوبکر سخن عمر بشنید بخانه اندر شد
عایشه را دید که همی گریست ودست بر روی همی زد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم همی گریست وردا بر روی او پوشیده ابوبکر روی
پیغامبر باز کرد وبدید مرده بود دیگر باره بپوشید وبیرون آمد عمر را دید که این سخن همی گفت پس ابوبکر عمر را گفت که این سخن مگوی که خدای
عزوجل پیغمبر را گفت انک میت وانهم میتون عمر گفت پنداشتی که من هرگز این آیه نخوانده ام خبر اندر تدبیر کردن صحابه
از پس وفات پیغمبر صلوات الله علیه در خلافت رضوان الله علیهم چنین گویند که ابوبکر بیستاد و خطبه کرد از پس پیغمبر گفت
ای مردمان محمد بمرد وخدای برنکامت کرد هر که محمد را همی پرستید محمد بمرد وهر که خدای محمد را همی پرستید او زنده است وهر که بزاید
بمیرد وخدای تعالی چنین فرمود وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل الآیه مردمان دانستند که محمد بمرد همه بگریستند
وسوی پیغمبر اندر آمدند و اورا بدیدند وبازگشتند و هرکه از اهل بیت پیغمبر بر شد و از زنان و خویشان و مولایان که بودند همی گریستند
وزاری همی کردند و خویشتن را همی زدند ودیگر مردمان هر کسی بتدبیری مشغول شدند و هنوز اورا ناشسته اختلاف اندر مدینه

افتاد پس مردی برکت اندر آمد وگفت مردمان انصار گرد آمدند که با سعد بن عباده بیعت کنند واو را خلافت پیغامبر
بنشاندند وهمی گویند که او سزاوارترست ابوبکر دست عمر بگرفت وبرخاستند وبیرون آمدند وعلی با دیگران هم آنجا بنشستند
وتن پیغمبر شستن وگور وکفن بسیج کردند ابوبکر وعمر برفتند وعبیده بن الجراح ایشان را پیش آمد وگفت باز گردید که انصار بسقیفهٔ
بنی ساعده گرد آمدند وسعد بن عباده را بر خود امیر کردند واین انصار نیز فرمان شما نکنند ابوبکر گفت والله که من باز نگردم تا
ایشان را نبینم وسخن ایشان نشنوم ابوبکر دست بوعبیده بگرفت با عمر وهر سه برفتند تا آنجا که انصار بودند خبر بیعت کردن
صحابه با امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق رضی الله عنه پس ابوبکر وعمر وبوعبیدهٔ جراح بسقیفهٔ بنی ساعد آمدند
انصار را یافتند همه آنجا گرد آمده وسعد بن عباده را آورده بودند وهمه اوس وخزرج اورا بیعت خواستند کردن ایشان
بنشسته وسعد هنوز نخفته بود وچادری برخویشتن پوشیده وبیمار بود وخلق بی اندازه بروی گرد آمده بودند
وهر کسی چیزی همی گفتند پس مردمان انصار گرد آمدند وخطبه کردند وسخن گفتند که شما مهاجر باید وفضل شما پیدا است
وفخر شما بزرگست وما را نیز از خویشتن رنج بسیار بوده است وشما همی دانید وما همی خواهیم که یکی امیر کنیم از خویشتن شما نیز یکی
امیر کنید تا هر کسی با گروه خویش یار آمد وگفت وگوی وسرزنش از میان برخیزد چون ایشان از سخن پری کردند ابوبکر خطبه کرد و خدا بیا
حمد وثنا گفت وپیغامبر را درود داد وهیچ آیتی نماند از نوی وهیچ چیز از فضل انصار الا که همه بگفت پس گفت اگر چنین کنیم که شما گویید
اختلاف افتد وتیغ وشمشیر اندر میان خلق وشما دانید که پیغامبر فرمود الأمانة من قریش این امامت وامارت بقریش برسد دست
باز دارید تا یکی از قریش بنشانیم وشما همچنان پیش او باشید که پیش پیغمبر بودید تا او حق شما بگزارد همچنانک پیغمبر گزارد و من
ازین دو تن یکی شما را گزیدم که از مردو پیران قریش اند وگزیدگان پیغامبرند انصار گفتند که ما با علی بیعت کنیم که پسر عم پیغمبرست و داماد
اوست ونزدیکترین کسی که به پیغمبر نزدیکتر اوست وان همه بنی هاشم وقریش را مقدمست عمر ترسید که اختلاف دراز
شود ابوبکر را گفت تو دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم که تو پیر قریشی وتو سزاوارتری ابوبکر گفت نی تو خود دست باز کن
وبیعت من بستان عمر دست ابوبکر بگرفت ودست خویش بر دست او زد وبیعت کرد انگاه انصاریان شرم داشتند بیعت
کردن آمدند ودست بر دست ابوبکر همی زدند وخبر بمدینه اندر افتاد وخلق روی آنجا نهادند وانبوهی کردند تا خواستند که سعد بن
عباده را زیر پای بکوبند مردی بانگ کرد که نرم نرم سعد عباده را زیر پای مکوبید عمر گفت بکشید این منافق را که این میان خلق در
اختلاف خواست افگندن وگروهی گفته اند که سعد بن عباده آن روز کشته شد علی بن ابی طالب پس از چهل روز ابوبکر را
بیعت کرد وگروهی گویند از پس شش ماه وعمر آن روز بانگ همی کرد که ای مردمان بیعت کنید با خلیفهٔ پیغامبر خدای پیش از انک
شب آید وانکس را که امام نبود مسلمانی نبود پس آن روز چون شب آمد هیچکس نمانده بود از مهاجر وانصار که بیعت با ابوبکر

نکرده بودند پیش از شب مگر علی و حسن و حسین و اتباع ایشان که از بالین پیغامبر جدا نشدندی و بتعزیت مشغول بودند
پس بوسفیان بن حرب علی را گفت این کار به بوبکر دست باز همی داری و او از بنی تیم است و اندر قریش حقیر نیست از ایشان
کمتر و فروتر من باری نپسندم و کس بمکه فرستم و سپاه آرم چندانک خلق عجب بمانند و این ولایت بجز بنی امیه را نپسندم
علی گفت دیر بیست تا تو با مسلمانان عداوت همی کنی و کس را از تو جز زیان نبوده است پس چون ابوبکر بشنید که بوسفیان
چنین همی گوید و بیعت همی نکند هم اندر ساعت پسرش را یزید بخواند و امیری شام او را داد آن جایها که مسلمان شده بود
و از همه پسران بوسفیان یزید بهتر بود پس چون بوسفیان بشنید که ابوبکر پسرش را ولایت داد هم در شب بیامد و بیعت
کرد و پیغامبر را بخانه دست باز داشته بودند مرده و روی پوشیده و کس بدو نپرداخت نه بشستن و نه بگور کردن همه بد
بیعت مشغول شدند تا دیگر روز پس دیگر روز عمر مر ابوبکر را بمزگت پیغمبر آورد و گفت بسیار کس مانده‌اند که بیعت نکرده‌اند
تا بیعت تمام کنند پس خلق بمزگت اندر گرد آمدند ابوبکر بمنبر پیغامبر بر شد و عمر از فرود بیستاد و نخست عمر خطبه کرد و گفت ای
مردمان خدای را شکر کنید که شما را بهترین شما گرد آورد و آن ابوبکر یار پیغامبر آنک با وی بغار بود و با او هجرت کرده بود و هر که از
شما بیعت نکرده است امروز بیعت کنید و این روز را بیعت العام خوانند پس ابوبکر مردمان را گفت من این کار را بدان پذیرفتم که
خواستم که خون ریختن و داوری و زخم شمشیر نبود و من امروز یکی از شماام و از من گاه خطا آید و گاه صواب چون صواب آید
خدای را شکر کنید و چون خطا کنم مرا ره نمایید و دست گیرید و از آن خطا آگاه کنید و تا من بطاعت خدای در باشم طاعت دارید
و چون از وی بتابم مرا طاعت مدارید و شما از من و بیعت من بحل آید اکنون بروید و کار پیغامبر کنید که او مرده است تا حق او
بگزاریم بشستن و نماز کردن و بگور کردن و ابوبکر از منبر فرود آمد و بخانه پیغامبر آمد مر او را بشویند و بگور کنند حدیث اندر دفن کردن
صحابه مر پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبری چنین گفتند که روز سه شنبه بود نماز دیگر که ایشان بشستن پیغامبر پرداختند
و او دوشنبه مرده بود چاشتگاه و گروهی چنین گفتند که روز دوشنبه مرده بود تا پنج شنبه نماز پیشین بدو پرداختند و ابوبکر
ترسید که او تباه شده است از سه روز باز مرده چون بخانه اندر آمد و سوی پیغامبر شد و رویش برهنه کرد و بوی خوش یافت
رویش بر وی بر نهاد و گفت یا طیب حیا و میتا گفت مادر و پدر من فدای تو باد چه خوش بوی زنده و مرده پس ابوبکر
گفت من از پیغامبر شنیدم که فرمود مرا اهل بیت من بشویند عباس و علی را بگویید تا ایشان پیغامبر را بشویند عباس بیامد و پسرانش
فضل و قثم و علی بن بیامد ابوبکر گفت پیغامبر را بشویید و مولای پیغامبر را شقران و اسامه بن زید را گفت اندر روید و ایشان را یاری
دهید و خود با مهاجر و انصار بر در بنشست پس مردی از انصار برخاست نام او اوس بن خولی از خزرج گفت یا خلیفه پیغامبر
بنه آن که ما را فردا مردمان سرزنش کنند گویند که اندر آن وقت که پیغمبر بشستند از انصار هیچکس آنجا نبود این فخر از ما مبر و یک

تن را از انصار آنجا فرست تا او را یاری کند و این اوس از بدریان بود ابوبکر او را گفت تو اندر شو و یاری ده او را او اندر شد
و علی علیه السلام بر تن شوی نهاد و هم بدان پیرهن که اندر مرده بود از وی نیاهیخت و زیر پیراهن آب بر وی بر همی ریخت و شقران و اسامه
آب همی دادند و فضل و قثم او را از پهلو بپهلو میگردانیدند و علی همی شست و عباس و اوس انصاری اندر ایستاده بودند و همی
نگریستند پس چون بشستند از سه جامه کفن کردندش دو سپید و یکی برد یمانی هر سه نادوخته و او را بدان سه جامه بپیچیدند و حنوط
و آنچه سنت همه مرکان بود تمام کردند و مردی بود اندر مدینه از انصار که مردمان را گور کندی نام او ابوطلحه او را بخواندند تا گور کند
یاران اختلاف کردند که گور کجا کنیم گروهی گفتند اندر مزگت باید کندن و گروهی گفتند بقیع الغرقد باید کندن بگورستان مسلمانان
ابوبکر گفت که من از پیغامبر شنیدم که هر پیغامبری را گور آنجا بود که جان از وی بیرون شود پس آن بستر که او بر آنجا مرده بود برداشتند
و زیر بستر گور کندند و آن حجره عایشه بود و هم پهلوی مزگت بود پس چون گور بکندند و کار تمام شد پیغامبر را بلب گور بنهادند
و خلق فوج فوج همی آمدند و بر پیغامبر نماز همی کردندی بی آنک کسی امامی کردی و چون مهاجر و انصار نماز بکردند اندر زنان
و کودکان اندر آمدند و نماز کردند و آن روز اندرین بگذشت و آن شب نیمی بگذشت پس نیم شب بگور کردندش و گروهی
چنین گویند که پیغمبر را علیه السلام این شستن و نماز کردن روز سه شنبه بود و شب چهارشنبه بگور کردندش و گروهی
گفته‌اند این روز پنجشنبه بود و شب آدینه بگور کردندش و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم یکی قطیفه بود که آن زیر افکندی و
زیلو بود بعرب اندر ستبر بافته با موی همچون مخفوری و نیز از وی ستبرتر این شقران مولای پیغامبر آن قطیفه بیاورد و بگور افکند
زیر پهلوی پیغامبر و گفت والله که از پس تو کس بر این ننشیند و علی و فضل و قثم و شقران چهار بگور فرو شدند و مردمان بر
گور انبوهی کردند و علی از پس همه از گور برآمد و خاک برافکندند و مغیره بن شعبه بر سر گور بود و دعوی کردی که بازپسین کسی که روی
پیغامبر دید بگور اندر من بودم که چون علی از گور برآمد و خاک خواستند فرو افکندن من انگشتری خویش بگور اندر افکندم و بدان
بهانه بگور فرو شدم و روی پیغامبر باز کردم و بدیدم پس رویش بوسیدم و برآمدم و از انگشتری نیندیشیدم علی گفت مغیره
دروغ همی گوید که او آنجا این چنین یارست کردن و او را این دل و زهره نبود که این یارستی کردن و اخبار مختلف اند که پیغامبر را
چند سال بود که بمرد گروهی گفته‌اند که شصت و سه سال بودش زیرا که چهل ساله بود که وحی آمدش و سیزده سال بمکه بود و ده
سال بمدینه و از همه اخبارها این درست ترست و گروهی گفته‌اند که شصت و پنج ساله بود که مرد و آن نه درست و بهمه
اخبار متفقست که روز دوشنبه از مادر زاد و آن روز که کعبه آبادان کردند شان ده ساله بود که او را گفتند که حجر الاسود
بدست خویش بر رکن خانه بنه و آن نیز روز دوشنبه بود و از مکه بمدینه روز دوشنبه رفت بهجرت و بمدینه روز دوشنبه
اندر شد و روز دوشنبه بمرد خبر فرستادن ابوبکر رضی الله عنه اسامه بن زید را بغزو روم پس چون ابوبکر بخلافت نشست

اندر مدینه کس نماند که با او بیعت نکرده بود مگر سعد بن عباده الخزرجی و عمر مر ابوبکر را گفت مپسند از وی تا بیعت نکند
پس ابوبکر او را گفت که من دانم که تو این بیعت بکراهیت و ناخوشی کردی ولکن بکردنت اندر واجب شد که اگر ازین باز گردی
سرت بردارم و گروهی گویند که ابوبکر سعد را دست باز داشت و سعد او را بیعت نکرد و هم بران بمرد و سبب این آن بود که
سعد از خزرج بود و اوس نمیخواستند که این کار خزرج را بود و میان ایشان عداوت بود از عهد قدیم باز و اوس نمیخواستند
چون مهاجریان ابوبکر را بیعت کردند از انصار نخست اوس بودند آنگاه خزرج و سعد بیعت نکرد تا بمرد پس نخستین چیزی
که ابوبکر کرد آن بود که روز سدیگر که پیغامبر را بگور کرده بودند منادی بانگ کرد که پیغامبر شما را فرموده بود که با اسامه بغزو روید
چون رسول بیمار شد آن بماند و از همه چیزها آن باید کردن که او فرموده بود و کاهلی نباید کردن در کار پس اکنون بباید تا
بروید پس همه مردمان گرد آمدند که این نه صوابست عرب بادیه مرتد شده اند پیشتر و طلیحه بنی اسد ایشان را بخود خوانده است
به پیغامبری و بیشتر بدو بگرویده اند و مسیلمه بیمامه دعوی پیغامبری همی کند و تو بمدینه نشسته با مهاجر و انصار و مسلمانان
خود اندکی با تو اند و اگر ایشان را بشام فرستی تو خود بمدینه با اندکی مردم بمانی و بود که دشمنی از دشمنان آهنگ مدینه کند و با
تو کس نبود ابوبکر گفت خدای با ماست که بدی دشمن از ما باز دارد و من چیزی که پیغمبر فرموده بود نقض نکنم و نخستین چیزی این
کنم و مردمان گرانی همی کردند پس چون دانستند که ابوبکر هر آینه گوید که بباید رفتن عمر بن خطاب را گفتند سوی خلیفهٔ پیغامبر
شو و او را بگوی که این رفتن نه صوابست که او تنها بماند و اگر گوید لابد بباید رفتن بگوی تا ما را امیری دیگر کند که ما زیر علم اسامه
نرویم که مولی زاده است و ما عرب قریش مهاجر و انصاریم ما را ننگ بود زیر علم مولی رفتن عمر سوی ابوبکر شد و بگفت ابوبکر
گفت چاره نیست هر که را پیغامبر نام زد کرده است که با اسامه برود امروز بباید رفتن و من اگر تنها بمانم بمدینه اندر رواست عمر
گفت مردمان همی گویند که امیری دیگر ما را باید ابوبکر گفت ای عمر تو دیوانه شدی هر کسی را که پیغامبر برگزیده باشد من او را هرگز باز
نکنم از آن پس عمر مردمان را گفت چاره نیست زیر علم اسامه رفتن مردمان رفتن را بساختند پس چون روز رفتن بود اسامه برنشست
با همه سپاه و پدر ابوبکر آمد و ابوبکر بیرون آمد و اسبش آورده بودند برننشست همچنان پیاده همی رفت عبد الرحمن گفت برنشین
و اسب فراز آورد و هم برننشست همچنان پیاده همی رفت عبد الرحمن عوف دیگر باره گفت برنشین و اسامه گفت ای خلیفهٔ
رسول خدای برنشین و هر کسی همی گفتند که برنشین ابوبکر گفت دریغ مدارید از من که پیاده روم و پای من گرد گیرد بسبیل خدای عز و جل
که از پیغامبر شنیدم که فرمود من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله بدنه علی النار گفت هر که پای او گرد گیرد بسبیل خدای
عز و جل آتش دوزخ برو حرام کند پس مهاجر و انصار با او پیاده همی رفتند چون از در مدینه چند بانگ زمین برفتند ابوبکر
بیستاد و مردمان را بدرود کرد و وصیت کرد و گفت ای مردمان نخستین چیزی که شما را وصیت کنم آنست که فرمان برید آنرا که

امیر شماست و خیانت مکنید و از غنیمت مدزدید و چون ظفر یابید زن و کودکان خرد را مکشید و ویرانی مکنید و درخت
برومند مبرید و چهارپا مکشید مگر آنک بخورید و بشام اندر رهبانند ترسا که ایشان بصومعه اندرند و آنجا اندر ترسایی بکنند
از خلق بریده و با کس حرب نکنند و خلق را نیازارند ایشان را میازارید و کس را از ایشان مکشید چون ابوبکر وصیت تمام کرد اسامه
گفت ای خلیفهٔ رسول خدای عمر بن خطاب را بفرمای تا با ما برود تا ما را از وی یاری بود ابوبکر بفرمودش تا زیر علم او برفت
و با او بلشکر شد و ابوبکر باز گشت و اسامه را گفت که ببلاد قضاعه رو چنانک پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود و از آنجا باز بحد شام
شو اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و سپاه بحیهای عرب اندر پراکند و غارت کرد و کشتن گرفت و هر جا که مرتد شده بودند
بر ایشان تاختن کرد و کشتن بسیار کرد و بحد روم اندر شد تا آنجا که زید حارثه را کشته بودند و بسیار غنیمت آورد و در روز چهلم
بمدینه آمد با نصرت و غنیمت بسیار و اسیران بیحد اندازه ابوبکر از آن شاد شد و آن فتح را فال کرد که اسامه کرده بود و از پس این
حدیث اسود الکذاب گفته شود خبر اسود الکذاب و این اسود بیمن بیرون آمد و دعوی پیغامبری کرد و از بنی
عبس بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم هنوز زنده بود و بیمار شده بود و عرب مرتد همی شدند و عمرو بن معدی کرب مرتد شده
بود و امیری خویش را آنک پیغمبر علیه السلام بر ایشان امیر کرده بود بیرون کرده بود پیغامبر علیه السلام نامه بفرستاد بدان
امیران که بیمن بودند تا اسود را بکشتند و پیغامبر را صلوات الله علیه بیمن کس بسیار بود زیرا که چون باذان مسلمان شد پیغمبر
همه یمن او را داد و همه اهل یمن را و حمیر را و عجم را مسلمان کرد و چون باذان بمرد او را پسری ماند نام او شهر بن باذان
پیغامبر صلوات الله علیه صنعا و شهری دو سه او را داد و بنزدیک مدینه امیری دیگر فرستاد زیرا که شهرهای یمن بسیار است
هر کسی را شهری دو سه بداد تا آنجا امیری کنند و صدقات بستانند و یکی از ایشان عامر بن شهر الهمدانی بود و دیگر بوموسی
الاشعری و سدیگر خالد بن عاص و چهارم طاهر بن ابی هاله و پنجم یعلی بن منیه و ششم عمرو بن حزم و هفتم زیاد بن لبید و هشتم
عکاشه بن ثور و نهم معاویه بن کنده پیغامبر صلی الله علیه و سلم این نه مرد را بامیری بفرستاد بشهر یمن از عدن تا حضرموت و هر یکی
را شهر او جدا پدید کرد و شهر بن باذان را امیری صنعا داد میانه یمن و معدن ملوک حمیر بود و این نه دیگر را گرداگرد او
بشهرهای دیگر فرستاد و معاذ بن جبل را بر همه امیر کرد و نسخت صدقاتها و رسمها که چگونه باید ستدن او را داد و بفرمودش
که اندر هر شهری بیمن همی گرد و ایشان را بیاموز فرایض و سنتهای دین بدیشان و کارداران را نگاه دار تا از آن نسخه که با توست
صدقات بیش نستانند و ایشان هر کسی بر عمل خویش همی بودند پس چون خبر اسود سوی پیغمبر علیه السلام آمد پیغامبر بدان امیران
نامه کرد به سپه سالاری او با نام زد کرد و بفرمودشان بحرب اسود روند و مردمان یمن را بفرستند تا با او حرب کنند و هر که بدو
بگرویده است همه را بکشند و مردمان یمن را بر این مردمان تحریص کردند و شهر بن باذان لشکر گرد کرد و بیرون آورد و پیش اسود

شد بحرب و با اسود هفتصد سوار بود جز پیاده و عمرو بن معدی کرب سوی او شده بود و او مر عمرو را سپه سالاری داده
بود و اسود بدین سپه سالاران نامه کرد که شما شهرین را بحرب من دلیر کردید ولیکن اگر از و بپردازم شما را همه بکشم پس شهرین
باذان لشکر بکشید و با او حرب کرد و او شهرین را بکشت و سپاهش هزیمت شدند و خلیفهٔ از مسلمانان بکشت و بصنعا
آمد و آن شهرها که شهرین باذان داشت همه بگرفت و آن امیران پیغامبر همه بشهرها اندر پنهان شدند از بیم او و معاذ بن جبل
نیز پنهان شد و دو تن از امیران یمن باز آمدند یکی خالد بن العاص و دیگر عمرو بن حزم و پیغامبر هنوز زنده بود و او را آگاه کردند
از آنچه اسود کرد و بکشتن شهرین باذان و آن چیز که او اندر یمن کرد پیغامبر علیه السلام اندوهگن شد و برو لعنت کرد و گفت
خدای او را زود هلاک کند پس کس فرستاد بدان امیران مسلمانان که گرد آیید و حیلت کنید تا اسود را بکشید و کار او بزرگ
شد و از صنعا تا طایف همه بگرفت و زن شهرین باذان بزنی کرد و آن زن مسلمان بود ولیکن از بیم طاعت او همی داشت پس
معاذ بن جبل با آن امیران گرد آمدند و گفتند ما با او حرب نتوانیم کردن که کار او بزرگ شد و لشکر بسیار دارد ولیکن او را مکر و حیله
توانیم کشتن و او عمرو بن معدی کرب را بجای خویش باز فرستاده بود و امیری زبید و مذحج همه بدو داده بود و مردی بود نام
او قیس بن عبد یغوث سپاه سالاری بدو داده بود و مر شهرین باذان را دو پسر عم بود یکی شهر فیروز و دیگر داذویه و اسود ایشان را
مهتری عجم داده بود بر آنکسان که از ایران بیمن شده بودند و معاذ بن جبل با این مسلمانان پنهان همی بود و از وی همی ترسید و حیلت
همی کرد و روزی برآمد پس معاذ را و مسلمانان را خبر آمد که قیس که سپه سالار بود و بیرون او چند کس و شهر فیروز و داذویه
از و بیازرده اند و دلشان بدو بد شده است معاذ از پنهان سوی ایشان پیغام کرد و گفت پیغامبر صلوات الله علیه شما را
همی پرسد و همی گوید که اسود را بکشید و بکشتن او بهشت خدای را بجویید و فرمان خدای و پیغامبر کنید و بیشتر خشنودی ایشان
بجویید تا بهشت جاودانه بیابید و همچنین ایشان را پند داد و سخنان نیکو بسیار گفت ایشان گفتند فرمان برداریم خدای را
و پیغامبر را و همی دانیم که پیغامبر محمد است نه این دروغ زن ولیکن چگونه کنیم که دست ما بدو همی نرسد که با ما نه سلاح است و نه
سپاه و نه چیزی از خواسته و همه بدست او اندر است پس از میان شهر فیروز گفت که من حیلت کنم تا این زن را دل بگردانم
و او را از روی زمین پاک کنم پس همه پراکندند و شهر فیروز سوی آن زن شد و گفت من همی دانم که آن سوی تو پسر باذان را کشت
و بر اهل یمن و بر ما بسیار ستم کرد و ملک از خاندان ما بیرون برد و تبار ما همه پراکند و من سوی تو بدان آمدم تا تو با ما
یار باشی و او را بکشیم و اگر یاری نکنی این سخن بر ما راز داری و پیش کس نگویی زن گفت که هر یاری که شما از من خواهید
من بکنم که مرا پدید آمد که او کافر است از پس آنکه پنداشتم که این پیغامبر است همچون محمد اکنون نه خدای را همی پرستد و نه نماز
همی کند و نه از شرایع مسلمانی چیزی همی داند و نه از جنابت سر و تن را همی شوید و نه از حرام دست باز همی دارد و من همواره

کار او نگاه همی کنم و شگفت همی دارم از کار او و نیز از این مردمان بشگفت مانده ام که بیران بیچارگان از بهر کدام
معجزه و کدام برهان این را به پیغامبری پذیرفتند و طاعت همی دارند و من او را سخت دشمن دارم پس شهر فیروز گفت
چه حیلت کنیم زن گفت درین سرای همه شب حرس بود و مردمان بیدار باشند و بسرای اندر نتوان آمدن ولیکن من
او را امشب بفلان خانه بخوابانم و آن خانه را پشت سوی کویست شما پشت آن خانه را سوراخ کنید چون شب سپید
شده باشد که او آن وقت خفته باشد و من بیالین او نشسته باشم و گرد اندر نهم که چون من آنجا باشم و چراغ بکشم شما اندر آیید
و او را بکشید و هرچه بتوانید کردن بکنید شهر فیروز او را دعا کرد و باز گشت و یاران را آگاه کرد پس شهر فیروز و داذویه
و قیس هر سه بساختند و معاذ جبل را و یاران پیغامبر را صلوات الله علیه آگاه کردند و یک تن از امیران پیغامبر نام او
سهر بد آنجا یگاه که بود سپاه گرد کرد و سوی معاذ نامه کرد که شما همچنان پنهان همی باشید که من اینک آمدم و سپاه بیاوردم
و امید دارم که اسود هلاک شود و خبر آن سپاه اسود را آمد و قیس را سپهسالار کرد و گفت سپاه را بساز
تا بحرب ایشان روی پس چون شب اندر آمد این زن او را بجای بدان خانه که پشتش سوی کو بود همچنان که گفته
بود و حرس و نگاهبانان خلقی بسیار بیرون در خفته بودند و این زن درون خانه در بیست و اسود بخفت و او
بپایان او بنشست و چراغ بنهاد و ایشان هر سه بیامدند و از پس آن خانه حفره زدند و شهر فیروز بدان خانه اندر آمد
و او پسر عم آن زن بود گفت تا بنگرم که سرش از کدام سو است و حال و تند پرچیست پس بیرون شوم و شمشیر بیاورم و سرش
ببرم چون اندر آمد این زن را گفت سر او از کدام سو است گفت اینک از این سوی اسود از حدیث ایشان بیدار شد و بر جامه
بنشست و شهر فیروز را بدید شهر فیروز بترسید که اگر از سوراخ بیرون شود او حرس را بانگ کند و طلب او فرستد و این
زن را بکشد چون اسود بر جامه بنشست و از مستی خویشتن بیدار کرد و بیرون همی نگریست شهر فیروز بشتافت و خویشتن را بر وی
انداخت و او را بر روی اندر افکند و تا تو امیان هر دو گفتش اندر نهاد و سرش بگرفت و سوی پشتش کشید با شکوه و گردن
بشکست و اسود بمرد پس شهر فیروز بیرون شد و یاران را گفت بکشتمش گفتند اندر شو و سرش بیرون آر شهر فیروز اندر شد
و سر او ببرید و چون سرش همی برید بغرید همچون گاو و گلویش ببریدند و آن حرس که بر در بود غریدن او بشنیدند در خانه
بزدند و گفتند چه بوده است زن گفت که پیغمبر خدایست که همی نالد از گرانی وحی که از آسمان بدو همی آید ایشان خاموش
شدند چون شهر فیروز سر او ببرد زن با شهر فیروز از سوراخ بیرون شد و سر او سوی معاذ بن جبل و آن مردمانی که با او
بودند آوردند تمامت مسلمانان همه شاد شدند معاذ گفت بیش ازین پنهان نشاید شدن چون بامداد بود بیرون آمدند و
اندر شد و قیس و شهر فیروز و داذویه هر سه برد و رکعت بیستادند مردمان پنداشتند که اسود هنوز خفته است و از

مستی پیدا نشده است پس معاذ بن جبل اندر آمد بمزگت و بانگ نماز کرد الله اکبر الله اکبر همه سپاه اسود
گرد آمدند و گفتند این چیست چون قیس و یاران در مزگت بدیدند چیزی نگفتند چون معاذ گفت اشهد ان محمدا رسول الله
سپاه بر معاذ بجستند بدیدند و خواستند که او را بگیرند شهر فیروز آن سر اسود بر زمین زد چون ایشان سر اسود بدیدند همه
بپراکندند و معاذ آن روز نماز بامداد بدان مزگت بکرد و هر که از امیران مسلمانان که پنهان بودند همه بیرون آمدند و آن لشکر
عامر بن شهر فرا رسید و دین مسلمانی بیمن اندر آشکارا شد و سوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم این خبر فرستادند پیغامبر شاد شد
و از آن وقت باز که اسود بیرون آمد تا کشته شد همه پادشاهی او سه ماه بود و از پس آن بده روز پیغامبر بمرد و پیغامبر همچنانک
وعده کرده بود که اسود را و مسیلمه را بکشند و گروهی چنین گویند که چون خبر اسود بمدینه آمد پیغامبر صلوات الله علیه
مرده بود و ابو بکر بخلافت نشسته و اسامة بن زید بغزا رفته و باز آمده و آن امیران یمن همه بر سر کار خویش باز رفتند
و معاذ بن جبل را بر شهر خویش مهتر کردند و نخستین فتحی اندر مسلمانی از پس پیغمبر این بود و هم بدین سال اندر بماه رمضان
دختر پیغامبر فاطمه زهرا صلوات الله علیهما بمرد از پس پیغامبر بشش ماه و او بیست و نه ساله بود و اسماء بنت عمیس بشستش
و فضل و علی و عباس هر سه بگور او فرو شدند و او را بگور کردند خبر سپاه فرستادن ابو بکر رضی الله عنه بر تازیان
عرب چون پیغامبر را خبر آمد که اسود بیمن بیرون آمد و اهل یمن گروهی او را متابع شدند او کس فرستاد و نامه کرد بمسلمانان
و خبر آمد از عرب که طلیحه از بنی اسد ببادیه اندر بیرون آمد و بسیار کس از جهای عرب او را متابع شدند پیغامبر علیه السلام
بهر جایی رسول فرستاد سوی آن مسلمانان که متابع او نشده بودند و ایشان را بفرمود تا با طلیحه گرد آمدند و حرب کردند
رسولان برفتند و پیغامبر بیمار بود پس پیغمبر بمرد و آن رسولان هنوز باز نیامده بودند چون خبر مرگ پیغمبر صلوات
الله علیه بعرب رسید همه بر آن ردت برایستادند و طلیحه ایشان را گفت که نماز کنید و زکوة و صدقات اشتر و گوسفند
مدهید و از خواسته ایشان چیزی نخواستی ایشان را آن دین خوش آمد پس ایشان رسولان را گفتند که محمد بمرد و خلیفه او بمدینه
بنشست شما سوی او باز شوید و او را بگویید که این زکوة از ما بر گیر تا بدین شما آییم رسولان باز آمدند و ابو بکر را همچنین
بگفتند ابو بکر گفت من از آنچه پیغمبر کرد هیچ کمتر نکنم و اسامه لشکر بشام برده بود و با ابو بکر بس کس نبود صبر کرد تا اسامه باز آمد
پس تازیان میان اندر هر جایی از عرب وفد فرستادند و رسولان بیرون کردند سوی ابو بکر و همه او را خاموش کردند تا زکوة
از ایشان بر گیرد ابو بکر بر نگرفت و بدیشان ننگریست همه رسولان سوی عمر آمدند و او را گفتند ابو بکر را بگوی تا یکسال
یا دو سال با عرب مدارا کند و زکوة نخواهد تا این مردمان بدین شما باز آیند و آن کسان که دعوی پیغامبری همی کنند از میان برخیزند
آنگاه این زکوة بر نهد ابو بکر اجابت نکرد عمر گفت که اجابت کن که پیغامبر فرموده امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله

فاذا قالوها فقد عصموا منی دماءهم واموالهم وحسابهم علی الله گفت که پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه
فرموده که مرا چنین گفتند که با مردمان حرب کن تا بگویند که لا اله الا الله پس چون بگفتند خون و خواسته از من ایمن
کردند مگر بحق او و این زکوة از آن حقهاست که چون ندهند خون و خواسته شان حلال نکرد پس ابو بکر گفت یا عمر والله
لو منعونی عقالا مما اعطوا رسول الله صلی الله علیه وسلم لقاتلتهم علیه گفت بخدای اگر از من زانو بندی شتری باز دارند
از آنک بپیغامبر صلی الله علیه وسلم دادند من با ایشان حرب کنم پس آن رسولان روزی چند بمدینه بودند تا باز
گشتند و بتازیان ده روز اندر ابو بکر منادی بانگ فرمود کردن که هیچکس مباد که از پنج نماز از جماعت باز ایستند و خواست
تا آن رسولان باز گردند و عرب را از مدینه طمع ندهند پس همچنان بود که او پنداشت و آن رسولان بدانستند که اندر
مدینه بس کسی باز گشتند و عرب را آگاه کردند و بنی اسد و طی و غطفان و فزاره و هوازن و ثقیف این جهای عرب همه
مرتد شدند و بر طلیحه گرد آمدند و کارداران همه جهای بمدینه باز آمدند و کس نیز زکوة و صدقات نداد و کارداری بود
بر بنی فزاره و غطفان بر صدقات فراز کرده بودش نام او نوفل بن معویه و از صدقات ایشان اشتری چند و گوسفند
گرد کرده بود و بمدینه همی آورد خارجه بن حصین برادر عتیبه بن حصین او را براه اندر بگرفت و آن از او بستد و بنی فزاره
باز داد و آن کاردار بمدینه باز آمد و عرب همه مرتد شدند و مسلمانی جز بمدینه نماند و پیغامبر چنین گفت که ان الاسلام
لیارز الی المدینة کما یارز الحیة الی جحرها گفت مسلمانی همچنان بمدینه باز آید که مار که بسوراخ خود فرو شود و از بیرون
مدینه مسلمانی نماند پس بوقت ابو بکر همچنان باز شد و همه مسلمانان گفتند که ابو بکر خطا کرد که با عرب مدارا نکرد و زکوة
از ایشان بر نگرفت و ابو بکر همی گفت که پیغامبر گفته است که از پس من شام و زمین دمشق بر شما گشاده شود و تا حد ترک
مسلمانی برسد و از سوی مغرب تا حد بوث برسد پس ابو بکر صبر همی کرد تا اسامه از شام باز آمد و ابو بکر مردمان مدینه را
همی گفت که شما ساخته باشید و با سلاح روید هر جا که روید که نباید که این عرب ناگاه شبیخون کنند که همه بنزدیک ما آمده
اند و مدینه را سه دروازه است همه سوی بادیه ابو بکر یکی دروازه علی بن ابی طالب را بپای کرد و یکی زبیر بن العوام را و یکی
طلحة بن عبدالله را و هر یکی را سپاهی بداد و بفرمود که روز و شب از دروازه مجنبید و همچنین مدینه را نگاه دارید و اسامه هنوز
باز نیامده بود پس دو قبیله از عرب یکی بنی عبس و دیگر بنو ذبیان هر دو گروه با اندکی سوار بر مدینه تاختن آوردند و چون
بدر مدینه رسیدند علی بن ابی طالب حرب بپیوست و ابو بکر را خبر آورد تا ابو بکر سپاه بیرون فرستاد و با عرب حرب اندر گرفتند
و آن عرب همه پیاده بودند چنانک مسلمانان بر ماییدند و بهزیمت باز بمدینه آمدند و هیچکس اشتر را باز نتوانست داشت
و همه بمدینه باز گشتند و هیچکس کشته نشد و عرب بدر مدینه بنشستند و کس فرستادند بجهای خویش و مدد همی خواستند

وچیزهای ایشان برد و فرسنگی بود بجایی که آنرا ذو القصه خوانندی و خلقی بسیار از حیها بیامدند و ابوبکر آن روز و شب
سپاه تعبیه همی کرد و نعمن بن المقرن المزنی را بر مقدمه بپای کرد و بر میسره برادرش را عبدالله بن مقرن و انگاه ساقه را بیاراست
و بدیگر برادرش بپرد سوید بن مقرن و سپیده دم بیرون آمد و ناگاه بران عرب بزدند و شمشیر اندر نهادند و بکشتن گرفتند
و چون آفتاب برآمد خلقی از عرب کشته بودند و عرب روی بهزیمت نهادند و مسلمانان از پس همی شدند تا بذو القصه
و آنجا ایشانرا کشتن بسیار کردند و آن روز آنجا بودند و عرب همه ببادیه اندر پراکندند پس چون شب آمد ابوبکر بمدینه باز آمد
و نعمان بن مقرن آنجا بنشاند با سپاه و عرب از آن وقت باز ذلیل شدند و مسلمانان عزیز شدند و سه گروه از بنی تمیم بسه روز
از صدقات بفرستادند بر دست آن کارداران صدقات که آنجا بودند که پیغامبر فرستاده بودشان و هر روز ابوبکر
را خبر آمدی که فلان حی صدقات آوردند و بشارت و شادی بمدینه افتادی پس نخستین صدقات از زبرقان بن بدر آمد
از حی بنی تمیم و عبدالرحمن بن عوف ابوبکر را بشارت آورد و دیگر صدقات عدی بن صفوان آمد و عبدالله بن مسعود
بشارت آورد و سدیگر صدقات صفوان بن صفوان آمد و سعد بن ابی وقاص بشارت آورد و این همه کارداران
پیغامبر صلوات الله علیه بودند چون عرب مرتد شدند ایشان آنجا مانده بودند چون از حرب ابوبکر آگاه شدند بیرون
آمدند و هر کسی از صدقات که داشت از بنی تمیم بیرون آوردند و از پس این صدقات اسامه از شام باز آمد با ظفر
و با غنیمت و دل مسلمانان قوی تر شد و ابوبکر مر اسامه را بر مدینه خلیفه کرد و او را گفت که این سپاه که با تو بشام بودند
بدارشان تا بیاسایند و ابوبکر با سپاه از مدینه بیرون آمد یاران پیغامبر گرد آمدند گفتند بتن خویش مشو و هر کرا که خواهی
بفرست و مدینه را ضایع مکن ابوبکر فرمان نکرد و خود برفت بذو القصه شد آنجا که نعمن بن مقرن بود و دیگر روز
از آنجا برگرفت و سپاه تعبیه کرد و برفت و از عرب این هزیمتیان که از و گریخته بودند و دیگر گروهی نیز بسر آبی فرود آمده
بودند که او را مده خواندندی ابوبکر بر ایشان تاختن کرد و از ایشان بسیاری بکشت و دیگر همه بگریختند و مردی بود با ایشان
شاعر نام او حطیه بن اوس و بکاه پیغمبر مسلمان شده بود و باز مرتد شده و با عرب بحرب مسلمانان شده و شعرها گفتی
ابوبکر او را اسیر کرد اندر حرب و از همه بادیه و گرداگرد مدینه بدور و نزدیک راه از عرب پاک کرد پس بمدینه باز آمد با غنیمت
بسیار و از عرب همه بر طلیحه گرد آمدند و لشکرگاه زده بود حد بنی اسد بجایی که نام او بسمیرا گویند چون عرب بسیار برو
گرد آمدند از آنجا برخواست و پیشتر و فراز مدینه بیارست آمدن و ابوبکر چون بمدینه باز آمد سپاه عرض کرد و یازده امیر
بیرون کرد و همه را نفقه بداد و بجیهای عرب فرستاد و بفرمود که حرب کنید با هر که مرتد شده از عرب با سلام باز آیند با همه
برده کنید و بکشید و نخستین لوا مر خالد را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت با وی حرب کن و چون از و

بپردازی سوی مالک بن نویره شو بناحیه بطاح و دیگر لوا مر عکرمه پسر بوجهل را داد و او را با سپاهی بیمامه فرستاد
بحرب مسیلمه و سدیگر لوا مر مهاجر بن امیه را داد و بفرمودش که با این سپاه بیمن شو و معاذ بن جبل را و آنکسان که بیمن بودند
از یاران پیغامبر و آنکسان که مر اسود را بکشتند همه را یاری کن و نگهدار شان و هر کرا که بیابی از متابعان اسود او را
بکش و محابا مکن تا زمین از ایشان پاک کنی تا بمسلمانی باز آیند و تا حضرموت و تا آخر حدود یمن شو و چهارم لوا مر خالد
بن سعید بن العاص را داد و او را با سپاه سوی شام فرستاد و پنجم لوا مر عمرو بن العاص را داد و او را با سپاه سوی قضاعه
فرستاد و بنی حرث و ششم لوا مر حذیفه بن محصن را داد و او را با اهل دبا فرستاد زمینی از عرب سوی یمن و هفتم لوا
عرفجه بن هرثمه را داد و سوی زمین مهره فرستاد بجدین و هشتم لوا شرحبیل بن حسنه را داد و با عکرمه بن ابی جهل
بفرستاد گفت که با او یاری کن تا با مسیلمه کذاب حرب کنید بیمامه و نهم لوا معن بن حاجزه را داد و بتهامه فرستاد
و گفت نخست سوی عرب بنی سلیم شو بنجد و دیگر و سوی آن مرتدانی که بطایف بودند و دهم لوا سوید بن مقرن را
داد و سوی تهامه یمن فرستاد سوی قوم عرب که آنجا بودند و یازدهم لوا علا الحضرمی را داد که او را چه باید کردن
و پیش از آنکه سپاهها فرستاد بهر جایی نخست رسول بیرون کرد و نامه کرد بدیشان و پند داد و از خدای بترسانید
و گفت اینک فلان را فرستادم با سپاه تا همه را حق بنمایند و خواسته غارت کند یازده نامه بیازده رسول بدین گونه
بیرون کرد و سپاه را گفت هلا زود بیاسائید و چون رسولان بشدند دو روز بنجم آن سپهسالاران را بفرمود که این سپاهها
از مدینه بیرون برید و هر کس از آن سوی که خواهد رفتن لشکرگاه بزنید پس یازده سپهسالار با یازده خیل بیرون
شدند و بدین یازده لشکر اندر هشت هزار مرد بودند از مهاجر و انصار همه آراسته و ساخته با سلاح تمام بغزا
از مدینه بیرون آمدند که هر کرا اسلام را چنان عز نبوده بود و سپاه مسلمانان اندر بادیه پراکندند بسوی مشرق
و مغرب و هر سپاهی روی بدانجای نهادند که فرموده بودشان و همه عرب مرتد شده بودند مگر قریش که ایشان مرتد نشدند
و عتاب بن اسید را با میری خویش بر جای بداشتند و صدقات مکه بستدند و بمدینه فرستادند پس خالد بن ولید روی
سوی طلیحه نهاد و هر سپه سالاری روی براه خویش نهادند و هیچ حی عرب عرب نبیستادند و همه از پیش مسلمانان بگریختند
و کس نبود از مخالفان که بنگریختند مگر طلیحه و همه عرب روی بطلیحه نهادند و هر سپاه سالاری بدان حی که شده بود
فرود آمدند و سوی ابوبکر نامه کردند که بدین جایها فرود آمدیم و مردمان حی از پیش ما بگریختند و هیچ حرب نکردند
و همه عرب بهزیمت شدند و سوی طلیحه شدند و بی اندازه مردم سوی او گرد آمده اند و همه چشم همی دارند تا کار او
چون شود چون ابوبکر آگاه شد که عرب همه سوی طلیحه شدند بهر سپاهی نامه کرد که بر جای بباشید و فرمان خالد بن ولید

را گوش دارید و اگر بشما حاجت آید نیز و شما را بخواند یاری او شوید و سوی خالد نامه کرد که با طلیحه حرب
کن و آن همه سپاهها که بیاد بیرا اند همه یاری کنان تو اند هر که ترا حاجت آید او را سوی خویش خوان خالد روی بطلیحه
نهاد و خلقی بسیار بر وی گرد آمده بودند از عرب و طلیحه نیز روی بخالد نهاد **خبر حرب خالد بن ولید با طلیحه**
بن عبد الله و بیشترین کسانی که پیش طلیحه شدند از عرب بنی طی بودند و ایشان بیشتر بودند و آن طی دو قبیله
بودند خلفا و همیشه اند بجاهلیت و مسلمانی هر دو یک نهاد و عهد طی اندر بودند یکی جدیله و دیگر غوث و هر دو
گروه خلقی بسیار بودند و طی با این هر دو قبیله سوی طلیحه شدند و عدی بن حاتم مهتر طی بود و بمدینه بود با ابوبکر
چون پیغامبر بمرد او از آن حی خویش بمدینه آمده بود پس چون ابوبکر خالد را سوی طلیحه فرستاد آن رسول را که از پیش خالد
فرستاد عدی بن حاتم بود او را گفت بشو مگر بنی طی را وان خلفاء ایشان جدیله و غوث را از نزد طلیحه باز توانی
آوردن عدی از پیش خالد برفت و آن مردمان او را اجابت کردند پس چون خالد نزدیک شد بر طلیحه عدی بن حاتم
پیش او باز آمد گفت بحرب شتاب مکن که مردمان طی مرا اجابت کرده اند تا مگر ایشان را باز توانم آوردن پس خالد
ولید سه روز بدان منزل درنگ کرد و نخستین روز از آن مردمان که عدی را اجابت کرده بودند پانصد مرد سوی
خالد آمدند و دیگر روز از جدیله هزار مرد بیامدند و حی بنی طی از مسلمان شدند و لشکر خالد قوت گرفت پس خالد
روی بطلیحه نهاد و همه لشکر عرب روی بطلیحه نهاده بودند و از بنی فزاره دو مهتر آمده بودند و ایشان هر دو مهتران
همه عرب بودند یکی عیینه بن حصین و دیگر قرة بن هبیره و هر دو بگاه پیغامبر صلی الله علیه و سلم مسلمان شده بودند و اکنون
مرتد شده و سوی طلیحه شدند و همه عرب را آنجا خواندند و طلیحه از آن منزل که بود بر گرفت و پیشتر آمد سوی خالد و یکدیگر
نزدیک شدند چنانک میان هر دو سپاه یک منزل پیش نبود و طلیحه را یکی برادر بود مردی دلیر و تیر و نام او سلمه او را
سپه سالار کرده بود و چون لشکرها هر دو بیکدیگر نزدیک آمدند خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه و دیگر ثابت
بن اقدام را و هر دو پیش لشکر اندر شدند و سلمه آن شب بطلایگی بیرون آمده بود و طلیحه با وی بیرون شده بود و هر چهار روی
با روی آمدند و ثابت با سلمه حرب کرد و عکاشه با طلیحه سلمه مر ثابت را بکشت و عکاشه مر طلیحه را بکشتن نزدیک آورده
بود چون سلمه از ثابت بپرداخت بیاری طلیحه آمد و هر دو یکی شدند و عکاشه را بکشتند و خالد آگاهی نداشت از کشتن ایشان
پس سپیده دم سپاه بر گرفت و پیشتر شد سوی طلیحه این دو تن کشته براه افگنده بودند و بزیر پای اندر پاره پاره کشته مسلمانان
از بهر ایشان سخت تافته شدند و خالد سپاه برابر طلیحه آورد و او پشت سوی کوه طی کرد و طلیحه بر سر آبی بود از آبهای
طی که آنرا براحه گفتندی و کنیت خالد ابوالفضل بود چون لشکر برابر طلیحه فرود آمد طلیحه گفت هذا جیش ابوالفضل گفت

این سپاه ابوالفضل است و بروی فسوس چیزی همی گفت مردی از طی آنجا با او بود او را گفت والله که او با تو چندان
حرب کند تا ترا ابوالفضل تمام بخوانی پس دیگر روز سپاه بحرب بایستادند و آن روز همه حرب عیینه بن حصین
کرد با بنی فزاره و طلیحه او را پیش حرب اندر کرد و خود گلیم بسر اندر آورد و بدر خیمه بنشست و عیینه را گفت تو
حرب کن تا من جبرئیل را چشم دارم که از آسمان بنصرت شما آید با فرشتگان چنانک محمد را آمدی و عیینه با هفتصد
مرد از بنی فزاره و غطفان بحرب خالد بیرون رفت و قره بن هبیره با او بود و هیچ حی از عرب آن حرب نکردند که
ایشان کردند و خالد با مسلمانان بایستاد و حربی کرد تند هر چه سخت تر و با طلیحه زنی آن او بود نام نوار طلیحه
خویش را با زین و لگام بر در خیمه بپای کرد مر خویشتن را واشتری جمازه بر در خیمه بخوابانیده مر زنش را و خود گلیم بسر
اندر آورد و بنشست و چنین گفت که من جبرئیل را چشم همی دارم بر آنک اگر ظفر بود گوید جبرئیل آمد با فرشتگان و اگر هزیمت
بود خود بر اسب نشیند و زن را بجمازه بر نشاند و بگریزد پس عیینه تا وقت چاشتگاه حرب کرد و از خیل او و از عرب
بسیار کس کشته شدند پس سوی طلیحه آمد و او را گفت جبرئیل نیامد گفت نه ای عیینه گفت جبرئیل را زودتر بخوان
که اگر این سپاه خالد ما را بسپاه تو باید شکستن نتوانیم شکست و بحرب اندر شد و تا نیم روز حرب همی کردند و همه عرب
چشم بدو داشتند و او صبر همی کرد بحرب اندر که مگر جبرئیل بیاید و تا بیگاه شد خسته و کشته بسیار شد و کس با
او پایداری نمیکرد و لشکر خالد هر زمان قوت همی گرفت و عیینه مردمان خویش را گفت ما را بتو بید جبرئیل و بدروغ این
مرد خویشتن تا کی کشیم باز گشت و ایشان را گفت باز گردید که ایدر نه جبرئیل است و نه میکائیل و این مرد خود نه پیغامبر است
و عیینه عنان باز کرد اید و بهزیمت بشد و همه عرب با او باز گشتند چون بر طلیحه همی گذشتند او را گفتند ما را نیز
چیزی فرمای گفت بگا خواهید رفتن گفتند ما آنچه توانستیم کردیم اکنون جبرئیل را بگوی تا بیاید که نوبت او آمد پس چون طلیحه
دید که ایشان باز گشتند و سپاه او بهزیمت شدند بر اسب نشست و زن را بر جمازه نشاند و برفت و راه شام گرفت
و بشهری شد که کس او را نشناخت و آنجا همی بود و خالد از پس عیینه و آن عرب همی رفت تا نماز دیگر و همی کشت چون آفتاب
زرد شد بلشکرگاه خویش باز شد و لشکرگاه طلیحه را غارت کرد و هر چه از خواسته یافت غنیمت کرد و عیینه و قره
را بمدینه فرستاد و مردمان مر عیینه را همی گفتند ای دشمن خدای مسلمان شدی و باز مرتد شدی او گفت من هرگز نگرویده
بودم و هر دو را پیش ابوبکر بردند ابوبکر اسلام بر ایشان عرضه کرد عیینه مسلمان شد و قره گفت من مسلمانم و عمرو بن
العاص بر من همی گذشت آنگه که پیغامبر او را برسولی بعمان فرستاده بود من او را فرود آوردم و مسلمانی خویش او را
بگفتم او داند که من از آنگاه باز مسلمانم پس ابوبکر هر دو را عفو کرد و هر دو با سلام صحیح خویش باز شدند و خالد هم آنجا

بکوه طی بنشست و از هر جای عرب سوی او همی آمد و مسلمان همی شدند تا هر چه اندر عرب مرتد بود پیشتر با خالد بیعت
کردند و طلیحه چون بشنید که همه عرب مسلمان شدند از پس یکسال از شام باز آمد و مسلمان شد و با بنی کلاب بیامد و بر
بنشست ابوبکر او را بخواند و نیامد و خبر او به ابوبکر همی آمد که او مسلمانی چگونه کند و او سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمده
بود و مسلمان شده و از مسلمانی همه چیزی آموخته پس همچنان ببنی کلاب اندر همی بود و چون وقت حج فراز آمد بمکه شد
و بر در مدینه بگذشت ابوبکر را گفتند که طلیحه بحج همی شود ابوبکر گفت الحمد لله که خدای او را مسلمانی روزی کرد و او خود بجاهلیت
اندر کاهن بود چون حج بکرد از آن هم توبه کرد و بمکه همی بود تا ابوبکر بمرد پس چون عمر بنشست سوی عمر آمد و بیعت کرد
عمر او را گفت تو آنی که ثابت را و عکاشه را بکشتی که در انصار از ایشان فاضلتر نبود گفت یا عمر مرا اندرین چه گناه است اگر خدای
خواست که ایشان از بر دست من شهادت یابند و من از آنچه کردم پشیمانم عمر او را چیزی نگفت او برفت و بقوم خویش بنی اسد باز شد
و آنجا همی بود تا هم بر مسلمانی بمرد

حدیث بقیت مرتدان عرب و حرب خالد با ایشان

و چون خالد را کار طلیحه بر آمد
و همه مرتدان عرب با اسلام باز آمدند گروهی از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر بر مرتدی بماندند مردمانی پراکنده و چنان نبودند
که جایی گرد آمدندی یا سپاهی کردندی که خالد آهنگ ایشان توانستی کردن و خالد هم آنجا که بود بنشست با سپاه و هر کجا خبر یافتی که
اندر عرب یکی مرتدست کس فرستادی و او را بیاوردی اگر بمسلمانی نیامدی او را بکشتی و کس خویشتن را بکشتن بیاوردی و هر کرا
بخواندی و مسلمان شدی یا گفتی من خود مرتد نبودم و مسلمانم بر دین محمد صلی الله علیه و سلم و مردی بود از بنی کلاب نام او علقمة
بن علاثه بوقت پیغامبر بمدینه آمده بود و مسلمان شده و بحی خویش باز آمده چون پیغمبر بمرد مرتد شد و با طلیحه بنیستاد بر خواست
و بشام شد تا بنگرد که کار طلیحه چون بود پس چون طلیحه بهزیمت شد ببنی کلاب باز آمد بحی خویش و پنهان همی داشت
و آن حی او از خالد دور بود و بمدینه نزدیک بود ابوبکر مردی را سوی او فرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را بگیرد و بیارد
او برفت و این علقمه را طلب کرد نیافت زن و فرزندش را بگرفت و سوی ابوبکر آورد ایشان ابوبکر را گفتند ما را چه گناه
اگر علقمه مرتدست ما باری مسلمانیم و ندانیم که او کجاست ابوبکر ایشان را دست باز داشت پس چون ایشان بحی خویش باز شدند
علقمه سوی ابوبکر آمد و مسلمان شد ابوبکر او را سوی عیال و زن فرستاد و مردمان بنی عامر سوی خالد نیامده بودند
و هنوز چشم همی داشتند تا کار چون شود و مهتر ایشان قرة بن هبیره بود و بخبری اندر چنین گویند که خالد او را هنوز نگرفته
بود پس چون خالد دانست که ایشان سوی اسلام نگرایند سپاه فرستاد سوی ایشان و خلقی را از ایشان بیاورد و قره را اسیر
کردند و خالد قره را باز داشت و آن دیگران را خواست که بکشد ایشان گفتند ما مسلمانیم و گرنه بمسلمانی آمدیم خالد گفت چرا تا اکنون
نیامدید و ایشان را بگرفت و هر کسی که بر تنی اندر کسی را بکشته بود او را بکشت و هر که کسی را بسوخته با طلیحه بحرب اندر او را بسوخت

و هر که خواسته از کسی غارت کرده بود تاوان بستد و گروهی را بسنگ بزد و بکشت و گروهی را نگونسار بچاه فرو انداخت
و گروهی را از سر کوه فرو انداخت و قره را سوی ابوبکر فرستاد بسته و نامه کرد که با بنی عامر خاصه چنین کردم از بهر آنکه
ایشان را دل بمسلمانی پاک نمی‌شد ابوبکر جواب باز فرستاد که صواب کردی و مر قره را نکشت و خالد هم آنجا بنشست
و هر کجا اندر عرب کسی بودی که مرتد بودی و سوی او نیامدی کس فرستادی و او را بیاوردی و همی کشتی بسنگ و شمشیر و چوب
و هر گونه

خبر حرب خالد با سلمی بنت مالک بن حذیفه و کشته شدن سلمی

و بعرب اندر زنی بود از بنی غطفان
نام او سلمی و او را ام مل خواندندی دختر مالک بن حذیفه بود و این مالک بغطفان اندر عزیزتر بود از عیینه و خواسته بیشتر داشت
و زن مالک را ام قرفه خواندندی دختر هلال بن ربیعه بن بدر بود و زنی بزرگوار بود اندر عرب و خواسته دار بود همچون شوهرش
و یکبار پیغامبر بغطفان سپاه فرستاده بود و حرب کرده و ظفر یافته و بردگان آورده و این دختر مالک را برده کرده بودند و بمدینه
آورده و پیغامبر صلی الله علیه او را بعایشه بخشیده بود و عایشه او را آزاد کرده بود و مسلمان کرده و همی داشتندش پس یک روز پیغمبر
علیه السلام یک روز بخانه عایشه آمد سلمی با گروهی زنان دیگر آنجا نشسته بود پیغامبر گفت ای عایشه اندرین میان زنی
هست که سگان حوأب بر او بانگ کنند و خدا و پیغامبر را عاصی بود و نگفت که این زن کدامست پس آن سلمی دستوری خواست که
بحی خویش باز شود و مادر و پدر را بمسلمانی خواند عایشه او را دستوری داد و بخانه خویش باز شد و پدرش مالک بمرد
و او را برادری بود نام او حکمه آن روز که عیینه بن حصین بر مدینه تاختن آورد و اشتران پیغامبر علیه السلام براند و سلمة
بن الاکوع از پس ایشان بشد و این اشتران باز ستد و پیغامبر از پس بشد و این حکمه با عیینه بود چون مردمان پیغمبر
علیه السلام عیینه را و مردمانش را دریافتند و بکشتند و عبدالله بن عیینه و این حکمه آنجا کشته شدند سواری
از یاران پیغمبر نام او بوقتاده او را بکشت و این خواهر او بحی غطفان همی بود و مردمان آن حی و عیینه او را بزرگ داشتندی
از بهر بزرگی پدر و مادرش از بهر خواسته بسیار که ایشان را بود پس چون همه عرب مرتد شدند از پس مرگ پیغامبر علیه السلام
این سلمی نیز مرتد شد چون طلیحه بهزیمت برفت و عیینه را بگرفتند و اسیر بمدینه بردند این سلمی با جماعتی مرتدان بدیهی شد
بنزدیک آبها نام آن حوأب و آنجا بنشست و هر که از آن مرتدان عرب سوی او گرد آمدندی او را جیره همی دادی و مردمان
گرد همی کرد و گفت من با خالد حرب کنم و خون برادر حکمه طلب کنم پس چون خبر او بخالد آمد خالد بکشتن آن مرتدان
مشغول بود او را خوار داشت گفت از زنی چه آید و کارش چنان شد که خالد بتن خویش سوی او بایست شدن و او را با
خالد بیستاد و حربی کرد سخت تر از حرب طلیحه و این سلمی بر اشتری نشسته بود بعماری اندر و خلقی بسیار گرد او
اندر ایستاده بودند و حرب بدانجای رسیده که خالد گفت تا آن اشتر را نکشید و آن زن را نکشید این سپاه پراکنده

وخالد منادی بانگ کرد که هر کس که آن اشتر را شمشیری براستی زند او را صد باشند درم وهیچکس ندانستن نتوانست
رسیدن از غر سلمی اندر میان آن لشکر پس خالد خود با جوقی از میاردان آهنگ او کرد وصد تن پیرامون آن شتر
کشته شدند از آن کسها که گرد او اندر بودند تا بدان اشتر توانست رسیدن و آن اشتر را شمشیری بزد و پایش
بینداخت اشتر بیفتاد وسلمی از عماری بیرون افتاد خالد او را بدست خویش بکشت ونامهٔ این فتح سوی ابوبکر فرستاد
پس از آنک قره را فرستاده بود به بیست روز خبر فجاءه ونجبه که مرتدان عرب بودند وبعرب اندر مردی
بود از بنی سلیم نام او ایاس بن عبدالله بن عبد السلمی ولکن عبدالله خواندندیش مردی صعلوک بود ودزدی
کردی بعرب اندر و راه زدی واورا لقب فجاءه خواندندی که هرجا که کاروانی بگذشتی او بر سر ایشان فرود آمدی
وکشتن وغارت کردی واو با بنی سلیم مسلمان شده بود بگاه پیغمبر چون بنی سلیم مرتد شدند او نیز مرتد شد
وچون ابوبکر سپاهها بیرون کرد بحرب مرتدان مردی را نام زد کرده بود معن بن حاجزه ببنی سلیم فرستاد خاصه
از میان جیشها چون معن ببنی سلیم آمد گروهی از ایشان پیش او آمدند ومسلمان شدند وگروهی همچنان مرتد بگریختند
ومعن آنجا بنشست واین فجاءه از آن کسها بود که از معن بگریخته بودند وهمچنان مرتد بعرب اندر همی بود روزی آنجا و روزی
وروزی آنجا چون خالد سوی طلیحه همی شد بمعن او نامه کرد واورا سوی خویش خواند معن برفت وبرادر را طلیفه بر بنی
سلیم خلیفه کرد وخالد کار طلیحه تمام کرد ومعن آنجا با او همی بود وبرادرش طلیفه ببنی سلیم همی بود چون خالد هر که
بعرب اندر مرتد بمانده بود مسلمان همی کرد یا همی کشت او نخواست مسلمانی آمدن وهمی ترسید که جایی بگیرندش وبکشند
واورا یاری بود نجبه بن المثاور از بنی سلیم وهمچون او مرتد ودزد بود پس ابن فجاءه مر نجبه را گفت من نخواهم شدن وهمی دانم
که مرا بدین دین بکشند پس یک ره که همی کشته باید شدن باری خالد را وابوبکر را از خویشتن مردی نمایم تا حسرت اندر دل
ایشان بماند پس برخاست وبا این نجبه بمدینه آمد سوی ابوبکر واورا از خویشتن مسلمانی نمود وگفت من بر دست پیغمبر
مسلمان شدم ومردی بودم که بعرب اندر دزدی کردمی چون مسلمان شدم توبه کردم وبهمه عرب اندر جاهی نیست که من
ندانم وهیچ حی نیست وهیچ مردی که من او را نشناسم وبا خالد بحرب طلیحه بودم وبحرب سلمی ومردمانی را دانم
از عرب اندر بادیه که ایشان مرتداند وهمچنان پنهان همی دارند ومن توانم که ایشان را بگیرم ولیکن مرا دستگاه آن نیست که کار را
بسازم تو مرا ویارم را سلاح وشتر وچهارپای ده تا من ببادیه اندر توانم تاختن وبا این یار من نجبه حی حی بجستم کردم وهرجا
مرتدی دانم که پنهان بود وخالد او را نتواند یافتن من او را بگیرم تا مسلمانان بکشندش یا سرش ببرم وبتو فرستم تا کفارت بود مرا آنکه مرا
گذشته است ابوبکر را از آن شادی آمد واورا دعا کرد وجامه وسلاح داد اورا ویار اورا ونفقه چندانک خواستند

وهر دو از مدینه بیرون آمدند یاران خواسته وهم بیرون مدینه راه زدند وکاروان شکستند ومردی بدید کردند
واندر بادیه شدند وهرجا که مرتدان دانستند سوی ایشان کس فرستادند وایشان را بخواندند تا خلقی از مرتدان بر خویشتن
گرد کردند وبر مسلمانان همی تاختندی از حی بحی وهمی کشتند وغارت همی کردند وسه ماه بدین کار بماندند وکارش بزرگ
شد وخلقی بسیار از اهل رده با او گرد آمدند وخالد پنداشت که اندر عرب هیچ مرتد نماند پس چندان خلق بر فجاءه گرد
آمدند که خالد از او بشکوهید وابوبکر خالد را نامه کرد واو را از کار فجاءه آگاه کرد که سوی من آمد وچنین گفت باید که او را
طلب کنی وبکشی وگر بنتوانی زنده بمن فرستی وخالد نامه کرد بطلیفة بن حاجزه برادر معن که ببنی سلیم بود واورا بفرمود
که فجاءه را طلب کن وابوبکر نیز نامه کرد بطلیحه واو از بنی سلیم برفت با سپاه وببادیه اندر شد وفجاءه را همی جست تا بیافتش
با سپاهی بسیار از مرتدان وبا او حرب کرد بجاهی که نام آن حا بود واورا بشکست ونجبه را بگرفت وبکشت وفجاءه را اسیر کرد
وبمدینه آورد وابوبکر بفرمود تا آسیاها هیزم ببقیع الغرقد بنهادند آنجا که نماز گاه مدینه است وآتشی بزرگ بر کردند
وفجاءه را دست وپای ببسته بدان آتش انداختند بسوختن خبر سجاح بنت الحرث الموصلی پس چون کار مرتدان
سپری شد وخالد دانست که نیز اندر عرب کس نماند که جز دین اسلام بدید تواند کردن نامه کرد سوی ابوبکر ودستوری خواست
که بمدینه باز آید ابوبکر جواب داد که هم آنجا بنشین تا بفرمایمت که کجا شوی خالد هم آنجا بنشست وابوبکر همان کاردار از صدقات
را که پیغامبر بعرب فرستاده بود بفرستاد وصدقات بخواست وخالد هم آنجا همی بود تا اگر کسی صدقات ندهد او بحرب ایشان
شود پس همه عرب صدقات بدادند ومردی بود از عمال صدقات از بنی تمیم از حی بنی مالک ونام او مالک بن نویره مرد و
مهتران بنی تمیم بودند وبا عمر خطاب دوست بودند وپیغامبر علیه السلام مالک بن نویره را بر صدقات بنی حنظله کرده بود وبر پسر
وکیع بن مالک بر بنی یربوع کرده وصفوان بن صفوان از بزرگان بنی تمیم عامل صدقات کرده بود وبنی تمیم اندر عرب بسیار بودند
پس این صفوان صدقات بنی تمیم بستد وسوی ابوبکر آورد وگروهی از بنی تمیم پیش از آنک خالد با طلیحه حرب کرد ایشان با یکدیگر
حرب کردند واین از کسها که صدقات نفرستاده بودند مر آن کسها که بفرستادند ملامت کردند که شما چرا پیش از عرب صدقات
فرستادید بمدینه واز بهر این با یکدیگر حرب کردند واین گروهی بودند هم از بنی تمیم وایشان را بنی ضبه خواندند ایشان با این مالک
وبنی یربوع که پسر وکیع اندر میان ایشان بود حرب کردند واز بنی مالک بسیاری بکشتند پس چون خالد حرب طلیحه بکرد وعرب
از مرتدی بیرون آمدند وحرب بنی بکر کردند وابوبکر مر فجاءه را بمدینه بسوخت ومسلمانی باز اندر عرب آشکارا شد وکس مرتد نماند
وابوبکر مر عمال صدقات را هر کسی بجای خویش باز فرستاد تا کارها راست گشت ومالک بن نویره ببنی تمیم باز شد وپسر وکیع
ببنی یربوع باز شد وابوبکر خالد را هم برجای خویش بنشانده داشت وعرب همه صدقاتها بدادند وصدقاتها اندر میان حیها

وخاموش شده بودند از بیم خالد و با یکدیگر حرب بیارستند کردن که خالد با سپاه یکی وطی اندر نشسته بود بمیان عرب
و ایشان را نگاه میداشت پس بیم برین بودند که زنی از موصل بیامد از بنی تغلب و آنجا بموصل و بپادشاهی جزیره بحد عراق
و بحد شام اندرین همه ترسایان بودند و این بنی تغلب خاصه ترسا بودند و نام این زن که بیامد سجاح بنت الحرث بن سوید
بود و ترسا بود و زنی فصیحه بود و سخنان بسجع گفتی سخت نیکو مردمان را گفتی من پیغامبرم و بمن از خدای وحی همی آید و مردمان
بدان سخنان نیکو و فصاحت فریفته شدند و خلقی از بنی تغلب بدو بگرویدند و این زن بدان حد همی بود و خبر پیغمبر شنیده
بود پس چون شنید که بمرد و عرب از دین او باز همی شوند و حرب اندر میان ایشان افتاده است و چون حال مسیلمه بشنید
که او دعوی پیغمبری همی کند بیمامه و مردمان بدو همی گروند او نیز از زمین جزیره برفت و بعرب آمد با چهارصد سوار
از مبارزان موصل و جزیره و عرب از آن کسان که بدو بگرویده بودند پس چون بحد حجاز اندر آمد بپرسید که از همه عرب
کدام گروه بیشترند گفتند گروه بنی ضبه او سوی بنی ضبه نامه کرد و دین خویش بر ایشان عرضه کرد و در آن لختی از مسلمانی بود
و لختی از ترسایی گفتی مسیح روح خداست و بنده اوست نگفتی که فرزند اوست و گفتی شبانروزی پنج نماز بکنید چون مسلمانان
و زنا بر ایشان حرام کرد و می خوردن و گوشت خوک حلال کرد همچون ترسایان پس این دین بر ایشان عرضه کرد و از ایشان
درخواست که بدو بگروند و با ابوبکر حرب کنند بنی ضبه دین او نپذیرفتند از بیم خالد و این مردمان که با سجاح بودند از جزیره و گروهی
از بنی تغلب بودند و گروهی از بنی هذیل و میان بنی ضبه و بنی هذیل عداوتها بود پس چون سجاح از بنی ضبه نومید شد سوی بنی
یربوع و بنو مالک نامه کرد و ایشان را بدین خویش خواند و گفت من باصل از بنی یربوعم اگر مرا ملک بود شما راست و اگر خواسته بود
هم شما راست مالک بن نویره با همه بنی مالک و بیرش وکیع با همه بنی یربوع او را اجابت کردند از بهر آنکه بنی ضبه تا بهانه او با ایشان
حرب کنند و او ایشان را بپذیرفت پس با ایشان گرد آمد گفت بمن و بدین من بگروید و شریعت مرا کار بندید مالک بن نویره گفت ما را
زمان ده و با ما عهدی کن و صلح کن تا پیش تو اندر با مخالفان تو حرب کنیم و چون متابعان تو بسیار شوند آنگه ما بدین متابع تو شویم
که آن محمد که پیغمبر ما بود این چنین بسیار کردی با جهودان و با ترسایان و با کسانی که نه بر دین او بودندی صلح کردی و ایشان را
تا آن پس آن باز بدو بگرویدندی سجاح گفت روا است و با ایشان صلح کرد و مالک و وکیع با همه بنی مالک و بنی یربوع به پیش او
بیستادند و همه بنی تمیم مختلف شدند و هرکه هوای آن مردمان خواست از بن سو آمد پس مالک بن نویره او را گفت ما را
دشمنان بسیارند چه فرمایی نخست با که حرب کنیم او گفت بگویید تا ایشان چند قبیله اند و عدد ایشان چندست و از ایشان
که کمترست و که قوی ترست و که ضعیف تر ایشان گفتند قبیله بنی ضبه است و بنی عبد مناف و بنی فلان و بنی الرباب و آنچه
قبایل بنی تمیم را نام بردند و عدد شان بگفتند و همه بنی الرباب کمتر بودند و سجاح خواست تا نخست با آن مردمان حرب کند

که کمترند و مالک بن نویره را گفت تا بنگرم که خدای چه فرماید تا با که حرب کنیم پس دگر روز مر ایشان را گفت که خدای چنین
همی گوید و چنین همی فرماید که از نخست با بنی الرباب حرب کنیم و درین بر من سورتی فرو فرستاد و همی گوید اعدوا الرکاب
واستعدوا النهاب ثم اغیروا علی الرباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه را سوی بنی الرباب برد و ایشان بعدد
اندک بودند و با مالک و با سپاه او بسنده نبودند از بنی ضبه و از دیگر قبایلها یاری خواستند و سجاح با لشکری دیگر از
بنی مالک بیامد و همه قبایل بنی تمیم با بنی الرباب گرد آمدند و جنگ ایشان بسیار شد و سجاح با ایشان حرب کرد ایشان را غلبه
کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت و خلقی اسیر کرد و از بنی تمیم و از قبایلهای عرب خلقی بدو بگرویدند چون عطارد بن حاجب بن
زراره و چون زبرقان بن بدر و چون مهتران بنی تمیم و بنی زراره و کار سجاح بزرگ شد و نیرو گرفت و خلقی بسیار گرد آمدند
پس خواست که آهنگ یمامه کند تا با مسیلمه گرد آید و هردو دعوی پیغمبری کنند و خلق را بکیش خویش خوانند چون روی بیمامه
نهاد بره بر قبیله بنی یجم بود و قبیله بنی عمرو و ایشان را مهتری بود نام او اوس بن خزیمه و میان بنی یجم و بنی هذیل عداوتها
بود از اوس با قبیله بنی یجم و بنی عمرو بر سجاح و بر بنی هذیل که با او بودند تاختن کرد بر راه یمامه و از بنی هذیل و از سپاه سجاح
بسیار بکشتند و سجاح با ایشان حرب نکرد و صلح کرد بر آنکه اسیران او را باز دهند و او بر ره ایشان بر نگذرد و ره یمامه
از دگر سو شود و ایشان را اسیران باز داد پس چون اسیران بدو باز دادند آن سپاه که با او از جزیره بیامده بودند او را گفتند ما را
چه فرمایی که این عرب روی بما نهادند و ما با ایشان نه بسیم و مالک بن نویره بما و بدین ما بگرویده است و با ما از بهر آن
صلح کرد تا بنیروی ما با بنی ضبه و با دشمنان خویش حرب کند و اکنون که این حرب بکرد و هوای خویش یافت و از ایشان
بسیار بکشت و او با ما نیستند و اگر از جایی بر ما سپاه آید ما را با ایشان طاقت مقاومت نباشد و اگر خالد آگاه شود
با سپاه خویش سوی ما آید و ما را هلاک کند پس ما را تدبیر باید کردن تا دست این مردمان از ما کوتاه شود و بنی یمامه ترسند سجاح
گفت مرا بیمامه باید شدن سوی مسیلمة بن حبیب که او نیز همچون من پیغامبرست و بر زمین ما دو پیغامبر بمانده ایم ما چون
هر دو با یکدیگر گرد آییم و یکدیگر بگرویم خلق را بدین خویش خوانیم گفتند بود که مسیلمه ما را نپذیرد که او خود دعوی پیغمبری
همی کند و بجای دو پیغامبر نبود سجاح گفت مرا خدای همی فرماید که بیمامه شو و بر من سورتی فرستاد و چنین همی گوید علیکم
بالیمامة ودفوا دفیف الحمامة فانها غزوة صرامة لا یلحقکم بعدها ملامة ایشان همه آهنگ یمامه کردند و روی بمسیلمه
نهادند و آن مردمان بنی تمیم که بدو بگرویده بودند چون عطارد و زبرقان و عمرو بن الاهتم و غیلان بن خرشه و مهتران عرب
همه با او برفتند پس مالک بن نویره با قوم خویش بجای خویش باز شد و با سجاح برفتند مسیلمه را خبر آمد بترسید و آن کسان
که با وی بودند از یمامه بودند و از بنی حنیفه همه بترسیدند و آن سپاه مسلمانان که بر در یمامه بودند که ابوبکر فرستاده بود شان

باشرحبیل چون خبر سجاح یافتند که آمد با بنی تمیم و بنی هذیل و بنی تغلب بجمله بشکوهیدند و بدانستند که چون
و مسیلمه نیز ازو همی ترسید و چنین گمان بردند که او را خود مسیلمه خوانده است از دیمامه بیرون رفت و زه راه
زاستوه شدند و بنشستند و سجاح باسپاه فرا آمد و مسیلمه چهل تن را از بنی حنیفه پیش او باز فرستاد تا بدانند
که او بچه آمده است و چه خواهد کردن و نامه نوشت او که پیغامبری این زمین نیمی مرا بود و نیمی محمد را چون محمد بمرد
جبرئیل بیامد و پیغامبری همه زمین بمن سپرد و من آن نیمه قریش ترا دادم و اکنون زمین نیمی مرا بود و نیمی ترا و بحکم
رابدین الله ده بیست و آن چهل تن سوی سجاح آمدند و مر ایشان را بنواخت و کرامت کرد و از ایشان سخن پرسید
ایشان پیام مسیلمه بدادند و گفتند پیغامبری این زمین نیمی تراست سجاح بدان شاد شد گفت مرا از خدای همچنین
فرمان آمده است و سورة آمده است و چنین گفته است لا یرید النصف الا من حیف فاحمل النصف الی
خیل تراها کالسهف پس آن رسولان آن شب آنجا بودند و دیگر روز چون برخاستند سجاح ایشان را بستود و برکرد
و گفت دوش از خدای بمن کرامت آمده است از بهر شما و سورتی آمده است و شما را همی ستاید و چنین گفته است
لما رایت وجوههم حسنت و ابشارهم صفت و اطرافهم طفلت قلت لهم لا النساء تأتون و لا الخمر تشربون و لکنکم
معشر ابرار تصومون یوما و تکلفون یوما فسبحان الله اذا جاءت الحیوة کیف تحیون و لو انها حیة خردل لقام
علیه شهید یعلم ما فی الصدور و لا اکثر الناس فیه الثبور آن که چنین گفت و لا الخمر تشربون انک مسیلمه می بر ایشان
حرام کرده بود و آن که چنین گفت لا النساء تأتون آن بود که مسیلمه زن بر ایشان حلال کرده بود تا آنگه که فرزند بیامدی
چون فرزند بیامدی زن حرام شدی و گفتی این جماع کردن با زن از بهر آن باید که نسل از پشت مردم بیرون آید هر کرا
که نسل از پشت او بیرون آمد بدین جهان زن برو حرامست نشاید که دست بزن فرو نهد و از بهر این بود که سجاح مر ایشان را
گفت و لا النساء تأتون پس ایشان را سوی مسیلمه باز فرستاد و گفت چاره نیست مرا با او کرد باید آمدن تا یکدیگر را
ببینیم ایشان باز آمدند و مسیلمه را از حال او آگاه کردند و گفتند که او همچون تو پیغامبرست و از آسمان بدو نیز سورتها
می آید چنانک بر تو و آن سورتها بر مسیلمه برخواندند و مسیلمه بحصار یمامه اندر بود و شهر حصار کرده بود بر خویشتن
از بیم مسلمانان پس بترسید که اگر سجاح سوی او آید مردمان یمامه بدو بگروند و او را دست باز دارند دیگر باره رسول بدو
فرستاد که اگر خواهی که مرا ببینی سپاه را دست باز دار آنجا و خود تنها نزد من آی و سوی سپاه او پیغام فرستاد و بعطارد و آن
مهتران با او بودند گفت شما آنجا باشید و او را نزد من فرستید تا دیدار کنیم و گفت بر من از خدای سورتی آمده است
اندر ستایش شما و آن سورة سوی ایشان فرستاد که خدای چنین گفت سمع الله لمن اسمع و اطمعه بالخیر اذ طمع و لا زال

امره فی کل ما سر نفسه یجتمع بذاکره بکم فحیاکم و من وحشته خلاکم و یوم دینه انجاکم فاحیاکم علینا صلوات معشر
ابرار لا اشقیاء و لا فجار یقومون اللیل و یصومون النهار لربکم الکبار رب الغیوم الی الامطار و پس سجاح با ده تن
از خاصه خویش سوی مسیلمه شد و مسیلمه بفرمود تا بیرون از حصار بساطی بیفکندند و قبه از ادیم بزدند
تا اندران قبه دیدار کنند و او را اندر حصار نهشت و مسیلمه از حصار بیرون آمد و با سجاح درآن قبه بنشست
و حدیث کردند مسیلمه جوان بود و نیکو روی سجاح او را اندر دل خوش آمد پس چون حدیث همی کردند سجاح مر مسیلمه را
گفت از آسمان بر تو چیزی آمده است اندر حق من مسیلمه گفت آمده است خدای بر من دوش سورتی فرو فرستاد
و چنین گفته که الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج منها نسمة تسعی من بین صفاق و حشی ان الله خلق النساء افواجا
و جعل الرجال لهن ازواجا فیولج فیهن قعسا ایلاجا ثم نخرجها اذا نشاء اخراجا فینتجن لنا سخالا انتاجا سجاح گفت
گواهی دهم من که تو پیغامبری و این سخنان خداست پس چون مسیلمه دید که سجاح بدو میل کرد او نیز طمع کرد و مر سجاح
را گفت تو دانی که من پیغامبرم و تو نیز پیغامبری پس چه زیان دارد اگر من ترا بزنی کنم تا قوم من و قوم تو هر دو گرد
آیند و یک سخن شوند و همه عرب را ذلیل کنیم سجاح گفت نیک آید و لیکن بنگرم تا خدای مرا چه فرماید و چه آیت
فرستد از آسمان بر تو و بر من اندرین کار مسیلمه همانجا کران ساخت چنانک برو وحی همی آید پس گفت اینک جبرئیل
آمد و سورتی فرود آورد بر من اندر کار تو و ترا چنین همی گوید الا قومی الی النیک و فوطی لک المضجع فان شئت ففی البیت
و ان شئت ففی المخدع و ان شئت سلقناک و ان شئت علی اربع و ان شئت بثلثیه اجمع پس مسیلمه گفت کذلک اوحی الی
ربی گفت خدای وحی چنین فرستاد و سجاح گفت فرمان بردارم ترا و خدای ترا و برخاست و جای خالی کرد و با او جماع
تمام کرد چنانک گفت بثلثیه اجمع و سجاح سه روز آنجا ببود پس سوی سپاه خویش آمد سپاه او گفتند چه کردی گفت او نیز
همچون من پیغامبرست من او را بزنی بودم تا قوت ما هر دو یکی شود و دشمنان را قهر کنیم و بکشیم و باعطارد بن حاجب
گفت پس کابین ترا چه داد گفت هیچ نداد گفت باز گرد و کابین بخواه که زشت بود زنی چون تو بزرگوار مردی با تو بیاشد
و ترا ازو کابین نخواهی او باز گشت و سوی مسیلمه آمد مسیلمه بحصار اندر شده بود فرود بیامد او را گفت چرا
باز آمدی گفت چیزی بکار نیست و لیکن قوم من از تو کابین همی خواهند مسیلمه گفت تو سپاه روزی بر ایشان چند
نماز نهادی گفت پنج همچنانک محمد نهاد گفت من از ایشان دو برداشتم بکابین تو یکی نماز خفتن و یکی نماز بامداد
که ایشان را هر دو نماز دشوار بود کردن پس سجاح باز گشت و قوم خویش را بشارت داد و خبر اندر چنینست که هنوز تا
امروز ببادیه اندر کسی هست از بنی تمیم از ایشان عرب خالص که نماز بامداد و خفتن نکنند و اندر دکویها این چنین بسیارست

پس مسیلمه خواست که سجاح از در یمامه باز گردد و همی باز نگشت تا مسیلمه بپذیرفت که از غلهٔ یمامه نیمی او را دهد
تا باز گردد و هر کجا که باشد از غلهٔ یمامه نیمی بوی رساند و گفت من ترا نیمی کردم ولیکن این سپاه تو بیشتر بنی تمیم اند و مسلمانی
اندر بوده اند و من از آن همی ترسم که این سپاه مسلمانان ایشان را بخوانند و ایشان را اجابت کنند و هردو یکی شوند و ترا هلاک
کنند تو این غلهٔ امسال نیمی بستان و این سپاه از این حدیث و من هر سال از این غله نیمی سوی تو میفرستم تا آنگه که با مسلمانان
حرب کنیم پس ترا بخوانم تا هردو یکی شویم و بیکجای بیچه باشیم و آن نیمهٔ از غلهٔ یمامه بستد و باز گشت و بنی تمیم و آن سپاه با او
باز گشتند و بنی تمیم را عار آمد که مهر او را بدید مسیلمه آوردند تا مسیلمه با او جماع کرد و عطارد بن حاجب گفت امست
نبیتنا انثی نطوف بها واصبحت انبیاء الناس ذکرانا پس سجاح برفت و بنی تمیم دانستند که بدست او هیچ نیست همه از وی پراکنده شدند و پشیمان
و مالک بن نویره پشیمان شد سخت و هر کسی روی بجایها نهادند و باز بجایگاه خویش شدند سپاه سجاح گفتند ما را اینجا نباید
شدن که عرب از ما رمیده و با ما کس نماند و اندر میان ایشان تنها ایمن نباشیم پس سجاح با آن سپاه روی بموصل نهاد و جزیره
و آنجا همی بود با بنی تغلب و هذیل تا وقت معاویه و بگاه او مسلمان شد و بر مسلمانی بمرد و چون خبر با بوبکر آمد که سجاح
آمد با سپاه و بنی تمیم با او یکی شدند و همه سوی مسیلمه رفتند بیاری کردن و سپاه مسلمانان از در یمامه باز گشتند ابوبکر
تافته شد و تدبیر همی کرد و نامه بعکرمة بن ابی جهل کرد که هم آنجا باش تا ترا مدد فرستم و سوی خالد نامه کرد که هم آنجا که هستی باش
تا ترا بفرمایم که چه کن و هر گونه تدبیر همی کرد پس چون خبر بدو رسید که سجاح باز گشت و بنی تمیم دست از وی باز داشتند سخت شاد
شد و مسلمانان شاد شدند و بنی تمیم پشیمان شدند از آنچه کرده بودند و از ابوبکر بیمی ترسیدند که سپاه فرستد سوی
ایشان پس دو تن را از مهتران سوی ابوبکر فرستادند برسولی یکی اقرع بن حابس و دیگر زبرقان بن بدر و گفتند ما از آن متابعت
سجاح کردیم که با او بس نبودیم اکنون باز گشتیم و پشیمان شدیم و از ما این بیش ادبی نیاید اگر بینی ما را خراج بحرین اقطاع
کن که بنی تمیم بسیارند و سفیهان ایشان کم که سوی این شوند که سوی آن تو این خراج بحرین ما را ده تا ما بستانیم و بر ایشان
بخشیم تا ایشان را بر مسلمانی کردانیم و اقرع و زبرقان هردو بمدینه و دوستان طلحة بن عبید الله بودند طلحه ایشان را سوی
ابوبکر آورد و از ابوبکر اندر خواست و اندر کار ایشان بسیار سخن گفت تا ابوبکر ایشان را اجابت کرد و خراج بحرین مر ایشان را داد
و چکی نبشت و یاران پیغمبر را بران گواه کرد و چون چک سوی عمر بن الخطاب بردند تا گواهی خویش بنویسد عمر گفت لا و لا کرامة
بهم و چک بدرید و بینداخت طلحه خشم گرفت و سوی ابوبکر شد گفت امیر تویی یا عمر ابوبکر گفت امیر منم بنام ولیکن تدبیر
تدبیر عمر راست پس ابوبکر یاران پیغامبر را گرد آورد و گفت چه بینید اندرین کار بنی تمیم عمر گفت ایشان یکبار مرتد شدند و باز اکنون
دیگر باره مرتد شدند بس کجا نیز دیشان بخشی نیز خواسته باید شان تو از آنهم سوی سپاه باید فرستادن و خواسته دادن

تا نزا سوی خالد نامه کن و بدیشان فرستش تا بنگرد هر که از ایشان مسلمانست دست باز دارد و هر که مرتدست بکشد و مسلمانان
برهاند ابوبکر گفت همچنین کنم پس نامه کرد بخالد همچنانک عمر گفت و اقرع و زبرقان هردو نومید شدند و باز گشتند و خالد
از آنجا که بود آهنگ مالک کرد و آن زمین که مالک بن نویره آنجا بودی با قوم خویش بطاح خواندندی و مالک پشیمان شده
بود از آن صلح که با سجاح کرده بود و از آن حرب که پیش او اندر کرده بود و متحیر شده بود و ندانست که چه کند و خالد از آنجا که بود روی
سوی بطاح نهاد سوی مالک بن نویره **خبر مالک بن نویره و کشتن خالد مالک را** چون خالد روی سوی بطاح نهاد
آن سپاه او بدو گروه شدند مهاجریان و انصاریان مهاجریان با او برفتند و انصاریان گفتند ما نرویم که ما را نامه از ابوبکر
آمده است که جای نگهدارید و ترا بدین چنین فرموده است که جایی نشوی بی فرمان او خالد گفت مرا ابوبکر امیر کرده و رای و تدبیر
مراست هر کجا صواب بینم که باید شدن یا حرب کردن شما را بدین با من بباید آمدن و گر نیاید شما باید که من یاری فتم خالد با
مهاجریان برفت و انصاریان بماندند هم بدان منزل پس دو روز انصاریان پشیمان شدند گفتند اگر غنیمتی بدست آید
ما را از آن بهره نباشد و گر نزدی رسدش ما را ملامت باشد پس همه از پس او برفتند و اندر یافتندش چون مالک بن
بر نویره بشنید که خالد با سپاه سوی او همی آید مردمان را گرد کرد و آگاه کردشان که خالد روی بما نهاده است و ما گناهی بزرگ کرد
هرچند بدین سجاح اندر نشدیم و با او صلح کردیم و پیش او اندر حرب کردیم و ابوبکر از ما باز زده است و خالد را سوی ما فرستاد
و ما را امروز تجز مدارا کردن نیست و این بطاح که ما بر او گرد آمده ایم لشکرگاهست و چون خالد بیاید و ما را اینجا یابد پندارد که
بر او لشکر کرده ایم باید که ازینجا پراکنیم و هر کسی بجای خویش باز شویم تا او بداند که ما بر دین محمدیم و با ما حرب نکند پس ایشان
همه پراکندند و هر کسی بجای خویش باز شدند و مالک بن نویره بجای خویش باز شد و صدقات گرد کرد و پیش خالد باز فرستاد چون
خالد بیامد صدقات گرد کرده بودند و بطاح کس ندید دانست که ایشان حرب نخواهند کردن بطاح فرود آمد و صدقات
بستد و نامه کرد سوی ابوبکر بدانچه رفت جواب کرد که بهر جایی از جایهای بنی تمیم کس فرست دو سه تن تا بوقت نماز فراز شوند و بانگ
کنند اگر بانگ نماز نشنوند بدانک مرتد اند ایشان را بکش و اگر بانگ نماز شنوند بخوانشان اگر زکوة بدهند بپذیر و اگر ندهند
همه را بکش و بر کس مبخشای خالد همچنان کرد و بجای مالک بن نویره سواری چند فرستاد و ابو قتادة الانصاری اندر میان
ایشان بود و او مردی بود از بزرگان انصار و ایشان هردو بگاه نماز آنجا رسیدند و مالک را بگرفتند و سوی خالد آوردند
و اختلاف کردند گروهی گفتند ما بانگ نماز نشنیدیم بوقتاده گفت من شنیدم چون ایشان اختلاف کردند خالد مالک
را با همه قوم او باز داشت پس او را بخواند و پیش بنشاند و با او حدیث همی کرد خالد را دل همی تد که مالک مرتدست او را گفت
چرا تو قوم سجاح را متابع شدی مالک گفت ما او را متابع نشدیم ولیکن با او صلح کردیم از بهر بنی ضبه که ما را با ایشان عداوت

بود چون او سوی مسیلمه شد با همه بنی تمیم مالک بن نویره خالد با او هم مناظره و هم حدیث همی کرد چون بحدیث پیغامبر رسید
گفت آری آن مرد شما چنین گفتی آری آن مرد شما چنین گفتی خالد را خشم آمد گفت ای سگ او مرد ما بود و آن تو نبود و من همی دانم
که تو کافری و سجاح را بعرب اندر تو آوردی که نخست تو پذیرفتی او را از همه بنی تمیم و پیش او اندر حرب کردی و خون بسیار ریختی
از آن مسلمانان و بهانه آن تو بودی پس مردی پیش خالد اندر ایستاده بود نام او ضرار بن الازور از بنی اسد و شمشیری کشیده
اندر دست داشت خالد او را گفت ده این سگ را ضرار شمشیر بزد و سر مالک از تن دور انداخت و گروهی چنین گفته اند که
خالد او را با قوم خویش باز داشته بود و همی انست که ایشان مرتد اند و این مسلمانی که بدید کردند و این زکوة که بدادند از بیم داده اند
و همی خواست که ایشان را بکشد و شبی بود سخت سرد خالد هر یکی را از آن اسیران بدست مردی از یاران اندر نهاد و گفت بکشیدشان
هر کسی بخانه خویش باز شدند و اسیر خویش را بکشتند دیگر روز همه اسیران کشته بودند و مالک بن نویره را زنی بود نام او
ام تمیم از بزرگان بنی تمیم بود و سخت نیکوروی بود چون مالک کشته شد خالد ام تمیم را بزنی کرد و آن شب که او را بکشتند
بو قتاده با خالد بسخن اندر آمد گفت مرا سوی مردی فرستادی و ترا خبر دادم که از خانه او بانگ نماز شنیدیم و زکوة بداد و مردی
مسلمان بود تو او را بکشتی نه نیک کردی خالد گفت اگر تو گفتی که بانگ نماز شنیدم کسی دیگر نگفت که شنیدم بو قتاده گفت سخن من
نزد پیغامبر خدای استوارتر بود از سخن آنکه گفت نشنیدم که پیغامبر مرا راستگوی تر از تو داشت خالد بانگ بر وی زد بو قتاده سوگند
خورد که هرگز زیر علم خالد نروم و بمدینه باز شد و ابوبکر را بگفت که خالد چنین کرد ابوبکر او را بانگ برزد او سوی عمر شد و مالک
را با عمر دوستی بود و او را گفت که خالد مالک را بکشت و آن زنش را بزنی کرد و مالک مسلمان بود عمر برخاست و سوی ابوبکر شد
و گفت خالد بستم شمشیر کشیده است بر مسلمانان و هر که را بخواهد بکشد و این بو قتاده گواهی میدهد که مالک بن نویره مسلمان بود
و خالد او را بستم بکشت و زنش را بزنی کرد و خواسته او برگرفت خالد را باز خوان و داد این مردمان باز خواه که این نه خوب
باشد اندر دین ابوبکر گفت یا عمر خالد شمشیر خداست و پیغامبر او را سیف الله خواندی که خدا آن را بر کافران بکشید من آن را باز
نیام کنم و من از بو قتاده نپسندم تا سوی خالد باز شود عمر از بهر بو قتاده بسیار سخن گفت ابوبکر اجابت نکرد بو قتاده باز
بنزد خالد شد و برادر مالک بن نویره سوی عمر آمد نام او متمم بن نویره و خون برادر دعوی کرد و عمر او را سوی ابوبکر برد و بر خالد
خون برادر دعوی کرد گفت او مسلمان بود و خالد او را بکشت ابوبکر بخالد نامه کرد که سپاه آنجا باز دار و تنها بیا تا با خصم خویش
متمم بن نویره سخن گویی که بخون برادر بر تو دعوی همی کند خالد با پنج چاکر خویش بیامد و بلال حاجب ابوبکر بود و با اخبار مغازی
اندر چنین است که خالد دانست که ابوبکر از وی آزرده است با غالش عمر بن خطاب چون بیک منزلی مدینه برسید سوی بلال کس
فرستاد و دو دینار هدیه دادش و نخست رشوتی که اندر مسلمانی بدادند این بود و از بلال اندر خواست تا او را سوی ابوبکر

برد بی عمر تا او عذر خویش تنها بگوید و ابوبکر هر روز بامداد چون بمزگت نماز بکردی بخانه اندر شدی و در خانه اندر
مزگت بود و آن خانه بود که امروز گور خانه پیغامبر است ابوبکر اندران خانه قرآن خواندی و دعا کردی پس چون لختی پیری کردی
بلال بیرون آمدی و مردمان را بار دادی پس چون بلال آن دو دینار بستد رسول خالد را گفت که او را بگوی که بامداد پیش از آنکه
آفتاب برآید دیگر روز خالد بمدینه اندر آمد بر جمازه نشسته و قبایی پوشیده که پاسبین سیاه کشته بن بر زده اندر و شمشیر
حمایل کرده و عمامه سرخ بسر اندر بسته و دو تیر بعمامه اندر زده چنانک رسم مبارزان و اسپهسالاران بود بعرب اندر چون
بدر مزگت برسید ابوبکر بخانه اندر بود و عمر با یاران بمسجد اندر نشسته خالد جمازه بر در مسجد بخوابانید و فرود آمد که بمزگت
اندر آید عمر برخاست و پیش او بدر مزگت باز شد و گریبانش با حمایل شمشیر بگرفت و اندر مزگت کشید و آن تیرها از عمامه او
برکشید و بشکست و بیرون انداخت و گفت ای عدو الله مسلمانی را بکشتی و زن او را بزنی کردی بخدای که ترا امروز بدل او بکشم
خالد خاموش بود و هیچ نگفت و عمر او را همچنان همی برد بمزگت اندر پیش مردمان تا بدر سرای ابوبکر بلال گفت بایستید تا خلیفه
پیغامبر را آگاه کنم اندر شد و گفت خالد آمده است و اینک بر در است و نگفت که عمر با اوست ابوبکر گفت خالد اندر خوان
بلال بیامد و دست خالد بگرفت و گفت اندر آی عمر خواست که با او اندر شود بلال دست بر عمر بر نهاد و گفت جز خالد را
نفرموده است اندر آوردن عمر باز گشت از بهر طاعت و بجای خویش بنشست و دست بر دست همی زد و همی گفت دریغا
خون مالک بن نویره باطل شد که اکنون خلیفه پیغامبر خدای بزبان بفریبد و وی عذر او بپذیرد و چون خالد اندر شد
و پیش ابوبکر گفت یا خالد فقتلت مسلما و عرست امراته گفت مسلمانی را بکشتی و زن او را بزنی کردی خالد گفت
یا خلیفة رسول الله هل سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم قال خالد بن الولید سیف الله فی ارضه گفت ترا سوگند
دهیم بخدای که این نشنیدی از پیغمبر علیه السلام که چنین گفت که خالد شمشیر خداست اندر زمین ابوبکر گفت بلی نعم گفت آری
بخدای که همچنین شنیدم خالد گفت فلم یکن الله لیضرب سیفه الا عنق منافق او کافر گفت شمشیر خدای نزند الا گردن منافق
یا کافر ابوبکر گفت صدقت انصرف من فورک الی عملک راست گفتی هم اکنون بسر عمل خویش شو خالد از پیش ابوبکر بیرون
آمد عمر بمزگت اندر نشسته بود خالد دست بقبضه شمشیر کرد و نیمی از نیام برکشید و عمر را گفت هلم یا ابن شمله
یعنی فرا آی ای پسر شمله و مادر عمر را شمله نام بود عمر تافته شد و دانست که خالد عفو یافت پس خالد بیامد و بر جمازه
نشست و بیمامه باز گشت و بمدینه اندر هیچ درنگ نکرد و بلشکرگاه خویش باز شد ببطاح

خبر حرب خالد با مسیلمة بن حبیب الکذاب

چنین گویند که آن وقت ابوبکر مر عکرمة بن ابی جهل را بفرستاد بیمامه آنگاه
که آن یازده سپهسالار را از مدینه بیرون فرستاد و شرحبیل بن حسنه را از پس ایشان بفرستاد و گفت تو از پس عکرمه

بر وی چون بشنید که نام شرحبیل را آمد پیش از آنکه شرحبیل آمد بد بیمامه شد و حرب کرد و شکسته آمد و بهزیمت
باز گشت و ابوبکر مر عکرمه را ملامت کرد و گفت نتوانستادی یا نتاپی و شاکردی نکنی چون بنیستادی تا شرحبیل برسیدی
و بیزد ایک تو کار بتودی اکنون اگر روی تو ببینم سرت ببردارم شو سوی حذیفه و عرفجه بعمان و آنجا حرب کن بفرمان
ایشان و اگر مشغول بوند و بتو حاجتشان نیاید سوی مهاجر امیه شو بیمن بحضرموت و او را یاری کن و زیر علم او رو
پس شرحبیل را نامه کرد که با سپاه بایست تا سپاه من بتو رسد چون شرحبیل بدر یمامه رسید مسیلمه دانست که سپاه مسلمانان
روی بدو نهادند پس یک یک و اگر یکی را بشکند دیگری آید بحصار یمامه اندر شد و آن حصاری بود نیک چون ابوبکر شنید
که مسیلمه اندر حصار شد دانست که او از آنجا بیرون نیاید تا شرحبیل بدر حصار باشد و دانست که بلای عرب و مرتدان بر
مسلمانی سخت تر گشت زیرا که ایشان تا در مدینه همی آمدند و خالد بن ولید را با سپاه مسلمانان بعرب مشغول کرد تا خالد
از مرتدان بپرداخت و مالک بن نویره را بکشت و در عرب نیز از مرتدان آشکارا نماند و بمدینه آمد و ابوبکر را بدید و هم آنگاه
باز گشت ابوبکر از پس او نامه کرد که ترا با سپاه بدر یمامه باید شدن و با مسیلمه حرب کردن و شرحبیل خود با مسلمانان آنجاست
و ترا اینک دیگر سپاه فرستم و شرحبیل را نامه کرد که چون خالد بیاید بفرمان او کن و منادی فرمود تا بانگ کرد بمدینه که هر که سلاح
بر تواند گرفتن سوی خالد رود بیمامه بحرب مسیلمه و با دشمن حرب کنید و خلقی بسیار از مهاجر و انصار را از مدینه بفرستاد
سوی خالد ببطاح و خالد چون سپاه مدینه بدو رسید از بطاح برگرفت و سپاه تعبیه کرد مهاجر و انصار جدا کرد و قبائل عرب
که با او بودند تمامی بیزده هزار مرد عرض کرد و بر مهاجریان ابو حذیفه بن عتبه بن ربیعه را مهتر کرد بر یک گروه و بر یک گروه
زید بن الخطاب را و بر انصار بر یک گروه ثابت بن قیس بن شماس را و بر دیگر گروه براء بن مالک و لوای مهاجریان این دو تن را داد و لوای
انصاریان این دو تن را داد و بر مقدمه عبدالله بن عمر بن الخطاب را بیرون کرد و لوای خویش پیش وی براند و خویشتن در بقلب اندر جای
کرد و علامت اندر پیش او و لشکر بدین تعبیه همی راندند تا در یمامه و شرحبیل بن حسنه با دو منزل پیش او آمد مسیلمه دانست که سپاه اهل
اسلام کرد و آمدند همه مردمان یمامه را و بنی حنیفه را گرد کرد و مهتر یمامه را ابن ابال الحنفی و نیز مردی بود اندر یمامه نام او نهار الرجال
سوی پیغامبر آمده بود و بنی آموخته چون مسیلمه بیرون آمد پیغامبر علیه السلام خبر او بشنید که مردمان یمامه همه متابع او شدند
و این نهار الرجال را پیغام کرد تا مردمان را بمسلمانی خواند و قرآن بیاموزد و کار بر مسیلمه تباه [کند] چون او بیمامه شد مسیلمه او را بنواخت
و او را یار خویش کرد و گفت من این دین بتو رها کردم تا تو هر چه خواهی خلق را همی فرمایی اندر کار دین و من گویم که خدای چنین
فرموده است او با مسیلمه سخن یکی کرد و مردمان را گواهی داد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم به پیغامبری مسیلمه گواهی داد و مرا بفرستاد
تا شما را گواهی دهم که این پیغامبر شماست تا بدو بگروید پس نهار الرجال بر مسلمانی بتر از مسیلمه بود و مردمان یمامه هر چه او گفتی همه

فرمان او کردندی پس او مسیلمه را گفت چنان خواهم که مر او را نماز فرمایی مردمان را بجماعت با بانگ نماز و قامت کنند
مردی تا بیمانک محمد همی فرماید مسیلمه گفت روا است گفت من مؤذنی کنم گفت بکن گفت نخست به پیغامبری محمد گواهی
دهم پس بیان تو زیرا که نخست پیغامبر محمد آمد پس تو مسیلمه گفت رواست و نهار الرجال مؤذنی کرد و چنین گفت ببانگ نماز
اندر که اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان مسیلمة رسول رحمن الیمامة پس مسیلمه مهتران یمامه را بخواند و با ایشان تدبیر کرد
ایشان گفتند بحصار اندر نتوان بودن که سپاه بسیار داری پیش خالد رو بحرب مسیلمه سپاه بیرون آورد بحرب خالد چهل هزار
مرد کارزاری و ببرد در یمامه لشکرگاه کرد میان باغها با دیوار شهر پیوسته و مر او را بوستانی بود بر در شهر بزرگ سخت خرم
با سبزها و میوه های الوان و مر آن را حدیقة الرحمن نام کرده بود سراپرده خویش آنجا بزد و با خاصگان خویش آنجا فرود آمد
و آن را از پس مسیلمه حدیقة الموت نام کردند که مسیلمه اندر آنجا کشتند پس او بدان لشکرگاه بنشست و خالد را همی بایست که
زودتر سپاه ببرد و با او حرب کند و مهتر یمامه مجاعه بود تاختن کرد با شصد سوار بنی عامر که یک تن از خویشان او کشته
بودند و دیت نکرده بود نام او حوله بنت جعفر و مجاعه بتاختن شد و آن کشنده را بکشت و آن زن را باز آورد و بیک
منزلی یمامه فرود آمد و خبر خالد نداشت که بکجا رسیده است چنان گمان برد که دورست آن شب بدان منزل بخفت پیش
اندر مقدمه خالد فراز رسید و مجاعه را و یاران او را بگرفتند و ببستند تا دیگر روز که خالد فراز رسید ایشان را سوی خالد
بردند مجاعه را گفت شما که اید و کی خبر یافتید که من همی آیم خالد چنان پنداشت که ایشان پیش او بزنهار آمده اند و گر ایشان گفتندی
که ما پیش تو آمده ایم خالد ایشان را نکشتی ولیکن مجاعه گفت ما هیچ خبر از تو نداشتیم که ما از پس بنی عامر شده بودیم که ما را
بر ایشان خونی بود قصاص کردیم خالد شمشیر و همه را بکشت پس خالد را گفتند این مجاعه مهتر یمامه است هر چند یاران
او را کشتی او را مکش او را بند کرد و بخیمه فرستاد نزد زن خویش آن زن که زن مالک بن نویره بود نام او ام تمیم
بنت المنهال و میان آن زن و مجاعه قرابت بود دیگر روز خالد لشکر بحرب آورد هم بران تعبیه که نهاده بود و شرحبیل
را بر مقدمه کرد و مسیلمه سپاه بحرب آورد و پیش باغ خویش اندر صف برکشید و بر مقدمه محکم بن طفیل را کرد و او مردی
مبارز بود و او را محکم الیمامه خواندندی و بر میسره نهار الرجال را بپای کرد و خود بحدیقة الموت بنشست و چهل هزار مرد
فرستاد و خالد سپاه بحرب فراز کرد و خود بر تخت نشست اندر لشکرگاه و هر دو سپاه بهم برآویختند و مجاعه را با ام تمیم
بنشاندند به بند و حرب اندر پیوست و مسلمانان حمله کردند و عبدالرحمن بن ابی بکر حمله کرد با مهاجریان و محکم طفیل را که
میمنه مسیلمه داشت بکشت و سپاه یمامه بجمله حمله کردند و سپاه مسلمانان بهزیمت شدند و خویشتن را بر تخت خالد
افکندند و رایت مهاجریان بیفتاد و دشمنان اندر آمدند تا بدان خیمه که مجاعه اندر آنجا بود خواستند که ام تمیم را بکشند مجاعه

نگذاشت گفت من از سه روز باز آن اسیرم با این زن و میان من و این زن قرابتست ایشان را بازگردانید مجاعه گفت
من اسیرم و خالد هنوز بر تخت نشسته است من بیرون نیایم تا آنکس را که مرا اسیر کرد بر زمین فگنده بینم شما بمن مشغول
مشوید و کار از جنگ و کشتن گیرید چون سپاه سخن مجاعه بشنیدند دست بکشتن کردند خالد چون دانست که
کار از دست بشد و با او کسی نماند بر نشست و سالم مولای بوحذیفه را گفت علامت مهاجریان برگیر او علامت برگرفت و پیش
لشکر باز شد لشکر چون او را بدیدند بایستادند و همه بر وی گرد آمدند گفت یا معشر المهاجرین والانصار بدخوی گرفتید که هر کجا
دشمن پیش آید بگریزید شما کی پند یاد گیرید اگر تان غم دین نیست باری حمیت مردان نیست و همه سپاه را بانگ کرد ایند و نهصد و پنجاه تن از
مسلمانان کشته شده آمدند و از نامداران زید بن الخطاب کشته شد و ابوحذیفه نیز کشته شد پس خالد قرّا را حرب آمد و گفت
هر گروهی جدا شوید و هر قبیله جدا شوید مهاجریان جدا و انصاریان جدا تا نام که حرب کند من دانم و هر که بازگردد ببینم پس هر گروهی
را جدا کرد و صفها بشکست و لشکر گروه گروه کرد و هر کسی را گفت فلان جای بایست و خود پیش اندر آمد و حمله کرد مردی قرآن
آمد و از وی خواست که سخنی پرسد تا ترا بر سا و زد و گفت حرامست بر من آرام و سخن گفتن تا قفای دشمن ببینم و حمله برد
با همه سپاه گروه گروه بر دشمن حمله بردند و دشمن برگشت و خالد شمشیر اندر نهاد و بانگ کرد که هیچکس مباد که بر دشمن رحمت
کند و دشمن را همچنان بهزیمت اندر میکشت و بر پی ایشان همی شدند تا در باغ و ده هزار مرد نامدار را بکشتند پس در آن باغ که مسیلمه
اندر آنجا بود بفرمود تا بانگ همی کردند که الحدیقة الحدیقة یعنی سوی باغ اندر آیید و خلق بر در باغ گرد آمدند و بباغ اندر شدند و آن
باغ را دیوارها بلند بود و در آن باغ سخت استوار بود و بزرگ و مردمان بباغ اندر گرد همی آمدند و مسیلمه را گفتند کجاست آن وعده
خدای که تو ما را وعده همی کردی مسیلمه گفت هر کسی از بهر عیال و حسب خویش را حرب کنید که امروز من و شما همه یکی ایم پس گفتند از باغ
بدر آی و بحصار اندر شو که کس ترا بحصار اندر چیزی نتواند گفتن مسیلمه بترسید که اگر بحصار اندر شود کس با او بحصار اندر نشود و کار
از دست او بشود پس مر ایشان را گفت که نشاید پیغامبر خدای از حرب دشمن خدای بهزیمت شود هم اینجا باشیم که مرا و شما را جای نیست
و از مهتران همی پرسید که فلان کجاست و فلان و فلان گفتند کشته شد گفت پس ما را جهان بی ایشان بچه کار آید و خود دو
زره پوشیده داشت بر نشست و مردم را بحرب حریص کرد و باغ پر از مردم بود و دیگر سپاه گرداگرد باغ آمده بودند ایستاده
و هزیمتیان آنجا همی آمدند چون خالد بدر باغ رسید با سپاه پنداشت که همه سپاه بهزیمت شدند ایشان را دید آنجا باز گرد
آمده و آن آواز همی شنید الحدیقة الحدیقة گفت این چیست گفتند این باغ مسیلمه است و مسیلمه اینجا اندر است و سپاه نزد
او گرد همی آیند خالد دیگر باره حرب ساخت سخت تر از آنکه کرده بود و ایشان نیز بر در باغ مرگ را حرب کردند و مردی دویست
از مسلمانان بیفکند و پانصد مرد را جراحت کردند و خالد پای داشت و خود حرب همی کرد و از دشمن بسیار بیفگند و مسلمانان

در باغ بستند چون دشمن اندر باغ دور گرد براء بن مالک را بفرمود تا بر دیوار باغ شد و خویشتن را بباغ اندر افگند
و دشمن آهنگ او کرد و او سبک در باغ بگشاد و او را همانجا بکشتند و مسلمانان در باغ رفتند و از اندرون و بیرون
باغ بگرفتند و همی کشتند و خالد بر در باغ بایستاد هر که از باغ بیرون آمدی از دشمن او همی کشت تا اندرون و بیرون باغ
هفت هزار مرد کشته شد و آن باغ را آنگاه حدیقة الموت نام کردند و دشمن هزیمت شد و روی سوی حصار نهادند و خالد
مسلمانان را از پس ایشان بفرستاد و از پس آن هفت هزار مرد دیگر بکشتند و مسیلمه دانست که کار بشود با آن دو زره سر برهنه
کرد تا مردمان او را همی دیدند و پیش او حرب همی کردند چون دید که مسلمانان بسیار در باغ اندر آمدند دانست که با اسب از باغ
بیرون نتواند آمد از اسب فرود آمد و خود بر سر نهاد و دیگر زره بپوشید و خویشتن بمیان سپاه اندر افگند تا بدر باغ و بیرون
آمد و وحشی بر در باغ ایستاده بود و این وحشی غلامی بود حبشی و او از پس کارزار حنین بر دست پیغمبر مسلمان شده بود و او
آن بود که روز احد حمزه را بکشته بود و آن روز بر در باغ ایستاده بود و شمشیری حمایل کرده و آن حربه که حمزه را بدان کشته بود
بدست اندر گرفته چون مسیلمه بگذشت مردی از انصار او را بشناخت شمشیری بزدش و بیفکند مسیلمه را هیچ آزار نرسید
که دو زره داشت انصاری بانگ کرد که ای وحشی این مسیلمه است مسیلمه بر پای خواست و وحشی بتافت و حربی بزدش
که هر دو زره بگذشت و بشکمش اندر شد و به پشت بیرون آورد و بر زمین بدوخت و مسلمانان از پس هزیمتیان اندر شده
بودند بباغ و بر در باغ هر کرا یافتند همی کشتند و در حصار همه ببستند و مسلمانان تا بدر حصار همه برشدند و شب اندر آمد
و تاریک شد خالد بلشکرگاه خویش بازگشت و فرود آمد و کس ندانست که مسیلمه کشته شد و خالد آن شب غمگین بود و رنجه
فتح یافته بود از بهر آنکه مگر مسیلمه با لشکر بحصار اندر شد و او را بر در حصار باید بودن و سپاه بسیار کشته و خسته
شده بود پس همچنان همی بود تا بامداد چون بامداد بود خالد برخاست و برنشست و با مجاعه میان سپاه همی گشت اندر لشکرگاه
و حربگاه تا بنگرد که کشته شده است از سپاه او و سپاه دشمن و مجاعه همه راه با خویشتن بسته همی برد تا او را بنماید که
کشته آمده است مجاعه همی گفت که این کیست و آن چه نامست چون بدر باغ رسید مردی دید کشته حربی بر شکم زده و از
پشت بیرون کرده و مردی دراز و خشک و جوده مجاعه پای بر شکم او زد و گفت هذا فعل ما الفعل این کرد بما این کار خالد
گفت این کیست گفت مسیلمه خالد شاد شد و از حرب دشمن ایمن شد پس گفت بنگرید که او را که کشت وحشی گفت من کشتم گفت راست گفتی
که از حربت نست پس خالد گفت بخ بخ یا وحشی خنک ترا که اگر تو یکی از بهترین مسلمانان عم پیغمبر حمزه را بکشتی بمسلمانی
اندر بدترین کافران را بکشتی و خالد هم آنگاه رسول کرد بر ابوبکر بفتح و بشارت پس یک روز مجاعه او را گفت که مگر بکشتن مسیلمه
فریفته نشوی که همچندین که کشتی دو چندین مردم اندر حصارست و مسیلمه کمترین کسی بود از بنی حنیفه و اکنون ایشان سخت

ترحرب کنند و بکوشند و ترا بسیار روزگار شود تا این حصار بستانی و بسیار خلق از آن تو کشته شود با من صلح کن
تا این مردمان را بصلح از این حصار فرود آرم و ایشان را بخون و خواسته زینهار دهم خواسته بهمی ترا و بهمی ایشان را خالد گفت بنگرم
و آن شب همی اندیشید و ندانست که مجاعه دروغ همی گوید و بدان حصار اندر کس نیست و او را همی فریبد تا قوم خویش را زنده
کند بصلح و خالد اندیشه همی کرد که از پس این حرب چندین مسلمانان کشته شدند بر در حصار چگونه نشینم دیگر روز
مجاعه این حدیث را باز کرد ابتدا گفت نصیحت من بشنو که ترا بر من حقست و تو جان بمن بخشیده اگر صلح خواهی کردن
امروز کن که مردمان یمامه از حرب ترسیده اند و اندر حصار اکنون شده بیش از آنک روزی چند بر آید و ایشان اندر حصار
خو کنند و بتر صلح نکنند و تو این حصار نتوانی ستدن خالد پنداشت که او راست همی گوید بصلح اجابت کرد بدان شرط
که هر چه اندر حصار خواسته است او را دهند از زر و سیم و برده و جامه و چهارپایان و ضیاع و خود بجان بپسندند
مجاعه گفت این مردمان این همه ترا دهند بچه ترسند و ایشان را اجابت بچه کار آید بی خواسته ولیکن چنان کنیم که از این خواسته
نیمی ترا و نیمی ایشان را و خانها و زمین و ضیاع ایشان را تا زمین بکارند و آن خواسته نیمی ایشان بود تا بازرگانی کنند خالد
گفت بدین شرط نکنم پس خالد برنشست و گرد اگرد حصار بگشت و جایی دید استوار و محکم بشد و فرود آمد مجاعه دیگر باره
همین حدیث برداشت خالد استواری حصار که دیده بود سست تر شد و مر او را اجابت کرد بر آن شرط که از آن ضیاع که
خواسته که بیمامه اندر است حایطی چنانک او خواهد بدو دهند نشست او را و خالد نیت چنان کرد که بیمامه نشیند و آن ضیاع عما
خاصه خویش کند مجاعه گفت اینجا یکی کار مانده است تا بحصار اندر شوم و بپرسم تا چه اختیار کنند خالد بفرمود تا بند
از وی برگرفتند و بحصار فرستادش در حصار بگشادند و بحصار اندر رفت اندر آنجا لشکر ندید که بکار آمدنی همه زنان
و کودکان دید و پیران که بحرب نتوانستند آمدن و از مهتران بنی حنیفه هیچکس ندید جز بیک تن و بمهتری جز او نبود نامش
سلمة بن عمرو و او مسیلمه را دیده بود و روز حرب بباغ اندر بود و هم پهلوی او ایستاده بود چون مسیلمه از اسپ فرود
آمد او نیز فرود آمد چون مسیلمه برفت که از باغ بیرون شود او زمانی ایستاد پس برفت بدر باغ آمد مسیلمه را کشته
دید گفت اشهد انک نبی ولکنک من الأنبیاء شقی گفت گواهی دهم که تو پیغامبری ولیکن از میان پیغمبران بدبختی و برفت
و بحصار اندر شد پس مجاعه بحصار اندر کس ندید زنان را گرد کرد و هزار زن را بفرمود تا سلاح در پوشیدند و اندر کلاه زده
روی پنهان کردند و بر در حصار بر زده بنشستند و گفت من چون از حصار بیرون شوم در حصار ببندید مگر حیلتی بتوانم
کردن که بجا تان برهانم و مر آن دیوار حصار دشنام دهید آن زنان همچنان کردند و خالد بنزدیک حصار فرود آمد و مردمان را
از دیوار حصار بدید و آفتاب بر آن آهنها تافته بود پنداشت که آن همه سپاه است و آن دشنام بشنید چون مجاعه فرا آمد

خالد گفت این همه سپاه است گفت از آنک هستند چه قدر بر دیوار اند فرود دیوار ده چندین هستند خالد گفت این
دشنام کرا میدهند گفت مرا و بدین صلح بپسنده کاری اند زیرا که سپاه بسیارست و حصار استوارست و طعام فراوان
و طعام نزدیک و دانند که تو اینجا نتوانی بودن همی گویند که ما این صلح نکنیم خالد متحیر شد گفت پس چه باید کردن گفت آنچه ستم
بچهاریک باید کردن خالد گفت پسندیدم پس بر آن شرط کردند که از همه خواسته که اندر حصارست از زر و سیم و درم و دینار
و جامه و فرش و اوانی چهاریک خالد را باشد تا میان سپاه قسمت کند و کوشکی خاصه خالد را باشد و بهر دیهی از بیرون حصار
یک حایط که اندرو زمینی بود چنانک وی خواهد با درختان بارور مجاعه گفت مگر باز تو انفر شدن و این بکردن و از آن مهتران
که مانده اند تنی چند را فرود آورم تا این صلح بکنیم و نامه نویسی بنام ایشان مجاعه این بگفت و بحصار اندر شد و ایشان را گفت
چه مایه حیلت کردم تا این صلح بیفکندم بدین شرط تا خون شما ریخته نشود و زن و فرزند تان برده نشود و سه بهر از خواسته
شما را ماند ایشان از مجاعه بسیار سپاس بداشتند پذیرفتند و این سلمة بن عمرو گفت ما صلح نکنیم که ما را طعام بسیارست و حصار
استوارست و زمستان نزدیکست ایشان اینجا نتوانند بودن مجاعه گفت مبشومی بر قوم و بر خویشتن من نهلم که این قوم بشومی
تو هلاک شوند اگر صلح نکنی با تو اندر حصار کیست از سپاه که حرب کند و تو این خلق را هلاک کنی با چندین مصیبت که ایشان را رسیده
است و مردمان حصار گفتار سلمه را نشنیدند و بگفتار مجاعه کار کردند و صلح برگزیدند و پنجاه تن بیرون آمدند از حصار که صلح نامه
نویسند و سلمه را بستم فرود آوردند و خالد صلح نامه بنبشت بر خویشتن و ابو بکر و از همه مسلمانان بدین شرطها و آن همه مسلمانان
گواه کرد دیگر روز در حصار بگشادند و همه پیش خالد بیرون آمدند و خالد بحصار اندر شد کوشک بپسند و از بهر خویش برگزید
همه حصار بگشت کوشکی برگزید و بحصار اندر سپاه ندید بیرون آمد و مجاعه را گفت مرا خیانت کردی بحصار اندر سپاه
نیست گفت ایها الأمیر قوم من بودند و مرا چاره نیست از نصیحت ایشان و حیلت آنک جان و خان بدیشان بماند که
ایشان را مصیبتها رسیده است بدین خلق که کشته شد از ایشان که درد هرگز فراموش نکنند خالد خاموش شد و صلح کرده
را همی نتوانست تباه کردن پس روز سه دیگر نامه ابو بکر آمد بدست سلمة بن وقش که نامه فتح رسید و کشتن مسیلمه و خبر حصار
و آن حصار را خطری نیست چون ظفر یافتی اگر آنرا خطری باشد در آن حصار منشین و از آنجا برمخیز تا بگشایی و اگر صلح
نکنی و چون حصار بگشایی هر چه اندر و مردانند همه را بکش و زنان و کودکان همه را برده کن و خانها و ضیاعها میان
مسلمانان قسمت کن و خالد پیشتر از این بسه روز صلح کرده بود نتوانست بشکستن نامه نبشت که این حصاری بود استوا
تر و مردمانی با کینه دل و طعامشان بسیار بود و ما را بسیار سپاه کشته شده بود و از بیرون حصار علف نبود و زمستان
فراز آمد و من مصلحت چنان دیدم که صلح کنم و چون نامه تو برسید من بسه روز صلح کرده بودم و شرط چهاریک خواسته

وخالد از آن کار سخت تافته شد و تنبه نتوانست کردن که سپهسالاری که تنها زینهار دهد و صلح کند با کافران هرکه امام مسلمانان
بود او را نتواند شکستن و گرچند کراهیت آیدش و گر یک تن از مسلمانان بود همچنانک پیغمبر گفته است صلی الله علیه و سلم
المسلمون ید علی من سواهم تتکافأ دماؤهم ویسعی بذمتهم ادناهم و ابوبکر را از آن اندوه آمد و نتوانست صلح شکستن
و عمر خطاب خالد را پیش ابوبکر بد گفتی گفت خالد خدای را و مسلمانان را خیانت کرد و از خواسته‌ها چهار یکی بس کرد و دشمنان را
توانگر کرد تا باز و د اسپاه کنند و بنگر که خویشتن را چه ستد و من همی گویم که او منافقست و او را باز باید خواندن این خبر
اندر دل ابوبکر جای گرفت و نامه کرد بخالد و مر او را تهمت کرد بخیانت و سخنان درشت گفت بنامه اندر و خالد دانست که آن
از فعل عمرست و عمر بهر دو دست کار کردی و هرکه چپ بود عرب او را اعسر خواندند و عمر اعسر یسر بود و خالد او را اعسر خواندی
و بدین لقب و نیز تصغیر کردی چون نام او بردی گفتی اعیسر چون این نامه ابوبکر سوی خالد آمد آن سعی خالد اندرین غزو کردن باطل
شد گفت هذا عمل الاعیسر گفت این کار از آن چیست یعنی عمر پس خالد بن الولید مجاعه را گفت دختر خویش بزنی بمن ده که من
یمامه فتح کردم که با تو باشم مجاعه گفت تو کاوین دختر من نداری دختر مرا هزار هزار درم کابین است و مادرش را همچنین بود و خواهرم
مرا و مادرم را و همه اهل بیت مرا همچنین و من از این کمتر نکنم و این حدیث کابین محمد بن جریر روایت نکرده است و معروفست اندر
اخبار و هرکه از مغازی این جنگ فتح یمامه را روایت کرده است این آنجا گفته است و اندرین سه بیت شعر گفته است تصدیق
این روایت را پس خالد را آن سخن مجاعه عار آمد گفت من خود که از هزار هزار درم کابین هرگز زن نکرده‌ام مجاعه گفت رسم ما
چنانست که ما دختر ندهیم تا همه کابین بستانیم خالد گفت رسم من چنانست که هر زنی که بزنی کنم کاوین او همان روز بدهم پیش از آنک
آفتاب فرو شود و من آن روز که دختر او را بزنی کنم این همه خواسته اندر روز بدهم خواهی دختر بده و خواهی مده مجاعه را آن سخن
بزرگ آمد پس دختر را بزنی بدو داد بهزار هزار درم کابین خالد همان روز کابین راست کرد و شبانگاه مجاعه دختر بدو فرستاد
و آن شب خالد با دختر عروسی کرد مردمان لشکر بسیار گرسنه بودند که هنوز آن غنیمت که از مردمان یافته بود بر یاران قسمت
نکرده بود که هنوز همه فراز نیامده بود مردمان لشکر را دست تنگ بود و لشکرگاه برون حصار علف نبود و آن شب که خالد
با آن دختر عروسی کرد شاعری بود اندر میان لشکر نام او زیاد بن عمرو اللیثی از دوستان عمر و سه بیت شعر بگفت اندرین کار خالد
و بعمر فرستاد و او را گفت این را بر ابوبکر عرضه کن و چنین گفت شعر وابلغ امیر المؤمنین رسالة من ناصح لک لا یرید خداعا
یضع الغنیه بالفلا کامل وسب سادات الجیوش جیاعا لولا ابن خطاب اقول مغالیا وافض ما حییتکم لاذاعا عمر این بیتها بر گرفت و سوی
ابوبکر شد و از خشم همی لرزید و گفت ببین ای خلیفه رسول خدا که خالد چه همی کند بدین خواسته بیت المال مسلمانان و چه
فساد همی کند و این که او کرد هرگز از کس روایت نکرده‌اند از فرزندان آدم از چندین ملوک که بودند هرگز کس زنی نکرد بهزار هزار

درم کابین و گر کردند هم در دو نقد نتوانستند کردن این چنین خاموش همی شوی خاموش چون توان بودن
ای خلیفه رسول خدا که هرگز این چنین کس نکرد وای او که چندین هزار خون مسلمانان بگردن اوست و چندین هزار
خلق بکشت بحرب اندر بیهانه مرتضی و ایشان همه مسلمان بودند هزار و دویست مرد بدین حرب یمامه اندر کشته شد
است از فاضلان مهاجر و انصار و یاران پیغامبر و از ایشان یکی برادر من بود و خون آن هزار و دویست مسلمان بگردن
اوست که اگر او سپاه چون حرب فراز بردی و بر تخت بنشستی چون اکاسره و هم از آغاز بنشستی و حرب کردی لشکر
ما بهزیمت نشدی و این خلق کشته نشدی او را باز باید خواندن و آن خواسته مسلمانان از او باز ستدن و مر او را هرگز
بر کار مسلمانان و خواسته بیت المال امین نباید داشتن ابوبکر از جای بشد و سخت خشم آمدش و لیکن او را باز نخواند
و گفت این فتح نو بوده است مسلمانان اگر او را باز خوانم دل مسلمانان بشکند و دشمنان چیره شوند و آن ده امیر دیگر
که با سپاه به کافران حرب همی کنند کس نصیحت نکنند پس نامه کرد چنانک از خوی خالد بچکید و چنین گفت که ترا چندین فراغت
که همی عروسی کنی و خواسته‌ها فساد کنی و خون هزار و دویست مرد مسلمان پیش تو ریخته هنوز خشک نا شده و بنامه اندر
چنین بیت فالک ان امت انا الفارغ الدرع تعرس بالنسا و تبذر الاموال و تعی الف و ما بین رجل من المسلمین بلا
نخف دماؤهم بعد چون خالد این نامه برخواند گفت هذا عمل الاعسر پس خالد مهتران یمامه را گرد کرد و گفت خلیفه پیغمبر
این صلح از شما همی پسندد و عمر بن الخطاب نمی‌پسندد که او این صلح تمام کند و روا دارد شما بمدینه شوید و حال خویش بر
ابوبکر عرضه کنید و بر مسلمانان تا مرا چه فرماید ایشان ده تن سوی ابوبکر شدند بمدینه چون مجاعه و سلمه بن العمیر
و دیگر مهتران و ابوبکر را بسی شفاعت کردند و بر عمر بهمه مدینه اندر تشنیع کردند عمر دانست که آن خالد فرموده است
پس ابوبکر آن صلح روا کرد و بخالد نامه کرد باجابت کردن صلح و ابوبکر نگاه کرد بدیشان مردمانی دید با عقل و تمیز و سخنان نیکو
و دانسته بود که مسیلمه بر ایشان سورتها خواندی و چنین گفتی که این بر من از خدای آمده است و ابوبکر از آن هیچ نشنیده
بود خواست که بشنود مر وفد یمامه را گفت شما با این خرد و دانش آن دروغ زن چه گفتی شما را که بفریفت گفتند سخنانی دعوی
کردی که از خدای آمده است ابوبکر گفت چیزی از آن یاد دارید بر من خوانید مجاعه یک سوره برخواند و آن بود یا ضفدع
یا ضفدع نقی کم تنقین لا الشارب تمنعین و لا الماء تکدرین اعلاک فی الماء و اسفلک فی الطین و دیگر سوره آن بود که
چون بنی اسد بر یمامه غارت بردند و او نخواست که ایشان را عقوبت کند و از عقوبت ایشان مردمان را تهی کند گفت خدای بر من
فرستاده است نشان ایشان و چنین همی گوید والذئب الاطحم واللیل الاظلم والجذع الازلم ما هتکت اسد من محرم و سوره
دیگر گفتی که بشان فرو آمده است واللیل الدامس والذئب الهامس ما قطعت اسد من رطب ابوبکر گفت و یحکم هذا کلام

لم يخرج من آل فاين ذهب بكم كفتا اين سخن هرگز از خداى نيامده است كه برده بود شمار اكفتند يا خليفة رسول الله اين
شقاوتى بود كه بر ما نبشته بود ورنه ما را ببيانست چيزها بديد آمد از دروغ او كفت چه چيز بديد آمد كفتند ان نهار الرجال
را كه بما برسولى فرستادى كه اهل يمامه را بياموزد او سخن در سرما او يكى كرد و هر سورتى از بنى كه بدانستى بياموختى وبدو كفتى كه
تو يكى سورة چنين كه محمد كفته است بكوى و او را سورتى بياموخت قوله تعالى بسم الله الرحمن الرحيم
والذاريات ذروا فالحاملات وقرا فالجاريات يسرا فالمقسمات امرا او را كفت تو همچنين كه محمد كفته است بكوى
او سورتى بكفت چنين وكفت اين بر من از خداى آمده است والمبذرات زرعا فالحاصدات حصدا والذاريات قمحا
فالطاحنات طحنا والخابزات خبزا والثاردات ثردا اهالة وسمنا لقد فضلهم اهل الحضر على اهل قوم ما فضلكم اهل الو
ما اضيفيكم فاضيفوه والمعسر فآووه والباغى فناووه وسورتى ديكر او را بياموخت قد افلح من تزكى وذكر اسم ربه
فصلى بل تؤثرون الحيوة الدنيا او بين كفت قد افلح منهم في صلوته واخرج الواجب من بكوته واطعم المسكين من محلاته و
الرجس في غفلاته بورك في معقوره وشانه وسورتى ديكر آموخت والسماء ذات البروج او نيز كفت والارض ذات
المروج والجبال ذات الثلوج والخيل ذات السروج نحن عليها تموج بين اللوى والفلوج واز سودتهاى مسيلمه لختى بدين
كتاب اندرست ولختى از اخبارهاى ديكر ياد داشتم پس ابوبكر را كفتند كه ما را از دروغ او آن بديد آمد كه زنى از بنى حنيفه بيامد
اندر سپاهى يمامه وچنين كفت كه ما را در چاهها آب كم شده است دعا كن تا خداى تعالى افزون كند نهار الرجال كفت بكن كه
محمد را همچنين ديدم كه كرد كفت چكونه كرد كفت مردمانى آمدند وهمچنين بيش او بناليدند از كمى آب اندر چاهها واز كمى خرما بنان
محمد طشتى بخواست وآب بدست بريخت وبدهان اندر كرد وبجنبانيد وبطشت اندر فكند كفت از اين آب لختى اندران چاهها
بريزيد ولختى بر بيخ خرمابنان بريزيد ايشان همچنين كردند وآب از چاهها بر شد چنانك بدست از آن چاهها بركرفتندى
ودرختان بر كرفت چنانك شاخها بر زمين فرود آورد چنانك بدست خرما باز كردندى مسيلمه همچنين كرد آن زن چون
آبها ببرد وبچاهها اندر ريخت خشك شد وبخرمابنان آب در ريخت همه درختها اندر ساعت خشك شد وبيز برنياورد
ابن نهار الرجال كفت من بر محمد نشسته بودمى چون كودك از مادر بزادى سوى او آوردندى ودست بر سر كودك بماليدى
ودعا كردى وزبانش بيرون كشيدى وبدست بماليدى تو نيز همچنين كن مسيلمه بفرمودى تا كودكان نوزاده سوى او
بردندى وهمچنين كردى وهيچ كودك نبود كه او دست بر سر او بماليدى يا زبان او كه نه سر او كل شدى يا زبانش نكند
شدى وروزى بحايط مردى اندر شد واندر آنجا كشت بود مسح كرد وروى بشست ونهار الرجال با او بود آن خداوند حايط را
كفت ما منعك ان تاخذ وضوء الرسول الرحمن فتسقى به ارضك كفت كه باز دارد تراكه از آن كه آب دست او بكيرى وزمين خويش بدو

آب دهى تا خداى بر اين كشت تو بركت كند كه من محمد را ديدم كه بمدينه بحايطى اندر شد از آن بنى نجار واندر آن
جاى كشت بود خرد و پراكنده اندر آنجا مسح كرد خداوند حايط كفت دستورى دهى تا اين آب مستعمل كنم و بر اين
كشت رايد وآب دهم مكر بهتر آيد دستورى دادش وبران مسح برد ميد مردان برداشت وبر كشت برد ميد
كشت بزرك شد وچندان بر آمد از آن كشت كه هرگز از آن زمين بر نيامده بود آن خداوند حايط آب مسيلمه
را همچنين كرد وآن كشت سخت سبز بود ونيك همه خشك شد وآن سال آن مرد حبه نيافت پس كفتند مردمان
اين اثرهاى دروغ او همى ديدند وليكن از وى بيزار نشدند وديكر مردى بود از عرب از بنى ربيعه از يمامه نام
او طلحه ومسيلمه وبنى حنيفه همه از بنى ربيعه اند ومحمد وقريش از مضر اند پس اين طلحه نزديك پيغمبر عليه السلام
واز بنى سورة چند آموخته ومسلمان شده وباز بنزديك مسيلمه آمد وپرسيد وكفت چه مردى كفت من پيغمبرم
همچون محمد طلحه كفت سوى تو فرشته آيد چنانك سوى محمد آيد كفت آيد وكهى خود خداى آيد كفت خداى چون
سوى تو آيد بميان روشنايى اندر آيد يا بميان تاريكى ازخداى كفت بميان تاريكى اندر آيد طلحه كفت دروغ ميكويى كه خداى
بميان تاريكى اندر نبود ومن دانم كه تو دروغ زنى ومحمد راست كويست وليكن كاذب ربيعة احب الى من صادق
مضر فاتبعه كفت هرچند تو دروغ زنى از ربيعه از خويشان منى ومحمد از مضر است هرچند راست كويست
ومن دروغ زنى از ربيعه دوست تر دارم كه راست كويى از مضر پس او را متابع شد وابوبكر اين آية برخواند من يهدى الله
فلا هادى له ويذرهم في طغيانهم يعمهون پس ايشان را بيمامه باز فرستاد وصلح ايشان روا كرد وخالد چهار يك خواسته
بر سپاه قسمت كرد حديث علاء الحضرمى چنين كويند كه ابوبكر سوى اهل رده بباديه ويمن سوكه فرستاده بود سپاهها
را آن بازده امير واين لشكر كه كفتيم از خالد بن الوليد بطليحه وآن شرحبيل بيمامه وآن لشكر كه شدند بعمان وبحرين وبمهره سوى
فتحها همچنين كردند واهل رده را مسلمان كردند از ايشان يكى علاء بن الحضرمى بود واين علا را پيغامبر بحرين فرستاده بود
سوى ملك بحرين نام او منذر بن ساوى وآن وقت كه رسولان فرستاد بملوك اطراف از مسلمانى بپذيرفت ومردمان
بحرين را مسلمان كرد وعلا را باز فرستاد وچون پيغمبر عليه السلام بمرد منذر را زپس او زود بمرد ومردمان بحرين مرتد شدند
ابوبكر علا را آنجا فرستاد با سپاه وايشان دو كروه بودند يكى عبد القيس وديكر بنى بكر اما عبد القيس باز بمسلمانى آمدند وبنو بكر
بماندند وآن مردمان عبد القيس يكى سوى پيغمبر آمده بود نام او جارود بن عمرو ومسلمان شده بود ودين بسيار آموخته
وشرايع اسلام وپيغامبر او را با عبد القيس فرستاد تا ايشان را بمسلمانى خواند جارود كفت يا رسول الله ما اندر بيابان
اشترانى كم شده ما را بيم از خداوندان كفت پرهيز كار باشى از آنك از آتش است اندر بيابان هر كه بران نشيند بر آتش نشست تا باز

تا پایان خداوند هند جارود برفت و قبیلهٔ عرب را بمسلمانی خواند آن که عبد القیس بودند ایشان بگرویدند پس
گفت چون پیغامبر بمرد شما را ازین دین چه آمد گفتند اگر او پیغمبر بودی نمردی جارود گفت پیش از وی اندر جهان پیغمبر
بسیار بودند گفتند آری پس گفت بکجا شدند گفتند بمردند گفت پس او نیز بمرد چون دیگر پیغامبران و گر نمردی تا رستخیز خود
نه پیغامبر بودی که شیطان بمردی تا رستخیز گفتند راست میگویی و باز دین آمدند و تا علا ایدر رسید جارود و خود عبد
القیس را باز دین آورده بود و بنو بکر و بنو ربیعه بماندند و مهتری کردند بر خویشتن نام او حطیم از بنی قیس و مهتر قبیلهٔ بو
برین حطیم گرد آمدند و بنی بکر با کنار بحرین بودند و او بهجر بگرفت و هجر شهری بزرگ اندر بحرین که ملک بحرین آنجا نشیند
و سپاه فرستادند ببنی عبد القیس که با جارود بودند و مسلمان شده بودند ایشان را از مسلمانی باز خواندند اجابت نکردند
و اندر حصار شده بودند بشهری از بحرین نام او اهواز و حصاری بود استوار و این حطیم سپاه بسیار برد و این حصار بنشاند
و گروهی از مسلمانان بحصاری دیگر شدند نام او جواثا و حطیم بر در هر دو حصار سپاه بسیار بنشاند و ایشان هم در آن
حصار بودند که علا بیامد با سپاه مسلمانان ایشان اندر حصار شاد شدند چون علا بنزدیک بحرین آمد مردمانی از مسلمان
که نه بحصار اندر بودند و بشهرها پراکنده بودند از نهان بیرون آمده اند و سوی علا آمدند از ایشان قیس بن عاصم بود با
گروهی بسیار بیامدند و با علا سپاهی بسیار گرد آمد و آهنگ حطیم کردند و همه متفق شدند که با او و مرتدان حرب کنند و آن
مردمان که جارود را و مسلمانان را بحصار همی داشتند از حصار دست باز داشتند و باز پیش حطیم گریختند و مسلمانان بیرون
آمدند و سوی علا شدند و او هنوز در بادیه بر سه روزه راه بود از بحرین همچندان بود که از مدینه آمده بودند و زین پیشتر و بو هریره
بدان سپاه اندر بود و با علا آمده بود از مدینه روایت کند و گوید که من آنجا عجبی دیدم از علامات مسلمانی گفتند چه دیدی گفت
روزی بسر چاهی فرود آمده بودیم و آب اندک بود و خلق بسیار گرد آمد و آب از چاه بگسست و هیچ مردم و هیچ ستور آب نیافت
آن شب همه تشنه بماندند سوی علا گرد آمدند و هیچ حیلت نداشت جز دعا کردن چون از شب نیمی شد اشتران همه
برمیدند آنچنانک بلشکرگاه اندر یکی اشتر نماند و مردمان پراکندند بطلب ایشان که باز آرند هیچکس اشتر باز نتوانست آوردن
و سپیده دم مردمان باز لشکرگاه آمدند تشنه و دست از جان خویش شسته و از هر سوی بادیه تا ده فرسنگ آب نبود
علا ایشان را گفت غم مدارید که خدای تعالی این خلق را درین بیابان هلاک نکند ایشان گفتند ما را غم اشتران نیست غم جانهای خویشتن
که چون آفتاب گرم شود گرمای روز و تشنگی کس از ما زنده نماند و علا دعا همی کرد و خلق با وی دعا همی کردند و روز گرم شد و آفتاب
برسها بتافت وقت نماز نبود و خلق از جانهای خویش دست بشستند پس از دور سپیدی دیدند چنانک سراب بود و سراب
آن بود که از دور پندارند که آبست چون فراز شود هیچ نبود و آن زمینی بود سپید که از نزدیک از وی بپره چون آفتاب

برو تابد سپیدی بدید آید پس ایشان را از دور چنان بدید آمد علا گفت آن چیست گفتند سرابست گفت چه زیان دارد
اگر بدانجا شوید پس چندتن برخاستند و آنجا شدند و دیدی یافتند اندر میان آن بیابان آبی خوش خلق را آواز کردند فراز
آمدند و همه آب خوردند سیر و ایشان هنوز مشغول بودند که اشتران از هر سوی روی نهادند بدان آب تا همه آنجا
گرد آمدند بی آنک یکی بطلب شد و یک ذره هیچکس را زیان نشد و همه سیراب شدند و آب برگرفتند و آن مردمان بحرین که سوی
علا آمده بودند کس بود که هفتاد و هشتاد سال اندر بیابان بوده بود بدان جای هرگز آب ندیده و از پس آن هرگز کس آنجا آب ندید
پس از آنجا برفتند و خبر آن اندر بحرین افتاد هر که مرتد بودند و اندر شک بودند اندر دین اسلام مسلمان شدند و سپاه مسلمانان
همه بر علا گرد آمدند و جارود و عبد القیس بر او آمدند و مشرکان بر حطیم گرد آمدند و او بهجر بود و آن شهر را حصار ببست
چون حطیم دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند گرداگرد هجر کنده فرمود کندن و علا سپاه گرداگرد کنده فرود آورد و هر روز
بامداد تا چاشتگاه حرب کردندی چون گرم شدی باز گشتندی و نماز دیگر تا نماز شام حرب کردندی یکماه همچنین بماندند
از پس یکماه بانگی شنیدند از آن مرتدان که بر حطیم گرد آمده بودند و غلغلی همی کردند علا گفت ما را کسی بایستی که خبر این بانگ بیاوردی
که مرا چنان بدل همی آید که ایشان امشب بیهشت شوند مردی برخاست نام او عبد الله بن حذف گفت من خبر بیاورم گفت چگونه
کنی گفت مرا بدین شهر خالیست نام او [illegible] مهتر ست بخانه او شوم بران گونه که من از تو برگشتم و امشب بخانه او باشم
و فردا ترا خبر آورم و اگر خبری نیست بودم امشب بازآیم علا گفت برو او برفت و بخانه خال شد خالش گفت چرا آمدی گفت
مرا از ایشان بیرون کردند من از گرسنگی بخواستم مردن و آنجا گرسنه ام همچون مست خالش او را طعام داد تا بخورد پس گفت این چه
بانگست گفت مهتر ما حطیم بلشکرگاه همه مردم را مهمان کرده است و شراب بسیار خورده اند و امشب همه مستند و هنوز همی
خورند عبد الله بن حذف زود نان بخورد و بیرون آمد گفت بلشکرگاه شوم و حطیم را ببینم بیامد و بلشکرگاه حطیم آمد همه
مست یافت حیلت کرد و بگذشت و علا را بگفت که ایشان همه مستند بیهوش افتاده اگر بر ایشان دست یابی امشب [illegible]
علا سپاه را برنشاند نرم نرم بی آنک آواز کند بگذشتند و خویشتن بلشکرگاه ایشان اندر افکندند و شمشیر اندر نهادند
و بکشتن گرفتند و هزیمت بر ایشان افتاد چنانک کس را اسب نتوانست نشست و نه سلاح برتوانست داشتن و نه بتوانست
دویدن و هر که همی دوید همی افتاد از مستی و گروه مسلمانان آن شب همی کشتند تا خون چون جوی برفت و حطیم را اسب [illegible]
بود همچنان مست بر اسب شد و پای بر رکاب بر نهاد و رکاب بگسست بانگی کرد از مستی اندر و هر چند جهد کرد بر نتوانست
گفت ای مردمان مرا ایدر برنشانید کسی پای من بگیرید تا بر نشینم و شما را ازین سختی برهانم و مردمان بر وی همی گذشتند و کس ندانست که
او کیست و او را بگفت بوصفت خواندندی و او همچنان بانگ همی کرد تا مردی از میان آن مسلمانان برو برگذشت نام او

عفیف بن منذر مردی بود مهتر و مشهور و با حطیم دوست بود چون بانگ او بشنید که همی گفت پای من بگیرید و مرا
آنجا برنشانید عفیف فراز شد و شمشیری بزدش و یک پای او از زانو بیرون انداخت او بخروشید و گفت این کیست
گفت منم عفیف بن المنذر حطیم او را بشناخت گفت ترا بتر ازین ره که از تن بیه بریدی مرا بکش گفت نکشمت تا بدین درد
بمیری و از وی اندر گذشت و حطیم همه شب از آن مستی بانگ همی کرد که ای مردمان منم حطیم مرا بکشید تا
ازین حرب برهید کس برو نشد تا وقت سپیده دم مردی از بزرگان عرب نام او قیس بن عاصم بر او بگذشت او بانگ
همی کرد شمشیری بزد و او را بکشت چون روز ببود همه دشمنان کشته بودند و علا نماز بامداد بکرد و لشکر برنشاند
و بهجر اندر شد و هجر بگرفت هرچه مرتد بودند باز بمسلمانی آمدند و آن روز غنیمت قسمت کردند و بشهر هجر بنشستند
و سپاه گرداگرد بپراکند پس آن کسها که آن شب بگریخته بودند ایشان را چندان قوت بود که بحصنی بگریختند و حصاری بود
برلب دریا نام او دارین آنجا که مسلمانان بحصار بودند بکار حطیم چون علاء الحضرمی همه بحرین بگرفت از مرتدان آنکه بماند
بودند کان بودگان اندران حصار دارین گرد آمدند یا خواستند تا علا آگاه شد سپاه مسلمانان بهجر گرد کرد و روی بدیشان
نهاد تا دارین بر ایشان حصار گیرد مرتدان چون دانستند که علا آمد هرچه بلب دریا کشتی بود گرد کردند و آنک ایشان را
بکار نبود برگرفتند و دیگر بسوختند و برابر آن شهر شهری دیگر بود هم برلب دریا و اندران شهر همه مرتدان بودند و آن دریا
بمیانه یک روزه راه بود همه بکشتی اندر نشستند و بدان شهر شدند و ایمن بنشستند چون علا برلب دریا آمد با سپاه
ایشان رفته بودند و کشتیها سوخته سپاه فرود آورد و روی بخاک برنهاد و دعا کرد و گفت یا رب تو بر آب همچنان
قادری که بر زمین و این خلق بر زمین تو همی داری ما را بدین آب بگذاری تا مرا بدین تو شکست یقین شود پس علا برنشست
و سپاه را برنشاند و اسب بدریا اندر افگند آب دریا تا زانو راست بود خلق همه از پس او اندر شدند اسبان و اشتران و پیادگان
تا زانو برنگذشت بفرمان خدای عز و جل و بیقین درستان تا دریا بگذاشتند و زانسو شدند چون از دریا بیرون شدند
آن مردمان عجب داشتند و دلشان بشک شد گفتند اینها مگر جادوان اند و علا شمشیر اندر نهاد و همی کشت دو روز تا
همه را بشمشیر بگذاشت و خواسته برگرفت دیگر روز هم بدان آب باز گشت که هیچ پیاده را آب از زانو برنگذشت و آن علامت
بود از علا منتهای اسلام بتحقیق صدق ایمان و آن فضیلت پیغامبر را بود و آن آیتها نبوت او بود پس چون بلب دریا آمد دیگر روز
غنیمتها قسمت کرد پیاده را یک بهر و سوار را سه بهر پیاده را دو هزار درم و سوار را شش هزار درم و علا با سپاه بهجر آمد و نامه
کرد بابوبکر بفتح و مسلمانان همه بمدینه اندر شادی کردند و گفتند الحمد لله که خدای عز و جل اندرین امت کسی گماشت که دریا او را
فرمان آرد چنانک بنی اسرائیل و موسی را و ابوبکر نامه کرد سوی علا باجمال و گفت هم ببحرین بباش تا آنکه من بفرمایم که فلان

اندر حدیث مرتدان عمان و مهره و آن سپهسالاران که ابوبکر فرستاده بود یکی حذیفة بن محصن بود که او را بعمان فرستاد
بود با سپاه و عرفجة بن هرثمه را بزمین مهره و مهره بعمان نزدیکست و عمان برلب دریاست و مهره میان عمان و میان حجاز
و زمینی بادیه و اهل وی عرب اند و ایشان همه مسلمان شده بودند و آن وقت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بملوک زمین
رسولان فرستاد جیفر بن الجلندی هم ملک عمان بود و هم ملک مهره چون عمرو نامه بدو برد او بگروید و همه اهل عمان
و مهره مسلمان شدند و عمرو باز آمد چون خبر مرگ پیغمبر بدیشان رسید و از آنک عرب همه مرتد شدند گفتند دین محمد باطل
شد و همه مرتد شدند ملک ایشان جیفر مرتد نشد و خلق را بمسلمانی همی خواند هر که باز نیامد همی کشت و سپاه بسیار داشت همه
مسلمان و مردی بود بزرگ اندر عمان و بیشتر از آن ملک عمان پدران او را بوده بود و تاج داشتند و اکاسره ایشان را فرموده
بود که تاج دارند نام او لقیط بن مالک الازدی و از عرب عمان بود از بنی ازد و او را ذو التاج خواندندی و ملک از
خاندان او رفته بود و بجیفر آمده و بگاه پیغمبر هم بجیفر بماند لقیط چون دید که مردمان عمان و مهره مرتد شدند او نیز
مرتد شد تا مگر بدین بهانه با جیفر حرب کند و ملک از وی بستاند مرتدان همه برو گرد آمدند و او را بر خویشتن ملک
کردند و شهر عمان از جیفر بستد و ملک بگرفت و جیفر با سپاه خویش آنک مسلمان بودند بگریختند و بکوهها اندر نهان
شدند و گروهی طعام برگرفتند و بدریا اندر شدند و از راه دریا زانسوتر شدند و آنجا کشتی بداشتند و خبر بابوبکر رسید سپاه
بعمان و مهره بیرون کرد حذیفة بن محصن را لوای عمان داد و عرفجة بن هرثمه را لوای مهره داد و او را گفت یا حذیفه یاری کن
نخست تا چون از عمان بپردازی آنگه تو بمهره شو و گر یاری بایدت از او یاری خواه ایشان هر دو برفتند و روی بعمان
نهادند و عکرمة بن ابی جهل چون بدر یمامه با بنی حنیفه حرب کرد پیش از شرحبیل ابوبکر خشم گرفت و او را گفت باز بدر یمامه مشو
بدر عمان شو سوی عرفجه و حذیفه هر که از تو یاری خواهد او را یاری کن و اگر یاری نخواهد همی شو با آن سپاه که با تست
عکرمه از پس حذیفه و عرفجه برفت و ایشان را اندریافت و با ایشان برفت و این همه سپاه روی بعمان نهادند بحرب لقیط
بن مالک و خبر بجیفر شد که سپاه مسلمانان آمد ایشان از آن کوهها بیرون آمدند و ابوبکر ایشان را فرموده بود که همه کار بتدبیر
جیفر کنید حذیفه نامه کرد بجیفر جیفر با سپاه پیش او باز آمد بمنزلی نام آن صحار و دیدار کردند و تدبیرها کردند و خبر
لقیط رسید سپاه را گرد آورد و حرب را بیاراست و حذیفه و جیفر نامه کردند بمهتران سپاه لقیط از نهان و ایشان را
باسلام خواندند و ایشان هوای لقیط همی نخواستند همه را دل با جیفر بود اجابت کردند بمسلمانی و سوی جیفر آمدند و لشکر لقیط
اندکی شدند بترسید از آن مردمان عمان که جیفر ایشان را نامه کند تا مرو را بگیرند لشکر عرض کرد و از عمان بیرون آمد و بجایی فرود
آمد نام آن دبا و آنجا بازاری بود مر عمانیان را و لشکرگاه بود و هرچه لشکر را زن و کودک بود همه بیرون برد تا از بهر حمیت

حرب کنند و جیفر کروهی را از عبد القیس که اندر حدود عمان بودند بهوای او ایشان را نامه کرد و بخواند پیش از آنک حذیفه
رسیده بود و حرب با لقیط کرده و لقیط از ایشان بسیار کشته و کار مسلمانان ضعیف شده بود پس چون حذیفه با
سپاه مسلمانان فراز رسیدند جیفر نیرو گرفت و مسلمانان باز کشتند و حرب اندر گرفتند و مرتدان را دل بشکست و لقیط
هزیمت شد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد از ایشان بکشتند و خواسته غارت کردند و آن مردمان که بدان
باز آمده بودند از هواخواهان لقیط بودند مسلمانان همه غارت کردند و غنیمت قسمت کردند و پنج یک بیرون کردند
و سوی ابو بکر فرستاد بدست عرفجه بن هرثمه و پنج یک اندر هشتصد برده بود جز خواسته دیگر و جیفر عمان بگرفت و حذیفه
با او بیستاد و عرفجه را ابو بکر فرموده بود که چون از عمان بپرداذی بمهره رو چون عرفجه با غنیمت سوی ابو بکر شد عکرمه
با سپاه سوی مهره شد بمشورت حذیفه و جیفر و هر لشکری که جیفر را بعمان بکار نبود با عکرمه بفرستاد و عکرمه برفت
و بزمین مهره شد ایشان را یافت همه مرتد شده مگر گروهی که مسلمان بودند چون عکرمه نزدیک شد مسلمانان از نهان بیرون
آمدند و سوی او رفتند و آن دیگر همه مرتد بود و گروهی شده بودند و یکی را بر خویشتن مهتر کرده و گروهی دیگر مردی را بر
خویشتن مهتر کرده بودند و با یکدیگر بعصبیت بودند و نام این مهتران یکی شخریت بود و نام دیگر مصبح عکرمه چون دو گروه
دید ایشان را کس فرستاد و بمسلمانی خواند شخریت اجابت کرد از آنک اندک بودند و خود با گروه سوی عکرمه آمد و آن مصبح
را بخواندند بیامد که سپاه او بیشتر بود و بحرب بیستاد عکرمه با او حرب کرد سخت تر از حرب عمان و مصبح را بکشت و خلقی
بسیار بکشت و بسیار خواسته غنیمت یافت همه مرتد شده را بر سپاه قسمت کرد و اندر مهره قبیله مردم هستند پراکنده
لختی بر لب دریا و لختی در بادیه و لختی در جزیرها و از مهره آنجاست کان کندر و عود بدید آرند و مردمان که ایشان کندر کنند
جدا باشند و غلبه ایشان را بود و ایشان را اهل اللبان خوانند و در لبان جز کندر نبود از آنک علت دو می گویند عکرمه چون
حرب بکرد با اهل اللبان کس فرستاد و ایشان را بمسلمانی خواند همه بگرویدند پس اهل جزیره و ساحل و بادیه بگرویدند و اسلام
بزمین مهره ظاهر شد و مرتدی پنهان گشت و عکرمه پنج یک آن از غنیمت بدست شخریت به ابو بکر فرستاد و نامه کرد بفتح و غلبه کردن
مسلمانان بر همه زمین مهره ابو بکر شاد شد و از عکرمه خشنود شد و ولایت آن زمین مهره مر او را داد و عکرمه آنجا بنشست

حدیث مرتدان تهامه و طایف و حدود نجد

و تهامه زمین مکه و طایف خوانند تا بحد نجد و پیغامبر را صلی الله علیه
و سلم بتهامه کارداران بود بمکه عتاب بن اسید بود و بطایف و بدیه‌های او دو کاردار بود یکی عثمان بن ابی العاص و بنجد و بادیه
و بطایف مالک بن عوف الثقفی و بنجد نیز عمال دیگر بود و زان سوی نجد خود حنین بود پس چون عرب مرتد شدند قریش
مرتد نشد بمکه و لیکن از حدود تهامه جایست سوی دریا بلاد عکه خوانند و اندر انجا مردمانی بودند ایشان را اشعریان خواندندی

و این بو موسی الاشعری از ایشان بود و ایشان مرتد شدند و یاران مرتدان که از یمن آمده بودند یکی شدند و از یاران
اسود الکذاب نیز کسان بدیشان افتادند از پس کشتن اسود و با ایشان یکی شدند و بنو زبید نیز بدیشان نزدیکست با
ایشان یکی شدند و جمعی بزرگ از این گونه گرد آمدند و بر مردمان راهها زدند و غارت کردند و فساد و عمرو بن معدی کرب
مرتد شده بود چون اسود را بکشتند عمرو با مرتدان عکه و بنی زبید یکی شدند و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم شمشیری بود نام او
صمصامه مر که او را داده و بیمن فرستاده عمرو بن معدی کرب او را بر راه اندر بگرفت و آن صمصامه از وی بستد و بدان
فخر همی کرد و مردمان را بدان بیم همی کرد که تیغی بود تیک و این مرتدان عکه با آن قبایل دیگر سوی ایشان گرد آمدند و مهتری کردند
بر خویشتن نام او جندب بن سلمی و ابو بکر را خبر آمد بدین حال و ترسید که سپاه آنجا فرستادی که عتاب بن اسید بمکه امیر بود
و از مکه همی اندیشید چون خالد از مرتدان بپرداخت ابو بکر عتاب بن اسید را بفرستاد تا با ایشان حرب کرد و از ایشان بسیار کشت
و بسیار اسیر کرد و آن مهترشان جندب بگریخت و بحدود طایف اندر نیز مرتدان گرد آمدند و مردی را از جرهم بر خویشتن مهتر کردند
نام او حمیصه بن نعمان ابو بکر عثمان بن ابی العاص را نامه کرد که از طایف سپاه فرست بر ایشان عثمان مردی را از طایف بفرستاد
نام او عثمن بن ربیعه و با حمیصه حرب کرد و بان سپاه مرتدان پراکندند و حمیصه بگریخت و بحد یمن شد سوی آن مردمان
که بیمن مرتد شده بودند و مردمان نجران ترسا بودند و با پیغمبر صلح داشتند پس چون پیغامبر برد ایشان صلح بشکستند چون سپاه
بحدود طایف و تهامه اندر آمدند ایشان بر خواستند بطوع و سوی ابو بکر شدند و صلح طلب کردند تا ابو بکر با ایشان صلح کرد
همچنانک پیغمبر کرده بود و زمین تهامه از مرتدان پاک شد و آنکه مانده بودند همه بگریختند و بیمن شدند که مردمان یمن دیگر
باره مرتد شده بودند **حدیث بقیت مرتدان یمن و شهر فیروز که امیر یمن بود** و مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود که
پیغامبر صلی الله علیه و سلم و پیغامبر نامها کرده بود بعمال خویش و بمعاذ بن جبل و بقیس و شهر فیروز و بر از فرزندان عجم ایشان کرد آمدند
و اسود را بکشتند و اسود را شهر فیروز بکشت بقوت قیس و معاذ بن جبل را بیرون آوردند و مسلمانی باز آشکارا شد و خبر
ابو بکر آوردند و مسلمانی باز آشکارا شد و خبر به ابو بکر آوردند ابو بکر شاد شد و پیغامبر علیه السلام مرده بود پس ابو بکر نامه کرد
بشهر فیروز و امیر یمن او را داد و قیس را از آن اندوه آمد و مرتد شد و عمرو بن معدی کرب را بخواند و با خویشتن یار کرد و رای
نهادند که هر چند که یمن اندر کسرات از فرزندان عجم همه را بکشند نخست شهر فیروز را و داذویه را و از پس ایشان قیس یمن بگیرد
و امیر کردد و عمرو بن معدی کرب خلیفت او باشد بر همه یمن و قیس نتوانست مرتدی پیدا کردن حیلت کرد از پنهان که شهر فیروز
و داذویه را بکشد هر دو تن را بمهمانی خواند و خواست که ایشان را بکشد نخست داذویه بشد بمهمانی او را بجایگاه اندر برد و از پنهان
بکشت و چشم همی داشت تا شهر فیروز اندر آید او را نیز بکشد شهر فیروز بمهمانی همی آمد زنی بر راه کذر زد او شد گفت بدین مهمانی

مشو کر راذ و یرا بکشتند و ترا نیز بخواهند کشت شهر فیروز با ذ و آن تدبیر بر قیس تباه شد و شهر فیروز به ابو بکر نامه کرد که قیس
مرتد شد و داذویه را بکشت ابو بکر ازان یازده امیر که با اهل رده بیرون کرده بود یکی مهاجر بود که از مدینه برفت و بر طایف و مردمان
تهامه بر گذشت و خالد بن اسید و عتاب بن اسید را نیرو کرد و عثمان بن العاص را نیرو کرد تا همه مرتدان تهامه را اکرم کردند
و روی بیمن نهادند و همه یا بهای جی کرد آمدند پس خراج نهادند و چون قیس را کشتند شهر فیروز بیرون بیامد و بیاد دست
مرتدی پیذاکردن پیمنان پنهان همی داشت چون مهاجر و عکرمه بیامدند و شهر فیروز ی یاری کردند قیس با مهاجر حرب کرد از
بهر ملک را و با آشکارا مسلمانی دعوی همی کرد و عمرو مرتدی آشکارا داشت و با قیس بود بحرب پس قیس شکسته شد و با عمرو بن معدی
کرب اسیر افتادند بدست مهاجر و مهاجر ایشان را سوی ابو بکر فرستاد ابو بکر قیس را گفت مرتد شدی و داذویه را بکشتی گفت مرتد
نشدم و داذویه را من نکشتم من بر مسلمانی ام ابو بکر او را انکشت و عمرو بن معدی کرب را گفت تا کی همی کردی ازین دین بدان دین
و مرتد همی شوی گفت زیرا که شما مرا نیکو نداریا میری بنی زبید محمد مرا داذ چون مسلمان شدم شما از من باز ستدی ابو بکر گفت
من بنی زبید هم عمرو گفت من نیز مسلمان شوم پس عمرو مسلمان شد و ابو بکر امیری قبیله او را داذ و برفت خبر خلافت امیر المؤمنین
عمر بن الخطاب رضی الله عنه پس از خلافت امیر المؤمنین ابو بکر الصدیق رضی الله عنه محمد بن جریر رحمة الله علیه گوید
که پس ازان ابو بکر رنجور شد و بیماری بر وی مستولی گشت و دران بیماری غم کار مسلمانان همی خورد تا کرا خلیفت کند از پس خویش
دلش بر عمر بن الخطاب افتاد و عبد الرحمن بن عوف را بخواند و گفت چگویی این خلیفتی عمر را هم عبد الرحمن گفت سخت نیک آید
ولیکن عمر مردی تنگ دلست و درشت خوی ابو بکر گفت عمر امروز تنگ دلی و درشتی کند که با خلق من نرمی همی کنم چون کار بدو
رسد نرم کرد دل پس ابو بکر گفت این سخن پیش کس مگوی دیگر روز مهاجر و انصار گرد کرد و گفت ای مردمان شما دانید که
من اندرین کار چگونه رفتم وامروز هم بکسی سپارم که مرا نه خویش و نه نزدیک بود پسندید آنکس را که بر شما خلیفت کنم همه گفتند
پسندیدیم پس گفت من عمر بن الخطاب را خلیفت کردم و بهترین کس او را دانستم این کار را همه گفتند سمعنا و اطعنا و بعثمان فرمود
تا عهدنامه بنشت و ایدون گفتند که عهدنامه بدین گونه بود اما بعد فانی قد استخلفت علیکم عمر بن الخطاب فان بر و
عدل فذاك ظنی و رجائی فیه و ان جار فظلم فلا اعلم لی بالخیر والجزاء وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و هیچکس خبری
نگفت مگر طلحه که او ابو بکر را گفت تو دانی که مردمان بچه سختی اندر بودند بدین تندی که از عمر و از درشتی وی و امروز تو او را خلیفه
کنی چگویی پیش خدای عز و جل ابو بکر گفت من پیش خدای عز و جل گویم که بهترین خلق را بر سرشان خلیفت کردم طلحه خاموش شد
پس آن شب که ابو بکر را در گور کردند دیگر روز خلق گرد آمدند و عمر بر منبر شد و خطبه کرد و مردمان را پند داذ و فرود آمد
نخستین کاری که بکرد ابو عبیده را نایب کرد و خالد با لشکر شام بود و بو عبیده را بفرستاذ و خالد بن الولید را معزول کرد و مر ما را

ازان بحث اندوه آمد خبر فتح دمشق پس آن رومیان که هزیمت شده بودند از تبوک خبر شنیدند که خالد را معزول
کرد و سپاه سالار دیگر کردند شاذ شدند و برجای بیستادند و بشهری رسیدند نامش فحل و هم بهلوی آن شهری است
نامش بیسان آنجا خلقی بسیار گرد آمدند و خبر بملك الروم شد بعزل خالد شاذ شد و بانطاکیه آمد و از آنجا بحمص آمد
و از حمص سپاه فرستاذ بدمشق با مهتری نامش هامان و دمشق بن دگترین شهرهای شامست و حصارش استوارتر بود
ملك الروم مقدار هفتاذ هزار مرد گرد کرد و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید بفرستد و بو عبیده بن الجراح متحیر شد تدبیر
کرد که بدین فحل سپاهی فرستد تا ایشان را بحصاری مشغول کند و خود با سپاه سوی دمشق پس بشر بن الکعب الحجازی را خلیفه
کرد و هزار مرد با وی آنجا بنشاند و گفت این دربند نگاه دار تا ایشان را اندربند مدد نیاید و شرحبیل را با ده تن از سپهسالاران سوی فحل
فرستاد و پنج هزار مرد بدیشان داذ و گفت بفحل و بیسان باشید اگر حصار بتوانید گشاذن ایشان سوی ما نیایند و خود با همه
سپاه برفت و بدمشق رفت هامان را یافت با مقدار هفتاذ هزار مرد چون بو عبیده بیامد سپاه بیرون آورد و با او حرب
کرد چون حرب در پیوست رومیان شکسته شدند و بحصار اندر شدند و گرداگرد آن حصار یك فرسنگ شورستان
بود ایشان چون دانستند که سپاه آمد آب روان بر زمین برافکندند تا چنان شد که اگر پای نهاذی مرد و اسب بزمین فرو رفتی پس آن
سپاه آنجا بماندند و آن سپاه که با بو عبیده بودند بر در دمشق اندر شش ماه بماندند و درین شش ماه هیچ روز نبود که با
رومیان حرب نبود و از پس شش ماه این رومیان را سودی بود هامان این همه سپاه را مهمان کرد و مسلمانان بدانستند که
آن سپاه امشب همه مستند و نردبانهای بسیار بکردند از رسن و کمند بسیار برآوردند و اندر کنگرهای حصار افکندند و بر شدند
تا دیوار حصار پر سپاه شد پس مسلمانان تکبیر کردند و رومیان بیشتر مست بودند پس در حصار بگشادند و حرب اندر گرفتند
و تا دو روز حرب همی کردند و چون روز سیم بود رومیان بکردند و صلح خواستند و صلح کردند و دست از حرب باز داشتند بر آنچه
هرچه ایشان را خواسته بود بدو نیم کنند نیمی ایشان را بود و نیمی بمسلمانان دهند و هر سری دیناری بدهند و هر یك جریب زمین
یك کری غله بدهند و در حصار بگشادند چون ملك الروم بشنید از دمشق برفت خبر فتح فحل و بیسان و از فحل
و بیسان و طبریه همه حصارها بود و هرجای رومیان بودند بسیار و آن همه بیشتر بفحل بودند هشتاذ هزار مرد آنجا بود
و بر در حصار بر فحل گرد بودند و شرحبیل با ده هزار مرد آنجا رسیده بود چون فتح دمشق ببود بو عبیده یزید بن ابی سفیان
آنجا امیر کرد و پنج هزار مرد بوی دست باز داشت و خود برفت سوی اردن و آنجا بنشست میان فحل و دمشق تا از هر دو سپاه
چه خبر آید و از آنجا ده هزار مرد به بیسان فرستاذ شرحبیل عمرو بن العاص را با ده هزار مرد سوی فحل فرستاذ و ابو الاعور را با ده
هزار مرد بطبریه فرستاذ و خود با سپاهی بود و شبی بود تاریك رومیان گفتند ما امشب در حصار بگشاییم و بر مسلمانان شبیخون

کیم که ایشان غافلند و شرحبیل شب و روز سپاه را ساخته داشتی پس در میان بشب در حصار بگشادند و آن هشتاد هزار مرد و بمیان شورستان اندر راهی بود باریک بدان راه بگذشتند و از شورستان بیرون آمدند چون بمسلمانان رسیدند ساخته بودند حرب را و حرب اندر گرفتند و تا بنیم شب حرب همی کردند پس مهتر ایشان کشته شد و روی میان بهزیمت بنهادند و روی بحصار نهادند و هم بدان راه باریک نتوانستند شدن و بدان شوره و وحل اندر بماندند و مسلمانان ایشان را همی کشتند تا روز از آن هشتاد هزار مرد یک کس نرست پس شرحبیل لشکر بدر حصار بیسان برد و ایشان صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد بدان شرط که با مردمان دمشق کرده بود چون مردمان حصار طبریه بشنیدند که با مردمان فحل و بیسان صلح کردند ایشان نیز با ابو الاعور صلح کردند هم بران گونه که صلح دمشق کرده بودند و ابو عبیده بعمر رضی الله عنه نامه کرد بخبر آن فتحها

خبر مثنی بن حارثه و حرب او با عجم اندر روزگار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنگاه که مثنی بن حارثه سوی ابوبکر آمد و او را بیمار یافت و عمر را خلیفت کرده بود و گفته که نخستین کاری که کنی مثنی را بعراق امیر کن و یاران کردان با سپاه پس چون عمر خالد را باز کرد فرمودمان اندر سپاه بودند و عمر مردمان را گرد کرد و گفت بروید بحرب عراق هیچ کس او را اجابت نکرد و عمر هیچ گفت که اجابت کنید و این آیه همی خواند که قوله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة تا باخر آیه و همی گفت که کیست که خویشتن را بخواسته بخدای فروشد هیچ کس اجابت نکرد عمر از آن سخت خجل شد دیگر روز همچنین کرد و کس اجابت نکرد مثنی برپای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید بر جهاد و مترسید از عجم که عراق بیشتر گشاده است و حیره و سواد بدست ماست و کار عجم سخت ضعیفست و ما را خود سپاه آنجا بسیارست و لیکن همی خواهم که مدد فرستم تا ایشان دل قوی تر شوند پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بود که او را ابو عبیده بن مسعود الثقفی گفتندی مردی مبارز و مردانه بود و لیکن نه از یاران پیغامبر بود پس چون اجابت کرد دیگران اجابت میکردند تا هزار مرد اجابت کردند پس عمر مثنی را گفت آنجا هزار مردست که خالد دست باز داشته بود این هزار مرد دیگر مدد بود پس بفرمود که بروید و آن ابو عبیده بن مسعود که نخست اجابت کرده بود برایشان امیر کرد و گفتند مردی را امیر کن از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت شما کاهلی کردید و سه روز همی خواندم از شما کس اجابت نکرد و امروز فضل او راست که نخست اجابت کرده پس بوعبیده بدین هزار مرد امیر کرد و مثنی از پیش برفت بحیره و کار عجم قوی تر یافت و ملک بتوران دخت کسری داده بودند و پس از وی خواهرش بود نام وی آذرمی دخت و اندر عجم مردی بود نامش رستم امیر خراسان بود و پدرش را نام فرخ زاد بود این فرخ زاد بر آذرمی دخت عاشق شده و او را گفت زن من باش آذرمی دخت گفت ملکه آشکارا شوی نتواند کرد و لیکن امشب بیا تا ترا بر خویشتن رسانم و پدر آذرمی دخت را هزار مرد حرس بود ایشان را

گفت چون فرخ زاد بیاید سرش بردارید و بر چوبی کنید و بر در سرای بر میان اندر ببندید و تنش آنجا بیفکنید تا مردمان بدانند که از وی بی ادبی آمده است و کس را در من طمع نماند ایشان همچنان کردند دیگر روز مردمان که آن بدیدند بترسیدند و خبر بخراسان رفت این رستم پسر فرخ زاد بمداین آمد و آذرمی دخت را بکشت و خواهرش را بنشاندند توران او را سپهسالار کرد و سوی عرب فرستاد رستم از مداین برفت با سپاه و بحد سواد آمد و بنشست و همه سواد پر لشکر یافت پس بهر دیهی کس فرستاد و بهر شهری مهتران فرمود که آن شهرها بسوزند تا عرب از آنجا بگریزند ایشان همچنان کردند و آن شهرها بسوزانیدند و آن امیر که آنجا بود بگریخت و حیره باز شد چون مثنی از مدینه بیامد سواد سوزنده دید و عجم حیره شده و مسلمانان بحیره رفته و رستم بر سر حد سواد نشسته همی خواست که بسواد شود چون خبر شنید که مثنی باز آمد آنجا بود و یکی دهقان بود نامش جابان رستم بدو فرستاد نامش ترسی و گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه را گرد کنند و با تو گرد آیند تا با مثنی حرب کنی و مدد من بفرستم که عرب را کنون نیرو بشد و خالد سپاه سالار باز گشت

خبر حرب النمارق سر جابان اندر سواد سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود و بوعبیده را چشم همی داشت تا با سپاه مدینه بیاید و بوعبیده از پس بیک ماه آمد و چون شنید که ابوعبیده دیر همی آید و عجم با سپاه روی بحیره نهاد بیرون آمد و روی بدیشان نهاد و جابان سپاه بجایی فرود آورد نامش نمارق و شهری بود بزرگ و رستم از سپاه عجم سی هزار مرد سوی جابان فرستاد و خود بر جای بیستاد و مثنی از حیره بیرون آمد بوعبیده بحیره رسید مثنی رفته بود از پس وی برفت و اندر رسید مثنی سپاه را و حرب بدو ابوعبیده سه روز تا بیاسود روز چهارم سپاه را تعبیه کرد بر میمنه مردی برپای کرد نامش حسیس و بر میسره مردی نامش مردانشاه و سپاه را بحرب آورد و حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و بسیار از عجم بکشتند و جابان بدست مردی شد نامش مطر و او را بخواست کشتن خواهش کرد و گوهرها بدو داد تا او را دست باز داشت جابان نتوانست دویدن میان لشکرگاه همی گشت تا او را بشناختند و دیگر باره اسیر کردند و پیش ابوعبیده بردند بوعبیده گفت او را نتوان کشت که مردی از مسلمانان این را زینهار داده است او را دست باز داشت و از این حرب غنیمت بسیار برد و خواسته بی اندازه بدست مسلمانان افتاد

خبر حرب کسکر و اندر سواد روستاست از آن کسکر خوانند و آنجا حصاریست بزرگ میان این دیهها قطیبه خوانند و آن روستای کسکر از همه سواد خرمتر است و آن ترسی که رستم او را نزدیک جابان فرستاده بود تا سپاه گرد کند پسر خاله پرویز بود و پرویز آن همه روستاها کسکر او را اقطاع داده بود و اندر ده سال باز آنجا بود و همه خلق بفرمان او بودند و چون سپاه مسلمانان برفتند و آن کار بکردند ترسی بگریخت

و بمداین آمد و آنجا همی بود چون توران رستم را بفرستاد این را باوی بفرستاد رستم اورا برسولی بجابان فرستاد
و گفت جابان را بگوی تا سپاه گرد کند و بحرب ایشان شود و آنگاه تو بکسکر شو و مردمان را برخویشتن گرد کن و ساخته باش
نرسی چون جابان را بحرب فرستاد بدین کسکر آمد و خلقی بسیار از آن روستاها گرد کرد بحصار ساقطیه اندر شد
و چشم همی داشت تا جابان چکند چون لشکر جابان بهزیمت شد و جابان اسیر شد از آن هزیمتیان کسها که مهتر بودند
نزدیک رستم شدند و دیگران سوی نرسی آمدند نرسی کس کرد برستم که خلقی بسیار گرد آمدند با من سپاه فرست
که بحرب روم رستم مردی را بیرون کرد نامش جالینوس با بیست هزار مرد سوی نرسی فرستاد و بوعبیده بن مسعود
بنمارق نشسته بود همی خواست که غنیمت را قسمت کند خبر آمدش که سپاه بسیار برفت سوی نرسی پیش از آنک مدد
عجم بدو رسید نرسی از حصار ساقطیه بیرون آمد و حرب کردند و نرسی بجست و سوی رستم و جالینوس بجد روستای
کسکر رسیده بود چون خبر هزیمت شنید بر جای بیستاد و هزیمتیان بروی گرد آمدند و ابوعبیده آهنگ کرد و با جالینوس
حرب کرد و سپاه جالینوس بهزیمت شد و جالینوس باز بر رستم آمد بوعبیده غنیمت بسیار یافت بمیان روستای
کسکر اندر شد و بنشست و همه سواد اورا صافی شد و اندر حد سواد هیچکس نماند مگر رستم که بر سر حد نشسته بود
ابوعبیده غنیمتها قسمت کرد و مردمان کسکر بترسیدند که ابوعبیده آن دیهها خراب کند از هر دیهی کس آمدند و با وی
صلح کردند و جزیت بر ایشان و پنج یک غنیمتها سوی عمر فرستاد با خبر فتح او بهر آنک مردمان اورا ملامت کردند
بر عزل خالد بن الولید و مردمان شادی کردند و مسلمانی قوی شد خبر وقعة الجسر پس چون جالینوس بهزیمت شد
و سوی رستم آمد اورا ملامت کرد و خبر هزیمت او بتوران رسید توران مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم نامش بهمن
جاذویه با سی هزار مرد از مبارزان عجم و سی پیل با وی فرستاد و اندر آن پیلان یک پیل بود سپید که از پرویز مانده بود
و از همه پیلان بزرگتر بود و هرگز اورا بهیچ حرب نبردندی که نه پیروز آمدندی و آن علم مبارک که اندر خزینهٔ ملکان بودی
که آنرا درفش کاویان گفتندی بهمن جاذویه داد و اورا سپاهسالار کرد بر رستم که هرچه او را تو خواهد از سپاه و خواسته
او را بده و وی سوی رستم آمد و آن جالینوس را باوی بفرستاد و بهمن آهنگ بوعبیده کرد و بر لب فرات بر دیهی فرود
آمد که میان ایشان رود فرات بود و بوعبیده سپاه خویش بر حیره بگذاشت و از آن سوی شد دیگر روز سپاه بحرب
آمدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و اسپان عرب از آن پیلان همی بترسیدند ابوعبیده گفت ای مردمان آهنگ
پیلان کنید تا ایشان را باز نگردانید عجم هزیمت نشوند ابوعبیده آهنگ پیل سپید کرد و یک شمشیر بزد بر خرطومش پیل
خرطوم برآورد و ابوعبیده را از بر دست آورد و دست برو نهاد و اورا بکشت و پیلبانان جرس شادی بزدند و بانک

کردند بفیروزی و بهمن بفرمود تا بانگ کردند بفیروزی و گفتند ملک عرب را بکشتیم و پارسیان که هزیمت شده
بودند باز گشتند و مسلمانان از پیش حرب باز گشتند و گرد ابوعبیده درآمدند و عجم چیره شدند پس مردی نامش
جبر بن عمر الثقفی از خویشان بوعبیده بود علامت وی بپای کرد و پیش حرب اندر آمد و مردمان باز گشتند و بروی گرد
آمدند و حرب کردند و این عبیده پدر مختار بود آنک بهنگام عبیدالله زیاد بکوفه برخواست و خون حسین طلب کرد و مختار
بدین حرب با پدر بود و خرد بود و مادر مختار زنی بود از بنی ثقیف نامش مه زنی پارسا و با بوعبیده بدین حرب بود
و پیش از آنک ابوعبیده سپاه از حیره بگذاشت مادر مختار شبی بخواب دید که از آسمان کسی فرود آمدی و قدحی بدست
پر شراب سرخ و شیرین و ابوعبیده را گفتی این بخور که این شراب بهشت بوعبیده از آن بخوردی و جبر بن عمر را دادی
و وی نیز لختی بخوردی و هفت تن دیگر از آن بخوردندی از خویشان بوعبیده دیگر روز مادر مختار این خواب
مر ابوعبیده را بگفت ابوعبیده گفت تاویل این خواب آنست که فردا من اندرین حرب شهادت یابم با هفت تن دیگر
دوم روز چون صفها برکشیدند گفت ای مردمان اگر مرا حادثه دست دهد جبر بن عمر را بر شما امیر کردم و اگر اورا
بکشتند فلان را همچنین هفت کس را نام برد پس گفت چون این هفت تن بکشتند مثنی بن حارثه را امیر کردم پس چون
ابوعبیده را پیل بکشت و رایت بیفتاد این جبر رایت برگرفت و مسلمانان بر وی گرد آمدند و عجم چیره شده بودند
و آخر جبر را بکشتند و آن امیر دیگر رایت برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند و عجم چیره شده بودند و مسلمانان
پای حرب نداشتند روی بهزیمت نهادند مثنی چون دانست که سپاه برفت او نیز برفت مردی از ثقیف نامش
عبدالله بن مرید رفت بنادانی و از پیش سپاه بشد و جسر ببرید تا سپاه باز گردد و هزیمت نشود و کشتی از آن
کشتیها جسر باب فرو هشت و آنجا بیستاد و بانگ همی کرد یا معشر المسلمین باز گردید ایشان خویشتن را برود
اندر افگندند سوار و پیاده و گروهی بکشتند و گروهی غرقه شدند مثنی بیامد و آن جسر بریده دید گفت چرا
جسر ببریدی گفت تا سپاه هزیمت نشوند گفت نه نیک کردی که مسلمانان را بکشتن دادی و دو سه تازیانه بر سر آن
مرد زد و آنجا فرود آمد و کشتیها همه بیاورد و بیکدیگر اندر بست و جسر را نیکو کرد تا هزیمتیان بگذشتند و مثنی را
نیزه آمده بود بر پهلو و جراحت رسیده بود پس مثنی بیستاد تا مسلمانان همه بگذشتند پس خود بگذشت و جسر
ببرید و باب فرو هشت و هزیمتیان روی بهزیمت نهادند و مثنی نتوانست رفتن با سه هزار مرد آنجا بیستاد و پس
بهمن جادو بیامد جسر بریده دید حیلت ساخت و جسر نیکو کرد و مثنی از پی خواست رفتن اورا خبر آمد که سپاه عجم
بر توران بیرون آمدند و اورا همی خواهند بپادشاهی و رستم را بسپاه سالاری و اورا نامه آمد که زود بیاید بهمن

جاذ وان سپاه را فرو گذاشت و روی بمداین نهاد و مثنی را پهلو تباه شده بود بنشست تا درست شد
و نامه کرد سوی عمر بن الخطاب رضی الله عنه و او را از کشتن بو عبید آگاه کرد و هزیمت مسلمانان چون این رسول
برسید او بر منبر بود و خطبه همی کرد رسول بر منبر شد و بگوش او اندر بگفت این خبر عمر رضی الله عنه گفت ای مردمان
خبر چنینست که بو عبید کشته شد ولیکن غم مدارید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنین گفتست که مسلمانی هر روز
افزونتر شود پس این هزیمتیان بمدینه باز آمدند و بخانها پنهان شدند و همی گریستند و بر خویشتن نوحه همی کردند
و همی گفتند ما کافر شدیم از بهر آنک خدای عز و جل میفرماید الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء
بغضب من الله و ماویه جهنم گفت چون کافران به پیشید بحرب پشت سوی ایشان مکنید بهزیمت و هر که پشت
سوی ایشان کند بهزیمت جای وی دوزخ بود مگر از بهر حرب کار خویش بسازید و باز آید متحرفا لقتال آن بود
و متحیزا الی فئة آن بود که اگر دشمنی قوی بود و لشکر ضعیف بود شما از آنجا باز گردید تا با لشکر دیگر یکی گردید
و باز بحرب آیید و هر که جز برین کرد فقد باء بغضب من الله و معاذ بن جبل هر شب این آیه بر ایشان همی خواندی و ایشان
تا روز همی گریستندی عمر ایشان را بخواند بیامدند و منادی بانگ کرد که شما معذورید و خدای تعالی شما را بدین عقوبت
نکند پس عبد الرحمن بن عوف را بخواند تا ایشان را بیاورد و عمر ایشان را گفت شما معذورید و حرب را ازین چاره نبود
و معاذ بن جبل را گفت تو مردی مسلمانی ولیکن معنی قرآن ندانی خدای عز و جل اندرین آیه میفرماید او متحیزا الی فئة
مگر چنان باز گردید که با سپاهی شوید و بدان سپاه نیرو گیرید تا بحرب باز آیید و من نیروی سپاه مسلمانانم شما سوی
من آمدید تا من شما را نیرو کنم ایشان ایمن شدند پس از ملک عجم نامش توران بهمن را باز خواند و مردی دیگر را سپاه
سالار کرد نامش بزرو و او را گفت با بهمن جادو یکی باشید و هیچ خلاف مکنید پس این جابان که هزیمت شده بود و خلق
را بر خویشتن گرد کرد از سپاه عجم و خبر شنید که مثنی بیمار است بیامد که شبیخون کند و مثنی با سپاه بیدار بودند
حرب کردند و خلقی از عجم کشته شد و این جابان نیز کشته شد و مثنی فتح نامه بعمر فرستاد و گفت ملک عجم
سپاه سالاری نو کرده است و بحرب همی آیند و مارا مدد فرست عمر جریر بن عبد الله البجلی بفرستاد بیاری مثنی و با این
سپاه بمرج السباخ شد و منزلی دیگر بیشتر شد پس خبر بعجم رسید که مثنی را مدد آمد بیست هزار مرد و توران صد هزار
مرد دیگر بیرون کرد و مهران بن باذان بر ایشان مهتر کرد و بیامدند تا بر در مرج السباخ و روی بروی یکدیگر آوردند بحرب

خبر وقعت النویب پس مثنی سپاه بر گرفت و بجایی آمد نامش نویب و نامه کرد سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
کس فرستاد بهمه قبیلهای عرب و مدد همی آمدند و بنزدیک مثنی همی فرستاد تا سی هزار مرد بر مثنی گرد آمدند و مهران

بیامد با صد هزار مرد و سه پیل و آن پیلان همه مرده بودند و مثنی بیست هزار مرد پیش صف اندر آورد
از اهل ملت و از ترسا دو هزار مرد با مثنی آمده بودند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان ضعیف شدند و کافران ن
اندر آمدند و بسیار بکشتند چون مثنی دید که لشکر عجم چیره شدند سوی آن ترسایان رفت و گفت باید که بدیشان
حمله کنید و میان این ترسایان اندر غلامی بود نامش حموس گفت ملک عجم کدامست مرا بنمایید او را بنمودند
غلام چشم بنهاد تا مهران اسب بصف اندر آورد غلام نیزه بزد بر شکم مهران و از پشت بیرون برد و مهران
از اسب بیفتاد و بمرد و آن سپاه باز پس آمدند و آن غلام برنشست و اسب همی تاخت و همی گفت انا الغلام التغلبی
قاتل مهران سید العجم مسلمانان را از آن اندوه آمد که ترسایی مهتر عجم را بکشت و دو سه تن بیامدند و راه غلام بگرفتند
و از اسب فرود افکندند و خود برنشستند ترسایان را سخت آمد و پیش مثنی آمدند و گله کردند مثنی آن مردمان را بخواند
و گفت آن اسب و سلاح بدان غلام دهید بدادند ترسایان را دل خوش شد و هزیمت بعجم اندر افتاد و مسلمانان ایشان را می
کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و جسر را ببرید تا عجم بهزیمت نتوانند رفتن و کافران چون جسر بریده یافتند همه بر جای
بماندند و مردی را مهتر کردند نامش فیروز و این هزیمتیان را مقدار سی هزار باز گردانید و حمله کرد بر سپاه مسلمانان
و دو هزار مرد بکشتند و دیگران هزیمت شدند مثنی بر جای بیستاد و بانگ کرد که ای مسلمانان بکجا همی شوید ایشان همه باز آمدند ند
و دلشان بنشست مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و سپاه کافران بهزیمت شدند و از ایشان خلقی کشته شدند
و همه ستوران و سلاح ایشان بدست مسلمانان افتاد و از ایشان غنیمت بسیار یافتند پس مثنی آن مرد را که جسر بریده بود
بیاورد و ادب کرد و گفت ندانی که چون هزیمتیان را راه فرو گیری چنین کنند ایشان را راه بایست دادن تا برفتندی اگر این
جسر بریده نبودی این حرب باز پسین نبودی و دو هزار مرد بقتل نیامدی از چنین چیزها بباید دانستن **خبر وقعت
القادسیه** و این حرب قادسیه آن بود که چون مثنی از حرب نویب بپرداخت مردی بیامد و مثنی را گفت بدانک
مر عجم را در وی بازاریست هر سال دو بار آنجا روند و چندان خواسته باشد آن جایگاه که همه جهان نباشد و آن دهیست
بکنار فرات که آنرا بغداذ گویند آنجا که امروز بغدادست و مردمان از همه عجم آنجا آمدندی و هفت روز آنجا بازار بودی
پس مثنی این مرد را گفت دلیلی باید که مارا بدین راه آنجا برد این مرد دلیلی بیاورد و مثنی با دو هزار مرد بساخت و برفتند اندر شب راه
و بسه شبانروز آنجا رسیدند ناگاه خویشتن را بر ایشان زدند و شمشیر اندر نهادند و دو هزار مرد آنجا بکشتند و دیگران
همه بگریختند و هزار شتر بار گوناگون از آنجا بار کردند و روی باز پس نهادند و باز بسواد آمدند و آن خواسته بر مسلمانان
قسمت کردند و مثنی خمس آن با امیر المؤمنین عمر فرستاد و او را از آن آگاه کرد و آن هزیمتیان بمداین آمدند خسته

و برهنه و این خبر بگفتند و همه عجم را آنجا خواسته بود گرد آمد تدبیر در سرای توران و مستغاث کردند توران دستم
را بخواند گفت ایشان بسواد در رفتند اکنون آنجا سپاه قوی باید مردمان گفتند این مردان است که ما را ملک نیست و چون ملک
زنی بود کار چنین بود پس گفتند که شهریار را پسری بود و پرویز او را بخواست کشتن نام آن پسر یزدگرد او را طلب کردند بسواد
اندر یافتند یزدگرد بیست و یکساله بود او را بیاوردند و بملک بنشاندند و تاج بر سر وی نهادند خبر یزدگرد شهریار
آخر ملوک عجم پس چون یزدگرد بنشست رستم بن فرخ زاد را خلعت داد و سپاه سالاری بدو داد و گفت هر چه خواهی
از سپاه و خزینه همه پیش تو است بستان و تدبیر حرب عرب کن رستم سپاه را گرد کرد نخست نامها بنشت سوی مهتران
سواد که اینک من آمدم و ملک عجم بنشست و کار عجم قوی گشت هر کرا بیابید از عرب بکشید و مردمان سواد را دل عجم
بود هر کسی بیستادند و هر آنکس که در سرای وی بود بکشتند و بچاه فرو افکندند و مثنی نامه کرد سوی امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه که کار عجم قوی شد و مسلمانان همی کشتند و ملکی نو بنشست و سپاهسالاری بیرون آمد عمر جواب نامه
مثنی باز کرد که تو لختی باز پس آی و مدد مرا چشم دار و نامه کرد بهمه قبیلهای عرب و سپاه را گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد
امیر المؤمنین علی را علیه السلام بخواند و عثمان را بخواند و گفت بدانید که عجم ملکی نو بنشاندند و سپاه سالاری بیرون آمد نامش
رستم و بسواد اندر آمد و خلقی را از مسلمانان بکشت و اهل سواد همه مرتد شدند و من چنان نیت کردم که بتن خویش بروم
شما چه بینید عباس بن عبد المطلب گفت یا امیر المؤمنین اگر نیت رفتن داری ما ترا فرمان برداریم و اگر تدبیر ما خواهی
من آن صواب بینم که تو بروی و سپاه سالاری بیرون کنی و بفرستی و تو پشت ایشان باشی اگر مدد باید بفرستی و اگر
هزیمت افتد سوی تو آیند همه گفتند صواب اینست عمر رضی الله عنه گفت اکنون بگوئید تا که شاید سپاه سالاری را
گفتند سعد بن ابی وقاص عمر او را بخواند و سپاه سالاری بدو داد و نامه کرد بمثنی که فرمان سعد کن سعد با سپاه برفت
و عمر سپاه از پس او یکی همی فرستاد چون سعد آنجا رسید مثنی از پس سه روز بمرد و مثنی را زنی بود سخت نیکو روی
سعد آن زن مثنی را بزنی کرد و سپاه عرض کرد سی و پنج هزار مرد و رستم بر در سواد نشسته بود عمر رضی الله عنه
نامه کرد بسعد که بقادسیه شو و قادسیه بر در سواد است سعد با سپاه بقادسیه آمد سعد بشنید که رستم دیگر از
ملک مدد خواست و پنجاه هزار مرد آمد و سعد نامه کرد سوی عمر و از و مدد خواست عمر جواب کرد و گفت من سپاه
همی فرستم تو هیچ مترس و نخست رسول فرست سوی ملک عجم سعد چهارده مرد بگزید از خاصگان خویش و سوی
یزدگرد فرستاد یکی نعمان بن مقرن المزنی و دیگر بشر بن ابی و دیگر حرمله بن صفوان و چهارم حنظله بن ربیع و پنجم
بن حسان و نه تن دیگر و این همه مهتران عرب بودند سعد بفرستاد ایشان را بسوی ملک عجم و چون پیش یزدگرد شدند

یزدگرد همه سپاه سالاران گرد کرد و ترجمان گفت بپرس از ایشان که این جامها که ایشان دارند چه خوانند
گفتند نال و عرب نعلین را نال خوانند یزدگرد گفت ناله بر زمین عجم اندر افتاد پس یزدگرد ایشان را گفت بچه کار آمدید
نعمان گفت ما مردمانی بودیم اندر ضلالت خدای عز و جل بر ما ببخشود و ما را پیغامبری فرستاد هم از ما از شهری که
برترین همه شهرهاست و وی ما را از تاریکی کفر بروشنایی اسلام آورد و این پیغامبر صلی الله علیه و سلم از این جهان
بیرون شد و ما را وصیت کرد که با همه جهان که نه بر دین ما باشند حرب کنید تا دین ما بپذیرند یا جزیت بدهند
یا حرب کنید و ما با ایشان حرب کنیم اکنون ما بنزدیک تو آمدیم اگر بگروی بدین ما این ملک بتو دست باز داریم
و اگر نگروی جزیت بده و اگر هردو نپذیری حرب را بپای یزدگرد گفت این چندین خلق که اندر جهانند از ترک و دیلم
و سقلاب و هند و سند و هر چه اندر جهان خلقست بدبخت تر از شما نیست که شما همه موش خورید و مار و از
بیچارگی جامه شما پشم شتر و پشم گوسفند بود شما را آن مقدار از کجا آمد که بحد ما اندر آیید و توانید آمدن اکنون
باز گردید و با نجای خویش روید تا بفرمایم که شما را طعام دهم که پسنده بود و هم از شما بر شما امیر کنم چون یزدگرد
سخن بپرداخت مغیرة بن زراره گفت راست میگویی همچنانست که ملک گفت و ما را گرسنگی و برهنگی پیش از این
بود ولیکن خدای عز و جل ما را پیغامبری داد و ما را بدین وی عزیز کرد و برکت نبوت او جهان بر ما گشاده گشت
و ملت عرب ما را سوی تو فرستاد اگر دین بپذیری نیک و الا جزیت بده و اگر نه حرب را بپای ملک گفت
ایشان را بگوئید که شما از من هیچ چیز نیابید مگر لختی خاک که بر سر کنید و چون حمالان شما را باز فرستم بفرمود
تا چهارده جوال پر خاک کردند و هر یک بر گردن رسولی نهادند و از شهر بیرون کردند ایشان آن جوالها بر سر راه
نهادند و پیش سعد بن ابی وقاص آوردند و گفتند اینک خاک عجم آوردیم و این فالیست که خاک کلید ملکهاست
و همه ملکهای ایشان سوی عرب آید رستم سرهنگی را بیرون کرد تا مثنی نام مرد و گفت برو و با سعد حرب کن و بر
سر حد بنشین تا سپاه ایشان تاختن نتواند کردن و سپاه سعد را علف فراخ بود از حد سواد همی آوردند
و هیچ کم نبودشان مگر گوشت سعد مردی را بطلب گوشت فرستاد نامش عمار بن حفص التیمی و وی برفت و ما می
گیران را یافت و دویست خروار ماهی از ایشان بخرید و بلشکرگاه سعد آورد و گوشت فراخ شد و رستم بر کنار
سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سعد بقادسیه بود با سی هزار مرد و سواد را غارت کردند مردمان
سواد سوی یزدگرد آمدند و داد خواستند و گفتند رستم حرب نمیکند و عرب همه سواد را غارت کردند ملک نامه
بنبشت سوی رستم که بحرب رو رستم جواب کرد که بحرب شتاب نتوان کردن و رستم علم نجوم نیک دانست و اندر آن

زمان بیخی چون او نبود و همی دانست که دولت عجم برگشته است همی خواست که صلح افکند پس رستم آن
شب بخواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود آمدی و آن سلاحهای وی همه با آهن و رستم همه سلاح نتوانستی
کشیدن دیگر روز رسول فرستاد سوی سعد و گفت اگر چیزی طمع دارید تا من تا مر کنم بملک تا شما را بدهد سعد گفت
ما را ازین گونه چیزی بکار نیست مسلمان شو و اگر نه جزیت بده و اگر نه حرب کن **خبر حرب النمارق** چون رستم
دانست که هیچ روی صلح نیست سپاه را تعبیه کرد و پیلان پیش صف اندر آورد و سعد بیمار بود و بیخی بر سر بام
نشست و گفت تکبیر مرا چشم دارید چون من تکبیر کنم همه حمله کنید پس چون زمانی بود سعد تکبیر کرد و مسلمانان
جمله تکبیر کردند و حمله کردند و پیلان اندر پیش بودند چیزی نتوانستند کردن پس عرب پیاده شدند و حربت
و شمشیر به پیلان اندر نهادند و پیلان را روی برگردانیدند و مبارزی بیرون آمد از عجم نامش خالد بن عتبه و مبارز خواست
عاصم بن عمر بن الخطاب بیرون شد از مسلمانان و خالد را بکشت پس فره بن عاصم بیرون آمد هم از سپاه عجم و مبارز خواست
عمرو بن معدی کرب بیرون شد و او را بکشت پس مبارزی بیرون آمد از عجم با کمر زرین و جامه زربفت عمرو بن معدی کرب
حمله کرد و کمرش بگرفت و او را از زین برگرفت و بلشکرگاه خویش آورد پس پیلان حمله آوردند و اسپان عرب برمیدند
و هزار مرد پیاده شدند و آن پیلان را عمی کردند تا بازگشتند و شب اندر آمد و لشکر بانجای شدند و آن حرب را روز ارماث
گویند دیگر روز باز بحرب آمدند بر زمینی که آنرا اغواث خوانند و این حرب سه روز بود ارماث و اغواث و اغماس
خبر حرب اغواث دیگر روز عجم حرب خواستند و از آن زمین باز پس تر شدند و بدان زمین شدند که نامش اغواث
بود صفها بر کشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان همی آمدند از عرب و از عجم و تا شب حرب کردند و از مسلمانان بسیار
و سعد بن ابی وقاص با زن بر بام کوشک نشسته بود و همی نگریست آن زن چون بدید که چندان سپاه مسلمانان کشته
همی شدند گفت ای دریغا مثنی بن حارثه کجایی سعد بنالخیر بر روی این زن زد زن بخرد بود او را گفت رشک همی بری و لجب
نکند که ترا رشک آید با چندین مسلمانان که کشته شدند سعد با خویشتن گفت این زن همی داند که کار مسلمانان ضعیفست
از بهر آن چنین همی گوید گفت فردا بر نشینم و هر چه بتوانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار کشته شدند رستم کس فرستاد
سوی ملک عجم و مدد خواست او گفت اکنون امیدوارست که این سپاه عرب را هزیمت کنم و بیست هزار مرد مدد فرستاد
با مردی نامش بهرام و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و همی شنید که عجم را مدد همی آید سعد را گفت من ترا بدین حال
بینم و تو بر نشستن نتوانی نشست فردا حرب بمن ده سعد گفت سخت نیک و این سپاه تا شب حرب کردند **خبر وقعهٔ اغماس**
پس چون سعد حرب فردا قعقاع را داد و قعقاع همی دانست که رستم را مدد همی آید از یزدگرد و قعقاع بجهار مرد جدا کرد

از عرب و یاز بفرستاد براه شام گفت یک یک فرستادن بروید و بیاشید تا چون فردا لشکر مسلمانان حرب در گیرند شما
بر کناره همی آیید تا کافران چنان دانند که مسلمانان را همی مدد آمد گفت اگر چنین نکنم ترسم که فردا سپاه بهزیمت شوند پس
اندر شب این پنجاه مرد برفتند و چون دیگر روز تا هر دو سپاه حرب اندر گرفتند قعقاع پیش صف مسلمانان بصف عجم
رفت و همی گفت عز مدد ارید که امروز شما را مدد همی آید پس آنگاه سپاه پدید آمد قعقاع پیش ایشان باز دوید و ایشان را
جدا جدا بپای کرد تا کس ایشان را باز نشناسد و مسلمانان شادی کردند و تکبیر کردند و یزدگرد سپاه عجم را مدد فرستاد
بیست هزار مرد و اگر قعقاع آن تدبیر نکردی کار مسلمانان تباه شدی پس بفرمود تا پیلان به پیش صف اندر آوردند و قعقاع
بن هاشم بن عتبه به پیش صف اندر آمد و عمرو بن معدی کرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپدید شد و عجم گرد
وی اندر آمدند و مسلمانان حمله کردند و عجم را باز گردند و عمرو را دیدند پیاده شده و اسپش را جراحت رسیده بود
و عمرو را تیری بر پهلو زده بودند و وی ایستاده بود و شمشیر همی زد چون مسلمانان را بدید قوی شد و یکسوار از عجم بروی
بگذشت عمرو فراز رفت و دست کرد و پای اسپش بگرفت و او را بیفکند و بر اسب او نشست و مردی از عجم بیرون آمد
از مهتران و مبارز خواست و با کمر زرین و جامهٔ زربفت بود مردی از عرب نامش عامر بن یغوث بیرون شد و او را
بیفکند و سرش ببرید و آن کمر زرین از وی بگشاد و پیش سعد برد سعد آن بدو بخشید پس حرب سخت شد و پیلان اندر پیش
آوردند و قعقاع بن عمرو و عاصم با پنجهزار مرد حمله کردند و شمشیر اندر نهادند و همی زدند بر خرطومهای ایشان تا پیلان
ستوه شدند و روی باز پس نهادند و عجم از پس پیلان بشدند و نتوانستند باز آوردن و تا میان هیچ نه ایستادند
رستم چون دید که عجم روی باز پس نهادند ترسید که هزیمت شوند از تخت فرود آمد و بر اسب نشست و گفت ای مردمان
چنان انگارید که آن پیلان خود نبودند و ایشان را باز گردانید و بحرب باز آورد و شب اندر آمد و رستم باز صفها راست
کرد و حرب اندر گرفت و گفت تا روز حرب کنیم همه شب تا کار ما یکباره شود و حرب سخت شد و آن شب لیلة الهریر
خواندند از برای آنک بیکدیگر اندر همی جستند و ریش یکدیگر همی گرفتند و بانگ زخم شمشیر چنان بود چون خایسک
آهنگران و هرگز عرب را و عجم را چنین حرب نبود تا روز روشن شد همچنان حرب همی کردند و آن شب از مسلمانان
شش هزار مرد کشته شده بودند چون روز بود سعد گفت دست از حرب باز مدارید که مرا بدل همی آید که ایشان هزیمت
شوند پس چون روز بود از نو حرب ساختند **خبر فتح قادسیه و کشته شدن رستم فرخ زاد** و چون حرب
ساختند و عجم صبر کردند تا روز گرم شد پس بادی برخاست از سوی مغرب و بر روی عجم همی زد چنانک یکدیگر را
ندیدند و رستم تخت خویش بر لب رود نهاده بود و اشتران را درم و دینار بار کرده و هزار اشتر گرد تخت وی اندر ایستاده

بود و پس رستم سیاره زده بود که او را سایه همی داشت باد برآمد و آن سیاره را برداشت و بآب افکند و آفتاب
سخت گرم شد رستم از تخت برخاست و بزیر پای اشتران اندر شد و بسایه اشتران اندر همی بود و عرب خویشتن
اندر افکندند و مردی نامش هلال بن علقمه بدان اشتران رسید دانست که این دینارست و درم شمشیر بزد و رسن اشتر
ببرید و یک تنگ دینار از بر آن اشتر بیفتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان پشت رستم بشکست اندر رود خویشتن
را بآب اندر افکند و هلال بدانست که او رستمست پای وی بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش ببرید و بر سر نیزه
کرد و بر تخت شد و بانگ کرد و گفت یا معشر الناس رستم را کشتم و مسلمانان تکبیر کردند پس چون سپاه عجم بدیدند
هزیمت شدند و این هلال سر رستم پیش سعد برد و گفت هرچه بر تن رستم چیزیست مرا بخشیدی گفت بخشیدم بیامد و بر تن
رستم پیراهن و شلواری بود زربفت و بر میانش همیانی یافت هزار دینار و کمر زرین بگوهر پیوسته قیمت آن هفتاد هزار
درم بود و قعقاع بن عمرو از پس هزیمتیان بفرستاد و چندان بکشتند از ایشان که اندازه نبود و بسیار غنیمت آوردند و سعد
پنج یک غنیمت با نامه فتح سوی عمر فرستاد و هیچ فتح نبود مسلمانان را و هیچ حرب نبود ایشان را دشوارتر از این و چندان کشته
شده بودند که زیاده از صد هزار بود از کافران و سعد بن الوقاص تا آن حرب کردند از کوشک بیرون نامده بود و مردمان
او را ملامت همی کردند بدان و جریر بن عبد الله البجلی شعری گفت اندر کار سعد و گفت که خدای عز و جل ما را نصرت داد
بی آنک سعد از کوشک بیرون آمد شعر وقاتلت حتی انزل الله نصره وسعد بباب القادسیة معصم فأبنا وقد آمت نساء کثیرة
ونسوة سعد لیس فیهن ایم چون سعد این شعر بشنید مهتران عرب را بخواند و از ایشان عذر خواست و دلیلها برآمده بودش
بسیار ایشان را بنمود ایشان عذر وی بپذیرفتند و از عمر نامه آمد بسعد که هم آنجا بسواد باش تا سپاه بیاسایند سعد آنجا بود
و بهر جایی مزگتی بنا کرد و سعد خراج برنهاد و همی ستد و داد بگستردند و آنجا همی بود تا سپاه بیاسودند

خبر بنای بصره

عرب سنگ را بصره خوانند و این بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرایی بود چون سنگی سفید و گرد او کردان ده شش یا هفت
بود و ملک ایر بود و میلشان سوی عمان بود و عرب عمان را از هندوستان دادند پس چون بحرب قادسیه عجم را بشکستند
عمر رضی الله عنه بترسید که ملک عجم بسوی هندوستان کس فرستد و از آنجا مرد خواهد خواست که او خود لشکری فرستند
و آنجا بنشانند تا آن راه نگاه دارند و عتبه بن غزوان المازنی را بخواند و او را گفت خدای عز و جل مسلمانی بر دست من بگشاد
و من همی خواهم که از هندوستان که راه عمانست نگاه دارم تا از آنجا عجم را مدد نیاید اکنون ترا باید رفتن با سپاه خویش
و آنجا شهری بنا کردن تا ترا و مسلمانان را قرارگاهی بود و از بادیه برهی عتبه برفت با صد و شصت مرد و تا آنجا رسید سیصد مرد
دیگر بر وی جمع آمده بود چون آنجا رسید گفتند بر حوالی شهریست الله نام و آنجا دهقانیست بزرگ با چهار هزار مرد

و بی فرمان آن دهقان آنجا کس فرو نتوانستی آمدن عتبه سه تن را برسولی نزد آن دهقان فرستاد و گفت باید که بیایی
که با تو حدیثی دارم آن دهقان با چهار هزار مرد بیامد سوی عتبه چون نزدیک رسید آن مقدار مردم دید گفت ایشان
با این مردم که باشند که مرا پیش خویش خوانند آنجا که بود فرود آمد و دویست مرد بفرستاد و بفرمود که ایشان را گرفته
پیش من آرید ایشان برفتند و حرب کردند و بسیار کس از ایشان کشته شد و همچنان برفتند تا آنجا که دهقان بود و تاکار
بر ایشان زدند و حلقه را بکشتند و آن دهقان را بگرفتند و پیش عتبه آوردند عتبه مردمان دیه را بمسلمانی خواند اجابت
کردند و مسلمان شدند عتبه ایشان را گفت من اینجا شهری بنا کنم بفرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفتند سخت نیک آید
و هیچ جای خوشتر از این جای نیست بهوا که فرود آمده ای پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و سه سال اندر آن بود تا این تمام کرد
پس نامه کرد بعمر و او را آگاه کرد عمر نامه کرد که آنجا خلیفتی بپای کن و خود بیا عتبه خلیفتی با لختی سپاه آنجا بپای کرد و خود برفت
و بدان حوالی حصاری بود و مردمان آن حصار خویشان آن دهقان بودند که عتبه او را اسیر کرده بود چون خبر شنیدند
که عتبه برفت سگالیدند که بروند و بصره را خراب کنند و خلیفت را بکشند و دو هزار مرد از حصار بیرون آمدند
و آهنگ بصره کردند و این خلیفت آگاه شد کس فرستاد بحد شام که خلیفتی از دست عمر از بهر صدقات آنجا بود
او را آگاه کرد آن خلیفه با سپاه بیامد ببصره و با آن سپاه حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بعمر نامه کرد بصورت حال
و عتبه بنزدیک عمر آمد و قصه همه او را بگفت عمر خواسته بسیار فرستاد تا آبادانی شهر هزینه کردند و عتبه را فرمود
که باز ببصره شو و آنجا همی باش و آن بناها که مانده است همه تمام کن عتبه از مدینه برفت و براه اندر بمرد و خبر بعمر شد
بصره را بمغیره بن شعبه داد و شهر بصره انبوه گشت و مردمان روی بدانجا نهادند و مغیره دو سال امیر بصره بود آنگاه
او را باز خواند و بوموسی الاشعری را داد و بدانجا فرستاد و این اندر سال چهاردهم بود اندرین سال بود که پسر عمر نبید
خورده بود او را حد بزد و از پس آن توبه کرد و آن از عدل عمر بود و چون سال پانزدهم اندر آمد عمر را فتحها بسیار بود
از هر جانب و بلاد شام و عراق همه در آن سال گشوده

خبر گشوده شدن شهرهای شام بروزگار امیرالمومنین عمر رضی الله عنه

عمر رضی الله عنه همه سال سپاه را بعراق داشتی و بشام چون یک فتح بکردندی و دانستی که از حرب
کوفتگی و خستگی رسیده بودی ایشان را دست باز داشتی تا یکسال بیاسودندی و سپاه عراق را فرمودی چون فتح بنودی
ایشان را گفتی بیاسایید و سپاه شام را کار بستی و چون حرب قادسیه بود ابوعبیده جراح را بفرمود تا آهنگ حمص کرد
و حمص شهریست از شام و نشستگاه ملک الروم بود بوعبیده آهنگ حمص کرد و یزید بن ابی سفیان را و خالد بن
الولید را بر مقدمه کرد و ملک الروم آنگاه هرقل بود و بانطاکیه نشسته بود و امیر حمص پیش او بود و بحمص سپاه اندک

بود و بر راه حمص شهری بود نامش مرج و آنجا رهنگی بود نامش ابوالدرداء چون دید که سپاه مسلمانان از دمشق دور
بحمص نهاد و دمشق از سپاه خالی دید وی با سپاه روی بدمشق نهاد که دمشق را بگیرد و خالد و یزید آگاه شدند
و تاختن کردند بر ابودردا از ناگاه و از سپاه او بسی کس نرست و دیگر بهزیمت شدند و ایشان آنجا بنشستند تا ابوعبیده فراز
رسید چون بوعبیده از دمشق بیرون آمد ملک الروم از انطاکیه سپاه فرستاد تا بر ابوعبیده شبیخون کنند و ابوعبیده
پیش دستی کرد تا ایشان را هزیمت کرد و این هر دو فتح سپک دور از دیر بود و ابوعبیده لشکر بمرج آورد و ملک الروم امیر حمص
را بحمص فرستاد با سپاهی گران و فرمودش که حمص را حصار گیر و شکیبایی کن که ایشان بر سرما بر در حصار نتوانند بود
چون او را بفرستاد خود با سپاه از انطاکیه برفت و بشهری شد نام آن شهر رها تا حمص نزدیکتر باشد و اگر مدد باید
ایشان را بفرستاد **خبر گشادن حمص** پس بوعبیده الجراح را با سپاه از مرج برفت و بدر حمص شد و زمستان
بود و سرما سخت و رومیان بحصار اندر گفتندی که ما را حرب نباید کردن که ایشان را خود دست و پای بشود و خلقی را
از رومیان اندر حصار از سرما دست و پا بیفتاد و از مسلمانان هیچ کس را نشد و مسلمانان صبر همی کردند
تا کار بر ایشان تنگ شد و طعامهاشان بسر شد و بر مسلمانان از بیرون حصار فراخ بود پس ایشان بحصار اندر
گرد آمدند و تدبیر کردند و گفتند ملک الروم بر وحرق شد و از دور ما را همی فرماید که صبر کنید و بیم آنده که
ما چه سختی اندر بیم ما را صلح باید کردن همچنانک مردمان دمشق کردند و برستند پس آن شب زلزله آمد و رکنی
از دیوار حصار ویران شد دیگر روز بر بام حصار آمدند و صلح را بانگ کردند خالد گفت صلح مکنید بوعبیده فرمان
او نکرد و صلح کرد با ایشان هم بران شرط دمشق و خبر بعمر فرستاد با پنج یک غنیمت و بوعبیده بحصار اندر شد
و ملک الروم از رها برفت و بانطاکیه شد و تدبیر آن کرد که با روم شود و از آن شهرهای بزرگ هنوز دو شهر مانده بود
بدست رومیان اندر یکی قنسرین و دیگر قیساریه و آن قنسرین بمسلمانی نزدیکتر بودند و ملک الروم بهر دو شهر سپاه
بنشاند و خود بانطاکیه می بود تا چه کنند بقنسرین پس مردی را بفرستاد نامش میناس و سپاهی بسیار با وی بفرستاد
تا حرب کنند **خبر فتح قنسرین** بوعبیده بن الجراح خالد بن ولید را بقنسرین فرستاد با لختی سپاه خالد بیامد تا بدر قنسرین
و بنزدیک قنسرین حصاری بود نامش حاضریه و ایشان هر دو یکی مردمان حاضریه میناس را گفتند چرا اندر حصار
شدی و سپاه تو از سپاه خالد بیشترست بیرون آی تا ما ترا یاری کنیم و حرب کنیم میناس از حصار بیرون آمد و با خالد حرب
کرد میناس کشته شد و هزیمتیان بحصار اندر شد و خالد بر در حصار قنسرین بماند ده روز کار بر ایشان تنگ شد و صلح
خواستند هم بران شرط اهل حمص خالد گفت اگر صلح شما از آن خواستیدی که حرب کردید من با شما صلح کردمی پس گرد حصار

بگرفت و ویران کرد تا حصار ببستند و آن مردمان را همه بکشت و خواسته شان غنیمت کرد چون مردمان حاضریه
آن بدیدند صلح خواستند و گفتند ما مردمانیم از عرب و ایشان را از بیچارگی یاری همی کردیم خالد با ایشان صلح کرد
چون ملک الروم این خبر بشنید از شام نومید گشت و برفت و آهنگ قسطنطنیه کرد و این دو شهر از شهرهای شام
که نزدیک شهر روم بود یکی قیساریه بود و دیگر اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد بنشاند و بر قیساریه مردی را امیر
کرد نامش ارطبون مردی بزرگ با رای و تدبیر و ارطبون بزبان رومی داهی باشد ابوعبیده بعمر نامه کرد که مرا از شهرهای
شام این دو شهر مانده است اگر فرمایی بدین دو جای کس فرستم عمر گفت معاویه بن ابی سفیان را بقیساریه فرست و عمرو
بن العاص را باجنادین تا آن را بگشایند **خبر فتح قیساریه** پس بوعبیده الجراح معاویه را با پنج هزار مرد بقیساریه فرستاد
و معاویه سپاه عرض کرد پنجاه هزار مرد که ملک الروم بدو داده بود و آن شهر سیصد هزار مرد او را اجابت کردند و از
حصار بیرون آمدند و فیقار لختی سپاه بحرب وی فرستادند پنداشت که آن بسنده باشد معاویه آن سپاه را هزیمت
فیقار با همه سپاه دیگر روز بحرب آمد و حرب اندر گرفتند و تا نماز پیشین حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر
و آن سپاه را هزیمت کردند و هشتاد هزار مرد از رومیان اندران حرب کشته شدند و مسلمانان قیساریه بگرفتند بی صلح
و خبر آن فتح بعمر فرستادند عمر بدان سخت شاد شد و آن وقت که بوعبیده بعمر نامه فرستاده بود بقیساریه که کرا فرستم بدین دو
شهر عمر گفته بود که معاویه را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین و لیکن بدان مشغول بود **خبر فتح اجنادین**
و عمرو بن العاص باجنادین شد و ارطبون را گفتند که این داهی عربست چنانک تو داهی رومی ارطبون گفت نخست شمشیر
بایدان مودن و با ارطبون پنجاه هزار مرد از حصار بیرون آمد و با عمرو حرب کرد و عمرو را هزیمت کرد و بسیار کشتن کرد
و ارطبون بحصار بیت المقدس اندر شد و آن حصار و آن همه زمین را بیت ایلیا خوانند و عمرو برفت و بر در حصار
بنشست و عمرو را کس فرستاد که تو دانی که من مردی پیرم و کتابهای پیشین بسیار خوانده ام تو این ایلیا نتوانی گشادن
آنکس بگشاید که نام وی سه حرف باشد از اینجا باز گرد که اگر بسیار بباشی هم نتوانی گشادن عمرو نامه نبشت بعمر که وی چنین
همی گوید که این حصار کسی تواند گشاد که نام وی سه حرف باشد چون این نامه بعمر رسید گفت نام من سه حرفست
و این حصار بر دست من گشاده شود عمر بتن خویش از مدینه برفت نخستین منزل از شام بر راه مدینه شهری است
جابیه خوانند عمر آنجا شد و بنشست و همه سپاهها که بشام بودند نامه کرد و سوی خویش خواند و نامه کرد بعمرو که تو بر در
حصار بنشین تا من گویم چه کن **خبر فتح ایلیا** پس چون عمر بجابیه آمد همه سپاهها که بشام بودند بر وی گرد
آمدند و گفتند ترا بایستی آمدن و اکنون که آمدی اینجا باش و سپاه را بفرست عمر را آن ناخوش آمد و تدبیر همی کرد تا برود

واز آنجا تا به بیت المقدس نیز دو روزه راه بود چون خبر بارطبون شد که عمر آمد گفت این شهر را عمر گشاید که نام وی
سه حرفست حصار را دست باز داشت و با خاصگان خویش بیرون آمد و بروم نتوانست شدن که سپاه مسلمانان
بر سر راه بودند سوی مصر شد و مردمان ایلیا متحیر بماندند و گفتند ما را پیش عمر باید شدن تا از وی زنهار خواهیم
تا با وی صلح کنیم پیش از آنک وی بیاید و هزار مرد از حصار بیرون آمدند و پیش عمر شدند و عمر تدبیر همی کرد که خود برود
یا سپاه بفرستد پس جهودان بیامدند از پیران جاثلیق و عمر را گفتند امیر و تا ایلیا تا گشاده شود ایشان درین سخن بودند
که سپاهی از دور بدید آمد عمر گفت نیک بنگرید تا کیست بدیدند سپاه ایلیا بود عمر ایشان را بنواخت و صلح اجابت کرد
و عمر آن جهودان را گفت شما چگونه دانستید که این شهر بدست من گشاده شود گفتند اندر کتاب نبشته یافتیم که
این شهر ایلیا گشاده شود باخر الزمان بدست مردی از عرب که نام وی سه حرف باشد و او را فاروق خوانند چون
عمرو بن العاص آگاه شد که آن مردمان سوی عمر شدند او نیز برفت و عمر ایشان را نامه نبشت که ایشان را امان دهند و جز
یت از ایشان هیچ نخواهند و زمین فلسطین و رمله و شهرهای بزرگ اندر شام تا گشاده بود عمر هر شهری را نامه
نبشت و بیست از امیران بفرستاد و با ایشان سپاه فرستاد و گفت اگر بصلح فرو نیایند حرب کنید و این ایلیا چشمهٔ شام بود
چون ایشان صلح کردند دیگران همه صلح کردند و همه شام گشاده شد پس عمر را خبر آمد که ارطبون از آنجا بگریخت و بمصر
شد و هر که از شام همی گریختند سوی ایشان همی شدند و عمرو را سپاه داد و بمصر فرستاد چون عمرو بمصر شد ارطبون
بگریخت و بروم اندر شد و عمرو سوی عمر نامه کرد بفتح مصر و شام و مصر بر عمر گشاده شد و مسلمانان همه شام بپراکندند
و عمر هر شهری امیری بنشاند و خود بمدینه باز گشت و دیوان عطا بنهاد و مردمان را بمدینه دیوان کرد و اندر بیت المال
مدینه خواستهٔ بسیار گرد آمده بود از غنایم و اخماس که فرستاده بودند از فتوح شام و عراق عمر با خود اندیشه
کرد که آن خواستهٔ بسیار گرد آمده است و از مدینه یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسیار بود که اندرین چیزها نبودند و
خواسته چیزی نیافته بودند بفرمود تا قسمت کنند تا مر آن نگاه نباید داشتن و یاران را تدبیر کرد گفتند نیکو گفتی و لیکن
نخست خویشتن را ده عمر گفت نه بل نخست آنکس را دهم که خدای عز و جل ورا فضل کرده است یعنی اهل بیت پیغمبر صلی الله
علیه و سلم پس عمر دیوان بنهاد و تمام خلق بنوشت نخستین گروه بنی هاشم را نوشت هزار درم و از پس بنی هاشم بدریان را
نبشت و از پس بدریان که از پس ایشان مسلمان شده بودند تا روز فتح مکه برفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و از پس وی
تا بوقت امیرالمؤمنین ابوبکر آنها را تمام بنشت و هر یکی را بر مقدار و جهد کار کردن او بنشت از دو هزار درم تا پانصد درم
و از ین کمتر نبود بدیوان عمر اندر و از زنان آنکه شهید بودند هر یکی را پانصد گان نبشت و از پس ان دویست گان و زنان

پیغمبر صلوات الله علیه دو هزار درم بنشت و بهمه را درم بداد و بعد از آن هر خواسته که بیامدی پیش از شب همه قسمت
کردی و خویشتن نصیب یک مردی برگرفتی و هر روز بر مقدار قوت چندانک او را و عیالش بایستی و هر سال
جامهٔ زمستانی و تابستانی و یک اشتر که بران حج کردی و اسپی که برنشستی بسنده کرده بود و این همه فتوح و این
دیوان که امیرالمؤمنین عمر نهاد اندر سال پانزدهم بود از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم **خبر فتح مداین و رفتن یزدگرد**
بشهر ری عمر رضی الله عنه هم اندرین سال پانزدهم سعد بن ابی الوقاص را با سپاه بکوفه فرستاده بود و آنجا دست
باز داشته بود تا بیاسایند بعد از آن نامه بسعد کرد که سپاه تو بیاسودند و خدای عز و جل همه جهان بگسترد و عجم بمدائن
خاموش نشستند اگر ایشان خاموش باشند تو خاموش مباش و آهنگ ایشان کن که خدای تعالی فتح پیش آرد ترا
آگاه کن سعد لشکر بکشید و با وی بیست هزار مرد بود و از هر شهری خلقی روی سوی وی نهادند و دانستند که او
حرب پیش نیاید و یزدگرد کس نمانده است که سپاه سالاری را شاید چون بمداین رسید با وی شصت هزار مرد
گرد آمده بود چون سعد بانبار رسید خبر یزدگرد رسید مردمان را گرد کرد و تدبیر کردند که سپاه سالاری
که شاید هیچکس اجابت نکرد و بحرب اندر مشورت کردند که از مداین بباید رفتن سوی خراسان و پارس و کرمان
که آن همه پادشاهی تراست و ما با تو برویم و مداین بدیشان سپاریم یزدگرد را سخت آمد رفتن از مداین و لیکن
بناکام دل بنهاد برفتن و سعد بن ابی وقاص گران همی آمد بنداشت که کسی او را پیش آید چون بساباط رسید یک روزه
راه از مداین خبر یزدگرد آمد چندان روزگار نیافت که خواسته را برگرفتی بشتاب آنچه توانست بر ستوران نهاد و باقی
دست باز داشت آنجا و اهل مداین لشکری و رعیت و زن و مرد و خرد و بزرگ همه برفتند و هیچکس غم خواسته
نخوردند و بگذاشتند سعد چون بشنید سبک قعقاع بن عمرو را بفرستاد در عقب او قعقاع از مداین بگذشت
و از پس یزدگرد برفت نیافتش خلقی ضعیفان را یافت و بکشت و هر چه از خواسته یافت برگرفت و سعد چون قعقاع را
بفرستاد خود با همه سپاه برنشست و روی بمداین نهاد چون بمداین آمد کس را نیافت نگاه کرد آن کوشکها و باغهای خرم
دید سعد این آیه برخواند قوله تعالی کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها
فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین و سعد بشهر اندر فرو نیامد بایوان فرود آمد و آن ایوان هنوز بمداین بر جاست
صد و بیست ارش بهنای صفه است و شصت ارش درازا و بجای خشت سنگین است تراشیده
و آن کسری بن قباد بنا کرده تا روز مظالم آنجا تخت زرین نهادی سعد سپاه را گرد کرد و بدان ایوان فرود آورد و خود
بایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد سپاس داری فتح را و این نماز سنتست از پیغامبر صلی الله علیه و سلم

خواند روز فتح مکه کرد چون بخانهٔ کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد بیک سلام هر رکعت یکبار الحمد و سورتی
و هر دو رکعت بیک تشهد بخواندی و این را صلوة الفتح خوانند و سعد رضی الله عنه این نماز بکرد و عمرو بن مقرن
را بر غنایم حاکم کرد و منادی بانگ کرد که هر که چیزی یابد بنزدیک وی آرد تا گرد کند و میان شما قسمت کنند و خود
برنشست و بمداین اندر آمد و بکوشک کسری فرود آمد و چندان خزانها دید که عدد آن کس ندانست مگر خدای عز و جل
از زر و سیم و جامها و جواهر و سلاح و فرش لشکر پراکند و خواستها گرد همی کردند و بنزدیک عمرو بن مقرن همی بردند
و قعقاع تا پل نهروان برفت و هر خواسته که یافت بیاورد تا چندان خواسته گرد آمد که خمس بیرون کرد و دیگر بخشید
بر شصت هزار مرد هر مردی را دوازده هزار درم آمد جز آن چیزها که بیرون بعمر فرستادند و آن بسیار بود و چیزها بود
که نتوانستند شکستن از بس که چیزها یافته بودند از آن یکی آن بود که قعقاع بپل نهروان یکی اشتر یافت و صندوقی بر وی حقه د
دان و اندران پیراهن کسری بود از مروارید بافته و میان هر مرواریدی یاقوتی سرخ و دیگر جامهای زربفت و تاج کسری با
و انگشتری وی و ده دست جامه وی زربفت از همه بعمر فرستادند و نیز اندر خزینه سلاح یکی عیبه یافتند دیباء زربفت
اندران سلاح کسری بود از مروارید بافته و زره زرین و خود و ساقین و ساعدین همه زرین و شش زره داودی و نه
شمشیر گرانمایه آن همچنان بنزدیک عمر فرستادند و از آن چیزها نیز آن بود که اندر خزینه اسپی یافتند زرین و بر وی زینی
سیمین و گوهرها اندران نشانده و یکی شتر یافتند زرین و مرواریدچه سیمین از آن بعمر فرستادند و از آن چیزها یکی آن بود که اندر
خزینه بساطی بود سیصد ارش بالا اندر شصت ارش پهنا و آنرا فرش زمستانی خواندندی و ملک عجم پرویز بود باز کردی
و بران نشستی بدان وقت که اندر جهان سبزی و شکوفه نماندی و بر کرانهٔ آن گرداگرد بزمرد سبز بافته چنانک پنداشتی کی سبزه
ماند بقلد زاری یا کشته زاری بودی و برنگ هر چه اندر جهانست از اسپرغم و شکوفه گوهرها و سنگها اندر نشانده سعد
آن بساط را بعمر فرستاد و از آن چیزها یکی آن بود که اندر خزینه عطر ایکیها یافتند پر کافور و عنبر و مشک و دیگر بخورها
آن نیز بعمر فرستادند و بجز از این بسیار چیزها بود که بعمر فرستادند چون آن خواستها بمدینه عمر رضی الله عنه بفرمود تا بمزگت
مدینه بنهادند و مردمان مدینه آن خواستها بدیدند خیره بماندند پس عمر رضی الله عنه بفرمود تا آن همه میان مردمان قسمت
کردند و هر کسی بمقدار دیوان وی که زیادة بود بداد و از آن بساط مقداری بدست امیر المؤمنین علی علیه السلام را داد
و او بهشت هزار درم بفروخت و خلق جهان از مشرق تا مغرب و مصر و یمن روی بمدینه نهادند و همی خریدند آن گوهرها
و زر و سیم و این فتح مداین بماه صفر بود سال شانزدهم از هجرت و یزدگرد برفت بحلوان و سعد بن ابی وقاص نامه کرد
بعمر و دستوری خواست که از پس وی بشود گفت تو مشو و لیکن برادرت را بفرست هاشم با دوازده هزار مرد و قعقاع

بن عمرو را بر مقدمه او کن و تو بمداین بنشین و اگر مدد باید شان بفرست سعد هاشم را با سپاه بفرستاد
و قعقاع بن عمرو را بر مقدمه کرد و هاشم بحلوان آمد عجم را دید آنجا گرد شده و مردی را نامش مهران بر خود
امیر کرده و هاشم شش ماه آنجا بماند و با آن عجم حرب همی کرد تا ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت و مهران کشته
شد و آن خواسته که از حلوان یافتند آن نیز شمار بدید نبود و هاشم از آن غنیمت پنج یک بیرون کرد و باقی
قسمت کرد هر یکی را هزار درم آمده بود و این فتحهای حلوان بماه ذی القعده بود چون یزدگرد را خبر شد هزیمت
عجم و شکستن مهران از حلوان برفت و بری شد و آنجا سپاهی دست باز داشت با مردی نامش جیش از عجم و گفت
اگر عرب آهنگ حلوان کنند تو ایشان را مشغول کن تا نزد من نتوانند آمدن چون خبر بهاشم رسید که یزدگرد
از حلوان برفت خبر بسعد فرستاد سعد گفت تو بنشین و قعقاع بن عمرو را بحلوان فرست با نیمی از سپاه
و خبر بجیش رسید با سپاه پیش قعقاع آمد تا بقصر شیرین و آنجا حرب کردند و سپاه عجم هزیمت شدند
و جیش بگریخت و از پس یزدگرد بشد و قعقاع بحلوان اندر شد و نامه کرد بهاشم و گفت دستوری خواه
تا از عقبهٔ حلوان برتر شوم از پس یزدگرد پیش از آنک بری شود و سپاه بر خویشتن گرد کند سعد بعمر
نامه کرد بفتح حلوان و دستوری خواست که سپاه بهمدان و ری فرستم عمر دستوری نداد و گفت حلوان
آخر عراقست و شما سواد عراق گرفتید امسال از پس که سلامت مسلمانان بهتر بود از غنیمت بسیار خبر گشادن
تکریت و موصل و میان عراق و موصل شهریست خرد و تکریت خوانند بنه فرسنگ از بغداد و موصل رومیان
داشتند و بموصل ملکی بود نامش انطاق با سپاهی بسیار از رومیان و وی بتکریت نشستی و آنجا حصاری بود
محکم چون سعد مداین بگشاد انطاق اندر حصار تکریت شد و آن عرب که از مسلمانان گریخته بودند بمداین
آمده بودند چون یزدگرد از مداین برفت این عرب با وی نتوانستند رفتن بتکریت شدند و با انطاق و سپاه
روم اندر حصار شدند و سعد خبر ایشان بعمر نبشت و عمر بفرمود که عبدالله ابن المعتم را با شش هزار مرد بتکریت
فرست سعد عبدالله را با شش هزار مرد بتکریت فرستاد و انطاق با عرب و سپاه روم اندر حصار شد عبدالله
بیامد و بر در حصار بنشست هر روزی انطاق سپاهی بیرون فرستادی تا حرب عرب کردندی و گاه سپاه روم
و شب بحصار شدندی و چهل روز لشکر مسلمانان بر در حصار بماندند و بدان چهل روز شصت و چهار حرب
بکردند و عبدالله آن عرب را بصلح همی خواندی و همی گفتی شما از ما اید باز و میان چکنید ایشان اجابت نکردندی
چون چهل روز تمام شد انطاق با رومیان آهنگ گریختن کرد و آن عرب بیرون آمدند و ورا آگاه کردند و صلح
کردند

کردند خویشتن را و عبدالله چون دانست که رومیان همی بگریزند و عرب ضعیف شدند گفت من از شما صلح نپذیرم مگر همه مسلمان شوید از عرب همه مسلمان شدند و عبدالله را گفتند که ایشان فردا بخواهند رفتن عبدالله گفت من فردا شب بدر حصار آیم با سپاه و تکبیر کنم و شما اندر حصار تکبیر کنید و در بگشایید تا ما اندر آییم و ما و شما شمشیر اندر رومیان نهیم و همچنین کردند دیگر شب چون عبدالله بدر حصار آمد و تکبیر کرد عرب اندر حصار تکبیر بگفتند و در حصار بگشادند و مسلمانان بحصار در آمدند و رومیان را همه بکشتند و عبدالله حصار بگرفت و خواسته برگرفت و همه موصل بدست این انطاق بود چون وی کشته شد موصل گشاده شد و مسلمانان چندان خواسته یافتند که چون قسمت کردند هر مردی را هزار درم آمده بود **خبر فتح ماسبذان و شیروان** و برابر حلوان دو شهرست یکی را ماسبذان خوانند و یکی را شیروان چون یزدگرد بحلوان بنشست مهران را امیری بود نامش هرمزان بالحتی سپاه بحصار ماسبذان اندر شد سعد خبر وی بعمر بنبشت عمر او را فرمود که ضرار بن الخطاب العبدی را بفرست سعد او را بفرستاد با سپاه وی از مداین روی بماسبذان نهاد هرمزان هرچه بحصار ماسبذان و شیروان سپاه بود بیرون آورد و پیش ضرار باز آمد و حرب کردند سه روز ضرار او را هزیمت کرد و آن سپاه وی را بکشت و اسیر کرد و حصار ماسبذان و شیروان تا شام و موصل هیچ جای نماند و سال شانزدهم تمام شد و مسلمانان بهمه حد و عراق بگستردند تا عقبهٔ حلوان و از شیروان هر چه کس بود بیرون آورد و از شروان و موصل هیچ جای نماند سعد بعمر نامه فرستاد که این عرب بدین زمین همه بیمار شدند عمر نامه فرستاد بسعد که عرب را زمینی باید با هوای خوش چنانک اشتران ایشان را بتوانند داشتن جایی با آب و گیاه نزدیک بدین کوفه طلب کن و سپاه را آنجا بر سعد آنرا اتفاق بر کوفه افتاد و از مداین برفت و بکوفه آمد و همه با او برفتند و نام کرد و همه ایرانیان را شهرها سوی خویش خواند و هر کسی را محلتی پدید کرد و گفت آنجا که من نشان کنم بنا کنید و خویشتن را کوشکی بنا کرد بکوفه کوشک کسری که بمداین بود و آن در که بر کوشک مداین بود بر کند و ببرد و بر کوشک خود نهاد بکوفه و مردمان نیز همه درها از مداین بکشیدند و بکوفه بردند و ببردند سرای خویش نهادند و خبر آن کوشک سعد بعمر رضی الله عنه رسید عمر را سخت اندوه آمد و محمد بن مسلمه را گفت بکوفه بشو و بسیاری هیزم گرد کن و بدر کوشک نه آنگه آتش اندر زن و بسوز و هر چه اندران نهاده است همه بسوز و نامه بسعد ده و باز گرد و با وی هیچ سخن مگوی محمد بن مسلمه برخاست و بکوفه آمد و کس ندانست که وی بچه کار آمده است چون بدر کوشک رسید بیستاد و بفرمود تا هیزم آوردند و آتش اندر زد و در را بسوخت و سعد بیرون آمد و آن نامه بدست او داد و باز گشت سعد نامه را باز کرد اندر وی نبشته

بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده مانند کوشک کسری و در کوشک کسری بیاوردی و بر آنجا نهادی تا حاجب و دربانی بر در نشانی و خداوندان حاجت را دور کنی و بار ندهی و مذهب کسری گرفتی و سیرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم دست باز داشتی و کسری را از کوشک بردند و من کس فرستادم تا آن کوشک را بسوزد و از تو باک ندارد و ترا مسکن اندر جهان یک خانه که اندر آنجا باشی و یک خانه که بیت المال کنی که خواستهٔ مسلمانان نگاه داری پس بود سعد بن ابی وقاص محمد بن مسلمه را نفقه داد و باز گشت و سعد بسرایی دیگر شد که اندر و خانه دو بود و آن کوشک را دست باز داشت تا وقت معاویة بن ابی سفیان چون معاویه زیاد را بعراق فرستاد زیاد آن کوشک را آبادان کرد و از پس وی سرای سلطان گشت پس سال هفدهم سعد بآبادان کردن کوفه مشغول شد که بعراق حرب نبود بشام حرب بود بدر حمص و رومیان بیامدند و بوعبیدهٔ جراح با رومیان حرب کرد بدر حمص و آن حرب را که حمص بگشادند وقعهٔ حمص الاولی خواندند و این وقعه حمص الاخری خوانند **خبر وقعة حمص الاخری** و اصل این آن بود که ملک الروم را خبر شد که عرب مر عجم را قهر کردند و ملک ایشان را از مداین بیرون کردند دانست که اکنون بزمین روم آیند لشکر بسیار بفرستاد دویست هزار مرد و از روم بیرون آمدند و بدر حمص آمدند و ابوعبیدهٔ جراح اندر حمص بود با سپاه خویش و سرهنگان زمین شام بودند بهر شهری پراکنده چون رومیان آهنگ وی کردند وی بعمر نامه کرد و مدد خواست و ابوعبیده پیش که مدد عمر بدو رسید سپاهها را همه سوی خویش گرد کرد و یزید بن ابی سفیان را از دمشق باز خواند و خالد را از قنسرین و پیش که ایشان آمدند با مردمان مشورت کردند گفتند بحصار اندر شو تا سپاه شام بتو رسد و مدد امیرالمؤمنین بیاید بوعبیده بحصار اندر شد و سپاه روم بدر حصار آمدند و هر سرهنگی که بیامدی با سپاه ابوعبیده او را بحصار اندر آوردندی تا همه بیامدند و خالد سپاه گرد بقنسرین چون نامهٔ ابوعبیده بعمر رسید عمر نامه کرد بسعد که قعقاع را با چهار هزار مرد سوی ابوعبیده فرست بشام که رومیان او را بحصار اندر کردند و بوعبیده نامه کرد که اندر حصار همی باش تا سپاه بتو رسد و مدد من از مدینه بیاید عمر رضی الله عنه مردمان را گرد کرد و گفت بسازید شام را سه روز دیگر از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد چون بجابیه رسید فرود آمد تا مردمان بروی گرد آمدند ابوعبیده بحصار اندر همی بود و مدد را چشم همی داشت پس خالد از قنسرین بیامد و بوعبیده را گفت از حصار بیرون آی تا حرب کنیم و مشورت چنین کردند که مرو تا دیگر مدد رسد خالد گفت بیرون آی بوعبیده بفرمان خالد سپاه را از حصار بیرون آورد و حرب کردند با سپاه روم سه روز روز چهارم رومیان هزیمت شدند و سی هزار مرد کشته و اسیر بودند و بسیار غنیمت یافتند و این حرب پیش از آن بود که مدد بدو رسید و از پس حرب به سه روز مدد قعقاع رسید از عراق

و عمر رضی الله عنه هنوز بجابیه بود و همی خواست رفتن سوی شام چون خبر یافت شاد شد و بمدینه باز
و نامه کرد ببو عبیده که آن غنیمت قسمت کن و آن سپاه عراق که با قعقاع آمدند اندر غنیمت نصیب کن که ایشان
از جای خویش برفتند و بر نیت یاری شما بودند و خدای عز و جل از ایشان این نیت جهاد بپذیرفت و حق ایشان باطل
نشود **خبر فتح جزیره** چون فتح حمص ببود عمر رضی الله عنه بسعد بن ابی وقاص نامه کرد که همه شهرهای جزیره
سپاه فرست تا همه بگشایند یا جزیت بدهند و مسلمان شوند و آن مردمان همه ترسایان بودند سعد عیاض بن عثمان
را بفرستاد با میری جزیره و ابو موسی الاشعری را بفرستاد و وی هنوز غلام بود و عیاض با سپاه بیامد و برستان
رها شد و آن اول شهریست از جزیره و ایشان را بحصار گرفت ایشان با وی صلح کردند و جزیت بپذیرفتند و بهر
شهری از شهرهای جزیره سپاه فرستاد و بفرمود که حرب کنند یا مسلمان شوند یا جزیت بدهند و مردمان
دیگر جایها چون بشنیدند که مردمان رها صلح کردند ایشان نیز همچنان کردند جزیت بپذیرفتند مگر گروهی
مردمان بودند از عرب بنی تغلب بجزیره و ترسایان بودند و چهارپایان داشتند عیاض چون بهر شهری
امیری بفرستاد ولید بن عقبه را بدیشان فرستاد ایشان چون خبر ولید بشنیدند خان و مان برگرفتند و بجایی
و بزمین روم اندر شدند سوی ملک الروم و ننگ داشتند از جزیت دادن و خواستند از مسلمانان
که با ایشان بدو چندان صلح کنند بزکوة مضاعف تا نام جزیت نباشد عیاض نامه کرد بعمر بفتح جزیره و خبر
آن عرب بنی تغلب که بروم اندر شدند امیر المومنین عمر بملک الروم نامه کرد که مردمان عرب بنی تغلب بر دین
تو بودند و بنزدیک تو آمدند و اینجا بر ما اندر ترسایان بودند بر ایشان ستم نیست هر که خواهد که مسلمان شود نیک
و اگر نه بر دین خویش باشد و جزیت بدهد و بتامر اندر سوگند یاد کرد که اگر آن ترسایان بنی تغلب بیرون نکنی
از روم هر که اندر مملکت اسلام ترساست همه را بیرون کنم و بروم ملک الروم آن عرب را بیرون فرستاد و پیش
عمر شدند ایشان را گفت چرا از حد مسلمانان برفتید گفتند بر ما جزیت منه که ما ننگ داریم و بر ما دو صدقه
نویس عمر گفت این نه جزیت باشد گفتند باری بنام صدقات بود عمر با ایشان صلح کرد بدو صدقه بر آن شرط که
فرزندان را ترسا نکنند تا بر مسلمانی بر آیند و فرزندان ایشان مسلمان بودند و این صلح بکردند و همه جزیره گشاده
شد و این اندر سال هفدهم بود از هجرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم **خبر عزل کردن عمر خالد را از شام و باز**
خواندن او را بمدینه چون سال هفدهم بسر شد و سال هژدهم اندر آمد و زمین شام گشاده شد اول سال عمر رضی الله
خالد بن الولید را نامه کرد و بمدینه باز خواند و سبب آن بود که بو عبیده جراح گفت این فتح خالد کرد که من بحصار اندر

بودم و وی مرا بیرون آورد و بر حرب دلیر کرد تا خدای عز و جل ما را ظفر داد عمر از خالد بپسندید پس ابو عبیده
و سرهنگی را با میر خویش باز کرد اینجا و خالد را بقنسرین باز فرستاد و مردمان شام و حجاز با مدینه یک سخن
شدند که این فتح خالد را بود و بتدبیر و مردی او بود هر کسی از مکه و مدینه بتهنیت این فتح بخالد نامه کردند و هر که
توانست سوی او شد بتهنیت این فتح و عمر را باز این ناخوش آمد و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد شد بقنسرین
و او را ده هزار درم داد و خبر بعمر شد عمر از جای بشد نامه فرستاد ببو عبیده که بحمص بود که خالد را از قنسرین
بیار و همه لشکر را گرد کن و او را پیش ایشان بپرس که آن ده هزار درم صلت اشعث از کجا دادی اگر مقر نیاید کلاه
از سرش برگیر و عمامه بگردنش اندر افکن تا بگوید که این از کجا دادم اگر ایدون گوید که از جایی چیزی یافتم پس خویشتن
مقر آید بخیانت که از جایی بدین جهان چیزی یافت و باز گرفت و مسلمانان را ز یاد و بر وی تاوان کن و ده هزار درم
از وی بستان و بر بیت المال اندر نه و اگر گوید از خواسته خویش دادم مقر آمد که اسراف کرد تا من او را از جای
مسرفان بکنم که خدای عز و جل میفرماید که ان الله لا یحب المسرفین و این نامه عمر بسوی بو عبیده فرستاد
بدست مردی قاصد چون نامه بدو رسید خالد را از قنسرین باز خواند چون بیامد سپاه را همه بروی گرد کرد
و آن نامه بر و خواند و او را بپرسید که از کجا دادی خالد خاموش بود و پاسخ نداد بلال آنجا حاضر بود برخاست و کلاه
از سر خالد برگرفت و عمامه بگردنش اندر افکند پیش مردمان و گفت امیر المومنین همچنین فرموده است
که بکشمت تا بگویی که از کجا دادی خالد خاموش بود و بلال از خویشتن باز نداشت طاعت عمر را بو عبیده گفت با
بگوی چیزی گفت از خواسته خویش دادم بلال عمامه و کلاه او را داد و مردمان از عمر نپسندیدند و سخت
اندوه آمدشان بدین که با خالد کرد بو عبیده خالد را بمدینه فرستاد با آن مرد که نامه عمر آورده بود عمر خالد
را گفت تو این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت دهی گفت از دست و شمشیر و غنیمت حلال خویش بستدم
همچون مردمان دیگر پس عمر بیست هزار درم از خالد بستد و خالد بمدینه بنشست و مردمان مدینه و شام
و عراق عمر را ملامت کردند عمر بهر جایی نامه کرد سوی آن مردمان بعذر آن و گفت خالد را نه از بهر خشم معزول
کردم ولیکن هر فتحی که از دست وی بر آمد مردمان بدو فتنه شدند و آن فتح و نصرت از خالد دیدند
و خدای را فراموش کردند و مسلمانان باید که بهر کاری خدای را شکر کنند تا نصرتشان بر نصرت بیفزاید و بیرون
از این کتاب چنین گویند که عمر یک روز بر منبر خطبه همی کرد و سخن خالد یاد کرد و عذر همی خواست او را مردی
از خویشان خالد برخاست و گفت یا عمر اغمدت سیفا سله الله و عزلت امرا امره رسول الله صلی الله علیه و سلم

ثم یقوم فیغدرن لا قبل الله عذرک گفت یا عمر شمشیری با نیام کردی که خدای تعالی آن را بر کشیده بود و امیری
را عزل کردی که پیغامبر صلی الله علیه او را امیر کرده بود اکنون همی برخواستی و عذر خواهی خدای عز و جل
این عذر تو بپذیراد عمر خاموش بود و چیزی نگفت و بدین سال هژدهم اندر شام وبا و بیماری و طاعون افتاد
و خلقی بسیار هر روز بمردی و دهیست ایشان عمواس خوانند آنجا همی رفتند و ان لشکر مسلمانان را خلقی بمردند و خلقی
برفتند و ابوعبیده هر روز خطبه همی کرد و مردمان را پند دادی و ایدون گفتی که ای مردمان از تن و یا مکریزید
که رسول خدا چنین فرموده است که چون بیماری بشهری بود در آنجا مشوید و چون شما بشهری باشید و بیماری
پاید از آنجا مگریزید و مردمان همی رفتند و مردی را پسری بود خورد او را بر گرفت و بر خر نشست و همی رفت
چون شب تاریک گشت بانگی شنید پیش اندر که همی گفت ایها الساری علی حمار قد یصبح الله امام الساری
گفت ای آنکه بشب همی روی هر چند که تو بشب بروی آنجا که تو بامداد برسی خدای عز و جل پیش از تو آنجا رسیده است
یعنی تو از قضای خدای عز و جل نتوانی گریختن آن مرد خر باز گردانید و باز گشت و بجای خویش باز آمد و بر آن مرد
و بر آن کودک آفت نرسید و مردی دیگر همی گریخت از حمص بیرون شد تب گرفت و بشب اندر شنید که کسی بانگ کرد
بر او اندر و او را گفت ایها المعشر لاهم ابک ان تقدر لله الحی بحمد ولو رهب ساهما من العلم کیف یوملک وقد خط العلم
آن مرد باز گشت و تب از وی بشد و باخبار اندر دونست بیرون ازین کتاب که بتمین یاد نیامد مردی بود و عیال او را
دختران و پسران و از آن عیال ستوه شده بود شنید که بشام مرگیست آن عیالان برگرفت و بشام آورد که مگر بمیرند
و او برهد و ان همه زمین شام از حمص بتر نبود ایشان را بحمص آورد چون بشهر اندر آمد او را تب گرفت و بمرد و آن
عیال او هیچ نمرد و ابوعبیده این چیزها میشنید و مردمان را پند میداد که ای مردمان مگریزید ازین بیماری و چون
آنجا که بیماری باشد مروید که هر که بدین بیماری بود شهید بود و من خویشتن را بر چندین حربها بر خدای عز و جل عرضه کردم
و شهادت خواستم و نیافتم اگر اکنون بدین شهادت یابم مرا به بود چون این سخن بوعبیده خبر بعمر رسید بگریست
و عجب آمدش از آن یقین ابوعبیده و او را دعا کرد پس از آن بیماری سخت شد و همه شام بگرفت و بوعبیده بحمص
اندر بمرد و یزید بن ابی سفیان بدمشق اندر بمرد و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و خلقی از اشراف عرب بلشکر اندر
از مهاجر و انصار هم بدین بمردند و عمر مرگ ابوعبیده بشنید سخت جزع کرد و نامه کرد بمعاویه بن ابی سفیان و امیری
شام او را داد و معاویه از قیساریه بدمشق آمد و سه ماهی بر آمد و عمر را خبر آمد که معویه سیرت ابوعبیده ندارد
و چنان داد نه دهد میان خلق اندر که او دادی عمر نیت کرد که بشام آید بتن خویش و بر رسد از مذهب و سیرت معویه

و از سیرت همه عمال و نیت کرد که بعراق نیز شود پس مهاجر و انصار گرد کرد و ایشان را گفت من نیت کردم که همه
پادشاهی اسلام بگردم و از کار عمال و مذاهب و سیرت ایشان بپرسم کعب الاحبار آنجا نشسته بود و او جهود بود
بود و مسلمان شده بود و علم بسیار دانست و کتب اخبار خوانده بود گفت یا امیر المؤمنین از کدام سوی روی نخست
گفت نخست سوی مشرق خواهم شدن سوی عراق گفتا مشو که من بکتب پیشین ایدون خوانده ام که نیکی که بجهان اندر
ده جزو است نه سوی مغربست و یکی سوی مشرق و بدی هم ده جزو است نه سوی مشرقست و یکی سوی مغرب و مردی نیز
روایت کرد نام او محمد بن مسلم از انصار که چنین شنیدم از پیغامبر صلی الله علیه و سلم که گفت خشم ده جزو است نه بترکستان
اندرست و یکی بهمه جهان و شرم ده جزو است نه بزنان اندرست و یکی بهمه جهان و کبر ده جزو است نه بروم اندرست
و یکی بهمه جهان پس عمر رای عراق باز افکند گفت بشام شوم که آنجا مرگیست و آن قسمت بکنم و از سیرت عمال بپرسم و آنگاه

رفتن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بجانب شام

پس برفت بسوی شام بمنزلی فرود آمد نام او سرغ و خلقی
بسیار از مهاجر و انصار با او بودند و عبدالله بن عباس با او برفت چون بدین منزل فرود آمد خبر آمدش که بیماری شام
اندر افزون شد و مرگ سخت تر شد هم آنجا با مردمان مشورت کرد مردمان گفتند که باز گرد و سه روز مشورت
همی کرد و همی گفتند باز گرد بجز عبدالله بن عباس که او را گفت باز مگرد که از قضای خدای عز و جل کس گریختن نتواند و عمر
را رای باز گشتن بود و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب که گروهی دیگر چنین گفتند که بوعبیده و یزید و شرحبیل و این
همه امیران شام هنوز نمرده بودند که عمر بیرون آمد سوی شام و چون خبر او شنیدند که او از مدینه بدر رفتن کرد ایشان
از شام برفتند و پیش او باز آمدند بدین منزل و او را گفتند که این بیماری سخت زیست و مرگ بیشتر و همه مردمان عمر را
مشورت کردند بباز گشتن سه روز متحیر مانده بود روز چهارم عبدالرحمن بن عوف از پس مانده بود از تنه
فرا اندر رسید عمر را متحیر دید گفت چه بوده است عمر این خبر او را بگفت عبدالرحمن گفت بدین اندر نزد من روایتی ست
از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتا بگوی که تو امینی و راستگو هر چه تو بگویی ما بدان کار کنیم عبدالرحمن گفت من از پیغمبر
صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت چون این بیماری بشهری بود که شما آنجا باشید از آنجا مروید و چون بشهری دیگر بود
آنجا مشوید عمر گفت الله اکبر قد فرج الحوائج پنهان بود و بشک بودیم اندر و یقین شدیم پس برگرد روز باز گشت
و منادی کرد که باز گردید عبدالله بن عباس گفت و گروهی گویند ابوعبیده الجراح گفت یا امیر المؤمنین تفر من قدر الله
فقال نعم الی قدر الله گفتا از قضای خدای تعالی همی گریزی گفتا آری از قضای خدا بقضای خدا همی گریزم همچنانک
هلاک بقضای خدایست سلامت نیز هم بقضای خدای بود نه بینی که اگر وادی بود یکسو گیاه خوش روید و یک سوی

زهر دوید هر که از آن گیاه گوسفندان خویش را بچراند هلاک شود قضای خدای عز و جل است و آنکس که بگیاه چون
چراند گوسفندان او فربه شود او نیز هم قضا بود پس عمر باز گشت و بمدینه آمد و مردمان باز گشتند و عمر چهار ماه از
شام بیرون آمد یکی آن نخستین بار بود که سپاه قرستاد یا ملیا جز از جابیه باز گردید و دیگر آن وقت که رومیان
ابو عبیده را بحمص حصار گرفته بودند عمر بجابیه رسید که خبر فتح شنید باز گشت این سال هفدهم بود و سه دیگر
بار این بود اندر سال هژدهم که از این منزل سرغ باز گشت از بهر بیماری و چهارم هم بدین منزل بیرون چون بیماری
شده بود بیامد و بهر شام اندر بگشت و رسوم معاویه بدید و بو عبیده و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه
این همه عمال بشام اندر مرده بودند بدین بیماری و او همه شام بمعویه سپرده بود و آن از پس این بود بششماه
و نیم اندر این سال هژدهم و باز گشتن او بماه صفر بود و اندر ماه جمادی الاولی عمرو بن العاص مردمان را گفت
این حمص شهریست که مرگ بجا بسیار باشد و همه شام همچنین از حمص و دمشق بپراکنید و بدین شهرها ی
سرد سیر روید تا هوای خنک بیابید و از بیماری بهتر شوید ایشان همه بپراکندند و خبر بردند بدین تدبیر عمرو بن
العاص بعمر گفتا عمر و صواب کرد و بماه رجب اندر آن سال بیماری و مرگ برخواست و سوی مصر و عراق افتاد
و عمر امیری همه شام بمعویه داد و گروهی ایدون گویند که امیری دمشق داد تنها از آنکه برادرش داشت یزید
بن ابی سفیان و عمرو را امیری فلسطین و شرحبیل را بر بلاد اردن پس چون ماه رجب بیماری برخواست و بیست
و پنج هزار مرد از لشکر مسلمانان مرده بود و خبر بعمر آمد اندر شعبان برفت بجانب شام و یاران پیغمبر صلی الله
علیه و سلم و پیران مهاجر و انصار با او برفتند و عباس بن عبد المطلب این بار بیرون آمد و عبد الرحمن بن عوف و علی
ابن ابی طالب را رضی الله عنه بمدینه رها کرد و براه ایله برفت و از انجا بشام شد و خبر اندر ایله افتاد که عمر آمد و خلق
پیش او باز آمد و او بر اشتری بود و غلامش از پی بر اشتری پالان اشتر غلامش دریده بود و آن عمر درست بود چون
بدر ایله رسید دانست که مردمان پیش او همی آیند خواست که او را نشناسند بر اشتر غلام برنشست و اشتر خویش غلام
را داد و خود بر آن شتر تنها برفت بشتاب از پیش چون بدر شهر رسید مردمان شهر پیش آمدندش و او را از و خبر پرسیدند
و گفتند امیر المؤمنین کجاست گفت اینک پیش شما اندر رست و او خویشتن را خواست کما هو اماکم یعنی اینک
پیش شما ایستاده ایشان ایدون پنداشتند که او از پیر است و مردم بیشتر آمدند تا آگاه شدند که او بود و بشهر
اندر رفت و آمده بود و بشهر اندر او را جایی بزرگوار ساخته بودند چنانک لایق وی بود و او چون بشهر اندر رسید
کس را نشناخت و کس او را ندانست پس نخست کسی اسقف ترسایان پیش آمدش عمر دانست که ترساست بعلامت

واو عمر را بدانست عمر او را گفت مهمان ما ناخوانده بایدت و این بجایی دیگرست پس اسقف گفت باید امیر المؤمنین
عمر را عجب آمد او را گفتا مرا چه شناختی گفتا چون تو فراز آمدی از هیبت سلطانی که بر تو است بدل من فراز آمد
عمر گفتا یعلم ما فضلک قومک گفتا قوم ترا بر خویشتن فضل کردند دانستند که تو آن فضل را سزایی پس بخانه اسقف
فرود آمد و عمر پیراهنی داشت سطبر کرباسین و جای نشست از پیرهن دریده بود از پالان شتر عمر آن پیراهن اسقف
را داد و گفت بفرمای تا بخانه تو بدوزند و تابستان گرم بود اسقف آن پیرهن را بدوخت و یک پیرهن باریک
ترا زان بیاورد چنانک که مارا شاید گفت بر تن تو گرمای سفر آسانتر بود و این ترا از من رشوت نبود که ما را بتو حاجت
نیست که من بعدل از تو ایمنم عمر گفت نیکو گفتی ولیکن تابستانست و گرماست و بسفر اندر عرق بسیار آید و این سطبری
خوی بر دارد پیمحان پیراهن خود در پوشید و آن پیراهن اسقف باز داد و از آنجا بشام شد و بهر شهری از شام
که رسید بهر جای بسیار عدل خویش پیدا کرد و اگر میراثی بود از آن مردگان آن بیماران و رثه قسمت کرد که ندانستند و جای
که ثغر روم بود آنجا سپاه بیشتر بنشاند و بهر شهری وصیت کرد و مردمان هر شهری را پند داد و چهار ماه بشام
اندر بود از ماه شعبان تا آخر ماه ذی القعده و چون از حد شام بیرون شد مردمان هر شهری بتشییع بیرون
آمدند پس همه را باز گردانید و بدرود کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان شما را خدای تعالی مسلمانی داد و من آمدم
و بشهرها بگشتم و کار مسلمانی شما را بیاموختم و ثغرهاتان استوار کردم و امیرتان کردم و ایشان را عدل فرمودم و دیوانها
در دم و عطا دادم و میراثهاتان قسمت کردم و هر چیزی را حق شما دانستم که خدای عز و جل بر من واجب کرده بود که بدادم
و اگر چیزی مانده است که شما را بر من واجبست و ندانستم مرا آگاه کنید مردمان گفتند همه تمام کردی یا امیر المؤمنین
احسن الله جزاک عن المسلمین و او مردمان را بدرود کرد و باز گردید با آن یاران که آمده بودند از مهاجر و انصار که
با او بودند و بمدینه باز آمد بماه ذی الحجه سال هژدهم و بلال مؤذن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بلشکر شام بود
و با عمر بتشییع آمده بود چون عمر مردمان را باز گردانید بلال را خواهش کرد و بلال از پس پیغامبر علیه السلام بیش کس را بانگ
نماز نکرد عمر گفت ای بلال مرا آرزوست که پیش از مرگ یکی آواز تو بشنوم بانگ چنانک بوقت پیغمبر صلی الله علیه
و سلم کردی بلال گفتا سمعاً و طاعة و بپای خواست چون گفت الله اکبر هر که آنجا کس بود همه بگریستن افتادند
و بانگ و غریو از ایشان برخواست و عمر بخروشید و خواست که بیهوش شود و عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن عوف
همچنین پس چون بلال بانگ نماز سپری کرد عمر مردمان را باز گردانید و بلال را باز گردانید و خود برفت و اندر ذو القعده
از مدینه بحج رفت و دیگر سال ذو القعده اندر مکه عمره کرد و بذی الحجه اندر حج کرد و مزگت مکه آبادان کرد و کرد گرد

آن جایها را فرود و آباذان کرد و بمدینه باز شد **خبر عزل مغیرة بن شعبه و ولایت ابو موسی الاشعری بصره**
عمر رضی الله عنه چون از شام باز گشت نخستین باز از بیماری ماه صفر بسال هژدهم و شش ماه بمدینه بود
و باز رجب بیرون آمد بدین میان اندر که بمدینه بود او را خبر آمد که مغیرة بن شعبه را با زنی بگرفتند بحرام و مغیره
مردی بود که بزنان ولوع داشتی هر کجا بودی از آن کار صبر نتوانستی کردن پس چون عمر او را امیری بصره داد و سپاه
بصره بدو داد اندر آن میان سپاه بصره یکی مولی بود از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را ابو بکره خواندندی
و میان او و میان مغیره حربی فتاد و آنجا مغیره زنی بود از بنی هلال سخت نیکو روی نام او ام جمیل و شوی بوده
بود او را از بنی ثقیف و مرده بود و مغیره سوی آن زن شدی و آن زن نیز سوی او همی آمدی و مغیره دو سال بود که امیر
بصره بود پس ابو بکره از آن کار آگاه شد بر ده مغیره کس بنشاند تا بداند که مغیره سوی آن زن همی شود یکباری زن
پیش وی همی آمد و میان مغیره و ابو بکره یک دیوار بود و بر دیوار بر دو تنی بود و دری بر وی نهاده خود ابو بکره برفت
شد تا از دوستان خود چند کس را طلب کند و بیاورد تا آن ببینند و پیش عمر با او گواهی دهند و همه حکمها مسلمانی
از بیع و نکاح و طلاق و عتاق و همه حکمها بدو گواه حکم کنند مگر حد زنا که چهار باید چنانک خدای تعالی میفرماید
والذین یرمون المحصنات ثم لم یأتوا بأربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و ایدون باید که گواهی بدهند که ما این را
بدیدیم که با زنی جماع کرد چنانک سرمهچو بر سرمه دان اندر چنانک عمر گفت این گواهان را که بر مغیره گواهی
دادند گفتا یشهد انکم رأیتموه یدخل فیها مثل المیل فی المکحلة والرشا فی البیر والعصا فی الحجر اگر هر چهار این چنین
گواهی دهند درست بود آنگاه آن زانی را اگر زن ندارد آن وقت حد تازیانه بزنند و اگر زن دارد او را رجم کنند
چاهی بکنند و نیمی از تن او بدان چاه فرو کنند و بخاک استوار کنند چنانک بر نتواند آمدن و مردمان گرد آگرد
او بایستند و سنگ همی اندازند بر وی تا او را بکشند و حکم عقوبت زن همچنین است اگر شوی ندارد صد
تازیانه بزنند و اگر شوی دارد رجم کنند و اگر گواهان این صفت تمام نکنند جماع را که دیدیم بچشم خویش ازین گونه
گواهی ایشان نپذیرند و هر چهار را حد قذف بزنند حد دشنام که ایشان مرد را دشنام دهند بر وی گواهی دا
و چون کسی را دشنام دهند و او را زانی خوانند او را هشتاد تازیانه بزنند چنانک خدای عز و جل فرموده
ثمانین جلدة و اگر از چهار تن سه تن چنین تمام بگویند و یک تن نگوید از هر سه را حد قذف بزنند هشتاد
کان و خدای عز و جل از رحمت و ستر بر خلق خویش مر این گواهی دادن چنین سخت کرد و این حکم را چنین دشوار
فرموده تا کسی گواهی ندهد بر کس و ستر پرده بر خلق خدای دریده نشود پس ابو بکره دانست که این حکم گواهی دادن

برزنا چیست و دانست که اگر او تنها پیش عمر گواهی دهد بر مغیره نپذیرد تا او را سه تن دیگر نبود چون دید که آن
زن سوی مغیره اندر شد بیرون آمد تا از دوستان خویش سه کس بیاورد بهانه مهمانی و بخانه اندر بنشاند تا چون
ایشان بحال جماع مشغول شوند ایشان را بنماید پس سه تن یکی شبل بن معبد البجلی و دیگر نافع بن عبید و سه دیگر زیاد
ابی سفیان و زیاد دبیر مغیره بود و دبیر سعد بن ابی وقاص بود چون سعد مغیره را با سپاه بسواد فرستاد زیاد را
بدبیری با او بفرستاد چون عمر نامه کرد بمغیره و امیری بصره او را داد زیاد با او بدبیری بیامد پس ابو بکره ایشان را بخانه
خویش اندر آورد و بنشاند و خود بر آن دریچه بنشست و گوش همی داشت تا مغیره با آن زن چه کند و با ایشان حدیث همی کرد
چون دانست که ایشان بحال جماع شدند آن در نرم نرم بگشاد و باز کرد چنانک مغیره ندانست و ایشان را گفت بنگرید و ببینید
بنگرید ایشان مغیره را بدیدند میان دو پای آن زن اندر و جماع بحقیقت بدیدند و روی آن زن ایشان را بنمود تا بدانند
آن زن است که سوی وی می آید و میان او و مغیره نکاح نیست و این وقت چاشتگاه بود پس چون نماز پیشین بود مغیره
بمزگت آمد و خلق گرد آمدند مغیره خواست که پیش شود و نماز کند ابو بکره پیش اندر شد و دست بر سینه مغیره
نهاد و باز بصف آورد و گفت ای فاسق از زنا بر خیزی و بیایی و پیش مسلمانان اندر نماز کنی گفت لا والله که الله
و او مولای پیغمبر بود کس او را نیارست چیزی گفتن و خبر آن بعمر نبشت عمر ابو موسی الاشعری را بخواند و او را امیری
بصره داد و گفت شو و مغیره را بر من فرست و نامه کرد بمردمان بصره بامیری ابو موسی الاشعری و یکی نامه بمغیره بر
او را بمدینه خواند و محمد جریر ایدون گوید که موجزتر از نامه عمر سوی مغیره ندیدند مردمان بصره هرگز چهار سخن است
یکی آن کار بر مغیره و دیگر امیری بو موسی و سه دیگر عزل مغیره و چهارم خواندنش بحضرت ایدون گفت اما بعد فقد بلغنی
عنک امر عظیم و ولیت ابا موسی عملک فسلم الیه ما فی یدیک واقبل الی والسلام ابو موسی ببصره آمد و نامه بمغیره داد
و یکی باهل بصره داد و بر ایشان خواند و بامیری بنشست و مغیره او را کنیزکی داد نیکو روی و خود برفت و بمدینه شد سوی
عمر رضی الله عنه و زیاد بن ابی سفیان با او بشد که دبیر او بود پس ابو بکره از پس او بشد و شبل او و رافع را با خویشتن ببرد
چون پیش عمر بگواهی دادن شدند عمر نخست مغیره را پرسید که چگویی مغیره گفت ندانم که مولیان چه گویند من جز
با زن خویش هرگز جماع نکردم پس نخست ابو بکره گواهی داد تمام و باز رافع و باز شبل و زیاد تقصیر کرد اندر گواهی
دادن گفت من بدیدم او را میان دو پای زنی نشسته و آن پایها بجایها بسته دیدم دانستم که آن پایهای زنست
عمر گفت دیدی صفت جماع بحقیقت گفتا دانی که آن زن حلال بود یا حرام گفتا ندانم عمر گفت الله اکبر پس بفرمود
که آن سه تن رافع و شبل و ابو بکره را حد قذف بزنند هشتاد کان مغیره از شادی جلاد را گفت سخت بزن و داد

من ازین مولیان بستان عمر گفت اسکت الله صوتک گفت خاموش باش که خدای آوازت خاموش کناد
که اگر گواهی ایشان بر تو درست شدی اکنون سنگ بر سرت خواستی و رحمت نکردمی پس بوموسی بعمر کس فرستاد و ازوی
کاردارانی خواست مردمان مستور و فقها عمر سی تن را از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدو فرستاد تا او را یاری
کنند بکارها اندر از ایشان یکی انس بن مالک بود و عمرو بن الحصین و دیگران اشراف عرب از عقلا و فضلا یکارها اندر
با وی یاری کردندی خبر کشادن اهواز وبدین سال هژدهم بود که عمر رضی الله عنه بشام شد و شهرهاء اهواز کشاده
شد و ملک اهواز هرمزان بودی مردی بزرگ زاده و ملک اهواز باهل بیت ایشان اندر بوده بود و اهواز
هفتاد شهرست آن همه ملک هرمزان بود و او را و پدران را دستوری داده بودند که ایشان همچون ملک داشتندی
زیرا که بنسب با ملک راست بودند و تاج ایشان خردتر از تاج ملک بودی و این هرمزان بدو کرده بحرب قادسیه خوانده
بود پس از آنجا بهزیمت شد و بپادشاهی خویش باز آمد و اهواز ببصره پیوسته است چون هرمزان از قادسیه بیامد
و باهواز بملک بنشست و گرداگرد اهواز شهرها بود و آن شهرها اندر حد بصره بود و مسلمانی آنجا رسیده بود
هرمزان بدانجا تاختن کرد عتبه بعمر نامه کرد عمر سعد را نامه کرد بمدد او سعد از کوفه نعیم بن مقرن را بفرستاد و عبدالله
بن مسعود را با پنج هزار مرد و عتبه از سپاه بصره سلمان بن القین و حرمله بن مرطیه بفرستاد و هر دو از مهاجران بودند
از سپاه بصره با سپاه کوفه یکی شدند و بیامدند و بدشت بستان فرود آمدند و روی باهواز نهادند بهرمزان و او
بشهری بود نام آن بهرمهری و مردمانی بودند از عرب کلیب بن وایل گرداگرد اهواز ایشان را با هرمزان عداوت بود
از بهر حدها و زمینها که میان ایشان و هرمزان بود این مسلمانان ایشان را بخواندند و یاری خواستند بر حرب هرمزان
ایشان اجابت کردند و گفتند فلان روز شما حرب بپیوندید با هرمزان تا ما بمدد آییم و هرمزان آگاه شد و سپاه
تعبیه کرد و حرب بیاراست و سپاه مسلمانان چو روز وعده بود بدو بیرون شدند و سلمان با سپاه اندر گرد سو فراز
آمد و هرمزان بترسید بپنداشت که دیگر سپاه رسید بمدد و ندانست که همان سپاه نخستین است از بصره چون
سپاه فراز آمد هرمزان ضعیف شد چون یکساعت حرب کردند سپاه عرب از کلیب بن وایل فراز آمد و حرب اندر
گرفتند و هرمزان بهزیمت شد و مسلمانان از ایشان همی کشتند و بسیار اسیر گرفتند و هرمزان بشهری شد از اهواز که آنرا
سوق الاهواز خوانند و شهری اصلی و میانه پادشاهی آنست و آنجا حصاری استوار بود هرمزان بدان حصار اندر شد
با لشکر و میان سوق الاهواز اندر رودی هست بزرگ آنرا دجیل خوانند زبر آن جسرست هرمزان حصار را بگرفت
و مسلمانان غنیمت بسیار برگرفتند و خمس را بیرون کردند و با خبر فتح بعمر فرستادند و از بصره وفد فرستادند

را از مهتران و احنف بن قیس با ایشان بود و هنوز غلام بود و مهتر بود بر بنی تمیم و ابن کلیب بن وایل که یاری مسلمانان
داده بودند و فدی سوی عمر فرستادند و عمر ایشان را عزیز داشت و بدان فتح شاد شد و ایشان را گفت سخن گویید احنف
بن قیس سخن گفت و رسم وفدها چنانست که چون سوی ملوک شوند اندر مصلحت عامه آن شهر سخن گویند و
او گفت ما را این بکار نیست که نظر تو بعامه مسلمانان ببصره و بهمه حد که مسلمانی است رسیده است و از ایشان
غافل نیستی و ما را هر کس سخن خویش باید گفتن و حاجت خویش خواستن عمر را آن سخن از وی خوش آمد و حاجتش روا
کرد هر چه خاصه خویش خواسته بود و قوم خویش را سوی عتبه نامه کرد که سخن آن غلام بشنود و تدبیر او گوش دارد
و حق او بشناسد و آن دیگر وفدها هر حاجت که داشتند روا کرد و ایشان را باز گردانید و با ایشان سپاه فرستاد بمدد با مردی
از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم نام او حرقوص بن سهیل المقرن و ایشان را گفت از اهواز باز مگردید تا همه اهواز
بگشایید بیامدند نزد عتبه و او حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد سوی آن سپاه و هرمزان بحصار اندر بود
بسوق الاهواز از حصار بحرب بیرون آمد و مسلمانان او را کس فرستادند که تو از رود سوی ما گذری یا ما سوی
تو گذریم گفت شما گذرید مسلمانان بگذشتند و عتبه مر حرقوص را که از مدینه آمده بود بر همه سپاه مهتر کرد و حرب
او را داد حرقوص بیامد و با همه سپاه از رود دجیل بگذشت و سوی هرمزان آمد و حرب کردند که اندر بصره و اهواز
از آنچنان حرب نبود و هرمزان هزیمت شد و مسلمانان از عجم بسیار بکشتند و هرمزان برفت و بشهری شد نام آن
شهرهای اهواز نام او رام هرمزان آنجا بحصار اندر شد و حرقوص بشهر سوق الاهواز اندر شد و مردی را از دلاوران
پس هرمزان بفرستاد نام او جزء بن معاویه و عمر نیز نامه کرد بسعد که ایشان را از کوفه مدد فرست چون هرمزان دید
که سپاه از هر سوی بروی گرد آمد و از اهواز هنوز چهار شهر در دست او مانده بود یکی تستر و دیگر سوسن
و سه دیگر جندیشاپور و رام هرمز که هرمزان اندرو نشسته بود و آن همه شهرها اهواز که بدست مسلمانان بود
سوق الاهواز بزرگترین بود پس هرمزان کس فرستاد بجزء بن معاویه و حرقوص بن سهیل و صلح خواست بدانک اهواز
همه بدو دست باز دارند حرقوص بعمر نامه کرد عمر جواب داد که صلح کنید با او بر آنک شهرهای اهواز که شما
دارید باز او مدهید و این شهرها که او دارد بدو رها کنید ایشان صلح کردند با هرمزان بدین شرط و هرمزان برام
بنشست و حرقوص بسوق الاهواز بنشست و اهواز از آن سوی شهر فارس است از پادشاهی پارس و اهواز
و آن همه عجم داشت و هنوز بطاعت یزدگرد بودند و یزدگرد بری نشسته بود چون حرقوص اهواز را بصلح بگشاد
بعمر رضی الله عنه نامه کرد که سپاه بپارس برد عمر جواب کرد که شما را نباید رفت اهواز بس است سپاه از من دور

مداین که خبر ایشان بمن دیر رسد و نه نصرت من بر ایشان زود رسد پس بکسوی مسلمانی تا اهواز برسید و بکسوی
از قبل عراق تا حلوان برسید و عمر سپاه نگذاشت که از حلوان و اهواز بگذرد خبر رفتن علاء الحضرمی از بحرین
بپارس عمر رضی الله عنه بحرین عاملی بود نام او العلا الحضرمی پیغامبر علیه السلام آنجا فرستاده بود و ابوبکر آنجا
دست باز داشته بود و عمر رضی الله عنه نامه کرده بود بد و بوقت حرب قادسیه که سوی سعد بن وقاص شود
علا از عمر عفو خواست که او را بفرماید که خدمت سعد کند و زیر علم او رود عمر او را عفو کرد و او بحرین نشسته
بود چون دید که سعد را فتوح بسیار شد و تا حلوان بگشاد و لشکر بصره تا اهواز بگشادند او نیز آرزو کرد که غزوی
بکند و در دست او نیز فتحی بود و میان بحرین و پارس دریاست او با سپاه بحرین بدریا اندر نشست و روی بپارس
نهاد بی دستوری عمر و بشهری از پارس برآمد نام آن اصطخر و عمر سوی دریا غزو نفرمودی چون خبر علا از بحرین
بشنید تافته شد و بپارس ملکی بود هم بطاعت یزدگرد نام او شهرک و بر اصطخر امیری بود از دست او و امیر
مر چون علا با صطخر آمد آن مرد با سپاه او از اصطخر بیرون کرد و حرب کردند و مسلمانان از کافران بسیار بکشتند
و امیر اصطخر کشته شد و شهرک بشیراز بود و شیراز از قصبهٔ پارس است که ملک آنجا نشیند شهرک کس فرستاد به
سپاه پارس و خلقی بسیار بر خویشتن گرد کرد و علا دانست که او را با آن همه سپاه پارس طاقت نیست آهنگ باز
گشتن کرد چون خواست که بکشتیها اندر نشیند دریا موج کرد و آن کشتیها بر لب دریا همه غرق کرد و مسلمانان
متحیر بماندند و آهنگ اهواز کردند تا براه اهواز ببصره آیند و شهرک آگاه شد راه اهواز بر ایشان بگرفت و ایشان
همه پنجهزار مرد بودند آنجا اندر ماندند به اصطخر نه سوی دریا باز توانستند گشتن و نه سوی اهواز و سپاهی نیز
افتاده بر شهرک گرد آمدند و خبر بعمر رضی الله عنه شد بعتبة بن غزوان نامه کرد که علا بن الحضرمی بی فرمان من سپاه
مسلمانان از بحرین بپارس برد و آنجا اندر ماندند تو از بصره سپاه فرست تا براه اهواز بپارس روند و چندان
حیلت کنید که مسلمانان از آنجا رها کنید تا بسلامت باز آیند اگر ما را پارس نباشد بدین زودی روا است
و بعلا نامه کرد که خدای تعالی ملکان را ابدان نشانده است تا او را فرمان کنند و از بی فرمانی بجز زیان کاری
عاقبت نبود تو سپاه از بحرین بی فرمان ببردی و بمیان دشمنان اندر افکندی اکنون فرمودم تا سپاه بیاید
و حیلت کنید تا مسلمانان از آنجا رها کنید و تو بحرین باز مشو سوی سعد بن ابی وقاص شو که اگر بدانستمی
که اندر جهان چیزی بر تو سختتر از آن خدمت سعد ترا آن فرمودمی و عتبة بن غزوان چون نامه عمر رضی الله عنه
بخواند دوازده هزار مرد از سپاه بصره بیرون کرد و ابوسبره را داد و بر راه اهواز از پارس بگذشت که سپاه شهرک

بود بجایی که نام او طلسست میان پارس و اهواز و با ایشان حرب کردند و علاء بن الحضرمی با سپاه
از اصطخر برفت و سوی آن سپاه آمد و ابوسبره بن ابی رهم نامهٔ عمر بعلا داد و آن سپاه علا با علامتی
راه اهواز ببصره آمدند پس عتبة بن غزوان علا را سوی سعد فرستاد و آن از قبل عرب بود و از بحرین کسی
را با قبیلهای خویش فرستاد و عتبه ببصره بود و هرمزان باهواز و عتبه از عمر دستوری خواست که
بحج شود و از بصره برفت و بر سپاه بصره ابوسبره را امیر کرد و بحج شد و چون باز آمد ببطن النخله
رنجور شد و ببصره آمد و عمر رضی الله عنه بوسبره را ببصره دست باز داشت آن سال سپری شد سر سال
مغیرة بن شعبه را بر بصره امیر کرد و دو سال ببود پس بوموسی الاشعری را بفرستاد و مغیره را باز کرد حدیث
گشاده شدن نفیت شهرهای اهواز و گرفتار شدن هرمزان چون یزدگرد خبر اهواز بشنید و خبر باز
آمدن سپاه از بحرین و باز گشتن نامه کرد از ری بپارس بمردمان پارس که این دین را چنین خوار گرفتید و کار
عرب را سست داشتید تا از پس آنکه سواد عراق و خان و مان و مداین بستدند آهنگ اهواز کردند و هرمزان را
یاری نکردید تا او بیچارگی با همه اهواز صلح کرد و بمی بداد و از پس آن نیز عرب بپارس آمدند بخانهای شما
و شما سستی کردید تا بسلامت باز شدند اکنون با هرمزان دستها یکی دارید تا او اهواز نگاه دارد و او را
سپاه فرستید تا حرب کند و بهرمزان نامه کرد که دل قوی دار که من شهرک را و مردمان پارس را نامه کردم که بیاری
بمدد تو فرستند پس دل او قوی شد و عمر آگاه شد که هرمزان با سپاه پارس یکی شد و صلح بشکست عمر به
ابوموسی نامه کرد که سپاه بیرون کن از بصره و بوسبره را بفرست تا با هرمزان حرب کند و اهواز بستاند
و این هرمزان از میانه برگیرد تا طمع لشکر پارس از ما بگسلد ابوموسی سپاهی بیرون کرد از بصره و بفرستاد
و عمر نامه کرد سعد بن ابی وقاص که سپاه از عراق بفرست با اهواز تا با سپاه بصره گرد آیند و با هرمزان حرب کنند
و سعد سپاهی بیرون فرستاد از کوفه با نعمان بن مقرن سوی اهواز و عمر نامه کرد سوی ابوسبره و سپاه سالاری
بر سپاه کوفه و بصره بد و داد و حرب اهواز او را فرمود و بوسبره برفت و باهواز شد و برام هرمز فرود آمد
و هرمزان پنداشت که شهرک از پارس او را یاری کند کس فرستاد و سپاه خواست شهرک سپاه پارس بمدد او فرستاد
بیامدند و بشهر تستر بنشستند از رام هرمزان سوی سوس نگاه می داشتند و حصار تستر استوارتر از
حصار رام بود هرمزان چون دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند از حصار رام هرمز بیرون آمد و حصار بسپرد
و خود برفت و بتستر شد و با سپاه فارس گرد آمد و بوسبره رام هرمز بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند و خود

سوی تستر شد و عمر را نامه کرد که از پارس مدد همی آید مرا بدین مدد فرست عمر ابو موسی را نامه کرد که از بصره
تو نیز بتن خویش برو با همه سپاه و مدد ابو سبره شو و سپاه سالاری و حرب ابو سبره را دادم که اندر حرب
بدان تو داناتر اند ابو موسی برفت که بمدد ابو سبره شود و سپاه را بدر حصار شوشتر فرود آورد و شش ماه بدر
حصار شوشتر بنشست و هشتاد حرب بکردند بدر آن حصار مسلمانان بیرون حصار بودند و ایشان در
اندرون و از هر دو گروه خلقی بسیار کشته شد و هر دو گروه ستوه شدند و مردی بود از یاران پیغامبر
صلی الله علیه و سلم نام او البرا بن مالک و مردی بود مستجاب الدعوة بهر لشکری که او بودی عمر نامه کردی
بمسلمانان که از همه مردمان حرب خواهید و از براء را که براء بن مالک دعا خواهید و مردمان همه ستوه شده
بدر حصار سوی او گرد آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالی فتح دهد البرا دعا کرد و گفت یا رب ما را شهادت ده
و ایشان را فتح دیگر روز چون بحرب بیرون شدند تیری براء بن مالک آمد و شهید شد مردمان ایدون گفتند اکنون
ما را فتح بود که یک دعای او مستجاب شد دیگر نیز اجابت آید پس مردی از شهر بیامد و گفت مرا زینهار ده تا من ترا راهی بنمایم
که بدین حصار اندر شوید ابو سبره او را زینهار داد گفت زیر دیوار این حصار راهی است که آب آنجا اندر شود و مرد آنجا
اندر تواند شدن بگوی سپاه چون شب اندر آید صد مرد آنجا بنشیند تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را راه نمایم و بحصار
اندر شوند ابو سبره صد مرد بیاورد آنجا بنشاندند و همه سپاه را بر در حصار بپای کرد پس آن مرد از حصار بیرون آمد و آن
مردمان را راه نمود و خود اندر شد ایشان از پس اندر شدند بدان راه و در حصار بگشادند و حصار اندر یکی قلعه بود استوار
هر شب هرمزان با هزار مرد تیرانداز که بر ایشان ایمن بودی بدان قلعه اندر شدی تا بامداد پس از قلعه بیرون آن شب که حصار
بگرفتند بامداد بود هرمزان در آن قلعه یافتند و هزار مرد با او اندر قلعه استوار مسلمانان گرد قلعه فرود آمدند و آن
حصار استوار بود سخت پس ابو سبره گفت ای مردمان کار اینست که مانده است هرمزان سر از قلعه فرو کرد مر ابو
سبره را بدید گفت تا تیغ بردی و بکار بردی و لیکن تا این قلعه شاپور بنا کرده است هرگز کس این نگشاده است و نتواند
گشادن و با من هزار مرد تیرانداز است که هیچکس از ایشان تیر بر زمین نیفکند و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه
تیر تا این همه کمانها بشکنند و این هزار چوبه تیر برود و بهر چوبه تیر مردی از شما بشود و عدد همه مسلمانان اندر جهان هزار
هزار بیش نیست پس با من چندان سلاح و چندین مرد است که از ایشان هزار هزار مرد از خویشتن باز توانم داشتن ابو سبره
گفت تو چه خواهی که با تو آن کنیم گفت از این حصار بیرون آیم بحکم عمر نه بحکم شما و مرا پیش او فرستید تا هر حکمی که خواهد
بکند یا مرا بکشد یا ندا ابو سبره اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از قلعه فرود آمد و عمر نامه کرد که هرمزان را بفرست

بو سبره پیمان کرد و هرمزان را بابو موسی سپرد تا او را از بصره بعمر فرستد و هرمزان برفت با همه خواسته و زن
خویش برداشت و ببصره شد ابو موسی انس بن مالک را و احنف بن قیس را بیرون کرد و بعمر فرستاد هرمزان را با
ایشان بمدینه فرستاد چون بمدینه اندر آمدند هرمزان ایشان را گفت این ملک عربست و من ملک عجم و هر چند
من اسیرم شما را بر من حکمی نیست حکم او راست بر من مرا دستوری دهید تا من بر سنت ملکان پیش او شوم گفتند
تو دانی هرمزان بفرمود تا جامهای زربفت بیرون کردند و بپوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین ببست و بدان زینت
بمدینه اندر آمد و خلق بدان زینت او اندر متحیر شدند چون بدر عمر آمدند عمر بخانه نبود گفتند بر گشتند ایشان بمزگت
اندر آمدند عمر را یافتند بگوشهٔ مسجد اندر خفته و روی سوی دیوار کرده و دره زیر بالین نهاده و بر وی پیراهنی و
رقعها بسیار دوخته پوشیده انس و احنف اندر و بنشستند و هرمزان را بنشاندند تا عمر بیدار شود هرمزان انس
را گفت این کیست گفت امیر المؤمنین عمرست گفت ملک عرب اینست که همچنین تنها خفته است گفت آری او تنها
رود و تنها باشد و تنها خسبد هرمزان گفت پیداست که بمیان خلق اندر عدل و داد کند که این را دربان و پاسبان
بکار نباید و چنین ایمن نتواند خفتن پس گفت این را جامه همینست که پوشیده دارد گفت همین گفت این زینت پیغمبران
نه آن ملکان انس گفت این پیغمبر نیست و لیکن خلیفت اوست پس عمر بیدار شد و بنشست و انس را بپرسید چون بنگریست
هرمزان را دید با تاج زر و کمر و دیبا گفت این کیست گفتند هرمزان ملک اهواز عمر چشم فراز کرد و گفت ز زینت کفر دوری
بپاهیچید و زینت اسلام او را بپوشید هرمزان را آن جامه بپاهیچیدند و پیراهن کرباسین اندر و پوشیدند و بیاوردند
و پیش عمر گفت بنشین و ترجمانی را طلب کردند مغیره بن شعبه را یافتند و مغیره زمین بصره لختی پارسی آموخته بود
نه بسیار مغیره را بیاوردند عمر گفت بگوی تا سخن گوید هرمزان گفت سخن مردگان خواهی تا بگویم یا سخن زندگان عمر
گفت سخن زندگان گفت نخستین آن سخن گویم که تو مرا ایمن کردی نیز نتوانی کشتن عمر گفت چرا گفت زیرا که مرا گفتی سخن
زندگان گوی و مرا زنده کردی عمر گفت معاذ الله از حرست معنی از خواستم که سخن چنان گویی که زندگان گویند نه آنکه
ترا زنده دارم و نکشم و مرا نتوانی فریفتن و من آن کس را که چون البرا بن مالک را بکشت او را زنده ندارم و آن تیر که بر او آمده
بود هرمزان زده بود و چون هرمزان دانست که عمر او را بخواهد کشتن عمر را گفت با تو از نیکویی و عدل بیم و مرا
تشنه است چنان کن که مرا تشنه نکشی و لختی آب بفرمایی آوردن تا من بخورم عمر گفت زمان دادم هرمزان گفت پذیرفتی
که مرا نکشی تا این آب بخورم عمر گفت پذیرفتم هرمزان آب بر زمین ریخت گفت اکنون باری نتوانی کشتن گفت چرا گفت زیرا
که گفتی من ترا نکشم تا این آب نخوری من هرگز این آب نخورم که این آب بر زمین فرو شد انس بن مالک گفت یا امیر المؤمنین راست گوید

عمر گفتا این فریب و دستان با من سود ندارد و من ترا بکشم هرمزان گفت پس چه سود دارد گفت آنکه
بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد عمر شاد شد و آن خواسته که با او بود بدو
باز داد و او را نام بدیون عطا کرد و هر سالی ده هزار درم او را بنوشت و او را بمدینه همی داشت و این فتح اهواز
بسال نوزدهم بود از هجرت و در مدینه مردی بود از فقهای بزرگ از تابعین پیغامبر را دیده بود و حکم
کوفه و عراق او را داد و پیش ازین مردی بود بعراق نام او کعب بن سور الازدی فقیه بود عمر او را بار کرد و شریح
را داد پس سال بیستم عمر نامه کرد بعمرو بن العاص و او را فرمود که از شام برو با سپاه و مصر و اسکندریه و آن زمینها
همه بگشای او برفت و آنرا بگشاد و فتحها کرد و غنیمت بسیار گرد آورد خبر گشادن مصر و اسکندریه
عمر رضی الله عنه شام را بمعویة بن ابی سفیان داد و بفرمود که هر سپاهی که ترا بکار نیست و آسوده است بعمرو
ده و عمرو برفت بر راه فلسطین و روی بمصر نهاد و زبیر بن العوام را بنو فرستاد با سپاه مدینه و عمرو نخست بحد
اسکندریه آمد و آنجا دو ستاینت نام او سلیب آن دو ستا را غارت کرد و گشتن ملک اسکندریه بحصار
اندر شد عمرو و سپاه بدر حصار فرود آورد و چون دانست که کار حصار دیر شد آن غنیمت که داشت میان سپاه
قسمت کرد و آن بردگان و خمس و خواسته همه سوی عمر فرستاد و بر در حصار بنشست و حرب همی کرد مقدار
پنج ماه تا ملک اسکندریه ستوه شد و بعمرو کس فرستاد و صلح خواست عمرو گفت مسلمان شوی یا جزیت پذیری
گفت من بسیار کس را جزیت همی دادم از عجم و روم اگر بشما نیز باید دادن روا دارم ولیکن بران شرط که هر که از اسکندریه
اسیر کردید با من دهید عمرو گفت از من امیری برترست و من فرمان بردار اویم تا از وی بپرسم پس بعمر رضی الله عنه
نامه کرد عمر جواب داد که آن اسیران که بمدینه فرستادی اینجا مردمان قسمت کردند و فروختند و بخشیدند و گروهی
بمکه افتادند و گروهی بعراق و آنرا باز نتوان آوردن بر مسلمانی شرطی مکن که نتوانی وفا کردن ولیکن این اسیران که
بدست شما اندرند هر که از آن ترسایی بگزیند باز ده و هر که مسلمانی گزیند باز مده عمرو ملک اسکندریه را جواب
عمر رضی الله عنه آگاه کرد گفتا پسندیدم و بدین شرط صلح کرد و در حصار بگشادند و عمر نامه کرد بعمرو و فرمود که
بمصر شو پس عمرو بمصر رفت و گروهی ایدون گفتند که بمدینه آمد و آنگاه بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک
قبط بود و انجای خویش بود بزمین قبط و سپاه بمصر فرستاده بود و فرمان بردار جاثلیق بود و همه ترسایان بودند
و آن جاثلیق را ابن مریم خواندندی و مهتر اسافقه بود این جاثلیق با اسافقه و همه عالمان بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن
گویند و بدانند که او چه فرماید عمرو ایشان را سخنهای خوب گفت و نیکویی کرد و بر کرد و بگفتا که پیغامبر صلی الله علیه

فرموده است که چون بر اهل مصر ظفر شوید حق ایشان بشناسید که ایشان را بر ما حق قرابتست زیرا که هاجر مادر
اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام پدر همه عرب از مصر بود و دختر ملک مصر بود و مردمان عین الشمس بران ملک
ظفر یافتند و او را بکشتند و هاجر را برده کردند و بدیگر ملک فروختند آن ملک هاجر را با براهیم بخشید و از وی
اسمعیل آمد پدر همه عرب و ما خواهیم که حق شما بشناسیم اگر مسلمان شوید همچون ما باشید اگر نشوید جزیت بدهید
گفتند مسلمان نشویم ولیکن ما را یکماه زمان ده عمرو گفت ما را نتوان فریفتن شما را سه روز زمان دادم که باز گردید
و تدبیر کنید چون روز چهارم بود عمرو چشم همی داشت که ایشان چکنند پس روز چهارم حرب را بیاراستند و همه بیکبار
از حصار بیرون آمدند و حمله کردند بر لشکر مسلمانان و مسلمانان نیز حرب بیاراستند و زبیر پیش در حصار
شد و حرب اندر گرفت تا ایشان را در حصار راندند و هزیمت شدند پس مسلمانان گرد حصار اندر آمدند و حیلت
ساختند تا نردبانها و رسنها بیاوردند و زخم تیر کردند بر در و دیوار حصار تا کس نتوانست ایستادن پس مسلمانان
علمها بر سر دیوار حصار زدند چون مردم حصار نگاه کردند زبیر بر دیوار حصار دیدند سوی جاثلیق شدند
و گفتند ایشان بر دیوار حصار آمدند گفت ای مردمان این عرب آن مردمانند که کسری را و قیصر را از خان و مان
بیرون کردند ما با ایشان کی بسر آییم پس بانگ کردند و از عمرو صلح خواستند عمرو اجابت کرد و زبیر را راه دادند
تا از دیوار حصار فرود آمد و در حصار بگشادند مسلمانان بحصار اندر شدند و زبیر عمرو را گفت من این خود
گشاده بودم ترا نبایست صلح کردن که اگر یکزمان صلح نکردی من بحصار فرو شدمی عمرو بدان ننگرید و با ایشان
صلح نامه بنبشت و جزیت بر ایشان الزام کرد و بمصر اندر شد و بشارستان مهین بنشست نام او فسطاط و مردمان
لشکران قبط آنجا بسیار بودند چون عرب را بدیدند چنان برهنه و جامه دریده گفتند دریغا ما ندانستیم
که عرب بدین ضعیفی است عمرو بشنید آن همه قبطیان را مهمان کرد تا آن همه چیز بخوردند پس دیگر روز طبا خانرا
بفرمود تا هر چه در مصر الوان ترش و شیرینی و از هر لونی بیاوردند و عرب را بنشاند تا بخوردند پس مردمان قبط را
ایدون گفت شما را بر من حق قرابتست و همی ایدون شنیدم که شما گرد خواهی آمدن و با ما حرب کردن و این
عرب را نخست گوشت اشتر بوده است چنانک خوردند و امروز بدین طعامها افتاده اند چنانک همی بینید
ایشان جان بدهند و این شهر بندهند و با جان حرب کنند شما خویشتن را بر هلاک مدهید و مسلمان شوید
و بجای خویش باز شوید ایشان گفتند راست میگویی و پراگنده شدند و سوی مقوقس شدند ملک قبط و راه همی رفتند
و همی گفتند بسیار شغل بایستی کردن مر عرب را که تا ما را پراگندی و این مردمان بیک سخن ما را بپراکندند و ملک

قبط بعین الشمس نشسته بود با سپاه بسیار و این عین الشمس شهری است از مملکت قبط و نوب بنزدیک مغرب پس ایشان
قصهٔ عمرو مرا و را بگفتند که با ما چنین حیلت کرد مقوقس بخندید گفت لقد رمتکم العرب برجلها گفت عرب بتمام مردی مرد
فرستاد تا شما را بفریفت پس او سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد بحرب عمرو و او بین سپاه از مصر بیرون برد و بعین الشمس
برد چون صف برکشیدند عمرو پیش صف مسلمانان اندر آمد و گفت ای اصحاب رسول الله هر که اندران لشکر از یاران پیغامبر
صلی الله علیه حاضر بودند بیرون آمدند و ایشان را پیش صف اندر کرد گفتا شما پیش باشید که مسلمانان را نصرت بود یاران
پیغامبر حمله کردند و مسلمانان از پس ایشان و بهم نخستین حمله سپاه قبط را بشکستند و بسیار اسیر کردند و غنیمت بسیار
بمدینه آوردند و عمر رضی الله عنه بدان وقت علاء بن الحضرمی را از بحرین باز کرد و سوی سعد فرستاد و سپاه بحرین
که از پارس باز آمده بودند بحرین فرستاد و سعد بن مظعون بر بحرین امیر کرد و بدین سال اندر و بر اخر آمد که مدامه می خورد
وی را باز کرد و بمدینه آورد و حد بیخوارگان بزد و ابوهریره را بحرین و یمامه امیر کرد چون سال بیست و یکم اندر آمد عجم دیگر
باره بنهاوند گرد آمدند و مسلمانان برفتند و نهاوند بگشادند خبر فتح نهاوند و بدین سال مردمان کوفه از سعد بن ابی
وقاص گله کردند سعد را از کوفه باز کرد و عبدالله بن عطفان را از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم از انصار بر کوفه خلیفت کرد
و ین دکر در لجز شد که این مرد که فتح قادسیه کرد و رستم را بکشت و ترا از مداین بیرون کرد ملک عرب او را از سپهسالاری باز
کرد و یزدگرد بری بود چون این خبر بشنید اندر عرب طمع کرد و نامه کرد با صفهان و پارس و خراسان تا بدر ترک و بدین نامه اندر
بگفت که کار جهان گردانست و ملک گهی ذلیل بود و گهی عزیز و کار دین گاهی بزرگ شود و گاهی خرد و من بری صبر کردم و اکنون
و اکنون کار عرب ضعیف شد کرد آیید تا بحرب ایشان شویم و نیت نیکو کنید که نصرت از آسمان بمقدار نیت آید و از هر
شهری سپاه خواست و از خراسان و سکستان و اصفهان و پارس و کوهستان و کرمان و از دریا کنار و همه مملکت عجم
اجابت کردند و از هر شهری ده هزار و بیست هزار بیامدند و با وی کس نمانده بود که سپهسالاری کردی که همه کشته شده
بودند و از مبارزان یکی فیروزان که مانده بود و او را ذو الحاجب خواندندی از بهر آنکه ابروان پیوسته داشتی و مردی پیر بود
عجم همه ایدون مشورت کردند مر یزدگرد را که ما را اکنون شاید سپهسالاری جز فیروزان یزدگرد گفت او مردی پیر است او را از
نهاوند بری نتوان خواندن ولیکن سپاه بروی گرد کنیم یزدگرد سپاهها را نامه کرد تا همه بر فیروزان بدر نهاوند گرد آیند صد
و پنجاه هزار مرد چون عبدالله بن عطفان خبر یافت سبک نامه کرد و رسول فرستاد سوی عمر رضی الله عنه مردی را نام او قریب
بن الظفر العبدی و او را آگاه کرد که عجم بنهاوند گرد آمدند سپاهی که هرگز چندان گرد نیامده است و اگر روزگار بایستانجای بند
و پشت آیند و حلوان بگیرند و آن عقبه فرود آیند بر زمین عراق مسلمانان را شغل دراز گردد صواب آنست که سپاه مسلمانان

شتاب کنند تا از عقبهٔ حلوان بر تر نشوند و آنجا حرب کنند عمر چون نامه بخواند تافته شد و آن رسول را گفت چه نام
گفتا قریب گفتا پسر کیستی گفتا پسر الظفر گفت ظفر قریب ان شاء الله و مسلمانان را بر کت کرد کرد و نامه بر ایشان خواند گفتا
من امید دارم که ان از پس گرد آمدن بجمعست اگر این بجمعشان پراکنند و هر کس از آن پراکند و من نیت کردم که
خود بروم شما چه بینید اگر من نروم این عرب نروند و نصیحت نکنند و یاران پیغامبر علیه السلام اختلاف کردند
گروهی گفتند باید رفت و گروهی گفتند نباید رفت عثمان رضی الله عنه گفت اندوه مدار که خدای عز و جل این مسلمانان
بر دست تو عزیز کرد باز ذلیل نکند و نصرت داد باز خذلان نکند و ترا از شام و یمن و بصره و از هر جایی سپاهست
حشر کن و خود با سپاه خویش از مدینه برو تا بکوفه و سپاهها آنجا گرد آور یا بکوفه بنشین یا بمداین و سپاه بفرست و خود
پشت ایشان باش تا اگر مدد باید بفرستی و اگر ظفر باشد خبر زود بتو رسد و اگر هزیمت بود مردمان بر تو گرد آیند چون
ترا ببینند پای رامتد اگر چه دشمن بسیار بود بچشم ایشان اندکی نماید امیر المومنین علی بن ابی طالب گفت یا عمر این نه صوابست
ترا رفتن که اگر تو سپاه شام را برگیری رومیان غلبه کنند و اگر تو از بن حرم پیغامبر بجنبی آن گروه که گرد مدینه اندر این مدینه
را چنان ویران کنند که ترا غم بیشتر شود از بن که اکنون عمر را بی صواب آنست که سپاه شام و یمن را بر جای بداری
و سپاه بصره را نامه کنی که ایشان بسیارند سیکی آنجا بمانند تا اهواز و بصره نگاه دارند و دو بهره بروند و سپاه کوفه
با ایشان گرد آیند و بحرب روند و مردی کاردان بر ایشان سالار کنی که اگر این عجم بدانند که تو از جای برفتی هر که با ایشان
بحرب خواهد آمدن بیاید و هر که آمده است و حرب نخواهد کردن چون ترا ببینند حرب کنند گویند اصل عرب اینست چون
چون این را گرفتیم عرب را پایگاه نماند که ما را ببینند عمر رضی الله عنه متحیر شد از بن اختلاف که کردند و اندر تدبیر
مشورت عباس را بپرسید ندایدون گفت که رای عباس مبارکست و هیچکس از ویرچون رای عباس نیست پس عمر
رضی الله عنه مر عباس را بپرسید عباس گفت صواب آنست که تو بر جای باشی و سپاه بفرستی عمر را بدین رای خوش
آمد عباس را گفت بنگر بس تا مارا که شاید سپاه سالاری را گفت یا امیر المومنین سپاه عراق را تو دانی هر کس را جدا
تو شناسی عمر گفت مرا دل بر نعمن بن مقرون المزنی همی افتد عباس گفت او شاید و او راستست عمر سپاه از مدینه را
گرد و نامه کرد بنعمن بن المقرن و او باهواز بود با جملهٔ سپاه آنک سعد باهواز فرستاده بود و بفرمودش که با سپاه
سوی نهاوند شو که سپاه بصره و اهواز چندانک باید بتو فرستم و سپاه مدینه و ترا بر همه سپاه امیر کردم و عمر رضی
الله عنه این نامه بنوشت و بپسر خویش عبدالله با بیست هزار مرد بفرستاد از مهاجر و انصار و مغیره را با او بفرستاد از
مهاجر و انصار و مغیره را با او بفرستاد و سایب بن الاقرع دبیری بود با او بفرستاد تا اگر ظفر باشد و غنیمت یابند

او بر سپاه قسمت کند چون سپاه از مدینه برفت عمر نامه بنبشت بابو موسی الاشعری که از سپاه بصره یک بهر
بگذارد و باقی پیش نعمن فرست تا بنهاوند رود و عبدالله بن عطفان را نامه کرد که از سپاه کوفه و عراق دو بهر بنعمان ده
و ابو موسی ده هزار مرد بفرستاد و همه یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم سادات عرب و مبارزان چون حذیفه
بن الیمان و جریر بن عبدالله البجلی و چون عمرو بن معدی کرب و چون طلحه بن خویلد و مانند ایشان و سپاه مدینه پنجه هزار
مرد و مهتر سپاه عبدالله بن عمر بود قرار رسید نعمان سپاه بکشید بیست هزار مرد و براه سواد برفت و روی بحلوان
نهاد و بمرج آمد و سپاه عجم هنوز بنهاوند بود چون بشنیدند که سپاه عرب آمدند تدبیر چنان کردند که حسک
بهم بنهاوند کنند سپاه آنجا گرد آمدند صد و پنجاه هزار مرد و گرد اگرد شهر خسک پراکندند و نعمان بطود بنشست از
نهاوند به بیست و پنج فرسنگ و پنداشت که لشکر عجم سوی او آیند چون بشنید که خسک افکنده اند دانست که نیایند سپاه بکشید
سی هزار مرد و برفت سوی نهاوند و گرد اگرد شهر فرود آمد و خبر خویش بعمر رضی الله عنه بنوشت و او دو ماه آنجا
بنشست نه عجم بیرون آمد و نه ایشان از خسک توانستند گذشتن و بدین دو ماه اندر خبر از عمر بگسست و عمر تنگ دل
شد و مسلمانان همه دل مشغول شدند و چشم داشتند که خبر آید همه روز و عمر بدین دل مشغولی اندر بود که مردی از
کوفه بیامد نام او جراح بن سنان الاسدی با سه تن دیگر از بنی اسد پیش عمر آمدند و بر سعد بن ابی وقاص قبعت کردند
که او بکوفه بر ما ستم کرد و خواستهای ما بستد و چون بمیان مسلمانان اندر قسمت کردی راست نکردی عمر را سخت دل
مشغول بود از بهر لشکر ایشان را گفت شما راست بدین وقت آمدید که دلم مشغول است نتوانستند صبر کردن تا این شغل
بگذشتی و مرا بدل همی آید که شما بر باطل آمدید و عصبیت طلب همی کنید و لیکن مرا این شغل باز نداردان نظر اندرین قبعت
شما و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمه الانصاری بر سر اعمال داشتی هرجا که از عمال گله کردندی محمد بن مسلمه را بفرستادی
تا بر او سر کردی و از سیرت او مردمان را بپرسیدی و عمر را آگاه کردی و بهر عاملی که از او خطا آمدی و عمر خواستی که بر او انکار
کند و او را معزول کند محمد بن مسلمه را بفرستادی تا بر او انکار کند و معزول کند و از بیت المال او را اجری همی دادی پس
محمد بن مسلمه را بفرستاد بر سر سعد و سعد را با او بفرستاد و سعد بکوفه آمد با محمد بن مسلمه و با آن مردمان و محمد بن
مسلمه هر روزی میگشتی با سعد بکوفه اندر محلت بمحلت و مردمان را همی پرسیدی از سیرت سعد و مذهب و جراح و این
یاران که با او بودند بمدینه با ایشان همی رفتندی و محمد بن مسلمه از هر کس که بپرسیدی گفتندی ما اندر سعد عیبی نشناسیم و ما
را کسی دیگر بکار نیست مگر کسی که هوای از جراح خواستی خاموش بودی و چیزی نگفتی یک روز محمد بن مسلمه با سعد بمسجد
بنی عبس شد و ایشان را از سعد همی پرسید خاموش بودند و چیزی نگفتند محمد بن مسلمه گفت ای مردمان خاموش مباشید

که مرا بشک افکنید اگر نیکی داند بدین مرد باید که بگویید مردی از مهتران ایشان نام او اسامه بن قتاده او را
گفت یک راه که مرا سوگند دادی راست بگو بیرانه کان لا یعدل فی الرعیة ولا یقسم بالسویة ولا یغزو فی السریة
گفتا چون حکم کردی میان رعیت داد نداذی و چون غنیمت قسمت کردی بر سپاه راست نکردی و چون لشکر بحرب فرستادی
با ایشان نشدی و بزرگی کردی و بر ایشان خلیفت کردی سعد روی سوی ایشان کرد و گفت یا رب اگر دروغ همی
گوید هر دو چشمش بستان و زبانش بستان تا مقر آید که بدعای من گرفتار ست پس محمد بن مسلمه از سر تمام کرد
و بمدینه باز شد و هنوز سعد از کوفه نشده بود که آن اسامه بن قتاده هر دو چشمش کور شد سوی محمد بن مسلمه آمد
و گفت زینهار که بدعای سعد گرفتار آمدم پس سعد بر جراح دعا کرد و بر آن سه تن که با او بمدینه رفته بودند بر قبعت و گفت
یا رب تو ایشان را بکش و کرامت شهادت مده این جراح بشمشیر کشته شد و مصمه بسنگ این چهار تن برای خویش بد
الا همه کشته شدند پیش از یکسال و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه آمد و عمر را این همه بگفت و حدیث اسامه بکرد عمر گفت مرا
خود بدل آمد که ایشان دروغ گفتند پس سعد گفتا یا امیر المؤمنین من آن کسم که نخستین خونی از کافر بر زمین ریخت من
ریختم بمکه و من آنم که پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم روز احد مادر و پدر خویش فدای من کرد و فرمود که ارم
یا سعد فداک ابی وامی و کس را جز من این نگفت پس سعد گفت یا رب تو آن جراح را و یاران او را اگر بر من دروغ گفتند
همه را بکش نه بی شهادت پس نعمن بن المقرن چون بسیار برد بنهاوند بنشست فیروزان بدو کس فرستاذ که کسی فرست
تا با وی سخنی گویم نعمن مغیره بن شعبه را بفرستاد مغیره بر خسک بگذشت و بشهر اندر شد و فیروزان مجلس خویش
آراسته بدیبای زربفت و بتخت زرین بر نشسته و تاج بر سر نهاده بود و آن خلق سماطین پیش او ایستاذه با حربهها و تیغ ها
مغیره برفت بدان میان اندر شد و خشم بزمین افکند و هر کسی او را همی زد بن شمشیر که سر بر کن و بملک نگر تا ملک بتو
نگرد و مغیره یک چشم بود چون بسیار او را برنجه داشتند گفت ای مردمان من نه بحرب آمدم من برسولی آمدم و با
رسولان کسی چنین نکند که شما همی کنید با من و من بقوم خویش اندر شریفترم و بزرگوارترم از این ملک که میان شما
اندر ست چون ترجمان این سخن بگفت فیروزان گفت راست همی گوید بی ادبی میکنید سر او را بفرمود که بنشین مغیره بنشست
فیروزان گفتا ای مردمان شما از همه جهان بدبخت ترید و گرسنه تر و مرا آسانست که تیر اندازان لشکر را بگویم تا همه شما
را تیرباران کنند یکساعت که چندان عدد لشکر شما من تیر اندازان دارم و لیکن نخواهم که این تنهای شما بر در شهر من مردار شود
اگر بروید شما را به مغیره بسخن اندر آمد و خدای را عز و جل حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم درود داد پس گفتا ما
همچنین بودیم که تو گفتی از ذلیلی و درویشی و لیکن خدای عز و جل ما را پیغامبری داد هم از ما و ما را بوی بدین خویش راه نمود

از ما بشد و بشما آمد و ما بدان آمدیم تا درویشی بشما افکنیم وان نعمتها از شما بستانیم مغیره باز گشت و فیروزان عجم
را گفت این اعرابی راست همی گوید چنانست حال که ایشان همی کنند پس چون مغیره باز آمد دیگر روز نعمان سپاه را گرد
کرد گفتا مشورت کنید تا چکنیم که این بودن ما اینجا دراز شد مغیره گفتا صواب آنست که سپاه برگیری و باز پس شوی تا
ایشان ایدون دانند که ما بهزیمت شدیم تا از پس ما بیایند پس آنگاه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم گفتند صوابست دیگر
روز نعمان لشکر را برگرفت و یک منزل باز پس شد و بفرمود تا چیزهایی که سقط بود از جامه و آلت که آنرا مقدار نبود
بلشکرگاه باز گذاشتند و یک منزل باز پس شدند و عجم پنداشتند که ایشان بهزیمت شدند از خسک بیرون آمدند
وان پس مسلمانان بیرون آمدند و نعمان یک منزل دیگر برفت پس فرود آمد ایشان چون بیامدند هم آنجا بیستادند و نتوانستند
باز گشتن اگر برگشتندی هزیمت بودی فیروزان حرب را بیاراست واز پس لشکر سوی نهاوند همه خسک بفگندند تا
هر که از لشکر من بهزیمت شود بخسک اندر بماند دیگر روز آدینه بود مردمان نعمان را گفتند حرب کن از بامداد پیش از آنکه
روز گرم شود نعمان گفتا با پیغمبر صلوات الله علیه بسیار حربها ساختن بودم از پس نماز حرب کردی نعمان نماز دیگر
با همه لشکر صفها برکشید و میمنه و میسره راست کرد و جواب بگرفت و گفت یا رب ما را امروز عز اسلام بنمای و کافران را
هزیمت کن و مرا شهادت ده پس مردمان را گفت ای مردمان مرا ایدون بدل همی آید که من امروز شهادت یابم اگر چنین بود بر
شما حذیفة بن الیمان امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبدالله را و اگر وی کشته شود قیس بن مکشوح و مغیره
آنجا ایستاده بود اندوه آمدش که او را نام نبرد چون نعمان بدو نگریست و گفتا اگر اینان کشته شوند مغیره را بر شما امیر کردم
پس مردمان را گفت من سه بار تکبیر بکنم و سیوم بار رایت بجنبانم و حمله کنم شما نیز حمله کنید پس همچنان کرد و حرب
اندر گرفت و بانگ و زخم شمشیر برخواست و یکساعت لشکر عجم پیش بیستادند چون ضربت مسلمانان بدیدند روی
برگردانیدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند چون نعمان بدید که هزیمت شدند گفتا یا رب دعای من
مستجاب کردی بظفر بشهادت نیز اجابت کن و فرمود که لوی پیش برید و همی خواست که پیشتر شود از پس لوی تیری
بیامد و بر تهیگاه وی اندر شد و بیفتاد و بمرد برادرش سوید او را برگرفت و درویش عمامه بپوشید و برادر دیگر لوی برگرفت
و حذیفة بن الیمان را داد و حذیفه حمله کرد و مسلمانان از پس وی حمله کردند و همه عجم یکبار بهزیمت شدند و مسلمانان
از ایشان همی کشتند همه بر آن خسک همی فتادند و بجای تیکان وده کان همی فتادند و همچنان کشته همی شدند و فیروزان
بجست و راه همدان گرفت و قعقاع بن عمرو بر مقدمه بود از پس فیروزان بشد و میان نهاوند و همدان عقبه است قعقاع
در فیروزان رسید به نیم شب و هزیمتیان پیش فیروزان اندر بودند وان پس ایشان ستوران پربار و راه عقبه تنگ بود فیروزان

نتوانست از ستوران باز آمدن گذاشتن قعقاع او را اندریافت و بکشت و آن ستوران پربار بگرفت
و آنجا بجز چیزها خروارهای انگبین بود مردمان گفتند ان لله جنودا منها العسل خدایرا سپاههاست از جمله
آن یکی انگبینست که فیروزان را راه بگرفت تا قعقاعش اندریافت واین سخن از آن وقت باز مثل گشت دیگر روز
بنگریستند و قفت بیشتر صد هزار عجم کشته شده بودند و نیز عجم را چنان جمع نبود و حذیفه تا آن غنیمتها
سوی سایب بن الاقرع گرد آوردند که عمر رضی الله عنه او را بقسمت غنیمت و خمس فرستاده بود و هر سواری شش
هزار درم رسید و پیاده دو هزار درم دیگر روز یکی از عجم همی آمد از آن کسها که آتش خانه نگاه داشتی مردی هیربد
نشسته سوی حذیفه آمد و گفتا مرا زینهار دهی تا آنکس که من خواهم تا خواسته کسری بتو دهم گفتا دادم سفطی بیاورد
بنهاد و گفتا آن وقت که کسری یزدگرد ایدر بگذشت و سوی ری شد خازن او تا مشرجان این سفط نزدیک من بنهاد
گفت اندرین آن خواسته است که کسری وقت حاجت و ضرورت را نهاده است حذیفه سر آن سفط بگشاد
یاقوت دید و گوهرهای سرخ و سبز و سپید و هر الوان که قیمت او کس ندانست حذیفه در تعجب بماند مردمان گفت
که این چیزیست که شما آوردید از حرب و شمشیر از خدای عز و جل آورد ما را اندرین نصیب نیست ما این را همچنین
پیش عمر فرستیم تا به بیت المال مسلمانان اندر نهد مردمان گفتند صواب آید پس حذیفه خبر فتح بنوشت و بشارت فرستاد
سوی عمر با مردی نام او ظریف چون سوی عمر آمد و خبر فتح بداد عمر از حال نعمان پرسید گفتا فلان روز وی شهید شد
و فلان و فلان و هر کرا همی شناخت همی گفت و گفت کسانی نیز که تو ندانی عمر گفتا اگر من ندانم خدای داندشان پس این
آیة برخواند قوله تعالی وآخرین من دونهم لا تعلمونهم الله یعلمهم و دیگر روز سایب فراز رسید با خمس و غنیمت
و با آن سفط گوهر عمر رضی الله عنه گفت این سفط چیست سایب قصه آن بگفت و گفت حذیفه با همه مسلمانان
بطلهای خویش بتو فرستادند تا هر چه تو دستی بکنی اگر خواهی خاصه خویش را کنی عمر رضی الله عنه گفتا نخواهم این را باز
بر پیش آن مردمان تا قسمت کنند که این حق ایشانست که جز حق ایشان را نشاید سایب باز بر حذیفه آورد حذیفه آن
گوهرها بازرگانان لشکر فروخت و بر لشکر قسمت کرد هر سواری را چهار هزار درم آمد پس حذیفه را خبر آمد که آن
هزیمتیان بهمدان گرد آمده اند قعقاع بن عمرو را فرستاد تا ایشان را اسیر کند و اندر همدان دهقانی بود نام او دینار
و ملک همدان و ری او را بود آن دهقان پیش او باز آمد گفتا مرا سوی امیرتان برتا با وی صلح کنم قعقاع او را بیاورد
سوی حذیفه و صلح کرد و صلح نامه نبشت بر همدان و نهاوند را بشمشیر بگشاد و نهاوند را ماه البصره خواندندی
و دینور را ماه الکوفه و هر دو شهر بیکدیگر نزدیکست زیرا که این سپاه لختی از بصره بود و لختی از کوفه پس چون فتح تمام

شد حذیفه آنجا بنشست تا عمر رضی الله عنه چه فرماید باز کردد یا پیشتر شود و نهاوند شهری خردست این همه
بر نداشت بدو نیم شدند هرچه سپاه بصره بود بنهاوند فرود آمدند و هرچه سپاه کوفه بود بدینور فرود آمدند
وان را ماه البصره خواندند و آنرا ماه الکوفه چون هر دو را نام برند کویند ماهین وماه بزبان پارسی بپهلوی
مملکت باشد و پادشاهی چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان بکشادند عمر رضی الله عنه بفرمود تا خواسته نهاوند
بصره آرند و سپاه بصره را دهند و خواستهٔ دینور بکوفه آرند و سپاه کوفه را دهند و همچنین کردند که فرمود خبر کشاذن
اصفهان عمر رضی الله عنه فرموده بود مر سپاه عراق را که از عقبهٔ حلوان برتر مشوید و سپاه بصره را و کوفه
را گفته که از اهواز برمکذرید و گفته بود که سپاه مسلمانان پیش ازین نتوانند داشتن پس چون دید که یزدگرد خاموش
نمی باشد و هر سال سپاه کرد همی کند و حرب می انگیزد با مسلمانان مشورت کرد همه ایدون گفتند که سپاه از وی
باز داشتن نه صوابست سپاه را بباید فرستادن بپارس و اصفهان و کرمان تا این همه مملکت از وی گرفته شود
و او بخراسان افتد و ازین جایها نومید شود عمر رضی الله عنه با هرمزان مشورت کرد که نخست از کجا در باید گرفتن
و سپاه بکجا فرستد باصفهان یا بپارس یا بکرمان گفت نخست از اصفهان در باید گرفتن که پادشاهی عجم از اصفهان
چنانست چون سر و پارس و کرمان دو دست و آذربایکان وری دو پای چون دست و پای ببرد و سر بجای بود
تن هنوز بجای بود و چون سر ببری دستی عمر رضی الله عنه مر عبد الله بن عباس بن ابی سلول را از کوفه و عراق باز
کرده بود از پس فتح نهاوند و نابدین حنظله را داده بود و نیز از یاران پیغامبر بود از مهاجریان و مردی نیک سیرت
بود نتوانست آن کار امیری و لشکر و سپاه داشتن از آن استعفا دخواست عمر او را باز کرد و عبد الله بن مسعود را
بفرستاد تا اهل کوفه و عراق و سواد را قرآن و فقه و دین و مسلمانی آموزد و عمار را بر سپاه کوفه امیر کرد و لوا او را داد
و مردمان عمر را گفتند چندین خلق از مهاجریان و انصار از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم و از بزرگان عرب
باز داشتی و مردی مولی را بر سر همه خلق امیر کردی تا بر همه خلق امیر کردی تا بر همه امر و نهی کند و پیش همه نماز کند
عمر این آیه برخواند قوله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین
و عمر رضی الله عنه چهار لوا ببست و از مدینه بفرستاد چهار امیر را و ایشان را با سپاهها بپراکند بزمین عجم اندر
یکی لوی نعیم بن مقرن را داد برادر نعمان و بفرمودش که سوی همدان شود که مردمان همدان صلح شکسته بودند
که با حذیفه کرده بودند و چون آن فتح بود همان راه برو و از پس یزدگرد بخراسان شو او برفت و همدان بکشاد
و پیش از آنک بهمدان رسید منزلی بود بر راه آنرا کنکد خوانند آنجا فرود آمدند دزدان بیامدند و اسبان سپاه

ببردند آنرا قصر اللصوص نام کردند و دیگر لوی بعماده فرزند داد و سدیگر بسهیل بن عبد الله و ایشان را فرمود
که سوی آذربایکان شوید یکی از دست راست بر راه حلوان و یکی بر دست چپ از راه موصل و چهارم لوی
بعبد الله بن عبد الله بن ابی سلول داد و او را فرمود که باصفهان شو و مردی بود از سادتان پیغمبر علیه السلام از
انصار خلیفه بود اندر حرب و مردی مبارز بود و حربی و ابو موسی الاشعری را از بصره باز کرد و او را فرمود که با
سپاه بصره با عبد الله بن عبد الله بن ابی سلول باصفهان شود و مردی را بر بصره امیر کرد نام او عمر بن سراقه و عمر
رضی الله عنه بو موسی را سه بار از بصره باز کرده بود و باز داده یکی این بار بود و عمر رضی الله عنه بنابدین حنظله
نامه کرد که با عبد الله بن عبد الله برو سوی اصفهان و ده هزار مرد برو کرد کرد و او را بفرستاد از کوفه که بمداین شود
و هرچند خواهی از سپاه با خویشتن ببر و از آنجا باصفهان رو و عبد الله از عراق برفت تا بنهاوند و از روی باصفهان
نهاد لشکر تعبیه کرد و بر مقدمه عبد الله بن الورقا الریاحی کرد و بر میمنه عبد الله بن ورقا الاسدی و بر میسره عصمة بن
عبد الله بن عبیده را و میان نهاوند و اصفهان هفت روزه راهست و باصفهان مردی بود عجم را مهتر نام او
قادوسفان و سپاهی داشت بسیار و هزیمتیان نهاوند بدین خلق اندر گرد آمده بودند و پیری را سپهسالار کرده بود نام
او شهریار و مردی بود از عجم که نزدیک او پیر بود و حربها کرده و کارها دیده چون قادوسفان خبر عجم بشنید و کار نهاوند
این شهریار را با سپاهی بسیار بفرستاد و او بروستا آمد از اصفهان که آنرا امروز روستاق الشیخ خوانند و عبد الله بن
عبد الله حرب کرد و سپاه با یکدیگر حرب کردند چون حرب تیز شد عبد الله خویشتن را بر ایشان بیفکند و شمشیر بزد و بکشت
وان سپاه را هزیمت کرد و کشتن بسیار کردند وان روستا را دهقانی بود نام او اسفندیار با عبد الله صلح کرد و آن
روستا بر مسلمانان کشاده شد از اصفهان نخست آن جای بود که کشاده بود و عبد الله لشکر بکشید و بدر شهر شد
و ملک قادوسفان لشکر را تعبیه کرد و پیش حرب فراز آمد و قادوسفان مردی مبارز بود و چون سپاهها روی بروی
آمدند قادوسفان میان صف اندر آمد و عبد الله بیرون خواند و او را گفت چکنی این چندین خلق را خون ریختن
بحرب اندر و من همی شنوم که تو مردی معروفی مبارزی با من بیرون آی اگر مرا بکشی اصفهان ترا است و اگر من ترا بکشم این لشکر
خود مرا بود عبد الله گفت رواست و هر دو با یکدیگر بحرب بیستادند قادوسفان یک حمله تیز بر وی کرد و اسپ اندر زد
تنگ اسپش بگسست و زین بیفتاد از اسپ فرود آمد و او هم بر بالا بایستاد و دست از عنان باز نداشت و همچنان بر پای بجست
اسپ برجست و بر پشت اسپ برهنه بنشست عبد الله گفت بایست و بر زین بحسابید که بر وحمله کند قادوسفان
گفت باش که ترا مردی مردانه همی بینم و هرچه تو از من بخواهی بکنم عبد الله گفت آن خواهم که مسلمان شوی و یا جزیت بدهی

رود
او گفت جزیت بپذیرم و صلح کنم بران شرط که هر که خواهد که از اصفهان برود او را بان نداری تا هر کجا خواهد
عبدالله او را اجابت کرد و سپاه باصفهان آورد و بو موسی الاشعری بان بصره رفته بود و شرط کرده که با سپاه
سوی عبدالله آید از راه نهاوند نیامد از راه اهواز باصفهان آمد و عبدالله سه روز بود تا صلح کرده بود
هنوز بشهر اندر نشده بود بو موسی با سپاه فراز رسید با او بشهر اندر شد و جزیت بر نهاد و همه اصفهان بپذیرفتند
و خلقی بسیار برفتند و سوی کرمان شدند و عبدالله بعمر نامه کرد بخبر فتح عمر رضی الله عنه شاد شد و عبدالله را
نامه کرد که باصفهان سائب بن الاقرع امیر کن و خود با بو موسی با سپاه بکرمان شو و سهیل بن عدی با سپاه اهواز
بلخو دبیر عبدالله همچنین کرد و روی بکرمان نهاد و مردمان کوفه بدین سال اندر از عمار بن یاسر گله کردند
عمر رضی الله عنه گفت من با اهل کوفه چه کنم و گر افرستم اگر مردی بزرگ را فرستم چون سعد بن ابی وقاص از وی گله کنند
و اگر مردی فروتر فرستم چون عمار بن یاسر از وی گله کنند پس مردی را بخواند نام او جبیر بن مطعم و با او جانی تنهد و او را
امیری کوفه داد و او را گفت پیش کس مگوی تا بکوفه رسی تا مردمان نگویند که شاید یا نشاید و مغیره بن شعبه بمدینه بود
چون عمر با جبیر خلوت کرد مغیره دانست که او را امیری دهد و لیکن ندانست که کجا میفرستدش و جبیر بخانه آمد
و کس را نگفت مگر زن را و او را گفت کس را مگوی و مرا زاد و توشه ده مغیره زن خویش بخانه جبیر فرستاد با توشه
ده و گفت آن را بستوی ده و بپرس که کجا همی شود زن مغیره بیامد و مغیره را بگفت مغیره عمر را گفت مبارک باد بر امیر المومنین
و بر مسلمانان و بر اهل کوفه این امیر تو عمر رضی الله عنه گفت کیست این مغیره گفت جبیر بن مطعم عمر گفت تو از این که گفت
که من جبیر را گفته بودم که کس را مگوی و ان راز دار مغیره گفت جبیر مرد راز داشتن عمر گفت ندانم که با اهل کوفه چه کنم هر که
را بفرستم از و گله کنند مغیره گفت یا امیر المؤمنین کوفه را مردی باید با سیاست و تدبیر و کوفه را صفت کرد عمر گفت کس را
نشاید بجز تو و جبیر را باز کرد و امیری کوفه مغیره را داد و تا عمر بزد او بکوفه بود و امیری عمار یا سر یک سال بود و سال بیست
و یک و عمر امیری کوفه داد و عبدالله بن مسعود قرآن خواندن و خازنی بیت المال داده بود و عثمان بن حنیف را
و سعد بن مسعود الثقفی را با خویشتن بیاورد تا او را پیش عمر آزادی کنند عمر رضی الله عنه عمار را گفت یا ابو
الیقظان اساءك العزل حتی تحکمت بنا گفت از عزلت اندوه آمد که این دو تن را بیاوردی تا از تو آزادی کنند عمار
گفت والله ما سرنی الامر لقد ساءنی العزل والله که مرا شادی نیامد با میری و چون عزل کردی مرا اندوه بیامد و بدین سال
بیست و یک حسن بصری از مادر بیامد و عامر شعبی از کوفه بیامد و بدین سال اندر عمر جهودان را از خیبر بیرون کرد و خیبر
میان مسلمانان قسمت کرد و مسلمانان شاد شدند خبر گشادن همدان نعیم بن مقرن با سپاهی سوی همدان

شده بود و بهمدان مردی بود از عجم نام او حبش از صلح که با حذیفه کرده بودند بشکستند و شهر حصار
گرفت و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرد و چون نعیم بیامد او از سپاه آذربایگان مدد خواست و عجم بسیار
از آذربایگان روی سوی وی نهادند عمر آگاه شد و نامه کرد بحذیفه بنهاوند که هر سپاهی که با تو است سوی نعیم
فرست بهمدان و چون عجم بسیار بر حبش گرد آمدند بهمدان از حصار بیرون آمد و پیش نعیم آمد بحرب بروستای
همدان بدشتی نام او زاج رود و حربی کردند سخت بتیره تر از حرب نهاوند و سه شبان روز حرب کردند پس آخر حبش
کشته شد و لشکر عجم بهزیمت شدند و مسلمانان کشتن کردند و نعیم بهمدان اندر شد و شهر بگرفت و از پس
هزیمتیان سپاه تا سپاه بفرستاد و در سر منزل از ری و از همدان شش منزلست چون سپاه بیامد باز گشتند نعیم
بهمدان غنیمت قسمت کرد و خمس غنیمت با فتح نامه بعمر فرستاد با سه تن هر سه را نام سماک یکی سماک بن خرشه و دیگر سماک
بن مخرمه و سدیگر سماک بن عبید عمر را دل مشغول بود از بهر آن لشکر و راه دور و خبر گسسته بود چون سوی عمر آمدند
گفتا چه خبرست گفت احمد یکر گفت فتح سدیگر گفت غنیمت عمر رضی الله عنه شاد شد گفت الله اکبر پس هر یک را از ایشان نام بپرسید
که چه نام دارد هر سه گفتند سماک عمر رضی الله عنه از شادی گفت اللهم اسمك بهم الاسلام گفت یا رب تو مسلمانی
بر ایشان بپای دار و نعیم بنامه اندر نبشته بود بعمر که سپاهی بسیار از عجم بری گرد آمده اند بر پسر زاده بهرام چوبین عمر آن
و قدرا باز کردانید و نامه کرد بنعیم و گفت هر که را خواهی بهمدان خلیفت کن و آن سماک بن خرشه را بمدد فرست البحتی با
سوی آذربایگان و خود سوی ری شو و مگذار که عجم هیچ جای گرد آیند چون نامه عمر رضی الله عنه بنعیم رسید
بهمدان یزید بن قیس را خلیفت کرد و سماک بن خرشه را با دو هزار مرد با آذربایگان فرستاد و خود لشکر بکشید
و سوی ری شد و این فتح همدان و ری هردو بسال بیست و دو اندر بود خبر گشادن ری و دهاوند و قومس
چون خبر بسیاوخش آمد ملک ری که سپاه عرب از همدان روی بدو نهادند کس فرستاد بعجم و سپاهها که بودند گرد
کرد ری و آن حدها که عرب روی بدو نهادند و هر کجا که روی نهند کس ایشان را بان نتوانند دن و ملک یزدگرد
از ما دور شده است و لیکن ایشان چون بری آیند شما در جایهای خویش نتوانید بودن و اگر مدد و یاری من کنید
من در ری با ایشان بحرب بایستم و پیش شما سپر باشم و اگر نفرستید هلاك شوید ایشان هر یکی او را اجابت کردند
و سوی او مدد فرستادند و سپاه بسیار بر وی گرد آمدند از هر جایی و بجمله سپاه سیاوخش مردی بود از بزرگان
عجم اندر هفتان ری نام او رامی و اندر فرخان و مرزبان و مهتری بود و آن رامی را با سیاوخش عداوت بود از بهر ضیاع
ری زیرا که بهرام چوبین از ری بود و او را و فرزندان او را انجا ضیاع بسیار بود چون نعیم با مسلمانان از در ساو

بگذشت و بیک منزلی ری آمد این رامی از ری بیرون آمد بتنها و سوی نعیم آمد با اهل بیت خویش و دوستانش
ری که تنها خواستند بدان روستا پیش نعیم آمد نعیم او را بپذیرفت و بر کرد و او مر نعیم را گفت سپاه بسیار است بری اندر
و ایشان را برابر نتوان شکستن مگر بکمین و حیلت نعیم گفت پس چگونه باید کرد گفت ده هزار مرد مردانه با تو چون عرب برابر شوی
من از پس بشهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا ایشان باز شهر گردند بهزیمت و تو ایشان را غلبه کنی نعیم او را ده هزار مرد
داد و برادرزادهٔ خویش منذر بن عمرو بن المقرن بر ایشان امیر کرد و بفرمود تا فرمان دبی کنند دبی آن سپاه را بشب
برگرفت و از روستاها گرد اگرد شهر بگردانید تا بشب و سوی دروازهٔ خراسان برد و دیگر روز سپاه سیاوخش
از ری بیرون آورد پیش نعیم بن مقرن بیستاد و کوه از پس پشت کرد دبی چون دانست که ایشان بحرب ایستادند و حرب
اندر گرفتند منذر را با سپاه بیاورد سوی دروازه خراسان و از راه کوه طبرک اندر آورد و خویشتن را بشهر اندر
افکند و شمشیر اندر نهاد و میکشت و خبر سیاوخش آمد هر کس از بهر خان و مان خویش روی بشهر نهادند و لختی
باز همی گشتند تا همه سپاه باز گشت سیاوخش تنها بماند او نیز باز گشت نعیم شمشیر اندر نهاد و پیش و پس عجم اندر همی کشت
که جوی خون برفت و سپاه آنک بماند همه بهزیمت بشد و آنکه از ری بودند بقومش گرد آمدند بدامغان و نعیم بشهر
اندر آمد و غارت کرد و خواستهٔ بسیار غنیمت کرد و دبی را با اهل بیت او زنهار داد و او را مرزبانی و مهتری ری داد
و با او صلح کرد و ایشان بر دین عجم همی بودند و نعیم شهرستان ری از شهرستان کهن ویران کرد و بدماوند مرزبانی
بود نام او مردانشاه چون خبر هزیمت ری بدو رسید او دانست که کار عجم سست شد مر کس فرستاد سوی نعیم
و با او صلح کرد و جزیت بپذیرفت و نعیم با او صلح کرد و سپاه از دماوند باز گردانید و مردمان عجم که بهزیمت اندر
بودند بحد قومش آمدند و بدامغان بیستادند و سیاوخش بحرب اندر کشته شده بود و مهتر نبود ایشان را هر کسی از آنجا
که آمده بودند باز گشتند و آنک از ری بودند آنجا بماندند با اهل ری و بایستادند و نعیم بعمر رضی الله عنه نامه کرد بخبر فتح
و خمس بفرستاد بدست مضارب العجلی و خبر کرد و آمدن ایشان بقومش عمر را آگاه کرد و عمر رضی الله عنه نامه کرد که بقومش
مهتر نیست که آنجا سپاه بوی گرد آیند و اگر کسی نو بر از درت را سوید بن مقرن بفرست بقومش و تو خود بری بنشین
و بفرمای که چون قومش بگشایند از پس عجم همی شوند هر جا که بتوانند نعیم چون نامهٔ عمر برخواند سوید را بیرون کرد با سپاه
و سماک بن مخرمه را بر مقدمه کرد و عتیبة بن نهاس را بر میسره و سعد بن عمرو را بر میمنه و سوید سپاه بیاورد چون بقومش
رسید آنکه آنجا بودند همه پراکندند و قومش را حصار نبود و کس او را پیش نیامد و سوید بدامغان در آمد بی حرب
و آن سپاه همه سوی گرگان و طبرستان شدند و سوید بتک سپاه را از دامغان برداشت و سوی گرگان شد

و بسطام آمد و بسطام هم از قومش است از سوی گرگان و آنجا بگرگان ملکی بود از دیلم هم بر دین عجم نام او
مرزبان گرگان و دهستان او داشت و بطبرستان بهر شهری ملکی بود و ملک طبرستان اصفهبدان خوانند بن بان طبرستان
و آن اصفهبدان همه بفرمان این مرزبان بود ملک گرگان و مردی معروف بود **خبر گشادن گرگان و طبرستان**
و ملک گرگان دیلم بود و اصفهبدان طبرستان همه گیل بودند چون سوید سپاه از بسطام برگرفت و روی بگرگان
نهاد و مرزبان که ملک گرگان بود پیش باز آمد بیک منزل گرگان و مسلمان شد و صلح کرد بدان شرط که او را از گرگان
خراجی بدهد معلوم و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد معلوم و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد تا چون اصفهبدان
طبرستان این بشنوند صلح کنند و خویشتن را بحرب بناورند پس اگر حرب باید کردن او پیش شود با سپاه گرگان و حرب
کند تا طبرستان بگشایند سوید این صلح بکرد و از وی بپذیرفت و با او بیآمد و لشکر بیاوردند و مرزبان منادی کرد
بشهر اندر که هر که مسلمانی خواهد بیرون آید و هر که خواهد جزیت بدهد و خراج بپذیرید و اصفهبدان طبرستان چون این
بشنیدند سوی مهتر گرد آمدند و ایشان را مهتری بود با آمل میان طبرستان گیلی بزرگوار نام او فرخان و اصفهبدان بود و اصفهبد
سپهسالار بود بزبان پارسی سپاه برگویند یعنی سپاه بردار جایی بجایی پس چون با وی گرد آمدند اصفهبدان فرخان را اصفهبد
خراسان گفتندی زیرا که او از دست ملک خراسان بود چنانک باخبار اندر آمده است و این فرخان را گیل همه گیلان
خواندندی و او چون نامه نبشتی ایدون نبشتی که از فرخان گیل همه گیلان پادشاه همه طبرستان سپاهبد همه خراسان
و امروز اصفهبد خراسان را چنین نویسند پس اصفهبدان همه بر فرخان گرد آمدند و گفتند ما را چه تدبیر کنی فرخان گفت
کار عجم تار و مار شد و دین محمد صلوات الله علیه دینی نو است و دینی که نو بود او را دولت بود و من بر آن نیستم که ما صلح کنیم
و جزیت بپذیریم نه بر همگان بخشیم و لیکن بجملهٔ آن ولایت و همه ملکان بپذیریم و خود بر خویشتن همی بخشیم چنانک خواهیم
گفتند صوابست پس فرخان کس فرستاد بسوید و صلح خواست از همه طبرستان تا پانصد هزار درم بدهد هر سالی بر آنک
اگر مسلمانان را حربی افتد از طبرستان سپاه نخواهد سوید اجابت کرد و سوید را پانصد هزار درم بداد سوید با همه سپاه
بگرگان بنشست و عمر را رضی الله عنه نامه کرد بفتح قومش و گرگان و طبرستان و این هم در سال بیست و دو بود از هجرت
خبر گشادن آذربایگان و دربند خزران عمر رضی الله عنه نعیم بن مقرن را نامه کرده بود که سماک بن خرشه را با آذربایگان
فرست و آنجا عصمة بن فرقد و بکر بن عبدالله را فرستاده بود و خانهای آتش عجم آنجا بودی و عجم آتش را آذر خوانند بزبان پهلوی
از بهر آن آذربایگان خواندند که در اصل آتشهای عجم آنجا پرستیدندی و اول حد آن همدان در کشیدند تا به لهور و زنگان بیرون شود
و آخرش بدربند خزران و بدین میان اندر هر چه شهرهاست همه را آذربایگان و بتازی باب گویند و آن همه راهها ابواب گویند

و راهها ست با آخر آذربایکان که از آنجا ببلاد خزران انجا شوند گروهی بر خشک و گروهی بر دریا از هر رهی در بند خزرا
ن و تبازی باب کویند و دیگر راهیست بدان میان اندر شهری هست بزرگ خزر خوانند و آنجا بازرکانیها کنند و آنرا
ابواب آن بزرگتر است و آنرا باب الابواب خوانند و این زیلوهای محفوری بدان شهرها بافند و آنرا در بند خزرا
ن کویند سوی ری و عراق افتد پس ابن عصمة بن فرقد از یک سوی آذربایکان رفت و بکر بن عبدالله از یک سوی و نخستین
کسی که پیش آمد ملکی بود از ملوک آذربایکان نام او اسفندیار بکر او را اسیر کرد و آن شهرها که گرداگرد او بود همه
بگرفت و اسفندیار را او را گفت کدام دوستر داری که این شهرهای آذربایکان بصلح بکشایی یا بجنگ گفتا بصلح گفتا
که مرا اسپهبد از که چون مرا بکشی همه آذربایکان خون من بجویند و با تو حرب کنند بکر همچنان کرد و سماک بن خرشه
بیامد از بنی تمیم بمدد و بکر مر اسفندیار را اسیر کرده بود و آن شهرها که گرداگرد او بود گشاده شد پس بکر نامه کرد
بعمر رضی الله عنه که آذربایکان حرب نماید و این اسفندیار را اسیرست و مرا بباید شدن بدربند و حرب کردن آنجا
با مردمان دربند و یکتن از دهقان آذربایکان نام او بهرام بن فرخ زاد سپاه گرد کرد و بکر با عصمة و با سماک
بیکجای گرد آمدند و حرب کردند و بهرام بهزیمت شد و آن اسفندیار که گرفتار بود بدست بکر گفتا ترا این پیش نمانده بود
اکنون همه آذربایکان ترا شد هر کجا خواهی رو که بیش با تو حرب نکنند پس بکر بعمر کس فرستاد بخبر فتح و خمس و غنیمتها که یافته
بود و دستوری خواست بدربند شدن عمر رضی الله عنه دستوری داد بکر عصمه را بر همه آذربایکان خلیفت کرد
و سماک بن خرشه را با سپاه بدو سپرد و اسفندیار و خود با سپاه خود بدربند شد و عمر نامه کرد بعصمه و همه آذربایکان
بدو سپرد و بکر برفت و عمر دانست که بکر را بدربند مدد باید و سپاه نامه کرد ببصره سوی سراقة بن عمرو که با سپاه بود
اهواز بدربند شو و بکر را یاری ده و فرمود که حذیفة بن اسید و جماعتی را از مبارزان معروف با خویشتن ببر سراقة با
سپاه بصره برفت پس عمر نامه کرد بحبیب بن مسلمه بجزیره تا با سپاه جزیره بدربند شود بمدد بکر حبیب نیز با سپاه
برفت و سراقه بدیگر دربند رفت و حبیب بدیگر دربند و این همه دربند خزران بیرون شود و سراقة بن عبدالرحمن
بیامد بر مقدمه بباب الابواب ملکی بود نام او شهربراز پیش او باز آمد و صلح کرد بر آنک جزیت بدهد و ایدون گفت
که میان دو دشمن اندرم یکی خزران و دیگر روس این دشمنان همه جهانند و آن عرب خاصه و حرب ایشان جز این مردما
ن نداند کردن بجای آنک مرا جزیت باید داد من حرب کنیم با روس بخواسته خویش و با سلاح خویش و ایشان را باز
داریم تا از ولایت خویش بیرون نیایند ما را این جزیت انگار و بدانکه ما را هر سال این حرب بباید کردن عبدالرحمن گفت
از من برتر امیری است او را آگاه کنم شهربراز کس بسراقه فرستاد و عمر را آگاه کرد عمر گفت ایشان را از آن جزیت بیفکند

و آن سنت گشت همه دربندها که ایشان نه خراج دهند و نه جزیت از بهر آنک ایشان کافران را از مسلمانان باز
همی دارند و حرب کنند بتن خویش آن ایشان را بخراج و جزیت بیفکندند و آن سنت بتن بماوراء النهر اندر رفته است
و از بنیست که بشهر سنجاب نه خراجست و نه جزیت و هیچ چیز نهاده است از بهر آنک ایشان را روز و شب حرب
بود و ترکان از زمین مسلمانان باز میدارند و از پس آن سراقه با بکر بن عبدالله و حبیب بن مسلمه و آن همه دربندها
صلح کردند بر آن شرط که کافران که از آن سوی ایشانند باز دارند تا مسلمانان را انجا سپاه نباید نشاندن و از آن پس
هیچ سپاه بزمین مسلمانان اندر نیاید سراقه هر یک را از این سرهنگان یکی از آن دربندها فرستاد و بدان شهرها
که بکوهها دربند بود پس بکر عبدالله را بشهری فرستاد هم بدین دربند و حذیفة بن اسید را بدان کوهها و شهرها
فرستاد که برابر دربند الان بود و دربند همه استوار کرد و مسلمانان بشهرها اندر از دشمنان ایمن شدند و بعمر رضی
الله عنه نامه کردند بدین خبر عمر سخت شاد شد که او تدبیر همی اندیشید که کار این دربندها چگونه که اگر دشمنی از آنجا
پدید آید بر زمین مسلمانی عجم و پارس او یکی شوند و مسلمانی آن زمینها ببرند و ندانست که آن بدین زودی تواند
کرد چون این خبر بدو رسید شاد شد و سراقه را جواب نامه کرد پس سراقه بمرد و عمر رضی الله عنه از مرگ سراقه سخت غمناک
شد و بعبد الرحمن نامه کرد و او را هم بدان دربند بداشت و او را گفت باید که از نیکویی تو بدید آید بنصیحت کردن
مسلمانان چنانک از سراقه آمد عبدالرحمن با شهربراز پیوند کرد و گفت من بدین دربندها جایی غزو کنم و با سپاه
بروم و مردمان این شهرها و دربندها مسلمان کنم شهربراز گفت ما از ایشان این پسندیدیم که دشمن را بر ما راه ندهند
عبدالرحمن گفت من نپسندم و درین دربندها از آن سو چون روس و خزران یکدیگر پادشاهی است و شهرها
بسیار که از البحر گویند و از آن سوی سد یاجوج و ماجوجست که ذوالقرنین کرده است بر حد مشرق عبدالرحمن
گفتا نپسندم تا بحد البحر نشوم با سپاه و اگر بیم امیرالمؤمنین نیستی تا سد یاجوج و ماجوج بشدمی و سپاه برگرفت
و بدربند اندر شد سوی البحر و دویست فرسنگ بدان زمین اندر بشد با سپاه و شهرهای بسیار مسلمان کرد
و باز بدربند آمد و در همه روزگار عمر او آنجا بود و بروزگار عثمان نیز آنجا بود و هم آنجا بمرد پس از آنک همه
دربندها و شهرها مسلمان کرد و یکتن از آن مسلمانان با عبدالرحمن بدین شهرها بغزو بود و سوی امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه شد عمر او را پرسید که چگونه توانستید بدین دربندها اندر شدن و بدان زمینها اندر گذشتن
و چگونه حرب کردید گفتا بدان شهرها همه کافران بود و خزران و الان و ترک پیوسته بود چون ما را بدیدند
ایدون گفتند که هر که ایدر از هیچ گروه آدمی لشکر نیامد این گروه فرشتگانند و از آسمان آمده اند از بهر آن ایدر

یارستند آمدن پس ما را بپرسیدند که شما فرشتگانید یا آدمیان گفتیم آدمیان ولیکن فرشتگان آسمان آمده
اند با ما و هر که با ما حرب کند ایشان یاری ما کنند از ایشان از بیم فرا حرب ما نیارستند آمدن و کس با ما حرب
نکرد و ایدون گفتند که این مردمان را هرچند کشتند نمیرند که فرشتگان با ایشانند و هرچند همی رفتیم بدین زمینها
و میان آن شهرها یکی مرد از ایشان گفت من یاری یکی از ایشان بکشم و بنگرم که خود میرد یا نه با تیر و کمان از پس درختی پنهان
و تیری بزد و یک تن از ما بکشت چون دانستند که ما همی میریم آنگه آهنگ حرب ما کردند پس از آنک چند جای برفتیم بازگشتیم
پس این مرد گفت روزی عبدالرحمن با شهربر نشسته بود و حدیث همی کردند بدست شهربر یکی انگشتری بود نگینه
داشت از یاقوت سرخ برو زد همی تافت چون آتش و بشب چون چراغ عبدالرحمن گفت این نگین تو از کجا آورده‌اند
و که آورده است شهربر یک تن از چاکران خویش بخواند و عبدالرحمن را گفت ایها الامیر این نگین من این مرد آورده
است از سد یاجوج و ماجوج و ایدر تا آنجا ملکان بسیارند و آنجا ملکی است که این سد بپادشاهی او اندرست بمیان دو
کوه اندر و هر ملکی که بر راه بود بدست این مرد هدیه فرستادم تا او را ملک بملک بگذاشتند تا بدان ملک سد برسید
و آن ملک را هدیه بسیار فرستادم و نامه من بدو داد و از وی یکی یاقوت خواستم نگین خویش را و این یاقوت مرا او فرستاده
عبدالرحمن آن مرد را گفت این گوهر اینجا آورد آن مرد گفت چون آن هدیها مر آن ملک سد را دادم او مر بازدار خویش
را بخواند و گفت این را گوهری طلب کن و آن بازدار عقابی بدست داشت بیرون آمد و سه روز مر عقاب را گرسنه کرد
پس عقاب را برگرفت و لختی گوشت سرخ و مرا با خویشتن ببرد و بدان کوه بر شدیم که سد بود و سد بدین کوه
پیوسته است و من سر فرو زد افگندم زیر کوه اندر چاهی دیدم بر زمین فراخ و از دوری و تاریکی می‌نمود که در زمین
کنده دورتر از آن ندیدم و بازدار گفت این گوشت بدین زیر کوه اندر افگنم بدین کنده و عقاب را دست باز دارم
تا از پس گوشت برود اگر بره اندر بگیرد و باز آرد خود رفت و اگر نه بر زمین افتد و آنگاه از زمین برگیرد چیزی بابی
پس آن گوشت را بینداخت و عقاب را دست باز داشت گوشت بر زمین رسید عقاب گوشت از زمین برگرفت
بچنگال برآورد و بر دست او نشست و آن یاقوت بران گوشت دوسیده بود از آنجا باز کرد و مرا داد و من بیاوردم.
عبدالرحمن گفت صفت آن سد بگوی گفت دو کوهست بلند و میان آن رهگذر بوده است بدان میان اندر بنا کرده‌اند
تا سر کوه و بدان راه ببسته از سنگ و روی و آهن عبدالرحمن گفت راست میگوید دیده است این مرد که خدای
عز و جل همچنین فرموده است از ذوالقرنین قوله تعالی آتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین
پس عبدالله این مرد را گفت آن سد چه رنگ دارد سرخست یا سیاه یا سفید و بدان مجلس اندر مردی بود چیزی

پوشیده داشت از برد یمانی جامهای سپید و برو خطهای خرد سیاه چون حلقهای زره بخردی آن جامه
گفت گونه آن سد چون گونه این جامه است گفتند راست گوید پس عبدالرحمن مر این شهربر را گفت قیمت این
نگین چندست گفت قیمت آن کس نداند ولیکن بدست این مرد مر آن ملک را صد هزار درم هدیه فرستادم و این
ملکان که بر راه اندر بودند صد هزار درم بدو بار صد هزار درم بر آمده است جز نفقه و هدیه این مرد پس شهربر
آن انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش عبدالرحمن بنهاد عبدالرحمن برگرفت و در انگشت کرد گفت این مارا
بکار نیاید شهربر گفتا اگر کسی از ملکان عجم چنین بشنیدی که این از من بستدندی از بهر آنک با شما امانت و وفاست
همه جهان همی گیرید و بدین سال بیست و دو اندر عبدالملک بن مروان و یزید بن معاویه لعنهما الله از مادر
بزاد تجربة رفتن یزدگرد بخراسان و کشته شدن او آنجا و گشاده شدن شهرهای خراسان آنگاه که خدای عز و جل مسلمانا نرا
بر جمله آذربایگان ظفر داد یزدگرد بحلوان بود و خبر یافت و رسید و برخاست و سوی ری شد با خاصگان خویش
و بعماری اندر نشسته بود بر اشتری یک دو منزل همی رفت اندر عماری خفته جایی بآب رسید چنانک اشتر باید
اندر بایستی راند او را بیدار کردند گفتا مرا چرا بیدار کردید که بخواب اندر چنان دیدم که جدم کسری با محمد پیکار و
خصومت همی کردندی پیش خدای عز و جل و گفتی ای محمد بهل تا فرزندان مرا ملک تمام شود محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم گفتا صد سال ملک شما را باد گفتا افزون کن گفتا صد و ده سال گفتا افزون کن گفتا صد و بیست سال
گفتا افزون کن مرا بیدار کردید و اگر نکردیدی من بدانستمی که ملک من چند مانده است پس یزدگرد بری شد و آنجا
مهتری بود او را با دان جاد و گفتندی یزدگرد را بگرفت و بخانه کرد یزدگرد گفت مرا بخواهی کشتن گفت نه ولیکن
ملک خویش دست باز داشتی و هر که از باز نیابی خواستم که خویشتن را و فرزندان خویش را اینجا تو بیم از تو برین
ضیاع ری که بمن دهی چون ملکی دیگر بود که بیران یزدگرد بمن داد گفت شو و هرچه خواهی کن او انگشتری یزدگرد بر وی
کرد و آنچه او خواست یزدگرد بپوست چنانک خواست و آنرا مهر کرد با انگشتری یزدگرد و یزدگرد آنجا ببود چون
فتح نهاوند بود یزدگرد از ری برگرفت و آنجا بری آتشی بود قدیم که اندر جهان همه آتش خانها از آن قدیمتر نبود
برگرفت و از آنجا برفت باصفهان شد آنجا خوش نیامدش از آنجا بکرمان شد هم خوش نیامدش برفت و بخراسان
آمد بنیشابور و آن آتش آنجا بنهاد و از نیشابور بمرو آمد و از آنجا نامه کرد بهر شهری که عرب آنجا نرسیده بود از
خراسان و پارس و هر حدی و همه نامه او بپذیرفتند و او را برگ داشتند و ملک خواندند همچنانک بود و از مرو
ایمن شد و آن آتش و آتش خانه کرد آتش را بر دو فرسنگ و گرداگرد آن خانه بوستانی کرد جایی خرم و آسیاها که

چند و آنجا بمرو همی بود و اندر اخبار عجم ایدونست که یزدگرد چون بمرو آمد کمتر از یکسال بود که کشته
شد با سپاهی اندر و محمد بن جریر ایدون گوید که او را مرو ملک شد و از آنجا بمروالرود رفت و عمر احنف قیس را
بخراسان فرستاد و احنف از پس وی همی شد و یزدگرد از شهر بشهر همی شد پس یزدگرد بخاقان ملک ترک
فرستاد و از مرو از ایشان سپاه خواست و ملک چین سپاه بفرستاد و از پس آن یزدگرد با خاقان از رود جیحون
بگذشت و بفرغانه شد با اهل بیت خویش و آنجا بایستاد تا همه ایام عمر رضی الله عنه بشد و بایام عثمان باز آمد
و هلاک شد و این خبر جز آنست که در دست مردمانست و در کتب اخبار ایشانست و من هر دو بگویم اما آنکه
در عجمست در کتب اخبار ایدونست که یزدگرد هرگاهی که نامه کردی اندر خراسان هر سالی عمر را خبر بایستی
کردن چون فتح نهاوند ببود عمر رضی الله عنه مسلمانان را دستوری داد که هر کجا که بتوانید بشوید یزدگرد از ری
بمرو آمد و آن آتش خانه را بنا کرد و آنجا ایمن شد و نامها همی کرد بهر جایی و بدان اخبارها اندر ایدون خوانم که یزدگرد
چون بمرو آمد با او چهار هزار مرد بود و از ایشان هیچکس حرب نتوانستی کردن الا که همه غلامان سرای بودند و مردمان
طباخان و فراشان و رکاب داران و دبیران این چهار هزار مرد خاصگان وی بودند و از زنان آزاد و بنده و رکاب
داران و کنده آن و عیال و اهل بیت او که از مداین برفته بود و با او خواسته نبودی و از آنجا بیش چیزی در نیامد
که عیالان بتوانستی داشتن و ملکی بود نام او ماهوی و خراسان همه او داشت از دست یزدگرد تا لب جیحون و از لب
جیحون از آن سوی خاقان داشت ملک ترک و ماهوی چون بشنید که یزدگرد را از مداین بیرون کردند او با خاقان
دامادی کرد و ملک خویش با او هر دو یکی کرد و عهد بست که هر که را حاجت آید از هر دو سوی یکدیگر را یاری کنند بسیار
و خواسته پس یزدگرد بفرمود تا با او شمار بکنند ماهوی کس فرستاد بخاقان ملک ترک و از وی سپاه خواست تا
با یزدگرد حرب کند خاقان هفت هزار مرد ترک بفرستاد و ایشان بمرو آمدند و بدر مرو فرود آمدند و یزدگرد ماهوی
را گفت سپاه این ترکان چیست گفت خاقان فرستاده است بیاری تو گفتا کار ساخته کن گفتا فرمان بردارم پس
چون شب اندر آمد سپاه ترک را بفرمود تا بدر کوشک فرود آمدند که چون بامداد باشد در کوشک بگشایند
ایشان اندر شوند و یزدگرد را بکشند یزدگرد آگاه شد کنیزکان را بفرمود تا او را برسن از دیوار فرو هشتند هم با
آن جامهٔ زربفت که داشت پیاده برفت بشب اندر و از شهر بیرون رفت پیاده و چون لختی بشد نتوانست بردن
آسیایی برسید آسیابان را گفت جایی داری تا بخسپم که مانده ام آسیابان او را بشناخت گلیمی اندر آن آسیا بگسترد یزدگرد
بر آن بخفت از ماندگی چون دو روز بود آسیابان بنگریست جامهٔ زربفت بدید از طمع آن جامه تبری بر سرش زد

و هم اندر خواب او را بکشت و آن جامه از وی بیرون کرد و او را اندر آب انداخت چون دیگر روز بود
ماهوی او را اندر سرای نیافت گفتند از سر دیوار فرو جست ماهوی خبر او بجست تا خبرش شد که بدان آسیا
اندر آسیابان او را بکشت و جامه او بیافت و ماهوی بمرو ایمن بنشست تا آن وقت که امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
احنف بن قیس را بخراسان فرستاد با سپاه بصره و کوفه و خراسان بصلح بگشاد و بهر شهری بیامد چون بمرو
رسید ماهوی بگریخت و از جیحون بگذشت و سوی خاقان شد و بترکستان همی بود و احنف از فتح همه
خراسان بپرداخت از مرو و بلخ و هری و از هر سوی مسلمانی آشکارا کرد و تا لب جیحون بیامد و احنف از
همه خراسان مروالرود بگزید و آنجا آن دیه کرد که دیر الاحنف گویند و بتازی قصر الاحنف خوانند بر چهار
فرسنگ از مروالرود و آنجا بنشست همه ایام خلافت عمر رضی الله عنه و این خبر که بدست علما اندر است و کتب
اخبار عجم معروف و مشهور است تا آخر کار و سپری شدن دولت عجم اینست ولیکن محمد بن جریر را خبر اینست ایدون
گوید که چون یزدگرد بمرو آمد عمر احنف بن قیس را بیرون کرد و بخراسان فرستاد با سپاه بصره و کوفه و از ده هزار مرد
بفرمودش که از پس یزدگرد هر کجا یابی بجوی تا او را از پشت زمین کم کنی عمر سخت بکراهیت بود در فرستادن سپاه بخراسان
و نخواست که سپاه مسلمانان از وی دور شود پس احنف نخست باصفهان آمد و از آنجا بطبس بیرون آمد حد کوهستان
بنزدیکی قاین و از آن راه بخراسان آمد و نخست بهری آمد و هری بشمشیر و حرب بگشاد و یزدگرد بمرو بود احنف مر هری
بهری خلیفت کرد نام او صحار العبدی و روی سوی مرو نهاد و بنیشابور کس نبود و حرب نبایست کرد مطرف
بن عبدالله را بنیشابور فرستاد با لختی سپاه و حارث بن حسان را بسرخس فرستاد و ایشان هر دو شهر بی حرب
بگرفتند و خود با سپاه روی بمرو نهاد و یزدگرد از آنجا بگریخت و بمروالرود شد و احنف بمرو فرود آمد
و یزدگرد از مروالرود بخاقان کس فرستاد و ملک ترک و ملک سغد و ملک چین و از ایشان سپاه خواست
و احنف بمرو بنشست و از کوفه عمر او را سپاه فرستاد با چهار امیر از بزرگان عرب با چهار هزار مرد یکی علقمة
بن نضر دیگر ربعی بن عامر التمیمی و سه دیگر عبدالله بن ابی عقیل الثقفی و چهارم ابن عم الغزال الهمدانی چون این سپاه
با حنف رسید احنف حارثة بن نعمان الباهلی را بمرو خلیفت کرد و خود بمروالرود شد و یزدگرد از مروالرود ببلخ
شد و آنجا حصار بنشست احنف بمروالرود بنشست که میانه خراسان بمرو نزدیک بود و هم بنیشابور و هم بهراة
و آن سپاه را که از کوفه بود ببلخ فرستاد و آنجا حرب کردند و بلخ را بگشادند و یزدگرد برفت و از جیحون بگذشت
و احنف بدر بلخ آمد و مردمان کوفه بلخ را گشاده بودند و احنف بشهرهای طخارستان کس فرستاد و آن همه بگشاد

وربعی بن عامر را ببلخ بنشاندند با آن سپاه کوفه و از آنجا بمرو الرود و بنشست و بعمر رضی الله عنه کس فرستاد بفتح خراسان
کاچکی میان ما و خراسان دریای آتشین بودی تا کس آنجا نتوانستی شدن علی گفت چه کراهیت آید ترا از فتح خراسان
گفتا زیرا که مردمان خراسان سه بار عهد بشکستند و آنجا خون ریختنها بسیار باشد و نخواهم که مسلمانان بدان اندر
بوذی و عمر نامه کرد با حنف که تا آنجا که رسیدی بایست نگر تا از رود جیحون نگذری و هم آنجا بخراسان بباشی و نگر تا
رسم خویش نگردانید بطعام و زینت و رسم عجم مگیرید و هم بر آنک از اید بر فتید بباشید تا نصرت خدای عز و جل
بر شما دایم باشد و اگر بگردانید خدای عز و جل بر شما بگرداند پس چون یزدگرد از رود جیحون بگذشت و بسغد شد
ملک سغد سپاه بسیار بدو داد و خاقان لشکری بسیار گرد آورد و سپاه فرغانه را بخواند و سوی یزدگرد آمد
از رود جیحون بگذشت با سپاهی بسیار و ببلخ آمد و ربعی بن عامر با آن سپاه کوفه که با او بودند از آنجا برفتند و بمرو الرود
آمدند بنزدیک احنف و یزدگرد و خاقان سپاه بلخ و طخارستان همه گرد کردند پنجاه هزار سوار بود و سوی احنف
آوردند بمرو الرود و با احنف بیست و پنج هزار مرد بود و اهل کوفه و بصره بیامدند پس طلایه سپاه ترک یک شب مردی بیرون
آمد از خویشان خاقان مردی بنام و دلاور و بر احنف آگاه شد و آن شب خود بطلایگی بیرون آمد و با آن ترک حرب کرد
و احنف او را بکشت و او را دو برادر دیگر بودند چون بشنیدند که برادر ایشان کشته شد ایشان نیز بطلایگی بیرون
آمدند احنف ایشان را نیز بکشت و هر سه برادر کشته شدند چون روز بود خاقان آگاه شد بیامد و آن لشکر را بدید
ترکان را گفت این حربی شومست که چندین کس از ما کشته شد و نیز هر چند این پادشاهی بگیریم بیزدگرد باید سپردن
ما را این بکار نیست بازگشت و سپاه برگرفت و سوی بلخ شد و از رود بگذشت و باز بترکستان شد و یزدگرد از مرو
الرود برفت و سوی مرو شد و او را خزینها و خواستها بمرو نهاده بود چنانک کس ندانست چون بازگشت حارثة
بن نعمان با سپاه مسلمانان شهر مرو بحصار گرفته بود یزدگرد آن همه خواستها برگرفت و روی ببلخ نهاد که سوی
خاقان شود آن مهتران عجم که با او بودند گفتند چه خواهی کردن گفتا بر خاقان شوم بزینهار و با او بترکستان شوم گفتند
مشو که ما با تو نیاییم که ترکان مردمانی اند که ایشان را دین نیست و وفا نیست اگر بزینهار خواهی شدن سوی عرب شو آن
مردمان که ترا از خانه بیرون کردند و خانه تو بدست ایشانست این خواسته بدیشان ده تا ایشان آن خانه بسلامت بتو
باز دهند و ما با تو بسلامت بخان و مان خویش برویم یک ده که کهتری باید کردن بخانه خویشتن اندر باشیم بهتر بود
که بخانه کسان و بترکستان او فرمان ایشان نکرد ایشان گفتند تو بر تن خویش پادشاهی ما نهلیم که این خواسته و خزینه ببری
که این پدران ما بسختی بدست آورده اند خزینهای ملک عجم و ما نگذاریم که از زمین عجم ببری و ترکان را دهی پس آن خواسته

وخزینه از وی جدا کردند و او تنها بماند با خدم خویش برفت و سوی خاقان رفت و عجم آن خواسته همه برگرفتند
و سوی احنف آوردند و با او صلح کردند و احنف با ایشان در صلح باز کرد و هر کسی با خان و مان خویش فرستاد
بمداین و فارس و اهواز و هر کجا بودند و احنف آن خواسته در میان مردمان قسمت کرد چندان آمد غنیمت که
خواسته نهاوند و محمد بن جریر باز دیگر جای ایدون گوید که او از مرو بجست و ببلخ شد سوی خاقان و از جیحون
بگذشت و بترکستان شد چون بسغد رسید رسول یزدگرد پیش آمدش که از چین همی آمد با جواب نامه و سپاه
و آنجا اندر بنشسته بود که من دانم که بر ملوک واجبست که یکدیگر را یاری کنند و اما مردمان عرب که بر ایشان سپاه خواستی
و یاری خواستی صفت ایشان از رسول تو بپرسیدند مذهبشان و دین و سیرتشان او مرا صفت کرد این مردمان
با این امانت و دیانت همه جهان بگیرند و کس با ایشان باز نتواند کردن و ترا حیلت آنست که با ایشان مدارا کنی
تا ایشان را نجنبانی و ایشان ترا نجنبانند و خاقان بترکستان باز شد و کسان او بفرغانه باز شدند و آنجا همی بود و یزدگرد
از بلخ با مرو الرود آمد و بعمر رضی الله عنه نامه کرد بفتح و محمد بن جریر ایدون گوید که مردمان خراسان چون دو سال
از خلافت عثمان بگذشت عهد بشکستند و مرتد شدند و یزدگرد از فرغانه با خراسان آمد آنگاه بکشتندش و بعمر رضی
الله عنه نامه کرد احنف که یزدگرد را از خراسان بیرون کردیم شاد شد و از کار خراسان ایمن گشت و نامه کرد و احنف
را بخراسان بنشاند و سپاه عراق سوی پارس فرستاد خبر کشادن شهرهای فارس و چون سال بیست و سه
اندر آمد عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد بپارس فرستاد با اول سال از بیست و سه و او را خبر آمد که شهرک ملک پارس
سپاه گرد کردست و همه شهر توج گرد آمدند خلقی انبوه و توج آن شهریست که بپارسی توز خوانند و آن جامه
توزی از آنجا آرند و آن بکرانه پارسست سوی اهواز و سپاه اهواز و عجم همه گرد آمدند آنجا بعمر رضی الله عنه
چون سپاه را بفرستاد کس را سپاه سالار نکرد و لیکن هر سرهنگی را بشهری امیر کرد و گفتا سپاه پارس بیکجای گرد آمدند
و تدبیر حرب راست نهاده اند که شما همه بپارس شوید آنجا که ایشانند مشوید تا ایشان حرب نکنند و تدبیر ایشان شکسته
شود پس هر کس با آن سپاه وی که بشهر آید حرب کنید عمر رضی الله عنه مجاشع بن مسعود الثقفی را امیری اصطخر داد
و برادرش الحکم بن العاص را امیری شیراز و عثمان بن العاص الثقفی را امیری توج داد و سابور و اردشیر خود
و ساریة بن زنیم الدیلی را امیر دارا کرد و این همه سپاه برفتند با این امیران و شهرک با همه سپاه پارس بتوج گرد آمدند
و مسلمانان خود بتوج نشدند و لیکن هر امیری با سپاه خویش بدان شهر خویش شدند که ولایت او بود و این سپاه توج
پراکنده اند آنجا که گرد آمده بودند هر کسی با شهر خویش شدند و شهرهاشان همه بشکست و آن ایشان را همچون زهر

بود وان مجاشع بن مسعود امیر توج وان نشابور بشیران بازگشت ولختی سپاه بتوج بماند مجاشع با سپاه خویش
از نشابور تاختن کرد وآن همه را بشکست وخواستهٔ آن دیار غنیمت کرد واین مجاشع برادر بوعبیدهٔ بن مسعود بود
آن کار روز حرب وقعة الجسر بر پای پیل سپید کشته شد وآن شهرهای پارس توج واصطخر گشاذه بود العلا
بن الحضرمی آنگاه که با سپاه بدریا اندر از بحرین بیامده بود بفرمان عمر رضی الله عنه وباز آن شهرها مرتد شده بودند
پس مجاشع این توج را بگشاذ وخواسته بمیان مسلمانان قسمت کرد وخمس بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد وبشارت
فتح وعثمان بن العاص با سپاه خویش باصطخر شد وسپاه اصطخر پیش وی آمد بشهری نام وی گور وبتازی خور نویسند
واین آن شهرست که کلاب پارسی خوزی از انجا آرند عثمان با ایشان حرب کرد وایشان را هزیمت کرد وبدر اصطخر آمد
وشهر بحصار بگرفت وبا ایشان صلح کرد وشهر بگشاذ وخبر فتح وغنیمت پیش عمر فرستاد وحکم بن العاص برادر عثمان
بن العاص وی بشیراز نهاد وشهرک پیش باز آمد از توج با او سپاهی بسیار از عجم همه بسلاح اندر چنانک جز چشم
هیچ چیز از آهن پیدا نبود وبا حکم سپاهی بسیار بود پیران وجوه ومهتران عرب ومبارزان پشت با او بودند چون
عبد الله بن معمر التیمی وشبل بن معبد البجلی وجارود العبدی وابو صفره پدر مهلب وبا سپاه شهرک برابر آمدند
وآفتاب بریشان تافت بر آن آهنهای روشن واز انجا روشنایی آفتاب بر لشکر مسلمانان افتاد خواست که چشمها
مسلمانان بسوزد از بسیاری آهن که اندر لشکر شهرک بود وحرب کردند پس لشکر شهرک هزیمت شد ومسلمانان کشتن
کردند بسیار وحکم بدست خویش شهرک وپسرش را بکشت ومردی از عجم با شهرک بود نام او اردبیان او با خیل خویش
بزینهار آمد وسپاه شهرک هزیمت شدند حکم غنیمت بسیار یافت وبر مسلمانان قسمت کرد وخبر فتح وغنیمت سوی
امیر المؤمنین عمر فرستاد وساریة بن زنیم سوی سپاه دارابگرد شد وایشان بحصار اندر شدند وساریه با سپاه
مسلمانان بر در حصار بماندند سه ماه پس عجم گردان که بحد پارس اندر بودند یاری خواستند وسپاه گردان بسیار
بیامدند وایشان از حصار بیرون آمدند وحربی کردند سخت واز مسلمانان بسیار کشته شد وروز آدینه بود ووقت
نماز وحرب بر ساده دشت بود ونزدیک لشکر مسلمانان کوهی بود بزرگ کافران گرد مسلمانان اندر آمدند
وحرب وکشتن همی کردند وکار بر مسلمانان دشخوار شد وبیم هزیمت بود بوقت ساریه ومسلمانان حرب همی کردند
آواز عمر شنیدند چنانک همی گفت یا ساریة الجبل الجبل ای ساریه کوه کوه ساریه لشکر را گفت من آواز عمر رضی الله عنه
شنیدم وهمی شنوم شما میشنوید گفتند همی شنویم ولیکن آواز عمر رضی الله عنه نشاید بودن ومیان ما وعمر چند
روزه راست گفتا بود که ما را خدای عز وجل این آواز میشنواند وما را راه همی نماید وساریه سپاه بکشید وپشت

با کوه داد وآن شب ایمن شدند پس دیگر روز حرب کردند وظفر یافتند وبدین سه ماه اندر که بر در
حصار بودند وعمر خبرشان نیافته بود دلش بدان مشغول بود آن شب آدینه بخواب چنان دید که ایشان حرب
همی کردند روز آدینه وقت نماز بود وعمر رضی الله عنه بر بالای منبر شد وخطبه همی کرد بخطبه اندر گفت ای
مردمان بخواب دیدم که بدین وقت ساریه حرب همی کردی پیشتر ایشان اکنون حرب همی کنند پس عمر رضی الله
عنه خاموش شد چنانک کسی چیزی بیند وتماشی باشد گفتا ساریه در دشت گرفتار است از سپاه عجم اگر
پشت بکوه کردی ساختر بودی پس گفت یا ساریة الجبل پس چون یک زمان بود باز بخطبه شد وخدای
تعالی آواز عمر رضی الله عنه از مدینه بدان لشکر رسانید ومسلمانان را بشنوانید وچون حرب بنود ساریه خواسته
بسیار یافت وخبر فتح بامیر المؤمنین عمر فرستاد ودو تا نخواسته اندر یکی سفط بود پر گوهر افگنده آنرا بجنبانید و
بر دست رسول سوی عمر فرستاد تا عمر را باشد خاصه چون رسول بیامد عمر را یافت اندر مزگت خوان نهاده
ومردمان را نان همی داذ وعمر هر روزی از بیت المال شتری بکشتی واندر مزگت اندر خوان نهادی ودرویشان را
وغریبان را آورده کردی تا نان داذی این رسول بیامد وپیش عمر بستاذ عمر رضی الله عنه پنداشت که او غریبست
وبطلب طعام آمده است او را گفت بنشین وبخور وعمر رضی الله عنه مردمان را طعام داذی وخود طعام با عیال
بخانه خوردی پس چون مردمان طعام بخوردند عمر بخانه شد وآن مرد از پس او همی شد او را گفت اندر آی آن مرد
اندر آمد عمر بنشست وطعام پیش خواست وزن عمر ام کلثوم بود دختر علی بن ابی طالب پس ام کلثوم لختی نان جوین
پیش آورد وروغن زیت ولختی نمک درشت عمر گفتا چیزی نپختی گفتا چه پزم که مرا جامه نیست که اندر پوشم وجامهٔ
ام کلثوم دریده بود عمر رضی الله عنه با او مزاح کرد وگفت ترا جامه باید ترا آن بس که دختر علی بن ابی طالب باشی وزن عمر بن
الخطاب پس عمر آن رسول را گفت بسم الله بخور که اگر ام کلثوم از ما خشنود بودی طعام ما بهتر بودی پس چون نان خورده شد
آن مرد دانست که عمر رضی الله عنه او را همی شناسد گفتا یا امیر المؤمنین من رسول ساریه ام بخبر فتح وغنیمت عمر گفت
الحمد لله وروی بدو کرد واز هر چیزی او را همی پرسید وآن سفط او را بنمود با گوهر عمر رضی الله عنه گفت این را با ساریه
بر واو را بگوی این را بمیان مسلمانان قسمت کن که ایشان بدین حق ترند از من پس چون آن مرد از خانهٔ امیر المؤمنین عمر
بیرون آمد مردمان از صفت آن حرب بپرسیدند گفت روز آدینه ما حرب همی کردیم آواز عمر همی شنیدیم که بانگ همی
کرد که یا ساریة الجبل چون بنگریدند همان روز بود وهمان ساعت که عمر بر سر منبر آن سخن گفته بود وساریه شنیده
بود بقدرت خدای عز وجل **خبر گشاذن کرمان ونواحی آن** عبد الله بن عبد الله بن ابی سلول وسهیل بن عدی با سپاه بکرمان

شده بودند و اندر سال بیست و سه حرب کردند و با اهل کرمان سپاه بسیار گرد آمدند و آنجا بکوههای کرمان
مردمانی اند که ایشان را بپارسی کوفج خوانند و بتازی قوقص نویسند و ایشان بشهرها اندر آمدند بر اول حد و کرمان
و حرب کردند و خدای تعالی مسلمانان را یاری داد ظفر یافتند و کافران را بشکستند و بکشتند و در قصبه کرمان بیت
از احرف خوانند عبد الله سهیل را آنجا فرستاد ز براه راست بمیان شهرها و خود براه بیابان در شد و هر چهارپا
که یافت همه گرد کردند از اشتر و گوسفند چندانک عدد ایشان خدای تعالی داند و آن را غنیمت کرد و خبر فتح و خمس بامیر المؤمنین
عمر فرستاد و عبد الله بن نوفل الخزاعی را بطبس فرستاد و از حد و دکوهستان تا حد طبس بگشاد پس برفت و عبد الله
بن عبد الله کس فرستاد بامیر که روستاییست در خراسان عمر آن از وی باز داشت گفت تو برجای باش تا فرمان من آید

خبر گشادن سگستان عمر رضی الله عنه هم درین سال عمرو بن العاص التیمی را از بصره بسجستان فرستاد و عبد الله
بن عمر را باوی بفرستاد با سپاه بسیار و ملک سجستان سپاه بسیار گرد کرد باول حد و سجستان بر آمد و حرب کرد و هزیمت
بشهر باز شد و بشهر سجستان آنجا که ملک نشیند از رنگ خوانند و آنجا حصاری استوار بود ملک آن شهر حصار
گرفت و سپاه مسلمانان گرد اگرد آن شهرها و از زرنگ دست باز گرفتند با مسلمانان با خرهند ستان و قندهار بر سید
چون ملک دانست که همه سجستان مسلمانی گرفت دانست که بحصار اندر نتوانند نشست صلح خواست و حصار
زرنگ بداد و عبد الله و عمرو بن عاص همانجا بسجستان بودند همه ایام عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم چون وقت
معاویه بود زیاد را بعراق فرستاد و پسرش را سلم بن زیاد را بسجستان فرستاد و آن زمینهای سند و هند که
بسجستان پیوسته است بوقت معاویه همه گشاده شد و همه بطاعت سلم بن زیاد آمدند

خبر گشادن مکران و از زمین کرمان تا سند و عمان و میان اندر زمینی است آن را زمین مکران گویند شهرها بسیار است یکی تیز
و یکی شهر حواش و بدریا پیوسته است این عبد الله بن عبد الله چون کرمان را بگشاد حکم بن العبدی را بمکران فرستاد
و شهاب بن الحارث را با او و سهیل بن عدی را از پس ایشان بفرستاد و این همه سپاه بحد مکران گرد آمدند و همه
زمین مکران بپادشاهی ملک سند بود ایشان بملک سند کس فرستادند و فریاد خواستند که سپاه عرب آمد ملک
تن خویشتن بیامد با سپاه و پیلان بسیار و خبر بمکران شد که ملک سند آمد با سپاه بسیار عبد الله بن عبد الله
بر کرمان خلیفتی کرد و خود با سپاه بیامد و ملک سند بزبان ایشان رتبیل خوانند چنانک ملوک عجم را کسری
خوانند و آن روم قیصر پس عبد الله بر سپاه مسلمانان رسید و رتبیل بلشکرگاه نشسته بود و سپاه سند را
چشم داشت که تمام گرد آیند که بهمه شهرها سند کس فرستاده بود و سپاه طلب داشته هر روز سپاهی از شهر آمدی

و مسلمانان دور نشسته بودندی عبد الله بن عبد الله گفت چکنید از دور نشسته و او را زمان داده
تا همه جهان را گرد همی کند پس چون شب اندر آمد عبد الله با سپاه خویش شبیخون کرد بلشکرگاه او و آن شب هزیمت
شدند و رتبیل کشته شد و مسلمانان از پس بشدند و تا روز همی کشتند و خلقی را اسیر کردند دیگر روز غنیمت
را قسمت کردند و پیلان را ببردند و عبد الله خبر فتح و خمس بعمر فرستاد و با صحاب العبدی و صحار مردی بود فصیح و عبد الله
بن عمر نامه کرد و بنامه اندر نوشته بود که چه آسان بود این حرب و چون رتبیل هزیمت شده بودند و گفتا از پس
ایشان زمین سندست و من خواستم که این سپاه را ببرم بفرمای تا این پیلان را چکنم چون عمر نامه عبد الله برخواند صحار
را گفت بگوی تا این زمین مکران چه زمینی است صحار گفت یا امیر سهلها جبل و ماءها وشل و عدوها بطل و ثمرها دقل
ان کثر الجیش بها جاعوا و ان قلوا ضاعوا و ما وراءها شر منها گفت ای امیر زمینی است در وی کوهی بسیار و آنکه دشت
همچو کوهست و آبش اندکست و خرماش بتر از همه خرماست و مردمی حربی اند که اگر آنجا سپاه اندک داری ضایع
شود و کار بر نتوانند و اگر بسیار داری از گرسنگی بمیرند بتنگی طعام و آن دیگر که از آن سو بیست بتر از بیست عمر نامه
کرد که از مکران پیشتر مشوید و با زمین سند شما را کاری نیست که مسلمانان را هلاک کنید و بسند نامه کنید که اگر
از ایشان ملکی آنجا بکارست و از شما بخرند بفروشید و آن درم بمیان سپاه قسمت کنید عبد الله بن عبد الله چنان
کرد که عمر فرموده بود

خبر وقعه بیروث از زمین بصره از آن سو جاییست بیروث خوانند میان حد بصره و سند
و عمر رضی الله عنه بوموسی الاشعری نامه کرده بود که آنجا یکی نگاه دارید تا سپاهی از سند یا از عمان یا از کرمان
و اصفهان و مکران از آن حد نیاید و هر جا مسلمانان حرب کردندی و کافران هزیمت شدندی تا اهواز و کرمان
و مکران بیروث گرد آمدندی تا بسیار شدندی پس بوموسی مهاجر بن زیاد را بفرستاد با سپاهی بسیار اندر
سال بیست و سه بماه رمضان و گفت اگر مهاجر کشته شود برادرش ربیع بن زیاد را امیر کردم مهاجر و ربیع هر دو
برفتند و هوا گرم بود مهاجر بوموسی را گفت این سپاه را بفرمای تا بدین سفر اندر روزه بگشایند تا چون حرب
پیش آید حرب توانند کردن بوموسی بفرمود تا روزه بگشودند و سپاه برفت و حرب کردند مهاجر کشته شد
برادرش ربیع لوا بر گرفت و بحرب اندر آمد ظفر یافت و خواسته بسیار نیافت که آن مردم همه هزیمتی بودند خواسته
نبود و لیکن اسیران بسیار گرفتند و آن همه مهتران و مهتر زادگان بودند بوموسی گفت این مردمان را فدا باید کردن
بهای ایشان هم ایشان را فروشید تا از خانهای خویش خواسته آرند و خویشتن را بخرند بهای ایشان قسمت کنیم که بهای ایشان
بر این اسیران پس از ایشان شصت غلام بگزیدند همه بی ریش و مهتر زادگان و بخدمت خویش بپای کرد و ایشان را

گفت بپدران خویش خبر کنید تا بهای شما بفرستند و شما را باز خرند و هر کسی از این اسیران کس فرستاذ تا بخانهاشان دو دو بود
بجد و دا هواز و کرمان بود و پارس و مکران و اصفهان بود چون بها ایشان بستد تا ایشان را دست باز داشت و خمس
از مال بهای ایشان برگرفت و وفدی پرون کرد و خبر فتح با امیرالمؤمنین عمر فرستاذ و وفد را رسم بود که هر کس را عمر رضی
الله عنه صلت داذی از بیت المال و این سنت پیغامبر بود صلی الله علیه وسلم که هیچ رسول و وفدی پیش وی بیامدی
که ویرا پیغمبر صلی الله علیه وسلم چیزی ندادی پس چون بوموسی این وفد را نامه نوشت مردی برپای خواست از بنی عنزه
نام او عزی ابن المحص گفتا ایها الامیر مرا نیز نامه نویس نیز وفد تا مرا نیز چیزی رسد از عمر بوموسی بنوشت و حطیه
شاعر بیامد و بوموسی را مدح کرد بقصیده‌ء او را هزار درم بداد بصلت از این غنیمت چون برفتند و بمدینه آمدند
باوفدان صفیة العزی نیز برفت از پس و امیرالمؤمنین عمر را از بوموسی شکایت کرد و گفت یا عمر نباید که بوموسی عامل
تو باشد بر مسلمانان عمر گفت چرا گفت زیراکه از غنیمت مسلمانان شصت غلام نیکوروی بگزید و پیش خویشتن برپای
بداشت به بندگی و حطیه شاعر را یکی قصیده‌ء که مدح او کرد هزار درم داد از غنیمت مسلمانان و دو قفیز دارد که
بدیشان طعام پیماید یکی کمتر و یکی بیشتر و دو انگشتری دارد یکی بدست خویش و یکی بدست زیاد و همه کارهای مسلمانان
بدست زیاد سپرده است تا هر چه خواهد همی نویسد و همی کند و او خود از آن هیچ آگاهی ندارد و کنیزکی دارد نام او
عقیله سواره نیکوروی بسیار خواره انگاه که او را امیری بصره فرستادی مغیره بن شعبه او را بسوی وی فرستاذ و آن کنیزک را
هر بامداد ازیک جفنه طعام بخورد بر ثرید و گوشت و شبانگاه یکی و از ما کس بود که شبانروزی نان نیابد پس مغیره کنیزک را
ویرا رشوت داذه عمر گفت این همه بنویس بخط خویش و مراده عزی این همه بنوشت و ویرا بداذ عمر نامه کرد و بوموسی را
بخواند تنها بوموسی بیامد او را با این عزی بیکجا بنشاند و این نوشته بدست اندر نهاد و گفت این را بر ابوموسی خوان
که تو نوشته‌ء نخست گفت که شصت غلام برگزیده است و پیش خویش برپای کرده عمر گفتا چگویی بوموسی گفت چنین است
آن پسران مهتران بودند مرا گفتند که پدرشان بهای گران باز خرند بجدا کردم و پیش خود بپای کردم و بفروختم و بهای ایشان
قسمت کردم میان مسلمانان عزی گفت پس چرا ایشان را بخدمت پیش خویش برپای کردی بوموسی گفت بدان سبب
تا پدران ایشان بدانند که ایشان به بندگی و خواری گرفتارند تا ایشان را زودتر و بها بیشتر بخرند عمر گفت دیگر عزی گفت دیگر
حطیه شاعر را چرا بیک قصیده که مدح تو کرد هزار درم و برا بدادی بوموسی گفت زبان او از خویشتن ببریدم
چنانک پیغمبر صلی الله علیه فرمود و امیرالمؤمنین علی را گفت اقطع عنی لسانه عزی گفت چرا از بیت المال دادی گفت
زیراکه او را تا مسلمانان تالف کردم که حطیه از پس پیغمبر مسلمان شده بود خواستم که مسلمانی بدل او اندر شیرین شود

چنانک پیغمبر علیه السلام بداد مؤلفة قلوبهم را بوسفیان و صفوان را و یاران ایشان را از بیت المال عمر گفت دیگر عزی
گفت دو قفیز دارد یکی کمتر و یکی بیشتر که بدان طعام بپیماید پیمون نصیب درویشان و مسلمانان دهم بقفیز بیشتر دهم عمر گفت
دیگر عزی گفت انگشتری خویش بدست زیاد داده است و کار مسلمانان بدو سپرده ابوموسی گفت با او مردی یافتم و علم
و دبیری و خرد و ادب در کار مسلمانان با مانتش یافتم بر وی اعتماد کردم عمر گفت دیگر عزی گفت عقیله را از مغیره برشوت
بستد بوموسی خاموش گشت پس گفت رشوت نستدم لیکن او بدل خویش بخشید او را از من بهی نبود و امیدی نداشت
چه مرا هدیه داد و مرا دوستی خواست پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته است تهادوا تحابوا عمر رضی الله عنه گفت بوموسی را
باز بعمل خویش بصره باز شو و زیاد را و عقیله را از من فرست و این عزی را گفت دروغ نگفتی که ترا عقوبت کنم
و چیزی نگفتی که عزل بر وی واجب شود باز خانه رو و دیگر با چنین مگو ابوموسی دیگر ببصره شد و زیاد را و عقیله را
بفرستاذ عمر بزیاد در نگرست زیاد را گفت ترا عطا چندست گفت دو هزار درم گفت چند بار ستدی تا ابوموسی بصره است
گفت دو نوبت گفت چه کردی گفت مادرم سمیه بنده بود بعطای نخست او را بخریدم و آزاد کردم و دهی بود بنده چنان وند
مادرم نام او عبیده او را بر من حقی بود بدیگر عطا او را بخریدم و آزاد کردم عمر گفت هر دو نیکو کردی پس ویرا از فقه و شرع
پرسید و سنت رسول دانست گفت شو و باز گرد که اگر انگشتری در دست تو بود بهتر بود و آن عزی را نه راست دانست
و نه دروغ پس ویرا بر بوموسی ببصره فرستاذ خبر سلمه بن قیس و حرب او با کردان بدین سال اندر عمر سلمه را بحرب کردان
سپاه فرستاذ از هر سو پراکنده مردمانی حربی گرد آمدند بمدینه و خواست که ایشان را بجایی فرستد بنزدیک دشمن و عمر را
خبر آمده بود که بحد اهواز و پارس کردان باشند و خلق را ره زنند و دزدی کنند و مسلمان نشوند و با لشکر او کرد نیامدند تد
و آن لشکرها که اندران شهرها اند بدیشان بر نیاید عمر سلمة بن قیس الاشجعی را بخواند و او را خبر آن کردان بگفت و گفتا
اینجا بسیار کردان و مردم حربی گرد آمده اند ایشان را همه بدین حرب این کردان تا باشد که ایشان را مسلمان کنی و رنج ایشان
از مسلمانان بکفایت کنی و چون دشمن را بینی بحرب مشتاب تا نخست ایشان را بمسلمانی و دین حق آری و اگر اجابت نکنند جزیت
بستانی و اگر نپذیرند با ایشان حرب کنی و اگر گویند ما را بر حکم خدای عز و جل زنهار ده زنهار مده که تو ندانی که خدای عز و جل
را بر ایشان چه حکمست و لیکن بحکم مسلمانی که تو دانی و اگر ظفر یابی غنیمت همه گرد کنی و بر همه قسمت کنی و از یکدیگر
پنهان مکنید و اگر کشتن کنید زنان و کودکان را مکشید و هر کرا کشید از پس کشتن دست و پای و گوش و بینی مبرید وصیت
تمام کرد و سلمه بن قیس را با آن مردم برفت و سلمة بن قیس را با آن مردم برفت و سلمه مردی مبارز و حربی بود با جماعت
کردان برابر شد و ایشان را باسلام خواند نشنودند و جزیت خواست نپذیرفتند با ایشان حرب کرد و بشکست

وبسیار بکشت و بسیار خواسته یافت غنیمت کرد و خمس بفرستاد و میان آن غنیمت گوهرها یافت بسیار یک
سفط پر از یاقوت و از هر گوهری مرد ما را گفت این همچنین بعمر فرستیم تا خاصه او را بود که بر وی مؤنتها بود گفتند نیک
آید سولی بیرون کرد و آن خمس بفرستاد با آن سفط رسول گفت چون بمدینه آمدم عمر را دیدم در مسجد نشسته و طعام
همی داد و عمر هر روز اشتری بکشتی باب و نمک بپختی و مردم و عمر بیار او سکینا ترا بیاوردی و بمسجد اندر خوان بنهادی و کا
ثرید بر خوان نهادی و آن گوشت و طعام بدادی پس بخانه شدی و طعام خوردی آن رسول گفتا بیامدم و عمر را دید
برکت اندر طعام نهاده و مردمان را طعام همی داد و مولای او همی رفت ارفی و نان و گوشت همی آوردی و عمر ایستاده
و عصا در دست گرفته چون شبانی که در پی گوسفندان بیستد و بهر خوانی همی گذشت و بهر کاسه همی نگریست و همیگفت
یا مولای ارفی اندر گوشت و اندر نان آر و من طعام در شب نتوانستم خوردن و با من طعام خوشتر از آن بود چون مردمان
همه طعام بخوردند گفتا ارفی این خوانها بر گیر و خود برفت من بودم تا ارفی از این بپرداخت پس با او بسوی عمر شدم
و این سفط در آستین داشتم چون اندر شدم بخانه عمر را دیدم بر پلاسی نشسته بود و بر مخدره کیف آکنده تکیه کرده
و چون من بنشستم بالشی زیر من افکند من بر آن نشستم پس گفتم من رسول سلمه ام عمر راست بنشست و گفت مرحبا بسلمه
و برسول سلمه سر از وی بپرسید و از آن مسلمانان همه بپرسید من خبر فتح و غنیمت همه بگفتم بسیار شادی نمود پس آن سفط
را بیرون آوردم و بگشادم و کسی آن گوهرها ندیده بود چون وی گوهرها را بدید گفت چیست گفتم این سلمه بغنیمت
اندر یافت این را قسمت نکرد بر لشکر و بتو فرستاد تا ترا باشد خاصه که بر تو مؤنت بسیارست گفتا عمر بنگریست و آب
از چشم باریدن گرفت و دست بر هر دو پهلو نهاد و گفتا اذا لا اشبع الله بطن عمر و عتبه گفتا خدای چشم و شکم عمر سیر مکرد اگر
با چندین که خدای تعالی ورا داد و هنوز او سیر نشد از این جهان و ارفی آنجا ایستاده بود او را گفت یا ارفی [illegible]
بگردن این اندر رسول گفتا ارفی بگردن من اندر زد من سفط فراز کشیدم که ببندم گفت یا ارفی وال مکث السفط و ارفی
بجای عنقی من سفط همی بستم و ارفی بگردن من اندر زد چون بستم گفت این را بسلمه بر و بگو همچنین قسمت کن بمیان سپاه که
این را یافته اند که ایشان بدین حق ترند از من و الله که اگر این سپاه بپراکند پیش از آنک تو آنجا رسی ترا و سلمه را عبرت مسلمانان
کنم رسول گفتا من گفتم یا امیرالمؤمنین مرا شتاب فرمایی رفتن و با من اشتر نیست و نفقه که بروم گفت یا ارفی از اشتران
جمازه صدقات دو اشتر وی را ده و مرا گفت بر نشین چون بلشکرگاه رسی هر که بینی از تو درویش تر و از تو مستحق تر باشی
شتر را بدو ده گفتا برفتم و با سلمه آوردم و سلمه آن ببصره فرستاد و بفروخت بیست هزار درم و میان سپاه قسمت
کرد و ببخشید خبر مقتل امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بدین سال بیست و سه اندر عمر حج کرد و بمکه شد

همه زنان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم از مدینه بحج برد بخواسته بیت المال و از حج باز آمد بآخر سال و غلامی بود
از آن مغیرة بن شعبه سیاه نام او فیروز و کنیت او ابو لؤلؤ عمر رضی الله عنه بر دست او قتل یافت و این ابو لؤلؤ
غلامی بود حبشی و درودگر و ترسا و مغیره بر وی غله نهاده بود تا کار کردی و او را هر روز دو درم دادی روزی
این فیروز پیش عمر آمد و گفت یا امیر مغیره بر من غله نهاده است و گرانست و نتوانم داد بفرما تا کم کند گفتا چند
گفت هر روز دو درم گفتا چه کار میدانی گفتا درودگرم و نقاشم و گندگرم و آهنگری نیز دانم پس عمر رضی الله عنه
گفت چندین کارها که تو دانی دو درم بروزی نه بسیارست ایدون شنیدم که گفتند تو آسیایی کنی بر باد که گشتن آن کند
گفت آری دانم عمر گفت مرا آسیا چنین نکنی فیروز گفت اگر بزیم ترا یک آسیا کنم که همه اهل مشرق و مغرب حدیث آن
بکنند و خود برفت عمر گفت این غلام مرا بکشتن بیم کرد پس دیگر روز کعب الاحبار سوی عمر اندر آمد و گفت یا امیرالمؤمنین
وصیت کن که تا سه روز دیگر بیش عمر نمانده است و عمر را خود رنج و بیماری نبد شگفت آمدش عمر گفت چه بدانی
بتوریت اندر نام عمر بن الخطاب یافتی گفت نام تو نیافتم ولیکن صفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم یافتم و صفت تو که خلیفه
از پس او چند باشی و از آن مدت جز سه روز نماندست و این بماه ذی الحجه اندر بود بامداد سپیده دم عمر رضی
الله عنه بنماز بیرون شد بمزگت همه یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم صف برکشیده بودند و این فیروز در صف پیش
ایستاده بود و کاردی حبشی آنک دسته برمیان دارد و هر دو سوی تیغ باشد حبشیان چنان میدارند هم از راست
و هم از چپ بزند فیروز کاردی چنان ساخته بود و داشت چون عمر پیش صف اندر آمد عمر را بدان دشنه ضربت
هم از راست و هم از چپ بزد و بر شکم یک زخم از آن بزیر ناف آمد و از آن هلاک شد چون این بزد عمر بغنیا
پرسید که عبد الرحمن ایدر هست گفتند هست گفت با او پیش رو و مردمان را پیش نمازی کن و او را برگرفتند و بخانه
بردند و هم انگاه عبد الرحمن عوف نزدیک عمر آمد عمر نرم نرم او را گفت این کار مسلمانی بگردن تو اندر خواهم کردن نگر تا گوی
بپذیرم عبد الرحمن گفت یا عمر ترا چیزی پرسم راست گویی بپذیرم گفتا چه خواهی گفتا بوسی مرا و بر من مشورت کنی
گران پذیرم و نصیحت بنی مرا عمر گفتا نه گفتا پس نپذیرم گفتا پس بیش کس مگوی که من این کسها که دانم که پیغمبر صلی الله علیه
از ایشان خشنود بود ایشان را بخوانم و این کار بگردن ایشان اندر کنم تا هر کرا خواهند بیعت کنند پس چهار کس را بخواند اول
علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و سدیگر زبیر بن العوام و چهارم سعد بن ابی وقاص و طلحة بن عبید الله را طلب کردند
نیافتند گفتند بضیعتی بیرون رفته است عمر رضی الله عنه گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم از ایشان خشنود بود و وصیت
کنم آنکس را که از پس من خلیفت بود بعرب که مدد مسلمانان و قوت ایشانست که عرب را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد و وصیت

کنمش با اهل ذمت که ایشانرا عهد خدای عز و جل داذیم و از ایشان جزیت میستانیم باید که این عهد و دست ایشان نکو
دارند پس ضعیف شد و خاموش گشت سخن نتوانست گفت یک زمان چشم فراز کرد و بعد از زمانی چشم باز کرد و گفت
الحمد لله که قتل من بر دست مسلمانی نبود تا شهادت یابم پس ضعیف تر شد و چشم برهم نهاد بعد از زمانی چشم
باز کرد و گفت یا عبد الله مرد مانرا بخوان مردم یکان یکان همی آمدند و اورا میدیدند کعب الاخبار اندر آمد چون
عمر اورا بدید آن سخنش بیاد آمد گفت مرا کعب الاخبار سه روز وعده کرد سخن همان بود که او گفت پس گفتند امیر
دستوری ده تا پزشکی بیاوریم گفت شما دانید پزشکی بیاوردند از بنی الحرث نام او کعب مردی دانا پس او مر عمر را
آب داد تا بخورد از آن جراحت بیرون آمد که زیر ناف او بود با زشیر داد هم از انجا بیرون آمد که صعبتر بود گفت
ای امیر وصیت کن که کار تو بود گفتا وصیت تمام کردم پس گروهی بر عثمان گرد آمدند موافق شدند که وی را بیعت
کنند پس روز شنبه آخر ماه ذی الحجه اول محرم اورا بگور کردند چون عمر را بشستند و خواستند که وی را نماز کنند
عثمان و علی هر دو در پیش شدند و یکی بر سرش بیستاد و یکی بر پای و عبد الرحمن عوف را گفتند تو نیز پیش رو و گفتند
ما پیش باید رفتن و نه شما را که عمر وصیت کرده است که صهیب بر من نماز کند گفتند راست میگویی و اورا در پیش
کردند و دیگر روز دوشنبه دوم ماه ذی الحجه عثمانرا بیعت کردند روز دیگر عثمان بیرون آمد و امامت کرد
در پیش مردمان نماز کرد **نسب امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه** عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی
بن رباح بن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص و مادرش حنتمه بنت هاشم بن عبد الله
بن عمر و المخزومی بود و اورا بلقب فاروق گفتندی و بصفت رویش خلاف کرده اند گروهی گفتند سرخ سفید بود
و گروهی گویند سیاه چرده بود و سالش گویند که پنجاه و پنج و پنجاه و هفت نیز گویند و مدت خلافتش ده سال
و پنج ماه و بیست روز بود و عمر هفت زن کرده بود یکی زینب بنت مظعون و دیگر ملیکه بنت کلثوم و سه دیگر قریبه
بنت ابی و چهارم عاتکه بنت زید بن عمرو بن نفیل و نخست زن عبد الله بن ابوبکر بود و شوهرش دست باز داشت و عمر
بزنی کرد و چون عمر بمرد زبیر بن العوام ویرا بزنی کرد و این چهار زن که بمسلمانی اندر بزنی کرده بود و ما در فرزندان یکی
لهیه بود و دیگر فکیهه بود و عمر را هشت پسر بود یکی عبد الله و دیگر عبید الله عبد الله از زینب بود و عبید الله از ملیکه
بود و سه پسر دیگرش بود هر سه عبد الرحمن نام بود ند عبد الرحمن الاکبر و عبد الرحمن الاوسط و عبد الرحمن الاصغر
اول از زینب و دوم از لهیه و سیوم از فکیهه ما در فرزندان و دو پسر دیگر بودش هر دو زید نام یکی زید الاکبر
و یکی را زید الاصغر مهتران دختر علی بود و کهتران جمیله و چهار دختر داشت یکی از زینب نام او   و دیگر فاطمه از ام

حکیم بود و سه دیگر رقیه از ام کلثوم و چهارم زینب از فکیهه و عمر دو زن بزنی خواست و ایشان نخواستند
اورا یکی ام ابان بنت عتبه و یکی ام کلثوم دختر ابوبکر گفتند نخواهیم که با زنان ترش روی بود و در بسته دارد
و دختر ابوبکر را بعایشه کس فرستاد عایشه اجابت کرد و گفت من اورا چون تو کفوی کی یابم و آن دختر بکر بود و عایشه
اورا بگفت که عمر ترا میخواهد تو چه میگویی گفت من اورا نخواهم عایشه گفت چرا گفت زیرا که رویش ترش است
و نان جوین و گوشت شدیاب بمک پخته عایشه گفت شرم دارم که عمر را رد عمرو بن العاص را بخواند که حالی چنین است
مرا حیلتی کن تا رای او باز افکنم چنانک او ندانند که من گفتم عمرو سوی عمر شد گفتا شنیدم که ام کلثوم دختر ابوبکر را بخواستی
و مرا ناخوش آمد عمر گفت چرا گفت که مرا کفو او ندیدی یا او کفو من عمر گفت نه این و نه آن ولیکن تو مردی با ادبی و زنان را
با دب داری و بخوی خویش داری و آن دختر یتیم بدست خواهران بر آمده و او با ادب صبر نکند و چون اورا بانگ بر زنی
گله کند و مردم ترا ملامت کنند گویند دختر ابوبکر را همی آزارد و حق پدرش نگاه نمیدارد اگر خواهی که زنی با ادب کنی
دختر علی بن ابی طالب را ام کلثوم که میان علی و فاطمه بر آمده و ادب و خوی از ایشان گرفته و نسبی از آن پیغمبر علیه السلام
با اوست عمر گفتا پس چگونه کنم که عایشه را گفتم و او اجابت کرد گفت من رای عایشه را بحیلت باز افکنم پس بیامد
و محمد بن جریر بمبعث اندر ایدون روایت کند بدین کتاب اندر که عمر از پس چهل و اند تن بسیار مسلمان شد و بروایت دیگر
بعد از چهل کس دیگر مسلمان شد والله اعلم **ذکر سیرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه** بدانک خلقی گرد آمدند
و متفق شدند بر آنکه کسی را سیرت چون سیرت عمر نبود و کس نتواند رفت بر راه او و چنین روایت کنند که وی گفتی اگر
شبانی را بر لب رود فرات و دجله گوسفندی هلاک شود من بترسم که خدای عز و جل از من بپرسد و گوید چرا نگاه
نداشتی و روایت کنند از وکه دیدیم بگرمای گرم ازاری بر میان بسته و در دشت اشتران صدقات را قطران همی مالید
بدست خویش پیرمردی گفت یا امیر چرا این کار دیگری را نفرمایی و بدست خویش میکنی گفتا زیرا که خدای عز و جل نگاه بان
این مرا کرده و فردا از من بپرسد این مرد گفت روزی چنین کرم گفت بدانک مرا یکسال عزیمت باید کردن تا کار مسلمانان
از کردن من بیرون شود که مرد اندر این کار پادشاهی اند بسیار ضعیفانند خدا و ندان حاجت که بسوی من نتوانند
آمدن تا من سخن ایشان بشنوم و حاجت ایشان روا کنم پس گفت اگر آن همه بتوانم کردن همه عزم نتوانم نباشد مالی
از آن فاضلتر و هر کجا عاملی یا امیری بفرستادی بشهری عهدی بنوشتی و هر چه بایستی اندر آن بگفتی و باخر گفتی این
کم من ترا فرمودم اگر چنین نکنی من از تو بیزارم و نامه کردی برعیت که فرمان وی برید و اگر جز این رسم کند که من اورا
فرمودم فرمان او مبرید و عبد الرحمن بن عوف روایت کند که عمر رضی الله عنه شب بعسس شدی ابن شبی بخانه من آمد

وگفت امشب کاروانی آمده است و بدر شهر آمده است و امشب رسیده خسته باشند بخسپند ترسم که کسی از یشان
چیزی بدزدد امشب باید که مرا یاری دهی تا ایشانرا پاس داریم و زید بن اسلم روایت کند که گفت شبی عمر را رضی الله عنه گفتم
شاید که شبی با تو بعسس آیم گفت شاید برفتیم و همه شب بمدینه اندر همی گشتیم چون نیمشب بود از در شهر بیرون شدیم
از دور روشنایی دیدیم مرا گفت یا اسلم آنجا کسی فرود آمده باشد برو تا بنگریم تا کیست چون آنجا شدیم زنی را دیدیم با دو
سه کودک خرد و همی گریست با کودکان و دیگی بر سر آتش کرده و کودکانرا گفت مگریید و بخسپید تا این دیگ فراز رسد پس
بخورید و همی گفت خدا داد من از عمر بستاناد که او سیر بخورد و بخسپد و من با کودکان گرسنه ام عمر چون این بشنید آب در
چشم آورد و فراز رفت و سلام کرد و گفت حاجت است آب و نان تا بنگرم که ستم برین زن چیست گفت ای زن فراز دیگ آییم
زن گفت اگر به نیکی همی آیی یا عمر گفت بگوای زن تا قصه تو چیست و عمر ترا چه کرده گفت من از جای خویش بیامده ام که
بمدینه نزد عمر روم دیرگاه اینجا رسیدم بماندم گرسنه با این کودکان و این کودکانرا از گرسنگی خواب نمی برد گفت عمر را بیچارگی
بخدای سپاری گفت او شوی مرا بغزا فرستاد تا کشته شد و ما چنین بماندیم عمر گفت پس اندرین دیگ چیست که بر سر آتش است
گفت لختی آب درین دیگ کرده ام و آتش بر زیر نهاده و کودکانرا همی گفتم که اینک سوی شما طعام همی پزم تا نگریید و بدین بهانه
بخسپند تا بامداد پس عمر رضی الله عنه باز گشت و مرا گفت یا اسلم برو شتاب و ما هر دو همی دویدیم تا بمدینه بدکان آرد
فروش شدیم و یک جوال آرد بستدیم اسلم گفت با خود گفتم مرا عمر گوید برد و بشکرید و بدکان قصاب رفتیم و گوشت طلب
کردیم نیافتیم قصاب گفت پیه پاره دارم یک انبان پیه بستدیم و گفت یا اسلم برد وش من نه اسلم گفت گفتم یا امیر المؤمنین بهل
تا من بردارم عمر گفت یا اسلم اگر این جوال تو داری جوال عمر که بردارد گفت این جوال بر گردن عمر نهادم و برفتیم تا بنزدیک آن
زن رسیدیم و آن جوال و انبان آنجا بیفگندیم و عمر بدست خویش لختی پیه برگرفت و بدیگ اندر انداخت و زن را گفت تو آرد خمیر
میکن و مرا گفت یا اسلم تو هیزم بیار من همی پزم سوی او همی آوردم و عمر را دیدم روی بر خاک نهاده و باد بزیر دیگ همی کرد
و آن خمیر بآن آب و روغن بپخت پس بکاسه اندر کرد و پیش زن بنهاد و کودکانرا بیدار کرد و گفت ای زن بخور و خدای تعالی
را شکر بگزار که دعا اجابت کرد که او از جز شما آگاه است از سنتها عمر یکی نماز تراویحست که در ماه رمضان بیست رکعت
بنهاد بجماعت کردن و دیگر سنتها خراجست که بنوشت و اسلم را خازن کرد بر بیت المال پس مردمان خازن را پرسیدند که عمر
هیچ گستاخی کند به بیت المال خازن گفت نی الا وقتی که او را و عیال او را نفقه نبودی مقدار که بایستی بوام برداشتی و چون
روزی وحق او آوردندی بآنجای نهادی و اخبار و سیرت عمر بسیارست اگر بگوییم دراز شود ولیکن نیکوتر از همه آنست که
عمر بن الخطاب گوید بکتب خویش اندر که عمر را عدل و داد بباید ستودن و الا پیش از و ملکان بودند که دست از بیت المال

باز داشتندی ولیکن از وی عجب آنست که طعامها در شب خوردی و لباس سطبر پوشیدی پس ده سال اندر ملک
بماند که هر روزی او را شادی نو بودی و غزاها همی کردی و فتحی بودی و خواستها همی آوردندی تا جهان را بگشاد و همه پادشا
ذلیل کرد عرب و عجم را و همه عرب را گردن بنهادند و فرمان بردار شدند و خواستها جمع کرد و شهرها بنا نهاد و دیوانها
و سپاه مشرق از لب جیحون برسید و بسوی شمال شد تا آذربایگان و جرزان و زمینها که حد یاجوج تعلق دارد
و سوی جنوب تا زمین سند برسید و بحرین تا بعمان و کرمان و مکران برسید و سوی شام تا حد روم برسید و این خلق
او را فرمان بردار شدند و او مقدار یک ذره از حال خود بنگشت نه بخوردن نه بپوشیدن نه برفتن نه بسخن گفتن و بدو اندر
از بس مرگ او مرثیتها گفتند و هرگز عجبی نکرد و بزرگی نکرد و کاهلی بد و اندر نیامد بطاعت خدای عز و جل و صبر کردن او
برین حال بودی و هر روزی سخت تر و دشوارتر بودی خبر شوری که از پس مرگ امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کردند
و بیعت عثمن عفان رضی الله عنه عمر رضی الله عنه چون آن زخم رسید دانست که از آن زخم نرهد پس اندیشه کرد
که مسلمانانرا بکه سپارم پس شش کس را اختیار کرد و بخواند علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و عبد الرحمن عوف را
و سعد بن وقاص را و زبیر بن العوام و طلحة بن عبد الله را طلب کرد پس گفت این کار از شما بیرون نیاید که بود که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم برد و از شما خشنود بود باید که شما هر پنج بعد از سه روز چون طلحه را بیابید روز چهارم همه اتفاق بر یک تن
و این کار در گردن یک کس کنید ایشان گفتند یا امیر المؤمنین این کار ضایع شود یکی را خلیفت کن چنانک ابو بکر ترا
خلیفت کرد گفت کرا خلیفه کنم اگر ابو عبیده جراح زنده بودی او را خلیفه کردمی که از پیغمبر صلی الله علیه شنیدم که گفت
ابو عبیده مردی امین است پس مردی گفت یا امیر پسرت را خلیفت کن عمر آن مرد را بانگ برزد و گفت خاموش باش
که این سخن که تو گفتی نه نصیحت مسلمانان کردی و نه از بهر خدای آنکس را خلیفت چون کنم که زن خویش را طلاق نتوا
پس گفت شما شش کس کرد آیید که از شما کسی فاضل تر نداریم و یکدیگر را موافق باشید و این کار بگردن یکدیگر کنید پس عمرو بن طلحه
الانصاری را بخواند و گفت ترا اینجا کس از انصار بر ایشان موکل کردم که چون بخاک کنندم این پنج تن را گرد کن و مهل
تا پراکنده سه روز و روز چهارم باید که بر یک تن بیعت کرده باشند و مخالفت نکنند پس اگر مخالفت یک تن کند او را
و مقداد بن اسود را بخواند و گفت ترا بر ابو طلحه موکل کردم تا ایشانرا گرد داری و صهیب بن سنانرا بخواند و گفت تو این سه
روز پیش نماز باش و عمر گفت اگر ازین چهار تن یک تن را مخالفت کند او را بکشید و اگر دو تن سه تن را مخالفت شوند
آن دو تن را بکشید و اگر همه یکدیگر را مخالفت شوند همه را بکشید عمر رضی الله عنه اندران وقت کس بر علی فرستاد
و بشوری خواند عباس بن عبد المطلب بر علی آمد و گفت یا علی مشو که عمر این کار ببنی هاشم دست باز ندارد و او ترا

هانرا

بنود

بسوی آن همی خواند که یک تن را خلیفت کند کویید تا تو آنجا حاضر باشی چون تو آنجا نباشی کویم از بنی هاشم کس آنجا
علی کفت نتوانم یاران را مخالف شدن و علی بپنداشت که عمر او را خلیفتی دهد برفت و بیر عمر شد چون از آنجا بیامد عباس
کفت ای پسر برادر کفتم فرمان نکردی آنکاه که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمرک نزدیک بود کفتم پیغمبر را بپرس که از پس تو خلیفت
که باشد تا خلاف نبود نپرسیدی و فرمان نکردی چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمرد کفتم برخیز و بیرون آی تا همه فرمان
نبردی تا ایشان سقیفه شدند و هرچه خواستند کردند امروز کفتم بر عمر مشو هم فرمان نکردی بدانک این مردمان
که اندرین مشورت اند این کار بتو نهلند پس چون عمر را بکور کردند بوطلحهٔ انصاری این پنج تن را بحجرهٔ عایشه برد و نشاند
و او با پنجاه تن از انصار بدر بنشست چون یکزمان بود از حجره بانک ایشان آمد موکلان در شدند کفتند ما پنداشتیم
که ایشان اتفاق بر یک تن کردند چون درخانه شدیم ایشان را دیدیم همه یکدیکر را مخالف شده و هر کسی کار بسوی خویش
میکشید و تا شب اندران بودند دیکر روز مقداد و بوطلحه هر پنج تن را باز آوردند و آن روز تا شب همی کفتند هم اتفاق
نیفتاد پس بخانها باز شدند سدیکر روز مقداد بیاوردشان و سوکند خورد که اکر امروز این کار را فیصل نباشد
شما را امشب بخانه نهلم پس هر پنج تن بنشستند و بسیار بکفتند عبد الرحمن کفت این کار دراز شد و این کار بسر نشود که هر کسی
حجت آرید از جمله کیست که این کار را تا خویشتن دور کند و نخواهد و کوید این کار مرا نباید تا دیکران اتفاق کنند هیچکس جواب
ندادند تا پنج بار عبد الرحمن این سخن بکفت پس عبد الرحمن کفت من این کار بر شما آسان کنم من باری این نخواهم شما با من
عهد کنید که هرچه من کویم رضا بدهید همه کفتند آری بدادیم عبد الرحمن هر یک را سوکند داد و چون بعلی رسید علی
کفت بدان شرط که میل نکنی باهل بیت خویش و او از قبیلهٔ عثمان بود کفت اکر بکسی میل کردی بخویشتن کردی چون شما
که او میل بعثمان داند پس عبد الرحمن برخواست و بکوشه بنشست و هر یکی را همی خواند و رازی همی کفت و از نخست علی
را فراز خواند و کفت تو همی کویی که من مهتر بنی هاشمم و پسر عم پیغمبرم و مرا سابقی هست و من داماد پیغمبرم و بنیکا
حق ترم راست میکویی چنینست ولیکن اکر این کار بتو نرسد بکه دوست تر داری علی کفت بعثمان و علی باز جای شد
پس عثمان را بخواند و کفت تو میکویی که من پسر عفانم و مرا سابقت هست ولیکن اکر این کار بتو نرسد کرا اختیار کنی کفت
علی را و او را باز جای خویش فرستاد و کس را نکفت که هر کس را چه کفت پس زبیر را بخواند و همچنین بکفت و کفت کرا خواهی
کفت عثمان را پس سعد را بخواند و کفت کرا خواهی کفت علی را پس عبد الرحمن آشکارا بکفت چنانک من همی بینم کار بر عثمان و علی
همی کردد امشب ما را زمان دهید تا فردا بر یکی بیعت کنیم پس بپراکندند و پیش از آنک شب آید علی سعد بن ابی وقاص را
بدید و کفت تو دانی که مرا این فضلهاست که شما را نیست و دانی که عبد الرحمن بعثمان میل کند باید که تو با او میل نکنی سعد کفت

نعم یا ابا الحسن و زبیر را بدید و کفت تو دانی که مرا این فضلهاست که عثمان را نیست و هرجایی که خبر مرک عمر شنید
مهتران همی آمدندی که تا بر بینند که بیعت بر که میکنند پس عبد الرحمن کرد مردمان بر آمد و کفت این کار میان عثمان و علی
همی کردد شما کرا پسندید بیشتر کفتند عثمان را و عبد الرحمن را این میل بعثمان بود و از مهتران بوسفیان بن حرب بود
و عمرو بن العاص و هر دو عثمان را همی خواستند پس شب بوسفیان بیر عمرو بن العاص شد و کفت عبد الرحمن بمن آمد و مرا
پرسید که ازین دو تن کدام را خواهی من کفتم عثمان را خواهم بوسفیان کفت که عثمن مردیست ترم ترسم که این کار را باز افکند
از خویش عمرو کفت تو رو و تا من امشب هر دو را بپسم و چنان کنم که این کار بعثمان افکنم نه بعلی پس بوسفیان رفت و عمرو بن
العاص سوی علی آمد و کفت ازین میان تو دانی که دوستی من با تو دیرینه است و کار بمیان تو و عثمان مانده است بامداد
عبد الرحمن بمن آمد و کفت ازین دو تن کرا خواهی من ترا خواستم اکنون سوی تو آمدم تا ترا نصیحت کنم اکر بپذیری فردا
این کار ترا رسد علی کفت بپذیرم عمرو کفت عبد الرحمن مردیست باصلاح باید که او بر تو عرض کند تو اندرین کار بسی رغبت
نکنی و چون ترا بیند کویی نخواهم چون از تو آهستکی بیند بتو رغبت کند و چون ترا بیند با شتاب روی از تو بکرداند
علی علیه السلام کفت چنین کنم پس عمرو بیرون آمد و بخانهٔ عثمان شد و کفت عبد الرحمن بمن آمد و مرا کفت ازین دو تن کرا
خواهی من ترا خواستم اکنون عبد الرحمن فردا این کار بر تو عرض کند نکر تا تو اتکری نکنی و هر شرط که او بر تو نهد بپذیری
که او مردی درست و راستست پس دیکر روز عبد الرحمن سعد و زبیر را بخواند و کفت این کاری دراز شد و بر علی
و عثمان همی کردد باید که نصیب خویش یک تن را بخشید زبیر کفت من فضیلت خود علی را دادم بدان شرط که علی را بنشا
عبد الرحمن کفت رواست پس عبد الرحمن بمزکت آمد و نماز بکردند و خلق را همه بمزکت کرد آوردند پس عبد الرحمن بر
منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم درود داد و مذهب پیغمبر بکفت و آن ابوبکر و عمر
پس کفت عمر ازین کراهیت داشت که از پس مرک وی بخواست خلیفتی کند کار بمشورت افکند و میان پنج تن نهاد و اکنون
میان دو تن همی کردد علی و عثمان ازین دو تن کرا خواهید تا بیعت کنیم عمار بن یاسر کفت اکر خواهی که خلاف نبود
علی را کن و مقداد بن اسود کفت عمار راست همی کوید اکر خواهی که اختلاف نبود علی را کن عبد الله بن سعد بن ابی سرح شیر خورد
عثمن بود اندر پیش پیغمبر بود و مرتد شد و بمکه رفته و روز فتح مکه عثمان او را خواهش کرد که پیغمبر فرموده بود که بکشید
باز مسلمان شد او از میان همه خلق عبد الرحمن را کفت اکر خواهی که خلاف نباشد عثمان را بیعت کن عمار بن عبد الله
او را دشنام داد و کفت ای مرتد ترا با این حال چه کار و ترا اندر مسلمانی چه نصیب مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد
پس هر که اندران مجلس از بنی هاشم بودند همه ویرا دشنام دادند و آشوب و بانک اندر مزکت افتاد سعد بن ابی وقاص برپای خاست

وگفت این کار زود ترگیر پیش از آنک فتنه برخیزد عبدالرحمن گفت ای مردمان خاموش شوید تا آن حکم که من دیده ام
اندرین کار بکنم مردمان خاموش شد عبدالرحمن گفت یا علی بر پای خیز علی بر پای خواست و نزدیک عبدالرحمن آمد عبدالرحمن
دست علی بگرفت و دست راست خویش بر بالا برد چنانک بر دست راست علی زند و بیعت کند پس گفت ای علی عهد و میثاق
خدای عز و جل بپذیرفتی که این کار مسلمانان بر کتاب خدا و سنت رسول و سیرت این دو خلیفه که از پیش وی بودند علی از آن
سخن که عمرو بن عاص گفته بود گفت این کاری دشوار بود که همه کتاب حکم خدا و سنتهای پیغمبر ولیکن بدان قدر که علم
منست جهد کنم و از خدا توفیق خواهم عبدالرحمن دست علی بر دست چپ خود داشت و دست راست بالا برده
همی داشت و علی را گفت بدین ضعیفی نخواهم و بدین شرط پس گفت ای عثمان پا عثمان بشتاب پا مد گفت ای عثمان پذیرفتی
عهد و میثاق خدا و سنت پیغمبر و سیرت این دو خلیفه عثمان گفت پذیرفتم عبدالرحمن دست راست که از بهر علی برداشته
بود بر دست عثمن زد و بیعت کرد با وی و گفت بارک الله لک فیما ارضاه لک و خلق برخواستند و بیعت کردند
علی عبدالرحمن را گفت خدعت وای خدعة یفرهبته مرا بر فریفتی و علی باز گشت عبدالرحمن و عثمن گفتند یا علی کجا
میشوی بیعت نکنی به خدای عز و جل گفت قوله تعالی فمن نکث فانما ینکث علی نفسه نه بر خویشتن عهد کرفتی
که هرچه من کنم بپسندی و نه عمر گفت هر که رای عبدالرحمن مخالف شود اندرین کار او را بکشید علی علیه السلام باز گشت
و مردم بتمامی عثمان را بیعت کردند حکم عثمن بر عبیدالله بن عمر اندر کار هرمزان چون دیگر روز بود عثمان بمزگت آمد
و مردم گرد آمدند و نخستین کاری که کرد عبیدالله بن عمر را پیش خواند و از همه پسران عمر عبیدالله مهتر بود و آن هرمزان که از
اهواز آورده بودند پیش عمر و مسلمان شده بود همه با ترسایان نشستی و با جهودان و دلش پاک نبود و آن فیروز که عمر را
کشت ترسا بود و او با هرمزان دوست بود و غلامی بود از آن سعد بن ابی وقاص جفینه نام و هر سه بیکجای نشستندی
و ابوبکر را پسری بود نامش عبدالرحمن با عبیدالله بن عمر دوست بود و آن کارد که عمر را بزدند سلاح حبشه بود و لبه
دو روز پیش از آنک عمر را بکشتند عبیدالله با عبیدالله نشسته بود عبدالرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم دسته بر میانه
عبیدالله گفت کجا دیدی گفت بدر هرمزان بگذشتم او نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیره بن شعبه و غلام سعد بن
ابی وقاص با هرمزان نشسته و هر سه حدیث همی کردند چون من بگذشتم برخاستند کارد از کنار فیروز بر زمین افتاد
عبیدالله گفت که این سلاح حبشه دارند پس آن روز که این فیروز عمر را کارد زد از مزگت بیرون جست و بگریخت مردی از
بنی تمیم او را بگرفت و بکشت و این کارد بستدند و بیاوردند و گفت من دیدم که فیروز نه بدست خویش این کار کرد والله که اگر
امیر ازین کار دندن بمیرد که خلقی را بکشم که ایشان اندرین کار همداستان بوده اند پس آن روز که عمر بمرد عبیدالله از بس

کودیان را کشت بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و جفینه بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت مولای
مرا چرا کشتی عبیدالله گفت بوی خون امیر از توی آید تو نیز بکشتن نزدیکی و عبیدالله موی داشت تا بکتف پس چون
سعد را بیم کرد بکشتن سعد فراز شد و موی عبیدالله را بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دستش بستد و چاکران را بفرمود
تا بخانه اش اندر کشیدند و داشت تا خلیفتی پدید آید که قصاص کند پس چون عثمان بنشست عبیدالله را از خانه
بیرون آوردند و یاران پیغامبر صلی الله علیه نشسته بودند گفت چه بینید و این را چه باید کردن علی گفت که این را
بباید کشتن بخون هرمزان که مسلمان بود و بی هیچ گناه بکشت و هرمزان مولای عباس بن عبدالمطلب بود زیرا که آن روز
هرمزان مسلمان شد گفت کسی خواهم که از اهل بیت پیغمبر باشد که بدست وی مسلمان شوم و او را بعباس راه نمودند و بر دست
عباس مسلمان شد و قرآن و احکام شریعت بیاموخت و همه بنی هاشم را اندر خون هرمزان سخن بود پس چون علی عثمن را
گفت عبیدالله را بباید کشت عمرو بن العاص گفت یا امیر ان را پدر بکشتند و تو او را بکشی دشمنان گویند خدای کشتن
اندر میان یاران رسول افکنده است و خدای ترا ازین خصومت دور کرده است که این حدیث نه اندر سلطانی تو بود
عثمان گفت راست میگویی من او را عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال خود بدهم علی خاموش شد و عثمان
عبیدالله را دست باز داشت و اندرین سال بیست و چهارم گرمی هوا پیدا شد و هر کسی را خون از بینی بگشاد و بینی دو
و دو سه ماه اندرین بودند و آن سال را عام الرعاف نام کردند ذکر امیرانی که عثمان بشهرها و سپاه که بثغرها فرستاد
و گله از سیرت او پدید آمد دو روز سه دیگر از بیعت او مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داد
و آن کینه که اندر دل داشت از سعد هیچ اظهار نکرد و گفت عمر ایدون وصیت کرده هر که از پس من بود باید که سعد را
کار فرماید و امیری دهد پس نخستین امیری که عثمان بفرستاد سعد بود که بکوفه فرستاد و یکسال آنجا بداشت آنگاه باز
کرد پس چون کار بر عثمان راست شد ولید بن عقبه بن ابی معیط را امیر کرد و آنگاه که سعد را بکوفه فرستاد عبدالله بن
المعتمر را بسجستان فرستاد و گفت همان رسم که عمر نهاده است فرمود نگاه دارد و مردم را ایدون فرمود که من هیچ رسمی که عمر نهاده است
نگردانم و من هیچ کارداری او را معزول نکنم چون یک سال بود و کارش قوی گشت سعد بن ابی وقاص را باز کرد از کوفه و ولید بن عقبه
را داد و این یکان یکان را معزول همی کرد و این رسمها که اندرین سال بنهاد آن بود که هر کسی را دیوان ده پانزده کرد و عمر را رسم چنان بود
که هر سال ماه رمضان هر مردی را هر شب درمی زیادت کردی از آنک روزی وی بودی و هر شبی اشتری بکشتی و مردمان را
ورده کندی از او و درویشان را بدادی عثمان آن درم را دو درم کرد و آن یک اشتر را دو اشتر کرد و چون ماه ذی الحجه بود
سال بیست و چهار عثمن عبدالرحمن بن عوف را بفرستاد تا حج کرد و خبر آمدش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند

و مرتد شدند عثمان عمرو بن العاص را بفرستاد باسکندریه و او بروزگار عمر آنجا گشاده بود چون عمرو آنجا شد باز
بطاعت آمدند و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را با سپاه بمغرب فرستاد و بدین سال بیست و پنج خبر آمد که اهل آذربایگان
عهد بشکستند و زکوة و صدقه که از عمر پذیرفته بودند باز گرفتند عثمان ولید بن عقبه را نامه کرد تا با سپاه از کوفه آنجا
شد و عمر رضی الله عنه شش هزار مرد با آذربایگان نشانده بود بسحه و بکوفه و سواد عراق چهار هزار مرد و ولید با سپاه
بسیار با آذربایگان شد و بسیار بکشتند و غارت کردند و باز صلح کردند بر آنک هر سال هشتصد هزار درم بدهند
ولید آنجا بنشست و سلیمان بن ربیعه را با دوازده هزار مرد بارمنیه فرستاد و حرب کردند و چندان غنیمت یافتند که
ولید با سپاه متحیر بماندند و ولید با سپاه بکوفه باز شد و هم درین سال خبر رسید که عمر بروم شد ملک الروم سپاهی فرستاد مقدار
بیست هزار با مردی نامش مرذبان و معویه بعثمان نامه کرد و مدد خواست عثمان بولید نامه کرد تا ربیعة بن الباهلی را با هشت
هزار مرد بمدد معاویه فرستاد و معاویه هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمة الفهری و هر دو سپاه برفتند و رومیان را
هزیمت کردند و از پس ایشان بروم اندر شدند و شهرها بسیار بگشادند و غنیمت بسیار یافتند و بدین سال بیست و پنج
عثمن بحج شد و مزکت مکه تنگ بود و عمر لختی سرای گرد آن بخریده بود تا بمزکت اندر کرد و بدان نرسید عثمان بزرگ
و آن بمزکت اندر کرد و بمدینه باز گشت و چون سال بیست و هفت اندر آمد افریقیه و اندلس بر عثمان گشاده شد خبر

گشادن افریقیه و اندلس از شهرهای مغرب بزمین امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه عمرو عاص را بمصر و اسکندریه
فرستاده بود با سپاه بسیار و گفته بود که چون افریقیه گشاده شود عبدالله بن نافع را و عبدالله بن الحصین را بزمین
اندلس فرست و بربر تا بگشایند و مردمان همه مسلمان کردند و آن دو عبدالله نامه کردند بفتح و خمس و غنیمت بفرستادند
پس عثمان بدان دو عبدالله نامه کرد که شما بقسطنطنیه روید و از بربر که مسلمان شده اند یاری خواهید و آن دو عبدالله
از بربریان یاری خواستند و سپاه گرد کردند و سوی قسطنطنیه رفتند براه دریا و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند
و باندلس آمدند پس مردمان افریقیه بنزدیک عثمان آمدند و از عبدالله بن سعد گله کردند و گفتند ما او را بامیری
نخواهیم عثمان او را باز کرد و بفرمود که بمصر شو و با عمرو بن العاص باش و نامه کرد بعبدالله نافع و او را از اندلس با فریقیه آورد
و امیری افریقیه بدو داد و امیری بربر و اندلس بعبدالله بن الحصین و این پادشاهی مسلمان شدند و تا وقت هشام بن عبدالملک
آنگاه مردمان بربر مرتد شدند و مردم اندلس بر مسلمانی بماندند و خراج افریقیه که ملک روم ستدی هر سال دو بار هزار
هزار و هفتصد هزار دینار بود و همچنین مسلمانی بگاه عثمان همی آمد از اندلس و بربر چون عبدالله بن سعد بمصر آمد و با
عمرو عاص بود عثمان نامه کرد و تیداری مصر بعبدالله داد و عمرو عاص را ننگ آمد و دست عبدالله بن سعد بکار خراج

قوی نداشت عبدالله بعثمان نامه کرد و از عمرو گله کرد عثمان نامه کرد بعبدالله بن سعد و امیری مصر او را داد و زر
و سپاه بدو سپرد و عمرو را باز خواند عمرو بمدینه آمد و از عثمان گله کرد و عظیم آزرده شد و با سعد بن ابی وقاص یکی بود
و هر دو از عثمان بگله بودند و این سال بیست و هفتم بود از هجرت **خبر فتح قبرس بر دست معویه و اخبار غزو
وی بدریا اندر** پس چون سال بیست و هشتم اندر آمد معویه نامه کرد بعثمن و دستوری خواست که غزا کند سوی
دریا و عمر رضی الله عنه هرگز مسلمانان را دستوری نداذی بدریا اندر نشینند معویه این بر چشم او آسان کرد و گفت شهرها
روم تا بشام پیوسته است چنانک یکی بانگ کند دیگری آواز مرغ برسد و میانه دریاست عثمن او را دستوری داد و معاویه
سپاه بدریا اندر بروم برد و بسیار غزوها کرد و غنیمت یافت و سوی ختلن شهرهای بسیار بود بر همه ظفر یافت و غنیمت
بسیار آورد و سپاه او هیچ غرقه نشد و هزیمت نگشت الا یک از آن سپاهی بدریا فرستاده بود با مردی نامش عبدالله بن قیس
چون با لشکر بدریا اندر شد خبر بملک روم آمد که سپاهی از عرب بدریا اندر آمده است کشتی بمیان دریا دست باز داشت
و خود بزورقی اندر نشست بطلایگی بر لب دریا زنی دید او را درم داد بسیار و آن زن بدریا اندر شد و گفت آن ملک که
بدریا اندر آمده بود با سپاه اینک بر لب دریاست مردم گرد آمدند و عبدالله را بکشتند و این سپاه از میان دریا بهزیمت
باز گشت و بر معاویه شد پس معویه بیست و شش با سپاه بغزو شد و از حمص بدریا اندر نشست و بشهری شد بدان
روم برابر حمص نامش قبرس و آن بگشادند و خراج ملک روم بدان شهر هفت هزار دینار بود معویه آن بستد و با ایشان
صلح کرد بر آنک رومیان بر مسلمانان یاری نکنند و چون مسلمانان را آگاه کنند و مسلمانی را یاری کنند این صلح بکرد و باز گشت
و عثمان را نامه کرد بفتح و بدین سال مردم بصره گله کردند از ابو موسی الاشعری عثمن او را باز کرد و بصره عبدالله عامر را داد
و اندرین سال بسیار عمال را بهر جایی فرستاد و دیگران را باز کرد و عمر بن عثمن را بخراسان فرستاد و او از خراسان بگذشت
و بفرغانه شد و باز بخراسان آمد و عبیدالله بن عمر التیمی را بمکران فرستاد و عبیدالله عمر را از سجستان باز کرد و عاصم بن
عمر را بفرستاد و این همه ولایت را یکسال بیش نداشتند مگر عبدالله بن عامر بن کریز او را از بصره باز نکرد و چون سر سال بود
دیگران را هم باز کرد و عبیدالله بن معمر را از مکران باز کرد و بپارس فرستاد و عاصم را باز کرد و عمرو بن المغفل را بسجستان فرستاد
پس مردم پارس بر عبیدالله بشوریدند و عبیدالله را بکشتند باصطخر عثمن نامه کرد بعبدالله بن عامر و با سپاه بسیار از بصره
بپارس شد و بسیار بکشت از مردم اصطخر بخون عبیدالله بن معمر و نامه کرد که پارس را بیک امیر بتوان داشت عثمان نامه
اندر گفت که پنج امیر را بنشان و خود باز آی عبدالله پنج امیر را بنشاند و خود بیصره باز آمد و عثمان بخراسان سه امیر فرستاد
یکی احنف بن قیس و مرو الرود او را داد و آن همه ناحیتها تا در هراة و حسین بن تیم الربوعی را بلخ داد و طخارستان و تبنی

بن هبیرة السلمی را ایشابور فرستاذ و خالد بن عبد و احمد بن انس را باقی خراسان داد و سال بیست و نه عثمان بحج شد و این
ششم سال بود از خلیفتی عثمان و رسم چنان بود که عید دو رکعت نماز کنند عثمان ان سال چهار رکعت کرد و بمنا
سراپرده بزرگ و هرکز بمسلمانی اندر کسی آن کار نکرد بجاهلیت کردندی مهتران قریش حجاج را طعام دادندی چون پیغمبر صلی
الله علیه وسلم بیامد این رسم برخواست و نخستین چیزی که مردم را از عثمان کراهیت آمد این بود گفتند رسم جاهلیت زنده
کرد چون نماز عید چهار رکعت کرد مردم را هول آمد بروی انکار کردند و گفتند سنت پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بگردانید
بسیار علما و فقها و یاران پیغامبر آنجا بودند همه گرد آمدند و پیش او شدند و گفتند ما با پیغمبر خدا صلی الله علیه اینجا بودیم
و با ابوبکر و عمر همچنین از ایشان هرگز نماز عید چهار رکعت ندیدیم که کرد عبد الرحمن بن عوف گفت ما با تو بیعت بدان کردیم
که این امت را بر سبیل سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بداری و سیرت این دو خلیفه اکنون ایشان را مخالف شدی و هرکه
از یاران پیغمبر علیه السلام شناعتی کردند عثمان گفت پیغمبر و ابوبکر و عمر که بمکه آمدندی مسافر بودندی و ایشان را خان و مان
و ضیاع نبودی و مرا خان و مان و ضیاعست و اینجا مقیمم مقیم را دو رکعت روا نباشد ایشان خاموش شدند خبر رفتن
عبد الله بن عامر بخراسان چون سال سی اندر آمد عثمان را خبر آمد که مردم خراسان عاصی شدند عثمان سعید بن العاص
را بیرون کرد بامیری خراسان و نامه کرد به عبد الله بن عامر که با سپاه تمام از بصره بخراسان شود با سعید بن العاص و عبد الله
بن عامر را با سپاه بصره پیش از وی برفت و بخراسان آمد و چون سعید بکوفه آمد پنداشت چون خبر یافت پنداشت که
بر حد خراسان و برا بیابد چون سعید بری آمد خبر عبد الله بنشابور یافت و بدامغان آمد و خبر گرگان و طبرستان پرسید
همه مرتد شده بودند سعید با سپاه برفت و بگرگان شد و گرگان را بحصار گرفت با وی صلح کردند بمبلغ دویست هزار
دینار را و آن صلح کرد و آن درم بستد و ایشان بمسلمانی شد و از آنجا برفت بتمیشه شد بطبرستان و مردم تمیشه کرد شهر را بحصار
گرفت و یکچند حرب کردند پس صلح کردند بر آن شرط که یک تن را نکشد چون از حصار بیرون آمدند همه را بکشت و یک تن زنده
دست باز داشت و گفت من چنین شرط کردم که یک تن را نکشم از آنجا برفت و طبرستان را بگشاد و با سپاه بمدینه باز آمد
و باخر این سال ولید بن عقبه بکوفه می خورد عثمان او را باز کرد اید و بمدینه برد و حد بمی خوار گان بزد و سعید بن عاص
را بامیری بکوفه فرستاد و ولید بکوفه عدل کردی و پرده برداشته بود و مردم را پیش خود راه دادی و پیش از وی سعید بن
العاص حجاب سخت داشتی و با مردم نیامیختی و ولید پنج سال بکوفه امیر بوده بود و سعید مردی درشت بود مردم کوفه اندوهگین
شدند بعزل ولید و ولایت وی و این سال سی بود و اندرین سال انگشتری عثمان از دستش بچاه اریس افتاد و باز نیافتند خبر
افتادن انگشتری از دست عثمان چنین گویند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم باول انگشتری نداشت و چون نامه ملکان باو آمدی

مهر بودی و نام خدا و تبر او بر وی نبشته پیغمبر صلی الله علیه وسلم بفرمود تا او را انگشتری کردند و بر نگین انگشتری نوشتند
به سه سطر که محمد رسول الله ان انگشتری با عایشه بود چون ابوبکر را بیعت کردند عایشه بوی رداد چون ابوبکر بمرد آن انگشتری
بعمر داد و چون عمر بمرد و کار بشوری افکند آن انگشتری بحفصه داد و گفت این انگشتری را بدو ده که برو بیعت کنند چون عثمان را بیعت
کردند بعثمان داد و عثمان یکی چاه کنده بود آب خوردن را نام آن اریس روزی بر سر چاه نشسته بود و انگشتری را از
انگشت بدان انگشت همی کرد بچاه اندر افتاد عثمان تافته شد و بفرمود تا همه آب برکشیدند و بجستند نیافتند و هرگز آن انگشتری
باز نیافت عثمان بفرمود تا انگشتری دیگر کردند و بدین سال اندر بود که عثمان ابوذر غفاری را بربذه فرستاد و مردی راست
و درست بود و انکسی که نامشروع چیزی کردی احتمال نکردی ابوذر و همه خلیفتان او را بزرگ داشتندی و عمر او را بشام
فرستاده بود و او توانگران را صدقه فرمودی دادن و درویشان را تعاهد کردن و میان او و معویه لجاج رفت بدین سبب
معویه بعثمان نامه کرد و از ابوذر گله کرد و گفت مرا دستوری ده تا ویرا بکشم عثمان جواب داد که ترسم که تو انگیخته
باشی که فتنه بر این امت برانگیزی ترا با ابوذر هیچ کار نیست اگر با وی صحبت توانی کردن و الا او را شتری ده و نفقه تا بمدینه
باز آید معویه ابوذر را گفت امیر المؤمنین ترا همی خواند او را نفقه و اشتر بیاد نستد و پیاده برفت از شام بمدینه آمد
کعب الاحبار بنزدیک عثمان نشسته و بود ابوذر اندر آمد و سلام کرد و ابوذر را عثمان بنزد خویش آورد و او را بپرسید از
راه و گفت یا اباذر بر من منت که خدای عز وجل از مسلمانان بستام سوال گفت مردم را که خواسته خویشتن نگاه مدارید
یا بستم صدقه دهید بر من این واجب نیست ابوذر گفت بر تو واجبست چرا که من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که
امرت بمکارم الأخلاق و این صدقه دادنست و درویشان را نگریدن این همه از دینست نیز اگر باید فرمودن
کعب الأحبار گفت بلی بهمه دینها و کتبها اندرست که هرکه فریضه گزارد بر وی هیچ چیز دیگر واجب نیست ابوذر عصا
داشت بر سر کعب زد و سرش بشکست و خون روان شد و گفت ای جهود تا کی بکار مسلمانان سخن گویی کعب برخاست
و با وی بزانو پیش عثمان بنشست عثمان گفت هست ترا این قصاص مرا بخش گفت بخشیدم و بیرون شد عثمان ابوذر را
پند داد گفت لختی ازین زبان کوتاه کن و با مردم بردباری کن ابوذر گفت که مرا دستوری ده تا از میان مردم بیرون روم
که من با مردم این زمانه زندگانی نمیتوانم کردن عثمان گفت کجا خواهی رفت گفت بربذه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که ابوذر
تنها زید و تنها میرد و روز قیامت از گور تنها برخیزد بود برفت و بربذه شد عثمان او را لختی اشتر و گوسفند داد و او بربذه
اندر همی بود منزلیست اندر بادیه و از پس آن سال سی و یک اندر آمد و از خبرها مشهور بدین سال اندر غزو ذات الصواری بود
و مسلمانان را با رومیان حربی بزرگ بود خبر غزو ذات الصواری و شرح آن ایدون گویند که اندر دریا غزو کردن

بر مسلمانان معویه کشاده و بگاه عمر بن الخطاب رضی الله عنه هر امیری که بشام عمر آن ولایت بمعویه دادی چون همه
شام معویه را شد آهنگ روم کرد ملک روم سپاهی بساخت و روی بمصر نهاد با سپاهی عظیم که هرگز کس سپاهی چنان
ندیده بود بدریا اندر و عبدالله بیامد با مقدار سی هزار مرد اندر کشتی چهل و چون کشتیها اندر دریا بجایی برسیدند
که آنرا ذات الصوار خوانند مسلمانان کشتی رومیان بدیدند پانصد کشتی بدان خلق آگنده بترسیدند و باز خواستند
سه شبانروز این کشتیها بمیان دریا بداشتند تا باد بنشست و کشتیها نزدیک دیگر راندند و حربی ساختند سخت
و تیر پس تیری بملک روم زدند مسلمانان و خسته شد رومیان صفها بشکستند و کشتیها کشادن گرفتند مسلمانان
بدانستند که ایشان بهزیمت خواهند شدن عبدالله بن سعد را گفتند ما این کشتیها بگشاییم و از پس شویم محمد بن ابوبکر
آنجا بود گفت ما را از پس نباید شدن گفت خاموش باش که نه کار تو است تدبیر حرب کردن درد با محمد بن ابوبکر را اندوه
آمد گفت کار تست که دی مهتر بودی و کار من نیست پس محمد بن عبدالله بن ابی حذیفه گفت از پس نباید شدن عبدالله بانگ
برزد و بر وی گفت چه کار تست مردمان عبدالله را سرد گفتند و بحدیث عثمان شدند و گفتند این کار از تو نیست که عثمانت
که چون تو کس را بر مسلمانان مسلط کند و خون او حلالست ما را خود جهاد بمدینه باید کردن با عثمان ما جهاد در یا چکنیم
ازین گونه همی گفتند تا رومیان بهزیمت شدند و عبدالله سپاه با مصر آورد و بدین سال سی و یک بود که یزدگرد بن شهریار را
بخراسان بکشتند و حدیث یزدگرد دو سه گونه است دو سه گونه روایت کرده که بایام عمر رضی الله عنه او را افتاد چنانک گفته
شد و دیگر گویند که بایام عثمان او را بکشتند و اندر سال سی عثمان عبدالله عامر را بخراسان فرستاد و لیکن بسال سی و یک بخراسان
رسید از پس آنکه یزدگرد کشته شد و پیش از آن چون از بصره برفت بپارس شد و پارس را بگرفت و از آنجا بکرمان شد و کرمان بگرفت
پس او را خبر آمد بدین سال سی و یک که یزدگرد را بخراسان بکشتند و عبدالله بن مجاشع را بکرمان خلیفه کرد و خود برفت و بخراسان
آمد و هر جایی گروهی از شهرهای خراسان غلبه گرفته بودند پس عبدالله بن عامر با سپاه بسرخس شد و سپاه همی فرستاد هر جایی
و حسن بن احمد بطوس فرستاد و حاتم بن نعمان الباهلی را بمرو فرستاد تا مرو را بصلح بگشاد و دو بار هزار هزار درم و دویست هزار
درم بستد و خمس را بعثمان فرستاد و خود بنشابور آمد و بنشست و چون سال سی و دو اندر آمد هر چه از آن سوی مرو بود چون
مروالرود و طالقان و گوزگان تا بلخ آن شهرها که احنف بن قیس کشاده بود بگاه عمر باز ترند شده بودند عبدالله بن عامر احنف
را از نیشابور بفرستاد با چهار هزار مرد تا همه را بگرفت و تا بلخ برفت و همه جای خلیفه بر پای کرد و نیشابور باز گشت و عبدالله
بن عامر را نامه کرد بعثمان که بر دست من چندین شهرها کشاده شد که هرگز چندین فتح نبود و هیچ وقت دست نداده مرا
دستوری ده تا بیایم و بشکر این فتح حج کنم عثمان دستوری دادش عبدالله قیس بن الهیثم را بر نشابور خلیفه کرد و احنف

بن قیس را بمرو تا بلخ و حنیف بن عبد الحنفی را بهراه و بادغیس تا حد غور و خراسان بدیشان سپرد و خود از نیشابور
حرم گرفت و برفت و میان قومش و گرگان و کوهستان کوهست و اندر آن کوه دیهها بسیار است و آن کوه را کوه قارن خوانند
و مهتر آن دیهها را نام قارن بود و این قارن مرزبان آن کوه بود چون عبدالله برفت قارن با سپاه بسیار دری بنشابور نهاد
و با قیس بن الهیثم مردی بود نامش عبدالله حازم مردی مبارز بود و دلیر قیس او را گفت چه کنیم ما را با این سپاه که همی آید طاقت
نیست گفت تو برخیز و برو و از پس عبدالله بن عامر تا سپاه خواهی و من با این سپاه بنشابور بحصار همی باشم تا تو سپاه آری
و او همی خواست که قیس برود تا پادشاهی اگر فتح بود نام او را باشد پس قیس او را بر سپاه خلیفه کرد و خود از پس عبدالله بن عامر
برفت و قارن سپاه بدر نشابور آورد و عبدالله بن حازم بفرمود همه سپاه خویش را تا هر یکی یک فتیله بر سر سنان نیزه بست
با روغن چون شب اندر آمد از حصار بیرون آمد با سپاه و یک فرسنگ برفت آنگاه بفرمود تا آن نیزهها را برافروختند
و روی بسپاه قارن نهادند چون سپاه قارن بدیدند پنداشتند که ایشان را از جایی مدد آمده است و آن شمعها پیش ایشان است
قارن سپاه را گفت برنشینید گفتند چون برنشینیم که همه جهان آمدند آن هر شمعی پیش سرهنگیست بنگر تا هر سرهنگی چند
داشته باشد و لشکر قارن را دل از جای بشد و روی بازپس نهادند و عبدالله حازم شمشیر اندر نهاد با سپاه و تا روز همی کشتند
قارن کشته شد و قیس الهیثم بمدینه شد و عبدالله بن عامر بشغل حج اندر بود که عثمان را آگاه کردند و بر قیس انکار کرد و گفت چرا
آمدی و نیشابور یله کردی و چون بعد از آن نامه فتح از عبدالله حازم بعثمان رسید گفت مرد چون عبدالله حازم باید نه چون
قیس و امیری نشابور عبدالله حازم داد و بدین سال سی و دو اندر یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسیار کس بمرد یکی عبدالرحمن
عوف و او را هفتاد و پنج سال بود و عبدالله بن مسعود و ابو طلحة الانصاری و ابو ذر غفاری رضی الله عنهم **ذکر
امیران و عمالان که عثمان ایشان را بشهرها فرستاده بود** عثمان رضی الله عنه را رسم چنان بودی که بر هر که خشم گرفتی او را
از وطن خویش بیرون کردی و بغربت فرستادی و ایدون گفتی که بر مردم هیچ چیز سختتر از آن نیست که او را از وطن خویش
بیرون کنی زیرا که خدای عز و جل فرمود ولو انا کتبنا علیهم ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم ما فعلوه الا
قلیل منهم الا چون امیری از ولید بن عقبه بستد و سعید بن عاص را داد مردم کوفه ولید را دوستتر داشتندی و با
سعید عداوت نهادند و با عثمان هر که او را فرستاده بود چون مردم کوفه و مهتران بیعت کردند و در بیعت کردن بر سعید یکی
بن قیس بود و مالک بن الحرث بود و صعصعة بن الصوحان و عمرو بن الجموع سعید نامه نوشت بعثمان عثمان بفرمود تا
ایشان را از کوفه براندند و بحمص فرستاد و عبدالرحمن بن خالد آنجا بود ایشان را خوار داشت و از ایشان هیچ نیندیشید و این
فتنهها همی انگیختند بر عثمان و سعید بن عاص با عثمان بخواند بشغلی سعید عمرو بن الحارث را خلیفه خویش کرد بکوفه

ومردم کوفه اتفاق کردند برآنک چون سعید باز آید وی را بشهر نگذارند چون باز آمد مردم کوفه بیرون شدند بغوغا و با
وی جنگ کردند واورا بکوفه اندر نگذاشتند واو باز گشت بو موسی الاشعری را عثمان بفرستاد بو موسی بیامد و گفت ای
مردمان پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که همه امیر را طاعت دارید وشما را از امیری چاره نیست اگر مرا بایستید
والا باز گردم همه گفتند پسندیدیم وابوموسی بشهر در شد و فتنه وآشوب بنشست وهمچنانک مردمان کوفه را از
سعید گله بود مردمان مصر را از عبدالله بن ابی سرح گله بود وعمرو بن العاص امیر مصر بود وعثمان او را باز کرد از مصر و خواهم
عثمان را دست باز داشت وهمیشه عثمان را بد همی گفتی وعلی همچنین از عثمن آزرده بود وهر کسی عیبهای او همی گفتی که
یاران ونزدیکان پیغامبر را هیچ کاری نمیدهد همه کار به بنی امیه میدهد وابوذر غفاری را بقول معویه نفی کرده است
ومروان بن الحکم را که پیغمبر خدای او را از پیش خویش برانده بود او را وزیری خویش داده است وهر کسی را بنوعی از وی آزاری بود
وسه بار کس فرستادند سوی عثمان واورا نصیحت کردند هیچ فرمان نبرد باز بسوی علی آمدند وخواهش کردند وگفتند که
عثمان را پند ده علی برفت وعثمان را بسیار نصیحت کرد وگفت این کار بزرگ شد ومرا پیش تو فرستاده اند تا ترا آگاه کنم عثمان
گفت که این مردمان مرا همی گویند که کسان خویش را امیری مده یا علی من ترا سوگند دهم که این کسان که من ایشان را امیری داده ام
از مغیرة بن شعبه بتر بینند که عمر او را امیری داده بود وکس بر عمر شناعت نکرد علی فرمود که هر که عمر او را امیری دادی پای بر گردن
وی نهادی وتو رسن دست باز داشتی من ترا نصیحت هر چه گفتنی بود گفتم وپند دادم تو بهتر دانی پس اندر سال سی و پنج
مذهب رجعت پدید آمد وبدین سبب فتنها برخاست بر عثمن رضی الله عنه

خبر پدید آمدن مذهب رجعت وبرخاستن بر عثمان رضی الله عنه

ایدون گویند که مردی بود از یمن نام او عبدالله سبا که مذهب رجعت او آورد و
رجعت او پدید آورد کتبهای بسیار خوانده بود بیامد وگفت بر دست عثمن مسلمان شوم وچنان طمع داشت که چون مسلمان
شود عثمن وی را نیکو دارد پس چون مسلمان شد از وی نیندیشید واو هر جایی نشست عیبهای عثمن همی گفتی وچون خبر بعثمن رسید
وبدانست گفت این جهود باری کیست بفرمود تا او را از شهر بدر کردند او بمصر شد وخلقی بسیار برو گرد آمد واو را بزرگ داشتند
از بهر علم چون دانست که سخن وی بشنوند این مذهب بنهاد وگفت ترسایان میگویند که عیسی علیه السلام باین جهان آید
ومسلمانان حق ترند که گویند محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم باز آید چنانک خداوند عز وعلا فرموده است که
ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد مردمان گروهی بپذیرفتند وچون این کار محکم شد
آنگاه گفت خدای بر زمین صد وبیست وچهار هزار پیغمبر بود وهر پیغمبری را وزیری بود وزیر محمد صلی الله علیه وسلم
که بود گفتند علی علیه السلام گفت بلی بقول پیغمبر که فرموده است که یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی وحق خلافت او راست

وعثمان این بخود نگرفته است چون عمر را کار بشوری افتاد همه بر علی رضی الله عنه اتفاق کردند وعبدالرحمن بن عوف
دست علی بگرفت که با وی بیعت کند عمرو بن العاص وی را بفریفت تا دست عثمان بگرفت وبیعت بعثمن بگرفت واو این کار
بناحق گرفته است وبدین خلقی او را متابع شدند پس چون این کار در دل مردم جای گرفت آنگاه گفت امر بمعروف
کردن فریضه است همچون نماز وروزه وخدای عز وجل گفت بقرآن اندر که کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون
بالمعروف وتنهون عن المنکر وتؤمنون بالله ولو آمن اهل ما اکنون چیزی بعثمن نتوانیم کردن مگر که فرمان بریم
وکارداران وجور ایشان از خویشتن وان عبدالله سبا که خواست که مردمان را بر عمال وکارکنان عثمن دلیر کند وکین
مردمان وخلایق بلاد را این سخن وقول او خوش آمد وبرجعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم مقر آمدند وعثمان را منکر شدند و
خواندند واین مقالات وگفت وگوی پنهان میداشتند وبظاهر امر معروف میکردند وان عبد بن سعید بن ابی سرح پیر بود
که امیر مصر بود بهر جایی نامها کردند واز بن عبدالله گله کردند وهمه خلق متفق شدند که عثمن را خلع کنند ودیگری را بخلیفتی
بنشانند ووعده بنهادند که فلان روز بمدینه گرد آییم خبر بعثمن شد که مردمان از شهرها وبلاد ومواضع گرد آمده اند
که ترا خلع کنند ویکی دیگر را بخلیفتی بنشانند عثمن کس فرستاد وهمه عمال خویش را وکارداران خویش بخواند از شام معاویه
عمال وکارداران بیامدند واز ایشان مشورت خواست معویه گفت این همه از یاران پیغمبرند ایشان را بباید نواختن
وهر کسی را بجایی فرستادن دیگر عبدالله بن سعد گفت بلی یا عثمان هر کسی را از ایشان بشغلی باید مشغول گردانیدن وگروهی
دیگر گفتند که یا عثمان این درم بیت المال بدیشان باید دادن چنانک عمر داد تا از تو خشنود شوند وهر یکی تدبیری
همی کردند پس این عمال بجملة آنجا بودند وباز گشتند ومعویه با کعب الاحبار دوست بود چون بخواستند رفتن معویه
با کعب الاحبار گفت که ای کعب بدانک این کار بر عثمن بشورید کعب گفت که یا معویه عثمن را بکشند معاویه گفت ای کاشکی
بدانستمی که این کار کی خواهد بود تا او را خدمت کردمی کعب الاحبار گفت این کار پس از عثمن بر تو قرار گیرد ولیکن بسی رنجها
بشود معاویه را هر که این چشم داشت نبود ولیکن چون این سخن بشنید طمع افتادش پس مروان بن الحکم بهر شهری جاسوسان
فرستاد برفتند وباز آمدند وعثمن را گفتند هرگونه کسی که همی آید ومیگویند که ترا خلع کنیم پس مردمان مصر برفتند با پانصد
چهار هزار وبا ایشان چهار مهتر بودند یکی از ایشان عبدالله بن سواد بود وخالد بن ملجم وسودان بن حمران وکنانة بن بشر و
بن سعید نامه کرد بعثمن واورا آگاه کرد عثمن علی را وطلحه را وسعد وزبیر را گفت این مردمان از مصر همی آیند که فتنه
انگیزند شما نگاه دارید که مباد این کار از من بشود وبشما برسد ونگذارند علی گفت ما لک ولهذا الامر لک ترا باید این کار
چندانی که این کار پس از تو بما رسد یا نه عثمن گفت مادر مرا دشنام مده که نه مادر من بود از مادر شما پس اکنون بگو که چه باید

کردن علی گفت تو نخواسته مسلمانان گستاخی کردی و ابوبکر و عمر چنین نکردند و امیری همه بخویشان خود دادی عثمان گفت
راست میگویی من از بهر خدای کردم که این خواسته بدرویشان رسد و هم رحم پیوسته شود اکنون اگر صواب بینی باز دهم
و عثمان مروان را پانصد هزار درم داده بود علی گفت اگر صدقه خواستی چرا هزار کان و دو هزار کان ندادی عثمان گفت من آن
خواسته خویش باز دهم علی گفت اگر چنین کنی نصرت تو از ما دور نیست پس از ایشان مردمان مصر فراز رسیدند بر کران
مدینه فرود آمدند بجایی که آنجا حسابا المدینه خوانند مردمان مدینه بیرون آمدند و ایشان را گفتند بچه کار آمدید گفتند
آمدیم تا بر عثمان امر معروف کنیم بدین بدعتها که همی کند و عمال را نشنیع و عثمان آگاه شد و برخاست آمد و بر منبر شد و خطبه کرد
و گفت با ایشان حجت گوییم هر خطا کنم بر من رد کنند این مردمان همی گویند که من بموسم نماز چهار رکعت کردم پیغمبر صلی الله
علیه و سلم دو رکعت کرد و ابوبکر و عمر دو رکعت کردند و من مقیم بودم و مرا آنجا خان و مان و ضیاع بود مرا نماز مسافر
نشایست و دیگر گویند که قرآن بسوختم از بهر آن بود که این قرآن بدست مردمان اندر بود اندک اندک هر کسی همی گفت که
آن بهست که من دارم پس من همه قرآن جمع کردم و هر چه سوره دراز بود با اول آوردم و هر چه میانه بود بمیان آوردم
و هر چه خرد بود با آخر و همه درست کردم و بدست مردمان اندر نهادم و آنچه ایشان داشتند بستدم و بسوختم و مرا همی گویند
که مروان بن الحکم را که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برانده بود باز آوردی چنین بود ولیکن پیغمبر او را باز نواخته بود و گویند
جوانان را چرا امیری دادی راست میگویند کار بکسی باید داد که داد و دانش دارد و با نکس دادم که پیغمبر داده بود و گفته که
جوانی با علم به از پیری بی علم که پیغمبر علیه السلام عتاب بن اسید را امیری مکه داده بود و اسامه بن زید را اسفهسالاری داد و او را
بیست و دو سال بود و همی گویند تو کسان خویش را ولایت دادی خدای تعالی میفرماید و اتقوا الله الذی تسآءلون
به و الارحام الایه پس این گروه باز گشتند و گفتند ما برویم و با قوم خویش سالی دیگر باز آییم اندر سال پنج
و سی و از ده سال از خلیفتی عثمان گذشته بود پس دیگر سال مصریان باز آمدند چهار هزار مرد با سلاح تمام و با چهار
مهتر و از کوفه نیز همچنین چهار هزار با چهار مهتر بیامدند چون مالک بن الاشتر و زیاد بن نضر و عبدالله بن الاصم
و زید بن صوحان هر کسی با گروهی مردمان را گفتند ما بحج میرویم ولیکن نخست بمدینه شویم بمدینه آمدند و بجایی نزدیک
آمدند نام ش لحوص و مردمان مصر بجایی فرود آمدند نام ش ذو مروه و همه بر آن بودند که عثمان را از خلیفتی باز کنند و خلیفتی
دیگر بنشانند مصریان علی را خواستند و کوفیان زبیر و بصریان طلحه را پس ایشان را خبر آمد که مردمان مدینه اندر سلاح شده اند
و ایشان را گفتند بچه کار آمدید ایشان گفتند ما را با کسی حرب نیست ما بکار آمدیم از کار داران عثمان و مردمان مدینه
سلاح بنهادند و بیارامیدند علی این رسولان را گفت چه خواهید گفتند آن خواهیم که عثمان آن امیران معزول کند علی گفت بگویم

که عثمان آن کند که شما گویید پس این مردمان پراکنده اندر مدینه مردمان مدینه عثمان را ملامت کردند پس این گروه سوی
علی آمدند و گفتند ما بدان آمدیم تا عثمان را خلع کنیم و ترا بنشانیم علی ایشان را بانگ بر زد و گفت شما را با این حدیث چه کار است
این حدیث ما را از پیغمبر است و از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که سپاه ملعونست که آهنگ بدی کنند و ذو المروه و بجحفه
فرود آیند پس چون شب در آمد عثمان سوی علی آمد و گفت باید که این مردمان را باز گردانی علی گفت بر چه حجت باز گردانم عثمان
گفت هر چه تو فرمایی آن کنم علی گفت دو راست پس علی دیگر روز برفت و ایشان را پذیره شد و نرمی کرد و باز گردانید پس مروان بن الحکم
عثمان را گفت برو بر منبر شو و مردمان را گفت (?) بگو که در دست این مردم حجتی نبود از بهر آن باز گشتند که پسر بوطالب همیگوید
من این مردمان را باز گردانیدم و آبروی تو ببرد و عثمان بر منبر آمد و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت این مردمان را حجتی نبود
و دانستند که ستم همی کنند از بهر این باز گشتند پس هر کسی از گوشه سنگ بر عثمان همی انداختند عثمان دست بر روی نهاد
و گفت اللهم انی اتوب الیک پس بنشست و سنگی بر پشت دستش آمد و او را از منبر در کردانید و هوش از وی بشد
و آن عصای پیغمبر صلی الله علیه و سلم در دست داشت یکی آن عصا بستد و بشکست کرد و عثمان را زیر پای اندر بمالیدند پس او را
برگرفتند و بخانه بردند تا بهوش آمد علی سوی او اندر شد و گفت هر چند کار تو نیکو میکنم تو بگفتار مروان تباه همی کنی ترا با
این خطبه چه کار بود عثمان گفت اکنون چون کنم بگو که هر کس بنده بی گناه نبود و از گناه معصوم تو اند بود من توبت کردم و شما را
فرمان بردارم عثمان دگر روز بر منبر آمد و همچنین بگفت مردمان بگریستند و گفتند یا امیر المؤمنین خدای ترا برین توبت نگاه
داراد پس علی گفت برو بیش از این نباید پس گروهی از پیران برخاستند و بخانه عثمان شدند که او را بپرستند و با وی حدیث کنند
مروان گفت چرا پسر بوطالب را اندر خانه رها کردی و بخود راه دادی این گروه بر در سرای آمده اند تا بر تو حجت کنند و بر تو
و بال کردد ایشان را باز دمده و مروان بیرون آمد و گفت ای مردمان چرا بکار خویش نروید و مردمان را سرد گفت تا باز گشتند
و سوی علی آمدند و گله کردند که مروان چنین گفت علی دیگر باره سوی عثمان شد و گفت من پس از این با تو حدیث نکنم که هر چه
من نیکو کنم تو بقول مردمان تباه کنی و عثمان را از نی بود بجز نامش نا لله او عثمان را گفت بفرمان مروان کار مکن و فرمان
علی را دست باز مدار که علی وصی پیغمبر است عثمان فرمان وی نکرد و علی بیرون آمد و گفت من نیز بکار تو سخن نگویم پس اهل مصر
باز گشتند و سه منزل رفته بودند یکی جمازه دیدند که فرستاده بودند و او را بگرفتند غلامی بود از آن عثمان بر اشتری نشسته
او را گفتند کجا همی روی گفت بپیغامی دارم گفتند نامه داری گفت نه بجستند هیچ نیافتند در رختهای بسته و پالان طلب کردند
پس مطهره خشک از پالان آویخته بود بشکافتند نامه از آنجا بیرون آوردند بخط مروان بن الحکم و مهر عثمان سوی خلیفه
این مردمان که اینجا ز بشفاعت آمده اند چون بمصر رسیدند ایشان را یک یک و دو دو بکش و خواسته شان بستان تا

همه جهان عبرت گیرند چون این نامه بخواندند گفتند اکنون واجبست کشتن عثمان و بازگشتند و بمدینه آمدند
و جماعه بفرستادند و مردمان کوفه و بصره بازخواندند و آن نامه بدیشان نمودند و بمردمان مدینه گفتند که خون عثمن
حلالست پس ایشان سوی علی آمدند علی گفت من اندرین کار سخن نگویم ایشان طلحه و زبیر را و یاران پیغمبر پیش اند
کردند و سوی عثمن شدند با این نامه و غلام و شتر گفت من ازین خبر ندارم گفتند این خط مروانست دبیر تو و مهر تو است
و اشتر تو اگر مروان بی اجازت تو چنین کند و بخون چندین مسلمان کار کند و تو آگاهی نداری تو امیری مسلمانان را نشایی
و خون تو حلالست و اگر تو بنبشتی و عهد بشکستی و سوگند بدروغ کردی ترا با ما از سه کار بیرون اگر خویشتن را
خلع کنی و با عمال معزول کنی اگر مروان اگر این بنبشت و تو آگاهی نداری بما دهی تا بکشیم عثمان گفت من ازین نامه خبر
ندارم و این خلیفتی آنکس که مرا داده است باز نستانم و مروان شما را ندهم چیزی بروی درست نشده مگر کسی این غلام را
بفریفتست و این خط بنبشته است و خط بخط می ماند و مهر بمهر ماند و من مروان را بکشتن نتوانم دادن خبر کشته شدن
عثمن رضی الله عنه پس مردمان با این عزیمت یکی شدند و گرد آمدند بر در سرای عثمن و عثمن در سرای بنشست و ایشان شب و روز
بر در سرای همی بودند تا بدان رسید که آب را باز داشتند و نهشتند که کس در سرای شدی و نه کس بیرون آمدی و کار بر ایشان
تنگ شد و برین بیست روز همی بودند پس با یکدیگر گفتند که عثمن بکارداران بازخوانده است و با ما مدارا همی کند تا ایشان
فراز رسند و ناگاه ما را بکشند آهنگ کردند که آتش اندر سرای زنند و عثمن را عادت چنان بودی که هر شب آدینه
قرآن همه بدو رکعت نماز بخواندی این شب که او را بکشتند تا بر و نماز کرده بود چون نماز بامداد بکرد مصحف پیش خود
نهاد و قرآن همی خواند خوابش ببرد چون آتش بدر سرای اندر زدند و بانگ برخاست عثمن از خواب بیدار شد مروان
حکم سپاه تعبیه کرد اندر سرای و سرای عثمان سخت بزرگ بود و پانصد مرد اندر سرای بودند همه با سلاح تمام
بر در آن خانه که عثمن اندر وی بود صف زدند و عثمان مروان را اندر خواند و گفت شما رنجه مباشید که کار من بود
من پیغمبر را بخواب دیدم اکنون چنانک گله همی کردم از امت مرا گفت اندوه مدار که امشب روزه بر من گشایی
مروان گفت یا امیرالمؤمنین بیک ده که ترا کار بود ما اندرین جهان چکنیم و صف برکشیدند بسرای اندر حرب کردند
و آن پانصد مرد با ده هزار مرد حرب همی کردند هر چه صعبتر بود تا امروز هرگاه که حربی صعب باشد گویند یوم حرب الدار
و همی کشتند تا خون چون جوی برفت و عثمن اندر خانه بانگ همی کرد که ای مردمان حرب مکنید که ایشان مرا خواهند کشت
شما خویشتن را مکشید مروان گفت تا جان در تن منست کس بتو نرسد و حرب همی کردند تا آن پانصد مرد کشته شدند
مگر اندکی و مردی مروان را شمشیری بزد بر گردن و مروان نیز بزد بر پای او و مروان بیفتاد و ابوحنیفه مولای مروان او را

برگرفت و از سرای بیرون برد و بخانه زنی پنهان کردش و آن زن او را دارو کرد تا بهتر شد و بهمه زندگانی گردنش کوژ
و عبدالملک مروان را با آخر عمرش حق آن بشناخت و پسرش را امیری شهر داد چون مروان را از سرای بیرون انداختند بخستگی
کسی که اندر خانه عثمن شد محمد بن ابوبکر بود کارد بدست و ریش عثمن بگرفت و کارد خواست که بزند عثمان گفت ای پسر
اگر ابوبکر زنده بودی و این ریش سپید من بدست تو دیدی بمداستان نبودی محمد ابوبکر دست از وی باز داشت
و از خانه بیرون آمد پس مردی از مصر نامش کنانة بن بشر بخانه اندر شد با کارد و گفت ای مرد خویشتن را از خلیفتی بیرون
آر که جانت همی شود گفت این کار خدای مرا داده است جز او کس باز نستاند و با شما بدین کتاب خدای کار خواهم کرد
چون دیدند که فرمان نخواهد کرد کنانة بن بشر کارد بگلویش اندر زد و خون بجست و بمصحف برافتاد برین آیة قوله تعالی
فسیکفیکهم الله وهو السمیع العلیم و عثمن بیفتاد و سودان و عافقی شمشیر بر پهلویش همی زدند تا بکشتند و زنش نایله خویشتن
بروی افکنده بود تا دستش ببریدند پس چون عثمن بکشتند غوغا آهنگ بیت المال کردند و دو غراره درم بود همه
غارت کردند و این غوغا و حرب روز آدینه بود بهجدهم ذی الحجه سال سی و پنج و مدد سپاه کوفه بدو منزلی رسیده بودند و مدد شام
بنه فرود آمده بودند و مدد مصر و بصره بیامده بودند چون خبر کشتن عثمان بدیشان رسید هم از آنجا بازگشتند
و چنین گویند که آن روز که عثمان کشته شد از عمرش هشتاد و دو سال رفته بود و گروهی گویند نود سال و نماز دیگر کشته شد
و شب آنجا بماند دیگر روز بخواستند که بگیرند عبدالرحمن بن عباس مهتر مصریان بود بیامد و گفت ما نهلیم که او را
بگورستان مسلمانان برند که او نه مسلمان بود سه روز افکنده بود و تباه شده حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم سوی علی
آمدند و دستوری خواستند علی حسن را بفرستاد و عبدالرحمن را بگفت بهل تا او را ببرند دستوری داد و میان
نماز شام و خفتن بود که بروز از بیم غوغا نیارستند بگور کردن که سنگ می انداختند پس عبدالرحمن گفت مهلید که بگورستان
مسلمانان برند پیش گورهای جهودان ابخاش بگور کردند و آن را گورستان بنی امیه خوانند خبر بیعت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب
رضی الله عنه آن روز که عثمان رضی الله عنه بحصار کردند چون موذن بیامد و او را بنماز خواند و گفت رو علی را بگوی
تا نماز کند موذن سوی علی آمد علی گفت بو ایوب انصاری را بگوی تا نماز کند و بو ایوب روزی چند نماز کرد پس علی سهل
بن حنیف را بفرمود که نماز کن و نماز آدینه علی کردی و روز آدینه عثمن را بکشتند و مردمان مصر سوی علی آمدند و گفتند
دست بیرون آر تا بیعت کنیم علی گفت شتاب مکنید تا مسلمانان مشورت کنند پس مردمان مدینه بیامدند و علی را
گفتند مردمان را از امام چاره نیست دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم علی گفت آنگه که اهل مدینه و یاران پیغمبر گرد آمدند
بوقت آنکه عمر کار بشوری افکند من همی خواستم که این کار مرا بود ولیکن اکنون بیازمودم هر که را که خواهید بدهید

این کار تا من او را متابع باشم پس مصریان سوی طلحه آمدند همچنین او را اجابت نکرد پس ازین عریان گفتند اگر ما
بشهر خویش باز شویم و امامی پدید نیامده باشد بجهان اندر فتنه خیزد که هرگز بننشیند علی گفت یاران پیغمبر بیایند
نخست مهاجر و انصار که نخست ایشان ابتدا کنند برفتند و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیاوردند مگر طلحه و زبیر
که ایشان پیغام فرستادند که هر که مسلمانان پسندند ما پسندیم و چون مردم بیعت کنند ما نیز بیعت کنیم علی گفت نخست
ایشان بیایند و خواست که برخیزد مردم نهشتند که برخیزد پس مالک الاشتر گفت من طلحه و زبیر را بیاورم و حکیم بن جبله
گفت من زبیر را بیاورم چون مالک بنزدیک طلحه شد گفت تا فردا مالک گفت مسلمانان را بی امام خواهی کردن و میان
مسلمانان خلاف خواهید افکندن مردمان بصره بدو تو آمدند چرا بیعت نکردی امروز که مردمان بر یک تن گرد آمده اند
اختلاف کردن چراست اگر با من بیائی برت بردارم و حکیم نیز همچنین بگفت زبیر را و طلحه را هر دو بیاوردند پیش علی
و علی گفت مرا اندرین کار رغبتی نیست و مردمان بی امام مانده اند هر که از شما خواهید دست باز کنید تا من او را بیعت کنم
و از همه تو شایی که طلحه دست باز کن تا ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله اینجا که تو باشی و سابقت تو من که باشم پس مالک
الاشتر دست علی باز کرد و نخستین کسی که دست بر دست علی زد طلحه بود دست راست طلحه شل بود مردی نام حبیب بن ذویب
گفت ید شلاء و بیعة لایتم گفت نخستین دستی شل و ناقص بر دست وی آمد هرگز این کار تمام نشود زبیر بن العوام بیعت
کرد دیگر یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیعت تمام شد و علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه بکرد و آن روز بیست و پنجم
ذی الحجه بود سال سی و پنج از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیگر روز مغیرة بن شعبه بر علی آمد و گفت چون بیعت کردن
تو بکردن ما آمد نصیحت تو بر ما واجب شد این عمال هر جائی که عثمان بپای کرده است ایشان را اولیا و اشیاع بسیار شده است
چون ایشان را باز کنی خلق بر تو دشمن شوند و تدبیر مخالفت تو کنند همه ایشان را یکسال دست باز دار تا کار قوی شود
و از مخالفان ایمن شوی آنگاه هر کرا خواهی باز کنی همچنانک عثمان کرد با کارداران عمر علی گفت من عثمان را همی گفتم که
ایشان را باز کن که ستمکاری ایشان همی دانستم اکنون من ایشان را بر کار بدارم نخستین کاری که کنم ایشان را باز کنم مغیره
برخاست و بیرون آمد و دیگر روز باز آمد و گفت یا امیرالمؤمنین من اندرین حدیث بنگریدم صواب آنست که
تو گفتی اگر این مردمان را باز نکنی مردمان گویند اگر این کارداران مر مسلمانان را شایسته بودی خلافت عثمان روا بودی
مغیره بیرون آمد عبدالله بن عباس از حج باز فراز رسید مغیره بیرون همی آمد عبدالله اندر شد و علی را بیعت کرد
پس گفت اینجا مغیره چه میکرد علی گفت مرا دی روز چنین گفت و من چنین جواب دادم و امروز چنین گفت دی نصیحت
کرد و امروز خیانت عبدالله بن عباس بیرون آمد مغیره را دید گفت مرا دی امیرالمؤمنین را چنین گفتی و امروز چنین

مغیره گفت دی نصیحت کردمش نپذیرفت و امروز خیانت بپذیرفت پس نخستین حاجتی طلحه خواست گفت مرا امیری بصره
ده که مردمان بصره مرا خواهند و زبیر گفت مرا امیری کوفه ده که مردمان کوفه مرا خواهند علی گفت مرا یاری و پیروی و مشورت
کن شما باید و من بتدبیر شما این کار گرفتم اگر شما بروید من با که باشم و نخستین کاری که علی کرد آن بود که عبدالله بن عباس را بشام
فرستاد و معویه را خواست که باز کند عبدالله گفت من بشام نروم که چندین سالست که معاویه دارد و مردمان شام
او را چون رهی گشته اند و بنی امیه همه بشام شده اند و ترا بخون تهمت میکنند چون معاویه را باز کنی ایشان بر من بیرون
و حرب کنند من نه آن بینم که عهد شام بمعاویه فرستی و بنی امیه که با اویند هر کسی را عهدی فرستی که بنی امیه مردمان
تا بپا راستند علی فرمان نکرد و گفت معاویه را بشام دست باز ندارم و کسی را از بنی امیه بر مسلمانان مسلط نکنم و میان من
و معویه جز شمشیر نیست عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین تو مردی دلیری و بدلیری این کار تباه کنی و اگر تو فرمان من کنی من
همه بنی امیه را اسیر تو کنم و معویه را از شام باز کنم علی گفت یا ابن عباس تو و معاویه هر دو دعوی کردید و من از تو آن
خواهم که با من مشورت کنی که اگر فرمان تو نکنم تو فرمان کنی عبدالله گفت سمعا و طاعة کمتر بیچخنی که ترا بمنت فرمان بردن
توانست و هم اندرین سال ملک الروم خبر کشتن عثمان یافت و فتنهای عراق گفت مسلمانان بیکدیگر مشغول شدند و خواست
که با سپاه بشام آید از راه دریا بهزار کشتی اندر سپاه بر نشاند بهر کشتی اندر هزار مرد و چون نزدیک شام رسید
باد برخاست و آن کشتیها غرق کرد و آن همه خلق هلاک شدند پس رومیان گرد آمدند و او را اندر گرمابه بکشتند
و گفتند مردمان ما را بفرستادی و هلاک کردی و روم را بی مردم کردی پس سال سی و شش اندر آمد علی رضی الله عنه بهر شهری
عمالی فرستاد و عمال عثمان باز کرد **خبر فرستادن امیرالمؤمنین علی علیه السلام عمال را به شهرها و مخالفت طلحه و زبیر**
نخستین عاملی که علی بفرستاد عبدالله بن عباس را بفرستاد بیمن و برادر عبدالله بن عباس و یعلی بن منیه را باز کرد و عثمن بن
احنف را ببصره فرستاد و عبدالله بن عامر را باز کرد و عمارة بن شهاب بکوفه فرستاد و بوموسی الاشعری را باز کرد
و قیس بن سعد بن عباده را بمصر فرستاد عبدالله بن ابی سرح را باز کرد پس عبدالله بن عباس بیمن شد و یعلی بن منیه خواسته
خویش برگرفت و بمکه آمد و عثمان بن احنف ببصره شد عبدالله بن عامر شهر بدو سپرد و برفت و عماره بن شهاب
بکوفه شد طلحة بن خویلد پیش او آمد و گفت باز گرد که مردمان کوفه بوموسی بدل نخواهند و همی خون عثمان را از تو طلب خواهند
و از آنک ترا فرستاد باز کرد و اگر نه سرت بردارم عماره باز گشت و بنزد علی آمد و او را خبر داد و مردمان مصر به سه گروه شدند
عبدالله بن سعد گریخته بود و محمد بن ابی حذیفه بشهر کونه بود چون قیس بن سعد بیامد و او را خبر داد نزدیک گروه با قیس بن سعد
گرد آمدند و گروهی گفتند تا این مصریان باز آیند که عثمان را کشتند و گروهی ایشان را مخالف بودند که همی گفتند که اگر علی خون عثمان

طلب نکند ما از وی نپسندیم و سهل بن حنیف بشام شد معاویه پیش سپاه فرستاد تا او را باز گردانید سهل باز گشت
و بمدینه آمد و قیس از مصریان نامه کرد با خلاف اهل مصر و عثمان بن حنیف نامه کرد با خلاف اهل بصره علی با ثقات
طلحه و زبیر را بخواند و گفت این کار بشنودید چه تدبیر کنیم گفتند ما گفتیم ترا که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه گرد
کنیم تو نفرستادی اکنون این مردمان چشم همی دارند که با تو مخالفت شویم ما را بمکه فرست تا ما آنجا بعبادت مشغول شویم
تا مردمان بدانند که ما را هیچ حاجت نیست تا منقاد شوند و کار حرب کیر کا از جنگ و حرب نشنید علی گفت تا بنگریم
با این مردمان نیکوئی کنیم چون سود ندارد آنگاه حرب آخر کار است و طلحه و زبیر از بهر آن بمکه دستوری خواستند
که ایشان خبر عایشه داشتند که او بمکه چه میکند و علی نه دانست و عایشه را با علی عصبیت بود از آنگاه باز که بر عایشه آن دروغ
گفته بودند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم از آن شب تافته بود علی او را گفته بود که اندر جهان زنان بسیارند اگر دلت بر یکی
بد شد یکی دیگر بکن لیکن عایشه از آنگاه باز با علی سخن نگفته بود و آنگاه که عایشه از مدینه برفت عثمن در حصار بود
و عایشه با عثمن شوریده بود و عثمن را همی گفت تو برکن و داد مسلمانان بده از خویش و از کارداران خویش و اگر
ازین کار بیرون که خدای مسلمانان ترا بدلی دهد بر از تو و ندانست که بیعت علی را کنند چون بشنید که بیعت علی را کردند
ناخوش آمدش گفت عثمان را بستم کشتند خون وی طلب باید کردن و از مکه رفته بود چون این خبر بشنید باز گشت بمکه
شد و گفت مدینه اکنون نه جای منست و مردمان مدینه از مدینه بگریختند و بروی گرد آمدند و او را سعت کردند
و صفت کردند که عثمان را چگونه زار کشتند عایشه بگریست و گفت خدای عثمن را بیامرزاد و لیست خون وی طلب کردن
پس یک تن گفت عایشه را که چرا پیش از آنک بخ آمد بر در مدینه چنین و چنین گفتی بعثمان عایشه گفت آنگاه او را
تهمت همی کردند بچیزها اکنون شنیدم که توبت کرده بود و خون وی حرام بود عبدالله بن الحضرمی که امیر مکه بود گفت
خون وی من طلب کنم و مردمان مکه با وی بیعت کردند و این خبر بطلحه و زبیر شده بود از بهر آن بمکه دستوری خواستند و علی
ازین خبر نداشت و نامه کرد ببو موسی الاشعری که مرا آگاه کن که مردمان کوفه بر طاعت تواند تا بیعت کردند علی شاد شد
و بو موسی را بر کوفه دست باز داشت و رسولی بیرون کرد و بشام فرستاد سوی معویه نامش نویره الجهنی که مرا آگاه کن که
شامیان بر چه اند معویه آن رسول را فرو نا آورد و یک ماه او را جواب نداد و هرگاه که جواب را تقاضا کردی گفتی آری پس چون
یک ماه ببود معاویه رسولی بیرون کرد نام سر قبیصه و او را بعلی پیغام داد بزبان و نامه را مهر کرد و عنوان بر نوشت و اندر نامه
هیچ چیز ننوشت و او را با رسول بفرستاد قبیصه سوی علی آمد و نامه را بداد علی نامه را بگشاد هیچ چیز نوشته نبود گفت
در هیچ نوشته است اگر پیغامی داری بده رسول گفت یا امیرالمؤمنین مرا زنهار ده علی گفت تو ایمنی و رسولی از تو چه آید

اهل شام بیعت کرده‌اند که خون عثمان از تو طلب کنند و صد هزار مرد بیش است که هر روز بر زکت آیند و بر عثمان بگریند
علی گفت یا رب تو دانی من بیزارم از آنک عثمان کشت و خون وی در گردن علی نماند مگر خدای نیکو کند و رسول را
باز گردانید و طلحه و زبیر دستوری خواستند و بمکه شدند علی مردمان را بحرب خواند و نیت رفتن کرد بشام بحرب معویه
و سپاه گرد کرد و محمد بن الحنیفه را لوی داد و عبدالله بن عباس را بر میمنه کرد و عمر بن ابی سلمه را بر میسره کرد و ابولیلی را بر
مقدمه کرد و آنکسان که بر عثمن بیرون آمده بودند کشتن با خود ببرد و نامه کرد بقیس که سپاه مصر گرد کن و از پس من بفرست
بشام که من از مدینه رفتم و سوی عثمن بن حنیف نامه کرد ببصره و سپاه خواست و سوی بو موسی نامه کرد و هر روز
خطبه کردی و مردمان را بغزو همی خواندی که ساخته باشید و مردمان بساختند پس خبر آمد علی را که مردمان مکه گرد آمدند بر خلاف
و عایشه بفرمود ایشان را که خون عثمان طلب کنید و خلاف علی بپسندید و طلحه و زبیر با ایشان یکی شدند علی را سخت اندوه
آمد و مردمان را گرد کرد و گفت ما را کاری پیش آمد بزرگتر از کار شام و خبر مکه ایشان را بگفت که عایشه چنین کرد و طلحه و زبیر
همچنین که بر ایشان شدند و با ایشان یکی شدند و بیعت بشکستند و خدای نصرت ایشان را نکند بسازید رفتن بسوی مکه که این
فریضه ترست از شام مردمان حدیث طلحه و زبیر بشنیدند سست شدند و کس اجابت نکرد برفتن و علی سه روز خطبه
کرد و همی گفت بیعت کردید با من و وفای بیعت نصرت بود پس اندک اندک مایه مردم اجابت کردند و علی ساخت رفتن کرد که
و بر طلحه و زبیر خلق بسیار گرد آمدند و یعلی بن منبه که امیر یمن بود و علی او را باز کرده بود بمکه آمد با خواسته بسیار
و با ایشان یکی شد و سعید بن عاص و ولید بن عقبه و عبدالله بن عامر و همه بنی امیه آنجا گرد آمدند و بیعت کردند و سوی
عایشه آمدند و تدبیر کردند که از کدام سوی روند و مردمان گفتند که بس کس علی را اجابت نکردند و طلحه و زبیر گفتند مردمان
مدینه با ما حرب کنند که ما با علی پیش ایشان بیعت کردیم عایشه گفت شما با علی بیعت کردید اکنون بشکستید گفتند ما بیعت
بستم کردیم از بیم شمشیر مالک الاشتر پس طلحه و زبیر تدبیر چنان کردند که بشام شوند سوی معاویه و با وی یار باشند عبدالله
بن گفت ببصره شوید که مرا آنجا هواخواهان اند بسیار و من عثمان بن حنیف را از شهر بیرون کنم و شهر بشما بسپارم
طلحه گفت اگر تو کسی بودی او را بشهر اندر نهشتی چنانک معویه کرد با سهل بن حنیف یعلی بن حنیفه گفت صواب اینست که
ببصره شویم و طلحه دانست که مردمان بصره هوای او خواهند و عایشه را گفت ترا با ما باید آمدن تا مردمان را بر طلب خون
عثمن حریص کنی همچنین که بمکه کردی عایشه اجابت کرد خبر رفتن طلحه و زبیر و عایشه سوی بصره و پس عبدالله
عامر هر خواسته که داشت بطلحه و زبیر داد تا بسپاه دادند و یعلی منبه ششصد اشتر بداد تا بسپاه دادند و او را
اشتری بود نام عسکر بهشتاد دینار خریده بود بعایشه داد تا هودج بر وی نهاد و منادی بانگ کردند و هر کرا

نفقه نبود بیاز ده هزار مرد برفتند از ایشان ششصد بر اشتر و چهار صد بر اسبان و علی ساخت همی کرد که بمکه شود
چون ایشان از مکه برفتند ام الحرث بن عبد المطلب از مکه یکی را سوی علی فرستاد و نامه بنبشت بدین خبر که ایشان
رفتند سوی بصره علی تافته شد و گفت اگر ایشان سوی بصره شوند کار تباه شود و از مدینه برفت که براه پیش ایشان
آید سهل بن حنیف را بمدینه امیر کرد و قثم بن عباس را بمکه فرستاد بامیری و خود برفت از مدینه با پانصد مرد خویش
برنده رسید خبر یافت که ایشان گذشتند علی بنی قار بنشست میان بصره و کوفه و نامه کرد ببصره بعثمان بن حنیف
که طلحه و زبیر و عایشه آمدند خود را نگاه دار عایشه از مکه با هزار مرد برفت چون ببصره رسید سه هزار مرد با وی
گرد آمده بودند از عرب و دانستند که علی پیش ایشان آید دلیلی بگرفتند تا ایشان را بیاورد به بیراه منزل بمنزل و ایشان را
بمنزلی فرود آورد نامش حوأب عایشه آن دلیل را گفت این منزل را چه خوانند گفت حوأب و سگان آن دیه ایشان را بانگ
کردند بسیار عایشه طلحه و زبیر را گفت من یاد کردم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت از زنان من یکی بود که سگان حوأب
بروی بانگ کنند و آن رفتنش نه صواب بود طلحه و زبیر گفتند این مرد دروغ میگوید این را حوأب نخوانند عایشه را دل
گفت باز گردم زنان را بلشکر کار نیست و ایشان عبدالله بن زبیر را بطلایه فرستاده بودند کس فرستادند و او را گفتند زود
بیا و بگو که علی آمد تا ما بشتاب لشکر برداریم و آنگاه که علی از مدینه برفت ام سلمه زن پیغمبر سوی علی آمد و گفت من با تو
بیایم چنانک عایشه با آن لشکر علی گفت خدای ترا مزد دهاد تو بخانه بنشین و دعا کن که خدای عز و جل عایشه را کرفتار کند
بدست من و عایشه این شنیده بود و از علی همی ترسید چون این روز بحوأب فرود آمد عایشه گفت من باز گردم و چون
بود عبدالله بن زبیر خویشتن را بلشکر اندر افکند و گفت علی آمد و لشکرگاه بشتافت بر گرفت عایشه نیارست گفتن که
باز گردم دلیل براه داشت باز شد علی را دید بر سر راه نشسته و نشان همی جست که ایشان بکدام راه شدند علی آن دلیل
را بخواند و گفت این زن کجا دیدی دلیل خبر عایشه بگفت علی گفت من دانستم که از مدینه بیرون نتوانم شدن و هر کجا شوند مرا باز
آرند اکنون که بیعت مسلمانان بکردن من آمد بخانه نتوانم نشستن و آن روز که پیغمبر صلی الله علیه وسلم برد کس را از خویشتن
حق تر ندیدم بدین کار چون ابو بکر بمرد مردمان بر عمر رضی الله عنه بیعت کردند من نیز بیعت کردم چون عمر را زخم رسید
و کار بشوری افکند مرا یک جزو کرد از شش جزو و از این کار چون مردمان بر عثمن متفق شدند و او را بیعت کردند
من نیز بیعت کردم پس چون عثمن را بکشتند یک هفته مردمان مرا همی گفتند من اجابت نکردم تا همه متفق شدند
و مرا بیعت کردند و نتوانستم مسلمانان را ضایع کردن بپذیرفتم اکنون روا نبود بخانه نشستن و مسلمانان دست باز
داشتن پس چون عایشه بنزدیک بصره رسید او را گفتند بشهر مشو که ندانی که مردمان بچه اندرند رسولی بفرست

گفت راست میگوید عبدالله بن عامر را بخواند و گفت مرا اینجا تو آوردی و گفتی مردمان بصره با منند اکنون بشهر اندر
شو و مردمان را گرد کن تا من اندر آیم عبدالله بشهر اندر شد عایشه از آن منزل برگرفت و بدر بصره فرود آمد خبر
کردن طلحه و زبیر شهر بصره بر خلاف امیر المؤمنین علی علیه السلم و عثمن بن حنیف خواست که بداند
که بصره کرا هست که عایشه را یاری کند مردی بخواند نامش قیس بن المغیره و گفت بمزگت آدینه شو و بانگ کن که ایشان
با عایشه آمده اند همی گویند که بطلب خون عثمان آمدیم و عثمن را قصاص خواهیم و باز کشنده او حرب کنیم قیس بیامد
و بمزگت آدینه بصره بایستاد و این بگفت مردی از میان ایشان گفت این مردمان همی گویند ما را یاری کنید تا کشندگان
عثمن بکشیم و ما هر کجا کشندگان یابیم بکشیم شما را یاری کنیم و این قیس را سنگ بزدند و قیس باز بر عثمان بن حنیف آمد
و بگفت عثمان دانست که عایشه را ببصره یار هست بزدن دگر روز عایشه سپاه برگرفت و بشهر اندر آمد و میان
بصره جاییست فراخ چون دشتی از آن مربد خوانند عایشه با لشکر آنجا بایستاد و عایشه اندر هودج بود بر اشتر و سپاه
گرد اگرد او و طلحه بر راست اشتر او بود و زبیر بر چپ و عثمن بن حنیف بیامد با سپاه خویش و بر گوشه بایستاد
و مردمان بصره همه بنظاره آمدند پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و فضلش و آن ستم که بر وی کردند
و گفتند کشندگان وی را طلب کنید و بکشید و زبیر نیز چنین گفت پس عایشه خطبه کرد و همچنین گفت پس چون مردمان
بصره آن سخن بشنیدند دو گروه شدند گروهی گفتند راست همی گویند کشندگان عثمن را بباید کشتن و گروهی
گفتند اندر بصره سپاه علی است و ایشان بدین سخن علی را همی خواهند و اگر علی کشت عثمان را ایشان با وی بودند بمدینه
چرا با وی بیعت کردند و امروز بشکستند و بهانه خون عثمن همی حرب کنند پس مردمان بشهر بدو نیم شدند نیمی با
عثمن حنیف و نیمی با عایشه بودند و مردی نامش حارثه بن قدامه السعدی عایشه را گفت والله که کشتن عثمان آسانتر
از آنکه تو پرده خویش بدریدی و بمیان خلق بیرون آمدی بر این اشتر ملعون و حرمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بشکستی ترا حرب با علی و خاندان چه باید کردن پیامبر ترا بپرده باز بر و اگر ترا بستم آوردند ما را حرب با
آنکس باید که ترا آورد که ایشان بتر کردند بدین خدای عز و جل و حدثی بزرگ آوردند اندر مسلمانی که مادر مسلمانان
پرده بدریدند پس جوانی از بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و یا زبیر شما حواریان و یاران پیغامبر بودید و با
وی صحبت کردید و لیکن از پس وی حق وی نگزاردید که زنان خویش را بپرده نشاندید و زن پیغامبر را برده بدید
و پیش مردمان بپای کردید کس جواب نداد نه طلحه و نه زبیر پس حکیم بن جبله از سپاه عثمن بن حنیف بیرون آمد و حمله
کرد بر سپاه عایشه و حرب اندر گرفتند و مردمان از بامها سنگ همی انداختند از هر دو سوی یکدیگر را و گرد حال

برخواست و حرب سخت شد و از هر دو سوی بسیار کشته شد و آن روز تا شب حرب کردند چون شب اندر آمد
عایشه با سپاه از مهد بیرون رفت و آنجا گورستان بود مقبرهٔ مازن خوانند آنجا فرود آمد و عثمان بن حنیف بازگشت
و بکوشک اندر شد دیگر روز بامداد آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین و هر دو گروه بسیار کشته شدند پس عایشه
گفت حرب مکنید که من نه بخون ریختن آمده ام من بدان آمده ام که صلح و نیکویی کنم عثمن گفت ما را با تو صلح نیست
تا طلحه و زبیر را از خویشتن جدا نکنی که ایشان با علی بیعت کردند و بیعت او را بشکستند و از حرم پیغامبر بودی رسولی
جهانیان کردند عایشه گفت ایشان همی گویند که ما با علی بیعت بستم کردیم عثمن گفت دروغ بیگویند تو آنجا نبودی
و من آنجا نبودم عایشه گفت یک ره که چنین است بمدینه کس فرستیم تا مردمان مدینه چه گواهی دهند که ایشان از بیم
بیعت کردند حق ایشان را بود نه با ایشان سپاه و اگر گویند بدلخوشی بیعت کردند اکنون عاصی شدند حق شما را بود من
ایشان را از بصره بیرون برم تا آنگاه که رسول باز آید شهر تو همی دار و این سپاه یکدیگر را بیازارند و برین شرط صلح نامه از بصره برد و شهر
بنشتند و کعب بن سوار را بمدینه فرستادند و عایشه بمدینه نامه نوشت بجماعت مردمان و از ین حدیث خبر بسید
و این خبر بعلی شد نامه کرد بعثمن بن حنیف که چرا یقین خویش بشک کنی تو بمدینه بودی که طلحه و زبیر ما بیعت کردند
و هیچ بیمی نبودشان از کس اکنون تو آنجا باش که من با سپاه بر تو آیم و کعب مردمان را بمدینه گرد کرد و امیر مدینه سهل
بن حنیف را داده بود پس مردمان مدینه همه بحرکت گرد آمدند تمام و کعب پیامد و نامهٔ عایشه برخواند که شما چگویید
طلحه و زبیر بیعت علی بدلخوشی کردند یا از بیم هیچکس جواب نداد پس اسامة بن زید از میان خلق گفت که طلحه و زبیر
بیعت از بیم شمشیر مالک اشتر کردند سهل بن حنیف امیر مدینه گفت دهید این دروغ زن را پس غوغا برخواست و اسامه
را بزخم گرفتند و اندر زیر پای فکندند و چنان شد که بخواستند کشتن تا صهیب بن سنان و ابو ایوب و محمد بن مسلمه
برخواستند و اسامه را از دست مردمان بستدند و گفتند ترا با این چه کار است که گویی که ما را از بیم جان گواهی بدروغ
باید دادن پس رسول عایشه بازگشت و باز ببصره شد و هر چه دیده بود همه باز گفت عایشه گفت الله اکبر کعب را بر عثمن
فرستاد تا هر چه دیده بود بگفت و گفتا اکنون شهر بپرداز عثمن بن حنیف گفت مرا نامهٔ علی آمده است و گفته که آنجا
باش تا من بیایم کعب پیامد و عایشه را بگفت چون شب اندر آمد طلحه و زبیر با سپاه بدر کوشک عثمان آمدند و آن چهل
مرد که بدر کوشک بودند بکشتند و عثمان را از کوشک بیرون آوردند و ایشان بکوشک اندر شدند و سرای سلطان بگرفتند
و بامداد دیگر روز شهر را فرمان دادند و عثمان را باز داشتند و خواستند که بکشند عایشه گفت مکشید عثمان را که او مردیست
و با پیغمبر صلی الله علیه صحبت کرده است پس طلحه و زبیر ریش و سبلت و ابروش پاک کردند و روی وی ساده بماند

باز داشتند عثمان برفت تا بر علی شد علی چون عثمان را دید نشناخت گفت تو کیستی گفت من عثمن بن حنیفم کز
از بر تو بیرون شدم و بی تو تا آمدنی پس طلحه و زبیر بصره بگرفتند و در بیت المال بگشادند و دیگر روز بحرکت آمدند و بر
منبر شدند و خطبه کردند و گفتند ای مردمان شما فضل عثمان بن عفان دانید که او چون بود و خلق از وی تا زرد
از بهر کارداران او که پیدا کردند و ما خواستیم که بر او انکار کنیم تا باز راه آید و توبه کند نخواستیم که کشته شود پس
غوغا برخواست و او را بکشتند و ما امروز خون او طلب کنیم و کشندگان او را بکشیم و زبیر و طلحه بر منبر بودند
و هر دو پهلوی یکدیگر نشسته بودند هر چه طلحه گفتی زبیر گفتی همچنین است پس مردی از میان جمع گفت یا ابا محمد
تا مهای تو از مدینه نه چنین همی آمد بحدیث عثمان که تو اکنون همی گویی طلحه خجل گشت و خاموش شد زبیر گفت
نامه هیچ ببصره آمد اگر آمد بکوفه آمد که زبیر مرد کوفیان بود و طلحه مرد بصریان پس طلحه دیگر باره باز خطبه شد
و مدح همی گفت عثمان را و علی را ذم میکرد پس مردی از عبد القیس برخواست و گفت شما با علی بیعت کردید اکنون
عیب او همی کنید بی آنکه از وی عیبی دیدید که هنوز تا او بنشست حکمی نکرد که کس بر او عیب گیرد پس مردمان طلحه و زبیر
شمشیر بکشیدند و از قبیلهٔ عبد القیس مردم بسیار برخواستند و آهنگ ایشان کردند و فتنه برخواست و طلحه برخواست
و طلحه خواست که اندران خطبه علی را خلع کند و خویشتن را بخلیفتی بنشاند چون فتنه برخواست طلحه و زبیر
از منبر فرود آمدند و بسرای سلطان شدند و گفتند طلب آنکسان کنید که از بصره بمدینه آمدند بکشتن عثمان
و آنچه اندر بیت المال بود بر غوغا بخشیدند پس هر کس غمز همی کردند که فلان بود و بیاوردند و همی شدند و او را همی کشتند
پس طلحه و زبیر بهر شهری نامه کردند که ما چنین کردیم ببصره شما نیز چنین کنید و خود بحرب علی خواهیم شدن و خون
عثمن طلب کردن و آن مرد که در حرکت از بهر علی سخن گفته بود نامش حکیم بود او را همی جستند بیافتند پس چون سپاه
را دو روزی بدادند مردمان را بیعت خواستند بر حرب علی و آشکارا بگفتند که عثمان را علی کشت و طلحه و زبیر بحرکت
شدند و بیعت کردند حکیم و عبد القیس با برادران و پسران و قبیله بیرون آمدند و اندر همه بصره ایشان را
مردی همتا نبود و اندر حرکت باز شدند و گفتند ای طلحه و زبیر بیعت علی بشکستید و بر خدای تعالی عاصی شدید
و بر پیغامبر او و قصد خاندان رسول کردید و همه مسلمانان را همچون خویشتن مرتد همی کنید طلحه گفت ای حکیم مرتد
و تو ببصره اندر همی کردی و حکیم را قبیله بسیار بود نتوانستند او را گرفتن از حرکت بیرون جست و طلحه با سپاه
از پس او برفت تا بمحله مربد و حرب اندر گرفتند و با طلحه و زبیر سپاه بسیار بود نخست حکیم را بکشتند و از پس
او برادرانش مردی شمشیر زد بر زانوی حکیم پوست پای او بپاویخت و حکیم از جای خویش برجست و شمشیر برکردن

آن مرد ندکه او را از ده بود، آن مرد را بیفکند حکیم یک پای بود و کارد برکشید و آن مرد را سر ببرید پس خلقی بر حکیم
گرد آمدند و از اهل بیت حکیم هفتاد تن را بکشتند با حکیم و دیگران بهزیمت شدند و بصره خالی کردند و طلحه و زبیر
بیعت بصره تمام کردند و بهر شهری نامه کردند و سپاه خواستند و مردی را از کوفه عایشه نامه کرد و بخواند نام او زید بن
صوحان او بر علی شد خبر بعایشه رسید زود نامه کرد و گفت ای زید من ترا خواندم اکنون اگر سوی من نیایی باری سوی علی
شو و بخانه بنشین زید جواب نامه کرد بعایشه که خدای مرا فرموده است که جهاد کن با کافران از بهر دین رسول
ولیکن ترا فرموده است که بخانه بنشین و کار زنان کن تو کار خویش رها همی فرمایی و کار من تو همی کنی پس عایشه را خبر آمد
که علی بذی قار نشسته است و سپاه گرد همی کند کوفیان و مدنیان را و از هر جایی و مردمان بصره بیشتر با علی از طلحه و زبیر
تافته شدند و از جایی سپاه بر ایشان گرد نیامدند نه از عراق و نه از شام و بدین سخت تافته بودند که اندر میان کاری بزرگ
شده بودند و کار از پیش نتوانستند بردن پس مردمان گرد کردند و خطبه کردند و گفتند علی بذی قار نشسته است
این مار را هزار سوار باید تا تاختن کنیم بر سر او مگر خدای تعالی خلق را از او برهاند هیچکس جواب نداد زبیر گفت لا حول و لا
قوة الا بالله العلی العظیم اینست آن فتنه که مردم اندرو متحیر شوند خبر حرب جمل و از خبر امیر المؤمنین علی
شد علی بدو نامه کرد بهر جای و سپاه خواست خاصه بکوفه که او مردمان کوفه را از خویشتن و بوموسی الاشعری هم و بیخ
علی را همی نمودی که مردمان کوفه را دل بایست و بوموسی الاشعری را دل با علی نبود ولیکن از بهر آنکه ترسید که او را از ولایت
کوفه باز کند نامه همی نبشت پس علی بکوفیان نامه کرد و گفت من از جهان شما را گزیدم و چون این حرب پدید آمد بر شما خواهم
آمدن هر چند بتوانید سپاه کنید تا با من بیایید و پسر محمد بن ابوبکر را و محمد بن جعفر بن ابی طالب را برسولی فرستاد و نامه
کرد بوموسی الاشعری که باید که مردمان را بر حرب حریص کنی و هر چند توانی سپاه بفرستی و پنداشت که بوموسی الاشعری
بدل با اوست چون رسولان علی بکوفه آمدند مردمان بوموسی را گفتند چه بینی بوموسی گفت این رفتن آن زمان بایست
که عثمان زنده بود تا او را نصرت کردندی تا او را نکشتندی امروز چه سود رفتن اگر حرب باید کردن با آنکس باید که عثمان را بکشت
و رسولان علی را گفتند شرم نداری ای بوموسی نه بیعت علی در گردن تست بوموسی گفت بیعت عثمان در گردن شما بود
گفتند آری گفت پس چرا او را بکشتید گفتند که کشت گفت تو که محمد بن ابی بکری پس رسولان باز آمدند و سخن بوموسی
علی را بگفتند علی تافته شد مالک الاشتر را و عبدالله بن عباس را بمردمان کوفه فرستاد ایشان بیامدند و بر گرفت آدینه
شدند و نامه علی بر مردمان خواندند بوموسی بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان روزگار رفته است و دو تن
از قریش بیامدند و ملک همی جویند یکی علی و دیگر طلحه هر که این جهان خواهد برود و هر که آن جهان خواهد بنشیند

و بدان کار کنیم پس معاویه عمرو بن العاص را بیرون کرد و علی عبدالله عباس را عمرو بن العاص گفت من هیچکس نزدیک تر
بعلی بدان از جز عبدالله و بوموسی بر بیست تا با متعصبست اهل عراق گفتند ما جز بوموسی را نخواهیم پس همه بر بوموسی
اتفاق کردند علی گفت لا رای لمن لا یطاع پس کس فرستادند و بوموسی را بیاوردند و صلح نامه بنوشتند بر علی و بر
معاویه که هر چه بوموسی و عمرو العاص بگویند بر آن کار کنند و بدین اتفاق هشت ماه زمان کردند پس مالک را گفتند
خط خویش در افکن مالک گفت من این نپسندم و خط نداد بنزدیک علی آمدند و گفتند مالک نمی پسندد علی گفت من
نیز نپسندم پس بستم خط از علی و مالک بستدند و گفتند هر کسی با زجای خویش شوید تا هشت ماه برآید و علی و معاویه
افزون از چهارصد مرد با خود ندادند پس علی بفرستاد تا کشتگان کوفه دفن کردند و با لشکر خویش روی بکوفه نهاد
چون بکوفه رسید بانگ و خروش و نفرین زنان شنید گفت این چه بانگست گفتند زنان کشتگانند گفت خاموش
کنیدشان گفتند نتوانیم ایشان را خاموش کردن که هیچ خانه نیست که یک دو تن از و کشته نشد گفت قوله تعالی انا لله
و انا الیه راجعون گواهی دهم که ایشان همه از اهل بهشتند پس برفت و بسرای اندر شد و ایدون گویند که با علی نود ه
هزار مرد بود بصفین و از هر دو گروه چهل هزار مرد کشته شده بودند جز از خستگان بیز که بمردند و الله اعلم خبر خوارج
علیهم اللعنة چون امیر المؤمنین علی باز بکوفه آمد تحکیمی مردی بود نامش عروة بن ابید التیمی علی را گفت بدانک لا حکم الا لله
گفت حکم خدای راست و تو حکم خدای بشکافتی و بوموسی و عمرو و فکندی ایشان حکم خدای ندانند ما بقول ایشان همداستان
نه ایم ان الحکم الا لله حکمین بشکافتی و الاما اند تو عاصی شوی و تو بدین که کردی کافر شدی علی گفت حکمین شما کردید نه من
کردم اگر کافر شدید شما اید پس خوارج همه یکی شدند و بسگالیدند و گفتند از علی بیزار شویم و از معاویه بیزاریم نه
این را نخواهیم و نه آنرا و خون ایشان حلال داریم که ایشان کافر شدند بدین تحکیم که کردند پس مردی بود از شیعت
علی نامش زیاد بن نضر گفت علی کافر نشد علی بر حقست و اگر دانستی که چنین نباید کردن نکردی ایشان از سخن وی بترسیدند
و بشدند و بر در کوفه دیهی است نامش حروراء آنجا گرد آمدند و گفتند ما امیری دیگر پیدا کنیم و با علی حرب کنیم و شبث بن
ربعی را بر خویشتن امیر کردند چون علی آگاه شد عبدالرحمن بن عباس را بدیشان فرستاد تا ایشان را پند دهد سخن عبدالرحمن
نپذیرفتند پس علی خود برفت و بر ایشان شد و گفت چرا بر من بیرون آمدید گفتند از بهر آنک تو حکم خدای بوموسی
و عمرو فکندی تو کافر شدی و هر که بدین حکم رضا دهد کافر باشد علی گفت این نه کفرست ولیکن هر چه کردید شما کردید
و من نه گفتم شما را که ایشان مصحفها بر سر نیزه کردند از بیم شمشیر شما را راست نداشتید و آهنگ کشتن من کردید
گفتند بلی ما گفتیم بر حکم خدای کار کنیم نه بر حکم بوموسی و عمرو بن العاص کار کنیم که ایشان فاسقانند و حکم خدای نه

علی گفت ایشان را حکم از کتاب خدای بیرون باید کردن شما صبر کنید تا ایشان کدام آیت بیرون آرند و مرا ایشان از ابنوا
و باز بکوفه آورد شان خبر حکمین میان امیر المؤمنین علی و معویه و این حکمین آن بود که وعده کرده بودند تا
هشت ماه تا عمرو و بو موسی این آیة از قرآن بجویند و چهارصد مرد از آن علی بدومة الجندل گرد آیند و چهارصد از آن معوید
و بر هر کسی که اتفاق افتد هشتصد مرد را گواه کنند پس این ماه همه بدومة الجندل گرد آمدند یاران علی و معویه و یکی
قبه از ادیم بزدند و عمرو و بو موسی اندر آنجا شدند و بو موسی عمرو را گفت بگوی تا از چه بدید آمده است عمرو گفت
تو بهتری و بعلم سابق تری بگوی تا از چه بدید آمد بو موسی گفت مرا بدل چنان می آید که این خلیفتی از هر دو بستانیم
و بکسی دیگر دهیم تا این خلاف از میان برخیزد عمرو گفت نه آنچه زیان دارد از خلیفتی معاویه و تو دانی که معاویه خلیفتی
بقول خدای تعالی که فرمود ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا و تو دانی که عثمن مظلوم است و اگر تو برین هستی
که خلیفتی معاویه را شود هر چه تو حکم کنی ترا دهد بو موسی گفت یا عمرو از خدای بترس و آنچه همی گویی که معاویه ولی عثمان است
ولی فرزندان بود عثمان را و پسر بجای اند و آنچه گفتی که معاویه هر چه تو حکم بکنی ترا بدهد این حکم خداست رشوت نستانیم
پس عمرو گفت اکنون چه بینی بو موسی گفت من چنان بینم که رسم عمر رضی الله عنه زنده کنیم و کار بشوری افکنیم تا مسلمانان
کسی را اختیار کنند و برین اختیار کردند و از قبه بیرون آمدند عمرو بو موسی را گفت مردمان را بگوی آنچه ما گفتیم تا بدانند
بو موسی بپای خاست و انگشتری خویش از انگشت بیرون کرد و گفت شما همه گواه باشید که این کار بشوری افکندیم و امیری
کردن معاویه و علی بیرون کردیم و بو موسی بنشست عمرو بن العاص برخاست و انگشتری از انگشت فرو کرد و گفت شما گواه باشید
و با انگشت دیگر کرد و گفت چنانک این انگشتری با انگشت کردم امیری بکردن معاویه اندر کردم که معاویه ولی عثمن است و خدای
همی گوید ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا بو موسی و عمرو بهم برآویختند و یکدیگر را بزدند و این مردم باز گشتند
بجای خویش و مردم شام از پس آن معویه را امیر المؤمنین خواندندی و عبد الله بن عباس باز آمد و علی را بگفت این فعل
که عمرو کرده بود و علی بدان کار اندر بود که باز بحرب معاویه شود و امیر المؤمنین علی به پنج نماز بر پنج تن لعنت کردی بر معاویه
و عمرو بن العاص و ابو الاعور سلمی و عبد الرحمن بن خالد و ضحاک بن قیس علیهم اللعنه و این خبر بمعاویه رسید او نیز
پنج نماز بر علی لعنت کردی بر حسن و بر حسین و عبد الله بن عباس و مالک الاشتر و از پس این علی بحرب خوارج مشغول شد

خبر حرب خوارج

آن روز که علی بو موسی را بحکمین فرستاد دو تن از خوارج آنجا بودند یکی را نام زرعه بن البربوع و یکی را نام
حرقوص بن زهیر علی را گفتند این دو تن را بحکم کردن معصیت است که این کار همی بر کشت و توبه کن از حکمین دیگر باره سپاه کرد
کن تا ما با تو بنشینیم و حرب کنیم علی گفت من حکمین نخواستم کردن شما کردید و من بفرمان شما کردم اکنون باز پس نتوانم

تا بریت برادران ما که مخالف شدند ما را یاری دهید تا ایشان را حق خواهیم قال ایشان اندر ما یاری دارد و هر چیزی
که اندر وی صلاح است بکوشیم و امیر المؤمنین علی آن سپاه را بذی قار فرود آورد و دیگر روز قعقاع بن عمرو را برسول
فرستاد ببصره و گفت ایشان را بطاعت خوان و بپند ده پس قعقاع ببصره شد عایشه و طلحه و زبیر را بدید گفتند بچه
کار آمدی قعقاع گفت بصلاح جستن مسلمانان پس قعقاع ایشان را گفت شما چه میگویید ایشان گفتند ما خون
عثمن همی جوییم و صلاح خواهیم قعقاع گفت این کار شما اول با آخر همی نماند و اندر جستن خون عثمان فساد است
نه صلاح زیرا که شما اندر بصره سیصد مرد بکشتید و سیصد هزار را کینه اندر دل نهادید بر خویشتن و هر چند
چنین بیش کینه اندر دل مردمان افزون شود و این فساد بود نه صلاح عایشه گفت نیکو میگویی اکنون تو چه میگویی
چه باید کردن گفت فتنه بباید نشاندن و صلح بباید کرد و عافیت را بباید دیدن که کلید عافیت بدست شماست اگر
در عافیت بگشایید بسلامت باشید و اگر نه ترسم که بدین فتنه اندر نخست بلا بشما آید پس آنگاه بکسهای دیگر عایشه
گفت اگر رای علی چنینست این کار بصلاح باز آید پس قعقاع پیش علی شد و گفت ایشان بصلاح باز آمدند و خبر اندر
بصره افتاد که صلح همی کنند پس علی سپاه بدر بصره آورد و مردمان کوفه را گفت ای مردمان کوفه هر که از میان شما بعد
بکشتن عثمن از میان ما بیرون شوید و اندران سپاه بسیار بودند که بمدینه بودند بکشتن عثمان یکی مالک
الاشتر بود و عدی بن حاتم الطایی بود از مهتران پس همه گرد آمدند و گفتند ایشان صلح همی کنند و صلح کردن
ایشان طلب خون ماست اگر این صلح تمام شود ما را ازین جهان بباید رفتن پس عدی بن حاتم گفت مردمان این
جهان را از بهر دوستان و خویشان خان و مان خویش خواهند اگر ما را بباید ازین جهان رفتن ما را این
جهان بکار نیست و زندگانی نباید صواب آنست که اگر ایشان صلح کنند ما حیلت کنیم و حرب افکنیم چنانک ندانند
که ما کردیم چون شب اندر آمد مردی از بصره بیر طلحه و زبیر آمد و گفت مرا هزار مرد دهید که علی پندارد که شما صلح
خواهید کرد و امشب تا من شبیخون کنم بر علی ایشان گفتند این مسلمانانند و علی پسر عم پیغامبرست و نه پسر قیصرست
و هرگز هیچ امت را با یکدیگر حرب نیفتاد و ما هر دو یک دین داریم حرب نتوانیم کردن پس همان شب مردی از کروه
علی بر وی آمد و همچنین بگفت علی همچنین جواب داد پس علی سه روز هم برین سخن بماند و خلق را بصلح همی خواند کس
بیرون نیامد پس از سه روز علی بیرون شد بر اسب نشسته و اندر میان لشکرگاه بیستاد و طلحه و زبیر را بانگ کرد
و گفت بحق خدای و پیغمبر که بیرون آیید تا شما را سخنی گویم هر دو بیرون آمدند و نزدیک یکدیگر بیستادند چنانک سر اسبان
ایشان بیکدیگر رسید علی گفت ای برادران سپاه و سلاح ساز کردید اگر شما را خدای عز و جل از حرب من بپرسد حجت توانید

کر من بادی نتوانیز آوردن پنداریدکه هرگز مرا ندیده اید نه بیعت من اندر گردن شماست و ما را از رای من و دین من و سیاست و بجای از پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم نماز کردید و با وی صحبت پس اکنون چه کردم که خون من شما را حلال شد طلحه گفت تو مردمان را گرد کردی تا عثمان را بکشتند علی گفت در میان ما جز خدای نیست بیاید تا دست بر خدای داریم و دعا کنیم و گوییم یا رب تو بر آن لعنت کن که بر کشتن عثمان شاد بود تا ببینیم که لعنت بر که آید طلحه خاموش شد پس علی زبیر را گفت یاد داری آن روز که من بودم بمدینه بمحلت بنی هاشم تو با پیغامبر صلوات الله علیه بگذشتی پیغامبر بمن بنگریدی و بخندید تو پیغامبر را گفتی هرگز دست از بر بوطالب باز ندارد پیغامبر گفت ای زبیر روزی بود که تو سپاه سوی وی بری و تو ستمکار باشی ای زبیر از خدای بترس و بر سر فرو افکند یکساعت پس گفت یا علی مرا سخنی یاد آوردی که اگر دانستمی هرگز اینجا نیامدمی والله که من با تو حرب نکنم و آب چشم اندر آورد و عنان باز کرد اید و علی بلشکر خویش باز آمد و زبیر سوی عایشه رفت و گفت یاد کردم و با علی حرب نکنم برفت و بجای خویش شد عایشه طلحه را و عبدالله زبیر را بخواند و بدیشان گفت زبیر که ایشان سوی زبیر آمدند و گفتند ما را خود اید دنیا نیست آمدن اکنون که آمدیم و لشکر کردیم و خلق را بحرب خواندیم و خون عثمان طلب کردیم و خلقی را اندر بصره بکشتیم اکنون لشکر روی بروی در آوردند و ما باز نگردیم این نه از بیم خداست از بیم علی است و همی گفتند تا زبیر را سر بر گردانیدند گفت سوگند را چکنم گفتند بنده آزاد کن و او را غلامی بود نامش مکحول او را آزاد کرد و عبدالرحمن بن سلمان اندرین شعری گفت

شعر لم ارد الیوم اخا اخوان ، اعجب من مکفر بالایمان ، و همچنین شاعری دیگر اندر وی گفت شعر و عتق مکحول لصون دینه ، کفارة الله عن یمینه

و مردمان بصره بسه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بیعت کرده بودند گروهی سوی علی آمدند و علی سپاه عرض کرد بیست هزار مرد و طلحه و زبیر سپاه عرض کردند سی هزار مرد بودند هر دو لشکر بر آن بودند که صلح کنند علی عبدالله بن عباس را سوی طلحه و زبیر فرستاد و وعده صلح کردند بر آنک بامداد گرد آیند و صلح کنند و آن مردمان که عثمان را کشته بودند ایشان را آن شب خواب نیامد و گرد آمدند و گفتند ایشان صلح بر خون ما میکنند تدبیر ما آنست که حرب افکنیم میان این لشکر امشب پیش از آنکه روز بود تا کس نداند که ما کردیم چون سپیده بدمید ایشان بسه گروه شدند و برفتند و خویشتن بر ایشان زدند و لشکر طلحه و زبیر بانگ کردند که بر نشینید که ما دانستیم که پسر بوطالب صلح نکند و روز روشن شد و حرب اندر گرفتند و آن مردمان که حرب چون مالک اشتر و عدی بن حاتم از لشکر بیرون رفته بودند پس سوی علی آمدند و گفتند ما را از لشکر بیرون کردی از هوای طلحه و زبیر ما دانستیم که از ایشان جز غدر نیاید ما امروز جانها پیش تو بدهیم و حمله کردند و حرب سخت شد و عایشه بفرمود تا هودج بر اشتر نهادند و دو زره بر گستوان فرو هشتند و هودج بزره در گرفته بودند و خود بهودج اندر نشست و اشتر از پس حربگاه بپای کرد و طلحه و زبیر در پیش لشکر بودند و حرب همی کردند و روز گرم شد و حرب سخت گشت عبدالله بن زبیر حمله آورد

و او پیاده بود مالک اشتر بدید او نیز حمله آورد و عبدالله زبیر را چند زخم رسیده بود مالک شمشیری بزد بر سرش و بیفتاد مالک خواست که دیگر زند عبدالله او را بشناخت برخاست و دستش بگرفت و بانگ کرد که ای مالک افتاده را بیکشی و لشکر خود را گفت دهید مالک را مردمان ندانستند که مالک کیست از آنک باشتر معروف بود و گر بدانستندی هم آنگاه او را بکشتندی پس مالک خویشتن از وی بستد و بلشکر علی اندر شد و عبدالله سست گشت و سفیان و او را بر گرفتند و بشهر بردند و بسیار جای جراحت بودش بر سر و اندام و طلحه و زبیر هر دو بقلب اندر بایستادند و علی ندا زد بلشکر که شما ندانید که این حرب قبله چگونه باید کرد چنان باید که تا با شما حرب نکنند شما حرب نکنید چون هزیمت شوند از پس نشوید و هر کرا جراحت رسد دگر باره نزنید و نیت کشتن ایشان مکنید که خون و خواسته ایشان حلال نیست ولیکن چون آهنگ ایشان کنید بر آن کنید که از خویشتن باز دارید تا اگر کشته شوند خون بگردن شما نبود پس روز گرم شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند و کس حرب چنان ندیده بود بر وقت نماز پیشین طلحه را بر ساق پای تیری آمد و بپهلوی اسب اندر شد طلحه آن تیر بیرون کشید و خون از وی همی رفت و او صبر همی کرد اندر پیش صف تا خون بسیار از وی برفت و سست شد غلام را گفت از پس من بر نشین و مرا بر کنار گیر غلام بر نشست و او را بگرفت نتوانست بود غلام را گفت مرا باز گردان چون بدر شهر آمد هر چند تن وی اندر خون بود با لود و بر در شهر ویرانه بود غلام او را بدان ویرانی اندر برد و از اسب فرود آورد و هم آنگاه جان بداد و امروز گور وی همانجاست و زبیر هم بپهلوی وی ایستاده بود چون طلحه باز گشت او نیز باز گشت و برفت و بجایی شد که آن را وادی السباع خوانند عمرو بن جرموز از پس وی برفت با دو سوار و تیری بزد بر تهیگاه وی و بدیگر سو گذاره کرد زبیر باز گشت و شمشیری بر عمرو زد عمرو آن را بسپر بگرفت چنانک بدو نیمه شد و آن دو سوار فراز آمدند و زبیر را بزدند و از اسب اندر افکندند و عمرو فرود آمد و سرش ببرید و پیش علی آورد و گفت زبیر را کشتم علی گفت ابشر بالنار گفت از پیغمبر شنیدم که کشنده پسر صفیه بدوزخ است و علی گفته بود که هر که بگریزد از پس او مشوید عمرو علی را گفت ندانم که چگونه کنم اگر ترا مخالف باشم لا محاله بدوزخ باید شدن و اگر موافق باشم بدوزخ باید شدن و چون عایشه را گفتند طلحه و زبیر باز گشتند فرمود که شتر مرا پیش صف برید و بنو ضبه دوازده هزار مرد پیش اندر آمدند با اشتر و عایشه ایشان را بر حرب حریص کرد و حرب سست شده بود برفتن طلحه و زبیر پس دگرباره صفها بر کشیدند چون امیر المؤمنین علی آن بدید تافته شد و یاران علی بر اشتر و هودج تیر انداختند تا هودج چون نیستان شد از بس که تیر اندر وی نشانده بودند و هیچ بزره اندر نشد و مهار اشتر کعب بن سوید داشت علی مالک اشتر را بخواند و گفت این مردمان تا آن اشتر بر پای استاده است باز نگردند حیلت کن تا مهار اشتر بستانی و بدین لشکر کشی مالک با سپاه پیاد

حمله کرد و شمشیری بزد و دست کعب بیرون انداخت برادر دیگرش بیامد و مهار اشتر بگرفت و عایشه را گفت منم برا
کعب گفت جزاک الله خیرا او را نیز هر دو دست بیفکندند و همچنین یکان یکان همی آمدند تا هفتاد کس را دستها ببریدند نیز
کس مهار نگرفت بفرمود که مهار اشتر بکشیدند رفت علی گفت دهید این ملعون را بر پای شمشیر بر پای اشتر
زدند تا بیفتاد و سپاه بصره هزیمت شدند و هودج بر زمین افتاد و عایشه بانگ کرد یا ابا الحسن قد ملکت فاسجح دست
یافتی نیکویی کن و علی بشنید و پاسخ نداد پس علی محمد بن ابی بکر را بخواند و گفت خواهرت را برگیر و بشهر باز بر او فراز شد بر هودج و
بپرده هودج اندر کرد دستش بر عایشه آمد برهنه بود بانگ کرد که این کیست که دست بر من زد که جز پیغمبر خدای هیچکس را دست
بمن نرسید محمد بن ابی بکر گفت منم برادر تو مترس عایشه بیارامید و خدا را شکر کرد و برادرش او را برگرفت و ببصره برد بخانه
عبدالله بن خلف الخزاعی مهتر بصره امیر المؤمنین علی ببصره اندر شد و بسرای سلطان بنشست و عبدالله بن عامر بن کریز خسته
شده بود برعیت و بشام شد سوی معاویه و خلقی بسیار از هزیمتیان بشام شدند و دیگر روز فرمود تا کشتگان را گرد
کردند و بر هر دو گروه نماز کردند و در خاک کردند و بفرمود تا هرچه یافتند بمزگت جامع بردند تا خداوندان بیامدند و بر
گرفتند و همه شهر بیامدند بسرای سلطان و علی را بیعت کردند و همه شهر بر بیعت او یکی شدند و جوانان بصره هر شبی بر در خانه عایشه
گرد آمدندی و بانگ کردندی و چیزهای زشت گفتندی و عایشه را از آن اندوه آمدی و خبر با امیر المؤمنین علی بردند علی قعقاع بن
عمرو را بفرستاد و گفت هر که چنین کند او را ادب کن قعقاع بیامد و خلق بسیار گرد آمده بودند بر در خانه عایشه دو تن را بگرفت
و هر یکی را صد چوب بزد پس دیگر نیارستند رفتند پس امیر المؤمنین علی بیت المال بصره را بگشاد و هرچه اندر بیت المال بصره
بود سپاه را داد و گفت چون شام بگشاید ده چندین بود علی تدبیر آن کرد که عایشه را باز بمدینه فرستد عبدالله عباس را
سوی وی فرستاد و گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم مرا گفته بود که ترا میان زنی از زنان من کاری افتد و مرا فرموده بود چون
بر وی ظفر یابی او را بخانه خویش باز بر و خانه تو مدینه است و از بیت المال عایشه را دوازده هزار درم فرستاد بدست
عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و او را از خواسته خویش پنج هزار درم بداد و علی چهل زن از اشراف بصره با وی بفرستاد و علی بنه
با وی برفت پس عایشه اشتر باز داشت و خلقی بسیار همی شدند عایشه خطبه کرد و گفت ای مردمان آن کار بود و بگذشت و قضا
خدای اندر وی برفت کس از شما کینه بدل مدارید و همه مرا فرزندانید همه با یکدیگر برادر باشید پس از آن حدیث علی کرد و گفت
میان من و علی از قدیم چیزی نبود مگر آنک زنان و خویشان شوی بود و او بنزدیک من بهتر از آنست که بود و امیر المؤمنین علی
گفت راست میگوید میان ما چیزی نبود و او مادر مؤمنانست و زن پیغمبرست صلی الله علیه وسلم و حق وی بسیارست و امیر المؤمنین
علی امام حسن را و امام حسین را و محمد حنیفه را سه منزل با وی بفرستاد پس امیر المؤمنین علی ببصره باز آمد و امیری بصره عبدالله

بن عباس را داد و خود با سپاه برفت و بکوفه شد و باز مدینه نشد و کوفه را خانه خویش کرد و چون امیری بصره عباس را
داد مالک الاشتر گفت بصره را بپسر عباس دادی و کوفه را بخود علی باید ما ان یکسال با تو چرا حرب کردیم و عثمان را چرا کشتیم و با
عایشه مادر مؤمنان چرا حرب کردیم و طلحه و زبیر را که حواریان پیغمبر علیه السلام بودند چرا کشتیم و این خبر بعلی آمد چون
علی از بصره برفت بسوی کوفه مالک الاشتر از پیش برفت تا اهل کوفه را بروی تباه کند علی از پس وی برفت و او را باز آورد
و با وی بکوفه اندر شد خبر مصر بر روزگار امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و بایام عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح بمصر امیر
بود و محمد بن ابی بکر با ایشان برفت و محمد بن حذیفه بمصر بنشست و مردمان را سوی مدینه میفرستاد چون خبر آمد که عثمان را
حصار کردند بمدینه عبدالله بن سعد را از مصر بیرون کرد و تعصب علی همی کرد تا بدون دانست که اکنون کار بعلی رسد مصر بدو دهد
علی مصر بقیس بن سعد بن عباده داد و قیس بمصر شد و عهد برخواند مردمان او را مطیع شدند و علی را بیعت کردند بر دست
وی و گروهی بودند از بنی کنانه بدیهی از مصر با مشرح [illegible] ایشان عثمانیان بودند کس فرستادند بقیس که ما ترا فرمان برداریم
بخراج و شوتها و لیکن ما را به بیعت حاجتی نیست تا بنگریم که کار بچه رسد قیس گفت داد(؟)م اگر اندر همه مصر یک ده بیعت نکند
چه زیان باشد پس مردی بود پسر عم قیس نامش مسلمة بن مخلد انصاری نهان مردمان را بخون عثمان همی خواند خبر بقیس رسید قیس کس فرستاد
و گفت تو پسر عم منی و بر من فساد همی کنی و مردمان را بخون عثمان همی خوانی که بیایید تا خون عثمان طلب کنیم مسلمة گفت اکنون
تا تو امیر باشی بدین شهر من کس را بیعت نکنم پس قیس با این مردمان مدارا همی کرد و بیعت از ایشان نستد و بمصر بنشست و خراج
خواست پس علی از مدینه ببصره شد و باز بکوفه آمد و قیس را بمصر دست باز داشت و معاویه را ترس اندر دل افتاد سخت بسبب
آنک ترسید که از مصر سپاه بشام آید با قیس و علی از کوفه و او را اندر میان گیرند پس معاویه نامه کرد و قیس را گفت نزدیک من آی تا
با تو نیکویی بسیار کنم قیس گفت تا بنگرم تا چون بود معاویه دانست که او حیلت میکند نامه کرد و گفت با من مکر و دستان
می ورزی یا دوست باید بود یا دشمن قیس نامه کرد بمعاویه و او را از خود نومید کرد معاویه چون از وی نومید شد
حیلت کرد و خواست که قیس را بچشم علی زشت کند تا قیس را از مصر باز خواند و قیس اندر آن نامه نبشته بود که بمعاویه کرده بود
که من بحرب ترا بسم علی نباید پس معاویه اندر مجلس پیش مردمان گفتی هر که را دیدی که حدیث کردی گفتی ما را بهتر یاری قیس
بن سعد است امیر مصر که مردمان ما را چیزی نگوید و یاری کند و از ایشان بیعت نخواهد و هر گاهی نامه من همی نویسد که
بنزد تو آیم با سپاه و معاویه بدین آن خواست که خبر بعلی شود و جاسوسان او را باز گویند و علی قیس را از مصر باز خواند
پس جاسوسان این خبر بعلی بردند علی مردی بود راست نهاد و راست اندیشه چون این بشنید تهمت قیس اندر دلش افتاد
پس محمد بن ابی بکر را و عبدالله بن جعفر را بخواند و با ایشان تدبیر کرد و آن حال قیس بگفت محمد بن ابو بکر گفت یا امیر المؤمنین

هر که ایشان باشی دست باز دار و آن که بیشک نباشی پس علی بترسید که اگر قیس را باز کند بر معاویه شود نامه کرد بقیس
که شنیدم که دیهی است نامش خرنبا و مردمانش به بیعت نیامدند و مسلمة بن مخلد و معاویة بن حدیج و بسر بن ارطاة با ایشانند
تو چرا ایشان را از بیعت دست باز داشتی باید که ایشان را به بیعت خوانی اگر بیعت نکنند با ایشان حرب کنی پس قیس نامه کرد
بعلی و گفت این مردمان خویشانند و هواخواهان بسیارند اندر مصر اکنون حرب نتوان کردن و ایشان را نباید جنبانیدن که ترسیم
که ما را دل مشغول دارند از حرب دشمن و چون نامه قیس علی برخواند تهمتش بر قیس درست شد و محمد بن ابو بکر و عبد الله بن
جعفر گفتند یا امیر المؤمنین قیس با ایشان میل دارد او را باز کن امیر المؤمنین علی قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابو بکر را بمصر
فرستاد و حیلت معاویه راست شد محمد چون بمصر شد مردمان خرنبا را گفت بیعت کنید ایشان گفتند شتاب مکن
تا بنگریم که این کار چگونه شود محمد گفت یا بیعت کنید یا از دیه بیرون روید و مردی را با سپاه بدیشان فرستاد نامش مضا
سپاه را هزیمت کردند و مضا را بکشتند و مردی دیگر را با سپاه بدیشان فرستاد نامش کنانه او را نیز هزیمت کردند و کنانه
را بکشتند محمد نامه کرد بعلی که این مردمان دو سپاه ما را هزیمت کردند و ایشان را اندر مصر شیعت بسیارست ترسیم که مصر از
یدمن بیرون آید علی گفت ایشان را اینجایگاه تا اندر ایشان بسازی بکنیم که همانست که قیس گفت پس محمد ایشان را دست باز
داشت و از ایشان بر حذر همی بود **رفتن عمرو بن العاص نزدیک معوّیه بشام** آنگاه که عثمان رضی الله عنه را بکشتند
گرفتند عمرو بن العاص بضیعت خویش بود با دو پسر محمد و عبد الله چون خبر کشتن عثمان درست شد هر دو پسر را بخواند گفت
ما را صواب چنانست که صبر کنیم اینجا تا کار چه آید چون بشنید که طلحه و زبیر با عایشه بمکه شدند بر خلاف علی گفت ای پسر
بهر حالی علی به از طلحه و زبیر و عایشه که علی پسر عم پیغامبر است و هم نخواست که بر علی شود گفت تا کار چه آید پس خبر آمد او را
که معاویه بشام بیعت همی کند بطلب خون عثمان و بر علی تهمت همی کند و امامت بر خویشتن همی نهد پسران را گفت چه بینید
بر علی شویم یا بر معاویه پسران گفتند علی مردی سابق است و با فضل و ابن عم پیغامبر و داماد او و با فضل بسیار و واجب چنان
کند که همه کس سوی او شوند عمرو گفت چنین است ولیکن علی مردی مرد است و با رای و تدبیر و بر او بکس حاجت نیست ما را
سوی معویه باید شد که هر که سوی وی شود سپاس وی بر همه کس واجب شود که او را بهر کس حاجتست پس برفت با پسران و سوی
معویه شد چون آنجا رسید همه شام بر یک شمشیر ایستاده بودند و بیعت کرده بر خون عثمان و مردی نامش نعمان بن الانصاری
که آن روز که آن واقعه افتاد که عثمان را بکشتند پیراهن عثمان خون آلود از وی برکشید و بشام آورد با آن دست زنش نایله و دو
بود بد و نیم کرده چهار انگشت با او و هر آدینه که معویه خطبه و نماز کردی و بر منبر شدی آن پیراهن پر خون و دست برنهند
از آستین اندر آویختی و خلق بگریستی بیش از سی هزار و مبارزان شام سوگند خوردند که آب سرد نخورند و از جنابت تن

نشویند تا خون عثمان طلب نکنند و علی را بخون عثمان تهمت همی کردند گفتند او کشتست کان عثمان یا خود دارد و عطا
و روزی همی دهد پس عمرو بن العاص گفت این کاریست که فردا تمام شود و پیش معاویه بیستاد **خبر وقعه صفین**
پس امیر المؤمنین علی بمعاویة بن سفیان رسولی فرستاد چون باز بکوفه آمد از بصره گفت مرا آگاه کن تا مردمان شام
بر چه اند و بیعت شام بستان چون رسول علی بشام رسید و نامه بداد بنامه اندر گفته بود من عبد الله امیر المؤمنین علی
ابن ابی طالب الی معاویة بن ابی سفیان پس معاویه آن رسول را فرود آورد و عمرو بن العاص را گفت چه باید کردن عمرو
گفت همه اهل شام را گرد کن و خون عثمان بگردن علی اندر کن و پیراهن خون آلود بفرمای تا بر کت آرند روز آدینه معاویه
چنان کرد و خلقی بسیار گرد آمدند و ایدون گفتند ما حرب علی همی شویم که عثمان را علی کشت رسول باز آمد و علی را بگفت
پس علی نامه کرد سوی عبد الله بن عباس تا با سپاه بصره بیاید و از مکه و مدینه سپاه خواست و با سپاه بسیار از کوفه بیرون
و روی بشام نهاد و معاویه با عمرو تدبیر کرد عمرو گفت علی خواهد آمدن تو نیز بباید رفت معاویه عمرو را سپاهسالاری
داد و او را با پنج هزار مرد از پیش بفرستاد و علی خبر یافت مولای خویش را قنبر با سه هزار مرد بفرستاد و سپاه شام همی آمدند
گروه گروه و از پس عمرو بن العاص میرفتند و از پس معویه برفت و علی از کوفه بمداین آمد و زیاد بن نضر الحارثی را با چهل
هزار مرد از پیش بفرستاد و علی برفته بود و رسید و با همه سپاه بر جسر بگذشت و معویه بر مقدمه ابو الاعور السلمی را بفرستاد
و زیاد و ابو الاعور بهم رسیدند و زیاد نخواست که بی فرمان علی حرب کند کس فرستاد و علی را آگاه کرد علی مالک الاشتر
را با سه هزار مرد بفرستاد و مالک را بر ایشان همه امیر کرد و مالک بیامد و سپاه را تعبیه کرد و آن روز تا شب حرب کردند و بلشکرگاه
خویش باز آمدند دیگر روز مالک کس فرستاد سوی ابو الاعور که با من تنها بیرون آی چکنی سپاه را کشتن ابو الاعور نیارد
شدن پس خبر آمد که امیر المؤمنین علی نزدیک رسید ابو الاعور چون خبر آمدن علی بشنید سپاه برگرفت و بر لب آب
فرات شد تا بجایی رسید فراخ جای جایگاه و آبخور بجای بود و لشکر آنجا فرود آورد که ره گذر آب بود و آن جایگاه
صفین خواندندی و ابو الاعور کس فرستاد و معویه را بخواند چون علی فراز رسید ابو الاعور جایگاه آب گرفته بود
از بهر آب چون معویه ابو الاعور را مدد فرستاد و مالک اشتر نیز سپاه فرستاد و حرب سخت شد علی صعصعة
بن صوحان را بمعویه فرستاد و گفت او را بگوی که ما نه بدان آمدیم که با شما از جهت آب حرب کنیم ما بدانستیم که
شما آب بگیرید و اگر نه پیش از شما توانستیم آمدن ما را با شما حرب از بهر دینست و از بهر امامت اندرین باب سخن
باید گفتن تا حق از باطل پدید آید صعصعه بر معویه شد و او بمیان سپاه ایستاده بود و همه سپاه بر پشت اسب
بودند پیغام بداد معاویه سپاه خویش را گفت چه بینید ولید بن عقبه گفت آب از ایشان باز دارید تا از تشنگی

همه بمیرند چنانک ایشان عثمان از تشنگی بکشتند عمرو بن العاص گفت این سخن چیزی نیست سخن آنست که علی
همی گوید دست از آب باز دارید تا مرد و سپاه آب خورند انگاه تدبیر حرب کن معاویه بفرستاد تا دست از آب
باز داشتند و این روز که از آب دست باز داشتند نخستین روز بود از ذو الحجه سال سی و شش از هجرت پس هر دو
میان من و تو چه حکم کند معویه جواب نداد عمرو بن العاص گفت پیش رو که او داد بداد معویه گفت مگر بدین مملکت
طمع کردی که مرا پیش وی همی فرستی که من هیچکس را ندیدم که پیش علی رفت بحرب که زنده باز آمد و علی بصف آمد و شب
اندر آمد و مردمان نماز شام و خفتن بجای بکردند و آن شب تا روز حرب همی کردند بشمشیر و حربه و کارد و چنان
شد که همی ریش یکدیگر میگرفتند و خون چون جوی آب روان گشت و هرگز چنان شب کس ندیده بود و آن شب را لیلة
الهریر خواندند و علی آن شب تا روز از سپاه شام همی کشت و چون روز بود از بس که کشته بودند نتوانستند رفت
و چون روشن شد امیر المؤمنین علی باز صف راست کرد و حرب اندر گرفتند و سپاه شام آنچه مانده بودند روی
برگردانیدند و گفتند اکنون از ما هیچ خلق زنده نماند و معاویه متحیر شد و عمرو بن العاص گفت ما را تدبیر آنست که
مصحفها بر سر نیزه کنیم و ایشان را بدان خوانیم تا اگر صلح کنند و اگر نه مختلف کردند معویه بفرمود تا مصحفها بر سر نیزه
کردند و بانگ کردند که ای مردمان عراق اکنون بشام و عراق کس نمانده است و آنگاه مسلمانی که کند و من شما را بدین کتاب
خدای همی خوانم که ما و شما بدین گرویده ایم مردمان عراق گفتند ما بپسندیدیم و علی پیش صف اندر آمد و گفت
ای مردمان شما این کار نه از بهر دین میکنید و کار بآخر رسید و سپاه خویش را گفت یک زمان صبر کنید که ایشان بهزیمت
روند یک زمان دیگر باشید و این تدبیر ایشان عمرو بن العاص کرده است و بدین حیلت همی خواهند که حرب بنشانند
پس سپاه علی دو گروه شدند و بر علی بیرون آمدند و گفتند ما کتاب خدای را باز نتوانیم دادن اگر فرمان کتاب خدای بری و اگر نه
ترا بکشیم که ما عثمان را از بهر آن بکشتیم که او بر کتاب خدای کار نکرد و مالک اشتر پیش اندر بود و حرب همی کرد این خوارج گفتند
اگر مالک را باز نخوانی ما ترا و مالک را بکشیم و شمشیرها بر کشیدند و آهنگ علی کردند علی مالک را باز خواند و گفت
اگر تو باز نیایی این مردمان مرا بکشند مالک باز آمد و گفت ای مردمان شرم ندارید که بقول فاسقان و عاصیان فریفته میشوید
و بر امیر المؤمنین بیرون می آیید و ندانید که ایشان شما را همی فریبند ایشان گفتند ما با آنکس که او ما را بکتاب خدای خواند
نتوانیم حرب کردن و شما را نیز همداستان نباشیم حرب کردن تا ایشان دست از حرب باز داشتند پس امیر المؤمنین علی
اشعث بن قیس را گفت بگو ما را بکدام آیت همی خوانی اشعث بر معویه شد و گفت علی همی گوید که ما را بکدام آیه همی خوانی
معویه گفت بدین آیة که من بیرون آرم پسنده بود یک تن را از عراق و یک تن را از شام بیرون کنیم تا این آیه بیرون آرند

که رفتن از ما واجب بود که عثمان زنده بود و او از منبر فرود آمد عبد الله عباس گفت یا بو موسی از خدای بترس که
مردمان را از جهاد باز میداری بو موسی گفت ای پسر عباس از نخست بیعت عثمان بود او را وفا باید کردن پس در
بیعت کسی دیگر شدن نخست خون عثمان بجوی پس از ما نصرت خواه مالک و عبد الله باز گشتند و باز پیش علی آمدند
علی دیگر باره تافته شد و هم نومید نبود پس پسر خویش را حسن و عمار بن یاسر را بکوفه فرستاد و هر دو بیامدند تدبیر کردند
مالک گفت یا امیر المؤمنین تا بو موسی را انگیزش مردمان را اجابت نکند مرا بفرست تا او را بکشم علی گفت برو مالک
رفت و چون عمار و حسن بکوفه رسیدند بمزگت آدینه شدند و مردمان کوفه بر حسن گرد آمدند و حسن مردمان را
رغبت نمود پس بو موسی بر حسن علی آمد و نخستین عمار را گفت یا ابا الیقظان بچه حلال داشتید خون عثمان عمار
گفت زیرا که خلق را زبان بد گفت و دست در خواسته بیت المال مسلمانان کرد و بر گرفت و مسلمانان را در ولیش کردن
حلال داشت و قرابت خویش را توانگر کرد این جهان همی نماید را از پس بو موسی عمار را گفت تو کشتی عمار گفت من
نکشتم ولیکن بکشتن او راضی اند و هلیکن نشدم پس حسن بن علی گفت چرا مردمان را از نصرت ما باز همی داری بو موسی گفت
من باز نمی دارم ولیکن چون مردمان از مشورت من پرسند چاره نیست آنچه من دانم راست بگفتن که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم گفت مومنان را مشورت کنید و چون چیزی پرسند امانت بگزارید و این کار فتنه است که خدای خلق
را بتلا کرده است از این میان دور شدن بهتر است عمار سخن او ببرید گفت پیغامبر آن چون ترا گفته است
که حق از باطل بدانی مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت ترا چندان مقدار نیست که امیر ما را دشنام دهی
حسن بن علی بانگ بر آن مرد زد پس مردمان بدو هوا سخن کنند بعضی با علی و بعضی با بو موسی از بهر خون عثمان
بو موسی مردمان را بنشاند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان چون روزگار فتنه است باطل بحق ماند و حق
بباطل پس هر که در آن میان شود او را فتنه انگیز خوانند هر کسی بخانه خویش بنشینید هر که بچاره شود و بد شما آید زینهار
خواهد او را یاری دهید و بیرون از خانه کس را نصرت مکنید پس عمار گفت ای مرد تو بر منبر چه میکنی امروز منبر علی
راست اگر نکردن تو بیعت وی نیست فرود آی پس زید بن صوحان بو موسی را گفت این مردمان دو گروه شدند خرد
و بزرگ که مر علی را نصرت کنند و تو نتوانی باز داشتن زبان پس قعقاع بن عمرو بر پای خواست و گفت ای مردمان شما
نصیحت من بشنوید و شفقت از من دانید بروید همه سوی امیر المؤمنین علی خرد و بزرگ و او را نصرت کنید
و فرمان بو موسی مکنید و نخستین کسی من بودم و مردی فصیح بود نامش صحان بن صوحان مردمان را خطبه کرد
و گفت ای مردمان خلق را از امام چاره نیست که کار دین بخلق نگاه دارد و کار دنیا تعهد کند و داد از یکدیگر

بدهد و ستمکاران را شکسته دارد و ستم رسیده کان را بحق باز رسد و با امامت ان حق تر بود که اندر کار دین عالم تر
بود و بقرابت پیغمبر نزدیکتر و اندر دنیا زاهد تر و آن همه بعلی است و حق او راست و شما را همی خواند تا میان خویش
و خصمان خویش فصل کند و اختلاف برخیزد و حق از باطل جدا شود اجابت کنید او را بنصرت کردن و برو ید
و تقصیر مکنید پس امام حسن بن علی خطبه کرد و گفت ای مردمان علی امام شماست گروهی فتنه همی انگیزند میان مسلمانان
و بیعت یقین کردند و خدای را و امام را عاصی شدند امیر المؤمنین شما را همی خواند تا میان خویش و خصمان فصل
کند و اختلاف برخیزد تا بشما نیرو گیرد و ایشان را بحق خواند و پند دهد اگر بپذیرند و آنچه حکم خدای واجب کند با ایشان
بکند ای مؤمنان برو ید بنصرت وی و تاخیر مکنید که هر کسی را بگناه خویش آویزند و بر کردار خویش پاداش یابد مردمان همه
حسن را اجابت کردند و گفتند سمعا و طاعة همه پیش تو برویم و نصرت از تو باز نداریم و پیش تو و آن امیر المؤمنین جانها
فدا کنیم پس هند بن العمرو خطبه کرد و گفت ای مردمان پسر امیر المؤمنین است و تو باوه پیغمبر هست و اند ابیت ازاندا
و برادرانش جز بحق نخواند بنگرید که شما را چگونه بزرگ کرد که پسر خویش را فرزند زاده پیغمبر صلی الله علیه و سلم سوی شما فرستاد
همه برو ید و سوی وی شوید و تن و جان فدی کنید مردمان گفتند فرمان برداریم و بوموسی بر منبر خاموش نشست
و تحمل همی کرد و از خشم علی همی ترسید اندر آن وقت مالک الاشتر بشهر اندر آمد و بسرای سلطان شد و غلامان
بوموسی را گفت شما کیستید از اینجا بیرون شوید گفتند تا خداوند ما بیاید مالک بعمود آهنین سرهای ایشان بکوفت
و همه را بیرون کرد ایشان بحرکت آمدند سوی بوموسی سرها شکسته و گفتند تنها مالک الاشتر آمد و ما را
از سرای بیرون کرد و بوموسی را اندر آن سرای خواسته بسیار بود از منبر فرود آمد و برفت و مردمان با وی برفتند
مالک ایستاده بود و عمود بدست گرفته بود بوموسی خواست که اندر آن سرای شود مالک گفت ای منافق سرای
سلطان علی راست و تو مردمان از وی باز میداشتی اندر سرای سلطان بوموسی گفت امروز مرا زمان ده تا جای
بیکرم و بیا انجا تحویل کنم گفت یکساعت زمان ندهم و بفرمود تا جامها و فرش وی بیرون آوردند هر چه بد در سرای
آوردند و غوغا غارت کردند بوموسی از مالک زنهار خواست مالک گفت این همه آن مردمانند که تو از بهر ایشان
خدای را و پیغامبر را و علی را بیازردی پس مالک او را تا شب زمان داد تا کالا ببرد و بجای دیگر شود و حسن و عمار
و مالک آن شب در سرای سلطان بودند دیگر روز حسن برفت و هفت هزار مرد تمام بود از با سلاح تمام با وی
برفتند و علی آگاه شد و یک منزل پیش ایشان باز آمد و ایشان را بنواخت و گفت چنان کنم ای اهل کوفه که قبیله اسلام
و مرکز دین شما را بود و بوقت عمر رضی الله عنه با عجم کارزار کردید تا مسلمانی بمشرق بردید و اکنون من شما را بخواندم

آمدن و عهد شکستن مردی گفت یا امیر المؤمنین این مردمان خلقی گرد آمده اند و ترا کافر همی خوانند و با تو حرب
خواهند کردن علی گفت تا با من حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم پس این خوارج صبر همی کردند تا خبر حکمین باز آمد که
بوموسی با عمرو چه جنگ کرد خوارج شاد شدند و سوی علی آمدند و گفتند ما ترا گفتیم که حکم خدای بدین دو تن مسکین
که ایشان نکردند فرمان نکردی اکنون کافر شدی و خون تو حلال گشت ما را پس روز آدینه علی خطبه همی کرد مردی برخواست
و گفت لا حکم الا لله علی گفت حکم خدای راست راست همی گویی پس گفت و ترید و ن بر باطلا علی گفت بلی حکم خدای را
ولیکن از بندگان خدای کسی باید بر زمین که بحکم خدای کار کند و راضی باشد بحکم خدای تا خلق ضایع نشود پس مردی
دیگر برخواست و گفت یا علی لا حکم الا لله و نگفت که امیر المؤمنین و یک یک همی خواستند و همچنین میگفتند تا پیش از صد
تن بگفتند علی گفت ای مردمان شما را پند دهم و میگویم که این حکمین شما کردید غنیمتو بیم یا شما سه کار است یکی آنکه
جماعتتان باز ندارم و اگر با من جهاد کنید حق غنیمتتان بدهم و اگر با من حرب کنید من نیز با شما حرب کنم و این از بهر آن
گفتند تا از علی بر رسد که با ایشان حرب خواهد کرد یا نه چون علی این سخن بگفت دانستند که با ایشان حرب خواهد
همه گرد آمدند سوی مهتر ایشان و گفتند دست از این جهان باز باید داشتن و آن جهان باید گرفتن که این خلق که
این حکمین کردند همه کافر شدند و امر معروف کردن فریضه است بهر شهری رسولان فرستادند و مردمان را
از مذهب خویش آگاه کردند و روزی را وعده کردند که همه گرد آیند بنهروان و از هر شهری خلقی روی بدیشان
نهادند پس این خوارج روی بنهروان نهادند و گروه گروه همی رفتند و خبر ایشان بعلی آمد پس علی بیرون شد و منادی
بفرمود که هر کس که رغبت شام کند بحرب معاویه بیرون آید سپاه بیرون رفتند و علی برفت تا بحد شام اندر شد
بنخیله تا لشکر مجلس سپاه عرض کرد بیست هزار مرد بود علی از آنجا رسولی بیرون کرد سوی خوارج گفت من آهنگ شام
کردم بیایید تا بحرب معاویه شویم و رسولی ببصره فرستاد سوی عبدالله عباس و سپاه خواست و بصره اندر شصت
هزار مرد سپاهی بود چون رسول علی اندر شد ایشان همه روی پنهان کردند مگر هزار و پانصد مرد ایشان سوی علی
آمدند با احنف بن قیس چون این سپاه بعلی رسید آهنگ شام کرد پس خبر آمد بعلی که این خوارج فساد همی کنند و مسلمانان
همی کشند و میگویند چون علی بشام شود ما برویم و کوفه را غارت کنیم سپاه علی را گفتند نخست کار خوارج باید کردن
که اگر ما بشام شویم ایشان خان و مان ما غارت کنند پس علی بنهروان آمد و سپاه برابر خوارج فرود آورد و خود
بیرون آمد مهتران خوارج بیرون آمدند علی گفت چرا بر من بیرون آمدید گفتند تو حکم خدای بدو تن افکندی که هیچ
ندانستند و کافر شدی مگر بکفر مقر آیی و انگاه مسلمان شوی و اگر نه هیچ سود ندارد علی گفت این حکمین شما کردید

گفتند ما کافر شدیم اکنون باز مسلمان شدیم اکنون اگر تو چنین بگویی ما از فرمان بردار شویم علی گفت معاذ الله
که من از کودکی باز کافر نشدم تا مسلمان شدم هرچند گفت سود نداشت پس بحرب آمدند و صفها راست کردند
وحرب اندر پیوستند وخلقی بسیار کشته شدند و سپاه خوارج بسیار بحرب نه ایستاد نه جمله بگریختند وازمهتر
ایشان دو مرد بماندند با چهار هزار مرد و از ایشان نوفل بن الاشجع بیرون آمد با پانصد مرد و از خوارج برگشت
و گفت من ندانم چرا با علی حرب باید کردن و بزینهار علی آمدند از ایشان عبدالله بن وهب مهتر ایشان بماند با هزار
و ششصد مرد علی بفرمود تا سپاه بدو نیم شدند و آن خوارج اندر میان گرفتند و همه را بکشتند و اندر میان ایشان
مردی بود که اندر یک دست وی استخوان نبود گوشت بود معقد شده برسان پستان زنان او را ذو الثدیه گفتندی
علی گفت صدق رسول الله پیغامبر علیه السلام مرا گفته بود که گروهی باشند که بر تو بیرون آیند بناحق و تو ایشانرا
بحق بکشی و بد و زخ شوند و ترا ثواب بود بکشتن ایشان و از این گونه مردی بود میان ایشان که یک دست وی چون
پستان زنان باشد و علی بفرمود که ایشانرا بگور کنید و از سپاه مسلمانان هفت تن کشته شده بودند پس امیر المؤمنین علی
سپاه خویش را گفت خدای تعالی شما را ظفر داد اکنون راه شام گیرید تا بحرب معاویه شویم ایشان گفتند که ما یک
حرب کردیم دستوری ده تا پنج روز بخانه شویم بکوفه و سلاحها باز نیکو کنیم دستوری داد چون پنج روز برآمد
کس فرستاد و ایشانرا بخواند هرچند علی گفت بیرون نیامدند علی تا فتنه گشت و راه شام باز پس افکند و دلش از
کوفیان سرد شد و بکوفه آمد چون سال سی و هفت بود و سی و هشت اندر آمد امیر المؤمنین علی خطبه کرد و کوفیانرا
بشکست و گفت شما سستی کردید تا بحرب معاویه باز نتوانستیم شدن بدین سال محمد بن ابوبکر را بمصر بکشتند والله اعلم

خبر گرفتن عمرو بن العاص مصر را از قبل معاویه امیر المؤمنین علی قیس بن سعد را از مصر معزول کرده بود از بهر
آنک او را تهمت کرده بودند که با معاویه بیعت بد روغ از بهر آن دیه حرثیا که بیعت نکرده بودند علی محمد بن ابوبکر را
بمصر فرستاد چون بشهر شد قیس شهر بدو سپرد و نصیحت کرد و گفت با این مردم حرثیا مشو که آنجا مردم بسیار است
محمد بن ابوبکر فرمان نکرد و سپاه فرستاد بحرب مردم حرثیا از معاویه سپاه خواستند و حرب کردند و از سپاه محمد
بن ابی بکر هزار و ششصد مرد را بکشتند معاویه چون بشنید که علی قیس را معزول کرد بدان حیلت که او کرده بود
و محمد بن ابوبکر را بفرستاد بدل او معاویه شاد شد که محمد ابوبکر جنبش او خطری نداشت و بمصر مردی بود نامش معویه
بن حدیج مهتر عیاران مصر بود و هوای معاویه خواستی او میان را کرد کرد و شهر مصر بگرفت و محمد بن ابوبکر را از
شهر بیرون کرد او با امیر المؤمنین علی نامه کرد علی دانست که خطا کرد که قیس را از مصر معزول کرد پسر و هزار مرد بمحمد ابوبکر فرستاد

و محمد دیگر باره حرب کرد با مردمان حرثیا و شکسته شد چون خبر بعلی رسید گفت مصر را هیچکس نتواند مگر مالک
اشتر علی مالک را با سپاه بفرستاد و معویه آگاه شد که مالک اشتر را بمصر فرستاد سخت غم آمدش و گفت مالک از
همه بترست حیلت هلاک کردن مالک ساخت پیش از آنک بمصر رسید بر راه مصر روستایی بود که قلزم خوانند
و آنجا مهتری بود نامش جیله بن جامع و با معویه دوست بود معویه رسولی بدو فرستاد و با هدیهای بسیار و زهر
و گفت مالک را بمهمان خوان و حیلت کن تا این زهر بدو دهی جیله چنان کرد و مالک را زهر داد و مالک هم در
زمان بمرد و سپاه باز پس علی آمدند و هر کز بر علی چنان اندوه نیامد که بمرگ مالک و این خبر بمعاویه شد شاد گشت چنانک
همه شام او را تهنیت کردند و محمد بن ابوبکر برفت بمصر و معویه از وی هیچ باک نداشت و هم آنگاه عمرو بن العاص را بخواند
و مصر بدو داد و عمرو از شام با شش هزار مرد چون نزدیک مصر رسید معویه بن خدیج با شش هزار مرد از عیاران پیش
وی باز آمد پس عمرو نامه نبشت بمحمد بن ابوبکر که من آمدم برخیز و از شهر بیرون رو و محمد بن ابوبکر گفت من حرب کنم و نامه
کرد سوی امیر المؤمنین علی و امیر المؤمنین علی فرمود که من از این کار ستوه شدم اگر حرب توانی کردن حرب کن و اگر نه باز آی
محمد بن ابوبکر را شش هزار مرد بود و با عمرو بن العاص پانزده هزار مرد و حرب کردند و سپاه محمد بن ابی بکر هزیمت شدند و او
بگریخت و بویرانی اندر شد و معویه بن حدیج را پسری بود نامش کنانه و این آن بود که عثمان را بکار رد بکشته بود معویه پسر
خویش را طلب کرد و گفت ای پسر عثمان را تو کشتی و ترا اکنون بکشند و پسر خویش را بکشت و عبد الرحمن بن ابی بکر با عمرو بن
العاص بود برادر خویش را بخواست عمرو او را بدو بخشید معویه بن حدیج آگاه شد که عبد الرحمن او را بخواست سبک بیامد
و بدان ویرانی اندر شد و محمد بن ابوبکر را بکشت و شکم اسپی بشکافت و او را اندر شکم اسپ کرد و بآتش بسوخت
عمرو او را گفت چرا چنین کردی گفت پسر خویش بکشتم بخون عثمان و او را دست باز داشتی و گناه کار او بود
علی چون بشنید که محمد بن ابوبکر را بکشتند و مالک را بکشته بودند بزهر خواست که دیوانه شود و بخانه اندر شد
و در فراز کرد و عبدالله بن عباس ببصره امیر بود چون این حال بشنید برخاست و بیامد که علی را بیند و هد
چون معاویه بشنید که عبدالله عباس از بصره برفت و زیاد بن ابی سفیان بر بصره خلیفت کرده بود عبدالله
بن الحضرمی را با چهار هزار مرد ببصره فرستاد او بیامد و اهل بصره را بر معاویه دعوت کرد و زیاد خواست که حرب
کند هیچکس او را یاری نکرد و زیاد متواری شد ببصره اندر و نامه کرد بعلی و او را آگاه کرد و عبدالله بن الحضرمی بصره
بگرفت علی اعین بن ضبیعه را با پانصد مرد بفرستاد و حرب کردند و عبدالله بن الحضرمی بگریخت با هفتاد مرد و بسرای
عبید بن جبله اندر شد جاریه با سپاه بدان در سرای شد و آتش بدر سرای اندر زد و ایشانرا اندران سرای بسوخت

وحارثه نامه بنبشت بفتح بسوی امیر المؤمنین علی و علی عبدالله را بان بصره فرستاد و شهرها را امید پس علی روزی
بکوفه خطبه کرد و مردمان را بسر در گفت و سرزنش کرد و گفت هرگاه که شما را بجنگ اندر اجابت نکنید و مرا خدای عز و جل
بدل شما بهتر از شما دهاد یا مرا پیش خود براد و بر شما کسی گمارد که شما را عذابی کند سخت بدین که شما بدل اندر دارید
و با خبار دیگر اندر روایت کنند بیرون ازین کتاب که آن روز که علی آن دعا کرد که خدای بر شما کسی مسلط کناد حجاج بن
یوسف بزاد و گروهی اندرون گفتند که حجاج بن یوسف آن شب زاد که عمر بن الخطاب بمرد و از حسن بصری چنین روایت
کنند که او گفت ای حق دفع وای باطل وضع گفتا چه بن شی بود ست آن شب که حقی بدان بزرگی از زمین بر گرفتند و باطلی
بدین بزرگی بر زمین نهادند خبر بنی ناجیه و اندر کوفه یکی قبیله بود بنی ناجیه گفتند ایشان مقدار سیصد تن
بودند و مهترشان حارث بن راشد بود از خوارج بود که با نهروان حرب کردند گروهی مانده بودند حارث بیامد و علی
را گفت والله که من از پس تو نماز نکنم علی گفت تا بکتاب خدای تعالی مناظره کنیم حارث گفت روا باشد تا فردا و آن
شب بگریختند و بسواد اندر شدند دو روز سه دیگر خبر آمد از کارداران علی که گروهی اینجا یگه بگذشتند و مردی را بکشتند
از نهرآنات پرسیدندش که علی بر حقست یا نه گفت حق او را بکشتند علی نامه کرد بزیاد بن ابی سفیان که این مردمان را
طلب کن زیاد برفت و با ایشان حرب کرد و خلقی را از ایشان بکشت و حارث بگریخت با گروهی برام هرمز شد زیاد
نامه کرد بعلی علی نامه کرد و ولایت پارس بزیاد داد زیاد بپارس شد و همه پارس او را فرمان بردار شدند و زیاد پارس
بگرفت از دست علی و معقل را با پانصد مرد بطلب حارث بفرستاد حارث از آنجا برفت و معقل بدو کس فرستاد
که من بدان آمدم تا با تو یار باشم و خون عثمان طلب کنیم او باز گشت و سوی معقل آمد معقل او را بکشت و سرش را
سوی علی فرستاد و اصل خوارج از جهان برخواست مگر گروهی که از فرزندان ایشان بماندند خبر فرستادن معویه
امیران را باطراف حجاز و عراق و چون معاویه مصر را مسلم شد و دید که علی بکوفه خاموش بنشست بهر جا امیران
فرستاد پس نخستین سپاهی نعمن بن بشر با دو هزار مرد بعین التمر فرستاد شهریست بر حد حیرت از سوی شام و آنجا
مردی بود از کارداران علی نام او مالک بن کعب الازدی با هزار مرد چون سپاه نعمن از دور پدید آمد همه بگریختند
و آنجا حصاری بود استوار مالک با صد مرد بحصار اندر شد و علی را نامه کرد و آگاه کردش بدین حال و از وی سپاه خواست
علی مر اهل کوفه را بفرمود که بروید هیچکس نرفت پس مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و این نیز از آن خطبهای فصیحست که اهل
کوفه را بنکوهید و بانگ برزد بر ایشان و چنین گفت با آخر خطبها اندر مالکم یا اهل العراق کلما سمعتم من منابر
الشام اطلکم الحجر کل امرئ منکم فی بیته انجحار الضب فی جحره والضبع فی جارها المغرور والله من غررتموه

تفقد فاز فالسهم الاخیب لا احرار عند الندی ولا الحرار عند الوغا والالهاب عند المحاماة اسب بر میکم
عمی لا تبصرون بکم ولا تعقلون وهم لا یسمعون انا لله وانا الیه راجعون پس هر چند گفت کس اجابت نکرد و نعمان
بن مالک را بحصار گرفت و یکماه بحصار اندر بداشت و مالک چون دید که مددی نیامد با آن صد مرد بیرون آمد
و با آن دو هزار مرد حرب کرد یک روز از بامداد تا شب و مردی بود نزدیک وی نام او مخنف بن سلیمان او را
پنجاه مرد مدد فرستاد از عرب از جزیره موصل از آن سوی شام چون وقت نماز شام بود آن سواران آن روز
پدید آمدند نعمن بن بشر پنداشت که آن سواران مدد کوفه اند همان شب چون از حرب باز گشت آهنگ شام کرد
و معویه سفین بن عمرو را با شش هزار مرد فرستاد و هیت میان موصل و شامست و از هیت با نبار آمدند
بدشت سواد و علی را انبار امیری بود نام او اشرس بن حسان البکری با پانصد مرد چون ایشان پدید آمدند سیصد مرد بگریختند
و دویست مرد با آن شش هزار مرد حرب کردند و اشرس کشته شد با سی مرد و دیگران خسته شدند و انبار بگرفتند
و خواسته همه غارت کردند و چون خبر بعلی آمد از خشم کس را نگفت که بروید و خود تنها برفت و بنخیله آمد بلشکرگاه
و دیگر روز خلق بیرون آمدند و خواهش کردند و گفتند این نه کاریست که تنها بشود پس سعید بن قیس بطلب ایشان
فرستاد با هزار مرد و لحق بشدند تا حد شام و ایشان را اندر نیافتند و باز گشتند و از پس آن معویه عبدالله مسعده
فزاری با هزار و هفتصد مرد بسماوه فرستاد و تیما اول شهریست از شام بر سوی بادیه بر راه مکه و بفرمود که هر کجا
بادیه اندر است از عرب صدقات از ایشان بستاند و از آنجا بمکه رود و مدینه و حجاز بگیرد و چون این خبر بعلی آمد
مردی را بیرون کرد نامش مسیب بن نجبه الفزاری و هزار مرد او را داد و ابن مسعده از اعراب لحی صدقات بستده
بود و تیما را حصاری استوارست و مسیب با او حرب کرد مسعده بحصار تیما اندر گریخت با تنی چند و آن دیگران
بشام باز گشتند و هر چه از اشتران عرب گرفته بود بصدقات همه غارت کردند و مسیب بحصار آتش اندر نهاد
و چون بسوختن گرفت ابن مسعده و این کسها که بحصار اندر بودند زینهار خواستند و ایشان همه از بنی فزاره بودند
و پسران عم مسیب بودند پس چون دید که زینهار میخواهند آتش بکشت و ایشان را یله کرد تا بشام شدند و هنگام حج
نزدیک آمد بدین سال اندر معاویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد بفرستاد تا منزلهای بادیه خراب کند و حجاج را
از مکه باز دارد و چنین گویند که شما را بمکه امام نیست بکجا شوید و با که حج کنید و ضحاک از شام برفت و ببادیه اندر شد
و نخست بمنزلی آمد از منزلها نام او واقصه و آن منزل ویران کرد و آن عرب که آنجا بودند همه بکشت و خواسته غارت کرد
و از آنجا بثعلبیه آمد منزلیست بر راه حج آن نیز ویران کرد و بهر منزلی که سواری نشانده بود تا حجاج را از منزل بمنزل بدرقه

کنند آن همه را بکشتند و مردی از سرهنگان کوفه از امیرالمؤمنین علی دستوری خواسته بود که بحج رود با خیل خویش
نام او عمرو بن امیه بن مسعود ضحاک او را براه پیش آمد و غارت کرد و باز گردانید از راه و علی حجر بن عدی را از کوفه
بفرستاد با دیه اندر با چهار هزار مرد تا حرب کرد با ضحاک و از خیل او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و وقت حج پگاه شد
و آن سال از سوی خراسان و عراق کس حج نکرد و معویه مردی را فرستاده بود آن سال تا حج کند نام او یزید بن شجره و امام
بمکه از مردمان مصر و یمن و حد مغرب از آنکسها که بحج آیند بدین سال چند تا امیرالمؤمنین علی نشسته بود قثم بن عباس
رها نکردی که معویه حج کردی و هر دو گروه سپاه داشتند و خواستند که حرب کنند مردمان مکه گرد آمدند و گفتند بگذارید
که وقت موسم بمکه خون ریزند و اتفاق کردند که این حرب نکنند و حج نیز نکنند نه آن و نه آن و شیبه بن عثمان آنجا بود
گفتند او حج کند و بدین سال اندر بود که معاویه بتن خویش برفت با اندک سپاه و روی بعراق نهاد بر راه موصل
مردمان گفتند کجا خواهی رفت گفت دجله بر بینم که هرگز ندیده ام و بموصل آمد و دو روزی چند بر دجله بود و باز
گشت و خواست که خبر بعلی شود که او بتن خویش بعراق آمد و سال سی و نه سپری شد و چهل اندر آمد و بدین سال چهل
اندر بود که علی بن ابی طالب را ضرب زدند و باول این سال معویه بسر بن ارطاه را بفرستاد با سه هزار مرد تا مکه و یمن
و مدینه بگیرد و مردمان مکه و یمن و حجاز را به بیعت او خواند و بسر نخست بمدینه آمد و این بسر از بنی عامر بن لوی بود
از قریش و بمدینه ابو ایوب الانصاری امیر بود از قبل امیرالمؤمنین علی چون بسر بمدینه رسید ابو ایوب بگریخت و بکوفه آمد
و بسر مدینه بگرفت بی حرب و بمنبر بر شد و بر مردمان خطبه کرد و مقتل عثمان یاد کرد و بگریست و بر منبر بانگ کرد و گفت
یا دینار و یا نجار و یا زریق از غلامان عثمان بودند گفت کجاست خداوند شما و مردمان بگریستند پس گفت ای مردمان
عثمان را شما کشتید و اگر نه آن بودی که امیرالمؤمنین معاویه مرا کشتن نفرموده است من از شما هیچ زنده
نهشتمی اکنون هر که معاویه را بیعت نکند سرش برگیرم چون این بگفت از منبر فرود آمد و آن روز همه مدینه معویه را
بیعت کردند و از انصار جابر بن عبدالله را طلب کرد و نیافت و او پنهان شده بود سرایش همه ویران کردند و جابر بخانه
ام سلمه زن پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم شد و با وی مشورت کرد و ام سلمه از شیعت علی بود جابر را گفت بیعت
کن و خود را هلاک مکن که این کاریست که تمام خواهد شدن معاویه را و کسهای خویش را فرمود که بیعت کنید جابر برون
آمد و بیعت کرد و بسر از مدینه برفت و بو هریره آنجا خلیفت کرد بر مدینه از قبل معاویه و ابو موسی الاشعری بمکه بود و از
معاویه می ترسید خواست که بگریزد بسر او را بگرفت و از خانه بیرون آورد و گفت چرا خواستی گریخت گفت ترسیدم که
مرا بکشتی بسر گفت معاویه فرموده است که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر کرا یابی مکش و بسر از وی بیعت معویه

بستد و دستش باز داشت و خود بیمن شد و خبر بامیرالمؤمنین علی آمد که بسر بمکه و مدینه چه کرد جاریة
بن قدامه را و وهب بن مسعود را بیرون کرد با چهار هزار مرد و چون ایشان بمدینه آمدند ابو هریره بگریخت
و پنهان شد و علی بمعویه کس فرستاد که دراز شد کشتن مسلمانان و از تاختن شام بعراق و از عراق بشام این
کشتن و غارت تا کی بود باید که با من عهد کنی بر آنک شام ترا بود و عراق مرا و نه من بحد تو آیم و نه تو بحد من
معاویه این بپسندید و گروهی چنین گویند که این صلح معاویه خواست و امیرالمؤمنین علی بپسندید و اجابت کرد
و جاریه بمدینه بنشست تا آنگاه که علی را بکشتند پس بیعت مدینه بستد مر حسن را و بکوفه باز آمد و این صلح
میان علی و معاویه بآخر بود بدین سال که امیرالمؤمنین علی را بکشتند و بسر بن ارطاه برفت و بیمن شد و عبیدالله
بن عباس امیر بود از قبل علی و بگریخت و بسر بنه عبیدالله براه بیافت و غارت کرد و پسران عبیدالله را بیافت و خرد
بودند یکی قثم و دیگر عبدالرحمن و اشتربانی بود از بنی کنانه که ایشان را همی آورد چون بسر بن ارطاه ایشان را بیافت
خواست که بکشد آن اشتربان گفت این کودکان را چه گناهست اگر ایشان را بخواهی کشت نخست مرا بکش بسر نخست او را
بکشت پس کودکان را و از آنجا برفت بیمن شد آنجا که عبدالله عباس خلیفتی نشسته بود و خود برفته بود و خلیفتی
دیگر نشانده نام آن خلیفت عبدالله بن عبد المدان الحارثی بسر بن ارطاه او را بکشت و یمن بگرفت و با امیرالمؤمنین علی
زنده بود و آنجا بود پس بنزدیک معاویه باز آمد و عبدالله بن عباس اندرین سال از علی بیازرد از بهر آنک ابو الاسود
الدیلمی ببصره خلیفه بود و بعلی نامه کرد که عبدالله بن عباس بدین خواسته بیت المال همی دست فراز کند و علی نامه کرد
سوی عبدالله و او را بمالید و گفت اگر تو دست بدین خواسته فراز کنی من ترا عقوبت کنم باید که مرا شمار دهی
از آن خواسته که چه ستدی و چند دادی و خرج و خواسته بدست زیاد بود و چون علی زیاد را بپارس فرستاد
حساب بیت المال بدست عبدالله بماند و چون علی از وی شمار خواست او را اندوه آمد علی را پیغام فرستاد
که مرا خود از عمل بکار نیست هر کرا خواهی بفرست و خود برخاست و بادیه اندر شد و آهنگ مکه کرد و خواسته
هر چه داشت با خویشتن ببرد تا بمکه رفت و گفت این روزیهای منست که مرا اندر بیت المال گرد آمده بود
و تنها نیارست شدن گروهی که با او ببصره بودند از اهل بیت خویش بیست سوار با خویشتن ببرد و خواسته بمکه
رسانید و گروهی چنین گویند که ببصره بود که علی را ضربت زدند و حسن بن علی با معاویه صلح کرد عبدالله اندران
میان بود و از پس آن بمکه شد و این خبر درستتر که آنگاه که حسن بن علی با معاویه صلح کرد عبدالله بن عباس اندران
میانه نبود که او برفته بود که علی بمکه شد هم اندرین سال و امیرالمؤمنین را سختی اندوه آمد از رفتن وی و محمد بن جریر

بدین کتاب اندر نگفتست ولیکن با اخبار دیگر چنین است که هم بدین سال عقیل از وی برگشت و سوی معاویه شد
بشام و او را بیعت کرد و علی را دل از بهر وی درماند و آب از چشم مبارکش بدوید و دو بیت شعر گفت شعر
لخولک الذی ان اخرجتک مسلمة ، من الدهر لم یبرح لک الدهر قائما ، ولیس اخ من اهتک مسلمة ، علی عیب اصطل بحمل لاعما
ایدون فرماید که هر که بروز سختی از تو روی برگردد نه برادر تو بود چه برادر تو آن باشد که بغم و شادی با تو بود و بشادی
تو خرمی کند و بغم تو اندوهناک گردد و چنین برادر نادر بود و مادر روزگار از چنین فرزند عقیمست و برادران این
زمانه سرمه حسد در دیده کشیده اند و بجستن مصالح معاش بزبان تملق میکنند و چون گربه برای لقمه تبصبص
مینمایند و هرگاه که نظر ایشان از طمع بریده خواهد گشتن روی برگردانند و هم پشت دشمن کردند و درین معنی
خوش گفته است آن عزیز بیت نه برادر بود بنزد و درشت ، که برای شکم بود هم پشت ، چون کم آید بر او نوشته تو ،
تنگ گردد در کلاه گوشه تو ، بدین سال اندر امیر المؤمنین را از هر سوی غمها همی آمد چنانک کسی را کار بکران اندر رسد و درین سال
هفدهم ماه رمضان بود که او را بکشتند خبر مقتل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه بدین سال چهل
اندر بمسجد کوفه سه تن نشسته بودند یکی عبد الرحمن بن ملجم المرادی علیه اللعنه و او از اهل مصر بود و بمدینه
آمده بود با آن مردمان که بکشتن عثمان آمده بودند پس از مدینه بکوفه افتاد و دیگر مبارک بن عبد الله و سدیگر
عمرو بن بکر التمیمی و هر سه مذهب خوارج داشتند و گفتند بر زمین امام نیست و کس را بر خدای تعالی حکم نیست و این خلق
برضلالتند پس حدیث همی کردند و بر آن کشتگان همی گریستند و معاویه را و عمرو بن العاص را لعنت کردندی و گفتندی
کاشکی ما را یاران بودی تا ما با ایشان حرب کردمانی و عبد الرحمن بن ملجم گفت اگر یار نیاید هم ما بشویم هر سه و ایشان
هر سه را هر یک یکی بکشیم عمرو بن بکر گفت من عمرو بن العاص را بکشم و مبارک گفت من معاویه را بکشم پس گفتند چگونه
کنیم عبد الرحمن گفت چون سپیده دم علی بمسجد اندر پیش صفهای مردمان بود شمشیر بزنم و بکشم عمرو گفت و مبارک
که ما نیز چنین کنیم پس گفتند باید که هر سه یکبار کشته شوند که اگر یکی کشته شود آن دیگر پادشاهی کند و بر آن
برگردند که بماه رمضان اندر بکشیم که مسجد از مردمان انبوه بود تا مگر بتوانیم جست و چون دیگر ماه بود
باشد که یکی از ایشان بیاید و خلیفت بفرستد و برمضان همه امامان بنماز آیند و بنماز پسین انبوه تر باشد روز هفدهم
ماه رمضان روز آدینه بود مردم بیشتر بود اندر مسجد و بر آن بکردند که عمرو بن عاص را عمرو بن بکر بکشد و بمصر رود
و بنشیند تا آن روز آدینه و مبارک بدمشق بنشیند تا هم آن روز آدینه و عبد الرحمن بن ملجم لعنه الله خود بکوفه
بود و چون آن روز بود که میعاد کرده بودند مبارک اندر مسجد بنشست چون معاویه اندر آمد مردمان برپای

خاستند مبارک نیز برپای خاست و بگذاشت تا معاویه اندر نماز بمحراب رفت مبارک شمشیر بالا برد که بر سر
معاویه زند معاویه اندر محراب بسجده بود شمشیر مبارک بر نشستگاه وی آمد و بر دو گونه ببرید و گوشت از استخوان
جدا شد و مبارک را بگرفتند معاویه بفرمود تا نماز کردند و او را بخانه بردند و خون از وی همی رفت مبارک را
بیاوردند و فرمود که این را بکشید مبارک معاویه را گفت مرا مکش تا ترا بشارتی دهم از همه شادیها بهتر گفت
چه داری گفتا اکنون هم بدین وقت علی را بکوفه اندر بکشتند که ما چنین سه تن بیعت کردیم معاویه او را باز داشت
و آن طبیب را که با او بودی بر خواند که علاج کند طبیب گفت این شمشیر زهرآب داده است و آن زهر بدین جراحت اندر
چیزی باید که از تن زهر برچیند و اگر نه بهمه تن برود و این را دو علاج هست یکی آنست که آهن گرم این جراحت داغ کنیم
آنجا که شمشیر رسیده است تا این زهر برچیند یا شربتی دارو بخوری تا این زهر باز کرد ولیکن آب پشت برود
چنانک فرزندت نیاید و معاویه را دو پسر بود یکی یزید علیه اللعنة و دیگر عبد الله گفتا من با آتش صبر نتوانم کردن
آن شربت دارو مرا آسانتر آید اگر پیش از این دو فرزند بودی مرا نباید پس آن شربت دارو بدادندش و او بهتر شد و معاویه
پس از آن بفرمود تا بمسجد آدینه مقصوره کردند چون بنماز آمدی آنجا اندر بایستادی و عمرو بن بکر بمصر شد بهمان روز
بمسجد آدینه بنشست و رسم چنان بودی که امامان همه بمسجد آدینه آمدندی و امامت کردندی پیش خلق اندر
و حکم کردندی پس عمرو بن بکر آن روز بمسجد عمرو بن العاص را آن شب قولنج گرفته بود چون سپیده دم بدمید
نتوانست بنماز آمدن صاحب شرطه را سهل بن عمرو العامری از بنی عامر بفرستاد که شو و نماز کن سهل بمسجد اندر آمد
و عمرو بن بکر او را شمشیری بزد و بر جای بکشت مردمان او را بگرفتند و پیش عمرو بن العاص بردند و گفت چرا این مرد
را بکشتی گفت من ترا خواستم کشت که بیعت بر تو کرده بودم عمرو بن العاص گفت تو مرا خواستی کشت و خدای ترا
کشت و این سخن مثل گشت که هر که او کاری خواهد کردن قضای خدای تعالی نتواند گردانیدن و عبد الرحمن بن ملجم
علیه اللعنه بکوفه همی بود تا آن شب با آن شمشیر زهرآب داده و خانه او بکوفه بود بمحلت بنی کنده و آن قبیله همه
خوارج بودند و مردمان ایشان بسیار کشته شده بودند بروز نهروان و علی را دشمن داشتندی و بمیان ایشان
اندر زنی بود که اندر کوفه از آن نیکوتر نبود نام او قطام بنت الشجنه و پدر و برادرش بحرب نهروان کشته شده بودند
و پسر ملجم این زن را دوست همی داشت و بزنی همی خواست زن او را گفت تو مرا کابین نتوانی داد کابین من گرانست
گفتا هر چه هست بدهم آن زن گفت کابین من سه هزار درمست و غلامی و کنیزکی و خون علی گفتا بدهم که من خود
از مصر بدین کار آمده ام که او را بکشم زن پنداشت که او خود مزاح همی کند چون بسیار گفت و دانست که راست

همی گوید پس بیا و این بیعت بکرد که هر که تو علی را بکشی و این سه هزار درم و غلامی و کنیزکی بدهی من زن تو باشم پس این
زن گفتا ترا یاری باید گفتا اگر بود روا بود کسی باید که مرا راز دارد و این سخن پیش کسی نگوید پس آن زن سوی مردی رفت از
بنی تیم نام او وردان که گاه گاه از و شنیدی که اگر مرا یاری بودی من علی را بکشتمی پس آن زن او را گفت یاری یافتی و او را
بنزد عبد الرحمن ملجم برد و هر دو بیعت کردند و مردی بود از بنی اشجع نامش شبیب او نیز هم مذهب خوارج داشت
و همی گفتی اگر توانستمی علی را بکشتمی پسر عبد الرحمن با این مرد سخن گفت و وردان بنزد بیامد و هر سه با هم یار شدند و هر سه
بیعت کردند و همی بودند تا آن روز که وعده کرده بودند پس آن روز وقت سپیده دم عبد الرحمن و شبیب بمسجد
اندر نشستند یکی از این سو و دیگر از آن سو گفتند چون اندر آید هر دو شمشیر بزنیم اگر یکی خطا آید یکی راست آید و وردان را
گفتند تو پیش مسجد اندر نشین اگر زخم ما خطا شود و مردمان بر سر ما آیند و بگرفتن ما مشغول شوند تو از آن سوی
دیگر خود را در اندازی و شمشیر بزنی پس برین اتفاق کردند و امیر المؤمنین علی از در مسجد اندر آمد و ابن ملجم شمشیر
بزد و شمشیر به پهلوی اندر آمد و گروهی گفتند که بر سرش زد و بدو نیم کرد و علی بانگ کرد که بگیرید مردمان بگرفتن او
مشغول شدند تا او را بگرفتند و شبیب و وردان بجستند شبیب بمیان مردمان اندر شد و نیافتند و مردم
از پس او اندر شدند و او را بکشتند و علی را برگرفتند و بخانه بردند و عبد الرحمن بن ملجم را پیش علی بردند گفتا چرا
چنین کردی گفت زیرا که خون حلال دیدم از بس مسلمانان که تو بکشتی و خون بناحق که بریختی علی مر حسن را گفت
این را نگاه دار اگر من ازین زخم بمیرم او را بکش و اگر برایم من دانم که او را چه باید کردن پس حسن او را بخانه برد و بسته
همی داشت پس دیگر روز خبر علی ام کلثوم سوی حسن آورد و همی گریست عبد الرحمن بن ملجم را بسته گفتا ای ملعون امیر المؤمنین
علی امروز بهترست ابن ملجم گفت اگر پدرت بهترست مرا این تو چرا همی گریی من این شمشیر به هزار درم
خریدم و هزار درم بدادم تا زهر آب داد و چنانست که اگر بر کوه زنم هلاک شود سوم روز امیر المؤمنین علی
وصیت کرد مردمان را و حسن را وصی کرد مردمان گفتند یا امیر المؤمنین از پس تو با حسن بیعت کنیم گفتا شما دانید
من بخود مشغولم اندرین کار رحتی نگویم پس سدیگر روز امیر المؤمنین وفات کرد و امام حسن و امام حسین او را
بشستند و عبد الله بن جعفر با ایشان بود سه جامه کفن کردند و نه تکبیر کردند پس او را دفن کردند بکوفه بمیان سرای سلطان
دیگر روز مردمان با امام حسن بیعت کردند و ابن ملجم را بیاوردند و بفرمود که بکشتند پس ابن ملجم لعنه الله او را گفت مرا
زمان ده تا کاری کنم که این خلیفتی بر تو بماند و بیعت مردمان تمام شود از آنکه اگر خواهی مرا بکش حسن گفتا چه کنی گفت
من با خدای تعالی نذر کرده بودم اکنون بکنم تا بشوم و سوی تو آیم از آنکه اگر مرا بکشی حسن سخن او نشنید و بفرمود

که او را بکشتند پیش وی اندر پس بیرون بردند و بسوختندش گفتار اندر نسبت امیر المؤمنین علی بن ابی
طالب امیر المؤمنین علی پسر بو طالب پسر عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و صفت او چنین بود که مردی سیه
چرده بود بالا میانه نه دراز و نه کوتاه و چشمهای فراخ و شکم بزرگ و پیش سر اصلع و آن روز که او را بکشتند شصت
و سه ساله بود و چهار سال و نه ماه خلیفت بود و نه زن بزنی کرده بود نخستین فاطمه بود و تا فاطمه زنده
بود زن نکرده بود و از پس او ام المثنا بود دختر حرام بن ربیعه از بنی کلاب بود و دیگر لیلی بود دختر مسعود
بن خالد از بنی تمیم و اسما بود دختر عمیش و ام حبیب بود مولا بود چون خداوندش مرد علی او را بزنی کرد و دیگر
امامه بود بنت العاص بن ربیع و مادر امامه زینب بود دختر پیغمبر علیه السلام زن ابو العاص بود دیگر خوله بنت جعفر
بن قیس الحنفیه از بنی حنیف و دیگر ام سعید بنت عروه بن مسعود الثقفی بود و دیگر ام مختار بنت امرء القیس بن عدی
بن کلاب و چون امیر المؤمنین علی بمرد ازین زنان او سه مانده بود یکی اسماء دختر عمیش و دیگر ام البنین و سه دیگر خوله
و علی را پانزده پسر بود از فاطمه حسن و حسین و محسن و این محسن خرد بمرده بود و عباس و جعفر و عبد الله
و عثمان از ام البنین بودند و عبد الله و جعفر و عثمان بکربلا شهید شدند پیش حسین و یحیی و عون از اسما بودند
و ابو عبد الله و ابو بکر از لیلی بودند و با حسین شهادت یافتند و سه پسر محمد نام بود یکی محمد الاکبر و آن محمد حنفیه بود
از خوله بنت جعفر و دیگر محمد الاوسط از امامه بنت ابو العاص و سدیگر محمد الاصغر بود از اسما و عمر از ام حبیب بود
و چون علی بمرد چهارده پسر زنده بودند و علی را هژده دختر بود از آن دو دختر یکی زینب الکبری از فاطمه بود و دیگر ام
کلثوم و دو دختر دیگر رمله نام بود رمله الکبری از ام سعید بود و رملة الصغری و رقیه از ام حبیب بود و از پنج
دختر از زنان آزاد بودند که نام مادرشان معروف بودند و سیزده دختران دیگر زنان بودند و نامهای هر سیزده
معروفست ام هانی و میمونه و زینب الصغری و زینب الکبری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام سلمه و ام الشکر و ام
جعفر و عمامه و سبیبه و چون علی بمرد این همه زنده بودند و یکی دیگر دختر بود او را از همه کهتر نام او حارثه
از بنت امرء القیس الکندی و سه ساله بود چون علی بنشستی او میان مردم بیرون آمدی و بر کنار علی نشستی و زبانش
اندر گشتی بلام چون لام خواستی گفتن بر ذال گفتی چون گفتندی مادرت از کدام قبیله است خواستی که گوید از کلب گفتی
از کذب پس دانست بدان خردی که آن خطاست و مردم از آن عجب داشتندی از چنین فطنت و ذهن از طفلکی خود
و ازین همه دختر که از علی ماند از نسل ایشان فرزندان بسیار بودند و از پسران او پنج پسر نسل بود از حسن و حسین و از
محمد حنفیه و از عباس و عمر و از همه عمر بیشتر بزیست او هشتاد و پنج سال بزیست بیعت امیر المؤمنین حسن و تسلیم کار

بمعاویه پس مردمان از پس امیرالمؤمنین علی با امام حسن بن علی بیعت کردند و نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن
سعد بن عباده بود گفت بیعت میکنم با تو بر حکم خدای تعالی و بر سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و بر جهاد مخالفان
حسن گفت بیعت کن بر حکم خدای تعالی و بر سنت پیغمبر علیه السلام و جهاد خود درین آید همان روز مردمان دانستند
که امام حسن بیعت جنگ ندارد و چون مردمان کوفه و عراق با حسن بیعت کردند و گرد آمدند گفتند سپاه بیرون
بر حسن چاره نیافت از کوفه بیرون آمد با چهل هزار مرد و بمداین آمد و قیس بن سعد عباده را بر مقدمه بفرستاد
با دوازده هزار مرد و با ول حد شام بنشست شش ماه بربیع الاول سال چهل و یک و حسن بکوشک سفید اندر
نشسته بود که کوشک کسری بود و مغیرة بن شعبه بمکه بود از قبل علی چون علی بمرد معاویه مغیره را عهد مکه داد و بخبر
و بجز دیگر اندر گرفته اند که عبدالله عباس بصره بود که علی شهید کردند و کس فرستاده بود که از و شمار خواهد و حسن
چندین گاه بمداین نشسته بود چون مردمان دانستند که او حرب نخواهد کردن هر کس حیله کار خویش بیچ کرد و سوی معاویه
همی گریخت و عبدالله عباس نامه کرد سوی معاویه که من سوی تو آیم بشام بشرط آنک شمار بصره از من نخواهی معاویه اجابت
کرد و عبدالله عباس بشام شد و گروهی گویند که این عبیدالله بود برادرش که از معاویه صلح خواست و اجابت کردش
و سپاه بر حسن بن علی بشوریدند و از و درم بیعتی خواستند و خویشتن را بر پرده او در افکندند و غارت کردند
و او را مجروح کردند و معاویه بیامد با همه اهل شام و بر حد عراق و شام جایست که مسکن خوانندش گرد
دار حسن بر مداین سعد بن مسعود بود عم مختار بن ابو عبیده الثقفی و مختار هنوز بی ریش بود و با عم بود
چون دید که کار عمش و آن حسن بشورید عم را گفت اگر کاری خواهی کردن کار های مردان کن حسن بن علی را ببند و سوی
معاویه فرست تا ترا ولایت امید باشد عمش گفت لعنت خدای بر تو و بر معاویه باد مرا میفرمایی که نبیره پیغمبر صلی الله
علیه وسلم که بهترین خلقست ببندم و سوی پسر بوسفیان بدترین خلق فرستم پس حسن چون دید که اهل عراق با پدرش
چه کردند دلش برد شد از ایشان بمعاویه کس فرستاد و صلح خواست بر آنک کار بدو بازگذارد و با او بیعت کند بر شرطها
یکی آنک بر علی لعنت نکند و دیگر آنک حسن را و اهل بیت را بمدینه فرستد تا آنجا باشند و آن خواسته که در بیت المال عراق است
بحسن گذارد با برادران و خواهران و آن پنج بار هزار هزار درم بود و دار ابجرد را بحسن دهد که خاصه او باشد و آن دار ا
گرد شهریست از پارس و آن خواسته بیت المال میان فرزندان علی قسمت کند که از علی جز هفتصد درم نمانده بود پس معویه
عبدالله بن جبلی و عبدالله بن سمره را سوی حسن فرستاد و آن همه شرطها را بپذیرفت مگر لعنت کردن بر علی گفت نکنم
و بهمه شهرهای شام اندر چنین بود که خطیب روز آدینه خطبه کردی و از پس خطبه بر علی لعنت کردی معاویه گفت چون

روز آدینه تو آنجا باشی خطیب را بگویم تا پیش تو لعنت نکند پس عبدالله بن جبلی و عبدالرحمن بن سمره بر حسن علی
بیعت بگرفتند و از همه فرزندان علی حسین علیه السلام گفت من نکنم حسن او را بانگ بر زد و گفت تو به از من
دانی تو بیعت کن که این بهترست هم بدین جهان و هم بدان جهان پس حسین نیز بکراهیت بیعت کرد و حسن همه
مردمان را خطبه کرد و گفت ای مردمان عراق مرا از شما دل برد شد از آن جهلها که شما با پدرم کردید و همه ساله او را
بغم داشتید و با آخرش بکشتید بی گناه و مرا بخستید و جراحت من هنوز درست نشده است و خواسته من غارت
کردید اگر شما با اهل کوفه با اهل بیت پیغمبر صلوات الله علیه نیکویی نکردید خدای میان ما و شما کافیست و من با معاویه
بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم هر کرا خواهید بیعت میکنید و از منبر فرود آمد و با عبدالله بن جبلی و عبدالرحمن پیش معاویه
شد و معاویه را با اهل بیت خود دیگر باره بیعت کرد و از آن روز باز همه عراق او را امیرالمؤمنین خواندند و حسن از آن
جراحت بهتر شد و بساخت که بمدینه شود پس برفت با اهل بیت خویش و بمدینه شد چون بقادسیه رسید مردی
از عرب سوی او آمد و حسن را گفت یا مذل العرب و بگذشت و قیس بن سعد عباده بماند میان حد شام نشسته
با آن دوازده هزار مرد و هر که از حسن بجست سوی قیس آمد و خلقی بسیار برو گرد آمدند معاویه سخت از مکر او
همی ترسید زیرا که اندر عرب شش تن مکر و دستان داشتند یکی قیس بود و دیگر عبدالله بن عباس و عبدالله بن بدیل
و هر سه شیعت علی بودند و عمرو بن العاص و مغیره و زیاد و معاویه و از این همه قیس مکرتر بود پس معاویه
کس بسوی قیس فرستاد که تو از بهر که حرب میکنی که تو متابع حسن علی بودی و حسن با من بیعت کرد قیس گفت
من بی امام حرب کردن دوست تر دارم که با امام کم بوده بیعت کردن آخر الامر قیس با معاویه شرطها کرد و خطها
خواست و بکوفه آمد و با معاویه بیعت کرد و همه جهان معاویه را از منازعان صافی گشت و بیعت حسن در ماه
ربیع الاول بود و از آن قیس بماه ربیع الآخر پس معاویه خواست که بشام شود خبر آمدش که بشهرزور مردمانی از
خوارج گرد آمدند قرب پانصد مرد از کوفیان و این شهرزور نزدیک حلوانست و معاویه کوفیان را بخواند و گفت
من این بیعت شما بپذیرم تا شما این خوارج باز ندارید و مهتر خوارج مهرو بن نوفل بود ایشان را گفت در کار علی اگر
شک بود اکنون در کار معاویه شک نیست و از مردمان کوفه پنج هزار مرد سوی خوارج شدند و با ایشان حرب کردند
و از ایشان بعضی بکشتند و دیگران اندر جهان پراکندند و معاویه از اهل کوفه خشنود شد و عمرو بن العاص را
بمصر فرستاد و عبدالله بن عمرو را بر کوفه امیر کرد و مغیرة بن شعبه بکوفه آمده بود سوی معاویه چون بشام خواست
شد خبر آمدش که حمران بن ابان ببصره بیرون آمد و پیران زیاد او را یاری کردند و امیرالمؤمنین علی زیاد را بپارس

فرستاده بود و او را سه پسر بزرگ ببصره بود یکی عبیدالله آنک حسین علی را او قصد کشتن کرد و دیگر عبدالرحمن
و سدیگر عباده معاویه بزیاد نامه کرد و گفت خواستهای کرمان و پارس در دست تست و علی و پسرش شدند و کار
باید که خواستها را بما حمل کنی زیاد گفت در دست من هیچ خواسته نمانده است پس معویه گفت سوی من آی تا حساب
کنیم و تو حجت خویش بگوی زیاد برفت و باصطخر شد بدان قلعه که خود بنا کرده بود چون بصره بشورید معاویه را گفتند
که این پسران زیاد میکنند و حمران را بیرون آوردند معاویه بشر بن ارطاه را که امیری بصره فرستاده بود او را گفت که پسران زیاد را
بگیر و بکش بشر ببصره آمد و هر سه پسران زیاد را بگرفت و خواست که بکشد ابوبکره مولای پیغمبر علیه السلام ببصره بود و دوست
زیاد بود بوبکره از بشر یک هفته زمان خواست تا بکوفه شود پیش معاویه و ایشان را بخواهد تا نکشد بشر اجابت کرد و ابوبکره
نزدیک معاویه شد و ایشان را بخواست معاویه بخشید پس بشام شد و بشر بن ارطاه را از بصره باز خواند و عبدالله بن عامر
را ببصره فرستاد و گروهی گفتند سیستان و نیمروز او را داد و خراسان نیز و عبدالله بن عامر بشر بن احمر را بخراسان فرستاد و خود
ببصره بنشست و بدین سال چهل و دو اندر علی بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد جد خلفاء بنی عباس و باول سال معویه
مروان حکم را بمدینه فرستاد خالد بن ابی سعد بن العاص را بمکه فرستاد و گروهی ایدون گویند که حجاج بن یوسف اندرین
سال از مادر بزاد خبر مقتل امیرالمؤمنین حسن بن علی علیهما السلام و چون حسن بن علی از پیش معاویه باز گشت
معاویه بیندیشید بهلاک کردن او و در ایستاد تا بچه روی او را هلاک کند چنانک کسی نداند که او هلاک کرد پس معویه نامه کرد بزن حسن
اسماء بنت اشعث بن قیس و گفت اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا بپسر خود دهم یزید پس اسما نامه کرد بجواب که من ندانم که
چگونه هلاک باید کرد پس معاویه دستارچه زهرآلوده کرد و باسما فرستاد و گفت چون حسن با تو گرد آید آن دستارچه
او را ده تا خود را پاک کند پس چون حسن با او گرد آمد آن دستارچه او را داد و آن زهر در اندام حسن کار کرد و در آن هلاک شد
و گروهی گفتند شربتی زهر فرستاد باسما تا او مر حسن را دهد و نیز گفتند معاویه مر اسماء زن حسن را بپذیرفته بود که تو این کار
بکنی ترا بدهم ده هزار درم و ده ضیعت بسواد عراق اندر چون حسن بمرد او را گور کنند بنزدیک گور پیغمبر صلی الله علیه وسلم
چون عایشه بشنید بر استری نشست و بیامد و گفت نگذارم که او را اینجا بگور کنید و گروه عایشه تیر همی انداختند بر جنازه اما
حسن پس او را ببقیع الغرقد بگور کردند و کسان حسن و خویشان او برخاستند و با حسین بمکه شدند و اسما لعنها الله
برخاست و بسوی معاویه شد و آن چیز که وعده کرده بود از وی بخواست معاویه او را گفت تو که با شوهری که پسر پیغمبر خدای بود
نشایستی و با وی وفا نکردی با فرزند من کی شایی پس بفرمود تا او را بکشتند و حسن چهل و شش ساله بود و مرگ او شعبان
اندر بود سال چهل و یک خبر زیاد بن ابی سفیان بپارس و بیعت او بمعویه پس معاویه بشام شد و کار بروی راست شد و از

همی ترسید که باصطخر پارس اندر قلعه شده بود و خواسته بسیار داشت و ترسید که با کسی از اهل بیت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بیعت کند و کار حرب از سر گیرد پس معویه مغیره بن شعبه را بخواند که با وی مشورت کند و میان مغیره و زیاد
دوستی بود و زیاد دبیر مغیره آن گواهی نا ینداده بود بکار عمر و زیاد دبیر سعد بن ابی وقاص بوده بود بکوفه با مغیره از آن
وقت باز بود و نیز دبیری مغیره کرده بود در بصره معاویه مغیره را گفت چه باید کرد مغیره گفت مترس که از اهل بیت
علی کس نیست که اندرین کار طمع کند معاویه گفت ایدون خواهم که زیاد به پیش من آید مغیره گفت من دانستم که تو مرا ازین خواندی
نیکو دیدی که کس او را از پارس نتواند آوردن مگر من ولیکن آنک من گویم باید کردن بدانک زیاد مردی امینست و راست
گوی و او همی ترسد که تو از وی شمار پارس و کرمان خواهی و او آن خواسته همه داده است بفرمان علی و بسوی او حمل کرده
و حجت ندارد و از خویش همی ترسد که تو چیزی که بر او نیست خواهی تو از من بپذیر که تو با او شمار نکنی تا من بروم و او را بیارم
معاویه بپذیرفت و مغیره امان از معاویه بستد و بپارس شد و زیاد را بیاورد معاویه گفت مرا با او شمار کار نیست
پس از زیاد هر خواسته که داشت بستد و مغیره را بکوفه فرستاد و زیاد دستوری خواست که با مغیره بکوفه شود و بسال چهل
و سه عمرو بن عاص بمصر بمرد بروز عید ماه رمضان معاویه عبدالله عمرو را بمصر امیر کرد و سه سال عمرو امیر مصر بوده بود
و عبدالله بن عمرو دو سال امیر مصر بود از قبل معاویه و مغیره عامل کوفه بود بر خراج و آن خوارج که از نهروان گریخته بودند
یکان و دوگان بکوفه باز همی آمدند زیاد گفت ایشان را طلب کن و بزندان کن تا بیش از ایشان کس بکوفه نیاید که ترا درد
آید مغیره طلب نکرد تا بسیار شدند و زیاد دانست که از آن درد سر آید برخاست و بسوی معاویه شد معاویه او را بخویشتن
نزدیک کرد و زیاد مردی بود با رای و تدبیر و رسم سیاست نیکو دانستی و معاویه از وی بکارها مشورت پرسیدی پس
معاویه زیاد را گفت که مغیره را برای و تدبیر تو حاجت بود چرا بگذاشتی که تو بیامدی گفت مغیره برای خویش معجب شده است
مشورت کس نشنود ترسم که او را از آن عجب خویش درد سر آید و خطایی اندر عمل عراق و کوفه بکند و آن خوارج که از علی
گریخته بودند باز بکوفه گرد آمدند من مغیره را گفتم که ایشان را بگیر و بکش فرمان نکرد من از آنجا بیامدم تا اگر فتنه بود آنجا
نباشم معویه گفت صواب کردی پس بمغیره نامه کرد و بروی انکار کرد و او را عاجز خواند و گفت چرا دست باز داشتی تا
آن خوارج باز آمدند و جمع گشتند ایشان را پراکن و بگیر و بکش که ایشان کافرند و خون ایشان حلالست و من از تو بپسندم که
بیستم که اندر کار ایشان تغافل کنی مغیره آن امر معویه خلاف کرد و گفت من زیاد را از پارس بیاوردم اکنون بمن شکا
همی کند آن کار در اخواه داشت تا بزرگ شد و آن خوارج بیش از پنجاه مرد گرد آمدند و مردی را امیر کردند نام المستورد
بن عقیل و با او بیعت کردند و بیرون شدند و بموصل و جزیره پراکندند و فساد بسیار کردند و مغیره بدانست که زیاد را

نصیحت کرده است معقل بن قیس را بفرستاد بحرب ایشان تا از ایشان بسیار بکشت و یکسال اندران کار بماند و معاویه
زیاد را نیکو داشتن گرفت بدین سبب که زیاد اول کار ندانسته بود که چه خواهد بودن و مغیره سوی معاویه برای
وندیم پیش از زیاد بود چون این کار بیفتاد از جاه و منزلت مغیره کم شد و کار زیاد بنزدیک معاویه بالا گرفت و معتمد
وزارت و کار و تدبیر خویش همه بدو داد و نسبت او پدید رفت و بفرمود تا او را زیاد بن ابی سفیان خواندند و پیش اذان
او را زیاد بن سمیه خواندندی و مادرش سمیه نام بود و بنده هند بود پس بوسفیان با سمیه ببود و یار گرفت از هند
بترسید سمیه را باز بفروخت و آن خرنده سمیه را آزاد کرد و زیاد از پس سه ماه بیامد و سمیه بگفت که از بوسفیان است
و بوسفیان ماند و بوسفیان منکر شد که از من نیست و معاویه دانست که آن چگونه است و از بهر این چیزی نگفت
درین وقت نسبت او درست کرد و او را زیاد بن ابی سفیان خواندند و از پس آن بکوفه بنشست و عبدالله عامر ببصره بود
و بصره بروی تباه شد از آنک عبدالله مردی بود بی سیاست و کار دزدان خوار داشتی و عقوبت نکردی و ابدون گفتی
که من خواهم که مردمان مرا دوست دارند تا گر من دست و پای دزدان ببرم ایشان خویشان تند بر من غدر کنند هیچکس را ادب
نکردی تا اهل فساد غلبه کردند و اهل صلاح ذلیل شدند و بصریان سیاست عبدالله بن عباس و ابوموسی اشعری آموخته
بودند چون عبدالله عامر زبون یافتند خون ریختن گرفتند و می خوردن و زنا کردن آشکارا شد تا وفدی از بصره سوی
معاویه شدند و از تنومی عبدالله بن عامر بنالیدند پس معاویه حارث بن عبدالله را امیر کرد و بصره او را داد و عبدالله را
باز کرد و عبدالله بن عامر پنداشت که زیاد او را بد راهی کرد تا بصره او را دهد عبدالله بن عامر با یزید دوست بود و یزید
با زیاد بد بود و عبدالله بن عامر زیاد را پسر سمیه خواندی چون یزید بگفت که پسر بوسفیانست عبدالله گفت صدقت بیاورد
تا بگویید که او ترا از پشت بوسفیانست چون زیاد بشنود پیش معاویه بگفت عبدالله را باز تا ز پسر عبدالله مر یزید را
بگفت تا او پدر را خواهش کرد تا او را باز داد و عبدالله بن عامر ببست و از زیاد عذر خواست و بسال چهل و پنج معاویه خواست
که زیاد را امیری دهد و مر خلق را از رای و تدبیر و سیاست او آگاه کند و دانست که از همه شهرها بر زیاد دوست
تر از کوفه و عراق نیست او را امیری کوفه نامزد کرد و او را گفت من ترا بکوفه فرستم ولیکن بی عهد نشود بکاه بباش
تا آن مردمان با تو بیاسایند و دوستان بر تو گرد آیند و کس را ازین حدیث مگوی و سر ماه عهد کوفه و عراق را بتو دهم
زیاد برفت و بکوفه شد و بسرای سلیمان بن ربیعه فرود آمد مغیره او را بر کرد و مردمان کوفه با او گرد آمدند و چون یک
دو ماه ببود و عهد نیامد دلش تنگ شد و کس را نتوانست گفتن پس خبر آمد معاویه را که اهل بصره بر حارث بیارامیدند
و نتوانست ایشان را نگاه داشتن پس معاویه با خویشتن تدبیر کرد که بصره را جز زیاد کس نشاید چنانک بوقت علی که زیاد

خلیفه عبدالله بن عباس بود ببصره و تنها بصره را همی داشت معاویه بعهد بصره را بزیاد فرستاد و عهد او
رفته بود و هنوز بزیاد نرسیده بود و زیاد دلتنگ شده بود و اندر کوفه مردی بود نام او را حل مال کوفی کردی
سوی زیاد اندر آمد زیاد او را گفت فالی بگوی که ما را دل شاد شود گفت انچه بایست گفت بنگر که معاویه مرا کار
دهد و مرا از کوفه کار دیگر سلطان بود آن مرد بیرون شد زاغی بر درخت بان نشسته بانگ کرد آن مرد باز آمد و مر زیاد
را گفت ترا سلطانی بود با بانگ و بزرگی ولیکن بدین شهر نبود از اینجا بباید رفتن گفت از کجا میگویی گفت چون از
سرای تو بیرون شدم زاغی را دیدم که بر درخت بان بانگ همی کرد و غراب از غربت بود و بان جدا شدن باشد زیاد گفت
دروغ میگویی که امیرالمؤمنین از تو راست گوی تر است آن مرد برفت پس همانگاه رسول فراز رسید با عهد بصره و عمان
و بحرین و سیستان زیاد را این خوشتر از کوفه آمد که بصره مر او را بهمه حال خاستر بود و ببصره خلیفت عبدالله بن عباس بود و نیز
او را آنجا فرزندان و عیال بود چون این عهد بیامد دیگر روز راه بصره گرفت با خاصگان خویش و معاویه نامه کرد با اهل
بصره که شما را امدادها و رنجها بسیار شد و عقوبتها بر شما واجب شد زیاد بن ابی سفیان فرستادم و فرمودم که چه کند
هر چه باید کردن او خود داند او را طاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید زیاد ببصره آمد بماه جمادی الاول بسال چهل
و پنج و بامیری بصره بنشست و شهر بیارامید هر کرا از غوغا و دزدان که بیافت بکشت و کس را در زندان نکرد و هر کرا حدی
واجب شده بود بزد و دست باز داشت دزد را از دست ببرید و اهل فساد بکشت و دیگر بگریختند هر شب چون نماز شام
بکردی بخفتی پس برخاستی و مسح بکردی و نماز بکردی و امام را گفتی دو رکعت اول اندر سوره البقره بخوان و چون نماز خفتن بکردی
و لختی تطوع بکردی بخانه اندر شدی و عسس را گفتی برنشین و برو و هر کرا یابی بکش که هر کرا حاجتی بود تا اکنون تمام شد کس
عسس مردی اعرابی گرفت از عرب با گوسفندان عسس خواست که او را بکشد گفت گوسفندان خویش همی آوردم تا بفروشم پس
عسس او را پیش زیاد آورد زیاد او را گفت نشنیدی که منادی من ندا کرده است که شب بیرون آید گفت نشنیده ام که امروز از بادیه
اندر آمدم با گوسفند زیاد گفت مرا دل گواهی دهد که تو راست میگویی ولیکن من سیاست خویش اندر رسمی نهاده ام نتوانم بیا
کردن که فردا دیگری بگوید باشد بهمین بهانه آید و سیاست من تباه شود و اگر ترا بکشم بی گناه شهادت یابی پس او را بکشت
و اندر بصره خلقی از اهل فساد بکشت و اهل صلاح بیارامیدند و بشب هیچکس نرفت و دزدی نکرد و بر کسی ستم نکرد و از یکدیگر
ایمن شدند چنانک اندر بصره کس در سرای نبستی و طعامها فراخ شد و بازرگانان روان شدند و بصره آبادان گشت و کار بر
خوارج سخت گرفت و از ایشان هر کرا یافتی بکشتی و بصره بدان وقت از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله پر بود و از زاهدان
و دعا مستجابان چون انس بن مالک و عمران بن حصین و سمره بن جندب و حکم بن عمرو غفاری همه با زیاد بر کار کرد و سمره

پیر شده بود استغفار خواست و پسرش را عبد الرحمن خازن بیت المال کرد و حکم بن عمرو غفاری بسجستان
فرستاد با میری و چهار هزار مرد سپاه خویش برپای کرد و مر ایشان را سه گروه کرد یک گروه بر طلب مردمان فساد کرد
و یک گروه بر محلتها کرد بر دادن مردمان و سه دیگر گروه را بر نگاه داشتن خویش و از فقیهان و زاهدان
بصره پانصد تن بودند ایشان همه را نام نوشت و از بیت المال روزی کردشان و بفرمود تا بامداد و شبانگاه پیش
او بنشستندی و آن پارسایان او را زیاد بن ابی سفیان نگفتندی و لیکن گفتندی زیاد بن امیه و زیاد بن سمیه نیز گفتندی
و او دانست که او را چنین همی گویند و سیرت زیاد اندرین جهان معروف گشت و سیاست و هیبت او در دلهای
خاص و عام جای کرد و معویه از او شاد شد و مغیرة بن شعبه بکوفه اندر بسال پنجاه بمرد و معاویه کوفه نیز بزیاد داد
و همه عراق و زیاد سمرة بن جندب را بر بصره امیر کرد و خود بکوفه شد و از آن پس شش ماه بکوفه بودی و شش ماه
ببصره و آن روز که بکوفه اندر شد خلق بر او گرد آمدند و تا مغیره بمرده بود شهر کوفه غوغا داشت و بانگ باد و هزار مرد بود
پس مردمان کوفه را گفت من خواستم که با سپاه بسیار بیایم و لیکن شما خود آرمیدید و من با خاصگان و اهل بیت خویش
آمدم مردمان کوفه بر وی بخندیدند و گفتند او دی اید ربود و از اید برفت ابن سمیه تمام بود نه او را اهل بیت بود و نه پدر معروف
امروز او را اهل بیت و دو هزار مرد آنجا آمد و مردمان بر وی سنگ انداختن گرفتند او دست بر روی نهاده بود تا همه
بینداختند پس آنگاه آن دو هزار مرد را گفت درهای مسجد را بگیرید درها بگرفتند و شمشیرها بکشیدند و او از بیرون مسجد
کرسی بنهاد و بنشست و آنگاه گفت چهار گان همی آرید ایشان همی آوردند و او سوگند همی داد که شما سنگ نینداختید و نیند
کرد که انداخت هر که سوگند خورد بله کرد تا هشتاد تن بماندند که تهمت بر ایشان درست شد پس همه را دستها ببرید و بگذاشت
و آنگاه برنشست و آن دو هزار مرد شمشیر کشیده پیش او اندر همی آمدند تا سرای اماره فرود آمد و تا زیاد بکوفه بود نیز
کس را عقوبت بنبایستی کرد پس معاویه خراسان را بزیاد داد و زیاد حکم بن عمرو را بخراسان فرستاد و حکم بمرو بمرد و از پس او
جلیل بن عبد الله الحنفی را بخراسان فرستاد پس از یکسال باز خواند و اندر سال پنجاه بوموسی اشعری بمکه بمرد و معاویه
اندرین سال حج کرد و راه گذر بمدینه کرد و خواست که منبر پیغمبر صلی الله علیه وسلم برگیرد و بشام برد و گفت خدای بر اهل
مدینه خشم گرفته است که عثمان را بکشتند چون بر منبر رفت منبر از جای بجنبید و منبر را بجنبانیدند آفتاب بگرفت
و روز تاریک شد و ستاره پدید آمد مردم بخروش افتادند معاویه گفت من این را از آن جنبانیدم و خواستم برداشتن
که پایهٔ این بنگرم که درست یا نه و منبر پیغمبر صلی الله علیه وسلم سه پایه بود و معاویه شش پایه زیادت کرد تا نه پایه شد
امروز هم نه پایه است و خطیب بر آن شش پایه شود و آن سه پایه کهن تر زبر اوست تا کسی بر آنجا نشود از حرمت پیغمبر

صلی الله علیه وسلم باز عبد الملک مروان بحج شد خواست که منبر پیغمبر برگیرد قبیصة بن ذهیر با پیغمبر بود گفت این
منبر را برگرفتن معاویه خواست که ببرد جهان سیاه شد و روز شب گشت عبد الملک دست از منبر باز داشت و از
پس این ربیع ابن زیاد الحارثی بر خراسان امیر بود از قبل زیاد و تا لب جیحون بیامد و ترک از وی بهزیمت شد و ربیع شهر بلخ
بصلح بگشاد و بماوراء النهر شد و با ترک حرب کرد و غنیمت بسیار یافت و زود باز گشت و زیاد بسال پنجاه و سه بمرد و پنج
سال این همه پادشاهی او داشت و سیرتش چنان بود که او گفتی که اگر به همه مملکت پادشاهی من اندر کرمان تا پارس و خراسان
و عراق تا لب جیحون و تا لب دجله و حد هند و ترسان کسی پادری زیان شود تاوان من باز دهم و من بدین ایام جهان
از عدلش آرمیده بود و هر جا خوارجی یافتی بکشتی یکسال هفت هزار مرد خوارج بیکجای بکشت و زیاد را آرزو آمد که امیری مکه
و مدینه او را بود و اندرین سال بمعویه رسول کرد و گفت یا امیر المؤمنین این همه پادشاهی بدست چپ همی دارم و دست راستم
فارغ است اگر مصلحت بیند مکه و مدینه مرا دهد تا دست من تهی نباشد که مرا این آرزوست معاویه عهد مکه و مدینه
بدو فرستاد و شش ماه دیگر او را خطبه کردند و زیاد بکوفه بمرد بماه رمضان اندر سال پنجاه و سه و چون زیاد بمرد
معاویه کوفه و بصره و خراسان مر پسرش را داد عبید الله علیه اللعنه و گفت که بخراسان شو و سپاه عراق گرد کرد و مکه سعید بن
عاص را داد و مدینه مروان بن حکم و خود بخراسان آمد و از جیحون بگذشت و ملک سمرقند بگشاد و ملک بخارا نیز اجابت
کرد و از ترکان بسیار بکشت و گروهی ایدون گویند که بخارا بگشاد و بسیاری غنایم و اسیران آورد و باز خواسته ببصره برد
گروهی گویند که معاویه عبید الله را بصره نداد و عبید الله بن عمرو بن غیلان را داد و چون عبید الله خراسان غزو کرد آنگاه ولایت
بصره او را داد و اندر سال پنجاه و شش معاویه مر خلق را بفرمود بدمشق تا با یزید بیعت کردند و به هر شهری نامه کرد به بیعت
یزید و خراسان از عبید الله باز ستد از پس بیعت یزید و سعید عثمان را داد و پیش از این بیعت یزید که از مردمان خواست
بزیاد نامه کرد و مشورت خواست و یزید علیه اللعنه سخت مولع بود بشکار و لهو زیاد نامه کرد و گفت یزید شایسته است
مر خلیفتی را و لیکن شتاب مکن تا لختی سال بر آید و نیز بزرگتر شود و بکار خویش غمخوار تر شود معاویه گفت راست میگوید
پس یزید بشنید بزیاد کس فرستاد و گفت چرا بگفتی اکنون نباید کرد زیاد نامه کرد بیزید از پنهان معاویه و گفت امیر المؤمنین با من
مشورت کرد از بهر تو و من گفتم سالی چند صبر کن و این از بهر آن گفتم صبر کن تا من امانت او بگزاردم و ترا این نصیحت کنم بخلیفتی
و لیکن این لهو و صید کردن ترک باید کرد تا چون دیگر مرا بپرسد نباید گفتن که صبر کن یزید جواب کرد که نیکو دیدی پس یزید
از آن همه دست باز داشت و سالی چند بر آمد اندر سال پنجاه و سه زیاد بمرد و در پنجاه و شش معاویه اهل دمشق را جمع کرد
تا یزید را بیعت کردند پس از آن به همه شهرها کس فرستاد تا بیعت یزید بر مردمان گرفتند و بعبید الله زیاد نامه کرد تا از اهل کو

وبصره وخراسان بیعت یزید بستد وپارس وکرمان واهواز تمام کرد واز مشرق تا مغرب همه مسلمانی مر بیعت
یزید بپذیرفتند مگر پنج تن چهار از مدینه ویکی از مکه وعبدالله بن عباس در مکه بیعت یزید نکرد واو بطایف بود که
ضیعت خویش بود وچشمش نابینا شده بود واو گفت مرا چشم شد از من خلیفتی نیاید اگر بچشم بود یا نبود روا بود
معاویه گفت راست میگوی بیا زان چهار تن که بمدینه بودند یکی حسین بن علی بود ودیگر عبدالله بن زبیر وسدیگر عبدالله
بن عمر خطاب وچهارم عبدالرحمن بن ابوبکر وهمه مدینه مر یزید را بیعت کردند مگر این چهار تن مروان از مدینه نامه
کرد مر معاویه را واورا آگاهانید پس معاویه جواب داد که این چهار تن را بجنبان تا من بیایم وسعید بن عثمن بدمشق
واو بیزید بیعت کرده بود چون شنید که این چهار تن بیعت نکردند پشیمان شد وگفت پدر من از پدر ایشان بهتر بود
ونه من از ایشان بهترم مرا اندرین بیعت چه شتاب بود ونزد معاویه آمد وگفت تو میدانی تا پدر من بجای تو چه کرد
من نیز چنان نکردم که این دیگران ومعاویه عهد خراسان از عبیدالله باز ستد وسعید را داد وسعید برفت وبخرا
وطلحة بن عبدالله را ومهلب بن ابی صفره را با او بفرستاد وده سال امیر خراسان بود چون معاویه بیعت راست
کرد آنگاه خراسان از سعید بستد باز بعبیدالله زیاد داد وچون سعید برفت وبخراسان شد معاویه بهانه عمره بمکه
آمد تا این چهار تن را بیعت بستاند وراه گذر بمدینه کرد وحسین بن علی را علیهما السلام را بخواند واز وی بیعت خواست
حسین گفت من چشم بدین سه تن دارم گفت ایشان چون بیعت کنند توانی گفت که بکنم گفت توانم گفت برو وکس را
مگو وهر یک را از ایشان بخواند همچنین گفتند وجواب دادند وبازگشتند معاویه صواب چنان دید که خاموش باشد تا
این سال بگذرد پس بمکه شد وحج بکرد باز بمدینه آمد ومروان را از مدینه با خویشتن ببرد وگفت نباید که تو با این مردمان درشتی
کنی وعمل مدینه بولید بن ابی سفیان داد وهم برین بود تا سال پنجاه وسه اندر آمد معاویه مر عبیدالله زیاد را از کوفه باز
کرد وبصره وخراسان باز او را داد وکوفه مر ضحاک بن قیس را داد پس خوارج بکوفه بضحاک برخاستند باز معاویه کوفه مر عبدالرحمن
بن ربیعه را داد که خواهرزاده معاویه بود ومادرش ام حکیم بنت ابوسفیان بود واندرین سال معاویه بمرد ویزید بیعت تازه
کرد وملک بدو راست بیستاد خبر مرگ معاویه وسپردن خلافت بیزید وچون سال شصت اندر آمد بماه رجب اندر
معاویه بمرد اندر بیماری وصیت کرد ویزید را گفت ای پسر بدانک من هرچه ببایست کردن بکردم وگردن عرب نرم کردم
واز همه خلق بیعت بستدم مگر از پنج تن ومن ترا بگویم که با هر کس چه کن اما عبدالرحمن مردیست که لهو دوست دارد واو را هرچه
خواهد بده تا بدان مشغول شود وعبدالله بن عمر بعبادت مشغولست او خود ملک نجوید وعبدالله بن زبیر از وی بار
مکرد تا بیعت بکند که او از همه بترست وحسن بن علی را علیهما السلام به بیعت خوان اگر بیعت کند هرچه خواهد بدهش

ونیک دارش که ما این ولایت از ایشان بتغصیب ستدیم واز ایشان یافتیم پس اگر بیعت نکند خویشتن را
از ایشان نگاه دار واهل مکه ومدینه را نیکو دار که ایشان ناصر پدر تو بودند پس بمرد بدمشق وهم آنجا بگور کردند
معویه ایدون بود معویة بن ابی سفیان بن حرب بن عبدالشمس ومادرش هند بنت عتبه ومعویه همه زندگانی چهار زن
کرد یکی میسه بنت حوالیه مادر یزید ودیگر مکوه بنت قرظه ونایله بنت عباده واندران زمان هیچ زن ازو
نیکوتر نبود وسه پسر بودش یکی نام عبدالرحمن واو زود بمرد ودیگر یزید علیه اللعنه وسدیگر عبدالله وابن عبدالله
الله بود ودختری بودش نام رمله ومدت خلافتش از آن روز که حسن بیعت کرد با او تا بمرد نوزده سال وسه ماه
بود که خلافت کرد خبر خلافت یزید بن معویه علیه اللعنه چون یزید بنشست از همه اهل شام بیعت بستند
وبهمه مسلمانی نامه کرد بخبر مرگ معویه وبیعت خود تازه کرد وآن وصیت که معاویه پدرش کرده بود وگفته که بعد
از من چنین کن سر نامه بنوشت واینچنین گفت بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله یزید بن امیر المؤمنین
الی فلان بن فلان اما بعد فان معویة کان عبدا من عباد الله اکرمه الله بالولایة واستخلفه ومکن له فعاش بقدر
ومات باجل فقد عاش حمیدا رضیا ومات بارا زاهدا وحث ان ناخذ اهل عملک الخاص والعام والاکابر والزعیم
والفاخر بتجدید بیعتنا والانقیاد لامرنا والمسارعة الی طاعتنا اخذا شدیدا الا رخصة ولا تاخیرا وان کارداران
که معویه فرستاده بود همه را بجای بهشت چون یزید بنشست همه غم بدین چهار تن همی خورد که بیعت کنند پس نامه
کرد بولید بن عتبه بن ابی سفیان که از آن چهار تن که اندر مدینه اند بیعت من بستان چون نامه یزید بولید بن عتبه رسید
مروان حکم را بخواند وبا او مشورت کرد ومروان گفت معاویه مرا وصیت کرده است که این چهار تن را بجنبان مروان گفت
نصیحت امیرالمؤمنین دست بازمدار این چهار تن را بخوان اگر بیعت نکنند وگویند تا بنگریم تو هم داستان مباش هر
چهار را بکش ولید گفت سبحان الله چه همی گویی پسر فاطمه دختر پیغمبر خدای بدین گزاف نتوانم کشت وپسر ابوبکر را
وپسر زبیر را چگونه بکشم کس فرستاد وحسین را بخواند ودانست که او را چه بخواند پنجاه مرد با سلاح با خویشتن
ببرد وگفت شما در بیستید سخن فرا گوش میدارید اگر کار در گونه بود خویشتن را بسرای اندر افگنید تا بکوشیم
ایشان گفتند چنین کنیم پس حسین پیش وی اندر آمد ولید او را بر کرد ونامه یزید بر وی خواند حسین گفت این نامه
بچهار تن آمده است همه را بخوان تا بیکجای بیعت کنیم ولید گفت روا باشد حسین برخاست مروان گفت یا ولید ان را
بکش ومهل که بیرون شود حسین آن سخن مروان بشنید گفت ای مروان تو مرا نتوانی کشتن ونه ولید وبیرون آمد وهم
در شب با عبدالله زبیر بگریخت وبمکه شد وآنجا پنهان بنشست پس مردمان کوفه آگاه شدند که حسین بمکه شد گرد آمد

ومحضرها بنوشتند و رسولان بفرستادند پیش حسین و گفتند برخیز و بیا زجای خویش ای که ما جان و خواسته
پیش تو داریم پس چون این رسولان پیش حسین آمدند و نامه بدادند حسین بنزدیک عبدالله عباس شد و نامها
بدو عرض کرد او گفت من صواب آن می بینم که نخست کسی از قبل خویش بفرستی و تو این جایگاه می باشی تا ایشان چکنند
کوفیان مردمانی بی وفااند تو دانی که با پدرت چه کردند حسین گفت همی گویند که دوازده هزار مرد از شیعت ما
بیعت کردند عبدالله عباس گفت تو بدین غره مباش اگر چاره نیست کسی را اختیار کن و بفرست اگر آن مردمان ترا فرمان برند
پس تو برو حسین گفت این صوابست پس مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بکوفه فرستاد و گفت بکوفه رو و جایی پنهان نشین
و شیعت بر تو گرد آیند و با ایشان بیعت کن تا چندی بیعت کنند پس مرا آگاه کن اگر بباید آمدن بیایم چون مسلم بکوفه
شد پنهان بنشست و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمد و بیعت حسین همی کند و حسین از پس او همی آید خلق
روی بدو نهادند و بیعت کردند دوازده هزار مرد بیعت کردند بر مسلم پس مسلم نامه کرد بحسین و نامه همه مهتران
بخط خویش بستد پس سلیمان بن صرد المسیب و رفاعة بن شداد و هانی بن مطهر و هانی بن عروه این همه مهتران کوفه
بودند که بیعت کرده بودند و نامه برسولان داد تا بنزدیک حسین شدند و نامها بدادند حسین شاد شد و نامها را
جواب کرد که اینک آمدم پس دیگر روز دو رسول دیگر از کوفه آمدند و صد و پنجاه نامه آوردند که باید که آماده باشی چنین
ایشان را باز کردانید و گفت اینک آمدم و حسین را بدین بصره بسیار شیعت بود پس مولایی را ببصره فرستاد نامش سلیمان
و نامه کرد بدان مردمان که شیعت پدرش بودند چون احنف بن قیس و مالک بن مسمع و سعید بن عمرو و مهتران بصره و گفت
هر که شیعت منست همه بکوفه آیند که من اینک بکوفه همی آیم پس حسین آهنگ رفتن کرد و اهل کوفه بیعت تمام کردند و رسولی
بنزدیک حسین فرستادند پس شخصی که از هواخواهان یزید بود نامش عبدالله بن مسلم سوی نعمان بشیر آمد که امیر بود
و گفت دور و نیست که مسلم بن عقیل اینجاست و همه کوفه با او بیعت کردند و حسین بن علی را از مکه بیاوردند مسلم
بن عقیل را بگیر و سوی یزید فرست و این نعمان بشیر از یاران پیغمبر بود گفت تا ایشان از من پنهان همی دارند من
آشکارا نکنم و تا با ما حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم عبدالله بیرون آمد و نامه کرد سوی یزید و او را آگاه کرد که مسلم
بن عقیل آمد و حسین همی آید و من نعمان را بگفتم همچنین جواب داد باید که امیری دیگر بکوفه فرستی این نامه چون
بیزید رسید گفت کرا فرستم اندیشه کرد گفت این کار را هیچکس نیست الا عبیدالله زیاد عهد عراق و کوفه نزد عبیدالله
زیاد فرستاد علیهما اللعنه و گفت کسی را ببصره خلیفت کن و خود بکوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که با او بیعت کرده
اند بکش و اگر حسین را یابی و بیعت نکند او را نیز بکش و سرش سوی من فرست چون نامه سوی عبیدالله زیاد رسید

سخت شاد شد و برادر خویش عثمان بن زیاد را ببصره خلیفه کرد و آهنگ رفتن کرد پس آن شب مسلم بن جارود
سوی وی آمد و گفت رسول حسین آمده است با نامها سوی شیعت و ایشان را بکوفه همی خواند و از مهتران بصره
آن رسول را پنهان همی دارند تا چون تو بروی او را بیرون آرند عبیدالله همان شب ابن سلیمان را که مولای حسین بود طلب
کرد و بچوب او را مقر کرد که آن نامه سوی که آوردم عبیدالله دیگر روز مردمان بصره را گرد کرد و گفت من آگاه شدم
که حسین سوی شما نامه کرده است و رسول او را گرفتم و مقر شد و شما دشمن منید که چگونه کشنده ام و همی بکوفه خواهم
رفت تا مسلم بن عقیل را و مبایعان او را بکشم اکنون شما هشیار باشید پس ابن سلیمان را که رسول حسین بود بیاورد و پیش
ایشان میانش بدو نیم کرد و گفت من نتوانم که آنکس را بکشم که این را فرستاده است اکنون شما هشیار باشید پس عبیدالله بن
زیاد برفت با سپاه بسیار بقادسیه رسید سپاه آنجا دست باز داشت بر اشتری تیزی بنشست میان شام و خفتن بکوفه
رسید با ده سوار و عمامه بر روی بسته بود و مردمان کوفه خبر آمدن حسین داشتند چنان دانستند که حسین است
چون بجماعتی رسیدی سلام کردی ایشان همه بر پای خواستندی و گفتندی و علیک السلام یا ابن رسول الله خوش بیا
و هر کسی همی گفت بخانه من فرود آی او همی رفت تا بدر سرای سلطان رسید نعمان بن بشیر در ببست و ببام کوشک
بر آمد و گفت یا ابن رسول الله یاد کرد که ترا ایدر نبایست آمدن پس مردمان نعمان را دشنام دادند گفتند در بگشای تا
فرزند رسول خدای اندر آید نعمان گفت نگشایم و من نخواهم که گویند حسین بن علی را با یار او بکشتند پس عبیدالله
بن زیاد گفت در بگشای که لعنت خدای بر تو باد مردم او را بشناختند بگریختند نعمان در بگشاد عبیدالله زیاد علیه اللعنه
اندر شد مسلم بن عقیل آگاه شد و بسرای هانی بن عروه اندر شد و او مهتر شیعت حسین بود عبیدالله زیاد دیگر روز
مردمان را گرد کرد و گفت من بدان آمده ام که شما را و هر که با حسین بیعت کرده است همه را بکشم و من دانم که شما
شیعت حسینید پس هانی بن عروه را گفت من شنیدم که مسلم بن عقیل بخانه تو است گفت نیست گفت سوگند خور
هانی سوگند خورد عبیدالله هانی را باز داشت پس خلقی گرد آمدند بر در سرای مقدار پنجاه هزار مرد از بهر هانی و مسلم و عبیدالله
زیاد گفت تا مسلم و هانی را بر بام کوشک بردند و سر هر دو ببریدند و سوی آن مردمان انداختند آن خلق همه برمیدند
و این بماه ذی الحجه بوده اند در سال شصت از هجرت و همان روز حسین از مکه برفت با همه اهل بیت خویش از بهر آن نامهای
مهتران کوفه و ندانست که بکوفه چه افتاده است **خبر مقتل امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام**
اندر که حسین از مکه می رفت هر که او را دید گفت مرو و از مردمان کوفه ایمن مباش و عبدالله بن عباس سوی او آمد و گفت یا پسر
عم مشو از مکه و از حرم خدای عز و جل و عبدالله بن زبیر بمکه بود و بیعت آشکارا کرده بود همی خواست که حسین برود تا

شهر او را صافی کرد و عبید الله بن عباس گفت ای پسر عم بکفتار کوفیان غرّه مشو که دانی که با پدر و برادرت چه کردند اگر
بایدی بروی این زمان کوفه کار تو برآمد تا نخست بدانی که کار چگونه بود و اگر کوفیان هوای تو خواستندی امیر خلیفهٔ یزید که
بشهر اندر نشسته است بیرون کردندی و بیم تو هست که ترا بکشند و این کوفه کار ترا بکنا ارند حسین فرمان نکرد و برفت با
همه اهل بیت خویش و با وی چهل سوار بود و صد پیاده و براه اندر کاروان شتر پیش آمد از خراج که همی آوردند حسین آن
کاروان را بگرفت و گفت امام منم و بدین مال من حق ترم از یزید و هر چه از آن مسلمانان بود باز داد و هرچه درم بیت المال بود برگرفت
پس چون ببادیه رسید فرزدق شاعر و همام بن غالب پذیره او آمدند از کوفه برفته بودند و لیکن خبر عبید الله زیاد و علم آن
نداشتند حسین گفت مردم کوفه چگونه اند گفتند مردمان را دل با تو است قضای ایزدی تا خود چیست حسین گفت قضا
باز نتوان داشتن پس حسین بشتاب همی رفت تا پیش از آنک یزید خبر داند او بکوفه اندر شود عبید الله زیاد چون هانی
و مسلم را بکشت بهر جایی عمال بیرون کرد و از یزید نامه آمد سوی وی که حسین از مکه بیرون رفت شما سپاه را از
مکه بیرون برید عبید الله هر کس را بشهری نامزد کرده بود و عمر سعد را علیه اللعنه بخواند و عهد ری او را داد و گفت باید
که بروی و حسین را بگیری عمر گفت باید که مرا از این عفو کنی عبید الله گفت اگر خواهی که ترا از این کار عفو کنم عهد ری بمن
باز فرست عمر گفت امشب مرا زمان ده تا بیندیشم و آن شب تدبیر کرد آن بهتر دید تا بیتخنی که عهد باز ندهد و حسین
را بکشد پس عمر سعد علیه اللعنه برفت اول محرم سال بر شصت و یک با چهار هزار مرد روی ببادیه نهاد حسین بن علی از
قادسیه بر سه میل فرود آمده بود عمر بن سعد مردی را بخواند نامش حرّ بن یزید و او از شیعهٔ علی بود و لیکن کس ندانست
او را گفت برو و چاهها و منزلها راست کن چون حرّ سه منزل از قادسیه برفت حسین را دید با آن همه بنه و عیال فرود آمده
او را گفت کجا خواهی رفت گفت بکوفه گفت باز گرد لشکر انبوه آمد عمر سعد با چهار هزار مرد و مسلم بن عقیل را کشتند گفت
چگونه باز گردم با این همه عیال گفت برخیز و از راه بر یکسوی شو حسین از یکسوی راه روی نهاد تا بجایی رسید که آنرا
کربلا گویند و آنجا فرود آمد و چون عمر سعد ببادیه اندر آمد خبر حسین بکربلا یافت برفت و با سپاه آنجا شد چون
حسین سپاه را بدید برنشست با این چهل سوار و صد پیاده و پیش حرب شد و صف برکشید و بر جای بیستاد تا سپاه اندر
رسید پس عمر بن سعد از میان سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را پند داد و گفت هر چند شما بدین کار حق ترید
اما خدای نخواهد که این کار شما را بود و تو پیش از آن حرب نتوانی کرد که پدرت کرد و هم نبود این کار او را زندگانی بکرم بگذاشت
آخر بکشتندش و برادرت حسن چون دانست که این کار او را نخواهد بود بیعت کرد تا از آن دهان برست تو نیز خویشتن را
از این کار بیرون کن حسین گفت از سه کار یکی با من بکن یا مرا دست باز دارید تا بمکه شوم و گرد این کار نگردم یا بحرم شوم

و آنجا مجاور بنشینم و اگر نه دست باز دارید تا سوی یزید شوم عمر گفت نیکو همی گویی اکنون بایست تا من نامه کنم
سوی عبید الله زیاد تا خود چگوید عمر با لشکر آنجا فرود آمد و نامه نوشت سوی عبید الله بن زیاد جواب نامه آمد که
حسین را نخست سوی من باید آمدن تا من او را سوی یزید فرستم حسین گفت من خود سوی یزید شوم تو کسی را از آن
خویش با من بفرست عبید الله گفت لا و لا کرامة له او را نخست سوی من باید آمدن پس عمر سعد دو سه بار نامه کرد
و کس فرستاد عبید الله علیه اللعنه گفت هیچ سود ندارد تا سوی من نیاید و دست در دست من ننهد و بیعت قبول
نکند حسین گفت نکنم و اندرین ده و هفته روزگار ببشد پس عبید الله علیه اللعنه کس فرستاد سوی عمر بن سعد
که من ترا بدان فرستادم که با حسین منادمت اگر حرب کنی اگر نه کس فرستم تا حرب کند عمر سعد علیه اللعنه همانگاه
برنشست و بحرب رفت با سپاه و بانگ کرد و گفت یا حسین بسیار جهد کردم تا مگر چون تو با نازینا شم ازین کار برنج آید
حسین گفت امروز مرا زمان ده تا فردا عمر او را آن روز زمان داد پس عبید الله زیاد شمر بن ذی الجوشن را بخواند
گفت عمر بن سعد با ما منافقی همی کند و دل با حسین دارد اگر عمر حرب کند و اگر نه سپاه از وی بستان و عهد از وی بگیر
و آن سپاه سالاری ترا است یا حسین را با او را سوی من آرید و حسین بگرو زمان خواسته بود نماز دیگر شمر فراز
رسید و گفت مر یک ساعت زمان ندهم عمر بن سعد برنشست و سپاه سوی حسین برد و گفت عبید الله بن زیاد
کسی دیگر فرستاد حسین گفت شب نزدیک آمد یک امشب مرا زمان دهید سپاه مر شمر را خواهش کردند تا زمان داد
و آن شب حسین علیه السلام سلاح راست همی کرد پس نیشب رسول عبید الله زیاد فراز رسید سوی عمر بن سعد و گفت
اگر حرب خواهی کرد روز فرات بر ایشان بگیر و مگذار که آب خورند تا از تشنگی بمیرند و چون حسین را بکشتی تنش را بسم اسبان
عمر بن سعد همانگاه عمرو بن الحجاج را با پانصد مرد بر لب رود فرات فرستاد تا آبخور بر لشکر حسین بگرفتند
و همه تشنه بماندند حسین آن شب سلاح راست همی کرد و با خویشتن شعرها همی گفت و علی بن الحسین علیهما السلام
بیمار بود و شعرها همی شنید بگریست و زنان همه بگریستند بانگ برداشتند حسین گفت مگریید که دشمنان
شاد شوند پس حسین سر بآسمان داشت و گفت یا رب تو دانی که با من بیعت کردند و بیعت بشکستند یا رب
تو داد من از ایشان بستان پس حسین آن مردمان را که شیعت او بودند و با وی آمده بودند گرد کرد و گفت
آنچه بر شما بود کردید و من شما را بحرب آوردم ما اندکیم و ایشان بسیارند و من از جان خویش نومید شدم
و شما را از حق در آوردم هر که خواهید بشوید ایشان گفتند یا امام روز رستخیز پیش خدای عز و جل چگوییم
و چه حجت آریم و پیش جدت چه حجت گوییم که فرزندان او بدست دشمنان کار افتاد بهلیم و ما جانها پیش تو بازیم

فنا کنیم پس سپاه که داشت آن شب تعبیه کرد و مردی بود بنام طرماح از شیعت علی بود چون بدانست که حسین
علیه السلام بکربلا گرفتار آمده است بر جماز نشست و آن شب سوی حسین آمد و گفت بر شتر من نشین تا ترا بحی خویش
برم و آنجا همی دارم و کس آنجا تیار در آمدن حسین گفت گریختن و از زن و عیال دست باز داشتن عار باشد و از پس
زن و عیال مرا زندگانی نبود پس طرماح باز گشت حسین یکزمان بخواب اندر شد پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم که گفت
یا حسین غم مدار که فردا شب با من باشی حسین چون از خواب در آمد امید از جان خویش برداشت پس چون روز
ببود نماز بکرد و آن روز آدینه بود روز عاشورا عمر بن سعد سپاه را بیاراست و بحرب آمد حسین از اسب فرود
آمد و بر جماز نشست و پیش صف اندر آمد چنانک لشکر عمر سعد علیه اللعنه او را دیدند و خطبه کرد و گفت
یا اهل کوفه این سخن مرا سود نکند ولیکن من بگویم تا حجت خدای عزوجل بر شما بود و عذر خویش بگویم پیش خدای عزوجل
گفت ای مردمان شما دانید که من پسر فاطمه زهرام دختر پیغمبر خدا و پسر عمزاده او پسر علی مرتضی و او آن کسی بود که نخست
کسی که اسلام آورد او بود و پیغمبر او را گفت مَنْ دَمِی وَلَحْمُکَ لَحْمِی وَاَنَا مَدِینَةُ الْعِلْمِ وَعَلِیٌّ بَابُهَا وَعَلِیٌّ مِنِّی
بِمَنْزِلَةِ هٰرُونَ مِنْ مُوسیٰ و عم من جعفر طیارست و عم پدرم حمزه است سید الشهدا و من برادر آنکسم که پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم گفت سَیِّدُ شَبَابِ اَهْلِ الْجَنَّةِ اگر شما بخدای بگروید و بجد من که رسولست بسنده که ترسایان هم
خر عیسی چگونه عزیز میدارند و آنک جهودانند و چیزی یابند از آن موسی همچنان کنند و هر دینی مر رسول خویش را چگونه
گرامی کنند یا قوم تا اندر میان شما ام خون کسی نریختم و خواسته کسی نستدم شما بچه حجت خون مرا حلال دارید
و من بمدینه نشسته بودم بقبر جدم مرا آنجا نهشتید که بنشینم بمکه شدم مرا بخواندید و شما که اهل کوفه اید رسولان
و نامه کردید و اکنون من شما را آن گویم که موسی گفت قوم فرعون را اگر بمن نگروید دست از من باز دارید تا من بحرم
خدای باز شوم و آنجا بنشینم تا این جهان بر من بگذرد و بدان جهان پدید آید که حق کرا بوده است و ستم که کرده است
هیچکس جواب نداد حسین را پس حسین گفت الحمد لله که حجت خدای بر شماست و از من بر شما لازمست شما را
بر من حجت نیست پس دیگرباره حسین ایشان را هر یک نام برد و گفت یا فلان و یا فلان نه شما مرا نامه کردید و گفتید
بیا و با من بیعت کردید و مرا بخواندید اکنون مرا بخواهید کشتن ایشان جواب دادند که ما از بیعت تو بیزاریم حسین
گفت الحمد لله که شما را بر خدای و پیغمبر حجت نماند پس گفت الدعا اَللّٰهُمَّ مولی اَنْتَ فِی کُلِّ کُرْبَةٍ وَعُدَّتِی عِنْدَ کُلِّ
شِدَّةٍ وَقُوَّتِی عِنْدَ کُلِّ سَلْمَةٍ وَجَارِی فِی کُلِّ حَالٍ اَنْتَ وَلِیُّ کُلِّ نِعْمَةٍ وَمُنْتَهیٰ کُلِّ غَایَةِ الْغِنیٰ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِینَ پس از شتر فرو آمد
و بر اسب نشست و صف راست کرد و بیستاد و چشم همی داشت تا ابتدا ایشان کنند پس مردی از لشکر عمر سعد علیه اللعنه

بیرون آمد بنام عبدالله بن عمیر و حسین را گفت بشارت باد ترا با آتش حسین گفت آن روز مباد که من نزدیک خدای شوم
و با آتش امید دارم پس گفت یا رب او را هلاک کن چون عبدالله برگشت پای اسبش بچاهی فرو شد و او از اسب بیفتاد و یک پای
برکاب اندر بماند و او را بر زمین همی کشید تا بدوزخ شد پس حر بن یزید تمیمی که پیش حسین باز رفته بود و او را گفته که سپاه
پیش حسین آمد و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله حسین گفت علیک السلام بچه کار آمدی گفت بدان آمدم که
جان پیش تو فدا کنم و با دشمن تو حرب کنم تا کشته شوم حسین گفت تو را شهادت نوش باد و بهشت جاودان ترا باد
باز تو آن آزاد مردی چنانک نام تست پس شمر عمر سعد را گفت علیه اللعنه چه روز کار همی بری فراز حرب آی عمر تیر در کمان نهاد
و گفت شما گواه باشید که نخست تیر من زدم و تیر بینداخت پس دو تن از لشکر عمر سعد بیرون آمدند و مولیان عبیدالله
زیاد علیهما اللعنه بودند یکی را نام یسار و دیگر سالم مبارز خواستند از لشکر حسین دو تن بیرون آمدند حبیب بن
مظهر و یزید بن حصین و آن هر دو را بکشتند پس مردی بیرون آمد بنام معقل بن یزید و از لشکر حسین یزید بن حصین
بیرون آمد و معقل را بکشت دیگری بیرون آمد او را نیز بکشت پس مزاحم بن حریث بیرون آمد از لشکر عمر سعد و از
لشکر حسین بیرون آمد بنام نافع بن هلال و او را بکشت و روز گرم شد و یاران حسین تشنه شدند و عمرو بن حجاج بر
میمنه بود و او را گفت دل بر مرگ نهادند کس با ایشان بر نیاید همه را حمله باید کردن پس عمر گفت چنین کنیم پس تیراندازان
در پیش کردند تا تیرباران بر لشکر حسین کردند و همه لشکر حسین مجروح کردند و حمله کردند و بیست تن از لشکر حسین
بکشتند و یاران حسین آنچه مانده بودند صبر همی کردند و بنوبت بحرب میشدند و حسین پیش اندر آمد یاران حسین
را گفتند یا ابن رسول الله تا یکی از ما زنده باشیم نگذاریم که تو اندر حرب شوی پس حسین آب در چشم آورد و گفت احسن الله
جزاکم و ایشان یک یک همی شدند و هر که پیش شدی گفتی یا ابن رسول الله بدرود باش حسین گفتی تو رفتی من از پس تو آیم همی
همی کردند تا هر که با حسین بود کشته شد حسین با برادران و فرزندان و اهل بیت خویش بماند حسین گفت اکنون نوبت بما رسید
ایشان گفتند تا ما زنده باشیم نگذاریم که تو بحرب روی پس نخستین کسی از اهل بیت حسین پسر مهتر او بود علی اکبر نام همی گفت
انا علی بن حسین بن علی ونحن رب البیت اولی بالنبی فالله لا یحکم فینا ابن الدعی وحمله چند بکرد پیش پدر و بهر حمله ده
تن بیفکند تشنگی غلبه کرد و زبانش خشک شد سوی پدر آمد و گفت ای پدر مرا تشنه است حسین گفت ای پدر تن من
فدای تو باد چه توانم کرد پس قرار شد و زبان مبارک در دهن آن جگر گوشه نهاد پس دیگرباره باز گشت و حمله کرد مردی
پیش او آمد نامش مره بن سعد اندر پس وی در آمد و شمشیری زدش و او را بیفکند و طاعنان اندر آمدند و او را لخت لخت
کردند حسین بگریست باواز بلند و هیچکس تا آن روز آواز حسین نشنیده بود و زینب از خیمه بیرون آمد و خویشتن را

بر علی افکند وخروش برخاست واز پس علی عبدالله بن مسلم عقیل بیرون شد مردی پیش وی اندر آمد نام وی صبیح
وتیری بزد تا دستش بر پیشانی دوخت وچون برگشت همان ملعون تیری دیگر بزد بر پشت او واز شکم بیرون آورد
پس جعفر بن عقیل بیرون شد وتا مردی او را تیری بر شکم زد وبکشت وبا حسین کس نماند الا پنج برادر عباس وعبدالله
وعثمان ومحمد وجعفر واز برادرزادگان حسین محمد حنفیه مانده بود وعمر بن علی وآنجا نبودند وعلی اصغر بخیمه اندر خفته
بود وبیمار بود قاسم بن حسن محمد کودک بود وده ساله بود از خیمه بیرون آمد شمشیر کشیده حسین گفت بازگرد
که تو کودکی گفت یا عم بحق پیغمبر خدای که دست از من باز داری وپیش رفت سگی بروی حمله کرد وشمشیری بزد بر سرش
بر سر وبدو نیم کرد وآن پنج برادر یکجا بیرون شدند وایشان را اندر میان گرفتند وبکشتند پس تیری بر اسب حسین آمد
وبیفتاد حسین پیاده گشت واز تشنگی سست شد روز بوقت نماز دیگر رسید حسین بنشست وهرکه فراز
آمد که او را بکشد اندیشه کرد وگفت چکنم خون او بگردن خویش در نکنم باز گشت وحسین را پسری بود یکساله
شیرخواره نامش عبدالله آواز او بشنید دلش بسوخت که همی گریست از تشنگی ودر کنار نهاد وهمی گریست ملعونی از
بنی اسد تیری بینداخت بگوش آن کودک فرو شد وهم آنگاه بمرد حسین آن کودک را از کنار بنهاد وگفت قوله تعالی
انا لله وانا الیه راجعون یارب مرا بدین مصیبتها شکیبایی ده برپای خواست واز تشنگی بر لب فرات
شد وجایی همی جست که آب تواند خورد شمر لعین گفت ویلکم دست باز مدارید که آب خورد که او از تشنگی مرده است
چون آب خورد زنده شود حسین بروی در افتاده بود وآب بدهن گرفته سگی تیری بزد بر دهن حسین علیه السلام
آب بریخت وآن تیر از دهن بیرون کشید وبازگشت وخون از دهنش همی دوید وبر در خیمه بیستاد عمر سعد علیه اللعنه
آهنگ کشتن وی کرد چون نزدیک رسید حسین گفت تو آمدی بکشتن من عمر سعد خجل شد وبازگشت وپیادگان را
گفت چه مانده اید چرا او را در میان نگیرید ونکشید پیادگان گرد حسین اندر آمدند حسین حمله برد واز ایشان
همی کشت وشمر وعمر سعد علیهما اللعنه از دور همی نگریستند عمر سعد شمر را گفت تو هرگز مردی را دیدی که از همه اهل بیت
وی پیش وی اندر کشته شدند واو را چندین جای جراحت کرده اند وچندین سپاه گرد وی اندر آمده اند وچند روز است
تا آب نخورده است با این دل ومردی که اوست پس حسین با این پیادگان حرب همی کرد تا سی وچهار جای جراحت کردند
بشمشیر ونیزه وتیر وخون بسیار از وی برفت وآن تشنگی بروی سخت تر شد از آن جراحتها پس شمر لعین با شش تن از خاصگان
آهنگ وی کردند وحسین با شمشیر آهنگ ایشان کرد پیادهٔ ذراعه نام شمشیری بر دست حسین زد ودستش از
کتف بینداخت حسین بیفتاد باز برپای خواست وآهنگ آن پیاده کرد باز پیادهٔ از پس وی اندر آمد وحربه بزد بر پشتش

واز سینهٔ مبارکش بیرون آورد حسین بیفتاد وحربه از وی بیرون وجان با حربه از تن وی بیرون آمد شمر
لعین فراز آمد وسر مبارکش ببرید واز تنش دست باز داشت وقیس ابن اشعث پیراهن از وی بیرون کشید وابحر بن
کعب سراویل برگرفت واخنس بن مرثد عمامه اش وسگی نامش حبیب بن بدیل شمشیر برگرفت وشمر آهنگ خیمه کرد وغارت
کرد وجامه از سر وتن زنان همی ربودند وزنان همی خروشیدند عمر بن سعد علیه اللعنه بانگ زنان بشنید آنجا آمد
شمر را دید که شمشیر کشیده بود وعلی بن حسین خفته بود بیمار همی خواست کشتن عمر سعد گفت شرم نداری از کشتن کودکی
گفتا مرا امیر عبیدالله زیاد گفته است که نرینه از آل وی زنده مگذار عمر گفت مسلمانان کودک را فرا نکشند این پیش امیر
بر تا چه فرماید عمر سعد پیادگان را بازگردانید پس شمر علیه اللعنه عمر سعد را گفت که عبیدالله فرموده است که اسبان
بر تن حسین بران اسحق بن حیوه واخنس بن مرثد [illegible] بکر سوار بفرمود تا اسبان بر تن مبارک حسین براندند
تا استخوانها بشکست وآنجا آن شب فرود آمدند وعمر سعد نامه نوشت سوی عبیدالله علیهما اللعنه وسر مبارک حسین
بدست خولی بن یزید الاصبحی بفرستاد دیگر روز عمر سعد کشتگان خویش را گور کرد وهشتاد وهشت تن کشته شده بود
وآن کشتگان واهل بیت حسین آنجا رها کردند وزنان را بر اشتران افکندند بر پالانهای خشک دریده سر برهنه وعلی بن الحسین
بیمار بر اشتر افکندند وروی بکوفه نهادند واندرون کوفه بدند که چون بازگشتند از هوا آواز گریه شنیدند وکس را ندیدند
واین بیت شنیدند شعر اترجو امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب ومن حکموا علیه یحکم جورا
فخالف حکمهم حکم الکتاب وبانگی دیگر شنیدند وکس را ندیدند که گفت شعر ایها القاتلون لعنهم الله جهلا حسینا
ابشروا بالعذاب والتنکید قد لعنتم علی لسان داود وموسی وحامل الانجیل پس تن حسین بی سر وپای وآن کشتگان
سه روز در دشت کربلا افتاده بود وکسی نیارست برگرفتن پس مردمان غاضریه بیامدند وغاضره دهیست بر لب فرات
واندر وی شهریست مردمان بنی اسد بودند بیامدند وگفتند از کشتگان شیران وگرگان همی خورند از خدای بترسید
همه گرد آمدند وحسین بن علی را جایی سر بگور کردند وعلی بن حسین را هم در پایان پدر دفن کردند ودیگر شهدا را بیک
موضع که خود معروفست مگر عباس بن علی که هم قتلگاهش بر راه غاضریه دفن کردند وخولی علیه اللعنه سر مبارک
حسین پیش عبیدالله لعین برد واو را گفت مرا هدیه نیکو فرما وعطای بسیار که سر بهترین خلق آوردم دیگر روز عمر
بن سعد علیه اللعنه اندر آمد با زنان وکودکان وحرم همه اطفال وال زینب وفاطمه دختر حسین
زینب با اطفال بگوشهٔ بنشست واطفال وزنان اهل بیت پیرامون او بنشستند عبیدالله پرسید که این زن کیست گفتند
زینب بنت علی است پسر زیاد روی بزینب کرد وگفت الحمد لله الذی فضحکم وقتلکم واکذب جدکم همی کردند

وسپاس خدایرا که شما را رسوا کردانید و مردمان شما را بکشت و پدرت و جدت را و برادرت را در دعوی رسالت
و امامت دروغ زن کرد زینب جواب داد که الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلی الله علیه وسلم وطهرنا من الرجس
انما لیفتضح الفاسق ویکذب الفاجر وهو غیرنا والحمد لله میکفت سپاس و منت خدایرا که خاندان ما را کرامی کرد
برسالت و امامت و دلالت خیر و غیر ما بفسق رسوا و غیر از ما بفجور آشکارا حمد خدایرا که بر ما نعمتهای بی منتها
کرد پسر زیاد علیه اللعنه میکوید زینب را کیف فعل الله باهل بیتک زینب جواب داد کتب الله علیهم القتل و بر زوا
الی مضاجعهم وسیجمع الله بینک وبینهم فتحاجون الیه وتختصمون عنده عبد الله بن جنید خواست او را بنجانند عمرو
حریث حاضر بود کفت ایها الامیر انما امراة والمرأة لا تؤاخذ بشیء من نطقها ولا تذم عن الخطر یعنی ای امیر زنست
محنت زده سخن بر و مکیر عبید الله لعین میکوید خدای مرا ایمن کرد اید از طغات و عصاة اهل بیت شما زینب
جواب داد دیکر لعمری قد قتلت کهلی و ابرت اهلی وقطعت فرعی واجتثثت اصلی فان کان هذا اشفاؤک فقد اشفیت
این میکفت و میکریست ابن زیاد ملعون میکوید این فصاحت و شجاعت می بینی که بپدرش می ماند و قضیب بر لب
و دندان حسین نهاده بود و این مثل میکفت نفلق هاما من رجال اعزة علینا وهم کانوا اعق واظلما پس عبید الله بن علی
بن الحسین آمد و میکوید ما اسمک تام تو چیست کفت انا علی بن الحسین پسر زیاد کفت او لیس قد قتل الله الحسین
شنیدم که حسین بن علی را خدای کشت زین العابدین در جواب توقفی کرد پسر زیاد او را میکوید مالک لا تتکلم چیست
که سخن نمیکویی جواب داد قد کان لی اخ فقال له علی بن الحسین کان اکبر منی فقتله الناس مرا برادری بهتر از من
بود مردمانش بکشتند پس کفت قوله تعالی الله یتوفی الانفس حین موتها و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله عبید الله
کرم شد کفت اثر مردی بدین غلام پدید آمده است او را هلاک کنم کفتند مست بفرمود او را بکشند زینب
و دیکر زنان فریاد بر آوردند که از حسینیات او بمانده است تنها دست از وی بدار و اکر بخواهی کشت ما را
بکش که ما پیش از این طاقت نداریم تا عاقبت دست از وی باز داشت و بفرمود تا زنان را با سرهای برهنه و سرهای
شهدا بدمشق برند و خود بر منبر رفت و خطبه کرد الحمد لله الذی اظهر الحق واهله ونصر امیر المؤمنین یزید
وحزبه وقتل الکذاب و ابن الکذاب انت و ابوک والذی ولاک وابوه یابن مرجانة اتقتل اولاد النبیین وتقوم علی المنبر
ومقام الصدیقین بفرمود تا او را بکشتند و چون روز بر آمد سرهای شهدا کرد محلتها و کوچهای کوفه بر آوردند و باز
در قصر اماره آوردند پس بر دست زحر بن قیس بدمشق پیش یزید فرستاد زحر سرها پیش یزید برد و تنها دو خدمت کرد
یزید او را کفت یا زحر و کلما وراءک و ما عندک زحر از فصحاء روزکار بود کفت ابشر یا امیر المؤمنین بفتح الله ونصره

وپیغمبر عبد الله بن عفیف ازدی ... برخاست و کفت ... عدو الله ان الکذاب ...

ورد علینا الحسین ابن علی فی ثمانیة عشر من اهل بیته وستین من شیعته فسرنا الیهم فسألناهم ان یستسلموا
او ینزلوا علی حکم الامیر عبید الله ابن زیاد او القتال فاختاروا القتال علی الاستسلام فعدونا علیهم مع شروق الشمس فاحطنا
بهم من کل ناحیة حتی اذا اخذت السیوف ماخذها من هام القوم جعلوا یهربون الی غیر وزر ویلوذون منا بالآکام
والحفر لواذا کما لاذ الحمائم من صقر فوالله یا امیر المؤمنین ما کان الا جزر جزور او نومة قائل حتی اتینا علی آخرهم فهاتیک اجسادهم
مجردة وثیابهم مرملة وخدودهم معفرة تصهرهم الشموس وتسفی علیهم الریاح زوارهم العقبان والرخم یزید چون این سخن
شنید اشک از چشم ببارید کفت قد کنت ارضی من طاعتکم دون قتل الحسین اما لو انی صاحبه لعفوت عنه یزید چون
در روی حسین نکاه کرد این کلمات بکفت نفلق هاما من رجال اعزة علینا وهم کانوا اعق واظلما یحیی بن حکم برادر مروان
حاضر بود چون سخن یزید بشنید کفت لهام بادنی الطف ادنی قرابة من ابن زیاد العبد ذی الحسب الوغل امیة امسی نسلها عدد الحصی
وبنت رسول الله لیس لها نسل یزید را سخت آمد و دست بر سینه او زد و روی بعلی بن الحسین آورد و کفت یا ابن
حسین ابوک قطع رحمی وجهل حقی ونازعنی سلطانی فصنع الله به ما قد رایت علی بن الحسین علیهما السلام کفت قوله تعالی
ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبراها یزید خالد پسر خود را
کفت جوابش ده جوابش باز نداد کفت قل قوله تعالی ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر
یزید قضیب بر لب و دندان حسین می نهاد و این بیتها میخواند لیت اشیاخی ببدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل
لاهلوا واستهلوا فرحا ثم قالوا یا یزید لا تشل لست من خندف ان لم انتقم من بنی احمد ما کان فعل یزید لعین چون در
زینب و اولاد نکاه کرد میکوید قبح الله ابن مرجانة لو کانت بینکم وبینه قرابة ورحم ما فعل هذا بکم ولا بعث بکم
علی هذه الصورة پس ایشانرا بخانه عورتان فرستاد تا چند روز بر آمد انکاه نعمان بشیر انصاری را حاضر کرد
که در وی امانتی بود و او را بفرمود که در صحبت این جماعت بمدینه رو و ایشانرا رعایت کن و برک و ساز تمام بداد
و چون عزم رفتن آمد علی بن الحسین را بخواند و کفت لعن الله ابن مرجانة اکر من صاحب پدرت بودمی هر چه درخواستی
وفا نمودمی اما با قضای خدای هیچ نشاید کرد ما این اطفال و عیال بمدینه باز کرد تا من شفقت دریغ ندارم و هر التماس
که فرمایی مبذول دارم و اولاد و اطفال رسول با نعمان بشیر بمدینه آمدند والله اعلم حدیث ولایت سلیمان ابن
زیاد بخراسان و یزید عبید الله زیاد را کوفه و سواد عراق داد از بهر کشتن حسین و بصره خود او را بود و خراسان
و سیستان بوقت معاویه عبد الله زیاد را بود علیهم اللعنه و یزید از وی باز کرفته بود چون حسین را بکشت
عبید الله چشم همی داشت که بدو باز دهد تا از عبید الله را از کشتن حسین پشیمانی آمد پس سلیمان آهنک خراسان کرد

یزید نامه کرد بعبیدالله زیاد که شش هزار مرد جنگی با سلیمان داری بدو ده. عبیدالله کس فرستاد بیزید که من از بهر تو
از سلیمان بهترم یزید گفت مرا سلیمان بهتر. عبیدالله گفت من خود بروم و با ترکان و کافران جنگ کنم چون پیش تو باشم
با اهل بیت سید حرب باید کرد. سلیمان شش هزار مرد بگزید از عراق و اهل خراسان گرد کرد و برو شد و از جیحون بگذشت
و بدر سمرقند شد و با ترکان حرب کرد و آنجا بگشاد پس بدر خوارزم شد و یکسال آنجا ببود تا آخر بصلح بگشاد و بسیار مال
بستد و بر سپاه قسمت کرد و پنج یک بیزید فرستاد. **خبر عبدالله زبیر بمکه.** یزید عمر سعد را علیهما اللعنه مکه داده بود
و ولید بن عتبه را امیری مدینه داده بود و چون عبدالله زبیر از مکه بمدینه شد عمر سعد با وی هیچ مخاصمتی نکرد یزید او را
تهمت کرد عمر سعد را از امیری مکه معزول کرد و بولید عتبه داد و ولید بمدینه شد و خلیفتی بمکه بنشاند. عبدالله زبیر آن
نایب ولید را از مکه بدر کرد و مردم مکه با عبدالله زبیر بودند و بعضی بهوای یزید و عبدالله زبیر جدا انکار کردی و خلیفه
ولید نیز جدا کردی و با حسین بن علی بمکه بود آزرم او میداشت. عبدالله زبیر چون دید که او را بکشتند همه اهل مکه را
به بیعت خویش خواند و گفت شنیدید که مردمان عراق با حسین چه کردند پس بگریست و حسین را بسیار بستود. مردمان
مکه گفتند اکنون کسی نیست از تو حق‌تر پس با وی بیعت کردند. خبر بیزید آمد سوگند خورد که من او را دست بسته و زنجیر بر
گردن نهاده پیش خود بر پای کنم. زنجیری بفرستاد و رسول پیش ولید بمدینه که این زنجیر بر گردن عبدالله زبیر نه و او را بر
من فرست. ولید همچنان پیش عبدالله فرستاد بمکه او پیش خود بنهاد و سر بجنبانید و ایشان را جواب نداد الا دو بیت شعر که گفت
رسولان باز پیش یزید آمدند و آن شعر او باز گفتند. یزید خاموش بود تا آخر سال و ولید وقت حج بمکه آمد از یک سو و حج
کرد و گروهی و از دگر سو عبدالله با گروهی و چون سال شصت و دو درآمد یزید حیلت می‌ساخت که عبدالله زبیر را بند
تواند نهاد و آگاه شد. نامه کرد بیزید و گفت این ولید سخت بجهول و ابلهست کارها بزبان می‌برد کسی دیگر را فرست که
این کارها نیکو شود. یزید سپاس داشت که عبدالله بدو نامه کرد و امید داشت که مگر بطاعت او باز آید. همانگه ولید را
باز کرد و پسر عم را بفرستاد عثمان بن محمد بن ابی سفیان او جوان بود و کارها ناکرده بمدینه شد و بلهو و تماشا مشغول
می‌بود. **حدیث وقعت الحرة.** درین سال عثمن محمد وفد فرستاد از مدینه ده کس از اشراف و برادر عبدالله بن زبیر با ایشان
بفرستاد. یزید ایشان را بنواخت و لطفها کرد و منذر را صد هزار درم داد و دیگران را ده هزار و ایشان بمدینه باز آمدند
و گفتند این یزید کافرست و او را دین نیست که روز و شب شراب میخورد و نماز نمیکند و او را در امامت حق نیست ما از
بیعت او بیزار شدیم. مردمان مدینه گفتند ما نیز بیزاریم. عبدالله بن حنظله را مهتر کردند و این عثمان و مروان و همه
بنی امیه را آنجا بگذاشت و بدیهی شد که از آنجا سه فرسنگ بود. پس یزید نعمان بن بشیر انصاری را بخواند و گفت بمدینه رو و ایشان را

پند ده که من نخواهم که بدانجا سپاه فرستم و زنان ایشان را بیوه کنم. و علی بن حسین را که معلوم شد که تو چه نیکویی کردی. نعمان
بجمازه بتعجیل بمدینه آمد و ایشان را پند داد و بسیار بگفت ایشان را سود نداشت و باز گشت و حال با یزید بگفت. یزید مسلم
بن عقبه را بخواند و مسلم مردی پیر بود بسیار حربها و مصافها دیده. و یزید خبر و احوال مدینه با او بگفت و گفت ده هزار
مرد بر و بمدینه شو. مسلم بیرون آمد و ده هزار مرد بگزید و روان شد و یزید با او نیم فرسنگ برفت گفت تا توانی با ایشان نیکی
کن و علی بن حسین نیکو دار. مسلم رنجور گونه بود یزید گفت اگر ازین بیماری ترا خللی باشد حسین بن نمیر ترا خلیفه است او برود
و یزید باز گشت و همان روز بعبیدالله زیاد نامه کرد و گفت با سپاه بمکه شو و با پسر زبیر حرب کن. عبیدالله گفت بمن چه رسید
که همه فرزندان سید را بکشتم دیگر با خانهٔ خدای حرب همی فرمایی. نامه را جواب کرد که من سخت بیمارم تا بهتر شوم. پس چون مسلم
بمدینه آمد و سه روز بر در مدینه ببود و کس بمدینه فرستاد و پند شان داد. البته قبول نکردند. مردم مدینه حربگاه ساخته
بودند. پس مسلم سپاه تعبیه کرد و عبدالله بن حنظله را خبر آمد که مسلم حرب خواهد کردن. فضل بن عباس را بخواند و او دلیر
تر و مردانه‌تر کس بود او را بر مقدمه کرد و لشکر همه در حکم او کرد. فضل با آن سواران مدینه بر لشکر شام افکند و ایشان را
هزیمت کرد و تا نزدیک تخت مسلم و او بیمار بود مسلم را غلامی بود رومی پیش آمد علامت پادشاهان پوشیده. فضل شمشیر زد
و او را بیم کرد پنداشت که مسلمست پس تکبیر کرد و آواز بر آورد که مسلم را کشتم. مسلم چون بانگ او بشنید برخاست و سلاح
در پوشید و بر اسب نشست گفت اینک من زنده ام شامیان حمله کردند و از مدنیان بسیار بکشتند پس عبدالله بن حنظله
پیاده شد و خویشتن را از اسب بر افکند مسلم بانگ بر زد که شما نیز پیاده شوید و بحمله پیاده شدند و اهل حمص نیز آنجا
بودند همه در پیش افتادند و عبدالله را سه پسر بود همه را بتیر بکشتند. عبدالله گفت از پس فرزندان زندگانی نخواهم
حمله برد سپاه شام او را در میان گرفتند و بکشتند و مسلم با لشکر شام در شهر افتادند و غارت کردند سه روز
و آن یاران سید که مانده بودند بکوهها گریختند و شهر بگرفت و فتح نامه بیزید فرستاد و روز چهارم مسلم بمسجد جامع
شد و منادی کرد که کشتن و غارت برداشتیم بیایید و بیعت کنید و هر که نکند خون او حلالست. گروهی بیامدند و بیعت
کردند و مسلم کس فرستاد و علی بن حسین را بخواند و گفت امیر المؤمنین ترا درود میفرستد و می پرسد و میگوید نیک کردی
که خود را درین فتنه نیفکندی. ان شاء الله که پاداش تو بنیکویی کنم. و درین روز که حرب بود بمدینه محمد بن علی بن عبدالله
بن عباس از مادر بزاد. **خبر حرب حصین بمکه با عبدالله.** پس یزید نامه کرد بمسلم که چون فتح مدینه بر آمد سپاه
برگیر و بمکه شو و با عبدالله زبیر حرب کن و کار وی قوی شد و این حرب اندر سال شصت و چهارم بود. پس مسلم روح
بن زنباع را بمدینه امیر کرد و آهنگ مکه کرد چون بسه منزلی مکه برسید مسلم در بیماری ضعفش غالب شد و بیماری

ضعفش غالب شد و بیماری سخت شد حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو داد و روز دیگر بجهنم رفت حصین
سپاه برگرفت و بمکه شد و اهل مکه با عبدالله زبیر بیعت کرده بودند آن کسان که از مدینه بهزیمت شده بودند
بنزد عبدالله زبیر آمده بودند و عبدالله سپاه از مکه بدر آورد و گفت این شامیان را نباید گذاشتن که بیایند حرب
در گرفتند اول کسی کشته شد منذر بود برادر عبدالله زبیر و شامیان غلبه کردند و از مکیان بسیار بکشتند آخر عبدالله
بهزیمت بمکه رفت شامیان گرد مکه درآمدند و منجنیق ساختند چنانک سنگ بخانه کعبه می‌افتاد و ستونها میشکست
و منجنیق دار سیاهی بود کافر و شعرها میگفت و تماخره میزد و دگوی بنفط بیندود و بینداخت و آتش در آن جامهای
کعبه افتاد و بسوخت و خانه برهنه شد پس باد برآمد روز دیگر که این سیاه دگوی انداخت آتش در سیاه افتاد و در آن
کسان که پیرامون منجنیق بودند سیاه بسوخت با پنج کس و منجنیق بسوخت و بهیچ طریق آن آتش نتوانستند نشاندن
تا هر که و ریسمان منجنیق بسته بود همه بسوخت و همان روز یزید بن معاویه علیه اللعنه بشام بمرد و بدوزخ رفت
چون شامیان آن بدیدند برگردیدند و گفتند ما را با خانه خدای کاری نیست دیگر روز جنگ نکردند و بیزید نامه
نوشتند از کار عبدالله زبیر و از آتش و حالت که بود روز چهارم عبدالله رسولی بدر فرستاد پیش حصین که شما این
حرب از بهر که میکنید که یزید بمرد و مردم بر پسرش معاویه بیعت کردند حصین جواب داد که چون یزید بمرد این پسرش را
مقداری نیست بیا تا همه جهان ترا دهم عبدالله گفت من از مکه بدر نیایم پس حصین بازگشت و بشام رفت پس یزید
اندرین سال که حرب کرده بود بمرد و مدت عمر یزید علیه اللعنه سی و نه سال بود و سه سال و نه ماه حکومت کرد و کنیتش
ابو لیلی بود و پسری داشت مهتر معویه نام مردم با وی بیعت کردند بدمشق و پس از چهل روز او نیز بمرد مردم مخالف شدند
و عبیدالله زیاد بیعت همه کوفه گرفته بود و بصره شد که از ایشان نیز بیعت ستاند اهل بصره را خبر شد که معاویه بن یزید
بمرد جمع شدند و عبیدالله زیاد را از بصره بدر کردند و او بشام شد و بصریان با یکی از بنی عبدالمطلب بیعت کردند تا شهر
نگاه دارد تا خلیفه پدید آید مردمان کوفه عامر بن سعید را بیعت کردند تا خلیفه بنشیند و چهار ماه عراق با فتنه بودند
با کس بیعت نکردند و عبدالله زبیر بمکه قوی شد و خلایق بسیار او را بیعت کردند و گفتند یا امیرالمؤمنین همه شام و عراق ترا میخواهند
و او نمی‌بایست از مکه بیرون شدن گفتند اکنون کسی بعراق فرست عبدالله زبیر بشیر انصاری را بامیری با عبدالله مطیع بفرستاد
بکوفه و انس بن مالک را ببصره و انس نتوانست بصره داشتن **خبر بیعت مروان بن حکم** و اهل شام رسول فرستادند بعبدالله
زبیر که بیا تا بیعت کنیم او گفت هر که بیعت من خواهد نزد من آید و همه عراق او را شد و عبدالرحمن جحدر را بمصر فرستاد و عبدان
بن راشد را بیمن فرستاد و برادر خود عبیده را بمدینه و مردم شام دو گروه شدند گروهی گفتند که خالد بن یزید را خواهیم

و گروهی گفتند که عبدالله بن زبیر خواهیم چون یزید بمرد مهتران شام پنج کس بودند امیر حمص نعمان الانصاری بود
و امیر دمشق قیس الکلابی بود و امیر فلسطین و بابل حسان بن مالک بود و همه امیران هوادار خالد بن یزید بودند
و خالد نزد وی شد و چون حصین از مکه بازآمد با سپاه مردم را مختلف دید و گفت با خالد بیعت کنید که عبدالله
زبیر بیعت شما نخواهد کرد من بسیار جهد کردم که او را با خود بیاورم نیامد و مروان از مدینه بیامد در ای و بر عبدالله
زبیر آمد که خالد شانزده ساله بود مروان گفت ای بزرگان بدانید که عبدالله مردی پیر است و عاقل و کافی و خویش سید
صلوات الله علیه با وی بیعت کنیم و هرگز مروان نه اندیشید که او امیرالمؤمنین شود پس عبیدالله زیاد علیه اللعنه بیامد
از عراق و آن خلاف دید و خالدش ناخوش آمد که از یزید آزرده بود سبب آنک یزید نامزد کرده بود که بمکه رود و با
عبدالله زبیر حرب کند و او بهانه گرفت که بیمارم و یزید گفته بود که آن وقت که حسین بن علی و اولاد رسول را بکشتی
بیمار نبودی اکنون که با پسر زبیر حرب می‌باید کردن بیمار شدی سر آن داشت که امیری عراق از وی بستاند آن بود که بر
عبیدالله از این سبب یزید را دشمن گرفت پس دل بر مروان افتاد نزد مروان آمد مروان خواست که بمکه شود پیش عبیدالله
گفت یا مروان چنین شنیدم که بمکه خواهی شدن و با عبدالله زبیر بیعت خواهی کردن مروان گفت اکنون با که کنم که خالد
بن یزید کودک است عبیدالله زیاد گفت چون تو کسی نشاید مروان گفت بر من فسوس میکنی گفت لا والله بسیار بگفت
تا مروان اجابت کرد دیگر روز ضحاک که امیر دمشق بود از مردمان بیعت خواست از بهر زبیر و بر منبر شد
و بسیار یزید را بنکوهید و دشنام داد و خالد پسر یزید را بشنود و خالد در میان ایشان بود برخاست گفت ای
مردمان شما را معلوم است که پدرم بجای ضحاک چه نیکویی کرد و امروز او را دشنام میدهد و می‌نکوهد و مرا میستاید
و مردم را به بیعت پسر زبیر می‌خواند سه کس از لشکریان برخاستند ولید بن عتبه و یزید بن عصان
و سفیان ضحاک را دروغ زن کردند و گفتند سپاس و نعمت یزید راست که مردم را ببیعت پسر زبیر میخوانی که او
منافق است و پدرش فاسق که کوفیان را او فرو کرد تا عثمان را بکشتند و خلیفتی از بنی امیه بیرون نباید برد و حق خالد بن
یزید است پس عمرو بن یزید الحکمی برخاست و سخنان ایشان رد کرد و گفت حق پسر زبیر است که بسید صلی الله
علیه و سلم نزدیکست و بسال مهتر است و بعلم داناتر و بنی قریش است چنین است که ضحاک میگوید و همه شام او را
بیعت کردند و عراق و مکه و مدینه و شهرهای مغرب همه عبدالله زبیر را شد اکنون شما که دمشقیانید از چه سبب
او را بی فرمانی خواهی کردن چون ضحاک این سخن بر منبر بشنید نیز و گفت بفرمود تا این سه کس را بکشتند در مسجد
آشوب برخاست و یکدیگر را بزدند و بر ضحاک از هر جایی سنگ باران میکردند و از منبر فرود آمد و بسرای سلطان

شد و در بیت و خالد با آن غوغا بدر زندان خانه شد و در زندان بشکست و زندانیان اندر آورد غوغا
برخواست و عبید الله زیاد با مروان حکم در گوشهٔ مسجد نشسته بود عبید الله با مروان گفت تا غوغا کار خود بکنند ما
ما کار خود کنیم آن روز غوغا ساکن شد چون شب درآمد ضحاک با کسان خود بدر آمد و همه شب میرفت چون روز بود
بمنزلی فرود آمد که آنرا مرج راهط گویند دیگر روز مردم دمشق جمع شدند گفتند بباید این خلیفتی از بنی امیه بدر شود
پس عبید الله بن زیاد بپا آمد و گفت چه میگویید گفتند هرچه تو گویی ما بدان راضی شویم عبید الله گفت اگر بقول من راضی شوید
مروان بن حکم شیخ همه بنی امیه است اتفاق کردند راست میگویی قوله تعالی لدینا مکین بر مروان بیعت کردند و خلافت بدو ارزا
داشتند **ذکر وقعت مرج راهط** چون ضحاک بشنید که مروانرا بیعت کردند گفت من تا جان دارم بدین همداستان نباشم
نامها کرد با میران شام بهر شهری که با عبد الله زبیر بیعت کرده بودند بنعمان و بقیس و ایشانرا آگاه کرد و سپاه خواست
که با مروان حرب کند و نامه کرد بعبید الله زبیر و سپاه خواست بسیار سپاه جمع کرد و مروان عبید الله بن زیاد
را اسفهسالار کرد و بمرج راهط شدند بجنگ و جنگی سخت بکردند و بسیار خلق کشته شدند و سپاه ضحاک روی بولایت
و شهرهای خویش نهادند بهزیمت و بهر شهری غوغا غلبه کردند و بیاشفتند و نعمان از حمص بگریخت و امیران آن شهرهای
دیگر از پس نعمان بشدند و مروان بدمشق بخلیفتی بنشست و بهر شهری امیران فرستاد و بمصر شدند و مردمان مصر از پیش
بیعت کرده بودند با مروان بیعت کردند و نایبان عبد الله بن زبیر از آنجا بگریختند و مروان یکماه آنجا ببود و خلیفتی بنشاند
و باز بشام آمد و خالد بن یزید را امیری دمشق بداد **خبر فتنه که در خراسان افتاد از پس مرگ یزید** و از قبل یزید
بخراسان سلم بود پسر زیاد و برادرش را یزید بن زیاد بسیستان فرستاده بود بحرب تا بان خبر آمد بسلم که یزید را بسیستان
بکشتند همان روز خبر آمد که یزید بن معویه بمرد تعزیت هر دو یزید بداشتند پس سلم آهنگ شام کرد و مهلب را بر خراسان
امیر کرد چون او بشد اهل خراسان اندر هم شدند که مردی باداد و عدل بود و دو سال بمرو بود و گویند که دو هزار کودک را
سلم نام کرده بودند از دوستی سلم و چون یزید بمرد سه امیر آهنگ خراسان کردند سلیمن بن یزید و عمرو بن حازم و عبد الله
بن حازم سلیمن بن یزید چون بنزد مرو رسید سلم پیش وی باز آمد گفت یا سلیمن بکجا میروی گفت بنزد تو تا مرا بولایتی فرستی
سلم گفت ولایت مرو رود و طالقان و گوزگان ترا باد و برادر عمرو وی بود پس سلیمن بمرو رود بنشست و برادر خود عمرو بطالقان
و چون سلم بنشابور رسید عبد الله حازم پیش او باز آمد گفت خراسان کرا دادی گفت مهلب را گفت خراده گفت بخارا ترا دادم
عبد الله گفت من خراسان خواهم سلم دانست که او فتنه انگیزد گفت عهد من ترا بکار نیاید که من از قبل مردی امیر بودم اکنون
او بمرد پس عبد الله بدر مرو آمد مهلب سپاه گرد کرد و بحرب آمد عبد الله ایشانرا بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد و نامه کرد

بهر شهری که خطبه بنام من کنند پس بکردند مگر سلیمان که نکرد و او سلیمانرا بکشت و باقی فرمان بردار او شدند و برادر سلیمان
بمرو رود بود عبد الله برفت و او را بینا آنجا بکشت و این عبد الله از مضر بود و لشکرش همه عرب بودند و خراسان بغلبه
و شمشیر بگرفت پس پسر خود را موسی بمرو خلیفه کرد و خود بدر هراة شد و از قبیله بنی تمیمه و بنی ربیعه آنجا بودند بحصار گرفتند
و یکسال آنجا بماندند یک روز بکنار خندق آمد و گفت ربیعه و بنی تمیمه تا کی در حصار خواهید بود بیکبارگی بدر آیید تا بکوشیم همه
اندوه آمدند همدان بجنبیدند و از شهر بدر آمدند و حرب کردند عاقبت سپاه هراة بهزیمت شدند عبد الله از ایشان بسیار
بکشت چنانک گویند هشت هزار کشته شدند و بسیار غنیمت گرفت و اسیرانرا آوردند و فرمود کشتن و بهی و سیاستی
در خراسان افتاد که حدی نداشت و خلیفتی آنجا بنشاند و در آن سال خوارج بکوفه بدر آمدند و دعوی شیعت کردند و سپاه بیا
بحرب مروان شدند بشام **خبر خروج سلیمان بکوفه بطلب خون حسین** و از آن مردمان بودند که مسلم بن عقیل بن ابی
طالب را بیعت کرده بودند چون عبید الله زیاد بیامد با او حرب نکردند و بخانها پنهان شدند تا مسلم را بکشت چون حسین بیامد
بیاری او نشدند تا او را بدشت کربلا بکشتند دانستند که خطا کردند مردی را بر خود امیر کردند نامش سلیمان گفتند باید که
هرجایگاه کس فرستی و بیعت بستانی چون بسیار جمع آمدند روزی را وعده کردند که بیرون آیند و سلیمن بشهرها
قاصدان فرستاد و مردم را بدین کار میخواند و چهار سال برین کار بودند تا مردم را بیعت بستد و این اتفاق در سال شصت و یکم
بود در شصت و پنج آشکارا کردند پس سلیمانرا گفتند هنوز وقت نیست پس مختار از مکه بکوفه آمد و مردمان شیعت را گفت چرا
پنهان می باشید و بدر نمی آیید و خون حسین طلب نمیکنید که هر که جهان از تن خالی تر نباشد گفتند این کار بسلیمن بازبسته است
مختار نزد سلیمان آمد و گفت هنوز وقت نیست مختار مردم را گفت سلیمن خرفست این کار را و نیست نامه از آن محمد حنفیه
بر مردم خواند نوشته بود که سلیمان در کار کاهلی میکند مختار را از مکه فرستادم تا آن مردمان که بیعت ما کرده اند فرمان او برند
و خون پدرم حسین طلب کنند چون این نامه بخواند گروهی از بیعت سلیمن برگشتند و مختار را بیعت کردند هفت روز بود
که مختار در کوفه آمده بود که نایب عبد الله زبیر عبد الله انصاری بکوفه آمد و این مختار مردی دلاور بود در آن وقت که سپاه شام
بمکه آمدند با حصین مختار با ایشان حرب کرد و از شامیان بسیار بکشت و هفتاد مرد با او بودند از خویشان و مولایان و هر کار
که مختار با این هفتاد مرد بحرب گاهی برافکندی قلبی بدریدی و مختار از بهر عبد الله زبیر جانبازی کرد و حقها نیکو کرد عبد الله زبیر او را
نزدیک کرده بود چون سپاه شام از در مکه بازگشت بمرگ یزید بن معاویه کار عبد الله زبیر بالا گرفت و بیعت آشکارا کرد
و شهرهای مشرق همه مطیع و فرمان بردار او شدند و امیری بصره بعبد الله بن عمر داد و مختار چشم داشت که امیری کوفه بدو دهد
چون عبد الله انصاری را بکوفه نامزد کرد مختار دلش از عبد الله برمید و شنیده بود که کوفیان سلیمن را بیعت کردند و خون حسین

بن علی علیه السلام طلب خواهند کرد برخواست و بکوفه آمد پیش از عبد الله انصاری و مردمان بیعت را گفت که من از پیش محمد
حنفیه آمده ام و او گفت که سلیمان تاخیر میکند بطلب خون حسین مردم عبد الله انصاری را گفتند که این کار خواهد ار که مختار ثقفی
انگیزد عبد الله گفت من با ایشان حرب نکنم گفتند اکنون مختار را بگیر او مختار را بگرفت و محبوس کرد تا آخر شصت و چهار و چون
سال شصت و پنج در آمد سلیمان رای بدر آمدن دید اول روز ماه ربیع الاول وعده بود که همه محله گرد آیند و مردم او آن شب
در کوفه میگشتند و مردم را آگاه میکردند و سه شبانروز آنجا یکه بودند شانزده هزار مرد کوفی بیعت کرده بودند خود چهار هزار
بیرون آمدند سلیمان تافته شد و گفت این مردم با من بی وفایی خواهند کرد چنانک با مسلم بن عقیل کردند ایشان را دین نیست کا چکی از
دعوی بیعت نکردندی و بطلب مهتران میفرستاد و میخواندشان تا ده هزار مرد جمع آمدند مردان کار پس گفت اول حرب با که کنیم
گفتند که با عبید الله زیاد که خون حسین بکردن اوست گروهی گفتند با عمر بن سعد که در کوفه است که حسین را او کشت سلیمان گفت
که صواب چنانست که برویم و با عبید الله بن زیاد حرب کنیم اگرچه عمر سعد کشت اما بفرمان ابن زیاد کشت همه گفتند صوابست
یک منزل برفتند و ولیت فرات فرود آمدند سلیمان گفت که ما را نیک نبود که از جایگاه فرود آمدیم و یک روزه راه تا بر بایست
امیر المومنین حسین بود بگذریم و زیارت نکنیم و بطلب خون او میرویم و آن بی وفایی که با او کردیم و او را در دست دشمن بگذاشتیم
برویم و زیارت کنیم و توبه و جانها فدا کنیم مگر کفارت آن کار باشد چون رفتند چشمهاشان بر گور حسین افتاد همه پیاده شدند و
بهنه کردند و زاری میکردند چنانک آوازشان بچرخ رسید بیرفت و سلیمان پیش گور برز انو در آمد و خاک بر سر میکرد و میگفت
سلام بر تو باد ای پسر دختر پیغمبر خدای و شهید بن شهید و وصی بن الوصی و امام الامام ای بقهر و ستم کشته و فرزندان
ترا بیده برده و تنت بسم اسبان خرد کرده و سرت بر سر نیزه کرده اینک آمدیم و ما آنانیم که ترا و عیال ترا در بیابان خشک
تشنه و گرسنه بگذاشتیم تا شما را بتشنگی و گرسنگی بکشتند و خون تو و عیالان تو در گردن ماست در خدای عز و جل تو به
کردیم و از جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم عذر میخواهیم و جد ترا و ترا بخدای عز و جل بشفاعت میفرستیم اگرچه ما
بنزد تو وجد تو مخطئیم اکنون جانها و سرها فدا خواهیم کرد تا باشد که خدای عز و جل بر ما ببخشاید و توبه ما بپذیرد از ینگونه
سخنها میگفتند و میخروشیدند و یکروز و یکشب بر سر گور حسین و آن شهیدان با نوحه و زاری بودند و نماز میکردند و برفتند
و روی بشام نهادند و بشهری رسیدند که قیساریه گویند زفان آن جایگاه مهتر بود و با شامیان حرب کرده بود و هوادار
عبد الله زبیر و ایشان بهزیمت رفته بودند چون آن سپاه بدید بفرمود تا در شهر در بستند سلیمان مسیب را بفرستاد
گفت برو و زفان را بگوی که ما بطلب تو نیامدیم ما بشام میرویم بطلب خون حسین امروز با نهرما بازاری بیرون فرست
از جو و کاه و گوشت تا ما ایمن باش تا ما این طعامها بخریم و ما فردا کوچ کنیم مسیب برفت و این بگفت زفان پسر خود بیرون
فرستاد تا مسیب را بدید و بشناخت و بازار فرو نهاد و خویشتن بسیار رک و نزل فرستاد و منادی فرمود که هرچند
گوشت و نان که یابید برگیرید که بها من بدهم دیگر روز زفان از شهر بیرون آمد و سلیمان را بدید و گفت من شما را نصیحت
بایدکه از آن نگذری بدانک خبر شما اهل شام شنودند و بیرون آمدند و مروان بن الحکم بمرد و بر عبد الملک بیعت کردند
و عبد الملک سپاهی بی اندازه بیرون فرستاد مردمانی مبارز و شما را صواب نیست که از ین جایگاه پیش شوید بر در حصار
تا چون ایشان بیایند من شما را یاری دهم سلیمان گفت جزاک الله بالخیر ما پشت بخدای عز و جل باز کرده ایم و توکل بروی
کنیم زفان گفت چون اینجا نمی باشید بروید و اول عین الورد بگیرید تا علف فراخ بود اگر ایشان بگیرند شما را تنگی علف باشد
سلیمان او را دعا کرد و بتعجیل بعین الورد شدند و شهر بگرفتند پیش از لشکر شام به پنج روز پس سلیمان را خبر آمد که سپاه شام آمد
سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را بر شما امیر کردم و اگر او نیز کشته شود عبد الله بن سعد و اگر او نیز
کشته شود رفاعه را پس مسیب را با چهار صد مرد بفرستاد و گفت حرب بمکر و دستان باید کردن که الحرب خدعة و اول شبیخون
و اگر کمین برو و بر ایشان شبیخون کن مسیب وقت صبحدم بر ایشان زد بهر گوشه صد مرد و بسیار بکشت و بسیار غنیمت اسب و سلاح
بیاوردند و بلشکرگاه خویش آمدند خبر وقعت عین الورد چون این خبر بعبید الله زیاد آمد از آنجا که بشیب آمد و حصین
بن نمیر را بحرب فرستاد بعین الورد با دوازده هزار مرد و سپاه تعبیه کرد و حصین از میان سپاه بدر آمد و سلیمان را بانگ داد
و گفت درین جهان دو گروهند روا نباشد و نه پریان شما خارجیان در میان چه کاره اید اما امام شما نیست خود را خون
مریزید سلیمان گفت این سخن خویشتن را گوی که هر فتنه امامی بی نشاید ناحق و ناسزاوار و ظالم و عاصی و شما از ما کمتر
و بترین ما بهتر از امام شماست و امام ما از خاندان سیدست صلوات الله علیه و ملعون دختر زاده سید طلب میکنیم
و اگر خواهید که خدایتان عفو کند عبید الله زیاد بدست ما باز دهید و عبد الملک را از خلیفتی خلع کنید تا ما شما را باشیم
و باتفاق خلیفه از خاندان سید صلوات الله علیه بنشانیم که امامت خاندان رسول راست حصین حرب در پیوست
تا شب حرب کردند پس دیگر روز نزد عبید الله هشت هزار مرد دیگر آمد بمدد او و شبانروزی دیگر مصاف کردند و از هر دو
جانب بسیار کشته شدند دیگر روز عبید الله پنج هزار مرد دیگر مدد فرستاد روز آدینه بود سلیمان پیاده شد و گفت ای مردمان
امشب بهشت باشیم حصین بفرمود تا تیر باران کردند تیری بر دل سلیمان آمد بیفتاد سپاه را دل بشکست و مسیب حرب
میکرد و او را نیز بتیر بکشتند عبد الله بن سعد رایت برگرفت و حرب میکرد او نیز کشته شد رفاعه رایت برگرفت و آفتاب فرو شد
رفاعه روی بهزیمت نهاد مردم را گفت ما را مدد نیست چون هزیمت شویم همه را بکشند باز نگردیم مگر خدای عز و جل ایشان را
هلاک کند یا بازگشتند چون تاریک شد رفاعه رایت برگرفت و بگریخت قدر دوازده هزار مرد که مانده بودند بماندند تا پسین

زقران بقیساریه وزفران سه روز ایشان مهمان کرد ولشکر شام بازگشتند وبنزدیک عبد الملک آمدند و زناعم
بکوفه رفت وشب در شهر رفت ومختار هنوز بحبس اندر بود **خبر مرگ مروان بن الحکم و بیعت پسرش عبد الملک**
ومروان را هشتاد سال بود و یکسال وحسان بن مالک چنان شرط کرده بود که پس مروان خلیفه خالد بن یزید باشد
ومروان مادر خالد را بزنی کرده بود وخواست که خلیفتی بفرزندان خود دهد پس حسان را بخواسته بفرزند بیعت و عبد الملک
را ولی عهد کرد وعبید الله زیاد را اسفهسالار لشکر کرد چون سلیمان آهنگ شام کرد مروان عبید الله را بفرستاد چون عبید الله
برفت مروان بمرد وچون باز آمد عبد الملک بخلیفتی نشسته بود وگویند که مروان را مادر خالد کشت بسبب آنک مروان بیعت
عبد الملک تمام کرده بود خواست که خالد را استخفاف کند خالد با مادر شکایت کرد مادرش گفت تو فارغ باش که من خود را
وترا از مروان برهانم چون مروان بخفت زن مخده بر دهانش نهاد و بر سر نشست و بکشت چون روز بود گفت بمرگ فجاه
مرده است عبد الملک بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبید الله زیاد که حرب خوارج تمام کن و بیا و مرگ مروان بماه رمضان
بود سنه ستین ایدون بود که مروان بن الحکم بن العاص بن امیه بن عبد الشمس **خبر خوارج بصره وحرب مهلب با ایشان**
همچنان که بکوفه خوارج جمع آمدند ببصره نیز جمع آمدند و با خوارج کوفه مخاطبه و مکاتبت داشتندی و سلیمان بهمه شهرها
کس فرستاده بود بمعاونت و بیعت و طلب خون حسین پس خوارج بصره اجابت کردند چون یزید بمرد بصریان کس فرستادند
وگفتند وقت بدر آمدن است سلیمان اجابت نکرد وگفت من سال شصت وپنج بدر آیم که وعده چنین کرده ام پس خوارج
بصره صبر نکردند و بدر آمدند وگفتند ما مرکز بصره را چنین خالی نیابیم که آشوب و غلبه لشکر شام است پس مردی را مهتر کردند
نام او نافع عبد الله زبیر عبید الله التیمی را بفرستاد بیامد و نافع را از بصره بدر کرد و نافع با بیست هزار مرد بدر شهر همی بود و هر
روز حرب میکرد باز عبد الله برادر خود عثمن را سپه سالار کرد و ببصره فرستاد و ببصره هر روز خلقی کشته شدندی از بهر
آنک ایشان مردمانی غوغا بودند عثمن نیز کشته گشت پس اهل بصره هزیمت شدند و خوارج بصره بگرفت و این خبر بعبد الله بن زبیر
شد عبد الله زبیر عبد الله بن حارث را بفرستاد و امیری بعبید الله مسلم داد و باهواز شدند براهی که آزاد و ولاب گویند و حرب
کردند سخت و از هر دو سپاه خلقی کشته شدند و نافع کشته شد و عبد الله بن ماخوذ را بر خود امیر کردند و حرب میکردند
تا هر دو گروه از جنگ و پرخاش بیر آمدند ولشکر بصره باز بشهر شدند دو بهره کشته شدند و مردمان بصره بترسیدند
و بحرب بیرون نیارستند رفتن و بر ازارقه لعنت میکردند پس خوارج دیگر باره بدر بصره آمدند و عبد الله بن حارث بعبد الله
زبیر نامه کرد که مردمان بصره عاجز شدند و بیشترین کشته شده اند ابن زبیر چون این نامه بخواند او را از امیری بصره باز کرد
و امیری بحارث داد چون حارث ببصره آمد مردم را بحرب میخواند هیچکس اجابت نکرد و خوارج روزگار یافتند و از بصره

تا اهواز بگرفتند و فساد و کشتن و غارت میکردند مهلب از خراسان باز آمده بود و عبد الله زبیر او را عهد امیری خراسان
داده بود او ببصره آمد تا آنجا کاه ترتیب و ساخت خراسان فرماید که خانمان ببصره بود اهل بصره جمع آمدند وگفتند
که جنگ و حرب خوارج را بجز از مهلب کس نشاید نامه نبشتند از عبد الله زبیر که باید که پیش از آنک بخراسان شوی شر خوارج
کفایت کنی و نامه برگرفتند و نزد مهلب آمدند و امیر المؤمنین را دعا کردند وگفتند ما را از خوارج بعبید الله کس نرهاند بجز تو
گفت امیر المؤمنین بفرماید که من با عامه مردم حرب سازم و اگر فرماید بدان شرط کنم که در بصره از هر قبیله ده هزار مرد بگزینم
و درو نیشان بدهم و هر شهر که از خوارج بستانم مرا بود گفتند روا است پس نامه کرد بعبد الله زبیر که نامه امیر المؤمنین رسید
و فرمان بردارم اما بدین شرطها و اهل بصره نامه نوشته بودند که ما از زبان امیر المؤمنین حسین نامه نوشته ایم تا مهلب
بحرب خوارج شود باشد که خدای عز و جل شر ایشان دفع کند بر دست مهلب عبد الله زبیر جواب داد ببصریان که نیک بود
و بجای خویش بود که از زبان من نامه کردید بمهلب و جواب نامه مهلب کرد که هرچه خواهی التماس تو مبذول است مهلب سپاه
بگزید و مال التحصیل کردند و برفت و ازارقه با ده هزار مرد بجسر الاصغر بود مهلب بیشد تا از حد بصره بدر شد و در حد
اهواز شد میان سیلی و سیلبر فرود آمد دو پاره دیه و مهلب پیرامون لشکر خندق فرمود کندن و کس فرستاد و سپاه
بصره بتمامی بخواست و ایشان نیز سپاه جمع کردند از اهواز و اصفهان و هر ولایت که خوارج داشت و خواستند که
بر مهلب شبیخون آرند و مهلب مردی بیدار و کاردان بود دو شب و دو روز جنگ و طلایه بکار داشتی هیچ نتوانستند کردن
قدر هزار بار با مهلب حرب کردند عاقبت سپاه بصره هزیمت شدند مهلب متحیر بماند و از سپاه برفت و بانگ زد و گفت
بدین حمیت و بددلی مرا حرب فرمودید گروهی باز گشتند و دیگران برفتند و عبد الله اما سر هزیمتیان مهلب بیکشت و گروه
ازارقه با لشکرگاه شدند ایمنک یعنی ما خود لشکر را شکستیم و با مهلب سه هزار مرد بیش نماند ناگاه خود را بر لشکرگاه
ازارقه افگند بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسب و مهلب و لشکرش شمشیر در نهادند و میکشتند و مهلب دیگر
روز سپاه جمع کرد و از پس ایشان باهواز رفت ایشان باصفهان آمدند و از آنجا بکرمان و مهلب باهواز رفت و لشکر
بصره که گریخته بودند ببصره رسیدند و از این بی خبر که مهلب ایشان را شکسته است و مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره
بگریزند نامه مهلب فرا رسید بفتح اهواز ایشان ثانی شدند و هزیمتیان باز گردیدند و از عقب مهلب شدند و هر ولایت که
از دست خوارج بدر کرد جمله عبد الله زبیر را داد و سه سال مهلب آنجا بماند و هفت هزار مرد خوارج کشته بود و در سال
شصت وشش ابن زبیر عبد الله الانصاری را از کوفه باز کرد و بعبد الله مطیع داد و مختار درین وقت بدر آمد **خبر خروج
مختار بکوفه** آن روز که رفاعه از شام بشکست با لشکر خوارج بکوفه آمد مختار از زندان نامه نبشت بتعزیت وگفت انو

مدارید و غم مخورید و روی از جهاد مگردانید که اگر زندگانی باشد و از زندان بدر آیم با شما یار باشم و از انتقام
بکشم و خون امیر المؤمنین حسین بن علی بطلبم و ان شاء الله چندان خون بریزم که بخت النصر از بنی اسرائیل ریخت ایشان شاد شدند
و گفتند الحمد لله که هنوز کسی هست که خون حسین طلب خواهد کردن جواب گفتند که ما با تو ایم سمعاً و طاعةً
قاصد با چهار کس از مهتران بزندان آمد پیش مختار و بیعت کردند و رفاعه گفته بود که ما ترا از زندان بدر آوریم
بحیلت گفت نه آنکه مرا پنهان باید بود من خود حیلتی سازم و بیرون آیم تا آشکارا توانم کردن و بیرون آمدن
پس نامه کرد تا او را از حبس رها کردند و سوگندش دادند که از سرای خویش بدر نیاید و مختار بسرای خویش بنشست و مهمانان
پنهان بنزدیک او می آمدند چون سال شصت و شش در آمد عبد الله بن زبیر عبد الله بن یزید را معزول کرد و عبد الله مطیع را
بفرستاد و کار مختار بزرگ شد و چون مدتی بر آمد صاحب شرط گفت ایها الامیر خلقی بسیار بر مختار جمع آمدند و هم
آنست که بدر آید او را بزندان کن پس عبد الله مطیع زائده را بفرستاد و حسین را و گفت او را بخوانید و این زائده عم مختار
بود هر دو برفتند بطلب مختار گفت اینک می آیم و جامه در پوشید زائده این آیت میخواند قوله تعالی و اذ یمکر بك الذین
کفروا لیثبتوك او یقتلوك او یخرجوك و یمکرون و یمکر الله مختار دریافت و بانگ کرد که دواجی و لباچه بیاورید
که سرمایی بر من مستولی شد که تب آمد و سر بنهاد و خود در پوشید که رنجورم شما بکرم باز گردید و امیر را از حال تب و رنجوری من
آگاه کنید و عذر نارسیدن بخدمت بخواهید که مانع چه بوده است زائده گفت من بگویم مگر که حسین گوید مختار گفت
ای حسین تو بگوی به امیر ان شاء الله که فردا ترا سود دارد گفت بگویم چون بدر آمدند آوازه در شهر افتاده بود که امیر مختار را
بخواند تا بزندان کندش شامیان جمع آمدند که مختار را بستانند حسین بترسید زائده را گفت من دانستم که تو این آیت از
بهر آن برخواندی تا او دریابد و خود را بیمار ساخت اما تو فارغ باش که من این معنی پیش امیر نگویم باشد که مرا نیز سود دارد
پس هر دو بیک اتفاق کردند با امیر گفتند که مختار رنجور است چنانکه بخدمت نتوانست آمدن آن شب مختار شیعیان را
جمع فرمود کردن و گفت بدانید که فردا ما را بدر باید شدن تا عبد الله بن مطیع را بکشیم و کوفه بدست فرو گیریم سعد بن ابی
سعد گفت فرمان برداریم اما یک هفته مهلت ده تا مردمان را آگاه کنیم و سلاحها را ترتیب تمام سازیم مختار گفت باشد که
امیر عبد الله ما را زمان و مهلت ندهد گفت اگر و العیاذ بالله او ترا باز دارد تا بوقت حاجت ترا از زندان بیرون آریم مختار
چون این سخن بشنید خاموش شد ایشان باز گشتند سعد بن ابی سعد ایشان را گفت که این نه از بهر آن خواستم که ما چنانی بی
سلاحیم اینک سلاح بخانه و مال بکیسه از بهر آن خواستم تا از این مرد بیعت باشید بنام محمد حنفیه برویم و از وی بپرسیم
همه گفتند نیکو گفتی چهار کس از مهتران با او بمدینه شدند و محمد حنفیه را گفتند که مختار آمد و از ما بیعت میخواهد بطلب

کردن خون حسین و او میگوید که محمد فرموده است مختار از رفتن ایشان خبر داشت تافته شد که مبادا که محمد حنفیه
او را دروغ زن گرداند محمد حنفیه بجواب ایشان گفت خون حسین طلب کردن واجبست بر همه مسلمانان و نگفت که
فرموده ام یا نه پس همه باز گشتند و متابع مختار شدند چون مختار خبر ایشان شنید شاد گشت و همه را جمع کرد و گفت من از
قبل محمد حنفیه ام و از شما اگر بعضی شک بود تا اکنون حقیقت شد بسم الله تدبیر بدر آمدن کنید همه گفتند که فرمان
برداریم اما ابراهیم بن مالک را باید تا کارها تمام کرد که او مهتر کوفه است و عامر بن شرحبیل در بیعت مختار بود مختار او را
نزد ابراهیم فرستاد گفت برخیز و رنجه شو که با تو سخنی دارم و تو از شیعت امیر المؤمنین علی بودی و پدرت مالک دوستدار
علی بود و مردم بیعت کردند بطلب خون و از همه کس بدین بیعت تو حق تری ابراهیم جواب داد که بکنم اما بدان شرط
که مرا مهتر کنید گفت که این نتواند بود که امام محمد حنفیه است و مختار خلیفه اوست و مردم مختار را بیعت کردند ابراهیم
عامر را گفت برو تا بنگرم و اندیشه بکنم عامر باز گشت و این معنی با مختار بگفت دیگر روز مختار با پانزده مرد برخاست و پیش
ابراهیم شد و او بر مصلی نشسته بود مختار را نیز بر مصلی نشاند مختار نامه بدر آورد از زبان محمد حنفیه نبشته یا ابراهیم
که مختار را بکوفه فرستادم با او بیعت کنید و پدرت مالک از شیعت ما بود و تو نیز همچنان باش باید که با مختار بیعت کنی
تا این کار تمام شود و هرچه از بیرون شام گشایی تا شام بیری آن همه بتو ارزانی داشتم و خدا بر این خود گواه کردم ابراهیم گفت
این گواهی که دهد آن پانزده مرد که با مختار بودند گواهی بدادند ابراهیم از سر مصلی برخاست و مختار را بر سر مصلی نشاند و خود
پیش مختار بزانو در آمد و با او بیعت کرد مختار باز گشت دیگر روز مختار کس فرستاد و وعده بدر آمدن راست کردند شب
پنجشنبه منتصف ماه ربیع الاول در سال شصت و شش از هجرت ایاس صاحب شرط آگاه شد عبد الله مطیع را
خبر داد عبد الله گفت چه باید کردن گفت کوفه را هفت محلت است هفت مهتر را هر یکی با پانصد مرد بهر محلتی فرست تا هر که
حرکتی کند پاره پاره بکنندش و اگر در محلتی غلبه افتد همه آنجا روند عبد الله همچنان کرد چون وعده بود وقت دو دانگ شب
رفته مردم بدر خانه ابراهیم جمع آمدند سلیحها پوشیده چون ابراهیم از خانه بدر آمد ایاس را دید با پانصد مرد در آن محلت
ابراهیم تیری بر شکمش زد و از پشتش بدر آورد و یارانش جمله بگریختند و بدر سرای عبد الله مطیع آمد خبر بمختار
شد که ابراهیم بدر آمد و چنین کاری کرد مختار نیز سلاح پوشیده بدر آمد و آوازه بشهر افتاد و شیعتان بدر سرای مختار
جمع می آمدند ابراهیم نیز پیش مختار آمد و گفت این خطاست زیرا که عبد الله بهر محلتی پانصد مرد نشانده است که هر که بگریزد
بکشند صواب آنست که من محلتها گردم تا مردم بر من گرد آیند مختار گفت برو ابراهیم بهر محلتی میشد و مردم بر او جمع می آمدند
چون بمحلت نخع رسید نخعیان حرب در گرفتند ابراهیم ایشان را هزیمت کرد و قومی بکشت و بمحلتی دیگر عبد الرحمن حرب در گرفت

عبدالله مطیع عبدالله شیب را با دو هزار مرد بجنگ مختار فرستاد و مختار با هزار مرد شبی بدر سرای سلطان بودند
حرب کردند ابرهیم بن مالك نخعی ایشان را بهزیمت کرد و روی بسرای سلطان نهاد لشکری دید با مختار بجنگ از پس پشت ایشان
درآمد و هزیمتشان کرد ایشان بنزد عبدالله مطیع آمدند که کار از حد گذشت عبدالله بدر آمد بیست هزار مرد برو جمع
آمدند و شبی تاریك با هول بود چون روز بود مختار لشکر عرض کرد هزار و ششصد مرد بودند ابرهیم گفت سبحان الله
این مردم که با ما بیعت کرده بودند کجا رفتند مختار گفت باکی نیست این قدر که آمدند ما را تمامست نصرت باید بر بسیاری علیه
سپاه اعتماد نشاید کردن که خدای تعالی با ماست پس مختار گفت که از شهر بدر باید رفتن بدر رفتند عبدالله را خبر آمد که مختار
از شهر بدر رفت شیب را با سه هزار مرد بفرستاد و راشد را بسه هزار گفت بروید و مختار را با سپاه در میان گیرید خبر بمختار
آمد ابرهیم را با هزار مرد پیش شیب فرستاد و نعمن را با پانصد مرد پیش راشد و او با سپاه باقی بیستاد بر جای و هر دو سپاه
حرب در گرفتند تا نماز پیشین پس نعمن کشته شد یارانش بهزیمت نزد مختار شدند و ابرهیم راشد را بکشت بمختار خبر
آمد که ابرهیم راشد را بکشت مختار تکبیر کرد و او نیز با این لشکر و عبدالله بن مطیع حسان را با دو هزار مرد بمدد فرستاد
چون ابرهیم دید که مختار آمد یکبار دبرتند و شیب و حسان را بهزیمت کردند و مختار یکباره بیستاد و ابرهیم حربی کرد سخت
و در شهر شدند و عبدالله بن مطیع برگشت و بدر سرای سلطان آمدند عبدالله خود را در سرای سلطان افکند و چند انك
در توانستند شدن در شدند مختار گرد بر گرد سرای بگرفت و سه روز بحصار داشت کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام
نبود آن مهتران گفتند تدبیر چیست گفتند آنك زینهار خواهیم و شهر بدو سپاریم چون روز شد عبدالله یاران را بدرود کرد
و از بام کوشك فرود آمد و برفت پس همه بزینهار آمدند و در کوشك باز کردند و مختار در اندرون کوشك آمد و در بیت المال
بگشاد نه بار هزار هزار درم برگرفت و بدان ده هزار مرد قسمت کرد و عبدالله مطیع در سرای ابوموسی الاشعری گریخته بگریز
مختار از مردم بیعت خواست همه سپاه با او بیعت کردند بطلب کردن خون حسین بن علی رضی الله عنهما و عبدالله کامل همنا
شط بیامد و گفت که عبدالله بن مطیع در سرای ابوموسی است و عبدالله دوست مختار بود پنهان کس فرستاد و گفت ما معلوم
شد که تو در سرای بوموسی اگر خلق بدانند ترا هلاك کنند برخیز و پنهان برو عبدالله گفت مرا سه روز زمان ده تا نفقاتی بدست
آرم مختار او را صد هزار درم فرستاد عبدالله مطیع بمکه بزیارت شد و ازن ببصره رفت و مختار بهر شهری امیری فرستاد
عبدالله برادر مالك را بمدینه فرستاد و محمد بن عطارد را باذربایکان و عبدالرحمن بن سعد را بموصل و اسحق را بمداین تا ایشان
ازین شهرها بیعت گرفتند و مختار داد و عدل میکرد و هر روز تا نماز پیشین بدار العدل بنشستی و خود را بلقب خلیفة المهدی
کرد و دعوت بر محمد حنفیه کرد و نامهای فتح بدو میفرستاد **خبر و فتح مختار با عبیدالله زیاد** آنگاه که مروان عبیدالله زیاد

را سپهسالار کرده بود و او را بحرب خوارج فرستاده بود و گفت که بعراق رو و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه
دشمن و بحرب ما میکشند چون مروان بمرد عبیدالله در ماند ندانست که چکند چون عبدالملك مروان بنشست بر همان قرار
که پدرش گفته بود نامه کرد بعبیدالله زیاد عبیدالله با خوارج حرب کرد و سلیمان را بکشت و لشکرش هزیمت کرد پس عبدالملك
پنجاه هزار مرد بفرستاد بعبیدالله و او خواست که بجانب موصل بدر آید که بعراق رود آن بقعه و جزیره مردمانی داشتند که
عرب عیلان خواندی ایشان در بیعت عبدالله زبیر بودند و راه عبیدالله زیاد گرفته بودند یکسال بماند خبر بمختار رسید
و احوال وی که عراق گرفته بودند مختار یزید بن انس را بخواند و گفت سپاه برگیر و بموصل شو با عبیدالله زیاد حرب کن و این
یزید بن انس بیمار بود و از جمله مبارزان بود گفت اگرچه رنجورم لیکن مرا سه هزار مرد بده چنانك من بگزینم مختار گفت
آنجایگاه سپاه بسیارست و سه هزار مرد تند و گفت مرا آن تمامست اگر باید بخواهم بموصل شد خبر بعبیدالله زیاد رسید
ربیعه را با شش هزار مرد بفرستاد و یزید بن انس سخت بیمار بود در شب سپاه را بخواند و گفت اگر من بمیرم زفار را بر شما خلیفه
کردم و اگر او را بکشتند عبدالله مضر را خلیفه کردم لشکر بیکدیگر رسیدند حرب کردند و روز عرفه بود تا چاشتگاه حرب کردند
سپاه شام بهزیمت شدند زفار از پس ایشد و قتلی تمام بکرد و سیصد مرد را اسیر کرد وقت نماز دیگر بود با فتح و غنیمت بلشکرگاه
باز آمد و آن اسیران را پیش یزید بن انس آورد و یزید در حال جان کندن بود سخن نتوانست گفتن و زبانش کار نمیکرد دست
بگلوی خویش در مالید یعنی که اسیران را سر ببرد زفار بدانست که او چه میگوید بفرمود تا آن سیصد مرد را همه در پای تخت گردن
بزدند چون وقت نماز شام بود یزید بمرد و زفار فتح نامه کرد بمختار که عبیدالله زیاد پیشتر آمد و زفار را چندان لشکر بود
و زفار جاسوس فرستاد
که از آن او باز پس نشست و با حد عراق آمد نامه کرد بمختار که عبیدالله زیاد پیشتر آمد با لشکری بسیار و من باز پس نشستم که بیاد
چشم زخمی رسد مختار جواب نامه کرد که همانجایگاه می باش تا سپاه بفرستم و در کوفه نوعی خبر افتاد که یزید را بکشتند و سپاه
بهزیمت شد مختار ابرهیم بن مالك را با هفت هزار مرد پیش زفار فرستاد بمدد و زفار را نامه کرد که فرمان ابرهیم کن
بهرچه او فرماید منقاد باش چون ابرهیم سه منزل برفت مردم کوفه بر مختار بدر آمدند **خبر و فتنة کوفه**
چون کار مختار راست شد سپاهش بدو گروه شدند گروهی آن بودند که اول با او بیعت کرده بودند همه بندگان بودند
و گروهی سپاه سلطان و مهتران و بزرگان و اشراف بودند مختار بندگان را نیکوتر میداشت ایشان را اندوه آمد و این بمختار بگفتند
مختار گفت آنکس که جان از بهر هواخواهی من فدا کرده باشد با آنکس راست نباشد که با من شمشیر زده باشد و از پیکار کی با من
کرده و در میان ایشان کس هست که خون حسین در گردن دارد این نه بس که عفو کردمشان چون یزید بن انس بمرد خویش
بمرد گویند که عبیدالله زیاد ش بکشت چون زفار لشکر عبیدالله را بشکست ایشان میگویند که زفار بهزیمت شد بمختار هولی

ایشان بیرون نیاید ایشان چون سخن مختار بشنیدند بخانه نشستند و جمع آمدند و گفتند که ما را صبر نماند شبث گفت که
صبر کنید تا ابرهیم مالک منزلی چند برود پس گفتند که البته این ساعت کنیم و این کار بر پدران پیر شبث گفت اول بروم
پیر شبث پیش مختار رفت و گفت این جماعت شکایت گونه میکنند مختار گفت درست که میگویند اما هرچه
ایشان باید من بکنم سبب آنک مرا دو جانب دشمنست یکی ابن زبیر و یکی بنی امیه پس شبث گفت میخواهند که تو
باده بیعت تازه کنند مختار بدانست حال جماعه بتعجیل در عقب ابرهیم بفرستاد که هرچه زودتر باز گرد ایشان سه کس
بمختار فرستادند که اگر آنچه ما خواهیم مسلم دار والا شهرهای بگذار و برو و مختار مدارا میکرد تا ابرهیم باز آید و ایشان ازان
غافل بودند پس گروهی گفتند او دروغ زنست بقول خویش وفا نکند درین بودند که آواز طبل آمد که ابرهیم در شهر رسید
ابرهیم بدر سرای مختار آمد گوییا نزادید شمشیر کشیده گفت چه بوده است مختار گفت بیعت بشکستند و من مدارا
میکردم تا تو بیایی ابرهیم گفت با این سگان چه مدارا باید کردن حرب کردند سپاه مختار ایشان را هزیمت کردند و میکشتند
تا آفتاب فرو شد و اسیر میکردند اسیران را عرضه کردند دویست و پنجاه مرد بودند آنان که با حسین حرب کرده بودند
همه را گردن بزد و دیگران را باز داشت و در کوفه کم خانه بود که یک دو تن کشته بودند هزار و هفتصد مرد بشمشیر
درآورده بودند باز کوفه برو قرار گرفت و از مهتران کوفه یکی از مدینه برسید مختار گفت که محمد حنفیه از من هیچ سخن گفت
گفت بلی گفت آخر چگفت گفتا که مختار دروغ زنست که دعوی میکند که خون حسین طلب میکنم و خونیان حسین در کوفه
اند چون عمر سعد و شمر لعین و چهار هزار مرد که بدان لشکر بودند همه را زنهار داده مختار گفت راست میگوید صاحب
شرط را گفت مرا دروغ زن میخوانند کسانی که خون حسین را طلب کن گفت همه را شناسم بعضی اینجااند مهترشان عمر بن سعد
و شمر مختار غلامی را بطلب شمر فرستاد و بیاورد و عمر سعد بسلام آمد او را نیز بگرفت و هر دو را گردن بزد مختار گفت والله
که اگر صد هزار چون ایشان را خون بریزم بیک قطره خون حسین نیرزد و صاحب شرط را بفرمود که همه را نام بنویس آنان
که نیزه زدند و آنان که تیر زدند و شمشیر و آنکس که سر مبارکش را ببرید و آنکس که پیراهنش برد و آنکس که اسب بر تن او راند و آنکس
پرسش اهل کشت این همه را طلب کن چون مردم را معلوم شد همه بگریختند و ببصره شدند آنکس که می یافتند میکشتند
و بآتش میسوختند و خولی را بگرفتند و این آن بود که سر حسین نزد عبیدالله زیاد برد بفرمود تا هر دو دست و پایش
ببریدند و بر در سرای مختارش بیفکندند تا بمرد یک یک را بدست می آوردند تا پنجاه کس را بکشتند باقی ببصره گریختند
و ببصره شدند و آنجا بکجا جمع آمدند مختار گفت در طلب کنید که بفساد انجامد که بصره این کار همه بکنیم **خبر وقعه بصره**
آن روز که لشکر بکوفه باز آمدند از وقعه عین الورده که سلیمان را بکشتند مختار در آن وقت محبوس بود مثنی بصری در

آن لشکر بود چون مردم مختار را بیعت کردند او نیز بیعت کرد مختار مثنی را گفت اکنون تو ببصره شو و از اهل بصره
در خفیه بیعت من بستان تا آن روز که من خروج کنم بکوفه تو نیز از بصره بدرآی پس اگر خدای عز و جل ما را یاری دهد
من امیری بصره ترا دهم مثنی ببصره شد و خانه مثنی آنجا بود که سرای ازداق بود و آن سرای چند دیهی بود اکنون محلتی
شده است و آن در آهنین آن سرای هنوز مانده است چون شب درآید ببندند آن محلت حصن بود مثنی در خانه
خود شد و پنهان مردم را به بیعت میخواند تا مختار از زندان بدر آمد و بکوفه خروج کرد بمثنی نامه کرد که تو نیز از بصره بدرآی
امیر بصره آگاه شد صاحب شرط را بخواند گفت برو و مثنی را بر گیر برفت با سپاه و آن خانه را بحصار گرفت و از مردم بصره
چهل کس کشته شد پس مردمان محلت مثنی یاری کردند سپاه سلطان را در محلت نگذاشتند خبر بامیر بصره شد و امیر قعقاع بود
از قبل ابن زبیر دانست که فتنه برخیزد احنف را بفرستاد پیش مثنی که برخیز و با متابعان برو و شهرهای بگذار گفت بروم
بخواست و بکوفه آمد نزد مختار **خبر گرفتن عبدالله زبیر محمد حنفیه را و بمکه محبوس کردن** چنان بود که محمد حنفیه
بترک همی گفته بود و بعبادت مشغول گشته بمکه آمد بحج کردن ابن زبیر او را بخواند و گفت بیعت کن گفت تا کار بر تو راست
شود گفتا البته نشنوم محمد فرمان نکرد بیعت کس از اهل بیت او با وی بودند همه را بزندان کرد بخانه زمزم یک روز بدر
آوردشان گفت یا بیعت کنید و اگر نه بکشمتان محمد گفت یکسال زمان ده گفت یکساعت ندهم محمد حنفیه گفت سبحان الله
سید صفوان کافر را مهلت داد تو مرا نمیدهی مردم گفتند مهلت باید داد پس بدو ماه قرار دادند بدان شرط که از خانه
چاه زمزم بدر نیاید و موکل چند بگماشت محمد حنفیه گفت مگر که این مرد مختار چاره سازد که ما را از دست او برهاند
بمختار نامه کرد و ازو مدد خواست و حال خود باز نمود و چون نامه بمختار رسید شاد شد که محمد را بدو حاجت افتاد گفت
خورد که نصرتش کنم چنانک عبدالله زبیر در تعجب ماند بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا قوم اینک خبر آمد و عبدالله زبیر محمد
را باز داشته است بناحق امامتی او راست بحق شما را باید رفت و او را خلاص دادن همه اجابت کردند هزار مرد بگزید
و پراکنده بمکه فرستاد و آب و علف آن سال فراخ بود سی هزار درم بدیشان داد گفت ناگاه از در مکه باز شوید و او را از حبس
بدر آورید و نامه کرد بامیر یمن که در بیعت او بود و گفت ناگاه بدر مکه شوید و او را از حبس بدر آورید و سپاه یمن با خود
ببر با آن هزار مرد میاد که فرستادم ناگاه بمکه شدند و شمشیرها بکشیدند و بانگ کردند که یا اهل بیت رسول و در مسجد
افتادند و موکلان را بکشتند و محمد را با اهل بیت بدر آوردند پس حرب بساختند محمد گفت نخواهم که حرب کنید سپاه
را گسیل کرد و خود بمدینه شد و بعبادت مشغول گشت **خبر کرسی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه کرم الله وجهه**
امیرالمؤمنین علی را کرسی بود که چون حکم کردی بر وی نشستی در کوفه از نسل علی خواهرپسری بود طفیل نام مختار او را بخواند

وگفت کرسی بیار تا من ترا نعمتی دهم گفت بندارم الحاح کرد گفتا اکنون یک هفته مرا زمان ده تا بدست آرم گفت
پیش از سه روز مهلت ندهم طفیل بیامد دل تنگ و حیلتی ساخت و بر سر کوی او روغن فروشی بود و او را کرسی بود
طفیل آن کرسی پنهان از و بخرید و پاک بشست و نیکو کرد و پیش مختار برد شاد شد و او را نعمتی داد و برخواست و آن کرسی
را بوسه داد و بر سر نهاد و پیش خود بنهاد و دو رکعت نماز کرد و گفت این شیعت را بیچارگان که عامهٔ مسلمانان تمام
ابرهیم و چون تابوت بنی اسرائیل که عشره آیات موسی بود شیعت را گفت اکنون نصرة و رحمت خدای تعالی ما را بود مردمان
شیعت دست در وی میمالیدند و بوسه میدادند و دعا میکردند مختار بفرمود تا تابوتی کردند و آن کرسی در تابوت
نهاد و قفلی از نقره بر زدند و نگهبانان برگماشت و در مسجد جامع بنهاد و هر وقت که بیمار شدندی دست در آن مالیدندی
و این مختار مردی بود با مکر و دستان و هرچه گفتی بقدرهٔ خدای چنان بود ابرهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بحرب عبیدالله
زیاد فرستاد و تابوت را بیاورد و گفت در پیش لشکر بدارد و آن نگاهبانان بودند و شرطة الله خواندندی **خبر حرب ابرهیم بن**
مالک با پسر زیاد و کشته شدن عبیدالله زیاد چون آن فتنه کوفه بنشست مختار ابرهیم را با هفت هزار مرد بفرستاد با
حد موصل رود خازر است که آنجا در گوید عبیدالله زیاد آنجا فرود آمده بودند ابرهیم نیز برسید مصاف دادند و عمرو بن
مساب النهدی بهتر شام بود و با عبیدالله زیاد بود و دوست ابرهیم بود در شب برخواست و نزد ابرهیم آمد و با او بیعت کرد
بران شرط که چون مصاف برابر شود با لشکر پیش ابرهیم آید دیگر روز مصاف بود ابرهیم کوشش میداشت یک سوار بیامد
و بلشکر ابرهیم شد و میمنه ابرهیم را بشکستند ابرهیم او را آواز داد که مروید بدان جای آمدند و لشکر عبیدالله دو چندان
بود ابرهیم تکبیر کرد و گفت با من بیکبار حمله برید و همه بیکبار حمله کردند و لشکر شام را بشکستند و هزیمت کردند
ابرهیم گفت کس را محابا مکنید و تا توانید بکشید حصین عبیدالله زیاد را بکشت ابرهیم بفرمود تا سرش برگرفتند و نزد
مختار فرستاد بخبر فتح و پیش از آن بسه روز مختار در کوفه گفته بود که ابرهیم عبیدالله زیاد را بکشد و سرش بیاورد و چون
سر عبیدالله ببردند گفت یا اهل کوفه من نگفتم این حال مردم عجب داشتند که از پس سید صلی الله علیه وسلم کسی غیب نگفت پس مختار
موصل و جزیره و آن ولایت با برهیم داد **خبر حرب مصعب بن عبدالله بن زبیر با مختار و کشته شدن مختار**
در سال شصت و هفت مصعب بحرب مختار آمد اول ببصره آمد مردم او را گفتند یا امیر بکوفه شو که مردم کوفه از دل با تست
گفت تا مهلب با من نباشد من بحرب نروم عبدالله زبیر اهواز و پارس و آن ناحیت بمهلب داده بود نامه نبشت که باید که
پیش برادرم شوی با مصعب و فرمان او بری او بهانه گرفت مصعب محمد بن الاشعث را بفرستاد تا مهلب را بیاورد با سپاه
تمام و عدت بکوفه آمدند مختار نیز از کوفه بیرون آمد با بیست هزار مرد که آنجا مدار گویند مصاف دادند

و اول بار شکست بر مردم کوفه افتاد مختار گفت الصبر الصبر مهلب آواز داد که یا اهل کوفه این مصاف از بهر چه میکنید
که شما را نه امامست و نه امیر کوفیان گفتند راست میگوید هزیمت شدند و از لشکر مختار خلقی بسیار کشته شدند مصعب روی
بکوفه نهاد مختار بدر آمد و حرب میکرد تا شب تاریک شد یاران او را گفتند با تو کس نمانده است مختار با کوفه رفت دیگر روز
مصعب روی بشهر نهاد و مختار از کوشک بدر آمد که حرب کند یارانش گفتند همه کوفیان ما را دشمنند و با تو بیش لشکر نیست
مختار بکوشک رفت مصعب کوشک بحصار گرفت و کوفیان بیامدند و بر مختار لعنت میکردند و با مختار در کوشک شش هزار
مرد بودند و طعام نماند مختار گفت از مرگ چاره نیست بباید تا حرب کنیم مردم گفتند ما زنهار خواهیم تا خود را بر حکم مصعب
مختار گفت من زنهار نخواهم من حرب کنم و با شمشیر جان بدهم دیگر روز نماز بامداد بکرد و غسل کرد و حنوط برکرد و عزم بدر
آمدن کرد و گفت چون مرا بکشند شما را زنده نگذارند هرچند گفت اجابت نکردند در بگشود و گفت فردا این وقت شما از من
ذلیلتر باشید با نوزده کس بدر آمد و حرب میکرد تا کشته شد مصعب بفرمود تا سر مختار بدر مسجد آدینه در آویختند و مردمان
که در کوشک بودند زنهار خواستند تا بحکم مصعب فرود آمدند تا هرچه خواهد کند مصعب کس فرستاد و دستهاشان
ببست و میان شهر جایی هست عرصه فراخ که آنرا کناسه گویند آنجا شان بپای کرد و در میان ایشان یکی بود بحر نام سخنگوی
بود و گفت ایها الامیر ترا امروز میان دو منزلی میان عفو کردن ما و خشنودی خدای عز و جل و میان کشتن ما و خشم
خدای عز و جل زنهار بخشم خدای منگر و خشم بر عفو مگزین که از اهل ملتیم و مسلمانیم و چیزی نکرده ایم که کس نکرده است مارا
بکوفه مذهبهای مختلفست میان ما حرب افتاد در باب دین امروز تو بر ما دست یافتی عفو توانی کردن یا ما را کشتن کار
تو است مصعب را دل بسوخت و عفوشان کرد عبدالرحمن بن محمد الاشعث گفت ای امیر این مردمان که از ما بودند چون بر ما
دست یافتند بر کس محابا نکردند ما بدین همداستان نباشیم که تو ایشانرا عفو کنی بحر گفت اگر ما از شما خون ریختیم شما نیز
از ما ریختید و اگر با مردم شام شما را حرب باشد ما از بهر امیر بکار آییم و اگر در حرب شام کشته شویم یاری خون ما در
گردن تو نباشد و اگر ظفر یابی حق تو گزارده باشیم عبدالرحمن گفت یا امیر در کوفه هیچ خانه نیست که ایشان خون ریخته
اند همه شهر ایشانرا دشمنند و ایشان خونی همه شهرند و همه شهر بدیشان نتوان فروختن پس مردم غوغا برخواستند
و اگر تو ایشان را عفو کنی ما نپسندیم مصعب چون همه شهر را یک سخن دید بفرمود که ایشانرا همه هر شش هزار مرد را
بکشتند پس از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبدالله زبیر و ابرهیم بن مالک بموصل بود با سپاه مصعب بدو نامه کرد
که بیعت کن تا نامه پادشاهی بتو دهم ابرهیم نزد مصعب آمد و بیعت کرد ابن زبیر را و مصعب مهلب را بولایت موصل
فرستاد و جزیره و ابرهیم را گفت چون شام بگشایم بتو دهم چون سال شصت و هفت باخر آمد مصعب از کوفه

بمکه شد بحج کردن در راه بسلام عبد الله بن عمر بن الخطاب شد عبد الله عمر جوابش نداد گفت چرا جواب سلام نمی دهی
گفت اصلحک الله جزاک اندیشه نکردی که در ماه رمضان در کوفه شش هزار مرد مسلمان را بکشتی مصعب گفت همه
کافر بودند عبد الله عمر گفت ای غافل والله اگر همه گوسفند بودندی و از پدرت بتو میراث رسیدی که خدای از تو پرسیدی
علی الخصوص شش هزار مرد مسلمان و اشراف و معروف مصعب از پیش او برخواست و بحج رفت و عبد الله زبیر همه
عراق بدو داد و مصعب بیامد و ببصره بنشست **خبر بازگشتن خوارج از اهواز بکرمان** در سال شصت و هفت
مصعب بعراق آمد و حارث را بکوفه خلیفه کرد پس آن خوارج ازارقه که مهلب ایشانرا پراکنده کرده بود چون مهلب
از اهواز برفت ایشان بیارس جمع آمدند و زبیر بن ماخور بر خود امیر کردند و آهنگ مصعب کردند مصعب با ایشان
حرب کرد و هزیمتشان کرد بکرمان شدند و چهار ماه آنجا بودند تا قوی شدند باز بپارس آمدند بر آنک با هواز و بصره
روند بمداین آمدند و آنجا فساد و غارت کردند پس بیامدند بنزدیک کوفه مقام کردند و هر کرا می یافتند میکشتند مردم
برامیر کوفه جمع آمدند و آهنگ ایشان کردند بترسیدند و بگریختند و باصفهان شدند و در اصفهان امیر شهر بحصار کرد
چهار ماه و کار بر امیر اصفهان غایت سخت شد پس بیکشب جمع آمدند و بر ایشان شبیخون کردند و بسیار بکشتند و آن شب
زبیر بن ماخور را بکشت و دیگران بگریختند و در روستای لورستان دلیری بود نام او قطری او را بر خود امیر کرد پس بکوهها
کرمان و دران دیهها می بودند تا دیگر باره قوی شدند و آهنگ بصره کردند مردم گفتند که حرب ایشانرا بجز مهلب کسی دیگر نشاید
مصعب ابرهیم بن مالک را بموصل فرستاد و مهلب را با هواز فرستاد بحرب خوارج و قریب هشت سال با ایشان حرب
می کرد و هیچ نتوانست کرد از غلبهٔ ایشان و در مکه بوقت حج چهار علم آوردند از چهار امام همه بخلاف یکدیگر یکی از
عبد الله بن زبیر و او خود بمکه بود دیگری از ان محمد حنفیه با مردم مدینه بحج آمد و گفت بلوای عبد الله حج نکنم که او امام نیست
و دیگر عبد الملک مروان از شام فرستاد چهار علم بمکه جمع آمدند و مردم ترسیدند که فتنه خیزد چهار علم بعرفات
بردند و چهار جایگاه نماز کردند مردم که بیشتر ها بودند خیره بماندند گفتند که در کار شریعت و خطبهٔ آدینه نکاح و عقد
و غیره کدام امام را نام بریم که چهار امام بدید آمدند **خبر وقعت میان عبد الملک مروان و ابن عمرو [عمرو] بن سعید**
و این عمر بن سعید از وجوه بنی امیه بود و توانگر بود و پدرش ریاست بنی امیه داشت پس از بوسفیان و سعید را بمکه و طایف
هزار غلام بود چون یزید بن معویه بمرد عمر بن سعید چشم بدین داشت بخلافت و مروان این طمع نبود تا عبید الله زیاد او را
در طمع افکند و مروان عمر بن سعید را بفریفت گفت من پیرم خلیفتی ترا دهم و عمر بن سعید مردی مبارز بود بحرب راهط
سازی تمام کرد بامید آنکه مروان او را ولی عهد کند مروان بقول خویش وفا نکرد چون ملک شام بر مروان راست

شد عمر را امیری دمشق داد و مصعب بعراق بود سر عبد الملک طمع کرد بعراق که بگیرد چون سال شصت و نه
درآمد عبد الملک با سپاهی تمام از دمشق برفت و عمر بن سعید امیر کرد و روی بعراق نهاد چون بعین الورد رسید زمستان
درآمد و باران و سرما فرو گرفت آنجا بماند چون خواست که باز گردد دمشق باطل شد دران میان عمر بن سعید بدمشق
عاصی شد و خود را بیعت بستد و عبد الملک آن کار را خوار داشت صبر کرد بدمشق و بحصار بگرفت سپاه همه نزد عبد الملک
شد تنها او بماند با خاصگان پس با عبد الملک صلح کرد و عبد الملک سوگند خورد که هرگز بد نکند و عبد الملک او را بزرگ
میداشت و هر گاه که در پیش وی آمدی بر تختش نشاندی پس تدبیر کشتن او کرد یک روز یا مداد کس فرستاد بطلب عمر بن سعید و او را بجو
برادرش یحیی بن سعید گفت که امروز مرو که مرا دل همی ترسد عمر گفت والله که اگر خفته باشم عبد الملک مرا بیدار نتواند کردن
تو دل فارغ دار یحیی گفت باری زره زیر جامه بپوش درپوشید و با صد مرد برفت از بندگان خویش پس عبد الملک
چون او را بدید بر تختش نشاند و زمانی بخندید و ان سخن حصار و عاصی شدن او بخنده باز میگفت و عبد الملک دست
او در دست گرفته بود عمر گفت یا امیر المؤمنین ازین سخن درگذر الماضی لایذکر عبد الملک گفت من خود آنرا عفو کرده ام
اما من دران وقت سوگندی خورده ام که غل و زنجیر بر گردن تو نهم چه زیان دارد که سوگند من راست شود عمر گفت
تا وقتی دیگر آن مردمان که حاضر بودند گفتند درین چه خلل باشد که سوگند امیر المؤمنین راست شود عمر گفت که این بر من
نهید از شما کرد بگیرد عبد الملک سوگند خورد که منت برگیرم و درد دل گفت از بس مرگ گفت فرمان تراست عبد الملک
غلامی را بفرستاد تا غل بیاورد و بر گردن او نهادند و دستهایش ببستند و عمر بیستاد چون یک زمان برآمد عمر گفت
چه فرمایی گفت صبر کن گفت من صبر کنم ترسم که تو غدر کنی و عهد بشکنی عبد الملک گفت تو شکستی و دست فرا
کرد و گریبان او بگرفت و بکشید و مشتی چند بر دهانش زد و دندانش بشکست موذن بانگ نماز کرد عبد الملک
برخواست و بنماز شد و عبد العزیز برادر خود را بفرمود که او را بکش عبد العزیز شمشیر برکشید عمر گفت یا ابن عم
چه زیان دارد که بخون من گرفتار نشوی تو یادی رحم کن عبد العزیز را دل بسوخت و چون عبد الملک بدر آمد و عمر با
او بود چاکران عمر دانستند که کار دیگر افتاد برفتند و برادرش یحیی را خبر کرد تا یحیی برخواست و با غلامان و چاکران
قریب هزار مرد برفت عبد الملک نماز میکرد خود را در مسجد افکندند تا مردم نماز تباه کنند گفتند چه بوده است گفت
برادر تو کجاست عبد الملک گفت با برادرم عبد العزیز بشغلی نشانده ام گفت بگوی تا بدر آید عبد الملک درخانه درفت
یحیی خواست که در شود نگذاشتند عبد الملک برادر را گفت کشتی گفت دلم بسوخت گفت لعنت بر تو باد حربه برگرفت
و بدست خود در شکم عمر زد کارنکرد دست بکتفش نهاد زره پوشیده دید گفت تو خود ساخته امده بود

افکندش وسرش ببرید بانك برخاست کفتند چه غلبه است کفتند برادرش یحیی است با غلامان وچاکران کرد
سرای فرو کرفته اند برادر را کفت که سر عمرو در میان ایشان انداز وده هزار درم بریز چنان کرد مردم بدرم چیدن مشغول
شدند وبپراکندند عبد الملك بفرمود تا یحیی را واهل بیتش را همه بکرفتند ومحبوس کردند پس عبد الملك کفت تدبیر
ایشان چون کنم شرم دارم که بکشمشان ودست نمی توانم باز داشتن کفتند از ولایت شام بدر کن اکر خاموش بنشینند
خود رستی واکر با دشمنت یار شوند خود در حرب کشته شوند واکر بدست تو کرفتار شوند اکر شان بکشی همه کس ترا
معذور دارد پس ایشانرا از شام بیرون کرد چون سال هفتاد درآمد ملك الروم با سپاهی قوی بدرآمد بجانب شام عبد الملك
درماند کر و میان تعلیه بودند صلح کرد بران قرار که هر ماه پنجهزار دینار بملك الروم فرستد وبازکشت پس سال هفتاد
ویك ملك شام راست برو بیستاد ومخالفان بکشت آهنك عراق کرد ومصعب را بکشت وعراق بکرفت خبر آمدن
عبد الملك بعراق وکشتن برادر عبد الله بن زبیر مصعب چنان بود که مردم کوفه وبصره نامه کردند واو را بخواندند بعراق
کسان بودند که هوای او میزدند وایشان را مروانیان خواندندی مصعب بسیار از ایشان بکشت آنچه مانده بودند نامه کردند
بعبد الملك واو را بخواندند وعبد الملك بدمشق بود خالد بن عبد الله را ببصره فرستاد وکفت پنهان بخانه هواخواهان
ما شو وبنکر تا مردم را ببیعت توانی خواندن وخلیفه ومصعب را از شهر بیرون کردن تا دل مصعب بجهت بصره مشغول تر
شود ومن بکوفه روم وخالد برخواست وببصره آمد ودر شب بخانه عمرو آمد واو را بپذیرفت وعبید الله بن معمر خلیفه بود
کس بعمرو فرستاد که خالد را بدر کن واکرنه سپاه فرستم وخان ومانت خراب کنند عمرو کفت که خالد بخانه من نیست چون
درآمد خالد را کفت که تا هیچکس نکاه نتواند داشتن الا مالك بن مسمع وبخانه مالك شد او را بپذیرفت ومروانیان جمله
بر خالد جمع آمدند دیکر روز عباد آکاه شد امیر خبر کرد عباد را با سپاه بفرستاد بخانه مالك ومحلت بحصار کرفتند وبیست وچهار
روز مالك با ایشان حرب کرد وتیری بر چشم خالد آمد ویك چشمش بزیان شد واین خبر بمصعب شد مدد فرستاد ببصره
چون مدد بدید پشیمان شد بیاری دادن خالد را کفت که بنزد عبد الملك باید شدن وصورت کار او را نمودن
وبکویش که مردم را دل با تست برخیز وبنفس خویش بیا که پشت عراق جمله مستخلص شود خالد برخواست وپیش عبد
الملك شد ومالك زینهار خواست از عباد کفت امیر را بکو بر مصعب بکفت کفت زینهارش ده بدان شرط که از شهر
برود برخواست واز بصره برفت چون خبر بمصعب آمد حارث را بر کوفه امیر کرد وبتعجیل ببصره آمد تا مروانیانرا بکشد
چون بشهر درآمد خان ومال مالك خراب کرد وهر که از مروانیان یافت جمله بکشت واز عبد الملك می ترسید که بیاید
وکوفه را بکیرد واز مردم کوفه وبصره ایمن نبود دانست که با کس وفا نکنند الا که بر ابرهیم بن مالك اعتماد داشت ومهلب

با هواز بود ترسید که اکر او را بتن باز خواند خوارج اهواز بکیرند عباد را ببصره امیر کرد وخود با کوفه شد عبد الملك
مهتران کوفه نامها کرده بود وبسیار وعدها کرده بود که نزد من بیایید ومصعب را یاری مکنید ایشان بپذیرفته بودند وا
ابرهیم بن مالك نیز نوشته او اجابت نکرد وعبد الملك با سپاهی کران بدر کوفه آمده بود ومصعب کس را ندید که کفت نامه
عبد الملك بمن آمده است الا که ابرهیم وابرهیم کفت بکو تا همه نامها بیارید واکر نه بفرما تا همه را کردن بزنند که همه عبد الملك را
اجابت کرده اند مصعب کفت نشاید همه را کشتن پس کفت بسم الله بحرب عبد الملك باید آمدن بعضی کفتند بیاییم بعضی
بهانه کرفتند وبعضی از شرم با او برفتند مصعب دانست که وفا نکنند وسخت دل شکسته بود که بر لشکر ایمن نبود مصعب
کفت خدای تعالی احنف را بیامرزاد که کفت لشکر عراق با کس وفا نکنند وپیوسته مخالف باشند برفت ودیر جاثلیق فرود
آمد نزد عبد الملك روز حرب از آن کسان که می ترسید باز پس داشت واز آن کسان که ایمن بود پیش داشت عبد الملك کفت
اول حمله بر ابرهیم برید که در لشکر مصعب از وی بهتر کسی نیست حمله بردند وابرهیم را بیفکندند وبکشتند ومسلم را هم بکشتند
وعتاب هزیمت شد مصعب با قومی خاصکان خویش تنها بماند وعبد الملك با مصعب دوستی داشت وخویشی ونمیخواست
که مصعب کشته شود آن روز سپاه از حرب باز کردانید کفت مصعب را زینهار دهیم دیکر روز سپاه بحرب برد مصعب
لشکر را کفت بسم الله هین حمله کنید کس فرمان نکرد کفت لا حول ولا قوة الا بالله دریغا ابرهیم چون عبد الملك دانست
که با او کس نیست برادر خود را محمد پیش او فرستاد که ترا معلومست که مرا با تو دوستی وخویشی است ومرا نمی باید که تو هلاك
شوی ومهلب باهوازست وعباد ببصره وعمر بپارس است وعبد الله بن خازم بخراسان خود را بهرزه هلاك مکن
ونزد من آی تا ترا زینهار دهیم وهر چه مراست یك نیمه بتو دهم الا خلیفتی که بشرکت نباشد مصعب جواب داد که آمدن من پیش
تو محالست ومن بزینهار خدایم نه بزینهار تو بیایم اکر نصرت دهد از دوست واکر شهادت دهد شهادت محمد باز کشت وجواب
باز کفت عبد الملك کفت خویشتن کرفته است سود ندارد ومصعب را پسری بود میاد نام او عیسی کفت ای پسر کار من
بسر رفت تو بمکه شو نزد عمو واو را بکو که لشکر عراق با من چه کردند عیسی کفت چون من این بکویم مردم کویند تو پدر
او را بجای بکذاشتی بیکانکان چکنند چه جواب دهم این معنی عاری تمام باشد مصعب کفت اکر میروی بشرف دو تا
یاری از عمر تو پسر هم عیسی حرب میکرد تا کشته شد چون پسر کشته شد مصعب بحرب آمد ولشکر بر وی باران کردند
وبسیار جراحت بدو رسید پس زنده پسر عم مختار شمشیری بزدش واو را دو نیم کرد وکفت یا آل ثارات مختار پس عبید الله
بن ظبیان فرود آمد وسرش ببرید که مصعب برادر را کشته بود وابن عبید الله مردی بود از بزرکان بصره پس عبد الملك
او را هزار دینار بداد قبول نکرد وکفت مرا آن بس است که خون برادرم باز یافتم عبد الملك بفرمود تا مصعب را وپسرش را

بکوفه بود کردند و گفت مصعب نیک دوستی بود اگر ملک نبودی ولیکن ملک عقیمست کس را آن دم و محابا نبود و در کوفه
شد و همه اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد الملک بکوشک سعد وقاص فرود آمد و او را صفت آن کوشک کرده بودند
عبد الملک با ذی سر دیر زد و گفت آه چه خوشست این جهان و این پادشاهی اما با کسی وفا نکرد و نکند و هرچه امروز گویند هست
فردا نه و چهل روز بکوفه ببود پس خالد را ببصره فرستاد و امیری بصره و پارس و اهواز بدو داد و برادرش بشر بکوفه امیر
کرد و عراق و شام او را صافی شد و راست شد و بشام باز شد و خبر بعبد الله زبیر رفت بکشتن برادرش مصعب سخت
غمناک و اندوهگن شد و بران مصیبت صبر کرد و خطبه کرد و مصیبتی آغاز کرد و مصعب را بستود **خبر عهد خوارج**
در عهد عبد الملک چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که امیر خوارج بود بدر آمد و مهلب را گفت چگویی بمصعب
گفت امام المهدی خلیفهٔ امیر المؤمنین عبد الله زبیر گفت بعبد الملک چگویی گفت امام الضال الملعون گفت امام تو هست
گفت معاذ الله از وی بیزارم بهر دو جهان قطری گفت چنانک من می بینم تو فردا گویی که امام منست مهلب گفت آن روز
چون عبد الملک خالد را ببصره فرستاد بهر جایگاه امیری بفرستاد مهلب را امیری داد قطری بدر آمد و گفت یا مهلب عبد
الملک چگویی گفت امام مسلمانانست گفت ای کافر لعنت بر تو باد و بر مذهب تو دی لعنتش کردی و امروز امام
مسلمانانست مهلب خجل شد و اهواز بمهلب داد خالد و خوارج بجوانب فارس گرد آمدند عبد الملک برادر خود را عبد العزیز
بطلب ایشان فرستاد گفت اگر بیعت نکنند حرب کن ایشان بیعت نکردند و از قطری یاری خواستند قطری هزار مرد
بفرستاد و با عبد العزیز حرب کردند و از لشکر وی بسیار کشته شدند و عبد العزیز بهزیمت بشد و خوارج غنیمت
بسیار یافتند و بسیار اسیر کردند و زن عبد العزیز را اسیر کردند دختر منذر بن حارث بود و در همه جهان از نیکو
تر صورتی نبود در میان لشکر خوارج مزد کردند بسه هزار دینار در میان خوارج مردی از قبیله منذر بود حمیتش
بجنبید شمشیر برکشید و آن زن را در میان بازار بکشت و بگریخت و ببصره شد از قوم آن زن هر کسی چیزی بران مرد دادند
و بکشتن آن زن شاد شدند و عبد العزیز از آن هزیمت تا بصره پیاده آمد چون این خبر بعبد الملک شد نامه کرد بخالد
که سپاه کوفه و بصره فرست تا با خوارج حرب کنند و گفت آن کسی را که مهلب باشد عبد العزیز را فرستند بحرب خوارج
اکنون چون این حال افتاد عبد الملک بن مروان از کوفه پنج هزار مرد بنزد خالد فرستاد ز بصره و عبد الملک نامه کرد بعبد الرحمن
و عهد ری بدو داد و گفت با خالد بحرب خوارج رو و چون بپرداختی آنجا شو که بتو دادم عبد الرحمن با هواز شد
نزد مهلب و هرچه اندر پارس و کرمان و اهواز خوارج بود جمله بیکجایگاه جمع بودند و امیرشان قطری بود و خلق
آن خوارج بودند که عدد شان نبود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابرشان فرود آمد و بیکماه حرب میکردند آخر خوارج

بهزیمت شدند و قطری از حد اهواز بدر شد و بپارس و کرمان پراکنده شدند و خالد ببصره شد و مهلب را با هواز فرستاد
و عبد الرحمن بشهر ری آمد و خالد و محمد داود را بپی خوارج بفرستاد خوارج بکوههای دشخوار در شدند و لشکر که
نمی توانستی کاری کردن و طعام بدست نمی آمد و خالد بعبد الملک نامه کرد که اصل خوارج بشکست و شام و عراق و اهواز
و پارس و کرمان جمله بر عبد الملک راست شد و در دست عبد الله بن زبیر یمن و حد مصر و مغرب بود والله اعلم
خبر گشاده شدن خراسان بر عبد الملک بن مروان و عبد الله بن حازم بخراسان بود از قبل ابن زبیر عبد الملک نامه کرد
بعبد الله البته قبول نکرد و گفت هفت سال خراسان بتو دهم و بپذیر فکاری کرد و قبول نکرد و گفت اگر مصعب را
کشتی امیر المؤمنین عبد الله بسلامتست رسول عبد الملک باز گشت و با عبد الملک بگفت که تا دشنام میدهد و میگوید
که اگر نه آن بودی که رسولان را قاعده نرفته است که بکشند ترا بکشتمی عبد الملک چون این بشنود دلتنگ گشت و عبد الله
بن حازم را خلیفتی وکیل عبد الملک عهد خراسان بدو فرستاد و گفت عبد الله را بکش و خراسان تراست این وکیل مردم را
در خفیه هم سوگند کرد و از طاعت بدر آمد خبر بعبد الله بن حازم رسید روی بدو نهاد بدیهی حرب کردند لشکر از پس
عبد الله در آمدند و سپاهش را هزیمت کردند و ابن حازم را در میان گرفتند و از اسبش بیفکندند و زخم و جراحت بسیار
داشت وکیل فرود آمد تا سرش ببرد ابن حازم چشم باز کرد او را دید خیو بر روی وکیل انداخت گفت تو که من نشابی
که بر دست کردم بپسر مروان کمتر شابی وکیل سرش ببرید و بعبد الملک مروان فرستاد و خراسان بنام عبد الملک بگرفت
و در سال هفتاد و پنج عبد الملک وکیل را از خراسان باز کرد و امیه بن خالد را بفرستاد و همه خراسان نیز بر وی راست بیستاد
خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبد الله زبیر هم درین سال هفتاد و پنج عبد الملک مردم شام را
فرمود که بمکه شوید بحرب ابن زبیر هیچکس اجابت نکرد که بخانه خدای حرب کنند پس حجاج برخواست و گفت مرا بفرست تا حرب
کنم و او را بکشم و هزار مرد بدو داد حجاج بمکه شد بر سر چاه زمزم حرب کرد تا از لشکر مکه بسیار کشته شدند حجاج نامه کرد
بعبد الملک بفتح و نیز مدد خواست پنج هزار مرد دیگر بمدد فرستاد و در ماه رمضان بود و آن رمضان بر مردمان
مکه ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال و ذی القعده بسیار حرب کردند و از لشکر ابن زبیر بسیار بکشتند بعضی بیمن باز
شدند و بعضی بمدینه و حجاج با قرب ده هزار مرد او را بحصار گرفت اول روز ذی الحجه حرب سخت بود و خلق از شرق
و مغرب بحج آمده بودند و در مکه طعام نایافت بود و خلق حج نتوانستند کردن زیرا که ابن زبیر امام بود و بعرفات نیارست
و حجاج میگفت بپایید تا من شما را حج کنم نشد پس حجاج هر روز در حرم حرب میکرد و مردم میکشت و عرادها و منجنیق بنهاد
بر خانه کعبه و سنگ می انداخت و مکه را ویران همی کرد و قرب پنج ماه حرب میکرد و هیچ گونه پیروزی نبود پس روزی سند

در عراده خانهٔ کعبه افتاد آفتاب تاریک شد لشکر بر حجاج جمع آمد گفتند که منجنیق برکنیم حجاج گفت مترسید که ما بر حقیم
و ایشان بر باطل و حجاج بنفس خویش فرود آمد و بریسمان منجنیق میکشید و مردم را بقهر و ستم حرب میفرمود و بهشت
ماه کشید و کار بر مردم مکه تنگ شد از تنگی طعام و بعضی بگریختند و بمدینه شدند و بعضی بزنهار حجاج آمدند چون
حجاج بدانست که با عبدالله بن زبیر کس نمانده است رسول فرستاد که خود را هلاک مکن بدر آی و زنهار خواه تا هر چه خواهی
ترا بدهم که با تو کس نماند عبدالله گفت ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زنهار خواهم من در زنهار خدایم چون حجاج بشنود
دانست که عبدالله دل بر مرگ نهاده حربی سخت فرمود و با او پنج مرد مانده بود عبدالله پیش مادر رفت و مادر بدرود کرد و مادرش
اسما بود دختر ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و زنی پیر بود با رای و تدبیر و پسر هر چه کردی بدستوری او کردی گفت ای مادر
با من کس نماند و مردم با من همان کردند که با حسین بن علی علیه السلام کردند و با فرزندان او تا جان داشتند شمشیر میزدند
و پسر مرا ابله کرد و بزنهار آن فاسق شد و حجاج میگوید هر چه خواهی ترا بدهم بزنهار من آی مادر چه فرمایی گفت ای
پسر اگر دانی که بر حق بودی خود را بدست بنی امیه مده و پیداست که عمر تو چند مانده است آخر هم بباید مردن و من آن نیم
بگوشی یاری عار بر خود نهاده باشی دیر تا ام و نام کشته شوی گفت ای مادر چنینست که تو میگویی و مرا نیز در دل همین
اندیشه بود اما خواستم که ترا بگویم و نیز وداعت کنم که من خود را بکشتن خواهم دادن ای مادر من پیوسته بر حق بوده ام
و بر باطل نبوده ام و هرگز بر کس ستم نکرده ام و یکدم در عبادت و رضای حق تعالی تقصیر نکرده ام و خدای تعالی آگاهست
بر گفته و کردهٔ من و مادر را بدرود کرد و بدر آمد و در خانهٔ کعبه رفت و آن شب تا روز بعبادت مشغول بود بامداد
با آن مردم که مانده بودند نماز بکردند و سلاح برگرفتند در سال هفتاد و سه بحرب رفت و بهر حمله که برد خلقی را هلاک
و بیتی چند شعر بگفت اگر مرا قوی یاران بودی شما را کفایت کردمی تا نماز پیشین حرب میکرد پس نماز بکرد و یکساعت بیاسود
دیگر باره آهنگ حرب کرد و همه لشکر را تا باب صفا بهزیمت کرد و بر سر کوهستان کرد پس از کوه صفا سنگی بزدندش بر
مجروح شد و بیفتاد گردش در آمدند و پاره پاره کردندش و سرش از تن او و دار کعبه در آویختند و حجاج در شهر آمد و از
مکیان بیعت بهر عبدالملک بستد و طارق را آنجا امیر کرد و حجاج بکوفه آمد و بامیری بنشست و جهان همه بر عبدالملک
راست شد و بگرفت و هیچ جای مخالف نماند والله اعلم **حدیث حرب مهلب با خوارج و امیری حجاج بکوفه** آنگاه که حجاج
بن یوسف خطبه کرد بکوفه و مردمان را فرمود که بر مهلب شوید تا بحرب ازارقه شود مهلب بیامد و نیشابور بنشست و با قطری
و یارانش حرب کرد و مدت یکسال بحرب ایشان اندر بماند و این از پس آن بود که حجاج عتاب و ورقا از لشکر مهلب باز خوانده
بود و کرمان بدست خوارج اندر بود و پارس بدست خوارج اندر بود و کار بر ایشان تباه شد از بهر آنکه از پارس و کرمان راه

بگسست و کس آنجا نتوانستی شد پس مهلب بحرب رفت که از کرمانست و با خوارج حرب همی کرد و ناحیت پارس جمله بدست
مهلب آمد پس حجاج کارداران فرستاد بشهرهای پارس و کرمان و خبر بعبدالملک بن مروان شد نامه کرد بحجاج که باید که خراج
کوههای پارس بمهلب دست باز دارد که روزی سپاه دهد و شهر فسا و دارابگرد و اصطخر بدو بماند حجاج همچنان کرد و مهلب
از قبل خویش کارداران را فرستاد بدین شهرها و همچنان حرب میکرد با ازارقه و حجاج او را تهمت کرد و گفت سستی همی کند و بسر
بن یزید را فرستاد و نامه نبشت که اگر تو خواستی که این خوارج را دست باز نداری که تو میخواهی که روزگار دراز بکشد تا خراج
آن زمین بسیار گرد آید من براء بن قبیصه فرستادم تا ترا از ایشان بر دی حرب چون نزد تو رسد با همه مسلمانان بر ایشان
شو و هر جهدی و طاقتی که ترا باشد بکن و نگر که هیچ بهانه نگیری چون مهلب آن نامه برخواند تافته شد دیگر روز پسران خویش پیش
داشت و او را ده پسر بود همه سوار و مبارز نام ایشان یکی مغیره و دیگر یزید و سه دیگر قبیصه و چهارم مدرک و پنجم موصل و ششم
محمد و هفتم حمال و هشتم عبدالملک و نهم مروان و دهم حبیب و از پسران ایشان گروه گروه را همی فرستاد تا همه سپاه بحربه فرستاد
و خود بیامد و صفها راست کرد و براء بن قبیصه را بیاورد و بر سر تلی بزرگ بداشت چنانک حرب همی دید و هر دو سپاه
فرا یکدیگر شدند و از یکدیگر مبارزت همی خواستند و از بامداد تا شبانگاه حرب کرده آمد هر چه سختتر پس براء بنزدیک
مهلب آمد و گفت والله من هرگز ندیده ام سوارانی چون پسران تو و لشکری چون لشکر تو بحرب صابرتر از ایشان و تو معذوری
و ترا یاری مگر خدای عز و جل دهد بر ایشان پس مهلب براء بن قبیصه را خلعت فرمود و ده هزار درم صلت داد و نامه نبشت
بحجاج و گفت نامهٔ امیر بخواندم و آن تهمت که مرا کرده بود که با این خوارج بدانستم و آنچه فرموده کرده بحرب شدن و رسول
او گواه کردم از وی باز پرسد تا آنچه دیده است سوگند خورد اگر من توانستمی ایشان را بیکروز برکندمی و اگر نکردمی خیانت
بودی ترا از امیر المؤمنین را معاذ الله که این چنین آرزوی من باشد پس مهلب هژده ماه پیوسته با ایشان حرب همی کرد پس خلاف
در میانه ازارقه اندر افتاد و سبب چنان بود که مردی بود از جملهٔ خوارج از مردمان عراق از بنی ضبه و کاردار قطری بن
الفجاءه بود بشهری از شهرهای کرمان بکورتیرمه همی شد مردی از خوارج بکشت بنزدیک قطری آمدند و او را آگاه کردند و دستوری
خواستند بکشتن او که با او بود بد قطری گفت من آن نه بینم که مردی با فضل بکشید که از وی خطا آمد و بود نیز بمیان ایشان اندر از
دیرگاه باز ایشان از قطری باز گردیدند و از نزدیک او بیامدند و از وی برگشتند و عبدالکبیر را بر خویشتن مهتر کردند و قطری را
کردند و با قطری گروهی اندک مانده بود پس مهلب بنامه اندر حجاج آگاه کرد و آن حال بگفت که ایشان با یکدیگر از بامداد تا
شبانگاه حرب همی کنند و من امید دارم که سبب هلاک شدن ایشانست حجاج جواب کرد و گفت باید که هم در ساعت که
این نامه بتو رسد حرب ایشان بسازی و درنگ نکنی پس از آنک با همدیگر شوند مهلب دیگر نامه کرد بحجاج که روی آن نه بینم

با ایشان حرب کردن که ایشان بحرب یکدیگر مشغول‌اند و عددشان کم همی شود و اگر نه دگر آیند و بما نامرادی مشغول
دارند چنانک پیش از این بلکه ذلیل و خوار باشند و بی توشه و بی یار و حجاج دانست که تدبیر آنست که مهلب میگوید
پس ایشان را بایکدیگر دست باز داشت و چون ماهی چند برآمد قطری با گروهی اندک روی بطبرستان نهاد و عامه خوارج
با عبد الکبیر بیعت کردند مهلب بحرب ایشان بیستاد و هیچ نیاسود تا بیشتر بکشت از ایشان و زنان و فرزندان ایشان را
اسیر کرد و بسیار غنیمت یافت پس چون قطری بطبرستان شد حجاج بن سفیان بن الابرد با سپاه از مردم شام بطلب او
فرستاد سفیان بیامد چون بری رسید نامه حجاج آمد سوی اسحق بن محمد بن الاشعث و او بطبرستان آمده بود از
دست حجاج با گروهی از سپاه کوفه و او را فرموده که با سفیان الابرد بطلب قطری الفجار شود اسحق همچنان کرد و بنزدیک
سفیان آمد و هر دو برفتند و قطری را یافتند بمیان کوههای طبرستان اندر و با او حرب کردند و آن جماعت که با وی مانده
بودند پراکندند از و قطری برده‌ای از اسب اندر افتاد و معویه بن المحض الکندی از گروه سفین الابرد حاضر بود چون قطری
سفیان را دید تیر برده شد و آنک با او بودند از یارانش پراکندند پانزده تن را دیدند از جوانان عرب که از ایشان
نیکوروی تر بجهان اندر کس ندیده بود و یک پیرزن اندر میان ایشان ایشان را بنزدیک سفیان آوردند آن پیرزن
شمشیر برکشید و برگردن معاویه بن المحض زد و او زره داشت ببرید و بپوست گردن رسید معویه شمشیر خویش برکشید
و بر سر پیرزن زد و بکشت چون سفیان چنان دید بخندید و گفت خواستم کشت او را و گفت ایها الامیر ندیدی که مرا
چگونه زد شمشیر والله که مرا بخواست پس چون قطری بیفتاد تشنگی بروی چیره شده بود از مردی از آنجا آب
خواست آن مرد او را آب نداد و از بالای آن دره سنگی فروهشت و بر ران قطری آمد و بشکست و مرد بانگ کرد
ندانست که او قطری است و لیکن دانست که از مهتر خوارجست لشکر گروهی از مردمان کوفه از کار قطری آگاه شدند
از ایشان سوره بن الحر التمیمی بود و جعفر بن عبد الله مخنف و صباح بن محمد بن الاشعث و باذام مولای بنی الاشعث
برفتند و قطری را بکشتند و سرش بریدند و پیش اسحق بن الاشعث آوردند و هر یکی از ایشان ایدون گفتند که قطری
من کشتم و عبیده بن هلال از بن خوارج بود از قطری برگشت و بکوشک اندر شد با قومش و سفیان لشکر برگرفت
و بیامد و گرد آن کوشک بگرفت و چند روز حرب کرد پس بفرمود بانگ کردند که کیست از شما که عبیده بن هلال را
بکشد و بنزدیک من آید و امیست عبیده این سخن بشنید شعری بگفت شعر لعمری لقد نام الامم بالحطه التی
الشکر مهابی الصدور والقلیل پس سفیان الابرد چند روز او را در حصار میداشت تا او و یارانش بستوه آمدند
و آن اسبان که داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمدند و حرب همی کردند تا کشته شدند و سفیان بفرمود

تا سرهای ایشان برگرفتند و بنزدیک حجاج فرستاد پس بدو اند و بطبرستان آمد و یک چند آنجا بود تا آنگاه که حجاج او را
عزل کرد و این کشتن قطری و دیگر مهتران خوارج بسال هفتاد و شش اندر بود خبر امیری حجاج و ولایت عراق و چون
سال هفتاد و هشت اندر آمد عبد الملک بن مروان امیه بن عبد الله بن خالد را از خراسان باز کرد و خراسان
و سکستان بن حجاج داد و حجاج چون از کار خوارج بپرداخت از کوفه به بصره شد و مغیره بن عبد الله بن عقیل را
خلیفت خویش کرد بکوفه و مهلب بن ابی صفره از حرب ازارقه بپرداخت بنزدیک حجاج باز آمد و حجاج او را گرامی
او را بنواخت و خلعت داد و روزی بیفزود پس عبیده بن ابی بکره را خراسان داد و مهلب را سکستان داد و مهلب را
کراهیت آمد و برفت و عبد الرحمن بن عبد الله بن طارق صاحب شرط حجاج بود او را گفت حجاج مرا سکستان داد و عبیده
را خراسان و من بکار خراسان داناترم از وی اگر رای امیر اندرین باب سخن گویی که تا مرا ایجای او بخراسان فرستد و او را سکستان
عبد الرحمن بیامد و با حجاج این سخن بگفت حجاج اجابت کرد و ولایت خراسان مهلب را داد و هزار هزار درم خواست که
از خراج اهواز و آن نواحی که بدست او اندر بود بدان مدت که بحرب ازارقه مشغول بود و مهلب خبر نداشت و هر کرا
که او را عزل آمدی او را قرض بایستی کردن زیرا که هرچه او را بدست آمدی بخوردی و بدادی و بر نهاد نکردی و زنی
بود مهلب نکاه و حلی خویش را بفروخت و مقدار پانصد هزار درم حاصل کرد و مغیره بن مهلب پانصد هزار درم
از مال خویش بداد و مهلب این مال بحجاج فرستاد و خود برفت و روی بخراسان نهاد و حبیب پسر خویش را بر مقدمه
لشکر کرد و حجاج او را اشتری داده بود و ده هزار درم صلت چون حبیب بخراسان آمد امیه کار دار را هیچ نجنبانید
و چون ده برآمد مهلب بدو رسید بسال هفتاد و نه اندر ناحیت شام طاعون افتاد و خلقی بی اندازه بمردند چنان
بود که کسی نخواست ماندن از بسیاری که بمردند پس بو عبیده بن ابی بکره بسکستان باقی سال هفتاد و هشت آنجا بود چون
سال هفتاد و نه اندر آمد بغزات تبیل شد ملک کابل و پیش از آن با او صلح کرده بود تدبیر چیزی که هر سال بدو هدیه
گاه بودی که آن خراج بدادی و گاه بودی که باز گرفتی پس حجاج کس فرستاد به پسر ابو بکره و او را فرمود که بغزات زنبیل شود
و باز نگردد تا زمینهای ایشان بستاند و حصارهاشان ویران کند و کشتن و غارت کند و عبیده برفت با آن
مسلمانان که با او بودند از اهل کوفه و بصره و شریح ابن هانی بر کوفیان مهتر بود و عبد الله بن الحارث بر گروه بصریان
برفتند و مردم شهرهای زنبیل از پیش بیرون شدند و زمینهای خویش بر ایشان دست باز همی داشتند تا مسلمانان
بدر شهر رسیدند که زنبیل آنجا بود و بنزدیکی فرود آمدند چون زنبیل آگاه شد بفرمود تا عقبه‌ها و درها بگرفتند
و مسلمانان از خویشتن نومید شدند و هیچ گونه بیرون نتوانستند آمدن پس عبیده بنزدیک شریح کس فرستاد

وگفت با این مردمان صلح خواهم کردن بر مالی که بدهیم بهفتصد هزار درم صلح کرد که بر زنتبیل فرستد شریح عبیده را
گفت که هر مالی که تو بدین صلح اندر بدهی سلطان اندر روزی شما بازگیرد عبیده گفت اگر ما هرگز هیچ روزی نیابیم دوستر
داریم از آنک بدین جای هلاک شویم شریح گفت من بدین سال که بپیری رسیدم و هیچ ساعت بر من نگذرد که نه باشد
دیگر امید دارم که زنده باشم و من دیرگاهست که از خدای عزوجل شهادت همی خواهم و شریح بجاهلیت اندر ترسا بود تا این
روزگار بمانده بود پس شریح بانگ کرد وگفت ای مسلمانان یاری کنید مرا بحرب دشمن و هر که از شما شهادت خواهد از پی
بیاید پس گروهی بسیار نزدیک او شدند و او پای بایش نهاد و با آن کافران حرب همی کردند و شریح با خویشتن این رجز همی گفت
اصبحت ذا بث اقاسی الکبرا قد عشت بین المشرکین اعصرا ثمت ادرکت النبی المنذرا وبعده صدیقه وعمرا ویوم مهران ویوم تسترا
والجمع فی صفینهم والنهرا همی یاد کند پیری وآن روزگار که یاد دارد بجاهلیت اندر و بوقت مبعث پیغمبر صلی الله علیه وسلم
پیش آمدن و صحبت کردن با او و با ابوبکر و عمر و روزگار حرب صفین و نهروان و بنالیدن از درازی عمر خویش پس شریح کشته
شد و گروهی از یارانش و کسی از آن حرب بجست با سر بوبکره بیرون آمد از آن زمین و مسلمانان پیش ایشان طعام همی بردند و
گرسنگی ساده شده بودند پس هر که از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی چون مردمان آنچنان دیدند طعام اندک همی دادند تا بخو
باز آمدند و سال هشتاد اندر آمد و اندرین سال سیلی آمد عظیم و بسیاری از خانهای مکه ویران کرد و آن سال را عام الجحاف
نام کردند از بهر آنک هر چیزی که پیش سیل آمد ببرد و چنان بود این سیل که اشتران را با بار ببرد و کس چیزی نتوانست کرد و بر کن
خانه برتر دوانید و اندر گذشت و هم اندرین سال در بصره طاعون بود و خلقی بسیار بمردند و بدین سال یزید بن مهلب از
مرو برداشت و رود بلخ بگذاشت و بکش فرود آمد و بر عم حسل او را با پسرش یزید بخراجیل فرستاد ملک حل سهل بود
و یزید کرد اگر دان قلعه سنگ بست بس محکم دید پس با سهل صلح کرد بر مالی که از و بستد و بنزد مهلب باز آمد و مهلب دیگر پسر خویش را
حبیب ببخارا فرستاد با سپاهی گران حبیب بیامد و صاحب بخارا بیافت با چهل هزار مرد و مردی از میان ایشان بیرون آمد
و مبارز خواست حمله غلام حبیب پیش او شد و او را بکشت حمله برد بر دیگران و سه تن دیگر را بکشت و باز آمد و دشمن
بجای خویش باز شد و گروهی از دشمن بدیهی فرود آمده بودند حبیب با چهار هزار مرد بر ایشان شبیخون کرد و آتش در زد و ایشان را
بسوخت و مهلب دو سال بکش بماند یک روز او را گفتند اگر پیش ترشدی خدای عزوجل فتح دادی و مهلب گفت که مرا خطر
از آن عمر با مسلمانانست ایشان را برو باز بیم دیگر روز مردی از گروه ترکان مبارز خواست هریم بن عدی بیرون شد و بگرد مانی با این
ترک برآویخت و هریم او را بکشت و باز آمد مهلب او را ملامت کرد و گفت اگر ترا کاری افتادی و هزار سوار مدد آمدی مرا بیندیک
من جای تو بگرفتی و مهلب از پس دو سال با مردمان کش صلح کرد بر مالی معلوم که بدهند و این مال همی ستد تا نامهٔ اشعث فراز رسید

بخلع حجاج مهلب آن نامه بحجاج فرستاد و خود آن مال بستد و بمرو باز آمد و بنشست خبر بیرون آمدن عبد الرحمن بن
محمد الاشعث بر حجاج بن یوسف بدان وقت که عبیده بن بکره از کابل باز گشت و شریح بن هانی کشته شد حجاج نامه نبشت
بعبد الملک و او را ازین آگاه کرد و گفت من همی خواهم که دیگر باره سپاه فرستم بکابل ولیکن بر رای امیر المؤمنین رسم تا مرا اندرین
رای چه بیند عبد الملک جواب داد و گفت چنان بینم که تو رای خویش بنگری و خدای ترا توفیق دهاد و حجاج بهمه ولایت عمال
اندر از عبد الرحمن بن محمد الاشعث دشمن تر نداشتی و ایدون گویند از حجاج که او گفتی که هرگز نبود که من او را دیدم که
بکشتن او نخواستم و شعبی گفت که یک روز پیش حجاج نشسته بود عبد الرحمن بن محمد الاشعث اندر آمد چون از در
حجاج او را بدید گفت بنگر که چگونه بتختر میکند والله که اگر خواستمی گردنش بزدمی پس چون عبد الرحمن بیرون شد شعبی گوید
من نیز برخاستم و برفتم و او را گفتم با تو حدیثی خواهم کردن اگر با من تنها بگوئی الحجاج زنده باشد گفت بگوی و آن سخن که حجاج
گفت او را بگفتم عبد الرحمن گفت من نیز همچنانم که او گوید هر جهدی که بشاید کرد بکنم تا او را از امیری باز کنم پس حجاج بیست هزار
مرد برگزید از مردمان کوفه و بیست هزار مرد از بصره و ایشان را روزی بداد و سلاح چنانک بایست و عبد الرحمن را لوای برست
و بسکستان فرستاد بحرب زنتبیل ملک کابل و عبیده بن بکره را معزول کرد پس چون عبد الرحمن برفت عمش اسمعیل بن اشعث
سوی حجاج آمد و گفت عبد الرحمن را مفرست که من همی ترسم که بر تو بیرون آید والله که او هرگز بر جسر فرات نگذشت که کسی را
از بهر آن طاعت نشد حجاج گفت او را آن دل و زهره نباشد که فرمان مرا خلاف کند و از طاعت من بیرون آید پس چون
عبد الرحمن بن محمد بسکستان آمد سپاه را بفرمود تا ساز حرب کردند و ایشان را پند داد و حذر نمود از بازایستادن و خبر بزنتبیل
شد نامه کردن بعبد الرحمن و عذر خواست و آنچه مسلمانان رسیده بود پشیمانی و اندوه نمود که من رضا نداده بودم بدانچه یاران
عبیده بن بکره رفت و آن حرب ایشان خواستند من صلح طلب همی کردم و آن خراج همی دادم بپذیر رفت عبد الرحمن بدان نامه
نگاه کرد و برفت با همه سپاه و زنتبیل هم بران عادت خویش او را نان همی داد زود با سپاه بجست یک یک بدو رستاق
همی داشت و همی خواست که او را با خویشتن نزدیک آرد پس با او همان کند که با پسر بکره کرد و پسر اشعث از آن حیلت آگاه بود
هر کجا که از آن شهرها بستدی کارداری با گروهی سپاه آنجا دست باز داشتی بران کمینگاه و عقبها و درها و هر جای که او دوستی
مردم بنشاندی تا بسیار از آن زمین بگرفت و مالی بی اندازه غنیمت کرد پس سپاه را بفرمود که پیش مشوید که امسال بدین زمینها
که از ایشان بستدیم بس کنیم و شما عقبها و راهها و کمینگاهها بشناسید و نداینید پس دیگر سال همچنین کنیم لخت لخت ازین
زمینها بستانیم و ایشان را بجنبانیم و بجنبیم تا آنگاه که خدای عزوجل ایشان را هلاک کند پس نامه نبشت بحجاج بدین فتح که خدای تعالی ایشان را
داده بود و گروهی گویند که حجاج همزان بن عدی را بکرمان فرستاد که عبیده بن بکره را از دست مدد فرست با آن گروه که با او بودند

عاصی شد و حجاج پسر اشعث را بحرب او فرستاذ پسر اشعث او را بهزیمت کرد و یکزمان همی بود پس حجاج را خبر آمد که عبید الله بن
ابی بکره بسکستان بمرد حجاج عهد پسر اشعث فرستاذ و سپاهی گران بدو فرستاذ و دو بار دو هزار هزار درم بر ایشان هزینه کرد و خواند
بر روزی و عطا داذ و آن سپاه برفتند و از تمام سلیحی که بودند مردمان آن سپاه را جیش الطواویس خواندندی یعنی بطاووسان
مانند کردند و حجاج نامه بنبشت بپسر اشعث و او را بحرب رتبیل فرموذ شدن و بسال هشتاذ و یک عبد الملک مروان بپسر زبیر
بقالیقلا فرستاد با سپاه و او برفت و حرب کرد و قالیقلا بگشاذ و با غنیمت بسیار باز آمد و چون عبد الرحمن نامه بنبشت
بحجاج بدان رای که او دیده بود با رتبیل حجاج نامه را جواب کرد و گفت بدانستم آنچه گفته بودی ولیکن نامه تو بکسی مانند
که هدنه کردن دوست دارد و بر مردمانی که دشمن خدای عز و جل اند و آن تدبیر و رای تو نا بکار است چون نامه بتو رسد آنچه
گفتم اندر کار دشمن مکن و حصارها ویران کن و غارت کن آن نامه بفرستاذ و سپس نامه دیگر نبشت و بدو اندر ایدون گفت
که آن مسلمانان که با تواند بفرمای تا کشت و کار کنند بدان زمینها اندر که بگرفتند و آنجا مقام کنند تا آنگاه که خدای عز و جل
فتح دهد و نامه دیگر بنبشت و گفت آنچه من ترا گفتم از تاختن و برآوردن از حرب دشمن پیش گیری و هرچه بتوانی کردن بکنی
و اگر نه محمد اسحق که برادر تو است دست باز ندارم و صلاح شما بغایت دوست دارم چون این نامه بعبد الرحمن محمد الاشعث
رسید گفت حجاج همی خواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب مرا حرب همی فرماید و او را جز آن مقصود نیست و کسانی
که بحرب اندر بیشتر بوده اند و کارها دیده اند رای من صواب دیدند و من بدین نامه خبر کردم سوی حجاج جواب کرد و مرا
عاجز خوانده است و سست رای همی فرماید که اندر آن زمینها بر وی اندر شوم که پدران شما از کافران چنان کار افتاد
و من مردی ام آنگاه روم که شما روید و با شما ام چون بایستید مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند ما فرمان دشمن خدای
عز و جل نکنیم یعنی حجاج و سخن او نشنویم و طاعتش نداریم و از ایشان عامر بن واثل الکنانی سخن گفت و او مردی بود از
فصحاء عرب و شاعر بود و گفت والله که حجاج از شما نیندیشد و از هلاک شما یاد نیایدش و چون شما بر جای خویش مخاطره
کنید و او را هیچ زیان ندارد و اگر ظفر غنیمت بود فزونی باشد سلطان وی اندر و اگر ظفر دشمن را بود شما را زیان باشد
و او را هیچ زیان ندارد خلع کنید آن دشمن خدای را و امیر عبد الرحمن بن الاشعث را بیعت کنید و من شما را بر خویشتن گواه کنم
که اول کسی که او را خلع کرد من بودم پس مردمان از هر سوی بانگ کردند فعلنا فعلنا قد جعلنا عدو الله پس مردمان بخواستند
و عبد الرحمن را بیعت کردند عبد الرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و بر آنک مرا نصرت کنید تا با او جهاد کنیم تا خدای
عز و جل او را از زمین عراق بیرون کند همه گفتند آری پس مردمان بیعت کردند و بهیچ نام عبد الملک نگفتند پس عبد الرحمن
کس فرستاذ بر رتبیل و با او صلح کرد بر آنک اگر دعوت او آشکارا شود هرگز از رتبیل خراج نخواهد و اگر هزیمت شود پناه بدو کرد

زنتبیل اجابت کرد و عبد الرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و عطیة بن عمرو العنبری بر مقدمه بفرستاذ با لختی سپاه
حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاذ و سپاهی دیگر فرستاذ و هیچ سپاه پیش عطیه نیامد که ایشان را هزیمت کرد پس نخستین
کسی که عبد الملک مروان را خلع کرد اعشی بود و سحبان بن الحریر بر پای خواست و گفت ایها الناس انی قد خلعت ابا ذبان کما اخلع
قمیصی هذا گفت ای گروه مردمان عبد الملک را خلع کردند و با پسر اشعث بیعت کردند و بیعت چنان بودی که گفتی
با من بیعت کنید بر کتاب خدای و سنت رسول و خلع کردن امامان و بی راه را جهاد کردن با ایشان چون گفتندی بیعت
کردی و حجاج آن خبر بعبد الملک مروان بنبشت و از و سپاه خواست و خود از کوفه ببصره شد و عبد الرحمن نامه فرستاذ بمهلب
بن ابی صفره و او را به بیعت خواند و مهلب جواب کرد که تو پای اندر کاری نهاذه که امت محمد را تباه کنی از خدای بترس
و تن خویشتن را تباه مکن و خونهای مسلمانان مریز و از جماعت مگسل و از بیعت باز نیا پس اگر تو گویی بر خویشتن
میترسم از خدای عز و جل ولیکن که برنیبی پس مهلب نامه بنبشت بحجاج و گفت مردمان عراق روی بتو نهاذند و مثل ایشان چنان
سیلیست که از فراز اندر آید هیچ چیز او را باز ندارد و در بند نشود چون این کرده باشی آنگاه حرب ایشان بساز که خدای
عز و جل ترا بر ایشان نصرت دهد چون حجاج نامه مهلب برخواند و او را تهمت کرد و گفت والله که این نصیحت نکرد مگر پسر
عم خویش را عبد الرحمن و چون نامه حجاج بمدد خواستن بعبد الملک رسید بیزید و خالد بن یزید بن معویه
را بخواند و آن نامه را بدیشان داذ خالد گفت یا امیر المؤمنین اگر این حدیث از سکستانست جای ترسست پس عبد الملک سپاه
بساخت و از شام هر روزی صد کان و پنجاه کان کم و بیش لشکر بحجاج میرسید و هر روز بنزدیک عبد الملک خبر میرساند
و هر کجا پسر اشعث باز آمدنی همی نمود و او از بصره برداشت با سپاه گران و پیش پسر اشعث باز آمد و بتستر فرود آمد
و مطهر العکی و عبد الله بن رمیثة الطایی بر مقدمه کرد و سپاه عبد الرحمن فراز رسیدند و زود بگذشتند و بمطهر و طایی
و طایی رسیدند و با ایشان حرب اندر گرفتند و خلقی را بکشتند و دیگران بهزیمت باز پیش حجاج آمدند و این بروز عید
گوسفند کشان بود سال هشتاد و یک حجاج بر منبر خطبه همی کرد ابو کعب بن عبید الله بر منبر شد و او را هزیمت شدن
مطهر و طایی خبر داذ و حجاج مردمان را فرموذ که ببصره باز شوید که آنجا سپاه برتابد و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه
از پس او برداشت و هر که باز پس همی ماند پسر اشعث در وی همی رسید و همی کشت حجاج برفت و بزاویه فرود آمد و بصره
را دست باز داشت و آن نامه که از مهلب آمده بود بخواست و دیگر باره برخواند و گفت نیک دانسته و مهلب تدبیر
حرب و مشورت نیک کرد و ما خیانت پنداشتیم و عبد الرحمن روی ببصره نهاذ و ببصره اندر آمد باخر ذی الحجه
و بفرموذ تا گرد اگرد شهر کنده کردند و اندر ماه محرم سال هشتاد و دو هر دو گروه حرب بیاراستند و صفها بر کشیدند

وبیمنه ومیسره راست کردند وحربی کردند سخت از لشکر حجاج عامه قریش وثقیف هزیمت شدند وسفین بن
الابرد الکلبی حمله برد وخویشتن بر میمنه عبد الرحمن افکند وایشان را هزیمت کرد وخلقی از گروه پسر اشعث کشته آمدند
از ایشان عبد الرحمن بن ربیعه بود وعقبه بن عبد الغفار الازدی وعبد الله بن عامر بن مسمع وعبد الله بن دارم الحارثی
وسه پسر مسمع پیش حجاج آوردند وپسر اشعث با گروهی از مردمان روی بکوفه نهادند ومردمان بصره بر عبد الرحمن
بن عامر بن ربیعه بن حارث بن عبد المطلب گرد آمدند واورا بیعت کردند وبا حجاج پنج شبانروز حرب کرد سخت ترین
حربی با گروه مردمان بصره بود وآنجا بنشست وصبر همی کرد حجر وقیعت دیر الجماجم حجاج عبد الرحمن بن عبد الله بن
عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بود ومطهر بن ناجیه صاحب شرط بود چون آگاه شد که پسر اشعث بکوفه همی آید ابن الحضرمی
بکوشک اندر شد ومردمان کوفه با مطهر بر در کوشک آمدند واورا با حصار کردند وابن الحضرمی با ایشان صلح کرد
برانک او ویارانش بیرون آیند وکوشک بدیشان دست باز دارند پس بیرون آمدند ومطهر بکوشک اندر شد وهر
مردی را دویست درم بداد وپسر اشعث بکوفه اندر شد وبیشتر کوفیان با او یکی شدند مطهر خواست که حرب کند عبد الرحمن
نردبانها فرمود تا آوردند وبدیوار کوشک بر نهادند ومردمان بر رفتند ومطهر را بگرفتند وپیش عبد الرحمن آوردند
بفرمود تا اورا باز داشتند پس دست از وی باز داشتند وبا وی بیعت کرد ومردمانرا که از کوشک در آوردند بیعت
کردند با وی واو عبد الرحمن بن عباس را سپاهی بسیار بداد وبحرب حجاج فرستاد حجاج از بصره برداشت وبدیر
الجماجم فرود آمدند ومردمان از بصره وکوفه وثغور ومصر ومکه ومدینه بر پسر اشعث گرد آمدند وحرب حجاج
را بساختند وپسر اشعث وحجاج گرد خویش کنده کردند وهر یکی خندقی ساختند وحرب میان هر دو سخت شد
واین خبر بمردمان شام رسید وبمهتران قریش که بنزدیک عبد الملک بودند عبد الملک را گفتند که مردمان عراق
از تو بمان بسنده گشتند که تو حجاج را از عراق باز کنی وکسی بدل او فرستی وعزل او آسانتر از حرب کردن او
باز کن تا طاعت ایشان مر ترا خالص شود عبد الملک پسر خویش را بفرستاد ونامه کرد برادرش محمد مروان واو
بر زمین موصل بود واورا باز خواند وهر دو را با سپاه بعراق فرستاد وگفت باز کردن حجاج از ولایت عراق بر مردمان
عرضه کنید وبرانک پسر اشعث بهر شهری که او خواهد از شهرهای عراق بنشیند تا اورا باشد اگر بپذیرد حجاج را
عزل کنید ومحمد مروان امیر عراق باشد واگر نپذیرد حجاج امیر همه سپاه است وخداوند حرب شما فرمان او برید
ایشان روی بعراق نهادند واین خبر بحجاج رسید اندوه آمدش وبیم رسید که مردمان عراق آن بپذیرند واو معزول شود
نامه نبشت بعبد الملک واندران سوکند خورد که اگر مردمان عراق را عزل من بدهی بحکم تو نه ایستند بینی که با ملک اشتر

چگونه بر خواستند بر امیر المؤمنین عثمان چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزل سعید بن العاص چون
اورا عزل کرد دیگر سال تمام نه ایستادند تا بیامدند واورا بزاری بکشتند آهن جز با آهن نتوان برید وعبد الملک دل
بنشست برین که گفتند بر مردمان عرضه کند طلب سلامت را وازانک همی نخواست که حرب بود پس چون عبد الله
ومحمد بیامدند وتدبیر کرد وپیغام عبد الملک بمردمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بنگریم وان شب بنزدیک
پسر اشعث گرد آمدند وتدبیر کردند وهر کسی چیزی همی گفت وآخر بیستادند که حرب کنند دیگر باره عبد الملک را خلع کردند
ونخستین کسی که عبد الملک را خلع کرد بدیر الجماجم عبد الله بن ذواب السلمی بود وگرد آمدن یاران پسر اشعث بر خلع
عبد الملک بدیر الجماجم او بیشتر بود که ازان پس عبد الله ومحمد دیگر روز چون دیدند که مردمان اجابت نمیکنند هر دو
بنزدیک حجاج آمدند گفتند تو دانی با این سپاه وبرای خویش کار کن که امیر المؤمنین فرموده است که فرمان تو کنیم
وپسر اشعث وحجاج هر دو گروه سپاه بیاراستند وتعبیه کردند وحجاج عبد الرحمن بن سلیم الکلبی بر میمنه کرد
وعمارة بن تمیم اللخمی را بر میسره وپسر اشعث میمنه خویش الحجاج بن حارثه الثقفی داد ومیسره ابرد بن قرة التمیمی را داد
وبلشکر پسر اشعث آن روز از قرآن خوانان وفقها بزرگ بودند چون عامر بن شرحبیل الشعبی وسعید بن جبیر
وابو البختری الطایی وعبد الرحمن بن ابی لیلی ومحمد بن ابی سعد وقاص پس هر دو گروه حرب بیستادند وبلشکر پسر اشعث
نعمت فراخ بود نانک از کوفه وسواد می آوردند وبصریان وشامیان را کار سخت شده بود ونرخها گران بود
وطعامشان تنگ شد وگوشت خود نایافت بود وبا این همه حرب همی کردند هر چه سخت وگروه پسر اشعث حمله
بردند بر گروه شامیان وحرب سخت کردند وچنان بود که صف شامیان بشکستند وباز گشتند اندر دجله را
یافتند کشته چون اورا بدیدند دلیران پژمرده شدند وگروه حجاج چون ازان آگاه شدند شادی کردند وبانگ کردند
وگفتند یا اعداء الله قد هلکتم قتل طاغوتکم ای دشمنان خدای هلاک گان آمد ومردی از شامیان فراز آمد وسر جبله ببرید
وپیش حجاج برد حجاج شاد شد وگفت این اول فتحی است والله که هیچ فتنه ننشست تا آنگاه که مهتری از بزرگان کشته نشد
وبدین روزگار اندر که این حرب بود یک روز مردی از پسر اشعث نام او قدامه بن الحریش التمیمی بیرون آمد ومیان دو صف
بیستاد وگفت ای مردمان شام شمارا بکتاب خدای عز وجل خوانم وبسنت پیغامبر صلوات الله علیه اگر بپذیرید ورنه مردی
از شما بیرون آید مردی بیرون آمد وبا قدامه حرب کرد این شامی کشته شد دیگری بیرون شد همچنان کشته شد
سعید چون آن بدید حجاج را گفت اصلح الله الامیر جز انکس نبرد که اورا اجل رسیده باشد واین مرد را نیز اجل رسیده است
وامید دارم که نزدیکست اجل او دستوری ده تا از گروه خویش یکی را بحرب او فرستم حجاج گفت این سک مردمان

بترسانید ولیکن تو دانی هر که خواهی بحرب او فرست سعید بیامد چون امیر مبارز خواست یکی را پیش او فرستاذ
او نیز بکشت سعید را اندوه آمد از آنکه حجاج گفته بود پس قدامه مبارز خواست سعید بنزدیک حجاج شد و گفت
مرا دستوری ده تا پیش آن سگ روم حجاج گفت تو خود را چنان می بینی که بیمایی سعید گفت نعم ایها الامیر آنچنان
که تو خواهی حجاج گفت شمشیری بمن نمای گفت با من شمشیریست گران تا از این و بهتر از این شمشیر خود مرو را داد پس حجاج گفت
زرهی نیک داری و سپری قوی ولیکن ندانم با این مرد چگونه خواهی بودن سعید برفت چون بنزدیک قدامه رسید
گفت بایست ای دشمن خدای عز و جل سعید را طمع افتاد اندر و بیاران سخن پس قدامه را گفت اندر و کار یکی بکن یا مرا
دست باز دار تا ترا سه ضربت بزنم تا چنانک من خواهم یا سه ضربت مرا بزن چنانک تو خواهی سعید گفت من آغاز
کنم گفت روا است قدامه سینه خویش فرا پیش برنهاد و سعید بقوت خویش یک ضربت بزد جوشن کار نکرد سعید را اندوه
آمد دیگر ضربت بزد بر سر کتف و کار نکرد سیوم ضربت بزد و هم کار نکرد قدامه گفت اکنون خویشتن بمن سپار سعید خاموش
بود قدامه یک ضربت بزد و سعید را از اسب در گردانید و فرود آمد و کارد برکشید و خواست که گلوش ببرد سعید گفت
سوگند بر تو که ترا نامی نبود از کشتن من چنانک مرا دست باز داری گفت تو کیستی گفت من سعید الحرشی
گفت ای دشمن خدای عز و جل برو و حجاج را بگوی از آنچه دیدی سعید بیامد و حجاج را گفت که امیر بهتر دانست و قصه
بگفت و بدین حربها اندر ابو البختری و سعید بن جبیر پیش صف اندر آمدندی و گفتندی قوله تعالی وما کان لنفس
ان تموت الا باذن الله کتابا مؤجلا ومن یرد ثواب الدنیا نؤته منها ومن یرد ثواب الاخرة نؤته منها
وسنجزی الشاکرین پس حمله بردندی و سه روز پیوسته حرب بودی بیدون گوید
که پسر اشعث سه دور تا از ربیع الاول شده بود بدیر الجماجم فرود آمد و چهاردهم جمادی الاخر بهزیمت شد
و بدین صد روز اندر هر روز حرب بود بیرون از این کتاب ایدون گوید که بدین صد روز صد هزار مرد کشته شده
بود نداز هر دو گروه و آن روز که پسر اشعث بهزیمت شد هر دو گروه بیرون آمدند و حربی کردند سخت و سفیان
الابرد خویشتن را بر دبرقره التمیمی افکند و او بر میسره پسر اشعث بود او را هزیمت کرد سپاه پسر اشعث هزیمت شدند
و پسر اشعث بر منبر بود و خطبه میکرد چون هزیمت لشکر خود بدید بانگ کرد و گفت یا عباد الله الی انا محمد و گروهی
ببانگ او بپای منبر او شدند و بیستادند و نیز یاران همی آمدند و از پسر اشعث همی گذشت و پیمان ایستاده بود
و خویشتن را هیچ چیز نپوشیده و همی نگریست عبد الله بن یزید مغفل بر منبر شد و گفت فرود آی ایها الامیر
تا اسیر نشوی و باشد که سپاه دگر بتو گرد آیند و این دشمن بدست تو هلاک شوند پسر اشعث فرود آمد و روی

بکوفه نهاد و هزیمتیان بکوفه بودند و پسر اشعث پنهان بی سلاح بخانه خویش رفت و زنان و فرزندان
پیش او همی آمدند و همی گریستند ایشان را وصیت کرد و گفت مگریید اگر مرا حالی رسد و بمیرم آن خدایی که شما را
پیش از من روزی همی داد پنهان روزی بدهد بعد از مرگ من خدایست که نمرد و نمیرد ایشان را بدرود کرد و از کوفه برفت
و چون سپاه پسر اشعث هزیمت شد و حجاج یاران خویش را فرمود که از پس ایشان مشوید و منادی بانگ کرد که هر که
نزدیک من آید ایمنست حجاج بکوفه اندر آمد و مردمان را بیعت خواند و کمیل زیاد از آن کسان بود که با پسر اشعث همی بود
او را پیش خواند و او سخت پیر بود و گفت تو بودی که چون عثمان را بودی گفت ای مرد چه تهدید همی کنی والله که از عمر من
چندان نمانده است که کسی شربتی آب خورد بامداد و شبانگاه بمیرد یا شبانگاه خورد و بامداد بمیرد بکن آنچ خواهی که از
پس کشتن روزی است که داوری ایست و حجت امروز شما راست حجاج گفت حجت بر تو است کمیل گفت چنین اگر قاضی
تو خواهی بودن گفت تو بیان کرده اند دی بوذی که عثمان را بکشتند پس بفرمود تا او را بکشتند و بسال هشتاد و دو مغیره بن مهلب
بمرد و مهلب بکش بود بماوراء النهر چون خبر مرگ مغیره بشنید سخت جزع کرد و یزید پسر را بجای او فرستاد مهلب روزی چند
درنگ کرد بکش پس با ایشان صلح کرد که بدو دهند و از آنجا برداشت و روی باز پس نهاد که بمرو آید چون بنزدیک مرو الرود رسید
بمنزلی که او را عول گویند بیمار شد بعلت شوصه و این علت از تخمه زیر باشد پس بسینه برد تا الحشا و شوصه کرد پس مهلب
پسر خویش را حبیب وصی کرد و بمرد بماه ذی الحجه بسال هشتاد و سه و حبیب برو نماز کرد و چون مهلب بمرد حجاج ولایت
خراسان یزید بن مهلب را داد و هم اندرین سال عبد الملک باز رعثمان بن عفان را از مدینه بکرد خبر آن حرب که میان حجاج
و پسر اشعث بود چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت و روی به بصره نهاد و عبید الله بن عبد الرحمن بن سمره بن عبد الشمس القرشی
از قبل حجاج بود بر وی بیرون آمد و بصره بگرفته بود چون عبد الرحمن بیامد و عبید الله پیش او شد و گفت من از آن بهترم که
و پسر اشعث بمسکن فرود آورد و گرد شهر کنده کرد و آب بوی در افکند و از خراسان خالد بن جریر بن عبد الله القرشی بنزدیک
پسر اشعث آمد با گروهی از مردمان کوفه و حجاج از کوفه برفت و روی به پسر اشعث نهاد و چون بدو رسید حرب بپا راست و از دو
شبانروز حرب کردند هرچه سخت تر از گروه حجاج هم القرشی را بکشتند و او بر سلاح خانه حجاج بود حجاج از آن تافته شد
سخت و عبد الملک بن مهلب بمدد حجاج فراز رسید با سپاهی ساخته دیگر روز نهر و حرب اندر گرفتند و سپاه پسر اشعث
بهزیمت شد و ابو البختری الطایی و عبد الرحمن بن ابی لیلی کشته شدند و بسطام بن مصقله الشیبانی با چهار هزار مرد از مردمان
مکه و مدینه بیکسوی شدند و نیام شمشیرها بشکستند و بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم که خویشتن را از کشتن باز داریم
بهیچ گونه نتوانیم و همی دانیم که مرگ بما خواهد رسید پس کجا گریز است و چاره نیست ای مردمان شما بر حقید والله پس روی

حرب نهادند با چهار هزار مرد حربی کردند هرچه سخت‌تر سپاه شام چندین بار از جای برداشتند و چنان شد که
تیراندازان را فرمود پیش آمدن گفت چون ایشان بیایند که حرب کنند از هر سوی تیرباران کنید و ایشان حرب همی کردند تا بیشتر
کشته شدند و بکر بن ابی ربیعه را اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود تا بکشتند و سپاه پسر اشعث هزیمت شد و او برفت
و روی بسکستان نهاد و حجاج عماره بن التمیم اللخمی و پسر خویش را محمد بن الحجاج از پس پسر اشعث بفرستاد بسوس بدو اندر رسیدند
و حرب کردند یکساعت و پسر اشعث هزیمت شد و روی بکرمان نهاد و بید دشهرستان زرنج فرود آمد و آنجا آن روز
از دست پسر اشعث مردی بود نامش عبدالله بن عامر النواد بفرمود تا در شهر در ببستند و پسر اشعث روزی چند آنجا بماند
تا مگر عبدالله در بگشاید نگشود پس برداشت و به بست آمد و عیاض بن همیان السدوسی از دست او امیر بود آنجا به پسر اشعث
باز آمد و او را نیکو فرود آورد چون یاران او پراکندند برجست و او را فرو گرفت و بند کرد و خواست که بحجاج فرستد و از
خویشتن زینهار خواهد و زنبیل ملک کابل آگاه شد با سپاه بیامد و گرداگرد بست بگرفت و رسول بشهر اندر فرستاد و سوگند
خورد و عیاض را گفت اگر یک تا موی وی بیازاری از اینجا بازنگردم تا ترا و پیوستگان ترا بیرون نیارم و بر دار نکنم عیاض
از وی زینهار خواست بر آنک او را چیزی نگوید با پسر اشعث دست باز دارد زنبیل اجابت کرد پس اشعث بنزدیک زنبیل
آمد گفت این مرد را ولایت دادم با او نیکویی کردم اکنون پاداش من این کرد عبدالرحمن با زنبیل برفت و او را بنزدیک خویش
همی داشت هرچه گرامی‌تر پس از گروه پسر اشعث خلقی جمع آمد و از حجاج ایمن نبودند و زینهار او نپذیرفته بودند و هرچه
نتوانستند کرده بودند از حرب کردن با حجاج از پس پسر اشعث برداشتند بدیدار نگاه که او را سوس بهزیمت شد بسکستان
افتاد و دیگران بر عقب همی آمدند تا شصت هزار مرد گرد آمدند آنگاه کس فرستادند بپسر اشعث و او را گفتند اینجا سپاه بیا
مگر ما را متابع شوند بحرب شامیان عبدالرحمن بیامد و عبدالله بن عامر البوار بحصار گرفت و بیرون آورد و عذاب کرد
و باز داشت و عماره بن التمیمی اللخمی بدیشان رسید عبدالرحمن او را گفتند ما را صواب آنست که سکستان بدو دست باز داریم
و ما بخراسان شویم عبدالرحمن گفت خراسان یزید بن مهلب راست و او برنایست و سواری مبارز است و خراسان بشما داد
بان نتواند و بحرب پیش آید و شامیان از پس شما بیایند و مردم خراسان و شام بحرب شما گرد آیند ایشان گفتند ما چنان
امید داریم که چون بخراسان شویم اتباع ما بیشتر از آن باشند که با ما حرب کنند و زمین خراسان زمینی فراخ است چنانک
خواهیم بدو اندر می‌باشیم عبدالرحمن گفت شما دانید و برفتند چون بهراة رسیدند آگاهی نداشتند تا عبیدالله بن عبد الرحمن
القرشی از ایشان برگشت با دوازده هزار مرد سوی خویش گفت پسر اشعث دیگر از اگر دکرد و گفت ندیدی که عبیدالله چه کرد
ومن ازین پیش این ندیده بودم و شما را همی گفتم که بخراسان باید شدن نشنیدید اکنون شما بهر جا دایید من بنزدیک زنبیل

باز خواهم شدن و برفت با خاصگان خویش و عراقیان عبدالرحمن را بهر کردند و با او بیعت کردند یزید بن مهلب
آگاه شد کس فرستاد بعبدالرحمن و گفت جهان ترا فراخست اگر خواهی من ترا یاری کنم بمال و خواسته تا بفرستم عبدالرحمن جواب
کرد و گفت ما بدان آمدیم که مقام کنیم اینجا روزی چند بباشیم و بیاساییم پس بگذریم و ما را بدانچه گفتی حاجت نیست
رسول بنزدیک یزید شد و عبدالرحمن بن عباس اندر ایستاد و مالها بستد خبر بیزید آمد گفت اینک خواست که بیاساید
و بگذرد و خراج بستاند مفضل برادر خویش با چهار هزار مرد بفرستاد و خود با چهار هزار مرد دیگر از پس او برفت و یزید چهار صد
رطل بود گفت کدام اسب مرا بردارد او را اسبی بود بغایت بزرگ آنرا برنشست و خال خویش حدیع بن یزید را بمرو خلیفت
کرد و روی بهراة نهاد و گذر بمرو الرود کرد و بزیارت پدر خود مهلب شد و سه روز آنجا درنگ کرد و سپاه را صد درم
صد درم بداد و برفت و بهراة شد و کس فرستاد بعبدالرحمن و گفت اکنون بیاسودی و فربه گشتی و مال گرد کردی اکنون
آنچه ستدی ترا و اگر زیادت خواهی بدهمت و از اینجا برو و من نخواهم که با تو حرب کنم عبدالرحمن نپذیرفت و حرب را
بیاراست و از پنهان کس فرستاد بلشکر یزید و ایشان را بتدبیر فریفتاری کرد و بخویشتن همی خواند یزید آگاه شد گفت کار از
حد گذشت مرا از وی چاشت باید خورد پیش از آنک او بر من شام خورد حرب را بیاراست و کرسی بنهاد و یزید بر
کرسی نشست و حرب مفضل را داد و هر دو گروه برابر ایستادند چون یکساعت ببود گروه عبدالرحمن الهاشمی هزیمت
شدند و بپراکندند و جماعتی اسیر افتادند از ایشان یکی محمد بن ابی سعد بود و عمرو بن موسی بن عبدالله و عیاش بن
الاسود و جماعتی دیگر پس محمد بن ابی سعد وقاص گفت اسالک بدعوه ای لا اسل الاعفرت یزید بفرمود تا دست
از آن اسیران باز داشتند و محمد بن ابی سعد بحجاج فرستاد حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان گفت
صبح الله فیک و ابن محمد را المغلب ظل الشیطان خواند بنی از درازی که بود پس او را گفت یا یزید بن معویه بیعت کردی
و خویشتن بحسین بن علی ابی طالب و عبدالله بن عمر مانند کردی و چوبی بدست داشت و بر سر او همی زد تا خون از
سرش بدوید محمد گفت ایها الرجل قد ملکت فاسجح حجاج آن چوب بنهاد و محمد گفت اگر بنی حال من با امیرالمؤمنین بنویسی
اگر مرا عفو کند تو بیت بدان ایناد یا بنی غزد یا بی اگر جز این بود معذور باشی حجاج سر اندر پیش افکند یکساعت پس بفرمود
تا گردنش بزدند و اندرون گویند که حجاج روز حرب دیر الجماجم ده هزار مرد کشته بود از اسیران و محمد بن جریر
بدین کتاب اندر ایدون گوید که حجاج آنچه پیش خویش فرمود کشتن صد و بیست هزار مرد بکشته جز آنک بحربها اندر
کشته شده بودند و از گروه کشتگان روز حرب مسکن بسطام بن مصقله بن هبیره بود و عمرو بن صعصعه الرقاشی و گروهی
دیگر چون سرهاشان پیش حجاج آوردند بسر بسطام همی بنگرید و این بیت همی خواند شعر اذا مر تبوادی حسه ذکره فاذهب و دعنی اما

خبر هلاک شدن پسر اشعث بدان وقت که عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث از هراه بنزدیک زنتبیل شد مردی
با او بود نامش علقمة بن عمرو او را گفت نخواهم با تو آمدن عبد الرحمن گفت چرا گفت زیرا که من همی ترسم از تو و یاران تو
که حجاج نامه نویسد و زنتبیل را نیکویی پذیرد و ترا بدست او باز دهند و اینجا پانصد مرد است که بیعت کرده ایم اندر حا
بحصنی اندر شویم و حرب کنیم تا بمیریم تا زنهار یابیم عبد الرحمن گفت اگر تو با من نیایی ترا نیکو دارم علقمه برفت و عبد الرحمن
بنزدیک زنتبیل شد و علقمه با آن پانصد مرد ببیستاد عماره بن تمیم اللخمی بیامد و ایشانرا بحصار گرفت و آنگاه ایشانرا
زنهار داد و بیرون آمدند و عماره آن زنهار وفا کرد و نامهای حجاج پیوسته بزنتبیل همی آمد و همی گفت باید که پسر اشعث
را بفرستی و سوگند خورد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد مقاتل بفرستم تا بنان زمینهای تو اندر آیند و ترا و یاران ترا
فرو گیرند و غارت و قتل کنند و شهرهای تو ویران کنند و ابن عبد الله بن واسع التیمی بنزدیک زنتبیل بود او را گفت من حجاج
از بهر تو بستانم که هفت سال از تو خراج نخواهد و تو عبد الرحمن را بدو دهی زنتبیل گفت اگر توانی بکنی من با تو بسیار نیکوی
کنم پسر عبد الله حجاج را نامه کرد و گفت زنتبیل ترا خلاف نکند و من چنان کنم که او عبد الرحمن بتو فرستد حجاج از عبد الله سپاس
داشت و مال فرستاد و زنتبیل او را خواسته بسیار داد و عهد حجاج بدو داد و زنتبیل بر عبد الرحمن برگرفت و بحجاج
فرستاد و گروهی گویند که عبد الرحمن بفرستاد در راه بمرد و سروی نزدیک حجاج آوردند و از خویشان پسر اشعث هژده مرد
را بگرفتند و بند کردند و حجاج را آگاه کردند حجاج بفرمود تا همه را سر برداشتند و بنزدیک او آوردند و گروهی اندرون
گویند که عماره بن تمیم اللخمی را نامه کرد که زنتبیل هر چه خواهد بده و او را شرط کرد بدین که گفتم و عبد الرحمن را بند کرد و بعماره
فرستاد چون بنزدیک او رسید خویشتن را از فرازی بینداخت و بمرد پس او را همچنان مرده پیش عماره آوردند بفرمود
تا سر او را برگرفتند و سوی حجاج فرستاد با آن سرهای خویشان او و حجاج آن سرها بعبد الملک فرستاد و عبد الملک بیزید
فرستاد بمصر و اندر سال هشتاد و سه حجاج شهر واسط را بنا کرد و سبب چنان بود که اینجا امروز واسط است حجاج همی گذشت
و گروهی را پیش فرستاده بود تا منزلی را بگیرند تا آنجا فرود آیند و همی آمد تا بکنار لشکرگاه همی پی آمد بر خری نشسته مرحله را بلند
چون بدینجا رسید که شهرستان واسط است خر بیستاد و کمیز کرد راهب سبک فرود آمد و آن کمیز را از روی زمین برگرفت
و برون انداخت حجاج همی نگریست بفرمود تا راهب را پیش آوردند از آنچه کرده بود بپرسید راهب گفت ما بکتاب خویش
اندر چنین یافتیم که درین جایگاه مزکتی کنند و اندرو خدای را پرستند تا آنگاه که بزمین اندر یکی تن مانده که خدای عز و جل را یکتا گوید
در آنجا مسجد کنند حجاج هم اندر وقت شهر واسط بفرمود خط بزدند و بفرمود تا مسجد جامع بدان جایگاه بنا کردند که راهب
نموده بود و شهر واسط بنا کرد و تمام کرد و آبادان شد خبر غزای یزید بن مهلب بخراسان سال هشتاد و چهار اندر یزید

بن مهلب عزم آن کرد که بغزا ببرک شود بقلعهٔ بادغیس از سوی روذ و قتی نام ترکرد و جاسوسان فرستاد خبر آمد
بیزید که ببرک از قلعه برفت و هنوز آن وقت نبود که او عزم کرده بود برفت و روز بگذاشت ببرک را خبر آمد باز گشت
و با یزید صلح کرد بدانک دز بدو سپارد با آنچه اندروست از خواسته و خود و عیال برود یزید اجابت کرد و یزید آن قلعه
باز ترک داشتی و چنان بود که آن قلعه را بدین بهجود کردی پس حجاج یزید بن مهلب را از خراسان باز کرد و سبب آن بود
که حجاج روزی از واسط سوی عبد الملک فرستاد و خود لختی با ایشان برفت بباز آمدن بدیری فرود آمد او را گفتند بدین
دیر راهبی است پیر گشته و کتب بسیار خوانده حجاج بفرمود تا او را بیاوردند و گفت بکتب خویش اندر این روزگار چیزی یافتی
گفت آری آنچه از کار شما گذشت و آنچه خواهد بودن من همه خوانده ام گفت نام زد کرده است یا صفت گفت بهری چنین
و بهری چنان گفت صفت امیر المؤمنین چگونه یافتی بدین زمانه بسیار باشد او را گفت نه بسیار حجاج گفت مرا شناسی
گفت خبر داده اند مرا از تو گفت دانی که مرا از پادشاهی چیست گفت دانم گفت از پس من که باشد گفت مردی نام او یزید گفت
بزندگانی من یا از پس مرگ من گفت ندانم گفت صفتش دانی گفت بلی غدر کند جز این ندانم حجاج با خود اندیشه کرد گفت جز
یزید مهلب نیست از آن جایگاه برداشت از گفتار آن پیر بترسید پس نامه نبشت و از عبد الملک و از ولایت عراق استعفا
خواست عبد الملک جواب کرد گفت من دانم که تو خواهی که از رای من بر رسی ازین گونه سخن مگوی و جای خویش بنشین پس
حجاج اندر ایستاد و آل مهلب را بنکوهید و بودن ایشان با عبد الله زبیر و یک دلی ایشان با او و این حدیث بعبد الملک
نامه نبشت عبد الملک جواب کرد هیچ نقصانی نبینم بدانچه یاد کردند زیرا که آنچه کردند طاعت وی کردند و طاعت
ایشان و سر زیر گواهی دهد بطاعت ما حجاج دیگر باره نامه کرد و او را از غدر آل مهلب بترسانید که آن گفت راهب یاد کرد
که آن یزید که نام او برد یزید بن مهلب باشد و آن یزید بن کبشه بود که آن بن حجاج پادشاه شد بر عراقین چنانک بعد ازین گفته
آید پس عبد الملک نامه کرد و گفت بسیار بگفتن از یزید و آل مهلب یکی را نام زد کن که ولایت خراسان را شاید حجاج قتیبة بن مسلم
الباهلی را نام زد کرد و عبد الملک او را بپسندید و خبر بیزید شد که حجاج خراسان کرا داد حجاج همی خواست که بعزل او نامه نویسد
که مفضل را خلیفه خویش کن و بنزدیک من آی و یزید با حصین بن المنذر مشورت کرد حصین گفت اینجا باش و بهانه کن
بحجاج که بیمارم که امیر المؤمنین با تو سخت نیکو رایست و این حجاج همی کند و هر گاه که تو بنشینی و بشتابی ترا روی امید دارم که نامه
نویسد بحجاج و او را بفرماید تا ترا بخراسان بدارد گفت من از اهل بیتم که بطاعت داشتن باز گفته اند و من کراهت همی دارم
که عاصی شوم و ساز رفتن کرد و نامه حجاج بمفضل آمد که خراسان ترا دادم و مفضل یزید را شتاب همی کرد یزید برفت و گفت
از پس من ترا بر ولایت دست باز ندارد و این از بهر آن کرده است که می ترسد که من خلاف کنم نه بینی که چنین باشد که من همی گویم

یزید برفت وحصین دو بیت شعر گفت یزید را وچنین گفت شعر امرتک امرا حازما فعصیتنی فاصبحت مسلوب الامارة نادما
اما لیالی علیک صابرة وما انا بالداعی لترجع سالما وپیش از آنک یزید از خراسان رفت مفضل بخوارزم شد وبسیار برده آورد
و زمستان وسرمای سخت وجامها از بردکان بستدند وآن بردکان همه از سرما بمردند وبر والرود اندر سال الطاعون افتاد
وخلقی بسیار بمردند ومفضل نه ماه بر ولایت خراسان بماند وبدین نه ماه غزو رفت وحرب کرد وقلعه بکشاد
وبسیار خواسته یافت ومیان مسلمانان قسمت کرد وهر یکی هشتصد درم بود ومفضل بیت المال ننهاد هرچه یافتی بخوردی
وچیزی ننهادی وچون غنیمت یافتی بر سپاه قسمت کردی وکعب الاشقری قصیده گفته است بمدح او اندر ایدون گوید
شعر تری ذا الغنی والفقر من کل معشر عصابات شتی یلبسون للفضلا فما نرتجوا فواصل سیبه واخر مضی حاجة قد تجلا
اذا ما اتیا بیوتا غیر ابصنکم لم تعدی بها مثوی عیز ولا معللا اذا ما عدد الاکرمین من ذی الغنی وما قد موا من صالح کسب اولا
وچون یزید بن مهلب روی بعراق نهاد مردمان خراسان را سخت اندوه آمد زیرا که با ایشان نیکوییها کرده بود وشعرها بگفتند
واو را یاد کردند وبازش خواستند ویکی چنین برنج کرده است ومحمد بن جریر یاد نکرده است شعر ابا خالد صاحب خراسان بعدکم
ونال دو ر الحاجات بن یزید کما قطرات فی الارض بعدک قطره والاخضر ان للرز بعد عود وبر البر بعد عندک بحة واما الجود بعدک
وچون یزید از خراسان برفت حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را بخواند واو را عهد ولایت خراسان داد ومفضل را عزل کرد وبدین سال
هشتاد وپنج بماه جمادی الاولی عبد العزیز بن مروان بمرد واو ولی عهد بود از پس عبد الملک وعبد الملک را دل بر او بسوخت
ودیگران سخن نگفت وسال تمام نشد که عبد العزیز بمرد واز پس هژده ماه عبد الملک نیز بمرد وبدین سال هشتاد وپنج
عبد الملک مر پسر خویش را ولید ولی عهد کرد واز پس ولید سلیمان را ونامها بنوشت بهمه مملکت اسلام وبیعت فرمود همه بیعت کردند
مگر سعید المسیب بمدینه وامیر مدینه هشام بن اسمعیل بود او را بگرفت وباز داشت وشصت چوب بزد عبد الملک را
خبر بردند هشام را ملامت کرد وبسال هشتاد وشش عبد الملک بمرد خبر مرگ عبد الملک بن مروان عبد الملک روز
پنجشنبه نیمه شوال ازین سال هشتاد وپنج بمرد وروزگار خلافتش سیزده سال وپنج ماه بود از پس آنک ابن زبیر را بکشت
وگروهی گویند آن روز که او را بیعت کردند تا آن روز که بمرد بیست ویکسال بود ویک ماه از جمله هفت سال واند ماه با عبد الله
زبیر حرب همی کرد آن روز که بمرد پنجاه وهشت ساله بود ومولودش بسال بیست وشش بود بوقت خلیفتی عثمن رضی الله وبحرب
یوم الدار که عثمن را بکشتند حاضر بود وآن روز ده ساله بود نسبتش ایدون بود عبد الملک بن مروان بن الحکم بن العاص بن
امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف وکنیتش ابو الولید بود ومادرش عایشه بنت معیره بن ابو العباس بن امیه بود وابن القیس
عبد الملک ایدون گوید شعر انت عایشة التی فضلت اروم شبابها لم تلقت الدابها ومضت علی علوانها واو را پانزده پسر ماند

یکی ولید وسلیمان ومروان الاکبر ومروان الاصغر ویزید ومعویه وهشام وابوبکر وحکم وعبد الله ومسلمه ومنذر ومحمد
وسعد الخیر وسه دختر بود عایشه وام کلثوم وفاطمه وایشان مادر فرزندان بودند وگروهی مردمان ایدون گویند
که عبد الملک دختری از آن امیر المومنین علی رضی الله عنه بزنی داشت خبر خلیفتی ولید بن عبد الملک چون ولید بن عبد الملک
بخلیفتی بنشست ایدون گویند که چون پدر را بگور کردند بازخانه نشد بر کنت آمد ومردمان گرد آمدند واو بر منبر شد وخطبه
کرد پس گفت قوله تعالی انا لله وانا الیه راجعون والله المستعان علی مصیبتنا بموت امیر المومنین والحمد علی ما انعم علینا من الخلافة
پس از مردمان بیعت خواست نخستین کسی که بیعت کرد عبد الله بن همام السلولی بود واین بیت همی گفت شعر
الله اعطاک التی لا فوقها وقد اراد المشرکون عوقها . ومردمان همه بیعت کردند بدین سال هشتاد وشش قتیبه بن مسلم بمرو
آمد ومردمان را گرد کرد وخطبه کرد ومردمان را بر جهاد حریص کرد واندر خبرها وقرآن در جهاد آمده است وخبرها که پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفته است همی خواند وفرود آمد وسپاه را بساخت ودو روز ببود وایاس بن عبد الله بن عمر را خلیفه خویش کرد وخود برفت
از مرو چون بطالقان رسید مهتران ودهقانان بلخ پیش آمدند وبا او برفتند ورود بلخ بگذاشتند چون قتیبه از آن سوی شد
ملک چغانیان پیش او آمد وبسیار هدیه آورد واو را بنواخت وملک کفیان نیز بسیار هدیه پیش قتیبه آورد همچنین او را
بنواخت وشهرها از ملک لحرون وشاهان شد وآن ملکان دوستی کرده بودند وآن لخرون وشاهان از طخارستانست
پس قتیبه بچغانیان شد وشهر ملک خویش بیرد واز آنجا با خرون وشاهان شد وآن ملکان با قتیبه صلح کردند بر مالی که بدو
دهند قتیبه مال بستد وباز بمرو آمد ومحمد بن جریر ایدون گوید که پیش از آنک از رود بگذشت بلخ بپیستاد از بهر آنک
بسیار مردمان عهد بشکسته بودند با ایشان حرب کرد وبردگان یافت واندر میان این بردگان زنی برمکی بود چون بردگان قسمت
کردند آن زن بعبد الله بن مسلم رسید برادر قتیبه وعبد الله با او بنود مردمان بلخ آن روز که صلح کردند درخواست کردند
کردند قتیبه اجابت کرد وبردگان فرمود باز دادند زن برمکی عبد الله را گفت ای تازی من از تو بار دارم وعبد الله را مرگ
فراز رسید وگفت این فرزند که بشکم این زن اندر است بمن باز خوانید وزن را بخالد برمکی باز دادند چون مهدی پسر منصور بود
بری آمد وفرزندان عبد الله بن مسلم بیامدند وبا خالد بن برمک با او بودند دعوی کردند وسلم بن قتیبه گفت انه لابد لکم
ان استلحقتموه فعل من ان یرجوه گفت این زن را بپرسید اگر بچونش مقر آید تا چار شما را بود زن وپسر این ابی است از فقه که
هر که را دعوی افتد بر وی گواه مدعی علیه منکر نباید او را گواه بکار نیاید مگر خود مقر آید وبگوید که من از شما ام وگواهی دهد که من از شما ام
چون این اقرار داده باشد ومدعی شود چون از ایشان شد هر گواه که باشد کفو باشد از ایشان زن خواهد او را زن باید داد
چون فرزندان عبد الله بن مسلم بن عبد الملک بغزای روم شد حجاج یزید بن مهلب را بزندان کرد وحبیب بن مهلب بکرمان والی

بود اورا معزول کرد و اندرین سال هشتاذ و هفت ولیدبن عبد الملک هشام بن اسمعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر بن عبد العزیز
را امیری مدینه داذ و عمر بماه ربیع الآخر بدر مدینه آمد و آن روز او را شصت و پنج سال بود و چون بمدینه اندر آمد
مردمان شهر بسلام او آمدند و عمر چون نماز پیشین بکرد ده مرد از فقهای مدینه بخواند چون عروة بن زبیر و عبد الله بن عمر
و عامر بن ربیعه و خارجة بن یزید و ابو بکر بن سلیمان و سلیمان بن یسار و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله چون بیامدند گفت
ای مردمان من شما را بکاری خوانده ام که اندر آن مزد می یابید و اگر بکنید یاری کرده باشید حق را و من نخواهم که کاری کنم مگر برای
شما کسی بینید که بر کسی جور کند یا دست درازی یا زحمتی رسد از کارداران یا رنجی بکسی رساند مرا آگاه کنید تا من آنرا بکرانم ایشان
از نزدیک او بیرون آمدند و او را همی ستودند و دعا همی کردند و بدین سال اندر ترک نزدیک قتیبه آمدند و مردمان بادغیس
او صلح کردند و خواسته بسیار بخویشتن بپذیرفتند که بدهند و قتیبه ببادغیس اندر شود و آن چنان بود که گروهی از اسیران
بدست او اندر بودند قتیبه بدو نامه بنبشت و تهدید کرد مر نیزک را بدین سبب و آن اسیران را بتو داذ بسر قتیبه سلیم ناصح بد و فرستاذ و او
را بخواند و ایمن کرد و اندر و سوگند یاذ کرد که اگر بدین که من خواهم اجابت کنی و اگر نه سپاه آرم و از تو باز نگردم تا آنگه که ترا بگیرم و بکشم
سلیم بیامد و نامه بنزک داد و او را نصیحت کرد بنزک گفت من هیچ چیزی نبینم بنزدیک قتیبه زیرا که نامه بنبشتن با من چنان
که اندر خور باشد گفت او مردی بزرگست بسلطانی خویش با او مدارا کنی بهتر باشد و اگر سخنی که سختست و دشخوار و بدین نامه
دل تنگی مکن که او با تو چنان نکند که تو خواهی پس نزک با سلیم بنزدیک قتیبه آمد و این صلح کرد برین گونه که گفتیم و اندرین سال مسلمة بن
بن عبد الملک بزمین روم اندر شد و گروهی از مبارزان انطاکیه با او بودند و میانرا یافت بطوانه و حرب کرد و خلقی
بسیار بکشت و بسیار حصنها بگشاذ و غنیمت بی اندازه بیاورد و هم بدین سال اندر قتیبه از مرو برداشت و بغزای بیکند
و بسیار حصنها بگشاد خبر گشاذن قتیبه بیکند را چون مر نیزک بر قتیبه آمد و صلح کرد قتیبه بمرو آمد و در نک بود
تا وقت غزو آمد پس هم بدین سال هشتاذ و هفت از مرو برداشت و روی بیکند نهاذ و رود بگذاشت و این بیکند
نزدیکترین شهرهاست از بخارا تا لب رود و آنرا مدینة التجار گویند و بر سر بیابانست چون قتیبه مرو بگذاشت
مردمان بیکند آگاه شدند از مردمان سغد و آن نواحی یاری خواستند و سپاهی بی اندازه بر ایشان گرد آمد و راهها
بگرفتند و قتیبه و مسلمانان که با او بودند درعا کردند و قتیبه هیچ رسول نتوانست فرستاذن و دو ماه بر آمد و حجاج
اندوهگن شد و مردمان را بفرموذ تا بمزکتها اندر دعا می کردند و آن سد در ا که از عجم بود مردمان بخارا او را بسیار مال داد
و از و اندر خواستند که حیلتی سازد که مگر قتیبه را باز تواند گردانید تندر را اجابت کرد و بنزدیک قتیبه آمد و گفت
خلوت خواهم قتیبه جای خالی کرد و حاضران بر حصین را بنزدیک خویش باز نگرفت تندر گفت حجاج را باز کردند و بجای

دیگری بباید اگر این مسلمانان را بری صواب بود قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت گردن تندر بزن
سیاه گردن تندر بزد پس قتیبه حاضران را گفت که هیچکس نباید که این خبر داند جز از من و تو و او و اگر نه هر آن بکشیم تا
کسی بکی واقف نشود و این سر پیدا نکردد تا این حرب ما بپایان رسد و اگر پیدا شود مسلمانان دل شکسته شوند پس
قتیبه مردمان را اندر خواند بیامدند تندر را دیدند سر از تن جدا بریده و سر اندر پیش افکنده قتیبه گفت چه بوده است
شما را از کشتن بنده که او را اجل رسیده بود گفتند ما او را ناصح مسلمانان پنداشتیم گفت نه که اندر دل خیانت داشت
و خدای او را بگفتار خویش گرفتار کرد شما حرب دشمن پیش آیید و باید که حرب نه آنچنان کنید که تا اکنون همی کردید بلکه
سخت تر و با نشاط تر دیگر روز مسلمانان حرب بیاراستند و صفها بر کشیدند و حرب کردند و قتیبه مردمان را بر حرب
حریص کرد و بر هر رایتی همی گذشت و تعبیهٔ لشکرگاه میداشت و آن روز تا بشب حرب کردند هر چه سخت تر
و بآخر کافران بهزیمت شدند و روی بنهاذند که بشارستان بیکند شوند و مسلمانان بقفای ایشان اندر همی شدند
و همی کشتند و همی گرفتند اسیرها و گروهی بشهر اندر شدند و شهر بحصار گرفتند و قتیبه گرد اگرد شهر بگرفت و مردمان را
فرود داشت تا دیوار شهر بکندند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و باز گشت و گروه مسلمانان بر گرفت و روی باز
پس نهاد چون لختی پیامد خبر آمد که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل را و گروهش را بکشتند و گوش و بینی ایشان ببریدند
قتیبه باز گشت و یکماه پیوسته با ایشان حرب کرد پس بفرموذ تا دیوار شهر بستند بدار و چوب و کندن گرفتند
و آتش اندر آن دار و چوب زدند و دیوار بیفتاد و چهل مرد از کافران هلاک شدند و ایشان صلح خواستند قتیبه
اجابت نکرد و مردمان حربی را همه بکشت و میان آن مردمان اندر مردی بود یک چشم و این آن بود که سپاه ترکستان
انگیخته بود بر مسلمانان قتیبه را گفت من خود را باز میخرم سلیم ناصح گفت بچند باز میخری گفت بپنج هزار جامهٔ حریر
چینی قیمتش هزار هزار درم قتیبه گفت چه بینید گفت خریدن او خویشتن را زیاد تی باشد اندر غنیمت مسلمانان
ولیکن ندانم که از وجه بدیها آید مسلمانان را قتیبه گفت والله که دیگر هیچ مسلمانان از تو نترسند بفرموذ تا بکشتندش
و ایدون گویند که چون قتیبه بیکند بگشاذ زرینه و سیمینه زنان چندان یافت که اندازه نبود و قتیبه عبد الله بن
الاوان العدوی را بر آن غنیمت بر پای کرد و ایشان همه بگداختند و بنزدیک آوردند صد و پنجاه هزار مثقال زر از
بیرون آمد و به بیکند مالهای بی اندازه یافتند که از همه خراسان نیافتند و قتیبه بمرو باز آمد و مسلمانان قوی شدند
و سلاح و اسپ خریدند و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر برد کردند اندر خریدن سلاح و چنان شد که قیمت
نیزه بهفتاذ درم و زرهی بهفتصد درم و تیغ و شمشیر بمقدار نیک و بد بستیزیدیکر و کمیت شاعر اندر صفت غنیمت

پیکند ایذون کوید شعر ویوم پیکند لا تحصی عجایبه • وما بخارا بما اخطا العدد • وبسلاح خانه پیکند اندر سلاح بسیار
یافتند وقتیبه نامه نبشت بحجاج وازو دستوری خواست آن سلاحها اندر دادن او بسپاه حجاج دستوری داد آن
همه را بر یاران بخشید وچون وقت بهار بود قتیبه از مرو برداشت ورود بگذاشت وسوی سغد شد وانجمله بخارا است
ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد ایذون کویند بیرون ازین کتاب که بجمله غنیمتهای پیکند اندر بتی زرین بود پنجاه هزار
مثقال بود ودانه مروارید بزرگ چنانک قتیبه اندران شگفت بماند ازین بزرگی ودوشی آن پس کس فرستاد ومغان آتش کده
وگفت مرا بگویید که این دو دانه مروارید اینجا چگونه افتاده است گفتند یکروزی دو مرغ بیامدند اندر هوا ودر پیش آن
بتخانه بنشستند واین دو مروارید از منقار بیفکندند پس برفتند قتیبه را از آن عجایب آمد ازین واین دو دانه
مروارید به پنج یک غنیمت بحجاج فرستادند وبکتاب ابو الفتوح اندر ایذون نبشت بیرون ازین کتاب محمد بن جریر که مردمان
پیکند بیشتر غایب بودند وبتجارة بودند بیازرگانی چون باز آمدند پیکند را ویران دیدند وزنان وفرزندان ایشان
اسیر کرده اندر استاذند وزنان وکودکان از مسلمانان باز میخریدند وازین روی مالی بی اندازه بمسلمانان رسید
وزن ومردی یاد و پیر بکرا فتاده بودند از مسلمانان واشان ازده هزار دینار قیمت کرده بودند مرد پیکندی گفت من خود
زنی دیگر بنی کنم تا بدو سال بر اد و پیر آید پس مردمان پیکند باده شهر آباذان کردند بدان شرط که هر سال چیزی معلوم بدهند
وقتیبه صلح کرد با ایشان وخط نبشت ومحمد بن جریر ایذون کوید که مسلمه باهلی والان عدوی را گفت که من هم بیخواهم
که کسی را اندر کنم بدست استواری از آن خویش بفلان جایگاه • فرست وبکشش که چون آنجا رسد مردی ببیند آنچه دارد
بوی دهد وباز کرد وچیزی نکویید انکه مسلمه بیامد وآن مال بخرجین اندر کرد وبر اشتری نهاد ومولای خویش را گفت این
اشتر برمردی که او را بینی نشسته این خرجین آنجا بنه وباز کرد وچیزی مکوی وبنزدیک من باز آی آن مرد برفت واشتر
ببرد والان بدانجا شده بود ورسول مسلمه ندید که همی آمد وقت میعاد گذشته بود چنان پنداشت که مسلمه از آن
پشیمان شده است واندران ساعت از قضای خدا مردی از بنی تغلب فراآن جایگاه رسید ونبشست مولای مسلمه بیامد
چون تغلبی را دید آنجا نشسته اشتر باز داشت وخرجین آنجا بنهاد وباز گشت اندران ساعت چون تغلبی کس را ندید
نگاه بان آن مال برگرفت وبخانه خویش برد ومسلمه چنان دانست که آن مال بوالان رسیده است خاموش بود وچیزی
نگفت تا بدان مال حاجتش آمد بر والان آمد وخواستاری کرد والان گفت من چیزی ندادم وترا نزدیک من چیزی نیست
مسلمه برفت ومتحیر شد وهر جا نشستی ازو گله کردی واو را نکوهیدی تا یکروز بمجلسی اندر شد وتغلبی حاضر بود ومسلمه از حال
والان گله همی کرد تغلبی با او خالی شد واو را ازین قصه بپرسید مسلمه او را بگفت تغلبیه دست او بگرفت وبخانه آمد وخرجین

سنه سبع وثمانین

بیرون آورد ومسلمه را گفت این خرجین شناسی گفت آری گفت مهر همی بینی گفت بینم تغلبی آن مال بمهر خود بدو سپرد
وآن قصه او را بگفت مسلمه شاذ شد وبیامد وگرد آن مردمان همی گشت که از والان بد نشان گله کرده بود واز ایشان
عذر همی خواست وچون سال هشتاد وهشت اندر آمد مسلمانان طوانه بگشاذند از زمین روم وبر سپاه مسلمانان
امیر مسلمة بن عبد الملک بود واین طوانه حصنی بود سخت استوار واین فتح بجمادی الآخر بود ونخست مسلمانان رومیان را
بشکستند وتا کلیسه ببردند پس رومیان باز گردانیدند ومسلمانان را هزیمت افتاذ پس اندر چنانک امید از خود ببریدند
وعباس بن ولید با اندکی مردم بماند واز نشان محی جهنی را گفت بانگ کن ای اهل قرآن بازآیید عباس بانگ کرد ومسلمانان رجعت
کردند وخدای عز وجل ظفر داذ وکافران بهزیمت شدند ومسلمانان همی شدند تا بطوانه اندر شدند وزمستان آنجا مقام کردند
واندرین سال یزید بن ولید بن عبد الملک از مادر بیامد وهم اندرین سال ولید بن عبد الملک نامه نبشت هم بعمر بن عبد العزیز
واو را بفرمود که حجرهای زنان پیغمبر صلی الله علیه وسلم وآن خانها که بمسجد پیغامبر صلوات الله علیه پیوسته است خداوندان
آن خانها را از خلاف کنند مقیمان واهل شهر را حاضر کن وآن را قیمتی عدل کن وبهای تمام بده وانگاه ویران کن ومزکت
نیز فرود آر وبه بنیاد مشغول شو ونکر نپنداری که کسی را با تو سخنی باشد زیرا که صدیق وعمر وعثمان رضی الله عنهم
چنین کردند وعمر بیک خانها خریده بود که اندر مزکت کرد تا فراختر شود عثمان آن را تمام کرد پس عمر بن عبد العزیز
خداوندان حجرها را حاضر کرد وآن نامهارا برایشان خواند همه اجابت کردند وبدل خوشی آن خانها بفروختند وعمر بهای
خانها همه بدیشان داد واندر استاذ وآن خانها را ویران کردن گرفت وبسی برنیامد که کارکنان فراز رسیدند از نزدیک
ولید بن عبد الملک وآن روز آغاز کردند ویران کردن مزکت عمر بیامد وبزرگان مدینه بیامدند واز ایشان قاسم
وسالم پسران عبد الله بن عمر بودند وابو بکر بن عبد الرحمن بن الحارث وعبید الله بن عتبه وخارجة بن یزید وعبد الله
بن عبد الله بن عمر واشارة همی کردند عمر بن عبد العزیز را وتقدیر مزکت واساس تا که چگونه باید نهاذن واین بماه صفر اندر
بود پس ولید بن عبد الملک کس فرستاذ بملک روم واو را آگاه کرد از ویران کردن مزکت پیغامبر واز وی یاری خواست ملک روم
صد هزار مثقال زر فرستاذ وصد مرد کارگر وهم اندرین سال عمر بر بنیاد مزکت بیستاذ واندرین سال مسلمة بن عبد الملک
سه حصن بگشاذ از حصنهای روم اول قسطنطین ودیگر غزاله وسدیگر حصن الاحرم وبسیار خواسته یافت وهم اندرین سال بروم
قتیبة بن مسلم بود بمشقت بسیار ویرا مرو برداشت وبشار بن مسلم را بمرو خلیفت کرد وبرفت وچون بنزدیک براسه
رسید مردمان پیش قتیبه باز آمدند وصلح کردند بران که مالی معلوم بدهند وقتیبه بپذیرفت وبرامسه شد مردمان
بیز صلح خواستند وقتیبه روی بازپس نهاد وترکان غلبه کردند وفتنه گرفته بودند ومسلمانان ضعیف شدند وچون قتیبه

بدیدند شاذ شدند و صبر کردند و تا نماز پیشین حرب بود ترکان برهم زدند ترکان بهزیمت بشدند و قتیبه بمرو
باز آمد و ایدون گویند که خواهرزادهٔ ملک چین با دویست مرد بحرب مسلمانان آمده بودند خدای عزوجل مسلمانانرا
ظفر داد و اندرین سال ولید بن عبدالملک را بفرمودند تا مخزمها از میان مردم بیرون کردند و برایشان اجرا فرمودند و بالخویش
بود تند چون بنعیم رسیدند مکیان گروهی از قریش پیش ایشان آمدند و از ایشان از ملطیه بود و ایدون گفتند که بملیطه
آب کم شده بود و حجاج همی ترسیدند که از تشنگی هلاک شوند عمر گفت حاجت کاهی پیداست باید تا دعا کنیم ایشان
با او دعا کردند و تضرع نمودند و او با یاران بمکه اندر شدند و بمکه اندر سیلی آمد بزرگ چنانک مکیان در خانهٔ خویش
ترسیدند و سه روز باران آمد و عبرتی بود که مردمانرا شگفت آورد و آن سال بمکه گیاهی بود بسیار و فراخی بود
و سال هشتاد و نه اندر آمد مسلم بن عبدالملک و عباس بن الولید بزمین روم اندر شدند و پراکندند و مسلم سوده
بگشاد و آن حصنی بود استوار عباس بن ولید بزمین روم اندر شد و پراکندند گر سوی جمعی یافت بزرگ از روم میان
با ایشان حرب کرد و همه را بهزیمت کرد و ایدون گویند اندرین سال که مسلم بر معموریه خلقی یافت از رومیان الجماعه
و با ایشان حرب کرد و همه را بهزیمت کرد و هرقله و قتولیه بگشاد و خبر گستاذ بخارا و کش و نخشب و کشتنشین ترک
و بدان وقتی که قتیبه صلح کرد با مردمان و رامشه از ناحیه بخارا با راه بلخ بازگشت و معاودت رسید نامهٔ حجاج بقتیبه رسید
وا ورا فرموده بود که بغزای وردان شو بخارا قتیبه چنان کرد و رود بگذاشت و با مردمان سغد و کش و نخشب بر
بیابان حرب کرد و ظفر یافت و غنیمت برداشت و روی بخارا نهاد و چیزی نتوانست کرد و بمرو باز آمد و حجاج آگاه شد
نامه کرد بقتیبه و گفت صورت شهر بمن فرست قتیبه صورت شهر بحجاج فرستاد حجاج نامه کرد و گفت سپاه بردار
و تبلات جایگاه حرب کن و حجاج از فصحای عرب بود و بدین سال اندر ولید بن عبدالملک بغزای ترک شد و از آن روی
گر آذربایگان تا دربند بشد و بسیار حصنها و شهرها بگشاد و چون نامهٔ حجاج بقتیبه آمد که بغزای وردان و حماه
قتیبه از مرو برداشت و سال نود اندر آمد و روی بخارا نهاد و حماه و سعد و دیگر شهر ترکان گرد آمدند و بود کس فرستاد
و از ایشان نصرت خواست هر کسی روی بوی نهادند و همی آمدند و قتیبه پیش از آمدن ایشان بخارا آمد و وردان و حماه
را حصار اندر گرفت چون مدد فراز رسید تند بیرون آمدند و حرب مسلمانان پای راستند مردمان ازد قتیبه را گفتند ما را
دستوری ده تا ما سرهای حرب کنیم گفت دادم ازدیان پیش رفتند و حرب اندر گرفتند و یک ساعت بر حرب صبر کردند
و ترکان ستوه گردیدند مسلمانان را برداشتند و بلشکرگاه قتیبه اندر افتادند و بر سر ایشان بگذشتند و چنان شد که زنان
دست بر روی ستوران همی زدند و باز همی گردانیدند و مسلمانان رجعت کردند و ترکانرا بجای خویش باز زدند و ترکان بشتافتند

و پای بفشاردند و قتیبه بلشکر اندر بانگ کرد که کیست از شما که این ترکانرا از اینجا ببرد و از احیاء عرب
همه ایستاده بودند هیچکس جواب نکرد پس قتیبه بنزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت وکیع بن اسود را بگفت
و او مردمان خویش را از بنی تمیم گفت امروز ترا بخواهد سود دن گفتند بلی و هریم ابن ابی طلحه المجاشعی از خیل بنی تمیم بود
وکیع مهترشان بود وکیع گفت یا هریم پای پیش نه رایت بده و داد و گفت گروه خویش را فراز حرب بر هریم چنان کرد و در میان
مسلمانان و ترکان جوی بود و آب اندر وی همی رفت هریم چون بلب جوی رسید باز استاد وکیع گفت ای هریم از آن
سوی شو و اسب را بانگ زن هریم گفت اگر چنین کنم و خطا آید نه سپاه هلاک کرده و الله که احمق مردی تو وکیع ورا
او را دشنام داد و گفت فرمان مرا خلاف کنی و عمودی بدست داشت او را عمودی بزد هریم اسب را بانگ کرد
و از آن سوی جست و سپاهش همچنان کردند وکیع فرود آمد و چوب خواست و پولی محکم ببست و یاران را گفت هر که
از شما دل بمعرکه تواند نهادن بگذرید و اگر نه باز ایستید پس هشتصد مرد بران پول بگذشتند وکیع هریم را گفت من
این پیادگانرا خواهم کشید تو ایشانرا از حمل خویش مشغول کن وکیع با آن پیادگان روی بترکان نهادند و هریم حمله کرد
و حرب سخت شد و ترکانرا از آنجا که بود برداشتند و قتیبه بانگ همی کرد که ای مردمان دشمنان همی بینید که چگونه هزیمت
میشوند مردمان روی بدان پل نهادند که بگذرند و هنوز بدان سوی نشده بودند که ترکان هزیمت شدند و قتیبه منادی
بانگ فرمود که هر که سری از آن ترکان بیاورد صد درم او راست و مسلمانان بشتافتند و سرهای ترکان پیش قتیبه
همی بردند و درم همی ستدند و آن روز یازده مرد از بنی قریع بیامدند با سرهای ترکان هر یک را پرسیدند که تو
کیستی گفتی قریعی ام پس مردی آزاد بیامد و سری پیش قتیبه آورد پرسید تو کیستی گفت قریعی ام من بپنداشتم
که ایدون باید گفتن قتیبه بخندید و گفت و آن روز خاقان را جراحت رسید و پسرش را و از ترکان
خلقی بسیار کشته آمد و مسلمانان غنیمت یافتند و قتیبه بمرو باز آمد و هم اندرین سال صلح کرد با طرخون
ملک ترک و سبب چنان بود که چون مردمان بخارا را رسید هیبت قتیبه بدل آن مردمان رسید و طرخون
که ملک ایشان بود بیامد و بر دیگر سوی لشکر قتیبه باز ایستاد و میان ایشان جوی بخارا بود پس بقتیبه فرستاد
و صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد او اجابت کرد و طرخون کس فرستاد تا آن مال بیاورد و قتیبه روی
بازمرو نهاد و نیزک با او بود تند و با نکثت اندر صلح بشکست و بقلعهٔ خویش باز شد و حرب را بیاراست
قتیبه را کار بخارا بر آمد برین گونه از نیزک بر اندیشید و خاصگان خویش را گفت من بدین مرد نه ایمنم زیرا که عربی
نژادست و بر مثال سگست اگرش بزنی بانگ کند و اگرش دشنام دهی دم جنباند چنانک اگر حرب کنی با او حرب

کنند و چون صلح کنی و چیزی دهی از تو خشنود شود و آنک با او کرده باشی فراموش کند چندین با نطرخون با
او جرب کرد و با او صلح خواست از و خشنود شد از وی دستوری باز گشتن خواستی صواب بودی گفتند تو
بر دابتی بدان دستوری خواست که بطخارستان شود قتیبه دستوری دادش نیزک برفت و روی ببلخ نهاد چون
بنوبهار آمد یاران خویشتن را گفت من شک نکنم که قتیبه پشیمان شده است از دستوری دادن و اکنون
رسولش آید بنزدیک مغیره بن عبدالله که او امیر بود بنوبهار و فرماید که مرا باز دارد پیش از آنک رسول فراز آمد نیزک خوا
و روی بطخارستان نهاد و رسول قتیبه فراز رسید بمغیره بن عبدالله و مغیره بن خویش برفت بطلب نیزک و لختی
برفت و نیافتش و باز آمد و نیزک بدرهای ظلم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد بملکان بلخ و مروالرود و طالقان
و فاریاب و کوکان و ایشان را بخلع قتیبه خواند و همچنین بشاه کابل کس فرستاد و او را گفت اگر بتو حاجت آید مدد
و معاونت دریغ نداری و نعل و بنه خویش بدو داد و شاه کابل اجابت کرد و جبغویه ملک طخارستان بود
و نیزک حاکم بود بر او و او را بگرفت و بند کردش و عامل قتیبه بطخارستان بود و محمد بن سلیم ناصح بود او را آنجا
بیرون کرد قتیبه را خبر آمد و سپاهش پراکنده بودند و با قتیبه جز مردمان مرو نبودند عبدالرحمن برادرش
با دوازده هزار مرد بیرون کرد و سوی بلخ فرستاد و گفت این زمستان آنجا باش و با کس چیزی مگوی و چون بهارگاه باشد
لشکر برآور و روی بطخارستان نه و من از پس تو آیم عبدالرحمن برفت و چون زمستان با آخر آمد قتیبه کس
فرستاد و لشکرها گرد کرد و برداشت و بطالقان شد و چون با سپاه نیزک و متابعان او در برابر آمد نه حرب را
بیاراستند و عبدالرحمن بر مقدمه بود باول حمله که بزدند لشکر ترکان هزیمت شدند عبدالرحمن بانگ زد و گفت
چندانک بتو آید بکشید پس خلقی بسیار از ایشان بکشتند و لختی بر دار کردند و ایدون گویند که چهار فرسنگ
سماطین بر آن گروکان بود از ین سوی و از آن سوی روی نهادند در روی یکدیگر و از آنجا بمروالرود شد و آن
ملک آنجا بگریخت و قتیبه لشکر برداشت با آن سردارهای نیزک بمغلان شد و آنجا لشکرگاه کرد و گروهی
را از ایشان بدان درها و راههای قلعهٔ نیزک بگذاشتند و لشکر قتیبه چون بقلعه نیزک رسید بهیچ گونه
نمی توانستند گرفتن و هیچ حیلت ندانستند متحیر بماندند و بدان حلت اندر بود که روبحان ملک سمنگان
فراز رسید و از قتیبه زنهار خواست بر آنک دلیلی کند او را بقلعه نیزک تا زنهار دادش و روبحان ایشان را
از پس آن درها ببرد و ناگاه بدان گروه ترک رسیدند که سر دربندها نگاه میداشتند و خلقی را بکشتند
و دیگران بگریختند و لشکر قتیبه بدان درها اندر شدند و بسمنگان شدند و نیزک بمغیلان بود پیا با نیت

دشخوار دو روزی چند آنجا درنگ کرد آنگاه برداشت و روی بنیزک نهاد و عبدالرحمن بر مقدمه بفرستاد و نیزک آگاه
شد از آن منزل که بود برداشت و بنه و خزینه سوی کابل شاه شد و خود بجای خویش و آنرا کی خواندندی و صفت آنجایگاه
چیزی عجب بود و اندرو هیچ راهی نبود مگر از یک دری و از آن سوی سواران در نتوانستی شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه
بزد و دو ماه پیوسته نیزک را حصار داد و راهها بگرفت و چون دو ماه برآمد یاران نیزک را بی طعام نماند و زمستان
فراز آمد و همی ترسید که زمستان آنجا باید بودن سلیم ناصح را بخواند و گفت بنزدیک نیزک شو و حیلت کن که او را بزینهار
بنزدیک من آری پس اگر توانی نامه نوشت چنانک او خواست و سلیم برفت و عبدالرحمن را گفت که مردی چند با من بفرست
تا بر سر درها باشند تا چون من بیرون آیم راه باز گشتن بر من نگاه دارند عبدالرحمن گروهی با وی بفرستاد و بفرمود
تا آن کنند که او گوید و سلیم روی بنیزک نهاد و بخروارها طعام با خویشتن برداشت چون پیش نیزک شد نیزک گفت مرا بری
گفت من ترا نسپارم و لیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت کردی نیزک گفت پس رای چیست گفت آنک برخیزی و پیش قتیبه
شوی که آن عزم آن همی کند که این زمستان اینجا باشد اگر هلاک شود و اگرنه نیزک گفت بی زینهار چگونه شوم گفت من پندارم
که او ترا ایمن کند باید که برخیزی و پیش قتیبه شوی و تنها پیش او شو چنانک کس نداند که من امید دارم که اگر تو آن کنی نرم دارد و از
تو خشنود شود گفت ببین که مصلحت که چنین کنم گفت بلی نیزک گفت من بر خویشتن همی ترسم که قتیبه هم آنگاه که مرا ببیند
مرا بکشد سلیم گفت من آمدم که ترا چنین مشورت کنم و لیکن نکنی که کار تو بنزدیک نیکو شود پس اگر فرمان نکنی باز گردم
گفت یا دی باز گرد بنزدیک ما چاشت سلیم گفت مرا اندرین شغل چنین چیزی نباید و با من طعام بسیار است و بفرمود
تا آن طعامها که داشتند پیش ایشان دارند پس مردمان نیزک چون چیزهای خوردنی دیدند که تا در حصار بودند ندیده بودند
همه در افتادند و غارت کردند نیزک را اندوه آمد سخت سلیم گفت یا ابو هناح من ترا نصیحت کنم که این یاران تو ستوه شده اند
و اگر حصار دراز شود من بترسم که ترا بدست دهند بر خیز و بیا با من یاران نیزک گفتند سخن سلیم بشنو که او حق راست گوید
و او ترا نصیحت میکند اسب خواست و برنشست و گروهی از خویشان و یاران برنشستند و از قلعه فرود آمدند چون
بزیر قلعه رسیدند نیزک و سلیم از در بیرون آمدند آن سواران که سلیم آنجا بنشانده بود تا سر در نگاه دارند بنشستند
و آن ترکان که با او خواستند آمدن نگذاشتند که از در بیرون آیند نیزک گفت این اولست سلیم گفت نه چنین است که
باز داشتن ایشان صلاح تو است پس چون نیزک بلشکرگاه قتیبه رسید بفرمود تا او را بخیمه در آوردند و پاس داشتند
و گرداگرد خیمه کنده کردند و نگاهبانان بیستادند پس کس فرستادند سوی قلعه نیزک و آن مال که آنجا بود همه برگرفت و جماعتی
که در قلعه بودند همه بند کردند و بیاوردند و نامه نبشت بحجاج بدین حال و او را خبر کرد حجاج جز فرستاد که نیزک را

یکش که او بدست و فریبنده مسلمانان و چندین یار مسلمانان شد و باز مرتد گشت و قتیبه برک را بخواند و گفت
ترا بنزدیک من هیچ زینهار نیست گفت نه ولیکن نزد سلیم هست گفت دروغ میگویی ای دشمن خدای که چون تویی را کس
زینهار ندهد بفرموذ تا برک را بزندان بردند و سه روز برآمد روز چهارم قتیبه مردمان را بار داد و گفت چگویید اندر
کشتن برک بعضی گفتند او را باید کشتن و صرار بن حصین اندر آمد او را گفت چگویی تو صرار گفت من از تو شنیدم که
گفتی با خدای عز و جل نذر کردم که هرگاه که مرا بر وی دست بود او را بکشم اگر نکشی کس ترا نصرت نکند قتیبه سر در پیش انداخت
پس سر برداشت و گفت والله که اگر زنده نمانی من پیش از آن نماندستی که این سخن بگفتی امنلوه امنلوه پیر برک و دو برادرزاده
او یکی صول و دیگر عثمان و دیگران که بیند بودند از آلت بار برک سخن یکی کرده بود کس فرستاذ و از قتیبه زینهار خواست قتیبه
اجابت کرد که از کودکان بپاید و کودکان خواست که بنزدیک او باشد تا او بیاید و کودکان و عبدالله بن حبیب الباهلی
و ملک کودکان از اهل بیت خویش کودکان فرستاد و حبیب بعضی از آن خویش برد و خود بیامد و با قتیبه صلح کرد
و باز گشت چون بطالقان رسید برد و مردمان کودکان گفتند او را بزهر بکشتند و حبیب را سر برداشتند قتیبه
چو بشنید آن کودکان که بنزدیک او بود بکشت و مهاد بن بوسعه قتیبه را ایدون گفت ادریک الله فی دار الحکما
حکم فی قرطه والنطرو سال نود و یک اندر آمد قتیبه بقرا شومان و کش و نخشب رفت و سبب آن بود که ملک شومان
عامل قتیبه را از ناحیت خود بیرون کردند و آن مال که هر سال قتیبه را دادی باز گرفت عیاص تمیمی را با مردی بکر از خراسان
بنزدیک او فرستاذ که او را ابدان که آن مال بمحتان بدهد چون بدر شهر رسیدند گروهی از مردمان شهر بیرون
آمدند و نگذاشتند که ایشان بشهر اندر آیند و خراسانیان باز گشتند عیاص گفت من حرب کنم و روی بدان مردمان
نهاذ و حرب کرد و همه را پراکند مردی بود مسلمان نام او مهلب او در آمد و او را بکشت و ایدون گویند که شصت جا
جراحت داشت پس آن مردمان اندر هلاک شدند و گفتند مردی چنین بیازی بنایست کشتن و خبر بقتیبه رسید
تافته گشت از مرو برداشت و برفت ملک شومان بحصار اندر شد قتیبه بفرموذ تا منجنیق ساختند و حصن
سخت شد ملک شومان دانست که کار بود از مال که او را بود از زر و سیم و جواهر در زیر زمین پنهان کرد و خود
و یاران بیرون آمد و حرب کردند تا کشته شدند و قتیبه بسیار غنیمت و خواسته یافت و بردگان و از آنجا برداشت
و بکش و نخشب آمد و آنجا نیز بکشاذ و عبدالرحمن برادر خویش را بطرخون فرستاذ ملک سغد و طرخون صلح خواست
بمالی که بداذ عبدالرحمن از آنجا باز گشت و بنزدیک قتیبه آمد برداشتند و بمرو باز آمدند پس مردمان سغد بیرون
آمدند و طرخون را گفتند تو خشنود شدی بدین خواری و ذل که بتو رسید و ما را بتو حاجت نیست و ما را بتو حاجت

نیست کسی دیگر را بگزینیم غورک را ملک کردند و طرخون را باز داشتند و طرخون گفت از پس ملکت جز کشتن نباشم
باری بدست خویش دوستر دارم که بکسی دیگر و بن شمشیر بر زمین نهاذ و خویشتن بر وی فرو گذاشت تا بر پشتش بیرون
و هم درین سال نود و یک ولید عبدالملک حج شد و امیری مکه عبدالله القسری را داذ و تا ولید برد او بمکه امیر بود
و چون بمدینه آمد خواست که بنای مزگت را ببیند که چگونه کرده اند مردمان از مزگت بیرون آمدند و سعید بن المسیب
از بزرگان فقها بود و دایم بمزگت اندر بودی مگر بوقت حاجت بیرون آمدی چون بدو رسیدند پیش او بیارستند
شدن که گویند برخیز پیش او را گفتند اگر تو برخیز برخواستی روا بودی گفت والله که تا آن وقت
گفتا امیرالمؤمنین سلام کردی چه بودی سوگند خورد که پیش او نشوم پس چون ولید بمزگت اندر آمد عمر بن عبدالعزیز با او
همی رفت و نگاه همی داشت که مگر ولید را چشم بر او افتد و لیدان هر سوی همی نگریست سوی قبله نگاه کرد آن مرد را بدید گفت
آن مرد کیست گفتند سعید بن المسیب گفت والشیخ السعید المسیب عمر گفت آری یا امیرالمؤمنین حال او چنین و چنین است
و او را همی ستوذ پس گفت اگر دانستی که امیرالمؤمنین است بیامدی و سلام کردی ولیکن چشمش ضعیف شده است ولید
گفت حال او دانسته ام ما خود بنزدیک او شویم و او را سلام کنیم پس بمزگت اندر شد و همی گشت چون بر سعید رسید
گفت کیف انت ایها الشیخ السعید او هیچ گونه بجنبید و از آن حدیث برپای نخواست گفت نحن والحمد لله فکیف امیرالمؤمنین
و کیف حاله ولید گفت والخیر والحمد لله پس ولید باز گشت و عمر را گفت هذا افقه الناس پس ولید بسیار مال بر مردمان مدینه
بخشید و بردگان داشت همی میان مردمان مدینه قسمت کرد و بر منبر پیغمبر علیه السلام خطبه کرد و نماز کرد و هم اندرین
سال طارق با دوازده هزار مرد بغزای اندلس رفت و ملک آنجا که ادبنوق بود و از اصفهان بود و از فرزندان ملک عجم برد
و حرب را بساخت و بیرون آمد و تختی بنهاذ و او را بدان تخت بنشاندند و هر دو گروه فراحرب شدند و حربی سخت کردند
و ادبنوق کشته شد و مسلمانان اندلس بگشاذند و غنیمت بی اندازه یافتند و سال نود و سه عباس بن ولید سمیط
بگشاذ از زمین روم و مسلمة بن عبدالملک حصن الحدید و غزاله از ناحیت سلیط بگشاذ و اندرین سال قتیبه
با ملک خوارزم صلح کرد **خبر رفتن قتیبه بشهر خوارزم و قصهٔ آن** و ملک خوارزم نام شجقان بود و برادری
بود از و کهتر نامش خورزاد بر وی غلبه داشت و هرگاه که بشنیدی که او را چیزی ظریف آورده اند از کنیزکی نیکو روی یا
ستوری یا بنگاهی یا جامه فرستاذی و از کس بستدی و اگر نستدی او را غضب کردی و اگر گفتندی که کسی خواهری یا دختری
یا زنی نیکو روی دارد کس فرستاذی و او را ببردی و هر که را خواستی ببردی و بگرفتی و باز داشتی و کس او را باز نتوانستی
داشت و چون خوارزمشاه را بگفتندی گفتی من او را نتوانم بسیار رنج و بلا کشیدی از وی پس چون کار دراز کشید

وحیفان را طاقت نماند کس فرستاد بن مین مرو و قتیبه را بخواند بن مین خوارزم و از کلید ها شهر سه کلید زرین بدو
سپرد و شرط کرد که اگر برادر مرا بکشی هرچه خواهی بدهم و کس را ازین حدیث آگاه نکرد و رسول بنزدیک قتیبه
آمد و قتیبه غزو را کرده بود و مردمان را ایدون نمود که بسغد خواهم شدن و رسول حیفان باز کرد اینده و اجابت کرد
آنچه خواسته بود خورزاد را خبر بردند که قتیبه عزم درست کرده است که بسغد شود مردمان را گرد کرد و گفت بدانید
که قتیبه آهنگ سغد کرد و شما از حرب او ایمن شدید و بهار آمد و ما بشراب خوردن و شادی مشغول شدیم آگاهی
نداشتند که قتیبه بهزار اسب فرود آمد و آن قصبه ایست از خوارزم و خوارزم سه شهر است و مهترین مدینة
الفیل است چون قتیبه فراز رسید خوارزمیان بنزدیک حیفان شدند و او را گفتند چه بینی و تدبیر چیست
گفت اینجا تدبیر و رای برادرم راست خورزاد بنزدیک او شوید ایشان بنزدیک خورزاد شدند و گفتند این
مردمان باز آمدند و ما را هلاک خواهند کرد چه باید کرد و خورزاد آگاه شد از آن تدبیر که حیفان کرده بود
از خواندن قتیبه خواست که حیفان را بکشد و ما از بیم لشکر نیارستیم و ما را گرد کرد و بمدینة الفیل آمد حیفان آن
شهر بقتیبه سپرد و خود بنزدیک او رفت و خورزاد متحیر شد کس فرستاد بقتیبه و از و زنهار خواست قتیبه جواب
داد که ترا زنهار از برادر خویش باید خواست اگر او ترا ایمن کند از جهت من نیز ایمن باشی خورزاد گفت من خواستم که
ترا باشم نه کسی دیگر را و من کشتن دوستر دارم که برادر را گردن نهادن و بسیار کس بسبب من هلاک شدند و نفرمود
تا حرب را بپا راستند و خود بیرون آمد و حرب کرد و چون یک ساعت بر آمد خورزاد گرفتار شد و پیش قتیبه بردند
گفت چگونه دیدی اینک خدای با تو کرد گفت ایها الامیر مرا ملامت مکن که من دست بشمشیر از آن بردم تا حکم کند
میان من و تو و شمشیر من رها کرد قتیبه گفت چنین بود آن کو خذلان و برادر باید پس وی را فراز بردند و گردنش
بزدند حیفان گفت ایها الامیر هنوز دل مرا شفا نکردی خواهم که هر که با او بودند همه را بکشی قتیبه گفت همه را گردن
بزن و بمن ده حیفان همچنان کرد قتیبه همه را بکشت و خواسته ایشان برداشت حیفان شرط کرده بود که با صد برده
و صد هزار دینار و همچندین جامه او را دهد و بدین همه وفا کرد و قتیبه بمدینة الفیل اندر شد و از حیفان مال
بستد پس حیفان از قتیبه اندر خواست که او را یاری دهد بر ملک جام خدوان ملک هر وقتی بحرب حیفان آمدی
و او را رنج نمودی قتیبه عبد الرحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت و زمینشان بستد و بنزدیک قتیبه
و چهار هزار اسیر آورد قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند و باز گشت و بمرو باز آمد **خبر گشادن شهر سمرقند**
چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت محشر بن مزاحم السلمی بر پای خاست و گفت ایها الامیر مرا با تو رازی است

قتیبه گفت جای خالی کنید چون خالی کردند محشر گفت اگر بسغد خواهی رفتن روز که میان تو و میان سغد ده روزه
راه است اکنون اولیتر قتیبه گفت هیچکس اشارة کرد بحشر گفت ترا گفت کسی ترا اندرین حال دید گفت نی و تو هیچکس را
گفتی گفت نی گفت والله که اگر کسی دیگر جز تو این سخن گوید گردنش بزنم پس قتیبه برادر خویش عبد الرحمن را بخواند
و گفت بنه سوی مرو گسی کن عبد الرحمن منادی کرد که سوی مرو برداريد و عبد الرحمن برفت چون دیگر روز بود
بامداد نامه قتیبه فراز رسید بعبد الرحمن که بنه بمرو گسی کن خود با لشکر سوار و پیاده روی بسغد نه و این حدیث
پنهان دار که اینک برا ثر می آیم عبد الرحمن همچنان کرد و بنه سوی مرو فرستاد و خود و لشکر روی بسغد نهاد
قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند و مال که پذیرفته بودند
باز گرفتند و طرخون را آن رسید که شنیدید و خدای عزوجل میفرماید فمن نکث فانما ینکث علی نفسه
بردارید و روی بدیشان نهید که من امید دارم که اسیران سمرقند همچون اسیران قریظه و بنی نظیر بوند پس قتیبه
روی بسغد نهاد و عبد الرحمن پیش از وی چهار روز آنجا رسیده بود با بیست هزار مرد پس قتیبه گفت قال
را الله تعالی فاذا نزل بساحتهم فساء صباح المنذرین و بسمرقند ملکی بود نام او غورک که بدل طرخون نشانده بودند و طرخون
باز داشته و او خود را بشمشیر فرو کشت چنانک پیش ازین گفتیم پس قتیبه گرد اگرد شهر سمرقند بگرفت و مردمان
سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود پس یک روز گروهی از ایشان بر بار روی شهر آمدند
و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب همی کنید و خویشتن رنجه همی دارید بکاری که بدان نرسیده اید که ما در
کتاب ایدون یافتیم که حصار ما هیچکس نگیرد مگر کسی که نام او پالان شتر بود و شما باز گردید و خویشتن را رنجه
مدارید قتیبه گفت والله اکبر بالجمل انا قتیبة و قتیبه لکاف الجمل بود و گفت والله که پالان اشترم پس بشایند
حرب ایشان و آن روز خلقی بسیار از ایشان کشته آمد و این قصه محمد بن جریر نگفته بود ولیکن بکتابی دیگر
اندر است پس ملک سمرقند نامه نوشت بملک حاج که تازیان بحرب ما آمدند اگر بر ما ظفر یابند آهنگ شما کنند
و ما سپر شماییم مردمان شهر حاج گرد آمدند و روی بسمرقند نهادند و کس فرستادند بغورک که تو ایشان را مشغول
دار تا ما بیاییم و شبیخون بر سر ایشان آریم و اندر لشکرگاه ایشان افکنیم پس اندر ایستادند مردمان مبارز و دلاور
برفتند و قتیبه را خبر شد از آمدن حاجیان بشبیخون هفتصد مرد از لشکر بگزید که هر یک از ایشان بسیار بودی
و ایشان را گفت بباید که حاجیان بشبیخون ما همی آیند فلان جای اندر کمین بنشینید براه حاجیان و صالح بن مسلم
را بر ایشان مهتر کرد و صالح برفت و یاران را سه گروه کرد از دست راست یک گروه و گروهی دیگر بر دست چپ و خود

یا کروهی برکرانه چون از شب نیمه بگذشت حاجیان همی آمدند این چون صلحه را بدیدند بحرب بیستادند وان کروه
دیگر پای بیفشاردند مردی از مسلمانان حمله کرد تا مش شعیب بن طریر مردی از ملکزادکان حاج وا و شمشیری بزد
بر بناکوش و سرش بینداخت و بهوا اندر برد حاجیان هزیمت شدند و تازیان اندر قفای ایشان نهادند و از ایشان یک
کس نزیست و سرهاشان بیاوردند و ایشان ملکزادکان و مهتران بودند و مسلمانان بسیار سلاح یافتند و ستوران نیک
و بازکشتند و بنزدیک قتیبه آمدند دیگر روز فرمود تا حرب کردند پس دیگر روز غورک مر قتیبه را گفت که تو از آن این
حرب توانی کردن که از عجم ترا یاری همی کنند تازیان را بفرست تا بینی چگونه بود قتیبه خشم گرفت از آن سخن و منادی بانگ
کرد و مسلمانان را گرد کرد و بحرب ایشان فرستاد و بفرمود تا منجنیق بساختند و بسی برنیامد که باره خراب کردند و مردی
از مبارزان سغد بیامد و بدان جایگاه که بیفتاده بود بیستاد و با قتیبه تیراندازان بودند و گفت هر که از شما مردی را
تیر زند هزار درم او راست و اگر خطا کند دستش ببرم پس یکی از ایشان که باز پس بود فراز آمد و تیری بینداخت بر چشم آن مرد
بنزدیک قتیبه باز آمد و ده هزار درم بستد پس ترکان بانگ کردند پس ترکان بانگ کردند که امروز بازگردید تا فردا
صلح کنیم پس قتیبه گفت که این ترکان عاجز شدند امروز بازگردید مسلمانان بازگردیدند دیگر روز قتیبه با ایشان صلح کرد بدو بار
هزار هزار درم که هر سالی بدهند و امسال سه هزار برده بدهند که اندر میان ایشان کودک خرد نباشد و نه مرد پیر و هم
اندر آتشکدها است از زینت بتان برگیرد و بتان را بسوزاند و قتیبه در آنجا نمازی کند و خطبه کند و چاشت خورد و از حصن
بیرون آید غورک اجابت کرد و بفرمود تا طعام بسیار بساختند قتیبه و یارانش را و قتیبه چهار صد مرد بگزید از مهتران
و خویشان لشکر و بسمرقند اندر شد و غورک پذیره او باز آمد و قتیبه را نماز برد و اندر پیش او برفت تا بدر بتخانه و قتیبه
اندر رفت و بنشست و غورک بیامد و اندر پیش او بازایستاد پس بمزکت اندر آمد و دو رکعت نماز کرد و آن بتان را بدید
قتیبه بفرمود تا آن بتان را از ایشان بیرون کردند فرمود که بسوزند گفتند که اندرین میان بتانی اند که هر که ایشان را بسوزد
هلاک شود قتیبه گفت من بدست خویش بسوزم آتش آورد و بدست خویش آتش اندر زد و بسوخت و اندرون کویند
که آن میخهای زرین و سیمین بکار برده بودند پنجاه هزار مثقال از زر و سیم یافتند و قتیبه طعام خواست و غورک بفرمود
تا طعام آوردند و خوانها بیفراختند و طعامهای الوان بنهادند و قتیبه و یارانش طعام بخوردند پس قتیبه دبیران را بخواند
تا عهدنامه بنوشتند غورک بدین گونه صلح نامه نوشته بسم الله الرحمن الرحیم
هذا ما صالح علیه قتیبة بن مسلم الباهلی مع غورک السغدی وجعل له بذلک عهد الله ومیثاقه واین آن صلح نامه است
که قتیبه بن مسلم بنشست غورک را و شرط کرد او را و بیاد بر او عهد و میثاق و زینهار خدای عز و جل و محمد مصطفی صلی الله علیه

و زینهار ولید بن عبد الملک و زینهار حجاج و زینهار مسلمانان و زینهار قتیبه که صلح کرد با او که از سمرقند و ولایتهاش
هر سال ده بار هزار هزار درم و حامل باد دویست هزار درم و سه هزار برده بدهند و طاعت دارند ولید را و حجاج را و قتیبه را
و غورک بپذیرفت که این مال بدهد و هر برده دویست درم بدهد و هر چه زر سرخ بود مثقالی بیست درم و هر جامه بها
و عهد و میثاق خدای بر قتیبه بن مسلم که غورک را بد نیندیشد و با او غدر نکند بعد از آن صلح کرد که اگر دشمنی بغورک بیرون
آید بر قتیبه است که او را یاری کند و من که قتیبه ام غورک را پادشاه کردم بر سمرقند و کش و نخشب و حدود آن و شهرها
و حصارها بدو تسلیم کردم و مهر انگشتری او روان کردم و از پس تو فرزندان تراست و هیچ بر تو اعتراض نکند و گواهان برآن
کرد که تا ولایت خراسان مراست این عهد استوار دارم و گواهان مهرهای خویش بر عهدنامه نهادند و بغورک دادند
پس قتیبه بمرو باز آمد و نامه فرستاد بحجاج بخبر فتح سمرقند و پنج یک غنیمت بفرستاد حجاج جواب نامه کرد و گفت خدای
تعالی ترا آن داد از ظفر دشمنان و کشادن جهان که هیچکس را نداد پیش از تو قوله تعالی فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین
بگیر آنچه خدای عز و جل ترا داد و از شاکران باش ای قتیبه که ترا اندر سختی و سستی حاجت پیش است اندرین خدای از آنک
بتری و سستی دست محکم اندر زن آنچه خدای عز و جل ترا داد دست از کار خراسان و نیک اندیشه کن اندرین از بد و نیک
که بتو فرستادم پس چون قتیبه بمرو بازگشت برادرش عبدالله بن مسلم را بر سمرقند خلیفت کرد و سپاهی بسیار او را داد و آلات
چندانک باید پس عبدالله را وصیت کرد که هیچ کافر را اندر سمرقند مگذار الا مهری از گل بر دست پس اگر گل خشک شود پیش از آنک
از شهر بیرون شود بفرمای تا بکشند و هر کرا بینی که سلاحی دارد هم اندرین ساعت بکش و شب در شهر بند و اگر کسی از ایشان
بشهر اندر یابی بکش و درین باب تقصیر مکن و هم درین سال نود و سه اندر موسی بن نصیر طارق از شهر اندلس باز کرد و بر
و پسرش را عبدالله بن موسی بجای بفرستاد و طارق پیش موسی هم از زمین اندلس از شهر قرطبه بیست روزه راه
طارق برفت و بشهر طلیطله رفت سلیمان بن داود علیه السلام یافت و بران مائده خوان زر و گوهر بود که قیمت آن خدای
تعالی دانست و هم اندرین سال ولید بن عبد الملک و عمر بن عبد العزیز را از امیری مکه و مدینه باز کرد و سبب آن بود که عمر وقتی
نامه بنبشتی بولید و گله کردی از حجاج و او را آگاه کردی از جور او بر مردمان عراق و پیدا کردی کارداران در نواحی که هر کسی چه
میکردند و حجاج آگاه شد و بر تدبیر عمر بیستاد و نامه کرد بولید که کروهی از عراق بمکه و مدینه رفتند و از رفتن ایشان
آنجا شغله آید اکسی باید که آنجا فرستی حجاج عثمان بن حیان را و خالد بن عبدالله را امیری مکه فرستاد و عثمان را بامیری مدینه
و عمر را معزول کرد و سال نود و سه سپری شد خبر رفتن قتیبه بغزای چاج و فرغانه چون سال نود و چهار اندر آمد
قتیبه بغزای چاج و فرغانه شد از مرو برفت و از آب رود شد و از مردمان کش و نخشب و خوارزم سپاه خواست

بیست هزار مرد مقاتل بیامدند و با قتیبه بیامدند چون بسغد رسیدند این بیست هزار مرد سوی حاج کسی کرد و خود
بفرغانه شد و تا بخجند برفت و مردمان فرغانه گرد آمدند و حرب بیاراستند و بسیار حرب کرده آمد و هیچ روز نبود که نه
حرب کردند ظفر مسلمانان را بود پس یک روز مسلمانان را ترسی در دل آمد و برنشستند مردی از بالا نگاه کرد مسلمانان دید جدا
جدا ایستاده و پراکنده شده گفت والله که مرو رسوی دشمن شوید مسلمانان فضیحت شوند و دیگری هم بپهلوی ایستاده
بود گفت مگوی که ما بیخاییم که عوف بن الحجاج گوید بیارای حرب دشمن را بیستد پیش که از مرغی که بپرد از سوی چپ و این
فال که هرگاه که لشکری را بجایی باید شدن یا بمصاف اندر باشد مرغی بپرد از سوی راست آن فال را نیک دارند و اگر از سوی
چپ بد دارند و ما از این هیچ نیندیشیم و هرجا که باشد حرب کنیم و همچنین از رفتن در دوام و بخجند چنین مردمان تعال
کرده اند پس قتیبه برداشت و بکاشانه شد و آن شهرستان فرغانه است پس آن بیست هزار مرد که بحاج رفته بودند
با فتح و غنیمت باز آمدند و قتیبه بمرو باز آمد والله اعلم خبر گریختن یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج و بدین سال
نود و چهار اندر حجاج را خبر آمد که کردان علیه کرفتند بر همه زمین فارس حجاج بیرون آمد و بر سقا باذ فرود آمد و لشکرها
فرستادن گرفت و یزید بن مهلب و برادرانش را فرمود تا بیرون آوردند از زندان و لشکرگاه اندر بنزدیک خیمه خویش
خیمه فرود آوردند و گرداگرد خیمه بفرمود کندن کردند و نگاهبانان برکرد و شش بار هزار هزار درم ایشان را مصادره کرد
و ایشان را گونه گونه عذاب همی کردند و یزید صبر همی کرد حجاج را خشم آمد و حجاج را گفتند که تیر بدو اندر بر ساق آمده است
و پیکان هنوز اندر است و هرگاه که چیزی بدو رسد از درد بانگی بر دارد حجاج بفرمود تا او را شکنجه بر ساق نهادند چون این
بکردند یزید بانگی برداشت و هند بنت المهلب خواهر یزید زن حجاج بود آواز بشنید بیرون آمد و بانگی کرد
و فریادی برآورد حجاج او را طلاق داد بعد از آن پشیمان شد پس حجاج بفرمود تا ایشان را عذاب همی کردند و یزید اندر
استاد و حیلت آن کرد که مگر بگریزد او را و برادرانش را بیصره نزدیک مروان بن مهلب چهارپای و ستوران بود
بسیار بفرمود تا آن ستوران را پیاده دوا اندرون نمایند که نخواهیم و بهای گران کنند تا بخرند مگر رهایی یابند و بنان
حاجت پس یزید بفرمود تا آن نگاهبانان را طعامی نیک بساختند شراب فرمود آوردن ایشان طعام بخوردند و بخوردن
مشغول شدند یزید طباخ خویش و ریش سپید بریش بربست و برفت یکی از آن نگاهبانان او را بدید گفت رفتن این مرد نه
رفتن یزید ماند بیامد که بنگرد چون ریش سپید دید باز گشت و مفضل از پس یزید برفت و کس او را نشناخت و میان ایشان و بصره
هجده فرسنگ بود و آن هر دو کشتی داشتند بودند چون یزید و مفضل بلب دجله رسیدند عبدالملک را دیدند که همی آمد و عبدالملک
برادر مفضل بود از مادری و مادرشان کنیزک هند بود چون یزید بن مفضل گفت بگذار تا عبدالملک بیاید اگر خود بزندان

باید رفتن عبدالملک فرا رسید و هر سه بکشتی اندر نشستند و آن شب همی راندند و آن موکلان که همی بداشتند تا روز
روشن شد چون یزید از کشتی بیرون آمد برادران روی بطایحه نهادند مروان بن مهلب ستوران آنجا بداشته بود
و گروهی از خویشان او بیامدند و با ایشان برفتند و روی بشام نهادند و ایشان راه ندانستند چون لختی برفتند مردی
دیدند که همی آمد یزید او را گفت تو کیستی گفت مردی ام از یمن گفت چه نامی گفت عبدالجبار یزید گفت راه شام دانی گفت دانم
گفت دلیلی کن تا از زمین فلسطین تا ترا هزار درم بدهم و خلعتی بخشم عبدالجبار گفت تو کیستی گفت من مردی ام که تا بوده ام
امیر بوده ام و پدرم امیر بوده اند و چند گاه است که اسیر شده ام گفت مگر تو یزید بن مهلبی گفت آری از زندان گریختم
و بنزدیک عم حجاج خواهم رفت وهب بن عبدالرحمن الازدی عبدالجبار گفت ترا بزمین فلسطین برم اندر هفت شب همه
بیرویم و روز فرود آییم پس یزید عبدالجبار را پیش کرد و شب همی رفت و روز فرود آمدند تا بنزدیک شام رسیدند بکوشکها
زمین فلسطین بدیه آمدند و چنان دانستند آن شب بامداد آنجا رسیدند چون صبح بدمید یزید آواز داد و گفت مرا
خواب غلبه کرده است یکساعت فرود آییم و چشم گرم کنیم که خوابی مرا رنجه کرده است دلیل او را از راه بیکسوی برد نزدیک
کوشکی اندر بیابان فرود آورد و همه بخفتند و بیدار نگشتند تا آفتاب گرم شد پس برخاستند و دست و روی بشستند
زنی از بام کوشک فرو نگریست و کنیزکی با او بود خداوندگار را گفت این یزید بن مهلب ماند زن گفت تو یزید را چه شناسی
گفت شناسم که مولای او بودم یزید سر برآورد بنگریست مشام برسته بود کنیزک را گفت چه نامی گفت بلایه گفت این
کوشک کراست گفت زینب بنت یوسف الحجاج زن ابوعقیل الثقفی یزید گفت هرجا که ما میشویم حجاج از ما جدا نیست
پس دلیل را گفت بر دار تا برویم و برفتند بفلسطین و یزید نزد وهب بن عبدالرحمن شد و قصه خویش بگفت و از او
اندر خواست که اندر وقت برنشیند و بر سلیمن عبدالملک شود تا او را و اهل بیت او را زنهار خواهد تا پناه او اندر باشند
و ایمن شوند از بلای حجاج و ولید او را هیچ نگوید وهب برخاست و بنزد سلیمن شد و قصه با او بگفت و از و اندر خواست
که او را اندر سایه خویش بدارد تا آنگه که او را زنهار ستاند ولید او را اجابت کرد و یزید او را بنواخت و خلعت داد و آن
شب که یزید و مفضل و عبدالملک بگریختند تا روز نشد کس آگه نشد پس حجاج را خبر بردند تافته شد و چنین گمان بردند
که ایشان بخراسان رفتند نامه فرستاد سوی قتیبة بن مسلم که یزید بن مهلب بگریخت و ندانم کجا شد ترسم که خراسان بر
تو تباه کند پس آن روز آگاه شد رفتن یزید و دیگر سلیمان نامه نبشت ولید بن عبدالملک اما بعد آگاه کنم که امیر المؤمنین را
یزید بن مهلب خراسان را غلبه گرفته بود و خواسته ها ستده و من آن از ولا استخلاص کردم و مطالبت کردم بشش بار هزار هزار درم
او منکر شد با دشمنش از زندان بگریخت اکنون خبر یافتم که بنزدیک برادر تو سلیمان رفته است من امیر المؤمنین را آگاه

کردم باقی او بهتر داند چون نامهٔ حجاج بولید رسید نامه نوشت بسلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد و گفت من یزید
را بدان زینهار دادم که او و پدرش و برادرانش چاکران ما بوده اند و نه کسی را زینهار دادم که عدو ما بوده اند حجاج با او ستیزه
کرد و گونه گونه عذاب کرد و بشکنجه نهاد و سه بار هزار هزار درم ازو بستد اکنون بر من آمد و زینهار دادمش و آنچه ازو همی خواستند
بر منست اگر امیر المؤمنین رای بیند مرا شرم زده نکند ولید نامه نوشت و دیگر باره سوگند خورد که من او را ایمن نکنم تا بر من
بفرستی سلیمان مضایقت ولید با او نامه کرد و سوگند خورد بر آنکه بر من فرستی بند و غل بر نهاد پس یزید سلیمان را گفت
که من ایدون فرستاده ندمن نخواهم که قبل من شما را وحشتی افتد و پسرت را ایوب با من فرست سلیمان ایوب پسر خویش را با او
و بند بر نهاد و یزید را بند بر نهاد و هر دو بیکدیگر اندر بست بسلسله و هر دو را بسوی ولید فرستاد چون پیش ولید اندر آوردند
ایوب نامهٔ پدر بعم داد نامه نوشته بود سخت لطیف و نوشته بود که یزید بن مهلب را و برادر زادهٔ تو ایوب را اندر بند
فرستاد و خواستم که شوم ایشان من باشم اگر امیر المؤمنین بیند مراد رد نکند بر آنچه خواستم چون ولید نامه برخواند و نگاه کرد
ایوب را دید بدین پیچان نشسته دلش بسوخت گفت نه نیکو کردم که برادر زادهٔ خویش را بدین حال پیش خود آوردم پس یزید
بن مهلب بسخن آمد و خدای را حمد و ثنا کرد و بعیاری نیك و کردار خویش و از پدرش عبد الملك را یاد کرد ولید بفرمود تا او را
بگشادند گفت عذر تو پذیرفتم و ما را بدید آمد ستم حجاج بر تو ایوب را سی هزار درم فرمود و یزید را بیست هزار درم فرمود
و هر دو را بسلیمان فرستاد چون یزید پیش سلیمان باز رفت بن زکرن پاسگاه رسید و هیچکس هدیهٔ بیاوردی سلیمان را هیچ
مالی بیامدی که نه نیمی بیزید فرستادی و این خبر بولید برداشتند و انکار کرد سخت حارث بن مالك الاشعری را گفت نزد سلیمان
شو و او را بگو که امیر المؤمنین را گفتند که هیچ هدیه بمن نرسد که نه نیمی از آن بیزید فرستی و این کار بچشم او زشت کردند و
را گفت این چنین خواهی گفت با او گفت طاعت امیر المؤمنین فریضه است و من رسولم پس برو بگو نزدیک او باش که من هدیه
فرستم بدو و سپاه و خط بدان باز استان حارث بیامد و نزد سلیمان اندر شد و سلیمان مصحف همی خواند حارث سلام کرد او
جواب باز نداد تا از خواندن وظیفه پرداخت پس جواب داد بعد از ان حارث آنچه ولید گفته بود بگفت سلیمان خشم گرفت گفت
والله که اگر روزی مرا بر تو دستی باشد اندامهای ترا از یکدیگر جدا کنم حارث گفت بر من طاعتست در پیغام امیر المؤمنین گزاردن
پس بیرون آمد چون این هدیها بیاوردند بنزدیك سلیمان اندر شد و گفت خطر راه خواهم که بنزد هیچ یزید که از من بستد
این از چه همی گویی گفت من از بهر طاعت داشتن و گرنه مرا چه کار بدان سخن گفتن سلیمان سکون یافت و دانست که او این سخن از
راستی گفت پس سلیمان بفرمود تا آن هدیها بند و بنیمی کردند و نیمی بیزید بن مهلب فرستاد و یزید بر سلیمان همی بود بدین مرتبه
تا نماء تمام بگذشت **خبر کشتن حجاج سعید بن جبیر را** بدان وقت که حجاج عبد الرحمن بن محمد الاشعث را بحرب زنبیل

فرستاد ملك کابل سعید بن جبیر را با او بر دیوان عطا برپای کرد و بدین حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بود پس عبد الرحمن
بگریخت و پیش زنبیل شد سعید بگریخت و باصفهان آمد حجاج آگاه شد بامیر اصفهان کس فرستاد و گفت سعید را بگیر
کس بسعید فرستاد و گفت حجاج چنین فرموده نگر که اینجا چنین نکنی سعید برفت و روی بآذربایگان نهاد و چند سال آنجا بود
پس بمکه شد و آنجا بنشست چون ولید بن عبد الملك خالد بن عبد الله القسری را بامیری مکه فرستاد مردمان سعید را گفتند خالد
پلید حالی همی آید و او مردی بدست و ما بر تو همی ترسیم که از اینجا بروی تا ترا نیابد سعید گفت والله که من چندان بگریختم که از خدای
عز و جل بشرم افتادم و مرا چندان که بر سر من نبشته است مردمان را از آن سخن عجب آمد و او را گفتند که تو همان سعیدی که
که مادرت نام کرد پس خالد بمکه اندر آمد و حجاج را خبر کردند که گروهی از مردمان عراق از آن کسان که بر تو بیرون آمده بودند
بمکه اند چون عطا بن مجاهد و طلق بن حبیب و عمرو بن دینار حجاج نامه کرد ولید بن عبد الملك را بدین خبر و گفت گروهی از مردمان
عراق از آن کسانی که بر من بیرون آمده بودند بمکه گریخته اند اگر امیر المؤمنین بیند مرا دستوری دهد تا آنچه من دانم اندر کار
ایشان بکنم ولید نامه کرد بخالد بن عبد الله تا خالد ایشان را بگرفت و بحجاج فرستاد سعید بن جبیر را بگرفت و با ایشان بفرستاد
و طلق بن حبیب بر راه اندر بمرد و مجاهد و سعید را بنزدیک حجاج آوردند و بفرمود تا مجاهد را باز داشتند و سعید بن جبیر
بگشتند و ایدون گویند که سعید را از مکه بیرون بردند و مردی را بدو موکل کرده بودند پس بنزدیک ... بمنزلی فرود آمدند
از این موکلان یکی بحاجتی بیرون شد و آن دیگر بنزدیک سعید بماند و بخفت چون از خواب بیدار شد گفت ای سعید بن جبیر
هر کجا خواهی برو که من در خواب ایدون دیدم که ویل از خون سعید بیدار شو و ای سعید گفت که من هرگز طلب تو نکنم
سعید گفت برو که بجز عافیت نباشد و آن دیگر موکلان فراز آمدند و هر سه برفتند چون بکوفه رسیدند بسرای سعید فرود
آمدند و مردمان بر رسیدند سعید همی آمد و دختری از آن سعید از حجره بیرون بند برپای پدر دید بگریست سعید گفت ای
دختر بد را طیره مده و مکری پس از کوفه برفتند و بواسط آمدند و سعید را پیش حجاج بردند گفت ای سعید چرا بر من بیرون آمدی
گفت اصلح الله الامیر من مردی ام از مسلمانان و یک ره خطا آید و یک ره صواب حجاج بدین سخن بیارامید و مردمانی که حاضر
بودند همی دانستند که او را عفو کرده پس دیگر با او بحدیث آمد و اندر آن میان حدیث پسر اشعث رفت که او را اندر گردن
بیعتی بود حجاج خشم گرفت گفت ای سعید چون من بمکه آمدم و پسر زبیر را بکشتم و بیعت عبد الملك مروان بستدم از مردمان
تو نیز بیعت کردی گفت آری چون بکوفه آمدند دیگر باره بیعت امیر المؤمنین خواستند و بیعت کردند و گفت نه ترا بر نهادم
استوار کردم تو از دو بیعت امیر المؤمنین باز آیی و ببیعت جولاهه وفا کنی بفرمود تا گردنش بزدند چون سرش از تن جدا شد
سه بار گفت لا اله الا الله نخست باد درست بگفت و دوم باد سست تر گفت و سیم با دهان گفت که معما کرد پس چون سر سعید

پیش حجاج بردند گفت لعنت بر آن ترسا باد. خالد بن عبد الله تا از بهر چه این مرد را بر من فرستادی والله که اگر دانستمی
که او بمکه بکدام خانه اندر است او را عفو کردمی. چون حجاج مر سعید را بکشت از پس چهل روز همی چون بخفتی سعید را
بخواب دیدی چنانک دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله فیم قتلتنی حجاج گفتی مالی و لسعید و ایدون گویند بیرون از آنکه
که حجاج را از پس مرگ او بخواب دیدند و پرسیدندش که خدا با تو چه کرد گفت هر شخصی که بکشتم مرا یکبار بکشتند و از بهر کشتن
سعید بن جبیر هفتاد بار مرا باز بکشتند نعوذ بالله من غضب الله و کشتن سعید اندر سال نود و چهار بود و این سال را
موت الفقها خواندند زیرا که فقهای مدینه اندرین سال بمردند از ایشان علی بن حسین بود و عروة بن زبیر و سعید بن مسیب
و ابی بکر بن عبد الرحمن بن حارث بن هشام و اندر سال نود و پنج حجاج بمرد بماه رمضان اندر بیست روز رفته و آن روز که
بمرد پنجاه و چهار سال بود و بیست سال بر عراق امیر بود و اندرین سال عبد الله بن محمد بن عبد الله بن عباس را ز مادر زاده بود
و آن اینی بود بلقب منصور و چون حجاج بمرد ولید بن عبد الملک یزید بن ابی کبشه را ولایت عراق داد و اندرین سال قتیبة
بن مسلم بر غزای چاچ و فرغانه شد و هنوز بفرغانه نرسیده بود که خبر مرگ حجاج شنید سخت اندوهگن شد و بمرو باز آمد
و حجاج قتیبه را بزرگ داشتی و قتیبه او را بستودی و گفتی تا تو زنده باشی مرا اندر زندگانی خویش ملال نکرد و اگر بمیری
مرا زندگانی زان پس هیچ نباشد پس چون قتیبه بمرو آمد نامه ولید بن عبد الملک فراز رسید و گفته بود که جهد کردن
تو دانسته ام با دشمنان باید که غزو درگیری و از ثواب خدای تعالی نومید نباشی و نامه پیوسته داری چنانک همی کردی امیر المؤمنین
از حال تو آگاه باشد که کجایی و بکدام ثغری. خبر مرگ ولید بن عبد الملک و خلافت برادرش سلیمان چون سال نود و شش
اندر آمد ولید بن عبد الملک بمرد بنیمه جمادی الآخر و مدت خلافت او نه سال بود و اند ماه و عمرش چهل و پنج سال بود
و عمر بن عبد العزیز بروی نماز کرد و او را نوزده پسر بود یکی عبد العزیز و محمد و عباس و ابرهیم و خالد و عبد الرحمن و مبشر
و مرود و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و عنبسه و عمر و روح و بشیر و یزید و یحیی. مردمان شام ایدون گویند که از بنی
مروان از ولید بهتر نبود و آن اثرهایی که او راست کسی را نیست مزگت دمشق او بنا کرد و مزگت پیغامبر علیه السلام بمدینه فرمود
او را باز دگر کرد و آبادان کرد و مردمان را عطا داد و مجذومان را اجری فرمود و هر زمینگیری را خادمی فرمود و هر نابینایی بفرمود تا قائدی
از بهر او بنا کردند و بر همه اجری فرمود بدادن و روزگار خلافتش بسیار فتحها بود و اندلس بروزگار او گشاده شد و از ناحیت
ماوراء النهر قتیبه بسیار شهرها بگشاد و زمین هندوستان نیز بگشاد یک روز مردی از بنی مخزوم پیش او آمد و چیزی
خواست گفتش بدهم اگر مستحقی گفت یا امیر مستحقم و مرا با تو خویشی هست گفت قرآن خوانی گفت نه گفت پیشتر آی و قضیبی
بدست داشت و عمامه از سر مخزومی باز کرد و سه بار آن قضیب بر سر او زد و مردی را بفرمود تا او را وی جدا نشود تا او را

قرآن بیاموز پس عثمان بن یزید بن عبد الله بن اسید برخاست و گفت یا امیر المؤمنین مرا من وامست گفت قرآن
خوانی گفت بلی بفرمود تا آیتی از سورة انفال و ده آیه از سوره التوبه برخواند ولید گفت وامت بگزارم و حقت
بشناسم و ایدون گویند که ولید بیمار شد و دیگر روز بیهوش گشت و تا شب اندر آمد بیهوش بماند مردمان پنداشتند
که بمرد و بهر جایی خبر بردند بمرگ او و رسول بنزد حجاج آمد جزع کرد سخت و دست خود بستوی و گفت یا رب
تو کسی را بر من مسلط مکن که بر من رحمت نیارد که دیرگاهست که من همی خواهم که مرا مرگ پیش از امیر المؤمنین بود و همچنین دعا
همی کرد چون یکساعت بود عمر بن یزید فراز رسید بخبر عافیت ولید پس چون ولید بهوش باز آمد گفت هیچکس نیست که بعافیت
من شادتر است از حجاج مر عمر را گفت بزرگ نعمتیست آنک ما را داده از عافیت امیر المؤمنین و هر بنده و پرستاره که
بود آزاد کرد پس روزی چند بر آمد ولید بمرد و حجاج از پس ولید بمرد و ولید مردی بود که عمارت دوست داشتی و بناها
فرمودی کردن چون رباطها و حصارها و بروزگار وی اندر خوف مردمان دیدندی از بنا و عمارت پرسیدندی چون
سلیمان را بیعت کردند و مردی بود که بنکاح و عشرت و ضیافت مولع بودی و مردمان این معنی گفتندی پس چون عمر بن عبد
العزیز بخلافت نشست و از پس سلیمان مردمان یکدیگر را دیدندی پرسیدندی دوش وظیفه چون خوانی و تمام چند کردی
و قرآن چه مایه از بر داری و اندرین سال که ولید بمرد همی خواستند که سلیمان را از ولایت عهد باز کنند و عبد العزیز
پسر خویش ولی عهد کند و رسولی فرستاد مر سلیمان را از پس و بدین حدیث سلیمان اجابت نکرد و ولید بسیار مال عرضه کرد
نپذیرفت و ولید مردمان را ببیعت عمر بن عبد العزیز خواند و بهر پادشاهی اسلام نامه کرد و کس اجابت نکرد مگر حجاج بن یوسف
و قتیبة بن مسلم پس عباد بن زیاد گفت مردمان ترا اجابت نکنند بدین و اگر نکنند این نباید بود ... ز عذر ایشان و لیکن
تو سلیمان را بنزدیک خویش خوان و او را این سخن بگوی اگر اجابت کند و اگر نه همه مردمان بر وی بیرون آیند ولید همچنان کرد
و سلیمان تاخیر کرد و ولید مردمان را بفرمود که سر تنش کردند و خود برفت و براه اندر بیمار شد و هنوز بدو نرسیده بود
که بمرد و مردمان سلیمان را بیعت کردند والله اعلم. خبر گشادن کاشغر و رفتن قتیبه بغزو چین چون ولید بمرد و با
سلیمان بیعت کردند قتیبه از وی اندیشید سپاه برگرفت و زود بلخ بگذشت و همی خواست که عیال خویش بمرو فرستد و
آنجا استوار کند چون از رود بگذشت روی بکاشغر نهاد و این نزدیکترین شهریست از چین چون قتیبه آنجا رسید و ملک
چین آگاه شد رسول فرستاد و از قتیبه اندر خواست و گفت باید که یکی را از مهتران سوی من فرستی تا ما از وی چیزی بپرسیم
و از دین شما ما را آگاه کند قتیبة بن مسلم الباهلی از ده هزار مرد بگزید از مسلمانان مردمانی با شکوه و زبان آور و بفرمود تا
ایشان را سلاح دادند و از هرگونه جامه های نرم لطیف و اسبان نیک با زین و آلات بپسندیده و ایشان را گسیل کرد سوی ملک چین

وایشان مسره بن مسرح الکلالی بود مردی نیکوسخن بود قتیبه ایشان را گفت او را بگویید که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما ننهم و بند بر گردن مهتران شما نهم و خراج نستانم ایشان برفتند چون آنجا رسیدند ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند ایشان بگرمابه شدند و جامهای سفید پوشیدند و دهنها بر بستند و نعلینها اندر پای کردند و برفتند و پیش ملک شدند بفرمود تا بنشستند و مهتران لشکر همه نشسته بودند هیچکس سخن نگفت با ایشان و نه ایشان با ملک پس بیرون آمدند و ملک روی بدان مهتران کرد و گفت چگونه دیدید این گروه گفتند قوی اند که بزنان مانند و از ما هیچکس نیست که بوی ایشان یافت که نه در خویشتن بجنبید پس چون دیگر روز بود ملک ایشان را باز خواند بیامدند جامهای خوش پوشیده و عمامها خز بر اندر بسته و مطرفها برگرفته ملک همچنان فرمود تا باز گشتند و هیچکس سخن نگفت ملک گفت امروز چگونه اند این مردمان گفتند امروز بمردمان بهتر همی مانند روز سدیگر همچنان بخواند ایشان را برفتند با جامهای حرب پوشیده و سلاحها برگرفته و خودها بر سر نهاده و شمشیرها در بر افکنده و نیزها در دست گرفته و کمانها بر بازو افکنده بدین گونه بر اسبان نشستند و پیش ملک آمدند ملک چون ایشان را از دور بدید هول آمدش از آن شکوه و سلاح ایشان و پیش از آنک اذان بنشستندی بفرمود تا باز گشتند ملک گفت چگونه می بینید این مردمان را گفتند والله که ما هرگز این چنین مردم ندیدیم از دلاوری و مردی پس ملک کس فرستاد بدیشان و گفت یکی را از شما داناتر بر من فرستید ایشان هبیره را بفرستادند ملک او را گفت شما مملکت و سپاه من دیدید و شما بشهر من اندر دیدید و من از تو چیزی خواهم پرسید اگر مرا راست بگویی و اگرنه ترا و یاران ترا بکشم گفت بگو پرسید که نخستین روز که پیش من آمدید بدان حال و جامه نو و روز دوم و سوم چنان هبیره گفت ما روز نخستین بدان لباس آمدیم که پیش زنان و فرزندان شویم و روز دوم چنان آمدیم که پیش ملکان و امیران شویم و روز سدیگر چنان آمدیم که پیش دشمن بحرب شویم ملک را از آن عجب آمد گفت نیک تدبیر کردید اکنون باز گردید و قتیبه را بگویید باز گرد و اگر نه کس فرستم تا شما را و او را هلاک کند هبیره گفت چگونه بود مردی که او را چندین فتح برد او بر آمده باشد و چندین جایگاه بگشوده اکنون اگر بر تو باز گردد و اما ترسانیدن تو ما را بکشتن هر گاه که اجل فراز رسید ما آن را هیچ گونه کراهیت نداریم گفتا پس مصلحت چیست و چگونه او را از خویشتن خشنود کنم گفت او سوگند خورده است که از اینجا باز نگردم تا پای خویش بر زمین شما ننهم و بند بر گردن مهتران ننهم و جزیت نستانم گفت من او را ازین سوگند بیرون آرم و خاک از شهر خویش بدو برم تا پای بر آن نهد و گروهی از فرزندان خویش بدو فرستم تا او ایشان را بند بر نهد و مالی فرستم بدو که او را بپسندد پس چهار تن را از فرزندان ملکان و خاک بفرستاد و آن دوازده مرد را خلعت داد و بنزدیک قتیبه باز گشت با مالی بسیار قتیبه آن مال بپذیرفت و آن چهار تن بند فرمود کرد

پس بنزدیک ملک باز فرستاد و بفرمود تا آن خاک را بگسترید و پای بر آن نهاد و از آنجا برگرفت و روی بازمرو نهاد

خبر عاصی شدن قتیبة بن مسلم در خراسان

وسبب عاصی شدن قتیبه آن بود که ولید بن عبد الملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و پسر خویش را عبد العزیز را ولی عهد کند و به همه شهرهای مسلمانان نامه کرد هیچکس اجابت نکرد او را مگر قتیبه و حجاج و ولید پیش از آن کار برسید و بمرد و سلیمان بخلیفتی بنشست و او را از قتیبه آن سخن اندر دل بود بر اندیشید و دیگر آن بود که سلیمان یزید بن مهلب را بدان مرتبت و بزرگی همی داشت و یزید دلش بخراسان بود قتیبه اندیشید که سلیمان ولایت خراسان یزید را دهد و قتیبه و آل مهلب را دشمنیها کرده بود و ایشان را بمالها مطالبت کرده پس قتیبه مردی را از یاران خویش بنشابور فرستاد و گفت آنجا همی باش و خبرها که از یزید بن مهلب باشد بمن همی فرست و هیچ پوشیده از من مدار آن مرد بیامد و بنشابور بنشست و جاسوسان همی فرستاد و خبرها همی پرسید پس خبر بقتیبه آمد که یزید بن مهلب ولایت عراق دارد و بوعقیل ثقفی را بوی سپرد که از اهل بیت حجاج است تا او را مطالبت کند قتیبه گفت اگر عراق بوی داد خراسان نیز بوی دهد پس قتیبه عزم کرد که از خراسان بخوارزم شود و آنجا حصار گیرد نامه نبشت ببوعقیل از زبان سلیمان که بنزدیک من درست شد که امیری از امیران بنی امیه که نیابت پیغامبر بود بدست او شهرستان قسطنطنیه گشاده شود و از آنجا پیراهن آدم و حوا برگیرد و من روی بقسطنطنیه نهاده ام باشد که خدای عز و جل گشاده کند بر دست من چون این نامه بتو رسد باید که بفرغانه شوی و از آنجا بچین و جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت تو و ترا نزدیک کنم و بر تو شهری دهم پس قتیبه مردمان را گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا رفتن را بسازند و این خبر بسلیمان رسید نامه نوشت بیزید بن مهلب و او را ببصره بخواند و گفت بدانک قتیبه بترسید از ولایت تو بر خراسان تدبیر آنست که نامه نویسی و نیکویی گویی و بباید آنک بفرغانه شد و صواب نمای آن تدبیر کرد و بفرمای که از آنجا نرود تا همه قلعهای آن نواحی بگشاید و بفرمای برسولان تا بگویند بسپاه که امیر المؤمنین بر عطاهای شما بیفزود و دستوری داد شما را که هرگاه که خواهید بخانها باز شوید که مردمان دوست دارند که بخانها باز شوند و قتیبه را ستوه آید و ایشان را باز دارد تا ایشان او را مخالف شوند یزید نامه نوشت سوی قتیبه بدان گونه چون نامه بقتیبه رسید برخواند و شاد شد بیرون آمد و نامه بر مردمان خواند پس رسولی برخاست و گفت ای مردمان امیر المؤمنین بر شما بیفزود و صد گانه دستوری داد که هرگاه که خواهید بخانها باز شوید قتیبه بدانست که او مردمان را باغالید و گفت ای مردمان این سخن دروغست که همی گوید و با شما آن نه اندیشید که خواهید سلیمان شما را به بیعت خویش خواهد خواند و ایوب غلامیست که کشتن او را بباید خوردن والله که آن غلام که خدمت او همی کند فاضل‌تر است از ایوب بن سلیمان پس قتیبه بخانه خویش اندر شد و سه نامه نوشت و بسلیمان

بن عبد الملک یک نامه از آن طوماری تمام و اندر آنجا یاد کرد طاعت داشتن او عبد الملک مروان را و پسرش را ولید و گفت
من همان طاعت دارم ترا که ایشان را که اگر معزول نکنی و دیگر نامه بر وسط طومار نوشت و اندر آنجا یاد کرد و فتحهای
خویش و آن جنگها و کارها که کرده بود مقدار او و بنزدیک مردمان عجم و نام برداری اندر میان ایشان و اگر مهلب نیکوهیده
اندر آنجا و سوگند خورد بخدای که اگر یزید بن مهلب را بر خراسان امیر کنی اندر تو که امیر المؤمنینی عاصی شود و با او حرب کنیم
و شغلی بزرگ افکنیم و سه دیگر نامه بر چهار یک طومار نوشت که من سلیمان عبد الملک را خلع کردم و مخالف او شدم و اندر وی
عاصی گشتم پس گفت این نامه که رساند مولای گفت من رسانم قتیبه آن نامها بمولای خویش داد و او را گفت این طومار نخستین
بسلیمان ده اگر برخواند و بیزید دهد این طومار دوم بوی ده اگر بخواند و بیزید دهد طومار سوم بده و اگر طومار نخستین که
بخواند نگاه دارد و بیزید ندهد تو این دو کاغذ نگاه دار و بکس منمای پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمان یزید بن مهلب
حاضر بود رسول نامه بسلیمان داد برخواند و بدست یزید داد و طومار دوم برخواند و بیزید داد رسول نامه سیوم
بداد برخواند و همچنان بیزید داد و گفت پیدا کرد بمر قتیبه و او مردی شایسته و کارها بسیار کرده برخواست و نامه
سوم بدست گرفت و رسول را فرمود تا بمهمان خانه بردند و دیگر روز بخواند و صد دینار بوی داد و عهد خراسان قتیبه
فرستاد پس سلیمان مردی را بخواند از عبد القیس نامش صعصعه و او بنزدیک قتیبه فرستاد و هر دو برفتند چون بحلوان
رسیدند مردمانی پیش ایشان آمدند و خبر عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمان بازگشت و رسول قتیبه برفت و بخراسان
شد قتیبه گفت چه خبر است گفت رسول سلیمان همی آمد و عهد خراسان همی آورد چون بحلوان رسید بشنید که تو سلیمان
خلع کردی عهد بمن سپرد و خود باز گشت و آن عهد پیش قتیبه بنهاد قتیبه کس فرستاد و برادران خویش را بخواند و از ایشان شنود
خواست همه یک سخن شدند و گفتند بعد از این بر سلیمان ایمن نباید بود پس قتیبه حری بن عبد الله را بخواند و او مردی بود
گرانمایه و با مقدار نزدیک مردمان خراسان و گفت یا حری من ترا آزموده‌ام اندر کارها اکنون این چنین کاری کردم و بر جان
نه ایمنم از سلیمان بیار تا مرا چه نصیحت داری حری گفت سلیمان ترا داند و از طاعت تو آگاه است و از نیکوییهای تو اندر مسلمانی
و حربها که کردی با کافران نگذارد قتیبه گفت و یحک نداری که من انگشتری بر نهم که سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان
دهد و آنگاه مرا بحضرت خواند و با من پیش مردمان خواری کند و مرگ بنزدیک من آسانتر است از این حری گفت یزید
نکند اگر امیری خراسان شود و این خود امید دادم که رسول تو باز آید و عهد خراسان تو آرد شتاب مکن تو چه دانی که چگونه بود
قتیبه گفت رسول من از عهد بیاورد و رسول سلیمان از حلوان بازگشت زیرا که شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه حصین
بن المنذر البکری را بخواند و گفت یا حصین من کاری خواهم که خراسان تباه شود بر مسلمانان حصین گفت آنچه کار است ایها الامیر

گفت مردی را بکاشغر خواهم فرستاد تا حیلی و همچنین راهی که من بیرون آیم از سوی که من دانم و آنرا استوار کنم حصین گفت
ایها الامیر این یک راهست که اگر استوار توانی کردن از همه راهها ایمن باشی قتیبه گفت آن راه کدامست گفت راه عجل
مقدر خود قتیبه خشم گرفت و کلاه خویش از سر فرو گرفت و بر زمین زد و بر نیمه شد حصین گفت بدعا گرفتی
ایها الامیر قتیبه گفت از برای که بخشم حصین مرکست و از نزدیک او بیرون آمد قتیبه کس فرستاد و برادر خویش عبد الرحمن
بخواند و یا وی مشورت کرد اندر کار خویش عبد الرحمن گفت من چنین همی بینم که تو برخیزی و بسمرقند شوی و مردمان را بگویی
که هر که با من بیست بدمواسا کنم بهرچه دارم و هر که خواهد بشهر خویش باز شود او بداند کس او را باز ندارد از رفتن آنگاه با
تو هیچکس نماند مگر دوستداران و آنک نیکخواه و ناصح تو بوده پس آنگاه سلیمان را خلع کن عبد الله بن مسلم گفت هم اکنون
خلع کن سلیمان را و مردمان را بخلع او جواب گفت تدبیر اینست برخواست و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان
شما دانید که من امیر شما بوده ام و برادران را در ساینده ام و پسر را پدر و میان شما غنیمتها قسمت کردم و عطاتان تمام بداد
و شما پیاده مودی ایران که پیش از من بود نه امیر عبد الله بنزدیک شما آمد نه دشمنی فرو گرفت و نه غنیمتی آورد و نه کردی بنهاد
طاعت را و نامه نبشت بعبد الملک که خراج خراسان مطیع مرا بس نبود و از پس مهلب آمد و شما را سه سال بتخیره داشت
تا بدانید که اندر طاعتید یا اندر معصیت تا جامهای شما بفرسود و خواستهای شما بشد نه غنیمتی یافتید و نه دشمنی باز داشت
و شما عدل و داد از من دیدید و انصاف یافتید تا چه دارید هیچکس جوابی نداد قتیبه خشم گرفت پس گفت خدای عز و جل
مکافات کناد نصرت او بر شما باشد والله که اگر شما از بن دار سر توانید شکستن و شما مردمانی بخیل و زنید شما بجای حلقه
بسی سلاح یافتید و شما گروهی اعرابی اید که لعنت بر اعرابی باد که ایشان کافرانند و منافق و شما دلیس کار و خر بوده اید اکنون
توانگر گشتید از غنیمتهای عجم و ملکزادگان سغد شما را خدمت کردند والله که اگر ایشان را یزید بود شما را بشکند چنانک سنگ
آهن شکند پس مردمان خاموش بودند و جواب ندادند از دشمن روی و سخنان زشت که گفت پس مردمان برخواستند
و پراکنده شدند قتیبه برخواست و بخانه اندر شد برادران و اهل بیت بنزدیک او اندر شدند و گفتند ایها الامیر این چه بود
که تو امروز کردی که هیچکس را از پس شتی از یزدی گفتن مردمان عالیه را و ایشان خاصگان و نزدیکان تواند پس دست
یکروایک بردی و ایشان یاران تواند پس دست بدیگران بردی و ایشان بی وی دست تو بوده اند قتیبه گفت از برای
آنک من با ایشان سخن گفتم هیچکس از ایشان جواب نداد مرا بخشم بر آمدم و ندانستم که چگویم مردمان عالیه برای
صدقه اندیک از جای فراز آمده و بی کر چون کیسگان بلاییاند که از هیچکس پرهیز نکنند و عبد القیس چون غول بیابانند که
بر شکم زنند و اما آن گروه هرجایی اند و بترین مردمانی اند والله که اگر بایشان مسلط شوم رسواشان کنم آنگاه مردمان

نزدیك عبد الرحمن قصری شدند و قتیبه او را بیازرده بود و او را گفتند دیدی که امیر چه گفت اندر میان ما و عبد الرحمن
گفت بمن رسید آن سخن اکنون چه خواهید گفتن گفتند خواهیم که بنزدیك او شویم و دستوری خواهیم که بخانهٔ خویش باز
شویم عبد الرحمن قصری گفت ای مردمان شما دانید که میان من و او چیست از دشمنی و لیکن من برادرش عبد الرحمن پیشم گفته
نیك آید پس بنزدیك عبد الرحمن بن مسلم آمد و گفت من چنان همی پندارم که برادر قتیبه خذلان اندر یافته است و اگر نه آشتی
که با من جفا کردی من درین باب سخن گفتمی مردمان برو بیرون آمدندی و آهنگ کشتن او کردندی باید که دستوری خواهی تا
بخانهٔ خویش باز شوند پیش از آنك کار از اندازه درگذرد عبد الرحمن گفت برادرم قتیبه این سخن نپسندد و اگر من
پرستندهٔ از آن خویش بفرستم تا ایشان بجهان اندر شوند و بکوهها اندر پراکنند عبد الرحمن قصری گفت از
سر خشم والله که اگر چنین کنی او را بخواهند و بنزدیك تو باز آیند پس بیرون آمد و عبد الرحمن بن مسلم برفت و بنزدیك
قتیبه شد و از آن سخن قصری آگاه کرد و قتیبه گفت قصری کیست این خبر بقصری آمد کس فرستاد بتان مردمان و گفت
شما بدانید که من از شما بیزارم کشتم هر چه خواهید کنید پس عزم کردند که قتیبه را خلع کنند و آگاهی بعباد بن ایاس الغنوی
رسید برفت و بنزدیك قتیبه شد او را گفت ایها الامیر دلهای مردمان تباه کردی بر خویشتن مردمان بجوان
و ایشان را دستوری ده تا بخانها باز شوند تا عامه از تو بپراکنند و دشمنان و کینه وران برو تا آنگاه تو تدبیر خویش کن
قتیبه گفت دستوری بدهم گفت نقیبان خویش را بخوان از مردمان عجم و ایدون کن که مردمان آگاه نشوند و تو حرب را ۱۰
ساخته باش و آنگاه مر دشمنان را بخوان و گردنشان بزن تا دیگر همی پشت نشوند قتیبه گفت تکلم عباده گفت پس مردمان
بجان و بتوان و چیز بخش و خشنود کن گفت تکلم عباده گفت والله که تو از تو کشته آئی و بیرون آمد و قتیبه بفرمود
تا منادی بانگ کرد مردمان گرد آمدند بر خواست و خطبه کرد و خدای را ثنا کرد و ایشان را ذکر باده نکوهیده و جفا
کرد و سخنهای درشت گفت پس گفت شما دانید که من چون اینجا آمدم لباس شما گلیمینه بود و طعام شما ورشب بود من
شما را چرب و شیرین دادم و نرم پوشانیدم و شما را پیاموختم آنچه ندانستید و شما را بزرگوار و مشهور کردم و از شما بسیار کس
بود که با پسر اشعث برخواستید آنگاه نزدیك من آمدید از بیم شمشیر حجاج من شما را ایمن کردم چون دلهاتان پار امید و بی
بیم کشتید نعمت مرا ناسپاس کشتید و اندر استادید و مرا شایست میزنید و آرزوها همی خواهید والله که اگر من خواستمی عزیز ترین
همه بودمی بدان چیز که مرا خدای داده است پس گفت بیایند از آنجا که چشمهای شیر بود تا ملکزادگان عجم و مهتران
برخواستند مهتران سغد و طخارستان و جز از ایشان از مهتران خراسان و ایشان فزون از ده هزار غلام بودند که یکی
از جملهٔ ایشان بتر خطا نیفتاد گفتا ایشان بزرگترین همه عجمند و پای دارتر تا ندانستم مردمان خاموش شدند و هیچکس
او را پاسخ نداد او را خشم بیفزود و خاموش گشت و مردمان همه پراکندند و همه دل بران بنهادند که با او
حرب کنند پس یاران قتیبه بنزدیك حصین بن منذر البکری شدند و او را گفتند یا با محمد رای کنی تا ما ترا امیر کنیم
و کارهای خویش با تو سپاریم تا آنگاه که ما را امیری از نزدیك سلیمن بن عبد الملك آید تو کار ما را کفایت کنی که قتیبه
از حد خویش حصین گفت مرا بدین حاجت نیست گفتند چرا گفت از بهر آنك مهتران خراسان سه گونه اند بنی تمیم
خاصکان لشکرند و بیادران بدین همداستان نباشند که اگر کسی دیگر باشد بجز ایشان شما بیرون کنید ایشان را از این
کار قتیبه را یاری کنند بر شما گفتند راست میگوئی پس مردمان دست از حصین باز داشتند و نزدیك عبد الله بن جودن
الجهنی و با او اندرین باب سخن گفتند او نیز اجابت نکرد بنزدیك حصین باز آمدند و او را گفتند بیا تا ما ترا امیر کنیم
گفت من نخواهم که مرا اندرین کار دستی بود کسی دیگر را بجوئید که بنی مضر هم داستان بنوند که کار از ایشان بستانید
و مهتران ایشان بکشید و کسی دیگر را بر ایشان امیر کنید پس دست از وی باز داشتند و نزدیك حیان بن ایاس الغنوی شدند
و او را بگفتند باید که تو نیز بنزدیك حصین المنذر روی و با او سخن گوئی اندرین کار حیان نزدیك حصین آمد
و او را گفت از بهر چه کراهیت همی داری تو قتیبه را خلع کنی و ما ترا امیر خویش کنیم حصین گفت بخدای بر تو با عمر
تا با من اندرین سخن نگوئی دست از من باز دارید و کسی دیگر را بجوئید حیان از نزدیك حصین بیرون آمد و کس فرستاد
بر گروهی از قبایل مصر و ایشان را آگاه کرد و گفت این کار کسی دیگر نشاید مگر وکیع ابن اسود التمیمی و او مردی بسیار زست
و دلاور و اندر عواقب کارها ننگرد و او را خویشاوندی بسیارند و همه فرمان بردار او نیند و این کار بکند که با قتیبه کینه است
از بهر آنك مهتری و ریاست از وی ببرد و بضرار بن الحصین داد ایشان برفتند و بنزدیك وکیع شدند و با او سخن گفتند
اندرین باب وکیع گفت دست بیرون کن ای حیان حیان دست بیرون آورد و وکیع را بیعت کرد و خبر بقتیبه رسید
که حیان بن ایاس بیعت کرد وکیع را و مردم بر او گرد آمدند قتیبه گفت والله که حجاج مرا حذر نموده بود از وی آنگاه که من ولایت
سغد بوی داده بودم که از وی بپرهیز که تا از وی دور نشوی پیش آید صعب پس قتیبه مردی را بخواند از یاران خویش و او را
فرمود که حیان را بکش حیان آگاه شد چون قتیبه کس فرستاد و او را بخواند او بهانه کرد که من ⁂ مردمان روی بوی
نهادند و بنزدیك وکیع همی شدند و او را بیعت همی کردند و بخراسان آن روز مبارزان و مردمان بصره چهل هزار
آنجا بودند از ایشان هزار اهل عالیه بودند و هفت هزار دیگر بکریان بودند و مهترشان حصین بن المنذر بود و ده هزار
بنی تمیم بودند و مهترشان ضرار بن الحصین بود و چهار هزار مرد از عبد القیس بودند و مهترشان عبد الله بن حلوان بود
و ده هزار مرد ازد بودند و مهترشان حیان بن الناس بود و جز از این چهل و هفت هزار بودند و مهترشان جهم

جهم بود و هفت هزار موالی بودند و حیان مهترشان بود و حیان دیلم بود و گروهی گویند خراسانی بود پس حیان
وکیع را گفت اگر من ترا یاری کنم بر حرب قتیبه خراج این شهرها که از آن سوی رودست مرا دهی گفت دهم پس گروهی
مردمان سوی قتیبه رفتند گفتند شتاب مکن و حذر کن که مردمان وکیع را بیعت کردند و ترا خلع کردند قتیبه باور
نکرد و وکیع بخانهٔ عبدالله بن مسلم آمدی و آنجا شراب خوردی و عبدالله قتیبه را گفت اینان از بهر حسد را همی گویند که وکیع
بخانهٔ خویش بنشیند که شراب خورد و مست شد و اندر جامهٔ خویش حدث کرد و او را از خانهٔ من برداشتند و بخانهٔ خویش باز
بردند بی هوش این سخن باطلست که ایشان همی گویند و این کار هرگز نباشد پس مردمان وکیع گفت من مطیع و فرمان بردارم
آنکس که از نزد سلیمن آید پس قتیبه مردی با وکیع فرستاد نامش ضرار بن سنان الضبی تا او را بیعت کند و قتیبه را او خبر درست
آرد که راستست یا دروغ ضرار برفت و بنزدیک وکیع رفت و وکیع بیماری را بهانه کرده بود اندران وقت و گل سرخ بر پای خویش
مالیده و از ساق پایش شبها آویخته بود و دو مرد از رهبان بنزدیک او بودند و او را افسون همی کردند بنان حرم که سود
گویند رسول گفت امیر ترا میخواند وکیع گفت همی بینی که بر چه حالم رسول بنزدیک قتیبه باز آمد و او را آگاه کرد قتیبه گفت
دیگر باره باز شو رسول گفت ایها الامیر بیامدم و دیدم او بدان حال نتواند آمدن و دانم که از آن نرهد قتیبه گفت باز شو
و او را تخت نشان و پیش من آر رسول باز گشت و گفت امیر میگوید اگر نتوانی آمدن مردمان را گوی تا بر تخت نشانند
و بنزدیک من آرند وکیع گفت چون مرا بر تخت بجنبانند انگاه علتم بیفزاید رسول باز آمد و قتیبه را آگاه کرد قتیبه
صامته بن الباهلی را بخواند و گفت با او برو و وکیع را بیار دید اگر نیاید سرش برگیرید و بر من آرید ثمامه بن ناجیه العدوی
حاضر بود گفت ایها الامیر او را بیارم بتمام برفت و گفت آراسته باز ای قتیبه ترا خواهد گرفت و خود بنزدیک او
باز ایستاد پس وکیع ثمامه را گفت بفرمای تا منادی بانگ کنند ثمامه چنان کرد و نخست کسی که بنزد وکیع آمد حمزة بن طخمة بود
با شش هزار مرد از بنی تمیم وکیع کاردی بخواست بآن شبها که بر پایش بود ببرید سلیح اندر پوشید پس وکیع سلاح اندر پوشید
و شمشیر حمایل کرد و بیرون آمد و یاران او یک ساعت گرد آمدند و پیدا شتی آراسته و ساخته بودند برفت و دری
سراپردهٔ قتیبه نهاد و گروهی از یاران قتیبه پیش او باز آمدند و گفتند یا ابا مطرف تو از چیزی همی ترسی که از امیر بتو خواهد
رسیدن تو از خدای ترس و با خویشتن رحم بخواه و گفت ای یاران این دون همی گویند که اگر من بنزدیک قتیبه شوم مرا این
کند والله که دروغ میگویند یا سر او پیش من آرند یا سر من پیش او برند و مردمان از هر سوی بانگ همی کردند و میگفتند پیش وکیع
شوید بنی تمیم و مردمان از هر سوی روی بدو نهادند وکیع بیامد و برابر سراپردهٔ قتیبه و مردمان بنی قیس بیامدند تا قتیبه
را یاری کنند دانستند که او طاقت آن ندارد با چندان لشکر قتیبه غلغله شنید بر در گفت کیست گفتند وکیعست که آمده است

با همه لشکر قتیبه خواست که بر نشیند اسپش بنیافت گفت باز پس برید باز پس بردند قتیبه بر تخت نشست پیراهنی
پوشیده داشت و ردا بر افکنده مادرش عمامه فرستاده بود قتیبه آنرا بسر اندر پیچید پس آن عمامه بسر اندر نهاد و شمشیر
حمایل کرد و با برادرانش بگروهی از اهل بیت خویش ایستاده بودند و مردی بود از کرد و قتیبه نامش یزید بن مسلم
و قتیبه پیش از این او را باز زده بود و سر و ریش او بستره بیامد و مردمان را بر قتیبه همی آغالید قتیبه آواز او بشنید
گفت این کیست گفتند یزید بن مسلم که مردمان را بر تو همی آغالد قتیبه مردی را که بنزدیک او بود گفت برو و او را آواز کن و بگوی
که بنو عامر را که نزد خویشان ما اید و مردی نامش حصین بن محصن گفت بنو عامر آنجا اند که شان دست باز داشتی و پیش از این
ایشان را باز زده بودی پس قتیبه گفت سوگند دهم شما را بخدای و خویشی و بنی محصن گفت خویشی و بنی تو بر بنی ختنا غ دجل
ما را عفو مکن اگر ترا عفو کنیم قتیبه را اندوه آمد سخت و مردی بود از یاران قتیبه از مبارزان دلاور نامش هبیرة الجذلی
او گفت ایها الامیر اگر خواهی من سر وکیع پیش تو آرم قتیبه گفت خاموش باش و همچنان بایست که ایستاده و حیان نبطی
با گروهی از عجم بیامدند و پیش قتیبه بیستادند و عبدالله بن مسلم ایستاده بود حیان را گفت برین یکسوی حمله بر که هنوز
وقت نیست قتیبه خشم گرفت و گفت کمان مرا دهید حیان گفت نه روزگار کمانست پس وکیع کس فرستاد و گفت حکایت
کن مرا بد رفتی و حیان با وکیع راست کرده بود که سوی او شود پس حیان پسر خویش را گفت چشم بمن دار چون بینی که من کلاه
خویش برگردانیدم و روی بلشکر وکیع نهادم تو نیز با گروه خویش از پس من بیا و چون گروه عجم سوی وکیع آمدند بانگ
تکبیر کردند و قتیبه برادر خویش را صالح بن مسلم را بخواند و او را بحرب فرستاد بدان تا مردمان سوی خویش خواند و بحرب بکوشید
اندر کار قتیبه و مردی از بنی ضبه نامش سلیمن تیری بر صالح زد و او را بکشت پس مردمان فراز آمدند و او را نزد قتیبه
و او مهتر همه پسران بود و او را بسراپرده بردند قتیبه فراز آمد و بنزدیک او بنشست پس بجای خویش باز شد پس عبدالله
بن مسلم پای پیش نهاد مردی از بنی حنیفه او را تیری بزد و بکشت پس یزید بن الاهتم الازدی روی بقوم خویش کرد و گفت
ای مردان من از قتیبه شنیدم که گفت والله که من از دیار از ایخ و بن برکنم تا هیچکس نماند از ایشان پس روی بسراپردهٔ قتیبه
نهادند و از قتیبه اول جهم بن زحر الجعفی پای پیش نهاد و اندر دستش تیری بود حیان بن ایاس چون او را بدید حمله برد
و او جهم را یک ضرب بزد بر گردن اسب و برگستوان اسب ببرید و جهم خویش اندر انداخت و حیان از پیش او بجست
و پیش وکیع شد و مردی از آن وکیع آواز داد و گفت بر قتیبه چاشت خورید پیش از آنک او بر ما شام خورد پس قتیبه بفرمود
تا آتش اندر اصطبل اسپان زدند و بانگ برخواست و قتیبه اسب بخواست که بر نشیند اسب برمید و باز ایستاد و بمودن
قتیبه اندر شد و گفت ما ذا قیل ایها الامیر گفت علی طاعة الله و علی طاعة رسول الله مودن بیرون امد و حیب همی کرد تا

بکشتند پس چون یاران وکیع بسراپرده قتیبه رسیدند ایاس بن بهمن بر عبدالله بن الاان و عبدالعزیز بن الحارث
پیش قتیبه نشسته بودند برخواستند و او را تنها یله کردند و هشم بن المحل از گروه قتیبه بود قتیبه او را دید که با گروه
وکیع یاری همی از قتیبه گفت اعلیه الزمانة کل یوم فلما اشد الزمانی زمانی بود از دیان و بنی بکر بهشتافتند و از گروه قتیبه
بود طنابهای سراپرده ببریدند و اندر سراپرده افتادند و دو مرد آهنگ کشتن قتیبه کردند یکی سعد ازدی و دیگر جهم الجعفی
و جهم او را نیزه زد و سعد شمشیر زد و او را بکشت و از فرزندان مسلم یازده تن بکشتند و از ایشان هفت تن از صلب
مسلم بودند و چهار نبیره بودند و اما فرزندان مسلم که قتیبه و دیگر عبدالرحمن و سدیگر عبدالغفار و چهارم عبدالله و پنجم صبیح
و ششم بسیار و هفتم محمد و از نبیرگان یکی کثیر بن قتیبه بود و مسلم بن عبدالرحمن و پسر دیگر چون قتیبه را بکشتند حمام بن
حبه الرباحی بر منبر شد و سخن همی گفت که وکیع بن سحن نابکار دست یاز دار پس گفت قتیبه ان یقتلنی وان قال قتیبة
خواست که مرا بکشد و من کشتمش او بیر پس بفرمود تا سر او طلب کردند گفتند از دیان دارند وکیع بیرون آمد و گفت والله
که من از پیچانوم تا سر قتیبه پیش من نیارید یا سر من بدان سر بتدبیر و پای بفرمود زدن و گفت ازین بگریزید از ان ایشان
تهدید کنم پیچند کس که بر دار کنمشان تا دیگران عبرت گیرند حصین گفت یا با مطرف تو بیارام که هم اکنون آن سر پیش تو آرند
حصین از گروه از دیان شد و گفت شما احمق مردمانید مردی را بیعت کردیم و او بیامد و این همه کار بکرد و اکنون همی جان ج
همی کنید آن سر بیرون آرید پس سر قتیبه پیش وکیع آوردند و او را گفتند این فلان کس بریده است او را سه هزار درم داد
و بواسط بن عبدالملک سوی سلیمان بن عبدالملک فرستاد و چون گفتند قتیبه را بکشتند گفت والله اگر از ما بودی و بمردی
ما او را بتابوت اندر نهادیمانی و چون بحرب شد مانی آن تابوت در پیش داشتمانی تا ظفر و فتح ما را بودی و هیچکس بخراسان
آن نکرد که او کرد چندان فتح که بر دست او بود کس را نبود و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر که گروهی از بنی غسانیان بنا
عراق بجایی همی شدند مردی را دیدند با عصا بیی و انبانی همچون پیکان او را پرسیدند که کجا همی آیی گفت از خراسان گفتند
چه خبر داری گفت قتیبه بن مسلم را دی بکشتند ایشان را عجب آمد چون از ایشان چنان انکار دیدند گفت دانید که من آنجا آمده‌ام
گفتند نی گفت از انفرنفیه و سیک برفت و ما بر اسبان از پس او برداشتیم چنان تیز برفت که چشم دیدار او اندر نیافت
و اندرین سال سلیمن بن عبدالملک خالد بن عبدالله القشیری را از مکه باز کرد و امیری طلحة بن داود الحضرمی را داد و اندرین
سال مسلمة بن عبدالملک بغزای روم شد و حصنی بگشاد که آن را الحصن عوف گفتندی خبر ولایت یزید بن مهلب بر خراسان
آنگاه که سلیمن بن عبدالملک بخلیفتی بنشست یزید بن مهلب را ولایت عراق داد چون یزید بحال خویش اندر بنگریدی و از حال
ویرانی عراق آگاه شد با خویشتن گفت حجاج عراق ویران کرده است هرگاه که من آنجا شوم و از مردمان خراج خواهم ایشان را

مطالبت باید کرد و بزندان باز داشتن و خدای عزوجل ایشان را برهانیده است و هرگاه که من چنین کنم همچون حجاج
باشم و آنک حجاج بولید فرستادی اگر من بسلیمان فرستم نیاز ارد از من پس برخواست و بنزدیک سلیمن شد و همچنین
او را بگفت پس گفت اگر امیرالمومنین پسندد مرا از عراق عفو کند تا او را دلیل باشم بر مردی دانا بر کار خراج و سیاست و ولایت
او راده سلیمن گفت کیست آن گفت صالح بن عبدالله سلیمان بپسندید و بفرمود تا او را عهد بنوشتند و بعراق فرستادند ش
یزید بن مهلب بعراق آمد و حرب او را بود و صالح والی بود بر خراج پس کار بر یزید تنگ شد از جهت صالح زیرا که
یزید بن مهلب مردی بود گشاده دست و فراخ دل و آنچه داشتی بخوردی و بدادی دایم خوان افکنده بودی و صالح
بر ستوه شد و طاقت آن نداشتی که هرچه او را بایستی ساخته داشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان بیاراستند
تا مردمان طعام دهد صالح آگاه شد بفرمود تا برگرفتند و یزید را خبر بردند کس فرستاد بصالح که بهای آن بر من نویس
بهای آن اجابت نکرد یزید بخشم گرفت گفت این کاریست که من کردم بدست خویش و اندر وقت صالح سوی یزید
آمد یزید بمجلس اندر نشسته بود از بهر او جای فراخ کرد پس صالح گفت این چکهای نبشته چیست که خراج بدان نمی
هنوز نیست یزید گفت که چک فرستاد نیصد هزار درم که بر منست صالح از قرنها بیرون کردم و مالی خواستی
از بهر سپاه همچنین بدادم و اگر چنین که نتوانستی هیچ چیز از ایشان استد و امیرالمومنین بدین رضا ندهد یزید گفت
یا والی این چکها ای بادر وان کن صالح گفت من آن مال بفرمایم و لیکن تو چنین پیوسته چک منویس گفت چنین
کنم و چون یزید بعراق آمد سلیمان بن عبدالملک بن مهلب را بخواند پس سلیمان این حدیث دست باز کرد و عبدالله
نامه بنبشت بسوی عراق سوی حرب یزید بن جهمی و یکروهی از خاصگان خویش و گفت امیرالمومنین ولایت خراسان
بر من عرض کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او خود بتنگ رسیده بود از جهت صالح پس یزید عبدالله الاهتم
بخواند و گفت ترا از بهر کاری خواندم و خواهم که آن را مرا کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من چه محنت اندر
بخراسان کس نیست و من شنیدم که امیرالمومنین برادرم عبدالملک را بدانجا خواهد فرستاد هیچ حیلت دانی کرد که او را
فرستد گفت دانم مرا سوی امیرالمومنین فرست که من امید دارم که از بهر تو عهد خراسان آرم گفت پس این سخن بنهان
دار و نامه بنوشت بسلیمان و او را از حال عراق آگاه کرد و اندر نامه عبدالله بن الاهتم را بستود و گفت امیرالمومنین انجه
خواهد از حال عراق و خراسان از وی پرسد که هیچکس بدین احوال از وی داناتر نیست و سی هزار درم او را داد و عبدالله
برفت چون پیش سلیمان شد و نامه بداد سلیمن گفت احوال عراق و خراسان تو نیک دانی گفت یا امیرالمومنین من خراسان
زادم و آنجا بالیدم و آنچه من از آنجا خبر کسی ندانند گفت پس اشارت کن بمردی که من او را دهم گفت امیرالمومنین بهتر داند

سلیمن مردی را از قریش نام برد و گفت این کار را نشاید بان گفت عبد الملک این کار اوست تا چند کس را نام برد
و آخر وکیع را برد و گفت وکیع مردی دلاور و رستمست ولیکن اعرابی است و جافی سلیمن گفت ویحک کی شاید این کار گفت
مردی دانم و تو او را نام نبردی گفت کیست گفت نگویم تا امیر المؤمنین مرا از شر او ایمن بکند گفت روا است بگوی
تا کیست گفت یزید بن مهلب سلیمن گفت او بعراقست و چنان پندارم که او عراق دوست تر دارد از آنک بخراسان
رفتن گفت چنانست که امیر المؤمنین همی گوید ولیکن او را بکراهیت باید فرستاد بقهر های تا بعراق خلافی کند بخود
بخراسان شود سلیمن گفت چنین باید کردن پس بفرمود تا یزید بن مهلب را عهد خراسان بنوشتند و نامه نوشت
سوی یزید و گفت برای حسم چنانست که تو گفتی اندر فضل خود و عهد نامه سرای حسم داد و او بیک هفته بواسط
آمد و عهد نامه بیزید داد و یزید شاد شد و هم در وقت سپاه را بفرمود تا بساز راه کردند و سرراه مخلد مقدمه
بفرستاد و دیگر بساط حاج بن عبد الله الحکمی و بر بصره عبد الله بن هلال و مروان بن مهلب برخواست و خزینه خویش
بیصره بود و خود از پس مخلد روی بخراسان نهاد و عسکری جواب داد و گفت یا اعرابی احمق و جافی مرا همی فرمایی که پیش دبیر
تو آیم و از راه بمن آمده اند بخز و بدیه امیر خویش بان شو و مهتران خویش بدین مخلد شدند وکیع نیرفت تا عمرو آوردی
او را بستم ببرد پس چون مردمان مخلد را دیدم همه پیاده شدند و پیش وی برفتند پس مخلد چون بمرو اندر آمد پیش از
آمدن پدرش وکیع و گروه او را بگرفت و باز داشت و گونه گونه عذابها کرد وکیع و ولایت خراسان پس از قتیبه نه ماه
بود پس یزید بن مهلب بسال نود و هفت بمرو اندر آمد و دست بغزو کردن از پس آن بر اطراف خراسان جایها یی که
قتیبه آنجا نرسیده بود و فتحها همی کرد از پس یکدیگر تا بسیار حصارها بگشاد و خواستهای گرانمایه یافت و هم کار هی
بود که قتیبه او را عملی فرموده بود او را بگرفت و بزندان کرد و ایدون گویند از جمله مردمان ابو الحسن العنوی
بود که یزید ایشان را بزندان کرده بود پس این عنوی بیتی چند فرستاد بیزید و ایدون گفت با ما آن مکن که کراهیت داشتی
که با تو کردندی انگاه اسیر بودی و نیکویی و عفو پیش گیر چنانک پدر کرد با رعیت پس یزید دست کوتاه کرد از آنچه همی کرد
و عزم آن کرد که سوی گرگان شود پیش از آنک بگرگان شد عمرو بن مسلم را بگرفت برادر قتیبه و غل بر کردن نهاد و مدرک
برادرش را فرمود تا او را مطالبت کند مدرک همچنان کرد و هر چه عمرو را بود همه بستد یزید او را بخواند و گفت خواسته
از بهر سه کار باید یکی فراخی کردن بر تن خویش و دیگر دوست را و دشمن را و سدیگر بلا از خویش باز داشتن عمرو گفت این
مرد هیچ با من دست باز نداشت و اشارة بمدرک کرد مدرک دوات بینداخت و بر بینی عمرو زد و بینی وخون آلود کرد
و دشنام داد و محمد بن المهلب گفت این چنین شمار اهرکز نبوده است و این شدید در حال افتاد پس برخواست و از
نزدیک یزید بیرون شد خبر فرستاد سلیمان بن عبد الملک مسلمه را بغزو قسطنطنیه چون سال نود
هشت اندر آمد سلیمن مسلمه را بغزو قسطنطنیه فرستاد و فرمودش که آنجا مقام کند تا بگشاید مسلمه برفت
چون بنزدیک قسطنطنیه رسید فرمود تا هر سواری مقدار دو من طعام بر اسب خویش نهاد و بقسطنطنیه بردند
پس بفرمود تا آن طعام را همه گرد کردند و از یکسوی بنهادند چون کوهی بزرگ آنگاه مسلمانان را گفت چندان باید
که بردارید از بهر خوردن و فرمود تا دست بعمارت بردند بزمین روم اندر و کشت و زرع کردند و خانها فرو
کردند از چوب و آن زمستان آنجا مقام کردند و آن طعام همچنان نهاده بود و مسلمانان از غارة خوردندی
که بدست آمدی تا آنگاه که کشتشان برسید پس آن را بدرودند و طعام ساختند و مسلم بقسطنطنیه بنشاند و مردمان
شام با او بود همچون خالد بن معدان و عبد الله بن ابی زکریا و خزاعی و مجاهد و مسلمه بروم همی بود تا خبر
سلیمان بشنید و محمد بن جریر ایدون گوید که سلیمان بخلیفتی بنشست و بغزو روم رفت و بدابق فرود آمد و مسلمه
برادرش بر او آمد و هیبت مسلمانان اندر دل رومیان افتاد و از مسلمه شکوه آمد از آن فتحها که او بزمین روم اندر
کرده بود و الیون ملک بود بیامد و کس فرستاد بمسلمه که باید که مردی را بر من فرستی تا با او سخنی گویم مسلمه هبیره
را بفرستاد چون نزدیک الیون رسید گفت شما احمقاید گفت چرا الیون گفت از آنک شکم پر کنیدا هر چه باید
و بدین سخن سلیمان را خواست زیرا که پر خواره بود پس هبیره گفت ما مردمانی ایم که از بهر دین کوشیم و امیر المؤمنین خویش را
طاعت داریم الیون گفت راست همی گویی ولیکن اگر این کار نیکو کنی و مسلمانان را باز داری زر سی دینار بدهم
هبیره باز گشت و مسلمه را این سخن بگفت اجابت نکرد و بر الیون باز شد و گفت اجابت نکند و چون من ترا دانم سیر خورده
بود و شکم پر کرده و بحقه چون برخاست بالعتبر و کرفة بود و ندانست که من چه گفتم پس بطریقان روم کس فرستاد بالیون
که این مسلمه را باز گردان تا ما ترا پادشاه کنیم و با او عهد کردند بدین الیون بنزدیک مسلمه کس فرستاد و گفت بدان این
مردمان بدانستند که تو حرب نخواهی کردن و روزگار خواهی بردن تا این طعام باشد اگر بفرمودی تا آن بسوختندی شهر
بیاذمی مسلمه طعام بفرمود سوختن در میان دوی شد تد و کار بر مسلمانان تنگ شد و نزدیک آن بود که هلاک شوند
و همچنان همی بود تا سلیمان بمرد و محمد بن جریر گوید که چون سلیمان بدابق فرود آمد سوگند خورد که باز نگردد تا سپاه
که بروم فرستاده است بقسطنطنیه اندر شود و ملک الروم بمرد الیون بیامد و سلیمان را خبر داد و گفت من زمین روم
بتو سپارم سلیمان مسلمه را با او بفرستاد چون بقسطنطنیه فرود آمد هر طعامی که گرد شهر بود همه گرد کرد و شهر
بحصار گرفت و الیون برفت و او را ملک کرد تدبیس الیون نامه نبشت و او را آگاه کرد از شدن ملک و از وی اندر خواست

تا دستوری دهد تا ازان طعام که بیرون شهرست آن قدر که تواند کردن برگیرند و سخن ما و مسلمانان یکیست
یکشب دستوری ده تا ما آن طعام بشهر اندر آریم مسلمه دستوری داد الیون کشتیها را راست کرده بود همه بشهر اندر
بردند و اندر بیرون شهر چیزی نماند و دیگر روز الیون حرب را بیاراست و مکری کرد که اگر زنی کردی برو بعیب کردندی مسلمانان
متحیر شدند و کار چنان شد بر مسلمانان که هیچکس از لشکرگاه بیرون نتوانستند رفتن و رومیان چیره شدند بر مسلمانان
دست بگشادند و چهارپایان همی خوردند چنانک هیچ چیز نماند که کس بتوانستی خوردن از مردار و برگ درخت و هرچه
بیافتند بخوردند و سلیمن بدابق بود و هیچ مدد نتوانست فرستادن و مسلمانان بدین سختی همی بودند تا سلیمن بمرد
و عمر بن عبد العزیز بخلیفتی بنشست پس عمر نامه کرد بمسلمه و باز خواندش دیگر بیرون ازین کتاب محمد بن جریر باشد خلیفتی عمر
یاد کرده. و هم اندرین سال نود و هشت بود که سلیمن پسر خویش را ایوب ولی عهد کرد از پس خویش خبر گشادن گرگان و طبرستان
گرگان اندر زمانه عجم دیواری کرد اگر دان کرده بودند از خشت پخته و اثر آن هنوز بر جاست و آنرا حصاری ساخته استوار
از بیم ترک و دیواری بود سخت بلند و از یکسوی تا لب دریای خوارزم برده بود و آن دگر سوی استوار و محکم کرده بودند
و این از بهر آن کرده بودند تا چون ترک بحرب ایشان آمدندی از سوی خوارزم بر ایشان کام نیافتندی و شاپور ذو الاکتاف
و اورمزد و قباد و پیروز و انوشروان و دیگر ملوکان کردند و همی خواستند که ایشان را و از ایشان ستدند نتوانستند از استواری
و محکمی بنای آن دیوار و از انبوهی مردمانش و از پس که ترکان بحربشان آمدندی و صلح کردندی و ترکان با ایشان اندر آمیختندی
و میان ایشان بماندندی و یکچندی نزدیک ایشان همی بودندی پس برفتندی و بزمین خویش باز آمدندی و گروهی بیشتر از چهار هزار
مرد بناحیت گرگان بماندند و بدهستان فرود آمدند و آنجا همی بودند پس دست بغارت و کشتن بردند بر گرگانیان
و ایشان را صلح کرد و چهارصد هزار درم از ایشان بستد و باز گشت و از پس سعید هیچکس نرفت بحرب ایشان و راه
خراسان از سوی ری و دامغان گسسته بود کس آنجا نتوانستی رفتن مگر با بیم و سختی و راه خراسان از سوی پارس و کرمان
و نخستین کسی که راه خراسان از قومس نهاد و نرم کرد قتیبه بن مسلم بود و قتیبه هر وقتی نامه نبشتی بحجاج و از وی دستوری
خواستی بفتح گرگان گفتی بپرهیز از آن تا ترا کاری نیفتد که ترا اندران طاقت نرسد و سلیمن بن عبد الملک هرگاه که خبر فتحهای
قتیبه شنیدی که بخراسان همی کردی مر مرا گفتی نه بینید چندین فتوح که قتیبه همی کند یزید بن مهلب گفتی این فتوح
چیزی نیست فتح آنگاه بودی که گرگان بگشودی که همه ملوک از آن عاجز آمدند پس چون یزید امیر خراسان شد هیچ همتش
نبود مگر حرب گرگان پس چون بمرو آمد سه چهار ماه درنگ کرد تا کار خراسان راست کرد پس برداشت و روی بدهستان
نهاد و گرگان و مخلد پسر خویش را بخراسان دست باز داشت پس چون یزید بنزدیک گرگان و دهستان رسید گندی ناخوش

بدماغ او رسید پرسید که این گند چیست گفتند صول ترکان اینجا حرب کرد با قتیبه و خلقی را از ایشان بکشت و این
گند از کشتگانست پس یزید گفت این صول کجاست گفتند بگرگانست و لشکرش بدهستان یزید برفت و آهنگ
گرگان کرد صول بیرون آمد و بدهستان شد و بیرون ازین کتاب محمد بن جریر اندرون گوید که افزون از دویست هزار
مرد بگرگان آمدند و یزید روی بدیشان نهاد با سی هزار مرد از لشکر شام و عراق و خراسان بجز مولایان و مطوعه
شهرها و هر دو گروه حرب بیاراستند و یکدیگر فراز رفتند و حربی کردند سخت و از گروه عراقیان محمد بن عبد الرحمن
بن ابی سبره الحنفی ترکی را دید که حرب همی کرد هرچه سخت تر پیش او شد ترک او را یک ضربتی زد بر خودش و شمشیر
اندر خودش بماند و هرچند خواست که بیرون کشد نتوانست ابن ابی سبره او را ضربتی بزد سخت منکر شد و بکشت و لشکر کاه
مسلمانان باز آمد و اندرون گویند که یکروز هر دو گروه حرب همی کردند و یزید بن مهلب با گروهی از برادران و بنی عمانش
بود بکرانه و مقدار چهارصد مرد بودند و آگاهی نداشتند که گروهی از مبارزان ترکان مقدار چهار هزار مرد بر وی حمله
کردند و یزید بتن خویش حرب کرد و پسر ابی سبره و سران نجود و دیگر مبارزان لشکر با او بودند با چهارصد مرد با آن ترکان
حرب کردند و پسر ابو سبره با آن چهارصد مرد و با یزید لشکر ترکان بشکستند پس یزید کار بر ترکان سخت کرد و سپاه گرد
گرد دهستان فرود آمد چنانک مرغ را اندر شهر راه بر نبود و ترکان اندر حصار بستوه آمدند و طعامشان
و طعامشان سپری شد پس صول کس فرستاد نزد یزید و از وی صلح خواست یزید گفت صلح کنم بران شرط که بیرون آیی صول
گفت اگر مرا و اهل بیت مرا ایمن گردانی و خواسته بما دست باز داری تا من شهر بتو دهم و آنچه اندروست یزید اجابت
کرد و این صلح نامه بدین گونه بنوشت و با صول وفا کرد بدان شرط و بدهستان اندر شد و چندان مال یافتند از زر و دیبا
که اندازه آن نبود و چهار هزار مرد از ترکان بیکجای بکشتند و یزید نامه نبشت بسلیمان بن عبد الملک بخبر فتح و ظفر پس یزید
برداشت و بگرگان آمد و مردمان آنجا هرگاه که لشکر مسلمانان بدیشان رسیدی صلح خواستندی و هرچه خواستندی
بدادندی گاه بودی که صد هزار درم بدادندی و گاه دویست هزار درم چون یزید بیامد گرگانیان همچنان صلح خواستند
که از وی بترسیدند و یزید بدان صلح اجابت کرد و سیصد هزار درم بستد و اسید بن عبد الله الازدی را آنجا خلیفت کرد
و گروهی را از مسلمانان آنجا دست باز داشت پس یزید روی بطبرستان نهاد و ملک طبرستان را آن روز لشکری کلان بود و
گران داشت و یزید کاریگران در پیش داشت تا درختان همی بریدند و راهها نرم همی کردند پس برادر خویش مدرک را
با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی باصفهبد شد که مسلمانان آمدند خواست که بگریزد و بدیلمان شود پس رای چنان
دید که حرب کند کس فرستاد و از ملک دیلمان یاری خواست و او ده هزار مرد داشت بفرستاد و اصفهبد حرب را

حرب را بپا راست و جز یزید بن مهلب شد پس پسر خویش را با بیست هزار مرد یاری مدد فرستاد و اسفهسالار
اصفهبد بیامد نامش سلیمان و هر دو گروه بیکدیگر رسیدند و حربی کردند سخت و محمد بن عبد الرحمن پیش لشکر مسلمانان
حرب کرد و مهتری از گروه دیلم پیش آمد و مبارزت خواست پس ابو سبره پیش او شد و با او حرب کرد و آن دیلم را بس
کوهها تیر و زوبین روان کردند و سنگ همی انداختند و مسلمانان بر کوه نتوانستند شدن بازگشتند و پیش یزید بن
مهلب آمدند و لشکر اصفهبد راهها و دره‌ها بر مسلمانان فرو گرفتند پس اصفهبد که ملک طبرستان بود نامه نبشت
بمرزبان ملک گرگان و گفت باید که آن مردمان را بکشی که از گروه یزید بن مهلب اند و لشکرگاه بگیری و پایها و راه بر یزید باز کشتن
فرو گیری و او را هدیه‌ها قبول کرد ملک گرگان همچنان کرد و از آن مسلمانان که با اسید بن عبد الله بگرگان بودند چهار هزار
مرد بودند خلقی را بکشت و گروهی بیکسوی شدند و آنجا همی بودند تا یزید باز گشت و این خبر بیزید آمد سخت تافته شد
و حیان نبطی را بخواند و این حیان دیلم بود و او را نبطی از بهر آن گفتندی که لال بود و هیچ عبارت نداشت و یزید پیش
از این او را بیازرده بود او را گفت یا معمر با تو بد کردم و ترا بد آمد نصیحت مسلمانان و دانی که چه خبر آمد است
از گرگان آن مردمان راهها بگرفتند از بهر خدا و از بهر مسلمانان کاری بکن بنگر تا صلح توانی کردن میان من و میان اصفهبد
گفت سمعا و طاعة پس حیان برنشست و بنزدیک اصفهبد شد و او را گفت اگرچه من بر دین اسلام اصل من و تو یکیست
و من ترا ناصحم و صلاح تو دوست دارم بر صلاح یزید و میان تو و میان ترکان من صلح افکندم و ایشان نصیحت پذیرفتند
تو بپذیر و نگر غره نشوی که او بهزیمت شد و تو پای او نداری و با سلیمان بن عبد الملک پسنده نباشی و یزید کس فرستاد
که مدد خواهد و از هر جای سپاه برسید و یزید اندرین وقت با تو صلح کند و اگر مدد فراز رسد کو بیصلح بکنم و بنزدیک
من تدبیر آنست که با او صلح کنی تا باز گردد و بگرگان شود و خشم و تیر برد از بهر آنک با او غدر کردند اصفهبد گفت من حیان
شنیدم که یزید با تو جفا کرد و از تو دویست هزار درم بستد اکنون او را رسولی همی کنی حیان گفت راست گفتی و لیکن
نصیحت تو و آن او دوست با تندانم از بهر جفای او و اگر تو بدین عاجز شوی از آنک بر آن صلح افتد من یاری کنم و برین سان
سخنها همی گفت تا اصفهبد را بفریفت و صلح افکند میان او و یزید بر هفتصد هزار درم و بر چهارصد صنج زعفران و ارزن
و چهارصد غلام بر سر هر غلامی طبقی سیمین و بر سر هر طبقی طیلسان و شقه خز و انگشتری زرین پس حیان نبطی باز
گشت و سوگند خورد که اگر ظفر یابد بر ایشان شمشیر از ایشان برندارد تا بخون ایشان آسیا بگرداند و آرد کند و نان پزد
و بخورد و آگاهی بمرزبان رسید بگریخت و اندران قلعه شد بکوه اندر و از او حصار گرفت و آن قلعه بود اندر میان
بیشه و سخت استوار بود و جز از یکسو بر و راه نبود و یزید آگاه شد از گریختن مرزبان برفت و او را بحصار گرفت

و هفت ماه آنجا بود و حرب همی کرد با ایشان و منجنیقها بساخت و هیچ چیز نتوانست کردن متحیر شد پس یکروز
مردی از یاران نام او هیاج بن عبد الرحمن الازدی بصید بیرون شده بود و سگی داشت آهویی را دید بازی
گیر بکوه همی شد راهی باریک و تنی چند با او بودند ایشان را گفت اینجا بایستید تا من باز آیم هیاج آن سگ برگرفت
و بکوه بر شد و آگاهی نبودش تا بنزدیک مرزبان برسید و بازگشت و نترسید که باز گشتن اندر راه گم کند و جامه خویش
بکند لخت لخت همی درید و بر سر هر خاری همی آویخت تا نشان بود پس بلشکرگاه آمد و سوی یزید شد و گفت خواهی
که بدین قلعه شوی چه کار دار گفت خواهم گفت مرا چه دهی گفت آنچه تو خواهی گفت چهار هزار درم خواهم یزید
گفت ده هزار درم دهم گفت چهار هزار درم نقد بیار که بعد از آن آن نیکویی کنی تو بهتر دانی بفرمود او را چهار هزار درم
دادن هیاج قصه آن سگ و آهو بگفت یزید شاد شد و هزار و چهارصد درم بداد بدو و هیاج را گفت بدان راه
آن راه چندین مرد بر تابد گفت چندانک دانی از میان بگزین هیاج گروهی را بگزید و یزید جهم بن زحر با ایشان فرستاد
و او را گفت نگر تا هزیمت نشوی پس هیاج را گفت چه وقت بر ایشان باشی گفت فردا نماز دیگر و ایشان برفتند پس دیگر
روز یزید بفرمود تا بلشکرگاه اندر بهرجایی آتش افروختند و مردمان قلعه چون آن بدیدند بترسیدند و حرب
بپا راستند و بیرون آمدند یزید بفرمود تا نماز پیشین و دیگر بیکجای جمع کردند و حرب اندر پیوستند و هیاج
با آن گروه که رفته بودند آن شب برفتند و روز دیگر بقلعه بر بودند و یزید از این سوی حرب همی کرد و گرگان
از پس ایشان بودند و آگاهی نداشتند تا تکبیر مسلمانان بشنیدند از سر قلعه و صلح خواستند بر آنک بر حکم یزید
فرود آیند و بیامدند و پیش او شدند یزید بفرمود تا زنان و کودکان ایشان برده کردند و مردان را بگرفتند و گردن
بزدند و دیوار ویران کردند پس روی بگرگان نهادند و بر در شهر فرود آمدند و منجنیقها بساختند و بفرمود تا آتش
انداختن گرفتند و شهر را بستدند بفرمود و از ده هزار مرد اسیر کردند و رودی است آنجا فرود آمدند و یاران را فرمود
کردن بلشکر اندر که هرکه خواهد دست بکشتن گشاید کس بود که چهار و پنج میکشت و یزید بفرمود تا آب بدان رودها
اندر افکندند تا با خون کشتگان بیکجای برفت و آسیا بنهاد و گندم آس کرد و نان پخت و بخورد تا از سوگند بیرون آمد
و جز از این کشتگان چهار هزار مرد دیگر را فرمود بر دار کردن و خواسته‌ها همه گرد کرد و پنج یک از آن بیرون کرد و دیگر
بر مسلمانان بخش کرد و مالی بود بی اندازه که هرگز چندان مال از اندازه آن هیچ غنیمت نیافته بودند پس یزید بن مهلب
نامه نبشت سوی سلیمان بن عبد الملک و گفت خدای عز و جل ترا فتح گرگان و طبرستان داد که هرگز هیچ ملک را
نداد و شاپور ذو الاکتاف و کسری نوشروان بدین جایها ظفر نیافتند و همچنین عمر و عثمان رضی الله عنهما و آن خلیفتان که از

پس ایشان بودند بهمچنین نتوانستند و خدای عز و جل ترا کرامت کرد و بدست تو این فتح برآمد و غنیمتی که بدست
هیچکس برنیامد که بیش از هزار هزار درم است خمس آن که از پس این بیست فرستم یا امیرالمؤمنین و چون این نامه همی نوشت
برین گونه دبیر او مغیرة بن ابی قرة بن ابی سدوس بود او را گفت اصلح الله الامیر این مال را بنامه اندر یاد مکن که تو ندانی که
امروز تا فردا چه خواهد بودن و این کار را زین دو بیرون نباشد یا بچشم او بزرگ آید ترا فرماید که بنزدیک او بری
و یا ترا بخشد و یا نبخشد و ناچار ترا هدیه باید فرستادن و هیچ چیز از نزدیک تو بدو نرسد که بچشم او اندکی آید
و آن مال که تو نام زد کرده باشی جاوید بر تو بماند هرگاه که دیگری بنشیند تا بدین مطالبه کند و اگر تحمل کند بچندین و چندین
از تو نپسندند پس چنان بینم که نامه فتح بنویسی و دستوری خواهی برفتن بحضرت او و او را بدان آنچه خواهی بگویی یزید
فرمان نکرد و نامه بفرستاد چون سلیمان برخواند شاد شد و یا حماد یزید نامه کرد و ایدون گویند که چون یزید بدین
گونه نامه فرستاد بسلیمان از آن سپس اندر افتاد و خواسته بهم آورد و بر مردمان خراسان ستم کرد و مال بی اندازه
از ایشان بستد پس گروهی از مردمان خراسان نامه نوشتند بسلیمان که یزید خراسان را فرو خواهد گرفتن و عاصی
شدن چون نامه بسلیمان رسید سخت تافته شد و ندانست که چه باید کردن پس مشورت خواست از مردمان
یکی از اهل بیت سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین آن خواسته که یزید گرد آمده است بحار ما باز است و کسی را که چندین
مال باشد همه جهان را بتواند گرفتن تدبیر آنست که یکی از اهل بیت خویش بوی فرستی تا آن خواستها که دارد بستاند که بر
وبال او افکنده باشی و اگر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمان گفت چنین باید کردن و بر آن تدبیر بود که کرا فرستد خود بیمار شد
و بمرد و محمد بن جریر چنین گوید که چون یزید از کار طبرستان بپرداخت بری آمد و روزی چند برآمد و خبر آمدش
مرگ ایوب بن سلیمان و او ولیعهد بود از پس پدر و آن وقت که آن خبر بدو رسید یزید بباغ صالح اندر همی گشت و زلجو
اندر همی آمد و گفت ان ابنک ایوب مضی لسبیله فانک مکانه مقیم ماند السلطانة و هم درین سال نود و هشت سلیمان
بن عبدالملک داود پسر خویش را بغزای روم فرستاد و بنزدیک ملیطه حصنی بگشاد و آن را حصن المراة خوانند **خبر مرگ**
سلیمان بن عبدالملک سال نود و نه سلیمان بمرد بدابق و این شهریست از زمین قنسرین و بروز آدینه بیستم ماه صفر بمرد
و مدت خلافتش دو سال و هشت ماه بود و عمر بن عبدالعزیز بروی نماز کرد و ایدون گوید محمد بن جریر که سلیمان بجنازه
مردی حاضر بود بدابق یکی از مردمان را بگور همی کردند سلیمان یک مشت خاک از آن تربت برگرفت و ببویید گفت نیکو تربتیست
و خوش بوی پس یک هفته برنیامد که سلیمان بمرد و هم بپهلوی آن مرد بنهادند و ایدون گفتند که سلیمان را حالها و خیرهاست
و یرا که حجاج بمرد و مردم از بلای او برستند چون سلیمان بخلیفتی بنشست زندانها را همه بیرون کرد و با مردمان نیکوی

کرد و هر کسی را عطا داد و او را چندین پس بمرد هیچ را خلیفتی نداد الا عمر بن عبدالعزیز و ایدون گوید از مفضل بن مهلب
که گفت روز آدینه اندر نزدیک سلیمان شدم و دانی جامه خواست و اندر پوشید پس برکند و دیگری خواست جامهای
سبز بیاوردند که آن یزید بن مهلب فرستاده بودش بپوشید و عمامه اندر سر پیچید و آیینه خواست و اندر روی نگرید و بنماز
آدینه شد باز خانه نیامده بود که تب آمدش و بمرد و رجاء بن حیوة ایدون گوید که سلیمان بیمار شد و عهد بفرمود نوشتن
بفرزندان خویش کودکی نابالغ گفتند چکنی یا امیرالمؤمنین کار مسلمانان بکودکی نارسیده همی سپاری و خلیفتی را اندر گور
نگاه ندارند مگر که او مردی نیک را بر مسلمانان خلیفت کرده باشد سلیمان گفت من حقیقت نخواستم کردن تا ببینید پسری
یک دو روز ببینیم تا آنگاه مرا بخواند و گفت چگویی اندر کار پسرم داود گفتم او مردی غایبست و تو ندانی که او زنده است
یا مرده گفت پس کرا بینی گفت امیرالمؤمنین بهتر داند گفت عمر بن عبدالعزیز را چگویی گفتم یا امیرالمؤمنین او مردیست از اخیار
مسلمانان و با فضل بسیار و با ورع و دیانت سلیمان گفت اگر او را ولایت دهم و دیگری را پس از وی نام نبرم او را از برادران
خویش فتنه خیزد و نگذارند که ایشان را مهتری کند و یزید بن عبدالملک آنروز غایب بود پس گفت یزید را از پس او ولایت
دهم تا خلق رضا دهند و سکوت یابند گفتم این رای صوابست پس سلیمان عهدنامه فرمود نوشتن برین گونه که
بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبدالله سلیمان امیرالمؤمنین لعمر بن عبدالعزیز انی ولیت الخلافة
من بعدی و من بعده یزید بن عبدالملک فاسمعوا له و اطیعوا و اتقوا الله و لا تختلفوا فیطمع فیکم پس بفرمود تا نامه را
مهر کردند و صاحب شرط خویش را کعب بن حامد العبسی را بخواند و سلیمان رجاء بن حیوة را گفت این نامه را برگیر و بگوی تا
آنکس را که ولیعهد کردم اندرین نامه او را بیعت کنید رجاء بیامد و ایشان را این سخن بگفت گفتند بیاییم و امیرالمؤمنین را
ببینیم او گفت بیایید چون ایشان اندر آمدند سلیمان اشارت بدان عهدنامه کرد که بدست رجاء اندر بود و ایشان همی
دیدند و گفت اندرین جا عهد منست طاعت دارید آنکس را که گفت من او را نام نبردم بیعت کنید همه اجابت کردند
و رجاء گوید که چون مردمان پراکنده شدند عمر بن عبدالعزیز بر من آمد و گفت اگر امیرالمؤمنین این کار حوالت بمن کرده است
سوگند دهم بر تو بخدای و بحق و حرمت دوستی که مرا از آن آگاه کنی تا من استعفا خواهم اکنون پیش از آنک این حال
افتد که آنگاه نتوانم کردن رجاء گفت والله که من نگویم و عمر برفت آزرده رجاء گوید پس هشام بن عبدالملک مرا دید و گفت
تو دانی که مرا با تو دوستی دیرینه است مرا از این کار پوشیده آگاه کن اگر مراست تا دانم و اگر جز مراست تا اندران سخن گویم
تو با من این سخن بگوی من با تو عهد کنم که هرگز کس را نگویم رجاء گفت والله اعلم که این کس که با من کرده است هیچ نگویم هشام
بازگشت و دست بر یکدیگر میزد و همی گفت سپردند این کار که از فرزندان عبدالملک بیفتد رجاء گفت پس من نزدیک

سلیمان اندر شدم و او را بحال مرگ دیدم رفتم که او را راست بخوابانم گفت یا رجا هنوز وقت این نیست پس از یک دم گفت
ای رجا اگر چیزی خواهی کردن بکن پس گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله ولیک برهم نهادم
و من چشم فراز کردم و جامه برو پوشیدم و بیرون آمدم و در خانه استوار کردم تا کسی آگاه نشود تا آنچه خواهم بکنم
و نزدیک کعب بن حامد العبسی آمدم و گفتم اهل بیت امیر المؤمنین را حاضر کن کعب برفت و همه را بیاورد و انبوه کرد او را
و من گفتم بیعت کنید گفتند نه یک ره کردیم گفتم اینک عهد امیر المؤمنین اندر شوید که او بمرد و عهد نامه کردم و بر ایشان
خواندم چون بنام عمر بن عبد العزیز رسیدم هشام بن عبد العزیز بانگ کرد و گفت ما هرگز او را بیعت نکنیم گفت اگر
بیعت نکنی سرت بردارم هشام بیامد و پای کشان و بیعت کرد رجا گوید دست عمر بگرفتم و او بمنبر بر آوردم و او را الله
کراهیت دیدم که نخواستم که این کار او را بود و اندر هشام می نگریدم که چگونه تافته بود که چرا این کار او را نیست پس عمر بن عبد العزیز
هشام را گفت قوله تعالی انا لله وانا الیه راجعون که چرا این کار بمن آمده است و چون سلیمان را بشستند و کفن
کردند عمر بر او نماز کرد و چون بگور کردندش اسبان و ستوران خلافت بیاوردند نزدیک عمر و گفتند هر کدام که خواهی
بر نشین گفت ستور خود خواهم و بر اسب خویش نشست مردمان گفتند بدار الخلافه شو گفت امروز آنجا عیال سلیمان
و مرا این خانه خویش کفایت تا ایشان آن را پرداختند و او بخانه خویش آمد و همی بود تا ایشان آن سرای پرداختند پس کرد
دبیر را بخواند و نامه بر او املا کرد سخت نیکو گفت بنویس بهر شهری نامه خبر خلافت عمر بن عبد العزیز و باز آمدن
مسلمة بن عبد الملک از روم پس چون عمر بن عبد العزیز بخلیفتی بنشست نامه نبشت بمسلمة بن عبد الملک و او بزمین
روم بقسطنطنیه بود و فرمودش که با آن مسلمانان که با او بودند بشام باز آیند و پیش ازین یاد کردیم روزگار سلیمان بن
عبد الملک مسلمه و بدان مسلمانان از جهت آن طعام بدان حیلت که الیون ملک روم با او کرد و مسلمه بدان
رنج و عنا اندر بود تا سلیمان بمرد چون عمر بنشست نامه فرستاد مسلمه را و بازخواند و بسیار چهارپای فرستاد او را
با میانجی طعام و مردمان را بفرمود تا هر کسی آن مسلمانان را یاری کنند بدانچه بتوانند زیرا که مسلمه و یارانش اسبان و شتران
و چهارپایان آنچه بتوانستند خوردن بخوردند و یارانش نزدیک آن بود که هلاک شوند و محمد بن جریر حدیث مسلمه
و فتوحها که او را بزمین روم اندر بود ایدون قدر گوید که ما گفتیم و اما بیرون ازین کتاب ایدون خواندم که بروزگار پدرش
عبد الملک آنجا بود و غزو همی کرد تا پدرش بمرد و ولید بنشست و تا روزگار ولید سپری شد سلیمان بنشست آنگاه نامه نبشت
بمسلمه و مسلمه آن روز بدر قسطنطنیه بود و مدینة القهر و این مدینة القهر گویند مسلمه فرمود کردن مسلمانان
پس سلیمان او را اندر آن نامه تعزیت مرگ پدرش عبد الملک و آن برادرش ولید و از کار یزید بن مهلب او را آگاهی کرد

و گفت او بخراسانست و مالهای بی اندازه گرد کرده است و همی ترسم که او عاصی شود باز آی تا بخراسان شوی کار
او مر آسان کنی چون این نامه بمسلمه رسید چاره نیافت از باز گشتن و منادی بانگ کرد تا که سلاح برگیرید مردمان
چنان کردند و مسلمه برنشست و حرب را بیاراست و رومیان آگاه شدند و بیرون آمدند اندر تعبیه نیک چنانکه هیچ
هیچ باز نیامده بودند و هر دو گروه حرب کردند هرچه سخت تر تا رومیان بهزیمت شدند و پشت بدادند و مسلمانان
بقفای ایشان اندر نهادند تا بشهر باز بردندشان و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و بمدینة القهر باز آمدند و دیگر
روز الیون ملک الروم نامه نبشت بمسلمه و گفت این کار سخت دراز شد میان من و تو پیدا شیم که چنین بود
اکنون عزم کردم که صلح کنم بدان شرط که تو از ین جزیه باز گردی و بشهر باز شوی و آنجا همی باشی تا هر سالی من شش بار
هزار هزار درم بتو دهم و هزار اوقیه زر و پنجاه سر کاو و گوسفند و هزار مادیان و چیزها از پرنیان و دیبا و سقلاطون
و آنچه بدین ماند و با یکدیگر صلح کنیم تا آنگاه که تدبیر خویش بکنیم اگر خواهی هم اینجا بنشیند یا اگر نه بسوی شام شوی مسلمه
جواب نامه کرد و گفت اگر من با تو صلح کردمی اگر نه آن بودی که سوگند خورده ام که از اینجا باز نگردم تا درین شهر با تو
اندر آمده باشم آنچه خواهم بکنم و اگر نه خود هم اینجا همی باشیم و صبر همی کنیم تا خدای عز و جل آن را بگشاید بدست ما کشته
شوم رسول نامه ببرد و مسلمه منادی فرمود تا برنشستند و تا در قسطنطنیه شدند و خبر بالیون شد ملک الروم
شد با همه طرخانان و مهتران بیامدند و بانگ کرد و گفت ای مردمان امیر شما کجاست تا با او سخن بگویم مسلمه فراز رفت
و برابر او بایستاد و گفت منم مسلمه چه خواهی گفت بمن رسید خبر آن سوگند که خورده و من بهمداستان شوم بدانک
مراد تو بدهم و همه روم همداستان گشتند بدان شرط که تنها اندر آیی و با تو هیچکس نبود مسلمه گفت من بدین بسندم کرد
بدان شرط که در شهرستان اندر بندی و بطال عمرو بر در شهر بنشیند بر مسلمانان تا اگر شما غدر کنید ایشان اندر آیند و
شما را زیر و زبر کنند الیون گفت روا ست پس بفرمود تا در شهرستان بگشودند و آن مهتران و سواران و پیادگان صف
برکشیدند از در شهرستان تا در کلیسیای بزرگ بر تعبیه نیکو و علمها و صلیبها راست کردند بنیکوترین حالی و سماطین
بزدند بر راه مسلمه و الیون او را دستوری داد تا اندر شود مسلمه روی ببطال عمرو کرد و اندر همه سپاه مسلمانان
از و مردانه تر کس نبود او را گفت من بدین شهرستان در خواهم رفتن و گرد سرای ترسایان گشتن و جای ملک بدیدن
من بدین عز اسلام همی خواهم و ذل کفر چشم همی دارید اگر ناند دیگر بکنید و من از نیامده باشم بدانید که مرا کشتند اندر
افتید همگان و هر کرا بیابید بکشید و دست بغارت برید و آتش بشهر اندر زنید و امیر از پس من عمر منست محمد بن مروان
او را طاعت دارید و فرمان او کنید پس مسلمه تکبیری بکرد و بشهر قسطنطنیه اندر شد تنها و زرهی پوشیده داشت

و خودی بر سر نهاده و زیر زره صدرهٔ خز پوشیده و بر زبر خود عمامهٔ سپید بسته و شمشیر حمایل کرده و نیزه
اندر دست و بر سر نیزه علامتی سفید و رومیان از هر سوی چشم بر وی افکنده و شگفت بمانده از دلیری او
مسلمه همی رفت و هیچکس ننگریست تا بکوشک الیون رسید الیون برجست و دست و پای او بوسه داد و با او پیاده
برفت تا بدر کلیسیای بزرگ و مسلمه سوار بود و رومیان از آن تافته شدند پس مسلمه بکلیسیا اندر شد و طبقها
بود از زر و گوهرها اندر وی نشانده و کرسی زرین نهاده مسلمه دست فراز کرد و آنرا برگرفت و پیش خویش نهاد
الیون گفت ای امیر رومیان همداستان نباشند و من همی ترسم از ایشان که ناگاه غلغل کنند از صلیب بجای و قیمت
این ترا بر منست مسلمه سوگند خورد که بیرون نشوم مگر با این صلیب بر دارم رومیان بغلغل آمدند الیون گفت خاموش
که من عوض آن از بهر شما بسازم و مسلمه برفت و صلیب با خویش بیرون آورد و نگونسار کرده از شهرستان بیرون آمد
صلیب بر سر نیزه و اندر آن وقت بطال بن عمرو و یاران بتدبیر بودند که بشهر اندر شوند که گفتند دیر می آید چون مسلمه
را بدیدند باز آمدند و مسلمه بمدینة القهر باز آمد و الیون آن مال که بپذیرفته بود و بدان صلح کرده بنزدیک مسلمه
فرستاد و خاصه او بنزما ها فرستاد و از زر و سیم و جامه و چهارپای و مسلمه از مدینة القهر باز آمد و روی
بمشحنه نهاد چون آنجا رسید وبایی افتاد اندر مسلمانان و خلقی بی اندازه بمردند و مردمان مشحنه خواستند که
حرب کنند با مسلمانان مسلمه آگاه شد و حرب ایشان بیاراست و شمشیر اندر نهاد و خلقی را از ایشان بکشت و بتمود
تا مشحنه را ویران کردند پس از آنجا بعموریه آمد و خبر آمدش که سلیمن بن عبد الملک بمرد و نامهٔ عمر بن عبد العزیز
فراز رسید بدین گونه من عبد الله امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز الی مسلمة بن عبد الملک بدانک مردمان مارا
بیعت کردند بطوع و خوشدلی بدان شرط که داد کنم چنانک امامان عدل کنند اندر میان رعیت و غنیمت را
بخشم و من توفیق خواهم از خدای عز و جل بدانچه خشنودی او اندر آنست چون این نامهٔ من بتو رسد طاعت دار
و فرمان بردار باش تا توفیق خدای عز و جل یابی و راه راست برخیز و بنزدیک من آی و بپرهیز از مخالفت و عصیان
که آنچه کرده باشی از غزو باطل کنی و همه مسلمانان را با خویشتن بیار چون نامهٔ عمر بمسلمه رسید مهتران لشکر را بخواند
و نامه بر ایشان عرضه کرد و مشورت خواست از ایشان همگان گفتند ایها الامیر ما چنان بینیم که مخالف نشوی که عمر
ولی الحمد الله که بر آن جایگاه او حاجت بود بتو و او را رغبت بود بحضور تو از بهر آنک خدای عز و جل ترا باز علم و حکم
و مردانگی و شجاعت و بزرگواری و فروگرفتن دشمن آراسته است نگر تا آنرا همه تباه نکنی و مخالفت بجویی که آنگاه حق
کاری بتباهی بود مسلمه گفت اشارت نیک کردید و عمر سزاوارست بدین کار و آراسته براه دین و پارسایی و زهد

و عبادت و شرف و من اینک بروم بنزدیک او و آنگاه مسلمه منادی فرمود تا بانگ کرد و از عموریه برداشت
و بطران آمد و از آنجا بدمشق آمد با سی هزار مرد و آن روز که بروم شد با صد و هشتاد هزار مرد بود و چون بدمشق اندر
بفرمان عمر خواست که پیش عمر شود و او را بار نداد مسلمه بخانهٔ خویش باز آمد و دیگر روز بیامد بار نداد و همان روز هم بار نیافت
تا روز سوم بیامد بار یافت غلام عمر او را بار داد و بفرمود تا بنشیند پس گفت ای مسلمه تو گرد جهان بگشتی و آن کردی که
فرمان بود و بدین آن جستی که گویند حرمت و غزو کردی و جان بازی کردی و آنچه کردی از بهر خدا کردی و بانگ و نام بجستی
خنک ترا اگر چنانچه بروی و ریا کردی و بدان نام جستی وای بر تو خدای ما را و ترا بیامرزاد یا با سعید و عفو کناد پس مسلمه
بخانهٔ خویش باز گشت و هر روز بسلام عمر آمدی و ایدون گویند که عمر را خبر بود که مسلمه هر روزی هزار درم هزینه کند بر
خوان خویش عمر تافته شد کس فرستاد بدو و گفت باید که فردا چاشت بر من خوری و عمر طباخ خویش را بفرمود که طعام
بسیار از هر گونه بساخت و عمر اندر خلیفتی خویش چاشت نخوردی پس بفرمود که او بکند از عدس و پیاز و زیت و طعام او
بیشتر چنین بودی پس طباخ را گفت چون مسلمه بیاید و خوان بنهی نخستین چیز این عدس پیش آر آنگاه دیگر طعامها پس دیگر
روز مسلمه بیامد و عمر او را از حدیث روم همی پرسید و با او سخن همی گفت تا روز بنیمه رسید و مسلمه گرسنه شد
پس عمر بفرمود تا طعام آرند طباخ بیامد و خوان بنهاد و آن عدس که از پیاز و زیت پخته بود پیش آورد مسلمه دست فراز
کرد و از آن سیر بخورد و آنگاه دیگر الوانها بیاوردند مسلمه از آن چیزی نتوانست خوردن عمر گفت یا با سعید بخور چرا
دست باز داشتی گفت سیر شدم یا امیر المؤمنین عمر گفت سبحان الله تو سیر همی شوی بعدس و مگر که این بر ما بیک درم
بیش نیامده است و آنگاه تو بر خوان خویش هر روز هزار درم هزینه کنی از خدای بترس یا با سعید و از مسرفان مباش و آن هزار
درم درویشان صدقه کن که این بنزدیک خدای بهتر مسلمه گفت یا امیر المؤمنین سپاس دارم و هم بدین سال بود و نیز عمر عدی
بن ارطاة الفزاری را ولایت عراق داد و یزید بن مهلب را از خراسان باز خواند نامهٔ عمر بن عبد العزیز بیزید بن مهلب
پس عمر نامه نبشت بیزید بن مهلب بدین گونه بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله عمر بن عبد العزیز امیر المؤمنین
الی یزید بن مهلب اما بعد بدانک سلیمن بنده بود خدای را عز و جل و خدای او را نعمت داده بود پیش خویش بردش و او از
پس خویش مرا خلیفتی داد و یزید بن عبد الملک را از پس من کردند و بدانم این کار بگردن من آمده است نه خوار مایه و سبک
اگر مرا رغبت بودی بدنیا وی از زر و سیم و زنان و کنیزکان حریص بودمی برین ولیکن من از بهر شما سخت همی ترسم از ولایت برین
امت از پذیرفتن این کار و همه مردمان بیعت کردند تو مرا بیعت کن و از آن کسان که با تواند از سپاه بیعت بستان و در
خراسان خلیفتی بر پای کن و تو بنزدیک ما آی چون یزید آن نامه بخواند و عتبه را داد او یزید را گفت تو از دست او ولایت

نخواهی یافت گفت چرا گفت زیرا که این سخن که او گفته نه چنان ماند که آنک از پیش بوذ پس یزید از خراسان برفت و مخلد
پسر خویش را بر خراسان خلیفت کرد و چون یزید بواسط آمد بکشتی اندر نشست بر آنک بیصره شود و عدی آگاه شد موسی
بن الجمیری را بفرستاذ تا او را بگیرد بنهر عقیلی بذو رسید آنجا در بصره است و یزید را بند کرد و بر عدی آورد و عدی او را بعمر بن عبد
العزیز فرستاذ عمر بن عبد العزیز او را و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفتی مردمانی اند که بند کاری کنند و من کسانی که چون
ایشان باشند دوست ندارم یزید نیز عمر را دشمن داشتی و گفتی ایدون دانم که مرائی است عمر چون خلیفت شد یزید بنا
که او از روی و ریا دو بود بدان سیرت نیکو که او را بود پس چون یزید را پیش عمر بردند او را از آن مال پرسید که بسلیمان عبد الملک
نبشته بود چنانک پیش ازین گفتیم یزید گفت من بسلیمان بدان منزلت بودم و آنچنان نامه از بهر آن نبشتم تا مردمان آگاه شوند
و مرا بزرگی تو باشد بر ایشان و تو دانی که سلیمان مرا از آن چیزی نگرفتی عمر گفت هیچ نبینم مگر ترا بزندان کنم ای یزید از خدای بترس
و آنک بنزدیک تو است از مال مسلمانان بده و جراح بن عبد الله الحکمی را بخواند و از وی برست و او را بخراسان فرستاذ و مخلد
آگاه شد بیامد و پیش عمر شد و گفت یا امیر المؤمنین خدای عز و جل نیکویی کرد با این امت بولایت تو و نه واجب بودی که بدبخت
ترین مردمان بوذی که این مرد را بزندان کنی و او را کاهی نیست عمر گفت او را از بهر آن باز داشتم که آنچه ستده است و در نامه
نبشته بسلیمن بن عبد الملک باز دهد مخلد گفت یا امیر المؤمنین صلح کن با من بر آنچه خواهی عمر گفت صلح نکنم تا آن همه
مال که بنزدیک اوست از عهد بیرون آید مخلد گفت اگر ترا بدین گواه است چنین کن که همی گویی و اگر گواه نیست سخن او براست
دار و اگر نه او را سوگند ده تا آنچه بروست بدهد عمر خاموش شد و مخلد بیرون آمد عمر در وی بنگریست و گفت این بهتر
از پدرش پس مخلد بیمار شد و روزی چند بخفت و بمرد و چون عمر را خبر بردند براک مخلد بن یزید کس فرستاد و گفت بیرون آی
از زندان و کار پسرت بساز آنگاه بزندان باز شو یزید گفت اگر امیر المؤمنین بپذیرد و نماز کند که من از زندان بیرون نیایم تا
او خشنود نشود عمر بیامد و بر مخلد نماز کرد و هم درین سال عمر بن عبد العزیز جراح بن عبد الله را از خراسان باز کرد و عبد الرحمن
القشیری را بفرستاذ و همه ولایت جراح یکسال و پنج ماه بود و اندرین سال الصمد محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بنزد ابو العباس
السفاح میسره از ناحیت بعراق فرستاذ و مردمان را به بیعت خویش خواند و از ولد عباس محمد بن حسین و ابو محمد
الصادق و خالد بن ابرهیم ایشان را بخراسان فرستاذ بر دعوت و این روز بولایت خراسان جراح بود ایشان برفتند و بیحیی
آنجا بودند و کسی را که شایست دیدن بدیدند و نامها آوردند از کسانی که اجابت کرده بودند ببیعت ولد عباس و میسره داد
و میسره آن نامها بمحمد بن علی فرستاذ و ابو محمد صادق دوازده مرد را بگزید که نقیبان محمد بن علی باشند و محمد نامه نبشت تا
ایشان مردمان را بدعوت خوانند و آن سرت که اندر نامه بود که در بندند و سال صد و یک آمد و یزید بن مهلب از زندان بگریخت

و سبب چنان بود که عمر بن عبد العزیز بیمار شد و یزید بن عبد الملک ولی عهد بود و یزید بن مهلب از وی همی ترسید
از بهر آن جفاها که با آل ابو عقیل الثقفی کرده بود و ایشان را بزندان کرده بود و مطالبتها سخت کرده و یزید بن عبد الملک سوگند
خورده بود که اگر بکرورا او را ولایت بود یزید را اندامی ببرد و ایدون گوید محمد بن جریر که چون بیماری عمر سخت شد یزید
تدبیر آن بیندیشید که از زندان بگریزد و کس بفرستاذ و بموالی خویش گفت که شتران راست کنید و گریختن را بسازید و گفت
که اشترانی بهر منزلی بفلان جای بدارید و یزید هزار دینار بدان موکلان خویش داد و از زندان بیرون آمد و روی بعراق نهاد
و نامه نبشت بعمر بن عبد العزیز و گفت اگر من دانستمی که امیر المؤمنین زنده خواهد ماند از زندان بیرون نیامدمی و لیکن
او را بیماری سخت یافتم و از یزید بن عبد الملک ایمن نبودم از بهر آنک او با من عداوت دارد عمر چون نامه برخواند گفت یا رب
یزید بن مهلب را اگر بدین امت زیان همی خواهد داشت تو شر او را کفایت کن و گروهی مردمان گویند که یزید بن مهلب از پس مرگ
عمر از زندان بگریخت والله اعلم خبر مرگ عمر بن عبد العزیز و بدین سال صد و یک اندر عمر بن عبد العزیز بمرد بجایی که
آنرا دیر سمعان گویند و مرگش بروز آدینه بیست و پنجم رجب بود و مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود و عمرش سی و نه سال
بود و کنیتش ابو حفص بوذ و مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب و نسبتش عمر بن عبد العزیز بن مروان بن
الحکم بن العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و او را اشج بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و او را اشج بنی امیه گفتندی
از بهر آنک بکروز ستوری اذ آن پدرش لگدی بروی او زد و رویش شکافت و نشان اندر روی وی بماند و او را ازین سبب
اشج خواندند و ایدون گوید محمد بن جریر که عبد الله بن عمر بن الخطاب بگریستی و گفتی کاجکی بدانستمی که کیست از فرزندان عمر بن
الخطاب که بر رویش علامتی باشد که روی زمین پر شود از عدل او و آن روز که ستور لگد بر روی او زد و او را بدان حال نزد مادر
بردند مادر او را خون از روی پاک میکرد پدرش اندر شد مادرش او را ملامت کرد گفت این پسر را ضایع کردی و خادمی با تو
فراز نکردی تا ازین چنین چیزها او را آگاه کردی عبد العزیز گفت خاموش باش خنک آنک اگر این آنست که او را اشج بن امیه گویند
و کنیت او ابو خالد بود و او را عمر نام بود

خبر خلیفتی یزید بن عبد الملک و مخالفت یزید بن مهلب با وی

چون یزید بن عبد الملک بخلیفتی بنشست او را هیچ همت نبود مگر کار یزید بن مهلب چون خبر برسید و گفتند بگریخت نامه
نبشت بعدی بن ارطاه الفزاری و او را از گریختن یزید آگاه کرد و فرمود که کسی را که از آل مهلب در بصره بیابد او را بند کند چون خبر بعدی
رسید کس فرستاد و عبد الملک را و حبیب را و مروان برادران یزید بن مهلب را همه بیاورد و بزندان کرد و آنکسان که با ایشان
او بودند همه را بگرفت و یزید همی آمد تا بیک منزلی که آنرا قطقطانه گویند آنجا فرود آمد پس یزید بن عبد الملک نامه نبشت
سوی امیر کوفه بعبد الحمید بن عبد الرحمن که یزید بن مهلب را طلب کن و کس فرست تا بجوید و بند کند عبد الحمید هشام

بن عبدالله القریعی را با گروهی از مردمان کوفه بفرستاد و او را گفت نگر تا یزید از عرب نگذرد و از پخاراه عرب گیرد که انجا
بنورسی گفت یزید را اسیر پیش تو آرم یا سرش بریکیم و حمید گفت هرچه توانی کردی لکن هشام بیامد و بعرب فرود آمد و یزید
بهمان ساعت گذشته بود و روی ببصره نهاده و میانشان بس دوری نبود کس از هشام و یاران او زهره آن نبود که
راو شدندی پس یزید برفت و ببصره شد و علی بن ارطاة مردمان بصره را گرد کرد و فرمود که گرد بصره کنده کنند و عبدالملک
بن مهلب از زندان کس فرستاد بعلی و گفت پسر من حمید بجای من بنشان تا من بروم و چنان کنم که یزید از بصره برود و طمع
از پخابرد و بناحیت پارس شود و خویشتن را امیری نهد خواهد علی اجابت نکرد پس علی بر هر قبیله مهتری بپای کرد
نوح بن شیبان بر گروه بنی بکر و مالک بن منذر را بر گروه عبد القیس و عبدالاعلی بن عبدالله بر گروه اهل العالیه و هیچ
را از این گروهها بفرمود تا حرب را بپا راستند و یزید بن مهلب فراز آمد و هیچ خیلی از خیلها نگذشت و هیچ قبیله که تا او را
راه دادندی تا بگذشت و مغیرة بن عبدالله الثقفی پیش یزید آمد با خیل خویش محمد بن مهلب حمله برد و او را هزیمت کرد و یزید
ببصره اندر شد و بسرای خویش فرود آمد و مردم روی بدو نهادند پس یزید کس فرستاد بعلی بن ارطاه و گفت برادران و اهل
بیت من بمن باز ده و من با تو صلح و عهد کنم که بصره را بتو دست باز دارم تا آنچنانک من خواهم از یزید بن عبدالملک
زینهار ستانم علی اجابت نکرد و حمید بن عبدالملک بن مهلب و عمرو بن یزید الحکمی پیش یزید فرستاد و او را و اهل بیت او را
زینهار داد و یزید بن مهلب اندر ایستاد و گروه خویش را درم میداد از زر و سیم مرکبها همی شکست و بسپاه همی داد از مردمان
بصره روی بدو نهادند و گروهی از بنی تمیم و بنی قیس و ربیعه بنزدیک او شدند و علی بن ارطاه سپاه خویش را هم یکی و دو درم بداد
و گفت من از بیت المال نتوانم چیزی بشما دادن مگر بفرمان یزید بن عبدالملک و لیکن این مایه بستانید تا او فرماید و گروهی
از آن علی روی بنهادند و برابر یزید فرود آمدند و یزید بن مهلب مولای را از آن خویش نامش حارس بفرستاد تا ایشان را هزیمت
کرد و پراگند پس چون مردمان بصره گرد یزید بن مهلب گرد آمدند بجایی فرود آمدند که از لحانه گویند و علی با گروه خویش از
لشکر شام و از بنی تمیم و قیس بیامدند و هر دو گروه فراز یکدیگر رسیدند و حربی کردند هرچه سخت تر و محمد بن مهلب
بر یکی از یاران علی رسید نامش مدور بن عباد الحطی حمله برد و او را یکی ضربت بزد و خود زین بدرید و شمشیرش بسر
مدور رسید پس حمله برد بر هریر بن ابی طلحه و بمیخواست که او را از اسب در کشد نتوانست هریر بخندید و گفت هم تو از آن
گران ترست که تو دانی پس یزید بن مهلب با خویش حمله برد و حربی کرد سخت و علی و گروهش را بر داشت تا بقصر الاماره
ببرد و از گروه علی حارث الاعرف الازدی کشته شد و از بزرگان شام بود و از خاصگان حجاج بن یوسف بود و دیگران
روی بهزیمت نهادند و علی بکوشک اندر شد و در استوار کرد و برادران یزید بن مهلب بزندان علی بودند بانگ یاران

یزید همی شنیدند و تیر همی دیدند که بر کوشک همی آید و هر ساعتی بانگ تند دیگر تر همی آید گفت همی دانم که این کار بر آید
و ایمن نیستیم از یاران عدی که بیایند و ما را بکشند پیش که یزید اندر آید تدبیر آنست که در را استوار کنید و این جامها که حاضرست
همه بر در خانه افکنید و هر استواری که شاید کرد بکنید ایشان چنان کردند چون یکساعت بر آمد عبدالله بن دینار مولای
بنی عامر بیامد چون بنگرید و زندان استوار بود هرچند حیلت کرد که مگر باز تواند کرد نتوانست باز گشت و یزید بن مهلب
بیامد و بسرای مسلمة بن زیاد فرود آمد هم بپهلوی کوشک نردبانها فرمود آوردن چون یکساعت بود در کوشک
رفتند و عدی را بدر آوردند پیش یزید چون فراز آمد بیستاد همی خندید یزید گفت والله که واجب چنان بودی که ترا دو
چیز از خنده باز داشتی یکی گریختن از حرب و دیگر دست دادن چون زنان و دیگر آنک ترا پیش من آوردند چون بنده
گریزنده و با تو از من هیچ عهد و پیمان نه چرا ایمنی از بر اکردن تو عدی گفت اگر تو بر من دست یافتی زندگانی من با آن
تو پیوسته است و ترا بهلاک کردن من بگیرند تو آن سپاه خدای که بمغرب اندر دیدی و دانسته که اگر خدای عزوجل ایشان را
چگونه نصرت کرد بهر جایگاهی که با ایشان غدر کردند تو بکن و تدارک این فتنه انگیختن کن پیش از آنک دریاهای موج بتو بازرند
آنگاه پشیمان شوی و سود نکند یزید گفت آنچه گفتی زندگانی تو باز زندگانی تو پیوسته است خدای تعالی مرا چندان
زندگانی مدهاد که مرغی سرد آب زند اگر زنده ماندن من از زندگانی تو خواهد بودن و آنچه گفتی که مرا چون تو بگریزد
والله که اگر ده هزار مرد از شامیان بدست من اندر بودندی من همه را بکردن بکشتمی بر یکجای خلاف و ایشان سخت تر و هولناک
تر اند در دلهاشان از کشتن ده هزار مرد بدان که اگر این خبر بدیشان رسد ایشان را چندان شغل باشد که نیایند یا رند
و کمترین شغلی ایشان را این شغل باشد اما آنک گفتی تدارک این کار کن من ترا بمستشار کردم تو نزدیک من ناصحی پس بگفت
او را بزندان کنید از پیش او بیرون بردند بفرمود تا باز آوردند پس گفت یا عدی باز داشتن ترا از بهر آنست که تو برادران مرا باز داشتی
و کار بر ایشان سخت کردی و ترا خواهش کردم که کار ایشان آسانتر کن نکردی پس عدی را بزندان بردند و عدی بدین سخن بجان
خویش ایمن شد و هر گاه دیدی اندر زندان این سخن بگفتی و پس یزید او را یله کرد چون یزید بن مهلب بصره را بگرفت مهتران
بصره از قیس و تمیم و مالک بن المنذر همه بگریختند و بهری بکوفه رفتند نزدیک عبدالله بن عبدالرحمن بن یزید و بهری
بشام شدند و از جمله گریختگان حواری بن زیاد بود و عمرو الثقفی که بنزدیک یزید بن عبدالملک همی شدند براه
اندر خالد بن عبدالله القسری را دیدند و عمرو بن یزید الحکمی و حمید بن عبدالملک که همی آمدند با پیغام نامه یزید بن
مهلب از نزد امیرالمؤمنین حواری گفت شما از یزید بن مهلب را تا پیدا بدین و تنا و شما را تیر اکاو بر دشمن خویش ظفر یافت
علی بن ارطاه و خلقی را از سپاهش بکشت و عدی را بزندان کرد با آنکه دید حمید مر عمرو را گفت سوگند دهم مر شما را که

این کار پیش گیرید که از بهر آن آمده ام که یزید بن مهلب آنچه شما گویید بپذیرد و خلاف نکند و این مرد نعتی جوادی با ما بتعصب است و دشمنی دارد ایشان بسخن او بشکستند و حمید را بیاوردند و بعبد الرحمن الکلابی دادند و یزید عبد الملک این عبد الرحمن را بخراسان همی فرستاد بعمل خراج چون شنید که یزید بن مهلب عاصی شد نامه نبشت بیزید بن عبد الملک گفت من جهاد کردن با مخالفان تو دوست تر دارم از عمل خراسان باید که مرا بحرب یزید بن مهلب فرستی و حمید را بتو فرستاد و عبد الحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مهلب را بگرفت و حماد بن زحر الجعفی و هر دو را نزد یزید بن عبد الملک فرستاد تا بفرمود تا هر دو را بزندان باز داشتند تا هلاک شدند پس چون مردمان بصره یزید بن مهلب را بیعت کردند و بر خلع یزید بن عبد الملک گرد آمدند او دست بکشید و بیت المال بصره برداشت و اندر آنجا ده بار هزار هزار درم بود همه بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد بپارس و کرمان و مکران و سند و ناحیت اهواز و این شهرها همه بگرفت پس منادی فرمود تا بانگ کرد و مردمان گرد آمدند بجامع اندر و یزید بن مهلب بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت من شما را بکتاب خدای همی خوانم و سنت پیغامبر و شما را همی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که جهاد کردن با ایشان فاضلتر است از جهاد با ترک و دیلم را فرمان کنید با مردمان شام که جهاد کردن با ایشان فاضلتر است که شامیان آن اند که فرزندان پیغامبر از دست ایشان بترکستان و هندوستان بگریختند و حسین بن علی را و اولاد رسول را همه بکشتند و سرش بردار کردند و بر امیر المؤمنین علی لعنت کردند و این روز که یزید بن مهلب این خطبه کرد حسن بصری حاضر بود چون یزید را دید که همی گفت که شما را بکتاب خدای همی خوانم و سنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت سبحان الله یزید بن مهلب بکتاب خدای و سنت مردم را همی خواند پس بانگ کرد و گفت والله که ما ترا پادشاه دیدیم و هم رعیت چگونه ما را بگویی پس گروهی که هم پهلوی حسن بودند دست بدهان بر نهادند و او را خاموش کردند و مردمان اندر آن گفتند که ما هیچ سخن نکردیم که او گفتار حسن همی شنید ولیکن ناشنیده کرد همچنان بمنبر بر سخن همی گفت پس چون مردمان از مزگت بیرون آمدند نضر بن انس بن مالک ایستاده بود و همی گفت ای مردمان شما را چه باز دارد از اجابت کردن بحکم و سنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم والله که ما هرگز این نشنیدیم و نه شما از متکبرین اندک مایه روزگار بخلیفتی عمر بن عبد العزیز اندر حسن بصری گفت سبحان الله این نضر بن انس گواهی همی دهد بر فتنه پس حسن گفت این همانست که دی گردنهای ایشان همی زد و بینی مردمان همی فرستاد و بهلاک کردن ایشان خشنود بود اکنون بر ایشان خشم گرفت و مخالف شد و جریده راست کرد و کرباسی بر سر آن کرد و همی گفت من شما را بکتاب خدای و سنت پیغامبر همی خوانم صواب آنست که این را بگیرید و بند کنید و هم بزندان زندان که بود فرستید تا فتنه از میان مردمان بیفتد مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند یا سعید مگر از شامیان خشنود

شدی گفت من خشنود نشدم از ایشان که ایشان آن مردمانند که حرام بحلال کردند و مردمان مدینه را سه شبانروز همی کشتند و غارت همی کردند و دست کوتاه نکردند از حرمهای مسلمانان پس بخانهٔ خدای شدند و آتش و پلیدی بخانه اندر انداختند و کعبه را ویران کردند و اولاد رسول را بکشتند لعنت خدای بر ایشان باد و بر آنک تعصب ایشان پس یزید از بصره بیرون آمد و برادر خویش را مروان بن مهلب را بصره خلیفت کرد و عبد الملک را بر مقدمه بفرستاد و سلاح و بیت المال با او کسی کرد و خود برداشت و بواسط فرود آمد و آگاهی بیزید بن عبد الملک رسید که یزید بن مهلب عراق و جبال بگرفت و ویرا خلع کرد و عدی بن ارطاة و نادان را بگرفت و اندر آن تدبیر ایستاد که کرا بحرب او فرستد مسلمه و عباس بن الولید را بخواند و سپاه شام همه بدیشان داد و بحرب یزید بن مهلب فرستاد و ایشان بیامدند و بحیره فرود آمدند و آگاهی بیزید رسید و او بواسط بود یاران خویش را گرد کرد و گفت بیایید که شامیان روی بما نهادند چه باید و چه مشورت کنید برادرش حبیب بن مهلب گفت رای آنست که تو با این همه سپاه روی بپارس نهی و آنجا فرود آیی و عقبها و آبها فرو گیری تا بخراسان نزدیک باشی و مردمان شام کار دراز ترکی و مردمان کوهستان با تو بپیوندند و حصارها اندر دست تو بود گفت ای برادر این نه تدبیر است خواهی که مرا مرغ سازی بر سر کوهی حبیب گفت آن رای اول پیش بایست گرفت و فایت شد آنگاه که تو بصره را بگرفتی من گفتم باید که سپاه بیرون کنی و بکوفه فرستی با یکی از مهتران قبیلهٔ خویش و کوفه را فرو گیری که عبد الحمید همانست که تو با هفتاد مرد بر کند و از تو ملجأ آمد و شامیان را سبق بودی از گرفتن کوفه که مهتران ایشان ترا متابع شوند چون این مشورت کردم نپذیرفتی و اکنون همی گویم که رای آنست که خیلی بزرگ با یکی از مردمان خویش سوی جزیره فرستی تا آنرا فرو گیرند و بحصنی از حصنها فرود آیند و تو از پی ایشان برداری هرگاه که اینکی شامیان هیچ سپاهی را از آن تو بجزیره دست باز ندارند و سوی تو بیایند و آن گروه که بموصل و اهواز اند هوا خواه تو گردند و بنزدیک تو آیند و بدست تو اندر مال باشد و اهل جزیره و عراق و مردمان ثغرها همه طاعت داد تو کردند و حرب تو با شامیان بر تمیی باشد فراخ و ناحیت عراق پس پشت تو بود یزید گفت مرا کراهیت همی باشد سپاه خویش را از یکدیگر گسستن و فرمان حبیب نکرد و بران بنهاد که پیش مسلمه و عباس بحرب ایشان شود چون سال صد و دو اندر آمد یزید بن مهلب خویشی از آن خود معاویه نام بر واسط خلیفت کرد و بیت المال و سلاح و اسیران که داشت بدو سپرد و خود برداشت و روی بمسلمه و عباس نهاد

خبر حرب یزید بن مهلب با مسلمه و کشته شدن یزید بن مهلب

و عبد الله بن مهلب را بر مقدمه کرد و همی رفت تا بجایی که آنرا احمد الفیل گویند و از آنجا بعقر آمد و مسلمه از جزیره بر لب فرات همی آمد تا بانبار و فرمود تا جسر بستند برابر دیهی که آنرا رابط گویند و با همه سپاه بجسر بگذشت بدان سوی و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خویش را عبد الملک را بسوی کوفه فرستاده بود براه اندر عباس بن الولید

پیش آمد بجایی که آن را اسور گویند و هر دو گروه صف برکشیدند و حربی کردند سخت و مردمان بصره حمله کردند
و شامیان را برگرفتند و لختی ببردند و از ایشان گروه بنی تمیم و بنی قیس بودند که ایشان از یزید بن مهلب بهزیمت شده
بودند و از جملهٔ ایشان هریم بن طحمه بود چون شامیان هزیمت شدند بانگ کرد و گفت ای مردمان شام از خدای
بترسید و ما را بدست دشمن بازمدهید ایشان جواب دادند و گفتند شامیان را جولانی باشد اندر آغاز حرب و بسند
بازگشتند و حرب کردند و بصریان را بشکستند و عبد الملک بهزیمت شد و روی بیزید نهاد بعقر و مسلمه و عباس
برابر او فرود آمدند و ایدون گویند که یک روز یزید بن مهلب یاران خویش را گفت من شنیدم که شما همی شکوهید که
مسلمه و عباس آمده اند والله که مسلمه بنزدیک من نیست مگر ملخی زرد و عباس عاقر ناقهٔ ثمود و عباس سرخ بود و ازرق
چشم و مادرش رومی بود گفت والله که سلیمن عبد الملک همی خواست که او را نفی کند من از بهر او سخن گفتم والله
که اگر همه جهان با ایشان باشد و من تنها از ایشان هیچ نیندیشم و باک ندارم و عبد الحمید امیر کوفه همه لشکر کارزار
بود و همه راهها کس نشانده تا کس از کوفه پیش یزید نرود و گروهی از کوفیان بر مسلمه فرستاد مسلمه ایشان را بنواخت و کرا
کرد و سپاس پذیرفت از ایشان بر طاعت و مهتر ایشان سیف بن هانی بود پس مسلمه گفت این گروهی اند که از کوفه
بر ما آمدند عبد الحمید را خبر بردند گروهی دیگر را بفرستاد بیشتر از آن و سبرة بن عبد الرحمن الازدی با ایشان بود
چون نزدیک مسلمه آمدند ایشان را بستود و گفت این مرد یعنی سبرة بن عبد الرحمن بطاعت داشتن ما معروفست
و اهل بیت او طاعت دار ما بودند و او را از کوفیان که بنزدیک او بودند مهتر کرد و عبد الحمید را از کوفه معزول کرد
و بجای او محمد بن عمر بن الولید بن عقبة بن ابی معیط را بفرستاد پس یزید بن مهلب مهتران سپاه را بخواند و گفت
من چنان همی بینم که دوازده هزار مرد از جملهٔ لشکر بگزینم و برادرزادهٔ خود محمد بن مهلب و فرمایم تا او در شب
بر مسلمه زنند و شبیخون کنند و شامیان را فرو گیرند و حرب اندر گیرند تا چون روز روشن شود من بتن خویش
حرب کنم و آنک بتوانم کردن بکنم و امید دارم که مرا خدای عز و جل نصرت دهد بر ایشان سمدع گفت مر ایشان را
بکتاب خدای عز و جل و بسنت پیغامبر خواندیم و ایشان همی گویند پذیرفتیم و ما را روی آن نیست که با ایشان حیله
کنیم مگر آنک پذیرفته نکنند و مردی بود او را ابو رؤبه گفتندی و مهتر حیال بود گفت نه چنین است که سمدع میگوید ما را چنان
نباید کردن یزید گفت ویحک مر شما را باور کنید که بنی امیه بکتاب خدای عز و جل کار کنند با آنک ایشان کرده اند
بحرمت خدای عز و جل و ویران کردند کعبه و کشتن فرزندان و فرزندزادگان رسول صلی الله علیه وسلم
و عبد الله زبیر بر دار کردن پس گفت این را که میگویم چنین است باری پیش دستی کنید بر ایشان تا چه پسندد

گفتند ما نه پسندیم بر ایشان حرب کردن تا آنگاه که آنچه بدیر رفتند بما باز دهند و مروان بن مهلب بیصره بود
و خلیفت یزید بود و مردمان را بحرب حریص همی کرد برفتن سوی برادرش و مردمان همی رفتند و حسن بصری آنچه
آن را فرو همی داشت و همی گفت ای مردمان بخانهٔ خویش بنشینید و دست کوتاه کنید از حرب و فتنه و از خدای بترسید
و یکدیگر را مکشید از بهر این جهان فانی که نخواهد ماند و اندر و خشنودی خدای عز و جل نبود و بدانید که هرگز هیچ
فتنه نبود که نه بیشتر مردمان آن فتنه شاعران و منکران و سفیهان بودند و آنگاه کس نرست از ایشان مگر مجهولی نا
پارسایی و هر که از شما در شماست کو بخانه بنشینید و جنگ مطلبید که بزرگی و شرف یابید و از جملهٔ سعیدان گردید
و مزدی عظیم یابید چون بدان جهان روید چشم روشن باشید و پاداش نیک یابید و هر کسی که فتنه جوید بنجنه در
جهان گردد و خبر بمروان بن مهلب شد که حسن بصری چنین گفت برخاست و خطبه کرد و مردم را بر جهاد حریص کرد
پس گفت ای مردمان شنیدم که پیری مرایی مردمان را از جهاد باز میدارد و نام حسن نبرد پس گفت والله که اگر همسایهٔ
او چوبی از سرایش بردارد که خون از بینیش دویدن گیرد آنگاه انکار کند بر ما و بر مردمان شهر والله اگر خاموش نشود
از من آن بیند که نخواهد چون حسن این بگفتند گفت والله که من نخواهم و کراهیت دارم از جهت او از خواری پس گروهی
مردمان گفتند اگر او قصد تو بدی کند ما او را از تو باز داریم حسن گفت نباید که من شما را نهی میکنم از آنک یکدیگر را مکشید
چگونه رضا دهم که از بهر ما خون ریزید و این خبر بمروان بن مهلب شد از آن مردمان براندیشید و حسن بصری همچنان
میگفت و مروان نیز از آن هیچ سخن نگفت و آن روز یاد که مسلمه با یزید برابر شد تا آن روز که حرب کردند هشت روز
بود پس روز آدینه چهاردهم صفر سال صد و دو حرب بپا راستند و مسلمه فرمود تا آن جسر را که از چوب بسته
بسوزند و مسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد بر میمنه جبالة بن حریمة الکندی را بپای کرد و بر میسره هذیل بن زفر بن
الحارث العامری و عباس بن ولید بر میمنهٔ خویش یوسف بن هانی را داد و میسره سعید بن القعقاع و یزید بن
مهلب بفرمود تا صف برکشیدند و میمنه حبیب بن مهلب را داد و میسره فضل بن مهلب و هر دو گروه فرا یکدیگر شدند
و حرب اندر پیوستند و مردی از شام بیرون آمد و مبارز خواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر بر آویختند
و محمد او را شمشیری بزد بسپر بگرفت و کفی آهنین در دست داشت شمشیر را بزد و بید ستش رسید و شامی بر گشت
و بلشکر خویش باز شد پس چون و ساح بنزدیک جسر آمد آتش بجسر اندر زد و جسر بسوخت و دود بهوا بر شد و لشکر
بحرب اندر بودند و هنوز حرب سخت نشده بود چون مردمان بصره آن بدیدند گفتند جسر بسوختند و روی بهزیمت
نهادند یزید گفت سپاه بهزیمت شد و هنوز حرب بدانجا نرسیده است که هزیمت بایست شدن گفتند جسر بسوختند

وکس نیستاذ یزید بن خویش بیرون آمد با گروهی از خاصکان و گفت بهلید تا بیشوند که من امید دارم که خدای
مارا با ایشان بیکجای جمع بیارد و یزید دشمن داشتی بهزیمت شدن و ایدون گویند بیرون آن کاب که یزید آن روز بتن
خویش حرب کرد سخت و خلقی بسیار را بکشت پس فراز صف شامیان و مسلمه را آواز داد و گفت چگونه سپاه از گشت
بیرون آی و حرب کن و هر دو لشکر از حرب کردن عفو کنیم مسلمه روی بمردمان کرد چه بینید اندرین که یزید همی گوید
محمد بن عباس گفت این یزید بن مهلب مبارز همه عراقست گفت راست میگوئی ولیکن مرا مبارزت همی خواند عار بود
که نشوم عباس گفته است کو نبی ولیکن مرا اینجا مارست با مرگ شناختن هر کدام خواهی بکن مسلمه خاموش شد پس مردی
بنزدیک یزید بن مهلب آمد و گفت ایها الامیر حبیب را بکشتند یزید گفت مرا از پس حبیب زندگانی چه کارست والله که
من همیشه زندگانی دشمن داشتمی از پس هزیمت و اکنون دشمن تر همی دارم پس یاران خویش را گفت پای پیش نهید و خود بیرون
رفت و حربی کرد که هرگز کس حرب چنان ندیده بود و بر هیچ گروهی از گروه شامیان نگذشت که نه ایشان را هزیمت کرد و
بی اندازه را بکشت پس ابو روبه المرجی فراز آمد بنزدیک یزید گفت ایها الامیر انجا بواسط باز رو و آنجا فرود آی و کرد اگر خواهی
کنده کن تا مدد بصریان بتو آید و مدد عمان و بحرین اندر کشتیها بیایند و آنجا حرب کن یزید گفت زشت رایی دیدی که مرگ بتن
مرا آسانتر از زندگانی بذل پس گفت بر تو همی ترسم گفت چرا گفت این کوه آهنین نه بینی که روی بتو نهاده است گفت مرا از اینها چه
باکست کوههای آهن اگر باشد از من دور شود و تو پیشتر رو اگر حرب خواهی کردن و یزید بن مهلب بر اسبی خنگ نشسته بود
وصف همی گشت و مسلمه را همی جست چون بنزدیک مسلمه رسید خواست که بر نشیند سپاه شام گرد وی اندر آمدند و یزید
را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب را و سمیدع کلبی را و ایدون گویند که محمد بن عباس یزید بن مهلب را دید که چنان حرب میکرد
بانگ کرد و مردمان شام را گفت این یزید بن مهلبست والله که امروز او را بکشم که مرا مدد دهد و با من بیرون آید جماعتی
بیرون شدند و حمله بردند و حرب سخت شد و گرد برخاست و هوا تیره شد و هر دو گروه بر یکدیگر افتادند و حربی کردند
سخت و چون گرد بنشست یزید بن مهلب را یافتند کشته و محمد افتاده نفس باز پسین و چندان حرکت نبود که سخن تواند
گفت که او را اکشت و اشارت کرد بخویشتن که او مرا کشت پس اشارت کرد بخویشتن و بند و گفت من او را کشتم و مسلمه
بن عباس برگذشت و او هم بپهلوی یزید افتاده بود گفت هیچ شک نکنم که یزید را این کشت و مردی از موالی بنی مره نام
عثمن بن یاسر سر یزید بن مهلب را همی آورد چون پیش مسلمه بنهاد باز نشناخت الحواری بن زیاد العتکی گفت ایها الامیر
بفرمای تا اثر بشویند و انگاه عمامه اندر پیچید چنان کرد تا بشناخت و بدست خالد بن عقبه بیزید بن عبد الملک فرستاد
و این روز مفضل بن مهلب پیش صف اندر بود و حرب همی کرد و از کشتن یزید آگاهی نداشت چون خبر دادند او را آنکه کشتن

یزید برفت و روی بواسط نهاد و از گروه یزید سیصد تن اسیر شده بودند بدست مسلمه و ایشان را بنزد محمد
بن عمرو فرستاد بکوفه و ایشان را بزندان کرد پس نامه یزید بن عبد الملک فراز رسید که همه را گردن بزن و عریان بن الهیثم
صاحب شرط بود او را فرمود که ایشان را همه بکش و چنان کرد پس مقدار سی تن از بنی تمیم برخاستند و گفتند ما گردیم که
شما را یزید بن مهلب ظفر یافتید و جزای ما بر شما نه کشتن است عریان کس فرستاد و محمد را از آن سخن آگاه کرد گفت همه
را گردن بزن چون از کشتن بپرداختند نامه مسلمه فراز رسید که اسیران را دست بازدارید پس خبر هزیمت و کشتن یزید
بواسط رسید معویه بن یزید المهلب چون بشنید آن اسیران را بیرون آورد و همه را گردن بزد از ایشان یکی عدی بن ارطاة
بود و پسرش محمد بن عدی و مالک بن مسمع و عبدالله بن عروة البصری و عبدالله بن دینار و ابو القسم بن مسلم چون ایشان را
بخواست کشتن معویه را گفتند ما نه بیستم که تو ما را بکشی که کشتن ما ترا هیچ سود ندارد معویه از آن سخن نیندیشید
و همه را بفرمود کشتن پس معویه بن یزید از واسط برداشت و ببصره آمد و مفضل نیز بیامد و آن خزینه و مال که یزید
بدو دست باز داشته بود معویه همه با خویشتن ببصره آورد و آل مهلب ببصره گرد آمدند و گفتند مفضل مهتر ماست
که بسال و خرد بزرگترست او را بر خود مهتر کردند و کشتیها را ساز کردند و عزم آن کردند که بکرمان شوند مردی بود
که او را وداع بن حمید الازدی گفتندی یزید بن مهلب او را بر قندابیل مهتر کرده بود و آن شهریست از ناحیت هندوستان
و او را گفت من بحرب این دشمن شوم از دو کار یکی بود یا ظفر یا هزیمت اگر ظفر یابم ترا گرامی کنم و اگر هزیمت شوم تو بقندابیل
همی باش تا اهل بیت من بر تو آیند و تو ایشان را آنجا بداری تا زینهار ستانند و من ترا برگزیدم از قوم خویش باید که ظن من راست
کنی و با او عهد و میثاق بکرد و سوگند داد پس چون خبر بمسلمه آمد که آل مهلب ببصره گرد آمدند مدرک بن ضب الکلبی را و هلال
بن الاحوز التمیمی را با گروهی از سپاه بطلب ایشان فرستاد چون آگاهی بدیشان رسید بکشتیها اندر نشستند با زنان و فرزندان
و خواسته و سلاح و بساحل کرمان شدند و از آنجا روی بقندابیل نهادند چون آنجا رسیدند وداع بن حمید بفرمود
تا درهای شهر استوار کردند و ایشان بشهر اندر بنشستند و سپاه شام فراز رسیدند و حرب پیوسته شد میان شامیان
و اهل مهلب و مفضل را بکشتند و نعمان بن ابرهیم بن مالک الاشتر با او بود و محمد بن اسحق بن محمد الاشعث و پسر صول
ملک دهستان را همه اسیر کردند و گروهی زینهار خواستند و آن روز که هلال بن الاحوز التمیمی با آل مهلب حرب کرد و صفها
برکشیدند و هر دو گروه فراز حرب شدند این وداع بن حمید الازدی بر میمنه بود و عبد الملک بن هلال بر میسره و هر دو از
قبیله ازد بودند بنهان بهلال الاحوز کس فرستادند و زینهار خواستند پس چون حرب اندر پیوست وداع و عبد الملک
بزینهار هلال شدند چون مروان بن مهلب چنان دید بخواست که بسوی زنان و حرم خویش شود مفضل گفت بکجا

خواهی شدن گفت بندیک این سر پوشید کان اندر شوم و همه را بکشم تا این فاسقان بر ایشان دست نیابند گفت بچه
خواهران و دختران و اهل بیت خویش را بکشی گفت والله که من بر ایشان بترسم که بر خود و مروان نگذاشت و آنگاه آل مهلب
بحرب بیستادند و حربی کردند هرچه سخت تر و خلقی را از شامیان بکشتند پس مسلمه گفت مرا سوگند است که تا زن و فرزند
ایشان را بفروشم جراح بن عبدالله الحکمی برخاست و گفت من بخرم ایشان را تا سوگند تو راست شود و بصد هزار درم ایشان را
بخرید پس جراح را گفت یاران مال گفت هرگاه که خواهی بدهم آنگاه چیزی نگفت و همه را دست باز داشت و ثابت قطنه
چون خبر کشتن یزید بن مهلب شنید قصیده سخت نیکو بگفت بمرثیه وی پس چون مسلمه از حرب یزید بپرداخت یزید بن
عبدالملک او را ولایت بصره و خراسان داد و کوفه را بمحمد بن عمر بن الولید بن عقبه بن ابی معیط داد و این محمد را ذوالشامه
گفتندی پس یزید بن عبدالملک سعید بن الحرشی را ولایت ماوراءالنهر داد و ثابت النهروانی را ارمنیه داد و از
وسعید برفت و رود بلخ بگذشت و بخارا شد و آنجا فرود آمد و روزی چند درنگ کرد پس بسمرقند شد و از آنجا بپ
ملک فرغانه شد و بر در حصار او فرود آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بصد هزار درم و بنجاه
غلام و بنجاه کنیزک از او بستد و بازگشت چون شب اندر آمد و بیشتر مسلمانان بخفتند حلیج ملک فرغانه
با بنجاه هزار مرد اندر لشکر مسلمانان افتاد و خلقی را بکشت پس مسلمانان بر نشستند و روی بکافران نهادند و حرب
کردند سخت و خدای تعالی مسلمانان را ظفر داد و حلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته شد و مسلمانان غنیمت
بسیار یافتند پس یزید بن عبدالملک سعید را معزول کرد از ماوراءالنهر و بجای او عبدالرحمن بن سلیمن الکلبی
را بفرستاد پس عبدالرحمن را عزل کرد و دیگر باره سعید را بفرستاد و عراق پسر عم خویش را داد عبدالملک بن بشیر
بن مروان همچنانک پدرش داشت بر و تکار عبدالملک بن مروان و این عبدالملک مردی بود سخی و راد پس دیگر با
معزول شد و بجای او مسلمه بن زرعه الکلابی بفرستاد مسلمه برفت و بمرو فرود آمد و آنجا می بود و ثابت النهروانی
با خلقی بسیار از مردمان شام و جزیره و بزمین ارمنیه اندر شد و خبر بخزر رسید مقدار سی هزار مرد گرد آمدند
بجایی که آنجا مرج الحجاره گویند و بیکدیگر فراز رفتند و حرب کردند و از مسلمانان خلقی بسیار کشته و خزریان لشکر
آمدند و بزید اندر هلاک شد سخت و ثابت النهروانی را ملامت کرد پس جراح بن عبدالله الحکمی بحرب خزریان
فرستاد و سپاهی بزرگ بدو داد با آلات و سلاح و هرچه بایست بیاد خبر فتح جراح بحرب خزریان ببلاد
ارمنیه و جراح برفت چون ببلاد ارمنیه اندر شد خبر بخزریان رسید از پیش او بگریختند و بشارستان باب
الابواب رفتند و جراح لشکر براند و ببردعه شد و آنجا روزی چند درنگ کرد تا یارانش بیاسودند پس از آنجا

برفت و رود بگذاشت و روی بباب الابواب نهاد و همچنان میرفت تا بدره رسید که آن را رود بارخوا
بدو فرسنگی باب الابواب پس جراح آنجا فرود آمد و کس فرستاد بملکان جبال تا همه بر وی گرد آمدند پس منادی
فرمود اندر لشکر که امیر آنجا درنگ خواهد کردن سه روز تا ایدون گویند که توشه و علف هرچند باید بردارید
و جراح برفت و روی بباب الابواب نهاد چون آنجا رسید کس را نیافت از خزریان و مسلمانان اندر رفتند
وان در دیگر بیرون آمدند و جراح لشکر فرود آورد و بنزدیک چشمه بر نیم فرسنگ باب الابواب چون روز
بود مردی را بخواند و سه هزار مرد بدو داد و گفت بروید و هرچه یابید غارت کنید و هر که با تو حرب کند
بکش و ایدون کن که پیش از آنک آفتاب برآید بنزدیک من آمده باشی و مردی دیگر را بخواند و دو هزار مرد بدو داد
و گفت بزمین دادشی و بدرواق شو و آنچه بدان پیوسته است و هرچه یابی غارت کن و جراح باقی آن سپاه که
داشت بیست هزار مرد بودند فرود آمد بر در باب الابواب چون روز بود این دو سرهنگ باز آمده بودند با ده
هزار سر گاو و گوسفند و سه هزار نفر برده و خبر بارحل شد پسر خاقان ملک خزر که لشکر عرب آمدند و کشتن
و غارت کردند و بارحل یاران خویش را گرد کرد و برفت با چهل هزار مرد و بامداد آنجا بود بهروان و هر دو لشکر
فراز حرب رفتند و جراح سپاه را گفت ای مردمان شما را هیچ پناهی نیست که بدان گریزید و پشت ید و کنید جز
از خدای عز و جل هر که از شما کشته شود بهشت شود و هر که ظفر یابد غنیمت یابد و نام نیک پس بهم برآمیختند
و حربی کردند سخت و گرد برخاست و خزریان پشت بدادند و هزیمت شدند و مسلمانان بی اندازه خلقی
از ایشان بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و جراح بر در شهری فرود آمد که آن را حصین خوانند و مردمان آن
شهر کس فرستادند و از جراح زینهار خواستند و جراح از آنجا بشهری شد که آن را برعو گویند و یک روز آنجا بود و با ایشان
صلح کرد از بس آنکه حرب کرد و پس برفت بدر شارستانی که آن را قبله گویند پس برفت و بدر حصنی شد از حصنهای خزریان
که آن را بلنجر گویند و مردمان بلنجر زن از سیصد گردون کرده بودند و بیکدیگر بسته و گرد اگرد حصار نهاده تا حصنها
را نگاه دارند پس مردی از یاران جراح شمشیر بکشید و آواز داد که ای مسلمانان کیست از شما که خویشتن را بخدای
بخشد مسلمانان اجابت کردند گفت شما بر پی من بیایید مقدار صد مرد با او برفتند و روی بدان گردونها نهادند
و تیرباران کردند از پس او و روی بدیشان نهادند چون بنزدیک گردونها رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاد
و رسن ببرید گردونها اندر گشتن ایستادند از پس یکدیگر و همی آمدند تا بلشکرگاه مسلمانان و حرب سخت شد
و مسلمانان آن حصن بستدند و مهتر بلنجر با مقدار بنجاه مرد بگریخت و بسمرقند شد و بلنجر بدست مسلمانان آمد

با خواستهٔ بسیار و زنان و فرزندانشان بدست مسلمانان افتاد و زن و فرزند بلنجر را اسیر کردند بهاشان
بصد هزار درم رسید جراح ایشان را بمال خویش بخرید و بمهتر بلنجر باز فرستاد و گفت بود که او را بند و حاجت آید بکر
مکافاتی کند پس کس فرستاد بمهتر بلنجر و او را زنهار داد و بجایگاه خویش باز آوردش و زن و فرزند و خواستهای او
بتو باز داد از اندک و بسیار و خود برفت از زمین بلنجر بر درحصین فرود آمد و آن روز در آنجا چهل هزار مرد بود
چون سپاه مسلمانان بدیدند زنهار خواستند جراح با ایشان صلح کرد و بسیار خواسته بستد پس نامهٔ مهتر بلنجر فراز
رسید و گفت ای امیر من همی خواهم که بجای تو نیکویی کنم بدان کردار نیک که تو با من کردی و مکافات آن باز کنم بدان
که خلقی بی اندازه گرد آمدند از جزریان و ملکان جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند چون نامه برخوانی نگر تا
آنجا درنگ نکنی تا باز پس آیی چون نامه بجراح رسید منادی فرمود تا بانگ کرد و برفت و باز آمد و بروستایی
فرود آمد که شکی گویند و زمستان فراز رسید و چشم همی داشت که مدد آید از شام و پس خبر آمد که یزید بن عبد الملک
بمرد و پادشاهی یزید چهار سال بود و شب آدینه بمرد چهار روز مانده از شعبان سال صد و پنج و آن روز چهل سال
بود و هشام بن عبد الملک از پس او بخلیفتی بنشست والله اعلم **خبر خلیفتی هشام بن عبد الملک** چون هشام
بن عبد الملک بخلیفتی بنشست جراح بن عبد الله را بولایت ارمینیه بداشت و وعده کرد که او را مدد فرستد و عمر بن
یزید بن هبیره را از ولایت عراق باز کرد و بجای او خالد بن عبد الله القسری بفرستاد و فرمود که برادر خویش اسد را بر
خراسان فرستد و عمر بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواستهای عراق بستاند خالد بعراق آمد و بصره فرود
و عمر بن یزید بن هبیره را بگرفت و بسیار مال بستد و بصریان بغضبان آمدند زیرا که او با ایشان بسیار نیکویی کرده
بود پس عمر بن یزید زندانیان را بسیار درم داد و حیلت کرد و بزیر زندان نقب بردند و بگریخت خالد بن عبد الله
از آن آگاه شد مالک بن المنذر العبدی را از پس او بفرستاد مالک برفت و او را اندر یافت و بکشت و هشام بن عبد الملک
آگاه شد از کشتن او سخت تافته شد و بر خالد انکار کرد و مالک بن المنذر را اشخاص کرد و چون اندر پیش او شد
بفرمود تا گردنش فرو کوفتند و بینیش بشکستند و بزندان بردند و عتاب همی کردند تا بمرد پس هشام نامه نبشت بجراح بن
عبد الله و او آن روز مقیم بود بشکی و حرب فرمود او را با جزریان و وعده کرد بمدد فرستادن جراح از شکی برفت و بحصیر
بردعه بانا آمد و از آنجا ببیلقان شد پس باردبیل آمد و درنگ کرد و لشکر همی فرستاد بموقان و جبال و باردبیل مسلمانان
بود تا آن روز سه هزار مرد و جراح آنجا فرود آمد و لشکر بهر سو فرستاد و کشتن و غارت همی کرد و برده همی آورد و ملک خزر
بخاقان کس فرستاد و همه اصناف کافران و ایشان از حرب مسلمانان خواند اجابت کردند و بیامدند و خاقان پسر خویش را

فرمود تا بآذربایگان آید بحرب جراح و بارحت پسر خاقان برفت با سیصد هزار مرد خزری و دیگر کافران بر جمع بودند
فرود آمدند پس از آنجا بورثان آمد و سپهربان بگرفت و کشتن کرد پس از آنجا روی بجراح نهاد و یاران جراح آن روز پراکنده
بودند اندر شهرها از آذربایگان و جزریان دست بکشتن بردند و هر کرا از مسلمانان که یافتند همی کشتند **خبر حرب
جراح بن عبد الله با جزریان و کشته شدن جراح** پس جراح برفت با سپاه و بجایی فرود آمد که آنرا سبلان کوه گویند
و با جراح مردی از آذربایگان بود مردانشاه نام او را گفت ایها الامیر لشکر تو اندکیست و دشمن تو بسیار است و تدبیر
بود که لشکر اندک با لشکر بزرگ بصحرا روند و حرب کنند اینک کوه سبلان بنزدیک تو است آنجا رو و زیر آن کوه
فرود آی و کوه را پس پشت کن و جنگ کن تا مدد شام برسد پس حرب بسان جراح گفت هیهات ای مردانشاه زنان
شما از پس ما گویند بددل شد از حرب کردن با دشمن خدای عز و جل پس جراح برفت و بدیهی فرود آمد که آنرا شهرزوران
گویند و سراپردهٔ خویش آنجا بزد و جزریان فراز رسیدند و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و هر دو لشکر یکدیگر فراز
رفتند مردانشاه سوی جراح رفت و گفت نه شما اندر دین خویش میگویید که هر که مخالف اسلام بود و آنگاه شهادت
آرد و شمشیر زند در روی مشرکان پس اگر کشته شود بهشتی است جراح گفت بلی چنین است و در این شک نیست مردانشاه
مسلمان شد و غسل آورد و روی بکافران نهاد و حرب همی کرد تا کشته شد و حرب سخت شد میان هر دو گروه جزریان
چیره شدند و مسلمانان همی گریختند و غلامی از آن جراح آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آیید نه بدوزخ مسلمانان باز
ایستادند و پیش صف اندر آمدند و جراح بتن خویش حرب همی کرد تا کشته شد و جزریان شمشیر اندر نهادند و خلقی
بسیار از مسلمانان بکشتند و جراح را سر ببریدند و زنان و فرزندان و حشمش را اسیر کردند و از آن هزیمتیان گروهی بشام
آمدند و هشام بن عبد الملک آگاه شد و بگریست و مسلمانان بگریستند پس جزریان بر در اردبیل فرود آمدند
و شهر بحصار گرفتند و مردمان اردبیل بگنجنیه جنگ کردند چون حصار بر ایشان سخت شد و کس بفریاد نمیرسید شهر بداد
و جزریان اندر افتادند و مردان حربی را همه بکشتند و زنان و کودکان اسیر کردند و خواستها برداشتند و اندر روستاها
پراکندند و مسلمانان همی کشتند و فسق و فجور همی کردند با حرمهای مسلمانان پس هشام بن عبد الملک با وزیران
مشورت کرد که کرا فرستم بحرب جزریان همه گفتند که جز سعید بن عمرو الحرشی نشاید **خبر فرستادن هشام بن عبد الملک
و سعید بن عمرو الحرشی را بحرب جزریان** و این سعید بن عمرو شهری نسبتی هشام او را بخواند و گفت بدان که جراح
و مسلمانان را با آذربایگان کاری بزرگ افتاد باید که رفتن را بسازی و مسلمانان را چندانکه باید ببری و کینهٔ جراح بکشی و هشام
بدست خویش لوی بست و سعید را داد و سی هزار مرد بگزیدند میان دادن و همه را روزی بداد و کسی کردشان با سعید

وسعید را صد هزار درم بداد و او برفت و روی بآذربایگان نهاد چون بشهر اردن برسید گروهی از یاران
جراح پیش او آمدند کوفته وخسته و آنچه بجراح و مسلمانان رسیده بود او را آگاه کردند سعید بگریست و ایشان را
یاری کرد و بمال و سلاح و با خویشتن ببرد و از شهر اردن برداشت و بدر اخلاط آمد و اندر آنجا گروهی کافران بودند
و روزی چند آنجا بود تا بگشاد و غنیمت بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد پس برفت و قلعهایک یک همی گشاد و کافران را
همی کشت تا ببردع رسید و مسلمانان بردع شاد شدند پس حرشی خطبه کرد و خدای را ثنا گفت پس گفت یا معشر المسلمین
هر که از شما توانگر است درویشان را چیزی دهید که امروز روز کردگار است و دعا کنید و خدای را بیاری خوانید تا نصرت
یابید پس از بردع برداشت و به بیلقان شد و فرود آمد و مردی ده وستا بیامد و او را گفت اصلح الله الامیر من مردی ام محنت
رسیده سخن من بنیوش بدانک خاقان چون جراح را بکشت و یاران وی اندرین دیهها پراکنده اند و دختران بگرفت
و برهنه کرد که میگرید و اکنون بدیهی فرود آمده است بدین روستاها اندر ایمن و آرمیده و هیچ آگاهی ندارد از آمدن تو
و بامداد و شبانگاه مست بود کسی بفرست از یاران خویش تا مگر خدای عز و جل او را گرفتار کند و مرا این دختران خویش باز یابم
حرشی چون این سخن شنید غمگین شد و یکی را از خویشان خود نامش عبدالملک بن مسلم العقیلی بخواند و گروهی از یاران
خویش بدو داد و ایشان برفتند و بدان دیه شدند و ناگاه بدان خانه اندر افتادند طرخان را یافتند مست خفته و دختران
آن مرد بربالین نشسته شمشیر اندر نهادند و طرخان را لخت لخت کردند با همه خزریان که اندر آن دیه بودند و دختران
بپدر باز دادند و بسیار غنیمت یافتند و بنزدیک حرشی باز شدند و او را آگاه کردند و آن نخست فتحی بود حرشی را پس حرشی
را خبر آمد که بارخت خاقان بدر حصار ورثان فرود آمده است با سپاهی بزرگ حرشی مردی را بخواند از مردمان بیلقان
نامش یزدک و او از ملکزادگان پارس بود و مردی مردانه بود و زبان خزری نیک دانست و او را خداوند اسب ابلق
دانستند حرشی او را گفت ای یزدک تو مردی مسلمانی توانی که خویشتن را بخدای عز و جل بخشی و مسلمانان و بروی بدر شارستان
ورثان و ایشان را بگوی که من بیاری شما آمدم حصار مدهید یزدک گفت سپاس دارم چون شب اندر آمد یزدک
برفت و روی بشهرستان ورثان نهاد چون روز شد گروهی خزریان یزدک را بگرفتند و از حال بپرسیدند گفت من
رسول حرشی ام بمردمان ورثان تا ایشان را آگاه کنم که حرشی آمد گفتند حرشی کجاست گفت به بیلقان گفتند اگر خواهی که ترا
دست باز داریم برو و مردمان ورثان را بگوی که از عرب هیچکس نیامد بیاری شما حصار بدهید یزدک گفت چنین کنم
ولیکن شما اسب ابلق من باز دهید که مرا بدان بشناسند و مرا بنزدیک شارستان برید تا من ایشان را بگویم آنچه شما
خواهید اسب او را باز دادند و یزدک برنشست و بنزدیک شارستان ورثان رفت و آواز داد ببانگ بلند که ای

مردمان مرا شناسید گفتند یزدک پلقانی خداوند اسب ابلق گفت مژده باد شما را که سعید بن عمرو الحرشی با لشکری
گران آمد بیاری شما و اینک به بیلقانست حصار نگاه دارید که مرا بکشتند همین دم بدر روز باشید چون مردمان ورثان
این بشنیدند تکبیر کردند و بنشاط بیستادند و خزریان شمشیر بر یزدک اندر نهادند و او را بکشتند خبر بحرشی رسید
بفرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر زدند تا دود بهوا بر شد مردمان ورثان بدانستند که او همی آید چون خزریان
دود بدیدند از در ورثان برفتند و بدشت بیلاسجان شدند و از آنجا بحصار باجروان آمدند و حرشی برفت و بدر
ورثان فرود آمد و او را بسیار علفه آوردند و طعام و دو هزار مرد از ایشان با او بیستادند و از آنجا بطلب خزریان
رفتند خزریان از پیش او بگریختند و بناحیت اردبیل شدند و وی بود تا حرشی برفت و بباجروان فرود آمد پس مردی
آمد سوار بر خنگی و جامهای سفید پوشیده و حرشی بدر حصار باجروان نشسته بود سلام کرد حرشی پاسخ داد گفت
تو که ای گفت من بنده ام از بندگان خدای عز و جل ولیکن ترا بغنیمت حاجت نیست حرشی گفت چگونه گفت اینک
گروهی از خزریان فزون از ده هزار مرد و با ایشان پنج هزار مرد بنده از مسلمانان که آبنده شده اند و فرود آمده اند اندر فلان
جایگاه اگر قصد ایشان کنی وقت اکنونست این بگفت و برفت و حرشی منادی فرمود که برنشینید و بجهاد و غنیمت
روید و باید که با من هیچکس نیاید که سلاح تمام ندارد و برنشست و با مقدار چهار هزار مرد برفت و مردی بود نامش ابرهیم
بن عاصم العقیلی او را از پیش بفرستاد بجاسوسی تا خبری بیاورد و این ابرهیم زبان خزری نیک دانستی برفت و جامه
خزریان بپوشید و بلشکر ایشان گشت پس طرخان کنیزکی از آن جراح باسیری برده بود و رنج همی نمود و همی خواست که
با او کاری کند ناشایست کنیزک همی گریست و همی گفت یا رب مرا کسی نیست جز تو و همی بینی که ما اندر چه ایم آن آواز
بگوش پسر عاصم آمد و بهم و خواست که اندر افتد و طرخان را بکشد پس بترسید که کشته شود و حرشی بمراد نرسد بتندی بلشکر حرشی
باز آمد و او را آگاه کرد حرشی بگریست و برنشست و با آخر شب بلشکر خزریان رسید و ایشان همه خفته بودند چون
حرشی ایشان را بدان حال بدید یاران را چهار گروه کرد و بچهار سوی ایشان بداشت پس تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند
و آواز بدان اسیران شد دانستند که فرج آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و خزریان پاک بکشتند و ایشان ده هزار
مرد بودند پیش که آفتاب بر آمد همه کشته شده بودند مگر گروهی اندک مایه که بجستند و بورثان شدند و او را
خبر دادند و حرشی چندان غنیمت یافت که اندازه نبود و اسیران همه رها شدند و حرشی بباجروان باز آمد و هنوز تمکین
نشده بود که خداوند اسب خنگ فراز رسید گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته گفت علیک السلام
ای مرد بگوی که من ترا خلعت فرمودمی که تو مردی ناصحی و دلالت همی کنی بر فتح گفت این خلعت بنزدیک تو بود تا استوار بود

ولیکن امیر را دلیل کنم بغنیمت جرشی گفت کجاست گفت اینک لشکر خزریان همی آید و حرم جراح با ایشانست و شهرهای
خویش باز می‌شوند متمکن فرود آمده اگر آهنگ ایشان خواهی کرد اکنون وقتست این بگفت و برفت و جرشی
یاران خویش گرد کرد و روی بدیشان نهاد چون نزدیک فراز رسید لشکری را دید از خزریان فرود آمده بیست هزار
مرد و با ایشان بسیار زنان مسلمانان بودند جرشی تکبیر کرد و روی بدیشان نهادند و شمشیر اندر نهادند و همه
را بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و اسیران مسلمانان رها کردند و زنان و کنیزکان جراح اندر میان ایشان بودند بستدند
جرشی ایشان را بنواخت و چیز بخشید و بگریست سخت پس با حروان باز آمد و خبر بخاقان رسید جهان بر او تنگ شد
پسر اندر را بیستاد و لشکر را گرد کرد و حرب جرشی را بساخت خبر بجرشی آمد کس فرستاد بورثان و بیلقان و بردع و همه شهرهای
ارمینیه و بهر شهری مردمان را گرد کرد و لشکری بزرگ فراهم آورد پس خداوند آن اسب خنگ فراز آمد و گفت السلام
علیک ایها الامیر جرشی گفت و علیک السلام و رحمة الله ای مرد بزرگوار و بین که ما را چنین یاری داده نمودی بغنیمت
و شهادت و تا بنزدیک من چندین صلت گرد آمده است چرا بستانی گفت آنرا بنزدیک امیر همی باشد تا آنگاه که بکار
آید ولیکن رای آمد امیر را بجهاد و غنیمت و فرو گرفتن پسر خاقان جرشی گفت سخت آرزومندم بدین خداوند اسب خنگ
گفت اینک پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ و روی بحرب تو نهاده است و با او چهل هزار مرد است همه اسیران
مسلمانان اگر آهنگ ایشان داری اکنون وقتست بگفت و برفت جرشی منادی فرمود و همه سپاه برنشاندند و بیامد
و بزمین دربند شد و بارتجنک آنجا بود با همه سپاه خویش چون لشکر عرب را بدیدند بارتجنک برجست و لشکر را تعبیه
کرد و جرشی نیز با یاران تعبیه کرد وقت نماز دیگر بود و حرب اندر پیوست میان هر دو گروه و خزریان حربی کردند
هرچه سخت‌تر و مسلمانان را از پس شکستند و بر کوه بردند چون جرشی چنان دید خود از سر برگرفت و مردمان را
تحریض همی کرد بر حرب و مسلمانان روی باز پس گردانیدند و خزریان را بشکستند و هزیمت افتادشان و پراکنده شدند
و جرشی با حروان باز آمد خداوند اسب خنگ فراز رسید و جرشی را گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله
و برکاته برخیز و برنشین و لشکر را بفرمای تا برنشینند که بارتجنک پسر خاقان دشمن خدا اینک همی آید با همه یارانش که
پراکنده بودند و همه فراهم آمدند و روی بتو نهادند ولیکن مترس و کار ایشان بزرگ مدار که خدا نصرت دهد این بگفت و برفت
و جرشی منادی فرمود که هیچکس بنماند اندر لشکر از خرد و بزرگ الا که برنشیند و مرکب را بساند جرشی گروهی را از ثقات
بر غنیمت دست باز داشت و خود برفت با مقدار پنجاه هزار مرد از مردمان شام و جزیره و دیگر جایها و بر در موقان شد
بارتجنک با صد هزار مرد آنجا بود چون سپاه مسلمانان را بدید سپاه خویش را تعبیه کرد و جرشی نیز سپاه تعبیه کرد

و برابر ایشان بایستادند پس گفت ای مردمان هیچکس هست از شما که داند که خاقان کجاست گفتند اینک
ایستاده آنجا که آن سرهاست جرشی گفت آن سر کیست گفتند سر جراح بن عبد الله جرشی را چشم پر آب شد و گفت
انا لله و انا الیه راجعون پس حمله برد و مسلمانان نیز حمله بردند و جرشی بخاقان رسید و او را یک
ضربت بزد و اندر گردانیدش از اسب و بر زمین افتاد و خزریان از اسب فرو ریختند و گرد وی اندر آمدند
و او را برهانیدند و حرب سخت شد میان دو گروه و خلقی بی‌اندازه از کافران کشته شدند پس کافران بهزیمت
شدند و مسلمانان چندان غنیمت یافتند که اندازه‌اش پدید نبود و جرشی آن گرد کرد و برفت و بباحروان شد و پنج
یک از غنیمت بیرون کرد و بهشام فرستاد و دیگر بمسلمانان بخشید و هر مردی را هزار و هفتصد دینار برسید
و جرشی از پس هزیمتیان برداشت و همی شد تا بزمین شروان و آنجا بیستاد و چشم همی داشت فرمان هشام بن عبد الملک را
خبر ولایت بمسلمه رسید پس هشام بن عبد الملک نامه نبشت بسعید بن عمرو الجرشی که آن ولایت که تو داری بمسلمه
دادم چون او برسد کار بدو و سپاه و تو بنزدیک من آی چون نامه بجرشی رسید گفت فرمان بردارم و همی بود تا مسلمه
بیامد و کار بدو و سپاه داد پس مسلمه بیامد بزمین شروان جرشی بیامد چون نزدیک مسلمه اندر شد او را گفت ای سعید
نامه من بتو نیامد که نگر که حرب نکنی با خزریان تا من بیایم چرا خویشتن را اندر افکندی و مسلمانان را مخاطره کردی جرشی
گفت ایها الامیر نامه تو آنگاه بمن آمد که خدای خزریان را هلاک کرده بود و مرا بر ایشان دست داده بود و اگر نامه تو پیشتر
آمدی من از فرمان تو نگذشتمی مسلمه گفت دروغ میگویی که دوست داشتی که مردمان گویند که جرشی چندین کس را
بکشت جرشی گفت من این را نخواستم ولیکن روی خدای را خواستم و تدبیر آن بود که من کردم مسلمه خشم گرفت و او را
دشنام داد پس بفرمود تا مشتی چند بر گردنش زدند و گوی بر سرش بشکستند و بزندان برده باز داشتند و خبر بهشام بن
عبد الملک شد تا فتنه گشت سخت و نامه نبشت بمسلمه و او را گفت اما بعد بمن رسید آن خطاها که تو کردی که سعید
بن عمرو الجرشی را دشنام دادی و او را استخفاف کردی و حقش نگزاردی و گوی بر سرش بشکستی و باز داشتی و من
دانم که تو از حسد کردی بدان نعمت که خدای عز و جل او را داد اکنون دلش خوش کن تا من از تو عفو کنم و اگر نکنی بنزدیک
من هیچ آب نیست چون این نامه بمسلمه رسید پشیمان شد بدانچه کرده بود با جرشی و نامه هشام بدو فرستاد
و عذر خواست و اندوه نمود بدان و وعده کرد او را بنیکی و رسولان هشام بزندان شدند و جرشی را بیرون آوردند
و مسلمه او را بنواخت و خلعت افکند و صلت داد او را و عشیرت او را اقطاعات بداد پس مسلمه لشکر براند و به
در قلعه فرود آمد بزمین شروان و آن مردمان را بطاعت خواند فرمان نکردند با ایشان حرب کرد و حصار همی داشت تا همه

طعامشان برسید پس از مسلمه زنهار خواستند برین شرط که هیچکس را از ایشان نکشد سوگند خورد که یک مرد نکشد ایشان
ندانستند که شرط چگونه باید کردن و در قلعه بگشادند و فرود آمدند و همه هزار مرد بودند کاردناری مسلمه همه را بکشت
الا یک تن پس بفرمود تا حصار ویران کردند و با زمین هموار کردند و مسلمه برفت و روی بباب الأبواب نهاد و بهر شهری
که بگذشت مردمان آن شهر با او صلح میکردند و ملکان با سپاه بنزدیک او می آمدند و همه ملکان جبال بر او گرد آمدند
و خراج بدو گزاردند و با او بشهر باب الأبواب آمدند و آن قلعهٔ باب الأبواب هزار مرد بودند از طرخانان که خاقان
ایشان را آنجا رها کرده بود مسلمه ایشان را تیار بد و اندر گذشت و بحصین شد آنجا هیچکس را نیافت پس برفت و بلنجر شد
و آنجا نیز کس نیافت و خبر بخاقان شد لشکر را گرد کرد و مسلمه لشکر براند و بدربند شد و از آنجا بسمندر شد و کس را نیافت
و روی بخاقان نهاد و لشکرهای کافران روی بمسلمه نهادند چندانک ایشان را شمار ندانست چون مسلمه آگاه بود از ایشان بترسید
بفرمود تا آتش برکردند و خیمها فروگذاشتند همچنان زده و خود برفتند و بشهر باب الابواب باز آمدند و باز چگل و خزریان
روی بدو نهادند خلقی بی اندازه چون مسلمه ایشان را بدید ملکان جبال گرد کرد و گفت چه بینید اندر کار این دشمن
گفتند ما را اندر پیش این لشکر کن و بدیشان یا هلاک گردیم و اگر کشته شویم به بهشت شویم و اگر ظفر یابیم فتح کنیم مسلمه گفت نصیحت
کردید اندر مشورت و برجست و یاران خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره راست کرد و ملکان جبال را اندر پیش کرد و خاقان
چون روی مسلمه بدید روی بطرخان و مبارزان کرد و گفت بدانید که آن کوی را بربستند هرگز باز نگردند و مگر امروز ردی
بتان بنهید اگر توانید که از ایستانید تا ظفر یابید پس طرخوی با خلقی بزرگ و روی بمسلمانان نهاد و مروان بن محمد اسب را
بانگ برزد و بیرون رفت و گفت ای مسلمانان پدر و مادرم فدای شما باد یکساعت صبر کنید و نگر بدین تا شمشیر ترتیب
جز روی خدای را پرهیزد و سپاه قرار شدند و حرب اندر گرفتند بر میمنه مروان بن محمد و بر میسره هشام بن عبد الملک
و عباس بن الولید در قلب و هذیل بن زفران بر جناح و حرب سخت شد و از هر دو روی خلقی کشته شدند پس یکی از خزران
پیش مسلمه آمد و مسلمان شد و گفت ایها الأمیر خاقان خواهی ملک خزر مسلمه گفت کجاست گفت اندر آن گردون
که زر بر تو است آنکه دیبا بر افکنده است مسلمه مروان را بخواند و گفت یا عبد الملک آن گردون بینی که دیبا بر افکنده است
گفت بینم گفت آن گردون خاقان است و او بر آنجا نشسته مروان گفت من این کار را کفایت کنم یکی از آن مسلمانان گفت ایها الأمیر
شتاب مکن که خاقان اندر آن گردون نشسته است با مبارزان بسیار دلیر در خویش بداشته تدبیر آنست که یکی از مبارزان
بیاید کنید و خلقی بزرگ بدو دادند تا بر خاقان رود مسلمه صواب دید آن را و ثابت نهرانی را بخواند و هزار مبارز بدو داد
گفت اگر امروز بدان گردون خاقان رسید با تو بسیار نیکویی کنم ثابت برفت و حمله کرد با آن هزار مرد و حربی کرد سخت

و بدان گردون خاقان رسید با تو بسیار نیکویی کنم ثابت برفت و حمله کرد با آن هزار مرد و حربی کرد سخت و بدان گردون
رسید و شمشیر بزد و دو پای قبه را ببرید و شمشیر بخاقان رسید بگریخت و مسلمانان حمله کردند و خزریان پشت
بدادند و مسلمه چندان غنیمت یافت که اندازه پدید نبود و پنج یک بیرون کرد و دیگر بر مسلمانان بخشید پس لشکر را
بباب الابواب باز آمد و آن قلعه آنجا حصار گرفت پس مردی بنزدیک او آمد و گفت اصلح الله الامیر اگر من این قلعه
را بتو بسپارم خواسته و زن و فرزندم باز دهی مسلمه گفت دهم گفت هم اکنون صد سر از گاو و گوسفند بمن ده
تا من کاری بکنم مسلمه بفرمود تا بدادند آن مرد برفت و با آن چشمه آب که نوشروان بیرون آورده بود و بدان قلعه برده
مسلمانان را گفت این جایگاه بکنید بکندند و بآب رسیدند پس گفت این گاوان و گوسفندان همه گلوهاشان ببرید
اندرین جایگاه چنان کردند و خون بآب همی رفت چون دانست که خون بحوضهای ایشان رسید بفرمود تا آب باز بستند
و برو تا اندر افکندند چون روز بود خزریان حوضهای خویش پر از خون دیدند و یکشب بر آمد آن حوضها همه گرم
گرفت و ایشان از تشنگی اندر یافت پس آن مرد بر مسلمه آمد و گفت ایها الامیر ایشان از تشنگی تباه شدند اکنون نو فرادو
ترشو تا بگریزند و قلعه را بدهند مسلمه چنان کرد چون شب در آمد خزریان در بگشادند و بگریختند و مسلمانان
اندر قلعه رفتند پس بفرمود تا آن حوضها پاک کردند و شارستان بچهار قسم کرد یکی بمشعیان و یکی قسطنطنیان
و یکی حمصیان و یکی مردمان جزیره را پس مسلمه مردی را از یاران خویش بخواند نامش فرید بن الاسود الثعلبی و ولایت
باب الابواب بدو داد و فرمودش تا بر چهار شارستان بناها سازد مر غله را و سلاح را و هر مردی را که بنشاند اندران
شارستان روزی بداد و اجری فرمود چندانک بایست پس مروان بن محمد را خلیفت کرد و خود بشام رفت بنزدیک هشام
و خزریان آگاه شدند از باز گشتن مسلمه بشام و همه بشهرهای خویش باز آمدند خبر بمروان محمد شد مردمان را گرد کرد
و از آن چهل هزار مرد عرض کرد و بزمین بلنجر شد و بزمین خزر اندر رفت و بسیار کشتن کرد و چهارپایان براندند و باز
آمد بشارستان و این غزو بزمستان بود و غزو الطین خواندند از بس که باران آمد و گل بود مروان فرمود که دنبهای اسپان
ببریدند از بسیاری گل که در دنب گرفت چون وقت بهار ببود هشام بن عبد الملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمرو
الحرشی را بجای او فرستاد سعید بیامد و بباب الابواب بنشست و دست بغزو کردن برد و بهیچ گونه نیاسود پس سعید را
آب سیاه اندر چشمان آمد و نابینا شد و نامه نبشت بهشام بن عبد الملک و او را از حال خود آگاه کرد هشام کس فرستاد
و او را باز خواند و مروان را بجای او فرستاد و مروان از شام برفت با صد و بیست هزار مرد و بارمنیه شد و بجایی فرود آمد
که آن را السال گویند نزدیک بردعه و دست بگشاد بحرب کردن با ملکان ارمنیه تا همه بطاعت آمدند پس پیشتر رفت

ویک یک از آن قلعها همی گشاد تا همه بلاد ارمنیه بگشاد پس آن سپاه که بباب الابواب بودند بخواند پیش خویش
و همه سپاه برگرفت و بدرهٔ اندر شد که آنرا باب الان گویند همی کشت و همی سوخت تا سمندر رسید و آن شهریست
از شهرهای خزر و لشکر مروان صد و پنجاه هزار مرد بود برفت تا بشارستانی شد که ملک خزر آنجا نشستی و خاقان
از پیش وی بگریخت و مروان از همه خزران و جبال اندر گذشت و پس پشت خویش کرد و برود صقلاب فرود آمد پس خبر
یافت که خاقان مردی را نام ستر طرخان با پنجاه هزار مرد بحرب او فرستاد مروان سرهنگی بیرون کرد با چهل هزار
مرد و بدان راه فرستاد که ایشان می آمدند و خود از پس برفت و هر دو سپاه بیکدیگر رسیدند و حرب کردند و ستر طرخان
با خلقی از سپاهش بکشتند و بسیار اسیر کردند و غنیمت و بازگشت مروان بدانجا که بود فرود آمد و این خبر بخاقان رسید
جزع کرد و گردن نهاد و کس فرستاد بمروان و گفت اکنون بمراد رسیدی چه خواهی تا آن کنم مروان گفت آن خواهم که مسلمان شوی
و اگر نه بکشمت و این پادشاهی بگیرم از رسول سه روز مهلت خواست چندانک پیغام را جواب دهد مروان اجابت نکرد
و رسول بازگشت و خاقان را این سخن بگفت خاقان گفت کسی نزدیک من فرست تا شرایط اسلام مرا بگوید مروان
نوح بن سایب از بنی اسد و عبد الرحمن الخولانی را بخاقان فرستاد و از هر دو برفتند و مسلمانی بر وی عرضه کردند خاقان گفت
می و مردار مرا حلال کنی خولانی اسدی را گفت من چنان بینم که حلال کنی تا مسلمان شود آنگاه گوییم از هر دو حرامست
گفت من حلال خدا حرام نکنم و نه حرام را حلال کنم و اگر تو مسلمان شوی خون و مردار و گوشت خوک و می و هر چیزی که
حرامست خدای بر تو حلال نکند پس خاقان مسلمان شد و مروان او را بشهر خویش بداشت و هدیهای او بپذیرفت و باز
و بباب الابواب باز آمد و نامه نبشت بهشام و او را آگاه کرد بدان فتح و پنج یک غنیمت را بفرستاد و آن زمستان بجای
بیستاد که آنرا کسال گویند چون زمستان بگذشت عزم کرد که بزمین برسه اندر شود برفت و روز بگذاشت و بشهری
شد که آنرا تاشک خوانند و آن قلعهٔ بود استوار و محکم و بیکماه بر در آن بماند و چیزی نتوانست کردن پس بفرمود تا عمودها کردند
آهنین و از چوب میخها فرمود کردن و نماز شام بفرمود تا از پس آن قلعه آن عمودها بزمین فرو بردند و لوحها بر سر
همی بستند از پس یکدیگر چون بامداد بود چهار هزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و تکبیر کردند و در قلعه بگشاد
و مروان با دیگران از آنسوی قلعه بر شدند و شمشیر اندر نهادند و بیاوردند آنرا همه بدست بگرفتند پس مروان بر در قلعه
بنشست و یک یک را گردن بزدند تا همه را بکشتند و زنان و فرزندان و خواستها بر یاران قسمت کرد و فرمود تا باروی
قلعه خراب کردند و با زمین راست کردند پس بحصنی دیگر شد که آنرا حصن عمر گفتندی و بر در آن فرود آمد و حربی کرد سخت و ظفر
یافت و حصن ویران کرد و خبر بهر شهر رسید بگریختند از پیش مروان و بقلعهٔ شد استوار پس مروان سوگند خورد که از در قلعه

برنخیزم یا اندر شوم یا بمیرم و مروان بفرمود تا بنا کردند برابر آن قلعه و یکسال درنگ کرد آنجا چون اندر ماند هیچ حیلت
ندانست برخاست و سر و تن بشست و مرگ را بیاراست پس جامهٔ طباخ اندر پوشید و عمامهٔ شوخ بسر اندر بست پس نامه
نبشت من مروان بن محمد الی صاحب سریر بدانک من سوگند خوردم که باز نگردم تا اندرین قلعه بیایم و بنگرم باید که سوگند
من راست کنی و عهد و پیمان کنی تا اندر آیم و بروم پس میان خویش اندر بست و نامه برداشت و بدر قلعه رفت و تنها
بیستاد و بار خواست و اندر شد و پیش ملک بیستاد و نامه بداد ملک نامه بترجمان داد و برخواند و ملک را بگفت
ملک گفت دست او بگیرید تا همه قلعه بنگرد تا بداند که اندر اینجا نتوان آمد برفتند و مروان را گرد قلعه بگردانیدند و مروان
نگاه میکرد پس جایی دید که اندر قلعه توانست شدن آن جایگاه بچشم کرد و پس وی بدان مردمان کرد و گفت مرا نان
دهید تا بخورم که گرسنه شدم و ترسم که مروان برود و من بدو نرسم و گرده بدو دادند و لختی گوشت اسب و او را
از قلعه بیرون کردند مروان بجایگاه خویش باز آمد و نامه نبشت بصاحب سریر که من مروان محمد بودم که برسولی آمده بودم
و من آن سوگند که خورده بودم راست کردم و اندر آمدم و همه راهها بدانستم و امید دارم که دگر باره به بینم
چون نامهٔ مروان بدو رسید بیندیشید و صلح کرد بر پانصد غلام و پانصد کنیزک و ده هزار دینار و پانصد مُد
طعام که بمدینة الباب برند و مروان بستد و برفت و بدر حصنی فرود آمد نامش حمرین و حرب کرد با قومش و خلقی از
مسلمانان کشته شد پس مروان گفت ای مردمان هر که از شما بدین قلعه اندر شود او را هزار دینار بدهم و کنیزکی گرانمایه
مردی برجست از تنوخیان و گفت اصلح الله الامیر من بر شوم پس آن تنوخی بدر رفت و بدانجا بر شد پس مروان تنوخی
را هزار دینار بداد و گفت کنیزک بگزین چنانک تنوخی کنیزک بگزید سخت نیکو که مردمان قلعه دست باز داشتند
پس آن تنوخی آن کنیزک دست بگرفت که پا در کنیزک اندر جست و تنوخی بر اندر گرفت و خود را و او را از سر قلعه
بینداخت هر دو بر زمین آمدند و پاره پاره شدند مروان تافته شد پس مروان در ایستاد و یک یک قلعه بگشاد
تا همه قلعهٔ بلاد حمدان بگشاد و سریر و تومان و سندان و آنچه بدین جایها پیوسته بود بگشاد پس بازگشت
و بباب الابواب باز آمد و آن زمستان آنجا بود چون بهار بود کس فرستاد و همه ملکان جبال را بخواند همه اجابت
کردند و بیامدند مگر اویس بن مصاد که بگریخت با گروهی از یاران و مروان آگاهی بداشت و اویس بر غلامی بگذشت
شبان و یاران گوسفندی بستدند پس پراکنده و هر کسی بکاری مشغول شدند و اویس بنشست پس این غلام شبان تیر
و کمان برگرفت و از پس درختی بایستاد و اویس را تیری بزد و بکشت و یاران او برسیدند همه بگریختند غلام باز
دیر آمد و پدر خویش را بگفت پدر برفت و بمدینة الباب شد و اسید را بگفت اسید بیامد و سر اویس برداشت و بنزد

پس خویش سوی مروان فرستاد پس اسید بیامد وگفت بشارت که سر اوبیس دارم مروان را عجب آمد وگفت ما
چنان پنداریم که او اندر قلعه است بفرمود تا او را بر سر چوبی کردند و برابر قلعه بداشتند ومردمان زنهار خواستند
ایشان را زنهار داد و بهمان جایگاه ایشان را دست باز داشت وده هزار مُد طعام وظیفه کرد که هر سالی بمدینة الباب
دهند پس مروان بن محمد آذربایگان شد و با مردمان موقان وگیلان حرب کرد وخلقی بسیار بکشت و فزون از ده هزار
برده آورد و بر مسلمانان بخشید پس ببردعه فرود آمد وهمه آذربایگان و بلاد ارمنیه صافی شد وکس نماند که او را
مخالفت کردی وهمه بطاعت آمدند خبر ولایت جنید بن عبد الرحمن بر خراسان خالد بن عبد الله القسری امیر عراق
بود هشام نامه نبشت وفرمودش که برادر خویش را اسید بن عبد الله را بخراسان فرست و او را حریص کن بر کارزار ترکان
خالد همچنان کرد واسید بن عبد الله برفت وسپاه بسیار با خویش برد بخراسان وز رود بلخ بگذاشت و بسغد شد وحرب
کرد وباز گشت شکسته باز دیگر سال بشد وحربی نتوانست کرد وخلقی از مسلمانان هلاک شد پس گروهی را از یاران
خویش بخواند وگفت این شکست که می آید مگر از شماست که نصیحت نمی کنید پس ایشان را برهنه کرد وبتازیانه بزد وبر دوش ایشان
بسته وبندهای گران بر نهاد وبعراق فرستاد شان نزدیک برادرش خالد واین خبر بهشام شد سخت تافته گشت واسید را
عزل کرد واشرس بن عبد الله السلمی را بفرستاد اشرس بیامد و بخارا شد و آغاز ورا از صغد ترکان بودند اشرس با ایشان حرب
کرد واز مسلمانان هزار مرد کشته آمد بیشترین از بنی تمیم وآخر ترکان بهزیمت شدند واشرس ببلخ باز آمد وخبر بهشام
شد او را نیز معزول کرد وولایت خراسان جنید بن عبد الله را داد جنید بخراسان آمد وز رود بلخ بگذاشت و فرود
آمد وبفرمود تا عمودها ساختند وبرود بگذشت با همه سپاه وخبر بملک ترک شد او بیامد با صد وهفتاد هزار
مرد وبر رود بلخ آمد وجنید از آن سو شده بود وهر دو لشکر فرا یکدیگر رسیدند وحربی کردند سخت ومردی از مسلمانان
نامش واصل بن عمرو حمله برد با سپاه وروی بخاقان نهاد واو را یک ضربت بزد بر خود وخود از سرش بیفتاد خاقان
بجست وروی بهزیمت نهاد وسپاهش همچنین ومسلمانان شمشیر اندر نهادند ومقدار سه هزار مرد بکشتند وواصل
بن عمرو شعری گفت وخویشتن را بستود وگفت اگر نه ختنای بودی وشمشیر من زنان بنی تمیم همه را
اسیر کردی پس جنید بمرو باز آمد واین زمستان آنجا بود پس لشکر برگرفت واز آن سوی رود شد هشام کس فرستاد بخالد
قسری و او را فرمود که نصر بن سیار وعبد الله بن هیثم و آن یاران دیگر که اسید بگرفته همه را پیش جنید فرستند خالد ایشان را
بر جنید فرستاد پس جنید سوره بن ابجر لوی را بربست و ده هزار مرد بدو داد واو را بسمرقند فرستاد وعمارة بن
را با سپاهی بسیار بطخارستان فرستاد وحرب کرد وهمه او را گردن نهادند وبطاعت آمدند ومال بستد از ایشان وجنید

جنید باز آمد باز سوره بن ابجر بسمرقند شد وخبر بخاقان رسید با پنجاه هزار مرد وروی بدو نهاد وآگاهی بجنید
رسید وروی سوی یاران کرد واز ایشان مشورت خواست اندر رفتن بیاری سوره بسمرقند نصر بن سیار گفت نباید
شدن که آن جایی استوارست وکس اندر وی راه نیابد جنید فرمان او نکرد وبرفت با همه سپاه وخبر بخاقان شد کس
فرستاد تا کش ونخشب اندر آمد بیابان وچاهها بینباشت وراهها ویران کرد وآگاهی بجنید آمد دانست که راه بیابان نتوان
شدن براه دیگر شد از سوی کوه وخلقی برفته بود وآگاهی نداشت تا ترکان گرد وی اندر آمدند تعبیه وهر دو سپاه
با یکدیگر بر آویختند وحربی کردند هر چه سخت تر وترکان شکسته شدند ومسلمانان بسیار غنیمت یافتند وخبر بخاقان
رسید سپاه بر خود گرد کرد وجنید با بیست وهشت هزار مرد روی بخاقان نهاد وکس بسمرقند فرستاد که سوره را بگوی که
سپاه بیرون آر که من آمدم سوره بیرون آمد با بیست هزار مرد از یاران خویش ومردمان سمرقند وخاقان سپاه خویش را
فرمود که دست از جنید باز دارید وروی بسوره نهید وحرب سخت شد میان سوره وترکان شمشیر اندر نهادند وهمه
را بکشتند وکس نرست از ایشان ومردی چند آمدند از مردمان سمرقند وحال سوره ویارانش بگفت جنید چون این بشنید گفت
انا لله وانا الیه راجعون مسلمانان بگریستند وزاری کردند پس جنید کس فرستاد بمرو وطخارستان
وشهرهای خراسان وایشان را حشر کرد وهمه چهل وسه هزار مرد بودند وایشان را بمردی سپرد از یاران خویش نامش حارث
بن شریح واو را بحرب خاقان فرستاد وخاقان بدر سمرقند فرود آمده بود وبحصار گرفته وکار بر ایشان تنگ شده
بود وعزم کرده بودند که حصار بدهند تا مسلمانان فرا رسیدند خاقان سپاه تعبیه کرد ومسلمانان حرب بیاراستند
وهر دو سپاه فرا یکدیگر رسیدند وحرب اندر گرفتند واز هر دو روی خلقی کشته شد از ترکان ده هزار مرد وخاقان هزیمت
شد ومسلمانان غنیمت یافتند بسیار وخبر بجنید رسید بسمرقند آمد وآن خواسته میان مسلمانان قسمت کرد وپنج یک
بیرون کرد وبهشام فرستاد پس جنید نصر بن سیار را با پنج هزار مرد بسمرقند بگذاشت پس بمرو باز آمد وآنجا بیمار شد وبعلت
استسقا بمرد ومردی از یارانش نام او حارث بن شریح خراسان بگرفت وخراجها می ستد ویاران می بخشید وخلقی بسیار
از عیاران برو گرد آمدند وخبر بهشام رسید مردی را بفرستاد نامش عبد الله الهلالی وخراسان او را داد وبیامد وبا حارث
بن شریح بر نیامد هشام او را باز کرد وخراسان اسد بن عبد الله القسری را داد وبمرو الروذ آمد ولشکرها بفرستاد بحرب حارث
چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران خویش را گرد کرد وبزنهار خاقان شد بترکستان وخاقان او را بشهری فرود آورد نامش
فاریاب وآن طعمه او کرد واسد از مرو برفت وروی بحارث نهاد وچون ببلخ آمد بمرد هشام نصر بن سیار را بخراسان فرستاد
با حاج وفرغانه بگشاید دست بغزو کردن برد وهر شهری که بگشادی خراجش سبک کردی ومردمان بنوی مایل شدند واو دو

گفتند پس خالد بن عبدالله القسری بمرد و هشام ولایت عراقین بپسرش داد یزید بن خالد دست بستم کردن برد بر مردمان
عراق و خواستهای ایشان همی ستد و نامهای ایشان یکایک بهشام پیوسته شد پس هشام یوسف بن عمرو الثقفی را ولایت
عراقین داد و فرمودش تا یزید را بگیرد و عذاب کند و مال از وی بستاند و پیمان کرد خبر ولایت یوسف بن عمرو الثقفی
بر عراقین پس یوسف بن عمرو بعراق آمد و بغره فرود آمد و کارداران بشهرها فرستاد و یزید بن خالد را اشخاص کرد از
بصره و هرچه داشت بستد پس یزید او را گفت مشتاب بکشتن من که خواستهٔ بسیار بنزدیک مردمان بود بیعت نهاده ام
تا همه باز ستانم و بتو دهم گفتا آن مردمان کیند گفت زید بن علی و محمد بن عمر بن علی بن عبدالله عباس و ابرهیم بن سعید و این
مردمان آن روز بشام بودند بنزدیک هشام یوسف نامه نبشت بهشام و او را آگاه کرد از این هشام کس فرستاد و ایشان را
بخواند و نامهٔ یوسف بن عمرو بر ایشان عرضه کرد ایشان منکر شدند و گفتند او را بنزدیک ما هیچ چیز نیست مگر این بدان
خواست تا عذابش کمتر کنند بهانهٔ ما هشام گفت من شما را بنزدیک او فرستم با یوسف بن عمرو و شما را با یزید خالد گرد آورد
و نامه نبشت بیوسف و گفت آن مردمان را که یزید خالد بر ایشان دعوی کرد فرستادم تا اگر درست شود بستان و اگر نه از
یزید آن حجت خواه و ایشان را سوگند ده روز آدینه اندر مزگت جامع که یزید را نزدیک ایشان هیچ ودیعت نیست اگر سوگند
بخورند دست از ایشان باز دار پس آن مردمان بعراق آمدند و بنزدیک یوسف بن عمرو اندر شدند ایشان را بنواخت و زید بن علی
را بیشتر بنواخت و یزید بن خالد را حاضر کرد یزید گفت مرا پیش ایشان هیچ ودیعت نیست و مرا با ایشان هیچ دعوی نیست یوسف
بن عمرو خشم گرفت بر یزید را گفت هشام بن عبدالملک را فسوس همی کنی و بر من بیزاری را بزندان فرستاد و عذاب همی کرد تا
ن بمرد و یوسف با آن مردمان بسیار نیکویی کرد و زید بن علی و محمد بن عمر بکوفه بیستادند و آن دیگران برفتند خبر بیعت کردن مردمان
کوفه به زید بن علی را و کشته شدن زید پس شاعیان شدن آمد کرفتند بکوفه بنزدیک زید بن علی و او را بدان داشتند که بر هشام
بیرون آید و او را وعده کردند که نصرت او کنند و گفتند امید داریم که منصور و مظفر باشی بر بنی امیه که هلاک ایشان نزدیک است
و یوسف بن عمر از زید همی ترسید که خروج کند پس کس فرستاد بدو و گفت باید که از اینجا بروی جواب کرد که من بیمارم و اینک
همی روم یوسف روزی چند خاموش شد پس دیگر باره کس فرستاد و او را شتاب کرد برفتن و تهدید کرد و سخنان درشت
گفت زید چون دانست که یوسف الحاح میکند رفتن چاره نیافت عزم درست کرد که بمدینه شود و یوسف بن عمرو
مردی را از یاران خویش بفرستاد تا او را تا بعذیب ببرد زید بن علی با بعذیب و مرد یوسف بن عمرو باز گشت و شاعیان
از پس زید بن علی برفتند و گفتند کجا میشوی یا ابن رسول الله که ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کنند و شمشیر زنند از
برای تو و بسیار سخن بگفتند تا او اجابت کرد که با ایشان باز گردد بکوفه و محمد بن عمر بن علی روی بتو نهاد و گفت سوگند

دهم بر تو بخدای عزوجل که باز گردی و بمدینه شوی و سخن این مردمان نپذیری که من همی ترسم که این مردمان
با تو وفا نکنند و همان کنند با تو که با حسین بن علی کردند زید بسخن او ننگریست و بکوفه باز آمد و بخانهٔ نصر بن
الجدعه العبسی فرود آمد و شاعیان آگاه شدند و او را همی دیدند و او را هدیه همی آوردند پس زنی بنزدیک زید
بن علی آمد از بنی اسد نامش هند بنت الصلت و سبوی او هدیه داشت و زنی بود نیکو روی چون زید بن علی او را بدید
با او سخن گفت و با فصاحت یافتش و شیرین سخن او را گفت تو کیستی گفت من زنی ام از بنی اسد گفت ترا شوهر هست
گفت نه یا ابن رسول الله زید گفت تو خویشتن بمن دهی گفت والله که اندر تو جای رغبت هست اگر من شوی خواستمی
کردن زید گفت چه چیز ترا باز دارد گفت پیری زید گفت من ترا پسندیدم چنین بر گشت باز ترا از این سخن گفت
جعلت فداک من خویشتن را بهتر دانم بسال بسیار و گر من شوی کنم بر تو بدل نکنم ولیکن مرا دختری هست از من نیکو
تا اگر خواهی بتو دهم زید گفت خواهم اگر چون تو است گفت او نیکوتر است از من و تازه تر زید بخندید گفت ترا فصاحت
و زبان آوری داده اند دختر چگونه است زن گفت یا ابن رسول الله من بحجاز بر آمده ام و او بکوفه و ما بیکدیگر نزدیکیم
اندر فصاحت زید گفت من پسندیدم و عده کرد با آن زن و گروهی از شاعیان گرد کرد و آن دختر بزنی کرد از او
دختری بزاد و روزی دو سه بزیست و بمرد و زید بن علی بر یکجای درنگ نکردی از بیم آنک یوسف بن عمرو آگاه بود
یکچند بر ازدیان بود و یکچند برگروه خویش و شاعیان اندر میان همی آمدند و بیعت همی کردند با او بر کتاب خدای
و سنت رسول و جهاد کردن با ظالمان و نگاه داشتن ضعیفان و چیزی دادن محرومان و بخشیدن غنیمت
اندر میان مسلمانان راستا راست و نصرت کردن اهل بیت بر دشمنان ایشان و پانزده هزار مرد با او بیعت کردند
و یوسف بن عمرو هیچ آگاهی نداشت پس زید بن علی بدشت سالم آمد و اندر سرای معاویه بن زید بن الحارث فرود آمد
و یکسال آنجا بود تا کار خویشتن محکم کرد و یوسف الیارقی بنزدیک یوسف بن عمرو آمد و او را آگاه کرد از این حال یوسف
گفت چگونه دانستی تو این خبر گفت مرا این خبر درست شد و زید نامها بنبشت بهر سو و خلقی بی اندازه او را بیعت کردند
و او را وعدهٔ بیرون آمدن کردند یوسف نافته شد و نامه نبشت بحکم بن الصلت و کس فرستاد و راهها فرو گرفت
پس گروهی از دیده بانان مردی را دیدند که همی گذشت او را بخواندند و سوی ایشان آمد و او را گفتند از کجایی گفت از
بلاد شام گفتند بکجا خواهی رفت گفت بهیچ جای بجستندش چیزی نیافتند مگر یکی عصا یکی از ایشان آن عصا بستد و بر
پهلویشان پهلو همی کرد ابتدپس لختی موم یافت بر جایی از آن عصا نهاده موم را برکندند سوراخی پدید آمد و اندر آن سوراخ
نامهٔ تنک پیچیده مرد را بگرفتند و بنزدیک یوسف بن عمرو بردند قصهٔ او را بگفتند یوسف نامه را بستد و برخواندند

بنشسته بود بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب الی اهل الموصل
وسایر البلاد الجزیرة السلام علیکم **اما بعد** فاتقوا الله یا عباد الله الذی خلقکم ورزقکم از آن خدای بترسید ای بندگان
خدای که شما را بیافرید وروزی تان داد وبازگشت بدوست بدانید که خدای سوگند یاد همی کند اندر سورة والعصر که مردمان
زیان کارند مگر آنک مؤمن شدند وکار نیک کردند ویکدیگر را وصیت کردند بحق شناسی وشکیبایی ومحمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم بخواند اهل کتاب را ودعوت کرد چنانک خدای عز وجل فرموده یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا
وبینکم الا نعبد الا الله ولا نشرک به شیئا ولا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله الآیه همی گوید ای جهودان
وترسایان بیایید سوی سخنی که میان ما وآن شما یکیست وآن آنست که جز خدای نپرستیم ودیگری با او انباز نگیریم وشما
دانید که اندر چه حالید اندر فتنه وخونها ریختن وبردن غنیمتها ومن شما را دعوت همی کنم بکتاب خدای وبسنت رسول
صلی الله علیه وسلم ونگاه داشتن ضعیفان وجهاد کردن با ظالمان وحق اهل بیت رسول خدای بشناسید وبتبدیل من
شتابید ای بندگان خدای عز وجل وبپرهیزید از آنک عذاب فرستند بر شما همچنانک بر امتان دیگر فرستاد که پیش از شما
بودند بحق باز آیید واهل بیت را یار باشید تا از رستگاران باشید والسلام چون یوسف بن عمر این نامه را برخواند برفرمود
تا آن مرد را گردن بزدند وکس فرستاد بحکم بن الصلت وبفرمودش که طلب زید بن علی کن وسرهنگی را بفرستاد نامش عباس
بن یزید کوفه تا طلب او کند پس گروهی که بیعت زید اندر بوده بودند بر او آمدند وگفتند چگویی اندر حق ابو بکر وعمر گفت از خدای
بترسید واندر ایشان جز نیکویی مگویید که من جز نیکویی نگویم واز پدران خویش از هیچکس نشنیدم که ایشان را جز نیکویی گفتند
ایشان گفتند ما پنداریم که بنی امیه بیش بر شما ستم نکردند زید گفت این نه یکسانست که بنی امیه جد مرا بکشتند ومدینه را
غارت کردند وسنگ وپلیدی وآتش بخانهٔ خدای انداختند وابو بکر وعمر از این هیچ نکردند ایشان خشم گرفتند وگفتند برادرزاده
تو ابو جعفر بن محمد از تو حق تر بدین کار دو او را فرو گذاشتند وبمدینه شدند نزد ابو جعفر صادق وسلام کردند وگفتند
یا ابن رسول الله ما با عم تو بیعت کردیم زید بن علی را واز وی پرسیدیم از ابو بکر وعمر گفت من ایشان را بجز نیکویی نگویم جعفر
گفت همچنین من نیز ایشان را جز نیکویی نگویم از خدای بترسید واگر عم مرا بیعت کردید وفا کنید که او بدین کار از من حق تر پس آن
مردمان بکوفه باز آمدند ونزدیک زید بن علی شدند واز وی عذر خواستند ودیگر باره بیعت خواستند کردن زید ایشان را از
وگفت مرا ببیعت شما حاجت نیست ایشان بیرون رفتند وهمی گفتند رفضوا زید زید را رافضی شد پس زید با آن مردمان
وعده کرده بود نخستین روز از صفر وخبر یوسف بن عمر رسید حکم را آگاه کرد حکم بمزگت جامع آمد ومبارزان کوفه
جمع کرد وحرب را تدبیر کرد تد زید بن علی آن شب چهارشنبه بیرون آمد از سرای معاویة بن اسحق با هژده مرد وبانگ همی کرد

زید یا منصور چون روز بود نگاه کرد مقدار دویست مرد بود تد گفت سبحان الله از مردمان کجا اند دی پانزده هزار
مرد نام بنوشتیم واکنون این مقدار مردم می بینم گفتند یا ابن رسول الله مردمان بمزگت جامع گرد آمده اند ویوسف
در مزگت بسته دارد تا کس بیاری تو نیاید زید گفت لا حول ولا قوة الا بالله چه مقدار تد اندر مزگت جامع
ودیگران کجا اند ایشان بخجل شدند وعذر نکردند پس زید برآمد یوسف بن عمر واز شهر بیرون آمد با مهتران وبر سر تلی
بیستاد نزدیک شهر ولشکر را فرمود که بحرب فراز شوید وهر دو لشکر بیکدیگر بر آویختند وکارزار کردند پس عمرو بن عبد
العزیز که صاحب شرط کوفه بود با گروه خویش حمله بر زید برد وخواست که او را شکسته کند یکی از یاران زید نامش
نصر بن خزیمه العبسی بر ایشان حمله برد وگروهی از ایشان بکشت وعمرو را یک ضرب بزد وبکشت پس زید بن علی
بدشت صیادان آمد گروهی یافت فزون از هفتصد مرد وحمله برد بر ایشان وگروهی را بکشت ودیگران بهزیمت شدند
پس بکناسه آمد لشکری را دید بزرگ با سلاح تمام چون ایشان را بدید سر برهنه کرد وحمله برد بر ایشان وهمه را بر یکدیگر
شکست ویوسف یک یک از آن سرهنگان بحرب او میفرستاد ویاران زید بن علی کمتر از سیصد مرد بود وهر که آمد زید او را
همی شکست وهزیمت کرد وبانگ همی کرد که ای مردمان شما بیعت کردید ومن بر شما عهد گرفتم بیرون آیید ویاری کنید
یا اهل کوفه ومردمان کوفه آواز او همی شنودند واز خانه بیرون نیامدند زید گفت بیعت کردید وبشکستید ای
کوفیان والله که از شما نه بنکوست که با جد من حسین بن علی همچنین کردید خدای داور شما باد وحرب پیوسته شد
میان هر دو گروه ویوسف بن عمرو آواز داد که هر که سری آرد او را هزار درم دهم وهر که اسیری بیاورد یوسف بفرمودی
تا گردنش بزدندی وزید بن علی با گروهی از یکسوی جنگ همی کرد وپسرش یحیی بن زید از دیگر سو ویارانش هیچ افزون
می نشدند زید چون این بدید روی بنصر بن خزیمه کرد وگفت ای نصر ترسم که کوفیان با من همچنان کنند که با جد من
کردند حسین بن علی نصر گفت جعلت فداک یا ابن رسول الله من باری شمشیر همی زنم تا جان دارم وحمله بریم تا
نزدیک جامع رسیم پس آواز دهیم بدان مردمان که اندر آنجا اند بیرون آیند زید بن علی حمله برد واندک اندک همی شد
تا بمزگت جامع پس حملهٔ دیگر برد وشامیان از در مسجد برانسو کرد وبیامد وبر در مسجد بیستاد وآواز داد وگفت ویحک
یا اهل الکوفه بیرون آیید بعز واز درویشی بتوانگری واز بی راهی براهی وبحق سم زید بن علی آنک مرا بیعت کرد بیرون
آید با من پس آن مردمان که در مسجد بودند قصد کردند که در بشکنند وبیرون آیند زید بن علی گفت یاری کنید ای
مردمان وشامیان بر بام مسجد بردویدند ودست سنگ وتیر بر ایشان کردند وحرب سخت شد ونصر بن خزیمه را
بکشتند از یاران زید واز پس او معاویة بن اسحق ویزید بن حارثه را بکشتند وزیاد بن عبد الله الفهری را نیز بکشتند

وسرهاشان سوی یوسف بن عمر آوردند زید بن علی یاران خویش را گرد کرد و حمله کرد بر شامیان و ایشان را برداشت
و لختی باز پس بردند و از یاران زید هفتاد تن کشته شدند و دیگران که مانده بودند خسته شدند و زید بن علی پای
بیفشرد و تیراندازان شامیان پیش اندر آمدند و تیرباران کردند سخت و همه دست بر زید داشتند پس تیری بر پیشانی زید
آمد و پسرش اندر شد و زیر پای اسب اندر افتاد و او را برداشتند و بسرای مردی بردند از شامیان و پسرش یحیی بگریخت و بسرای
مردی از شیعت اندر شد و یارانش بحیلتها و کویها پراکندند خسته و طبیب آوردند که زید بن علی را دوا کنند چون تیر از
سرش بیرون کشیدند بانگ کرد و جان بداد رحمة الله علیه و او را بهمان جامه که داشت بگور کردند و هیچکس ندانست
اندران وقت که گورش کجاست پس یوسف بن عمر دیگر روز خبر یافت که زید کشته شد و بگور کردندش و ندانست
که گورش کجاست پس غلامی از آن زید بیاورد و او را بیم کرد بکشتن تا گور زید بنمود یوسف بفرمود تا او را از گور
برکشیدند و سرش از تن جدا کردند و بهشام بن عبد الملک فرستاد بشام و تنش بر کناسه کوفه بر دار کرد و نصر بن خزیمه
و زید بن حارثه و زیاد بن عبد الله و معویة بن اسحق همچنین بفرمود تا بر دار کردند یوسف بن عمر و در مسجد رفت
و بمنبر بر شد و علی بن ابی طالب را و فرزندانش را رضی الله عنهم دشنام زشت داد و کوفیان را نیز دشنام
داد و گفت مژده بپذیرید ای کوفیان بخواری و فرومایگی والله که من بنزد شما دیوان ننهم و ایدون ایدون کنم پس از منبر
فرود آمد و هر اسیری که بیاوردند بکشت و بسوخت و خلقی از شیعت بکوفه اندر بکشت از یاران زید بن علی پس هشام
نامه نبشت و او را تحریص کرد بر ویران کوفه هشام گفت کار بخلاف آنست که تو دانی که ایشان مطیع اند و اگر نه آن بودی
که ایشان زید بن علی یاری کردندی این بودی که تو میگویی و لیکن او را فرو گذاشتند تا بر و راه یافتی ایدون کن که چون نامه
من بتو رسد ایشان را بنوازی و عطاء دهی یوسف بن عمر ایشان را بر خواند و همچنان کرد که هشام فرموده بود و خبر
کشتن زید بن علی بجعفر بن محمد الصادق رسید بگریست سخت و گفت قوله تعالی رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه
فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وما بدلوا تبدیلا از مؤمنان گروهی اند که وفا کنند بدانچه با خدای
پیمان کنند و موسی بن حبیب ایدون گوید که زنی از جباران مرا حدیث کرد که آن شب بخواب دیدم پس از کشتن
زید بن علی بسه روز که گروهی از آسمان فرود آمدندی با لباسهای نیکو و گرد آگرد دار اندر آمدندی و دستها بر روی
می زدند و می گریستند و نوحه می کردند چون زنان اندر ماتمها پس یکی از ایشان جامه سپید پوشیده بود گفت
ای زید ترا بکشتند و ترا بر دار کردند و ترا برهنه کردند لاجرم شفاعت جدت یابند روز رستخیز این زن گفت یکی
از ایشان پرسیدم که این زن کیست بدین نیکویی گفت فاطمه دختر پیغامبر صلی الله علیه و سلم و زن علی مرتضی کرم الله وجهه

خبر کشتن یحیی بن زید و رفتن او بخراسان از کوفه و یحیی بن زید بگریخت از کوفه با گروهی از شیعت بگور جدش افتاد
حسین بن علی رضی الله عنهما پس برفت و بمداین شد و آنجا کالبداری بود از دست یوسف بن عمر و نامش بختری بن المجید
نامه یوسف ببختری آمد که یحیی را طلب کن و بنزدیک من فرست بختری او را طلب کرد و بیافت بنزدیک جهودان فرود
آمده بود و او را ده هزار درم داد و گفت از اینجا برو و بجایی دیگر که خواهی بنشین که نامه یوسف بن عمر آمده است که ترا
طلب کنم پس یحیی از مداین برفت با گروهی از شیعت و بری شد و از آنجا بقومس و بیرهی فرود آمد نامش تریا دیس از آنجا
بسرخس شد و از آنجا بمرو شد و نصر بن سیار آنجا بود و از آنجا بود یحیی بر و اندر شد و اندر سرای ابو حفصه فرود آمد و روزی
چند آنجا بود پس نامه یوسف بن عمر الثقفی فراز رسید که یحیی بخراسان آمد او را طلب کن نصر بن سیار همی جست او را و خبر
یحیی شد یاران خویش را گفت بگریزید و پراکنید پیش از آنک بگیرندتان ایشان از وی پراکندند نصر بن سیار را خبر بود که بدین صفت
بعینه مردی بسرای ابو حفصه است نصر مردی را بخواند از یاران خویش نامش عصمة بن عبد الله الاسدی و او را فرمود که بر تیبت و بسرای ابو
حفصه رو و یحیی را طلب کن عصمه بیامد با سواری چند و گرد آگرد سرای بگرفتند و آن سرای بسیار کس در وی بفرمود تا یک
یک را بیرون همی آوردند و عصمه اندر روی ایشان همی نگریدی و آن صفت نیافت تا یحیی بن زید بیرون آمد پشمینه پوشیده
و کلاهی چنانک خربندگان دارند بر سر و پالانی بر دوش گرفته عصمه او را بشناخت تازیانه بر پالان زد و گفت
ای خداوند پالان از اینجا بیرون شو از این شهر پیش از آنک بگیرندت هم انگاه بگریخت و روی بگرگان نهاد چون خواست که
بشهر اندر شود مردی از مردمان گرگان او را دید گفت تو نه یحیی بن زیدی گفت چگونه دانستی گفت زیرا که نامه فراز رسید
صفت و نعت تو یحیی بازگشت و ببلخ شد و نزدیک مردی فرود آمد از شیعیان نامش یوسف بن مسلمه و امیر بلخ آن روز
مردی بود نامش عقیل بن معقل اللیثی خبر یافت که یحیی بشهر اندر است منادی فرمود و گروهی از مردمان گرد آورد و بنگریست
آدینه پس خانها بجستن گرفت و هیچکس نبود که منسوب بود بدو مهتری را بیاوردند و تازیانه بر کشیدندش پس برنایی بیامد
نامش بن حریش را دید که بتازیانه همی زدند عقیل بن معقل را گفت ای امیر پدرم را مکش که اگر یحیی را نا چیزی بودی که چشم
اندر پنهان توانستی شد و انگاه بچشم پدرم اندر بودی چشم بر نهادیتی او را بنمودی و لیکن من ترا همی نمونی کنم بدانک
او در سرای یوسف بن مسلمه است با گروهی از شیعت عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و بند کرد و دست را استوار بر گردن
بست و بمرو فرستادش پیش نصر بن سیار نصر او را زندان کرد و نامه نبشت بیوسف بن عمر و یوسف بن عمر نامه نبشت بهشام
بن عبد الملک و هشام بحال مرگ اندر بود و روزی چند بر آمد بمرد و مدت خلیفتیش نوزده سال بود و هشت ماه ششم
ربیع الاول اندر سال صد و بیست و پنج بمقام رصافه بمرد و شصت و دو ساله بود و از پس ولید بن یزید بن عبد الملک

خبر خلیفتی ولید بن یزید چون ولید بخلیفتی بنشست مروان بن محمد را بارمنیه و آذربایگان بداشت و یوسف بن عمر را
بر عراقین و نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه بنشت بنصر بن سیار و او را فرمود که یحیی را دست باز داد و او را بنواز و خلعت
ده نصر چنان کرد که فرمود و ده هزار درم صلت دادش و گفت امیر المؤمنین ترا همی فرماید که بعراق روی و آنجا بنشینی یحیی
گفت سپاس دارم و از مرو برفت با مقدار صد مرد از شیعت خویش و آمد تا بنشابور و بیك فرسنگی از شهر فرود آمد و اکابر
بعمرو بن زراره رسید یاران خویش را گفت یحیی از زندان بگریخت و نه چیز است که کارش بچه رسد بباید تا حرب او شویم
عمرو برفت با مقدار ده هزار مرد و روی بدو نهاد یحیی چون آن دید برجست و زره بپوشید و یاران خویش را گفت بکوشید
و اگر امروز کشته شوید و خود پیش رفت و بیستاد و گفت ای مردمان بحرب من چرا آمدید من مردی ام که ذریام راه
دهید تا بروم هیچکس با او سخن نگفت و تیر بدو انداختند یحیی یاران خویش را گفت شما دانید که من بحرب آمدم و بر من
ستم همی کنند و من بخواهم کوشیدن و اگر نه مرا و شما را بکشند شما نیز خویشتن را نگاه دارید یارانش گفتند یا ابن رسول الله فرمان
برداریم و لیکن تو سوگند ده بدیشان و حال بگوی اگر دست باز دارند از ما آنگاه حرب کنیم یحیی سوگند بدیشان داد و گفت
از خدای بترسید و باز گردید که ما بدستوری نصر بن سیار آمدیم و ولید بن یزید کس فرستاد تا مرا دست باز داشت اگر مرا
استوار نمی دارید نامه نویسید بنصر بن سیار و ازو بپرسید و من اینجا باشم بر در شهر تا نامه را جواب باز آید ایشان جنگ
نشنیدند و حمله بردند بدو و بر یارانش و یکساعت حرب کردند و ابو الفضل برادرش ابرهیم حمله برد بر عمرو بن زراره و یك
ضربت بزد و او را بیفکند و بکشت و هزیمت بر لشکر نشابور افتاد و بشهر اندر آمد پس یحیی روی بیاران خویش کرد و گفت ما عزم
کرده بودیم که بعراق رویم و اکنون کاری چنین بزرگ افتاد و عراق امروز نه جای ماست باز گردید تا بگوزگانان شویم یحیی باز
گشت با یاران و روی بگوزگانان نهاد و این خبر بنصر رسید سخت تافته شد و گفت این گناه ولید است که من دانستم که یحیی چکند
و خواستم که او را هرگز از زندان بیرون نکنم پس نصر بن سیار برفت و آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه او سلم بن الاحوز المازنی بود با
سه هزار مرد و نصر با هفت هزار مرد و یحیی بگوزگانان بیافتند و هفتصد مرد با او بود و هر دو گروه با یکدیگر فراز رفتند و حرب
اندر پیوستند یحیی بن زید حمله برد و همی گفت یا ابی و امی فاطمه و علی و حرب همی کرد تا نماز پیشین و یحیی آواز داد که ای مردمان
وقت نماز آمد نماز کنیم اگر از اهل نماز اید سلم بن الاحوز گفت که راست میگوید نماز کنیم پس یحیی با یاران اندر حایطی شد و دست
و روی بشستند و نماز کردند پس بیرون آمدند و صف برکشیدند پس یحیی حمله برد با یارانش و خلقی را از ایشان بکشت و تیر
باران کرد از هر سو بروی و از یاران پنجاه تن بماندند یحیی روی بر ایشان کرد و گفت که ای مردمان من شما را بحل کردم از بیعت
هر که خواهد باز گردد تن تنها این مردم شود گویش که من اینجا رسته نشوم ایشان گفتند لا والله یا ابن رسول الله ماذا توجد ا

نشوید تا آنگاه که از ما یکی زنده باشد یحیی گفت جزاکم الله خیرا پس حمله برد و ایشان نیز حمله آوردند و یارانش همه
کشته شدند و او تنها بماند و تیر باران از هر سوی بدو همی آمد تا از اسب اندر افتاد و سلم بن الاحوز بیامد و بر سر او بایستاد
و یاران خویش را گفت که فرود آیید و سرش بردارید سوره بن عریف فرود آمد و سرش را ببرید و سلم سر یحیی نزدیك نصر بن سیار
و نصر بنزدیك ولید فرستاد و تن یحیی بن زید با آن برادرش ابو الفضل بر دار کرد و همچنان همی بود تا ابو مسلم بیرون آمد
و ایشان را از دار فرود آورد و کفن کرد و دفن کرد پس ولید نامه نبشت بیوسف بن عمر بعراق و او را فرمود که زید بن علی را که
با او بر دار کرده بودند فرود آورد و نفط و آتش اندر زن و بسوز و خاکستر بباد کن یوسف بن عمر همچنان کرد خبر کشتن ولید
و خلیفتی پسرش یزید و رسیدن کار او با براهیم پس چون یحیی را بکشتند و مخالفت اندر افتاد بشام و ولید بن یزید کشته
و همه ولایتش یکسال و دو ماه بود در روز نهم از جمادی الاولی سال صد و بیست و هفت و او چهل و سه سال بود
و کار بیزید بن ولید رسید و چون یزید بنشست مروان بن محمد را بر ارمنیه و آذربایگان بداشت و نصر بن سیار را بر خراسان
و بسی بر نیامد که یزید بن ولید بمرد بدمشق و ولایتش شش ماه بود و برادرش ابرهیم بن ولید بجای او بنشست و خبر بمروان بن
محمد شد مردی بلجو افتاد یارانش نامش عاصم بن الهلال و او را خلیفه خویش کرد بر ارمنیه و آذربایگان و خود برفت با همه
لشکرش از مردمان شام و جزیره و بشام شد چون بنزدیك حمص رسید مردمان حمص بیرون آمدند و با او حرب کردند و با
او تا بس بودند صلح کردند و با او بیعت کردند سلیمان بن هشام بن عبد الملك پیش او آمد با لشکری بزرگ از مردمان شام و جزیره
کرده آمد سخت سلیمن بهزیمت شد و مروان بدر دمشق شد ابرهیم بن ولید بیرون آمد و با او بیعت کرد و کار بدو سپرد و بطاعت
او اندر شد و مروان بخلیفتی بنشست و ابرهیم دو ماه خلافت کرد و این مروان آنست که او را مروان الحمار گفتندی و خالد بن یزید
را و عبد العزیز بن الحجاج را بیاورد و بکشت و بر دار کرد پس مروان اندر مزکت جامع نماز بکرد و بیرون آمد و بزید انوب فرود آمد
تا مردمان او را بیعت کردند و کار بدو بسپردند و این بماه صفر اندر بود سال بر صد و بیست و شش خبر خلافت مروان
بن محمد آخر خلفاء بنی امیه پس چون مروان بخلیفتی بنشست کس فرستاد بنصر بن سیار و او را بر خراسان بداشت و کار
بدو راست بیستاد و بناحیت ارمنیه و آذربایگان خوارج برخاست و سبب این خوارج آن بود که مردی از مردمان بیلقان نام
مسافر بن کثیر مذهب ایشان داشتی و آن مذهب آموخته بود از مردی نامش ضحاك الحروری این مسافر کثیر با گروهی از خوارج
باردبیل شد و آنجا گروهی خوارج بودند و با ایشان هم پشت بودند و همچنین از هر جای گروهی بیامدند تا خلقی بسیار بهم آمدند
و این خبر بعاصم بن زید الهلال آمد و او آن روز مقیم بود و بیلقان کس فرستاد و آن مردمان که مذهب ایشان داشتند بگرفت
نام ایشان یکی ابان بن منصور بود و دیگر قتیبه بن صدقه و این مردمان را باز داشتند اندر زندان بیلقان و جهبا فرن کثیر

رسید مهتر خوارج و آن روز اندر شهرستان ورثان بود اندر شب برفت با گروهی از یاران خویش و ببیلقان آمدند
و نردبانها بیاوردند و بر شدند و نخستین کسی که بباره بر شد عصمة بن سلیمان بیلقانی بود صاحب حرس ابکرفت بر
بارو و کردنش بزدند و فرو رفت بشارستان بیلقان و امیر بیلقان عاصم بود از آنجا ببردعه شده بود خلیفتش ابکرفتند
و ببردند بزندان آمدند و قتیبه بن صدقه و ابان بن منصور را بیرون آوردند و آنگاه خارجی آشکارا شد بشارستان
بیلقان و مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوی تا لشکری بزرگ شد و مساور بن کثیر ایشان را برداشت از بیلقان و برزبان بردند
عاصم بن یزید شد امیر ارمینیه و آذربایگان منادی بفرمود و لشکرگاه بیرون زد و از بردعه بیرون آمد پس مردی از بردعه
بیامد گفت خبر داری ای عاصم گفت دادم گفت فرود آمده است برد بر بردعه بر کرانهٔ رود فلان جای گفت راه توانی بردن بر لشکر
او اندر شب گفت توانم مساور او را پذیره آمدی کرد و لشکر برداشت و این مرد ایشان را بلشکرگاه عاصم برد وقت صبح بود
چون خوارج عاصم را بدیدند تکبیر کردند و گفتند لا حکم الا لله و حرب کردند سخت و عاصم بن یزید را بکشتند با گروهی از یاران
و دیگران بهزیمت بشدند و بسیاری از زنان عاصم نامش نور و خواستها بر گرفتند و ببیلقان باز آمدند و خبر بمروان رسید سخت
تافته شد و مردی را بخواند از لشکر شام نامش عبد الملک بن مسلمه العقیلی و لشکری بزرگ بدو داد و او را بحرب
خوارج کشته بودند پس او بیامد و لشکرگاه زد بجایی که آن را جسر الحجاره گویند پلی سنگین و خبر بخوارج شد هرد و لشکر بهم آمدند
و میان بردع و زمان آنجا حرب کردند عبد الملک بن مسلمه کشته شد و برادرش اسحق بن مسلمه بجای او بنشست و حرب
اندر پیوست میان اسحق و میان خوارج و آن حرب باز نگشت تا آنگاه که سیاه‌پوشان پدید آمدند بزمین خراسان با بو مسلم
و نزدیک برسید زوال دولت بنی امیه خبر نصر بن سیار بخراسان نصر بن سیار پادشاهی یافت بخراسان از قبل هشام
بن عبد الملک و چون کار بولید رسید خراسان هم بدو دست باز داشت و از پس ولید پسرش یزید بنشست و پس از
ابرهیم چون مروان بن محمد بنشست همچنان همی بود و بخراسان مردی بود نامش جدیع بن عیسی الکرمانی و نصر بن سیار
متعصب بود و بر هر کسی که از قبیلهٔ او بودی عصب داشتی با ربیعه خاصه و ایشان خشم گرفتند و بنزدیک مردی شدند نامش
از دان بنی عم مهلب بن ابی صفره نامش جدیع بن علی الکرمانی و کرمانی از بهر آن گفتندی که بکرمان زاده بود بشهر جیرفت
اندر دو روزگار آنجا ده و جد او از شیعت و آن کرمانی مردی بزرگ بود اندر قوم خویش پس مردمان ربیعه و بنی عمش نزدیک
او شدند و بنالیدند از نصر بن سیار و عصبیت کردن او با ایشان کرمانی گفت امروز بار کردید تا فردا چون دیگر روز بود
کرمانی برنشست و نزدیک نصر شد و با او عتاب کرد که بدان قوم خویش را پیش دارد و فضل کند بر ربیعه پس گفت ایها الامیر من این
سخن از بهر آن گویم که ترسم که عصبیت افتد نصر بن سیار خشم گرفت و گفت تو کیستی که این گویی گفت این را بزندان برید کرمانی را

بزندان بردند و همه ربیعه از وی خشم گرفتند پس حیلت کردند و برفتند اندر شب و او را از زندان بیرون آوردند
و این کرمانی مردی بود ضخیم و تناور چون همی آمد بدان دهکده زن ماند اندر میان تنگی کندز و بنو عمش از آن در ایستاده
بودند چون بیرون آمد برداشتندش و بر ستوری نشاندند و ببردند و نصر بن سیار از این آگاه نبود چون روز شد صاحب
شرط مسلم بن الاحوز را بخواند و گفت بنزدیک کرمانی شو و او را از من سلام کن و بگوی که من بتو هیچ بدی نخواستم کردن
ولیکن تو مرا بخشم آوردی از بهر آنک اندر سخن من افتاده بودی و من از تو آزرده شدم ولیکن اکنون بیا که مناظره کنیم
در آن و ایمن باش مسلم بنزدیک او شد و پیغام نصر باز گذارد کرمانی گفت اگر نه در خانهٔ من بودی ترا بنمودمی که حالت چگونه
بود ای دشمن خدای بنزدیک امیر باز شو و آن لوک زاده و هر چه خواهی بگوی از بدی و نیکی والله که او را و ترا بنزدیک من
ذره قدر نیست مسلم بنزدیک نصر باز آمد و بگفت گفت دیگر باره باز شو گفت اصلح الله الامیر والله که من بددل نیم و از او
همی نشکوهم ولیکن ترسم که از تو سخنی گوید و من احتمال نتوانم کردن آنگاه مرا با او جنگ بود مرا عفو کن از این و کسی دیگر
بفرست نصر مردی را بفرستاد نامش عصمة بن عبد الله الاسدی و او از میادزان بود چون اندر سرای کرمانی آمد هفتصد
مرد با سلاح آنجا دید عصمت سلام کرد و بنشست پس گفت یا علی تو پای اندر کاری نهادی که ترسم که سرانجام آن کار زشت شود
و ما ترا سیه کار نخواهیم نه از بیم ولیکن خواهیم که معذور باشیم اندر کار تو و حجت بر تو گیریم سخن او بپذیر گفت یا ابن الخبیث
نه آنی که پدرت ترا انکار کرد و بپذیرفت تو را بر سخن آن خراسانی که نصر لوک زاده بشنود که تو مرا چنین گفتی والله که اگر نه
آن بودی که در خانهٔ منی گردنت بزدمی بیرون رو ای عدو الله عصمت از سرای کرمانی بیرون آمد و نزدیک نصر باز آمد و گفت
ایها الامیر والله که من هرگز علجی ندیدم رعناتر از کرمانی و یارانش از ربیعه پس نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران خویش
نامش قدید و او از دوستان کرمانی بود او را گفت نزدیک این دوست تو شو و حجت بر وی گیر پیش یارانش پیش از آنک بیایی
ما کاری کنند که نخواهیم قدید بنزدیک کرمانی شد سلام کرد و بنشست پس گفت یا ابا علی سوگند دهم بر تو بخدای که کاری نکنی
که اندر تو نخورد و نزیبد که ما یقین همی دانیم که چه حسد کنیم ترا تو سید قومی نصر بن سیار بجای تو آن کرد که کرد اکنون تو آن
را از بهر آن همی کنی که او ترا باز داشت تو نیز او را باز دار و آنگاه بدوستی باز آی خانات بر دیت و تو خویشتن را استوار کن
که من همی ترسم که این کار بزرگ شود و از حد درگذرد و مردمان خراسان شاد شوند کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت
تو مرا هیچ تهمت نیست ولیکن نصر لوک زاده است بر وی ایمن نتوان بودن و کار چنان گشت که او را هیچ مراد اجابت نکنیم
قدید گفت یا ابا علی اگر دل تو چنان آزرده شده است و ناایمن شده که کوکانی بتو فرستد تا او گروگانی بتو فرستد گفت
نعم و گروگان او پسر من علی و عثمان هر کدام که خواهی او را دهم بگروگان او را بگوی که مرا چه دهد بگروگان والله که من او را

نپذیرد دانم و تو فرزند و تو اهل بیت و قدید گفت مهلا یا با علی که هرگز سفیه نبودی و نخواهم که ویرانی زمین‌ها بر دست تو
بود و من پندارم که هیچکس ترا نصیحت نکند چنانک من کرمانی هیچ سر اندر نیاورد و قدید باز گشت و آنچه رفته بود
نصر را آگاه کرد پس بنی تمیم نصر بن سیار را گفتند ایها الامیر چه همی خواهی و بدین سگ چه چشم داری او را بگیر پیش از آنک
بلشکر بزرگ شود عقیل بن معقل اللیثی پیر عمر نصر بر خواست و گفت اصلح الله الامیر گفتار این مردمان مینوش و سوگند
ایشان مپذیر که من ترسم که تو خویشتن را بد نام کنی و اهل بیت خویش اندر بلا افکنی بحرب کردن با این مردمان که کار بر
مروان تنگ شود و خارجیان برو بیرون آیند و من همی ترسم که این کار یکی دیگر شود شتاب مکن اندر کار نصر گفت همچنین است
پس تو نزدیک او شو و او را پند ده تا بگفتار تو باز گردد از آنچه همی خواهد کردن عقیل برفت و بنزدیک کرمانی شد و گفت
یا با علی امروز تو خواجه عربی و سید قوم خویش هرچه مراد تست بگوی تا بکنم و طمع بگسل ازین سفیهان که من همی
ترسم که کاری بزرگ افتد چنانک مردمان اندرو متحیر شوند کرمانی گفت یا عقیل او پیر لوکست عقیل گفت سوگند مخور
که او یاد نکنی ببد که نپسندم که او ترا یاد نکرد بجز نیکویی کرمانی گفت ویحک بسیار مگوی که آنک پیر لوک همی خواهد بود و لیکن
اگر او خویشتن را معزول کند از امیری و اندر خانه بنشیند ما دست ازو باز داریم از آنچه همی خواهیم آنگاه مردی را اختیار
کنیم که ما و شما بپسندیم و او را امیر کنیم و اگر آن نخواهد که کند چندانک خواهد از مال خراسان بردارد و بخیزد و بنزدیک
امیر خویش شود تا ما و شما اندر کار خویش بنگریم اگر این نکند و نخواهد والله که او را بنزدیک من جز شمشیر نیست عقیل
گفت یا با علی اینجا چیزی دیگر هست کرمانی گفت که چیست آن گفت با یکدیگر پیوند کنید تا دوستی افتد کرمانی گفت نکنم که
نه کفو منست عقیل گفت یا با علی مردی از کنانه چنین گویی با آن شرف و قدر که او راست کرمانی گفت والله که اگر او خالص از
کان بودی نکردمی و لیکن نه چنین است عقیل گفت چگویی امروز باز گردم تا فردا کرمانی گفت اگر همچنین بدین سخن باز آیی
آن به که باز نیایی عقیل گفت یا با علی پس خبر نیست این که میگویی و همی ترسم که هلاک شوی کرمانی گفت لا حول و لا قوة الا
بالله عقیل بنزدیک نصر آمد و گفت کار این مرد بزرگ شد و پشتش قوی گشت اگر بدین کار قیام خواهی کرد قیام کن و گر نه
بنشین تا او هر که خواهد امیر کند یا تو از مال خراسان چندانک خواهی بردار و بنزدیک مروان رو نصر خشم گرفت ازین سخن
و بانگ کرد صاحب شرط را سلم بن احوز المازنی را بخواند و گفت بحرب این ملاح شو و مرا کفایت کن هم اکنون سرش را پیش
من آر سلم برنشست با خیلی بزرگ و بدر سرای کرمانی شد و بدر کرمانی آن روز چهار هزار مرد بود با سلاح تمام سلم آواز
داد و سرهنگی را از سرهنگان کرمانی نامش محمد بن المثنی را گفت بگوی آن کشتیبان را که امیر فرموده است که بیرون آی
محمد گفت ای بلا ایزد زاده سید را چنین سبک گویی پس حمله برد بر ایشان و حربی کرده آمد و از یاران کرمانی بیست مرد کشته

شد و از یاران نصر فزون از صد مرد پس نصر عصمه را بفرستاد با دو هزار مرد از گزینان لشکر عصمه برفت و برابر
یاران کرمانی بایستاد و حمله برد و هر دو گروه یکدیگر بر آویختند از یاران کرمانی هشت تن کشته شدند و از یاران
نصر هفتاد تن و عصمه بهزیمت شد و نصر یک یک را از سرهنگان بحرب کرمانی همی فرستاد تا هفت سرهنگ را
بفرستاد و همه بهزیمت باز آمدند پس نصر مالک بن عمر التمیمی بحرب کرمانی فرستاد و آن مردی نامدار بود چهار هزار
مرد بدو داد او بیامد و بانگ کرد که یا بن المثنی اگر مردی بیرون آی گفت داد بدادی بیرون آمد و با یکدیگر بر آویختند مالک
پیش دستی کرد و ضربتی زد او را بر دوش و زرهش نبرید و محمد او را عمودی بزد بر خودش و خود اندر سرش شکست و بکشت
و حربی سخت شد میان هر دو گروه و نصر مدد فرستاد و کرمانی همچنین آن روز مردمان در کار بایستند و از شهر بیرون
شدند هر دو گروه بجایی که آنرا احادب گویند و آنجا کنده کردند و دست بحرب بردند شب و روز هیچ نیاسودند تا یکسال
حرب کردند و نصر شغلی بگفت و بمروان محمد فرستاد و او را آگاه کرد اندر آن شغل و بیرون آمدن کرمانی بروی و او را بستود
بهشیاری و نصیحت کرد او را بنگاه داشتن مملکت و ازو مدد خواست چون شغل بمروان رسید غمگین شد سخت و بدانست که
کارش اندر شورید پس مروان سپاه بکشید از شام و بحران آمد و آنجا دار المملکت کرد و خواست که بتن خویش بخراسان آید
پس ترسید که شام و جزیره از دستش بشود و بحران همی بود و اندرین روزگار ابو مسلم بیرون آمد بخراسان و کارش بزرگ
شد و دولت بنی امیه ببرد و خلیفتی بولد عباس آمد والله اعلم

خبر بیرون آمدن ابو مسلم صاحب دولت ولد عباس

و این بو مسلم غلامی بود سراجی کردی و نامش عبد الرحمن بن بو مسلم بود و اندر خدمت گروهی مردمان بود از بنی عجل بحرایان
که ایشان را بنی عیسی معقل گفتندی و این بو مسلم غلامی بود زیرک و خردمند و هشیار و فرهنگی و دوستی بنی هاشم اندر دلش
افتاد گروهی از شاعیان بنی عباس بحج رفتند چون سلیمن بن الکثیر الاحول و مالک بن الهیثم و قحطبه و لاهز بن قریظ و مانند
ایشان بمکه شدند و محمد بن علی بن عبد الله بن عباس آن روز بمکه بود و مالی با خود برده بودند بدو دادند و نزدیک وی همی شدند
هر روزی ابو مسلم با ایشان بودی روز محمد بن علی ایشان را گفت این غلام آزادست یا بنده گفتند معقلیان این همی گویند
که او مولای ماست و اندرون دعوی همی کنند که آزادست محمد بن علی گفت نه امر اینست که شما همی گویید و لیکن غلامی زیرک
همی بینم و من اندرو علامتهای بسیار همی بینم که امید خواهد بودن که او از آن کسان باشد که اندر دولت ما حرکت کند ایشان
گفتند ایها الامام این کی خواهد بودن که کار بنی امیه دراز بکشید محمد بن علی گفت هذا او الله زماننا و من از پدر خویش شنودم
که چون سال حمار آید خدای عز و جل دولت ما آشکارا کند و دعا مستجاب شود و دولت بنی امیه ببرد و علمهای سیاه پدید آید
اندر مرو و خراسان و بنی امیه را بکشند در زیر هر سنگی و کلوخی گفتند ایها الامام سال حمار چیست گفت هر که سال از صد

نکذشت بر دولت قومی که تا کارشان زیر و زبر شد و اندر شوریدند چنانک خدای عز و جل میفرماید او کالذی مر
علی قریة وهی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها الآیه اکنون این وعده است که
ما را کردند نزدیک آمد پس محمد بن علی روی بدان مردمان کرد که شیعت او بودند وگفت اعلموا انکم فی سنة الحمار باید
که شما در سال صد بدانید از ملک بنی امیه وگویی که من بدین غلام می نگرم که این غلام برخواسته است اندر کار ما یعنی بو مسلم
شما چشم همی دارید چون او برخیزد یاری کنیدش و با او برخیزید که شما را از پس این سال نه بینید که من در خویشتن ضعفی
و گمان همی برم که اجلم نزدیکست ولیکن من این کار نه بر خویشتن کردم ابراهیم آنک بخراسانست پس اگر او را کاری رسد ابن الحارثیه
دیگر عبدالله حارث و اگر او را کاری رسد سه دیگر پسر من عبدالله یعنی ابوجعفر بن منصور پس این مردمان بخراسان باز
آمدند نزدیک محمد بن علی و اندر بومسلم بچشم دیگر نگریستند و آنچه از محمد بن علی شنیده بودند اندر کار بومسلم پنهان همی داشتند
و گاه گاه با او گرد آمدندی و تدبیر کردندی و بومسلم ایشان را گفتی شتاب مکنید که این کار که شما همی خواهید نزدیکست که من حتی او
علمهای سیاه و همان انگاه دید که من این کار آشکارا کردم بومسلم برین حال همی بود خاموش تا آنگاه که نصر بن سیار را با کرمانی حرب
افتاد چون بومسلم نگاه کرد دانست که غلبه کرمانی راست یقین شد که فرج آمد یاران را گفت وقت آمد و محمد بن علی مرده
و ابومسلم دعوت اندر گرفت بامامت ولد عباس و مردمان بوی گرد همی آمدند تا هزار مرد گرد آمدند از پنهان چون آگاهی
بنصر رسید هیچ حیلت ندانست اندر کار بومسلم که مشغول بود بکرمانی بیتی چند بگفت و بمروان فرستاد و او را آگاه کرد
و بیم نمود از بزرگ گشتن کار و رفتن ولایت از دست بنی امیه مروان چون بشنید جواب نکرد نصر بدانست که کار بنی امیه
ادبار اندر افتاد و نامه نوشت بیزید بن عمر و بن هبیره بواسط بود از دست مروان و در نامه گفت اما بعد بدانک دولت ما
هر دو یکی است و تو دانی که آنچه من اندر وی ام اندر حرب کرمانی و مردی دیگر بیرون آمده است از پیران سراجان که او را نه نسب
و نه اصل و گروهی با او گرد آمده اند از فاسقان خراسان از شیعت ولد عباس و سوگند همی دهم بر تو بخدای که خراسان را
ضایع نکنی که من همی ترسم که این کار بزرگ شود و کار از دست بشود باید که مرا مدد فرستی پسر هبیره از نصر بپندیشید
وگفت خراسان چکنم من از خراسان مال ندادم تا عراق مرا باشد آنگاه طمع اندر بنی هاشم اندر خلافت و فضل بن عبد الرحمن بن
عباس بیتی چند شعر گفت و بعبیدالله الحسن بن حسین بن علی رضی الله عنه فرستاد و او را تحریض کرد بر طلب خلافت و بو الخیر
مداینی ایدون گوید که من و عبدالله بن الحسین و علی بن عبدالله عباس همی رفتیم داود بن علی فراز دیک عبدالله بن الحسن شد
وگفت اگر تو فرمودی پسران خویش را محمد و ابراهیم تا اندر آمدندی و حرب کردندی اندرین کار نیک بودی که دولت بنی امیه اندر
شوریده است بینی که خبرهای خراسان چگونه همی آید و چگونه تباه شده است کار بر نصر بن سیار و عبدالله بن الحسن گفت هنوز

آن هنگام نبود که ساز او را اندر باید آمدن عبدالله بن علی گفت یا با محمد شما را بر بنی امیه ظفر نباشد ظفر بر ایشان
ما را بود منم که ایشان را بکشم و کار از ایشان بستانم ان شاء الله عبدالله بن الحسن خاموش شد و چیزی نگفت پس چون بومسلم
دید که نصر بن سیار آمد بیست طمع کرد اندر آنچه میخواست از برخاستن و با بومسلم یکی شدند و هر دو لشکر بر نصر سیار
آمدند پس بومسلم یاران خویش را بفرمود تا سیاه پوشیدند و نامه نوشت بهمه شهرهای خراسان که جامه سیاه پوشید که ما
سیاه پوشیدیم و نزدیک شدن خرابی ملک بنی امیه است و مردمان نسا و ابیورد و مرو الرود و طالقان جمله جامه سیاه
کردند بفرمان ابومسلم و مداینی ایدون گوید که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در سوگ زید بن علی بودند و پسرش یحیی و خون
درست اندرین آنست که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی بومسلم خواست که این رسم بگرداند پس تنها
بخانه اندر بنشست و غلامی را از آن خویش بفرمود تا عمامه سفید اندر پیچید و اندر شد غلام بیحتان کرد پس بفرمود تا عمامه
سرخ اندر پیچید و باز عمامه زرد در پیچید تا آخر عمامه سیاه اندر پیچید و نزدیک وی اندر شد چون بومسلم آن بدید هول
بدل وا اندر آمد بدانست که هیچ جامه نیست از سیاه با هول تر از بهر آن جامه سیاه بپوشید پس هیچ شهری نماند از شهرهای
خراسان که نه مردمانش جامه سیاه پوشیدندی آنگاه بومسلم کس فرستاد بگوزگانان تا یحیی بن زید را از دار فرو گرفتند و کفن
کردند و دفن کردند و هر که را یافت که هواخواه بنی امیه بود همی کشت تا بجای زید و یحیی هشتاد هزار مرد را بکشت همه از شیعت
بنی امیه آنگاه نصر بن سیار گردن بنهاد و بترسید و نامه نوشت بمردمان مرو و از ایشان یاری خواست بر حرب کرمانی و بومسلم
بیتی شعر نوشت و ایشان را بر کرمانی و نصر آغالید نصر بن سیار دید که هیچکس او را یاری نمیکند خواست که میان بومسلم
و کرمانی وحشت اندازد و قصه نوشت بکرمانی وگفت تو فریفته مباش ببومسلم و یارانش که او از تو نه نیکی خواهد و من
بر تو همی ترسم باید که بیایی تا هر دو نشاء دستان مرو اندر در دیر و صلح نامه نویسیم میان ما و یکدیگر را سوگند دهیم که یکتن
شویم و بومسلم را بکشیم کرمانی او را وعده کرد که چنین کند پس برفت و بومسلم را آگاه کرد که نصر چنین نوشت بمن تو چه صواب
بینی که من همی اندیشم که با او بیرون شوم و کس فراز کنم تا ناگاه او را بزنند بومسلم گفت جز این تدبیر نیست کرمانی برفت و برابر لشکر
نصر بایستاد با صد سوار و مردی را از یاران خویش بفرمود آنچه خواست کردن پس رسول فرستاد بنزد که بیرون آی تا صلح نامه
نویسیم و نصر همین تدبیر کرده بود و مردی را برگماشته بود نامش حارث بن شریح تا کرمانی را بکشد و لشکر بر یکدیگر فراز
آمدند و کرمانی آن روز بی جوشن بود چون نصر او را بدان حال دید روی بحارث کرد و او را چیزی بگفت که هنگام آن بود
حارث حمله برد بر کرمانی و او را ضربتی بزد بر تهیگاه و بکشت و نصر بفرمود تا سر کرمانی برداشتند و بمروان فرستاد و بومسلم
یاران خویش را برآغالید و هر دو سپاه بیکدیگر فراز شدند و یکزمان حرب کردند و کرمانی را پسری بود نامش علی بنگاه کرد منهزم

نصر را دید که حرب همی کرد حمله برد و گفت منم پسر کرمانی و او را نیزه بزد و بکشت پس آواز داد ببانگ بلند کای نصر چگونه
دیدی کینه باز آوردن و آن روز حرب کردند دیگر روز بحرب باز آمدند نصر را جراحت رسید و خلقی از یارانش کشته شدند
و دیگران بهزیمت شدند و کار بومسلم هر روز بالا همی گرفت و بیم او اندر دلهای مردمان همی افتاد و چون بر منبر خطبه کردندی گفتندی
اللهم واصلح الامیر الامین آل محمد صلی الله علیه وسلم و خراسان دو گروه شدند بهری خطبه بنام مروان کردندی و بهری
بنام بومسلم و کار سخت شد میان بومسلم و نصر و هرگاه که بیکدیگر فراز شدندی بر هم لعنت کردندی و دشنام دادندی و همه خراسان
هوای بومسلم خواستند و فرمان او کردند و خراج بدو دادند پس نصر بیچاره شد و بخانه اندر بنشست و دانست که با او بس نبود
پس بومسلم چهار مرد را بخواند از یاران خویش و گفت از من سلام برید بنصر و بگوئید امیر میگوید نامه آمده است از امام ابرهیم
و ما همی خواهیم که بر تو عرضه کنیم بیا ایمن و آرمیده ایشان هر چهار برفتند و بدر نصر شدند و نام ایشان یکی لاهز بن قریظ
و یکی عامر بن اسمعیل و برادرش عمرو و سلیمان بن کثیر چون پیش او شدند پیغام بومسلم بدادند و لاهز مرد طایی این آیه همی خواند که
یا موسی ان الملأ یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین نصر بدانست که او را بکشتن همی برند
گفت آری برخاست بحجره اندر شد و ایشان نشسته بودند و بروزنی اندر بوستان بود و شبی تاریک بود آخر سالار خویش را
بخواند و گفت فلان اسب بیار بیاورد و برنشست با یک غلام و خواسته رها کرد و روی بنشابور آورد و چون رسولان زمانی بر آمد
بیستادند نصر نیامد بدانستند که بگریخت بنزدیک ابومسلم باز آمدند و او را آگاه کردند بومسلم گفت دست بدارید
تا هر کجا میخواهد برود و لیکن بگوئید مرا تا چه تهمت کرد بر شما گفتند والله که ما هیچ نداریم جز این آیت همی خواند که ان الملأ
یاتمرون بک گفت او از این آیت بگریخت پس لاهز را گردن بزد و سرای نصر را غارت کرد و بسوخت و همه خراسان بگرفت
و کارداران بنواحی فرستاد و نصر بری آمد و همی خواست که بکوفه رود و چون بر هفت فرسنگی ری رسید بمرد پس ابومسلم قحطبة
بن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بدو داد و گفت بگرگان شو و از آنجا بر تو همی شو تا هر کجا توانی قحطبه بنشابور شد و خراج
بستد و بر یاران بخشید پس روی بگرگان نهاد و آنجا مردی بود از قبل ابن هبیره نامش نباتة بن حنظله با لشکری از شام و عراق
و کنده کرده بود گرد لشکر خویش قحطبه سپاه تعبیه کرد و خالد بن زید را بر میمنه کرد و اسید بن عبدالله را بر میسره پس روی
بیاران خویش کرد و گفت بدانید که شما حرب با گروهی همی کنید که از فرمان خدای عز و جل بیرون آمدند و فرزندان پیغمبر
را و دوستداران ایشان را بکشتند و زن و فرزندان ایشان را برده کردند و بدین حال همی بودند تا خدای تعالی شما را بر ایشان مسلط کرد
اکنون بر آویزید با ایشان و ایشان را هزیمت کنید بامر خدای عز و جل قحطبه با یاران خویش فراز شد و حرب اندر گرفتند و روز
آدینه بود اول ذی الحجه تا شبانگاه حرب کردند گروهی از لشکر خراسان کشته شدند پس هزیمت بر گرگانیان افتاد و بنهٔ

را با پسرش حنظله بکشتند با مقدار ده هزار مرد از شامیان و دیگران بهزیمت شدند و قحطبه سر نباته و پسرش ببومسلم
فرستاد با فتح نامه پس بگرگان اندر شد و هر که را یافت از شیعت بنی امیه بکشت و خراج بستد و بر یاران بخشید از آنجا
بدامغان شد و خراج بستد و پس بری شد و کس با او حرب نکرد و خراج بستد و بومسلم فرستاد و نامه نوشت بدو و دستوری
خواست تا پیشتر رود بومسلم جواب داد که نخست باصفهان رو قحطبه روی بقم و اصفهان نهاد و امیر اصفهان عامر بن
ضباره بود با صد و ده هزار مرد و بیکدیگر فراز رفتند قحطبه مصحفی بر سر نیزه بست و گفت یا اهل شام ما شما را بدین همی
خوانیم و از قتل کردن آل محمد علیه السلام یاران عامر قحطبه و بومسلم را دشنام دادند و فرزندان عباس را پس قحطبه گفت
حمله برید ساعتی حرب کردند سخت عامر کشته شد با خلقی بسیار و قحطبه سر عامر ببومسلم فرستاد پس باصفهان
اندر شد و خراج بستد و از آنجا بنهاوند شد و آنجا مردی بود نامش مالک بن محرز الباهلی با گروهی در حصار رفت لشکر
بدر حصار آورد و کار بر ایشان تنگ کرد و منجنیقها ساخت و شب و روز سنگ همی انداخت پس مالک کس فرستاد
و زنهار خواست خود را و آنکه با وی بودند قحطبه اجابت کرد ایشان را بیرون آمدند و بنزدیک قحطبه شدند
و گروهی بودند از آن نصر بن سیار مقدار چهل تن و بیرون آمدند و پنداشتند که ایشان را کسی نشناسد قحطبه همه را
بکشت و از آنجا بحلوان شد و آنجا آن روز عبد العلا کندی بود از قبل ابن هبیره با سه هزار مرد و چون قحطبه بیامد
او بگریخت و پیش ابن هبیره شد و او را از این حال آگاه کرد و قحطبه بحلوان اندر شد و خراج بستد و بر یاران بخشید
و آهنگ عراق کرد پس مردی از یاران خویش بخواند نامش عبدالملک بن یزید و چهار هزار مرد بدو داد و او را فرمود
که بشهرزور رود و آنجا از قبل ابن هبیره مردی بود نامش ابو سفیان بن عثمان با چهار هزار مرد چون خبر یافت که ابو عون
آمد پذیره او باز شد بر دو فرسنگی شهر و حرب کرد و ابو سفیان کشته شد با گروهی و دیگران منهزم شدند و خبر
بابن هبیره شد از واسط بر داشت و بحلوان شد و آنجا کنده کرد بر لشکر خویش چون خبر بقحطبه رسید از حلوان از آنجا
که بود بیامد و بدسکره فرود آمد و خبر بقحطبه شد یاران خویش را گفت دست از هبیره بدارید تا هر کجا خواهد رود
که ما نه او میخواهیم خداوند او میخواهیم مروان الحمار را مگر او بحرب ما آید آنگاه چاره نباشد از حرب کردن پس او با
قحطبه گفت ما را دلیل بجوئید تا بکوفه رویم بی شاه راه مردی از بنی همدان برجست نامش خلف بن مورج و گفت ای امیر من
ترا از اینجا بکوفه برم چنانکه پسر هبیره نه بیند پس قحطبه گفت برو اندر پیش که من ترا ده هزار درم دهم همدانی برفت اندر
پیش و بر وادی بگذشتند که آنرا اسا گویند پس برفت بر راه راست تا ایشان را بشهری برد که آنرا عدیه گویند آنجا فرود
آمدند خبر نزد هبیره شد یاران خویش را گفت اندر کار قحطبه چه بینید گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن دست از او با

و تو بخراسان رو پس پسر هبیره گفت من بخراسان نروم که بومسلم آنجاست با صد هزار مرد که من بکوفه روم پیش از
قحطبه و از آنجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قحطبه بر کرانه فرود آمد با یاران خویش و گفت که بگذرید
و این وقت نماز شام بود و لشکر پسر هبیره اندر رسید و بیشتر یاران قحطبه از فرات گذار کردند و با یکدیگر بر آویختند
بر کنار فرات و شب اندر آمد و تاریک شد قحطبه آهنگ آن کرد که حمله برد بگروهی از یاران پسر هبیره بر کرانه رود
فرات پای اسپش فرو شد و قحطبه با اسپ اندر آب افتاد و غرق شد و کس از مرگ او آگاهی نداشت و حرب می‌کردند همه
سخت تر چنانک یاران پسر هبیره بهزیمت شدند و لشکر قحطبه را بجستند هیچ اثر نیافتند چون نگاه کردند اسپ را
دیدند بر کرانه رود همه آنگه بدانستند که اندر رود غرق شده است و مردمان پسرش را حسن بیعت کردند
حسن روی بکوفه نهاد و خبر بپسر هبیره شد باز گشت و بواسط شد و آنجا فرود آمد و اندر کوفه مردی بود از قبل
نایبش عبد الرحمن بن بشر العجلی بگریخت و بنزد پسر هبیره شد و حسن بن قحطبه بکوفه اندر شد با فزون از سی هزار مرد از
خراسان و عراق و بومسلمه حفص بن سلیمان الخلال آنکه او را وزیر آل محمد گفتندی آنجا بود پیش بومسلمه بنزدیک پسر
قحطبه آمد چون حسن او را بدید دستش بوسه داد و بر جای خویش بنشاند و گفت ایها الوزیر امیر بومسلم ما را
فرموده است تا ترا طاعت داریم مرا بفرمای تا چه خواهی بومسلمه گفت منادی کن تا همه مردم بمزگت جامع گرد آیند

خبر خلافت ابو العباس سفاح عبد الله بن علی بن عباس

پس همه مردم از خرد و بزرگ آنجا جمع آمدند و ندانستند که از بهر چه میخواندند
و بکوفه آن روز گروهی بودند از علویان و بعضی مردمان پنداشتند که بیعت فرزندان
ابوطالب راست چون مردمان گرد آمدند اندر مزگت جامع و بومسلمه بیامد و بر منبر شد و خطبه برخواند و خدای را عز
حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان هیچکس میاد که نه سلاح بر تواند گرفتن یا ستوری بر تواند نشستن نه سیاه پوشد و فردا
بجامع آید تا بیعت کنیم آنکس را که سزاوارست پس آل بوطالب نومید شدند و مردمان بخانها باز شدند و هنوز روز نبود
که همه کوفه سیاه پوشیده بودند و بجامع آمدند و طبلها بزدند و علمها بر پای کردند و تکبیر کردند و بومسلمه اندر آمد جامه
سیاه پوشیده و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر علیه السلام درود داد پس گفت ای مردمان شما همه دانستید
آنچه من گفتم گفتند آری بومسلمه گفت امین آل محمد امیر بومسلم نامه نوشته است و فرموده که خلیفتی از بنی هاشم بپای کنی
تا خلق برهند از جور بنی امیه که گردنکشان پیدا کرد که فرزندان پیغامبر را بکشتند و من نگاه کردم از بنی هاشم هیچ مرد ندیدم
بزرگوارتر از علی بن عبد بن عباس فاضلتر از همه بنی عباس که پاک حسب و پاک دست است پسندیدم بخلیفتی شما چگویید مردمان
گفتند صواب کردی و توفیق یافتی و کار ما متابع کار تست و بومسلمه کس فرستاد و علی بن محمد بن علی عبد الله عباس را بیاورد

و عبد الله بیامد و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده و آن روز جمعه بود مؤذنان بانگ نماز کردند پس
ابو العباس بن علی بر منبر شد و خدای را عز و جل ثنا کرد و بر پیغمبر درود و خطبه بلیغ کرد و اندر و بهشت و دوزخ یاد کرد
و مردمان را پند داد و گفت ای مردمان ما مظلوم بودیم که حق امامت از ما بستدند و خدای عز و جل از شیعت ما برگماشت
از مردمان خراسان تا حق ما باز ستدند و کینه ما باز خواستند پس فرود آمد از منبر و پیش رفت و نماز جمعه بکرد و چون
از نماز فارغ شد بنزدیک منبر بنشست و دست بنهاد بیعت را مردمان انبوهی کردند چنانک دارابزین مقصوره بشکستند
و این روز دوازدهم ربیع الاول بود سال بر صد و سی و دو و این نخستین ملکی بود از ولد عباس و مروان بن محمد آن روز
مقیم بود بحران چون بشنید که مردمان بیعت کردند ولد عباس را ابرهیم بن محمد بگرفت و بکشت و عزم کرد که با بنی هاشم
حرب کند اسمعیل بن عبد الله القشیری را بخواند و گفت یا اسمعیل بومسلم خراسان بگرفت و عبد الله بن محمد عراق و خلق او را
بیعت کردند تو نقیب منی چه بینی تدبیر چیست اسمعیل گفت تو چه صواب دیده ای مروان گفت عزم آن دارم که برخیزم
با همه کسان خویش و دربند بگذارم و بشهری روم از شهرهای روم آنجا بنشینم و نامه نویسم بملک روم تا مرا یاری کند دیگر
اسمعیل گفت این نه تدبیرست که حکم دهی اهل حرم و فرزندان خویش تو دانی که صواب نیست اگر نزاکاری رسد بروم اندر
تا اهل بیت تو ضایع شود از پس تو ولیکن من چنان بینم که فرات بگذاری و بشام روی که ایشان هیچکس را بتو نگذارند و گر نه
با فریقیه شوی که آن بهتر از روم باشد مروان گفت راست گفتی ولیکن خواهم که یک زخم بزنم تا بینم که چگونه بود چنانکه
خواهم و گر نه شام در پیش منست

خبر حرب مروان بن محمد با عبد الله

پس مروان برفت از حران با لشکری گران
و روی بموصل نهاد و مردم را گرد همی کرد و چون بموصل رسید صد هزار مرد گرد آمده بود و آگاهی با بو العباس رسید مرد با
آگاه کرد از آمدن مروان گفت کیست از شما که بحرب مروان شود ابو العباس عبد الله گفت من بروم او با بیست هزار مرد
برفت و بوعون براو آمد با چهار هزار مرد و عبد الله بهفت فرسنگی موصل فرود آمد و خبر بمروان رسید بیامد و بر
کرانه فرود آمد که آنرا الزاب گویند عبد الله بن علی بفرمود تا پلی ساختند برابر رود آنگاه بفرمود تا لشکر برنشست و مروان
برنشست بر بودی ابرش و آن اسپی بود گرانمایه چنانک اندر آن زمانه اسپی چنان نبود و مروان پیش رفت و برابر یکدیگر
بیستادند و مروان از رود بگذشت و سپاه را از آنسو برد و عبد الله بن علی سپاه خویش را تعبیه کرد چون بقلب اندر بیستاد
و هر دو سپاه با یکدیگر بر آویختند و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز پیشین و دست مروان را بود و خلقی از سپاه عبد الله
بکشتند پس عبد الله روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تا کی کشند از بهر طاعت تو فرزندان پیغامبر را بکشتند الدعاء
اللّهمّ فانصرنا علیهم یا ذا الجلال و الاکرام دیگر روز بر آویختند مروان بانگ کرد یا معاشر السکون احملوا گفتند تو

عامر را بگوی تا حمله برند مروان دانست که او یار نیست و لشکر او را یاری نخواهند کرد گفت حمله برید یا بنی عامر گفتند تا ازا
بگوی تا حمله برند مروان روی بعلمدار کرد و گفت والله که اگر علم در پیش نبری عمکین کنمت گفت اگر توانی بکن و علم را نگون کرد
و اسب را تازیانه زند و پیش تا رعبدالله شد چون شامیان علمدار مروان را دیدند که پیش تا رعبدالله شد فرو بزمیدند تا
اندر دل ایشان افتاد و آهنگ هزیمت کردند مروان اسب را سوی جسر اندر تاخت لشکر پنداشت که او بهزیمت میشود روی
برگردانیدند و بهزیمت شدند مروان بانگ کرد و گفت منم مروان بن محمد هیچکس نیستاد پس او نیز بهزیمت شد و عبدالله بن علی
از پس ایشان اندر شد با لشکر و شمشیر اندر نهاد تا از کران رود تا زمین موصل میکشتند و جسر را بشکستند و خلقی از یاران
مروان بدریا غرق شدند و عبدالله هرچه یافت از خواسته مروان برداشت و بر لشکر بخشید و پس نامه نوشت بامیرالمؤمنین
و او را آگاه کرد از هزیمت شدن مروان چون ابوالعباس نامه برخواند گفت قوله تعالی فهزموهم باذن الله وقتل الآیة
یاران گفتند مروان الحمار را بکشند گفت بکشندش انشاء الله و مروان بهزیمت برفت تا حران و زن و فرزند و خواسته
برداشت و از فرات بگذشت و بقنسرین شد از زمین شام و بمرج بیرون آمد و بیشترین خواستهای او غارت کردند پس بحمص
شد و همچنان سوی دمشق شد و آن خانه بنی امیه بود مردمان روی بدو نهادند و از دمشق بیرون آمدند و او را باز
داشتند و نگذاشتند که اندر دمشق شود پس بفلسطین شد مردمان فلسطین خواستند که بکشندش همچنان گریزان
میرفت تا بمصر خبر رفتن عبدالله بن علی بشام و کشتن مروان بن محمد و عبدالله بن علی بزمین موصل شد و سه روز
آنجا بود و برادران او صالح و عبدالصمد از عراق بیامدند با ده هزار مرد بمدد پیش عبدالله بموصل شد و مردی بخواند
نامش محمد بن صول و ولایت بصره و ربیعه بدو داد و او برفت بمرج و بهر شهری که اندر شدی مردمان بذیره وی آمدندی
سیاه پوشیده و علمها سیاه کرده و همچنان میشد تا بدمشق و لید بن معاویة بن مروان آنجا بود عبدالله بر در دمشق فرود آمد
و صالح و عبدالصمد سپاه گرد کردند و بدمشق اندر آمدند و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند گروهی هوای عباسیان
خواستند و گروهی هوای بنی امیه و غلبه عباسیان را بود و لید بن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد و درهای شهر بگشادند
و عبدالله بدمشق اندر شد و مردمان را ایمن کرد پس از روزی چند بفلسطین شد و برادر خویش را صالح بطلب مروان فرستاد
با ده هزار مرد و مروان چون دانست که صالح بن علی آمد و آن روز او سوما بود اندر ایستاد و هر علفی که در آن ناحیت بود بسوخت
و خود گریزان برفت روی بمصر نهاد و بقسطنطینیه شد و از آنجا برفت بهر شهری که میرسید علفها میسوخت و صالح از پی
او میشد تا بشهری رسید که آنرا قوم گویند پس عامر بن اسمعیل الحارثی را بخواند و چهار هزار مرد بدو داد و او را بطلب مروان
فرستاد و مروان آن روز بشهری فرود آمده بود که آنرا عین الشمس خوانند و آن شارستان فرعون بود عامر بن اسمعیل برفت بدان

شهر شد بشب اندر غلامی دید که اسب را فود میکرد گفت ای غلام این اسب از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان
کجاست گفت فرود آمده است اندر کنیسه لشکر روی بکنیسه نهاد مروان آگاه شد برجست و زره اندر پوشید
و شمشیر برگرفت و بیرون آمد و با ایشان برآویخت عامر بن اسمعیل گفت یاران خویش را که دهید مردی از یاران عامر نامش عبدالله
بن شهاب المازنی نیزه بر تهی گاهش زد و بکشت و سواران گرد وی آمدند و غلامی از آن محمد بن شهاب سرش ببرید و پیش
صالح آورد و صالح برادر خویش عبدالله فرستاد بزمین فلسطین و عبدالله نامه نوشت بامیرالمؤمنین ابوالعباس و سر
مروان بفرستاد و پادشاهی مروان پنج سال و دو ماه بود و اندر ماه ذی القعده بود که بکشتند او را اندر سال صد و سی و دو
و شصت و دو ساله بود و بلقب او را ازرق الجزری گفتندی و مداینی چنین گوید که چون سر مروان را پیش ابوالعباس نهادند
روی بمردمان کرد و گفت از شما کی این را شناسد قراس بن جعد بن هبیره آنک جد او ام هانی بنت ابی طالب بود گفت سر خلیفه
والله که نیک خلیفتی بود او مرا ابوالعباس خشم گرفت و برخاست و از مجلس بیرون شد و مردمان پراکندند پس کس فرستاد
و او را بخواند گفت چون بود آن سخن که گفتی گفت ایها الامام مروان بجای من نیک بود و نیکویی کرد و من نتوانستم که
نصرتش کردمی بر تو که تا اوان بهر آنک ببیعت شما اندر بودم نخواستم از این جهان بیرون شوم و مکافات آن نکرده باشم
بگفتن یا بکردار والله که تو با من نیکوتری از وی و بر همان مقدار با تو شکر کنم ابوالعباس گفت چون تو کسی نگاه باید داشت و او را
سی هزار درم فرمود چون سر مروان بر دار کردند اندر کوفه و مردمان بنظاره آمدند اندر میان ایشان حفص بن نعمان بود
مولای عبیدالله زیاد نگاه همی کرد اندر روی و همیگفت رحمه الله و او را همی ستود و نیکی او همی گفت ابوالعباس آن بشنید
او را بخواند و گفت چه گفتی گفت بدی گفتم او را یکی از آن مردمان گفت دروغ میگوید یا امیرالمؤمنین که نیکو همی گفت و اندر آن
سر همی نگرید و ترحم و استغفار همی کرد و حفص نعمان گفت نه چنین است چون در آن نگاه کردم شادی همی نمودم بکشتن
مروان گفتند نه چنین بود یا امیرالمؤمنین که بنی امیه را میستود ابوالعباس خاموش باشید که من دانم چه گفت او را گفت آنچه گفتی
بگوی که من تراز نهار دهم گفت یا امیرالمؤمنین ایشان با من نیکویی کردند من ایشان را میستودم و او را صلت فرمود مداینی ابو
گوید که چون عطا بسند اندر پیش عبدالله سفاح بیتی چند بگفت و آن بود که بنی امیه را بنکوهید و ابوالعباس را بستود ابوالعباس
او را چیزی نداد او بیرون آمد از نزدیک او و گفت یا لیت جور بنی مروان عاد لنا ولیت عدل بنی العباس فی النار و خبر بابوالعباس
رسید بخندید و گفت ملامت نیست باز آوریدش باز آوردند ابوالعباس او را سیصد دینار فرمود ابوالحسن مداینی همی گوید
جحر بن جعت پیش ابوالعباس شد و بیتی چند شعر در نکوهش بنی امیه و ظلم ایشان و ستودن بنی عباس و عدل ایشان و یاد
کرد کشتن اهل بیت ایشان او هلاک کردن ایشان بدو همی خواند جحر را هزار دینار بداد و ابوالعباس از آنکسان که حاضر بودند

از آل ابوطالب و بنی هاشم همه را چشم پر آب شد و بگریستند پس ابو العباس عم خویش را داود بن علی ولایت حرمین داد
و بفرمودش که هر کرا از بنی امیه بیابی بکش داود بن علی برفت و هر کرا از ایشان همی دید همی کشت و همی جست ایشان را از زیر
سوراخی و از زیر هر سنگی و کلوخی بیرون کشید و میکشت پس ابو العباس نامه نوشت بعم خویش عبد الله بشام و سوگند
داد که هر کرا از بنی امیه بیابی بکش عبد الله بن علی ایشان را می آورد از جایها و میکشت تا از بنی امیه نسل باز برید پس عبد الله
بن علی نامه نوشت با بو العباس ابو العباس فرمود که گورهاشان باز کن و استخوانهاشان بسوز چنانک ایشان سوختند
زید بن علی را عبد الله اندر ایستاد و گورهای بنی امیه باز کرد و استخوانهاشان بیرون آورد و بسوخت و نخستین گوری که باز کرد
معویه بن ابی سفیان بود و هیچ چیز نیافت اندر گور او مگر برگردار خطها خاکستر پس گور یزید بن معویه باز کرد
استخوانها دید پوسیده همچنین گور معاویة بن یزید و مروان بن الحکم اما اندر گور عبد الملک استخوانهای تن
یافتند و اندر گور عبد الملک و از گور دیگر مردمان از بنی امیه استخوانها بیرون آوردند و گرد همی کردند عبد الله بن علی
بفرمود تا آن استخوانها بسوختند و بباد بر دادند و گور عمر بن عبد العزیز نفرمود تا باز کردند و ابو العباس مردی بود
از دانایان زمانه عبد الله گروهی را از مشایخ زمانه بنزدیک ابو العباس آورد گفت بدیشان ای مردمان شام
شما چرا بر بنی امیه ایستادید و بر بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول خدا اند و سزاوارترین همه جهان
ایشانند بدین ولایت این مردمان سوگند خوردند که ایشان ندانستند که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم خویشاوندی
بود یا هیچکس جز از بنی امیه تا اکنون که شما ولایت یافتید ابو العباس بخندید و متعجب بماند از نادانی شامیان
و هیچ نگفت و چون ابو العباس از کشتن بنی امیه بپرداخت برادر را ابو جعفر بحرب یزید بن هبیره فرستاد پس ابو جعفر
تدبیر حرب ساخت و برفت **خبر حرب ابو جعفر با یزید بن هبیره** چون ابو العباس از کشتن بنی امیه بپرداخت برادر
خویش را ابو جعفر بخواند و لشکری بزرگ بدو داد از مردمان عراق و فرمودش که بحرب یزید بن هبیره شو بواسط بو جعفر
برفت یزید شارستان واسط را استوار کرده بود و جعفر بفرمود تا منجنیقها بساختند و حرب اندر پیوست و لشکر را
فرمود تا برابر واسط بیستادند و هیچ روز نبود که از هر دو روی خلقی کشته نمیشدند چون بدانستند که طاقت نماند
یا ابو جعفر پسر هبیره را گفتند که ما را این حرب بس ما را طاقت نماند تدبیر آنست که صلح کنیم پس یزید بن هبیره کس فرستاد
ببو جعفر و صلح خواست بو جعفر اجابت کرد و صلح نامه نوشت برین گونه که هر که با او اند و اهل بیت او اند و هواخواه
از عراق و شام از پرستاران و سولیان همه را زنهار دادم زنهار دادنی راست و درست بیغش و خیانت که هیچ
زلت و گناه و بهیچ جرم و خیانت از خون ریختن که رفت بعهد و خطا نگیرم و غدر نکنم و من که ابو جعفرم دستوری

دادم که تو که در شهر واسط باشی چندانک خواهی بی آنک بترسی از غدر و فریب اگر خواهی بروی و اگر بشکند
عبد الله بن امیر المؤمنین ابو العباس این زنهار خدای عز و جل مپذیراد هیچ نیکویی و اندر گردن اوست سوگندهای بی
کفارت والسلام و این زنهار نامه مهر کردند و فرستادند پس چون این کرده شد یزید بن هبیره از و ایمن شد هر روزی
بسلام ابو جعفر آمدی و یکساعت نزدیک او بودی پس بخانه باز شدی چون یکچندی برین سخن برآمد ابو جعفر شنید که یزید
بن هبیره عهد بشکست و مردمان را دعوت میکند بخلیفتی کردن ابو العباس نهان ابو جعفر امیر المؤمنین را آگاه نکرد تا
درست بدانست پس ابو العباس نامه نوشت و گفت یزید بن هبیره عهد بشکست و مخالف شد و غدر خواهد کردن
و خونش حلال شد گفت او را بکش ابو جعفر بیز اندر ایستاد و پرسیدن گرفت تا درست و یقین شد از ثقات و عدول
آنگاه بفرمود تا بکشتندش با چهل و دو تن از دوستداران و هواخواهان و اهل بیتش در واسط و از پس آن ابو جعفر
روی بخراسان نهاد **خبر رفتن ابو جعفر بخراسان** چون ابو العباس السفاح از کار شام بپرداخت برادر
خویش را ابو جعفر بخواند و فرمودش که بخراسان شود و بیعتی محکم بکند بر خراسان و بو مسلم را ببیند و سخنش بشنود
بو جعفر از عراق برفت با سیصد مرد و بری آمد و از آنجا برفت بخراسان چون نزدیک مرو رسید بو مسلم پذیره وی
آمد و فرسنگی مرو چون بو جعفر را بدید از اسپ فرود آمد و دستش بوسه داد و پایش و اندر پیش او برفت ابو جعفر
بفرمود تا بر نشست آنگاه برابر او شد و بسرای بو مسلم فرود آمد و مردمان خراسان را مطیع یافت سخت شاد شد
پس از بو مسلم بیعت بستد و از مردمان و آهنگ باز گشتن کرد بو مسلم مالی بسیار ببو جعفر داد تا بامیر المؤمنین
برد و بو جعفر را نیز بسیار هدیها داد از همه گونه پس بو جعفر گفت یا ابا مسلم تو امروز با ما بدان جایگاهی که دانی
که ما کنیم و این بو سلمه بن حفص بر ما کبر و کند آوری میکند و بر امیر المؤمنین و بر ما اعتراض همی کند و خلیفتی تو هیچ
نشمرد و بر ما اعتراض کند و از حد اندر گذشت و الله که امیر المؤمنین از بهر تو او را چیزی نمیگوید زیرا که تو او را وزیر
کرده چون او این سخن بگفت گونه بو مسلم بگشت پس گفت اگر بو سلمه چنین کند هر چه خواهید تو و امیر المؤمنین
با وی بکنید که من بنده ام از بندگان امیر المؤمنین پس ابو جعفر را بنیکویی گسیل کرد سوی عراق چون نزدیک ابو
العباس اندر آمد او را آگاه کرد از طاعت بو مسلم و مردمان خراسان و دستوری دادن بو مسلم بر کشتن بو سلمه
و بهمان شب بو سلمه کشته شد پس ابو العباس روی ببو جعفر کرد و گفت بو مسلم را چگونه دیدی گفت جباری
از جباران و پنداشتم که ترا از بندگانی خوار باشد تا او زنده باشد و باید که تو این پنهان داری **خبر ولایت محمد بن صول
بارمینیه و آذربایگان** پس ابو العباس مردی را بخواند از بزرگان نامش محمد بن صول و لشکری بزرگ بوی داد

واو را بولایت ارمنیه وادربایکان فرستاد مردمان از هر سوی بر وی گرد آمدند تا بیست هزار مرد بر او گرد آمد
وآن روز مسافر بن کثیر از ربایکان فرو گرفته بود بغلیه چون بشنید که محمد بن صول آمد برفت و بقلعهٔ ساکن شد
و آنرا بحصار گرفت و محمد بن صول بر در آن قلعه فرود آمد و حرب اندر گرفت و هیچ گونه نیاسود تا او را بکشت با متابعان
و آن ولایت صافی کرد و بحضرت ابو العباس باز آمد خبر رفتن بو مسلم از خراسان بحج کردن و هم اندرین سال
بو مسلم خواست که بمکه شود و حج کند ابو داود را بر خراسان خلیفت کرد و برفت چون بری رسید یکچندی نالان گشت چون
بهتر شد از آنجا برداشت و بکوفه آمد و سفاح را بدید و از رسومهای او پرسید و یکچندی آنجا بود تا هنگام حج فراز رسید
بو جعفر منصور پیوسته بو مسلم را پیش سفاح بد محضری کردی و گفتی اگر خواهی که ترا جهان صافی شود بو مسلم را بکش مبادا
که او نیت ازین دولت بگرداند و کسی را از آل بو طالب خلیفت کند سفاح گفتی درین وقت نباید کردن اگر ما قصد او کنیم
مردمان عراق و خراسان بر ما بیرون آیند پس بو مسلم بحج شد و حج بکرد و باز گردید خبر مرگ سفاح و خلیفتی بو جعفر
منصور چون سال صد و سی و پنج آمد سفاح بیمار شد خواست که بیعت کند بو جعفر را امر مردمان کرد و عبدالله علی
بشام بود و بو مسلم بمکه مردمان بو جعفر را بیعت کردند و سفاح سه سال و اند ماه خلیفتی کرد چون بیعت ابو جعفر
از مردم بستند هم اندران بیماری بمرد و عبدالله بن علی بشام عاصی شد چون خبر مرگ او بشنید نیت آن کرد که بیعت مردمان
خود را بستاند و خبر بو جعفر شد دانست که با او بشمشیر باید کوشیدن رسولان بیرون کرد و بو مسلم فرستاد بمکه و او دو
منزل از مکه بیامده بود چون خبر مرگ سفاح و بیعت بو جعفر بدو گفتند و نامها بداد بدو ناخوش آمدش و اندر نامه چون
و عهدهای نیکو کرده بود که از نیکوئی تو اندرین دولت پیداست باید که هم اکنون عزم شام کنی و با عبدالله بن علی حرب کنی
تا بطاعت آید و حرب کند و بیعت کند و گرنه سرش برگیری بو مسلم از آن منزل برداشت و بشام شد و با عبدالله بن علی حرب کرد
و او را هزیمت کرد و فتح نامه نوشت بو جعفر بعد از آن عزم خراسان کرد و خواست که با بو جعفر مخالف شود بو جعفر حیلت
کرد تا او را از حلوان باز گردانید و خلیفتی او را صافی شد خبر ولایت جبرئیل بن یحیی بخراسان پس بو جعفر مردی را
بخراسان فرستاد نامش جبرئیل بن یحیی و همه خراسان فرمان بردار او شدند پس از آنجا آهنگ سمرقند و بخارا کرد و در خراسان
خلیفتی بنشاند و امیری سمرقند آن روز از آن مردی بود از قبیل ملک سغد خاقان و شهر دو گروه شدند گروهی هوای ملک سغد
و گروهی هوای جبرئیل بن یحیی خواستند پس حرب کردند و جبرئیل بن یحیی بشهر اندر آمد و سمرقند بگرفت و ملک سغد مقنع چون
بشنید که جبرئیل بن یحیی سمرقند بگرفت لشکر را گرد کرد و امیری نام او خارجه ده هزار مرد بدو داد و بسمرقند فرستاد و جبرئیل بن یحیی
سرهنگی را بیرون کرد نام آن سرهنگ عقبه برابر آمدند و حرب کردند پس عقبه ایشان را هزیمت کرد و از ترکان خلقی را بکشت از

سفید جامگان پس عقبه آهنگ باز گشتن کرد پس مقنع نامه کرد سوی خارجه و او را از سمرقند باز خواند پس پیکی بیامد
سوی عقبه و نامه آورد و گفت ایها الامیر شنیدم که مقنع جبرئیل بن یحیی را بشکست و از سپاه او بسیار بکشت و سمرقند غارت
کرد و روی بتو نهاد عقبه گمان برد که این راست است و از بیم هیچ نبود پس روی باز پس نهاد و ترکان از پی وی برفتند و غارت
کردند و خزانهٔ او بگرفتند عقبه ببلخ شد و نامه کرد با میر خراسان و او را ازین حال آگاه کرد عبد الملک نامه کرد بشعیب بن
صالح و بمحمد نامه کرد سوی عمرو بن عقیل امیر چغانیان و مر ایشان را فرمود که برو بید پس لشکر همه بترمذ گرد آمدند چهارده
هزار مرد مقنع سرجمه را بیرون کرد با پانزده هزار مرد بیامدند و برابر یکدیگر فرود آمدند و دیگر روز حرب کردند و از
مسلمانان خلقی بسیار بکشتند پس دیگران بهزیمت شدند و مقنع نامه کرد بسرجمه که بچغانیان شو او برفت و بیکماه چغانیان را
بحصار داشت و هر روزی دیهی یا دو ده غارت همی کرد و خارجه بسمرقند بود مقنع جمجی را بیرون کرد با سه هزار مرد و او را
بنخشب فرستاد نخشبیان همواره خورد و بزرگ بیعت کرده بودند و توانگران را بد دل کرده بودند از بیم قحط و همواره بحرب بیرون
آمدند و حرب اندر گرفتند جمجی دانست که چیزی نتواند کردن تدبیر کردند و جمجی را گفتند اندر ده بیست دهقان نام او احمد
خداوند خواستهٔ بسیار است بباید رفتن و غارت کردن پس برفتند از در نخشب و بدر دیه آمدند بدان دهقان و آن
دیه را بحصار گرفتند و در آن دیه حصاری بود محکم جمجی فرمود تا گرد بر گرد حصار آب اندر افکندند تا مگر حصار ویران شود
پس حصار محکم شد و آن دهقان که نام وی احمد بن ابی بکر بود یکشب ناگاه بیرون آمدند و آن همه سپید جامگان را
بکشتند و جمجی را بدار کردند اندر دیه پس خبر بمقنع آمد غمناک شد و جمجی را برادری بود دهقان بجخدان بود مقنع نامه کرد
و او را گفت حیلتی کن تا مگر جبرئیل بن یحیی را از سمرقند بیرون توانی آوردن آن دهقان نامه کرد سوی جبرئیل و گفت یا امیر چاره
شدم از بس غارت که بمیان ما اندر است از جور سپید جامگان اگر امیر مصلحت بیند سواران فرستد تا ما با عیالان
بسمرقند آییم و امیر را ثواب بسیار بود پس جبرئیل بن یحیی نامه بر خواند و برادر را با سپاه بفرستاد چون دهقان دانست که
برادر جبرئیل آمد پیش او باز شد و گفت یا امیر ترکان از ما آب افکنده اند چندین روز است تا خلق از تشنگی همی بمیرند
تا سر وادی برود مگر آب یابیم گفت مردی دلیل باید تا سر آب نصر گفت ای امیر این مرد مکر خواهد کردن خواهی تا بدانی دلیل را
بخوان و بگوی سر آب بنماید پس بدانست مکر است و طلایه بیرون آمد و بتاختند پس طلایه باز آمد و گفت دشمن بی اندازه
بکمین اندر است در وادی پس دهقان بجخدان بیامد و آن سپاه از کمین بیرون آمدند و ترکان از دگر سوی بیامدند و حرب
کردند بزرگ و برادر جبرئیل بدو جای خسته شد و روی بهزیمت نهاد و همی آمد تا براه یکی کوشک رسید ویران اندر آنجا شد
پس دشمن ایشان را فرو گرفت و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ترکان از هر سوی حصار برفتند و یزید بن یحیی بمرد

وچون جبرئیل دید که برادرش دیر می آید با سپاه بیامد ان شهر تا بیابان کوشک ویران ترکان را دید که حرب میکردند جبرئیل بن یحیی
با سپاه تکبیر کرد چون نصریان تکبیر بشنید خویشتن را ازان ویرانه بیرون افکند و حمله کردند و ترکان هزیمت شدند و دهقان
جهد از ایشان بکشتند و جبرئیل بن یحیی برادر را بسمرقند برد و بکور کرد پس مقنع ده هزار مرد بیاری خارجه فرستاد با مردی نام وی نیزک
و نامه کرد بخلخ خاقان او نیز بیامد با ده هزار مرد و همه یکی شدند و برادری بود خلخ خاقان را نام وی فیل مرد مبارز بود بیرون آمد
و سمرقند را بحصار کرفتند این فیل بر دست لیث بن نصر کشته شد و مسلمانان شادی کردند و از پس آن ترکان بسمرقند اندر شدند
پس چون شب اندر آمد سمرقند را قتل و غارت کردند و ابو جعفر را از حال چنین آگاه کردند بگریست بر مصیبت مسلمانان پس
معاذ بن مسلم را بعون کرد بر امیری خراسان و آن روز گفت عبد الملک را بعزول کن مگر جبرئیل بن یحیی که او مردی مبارک است
و جهد کن بحرب دشمن چون معاذ بن مسلم بمرو آمد نامه کرد بسعید الجرشی امیر اهواز و ورا سوی خویش خواند سعید الجرشی گفت
از پس تو بنجارا آیم معاذ بن مسلم با سپاه بیامد و جبرئیل بن یحیی با سپاه بسمرقند آمد و کیال غوری با خلخ خاقان حدیث رفتن خلخ
خاقان گفت غنیمت سمرقند مراست کیال غوری گفت حرب من کردم ترا چه دهم کیال یاران خویش را گفت ما را باید رفتن تا راه
بکشاده بگیریم بر سپاه مسلمانان و غارت کنیم پس بیامدند و ببیابان اندر پنهان شدند و معاذ بن مسلم سپاه تعبیه کرد و خیل
همی فرستاد و کیال غوری با سپاه بیرون آمد تا معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد خاصه و خویشتن را بر او افکند معاذ تکبیر گفت
ختایر اعز و جل و ترس و بیم بدل ترکان اندر افکند و روی بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار از ترکان
بکشتند و سرها بنجارا آوردند و مردمان بر معاذ کرد آمدند بنجارا و سعید الجرشی بیامد با سپاه و روزی بیاد و منجنیقها
بساخت و سه هزار مرد که کنده کنند و حفره زنند و ده هزار کوسفند ببرد با خویشتن معاذ گفت و برا که بفروش این کوسفند
سعید گفت اگر سپیده و مضطر گردانید چون کوهی بینی ازین کوسفند نتواند ستدن معاذ گفت هر چه آید ما را از غنیمت آید
پس آنگاه لشکر برگرفت و برفت و سعید را بر مقدمه کرد و آن کوسفند بصد سوار سپرده بود ترکان بیامدند و آن کوسفند
همه ببردند سعید حمله کرد و کوشه از ترکان بحرب ببستاذند و کوشه کوسفندان همی راندند معاذ کس فرستاد سوی سعید
و مر ورا بانخواند سعید گفت چگونه آیم سوی تو که کوسفندان ترکان ببردند هزار سوار ده تا کوسفندان باز آرم معاذ
گفت لعنت بر کوسفندان باد سعید از کینه بگذاشت تا ترکان او را بحصار گرفتند و آن مسلمانان بدان کنده اندر تشنه
شدند مسلمانان آب نیارستند رفت پس ترکانی بیامد سوی معاذ و نامه هاشم بن حرب آوردند امیر حاجب که من آمدم با سپاه
بیاری امیر ترکانی را گفتند ما را دستوری ده تا آب دو بیر برفتند و یکی کنده فرو آمد اسبی چهار بیخ آنجا یله کردند پس از ان بیخ ز ...
را بگرفتند و بکشتند و معاذ بسمرقند آمد و همه سپاه برابر بحرب آمدند ترکان هزیمت شدند و مسلمانان از پس شدند

و آتش بدان دیر اندر زدند و خارجه با هزار مرد بشب اندر بگریخت پس سرهنگی از آن مقنع بن نهار آمد چون بنزد
معاذ آمد تن خویشتن را بر او افکند تا بکشتند غلامان کرد بگرفتند و همه را پاک بکشتند معاذ بمرو آمد خبر بمقنع شد کسان
خویش همه مرد و زن در قلعه گرد کرد و ده سال بود تا آنجا طعام و علف گرد همی کرد و در قلعه بود یکی اندر دکر سخت محکم
جبرئیل بن یحیی ایمن قند خلیفت کرد و خود روی بمقنع نهاد و مردی را از پیش بفرستاد سوی مقنع تا او را بخدای عز و جل
خواند و از کیش کافری باز کردد چون آن مرد بر معاذ آمد گفت چون دیدی آن ملعون را گفت راه بدان قلعه صعب بود
پس یکی زن کسی مرا بدر خانه برد آراسته بدیباها و پرده از پیش خانه آویخته و غلامی بر در ایستاده آواز داد که ملک گوید
بچه کار آمدی گفتم من بمرگ دل نهادم گفتم بخدای دعوی همی کنی و ندانی که من کیم پس او را بدین خواندم هر چند گفتم
او دعوی بلندتر کرد پس مرا دست بگرفت و بر خارجه آورد و گفت این را باید رفتن تا کسان را ببیند پس معاذ سپاه
عرض کرد و داود را از پیش سوی بفرستاد و معاذ از یک روی خود بیامد و قلعه اندر میان گرفتند و از دو روی حرب
آغاز کردند تا زمستان اندر آمد معاذ داود را گفت بلخ رو و بهار ساخته کن و معاذ بسمرقند رفت و سعید هر دو روزی
نامه همی کردی بمهدی و از معاذ گله کردی تا نامه آمد بمعاذ که سپاه را بسعید سپار که حرب مقنع او کند و نامه سوی سعید
فرستاد و گفت نگر که سستی نکنی بهلاک دشمن معاذ سپاه همه بسعید سپرد و روزی بداد پس سعید او در بلخ اندر بلخ
و بیامد و سعید سپاه عرض کرد و از سمرقند برفت و بر چهار سوی قلعه سپاه کرد اندر آورد و حرب آغاز کرد بهیچ حیلت
نتوانستند گرفتن و زمستان اندر آمد و کشان کشاده شد مهتر کشان قرم پیش سعید آمد با سی هزار مرد از زنان و کودکان
سعید شاد شد و بفرمود خیمها راکه خانها کردند و مهتری مرکنی کرد خویشتن را و مردی بود در سپاه مسلمانان او را جابر بن
اخند گفتندی بر دیوارهای ساده برشدی این جابر یاد و تن اتفاق کردند که شب از کنده بدان جانب شویم و میان دشمن
اندر شویم و خارجه را بکشیم هر سه تن برفتند و بمیان دشمن اندر شدند و مر خارجه را خفته یافتند سرش ببریدند و پیش
سعید آوردند سعید شاد گشت و هر سه را خلعت داد پس دیگر روز سپید جامگان خارجه را بی سر یافتند و کس ندانست
که آن که کرد خبر بمقنع شد سخت غمگین شد و سپاه بسرحمه داد و
پس سرحمه رسول کرد سوی سعید الجرشی
و گفت اگر من زینهار تو آیم بپذیری که با من بدی نکنی گفت بپذیرفتم سرحمه با سه هزار مرد بیرون آمد سعید او را گرامی کرد
و ایشان را زینهار داد سرحمه بیرون قلعه بود و مقنع بقلعه اندرونی پس سعید بقلعه بیرونی اندر شد مقنع دانست که کار
او تباه گردد با صد زن خویش بنشست و هر زنی را قدح می زهر آلود داد تا بخوردند همه بمردند و زنی بود نام وی نابوته او هیچ
بکرپایان فرو ریخت و خویشتن را بیفکند بدروغ پس مقنع سوی غلامان رفت و همچنان کرد تا بمردند نابوته گوید من

او را بدیدم همچون اشتر مست شمشیری کشیده و سر او را خادمی بود نام او بدر دان او را پاره پاره کرد پس آنگاه
خود را در تنور آتش افکند و همی گفت چندین خلق را هلاک کردم و عاقبت خود را باید سوختن در آن تنور
می طپید و می غرید تا بسوخت پس چون تا بو فرد دید که او خود را هلاک کرد بیام قلعه برآمد و آواز کرد و گفت خواهید
تا در قلعه بگشایم سعید گفت خواهم گفت بیک شرط بگشایم گفت بگوی گفت بدان شرط که بیراهنهای من و جامهای
من کس دست فراز نکند و از خزانه ده هزار درم مرا دهید سعید گفت پذیرفتم و چنان دانستند که مقنع زنده است پس
تا بو فرد فرود آمد و در قلعه بگشاد و سعید اندر آمد و هرچه پذیرفته بود بکرد و سعید از آنجا با ظفر و غنیمت باز گشت
و فتح آن با امیر المؤمنین مهدی فرستاد و مسلمانان شادی کردند والله اعلم خبر خلع عیسی و بیعت موسی و هرون از پس او
پس چون مهدی از حج باز آمد و خلیفتی بدو راست بیستاد مر مهدی را دو پسر بود یکی موسی نام و یکی هرون و بیعت
از پس او عیسی بن موسی را بود چون سه سال برآمد از خلافت مهدی خواست که مر عیسی را خلیفتی کند و بیعت
خویش را کند و عیسی بایام منصور بکوفه امیر بود و آنجا ضیاع بسیار داشت چون مهدی بنشست کوفه همچنان بر وی دست
باز داشت پس چون رای آن آمدش که او را بیرون آورد کس فرستاد و ده بار هزار درم بر وی عرضه کرد که خود را
خلیفتی کند عیسی اجابت نکرد پس مهدی او را از کوفه باز کرد و امیری کوفه روح بن حاتم بن مهلب را داد و او را بکوفه
فرستاد و گفت بنگر تا بر عیسی چه بهانه یابی اگر کسی دعوی کند بدین سالها که او بر کسی ستم کرده است همه بر وی حجت کن
پس روح بکوفه رفت و عیسی شهر بدو سپرد و خود تصعب بیرون شد و بنشست و کس او را ندیدی مگر روز آدینه
که بشهر اندر آمدی بنماز آدینه و فرزندان را رحبه بود بزرگ بر در فرزندان و عیسی بر اسب برحبه اندر آمدی و بر در فرزند
فرود آمدی و برحبه اندر شدی و مهدی شتاب همی داشت که بروح نامه کند بعیبی از عیسی تا او مردمان را آگاه کند و گوید
او مر خلیفتی را نشاید و بدان بهانه او را خلع کند پس هرچند روح بر عیسی عیبی جست هیچ بهانه نیافت و روح بمهدی
نامه کرد و گفت بر در مسجد آدینه کوفه یکی رحبه است فراخ که مردم روز آدینه نماز کنند عیسی از آنجا در می آید با اسب و اسب
بول کند و گاه باشد که جامه مردمان پلید کند مهدی فرمود تا در رحبه چوبها سازند تا سواران اندر نتوانند آمدن و
مر عیسی را عیب نتوان کرد بدان کار که من خواستم پس روح بفرمود تا بر در رحبه چوبها نهادند و امروز آن چوبها
و آن را موضع الخشاب خوانند عیسی چون آگاه شد که این از بهر وی کردند حیلت کرد و سرایی بخرید از ورثه مختار
بن ابی عبیده بهای گران چون بیامدی بسرای خویش اندر آمدی و از آنجا برحبه اندر آمدی و آن رحبه بر در بزرگ بوذ او را
پیاده بایست رفتن تا بمسجد شدی پس چون مدتی برآمد مهدی دانست که بر عیسی هیچ عیبی نیابد پسر عم خویش عباس
بن محمد سوی عیسی فرستاد تا او را پند دهد و خواسته بسیار وعده کند تا خود را خلع کند پس عباس بکوفه شد
و مر عیسی را پند داد و گفت پیر شدی و این کار تو را نخواهد بود زینهار مر فرزندان خود را هلاک مکن پس عیسی اجابت
کرد و با عباس ببغداد آمد سوی مهدی و مر خویشتن را خلع کرد و مهدی موسی پسر خود را بیعت بستند و از پس او هرون
خبر یعقوب بن داود الامین و تا آن وقت که مهدی بنشست بفرمود تا زندان عرض کردند هر که او را خصمی بود
و تهمت خروج و اندر مملکت طمع نکرده بیرون کردند و مردی را اندر زندان باز داشته بودند نام او یعقوب
خراسانی دبیر و دبیر زاده بود و پدرش بخراسان دبیر نصر بن سیار بود و این یعقوب با محمد و ابرهیم پسران عبدالله
بن الحسین که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همی کشتی باد بیری بن اهل علم بود متصعب او را بتهمت ایشان باز
داشته بود و مذهب شیعت داشت پس چون مهدی بشنید که وی از اهل علمست و فرزند دبیرانست او را از زندان
بیرون کرد و مهدی را حاکمی بود نام او عبدالله بن علاثه یعقوب بر این حاکم اختلاف داشت و منصور مردی را باز داشته
بود از حسینیان نام او حسین بن ابرهیم بن عبدالله بن الحسن مهدی او را از زندان بیرون نکرد چون یعقوب را
بیرون کرد این حسین بترسید که مهدی وی را بکشد چاکران را گفت زینهار حیلت کنید که خلاص یابم آن چاکران از
جایی حفره بکندند که رفتند از بیرون زندان چنانک زیر مصلی او رسانیدند و او را ید زدند یعقوب چون از زندان بیرون
آمد بسلام حسین شدی و با چاکران حسین دوستی داشتی پس یک تن از چاکران حسین یعقوب را آگاه کرد از آن حال
و یعقوب هر روزی پیش شدی و آنجا همی دیدی و ایشان بشب همی کندندی و روز نی یعقوب چون دانست که نزدیک
آمد و یکشب پیش کار رسیدند نزد حاکم رفت گفت من مهدی را نصیحتی دارم مرا حیلت کن تا پیش وی برید گفت مرا بگوی
گفت نتوانم و تاخیر بر نتابد حاکم سوی وزیر شد و مر او را برد یعقوب را گفت چه نصیحتست بگفت جز مهدی کس را نگویم وزیر
و قاضی هر دو برنشستند و یعقوب را سوی مهدی بردند یعقوب گفت خلوت خواهم مهدی گفت مرا از ایشان راز
پنهان نیست یعقوب گفت مراست مهدی خلوة کرد یعقوب گفت یا امیر المؤمنین حسین بن ابرهیم از زندان همی
گریخت و زمین بکنده اند تا زیر مصلی او و که امشب بخواهند بردن پس مهدی حسین را از زندان بیرون و بخانه یکی
از مولای خویش فرستاد نام وی نصره و بفرمود تا مر یعقوب را خلعت دادند و چون روزگاری برآمد حسین حیلتی
کرد و از خانه نصره بگریخت مهدی بفرمود تا او را طلب کردند یعقوب را گفت باید که بروی و دلیل باشی یعقوب گفت یا امیر
المؤمنین بر من که او را بجویم و لیکن این طلب کردن دست باز دار و یعقوب با خویشتن نزدیک کرد و او را هر وقتی بار دادی
و حدیث او بشنیدی و یعقوب مر او را بکارهای نیک نصیحت کردی تا مهدی او را دوست گرفت و بشب او را بخواندی و با او

حدیث کردی از علم و افکار مملکت او را با عقل و خرد و نصیحت یافت او را عزیز کرد پس یعقوب از حسن بیافت از
مهدی او را زنهار خواست مهدی مر ورا زنهار داد و یعقوب مر حسین را بیاورد و بخدمت بپای کرد و مهدی کارها پیش
همه بدست وی اندر کرد و یعقوب روز و شب با مهدی بودی و وزیر عبید الله از کار یعقوب حسد کردی و نتوانست
او را دیدن و او از اهل علم و ادب بود بر وی بهانه نیافت که او را پیش مهدی عیب کردی تا چنان شد که مهدی پیش از یعقوب
وزیر را بار ندادی تا نخست یعقوب اندر آمدی پس چون وزیر برون آمدی برای بنشستی تا یعقوب بیرون آمدی و بکارها اندر
نگاه کردی و فرمان همی گفتی و پیامها همی گزاردی و وزیر از دور همی نگریستی خیره که وزیر بایستی فرمودن تا یعقوب نفرمودی نتوانستی
کردن تا کار چنان شد که مهدی بنشست و بنوشت بخط خویش بهمه ولایتها و گفت هر آن نامه که از من بشما آید تا توقیع یعقوب نباشد
هیچ کار مکنید و دیوان الزمام بدو داد و او را یعقوب الامین خواندندی و وزیر عبید الله از دور همی نگریستی تا یعقوب مر ورا
کاری نفرمودی یارا نه مهدی بپای بازی پس همی بود بدین گونه تا شبی یعقوب از نزدیک مهدی بیرون آمد که بیارند اسب بیاورد
تا برنشیند و یعقوب طیلسان بر خویشتن راست همی کرد از آن طیلسان آواز قصارت آمد بشنید لگدی بزد بر هر دو پای
یعقوب و بشکست و بیفتاد و هوش از یعقوب بشد مهدی آگاه آمد پای برهنه بیرون آمد پیش یعقوب و بود تا بهوش باز آمد
و بفرمود تا بمحفه خانه بردندش پس دیگر روز مهدی برنشست و برفت بپرسیدن و وزیر برفت و یعقوب بخانه اندر بماند و وزیر
مهدی را گفت یعقوب آن بود که پدرش داود بن طهمان دبیر نصر بن سیار بود و با دبیری بر مذهب شیعت داشت و فرزندان
علی را دوست داشتی و وزارت مر ایشان را زادیتی چون زید بن علی را بکشتند و پسرش یحیی برجست و بخراسان شد و پنهان دعوت
همی کرد داود بن طهمان او را اجابت کرد و داود را سه پسر بودند یکی این یعقوب و دیگر صالح و علی و هر سه دبیر بودند هر سه
دعوت یحیی بن زید را اجابت کردند چون نصر بن سیار یحیی را بکشت و بومسلم پدید آمد داود را بگرفت و مصادره کرد
و هر خواسته که داشت ازو بستد چون داود بمرد هر سه پسر پنهان مذهب بماندند و دانستند که ایشان را نزد ابو العباس
مقدار نبود با علویان میگشتند چون بشنیدند که محمد بن عبد الله الحسینی و برادرش ابرهیم بمدینه و بصره دعوت میکنند
هر سه برادر برخاستند و بعراق آمدند صالح بمدینه رفت و یعقوب سوی محمد عبد الله الحسینی و علی ببصره شد سوی
ابرهیم و ایشان بجهان میگشتند پنهان تا آن وقت که آشکارا شدند و علی تدبیر با ابرهیم کردی و یعقوب نیز و گاهی داعی او بود
بمذهب یعقوب زیرا که ایشان از فرزندان حسن بن علی بودند و یعقوب و برادرش مذهب زید داشتندی پس ابو عبید الله
از اول تا آخر مر مهدی را بگفت پس گفت این همه کس که در مملکت بر کارها داشته است همه زیدیانند و بهر شهری کارها همی رانند ایشان را
شیعت بسیار است اگر خواهند که بیرون آیند توانند و این دولت را بتوانند گردانیدن و ازین باب بسیار بگفت و عبد الله بن علاء

را که حاکم بود با خویشتن یاد کرد تا او پیش مهدی گواهی داد تا کار یعقوب تباه شود مهدی خواست که او را بیازماید او را بچیز
بزرگ میداشت پس چون ماهی برآمد یکتن را از فرزندان حسین بن علی بخواند و اندر آن خانه مر او را باز داشت و بند کرد
چون روزی چند برآمد مجلسی بیاراست با فرشهای گرانمایه و جامهای زرین و سیمین و گوهر و بلور چنانک هرگز نیاراسته بود
و کنیزکی پیش خویش بپای کرد که از آن نیکوتر نبود پس یعقوب را بخواند و با او حدیث همی کرد از هر گونه پس حدیث مجلس بکرد و نیکو
گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد که من هرگز مجلسی چنین ندیدم مهدی گفت این را با همه هر چه اینجاست ترا بخشیدم بفرمای
تا برگیرند یعقوب زمین بوسه داد و مهدی از آن مجلس بمجلسی دیگر شد بفرمود تا آن همه را برداشتند و بخانه یعقوب بردند
و آن کنیزک را نیز بوی داد و خادمی او را داد که اندر آن خادمان مهدی نیکوتر از و نبود و گفت تا با کنیزک ترا خدمت کند و صد
هزار درم فرستادش اندر آن مجلس و آن روز مهدی با یعقوب طعام خورد پس آخر او را گفت ای یعقوب مرا بتو حاجتی هست
یعقوب گفت یا امیر المؤمنین خداوند را بر رهی فرمان بود نه حاجت مهدی گفت مرا حاجتست گفت بفرمای گفت هر چه بفرمایم
بکنی گفت کنم و اگر همه جان من اندر آن حاجت باشد مهدی گفت بالله گفت بالله گفت دست بر سر من نه و بسر من سوگند خور
یعقوب گفت سوگند خوردم مهدی گفت اندرین خانه یکی مردست از فرزندان حسن بن علی و مرا درست شده است که او
دعوی امامت میکند و مرا کس از تو استوارتر نیست من او را بتو دهم او را بکش چنانکه هیچ کس نداند گفت یا امیر المؤمنین
فرمان تراست پس او را بیاوردند و گفت اینت امشب بتو فرستم پس یعقوب مر آن مرد را در خانه کرد و مهدی آن کنیزک را
گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و با وی بنشین و لیکن نگاه دار تا آن مرد را چکند مرا بزبان این خادم پیغام فرست پس یعقوب
با کنیزک مشغول شد روزی چند بلهو پس آن مرد پیغام فرستاد که پیش از آنک مرا بکشی مرا پیش خود خوان تا با تو یک سخن بگویم
یعقوب او را پیش خواند تنها پس آن مرد یعقوب را گفت بدان دیانت که تو داری مرا خواهی کشت و من فرزند حسنم فرزند فاطمه
دختر پیغامبر صلی الله علیه و سلم یعقوب گفت معاذ الله که من هیچ راه جویم و در آن تدبیرم که ترا از بغداد کسی کنم و برهانم
آن مرد گفت تو مرا دست باز دار که من خود راه دانم که از بغداد بیرون شوم گفت کجا شوی گفت ببصره یعقوب گفت این صد
هزار درم که مهدی مرا بخشیده است ترا بخشیدم و امشب این درم برگیر و برو یعقوب گفت ترا همراهی باید گفت دو تن مرا بایست
فلان و فلان یعقوب گفت ببصره روید و بعمان روید و خویشتن را بعمان افکنید و آن کنیزک آن حدیثها از اندرون
پرده همی شنید خبر بمهدی فرستاد آن شب بر کسان بنشاند چون او بیامد او را با آن یاران و درم بگرفتند مهدی ایشان را بخانه
اندر کرد دیگر روز یعقوب پیش مهدی آمد گفت آن علوی چه کردی گفت کشتم مهدی گفت دست بر سر من نه و سوگند خور بجان
مهدی و بخدای عز و جل سوگند خورد که من آن علوی را کشتم مهدی بفرمود تا آن علوی را از خانه بیرون آوردند یعقوب چون او را

یدید متحیر شد مهدی بفرمود تا یعقوب را باز داشتند و همه خواستهٔ او برگرفتند و همه کسان وی را باز داشت و هر چه
داشت بستند و دیوان زمام مرتوطین را داد و مهدی را درست شد مذهب یعقوب و راست گفتن وزیر ابو عبید الله پس
بفرمود تا بزندان اندر چاهی بکندند مطبق و یعقوب را بدان چاه فرو کردند و او همه زندگانی مهدی اندر آن چاه بود و نیز همه
زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه اندر بود تا آن وقت که هرون بنشست بفرمود تا یعقوب را بیرون آوردند از بهر آنک
یعقوب مر هرون را پیش پدرش بستودی و سخنان نیکو گفتی هرون الرشید او را از آنچاه برآورد و کارهای خویش بروی عرضه کرد
یعقوب را دل از کار سیر شده بود گفت یا امیر المؤمنین چشمهای من ضعیف شده اند و از تو خویش باز مانده ام و من خدمت را
نشایم دستوری ده تا بمکه شوم و خدای را عبادت کنم هرون الرشید مر او را دستوری داد یعقوب بمکه شد و مجاور بنشست
و همه زندگانی خویش بمکه بود خبر وفات مهدی و مهدی صید دوست داشتی و برفت و بماسندان شد و آن ناحیتی بود
میان بغداد و موصل و آنجا دیهی بود با خرمی و زینت و مهدی پیوسته آنجا شدی و همه جای صید بود پس روزی برفت و لشکر
بود مر مهدی را اندر آن دیه با بوستانها بسیار چون روزی چند بگذشت روزی نیم روز خفته بود بخانه اندر و غلامان بر در
نشسته بر در خانه آوازی شنید و ایدون گفت کانی بالقصر اذا اهله اوحش منه ربعه و منازله و صار عند القوم من بعد بهجة
و ملک الی سر علیه جادله مهدی غلامان را آواز داد گفت کیست که این شعر همیگوید اندر آمدند گفتند که ما این از تو میشنویم ما
هیچکس را ندیدیم مهدی گفت مرا آگاه همی کنند که کارت بپایان رسید و از پس ده روز بمرد روز ششم ذی الحجه سال صد و شصت
و نه از هجرت و اندر مرگ او اختلاف است گروهی گفتند آن روز نماز دیگر بصید برنشست و صید همی کرد تا آفتاب فرو شد
آهویی دیدند و سگان را بر آهو افگندند و از پس سگان بتاخت آن آهو بدرگاهی ویران اندر دوید و مهدی بدان درگاه
اندر افگند درگاه خرد بود مهدی سر فرو کرد و آن درگاه تنگ بود میان درگاه اندر بماند مهدی را پشت بشکست از آن درگاه
و بدان درگاه از اسب بیفتاد و همانگاه بمرد و او را برگرفتند و بلشکرگاه باز بردند و خروش و بانگ برخاست و خلق
نوحه اندر گرفت و کنیزکان همه جامها بدریدند و جامهای پلاس اندر پوشیدند و مر مهدی را قهرمانی بود نام او ناصح اخبار
ملوک دانسته بود و کتابها خوانده بر سر مهدی بیستاد و بگریست و گفت این حرص و ولوع که تو بر صید داشتی دانستم که
بدان هلاک شوی که ایدون خوانده ام اندر کتب که هر ملکی که بر چیزی حریص و مولع بودی هم بدان چیز هلاک شدی و گروهی
ایدون گویند که مهدی بزهر هلاک شد که بخورد بی آنک کسی بتو داد یا دانست و او را کنیزکی بود از همه کنیزکان بروی گرامی تر
و او را بر همه مهتر داشتی و کنیزکی دیگر بود مهدی او را سخت دوست داشتی و مهدی سه بیت ایدون گفته است نخست بار
و گفته اند پیش از وی هیچ شاعر ازین نیکوتر شعر نگفته است شعر الله ملکنی وان الناس کلهم عبید، وانک لو قطعت یدی ورجلی

لقلت من الرضاء احسنت زیدا دی ماء و هی عطش شدید و لکن لا اسل الورود و دپس آن کنیزک دیگر را دوست گرفت
حسنه برد و گویند خواست که آن کنیزک را زهر دهد و بکشد از حجرهٔ خویش بحجرهٔ آن کنیزک فرستاد بدست خادمهٔ
خویش و مهدی آخر روز بدان منظرهٔ خویش نشسته بود کنیزک با آن طبق بر دست نهاده بگذشت مهدی فرو نگریست
آرزو پیش کرد کنیزک را با طبق فرا بر منظره خواند بپرسید که کجا همی روی گفت این حسنه فرستاده است بفلان کنیزک گفت
پیش من نه که من بخورم که حسنه دوستی دارد کنیزک طبق بنهاد و او از آن بخورد و برداشت و پیش از آنک آفتاب فرو
بمرد خروش از آن سرای برخاست حسنه بمنظره برآمد خروشان و جامه دریده و روی بخورده و موی کنده خویشتن
بمهدی بر افکند و گفت یا کار جستانه بس بودم قضای خدای را رد نتوانستم کردن و خواستم که همه کس مرا باشی و خدای عز و جل
چنان خواست که نه مرا باشی و نه کسی دیگر را و گروهی گفتند که بدان طبق امرود بود بزهر آلوده حسنه فرستاده بود آن کنیزک را
و از آن همه یکی نیکوتر بود و بزرگ تر آن را بزهر آلوده بود و بر زبر همه نهاده چون مهدی دست فراز کرد آرزو آمدش بخورد و هم آنگاه
بمرد دیگر روز پسرش هرون برو نماز کرد و هم بدان بوستان درختی جوز بود مهدی آن درخت را دوست داشتی او را زیر آن درخت
بگور کردند مهدی آن روز که بمرد چهل و سه ساله بود و یک سال و یکماه خلیفت بود و مهدی مردی اسمر بود دراز مو و بچشم راستش
یکی نقطه بود سفید و مهدی را خطبها بود که هیچ خلیفه را نبود از بنی عباس و از بنی عباس خلیفتی نبود از وی عادل تر و نه از
وی عفو کنتر و نه از وی سخی تر و نه از وی عابدتر و پرهیزکارتر و بر هواداران و خداوند بدعت سخت گیرتر و عدل آن
بدان جایگاه بود که بمظالم خود نشستی و قصهای رعیت خود نگاه کردی چون بنشستی علما و فقها و حکما را گفتی بار دهید
تا پیش من بنشینند اگر من بکسی ستم خواهم یا داد دادن بدیشان اندر نکنم و اگر چیزی خطا کنم ایشان مرا بگویند یک روز مردی
بیامد قصه بدو برداشت روز مظالم و دعوی کرد بر وکیل او که فلان ضیعت از من ستده است مهدی گفت این ضیعت
منست و بدست من درست و تو اگر این دعوی میکنی حجت آن واجبست که خواست آن مرد گفت که ای امیر المؤمنین بر تو کبر
عبدالله بن علاثه القاضی پیش وی نشسته بود مهدی او را گفت بحکم حاکم بسندی گفت پسندم آن مرد را با خویشتن بر مصلی بنشاند
گفت ایها القاضی میان ما حکم کن قاضی مر آن مرد را گفت بگوی مرد برو دعوی کرد قاضی مهدی را گفت چگویی یا امیر المؤمنین مهدی
گفت ضیعت منست و بدست من اندرست و این مرد را اندر آن حق نشناسم آن مرد گفت ایها القاضی وی را بپرس که این ضیعت
از کی باز مر و راست پیش از خلیفتی من یا پس گفت بروایت حدیث واجب نیست اگر تو حجتی داری بیار مهدی گفت این ضیعت
مرا از پس خلیفتی آمد تو گواه باش که مر و را دادم آن ضیعت بوی باز دادم و بران بحل کرد و بر خویشتن گواه کرد قاضی گفت والله
یا امیر المؤمنین که این مجلس را صلاحیت زی خدای عز و جل که هزار درم بدرویشان دهی و زی مردی از فرزندان زبیر بن العوام

قصه برداشت بمهدی گفت فلان ضیعت بشام اندر ولید بن عبد الملک از من بستد و بر من ستم کرد و از پس
آن هر خلیفتی قصه برداشتم جواب ننهادند مهدی گفت چرا قصه بعمر بن العزیز برنداشتی کاز بنی امیه او بهتر بود گفت
داشتم جواب نداد گفت عمر امام بود بنی امیه گفت یا امیر المؤمنین عمر ظلم بسیار کرد که آن نمی بایست کردن گفت چه کرد
گفت کودکی کاز بنی امیه بزادی او را پانصد درم یا سیصد درم نفقه دادی چون از بنی زبیر یا از بنی هاشم بودی پنجاه درم
یا شصت درم روزی کردی و حکم خلیفتان بنی امیه بشکستی مهدی بو عبید الله را گفت عمر این کردی گفت کردی یا امیر المؤمنین
مهدی گفت آن ضیعت بدین مرد ده که او نیز از جمله ستمکاران بود و از گناه کاران بسیار عفو کردی اگر دیگر گناه کردی
او را گفتی شرم نداری تا که چنین کنی آن مردی گفتی یا امیر المؤمنین از گناه کردن شرم می دارم تو نیز از عفو کردن شرم مدار
تا صد سال زندگانی تا صد جوی هر روزی صد گناه کند و تو عفو کنی مهدی شرم داشتی و مرد را عفو کردی و سخاوت
بدان جایگاه بود که هر که تکو شدی کسی شاعری را پنجاه هزار درم داد مگر مهدی که مروان ترحفصه را هفتاد هزار درم
داد تا مروان بشعر اندر آید و بگفت **شعر** سبعین الفا واشتری حسامه ٭ وما الها فی الناس من شاعقیل
و آن سال که مهدی بحج رفته بود با یکی خادم خود تا ما وی نظیر بمکه اندر آمد و خانه کعبه را طواف کرد بر در مکه
آوازی شنید که زنی سؤال کرد و از مردمان چیزی همی خواست بزبانی فصیح و تازی نیکو همی گفت پس مهدی نظیر
خادم را گفت پانصد دینار بدین زن ده و هر که هیچ ملکی اندر مسلمانی بیک حج چندان نفقه نکرد و عطا چندان
نداد که مهدی اندران حج سی بار هزار هزار درم و پانصد دینار و صد و پنجاه هزار دینار بیک حج نفقه کرد و عطا داد
و مهدی را عبادت چنان بودی که روزی ببغداد باد خواست سخت چنانک بترسید ند که خانها خراب شود مردمان
پیش مهدی آمدند مهدی بسرای اندر بسجود کرد و روی بر خاک نهاد و گفت یا رب این امت را تو بیاد ر سی با خدای چون این
مناجات کرد آن باد فرو نشست و مهدی را حاجبی بود نامش ربیع بیک شب آیدون گفتند که امشب مهدی برخواسته است
و بسرای اندر تنها نماز همی کند ربیع گفت من بیامدم و بسرای اندر شدم و مهدی را سرایی بود سپید سرای خاصه سپید
گچ کرده بی نقش آن سرای را دار البیضا خواندندی ربیع گفت من بدان سرای اندر آمدم و آن شب مهتاب بود نیم سرای
و صفه مهتاب گرفته بود و فرش سرخ افگنده بود نمی یافت بدان سپیدی سرای و سپیدی مهتاب اندر و مهدی بر مصلی
سرخ ایستاده بود و جامه سفید پوشیده ٭ و قبله پیش صفه و او مرا ندید و ندانست که من آمدم و او بنماز اندر بود
و قرآن همی خواند بحنجره خوش ربیع گفت ندانستم که آن سرای نیکوتر بود یا آن مهتاب نیکوتر بدان سرای یا او نیکوتر بود یا آن
جامه سفید پیش خدای عز و جل ایستاده یا آواز خوشتر بود بدان خواندن قرآن گفت نزدیک او فراز شدم و از پس

وی اندر بایستادم و او سوره الذین کفروا همی خواند باواز بلند و همی گریست چون بدین آیت رسید فهل
عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم
واعمی ابصارهم و معنی این آیت ایدونست که هر کو از شما در زمین ولایت باشد و مملکت یابد و اندر زمین فساد کند
و رحم ببرد از خویشان و هر که چنین کند خدای عز و جل مر او را لعنت کرده است و گوش و دلش کور کرده است و چشم و دلش
کور کرده چرا بدین قرآن اندر ننگرید که خدای عز و جل مر شما را چه فرموده است یا خود بر دلهای شما قفلهاست که نتوانید
اندریافتن ربیع گفت این آیت برخواند و باز گردانید و آب چشمش بر مصلی چکید و پیش از آن بچند روز موسی بن جعفر صادق
را مهدی بگرفته بود و در بند کرده و بربیع سپرده که او را نگاه دارد که مهدی را گفته بودند که موسی دعوت میکند بخراسان و امامت
طلب میکند ربیع گفت چون مهدی این سوره سپری کرد و سلام نماز باز داد همچنان روی سوی قبله کرده گفت کیست ایدر
پاسخ دادمش گفت ربیع را بخوان ربیع گفت من آواز دادم گفتم اینک یا امیر المؤمنین گفت ای ربیع کی آمدی گفتم اکنون آمدم
باواز قرآن خواندن امیر المؤمنین گفت برو و موسی بن جعفر را بیار ربیع گفت من برفتم و موسی بن جعفر را بیاوردم و مهدی
بر مصلی نماز نشسته بود همچنان چشم پر آب مر او را گفت یا موسی بن جعفر خدای عز و جل میفرماید فهل عسیتم
ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض من رحم نخواهم بریدن باید که تو نیز رحم نبری ولیکن سوگند خور که تا من زنده
باشم بر من بیرون نیایی آنگاه او را سوگند داد و هم اندر شب او را دست باز داشت و از همه خلفای بنی عباس او بود
که شراب نخورد ولیکن سماع دوست داشتی و مغنیان پیش خود نشاندی تا سماع کردندی خبر خلافت موسی الهادی
و مهدی چون بماسبذان آمد ربیع را ببغداد خلیفه کرده بود و سپاه همه با او بودند و موسی الهادی از پس وی خلیفت
بود و آن وقت بطبرستان با شروین حرب همی کرد چون مهدی بمرد هارون پیعت برادر بماسبذان از آن سپاه بستد و مهان
یحیی بن خالد و خواست که مهدی را ببغداد برد و بگور کند با از اندیشید که آن سپاه که در بغداد است چون تابوت ببینند
درم خواهند و فتنه خیزد اید ر بگور باید کردن پس بماسبذان گور کرد و نامه کرد ببغداد سوی ربیع تا بیعت موسی از آن
سپاه که اندر بغداد است بستانند و انگشتری و قضیب و ردای پیغمبر صلی الله علیه و سلم و آن چیزها که خلفا را بایست
بود سوی موسی فرستاد تا بعزیت مهدی و تهنیت موسی خود ببغداد آمدن بداد ند و سپاه بر ربیع شوریده بود و خانه
ربیع غارت کرده بودند و او پنهان شده بود که میگفتند ما کس را بیعت نکنیم تا درم بیعتی بستانیم و دو ساله روزی ربیع
گفت صبر کنید که خداوند کار اید ر نیست تا بیاید موسی الهادی که من نیز فرمان او ندارم تا هم گفتند صبر نکنیم و خواستند
که ربیع را بکشند او پنهان شد چون هرون ببغداد آمد یحیی بن خالد با او بود و خیزران مادر هرون الرشید که کنیزک مهدی

بود خواسته مهدی و کدخدایی همه او داشت یحیی و ربیع را گفت خطا کردی و سپاه را اختلاف نباید تا او بیاید
حدیثی بر رک افتاده بود که آن را بد رستوان یافت پس یحیی میان اندر شد و با سپاه صلح کرد بد رم یک سال و نیم
و آن درم بداذند پیش که هادی آمد خبر بهادی رسید رای و تدبیر یحیی بپسندید و خود با خاصگان ببغداد آمد از
طبرستان و شهرها را بپایید و خلیفتی بروی راست بیستاد و ربیع را وزیر کرد و مر هرون را مهدی شهرهای مغرب بفو
داده بود هادی آن همه بدو دست باز داشت و او را بسیار عطاها داد و علی بن عیسی بن ماهان را صاحب شرط کرد
و شروین بطبرستان با هادی صلح کرد و آن روز که هادی ببغداد اندر آمد ده روز گذشته بود از ماه صفر خمس ستین

ظهور زنادقه در ایام هادی

و بوقت هادی زندیقان بسیار شده بودند و کسانی که ایشان دین مسلمانی نتوانستند
و بر شرایع اسلام افسوس کردندی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مردی بود حکیم و بحکمت مرین مذهب محکم بنهاد و قرآن او گفت
بفصاحت و مردمان را از جماع مادر و خواهر و دختر نهی کرد و اگر مردی دیگر بیرون آید بفصاحت همچنین تواند نهادن
و ایشان از شریعت مسلمانی از نماز و روزه و زکوة و حج هیچ نکردندی و بر آن کسان که میکردند افسوس کردندی و دست
فرا دختر و خواهر و مادر کردندی چنانک مغان کنند چون دیدندی که مردمان بجماعت نماز کردندی گفتندی که اشتران
بقطار ایستاده اند و چون برکوع و سجود فرو شدندی گفتندی گون بسوی خدای آسمان کردند و بمکه شدندی بحج چون
مناسک حج دیدندی که گرد خانه طواف کردندی بخندیدندی چون بصفا و مروه شدندی گفتندی این مردمان چه گم کرده اند
که برین سر کوهها چندین بدوند و بهر چیزی از شریعت مسلمانی فسوس کردندی و از مذهبها که اندر جهانست هیچ مذهب
نیست بی منفعت تر از مذهب زنادقه و همه علما متفق اند که از مذهب زنادقه بتر نیست زیرا که هیچ کیش نیست که
ایشان دست باز داشتند که نه دینی دیگر گرفتندی یکی را گویند باطلست دیگری گویند حقست و هیچ مقالتی نیست ایشان را
که بر آن مناظره کنند یا حجتی که دارند درست نتوانند کردن اصل مذهب ایشان تعطیلست هر چیزی که مسلمانان و ترسایان
و جهودان و همه دینها کنند از عبادت ایشان آن را باطل بینند و بدل گویند باطلست و مقالت ایشان آنست که هستی خدای
و پیغمبران همه باطلست و بی کار همی باشد و گویند این جهان تا بوده است و تا باشد همچنین باشد و این خلق همی زایند
و همی میرند چون گیاه که بر آید از زمین هر سال و باز خشک شود و بریزد و کس ندانند که از کجا آمد و بکجا شد و این آفتاب و ماه
و ستارگان که ایشان را بچشم بتوان دید ایشان همه روشنان خاور او این نبات را و ایشان تباه میکنند که اندرین جهان نیست
و مردم هر چیش از دو همی آید بکنند و همه مذهب ایشان چنینست الا آنک چیزی بد نپسندند چنانک آن چیز بچشم خردمندان
زشت جور و ستم کردن بر مردمان و دروغ گفتن و این چیزها که آن را زشت دارند آن نشاید کردن همچنان که از چشمها

بباید پوشیدن که بچشم مردمان زشت آید بل آنجا نه باید پوشیدن که بچشم مردمان نیکو آید و کاری که زشت
باشد نباید کردن و جز بدین ایشان را مذهبی و مقالتی نیست نه دینی و نه شریعتی و مردمان کلام این گروه را معطلان خوانند
و دهریان خوانند و مهدی و پسرش هادی بسیار از ایشان بکشتند تا آن غلبه بشد که غلبه گرفته بودند و این زنادقه بوقت
هادی نیز بجنبیدند تا او ایشان را همه بکشت و بیشتر از ایشان مردمان مهتران بودند و خداوندان فصاحت و حکمت و خرد
و شعرهای نیکو گفتندی چون عبدالله المقفع بود با فصاحت و دبیری و چیزها که بلغت تازی که بزین است چون فصیحان
برشمردندی نخست او را یاد کردندی و کلیله و دمنه که او ترجمه کرده است بتازی بدان فصاحت و مهتران لشکر بوقت
هادی چون علی بن یقطین بود و یقطین از دیلم بود یقطین مولای منصور بود و صاحب خاتم وی بود بوقت مهدی نیز
هم او داشت انگشتری و چون هادی بنشست هم بدست او بود انگشتری و پسرش علی بن یقطین و همه اخبار مملکت استوار بود
و از ممالکها خبرها باز آوردندی و با و رسانیدندی بمهدی و هادی و چون یزدان بن باذان برد دبیر که اندر اولاد عجم ازو
دبیرتر نبود و چون عبدالله بن عبدالله الوزیر که خلیفت پدر بود بوزارت مهدی و از بنی العباس عبدالله بن داود و از بنی
هاشم یعقوب بن فضل بن عبد الرحمن و مهتر بنی هاشم او بود و پیر اهل بیت بود بزمانه خویش و این مهتران خلق را بدین
مذهب همی خواندندی و خلق ایشان را اجابت کرده بودند هم از پیران و عقلا و خداوندان هنر و مهترزادگان و از عام خلق
بسیار اندر مذهب آمده بودند بوقت مهدی آن کسان که ایشان را دشوار آمدی مسلمانی کردن و نگاه داشتن شریعت که ایشان
آمدی و کاهلی گرفته بود شان نماز کردن و از جنابت تن شستن و گران آمد شان بزمستان دست در آب سرد کردن
و تابستان روزه داشتن و از خواسته زکوة دادن و سخت آمد شان از هوا و مراد دل باز ایستادن و دشوار آمد شان
خدای را فرمان کردن بدانچه گفت قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم پس این مهتران
که بوقت مهدی اجابت کرده بودند اندرین مذهب صالح و عبدالله بن المقفع و یاران ایشان مردمان را بدین مذهب همی خواندند
تا بسیار خلق اجابت کردند از خاص و عام و یا جبار اندر آیند و نیست که این مهتران زندقه گرد آمدند و آیدون گفتند که اندر مذهب
اسلام هیچ چیز نیست که محمد آن بنهاده است محکم تر و استوارتر از قرآن که بگفته است و مسلمانان بدین فخر آورند و بدو سخنانی
بافصاحت و محکمی نظم و بسیاری معانی که اندر وست و بگویند که آن وقت که این بما آمده است تا امروز خطیبان و شاعران
و حدیث گویان و فصیحان تازی چندین سال سخن همی گویند کس چنین سورتی نتوانند آوردن بفصاحت و نیکویی چنانکه
خدای تعالی در کلام مجید میفرماید قل لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله
گفت اگر هیچ سخن گویان از آدمیان و پریان گرد آیند همگر چنین حدیث نتوانند گفتن و نهادن همچنانک آنچه خدای عز و جل

گفته است کس نتواند گفت پس این مردمان زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را ایدون باید که یکی کتاب بنا نهیم همچنین بفصاحت
و نعتی نیکوتر ازین و آنگاه بمردمان نماییم و بگوییم که این محمد نهاده است بفصاحت خویش پس چهار تن بیعت کردند یکی عبد الله
بن المقفع و دیگر صالح بن عبد القدوس و سدیگر عبد الله بن عبید الله و چهارم عبد الله بن داود بن علی بن العباس و این همه
فصیحان جهان بودند بتازی و گفتند تا همچو قرآن بنا نهیم و نیز فصیح تر پس نگاه کردند از میان ایشان پسر مقفع فصیح تر
و نیکوتر بحدیث و اندر زمانه او همه فصحا مقر آمده بودند بفصاحت او پس او را گفتند سخن گفتن و تالیف کردن تو باید
بپذیرفت که بکند و گفتا یک سال زمان خواهم و چندین هزار درم خواهم و پوست باید و کاغذ و مداد تا چنین یکی سوره
بنهم و برابر کنم و اگر همچنان فصیح آید و اگر نه تباه میکنم تا همچنان آید که من خواهم و بآخر چون تمام شود بر پوست بنویسیم
بخط خویش و بر خلق عرضه کنم و نیز نفقه باید یکساله هر روز تا لونی آرند و خواهم از طعام که بسازند چنانک دانم که آرزو
باطبع من موافق بود تا قوت من افزون بود تا آنچه خواهم فرا آید و نیز دلتنگ نشوم و خرد من ضعیف و بهیچ چیز دلم مشغول
نبود و غم و اندیشه آن نباشد که مرا کسی بچه دارد یا ازین اگر شود و نخواهم که کسی نزدیک من اندر آید مگر یکی خادم که پیش من بود
که کاری فرمایم بکند پس از یکسال بیرون آرم تمام کرده از قرآن فصیح هر کسی چیزی بپذیرفتند پس صالح بن عبد القدوس
گفت پوست و کاغذ و مداد بر من و عبد الله بن عبید الله گفت سرای از من و خادم از من پس عبد الله المقفع بنا کار
مشغول شد و پیش وی اندر کس نرفت تا شش ماه چون شش ماه تمام شد یاران وی گرد آمدند و گفتند بنگریم که بدین
شش ماه چه کرده است اندر شدند او را دیدند نشسته و قلم بدست گرفته و کاغذ پیش نهاده و همی اندیشید و از راست
و چپ او کاغذ فرو کرده یختی سیاه کرده و دریده و بنبشته از هر گونه او میان اندر نشسته او را گفتند اندرین شش ماه
چه کردی گفت هیچ نکردم گفتند چرا گفت نخستین روز که بنشستم و مصحف فرا پیش نهادم و از اول قرآن تا آخر قرآن
هر آیتی که فصیح تر دیدم دانستم که چنان نتوانم گفتن و دشوار بود همه بیرون کردم گفتم نخست معارضه کنم هوشم و عقلم بجای
بود پیش از آنک زیان کند و این آیتها بدل بگویم بدین آیات فصاحت که مراست بیک آیه اندر ماندهام از شش ماه باز همی اندیشم
و بنبشتم و تباه کردم و یک حدیث مرا فراز نیامده است که من آن پسندم یا کسی گوید که چنانست گفتند این کدام آیتست
گفت آنک بقصه نوح اندرست که خدای عز و جل میفرماید و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض
الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل ایشان گفتند این سخنان که بر کاغذ نبشته بر ما عرضه کن تا بنگریم
کیاشد که بر تو پوشیده است و آن برابر است پس عبد الله آنچه دران شش ماه بنبشته بود و گفته همه بر ایشان عرضه کرد
هیچ سخن نیافتند که بدان مانند بود و سخنان ابو عبید الله چنان بود که اندر آن زمانه کس از وی فصیح تر نبود پس گفتند که تو

درین شش ماه یک آیة از قرآن معارضه نتوانستی کردن پس چندین امر و نهی و احکام و امثال و معجزات که اندر
قرآنست کی توانی گفت ازین کار بیست چیز بیرون آی برخواستند و آن تدبیر دست باز داشتند و ایشان همی افزودند تا نیوز
مهدی خواستند که غلبه کنند خدای عز و جل مهدی را برگماشت تا ایشان را هلاک کرد بشمشیر تا ازین مردمان و مهتران کس نماند
مگر دو هاشمی یعقوب بن الفضل و عباس بن عبد الله بن داود و مر مهدی را سوگند بود که از بنی هاشم هیچکس دیگر
را نکشد که منصور بسیار کشته بود ترسید که اصل بنی هاشم اندر جهان کس نماند هر دو تن را بزندان باز داشت چون
هادی بنشست هر دو را بخواند و ایشان هر دو بزندقه مقر آمدند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و قرآن کلام خدای عز و جل نیست
و محمد پیغمبر خدای نیست بر ما حجت درست کنید تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم پس علما و متکلمان با ایشان مناظره
کردند و حجت درست کردند ایشان نپذیرفتند و یعقوب را دختری بود از وی آبستن و آن دختر مقر آمد هادی بفرمود
تا هر دو را بردار کردند و نیز کسی از زنادقه نماند که پیدا بودندی والله اعلم. خبر وفات هادی پس چون سال صد
و هفتاد اندر آمد بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و سه روز بیمار بود و بحد موصل اندر شهریست که حدیثه
خوانند و دران موضع بهیست نام آن عیسی آباد آنجا بمرد و میان او و میان مادرش خیزران کراهتی بود از بهر آنک
خیزران بر دل مهدی سخت گرامی بود و هر روز بامداد همه سرهنگان و وزیران و دبیران نخست بر خیزران سلام کردندی
پس مهدی را و مرتبه خیزران بیشتر بودی که بر مهدی پس چون هادی بنشست خیزران همچنان همی کرد هادی را دل
ازان کار روی تنگ شد و نیز حاجتهای او روا نکرد و مردم بر در خیزران کمتر شدند و کنیزکی بود مر خیزران را خالصه نام
چون سپاه بر در خیزران آمدی بسلام خالصه بیرون آمدی و جواب باز آوردی و قصه بوی دادندی تا بخیزران دادی
پس هادی حاجت کمتر روا کردی و خیزران از بهر حاجتی دو بار خالصه بفرستادی و رسول میان خالصه بودی
پس هادی آن حاجت روا نکرد خیزران گفت من این پذیرفتم از عبد الله بن مالک این بکن و اگر نه که من شرم دارم
آن وعده خلاف کردن و از پس این از تو حاجت نخواهم و عبد الله بن مالک صاحب شرط مهدی بود هادی را خشم آمد
گفت تو که ای که مردمان را وعده کنی و حاجت ایشان بپذیری و این مرتبه بر در تو چنانک ملوک تو بخانه اندر بنشین و بدوک
و رشته مشغول شو و خواندن قرآن و نماز کردن و بپیم اگر کسی از تو حاجتی خواهد یا کسی را بار دهی نپسندم و آنچه خواهم بکنم
پس خیزران پیش هادی بیرون آمد گریان دیگر روز هادی سرهنگان را بخواند که مادر من بسزاوارست او را نگاه داشتن
یا مادر شما گفتند مادر تو پس گفت شما را خوش آید که مادران شما مردمان دانند که کجاست و چه کند و چه گوید بمجلسها
و بازارها حدیث او کنند که مادر خلیفه ایدون گفت و ایدون کرد شما او را خود چه شناسید و خانه او را چرا دانید و نام

وی چاکری بخدای عزّ وجلّ سوگند خوردم که اگر یکی از شما یدرا اُوَرَوَد خواسته او بستانم و بزندان کنم و همی دارم بزندان
اندر تا بمیرد پس جمله مردمان از در خیزران باز ایستادند و از پس یکماه هادی سوی خیزران یک طبق برنج فرستاد
نیمی خورده و نیمی مانده آن نیمه که مانده بود زهر بر وی پراکنده و پیام فرستاد که این برنج بدهن من خوش بود نیمی بخوردم و نیمی نیز
فرستادم تا بخوری پیش از آنک سرد شود خیزران از آن دل بد شد دست باز داشت تا سرد شد پس سگی را داد تا
بخورد سگ هم بر جای بمرد خیزران پیام باز فرستاد که شرم نداری و از خدای نترسی که مادر خویش را زهر دهی گفت مادر سخن بیشتر
چنان رسوا کرده است که از فضیحت وی مرا شرم همی آید کدام ملک بوده است که کار بدست زنان کرده است خیزران
سوگند خورد که هرگز با هادی سخن نگوید و بدرا و نیاید پس هادی بعیسی آباد بمرد و گویند او را بشکم ریشی بود که آن ریش سر کرد از
اندرون شکم و طعام و شراب نتوانست خوردن سه روز تا بدندان درد همی نالید پس بمرد و خیزران گفت از دعای من بود
و گروهی ایدون گویند که خیزران کنیزکان او را درم داد بسیار تا او را بمستی بالش بدهن اندر نهادند و بران نشستند تا بمرد
و یحیی بن خالد وزیر هادی بود و چون هادی بمرد و کار بهرون آمد خیزران همان کارها بگرفت همچنان بگاه مهدی بود و تا بیست
همچنان همی بود و هادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الاول سال صد و هفتاد و هم آنجا بعیسی آباد بگور کردندش و هادی
مردی بود بالا دراز و بروی سرخ سپید بود و لب زبرینش کوتاه بود و دندان زبرینش از لب درازتر بود چون دهن باز کردی
او را گفتندی موسی اطبق ای موسی دهن فراز کن و او را بلقب موسی اطبق خواندندی و عمرش سی و شش سال بود و یکسال و سه ماه
خلیفتی بود **خبر خلیفتی هرون الرشید** و ایدون گویند که چون هادی بعیسی آباد شد هرون با خود ببرد و هادی
بر هادی نماز کرد و بیعت کردند مر هرون را و ایدون گویند که هادی یحیی بن خالد را باز داشته بود و خواسته که او را بکشد
پس چون هادی بمرد هرثمة بن اعین هرون را بیرون آورد و بنشاند و وزیری او را داد و رشید بیست و دو ساله بود و رشید
همان شب بشهریاری زاده بود و فضل بن یحیی از پس وی بهده روز آمده بود و مادر فضل رشید را شیر داده بود فضل با رشید شیر خورده
و هادی مهتران سپاه را گفته بود تا با جعفر بیعت کرده بودند و باز دست باز داشته آن حدیث را چون هرون بنشست
بفرمود جعفر را تا پیش مردمان بر پای خاست و خویشتن را خلع کرد و گفت خلیفتی عم مراست هرون الرشید و بکرد
باطراف مملکت نامه کرد ببیعت ستدن و آن شب مامون از مادر بزاد و او را خبر آوردند که ترا پسری آمد او را عبدالله نام
کرد و آن مامون بود و هم بدین روز هرون بر لب جسر بیستاد با سپاه و یحیی را گفت که مرا مهدی انگشتری داد نگین آن
قیمتش صد هزار دینار بود یکروز سوی هادی اندر شدم آن بدید که با انگشت من بود چون بیرون آمدم کس فرستاد
که آن انگشتری بمن فرست من از خشم بدجله اندر انداختم غواصان را بیارید تا فرو شوند و بجویند و بیخ ما بر آن بر آمده بود

مردمان گفتند انگشتری که بدریا اندر انداختند از بیخ ماهیگاه پدید آید غواصان فرو شدند بهمانجا که افکنده بود فرو بودند
تا بجستند یافتند رشید بدان شاد شد و آنرا بفال کرد و عبدالله بن مالک الخزاعی صاحب شرط هادی بود و هادی
او را سوگند داده بود که جعفر را بیعت کن و اندران سوگندها یاد کرده بود چون جعفر مردمان را از بیعت خویش بحل کرد عبدالله
از فقها پرسید گفتند این را هیچ کفارت نیست عبدالله بسوگند پای برهنه برفت و ایشان پیش او اندر همی شدندی
و نمد همی افکندندی و چون بلند شدندی باز بر نوشتندی و پیش آوردندی تا همه راه همچنین برفت و در روزگاری برسید و حج
افتاد و خویشتن را از بیعت و سوگند جعفر بدر آورد و بدین روزگار اندر هرون را پسری بود او را محمد نام کرد و این محمد
الامین بود و رشید محمد را ترک‌تر داشتی از بهر آنک وی از زبیده بود دختر جعفر بن منصور عم هرون و مادر مامون کنیزکی
بود پس هرون یحیی بن خالد را وزیری داد و کارها بدست او کرد و خیزران مادر هرون همه کارها بگرفت همچنانک بوقت
مهدی بود و یحیی هرچه خواستی کردن بر خیزران عرضه کردی و شاعری نامش ابراهیم موصلی هرون را و یحیی را مدح کرد و ایدون
گفته است **شعر** الم تر ان الشمس کانت سقیمة فلما ولی هرون اشرق نورها ۞ و آن سال هرون بطوس رفت و بر راه رباطها آبادان
کرد و بحج رفت و باز آمد دیگر سال مادرش خیزران بحج شد و چون از حج باز آمد بمرد و وزارت یحیی بن خالد را صافی شد و هادی
جعفر بن محمد بن الاشعث را امیری خراسان داده بود چون وزارت یحیی را صافی شد او را از خراسان باز کرد و پسر عباس بن
جعفر را بفرستاد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد هرون محمد الامین را ولی عهد کرد که از پس مرگ او خلافت و برا باشد
خبر بیعت ستدن هرون مر پسر خویش را محمد الامین و فرستادن فضل بن یحیی بخراسان و آن سال که رشید محمد
را بیعت بستد پنج ساله بود و آن سال صد و هفتاد آمده بود و مردمان کراهیت داشتند از بیعت او و گفتند که خرد است رشید
بیعت از مردمان بستد محمد را از پس خویش و محمد را فضل بن یحیی پرورده بود رشید فضل را بخراسان فرستاد تا بیعت از مردمان
بستد محمد را و یکسال بود پس باز آمد و بیعت همه عراق بستد و هرون خال خویش را نام غطریف بن عطا برادر خیزران
بخراسان فرستاد و پدر خیزران از یمن بود و اسیر افتاده بود بطبرستان و از آنجا بدست مهدی افتاد هرون غطریف را خراسان
داد و فضل بن یحیی را باز خواند تا بیعت از همه مردمان عراق بستد چون فضل بیعت مردمان بعراق درست آن وقت هرون
الرشید فضل را ولایت داد از حد قومس و طبرستان و ری تا ارمنیه و آذربایکان و همدان و اندر سال صد و هفتاد و شش
یحیی بن عبدالله الحسینی بیرون آمد و طبرستان بگرفت و بنشست **خبر خروج یحیی بن عبدالله الحسینی** از آل ابوطالب
حسن بن علی الحسینی که بوقت هادی بمدینه بیرون آمده بود باوی دو تن بودند پسران عم وی یکی یحیی و دیگر ادریس برادران محمد
و ابراهیم بودند که ببصره بیرون آمدند بوقت منصور پس چون حسن بن علی را بکشتند این یحیی و ادریس هزیمت شدند و ادریس

بطبرستان شد و آنجا دعوت کرد و مردمان او را متابع شدند هادی حیلت کرد و کس بطبرستان فرستاد تا ادریس را بزهر بکشتند
و یحیی بکیلان افتاده بود و آنجا او را پذیرفته بودند و سپاه بسیار بر وی کرد آمده و بطبرستان امیری فضل بن یحیی بن خالد بود
هرون الرشید فضل را از بغداد بطبرستان فرستاد با پنجاه هزار مرد و فضل یک سال بری بنشست و رسول همی فرستاد و او را تلطف و وعدها
همی کرد از رشید او اجابت کرد و زینهار نامه خواست بخط رشید و فضل از رشید اندر خواست رشید بخط خویش مر او را زینهار نامه
بنوشت و بنی هاشم را و فقها و علما و قضاة و مهتران بران گواه کرد و سوی فضل فرستاد یحیی سوی فضل آمد و ویرا ببغداد آورد رشید
بفرمود تا ویرا سرای بیاراستند و همه سپاه بسلام وی شدند و ویرا گرامی کرد و پنج ماه برآمد بران پس بر وی بهانه کرد که تو را آله
همی آید از دیلمیان و نامه بیاوه اندر بگرفتند و پنج ماه دیگر بزندان باز داشتندش و آخرش بزهر بکشت خبر ولایت فضل بن
یحیی البرمکی بخراسان و بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزة بن مالک بن ابرهیم الخزاعی را داد
و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری مصر داد و حمزه را یکسال در خراسان بداشت آنگه باز کرد و خراسان مر فضل بن یحیی را داد و فضل
بخراسان آمد اندر سال صد و هفتاد و هشت و بماوراء النهر آمد و از آنجا بر و شد و اندر خراسان عدل و داد کرد و هفت
سال آنجا بود آنگه رشید او را باز خواند و خراسان منصور بن الحمید را داد و رشید پیش وی باز شد با همه سپاه و او را
بزرگ داشت و اندر آل برامک مهتران بسیار بودند و از پس آن سال جعفر بن یحیی را بشام فرستاد و سرهنگی ترک با وی بفرستاد
محمد بن المسیب بن زهیر و شبیب بن قحطبه و حمید بن قحطبه و هرثمة بن اعین را بدین نامه کرد که سوی جعفر شوید هرثمه بشام
شد و فتنه همه بنشاند و علی المشکی را بر شام خلیفت کرد و ببغداد باز آمد و چون جعفر از شام باز آمد رشید خراسان
بدو داد پس بپسرش داد عیسی بن جعفر و بدین سال رشید از بغداد برفت و برقه و آنجا وطن ساخت و رشید بغداد را
دوست نداشتی که هوایش بدست و مر انسازد و امیری بغداد محمد الامین را داد پسر خویش را و از زنجیره شد و آنجا بناها کرد
بسیار مردمان کوفه را با وی جفا کردند و باز برقه آمد و بسال صد و هشتاد و شش بغزو روم شد و شهری بگشاد تمام آن
صفصاف و ویران کرد و از روم باز آمد و امیری خراسان عیسی بن ماهان را داد و او را بفرستاد و یکسال آنجا بود پس او را پیش
رشید بد گفتند رشید او را نامه کرد که بخراسان خلیفت کن و خود بیا عیسی پسر خویش یحیی را خلیفت کرد و خود برفت و هدیه
بر د بسیار رشید را و رشید باز او را بخراسان فرستاد و دانست که آن دروغ گفتند و سال هشتاد و نه مامون را با امین بخلافه
اندر شریک کرد خراسان و جانب مشرق مامون را و جانب مغرب محمد الامین و اندر شهر نسا خارجی برخاست او را ابو الخطیب
گفتندی رشید علی بن عیسی را بخراسان فرستاد از قبل مامون تا ابو الخطیب را بکشت و در خراسان فتنه بنشاند و بعراق باز گشت
خبر عهد کرفتن هرون الرشید پسر خویش را مامون بعد از بیعت محمد الامین و هرون الرشید مر پسر خویش را محمد الامین

ولی عهد کرده بود بسال صد و هفتاد و پنج و خلافت از پس خویش او را داده بود چون محمد و عبد الله هر دو مرد شدند رشید
خواست تا عبد الله از پس خویش پادشاه بود بدو کند و او را از پس محمد ولی عهد کند تا میان اختلاف نباشد پس مردمان آگر کرد
پس قرو عبد الله را ولی عهد کرد و او را پسری بود از این هر دو کهتر نام او قاسم بلقب مؤتمن گفتند هرون از پس آن شهر جزیره و موصل
و ثغرها روم بقاسم داد و چون سال صد و نود اندر آمد هرون حج کرد و امین و مامون را هر دو ببرد و چون حج سپری کرد مردمان موسم
را گرد کرده بود دو چک بنوشت یکی مامون را و یکی امین را بدانچه او را نام زد کرد و خود با ایشان بخانه کعبه اندر شد و هر دو را
سوگند داد و خلق همه بزرگت مکه اندر بودند و بفرمود تا هر دو چک را در کعبه بیاویختند و چون همی خواستند آویختن از دست
آن همی آویخت بیفتاد مردمان فال کردند و گفتند این کار تمام نشود و هرون برقه باز آمد و محمد را ببغداد فرستاد و هرون بنفقات
حج بصلات و صدقات مکه و مدینه و طعام که اهل موسم را داد هزار هزار دینار بیشد خبر آل برامکه و تغیر هرون الرشید بر
ایشان و سبب آن و مر یحیی بن خالد را چهار پسر بود فضل و جعفر و موسی و محمد و از ان فضل و جعفر وزیران بودند خلیفتان
پدر که پدر دشان پیر شده بود و گاه فضل خلیفت پدر بودی و گاه جعفر چنانک رشید خواستی و محمد و موسی وزیر نبودند
امیر بودند و مر ایشان را فرزندان بود و یحیی را برادران عم بودند همه امیران و همه آل برمک بسایه یحیی اندر بزرگ بودند و هرون
از همه جعفر را دوستر داشتی و فضل همشیره بود با رشید مادر فضل رشید را شیر داده بود و رشید شراب بمجلس نان خوردی
و با کنیزکان و مغنیان بودی پس فضل خویشتن را بکشید و از شراب توبه کرد و یحیی چون پیر شد استعفا کرد و از رشید
در خواست که من ضعیف شدم دستوری ده تا بمکه شوم و مجاور بنشینم رشید اجابت نکرد و گفت فضل و جعفر پسران
تو هر دو وزارت را شایند هر کدام خواهی خلیفه کن تا بجای تو نشینند و تدبیر تو کار همی راند و رشید را میل بجعفر بود و یحیی فضل
را گزید و جعفر دبیرتر و نیکو حدیث تر بود و فضل بسال مهتر بود و کار دیده تر و با تجربت بیشتر یحیی او را گزید و انگشتری امیر
المؤمنین بدو داد و رشید را دل بجعفر بود و لیکن خاموش بود و سال فضل خلیفتی پدر همی کرد و روزی پس رشید آن وزیری
بجعفر داد از و انگشتری از فضل بستد و یحیی باز فرستاد و گفت تو بدانی هر کدام خواهی از این پسران بده و من نخواهم که بر
کراهیت تو یکی بادیم و یحیی انگشتری بکس نداد و خود کارها همی راند تا آن وقت که کارها برو بگشت و هر کس گوید که اندر جهان
از ملوک عجم و خلفا وزیری با ملکی بثبات جای رسید او را اهل بیت او باز شد و ایشان را دو سه گونه اتفاق عیب افتاد نخستین
از درازی کار که چون مردی را کاری بمدتی دراز شود او را دشمن بسیار شود که هیچکس همه جهان خشنود نتواند داشت و یحیی همه
جهان خشنود نتواند داشت و یحیی همه دانست که از روزگار دراز چه آید از ان استعفا همی خواست و دیگر عیب از آن آمد
که او را دبیری بود نام او محمد بن اللیث و کنیت او ابو ربیع و با دبیری بتن اهل علم بود و مردی پارسا و نیک مرد بود او از یحیی بیازرد

ورقعه برداشت برشید و گفت یا امیر المؤمنین خدای عز و جل بروز رستخیز چگویی و چه حجت آری که یحیی بن خالد و فرزندان
و اهل بیت او بر مسلمانان کامشی و او زندیقست و مذهب زنادقه دارد از پنهان و همه اهل بیت او برین مذهبند
ایشانرا دین نیست یحیی از حدیث آن رقعه آگاه شد و خاموش بود پس یکروز رشید یحیی را پرسید و گفت اندر محمد بن اللیث
چگویی چه مردیست یحیی گفت یا امیر المؤمنین او منافقست و بد دین و مردمان بحدیث او فریفته شده اند و او بد گوی و بد
دینست و بسیار هم ازین گونه بگفت تا دل رشید بر محمد بن اللیث بد کرد و رشید او را باز داشت و آن رقعه اندر دل رشید
بود و از هر کسی مذهب برامکه همی پرسید و هر که از وی آزرده بود مذهب و عیب ایشان همی گفت تا اندر دل رشید کرد آمد
و سدیگر عیب آن بود که آن یحیی بن عبد الله الحسینی که بطبرستان برخواست و فضل بن یحیی او را بیاورد و رشید او را بجعفر داد
و گفت این را استوار همی دار پس گفت بکش او را شبی او را گفت یا جعفر مرا خواهی کشتن و دانی که من فرزند کیم تا عهد کردند
و مرا زنهار دادند و تا نکردند جعفر گفت ترا دست باز دارم هر کجا خواهی برو و اگر رشید از من پرسد آنچه باید گفت بگویم
یحیی بگریخت و حاجب رشید آگاه شد رشید را بگفت یکروز بنان خوردن مر جعفر را گفت کار یحیی بچه رسید گفت یا
امیر المؤمنین اندر زندانست گفت بجان و سر من جعفر خاموش ببود پس گفت یا امیر المؤمنین بجان و سر تو سوگند بخورم که من
یحیی را مردی نیکو دانستم از وی چیزی نیاید و قرابت تو بود و فرزند پیغامبر بود دلم بسوخت دست از و باز داشتم رشید
او را نمود که مرا اندوه آمد و گفت یا جعفر سخت نیکو کردی و مرا بدل همچنین بود و دل من با دل تو راستست و خاموش بود
و آن اندر دل گرفت و چهارم آن بود که رشید را خواهری بود عباسه بنت مهدی و از برادرش هادی مهتر بود و چون هادی را رشید
جفا کردی این عباسه او را گفتی مکن که این برادر تست و از پس تو ولی عهدست و او را پند دادی چون رشید بنشست این خواهر
را بزرگ داشتی و دوست داشتی و رازهای خویش او را گفتی و با او شراب خوردی و از و نزدیکتر بوی کس نبودی و جعفر
را با این خواهر و کنیزکان بمجلس شراب بنشاندی و جعفر را گران آمدی با عباسه بمجلس اندر نشستن ترسیدی که از چشم او یا از زبان
او غلطی آید او را گفت یا جعفر من عباسه را بتو دهم بزنی بدان شرط که تو خواهی و او را جز اندر مجلس من نبینی و اندام تو بر اندام
او نیاید و هیچ چیزی که میان زن و شوی بود میان تو و او نبود لکن از بهر آنکه تا بمجلس گستاخ در آیی و بنشینی جعفر گفت فرمان
ترا است رشید عباسه را بزنی بدو داد و بیگاه مجلس رشید همی بودی و از دور حدیث کردندی و عباسه نیکوترین کسی بود
اندر سرای رشید از زنان بتر و آن از جعفر نیز نیکوروی بود و چون ایشان هر دو با یکدیگر رای کردند آمدن بود از پنهان رشید
و عباسه بار گرفت از جعفر و پسری بیاورد و آن پسر را با دو کنیزک با خواسته بسیار بمکه فرستاد تا او را آنجا بدارند و چون سالی
بود عباسه با یکی کنیزک خویش جنگ افتاد و عباسه او را بزد و سوگند خورد که بکشمش و آن کنیزک برفت و رشید را آن کودک

که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد رشید گفت این حدیث پیش کس مگوی و آن کنیزک را از عباسه بستد و بمیان
کنیزکان خویش فرستاد و آن حدیث بدل اندر همی داشت و رشید حیلت کرد تا خبر عبد الله الحسینی بیافت و در دست
که او سوی خراسان شد علی بن عیسی بن ماهان از خراسان فرستاد گفت یحیی را طلب کن و دل رشید بر برامکه بگشت و جعفر
را و یحیی را گران گرفت و یحیی از رشید هر روز گرانی همی دیدی و نتوانستی استعفا خواستن پس علی بن عیسی یحیی را
بیافت بخراسان او را بگرفت و بدست استواری از آن خویش سوی رشید فرستاد بر رشید او را بگرفت و ایمن شد
و آنگاه ببرامکه پرداخت و آن سال نیت حج کرد و یحیی برامکه را با خود ببرد و چون حج بکرد پسر عباسه را پیش خواست او را دید
سخت نیکو مانند عباسه خواست که بکشد پس گفت این را چه گناهست چون باز گشت و بانبار آمد آنجا منزلی است بسوی
رقه آنرا عمر خوانند سه روز آنجا بود و روز سدیگر فضل را و جعفر و موسی پسران یحیی را بخواند و هر سه را خلعت داد
و یحیی را نیز بخواند و بنواخت تا همه دلها خوش گشت نماز دیگر گفت من امشب با کنیزکان شراب خواهم خوردن و رنه از تو
دست باز نداشتمی امشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن جعفر باز گشت و رشید بسرای پرده کنیزکان اندر شد و بشراب
بنشست چون زمانی بود کس فرستاد بجعفر تا بنگرد که بمجلس نشسته است جعفر نشسته بود کس فرستاد که بجان و سر من
که مجلس شراب سازی و طرب کنی که مرا نگوارد تا تو آنجا مجلس نسازی و مر جعفر را دل ناخوش بود و همی ترسید و بکراهیت مجلس
ساخت و او را مغنی بود نابینا او را بوزکار گفتندی چون نبیذی چند بخورد جعفر بوزکار را گفت مرا دل امشب همی ترسد
بوزکار گفت ایها الوزیر هر که امیر المؤمنین ترا چندان برنگرد که امروز ترا خوش بباید بودن جعفر گفت یا بوزکار سخت
اندیشناکم گفت این وسوسه است از دل بیرون کن و شاد باش پس وقت شام رسول آمد از رشید بجعفر و نقل و بخور
از مجلس خویش سوی او فرستاده بود و نماز خفتن همچنان و بدان شب اندر رشید سه بار رسول سوی جعفر فرستاد با
نقل و بخور چون از شب بهری بشد رشید از سرای پرده زنان بسرای پرده خویش باز آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت برو
هم اکنون جعفر بن یحیی را بخیمه خویش بر و سرش بردار و بمن آر چون مسرور اندر آمد و بر سر جعفر بیستاد و جعفر چون او را
بدید بترسید مسرور گفت امیر المؤمنین ترا میخواند گفت کجاست امیر المؤمنین گفت بجای خویش آمد از مجلس زنان جعفر گفت
مرا زمان ده تا بسرای پرده زنان اندر شوم و وصیت کنم مسرور گفت آنجا نتوانی شدن و هر وصیتی که هست ایدر بکن جعفر
همانجا وصیت کرد و مسرور او را بخیمه خویش برد و شمشیر بکشید جعفر گفت چه فرموده است گفت سرت پیش وی برم
گفت زنهار او بمستی گفته است از آن پشیمان شود باید که یکبار دیگر بروی و او را سوگند داد و از حقها و دوستیهای گذشته
یاد کرد مسرور پیش رشید رفت رشید گفت مر جعفر کو گفت یا امیر المؤمنین جعفر را آوردم گفت سرش خواستم مسرور

باز گشت و سرش برگرفت و پیش رشید آورد گفت سر ونسش نگاه دار تا از تو خواهم و هم اکنون یحیی را و پسرش را هر سه
بند کن و خواسته بستان مسرور همچنان کرد چون روز شد رشید سر جعفر را ببغداد فرستاد تا بدار کردند دیگر روز
سوی رقه شد و یحیی را و پسرش را باز داشت اندر عتاب و سختی و همه خواستهاشان بستد یحیی بزندان اندر بمرد آنگاه
برادر یحیی را محمد دست باز داشت و او را نکشت زیرا که از او خشنود بود و دانست که از و هیچ فضولی نیاید و از آل برامکه
او بهتر نبود و کیلان و کسانشان بیاوردند و از ایشان کس نجست آنکه بفرمود تا فضل را و محمد را و موسی را بیاوردند و پیش او
گلو ببریدند و یحیی را و همه اهل بیت او را که با او گرد آمده بودند همه را بکشت مگر محمد بن خالد و فضل و جعفر را پسران خرد بودند
ایشان را نکشت و سر جعفر بردار همی بود ببغداد چون رشید ببغداد آمد بفرمود تا بسوختند و مردمان بدین رشید را ملامت
کردند و ایدون گفتندی اگر حدیث خواهرش اندر میان نبودی هر چه کردی روا بودی چون حدیث خواهرش در میانه بود همه
کرد همه رسوایی خویش کرد و اگر صبر کردی آن حدیث کس ندانستی مردمان زمانه او و دانستندی چون بر خویشتن شنیعت کرد
و عقوبت از حد اندر گذشت و اسراف کرد تا این خبر مردمان مر یکدیگر را آگاه همی کنند از ان ایشان برامکه تا روز رستخیز و هرگز
بگویند که برامکه هلاک شدند پرسند که هلاک شدن ایشان چه سبب بود خبر عباسه خواهر رشید بگویند و تا روز رستخیز
این خبر مردمان همی خوانند که این تدبیر نه از آن خداوند خرد بوده است و سوم و از آن چیزها که بر رشید عیب کردند اندر کار
برامکه یکی آن بود و دیگر که چون ایشان هلاک شدند و همه کارها رشید مضطرب شد و فتنها برخاست و خوارج از هر
شهری بیرون آمد و رشید از نگاه داشتن مملکت عاجز شد و از کشتن آل برامکه پشیمان شد و علی بن عیسی بر خراسان ستم
کرده بود بسیار و خراسان بشورید و رشید را خود بخراسان بایست رفتن و از عراق برفت با پنجاه هزار مرد و محمد الامین
را ببغداد بنشاند و همه مملکت بوی سپرد از حد مغرب و رشید مامون را ببرد تا حد مشرق و آن مملکت بدو بسپرد و بکرمان
شاهان آمد و بگاه آنجا بود و سپاه گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و دیگر باره بیعت مامون بر آن همه سپاه نو کرد و مامون را با سپاه
از پیش بفرستاد و گفت بمرو بنشین تا میان مملکت باشی و آن حد تا حلوان بتو سپردم و خود از پس مامون با بیست هزار مرد
برفت و با سپاه بری آمد و از آنجا بطوس شد و آنجا بمرد آن روز که بکرمان شاهان خطبه کرد ایدون گفت که این کارها شوریده
بمشرق و مغرب و آن مغرب راست شد و مشرق مانده است و یحیی بن خالد و اهل بیت او از پیش من بشدند و مملکت بشورید
و مردمان این حدیث از رشید بپسندیدند و گفتند این پشیمانی و حاجت او بدیشان بر مردمان بدید بباید کردن و شاعران
اندر مراثی برامکه پیش از آن گفتند که در زندگانی ایشان بدانچه گفتند و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود اول صفر سال
صد و هشتاد و هفت **خبر بیرون آمدن هرون الرشید از بغداد و آمدن بری** و بدان وقت که علی بن عیسی بن ماهان

از خراسان هدیها آورد سوی رشید و رشید آن هدیها بدید از هر چیز شگفت آمدش یحیی را گفت خواسته خراسان
تا این غایت کجا بود و بدین حدیث او را تعرض کرد که خراسان چند سال بدست پسر او بود و فضل یحیی گفت از خواسته ربیت(?)
و آن درویشان که علی بن عیسی بستم ستده است چون رشید هدیهای علی بن عیسی بپذیرفت او را بخراسان باز فرستاد
و او نشست خود بلخ کرده بود و آنجا کوشکی بنا کرد و ضیاعها بسیار بستم بستد و بدیه است ببلخ علی آباد گویند او بنا کرد
و ستم او بسیار شد و وفد آمد از خراسان بسوی رشید بگله از وی که علی ستم کرد و بسیار خواسته گرد کرد رشید خود آهنگ
خراسان کرد و نامه کرد بعلی بن عیسی که پیش من باز آی و خواست تا بداند که او دل بر معصیت دارد یا طاعت او خواستها
و هدیها بسیار گرد کرد و پیش رشید آمد بری و آن هدیها بداد او را تا دل رشید از وی خوش گشت و او را بخراسان باز
فرستاد و از پس آن ملک الروم نام وی نیقفور از روم بیرون آمد با سپاه و رشید خود با صد هزار مرد پیش او رفت و از
شهرهای روم بسیار بگشاد و نیقفور با وی صلح کرد بر آنک هر سالی سیصد هزار دینار بدهد و حد مسلمانان اندر نیاید
و رشید باز گشت چون رشید بعراق باز آمد همان وقت نیقفور عهد بشکست و بحد مسلمانان اندر آمد و پنداشت
که لشکر رشید بوقت سرما باز نتواند آمدن خبر برشید آمد باز گشت با سپاه بروم اندر شد و بسیار شهرهای روم ویران
کرد نیقفور دیگر باره با او صلح کرد و رشید باز گشت **خبر خروج رافع بن اللیث بسمرقند و عزل علی بن عیسی از خراسان**
و فرستادن هرثمه را بعوض او و این رافع بن اللیث بن نصر مردی بود بسمرقند بمیان مردمان اندر روی شناس و مهتر
بود و با زنان نشست و خاست کردی و شراب خوردی و میان او و زنی دوستی بود تا بفرمود تا مرتد شد تا از شوی
ببرید و باز مسلمان شد و عدت بداشت و بزنی رافع بود و شوی این زن یحیی بن اشعث بود و او پدر رشید بود چون
خبر بدو رسید رشید را بگفت رشید علی بن عیسی را نامه کرد که رافع را حد بزن و بر پیش سپاه کن و گرد شهر بگردان تا عبرت
گیرند مردمان از وی و آن زن از وی جدا کن علی بن عیسی امیر سمرقند نامه کرد سلیمان بن حمید الازدی و بفرمود این سلیمان
رافع را بزندان کرد و لیکن نزد و آن زن را بشکست داشت و رافع از زندان بجست و ببلخ شد سوی علی بن عیسی و لیکن اندر پنهان شد
و کس فرستاد و زنهار خواست زنهار نداد و بسمرقند باز فرستاد و رافع نتوانست که آن زن را بظاهر بزنی کند عیاران سمرقند
با خویشتن یار کرد و شهر بگرفت و آن زن را آشکارا بزنی کرد و همه سمرقند با رافع یکی شدند که از ستمها علی بن عیسی پسر را با سپاه بسمرقند
فرستاد سمرقندیان با رافع یاری کردند و با عیسی بن علی حرب کرد و عیسی را بکشتند و پس علی بن حرب بیرون رفت و رافع و سمرقندیان
با او حرب کردند و علی بهزیمت شد و بسوی مرو آمد و رشید را نامه کرد بدین حال و سپاه خواست و چون علی بن عیسی بسمرقند رفت
و بهزیمت باز آمد مرو و بلخ بشوریدند و خلیفتش را بکشتند و خانه علی بن عیسی و آن پسرش غارت کردند و در سرای علی بن عیسی درم

درم یافتند پنهان کرده سی بار هزار هزار درم همه غارت کرده بودند و همی گفتند که ما امیرالمؤمنین را مطیعیم ولیکن علی بن عیسی
را نخواهیم و صاحب برید نامه نبشت بدین خبر و گفت او خواسته بسیار گرد کرده است او را برفق باز باید خواند تا عاصی نشود
رشید تدبیر کرد و هرثمة بن اعین را بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمود باید که این کس نداند که من ترا همی فرستم با میری خراسان
اگر علی بن عیسی باید با تو حرب کند و عاصی شوی ایدون نمای بمیان لشکر اندر که من بیاری او ترا همی فرستم تا خبر نشود تو با سپاه
برو و او را نامه کن که ما بیاری دادن تو آمدیم بجنگ رافع تا بمرو نشوی او را آگاه مکن و آنگاه او را بند کن و خواسته او بستان
و سوی من فرست و منادی بانگ کن تا هرکه او چیزی ستده است بروی دعوی درست کند تا باز دهد و اگر ندهد عنا بتر
همی کن تا خواسته مسلمانان از وی باز ستانی و رشید مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و حدیث سمرقند و رافع بگفت و گفت
هرثمه را نامزد کردم تا یاری علی بن عیسی رود و بفرمود تا هرثمه بیست هزار مرد برگزید و بفرمود تا نامه نبشتند بنظام سوی
علی بن عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم و رشید بخط خویش عهد هرثمه بر خراسان نبشت چنانک جز هرثمه کس ندانست
و با عهد و نامه دیگر نوشت یکی سوی سپاه و رعیت بطاعت داشتن هرثمه و یکی سوی علی بن عیسی بتسلیم کردن عمل بهرثمه
و بیان نامه اندر نبشت بسم الله الرحمن الرحیم یا ابن الزانیة آنک من بجای تو کردم ترا از صاحب جیشی
بامیری و بزرگی آوردم و خراسان ترا دادم و همه وزیران من همی گفتند که او این کار را نشاید بگفتار ایشان ننگریستم و پاداش
و پاداش و شکر نعمت این بود که بر مسلمانان ستم کردی و دل رعیت بر من تباه کردی اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کند و خواسته
همه از تو بستاند و هرکه چیزی ستدی باز ستاند و با تن مردی دهد آن عمل بدو سپار و آنچه او فرماید بکن و این عهد و نامها
بهرثمه داد و او با سپاه برفت و خادمی بود رشید را نام او ابن بر سر هرثمه نمام کرد تا او علی را اعلام کند که ایشان هر دو
دوستان بودند چون اندر ری بقومش آمد نامه کرد بعلی بن عیسی که امیرالمؤمنین مرا بیاری تو فرستاده است و از قومش نیشابور
آمد و مردی را آنجا بنشاند و عهد نیشابور او را داد و گفت ایدون گوی که مردمان که از پس هرثمه خواهم شدن تا آن روز
که من اندر مرو شوم تو عهد پیدا کن پس برفت و بمرو آمد و علی بن عیسی بدو مرو پیش باز آمد چون بدید تر خواست که از اسب
فرود آید علی نهشت که از اسب فرود آید گفت اگر تو فرود آیی من نیز فرود آیم تا بشهر اندر آمد و پیلی بر سید که بلسوار پیش تر آنست
رفت بر آن علی اسب باز کشید تا هرثمه پیش رود هرثمه گفت سبحان الله امیر تویی من پیش تو روم علی اندر پیش همی رفت تا بسرای
سلطان و هرثمه با او اندر رفت و همه کسان هرثمه بر پشت اسبان بودند چون علی با هرثمه بسرای اندر شد فرود آمد و طعام
پیش آوردند و بخوردند هرثمه را گفت تا بحجله سرای گرفته ام آنجا فرود آی گفت امیرالمؤمنین مرا نامه داده است هم اکنون ترا
باید رسانید او را با صاحب برید یکسوی خواند و نامه رشید بخط او بیرون آورد و بدو داد علی چون نامه باز کرد و بر سر نامه بدید

یا ابن الزانیة دستش بلرزید و نامه را بخواند و گفت راست میگوید من دوستی زاده ام که مرا چنین گرفت اندر خانه
چنانک زنان دوستی گیرند هرثمه همانگاه علی را بند کرد و بمزکت آدینه بیرون آمد و سپاه و رعیت را گرد کرد و عهد نامه برخواند
و همه فرمان بردند و سپاس داشتند و هرثمه خواسته علی همه بگرفت و هر روز بمزکت آدینه بنشستی و علی را با بند پیش خود
بنشاندی و منادی فرمودی که هرکه بر وی حقی بودی درست همی کرد و دعوی همی کرد هرثمه او را همی فرمودی که باز ده علی
باز همی دادی چون هرثمه از کار علی پرداخت کار رافع بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراء النهر با او یکی شده بودند و هرثمه
از جیحون بگذشت و از ماوراء النهر کس فرمان او نکرد رشید نامه کرد رشید بتن خود آهنگ رفتن کرد و روی بخراسان نهاد

خبر رفتن الرشید بخراسان وذکر وفاتش بطوس چون نامه هرثمه بیامد که رافع همه ماوراء النهر بگرفت و از
سمرقند ببخارا آمد رشید خود نیت رفتن کرد و از رقه برفت ببغداد آمد و محمد الامین را وصی کرد بر سپاه و رعیت و آن پسر کهتر
را مؤتمن لقب بموصل فرستاد و فضل بن سهل مولای مأمون بود و باصل مغ بود و بدست مأمون مسلمان شده بود و دبیر
مأمون بود گفت رشید را خواهش کن تا ترا با خویشتن ببرد که اگر او را ببغداد ماند مملکت بتو ندهد مأمون سوی رشید شد
و خواهش کرد رشید او را با خود ببرد و از بزرگان پزشکی که نام او جبرئیل بن بختیشوع بود ببرد و آن وقت بیمار بود از نهروان برسول
فرستاد سوی ملک هند با خواسته بسیار گفت مرا علتی بسیار شده است و ستوده اند در پیش من آن پزشک را که منکه
نام است بفرست تا با من بخراسان آید و چون ببلخ آمد او را بنزد تو باز فرستم ملک هند منکه را بفرستاد و رشید را اندر یافت
و علاج کردش رشید بهتر شد و از فقها محمد بن الحسن الکسائی را با خود ببرد و چون بری رسیدند بری محمد بن الحسن و کسایی
هر دو بیمار شدند و در یک روز بمردند و ابو المحمد الیزیدی ایشان را مرثیت کرد و چون رشید از عقبه حلوان آمد بکرمانشاهان
خطبه کرد و دیگر باره از سپاه بیعت مأمون خواست و مأمون را از پیش بخراسان فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد و او را
گفت برو و بنشین و هرثمه را بفرست تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و مأمون برو شد و هرثمه را بفرستاد و رشید بری آمد
و از ری بقومش آمد و آنجا بگرگان و آنجا بهتر شد و چون علی بن عیسی را بیاوردند با خواسته تا از روم و دینار هشتاد بار هزار
هزار درم بود و جامها و دیباها که اندر خزینه اش بود هزار و پانصد شتر بود و رشید علی را با بند ببغداد فرستاد و محمد را
فرمود که باز دارش و چون رشید بمرد محمد او را بیرون کرد پس رشید را آن بیماری بگرگان زیادت شد او را گفتند ازین هوا
هوای قومش تن درست ترست و رشید از گرگان برفت بماه صفر سال نود و سه بطوس شد و بطوس اندر بمرد و میان خروع
و منکه خلاف افتاد بیاد وی که رشید داده اند و رشید آن شب که بمرد خواست که خروع را بکشد گفت یا امیرالمؤمنین مرا زمان
ده اگر فردا بهتر نشوی مرا بکش منکه آنجا بود گفت امشب این ملک بمیرد چگونه فردا تابند و آن شب بمرد منکه ببلخ رفت و آنجا

سوی ملک هندستان رفت و چون هرثمه از جیحون بگذشت و بدین بخارا شد برادر رافع بشر بن اللیث با او حرب کرد
و هرثمه او را هزیمت کرد و اسیر کرد و سوی مامون فرستاد و مامون او را نزد رشید فرستاد بطوس و او سخت بیمار بود رشید
او را گفت ای دشمن خدای عز و جل تو و برادرت خامل و نام رافع بکردایذ و او را خامل خواند و گفت شما خراسان بر من تباه
کردید تا مرا درین ناتوانی بسفر باید رفتن والله که من ترا بعبرتی کشتم که هرگز هیچکس را بدین سختی نکشند پس بفرمود تا قصابی
بیاوردند گفت اندامهای او را از یکدیگر جدا کن همه بند دست و پای از یکدیگر جدا کردند پس او را چهارده پاره کردند و رشید
از پس آن بیست روز بمرد و رشید بسرای احمد ابن الحمید فرود آمده بود و آنجا بمرد و اندران سرای بگور کردند و آن روز چهل و پنج سال
بود و بیست و سه سال خلیفتی کرد و پسرش صالح بروی نماز کرد و رشید مردی بگونه سپید بود و جعد موی و سیزده پسر ازو
بماند محمد الامین و عبد الله المامون و قاسم و علی و صالح این پنج تن بودند و دیگر هشت پسر بودند همه را نام محمد و کنیتها مختلف
بود ابو اسحق و معتصم و این آن بود که پس مامون خلیفت بود و محمد ابو العباس و ابو سلیمان و ابو علی و ابو احمد و چهار دختر
بودش و زن آزاد دو بودش یکی زبیده ام جعفر بنت جعفر منصور و او مادر محمد الامین بود و دیگر ام العزیز مادر علی
مادر مامون و ماردهٔ مادر معتصم و اندر مرثیه رشید شعرهای بسیار گفتند یکی از گویندگان ابو نواس بوده است والله اعلم

خبر خلافت محمد الامین و چون رشید بمرد وصیت کرد پسر را صالح و فضل و فضل بن ربیع که این خواستها و خزینه که با ایشانست
همه مامون راست که محمد را چندانی که حصهٔ او بود بوی بازگذاشتم و چون محمد بشنید که رشید مامون را از کرمانشاهان بخراسان
فرستاد و رشید سخت درد مند ست و از آنجا بطوس شد مردی را بیرون کرد با نامها یکی بمامون و دیگر بصالح و یکی بفضل بن ربیع
و مامون را گفته بود که بیعت بستان از اهل خراسان بفرست و خویشتن را و قاسم را از پس من و اندر نامه فضل و صالح ایدون نبشته
که از آن همه سپاه که با شما بطوس است بیعت بستانید و خزینها و خواسته که با رشید بود گرد آرید و آن نامها همه در پایهٔ صندوق
نهاد و بچرم اندر گرفت همه صندوق را و گفت سوی رشید شو اگر ترا گوید که بچه کار آمدی بگوی که مرا محمد فرستاد تا هر روز
خبر تو بتو فرستم بیماری و بد رستی و بهر جای که بود و اگر ترا بکشد مگر که این نامها بیرون نکنی و مقر نیایی تا رشید زنده باشد
و اگر بمیرد آنگاه نامه هر یکی بدو ده و این بکر بیامد سوی رشید او را بطوس بیمار دریافت او را گفت بچه کار آمدی گفت که
مرا محمد فرستاد بفرمود تا بجستندش و بزدندش و مقر نیامد و چون رشید بمرد آن نامها بهر کسی که می بایست بداد و فضل
بن ربیع از آن همه سپاه بیعت بستد و رجا خادم بمحمد فرستاد و خبر رشید بگفت چون خبر بمحمد رسید روز چهارشنبه
بود روز آدینه خطبه کرد و خبر رشید بمردمان گفت و از خویشتن وعدهای نیکو کرد و بیعت خواست و از منبر فرود آمد
و عم خویش سلیمان را بنشاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بستد دیگر روز ایشان را درم بیعتی بداد دو ساله و فضل بن ربیع

را گفته بود که چون آن سپاه که بخراسانت بیعت کنند ایشان را آن درم و خواسته که از رشید بازمانده درم بیعت
بده و ایشان را سوی من آور و مامون چون خبر رشید شنید کس بفضل فرستاد و او را با سپاه و خواستهٔ رشید نزد
خود خواند فضل با سپاه نزدیک محمد رفت ببغداد و از پس مامون هرثمه را نامه کرد در کار رافع و سمرقند و هرثمه بر در سمرقند
بنشست و رافع را بحصار گرفت تا بصلح بیرون آوردش و سوی مامون فرستاد و مامون بخراسان داد بگسترد و هر روز
بمزگت آدینه آمدی و بر منبر بنشستی و علما و فقها پیش خویش بنشاندی و داوری خود کردی و بقصها خود نگرستی و از همه خراسان
آن سال خراج بیفکند و مردمان همه بدو مولع شدند و او را دوست گرفتند و محمد ببغداد بلهو مشغول شد و حجاب سخت کرد
و همه کارها بفضل بن ربیع سپرد و مامون بمحمد رسول فرستاد و او را از خراسان هدیها فرستاد از ستور و سلاح و هر چیزی بسیار
و طاعت پیدا کرد **خبر اضطراب کار میان محمد الامین و عبد الله المامون** و محمد را نیت نبود که مامون را مخالف شود
ولیکن فضل بن ربیع او را بدین آورد از بیم خویش زیرا که آن خواسته که با رشید بود بطوس و گفته بود که آن همه مامون راست
و محمد بن فضل آن همه سوی محمد آورد و مقدار آن درم و دینار و گوهر و ستوران و بردگان و قیمت آن همه چیز که آنجا بود
صد بار هزار هزار درم بود و فضل بن ربیع آن بمحمد فرستاده بود ترسید که اگر مامون امیر المومنین شود او را مطالبت کند
تدبیر آن کرد و او را امیری خراسان داده بود و وعده کرده و محمد را امیر المومنین خواندندی و مامون را الامیر مامون ولی عهد
و قاسم را الامیر المؤتمن ولی عهد چون بر منبر خطبه کردندی الامین امیر المومنین و باز المامون ولی العهد و باز المؤتمن و
و بر درم و دینار و طراز جامها چنین نبشتی و فضل نخستین حدیث که با محمد گفت ایدون گفت یا امیر المومنین خدای
ترا فرزندی داده است و محمد را پسری بود دو ساله موسی نام گفت ولی عهد فرزند تو اولیتر بود که هر کجا فرزند بود برادر
را هیچ نرسد محمد گفت پس چگونه کنم که رشید آن کرده است گفت خطا کرد و رشید نخست ترا بیعت کرد بر مملکت
آنگاه مامون را با تو انباز کرد و بیعت آن نخستین است و همی گفت تا محمد دل بر آن نهاد که هر دو برادر را خلع کند نخست
مؤتمن قاسم را خلع کرد و ببغداد آورد و پادشاهی کسی دیگر را داد مامون چون آن بدید دانست که با او چنان کند و محمد
رسول فرستاد بمامون و پیام داد که با تو سپاه بسی نیست و خواسته تا بباید که سپاه با منست و نفقات و مؤنتها
بسیار می باید تو ری و قومس و گرگان و طبرستان دست باز دار تا من کس خویش فرستم و خواستهای این شهرها بمن فرستند
و صاحب بریدی فرستم با حضرت تو بمرو بنشیند و هر روزی خبرهای خراسان بمن همی فرستد مامون اجابت نکرد
و محمد نیت کرد بدرستی بر خلع مامون و روز آدینه خود بنماز آمد و نام مامون از خطبه بیفکند و چون نماز بکرد بمحراب
اندر بنشست و موسی را بنشاند و خرد بود دو ساله بی آنکه حدیث گفت پس فضل بن ربیع برپای خاست و محمد را بستود

و مامون را خلع کرد و گفت او طاعت رشید و محمد را مخالف شد و صاحب بریدی محمد بپذیرفت و خواسته نفرستاد
و خویشتن را امام نام کرد و امیر المؤمنین او را خلع کرد و ولایت بپسر خویش موسی داد و اکنون او سخن ایدون گوید
و او را ناطق بالحق نام کرد و بیعت از مردمان بستد و بپراکندند و از پس آن محمد نام مامون از منبرها همه پادشاهی
خویش بیفکند و از طراز جامها و دینار و درم بیفکند و بنام موسی کرد و آن جای که رشید نشسته بود و بخانه کعبه آویخته بود
بیاوردند و بدریدند و خبر بمامون شد او نیز نام محمد از درم و دینار و منبر و طراز جامه بیفکند و خویشتن را امام نام
کرد و ولی العهد از خویشتن بیفکند پس فضل بن سهل دید که مامون سپاه زود تر فرستد و محمد را شتاب کرد بسپاه فرستادن
و گفت این کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن ماهان و با علی سه پسر بود یحیی و موسی و عبدالله و دو را با او بفرستاد و پنجاه هزار
مرد بیت و داد و همه را روزی بداد و علی را دویست هزار درم صلت داد و او از بغداد برفت و به نهاوان فرود آمد دیگر روز
که سپاه خواست محمد برنشست اسب بیستاد و علی پیش وی استاده او را وصیت همی کرد و گفت رشید خراسان ترا داده بود
من چون بگیرم ترا دهم تا عقبه حلوان و ایدون باید که بهر شهری که برسی داد و عدل کنی و بمردمان خراسان از نهان نامه
کن و از من وعده نیکو کن و ربعی بخراج از ایشان بردار و چون مامون سوی تو آید او را بدست ثقه خویش بمن فرست و بندی سیمین
بر پای او نه و اگر با تو حرب کند بکوش تا اسیر کنی و هر وصیتی که خواست بکرد و علی برفت و خبر بمامون شد مامون طاهر بن الحسین
را بخواند و از در کوهستان تا ری او را داد و او را با پنج هزار مرد بفرستاد گفت زود برو تا ری بگیری پیش از آنک علی بن عیسی بری
آید و طاهر یک چشم بود چشم راستش نبود و طاهر بشتاب برفت با سپاه و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا لشکرگاه زد و علی بن عیسی
تیز برسید و برابر فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کرد سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن و محمد الامین را بیعت
کن طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب بشما افکند بدین سخن خود را گوی و بمحمد الامین پس علی بن عیسی
سپاه را صف برکشید و بحرب آمد و طاهر بن صفها راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد و طاهر را آواز کرد و گفت بیرون آی
و با من حرب کن طاهر بیرون آمد و خویشتن را بر او افکند و شمشیر دودستی برگرفت و بزد بر سر و خود شخ بدو نیم کرد و همه سپاه
طاهر حمله کردند و سپاه بغداد بهزیمت شدند و علی بن عیسی کشته شد و سرش پیش طاهر آوردند و انگشتری او بیاوردند و طاهر
از هزیمتیان بسیار بکشت دیگر روز بری باز آمد و بفضل بن سهل نامه کرد **أمّا بعد** فَإِنِّي كَتَبْتُ إِلَيْكَ ورأس علي بن عيسى بين
يديّ وخاتمه في إصبعي والسّلام پس فضل بن سهل سوی مامون نامه کرد و بشارت داد و از پس آن طاهر بر علی بخدمت مامون
فرستاد با نامه فتح و مامون بطاهر نامه کرد تا از مردمان ری بیعت او بخلیفتی و مامون او را ذوالیمینین نام کرد و محمد بن جریر
ایدون گفت که مامون طاهر را از آن ذوالیمینین نام کرد که او را فرمود که بیعت من از مردمان بستان بر دست خویش و دست

راست تو دست راست خویش کردم و دست چپ تو دست چپ خویش کردم و بنامه اندر بنبشت بخط خویش توقیع
زد و گفت بایعني بعضك بيعة الناس بالخلافة وقد جعلت في البيعة يمينك عن يميني وشمالك بيمينك فأنت ذو
اليمينين يا طاهر بن الحسين و چون خبر علی و هزیمتیان ببغداد شد سپاه بر محمد بشوریدند و گفتند غدر کردی و بیعت برادر بشکستی
و خدای عز و جل ترا بگرفت و از وی چهار ماهه درم خواستند و درم بداد و ایشان را دل خوش کرد تا پیاده بیست و دو هزار را
همه صلتها داد و از پس آن عبد الرحمن بن جبله الاسدی را با بیست هزار مرد بطاهر فرستاد بحرب و میان ری و همدان حرب کردند
و عبد الرحمن هزیمت شد و طاهر از سپاه او بسیار بکشت و عبد الرحمن حصار بهمدان اندر شد و طاهر بر در بنشست دو ماه
و حصار بر عبد الرحمن تنگ شد و طعام نماند زنهار خواست و طاهر او را زنهار داد و بیرون آمد و طاهر او را بلشکرگاه خویش
فرود آورد و بکاه بر در همدان بود و بنزدیک محمد خبر شده بود که طاهر عبد الرحمن را بحصار کرد محمد مدد فرستاد چون
مدد بیامد عبد الرحمن بزنهار طاهر بیرون شده بود از حصار آن مدد از همدان بیک منزل فرود آمدند و عبد الرحمن را
نامه کردند که ما بمدد تو آمدیم و تو بزنهار طاهر شدی ما را چه فرمایی عبد الرحمن آن نامه را بطاهر عرضه کرد و طاهر را بفریفت
و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشان را بتلطف بیارم خطی بنویس تا من ایشان را بیاورم طاهر خطی بزنهار بنوشت آن سپاه
را و وعدهای بسیار بداد ایشان را و عبد الرحمن برفت و چون خویشتن را از دست طاهر بیرون آورد سوی ایشان شد
و باز گشت و بر طاهر شبیخون کرد و خویشتن در شب تاریک لشکر بیاورد و حرب کردند سخت و از لشکر طاهر بسیار
کشته شدند و عبد الرحمن نیز کشته شد و طاهر سرش برگرفت و بمامون فرستاد و لشکر از در همدان بفرستاد و بعقبه
حلوان شد و بر سر عقبه دیهیست نام آن بلاشان لشکر آنجا فرود آورد و خبر ببغداد شد بکشتن عبد الرحمن همه بترسیدند
و محمد هر گاه فرمودی که بحرب شو عفو خواستی یا خواسته بسیار خواستی تا محمد روی از وی بگردانیدی و روزگار دیر شد
بسیار و محمد و فضل بن ربیع در آن کار متحیر شدند و بدان وقت محمد بن المهدی را بفرستادند و عبدالله بن الحمید بن قحطبه هر یکی
با بیست هزار مرد برفتند و بخانقین فرود آمدند و طاهر حیلت کرد بدیشان و از لشکر خویش بیست مرد بغدادیان بیرون
کرد تا برفتند سوی بغداد و بنزدیک آن لشکر آمدند و پراکنده و ایشان را خبر دادند که محمد دیوان بغداد عطا بنهاده است
و سپاه را دو ساله درم میدهد ایشان چون از یک تن و دو تن و ده تن این حدیث بشنیدند پنداشتند که راست گفتند
مال حرب فرستد و درم دو ساله ایشان را دهد ما باز گردیم و گروهی گفتند باز نگردیم و اختلاف افتاد و گروه گروه باز می‌گشتند
تا همه سپاه بی حرب ببغداد شدند و طاهر سپاه از بلاشان برگرفت و بعقبه فرو شد و حلوان بگرفت و نامه کرد بمامون
که بحد عراق بیرون آمدم و مامون بدان شاد گشت و او را خلعت فرستاد و سهل بن فضل را این خلعت داد که او اشارت کرد

بود بفرستاد نزد طاهر و طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه فرست تا من از سوی نهروان ببغداد شوم و دیگر سپاه
از سوی اهواز مامون هرثمة بن اعین را با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه با سپهبدی از طاهر مهتر که بود مامون دانست
که هرثمه فرمان طاهر نکند نامه کرد طاهر را که تو بر راه اهواز شو و هرثمه بر راه نهروان و محمد چون سپاه او اندر حلوان بازگشت
از آن سپاه نومید شد و عبد الملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد کن عبد الملک برفت از بغداد
چون برقه رسید بیمار شد و حسین بن علی بن عیسی بن ماهان با او بود و مهتر سپاه بود عبد الملک را گفت تو بیمار شدی و امیر المومنین
را سپاه باید و تاخیر بر نتابد ایدر نامه کن بشام تا سپاه بیاید عبد الملک نامه کرد از رقه بشام و ایشانرا وعدهای نیک کرد و سپاه
خواست و از شام بیست هزار مرد بیامدند و از سپاه بغداد یک تن اسبی باز دیده بود از چند سال باز و این اسب
با یکی از شامیان دیدند شامی بانگ کرد و بغدادیان گرد آمدند و هر دو گروه بسلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبد الملک
بحسین بن علی بن ماهان گفت که برخیز و این مردمان هم باز کن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته بودند و ایشانرا
بهزیمت کرده حسین سوی بغدادیان میل کرد و با ایشان یکی شد و ایشانرا باز گردانید و از شامیان بسیار بکشت
و ایشانرا هزیمت کرد ایشان گفتند ما را چندین مقدار است که بجایی روید و بشام باز شدند و عبد الملک سخت بیمار شد
و خبر بمحمد آمد که حسین سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و خود باز گشت و چون حسین ببغداد
اندر آمد امانی محمد بیمه رسید و بخانه خویش شد محمد بشب اندر کس فرستاد و او را بخواند رسول را گفت ما نزد ابو
الله رامسانیم محمد بیمه رسید و بخانه خویش شد محمد بشب اندر کس فرستاد و او را بخواند رسول را گفت نا نزد ابوعبد
بیایم و حسین بر هنگان کس فرستاد که مرا محمد امشب میخواند تا بکشد ایشان گفتند ما و تا نزد امیه با تو باشیم در آن
شب محمد دیگر باره کس فرستاد که بیا که من با تو حدیثی دارم بشب اندر حسین گفت من نه مطربم و نه مسخره که با من بشب
حدیث داری حدیث تو با من از حرب و لشکر بود و مرا تا سپاه گرد نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز برنشست و بر لب
جسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند او ایشانرا گفت ما را تا یکی بشولیده دار دانی نه زن و نه مرد یعنی محمد
که خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و تدبیر سپاه و مملکت دست باز داشته پس هم آنجا تدبیر کردند و محمد را
خلع کردند حسین برفت با سپاه و محمد را از سرای بیرون آورد سر و روی پوشیده و بسرای مادرش بردند زبیده و آنجا
باز داشتند و بند بر پای او نهادند و موکلان کردند بر او و بیعت مامون ببغداد ظاهر شد پس سپاه بغداد از حسین
درم خواستند گفت من درم از کجا آورم آن خلیفت که بیعت او کردید بخراسانست نامه کنیم و او را بیاوریم و بدین اختلاف
بمیان ایشان اندر افتاد و سپاه بد و نیم شد نیمی بهوای مامون و نیمی بهوای محمد و حسین حرب کرد با آن گروه و حسین را
بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند و محمد را باز بیرون آوردند و بنشاندند دیگر روز سپاه با او گرد آمدند و بیعت مامون

باطل شد و حسین را بیاوردند محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورد او را عفو کرد و حسین از محمد بیمی بترسید
دیگر روز با خاصگان خود بیرون شد و روی بحلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه شود محمد آگاه شد سپاه بطلب او
فرستاد و او را اندر یافتند در ره و فرسنگی ببغداد او با ایشان حرب کرد و او را بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه
با محمد گرد آمدند و خبر بطاهر آمد سپاه خویش از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی باهواز نهاد و اهواز بگرفت و مهلبی
اهواز کارداران فرستاد پس روی بصره نهاد منصور پسر مهدی آنجا امیر بود از قبل محمد الامین و بکوفه عباس پسر هادی
و بموصل مطلب بن عبد الله ایشان هر سه بطاهر نامه کردند و محمد را خلع کردند و بیعت مامون دعوت کردند طاهر
منصور را بر بصره دست باز داشت و خود روی بواسط کرد و هیثم بن شعبه امیر بود از قبل محمد چون طاهر نزدیک
آمد آهنگ گریختن کرد و اسب خواست که برنشیند رکابدار اسب بنزدیک وی آورد دو اسب وی را گفت از این دو اسب
کدام بهتر که برنشینم رکابدار گفت اگر بخواهی گریختن آن اسب دیگر و اگر حرب خواهی کردن این اسب هیثم
بخندید و گفت اسب گریز بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نیست و برفت و واسط باز داشت و طاهر بیامد و واسط
بگرفت و از آنجا بمداین شد و مداین بگرفت و بهرثمه نامه کرد و هرثمه سپاه از حلوان برگرفت و بنزدیک بغداد
آمد و از هر دو جانب سپاه تنگ آمد و چون خبر بمکه شد که حسین بن علی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مامون
ظاهر کرد همه اهل مکه اجابت کردند و آن سال بموسم خطبه بر مامون کردند و محمد سپاه اندر بغداد عرض کرد و چهار صد
سرهنگ را هر یک علمی بداد و این همه سپاه پیش هرثمه فرستاد و علی بن عیسی را بر ایشان سالار کرد و برفتند و بر در نهروان
آنجا سه روز حرب کردند سخت و بآخر هرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفتند و بمرو فرستادند سوی مامون
و لشکر طاهر شغب کردند و درم بیخواستند و بد و نیم شدند آن نیمی با ابن نهیک حرب کرد و آن دیگر نیمه هزیمت شدند
و از این هزیمتیان پنجهزار مرد ببغداد آمدند نزد محمد و محمد ایشانرا بنواخت و درم نداشت که بداد ایشانرا آن روز که ایشانرا
بار داد طشت غالیه پیش نهاد و هر کس را ریش بغالیه کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم و نه خلعت و مردمان
بر ایشان بخندیدند و ایشانرا ببغداد خنده العالیه نام و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شغب و پراکندند و سوی طاهر
بن بهار شدند و ایشانرا از بهار داد پس طاهر با هرثمه گرد بغداد اندر آمدند و کار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هفت
اندر آمد محمد را خواسته نماند و جامهای زرین و سیمین بگداخت و بر سپاه بخشید و دروازهای بغداد سخت کردند
و او بکوشک مادر اندر شد و درهای آهنین بود مر شارستانرا و بحصار گرفت و از بیرون همه درها استوار کردند و باب
خراسان از این جانب که هرثمه بود و باب بصره از آن جانب که طاهر بود هر دو سپاه بنشاندند و بغداد را حصار گرفتند و منجنیقها

بساختند و از اندرون نیز منجنیقها ساختند بغدادیان و حرب کردند بامداد و شبانگاه و لشکرگاه هرثمه بنهروان بود
بر دو فرسنگی بغداد هر روزی بحرب آمدی و شب باز گشتی و لشکرگاه طاهر جایی بود که آنرا بستان باب الانبار گویند
سوی بصره بر یک فرسنگی از شهر و هر دو حرب همی کردند و طعام از شهر باز داشتند و گرداگرد شهر هر روز پاره ویران
کردندی و روزها برین بر آمد و هر که بزینهار طاهر شدی او را گرامی کردی و هر که نشدی ضیاعش ویران کردی و مهتران لشکر
نیز یکان و دوگان بزینهار همی آمدند و هر روزی بامداد و شبانگاه حرب کردندی و بسیار مردم بغداد کشته شدند
و بسیار بزینهار آمدند و زندان بشکستند و غوغای زندانیان بیرون آوردند گفتند با ما حرب کنید و غوغای عامه
بخواست هرچه میخواستند همی کردند و آب بمیان شهر همه داشتند و محمد کوشک شارستان حصار گرفت و نه امر بود او را
و نه نهی و نه کسی از وی بترسیدی و نه کس او را فرمان کردی و اهل صلاح و علم و ادب و تازیان همه پنهان شدند و غلبه دزدان
و طراران غلبه کردند و شهر بگرفتند و با محمد چیزی نماند که کس را بیازدی و خود بشهر اندر خیانت و دزدی همی کردند و بسیندند
و غارت و کشتن همه کردند پس غنت عیسی بن محمد صاحب شرط محمد بود بزینهار طاهر آمد و محمد را تبه او کردی
و دروازه او نگاه داشتی و چون او بشد شکستی بزرگ اندر آمد و محمد از کار خویش نومید شد و کار بعیاران
و غوغای شهر افتاد و طاهر بیاشفت که کار بود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش را محمد بن یعقوب الباذغیسی
آن روز بحرب فرستاد بدر شهر بمحلتی که آنرا قصر صالح خوانند و غوغا آن روز بیستادند و حرب کردند بزرگ و لشکر
طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار بکشتند پس دیگر روز طاهر بحرب آمد سوی محلتی که آنرا دار الرقیق خوانند و غوغای
بسیار بحرب او بیرون شدند و مردی از عیاران بیرون آمد با پیراهن پشمین و توبره بگردن و بدستی چوبی و بدستی
لختی بوریا بقیر اندر زده و طاهر یکی از خراسانیان را گفت پیش وی بیرون شو آن خراسانی بیرون آمد و تیر بینداخت
و بدان بوریا بر آمد و بگذشت و بر زمین افتاد آن عیار تیر برگرفت و بتوبره اندر رخت و دیگر تیری بینداخت و هر
تیری که بینداخت عیار آن تیر بر بوریا اندر خستی تا خراسانی را تیر نماند طاهر گفت ویلک شمشیر بکش و فراز شو عیار
را چه خطرست خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ عیار کرد و آن عیار دست بتوبره فرو کرد و سنگی بر آورد و بفلاسنگ
اندر نهاد و بینداخت و بر شمشیر خراسانی آمد و شمشیر بشکست عیار گفت خذها وانا وابن الفتی خراسانی بازگشت
و طاهر گفت عجبست این کار رفته این چنین سرهنگان و مبارزان با جوشن و عیار با پیراهن پشمین و شمشیر چوبین
و سپر بوریا و سلاح فلاخن و آن روز بدار الرقیق حرب کردند سخت تا شب اندر آمد و هرثمه بر غوغای عیاران بود و شاعری
بغدادی این روز را صفت کرده است و زاری بغداد اندر شعر گفته خبر مقتل محمد المخلوع و چون سال

صد و نود و هشت اندر آمد نخستین محرم بحرب آمدند هرثمه و سپاه طاهر اندر آمدند و گرد بر گرد شارستان بگرفتند
و بر در منجنیقها بساختند و طاهر آب از شهر باز گرفت و کار سخت شد یک روز محمد آخر روز کنیزکی را بخواند تا او را
سرود گوید کنیزک بربط برگرفت و بیتی چند بگفت محمد را اندوه آمد گفت این چه سرودست گفت یا امیر المؤمنین معذور
دار که جزین یادم نیامد گفت بگیر بگوی همان گفت محمد گفت لعنت بر تو باد و بر سرود تو محمد خشم گرفت و محمد را قدحی
بود قیمتش ده هزار دینار پای کنیزک بدان قدح بر آمد و بشکست محمد را از آن اندوه آمد پس حصار بر وی و بر مردمان دراز
شد و مردمان بی حیلت شدند و محمد سوی هرثمه کس فرستاد و زینهار خواست بر آنک سوی او آید چنانک طاهر ندانذ
و هرثمه دست طاهر از او کوتاه دارد و او را سوی مامون فرستد هرثمه شاد گشت گفت فرمان بردارم و وعده نهادند
بر آنک وقت نیم شب هرثمه بیاید با خاصگان خویش بزورق و محمد از کوشک بیرون آید با یک تن و هرثمه او را
بزورق اندر برد و طاهر از این آگاه شد چون شب اندر آمد برنشست و بلب رود آمد با الفی سپاه و یاران را دویست
مرد بفرمود تا بزورق اندر نشستند با سلاحهای تمام و بمیان رود بیستادند بتاریکی و هرثمه بزورق خویش بیامد
با خاصگان خویش جای وعده محمد آن روز کار راست کرده بود چون شب اندر آمد پیراهن غلامانه بپوشید و ردا
بر سر افکند و نعلین در پای کرد و برخاست و بلب رود آمد با یکی خادم و بکشتی هرثمه اندر آمد چون زورق بمیان رود
رسید مردمان طاهر زورقها گرد وی اندر آوردند و تیر انداختند و حرب کردند و هرثمه حرب کرد پس فراز آمدند و زورق
هرثمه را بحربها سوراخ کردند تا آب در زورق آمد و بآب فرو نشست و هر که آشنا دانست خویشتن را بآب اندر افکند
و آشنا کرد و بجست و کشتیبان دست هرثمه بگرفت و بجست و بآب در آشنا کرد و بر لب رود از جانب غربی بهمان سو که
از شهرستانست بر آمد و از آنجا که از رود بر آمد طاهر ده مرد نشانده بود مهتر ایشان مردی بود نام وی ابرهیم بن جعفر البلخی چون
محمد بر آمد ابرهیم او را بشناخت گلیمی بر پشت وی افکند تا سرما نیابد و او را براسب خویش نشاند و طاهر و مردمان ایدون
پنداشتند که محمد غرقه شد و ابرهیم فراز آمد و او را گفت که چنین بود و آنک بخانه منست بگلیمی اندر طاهر را غلامی بود نام وی
قریش و دندانهاش بزرگ بود او را قریش دندانی خواندندی طاهر همانگاه مر قریش را بخواند و گفت بخانه ابرهیم شو و سر محمد برگیر
و بیار قریش برفت و محمد را بیافت تنها شمشیر بر آورد که بزند محمد برخاست و چیزی نیافت اندر خانه مگر بالش بدست کرد
سپر کرد و قریش شمشیر بزد و ببالش بر آمد و بروی محمد اندر رخست و فرق سر ببرید قریش دیگر بزد و محمد بروی اندر افتاد و قریش
فراز شد و گردن از پس قفا ببرید و سرش برگرفت و بطاهر آورد دیگر روز طاهر بنشست و خلق را بار داد و سر محمد بطشت اندر
نهاد و مردمان را گفت این مدبر خویشتن را کشت و اگر او بزینهار من آمدی کشته نشدی و لیکن چون بهرثمه شد چنین آمد

حرب من کردم و سخن من دیدم و او خواست که با هرثمه سوی مامون شود تا تمام و فتح او را بود دیگر روز تا سر محمد
بدر شارستان بدار کردند و مردمان چون سر محمد بدیدند در شارستان بگشادند و هر کسی بکار خویش رفت و طاهر
بغداد بگرفت و فتنه بنشست و طاهر سر محمد الامین و قضیب و ردای خلافت محمد صلی الله علیه وسلم بیرون آورد و بمامون
فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او بمامون زشت کند بکشتن و سر بریدن و بر دار کردن و مامون خواست که محمد
زنده بدو رسانیدی پس طاهر بنامه اندر بنوشت که محمد بهرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که سوی او شود و بدو ایمن بود
و بر این بود از پس حربها که من کردم و مدارا نکردم او مرا تهمت و خویشتن بهرثمه استوار داشت و هرثمه شب اندر زورق
بیامد بلب رود و من بلب رود آمدم تا چون از رود بیرون آید حق او بگزارم و او بر زورق هرثمه اندر نشست چون بمیان
رود آمد غرق شده بود محمد آشناوری کرد و خویشتن بر لب رود افکند و بپنداشت که هرثمه با او غدر کرد چون از لب رود بر شد
بعلامت خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه خویش را تا بپایند و دیگر باره حرب کنند تا ما مردمان را بگفتیم که او را بگیرند
شمشیر بکشید و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان بغداد دیگر روز حصار بدادند من خواستم که سر بنمایم چنانک عادت
ملوکست بر در شهر مردمان را بنمودم تا بپراکندند و در شهر بگشادند و فتنه بنشست و هر کسی از پس کاری بشد و شهر بگرفتم
و هرثمه نامه کرد که من بشدم و او را از زورق نشاندم که بنزدیک خویش آوردم زورق بمیان رود غرقه شد و من بخویشتن مشغول
شدم دیگر روز سرش پیش طاهر دیدم و جز این ندانم که چون بوده و مامون را ببغداد دو پسر بود محمد ایشان را از رقه آورده
بود و ببغداد باز داشته بود بکوشک خویش اندر پس طاهر هر دو تن را و پسران مامون را و پسران محمد را موسی و عبدالله با مادرشان
بخراسان فرستاد سوی مامون و محمد را کنیت ابوموسی خواندندی و محمد مردی بود بگونه اسپید و بالا دراز و
و چشمها خرد و بینی بلند و تن نیرو و آن روز که طاهر نامه فرستاد بمامون با قضیب و انگشتری گفته بود که من غلام خویش
قریش دندانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب باز دارد و دست نداد و با قریش حرب کرد و کشته شد و مامون اندر مولود
محمد دیده بود بقول منجمان که محمد را قریش کشد مامون پنداشته بود که مردی کشد از قبیله قریش و فضل بن سهل نجوم نیک دانستی
و اندر هر نامه که از مامون بطاهر کردی این گفتی که مبارزان قریش را نواخته دار و طاهر نه دانستی که اصل این حدیث چیست
و چون مامون نامه طاهر برخواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند که او را قریش
کشد و محمد بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلیفتی کرد و محمد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر
را بزنی کرده بود و نیکو روی و فصیحه و شاعره بود و محمد را مرثیه کرده است **خبر خلافت المامون** و چون کار بر مامون
راست شد فضل بن سهل او را گفت ما را ببغداد باید شدن و مامون خراسان را دوست داشتی رای رفتن نکرد فضل گفت

خراسان که ما را مملکتست و از ایدر تا حد مغرب نگاه نتوان داشت و عراق میانه مملکت و اباد انیست مامون گفت
خلفاء بنی امیه بشام بودند و آن نیز هم بکرانه مملکتست و با ثغر روم پیوسته و همه جهان را بتوانستند داشت فضل گفت
که تدبیر خطاست نتوانست مامون را مخالف شد پس همانجا بنشستند و طاهر ببغداد بود تا سال صد و نود و نه اندر آمد
بماه ربیع الاخر برقه خارجی بیرون آمد نام وی نصر بن شبث خبر بمامون شد فضل را بخواند و گفت چه تدبیر کنی فضل
گفت من همی گفتم اکنون بباید رفت گفت طاهر ما را کفایت کند فضل گفت چون طاهر بحد جزیره شود عراق ضایع ماند مامون
گفت کسی بنگر که عراق را شاید فضل برادر خویش را حسن نام ذکر کرد و حسن و فضل مردمانی بودند بوقت رشید و مهدی
معروف مامون دانست که او نشاید و لیکن تکلفت و حسن را بفرستاد و بطاهر نامه کرد که آن شهرهای عراق بحسن سپار
و تو برقه بحرب نصر بن شبث رو و بهرثمه نامه کرد که همه سپاه که با تو اند بحسن سپار و خود با خاصگان بخراسان آی و حسن
ببغداد آمد و طاهر سپاه و پادشاهی بدو سپرد و خود برقه شد آزرده و هرثمه همچنین بخراسان باز شد و ایشان پنداشتند
که مامون پادشاهی از ایشان باز ستاند و هرثمه را خلیفتی بود بر سپاه او را ابو سرایا کنیتی هرثمه آن سپاه بدو سپرد و ایشان را
بحسن سپرد و خود بخراسان شد و طاهر برقه شد و نصر را بحصار کرد و ببرد بنشست و حسن بن سهل را بچشم مردمان
آن مرتبه و ایشان را عجب آمد و همی دانستند که فضل بن سهل کرده است و بکوفه علوی بود نام او محمد بن ابرهیم بن سهل
بکوفه دعوت کرد و مردمان را گفت بیعت کنید مردمان کوفه از نهان دعوت او بپذیرفتند بوسرایا با خیل خویش بکوفه شد و او را
بیرون آورد و دعوت او آشکارا کرد و کوفه بگرفت **خبر ابو سرایا العلوی که خروج کردند** و این ابوسرایا کنیتیست معروف
نام وی سری بن منصور بود از فرزندان هانی بن قبیصه آنک حرب ذی قار کرده بود و غلام هرثمه بود و چون هرثمه
را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار او را بر آن سپاه خلیفت کرد و خود باز گشت و حسن مردی بود دلیر
نکرده بود چگونه چندین شهرها را امیری کردی باز هم کار دبیری اندر گرفت و خلقی را از سپاه بغداد و از سپاه هرثمه
نامشان از جریده بیفکند و گفت مرا این بکار نیست و بوسرایا با آن کسان که نام ایشان از جریده پاک کرده بود از بغداد
بکوفه و آن طباطبا را بیرون آورد و با او بیعت کرد و خبر بحسن بن سهل آمد مردی را از شهر بغداد بیرون کرد از سرهنگان
نام وی زهیر بن المسیب بن زهیر با ده هزار مرد و برد بکوفه آمد و بوسرایا بیرون آمد و با زهیر حرب کرد و او را هزیمت کرد
و خواسته بسیار غنیمت کرد چون بوسرایا با آن خواسته بسیار بکوفه شد دیگر روز ابن طباطبا خواسته از وی طلب کرد
و همه از وی بستد بوسرایا را از آن اندوه آمد دانست که ویرا با او صلح نبود همان شب او را زهر داد و بکشت و دیگر روز
یکی از علویان از حسینیان از فرزندان زید بن علی بجای او بنشاندند نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی و بوسرایا اندر پیش

کند خدایی بگرفت و حسن چون زهیر را بفرستاد از پس او مردی را از سرهنگان خراسان بفرستاد با چهار هزار مرد نام وی
عبدوس بن محمد چون زهیر هزیمت شد و ابن طباطبا بمرد و عبدوس با سپاه بسیار بدر کوفه آمد بوسرایا با او حرب کرد
و او را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و بکوفه باز رفت و هر جا علوی بود دست برکرد و بیعت و نامه کرد و بوسرایا امیری آن شهر بنو
داد و خود بکوفه بنشست با این علوی و او را امیرالمؤمنین کرد و از خطبه نام مامون بیفکند و علی را با سپاه بواسط فرستاد
تا واسط بگرفت و بصره علوی را بفرستاد نام وی زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی و بصره بگرفت و حسن بن سهل متحیر
و هرثمه از بغداد رفته بود سوی خراسان چون آن فتنه برخاست هرثمه هنوز بحلوان بود حسن بهرثمه نامه کرد و او را
باز خواند هرثمه باز نیامد رسولی دیگر بیرون کرد و او را بلطف بخواند هرثمه اجابت نکرد حسن بدو نامه کرد که اگر باز بیایی
نامه کنم بمامون تا اگر بدر مرو رسیده باشی ترا باز گرداند که این بوسرایا غلام تو است و تو فرموده‌ای که این فتنها کند و هرثمه
از حلوان رفته بود این بهمدان بدو رسید هرثمه نیارست بدر مامون شدن دانست که حسن کار او تباه کند باز گشت
و ببغداد آمد و حسن او را گرامی کرد و بنواخت و سپاه داد و او را پیش بوسرایا بحرب فرستاد و بر مقدمه وی علی بن
سعید بود هرثمه علی را بواسط فرستاد و بوسرایا از آنجا براند تا واسط بگیرد و رسولی بوسرایا فرستاد و او را پند داد
و سود نداشت هرثمه با او حرب کرد و او را هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت و بوسرایا برفت و بقصر ابن هبیره
باز شد و هرثمه از پس او بشد او از آن قصر بگریخت و بکوفه باز شد و هرثمه با سپاه بکوفه فرود آمد و آنجا از فرزندان
منصور و مهدی از بنی عباس بسیار بودند با خواسته و با ضیاع و با سرای و چون ابوسرایا بهزیمت شد ایشان همه از کوفه
بیرون کرد و سرایهاشان ویران کرد و ضیاع و ایشان بگریختند و سوی هرثمه آمدند بقصر ابن هبیره و ماه ذوالقعده اندر آمد
وقت حج بود و حجاج عراق و خراسان و حدود مشرق بسیار بیامدند چون بهرثمه رسیدند نهشت که بگذرند تا با ابوسرایا
حرب کنند بکوفه ابوسرایا علوی را با پسری بمکه فرستاد و او را بلقب افطس خواندندی از حسینیان و بمدینه علوی بفرستاد
از فرزندان حسن نام وی محمد بن سلیمان این علویان برفتند بماه ذی القعده و محمد بن سلیمان مدینه بگرفت و امیران بنی
عباس بیرون کرد و حسین بن الافطس بمکه شد و چون بمکه نزدیک آمد داود بن موسی از مکه برفت و مردمان بی امام و بی
سلطان بعرفات بیستادند و ابن الافطس روز عرفه نماز شام بمکه اندر آمد بحرم و هم آنگاه بعرفات بیرون شد و تا نیمشب
بیستاد دیگر بمکه اندر آمد و مکه بگرفت. و چون سال دویست اندر آمد بماه محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد و با ابوسرایا
حرب کرد و او را هزیمت کرد و هرثمه سپاه بدر کوفه فراز آورد و ابوسرایا و این علوی محمد با همه علویان که اندر کوفه بودند با
سپاه همه بگریختند و روی بصره نهادند و علی بن سعید از قبل هرثمه بواسط بود با سپاه و علی بن سعید سپاه را بنو فرستاد

با سرهنگی نام وی حسن بن علی الباذغیسی براه بصره و بوسرایا با او حرب کرد و هزیمت شد و جراحت رسیدش
و راه جزیره گرفت که خانه او بجزیره بود بشهر راس العین چون بحد جزیره اندر آمد آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل
نام او حماد با سپاه پیش او آمد و او را با آنک با وی بودند همه بگرفت و اسیر کرد و بحسن بن سهل فرستاد و حسن بفرمود
تا بوسرایا و آن همه علویان را گردن بزدند و با حیا اندر آیذون گفتند که هرگز کسی نبود که بوقت کشتن چندان بانگ و جزع کرد
که بوسرایا چون ابوسرایا بکشتند علی بن سعید از واسط بفرمان هرثمه آهنگ بصره کرد و در بصره زید بن علی بود او را زنهار
داد و بگشت و بصره اندر همی داشت و این زید را برادری بود ابراهیم نام مردمان از وی ستوده شده بودند از ستمها
و سیرتهای بد و او را زید النار خواندندی از بسیاری سرایها که بسوخت و چون علی بن سعید بدر بصره آمد مردمان زید النار
را بگرفتند و بدست علی اندر نهادند و علی او را بند همی داشت و بگشت و حسین بن الافطس همچنین بمکه ستم کرده بود
و مردمان بیچاره شده بودند و تدبیر کردند که او را بکشند او آگاه شد و بمکه اندر پیری بود علوی نیک مرد نام وی محمد بن جعفر
با افطس بود چون دانست که مردمان مکه از وی ستوده شدند و بوسرایا را بکشتند و عباسیان بعراق باز شدند سوی
محمد بن جعفر شدند که تو بیرون آی تا ما ترا بیعت کنیم محمد گفت مرا این بکار نیست پس حیلت همی کردند با حسین
بن افطس تا او را بفریبند و گفتند ما بر دست تو از همه بدیها توبه کنیم و بر مذهب تو رویم و فرمان تو کنیم تا او بیرون آمد
و ایشان او را بیعت کردند و اهل مکه را ببیعت او خواندند همه اجابت کردند و گفتند مگر از جور و ستم ابن الافطس برهیم
و علی بن حسین پسرش کار او بگرفت و آن علوی که بیمن بود او را ابراهیم الجزار گفتندی امیر یمن او را از یمن بیرون کردند و بجهیتین اندر
همی گشت چون بشنید که مردمان مکه از علویان ستوده شدند بمکه آمد تا بگیرد و محمد بن جعفر بیرون آمد و پسرش علی با
سپاه و با او حرب کردند و مردمان مکه علویان را مدد نکردند اسحق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و مکه بگرفتند و علویان را
بکشتند و محمد بن جعفر را تیری بزدند بچشم اندر و کور شد و بگریخت از مکه و بجده شد و پسرش کشته شد و اسحق امیری مکه
بگرفت و از پس محمد بن جعفر بجده شد و او را بگرفت و محمد زینهار خواست او را زینهار داد و بمکه آورد و او را غرکت مکه
میان رکن و مقام بپای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مامون را بیعت کرد و برادر مامون محمد بن هرون آنک کنیتش ابو اسحق بود
و از پس مامون خلافت او را بود و معتصم گفتندی حسن بن سهل امیری یمن او را داد در بن وقت او برفت و بیمن ابراهیم جزار
بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب را بحرب او فرستاد و ابو اسحق بمکه آمد که حج کند بسال دویست
و یک و از آنجا بیمن شود عقیل با سپاه بیامد بدر مکه و ابو اسحق بمکه بود امیر مکه او را سپاه داد و بیرون شد و با عقیل حرب
کرد و او را هزیمت کرد خبر مقتل هرثمه و چون هرثمه از ابوسرایا بپرداخت حسن بن سهل او را امیری شام داد

دستوری خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستوری نداد و هرثمه بی دستوری او از کوفه برفت و گفت
بدار امیر المؤمنین شوم و حدیث خویش او را بگویم اگر مرا باز فرستد او به داند و از دست او امری کنم به که از دست چون
تویی و دیگر خواست که بدان گستاخی که فتحها کرده بود در خلوت با مامون گوید از کارهای عراق که حسن بن سهل را
نشاید و حسن نامه کرد بفضل و فضل سوی مامون اندر شد و او را بهرثمه همی آغالید و گفت بغداد را بر تو تباه کرد و بو سرایا
بر گماشت تا علویان بیرون آورد اگر بخواستی این چنین بو سرایا تن کردی و اکنون بی فرمان تو اندر همی آید و برادرم شام
مرو را همی از تو بستد باید و دل مامون بر هرثمه تباه شد مامون شام و رجا را نزد هرثمه راد از وعهد بلش فرستاد عهد
شام هرثمه را به راه پیش آمد باز نگشت و گفت این همه فضل میکند که نخواهد که من پیش مامون شوم و مامون از این
کار آگاه نیست پس بمرو آمد و آن روز که بمرو اندر آمد ترسید که فضل از آمدن او مامون را خبر نکند چون بدر شهر آمد علمها
باز کرد و طبل بزد همچنان طبل زنان با سپاه بدر مامون آمد مامون فضل را گفت این چه بانگ طبل است گفت هرثمه
که بشهر اندر می آید بر غم تو مامون را خشم آمد و او را بسرای اندر خواند پس بیرون رفتند و او را دستها ببستند و پیش مامون
آوردند او را گفت تا بادای آنست که بی فرمان من بدر من آیی و نیز طبل زنی بشهر اندر هرثمه خواست که سخن گوید نهشت که
کند بفرمود تا او را مشتی چند بر روی و دهان زدند تا روی و بینی او بشکستند بفرمود تا از پیش او بزندان بردند و روزی

ذکر حوادثی که ببغداد افتاد و اضطراب مردمان بر حسن بن سهل

چند ببود و فضل بن سهل کس فرستاد تا او را بکشتند
و سپاه بغداد حسن بن سهل را از بغداد بیرون کرده بودند و او بنهروان بود و بو سرایا را آنجا کشت و ببغداد نیارست آمد
و بعد این شد بر آنکه بواسط شود و سرهنگی را ببغداد فرستاد با میری نام وی علی بن هشام او ببغداد آمد و بامیری بنشست
و سپاه از وی شش ماهه درم خواستند و او نامه کرد بحسن و حسن وعده کرد که بفرستم و بفرستاد چون یکماه برآمد
باز گرد آمدند و شنعت کردند علی گفت من درم خود بدهم تا درم حسن ساید و آن علوی بصره که او را زید النار
خواندندی علی بن سعید که امیر بصره بود از قبل حسن او را بزندان کرده بود از زندان بجست و بو سرایا برادر زید
او را عبید الله گفتندی پنهان بود هم بنان ناحیت بیرون آمد و با او یکی شد و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره
بگیرند علی بن هشام کس فرستاد تا او را از بغداد سپاه فرستاد سوی ایشان تا حرب کردند و برادر بو سرایا را بکشتند و زید
النار را اسیر کردند و ببغداد آوردند و علی بن هشام او را بزندان کرد و لشکر بغداد بر علی بن هشام بشوریدند و شنعت کردند
و زندان بشکستند و زید النار بیرون کردند و بگریخت و پنهان شد و زید را بجستند و نیافتند که بخلافت بنشانند
و منصور بن مهدی ببغداد بود سوی او آمدند که او را بیعت کنند و بخلیفتی بنشانند اجابت نکرد گفتند بامیری بنشین

از قبل مامون که حسن بن سهل از وی همی ترسید از مداین برفت و بواسط شد و فضل بن ربیع پنهان بود ببغداد
چون منصور المهدی بنشست او را پیدا آورد و وزیر کرد و سپاه بغداد خواستند که بحرب حسن بن سهل شوند و طاهر را
از رقه باز آرند و ببغداد بنشانند تا مامون بداند که او غلط کرده است فرستادن حسن بن سهل را ببغداد و طاهر بن
الحسین بر قه بود چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کردند بحرب حسن طاهر سرهنگی بزرگ از خراسانیان نام
وی محمد بن خالد تا با او یاری کند بحرب حسن سپاه بغداد بر وی گرد آمدند منصور را گفتند او را سپه سالار کن
و بحرب فرست منصور او را سپاه سالار کرد و بحرب حسن فرستاد بواسط و خود بر در بغداد بنشست و محمد بن خالد را
بواسط فرستاد با حسن حرب کردند و محمد را جراحت رسید و ببغداد باز آمد و از آن جراحت بمرد و سپاه پسرش عیسی بن محمد
گرد آمدند و دیگر بار بواسط شد بحرب حسن و حسن حمید بن عبد الحمید را بحرب ایشان فرستاد و حمید عیسی را هزیمت
کرد و از سپاه بغداد بسیار بکشت و ببغداد گرد آمدند و گفتند دیگر باره بحرب شویم و بپسندیم حسن بن سهل را آن متغ
زاده و برادرش را این فضل نپسندیم و اگر مامون او را از وزیری باز نکند مامون را نپسندیم منصور را گفتند هرثمه
بن حازم سپه سالار کن و با وی سپاه بفرست بحرب حسن و منصور بن یحیی بن علی بن هامان بفرستاد تا بمداین بگرفت
و حسن حمید طوسی را بحرب هرثمه فرستاد و غوغا بشهر اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و نه منصور را و نه کس را
فرمان کردند و مردمان بغداد را صبر نماند و مردمان که بصلاح بودند نتوانستند باز داشتن و غلبه اهل فساد را بود و کشتن
بود و غارت میان ایشان و این خبرهای بغداد بمامون میرسید و فضل بن سهل روی پوشیده کردی و گفتی این علویان میکنند و
شهری یکی برخاسته و خویشتن را دعوی همی کند و نگفتی که از بهر حسن میکنند که او را نخواهیم پس مامون گفت چه باید
کردن و با فضل تدبیر کرد آخر بر آن رای افتاد که یک تن از علویان بنگرند مردی پارسا که رعیت او را نیک دارند و با علم
این فضولها خویشتن بنالوده و علویان او را بحق شناسند مامون او را بخراسان آید و ولی عهد کند و خلافت از پس
خویش او را دهد تا علویان بدانند که خلیفتی از پس مامون علویان را بود تا بیارامند پس بنگریست که این کار را که شاید و
زید با برادری بود ببغداد نام وی علی و از همه علویان کس از وی دانا تر و پارسا تر نبود و این علی بن موسی بن جعفر بن محمد
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب بود و او را پسری بود نام وی محمد با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که
او را از بغداد بیارند و مامون او را از پس خود بیعت کند تا مردمان عامه بدانند و فتنه علویان اندر جهان بنشیند و این
تدبیر راست کردند و فضل مامون را نگفت که سپاه بغداد این فتنه که میکنند از آنست که من و برادرم را حسن بامیری نمی خواهند
پس مامون خال خود را نام او رجاء بن ضحاک از مرو ببغداد فرستاد تا علی بن موسی را بیارند و بمرو مامون دعوت شیعت بید

کرد وگفت از پس من خلیفت بود وامامت او راست وبر وی ستم روا نیست وبنی امیه بر ایشان ستم کردند وبنو العباس
نیز وحق مر ایشان راست ومن خویشتن را خلع نتوانم کردن ولیکن خلافت از پس خویش ایشان را دادم وولی عهد علی بن موسی
را کردم وگفت تو حق تری از فرزندان من واز همه بنی عباس واو را رضا نام کرد وگفت علی بن موسی الرضا من آل محمد ومامون
بیعت از مردمان بستد از پس خویش مر علی بن موسی را واز پس او پسرش را محمد بن علی واو را دو دختر بود یکی مهتر نام حبیب
او را بعلی داد ودیگر کهتر نام الفضل بمحمد پسرش داد وجامه سیاه وعلم سیاه بیفکند وجامه سبز اندر پوشید وگفت جامه
سیاه جامه دوزخیانست وجامه سبز زینت بهشتیانست وفضل بن سهل را بفرمود تا بهر شهری نامه کرد تا بیعت رضا
از همه مردمان بستدند وگفتند خلافت از پس مامون او راست وامیر المؤمنین مامون حق بجای وی نهاد واهل بیت
پیامبر را بگزید وعلی رضا را از پس خویش ولی عهد کرد واز پس او پسرش محمد واهل بیت علی بن ابی طالب هر کدام فاضلتر وبحسن
بن سهل همچنین نامه آمد حسن بواسط بیعت از سپاه بستد وبطاهر نامه کرد تا برقه وموصل وجزیره وشام همچنین کردی
ومدینه نیز وپیش از آنک نامه رسید حسن با سپاه بغداد صلح کرد بدان شرط که حسن ایشان را شش ماهه روزی بدهد
وایشان منصور بن مهدی را بجانه بنشاندند وعیسی خلیفت حسن بود اندر میان ایشان وحسن ببغداد بیاید وصلح تمام شد
بود وعیسی امیر بغداد بود از قبل حسن وشهر آرمیده چون این نامه بیامد از مامون حسن بهر شهری نامه کرد وبغداد
نیز نامه کرد که سپاه بغداد را بگوی که مر رضا را بیعت کنند وجامها وعلمها را سبز کنند عیسی آن نامه را بر سپاه خواند همه
بشوریدند وگفتند نپسندیم وان کید فضل بن سهلست وخواست تا همه مردمان فرمان بردار او باشند وما این نپسندیم
که خلافت از بنی عباس بیرون شود ما همه منصور ومهدی ورشید را خدمت کرده ایم وما مون را بخلافت پسندیم واگر کسی
دیگر را نشانیم بخلافت از آن بنی عباس است وهمه بنی عباس گرد آمدند ببغداد ومامون را لعنت کردند وگفتند وی خواهد
واگرنه خلافت از اهل بیت خویش بیرون بردی پس همه گرد آمدند بدانک مامون را خلع کنند ومنصور را برادری بود نام
او ابراهیم ابن المهدی او را بگفتند گفت بیک ره که مامون خلافت از اهل بیت خویش ببرد من نپسندم وهمه سپاه بنی
عباس گرد آمدند روز آدینه بمزکت وابراهیم بن المهدی بیامد بوقت نماز وخواست که بر منبر شود وخطبه کند ومامون را
خلع کند وبیعت از مردمان بستاند واز ذو الحجه سه روز مانده بود سال دویست ویک خبر بیعت ابرهیم بن المهدی
پس چون ابرهیم خواست که بر منبر شود سپاه مختلف شدند گروهی گفتند نخست خطبه مامون کن پس مر خویشتن را او ما را
آن همی باید که خلافت از بنی عباس بیرون نشود نخست مامون را خطبه کن وتو ولی عهد او باش که از پس او خلافت ترا باشد
وبنی عباس بماندند وگروهی گفتند نخواهیم که نام مامون بود که مامون را خلع کنیم وبیعت ابرهیم ابرهیم مر خویشتن را بیعت

بستانند چون اختلاف کردند ابرهیم بنشست وگفت تا شما بر چیزی اتفاق کنید پس من بر منبر شوم واختلاف دراز
شد وبر چیزی اتفاق نشد ووقت نماز ببود ونماز آدینه نکردند ومردمان بمزکت اندر نماز آدینه چهار رکعت کردند
هر کسی نماز خویش وباز گشتند هم بران اختلاف ودر مسجد آدینه هر روز گرد آمدندی واتفاق نیفتاد پس چون روز
آدینه بود پنجم محرم سال دویست ودو بمزکت آدینه گرد آمدند پس ابرهیم خطبه کرد وفرود آمد ونماز کرد وهمه خلق
سلام کردند ومامون را خلع کردند وابرهیم را بیعت کردند وسه روز بیعت همی ستدند وکار تمام شد از پس بیک ماه درم خواستند
باوی چیزی نبود اندر بیت المال الحق درم بود بر ایشان بخش کرد هر مردی را دویست درم آمد واز ایشان زمان خواست
تا غله برسد وخراج بستاند او را مهلت دادند وسپاه بکوفه فرستاد وبمداین وبگرفت وسواد نیز وخود از بغداد بیرون
آمد ولشکرگاه بزد وخواست که بواسط سپاه فرستد سوی حسن بن سهل وامیری بغداد بپسر موسی الهادی داد یکی عباس
ودیگر اسحق وخبر بمامون شد که ابرهیم بن المهدی را بیرون آوردند مامون فضل بن سهل را گفت چیست آنک ابرهیم را
بخلافت بیرون آوردند گفت نه بامیری بنشاندند وفضل بر مامون پوشیده کرد وگفت که بر تو بیرون آمدند ونپسندیدند
که رضا را ولی العهد کردی زیرا که ند پر فضل بود پس ابرهیم بدر بغداد نشسته بود وحد سواد مردی بیرون آمد نام وی
مهدی ومردمان بسیار بر وی گرد آمدند وابرهیم مر پسر خویش را ابو اسحق بحرب او فرستاد او بهزیمت ببغداد آمد وخارجی
از حیل او بسیار بکشت پس ابرهیم سرهنگی را بفرستاد نام وی حسان با او حرب کرد واو را بکشت وحسن بن سهل عبد الحمید بن
حمید طوسی را با سپاهی بسیار بپیش ابرهیم فرستادند وهمه سرهنگان که با وی بودند با ابرهیم میل کردند وبحسن نامه کردند
وبر حمید تهمت کردند وحسن را گفتند که ما ترا نصیحت همی کنیم حمید را بحرب ابرهیم مفرست که او را دل با ابرهیمست سوی
او بنهار شود حسن را دل بد شد او را باز خواند وگفت سپاه را دست بدار وپیش که مرا با تو حدیثی هست ونیت آن کرد
که او را سوگند دهد وباز بفرستد حمید جواب کرد که من نتوانم آمدن که این سپاه دل با ابرهیم دارند چون من از ایشان
جدا شوم همه بنهار او شوند حسن را بر حمید تهمت بیشتر شد ونامه کرد که هر آینه بیا حمید مردی را نام سعید بن الاحور
بود بر سپاه خلیفت کرد وپسر خویش را علی بن حمید با کنیزکان وعیال دست باز داشت بلشکرگاه وخود برفت وسعید وسرهنگان
همه یکی شدند ولشکر حمید را هزیمت کردند وعلی با کنیزکان بگریخت وعیسی وسرهنگان همه سوی ابرهیم آمدند وآن خواسته
حمید بدو سپردند وخبر بحسن آمد حمید گفت نگفتم تو حدیث من دروغ داشتی وآن ایشان راست چون آن خواسته
ابرهیم رسید قوی شد وسپاه را روزی بداد واز بغداد برفت وروی بواسط نهاد وحسن بترسید که ابرهیم کوفه بگیرد وحمید
را بکوفه خواسته بود بسیار دستوری خواست که بکوفه شود چنانک کس او را نشناسد وخواسته برگرد حمید بکوفه شد وخواسته

برگرفت و باز آمد و ابرهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد بحرب حسن و سعید بن الاحور و آن سرهنگان که
از لشکر حمید سوی وی آمده بودند و حسن از واسط سپاه فرستاد پیش عیسی با مردی نام وی حکیم عیسی مر ایشان را هزیمت
کرد و ابرهیم سعید را و عیسی را با سپاه بکوفه فرستاد تا عباس برادر رضا را از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند عباس برادر رضا
پسر عم خویش را محمد با سپاه کوفه پیش عیسی فرستاد عیسی ایشان را هزیمت کرد و آن علی بن محمد باز بکوفه شد سوی عباس و عیسی با
سپاه ابرهیم بدر کوفه بنشست و مردمان کوفه علوی را گفتند برخیز و از شهر برو که ما را علویان نخواهند گذاشت و او از عیسی
زنهار خواست دو روز و او از در کوفه باز پس تر شود تا عباس با این علویان از کوفه برود و شهر بتو سپارد عیسی اجابت
کرد و علوی بخواست رفت کوفیان گفتند با تو سلطانی و سپاهی نیست و همه غوغا اند اگر بروی ما ترا بگیریم و بعیسی سپاریم
عباس چون شب اندر آمد با همه علویان از کوفه برفت و دیگر روز عیسی با سپاه اندر آمد و ابرهیم بن المهدی را خطبه کردند
و فتنه بنشست و حسن از واسط سپاه فرستاد بحرب ابرهیم و ابرهیم بواسط بود و بعیسی نامه کرد که کسی ابر کوفه خلیفت
کن و خود بواسط آی تا با حسن حرب کنی و سعید بن الاحور را برادری بود نام او هول عیسی او را خلیفت کرد و خود با
سپاه بواسط شد و با سپاه حسن حرب کردند و عیسی را هزیمت کردند و سپاه و خواسته و لشکرگاه او غارت کردند
و عیسی باز بنزدیک ابرهیم آمد بمداین و ابرهیم ببغداد پسران موسی الهادی را خلیفت کرد اسحق و عباس پسر اسحق نامه
کرد با برهیم که ببغداد بیرون آمد از رعیت از اهل علم نام وی سهل بن سلامه و همی گوید که من امر معروف کنم و نهی منکر
و ما را ظالم همی خواند و مردمان او را طاعت همی دارند و بکتاب خدای و سنت همی خواند و خون ما حلال پندارد و مردمان
عامه سخت بسیار بروی گرد آمده اند و با من سپاه نیست و عباسیان و علویان را خلع کرده است و همی گوید که عدل کنم او ما
و اگر او را نگیرید امامت همی خویشتن را دعوی کند ابرهیم عیسی را با سپاه ببغداد فرستاد تا سهل را بگیرد و اوباش کوفه بر سهل
گرد آمدند و با عیسی حرب کردند و عیسی ایشان را هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و پسر عباس بن الهادی
آورد عباس او را سوی ابرهیم فرستاد و او را زندان کرد و مردمان را گفت او را بکشتم پس چون این فتنها ببغداد و عراق در
شد و حسن بن سهل بفضل نامه کرد بصورت کار که از فتنه آن چه خواست و سپاه چرا مخالف شدند و ابرهیم را بیرون
آوردند همه او را بگفت و رضا مأمون را آگاه کرد و گفت ترا چاره نیست از آمدن ببغداد که این فتنه دراز شد و مردمان
ستوه شدند و ابرهیم بن المهدی را بیرون آوردند و او را بخلیفتی بیعت کردند مأمون گفت جزاک الله خیرا اکنون این
حدیث پیش کس مگوی و بفرمود تا لشکر رفتن را بساختند و با فضل تدبیر نکرد فضل گفت چه حدیث است که با من تدبیر
رفتن نکرد و بر رسید که این سرهنگان کردند همه را بخواند و خوار کرد و رضا مأمون را از بهر ایشان سخن گفت مأمون خواست که

بر فضل انکار کند پس با خود گفت همه سپاه من بدست حسن بن سهلست بعراق و ابرهیم آنجا دعوی خلافت همی کند
اگر من فضل را خوار کنم حسن با همه سپاه سوی ابرهیم شود و من بدین کار اندر بمانم رضا را گفت این مرد ما را بگوی که
لختی صبر کنید اندر بلای فضل بن سهل که من تدبیر وی اندر آرم و مأمون دهم رجب سال دویست و سه از مرو برفت
و باول شعبان بسرخس آمد و چهار تن از آن پیادگان بخواند و ایشان مردمانی دون و خسیس و از ایشان موالی
مأمون بودند و ایشان را فرمود که نگاه دارید که چون فضل بن سهل بگرمابه اندر شود از پس وی اندر شوید و او را بکشید
و مأمون از بهر آن مردمانی دون را فرمود که خواست که ایشان را بکشند چون بگیرندشان بجای فضل تا برادرش حسن بن سهل
تهمت نکند که ایشان را او فرموده است و نیز اندوه نباید بکشتن ایشان پس دیگر روز فضل بگرمابه رفت و فضل منجم بود
و اندر مولود خویش اینچنین گفته بود که بدان روز اندر که خون او میان آب و آتش بریزند و همی ترسید از آن روز
بیندیشید که این معنی چه بود گفت آب و آتش هر دو بگرمابه اندر باشد بجای پس بگرمابه اندر شد و حجام را بخواند و حجامت
کرد و خون بطشت اندر بگرفت و بفرمود تا بمیان آب و آتش بگرمابه اندر بریختند و گفت اینک خون من بمیان آب
و آتش ریخته شد و آن حکم بر من گذشت پس آب بر تن همی ریخت که از گرمابه بیرون آید این چهار تن اندر شدند و او را
بکشتند و بیرون آمدند و بگریختند و مأمون فرموده بود که بگریزید تا من شما را ایمن کنم پس چون خبر بمأمون آمد بهنگام
پیاده برفت و بگرمابه اندر شد و او را بدید و بگریست و جزع بسیار کرد و او را بگور کرد و بماتم بنشست هفت روز و همه
سپاه او را تعزیت کرد پس از هفت روز مأمون ایشان را فرمود تا طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را بیارد ده
هزار دینار دهم و سپاه بطلب ایستادند و مأمون بسرخس بنشست و گفت نروم تا ایشان را بیابم شعبان و ماه رمضان
آنجا بماندند و ایشان هم بسرخس اندر پنهان بودند چون بحقیقت ایشان را طلب کردند بیافتند بماه رمضان اندر بدر آوردند
که ایشان پیش من اندر بکشید و حکم خدای بر ایشان براند چون ایشان دانستند که هر آینه بخواهد کشتن گفتند از
خدای عز و جل بترس و ترا حلال نیست که ما را بکشی که تو فرمودی او را کشتن مأمون گفت علی الحال که این حدیث گفتند ما
بدل آمد که شما چنین سگالید و چنین گویید و مردمان دانند که فضل دست و پای من بود و کس نفرماید دست و پای
خود را بریدن و پیش که او را بکشتید چنین دروغ بر من همی گویید من شما را بکشتم بفرمود تا هر چهار را بکشتند و رسول
بیرون کرد بسوی حسن که مرا چه تعزیت و چه جزع پیش آمد دو ماه ایدر بنشستم تا کشتگان او را بیافتم و بکشتم
و انگشتری خویش سوی حسن فرستاد و او را وزارت داد بجای فضل و گفت چون در بغداد آیم ببغداد اندر بیایی تا ترا
خلعت وزارت بر تن کنم و امیری خراسان بحسن داد و عهد خراسان بر دست رسول بحسن فرستاد و رسول را گفت

دختر حسن را از جهت من زنی بخواه نام وی توران بنت الحسن و رسول بماه رمضان اندر بفرستاد از سرخس و خود
عید بکرد و از سرخس برفت و بطوس شد بدان آنک گور پدر را زیارت کند و از آنجا بعراق شود و روزی چند مامون بطوس بود
پس علی بن موسی رضا یکروز انگور بخورد و خوش آمدش از آن انگور بسیار بخورد و آن شبگیر فرو شد و بمرد بماه شوال
اندر و مامون بر وی جزع بسیار کرد و بر وی نماز کرد و مردمان شیعت ایدون گویند که مامون بر انگور زهر افکنده بود
و رضا بخورد و بمرد پس مامون از طوس بگرگان شد و مردمان بر وی دعا کردند و چون بری آمد خراج وی ده بار هزار
هزار درم بفکند و از ری نامه کرد و از ری نامه کرد ببغداد بسرهنگان لشکر و خبر آمدن خویش بگفت و خبر مرگ رضا پس
خدای عز و جل از قضا چنان کرد که حسن بواسط بیمار شد روزی چند بر آمد سودای بر وی غلبه کرد و دیوانه
شد و سپاه بر وی گرد آمدند و او را بند بر نهادند و زنهار خواستند و ستوران و خوان او را بحمید طوسی سپردند تا
بمامون سپارد و بمامون نامه کردند بدین خبر و مامون بهمدان رسیده بود که خبر حسن بدو رسید بزشک خویش
را بفرستاد تا او را علاج کند تا من برسم بهتر شده باشد و سراج خادم را بفرستاد تا او بدست خویش بیمار داری کند
و بزشک را بفرمود که او را همه گوشت گاو و گوشت صید و چیزها که سودا از یادت کند بدهید تا او را علت زیاده شود
و گفت نگر تا بند از وی بر ندارید که من بند بر پای حسن خواستم نهاد خدای تعالی خود بر پای او نهاد تر ابتان میفرستم تا که
بند از پای او بر ندارید بهانه آنک بهتر شد همچنان بدارید تا من بیایم و ایشان برفتند و مامون از پس ایشان منزل
بمنزل همی رفت و چون خبر ببغداد آمد که مامون نزدیک آمد نامه کردند حمید طوسی از پنهان ابرهیم تا با سپاه
بیاید و بغداد بدو سپارند و ابرهیم بن المهدی را بگیرند و بدو دهند حمید حسن را با بند بسراج خادم سپرد و بزشک
و خود با سپاه بدر بغداد آمد ابرهیم عیسی بن محمد را با سپاه بحرب او فرستاد و عیسی بیامد و همه سپاه را دل بحمید
بود چون با او برابر شدند یکدیگر را حرب کردند و هزیمت با بغداد شد و حمید را کس فرستادند که بیا تا ابرهیم را
بگیریم و بتو سپاریم ابرهیم پنهان شد و حمید ببغداد اندر آمد و بغداد بگرفت و شهر بیارامید و مامون از دل بغداد
مشغول بود چون بحلوان آمد خبر آمدش که حمید بغداد بگرفت و ابرهیم پنهان شد و فتنه بنشست از حرب بغداد
ایمن شد از حلوان برفت و ببغداد آمد و بخلیفتی بنشست و جهان بیارامید و مامون چون ببغداد آمد شانزدهم
ماه صفر بود سال دویست و چهار روز دیگر طاهر با سپاه خویش بیامد و مامون او را بسیار بنواخت و همه کار
خویش بدو سپرد و بحسن بن سهل کس فرستاد تا بند از وی برداشتند و او را امیری واسط داد و همه سپاه از وی
جدا کرد و سوی خویش خواند و چون مامون ببغداد آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت با همه سپاه و هر روزی طاهر

از مامون حاجتی خواستی و روا بودی روزی اندر رفت و این حاجت برداشت که جامها همه سیاه کنند مامون
اجابت کرد و بفرمود تا قبا و جامها همه سیاه کردند و علمها همه سیاه بدوختند و روز آدینه بسرای خویش اندر نشست
و همه خلق را بار داد پس بفرمود تا دراعه سیاه بیاوردند و بپوشید و فرو افکندند و طاهر را قبای سیاه پوشانیدند و کلاه
سیاه و همه سرهنگان همچنین آن روز با سیاه بحرکت آمد و خطبه کرد و به همه شهرها همچنین نامه کرد و مامون طاهر را
امیری داد و احمد بن ابی خالد را وزیری داد و آخر سال بماه ذی القعده مامون طاهر را بامیری بخراسان فرستاد خبر ولایت
طاهر بن الحسین بر خراسان و حدیث غدر وی و گویند روزی طاهر بن حسین اندر پیش مامون شد و مامون بمجلس شراب
نشسته بود مامون وی را فرمود که بنشین طاهر گفت یا امیر المؤمنین چاکر پیش خداوند ننشیند مامون گفت این آنگاه باشد
که مجلس عام باشد اما چون مجلس خاص باشد نشستن بدستوری روا باشد و مامون از قفای این سخن بگریست طاهر گفت
یا امیر المؤمنین چرا بگریی خدای عز و جل همه چیزی ترا ارزانی داشته است مامون گفت حدیثی مرا یاد آمد طاهر بیرون آمد
و هزار دینار بهارون منصور داد و وی را گفت ده هزار درم بحسین خادم ده و هزار دینار بکاتب وی محمد بن هارون ده و از وی
اندر خواه تا از مامون پرسد که چرا بگریست و درم قبول کردند روزی دیگر اندر مجلس مامون از حسین خادم آب خواست حسین
گفت والله که آب ندهم ترا تا آنگه که بگویی که از بهر چه گریستی و این حسین با مامون گستاخ بود مامون گفت چیزیست که اگر
کسی بشنود ترا بکشم گفت ای امیر المؤمنین من سر تو با کسی بگویم که بگفتم مامون گفت چون طاهر پیش من آمد کشتن محمد
الامین برادرم یاد آمد و دلم بدرد خواست و گریه بر من افتاد و من ان شاء الله سزای طاهر بدهم حسین این خبر بطاهر گفت
طاهر اندر پیش احمد خالد شد و وی را گفت توانی که مرا از چشم مامون دور کنی احمد گفت آری برخاست و اندر پیش مامون شد
و وی را گفت دوش همه شب نخفتم از تفکر مامون گفت چرا گفت از بهر آنک تو غسان را بخراسان فرستادی و وی نه مرد آنجاست
و ترسم که خارجی از کهستان بیرون آید و وی را بکشد مامون گفت کرا صواب بینی که بخراسان فرستم گفت طاهر بن حسین را
مامون گفت وی از طاعت بیرون آید چون از چشم من دور شود احمد گفت من ضامن اویم مامون طاهر را عهد
خراسان داد و بفرستاد و احمد بن خالد را غلامی بود چاشنی گیر خاص او بود احمد را بران غلام اعتماد بود آن غلام را گفت من
ضامن طاهر بن حسین شده ام اگر وی بر امیر المؤمنین خروج کند مامون مرا زنده نگذارد اکنون ترا بوی می فرستم تا ساقی وی باشی
باید که هشیار باشی و آن روز که وی خطبه مامون ببرد تو وی را زهر دهی ازین انگشتری که من بتو دهم غلام گفت آری احمد بن ابی خالد
آن غلام را بطاهر بن حسین بخشید و وی را گفت این غلامیست که بر وی اعتماد هست و چاشنی گیری را شاید طاهر چاشنی گیری
بوی داد و روی بخراسان نهاد طاهر چون بخراسان رسید روز آدینه خطبه مامون ببرید و بر وی عاصی شد چون از مرکت

جامع بیرون آمد آب خواست این غلام انگشتری زهرآلود کرده در آب زد و بوی داد طاهر چون بخورد در حال جان بداد و صاحب
خبران قصه بمامون نوشتند مامون احمد را گفت اکنون چون ضمان طاهر کردی بخیز و او را بیاور احمد گفت امروز صبر کن
دیگر روز خبر مرگ طاهر بیاوردند مامون را عجب آمد احمد قصه غلام باوی بگفت مامون بدین شاد شد **خبر وفات عبدالله**
المامون و مامون باول سال دویست و هشت برادر را ابو اسحق ولی عهد کرد و او را معتصم نام کرد بفرمود تا عنوان نامها نام
مامون و معتصم بنشتندی هر دو و ایدون نوشتند من عبدالله المامون امیر المؤمنین والخلیفة من بعد امیر المؤمنین ابی اسحق المعتصم بالله
و مامون اندرین سال بطوس شد بماه جمادی الآخر سپاه انطوس برگرفت و بزمین روم اندر شد و دویست دژ از روم
آن را بدیدون خوانند لشکرگاه بر آب فرود آمد و وقت انگور و رطب بود و هر روزی مامون را از بغداد رطب آمدی و رسم آن بود
بر اشتران بود این خریطه که اکنون منزل بمنزل پیادگان برند آن وقت بهر منزلی اشتری بودی یکی با خریطه بر شتر نشستی و براندی
تا آن منزل دیگر که شتر بودی و این شتران از بیت المال بودی و مامون بلب آن رود بدیدون فرود آمده بود و آبش همیشه سخت سرد
بود زیرا که برف آب بودی و خادمی پیش مامون ایستاده بود گفت بنگر که ما را رطب آورد تنها خادم اندر آمد باده سله خرما
بود مامون را عجب آمد و شکر کرد و زان خرما بخورد بر لب آب بخورد و آن روز تا او را تب آمد و اول روز رجب بود هفده روز بیمار بود
و بمرد پس معتصم سپاه برگرفت و مامون را بطوس آورد و بر وی نماز کرد و بر او دفن کرد و مامون آن روز که بمرد چهل و هشت ساله بود
و بیست و پنج سال و پنج ماه خلافت کرد و بکنیت ابو العباس گفتندی مردی بود بالا میانه و بگونه اسمر **خبر خلافت معتصم ابو القاسم**
چون معتصم بطرسوس شد لشکر بر وی بیعت کردند و عباس پسر مامون او را بیعت کرد و معتصم ببغداد اندر آمد اول ماه رمضان
این سال و خبر آمدش که مردمان همدان و اصفهان در خرمی گرفتند معتصم ابراهیم بن اسحق را بحرب ایشان فرستاد و امیری
همدان و کوهستان او را داد اسحق برفت باول ذی القعده بهمدان حرب کرد و بر ایشان ظفر یافت و شصت هزار مرد از ایشان
بکشت و دیگران همه پراکنده شدند و بزمین روم و ارمنیه و آذربایگان اندر شدند و نامه فتح بمعتصم فرستاد **خبر بنای شهر**
سامره و معتصم شهر سامره بنا کرد و این سامره شهری قدیم بود بلب دجله و رودی از دجله بگشاده‌اند و بحد موصل اندر
همی رود و بزمین روم اندر همی شود و آن رود را قاطول خوانند و آب همه شهرهای موصل از آنجاست و آب سامره هم بر رود
قاطول و آن بنا اکاسره کرده است و ویران شده بود رشید چون ببغداد دلش بماند گفت این هوا مرا سازد با سپاه بحدود
موصل و سواد اندر بهانه صید همی گردید و جای خواست که آنجا بنا کند و وطن سازد و هم از سپاه برهید زیرا که منصور
و مهدی و هادی همه آنجا بودندی و سپاه آنجا خانه ساخته بودند و عیال و ضیاع آنجا داشتندی چون امیر المؤمنین آنجا بودی
هر روز شنعت کردندی و از وردم خواستندی رشید خواست که جایی از خاصگان خویش بنشیند که از سپاه دورتر بود

و سپهسالاری بغداد بدارد تا اگر وقتی ایشان شنعت کنند نزد او بود و او را همی نبود پس همی گشت بدین مرزها
از جای سامره را خوش آمدش بر لب رود و سبزیها و هوا خوش آمدش بحد و جزیره و بنا و اساس بیفکند پس شام بر آشفت
و شام بسامره نزدیک بود رشید جعفر بن یحیی بن خالد را بشام فرستاد و خود بشام رفت و آنجا دست باز داشت
و کوشکی بنا کرده بود آن کوشک خادم را بخشید و برقه شد از شهر شام و در حد جزیره و بنشست آنجا گرد و بهانه کرد
که این رقه جای دزدست بحد و موصل و جزیره من آنجا نشینم تا آن دزدان را بشکنم و راهها ایمن بود چون مامون
بنشست هم ببغداد کرد و سپاه را همه سال پراکنده میداشت بهشتی که ببغداد و بحضرت او بسیار گرد آمدندی چون معتصم
بنشست و یک سال و دو ماه ببغداد بود و مرورا غلامان ترک بسیار بودی ترکان را دوست داشتی و از خلفای بنی عباس
نخستین کسی ترکان را برکشید او بود و بر وی بسیار گرد آمدند و مر ایشان را مهتر کرد از غلامان که پیش از خلیفتی با او بودند
هر روز بامداد و شبانگاه بر اسپان نشستندی و از شهر بیرون شدندی بتیر انداختن و بازار بغداد اندر و براهها
اسب بدوانیدندی و مردمان ضعیف و پیران و کودکان را بیفکندندی و بسیار از ایشان بکشتندی و هر روزی
یکی دو غلام ناپدید شدی و معتصم روزی بر نشسته بود با غلامان و سپاه مردی پیر پیش و بیستاد و او را گفت
ای پسر هرون از خدای بترس که ترکان عجم را از کافرستان بیاوردی و بر مسلمانان مسلط کردی تا مسلمانان را رنج
همی نمایند مقرعه داران خواستند که آن مرد را بزنند معتصم گفت مزنید تا بگوید معتصم بیستاد و آن پیر زخمهای ترکان
بگفت پس بسرای اندر شد و باز تدبیر کرد و بسامره رفت با کسان خاصه خویش و معتصم پسران خویش را ببغداد امیر کرد و در مستان
آنجا بسامره بناها کردند و چون از آن بپرداخت او را هیچ غم نبود جز غم بابک که با او حرب کند و از جهان کم کند **خبر بابک**
الخرمی و حربها که میان او و افشین بود و این بابک مردی بود که دین خرمی اندران عصر او بپدید آورد و آن مذهب همچون
زندقه بود و هیچ مقالت نبود او را مگر دست باز داشتن مسلمانی و حلال کردن حرامها که اندر دین محظور است و مرخود
رها کردن و از خود تمام چیزی که آن حرامست حلال کردن بر مردمان و امر و نهی از خلق برخواست و خلقی بسیار او را
اجابت کردند و اندرین مذهب همه خلق را تباه کرد و بکفر خواند و مذهب بابک را آسان یافتند و خوش آمدشان
و مسلمانان را همی کشتند و چون سپاه سلطان بیامدی بتنگها اندر نتوانستندی شدن و بابک بحصار خویش اندر همی بود
ایمن و همی خوردی و همی شکستی تا روزگار برآمد پس یک شب که سپاه سلطان ایمن بودی وی بیرون آمدی شبیخون کردی
و بسیار بکشتی و باز گشتی و بیست سال هم بدین بماند پس معتصم بتوصیح شد و تدبیر کرد که بحرب او کرا فرستد پس اختیار
او بر افشین افتاد و افشین سرهنگی بود از بزرگان ماوراء النهر پس معتصم او را سپاه داد و سرهنگی بزرگ با وی بیرون کرد

وامیری ارمنیه واذربایگان همه بذو داذ وآن کوهها وهرچه بایست از خواسته وسپاه وسلاح همه بذو داذ
وافشین برفت از بغداد واول فتح آن بود که افشین آنجا رسید اندر کوهها واندر درها دهقانی بود اورا محمد البعث
گفتندی ودیه او بر سر راه بود با حصاری استوار واورا با بابک صلح بود وبمذهب او اندر نشد ولیکن با او صلح داشت
چون معوذ شکسته شد بابک تافته شد وسپاهی دیگر بفرستاذ وسه هزار مرد با سرهنگی نام وی عصمه چون سپاه
از میان کوهها بیرون آمدند وبحصار محمد البعث فرود آمدند وسپاه اورا علفه داذ وگوسفندان فرستاد وعصمه
را مهمان کرد وبحصار آورد باده تن چون مست شدند محمد آن ده تن بکشت وعصمه را دستها ببست واورا گفت
جان خویش دوست تر داری یا این مردمان گفت جان خویش گفت این سرهنگان لشکر را آواز کن تا ایدر آیند وزینهار
بکنم عصمه سرفرو کرد از حصار وسرهنگی را آواز کرد که پیاده اینجا خوذ پیر آن سرهنگ بیامد ومحمد کس فراز کرده بوذ بدر حصار
چون در آمدی اورا بکشتندی وباز دیگر آواز داذی تا صد سرهنگ از مهتران بکشت وآن سپاه آگاه شدند بگریختند ومحمد
البعث آن سرهای بریده بمعتصم فرستاذ پس افشین با سپاهی بزرگ بیامد باذربایگان وباردبیل فرود آمد وآنجا مقیم بود
وهمه راهها بدانست وتنگهای بذ وسپاه از اردبیل برداشت وسوی آن کوههای بابک رفت بحد ارمنیه چون بسر دره
رسیدند هم بر سر آن راهها تنگ بر فراخی لشکر فرود آورد ومحمد بن البعث را بخواند وبنواخت واورا گفت تا روی نیست
بدین دره اندر شدن که بر سر کوهها باید رفتن ومیانه او جایگاهیست کمین وحیلتی نیست جز آنک صبر کنیم
بدین فراخی تا مگر سپاهی فرستد وبا او حرب کنیم وخویش نگاه داریم تا ایدر شبیخون نیارد تا افشین گرداگرد لشکر کنده کرد
وبابک همی شنید وهفت ماه افشین بر سر دره بماند وبابک سپاه فرستاذ وبا او اندر نتوانست شدن افشین وسپاه
همه دلتنگ شدند وافشین را ملامت کردند که از پیش وپس تو با او نمار امیکنی چرا بنزدیک حصار نروی تا جای ببند
آید اکنون سرما آمد ایدر چگونه باشیم وهرگونه همی گفتند چنانک غوغای لشکر گویند سپهسالاران او وافشین احتمال
پس براندیشید که بر بابک بن حیلت کند مگر اورا بیرون تواند آوردن نامه کرد بمعتصم ومیان لشکر افشین وبغداذ دو ماهه
راه بود چون نامه باشتران بردندی بده روز خریطهٔ افشین ببغداذ رسیدی چون باسبان کردندی چهار روز افشین
بمعتصم نامه کرد وگفت این کار جز بدین تدبیر نیست وسپاه را اندر حصار او راه نیست ومن کیدی اندیشیده ام مگر
اورا بیرون توانم آوردن باید که امیرالمؤمنین درم فرستد که سپاه ونفقات همی باید وآنکس که درم اورا فرماید آوردن
بگوید تا فرمان من کند معتصم درم فرستاد بر صد اشتر بدست بوغا بزرگ وششصد غلام از ترکان وچون درم
باردبیل آوردند میان اردبیل ولشکر افشین سه روزه راه بود افشین ببوغا بزرگ نامه کرد که باردبیل بماه بنشین

وآشکارا همی گوی که من این درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان بنان آوازه باردبیل خبر برند واو بیاید
که بچه وقت درم خواهی بردن واز آنجا مرو تا نامه من بتو رسد وافشین لشکر از راه برگرفت وبده روزه راه
باز پس شد بسوی اردبیل تا آن دره خالی شد وافشین لشکر کینچ بود تا مدد سپاه را گفت من آنجا شما را درم
چون درم از اردبیل بیامدی بلشکرگاه افشین آمدی وچاره نبود بابک با یک هزار مرد از حصار بیرون آمد ودر دره
را چشم همی داشت که بر سر دره آید افشین دانست که حیلت دیگر بکار آمد نامه کرد ببوغا که درم را از اردبیل بیر
برد بامداد واز منزل نخست فرود آی وبشب اندر درم باز فرست واستوار کن وپس با خویشتن همی ران باید که فلان
روز وفلان وقت بر سر دره باشی آنجا لشکرگاهست که بابک با سپاه بدر آمده است وترا چشم همی دارد چون تو فراز
آیی واز پی درم بیرون آید وبا تو حرب کند بدین گونه تدبیر کردند چون بوغا بذان سر دره رسید بابک از حصار بیرون
آمده بود وافشین بوقت فراز رسید وشمشیر بسپاه بابک اندر نهاذ وبیش وپس بابک بجست وباز بدره اندر شد
وبحصار آمد واز سر دره تا حصار سه روزه راه بود همه کوهها ودرهای تنگ چون بابک بدره آمد ایمن شد
وسپاه عرض کرد ده هزار مرد که آمده بود افشین هم بدر دره فرود آمد هم آنجا که بوده بود ودرم از اردبیل بیاورد وسپاه
را داذ وسپاه از سر دره برگرفت وسپاه وی یازده هزار مرد بود ایشانرا یازده گروه کرد وبهر مردی با هر گروهی جدا
جدا امیر فرستاد یا یکدیگر نزدیک وبا هر گروهی دلیلی همی رفت چند که تا جایی اگر کسی بیند آگاهی دهند وعلمها باز کرد ولشکر
بدین تعبیه ببرد وآن روز همی راند نرم نرم وکوه بکوه بر سر همی رفتند تا نماز دیگر وتنگ راه دفنه بودند پس بر سر
کوهها فرود آمدند ومردمان استوار آن شب بزرگ بر پای کرد دیگر روز هم بر آن تعبیه برفت وشبانگاه همچنین بر
سر کوهها فرود آمدند وشب وروز همچنین میرفتند چون چهار روز برآمد فرود آمد وآن شب سرما بود سخت وآن
مردمان که بر سر کوه بودند از سرما خواستند مردن دیگر روز افشین برفت وبوغا کس فرستاذ که شما همانجا باشید تا
آفتاب برآید وگرم شوید واین برف بگذارد وآن روز سرما افزون شد لشکر بر افشین برآشفتند واورا گفتند تا کی
داری ما را برین کوه مگر با بابک راست کردی که ما را بدین کوهسار اندر هلاک کنی ما را بزمین فرود آر که اگر بمیریم آنجا آسان
بود که بر سر کوه باشیم وسپاه را وکمین را از خویشتن باز نتوانیم داشت افشین احتمال کرد واجابت کرد که فردا بشویم وبمیان
کوهها اندر رویم وهرچند راهها تنگ بود بتدبیر وهوش برویم وآن شب آنجا بودند همیشب بابک با دو هزار مرد
شبیخون آورد وبدان کوهها که افشین بود اندر آمد ومیان ایشان میلی بود از دو فرسنگ وبر سر کوهها علمها یکدیگر
میدیدند پس افشین خویشتن را بر ایشان افکند وایشان بحرب بیستاذند از سر کوهها وشمشیر اندر نهادند وبسیار

بکشتند وبوغا آگه شد چون سپیده دم بود بابک سپاه را باز پس برد چون بدین کوهها رسید که بوغا بود روشن شد
وسپاه بدو گروه کرد وچنان همی بود که چون شب آید بر بوغا شبیخون کند وچون روز شد بوغا ازین آگاه شد هم ازین راه که
آمده بود باز گشت ومردی سیاه تا از سرهنگان در پیش کرد وبرادر افشین وسپاه همی شدند واین بجمع از مردان اندر میان گرفتند
ونرم نرم همی راندند تا پراکنده شدند وبابک آگاه شد که بوغا باز گشت لشکر خویش گرد کرد واز پس برفت وبابک با سپاه بر سر کوهها
پراکنده میرفتند چون نماز دیگر بوغا بیستاد ایشان گفتند ما را به شب رفتن خطاست صواب آنست که کوهی بنگریم استوار
که از راه یکی بود بر آمدن وآنجا فرو آییم واستوار کنیم وامشب آنجا باشیم گفت صوابست بر دو کوه بیکدیگر نزدیک فرود آمدند
وآن شب ببودند مانده شده بودند از رفتن وبیداری بوده چون وقت سپیده دم بود خواب ایشان را در ربود بابک
شبیخون آورد با سپاه وشبی تاریک بود وشمشیر اندر نهادند وکشتن همی کردند وبعضی خویشتن را از سر کوه در افکندند
وبهزیمت برفتند گروهی پیاده وگروهی سوار وفضل بن کاوس برادر افشین را جراحت رسید وبوغا پیاده بجست وبپایان کوه
اسپی یافت برنشست وبراندند تا بر دره بفراخی آمدند وباردبیل رفتند افشین آن زمستان آنجا بود وبابک را سرهنگی بود نام
وی طرخان وزمستان بدیه خود بودی از بابک دستوری خواست وبدیه خویش آمد به دره وبا افشین غلامی بود از آن
اسحق بن مصعب اورا بفرستاد با سپاه تا بطرخان تاختن کرد واورا بگرفت وبکشت وسر وی پیش افشین آورد وبابک را از آن سخت
آمد وچون زمستان بگذشت افشین باز از معتصم سپاه خواست سرهنگی را با ده هزار مرد بفرستاد نام وی جعفر بن
دینار از سرهنگان مامون بود واورا لقب جعفر الخیاط خواندندی وسوی قاسم بن علی الکرخی نامه کرد تا او با سپاه خویش
سوی افشین رفت معتصم افشین را گفت که من وسپاه از بابک باز نگردیم تا زنده است وترا جز آن کار نیست وبالشکر
ده خروار خسک آهنین فرستاد که چون لشکر بجایی فرود آیند آن خسک گرداگرد لشکر بیفکنند تا از شبیخون ایمن باشند
خبر ببابک رسید که جعفر الخیاط آمد با سپاه افسوس کرد وگفت معتصم تا درزی خویش بحرب من فرستاد با او کمانه
است وزمین اران وآذربایگان بثغر روم پیوسته است ونزدیکست بروم وبابک با ملک روم مکاتبت داشتی وهمیشه
رسول فرستادی ونام این ملک روم [illegible] بود وبابک اورا همی فریفتی وگفتی من باصل ترسا ام ودین ترسایی دارم از پنهان خلق
وابتدای دین [illegible] آرم واگر اجابت نکنند از مسلمانی بیرون آرمشان چون غلبه شوم ومعتصم را بکشم ایشان همه مذهب
من گرفته باشند آن وقت همه را ترسایی خواهم تا همه جهان ترسا باشند وملک روم با وی صلح داشتی از بهر آن حدیث
وچون معتصم جعفر را با سپاه بفرستاد سوی افشین بابک نامه کرد بملک روم که ملک عرب هرکه بود را وکس بود بحرب من
فرستاد با درزی خویش وبر در او کس نمانده است اگر تو میخواهی جنبید اکنون وقتست که بزمین ایشان بیرون آیی وهرچه

توانی کردن وترا کس پیش نیاید وبدین آن خواست تا ملک الروم بجنبد ومعتصم را بسپاه حاجت آید واین سپاه که با افشین است
لختی بخواند پس ملک روم از جای خود برفت با هفتاد هزار مرد وبزمین مسلمانان آمد بطرسوس وحصار طرسوس سخت استوار
سخت استوار بود وبرتر از همه شهرهاست که آنرا ابطرخوانند آن شهر ویران کرد وبسیار مسلمانان بکشت وغارت کرد خبر بمعتصم
آمد بسامره بفرمود تا بهمه عراق وموصل وشام صد هزار مرد گرد آمد وبرفت خبر بملک روم آمد باز گشت وبزمین روم اندر
شد ومعتصم بیامد تا آنجا که بطره وبفرمود تا ویرانیها که ملک روم کرده بود آباذان کردند ومردمان گریخته را باز آوردند واز آنجا
باز گشت ومعتصم نامه کرد بافشین وگفت خدای عز وجل روم را بهزیمت کرد تو کار بابک بگزار افشین سپاه از اردبیل بیرون
آورد وهم بدان لشکرگاه خویش شد وفرود آمد وبابک سرهنگی با ده هزار مرد بحرب او فرستاد نام او آرتی مردی جنگی ومبارز
از کوهها بیرون آمد وبر در ده بنشست وبا او عیال بود از زنان وکودکان بابک گفت ایشانرا بر همه را بحصار کن گفت
من از آن جهودان نترسم که عیال بحصار در کنم ایشانرا ببرد پیش از آنک از دره بیرون شد آنجا اندر کوهی استوار بنگریست
وایشانرا آنجا بنشاند با هزار مرد وخود بیامد ولشکرگاه بر سر دره بزد وخبر بافشین رفت سرهنگی را با ده هزار مرد بفرستاد
نام وی ظفر بن العلا وبفرمود که میان کوهها اندر شو با دلیلان براه دیگر وبدان کوه شو که عیال آرتی آنجاست وایشانرا بیار
ظفر بیامد با سپاه وبدان کوه شد وحرب اندر گرفت وافشین سرهنگی دیگر نام وی مظفر بن کیذر با پنج هزار مرد از پس بفرستاد
تا اورا اندر یابد ومدد کند وافشین با آن سپاه که با او مانده بودند از میان کوهها بیرون شد وسوی بابک آمد وبدره اندر
آمد که بکوهها اندر شود وبر در حصار بابک شود معتصم اورا نامه کرد که تو خطا کردی که بکوهها اندر رفتی وزمین را دشمن باز
داشتی وزمین استوار بود بر سپاه اگرچه تنگ بود از سر کوه تا زمین دور ودلیلان بر سر کوهها دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند ومردمان
با تیر پیش لشکر اندر همی دار تا هرجا که راه تنگ آید بکشند وراه فراخ شود وهرجا که فرود آیی خسک گرداگرد لشکر بیفکن تا از شبیخون
ایمن باشی وتمامی سی هزار سوار وصد خروار خسک فرستاد وافشین با آرتی حرب کرد وازیشان بسیار بکشت ودیگران
بهزیمت شدند سوی بابک بحصار وافشین هم بر آن تعبیه سپاه همی برد هر روزی دو سه فرسنگ تا در روز دهم بحصار بابک
رسید وبابک اورا از حصار خروارهای ماست وروغن گاو وتره وخیار باذرنگ فرستاد ورسول فرستاد وگفت شما پنج
شدیا ده روز باز براهها اندر رنج وعذاب بردید ودانم که جز کعک وپست چیزی نخوردید وما را بحصار جزین چیزی نبود
امروز مهمان ما باشید افشین بخندید بفرمود تا آن از ایشان بستدند وگفت ما مهمانی پذیرفتیم ولیکن اگر شما بدان
فرستاده است تا سپاه خود بنگرند که چند بفرمود تا آن رسولان همه بر سپاه بگردانند فراز ونشیب وهمه را بنمایند
چون باز نزدیک افشین آمدند گفت اگر شما مقدار سپاه ندانستید من نامه بنویسم واورا بگویید که این سپاه سی هزار

حربی جز چاکران واز پس ما امیر المؤمنین با سیصد هزار مرد ست همه امت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم وتا ازین همه خلق
یک تن زنده باشند از تو باز نخواهند گشت پس تو بدان تدبیر کار خوذ کن اگر زنهار خواهی بیرون آی واگر مرا اینجا یکه باید بودن
تا جان تو با آن کسان که با تو اند تشود از تو باز نگردند ورسولان پیش بابک شدند ودیگر روز افشین سپاه بیشتر بردیم بنان
راههای تنگ تا بریک میل از حصار فرود آمد ومحمد بن البعث را گفت که ما را کوهها تکرا استوار تا سپاه بر سر آن کوهها فرود
آریم وآنجا کنده کنیم وهر روز بید ر حصار حرب کنیم وبشب بکنده باز آییم وهر روز بید ر حصار حرب کنیم وبشب بکنده باز آییم
وی سه کوه بنگریست بزرگ واستوار واندران لشکر فرود آوردوا فشین فرموذ تا کندها کردند ودیوارها بر آوردند
همچون حصار وهمه روز از حصار آواز بربط وناى وپاى کوفتن وشراب خوردن همی شنیدی چنانک خود از بن سپاه
یندیشیم وچون شب در آمدی افشین همه سپاه بکنده در آوردی وبابک شب از حصار سپاه بیرون فرستاذی که شبیخون
کنند وتا دیوار کنده بیامدندی وسپاه افشین بیدار بودی وچیزی نتوانستی کردن وبا افشین سرهنگی بودین رك جهز بخاری
واو را بخار خدیر خواندندی یکشب افشین بفرموذ او را تا از دیوار بیرون شد وبر سر کوهی با یاران پنهان شد وگفت چون ایشان
بیایند وباز پس کردند تو از سر کوه فرود آی وپیش ایشان باز آی تا ما از پس اندر آییم وایشان را در میان گیریم همچنین کردند
وآن شب آن مردمان بابک بسیار بکشتند بدین حیلت پس بترسیدند بدو نیز نیارستند بیرون آمدن پس افشین هر روزی
باسپاه بدر حصار آمدی وچیزی نتوانستی کردن وشب را باز گشتی پس بابک بکرد پیش از آنک افشین برنشستی بر نشستی
با سپاه از حصار بیرون شد وگرداگرد حصار بدان کوهها اندر کمین کردند ودیلمان افشین را بگفتند افشین آن روز بنزدیک
حصار دور تر بیستاذ ودیلمان را فرموذ که بنگرید که آن کمین کجاست هرچند که بنگریستند نیافتند شبانگاه باز گشتند ودیگر
روز بابک بیامد وهم آنجا کمین کردی ایستاده بود بیستاذ وافشین کسان را افکند بجستن کمین وعقبه بر سر کوهی بود آنجا کمین بود
افشین بخار خدیو را گفت تو با یاران بر سر عقبه بیست تا از آن راه کمین بنا زند که شاید بود کز آن راه بر زیر عقبه اندر کمین کاست
وچنان بود که افشین اندیشید مردمان بابک بر زیر عقبه کمین کرده بودند بر آنک چون افشین اندر گذرد ونزدیک حصار
آید ایشان بدان راه عقبه اندر آیند چون افشین بخار خدیو بر سر عقبه بپای کرد وآن راه بگرفت تدبیر بر ایشان باطل شد
هر روزی افشین همچنین میکرد وبخار خدیو را بر سر عقبه بپای کردی وایدون گفت که باید که جای کمین ایشان بیابیم ما را ازین جا
پیشتر بحصار نباید شدن وهر روزی که افشین بیامدی مردمان بابک از کمینها بر عقبه گرد آمدندی وکس جایگاه ایشان ندانستی
وچون افشان باز گشتی ایشان از کمین باز گشتندی وبحصار باز رفتندی پس بکرد چون وقت باز گشتن سپاه افشین بود آخر همه
جعفر بن دینار باز گشتی چون جعفر آن روز باز گشت وخیلی از سواران او باز پس بودند ایشان سواری ده بیرون آمدند
وبر مردمان

جعفر زدند مردمان جعفر باز گشتند وحرب اندر گرفتند واز حصار مردمان بابک نیز بیرون آمدند و یا
جعفر حرب اندر گرفتند وبانگ برخاست وخبر با فشین شد افشین با سپاه باز گشت وبجای خود بیستاذ وجعفر
از مردمان بابک بسیار بکشت وایشان را بحصار اندر کرد ودر حصار ببستند وجعفر باز گشت وحرب برخاست در
حصار از مردمان کمین بابک خویشتن را از کمینگاه بعقبه برافکندند وبخار خدیو هنوز بعقبه ایستاده بود افشین
بنجهزار مرد مدد وی فرستاذ تا با کمین حرب کردند پس جعفر کس فرستاذ که تاریک شد نه وقت حرب کردن حصار
جعفر باز آمد وافشین با سپاه باز گشت وجاسوسان فرستاذ تا بداند که از لشکر چند کم شد ومردمان مطوعه پیش او
شدند وبنالیدند که ما را علف وزاد تنگ شده است افشین گفت هر که از شما صبر نتواند کردن باز گردد که با من
سپاه امیر المؤمنین است وبشما هیچ حاجت نیست ومن از اینجا نخواهم رفتن تا برف بگیرد وسپاه سلطان با منند
بکرما وسرما صبر همی کنند وشما نتوانید صبر کردن باز گردید مردمان مطوعه پیش افشین بیرون آمدند وافشین
دیگر روز حرب بساخت وبران کوه بیستاذ که جای او بود وبخار خدیو را بر سر عقبه بپای کرد تا راه کمینگاه دارد
ومر جعفر را بخواند وگفت سپاه پیش تو است هر کرا خواهی بیر از سوار وپیاده جعفر گفت مرا این بس که با منند اگر
مدد باید بخواهم جعفر با یاران برفت وحرب اندر پیوست بتیر وسنگ وافشین ده بدره درم سوی جعفر فرستاد
وگفت هر که از یاران تو کاری کند که آنرا بپسندی مشتی درم بدو ده ومردی را نام بود لف با دو هزار مرد بمدد فرستاذ ومردمان
بابک از حصار بیرون آمدند وحرب کردند تا نماز دیگر وافشین باز گشت وبلشکرگاه بود ودو هفته حرب نکرد
بفرموذ تا علف بسیار آوردند وتدبیر حرب همی کرد تا او را خبر آمد که بابک آنچه سپاه که در حصار است بیرون همی فرستد
ویا او کس نمیماند واین حال درست بد انست پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه بسازید تا حرب شویم پس چون نماز
خفتن بود هزار پیاده را بخواند وایشان را علمها داد سیاه وگفت هم اکنون بروید بدان ربکی وآنجا که کمینگاه ایشانست در
از آنسو بر یک میل میان کوهها اندر کمین کنید وچون بامداذ بانگ طبل ما بشنوید علمها بپای کنید واز آنسو اندر آیید تا ما از این سو
وایشان را میان اندر گیریم بر ایشان برفتند با دیلمان چون تیمش بود سرهنگی را بخواند نام او تمیم الرغانی ومردی حربی بود
وبا او سپاه فرغانه هزار مرد ایشان را فرموذ که آنجا که کمینگاه است یک میل از آنسو بنشینید خاموش تا بامداذ که من بیایم فرود
دوید که شما را کس نبیند وبخار خدیو را گفت از پس جعفر باییست وچون بحرب مشغول شود تو او را یاری کن پس فرغانیان
ودیلمان پراکندند بدین دزها وزیر کوهها اندر بجویید وفرغانیان برفتند ودیلمان تا چاشتگاه همی جستند وقت
چاشتگاه بیافتند ازین کمینگاه ایستاده با هفت هزار مرد باسه گروه ایشان بگروه بابک بر آویختند وخبر با فشین رسید

رسید جعفر را بفرستاذ که بحرب فراز شو با یاران واز پس او بخارخذیو را بفرستاذ با خیلی و هر هنگی را همی فرستاذ از پس
یکدیگر تا ازین را مشغول کردند و افشین با خاصگان بجای همی بوذ چون همه سپاه بحرب ایستاذند افشین بفرموذ
تا طبلها بزدند چون آن سپاه پیاده که نماز خفتن فرستاذه بوذ بانگ طبل بشنیدند دانستند که افشین آمذ علمها برکشیدند
و هم اینجا اندر پس حصار که بوذند طبل بزدند و با علمها بر سر کوه آمذند چون ایشان با طبل و علم بدیذ آمذند افشین بجعفر
کس فرستاذ که آن کمین ماست مترس که من دوش ایشانرا فرستاذه بوذم تا امروز وقت حرب فراز آمذ و ایشان از دو
حرب آذین آمذند و حرب اندر گرفتند و چون بابک دیذ که او را از دو جانب بمیان اندر گرفتند دانست که کار بر وی بپیچیذ
آمذ و گفت ای مسلمانان افشین را بگوییذ تا فراز آیذ تا با او حدیثی گویم افشین فراز نزدیک دیوار شذ بابک چو او را بدیذ
او را گفت ایها الامیر امان ده افشین گفت ترا امان دادم و اگر این حدیث پیش ازین گفته بوذی به بوذی ولیکن امان را
گروگانی ده تا من سوی امیر المؤمنین نامه کنم و ترا امان نامه خواهم گفت گروگان پسر مهتر منست و او با ازین است که حرب
میکنند او را گروگان دهم افشین اجابت کرد و باز جای شذ و کس فرستاذ بجعفر که جنگ مکنید که بابک امان خواست
و پسر بابک را مکشید که او از امان پشیمان شود پسر بابک را اسیر کردند و بلشکرگاه شذند وقت نماز دیگر آن شب
افشین بمعتصم نامه کرد و بابک را امان نامه خواست خط و مهر معتصم و همینان بابک همه اندران کوهها پراکندند
و کس بحصار نیامذند چون شب اندر آمذ بابک برفت و مقدار پنجاه مرد با او بوذند در حصار بگشاذ و بیرون آمذ و بمیان
کوهها اندر شذ سوی ارمنیه و آنجا وادیها بوذ درختستان پیوسته و سوار در آنجا نتوانستی شذن بابک آنجا در شذ
با پنج تن دو زن وی و یکی برادر وی و یکی مادرش دیگران همه از وی پراکندند دیگر روز افشین را خبر شذ
که بابک بگریخت برنشست با سپاه و بیامذ و بفرموذ تا حصار ویران کردند و سپاه آنجا فرو ذ آورد و بنان همه دهقانان
که بکوه ارمنیه و آذربایگان بوذند بهر کس نامه کرد که بابک از اینجا بگریخت و او را ره گذر بر شماست و هر که او را بگیرد
با پیش من آورد او را صد هزار درم دهم و افشین بفرموذ تا بنجها بر گرد درختستان بگرفتند و هر جایی که گذر بوذ
صد کان و دویست کان مرد راه بگرفتند و کس فرستاذ تا آن لشکرها طعام آوردند و بابک طعام و علف بر گرفته بوذ
و آنجا بدرختستان صبر همی کرد چون دو روز سیم بوذ معتصم زنهار نامه فرستاذه و مهر زرین بر آنجا نهاذه بوذ و رسم
چنان بوذ که هر نامه که اندر مهر خلیفه بوذی بر روی زرین نهاذیی و افشین پسر بابک که اسیر بوذ او را بخواند و گفت من از
امیر المؤمنین این امید نداشتم اکنون این را برگیر و با کس من سوی پذرت شو و او را گفت ایها الامیر پیش او نیارم شذ که
او هرگاه پذر مرا بکشد که چرا خویشتن را باسیری بداذی که او مرا گفته بوذ که اگر اسیر شوی خوذ را بکش از مردمان آن اسیرانرا

بخواند و گفت از شما کرا این را سوی او بردن گفتند ما نیارییم بردن افشین گفت او بذین شاذ شود گفتند ایها الامیر تو
او را ندانی ما دانیم گفت چاره نیست این بباید بردن دو تن را بفرستاذ یکی تن از اسیران و یکی از آن خویش و پسرش
را گفت بپذرت نامه کن و احوال باز نمای و آن هر دو تن برفتند چون نزد او بنان پیشه شذند آن مرد نامه پسرش
بداذند و زنهار نامه بوی نمودند بابک گفت او نه پسر منست و آن مرد اسیر را گفت تو چرا نامه آن سگ پیش من آوردی تیر
بدست خویش بزد و بکشت و آن مرد افشین را گفت برو و بگوی که این نامه مرا بکار نیست پس آن مرد باز گشت و هر وی
که بنهاذ تو سیذ که از پس بیاید و او را بکشد تا از درختستان بیرون آمذ و سوی افشین آمذ و آن زنهار نامه باز آورد
همچنان بمهر و آنچه دیده بوذ بگفت و بابک آنجا همی بوذ و از آن راهها که بابک را گرفته بوذند یکی راه بوذ که آنجا آب بوذ
و آن دلیلان چون آب بایستی با نگی زمین با ذیر شذندی و دو تن آنجا بنشاندندی که اگر او ازین جانب بیرون آیذ را
ما را آگاه کنید و روز و شب آنجا همی بوذند چون روزی دو سه بر آمذ نگاهبانان هر دو بخفتند و بابک بر ایشان
نگاه میداشت چون ایشانرا خفته دید با پنج تن از درختستان بیرون آمذند و برفتند و ایشان آگاه شذند خبر داذند
سواران ده پانزده از پی ایشان برفتند و آن دو زنش بگرفتند بابک و غلام و برادرش بجستند و برفتند و سپاه فراز آمذند
و بر پی بابک همی رفتند و بابک بکوهی اندر رفت که آنجا سوار را راه نبوذ سپاه از آنجا باز گشتند و بابک آن شب بذان
کوه اندر بوذ و با وی طعام نبوذ و آن دهقانان او را همی جستند و دیگر روز بابک بر سر کوهی بر شذ و بنگریست دیهی دید
و آنجا دهقانی بوذ نام وی سهل بن سنباط و از آن کسان بوذ که بابک را متابع بوذ و او را افشین فرموده بوذ که بابک را طلب
کن پس بابک نگاه کرد مردی را دید که کشت میکرد غلام را گفت شو و از آن طعام خواه یا بخر و هیچ الحاح مکن غلام بیامذ
و از آن کشاورز نان خواست بها و بابک و غلام هر دو گرسنه بوذند سخت غلام آنجا بنشست و از آن نان لختی بخورد
و دیگر بنزدیک بابک برد پس کشاورز دیگر بیامذ از دور آن غلام را دید با سلاح بترسید و آنجا نیارست شذن باز گشت
و مرد دهقانرا آگاه کرد دهقان بیامذ و غلام را بشناخت سهل گفت بابک کجاست گفت اینک اندر میان کوهها است
گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا بنزدیک او بر غلام سهل را سوی بابک برد چو بابک را دید سهل دست و پای وی
بوسه داد گفت ای سیذ کجا خواهی شذن گفت بزمین روم خواهم شذن سوی ملک روم که مرا با او عهد است هر گاه که سوی
او شوم او مرا نصرت کند سهل گفت ای سیذ او با تو عهد آنگاه کرد که پادشاه بوذی امروز کی با تو وفا کند بابک گفت پس چه
تدبیر است سهل گفت اگر نصیحت مرا تهمت نکنی اینجای حصنی است که از آن محکم تر نیست و مرا کسی نشناسد سوی من آی
و این زمستان بباش تا تدبیری کنیم و من جان و خواسته فدای تو کنم و این همه دهقانان متابع تو اند و ما ترا آگهی دهیم از بر دهقانان ن

یادی خواهیم بابک راست میگویی برخواست با برادر و غلام و با آن دهقان از آن کوه بیرون آمد و بحصار سهل
اندر آمد سهل بافشین کس فرستاد که بابک بحصار خویش اندر آوردم کس فرست تا بتو سپارم افشین شاد شد مردی را
بفرستاد که بابک را میشناخت و بابک او را نشناخت او را گفت شو بنگر که بابکست آن مرد بیامد و نامه افشین بداد
سهل گفت اگر او کسی بیگانه بیند بداند زیرا بیرون شود و من از پس وی نتوانم شدن و اگر نکند اندر خویشتن را بکشد و لیکن
چون بنشیند بطعام تو جامه طباخی اندر پوش و کاسه طعام همی آر تا او را ببینی اگر گوید او کیست من گویم طباخ ما
از دیربان و این مرد چون بابک او را بدید سهل را گفت این کیست گفت این از خراسانست و طباخ ماست بابک او را گفت
چند سالست تا ایدری گفت دیر سالست پس گفت ایدر چرا ماندی گفت زن کرده ام و کودکان دارم بابک گفت
مرد از آن شهر بود که زن وی بود چون طعام بخوردند این مرد سوی افشین باز رفت او را بگفت با یکست بدست
و بابک سهل را گفت برادر را ایدر مدار و اگر کسی ایدر آید و بیابد ما هلاک شویم او را بحصاری دیگر فرست تا اگر یکی
از ما هلاک شود یکی زنده بماند سهل عبدالله را بحصاری دیگر فرستاد سوی دهقانی دیگر پس افشین دو سرهنگ را
بفرستاد با هزار مرد و فرمود که بروید تا سهل شما را چه فرماید و فرمان او کنید و او را نزد سوی من آرید ایشان بیامدند
تا یک فرسنگی از حصار سهل فرود آمدند و سوی سهل کس فرستادند گفت نخواهم که او را از خانه خویش بشما سپارم باشد
که او را آگه شود و او بر من مسلط شود و جان من در سر این کار شود و لیکن شما همانجا باشید تا من بهانه شکار بفلان جای
بیرون آرم و بشما کس فرستم از هر دو جانب اندر آیید تا ما ایدون گوییم که این سپاه افشین خبر یافتند و بر ما تاختن کردند
تا ندانند که من آوردم پس ایشان بنشستند و دیگر روز سهل مر بابک را گفت ای سید تو چنین غمگینی و اندر نزدیک ما
شکارگاهی است و با ما باز و باشه و شاهین هست یکزمان بشکار آییم و بگردیم تا دلت بگشاید بابک گفت نیک آید خوا
و بیرون آمد بشکارگاه و سهل او را آنجا آورد که وعده کرده بود و سرهنگان شکار همی کردند تا بسر کوه بر آمدند یکی ازین سر
و یکی از آن سر و بابک باشه بر دست داشت چون ایشان را بدید دانست که سپاه آمد باشه بینداخت و بر زمین بنشست
و هر دو سرهنگ فراز آمدند و او را بگرفتند و او مر سهل را بنگریست تا با او چکند چون آهنگ سهل نکردند دانست که کار
چگونه است مر سهل را دشنام داد گفت ای بی وفا مرا ارزان فروختی بدین جهودان او را پیش افشین بردند و برادرش
نیز بیاوردند و افشین معتصم را نامه کرد بگرفتن بابک و برادرش معتصم فرمود که هر دو را بیار و بیدو افشین با سپاه باز گشت
بسامره و معتصم مر افشین را بهر منزلی خلعتی فرستادی و نو نو کرامتی و عطا دادی و بابک را بسامره آوردند سوم روز از ماه
صفر روز پنجشنبه و روز دوشنبه معتصم بار داد و فرمود تا بابک را از خانه افشین بر پیل نشانده پیش معتصم آوردند تا همه

خرد و بزرگ او را بدیدند پس بدر معتصم از پیل فرود آوردند و پیش او بردند معتصم فرمود تا جلادان بیاوردند تا دستها
و پایهایش ببریدند و گلویش ببریدند و شکمش بشکافتند و تنش بسامره بردار کردند و سرش بهمه پادشاهی عراق بگردانیدند و آنگاه بخرا سان
فرستاد سوی عبدالله بن طاهر تا گرد همه شهرهای خراسان بگردانیدند و آنگه بنشابور بردار کردند و برادرش عبدالله را سوی
بغداد فرستاد نزدیک اسحق بن ابرهیم که امیر بغداد بود و فرمود که او را همچنین بکش که برادرش کشتیم پس اسحق او را همچنین کشت
و بر در جسر بغداد بدار کردند و همچنان همی بود تا روزگار وفات معتصم بگذشت خبر وفات معتصم و مدت ملک
و شمایل او و معتصم بماه محرم اندر سال دویست و بیست و هفت باول ماه حجامت کرد و آن روز تب آمدش و بیمار شد
و علت او دراز بشد و هرچند علاج همی کردند سود نداشت پس هفدهم ماه ربیع الاول بمرد بسامره و همانجا بگور کردند
و مدت خلیفتی او هشت سال و هشت ماه بود و چون بمرد چهل و هشت ساله بود و مردی بود نه دراز و نه کوتاه و نیکو
سرخ و سپید بود و محاسن وی دراز و سره گون و چشمها فراخ و بالا بود و سخاوت و نیکو سیرت بود و او را هشت پسر و هشت
دختر بود خلافت الواثق بالله بعد از معتصم خلیفه پسر وی بود واثق و نام وی هرون بود و کنیت وی ابوجعفر
و مردی بود دو بهره اسفید و یک بهره سیاه محاسن روی نیکو باریک بینی و مادر وی کنیزک بود و نام وی قراطیس
و مولد وی بمکه بود و چون بخلیفتی بنشست سی و یکساله بود و پنج سال و نه ماه و پنج روز خلیفتی کرد و بسامره فرمان یافت
و برادر وی جعفر المتوکل بر وی نماز کرد و همانجا و را دفن کردند و سبب وفات وی بعد قضاء الله علت استسقا بود و معالجه
وی بدان افگندند که اندر تنور گرم و ر دو ناول از آن راحت یافت روز دیگر گفت باید که تنور از آن دیگر گرمتر باشد چنان
کردند و اندر آن شد و بسیار بنشست و از آنجا بر آمد و آن روز فرمان یافت مردی بود با هیبت یکی گفت از فراشان وی که
اندر آن روز که فرمان خواست یافت چشم برهم نهاده بود من نزدیک وی شدم که بنگرم که زنده است چون آواز پای شنید
چشم باز کرد و تیز اندر من نگرید تیز نزدیک بود که از بیم وی زهره من آب شدی و چون فرمان یافت اندر پیش وی شدم و آن چشم
که بدان بمن نگریده بود چیزی از حشرات بیامده بود و آنرا برکنده بود و چنین گفتند که چون واثق اندر مرگ افتاد بفرمود تا جامه
جامها بر داشتند و بر خاک خوابانیدند و روی بر خاک نهاد و میگریست و میگفت یا من لا یزول ملکه ارحم من
قد زال ملکه ای آنکه ملک تو را زوال نیست رحمت کن بر آنکس که ملک او زایل شد و کاتب وی محمد بن عبدالملک
الزیات بود و صاحب وی اشناس و قاضی وی احمد بن داود بود و نقش انگشتری وی دو شیر بود میان هر دو شیر مردی الله
خلافت المتوکل علی الله بعد از واثق خلیفه برادر وی بود متوکل پسر معتصم و نام وی ابوجعفر بود و کنیت وی ابو الفضل
و مادر وی کنیزکی بود نام وی و مولد وی بفم الصلح بود مردی بود بلند بالا گندم گون نیکو روی سیاه موی پیوسته ابرو بلند بینی

خفیف العارضین و چون بخلافت بنشست بیست و شش ساله بود و چهارده سال و نه ماه و نه روز خلیفتی کرد آنگه
غلامان بفرمان پسر وی منتصر ویرا بکشتند بجعفری و بسامره ویرا دفن کردند و کاتب وی عبد الله بن یحیی بود و صاحب
وی وصیف الترکی بود و قاضی وی جعفر بن عبد الواحد هاشمی بود و نقش انگشتری وی این بود المتوکل علی الله خلافة
المنتصر بالله بعد از متوکل خلیفه پسر وی بود معتصم نام وی محمد و کنیت او ابو جعفر و مادر وی کنیزکی بود رومیه
نام وی حبشه و مولد وی بسامره بود و مردی بود درهم گندم گون نه فربه و نه لاغر چون بخلافت بنشست بیست و چهار
ساله بود و شش ماه خلیفتی کرد و فرمان یافت پس بسامره ویرا دفن کردند و گویند منتصر شبی پدر خویش را بخواب دید متوکل
ویرا گفتی وای بر تو ای محمد بر من ظلم کردی و مرا بکشتی والله که بتو خلافت برخوردار نباشی الا اندک روزگاری آنگاه جای تو
دوزخ باشد و منتصر از خواب در آمد غمناک و اندوهگین و متکسر شد و چون پدر خویش را متوکل بکشت بر بساطی نشست و بر
بساط صورتی بود و گرد برگرد آن صورت چیزی نبشته بود بزبان پهلوی پارسی گوی را بیاوردند ویرا گفت که چیست
برین بساط نبشته است که منم شیرویه پرویز پدر خویش را بکشتم بعد از وی شش ماه زیستم منتصر چون این بشنید بفال
نیک نداشت و بعد از آن شش ماه بزیست و چون فرمان یافت مستعین بروی نماز کرد و کاتب وی احمد بن خطیب
و حاجب او ابو المراد بود و قاضی وی جعفر العباس بود و نقش انگشتری وی المنتصر بالله خلافة المستعین بالله
بعد از منتصر خلیفه مستعین بود پسر معتصم بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس و مادر وی کنیزکی بود نام وی
زبا و مردی بود کوتاه محاسن انبوه گندم گون کوچک چشم بر روی خالی داشت و چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله
بود دو سال و نه ماه خلیفتی کرد آنگه ویرا خلع کردند ببغداد و بعد از آن چهار ماه ویرا بسامره می بردند و اندر راه چون بقاطول
رسیدند اندر نماز ایستاد چون اندر سجود شد گردن وی بزدند و سر وی پیش معتز بردند و تنش اندر پهلوی منتصر بخاک
کاتب وی احمد بن صالح بود و حاجب وی وصیف بود و قاضی وی احمد بن محمد بن حماد بود و نقش انگشتری وی این بود
حسبی الله و کفی خلافة المعتز بالله بعد از مستعین خلیفه معتز بود پسر متوکل و نام وی زبیر بود و کنیت وی ابو عبد الله
و مادر وی کنیزکی بود نام وی قبیحه و مولد وی بسامره بود و مردی بود بلند بالا نیکو دیدار سرخ و سپید سیاه موی انبوه
محاسن چون بخلافت بنشست بیست ساله بود و چهار سال و شش ماه بیست و یک روز خلافت کرد آنگه ویرا از خلافت بردند
کردند و اندر گرمابه ویرا بکشتند و مهتدی بروی نماز کرد و بر ابشر جایی که معروفست بقبر ان فتیجه اندر گور کردند و کاتب وی
جعفر بن محمد بود و حاجب وی صالح بن وصیف و قاضی وی الحسین بن محمد بن ابی الشوارب بود و نقش انگشتری وی این بود آمنت
بالله فتوکلی خیر خلافة المهتدی بالله بعد از معتز خلیفه مهتدی بود پسر واثق نام وی محمد بود و کنیت وی ابو اسحق و مادر

وی کنیزکی بود رومی نام وی شجاعه و مولد وی بسامره بود و مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم فراخ دوش
سرخ روی شکم بزرگ کوتاه محاسن آبله روی گندم گون زاهد پارسا با ورع نیکو سیرت طریقه عمر بن عبد العزیز
می سپرد و چون بخلافت بنشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه و ده روز خلیفتی کرد و آنگه نزدیکان ویرا بکشتند
و جعفر بن عبد الواحد القاضی بروی نماز کرد و اندر حجره ویرا دفن کردند نزدیک حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
و کاتب وی ابو صالح بن احمد بن عماره بود و حاجب وی صالح بن وصیف بود و نقش انگشتری وی این بود محمد
بن هرون یحق الله خلافة المعتمد بالله بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل نام وی احمد بود و کنیت
وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی فتیان و مولد وی بسامره بود و مردی بود گندم گون نیکو روی
بلند قامت سیاه موی بلند آواز نیکو محاسن فراخ چشم چون بخلافت بنشست بیست و هفت سال و پنج ماهه بود و بیست
و سه سال خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب القاضی بروی نماز کرد و ویرا بسامره بردند و آنجا دفن
کردند و کاتب وی یحیی بن عبد الله بن خاقان بود و حاجب وی بکتمر الترکی بود و قاضی وی حسین بن محمد بن ابی
الشوارب بود و نقش انگشتری وی این بود المعتمد علی الله خلافة المعتضد بالله و بعد از معتمد خلیفه معتضد
بود برادرزاده وی و کنیت او ابو العباس احمد بن موفق بالله بود و مادر وی کنیزکی بود نام وی ضرار و مولد وی
بسامره بود و این معتضد مردی بود دراز نحیف ترش روی با شهامت و رای و تدبیر چون بخلافت بنشست سی و هشت
سال از عمر وی گذشته بود و ده سال و دو ماه خلیفتی کرد آنگه ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بروی
نماز کرد و ببغداد ویرا دفن کردند و کاتب وی ابو قاسم بن سلیمان بن وهب بود و حاجب وی مولای وی بود بدر نام
و قاضی وی اسمعیل بن اسحق بود و نقش انگشتری وی این بود المعتضد بالله خلافة المکتفی بالله بعد از
معتضد خلیفه پسر وی بود مکتفی و نام وی علی بود و اندر خلفا هیچکس را علی نام نبود الا علی بن ابی طالب و کنیت وی
ابو محمد بود و اندر خلفا هیچکس را کنیت محمد نبود الا الحسن بن علی بن ابی طالب و مادر وی کنیزکی بود ترک نام وی
شبث و مولد وی ببغداد بود و مکتفی مردی بود درهم نیکو روی سیاه موی نیکو محاسن بزرگ چشم نیکو سیرت
بخیل مال جمع کننده چون بخلافت بنشست بیست و هفت سال و اند ماه از عمر وی گذشته بود و شش سال و شش ماه
خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و همانجا ویرا دفن کردند و محمد بن یوسف القاضی بروی نماز کرد و کاتب وی ابو الحسن
بن عبد الله بود و حاجب وی خفیف السمرقندی بود و قاضی وی یوسف بن یعقوب بود و نقش انگشتری وی این بود اعتمادی
علی من خلقنی خلافة المقتدر بالله بعد از مکتفی خلیفه برادر وی بود مقتدر پسر معتضد و نام وی جعفر

بود وکنیت وی ابو الفضل بود ومادر وی کنیزکی بود دومی ومولد وی بغداذ بود ومقتدر مردی بود دو بهره نیکو
روی فراخ چشم بلند بینی پهن دوش کوتاه دانتر از عباسیان وی باذ بردار شغلی نبود الا عشرت وچون بخلافت
بنشست دوازده سال ودو ماه از عمر وی شده بود وبیست وچهار سال ویازده ماه خلیفتی کرد آنگه ویرا بکشتند اندر
رقعهٔ شماسیه وببغداذ ویرا دفن کردند وکاتب وی علی بن عیسی الجراح بود ونقش انگشتری وی این بود لله خلافة
القاهر بعد از مقتدر خلیفه براذر وی بود قاهر بن معتضد نام وی محمد بود وکنیت وی ابو منصور بود ومادر وی
کنیزکی بود رومی نام وی ظلوم ومولد وی ببغداذ بود ومردی بود بلند بالا کندم کون نیکو روی بود روی وی آبله بود بلند
بینی بزرگ محاسن وابرو خشمناک با هیبت وچون بخلافت بنشست سی وچهار ساله بود ویکسال وشش ماه وهفت روز
خلیفتی کرد آنگه ویرا از خلافت بیرون کردند ومیل در هر دو چشم وی کشیدند وباز داشتند ببغداذ وشانزده سال دیگر
دیگر بزیست واندر روزگار مطیع فرمان یافت وببغداذ ویرا دفن کردند
المؤتمن بود وقاضی وی عمر بن یوسف بود ونقش انگشتری وی این بود لله القاهر بالله
خلیفه راضی بود پسر مقتدر ونام وی احمد بود وکنیت وی ابو العباس بود ومادر وی کنیزکی بود نام وی
مردی بود کوتاه بزرگ چشم دراز بینی وبلند وسینه تنک وچون بخلافت بنشست بیست وشش ساله بود وشش سال
ودو ماه خلیفتی کرد وببغداذ فرمان یافت بعلت استسقا وبرصافه ببغداذ آنجا که نزدیک پردهٔ خلفاست بجانب شرقی
ومعروفست مردمان آنرا زیارت کنند ومن نیز چند بار
وبر کار راه اندر بیابان آن ویرانی
زیارت کردم وکاتب وی محمد بن علی بن مقله بود وحاجب وی زنگی بود مولای وی وقاضی وی عمر بن محمد بود ونقش انگشتری
وی همچون نقش انگشتری پدر بود مقتدر خلافة المتقی بالله بعد از راضی خلیفه براذر وی بود متقی پسر مقتدر نام
وی ابرهیم بود وکنیت وی ابو اسحق بود ومادر وی کنیزکی بود نام وی خلوب ومولد وی ببغداذ بود ومردی دو بهره نیکو
تن واندام وسیاه موی فراخ چشم سرخ روی ومحاسن نیکو بید رخوش نماتر ه الا آنک مقتدر نیکوتر از وی بود از بهر جمال
مقتدر تا بدان حد بود که از آن روز باز گویند وچون بخلافت بنشست سه سال ویازده ماه خلیفتی کرد آنگه ویرا از
خلیفتی بیرون کردند وباز داشتند ومیل کشیدند وبعد از آن هفت سال دیگر بزیست واندر روزگار مطیع فرمان
یافت وعمر وی شصت سال بود ووزیر وی ابو القاسم بن سلیمن بن الحسن بود وحاجب وی بجکم بود وقاضی وی عمر بن
یوسف بود ونقش انگشتری وی این بود المتقی بالله خلافة المستکفی بالله بعد از متقی المستکفی بالله القاسم
القاسم بن عبد الله المعتضد بالله بود ومادر وی کنیزکی بود نام وی عصر ومولد وی ببغداذ بود ومردی بود دو بهره نیکو

قامت نه فربه ونه لاغر نیکو روی سرخ سپید ابنوه محاسن چون بخلافت بنشست چهل ویکساله بود ویکسال وچهار
ماه خلیفتی کرد آنگه ویرا از خلافت بیرون کردند بر دست ابو الحسن بن احمد الدیلمی ومیل کشیدند ودر دست ندان
مطیع کردند وبعد از آن چهار سال دیگر بزیست وببغداذ فرمان یافت وهمانجا ویرا دفن کردند ووزیر وی ابو الفرج السامری
بود وحاجب وی احمد بن خاقان وقاضی وی ابو عبد الله بن ابی موسی ونقش انگشتری وی تام خوذش بود خلافة
المطیع لله بعد از مستکفی مطیع بود پسر مقتدر نام وی فضل بود وکنیت وی ابو القاسم بود مادر وی کنیزکی بود
نام وی مشغل چون بخلافت بنشست سی وچهار ساله بود ونه سال وچهار ماه خلیفتی کرد آنگه خود را از خلیفتی بیرون
کرد وخلافت بپسر خویش طایع داد وبعد از آن دو ماه بزیست وببغداذ فرمان یافت وهمانجا ویرا دفن کردند ووزیر وی
ابو الحسن بن علی بن محمد مقله بود وحاجب وی عبد الواحد بن عمر الشوارب وقاضی وی محمد الحسن الشوارب بود
خلافة الطایع لله بعد از مطیع پسر وی طایع نام وی عبد الکریم وکنیت وی ابو بکر بود ومادر وی کنیزکی بود نام
عنره مولد وی ببغداذ بود چون بخلافت بنشست سی ونه ساله بود وهفده سال ودو ماه خلیفتی کرد آنگاه بهاء الدوله
ابو نصر پسر عضد الدوله ویرا الزام کرد تا خود را از خلیفتی بیرون کرد وپاره از گوش وی برید وقادر را از بطایح بیاورد وبخلیفتی
بنشاند وطایع بعد از خلیفتی دوازده سال ویکماه بزیست وببغداذ فرمان یافت وهمانجا ویرا دفن کردند خلافة القادر
بالله بعد از طایع خلیفه القادر بالله ابو العباس احمد بن ابی محمد اسحق المقتدر بالله بود زاهد بود وعابد هشتاد وشش
سال ودو ماه وبیست روز عمر وی بود از آن جمله چهل ویکسال وسه ماه خلیفتی کرد وببغداذ فرمان یافت وهم آنجا ویرا
دفن کردند بتربة الخلفا بجانب شرقی اول کسی که از مردمان بحجاب شد از خلفا وی بود وزهد وکرامات وعبادات وکرم ورحمت
وشفقت بیش از آنست که شرح توان کرد ووزیر وی ابو الفضل ایوب بود وحاجب وی ابو نصر بن المستطیع بود وقاضی وی
ابن الشوارب بود ونقش انگشتری وی این بود حسبی الله وبه توکلت خلافة القایم بامر الله بعد از قادر خلیفه پسر
وی بود قایم نام وی عبد الله وکنیت وی ابو جعفر ومولد وی ببغداذ بود ومادر وی کنیزکی بود ارمنی نام وی بدر الدجی
وچهل وچهار سال وسه ماه خلیفتی کرد وهیچ خلیفت چندان حکم نکرد که وی کرد وببغداذ فرمان یافت وعمر وی هفتاد
وپنج سال وهشت ماه وپنج روز بود ووزیر وی پنج کس بودند ابو طالب محمد بن ایوب وپسر وی عمید الرؤسا رئیس الرؤسا
ابو القاسم علی بن محمد بن مسلمه وپسر دارست الشیرازی پسر فخر الدوله ابو نصر محمد بن جهیر وحاجب وی ابو المنتظم بن مکران
وحسین بن علی المردوسی بودند وقاضی وی پسر ماکولا بود وبعد از وی ابو عبد الله محمد بن علی الدامغانی بود
ببعد از ویرا دفن کردند بتربة خلفا اندر پهلوی قادر وقایم را پسری بود

خلافة المسترشد بالله چون بخلافت
ذخیرالدین بود و پیش از قایم فرمان
نشست چندان بزیست تا بعجم فرزند
مسترشد بود و پسر مسترشد
یافت و پسر ذخیرالدین مقتدی بود
و ذخیرة الدین ببغداذ
راشد بود و این مادر ذخیرة الدین راشد را که نام وی ابوجعفر
فرمان یافت و وی را اندر تربت قادر دفن کردند خلافة المقتدی بالله چون ذخیرة الدین پسر قایم فرمان یافت مادر
مقتدی از ذخیرة الدین آبستن بود بعد از وفات ذخیرالدین مقتدی را بیاورد و قایم وی را ولی عهد خویش کرد و بعد از
قایم بخلیفتی بنشست و نوزده سال و هفت ماه و بیست و هشت روز خلیفتی کرد و چون فرمان یافت از عمر
وی سی و شش سال شده بود و هشت ماه و نام وی عبدالله بود و کنیت وی ابوالقاسم بود و ببغداذ فرمان یافت و پسر
وی مستظهر بر وی نماز کرد و ببغداذ وی را دفن کردند بتربت الخلفا اندر پهلوی قایم خلافة المستظهر بالله
بعد از مقتدی خلیفه پسر وی بود مستظهر و نام وی احمد بود و کنیت ابوالعباس بود و مدت عمر وی چهل و یکسال
و شش ماه و شش روز بود و بیست و پنج سال و سه ماه و یازده روز خلیفتی کرد پس فرمان یافت و پسر مسترشد
بر وی نماز کرد و بتربت الخلفا برصافه بغداذ وی را
دفن کردند اندر پهلوی پدر خویش والله اعلم
تمام شد کتاب تواریخ روزگار عالم از عهد آدم و اخبار پیغامبران و ملکان و تازیان و پارسیان و گردش روزگار
ایشان و کار جهان اندر همگان که هر ملکی بر چه سان بود و بر چه سیرت زیست و بر چه حالت ازین جهان رفت
و هرچه درین عالم رفته گفته شد بعد ازین درین عهد که مائیم دوستانی که از پی ما باشند می نویسند و این کتاب
گرد آورده ابوجعفر بن محمد جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه بود بتازی و ترجمه آن بپارسی کرد ابوعلی محمد
بن محمد بن عبدالله البلعمی الوزیر ابوصالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل السامانی رحمة الله علیه
وقد وقع الفراغ من تنمیق هذه التواریخ ضحوة یوم الاثنین ثالث عشر شهر صفر ختم بالخیر والظفر
سنه ست و اربعین و ثمنمائة الهجریة النبویة المصطفویة الفقیر الی الله الغنی یعقوب بن حسن المهاجر
فی مسجد الجامع باصفهان صانها الله تعالی عن طوارق الحدثان و نوائب الزمان حامدا و مصلیا

ومسلما و مستغفرا

م

487

قال ابو یزید البسطامی قدس سره علامة الانبیا خمس اذا ذکر نفسه احتقر واذا ذکر ذنبه
استغفر واذا ذکر الدنیا اعتبر واذا ذکر الآخرة استبشر واذا ذکر المولی افتخر
وقال علیه الرحمة لابد للعارف من اربعة اشیا قلة الکلام وقلة الطعام وقلة المنام
والاعتزال عن الناس ظ العوام